



Es fehlen die Seiten Nr. 77, 277, 737, 747, 752, 766, 767

289 bis 298

No 25.

1.

کتاب [illegible]

[illegible] با خطی صحیح [illegible]

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

خداوند جان و خداوند جای
خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیوان و گردان سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برترست
نگارنده بر شده گوهرست

به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را

نه اندیشه یابد بدو نیز راه
که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد
نیابد بدو راه جان و خرد

2

خرد گر سخن برگزیند همی   همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست   میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد اوی   در اندیشهٔ سخته کی گنجد اوی
بدین آلت رای و جان و زبان   ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی   ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه   بژرفی به فرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود   ز دانش دل پیر برنا بود

ازین پرده برتر سخن گاه نیست   ز هستی مر اندیشه را راه نیست
چو معلوم شد هستی کردگار   دگر خاطر خویش بیکار دار

در ستایش خرد گوید

کنون ای خردمند وصف خرد   بدین جایگه گفتن اندر خورد
بیا تا چه داری بیار از خرد   که گوش سراینده دانش برد
خرد بهتر از هر چه یزدانت داد   ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای   خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی وزو مردمی   ازویت فزونی وزویت کمی
چه گفت آن سخنگوی مرد خرد   که دانا ز گفتار او برخورد
خرد تیره و مرد روشن روان   نباشد همی شادمان یک زمان
کسی کو خرد را ندارد ز پیش   دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا   همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی به هر دو سرای ارجمند   گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری   تو بی چشم روشن جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس   نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان   کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
مدار خرد را برابر بود   خرد برتر از دانش افزون بود
خرد مرد را خلعت ایزدیست   سزاوار خلعت نگه کن که کیست
چو باشد خرد جان نباشد روان   خرد جان جانست و ایزد گواست
خرد را و جان را که یارد ستود   وگر من ستایم که یارد شنود

اندر آفریدن عالم و نهاد او

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود   ازین پس بگو کافرینش چه بود
تویی کرده کردگار جهان   ببینی همی آشکار و نهان
به گفتار دانندگان راه جوی   به گیتی بپوی و به هر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی   از آموختن یک زمان نغنوی
چو دیدار یابی به شاخ سخن   بدانی که دانش نیاید به بن
از آغاز باید که دانی درست   سرمایه گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید   بدان تا توانایی آمد پدید
ازو مایه گوهران هر جهان   برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک   میان باد و آب از
نخستین که آتش ز جنبش دمید   ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز خشکیش سردی نمود   ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر به جای آمدند   ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته   ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو   شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای   گرفتند هر یک سزاوار جای
وزو بخشش و دادن آمد پدید   ببخشید دانا چنان چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد   بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ   زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید   سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه   یکی مرکز تیره بود و سیاه
ستاره برو بر شگفتی نمود   به خاک اندرون روشنایی فزود

ک

همی برشد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیروی / نپوید چو پویندگان هر سوی
وزان پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر نامد بسان درخت / نگه کرد باید بدین کار سخت
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد از و بندگی کردگار
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز هر خار و خاشاک تن پرورد
خور و خواب و آرام جوید همی / وزین زندگی کام جوید همی
چو دانا توانا بد و دادگر / از یرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
چنین بگذری مردم آمد پدید / شد آن بندها را سراسر کلید

گفتار اندر آفریدن آدمیان

سرش راست برشد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی / گران خود نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار / توی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین
جهان ز ابد تا ازل کآفرید / کز و آمد این آفرینش پدید
همی بگذرد چرخ یزدان بجای / بنیکی مر او را ده رهنمای
نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی ازین به گزین
برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
نگه کن بدین گنبد تیز گرد / که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی وزو دان شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخست چرخ کبود / نه از آب و باد و نه از گرد و دود

گفتار اندر آفریدن آفتاب و ماهتاب وغیره

بچندین فروغ و بچندین چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهر دلفروز / کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی ازو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب کشید / ز مشرق شب تیره آمد پدید
نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین روش بر راستر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر ما نتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیچ / ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید
وگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر

برو مغز گردد تمام و درست   بدان باز گردد که بود از نخست
بود در شب آنگاه باریک تر   چو خورشید تابنده نزدیک تر
بدینسان نهادش خداوند داد   بود تا بود هم برین یک نهاد

گفتار اندر نعت سید المرسلین

اگر دل نخواهی که مانی نژند   نخواهی که دایم بوی مستمند
ترا دانش و دین رهاند نخست   در رستگاری ببایدت جست
نبی آفتاب و علی همچو ماه   بهم پشتی یکدگر راست راه
که بعد از رسولان برین آفتاب   نتابید بر کس پس از نور آن
که او کرد اسلام را آشکار   بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از مصطفی بد بعلم الیقین   خداوند شرع و خداوند دین
علی آنکه او بود جفت بتول   که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم درست   درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن راز اوست   تو گویی دو گوشم پرآواز اوست
علی را چنین گفت اهل یقین   کزو شد قوی پشت اسلام و دین
منم بنده اهل بیت نبی   ستاینده خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد   برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته   همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس   بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی   همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید   کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن   کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی   شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر   خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین   همان چشمه شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای   بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست   چنین رسم و آیین و راه منست
مران کو ازین ره ندارد خبر   زما در خطا کرده باشد پسر
برین زادم و هم برین بگذرم   چنان دان که خاک پی حیدرم
نبی و ولی دارم و مهر دو پور   گزیدم وزان دیگرانم نفور
ابا دیگران مر مرا کار نیست   بدین در مرا هیچ گفتار نیست
هر آنکس که در دلش بغض علیست   ازو زارتر در جهان زار کیست
نباشد جز از بی پدر دشمنش   که یزدان بآتش بسوزد تنش
ترا دشمن اندر جهان خود دلست   دلت گر براه خطا مایلست
نگر تا نداری ببازی جهان   نه بر گردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کار   که با نیک نامان شوی رستگار
کرانه نگیری ز بغض صحاب   که هستند همچون نجوم و سحاب
ازین در سخن چند رانم همی   همانش کرانه ندانم همی
سخن هرچه گویم همه گفته اند   بر باغ دانش همه رفته اند
سخن گفته شد گفتنی و نماند   من از گفته خواهم یکی با تو راند
اگر بر درخت برومند جای   بیابم که از بر شدن نیست پای
کسی کو شود زیر نخل بلند   همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایه ساختن   بر شاخ آن سرو سایه فکن

کزین نامور نامهٔ شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

یکی نامه بد از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای نزد هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از کیان جهان / وزان نامداران فرخ مهان
که گیتی بآغاز چون داشتند / که ایدر بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد بنیک اختری / بریشان همان روز کندآوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
بران دل نهاده وزین باستان / همان بخردان نیز و هم راستان

داستان دقیقی شاعر

جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان
بشعر آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / همه ساله با بد به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / بسر بر نهادش یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار / بگفت و سرآمد برو روزگار
الهی عفو کن گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا
گناهی که کردست ازو در گذار / گناهان او را ابر وی میار
بیامرز او را و ما را بهم / نگردد ز عفو تو یکذره کم
دل روشن من چو بگذشت ازوی / سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همان رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
به نیکو سخن بد جا اندر جهان / میان بزرگان و فرخ مهان
اگر به بودی سخن از خدای / بتر کی بدی تر و مار سمای
برین گونه یکچند بگذاشتم / سخن را نهفته همی داشتم

داستان ابو منصور گوید

بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمدت این رای نو / بنیکی گراید همی پای تو
نبشته من این نامهٔ پهلوی / بپیش تو آرم مگر نغنوی

گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروان بازگوی / بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست کردم فراز / یکی نامور بود با کام و ناز
خداوند تاج و خداوند تخت / دل افروز و بیدار و پیروزبخت
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتنی خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی / که جانت سخن برگشاید همی
ز چیزی که باشد مرا دسترس / ز گیتی نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که نامد بمن بر ز چیزی نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیک دل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک آن سیم و زر / کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
جهان نامور کم شد از انجمن / چو از باغ سرو سهی از چمن
نه زو زنده دیدم نه مرده نشان / بدست نهنگان و مردم کشان
دریغ آن کمرگاه و آن کردگاه / دریغ آن کی برز بالای شاه
گرفتار زو دل شده ناامید / نوان لرز لرزان بکردار بید
ستم باد بر جان او ماه و سال / که شد بر تن و جان او بدسگال
یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کین نامهٔ شهریار / اگر گفته آید بشاهان سپار
بدین نامه من دست کردم فراز / بنام شهنشاه گردن فراز

در ستایش شاه سلطان محمود گوید

جهان آفرین تا جهان آفرید / چو او مرزبانی نیامد پدید
خداوند تاج و خداوند تخت / دلارای و هشیار و پیروزبخت
چو خورشید بنمود بر گاه تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود / کز و در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گرد / بمغز اندر اندیشه بسیار کرد
بدانستم آمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
دل من چو نور اندر آن تیره شب / نخفته دل آن گشاده و بسته لب
بر اندیشه از شهریار زمین / نخفتم شبی دل پر از آفرین
جهان دیده روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
همه روی گیتی شد لاجورد / از آن شمع گشته چو یاقوت زرد
در و دشت بر سان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بسان کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / از آن ژنده پیلان و چندین سپاه
جوان چهره خسروی دیدمی / از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه / ستاره است پیش اندرش یا سپاه

یکی گفت این شاه روم است و هند   ز قنوج تا مرز دریای سند
به ایران و توران ورا بنده‌اند   برای و بفرمان او زنده‌اند
بیاراست روی زمین را بداد   بپرداخت وز بس باج بر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ   به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین   بر او شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست   بگهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده   ازو نام جاوید جوینده
نپیچد کسی سر ز فرمان اوی   نیابد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای   چه مایه شب تیره بودم بپای
بران شهریار آفرین خواندم   نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است   که بیدار او در جهان فرخ است
پر از آفرین کو کند آفرین   بران بخت بیدار و تاج و نگین
ز آرایش زمین شد چو باغ بهشت   هوا پر ز ابر و زمین پر ز کشت
از ابر اندر آمد بهنگام نم   جهان شد بکردار باغ ارم
ز ایران همه خوبی از داد اوست   جهان شادمان از دل شاد اوست
به بزم اندرون آسمان وفاست   برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
به تن زنده‌پیل و بجان جبرئیل   بدست ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی   چو دینار خوارست بر چشم اوی
بکند آوری گیرد از باج و گنج   نه دل تیره دارد ز رزم و نه رنج
ز جانش سپهر اندر از تاج و تخت   نباشد دلش شاد از کام و بخت
هر آنکس که دارد ز پروردگار   از آزاد و از پاک دل بندگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار   بفرمان به پیش کمر استوار
نخستین برادرش کهتر بسال   که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستنده فر نصر   ز بهر شاد در سایه شاه عصر
کسی کش پدر ناصر الدین بود   سر تخت او تاج پروین بود
بو پژه دلاور سپهدار طوس   که در جنگ بر شیر دارد فسوس
خداوند مردی و رای و هنر   به تو شادمان کهتران سر بسر
روان کاشان تر ز هر مشتری   شده هر یکی شاه بر کشوری
بجسته درم هر که خواهد ز شهر   همی آفرین خواند از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای   شهنشاه خواهد کی باشد بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد   همیشه بماناد آباد و شاد
همیشه تن آزاد و پیروز بخت   نه درد و غم و آز و با تاج و تخت
سوم کنون واپستانی ز داد

شاهی کیومرث گوید سی سال

که تاج بزرگی که بر سر نهاد
کنون بازگردم به آغاز کار   سوی نامور نامه شهریار
سخن گوی دهقان چگوید نخست   که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد   ندارد کس از روزگاران بیاد
مگر از پدر یاد دارد پسر   بگوید ترا یک بیک از پدر
ز نام بزرگی که آورد پیش   کرا بود از آن برتران پایه بیش
پژوهنده نامه باستان   که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کین تاج و تخت و کلاه   کیومرث آورد کو بود شاه
چو آمد به برج حمل آفتاب   جهان گشت با فر و آیین و آب

بتابید از انسان ز برج بره | که گیتی جوان گشت ازان یکسره
کیومرث چون شد جهان کدخدای | نخستین بکوه اندر آورد جای
سر تخت و بختش برآمد زکوه | پلنگینه پوشید خود با گروه



ازو اندر آمد همی پرورش | که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود | بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی | چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام هر جانور کش بدید | ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا می‌شدندی بر تخت اوی | ازان فره و بر شده بخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش | وزانجایگه برگرفتند کیش
پسر بد مراورا یکی نامجوی | هنرمند و همچون پدر خوب روی
سیامک بدش نام و فرخنده بود | کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود | که بس بارور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی | ز بیم جداییش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار | فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا | جز از دیو و اهرمنا
برشک اندر اهرمن بدسگال | همی رای زد تا بیاکند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ | دلاور شده با سپاه بزرگ
جهان شد بران دیوبچه سیاه | ز بخت سیامک بدان تخت شاه
سپه کرد و نزدیک او راه جست | همی تخت و دیهیم کی شاه جست
همی گفت با هر کسی راز خویش | جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین خود کی آگاه بود | که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش | بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا زین سخن دربدر | که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید | ز گفتار بدخواه دیو پلید
دل شاهزاده برآمد بجوش | سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ | که جوشن نبد خود نه آیین جنگ
پذیره شد آن دیو را جنگجوی | سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا | برآویخت با پور اهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه | نگون اندر آورد بالای شاه

فکند

فکند آن تن شاهزاده بخاک   بچنگال کردش جگرگاه چاک
سیامک بدست خروزان دیو   تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه   ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان   زنان بر سر و گوشت بازو کنان
دو رخساره پر خون و دل سوگوار   دژم کرده بر خویشتن روزگار
بیامد همان لشکر بیشمار   کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ   دو چشم ابر خونین رخ آلادرنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه   خروشان و ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد   ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار   پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش   کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من   برآور یکی گرد ازان انجمن
ازان بدکنش دیو روی زمین   بپرداز و پردخت کن دل ز کین
چو بشنید ازو سر سوی آسمان   برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را   بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت   شب آرامش و روز خوردن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت   که نزد نیا جای دستور داشت
بنزد نیا یادگار پدر   نیا پروریده و را ببر
نیایش بجای پسر داشتی   جز او بر کسی چشم نگماشتی
گرانمایه را نام هوشنگ بود   تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
چو بنهاد دل کینه و جنگ را   بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت   همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی   خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیشرو   که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر   ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری   سپهدار با کبر و کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه   نبیره بپیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک   همی بآسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو   شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم بر شکستند هر دو گروه   شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ   جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال   سپهبد برید آن سر بی همال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار   دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار   سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازوی   نگر تا کرا نزد او آبروی
نماند بد و نیک بر هیچ کس   جهان سربسر چون فسانست و بس
جهان فریبنده را گرد کرد   ره سود بنمود و خود برنخورد
چو آخر بدشمن بباید سپرد   همه رنج ما باد باید شمرد

پادشاهی هوشنگ چهل سال

جهاندار هوشنگ با رای و داد   بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل   پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی   چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که بر هفت کشور منم پادشا جهاندار و پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر بداد و دهش تنگ بسته کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ باتش جدا کرد آهن ز سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد کزو تبر و اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت بدریا نه هامونش اندر فراخت
بجوی و برود آبها راه کرد بفر کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم برین برفزود پراگندن تخم و کشت و درود
برنجید پس هرکسی نان خویش بورزید و بشناخت سامان خویش
ازان پیش کین کارها شد بسیچ نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ که پوشیدنیشان همی بود برگ
پرستیدن ایزدی بود کیش نیا را همین بود آیین پیش
چو مر تازیان راست محراب سنگ بدانگاه بود آتش خوب رنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید کزو در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه گذر کرد با چند تن هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز

آتش پیدا کردن هوشنگ

دو چشم از بر سر چو دو چشمهٔ خون ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی بیازید دست جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد همان و همین سنگ بشکست گرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز ازان طبع سنگ آتش آمد فراز
جهاندار پیش جهان آفرین نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد جهانی بنیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فر و زور کیان ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند بکار آورید آنچه بد سودمند
بدیشان بورزید و زیشان چرید همان خویشتن تاج را بر نهید
ز پوینده گان هرچه مویش نکوست بکشت و بسرشان برآهیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم چهارم سمورست کش موی گرم
برین گونه از چرم پوینده گان بپوشید بالای گوینده گان
برنجید و گسترد و خورد و سپرد برفت و جز از نام نیکو نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار بافسون و اندیشهٔ بی شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی ازو مردری ماند گاه مهی

اما

زمانه زمانی بدادش درنگ   شد آن رنج هوشنگ با هوش و سنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر   نه نیز آشکارا نمایدت چهر
چنین آمد و هم چنین بگذرد   زمانه نفس بر تو بر بشمرد

پادشاهی طهمورث شصت سال

پسر بد مراو را یکی هوشمند   گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست   کمر بر میان رسم او بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند   بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه   مرا زیبد و تاج و آیین و گاه
جهان از بدیها بشویم برای   پس آنگه کنم درگهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو   که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند   کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی   برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازان کرد پوشش بجای   بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پوینده‌گان هر چه بد تیزرو   خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همی بنگرید   سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاورد از دشت و کوه   به بند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان مران را که بد نیکساز   چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت   جهانی ازو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم   نخوانندشان جز به آواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس   کجا برخروشد گهی زخم کوس
بیاورد و یکسر بمردم کشید   نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کاین را نیایش کنید   جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه   ستایش مراو را که بنمود راه
مراورا یکی پاک دستور بود   که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای شهرسپ نام   نزد جز بنیکی بهر جای کام
همه روزه بسته ز خوردن دو لب   به پیش جهاندار بر پای شب
جهان بر دل هر کسی بود دوست   نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را   چو در بند بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه   همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی   بتابید ازو فرهٔ ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست   چو بر تیزرو بارگی بر نشست
زمان تا زمانش زین بر ساختی   همی گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی   کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر   که پردخته مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان   برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان   بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران   برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو   همی باسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین   بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک برآویخت با او بجنگ   نبد جنگشان را فراوان درنگ
هوا تیره فام و زمین تیره گشت   دو دیده بگرد اندرون خیره گشت
ز یکسو به آتش و دود دیو   ز یکسو دلیران کیهان خدیو

ازیشان دو بهره بافسون ببست / وگرشان بگرز گران کرد پست — کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
کرا مارا مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید ببر — کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
جو آزاد گشتند از بند اوی / بجستند ناچار پیوند اوی — نوشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی — چه سغدی چه چینی و چه پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین پیشتر / چگونه فراز آوریدی هنر — چو دستور باشد چنین کاردان / نوشته را هنر نیز بسیار دان
برفت و برآمد برو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار — جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود
یکی را برآری بابر بلند / سپارش ناکه بخاک نژند — چو گیتی سرآمد بدان دو نوند / جهان را همه پند او سودمند
بسوک اندرون شد دل هر کسی — برآمد برین روزگاران بسی

پادشاهی جمشید هفتصد سال

گرانمایه جمشید فرزند اوی / کمربست یکدل پر از پند اوی — برآمد بران تخت فرخ پدر / برآیین طهمورث دادگر
کمربست با فر شاهنشهی / جهان گشته سرتاسر او را رهی — زمانه برآسوده از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان انوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی — منم گفت با فره ایزدی / همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم — از ایوان برآمد یکی آفرین / بران نامور شهریار زمین
نخست آلت جنگ را دست برد / در جنگ جستن بمردان سپرد — بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان — بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر هرچه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام بزم و نبرد — ز کتان و ابریشم و موی و قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن — چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یک سر آموختن
چو آن کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد — ز هر پیشه انجمن کرد مرد / بدین اندرون نیز پنجاه خورد
گروهی که آتوربان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش — جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان — صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزنده کشور و لشکرند — کزایشان بود تخت شاهی بپای / ز ایشان بود نام مردی بجای
فرونی سه دیگر گروهی شناس / کجا نیست از کس بریشان سپاس — بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند

فرمان تن آزاد و از خورد و پوش
ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آباد و آباد گیتی بروی
بر آسوده از رنج و از گفت و گوی

چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد
که آزاد را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند آهتوخوشی
همان دست ورزان با سرکشی

کجا کارشان همگنان پیشه بود
روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز
بخورد و ببخشید و ورزید چیز

بدین هر یکی را یکی پایگاه
سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را
ببیند بداند کم و بیش را

بفرمود دیوان ناپاک را
به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند
سبک خشت را کالبد ساختند

بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد
نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند
چو ایوان که باشد پناه از گزند

سنگ و گل و چوب آلات ساخت
وزان کاخهای نکو بر فراخت
ز خارا گهر جست یک روزگار
همان کرد از روشنی خواستار

چنگ آمدش چند گونه گهر
چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید
شد آراسته بندها را کلید

گر بویها خوش آورد باز
که دارند مردم به بویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

زشکی و درمان هر دردمند
در تن درستی و راه گزند
همان رازها نیز کرد آشکار
جهان را نیامد چنو خواستار

ذر کرد از آن پس بکشتی ز آب
ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه برنجید نیز
ندید از هنر بر خرد بسته چیز

مه کرد نیها چو آمد بدید
بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارها از وی آمد بجای
ز جای مهی برتر آورد پای

بفر کیانی یکی تخت ساخت
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی
ز هامون بگردون برافراشتی

چو خورشید تابان میان هوا
نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی
شگفتی فرومانده از بخت اوی

بجمشید بر گوهر افشاندند
مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین
بر آسوده از رنج تن دل ز کین

بزرگان بشادی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار
بما ماند از آن خسروان یادگار

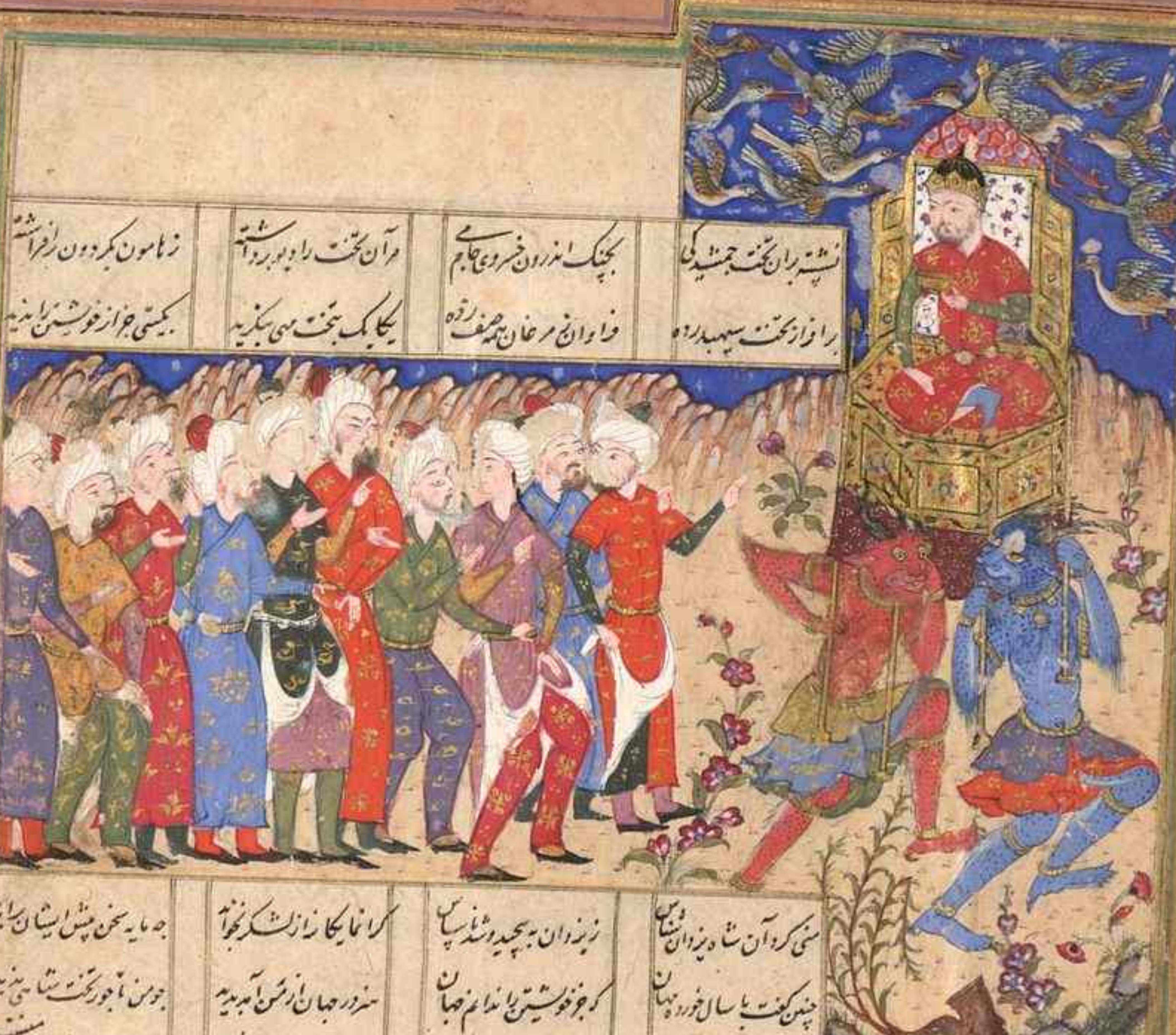
چنین سال سیصد همی رفت کار
ندیدند مرگ اندر آن روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی
میان بسته دیوان بسان رهی

فرمان مردم نهاده دو گوش
ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا برآمد برین سالیان
همی تافت از شاه فر کیان

و چندی برآمد برین روزگار
ندیدند جز خوبی از شهریار
چنین سال هفتصد بجمشید کار
همی بود شادان دل از روزگار

زرگان ایران و توران زمین
نوشته همه نام او بر نگین
همه سالش از بیم لرزان بدی
بخدمت برش جمله ترسان بدی

جهان سربسر گشته او را رهی
نشسته جهاندار با فرهی
یکی تخت پرمایه کرده بپای
برو بر نشسته جهان کدخدای



نشسته بران تخت جمشید کی / بچنگ اندرون خسروی جام می / مر آن تخت را دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی

بر آواز تخت سپهبد زره / فراوان ز مرغان همه صف زده / یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن را ندید

منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس / گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند

چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان / هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید

جهان را بخوبی من آراستم / چنان گشت گیتی که من خواستم / خور و خواب و آرامتان از منست / همان پوشش و کامتان از منست

بزرگی و دیهیم شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست / بدارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ از ما بکاست

جز از من که برداشت مرگ از کسی / وگر بر زمین شاه باشد بسی / شما را ز من هوش و جان در تنست / بمن نگرود آنکه اهرمنست

گر ایدون که دانید من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین / بدرکان برد خوانند آفرین / بران برز و بالا و تاج و نگین

همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون / چو این گفته شد فر یزدان ازوی / برفت و جهان گشت پر گفت وگوی

هنر چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار / چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / چو خسرو شوی بندگی را بکوش

بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس / بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست زو فر گیتی فروز

ازو پاک دادار شد خشمناک / بدانست شد شاه با ترس و باک / که آزرده شد پاک یزدان ازوی / هراسان ورا درد ماند آز روی

همی کاست زو فره ایزدی / نماند ایچ فری بدو جز بدی / بدو بیست و سه سال از در بارگاه / پراگنده گشتند یکسر سپاه

همی راند جمشید چون برکنار

داستان ضحاک تازی

همی کرد پوزش بری کردگار

یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان گاو دوشا بفرمانبری / همان تازی اسپ همایون مری
بز و اشتر و میش هم چنین / بدوشندگان داده بد پاک دین
همان گوسفندان و از مادیان / فزون داشت آن مهتر تازیان
بشیر آن کسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاکدین را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همی بیوراسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه کین

از راه بردن ابلیس ضحاک را

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل بیور از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / نبود آگه از زشت کردار اوی
بدو داد جان و دل و هوش پاک / پراکنده بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه‌اش گشت ابلیس شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / تهی بود ضحاک را هوش و مغز
بدو گفت دارم سخنها بسی / که آن را جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی و چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیکرای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان ساده‌دل بود و فرمانش کرد / چنان چون بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای / چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بدین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه‌ور گاه اوی / ترا زیبد اندر جهان جاه اوی
برین گفتهٔ من چو داری تو پای / جهاندار باشی یکی کدخدای
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدر ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی / چه رویست راه بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
تو در کار خاموش می‌باش و بس / نباید مرا یاری از هیچکس
چنان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن برمکش از نیام
مر آن نامور را درون سرای / یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی

سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او نبردی چراغ
برآورد ابلیس وارونه بند / یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان مهتر نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی

چاه افکندن ضحاک پدر خویش مرداس را

چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / بچه در نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد / بفرزند بر تا نزد باد سرد
همی پروریدش بناز و بگنج / بدو بود شاد و بدو برد رنج
چنان بدگهر شوخ فرزند اوی / بجست از ره شرم پیوند اوی
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدم من این داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
سبک مایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت جای پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند بد را نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی / نپیچی ز گفتار و فرمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست / دد و دام و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره گرفت ای شگفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش جز از آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش پایگه ساختش
کلید خورشخانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از کشتنیها خورش
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای / خورشگر بیاورد یک یک بجای
بخونش بپرورد برسان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش یکزمان تن درست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت زان خوردنی شوربخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید زی شاه گردن فراز
که فردا ازانگونه سازم خورش / کزان باشدت هم بدو پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فرداش خوردن چه سازم شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
سه دیگر ز مرغ و کباب بره / بیاراست خوان و خورش یکسره
بروز چهارم چو بنمود خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سال خورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر یکی آرزوی / چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی

خورشگر بدو گفت کای پادشا — همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست — همان توشهٔ جانم از چهر تست

یکم آرزو هست نزدیک شاه — وگرچه مرا نیست آن پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی — ببوسم بمالم بدو چشم و روی

چو ضحاک بشنید گفتار اوی — نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو — بلندی شود زین مگر نام تو

بفرمود تا دیو چون جفت اوی — همی بوسه بنهاد بر کتف اوی
چو بوسید شد در زمین ناپدید — کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیه از دو کتفش برست — غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف — سزد گر بمانی بدین در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه — برآمد دگرباره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند — همه یک بیک داستانها زدند

ز هر گونه نیرنگها ساختند — مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت — بفرزانگی نزد ضحاک رفت

بدو گفت کین بودنی کار بود — ببین تا چه کشتی بباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد — نباید جز این چاره‌ای نیز کرد

بجز مغز مردم مده‌شان خورش — مگر خود بمیرند ازان پرورش
سر نره دیوان ازین جست و جوی — چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی

بدان تا یکی چاره سازد نهان — که پردخت ماند ز مردم جهان

پزشکی کردن شیطان ضحاک را

ازان پس برآمد از ایران خروش — پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید — گسستند پیوند از جمشید

برو تیره شد فرهٔ ایزدی — بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی — یکی نامجویی ز هر پهلوی

سپه کرده و جنگ را ساخته — دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک از ایران بیامد سپاه — سوی تازیان برگرفتند راه

شنودند کآنجا یکی مهتر است — پر از هول شاه اژدهاپیکر است
سواران ایران همه شاه‌جوی — نهادند یکسر بضحاک روی

بشاهی برو آفرین خواندند — ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد — بایران زمین تاج بر سر نهاد

از ایران و از تازیان لشکری — گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی — چو انگشتری کرد گیتی بروی

چو جمشید را بخت شد کندرو — بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه — بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه

نهان گشت و گیتی برو شد سیاه — سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید — ز چشم همه مردمان ناپدید

نهان بود چند از بد اژدها — نیامد بفرجام هم زو رها

پژمرده شدن پادشاهی جمشید

صدم سال روزی بدریای چین — پدید آمد آن شاه ناپاک دین
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ — یکایک ندادش زمانی درنگ

باره میانش بدو نیم کرد — جهان را ازو پاک و بی‌بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه — زمانه ربودش چو بیجاده کاه

ازو پیش بر تخت شاهی که بود ازان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد پدید آورید هر گونه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراند بشهد و بنوش جز آواز نرمت نیارد بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر نخواهد نمودن بسپند چهر
بدو شاد باشی و شادی بوی همه راز دل برگشاده بروی
یکی نغز بازی برون آورد بدلت اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج خدایا مرا زود برهان ز رنج

پادشاهی ضحاک تازی هزار سال

چو ضحاک بر تخت شد شهریار برو سالیان انجمن شد هزار
زمانه سراسر بدو گشت باز برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آیین فرزانگان پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید برون آوریدند لرزان چو بید



که جمشید را هر دو خواهر بدند سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز دگر پاک دامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادوی بیاموختشان کژی و بدخوی
بدین بود بنیاد ضحاک شوم جهان شد مر اورا چو یک مهره موم
ندانست خود جز بد آموختن جز از غارت و کشتن و سوختن
چنان شد که هر شب دو مرد جوان چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه بدین ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش بپرداختی مران اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از کشور پادشا دو مرد گرانمایه پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم سخن رفت هر گونه از بیش و کم

ز بیداد

ز بیداد گر شاه وز لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زان دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری خواستند / خورشها بی اندازه آراستند
خورش خانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار خرم روان
چو آمد بهنگام خون ریختن / ز شیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
روان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
ازان دو یکی را بپرداختند / جز این چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند / بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی در آباد شهر / ترا از جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سری بی بها / خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان / ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدندی ازیشان دویست / بدانسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش / سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد / که ز آباد ناید بدل برش یاد
بود خانهاشان سراسر پلاس / ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدیش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی که با دیو برخاستی
کجا نامور دختری خوب روی / بپرده درون پاک بی گفت و گوی
پرستنده کردیش در پیش خویش / نه رسم کئی بد نه آیین کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند

خواب دیدن ضحاک و ترسیدن او

در ایوان شاهی شبی دیرباز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سروان و چهر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
بکایک همان کرد کهتر بسال / ز سر تا بپایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ / نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صد ستون
بجستند خورشیدرویان ز جای / ازان غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها بگو تا چه بودت براز
که خفته بآرام در خان خویش / بدینسان بترسیدی از جان خویش
همان هفت کشور بشاهی تراست / زمین تا به گاو و ماهی تراست
جهان سربسر زیر فرمان تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست

بخورشید رویان سپهبد بگفت … که چونین شگفتی نشاید نهفت
اگر از من این داستان بشنوید … شود تان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز … که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای … که بی‌چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت … همان خواب یک یک بایشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی … که مگذار این را و را چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست … جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری … دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران … ز اختر شناسان و افسونگران
سخن سر بسر موبدان را بگوی … پژوهش کن و راستی باز جوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست … ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز از زمان … بخیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن … که آن سرو سیمین برافگند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ … همانگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد … بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد بهر جا که بد موبدی … سخن‌دان و بیدار دل بخردی
بخواند و بیک جایشان گرد کرد … وز ایشان همی جست درمان درد
ز کشور بنزدیک خویش آورید … بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
بخواند و بر ایشان بگسترد راز … سخنها ز گونه شده دراز
نهانی سخن کردشان خواستار … بد و نیک از گردش روزگار
بگفتا مرا زود آگه کنید … روان را سوی روشنی ره کنید
زبن راز بر من بباید گشاد … وگرنه سپه خود بباید نهاد
که بر من زمانه کی آید بسر … کرا باشد این تاج و تخت و کمر
لب موبدان خشک و رخساره تر … زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی بازگویم براست … شود جان بیکبار و جان بی‌بهاست
وگر نشنود بودنیها درست … بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار … سخن کس نیارست گفت آشکار
بروز چهارم بر آشفت شاه … بدان موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود … وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سرفگنده نگون … پر از هول دل دیدگان پر ز خون
ازان نامداران بسیار هوش … یکی بود بیدار دل تیز گوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام … کزان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگتر گشت و بی باک شد … گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد … که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود … که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد … برفت و جهان دیگری را سپرد
تو گر باره آهنینی بجای … سپهرت بساید درآرد ز پای
کسی را بود زین سپس تخت تو … بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود … زمین را سپهر همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد … نیامد گه پرسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر … بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه … کمر جوید و تاج و تخت و کلاه

ببالا بود چون یکی سرو برز   بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاو روی   ببندد ت وآرد ز ایوان بکوی

بدو گفت ضحاک ناپاک دین   چرا بندد م با منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی   کسی بی بهانه نسازد بدی

برآید بدست تو هوش پدرش   ازان درد گردد پرازکینه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن   جهانجوی را دایه خواهد بدن

تبه گردد آن هم بدست تو بر   بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش   ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

گرانمایه از پیش تخت بلند   بتابید رویش ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای   بتخت کیان اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان   همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد   شده روز روشن برو لاجورد

برآمد برین روزگار دراز   کشید اژدها را بتنگی فراز

زاییدن فریدون از مادر

خجسته فریدون ز مادر بزاد   جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی   همی تافت زو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بود   بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی   روان را چو دانش بشایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر   شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام پرمایه بود   ز گاوان همان برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاوس نر   بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان   ستاره شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چونین ندید   نه از پیش بین کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفت و گوی   بگرد جهان هم برین جست و جوی

فریدون که بودش پدر آبتین   شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر   برآویخت ناگاه در دام شیر

ازان روزبانان ناپاک مرد   تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز   بروبر سرآورد ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید   که بر جفت او آنچنان بد رسید

سپردن فرانک فریدون را بدشتبان

زنی بود آرایش روزگار   درختی ازو فر شاهی ببار
فرانک بدش نام و فرخنده بود   بمهر فریدون دل آگنده بود

جو آگاهی شوی بشنید زن   که ضحاک کردش جدا سر ز تن
کجا نامور گاو پرمایه بود   که بایسته بر تنش پیرایه بود

بر پیش نگهبان آن مرغزار   خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار   ز من روزگاری بزنهار دار

پدروارش از مادر اندر پذیر   وزین گاو نغزش بپرور بشیر
وگر باره خواهی روانم تراست   گروگان کنم جان بدانکت هواست

پرستنده بیشه و گاو نغز   چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده بر پیش فرزند تو   بباشم پذیرنده پند تو

فرانک بدو داد فرزند را   بگفتش بدو گفتنی بند را
سه سالش پدروار ازان گاو شیر   همی داد هشیار زنهارگیر

نشد سیر ضحاک از آن جستجوی / شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی
دمان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / برم مر ورا سوی البرز کوه
چو گفت این سخن خوب رخ را ببرد / زبس داغ او چون ال می‌پرد
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک‌دین / منم سوگواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی / پدروار لرزنده بر جان اوی
پذیرفت فرزند او نیک مرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک بد روزگار / از آن گاو پرمایه و مرغزار
بیامد از آن کینه چون پیل مست / مر آن گاو پرمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای / بیفکند و زیشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند

پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی / نبد جشم روشن مرا جز بدوی
بضحاک گفتش ستاره شمر / که روز تو آرد فریدون بسر
چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران بجان تو یازید دست
از او من نهانت همی داشتم / چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد بهر تو شیرین روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآمد ز ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند / مر آن اژدها را خورش ساختند
بکشت آن گرانمایه را زار و خوار / تبه کرد بر ما چنین روزگار
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را نبد هیچ اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او دست کرده بکش / نشسته به بیشه درون شیرفش
بدو دادمت روزگار دراز / همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام از آن گاو و آن مرغزار / یکایک خبر شد سوی شهریار

ز پیشه ببردم ترا ناگهان / بریدم از ایران و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی زبان مهربان دایه را
از ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کرد آن بلند مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین / به ابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ به مادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم از ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این نیست رای / ترا با جهان سر بسر نیست پای
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد بهر کشوری صد هزار / کمر بسته او را کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا بهره جز شادمانی مباد
کنون حال ضحاک پیدا کنم / شنو تا بگویم همه از بدر

محضر ساختن ضحاک تازی

بنیروی دادار جان آفرین / که بر دادگر باد صد آفرین
چنان بد که ضحاک خود روز و شب / بیاد فریدون گشادی دو لب
بدان برز و بالا ز بیم نشیب / شده از آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پر هنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ / گوی بانژاد و دلیر و سترگ
اگرچه بسال اندکست این جوان / چنین گفت موبد به پیش گوان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد / مر او را بنادان نباید شمرد
ندارم همی دشمن خورد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو مردم برآمیختن
ببایید بدین بود همداستان / که من ناشکیبم ازین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بران کار گشتند همداستان
بران محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک بدرگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که بر گوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
یکی بی زبان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت

مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن

بده داد من کآمدستم دوان / همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو

ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زنی بر دلم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو بر ما روا / بفرزند من دست بردی چرا

ببخشای بر من یکی در نگر / که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم یکی باز گوی / وگر بیگناهم بهانه مجوی

بحال من ای تاجور در نگر / میفزای بر خویشتن درد سر
پدر چون بفرزند شد سوخته / شد از روز بد نوحه آموخته

ز گیتی جهان چون شود مرد پیر / بفرزند نازد و نازد او گیر
مرا روزگار اینچنین گوژ کرد / دلی پر امید و سری پر ز درد

جوانی نماندست و فرزند نیز / به پیری ازین کار بدتر چه چیز
ستم را کران و میانه بود / همیدون ستم را بهانه بود

بهانه چه داری تو ای شهریار / که بر من سگالی بد روزگار
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش آن سخنها شنید

هر دو باز دادند فرزند اوی / بخوبی بجستند پیوند اوی
چو محضر نوشتند پیران همه / بدانسان که فرمود شاه رمه

بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد دران محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش / غمی شد ز پیران آن کشورش

چنین گفت کای پایمردان دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی

نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای

گرانمایه فرزند او پیش اوی / ز ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین

ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی

همان محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت / چه گویی که عهد فریدون گرفت

نه دیدیم ازین کار دشوارتر / بماندیم خیره بدین کار در
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود

به پیران کشور چنین گفت شاه / که بر من شد این روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آوای او را شنید

میان من و او ز ایوان درست / یکی کوه آهن تو گفتی برست
همیدون چو او زد بسر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست

ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه

همی بر خروشید و فریاد خواست / جهان را سراسر سوی داد خواست
ازان چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای

بشد کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست

کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
یکایک بنزد فریدون شویم / بدان سایهٔ فرّ او بغنویم
بپویید کین مهتر آهرمن است / جهان آفرین را بدل دشمن است
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
همی جست هر سو ز خسرو اثر / جهانی همی کرد زیر و زبر
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش از دور برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را بدیبای روم / ز گوهر برو پیکر و زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه / بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بدان بی‌بها چرم آهنگران / بر آویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بدانگونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بدان گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین را پرست / بدو دان بهر نیک و بد پاک دست
فرو ریخت خون از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان / بپرداز گیتی ز نابخردان
ز افسون ضحاک آموزگار / نگه دارش ای پاک پروردگار

رفتن فریدون بکین خواستن

فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بد او را دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازیشان کیانوش نام / دگر نام پرمایه شادکام
فریدون بر ایشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی / بما بازگردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو برساختند / ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بران دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
بپیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / شما را بشویم سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم

فریدون بخورشید بر بود سر | کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شاد از بخرداد روز | بنیک اختر و فال گیتی فروز

سپاه انجمن شد بدرگاه اوی | بابر اندر آمد سر گاه اوی
به پیلان گردون کش و گاومیش | سپه را همی توشه بردند پیش

کیانوش و پرمایه بر دست شاه | چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد | سری پر ز کین و دلی پر ز داد

الا ور فریدون بیامد براه | ابا زنده پیلان چندین سپاه
رسیدند بر تازیان نوند | بجایی که یزدان پرستان بدند

پس آمد بدان جای ایشان فرود | فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره تر گشت از آن جایگاه | خرامان بیامد یکی نیکخواه

بکردار حور بهشتیش روی | فرو هشته از مشک تا پای موی
سروشی بدان آمده از بهشت | که تا بازگوید بدو خوب و زشت

بر مهتر آمد بسان پری | نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید | گشاده بافسون کند ناپدید

فریدون بدانست کان ایزدیست | نه از راه بیکار و دست بدیست
شد از شادی و تازه رخ ارغوان | که تن را جوان دید و دولت جوان

خورشها بیاراست خوالیگرش | یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد نوش خورده شتاب آمدش | گران سر شد و رای خواب آمدش

چو آن ایزدی دید کار اوی | بدیدند و آن بخت بیدار اوی
برادرش هر دو بپا خاستند | ببد کردنش را بیاراستند

یکی کوه بود از بر پرگروه | برادرش هر دو نهان از گروه
ببالین که شاه خفته بناز | شده یکزمان از شب دیریاز

بکه برشدند آن دو بیدادگر | وز ایشان نبد هیچ کس را خبر
ز خارا بکندند سنگی گران | مزیدند مر کار بد را کران

چو ایشان از آن کوه کندند سنگ | بدان تا بکوبد سرش بی درنگ
از آن کوه غلطان فرو کاشتند | مر آن خفته را کشته پنداشتند

بفرمان یزدان سر خفته مرد | خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون هم آن سنگ بر جای خویش | ببست و نجنبید از آن جای پیش

برادر بدانست کان ایزدیست | نه اهرمنی و نه کار بدیست
فریدون کمر بست و اندر کشید | نکرد آن سخنها بدیشان پدید

براند و بدرش گاو و پیش سپاه | دلش پر ز کینهٔ ضحاک شاه
برافراشته کاویانی درفش | همایون همان خسروانی درفش

باروندرود اندر آورد روی | چنان چون بود شاه دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان | بتازی تو اروند را دجله خوان

سیوم منزل آن شاه آزادگان | لب دجله و شهر بغداد کرد

گذشتن فریدون از اروندرود

چو آمد بنزدیک اروند رود | فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب | گذارید یکسر برین روی آب

بدان تازیان گفت پیروز شاه | که کشتی برافکن هم اکنون براه
مرا با سپاهم بدان سو رسان | از ایشان کسی را بدین سو ممان

نیاورد کشتی نگهبان رود | نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان | چنین گفت با من سخن در نهان

که کشتی ز دو جا مران تا نخست / جوازی نیابی ز مهرم درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / ازان ژرف دریا نیامدش باک
بلندی میان کیانی ببست / بران باره تیزدل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / به آب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون به دریا نهادند سر
بر آن بادپایان با آفرین / به آب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد به خواب / ز یاریدن چارپایان در آب
به آب اندرون سر برافراز یال / چنان چون شب تیره بانوی خیال
به خشکی رسیدند سر کینه‌جوی / به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند / همی گنگ دژهوختش خواندند
نبازی کنون خانه پاک دان / برآورده ایوان ضحاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / ازان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندران شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همان جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنک زین تیره خاک / برآرد چنین جای بلند از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان / یکی راز دارد همی در نهان
همان به که ما را درین جای تنگ / شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره تیزتگ را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست / که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
از اسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش بر فلک برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرو آورید / کزان جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاوپیکر سرش / زدی بر سر آمد بسی بر سرش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همان نامور نره دیوان بدند
سرافشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه‌چشم خورشیدروی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / ز آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت‌پرستان بدند / سراسیمه برسان مستان بدند
پس آن خواهران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ داوند نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن

سخن گفتن دختران جمشید با فریدون

چه اختر بدستی توای نیک بخت / چه باری ز شاخ که ابن درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما به بد / ز کردار آن جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین مار مرد گشن وش اژدها
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت / بدین پایگه از هنر بهره داشت

کسش اندیشه گاه او آمدی / وگر آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت / نماند بکس جاودانی بتخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی



همان گاو پرمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای / چه آمد بدان مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی / از ایوان بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاو چهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
چو بشنید ازو این سخن ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاها فریدون توی / که ویران کنی تنبل و جادوی
بجا هوش ضحاک بر دست تست / گشایش جهان از کمر بست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همیدون خور و خفت با جفت مار / چگونه توان بودن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست / که آن بی بها اژدهافش کجاست
بدو خوبرویان گشادند راز / مگر اژدها را سر آید بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی گناهان هزار / هراسان شده ست از بد روزگار
ز بیمت یکی چاره آرد بخت / مگر زو نو آید ز بند تو رست
ز هول تو روز و شب اندر هراس / همی باشد و گم شده ناسپاس
کجا گفته بودش یکی پیش بین / که پردخته گردد از تو زمین
فریدون بگیرد سر تخت تو / همیدون فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است / همه زندگانی برو ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آب زن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز آن مار بر دو کتف / برنج دراز ست مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود

بیامد کنون گاه باز آمدنش / که جای فراوان نشاید بدنش
گشاد آن نگار جگرخسته راز / نهاده به ره و گوش گردن فراز

داستان کندرو با فریدون نشستن فریدون تخت ضحاک

چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی تخت و گنج و سرای / شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیدار گام
بکاخ اندر آمد روان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیش گاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه
ز یک دست سرو سهی شهرناز / بدست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش همان غم زدای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / چنان چون سزد در خور بخت من
سخنها چو بشنید ازین کندرو / بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
می روشن آورد و رامشگران / همان در خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد رامش گزید / شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد ساخته کارها کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارگی راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
چو روز از دل شب برآمد براز / چو آتش که از بست گیرد فراز
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت ای شاه گردنکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش / از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
براسب اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او همیشه براه
بیامد بتخت کیی برنشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هرانکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان و گردان و دیوان تو
سر از بار یکسر فرو ریختشان / همان مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که مهمان ابا گرزه گاوسار
بمهمانت آید تو زو کن حذر / گذشت او ز مهمان که دارار
بشادی نشیند بآرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو

گر این نامور هست مهمان تو
چه کارستش اندر شبستان تو

که با خواهران جهاندار جم
نشیند زند رای بر بیش و کم

بیک دست گیرد رخ شهرناز
بدیگر عقیق لب ارنواز

شب تیره گون خود بتر زین کند
بزیر سر از مشک بالین کند

چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو
که بودند همواره دلخواه تو

برآشفت ضحاک بر سان گرگ
شنید این سخن کارزو کرد مرگ

بدشنام زشت و باواز سخت
شگفتی بشورید با شوربخت

بدو گفت هرگز تو در خان من
ازین پس نباشی نگهبان من

چنین داد پاسخ بدو پیشکار
که ایدون گمانم من ای شهریار

کزین پس نیابی تو از بخت بهر
بمن چون دهی کدخدایی شهر

چو بی بهره باشی ز گاه مهی
مرا کار سازندگی چون دهی

ترا دشمن آمد بگه بر نشست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

همه بند و نیرنگت از هم بدرد
دلارام بگرفت و کاخت سپرد

چرا بر نسازی همی کار خویش
که هرگز نیاید چنین کار پیش

ز تاج بزرگی چو موی از خمیر
برون آمدی مهتر چاره گیر

جنگ کردن فریدون و گرفتار شدن ضحاک

جهاندار ضحاک از آن گفتگوی
بجوش آمد و تیز بنهاد روی

چو شب گردش روز پرگار زد
فروزنده را مهره بر خار زد

بفرمود تا بر نهادند زین
بران راه پویان باریک بین

بیامد دمان با سپاه گران
همان زنده دیوان افسون گران

ز بی راه مر کاخ را بام و در
گرفت و بکین اندر آورد سر

سپاه فریدون چو آگه شدند
همه سوی آن راه بی ره شدند

ز اسپان جنگی فرو ریختند
بران جای تنگی برآویختند

همه بام و در مردم شهر بود
کسی کش ز جنگ آوری بهره بود

همه در هوای فریدون بدند
که از جور ضحاک پر خون بدند

ز دیوارها خشت و از بام سنگ
بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ

بباریدچون ژاله ز ابر سیاه
کسی را نبد بر زمین جایگاه

بشهر اندرون هر که برنا بدند
چو پیران که در جنگ دانا بدند

همه یکسره با فریدون شدند
ز پیوند ضحاک بیرون شدند

خروشی برآمد ز آتشکده
که بر تخت اگر شاه باشد دده

همه پیر و برناش فرمان بریم
یکایک ز گفتار او نگذریم

نخواهیم بر گاه ضحاک را
مر آن اژدها دوش ناپاک را

سپاهی و شهری بکردار کوه
سراسر بجنگ اندرون هم گروه

از آن شهر روشن یکی تیره گرد
برآمد که خورشید شد لاجورد

پس از رشک ضحاک شد چاره جوی
ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی

بآهن سراسر بپوشید تن
بدان تا ندانند کسی ز انجمن

از آواز گردان بتوفید کوه
زمین شد ز نعل ستوران ستوه

بسر بر ز باره سیه کرد بست
چو تیره دل سنگ خارا بجست

شهنشاه بر تخت آزاده مرد
فریدون که هست او سوار نبرد

بچنگ اندرون شست بازی کمند
برآمد یکایک بکاخ بلند

بکه گرد از بام سوی سرای
نگه تا چه دید آن بد زشت رای

بدید آن سیه نرگس شهرناز
پر از جادوی با فریدون براز

ذرح

ور چهار روزه دو روز افغش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی
هوا اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود / بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه بر گفت نام
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد / بیامد فریدون بکردار باد
پس آنگه بدانست و اندیشه شاه / که کردش بد بود در همیدون نگاه
بدان گرزه گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مکش گفت اورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند اوی / نیاید برش خویش و پیوند اوی
چو بشنید آواز ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی که بستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی / بینداخت ناخوب آیین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / نه زین باز جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزدار / سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این / پرآشوب گردد سراسر زمین
به بند اندرست آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم زیید / برامش سوی ورزش خود شوید

بر تخت نشستن فریدون و گرفتاری ضحاک

وزان پس همه نامداران شهر / کسی کش بد از ناز و از گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه خرد پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کاین جایگاه منست / بفال اختر نیکتان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفرمان و گرز من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / بپاکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنی من ایدر بسی بودمی / بسی با شما سال پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بدان روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورند / ببند کمند خیان چون نژند
دما دم برون رفت لشکر ز شهر / ازان شاه نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار / ببسته هیونی برافکنده زار
همی رفت ازینگونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بران گونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند اورا بکوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون

بیامد همانگه خجسته سروش — بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه — ببر همچنین تازیان بی گروه
مبر ارکس خود که نگزیردت — بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند — بکوه دماوند کردش ببند
ز سر تا بپایش زمی کشید — سراسر یکی جبه از زر دمید
بدان رزه سر و دست و پا ببست — همه بنده گردنش بسته شکست
چو بندی بدان بند بفزود نیز — بنو و از بد بخت مانند چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد — جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد آن خویش و پیوند اوی — بماند بکوه اندرون بند اوی
فریدون فرخ چو ضحاک را — بدان کوه سر برد ناپاک را
بکوه اندرون جای تنگش گزید — نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران — بجایی که مغزش نبود اندران



فرو برد و بستش بران کوه باز — بدان تا بماند بسختی دراز
بماند او بدینگونه آویخته — وزو خون دل بر زمین ریخته

پادشاهی فریدون پانصد سال

چو شد کار ضحاک تازی بسر — ز شاه آفریدونت گویم خبر
ز سلم دلاور ز تور دلیر — ز ایرج که بد نام بردار شیر
ز کار منوچهر با داد و فر — که کین نیا خواست از تور نر
بیا تا جهان را به بد نسپریم — بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند — نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار — سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوی — تو داد و دهش کن فریدون توی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی — نخستین جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود — که بیدادگر بود و ناپاک بود
دگر آنکه گیتی ز نابخردان — بپرداخت بستد ز دست بدان
سه دیگر که کین پدر باز خواست — جهان ویژه با خویشتن کرد راست

جهان

جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که خود پرورانی و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد / که از تیر ضحاک شاهی ببرد
چو خواهی سپردن کو پرده همه / تو خواهی شبان باش و خواهی رمه
فریدون چو شد بر جهان کامکار / ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه / بسر برنهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی / گرفتند هر کس ره بخردی
دل از داوری ها بپرداختند / بآیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهره شاه نو / جهان پر ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست ازو ماه مهر / بکوش و برنج ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پانصد / که ننهاد یک روز بنیاد بد
جهان چون برو نماند ای پسر / تو هم نمانی تو انده مخور
نماند چنین دان جهان بر کسی / ازو شادمانی نبینی بسی
فرانک نه آگاه بد زین نهان / که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی / سرآمد برو روزگار بهی

شنیدن فرانک خبر پادشاهی فریدون

پس آگاهی آمد ز فرخ پسر / بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
نهاد آن سر از پیش بر خاک بر / همی خواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار / بران شادمان گردش روزگار
وزان پس هر آنکس که بودش نیاز / همی داشت روز بد خویش راز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت / همه راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زینگونه بخشید چیز / چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز / مهانی که بودند گردن فراز
بیاراست چون بوستان خان خویش / مهان را همه خواند مهمان خویش
وزان پس همه گنج آراسته / فراز آورید آن نهان خواسته
همه گنجها را گشادن گرفت / نهاده همه رای دادن گرفت
گشادن در گنج را داد بید / درم خوار شد چون پسر شاه دید
همه جامه و گوهر شاهوار / همان اسپ تازی و زرین فسار
همان جوشن و خود و زوبین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
جوان خواسته دید و شاه زمین / بپذرفت و بر مادر کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
گواهی شاد پیروز یزدان شناس / مراورا ستایش ورزو سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت / بد اندیشگان را نگون باد بخت
همه زر و گوهر بر آمیختند / بتخت سپهبد فرو ریختند
همان مهتران از همه کشورش / بدان فرخی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواستند آفرین / بران تخت و تاج و کلاه و نگین

همه دست برداشته باسمان / بنیکی همی خواندندی گوان
که جاوید بادا چنین شهریار / برومند بادا چنین روزگار
هران چیز کز راه بیداد دید / سران بوم و بر کان نه آباد دید
بنیکی ببست او در دست بد / چنان کز ره شهریاری سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
وز آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا از جهان کوش خوانی همی / جز این نیز نامش نخوانی همی
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
ببخت جهاندار هر سه پسر

فرستادن جندل بیمن جهه خواستگاری

سه فرخ نژاد از در تاج زر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز ماننده شهریار
ازان سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
وز آن پس بریشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون یکی را ز ایران خویش / که بودی گرانمایه تر خواند پیش
کجا نام او جندل راه بر / بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت بر گرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خسرو گهر
بخوبی سزای سه فرزند من / چنان چون بشاید بپیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان / بدان تا نخوانند باواز شان
چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و بسیار مغز / زبان چرب و شایسته کار نغز
بیکایک ز ایران سر اندر کشید / بشد و بسی هر گونه گفت و شنید
بهر کشوری از جهان مهتری / بپرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه راز شان / شنیدی همه نام و آواز شان
ز دهقان پرمایه کس را ندید / که پیوسته آفریدون سزید
خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل بر او بر درست / سه دختر چنان چون فریدون بجست
خرامید و آمد بنزدیک سرو / ز شادی چو پیش گل اندر تذرو
زمین را ببوسید و چربی نمود / بدان کهتری آفرین بر فزود
بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مباد انجمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی / فرستاده یا گرامی رهی
بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم / سخن هر چه پرسیم پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگان کسی کش نیارد شمرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید ببوی
همیشه تن آزاد بادی ز رنج / پراکنده رنج و پراکنده گنج
بدان ای سر مایه تازیان / که اختر تو ای جاودان بی زیان
که شیرین تر از جان و فرزند چیز / همانا که چیزی نباشد بنیز
پسندیده تر کس ز فرزند نیست / چو پیوند او نیز پیوند نیست
بسه دیده اندر جهان کس است / سه فرزند ما را سه دیده بس است

گرانی

گرامی تر از دیده آزاده کس که از دیده بهتر ندارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز کجا داستان زد به پیوند نغز
که پیوند کس را نیارا استم مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال همی دوستی را بجوید همال
سه فرزند شایسته تاج و گاه اگر داستان را بود گاه و ماه
مرا داد دادار فریاد بخش مریشان مرا شب چو روز رخشن
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز بهر آرزو دست ایشان دراز
چو خرم بهارم بود روزگار ز نیکو بود بی سپه شهریار
مرا پادشاهی آباد هست همان گنج و مردان و نیروی دست
ز هر گونه چون بنگرم روزگار مرا هست و هم تخت آموزگار
سپاسم ز یزدان که او داد دست مرا بر چنین پایگاهی نشست
سه پور گرانمایه دارم چو ماه سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
مر این سه گرانمایه را در نهفت بباید همی شاهزاده سه جفت
ز کارآگهان آگهی یافتم بدان آگهی تیز بشتافتم
بجای از پس پرده پوشیده روی سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مر آن هر سه را نوز ناکرده نام چو بشنیدم این شد دلم شادکام
که ایشان نام سه فرخ نژاد چنان چون بباید نگردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر بباید برآمیخت با یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی سزاوار سزا کار بی گفت و گوی
فریدون پیامم برین گونه داد تو پاسخ ده از آنچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن بپژمرد چون آب دیده سمن
بدل گفت کر پیش بالین من نه چیند سه ماه این جهان بین من
مرا روز روشن شود تیره شب نباید گشادن بپاسخ دو لب
گشاده بر ایشان بود راز من پدر نیک و بد گشته انباز من
سراینده را گفت کای نامجوی زبان نایدم اندرین گفت و گوی
شتابت نباید بپاسخ کنون مرا چند راز است با رهنمون
فرستاده را زود جای گزید پس آنگه بکار اندرون بنگرید
بباید در بار دادن به بست به انبوه اندیشگان در نشست

رای زدن سرو شاه با موبدان

فراوان کس از دشت نیزه وران بر خویش خواند آزموده سران
نهفته پدید آورید از نهفت همه راز با پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی ز پیوند خویش سه شمع است روشن چو دیدار پیش
فریدون فرستاد زی من پیام بگسترد پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه که ما را سه شاهست با تاج و گاه
که زیبنده هر سه بر پیوند تو بسه روی پوشیده فرزند تو
اگر گویم آری و دل زان تهی دروغ آنچه کی بر خورد با بهی
وگر آرزوها سپارم بدوی شود دل پر آتش پر از آب روی
کسی کو بود شهریار زمین نه بازیست با او سگالید کین
شنید این سخن مردم راه جوی گر ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین در سخن چند تا هست یاد سراسر بن تان بباید گشاد
جهان آزموده دلاور سران گشادند یکسر بپاسخ زبان

که ما همگنان این نبینیم رای — که مر با درا تو بخشی ز جای
اگر شاه فریدون چنین شهریار — نه ما بنده کانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست — غمان نشان تا فتن دین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم — بنیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند — سر بدره بگشا و لب برزبند
دگر چاره گرد خواهی همی — بترسی ازین پادشاهی همی
از آوازه‌های پر مایه جوی — که کردار آن را نه بینند روی
چو بشنید از آن کاردانان سخن — نه سر دید آن را گیتی نه بن
بدیشان چنین گفت کای مهتران — خردمند باشید و روشن روان
که ما با فریدون نتابیم جنگ — نه با پهلوانان ایران پلنگ
سپهدار گرشاسب آید برم — ابا سام نیرم نبرد آسرم
چو من فته باشم سپاه از یمن — ز شاهی زد خبر نه گردان کمین
فرستاده شاه را پیش خواند — فراوان سخنها بخوبی براند
که من شهریار ترا کهترم — بهر چم بفرمود فرمان برم
بگویش که گر چه تو هستی بلند — سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را — بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هر چه گفتی پذیرم همی — ز دختر من اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من — و گر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش — نه بینم بهنگام بایست خویش
اگر شاه را پنجش است کام — نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من — بروز آنکه آیند در بند من
چو هر سه پسر را همی پیش من — فرستید با نامدار انجمن
کجا من ببینم سه شاه ترا — فروزنده تاج و گاه ترا
بشادی بیایند نزدیک من — شود روشن این جان تاریک من
کنم شادمان دل بدیدارشان — ببینم روانهای بیدارشان
پس آنگه سه روشن جهان بین خویش — بدیشان سپارم بآیین خویش
ببینم که دلشان پر از داد هست — بزنهارشان دست گیرم بدست
چو آید بدیدار ایشان نیاز — سبکشان فرستم بر شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید — ببوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب ز ایوان اوی — سوی شهریار جهان کرد روی

بازگشتن جندل از یمن

بیامد چو نزد فریدون رسید — بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان — نهفته برون آورید از نهان
از آن رفتن جندل و راه خویش — سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریار یمن — سر انجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود — نبودش پسر دختر افسرش بود
سروش ار بیابد چو ایشان عروس — دهد پیش هر سه مگر خاک بوس
ز بهر شما از پدر خواستم — سخنهای بایسته آراستم
کنون تان بباید بر او شدن — بهر بیش و کم رای فرخ زدن
سراینده باشید و بسیار هوش — بگفتار او بر نهاده دو گوش
بگرّ بی سخنهاش پاسخ دهید — چو پرسد سخن رای فرخ نهید
از ایرا که پرورده پادشا — بباید که باشد نگر پارسا

سخن‌گوی و روشن‌دل و پاکدین — بکاری که پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته — خرد خواسته عقل پیراسته

شما هرچه گویم ز من بشنوید — اگر کار بندید خرم شوید
یکی ژرف بین است شاه یمن — که چون او نباشد به هر انجمن

سخن‌دان و روشن‌دل و پاک‌تن — سزای ستودن بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکرست — همش دانش و رای و هم افسرست

نباید که یابد شما را زبون — بکار آورد مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه — بسازد شما را به پیشگاه

سه گلچهره را همچو باغ بهار — بیارد پر از رنگ و بوی و نگار
نشاند بران تخت شاهنشهی — سه خورشید رخ را چو سرو سهی

ببالا و دیدار هرسه یکی — که از یکدگر باز دانند کی
ازان هرسه کهتر بود پیش رو — مهین از پس و در میان ماه نو

نشیند کهین نزد مهتر پسر — مهین ماه نزد کهین تاجور
میانه نشیند همان در میان — نگرتان ز دانش نپاید زیان

بپرسد شما را کزین سه همال — کدامش شناسید مهتر بسال
میانه کدامست و کهتر کدام — بباید بدینگونه تان برد نام

بگوئید کان بر زبر کهترست — مهین را نشستن به اندر خورست
میانه خود اندر میانست راست — برآمد ز کار و پیکار کاست

برین گفتهای من اگر بگروید — همان فالهای مرا بشنوید
گر و هنگتان هست و اصل و هنر — بدانید این را همه در بدر

بدینگونه داننده کاربین — ز خورشید رویان چو سرو سمن
گرانمایه و پاک هرسه پسر — همه دل نهاده بگفت پدر

ز پیش فریدون برون آمدند — پر از دانش و پر فسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورد — پسر را که چون او پدر پرورد

سوی خانه رفتند هرسه چو باد — شب آمد بخفتند پیروز و شاد
چو خورشید زد عکس بر آسمان — پراکند بر لاجورد ارغوان

برفتند و هرسه بیاراستند — ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند لشکر برون آن سه شاه — جهان نامداران زیبای گاه

برفتند با لشکری چون سپهر — همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدن شان شد آگاه سرو — بیاراست لشکر چو پر تذرو

فرستادشان لشکر کشن پیش — چه بیگانه فرزانگان چه خویش
شدند این سه پرمایه اندر یمن — برون آمدند از یمن مرد و زن

همه گوهر و زعفران ریختند — همه مشک با می برآمیختند
همه یال اسپان پر از مشک و می — پراکنده دینار و زر زیر پی

یکی کاخ آراسته چون بهشت — ز سیم و زر اندر افکنده خشت
بدیبای رومی برآراسته — چه مایه بدو اندرون خواسته

فرود آوریدند اندران کاخشان — چو شب روز شد کرد گستاخشان
سه دختر جهان چون فریدون بگفت — سپهبد برون آورید از نهفت

بدیدار هرسه چو تابنده ماه — نشایست کردن بخوبی نگاه
نشستند هرسه بدان هم نشان — که گفتش فریدون گردنکشان

ازین سه گرانمایه پرسید سرو — که زین سه ستاره کدامست کم
میانه کدامست و مهتر کدام — بباید بدینگونه تان گفت نام

بگفتند ازان گونه کاموخته — سبک چشم نیرنگ بر دوختند
شگفتی فرو ماند سرو یمن — همیدون دلیران آن انجمن
بدانست شاه گران مایه زود — گر آمیختن رنگ ناید بسود
چنین گفت کاری چنین است به — مهین را بمه داد و که را بکه
بدانگه که پیوسته شد کارشان — بهم برکشیدند بازارشان
سه افسر در آن پیش سه تاجور — ز خانشان پر از فوی [illegible] پدر
سوی خانشان برد با سوز و شرم — پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم
سر تازیان سرو شاه یمن — می آورد و میخواره کرد انجمن
برامش بیاراست بگشاد لب — همی خورد تا تیره گشت شب
سه پور فریدون سه داماد او — نخوردند می جز همه یاد او
بدانگه که شد چیره می بر خرد — کجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک بر سر انگیز گلاب — بفرمودشان ساختن جای خواب
بپالیز پیش گل افشان درخت — نخفت آن سه آزاده نیکبخت
سر تازیان شاه افسونگران — یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن خسروی — بیاراست آرایش جادوی
برآورد سرما و باد دمان — بدان تا سرآرد بدیشان زمان
چنان شد که بفسرد هامون و راغ — بسر بر نپارست پرید زاغ
سه فرزند آن شاه افسون گشای — بجستند ازان بستر ناز جای
بدان ایزدی فر و فرزانگی — با افسون شاهان و مردانگی
بدان بند جادو بجستند راه — نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه — بیامد سبک مرد افسون پژوه
بر آن سه داماد آزاد مرد — که بیند رخانشان شده لاجورد
فسرده ز سرما و برگشته کار — بماند سه دختر بدو یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نگاه — نه بر آرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو — نشسته بر آن خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیاید بکار — بنابد شمردن بدین روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن — همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن باز کرد — درم داد و آن بخشش آغاز کرد
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت — که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج — نگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد — که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
چو از کار پیوند پرداخته شد — دلش بر آرزوی غم سخته شد
ز کینه بدل گفت شاه یمن — که بد زآفریدون بیامد بمن
بد از من که هرگز مبادم زیان — که مادره شد آن بزرگ تخم کیان
بداختر شناس آنکه دخترش هست — چو دختر بود روشن اختر نخست
به پیش همه موبدان سرو گفت — که زیبا بود ماه را شاه جفت
بدانید کین سه جهان بین من — سپردم شما را بآیین من
بدان تا چو دیده بداریدشان — چو جان پیش دل بر نگاریدشان
خروشید و بار عروسان ببست — ابر پشت شرزه هیونان بست
ز گوهر همی گشت افروخته — عماری یک اندر دگر دوخته
چو فرزند باشد بآیین و فر — گرامیست بر دل چه ماده چه نر
عماری به پشت هیونان بست — چنان چون بود رسم و آیین بست

ابا مال و با خواسته شهوار	همیشه بکار اندرون تنگ وار
همان هر یکی را جدا خواسته	ز هر چیز شان کرده آراسته

برینسان همی آفرین بود و ماه	سه ماه و سه شاه فراوان سپاه
سوی آفریدون نهادند روی	جوانان نیاول راه جوی

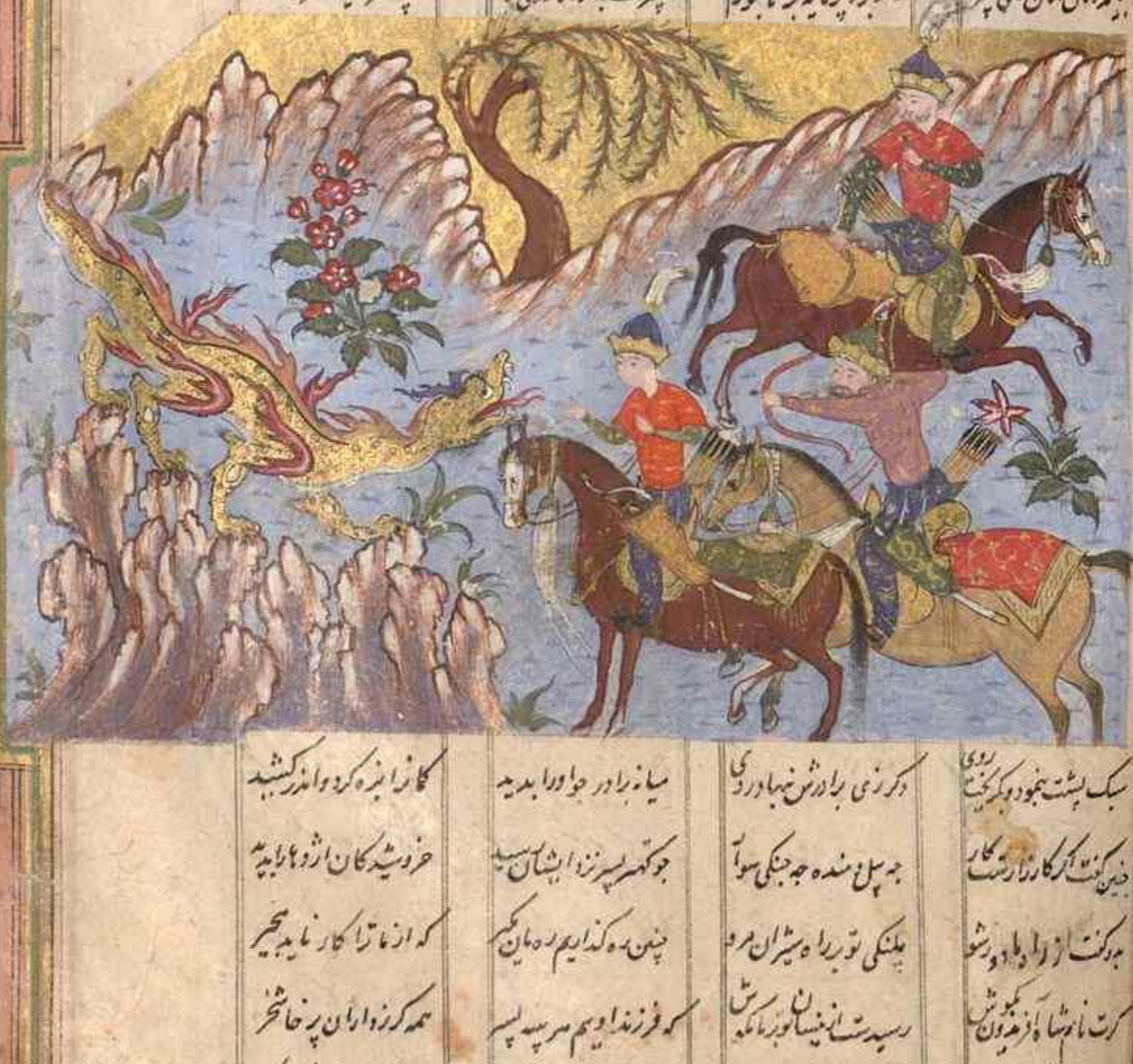
امتحان کردن فریدون پسرانرا

چو از باز گردیدن این سه شاه	شد آگه بیامد فریدون براه
ز دلشان همی خواست آگه شود	ز بد تا گمانیش کوته شود

بیامد بسان یکی اژدها	کز و شیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان بشب تیرگان	همی از دهانش آتش آمد برون

چو هر سه پسر را بنزدیک دید	بگرد اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت گرد و برآورد جوش	جهان گشت از آواز او پرخروش

بیامد دمان سوی مهتر پسر	که او بود پرمایه و تاجور
پسر گفت با اژدهای جنگ	نجوید خرد یافته مرد سنگ



سبک پشت بنمود و بگریخت روی	دگر زی برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو او را بدید	کمان را بزه کرد و اندر کشید

چنین گفت کز کارزار است کار	چه پیل دمنده چه جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید	خروشید کان اژدها را بدید

برو گفت از راه ما دور شو	پلنگی تو بر راه شیران مرو
چنین بد گذاییم ره مان مگیر	که از ما ترا کار ناید بخیر

گرت نام شاه آفریدون بگوش	رسیدست از ایشان تو بر ما مکش
که فرزند اویم هر سه پسر	همه گرزداران پرخاشخر

گر از راه بی راه یکسو شوی	رهد جانت از خنجر خسروی
نداریم ما خود ز جنگ تو باک	مکن خویشتن را بخنجر هلاک

فریدون فرخ چو بشنید و دید / هنرها بدانست شد ناپدید
برفت و بیامد پدروار پیش / چنان چون بباید بآیین و کیش
ابا کوس و با ژنده پیلان مست / همان گرزه گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت اوی / جهان آمده پاک در مشت اوی
چو دیدند پرمایگان روی شاه / پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس / خرو ماند بر جای پیلان و کوس
بآغوش بگرفت و بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز / بر پیش جهان داور آمد فراز
همی آفرین خواند بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
وزان پس سه فرزند خود را بخواند / بتخت گرانمایه کی برنشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم / کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که جست از شما مردمی / چو بشناخت برگشت با خرمی
منم آنکه رفتم بسان همای / همی آزمودم شما را برای
کنون نامتان ساختستیم نغز / چنان چون بباید سزاوار مغز
توئی مهتر و سلم نام تو باد / بگیتی برآکنده کام تو باد
که جستی سلامت ز چنگ نهنگ / بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از نره شیر / تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تیزی نمود / ز آتش مر او را دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر / کجا ژنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه / که بددل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد با سنگ و هنگ / که هم با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید / چنان کز ره هوشیاران سزید
دلیر و جوان و هشیوار بود / بگیتی جز او را نشاید ستود
کنون ایرج اندر خورد نام اوی / در مهتری باد فرجام اوی
بدان کو ز آغاز تیزی نمود / بگاه درشتی دلیری فزود
بنام پری چهرگان عرب / کنون برگشایم بشادی دو لب
زن سلم را نام کرد آرزوی / زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج نیک پی را سهی / کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختر کرد گردان سپهر / که اختر شناسان نمود و بچهر
نوشته بیاورد و بنهاد پیش / بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون دید از اختر نشان / ندیدش مگر مشتری در کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید و شیر دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / کشف دید طالع خداوند ماه
از اختر بدیشان نشانی نمود / کز آشوب و جنگ بایست بود
شد اندوهگین شاه چون آن شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرج برآشفته دیدش سپهر / ببند ساز کاریش با او بمهر
باندیشه پور روشن روان / ببد جز باندیشه بدگمان
چو شاه اینچنین دید گرد از چرخ / گزو ایرج جشن ندید هیچ برخ
نهفته چو بیرون کشید از نهان / بسه بخش کرد آفریدون جهان

بخش کردن فریدون جهان را بر پسران

یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سیوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید / همی روم و خاور مر او را گزید

بفرمود تا لشکری برکشید		گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای		همی خواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین		ورا کرد سالار ترکان و چین
کشش لشکری نامور کرد شاه		کشید آنگهی تور لشکر به راه
بیامد بتخت کئی برنشست		کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند		همان پاک توران شهش خواندند
وز ایشان چو نوبت بایرج رسید		مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران		همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا بود تاج		همان مهر و تیغ و همان تخت عاج
مر آن را که بد هوش و فرهنگ و رای		مر او را همه خواندند ایران خدای
نشستند هر سه بآرام شاد		چنان مرزبانان فرخ نژاد
برآمد برین روزگار دراز		زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد		بباغ بهار اندر آورد گرد
بدین گونه گردد سراسر سخن		شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی		گرفتند پرمایگان خیرگی
کنون باز گردم بگفتار سلم		که چون ریخت با ایرج همی خون گرم
بجنبید مر سلم را دل ز جای		دگرگونه‌تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه به آز اندرون		پر اندیشه بنشست دل پر ز خون
نبودش پسندیده بخش پدر		که داد او بکهتر پسر تاج زر
یکی پر خرد مرد را برگزید		که هر کار را او نکو شایسته دید
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین		فرسته فرستاد زی شاه چین
که بودش نکو نام و زیرک بدر		مر آن دو دلاور دو پرخاشخر
فرستاد نزد برادر پیام		که جاوید زی خرم و شادکام
بگفتش هر آنچ اندر اندیشه بود		فرستاده را پس برافکند زود
بنزد برادر جهانگیر تور		که بودا ز دلش رای اندیشه دور
بدان ای شهنشاه ترکان و چین		کپیچیده دل روشن از برگزین
ز گیتی بیک گوشه کرده پسند		منش پست و بالا چو سرو بلند
بچید ار دل بنگر این داستان		که زینگونه نشنیده‌ای باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت		یکی کهتر از ما به آمد بخت
اگر مهترم من بسال و خرد		زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه		نزیبد مگر بر تو ای نیکخواه
سزد گر بمانیم هر دو دژم		کزینسان پدر کرد بر ما ستم
که ایران و دشت یلان و یمن		بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد و نیزه دشت ترکان و چین		که از ما سپهبد ایران زمین
بدین گشتش اندر هرا پای نیست		بمغز فریدون مگر رای نیست
همانگه فرستاد بگزارد پای		بیامد بنزدیک توران خدای
بکرّی شنیده همه یاد کرد		سر تور بی مغز پرباد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر		برآشفت ناگاه چون تند شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار		بگو این سخن همچنین یادوار
که ما را بگاه جوانی پدر		بدینگونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده بدست		کجا بار او خون و برگش کبست
سرآمد اکنون بدین گفت و گوی		بباید بروی پدر اندر آورد روی

زدون رای هشیار و گرد نگاه / هیونی برافگند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از مهان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگو این پیام / که ای شاه بینادل شادکام
بجای زبونی و جای فریب / نباید که گیرد دلاور شکیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ / که خام آید آسایش اندر بسیج
فرستاده چون پنج اندر باز / برهنه شد آن راز پوشیده باز
برفت این برادر ز روم آن ز چین / به زهر اندر آمیختند انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن‌ها نهادند آشکار و راز
گزیدند پس موبدی تیزویر / سخن گوی و بینادل و یادگیر
ز بیگانه پردخت کردند جای / سگالش گرفتند هرگونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیدگان را بشست

سگالش سلم و تور از کار ایرج و پیغام بفریدون

فرستاده را گفت ره در نورد / نباید که یابد ترا باد و گرد
برو زود نزد فریدون چو باد / بجز راه رفتن کاری مباد
چو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستش ز هر دو پسر ده درود
و دیگر بگویش که ترس خدای / بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید / بگردد سیه موی گشته سپید
به سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه آرزو ساختی سیم و راه / نکردی بفرمان یزدان نگاه
بجستی بجز کژی و کاستی / نکردی ببخش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند گرد / بزرگ آمده نیست پیدا ز خورد
ندیدی هنر با یکی بیشتر / بکا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را بابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو / بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم / نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین / بدین داد هرگز مبادا آفرین
اگر تاج از آن تارک بی بها / شود دور و یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه‌ای از جهان / نشیند چو ما خسته از تو نهان
وگرنه سواران ترکان و چین / هم از روم مردان جوینده کین
فراز آورم لشکر گرزدار / از ایوان ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدانسان بزین اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده از دور ایوان بدید
بابر اندر آورده بالای اوی / زمین کوه تا کوه پهنای اوی
نشسته بدر بر گران مایگان / به پرده درون جای پر مایگان
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر / خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهرست پنداشت ایوان بجای / یکی لشکری گردش اندر بپای
برفتند بیدار کارآگهان / بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه / یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند / باسب از در پرده بگذاشتند

چو چشمش به روی فریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالای سرو و چو خورشید روی / چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار گرم
فرستاده چون دید شادی نمود / سراسر زمین را ببوسه بسود
دعا و ثنا خواند شه را نخست / چو در بندگی کرد خود را درست
نشاندش فریدون هم آنگه بجای / سزاوار دادش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست / که هستند شادان دل و تن درست
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / که بی تو مبیناد کس پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند / همه پاک زنده بنام تواند
دگر گفت کین رشت راه دراز / شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای سر خسروان / جهاندار و بیدار و روشن روان
منم بنده شاه را ناسزا / چنین بر تن خویش با پادشا
پیام درشت آوریده بشاه / فرستنده برخشم و من بیگناه
بگویم چه فرمایدم شهریار / پیام جوانان نا هوشیار
بفرمود پس تا زبان برگشاد / شنیده همه سربسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش / چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار / ترا ترس و پوزش نباید بکار
که من چشم خود همچنین داشتم / همی بر دل خویش بگماشتم
بگو آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهریمن مغز پالوده را
انوشه که کردید گوهر پدید / درود از شما خود بدینسان سزید

پاسخ دادن فریدون نامهٔ سلم و تور را

ز پند منت ار مغزتان شد تهی / همان از خردتان نبد آگهی
ندارید شرم و نه ترس از خدای / شما را همانا چنین است رای
مرا پیشتر قیرگون بود موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز / نشد پست گردون بجایست نوز
بپاید شما را همان روزگار / نماند چنان بنده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک / برخشنده خورشید و تاریک خاک
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه / که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران شدستم درین / بکردیم بر پاد اختر زمین
همه راستی خواستم زین سخن / نه کژی نه سر بود پیدا نه بن
همه ترس یزدان بدم در نهان / همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادند گیتی بمن / نجستم پراکندن انجمن
مگر همچنان کنم آباد تخت / سپارم بسه دیده نیکبخت
شما را کنون گر دل از داد من / بکژی و تاری کشید اهرمن
ببینید تا کردگار بلند / چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید / همان بر که کارید آن بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنمای / جز این است جاوید ما را سرای
بتخت خرد بر نشست آزتان / چرا شد چنین دیو همرازتان
بترسم که در چنگ آن اژدها / روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتن است / نه هنگام تیزی و آشفتن است
ولیکن چنین گوید آن سالخورد / که بودش سه فرزند آزادمرد

یکی خامش و دور آشوب سر | ببینیم از این سه که شد بدگهر
گر چون آز گرد ز دلها تهی | همان خاک و هم گنج شاهنشهی

کسی کو برادر فروشد بخاک | سزد گر نخوانیمش از آب پاک
ز دل آز وارونه بیرون کنید | بدل بازپند فریدون کنید

جهان چون شما دید و بیند بسی | نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید کز کردگار | بود رستگاری بروز شمار

بپوید و آن توشه ره کنید | بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی | زمین را ببوسید و برگاشت روی

ز پیش فریدون چنان بازگشت | تو گویی که با باد انباز گشت
فرستاده سلم چون گشت باز | شهنشاه بنشست بگشاد راز

گرامی جهانجوی را پیش خواند | همه بودنی پیش او بازراند
ورا گفت کآن دو پسر جنگجوی | ز خاور سوی ما نهادند روی

از اختر چنان است شان بهره خود | که باشند شادان بکردار بد
دگر شان ز دو کشور آمد نصیب | که آن بود بهره از آن شیب

برادرت چندان برادر بود | کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو | نگردد کسی گرد بالین تو

تو گر پیش شمشیر مهر آوری | سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کز دو گوشه جهان | بدینسان گشادند بر من نهان

گرت سر بکار است بپسیج کار | در گنج بگشای و بربند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام | وگرنه خورند ای پسر بر تو شام

نباید ز بستی ترا یار جست | کم آزاری و راستی یار تست
که جز از پس ایرج نامور | جهان مهربان پاک فرخ پدر

چنین داد پاسخ کای شهریار | نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد

همی پژمراند رخ ارغوان | کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج | پس از رنج رفتن ز جای سپنج

چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت | درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد | بنش خون خورد بار کین آورد

خداوند شمشیر و گاه و نگین | چو ما دید و بسیار بیند زمین
از ایشان مدارا کنم [illegible] | ندیده ندیدن اندر آیین و هوش

چو دستور باشد مرا شهریار | بدین بگذرانم همی روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه | شوم پیش ایشان دوان بی سپاه

بگویم که ای نامداران من | گرامی چو جان و چو تن جان من
بگویم که از شهر باز زمین | مدارید خشم و مجویید کین

بگیتی چه دارید چندین امید | نگر تا چه بد کرد با جمشید
بفرجام هم شد ز گیتی بدر | بماندش همان تخت و تاج و کمر

مرا با شما هم بفرجام کار | بباید چشیدن همان روزگار
نباید مرا تاج و گنج و سپاه | شما را بسازم همان تخت و گاه

دل کینه ورشان بدین آورم | سزاوارتر زانکه کین آورم
بباشیم با یکدگر شادمان | شوم ایمن از دشمن بدگمان

فریدون چو بشنید گفتار اوی | دلش شادمان شد بگفتار اوی
بدو گفت شاه ای خردمند پور | برادر همی رزم جوید تو سور

مر این سخن یاد باید گرفت
زمهر و شاهی نباشد شگفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید
دلت مهر و پیوند ایشان گزید

ولیکن چو جان و سر بی بها
نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر
کش از آفرینش چنین است بهر

ترا ای پسر گر چنین است رای
بیارای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه
بفرمای کآیند با تو براه

ز درد دل اکنون یکی نامه من
نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تن درست
که روشن روانم بدیدار تست

فرستادن فریدون ایرج را بنزد سلم و تور

سر نامه کرد آفرین خدای
کجا بود و باشد همیشه بجای

دگر گفت کین نامه پندمند
بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین
یکی شاه خاور یکی شاه چین

از آن کس که هر گونه دیده جهان
شده آشکاره برو بر نهان
کنون رنجها گشت آسان بروی
براه و بروش اندر آورده روی

گراینده و تیغ و گرز گران
فروزنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سپید
گشاینده گنج پیش از امید

نخواهم همی خویشتن را کلاه
نه آگنده گنج و نه تخت و کلاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز
از آن پس که بردیم رنج دراز

برادر کزان بود دلتان بدرد
اگر چند بر کس نزد باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان
چنان آرزومنده دیدارتان

بیفکند شاهی شما را گزید
چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین برنشست
برفت و میان بندگی را ببست

بدان کو بسال از شما کهتر است
نوازیدن کهتر اندر خورست
گرامیش دارید و نوشه خورید
چو پرورده شد تن روان پرورید

چو از بودنش بگذرد روز چند
فرستید بازش بمن ارجمند
چو شد ختم گفتار شاه جهان
بمهر اندر آورد نامه روان

نهادند بر نامه بر مهر شاه
ز ایوانش ایرج گزین کرد راه
پس آنگه بیامد سوی خان خویش
بدان تا کند هرچه باید ز پیش

چو بر روز شد تیره شب چیره دست
برآمد بکردار چرخ از نخست
بخفتند شادان دل و تنگ بخت
بدان تا دگر روز بندند رخت

برفتند تازان سوی جان خویش
بدان تا بگویند هر کم و بیش
بگفتند هر یک همی هر چه خواست
بدان تا نباشد فزونی نه کاست

چو بدرید شب چادر عنبری
فروزنده شد گنبد چنبری
نشستند تا چند برنا و پیر
چنان چون بود راه و رای گزر

نجستی براه اندرون خواب و خورد
شب و روز پیوسته در راه گرد
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان
نبود آگه از رای تاریکشان

پذیره شدندش بآیین خویش
سپه را بپا باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر
یکی تازه [illegible] چهر

دو پرخاشخر با یکی مهرجوی
گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای
برفتند هر سه بپرده سرای

بایرج نگه کرد یکسر سپاه
که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر اوی
نه برداشت دیده کس از چهر اوی

بایرج نظر کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که اینت سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکرگه کرد سلم از کران / سرش گشت از کار لشکر گران
بلشکرگه آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهیده از هر دری / ز شاهی و از تاج و ز کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت / که یکسر سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامه بازگشتن ز راه / نگه کردی این را بلشکرگاه
که چندین کجا راه بگذاشتند / یکی چشم از ایرج نبرداشتند
سپاه دو شاه از پذیره شدن / دگر بود و دیگر بیاز آمدن
از ایران دل ما همی تیره بود / بر اندیشه اندیشگان برفزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / ازین پس جز او را نخوانند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلندت کشند زیر پای
برون گونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل پر از کار کرم / که دیده بشوید سر از شرم

کشتن سلم و تور ایرج را

برفتند با شمع تازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چه از رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا برنهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی خوب تر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست / بر آن برتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / ازین پس ز من آن مباد ایچ کین
مرا با شما نیست ننگ و نبرد / دلت را نباید بمن رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزارتان / وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من / مباد آز و گردنکشی دین من
چو بشنید تور از سخن سربسر / بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند / نبد راستی نزد آن ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای / همی گفت و برجست هزمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر ایرج تاجدار / ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای / نه شرم از پدر خود چنین بود رای

...کش مرا کت سرانجام کار / به پیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی خود از من نشان
...پسندی و هم داستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کش است / که او نیز جان دارد و جان خوش است
...بسنده کنم زین جهان گوشه / بکوشش فراز آورم توشه
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
...جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن هرچه بشنید پاسخ نداد / همان بود خشمش جان سرو باد
...یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش



...فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی
جو از تن سر ایرج پاک زاد / ببرید آن ناکس بدنهاد
...سر تاجور زان تن پهلوان / بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار / وزان پس ندادی بجان زینهار
...نهانی ندانم ترا دوست کیست / بدین آشکارا بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد / ز بهر جهان دل پراز داغ و درد
...وشاهان کشتی بی کینه جو / زمان دو ستمکاره اندازه گیر
دوان خون از آن چهره ارغوان / شه آن تاجور شهریار جوان
...بیاگند مغزش بمشک و عبیر / وز آن پس بنزد جهانبخش پیر
چنین گفت کاینت سر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز
...کنون خواه تاج و نه خواه تخت / شد آن سایه گستر کیانی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم / یکی سوی [illegible] سوی روم
...فریدون دو دیده نهاده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه

آوردن سر ایرج نزد فریدون

...چو هنگام برگشتن شاه بود / چو زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همی تاج را گوهر اندر نشاخت

پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند پیل از درش / برابستند آیین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو سوگواری بدرد
خروشی برآمد از آن سوگوار / یکی زرد تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد / به پیش فریدون شد آن شوخ مرد
زمین ار خسارکان چون برفت / همه حال ایرج سراسر بگفت
ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد از اسب آفریدون بخاک / سپه سر بسر جامه کردند چاک
سیه شد رخ و دیدگان شد سفید / که دیدن دگر گونه بود از امید
چو خسرو از آن گونه آمد ز راه / چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سپه کرد و هم روی پیل / پراکنده بر تازی اسپانش نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر بر گرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد / کنان گوشت از بازو آزادمرد
بدین گونه گردد بما بر سپهر / بخواهد ربودن چو بنمود چهر
بمهر خود بهر زمانه گمان / نجوید کسی راستی از گمان
چو دشمنش گیری نماید ت مهر / وگر دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغ دل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا بار شاهان بدی / ورا پیشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان / بیامد ببر در گرفته نوان
بران تخت شاهنشهی بنگرید / جز شاه را ز درگاه دید
سر خرم شاهان و سرو سهی / درخت گلستان و بید و بهی
همی کند و بارید از دیده خون / همی گفت ای داور رهنمون
تهی دید از آزادگان جشنگاه / بکیوان برآورد دود سیاه
همی سوخت کاخ و همی خست روی / همی ریخت اشک و همی کند موی
گلستانش برکند و سروانش سوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
میان را ز نار خونین ببست / فکند آتش اندر سرای نشست
نهاده سر ایرج اندر کنار / سری خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / برین بی گنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هردو بیداد از آن سان بسوز / که زین پس نبینند جز تیره روز
بداغی کشان جگر آزده / که بخشایش آرد بدیشان دد و دده
همی خواهم ای داور کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم بدین کینه بسته کمر
جوانی که زار ابر برید سر / ببرد سر آن دو بیدادگر
فرستد بدین گونه نزدیک من / که روشن شود جان تاریک من
چو دیدم چنین زین سپس شایدم / کجا خاک بالا بپیمایدم
اجابت شد آن عرض شهریار / همانگاه نزد خداوند کار

ولیکن ازان زاغ آگاه بود / زخون جگر دل پر از آه بود
بدین گونه بگریست چندان بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار

زمان تا زمان سر سوی آسمان / همی کرد و گفت ای خدای جهان
بآن کس که بر روی چنین کرد کار / زمانی برو بر بسی روزگار

زمین بستر و خاک بالین اوی / شده تیره روشن جهان بین اوی
ز بس کرده و دیده ببارید اشک / شده دیده و بیکار اندر سرشک

در بار بسته گشاده زبان / همی گفت زار ای بزرگ جوان
کس از تاجداران بدین سان نمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد

سرت را بریده بزار اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروشش فغانی و چشم پر آب / ز بر دام و دد برده آرام و خواب

سراسر همه کشور مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته به تیمار و درد اندرون

همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته باندوه در سوک شاه
برایشان چنین روز بگذاشتند / همه زندگی مرگ انگاشتند

برآمد برین روز یکچند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون سراسر شبستان بگشت / بران ماهرویان همی بر گذشت

یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت

پری چهره را بچه بد در نهان / ازان شاد گشتند پیر و جوان
ازان خوب رخ شد دلش پر امید / بکین پسر داد دل را نوید

چو هنگامه زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه چو شد دراز / بپروردش او را بشادی و ناز

جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش
مر آن ماهرخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای

چو بر رست آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون قیر موی
پشنگ آنکه پور برادرش بود / نژاد از گرانمایه گوهرش بود

نیا نامزد کرد شویش پشنگ / بدو داد او و چندی برآمد درنگ
گوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه

بدادش بدان نامبردار شوی / چو یکچند گاهی برآمد بروی
چو یکچند برگشت چرخ کبود / چه برشگفتی که چون بنود

زادن منوچهر و پروردن فریدون

یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه

چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تاختندش بر پادشا
برنده بدو گفت کای تاجور / یکی شاد کن دل بایرج نگر

جهانبخش را لب پر از خنده شد / تو گفتی که ایرجش زنده شد
نهاد آن گرانمایه را بر کنار / نیایش همی کرد با کردگار

که ای کاشکی دیده بودی مرا / که یزدان رخ او نمودی مرا
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد / ببخشید [illegible] برو بر زداد

فریدون چو روشن جهان را بدید / همان چهره شاه نو بنگرید
بگفتا که این روز فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد

می روشن آمد ز پرمایه جام / مر او را نهادش منوچهر نام
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر

ل

جهان آفرین را ستایش گرفت / بداد و دهش نیکی افزایش گرفت
که زین گونه کم روز فرخنده کین / دل بدسگالان او کنده کین

کز این کین ایرج بخواهد پسر / ز دشمن به شمشیر خون پدر
چنان پروریدش که باد هوا / برو بر گذشتن ندیدی روا

پرستنده کس به بر و آشتی / زمین را بی ایرج نگذاشتی
بپای اندرش خشک سالا بدی / روان بر سرش چتر و سایه

چنین تا برآمد برین سالیان / نیامد از اختر زمانی زیان
سزا کو به پادشا را بکار / بیاموختش نامور شهریار

چو چشم و دل پادشا باز شد / سپه نیز با او هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران / بیاورد و پیروزه تاج گران

کلید در گنج زر و گهر / همان تاج و دیهیم و تیغ و کمر
سراپرده از دیبه رنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ

چو اسپان تازی به زرین ستام / چو شمشیر هندی به زرین نیام
جدا ز جوشن و ترگ و رومی زره / گشاده نه سر بند تا گره

کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و زوبین جنگ
بدان گونه آراسته گنجها / کشیده فراوان بدو رنجها

سراسر سزای منوچهر دید / دل خویش را زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور داد و با خواسته

همه پهلوانان لشکرش را / همان نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند / همه با دل کینه جوی آمدند

بشاه بر و آفرین خواندند / زبرجد به تاجش برافشاندند
بجشن نو آیین و روز بزرگ / شده دار جهان میش ایمن ز گرگ

سپهدار چون قارن کاوگان / سپهبد چو شیروی و جنگی گوان
چو گرشاسب گرد افگن دیگر / پشنگ و نریمان هژبر دلیر

چو شد ساخته کار لشکر
برآمد ز شهر یار ز

پادشاهی دادن فریدون منوچهر را

بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن آن تخت شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر / ز حال منوچهر و کار

دل هر دو بیداد شد پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو پر اندیشگان / [illegible]

یکایک بر ایشان شد درست / گزان روی ایشان چاره بایست جست
که سوی فریدون فرستند کس / بپوزش کجا چاره این بود بس

بجستند از آن انجمن مهتران / یکی پاک دل مرد چیره زبان
بدان مرد باهوش بهار شرم / بگفتند بالا به بسیار گرم

در گنج خاور گشادند باز / بریدند سول نشیب و فراز
ز گنج کهن تاج زر خواستند / همان پشت پیلان بیاراستند

بگرد و نهادند / چه دینار و دیبا و خز و حریر
ابا پیل گردون کش زنگ و بوی / ز خاور با ایران نهادند روی

هر آنکس که بد بر در شهریار / یکایک فرستادشان یادگار
چو پرداخته شان شد دل از خواسته / فرستاده آمد بر آراسته

چو داد آن ز نزد فریدون پیام / نخست از جهاندار برد نام
که جاوید باد آفریدون گرد / که فره کی ایزد او را سپ

...رش ببر باد و آتش ارجمند / نشش بگذشته ز چرخ بلند
بگو آن دو بدخواه بیدادگر / پر از آب دیده ز شرم پدر

پشیمان شده داغ دل با گناه / همی سوی پوزش بیابند راه
بپای گنداریم ز مرد و پری / بدین پایه درگاه شاهنشهی

...ارا که خود چشم ایشان نبود / گر گفتار ایشان نشاید شنود
چه گفتند دانندگان خرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد

بماند به تیمار دل پر ز درد / چو ما ماند باید ای شهریار مرد
نوشته چنین بود مان از نوش / به رسم بوش اندر آید روش

...ستمگر جهان سوز و نر اژدها / ز دام قضا هم نیابد رها
دو دیگر که بی باک ناپاک دیو / ببرد دل از ترس کیهان خدیو

...ابر جهان تیره شد رای او / که مغرور و فرزند شد جای او
همی چشم داریم زی تاجور / که بخشایش آرد بیارد سر

...اگر چه بزرگست ما را گناه / به بی دانشی بر نهد پیشگاه
دو دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی پناهست و گاهی گزند

...که پادشا را سر از کین ما / شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران / فرستد بنزدیک خواهشگران

...بدان تا چو بنده به پیشش بپای / بباشیم جاوید و اینست رای
مگر کاین درختی که از کین برست / بآب دو دیده توانیم شست

...بشوییم تا آب بخشش دهیم / چو پرورده شد باج و گنجش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن را نه سر دید پیدا نه بن

...ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
چو آمد فرستاده در بارگاه / شه آگه از آن نامدار و سپاه

...شاه از چو بدو رسید آگهی / بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی بپیراستند

...نشست اندر تخت پیروز شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار / جهان چون بود در خور شهریار

...بجنبید منوچهر بر دست شاه / نشسته نهاده به سر بر کلاه
دو رویه بزرگان کشیده گروه / پیلها یکسر بزر آزده

...ز ترس عمود و زرین کمر / زمین کرده خورشید گون سر بسر
بدرگاه ایوان کشیده رده / بطوق و به زنجیر زرین دده

...بیکی دست بربسته شیر و پلنگ / بدست دگر زنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد

فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر تاج و تخت بلندش بدید

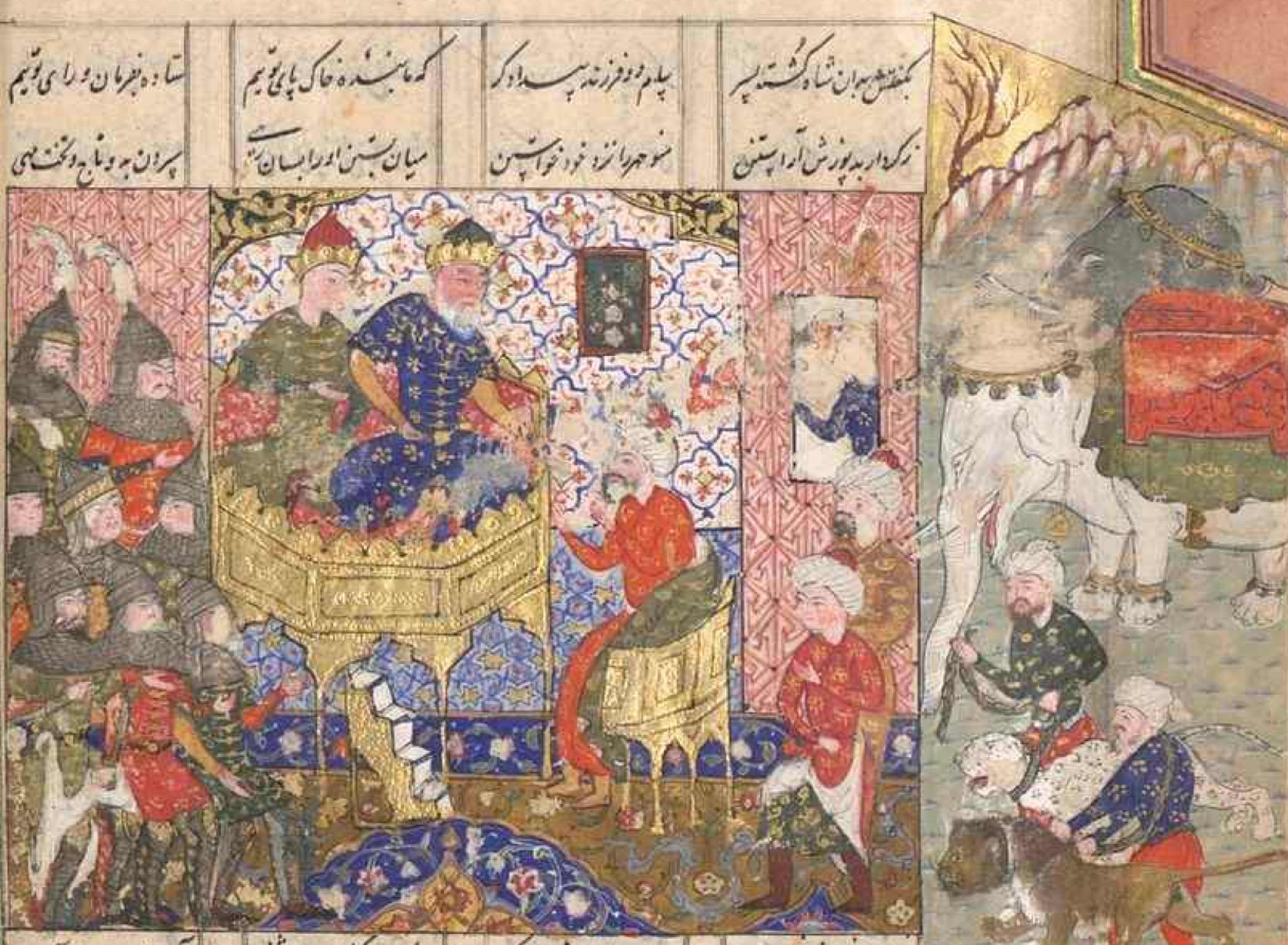
...ز بالا فرو برده سر پیش اوی / همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بکرسی [illegible] بر کرد جای

فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازش تاج و تخت و نگین
زمین گلش از نامه بخت بست / [illegible] تخت نشست

...همه بنده خاک پای توایم / همه پاک زنده برای توایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده پیشش بگسترد مهر

...پیام دو خونی بگفتن گرفت / همه راستی را نهفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هش / بدو داد و شاه جهاندار گوش

بگفتش سخنها بشاه کشته پسر / پیام دو فرزند بیدادگر
که ما بنده خاک پای توییم / ستاده بفرمان و رای توییم
ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن
میان بستن او را بسان رهی / سپردن بدو تاج و تخت مهی



همه بن ازو باز خون پدر / بدیبا و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید / ز آن بنده را پاسخ آمد پدید
چو بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک برو کرد آنها که گفت / که خورشید را چون توان نهفت
نهان دل آن دو سر پلید / ز خورشید تابان تر آمد پدید
شنیدم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن

جواب دادن فریدون بفرستاده سلم و تور

بگوی آن دو بی شرم بی باک را / دو بیداد بی مهر ناپاک را
که گفتار خیره نیرزد بچیز / ازین در سخن چند رانم نیز
اگر از منوچهر تان مهر خاست / تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت / سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختید / بکین منوچهر برساختید
نه بینید رویش که با سپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش / زمین کرده از سم اسپان بنفش
سپهدار چون [illegible] / چو شاپور نستوه پشت سپاه
بگیرد سر ریش اودم بپای / چو شیروی شیراوژن رهنمای
چو گرد تلیمان و سرو یمن / بپیش سپاه اندرون پیل زن
درختی که از کین ایرج برست / کنون برگ و بارش بخواهیم شست
ازان تا کنون کین او کس نخواست / که پشت زمانه ندیدیم راست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش / که من جنگ را کردمی دست پیش

کین

کنون آن درختی که دشمن بکند / برومند شاخی برآمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان / بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم / چو سام نریمان و گرشاسب جم
سپاهی گران کوه تا کوه جای / بگیرند و گویند کیستی بپای
و دیگر که گفتید باید که شاه / ز دل کین بشوید ببخشد گناه
گر بر ما چنین است گردان سپهر / خرد خیره شد تیره شد جای مهر
شنیدم همی پوزش نابکار / بجه گفت آن جهانجوی نابردبار
که هر کس که تخم جفا کشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
گر آمرزش آید ز یزدان پاک / شما را ز خون پدر چه باک
هر آنکس که دارد روانش خرد / گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندارتان نیست شرم / سیه دل نبا[illegible]ار گرم
مکافات این بد بهر دو جهان / بیابند زاین هم نماند نهان
سه دیگر فرستادن تخت عاج / بران زنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بابهای و گهر گونه گون / نگوییم کین و نشوییم خون
سر تاجداران فروشیم بزر / کزو تاج باد اندر تخت دگر
که خون پدر را بسنده بها / مگر باشد اندر نهنگ اژدها
که گوید که جان گرامی پسر / بهای کند پر گسسته پدر
بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند گوییم چندین دراز
پدر تا بود زنده با پسر سر / ازین کین نخواهد گشودن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بگوی و بزودی برو
فرستاده آن هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
بپژمرده برخاست از زان جای / هم انگه بزین اندر آورد پای
همه بودنیها بروشن روان / بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر / نه بس دیر چین اندر آرد بچهر
بیامد بکردار باد دمان / سری پر ز پاسخ دلی بدگمان
پدیدار چون خاور آمد پدید / بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد ببالای پرده سرای / بپرده درون بود خاور خدای
یکی خیمه پرنیان ساخته / ستاده درو جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد هم آنگاه سالار بار / فرستاده را بر در شهریار
نشستن گهی نو بیاراستند / ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هر گونه زو آگهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از کشورش / ز گردان جنگی و از لشکرش
و دیگر ز کردار گردون سپهر / که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان که اند و دستور کیست / چو با سپهش از گنج و گنجور کیست
عنان دارشان چند و سالار چند / ز جنگ آوران نام بردار چند
فرستاده گفت آنکه روشن بهار / ندیده و نه چند جهان شهریار
بهارست خرم در اردیبهشت / همه خاک عنبر همه زر خشت
سپهر برین کاخ و میدان اوست / بهشت برین چهر خندان اوست
ببالای ایوان او راغ نیست / به پهنای میدان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز / سرش با ستاره همی گفت راز
بیکدست پیل و بیکدست شیر / جهانی بخت اندر آورده زیر

ابر پشت پیلانش تخت زر / ز گوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان بپای / ز هر سو خروشیدن کرّه نای
تو گفتی که میدان بجوشد همی / زمین تا به آسمان بر خروشد همی
خرامان شده پیش آن ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آزرم جوی و زبان نرم گوی
جهان را ازو دل پر از ترس و امید / تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد و پور بلند / بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی زبان و دل پادشاست
بجب برش گرشاسب کشورگشای / دو فرزند پرمایه پیشش بپای
نریمان جنگی و فرخنده سام / چو شیر ژیان برکشیده حسام
غلامان رومی و چینی هزار / همه پاک با طوق و با گوشوار
همه بسته دامن یک اندر دگر / بنزدیک گرشاسب بر پای بر
جهان پهلوان گر بجنبد ز جای / جهانی برزمش نیارند پای
چه روبه به پیشش چه درنده شیر / چه مردی به پیشش چه پیل دلیر
هزبر ژیان گر بپیچد بخواب / همانا بجنبد ازدار پیش آب
بکف تیغ سام نریمان بپای / همی خون چکاند از کین بجای
از آهنگران کاوه پرهنر / بپیشش یکی خرم دیده پسر
کجا نام او قارن رزم زن / سپهدار پیدار لشکرشکن
چو شاه یمن سرو دستور شاه / نو پرویز گرشاسب گنجور شاه
شمار در گنجها ناپدید / کس اندر جهان آن بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاوگان / به پیش سپاه اندرون اوگان
بسا رزمجو شیروی ژنده شیر / چو شابور یل اژدهای دلیر
سپهدار شاهان سام کامزن صاف / بنعره بدرد دل کوه قاف
بجنبید بر کوه پیل کوس / هوا کرده از گرد چون آبنوس
گر آیند زی جنگ آن گروه / شود کوه چو هامون و هامون چو کوه
همه دل پر از کین همه چین بروی / بجز جنگشان نیست هیچ آرزوی
بر ایشان همه برشمرد آنچه دید / سخن هر که از آفریدون شنید
دو مژه جفا پیشه را دل برد / بپیچید و شد رویشان لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای / سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت / که آرام و شادی شد اندر نهفت
بنازند آن بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چنان نامور بی‌هنر چون بود / که آموزگارش فریدون بود
بخیره چو شد رای زن با نیا / ازان جایگه بردمد کیمیا
بباید بسیجید ما را بجنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ
ز لشکر سواران برون تاختند / ز چین و ز خاور سپه ساختند
منادی دران بوم و بر کوی کوی / جهانی بایشان نهادند روی
سپاهی که آن را کرانه نبود / بدان بد که بخشش جوانه نبود
دو لشکر ز خاور بایران کشید / نهان آنچه خود اندرون بد پدید
ابا زنده پیلان و با خواسته / دو خونی بکینه دل آراسته
سپه چون بنزدیک ایران کشید / ز رایشان گه دشت شد ناپدید

بمانگه

چو آنگه خبر با فریدون رسید — که لشکر از این سوی جیحون کشید
بفرمود پس تا منوچهر شاه — ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهان دیده کی — که مرد جوان چون بود نیک پی
بدام آیدش ناسگالیده پیش — پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبایی و هوش و رای و خرد — هژبر ژیان را بدام آورد
همان از بدی مردم بدکنش — بفرجام روزی بپیچد تنش
بباد افره آنگه شتابیدمی — که تفسنده آهن بتابیدمی
منوچهر گفت ای سرافراز شاه — گر آید همی پیش تو کینه خواه
نگر بد سگالد ورا روزگار — بجان و تن اندر خورد زینهار
من اینک میان را برومی زره — ببندم که بگشایم از تن گره
بکین جستن از دشت آوردگاه — برآرم بخورشید گرد سپاه
از آن انجمن کس ندارم بمرد — کجا جفت یارند با من نبرد
بفرمود تا قارن رزم جوی — ز پهلو بدشت اندر آورد روی

بیرون بردن قارن سراپرده منوچهر را بعزم جنگ

سراپرده شاه بیرون کشید — درفش همایون بهامون کشید
همه رفت لشکر گروها گروه — چو دریا بجوشید هامون و کوه
جهان تیره شد روز روشن ز گرد — تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور برآمد سراسر خروش — همی کر شد مردم تیزگوش
خروشیدن تازی اسپان بدشت — ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل — کشیده دو رویه رده ژنده پیل
ازان پشت بر پشتشان تخت زر — زر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بنه بر نهادند بار — دو سیصد فزون از در کارزار
همه زیر برگستوان اندرون — تنه‌شان جز از چشم از آهن برون
سراپرده شاه بیرون کشید — ز بیشه سپه را بهامون کشید
سپهدار چون قارن رزم زن — چو گشواد و فرآد لشکرشکن
همه نامداران و جوشن وران — برفتند با گرزهای گران
دلیران ایران چو شیر ژیان — همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش — بچنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن — برون آمد از بیشه نارون
بیامد چو پیش سپه بر گذشت — بیاراست لشکر بدان پهن دشت
چپ لشکرش با گرشاسب داد — از میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند مرد و سپاه — منوچهر با سرو در قلبگاه
همی رفت چون مه میان گروه — چو خورشید تابان بالبرز کوه
سپه کش چو قارن مبارز چو سام — سپه تیغها برکشیدند از نیام
طلایه به پیش اندرون بد قباد — کمین ور چو گرد تلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس — ز پیلان جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند — که کین آوران جنگ را ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف — ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همان با سپاه گران — برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد — الانان و دریا پس پشت کرد
بکین منوچهر بسته میان — برآشفته هر یک چو شیر ژیان
دل مرد و بدخواه پرکین جنگ — بدان تا کی آرند او را بچنگ

یکایک طلایه برون شد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت رو نزد منوچهر شو / بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد / ز تیغ و ز کوپال و جوشن که داد
بدو گفت آری گزارم پیام / بدینسان که گفتی بروی تمام
ولیکن چو اندیشه گردد دراز / نشیند خرد با دل تو براز
بدانی که کاریست با هول بیش / بترسی ازین خام گفتار خویش
اگر بر شما دام بود روز و شب / همی کرد باید نهیبی عجب
که از بیشه نارون تا چمن / سواران جنگیده و مردان کین
درفشیدن تیغهای بنفش / چو بینند با گاو پای درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب / بلندی ندانید باز از نشیب
چو بشنید گفتار فرخ قباد / دژم گشت و برگشت پاسخ نداد
قباد آمد آنگه بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی / که چونین نگوید مگر ابلهی
شهنشه فریدون نیای منست / زمین و زمان خود گوای منست
سپاس از جهاندار مرد و جوان / شناسنده آشکار و نهان
که دانند کایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
کنون چون بجنگ اندر آریم سر / شود آشکارا نژاد و گهر
بنیروی خداوند خورشید و ماه / که چندان نمانم ورا دستگاه
که بر سم اندر چشم روز بر / ابی تن بلشکر نمایش سر
بخواهم از او کین فرخ پدر / کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستنگهی رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت / طلایه پراگنده بر هامون و دشت
بپیش اندرون قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای نامداران و گردان شاه
بدانید کین جنگ اهرمنست / همان روز پیکار و کین جستنست
میان بسته دارید و بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته در رزمگاه / بهشتی شود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر چین و روم / بریزند خونش برین پاک بوم
همه نیک نامیست تا جاودان / بماند بر و فره موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز سالار خلعت ز دادار بخت
چو پیدا شود چاک روز سپید / دو بهره بپیماید از چرخ شید
ببندید یکسر میان یلی / ابا خنجر و گرزه کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش / یک از دیگری پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر
همه گرزداران و مردان مرد / همه شیرمردان روز نبرد
بآواز گفتند ما بنده‌ایم / خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
چو فرمان کند ما همیدون کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
چو گفتند این سروران دلیر / ازانجا برفتند برسان شیر
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با پر از کینه ساز آمدند

رزم شیرویه با گرشاسف

سپیده چو از باختر بردمید / میان شب تیره اندر چمید
منوچهر برخاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه

بیوکی

پس یکسره نعره برداشتند … سنانها بابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ایرجان پر ز چین … همی بر نوشتند روی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه … برآراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی ز آب … تو گفتی سوی غرق دارد شتاب
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل … زمین گشت جنبان چو دریای نیل
ز پشت پیلان تبیره زنان … خروشان و جوشان و نعره زنان
یکی رزمگاهست گفتی بجای … ز شیپور و نالیدن کره نای
برفتند از جای یکسر چو کوه … دمادم برآمد ز هر دو گروه
یکی پهلوان بود شیروی نام … دلیر و سرافراز و جوینده کام
بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه … شدند از نهیبش دلیران ستوه
چو قارن نگه کرد او را بدید … بزد دست و شمشیر کین بر کشید
بتوفید شیروی چون نره شیر … یکی نیزه زد بر میانش دلیر
دل قارن آزرده شد زان نهیب … نماند آن زمان با دلاور شکیب
چو سام سپهبد بر و بنگرید … بغرید چون رعد و جوشش دوید
نگه کرد شیروی و شد چون پلنگ … بپیش دلاور در آمد بجنگ
یکی گرز زد بر سر سام شیر … که شد سام را روی همچون زریر
سوی لشکر خویش وا هم روی … دو کرد سرافراز پرخاشجوی
برپیش صف آمد بکردار باد … بغرید منوچهر آواز داد
که ای پهلوان کو سپهبد از آن … که گرشاسب خواند جهاندار آن
اگر زور بهرد من آید کنون … بپوشانمش جوشن لاله گون
دارایران چرا نیست هم تاب من … ندارد همه او نیز پایاب من
سر تیغ من خون شیران خورد … همان گرز مغز دلیران خورد
چو تیغ من از کینه آید برون … کند هفت کشور چو دریای خون
چو بشنید گرشاسب کی بر کشید … چو برزد یکی سالار نو در رسید
بشیروی کرد و نگش آواز کرد … زبانگش بلرزید دشت نبرد
سرافراز گرشاسب چون بنگرید … بجنبید در دشت کو را بدید
مرو گفت شیرو که ای زورمند … به پیکار پیش دلیران مخند
بدو گفت گرشاسب کای دیو گرد … چگونه بخندم بدین دشت برد



که پیشم تو آیی و جنگ آوری … مرا خنده آمد بدین داوری
بگفت این و آنگاه گرز گران … ز زین بر کشید و بغرید از آن

بزد بر سرش گرزه گاوروی   بخاک اندر آمد سر جنگجوی
زمانی بغلتید بر خاک و خون   همه مغز از آن گرزش آمد برون
وران خاک در جان شیرین بداد   تو گفتی که شیر وز مادر نزاد
بغرید گرشاسب در قلبگاه   ز هیبش بلرزید خورشید و ماه
به تیر و به تیغ و به شمشیر تیز   ورا افکند در سر کشان ستیز
بیابان چو دریای خون شد درست   تو گفتی که روی زمین لاله رست
پی زنده پیلان بخون اندرون   چنان چون زنجاده باشد ستون
همه چهر کی با منوچهر بود   گر و روی گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر بر کشید   درخشنده خورشید ناپدید
زمانه بیک سان نداره دو رنگ   گهی شهد نوش است و گاهی شرنگ
چو رفتند هر کس بآرامگاه   پراگنده گشتان جابن شاه و سپاه
دل سلم و تور اندر آمد بجوش   براه شبیخون نهاده دو گوش
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ   دو جنگی گرفتند ساز درنگ
چو از روز رخشنده نیمی برفت   دل مرد و جنگی ز کینه بتفت
ز تدبیر با یکدگر ساختند   همه راهی بیهوده انداختند
که چون شب بود ما شبیخون کنیم   همه دشت و هامون پر از خون کن
از ایشان نمانیم یک نامور   بگرگشته افکنده در پای سر
همان نوجهانجوی شاه دلیر   گر آید بکین چون بسیجو شی
بکوشیم و او را بچنگ آوریم   جهان بر پدر تار و تنگ آوریم
چو آمد شب و روز شد در نهان   سیاهی گرفتش سراسر جهان
دو بدخواه کز لشکر آراستند   شبیخون همی بازرو خواستند
چو کارآگهان آگهی یافتند   دوان زی منوچهر بشتافتند
همانگه به پیش منوچهر شاه   بگفتند تا برنشاند سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش   سوی چاره شد مرد بسیار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد   کمین گاه بگزید سالار گرد
بپرداز یلان نامور سی هزار   دلیران کمربسته کار زا
کمین گاه را جای شایسته دید   سواران جنگی و با پیشه دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار   بیامد کمر بسته کار زا
شبیخون سگالیده و ساخته   سناها بلرزاندر افراخته
بیامد سپه دید بر جای خویش   درفش فروزنده بر پای پیش
چو از جنگ و پیکار چاره ندید   خروش از میان یلان برکشید
ز گرد سواران هوا بست میغ   چو برق درخشنده پولاد تیغ
مغز اندرون بانگ پولاد خاست   بابر اندرون آتش و باد خاست
تو گفتی هوا خود همی بر فروخت   چو الماس بر روی زمین برانجخت
دو لشکر بیک جا شده جنگ کوش   بگردون در افتاد بانگ و خروش
شب تیره در روی هامون چو قیر   ز هر سو ببارید باران تیر
سپهدار از آن کار چو آتش دمان   ز تیغ آوریده سران با زمان
چو شب روز شد مهتر جنگجوی   دو لشکر بر او اندر آورد روی
جهانجوی قارن چو آشفته پیل   زمین کرد از خون چو دریای نیل
برآورد شاه از کمین گاه سر   نبد تور را از دو رویه گکر
پس و پیش او لشکر جنگجوی   بروی اندر آورده بودند روی
یکی بانگ برزد به پیداوگر   که باش ای ستمکار بی نخ

چو توران خدیو جهان گشته بود / هدایت کش بخت برگشته بود
غمان را بپیچید و برگاشت روی / برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندران نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی / نگونسار شد خنجر از مشت اوی
زدش بر کمرگاه و برداشت باد / بزد بر زمین داد مردیش داد
سرش را هم آنگه ز تن دور کرد / دد و دام را از تنش سور کرد
بیامد بلشکرگه خویش باز / بدید آن نشان نشیب و فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد / ز رنگ و به روز کار نبرد

نامهٔ منوچهر به فریدون از حال تور

نخست آفرین بر جهاندار کرد / که بخت جهان خفته بیدار کرد
سپاس از خداوند فریادرس / نگیرد به سختی جز او دست کس
هم او دلگشایست و هم رهنمای / که جاوید باشد بهر دو سرای
دگر آفرین بر فریدون برز / خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و هم دانش و هم فرهی / همش نام و هم تخت شاهنشهی
همه کارها راست از بخت اوست / همه فر و زیبایی از تخت اوست
جهان شد ز داد وی پر آفرین / ز فرمان یزدان داد آفرین
رسیدم بخوبی بتوران زمین / سپه بر کشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در دو روز / چه در شب چه در روز گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین / کشیدیم و جستیم هر گونه کین
شنیدم که سالار شبخون گرفت / ز بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت اوی / نماندم بجز باد در مشت اوی
یکایک چو از جنگ برگاشت روی / پس اندر گرفتم رسیدم باوی
نهفتانش از سینه بگذاشتم / چو باد از بر زینش برداشتم
بینداختم چون یکی اژدها / بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا / بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار / بتابوت زر اندر افکنده خوار
برو بر بخشنود و شرمش نداشت / جهان آفرینم برو بر گماشت
بریدم سرش همچنان کان اوی / جو ویران کنم کشور و خوان اوی
بنامه سخن چون همه یاد کرد / هیونی برافکند چون باد گرد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم / دو چشم از فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد سر شاه چین / بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند اگر چند بد بد گزین / بسو[illegible] کین
که بس گران بود و بوزش نبرد / و دیگر که کین خواه نو بود و گرد
بیامد فرستاده شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون کی بر منوچهر بر / همی آفرین خواست از دادگر
بسلم آگهی رفت ازین رزمگاه / وزان تیرگی کاندر آمد بجاه
پس پشتش اندر یکی حصن بود / برآورده سر تا بچرخ کبود
جان ساخت کاید بدان حصن باز / که دارد ز مانه نشیب و فراز
پس آنگه منوچهر اندیشه کرد / که گر سلم بپیچد اندر نبرد
الانان دژش باشد آرامگاه / نبرد گر ره و بر بگیریم راه
که گر حصن دریا بود جای او / کسی نگسلاند زبن پای او
یکی جای دارد سر اندر سحاب / ز خارا برآورده از قعر آب

نهاده ز هر چیز گنجی بجای   برو بر فکنده بپایه همای
مرا رفت باید بدین کار زود   رکاب و عنان را بباید بسود

چو آمد بیشه گر آن نهانی بگفت   کجا بود آن رازها در نهفت
چو قارن شنید آن سخنهای شاه   چنین گفت کای مهتر کینه خواه

اگر شاه پیچد ز جنگ آوران   بگیرم سپاره و سپاه گران
در چاره را او بگیرم به دست   وگر جای جنگ است گر رای جست

بباید درفش همایون شاه   هم انگشتری تو با او براه
بخواهم کنون چاره را ساختن   سپه را بحصن اندر انداختن

بس دگر و شیروی وان نیز شب   بری زراز بر هیچ مگشای لب
چو روی هوا گشت بر آبنوس   نهادند بر کوهه پیل کوس

همه نامداران پرخاشجوی   ز خشکی به دریا نهادند روی
سپه را به شیروی بسپرد و گفت   گر این خویشتن را بخواهم نهفت

شوم سوی دژبان به پیغامبری   نمایم بدو مهر انگشتری
چو بر در روم بر فرازم درفش   درفشان کنم تیغهای بنفش

شما یک سره سر سوی دژ بنهید   چو جوشن برجوشیم و میدوید
سپه را بنزدیک دریا بماند   بشیروی شیراوژن و خود براند

گرفتن قارن الانان دژ را

بیامد چو نزدیکی دژ رسید   سخن گفت و دژدار مهرش بدید

چنین گفت کز نزد تور آمدم   بفرمانش از راه دور آمدم
مرا گفت رو نزد دژبان بگوی   که روز و شب آرام و شادی مجوی

تو با او به نیک و به بد یار باش   نگهدار روز باش و بیدار باش
گر آید درفش منوچهر شاه   فرستی سوی دژ همی با سپاه

شما یار باشید و نیرو کنید   مگر کان سپه را و دژ را کنید
چو دژبان ز بان گفتها بشنید   همان مهر و انگشتری را بدید

همانگه در دژ گشادند باز   شنید آشکارا نه دانست راز
نگه تا سخن گوی دهقان چه گفت   که راز دل آن بدگو دل نهفت

مرا او را بندگی پیشه باد   ابا پیشه مان نیز اندیشه باد
ز نیک و بد هر چه باید بدان   بباید همی را پسا نهازدن

چو دژدار با قارن رزمجوی   یکایک براز اندر آورد روی
یکی بد سگال و یکی ساده دل   سپهبد بهر کار آماده دل

همی جست آن روز تا شب زمان   نیاکام دژ(دار)ان بی گمان
بیگانه بر مهر خویشی نهاد   بداد از کرانه سر دژ بباد

چو بنهاد شب روی راه گریز   برآورد خورشید از و رستخیز
چو شب روز شد قارن رزمخواه   درفش برافراخت چون گرد ماه

خروشید و بنمود یک یک نشان   بشیروی و گردان گردنکشان
چو شیروی دید آن درفش کیی   بپوشید تا آهن تن پهلوی

در حصن بگرفت و اندر نهاد   سرا از خون بر سر افسر نهاد
بیکدست قارن بیکدست شیر   بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر

چو خورشید بر تیغ گنبد کشید   نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
نه دژ بود گفتی نه کشتی بر آب   یکی دود دیدی سراندر سحاب

درخشیدن آتش و باد خاست   خروش اسیران و فریاد خاست
چو خورشید تابان ز بالا بگشت   همان دژ نبود و همان بهمن دشت

بکشید

نبشته از ایشان ده و دو هزار
همی دود آتش برآمد چو قار

همه روی دریا شده قیرگون
همه ریگ صحرا شده رود خون

ازانجا که قارن رزمخواه
بیامد بنزد منوچهر شاه

بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد
وزان گردش روزگار نبرد

بدو بر منوچهر کرد آفرین
که بی تو مبادا [illegible] کوپال و زین

تو ز ایدر برفتی بیامد سپاه
نو آیین یکی نامور کینه خواه

نبیره سپهدار ضحاک بود
شنیدم که کاکوی ناپاک بود

یکی تاختن کرد با صد هزار
سپهداران کردن کش نیزه دار

بکشت از دلیران من چند مرد
که بود و ندید شیران بروز نبرد

کنون سلم را رای جنگ آمدست
که یارش ز دژ هوخت گنگ آمدست

یکی دیو جنگیش گویند هست
گه رزم بی باک و بازو درشت

منوچهر اندر آورد [illegible]
بگرزد دلیران نه همچو هش

ازین بار کآید بر ما بجنگ
ور ایدر گرایم به پیشش بسنگ

بدو گفت قارن که ای شهریار
که آید به پیش تو در پای دار

بدست کاکوی و کاکوی کیست
هم آورد تو در جهان نیز نیست

خروشان آواز شیپور و نای
جلب اندرون شاه بگرفت جای

اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
هرآنگه بود [illegible] با جنگ

چنین گفت قارن بشاه جهان
چه بر آشکار و چه اندر نهان

من اکنون بهوش دل پاک تو
یکی چاره سازم بدین کار نغز

کنون زانپس سوی ما ز دژ هوخت گنگ
چو کاکوی را مایه باید بجنگ

بدو گفت پس نامور شهریار
که دل را ز کاکوی غمگین مدار

تو خود [illegible] کشتی بدین ساختن
سپه بردن و کینه را ساختن

کنون کار جنگ سر آمد فراز
تو هم برزن ای گرد گردن فراز

ازین پس من و گرد کاکوی دلیر
بگردیم با یکدگر همچو شیر

بگفت این و آواز شیپور و نای
برآمد ز دهلیز پرده سرای

جنگ کردن منوچهر با کاکوی و سلم و کشته شدن ایشان

ز جوشن سواران و آوای کوس
هوا قیرگون شد زمین آبنوس

تو گفتی که الماس جان داردی
همان گرز و نیزه روان داردی

برآمد خروش ده و دار و گیر
هوا وام کرگس شد از پر تیر

فسرد و ز خون پنجه بر دسته تیغ
چکان قطره خون ز تاریک میغ

تو گفتی زمین موج خواهد زدن
وزو موج برخاست [illegible]

جهان گشته چون [illegible] سیاه
برآمیخته شاه و دو لشکر سپاه

بیامد دمان گرد کاکوی شیر
بپیش سپاه اندر آمد دلیر

چو شاه منوچهر او را بدید
بکردار ببر دمان بردمید

میان دو صف شاه آزرم جوی
همان گرد کاکو بدو کرد روی

برو تاخت کاکوی برزد غریو
برآشفت با شاه چون نره دیو

منوچهر آمد ز لشکر برون
یکی تیغ هندی بچنگ اندرون

بکاکوی بر حمله کرد او سخت
بزد نیزه بر سان شاخ درخت

ز هر دو غریوی برآمد که کوه
بلرزید و گشتند لرزان گروه

تو گفتی چو [illegible] ز هر دو زیان
کشاد او گره [illegible] بدست [illegible] میان

یکی نیزه زد بر کمرگاه شاه
بجنبید بر پشتش رومی کلاه

زره تا کمربند او بر درید
نیامد تن پاکش آمد پدید

یکی تیغ زد شاه بر گردنش | همه چاک شد جوشن اندر تنش | دو جنگی بکردند تا نیم روز | که گشت آنکه او کوشش گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند | همی خاک با خون برآمیختند | چو خورشید تابان ز گنبد بگشت | از اندازه آن کوشش اندر گذشت
دل شاه از جنگ برگشت تنگ | بیفشرد ران و بیازید چنگ | کمربند کاکوی بگرفت خوار | ز زین برگرفت آن تن پیلوار
بیفکند خوارش بران گرم خاک | بشمشیر کردش بر و سینه چاک | شد آن مرد تازی بتیری بباد | جز آن روز را خود ز مادر نزاد
چو او کشته شد پشت خاور خدای | شکسته شد و دیگر آمدش رای | تهی شد ز کینه سر کینه دار | گریزان همی شد بسوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه | دمان و دمان برگرفتند راه | جهان شد ز بس کشته چون خشت دشت | که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو | نشسته بر آن جرمهٔ تیزرو | برافکند برگستوان و بتاخت | بگرد سپه جرمه اندر شتاخت
برسید آنگهی تنگ بر شاه روم | خروشید کای مرد بیداد شوم | بکشتی برادر ز بهر کلاه | کلاه یافتی چند پویی به راه
وزان تاختن گفت کان مرد دون | بخواهد کجا چاره جوید برین | کنون تاج آوردم ای شاه و تخت | بیار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو | فریدونت گاهی بیاراست نو | درختی که کشتی بیامد ببار | به پیشی کنون جسم بر بش در کنار
گرش بار خار است خود کشتی | وگر پرنیانست خود رشتی | چو دو کوه تنگ است و اسوار کشید | همه تنگ و بد در کنار کشید
همی تاخت اسب اندر آن کینه گوی | بنزدیک تنهی رسید اندر اوی | یکی تیغ زد بر سر و گردنش | بدو نیمه شد خسروانی تنش



بفرمود تا سرش برداشتند | بنیزه بابر اندر افراشتند | بماندند لشکر شگفت اندر اوی | ازان زور و آن بازوی جنگجوی
بخواندند سرمد و آفرین | که ای شاه نیا دل پاک دین | ز هنگام جمشید شاه جهان | چو تو شهریاری نبود از جهان

ببالا و دیدار و مردی و زور / سرت برتر آمد ز بهرام و هور
ز شاهان چو تو شاه [illegible] جنگ / همانا که گر رفت در روز جنگ
بیک زخم تیغ تو آمد به پای / مبادا بجز از تو رهنمای
همه لشکر سلم همچون رمه / که بپراکند روز کار دمه
برفتند یکسر گروها گروه / پراکنده از دشت و ز چاره کوه
یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز / که بودش زبان بر ز گفتار نغز
بگفتند یاری منوچهر شاه / شود گرم و باشد زبان سپاه
بگوید که گفتند ما چاکریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای / گروهی خداوند کشت و سرای
بفرمان بدین جنگ خود دستگاه / بیامد به رفتن بفرمان شاه
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم / نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
کنون شاه را سر به سر بنده ایم / دل و جان بمهر وی آگنده ایم
کرش رای جنگست و خون ریختن / نداریم نیروی آویختن
سران یکسره پیش شاه آوریم / بر او تن بیکبار آوریم
برآید سران کام کورا سواست / انوبر اگر جان ما پادشاست
گنه کار بد سلم و ما بی گناه / نبرد گر ببخشد جهاندار شاه
بگفت این سخن مرد بسیار هوش / سپهدار چیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش / بخاک افکنم بر کشم نام خویش
مران چیز کو نز ره ایزدیست / همان رای اهرمنست و بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد / بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید / وگر دوستدار بد و یار منید
چو پیروزگر داد مان دستگاه / گنه کار شد رسته با بی گناه
کنون روز داد است بیداد شد / سرانرا سر از کشتن آزاد شد
همه مهر جوئید و افسون کنید / ز تن آلت جنگ بیرون کنید
خردمند باشید و پاکیزه دین / وز آلت همه پاک پردن کین
بدان زار بر دست کوته کنید / همه موبدان نزد خود ره کنید
بجایی که تان هست آباد بوم / اگر مرز چین است اگر مرز روم
بروشن روانها وزان جایگاه / همه نیکوئی باد تان دستگاه
همه مهتران خواندند آفرین / بدان نامور مهتر پاک دین
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
همه ساز پرخاش بیرون کنید / بجویی بر آن مردم افسون کنید
ازین پس بخیره مریزید خون / چو بخت جهانجویتان شد نگون
ازانپس همه جنگجویان چین / بجاییک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ / ببردند نزدیک پور پشنگ
برفتند پیشش یکایک گروه / یکی توده کردند برسان کوه
چه از جوشن و ترگ و برگستوان / چه گوپال و چه خنجر هندوان
جز آنگونه آن آلت کارزار / بدو داد آن جایگه نو شهریار
سپهبد منوچهر بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
که پیروزگر باد تان دستگیر / فروزنده مهر و ناهید و تیر
فرستاده را بار و آگه کرد / سر شاه خاور مر او را سپرد
یکی نامه بنوشت سوی نیا / چه از چاره جنگ و از کیمیا

نامه نوشتن منوچهر بفریدون و آگاه ساختن او از جنگ

نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد آن شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر / کزویست نیرو و هم زور و فر

همه نیک و بد زیر فرمان اوست / همه بندها زیر فرمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین / خداوند و بیدار شاه زمین

گشاینده بندهای بدی / همش رای و هم فره ایزدی
گشادیم کین از سواران چین / نهادیم زی جان ایشان کمین

به نیروی بخت آن دو بندگران / گشادیم بر دست افسونگران
بفرمان شاه آن سپه آوگر / که بودند خونی بخون پدر

بزور و بفر جهان‌آفرین / که او آفرید آسمان و زمین
سرانشان ببریدم بشمشیر کین / بکشتیم تبولاد روی زمین

من اینک پس نامه بر سان باد / بیایم کنم هرچه زیبنده باد
سوی نوذر فرستاد و شیروی را / جهاندار فرخ جهانجوی را

بفرمودگان خواسته برگرای / نگه کن همه هرچه آید بجای
به پیلان گردون‌کش آن خواسته / بدرگاه شاه آور آراسته

بفرمود تا کوس رویین نای / برآید ز دهلیز پرده‌سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید / ز چین در سوی آفریدون کشید

چو آمد بنزدیک تمیشه باز / نیارا بدیدار او بد نیاز
سپاهی که بودند آنجا بهم / بیاورد یکسر همه بیش و کم

هزاران شتر بارکش زیر بار / بیاورد یکسر سپهبد بیار
ز اسپان ترکی و رومی هزار / که بودند یکسر همه چون نگار

اسیران بسیار با خواسته / شده کارها یکسر آراسته
چو پیروز برگشت شاه جهان / همی بود شادان و روشن‌روان

بره بر هر آنکس که آن ساز دید / بران دادگر آفرین گسترید
برآمد ز در ناله گرّه نای / سراسر بجنبید لشکر ز جای

همه پشت پیلان به پیروزه تخت / بیارات سالار پیروزبخت
همه مهد زرین بدیبای چین / بگوهر بیاراسته هم چنین

چه با گونه‌گونه درفشان درفش / جهان شد پر از زرد و سرخ و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه / دمادم بساری رسید آن سپاه

بزرین ستام و بزرین کمر / بسیمین رکاب و بزرین سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته / پذیره شدن را بیاراسته

چو آمد بنزدیک شاه و سپاه / فریدون پذیره بیامد براه
ز هر سو سواران جوشنوران / دلیران و گردان پرخاشخر

همه گیل و دیلم چو شیر یله / ابا طوق سیمین و مشکین کله
که بودند زوبین‌وران روز جنگ / گرازان از ایشان پلنگ و نهنگ

پس پشت شاه اندر ایرانیان / دلیران و هریک چو شیر ژیان
بجنبش سپاه اندرون پیل و شیر / پس پشت پیلان یلان دلیر

درفش فروزان چو آمد پدید / سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسب سالار نو / درختی نوآیین پر از بار نو

زمین را ببوسید و کرد آفرین / بران تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا بر نشست / ببوسید و بسود رویش بدست

بیامد بگاه و فرستاد کس / ابر سام نیرم که زود آی پس
که سام آمده بد ز هندوستان / بفریاد از رزم جادوستان

بیاورد چندان زر و خواسته / ابی آنکه زو شاه بد خواسته
گر از مهندس نداند شمار / جو او را بدید آن جهان شهریار
سپردم بگفت ای نبیره بتو / که من ز تن گشتم ای نیک خوی
کسی کو ترا گشت پشت و پناه / سزد گر بگردون برآرد کلاه
تو او را بهر کار شو یار ور / جهان کن که از تو نماید هنر
پس آنکه سوی آسمان کرد روی / کای دادگر داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم / بسختی پسندیده را یاورم
هم داد دادی و هم داوری / هم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای / مرا برکنونی جز بدیگر سرای
ازین بیشتر اندرین جای تنگ / نخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار بسپردی و آن خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید آن خواسته بر سپاه / جو ده روز بد مانده ازبهره
بفرمود پس تا منوچهر شاه / نشست از بر تخت بر سر کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
جو این کرده شد روز برگشت بخت / بپژمرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از بر تاج و گاه / نهاده بر خود سر هر سه شاه
همی سوزنان زار بگریستی / بدشواری اندر همی زیستی
بنوحه درون مرزبانی زرای / همی گفت آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من / ازین سه دل افروز دلسوز من
برازی چنین گشته در پیش من / بکینه بکام بداندیش من
هم از بد خوی هم ز کردار بد / بروی جوانان چنین بد رسید
نکرده بفرمان بری لاجرم / جهان گشته بر هر سه بر تار غم
پر از خون دل و پر زگریه دو روی / همی تا زمانه سر آمد بروی
جهان شهریاری نزود و پسر / زمانه درآورد او را بسر
فریدون شد و نام از او ماند باز / برآمد چنین روزگار دراز
همه نیک نامی بد و راستی / زکژی نیامد بجز کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونین ببستش میان
بآیین شاهان یکی دخمه کرد / جه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
به بدرود کردنش رفتند پیش / چنان چون بود رسم و آیین کیش
در دخمه بستند بر شهریار / شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
جو گیتی سراسر فسوس است و رنج / جه باشی همی از برای سپنج
جهانا سراسر فسوسی و باد / بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردارهای تو جون بنگرم / فسوس است و بازی نماید برم
یکایک همی پروریشان بناز / چه کوتاه عمر و چه آن دراز
جو بر داده را باز خواهی ستد / چه غم گر بود خاک آن یا بسد
اگر شهریاری اگر زیردست / جو از تو جهان این نفس را ببست
همه درد و خوشی او شد بخواب / بجاوید ماند دلش ناشتاب
پس آنگاه یکهفته بگذاشتند / همه ماتم و سوگ او داشتند

شاهی منوچهر صد و بیست سال

شهنشاه یکهفته با درد بود / دو چشمش پر از آب و رخ زرد بود
جو یکهفته با سوگ بد شهریار / در و شهر و بازار با سوگوار

بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر برنهاد آن خجسته کلاه
سپهر جادویها بافسون ببست / برو سالیان انجمن شد درست

همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر برنهاد / جهان را همه سر بسر مژده داد

بداد و بآیین و مردانگی / بنیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر

زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فره ایزدی / همم شهریاری و هم موبدی

شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش

فروزنده تیغ و برآرنده میغ / برزم اندرون جان ندارم دریغ
که بزم اریاد و دو دست منست / دم آتش از برز پیش منست

بدان راز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
گراینده گرز و نماینده تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج

ابا این هنرها یکی بنده‌ام / جهان آفرین را پرستنده‌ام
براه فریدون فرخ روم / نیامان کهن بود اگر ما نویم

همه دست بر روی گریان زنیم / همه داستانها ز یزدان زنیم
کزو تاج و تختست و زویم سپاه / ازویم سپاس و بدویم پناه

هرانکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را

برافراختن سر به بیشی ز گنج / برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سربسر کافرند / وز آهرمن بدکنش بدترند

هرانکس که او زره دین بود / ز یزدان و از منش نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازیم دست / کنم سر بسر کشور از کینه پست

همه پهلوانان پاکیزه دین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این دید راه / ترا داد شمشیر و تخت و کلاه

ترا باد جاوید تخت ردان / بزرگی و هم فره موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست / همه جان ما زیر پیمان تست

جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد و از من پسندیدنست

پدر بر پدر شاه ایران تویی / گزین دلیران و شیران تویی
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد

تو از باستان یادگار منی / بتخت کئی بر نگار منی
به بزم اندرون شید تابنده‌ای / برزم اندرون شیر پاینده‌ای

زمین و زمان خاک پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
چو بستی بشمشیر هندی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین

نیاکان من پهلوانان بدند / پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسب تا نیرم نامدار / سپهدار بودند و خنجرگزار

ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تختست و هنگام بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن بدام آورم اندکی

مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد هوش و رای تو داد
برو کرد بسته آفرین شهریار / بسی داد وش از هدیه شاهوار

پس از پیش تختش گذارید سام / پیش پهلوانان بنهاد گام
خرامید و شد سوی آرامگاه / همی داشت گیتی بآرام و راه

کنون پرشگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان

داستان مولود زال و کیفیت او

نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
از آن ماه‌ش امید فرزند بود / که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بر آن چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره نکو بود مانند شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدان گونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خوب رو کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد به پهلوان مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچه زاینده همی خواستی / همی جان بدین خواهشت آراستی
پس پرده تو ایا نامجوی / یکی پاک پور آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچهٔ شیر دل / نماید بدین خوردگی چهر دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپید است موی / چنین بود بخشش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید پسند / مکن جان ناسپاس و دل را نژند
فرود آمد از تخت سام سوار / به پرده در آمد بر نوبهار
یکی پرهنر پور پر مایه دید / که چون آن ندید و نه هرگز شنید
همه روی و مویش چو برف سپید / برخسار مانند تابنده شید
تنش نقره و سیم گویی بجای / چو سیماب لرزان بر و دست و پای
سیاهی و سرخی نشانی ز روی / ندید و بیامد بر و چشم ازوی
چو فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان سر بسر ناامید
بترسید سام از پی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
ز نیکو نه مردم کسی را نشان / خداوند گردان گردن کشان
سوی آسمان سر برآورد راست / وز آن کرده خویشتن زینهار خواست
گناهی برتر از کژی و کاستی / همی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / وگر کیش اهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در دلم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن / سیه چشم و موی سرش چون سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان / نشانی ازین بچهٔ بدنشان
بگویم که این بچهٔ دیو کیست / پلنگ دو رنگ است اگر خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی / همی کرد با بخت خود گفت و گوی

بفرمود پس تاش برداشتند — از آن بوم و بر زود بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه — بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را خانه بود — جهان خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز — برآمد برین روزگار دراز
چنان پهلوان زاده بی‌گناه — ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار — جفا کرد با کودک شیرخوار
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد — که فرزند و پیوند خود دور کرد
جهاندار یزدان جان آفرین — ازان کار با سام شد خشمگین
به بیچارگی اورا همی آزمود — بدردی که بر هیچ درمان نبود
پزشکان گیتی بسام لعین — همی چاره جستند از مرد و زن
اگر به شود سام بهتر نشد — کسی سوی آن درد رهبر نشد
بدانست سام نریمان درست — که یزدان ورا زان که کرد سست
چو شد سام بر زال پیداگر — مگر تا ز دردش چه آید بسر
خداوند بر وی ببخشود از این — خروشنده از وی بیزدل باز کین
یکی دایه پستان نزد بدین شیرگیر — کجا بچه را کرده بد شیر سیر
که گر من ترا خون دل داده‌ام — سپاس آنچ بر سرت بنهاده‌ام
که تو خود مرا دیده همچون دلی — دلم یک پلک گر زمن بگسلی
دد و دام بر بچه آزاده‌ای — بسی مهربان تر به پشت زری
همان خرد کودک بدان جایگاه — شبان روزی افکنده بد بی پناه
زمانی سر انگشت را می‌گزید — زمانی خروشیدن اندر کشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه — بپرواز بر شد دمان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید — زمین را بدریا جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک — تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند — بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب — مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری به سیمرغ داد — نکرد او بخوردن ازان خورد یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ — بزد برگرفتش ازان خاره سنگ
ببردش سمانگه بالبرز کوه — که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند — بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش — همی بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان — بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر — بماندند خیره بدان خوب چهر
برین گونه تا روزگار دراز — برآورد و دارنده بگشاد راز
شکاری که نازکترین برگزید — بدو داد تا او لبی می‌مکید
چو آن کودک خرد پر مایه گشت — بران کوه و بر کاروانها گذشت
همی گفت هرکس که اورا بدید — که سیمرغ مردم چرا پرورید
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو — برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده اندر جهان — بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی — ازان نامور پور با فرهی

خواب دیدن سام و تعبیر کردن موبدان

ز بیشها شبی در از دل خفته بود — ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید در خواب کز هندوان — یکی مرد بر تازی اسپی دوان

زاز آمدی تا بنزدیک سام / سوار سرافراز گردی تمام
ورا مژده دادی بفرزند اوی / بران برز شاخ برومند اوی

چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخنها فراوان براند
بریشان بگفت آنچه در خواب دید / ازآن برچه از کاردانان شنید

چه گویید گفتا بدین داستان / خرد تان برین هست همداستان
که زنده ست آن خرد کودک هنوز / وگر مرد از آسیب ریح تموز

هر آنکس که بودند پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو بیزدان شود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس

که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ / چو ماهی بآب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانندهاند / ستایش بیزدان رسانندهاند

تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بی گنه بچه را بفکنی
ز موی سفیدش ز آل آزمی ننگ / تن روشن پاک ازین نیست ننگ

نگر تا نگویی که او زنده نیست / بجا رای و در جستنش بر مایست
گزیدان کسی را که دارد نگاه / نکرو و بپیرا ما و کرما بتاه

بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که اویست نیکی ده و رهنمای
ز آن تن درستی از آن شد کنون / که بر نیکویی رای تو شد فزون

جهان بر گذر روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید نوان
بیابد مگر پاک فرزند را / چنان نغز شاخ برومند را

چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشه دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند

غلامی پدید آمدی خوبروی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی

یکی پیش سام آمدی زان دو گرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
کای مرد بی باک ناپاک رای / دل و دیده شسته ز شرم خدای

ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون خشک بید

هم آن و هم این ایزدت پدید داد / همی کم کنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگیست نو

پسر گر بنزد تو بود است خوار / کنون هست پرورده کردگار
کزو مهربان تر بر و دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست

بخواب اندرون برخروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید از آن خواب کز کردگار / نباید که چند بد روزگار

چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افگنده را خود کند خواستار

سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند

فروبرده از شیز و صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام

یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
دلاور جوانی بکردار سام / بریش که میگشت گرد کنام

ابر آفریننده کرد آفرین / بمالید رخسارگان بر زمین
که زانگونه کهسار و مرغ آفرید / ز خارا سر اندر ثریا کشید

بدانست کو دادگر داورست / توانا و از برتران برترست
ره بر شدن جست و کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
ستایش کنان گرد آن کوه بر / بر آمد ز جایی نهیبش گذر
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن روان و ز خورشید و ماه
نگارنده کوه بر خاک و آب / درنگی ستاره همی در شتاب
بپوزش بر تو سر افگنده‌ام / ز ترس تو جان را بر آگنده‌ام
گران کوه کی از پاک پشت منست / نه از تخم وار و نه اهرمن است
ازین بر شدن بنده را دستگیر / گوان ای که را تو کن دل پذیر
برحمت بر افزود این بنده را / بمن بار ده پور افگنده را
چرا داور این راز نا گفته شد / نیایش همانا که پذرفته شد
نگه کرد سیمرغ از افراز کوه / سپاهست چون آید سام گروه
که آن آمدنش از پی بچه است / نه از بهر سیمرغ و او بچه است
پس آنگه چنین گفت با پور سام / کای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه‌ام / همت دایه هم نیک سرمایه‌ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون باز گردی بجای / بگو تا بخوانند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کس میان مهان
بدان تا به بینی بر و بوم و شهر / ز هر نیکو بها بیابی تو بهر
برین گونه فرزند جویی آمدست / ترا نزد او آب روی آمدست
روا باشد اکنون که بر داورست / بی آزار نزدیک او داورست
جوان چون ز سیمرغ از فغان شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
باواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان سخن بود و دانش کهن
اگر چند مردم ندیده بد اوی / ز سیمرغ آموخته بد گفت و گوی
زبان و خرد بود و رای درست / بتن نیز یاری ز یزدان بجست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست / دو پر تو فرخ کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار / که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تخت و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ای در مرا در خورست / ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من / گر خواری بینی سبک فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ور از نیک و بد گفت و گوی آورند
بر آتش بر افکن یکی پر من / به بینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده‌ام / ابا بچگانت بر آورده‌ام
همه آنکه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر شد دلگسل
دلش کرد خرسند و بر داشتش / گرازان با بر اندر افراشتش
بی آرامش آورد پیش پدر / رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیل وار و برخ چون بهار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / ستایش کنان آفرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و ارج و هنر



همان گاه سیمرغ بر شد بکوه — بماند او در چشم سام و گروه
پس آنگه سر و پای کودک بدید — همی تخت و تاج کیی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی — دل پهلوان سست شمشیر جوی
سپیدش سره دید یاقوت گون — چو تنبد لب و رخ بمانند خون
چو از خوب رو زنده بگوش شنود — بدیدی و بگردش براثر جوش بود
مر او را همه زال زر خواند سام — چو دستانش ام ار گفت سیمرغ نام
دل سام شد چون بهشت برین — بدان پاک فرزند کرد آفرین
بسی نامی پسر گفت دل نرم کن — گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده دیندار پست — ازین پس که آورده من بازدست
پذیرفته ام از خدای بزرگ — که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بگویم سوای تو از نیک و بد — ازان پس ز من هرچه خواهی بود
تنش را یکی پهلوانی قبای — بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آورد از کوه بالای راست — همان جامه خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند — گشاده دل و شادکام آمدند
ابا تبیره زنان پیش بر ژنده پیل — برآمد یکی گرد برسان نیل
بکابک بشهر آمد این آگهی — که سام آمد از کوه با فرهی
خروشیدن کوس با کرنای — همان زنگ زرین و هندی درای
سواران همه نعره برداشتند — بدان خرمی راه بگذاشتند
سپه اندر سوا شب علم برگشاد — شده آن بر روی رومیش زنگی نژاد
بران دشت هامون فرود آمدند — بخفتند و یکبار دم برزدند
چو بر چرخ گردان برافشنده شید — یکی خیمه زد چون حریر سفید
بشادی بشهر اندرون آمدند — ابا پهلوان فرّ زون آمدند

آگهی یافتن منوچهر از آمدن سام و زال از کوه البرز

ز زابل بشاه آمد این آگهی — که سام آمد از کوه با فرهی
بدان آگهی شد منوچهر شاد — بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار — شود تا زمان پیش سام سوار

کنند آفرین کیانی بدوی
بدان شاه و ماهی که بنمود روی

بفرمایدش تا سوی شهریار
شود تا بیجا کند خواستار

به چندی یکی روی بستان سام
که بر پرورانیده اندر کنام

وز آنجا سوی زابلستان شود
بدان آیین جشن و پرستان شود

چو نوذر بر سام نیرم رسید
جهان پهلوان روی او را بدید

فرود آمد از اسپ سام سوار
گرفتند مر یکدگر را کنار

ز شاه و ز گردان بپرسید سام
وز ایشان بدو داد نوذر پیام

چو بشنید پیغام شاه بزرگ
زمین را ببوسید سام سترگ

از آن پس بفرمود تا زال زر
میان را ببندد بزرین کمر

بپوشید سلیح سواران جنگ
بگیرد برین بر زمانی درنگ

بفرازد آن پهلوی یال را
کمان خواهد و تیر و کوپال را

چنان چون بفرمود سام دلیر
برآراسته آمد به پیشش چو شیر

و زان سوی درگاه بنهاد روی
جهان کش بفرمود دیهیم جوی

فراز یکی پیل بر زال زر
نشاندند و براندش سبک سوی در

چو آمد بر منوچهر شاه
سپهبد پذیره شدش با سپاه

درفش منوچهر چون دید سام
پیاده شد از اسب بگذارد گام

برآراسته زال را پیش شاه
به زرین عمود و به زرین کلاه

گرازان بیامد بر سالار بار
شگفتی بماند اندرو شهریار

پس آنگه منوچهر با سام گفت
که این را بجهان کسی نیست جفت

بدین برز و بالا و این خوب چهر
تو گویی که آرام جانست و مهر

بپرسید از آن درد و راز روش
که شد شاه از آزار آزار کش

سپاس از یزدان که از پهلوان
جدا کرد از آن گرم ریح روان

بدو داد فرزند گم کرده را
ونکرد خشنود آزرده را

بسی آفرین کرد بر پهلوان
چه بر زال و بر سام روشن روان

ستاره شناس آنگهی پیش خواند
بپرسید و با او نهانی براند

گزین پر سر پهلوان جوان
به چیزی بسی شمن بی روان

ترا از نوی ای شه بسی فرهی
فزاید بداد دست این آگهی

نژاد من نژاد ترا پرورند
جهانرا سراسر بپای آورند

چنین گفت مر سام را شهریار
که از من تو این را بزنهار دار

بچهره بیاراستن از رنج گوی
بکس شاد ماند منوچهر بوی

که فر کیان دارد و چنگ شیر
دل هوشمندان و آهنگ پیر

بیاموز او را ره و ساز رزم
همان شاد کامی و آیین بزم

هنر هست چون مرغ کوه و کنام
کجا داند آیینها را تمام

پس از کار سیمرغ و کوه بلند
وزان تا چرا خوار گشت ارجمند

یکایک همه سام با شاه گفت
ز خورد و ز خواب و ز جای نهفت

وز افکندن زال بگشاد راز
که چون گشت بر سر سپهر دراز

سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال
پراز داستان گشت بسیار سال

به فتیم بفرمان کیهان خدای
بالبرز کوه اندران صعب جای

یکی کوه دیدم سر اندر سحاب
سپهرست گویی ز خارا بر آب

برو بر نشیمی چو کاخ بلند
ز هر سو بر و بسته راه گزند

بدو اندرون بچه مرغ و زال
تو گفتی که هستند هر سه همال

همی بوی مهر آمد از باد اوی
بدل بر ز رایش همی یاد اوی

[illegible]

دراه بر کوه از بیخ وی — دو دیدم بسی کرد او چون پری
مرا پویه پور گم بوده جاست — بدلسوزگی جان همی خست راست
باد او ر پاک گفتم باز — که ای چاره خلق و خود بی نیاز
رسیده بهر جای برهان تو — بگردد فلک جز بفرمان تو
ی بنده نام با تن پرگناه — بر پیش خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس — بچیزی دگر نیستم دسترس
تو این بنده مرغ پرورده را — بزاری و خواری برآورده را
همی پوست پوشد بجای حریر — مکد گوشت بر جای پستان شیر
رسان بازش یار ارا کن — سوی او و این رنج کوتاه کن
بمهر پدری من روانم مسوز — بمن باز بخش و دلم بر فروز
که هستی تو خود بنده را رهنمای — توآوری آن رفته را باز جای
بفرمان یزدان چو این گفته شد — نیایش همانا که پذرفته شد
دو پر سیمرغ و برشد بابر — یکی چتر شد بر سر شیر و ببر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار — گرفته تن زال را بر کنار
ز بویش جهان پاک پر مشک شد — مرا دیده بر مژه و لب خشک شد
ز سهم وی و پویه پور نیوش — خرد در سرم جای بگرفت بیش
بپیش من آورد چون دایه — که از مهر باشد ورا مایه
زبانم بر او بر ستایش گرفت — به سیمرغ بردم نماز ای شگفت
ان ماند فرزند و خود باز گشت — ز یزدان حکمش نشاید گذشت
سخن آورد من تا شاه جهان — بر آن آشکارا بگردم نهان
سود پس شاه با موبدان — ستاره شناسان هم بخردان
بجویید تا اختر زال چیست — بران اختر از بخت بیدار کیست
گوینده مر سام را زاختر ش — که زال از فراز و نگر بود بیش
سزد گو بود در جهان پادشا — نگهبان ایران و تخت و کلاه
و گرد بلندی چه خواهد بدن — همی داستان از چه خواهد زدن
ستاره شناسان هم اندر زمان — گرفتند آنگه ز اختر نشان
رفتند از اختر شمار سپهر — که با زال کین دارد او گر مهر
بگفتند با نامور شهریار — که او پهلوانی بود نامدار
هشیوار و بیدار و گرد و سوار — جهانگیر و گردافکن و نامدار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد — دل پهلوان از غم آزاد شد

خلعت دادن منوچهر زال را

ی خلعت آراست شاه زمین — که هر کس گرفتند از آن آفرین
دیبا و خز و یاقوت و زر — ز گستردنیهای بسیار مر
ز اسپان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام
غلامان رومی بدیبای روم — همه پیکر از گوهر و زر بوم
زره خود طبقها و پیروزه جام — جدا از زر سرخ و جدا سیم خام
جدا از مشک و کافور و زعفران — همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان — همان نیزه و گرز و تیر و کمان
همان تخت پیروزه و تاج زر — همان مهر یاقوت و زرین کمر
بمهر منوچهر عهدی نوشت — سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مای و هند — ز دریای چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست — بنوی نوشتند عهدی درست





زمانی بماندند تا چرخ ماه / چو نوشاه بنهاد بر سر کلاه
بمهر و بداد و بخوی و خرد / زمانه همی از تو رامش برد

همه گنج گیتی بچشم تو خوار / بیادار تو نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوهه پیل کوس

سوی زابلستان نهادند روی / نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد ز سالار گیتی فروز

گرآمد ابا خلعت و تاج زر / ابا عهد و منشور و زرین کمر
بیاراسته سیستان چون بهشت / گلش مشک سارا شده زر خشت

بهم سنگ دینار آمیختند / بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان

هر آنجا که بد مهتر نام جوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان / برین پاک دل نامور پهلوان

چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر گوهر افشاندند
نشست آنگهی سام با زیب و نام / می داد و خرم همی جست کام

کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند و گرد و سپهدار بود
براندازه‌شان خلعت آراستند / همی پایه برتری خواستند

برفتند شاد از بر نامدار / چو چندی برآمد برین روزگار
پس آنگاه سام از پی پور خویش / هنرهای شاهان بیاورد پیش

جهان دیدگان را ز لشکر بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک و هشیار دل موبدان

کنون پیری آمد جوانی گذشت / بسوی چیاکان بباید گذشت
چنین است فرمان شاهنشاه / که با لشکری راند باید براه

سوی کرگساران و مازندران / سپاهی همی راند خواهم گران
بمانم که ماند یکی نامور / بویرانی آرم همه بوم و بر

همه بدتن و بد جاه و دور نژند / سراسیمه منوچهر را دشمنند
بماند به نزد شما این پسر / که همتای جانست و خون جگر

زا

دل و جانم ایدر بماند همی / مژه خون و دل برفشاند همی
بگاه جوانی و کندآوری / یکی پهلوه ساختم داوری
بفرمان یزدان بینداختم / ز بی دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش / جهان آفریننده بگماشتش
بپرورد تا شد چو سروی بلند / مرا خوار بد مرغ را ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
شمار سپهر و هم آبنوش / روانش از چره با راز و خش
بدانید کین پایه کار منست / بنزد شما زینهار منست
گرایش و آید و نپدیش دمید / همه راه و رای بلندش شنید
روان را بدانش بشویید پاک / گرامیست آیین یزدان پاک
چو من باز کردم شمار از گنج / دهم زر بدان کو فزون بر دریغ
نباید که خود مردم چاره گر / بگرد در زال یابد گذر
دلیر و جوانست و نادیده دهر / نه برداشته نیز از و هیچ بهر
چو با مردم بد نشیند براز / روانش بماند بگرم و گداز
بجای رسانیده باید هنر / که یکباره از چرخ گردنده سر
کنون رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با سواران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که دام و دهش کرد و فرجام جوی
جهان آن کر زابلستان تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
نیا خان و مان باید آباد تر / دل دوستداران تو شاد تر
کلید در گنجها پیش تست / دلم شاد و غمگین کم بیش تست
دل روشنت هرچه باید بکار / بجا آر از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من اندر جهان
جهان پیشتر زین کجا داشتی / مدارم که آمد گه آشتی
کسی بی گنه گر ز مادر بزاد / من آنم بزه کر بجانم زداد
کهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن بخاک و مکیدن بخون
بکامم نشست آمد و مرغ یار / بدانگه که بودم ز مرغان شمار
کنون دور ماندم ز پروردگار / چنین پروراند همی کردگار
ز گل بهره من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
پدر گفت پرداختن دل سزاست / بپرداز خور کوی برجست سواست
ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین زد ترا اختر نیکرای
گر ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر بسیچی سپاه و کلاه
گذر نیست از گشت گردان سپهر / هم ایدر بگستر ز بامیدت مهر
اگر تنگدل داری ایدر مدار / سوی کابلستان یکی کن گذار
بنخچیر برگرد و باز آی زود / بدان تا بیاید بدین آسمود
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / که یابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد دادن بسیچ
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا تیره گون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی لشکری ساخته جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را پس چو در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت

همان زال را دید پر خون فشاند بنرج برهمی خون دل برفشاند
بفرسود تا باز گردد ز راه شود شاد و دل سوی تخت و کلاه
چو رفت از بر سام زال جوان فرو ماند بر جای روشن روان
ز زور و جدایی دلش تنگ شد بر و باش یکسر پر آژنگ شد
همی گفت از من دگر بار سام به پیچم بشادی و آرام و کام
نوازش برم و آفرین گسترم بگویم که من بشنبد از خور
بیامد پراندیشه دستان سام کنون تا چون زید بی پدر شادکام
نشست از بر نامور تخت عاج بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
زره دار با گرزه گاو روی همی بود آن گرد پرخاشجوی
ابا یاره و تیغ و چینی سپر ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدان را بخواند پژوهیده هر چیز و هر گونه راند
ستاره شناسان و دین آوران سواران و گردان و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم نزد نی همی رای بر بیش و کم
جهان گشت زال از پس آموختن تو گفتی ستاره است ز افروختن
بداد و بدانش بجای رسید که خود خویشتن در جهان کس ندید
سواری چنان شد که اندر جهان ازو داستانها زدندی جهان
ز خوبیش خیره شدی مرد و زن چو دیدی شدندی بر او انجمن
هرآنکس ز تیره یکی وازو در بود کمان زنش کشک برزند و کافور
همی ریخت کافور بر جای مشک بپیکر که زربر ز کافور خشک
بران سان همی گشت گردان سپهر ابر سام بر زال گسترده مهر
جهان بهکرد روزی جهان گردمی گهر پادشاهی بجمشید زجا

داستان زال با دختر مهراب

برون رفت با ویژه گردان خویش که با او یکی بود بستان که بیش
سوی کشور هندوان کرد رای سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جا که مجلس بیاراستی می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افگنده رنج بر آیین و رسم سرای سپنج
نگه کرد و بی پند شگفتی جهان بجوید همی آشکار و نهان
ز زابل بکابل رسید آن زمان گرازان و خندان و دل شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام زبردست و با گنج و گسترده کام
بیالا بکردار آزاده سرو برخ چون بهار و برفتن تذرو
دلی بخرد و داشت مغز روان دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی بکابل همه بوم و بر داشتی
همی داد با سام هر سال باژ که با او بر زنش نبود آب تاو
چو آگه شد از کار دستان سام ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته غلامان و هر گونه خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هر چه بودند کابل سپاه بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بپستان سام آگهی که مهراب آمد بیا فرهی
روان تا پرستش کنند زال را به پیوند مر آن پهلو یال را
پذیره شدش زال و بنواختش بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند گشاده دل و بزم ساز آمدند

یکی پهلوانی نهادند خوان / نشستند بر خوان همه فرخان
گسارنده‌ی می آورد و جام / نگه کرد مهراب را پور سام

خوش آمد همانا ش دیدار اوی / دلش تیزتر گشت بر کار اوی
ازان دانشی رای مهراب کرد / دل و هوش و دانش مر او را ببرد

چو مهراب برخاست از پیش زال / نگه کرد زال اندر آن کتف و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / کزین خوبتر زین که بندد کمر

بچهر و ببالای او مرد نیست / ز گیتی کس او را هماورد نیست
یکی نامدار از نژاد مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان

پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشن‌تر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالا چو ساج

بران سرو سیمین دو مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه‌ی پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان

دو ابرو بسان کمان طراز / برو توز پوشیده از مشک ناز
اگر ماه جویی همه روی اوست / وگر مشک بویی همه موی اوست

بهشتی است سرتاسر آراسته / پر از رامش و دانش و خواسته
برآمد ازان زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش

شب آمد پر اندیشه بنشست زال / بنادیده برگشت بی خواب و هال
که از نیکویی مرد ایدون بود / بخوبی رخ و خنجرش چون بود

چو زد بر سر از کوه بر تیغ شید / چو یاقوت شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان زرین ستام

در پهلوان را بیاراستند / چو بالای پرمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمه‌ی زال زابل خدای

چو آمد بنزدیک آن بارگاه / خروش آمد از در که بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو

دل زال شد شاد و بنواختش / ازان انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

بدو گفت مهراب کای پادشا / سرافراز و پیروز و فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکی است / که آن آرزو بر تو دشوار نیست

گرامی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
پرستش کنیم و نثار آوریم / گل و لاله چون جویبار آوریم

می و رود و نقل از گران تا گران / بیاریم و خواهیم رامشگران
چنین داد پاسخ که این رای نیست / بخان تو اید مرا جای نیست

نباشد بدین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم / سوی خانه‌ی بت‌پرستان شویم

نباشد چنین یادت از دین ما / نه اندر خورد دین و آیین ما
جز این هر چه گویی تو پاسخ دهیم / بدیدار تو رای فرخ نهیم

چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین
چو زانگونه از وی سخنها شنید / خرد شد ز مغز سرش ناپدید

خرامان برفت از بر تخت اوی / همی آفرین خواند بر بخت اوی
دلش اندرون چهر و بالای زال / ز چنگال و بازوی آن فره یال

شگفتی برو ماند از کار اوی / بران برز و بالا و آن یال اوی
چو دستان سام از پسش بنگرید / ستودش فراوان چنان چون سزید

[illegible]

به آنگونه هم دین و هم راه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
برو هیچ تن چشم نگماشتند / مر او را ز پاکان نینداشتند
چو روشن دل پهلو از بدخوی / چنان گرم دیدند و آزرم جوی
مر او را ستودند یک یک نهان / همان کش بپیموده پوشش نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی / زبان تیزی و هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان / بگوید بدین بر یکی داستان
که تا زنده‌ام جز به جفت منست / خم چرخ گردان نهفت منست
عروسم نباید که رعنا شوم / بنزد خردمند رسوا شوم
ز اندیشگان زال خسته دل / بدان کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفت و گوی / که بر تیره گردد دگر آب روی

حدیث مهراب با سیندخت

همی گشت یکچند بر سر سپهر / دل زال سرتاسر آگنده مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت و بیامد از آن بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش / همی گشت برگرد بستان خویش
دو خورشید بود اندر ایوان اوی / چو سیندخت و رودابهٔ ماه روی
بدین هر دو مهراب شد تازه روی / یکی جفت او بد یکی دخت اوی
سراپای پر بوی و رنگ و نگار / بیاراسته همچو باغ بهار
شگفتی بر رودابه اندر بماند / برو بر همی نام یزدان بخواند
نهاده بسر بر ز عنبر کلاه / یکی سرو دید از برش گرد ماه
بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه بادا ز تو دست بدی
چه مردست این پیر سر پور سام / همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر ماه روی
بگیتی در از پهلوانان گرد / تن زال را کس نیارد سترد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار / نبینی تو بر زین چو او یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانند ارغوان / جوان سال و بیدار و دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک در کین بخون / فشاننده خنجر آبگون
از آهو همان کش سپید است موی / بگوید بدو مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه آن گفت و گوی / برافروخت گلنارگون کرد روی
دلش گشت پر آتش از مهر زال / ازو دور شد رامش و خورد و هال
چو گرفت جای خرد آرزوی / دگرگونه‌تر شد بآیین و خوی
چه نیکو سخن گفت آن رای زن / ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای / ز گفتار باشند جوینده رای
ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده مهرابان بنده بود
بدان بندگان پرستنده گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت

بنگر

شما یک بیک راز دار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگه بید / همه ساله با بخت همراه بید
که من عاشقم چون بحری دمان / ازو بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
به بیداریم نیز آرام نیست / بگیتی مرا بهره از کام نیست
نه در سر خرد ماند و در تن توان / تو گویی ز من رفت خواهد روان
ندانم کسی راز من جز شما / که هم مهربانید و هم پارسا
کنون این سخن را چه درمان کنید / چه خواهید با من چه پیمان کنید
گر این راز ما را پدر آشکار / جهانه برآرد ز جانم دمار
یکی چاره باید همی ساختن / دل و جانم از مهر پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن / که کار بد آید ز دخت مهان
همه پاسخش را بیاراستند / چو اهرمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان مهان / سرافراز دختر اندر جهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان بتان چون درخشان نگین
چو بالای تو در چمن سرو نیست / چو دیدار تو تابش پروین نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای / فرستند همی سوی خاور خدای
ترا خود بدیده درون شرم نیست / پدر را به نزد تو آزرم نیست
که آن را که بندازد از بر پدر / تو خواهی که آن را بگیری به بر
که پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد / نه زان کس که زاید بیاید نژاد
چنین سرخ رخساره و مشکموی / شگفتی بود گر شود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و موی / ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
درین کشور اندر بسی مهترند / که با گنج و تختند و با افسرند
چو خاقان چینی و چون رای هند / کز ایشان زمین شد چو رومی پرند
ازین دو یکی خوبتر برگزین / مران تا که خوانند همی آفرین
مکن خوار و زار این تن ارجمند / نکو آنکه پیر زان ندارد پسند
چو رودابه گفتار ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بر دمید
از ایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
وز آن پس بخشم و بروی دژم / به ابرو ز کین اندر آورده خم
چنین گفت کای خام بیکاران / شنیدن نیرزید گفتارتان
چو دل شد مرا بر ستاره تباه / چگونه توان بود شادان بماه
گل ننگرد هر که او گل خورست / اگر چه گل از گل ستوده ترست
کرا سرکه دارو بود بر جگر / شود ز انگبین زرد او بیشتر
نه فغفور خواهم نه خاقان چین / نه از تاجداران ایران زمین
نه خورشید خواهم نه از ماه جفت / مرا جفت او باید اندر نهفت
سزاوار من پور سامست زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او بجای تن است و روان
جز او هرگز اندر دل من مباد / بر من جز از وی میارید یاد
مرا مهر او دل ندیده گزید / همان دوستی از شنیده گزید
بر او مهربانم نه بر روی و موی / بسوی هنر گشتمش مهر جوی
پرستنده آگه شد از راز اوی / چو بشنید دلخسته آواز اوی

همه جای شرم چهر او راز [illegible]
شب و روز هم اندیشه [illegible]

ز ایران بس کین [illegible]
همه ایران سر [illegible] بلندی [illegible]

بآواز گفتند ما بنده‌ایم / بدل مهربان و پرستنده‌ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / که باید ز فرمان تو فرّهی

یکی گفت ازیشان که ای سرو بن / نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد را آفرینش ز رای تو باد

سیه نرگسانت پر از شرم باد / رخانت پر از رنگ و آزرم باد
اگر جادویی باید آموختن / به بند و فسون چشمها دوختن

بپریم با مرغ و جادو شویم / بپوییم و در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم / بنزدیک تو پایگاه آوریم

لب سرخ رودابه پرخنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
پرستنده کارا چنین گفت ماه / گر اینست روی و همینست راه

مر این کنده را گر شوی کاربند / درخت برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد / بر آرد و در کنار آورد

پرستنده برخاست از پیش اوی / سوی چاره بیچاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند

برفتند هر پنج تا رود بار / ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فروردین و سر سال بود / لب رود لشکرگه زال بود

ازان سوی رود آن کنیزان بلند / بدستان همی سوی دستان شدند
همی گل چدند از لب جویبار / رخان چون گلستان و گل در کنار

بگشتند و هر سو همی گل چدند / سراپرده را چون برابر شدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گل پرستان کیند

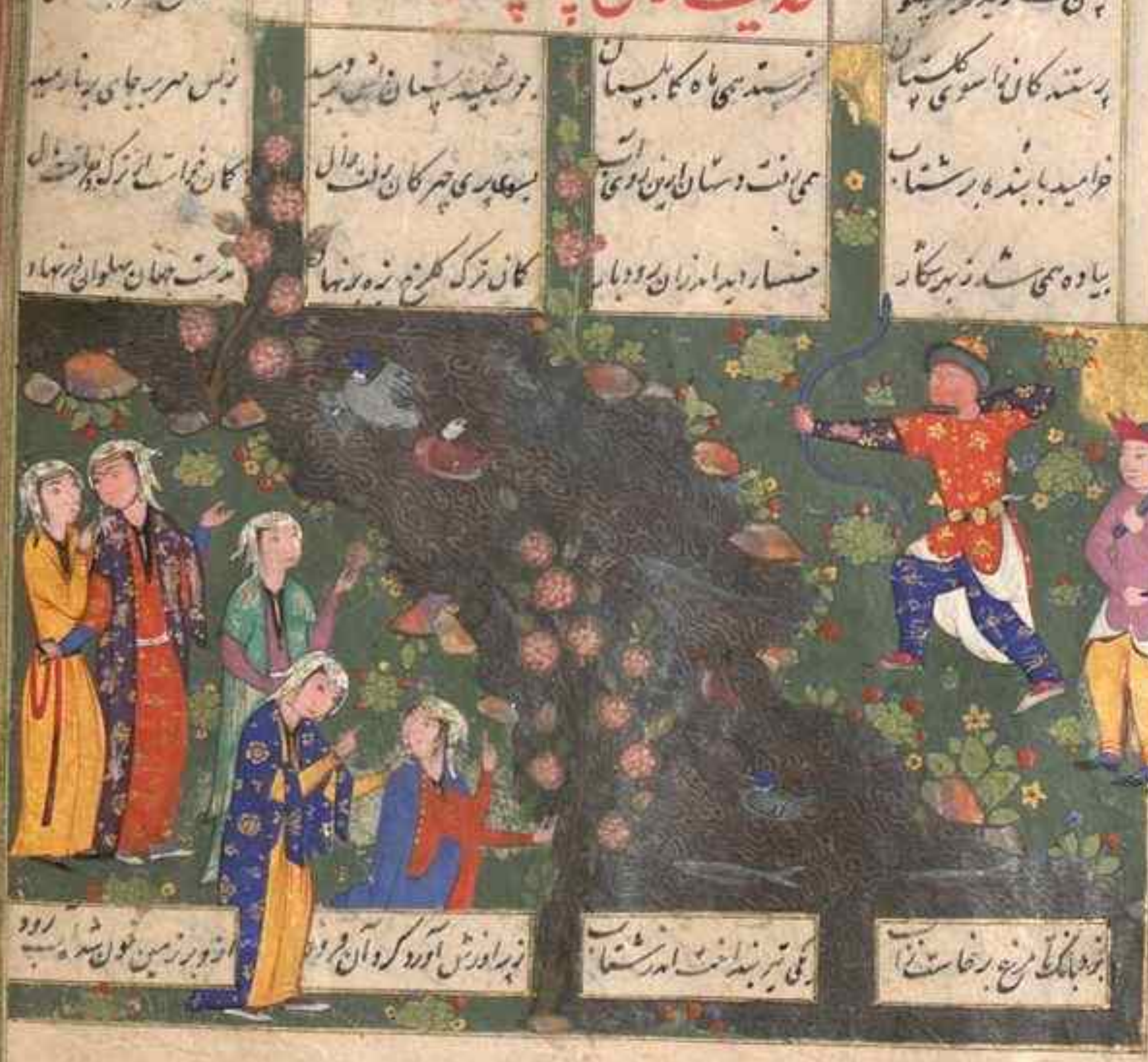
حدیث زال با پرستندگان

چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان

پرستندگان را سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید پهلوان دلش بردمید / ز بس مهر بر جای بنهاد مید

خرامید با بنده بر شتاب / همی رفت دستان ازین روی آب
یکی چاکری چهر کان چون ژال / کمان خواست از ترک بر خاسته دل

پیاده همی شد ز بهر شکار / خشسار دید اندر آن رودبار
کمان ترک گلرخ بزه برنهاد / بدست جهان پهلوان برنهاد



بُد بانگ آن مرغ برخاست ز آب / یکی تیر بنداخت اندر شتاب
ز پروازش آورد گردان فرود / ازو بر زمین خون شد آب رود

بترک آنگهی گفت ازان سو گذر — بیاور تو آن مرغ افگنده سر
که این شیر بازو گو پیلتن — چه مردست و شاه کدام انجمن

نگشتی گذر کرد ترک سترگ — خرامید نزد پرستنده ترگ
پرستنده با کودک پهلوان — سخن گرد و بگشاد شیرین زبان

که بگشاد ازین گونه تیر از کمان — بپرسید پس اندرش بی گمان
نه بدیم ز بینده ترزین سوار — ببیره وکمان بر چنین کامکار

سبک بنده دندان به لب بر نهاد — مکن گفت زینگونه از شاه یاد
شه نیمروز است فرزند سام — که دستانش خوانند شاهان بنام

بگرد فلک بر چنو یک سوار — زمانه نبیند چنو نامدار
پرستنده با کودک شاه روی — بخندید و گفتا که چونین مگوی

که ماهیست مهراب را در سرای — بیک سر ز شاه تو برتر بپای
ببالای ساج است و همرنگ عاج — یکی ایزدی بر سر از مشک تاج

دو نرگس دژم و دو ابروان پر به خم — ستون دو ابرو چو سیمین قلم
بتنگی دهانش دل مستمند — سر زلف چون حلقهٔ پای بند

دو جادوش پر خواب و پر آب روی — پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست — چو او در جهان نیز یک ماه نیست

سزا باشد و سخت در خور بود — که با زال رودابه همبر بود
ولیکن بگفتن کنون رای نیست — سر آب داره بدینجای نیست

[4] پرستندگان هر یکی آشکار — همی کرد وصف رخ آن نگار
[3] بدین چاره تا آن لب لعل فام — کنیم آشنا با لب پور سام

[5] به پوشیدگی چون جهان آی گرد — ولی هر کسی مهر را جای کرد
چو خواهد گسستن نباید بسی گفت — ببرد و سبک جفت را او ز جفت

گسستنش پیدا و بستن نهان — نه این و نه آن و نه جوی جهان
چنین گفت باید که آن خوب چهر — که با ماه خوبت بتابنده مهر

ولیکن که پرهیز جوید نهفت — بگوید بسی آشکار و نهفت
بدان تابش دختر نباشد بُن — بباید شنودنش تنگی سخن

چنین گفت رخشنده آن بار ز — چو بر جایه بنشست گستر [illegible]
ازین خانه گر ما به بیرون کنیم — ز پشت پدر جایه بیرون کنیم

ازیشان چو برگشت خندان غلام — بپرسید ازو نامور پور سام
که بود این که با تو همی راز گفت — بباید ت با من همی باز گفت

بیا تو چه گفت او که خندان شدی — گشاده لب و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان — ز شادی دل پهلوان شد جوان

چو بشنید از بندگان آن پیام — رخش گشت ازان گفتها شادکام
چنین گفت با ریدک ماه روی — بدو مر پرستنده کانرا بگوی

که از گلستان یکزمان مگذرید — مگر با گل از باغ گوهر برید
بباید شدن تان سوی کاخ باز — بدان تا بیابی فرستم راز

درم خواست و دینار و گوهر ز گنج — گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کش نزد ایشان برید — کسی را مگوئید و پنهان برید

فرستاد زی ماه رخسار پنج — ابا گرم گفتار و دیبای گنج
بدیشان سپردند گنج و گهر — همان جامه و دیبه و سیم و زر

پیام جهان پهلوان زال زر — همان گفتها گفته شد در بدر
پرستنده با ماه دیدار گفت — که هرگز نماند سخن در نهفت

مگر آنکه باشد میان دو تن / سه تن نانهان چار گشت انجمن ‖ کنون باز رو پیش آن پهلوان / همی ای خردمند روشن روان
بگوی ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر برازست با ما سرای ‖ جو آگاه گشتند از کار زال / که در مهر هستانی آرام و هال
پرستنده گفتند با یکدگر / که آمد بدام اندرون شیر نر ‖ کنون کار رودابه و کار زال / بجای آید و این بود خوب فال
بیامد سیه چشم گنجور شاه / که بود اندر آن کار دستور شاه ‖ سخن هر جه بشنود از آن دلنواز / همی گفت پیش سپهبد براز
جو از زنگ بشنید زابل خدای / بیامد سوی باغ کابل خدای ‖ سپهبد خرامید تا گلستان / بآیید خورشید کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز ‖ سپهبد بپرسید از ایشان سخن / ز بالا و دیدار آن سرو بن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد / بدان تا بخوبی کو اندر خورد ‖ بگویید با من یکایک سخن / همه راستی باید افگند بن
اگر راستی تان بود گفت و گوی / بنزدیک من تان بود آبروی ‖ وگر هیچ کژی گمانی برم / بزیر پی پیلتان بسپرم
رخ بندگان گشت چون آبنوس / ز پیشش سپهبد زمین داد بوس ‖ چنین گفت کز مادر اندر جهان / نزاید کسی در میان مهان
بدیدار سام و ببالای اوی / بپاکی دل و دانش و رای اوی ‖ اگر چون تو ای پهلوان دلیر / بدین برز و بالا و بازوی شیر
همی هیچ که گوی از روی تو / عبیرست گویی مگر بوی تو ‖ سه دیگر چو رودابهٔ ماه روی / یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن / چو سرو سهی بر سهیل یمن ‖ از آن گنبد سیم سر بر زمین / فروهشته بر گل کمند از کمین
بمشک و بعنبر سرش تافته / بیاقوت رخشان تنش تافته ‖ سر زلف و جعدش چو مشکین زره / فگندست گویی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم / برو کرده از غالیه ده رقم ‖ بت آرای چون او نبیند بچین / برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین بآوای نرم ‖ که اکنون چه چاره است با من بگوی / یکی راه جستن بنزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همان آرزو دیدن چهر اوست ‖ پرستنده گفتا چو فرمان دهی / گرایم تا کاخ آن سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز گفتار و دیدار روشن روان ‖ نشینیم گوییم هر گونه / میان اندرون هست و ارونه
سرشک بویش بدام آوریم / لبش زی لب پور سام آوریم ‖ خرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره / شود شیر شاد از شکار بره ‖ ببین انگهی تا خوشش آید ترا / بدین گفته رامش فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال / شبی دیر یازان بکردار سال ‖ رسیدند خوبان بدرگاه کاخ / بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگه کرد دربان بیاراست جنگ / زبان کرده گستاخ و دل کرده تنگ ‖ که بیگه ز درگاه بیرون شوید / شگفت آیدم تا شما چون شوید

بتان پاسخش را بیاراستند
بیکی دل از جای برخاستند
که امروز روز دگر گونه نیست
بدرگاه از زر دیوار او زیب
بهار آمد از گلستان گل چنیم
ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان در گفت کامروز کار
نباید گرفتن چو دی در شمار
که زال سپهبد بکابل بود
سراپرده شاه زابل بود
نبینید کز کاخ کابل خدای
برین اندر آرد بشبگیر پای
همه روزش آمد شدن پیش اوست
که هستند با یکدگر مغز و پوست
اگر تان ببیند چنین گل بدست
کند بر زمین تان همه انگه پست
شدند اندر ایوان بتان طراز
نشستند و گفتند با ماه راز
براز و بخت روداوه را دل بچهر
بپایید آن تا ببینندش چهر
نهادند دینار و گوهر به پیش
بپرسید روداوه از کم و بیش
که چون بود تان کار با او پیام
بدیدن به است از آواز و نام
پری چهره هر پنج بشتافتند
چو با ماه جای سخن یافتند

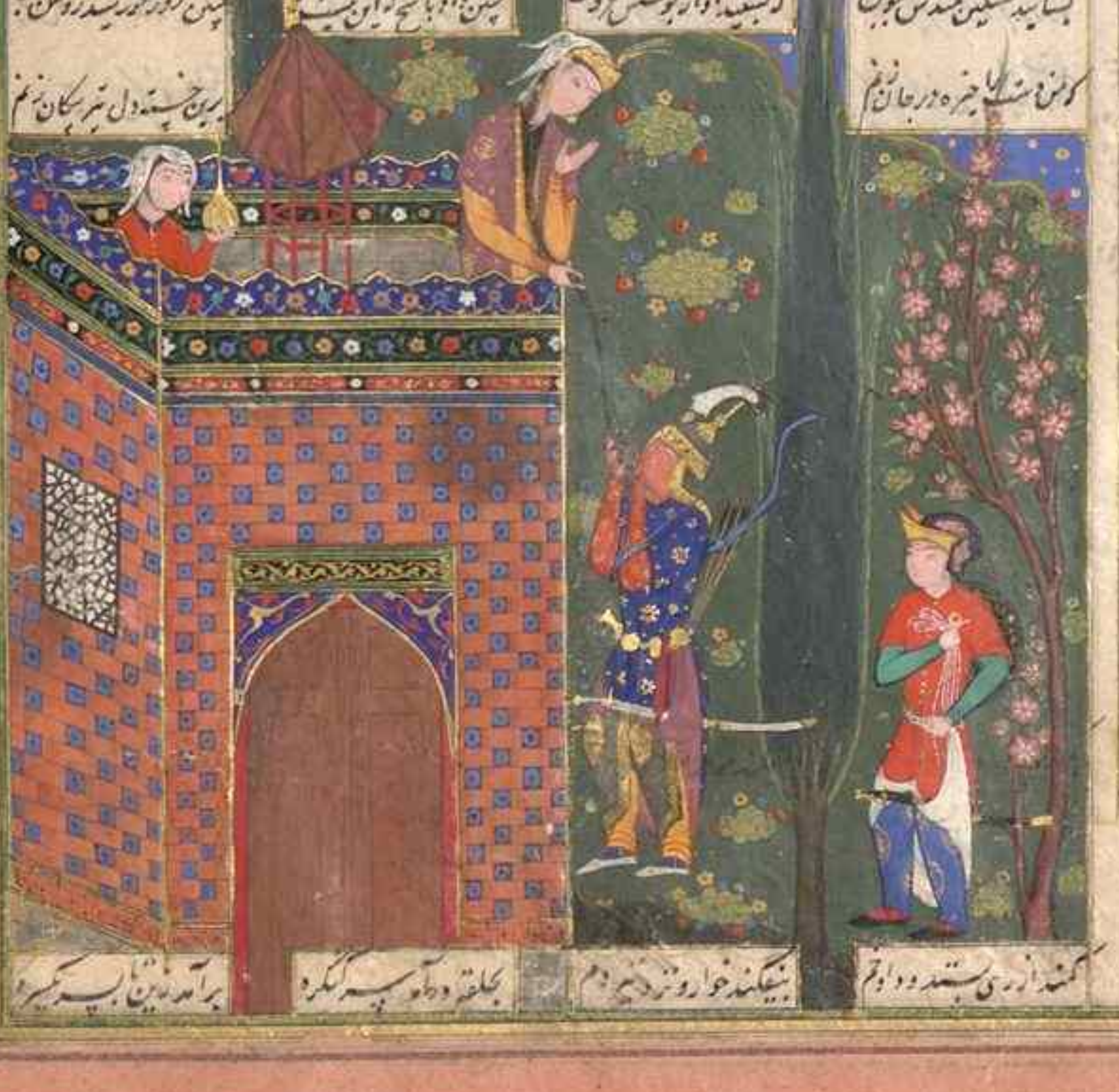
رفتن زال بکاخ روداوه

که زال آن سوار جهان سربسر
نباشد چنو کس بآیین و فر
چو اینست برسان سرو سهی
همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون
لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر
هیون یال و موبد دل و شاه فر
سراسر سپید است مویش برنگ
از آهو همین است و این نیست ننگ
سر و موی آن پهلوان جهان
چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی که خود ایدون بایدی
وگر نیست این مهر نفزایدی
بدیدار تو داده ایمش نوید
زما باز گشتست دل پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز
بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن
که دیگر شدستی بجای سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود
جوان پیر سر بود و پژمرده بود
بدیدار شد چون گل ارغوان
سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستند
بگفتار ازان پس بها خواستند
همی گفت و یک لب پر از خنده داشت
دو رخ همچو گلنار آکنده داشت
چنین گفت پس بانوی بانوان
پرستنده را گر آید روان
برو تا شما یک سوی می شوید
بگویید و گفتار او بشنوید
که کام تو آمد برآرای کار
بیا تا ببینی همی رنگ و نگار
چنین گفت با بانوی ماه روی
که اکنون بیاور ره چاره جوی
که یزدان بر آن بخت همواره بود
سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار سازید روداوه بود
نهانی ز خویشان او گر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار
ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند
طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند
می و مشک و عنبر برآمیختند
همه زر و پیروزه بد جام شان
بروشن گلاب اندر آرام شان
بنفشه گل و لاله و زعفران
سمن شاخ و سنبل بدیگر کران
از آن خانه دخت خورشید روی
برآمد بخورشید بر رنگ و بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید
در حجره بستند و گم شد کلید

پرستنده شد سوی دستان سام | که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی | چنان چون بود مردم جفت جوی

گرفتن زال کمند گیسوی رودابه را

برآمد سیه چشم گلرخ ببام | چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار | پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد | که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد | زگیتی همی آفرین بر تو باد
پرستنده خرم دل شاد باد | چنانی سراپای کو کرد یاد
پیاده بدینسان ز پرده سرای | برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهبد کزان گونه آوا شنید | نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام ازان گوهر تابناک | ز رنگ رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر | درودت ز من آفرین از سپهر
چه روز و شبان دیده اندر سماک | خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان | نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو | بدین خوب گفتار با ناز تو
کنون چاره راه دیدار جوی | چه باشی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفت سپهبد شنود | ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند | کس از مشک زانسان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر | بر آن غبغبش تار بر تار بر
فرو هشت گیسو ازان کنگره | بدل زال گفت این کمند سره
دگر باره رودابه آواز داد | که ای پهلوان بچه گرد زاد
کنون زود بر یاز و برکش میان | بر شیر بگشا و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسوی یک سوم | ز بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندر آن ماه روی | شگفتی بماند اندر آن روی و موی
بسایید مشکین کمندش ببوس | که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد | چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم | برین خسته دل تیز پیکان زنم



کمند از رهی بستد و داد خم | بیفگند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه در آمد سر کنگره | برآمد ز بن تا بسر یکسره

چو بر بام آن باره بنشست باز / برآمد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ ارجمند / بدست اندرون دست سرو بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای و در پیش حور
شگفت اندرو مانده بد زال زر / بدان روی و موی و بدان زیب و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار / چو گلبن شکفته بباغ بهار
همان روی چون لاله اندر سمن / سر زلف جعدش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت رخشان بسر افسرش
ز دیدنش رودابه می نارمید / بدزدیده در روی همی بنگرید
ازان شاخ و یال و ازان فر و برز / که خارا چو خاک آمدی زیر گرز
فروغ رخ او که جان زو فروخت / در روشن دیده دلش همی سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت کای ماه روی / ایا سرو سیمین بر رنگ و بوی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و با من آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن / همی خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان نیایش کنم / چو ایزد پرستان ستایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور داد و دین
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تاج و تختست و با زیب و فر
همی هر زمان مهرشان بیش بود / خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آنگه ره زال بدرود کرد / بر خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لحظه بر / بکابل بنابیست آید بدر
نگر این دو مهر آزمای نژند / کشیدند آز دل را به بیداد بند
ز بالا کمند اندر افکند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
بیامد بهنگه بجای نشست / زمی مانده مخمور و از باده مست
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوان پایگاه / وزانجایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد و خوانند را / که خواند بزرگان و دانند را
چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان و فرخ ردان

حدیث زال با موبدان

بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان پیش بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور داد و پاک / دل ما پر از ترس و امید و باک

ببخشایش امید و ترس از گناه بفرمان او ورزد گردان نگاه
ستودن مر او را چنان چون توان شب و روز بودن به پیشش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه روان را به نیکی نماینده راه
بدو هست گیهان خرم بپای هم او داور داد هر دو سرای
بهار آورد تیرماه و خزان برآرد پر از میوه دار رزان
جوان از روش گاه با رنگ و بوی کهش پر منی ز رزم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم بزد بر همه بودنیها رقم
جهان از فزایش ز جفت آفرید گر از یک فزونی نیاید پدید
یکی جفت جز او مگر کردگار گر او را نه انباز و نه جفت و یار
مرا ایچ آویز هست جفت آورند کشاده ز راه نهفت آورند
ز چرخ بلند اندر آری سخن سراسر همین است گیتی ز بن
زمانه به مردم شد آراسته وز او ارج گیرد همه خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که بی جفت دین خدای ندیدیم مرد جوان را بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ چو بی جفت باشد نماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان که گردد به فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش به فرزند نو روز باز آیدش
ز گیتی بماند ز فرزند نام که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت ازان رفته تخت و بدین مانده بخت
کنون این همه داستان منست گل و نرگس از بوستان منست
گزیدم این دلم دخت مهراب را ببارم ز دیده همی آب را
گر از من بپرسید هوش و خرد بگویید کین را چه درمان برد
نخفتم تن از تا بگشتم غمی بمغز و خرد در نیاید کمی
همه کاخ مهراب مهر منست زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام چه گویید باشد بدین رام سام
شود رنجه گوی منوچهر شاه جوانی کمانی برد یا گناه
چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی سوی دین و دانش نهادست روی
جز این زار جز مند را جنگ نیست که هم راه دینست و هم ننگ نیست
چگویید کنون سوی پیش من بگویید فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت که نشنید کس نوش با زهر جفت
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن بجوشید و رای نو افکند بن
که دانم کزین کار پژوهش کنند بدین کار ای بر من نکوهش کنند
ولیکن هر آن کو گزیند منش بباید شنیدن بسی سرزنش
مرا گر بدین ره نمایش کنید وزین بند ها هم گشایش کنید
بجوی و نیکی و آزرم و راستی ز بد آورم بر شما کاستی
بجای شما آن کنم در جهان که با کهتران کس نکرد از مهان
همه موبدان پاسخ آراستند همه کام و آرام او خواستند
که جان ترا ایک بنده ام نه از بن سگالش سر افکنده ام
چنین پاسخ ای پهلوان جهان گزینش ندیدند فرزانگان

که بودست ازین بهتر و بیشتر
بدین بادشا را نکا پدر هنر

ابا آنکه مهراب ازان پایه نیست
بزرگست و گرد و سبک مایه نیست

همانست کز گوهر اژدهاست
وگرچند بر تازیان پادشاست

اگر شاه را بد نگردد گمان
نباشد ازان ننگ بر دودمان

مراوات بر یکار کرد و تمام
برین آرزو باشدت کام و نام

یکی نامه باید بر پهلوان
جهان چون تو دانای بی ترس روان

زا خواه جو زوزان ما بیشتر
روانم که آنست پر اندیش تر

مگر کو یکی نامه نزدیک شاه
فرستد کند رای او را نگاه

منوچهر سم رای سام سوار
نپیچد شود کار دشوار خوار

سپهبد نویسنده را پیش خواند
دل آگنده بودش همه برفشاند

یکی نامه فرمود نزدیک سام
سراسر نوید و درود و خرام

نامه فرستادن زال نزد سام

ز خطش نخست آفرین گسترید
بدان دادگر کافرین آفرید

ازو هست شادی ازویست نور
خداوند کیوان و ناهید و هور

خداوند هست و خداوند نیست
همه بندگانیم و ایزد یکیست

ازو باد بر سام نیرم درود
خداوند شمشیر و کوپال و خود

چماننده چرمه هنگام گرد
چراننده کرکس اندر نبرد

فزاینده باد آوردگاه
فشاننده خون ز ابر سیاه

گراینده تاج و زرین کمر
نشاننده شاه بر تخت زر

بمردی هنر در هنر ساخته
سرش از هنرها برافراخته

چو سام نریمان که در کارزار
نه هست و نه باشد چنو یک سوار

من او را بکینه یکی بنده ام
بمهرش روان و دل آگنده ام

ز مادر بزادم بر آنسان که دید
ز گردون بمن بر ستمها رسید

پدر بود در ناز و خز و پرند
مرا برده سیمرغ بر کوه هند

مرا خورد خون بود و بر جای شیر
بران آشیانه بسان اسیر

امیدم بسیمرغ و مانده بدام
بدل پستند و برنج زر و خام

نیازم بدان کو شکار آورد
ابا بچگانم بشمار آورد

همی پوستم از باد بر تن بسوخت
زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت

همی خواندی مرا پور سام
بر اورنگ زر سام و من در کنام

چو یزدان چنین راند اندر بودش
بدین گونه پیش آوریدم روش

کسی از داد یزدان نیابد گریغ
وگرچه بپرد بر آید به میغ

سنان ار بدندان بخاید دلیر
بدرد از آواز او چرم شیر

اگر چند سندانش دندان بود
نماند چو فرمان یزدان بود

یکی کار پیش آمدم دل شکن
که نتوان ستودنش بر انجمن

پدر گر دلیرست و نر اژدهاست
اگر بشنود راز کهتر رواست

من از دخت مهراب گریان شدم
چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یار منست
من آنم که دریا کنار منست

برنجی رسیدم من از خویشتن
که بر من بگرید همی انجمن

اگرچه دلم دید چندین ستم
نخواهم زدن جز بفرمانش دم

چه فرماید اکنون جهان پهلوان
گشایم ازین رنج و سختی میان

سپهبد شنید آنچه موبد بگفت
که گوهر گشاده کنیم از نهفت

پدر یاد دارد که چون مر مرا
بدو باز داد ایزد داورا

به پیمان چنین گفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو را ازو نگسلم / کنون اندرین است بسته دلم

ز پیمان نگردد سپهبد بدر / بدین کار دستور باشد مگر
گرش دخت مهراب را جفت خویش / کنم راستی را به آیین و کیش

سواری بکردار آذرگشسب / ز کابل بر سام شد بر سه اسب
بفرمود و گفت ار بماند یکی / نباید بر آرام زدن اندکی

بدو گفت سبک اندر آی و برو / همی رو ازینگونه تا پیش گو
فرستاده از پیش او بازگشت / بزیر اندرش چرمه پولاد گشت

چو نزدیکی کرگساران رسید / بکاه یکه زد ورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار / جهاننده بود و رمانده بکار

چنین گفت با نامداران خویش / بدان کاردیده سواران خویش
که آمد سوار دمان کابلی / بزیر اندرش چرمه زابلی

فرستاده زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار / همه کرد باید سخن خواستار

هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامه نامدار
فرود آمد و خاک را بوس داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد

بپرسید و بستد ازو نامه سام / فرستاده گفت آنچه بود از پیام
سپهبد برگشاد از آن نامه بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد و بر جای خیره بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی / دگرگونه بایستش او را بخوی

چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخنها که از گوهر او پسندید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار

ز نخچیر آمد سوی خانه باز / بدلش اندر اندیشه آمد فراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری پیش دانش گرای

بر بخردان و همه انجمن / سوم خام گفتار و پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست / بپرداز دل از بد آنجت سزاست

ازین مرغ پرورده وان دیوزاد / چگونه برآید چو باشد نژاد
سرش گشت از اندیشه دل گران / بخفت و برآسوده گشت اندر آن

سخن هر چه برسنده دشوارتر / دلش خسته و تن پر آزارتر
گشاده تر آن باشد اندر جهان / چو فرمان دهد کردگار از نهان

سوال سام از موبدان

چو از خواب برخاست با موبدان / یکی انجمن ساخت از بخردان

گشاد این سخن بر ستاره شمر / که فرجام این بر چه باشد گذر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم / برآمیختن باشد از بن ستم

همانا که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار
از آغاز بگویید و پاسخ دهید / سرخامه بر بخت فرخ نهید

ستاره شناسان بروز دراز / همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و خندان بر پیش آمدند / که دو دشمن از بخت خویش آمدند

بسام نریمان ستاره شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال / که باشند هر دو و فرخ همال

ازین دو هنرمند پیل ژیان / بیاید ببندد بمردی میان
جهانی بپا اندر آرد به تیغ / نهد تخت شاه از بر تیره میغ

ببرد پی بدسگالان ز خاک — بروی زمین بر نماند مغاک
زنیکسار ماند به مازندران — زمین را بشوید بگرز گران
ازو پشتر بد بتوران رسد — همه نیکوی زو بایران رسد
بخواب اندر آرد سر دردمند — ببندد در جنگ و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید — ازو پهلوان را خرام و نوید
پی بارگی کو جهاند بجنگ — بنالد ازان روز جنگی پلنگ
...جنگ پادشاهی که هنگام اوی — زمانه بشاهی بر و نام اوی
چو بشنید گفتار اخترشناس — بخندید و پذرفت از ایشان سپاس
ببخشید شان بیکران زر و سیم — چو آرامش آمد بهنگام بیم
فرستاده زال را پیش خواند — ز هر گونه با وی سخنها براند
بگفتش که با وی بخوان نیکوی — کزین آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چو پیمان چنین بد نخست — بهانه نشاید به پیدا و جست
بگو آنک بشکیب ازین کار — سوی شهر ایران کنم از سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار — چه آرد ازین کار پروردگار
فرستاده را داد چندی درم — بدو گفت بر هر زمان هیچ دم
کسی کرد وش خود ره اسپان — سپاه و سپهبد ازین کار شاد
به بستند ازان کهساران فراز — بیاوه بخواری کشیدند راز
دو بهره چو از تیره شب درگذشت — خروش سواران برآمد ز دشت
...خانه کوس و با کره نای — برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی شهر ایران کشید — سپه را بنزد دهستان کشید
فرستاده آمد دمان سوی زال — ابا بخت پیروز و فرخنده فال
چو آمد بر دواد پیغام سام — همه حالها گفت با او تمام
گرفت آفرین زال بر کردگار — بران شادمان کردش روزگار
درم داد و دینار درویش را — نوازنده شد مردم خویش را
بسی آفرین بر سپهدار سام — بکرد و ازان خوب دادن پیام
نه شب خواب کرد و نه روز آرمید — نه می خورد و نه نیز رامش گزید
دلش گشته بود آرزومند جفت — سخن هرچه گفتی ز رودابه گفت
ان سپهدار با سر و بن — زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان

مژده فرستادن زال بر دایه

هم از پهلوان سوی سرو روان
ببردی سخنها همه در نهان — هم از پهلوان سوی سرو روان
پیام آوریدی سوی پهلوان — که کس آن ندانستی اندر جهان
سپهدار دستان او را بخواند — سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو — بگویش که ای نیک دل ماه نو
سخن چون ز تنگی بسختی رسید — ز ناخوش را زود پای کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام — ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت بجوشید ازو دوستان — سرانجام هم گشت همداستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد — زن از پیش او بازگشت و ببرد
بنزدیک رودابه آمد دوان — رخ از خرمی گشته چون ارغوان
برودابه بر آفرین کرد یاد — بدین شادمانی ورا مژده داد
بپرسی روی بر زن هدم بر نشاند — بکرسی زر پیکرش برنشاند
یکی دست جامه بران مژده بر — بداد و بدان نیک دل چاره گر

یکی شاره سربند پیش آورید
شده تار و پود اندران ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
شده زر همه ناپدید از گهر

یکی جفت پرمایه انگشتری
فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک پستان سام
بسی نیز با این درود و پیام

زن از حجره چون پیش ایوان رسید
نگه کرد سیندخت او را بدید
پر اندیشه شد جان سیندخت ازوی
بآواز گفت از کجایی بگوی

زمان تا زمان پیش من بگذری
بحجره درآیی بمن ننگری
دل روشنم بر تو شد بدگمان
بگویی مرا تا رهی از غمان

بدو گفت هستم یکی چاره‌جوی
همی نان فراز آرم از چند روی
روم من سوی خانهٔ مهتران
فروشم همی جامه و گوهران

بهایی ز جامه بپرسید بها
فروشم زر و دُر بود با بها
بدین حجره رودابه پیرایه خواست
همان گوهران گرانمایه خواست

بیاورد پیش افسر زرنگار
یکی حقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمایم
دل خسته زاندیشه بگشایم

سپردم برودابه گفت آن چه چیز
ز من خواست اکنون بهاش نیز
بها گفت بگذار تا خشم من
نگر آب زن تو برین خشم تند

درم گفت فردا دهم ماه روی
بها تا بیابم تو از من مجوی
چو کژ دید سیندخت گفتار اوی
بیاراست دل را به پیکار اوی

بیامد بجستش بدو آستی
همی جست ازو کژی و کاستی
جوان جامهای گرانمایه دید
هم از دست رودابه پیرایه دید

بخشم اندرون شد ازان زن غمی
بخواری کشیدش بروی و موی
برآشفت و گیسوی او را بدست
گرفت و بروی اندر افکند پست

کشید آن زن چاره‌جو را بموی
بیاورد و افکند او را بروی
بیفکند او را هم آنجا بپست
همی کوفت پایش و همی زد بدست

گشادنش همی زد و موی کشان
بخشم از ز سر و پیشش نشان
در کاخ بر خویشتن در ببست
وز اندیشگان شد بکردار مست

[illegible]

[illegible]



بلرزید و تا رفت دختر به پیش
همی دست بر زد بر رخسار خویش
دو گل را بدو نرگس آبدار
همی شست تا شد گلان آبدار

برودابه گفت ای سرافراز ماه
چرا برگزیدی تو بر گاه چاه
بماند از نکو داشتن در جهان
که ننمودت آشکار و نهان

[illegible]

ستمگر چرا گشتی ای ماه روی / همه راز دل پیش مادر بگوی
گر این زن ز پیش که آمد همی / بزودت ز بهر چه آمد همی

سخن بر چه سانست و این مرد کیست / که زیبای سربند و انگشتری ست
ز گنج بزرگ افسر تازیان / بجا ماند بسیار سود و زیان

برین نام بد داد خواهی بباد / چو من زاده ام دخت بر کس مباد
زمین را ببوسید و به پشت پای / فرود آمد از شرم و از بر بجای

فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بخون دو دیده بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پر خرد / همی مهر جان مرا بشکرد

مرا مادر از خود نزادی چنین / ز رفتی ز من ننگ یابد سخن
سپهدار دستان بکابل بماند / همی مهر اویم بر آتش نشاند

جهان تنگ شد بر دلم بر جهان / که گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم جهان بی رخ خوب اوی / جهانم نیرزد به یک موی او

بدان کو مرا دید و با من نشست / به پیمان گرفتیم دستش به دست
بگفتیم چیزی که بایست گفت / نباید مرا خود دگر زال جفت

جز از دیدنی چیز دیگر نرفت / میان من و او خود آتش نخفت
فرستاده شد نزد سام سترگ / فرستاد پاسخ بزال بزرگ

زمانی بپیچید و دستور بود / سخنهای بایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز / بدو بیدم همان پاسخ نامه نیز

بدست همین زن که کندیش موی / ز روی بر زمین کشیدی به روی
فرستاده و آورنده نامه بود / مرا پاسخ نامه این جا بود

زو ماند سیندخت اندر گفت و گوی / پسند آمدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ گر این خود جفت / خور تنها ز بر باکان گر جفت

بزرگست و پور جهان پهلوان / همش نام و هم رای روشن روان
هنرها همه هست و آهو یکی / که گرد دستش پیش او اندکی

شود انجمن گیتی از خشمناک / ز کابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین / کجا پای خوار اندر آرد به زین

رها کرد او را و بنواختش / جهان کرد پیدا که نشناختش
بزن گفت کای زیرک هوشیار / خیال کن همیشه لب بسته دار

جبلوالب تو بگفتار رجای / سخن را همین جا فرو کن بخاک
لطف کرد بسیار و گرد و منی / برفت از برش پیش مهر بسی

جهان دید دختر بش او نهان / کجا نشنود و نبیند کس در جهان
بیامد ز تیمار گریان بخفت / بر پیش کس راز و پیدا نهان نگفت

بایوان در رفت مهراب شاه / بدان آ [illegible]
گرانمایه سیندخت آشفته دید / رخش پژمریده دل آشفته دید

بپرسید و گفتش چه بود گشتی / چرا پژمریده چو گلبرگ روی
چنین پاسخش داد سیندخت باز / که اندیشه اندر دلم شد دراز

ازین گنج آباد و این خواسته / وزین تازی اسپان آراسته
وزین کاخ آباد و این بوستان / وزین کامکاری بنج و دوستان

وزین بندگان سپهبد پرست / برین تاج و این خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما / وزین نام و این لشکر و رای ما

برین آبداری و این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد

یکی تنگ صندوق از آن سر ماست / ز رختی که تریاک او زهر ماست
بکشتیم و دادیم آتش به رنج / بیا و بخیزیم از برش تاج و گنج
چو بر شد بخورشید و شد سایه دار / بخاک اندر آمد سر مایه دار
چنین است انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن / نو آورد بی و نو نکرد و کهن
سرای سپنجی بر این سان بود / خردیافته زو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد / گذرنی که چرخش همی بشکرد
چنگی دل غم نکرده دو کو / برین هیچ پیکار با دادگر
چنین گفت سیندخت کین داستان / بروی دگر بنده از باستان
چگونه توان کردن از نو نهان / چنین کار روان پر از ما در جهان
خردیافته موبد نیک بخت / بغرید زود و اپستان زرخت
ز دو داستان تازه را خورد / سپهبد بگفتار من بنگرد
ز نو بر به سر سپرد و را داد خم / ز نرگس گل سرخ را داد خم
که گردون بسر بر جهان نگذرد / گر [illegible] همی بایدای پر خرد
نه از نو درختیست راه گذر / به بیهوده هرگز نوانده مخور
جهان را که رودابه پور سام / نهانی نهادست بر گوهرم
بر و بوم آرایش دل او نه راه / یکی چاره زان کرد باید نگاه
بسی پند دادش سودی نکرد / دلش خیره [illegible] همی بود [illegible]
دلش پر غم و درد و پیچم همی / رخش همچنان زرد و پیچم همی
چو بشنید مهراب بر پای جست / نهاد از بر دسته تیغ دست
تنش گشت لرزان و رخساره زرد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
چنین گفت کز گفته اکنون یکی / سخن بشنو و گوش دار اندکی
وز ایدر همان کن که رای آیدت / روان و خرد رهنمای آمدت
همی گفت رودابه را جوی خون / بروی زمین بر برانم کنون
جوان دید سیندخت بر پای جست / کمر کرد گرد میانش دو دست
بپیچید و انداخت از روی دست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی گفت این داستان شگفت / که پند پدر یاد باید گرفت
مرا گفت چون دختر آید پدید / بپا ایستش اندر جهان سربسر
نکشتم ز رفتم براه و بنا / کنون ساخت برمن چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد / دلیریش ز پشت پدر بشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ / ور ایدر گه در جنگ شد تیز چنگ
مرا کارزار است گفت آرزوی / پدرم از نیا [illegible] آشفت موی
نشان پدر باید اندر پسر / روا باشد ار گهر آرد هنر
همم بیم جان است [illegible] / چرا ار بداری سرم [illegible]
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیایند بر پایگی و پیشگاه
ز کابل برآید بخورشید دود / نه [illegible] و مانده نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان / گزین در گردان یکی [illegible]
گزین آگهی یافت سام سوار / بدل ترس و تیمار و مانده بدار
وی ار دگر کیاران برین گشت باز / گشاده شد این [illegible]
به مهراب گفت [illegible] / سخن هیچگونه مگر [illegible] نگوی
چنین خود یکی اندر خورد از خرد / که مرخاک را باد فرمان برد
مرا دل برین نیستی دردمند / اگر ایمنی بود [illegible]

ز زال گرانمایه داماد به … ندانم که باشد هم از گرد زه
که باشد که پیوند سام سوار … نخواهد ز قنوج تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز … بگفتار کژی مبادم نیاز
گزند تو پیدا اگر نیست … دل ارجمند تو بند سست
چنین است و این بد دلم شد درست … همین بد گمانی مرا از نخست
که زین نیکوی دیدی مرا دردناک … بغم خفته شادی ز دل رفته پاک
اگر باشد این نیست کاری شگفت … گران بر تو اندازه باید گرفت
فریدون بسرو یمن گشت شاد … جهانجوی دستان همین کرد یاد
که بی آتش و باد و از آب و خاک … نشد تیره روی زمین تابناک
هر آنکه که پیکار شد خویش تو … شود تیره رای بداندیش تو
بیاورد آن پاسخ نامه پیش … ورا گفت خوش کن بپیرای خویش
بپرده به سیندخت مهراب گوش … دلی پر ز کینه سری پر خروش
به سیندخت فرمود پس نامدار … که رودابه را خیز و پیش من آر
بترسید سیندخت از آن تیز مرد … که او را زیان اندر آرد به گرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست … کز او را سپاری بمن تن درست
یکی سخت پیمان ستد از نخست … بچاره دلش را ز کینه بشست
زبان داد سیندخت را نامجوی … که رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین … سر از ما کند زین سخن پر ز کین
نماند بر و بوم و هم نام و باب … کنه روی کابلستان و داب
بدادار دارنده مهراب گرد … یکی سخت سوگند را برشمرد
که نازار و از کینه تک تار موی … ازان سرو سیمین بر ماه روی
چو بشنید سیندخت بر پیش اوی … فرو برد و بر خاک بنهاد روی
برو خیره آمد پر از خنده لب … گشاده رخ روز گون زیر شب
همی مژده دادش کز جنگی پلنگ … ز کوراییان کرد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بگشای و رو … به پیش پدر شو بزاری بنو
بدو گفت رودابه پیرایه چیست … بجای سر مایه بی مایگیست
روان مرا پور سامست جفت … چرا آشکارا بباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق … بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
بهشتی بد آراسته پر نگار … چو خورشید تابان بگرم بهار
پدر چون ورا دید خیره بماند … جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد … ز پرمایگان این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت کردد پری … که نه تاج بادا نه انگشتری
گر از دشت قحطان یکی مارگیر … شود مغ بباید کشیدن به تیر
چو رودابه آن گفتها بشنوید … دلش گشت پر خون و رخ شنبلید
به پیش اندر افگند رودابه سر … رخ از شرم پر خون و دل پر جگر
سیه مژه بر نرگسان دژم … فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ … همی گشت غران بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دلشده … رخان معصفر بزر آژده
بیزدان گرفته سر دو سپاه … همین دل شده ماه و آن پیشگاه

رای زدن منوچهر با موبدان

پس آگاهی آمد به شاه بزرگ … ز مهراب و دستان و سام سترگ
ز پیوند مهراب و از عشق زال … وزان نامداران فرخ همال

[illegible]

همی رفت هر گونه با موبدان / بر پیش سرافراز شاه ردان
چنین گفت با موبدان شهریار / که بر ما شود زین سخن روزگار

که ایران ز چنگال شیر پلنگ / برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست / که مهراب کابل ببخشش برست

نباید که بر خیره از عشق زال / نهال سرافکنده گردد همال
که زین دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام

بیک سو از گوهر ما بود / چو ز پاک باز هر سه ما بود
اگر تاب گیرد سوی مادرش / ز گفت بد آگنده گردد سرش

کند شهر ایران پرآشوب و رنج / بدو باز گردد مگر تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند

بگفتند کز ما تو داناتری / به بایسته‌ها بر تواناتری
همان کن که با خرد در خورد / دل اژدها را خرد بشکرد

جهان سر بسر زیر فرمان تست / دل ما همه زیر پیمان تست
چو بشنید از ایشان گرانمایه شاه / سرانجام آنرا همی جست راه

بفرمود تا نوذر آمدش پیش / ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار / بپرسش که چون آمد از کارزار

چو دیدی بگویش کزین سو گرای / ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
هم آنگاه برخاست فرخنده شاه / ابا ویژگان سر نهادش براه

سوی سام نیرم نهادند روی / ابا ژنده پیلان پرخاشجوی
چو نزدیک تر سام یل آگه شد / پذیره سوی پور کی شاه شد

همه نامداران پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
زپیش پدر نوذر نامدار / بیامد بر پیش سام سوار

رسیدند نزدیک سام سوار / بزرگان ابا نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد / بدیدار او سام یل گشت شاد

چنین گفت با او که فرمان کنم / ز دیدار شه رامش جان کنم
ببودند اندران روز مهمان سام / ز دیدار سام آن گوان شادکام

نهادند خوان و گرفتند جام / نخست از منوچهر بردند نام
پس از نوذر و سام هر مهتری / گرفتند شادی ز هر کشوری

بشادی سرآمد شب دیریاز / چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروش تبیره برآمد ز در / بیسون تکاور برآورد پر

سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او برگرفتند راه

رفتن سام نزد منوچهر

منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش / چو دریای جوشان برآورد جوش

ببستند آذین و جوشن وران / برفتند با خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / پسر در پسر بافته سرخ و زرد

ابا کوس و با نای رویین و سنج / ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
ازینگونه لشکر پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند

چو آمد بنزدیکی بارگاه / پیاده شد و راه بگشاد شاه
چو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش اوی

منوچهر برخاست از تخت عاج / زیاقوت رخشنده بر سرش تاج
ز خویش بر تخت بنشاختش / چنان چون سزا بود بنواختش

ازان

ازان کرگساران و جنگ آوران	وزان نره دیوان مازندران	برسید و بسیار تیمار خورد	سپهبد سخن پیر بسر یاد کرد
که نوشه زی شاه ای تا جاودان	ز جان تو کوته بد بدگمان	برفتم بران شهر دیوان نر	نه دیوان که شیران پرخاشخر
از تازی اسپان تکاورترند	ز گردان ایران دلاورترند	سپاهی که سگسار خوانندشان	پلنگان که پیکار دانندشان
ز من چون بر ایشان رسید آگهی	ز آواز مان مغزشان شد تهی	بشهر اندرون نعره برداشتند	وزان پس همه شهر بگذاشتند
سپاهی که از کوه تا کوه مرد	که پیدا نبد روز روشن ز گرد	همه پیش من جنگ جوی آمدند	چنان خیره و پوی پوی آمدند
سپه جنب جنبان شد و روز تار	پس اندر فراز آمد و پیش غار	زمین گشت جنبان تر از لشکرم	ندیدم که تیمار آن چون خورم
همان صد منی گرز برداشتم	سپاسم بدان مرز بگذاشتم	همی رفتم و کوفتم مغزشان	نگون کردم آن پیکر نغزشان
نبیره جهاندار سلم سترگ	به پیش سپاه اندر آمد چو گرگ	جهانجوی را نام کرکوی بود	بکی پیر و قد نکوروی بود
بمادر هم از تخم ضحاک بود	سر سروران پیش او خاک بود	سپاهش بکردار مور و ملخ	نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو برخاست از لشکر گشن گرد	رخ نامداران ما گشت زرد	من این گرز یک زخم برداشتم	سپه را همانجای بگذاشتم
جهان برخروشیدم از پشت زین	که چون آسیا شد بریشان زمین	دل آمد سپه را همه باز جای	سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کرکوی آواز من	چنان زخم کوپال سر باز من	مرا خواست کآرد به خم کمند	چو دیدم چنین بد ز راه گزند
تو پیل ژیان با کمند دراز	درآمد تیز و یک من جنگ ساز	کمان کیانی گرفتم بجنگ	به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تکاور برانگیختم	چو آتش بر او بر همی بیختم	کمانم چنان بد که پیکان سرش	کند دوخته مغز با مغفرش
نگه کردم آن گرگ چون پیل مست	درآمد یکی تیغ هندی بدست	چنان آمدم شهریارا گمان	کزو کوه زنهار خواهد بجان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ	همی چشمش تا کی آید بجنگ	چو آمد که مرد جنگی فراز	من از جرم چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر	ز زین برگرفتم بکردار شیر	زدم بر زمین بر چو شیر ژیان	شکسته بر و یال و پشت و میان
چو افکنده شد شاه از آن گونه خوار	سپه روی برگاشت از کارزار	نشیب و فراز و بیابان و کوه	بهر سو بد انجمن هم گروه
سوار و پیاده ده و دو هزار	فکنده پدید آمد اندر شمار	سپاهی و جنگی و شهری سوار	همانا که بودند سیصد هزار
چه سنجد به اندیش با بخت تو	بنزد پرستنده تخت تو	چو بشنید گفتار سالار شاه	برافراخت تا ماه زرین کلاه
چو آواز شاه آمد بگوش شکوه	ستوهی گرفته فرو شد بکوه	می و مجلس آراست شد شادمان	جهان پاک دید از بد بدگمان

به بیگاه کوتاه کردند شب / بیامد سپهبد گشاده دو لب
چو شب روز شد پردهٔ بارگاه / گشادند و دادند زی شاه راه

بیامد سپهدار پیام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن بی‌همال / همی خواست کردن ز مهراب و زال

که شاه جهان پیشتر برگرفت / سخن را بروی دژم برگرفت
چنین گفت با سام شاه جهان / که ایدر برو با گزیده مهان

بکابلستان آتش اندر فروز / همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها / که او ماند از تخمهٔ اژدها

زمان تا زمان زو برآید خروش / کند روی گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که از تخمهٔ او بود / ز پیوند ضحاک جادو بود

سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود / نیارست آنگه سخن برفزود

چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی / بران خسروی مهر و انگشت اوی

سوی خانه بنهاد سر با سپاه / ابا زنده پیلان کوبنده راه
بمهراب و دستان رسید این سخن / که شاه و سپهبد فگندند بن

برآمد همه شهر کابل بجوش / ز ایوان مهراب برشد خروش
چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز / بنومید گشتند از جان و چیز

خروشان ز کابل همی رفت زال / فروهشته لفج و برآورده یال
همی گفت اگر اژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم

چو کابلستان را بخواهد بسود / نخستین سر من بباید درود
بپیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار سر

چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز ره بچهٔ نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / ز رفتن فرودن بیاراستند

پذیره شدن را تبیره زدند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان برنگی درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

چو دستان بدید آمد از دور سام / برانگیخت بالای زرین ستام
چو روی پدر دید دستان سام / پیاده شد از اسب و بگزارد کام

پیاده شدند آن مهان از دو روی / چه سالارخواه و چه سالارجوی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت او با پدر دیر دیر

پس آنگاه بر تازی اسب سمند / نشست آن چو خورشید و کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند / تیمار و با گفت و گو آمدند

که آزرده گشتست از تو پدر / یکی پوزش آور مکن هیچ سر
چنین داد پاسخ گزین پاک سرشت / جز از سرزنش کش تیر ترباک زشت

پدر گر بنغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن نگذرد
چو بر من سخن برگشاید بخشم / بس از سرزنش آب اندر آرم بچشم

چنین تا بدرگاه سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار

چو زال اندر آمد به پیش پدر

رفتن زال نزد پدر و شفاعت کردن

زمین را ببوسید و کرنش فزود

یکی آفرین کرد بر سام گرد / ز آب دو نرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش گراینده داد باد

ز تیغ تو الماس پس پرنیان شود / زمین پر ز جنگ از تو گریان شود
کجا ویژه تو چه روز جنگ / شتاب آید اندر سپاه نهنگ
سپهری بجا باد گرز تو دید / بماند ستاره نیارد کشید
زمین بلا سر بسر یاد داد تو / روان و خرد گشت بنیاد تو
همه روم از داد تو شادمان / ز نو داد یابد زمین و زمان
نگر بس که از داد بی بهره ام / وگر چه به پیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
گناهی ندارم بگرد جهان / که آزار گیرند از من مهان
به هم هم کسی خویشتن را گناه / گر بر من کسی را بدان هست راه
مگر آنکه سام یلستم پدر / وگر هست با این گناهم هنر
ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندرم جایگه ساختی
نه گهواره دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خوشی مرا بود بیر
ببردی بکوه و بیفگندیم / دل از ناز و آرام بر کندیم
بسروی بتیمار زاینده را / بآتش بگندی فزاینده را
ترا با جهان آفرین بود جنگ / گر از چه سیاه و سپیدست رنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید / بمهر خدای من بنگرید
هنر داد و بردی و تیغ یلی / یکی یار چون مهتر کابلی
ابا گنج و با تخت و گرز گران / ابا رای با داد و تاج سران
نشستم بکابل بفرمان تو / نگه داشتم رای و پیمان تو
چه کردار کرد و چه دیدی ازوی / که بر روی کینه نهادی تو روی
دگر آنکه گفتی که بر کام تو / کنم شهره اندر جهان نام تو
اگر کینه جویی نیاز ار هست / درختی که کاری ببار آر تهمت
کنون چون جهاندار جان آفرین / مرا داد فرهنگ و هم فر و دین
ز مازندران بد بدین ساختی / هم از گرگساران بدین تاختی
گر ویران گیتی جهان آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده ام / تن خویش خشم ترا داده ام
بیازرده پیامم بر و بیم کن / ز کابل بپیمای با من سخن
بکن هر چه خواهی که فرمان تراست / ز کابل کنون تا تو بود مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال / بیفراخت گوش و بر و برز و یال
بدو گفت آری همین است راست / زبان تو بر راستی بر گواست
همه کار من با تو پیدا بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
زمین آرزو خود همین خواستی / بدل تنگی از جای برخاستی
مشو تیره تا چاره کار تو / بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / بدست تو ای مهتر نیکخواه
چو چندین هنرها و دیدار تو / نگوید جهاندار آزار تو
سخن هر چه بهتر بیاد آورم / روان و دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو گردد همه کار ما
ببازو کند شیر هموار کار / مر آنجا که رفت او بیاید بکار
اگر خود بکام تو گردد سخن / برین گونه باشد ز سر تا به بن
نویسنده را پیش بنشاندند / ز سر در سخنها همی راندند

نامه پیام منوچهر شفاعت زال

سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای

از ویست نیک و بد و هست و نیست | همه بندگانیم و ایزد یکیست
هر آن چیز کو خواست اندر بوش | برانست چرخ روان را روش

خداوند کیوان و خورشید و ماه | وزو آفرین بر منوچهر شاه
بزرم اندرون زهر تریاک سوز | برزم اندرون ماه گیتی فروز

گراینده گرز و گشاینده شهر | ز شادی بهر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ | کشنده سرافراز جنگی پلنگ

ز باد عمود تو کوه بلند | شود خاک نعل سرافشان سمند
همان از دل و جان پاکیزه کیش | بآبشخور آری همی گرگ و میش

یکی بنده ام من رسیده بجای | بمردی باسب اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم | چنین داد خورشید و ماه افسرم

ببسته میان یلی بردوار | ابا جادوان ساختن کارزار
عنان پیچ و اسب افکن و گرزدار | چو من کس بگیتی ندیدی سوار

بشد آب گردان مازندران | چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشان | برآورده گردن ز گردنکشان

چنان اژدها کو ز رود کشف | برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر پهنای او | همان کوه تا کوه بالای او

جهان را ازو بود دل پر هراس | همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان | همان روی کشور ز جنبندگان

ز تفش همی پر کرگس بسوخت | زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب | فرود آوریدی ز گردون عقاب

زمین گشت بی مردم و چارپای | جهانی مر او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود | که با او همی دست یارست سود

بزور جهاندار یزدان پاک | بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند | نشستم بران پیل پیکر سمند

بزین اندرون گرزه گاوسر | بباز و کمان و بگردن سپر
برفتم بسان پلنگ دژم | مرا تیز چنگ و ورا تیز دم

مرا کرد بدرود هر کان شنید | که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدم بدو دیدم چو کوه بلند | کشان موی سر بر زمین چون کمند

زبانش بسان درختی سیاه | ز فر باز کرده رسیده براه
چو دو آبگیر از خون دو چشم | مرا دید و غرید و آمد بخشم

گمانی چنان بردم ای شهریار | که دارد همی آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود | بابر سیه بر شده تیره دود

ز بانگش بلرزید روی زمین | ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر | چنان چون بود کار مرد دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ | بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی زفر کردم آن تیر رام | بدان تا زبانش بدوزم بکام

چو شد دوخته یک کنار از دهانش | بماند از شگفتی برون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان | زدم بر دهانش بپیچید از آن

سه دیگر زدم بر میان زفرش | برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین | برآهیختم آن گاوسر گرز کین

بنیروی یزدان کیهان خدای | برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزه گاوچهر | برو کوه بارید گفتی سپهر

شکستم

شکستم سرش چون سر ژنده پیل … فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست … ز مغزش زمین گشت با کوه راست

همه کوهساران پر از مرد و زن … همی آفرین خواندندی بمن
کشف رود پر زهر و خوناب گشت … زمین جای آرامش و خواب گشت

جهانی بران جنگ نظاره بود … که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یک زخم ازان خواندند … تبارک مرا گوهر افشاندند

چو زو بازگشتم تن روشنم … برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان … وزین هست هرچند رانم زبان

بدان بوم تا سالیان بر نبود … جز از سوخته خار و خاور نبود
گر از جنگ دیوان بگویم باز … ز گفتار آن نامه گردد دراز

چو این و چو آن چند بودیم رای … سران را سر آوردمی زیر پای
کجا من جهانیدمی چارپای … بپرداختی شیر درنده جای

چنین چند گاهست تا پشت زین … مرا تخت گاهست و اسپم نشین
همه کرگساران و مازندران … بتو راست کردم بگرز گران

نکردم زمانی بر و بوم یاد … ترا خواستم راه و پیروز و شاد
کنون این برافراخته یال من … همان زخم کوبنده کوپال من

بدان سان که بودم نماند همی … بر و گردگاهم خماند همی
کمندی بپیچید اختر ز شست … زمانه مرا باز گونه ببست

سپردیم نوبت کنون زال را … خداوند شمشیر و کوپال را
چو من کردم او دشمنان کم کند … جهان از سنانش خسته دم کند

یکی آرزو دارد اندر نهان … بباید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کو بیزدان نکوست … همه نیکویی زیر فرمان اوست

نکردیم بی رای شاه بزرگ … که بنده نشاید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من … شنیدست شاه جهانبان من

که با او بکردم میان گروه … چو باز آوریدم ز البرز کوه
که از رای او سر نپیچم بهیچ … درین روزگار اندر آمد بسیچ

به پیش من آمد پر از خون رخان … همی چاک چاک آمدش استخوان
مرا گفت بر دار آمل کنی … ازان به که آهنگ کابل کنی

چو پرورده مرغ باشد بکوه … فکنده به بود از میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان … چو سرو سهی بر سرش گلستان

چو دیوانه گردد نباشد شگفت … ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید … که بخشایش آرد هر آنکس که دید

ز بس رنج کو دید بی گناه … چنان رفت پیمان که بشنید شاه
گسی کردمش دل شده دردمند … چو آید بنزدیک تخت بلند

همان کن که با مهتری درخورد … ترا خود بیاموخت باید خرد
بگیتی مرا خود همین است و بس … چه از بنده کهتر و چه فریادرس

ز سام نریمان بشاه جهان … هزار آفرین باد و بر مهان
چو نامه نوشته شد از رای راست … ستد زود دستان و بر پای خاست

چو خورشید سر سوی خاور نهاد … شب از تیرگی تاج بر سر نهاد
بگفت و بیاسود تا بامداد … ز اندیشه بر دل نیاورد یاد

جوان جامه سوگ بفکند شب … سپیده بخندید و بگشاد لب
بیامد بزین اندر آورد پای … برآمد خروشیدن کره نای

برفتند گردان ابا او براه   دمان و دمان رخ سوی تخت شاه
چو شد زال فرخ ز زابلستان   بیامد سام یکی خرم گلستان

رای زدن سیندخت با مهراب

چو در کابل این داستان فاش شد   سر مرزبان پر ز پرخاش شد
برآشفت سیندخت را پیش خواند   همه خشم رودابه بر وی براند
که آزرمت ای دخت ناپاک تن   کشم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران ازین خشم و کین   برآساید و رام گردد ازین
که کابل که با سام یارد نجید   همان زخم گرزش که یارد چشید
شنیدی کجا پهلوان سام شیر   بر وی بگشت [illegible]
بپرداخت ازوی چو بر روی زمین   بر و خواند هر کس به داد آفرین
چو بشنید سیندخت بنشست پست   دل چاره جو اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای   که او ژرف بین بود و بیدار رای
وزان پس زبان تیز کرد و بگفت   بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن   پس آنگه مرا گنج را دست کن
ترا خواسته گر ز بهر تن است   مرا اندها کین شب آبستن است
اگر چند باشد شب دیریاز   بر و بر کسی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود   زمین چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان   فزون زر میان بلاد اپستان
بگوی آنچه دانی و چاره بکوش   وگر چاره در خون تن بر بپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز   بود گفت بباید بچیزی نیاز
مرا رفت باید همی پیش سام   کشیدن برون تیغ کین از نیام
بگویم مر او آنچه گفتن سزد   خرد خام گفتار ما را بزد
ز من رنج جان و ز تو خواسته   بپردازم این گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینک کلید   غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسپ و تخت و کلاه   بیارای و با خویشتن بر به راه
مگر شهر کابل نسوزد ز ما   چو پژمرده شد برفروزد ز ما
بدو گفت سیندخت کای نامدار   بجای روان خواسته خوار دار
نباید که چون من شوم چاره جوی   تو رودابه را ایمنی آری بروی
مدار از جهان اندهی جان اوست   منم تا بود زیر پیمان اوست
ندارم کسی اندهی خویشتن   ازو بسته این درد و تیمار من
یکی سخت پیمان ستد زو نخست   پس آنگه ره خویش با چاره جست
بیاراست تن را بدیبا و زر   جز از روی یاقوت بر مایه بر

رفتن سیندخت نزد سام

پس از گنج مهراب بهر نثار   برون بخت دینار سیصد هزار
ده اسپ گرانمایه با ساز زر   پرستنده چند با زرین کمر
بسیمین ستام آوریدند سی   از اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شست   یکی جام هر یک گرفته بدست
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر   همه یک ز دیگر به و خوب تر
چهل جامه دیبای پیکر بزر   طرازش همه گونه گونه گهر
بزرین قبضه و صد تیغ هند   از آن صد بزهر آب داده بزهر
صد اشتر همه ماده و سرخ موی   صد اشتر همه بارکش راه جوی
وزان ژنده پیلان هندی چهار   همه جامه و فرش کردند بار

چنین گفت کای [illegible]

یکی تاج پرگوهر شاهوار   ابا طوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر   برو ساخته چند گونه گهر

رش خسروی بیست بالای او   رش سیصد فزون بود پهنای او
چو برساخت کار اندر آمد بتاب   چو گردی بکردار آذرگشسب

یکی ترگ رومی بسر بر نهاد   یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیامد گرازان بدرگاه سام   نه آواز داد و نه گفت نام

بکار آگهان گفت تا آگهان   بگویند با سرفراز جهان
که آمد فرستاده کابلی   بنزد سپهبد یلی زابلی

ز مهراب کرد آوریده پیام   بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار   بگفت و بفرمود تا داد بار

فرود آمد از اسب سیندخت و رفت   به پیش سپهبد خرامید تفت
فرو برد یکدم سر و دم نزد   همی رای زد پیش او بر کم زند

زمین را ببوسید و کرد آفرین   ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار پرستنده و اسب و پیل   رده برکشیده ز در تا دو میل

یکایک همه پیش سام آورید   سر پهلوان خیره شد کان بدید
پر اندیشه بنشست بر سان مست   بکش کرده دست و سر افکنده پست

بجایی که مایه چندین بود   فرستادن زن چه آیین بود
گزین خواسته زو پذیرم همه   زمین کرد آزرده شاه رمه

وگر باز گردانم از پیش زال   برآرد بکردار سیمرغ بال
نزو بر ابکدم پسر و دم نزد   همی های بر پیش او بر کم زند

برآورد سر گفت کین خواسته   غلامان و اسپان آراسته
شوید و بگنجور دستان دهید   بسام ره کابلستان دهید

پری روی سیندخت در پیش سام   زبان کرد گویا و دل شاد کام
چو آن هدیه‌ها او پذیرفته دید   رسیده بهی و بدی رفته دید

سه بت روی با او بیکجا بدند   سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هر یک ببر   پر از در و یاقوت و زر و گهر

به پیش سپهبد فرو ریختند   همه یک بدیگر برآمیختند
چو با پهلوان کار برساختند   ز بیگانه خانه بپرداختند

چنین گفت سیندخت با پهلوان   که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند   بتو تیره گیهان برافروختند

بمهر تو شد بسته دست بدی   بگرزت گشاده ره ایزدی
گنهکار اگر بود مهراب بود   پر از خون دل و مژه پر آب بود

سر بیگناهان کابل چه کرد   کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده خاک پای تواند   همه شهر زنده برای تواند

ازو ترس کو هوش و زور آفرید   درخشنده ناهید و هور آفرید
بیاید چنین کار از تو پسند   میان را بخون ریختن بر مبند

تو دانی نه نیکست خون ریختن   ابا بی گناهان برآویختن
بدو سام یل گفت با من بگوی   هرانجت بپرسم بهانه مجوی

تو مهراب را کهتری یا همال   مر آن دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد   بمن گوی تا با کی اندر خورد

ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی   بدانسان که دیدی یکایک بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان   سر پهلوانان و پشت گوان

یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که لرزان شود زان بر و بوم پست
که از تو نیاید بجانم گزند / نه آن کس که زی من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خویشان و بنیاد هست
چو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی / بگویم بجویم بدین آب روی
نهفته همه گنج کابلستان / بکوشم رسانم بزابلستان
جز این نیز چندانکه اندر خورد / بیابد ز من مهتر پر خرد
گرفت آن زمان سام دستش بدست / ورا نیک بنواخت پیمان ببست
چو سیندخت بشنید سوگند اوی / همان راست گفتار و پیوند اوی
زمین را ببوسید و برپای خاست / بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابهٔ ماه روی / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دوده ها پیش یزدان پاک / شب تیره تا بر کشد روز چاک
همه بر تو خوانیم و زال آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنهکار و بدگوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک به پیش تو ام مستمند / بکش گر کشتنی بستنی را به بند
دل بیگناهان کابل مسوز / کزان تیرگی اندر آید بروز
سپهبد چو بشنید از و پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانش چو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من / درستست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هرکه پیوند تست / بمانید شادان دل و تن درست
بدین نیز همداستانم که زال / بگیتی چو رودابه گیرد همال
شما گرچه از گوهر دیگرید / همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست / ابا کردگار جهان جنگ نیست
جهان آفریند که باشدش رای / که ماندیم و مانیم با های های
یکی بر فرازد یکی در نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته / ز یکی دل دیگری کاسته
سرانجام هر دو بخاک اندرند / بتاریک دام هلاک اندرند
بکوشم کنون از پی کار تو / وزین نامه و نالهٔ زار تو
یکی نامه با لابه و دردمند / نویسم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / جهان شد که گفتی برآورد پر
بزین اندر آمد که زین نابزید / همان نعل اسپش زمین را ندید
بدین زال را شاه پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بیدل شدست / از آب مژه پای در گل شدست
عروس ار به مهر اندرون همچو اوست / سزد گر برآیند هردو ز پوست
یکی روی آن بچهٔ اژدها / بمن تیز بنمای و بستان بها
مگر دیدن او پسند آمدم / که دیدار او سودمند آمدم
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / گر آیی به کاخ شاد و روشن روان
چمانه بکاخ من اندر سمند / سرم بر شود زآسمان بلند
بکابل چو تو شهریار آوریم / همه پیش تو جان نثار آوریم
بخنده بدو گفت سام دلیر / کز اندیشه دل را مکن هیچ سیر
برآید بکام تو این کار زود / چو بشنید سیندخت شادی نمود

بیامد ازان جایگه شادمان / بچهره شده چون گل ارغوان
لب سام سیمین خت پرخنده دید / همه بیخ کین از دلش کنده دید
نوندی تگاور بکردار باد / برافکند و مهراب را مژده داد
گر اندیشه بد مکن یاد هیچ / دلت شاد کن کار مهمان بسیچ
من اینک پس نامه اندر دمان / بیایم بگویم بره بر زمان
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب / بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه سالار دیهیم جوی
روا رو برآمد ز درگاه سام / بد بانوان خواندندش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن بجای / شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو / نمودن بدو باد پیمان نو
ورا سام یل گفت برگرد و رو / بگوی آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراسته / ز گنج آنچه پرمایه تر خواسته
هم از بهر سیندخت و مهراب باز / هم از بهر رودابهٔ مهرساز
بکابل دگر سام را هرچه بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید و بستش بدست / گرفت و یکی تازه پیمان ببست
پذیرفت بر دخت او زال را / بزین اندر افکند کوپال را
سرافراز کردی بمردی دو دست / بدو داد و گفتا که اکنون مایست
بکابل ببار و بشادی بجان / ازینجا پس ترس از بدگمان
شکفته شد آن روی پژمرده ماه / بنیک اختری برگرفتند راه
برفتند شادان بکابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
کنون گوش کن رفتن کار زال / که شد نزد منوچهر فرخنده فال

رفتن زال نزد شاه منوچهر

پس آگاهی آمد سوی شهریار / که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه / سبک سوی شاهش گشادند راه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی / بدو داد دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک / ستردند و بر روی پراگند مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید ازو شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان زاده گرد / درین راه دشوار با باد و گرد
بتخت تو گفتا همه بهتر است / ابا تو همه رنج رامشگر است
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان / بخندید و شد شاد و روشن روان
چو بر خواند پاسخ چنین داد باز / که رنجی فزودی تو بر دل دراز
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر / که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه دلم هست ازان دژم / برآنم بر اندیشه از بیش و کم
بسازم برآرم همه کام تو / که آنست فرجام و آرام تو
بردند خوالیگران خوان زر / شهنشاه بنشست با زیب و فر
بفرمود تا نامداران همه / نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان و خوردن بپرداختند / بتخت دگر جای می ساختند
چو می خورده شد نامور پور سام / ببردند بالای زرین ستام

برفت و بپیمود بالای شب … پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
چو شنگرف بر تخته سیم خام … بگسترد خورشید چیته بدام
بیامد بشبگیر بسته کمر … به پیش منوچهر پیروزگر
برو آفرین کرد شاه جهان … چو برگشت بستودش اندر نهان
بفرمود تا موبدان و ردان … ستاره‌شناسان و هم بخردان
شوند انجمن پیش تخت بلند … ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز … که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ … برفتند با زیج رومی بچنگ
زبان برگشادند بر شهریار … که کردیم ازین چرخ گردان شمار
چنان آمد از گشت اختر پدید … که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام … گوی پرمنش زاید و نیک‌نام
یکی شیر ازین دو زال پیدا شود … ز مردی سپهرش برآیا شود
بهیدار گردد یکی زورمند … که بسود جهان زیر چرخ بلند
گوی پرمنش زاید و نیک‌نام … ازین دخت مهراب و از پور سام
بود زندگانیش بسیار مر … همش زور باشد همش هوش و فر
همش نام باشد همش تیغ و یال … برزم و به بزمش نباشد همال
کجا باره او کند سوی تر … شود خشک سم رزم او را جگر
عقاب از بر ترک او نگذرد … سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز و بالا بود زورمند … همه شیرگیر و بخم کمند
کمر بسته شهریاران بود … بایران پناه سواران بود
چنین گفت پس شاه گردن‌فراز … کزین هر چه گفتید دارید راز
بخواند آن زمان زال را شهریار … کزو خواست کردن بپیچد شمار
بدان تا بپرسند ازو چند راز … نهفته سخنهای پرده بان

پند پرسیدن موبدان از زال

نشستند بیدار دل بخردان … همان زال با نامور موبدان
بپرسید مر زال را موبدی … ازین تیزهش و ربین بخردی
که چیست آن ده و دو درخت سهی … که رستست شاداب با فرهی
ازان بر یکی بر زده شاخ سی … نگردد کم و بیش بر پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز … دو اسپ گرانمایه تیزتاز
یکی زو سیه وار دریای قار … یکی چون بلور سپید آبدار
برنج و شتابند هر دو همی … همان یکدگر را نیابند همی
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار … کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشمری … همان سی بود باز چون بنگری
دگر گفت کان زرکشیده گو … ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد برایشان کنام … نشیمن ببام این بود آن بشام
ازین چون بپرد شود برگ خشک … بران چون نشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار … یکی پژمریده شده برگ و بار
بپرسید دیگر که بر کوهسار … یکی شارستان یافتم استوار
خرامند مردم از آن شارستان … گزینند هامون یکی خارستان
بناها برآرند سر تا بماه … پرستنده گردند و هم پیشگاه
وزان شارستان کس بدل نگذرد … کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی بومهن خیزد از ناگهان … بر و بوم شان پاک کرد و نهان

بدان شارستان‌شان نیاز آورد ‌‌‌ هم اندیشه‌هایی دراز آورد
دگر موبدی گفت کان مرغزار ‌‌‌ که باشد پر از بوی و رنگ و نگار
گیاها ازو گونه گون تر و خشک ‌‌‌ که آید ازو بوی کافور و مشک
بیاید یکی مرد با داس تیز ‌‌‌ تو گویی که دارد دل و دست تیز
تر و خشک یکسر همه بدرود ‌‌‌ زمانی نیاساید و نغنود
چنین گفت پس شاه با زال زر ‌‌‌ که ای نیک‌دل مرد با هوش و فر
بپرداز درست این سخنها بجوی ‌‌‌ به پیش ردان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی ‌‌‌ ز خاک سیه مشک سارا کنی
جهانی در اندیشه شد زال زر ‌‌‌ برآورد یال و بگسترد بر

پاسخ دادن زال موبدان را

از آن پس به پاسخ زبان برگشاد ‌‌‌ همی پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند ‌‌‌ که هر یک همی شاخ سی برکشند
به سالی ده و دو بود ماه نو ‌‌‌ چو شاه نوآیین بر گاه نو
بسی روز مه را سرآید شمار ‌‌‌ بدین سان بود گردش روزگار
دگر آنکه از اسب دادی نشان ‌‌‌ به پیش شهنشاه گردنکشان
سپید و سیاهند مر دو دوان ‌‌‌ بپیچ از پی یکدگر مر دوان
همان مردوان از پس یکدگر ‌‌‌ که تا آن بیاید بر آن اگر
نیابند اگر چه شتابند همی ‌‌‌ رخ از یکدگر بر نتابند همی
و این داستان از شب و روز دان ‌‌‌ همان شید را گیتی افروز دان
که چون سر ز برج بره بر زنند ‌‌‌ دگر کار ور انجم بر سر زنند
جهان زو شود همچو دریای زرد ‌‌‌ بپوشد شب چادر لاجورد
چو خورشید پنهان کند روی خویش ‌‌‌ جهان تار گردد شب آید به پیش
شب و روز باشد بدین سان درست ‌‌‌ که مر یکدگر را بخواهند جست
نیابند مر یکدگر را به تگ ‌‌‌ دوان همچو نخچیر از پیش سگ
بدین سان که گفتی تو هر دو بهم ‌‌‌ یکی در وجود و یکی در عدم
شب و روز باشد که می‌بگذرد ‌‌‌ دمی چرخ بر تو همی بشمرد
دگر گفتی از تازیان سی سوار ‌‌‌ کجا بگذرانند بر شهریار
گهی سی و گاهی یکی کم بود ‌‌‌ ازین راز زان دیده پرنم بود
بگفتی سخن جستن ز نقصان ماه ‌‌‌ که یکشب کم آید همان گاه گاه
که یکبار چون بنگری سی است راست ‌‌‌ بیاید ز افزون و زان کم و کاست
دگر باره بینی کم یک آید به روز ‌‌‌ بدانسان ز روز ماه گیتی فروز
بود این شمار مه تازیان ‌‌‌ که گه گه بود در رای سود و زیان
پس آنگاه چون بنگری در نگاست ‌‌‌ ایا کم کاست باشد همانگاه راست
کنون از نیام این سخن برکشیم ‌‌‌ وز آن سرو کان مرغ دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان ‌‌‌ همی روشنی دارد اندر نهان
چنین تا بگردد به جایی شود ‌‌‌ بدان تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند ‌‌‌ کزو نیم شادان و نیم مستمند
ز روی پر آن تو خورشید دان ‌‌‌ جهان از او بیم و امید دان
دگر شارستان بر سر کوهسار ‌‌‌ سرای درنگ است و جای قرار
همین خارستان چون سرای سپنج ‌‌‌ که هم ناز و گنج است و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد ‌‌‌ هم او بر فزاید هم او بشکرد
برآید یکی باد و با زلزله ‌‌‌ ز گیتی برآید خروش و گله

همه رنج ماند بدان خارستان / گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج او برخورد / نماند بدو نیز هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همین باشد و نو نگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود / روان را بر آن سر گرامی بود
وگر آز ورزیم و پیچان شویم / پدید آید آنگه که بی جان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست / ازو بهره ما یکی چادرست
چو پوشند بر روی ما گرد و خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس / گیا خشک و تر زو دل اندر هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود / وگر لابه سازی سخن نشنود
درو گر زمانست و ما چون گیا / همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک ننگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنینست ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در بیاید بدان بگذرد / زمانه برو دم همی بشمرد
همین است یکسر سراسر سخن / کسی نو نخواند سرای کهن
جهان را چنین است رسم و نهاد / زیکدست بستد بدیگر بداد
چو زال این سخنها بکرد آشکار / ازو شاد شد شاه و دل شهریار
به شادی یکی انجمن برگرفت / شهنشاه گیتی بنازنده گرفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه / چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن رود و بالای خواه / یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمربسته زال دلیر / به پیش جهاندار چون نره شیر
بدستوری بازگشتن ز در / شدن نزد سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی / مرا چهر سام آمدست آرزوی
چو بوسیدم این پایه تخت عاج / دلم گشت روشن بدین فر و تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد / یک امروز نیزت بباید شمرد
ترا بوی دخت مهراب خاست / بدل خویش سام نیرم کجاست
بفرمود تا سنج و هندی درای / بمیدان گذارند با کره نای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانها نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر کس بچیزی عنان / بگرز و بتیغ و کمان و سنان

هنر نمودن زال نزد منوچهر

ز بالا همی دید شاه جهان / ز گردان هنرها آشکار و نهان
روانشان سام آن سواری بدید / که نه دیده بود از کسی نی شنید
درختی گشن بد بمیدان شاه / گذشته برو سالیان سپاه
کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد بر میان درخت سهی / گذارش شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر زمان اسب یکسو بتیز / بزد بر همان جایگه گرد گیر
سپر برگرفتند زوبین وران / بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ترک جوشن زال / برانگیخت اسب و برآمد یال
کمان را بیفکند و زوبین گرفت / بزوبین بکارزار آیین گرفت

انکر

بزد بر سه تا اپر کیل وار — گذشت و بدیگر سو افکند خوار
یکی برگرائیدش اندر نبرد — که از تیر و زوبین برآورد گرد
بگردنکشان گفت شاه جهان — که با او که جوید نبرد از مهان
همه برکشیدند گردان سلیح — بدل خشمناک و زبان پر مزیح



باورد رفتند پیچان عنان — ابا نیزه و آب داده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد بگرد — برانگیخت زال اسب و بشتافت گرد
بگرد و نیکی زیشان سوار — عنان پیچ و گردنکش و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ — گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت — که ماند اندر شاه و سپه در شگفت
بآواز گفتند گردنکشان — که مردم نبیند کسی زین نشان
هرآنکس که با او بجوید نبرد — کند جامه مادر برو لاجورد
منوچهر گفت این دلاور جوان — بماناد همواره روشن روان
ز شیران نزاید چنین نیز گرد — چه گور از نهنگانش باید شمرد
نهنگ سام ای کانچنین یادگار — بماند بگیتی دلیر و سوار
بر آفرین خواند شاه بزرگ — همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند — کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان — کزان خیره ماندند یکسر مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر — چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز — پرستنده و اسب و هرگونه چیز
بدستان فرخ سپردن تمام — زمین را بپیوسته دستان سام
پس آن نامه سام پاسخ نبشت — شگفتی سخنهای فرخ سرشت
که ای نامور پهلوان دلیر — بهر کار بیدار و برسان شیر
نبیند چو تو نیز گردان سپهر — برزم و به بزم و برای و بمهر
همان پور فرخنده زال سوار — که تو ماند اندر جهان یادگار
رسید و بدانستم از کار تو — همان خواهش و رای و کردار تو
نخست هرچه از تو سام را کام بود — همان زال را کام و آرام بود

چو آمد بر سام نامهٔ پهلوان   شنیدم سخن آزا بروشن روان
همه آرزو را سپردم بدی   بسی روز فرخ شمردم بدی
ز بشتری که باشد بگفتار تنگ   چه زاید جز از [illegible]
کسی کو دمش با دل شادمان   کزو دور بادا بد بدگمان
برون رفت با فرخی زال زر   ز گردان لشکر برآورد سر
نوندی برافکند نزدیک سام   که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج   همان یاره و طوق و هم تخت عاج
جهان شاد شد زان سخن پهلوان   که با پیر سر شد نوی جوان
سواری بکابل برافکند زود   بمهراب گفت آن کجا رفته بود
سواری بکابل برافکنده زود   بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان   وزان شادمانی که بد در جهان
پس اینک چو دستان بر من رسید   گرازیم هر دو جهان چون
فرستاده تازان بکابل رسید   خروشی برآمد جهان چون شنید
چنان شاد شد شاه کابلستان   ز پیوند خورشید زابلستان
که پیچان شده باز یابد روان   لبش گشت خندان و دل شادمان
که بیخواست بر روی همی جان فشاند   ز هر جای رامشگران را بخواند
چو مهراب شد شاد و روشن روان   رخش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند   بسی چرب گفتار باوی براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو   سوی آن برافروخته ماه نو
بگویش که ای جفت فرخنده رای   برافروخت از فر تو تیره جای
بشاهی زدی سنگ اندر زمین   برو شهریاران کنند آفرین
جهان هم کجا ساختی از نخست   بیاید بر این راه انجام جست
همه گنج پیش تو آراستست   اگر تخت عاج است گر خواسته است
چو بشنید سیندخت اندوه گشت باز   بر دختر آمد سرآینده باز
همی مژده دادش بدیدار زال   که چون یافتی تو که یابد همال
زن و مرد را از بلندی منش   ز گوهر برآید سر از پیش زنش
سوی کام دل تیز بشتافتی   کنون هر چه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه کای شاه زن   سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم   ز فرمانت آرایش دین کنم
بکام تو کرد و همه کار تو   سر آید همان تیز بازار تو
ز تو چشم اهریمنان دور باد   دل و جان تو خانهٔ سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار اوی   بآرایش کاخ بنهاد روی
جهان بوستان کرد از خرمی   بهشت برین کرد روی زمی
بهار نو آورد در بوستان   که شادان شدندی همه دوستان
بیاراست ایوانها چون بهشت   گلاب و می و عنبر اندر سرشت
بساطی بیفگند پیکر بزر   زبرجد بر او تافته سربسر
دگر پیکرش زر خوشاب بود   که هر دانه نقطی ز آب بود
بایوان درون تخت زرین نهاد   بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود   میان گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت هر تخت را پایه بود   که تخت کیان بود و پیرایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت   بخورشید بر جادویها نوشت
کلاه کیش بر سر گل نهاد   بگیسو درش مشک و سنبل نهاد

نشاند

نشاندند اندران خانهٔ زرنگار / کسی را بر او ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند / هر بیای رومی همی خواستند
نشستند بر پیل رامشگران / نهادند بر سر ز زر افسران
پذیره شدن را بیاراستند / ز کابل پرستندگان خواستند
کجا بر فشانند مشک و عبیر / همی گسترانند خز و حریر
فشاندند بر سر همی مشک و زر / کُشند از کلات و زهی خاک تر
ورا آرزو چو آتش همی از زال / نه خورد و نه خواب و نه آرام و دل

آمدن زال از پیش منوچهر

همی باد دستان گرفته شتاب / چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب
کسی را نبد زاندیشش آگهی / پذیره ز فرستند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره شدندش سام یل شادمان / همی داشت اندر برش یک زمان
چو شد زو رها زال بوسید خاک / بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تخت پر مایه سام / ابا [illegible] و شاد کام
سخنهای سیمرغ گفتن گرفت / چو شد لبش خندان نهفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام / چه مهر زنی بود سیمین [illegible]
ز من خواست پیمان و دادم زمان / که هرگز نباشم بدو بدگمان
ز هر چیز کز من بخوبی بخواست / سخنها بران بر نهادیم راست
نخست آنکه خورشید زابلستان / شود جفت با ماه کابلستان
دگر آنکه او را بمهمان شویم / مر آن درد را پاک درمان شویم
فرستاده آمد ز نزدیک اوی / که شد ساخته کار پیوند جوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را / چه گوییم مهراب آزاده را
ز شادی جهان تازه شد زال سام / که رنگش ابا پای شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / گرایدون که بینی بروشن روان
سپه رانی و ما ز پس در شویم / بگوییم و زین در سخن بشنویم
بدستان نگه کرد فرخنده سام / بدانست کو را ازین جفت کام
سخن هر چه از دخت مهراب رفت / شب تیره مر زال را خواب نیست
بفرمود تا زنگ و هندی درای / زدند و گشادند پرده سرای
همی بوی رنگ افکند مرد دلیر / بدان تا شود زود مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد ز راه / ابا زال و پیلان و چندی سپاه
فرستاده آمد بمهراب زود / سراسر بگفت آنچه دید و شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان / برخ گشت همچون گل ارغوان
چنان که نشست او بر اسب سمند / ولی پر ز شادی لبی خندخند
برونای رویین و زرینه کوس / سپه راست لشکر چو چشم خروس
ابا زنده پیلان و رامشگران / زمین شد بهشت از کران تا کران
ز بس گونه گون پرنیانی درفش / همه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش
چه آوای نای و چه آوای چنگ / خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است / یکی رستخیز است و بارانش آب
همی رفت زینگونه تا پیش سام / فرود آمد از اسب بگزارد کام
گرفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین / ابر سام و بر زال زر همچنین

نهاد از بر تارک زال زر / یکی تاج زرین نگارش گهر
نشست از بر باره تیزرو / چو از کوه بر کشید ماه نو

بکابل رسیدند خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
بر ایشان برافشاند مشک و عبیر / همی گسترانید خز و حریر

همه شهر آوای هندی درای / خروشیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و بام رامشگرست / زمانه بآرایش دیگرست

پس و پیال اسب از کران تا کران / برآمد ز ده مشک و می و زعفران
همه پشت پیلان پر از کوس و بوق / برآمد ز درها ز مشک و عبر خلوق

برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته سیصد پرستندگان
بران هر یکی را یکی جام زر / بدست اندرون پر ز مشک و گهر

همه سام را آفرین خواندند / پس آن جام گوهر برافشاندند
بران جشن هر کس که آمد فراز / نثار از درم و ز زر و گهر بی نیاز

بخندید و سیندخت را سام گفت / گر او را به داچند خواهی نهفت

حکایت کردن سیندخت با سام

بدو گفت سیندخت هدیه کجاست / اگر دیدن آفتاب هواست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / که از من بخواه آنچه بایدت کام

ز گنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر / فرا خرچه باشد شمارست بهر
چنین گفت سیندخت کای پهلوان / همان رونمایش همو آن زبان

برفتند تا خانه زرنگار / کجا اندرون بود خرم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی / یکایک شگفتی بماند اندر اوی

ندانست کش چون ستاید همی / برو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند عهدی بآیین و کیش

بیک تختشان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر نامدار / سر شاه با تاج گوهرنگار

چو زال آن گرانمایه او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
همی گفت با خود که این پریست / کدامین پری گوید این دلبریست

همان تیز رودابه چهر جوی / نهانی همی دید دیدار اوی
وزو پیش همان خانه پرداختند / چو رودابه و زال بنشاختند

پس آنگاه دستان پاکیزه خوی / ابا او درآمد ابر گفت و گوی
چو نسرین و گل در هم آمیختند / می و مشک در یک قدح ریختند

چو شکر لبانش یکی بر مزید / بگوهر دو مرجانش اندر کزید
چو پرگار بر مرکز دل نهاد / مر آن بهر پاکیزه بارگشاد

عقیقی شد از خون پرگار شاه / چو شد گهربار رنگ رخسار ماه
چو در نقطه جان گهر کار کرد / دو جان شد یکی چهره دیدار کرد

به نو درآمد بخسرخ هنر / زمین شد بر و خنده و کان گهر
چو شد روز دستان برون شد نشیب / ز بهر نیایش یکی جای جست

ز جای نیایش سوی ماه شد / بنزدیک آن تخت و آن گاه شد
پس آنگاه مهراب فرخ نهاد / بیامد بنزدیک دستان راد

بیاورد پس دفتر خواسته / همان تخت و آن گنج آراسته
برو خواند آن گنجها هرچه بود / که گوش آن نیارست گفتی شنود

چو زال آنچنان دید خیره بماند / بران خواسته نام یزدان بخواند
برفتند از انجا بجای نشست / ببودند یک هفته با می بدست

همه شهر بودی پر آوای کوس / سرای سپهبد بهشت مجوس
همان زال و آن ماه بیجاده لب / نخفتند یک هفته در روز و شب
ابا یکدگر از پس انجمن / نشسته گوهران شب انجمن
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز / بشادی گرفتند یک هفته ساز
بزرگان لشکر ابا دستبند / کشیدند صف پیش کاخ بلند
ببودند یک هفته با نای و رود / ابا سور و جشن و خرام و سرود
سر ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
از آن پس که او رفته بد زال زر / بشادی ببودند یک هفته در
عماری و بالای هودج بساخت / یکی مهد تا ماه را در نشاخت
چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش / سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش / پر از آفرین لب ز نیکی دهش
رسیدند پیروز در نیمروز / جهان شاد و خندان و گیتی فروز
یکی بزم زال آنگهی ساز کرد / سه روز اندران بزم بهنجار کرد
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند / خود و لشکرش سوی کابل براند
بزال گرانمایهٔ نیکنام / بکام دل خویشتن هم بسام
سپرد آن زمان پادشاهی بزال / برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی گرگساران شد و باختر / درفش خجسته برافراشت سر
سوم گفت کان پادشاهی جداست / دل و دیده با ما ندارند راست
بر تخم آشوب بدگوهران / بویژه ز گردان مازندران
منوچهر منشور آن بوم و بر / مرا داد و گفتا همی دار و خور
ره داد پی زال اینجایگاه / همین پادشاهی و تخت و کلاه
بشد سام یکزخم و بنشست زال / می و مجلس آراست و بنواخت یال

حامله شدن رودابه رستم را از زال

بسی برنیامد برین روزگار / که آزاده سرو اندر آمد ببار
شکم گشت فربه و تن شد گران / شده ارغوان رخش زعفران
بهار دل افروز پژمرده شد / دلش را غم و رنج بسپرده شد
ز بس بار کو داشت در اندرون / همی راند روداب چون رود خون
بدو گفت مادر که ای جان مام / چه بودت که گشتی چنین زردفام
چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی برگشایم بفریاد لب
همانا زمان آمدستم فراز / وزین بار بردن نیابم جواز
چنان شد که یکروز ازو رفت هوش / تو گفتی بسنگستم آگنده پوست
تو گویی بسنگستم آگنده پوست / وگر آهنست آنکه بوده دروست
بی آرام سیندخت از درد اوی / گرستی چو دیدی رخ زرد اوی
چنین تا گه زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان شد که یکروز ازو رفت هوش / ز ایوان دستان برآمد خروش
خروشید سیندخت و بشخود روی / بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
یکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد شاخ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر
همی کند موی و همی خست دست / پر از غم تنی بود و پیچان و مست
شبستان همه بندگان کنده موی / برهنه سر و پا پر از گرد روی
بدل آنگهی زال اندیشه کرد / وز اندیشه آنجا رخش گشت زرد
ازان پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیندخت را مژده داد

یکی مجمر آورد و آتش فروخت   وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا   فرود آمد آن مرغ فرمان روا
چو ابری که بارانش مرجان بود   چه مرجان که آرایش جان بود
ستودش فراوان و بردش نماز   برو کرد زال آفرین دراز
بدو گفت سیمرغ کین غم چراست   بچشم هژبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه روی   یکی شیر آید ترا نام جوی
که خاک پی او ببوسد هژبر   نیارد گذشتن بسر برش ابر
وز آواز او چرم جنگی پلنگ   شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هران باره دز که کوپال او   به بیند بر و بازوی و یال او
از آواز او اندر آید بپای   دل مرد جنگی برآید ز جای
بجای خرد سام سنگی بود   برزم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و به نیرو چو پیل   درآورد خشت افکند دو میل
نیاید بگیتی ز راه زهش   بفرمان دادار نیکی دهش
بدان تاش پیشی بود چاره جوی   بدین آگهی اندر ره مردی
بیاور یکی خنجر آبگون   یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن   ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینا دل افسون کند   بصندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تهی گاه سرو سهی   نباشد مر او را ز درد آگهی
وزان پس بدوز آن کجا کرد چاک   ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
وزو بچه شیر بیرون کشد   همه پهلوی ماه در خون کشد
گیاهی که گویمت با شیر و مشک   بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و برآلای بر خستگیش   ببینی همان روز پیوستگیش
بدو مال ازان پس یکی پر من   خجسته بود سایه فر من
ازین سخن شاد باید بدن   به پیش جهاندار باید شدن
کجا او داد این خسروانی درخت   که هر روز نو بشکفاند بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار   که شاخ برومندت آمد ببار
مر او را همی نام رستم کنید   دل از شادمانی پی غم کنید
بگفت این و یک پر ز بازو بکند   فکند و بپرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت   برفت و بکرد آنچه گفت او شگفت
بدان کار نظاره شد یک جهان   همی دیده پر خون کهان و مهان
فرو ریخت سیندخت از مژه خون   که کودک کی آید ز پهلو برون
بیامد یکی موبد چرب دست   مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
شکافید بی رنج پهلوی ماه   بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید   که کس در جهان آن شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش   ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن   که نشنید کس بچه پیلتن
شبان روز مادر ز می خفته بود   ز ران رنج و بیهشی از هش رفته بود
همان زخمگاهش فرو دوختند   بدارو همه درد بسپوختند
چو از خواب بیدار شد سرو بن   بسیندخت بگشاد لب در سخن
بر او زر و گوهر برافشاندند   ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند   بسان سپهری برافراختند
بیکروزه گفتی که یکساله بود   یکی توده سوسن و لاله بود

بچه

بخندید از آن بچه سرو سهی | بدید اندر و فر شاهنشهی | بگفتا که رستم غم آمد بسر | نهادند رستمش نام پسر



ازو زال و سیندخت خرم شدند | بفرمود تا موبدان آمدند | یکی کودکی دوختند از حریر | ببالای آن شیر ناخورده شیر

درو اندر آگند موی سمور | برخ بر نگارید ناهید و هور | ببازو برش اژدهای دلیر | بدست اندرون داده چنگال شیر

بزیر کش اندر گرفته سنان | بیکدست کوپال و دیگر عنان | نشاندندش آنگه بر اسپ سمند | بگرد اندرش چاکران نیز چند

چو شد کار یکسر همه ساخته | جهان چون ببایست پرداخته | هیونی تکاور برانگیختند | بفرمان بر او بر درم ریختند

پس آن صورت رستم گرزدار | ببردند نزدیک سام سوار | یکی جشن کردند در گلستان | ز زابلستان تا بکابلستان

همه دشت رامشگر و نای بود | بهر کنج صد مجلس آرای بود | بکابل درون گشت مهراب شاد | بمژده بسی زر بدرویش داد

ز زابلستان از کران تا کران | نشسته بهر جای رامشگران | ببند گستر از عنبرینی برفرود | بهم در نشستند چون تار و پود

پس آن پیکر رستم شیرخوار | بر سام بردند کرده نگار | فرستاده بنهاد در پیش سام | بنگه کرد خرم شد و شادکام

بر سام یل موی بر پای خاست | مرا ماند این پرنیان گفت راست | وزان پس فرستاده را پیش خواست | درم ریخت تا بر سرش گشت راست

بشادی برآمد ز درگاه کوس | بیاراست میدان چو چشم خروس | اگر نیم ازین پیکر آید تنش | سرش ابر ساید زمین دامنش

بفرمود آذین گران تا کران | وزان شهر یکباره مازندران | می آورد و رامشگران را بخواند | بخواند و کابر درم برفشاند

بیاراست جشنی که خورشید و ماه | نظاره شد اندر آن جشنگاه | پس آن نامهٔ زال پاسخ نوشت | بیاراست چون مرغزار بهشت

نخست آفرین کرد بر کردگار | بدان شادمانی که آمد بکار | ستودن گرفت آنگهی زال را | خداوند شمشیر و کوپال را

پس آمد بران پیکر پرنیان / کو یال یلان داشت و کتف کیان
بفرمود کین را چنین ارجمند / بدارید کز باد ناید گزند
نیایش همی کردم اندر نهان / همی خواستم از کردگار جهان
گزارنده بهینه جهان پس چنین / ز تخم تو گردی بر آیین چنین
کنون شد مرا او ز ایزد راست / نباید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان / بزرگان روشن دل و شادمان
چو بشنید زال این سخنهای نغز / که روشن روان اندر آمد به مغز
بشادیش بر شادمانی فزود / برافراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت از نیکوئی بر جهان / به نیک و به بد آشکار و نهان
بر رستم همی داده دایه بشیر / که نیروی مردست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / ببردند هر گونه پروردنی
مر او را بدی پنج مرده خورش / بماندند مردم از آن پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره نبود / جهان بر ستاره نظاره بود
تو گفتی که سام یلستی بجای / به بالا و دیدار و فرهنگ و رای
پدر در هنر بود شش آموزگار / که خود بود باری گرش روزگار
چو آگاه آمد به سام دلیر / که شد پور دستان هم آورد شیر
کس اندر جهان کودک نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای / به دیدار آن کودک آمدش رای

رفتن سام به زابلستان جهة دیدن رستم

چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهان دیدگان را ببرد
چو زال آگهی یافت بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را نهادند رای
بنه مهره بر جام و برخاست غو / برآمد ز هر سو دو دار و رو
یکی لشکری کوه تا کوه پرد / سپر در سپر تا به تیغ ارزد
خروشیدن تازی اسپان و پیل / همی رفت آواز بر چرخ نیل
یکی ژنده پیلی بیاراستند / بر او تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت زر پور زال / ابا نره شیر و با کتف و یال
بسر برش تاج و کمر بر میان / پسر پیش و در دست گرز گران
چو مهراب و چون زال و رستم به پیل / ز گردان جهان گشته هم رنگ نیل
برخ رستم زال زان کرد باز / همی تافت چون آفتاب از فراز
همه لشکر سیستان برنشاند / بدین سوی مر سام لشکر براند
چو از دور سام یل او را بدید / سپه بر دو رویه رده برکشید
فرود آمد از اسپ مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
بکایک نهادند سر بر زمین / بر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل برشگفت / چو فرزند را دید با یال و سفت
چو بر پیل بر بچه شیر دید / بخندید و شادان دلش بردمید
جهان پهلوان پیل پیش آورید / بنگه کرد و آن شاخ و بالش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که تنها سزا بر بزی شاد و دیر
دلیرا گوا پور زال زرا / سرافراز تا جا بلند اخترا
بر آیین ستایش بس اندر جهان / که چون تو برون نامدی از نهان

ببوسید رستمش تخت ای شگفت / نیا را یکی نو سپاس گرفت
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ توام من تو بنیاد باش

یکی بنده‌ام نامور سام را / نخواهم خور و خواب و آرام را
همه پشت زین خواهم و درع و خود / همه تیر و ناوک فرستم درود

سر دشمنان را درآرم بپای / بفرمان داور کیهان خدای
بچهر تو ماند همی چهره‌ام / جز آن هیچ باشد مگر زهره‌ام

سوی سیستان پس نهادند روی / همه راه با شادی و گفت و گوی
ورا پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست

ببوسید رستم زمین پیش سام / گرفت آفرین [illegible]
سبک سام رستم ببر در گرفت / ببوسید و بس ماند اندر شگفت

همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
بایوان نهاد آنگهی زال روی / سرافراز و شادان ابا گفت و گوی

همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد

همی زال می خورد با نای و رود / همی گفت هر کس بشادی سرود

بیک گوشه بر تخت بنشست مست / دگر گوشه رستم عمودی بدست

به پیش اندرون سام گیتی گشای / کمر بسته از تاج بر سر همای



برستم همی در شگفتی بماند / بر و بر زمان نام یزدان بخواند
بران بازو و یال وآن برز و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ

دو رانش چو ران هیونان سطبر / دل شیر و مردی ببر و هژبر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد / بپرسی کس این اندرو بیاد

که کودک ز پهلو برون آورند / بدین نیکویی چاره چون آورند
بسیمرغ بادا ز ایزد آفرین / که ایزد ورا ره نمود اندرین

بدین خوبرویی بدین شاخ و یال / بگیتی ندانم کس او را همال
بدین شادمانی کنون می خوریم / همی بجان اندوه را بشکریم

که گیتی سپهبد بآرای نو | کهن شد یکی دیگر آرند نو
همی تخت بر زند و پیمان شدند | ز رستم سوی زابلستان شدند

همی خورد سهراب چندان نبید | که جز خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر | نه از سام و نه زشاه با تاج و فر

سر پور رستم ببرید ز تیغ | نیارد برو سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را | بمی مشک سارا کنم خاک را

بسازم کیانی ز بهرش سلاح | همی گفت چون من بهر فراخ
پر از خنده گردند لب زال و سام | ز گفتار سهراب بیدل شادکام

برآمد برین کار یک یا میان | ز یکی بنشستند سرکز میان
سر ماه نو مر فر مهر ماه | بدان تخت فرخنده بگزید راه

بسازید سامش برون شد بدر | یکی نشستی زال شد با پدر
همی رفت بر پیل رستم درزم | به بعد رود گردون نبارد بهم

چنین گفت مر زال را کای پسر | نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته | خرد را گزین کرده بر خواسته

همه ساله پشت دو دست ایزدی | همه در جسته ره ایزدی
جهان وان که برکس نماند جهان | یکی با بدیت آشکار و نهان

برین چند من باشم و بگذ ازین | بجز بر ره راست مسپر زمین
که من مرز زال بیرون کنام همی | کآمد جنگی بزنام بسی

دو فرزند را کرد بدرود و گفت | که این پند ما را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زخم درای | ز پیلان خروشیدن کره نای

سپهبد سوی باختر کرد روی | زبان کرم گوی و دل آرزم جوی
برفتند با او دو فرزند اوی | پر از آب رخ دل پر از پند اوی

سه منزل برفتند و گشتند باز | کشیدند آن سپهبد راه دراز
وز آن روی زال سپهبد ز راه | سوی سیستان با زبر آن سپاه

جهان هم که بود او بآئین بزم | جهان چون بود در خور ساز رزم
شب و روز با رستم شیرمرد | همی کرد شادی و هم باده خورد

جهان بد که یکروز در بوستان | همی باده خوردند با دوستان

حکایت کردن زال رستم را

خروشنده گشته دل بزم | شده شاد با نامداران بهم
می لعل گون در بجام بلور | بخوردند تا در سر افتاد شور

چنین گفت فرزانه زال زر | که ای نامور پور خورشید فر
دلیران بآ خلعت و پایه ساز | کسی را که باشد گردن فراز

ببخشید رستم بسی خواسته | ز پیلان و اسپان آراسته
وز آن پس پراگنده شد انجمن | همی خواب آهسته یافته تن بتن

سپهبد بسوی شبستان خویش | بیامد بدانسان که بد رسم و کیش
تهمتن همیدون سر پر شراب | بیامد گراز آن سوی جای خواب

بخفت و بخواب اندر آمد سرش | خروشیدن آمد همی از درش
که پیل سپید سپهبد ز بند | رها گشت و آمد بمردم گزند

چو زانگونه گفتار شد آمد بگوش | دلیری و کردی بر آورد جوش
دوان رفت و گرز گران برگرفت | برون آمد از در ره اندر گرفت

کسانی که بودند بر در گهش | همه بسته کردند بروی رهش
که از بیم اسپهبد نامور | چگونه گشاییم پیشش بو در

شب تیره و پیل جسته ز بند — تو بیرون شوی کی بود این پسند
چو سالار پرده سپهبد بدید — رها کردنش هیچ چاره ندید
تهمتن بشد آشفته از گفتنش — یکی مشت زد بر سر و گردنش
بدان سان که شد سرش مانند گوی — سوی دیگران اندر آورد روی
رمیدند از آن پهلوان سربسر — دلاور بیامد به نزدیک در
بزد گرز و بشکست زنجیر و بند — چنین زخم از آن نامور بد پسند
برون آمد از در بکردار باد — به دست اندرون گرز و دل پر ز داد
همی رفت تازان سوی ژنده پیل — خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد و کوهی خروشنده دید — زمین زیر او دیگ جوشنده دید
رمان دید از او نامداران خویش — بدانسان که بیند رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر — نترسید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده ورا او را بدید — بکردار کوهی بر او بر دوید
برآورد خرطوم پیل ژیان — بدان تا به رستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش — که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید بر خود که بیستون — ز زخمی بیفتاد خوار و زبون
بیفتاد و پیل دمنده ز پای — تهمتن بیامد سبک باز جای
بگفت و چو خورشید از خاوران — برآمد بسان رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد — ز پیل دمنده برآورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را — بخاک اندر آورد هم تنش را
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن — کجا بود آغاز کردار بن
بکشتا درینجا چنان ژنده پیل — که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزمگاها کز آن پیل مست — بکله همه پاک رستم شکست
اگر چند در رزم پیروزگر — پری بر زوی رستم نامور
بغرید تا رستم آمد برش — ببوسید بالای تخت و برش
بدو گفت کای بچه شیر نر — برآورده چنگال بر شاخ نخر
بدین کودکی نیست همتای تو — بغر و بفر و ببالای تو
کنون پیشتر زانکه آواز تو — برآید وزان بکسلد ساز تو
بکوش و بجنبان میان را ببند — بدو تازیان تا بکوه سپند
حصاری فرخنده بالای کوه — پر از سبزه و باغ و کشت و گروه
یکی کوه چونین سر اندر سحاب — که بر وی نپرد پران عقاب
چهارست فرسنگ بالای اوی — همیدون چهارست پهنای اوی
پر از سبزه و آب و دینار و زر — بسی اندر او مردم و جانور
درختان بسیار با کشت و ورز — هر چیز مردم از آن کوه مرز
ز هر پیشه کار و ز هر میوه دار — درو آفریدست پروردگار
یکی راه در روی او ساخته — بسان سپهری برافراخته
نریمان که گوی از دلیران ببرد — بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصار دژ آورد روی — ابا ساخته لشکر جنگجوی
شب و روز بودی برزم اندرون — همیدون یکی چاره کاهی فسون
بماند اندر آن رزم سالی فزون — سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی بینداختند — جهان از پهلو بپرداختند
سپه بی سپهدار گشتند باز — هزیمت بر شاه گردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر — که شیر دلاور شد از جنگ سیر

خروشید و بسیار زاری نمود / همی بر زمان نالها بر فزود
بیک هفته بودند با سوک و درد / سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصاره زانذر کشید / چا بان بی ره سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه / سوی در ندانست و نشناخت راه
ز دروازه در یکی تن برون / نیامد همی و نه شد اندرون
که حاجت نبد شان بیک پر کاه / وگر چند بگذاشتی سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام / ز خون پدر نارسیده بکام
کنون ای پسر گاه آن شد کنون / که باشم یکی چاره را رهنمون
سوی شاه دل با یکی کاروان / بدانسان که نشناسدت ساربان
تن خود بکوه سپند افکنی / بن و بیخ آن بدرگان بر کنی
کنون چون نداند کسی نام تو / ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم / من این در دراز و دو درمان کنم
بدو گفت زال ای گو شیرگیر / هر آنچت بگویم ز من در پذیر
برآرای تن چون یکی ساروان / شترخواه از دشت یک کاروان
ببار شتر در نمک دار و بس / چنان رو که نشناسدت هیچ کس
که بار نمک باشد آنجا عزیز / بهیچت از آن بو ندارند چیز
که باشد حصاری گران ارزش / بود بی نمک شان خور و پرورش
چو بینند بار نمک ناگهان / پذیره دوندت کهان و مهان
چو بشنید رستم بیاراست کار / بدانسان که بد در خور کارزار
ببار نمک در نهان کرد گرز / برافراخته پهلوی یال و برز

گرفتن رستم قلعه سپند را

ببار نمک بر نهان کرد گرد / برافراخته پهلوی یال برز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد / کسی را که بودند هشیار و گرد
ببار شتر در سلیح گوان / نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چاره خویش در خنیند / چنین تا بنزدیک کوه سپند
رسیده دیگر دیده بانش بدید / بنزدیک سالار مهتر دوید
بدو گفت کامد یکی کاروان / بنزدیک دربا یکی ساروان
کالا که باشد نمک بارشان / اگر بر رسد مهتر از کارشان
فرستاد مهتر یکی راد وان / بنزدیک آن مهتر کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار / بیا و مرا آگهی ده ز کار
فرود آمد از دز فرستاده مرد / بر رستم آمد بگرد اندر کرد
بدو گفت کای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز بار نهان
بدان تا بنزدیک مهتر شویم / بگوییم گفتار و بی غم شویم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی / که رو نزد آن مهتر نامجوی
بگویش که میگوید آن ساروان / که بار نمک دارد این کاروان
همی گویش از گفتها یک بیک / که در بار شانست یکسر نمک
فرستاده برگشت آمد فراز / بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروانست گفتا تمام / نمک بارشان کرده ای نیکنام
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ / پذیره شدندش همه بی درنگ
چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان و شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز / بدان تا شود کاروان بر فراز
چو آگاه شد رستم نامجوی / ز پستی ببالا نهادند روی

چو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوس کرد آفرین گسترید
ز بار نمک برد پیشش بسی / همین آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش / بکردار تابنده خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس / ایا نیک دل مرد یزدان شناس
درآمد ببازار مرد جوان / بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو برو گرد شد انجمن / همه از کودک خرد و از مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم / خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیزچنگ / بیاراست با نامداران بجنگ
سوی مهتر باره آورد روی / پس او دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار / برآویخت با رستم نامدار
تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که زیر زمین شد سر و مغفرش
همه مردم دز خبر یافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره از تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس نازک و گیر و ز بس موج خون / تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن بتیغ و بگرز و کمند / سران دلیران برافکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / جهان از زمی تا ثریا گرفت
بدز بر یکی تن نبد زان گروه / چه کشته چه از رزم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند / بکشتند هر کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده دید اندران جای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته / چو سندان بزرینکو به پرداخته
بزد گرز و بشکست در را ز جای / پس آنگه سوی خانه بگزارد پای
یکی گنبدی بر شده او فراشته / سراسر بدینار انباشته
فرو ماند رستم چو آنگونه دید / ز راه سخن لب بدندان گزید
چنین گفت آن نامور پهلوان / گر اینگونه هرگز ندیدم نشان
همانا بکان اندرون زر نماند / بدریا همان در و گوهر نماند
گر اینسان همی در بر آورده اند / بدین جایگه در بگسترده اند
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار و ز کردار خود در بدر
نخست آفرین از خداوند هور / خداوند ماه و خداوند مور

نامه نوشتن رستم بزال جهة فتح قلعه سپند

خداوند کیوان و ناهید و مهر / خداوند این برکشیده سپهر
وزو آفرین بر سپهدار زال / یلی زابلی سهتری بی همال
پناه گوان پشت ایرانیان / فرازندهٔ اختر کاویان
نشانندهٔ شاه و شاهنشاه گاه / روان گشته فرمانش چون هور و ماه
بفرمان رسیدم بکوه سپند / چه کوهی بسان سپهر بلند
بپایان آن دز فرود آمدم / همانگه ز هر سو فرود آمدم
بفرمان بهتر بر آراستم / برآمد بدانسان که من خواستم
شب تیره با نامداران بجنگ / بدز در نهادیم یکی را درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته / ز تن ساز کین نیز فرو ریخته
همانا که جز دار ایا صد هزار / بود نقره خام و زر عیار
چه پوشیدنی و چه گستردنی / ز هر چیزگان بایست آوردنی
همانا نداند شمارش کسی / بماه و بروز ار شمارد بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / که فرخنده باشی و روشن روان

بنام خداوند جان آفرین / خداوند بخشنده آسمان و زمین

فرستاده آمد چو باد دمان / رسانید نامه به پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت / که با نامور آفرین بود جفت
ز شادی جهان شد دل پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
یکی پاسخ نامه افگند بن / بدو در فراوان ز هر در سخن

یکی نامه چون بوستان بهشت / تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت

جواب نوشتن زال نامهٔ رستم را

سر نامه بد آفرین خدای / دگر گفت کین نامهٔ دلگشای
به مهر و به بخشش فرو خواندم / ز شادی بر او جان برافشاندم
ز تو پور شایسته چونین سزد / که هستی جهانجوی و هم باخرد
روان نریمان برافروختی / که بر دشمنان ورا سوختی
چو نامه بخوانی روان زین نشین / که بنشیم بی رایت ایدر مکین
ز اشتر همانا هزار از هزار / بنه بر فرستادم از بهر بار
شتر بار کن آنچه باید گزین / پس آنگه بزور و زن آتش بکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند و زان شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته‌تر / ز تیغ و ز گرز و کلاه و کمر
هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار / هم از دیبهٔ چین برار نگار
گزید و فرستاد زی پهلوان / همی شد به راه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش افگند زود / زبانه برآمد به چرخ کبود

وز آنجای برگشت دلشادمان / نهاده سر خویش زی پهلوان

استقبال کردن زال و بزرگان رستم را

چو آگاه شد پهلوی نیمروز / که آمد سپهبد ز گیتی فروز
پذیره شدن را چو برخاستند / همه کوی و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کرّه نای / همان سنج با بوق و هندی درای
همی شد به راه اندرون زال زر / شتابان به دیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار
وزانجا بایوان شتابان سام / بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک رودابه آمد پسر / به پیشش نهاد از بر خاک سر
ببوسید مادر دو یال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش
بسی آفرین خواند بس زال زر / بران نامور پور نیکو سیر
بشد زو بنزدیک سام سوار / فرستاده با یک نامه ار
بنامه درون سر بسر نیک و بد / نموده در او پهلوی پر خرد
فرستاد با نامه هدیه بسی / بنزد سپهدار گردنکشی
چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخسارش چو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی که بود نامدار
فرستاده را خلعت و باره داد / ز رستم همی داستانها بیاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند گردن فراز
بنامه درون گفت کز نره شیر / شگفتی نباشد که باشد دلیر
همان بچهٔ ناخورده شیر / ستاند کی موبد تیزویر
مر او را در آرد میان گروه / چو دندان برآرد شود زان ستوه
ابی آنکه دیرست پستان مام / بخوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور / دلیری که دارد چو دستان پدر

کزیکام

که هنگام گردی و کنداوری / ازو شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامهٔ نامور
زوان شادمان شد دو پهلوان / ز کردار آن نو رسیده جوان

نصیحت کردن منوچهر نوذر را

جهان زو برآسود شد بنگریز / ز بر و بوی زمین تا بجنج بره
کنون از منوچهر گویم دگر / زمان شاه آزاده گویم خبر
جهان در ز گردش پسر را بگر / بهنگام رفتن شه دادگر
منوچهر چون سال شد بر دو شست / ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند / بسی ز آسمان داستانها زدند
بدیدند روزش کشیده دراز / ز گیتی همی گشت بایست باز
بدادند از ان روز تلخ آگهی / که تیره شود فر شاهنشهی
که زو رفتن آمد بدیگر سرای / کز یزدان به آیدت جای
نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
بیاساخته کار رفتن کنی / تنت زیر گل در نهفتن کنی
سخن چون بر او خواند بشنید شاه / برسم دگر گون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پند داد و ز اندازه بیش
کزین تخت شاهی فسوس است و باد / برو جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست و شش سالیان / برنج بسیجی ببسته میان
بسی یافته کام دل خواندم / بر زرم اندرون دشمنان راندم
بفر فریدون ببستم میان / به پندش بیاسود شد مرزبان
همان کین ایرج نیای بزرگ / بجستم ز تور و ز سلم سترگ
جهان ویژه کردم ز پیکارها / بسی شهر کردم بسی باره‌ها
بازرو همی زندگانی بمرگ / درختی که زهر آورد بار و برگ
خنانم که گوئی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان
از اینپس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
جهان چون فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تخت شاه آزو بود
جهان دان که خوردی و بر تو گذشت / بخوشتر زمان باز بایدت گشت
نشانی که ماند همی از تو باز / برآید بر او روزگار دراز
نباید که باشد بجز آفرین / که پاکی ترا داور پاک دین
نگر تا نتابی ز دین خدای / که دین خدا آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / که موسی بیاید به پیغامبری
چو در باختر آید او بر زمین / نگر تا ستاری برا و بکین
نگه کن ز پیرانه چه بجان بود / بدو بگرو او دین یزدان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی / که نیکی از او بست و هم زو بدی
وز آن پس بیاید ز ترکان سپاه / نهند از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای درشت است پیش / گهی گرگ باید شدن گاه میش
گزیده تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کار تاریک و تنگ
بخواه ای پسر چون سر داوری / ز زال و ز سام آنگهی یاوری
برین نوذر حسنی که از پیش زال / پدید آمد اکنون که شد شاخ و یال
ازو شهر توران شود بی پسر / بکین تو آید هم او کینه‌ور

ازین دودمان ار دو ان بود / ازو خواسته در جهان بود

بگفت و فرود آمد آتش ز روی / همی زار بگریست نوذر بروی
ابی آنکه بد هیچ بیماریی / هم از زور با هیچ آزاریی
دو چشم کیانی بهم برنهاد / بپژمرد و برزد یکی باد سرد
شد آن نامور پرهنر شهریار / بگیتی سخن ماند ازو یادگار
چنین است گیتی پرآزار و درد / همیشه بغم زو دل رادمرد
ز کار منوچهر پرداختم / ز کردار نوذر سخن ساختم

پادشاهی نوذر دو سال بود

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / بکیوان کلاه کیی برفراشت
بتخت منوچهر بر بار داد / بخواند انجمن را و دینار داد
از اینش دو سال او بشاهی گذاشت / که یکسر ز بی پرده دور گذاشت
همه سپهوران آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
نزد داد و بد او بروهش هیچ راه / همه خواب و خوردن بدی کار شاه
برین برنیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
ز گیتی برآمد بهر جای غو / جهان را کهن شد سر شاه نو
چو او رسمهای پدر درنوشت / ابا مهتران دیگرگونه گشت
همه مردمی نزد او خوار شد / دلش بنده گنج و دینار شد
که نوذر نگایک سپاهی شدند / دلیران سزاوار شاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
بگسار و مازندران بود سام / فرستاد نوذر بسوی او پیام
یکی نامه با لابه و دلپسند / نوشتند از شهریار بلند
نوشت و فرستاد نزدیک سام / نخست از جهان آفرین برد نام

نامه نوشتن نوذر بطلب سام

بنام خداوند بهرام و هور / که هست آفریننده پیل و مور
ز دشواری از چرخ برترمنش / بآسانی از اندک اندر روش
همه با توانایی او یکی است / بزرگست و بسیار اگر اندکی است
کنون از خداوند خورشید و ماه / نثار روان منوچهر شاه
کزو گشت رخشنده فرخ کلاه / هم از روی با نیکوان پیشگاه
ابر سام یل باد [illegible] درود / که از او همی ز ابر باران فرود
همیشه دل و هوش آباد باد / روانت ز هر درد آزاد باد
شناسد مگر پهلوان جهان / نهانها همه آشکار و نهان
که تا شاه مژگان بهم برنهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
مر آن پهلوان جهان دیده را / سرافراز کرد و پسندیده را
هم ایدر مرا پشت گرمی بدوست / که هم پهلوانست هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / ز نوزنده تاج و تخت و کلاه
کنون پادشاهی پرآشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر برنگیرد دو آن گرز کین / ازین تخت پردخت ماند زمین
چو نامه بر پیام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس / برآمد خروشیدن بوق و کوس
یکی لشکری ساز کرد گران / که دریای چین اندرو گشت خوار
چو نزدیک ایران کشید آن سپاه / پذیره شدندش بزرگان براه
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر گونه دیر

بنوازی

ز بیداد آن خسرو تاجور / گر از خیره کم کرد راه پدر
ز کردار نوذر بگفتند چند / ابا نامور پهلوان بلند
جهان گشت ویران ز کردار اوی / غنوده شد آن بخت بیدار اوی
نتابید همی زی ره بخردی / ازو دور شد فرّه ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت روشن روان
جهان گردد آباد از داد اوی / مرا اوراست ایران و بنیاد اوی
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روانرا بمهرش گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز من کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت شهی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود / محالست و این کس نیارد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه / بدین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی جز از خاک بالین من / بدو شاد گشته جهانبین من
دلش گر ز راه خرد گشت باز / برین بر نیامد زمانی دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد / گر از خسته دشوار شایدش کرد
من این ایزدی فرّه باز آورم / جهان را بمهرش نیاز آورم
شما زین گذشته پشیمان شوید / بنوی ز سر باز پیمان شوید
که آمرزش کردگار سپهر / نیابید و از نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه / بدان گیتی آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند / که یک یک ز سر باز پیمان شدند
خواند بدرگاه پس سام سوار / پذیرنده شد پیش نوذر شهریار



بنزد کی نامور پهلوان / جهان سربسر شد بنوّی جوان
بپوزش مهان نزد نوذر شدند / بجان و بدل ویژه کهتر شدند
جهان پهلوان پیش نوذر بپای / بیاورد و دادش بر تخت جای
برافراخت نوذر ز تخت مهی / نشست اندر آرام با فرّهی

بنوذر در پند بار گشاد / سخنهای نیکو همی کرد یاد
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه / همان از منوچهر بی پایگاه

که گیتی بداد و دهش داشتند / به بیداد بر چشم نگماشتند
دل او بکژی بداد آورید / جهان کرد نوذر که او را بدید

دل مهتران را بدو گرم کرد / همه داد و دانش بآزرم کرد
چو گفته پدرش گفتنیها همه / بگردنکشان و بشاه سپهر

بایستاد در پیش تختش بپای / به پیش سپهبد بازگشتن بجای
بفرمود تا خلعت آراستند / ز گنج آنچه به بایه تر خواستند

یکی خلعت آراست از بهر سام / غلامان و اسپان بزرین ستام
یکی تیغ هندی بزرین نیام / پر از گوهر سرخ زرین دو جام

برون رفت با خلعت نوذری / به تاج و به تخت و به انگشتری
برین نیز بگذشت چندی سپهر / نه با نوذر آرام بود و نه مهر

چو بگذشت از شاهیش هفت سال / شکست اندر آمد بفرخ همال

شنیدن پشنگ وفات منوچهر را

وزان پس ز مرگ منوچهر شاه / شد آگاه سالار توران سپاه
ز تار رفتن کار نوذر همان / یکایک بگفتند با بدگمان

ز کار منوچهر و از کشورش / ز گردان سالار و از لشکرش
چو بشنید سالار توران پشنگ / چنان خواست کآید بتوران بجنگ

بسی یاد کرد از پدر زادشم / هم از تور بر زد یکی تیز دم
همه نامداران لشکرش را / بخواند و بزرگان کشورش را

چو اغریرث گرد و چون بارمان / چو کلباد جنگی هژبر دمان
سپهبدش چون ... تیز چنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ

جهان پهلوان بودش افراسیاب / بخواندش هم آنگه و آمد شتاب
سخن راند از تور و از سلم گفت / که کین زیر دامن نشاید نهفت

سری را کجا مغز جوشیده نیست / بر و بر چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان / هری را بجستند یکیک بیان

کنون روز تیزی و کین جستن است / رخ از خون دیده گه شستن است
ز گفت پدر مغز افراسیاب / بجوشید و آمد سری پر شتاب

به پیش پدر شد گشاده زبان / دل آکنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم / هم آورد سالار ایران منم

اگر زادشم تیغ برداشتی / جهان را چنین خوار نگذاشتی
بیازد به پستی بکین آوری / بایران نکردی کسی سروری

کنون هر چه مانده بود از نیا (کان) / ز کین جستن و جنگ و از کیمیا
گشادنش بر تیغ تیز منست / که شورش و رستخیز منست

بمغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل / وزو سپاه گسترده بر چند میل

زبانش بکردار برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا بر کشند تیغ جنگ / بایران شود با سپاه پشنگ

سپهبد چو شایسته بیند پسر / سزد گر برآرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد مر او را بجای / ازیرا پسر نام زور شمای

چو پیش پشنگ آمد افراسیاب / ولی پر ز کین و سری پر شتاب
همی ساختش کار رزم آزمای / بکاخ آمد اغریرث رهنمای

بزرگی

به پیش پدر شد پر اندیشه دل / نکورای بود و خردپیشه دل
چنین گفت کای کاردیده پدر / ز ترکان بمردی برآورده سر

منوچهر از ایران اگر گم شدست / سپهدار چون سام نیرم شدست
چو کشواد و چون قارن رزم زن / خزران نامداران لشکرشکن

تو دانی که بر تور و سلم بزرگ / چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه / کجا ترکش همی سود بر چرخ ماه

ازین در سخن هیچ با کس نراند / بآرام بر نامه کس نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود / کزین شورش آشوب کشور بود

پسر را چنین داد پاسخ پشنگ / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیرست روز شکار / همان پیل جنگی گه کارزار

نبیره که کین نیا را نجست / سزد گر نباشد ز آمیزش درست
ترا نیست زیبا و باید شدن / بهر تنگ و بیدرای فرخ نژون

جوان زادی ار این چنین کم شود / بیابان ز باران برازم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت / پراکنده لشکر تواند گذشت

جهان سر بسر سبز گردد ز خوید / بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد و با سبزه و گل برید / سپه را سوی دشت آمل برید

دهستان و گرگان همه زیر نعل / بکوبید گر خون شود خاک لعل
منوچهر از آن جایگه جنگجوی / بکینه سوی تور تنها دروی

سپه را مر او بود زایران پناه / بدو گشت آراسته تختگاه
از ایران چو او گم شد اکنون چه باک / نیرزند جمله بیک مشت خاک

وز اینسو سپاهی چو ابر سیاه / گر آید سوی ما بدان رزمگاه
شما نیز باید که هم زین نشان / برآرید گرد از سر سرکشان

ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست / که نوذر جوانست و بی پیشه نیست
چو نوذر از آن جایگه جنگجوی / بکینه سوی ما نهد پیش روی

بکوشید تا قارن رزم زن / و گر گرد دستان از آن انجمن
بگر دست یابید بر دشت کین / بر آن سرفرازان ایران زمین

برآورده گه شان بدست آورید / بر ایرانیان رستخیز آورید
روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان بر آتش کنید

چنین گفت با نامور نامجوی / که من خون ز کین اندر آرم بجوی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان توران میان

آمدن افراسیاب بجانب ایران

دگر روز چون بر دمید آفتاب / بمردان کین اندر آمد شتاب

[illegible] رویینه کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی بر آمد ز ترک و ز چین / هم از گرزداران خاور زمین

سپاهی ز توران بایران کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
کرا از میان و کرانه نبود / همان جنگ نوذر جوانه بود

چو لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر زان بشاه همایون رسید
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه / بخواند از همه پادشاهی سپاه

بزد کوس و لشکر بهامون کشید / سپه را همه سوی جیحون کشید
سپاه جهاندار پرون شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند

براه دهستان نهادند روی / سپهدارشان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی / جهانی سراسر پر از گفت و گوی

[illegible]

[illegible]

همه دل پر از کین ایرانیان
همه پاک بسته میان

چو لشکر بنزد دهستان رسید / جهان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ / بزین بر نشاید فراوان درنگ
که افراسیاب اندر آمد زمین / دو سالار کرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد / ز لشکر سواران بیشان سپرد
ز جنگ آوران تیغ زن سی هزار / برفتند شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی / بکینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد / همی دخمه سازد ورا زال گرد
ازان نیک شادان شد افراسیاب / همی دانکه بخت اندر آمد بخواب
بیامد چو پیش دهستان رسید / برابر سراپرده برکشید
جهان شد ز گرد یلان این جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
بجوشید گفتی همی ریگ و شخ / بیابان سراسر چو مور و ملخ
سپه را که دانست کردن شمار / تو گفتی چو صد بار شصت هزار
ابا شاه نوذر صد و چل هزار / همانا که بودند جنگی سوار
جهان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
بلشکر نگه کرد افراسیاب / هیونی برافگند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ / که چون پیشم گیتی و آمد بجنگ
همه لشکر نوذر ار شمیرم / شکارست و اکنون همه بشکریم
دگر سام رفت از پس شهریار / همانا که ناید بدین کارزار
که گرشاسپ هم آن یل نامدار / نه گردی بجا از ایران که آید بکار
ستودان همی سازدش زال زر / ندارد همی جنگ را پای و پر
مرا بیم از او بد بایران زمین / چو او شد از ایران نخواهیم کین
همانا شماساس در نیمروز / نشستست با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست / زبون رای با مرد هشیار دوست
چو کابل شود مرد هنگام کار / ازان پس نیابد جهان روزگار
هیون تکاور برآورد پر / بشد نزد سالار خورشید فر
سپیده چو از کوه سر برکشید / طلایه بپیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همان ساز و آرایش جنگ بود
یکی ترک بد نام او بارمان / کجا خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه را همه بنگرید / سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه / خبر دادش از لشکر و بارگاه
وزان پس بسالار بیدار گفت / که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من پیشوار / بجویم ازان انجمن کارزار
به بینید اکنون ز من دستبرد / جز از من کسی را نخوانند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند / که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود / بدین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید / که انگشت ازان پس نباید گزید
پر از ننگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان / که جوشن بپوش و بنه کین گمان
تو تا بشی بدین انجمن سرفراز / بانگشت دندان نباید نیاز

رزم خواستن بارمان از ایرانیان

بشد بارمان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آهنگ کرد

بگن

کزین لشکر نوذر نامدار — که داری که با من کند کارزار
کس از نامداران پاسخ نداد — مگر پرکشته دلاور قباد
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم — ازان لشکر کشن ده جای خشم
دل قارن آزرده شد از قباد — میان دلیران زبان برگشاد
یکی مرد را پیر وا چون بارمان — جوان گشاده دل و شادمان
تو همی یه ز کدخدای سپاه — همی بر تو گردد همه رای شاه
نگهبت اندر آید بدین رزمگاه — پر از درد گرد دو دل کینه خواه
چنین داد پاسخ برادر قباد — که این چرخ گردان مرا داد داد
کسی زنده بر آسمان نگذرد — نگارست و هرکش همی بشکرد
تنش کرکس و شیر زنده راست — سرش نیزه و تیغ برنده راست
نگاه بچنگه ستوه جهر باز — ازین روز بودم تن اندر گداز
پس از مرگ نام مهر بان گنه — یکی وحشت خسروانی کند
سپاسم بیزدان کزو آفرید — ازین بار غم چند باید کشید
چنین گفت پس رزم زان ایر بارمان — که آورد چشم سر از بارمان
چنین گفت مر بارمان را قباد — که بیچید گردون مرا داد داد
بگفت و بر انگیخت شبدیز را — تن و جان بیاراست آویز را
بغر جام پیروان شد بارمان — بمیدان جنگ اندر آمد دمان
از اسب اندر آمد نگونسار — شد آن شیر دل پیر سالار کار
یکی خلعتش داد کاندر جهان — کس از گوهر آنست آن از نهان
ز آواز اسپان و گرد سپاه — ز خورشید پیدا نه تابنده ماه
درفشنده شمشیر الماس گون — شده لعل و آبار داده بخون

زمین قیرگون شد هوا آبنوس — شد چهره گردون ز آوای کوس
فریدون نهادی کلاه بر سرم — که برکین ایرج زمانی بپیرم

نگه کرد قارن برادران مرد — ازان انجمن تا که جوید نبرد
ز لشکر گشت سالار سپاه پوش — ز گفت برادر بر آمد بجوش
ز خون برادر همه جنگجوی — یکی پیر جوید سهمی برزم روی
که سال تو اکنون بجائی رسید — که از جنگ دست بباید کشید
سواری که دارد دو دل شیرزه — همی برفرازد بخورشید سر
بخون گر شود لعل ریشش سپید — شود زان لسب ... ناامید
نگه کن که با قارن رزم زن — چه گوید قباد اندران انجمن
جدا ای برادر که تن کراست — سر از رزم زان سود بی برگ راست
یکی را برآرد بخشم سپهش — بدانگه که آید دو لشکر بجوش
یکی را بر بستر آید زمان — یکی آورد که ... کمان
اگر من شوم زین جهان فراخ — برادر بجا هست بابر ز شاخ
سرم را بگاه فور و مشک و گلاب — تنم را بدان جای جاوید خواب
بگفت این و بگرفت نیزه بدست — بیاورد گرد ... چون پیل مست
بیابیست ماندن که خود روزگار — همی کرد با جان تو کارزار
بجای توان مرد کاید زمان — بیاید زمان بر کمان پیکان
ز شبگیر تا سایه گستر شود — همی آن برین این بران کین ور
یکی خشت زد بر سر و ... قباد — کو بند کرگاه او برگشاد
بشد بار مان نزد افراسیاب — شکسته ... خیره بابا جاد آب
چو او کشته شد قارن رزم جوی — سپه را بیاورد و بنهاد روی
بیامد دمان قارن رزم زن — ورا ... کسی سوی پشن
بکرد اندرون همچو ... آب — که شنگرف بار و از او قاب

دو لشکر بسان دو دریای چین — تو گفتی که شد نجم دریا زمین
... سپاه رای ...

پر از ناله کوس شد مغز میغ — پر از آتش شنگرف شد جان تیغ
بهر سو که قارن برانگیخت اسب — همی تافت آهن چو آذرگشسب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند — چه مرجان که در کین همه جان فشاند
همی بست گردی همی کشت مرد — همی جوی خون کرد دشت نبرد
ز قارن چو افراسیاب آن بدید — بزد اسب و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه — بکردند و نامد دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزم خواه — بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد بپرده سرای — ز خون برادر شده دل ز جای
شهنشه فرو ریخت از دیده آب — از ان مرده سیر ناکرده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار — ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد — ترا در جهان جاودان بهره باد
جهانرا چنین است آیین و سان — گهی بزم شادی و گاهی غمان
بپرورد و از مرگ مان چاره نیست — زمین را جز از گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده ام — تن پر هنر مرگ را داده ام
فریدون فرخنده بنیاد کیان — بر آن بستمی تنگ کر بر میان
هنوز آن کمربند بگشاده ام — همان تیغ پولاد ننهاده ام
برادر شد آن دانشی پر خرد — سرانجام ما همچنان بگذرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ — نه بر آرزو کرد پور پشنگ
چو از لشکرش گشت بهری تباه — از آسودگان خواست چندی سپاه
مرا دید با گرزهٔ گاو روی — بیامد به نزدیک من جنگجوی
برویش بدان گونه اندر شدم — که با دیدگانش برابر شدم
یکی جادویی ساخت با من بجنگ — که با چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت — مرا بازو از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه سرآید همی — هوا زیر خاک اندر آید همی
بیایست برگشتن از رزمگاه — که گردی سیه بود و شب سیاه
برآسود پس لشکر از هر دو سوی — برفتند روزی که جنگ آرزوی
رده بر کشیدند ایرانیان — چنان چون بسازند جنگ کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید — بزد کوس رویین و صف برکشید
نهان شد ز گرد سواران جهان — که خورشید گشت از دو دیده نهان
دمادم برآمد ز هر دو گروه — بیابان نبود ایچ پیدا ز کوه

1 بدانسان [illegible]
2 بهر سو که قارن شدی کینه خواه — [illegible] خون ز گرد سیاه
3 [illegible]
4 [illegible]
5 چنان [illegible] برآویختند
6 [illegible] بپیچید از آن نامور [illegible]
7 چنین تا شب تیره [illegible]
8 ز ایران [illegible]

به بیچارگی روی برگاشتند — بهامون سراپرده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود — که تاجش ز اختر پر از گرد بود

بدو اندر

چو از دشت بنشست آوای کوس — دمغ سوده تا پیش او رفت طوس
بشد نزد او طوس با گستهم — زبان پر ز باد و روان پر زغم

بگفت آنکه در دل مرا درد چیست — همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد — پر از خون جگر لب پر از باد سرد

کجا گفته بودش که از ترک و چین — سپاهی بیاید بایران زمین
از ایشان ترا دل شود دردمند — بسی بر سپاه تو آید گزند

ز گفتار شاه آمد اکنون نشان — وز آزادگان روز مردم کشان
کس از نامه نامداران نخواند — که چندین سپه کس ز ترکان براند

شما را سوی پارس باید شدن — شبستان بیاوردن و آمدن
وز ایدر کشیدن سوی زاده کوه — بران کوه البرز بردن گروه

از ایدر کنون زی سپاهان برید — ازین لشکر خویش پنهان برید
گر از کارتان دل شکسته شوید — بدین خستگی نیز خسته شوند

ز تخم فریدون مگر یک دو تن — برد جان ازین بیشمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جزین — یک امشب بیابیم دست پسین

شب و روز دارید کارآگهان — بجویید بیدار کار جهان
یکی را بجنگ اندر آرد زمان — یکی با کلاه کیی شادمان

تن مرده یا کشته یکسان بود — طلبید کرمان بارش آسان بود
جدا وش بسی پندها چون برید — پس آن تخت شاهانه بیرون کشید

گرفت آن دو فرزند را در کنار — فرو ریخت خون از دو چشم کنار
شد اندر زمان طوس با گستهم — رخانشان پر از آب و روان پر زغم

بشد طوس و گستهم نوذر بماند — دل از رفتنش بغم در نشاند
ازان پس بیاسود لشکر دو روز — سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز

بند شاه را روز کار نبرد — به پیکار کی جنگ بایست کرد
ابا لشکر نوذر افراسیاب — چو دریای جوشان بر آورد آب

خروشیدن آمد ز پرده سرای — ابا ناله بوق و هندی درای
تبیره برآمد ز درگاه شاه — نهادند بر سر ز آهن کلاه

ز پرده سرای برد افراسیاب — کسی را سر اندر نیامد بخواب
همه شب همی لشکر آراستند — همه تیغ و تیر و جوشن پیراستند

زمین کوه تا کوه جوشن وران — برفتند با گرزهای گران
بشد دشت پیدا ز کوه و ز شخ — ز دریا بدریا کشیده ملخ

بیاراست قارن بقلب اندرون — که تا شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد و یلیمان بجاست — چو شاپور نستوه بر دست راست

ز لشکر تا خور گردون بگشت — نشد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل تیغ گفتی بنالد همی — زمین زیر اسپان بنالد همی

چو شد تیره چند بزمین سایه داد — شکست آمد اندر دل پایه داد
چو آمد ببخت اندرون سر کی — گرفتند ترکان بر و چیرگی

بران سو که شاپور نستوه بود — پراکنده شد سر چه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد — سر بخت ایرانیان گشته شد

از انبوه ترکان پر خاشجوی — بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند یکسر حصار — به بیشمار بر بد سپه را گذار

چو نوذر فرو دشت پی زر حصار — برو بسته شد راه جنگی سوار
شب و روز بد برگذرهاش جنگ — بر آمد برین نیز چندی درنگ

[illegible]

سواران بیاراست افراسیاب گرفتش جنگ و ز زنگی شتاب
یکی نامور لشکری کرد یاد سپهبد قراخان و شیده نژاد
سوی پارس و نوبهار گشتند

رفتن قارن بی قراخان

براه بیابان سر اندر کشیدند
گزان سو بد ایرانیان را بنه بجویید بسیار مردم بنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب کنی گرد لشکر بهنگام خواب
پر از نوذر آمد بسان پلنگ شد از رشک چون شاد دل کرد تنگ
که توران نشاه آن تا جوانمرد یکی کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه سپاهی فرستاد بی مر براه
شبستان او گر بدست آورد بدین نامداران شکست آورد
نهنگ اندرون سر شود ناپدید بسی شرمساری بباید کشید
زا خوردنی هست و آب روان سپاهی بهمراز پی پهلوان
بدستوری شاه پیروزبخت بتازم پی ترک شوریده بخت
بفرتوای شهریار گزین بکردیم با او دو جو بیم کین
همی باش و در اکنون تیغ تنگ که آسان شود در نبرد کار جنگ
بکن بشری آنجا که شیری سزد کز آن شهریاران دلیری سزد
کنون من شوم بر پی این سپاه بگیرم بر ایشان پس و پیش راه
همی برده خواهم سپه بادمان بدنبه قراخان جو تیر از کمان
بدو گفت نوذر که این رای نیست سپه دار چو تو لشکر آرای نیست
نبهره رفت که پتهم و طوس برآمد که بر خاست آوای کوس
بدین روی اندر شبستان رسید گنه سار ایشان جهان چون سزد
نشستند بر خوان وی خواستند زهای دل از غم بپیراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را افکندند هر گونه بن مهان برنهادند یک سر سخن
کز ما را سوی پارس باید کشید نباید بدین جای بیج آرمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه اسیران شوند از بد کینه خواه
زن و زاده و هر بند برکان شوند ای جنگ دل پر زیکان شوند
که گیرد بدین دشت نیزه بدست که یابد خود آرام و جای نشست
چو پیروزی گشواد و قارن بهم رونهاد ازین جای بر بیش و کم
[illegible] پس بگفتیم دلیران بسیار با او بهم
بجز آنکه بد گوهر افراسیاب فرستاد لشکر بپیش ورشتاب
بهنگام کوشش نداریم پای ابا لشکر ایچنین تیره رای
۳ هم آنگه بشد قارن رزم زن کشش لشکری برد با خویشتن
۷ چو بیرون شد از شهر پویان براه بدیدش جهان با دمان و سپاه
۲ چو نیمی گذشت از شب دیر باز دلیران بدو همی گرفتند ساز
۱۱ بدیشان رسیدند دل آگه امید شب تیره هنگام ... سپید
۱۴ بدین روی وزدار بد گرد و سهم دلیران چندار با او بهم
۵ وزان روی وزبار ماه با پناه ابا پیل و گردان بسته براه
۶ گرازه و قارن برزم زن جسته بود بکوبی برادر کمر بسته بود
۸ بپوشید قارن سلیح نبرد چو آمد بیت کار سپه راهت کرد
۵ سپه را که بود سپهر بار مان سوی راه شد قارن آنگه دمان
۱۰ پس او در فتنه گردان اوی سپهبد سوی بارمان کرد روی

سپاهی فرستاد و دانای سوی پارس / ... شد امید ... هم ...

... ایران ... را لب ... نشسته / ... سپهدار ... شمن ...

برادر ... ازان ... (...)

رشام

شد آگه ازو بارمان دلیر / به پیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن مر او را چنان تیز دید / به پیکار او در جنگ جوی بر دوید

برآویخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن نیامد زمان
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست خفتان و پیوند اوی

نگون اندر آمد ز پشت سمند / شد آن پهلوی ترک بی جوش و خور
دلیران ترکان سبک شیدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند

سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا لشکر نامور جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت

همی تاخت کز روز بد بگذرد / سپهرش مگر زیر پی نسپرد

گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

هوا و سیاب آگهی یافت زوی / که سوی بیابان نهادست روی
سپاه انجمن کرد و پویان برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت

چو تنگ اندر آمد پس شهریار / همش تاختن دید و هم کارزار
بدانسان که آمد همی جست راه / که تا برپر آرد پری با کلاه

شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی کشت با نوذر افراسیاب
ز گرد سواران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد



گرفتش کمربند پور پشنگ / جدا کردش از پشت زین خدنگ
خود و نامداران هزار و دویست / تو گفتی کشان بر زمین جای نیست

بسی نام جستند و بگریختند / بدام بلا در نیاویختند
چنان لشکری با گرانمایه بنه / بیاورد با شهریار بلند

اگر با تو گردون نشیند براز / هم از گردش او نیابی جواز
هم او تخت و تاج و بلندی دهد / هم تیرگی و نژندی دهد

ستاند ز دشمن نماند بدوست / گهی مغز یابی ازو گاه پوست
سرت گر برآید بابر سیاه / سرانجام خاکست ازان جایگاه

وزانپس بغز بود افراسیاب / گر از غار و کوه و بیابان و آب
بجویند تا قارن رزم زن / رها بی نیابد از آن انجمن
بیامد که پیش از این رفته بود / زنگار شبستان برآشفته بود
غمی گشت ازان کار افراسیاب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بگفتند با بارمان او چه کرد / چگونه برآورد زایشان نبرد
برآشفت ازان پس که آنرا شنید / همی پشت دستش بدندان گزید
چنین گفت با ویسه نامور / که دل سخت گردان بمرگ پسر
که چون قارن کاوه جنگ آورد / پلنگ از شتابش درنگ آورد
ترا رفت باید به پیکار پسر / یکی لشکری ساختن پر هنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا لشکر نامور کینه خواه
ازان پیش کو پیش قارن رسید / گرامیش را کشته افکنده دید
دلیران و گردان توران شاه / بسی نیزه با او فکنده براه
دریده درفش و نگون کرده کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
چو ویسه چنان دید غمناک شد / دلش گفتی از غم بدو چاک شد

آگاهی یافتن ویسه از کار قارن و کشته شدن فزاحان

ببارید از دیدگان آب گرم / پس قارن اندر همی راند نرم
ز قارن بویسه رسید آگهی / که رفت او بر پرورش فرهی
نه یکسره بر سوی نیمروز / کشی کرد و خود رفت گیتی فروز
ز دره پسر ویسه جنگجوی / سوی پارس بنهاد پر آب روی
چو از پارس قارن بهامون کشید / بدشت جنش لشکر آمد پدید
ز کرد اندر آمد درفش سیاه / سپهدار ترکان به پیش سپاه
ره برکشیدند از شهر و روی / برفتند گردان پرخاشخوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت نریمی بباد
ز فشتوج تا مرز کابلستان / همان تا در بست و زابلستان
همه سر بسر پاک در چنگ ماست / بایوانها نقش نیرنگ ماست
کجا جست خواهی تو آرامگاه / ازان پس کجا شد گرفتار شاه
بویسه چنین داد پاسخ که بس / که خود بی زمانه نمردست کس
اگر شاه نوذر گرفتار شد / نه گردون گردنده بیکار شد
شماره همین روز پیش آورد / وزین بد که بینید پیش آورد
بقارن چنین گفت بدخواه بخت / که بود ار شما تاج شاهی و تخت
زمین و زمان دشمن شاه تست / ترا بخت بیدار گشته نخست
چنین داد پاسخ که من قارنم / بکین اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم ز آوردگوی / به پیش پدرت آمدم جنگجوی
چو از کین او دل بپرداختم / به یک جنگ و کین را بساختم
تمامیم ز ما من یکی دستبرد / چنان چون نمایند مردان گرد
برآمد چپ و راست گرد سپاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سپه یک بدیگر برآمیختند / چو رود روان خون همی ریختند
بر ویسه شد قارن رزمجوی / ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / ز آورد چون ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد ز لشکر شکن / برفت از پیش قارن رزم زن
بشد ویسه تا نزد افراسیاب / ز درد پسر مژه و رخ پر آب
سپاهی از راه کرمان شدند / بکینه سوی زابلستان شدند

که قارن زبالای زین کیان / بزن ور دگر چرخ نیلوفران

[illegible]

شماری

شماساس گردنکش چون برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت

رفتن خزروان و شماساس بزابل بنزد زال

خزروان و آن تیغ زن سی هزار / ز ترکان دلیران خنجرگذار

برفتند یکسر تا هیرمند / ابا گرز و با تیغ و تخت بلند

ز بهر پدر زال با سوگ و درد / بگور آب اندر همی دخمه کرد

بشهر اندرون گرد مهراب بود / که روشن روان بود و بیخواب بود

فرستاده آمد از پیش اوی / به پیش شماساس بنهاد روی

به پیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود

که بیدار دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان با کلاه

ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیم سخت شاد

به پیوستگی جان خریدم همی / جزآن نیز سر چاره دیدم همی

کنون این سرای نشست منست / همه زابلستان بدست منست

از ایدر چو دستان بشد سوگوار / ز بهر ستودان سام سوار

دلم شادمان شد به بنیاد اوی / برآنم که هر کو ز بنیش بروی

زمان خواستم از نامور پهلوان / بدان تا هیونی فرستم دوان

یکی مرد پیدا دل پرشتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب

مگر کز نهان سر آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود

نثاری فرستم جهان چون سزاست / جز آن نیز هرچه از در پادشاست

گر ایدون که گوید بنزد من آی / جز از پیش تختش نباشم بپای

همه پادشاهی سپارم بدوی / شوم شاد و خرم بدیدار اوی

تن پهلوانان ندارم به رنج / فرستمش هر گونه آگنده گنج

ازین سو دل پهلوانان بتافت / وز این سوی چاره بیازید تفت

نوندی برافکند نزدیک زال / که پرنده شو باز کن پر و بال

بدستان بگو آنچه دیدی بکار / بگویش که در آمدن سر مخار

ورا گفت ایدر برو هوشیار / بنزدیک دستان سام سوار

که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ / سپاهی بکردار دشتی پلنگ

چو لشکر کشیدند بر هیرمند / بگفتارشان پای کردم به بند

گر از آمدن دم زنی بهر ما / برآید همه کام دشمنان

فرستاده نزدیک دستان رسید / بکردار آتش دلش بردمید

سوی کرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت با لشکر جنگجوی

چو مهراب را پای بر جای دید / بسرش اندرون دانش و رای دید

بدو گفت کاکنون ز لشکر چه باک / چه بیشم خزروان چه یک مشت خاک

پس آنگه سوی شهر بنهاد روی / بیامد بشهر اندرون نامجوی

بمهراب گفت ای شه رادمرد / پسندیده آمد همه کار کرد

کنون من شوم در شب تیره گون / برایشان یکی دست یازم کنون

شوند آگه از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم

کمانی ببازو در افکند سخت / یکی تیر برسان شاخ درخت

نگه کرد تا جای گردان کجاست / خدنگش بچرخ اندرون کرد راست

بلشکرگه انداخت سه چوبه تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر

چو شب روز شد انجمن شد سپاه / بدان تیر کردند هرکس نگاه

بگفتند کین تیر زالست و بس / نراند چنین در کمان تیر کس

شماساس گفت از خزروان هژیر / نکردی چنین رزم کردن دلیر

نبودی چنین برگزیان ز گاه	نه دشمن بر ما کشیدی سپاه	ز مهراب بازی و لشکر و گنج	ز ناز زال بودی بدین بوم رنج
نبودی مگر بخت نه خسته شاه	شدی خیره بی رزم بر کینه خواه	خزروان همی گفت کین یک تنست	نه از جفت و نه زاد آهنست
تو از جنگ دل را مدار ایچ تنگ	هر آنکه که گیرد کمان خدنگ	کانم ورا زنده بر پشت زین	همان نامداران ایران زمین
چو خورشید تابان ز بالا بگشت	خروش تبیره برآمد ز دشت	بشهر اندرون کوس با کره نای	خروشیدن تنگ و هندی درای

نبرد زال با خزروان و کشته شدن خزروان

دمان زال پوشید ساز نبرد			به اسب اندر آمد نگهوار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین	همان نامداران ایران زمین	بیامد سپه را بهامون کشید	سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه	شد از گرد هامون چو کوه سیاه	خزروان دمان با عمود و سپر	یکی تاختن کرد زی زال زر
بجوشید مانند شاه کابلستان	برفتند گردان ابا پیلتان	یکی گبر پوشید زال دلیر	بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر	سرش بود پر کین و پر خون جگر	همی تاخت تا بر خزروان رسید	برافراخت از جا چو جان بر پرید
خزروان بیامد همان کینه خواه	چو شیر خروشان به پیش سپاه	برو حمله آورد چون اژدها	بمیدان درون بانگ زد شیرها
چو دستان برانگیخت گرد نبرد	همه آنکه در آمد خزروان چو گرد	بزد بر سرش گرزه گاورنگ	زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ



بپردش بجای و ازو برگذشت	بغرید چون شیر و آمد بدشت	تماسپاس را خواست کآمد برون	بیامد برون کش بجوشید خون

بگرد اندرون یافت کلباد را / بگردن برآورده پولاد را
چو شمشیرزن گرد شاه آن بدید / همی گرد از خویشتن ناپدید
گریزان شماساس و گردان همه / پراگنده چون روز باران رمه
بیامد برش گرد کلباد زود / همی خویشتن را بمردی ستود
کمان را بزه کرد زال سوار / خدنگی بدو اندرون اندرخور
بزد بر کمربند کلباد بر / بران بند و زنجیر پولاد بر
میانش بکوهه بزین بر بدوخت / پیسته بکلباد بر دل بسوخت
چو این دو سر افکنده شد زیر گرد / شماساس شد بیدل و روی زرد
شماساس و آن لشکر رزمساز / بیابان گرفتند و راه دراز
پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
جهان شد ز بس کشته آوردگاه / که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر / شکسته سلیح و گسسته کمر
شماساس چون بر بیابان رسید / زره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر ویسه برگشته بود / بخواری گرامیش را کشته بود
بهم باز خوردند هر دو سپاه / شماساس با قارن رزمخواه
بدانست قارن که ایشان کی اند / ز زابلستان تاخته بر چه اند
ز دمای رویین بگرفت راه / بر پیش سپاه اندر آمد بجام
بسی نامداران گشته خسته کرد / بخورشید تابان برآورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد / همی تاخت دلخسته و روی زرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی / گران نامداران جهان شد تهی

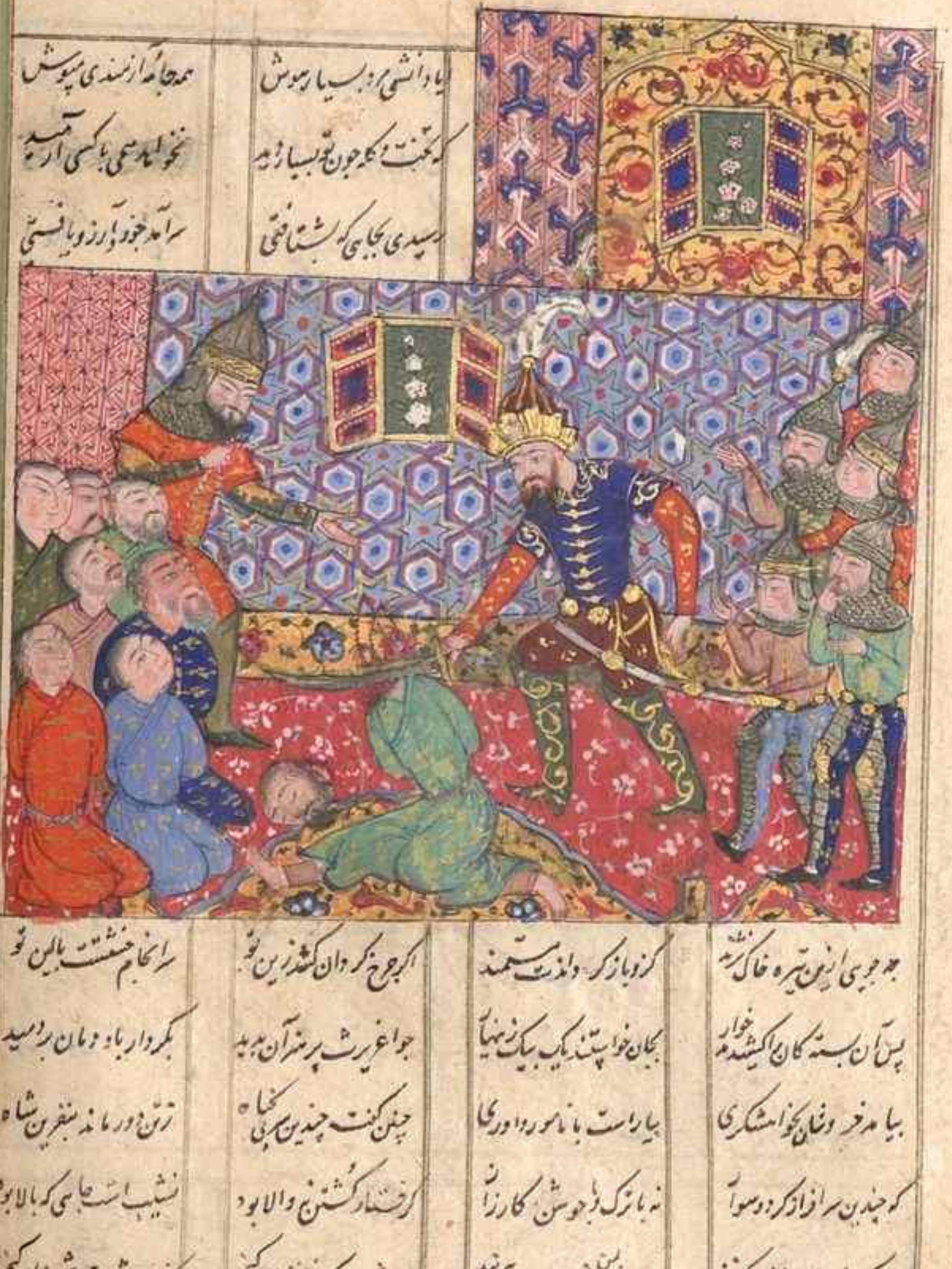
کشتن افراسیاب نوذر را

دلش گشت پر آتش از درد و غم / دو رخ را بخون جگر داد نم
برآشفت و پس گفت نوذر کجاست / کزو ویسه خواهد همی کینه خواست
هم آنگه کشند آن تاجدار / بزندان [illegible] کشته خوار زار
بنالید کس سوی خون او ریختن / یکی کینه نو برانگیختن
بدژخیم فرمود کو را بیار / بران تا بیاموزش کارزار
شهنشاه نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی / سوی شاه نوذر نهادند روی

گرفتند بازوش ایشان بتنگ / کشیدندش از جای پیش نهنگ
ببست آوریدش به پیش چو خوار / برهنه سر و پای و برگشته کار
چو بر شاه نوذر [illegible] تیغ / برافکنده دیده دلی [illegible]
چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز پیشین نیاکان همی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست / دل و دیده از شرم شاهان بشست
بجان تو هر بد که آمد سزاست / سخن زاشتی رفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر تاجدار / تنش را بخاک اندر افگند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

که نوذر [illegible] / بزنید بر پیش بر پلنگ

بیاد انشی بر زبس یار هوش | همه جایگه از سندی بپوش
که گفت و نگه چون تو بسیار دید | نخواهد همی با کسی آرمید
رسیدی بجایی که بشتافتی | سرآمد چو در آرزو یافتی



چه جویی ازین تیره خاک نژند | که هم باز گردی بدو مستمند
اگر چرخ گردان کشد زین تو | سرانجام خشتست بالین تو
پس آن بستگان را کشیدند خوار | بکشتند یکبار زینهار
چو اغریرث پرهنر آن بدید | بکردار باد دمان بر رسید
بیامد خروشان بخواهشگری | بیاراست با نامور داوری
چنین گفت چندین سر بیگناه | زتن دور ماند نه نفرین شاه
که چندین سرافراز گرد و سوار | نه با ترگ با جوشن کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود | نشیب است جایی که بالا بود
سزد گر نیاید بجانشان گزند | بسیاری ازیشان همیدون به بند
بر ایشان یکی خانه زندان کنیم | نگهبانشان هوشمندان کنیم
بخواری بزاری برانند هوش | تو از خون بکش دست و چندین مکوش
ببخشید جانشان بگفتار اوی | چو بشنید با درد پیکار اوی
بفرمودشان تا بساری برند | بغل و بمسمار و خواری برند
همه بستگان را بساری سپرد | که بودند هر یک جوانمرد و گرد
وزان پس سپهدار ترکان چین | سپه را پراگند بر دشت کین
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت | زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
ز پیش دهستان سوی ری کشید | ز اسپان بر یخ اتک جوی کشید
کلاه کیانی بسر بر نهاد | بدینار دادن در اندر کشاد
بگستهم و طوس آمد این آگهی

آگاهی یافتن طوس و گستهم از قتل نوذر

که شد تیره دیهیم شاهنشهی

بشمشیر تیز آن سپهدار — بزاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و بخستند روی — ز ایران بیامد یکی های و هوی

سر سرکشان گشت پرگرد و خاک — همه دیده پرخون همه جامه چاک
سوی زابلستان نهادند روی — زبان شاه گوی و روان شاه جوی

بر زال رفتند با سوگ و درد — رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
که زارا دلیرا شها نوذرا — گوا تاجدارا مها داورا

که مهتر ایران و پشت مهان — سر تاجداران و شاه جهان
سرت افسر از خاک جوید همی — زمین خون شاهان ببوید همی

گیاهی که روید بران بوم و بر — نگون دارد از شرم خون شاه سر
همه داد خواهیم و زاری کنیم — بخون پدر سوگواری کنیم

نژاد فریدون بدو زنده بود — زمین نعل اسپ ورا بنده بود
بزاری و خواری سرش را ز تن — بریدند با نامور انجمن

همه تیغ زهرابگون برکشیم — بکین جستن آییم و دشمن کشیم
بپوشید جوشن همه کینه دار — کنون تازه شد کین دیرینه را

همانا درین سوگ بر ما سپهر — ز دیده فرو بارد از خون بمهر
شما نیز دیده پر از خون کنید — همه جامه تا زیر بیرون کنید

گر از کین شاهان بیابد که چشم — بباشد پر از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند

چنین گفت دستان که تا رستخیز — نبیند نیام مرا تیغ تیز
همان جوشن و درع و تخت نشست — سنان و درفشان و درخت بهشت

رکابست پای مرا جایگاه — یکی ترک تیره سرم را کلاه
برین کینه آرامش و خواب نیست — بمانند چشم جوی آب نیست

روان چنان شهریار جهان — درخشنده بادا میان مهان
شما را بدادا جهان آفرین — دل از خنده بادا ازین درد و کین

ز مادر همه مرگ را زاده ایم — برانیم و گردن بدو داده ایم
چو گردان سوی کینه بشتافتند — بسیاری سران آگهی یافتند

ازیشان بشد خورد و آرام و خواب — پر از بیم گشتند از افراسیاب
ازیشان باغریرث آمد پیام — کهای پرمنش شهریار نیک نام

یکیست گفتار تو زنده ایم — همه یک بیک مرا را بنده ایم
تو دانی که دستان ز زابلستان — بجایست با شاه کابلستان

چو برزین و چون قارن رزم زن — چو خراد و کشواد لشکرشکن
یلانند با چنگهای دراز — ندارند از ایران چنین دست باز

چو تابنده گردان ازین سو عنان — بچشم اندر آرند نوک سنان
ازان تیز گردد درو افراسیاب — دلش گردد از بستگان پرشتاب

سر یک رمه مردم بیگناه — بخاک اندر آرد ز بهر کلاه
اگر چند اغریرث هوشمند — مر این بستگان را کشاید ز بند

پراکنده کردیم گرد جهان — زبان برگشاییم پیش مهان
بپیش بزرگان ستایش کنیم — همه پیش یزدان نیایش کنیم

چنین گفت اغریرث پرخرد — کزین گونه چاره نه اندر خورد
ز من آشکارا شود دشمنی — بکوشد سر مرد آهرمنی

یکی چاره سازم دگرگونه زین — که با من نگردد برادر بکین
گر ایدون که ترسان شود تیز چنگ — یکی لشکر آرد بر ما بجنگ

چو آمد به نزدیک ساری سپه / بایشان سپارم شمار سپه
برو داز آمل بیایم بجنگ / سرم را ز نام اندر آرم به ننگ

بزرگان ایران ز گفتار اوی / بروی زمین بر نهادند روی
گرفتند بر پهلوان آفرین / که بی تو مبادا اسب و کوپال و زین

چو از آفرینش بپرداختند / نوندی ز ساری برون تاختند
شتابان بنزدیک دستان سام / که ای نامور مهتر نیک نام

به بخشود بر ما جهاندار ما / شد اغریرث پرهنر یار ما
یکی تخت پیمان فکندیم بن / بران برنهادیم با او سخن

گر ایران اگر زال سام سوار / برانند سپه را سوی کارزار
گر ایران اگر داستان زاد و مرد / بباید که با او بجویند نبرد

گرامایه اغریرث نیک پی / از آمل سپه را گذارد به ری
مگر زنده از چنگ این اژدها / تن یک جهان مردم آید رها

چو پوشیده در زابلستان رسید / سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان جنگ آوران را بخواند / پیام یلان پیش ایشان براند

وز آن پس چنین گفت با مهتران / سواران جنگی و نام آوران
کدام است کرد از شما کینه خواه / کز آید ز آمل گذارد سپاه

خریدار این جنگ و این تاختن / بخورشید گردن برافراختن
برزد بدین کار کشواد دست / منم گفت یازان بدین کار دست

بر او آفرین کرد فرخنده زال / که خرم بزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز کردان پرخاش جوی / ز زابل به آمل نهادند روی

طلایه برون شد ز پیش سپاه / خبر شد با غریرث نیکخواه
همه بستگان را بساری بماند / بر دانای روشن دل لشکر براند

چو کشواد قارن بساری رسید / پدید آمد آن بندها را کلید
یکی اسب مر هر یکی را بساخت / ز آمل سوی زابلستان بتاخت

چو آمد به پیشان سام آگهی / که برگشت کشواد با فرهی
یکی گنج ویژه به درویش داد / سراینده را جامه خویش داد

چو کشواد نزدیک زابل رسید / پذیره شدش زال زر چون سزید
بران بستگان زار بگریست دیر / که رسته بودند از چنگ شیر

بران نامور نوذر شهریار / بسر خاک بر کرد و بگریست زار
بشهر اندر آوردشان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند

جهان سر کو بکام نوذر بدی / که با تخت و با گنج و افسر بدی
بیاراست دستان همه دستگاه / شد از خواسته بی نیاز آن سپاه

ز اسبان جنگی و گرز و سنان / ز شمشیر هندی و تیر و کمان
همه گنجها را بپرداخت زال / که بد گرد کرده به بسیار سال

چو اغریرث آمد ز آمل بری / نگه کرد او آگهی یافت کی

کشتن افراسیاب اقلیدس را

بدو گفت کین چیست کانگیختی / که با شهد حنظل برآمیختی
نفرمودمت کان بد ایرا کش / نکشتی که برگشته بد مغز و هش

بدانش نباشد سر جنگ جوی / نباید بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد

چنین داد پاسخ بافراسیاب / که لختی بباید همان شرم و آب
ترا گر کت آید بد دست رس / ز یزدان بترس و مکن بد بکس

کفتش سران نام وردار کی / برین کار بنشست کی دهم پیش دهد

از این پس بر آن نیز بستگاه / کرا چون بدو آید سپاه

[illegible]

که تاج و کمر چون تو جوید بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
سری پر ز دانش دلی پر خرد / بر دیو جنگی که اندر خورد
سپهبد برآشفت چون پیل مست / بآهیخت شمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / جهان پر فغان با شبگیر مرد
چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون سر بخت اوی / شود تار و ویران شود تخت اوی
ز نای رویین و ز بس کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
ز زابل سوی جنگ بنهاد روی / همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
ز دریا به دریا همه مرد بود / رخ ماه و خورشید پر گرد بود
چو آگه شد افراسیاب این سخن / که دستان جنگی چه افکند بن
بیاورد لشکر سوی شهر ری / بیاراست جنگ [illegible]
طلایه به شب وز روز در خاک بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
مبارز همی گشت سپاه از دو روی / همه نامداران پر خاشجوی
دو هفته برآمد برین کارزار / سوار و پیاده بجا مانده ز کار
شبی زال بنشست هنگام خواب / سخن گفت بسیار از افراسیاب
بدان رزم زن نامداران خویش / بدان پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هرچند کز پهلوان / بود بخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاه خسرو نژاد / که دارد سخنهای شاهان بیاد
بکردار کشتی است کار سپاه / همش باد و هم بادبان تخت شاه
اگر داردی طوس و گستهم فر / سپاهست و گردان بسیار مر
نزیبد بر ایشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه پیروز بخت
که باشد بدو فره ایزدی / بتابد ز دیهیم او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسپ زو / که زور کیان داشت و آهنگ گو
بشد قارن و موبد موبدان / دلیران و گردان و هم بخردان
یکی مژده بردند نزدیک زو / که تاج فریدون تو گشتی نو
سپهدار دستان و یکسر سپاه / ترا خواستند ای سرافراز گاه
چو بشنید زو نامهٔ بخردان / همان گفتهٔ قارن و موبدان
بیامد بشبگیر نزدیک زال / بپیش بزرگان بر او تخت بال
پذیرفت شاهی و برخاست زو / بیامد نشست از بر گاه نو
سرآمد کنون کار نوذر چو بود / کنون شاهی زو بباید شنود

بپادشاهی نشستن زو در ایران

بروز همایون نوی نیک بخت / بیامد برآمد برافراز تخت
بشاهی برو آفرین خواندند / بتخت فریدونش بنشاندند
بشاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود بر سال هشتاد مرد / بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را ز بدکاره بدی بازداشت / که با پاک یزدان دل راز داشت
گرفتن نیارست و گشتن کسی / وز آن پس ندیدند کشته بسی
تمامی بد که تنگی بد اندر جهان / شده خشک خاک و گیا زنهان
نبارید همی ز آسمان آب و نم / همی برکشیدند نان با درم
دو لشکر بدان گونه تا هشت ماه / بروی اندر آورده روی سپاه
بگردید هر روز جنگ گران / که روز یلان بود و جنگ سران

[illegible]

[illegible]

زتنگی چنان شد که چاره نماند ... زلشکر همه بود تاره بماند
سخن رفتشان یک بیک هم زبان ... که از ما ستد بهره باید آسمان

ز هر دو سپه خاست فریاد و غو ... فرستاده آمد بنزدیک زو
که گر بهره ما زین سرای سپنج ... نیامد بجز درد و اندوه و رنج

بیا تا بخشیم روی زمین ... سراسیم بر یکدگر آفرین
سر نامداران تهی شد زجنگ ... ز تنگی نبد روزکار درنگ

بران برنهادند یکسر سخن ... که در دل ندارند کین کهن
ببخشند گیتی بر سیم و داد ... زکار گذشته نیارند یاد

پس از رود جیحون سر مرز تور ... ازان روی گیتی ز نزدیک و دور
وزین روی ترکان نجویند راه ... چنین بخشش کردند تخت و کلاه

سوی ما پس لشکر روان اندرو ... کهن بود و از نوی جهان گشت نو
سوی زابلستان شد زال زر ... جهانی گرفتند هر یک ببر

پر از غلغل رعد شد کوهسار ... زمین شد پر از رنگ و بوی نگار
جهان چون عروسی رسید و جوان ... پر از چشمه و باغ و آب روان

چو مردم ندارد نهاد پلنگ ... نگردد زمانه برو تار و تنگ
جهان را همه انجمن کرد زو ... بداد ار برآفرین خواند نو

فراخی که آمد ز تنگی بدید ... جهان آفرین داشت آنرا کلید
بهر سو یکی جشن که ساختند ... دل از کین و نفرین بپرداختند

چنین تا برآمد برین سال پنج ... بنودند آگاه از درد و رنج
زمانه همانا شد از داد سیر ... جهان خواست کامد بچنگال شیر

چو سال اندر آمد بهشتاد و شش ... هژبر دو سالار خورشیدفش

وفات ضو و آگاهی یافتن افراسیاب

ببد بخت ایرانیان گذر زو ... شد آن دادگستر جهاندار زو
بترکان خبر شد که زو در گذشت ... بدانسان که بد تخت بی‌شاه گشت

چو آمد خبر زی افراسیاب ... بخشید گیتی و بگذاشت آب
بیاورد یک تن دو رود ارشنگ ... شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ

فرستاده رفتی بنزدیک اوی ... بسال و به پیشه همو نوذری
بدو روی بنمود هر کز پشنگ ... ولیش پر ز کین بود و سر پر ز جنگ

ولیش خود ز تخت و کلاه گشته بود ... ز بیمار اغریرث آشفته بود
همی گفت اگر بخت را سروری ... چو اغریرثش یار در خور بدی

تو خون برادر بریزی همی ... ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا جاودان با تو پیکار نیست ... ترا دوست راه دیدار نیست

ترا سوی دشمن فرستم بجنگ ... همی بر برادر کنی زور و تنگ
ازین داستانها درگذشتم کنون ... بگویم همان حال زو رهنمون

پسر بود زو را یکی خوش کام ... پدر کرده بود ورا گرشاسب نام

برتخت نشستن گرشاسف پسر ضو

بیامد نشست از بر تخت و گاه ... بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
چو بنشست بر تخت و گاه پدر ... همیداشت گیتی بآیین و فر

چنین تا برآمد برین روزگار ... درخت بلا کینه آورد بار
پر آواز شد گوش ازین آگهی ... که بی کار شد تخت شاهنشهی

پیامی بیامد بکردار سنگ ... بافراسیاب از دلاور پشنگ
که بگذر ز جیحون و برکش سپاه ... ممان تا کسی برنشیند بگاه

یکی لشکری ساخت افراسیاب — ز دشت سپیجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان — همی بارد از تیغ هندی روان
برین گونه از لشکر نامدار — برآمد ز ایران سوی کارزار
بایران بیکایک رسید آگهی — که آمد خریدار تخت مهی
برآمد همه شهر و برزن خروش — ز ایران برآمد سراسر خروش
بدان سال گرشاسب زو در گذشت — ز گیهان درود و بر داد گشت
چو شد تخت ایران ز شاهان تهی — ندیدند کس روز کار بهی
سوی زابلستان نهادند روی — جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بگفتند با زال چندی درشت — که گیتی تن آسان گرفتی بمشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان — نبودیم یک روز روشن روان
چو زو در گذشت و پسر شاه بود — بدان رای زن بد دست کوتاه بود
کنون شد جهاندار گرشاسب شاه — جهان گشت بی شاه و بی سپاه
ز جیحون سپاهی بدین سو کشید — که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی مر این را بساز — که آمد سپهبد پشنگی فراز
چنین گفت پس نامور زال زر — که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای در زین نگاشت — کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت
بجای که من پای بفشاردم — فغان سواران شدی پاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم — ز پیری همه ساله ترسان بدم
کنون چنبری گشت پشت یلی — نتابم همی خنجر کابلی
سپاسم ز یزدان کزین پیچ رست — برآمد یکی تازه شاخ درست
کمر دارد و سر بگردون رسید — سواری بمردی مر او را سزد
کنون گشت رستم چو سرو سهی — بزیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی — گزین تازی اسپان نشاید همی
بجوییم یکی باره پیلتن — بخواهم ز هر سو که هست انجمن
بخوانم بر رستم برین داستان — که چیست اندرین کار همداستان
کو برگزیند تخمه زادشم — ببندد میان و بیاید برزم
همه نامداران ز کهتار اوی — ببودند شادان دل و تازه روی
ز هر سو همی گله ور بتاخت — سلیح سواران جنگی بساخت

دلالت کردن زال رستم را برزم

بر رستم آمد گرانمایه زال
برستم چنین گفت کای پیلتن — ببالا ز سرو برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنجی دراز — کزو بگسلد خورد و آرام و ناز
ترا نوز پورا گه رزم نیست — چه سازم که هنگام بزم تو نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی — دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم به دشت نبرد — ترا پیش شیران پرکین و درد
چه گویم چه سازم چه پاسخ دهی — که جفت تو بادا مهی و بهی
چنین گفت رستم بدستان سام — که من نیستم مرد آرام و جام
همانا فراموش کردی زمن — دلیری نمودن بهر انجمن
ز کوه سپند و ز پیل ژیان — کنام که آگاه به پهلوان
کنون گر بترسم ز پور پشنگ — نماند ز ما در جهان بوی و رنگ
کنون گاه رزم است و آویختن — نه هنگام مستی و آمیختن
بدو گفت زال ای دلیر جوان — سر نامداران و پشت گوان

ز کوه سپند و ز پیل سپید / سرودی و دادی دلم را نوید
همانا گر آن رزم آسان بدی / دلم زین همی کی هراسان بدی

ولیکن ز کردار افراسیاب / شب تیره از تن نیارم بخواب
چگونه فرستم ترا پیش اوی / که شاه دلیرست و پرخاشجوی

ترا کار بزم است و آوای رود / کشیدن نی و پهلوانی سرود
نه هنگام رزم است و جنگ و نبرد / برآوردن از خاک بر ماه گرد

چنین پاسخ آورد رستم بدوی / که ای نامور مهتر نامجوی
چنین یال و این چنگهای دراز / نه والا بود پروریدن بناز

اگر دشت کین باشد و جنگ سخت / بود یار یزدان پیروز بخت
ببینی که در جنگ من چون شوم / چو اندر صف پرشخ خون شوم

یکی رود رانم بجنگ اندرون / که همرنگ آبش بود آتش و خون
همی آتش افروزد از گوهرش / همی مغز پیلان بساید سرش

هر آنکه که جوشش برد در کشتم / ز ماهی برآرد و پیر از ترکشم
هران باره کو زخم کوپال من / بپیچد بر و بازوی یال من

نه اسپی نه تاوه بود منجنیق / نگهبان بباید ورا جاثلیق
چو در پیش دارد سنانم بجنگ / بگیرد ز خونش دل سنگ رنگ

یکی باره باید چو کوه بلند / جهان جوی من آرم بخم کمند
که زور مرا پای دارد بجنگ / بشتاب پیش نیاید بکار درنگ

یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه / گر آید به پیشم ز توران گروه
سر انشان بکوبم بران گرز گر / نیاید بر من سپه جانشکر

گر آیند در رزم کنم ای سپاه / که خون بارد از خاک آوردگاه
جهان شد ز گفتار او پهلوان / بگفتی بر افشاند خواهد روان

بپاسخ چنین گفت دستان سام / که ای گشته ز آرام و جام
بیارم برت گرز سام سوار / کزو دارم اندر جهان یادگار

فکنده بدان گرز پیل ژیان / که جاوید بادی تو ای پهلوان
بفرمود تا گرز سام سوار / بیارند زی پهلوی نامدار

تهمتن چو گرز نیا را بدید / دو لب کرد خندان و شادی گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر / که ای پهلوان جهان سربسر

یکی باره خواهم کجا گرز من / کشد با چنین فره و برز من
سپهبد ز گفتار او خیره ماند / برو بر زمان نام یزدان بخواند

گرفتن رستم رخش را

گله هرچه بودش بزابلستان / بیاورد چوپان ز کابلستان

همه پیش رستم همی راندند / بر او داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش / بپشتش فشردی کف دست خویش

ز نیروی او پشت کردی بخم / نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا بیامد ز کابل برنگ / فسیله همی تاخت از رنگ رنگ

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار

یکی کره از پس بیالای اوی / سرین و برش هم بپهنای اوی
سیه چشم و بور ابرش و گاودم / سیه خایه و تند و پولادسم

سنان گوش و نه تازش و چرخ گرد / زمین کوب و دریا بره و راه نورد
به پستی چو آب و به بالا چو ابر / شناگر چو ماهی دلاور چو ببر

[illegible]

گرازنده از پیش او بر زمین | خمیده ز نا رو گریزنده بس | پر اندیشه دل سبک پوی تیز | ز رای خرد سند ره جوی تیز
چو بر آب بودی چو بر خشک راه | بروز از خور افزون بدی شب ز ماه | تنش پرنگار از کران تا کران | چو داغ گل سرخ بر زعفران
بشب مورچه بر پلاس سیاه | نمودی بگوش از دو فرسنگ راه | بنیروی پیل و ببالا هیون | بزهره چو شیران که بیستون
کمند کیانی همی داد خم | که آن کره را باز گیرد ز رم | برستم چنین گفت چوپان که ای | که ای مهتر اسب کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسب کیست | که از داغ روی و ورانش تهیست | چنین داد پاسخ که داغش مجوی | کزین هست هر گونه گفت و گوی
همی رخش خوانیم بور ابرش است | برنگ آتشی و بخو آتش است | خداوند این را ندانیم کس | همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمدست | بچشم بزرگان گزین آمدست | چو مادرش بیند کمند سوار | چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت آنگه کیانی کمند | سر ابرش آورد ناگه به بند | بیامد چو شیر ژیان مادرش | بدندان همی خواست کندن سرش



بغرید رستم چو شیر ژیان | از آواز او خیره شد مادیان | بیفتاد و برجست و برگشت ازوی | بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشارد ران رستم زورمند | بر و تنگ برکرد و خم کمند | بیازید چنگال گردی بزور | بیفشرد یکدست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی | تو گفتی ندارد همی آگهی | بدل گفت کین برنشست منست | کنون کار کردن مرین بیشنست
ز چوپان بپرسید کین اژدها | بچندست و این را که خواهد بها | چنین داد پاسخ که گر رستمی | برو راست کن روی ایران زمی

[illegible]

میان را ببر و بوم ایران سپاه
بزین اندر آورد گلرنگ را
کشنده جوشن و خود و کوپال او
بهر کار نیک آمدش یار کی
سرون کرد و شیر اوژن و دست کش
در گنج بگشاد و دینار داد
بزد مهره در جام بر پشت پیل
خروشیدن کوس با کره نای
به پیش اندرون رستم پهلوان
تبیره زنان همی شست جای
چو زان آگهی یافت افراسیاب
وز ایران بیامد دمادم سپاه
بدیشان چنین گفت کای بخردان
پراکنده شد دل بی تخت شاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو
شهی کو با ورنگ داور زی
ورا نام باشد همی کیقباد
برو تازنان تا با البرز کوه
به رهنمه باید که ایدر بوی
که ورز خورد تاج کیانش ز کس
رخش اندر آمد سماکه چو باد

ببین بر تو خواهد جهان گشت راست
سرش تیز شد کینه و جنگ را
تن پیل وار و بر و یال او
دل از غم بپرداخت یکبارگی
زنخ نرم و گلگون اکلن و کام خوش

لب رستم از خنده شد چون سپید
گشاده زنخ گردش و تیز تک
جهان گشت ابروش کر شب سپند
چپ و راست گفتی که جادوستی
دل زال زر شد چو خرم بهار

رفتن زال و بزرگان و بردن رستم را بزم

گر از زور شد او از بر چند میل
همان زنده پیلان و هندی درای
پس پشت او سیال چورده گوان
جهان را به سر بود بیدانه پای
بر آمد ز آرام و از خورد و خواب
ز راه بیابان سوی رزمگاه
جهان دیده و کار کرده ردان
همه کار بی نور و بی فر سپاه
ز گیتی یکی آفرین خاست نو
که بی سر نباشد تن آدمی
که با فر و زیبست و با رسم و داد
گزین کن یکی لشکری هم گروه
براه اندرون روز و شب نغنوی
ز منم سر شاهان فریاد رس

چو زد مهره در جام و بر خاست جیغ
بیامد ز زابلستان رستخیز
جهان شد ز لشکر کوه و دشت و راغ
بهنگام شکوفه و گلستان
بیاورد لشکر سوی خوار ری
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند
من ابدر بسی لشکر از رستم
بجای [illegible] نوذر نامدار
کسی بایدا کنون ز تخم کیان
نشان داد موبد بما فرخان
برستم چنین گفت فرخنده زال
که کیقباد و آفرین کن یکی
کجا بر کشی که لشکر نخواستند
چو زال زر این داستان باز گفت

[illegible]

رفتن رستم بطلب کیقباد

بدل گفت نیکی زیزدان خود
پدیدش که دارد دل و توش و ترک
همی سوختندش ز بیم گزند
بیاورد تا زنده آمو شد ست
بسیجید گاه سوی کارزار
از امروز و فردا نیامدش یاد
باسب اندر آمد سپهبد ازو
زمین خفته را بانگ بر زد که خیز
که بهر سپار سب پرید از آغ
بیاورد لشکر ز زابلستان
بدان مرغزاری که بد آب و نی
سپهبد جهان دیده کار آگهان
همه سر زری زنی چو رستم
بیاورد روم از زابلستان سوار
بتخت شهی بر کمر بر میان
یکی شاه با فر و بخت جوان
گر بر گیرد کوپال و برخواز یال
کمر چیش اندر در رنگ آمدی
سر تخت شاهان بپیراستند
همین زمین را بزرگان برخت
گرازان همی شد سوی کیقباد

[illegible]

ازو کان

بزرگان طلایه بسی بر براه | رسید اندر ایشان یل پیش شاه
براویخت با نامداران بجنگ | یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
دلیران توران براو تاختند | سرانجام ازان گرد برگشتند
نهادند سر سوی افراسیاب | همه دل پر از خون و دیده پر آب
بکشتند با او همه بیش و کم | سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون | ز ترکان دلیری گوی پرفسون
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار | از ایدر برو تا در کوهسار
دلیر و خردمند و بیدار باش | بپاس اندرون گوش و هشیار باش
که ایرانیان مردم ریمنند | همه ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون | به پیش اندرون مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست | بمردان جنگی و پیلان مست
وزان روی رستم دلیر گزین | همی‌بود نزدی شاه ایران زمین
یکی میل ره تا بالبرز کوه | یکی جایگه دید با فر و شکوه
درختان بسیار و آب روان | نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب | برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه | نشسته بران تخت بر سایه گاه
رده برکشیده بسی پهلوان | برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلسی شاهوار | بسان بهشتی برنگ و نگار
بدیدند مر پهلوان را براه | پذیره شدندش از آن سایه گاه
بگفتند کای پهلو نامور | نشاید ازین جای کردن گذر
که ما میزبانیم و تو میهمان | فرود آی ایدر بفرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم | بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز | که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه | بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید نشستن بجام و بناز | که پیش است بسیار رنج دراز
سر تخت شاهان ابی شهریار | مرا باده خوردن نیاید بکار
نشانی دهیدم ازان پاکزاد | کسی کز شما دارد او را بیاد
سر آن دلیران زبان برگشاد | برستم چنین گفت کای پاکزاد
گر آیی فرود و خوری نان ما | برافروزی از روی خود جان ما
بگوییم ترا از نشان قباد | که او را چگونه است رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد | چو بشنید از وی نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار | بر سایه و تخت آن نامدار
جوان از بر تخت زر برنشست | گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد | وزان یاد آزادگان یاد کرد
دگر جام باده برستم سپرد | بدو گفت ای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد | تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که ای پهلوان | پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند | بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین یلان سربسر | که خوانند او را سپهدار زال زر
مرا گفت رو تا بالبرز کوه | قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی | نباید که سازی درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند | بشادی جهانی بیاراستند

نشان ار توانی و دانی مرا … بده تا بشاهی رسانی ورا
ز گفتار رستم دلیر جوان … بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد … پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر … بخدمت فرود آمد از تخت زر
بدو گفت کای پادشاه جهان … پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد … تن ژنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی … همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان … ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را … بگویم سخنهای فرخنده را
قباد دلاور برآمد ز جای … برستم سپرد و دل و هوش و رای
تهمتن همانگه زبان برگشاد … پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش شهنشه رسید … ز شادی دل اندر برش بردمید
بیازید و جام لبالب نبید … بیاد تهمتن بدم درکشید
تهمتن همیدون یکی جام می … بخورد آفرین خواند بر جان کی
برآمد خروش از دل زیر و بم … فزوده شده کام و اندوه کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان … که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید … یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و شادان رسیدی بهم … نهادی مرا آن تاج زر بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید … از آن تاج رخشان و باز سپید
بیاراست رستم مجلس شاهوار … بدینسان که بینی بدین جویبار
تهمتن بر شاه چون باز سپید … رسیدم ز تاج بزرگان نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه … ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت کای شاه کنداوران … نشانست خوابت ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم … بیاری بسوی دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای … [illegible] اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد … بیامد گرازان ابا کیقباد

رزم رستم با قلون و کشته شدن قلون

شب و روز تاختن نغنوید … چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار … پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زانگونه دید … برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار … ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و کوپال و برگستوان … همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای برکرد رخش … بزخم سواری همی کرد پخش
قلون دید دیوی بجسته ز بند … بدست اندرون گرز و بر زین کمند
برو حمله آورد برسان باد … بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت … قلون از دلیریش ماند شگفت
ستد نیزه از دست آن نامدار … بغرید چون تندر از کوهسار
بزد بر قلون و ربودش ز زین … نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن … بدیدند لشکر همه تن بتن
براند از بر رخش و بسی خوار … برآوردش از مغز تکبر دمار
سواران همه روی برگاشتند … قلون را بدانگونه بگذاشتند
هزیمت شد از روی سپاه قلون … بیکبارگی گشته خوار و زبون

تهمتن گذشت از طلایه سوار / بیامد شتابان سوی کوهسار / فرود آمد آن جایگه پهلوان / کجا بد علفزار و آب روان
چنین تا شب تیره آمد فراز / تهمتن همی کرد هر گونه ساز / ز آرایش و جامه پهلوان / همان تاج و هم یاره خسروان
چو شب تیره شد پهلو پیش بین / برآراست با شاه ایران زمین / بنزدیک زال آوریدش بشب / بآمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یک هفته با رای زن / شدند اندران موبدان انجمن / که شاهی چو شد کیقباد از جهان / نه پیوند کس آشکار و نهان
همیدون ببودند یک هفته شاد / ببزم و بباده بر کیقباد / بهشتم نهادند پس تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج

پادشاهی کیقباد صد و بیست سال

بشاهی نشست از برش کیقباد / همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن / چو دستان و چون قارن رزم زن / چو کشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بران تاج نو
قباد از بزرگان سخن چون شنید / خبرها سپه سوی ترکان کشید / دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد / چو پیل ژیان که برخاست گرد / رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
یکی دست مهراب کابل خدای / دگر دست گرشاسپ جنگی بپای / بقلب اندرون قارن رزم زن / ابا گرد کشواد لشکر شکن
به پیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سالخورده گوان / پس پشت شان زال با کیقباد / یکی دشت آتش یکی دست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش / چو کشتی شد از مرد روی زمین / بکام رخ خسته دریای چین
بپر در سر مانده دشت و راغ / درفشیدن تیغها چون چراغ / جهان سربسر گشته دریای قار / براو رخنه تیغ از صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه / سبک قارن رزم زن کان بدید / چو شیر ژیان نعره برکشید
به حمله درون آن گو رزم زن / چنان چون بود گرد لشکر شکن / گهی سوی چپ شد گهی سوی راست / بگردید و از هر سوی کینه خواست
میان سپاه اندر آمد دلیر / سواران توران همه چون شیر / بدو حمله آن پهلو رزم ساز / بیفکند صد گرد گردان فراز
بگرز و بتیغ و بسنان دراز / همی کشت ازیشان یل سرفراز / ز کشته زمین کرد مانند کوه / شدند آن دلیران و گردان ستوه
سپهدار قارن چو پیل دمان / بکف تیغ و نیزه ببازو کمان / شماساس را دید گرد دلیر / یکی برخروشید مانند شیر
بیامد دمان تا برابر رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید / بزد بر سرش تیغ زهرآبدار / بکشتش هم قارن نامدار
درون اندر آمد شماساس گرد / بیفشاند بر جای و آنگه بمرد / چنین است کردار گردون پیر / گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد / چگونه نمود و سپاه از دو نبرد / به پیش پدر شد بپرسید ازوی / که با من جهان پهلوانا بگوی



که افراسیاب آن بد اندیشه مرد / بجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش / که پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بند کمرگاه اوی / بگیرم کشانش بیارم بروی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / یک امروز با خویشتن هوش دار
یکی شیر جنگی و نر اژدهاست / دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه / ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر / درفش سیه بسته بر خود بر
از او خویشتن را نگه دار سخت / که ترکیست دلیر و پیروز بخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من چرا ایچ خسته روان
جهان آفریننده یار من است / دل و تیغ و بازو حصار من است

نبرد رستم با افراسیاب و شکست افراسیاب

برانگیخت آن رخش رویینه سم / برآمد خروشیدن گاودم
چو افراسیابش بهامون بدید / عجب ماند از آن کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها / بدینگونه از بند گشتست رها
کدامست کو را ندانم بنام / یکی گفت کین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست / جوانست و جویای نام آمدست
بپیش سپاه آمد افراسیاب / چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران / بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با وی زمین / فرو کرد گرز گران را بزین
به بند کمرش اندر آورد چنگ / جدا کردش از پشت زین پلنگ
همی خواست بردنش پیش قباد / بدان روز جنگ نخستینش یاد
ز هنگ سپهدار و چنگ سوار / نیامد دوال کمر پایدار

بجست

گشسپ و ضحاکی اندر آمد برش / سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از جنگ رستم بجست / بجا ماند رستم همی پشت دست
جو انگشت بگرفتش زیر کش / همی بر کمر ساختش بند و فش
فیلان پای زنگ آمد از پشت پیل / خروشیدن کوس بر چند میل
سپهدار ترکان بشد زیر دست / یکی باره تیز تک بر نشست
یکی گرزه بر زد ز ترک سیاه / که رستم بدرید قلب سپاه
چو رستم بر شاه ترکان رسید / درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افکند خوار / خروشی بر آمد ز ترکان هزار
ز جای اندر آمد چو آتش بباد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
ز دست دگر زال با مهر اسب / برفتند پرخاشجوی و دلیر
بر آمد خروشیدن از رود و کوب / درخشیدن خنجر و زخم چوب
بران ترک زرین و زرین سپر / همی شد سر از جاک جاک بر
تو گفتی که ابری بر آمد ز گنج / ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
هزار و صد و شصت گرد دلیر / تهمتن بگرز اندر آورد زیر
ز گرد سواران در آن پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد / بجای نم خون و بر ماه گرد
برفتند ترکان ز پیش سنان / کشیدند لشکر سوی اسعان
وز آنجا بچون نهادند روی / خلیده دل و با غم و گفت و گوی
سنان نیزه سلیح و کبسه کمر / نه بوق و نه کوس و نه پای و پر
سه روز آن سپه بر لب رود ماند / بروز چهارم از آنجا براند
برفت از لب رود تا پشنگ / زبان پر ز گفتار و کوتاه جنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه / تو بودی از این جنگ جستن گناه
از آنکه چنان شکستن ز شاه / بزرگان پشیمان بدیدند راه
ز تخم ایرج زمین پاک شد / ز نازک گزاینده تریاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجای / جهان را نماند یکی کدخدای
بیامد و آمد و تاج بر سر نهاد / بگنجینه یکی نو در اندر گشاد
سواری برید آمد از تخم سام / که دستان رستم نهادست نام
بیامد بسان پلنگی دژم / که گفتی زمین گشت ابسوز و بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب / همی زد بگرز و بتیغ و رکیب
بر آزید جانم بیک مشت خاک / ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
همه لشکر از بیم بر دو رید / کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران / بزین اندر افکند گرز گران
جهان بر گرفتم ز زرین کلنگ / که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
کمربند بگسست و بند قبای / ز چنگش نماندم بکون پر پای
بدان نامور سرکش با هنر / دو پایش بخاک اندرون تا بر
سواران جنگی همه هم گروه / کشیدند از جنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و جنگ من / بجنگ اندرون زور و آهنگ من
بدست وی اندر یکی پشه ام / وزین آفرینش بر اندیشه ام
یکی پیل تن دیدم و شیر جنگ / نه هوش و نه دانش نه رای و نه هنگ
عنان را سپرده بدان گرگ رست / همش کوه و هم غار و هم راه بست
همانا که کوپال سیصد هزار / زدم من بر آن تارک نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند / ز سنگ و ز رویش بر آورده اند

دلیران و شیران بسی دیده‌ام / عنان پیچ ازین گونه نشنیده‌ام
همه زیر پاش پیش همه کوه گران / همه در بند شیر و چه پیل ژیان

همی تاخت یکسان چو روز شکار / بباری همی آتش کارزار
چنین گر بدی پیام زاپشت برد / بزرگان نماندی سزاوار گرد

خرد را آشتی جستن رای بهست / که با او سپاه ترا پای نیست
جهانجوی را پشت سپاهت منم / بهر شواری اندر پناهت منم

نماندست با او مرا تاب هیچ / برو رای زن آشتی را بسیچ
همان بخش ایرج ز ایران زمین / که دادش فریدون با آفرین

زمینی کجا آفریدون گرد / ببخشید و بتور دلاور سپرد
بما داده بودند و بخشیده راست / ترا کینه ازین نبایست خواست

ازان گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بودای که دیدن به آگهی است / میان شنیدن همیشه تهی است

ترا جنگ ایران چه بازی نمود / ببازی سپه را و رازی فزود
از امروز کاری بفردا ممان / که داند که فردا چه گردد زمان

گلستان که امروز بینی ببار / تو فردا چنین گل نیاید بکار
نگر تا چه مایه ستام بزر / همان ترگ زرین و زرین کمر

همان تازی اسپان زرین ستام / همان تیغ هندی زرین نیام
ازین پیشتر نامداران گرد / که باد اندر آمد بخواری ب

چو کلباد جنگی سوار دلیر / که بودی شکارش همه نره شیر
قراخان ویسه که قارن بکشت / دل چرخ گردان بدو شد درشت

خزروان که دستانش بشکست خرد / ستودش بگرز گران دست برد
همان ساس کو بود لشکر پناه / که قارن بکشتش به آوردگاه

جزاین نامداران دگر صد هزار / فزون کشته آمد بدین کارزار
[illegible] زین [illegible] بگشت / شکستی که هرگز نشاید نبشت

گرازان سر نامور کشته شد / جوا عزیزش بر خز گشته شد
جوانی بمرد و بشد روزگار / ز نیک و ز بد برگرفتن شمار

همانا پشیمانی آمد به پیش / پر از غم شدم دل ز کردار خویش
بپیش آمدندم همه سرکشان / پس پشت هر یک [illegible] فشان

بسی یاد دادندم از روزگار / وزان از پس من جوان خوار و زار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد / سوی آشتی یاز با کیقباد

اگر جنگ آید گر آرزوی / بگرد اندر آید سپه چاره‌جوی
یکی دست رستم که تابنده هور / که رزم با او نشاید بزور

بدست دگر قارن رزم‌زن / که چشمش ندیدست مرد شکن
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه / که آمد به آمل بر آن سپاه

چهارم چو مهراب کابل خدای / خردمند و بیدار و کشورگشای
سپهدار توران دو دیده پر آب / شگفتی فرو ماند از افراسیاب

گر چندین سخنهاش یاد آمدست / سزد گر کنون سوی داد آمدست
یکی مرد با هوش دل برگزید / فرستاد با یاران چنان چون سزید

یکی مرد بگزید دانا پشنگ / سخن‌دان و هشیار و با رای و سنگ
بدو پس نویسنده با کی شاه / کر پیش آر قرطاس و مشک سیاه

یکی نامه بنویس ارژنگ‌وار / برو کرده صد گونه رنگ و نگار

نامهٔ افراسیاب به قباد و آشتی کردن

بنام خداوند خورشید و ماه   که او داد بر افسری دستگاه
ور از نور بر روان فریدون بود   گر او دارد این تخم ما تار و پود

گر از تور بر ایرج نیکبخت   بر آمد پدیدار بی تاج و تخت
بران بر همی راند باید سخن   بباید که پرخاش ماند کهن

چو آن کینه از تور آمد پدید   منوچهر سر تا سر آن کشید
نماندست آن کینه ناخواسته   وزان خواسته کینه شد کاسته

جهانداران تا بخشش ایران و تور   جهان بخش کردن ز نزدیک و دور
بران هم که کرد آفریدون نخست   نگاراستی را به بخشش درست

سزد گر بیابیم ما سهم بران   نگردیم از آیین و راه سران
ز چین تا ورا ماورالنهر ور   که چیحون میانجیست اندر گذر

بر و بوم ما بود هنگام شاه   نگردی ازین سوی ایرج نگاه
همان بخش ایرج از ایران زمین   که دادش فریدون با آفرین

ازان گر بگردیم و جنگ آوریم   جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای   نیابیم بهره بدیگر سرای

وگر چه جهان جوی فریدون گرد   بسلم و بتور و با ایرج سپرد
ببخشیم وزین پس نجوییم کین   که چندین بلا خود نیرزد زمین

سر زنده زال چون برف گشت   ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم جز ببالای خویش   نیابد کسی بهره از جای خویش

بمانیم با آز در زیر خاک   سراپای گریان و جای مغاک
وگر آز دوزخم و اندوه و رنج   سده تنگ دل در سرای سپنج

اگر رام گردد بدین کیقباد   سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از ما نه بیند چیحون کو آب   وز ایران نیایند زین سوی آب

مگر با درود و سلام و پیام   دو کشور شود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه   فرستاد نزدیک شاه ایران سپاه

هم از گوهر و تخت و هم تاج زر   هم از خوبرویان و زرین کمر
از اسپان تازی بزرین ستام   ز شمشیر هندی بزرین نیام

ز بیرا و چیزی گران بوم خاست   ابا نامه آن هدیه‌ها کرد راست
ببردند نامه بر کیقباد   سخن نیز ازین گونه کردند یاد

چو بشنید شاه آن سخنها همه   بیاورد سر از میان رمه
چنین داد پاسخ که دانی درست   که از ما نبد پیش دستی نخست

ز تور اندر آمد نخستین ستم   که شاهی جهان ایرج از تخت کم
برین ورز کار اندر افراسیاب   بیامد بجیحون و بگذاشت آب

شنیدی که با شاه نوذر چه کرد   دل ما ز دوده پر از داغ و درد
ز کینه با اغریرث پرخرد   ندان کرد کر مردمی زو خورد

ز کردار بد گر پشیمان شوید   بسوی ز پس یار پیمان شوید
مرا نیست از کینه و آز رنج   بسنده کنم زین سرای سپنج

شما را سپردیم از آن روی آب   مگر یابد آرام افراسیاب
بنوبی یکی نامه چنان نبشت   بباغ بزرگی درختی بکشت

فرستاده آمد بسان پلنگ   رسانید نامه بنزد پشنگ
بنه بر نهاد و سپه را براند   همی گرد بر آسمان بر نشاند

ز جیحون گذر کرد مانند باد   وزین آگهی شد بر کیقباد
بدان گشت شادان دل شهریار   که دشمن گریزان شد از کارزار

بدو گفت رستم که ای شهریار / مجو آشتی در گه کارزار
نبد پیشتر آشتی را نشان / بدین روز کز رزم آورد نشان

چنین گفت پس نامور کیقباد / که چیزی نبینم نکوتر ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ / بسی کرد پیغام بی مر ز جنگ

هر آنکس که دارد ز دانش خرد / بگرشی و با راستی ننگرد
ز زابلستان تا به دریای سند / نوشتیم عهدی ابر پرنیا

تو شو تخت با افسر نیمروز / بداد او همی پاسش گیتی فروز
وز آن روی کابل بمهراب ده / سراسر بساخت بر آن

کجا پادشاهیست بی جنگ نیست / وگر چند روی زمین تنگ نیست
سرش را بیاراست از تاج زر / همان کرده کاوس بر زین کر

ز نیک روی گیتی مرا او را سپرد / ببوسید روی زمین مرد گرد
وز آن پس چنین گفت فرخ قباد / که بی زال تخت بزرگی مباد

بیکسوی دستان نبرد و جهان / که او ماند از یادگار از مهان
بسی آفرین کرد شاه جهان / ابر زال و بر رستم میان مهان

یکی جامه شهریاری بزر / ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
نهاد دنه مهد از بر پنج پیل / ز پیروزه رخشان بسان آب نیل

بگسترده زربفت همه مهد زر / ز زر و ز یاقوت تاج کمر

خلعت دادن کیقباد رستم و بزرگان را

فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت مرا زین فزون بود کام
دگر بار ازین بهتر آراستیت / در گنجها پیش بگشاییت

اگر باشدم زندگانی دراز / ندارم اندر جهان بی نیاز
بر رستم بسی جامه دراب داد / بدانسان که بد در خور کیقباد

همان قارن نیو و کشواد را / چو برزین خراد و میلاد را
برافکند خلعت چنان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار

درم داد و دینار و تیغ و سپر / گرا بود در خور کلاه و کمر
وز آنجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید

نشستن گه آنکه باصطخر بود / کیان را بدان جایگه فخر بود
جهانی سوی او نهادند روی / که او بود سالار دیهیم جوی

بتخت کیان اندر آورد پای / بداد و بآیین فرخنده رای
سپاهی از آن پس بگرد آورید / بگردید گرد جهان و بدید

چو ده سال برگشت گرد جهان / همی کرد داد آشکار و نهان
بسا شهر خرم که افکند پی / چو صد ده بنا کرد بر کرد ری

سوی پارس بنهاد آنگاه روی / چو تنگ اندر آمد زمانه بروی
نشست از بر تخت با موبدان / سخن کرد از اندرز با بخردان

سراسر بیاورد گردان خویش / بدیشان نگه کرد و دل کرد ریش
چنین گفت با نامور مهتران / که گیتی مرا شد گران تا کران

اگر پیل یا پشه کین آورد / همی رخنه در داد و دین آورد
نخواهم همی گیتی جز از راستی / که خشم خدا آورد کاستی

تن آسانی از داد و رنج منست / کجا آب و خاکست گنج منست
سپاهی و شهری مرا لشکرند / همه پادشاهان مرا چاکرند

همه ور نیاز و جهاندار بید / خردمند و رادی آزار بید
هر آنکس کجا بازماند ز خورد / نباید همی توشه از کار کرد

چو آکامشان بارگاه نشست / هرآنکس که آید به پیشاه نشست

ازان رفته نام آوران یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد

بدینگونه صد سال شادان بزیست / نگر تا چنو در جهان شاه کیست

پسر بد مر او را خردمند چار / که ماندند ازو در جهان یادگار

نخستین چو کاوس با آفرین / دوم بد کی آرش سوم کی پشین

چهارم که اشکش مر او را بنام / سپردند گیتی به آرام و کام

چو صد سال بگذاشت با تاج و تخت / سرانجام تابوت آمد ز بخت

چو دانست کامد بنزدیک مرگ / بپژمرد خواهد همی سبز برگ

جهاندار کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با او براند

بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو بسپار تابوت و بردار تخت

چنانم که گویی کز البرز کوه / کنون آمدستم به پیش گروه

چو بختی که بی آگهی بگذرد / پرستنده او ندارد خرد

نگهدار این باشی و آن خرد / خرد مر ترا سر بکیوان برد

ز داد و ز بخشش میاسای نیز / که از داد کردی بگیتی عزیز

تو گر داد باشی و پاک رای / بیابی بپاداش هر دو سرای

و گر آز گیرد سرت را بدام / نباشی بهر دو جهان شادکام

بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد تابوت بر جای کاخ

جهان را چنین است ساز و نهاد / برآرد ز خاک و نشاند بباد

بسر شد کنون قصهٔ کیقباد / ز کاوس باید که گیریم یاد

نصیحت کردن کیقباد کیکاوس را

درخت برومند چون شد بلند / گر آید ز گردون بر او بر گزند

شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست

چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش

اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با بیخ تندی میاغاز ریک

مر او را سپارد گل و برگ و باغ / بهاری بکردار روشن چراغ

پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا بر او بر نهان

گر او بفگند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

اگر گم شود راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار

چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن

چو رسم بدش باز یابد کسی / نخواهد که ماند بدو در بسی

زگفتار [illegible] مرد پیر / سخن بشنو و یک بیک یاد گیر

پادشاهی نشستن کیکاوس صد و پنجاه سال

چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سربسر

ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان سربسر پیش خود بنده دید

همان تخت و هم طوق و هم گوشوار / همان تاج زرین زبرجد نگار

همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست خود را همال

چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار

یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته بر او بر جهان کدخدای

ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم

چنین گفت کاندر جهان شاه کیست / ز هر چیز آنچ آن ندارم ز جست

مرا زیبد اندر جهان برتری / نیارد ز من جست کس داوری

همی خورد باده همی گفت شاه / ازو خیره ماندند سران سپاه



که رامشگری دیو زی پرده دار / بیامد که خواهد بر شاه بار
اگر در خورم بندگی شاه را / گشایم بر تخت او راه را
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی نامدارم ز رامشگران
برفت از پس پرده سالار بار / خرامان بیامد بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است / ابا بربط و نغز رامشگر است
بفرمود تا پیش او خواندند / بر رودسازانش بنشاندند
به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود

که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
همیشه نیاساید از جفت جوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی
دی و بهمن و آذر و فرودین / همیشه پر از لاله بینی زمین
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار وز خواسته
کسی کاندران بوم آباد نیست / بکام از دل و جان خود شاد نیست
دل رزم خویش ببست اندران / که لشکر کشد سوی مازندران

که در بوستانش همیشه گلست / بکوه اندرون لاله و سنبلست
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ببویش روان
همه ساله خندان لب جویبار / همه وقت بازش شکاری بکار
بتان پرستنده با تاج زر / همان نامداران بزرین کمر
چو کاوس بشنید از او این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
چنین گفت با سرفرازان بزم / که ما دل نهادیم یکسر برزم

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد ز آسایش و گاه سیر
وگر کاهلی پیشه سازد جوان / بماند منش پست و تیره روان
منم از تخم ضحاک و از کیقباد / فزونم بتخت و بفر و بداد
فزون بایدم زان ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس آن رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی / کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست گفت / نه در دل توانست آن راز نهفت
چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو / چو خراد و گرگین و بهرام نیو
باواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
از آن پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند یک با دگر / که از بخت ما را بد آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت / بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآید هلاک / نماند برین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد / نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش پر فسون / همین آرزو را نبد رهنمون
اگر شایدی بردن این بد بسر / بمردی و گنج و نژاد و هنر
منوچهر بردی برین کار دست / نکردی برین تهمت خویش پشت
کنون چاره باید بدین ساختن / نهان رای دیگر برانداختن
بچاره بر اندیشه باید برین / که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران
میان بند را چاره اکنون بجست / بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی تکاور بر زال سام / بباید فرستاد و دادن پیام
که گر سر بگل داری اکنون مشوی / یکی تیز کن مغز و بنمای پی
بگوید با شاه کاوس کی / که بر خیره کاری سبکسر توی
که گر زو پشیمانی آید بروی / بباید کنون تیز برگاشت روی
مگر کو گشاید لب پندمند / سخن بر دل شهریار بلند
بگوید که اهرمن این داد یاد / در دیو هرگز نشاید گشاد
مگر زالش آرد ازین گفته باز / وگرنه سپاه آمد نشیب و فراز
سخنها ز هر گونه بر ساختند / هیونی تکاور برون تاختند
رونده همی تاخت تا نیمروز / چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داد از نامداران پیام / که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / گر اندیشه اندازه نتوان گرفت
برین کار اگر تو نبندی کمر / نه تاج ماند و نه بوم و نه بر
کی شاه را در دل اندیشه خاست / بپیچیدش اهرمن از راه راست
برنج نیاکانش از باستان / نخواهد بدن شاه همداستان
همه گنج بی رنج بگزایدش / کنون گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سستی آری ز آمدن / شهنشه همی رنجه خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد / که بردی ز آغاز با کیقباد
تو با رستم سیر ناخورده شیر / میان را ببستی چو شیر دلیر
کنون آن همه باد شد پیش اوی / بپیچید جان بداندیش اوی
چو بشنید دستان بپیچید سخت / که شد زرد برگ کیانی درخت

همی گفت کاوس خودکامه مرد | نه گرم آزموده بگیتی نه سرد | سخن زین جهاندیدگان نشنود | بسی بره بارای خود نغنود

کسی کو بود در جهان پیشگاه | برو بگذرد سال خورشید و ماه | از اندیشهٔ تیغ او در جهان | بلرزند یکسر کهان و مهان

نباشد شگفت ار بمن بگرود | شود خسته گر بند من نشنود | گر این رنج آسان شود بر دلم | از اندیشهٔ شاه دل بگسلم

نه از من پسندد جهان آفرین | نه شاه و نه گردان ایران زمین | شوم گویمش هرچه باید ز پند | گر از من پذیره شود سودمند

وگر تیز گردد گشاده دست شاه

آمدن زال نزد کاوس به نصیحت

تهمتن همی ایدر بود با سپاه

براندیشه بود آن شب دیریاز | چو خورشید بنمود تاج از فراز | کمر بست و بنهاد سر سوی شاه | بزرگان برفتند با او براه

خبر داد بر طوس و گودرز و گیو | ز بهرام و گرگین و شاپور نیو | گو پهلوان نزدیک ایران رسید | درفش همایونش آمد پدید

پذیره شدندش سران سپاه | سری را که بد پهلوانی کلاه | چو دستان سام اندر آمد به تنگ | پیاده شدندش همه بی درنگ

بروبر کشان آفرین خواندند | سوی شاه با او همی راندند | بدو گفت طوس ای گو سرفراز | کشیدی چنین رنج راه دراز

ز بهر بزرگان ایران زمین | برآسایش این رنج کردی گزین | همه سر بسر نیکخواه توایم | ستاده بفرمان و راه توایم

ابا نامداران چنین گفت زال | که هرکس که او را بفرسود سال | همه پند پیرانش آید بیاد | از اینسان بهر چرخ گردانش داد

نشاید که گیریم از او پند باز | گر از پند ما نیست او بی‌نیاز | ز پند خرد گر بگردد سرش | پشیمانی آید ز گیتی برش

بآواز گفتند ما بنده‌ایم | ز تو بگذرد گفت کس نشنویم | همه یکسره نزد شاه آمدند | بر نامور بارگاه آمدند

همی رفت پیش اندرون زال زر | پس اندر بزرگان زرین کمر | چو کاوس را دید دستان سام | نشسته بر اورنگ بر شادکام

تو گفتی منوچهر باز آمدست | بتاج اندرون سرفراز آمدست | بکش کرده دست و سر افکنده پست | همی رفت تا جایگاه نشست

بر او آفرین کرد کی شهریار | ترا زیبد این شاهی از روزگار | دگر گفت کای شاه گردنکشان | سزاوار و بر سرور سرکشان

چو تو تخت نشنید و افسر ندید | نه چون بخت تو چرخ گردان شنید | همه ساله پیروز بادی و شاد | دلت پر ز دانش سرت پر ز داد

شه نامبردار بنواختش | بر خویش بر تخت بنشاختش | بپرسیدش از رنج راه دراز | ز گردان و از رستم سرفراز

چنین گفت مر شاه را زال زر | که نوشه زی ای شاه خورشیدفر | همه شاد و خرم بتخت توانند | برافراخته سر به بخت توانند

ورا پس همه بر زبان برگشاد | سخنهای بایسته را سرگشاد | چنین گفت کای شهریار جهان | سزاوار تختی و تاج مهان

شنیدم یکی نو سخن بس گران | که شه دارد آهنگ مازندران | گر آهنگ مازندران کرده | همانا کزین کار در پرده

81

چو بر سر مرا روز چندی گذشت | سپهر از بر خاک تیره بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ | ورو ماند ایدر بسی گنج و کاخ

همان نوذر و زو و با کیقباد | چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران | نکردند آهنگ مازندران

که آن خانهٔ دیو افسونگرست | طلسمست از بند جادو درست
مر آن را بشمشیر نتوان شکست | بگنج و بدانش نیاید بدست

همایون ندارد کس آنجا شدن | نشاید ترا رای رفتن زدن
اگر کس توانستی این کار کرد | بگنج و برنج و بمردان مرد

منوچهر بردی گرانی رابسر | بفر و بنام و بگنج و گهر
نکردند این کار را دست پیش | بزرگان و شاهان با گنج و کیش

سپه را بدان سو نباید کشید | ز شاهان کس این رای فرخ ندید
گر این رخ مداران ترا کهترند | چو تو بندگان جهان آورند

تو از خون چندین سر نامدار | ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود | ز آیین شاهان پیشین بود

چنین پاسخ آورد کاوس باز | گر اندیشهٔ تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم | فزونست مردی و فر و درم

همان از منوچهر و از کیقباد | که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزون ترست | جهان زیر شمشیر تیز اندرست

چو برداشتی شد گشاده جهان | بآهن چه داریم گیتی نهان
شوم شان یکایک براه آورم | سرانشان ز پروین بچاه آورم

کی کس نام مازندران | ویا باژ بنهم بر ایشان گران
همه خوار و زارند در چشم من | چه جادو چه دیوان آن انجمن

بگوش تو زود آید این آگهی | که بشد ز روی گیتی جادوهی
گر ایدونکه یارم نباشی بجنگ | سفرهای برگاه کردن درنگ

تو با رستم اکنون جهاندار باش | نگهدار ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست | سر دیو و جادو شکار منست

چو از شاه بشنید زال این سخن | سرش را ندید آنچ پیدا ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم | بدلسوزگی با تو گوینده‌ایم

اگر داد خواهی همی یا ستم | برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشهٔ من دل بپرداختم | سخن هر چه دانستم انداختم

نه مرگ از تن خویش نتوان سپوخت | نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
بپرهیز هم کس نخست از نیاز | جهانجو از این پس بیابم جواز

همیشه جهان بر تو فرخنده باد | مبادا که پند من آید بیاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش | بتو باد روشن دل و دین و کیش

سبک شاه با زال بدرود کرد | دل از رفتن او پر از دود کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه | شده تیره بر چشم او هور و ماه

برفتند با او بزرگان نیو | چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
بزال آنگهی گفت گیو از خدای | همی خواهم آن تا بود رهنمای

بجایی که کاوس را دسترس | نباشد مر او را ندارم بکس
بهر جا که آییم و اندر شویم | جز از آفرین سخن نشنویم

ز تو دور بادا آز و مرگ و نیاز | مبادا بتو دست دشمن دراز
پس از کردگار جهان آفرین | بتو دارد امید ایران زمین

[illegible]

[illegible]

ز بهر گوان رنج برداشتی	چنین راه دشوار بگذاشتی	بگفت این و بگرفتش اندر کنار	ره سیستان را برآراست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت	**رفتن کاوس به مازندران**		دمادم سپهبد بروی نهاد و تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه	کشیدن سپه را نهادن براه	چو شب روز شد شاه و کنداوران	نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین	کلید در گنج و گاه و نگین	بدو گفت اگر دشمن آید پدید	ترا تیغ کین باید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه	بر آنکه هستند پشت سپاه	چو بدرود کردند او را سپاه	ازو بازگشتند با جایگاه
دگر روز برخاست آوای کوس	سپه را همی برد گودرز و طوس	همی رفت کاوس لشکر فروز	بزد گاه در پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب	بدان جایگه ساخت آرام و خواب	کجا جای دیوان ناخرم بود	بر و اندرون دیو را بیم بود
بگستر ز زربفت بر میش سار	هوا پر ز بوی می خوشگوار	همه پهلوانان فرخنده پی	نشسته بر تخت کاوس کی
زمین پرنگار از نی میش سار	ز زر کرده بر زر تابان نگار	همه شب همی مجلس آراستند	بشبگیر کز خواب برخاستند
بزرگان و نزدیک شاه آمدند	کمر بسته و با کلاه آمدند	بفرمود پس گیو را شهریار	دو باره ز گردان گزین کن هزار
کسی کو گراید بگرز گران	گشاینده شهر مازندران	چنین گفت با گیو کاوس کی	که بگشای چنگال و بگرای پی
برو تا در شهر مازندران	همی بار شمشیر و گرز گران	هر آنکس که بینی ز پیر و جوان	تنی کن که او را نباشد روان
وزو هرچه آباد بینی بسوز	شب آور بر آنجا که باشی بروز	چنین تا بدیوان رسد آگهی	جهان سربسر کن ز جادو تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو	ز لشکر گزین کرد گردان نیو	بشد تا در شهر مازندران	بیارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک خرد و مرد دان	نیافت از سر تیغ او زینهار	همی سوخت و غارت همی کرد شهر	برافکند بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید	نه دیده چنان بد و نه کس شنید	بهر کوی و برزن فزون از هزار	پرستار با طوق و با گوشوار
پرستندگان پیشتر با کلاه	بچهره بکردار تابنده ماه	بهر جای گنجی پراکنده زر	بهر جای دینار و جای گهر
بی اندازه دیدش ز هر جا چارپای	بهشتست گفتی همیدون بجای	بکاوس بردند ازان آگهی	ازان خرمی جای وان فرهی
همی گفت و خرم زیاد آنکه گفت	که مازندران را بهشتست جفت	همه شهر گویی بکرد بت پرست	ز دیبای چین بر گل آذین ببست
بتان پاک حورند گویی درست	بگلنارشان روی رضوان بشست	چو یک هفته بگذشت ایرانیان	ز غارت ببستند یکسر میان
خبر شد سوی شاه مازندران	**تاراج کردن گیو مازندران را**		که آمد ز ایران سپاهی گران

سپهدار کاوس پیش اندرون / سپاهی همه دست شسته بخون
سپهبد چو گیو و سپهبد طوس / بدرد همی گوش ز آوای کوس

سپاهی سراسر بهم بر زدند / بمازندران آتش اندر زدند
زن و کودک خرد بردند اسیر / چه مایه بکشتند برنا و پیر

کزین کار را سر نگیری تو زود / برآید ازین مرز آباد دود
چو بشنید سالار مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران

ز دیوان به پیش اندرون سنجه بود / کرا جان و تن زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید / جهان رو که بر چرخ گردنده شید

بگویش که آمد بمازندران / بغارت از ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوس شان پیش رو / سپاهی همه جنگ ساران نو

کنون گر نباشی تو فریادرس / نبینی بمازندران زنده کس
فرسته همی رفت تا پیش دیو / برآورد در پیش او در غریو

چو آمد بنزدیک آن جنگ ساز / بگفت آنچه بشنید ازان سرفراز
بداد آن پیام شه خویش زود / شنید از فرسته پیام و درود

بشد سنجه دیو و پیغام داد / ازان کار کاوس کی کرد یاد
چنین پاسخش داد دیو سپید / که از روزگاران مشو ناامید

بیایم کنون با سپاهی گران / پی او ببرم ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سیاه / جهان کرد چون روی زنگی سیاه

چو دریای قارست گیتی جهان / همه روشنایش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سپاه از دود قیر / سیه شد همه چشمها خیره خیر

وز ایشان فراوان تبه کرد نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
چو بگذشت شب روز تاریک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد

ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / دل نامداران ازو پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه / بد آمد کرد او را و بر سپاه

همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت شاه برگشته پیر
چنین تا سپاهان بیاید گرفت / که خیره نماید شگفت از شگفت

شهنشه چنین گفت چون دید رنج / که دستور دانا به از تاج و گنج
بسختی چو یک هفته اندر کشید / ندیده کسی روشنایی پدید

بهشتم بغرید دیو سپید / که ای شاه بی بر بکردار بید
همی برتری را بیاراستی / چرا گاه مازندران خواستی

تو با تاج و با تخت نشکیفتی / خرد را بدینگونه نفریفتی
کنون آنچه اندر خور کار تست / دلت یافت آن آرزوها که جست

ازان لشکر شاه مازندران / گزین کرد جادو سپاه گران
هم از تیره دیوان خنجرگذار / گزین کرد جنگی ده و دو هزار

برایرانیان بر نگهدار کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد
خورش دادشان اندکی جان فروز / بدان تا نگهدارد روزی بروز

وزان پس در گنج شاه و سپاه / همان تاج یاقوت پیروزه گاه
سپرد آنچه دید از کران تا کران / بارژنگ سالار مازندران

بر شاه برگفت و او را بگوی / کز آهرمن اکنون بهانه بجوی
که من هرچه بایست کردم همه / بکشتن مکن کس تو دولت را به

که او خود ببیند نشیب و فراز / بکن دست بر شاه ایران دراز
بکش هیچکس از ایرانیان / سپارش کس را بگرز گران

همه گنج او دار هشیار گوش / تو این پند من ای برادر نیوش
همه مهتران و سپهران سپاه / نه خورشید بینند روشن نه ماه

بکشتن نکردم بر ایشان نهیب / بدان تا بدانند فراز و نشیب
برازی و رنجی بر آیدش هوش / کسی نیز ننهند برین کار گوش

جو از زنگ بشنید گفتار اوی / بمازندران شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته / اسیران و اسپان آراسته

آگاهی دادن کاوس زال را از کار خود

وز آن پس جهانجوی خسته جگر / برون کرد مرغی چو گردی بپر

سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیک دستان و رستم جو دود
بگویدش که بر من چه آمد ز بخت / بخاکی اندر آمد سر تاج و تخت

چنین خسته در دست آهرمنم / همی بگسلد جان من از تنم
جو از پندهای تو یاد آورم / همی از جگر سرد باد آورم

نرفتم بفرمان تو هوشمند / ز بیدانشی بر من آمد گزند
همه گنج و آن لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار

همه چرخ گردان بدیوان سپرد / تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
همه چشم شد تیره و خیره بخت / نگونسار گشته سر و تاج و تخت

اگر تو نبندی بدین کین میان / همه سود با مایه کرده زیان
فرستاده آمد جو باد دمان / بره بر نجستش درنگ و زمان

جو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست گفت و شنید
جو بر خواند بر تنش بدرید پوست / ز دشمن نهان داشت آن هم ز دوست

بروشن دل آن بود پیدا بدید / که بر وی چه گردد چه خواهد رسید
نشاید که زین پس چمیم و چریم / وگر خویشتن بخت را پروریم

که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی بتیغ جهانبخش کین

همانا که از بهر این روزگار / ترا پرورانید پروردگار
نشاید برین کار آهرمنی / گر آسایش آری و یا دم زنی

برت را ببر بیان سخت کن / سر از خواب و اندیشه پردخت کن
هر آن تن که چشمش سنان تو دید / که گوید گر آنیس و گر آرمید

همان گردن شاه مازندران / همه مهره بشکن بگرز گران
اگر جنگ دریا کنی خون شود / ز آواز تو کوه هامون شود

بنامم که از زنگ دیو سپید / بجان از تو دارند مرگ امید
چنین با نخستش در رستم که راه / دراز است و من چون شوم کینه خواه

ازین پادشاهی بدان گفت زال / دو راه است هر دو برنج و وبال
یکی دیر باز آنکه کاوس رفت / و دیگر که بالاش باشد دو هفت

پر از دیو و شیرست و پر تیرگی / بماند دو چشم از خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین / که یار تو باشد جهان آفرین

اگر چه برنجست هم بگذرد / پی رخش فرخ ورا بسپرد
شب تیره تا بر کشد روز چاک / ستایش کنم پیش یزدان پاک

مگر باز بینم پر و بال تو / بر و بازو و چنگ و کوپال تو
وگر هوش تو بر تن دست دیو / رساند داد ار کیهان خدیو

نداند کسی آن ز خود بازداشت / جهان چون گذر آید بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی / بخواهد اگر چند ماند بسی

کسی کو جهان را بنام بلند / بکوید و بر رفتن باشد نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر / که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای / بزرگان پیشین ندیدند رای
جز از تن خویش نابوده سیر / نیاید بدیده کسی پیش شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم جز از داور دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم و دل جادوان بشکنم
مر آنکس که زنده است از ایرانیان / بیارم ببندم کمر بر میان
ز ارژنگ مانم نه دیو سپید / نه سنجه نه اولاد و غندی نه بید
بنام جهان آفرین یک خدای / کو رستم نگرداند از رخش پای
کمر بست و ارژنگ بسته بسنگ / فکنده بگردن درفش پلنگ
سر مغز اولاد و ارزنگ پای / رخش رنگ بر جای و دل هم بجای
بپوشید ببر و بر آورد یال / برو آفرین کرد بسیار زال
چو پیلی بآب اندر آورد پای / پی رخش برده زمین را ز جای
بیامد پر از آب رودابه روی / همی زار بگریست دستان بروی
به بدرود کردنش رفتند پیش / که دانست کز باز بینند میش
چنین گفت رودابه جنگجوی / بر رستم چو زین راه بنهاد روی
مرا در غم خود گذاری همی / بیزدان چه امید داری همی
بدو گفت کای از در نیکخوی / نه بگزیدم این راه بر آرزوی
چنین آمدم بخشش روزگار / تو جان و تن من بزنهار دار
زمانه بدین سان همی بگذرد / به پیش خرد دانا یکی بشمرد
هر آن روز بد کز تو اندر گذشت / تنت از بد گیتی آزاد گشت

رفتن رستم بمازندران جهة خلاصی کاوس شاه

برون آمد آن پهلو نیمروز / ز پیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه به یک روز بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی
بدینسان همی رخش ببرید راه / درخشنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست و آمد بشور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تنگ بفشار ران / تنک گور شد بانگ او گران
کمند و پی رخش و رستم سوار / نیامد از او دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر / بحلقه در آورد گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت / بر او خار و خاشاک چندی بسوخت
بر آن آتش تیز بریانش کرد / بدانگه که بی توش و بی جانش کرد
بخورد و بینداخت زو استخوان / همین بود دیگ و همین بود خوان
لگام از سر رخش برداشت خوار / چرا دید و بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت / در بیم را جای ایمن شناخت
در آن نیستان بیشهٔ شیر بود / که پیلی نیارست آنجا غنود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر / بسوی کنام خود آمد دلیر
بنی بر یکی پیلتن خفته دید / بر او بر یکی اسب آشفته دید
نخست اسب را گفت باید شکست / چو خواهم سوارم خود آید بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان
بیامد بر شیر چون اژدها / همی جست تا خود که آید رها
دو دست اندر آورد و زد بر سرش / فرو برد دندان به پشت اندرش
همی زدش بر خاک تا پاره کرد / دوی را بدان جای بیچاره کرد

چو بیدار شد رستم تیزچنگ / جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
فتاده چنان نابکار بر روی خاک / سمان رخش کرده مر او را هلاک

چنین گفت کای رخش ناهوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار
چرا نامدی نزد من با خروش / خروش توام چون رسیدی بگوش

من از خواب برخاستم جنگجوی / همی کردمی چاره کار اوی
اگر تو شدی کشته در چنگ او / من این ترگ و این مغفر جنگجوی

چگونه کشیدی بمازندران / کمند و کمان گرز و تیغ گران
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی / ترا جنگ با شیر کوته شدی

رفتن رستم بیابان خشک و تشنگی کشیدن و آب یافتن بنمونی غرم

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

تن رخش بسترد و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نیایش همی کرد بر کردگار / همی جست نیکی ز پروردگار

بدانجا و بی راه بنهاد روی / چنان چون بود مردم راه‌جوی
یکی راه پیش آمدش ناگزیر / همی رفت باید [illegible] خیره خیر

پی آب و گویا زبان سوار / ز گرما و از تشنگی شد ز کار
فرومانده رخش تهمتن بجای / ازان تشنگی پیش تنها د پای

چو رستم بران گونه بر کار دید / یکی راه چاره بدل بنگرید
پیاده شد از اسب و زوبین بدست / همی رفت پویان بکردار مست

همی جست بر چاره گریزان سری / سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر / همه رنج و سختی تو آری بسر

گرایدون که خشنودی از رنج من / بدان گیتی آگنده شد گنج من
بپویم بسی تا مگر کردگار / دهد شاه کاوس را زینهار

هم ایرانیان از چنگال دیو / رهاند بی آزار گیهان خدیو
گنه کار و افکندگان توئیم / پرستنده و بندگان توئیم

تن پیلوارش چنان تفته شد / که از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد خسته بران گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک

همی گفت با خویشتن پیلتن / کجا یادش آمد ز گور و کفن
گر از لشکری چشم آمد بجنگ / بیاوردشان رفتمی بی درنگ

بیک حمله زیر و زبر کردمی / دم از جان ایشان برآوردمی
ورایدون که پیش آمدی کوه سنگ / که چاره گذر جستمی [illegible]

بگرز گران کردمی کوه پست / چو بر جان من آمدی زان شکست
ورایدون که دریای جیحون بدی / گر گشتی ز دریاش بیرون بدی

پی نابستمی آب دریا بخاک / بنیروی یزدان پاک
ولیکن چه سود است مردی کنون / که شد بخت سازنده را چشم کور

تن پیلوارش چو آن گونه بسته شد / نیایش همانا که بدرفته شد
همانگه یکی غرم نیکوسرین / به پیمود پیش تهمتن زمین

ازان تشنه شد ... / بدر گشت ... بر آن جایگاه
همانگه تهمتن ... کار / ز ... اندر ...
بیفتاد ... / ...
... / ...

کی از

همی رفت میش و همی رنگ کرد | چنین روز فرخ همی گرد برد | به ره بر یکی چشمه آمد پدید | که میش سرافراز آنجا رسید



تهمتن سوی آسمان کرد روی | چنین گفت کای داور راست گوی | هرآنکس که از دادگر یک خدای | بپیچد خرد را نیابد بجای

برین چشمه جای پی میش نیست | همان غرم دشتی مرا خویش نیست | بجایی که تنگ اندر آید سخن | پناهت بجز پاک یزدان مکن

بران غرم برآفرین کرد چند | که از چرخ گردان مبادت گزند | گیاه در و دشت تو سبز باد | مبادا ز تو بر دل یوز یاد

ترا هر که یازد به تیر و کمان | شکسته کمان باد و تیره روان | که زنده شد از تو تن پیلتن | وگرنه پر اندیشه بود از کفن

که در سینه اژدهای بزرگ | نگنجد همانا بچنگال گرگ | شده پاره پاره کنان و کشان | بدشمن رسیده ز رستم نشان

همی گفت با دادگر همچنین | همی بود غلطان به روی زمین | زبانش چو پردخته شد ز آفرین | ز رخش تگاور جدا کرد زین

سر و تن بشستش بدان آب پاک | بکرد ار خورشید شد تابناک | چو سیراب شد ساز نخچیر کرد | همان ساخت زی ترکش و تیر کرد

بیفکند گوری چو پیل ژیان | جدا کرد ازو چرم و پای و میان | چو خورشید تیز آتشی برفروخت | برآورد از آب و بآتش بسوخت

چو پردخته شد زان پس بخوردن گرفت | بچنگ استخوانش ز تن برگرفت | سوی چشمه روشن آمد بآب | چو سیراب شد کرد آهنگ خواب

تهمتن برخش سراینده گفت — که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی — تو با دیو و شیران مشو جنگجوی

کشتن رستم اکوان دیو را

بخفت و بیاسود و نگشاد لب — چمان و چران رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها — کزو پیل گفتی نیابد رها
بدان جایگه بودش آرامگاه — نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید — بر او بر یکی اسپ آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید — که یارد بدین جایگه آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر — ز دیوان و پیلان و شیران نر
سوی رخش رخشنده بنهاد روی — دوان رخش شد نزد دیهیم جوی
تهمتن چو از خواب بیدار شد — سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید — شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد — بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگر بار چون شد بخواب اندرون — ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش — همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد — برآشفت و رخسارگان کرد زرد
بیابان سراسر همی بنگرید — جز از تیرگی شب بدیده ندید
شده در نهان اژدهای دمان — بدانسان که پنهان شد اول زمان
بدان مهربان رخش بیدار گفت — که تاریکی شب نخواهی نهفت
سرم را همی بازداری ز خواب — به بیداری من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز — بخنجر کنم پیکرت ریز ریز
پیاده شوم سوی مازندران — کشم جوشن و تیغ و گرز گران
سیوم ره بخواب اندر آمد سرش — ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدها از دژم — همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان — نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود — کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر رستم دلش نارمید — چو باد دمان شد سوی او دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک — ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش — برآشفت با باره دستکش
چنان ساخت روشن جهان آفرین — که پنهان نکرد اژدها را زمین
هم از بهر رستم دلش نارمید — چو باد دمان شد بسوی او دوید
در آن تیرگی رستم او را بدید — بزد تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار — زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام — کزین پس بگیتی نبینی تو کام
نباید که بی نام بر دست من — روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها — که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست — بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب — زمانه نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست — که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم — ز دستان و از سام و از نیرمم
بتنها یکی کینه ور لشکرم — برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با وی بجنگ اژدها — بفرجام هم زو نیابد رها

[illegible]

چو زور تن اژدها دید رخش | گرانسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و درآمد شگفت | ز کتف اژدها را بدندان گرفت

بدرید چرمش بسان پلنگ شیر | برو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش | فرو ریخت چون رود خون از برش

زمین شد بزیر تنش ناپدید | یکی چشمه زهر از او بردمید
چو رستم بدان اژدهای دژم | بدان یال و آن سفت و آن تیز دم

نگه کرد و آن سهم او را بدید | شگفتی بدو ماند چون بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک | روان خون گرم از بر تیره خاک

تهمتن از او در شگفتی بماند | همی پهلوی نام یزدان بخواند
به آب اندر آمد سر و تن بشست | جهان جز بزور جهانبان نجست

بیزدان چنین گفت کای دادگر | تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه دیو و چه شیر و پلنگ | بیابان و دریا و کام نهنگ

بداندیش بسیار گر اندکست | چو خشم آورم پیش چشمم یکست
چو از آفرین گشت پرداخته | بیاورد و گلرخش را ساخته

[illegible]

کشتن رستم زن جادو را

همی رفت پویان براه دراز | چو خورشید تابان بگشت از فراز

درخت و گیا دید و آب روان | چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید | همان وشن زر بفت و هم جام دید

یکی غرم بریان و نان از برش | نمکدان و ریچال گرد اندرش
خور جادوان بود چون رستم رسید | از آواز او دیو شد ناپدید

فرود آمد از رخش و زین برگرفت | بغرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه بر کرد نی | یکی جام زریافت پر کرده می

ابا می یکی نیز طنبور بود | بیابان چنان خانه سور بود
تهمتن مر آنرا ببر در گرفت | بزد زود و آنگه ره اندر گرفت

که آواره از خانمان رستم است | که از روز شادیش بهره غم است
همه جای جنگست میدان اوی | بیابان و کوهست بستان اوی

همه جنگ با شیر و با اژدها | ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و میگسار | نکردست بخشش مرا روزگار

همیشه بکام نهنگ اندرست | وگر با پلنگان بجنگ اندرست
بگوش زن جادو آمد سرود | همان ناله رستم و زخم رود

بیاراست رخ را بسان بهار | اگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی | بپرسید و بنشست نزدیک اوی

تهمتن بیزدان نیایش گرفت | جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان | می و رود و [illegible]
ندانست کو جادوی ریمنست | نهفته برنگ اندر آهرمنست
یکی جام می بر کفش بر نهاد | ز داد آور نیکی دهش کرد یاد

چو آواز داد از خداوند مهر | دگرگونه تر گشت جادو بچهر
روانش گمان ستایش نداشت | زبانش توان نیایش نداشت

سیه گشت چون نام یزدان شنید | تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند | سر جادو آورد ناگه به بند

ازان نامور [illegible]
نشست از بر [illegible]
[illegible]
[illegible]

بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی ‌ بدان گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند ‌ پر آژنگ و نیرنگ و تنبل و بند
ز زم تهمتن گوی پهلوان ‌ نمودار شد تیره و مهروان
چو رستم ورا دید انگشت زشت ‌ تو گفتی همه دود از دوزخ است



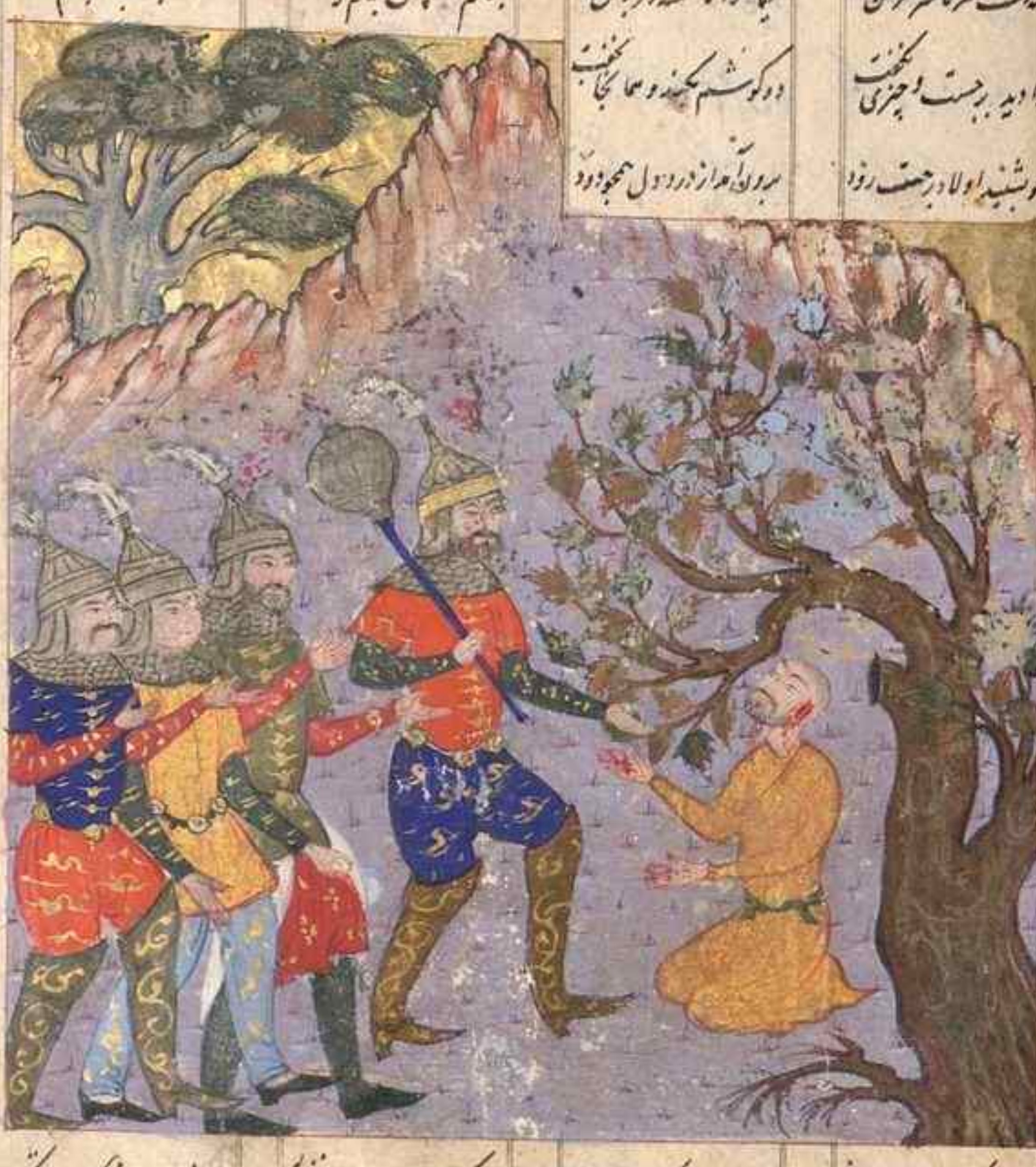
میانش به خنجر به دو نیم کرد ‌ دل جادوان زو پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی ‌ چنان چون بود مردم راه‌جوی
همی رفت پویان بجایی رسید ‌ کز اندر جهان روشنایی ندید

کندن رستم گوش دشتبان را

شب و روز هر دو بیکسان بدی ‌ دل مردم از وی هراسان بدی
شب تیره چون روی زنگی سیاه ‌ ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه
تو خورشید گفتی به بند اندرست ‌ ستاره به خم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی ‌ نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وز آنجا سوی روشنایی رسید ‌ زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان ‌ پر از سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود ‌ نیازش به آسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش ‌ بجوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد هر دو بر آفتاب ‌ بخواب و به آسایش آمد شتاب
بپوشید چون خود شد خشک و گرم ‌ گیا کرد و بستر بسان سریر
لگام از سر رخش برداشت خوار ‌ رها کرد در خوید در کشت‌زار
بخفت و برآسود از رنج تن ‌ نه از رخش بد غم نه از اهرمن
چو در کشت دید اسب را دشتبان ‌ دوان و دمان شد گشاده زبان
سوی رستم و رخش بنهاد روی ‌ یکی چوب زد گرم بر پای اوی

سر از تن ... بنهاد ... [illegible] 13

چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ در خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بپیچید و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت / غریوان و مانده ازو در شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامجوی دلیری جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش / پر از خون و بر دست کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سرتاسر اهرمن است / و یا اژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود به اسب و به کشتم نهشت
مرا دید برجست و چیزی نگفت / دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود / برون آمد از درد دل همچو دود



که تا بنگرد او چه مردست خود / ابا او ز بهر چه کردست بد
همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان این سخنها شنید / به نخچیرگه بر پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان / بدان سو که داد از تهمتن نشان
چو آمد به جنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر رخش و برنده تیغ / کشید و بیامد چو غرنده میغ
رسیدند پس یک به دیگر فراز / ابر یکدگر برکشادند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست

بنایست کردن بدین سو گذر
بر چار شیران پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر
اگر ابر باشد بجنگ هژبر

همه نیزه و تیغ بار آورد
سرانرا بپی اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد
دم و زور و جان و دلت بفسرد

نیامد بگوشت بهیچ انجمن
کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر
کفن دوز خوانیمش و مویه گر

تو با این سپه پیش من راندی
همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام
برآهیخت از کوهان خم خام

چو شیر اندر آمد میان رمه
بکشت آنکه آمد به پیشش همه
جهانی برانسان برآگنده دید
سر سرکشان زیر پای آورید

در و دشت شد پر ز گرد سوار
پراگنده گشتند بر کوه و غار
همی رفت رستم چو پیل دژم
کمندی به بازو درون شست خم

باولاد چون رخش نزدیک شد
بکردار شب روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز
بخم اندر آمد سر سرفراز

از اسپ اندر آمد دو دستش ببست
برخش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن
ز کژی نه سر یابم از تو نه بن

نمایی مرا جای دیو سپید
همان جای پولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاوس شاه
کسی کین بدیها نمودست راه

نمایی و پیدا کنی راستی
نیاری بکار اندرون کاستی
من این تخت و این تاج و گرز گران
بگردانم از شاه مازندران

تو باشی برین بوم و بر شهریار
گر ایدون که کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم
بپرداز و بگشای یکباره چشم

تن من مپرداز خیره ز جان
بیابی ز من هرچه پرسی نشان
ترا خانهٔ بید و دیو سپید
نمایم مرا این که دادی نوید

بجایی که بستست کاوس شاه
کسی کین بدیها نمودست راه
نمایم ترا یک بیک شهر و راه
بدان تا شوی نزد کاوس شاه

کنون تا بنزدیک کاوس کی
صد افگنده فرسنگ بخشنده پی
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد
بیاید یکی راه دشوار و بد

میان دو صد چاهساری شگفت
به پیمایش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوهست پر هول جای
نپرد ابر آسمانش همای

ز دیوان جنگی ده و دو هزار
بشب پاسبانند بر چاهسار
چو پولاد غندی سپهدار اوی
چو بید و چو سنجه نگهدار اوی

یکی کوه یابی مر او را بتن
بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین یال و دست و عنان
گرازیدن و تیغ و گرز و سنان

چنین برز و بالا و این کار کرد
نه خوبست با دیو پیکار کرد
از آن بگذری سنگلاخست و دشت
که آهو بر او بر نیارد گذشت

وز آن بگذری بود آبیست پیش
که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی
همه نره دیوان بفرمان اوی

وز آن روی بزگوش تا نرم پای
چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بلکار تا شاه مازندران
رهی زشت و فرسنگهای گران

پراگنده در پادشاهی سوار
همانا که هستش هزاران هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست
که گویی بشهر اندرون جای نیست

شکسته شدن آن لشکر پهلوان
گریزان از آن تیغ و شمشیر و دوان

بر کشتی آری بگفت او چنان
وز اولاد ازو دانست سرنگون

جهان لشکری پر سلیح و درم — نبینی ازیشان یکی را بزرم
تو تنها تنی خود اگر آهنی — لبنانی بسو مان اهرمنی

بخندید رستم ز گفتار اوی — بدو گفت اگر باشمی راه جوی
ببینی که زین یک تن پیلتن — چه آید بدان پیشمار انجمن

به نیروی یزدان پیروزگر — بدین تیغ و شمشیر تیز و هنر
چو پیوندی و بر و یال تن — بجنگ اندرون زخم کوپال تن

ببر و پی و پوششان از نهیب — بلندی ندانند باز از نشیب
بدان سو کجا هست کاوس کی — مرا رهنمون باش و بر دار پی

چو بشنید می زند و پیش اوی — بدانست یکسر کم و بیش اوی
نیاسود تیره شب و پاک روز — همی راند تا پیش کوه اسپروز

آتش دیدن رستم و پرسیدن احوال مازندران از اولاد

بدانجا که کاوس لشکر کشید — ز دیوان و جادو بدو بد رسید

بمازندران آتش افروختند — به هر جای شمعی بیفروختند
تهمتن باولاد گفت این کجاست — که آتش برآمد ز چپ و ز راست

در شهر مازندرانست گفت — که از شب دو بهره نیارد خفت
سپهبد چو کولاد و ارژنگ و بید — همه پهلوانان دیو سپید

درختی که دارد سر اندر سحاب — ستاده زره برکشیده طناب
بدان جایگه باشد ارژنگ دیو — که هر زمان برآید خروش غریو

بخفت آن زمان رستم جنگجوی — چو خورشید تابنده بنمود روی
به پیچید اولاد را بر درخت — بخم کمندش برآویخت سخت

چو خورشید برزد سر از تیره کوه — جهان را بیفزود فر و شکوه
زین اندر افگند گرز نیا — همی رفت یکدل پر از کیمیا

یکی مغفر خسروی بر سرش — خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی — چو آمد بر لشکر جنگجوی

یکی بانگ برزد میان گروه — که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو — چو آمد بکوشش از انسان غریو

چو رستم بدیدش برانگیخت اسب — بیامد بر او چو آذرگشسب
سر و کتف و یالش گرفت آن دلیر — سر از تن بکندش بکردار شیر

براز تن سر دیو کنده ز تن — بینداخت زان سو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال اوی — بدرید و لشکر ز چنگال اوی

بلرزید یاواز بر و بوم رست — پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهخت شمشیر کین پیلتن — بپرداخت دیوان آن انجمن

چو برگشت خورشید گیتی فروز — بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد بند کمند — نشست او بزیر درخت بلند

تهمتن ز اولاد پرسید راه — بجای کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی — پیاده دوان پیش او راه جوی

رسیدند بدان شهر و آن جایگاه — کجا بود در بند کاوس شاه
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش — خروشی برآورد چون رعد رخش

چو بشنید کاوس آواز اوی — بدانست انجام و آغاز اوی
بایرانیان گفت پس شهریار — که بر ما سر آمد بد روزگار

خروشیدن رخش آمد بگوش — روان مرد دلم تازه شد زان خروش
بگاه قباد اینچنین شیهه کرد — کجا کرد با شاه ترکان نبرد

بیامد هم اندر زمان پیش شاه … دل دانش افروز لشکر پناه
همه نره دیوان نگهبان اوی … چو دیدند آن هول و افغان اوی

ز بیم تهمتن برفتند زود … چو برخاست زان شهر آباد دود
بنزدیک کاوس شد پیلتن … همه سرفرازان شدند انجمن

غو بوق بسیار و بر [illegible] … بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش در آغوش کاوس شاه … ز [illegible] از رنج راه

بدو گفت پنهان ازین جادوان … پی رخش را کرده باید دوان
چو آید بدیو سپید آگهی … کز ارژنگ شد روی گیتی تهی

بسیک او بیاید بدستان و فن … همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود … ز دیوان جهان پر ز لشکر شود

تو اکنون ره خانه دیو گیر … برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاک … سر جادوان اندر آری بخاک

گذر بایدت کرد بر هفت کوه … ز دیوان بهر جای جنگی گروه
گذارت بر آن نره دیوان جنگ … همه رزم را ساخته چون پلنگ

یکی غار پیش آیدت سهمناک … چنان چون شنیدم پر از رنج و باک
نگار اندرون هست دیو سپید … کزو بند لشکر به بیم و امید

توانی مگر کردن او را تباه … کجا اوست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها خیره شد … مرا دیده از تیرگی تیره شد

پزشکان بدرمانش کردند امید … بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مرد پزشک … که گر خون او را بسان سرشک

چکانی سه قطره بچشم اندرون … شود تیرگی پاک با خون برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد … وزان جایگه رفتن آغاز کرد

بایرانیان گفت بیدار بید … که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگی و چاره گرست … فراوان بگرد اندرش لشکرست

گر ایدون که پشت من آرد بخم … شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور … دهد مر مرا اختر نیک زور

همه بوم و بر بازیابید و تخت … بیاراید آن خسروانی درخت

رسیدن رستم خبر دیوانرا از اولاد

وزان جایگه تنگ بسته کمر … بیامد پر از کینه و جنگ سر
ابا خویشتن برد اولاد را … سم آواز ره را همی در نوشت

چو رخش اندر آمد بران هفت کوه … بر نره دیوان گشن گروه
بنزدیکی غار بی بن رسید … بگرد اندرش لشکر دیو دید

باولاد گفت آنچه پرسیدمت … همه بر ره راستی دیدمت
کنون چون گه رزم آمد فراز … مرا راه بنمای بکشای راز

بدو گفت اولاد چون آفتاب … شود گرم دیو اندر آید بخواب
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ … چو بر عزم پیروز گردی بجنگ

کنون یکزمان کرد باید درنگ … نباید شتاب اندرین جای جنگ
نبینی ز دیوان نشسته یکی … جز از جادوان پاسبانان یکی

بر ایشان تو پیروز باشی بکر … اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب … بدان تا برآمد بلند آفتاب

سراپای اولاد را سخت بست … بخم کمند آنگهی بر نشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام … بغرید چون [illegible] نام





میان سپاه اندر آمد چو گرد / سر از تن بخنجر همی دور کرد
نتابید کس پیش او روز جنگ / نجستند با او یکی نام و ننگ
وزان جایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی چاه دید / تن جادو از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبد راه دیدار و جای گریغ
ز مژگان بمالید و دیده بشست / دران جای تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز بالا و پهنای اوی
سوی رستم آمد چو کوه سیاه / از آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو شد دل رستم اندر نهیب / بترسید کاید بتنگی نشیب
برآشفت برسان پیل ژیان / یکی تیغ هندی بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای اوی / بیفتاد یک ران و یک پای اوی
چو پیل سرافراز و شیر دژم / بریده برآویخت با او بهم
همی پوست کند این از آن آن ازین / همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان / بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم ناامید
گر ایدون کز چنگ این اژدها / بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه برتر منش مهتران / نه بینند نیزم بمازندران
همی گفت ازین گونه دیو سپید / همی داد دل را بدین سان امید
تهمتن بنیروی جان آفرین / بکوشید بسیار با درد و کین
زد و دست برد و آشفته شیر / بگردن برآورد و افکند زیر
زدش بر زمین همچو پیل ژیان / چنان کز تن وی برآمد روان
فرو برد خنجر دلش بر درید / جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود / جهانی چو دریای خون گشته بود
بیامد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بست آن کیانی کمند
بیامد ز اولاد آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهان را بتیغ آوریدی بزیر
نشانهای بند تو دارد تنم / ز بند کمندت همی بگسلم
بچیزی که دادی دلم را امید / همی بازخواهد امیدم نوید
به پیمان شکستن نه اندر خوری / که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران
ترا این سپس بی نیازی دهم / بمازندران سرفرازی دهم
یکی کار پیش است و رنج دراز / که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندران را ز گاه / بباید ربودن فکندن بچاه
سر دیو جادو هزاران هزار / بباید فکندن بخنجر زبار
وز آن پس بگرز خاک را بسپرم / وگرنه ز پیمان تو نگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی / دل از آتش افروز و فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / بمرگ بداندیش رامش پذیر
دریدم تهی گاه دیو سپید / ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه والا گهر
برو آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بران مام کو چون تو فرزند زاد / نشاید جز از آفرین کرد یاد

ازو شاد شد شاه و دیگر گوان / که آمد سپهبد ازوشن روان
نثارش کنانش برفتند پیش / شده آفرین خوان از اندازه بیش

مرا بخت ازین هر دو فرخ ترست / که پیل ژیان افکنم کهترست
بچشم من اندر جهان چون اوی / که تا باز بینم ترا نیز روی
نهاده بدر زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو بهرام و گرگین و گستهم نیو
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان رمه
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک نی
بلشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرد گناه
بجای یکی مرد با هوش و سنگ / کجا باز داند شتاب از درنگ
بدان کار خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او همال

برستم چنین گفت کاوس کی / که ای گرد فرخنده نیک پی
بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد آن دیده تیره خورشید گون
نشستند بر تخت مازندران / ابا رستم و نامور مهتران
بدینگونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
همی برکشیدند گرز گران / پراگنده در شهر مازندران
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند
جهان چون سزا بد بدیشان رسید / ز کشتن کنون سر بباید کشید
شود نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار و مغزش جوان
فرستادنی نزد یک اوی / برافروختی جان تاریک اوی

یکی نامه بر حریر سپید / بدو اندرون چند بیم و امید

نامهٔ شاه کاوس بپادشاه مازندران بدست فرهاد

دبیر خردمند بنوشت خوب / پدید آورید اندرو زشت و خوب
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
اگر دادگر باشی و پاک دین / ز هر کس نیابی بجز آفرین
جهاندار اگر دادگر باشدی / ز فرمان او کی گذر باشدی
کنون گر شدی آگه از روزگار / روان و خرد بهتر آموزگار
چو با خنجر رستم نداری تو تاو / بده باژ با کام و ناکام ساو
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید / دلت کرد باید ز جان ناامید
بدو گفت کین نامهٔ پندمند / ببر سوی آن دیو [illegible]
بشهری کجا [illegible] پایان نبد / دلیران و پولادخایان بدند
دران شهر شاه مازندران / هم آنجا دلیران گند آوران
بزیر اندرون با سپاه گران / دلیران و شیران مازندران

نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید پیدا بگیتی هنر
به نیک و به بد داد ما دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
وگر بدنهان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
سزای گنه بین که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو برآورد گرد
همانجا بمان گاه مازندران / ببین بارگاه آی چون کهتران
اگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان شاه بخشایدت
بخواند آن زمان شاه فرهاد را / گزارنده تیغ پولاد را
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد
کسی را که چنبی تو پای از دوال / نقشان چنین بود بسیار سال
چو بشنید کز نزد کاوس شاه / فرستاده آمدش آمد ز راه
ز لشکر یکایک همه برگزید / ازیشان هنرخواست کآید پدید

چنان چون فرستاده بیدار دل … بر دیدار تا کاخ … (top margin note)

چنین گفت کامروز فردا یکی — بجا اگر دیوان ز دیو اندکی
همه راه و رسم پلنگ آورید — سر هوشمندان بچنگ آورید

پذیره شدندش پر از چین بروی — ز رفت آنچ شان کار بر آرزوی
یکی دست بگرفت و بفشاردش — پی و استخوانها بیازاردش

نگشت آنچ فرمود از روی راز — نیامد بر و رنگ چندان راز
ببردند زانو درا پیش شاه — ز کاوس پرسید و از رنج راه

پس آن نامه بنهاد پیش پدر — می و مشک به ساخته بر جگر
جو آگه شد از رستم و کار دیو — پر از خون شدش چشم و سر پر غریو

بدل گفت پنهان شود آفتاب — شب آید بود گاه آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید — نخواهد شدن نام او ناپدید

غمی شد ز آزار رنگ دیو سپید — کر شد کشته کولاد و غندی و بید
جوان نامه شاه یکسر بخواند — دو دیده بخون دل اندر نشاند

چنین گوی پاسخ بکاوس کی — کری آب در جام تیره است می
مرا پایگه زان تو برترست — هزاران هزارم فزون لشکرست

بهر سو که در شهر بنهند روی — نماند گل و مشک و رنگ و بوی
بیارم کنون لشکر شیرفش — بر آرم شمار اسرار خواب خویش

ز پیلان جنگی هزار و دویست — که در بارگاه تو یک پیل نیست
از ایران بر آرم یکی تیره خاک — بلندت ندانند باز از مغاک

چو بشنید فرهاد از و داوری — بلندی می تندی و کند آوری
بگوشید تا پاسخ نامه یافت — دوان سوی سالار نیوان شتافت

بیامد بگفت آنچه دید و شنید — همه پرده و راز ها بر درید
چنین گفت کو ز آسمان برترست — نو درای بلندش بدین اندرست

ز گفتار او سپه بپیچید تیز — جهان پیش چشمش نرزد بچیز
هم اندر زمان پیلتن را بخواند — همه گفت فرهاد با او براند

بمی گفت کاوس با پیلتن — گزین ننگ بگذارم این انجمن
چنین گفت رستم بکاوس شاه — که بی تو مبیناد کس پیشگاه

مرا بردو باید بر او پیام — گر من بر کشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ — پیامی بکردار غرنده میغ

سیوم چون فرستاده نزد اوی — بگفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه — که از تو فروزد نگین و کلاه

بیا مر تو ای سم تو پیل زلیر — بهر کینه که بر سپر افراز شیر
بگو بود تا رفت پیشش دبیر — سر نامه را کرد و پیکان تیر

چنین گفت کین کینه نا بکار — نه خواب آید از مردم هوشیار

بردن نامه شاه کاوس رستم بشاه مازندران

اگر بسپری کین ز من فرزوی — بفرمان گرامی بسان رهی
وگر نه بجنگ تو لشکر کشم — ز دریا بدریا سپه بر کشم

روان بد اندیش دیو سپید — دهد کرگسان را بمغزت نوید
جو نامه بمهر اندر آورد شاه — جهانجوی رستم بپیمود راه

بزین اندر افکند گرز گران — جو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس شاه — فرستاده کرد دیگر براه

فرستاده چون هژبر دژم — کمندی بفتراک بر شست خم
بزیر اندرون باره کام زن — یکی زنده پیلست گوئی بتن

بسیار زود و با کینه دین
چنین گفت چندان ز دیو …
سر … بیاراست …
بر … ز ایران … خویش
… بیامد بگفت …
… ز آن تاج …
وگر هیچ رای آورد کاه
تنش را بیارم بخاک سیاه
بماند ز زنده کاکی بماند
زمانه ز ایران بدین مرز …
کنون آمدی سوی مازندران
بیا مهتران و کنداوران
هم جاودان زمان …
… بی رنج نو …
بیاری کاو … کاخ
… من … اگر …

چو بشنید سالار مازندران — که گردان گزین کرد چندی گران
بفرمودشان تا بتیره روند — بر برزیان را پذیره شوند
چو چشم تهمتن به ایشان رسید — بره بر درختی گشن شاخ دید
گرفتش بهنگام شاخ درخت — ز تندی ورا او بپیچید سخت
درخت از بن و بیخ برکند زود — که او را تن برز بایسته بود



بکنده چو زوبین بکف برگرفت — بماندند لشکر از او در شگفت
بینداخت چون تیر با ایشان رسید — سواران بسی زیر شاخ آورید
یکی از بزرگان مازندران — کجا او بدی پیشرو بر سران
گرفتش یکی دست و بفشارد سخت — همی آزمون را بیازاردش
بخندید از و رستم پیلتن — بخیره بماند اندر آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشارد چنگ — برفتش یکی از رگ و از روی رنگ
بشد هوش از آن مرد زور آزمای — ز بالای اسب اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران — بگفت آنچه دید از گران تا گران
سواری که نامش کلاهور بود — که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان جنگجوی — گروهی جدا از جنگ جز آرزوی

پذیره شدن را بر خویش خواند / بر ویش بر چرخ گردان رساند
چنان کن که گرد و ز خشمش پرشکم / بچشم اندر آرد همی تیز گرم
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ / ورزم را بکار اینچنین برد او چنگ
بپیچید و اندیشه زو دور داشت / بروی چو خورشید منشور داشت
کلاهور با پوست آویخته / پی و پوست و ناخن فرو ریخته
ز آتش همی تیز آمد ز جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ
پذیریم ز شهر مازندران / ببخشیم بر کهتر و مهتران
تهمتن بیامد هم اندر زمان / بر شاه بر سان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش / نه کاوس پرسید و از لشکرش
وز آن پس بدو گفت رستم توی / که داری بر و بازوی پهلوی
کجا او بود من نیایم بکار / کرا و پهلوانست و گرد و سوار
بگفت آنچه شمشیر بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
به رستم چنین گفت کین جست و جوی / چه باید چنین خیره ای گفت و گوی
منم شاه مازندران با سپاه / بر او زنگ زرین بسر بر کلاه
براندیش و تخت بزرگان مجوی / گزین برتری خواری آید بروی
اگر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا نبینی سرت را ز پای
چو من تنگ روی اندر آرم بجوی / سر آید ترا تیزی و گفت و گوی
نیابدش با مغز گفتار اوی / سرش تیز برگشت در کار اوی
یکی خلعتش ساخت پس شاه وار / بیاورد نزدیک او پیشکار
برون آمد از پیش او جوان بزرگ / دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ
برون رفت از آن بارگه سر پر باد / رسید او بنزدیک کاوس شاه

بدو گفت پیش فرستاده شو / هنرها پدیدار کن نو به نو
بیامد کلاهور چون نره شیر / بپیش جهانجوی فرخ دلیر
بیفشارد چنگ سرافراز پیل / شد از زور چنگش کبود از نیل
بیفشارد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
بیاورد و بنمود با شاه گفت / که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد به از ساو نیست
چنین رنج دشوار آسان کنیم / بر آید که جان را هراسان کنیم
چو مازندران شاه او را بدید / نوازید و بنشاندش چون سزید
سخن راند از رنج راه دراز / که چون راندی اندر نشیب و فراز
چنین داد پاسخ که من کهترم / اگر کهتری را خواند در خورم
هم او داد پس نامور نامه را / پیام جهانجوی خودکامه را
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند
بگویش که سالار ایران توی / و گر چه دل و چنگ شیران توی
مرا پهلوی خواندن پیش خویش / نه رسم کیان باشد و راه کیش
سوی گاه ایران بگردان عنان / وگر نه ز جانت برآرد سنان
توانا ده بی گمان در کمان / یکی رای پیش آر و بفکن گمان
نگه کرد رستم بروشن روان / بشاه و سپاه و رد و پهلوان
هم آنگاه برخاست کاید براه / بفرمود تا خلعت آرند شاه
نپذرفت از او جامه‌ای و ارز / که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران / سرش گشته بُد زان سخنها گران
بیامد ز کاخ از بر گاه اوی / همه تیره دید اختر و ماه اوی

چو آمد بنزدیک شاه اندرون ... دل کینه دارش پر از جوش خون
ز مازندران هرچه دید و شنید ... همه کرد بر شاه ایران پدید
وزان پس مرا گفت مندیش هیچ ... دلیری کن و رزم کردان بسیج
سواران و گردان آن انجمن ... چنان دان که خوارند در چشم من

آمدن شاه مازندران برزم کاوس

چو رستم ز مازندران گشت باز ... شه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید ... سپه را همه سوی هامون کشید
بیاورد از شهر مازندران ... سپاهی که پیدا نبودش کران
رخ مهر تابنده شد ناپدید ... ز گرد سپه کز جهان بردمید
ز دریا پدید و نه هامون نه کوه ... زمین آمد از پای پیلان ستوه
همی راند لشکر بسان دمان ... نجست ایچ هنگام رفتن زمان
جهان سر بسر زو شده نیلگون ... ز گرد سپه آسمان نیلگون
چو آگاهی آمد بکاوس شاه ... که جنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر ... نخستین بر آن کین ببندد کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان ... بگیو و بگرگین و آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند ... سنان و سپرها بپیراستند
سراپرده شهریار سران ... کشیدند بر دشت مازندران
ابر میمنه طوس نوذر بپای ... دل کوه پر ناله کره نای
چو گودرز کشواد بر میسره ... شده کوه هامون زمین یکسره
سپهدار کاوس در قلبگاه ... ز هر سو رده برکشیده سپاه
بر پیش سپاه اندرون پیلتن ... که در جنگ هرگز ندیدی شکن
یکی نامداری ز مازندران ... بگردن برآورده گرزی گران
که جویان بدش نام و جوینده بود ... گراینده گرز و گوینده بود
بدستوری شاه جویان برفت ... بپیش سپهدار کاوس تفت
همی جوشن اندر برش برفروخت ... همی تف تیغش زمین را بسوخت
بیامد بر ایران سپه برگذشت ... بتوفید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد ... کسی کو برانگیزد از آب گرد
نشد هیچکس پیش جویان [illegible] ... رگ کشتگان خشک شد گفتی و خون
باواز گفت آن زمان شهریار ... که ای نامداران با هوشیار
گزین دلیرتان سر چنین خیره شد ... وز آواز او رویتان تیره شد
ندادند پاسخ از ایران بشاه ... ز جویان بپژمرد گفتی سپاه
یکی برگرایید رستم عنان ... بر شاه شد باز داده سنان
که دستور باشد مرا شهریار ... شدن پیش آن دیو ناسازگار
چنین گفت کاوس کین کار تست ... از ایران نیارد کس این رزم جست

رزم رستم با جویا و کشته شدن جویا

چو بشنید رستم چو شیر ژیان ... بتندی برخش اندر آورد ران
برانگیخت رخش دلاور ز جای ... بجنگ اندرون نیزه سرگرای
بآوردگه رفت چون پیل مست ... یکی کوه زیر اندرو نای بدست
عنان را بپیچید و برخاست گرد ... ز بانگش بلرزید دشت نبرد
بجویان چنین گفت کای بدنشان ... بیفتاد نامت ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است ... نه هنگام آورد و آرایش است
بگرید برو آنکه زاینده بود ... برآشفته بود آنکه گراینده بود

بدو گفت جویان که ایمن مشو / ز جویان و از خنجر سرد رو
که اکنون ببرد جگر مادرت / بگرید برین جوشن و مغفرت

چو آواز جویان به رستم رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
ز جای اندر آمد گو پهلوان / هم‌آورد او گشت تیره روان

پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان بر کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره / زره را نماند آنچ بند گره

ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو بر بابزن مرغ برگاشتش
بینداخت از پشت اسپش به خاک / دهان پر ز خون و زره چاک چاک

دلیران و گردان مازندران / بخیره فرو ماندند آن زمان
سپه شد شکسته دل و زرد روی / برآورده که بر همه گفت و گوی

بفرمود سالار مازندران / بدان نامداران جنگ آوران
که سر بر فرازید و جنگ آورید / همه رسم و راه پلنگ آورید

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس

رزم دیوان با پهلوانان ایران

چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش

زمین شد بکردار دریای قیر / همه موج جوش از خنجر و گرز و تیر
دمان باد پایان چو کشتی بر آب / سوی غرق دارند گفتی شتاب

همی گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان ریزد از بید برگ
بیک هفته دو لشکر نامجوی / بروی اندر آورده نیکو ز روی

بهشتم جهاندار کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان آفرین یک خدای / بیامد بسی بود گریان بپای

ورا پیش بمالید بر خاک روی / چنین گفت کای داور راستگوی
بدین نره دیوان بی ترس و باک / تو ای آفریننده دادار پاک

ورا بخشش فیروزی و فرهی / بدین تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید از آن پس بمغفر سرش / بیامد بر نامور لشکرش

خروش آمد و ناله کره نای / بجنبید با پیل رستم ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس / بدشت اندر آیند با پیل و کوس

چو گودرز با زنگه شاوران / چو بهرام و گرگین و جنگ آوران
گراز و بیامد بسان گراز / درفشی برافراخته شست باز

چو رهام و خراد و برزین گو / برفتند با نامداران نو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست

چو گودرز کشواد بر میمنه / سلیح و سپر برد و کوس و بنه
ازین میمنه آمدان میسره / نشد گیو چون گرگ پیش سپه

ازیشان سپه بر هم آویختند / همی تیغ بر ترگ هم ریختند
ز شبگیر تا تیره شد آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب

ز چهره بشد شرم و آیین مهر / همی گرز بارید گفتی سپهر
ز کشته بهر جای بر توده گشت / کجا تا بغنده بر آلوده گشت

چنین گفت کاوس با مهتران / که ای نامداران و کُندآوران
یک امروز رسم پلنگ آورید / سر دشمنان زیر چنگ آورید

به تیغ و به زوبین زهرآب دار / بکوشید با دشمن نابکار
چو از نیکوی کردن ایران سپاه / نشینند نداران نامبردار شاه

یکی گرد برخاست از دشت جنگ
که خورشید رخشنده شد تیره رنگ
ز یکدست گودرز و طوس دلیر
ابا گیو و گستهم و بهرام شیر

یکی از جهان آفرین کرد یاد
بغرید و نیزه بدان اندر آد
برآمیخت گرز و برآورد جوش
هوا گشت از آواز او پر خروش

ز آواز آن گرد سالارکش
نه با دیو جان ماند نه با پیل هوش
فگنده همه دشت خرطوم پیل
همی گشته دیده بر چند میل

بترسید از آن هیکل پهلوان
تو گفتی برافشاند خواهد روان

گرفتن رستم شاه مازندران را

عنان بر گرایید آن نره رای
همی خواست رفتن دگرباره جای
دل رستم اندر ز کینه بجوش
برآورد چون شیر زنده خروش

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
برانگیخت اسب و رسیدش ز پی
شد از جادوی تنش یک لخت کوه
از ایران نظاره بر او بر گروه

تهمتن فرو ماند اندر شگفت
سنان دار نیزه بگردن گرفت
رسید اندر آن جا که کاوس شاه
ابا پیل و کوس و درفش سیاه

برستم چنین گفت کای سرفراز
چه بودت که ایدر بماندی دراز
بدو گفت رستم که چون رزم سخت
بشد و برافروخت پیروز بخت

مرا دید سالار مازندران
به پیش من آمد چو کوهی گران
برخش تگاور سپردم عنان
ز دم بر کمربند گرزش سنان

کنام جهان بدگهر سرنگون
کنون آید از کوه بزین برون
بدینگونه شد سنگ در پیش سنان
نبود آگه از کم و بیش سنان

چنین سنگ خارا یکی کوه گشت
ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت
به لشکرگهش برد باید کنون
مگر کاید از سنگ خارا برون

ز لشکر هر آنکس که بد زورمند
بسودند سنگ آزمودند چند
نه برخاست از جای سنگ گران
میان اندرون شاه مازندران

که پیلتن کرد چنگال باز
بدان آزمایش نبودش نیاز
بران گونه آن سنگ را برگرفت
گروه ماند لشکر از آن در شگفت

پیاده همی رفت بر کف کوه
خروشان پس پشت او در گروه
ابر کردگار آفرین خواندند
بر او زر و گوهر برافشاندند

به پیش سراپرده شاه برد
بیفکند و ایرانیان را سپرد
ثنا بر گرفت انجمن پهلوان
باستاد ترسنده تیره روان

بدو گفت اگر پیدا شوی
بگردی از این تنبل و جادوی
وگرنه به پولاد تیغ و تبر
ببرم همه سنگ را سر بسر

چو بشنید شد همچو یک پاره ابر
به سر بر ش پولاد و در تنش گبر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی
بخندید و سوی شاه بنهاد روی

چنین گفت کآوردم این لخت کوه
ز بیم تبر شد ز چنگم ستوه
بر وی نگه کرد کاوس شاه
ندیدش سزاوار تخت و کلاه

از آن رنجها کهن یاد کرد
دلش خسته بد لب پر از باد سرد
به دژخیم فرمود تا تیغ تیز
بگیرد کند تنش را ریز ریز

بفرمان آن خسرو نامدار
بکردند از آن پس ورا پاره پار
بلشکرگهش کس فرستاد زود
بفرمود تا خواسته هر چه بود

ز گنج و ز تاج و ز تخت و کمر
ز اسب و ز تیغ و سلیح و سپر
ز دینار و از بدره های درم
ز زرینه و سیم و از بیش و کم

نهادند هر جایگه کوه کوه / برفتند لشکر همه همگروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج / بویژه کسی کو فزون برد رنج

[ب]فرمود هر آنکس که بد ناسپاس / بدیشان دل انجمن پر هراس
بفرمودشان تا بریدند سر / بکشتند جایی که بد رهگذر

وز آنپس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای داور کردگار / تو دادی مرا تاج و هم گوشوار

تو دادیم شاهی و روشن روان / سر بخت پیرم تو کردی جوان
یکی هفته بر پیش یزدان پاک / همی با نیایش بپیمود خاک

بهشتم در گنجها کرد باز / ببخشید بر هر که بودش نیاز
دوم هفته [illegible] / نوازید درویش و لشکر بچیز

چو کشور سراسر بدو گشت راست / می و جام و یاران همخواره خواست
سیوم هفته با دیرگانی بچنگ / بمازندران کرد ازانپس درنگ

[ت]همتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست / که بر هر سوی راه بنمود راست

بمازندران دارد اکنون امید / چنین داد وش آشتی را نوید
کنون خلعت شاه باید نخست / یکی عهد و مهری ابر بر درست

که تا زنده باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسروپرست / ببر زد جهاندار بیدار دست

ز مازندران مهتران را بخواند / ز اولاد چندی سخنها براند
که مازندران زان بد و داد و کام / کلاه کیی بر سرش بنهاد وام

شما یک بیک کهتران و سپید / بهر نیک و بد نوکران و سپید
خداوند با پنج کای شهریار / خرد بر نتابی ترا خوار و سپار

[...] و دیو گربان او سر ببیم / مگر بر تپید دل تو از سر بیم
سپهر را آگهی تخت شاهی هری / وزانجا سوی پارس بنهاد روی

چنین گفت کین بر شما پادشاه / بدو داد هم آیین تخت و کلاه
گرامیش دارید و فرمان برید / ز فرمان و رایش کسی مگذرید

وزانپس یکی خلعت آراست شاه / که چونان ندیدست خورشید و ماه
یکی مهر فیروزه و تخت عاج / ز یاقوت و گوهر فروزنده تاج

ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبای رومی بزرین نگار / وزان زنده پیلان جنگی چهار

نهاده بر ایشان همه تخت زر / ز زر اندرون در نشانده گهر
سپردند جمله هر اولاد را / جهان افسر و تیغ پولاد را

آمدن شاه کاوس به ایران

بایران پس آنگاه بنهاد روی / جهان شد ز [...] پر از گفت و گوی

چو نزدیکی شهر ایران رسید / زگرد سپه شد جهان ناپدید
برآمد همی با خورشید جوش / زن و مرد شد پیش او با خروش

همه شهریاران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان سربسر نو شد از شاه نو / از ایران برآمد یکی ماه نو

چو بر تخت بنشست پیروز و شاد / در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی دهان را بخواند / بدیوان و بار دادن نشاند

برآمد خروش از در پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند / جهان نامور بارگاه آمدند

جهان چون بهشت آراسته [illegible]

[illegible]

بخواست دستوری از تاجور
که باز گردد سوی زال زر

تهمتن بیامد بر کلاه | نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین | یکی خلعت آراست با آفرین

یکی تخت پیروزه پیشش بیار | یکی خسروی تاج گوهرنگار
یکی دست زربفت شاهنشهی | ابا یاره و طوق با فرهی

صد از ماه رویان بزرین کمر | صد از مشک مویان با تاج زر
صد اسب بزرین و سیمین ستام | صد استر سیه موی زرین لگام

همه بارشان دیبهٔ خسروی | ز چینی و از رومی و پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز | ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز

ز یاقوت جامی پر از مشکناب | ز پیروزه جامی دگر پر گلاب
نوشته یکی نامه بر حریر | ز مشک و ز عنبر ز عود و عبیر

سپردش بسالار گیتی فروز | بنوی همه کشور نیمروز
خیابان کرنس عهد کاوس شاه | نیابد بدان هر کس دستگاه

وز آن پس برو آفرین کرد شاه | که بی تو مبیناد کس هور و ماه
دل تاجداران بتو خرم باد | روانت پر از شرم و آزرم باد

ز ره رفت رستم ببوسید تخت | بسیج سفر کرد و بربست رخت
بیامد بیاهوی و بانگ درای | بگوش اندرون ناله کره نای

خروش تبیره برآمد ز شهر | ز شادی بهر کس رسانید بهر
ز درگه برآمد خروش درای | ببستند آذین همه نیک رای

بشد رستم زال و بنشست شاه | جهان کرد روشن بآیین و راه
بشادی بر تخت زرین نشست | همی جور و بیداد را در ببست

زمین را ببخشید بر مهتران | چو باز آمد از شهر مازندران
بداد او بطوس آنکه اسپهبدی | بدو گفت از ایران بگردان بدی

پس آنگه سپاهان بگودرز داد | ورا کام و فرمان آن مرز داد
وز آن پس بشادی بمی دست برد | جهان را نمود و بسی دست برد

بزد گردن غم بشمشیر داد | بیامد بسی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت یکسر چو باغ ارم | پر از سبزه و آب و پر کشت و نم

توانگر شد از داد و از ایمنی | ز بد بسته شد دست اهرمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه | ز مازندران بستد آن تخت و گاه

بماندند یکسر همه زان شگفت | که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
چه هند و چه روم و چه ترک و چه چین | چه تازی چه بربر چه مکران زمین

همه پاک با هدیه و با نثار | کشیدند صف بر در شهریار
بزرگان برو خواندند آفرین | کز و گشت آباد روی زمین

جهان چون بهشتی شد آراسته | پر از داد و آگنده از خواسته
نوشتم من این داستان ها ز بهر | بروز خجسته سر ماه مهر

سر آمد کنون رزم مازندران | بپیش آورم جنگ هاماوران

رفتن شاه کاوس بمکران زمین

چو باز آمد از شهر مازندران | ز ناگشته از دیو و بندگران
نهادند بر کوههٔ پیل کوس | سپیده دمان وقت بانگ خروس

ز ایران بشد سوی توران و چین | گذر کرد از آن پس بمکران زمین
ز مکران شد آراسته تا زره | میان کهان بد آنچه بند و گره

پذیرفت هر مهتری باژ و ساو | نکرد آزمون هیچ با شیر گاو
چنین هم گرازان به بربر شدند | جهانجوی با تخت و افسر شدند

[illegible]

به بربرستان بیاراست جنگ / زمانه دگرگونه‌تر شد برنگ
سپاهی بیامد ز بربر برزم / که برداشت از لشکر شاه بزم
هوا گفتی از نیزه چون بیشه شد / دل از بانگ اسپان پر اندیشه شد
ز گرد سپه هور شد ناپدید / کس از خاک دست و عنان را ندید
برزم اندر آمد سپه فوج فوج / بر انسان که برخیزد از آب موج
چو گودرز کشواد بدانگونه دید / عمود گران از میان برکشید
بدانگونه دان لشکر نامدار / دوان بگشتند در کارزار
هزیمت نمودند بربر سپاه / ز گردان ایران و کاوس شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند / بگرد اندرون نیزه داری نماند
بشهر اندرون هر که بد سالخورد / چو برگشته دیدند بازار برد
همه پیش کاوس شاه آمدند / جگر خسته و با کلاه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم / همه باژ را گردن افکنده‌ایم
بجای درم زر و گوهر دهیم / سپاسی ز کشور بسر بر نهیم
ببخشود کاوس و بنواختشان / یکی راه و آیین نو ساختشان
وز آنجایگه بانگ سنج و درای / برآمد ز بازار و کره نای
بتوفید گیتی چو لشکر براند / بروز اندرون روشنایی نماند
چو آمد شه از شهر بربر بدر / سوی کوه قاف آمد و باختر
تو گفتی زمین گشت زر روان / همی یافت از تیغ هندی روان
بنه برنهاد و سپه برنشاند / وز آنجا سوی شهر مکران براند
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه / نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران / بسر بر فشاندند بار گران
چو فرمان گزیدند بگرفت راه / بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید
ببد شاد یک ماه در نیمروز / گهی رود و می خواست گه باز و یوز
برین برنیامد بسی روزگار / که بر گوشه گلستان رست خار
کسی را ز جایش نیامد جواز / نشیب آمدش چون شود بر فراز
چو شد کار گیتی بدان راستی / برید آمد از تازیان کاستی
یکی با گهر مرد با گنج و نام / ور فتی برافراخت از مصر و شام
که کاوس کی روی برگاشتند / در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی / که انباز دارد و شاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز / سپه شاد و دل شاه گیتی فروز
همه بر سپرها نوشتند نام / بجوشید شمشیرها در نیام
سپه را ز هامون بدریا کشید / بدانسو کجا دشمن آمد پدید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت / برآشفت و بر آب لشکر بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار / اگر پای را راه کردی شمار
همی راندها در میان سه شهر / ز گیتی بر آنگونه جوینده بهر
بدست چپش مصر و بربر براست / زره در میانه بر آنسو که خواست
به پیش اندرون شهرها مادران / بهر کشوری در سپاه گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه / برآمد ز آب زره با سپاه
هم آواز گشتند یک با دگر / سپه را سوی بربر آمد گذر
ز هر جای چندان یل تیغ زن / به بربرستان در شدند انجمن
ز هر جای چندان سر تیغ زن / بیامد که ترسان شد انجمن

[illegible]

[illegible]

سپاهی که دریا و صحرا و کوه | شد از نعل اسپان ایشان ستوه
بند شیر درنده را خوابگاه | نه گور ژیان یافت در دشت راه

پلنگ از بر سنگ ماهی در آب | هم اندر هوا ابر و پران عقاب
همی راه جستند و کی بود راه | دد و دام را بر جهان جایگاه

چو کاوس لشکر بخشکی کشید | کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از تیغ و از جوشن آهنست | ستاره ز نوک سنان روشنست

ز بس خود زرین و زرین سپر | بگردون برآورده رخشان تبر
تو گفتی زمین گشت رود روان | همی بارد از تیغ هندی روان

ز مغفر هوا گشت چون سندروس | زمین سر بسر تیره چون آبنوس
بدرید کوه از دم گاو دم | زمین آمد از ترس اسپان بخم

ز بانگ تبیره به بر پشت پیلان | تو گفتی زمین گشت لشکرستان
برآمد از ایران سپه بوق و کوس | بدو رفت بهرام و گرگین و طوس



ورانسو که گودرز کشواد بود | چو گیو و چو شیدوش و پور نژاد
تکندند بر یال اسپان عنان | بزهر آب داده نوک سنان

چو بر کوه بر زین نهادند سر / خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همه سنگ آهن کنند / و گر آسمان بر زمین بر زنند

بجنبید کاوس از قلبگاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
جهان شد که تاریک شد چشم مرد / ببارید شنگرف بر لاجورد

تو گفتی هوا ژاله بارد همی / بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز نوک سنان آتش آمد برون / زمین شد بکردار دریای خون

سر لشکر جنان شد ز ایرانیان / که سر باز نشناختند از میان
نخستین سپهدار هاماوران / بیفکند شمشیر و گرز گران

غمی گشت و از شاه زنهار خواست / بدانست کان روز کار بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران / سپهبد دهد باژ و ساو گران

ز اسب و سلاح و ز تخت و کلاه / فرستد بنزدیک کاوس شاه
چو این داده باشد ازو بگذرد / سپاهش بر و بوم او نسپرد

چو گوینده بشنید کاوس کی / بدین گفتها پاسخ افکند پی
که یکسر همه در پناه منید / نه جوینده تاج و گاه منید

وز آن پس بکاوس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست

ببالا بلند و بگیسو کمند / زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فروهشته گیسوش سر بر زمین / ز ایزد بر آن ماه باد آفرین

بهشتیست آراسته پر نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد بجز جفت شاه / چه نیکو بود شاه را جفت ماه

بجنبید کاوس را دل ز جای / چنین داد پاسخ که اینست رای
من او را بگیرم از پدر خواستار / چو زیبد بشکوی من آن نگار

خواستگاری شاه کاوس دختر شاه هاماوران سودابه

گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار و دانش پژوه

گرانمایه و گرد و هشیار گوان / بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کو را بمن تازه کن / بیارای مغزش بشیرین سخن

بگویش که پیوند من در جهان / بجویند کار آزموده مهان
که خورشید روشن زمین تاج منست / زمین پایه تخت عاج منست

هر آنکس که در سایه من پناه / نیابد از او کم شود تاج و گاه
کنون با تو پیوند جویم همی / رخ آشتی را بشویم همی

پس پرده تو یکی دخترست / شنیدم که تخت مرا درخورست
که پاکیزه تخت و پاکیزه تن / ستوده به هر شهر و هر انجمن

چو داماد یابی چو پور قباد / چنان دان که خورشید داد تو داد
بشد مرد هشیار خیره زبان / بنزدیک سالار هاماوران

زبان کرد گویا و دل کرد گرم / بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس داد او درود و سلام / وز آن پس بگفت آنچ بود از پیام

چو بشنید از او شاه هاماوران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت هر چند کو پادشاست / جهاندار و پیروز و فرمانرواست

مرا در جهان این یکی دخترست / که از جان شیرین گرامی‌ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم پی و مایه کارزار

اگر نور دیدار کاوس تیره روی / [illegible] تیره شد پیش اوی
همان به که [illegible] خشم / بجاییم و بر دل بپوشیم خشم

چنین گفت با مرد شیرین سخن
که سر غنچه این آرزو را ز بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز
که آرام دیگر ندانم بنیز

مرا پشت گرمی بدار و خواسته
به فرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان بنالد همی
وگر شاه ایران ستاند همی

سپارم کنون هرچه خواهد همی
ستانم سر از گفت و از آرزوی
غمی گشت سوداوه با پیش خواند
ز کاوس جویی همی خون براند

بدو گفت زان مهتر پیروزند
که هست از همی و بهی بی نیاز
فرستاده چرب گوی آمدست
ز راز دل او آب روی آمدست

همی خواهد از من که بی کام من
ببرد ز دل و خواب و آرام من
چه گویی تو اکنون هوای تو چیست
بدین کار پیدا ز رای تو چیست

بدو گفت سوداوه چون چاره نیست
ازین بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان
بر و بوم خواهد همی از مهان

ز پیوند با او چرایی دژم
کسی نشمرد روز شادی بغم
بدانست سالار هاماوران
که سوداوه را زان نیاید گران

فرستاده شاه را پیش خواند

زفاف کردن شاه کاوس سوداوه را

وزان نامدارانش برتر نشاند

به بستند عهدی بآیین خویش
بدان سان که بود از زمان پیش کیش
بیک هفته سالار هاماوران
همی ساخت آن کار با مهتران

بیاورد پس خسرو چیره دل
پرستنده سیصد عماری چهل
ز هودج فرو هشته دیبا جلیل
سپاه ایستاده ورده خیل خیل

عماری بیاورد آراسته
پس پشت و پیش اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت
تو گفتی که روی زمین لاله کشت

هزار اشتر و اسب و استر هزار
ز دیبا و دینار کردند بار
چو آمد بنزدیک کاوس شاه
دلارای آن خوب چهر چو ماه

ز هودج بر آمد یکی ماه نو
جوار آسته شاه را گاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار
فرو هشته از غالیه گوشوار

دو یاقوت خندان دو نرگس دژم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو ابرو بکردار چاچی کمان
گران خسته دارد دل بدگمان

چو کاوس یکی روی او را بدید
ز یزدان بر آفرین گسترید
نگه کرد کاوس خیره بماند
بسوداوه بر نام یزدان بخواند

یکی انجمن ساخت از بخردان
ز پیدا دل پر خرد موبدان
سزا دید سوداوه را جفت خویش
به رسم بزرگان با آیین و کیش

وزان پس بدو گفت چون تا بدیست
بمشکوی زرین پسندیدنیست
غمی شد دل شاه هاماوران
ز هر گونه چاره جست اندران

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
فرستاده آمد بنزدیک شاه
که گر شاه بیند بمهمان من
بیاید خرامان سوی خوان من

شود شهر هاماوران ارجمند
چو پیوند رخشنده گاه بلند
بدین گونه با وی همی چاره جست
نهانش بد بود و رازش درست

مگر شهر و دختر بماند بدوی
نباشدش بر سر یکی باژجوی
بدانست سوداوه رای پدر
که با سور پرخاش دارد بسر

بکاوس گفت کین نه رای است
ترا خود بهاماوران جای نیست
ترا بی بهانه بجنگ آورند
نباید که با سور جنگ آورند



بهشت است این همه کاخ و کوی — ترا زین خرام اندر آید بروی — ز سوداوه گفتار باور نکرد — نیامد ز ایشان کسی را بدرد
بشد با دلیران و کنداوران — بمهمانی شاه هاماوران — یکی شهر بد شاه را شاه نام — همان از در جشن و سور و خرام
بدان شهر بود ویش جای نشست — همه شهر پر عنبر آذین ببست — چو در شارستان شد شه گردن فراز — همه شهر رفتند پیشش نماز
همه گوهر و زعفران ریختند — بدو نیز عنبر برانگیختند — بشهر اندر آوای رود و سرود — بهم بر کشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران — پیاده شدش پیش با مهتران — زمین بوسه دادند در پیش کی — که ای فرخ اختر شه نیک پی
سپهر برین پیش تو بنده باد — بدین شهر فر تو فرخنده باد — ز ایوان سالار هاماوران — همه زر خوشاب با زعفران
ز زرین طبقها فرو ریختند — ز بر مشک و عنبر همی بیختند — از ایوان سالار تا پیش در — همه در و یاقوت بارید و زر
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد — نشست از بر تخت کاوس شاد — همی بود یک ماه با می پرست — خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز در پیش چون کهتران

گرفتن شاه هاماوران شاه کاوس را

میان بسته سالار هاماوران
نشاندند گردان لشکر میان — پرستنده بر پیش ایرانیان — برانگونه تا یکسر ایمن شدند — ز چون و چرا و نهیب و گزند
همه گفته بودند و آراسته — سکالیده و ز جای برخاسته — ز بربر همان لشکر آگه شدند — بزودی همه سوی که شدند
شبی ناگهان بوق آمد و تاختن — کسی را نبد آرزو ساختن — ز بربرستان چون بیامد سپاه — ز هاماوران شاد دل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را — چو پیوسته خون نباشد کسی — نباید بر و بودن ایمن بسی
بود زیر پیوسته خون که مهر — ببرد ز تو تا ببیندش چهر — چگوید درین مردم ژرف بین — چه بینی تو ای کاردان اندرین
چو مهر کسی را نکوخواهی بسود — نباید بسود و زیان آزمود — زمان دوست بایست پیدا کنند — همان کرد و رو غنت سوا کنند
پسر گر بجای وار تو برتر شود — هم از مهر و از رشک نا اغ شود — و گر یکبد زد از تو والا پدر — تو خواهی که او را در آری بسر
چنین است کیهان ناپاک رای — ببرباد خیره بجنبید ز جای — چو کاوس بر خیرگی بسته شد — بهاماوران جای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب — برآورده بر ماه از قعر آب — یکی دژ برآورده باز کوهسار — که گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را — همان مهتران دگر را ببند — ابا شاه کاوس در دژ فکند
ز گردان نگهبان فرشته هزار — همه نامداران خنجر گذار — سراپرده او بتاراج داد — به پرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان چگل — عماری یکی در میان چون سهیل — که سوداوه را تا ز جای آورند — سراپرده را زیر پای آورند



چو سوداوه پوشیده رویان بدید
بتن جامه خسروی بردرید
بمشکین کمند اندر افکند چنگ
بفندق گلان را بخواری و رنگ

بر ایشان چنین گفت کین کار کرد
ستوده ندارند مردان مرد
جدا زو ز جنگش نگردید سند
که جانش ز زره بود و تخشش بمند

سپهدار چون گیو و گودرز و طوس
بر تید دستان ز آوای کوس
همین تخت زرین بکین کج کشند
ز پیوستگی دست کوته کنند

پرستندگان را سکان گرد نام
چنین گفت کز من بیابید کام
جدای نخواهم ز کاوس گفت
اگر خاک باشد درو در نهفت

چو کاوس را بند باید کشید
ورا بی گنه سر بباید برید
نجنبد گفتار او با پدر
پر از کین شدش سر پر از خون جگر

بخشش فرستاد تا ترک شوی
جگر خسته از غم بخون شسته روی
نشستن بیک خانه با شهریار
پرستنده او بود هم غمگسار



پراکنده شد در جهان آگهی
که کم شد ز پالیز سرو سهی
چو بسته شد آن شاه با هم چو کی
سپاهش بایران نهادند روی

آمدن افراسیاب به ایران

ز ترکان و از دشت نیزه‌وران
ز هر سو بیامد سپاه گران

گران لشکری ساخت افراسیاب
بر آمد ز آرام و از خورد و خواب
بایران برآمد ز هر سو خروش
شد آن رام گیتی پر از جنگ و جوش

برآشفت افراسیاب آن زمان
برآویخت با لشکر تازیان
بجنگ اندرون بود و لشکر سه ماه
بداوند سرها ز هر کلاه

چنین است رهام برای کاوسیج / گمان از پی آز و از دانش و رنج
سرانجام جنگ همه‌ش بگذرد / خنک آنکه گیتی ببد نسپرد

شکست آمد از ترک بر تازیان / ز جستن فرستادن آمد زیان
سپاه اندر ایران پراگنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد

سپه برگرفتند توران سپاه / بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
همه در گرفتند از ایران پناه / چو کم شد سر تاج کاوس شاه

دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه / که از تو غم درد و بیم تاج و گاه

در غیبت ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
چو ایران نبد جای اندر جهان / از و شاد بودند کهان و مهان

همه جای جنگی سواران بدی / نشستن که شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

کسی کو پلنگان بخوردست شیر / ببین کار ما را بود دستگیر
کنون چاره باید انداختن / دل خویش با رنج پرداختن

فرستاد باید یکی پر خرد / بنزدیک رستم جواندر خورد
یکی سوی هاماوران شد ... / بپور دستان یلی نیکخواه

بگفت آن کجا دیده بود و شنید / وزان زشت رستم دل بر دمید
بباریده رستم ز چشم آب زرد / دلش گشت پر خون و جان پر ز درد

چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته‌ام جنگ را کینه‌خواه
چو یابم ز کاوس شاه آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی

پس آگاهی آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمینگاه و کار سپاه
... / میان بست و جنگ لشکر آمد

یکی مرد بیدار جوینده راه

نامه فرستادن رستم بشاه هاماوران

فرستاد نزدیک کاوس شاه

همان نزد سالار هاماوران / بشد نامداری ز گنداوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار / پر از گرز و شمشیر و پر کارزار

که بر شاه ایران کمین ساختی / بد بو پیکی ... بد اندیشی
ز مردی بود چاره جستن بجنگ / ز رستی میان دلاور نهنگ

که در جنگ هرگز نسازد کمین / وگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاوس یابد رها / تو رستی ز جنگ نهنگ اژدها

دگر زینهاری که جنگ مراست / مگر زو ببینی پلنگ مرا
همانا شنیده بوی کارزار / که چون گرد ام جنگ ما ز زر ...

فرستاده آمد بهاماوران / بدو داد پیغام من ...
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / ز کردار ما در شگفتی بماند

چو بر خواند نامه سرش خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بهامون دگر نسپرد نیز پی

بیایم بجنگ و تو من با سپاه / همی تیره گرداند ... ماه
تو هر که گر آیی ببر بر پستان / نه بینی گرز و تیغ و سنان

همین بند و زندانت آراستست / وگر رای آن آرزو خواستست
و زین سو فرستاده چون گشت باز / بیامد بر نزدیک رستم فراز

چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
بر از خشم و کین کرد و گو گنبداد / همه جور و تلخی بدو بر نهاد

ز انگشت از کف به پیلتن | برابر بد بداران انجمن | فرستاده را تیز تندی نمود | همی خویشتن را بلندی فزود

گسی کرد زو روز سپاه گران / بشد تا به مرز هاماوران

سپه جمع آوردن شاه هاماوران و شاه بربر و مصر

چو آمد به نزدیکی شهر شام / جهان خشمگین پور دستان سام
بتاراج و کشتن برآراستند / سپه جنگ هاماوران خواستند

برآشفت و بر جوش برشد خروش / جهان آمد از غارت و خون بجوش
چو بشنید شاه هاماوران زمین / که رستم نهاد دست بر رخش زین

ببایست ناکام آمد بجنگ / ببند روز کار فسون و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه / چو روز بچون شب آمد سیاه

ز آوای شیپور و هندی درای / تو گفتی سپهر اندر آمد بجای
سپاه شاه و رستم نامور کرکشان / چو دیدند رستم ایشان نشان

چو دراست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون نامور خواستند
کو پیلتن گفت جنگی بسم / بیاورد کرد برو یکی سم

بپوشید پس جوشن کارزار / برخش دلاور برآمد سوار
بگفت از دلیران هاماوران / سواران جنگی سپاه گران

چو دیدند لشکر بر و یال اوی / بجنگ اندرون زخم کوپال اوی
تو گفتی که جانشان برآمد ز تن / ز هولش پراکنده شد انجمن

گریزان شد شاه هاماوران / ابا خویش و پیوند دیگر سران
نشست آنگهی شاه با رای زن / دو مرد جوان خواست از انجمن

بدان تا فرستد هم اندر زمان / بمصر و به بربر چو باد دمان
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون / نوشته بدرد دل آن رهنمون

کزین پادشاهی بدان نیست دور / بهم بود نیک و بد و جشن و سور
گرایدون که باشید با من یکی / ز رستم تمام بجنگ اندکی

وگرنه بدان پادشاهی رسد / دراز دست بر هر سوی دست بد
چو نامه بنزدیک ایشان رسید / که رستم بدان دشت لشکر کشید

همه دل پر از بیم برخاستند / سپاه دو کشور بیاراستند
نهادند پیش سوی هاماوران / زمین کوه گشت از گران تا کران

سپه کوه تا کوه صف برکشید / پی مور شد بر زمین ناپدید
چو رستم جهان دید تر و تیک شان / نهانی بر افکند گردی براه

که شاه سه کشور بیاراستند / بر شکوه از تخت برخاستند
سپاه سه کشور همه جنگ جوی / بیک رو بسوی من نهادند روی

اگر جنگ را من بجنبم ز جای / ببینند زنده کسی سر ز پای
نباید که زین کین بتو بد رسد / که کار بد از مردم بد سزد

ترا تخت بر بر بباید بکار / اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که مندیش ازین / نه کستره از بهر ما شد زمین

چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی باز و نوش است و با جور مهر
دو دیگر که وارنده یار منست / بزرگی و مهرش حصار منست

تو بر رخش رخشنده بادی جهان / بیارای کوهش بنوک سنان
ازیشان یکی زنده نابرد جان / همان آن شکار اندر نهان

تهمتن چو بشنید گفتار اوی / بپیچید و زی جنگ بنهاد روی
بر انگیخت آن رخش پوینده را / همی کوفت آن گرز کوبنده را

بیامد برابر جهان ایستاد / بر آن دشمنان چشم و دل برگشاد
طلب کرد گرد دلاور یکی / ز بسیار گردان دگر اندکی

وگر زانکه ما را ز چرخ بلند / رسد از بداندیش زخم گزند
تو ایران زمین را نگهدار باش / بداد و دهش گوش بیدار باش

فرستاده بشنید و برگشت باز / بیامد بنزدیک آن سرفراز
سخن هر چه از شاه بشنید مرد / بپیش تهمتن همه یاد کرد

نیارست آمد کسی پیش جنگ | دلاور همی کرد بر جا درنگ
که تا رفت خورشید رخشان بر آب | برآمد شب تیره‌گون در شتاب

دلاور عنان را بپیچید شاد | بیامد که رفت بر فرخ نژاد
برآسود بر جای تا شب گذشت | دگر روز چون روز گردنده گشت

ز جای اندر آمد گو پیلتن | صفی برکشید از یلان انجمن
دگرباره لشکر بیاراستند | درفش از دو رویه برافراستند

بهاماوران بود صد ژنده پیل | یکی لشکری ساخته رود نیل
تو گفتی جهان سربسر آهن است | دگر کوه البرز در جوشن است

پس پشت گردان درفشان درفش | بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
از آوای گردان بتوفید کوه | زمین آمد از نعل اسپان ستوه

بدرید چنگ و دل شیر نر | عقاب دلاور بیفکند پر
همی ابر بگداخت اندر هوا | برابر که دید ایستادن روا

سپهبد چو لشکر بهامون کشید | سپاه سپهشاه کشور بدید
چنین گفت با لشکر طوس سرفراز | کز امروز ترکان مدارید باز

برش و یال بپیچید دست عنان | دو دیده نهاده بنوک سنان
اگر صد هزارند و من یک سوار | فزونی لشکر نیاید بکار

چپ و راست لشکر بیاراستند | از آن روی و زین روی کین خواستند
رده را بیاراست بر میمنه | وزان سو کشیدند یکسر بنه

سوی میمنه نامبردار شیر | گرازه که بود اژدهای دلیر
بقلب اندرون پور دستان سام | فکنده بزین اندرون خم خام



برآمد ز درخشیدن تیغ و خشت | تو گفتی سما بر زمین لاله کشت
ز خون دشت گفتی همه روشن است | به رزم گو پیلتن گلشن است

3 بریده ز سر سو سر ترگ دار / پراکنده خفتان همه دشت و غار
تهمتن بران رخش پا تیز کرد / ز خون فسرده مایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام / بینداخت از باد آن خم خام
چنانش بحلقه فرآورد خوار / که گفتی ز جانش برآمد دمار
ز زین بر گرفتش بکردار گوی / که چوگان بر خسم اندر آمد بگوی
بپیکند و فرمود دستش ببست / گرفتار شد نام بر داشت
ز خون خاک دریا شد و دشت کوه / ز بس کشته افکنده بر هر گروه
شه بربرستان بجنگ گراز / گرفتار شد با چهل سرفراز
4 ز واره بکردار شیر ژیان / بر شاه مصر اندر آمد دمان
تو گفتی مگر بر جگر ... / ... بر سپهبد ... خواست
بهمان که کاوس با ایران / بر رستم آورد با نامداران
سراپرده و گنج و تاج و کمر / پرستنده و تخت زرین کمر
که بردند تاراج از ایرانیان / بر رستم دهم باز هم زین نشان
همه نامداران روز نبرد / ز خنجر بگردن بر آورد گرد
5 بزین بر نهادند و بر خاستند / سپاه سه کشور بپیراستند
بر شاه آورد شه را ز بند / بدو داد و پر مایه تخت بلند
جواز وزر با کرد کاوس را / همان گیو و گودرز و طوس را
سلاح سه کشور سه گنج سه شاه / سراپرده و لشکر و تاج و گاه
6 تهمتن بخران خواسته هر چه بود / بگنج سپهبد ز ایران کشید
بیاراست کاوس خورشید فر / بدیبای رومی یکی مهد زر
ز یاقوت تاج ... بر زرگاه / کمرها ... خلیل سیاه
یکی اسب رهوار زرین ... / لگامی ز زر آرداه بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر / برو بافته چند گونه گهر
بسود او و فرمود کاندر نشین / نشست او بر و کرد ... آفرین
7 بلشکرگه آورد او را تهمتن / ز کرسی دیگر گونه میجست بهر
برو انجمن شد ز بربر سوار / ز مصر و ز بار ... هر سوار
بیاجگران لشکر بربری / سواران جنگ آور لشکری
سپاهش فزون شد ز ... / زره دار و برگستوان ور سوار
فرستاده شد نزد قیصر شاه / سواری که اندر نوردید راه
بفرمود کز نامداران روم / کسی کو ... بار و بوم
فرستاده باید بنزد دیگر / بر آواز و ... بمن
سواری بیاید بر رستم ... چیز / 8 وگر برسد او پاسخ آرم ز بر
ز هر نامداری و هر کشوری / بیامد بران بارگه لشکری
پس آگاهی آمد ز نام آوران / چو دشت سواران نیزه وران
9 که رستم بقیصر و بربر بگرد / بران شهریاران برو بر شمرد
دلیری بجستند گرد و سوار / عنان پیچ و گردن کش و نامدار
نوشته نامه یکی بنده وار / سخنهای شایسته آبدار
که ما شاه را سر بسر چاکریم / جهان جز بفرمان تو نسپریم
جواز گنگساران بیاید سپاه / که جویند گاه سرافراز شاه
دلا شد از کار ایشان نبرد / که با لشکر چنین برتری یاد کرد
10 همان نامور شاه افراسیاب / ز راد و خرد کرد در شهرستان
11 برفتیم با نیزه های دراز / بر و تیغ کردیم آرام و ناز

چو آمد بدان مرز سامان نخست / سنانها بباران اندر افراخته
جهان دیده باید عنان پیچ و بس / مبادا که آید ازین گونه کس
چنین لشکری باید از مرز و بوم / که آید بدین بارگاه و بوم
فرستاد قیصر سراسر بگفت / که از بیم رستم شب از غم نخفت

ازیشان وز ما بسی کشته شد / زمانه به نیک و بد آغشته شد
کنون آمد از کار و شاه آگهی / که روشن بشد آن فر شاهنشهی
همه نامداران شمشیرزن / بران کینه کز پرسشیم انجمن
جو شیر گر آید ز بر بر عنان / بگردون برآریم یکسر سنان
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم / ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده بر باره برافگند ورف / به بر بر پستان روی بنهاد تفت
جو نامه بر شاه ایران رسید / بران گونه گفتار بایسته دید
ازیشان پسند آمدش کارکرد / بافراسیاب آنگهی نامه کرد
که ایران بپرداز و پیشی مجوی / سر ما شد از تو پر از گفت و گوی
ترا شهر توران پسندست خود / جو خیره همی دست یازی ببد
ز نونی مجوی ار سدگی بی نیاز / که پیش آردت درد و رنج دراز
ترا کهتری کار بستن نکوست / نگه داشتن بر تن خویش پوست
بدانی که ایران نشیست منست / جهان سربسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر / نیارد شدن پیش چنگال شیر
جو آن نامه بر خواند افراسیاب / سرش پر ز کین گشت و دل پر شتاب
فرستاد و پاسخ کز این گفت و گوی / نزیبد جز از مردم زشت خوی
ترا گر سزا بودی ایران بدان / نیازت نبودی بیادآوران
جهانت بر بجای ای بد نژاد / که نازی دگرباره با ابر باد
بدانی که ایران و توران مراست / سر تخت و جای دلیران مراست
که تو رنسب بودی نیای منست / همه شهر ایران سرای منست
منم شاه و از تخمه شهریار / تو خود کیستی ای فرومایه کار
دو دیگر بیازوی شمشیرزن / تهی کردم از نامداران انجمن
دگر نیمه ملک ایران زمین / بجای آمد تو دیدی بتیره دین
بشمشیر بستانم از کوه تیغ / عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
جو بشنید کاوس گفتار اوی / بیاراست لشکر به پیکار اوی
ز بربه بیامد سوی خوزیان / یکی لشکر بیکران و میان
بجنبش سپه راست افراسیاب / بگردون همی خاک بر زد ز تاب
جهان پر شد از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز زخم تبرزین و تیر خدنگ / همی موج خون خواست از دشت جنگ
تهمتن بغرید در قلب گاه / بیک حمله بردرید قلب سپاه
سر بخت گردان افراسیاب / وزان رزمگاه اندر آمد بخواب
سپهدار چون کار زانگونه دید / بی آرامش بکوشید گحوزی جنید
باواز گفت ای دلیران من / گزیده یلان نره شیران من
بکوشید و هم پشت جنگ آورید / جهان از ابکاوس تنگ آورید
ببازو بزوبین و خنجر زنید / دلیرانشان سربسر بفگنید
همان رستم سکزی پیر دل / کز از تیغ او هست گردون خجل
هر آنکس که او را بر تو نبرد / بزین پلنگ اندر آرد بگرد
بدو شاهی و دختر خویش هم / همان نام اسپهبدی بیهم
همه شهر ایران سپارم ورا / بگردون گردان برآرم ورا
جو ترکان شنیدند گفتار اوی / سراسر سوی رزم کردند روی
دلیری که بد نام او پیلسم / گوی پر منش بود و شیر دژم
که ویسه بدان نامور بد پدر / برادرش پیران پیروزگر

بایران و توران هم‌آورد اوی | هنوز ای بجز رستم جنگجوی | بیامد بنزدیک افراسیاب | سرش را سوی جنگ جستن شتاب
چنین گفت با شاه توران سخن | دلیر و جوانم درین انجمن | چه خاکست پیشم چه طوس دلیر | چه گیو و چه گودرز و فرهاد و شیر
چه خراد و چه زنگهٔ شاوران | گرازه که هست از جهانگوران | اگر شاه فرمان دهد همچو شیر | میان سپاه اندر آیم دلیر
بدو گفت شاه ای دلیر جوان | سر نامداران و پشت گوان | بدین رزم فرخنده باید شدن | به پیروزی و کام باز آمدن

رزم پلپسم با چهار پهلوان

چو بشنید گفتار شه پلپسم | بغرید مانند رویینه خم
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد | همی تاخت چون شیر نر در نبرد | چو باد اندر آمد بکین بر سپید | خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی | تن او در آمد ز بالا بروی | جوان دید کز هم رزم آزمای | بگرز اندر آتش برآمد ز جای
بتیزی درآمد بر پلپسم | خروشید مانند رویینه خم | یکی نیزه زد بر کمربند او | که نیزه بشکست [illegible]
بدست اندرش نیزه چون نی شکست | بینداخت چوب نیزه زود دست | جوان دید پس پلپسم تیغ تیز | کشید و درآمد بکین و ستیز
جوان سیمینه زنگهٔ شاوران | بدیدان دل ورز و رزم آوران | بیامد بیاری بر گردهم | ورا دید از آن که گشته دژم
برهنه سر و نیزه پیکان جوان | درو ماند بیچاره در کارزار | یکی حمله آورد بر پلپسم | چو پیل سرافراز و شیر دژم
بینداخت حمله دلاور نهنگ | درآمد یکی تیغ هندی بچنگ | بزد تیغ و برگستوان کرد چاک | سر باره کی اندر آمد بخاک
دلاور بغلطید و دو اسپ ارزه | برآورد و زد بر کمرگه گره | ز قلب سپه گیو چون بنگرید | جهان پیش ایشان همه تیره دید
بغرید چون رعد در کوهسار | و یا شیر جنگی که کارزار | بیامد بیاری بر هر سپه یار | برآویخت با پلپسم مرحبار
دلاور نشد هیچگونه ز رنگ | میان دلیران درآمد بجنگ | گهی تیغ زد گاه گرز گران | چنین تا فرو ماند دست سران
چو پیران ز قلب سپه بنگرید | برادرش را با دلیران بدید | برانگیخت باره زمان و زمان | خروشان و جوشان چو شیر ژیان
چنین گفت با گیو کای نامدار | شما را نمر غیبت در کارزار | که زینسان گروهی بگرد دار شیر | بجنگ اندر آید با یک دلیر
بگفت این و بر سرکشان حمله کرد | ز لشکر برآمد بخورشید گرد | وزان روی رستم بکردار باد | به پیلان توران سپه در فتاد
بتیغ و بتیر و بگرز گران | فکندش ز توران جوانان سران | گریزنده شد پلپسم ز اژدها | که دانست کز وی نیابد رها
دلیران ایران همه سروران | بدشت اندرون گرزهای گران | چو لشکر بلشکر برآویختند | ز نیکیدگران خون همی ریختند
ز بهره ز توران سپه کشته شد | دل ماند از رزم برگشته شد | سواران ترکان گریزان شدند | بمانند برگ رزان شدند

بشد تیز با لشکر غوریان … بران سور جستن سرآمد زیان
چو روشن زمانه برانگونه دید … ز غور انگهی سوی خانه کشید

دلش خسته و کشته لشکر ز بهر … همی نوش جست از جهان یافت زهر
بیامد سوی پارس کاوس کی … جهانی بشادی برافکند پی

بیاراست تخت و برافکند داد … بشادی و خوردن سر اندر نهاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان … جهانگیر و بیدار و روشن روان

بمرو و نشابور و بلخ و هری … فرستاد بر هر سوی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره … همی روی برگاشت گرگ از بره

ز بس گنج و بس شاهی و فرهی … پری و دد و دیو گشتش رهی
مهان پیش کاوس کهتر شدند … همان تاجداران لشکر شدند

جهان پهلوانی برستم سپرد … همه روزگار بهی زو شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه … که دیو اندران رنجها شد ستوه

بفرمود کز سنگ خارا کنند … دو خانه درازای او ده کمند
بیاراست آخر بسنگ اندرون … ز پولاد میخ و ز خارا ستون

ببستند اسپان جنگی در وی … هم اشتر عماری کش و راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت … زبرجد بهر جایش اندر نشاخت

چنان ساخت جای خرام و خورش … که تن یابد از خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد … بفرمود و از نقره خام کرد

یکی کاخ زرین ز بهر نشست … برآورده بالاش کرده دو شست
بر ایوانش یاقوت برده بکار … ز پیروزه کرده برو بر نگار

چنین جایگه ساخت بر خط راست … که نه روز بفزود و نه شب بکاست
تموزش نبود ایچ پیدا ز دی … هوا عنبرین بود و بارانش می

همه ساله روشن بهاران بدی … گلان چون رخ غمگساران بدی
ز رنج و غم و درد دل دور بود … بدی را تن دیو رنجور بود

چو ایمن شد از دشمن تاج و تخت … بگیتی یکی لخت برگشت بخت
نگر تا چه کرد آن شه خویش کام … چنو کم منش کم بود نیک نام

جهان چون برآرای برآید همی … بد و نیک روزی سرآید همی
بخواب اندر آمد سر روزگار … ز خوبی و از داد آموزگار

ز رنجش گرفتار دیوان بدند … ز بادافره او غریوان بدند
همی رشک بردند ز وارندی … ازان سرفرازی و اسپهبدی

ابتدا از رفتن کاوس بر آسمان

چنان بد که ابلیس روزی پگاه … یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

بدیوان چنین گفت کامروز کار … برنج و سختی است با شهریار
یکی دیو باید کنون نغز دست … که داند ز هر گونه کار بست

شود جان کاوس بی ره کند … بدیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک … فشاند بران فرش تیره خاک

شنیدند و بر دل گرفتند یاد … کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست … چنین گفت کین چرب دستی مراست

بگردانمش دل ز راه خدای … کس این کار جز من نیارد بجای
غلامی بیاراست از خویشتن … سخن گوی و شایسته انجمن

همی بود یکچند تا شهریار … بهامون برون شد ز بهر شکار
بیامد به پیشش زمین بوس داد … یکی دسته گل بکاوس داد

چنین گفت کز فر زیبای تو / سر چرخ گردون سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردنکشان چون رمه

پری و آدمی پیش تخت بپای / چو جمشید گشتی جهان کدخدای
یکی کار ماندست کاندر جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان

چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونه‌ست ماه و شب و روز چیست / برین چرخ گردنده سالار کیست

بدانی همه بودنیها و راز / چو از خانه برتر شوی بر فراز
گرفتی زمین آنچه بد کام تو / شود آسمان نیز در دام تو

دل شاه از آن دیو بی راه شد / روانش زاندیشه گمراه شد
گمانش چنان بد که گردان سپهر / زگیتی مر اورا نمودست چهر

ندانست کین چرخ را مایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره‌اند / که با شورش و جنگ بیچاره‌اند

جهان آفرین بی نیازست ازین / زبهر تو باید زمان و زمین
پراندیشه شد جان آن پادشا / که تا چون شود بی پر اندر هوا

ز داننده کاپس بپرسید شاه / که از خاک چندست تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید / یکی راه ناخوب چاره گزید

بفرمود پس تا بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
از آن بچه بسیار برداشتند / بهر خانه بردند و بگذاشتند

همی پروراندندشان سال و ماه / بمرغ و بریان بره چندگاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بدان سان که غرم اندر آرند زیر

ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را ز زر سخت کرد
1 به پهلوش بر نیزهای دراز / ببست و بر آنگونه برکرد ساز

14 نشست اندرو تا شود بر سپهر / برو بنگرد گردش ماه و مهر
5 شود آگه از راز تابندگان / ز رفتار سیر شتابندگان

6 همیدون بداند نهان فلک / کند صافی آن مملکت از ملک
بر آویخت بر نیزه ران بره / ببست اندر اندیشه دل یکسره

3 وز آن پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار
9 یکی گفت کاوس شد بر فلک / که تا بشنود گفتهای ملک

11 ز هر گونه است آواز این / نداند بجز پر خرد راز این
10 دگر گفت از آن رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد بتیر و کمان

12 نشست از بر تخت کاوس کی / نهاد ار به پیش اندرون جام می
13 که تا راز این آسمان بنگرد / 7 همی گردش اختران بشمرد

19 چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
17 ز روی زمین تخت برداشتند / 8 ز هامون بابر اندر افراشتند

21 برفتند چندانکه شان بود تاب / فلک پیش بود از نشیم عقاب
پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که باشدش آز

چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمی گشت و پرها بخوی در نشاند
نگونسار گشته از ابر سیاه / کشان از هوا بر زمین تخت شاه

سوی بیشه شیر چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
نگردش تباه از شگفتی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان

سیاوش ازو خواست آمد پدید / ببایست لختی چمید و چرید
اگر شاه کاوس گشتی تباه / چو کیخسرو آنگه نبودی بشاه

بجای

بجای بزرگی و تخت نشست پشیمانی و درد بودش بدست بماند به بیشه درون خوار و زار نیایش همی کرد بر کردگار
همی کرد پوزش بکرده گناه مر او را همی جست هر سو سپاه بجا ورا بدیدند کارآگهان نگارش خبر شد بگرد جهان
خبر یافت زو رستم و گیو و طوس برفتند با لشکر و پیل و کوس همه راه بودند در گفت و گوی نکوهش کنان شاه را جنگجوی
برستم چنین گفت گودرز پیر که تا کرد مادر مرا سیر شیر بسی دیدم اندر جهان نیک و بد ندیدم نه از دیو و از دام و دد
همی پیلم اندر جهان تاج و تخت کیان و بزرگان بیدار بخت چو کاوس خودکامه اندر جهان ندیدم کسی از کهان و مهان
که جوید همی راز گردان سپهر مگر آنکه دیوش کند تیره چهر خرد نیست او را نه دانش نه رای نه هوشش بجایست و نه دل بجای
کس از نامداران پیشین زمان نکرد آنکه آهنگ زی آسمان رسیدند چون نامداران بدوی نکوهش کن و تیز و پرخاشجوی
بکشتند صف پهلوانان و شاه شکسته سر از شرم پیش سپاه بدو گفت گودرز بیمارستان ترا جای زیباتر از شارستان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش نگوئی بکس بیهده رای خویش سه بار این چنین کار سخت اوفتاد سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران نگر تا چه سختی رسیدت از آن دگر باره مهمان دشمن شدی شمن بودی او را برهمن شدی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند که منشور تیغ ترا برنخواند بجنگ زمین سر بسر تاختی کنون با آسمان نیز پرداختی
مکن نیز فرمان دیو پلید بفرمان او بر توان بد رسید نگه کن که تا چند گونه بلا به پیش آمد و یافتی زو رها
پس از تو بسی داستانها زنند که شاهی برآمد بچرخ بلند که تا ماه و خورشید را بنگرد جهان کن که بیدار شاهان کنند
جهان کن که بیدار شاهان کنند شناسنده نیکخواهان کنند جز از بندگی تا توانی مجوی بزن دست در نیک و بد بر جز
گرو یافتی شاهی و کام دل بفرمان او دیو را کن خجل چنین داد پاسخ که از راستی نیاید بداد اندرون کاستی
فرو ماند کاوس و تشویر خورد از آن نامداران و مردان گرد همه داد گفتی و بیداد نیست روانم تو جان من آزاد نیست
بسیخید و اندر عماری نشست پشیمانی و درد بودش بدست سوی پارس شد نامور باران چو رستم چو گودرز و گندآوران
چهل روز در پیش یزدان بپای بپیمود خاک و بپرداخت جای همی ریخت از دیدگان آب زرد همی از جهان آفرین یاد کرد
بسی رنج بمالید بر گرم خاک نیایش کنان پیش یزدان پاک ز شرم از در کاخ بیرون نرفت همی پوست بر تنش گویی بکفت
همی ریخت از دیده پالوده خون همی خواست آمرزش از رهنمون خرام و در بار دادن ببست ز شرم دلیران منش کرد پست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج نهاد و ببخشید بسیار گنج چو بگذاشت یکچند گریان چنین ببخشود بر روی جهان آفرین

نبودش بخواب اندرون آن نهاد / که خشنود ازو گشت و دادار داد
بر و بازو بر تخت شاهی نشین / بداد و بر سپاه او هر کس بهین
پراگنده آمد ز هر سو سپاه / نهاد و همه سر بدرگاه شاه
براو بر نوشته ز آموزش دادگر / بدانست کز ره بجهان یافت بر
چو بازار آتش فزه باز دی / نشست از بر تخت با بخردی
چو بنهاد بر سر کیانی کلاه / در گنج بگشاد و پیش سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان / که تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گیتی از داد او یاسته / همان شاه بر گاه زیبا نشست
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
جهان پر شد از زینت و نام اوی / ز کاوس کی خون شده آب جوی
نشست از بر تخت گوهر نگار / ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار
فریدون منش بود و جمشید جاه / چنو شاه کم بود با تاج و گاه
گر اکنون بدی بندگی را اگر / ببستی بر شاه محمود بر
جهان پادشاهی که شاهان پیش / ندیدند آیین و رامش بخویش
نشست از بر تخت زر با کلاه / در گنج پیشینه بگشاد شاه
همه داد کرد و همه داد دید / ازان پس که گیتی همه باد دید
کجا پادشا دادگر بود و بس / نیایش بر او راست فریادرس
بگفتم سخن این داستان را شنود / کنون رزم رستم بباید سرود
هم از بزم و شادی کند آوران / هم از کار کردان جنگ آوران

چو گفت آن سراینده مرد دلیر / چو ناگه ترا او بتخت باز [illegible]

در نصیحت گوید

اگر نام مردی بجوید همی / رخ تیغ هندی بشوید همی
ز بد تا بباید ت پرهیز کرد / چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
زمانه چو آمد بتنگی فراز / هم از تو نگردد به پرهیز باز
خرد را و دین را رهی دیگرست / سخنهای نیکو به بند اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها / درفشنده مهری بود با بها
چو بهره کنی جنگ را با خرد / دلیرت ز جنگاوران نشمرد
نیازد خردمند مردم بکین / نه نفرین بود یار و نه آفرین
کنون از ره رستم جنگجوی / یکی داستانست پر رنگ و بوی

نشستن رستم با پهلوانان در جشنگاه نوند و رای زدن

شنیدم که رستم گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن
بجایی کجا نام او بد نوند / بدو اندرون کاخهای بلند
کجا آذر تیز برزین کنون / بدانجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بر آن جشنگاه / شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / چو گستهم و خراد جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن / گرازه که بودی سر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند / یکی لشکری نامدار ارجمند
نیاسود لشکر زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار

بی

بمستی چنین گفت یکروز گیو / برستم که ای نامبردار نیو
گرایدون که رای شکار آیدت / چو یوز دونده بکار آیدت

بنخچیرگاه رد افراسیاب / بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز / فراز آید این بیشه‌های دراز

بگور تکاور کمند افکنیم / بشمشیر بر شیر بند افکنیم
بدو گفت رستم که از کام تو / بسا واگذر تا سرانجام تو

سحرگه بدان دشت توران شویم / بنخچیر و از تاختن نغنویم
ببودند یکسر بدین هم سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن

سحرگاه کز خواب برخاستند / بدان آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و بازان بهد / گرازنده و شاد تا رود شهد

بنخچیرگاه رد افراسیاب / زیک دست کوه و دگر رود آب
دگر سو سرخس و بیابان به پیش / گله گشته بر دشت آهو و میش

همه دشت پر خیمه و خرگه گشت / ز انبوه آهو سراسیمه گشت
ز درنده شیران زمین شد تهی / ز پرنده مرغان رسید آگهی

پی هر سوی مرغ و نخچیر بود / اگر گشته گر خسته گر تیر بود
ز خنده بیاسود لب یکزمان / ببودند روشن دل و شادمان

بیک هفته زین گونه بازی بدند / گهی تاختن گه نشاط و نبید
بهشتم تهمتن بیامد بگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه

چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان و گردنکشان سران
که از ما بافراسیاب این زمان / همانا رسید آگهی بی گمان

بباید طلایه به ره بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی
یکی چاره سازد بیاید بجنگ / کند دشت نخچیر بر گور تنگ

بیاید دهد آگهی از سپاه / نباید که کیسر دهد اندیشه راه
زواره بنه بر نهاده کمان / بیامد بران کار بسته میان

سپه را که چون او نگهدار بود / همه چاره دشمنان خوار بود
بنخچیر و خوردن نهادند روی / نگه دار آنچ کس یا دبیر خانجوی

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم و رای زدن

پس آگاهی آمد بافراسیاب / ازیشان شب تیره هنگام خواب

که رستم ابا هشت گرد دلیر / همی آمد چستند برسان شیر
بنخچیرگاه و شکاری شوند / تو گویی بکامشان همی می خورند

چو بشنید افراسیاب آن زمان / پر از شور و شادی شد شادمان
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز رستم بسی داستانها براند

وزان هشت گرد و سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
نشاندند و بیرون شان با یک بخت / که ما را فتادست کاری شگفت

بباید کنون چاره‌ای ساختن / بناگاه بر وی یکی تاختن
چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را کنون نیست جای درنگ

گر این هشت یل را بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
بکردار نخچیر باید شدن / بناگاه لشکر بدیشان زدن

گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همه جنگجو از در کارزار
چنین گفت کز راه یکسو شوید / شب و روز از تاختن نغنوید

براه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
ز هر سو فرستاد بی مر سپاه / بدان ترکشان تا بگیرند راه

چو نزدیک نخچیرگاه آمدند / شتابان همه کینه خواه آمدند
زواره چو گرد سپه را بدید / بیامد سپه را همه بنگرید
نگه کرد یکسر بدید آن سپاه / سپاهی که بد همچو ابر سیاه
بدیدش که از دشت برخاست گرد / درفشی پدید آمد از گرد و مرد
بدید آن که شد روی گیتی سیاه / درفش سپهدار توران سپاه
چو باد دمان زو زمان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
چو آمد سوی دشت نخچیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه

آگاهی یافتن رستم از آمدن افراسیاب

چنین گفت با رستم شیرمرد / که برخیز وز خسروی بازگرد
که چندان سپاه است کاندازه نیست / ز لشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جفاپیشه افراسیاب / همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با ما نه پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین / ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار / عنان پیچ برگستوان ور سوار
بدین دشت کین بر گرازان یکیست / همه خیل توران به چشم اندکیست
یکی با صد و ده ز ما با هزار / سپه چند باید ز ترکان هزار
یکی باشد از ما و توران هزار / نباشد به پیشش یکی پایدار
بدین دشت اگر ویژه تنها منم / که بر زین گلرنگ رخش با جوشنم
چو او کینه خواهی بیاید مرا / از ایران سپاهی نباید مرا
توای میگسار از می زابلی / بیم جای ما پر یکی زابلی
بپیمود ساقی می و زود داد / تهمتن شده از می و رود شاد
بکف برنهادی درخشنده جام / نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آباد باد
بکف برگرفت و زمین داد بوس / چنین گفت کین باده بر روی طوس
سران جهاندار برخاستند / بر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می رای نیست / همی با تو ابلیس را پای نیست
می و گرز و رخش و میدان جنگ / جز از تو نیابد کسی رای جنگ
می زابلی پس بخورد از جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو جام مل به کف برنهاد / همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن برو برگرفت آفرین
چنین گفت پس گیو با پهلوان / که ای نازش شهریار و گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب / نمانم که آید برین روی آب
سر پل بگیرم بدان بدگمان / بدارمش زان سوی پل یکزمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح / که برساخت آمد نشاط و مزیح
بشد گیو آنگه چو باد دمان / زره برنهاد و دو زاغ کمان
چنین تا بنیزه یکی پل رسید / چو آمد درفش جفاپیشه دید
که بگذشته بود اندر لشکر ز آب / به پیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر زنده پیل ژیان
بشد پیش توران سپهبد بجنگ / بغرید همچون دمنده نهنگ
یکی آه سرد از جگر برکشید / تو گفتی روان از تنش بر پرید
ز چنگ و بر و بازوی و یال اوی / بگردن برآنگونه کو یال اوی
ابا طوس و گودرز و نیزه گذار / چو گرگین و چون گیو گرد و سوار

[illegible]

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران	چو گستهم و فرهاد و گند آوران	فراوان لشکر سرافراز انجمن	همه گرزداران لشکر شکن
همه یکسر از جای برخاستند	بسان پلنگان بیاراستند	بدانگونه شد گیو در کارزار	چو شیری که گرگ گرسنه بود شکار
پس و پیش هر سو همی کوفت گرز	دو تا گرد بسیار بالای برز	ز توران غو زاولان برکشیده شد	ز نام آوران بخت برگشته شد
رسیدند اندر رزم سواران چین	شده خیره سالار توران زمین	همیدون [illegible] سپهبد شد توران	همی کرد [illegible] پیکار زکران
همی رزم ایران کوند گود و گرد	تو گفتی برزم اندر اندر گرد	گرازه بسان گراز دژم	همی حمله آورد و [illegible] دژم
نژاده بیامد بکردار شیر	بیاز و کمان اژدهای دلیر	همی تاخت چون باد و گرگین گیو	ابا نامداران دگر [illegible] نیو
چو زنگاوه برزین و نام آوران	بکشتند چندی بشمشیر و گرز گران	یکی نعره زد گیو در کارزار	بافراسیاب آن شه نامدار
کجا ترک بد بخت کم بوده نام	جوان بچه کشتی بگه بارز خام	مگر آنکه از پهلوانان نو	ازین نامداران ایران یکی
سپهدار چون رستم و گیو و طوس	بدرزند مغفر [illegible]	ور انسو تهمتن سر سرکشان	بغرید و گفت ای [illegible]
بجای که رستم بود کینه خواه	نه لشکر بماند نه تخت و کلاه	مرا خود نباید برین جنگ کس	من و گیو و توران جمله بس
ببینی کنون تیغ مردان مرد	گزین پس [illegible] نباید نبرد	بدین تیغ هندی [illegible]	بگرید بتو جوشن و مغفرت
چو افراسیاب این سخنها شنید	دلش گشت پر درد و دم در کشید	ور [illegible] افراسیاب	نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
پس لشکر اندر همی راند رزم	که از لشکر [illegible]	ز توران [illegible] گشته دید	سر بخت گردنکشان گشته دید
چو شد تیره دیدار توران سپاه	بگردون برافراشت رستم کلاه	ز پیران بپرسید افراسیاب	کزان خفت [illegible] جای خواب
که نام جستن دلیران بدیم	سگالش گر [illegible] شیران بدیم	کنون [illegible] روباه [illegible]	ز رزم آز کوتاه [illegible]
ز شیران توران گزیده توی	جهانجوی در رزم دیده توی	[illegible] یکی بر [illegible]	برو [illegible] ازیشان بپرداز جای
چو پیروز گر باشی ایران تراست	تن پیل و چنگال شیران تراست	چو پیران ز افراسیاب این شنید	جوان با دل آتش [illegible] بر رسید
بسنجید با نامور ده هزار	ز ترکان دلیران خنجرگذار	چو آتش بیامد بر پیلتن	[illegible] جنگ و [illegible]
تهمتن بلهبار آورده کف	تو گفتی که بستد ز خورشید تف	بر انگیخت اسپ و برآمد خروش	بدانسان که دریا برآید بجوش
ببر بر [illegible] تیغ هندی بشست	ازان نامداران دو بهره بکشت	نگه کرد افراسیاب از کران	چنین گفت با نامور مهتران
اگر تا شب این جنگ هم زین نشان	بیابان دلیران گردنکشان	بماند نماند سواری بجای	نبایست کردن بدین رزم رای

[illegible]

بپرسید الکوس جنگی کجاست | که چندین همی رزم شیران بخواست | ببستی همی شیر کو را بخواستی | همه جنگ با رستم آراستی

همیشه ز ایران جری باد اوی | بجا شد جهان آتش و باد اوی | بالکوس گفت آگهی زین سخن | که سالار توران چه افکند بن

برانگیخت الکوس شبرنگ را | بجوشید بر سان کان جنگ را | برون رفت با خود ز لشکر گو | ز مردان جنگی گزیده هزار

همه با سران سرافشان شدند | ابا جوشن و گرز و خفتان شدند | زواره بدید آن بر جنگ جوی | بهر دو تیز بنهاد الکوس روی

گمانش چنان بود کو رستم است | ندانست کو تخمه نیرم است | زواره بر او تاخت با او بهم | چو پیل سرافراز و شیر دژم

سنانش از نیزه بدو نیم شد | زواره ز الکوس پر بیم شد | بزد دست و تیغ از میان برکشید | ز گرد سپه شد جهان ناپدید

برند آوران تیغ بر هم شکست | سوی گرز بردند چون باد دست | بینداخت الکوس گرزی چو کوه | که از زخم او شد زواره ستوه

بزین اندر از زخم بی توش گشت | ز اسب اندر افتاد و بی هوش گشت | فرود آمد الکوس تند از برش | همی خواست از تن بریدن سرش

چو رستم برادر بدان گونه یافت | بکردار آتش سوی او شتافت | بالکوس برزد یکی بانگ تند | که دستش بشد سست و شمشیر کند

بدو گفت کای بدرگ تیره رای | تماورد آمد زمانی بپای | چو الکوس آواز رستم شنید | دلش گفتی از پوست آمد پدید

بزین اندر آمد نگه دار باد | زواره نگشت و یکی برگشاد | بدو گفت رستم تو چنگال شیر | بنموده زان شیر پیتی دلیر

ازین گفت بد رستم با جوشن | دران کینه ور گرگ برجاخ | ترا بر سر آمد زمانه کنون | برزم ز جست لشکر او دو فزون

زواره ببرد از بر زین نشست | پر از خون دل آزاد از گورنست | برانگیخت الکوس با جلیلش | بپوشید بر زین بگردی کفن

یکی نیزه زد بر کمربند اوی | ز جوشن نیامد به پیوند اوی | تهمتن یکی نیزه زد بر برش | بخون جگر غرقه شد مغفرش

بنیزه همیدون ز زین برگرفت | دو لشکر بدو مانده اندر شگفت | بزد بش بر زمین همچو یک لخت کوه | پر از بیم شد جان توران گروه

برین هم نشان تیغ کرد دلیر | کشیدند شمشیر بر سان شیر | پس پشت ایشان دلاور سران | نهادند بر کتف گرز گران

چو شیران ... | ز کینه برآراست اندر اخشند

جو افراسیاب آن شگفتی بدید | بسوی دلیران یکی بنگرید | چنین گفت پس با دلاوران | که بر خستگان خیره شد بدگمان

بکوشید و رای پلنگ آورید | یکایک بدین کین درنگ آورید | چو لشکر شنیدند آواز اوی | بر رستم نهادند یکباره روی

جوان دید رستم ابا هشت گرد | بتندی و تیزی یکی حمله برد | جهان برگرفتند لشکر ز جای | که پیدا نبد هیچ سر از پای

بکشتند چندان ز گند آوران | که شد خاک لعل از کران تا کران | فکنده چو پیلان بهر جای بر | چه خسته چه از تن جدا کرده سر

برآورد که جای گشتن نبود | سپه را ز ره برگذشتن نبود | تهمتن برانگیخت رخش از شتاب | پس پشت جنگ آمد افراسیاب

چنین گفت با رخش کای نیک یار | بکن پستی اندر که کارزار | گر این شاه را بر توان جان کنم | بخون سنگ تر تنگ بر جان کنم

جهان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر
رسیدش پیاده سپاه آن زمان / هر آن پهلوی را و نیکوگمان
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / همی خواست کآرد میانش ببند
بترک اندر افتاد خم دوال / سپهدار توران بدرید یال
دگر آنکه زیر اندرش باد پای / بکردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن / دهن خشک و از رنج بریان تن
دلش خسته و گسسته لشکر دو نیم / همی توش بجست از جهان یافت زیر
ز لشکر بران کس که بد جنگ ساز / دو بهره بیامد بنخچیرگاه باز
بکشته بودند با خسته تن / گرفتار و در دست آن انجمن
ز پرمایه اسپان زرین ستام / ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
چو این کار جنگ پرمایه تر بود نیز / به ایران سپه ماند بسیار چیز
میان باز بگشاد کس کشته را / بخستند مردان برگشته را
بدان دشت نخچیر باز آمدند / ز هر خواسته بی نیاز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه / ز پیکار و از دشت نخچیرگاه
وزان کز دلیران نشسته گه کین / زواره ز اسب اندر افتاد و بس
بران دشت فرخنده بر پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان
وز آنپس بدرگاه شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو ز ن آسپان و دیگر بیج
بر این و بر آن روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
سخنهای این داستان شد به بن / کنم تازه زان روزگار کهن
ازین پس چو عمر نیز نوبت / ز سهراب و رستم سخن گوی بیت

آغاز داستان سهراب نامه

کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو
اگر تند بادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
ز روبه بماند نه درنده شیر / نه بد دل بماند نه مرد دلیر
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند دانیمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز / بکس بر نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
بخشش دل از مرگ بستاندی / دلیر و جوان خاک را شاندی
اگر آتشی گاه افروختن / بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست / که شاخ کهن بیخ نو را بجست
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باشد بگیتی طرب / که بی مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن ز جای درنگ / بر اسپ قضا گر کشد مرگ تنگ
چنین دان که داد است و بیداد نیست / چو داد آمدش جای فریاد نیست
جوانی و پیری به نزد اجل / یکی دان چو دین را نخواهی خلل
جهانا که گیتی فسوس است و باد / نباشد خردمند اینجای شاد
دل از نور ایمان گر آگنده / ترا خامشی به که گوینده
پرستش بر و پیشه کن با نیاز / همه کار روز پسین را بساز
بدین کار یزدان ترا راز نیست / اگر دیو با جانت انباز نیست

یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم
ولیکن چنین خوی دارد جهان

یکی وران کوش چون بگذری / سرانجام اسلام با خسروی
کنون رزم سهراب باید نخست / ازانگونه کو با پدر جنگ جست

ز گفتار دهقان یکی داستان

رفتن رستم بمرز سمنگان و گم کردن رخش

بپیوندم از گفتهٔ باستان

ز موبد بدینگونه برداشت یاد / که رستم یکی روز از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

درآمد برخش اندر آورد پای / برانگیخت آن کوه پیکر ز جای
سوی مرز توران برآورد روی / چو شیری که باشد دژم جنگجوی

چو نزدیکه مرز سمنگان رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش / بخندید وز جای برکرد رخش

بتیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند بر دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت

چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار

سواران ترکان تنی هفت و هشت / بران دشت نخچیرگه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار

چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان آنگهی بردمید

سواران ز هر سو برو تاختند / کمند کیانی درانداختند
سه تن کشته شد مهتر و ارجمند / گرآمد سر رخش جنگی به بند

یکی را بزخم لگد کرد پست / دو تن را بدندان سر از تن گسست
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر

بسوی سمنگان کشیدند رخش / جهان تا بپاید ازو رخش بخش
شنیدم که چل مادیان گشن کرد / یکی تخم برداشت ازوی ببرد

چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش بارهٔ دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید

غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان

ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم

چگویند گردان که اسپش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی

همی بست باید سلیح و کمر / بجایی نشانش بیابم مگر
لجام و فسار و نمد زین و زین / به پشت اندر آورد و گفتا همین

چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین به پشت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید

که آمد پیاده گو تاجبخش / بنخچیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه

همی گفت هر کس که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود

درین شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست

چو رخش تیز [illegible] شیر یلان / [illegible] اندر آمد بار زن
نگه کرد گوری [illegible] دشت / [illegible] جنگ [illegible] نخجیر گشت

[illegible] رستم [illegible] سپیده دمان / [illegible]
[illegible] شاه [illegible]

چو رستم بگفتار او بنگرید ... ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم درین مرغزار ... ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است ... وزآنسو کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار باز جویی سپاس ... بیابی تو پاداش نیکی‌شناس
ور ایدون که ز خشم نیاید پدید ... سران را بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد ... نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن ... بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل ... وز اندیشه آزاد داریم دل
که تندی و تیزی نیاید بکار ... بنرمی برآید ز سوراخ مار
پی رخش رستم نماند نهان ... چنان باره نامدار جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد ... روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی ... شد از مژده دلشاد و مهمان اوی
مگر باز یابد ازو باره را ... نباید شنیدنش پیغاره را
سپهبد بدو داد در کاخ جای ... همی بود چون بنده پیشش بپای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند ... سزاوار با او برامش نشاند
بفرمود خوالیگران را که خوان ... بیارید و بنهید پیش گوان
ز هر جای خنیاگران را بخواند ... همه بدسگالان ز پیشش براند
گسارنده باده و رود ساز ... سیه چشم و گلرخ بتان طراز
نشستند با رود و سازان بهم ... بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش ... همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب ... بیاراست بنهاد مشک و گلاب
چو یک نیمه از تیره شب درگذشت ... شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز ... در خوابگه نرم کردند باز
همی گفت رستم گر آید سپاه ... نیاید مگر جز بفرمان شاه
کشم تیغ تیز و بگیرم سرا ... ز ترکان تبه شد فراوان را

آمدن دختر شاه سمنگان ببالین رستم

یکی بنده شمعی معنبر بدست ... خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماه روی ... چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند ... ببالا بکردار سرو بلند
سرزه چون خنجر کابلی ... دو زلفش مسلسل خط معقلی
دهان از طبرزد زبان از شکر ... دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق ... تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک ... تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند ... برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست ... چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام ... تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم ... ز پشت هژبر و پلنگان منم
ز شاهان بگیتی مرا جفت نیست ... چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا ... نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
بکردار افسانه از هر کسی ... شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ ... نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی ... بگردی بران مرز و هم نغنوی

بدرد دل شیر و چرم پلنگ / هر آنکه که گرز تو بیند بجنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بخش کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن / تهمتن سراسر شنید آن سخن
بر خویش خواندش چو سرو روان / خرامان بیامد بر پهلوان
چو رستم بدان سان پری چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فرهی
بفرمود تا موبدی پر هنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بخشنودی و رای و فرمان اوی / بخوبی بیاراست پیمان اوی
بدان پهلوان داد آن دخت خویش / بدانسان که بودست آیین و کیش
چو بسپرد دختر بدان پهلوان / از آن شاد گشتند پیر و جوان
ز شادی همه جان برافشاندند / ابر پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد / سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز / ببود آن شب تیره دیر باز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر / ببازوش بندش نشان پدر
ببالای سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی / همی گفت هر گونه گفت و گوی
چو خورشید تابنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
بدرود کردن گرفتش ببر / بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پری چهره گریان ازو باز گشت / ابا انده و درد انباز گشت
چو بنشست خورشید بر تخت عاج / بسر بر نهادش ز یاقوت تاج
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
بگفت این و بس مژده دادش برخش / ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین بر نهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد

در مولود سهراب گوید

چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
تو گفتی گو پیلتن رستم است / اگر سام شیر است یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد

چو یکماه شد همچو یکسال بود	برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت	به پنجم دل شیرمردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود	که یارست با وی نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی	بدو گفت گستاخ با من بگوی
که چون من ز همشیرگان برترم	همی با آسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر	چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این راز از من بماند نهان	نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن	بدان شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی	ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست	که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید	سواری چو رستم نیامد پدید
نیامد بیاید به چندی کسی	که شاه باشد بگیتی بسی
چو سام نریمان بگیتی نبود	سرش را نیارست گردون بسود
بگیتی چو ایشان نبد نامدار	جهاندار و گُرد و دلیر و سوار
یکی نامه از رستم جنگجوی	بیاورد و بنمود مادر بدوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر	کز ایران فرستاده بودش پدر
بدانگه که نوزاده بود او ز مام	فرستاده بودش پدر با پیام
همان مهره کو بد نشان پدر	بدو داد و گفتش سخن سربسر
نگه کن تو این را و اکنون ببین	که بابت فرستاده بودت این
بدو گفت افراسیاب این سخن	نباید که داند ز سر تا به بن
پدر گر بداند که تو زین نشان	شدستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواندت نزدیک خویش	دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان	کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگ‌آور از باستان	ز رستم زنندان همی داستان
نبرده نژادی که چونین بود	نهان کردن از من چه آیین بود
نهانی چرا داشتی از من این	نژادی بدین و بدین آفرین
کنون من ز ترکان جنگ‌آوران	فراز آورم لشکری بی‌کران
برانگیزم از گاه کاوس را	از ایران ببرم پی طوس را
نه گودرز مانم نه گیو و سران	نه گُردان جنگی و نام‌آوران
برستم دهم تاج و تخت و کلاه	نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران به توران شوم جنگجوی	ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب	سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم	نه جنگ یلان جنگ شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر	بگیتی چه باید کسی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه	ستاره چرا برفرازد کلاه
بمادر چنین گفت سهراب گو	نگه دار از من حدیثی شنو
یکی باره باید مرا گام‌زن	سم او چو پولاد خاراشکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر	چو ماهی به بحر و چو آهو ببر
که برگیرد این گرز و گوپال من	همین پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی	چو با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر	بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود	فسیله بیارد بکردار دود

که سهراب اسپی بچنگ آورد / که بر وی نشیند چو جنگ آورد
همه سرجه بودند از اسپان گله / که بودی بصحرا که در یله

بشهر آوریدند و سهراب چیر / کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی قوی زور و یال / کمندی بگردنش خم دوال

نهادی بر او دست را آزمون / شکم بر زمین بر نهادی هیون
بزورش بسی اسب نیکو شکست / نیامدش شایسته اسپی بدست

نشد هیچ اسپی سزاوار اوی / ببد تنگدل آن گو جنگجوی
سرانجام کردی از آن انجمن / بیامد بنزدیک آن پیلتن

که دارم یکی کره رخش زاد / برفتن چو شیر و بپوید چو باد
یکی کره چون کوه و وادی سپر / که بویه مانند مرغ بپر

بزور و برفتن بکردار هور / ندیدست کس جهان تیز بور
ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه / بجستن چو برق و بهیکل چو کوه

بکه بر دویده بسان کلاغ / بدریا درون بود کردار ماغ
بصحرا درون سخت تیر از کمان / رسد چون نشود از پس هم کمان

بشد شاد سهراب از گفت مرد / بخندید و رخساره شاداب کرد
بیاوردند آن چرمه خوب رنگ / بنزدیک سهراب یل بی درنگ

بکردش بنیروی خود آزمون / قوی بود و شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین بر نهاد / بر او برنشست آن یل نیوزاد

درآمد بزین چون که بیستون / گرفتش یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب با انجمن / که چون اسپ رستم آمد بدست انجمن

من اکنون چو باید سواری کنم / بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه بان / همی جنگ ایرانیان کرد ساز

ز هر سو سپه شد بر او انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
برفتش نباشد بگو لشکری / وزو خواست دستوری و یاوری

که خواهم شدن سوی ایران زمین / که جنگم بر آن تاب با آفرین
چو شاه سمنگان چنان دید بار / بجنبید و بر از گوهر نثار

ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسپ و ز اشتر ز زر و گهر
ز خفتان و روی و پساز نبرد / شگفت اندر آن کودک شیرخورد

بداد و دلش دست خود برگشاد / همه ساز و آیین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افگند سهراب کشتی بر آب

هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی

سپاه انجمن شد بر او بر بسی / نیاید همی یادش از هر کسی
سخن زین درازی چه باید کشید / خبر بهتر از گوش آمد پدید

سپهدار نشنیده بود این خبر / ز تهمینه و رستم زال زر
چو افراسیاب این سخنها شنود / خوش آمدش خندید و شادی نمود

ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران نجستی امان

ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که ماند نهفت

چنین گفت کین چاره اندر زمان / بسازید و دارید راز نهان
پسر را نباید که داند پدر / که بندد دل و جان بمهر پسر

چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن شود پیکان جنگجوی
مگر آن دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وز آن پس بسازیم سهراب را / ببندیم یکشب برو خواب را
برفتند سپهدار و دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیهٔ شهریار / ده اسپ و ده استر بزین و ببار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سر تاج زر پایهٔ تخت عاج
یکی نامه با لابه دل پسند / نوشته بنزدیک آن ارجمند
اگر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه بر آساید از داوری
از ایران بتوران بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستمت چندانکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد یلی بی گمان
چو طرخان چینی و سیصد سوار / گزیده یلان از در کارزار
ز چین آنزمان پیش افراسیاب / بخدمت رسیده بهنگام خواب
بهو گفت باید گرایید رمان / از ایدر بپوید با بارمان
دگر نامداران که از چین بدند / شب و روز جوینده کین بدند
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
جو آن نامه و خلعت شهریار / بپرورد با ساز چندان سوار
برفتند سپهدار دو پهلوان / ببردند پیغام شاه جهان
جو آمد بسهراب ازیشان خبر / پذیره شدن را ببستش کمر
بشد با نثار پیش هومان چو باد / سپه دید چندان دلش گشت شاد
جو هومان ورا دید با یال و کفت / فرو ماند از هول او در شگفت
بدو داد پس نامهٔ شهریار / ابا هدیه و اسپ و چندان نثار
همان نیز سپهدار و دو پهلوان / بگفتند پیغام شاه جهان
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند / از آنجا که تیز لشکر براند
کسی را نبد پای با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدی یا پلنگ

آمدن سهراب و هومان به ایران

چو سهراب لشکر به ایران کشید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید
سوی مرز ایران سپه را براند / همی سوخت آباد و چیزی نماند
دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دز بد ایرانیان را امید
نگهبان دز رزم دیده هجیر / که با زور دل بود و با دار و گیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / سرافراز و گردن کش و نامدار
نهاده بدو نام گرد آورید / که گردون چو او در جهان ناورید
چو آگه شد از کار لشکر هجیر / بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیکی دز رسید / هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر باد پایی چو گرد / ز دز رفت پویان بدشت نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد / چنین گفت آن گرد پهلو نژاد
که گردان کدامند و جنگاوران / دلیران و کارآزموده سران
که با من بگردند در کینه گاه / ز چندین یلان و دلاور سپاه
پذیره نیامد کس او را بجنگ / که بد برز بالا و بازو و هنگ

چو سهراب جنگ‌آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی / خرامان بکام نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / به ترکی نباید مرا یار کس
منم گرد گیسر آن سوار دلیر / که روبه شود پیش من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستمت نزدیک شاه جهان / تنت را کند کرکس اندر جهان
چو بشنید سهراب این گفت و گوی / برآشفت و زی جنگ بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه بر ساختند / که از یکدگر باز نشناختند
چو آتش درآمد کُه پیل بروز / چو کوهی روان کرد از جا ستور
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / سنانش نبود اندرو جای گیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میانش دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی زو بدل ترس یاد
ز نیزه بروی زمینش فکند / چنان خوار و زار و چنان مستمند
ز اسب اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو جنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن / که کم شد هجیر اندر آن انجمن
یکی دختری نام گرد آفرید / که چون او ز مادر نیامد پدید
پدر بد مر این دخت را گژدهم / برآورد کز خود به پیچید هم
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
غمی گشت و برزد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
زنی بود بر سان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره

رزم دختر گژدهم با سهراب

فرود آمد از دز بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
ز دز رفت پویان بسان بهار / یکی نیزه در دست آهن گذار
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگ آوران / دلیران و کارآزموده سران
دلیران کدامند و سالار کیست / بجنگ اندرون نام بردار کیست
که با من یکی آزماید بجنگ / بگردد بسان دلاور نهنگ
ز چندان کشن لشکر سرفراز / مرا و را نیامد کسی پیش باز
چو سهراب شیر اوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگرباره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان بسر بر نهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افکن او را بدید

کمان را به زه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش او زره گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت

نگه کرد سهراب و آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی

هم آورد را دید گرد آفرید / که برسان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر به بازو فگند / سمندش برآمد بابر بلند

سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه او کرد چاره بجنگ

عنان برگرایید و برگاشت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
چو آشفته شد شیر و تندی نمود / سر نیزه را سوی او کرد زود

بدست اندرون نیزهٔ جان ستان / پس پشت خود کردش آنگه سنان
بزد بر کمربند گرد آفرید / زره بر تنش یک بیک بردرید

ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان بزخم اندر آید بروی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید

بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد / نشست از بر اسب و برخاست گرد
بیاورد با او بسنده نبود / بپیچید ازو روی و برتافت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بزد دست و برداشت خود از سرش



رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او

بدانست سهراب کو دختر است / سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید بآوردگاه

سواران جنگی بروز نبرد / همانا بابر اندر آرند گرد
زمانشان چنین آید ایا بیان / چه سازند گردان بگرز گران
زفتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت و آمد میانش به بند
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگ جویی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور / رهایی نیابی ز چنگم مشور
بدانست کاویخت گرد آفرید / مر آن را بجز چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره بدین جنگ ما / بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفت و گوی
بخندند گردان سراسر بدین / بدان سرفرازی و گردان کین
که با دختری او بروز نبرد / بدینسان بابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آوری / سر نام خود زیر ننگ آوری
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار بهتر بود
ز بهر من از هر سو آهو مخواه / میان دو صف بر کشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی چنان ساز کت دل هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش / بر افروخت و گنج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد / که دیدی مرا روز گاه نبرد
بدین باره دژ دل اندر مبند / که آن نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من / نراند کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید / سمند سرافراز بر دژ کشید
همی رفت سهراب با او بهم / بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در باره بگشاد گرد آفرید / تن خسته و بسته بر دژ کشید
بدر زاند باره هم اندر زمان / بخندید سهراب روشن روان
در دژ ببستند و غمگین شدند / ازان ترک بدخواه دژ کین شدند
بر دختر آمد پسی گژدهم / دلیران و زوار و ژوبان بهم
آزاد از گرد آفرید و هجیر / پر از درد بودند برنا و پیر
چو دخترش را دید گژدهم پیر / ز شادی رخش گشت همرنگ شیر
بدو گفت کای شیردل نیک زن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند / که نامد ز دشمن بجانت گزند
بخندید بسیار گرد آفرید / بباره بیامد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوب چهر / بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی / ز گفتار سرزه پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود / چو گردون گردان کلاهت ربود
بسهراب گفتا که یاوه مگوی / که کار تن نادانستی ای جنگجوی

اکلا

اگر جنگ را آمدستی کنون / همانا که گردی به رستم زبون
کجا رفت پیمان که کردی پدید / چو بشنید گفتار گرد آفرید
بخندید و او را به افسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود و روزی نبودت زمین / بدین درد غمگین مکن خویشتن
ز من پند بپذیر و شو باز گرد / وگر نه برآید ز لشکرت گرد
بدانم که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بآفرین بزرگان نه‌ای
بدین زور و بازو و این کتف و یال / نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید به شاه / که آورد گردی به ایران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا آن به آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن به بازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دز به چنگ آمدش
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکار مان دست کوتاه گشت
برآرم به شبگیر ازین باره گرد / ببیند آسیب روز نبرد
چو گفت این عنان را بپیچید و رفت / سوی گاه خود راه را برگرفت
به زیر دز اندر یکی جای بود / که آن دز بدان جای بر پای بود
بتاراج داد آن همه بوم و رست / بیکبارگی دست بد را بشست
همی گفت کامشب زمان یافتان / بدین باره فردا کنم سرفشان
چو برگشت ازانجا که کینه جوی / سوی لشکر خویش بنهاد روی
بخندید ماه و بپیمود راه / بزیر آمد از باره بر سر کلاه
بشد پر خشنت با گژدهم / بر رای بسیار با بیش و کم
سرانجام گفتند کاینست راه / که نامه نویسیم نزدیک شاه
وز آن پس بپیچیم راه گریز / هم امشب بتازیم چون باد تیز
برین بر نهادند و برخاستند / هم آنگه باره برآراستند
چو برگشت سهراب گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مردی دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / بر افکند پوینده مردی براه

نامه کردن گژدهم به شاه کاوس و آگاهی دادن از حال سهراب

نخست آفرین کرد بر کردگار / نمود آنگهی گردش روزگار
بدان ای شهنشاه والانسب / که هستی سرافراز و هم باداد
که آمد بر ما سپاهی گران / همه نیزه داران و جوشن وران
یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش نباشد ده و دو فزون
به بالا ز سرو سهی برترست / چو خورشید تابان یکی پیکرست
برش چون بر پیل و بالاش برز / ندیدیم هرگز چنان دست و گرز
چو شمشیر هندی به جنگ آیدش / ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست / چو بازوی او تیغ برنده نیست
به ایران و توران چنو مرد نیست / به جنگی کس او را هماورد نیست
هجیر دلاور سپه را بست / یکی باره تیز تک بر نشست
بشد پیش سهراب رزم آزمای / بر اسپش ندیدم فزون از دو پای
که رستم زند مرد را جنگجوی / گراید ز چینی سوی مغز نوی
بکردار باد او ز زین برگرفت / دو لشکر بدو ماند اندر شگفت

گرفتست و اکنون بزنهار اوست / پر اندیشه جانم ز تیمار اوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام / عنان پیچ ازینگونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف / یکی مرد جنگ آور آرد بکف
نگاه سم کو با او بصحرا بود / بسم آورد اگر کوه خارا بود
بر آن کوه بخشایش آرد زمین / کجا اسب راند بر آن روز کین
اگر دم زند شهریار اندرین / نراند سپاه و نیاید بکین
از ایران همی ترکتی رفته گیر / جهان از سر تیغش آشفته گیر
در و باره گیرد که خود زور هست / که کس دست او را اگر گرد نیست
عنان از چون او ندیدست کس / تو گوئی که سام سوارست و بس
سر بخت گردان همه خفته گیر / بزرگیش بر آسمان رفته گیر
ندارم پا با پای در جنگ او / ازین گرز و کوپال آهنگ او
بنه امشب اینک همه برنهیم / همه گوش تا سوی لشکر نهیم
اگر خود نکوشیم نکنیم نیز / نکوشیم و دیگر نگوئیم چیز
گر این باره را نیست پایاب اوی / درنگی شود خیره از شتاب اوی
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاده برجست و بگشاد لب
فرستاد نامه هم اندر زمان / بنزدیکی شهریار جهان
بگفتا جهان جوی که فردا پگاه / ببینید تا هیچکس زان سپاه
گسی کرد نامه سوی راه راست / پس نامه آنگاه بر پای خاست
بره بر ز راندر یکی راه بود / که زان راه دشمن نه آگاه بود
بنه برنهاد و سر اندر کشید / بدان راه بی راه شد ناپدید
همه شب از آن راه ز گژدهم / برون شد همه دوده با او بهم
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / میان را ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی باره تیز تک برنشست
بدان بد که گردان و رزم آهمه / بگیرد ببندد و بسان رمه
چو آهنگ دز کرد کس را ندید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
سواران دز دار و گردان بهم / بشب رفته بودند با گژدهم
بیامد در دز گشادند باز / ندیدند در دز یکی رزم ساز
چو سهراب و لشکر بدر در رسید / به باره درون گژدهم را ندید
کسانی که بودند مانده بجای / زن و کودک خورد و از کدخدای
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بدل گفت آیا دریغا دریغ / که شد ماه تابنده در زیر میغ
وز آنسو چو نامه بخسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند / بپرسید از آن کار و خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان براز / که این کار گردد بما بر دراز
بدیشان که گژدهم گوید همی / از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست / از ایران هماورد این مرد کیست
بر آن برنهادند یکسر که گیو / بزابل شود پیش سالار نیو
برستم رساند ازین آگهی / که با هم شد تخت شاهنشهی

مر او را بخوانند بیرون ز رزمگاه / که او هست ایرانیان را پناه
نشستند آنگهی رای زن با دبیر / که کار گراینده بد ناگزیر

نامه کاوس شاه بنزد رستم زال بمدد گیو و طلب نمودن

یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتن بنزد یل رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدان گرزه ترک زی ما سری / یکی تاختن کرد با لشکری
سواری از ایشان بدید آمدست / بماننده سام گوید هست
بدر بر نشست است خود با سپاه / بران مرز و بوم او گرفتست راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر / بتن زنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب اوی / مگر تو که تیره کنی آب اوی
چنین دان کاندر جهان جز تو کس / ندارم بهمه کار زنهار رس
دل و پشت گردان ایران توی / بچنگال و نیروی شیران توی
ستاننده شهر مازندران / گشاینده بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود / ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست / همآورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افگند / سنان تو بر کُه گزند افگند
توی از همه بد زایران پناه / ز تو بر فرازند گردان کلاه
گراینده کاری نو آمد به پیش / کز اندیشه آن دلم گشت ریش
نشستند گردان ایران بهم / چو خواندند آن نامه گژدهم
چنین رای دیدند گردان نیو / که نزد تو آید گرانمایه گیو
بنزد تو آرد هم این نامه را / بدانی بد و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و بشب / مکن داستان را گشاده دو لب
اگر سر بگل داری اکنون مشوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل برانی برآری خروش
بدان سان که گژدهم ازو یاد کرد / جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بگیو دلاور بگفتا که باد
بگیو آنگهی گفت بر سان دود / عنان تگاور بباید بسود
بباید چو نزدیک رستم شوی / بزابل بمانی و یا بغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فراز آمد این مرد گرد / بداندیش را خرد نتواند شمرد
ازو گیو بستد هم اندر شتاب / برفت و بگفت ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید
چو از دیده گه دیده بانش بدید / سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد ز ایران سواری چو گرد / بزیر اندرش باره ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم / هرآنکس که بر زین بد از بیش و کم
ز اسب اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند / ببودند یک لخت و دم برزدند
بگفت آنچ بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
ز نیک و بدش آگهی داد نیز / همه بد بهانه و داد و چیز
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید و زان کار خیره بماند
که ماننده سام یل از مهان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت

من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی
بدست بزرگی یکی سوریان / فرستاده‌ام نزد مادر همان

بر مادرش زر و گوهر بسی / فرستاده‌ام من بدست کسی
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند / بسی بر نیامد که گرد و بلند

هنوز آن نیاز دل و جان من / بزور و مصاف و بلشکر شکن
هنوز آن گرامی نداند که جنگ / توان کرد و وقت شتاب و درنگ

چو آیدش هنگام یازد چو شیر / بسی پروران را سر آرد بزیر
که از تخم کورنگ دارد نژاد / ز پیوند و خویشی ما گشته شاد

سلیحم که در رزم دارد نگاه / بزرم اندرون هست ما را پناه
بیا تا کنون سوی ایوان شویم / بشادی سوی کاخ دستان شویم

ببینیم تا رای این کار چیست / چنین پهلوان ترک فرخنده کیست
بیامد سوی کاخ دستان فراز / یل پهلوان رستم رزمساز

خود و گیو در کاخ بزم شدند / زمانی نشستند و بی غم شدند
چنین گفت رستم که این پاک منست / که آخر سر انجام فرخاک چیست

نگوید کس این نامدار از کجاست / دلاور گو این سوار از کجاست
فرسته چنین پاسخ آورد باز / ازان پر هنر کودک سرفراز

همی می خورد با لب شیر بوی / شود پیکان او زیر خاکجوی
ببالا شود همچو سرو بلند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند

ببازو قوی و بتن زورمند / عقاب اندر آرد ز چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت / بمردی ابر چرخ گردنده رفت

ولیکن هنوزش که رزم نیست / همان در خور خوردن و بزم نیست
ازین سان که گویی تو ای پهلوان / که آمد سوی رزم این نوجوان

ز باره بپیچد دلاور کمند / ببستش سراپا بخت بکمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر / وگر چند گشتست گرد و دلیر

گر او هست ما را ازین غیبت پاک / گر ایزدان برآرد ز دشمن هلاک
بجوی آنچه گفت پس پیلتن / کجا گرد بیدار لشکر شکن

هم ایدر نشینیم امروز شاد / ز گردان و از شاه گیریم یاد
بباشیم یکروز و دم بر زنیم / یکی بر لب خشک نم بر زنیم

ازو نیست گر باشم نه جنگ شاه / بگردان ایران نمایم راه
مگر بخت فرخنده پیداست / وگر نه چنین کار دشوار نیست

چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا گر ببیند ز دور / دلش ماتم آرد به هنگام سور

که ماند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
چو ماننده سام جنگی بود / دلیر و شیوار و پلنگی بود

بدین تیزی اندر نیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند / ز یاد تهمتن همه شادان شدند

دگر روز شبگیر هم بر شمار / تهمتن بیامد بیاراست کار
ز مستی همان روز باز ایستاد / [illegible] روز رفتن نیامدش یاد

بفرمود رستم که تا میگساران / که مهتر زمان آوریدند خوان
جوانان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند

چو آن روز بگذشت روز دگر / بیاراست مجلس چو خرم بهار
چهارم چو صبح جهان بود روی / بیامد ورا یاد کاوس کی

بپیچم سحرگه برآراست گیو
چنین گفت با گرد سالار نیو

که کاوس تندست و هشیار نیست
چنین داستان بود تش خوار نیست

غمی بود ازین کار دل پرشتاب
شده دور از خورد و آرام و خواب

بزابلستان گر درنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم

شود شاه ایران بما خشمگین
ز ناپاک رایی درآید بکین

نیارد کسی تاب پیکار اوی
مگر پهلوان رو درآرد بدوی

مرا خیره گفتست کاوس شاه
که تنگ اندرآمد بایران سپاه

بدو گفت رستم میندیش ازین
که با ما نشورد کس اندر زمین

صبوحی همان روز بر ساختند
از اندیشه دل را بپرداختند

مبالغه گیو رستم را و صبوحی کردن رستم و تندی کاوس

بفرمود تا رخش را زین کنند
هم اندر زمان نای رویین کنند

چو رخشش بزین اندر آمد تمام
بزین و رکاب و جناغ و لجام

سواران زابل شنیدند نای
برفتند با ترگ و جوشن ز جای

برآراست رستم سپاه گران
زواره بدش بر سپه پهلوان

گرازان بدرگاه شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

چو رستم بیامد بنزدیک شاه
پذیره شدندش بگرد و براه

چو طوس و چو گودرز کشوادگان
پیاده شده پیش خشمش ژیان

پیاده شد از اسب رستم همان
گرفت از پرسش کهان و مهان

وز آنجا بدرگاه شاه آمدند
ابا شادمانی زره آمدند

چو رفتند و بردند پیشش نماز
برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز

یکی بانگ بر زد بگیو از نخست
پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

شده تند کاوس چین بر جبین
شده راست مانند شیر عرین

که رستم که باشد که پیمان من
کند پست و پیچد ز فرمان من

اگر تیغ بودی کنون پیش من
سرش کندمی چون ترنجی ز تن

همانگه به گیو سپهدار گفت
که ره جست بگویم بباید شگفت

بگیرش ببر زنده بر دار کن
وزو نیز مگشای با من سخن

ز گفتار او گیو را دل بخست
که بردی برستم بدانگونه دست

برآشفت با گیو و با پیلتن
بدو خیره ماندند همه انجمن

بفرمود پس طوس را شهریار
که رو هر دو را زنده برکن بدار

خود از جای برخاست کاوس کی
برافروخت بر سان آتش ز نی

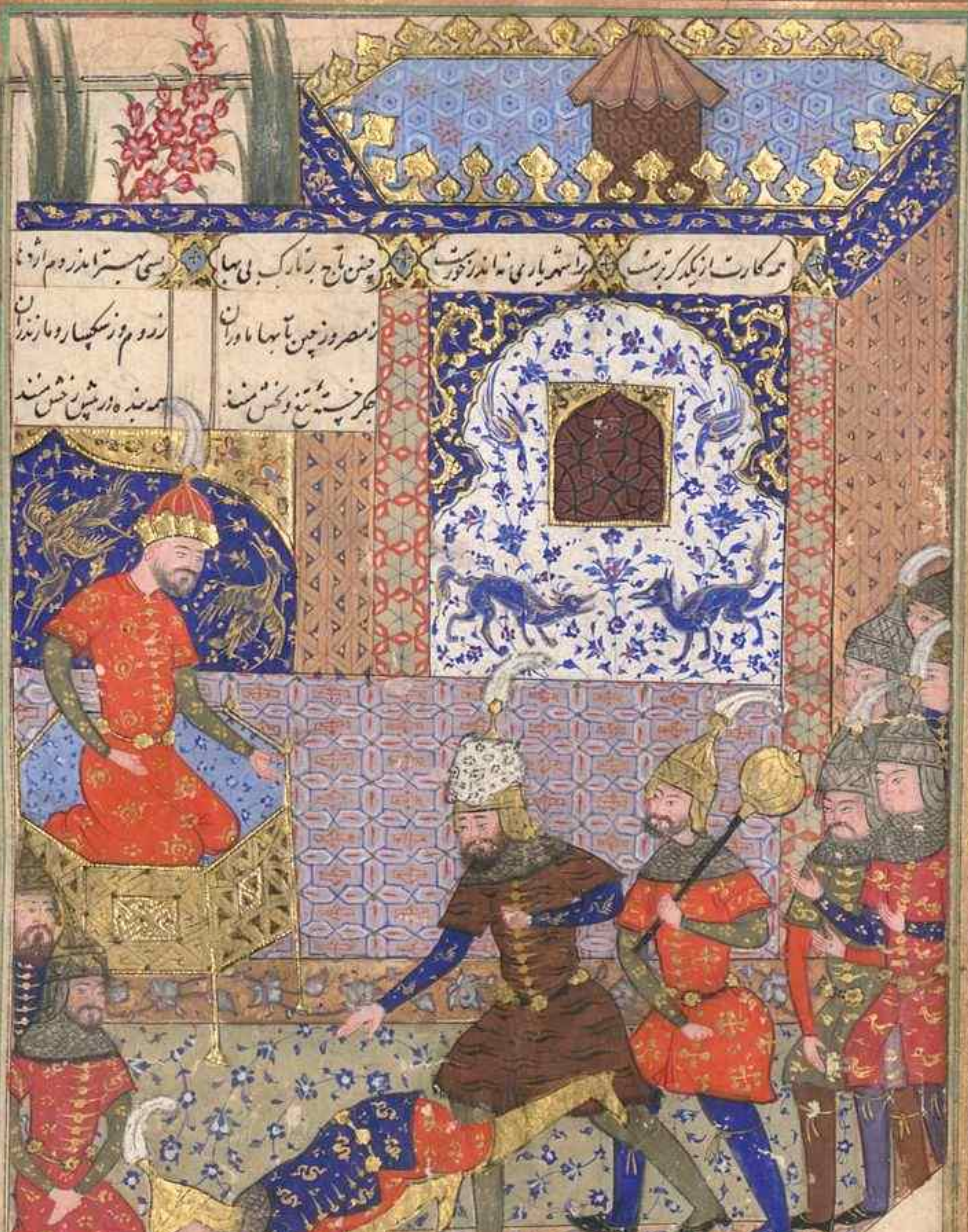
بشد طوس و دست تهمتن گرفت
بدو مانده پرخاشجویان شگفت

گرفت آنگهی طوس زو دست بر
شده رستم از خشم کاوس سیر

که از پیش کاوس بیرون برد
مگر کاندران تیزی افسون برد

تهمتن برآشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار

همه کارت از یکدگر بدترست | ترا شهریاری نه اندرخورست
چنین تاج بر تارک بی بها | نوسی به بستر اندر دم اژدها
ز مصر و ز چین تا بهاماوران | ز روم و ز سکسار و مازندران
جگر خسته تیغ و ترکش منند | همه بنده و در پیش رخشم منند



چو تو در جهان خود ز من زنده | بکینه چرا دل بیاگنده
من آن رستم زال نام آورم | که از چون تو شه غم نیارد دم
تو سهراب را زنده بر دار کن | پرآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یک دست بر دست طوس | تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر | برو کرد رستم به تندی گذر
برون شد بخشم اندر آمد برخش | منم گفت شیراوژن و تاج بخش
چو خشم آورم شاه کاوس کیست | چرا دست یازد به من طوس کیست
زمین بنده و رخش گاه منست | نگین گرز و مغفر کلاه منست
که آزاد زادم نه من بنده‌ام | یکی بنده آفریننده‌ام
شب تیره از تیغ رخشان کنم | بآوردگه بر سر افشان کنم

سر نیزه و گرز یار منند / دو بازو و دل شهریار منند
دلیران بشاهی مرا خواستند / همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگه داشتم رسم و آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / ترا این بزرگی نبودی و بخت
همه هرچه گفتم سزای منست / ز تو نیکویها بجای منست
وگر کیقباد از دم البرز کوه / بخواری فتاده بدو از گروه
نیاوردمی من بایران زمین / نبستی کمربند و شمشیر کین
ترا این بزرگی نبودی و نام / که گفتی سخنهای مستان بجام
بایرانیان گفت سهراب گرد / بیاید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر کسی چاره جان کنید / خرد را بدین کار درمان کنید
بایران نه بینید ازین پس مرا / شما را زمین پر کرکس مرا
بزد اسب و از پیش ایشان برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
غمی شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و گردان رمه
بگودرز گفتند کین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود / همی بخت او زین سخن بغنود
بنزدیک آن شاه دیوانه شو / وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای نغز و فراز آوری / مگر بخت گم بوده باز آوری
همه انگه نشستند با یکدگر / سراسر دلیران پرخاشخر
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر / چو رهام و گرگین سوار دلیر
همی این بدان آن بدین گفت شاه / بدارد دل نامداران نگاه
چو رستم که هست او جهان پهلوان / بخشید کاوس کی را روان
برنج و بسختیش فریادرس / نبودست هرگز جز او هیچ کس
چو بشنید شه را بهاماوران / دو دست و دو پایش ببند گران
ز بهرش جهان شهریاران بگشت / بهاماوران هیچ ننمود پشت
بیاورد او را سوی تخت باز / بشاهی همی برد پیشش نماز
بشادیش بر تخت شاهی نشاند / بر او آفرین بزرگان بخواند
دگر آنکه دیوان مازندران / ببستند او را ببند گران
ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید / جگرگاه دیو دژم بردرید
بیاورد و برد او که باره بان / نشاندش بر تخت گردن فراز
همه پاداش او باشد آویختن / نه بینیم جز بدخوی مگر بختن
ولیکن کنون نیست هنگام کار / که تنگ اندر آمد چنین روزگار
نباید که آینده ایدر بجنگ / چو آید نه بینند مارا بجنگ
چه سازیم اکنون که رستم برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
ابی او نباشیم در رزم شاد / همه رزم ما گشت اکنون چو باد
کسی باید اکنون پس او دمان / مگر باز گرداند آن پهلوان
سپهدار گودرز کشواد رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد / کز ایران برآوردی امروز گرد
فراموش کردی ز هاماوران / وزان کار دیوان مازندران
که گویی ورا زنده بر دار کن / ز شاهان نباید گزافه سخن
مکافات رستم نبودی درست / ز شاهان کس این رای هرگز نجست
چو او رفت آمد سپاهی بزرگ / یکی پهلوانی بکردار گرگ
که داری که با او بروز نبرد / شود بر فشاند برو تیره گرد

یلان را سراسر گرفت آن ستم شنیدند یکسر همه بیش و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد که با او سواری کند رزم یاد
کسی کو بجنگی چو رستم بود بیازارد او را خرد کم بود
خرد باید اندر سر شهریار که تندی و تیزی نیاید بکار
خردمند باید سر پادشاه که تندی و تیزی نیارد بها
چو بشنید گفتار گودرز شاه بدانست کو را ز آیین و راه
پشیمان شد از آن کجی گفته بود به بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست لب پیر با پند نیکوترست
شما را بباید بپی او شدن بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزی من تهی نمودن بدو روزگار بهی
چو گودرز برخاست از پیش اوی پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه پس رستم اندر گرفتند راه

شفاعت کردن گودرز و بزرگان رستم را و بازداشتن از خشم

چو دیدند گردان که پیلتن همه تاجداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان که جاوید بزی شاد و روشن روان
جهان سربسر زیر پای تو باد همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست بتندی سخن گفتنش نغز نیست
بگوید همان گه پشیمان شود بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه هم ایرانیان را نباشد گناه
که یکبارگی این بوم ایران همی کنی روی فرخنده پنهان همی
هم او زان سخنها پشیمان شدست بتندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز که هستم ز کاوس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک چرا دارم از خشم کاوس باک
سرم گشت سیر و دلم گشت بس جز از پاک یزدان نترسم ز کس
مرا از منه کانی نه اندر خورست چو از دیگرانم هنر کمترست
ز گفتار چون سیر شد پیلتن چنین گفت گودرز با انجمن
که شاه و دلیران لشکر گمان بهر یک سخنها رسید این زمان
که زین ترک ترسیده شد سرفراز همی گفت هر گونه هر کس براز
گرانسان که گرد همه داد آگهی همه بوم و بر کرد باید تهی
بجایی که رستم گریزد ز جنگ مرا و ترا نیست جای درنگ
از آشفتن شاه و پیکار اوی ندیدم همی برگه گفت و گوی
ز سهراب برگشت یکسر سخن چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین برشده نامت اندر جهان بدین بازگشتن مگردان نهان
و دیگر که تنگ آمد ایدر سپاه مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
برستم بر این داستانها بخواند تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را گر بسیار پیمودم این مرز را
بدو گفت اگر بیم گیرد دلم نخواهم که باشد ز تن بگسلم
تو دانی که نگریزم از کارزار ولیکن سبک داردم شهریار
چنین هم برستم از آن کار روی که برگرد آید بنزدیک اوی
از آن تنگ برگشت و آمد براه خرامان بشد نزد کاوس شاه
چو از دور شد شاه برپای خاست بسی پوزش از کار رفته بخواست

[illegible]

که تندی مرا گوهرست و سرشت / چنان رست باید که یزدان بکشت
وزین ناسگالیده بدخواه نو / دلم گشت باریک چون ماه نو

بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن / پشیمان شدم خاک اندر دهن

بدو گفت رستم که گیهان تراست / همه بنده کانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / انوشه جهان داری و فرهی

همان من ترا چاکر و کهترم / وگر کهتری را خود اندر خورم
اگر غم بباشد مرا سایبان / بجز بخت بیندم کمر بر میان

چنین گفت کاوس کای پهلوان / ترا باد پیوسته روشن روان
بیا تا بشادی یک امروز بزم / گزینیم و فردا بسازیم رزم

بیاورد رامشگر دلپذیر / نشستند بر گوشهٔ آبگیر
بیاراست مجلس که شاهوار / شد ایوان بکردار خرم بهار

از آواز ابریشم و بانگ رود / سمن عارضان پیش خسرو بپای
گرانمایگان را همه پیش خواند / یکایک بر ایشان بخوردن نشاند

همی باده خوردند تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاده دو لب
همه مست گشتند و رفتند باز / بیودند جویان شب دیرباز

بگردندی تا جهان تیره گشت / دل نامداران ز می خیره گشت
چو خورشید این چادر قیرگون / بدرید و از پرده آمد برون

رفتن شاه کاوس با لشکر برزم سهراب

بفرمود کاوس تا گیو و طوس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس

در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه را نشاند و بنه بر نهاد
سپردار و جوشنوران صد هزار / شمرده بلشکر که آمد سوار

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت / که از گرد اسپان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی بنعل و بپیل

هوا نیلگون شد زمین آبنوس / بجوشید دریا از آوای کوس
همی هفت منزل بمنزل سپاه / شده روی خورشید تابان سیاه

درخشیدن تیغ و ژوپین و گرز / چو آتش پس پردهٔ لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش

تو گفتی که ابری برنگ آبنوس / ببارید بسیار از و سندروس
جهان از شب و روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود

از ایشان بشد تا در دز سپید / شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
خروشی بلند آمد از دیده‌گاه / بسهراب بنمود کامد سپاه

چو سهراب از آنگونه آوا شنید / بباره برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود / سپاهی که آن را کرانه نبود

چو هومان ز دور آن سپه را بدید / دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بدو گفت سهراب جنگ آزمای / که دل دار بر جای و هم رخ بجای

بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران

که پیش من آید بآوردگاه / گر ایدون که یاری دهد هور و ماه
سلیح است بسیار و مردم بسی / سر افراز و نامی ندانم کسی

کنون من ببخت رد افراسیاب / کنم دشت و هامون چو دریای آب
بتنگی بداد آنچه سهراب دل / فرود آمد از باره شاداب دل

یکی جام می خواست از میگسار — گسسته نه بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای — شب تیره بر دشت دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه — که ایدر شوم بی کلاه و کمر
به پیچم که این نوجهاندار کیست — که دوش و دان بازوی و تن رست
همیشه بکند ار یزدانت باد — بکام دل و رای و پیمانت باد
تهمتن یکی جامه ترک وار — خروشیدن و جوش گردان شنید
بدان ورزد او رفت مرد دلیر — نشسته بیک دست او زنده رزم
بدیگر چو جوشان سوار دلیر — بسان یکی سرو شاداب بو
دو بازو بکردار ران هیون — جوان و سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دست بند — بران برز و بالا و تیغ و نگین
همی بود رستم در آنجا ز دور — کجا نام او زنده رزم جوی
نشایسته کاری بروی فرزند — بسودش بتندی و پرسید زود
چو مروی برو گفت با من بگوی — بزد تند و بر شد روانش از تنش
بدان جایگه خشک شد زنده رزم — نیامد بنزدیک او زنده شیر
بپرسید سهراب تا زنده رزم — فتاده شد و جانش از تن برون
نگارش بگفته سهراب را — بر آسود از بزم و از کارزار
خروشان پراز درد باز آمدند — سر آمد ورا از بزم و پیکار و رزم
چو بشنید سهراب برجست زود — بیامد ورا دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت و خیره بماند — همه شب همی نیزه بار سود
که گرگ آمد اندر میان رمه — چو نعل سمندم بسازد زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند — گرانمایگان را همی خواند پیش

نگه کرد آنج رنجه دل از کارزار — وزانپس بپرسید پس شهریار
نماند آنچ هموار بر دشت جای — چو خورشید گشت از جهان ناپدید
میان بسته رزم و دل کینه خواه — که دستور باشد مرا تا چو ...
بزرگان که امند و سالار کیست — بدو گفت کاوس کین کار تست

رفتن رستم به اردوی سهراب و کشته شدن زنده رزم

بپوشید و آمد نهان تا حصار — بیامد چو نزدیکی دژ رسید
جهان چون سوی آسمان تیره شد — چو سهراب را دید بر تخت بزم
ابا بار رمان نام بردار شیر — تو گفتی همه تخت سهراب بود
برش چون بر شیر و چهره چو خون — بزرگان بگرد اندرش صد دلیر
به پیش دل افروز تخت بلند — همه یک بیک خوانده آفرین
نشسته نگه کرد مردان تور — یکی نامور بود پیشوا وی
گوی دید بر سان سرو بلند — بدان لشکر اندر چنو کس نبود
سوی روشنی آمد و جای وی — تهمتن یکی مشت بر گردنش
کجا شد که جایش تهی شد ز بزم — زمانی همی بود سهراب دیر
سر آمد برو روز پیکار و رزم — بیامد کسی دید او را نگون
بجوز تیغ کرد تن خوار را — بر شد و دیدند افکنده خوار
ازان درد تن در گداز آمدند — بسهراب گفتند شد زنده رزم
بیامد بر زند بر سان دود — ابا چاکر و شمع و خنیاگران
دلیران و گردنکشان را بخواند — چنین گفت کامشب نباید غنود
سگی مرد را دید از ره دمه — اگر یار باشد جهان آفرین
بخواهم از ایرانیان کین بند — بیامد نشست از بر تخت خویش

بجولستان



بدیشان چنین گفت سهراب شیر
که ای رزم دیده یلان دلیر
اگر گم شد از تخت ژنده رزم
نیامد همی سیر جانم ز بزم

بهومان بفرمود تا می خورند
همی لشکر غم همی بشکرد
بفرمود تا باده آورد پیش
بگردند از رزم دل هیچ بیش

چو برگشت رستم بر شهریار
وز ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

یکی برخروشید چون پیل مست
سر برآورد و بنمود دست
چو دانست رستم که ایران سپاه
بشب گیو باشد طلایه براه

بخندید و زان پس فغان برکشید
طلایه چو آوای رستم شنید
پیاده چو آمد بنزدیک اوی
همی گفت کای مهتر جنگجوی

پیاده کجا بوده تیره شب
تهمتن بگفتار بگشاد لب
بدو باز گفت آن کجا کرده بود
وزان شیر مردی که آزرده بود

بدو آفرین کرد گیو گزین
که بی تو مباد اسپ و گوپال و زین
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه
ز ترکان سخن رفت و از رزمگاه

ز سهراب و آن برز و بالای اوی
ز یال یلی و بر و پای اوی
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست
مرا با نه از کوه کی گفت راست

ز توران و ایران نماند بکس
تو گویی که سام سوار است و بس
وزان مشت بر گردن ژنده رزم
کزان پس نیاید برزم و بزم

بخفتند پس بوده روی خواستند
همه شب همی لشکر آراستند
چو افکند خورشید سوی بالا کمند
زبانه برآمد بچرخ بلند

آمدن سهراب بسر کوه با هجیر و پرسیدن حال لشکر

بپوشید سهراب خفتان جنگ
نشست از بر چرمه سنگ رنگ

یکی درع چینی بدو اندر برش
یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شست خم
خم اندر خم و روی کرده دژم

بیامد یکی تند بالا گزید
بجایی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر
بدو گفت با من تو کژی مگیر

نشانه نباید که خشم آورد
سرافشان شود زخم کم آورد

سخن هرچه پرسم همه راست گوی / بکژی مکن رای و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رهایی ز من / سرافراز باشی به هر انجمن
بهر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که بگزایدت کاستی
از ایران هر آنچت بپرسم بگوی / متاب از ره راستی هیچ روی
بیارم بتو گنج آراسته / بیابی بسی خلعت و خواسته
ور ایدون که کژی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو
بجیرش چنین داد پاسخ که شاه / سخن هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی / بکژی چرا بایدم گفت و گوی
ببینی جز از راستی پیشه ام / بکژی نه پیچی خود اندیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست / به از راستی هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را / چه طوس و چه گیو و چه گودرز را
همه پهلوانان ایران زمین / چه گستهم و خراد با آفرین
ز بهرام و از رستم نامدار / ز هر چت بپرسم بمن برشمار
بپرسید کز دار رنگ رنگ / سراپرده و خیمه‌های پلنگ
به پیش اندرش بسته صد ژنده پیل / یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی برز خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت آن شاه ایران بود / که بر درگهش پیل و شیران بود
ازو پس بدو گفت بر میمنه / سپاهست بسیار و پیل و بنه
سراپرده کرده‌اش اندر سیاه / زده گردش اندر ز هر سو سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش / پس پشت پیلان و اسپان به پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش / بدر بر سواران زرینه کفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود / درفشش کجا پیل پیکر بود
بپرسید کان سرخ پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفشی بزر / درفشان یکی در میانش گهر
پس پشتش اندر سپاه گران / همه رزم جویان و کنداوران
چنین گفت کان فر آزادگان / سپهبدار گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای / سواران بسی گردش اندر بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان / ابا فر و با یال و سفت گران
ز هر کس که بر پای پیشش برست / نشسته بیک ارش سرش برترست
یکی باره پیشش ببالای اوی / کمندی فرو هشته تا پای اوی
برو بر زمان بر خروشد همی / تو گویی که بر زین بجوشد همی
بپیشش پیل و برگستوان از پیش / همی جوشد آن مرد بر جای خویش
نه مردیست از ایران ببالای اوی / نبینم همی اسب همتای اوی
درفشش ببین اژدها پیکرست / بران نیزه بر شیر زرین سرست
بجیر آنگهی گفت با خویشتن / که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین ترک دل شیر مرد / ز رستم برآرد بناگاه گرد
ازان به نباشد که پنهان کنم / ز گردنکشان نام او گم کنم
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه / بنوی بیامد بنزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر / بدو گفت نامش ندارم به ویر

بدین در بدم من بدان روزگار / کجا او بیامد بر شهریار
یکایک بپرسید سهراب گرد / هجیرش همه سربسر برشمرد
نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید و دیده نبد باورش
نوشته بسر بر دگر گونه بود / ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود
ازان پس بپرسید از مهتران / کشیده سراپرده بر کران
یکی گرگ پیکر درفش از برش / برآورده بر ماه زرین سرش
بدو گفت کان پور گودرز گیو / که خوانند گردان ورا گیو نیو
بدو گفت ازان سو که تابنده شید / برآید یکی پرده چشم سپید
سپاه و سپردار و نیزه وران / شده انجمن لشکری بیکران
ز هود فرو هشته دیبا جلیل / غلامان ستاده رده خیل خیل
بدو گفت کورا فریبرز خوان / که فرزند شاهست و پشت گوان
زمان تا زمان لشکر از زد شاه / بیایند پیشش مهان باکلاه
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / ز هر گونه برکشیده درفش
چنین گفت کورا گراز است نام / گر از جنگ شیران نتابد لگام
نشان پدر جست و با او نگفت / همی راست از راستی در نهفت
نبشته زمانه دگر گونه داشت / جهان کو که ازد بباید گذاشت
دگر باره پرسید ازان سرفراز / ازان کش بدیدار او بد نیاز
بپاسخ هجیر سپهبدش گفت / گر از تو سخنها بباید نهفت
بدو گفت سهراب کین نیست داد / ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
تو گویی که در لشکر او مهترست / نگهبان هر مرز و هر کشورست
کنون رفته باشد بزابلستان / که هنگام بزمست زر گلستان

ازان خیمه داران و آن سرکشان / وزان پهلوانان خسرو نشان
غمی گشت سهراب را دل بدان / که جایی ز رستم نیامد نشان
همی نام جست از زبان هجیر / مگر کان سخنها شود دلپذیر
قضا چون ز گردون فرو هشت پر / همه زیرکان کور گشتند و کر
که لعل و بنفش است پرده سرای / ز نهمش بجنبد زمین زیر پای
میان سراپرده تختی زده / ستاده غلامان به پیشش رده
ز گودرزیان مهتر و بهترست / بایران سپه بر ز بهره سرست
ز دیبای رومی به پیشش سوار / رده برکشیده فزون از هزار
نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بر عاج کرسی ساج
ز خیمه در پیش پرده سرای / یکی ماه پیکر درفشی بپای
بدو گفت سهراب کین درخورست / که فرزند شاهست و با افسرست
بپرسید کان زرد پرده سرای / بهامون چندی ستاده بپای
درفشش سپیدست پیکر گراز / سرش ماه زرین و بالا دراز
سرافراز داد تخمه کیوکان / گراز درد و بختی نگردد زکان
جهانا چه سازی که خود ساختست / جهاندار ازین کار پرداختست
چو دل برنهی بر سرای سپنج / همه نوش زهر آید و درد و رنج
ازان پرده سبز و مرد بلند / وزان اسب و آن تاب داده کمند
گر از نام چینی بانام همی / ازانست کورا ندانم همی
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان
چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدن کان گو شیرگیر
بدو گفت سهراب کین خود مگوی / که دارد سپهبد سوی جنگ روی

سواران بسیار با پیل پیش / ز دریا بیکی ساراکرده نیل

بدو گفت سهراب چون شهریار / بود روی کرده سوی کارزار
بهر سو ز بهر جهاندار شاه / بیایند نزدش مهان باکلاه
برانش نشیند جهان پهلوان / برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگوییم و گفتار ما اندکیست
اگر پهلوان را نمایی بمن / سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی‌نیازی دهم در جهان / گشایم بر تو گنجهای نهان
ور ایدون که این راز پوشی زمن / گشاده نداری بمن بر سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای / میانجی کن اکنون بدین هر دو رای
نبینی که موبد بخسرو چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرست / کجا نابسوده بسنگ اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها / درخشنده گهری بود با بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چو سیر آید از تخت و مهر و کلاه
نبرد کسی جوید اندر جهان / که از وی شود شیر شرزه نهان
بزخم سر گرز پیچنده آن شکن / برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش ز آسمان اندر آید بگرد
هم آورد او در زمین پیل نیست / چو گرد پی رخش او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند / سرش برترست از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد / چه رستم برزم اوژنده پیل و چه گرد
نخواهسم که با او بصحرا بود / هم آوردش ار کوه خارا بود
بدو گفت سهراب از آزادگان / سیه بخت گودرز کشوادگان
کجا چون ترا خواند باید پسر / بدین زور و این دانش و این هنر
تو شیران جنگی کجا دیده‌ای / که آواز روباه نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن بایدت / زبان بر ستودنش بگشایدت
تو چندین ز رستم سخن بر زبان / برانی بستایی و را هر زمان
از آتش ترا آنگه آید بیاد / که دریای جوشان بجنبد ز باد
دم آتش تیز چندان بود / که دریا بآرام جنبان بود
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید بخواب / چو تیغ بنفش برکشد آفتاب
درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
بدل گفت پس کاردیده هجیر / که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک با زور دست / چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجوی انجمن / برآرد یکی گرد از پیلتن
از ایران نیاید کسی جنگجوی / که روی اندر آرد با روی اوی
چو زایران نباشد کسی کینه خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی / نگردد سیه روز و خون آب جوی
چو من هست گودرز را سالخورد / دگر پور هفتاد و شش شیرمرد
چو گودرز و هفتاد پور گزین / همه نامداران بهنگام کین
پس از مرگ من مهربانی کنند / ز دشمن بکین جان ستانی کنند
نباشد بایران تن من مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد
که گر برکشد از چمن بیخ سرو / سزد گر گیا را نبوید تذرو
بسهراب گفت این چه آشفتن است / همه با من از رستمت گفتن است

چرا باید این کینه آراستن | به بیهوده چیزی سخن خواستن
نباید بهانه بگون ریختن | چه باید چنین ننگ آن انجمن
نباید ترا جست با او نبرد | بر آرد به آوردگاه از تو گرد
نهان کرد از و روی چیزی نگفت | عجب ماند از آن گفته‌ها در نهفت
بسی کرد اندیشه‌های دراز | ز هر گونه کرد او بکار پساز
بپوشید خفتان و بر سر نهاد | یکی ترگ رومی بکردار باد
بیامد دمان تا به قلب سپاه | سری پر ز خشم و دلی کینه خواه
خروشید و بگرفت نیزه بدست | به آورد گرد رخش چون پیل مست
وز آنجا بیامد به پرده سرای | به نیزه برآورد پرده ز جای
بکردار گوران ز چنگال شیر | رمیدند از و سروران دلیر

که آگاهی آن نباشد برم | بدین کینه خواهی ببیدن سرم
همی پیلتن را بجوای نشست | چنانک آسمان نیاید بدست
چو بشنید گفتارهای درشت | از و روی برتافت بنمود پشت
ز بالا زمین تند یک دست زیست | بشکند و آمد بجای نشست
جهت از پی کینه آنگه گر | نهاد از بر سر و درع تنگ
کر قتس تیشان و کمان و کمند | گران گرز را پهلوی زین کشید
ز تندی بجوشید خونش ز رگ | نشست از بر باره تیز تگ
برون آمد و رای ناورد کرد | بر آورد و چهره پر از گرد کرد
ز پا و رکاب و ز دست عنان | ز بیم و نگاه و آن داستان
کس از نامداران ایران سپاه | نیارست کردن بدو در نگاه



همه یکسره کس از آن انجمن | گرامیست گوی گو پیلتن

نشاید نگه کردن آسمان بروی — که با روشنان جوش او جنگجوی
ورا پس خروشید سهراب گرد — همی شاه کاوس را برشمرد
چنین گفت کای شاه آزادمرد — چگونه است کارت بدشت نبرد
چرا کرده‌ای نام کاوس کی — که در جنگ شیران نداری تو پی
تنت را بدین نیزه بریان کنم — ستاره همی بر تو گریان کنم
یکی سخت سوگند خوردیم بزم — دران شب که کشته شد ژنده رزم
گر ایران تمام یکی نیزه دار — کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری ازین لشکر تیز چنگ — که پیش من آید بدین دشت جنگ
بگفت و همی بود جوشان بسی — از ایران نداد ایچ پاسخ کسی
خم آورد پشت سنان ستیغ — برفت و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز پای — برآمد ز هر سو دم کره نای
غمی گشت کاوس و آواز داد — که ای نامداران فرخ نژاد
یکی تیز رو پیش رستم برید آگهی — کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد — از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد — شنیده سخنها بر او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار — که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی رزم بودی گهی ساز بزم — ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند — سواران بر و یال پر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت — زره گیو را دید کاید گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین — همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست رهام با گرده تنگ — بر گستوان بر زده طوس جنگ
همی این ازان آن ازین گفت زود — تهمتن چو از خیمه آوا شنود
بدل گفت کین رزم آهرمن است — نه این رستخیز از پی یک تن است
بزد دست و پوشید ببر بیان — ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و برداشت راه — زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر — بنی دار گوش از بلای پیشتر
درفشش ببردند با او بهم — همی تفت پرخاشجوی و دژم

قرار دادن سهراب رزم رستم را

چو سهراب را دید با یال و شاخ — برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم — بآوردگه بر یکی رو شویم
ز لشکر نخواهم همی یار کس — من و تو بمانیم و باشیم و بس
بمالید سهراب کف را بکف — بآوردگه رفت از پیش صف
بدو گفت سهراب چون بنگرشت — همه جنگ را یکسره سوی تو گشت
برستم چنین گفت کاو تا رویم — بیک جایگه هر دو مرد گوییم
از ایران نخواهی همی یار کس — چو من باشم و تو بآورد بس
بآوردگه مر ترا جای نیست — ترا خود بیک مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال — ستم یافته بیلت از ماه و سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز — بدان شاخ و یال و رکاب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد گرم — زمین سرد و خشک و سخن چرب و گرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه — بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو در جنگ من — ندیدم بدان سو که بودم شکن
نگه کن مرا تا به بینی بجنگ — اگر زنده مانی مترس از نهنگ



مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گوای منست / بمردی جهان زیر پای منست
چو آمد بر رستم چنین گفت گوی / بجنبید سهراب را دل بجوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همی راستی خواهی افکند بن
من ایدون گمانم که تو رستمی / هم از تخمه سام و از نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمه سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم / نه با تخت و کاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
بآوردگه رفت نیزه بکفت / همی بود از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان / بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی بر آویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
ز زخم اندر آن تیغ شد ریز ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران / غمی گشت بازوی کنداوران
ز نیرو عمود اندر آمد بخم / دمان باد پایان و گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسب و دلاور ز کار / یکی را نبد چنگ و بازو بکار
تن از خوی پر آب و دهن پر ز خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
ز یک دیگران ایستادند دور / پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتا که کردار تست / هم از تو شکسته هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور / چه در آب ماهی چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم بدینسان که آید بجنگ
مرا خوار شد رزم دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
بدست یکی ناسپرده جهان / نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار / دو لشکر نظاره برین کارزار
چو آسوده شد باره هر دو مرد / ز آورد و از رنج تنگ و نبرد
بزور بر نهادند هر دو کمان / جوان و همان سال خورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان / ز تیر و ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن که گر دست بردی بسنگ / بکندی ز کوه سیه روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد / که هر زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را ببند آگهی / نماند از هنر دست رستم تهی
تهمتن اگر کوه خارا بدی / گر او تند چنگال بر وی زدی
بکندی ورا از جای برداشتی / گران سنگ را موم پنداشتی
تهی ماند دست از کمربند اوی / تهمتن چنان خیره ماند از بدوی
گران باد و ارزان شود کوهسار / بجنبید بر زین یل نامدار
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / همی گشته و خسته در راه بدند
دگر باره سهراب گرز گران / ز زین بر کشید و بیفشارد ران
بزد بر بروی و کتفش آمد بدرد / بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار / بزخم دلیران نه پایدار

به رزم اندرون رخش گویی بخفت
دو دست سوارش ازان بر نخفت
اگرچه گوی سرو بالا بود
جوانی کند پیر کانا بود

هزار آفرین از تو آید بدل
گر از خوبت آمیخته گشته است گل
بنفتی سپیداران از آن آهنین
جهان تنگ شد بر دلیران زمین

بخواری ز رستم روی برگاشتند
دل و جان باندوه بگذاشتند
تهمتن به توران سپه شد بجنگ
بدان‌سان که نخچیر بیند پلنگ

بایران سپه رفت سهراب گرد
عنان باره تیزتک را سپرد
میان سپه اندر آمد چو گرگ
پراگنده کرد آن سپاه بزرگ

بزد خویشتن را بایران سپاه
ز گرزش بسی نامور شد تباه
دل رستم اندیشه کرد بد
که کاوس را بیگمان بد رسد

ازین نامور ترک نو خواسته
بخفتان بر و بازو آراسته
بلشکرگه خویش تازید زود
که اندیشه دل بدانگونه بود

میان سپه دید سهراب را
ز خون لعل کرده ز خوی آب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست
چو شیری که گردد ز نخچیر مست

غمی گشت رستم چو او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد
از ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست با من نسودی همه
چو گرگ آمدی در میان رمه
چنین داد پاسخ که توران سپاه
ازین رزم بودند هم بی‌گناه

تو آهنگ کردی بدیشان نخست
کسی با تو پیکار و کینه نجست
چنین گفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا شود هور گیتی فروز

بدین دشت هم دار و هم منبرست
که روشن روان زیر تیغ اندرست
گرایم و نکه شمشیر با تو بشیر
چنین آشنا شد تو سر گر نمیر

بگردیم شبگیر با تیغ کین
تو رو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت
ز سهراب گردون همی خیره گشت

تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
نیاساید از تاختن یک زمان
وگر باره زیر اندرش آهن است
سکنجی روانست و رویین تن است

شب تیره آمد سوی لشکرش
میان سوده از بند و آهن برش
بهومان چنین گفت کامروز هور
برآمد جهانگرد پر جنگ و شور

شما را چه کرد آن سوار دلیر
که یال یلان داشت و چنگال شیر
جگر داد با لشکرم سر بسر
که چون او ندیدم بگیتی دگر

بلشکر چه گفت و بیازو چه کرد
گر او بود هم زور مرد نبرد
یکی پیر مردست بر سان شیر
نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

ندانم که و جهان پسر بسر
گر باشد که رزم چون او دگر
بدو گفت هومان که فرمان شاه
چنین بد که ز ایدر نجنبد سپاه

همه کار ما سخت ناساز بود
بآورد گشتن نه آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی
بدین لشکر کشن بنهاد روی

تو گفتی ز رستی کنون خاسته ست
وگر رزم با یک تن آراسته است
چنین گفت سهراب کو زین سپاه
نکرد از دلیران کسی را تباه

وز ایران سپه من بسی کشته‌ام
زمین را بخون گل آغشته‌ام
اگر شیر پیش آمدی بیگمان
نرستی چنین دان ز گرز گران

ازین بر شما جز نظاره نبود
ولیکن نیامد کسی جز چه سود
به پیشم چه ببر و پلنگ و هژبر
به پیکان فرو آرم آتش ز ابر

چو ایشان مرا روی بنهند تیز / زره بر میانشان شود ریز ریز
کنون روز فردا و رزم بزرگ / بدید آید از میش یکباره گرگ
بنام جهان آفرین یک خدای / که مرد شناسا نمانم بجای
بشب جام می باید آراستن / ببایدش بی غم ز دل کاستن

سخن گفتن رستم با گیو

ازان روی رستم بلشکر رسید / سخن گفت با گیو و چندی شنید
که امروز سهراب جنگ آزمای / چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو / کزان گونه سر گرد ندیدیم نیو
بیامد دمان تا بقلب سپاه / ز لشکر بطوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست / چو گرگین فرود آمد او بر نشست
همانگه که با نیزه او را بدید / بکردار شیر ژیان بر دمید
عمودی بشد تابان بزد بر برش / ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش
نتابید با او بتابید روی / شدند از دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی پایه او نداشت / جز از پیلتن پایه او نداشت
هم آیین پیشین نگه داشتم / سپه را بدو هیچ نگذاشتم
بتنها نشد کس برش جنگجوی / سپردیم میدان کینه بدوی
سواری نشد پیش او یک تنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
همی شد ز بر سوی ما و دنان / سمندش جهان و زمین را کنان
همی گشت رستم ز کار اوی / سوی شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جاش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالای و زورش همی کرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید / بدین شیر مردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین بر گراید همی
دو بازو و رانش ز ران هیون / همانا که دارد ستبری فزون
بگرز و بتیغ و به تیر و کمند / ز هر گونه آزمودیم بند
بفرجام گفتم که من پیش ازین / بسی گرد را بر گرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کش ز زین بر کنم / چو دیگر کسانش بخاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار / بجنبید بر زین یل نامدار
چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان بچیست
کزویست پیروزی و دستگاه / هم او آفریننده هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک / تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین / فراوان بمالم رخ اندر زمین
کزویست پیروزی و فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
کند تازه پژمرده کام ترا / برآرد بخورشید نام ترا
چو بشنید رستم ز شاه این سخن / یکی رای فرخنده افکند بن
بدو گفت رستم که با فر شاه / برآید همه کامه نیکخواه
سپه راد و فرسنگ بد در میان / گشاده نیارست بستن میان
بلشکر که خویش بنهاد روی / پر اندیشه مغز و دلش چاره جوی
زواره بیامد خلیده روان / که چون رفت امروز بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست / پس آنگه ز اندیشه دل را بشست

چنین پاسخ آوردش اندر سخن
که بیدار دل باش و سستی مکن
بشبگیر چون من بآوردگاه
شوم پیش آن ترک ناوردخواه

بیاور سپاه و درفش مرا
همان تخت و زرینه کفش مرا
همی باش بر پیش پرده سرای
چو خورشید تابان برآید ز جای

گرایدونکه پیروز باشم بجنگ
بآورد که برنسازم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن
تو زاری مساز و نژندی مکن

ستارید یکتن بآوردگاه
مسازید رفتن سوی رزمگاه
سراسر سوی زابلستان شوید
وز ایدر بنزدیک دستان شوید

تو خرسند گردان دل مادرم
چنین بود یزدان قضا بر سرم
بگویش که تو دل بجانم مبند
مشو جاودانه ز جانم نژند

کس اندر جهان جاودانه نماند
ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ
تبه شد بچنگم بهنگام جنگ

بسی باره دژ که کردیم پست
نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ کوبد سر آنکس که پای
باسب اندر آرد بجنبد ز جای

اگر سال گردد فزون از هزار
چنین است حال همین است کار
نگه کن بجمشید شاه بلند
همان نیز طهمورث دیوبند

بگیتی چو ایشان نبد شهریار
سرانجام رفتند زی کردگار
چو گیتی برایشان نماند و گذشت
بباید مرا نیز زو برگذشت

چو خرسند گردد بدستان بگوی
که از شاه ایران متاب ایچ روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن
چنان رو که او راند زین سخن

همه مرگ راییم پیر و جوان
بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه گفت سهراب بود
دگر نیمه آسایش و خواب بود

چو خورشید تابان بگسترد فر
سیه زاغ پران فرو برد سر

رزم رستم و سهراب مرتبه اول

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر ژنده پیل ژیان
بیامد بدان دشت آوردگاه
نهاده بسر بر ز آهن کلاه

کمندی بفتراک بر شست خم
خم اندر خم و روی کرده دژم
همه تلخی از بهر بیشی بود
مبادا که با آز خویشی بود

وزان روی سهراب با انجمن
همی می گسارید با رودزن
بهومان چنین گفت کان شیرمرد
که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالاش کم
برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش بمانند من
تو گفتی که داننده برزد رسن

ز پا و رکابش همی چهر من
بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی
بدل نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که او رستم است
که چون او بنزد بگیتی کم است
مبادا که من با پدر جنگجوی
شوم خیره روی اندر آرم بروی

بدو گفت هومان که در کارزار
رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران
چه کرد آن دلاور بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش اوی
ولیکن ندارد پی و بخش اوی
بپوشید سهراب خفتان رزم
سرش پر ز کین و دلش پر ز بزم

بیامد دمان تا بدان دشت جنگ
بچنگ اندرون گرزه گاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب
تو گفتی که با او بهم بود شب

که دوشت چون بدی روز چون خاستی — ز پیکار بر دل چه آراستی
ز کف بفکن این گرز و شمشیر کین — بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم — بمی تازه داریم جان دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم — دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم — تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد — همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز نیرم نژاد — کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز من نام پنهان نبایدت کرد — چو کشتی تو با من بهشتی نبرد
مگر پور دستان سام یلی — جهان پهلوان رستم زابلی
بدو گفت رستم کای نامجوی — نکردیم هرگز چنین گفت و گوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش — نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان — بکشتی کمر بسته ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود — که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته ام در فراز و نشیب — نیم مرد دستان و بند و فریب
بدو گفت سهراب کز مرد پیر — نباشد سخن زین نشان دلپذیر
مرا آرزو بد که در بسترت — برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند — بپرد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست — بفرمان یزدان بیاریم دست
از اسپان جنگی فرود آمدند — هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد — برفتند هر دو روان پر ز گرد
چو شیران بکشتی بر آویختند — ز تنها همی خوی فرو ریختند
بغرید سهراب چون پیل مست — چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید — ز بس زور گفتی همی بر درید
یکی بانگ برزد پر از خشم و کین — تو گفتی بدرید روی زمین
گرفتش ز جا آن تن پیل مست — بر آوردش از جای و بنهاد پست
چو شد خسته رستم شیر دل بر زمین — بیامد هم آنگاه در خشم و کین
نشست از بر سینهٔ پیلتن — پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر — زند دست و گور اندر آرد بسر
یکی خنجر آبگون بر کشید — همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بر او گفت — که این راز باید گشاد از نهفت
بهر دو نهنگی تو ای شیرگیر — کمند افکن و گرز و شمشیر گیر
دگرگونه تر باشد آیین ما — جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد — سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین — نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد — بافکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا — بدین شکوه رسمست و آیین ما
دلیر جوان سر بگفتار پیر — بداد و ببود آن سخن ناگزیر
یکی از دلیری دگر از زمان — سوم از جوانمردیش بی گمان
رها کرد ازو دست و آمد بدشت — بدشتی که آهو همی برگذشت
همی کرد نخجیر و یادش نبود — از آنکس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد بازهومان چو گرد — بیامد که پرسد ز روز نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود — سخن هرچه با رستم گفته بود

دگر گفت سومان کای پهلوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ آن بر و برز و بالای تو / رکیب دراز و یلی پای تو

هزبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آید به پیشت به دشت نبرد

بگفت و دل از جان او بر گرفت / همی راند از و مانده اندر شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی / بخشم و پر از غم دل از کار اوی

یکی داستان زد برین شهریار / که دشمن مدار ار چه خوردست خوار
بدشمن شمر دشمن ار چند خورد / که در بیشه را پیل دشمن شمرد

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسان یکی تیغ پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چو مرده که او باز یابد روان

بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از گردش هور و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار / جهان یافت نیرو ز پروردگار

که گر سنگ را او بسر برشدی / همی هر دو پایش بدو در شدی
ازان زور پیوسته رنجور بود / دل او ازان آرزو دور بود

بنالید و از کردگار جهان / بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی / که ره رفتن بره بر تواند همی

بدانسان که از پاک یزدان بخواست / ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آنچنان کارش آمد به پیش / دل از کار سهراب اندیش بیش

بیزدان بنالید کای کردگار / بدین کار این بنده را پاس دار
همان زور خواهم کز آغاز کار / بمن دادی ای پاک پروردگار

بدادی بمن ای کریم جهان / بده نوبت دیگرم آنچنان
بدو داد یزدان چنان کو بخواست / بیفزود در تن هر آنچش بکاست

ازان آب چون شد بجای نبرد / پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمانی به بازو کمندی بدست

گرازان و تازان و غرّان ژیان / سمندش جهان و جهان را کمان
بدانگونه رستم چو او را بدید / عجب ماند و در وی همی بنگرید

غمی گشت و زو مانده اندر شگفت / ز پیکارش اندیشه بار گرفت
چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید

چو نزدیک شد نیک بر وی بدید / ورا دید آن فر و آن زور دید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / چرا آمدی باز نزد دلیر

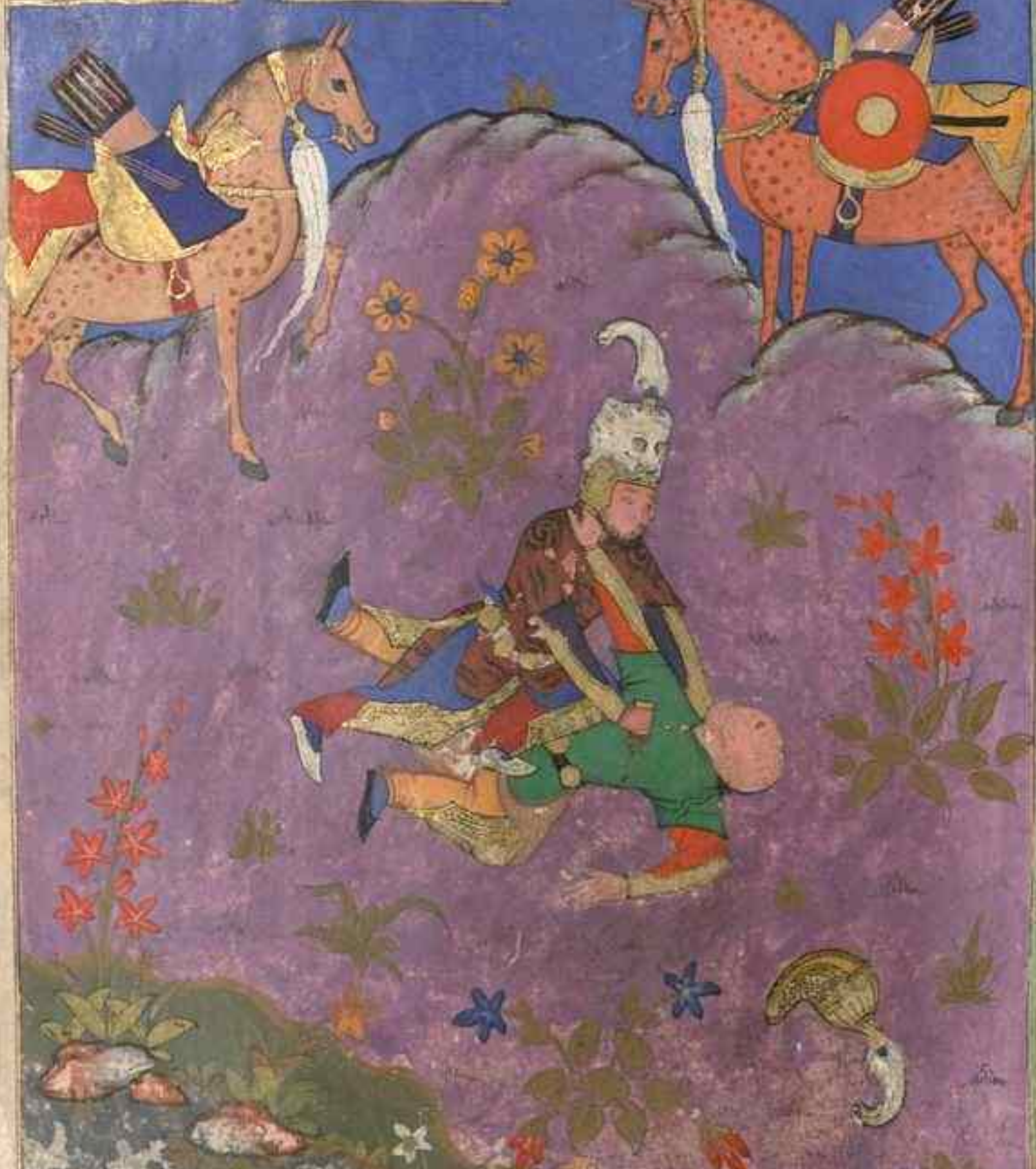
چرا آمدی باز پیشم بگوی / سوی راستی چون نیابی تو روی
دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت

بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی این از آن آن برین کرد زور

اواز

سرافراز سهراب با زور دست / تو گفتی سپهر بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه برآمد نماندش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بردرید



هرانگه که تشنه شدی تو بخون / بیالودی آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه شود
بپیچید سهراب و پس آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی گناهی که این گوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من / بابر اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
نشان داده بود از پدر مادرم / چنین خواند یزدان قضا بر سرم
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدین آرزوی

دریغا که رنجم نیامد ببر / بمهر اندر آمد روانم بسر
کنون گر تو در آب ماهی شوی / وگر چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خاکست بالین من

ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد نزد رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
چو گفتار سهراب رستم شنید / تو گفتی که هوش از تنش بر پرید

بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان

که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم زال سام
بدو گفت ار ایدون که رستم توی / بکشتی مرا خیره از بدخوی

ز هر گونه بودمت رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم

چو برخاست آوای کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست

مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت

وزان پس ابا من یکی نامدار / فرستاد ایدون چنین کارزار
بدان تا پدر را نماید بمن / سرافراز باشم بهر انجمن

کجا نام آن نامور ژنده بود / دلیر و جوان و خردمند بود
بدان شب کی آن نامور کشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بردرید
بنالید گریان و گفتش بدوی / کای شیردل پور خورشیدروی

ازین پس دلم شادمانه مباد / بگیتی مرا خود زمانه مباد
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن

همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بدتر است / بآب دو دیده چه باید گریست

ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن ز لشکر نیامد بدشت

ز لشکر بیامد هشیوار چند / ببینند از جایگاه بلند
دو اسب اندر آن دشت بر پای بود / پر از گرد و رستم دگر جای بود

گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان بران دشت کین
گمانشان چنان بد که او کشته شد / سر تخت ایرانیان گشته شد

بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه یکایک بجوش

بفرمود کاوس تا بوق و کوس / زدند و بیامد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه / کز ایدر هیونی سوی رزمگاه

بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی

بانبوه زخمی بباید زدن / بدین رزمگه بر نباید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون که روز من اندر گذشت | همه کار ترکان دگرگونه گشت
مرا مهربانی بدان کس که شاه | سوی جنگ ترکان براند سپاه

کز ایشان همه بهر من جنگجوی | سوی مرز ایران نهادند روی
بسی پروراندم ز بوم خویش | بسی کرد با بوم و بر مرز امید

نباید که بپسند رنجی براه | مکن جز به نیکی بر ایشان نگاه
گذرشان دهی تا بتوران روند | کمین را نسازی بر ایشان گزند

ازین در دلیری ببندم ز آب | گرفتار خشم کند من شتاب
بسی رنجشان تو پرسیده ام | همی بد خیال تو در دیده ام

چو آن بود یک سر سخنهای اوی | ازو ماند یاد دانش جای اوی
چو گشتم ز گفتار او ناامید | شدم لاجرم تیره روز سپید

ببین تا که است از ایرانیان | نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده ما و ترا | بدیدم همه بند و بیداد ترا

ز فعل بد خود نگفتی بمن | باتش زدی مر مرا جان و تن
چنینم نوشته بد اختر بسر | که من کشته گردم بدست پدر

چو بر تو آمدم ز تیم اکنون چو باد | ببیند مگر جنبت باز شاد
ز گیتی بر رستم فرو بست دم | پر آتش دل و دیدگان پر ز نم

نشست از بر رخش رستم چو گرد | پر از خون دو رخ لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش | دل از کرده خویشتن پر ز جوش

چو دیدند ایرانیان روی اوی | همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار | که او زنده باز آمد از کارزار

چو زانسان بدیدند بر خاک سر | دریده برو جامه خسته جگر
بپرسش گرفتند کین کار چیست | ترا دل بدینگونه از بهر چیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود | گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش | نماند آن زمان با سپهدار هوش

چنین گفت با نامداران که من | نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجویید کس | چنین که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیلتن | دریده همه جامه بر خویشتن
بدو رستم از آنچه اکنون دید | بگفت آنچه از پور کشته شنید

پشیمان شدم من ز کردار خویش | بیابم مکافات از اندازه بیش
پسر را بکشتم به پیرانه سر | بریده پی و بیخ آن نامور

دریدم جگرگاه پور جوان | بگرید برو چرخ تا جاودان
فرستاد نزدیک هومان پیام | که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهبان آن لشکر اکنون تویی | نگه کن بدیشان دگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست | همان پیش ازین جای گفتار نیست

هجیر دلاور رها کن ز بند | نباید که آید بجانش گزند
بکشتم به بی دانشی پور خود | ازین کار بر من بد آید سزد

تو از زشت خویی نگفتی ورا | باتش زدی جان و دیده مرا
برادرش را گفت پس پهلوان | که برگرد ای گرد روشن روان

تو با او برو تا لب رود آب | مکن بر کسی هیچگونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان | بهومان سخن گفت و با بارمان

رها کرد او را هم اندر زمان | ز گفتار رستم سپه شادمان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد | که بد بود سهراب را دست برد

بهجیر سپهبد شده بدگمان / که پنداشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست و با او نگفت / روانش پر بی‌دانشی بود جفت
بدان این بد از شومی او رسید / همی خواست از تن سرش را برید
زواره بیامد بر پیلتن / ز هومان سخن راند و از انجمن
ز کار بهجیر بد بدگمان / که سهراب را نو سرآمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت / جهان پیش چشمش همه تیره گشت
بنزد بهجیر آمد از دشت کین / گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید / سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان به پوزش فراز آمدند / بهجیر از در مرگ باز ایستادند
چو برگشت از آنجایگه پهلوان / بیامد بر پور خسته روان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر به پند
که درمان این درد یزدان کند / مگر کین غمان از دل آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
وگر مانده باشد مر او را زمان / بماند، تو جاوید با او بمان
وگر زین جهان آن جوان رفتنی است / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کشند / ازان پس ندانیم تا چون کشند
دراز است راهش اگر کوته است / پراکنده گشتیم اگر همره است
ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان / کز ایدر برو زود و روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من / یکی رنجه کن دل به تیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تن درست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون بپی
مگر کو ببخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن / کرا بیشتر آبرو پیش من
ولیکن اگر داروی نوش من / دهم زنده ماند گو پیلتن
شود پشت رستم بنیرو ترا / هلاک آورد بی‌گمان مر مرا
از پیکان بر تنم بد رسد / نسازم مکافات او جز به بد
کجا گنجد او در جهان فراخ / بدین فر و برز و بدین یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر پر همای
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست
بدشنام چندی مرا برشمرد / به پیش سپاه آبرویم ببرد
چو او زنده ماند بگیتی مرا / بکف خاک باشد بدست اندرا
اگر ماند او زنده اندر جهان / بپیچد از او کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد / بگیتی درون نام بد گسترد

سخنهای سهراب بشنیده بود / نه مردی بزرگ جهان دیده بود
از ایرانیان پیش بهر هزار / کنم زنده کاوس کی زینهار
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست حنظل همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک اوی / که روشن کنی جان تاریک اوی
بتندی بگیتی ورا یار نیست / همان رنج کس را خریدار نیست
بفرمود رستم که تا پیش کار / یکی جامه سازد بر آن رودبار
جوان را بدان جامهٔ زرنگار / بخوابند و آمد بر شهریار
گو پیلتن پس سوی راه کرد / کس آمدش زود و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / کنون از تو تابوت خواهد کاخ
پدر جست و برزد یکی سرد باد / بنالید و مژگان بهم برنهاد

زاری کردن رستم از کشته شدن سهراب

پیاده شد از اسپ رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان / غریوان و گریان و زاری کنان
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
چنین پیلتن زور و بالای تو / همی بگذرید از فلک رای تو
نپرورد گیتی چو تو یک دلیر / لبت ناشده تو از شیر سیر
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کآمد مرا / جوانی بکشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمهٔ شهریار
جز از خاک تیره مبادم نشست / بریدن دو دستم سزاوار هست
بگویم چو آگه شود مادرش / دریده چرا شد بخنجر برش
چه گویم چرا کشتمش بیگناه / چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر اینچنین کار کرد / سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه پهلوان / چه گوید بدان دخت پاک جوان
که رستم بکشتی برو دست یافت / بدشنه جگرگاه او بر شکافت
ز بر تخمهٔ سام نفرین کند / مرا نام بی مهر بی دین کنند
پدیدم آن گرانمایه پهلوان / چگویم چو پیسه زنان نوجوان
که دانست کین کودک ارجمند / بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه / بمن برکند روز روشن سیاه
بدشنه جگرگاه من خسته باد / ازین پیشتر کام و نامم مباد
که فرزند خود کشتم آن شیرزاد / که چون او دگر نامداری نزاد
بفرمود تا دیبهٔ خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش / یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوی / سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
بپرده سرا آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ / همان تخت پرمایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو / همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن همه مردی و رای تو / دریغ آن همه برز و بالای تو
دریغ آن غم و حسرت جانگسل / ز مادر جدا وز پدر داغ دل
بگوشش فراوان کنند زال زر / همان نیز رودابهٔ پرهنر

چگونه گردان و گردن کشان / چو زیشان شنود ز ایشان نشان
ازین چون بدیشان رسد آگهی / که بر کندم از باغ سرو سهی
بدین کار پور شه پیش آورم / که دلشان بگفتار خویش آورم
همی ریخت خون و همی کند موی / همه جامه پهلوی کرده چاک
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد جگر بند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شاهان نشستند کسی با کلاه / بگم کردش ز باید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان / بباید خرامید با سر بان
چو اندیشه آز کرده دراز / همی رفت باید سوی خاک باز
اگر هست ازین چرخ را آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی
چنین دان کزین گردش آگاه نیست / بجوی و چرا سوی او راه نیست
برین رفتن اکنون بباید گریست / ندانم سرانجام و فرجام چیست
برستم چنین گفت کاوس کی / گر از کوه البرز تا آب و نی
همه برده خواهد بگردش سپهر / بباید نهفتن بدین خاک چهر
یکی زود سازد یکی دیر تر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین کار خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی / وگر آتش اندر جهان افگنی
نیاری همان رفته را باز جای / گر او شادمان شد بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال اوی / چنان برز و بالای و کوپال اوی
بگفتم نماند بزرگان همی / کرانه نجستم بزرگان همی
زمانه برانگیخت تا با سپاه / گر آید بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست / برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشستست هومان بدین پهن دشت
ز توران سرانند و چندین ز چین / ازیشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه / بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ز ایران سپه اندر آمد بروی
گر ایشان همی چند بد کرده اند / وگر گرد از ایران بر آورده اند
دل من ز هره تو شد پر ز درد / ازیشان نخواهم همی یاد کرد
بچیره دلاور چو آمد براه / چنین گفت کز پیش آن سپاه
از آنجا که شاه لشکر براند / بایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه / بدو آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپیده دمان / سپه راند رستم هم اندر زمان
بریده دم باد پایان هزار / پر از خاک سر شهریان سوگوار
بریده سمند سزاوار دم / دریده همه کوس و روینه خم
چو آمد زواره بر پهلوان / بتابوت کردند پور جوان
سپه پیش تابوت می راندند / بزرگان بسر خاک افشاندند
پس آنگه سوی زابلستان کشید / چو آگاهی از وی بسیستان رسید

رفتن رستم به سیستان با تابوت سهراب

همه سیستان پیش باز آمدند / پدر در برنج و گداز آمدند
چو رستم چنان دید بگریست زار / ببارید از دیده خون بر کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمدست / که دل را ز شادی گریز آمدست

چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسب و بگذارد گام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش

گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
همه جامه‌هاشان سیاه و کبود / تو گفتی بر آمد یکی تیره دود

تهمتن بزاری به پیش پدر / خروشید و آورد تابوت بر
بدو گفت بنگر که سام سوار / درین تنگ تابوت خفتست زار

ببارید دستان ز دو دیده خون / بنالید با داور رهنمون
تهمتن همی گفت کای نامدار / تو رفتی و من ماندم زار و خوار

پس از درگه تو خاک بالین کنم / بجویم کرده خویش نفرین کنم
همی گفت زال اینت کاری شگفت / که سهراب گرز گران برگرفت

نشان شد در میان مهان / نزاید چنین کودک اندر جهان
همی گفت و دیده پر آب داشت / زبان پر ز گفتار سهراب داشت

تهمتن چو آمد بایوان خویش / خروشید و تابوت را خواست پیش
گرفتند تابوت از اشتر زیر / دریغا چنان نامدار دلیر

دگرباره تابوت سهراب شیر / بیاورد پیش مهان و دلیر
ازو میخ برکند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر

تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از کاخ برخاست دود
مر آنکس که بود اندرو پیر و جوان / زن و مرد گشتند یکسر نوان

مهان جهان جامه کردند چاک / به ابر اندر آمد سر گرد خاک
همه رخ کبود و همه جامه چاک / بسر بر فشانده همین سوگ خاک

چو رودابه تابوت سهراب دید / دو دیده چو دو جوی خوناب دید
بنالید بی‌هوش و گفت ای جوان / به فر جوانی شدی پهلوان

دگر گریه و مویه آغاز کرد / همی برکشید از جگر آه سرد
همی گفت زارای گو سرفراز / زمانی ز صندوق سر برفراز

بمادر بگوی همه راز خویش / که هنگام شادی چه آمد به پیش
تو ای پهلوان زاده شیرگیر / که بودی چنین پردل و تیزویر

نگویی چه آمد به پیش از پدر / چرا بر دریدیت به بیسان جگر
ز گلشن همی سوی زندان شدی / بدان خانه مستمندان شدی

فغانش ز ایوان بکیوان رسید / همی زار بگریست هر کان شنید
بپرده درون رفت با سوگ و درد / ولی پر ز درد و دو رخسار زرد

همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده به صندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت / غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت

بپوشید بر روی دیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
سواران ببر در پلاس کبود / پرستاره و گفتار بد پر درود

همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آذین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / وگرنه مرا خود همین است رای

چه سازم من اکنون سزاوار اوی / که ماند ازو در جهان رنگ و بوی
تراشید تابوتش از عود خام / برو بر زده بند زرین ستام

یکی دخمه کردش ز سم ستور / همی ریخت از دیدگان آب شور
چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مردگان آشنایی مکن

نه ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیجیده باش و درنگی مساز
بتو داد یکروز نوبت پدر / سزد گر تو نوبت سپاری پسر

تو گفتی همی بند او در رها
ز درد و ز سستی اگر
فغان جهان نزد ...
چو از ابر خوابید ...

چنین است و رازش نیاید پدید / نیابی بخیره چه جویی کلید
در بسته را کس نداند گشاد / بدین رنج عمر تو گردد بباد
بگیتی همی بر شد این داستان / که چون کشت فرزند را پهلوان
هر آنکس که بشنید غمخوار گشت / جهان سر بسر پر ز تیمار گشت
برستم بر این حال چندی گذشت / بکرد و همه لشکرش شادمانی گسست
[illegible] / [illegible]
بیامد شکیبایی آورد پیش / که جز آن نمی دید درمان خویش
جهان را بسی هست از این یادگار / بسی داغ بر جان هر کس نهاد
گذشت از جهان هوش و خرد / کجا او فریب زمانه خورد
چو ایران سپه سر بسر یافته / بلای بر رنجم چنین ساخته
وزان روی هومان سوی توران رسید / بگفتش بافراسیاب آنچه دید
ازو ماند شد شاه توران شگفت / وزان کار اندیشها برگرفت

خبر شنیدن مادر سهراب از کشته شدن او و زاری کردن

غریو آمد از شهر توران زمین / که سهراب شد کشته بر دشت کین
خبر زین بشاه سمنگان رسید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همان مادر گرد سهراب را / بداد آگهی زان نکو تاب را
بمادر خبر شد که سهراب گرد / بتیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید / بزاری بر آن کودک نارسید
بزد چنگ و بدرید پیراهنش / درفشان شد آن لعل رخشان تنش
دو زلفین چون تاب داده کمند / بانگشت پیچید و از بن بکند
برآورد بانگ و غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند / برآورد از آب و بر آتش فکند
زبس ناله و گریه و بس فریغ / همی باسمان شد خروش و جغیغ
همه خاک ره را بسر برفگند / بدندان همه گوشت بازو بکند
زرخ می چکیدش بسی آب و خون / زمان تا زمان اندر آمد نگون
بسر برفکند آتش و برفروخت / همه جعد زلف سیاهش بسوخت
همی گفت کای جان مادر کنون / کجایی سرشته بخاک اندرون
غریب و نژند و اسیر و نزار / بخاک اندرون آن تن نامدار
دو چشمم بره بود و گفتم مگر / ز فرزند و رستم بیابم خبر
گمانم چنان بد که گشتی کنون / بنیکی بگرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی / کنون ای پسر مادر چرا تافتی
چه دانستم ای پور کامد خبر / که رستم بخنجر دریدت جگر
پدر را همی جستی ای نورسید / بجای پدر گورت آمد پدید
دریغش نیامد از آن روی تو / از آن بالا و اندام و آن موی تو
از آن گردگاهش نیامد دریغ / که بنهاد رستم بر آهنجه تیغ
بپرورده بودم تنت را بناز / بروز روشن و شبان دراز
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش / کرا گویم این درد و تیمار خویش
کنون آن تن تو بخون غرقه شد / کفن بر تن پاک تو خرقه شد
دریغ آن روان جان و چشم و چراغ / بخاک اندرون مانده ای کاخ و باغ
از آن پیش کو دشنه را برکشید / جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد / ندادی بدو و نکردیش یاد
نشان داده بود از پدر مادرت / ز بهر چه نامد همی باورت

بگفت بچیر بد اندیشه مرد / بخو بر جه بایست زنهار خورد
کنون مادرت ماند بی تو اسیر / پر از رنج و تیمار و گرم و زحیر

چرا نامدم با تو اندر سفر / که گشتی بگرد جهان سر بسر
مرا ار پسر ستم از دور بشناختی / ترا با من ای پور بنواختی

کنون من کرا گیرم اندر کنار / که باشد کنون مر مرا غمگسار
از امید تو میبد گشتی زار / بهفتی بخاک اندرون زار و خوار

دریغا که مادرت بیچاره گشت / بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
همی خست روی و همی کند موی / همی زد کف دست بر مهر و روی

همی گفت فرزندم آواره گشت / بخنجر جگرگاه او پاره گشت
ز سر سوی بر و انجمن گشت خلق / از آنگونه در خون همی گشت غرق

بران گونه بیهوش افتاده پست / همه خلق را دل بر او بر بخست
بهوش آمد و باز نالش گرفت / بران پور کشته نیایش گرفت

ز بس کو همی گریه و ناله کرد / همه خلق را دیده پر ژاله کرد
فتاده اندران خاک و خون مرده گشت / تو گفتی همی خونش افسرده گشت

ز خونابه همی کرد لعل آب را / بیاورد آن تاج سهراب را
سر اسب او را ببر در گرفت / جهان خیره زو مانده اندر شگفت

گهی بوسه بر سر زدش گه بروی / همی سود بر سم او روی و موی
ز بس کو همی گریه بر نعل کرد / همه خاک و ریگ زمین لعل کرد

بیاورد آن جامه شاهوار / گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع و کمان / همان نیزه و تیغ و گرز دمان

بسر بر همی زد گران گرز را / همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن جنگجوی / که پوشیده بد گرد پرخاشجوی

بیاورد زین و لگام و سپر / لگام و سپر را همی زد بسر
کمندش بیاورد هشتاد باز / به پیش خود اندر فکندش دراز

همان تیغ سهراب را بر کشید / پس و دم اسپان یکایک برید
بدرویش داد آن همه خواسته / ز زر و سیم و اسپان آراسته

بخشید آن جملگی رخت اوی / بگرد اندر آمد سر تخت اوی
در کاخ زربفت و تختش بکند / ز بالا در آورد و پستش فکند

فرو هشته جامی که بد جای بزم / گران زین که رفته بود او برزم
در خانها را سیه کرد پاک / ز کاخ و ز ایوان بر آورد خاک

بپوشید پس جامه نیلگون / همان نیلگون کشته غرقه بخون
بروز و بشب مویه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست

سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند

جو شاذان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو

چنین است و رازش نیاید پدید / نیابی بخیره چه جویی کلید
در بسته را کس نیارد گشاد / بدین رنج عمر تو آید بباد

ولیکن که داند گذشت از قضا / چنین بد قضا از خداوند ما
چو بر کس نماند جهان پایدار / همان به که نیکی بود یادگار

دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد بسی سودمند
بگفتم من این داستان را تمام / ز مصطفی باد بر ما سلام

بدین داستان چون سخن ساختم — بکار سیاوش پرداختم

چو شد کار سهراب و رستم بسر — بکار سیاوش ببستم کمر

ازین پس سخن گفت دهقان پیر — ز حال سیاوش تو یاد گیر

بگویم اگر طبع یاری کند — دران روزگار استواری کند

آغاز داستان سیاوش نامه

کنون ای سخنگوی بیدار مغز — یکی داستانی بیارای نغز

سخن چون برابر شود با خرد — روان سراینده رامش برد

کسی را که اندیشه ناخوش بود — بدان ناخوشی رای او گش بود

همی خویشتن را چلیپا کند — به پیش خردمند رسوا کند

ولیکن نبیند کس آهوی خویش — ترا روشن آید همی خوی خویش

اگر گفت خواهی که ماند بجای — بیارای ازین پس بدانا نمای

چو دانا پسندد پسندیده گشت — بجوی تو در آب چون دیده گشت

ز گفتار دهقان یکی داستان — تو بر خوان و بر گوی با راستان

کهن گشته این داستانها ز من — همی نو کنند روزگار کهن

اگر زندگانی بود دیر یاز — بدین دیر خرم بمانم دراز

یکی میوه داری بماند ز من — که بارو همی بار او بر چمن

ازان پس که بنمود پنجاه و هشت — بسر بر فراوان شگفتی گذشت

همی آز کمتر نگردد بسال — همی روز جوید بتقویم و فال

نکو گفت آن موبد پیش رو — که هرگز نگردد کهن گشته نو

تو چندان که مانی سخن گوی باش — خردمند باش و نکو گوی باش

چو رفتی سر و کار با ایزدست — اگر نیک باشدت کار ار بدست

نگر تا چه کاری همان بدروی — سخن هر چه گویی همان بشنوی

رفتن طوس و گیو و دیگر پهلوانان بشکار

درشتی ز کس نشنود نرم گوی — سخن تا توانی بآزرم گوی

بگفتار دهقان کنون بازگرد — نگر تا چه گوید سراینده مرد

چنین گفت موبد که یک روز طوس — بدانگه که خیزد خروش خروس

خود و گیو و گودرز و چندین سوار — برفتند شادان ز در شهریار

بنخچیر گوران بدشت دغوی — ابا باز و یوزان نخچیرجوی

بگشتند گرد لب جویبار — گرازان و تازان ز بهر شکار

فراوان گرفتند و انداختند — علفها چهل روزه برساختند

بدان جایگه بیشه نزدیک بود — ز بیشه ز روی گاه تاریک بود

یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور — بنزدیک مرز سواران تور

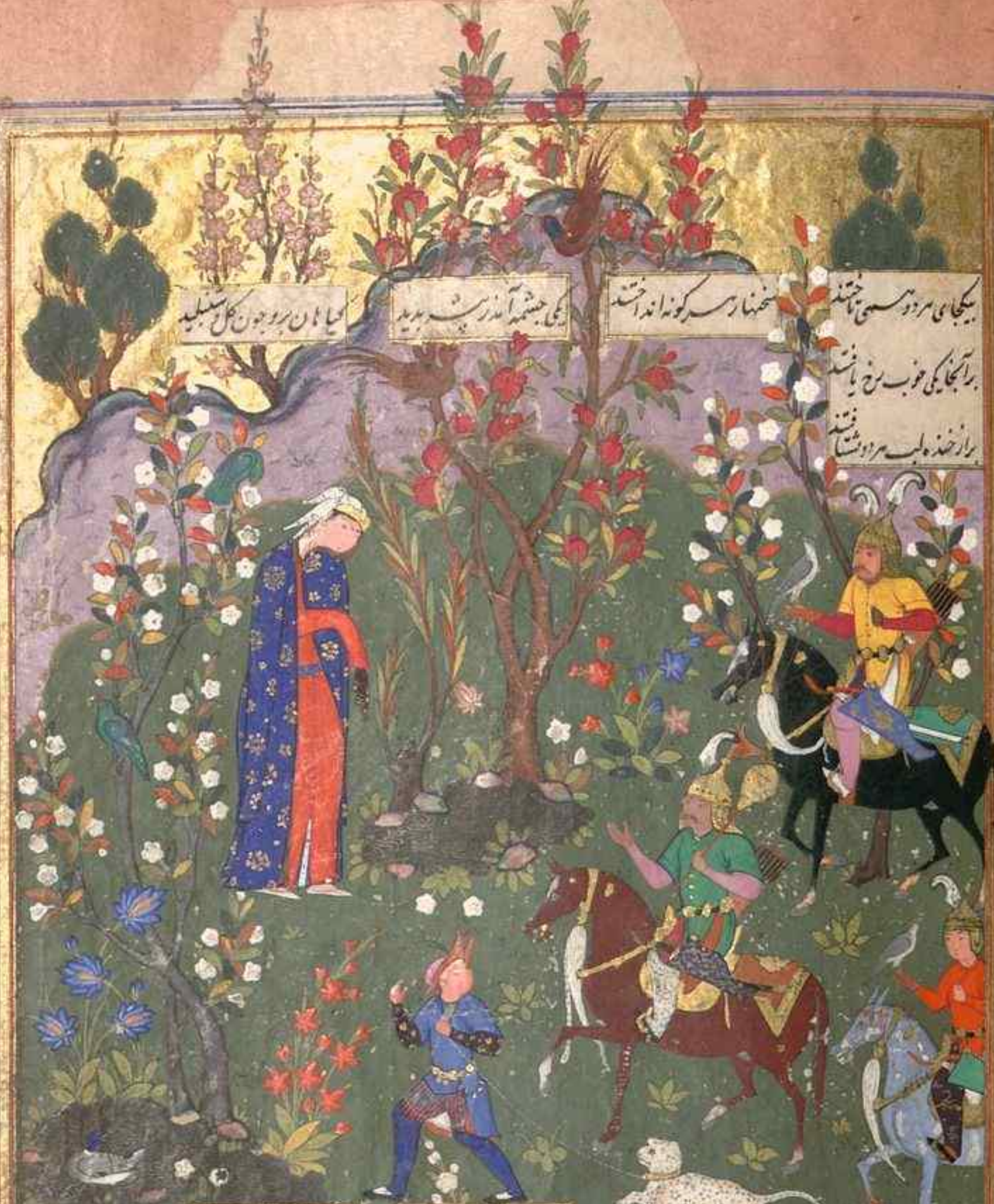
همی راند در پیش با طوس گیو — پس اندر همی تاخت مردان نیو

بدان بیشه رفتند هر دو سوار — که یابند چیزی ز بهر شکار

سواران به بیشه درون تاختند — ز نخچیر یکسر بپرداختند

شه نوذر آن طوس لشکر پناه — ابا گیو گودرز زرین کلاه

بیکجای



بیکجای هر دو همی تاختند — سخنها ز هر گونه انداختند — یکی چشمه آمد ز بیشه پدید — گیاها بر او بر چو گل سنبلید

بر آنجایگه خوب رخ یافتند
پر از خنده لب هر دو بشتافتند

بدیدار او در زمانه نبود — ز خوبی برو بر بهانه نبود — چو از دور دیدند چهر ورا — دلی هر دو بگزید مهر ورا

بدو گفت طوس ای فریبنده ماه — ترا سوی این بیشه که بنمود راه — ببالا چو سرو و بدیدار ماه — نشایست کردن بدو در نگاه

شب تیره مست آمد از دشت سور — همانا چو مرا دید جوشان ز دور — چنین داد پاسخ که ما را پدر — بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر

پدر سپهدار و پهلوان انوزاد — برو یک بیک سر برین گرد باد — یکی خنجری آبگون بر کشید — همی خواست از تن سرم را برید

پیاده بدو گفت چون آمدی — که بی باره و رهنمون آمدی — بگفتش که من خویش گرسیوزم — بشاه آفریدون کشد پرورم

بسی اندازه زر و گهر داشتم — بسر بر یکی تاج زر داشتم — چنین داد پاسخ که اسپم بماند — ز سستی مرا بر زمین بر نشاند

خروشیدم و کرد ره بر پیکان — سواران چو پستند پس من زمان — بدان روی بالا ز من بستدند — نزادم یکی بانگ بر من زدند

بیاید همان تازنان مادرم — نماند که من جایگه بگذرم

دل پهلوانان برو گرم گشت
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی
سخن شان بتندی بجایی رسید
که این را بر شاه ایران برید
چو کاوس روی پریچهره دید
برین داستان بگذرانیم روز
بدو گفت خسرو نژادت کیست
1 نیایم سپهبد اگرسیوزست
16 کنون چون رسیدی بدین بارگاه
17 بشکوی زرین سزد بایدت
2 بدو گفت کاوس کای حورزاد
4 بدان ای شهنشاه والا منش
6 همانا و درم جفت گرسیوزست
8 مرا از پدر مهتران خواستند
10 بخشم آمدستم ز نزدیک شان
12 سه روزست تا من درین بیشه ام
14 چو بشنید کاوس شادی نمود
21 بیاراستندش بدیبای زرد
بسی بر نیامد برین روزگار
جدا گشت ازو کودکی چون پری
بگفتند با شاه کاوس کی

سر طوس نوذر بی آزرم گشت
نه با من برابر بدی بی سپاه
که من تاختم پیش نخچیرجوی
که این ماه را سر بباید برید
1 بران کو دهد سر دو فرمان بریم
بجنبید پیر و لب را بدندان گزید
که خورشید گیرند گردان بیوز
که چهرت بماند بچهر پریست
بدان مرز خرگاه میان برزست
سزد خواهد از فره و از نژاد
سر ماه رویان کنم شایدت
سوار عنان باز گو از نژاد
ز کوه نیامد ز من سرزنش
بدان مرز خرگاه او بر گذشت
ز بالا نهالش بیاراستند
بپروردم از غم جان تاریکشان
ز رنجت بد خود در اندیشه ام
بدل مهر و پیوند او در فزود
بیاقوت و پیروزه و لاجورد
که رنگ اندر آمد بخرم بهار
که برخوردی از ماه فرخنده پی

شنیده نوذری گفت من یافتم
همان طوس نوذر بران بستهید
ز بهر پرستنده گر نگو
میانشان جوان داوری شد دراز
نگشتند هر دو ز گفتار اوی
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه
گوزنست اگر آهوی دلبرست
بگفتا که من خویش افراسیاب
15 بدو گفت کین روی و موی و نژاد
18 چنین داد پاسخ که دیدم ترا
3 بدو گفت کز مام خاتونیم
5 خواشاه بلغار باشد پدر
7 که پیوست او برادر افراسیاب
9 پدر نام او کرد شویم پشنگ
11 بدین بیشه اندر نهان بوده ام
13 جدا ماندم از باب و ز خان و من
20 شب اندر شبستان فرستاد شاه
دگر ایزدی هر چه بایست بود
بسر بر همی گشت گردان سپهر

جدا شدن سیاوخش از مادر و آگاهی شاه کاوس

یکی کودک فرخ آمد پدید

ز پیش سپه تیز بشتافتم
کجا پیش اسب من آنجا رسید
نکرد او جوانمرد بر خاشجو
میانجی بیامد یکی سرفراز
بر شاه ایران نهادند روی
که کوتاه شد بر شما رنج راه
شکاری چنین از در مهترست
ز تخم بزرگان بباید و آب
همی خواستی داد سر را بباد
ز گردنکشان برگزیدم ترا
ز سوی پدر آفریدونیم
ز تخم فریدون خورشید فر
که توران زمین است زو جاه و آب
نبد در خور من ز نام و ننگ
ز کم بودگان جهان بوده ام
ندانم کجا باشد آرام من
بفرمود تا بر نشیند بگاه
یکی سرخ یاقوت بد نابسود
چو نه مه بر آمد بر آن ماه چهر
بچهره بسان بت آزری
کنون تخت را بر باید کشید

3 بسان درختی که گشت [illegible]
و یا چون [illegible]

جهان

جهان گشت ازان خوب پر گفتگوی / کزان گونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد / برو چرخ گردنده را بخش کرد

بخواند اختر شناسان بزرگ / بگوهر نهاده سپاس بزرگ
ازان کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند

ستاره بران کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک بازار اوی / بیزدان پناهید در کار اوی

چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
بشه گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش

چو دارندگان ترا مایه نیست / مر او را بگیتی چو من دایه نیست
بسی خسرو اندیشه کرد اندران / نیامد همی بر دلش بر گران

برستم سپرد آن دل و دیده را / جهانجوی گرد و پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستن گهی ساخت بر گلستان

سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکاب و چه و چون و چند
نشستن گهی مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و یوز و شکار

ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن از رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت و آمد ببر

سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت و او شد بلند / سوی گردن شیر شد با کمند

چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی

پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت / فرستاد کار از هر سو بتاخت

ز اسب و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی

ازان هرچه در گنج رستم نبود / بگیتی فرستاد و آورد زود
گسی کرد ازان گونه او را براه / گروشد بسیاوش نظاره سپاه

آمدن سیاوش نزد کاوس شاه

تهمتن همی رفت با او بهم / بدان تا سیاوش نباشد دژم
جهانی بآیین بیاراستند / چو خوشنودی نامور خواستند

همه زر و عنبر برآمیختند / ز گنبد بسر بر همی ریختند
جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام و برزن بیاراسته

بزیر پی تازی اسپان درم / بدیدار ندیدند یکتن دژم
همه یال اسب از گرانی گران / برآمده مشک و می و زعفران

چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوش با فرهی
ابا او بسی رستم پیلتن / ز آن پهلوانان نامش انجمن

بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با رامش و پیل و کوس
همه نامداران شده انجمن / بیکدست طوس و دگر پیلتن

خرامان برفتند یار آمدند / که بانو ز جشنی بیار آمدند
چو آمد بکاخ کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه

پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره برو دست کرده بکش
بسر گنج در سیصد استاده بود / میان در سیاوش آزاده بود

بسی زر و گوهر برافشاندند / سراسر برو آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز
وز آن پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش سر اندر کنار

ز رستم بپرسید و بنواختش / بر آن تخت پیروزه بنشاختش
سیاوش بیامد پرستاروش / به پیش پدر دست کرده بکش

جهان از شگفتی بدو در بماند / بسی آفرین بزرگان بخواند
بر آن برز و بالا و آن فر اوی / بسی بود تا دید در چهر اوی

بدان اندکی سال و چندین خرد / که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین

همی گفت با کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی ز تست / نیایش ز فرزند گیرم نخست

پس آنگاه بر رستم زال زر / بسی آفرین خواند بر دادگر
بسی گنج و نعمت برستم بداد / بگفتا سزا از تو داریم یاد

بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
ز شه تا سیاوش فرو ماندند / بدادار بر آفرین خواندند

بفرمود تا پیش ایوانیان / ببستند گردان لشکر میان
بکاخ و بباغ و بایوان اوی / جهانی بشادی نهادند روی

بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش ازو آن نکرد از مهان

بیک هفته زینگونه بود شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه

از اسپان تازی بزین پلنگ / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و از بدرهای درم / ز دیبا و از گوهر و بیش و کم

جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوش را داد و کردش امید / ز خوبی بدادش فراوان نوید

ببخشید رستم انگه زابل زمین / دعا کرد بر شاه با آفرین
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاک زاده نبود

بهشتم بفرمود تا تاج زر / ز گوهر درافشان کلاه و کمر
نوشتند منشور بر پرنیان / بر رسم بزرگان و فر کیان

زمین کورستان مر او داد شاه / که بود آن سرای بزرگی و گاه
چنین خواندندش همی پیشتر / که خوانی همی ما ورالنهر بر

برآمد برین نیز یک روزگار / که اندیشه دشمن شهریار
برآمد جهاندار روزی پگاه / نشسته بد اندر بر تخت [illegible]

عاشق شدن سودابه بر سیاوش

نگه کرد در روی سیاوش بدید / پراندیشه گشت و دلش بردمید

ز عشق رخ او قرارش نماند / همی بهرش اندر دل آتش نشاند
چنان شد که گفتی طراز نخ است / وگر پیش آتش نهاده یخ است

کسی را فرستاد نزدیک اوی / که پنهان سیاوش را بگوی
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان

فرستاده رفت و پیامش بداد / برآشفت ازان کار آن نیک زاد
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویم که با بند و دستان نیم

دگر روز شبگیر سوداوه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون تو ندیدست خورشید و ماه

نه اندر جهان کس چو فرزند تو / جهان شاد باد از پیوند تو
بگویش که اندر شبستان برو / بر خواهران مرز مان نو به نو
فرستش سوی شبستان خویش / بر خواهران و فغستان خویش
همی روی پوشید کاز راز بهر / پر از خون دل و سست و پر آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش به بار آوریم
بدو گفت شاه این سخن در خورست / بر و بر ترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت / که خون و دل و مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کت بدید
پس پرده من ترا خواهرست / چو سوداوه خود مهربان مادرست
بویژه که پیوسته خون بود / جو از دور پیوند را چون بود
پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر / پژوهد همی تا چه دارد به بر
که بسیار دانست و چیره زبان / هشیوار و بینا دل و بدگمان
بپیچید و بر خویشتن راز کرد / ز انجام آهنگ آغاز کرد
چو بشناخت اندیشه را با روان / چنین گفت بیدار مرد جوان
که گر من شوم در شبستان اوی / ز سوداوه یابم بسی گفت و گوی
دوان پس چنین داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه
از آنجایگه کآفتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / بگوی و بدانش به آیین و راه
مرا رهنمون کن سوی بخردان / بزرگان و کارآزموده ردان
بر نیزه و گرز و تیر و کمان / که چون پیچم اندر صف بدگمان
و گر تخت شاهی و آیین بار / وگر بزم و می‌ رود و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
گرایدون که فرمان شاه این بود / مرا پیش او رفتن آیین بود
من اینک به پیش تو استاده‌ام / دل و جان به فرمانت بنهاده‌ام
بدانسان دهم کم تو فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکویی / فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشه بد به دل / همه شادی آرای و بد برگسل
ببرده ببین کودکان را یکی / مگر شادمانه شوند اندکی
پس پرده اندر ترا خواهرست / پر از مهر سوداوه چون مادرست
سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم هرچه شه کرد یاد
یکی مرد بد نام او هیربد / زدوده دل و مغز و جانش ز بد
که تنها ورا ایچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
شهنشاه ایران ورا خواند و گفت / که چون برکشد هور تیغ از نهفت
تو پیش سیاوش در رو به هوش / بنگر تا چه فرماید او دار گوش
بسوداوه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر و مشک و بوی
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند با زعفران
چو خورشید بنمود سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد به راز

برود از شبستان زر بدوران
میان تا شوند از تو درستی بیوران

چو پردخته شد هیربد را بخواند / سخنها کی شایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو / بیارای دل را بدیدار نو
برفتند هر دو بیکجا بهم / روان شاد باش و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود لرزان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه خانه بود از گران تا گران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد برآمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در خوشاب روی زمین
می و رود و آوای رامشگران / همه بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی شد آراسته / پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سوداوه ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپا ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز بوسیدنش هیچ سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و هر شب سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آنجایگه کار ناساز بود
بر خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامان بیامد بر شاه باز
شبستان همه شد پر از گفت و گوی / که اینت سر و تاج و فرهنگ و روی
تو گویی که مردم نماند همی / روانش خرد بر فشاند همی
سیاوش چو پیش پدر شد بگفت / که دیدم همه پرده سرای نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نشاید جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و بشمشیر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای بر ساختند / دل از بودنیها بپرداختند
چو شب گشت پیدا و شد روز تار / شد اندر شبستان شه نامدار
پژوهید و سوداوه را شاه گفت / کزین راز از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / ز دیدار و گفتار و بالای اوی
پسند تو آمد خردمند هست / ز آوازه به ار ز دیدن بهست
بدو گفت سوداوه همتای شاه / ندیدند بر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه او بمردی رسد / نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سوداوه گر گفت من / پذیره شود رای شه جفت من
هم از تخم خویشش یکی زن دهد / نه از نامداران برزن دهد
که فرزند باشد ورا در جهان / بدیدار او در میان مهان

مرا دختران اند مانند تو
ز پشت تو و پاک پیوند تو
گر از تخم کی آرش و کی نشین
بخواهد ز شاهی کی کنند آفرین

بدو گفت کین خود بکام منست
بزرگی بنغز جام نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه
بسی آفرین خواند بر تاج و گاه

ثنا خواند بر شهریار زمین
پدر کرد بر او بسی آفرین
پدر با پسر راز گفتن گرفت
ز بیگانه مردم نهفتن گرفت

همی گفت کز کردگار جهان
یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار
ز پشت تو آید یکی شهریار

جهان کز تو من گشته ام تازه روی
تو دل برگشایی بدیدار اوی
چنین آمد از اختر بخردان
ز گفت ستاره شمر موبدان

که از پشت تو شهریاری بود
که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی زن گزین
نگه کن پس پرده کی نشین

بخان کی آرش همان بیرنست
ز هر سو بیارای و بگشای دست
بدو گفت من شاه را بنده ام
بفرمان و رایش سر افکنده ام

هر آنکس که او برگزیند رواست
جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سوداوه این بشنود
دگرگونه گوید بدین نگرود

بسوداوه زین گونه گفتار نیست
مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه
نبد واقف از آب زیر کاه

گزین تو باید بدو گفت زن
ازو هیچ مندیش و از انجمن
که گفتار او مهربانی بود
بجان تو بر پاسبانی بود

سیاوش ز گفتار شه شاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت
نوان پیش تختش نیایش گرفت

نهانی ز سوداوه چاره گر
همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست
همی زو بدرید بر تنش پوست

برین داستان نیز شب در گذشت
چو روشن شد از نور خورشید دشت
نشستند بر تخت سوداوه شاد
ز یاقوت و زر افسری بر نهاد

همه دختران را بر خویش خواند
بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی
که ایدر برو با سیاوش بگوی

که شاید که رنجه کنی پای خویش
نمایی مرا سرو بالای خویش
خرامان و نازان بیامد برش
بدید آن نشست و سر و افسرش

به پیشش بتان نو آیین بپای
تو گفتی بهشت است کاخ و سرای
چو سوداوه روی سیاوش بدید
بر آمد ز جای آفرین گسترید

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
بگوهر بیاراسته روی و موی
برآورد و بنشاند او را بتخت
چنان چون بود مردم نیکبخت

سیاوش چو بر تخت زرین نشست
به پیشش بکش کرده سوداوه دست
بتان را بشاه نو آیین نمود
که بودند چون گوهر نابسود

بدو گفت بنگر بدین تخت گاه
پرستنده چندی بزرین کلاه
همه نارسیده بتان طراز
که ایزد سرشتشان از شرم و ناز

کسی کت خوش آید از ایشان بگوی
نگه کن بدیدار و بالای اوی
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
از ایشان یکی چشم ازو بر نداشت

همی این و آن هر بدین بنگرید
بر و تخته شاه هر که رویش بدید
همی این بدان آن بدین گفت ماه
نیارد بدین شاه کردن نگاه

برفتند هر یک سوی تخت خویش / یکایک شمارنده بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت / که تا چند داری سخن در نهفت

بگویی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فر چهر پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بی‌هش و برگزیند ترا

ازین خوبرویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد

که من بر تن پاک شیون کنم / به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای هاماوران

که با پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران برآورد گرد
چو سودابه پرحیله چون دخت اوست / نخواهم ازین دوده مغز و پوست

بپاسخ چو نگشاد شهزاده لب / پری چهره را از روی آمد عجب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گر ایدون که بینند بر گاه نو

نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سر تاج

نباشد شگفت ار به مه ننگرد / کسی را بگونه کسی نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نپیچی و اندیشه آسان کنی

یکی دختر نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر مپیچ اندکی

که چون بگذرد زین جهان شهریار / تو گیری به شادی مرا در کنار
نمانی که آید بمن بر گزند / بداری مرا همچو جان ارجمند

من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان روشن ترا داده‌ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو / برآید نپیچم سر از دام تو

سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد / همانا که از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم / بیاراست مژگان به خوناب گرم

چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور داراد گیهان خدیو
نه من با پدر بی‌وفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم

اگر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادوی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان

جهان به که با او به آواز نرم / سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش از آن پس به سوداوه گفت / که اندر جهان خود ترا نیست جفت

نمانی کسی را مگر ماه را / نشاید کسی را جز از شاه را
همیدون بود دختر بس مرا / نبایدم که باشد خداکس مرا

برین باش و با شاه ایران بگوی / نگه کن که پاسخ چه یابی از اوی
بخواهم من او را و پیمان کنم / روان پیش او در گروگان کنم

که تا او نگردد ببالای من / نیاید به دیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من / بیامیخت با جان تو مهر من

مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفریدای نگار از پیش
که هر کس ببیند همی چهر من / بپیچد روان وی از مهر من

تو این راز مگشای و با کس مگوی / مرا جز نهفتن سخن نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری

بگفت این و برخاست از پیش اوی / پر از مهر جان بداندیش اوی
ز نزدیک سوداوه بیرون برفت / همی بود ترسان ز گیتی بجفت

به چوگان بری

چو با شادی اندر شبستان رسید / نگه کرد سوداوه او را بدید
بر شاه شد زان سخن شاد و داد / ز کار سیاوش بسی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم گردن رمه
جهان بود ایوان پر از خوب چهر / کزو گفتی همی بارد از سپهر
فراوان خبر من پسندش بود / ز خوبان کسی ارجمندش بود
جهان شاد و شد زان سخن شهریار / که ماه آیدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندی گهر / چه دیبای زربفت و زرین کمر
همان یاره و تاج و انگشتری / همان تخت و هم طوق کنداوری
ز هر چیز گنجی بدان آراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
سیاوش را داد و پس شهریار / شده خرم از پور پرهیزکار
نگه کرد سوداوه خیره بماند / بد اندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من / کنم زو فغان بر سر انجمن
بد و نیک هر چاره کاندر جهان / کنند آشکارا و اندر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من / روا دارم ار بگسلد جان ز تن
نشست از بر تخت گوهرنگار / بسر بر نهاد افسر شاهوار
سیاوش را در برابر بخواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی پر آراست شاه / گران مایه ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانک اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهد همی دخترم / نگه کن کی من زو نه نیکوترم

رفتن سیاوش در شبستان سوداوه

بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از چهر من
که من تا ترا دیده‌ام مرده‌ام / خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد / برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سال است تا مهر من / همی خون چکاند برین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارایمت یاره و تاج و گاه
اگر سر بپیچی ز فرمان من / نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه / شود تیره روی تو بر چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل سر دهم دین بباد
چنین با پدر بی وفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد کز تو ناید بدینسان گناه
بگفت این و برخاست پر خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان بد اندیشی تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
یکی سخت سوگند خوردش بماه / بخورشید تابان و تخت و کلاه
بجان و سر شاه کاوس گفت / که این کار را من ندارم نهفت
وگر زانکه نایی بفرمان من / ز سر بگسلی بند و پیمان من
فغانی برآرم من از دست تو / که می بگسلانم همی شست تو
سیاوش بدو گفت کای پرخرد / خردمند در کار ما ننگرد
مکن چهره فرزان دیو نژند / گر این کار آید بجانت گزند
بر آن کس که کار کردی همی / ز تخت مهی خوار کردی همی
چنین گفت سوداوه کین ناسزاست / که گر جان شود در سر این رواست

بزد دست و جامه بدرید پاک / بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی / فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
پراندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
از آنجا بنزدیک سوداوه راه / گرفتش پراندیشه از کار شاه
که خود تا چه کارست افتاده پیش / همی رفت غمگین دل از کرد خویش
برانسان چو سوداوه را دید شوی / خراشیده و کاخ پر گفت و گوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل / ندانست کردار آن سنگدل
بنارست گفتن کسی پیش اوی / که چون رفت کار بداندیش اوی
جوابش نداوش کسی شاه را / برآشفت ازان شاه بازار را
خروشید سوداوه در پیش اوی / همی ریخت اشک و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / بیازید چنگ و برآویخت سخت
که از تست جان و دلم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
که جز تو کسی را نخواهم ز بن / جوانم من و دوده شاه کهن
غلطی بگفتم که این خود مگوی / براندیش ازین کار و زشتی مجوی
برآشفت ازان پس که بشنید این / بمن بر فراز آمد از درد و کین
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
پراندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت ازین راست گوید همی / ازین بوی زشتی بجوید همی
سیاوش را سر بباید برید / بر ایشان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون / خوی شرم ازین داستان گشت چون
کسانی که اندر شبستان بدند / هشیوار و مهتر پرستان بدند
برون کرد از کاخ و تنها بماند / سیاوش و سوداوه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت / که این راز بر من نگردد نهفت
چرا خواندم اندر شبستان ترا / کنون غم مرا شد و دستان ترا
نکردی تو این بد که من کرده‌ام / ز کردار بیهوده آزرده‌ام
همه راستی جوی و با من بگوی / سخن بر چه سان رفت بنمای روی
بشد گفت از ان سان که کار رفته بود / وزان در که سوداوه آشفته بود
سراسر ز اول همه باز گفت / سخنها که رفته بد اندر نهفت
چنین گفت سوداوه کین نیست راست / که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان / بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین بر نهم / همه نیکویی با یکی دختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بجز تو مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین بتان گفت و بس / نه گنجم بکار است بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ / دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نبردمش فرمان همی موی من / بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک شد / جهان پیش من تنگ و تاریک شد
چنین گفت با خویشتن شهریار / کزین گفتها مرد و باید بکار
بدین کار بر نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را بخواب

[illegible]

همی بوی خوش از رخ و جعد ... / پراز ...

نگه کرد باید پژوهش نخست / گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینیم کزین دو گنهکار کیست / ببادافره بد سزاوار کیست
بدان بازجستن همی چاره جست / ببویید دست سیاوش نخست
بر و بازو و سر و بالای او / بکایک ببویید هر جای او
ز سوداوه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس و بوی گلاب
نبود از سیاوش بدانگونه بوی / نشانی بسودن نبود اندروی
غمی گشت و سوداوه را خوار کرد / دل خویش را زو پرآزار کرد
بدل گفت کین را بشمشیر تیز / ببایدش کردن کنون ریز ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد / کز آشوب خیزد غم آز و درد
و دیگر ورا آنکه در بند بود / بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سوداوه بد روز و شب / نپیچید ازان رنج و بگشاد لب
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت / ببایست بر بد ازو درگذاشت
چهارم کزو خردگان داشت خرد / غم خرد را خرد نتوان شمرد
سیاوش ازان کار بد بیگناه / خردمند بد او بدانست شاه
بدو گفت خود زین میندیش هیچ / مشو با رخ ماه آتش بسیچ
مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی / نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
پس آنگاه سوداوه چون گشت خوار / بیامیخت با او دل شهریار
یکی چاره جست اندران کار زشت / ز کینه درختی نو اندر بکشت

چاره کردن سوداوه در افکندن جادو بچه را

زنی بود با او بپرده درون / پر از جادویی بود و رنگ و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست / کز آغاز پیمانت خواهم درست
چو پیمان ستد زر بسیار داد / همی گفت ازین در سخن هیچ یاد
یکی داروی خور کز این بفکنی / تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کین جنین بفکنی بی دروغ / بدین بیگمان نو کنی سر فروغ
بکاوس گویم که این از منست / چنین کشته بر دست اهرمنست
مگر کین شود بر سیاوش درست / کنون چاره این بباید جست
گر این نشنوی آب من پیش شاه / شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام / بفرمان و رایت سر افکنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن / بیفتاد ازو بچهٔ اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیوزاد / چه باشد چو از زن جادو نژاد
دو دختر بد و هر دو بی چشم تیز / بدو داد سوداوه هر گونه چیز
یکی طشت زرین بیاورد پیش / بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچهٔ اهرمن / خروشید و بفکند بر جامه تن
نهان کرد زن را و او خود بخفت / فغانش برآمد بکاخ از نهفت
بایوان پرستنده چندانکه بود / بنزدیک سوداوه رفتند زود
دو کودک بدیدند مرده بطشت / ز ایوان بکیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش / بلرزید و از خواب بگشاد گوش
بپرسید و گفتند با شهریار / که چون رفت بر خوبرخ روزگار
غمی گشت و آن شب نزد هیچ دم / بشبگیر برخاست آمد دژم
بر آنگونه سوداوه را خفته دید / شبستان سراسر برآشفته دید
دو کودک بران گونه بر طشت زر / فکنده بخواری و خسته جگر

بیارید سوداوه را زید آب / بدو گفت روشن ببین آفتاب
همه گفت کو چه کردار بدی / بگفتار او چهره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و پر اندیشه شد یک زمان
همی گفت کین را چه درمان کنم / نشاید که این بر دل آسان کنم
از آن پس نگه کرد کاوس شاه / کسی را که کردی بدان بر نگاه
بجست و ز هر سو بر خویش خواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سوداوه و هم ز نامآوران / سخن گفت هر گونه اندر آن
بدان تا شوند آگه از کار وی / بدانش بدانند کردار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت / نهفته برون آورید از نهفت
همه زیج و صلاب برداشتند / بران کار یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود / بجامی که زهر افکنی می بود
دو کودک ز پشت کس دیگرند / نه از پشت شاه و نه زین مادرند
که از گوهر شهریاران بدی / ازین در بجایی چنین آسان بدی
نه پیداست در ویش در آسمان / نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشان بداندیش ناپاک زن / بگفتند با شاه بی انجمن
نهان داشت کاوس و با کس نگفت / همی داشت پوشیده اندر نهفت
بدین کار بگذشت یک هفته نیز / ز جادو برآمد جهان با قفیز
بنالید سوداوه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت هم داستانم ز شاه / بزخم و با افکندن از تخت و گاه
ز فرزند گشته به بیجه دلم / زمان تا زمان دل بپیچم بسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / همه بهتر امروز فرجام گیر
همه روز با نامور درگاه شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند / زن بدکنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند / جهان دیدگان تیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را براه / بخواری ببردندش تا پیش شاه
بخوشی بپرسید و کردش امید / بسی نیکویی داد و بیش نوید
وز آن پس بخواری و زخم و بند / بپرداخت از وی بسی بار بند
بگفتا نیم آگه از نابده / سخن چون گشایم از بیهده
چو خستو نیامد بسالار شاه / ببرند و این باشد آیین روز
نشد هیچ خستو بدان داستان / بشد شاه بر پایه همداستان
بفرمود کر پیش بیرون برند / بسی چاره جویند و افسون زنند
ببردند زن را ز درگاه شاه / ز شمشیر گفتند و از چاه و دار
چنین گفت جادو که من بیگناه / بگویم بدین نامور پیشگاه
ندارم ازین کار هیچ آگهی / سخن هر چه گویم بود ابلهی
بگفتند با شاه کین زن چه گفت / جهان آفرین اندر اندر نهفت
بسوداوه فرمود تا رفت پیش / ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک نه جادو زنند / پلیدند و از تخم اهرمنند
چنین پاسخ آورد سوداوه باز / که نزدیک ایشان جز این نیست راز
دگر نیست زیشان سخن در نهفت / ز بیم سیاوش نیارند گفت
هم از بیم رستم گو پیلتن / بلرزد همی شیر در خویشتن
بکار دو دارد به نیرو دو پیل / ببیند چو خواهد پر آب نیل
همی لشکر نامور صد هزار / گریزند ازو در صف کارزار

دگر چند گوید [illegible]
[illegible]

مرا نیز با باب او جنگ بود … همی دیده همواره پرخون بود
جز آن کو بفرماید اختر شناس … همه گوید سخن ورزگر جوید جهان

ترا گر غم خورد و فرزند هست … مرا هم فزون از تو پیوند هست
سخن گر گرفتی چنین سرسری … بدان گیتی افکندم این داوری

ز دیده همی خون از آن بیمار آب … که بر دار دارد ز رود و نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم … همی رای کرد است با او بهم

گهی کرد سودابه را خسته دل … بر آن کار بنهاد پیوسته دل
همی گفت کاندر نهان این سخن … بجوییم تا بر چه آید بن

از آن پس دگر موبدان را بخواند … ز سودابه چندی سخن‌ها براند
چنین گفت موبد به شاه جهان … که درد سپهبد نماند نهان

چو خواهی که پیدا کنی راستی … همه دون ببندی در کاستی
تو بشناسی این فتنه و گفتگوی … بباید زدن سنگ را بر سبوی

که هر چند فرزند هست ارجمند … دل شاه از اندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران … بداندیشگی هست بد بیکران

ز هر دو سخن چون بدینگونه گشت … بر آتش یکی را ببایدت گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند … که بر بیگناهان نیاید گزند

جهاندار سودابه را پیش خواند … همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان … نگردد مرا دل نه روشن روان

مگر کآتش تیز پیدا کند … گنهکار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش … که من راست گویم به گفتار خویش

فکنده به سوزم دو کودک بشاه … ازین بیشتر کس نبیند گناه
سیاوش را کرد باید درست … کزین بد بکرد و تباهی نخست

بپور جوان گفت شاه زمین … که رایت چه بیند کنون اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار … که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار

اگر کوه آتش بود بسپرم … ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
پر اندیشه شد جان کاوس کی … ز فرزند و سودابه نیکوپی

گزین دو یکی گر شود نابکار … از آن پس که خواند مرا شهریار
ز فرزند و زن باشدم خون و مغز … کرا بیش بیرون رود کار نغز

همان به کزین زشت کردار دل … بشویم کنم چاره دل گسل
چه گفت آن سپهبد نیکو سخن … که با بددلی شهریاری مکن

گذشتن سیاوش از آتش

به دستور فرمود تا ساروان … هیون آرد از دشت صد کاروان

همه شهر ایران بدیدن شدند … هیونان به هیزم کشیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی … همی هیزم آورد پرخاشجوی

نهادند هیزم دو کوه بلند … شمارش گذر کرده از چون و چند
بدو ار سه فرسنگ هر کش بدید … گزارش نماند و تنش بردمید

همی خواست دیدن در راستی … ز کار زن آید همه کاستی
گر این است تا سر بسر بشنوی … به آید ترا گر بزن نگروی

بجز پارسایی تو از زن مجوی … زن بدکنش خواری آرد بروی
زن نیک جوی ای خردمند مرد … که باشد زن بد ز دوران بد

نهادند بر دشت هیزم دو کوه … جهانی نظاره بشد همگروه
گذر بود چندان که جنگی سوار … میانه برفتی به تنگی چهار

بدانگه که سوگند پرمایه شاه / چنین بود و این بود آیین و راه
از اینسان همی بد بخواهد شاه / کو بر چوب بر زند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشن‌تر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان
بدو رازده فرسنگ آتش سپید / چنین است بایدبلا را کلید
سراسر همه دشت بریان شدند / بران چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد بنزد پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامه‌های سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازیی برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی بمینو همی جست راه / نه بر کوه آتش همی رفت شاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم شد / سخن گفتنش با پسر نرم شد
پراندیشه شد جان کاوس شاه / ازان چهر خندان و روی چو ماه
سیاوش بدو گفت انده مدار / کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست / اگر بیگناهم رهایی مراست
ور ایدون که زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را ازان کار بهر
بگفت و بشبرنگ آمد سوار / بدان تا بر آتش نماید گذار
سیاوش چو آمد بآتش فراز / همی گفت کای داور بی نیاز
مرا ده ازین کوه آتش گذر / رها کن تنم را ز بند پدر

چو زین کوه بسیار بیکاری نمود / [illegible]
ز گردان ایران برآمد فغان / بران سان که بر شد سوی آسمان
سیاوش سیه را بتندی بتاخت / نشد تنگ دل جنگ آتش بساخت

چو از دشت سوداوه آوا شنید / برآمد بایوان و آتش بدید
همی خواست کو را بد آید بروی / همی بود پیچان پر از گفت و گوی

جهانی نهاده بکاوس چشم / زبان پر ز نفرین دل پر ز خشم
سیاوش بدان آتش تابناک / [illegible]

ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی اسپ و خود سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون

جهانی خروشان و آتش دمان
چو دور از ده فرسنگ خورشید
چنین چست باید بیاد ...
سراسر همه دشت بریان شدند
در آن چهر خندان گریان شدند
سیاوش بیامد بنزد پدر
یکی خود سیمین نهاده بسر
هیشوار با جامهای سپید
لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازیی برنشسته سیاه
همی گرد نعلش برآمد بماه
پراکنده کافور بر خویشتن
چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی بمینو همی جست راه
نه بر کوه آتش همی رفت شاه
بر آنگه که شد پیش کاوس باز
فرود آمد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم شد
سخن گفتنش با پسر نرم شد
شگفت اندر آن ماند کاوس شاه
از آن چهر خندان و روی چو ماه
سیاوش بدو گفت کاندُه مدار
که زینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست
اگر بیگنه‌ام رهایی مراست
ور ایدون که من کار هستم گناه
جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش
ازین کوه آتش نیابم تپش
چو دشتی پرآورد آتش ز مهر
غم آمد جهانی از آن کار چهر
سیاوش چو آمد به آتش فراز
همی گفت کای داور بی‌نیاز
مرا ده رهایی ز آتش گذر
...



سیاوش ز آتش تابناک
سپه را همی آفت ... پاک

شگفتی تو آن بد کز اسب سیاه | نه رسید از آتش نه گرد راه
ز آتش برون آمد آزاد مرد | لبان پر ز خنده به رخ همچو ورد
سپاس از خدای که این کار اوست | ستایش بگیتی مر او را نکوست
اگر آب بودی مگر تر شدی | ز تری همه جامه با تر شدی
چو بخشایش پاک یزدان بود | دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش به هامون گذشت | خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
یکی شادمانی بد اندر جهان | میان کهان و میان مهان
همی کند سودابه از خشم موی | همی ریخت آب و همی خست روی
فرود آمد از اسب کاوس شاه | پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش به پیش جهاندار پاک | بیامد بمالید رخ را بخاک

زمانی برآمد سیاوش شاه | برآمد ز آتش بکردار ماه
چو او را بدیدند برخاست غو | که آمد ز آتش برون شاه نو
شگفتی بگیتی که دید این چنین | که داد ایدون شاه جهان آفرین
چنان آمد اسپ و قبای سوار | که گفتی سمن داشت اندر کنار
کسی را که او پرورانید مهر | ببندی بر او بد نگردد سپهر
سواران ز لشکر برانگیختند | همه دشت پیشش درم ریختند
همی داد مژده یکی را دگر | که بخشود بر بی‌گنه دادگر
چو پیش پدر شد سیاوش پاک | نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
سیاوش را تنگ در بر گرفت | بکردار بد پوزش اندر گرفت
که از تف آن کوه آتش برست | همه کام دشمنان کشت پست

بدو گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و پاکیزه جان
خبایی که از مادر پارسا / بباید بشود بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند / همه کام دل با سیاوش براند
سه روز اندران بزم می در کشید / نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت کئی بر نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
برآشفت و سوداوه را پیش خواند / گذشته سخنها فراوان براند
که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای / فراوان دل من بیازرده‌ای
چه بازی نمودی بفرجام کار / که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی / برین گونه بر جادویی ساختی
نیاید ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و بیارای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین / جز از کشتنت نیست پاداش این
بدو گفت سوداوه کای شهریار / میاور بمن تخم زشتی ببار
مرا گر همی سر بباید برید / مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم برین / نخواهم که دارد دل شاه کین
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه از آتش بشوید همی
همه جادوی زال کرد اندرین / نبود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ داری هنوز / نگردد همی پشت شوخ تو کوز
ازانپس بزاری بگفتش بشاه / ازین بد که او ساخت اندر نهان
همه سازم که باشد مکافات این / همه شاه را خواند آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود / ز بد کردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی / ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سوداوه را روی بر گاشتند / شبستان همه نعره برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد / نهان داشت رنگ رخش زرد شد
همه انجمن روی بر گاشتند / چو سوداوه را خوار بگذاشتند
همی گفت با دل که بر دست شاه / گراید دگر سوداوه گرد شاه
بفرجام کار او پشیمان شود / ز من بیند این غم چو پیچان شود
ز من بیند این کشتن و کار کرد / بپیچید در اندوه و درماند
بهانه به که خواهش کنم نزد شاه / بدان تا ببخشد مر او را گناه
بهانه همی جست ازان کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
بدو گفت کای پور بخشیدمش / ازانپس که کشتن سزا دیدمش
در شادمانی بجوید درست / بتیمار و اندیشه یک شب نشست
شب تیره بد شاه با درد و غم / همی کرد اندیشه از بیش و کم
بکار سیاوش همی بنگرید / ز غم مهر مادر دل آتش رسید
همی گفت فرزند چون شد بلند / یکی جفت باید ورا ارجمند
مگر پسر بپیچاند از کار بد / نیازد ازان پس بکردار بد
کنون چون شود در خور زن گزید / یکی داد و فرخنده باید کلید
نخستین فریبرز مهر پسر / نشانمش در پیش بسته کمر
ز تخم بزرگان یکی دختری / که باشد سزاوار هر مهتری
نخواهم بسی از بزرگان گهر / بر آوازم از چرخ گردنده سر
چو کار پسر بر بگردد تمام / بکار سیاوش شوم شادکام
باندیشه آن شب شهنشه نخفت / مران راز را پیش هر کس نگفت

چو روشن شد این گنبد لاجورد / ز خاور برآمد سپهر تاج زرد
جهان سربسر گشت مانند عاج / جو اختر بیاراید بر فرق تاج
شهنشه نشست از بر تخت خویش / فریبرز را خواند نزدیک پیش
بدو گفت کای فرو ولبند گنج / گرامی تر از دیده فرزند من
یکی حاجت خواهم سزاوار تو / نهان چون بود در خور کار تو
نگر ماند این نام من جاودان / چو جان من پیش یزدان سپارم روان
سپهر روان نگسلد پیچ ما / بشاهی بود نام و تاریخ ما
کنون طوس یل را یکی دختر است / که زیبای تاج است و بالا فرست
بآیین شاهان تو او را بخواه / کجا در خور است فرخنده ماه
فریبرز چون این سخنها شنید / دلش گشت آزاده رخش بشکفید
بدو گفت کای شاه فرمان تراست / مراد من است اگر شه را هواست
هم اندر زمان طوس یل را بخواند / ابا او بپیدا سر سخنها براند
پس آنگاه بگرفت دستش بدست / یکی عهد شاهانه محکم ببست
یکی بزم سازید پس شهریار / بزرگان بکردند گوهر نثار
ببستند آیین با ایران زمین / ز دل دور شد خشم و آزار و کین
دو هفته همی مجلس آراستند / بشادی نشستند و برخاستند
فریبرز از آن پس بشادی نشست / غم از دل بدیدار دلبر گسست
چو نه ماه بگذشت و آمد پدید / یکی کودک آمد چو تابنده مه
فریبرز گشت از خوشی شادکام / بشادی ورا کرد شیدسپ نام
چو آن سال بگذشت و سالی دگر / یکی کودک آمد چو تابنده خور
ببردند مژده بنزدیک شاه / سر و تاج شه اندر آمد بماه
نهادند نامش سیاکاه شم / که بدراست تابنده شاه جم
فریبرز بود از بنه سر دوان / شب و روز خرم دل شادمان
دل شاه کاوس مانند دیو / ز کار سیاوش بدی پر غریو
چو آمد سیاوش بکوه و شکری / ز غم شد دل شاه ایران بری
سیاوش بپوشید تخت پدر / از آنجای برخاست و آمد بدر
بیاور و سوداوه را باز جای / بفرمان شه بروش اندر سرای
شبستان همه پیش سوداوه باز / دو دیده نهاده بدو یک نیاز
برین نیز بگذشت یک روزگار / بر و گرم تر شد دل شهریار
جهان شد دلش باز بر مهر اوی / که دیده نه برداشت از چهر اوی
جهان چون بود جادو مرد کار / برآرد بکام دل مرد کار
دگر باره با شهریار جهان / همی جادوی ساخت اندر نهان
بران تا شود با سیاوش بجر / بد اینسان که از گوهر او سزد
بگفتار او بار زشت بدگمان / نکرد آنچ بر کس بدید آن زنان
بجایی که کاری چنین اوفتاد / خرد باید و دانش و دین و داد
بجامی که زهر افگند روزگار / از او خیره نوشه مکن خواستار
تو با آن گزینش پسندیده ای / مشو تیز اگر پروریده تنی
چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشودن همی با تو چهر
یکی داستان زد برین رهنمون / که مهری ز زن نیست از مهر جون
چو فرزند شایسته آید پدید / نه مهر زنان دل بباید برید
بکاری مکن تیز و با زن زبان / که هرگز نبینی ز زن رای زن
بگیتی بمهر سوداوه و مهر شاه / بنظم آورم من بدین جایگاه

بگفتار او کرد آهنگ کار

زبان دیگر و دلش جای دگر ازو پای داری چه جویی تو سر بمهر اندرون بود شاه جهان که بشنید گفتار کارآگهان

کرانیک زین روی افراسیاب بکشتی بیاید بدین روی آب بگفتند پس پیش کاوس شاه ز کردار توران و کار سپاه

آگاهی یافتن شاه کاوس از آمدن افراسیاب

که افراسیاب آمد و صد هزار گزیده ز ترکان دلاور سوار

دل شاه کاوس از آن تنگ شد کز او بزم رامش سوی جنگ شد یکی انجمن کرد از ایرانیان ز هر کس که بد نیکخواه کیان

بدیشان چنین گفت کافراسیاب ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب همانا که یزدان بگردش سرشت مگر خود سپهرش دگرگونه گشت

که چندین بسوگند پیمان کند بگوید زبان را گروگان کند چو گرد آورد هر دم جنگجوی بتابد ز پیمان و سوگند روی

جز از من نباید شدن کینه‌خواه کنم روز روشن بر او بر سیاه مگر کم کنم نام و آواز جهان وگرنه چنین مرزبان ناگهان

سپه سازد و ساز ایران کند بسی زین بر و بوم ویران کند بدو گفت موبد که چندین سپاه چو خود رفت باید به آوردگاه

چرا خواسته داد باید بباد در گنج چندین چه باید گشاد دو بار این سر نامور گاه خویش سپردی بتیزی به بدخواه خویش

کنون پهلوانی نگه کن گزین سزاوار جنگ و سزاوار کین چنین داد پاسخ بدیشان که من نبینم همی هیچکس زانجمن

که دارد پی و تاب افراسیاب مرا رفت باید چو کشتی بر آب شما باز گردید با من کنون بپیچم یکی دامن رهنمون

سیاوش از آن دل پراندیشه کرد روانش ز اندیشه چون بیشه کرد بدل گفت من سازم این رزمگاه بچربی بگویم بخواهم ز شاه

مگر کم رهایی دهد دادگر ز سوداوه و گفت و گوی پدر و دیگر کزین کار نام آورم چنین لشکری را بدام آورم

کمر بسته شد نزد کاوس شاه بدو گفت من دارم این پایگاه که با شاه توران بجویم نبرد سرش را ز ابر اندر آرم بگرد

چنین بود رای جهان آفرین که او جان سپارد بتوران زمین برای و باندیشهٔ نابکار کجا باز گردد به بد روزگار

زن بد سپیدار سرگرزنی نه شاهی نه خوبی نه نازوکشی بدان کار همداستان شد پدر که بندد سیاوش بدان کین کمر

ازو شادمان گشت و بنواختش بخوبی یکی پایگه ساختش بدو گفت گنج و گهر پیش تست تو گویی سپه سر بسر خویش تست

شب و روز گردان بجز آفرین نخوانند بر جانت ای پاکدین بگفتار و کردار و فر آفرین بخوانند گردان ایران زمین

شهنشه گو پیلتن را بخواند بر خویش بر تخت زرین نشاند بدو گفت هم زور تو پیل نیست چو گرد پی رخش تو نیل نیست

بگیتی هنرمند و خامش تویی که پرورد کار سیاوش تویی چو آهن ببندد بکان در گهر گشاده شود چون تو بستی کمر

بدان ای خردمند فرخنده رای نبرده سیاوش برزم آزمای بیاید به پیشم کمر بر میان سخن گفت با من چو شیر ژیان

بگوید همی جنگ افراسیاب / تو با او برو روی اندر آور شتاب

جهان ایمن از گرز و شمشیر تست / سر ماه بر چرخ در زیر تست

سیاوش پناه و روان منست / سر تاج او آسمان منست

بفرمود تا با سپه بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس

ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / هم از خود و درع و نشان سپر

که بر جان و بر خواسته کدخدای / تو ای ساز کن هر چه آید برای

هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروچ

از ایران هر آنکس که گُرزاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود

ز گردان جنگی و نام آوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران

بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت هامون شدند

سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده اندر میان

یکی آفرین کرد پرمایه کی / که ای نامداران فرخنده پی

ز نیک اختری و تندرستی شدن / به پیروزی و کام باز آمدن

در آنجا که کوس بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل

سرانجام بر یکدگر را کنار / گرفتند بر یک چو ابر بهار

گواهی همی داد دل بر شدن / که دیدار ازین پس نخواهد بدن

سوی گاه بنهاد کاوس روی / سیاوش با لشکر جنگجوی

همی بود یک ماه با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی

چو سپهدار باشی تو خواب آیدم / وز آرام گیرم بی شتاب آیدم

تهمتن بدو گفت من بنده ام / سخن هرچه گویی سر افکنده ام

چو بشنید شاه آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت

بدرگاه بر انجمن شد سپاه / در گنج و دینار بگشاد شاه

بگنجی که بد جامه تا سر بدید / فرستاد نزد سیاوش کلید

گزین کرد از آن نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار

سپهبد پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار

ببالا و بسال سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند

سمانی بچه همه زابلیان / برافراخته اختر کاویان

تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک او نعل را پای نیست

ز پهلو برون رفت کاوس شاه / یکی تیر برگشت گرد سپاه

مبادا جز از بخت همداستان / شده تیره دیدار بدخواستان

سپهدار زو تخت بر پیل بست / بگردان بفرمود و خود برنشست

دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی بود یک روز با او براه

ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی بر انگیختند

چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یابی ازو گاه زهر

سپه را سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید

گهی با تهمتن همی می بدست / گهی با زواره گزیدی نشست

گهی شاد با تخت دستان شدی / گهی در شکار نیستان شدی

رفتن سیاوش و رستم برزم افراسیاب

چو یکماه بگذشت لشکر براند / گو پیلتن رفت و دستان بماند

ز زابل سپه از کابل و هندوان / سپاهی برفتند با پهلوان

ز هر سو که بد نامور لشکری / بخواند و بیاراست شهر هری

ز زرنج پیاده فراوان ببرد / همه زنگهٔ شاوران را سپرد

سوی طالقان آمد و مرورود — سپهرش همی داد گفتی درود
وز آنجا بیامد بنزدیک بلخ — نیازرد کس را بگفتار تلخ

وزان سوی گرسیوز و بارمان — کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بیرو و بارمان پیش رو — خبر شد بدیشان ز سالار نو

چو گرسیوز پهلو آمد ببلخ — بکوشش رسیدان [illegible] تلخ
که آمد سپاهی و شاهی جوان — ١ از ایران گو پیلتن پهلوان

هیونی بنزدیک افراسیاب — برافکند برسان کشتی بر آب
که آمد ز ایران سپاهی گران — سپهبد سیاوش و با او سران

پس لشکرش چون رستم گو پیلتن — یکی دست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای چندین سپاه — که از باد کشتی بجنبد ز جای

برانگیخت برسان آتش هیون — که زیشان بپیچد [illegible] جیحون
خبر چون بنزدیک توران رسید — ٢ وز آن بند را ساخته شد کلید

سیاوش درآمد که هم تا نماند — سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه — نشایست کردن درنگ و نگاه

بگه گرد گرسیوز جنگجوی — بجز از کمک جستن نبد آرزوی
چو ایران سپاه اندر آمد بجنگ — ٣ بدروازه بلخ برخاست جنگ

دو جنگ گران کرده شد در سه روز — سه دیگر سیاوش لشکر فروز
پیاده سپه شاه و مرد هنری — ببلخ اندر آمد گران لشکری

گریزان سپهرم بدان سوی آب — بشد با سپه نزد افراسیاب
[illegible] خواند خوب نگاه — یکی نامه فرمود نزدیک شاه

نوشتند بر مشک و کافور و عبیر — چنان چون سزاوار بد در خورید
نویسنده بر نامه بنهاد دست — بعنبر سر خامه را کرد پست

نخست آفرین کرد بر کردگار

فتحنامه سیاوش بشاه کاوس

کزو گشت پیروز و به روزگار

خداوند خورشید و گردنده ماه — فروزنده تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند — دگر را کند سوگوار و نژند

چرا نه بفرمانش اندر شود چون — خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان داورگر کو جهان آفرید — ابا آشکارا نهان آفرید

ازو آفرین باد بر شهریار — همه نیکوی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروزبخت — بفر جهاندار با تاج و تخت

سه روز اندران کار شد روزگار — چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم بترمد بشد بارمان — ٥ بگرز از ناوک بجست از کمان

کنون تا بجیحون سپاه منست — جهان زیر پر کلاه منست
بسغد ست با لشکر افراسیاب — سپاه و سپهبد بران روی آب

گر ایدون که فرمان دهد شهریار — سپه بگذرانم کنم کارزار
وگر نه همین جا درنگ آمدم — ٦ ز فرمان شاه جهان نگذرم

چو نامه بر شاه ایران رسید — سر تاج و تختش بکیوان کشید
بیزدان پناهید و زو جست بخت — بدان تاج بیار آمد آن نو درخت

بشادی یکی نامه پاسخ نوشت

جواب نامه شاه کاوس به سیاوش

٧ جو آزاده بهار و جو خرم بهشت

که از آفریننده هور و ماه — جهاندار بخشنده تخت و کلاه
ترا جاودان شاد و ماناد دل — ز رنج و ز غم گشته آزاد دل

همیشه

همیشه به پیروزی و فرهی / کلاه بزرگی بسر بر نهی
پسر بروی جنگ را خواستی / که بخت و هنر بود و آراستی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زور بزرگان تو از جنگ توز
همیشه هنرمند بادا تنت / رسیده بکام آن دل روشنت
ازابس که پر زور گشتی بجنگ / بکار اندرون کرد باید درنگ
بنا به پراکنده کردن سپاه / بجز رزم و رامش بیارای گاه
کز آن ترگ بد پیشه دشمن است / که هم بازداشت و هم بد تنست
همان با کلاه است با دستگاه / همی سر فرازد بخورشید و ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آید خود افراسیاب
گرایدون که زین روی جیحون گذشت / همه دامن خویش ز خون کشند
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / هم آنگه فرستاده را خواند پیش
بده داد و فرمود تا گشت باز / همی تاخت اندر نشیب و فراز
چنان تا بنزد سیاوش رسید / چو آن نامه شاه ایران بدید
زشادی رخ نامور برشکفت
مران را ببوسید و دل کرد شاد / بخندید و از پس بسر بر نهاد
نگهداشت بیدار فرمان اوی / هر آنچه دل او بپیچان اوی
وزانسو چو گرسیوز تیز گرد / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناخوب و تلخ / که آمد سیاوش سپهبد ببلخ
سپه کش چو رستم سپه بیکران / همه نامداران و جنگاوران
بهر یک ز ما بود صد تا و بیش / سرافراز با گرزه گاومیش
پیاده بکردار آتش بدند / پسر دار با تیر و ترکش بدند
بپر بگرد از ایشان عقاب / یکی را سر اندر نیامد بخواب
سه روز و سه شب جنگ با زینشان / غمی شد دل و مغز گردنکشان
ازیشان کسی را که خواب آمدی / زجنگ سواران شتاب آمدی
بخفتی و آسوده بر خاستی / بنو باز جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب / که چندین چه گویی تو آرام و خواب
بگرسیوز اندر جهان بنگرید / که گفتی سیاوش بخواهد برید
یکی بانگ برزد بر اندرش پیش / توانا نبود اندران خشم خویش
بفرمود دیگر که نامداران هزار / بخوانند و بر بزم سازند کار
سراسر همه دشت آیین نهند / بسغد اندر آرایش چین نهند
سراسر نهادند بر دشت خوان / نشستند بر خوان او خسروان
بشادی بر ایشان که بر زر گرد روز / چو از جشن شد دور گیتی فروز
بخواب و به بیداریش آمد شتاب / نغلطید بر جامه افراسیاب
چو یک پاس بگذشت از تیره شب / چنان چون کسی راز گوید به تب

خواب دیدن افراسیاب

خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
فکند از سر تخت خود را بخاک / برآمد ز جانش آتش تابناک
پرستندگان تیز برخاستند / خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز این آگهی / که تیره شد آن شاهنشهی
بتیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید بر خاک خفته براه
ببر در گرفتش بپرسید از اوی / که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگو یک زمان هیچ با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی / ببر گیر و سختم بدار اندکی

زمانی چو بگذشت آمد بهوش / جهان دیده با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان چو برگ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب
جهان چون شب تیره من دیده ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک ازان سان که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کندآوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سر نگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون / سراپرده و خیمه گشتی نگون
وزین لشکر من فزون از شمار / بریده سر و دست افگنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزه‌هاشان سر آورده بار / وزان هر سواری سر اندر کنار
بر تخت من تاختندی سوار / زره پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست / مرا تاختندی همی بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی / ز پیوستگان هیچ نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دوان / یکی شیرفش نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه / نشسته برو کرد کاوس شاه
یکی خسرو نوجوان پیش اوی / نشسته چو خورشید تابان بروی
خور از روی او تیره و در خجل / ستاره سراسر بدو داده دل
دو هفته نبودی ورا سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد / مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد بجز کامه نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت / نگون گشته بر بدسگالان بخت
گزارنده خواب باید کسی / کز دانش اندازه دارد بسی
بخوانیم بیداردل موبدان / از اختر شناسان و از بخردان
هر آنکس کز آن دانش آگاه بود / پراگنده بر درگه شاه بود
شدند انجمن بر در شهریار / بدان تا چرا کردشان خواستار
بخواند و سزاوار بنشاند پیش / سخن راند با هر یک از کم و بیش
چنین گفت با نامور موبدان / کهای نامداران و کارآگهان
گر این خواب و تعبیر من در جهان / ز کس بشنوم آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم / اگر زین سخن بر لب آرید دم
ببخشید بسیارشان زر و سیم / بدان تا نباشد کسی زو به بیم
وز آن پس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
زمانی بپیچید و اندیشه کرد / خرد را بدل چون یکی پیشه کرد
بترسید و از شاه زنهار خواست / که این خواب را کی توان گفت راست
مگر شاه با بنده پیمان کند / روانرا به پیمان گروگان کند
گزین در سخن هرچه داریم یاد / گشاییم بر شاه با فر و داد
بزنهار داد آن زمان داد شاه / کزان بد نبیند از ایشان گناه
زبان آوری بود بسیار مغز / که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کین خواب شاه جهان / کنم آشکارا برو بر نهان

بدان ای جهاندار پدرام شاه کزین خواب را خود همین است راه
به بیداری اکنون سپاهی گران بیاید از ایران دلاور سران

یکی شاه زاده به پیش اندرون جهاندیده با او بسی رهنمون
بران طالعش بر گسی کرد شاه کزان بوم گردد بیار تباه

اگر با سیاوش کند شاه جنگ چو دیبا شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند دلیری سوار غمی گردد از جنگ او شهریار

وگر او شود کشته بر دست شاه بتوران نماند سر و تخت و گاه
سراسر پرآشوب گردد زمین ز بهر سیاوش بجنگ و بکین

بدانگه بیاد آیدت راستی که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد به پر ازین چرخ گردان نیابد گذر

برین سان گذر کرد خواهد سپهر گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

بگرسیوز آن رازها برگشاد نهفته سخنها برو کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه نرانم نیاید کسی کینه خواه

نه او کشته آید بجنگ و نه من بر آساید از گفت و گو انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین نه آشوب گیرد سراسر زمین

بجای جهان جستن و کارزار بسازم بجستن آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر همان تاج و تخت و فراوان گهر

منوچهر گیتی ببخشید راست هم او بهره خویشتن کم نخواست
زمینی که بخشیده بودیم پیش ازان نیز کوته کنم دست خویش

سپارم بایرانیان بهر سپهر بنا شد بدان بوم ما را گذر
مگر کین بلاها ز من بگذرد بآب این دو آتش فرو پژمرد

چو چشم زمانه بدوزم بگنج سزد گر سپهرم بدارد برنج
نخواهد زمانه جز آن کو نوشت جهان خواستی دیگر بزدان نوشت

چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر

رای زدن افراسیاب با بزرگان و برگشتن از رزم

درخشنده خورشید بنمود چهر

بزرگان بدرگاه شاه آمدند کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت افراسیاب هشیوار و کارآزموده گوان

بدیشان چنین گفت کز روزگار نبینم همی من بجز کارزار
بسی نامداران که در جنگ من تبه شد بجنگ من از انجمن

بسی شارستان گشت بیمارستان بسی گلستان نیز شد خارستان
بسا باغ کان رزمگاه منست بهر سو نشان سپاه منست

ز بیداد بودی شهریار جهان همه نیکوییها شود در نهان
نزاید بهنگام بر دشت گور شود بچه باز را چشم کور

ببرد ز پستان نخچیر شیر شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک نگیرد بنافه درون بوی مشک

ز کژی گریزان شود راستی پدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی همی جست خواهم ره ایزدی

کنون دانش و داد باز آوریم بجای غم و رنج ناز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان نباید که مرگ آید از ناگهان

دو بهر از جهان زیر پای منست بایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز گنج آوران بیارند هر سالی باژ گران

گرامی دو تن کو باشید همداستان   ز رستم پرستم خبر داستان
ور آشتی با سیاوش بنیز   بجوییم ز رستم ز هر گونه چیز

سران یک بیک پاسخ آراستند   همی خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی   بر آن دل نهاده که فرمان دهی

آمدن گرسیوز پیش سیاوش و آشتی خواستن

همه شاه گشتند دل پر ز داد   نباید کسی را غم و رنج یاد
اگر گرسیوز آنکه بگزید شاه   که بر هیچ کاری بچیمای راه

برو زی سیاوش بره بر ما نشست   ز لشکر گزین کن سوار دویست
بنزد سیاوش بر خواسته   ز هر چیز گنجی بیاراسته

از اسپان تازی بزرین ستام   ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار   ز گستردنیها صد اشتروار

غلام و کنیزک ببر هم دویست   بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان و او را بگوی   که ما سوی ایران نکردیم روی

[illegible] تا لب رود جیحون مراست   بسغد اندرون پادشاهی جداست
همانست گر تور و سلم دلیر   بجاندیت بر ما کنون گشت دیر

از ایرج که بر بی گنه کشته شد   ز مغز بزرگان خرد گشته شد
ز توران و ایران جدایی بود   که با کین و جنگ آشنایی بود

از ایزد بران گونه دارم امید   که آورد زو خرم نوید
بر انگیخت از شهر ایران ترا   که بر بهره دادند شیران ترا

بیخت تو آرام گیرد جهان   شود جنگ و نا خوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو   بر افروزد آن رای تاریک تو

جهان جوان نگاه فریدون گو   که گیتی بتور و بایرج سپرد
ببخشیم و آن رای باز آوریم   ز جنگ و ز کین پای باز آوریم

تو شاهی و با شاه ایران بگوی   مگر نرم گردد سر جنگ جوی
بخواهش همی گوی با پیلتن   مگر بی نیازی [illegible]

برین هم نشان بر بر رستم غلام   پرستنده و اسب زرین ستام
همان گوهر و گنج با خواسته   ببر تا شود کار آراسته

چو از تخت زرین که او شاه نیست   تن پهلوان از در گاه نیست
چو گرسیوز از شه سخن بشنوید   هم آنگاه راه بیابان گزید

بیاورد گرسیوز آن خواسته   که روی زمین زان شد آراسته
چو نزدیکی رود جیحون رسید   ز گردان فرستاده بر برگزید

بدان تا رساند بشاه آگهی   که گرسیوز آمد ابا فرهی
بکشتی بتیکه ز بگذشت آب   بیامد سوی بلخ دل پر شتاب

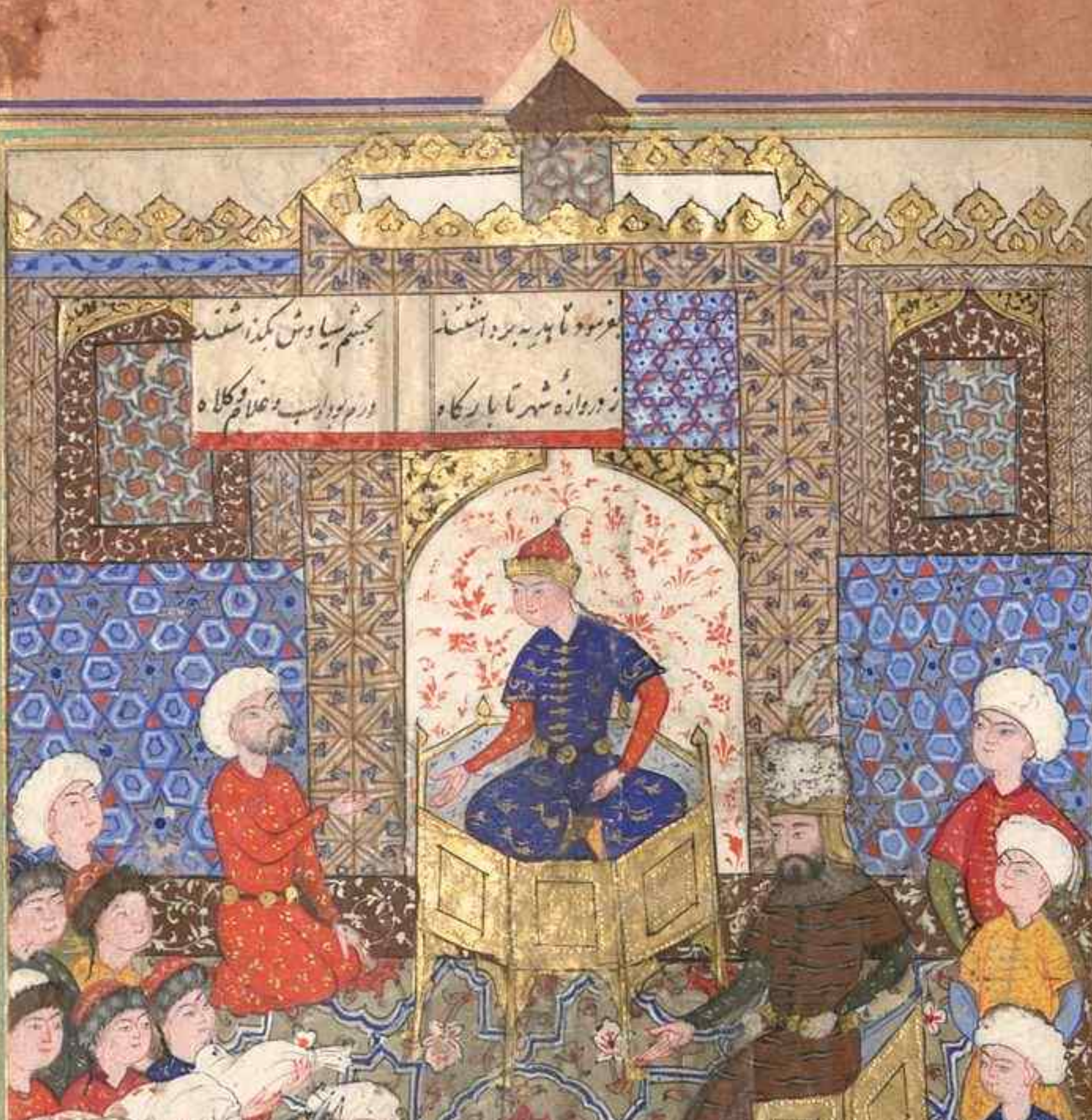
فرستاده آمد بدرگاه شاه   بگفتش که گرسیوز آمد ز راه
سیاوش گو پهلوان را بخواند   وزین داستان چند گونه براند

چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه   بعزنو تا برگشادند راه
ز درگاه شه پرده برداشتند   گرامیش کردند و بگذاشتند

سیاوش ورا دید بر پای خاست   بخندید بسیار و پرسش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک   ز رخش پر از شرم و دلش پر زباک

جهانجوی بنشاندش زیر تخت   وز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز و گاه نو   بدید آن سر و افسر و شاه نو

برستم چنین گفت کافراسیاب   چو از تو خبر یافت اندر شتاب
کمی یافت کاری بنزدیک شاه   فرستاد و بود دست با من براه



کس اندازه نشناخت از آنکه چند | ز دیبا و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر | پرستنده با یاره و طوق زر
پسند آمدش سخت گفتار اوی | نگه کرد و بشنید پیغام اوی
تهمتن بدو گفت یک هفته شاد | بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندیشه باید بسی | سگالیم نیز و پژوهیده با هر کسی
چو بشنید گرسیوز پیش بین | زمین را ببوسید و کرد آفرین
چو آگاه گشت از نهفته کزوی | بجا لیک بر تخت او روی موی
یکی جای شاهانه آراستند | ده دیبا و خوالیگران خواستند
پس آنگه سیاوش و رستم بهم | سگالش گرفتند بر بیش و کم
سیاوش با رستم پیلتن | برفتند و دور از در انجمن
ازان کار شد پیلتن بدگمان | گران کوه گرسیوز آمد دمان
طلایه ز نزد سیوه برون تاختند | جهان چون ببایست برساختند

ازانگفت شاه توران سپاه
نگارید نقش بر آن پیشگاه

سیاوش ز رستم بپرسید و گفت — که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست — نگه کن که تریاک این زهر چیست

ز پیوسته خون بنزدیک اوی — ببین تا که هستند صد نامجوی
گروگان فرستد بنزدیک ما — کند روشن این رای تاریک ما

نباید که از ما غمی شد دژم — همی طبل کوبد بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه — فرستاده باید یکی نیکخواه

برو بر نداریم زین سخن آگهی — که مغز او کرد از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای — جز این روی پیمان نشاید بجای

کمانی نیز گرسیوز آمد بدر — جهان جوان بود با کلاه و کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین — ببوسید و بسیار کرد آفرین

سیاوش بدو گفت چون بود دوش — بلشکرگه گشتن چنین پرخروش
وز آن پس بدو گفت کز کار تو — براندیشه بودم ز گفتار تو

کنون رای ما هم بر آن شد درست — که از کین همی دل بخواهیم شست
تو با نیز فرستی بافراسیاب — سر مرد خفته برآری ز خواب

کسی کو ببیند سر انجام بد — بدو بر ز هر گونه بد نرسد
دلی کز خرد گردد آراسته — یکی گنج باشد پر از خواسته

اگر زیر نوش اندرون زهر نیست — دلت را ز تریاک زبان مهر بست

گروگان خواستن رستم از افراسیاب

ز ترکان که رستم بداند همی — کنون نام پشت بخواند همی
تنی صد که پیوسته خون منست — ز تخم فریدون آزاد رست

برین آشتی بر پیمان نوا — کنی داد و گرها بجوی و بر گوا
کنی آشتی عهد و پیمان ببند — بنوشی ز گفت نیز ورز سخن

و دیگر که ایران زمین هر چه هست — که آن شهرها را تو داری بدست
برآری و خود سوی توران شوی — زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی

نباشد بجز راستی در میان — بکینه نبندی کمر بر میان
برستم یکی نامه نزدیک شاه — بگر آشتی باز خواند سپاه

برافکند گرسیوز اندر زمان — سواری بکردار باد دمان
بدو گفت چیره مشو سر بتاب — بجه تا ز تازان نژاد افراسیاب

بگویش که من تیز بشتافتم — کنون هر چه جستم همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار — چه خواهی که از گرد دارد نگار

کنون گر بذیری همی گفت و — بدین رای گردی همی جعد او
ز پیوسته تو صد آزاد مرد — که رستم شناسد همه را بنژاد
بیاید فرستادن اندر نوا — و گرنه شود کار ما بی‌نوا

هم آنکه برفت آن فرستاده مرد — بنزدیک شاه توران چو گرد
فرستاده آمد بداوش پیام — ز شاه و ز گرسیوز نیکنام

بگفت آنچه گرسیوزش گفته بود — همان هر چه از شاه ایران شنود
بدو گفت فرستاده بشنید شاه — فراوان بپیچید و گم کرد راه

بدل گفت صد تن ز خویشان من — گرامی و آنکه گرد و از انجمن
که گفت اندر آید بدین بارگاه — بماند ز من کسی نیک خواه

و گر گویم از من گروگان مجوی — دروغ آیدش سر بسر گفت و گوی
فرستاد باید بر او نوا — اگر سست گردد گروگان نوا

مگر زین بلاها ز من بگذرد — خردمند باشم به بازی خرد
بنام آنکه رستم همی نام برد — ز خویشان نزدیک صد برشمرد

بسی خلعت و نیکویی دادشان / بر شاه ایران فرستادشان
بر شاه ایران فرستاد و گفت / که این راستی راست باید نهفت
فرستادم اینک به پیشت نوا / بدانسان که در راستی شد روا
بفرمود تا کوس با کرّه نای / زدند و فرو هشت پرده‌سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاچ / سپنجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه نجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
بنزد سیاوش پیامد چو گرد / شنیده سخن‌ها همه یاد کرد
بیامد بگفت این که کارها گشت راست / فرستاده گر باز گردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسپ تازی به زرین ستام / یکی تیغ هندی به زرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
بشد با زبان پر از آفرین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج / بر آن تخت از بر عاج تاج
یکی رای زد با یکی چرب گوی / کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
ز لشکر همی جست گردی سوار / که با او بسازد دم شهریار
چنین گفت با وی گو پیلتن / که زیبد که باره گشادن دهن
نماند که کاوس کژ پیش بود / ز تیزی نکاهد بجوید فزود
که من سوی نزد شاه جهان / کنم آشکارا بد و بر نهان
بترسم ز من کو تو فرمان دهی / ز رفتن نبینم همی جز بهی
سیاوش بگفتار او شاد شد / حدیث فرستادگان یاد شد
سپهدار بنشست و رستم بهم / سخن رفت بسیار بر بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / نبشتش یکی نامه بر حریر

نامه فرستادن سیاوش بشاه کاوس بدست رستم

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند رای و خداوند داد / ز دادش خردمند پیروز شاد
خداوند هوش و توان و روان / خرد پرور اندر سپهر روان
کزو نیست کس را ز فرمان اوی / کسی کو بگردد ز پیمان اوی
بگیتی نبینند چراغ کسی / بدو باشد افزونی و راستی
هم او آفریننده هور و ماه / فزاینده بخت و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین / جهاندار و از نامداران گزین
رسیده بهر نیک و بد رای اوی / ستون خرد گشته بالای اوی
رسیدم به بلخ و به خرم بهار / همه شادمان بود دل روزگار
ز من چون خبر یافت افراسیاب / سپه شد بکام اندرون چون شتاب
بدانست کان کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته / بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد بدو تاج و تخت جهان
پسنده کند زین جهان مرز خویش / بداند جهان را بها و ارز خویش
از ایران دگر نسپرد نیز خاک / بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من / بدین خواهش آمد گو پیلتن
گروگان بخشش ز مهرش مراست / که بر مهر او چهره او گواست
بماندم بدو چون شد از نزد شاه / چنان چون سزد با درفش سیاه

چو بنوشت نامه برستم سپرد / ستد نامه آن نامبردار گرد

وز آن روی گرسیوز کینه‌خواه   بیامد بر شاه توران سپاه

همه داستان سیاوش بگفت   که او را ز شاهان کسی نیست جفت

ز خوبی و دیدار و گفتار اوی   ز هوش و دل و شرم و کردار اوی

دلیر و سخن‌گوی و گرد و سوار   تو گویی خرد دارد اندر کنار

بخندید با او چنین گفت شاه   که چاره به از رزم ای کینه‌خواه

دلم گشت از آن خواب بد پرنهیب   ز بالا بدیدم نشان نشیب

پراندیشه گشتم سوی چاره باز   بدان تا نبینم نشیب و فراز

بگنج و درم چاره آراستم   کنون شد بد آنسان که من خواستم

وزین روی چون رستم شیرمرد   بیامد بر شاه ایران چو گرد

بر پیش اندر آمد جهش گربزست   برآمد شهنشه ز جای نشست

پاسخ نامهٔ رستم با کاوس و درشتی نمودن کاوس

بپرسید و بگرفتش اندر کنار   ز فرزند و از گردش روزگار

ز گردان و از رزم و کار سپاه   وز آن تا چرا بازگشت او ز راه

نخست از سیاوش زبان برگشاد   ستودش فراوان و نامه بداد

چو نامه بر او خواند فرخ دبیر   رخ شهریار جهان شد چو قیر

برستم چنین گفت کیرم کرای   جوانست و بد نارسیده بروی

چو تو نیست اندر جهان سربسر   بجنگ از تو جویند گردان هنر

ندیدی بد بدنهاد افراسیاب   که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب

مرا رفت بایست کردم درنگ   مرا بود با او سر پیل جنگ

زتیم که گفت از ایدر مرو   بمان تا بسیجد سپهبد بنو

چو با داور ایزدی خواست بود   مکافات بد را بدی خواست بود

شما را بدان مرز بی‌خواسته   بدین گونه بر شد دل آراسته

که او بستد از هر کسی بیگناه   بدانسان بپیچید سرتان ز راه

بصد ترک بیچاره بدنژاد   که نام پدرشان ندارند یاد

کنون از گروگان که اندیشه دید اوی   همان تیز خشمش همان آب جوی

شما گر جز از این بسیجید کار   ز من سیرم از جستن کارزار

بنزد سیاوش فرستم کنون   یکی مرد با دانش پرفسون

بفرمایش کآتشی کن بلند   ببند گران پای ترکان ببند

بر آتش نهد خواسته هر چه هست   اگر تا نیازی بیک خیره دست

پس آن بستگان را بر من فرست   که سرشان بخواهم ز تنها گسست

ببر لشکر خویش سر پر ز جنگ   برو تا بدرگاه او بی‌درنگ

بلشکر بفرمای تا یکسره   چو گرگ اندر آیند پیش بره

چو تو ساز کینه‌ی بد آموختن   سپاهت کند غارت و سوختن

بیاید بجنگ تو افراسیاب   چو گردد برو ناخوش آرام و خواب

تهمتن بدو گفت کای شهریار   دلت را بدین کار غمگین مدار

سخن بشنو از من تو ای شه نخست   پس آنگه جهان زیر فرمان تست

تو گفتی که بر جنگ افراسیاب   مران تیز لشکر بدان سوی آب

بمانید تا او بیاید بجنگ   که او خود شتاب آورد بی‌درنگ

ببودیم تا جنگ جوید درست   در آشتی او گشاد از نخست

و دیگر که پیمان‌شکن پیشگاه   نباشد پسندیده‌ی نیکخواه

سیاوش چو پیروز دیده بجنگ   برفتی بسان دلاور نهنگ

چه جستیم که من باج و تخت و نگین   تن آسانی و گنج ایران زمین

همه یافتی جنگ خیره مجوی   دل روشنت آب تیره مشوی

گر افراسیاب این سخنها که گفت / به پیمان شکستن بخواهد نهفت
هم از جنگ جستن گسستیم سیر / بجایست شمشیر و چنگال شیر
تو بر تخت زر با سیاوش راد / بایران بیاشید خندان و شاد
ز زابل برانم سوی ترک سپاه / بتوران نمانم سر تخت و گاه
بگرز تبر روی بر افراسیاب / کنم تیره گون تابش آفتاب
میان من و او بسی رزم بود / مگر کم نخواهد دگر آز سود
ز فرزند پیمان شکستن مخواه / دروغ ایچ نه درخورد با کلاه
نهانی چرا گفت باید سخن / سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کردست شاه / بر آشوبد این نامور پیشگاه
چو کاوس بشنید شد پر ز خشم / بر آشفت از آن کار و بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان / که ایدون نماند همی در نهان
که این در سر او تو افگنده‌ای / چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای
تو آسانی خویش جستی بدین / نه افزونش تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهبد ز طوس / ببندد برین کار بر پیل کوس
من اکنون بسوی [illegible] بلخ / یکی نامه با سخنهای تلخ
سیاوش اگر سر ز پیمان من / بپیچد بتابد ز فرمان من
بطوس سپهبد سپارم سپاه / خود و ویژگان را بگردم ز راه
بیاید بدین سر چه اندر خورست / که او را چنین داوری در سرست
نخواهم کز ایدر سوی کارزار / نخواهم وزین پس ترا نیز یار
غمی گشت رستم بآواز گفت / که گردون سر من بیارد نهفت
اگر طوس جنگی برآرزم بست / جهاندان که رستم بگیتی گسست
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی / پر از خشم جان و پر آژنگ روی
سوی سیستان روی بنهاد تفت / ابا لشکر خویش برگشت و رفت
هم اندر زمان طوس را خواند شاه / بفرمود تا لشکر کشیدن براه
بدو گفت کای سرفراز دلیر / برو تند تا زابد برگرد از شیر
چو بیرون شد از پیش کاوس طوس / بفرمود تا لشکر و نای کوس
بسازید و آرایش جنگ کنید / زنا آرا که دست کوته کنید
هیونی برافکند از ایدر براه / بفرمود تا برنشیند سپاه
ابا نامه و با سخنهای تلخ / رود زود نزد سیاوش ببلخ

نامه نوشتن شاه کاوس بسیاوش و طلب کردن گروگان

نویسنده نامه را پیش خواند / بر تخت خویشش بکرسی نشاند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ / زبان تیز و رخسار چون بادرنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه / خداوند نیک و بد و فر و جاه
ز فرمان او بیست گردان سپهر / ازو باز گسترده هر جای مهر
ترا ای جوان تن درستی و بخت / بماناد و جاوید با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت / ز باد جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد / چو پیروز شد روز کار نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی / ببین باره که بر هر تر آب روی
بنه با جوانی بسر اندر فریب / گر از چرخ گردان نخواهی نهیب
گروگان کرداری بدرگه فرست / مدار ایدست کس نیز پا را ی بست
ترا گر فریبد نباشد شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت

که من زان فریبنده گفتار اوی   بسی یاد کردم ز پیکار اوی
نرفت ایچ با من سخن جز آشتی   ز فرمان من روی برگاشتی
تو با خوب رویان بپرداختی   بشادی و از رزم بگسیختی
همان رستم از گنج آراسته   نخواهد شدن سیر و از خواسته
ازان مر دری تاج شاهنشهی   بر آشفته مر از جنگ و دشمن تهی
دربا نیازی بشمشیر جوی   بکوشش بود شاه و آب روی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو   بسازد چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بار کن بر خران   گروگان که داری ببند گران
روان کن از آنجایگه پیش من   که مر بیم بود بر دل پیش من
ازین آشتی یار چرخ بلند   نباشد که آید بجانت گزند
بایران رسد زان بدی آگهی   بر آشوبد این روزگار بهی
سبک کین و آویختن را بساز   وزین در سخنها مگردان دراز
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی   ز خون پهن دشت همچو جیحون کنی
سپهبد سر اندر نیارد بخواب   نیاید بجنگ تو افراسیاب
اگر مهر داری بر آن اهرمن   نخواهی که خوانند پیمان شکن
سپه طوس را ده تو و بازگرد   نه مرد پرخاش و ننگ و نبرد
نهادند بر نامه بر مهر شاه   هیونی دلاور ببرد براه
چو نامه بنزد سپهبد رسید   جز آنگونه با خوب گفتار دید
فرستاده را خواند و برسید چست   وزو کرد یکسر سخنها درست
دگر آنچ با پیلتن گفته بود   سپهبد زکار وی آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی   ز رستم غمی گشت و از کار اوی
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد   ز ترکان و از روزگار نبرد
بدل گفت صد مرد گرد سوار   ز خویشان شاه چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بیگناه   اگر شان فرستم بنزدیک شاه
نپرسد نیندیشد از کارشان   هم آنگه کند زنده بر دارشان
بنزدیک یزدان چه پوزش برم   بد آید ز کار پدر بر سرم
ور ایدون که جنگ آورم بیگناه   ابر خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من   گشایند بر من زبان انجمن
وگر باز گردم بدرگاه شاه   بطوس سپهبد سپارم سپاه
از او نیز هم بر تنم بد رسد   چپ و راست بد بینم و پیش بد

رای زدن سیاوش با بهرام و زنگهٔ شاوران

نیاید ز سوداوه خود جز بدی   ندانم چه خواهد همی ایزدی
دو تن را ز لشکر ز گنداوران   چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
بدان رازشان خواند نزدیک خویش   بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
که رازش بهم بود با هر دو تن   ازایشان که رستم شد از انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد   فراوان همی بر تنم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار   بسان درختی پر از برگ و بار
چو سوداوه او را فریبنده گشت   تو گویی که از زهر آگنده گشت
شبستان او گشت زندان من   غمی شد دل و بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار   که آن جاه او آتش آورد بار
بر آشوبد از آن آمدم تیز چنگ   مگر دور مانم ز کام نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه   سپهبد چو گرسیوز کینه خواه

۱۴۱

شتیبه بسغد اندرون شهریار　　پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان　　نجستیم بر جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند　　گروگان روان هر چه بایساختند
همه موبدان آن نمودند راه　　که ما بازگردیم از این رزمگاه
ورا گر ز مهر فزونیست جنگ　　چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن　　چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی　　کی از بتری باز داند بهی
فنا و آمد و رفت و گیتی سپرد　　ور از نیز هم رفته باید شمرد
پسندش نیاید همی کار من　　بگوشد بپیچ و آزار من
بچیره همی جنگ فرمایدم　　بر آنم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان نباید کشید　　فراوان نکوهش بباید شنید
دو گیتی بخواهد ز بودن زیان　　بجانم بکام دل اهرمن
گر ایدر کشد کردمی کارزار　　گر ایدر همی غم بباشد ز کار
ورا پیش که اندر سر کزیست　　همیشه بگیتی دل افروز نیست
نزادی مرا کاشکی مادرم　　وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید　　ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این بر کشیده بلند　　که بارش همه زهر و برگش گزند
بدینگونه پیمان که من کرده‌ام　　بیزدان و سوگندها خورده‌ام
اگر پیچم از راه و از راستی　　فراز آید از هر سوی کاستی
پراگنده شد در جهان این سخن　　که با شاه توران فکندیم بن
زبان برگشایند بر من بد　　بهر جای هر کس جهان جوی بد
بکین بازگشتن بدین راه و دین　　کشیدن سر از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار　　کجا بد گردش روزگار
شوم کشوری جویم اندر جهان　　که نامم ز کاوس ماند نهان
که روشن زمانه بر ایشان بود　　که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگه شاوران　　بیارای و این باج و گنج گران
برو تا در گاه افراسیاب　　درنگی مبادت بمنزل شتاب
گروگان و این خواسته هر چه هست　　ز دینار و از تاج و تخت و نشست
تو بسپار او را و خود باز گرد　　که تا شاه کاوس ما را نبرد
همه بخشش بد باز بر پیش اوی　　بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام گودرز را　　که این نامور لشکر مرز را
سپردم ترا برده و کوس و پیل　　بمان تا بیاید سپهدار طوس
چو آید هم او را همه پیش سپار　　چنین آمد از گردش روزگار
بدو ده تو این لشکر و خواسته　　بدینسان که هستی بیاراسته
یکایک برو بر شمر هر چه هست　　ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست
ز گردون مرا درد و رنج است بهر　　نهم سر زمانی بکف جام زهر
چو بهرام بشنید گفتار اوی　　دلش گشت پیچان ز کردار اوی
ببارید خون زنگه شاوران　　بنفرین بر بوم هاماوران
پر از خشم نشستند هر دو بهم　　خروشان و زان کار گشته دژم
چه گفت بهرام کین رای نیست　　ترا بی پدر در جهان جای نیست
بیکباره بنویس نزدیک شاه　　دل شاه باز آر زین غم براه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز　　سخن کوته است ار نگیری دراز

گر آرام گیری دل افکندست | ترا پوزش اندر پذیرفتنست
نوا گر فرستی بنزدیک اوی | بیفروز روان تاریک اوی

ولیک ار چنین بخت گشت از نوا | رها کن ز جنگت بر تو روا
نباید جز از جنگ فرمانش هست | ز زشت کاری که در پاسخش نیست

بفرمان کاوس جنگ آوریم | جهان بر بداندیش تنگ آوریم
زمانه بما بر مکن تار و تنگ | همه جان فشانیم پیش بجنگ

مکن تیز اندیشه بر دل دراز | سر او بکژی بدام آر باز
نگر زان کجا بد ز شوم روزگار | جوانه درخت بزرگی بیار

پر از خون مکن دیده و تاج و تخت | خروشان فزال خسروانی درخت
چگونه بود بی تو تخت کلاه | سپاه و درو برده و بارگاه

سر و مغز کاوس آتشکده است | همه با تو جنگ او بیهده است
وگر آسمانی چنین است راز | چه باید کشیدن سخنها دراز

بر افشان چنین او گریان جواب | که خواهیم شدن تند افراسیاب
نهفته است ازان چو خردمند بند | وگر بود از آن سپهر بلند

من اندر برانم که فرمان شاه | بود برتر از گردش مهر و ماه
ولیکن تو پیمان یزدان دلیر | نگردند جاشاک پیلان و شیر

کسی کو ز فرمان یزدان بتافت | سراسیمه شد راه دانش نیافت
همی دست یازید باید بخون | بکین دو کشور بدین رهنمون

ز بهر تو اسیم بار از دو اوی | سخنهای دیرینه یاد آوری
وگر باز گردم ازین رزمگاه | سیوم کار ناکرده زی نزد شاه

جهان خشم و پیکار بار آورد | سرشک غم اندر کنار آورد
اگر تیره ماند شد دل از کار من | به پیچید سپهر تاب بر گفتار من

بگوید با من زمهر ره سخن | ز کار نو و کارهای کهن
فرستاده خود باشم و رهنمای | بمانم برین دشت پرده سرای

کسی کو نبیند ز من کین من | چرا بر کارم بر و رنج من
سیاوش جو پاسخ چنین داد باز | بپیشش هم جان و کردن فراز

ز بیم جدایش گریان شدند | چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار | که اندر نهان چیست با شهریار

نخواهد بدن سیر دیدار اوی | ازان چشم گریان شد از کار اوی
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم | بمهر سپهبد دل آگنده ایم

فدای تو باد این تن و جان ما | چنین باد تا مرگ پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت زان نیکخواه | چنین گفت با زنگه بیدار شاه

که شو شاه توران سپه را بگوی | که زین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر منست | همه نوش تو جمله زهر منست

ز پیمان تو سر نگردم تهی | اگر چه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست | زمین تخت و گردون کلاه منست

و دیگر که بر خیره ناکرده کار | نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم | بجایی که کرد ایزد آبشخورم

یکی گوشه بگزینم اندر جهان | که نامم ز کاوس گردد نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم | ز پیکار او یک زمان بغنوم

نخواهم جز از ایزد آن بوم و بر | تو ای زنگه رخشنده با بدر
کو من از پس پشت تو ای سپاه | بیایم بپردازم این تخت و گاه

پسر بد ش بزنگه همه سیم و زر / غلامان و اسپان و با تاج و کمر
پرستنده و خواسته هرچه بود / بدان کاخ گرسیوز آورده بود

نامه سیاوش شرح افراسیاب و رفتن زنگه با گروگان به نزد آن

ببستند زنگه و ناموز صد سوار
گروگان ببردند از شهر یاد

بر آن گزین صد تن نامور / سوی شاه چون تیز بنهاد سر
چو در شهر سالار ترکان رسید / خروش آمد و دید بانش برنهید

پذیره شدش پهلوان بزرگ / کجا نام او بود جنگی طورگ
چو شد زنگه شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه

گرفتش به بر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه نامه بداد / سراسر سخنها بر او کرد یاد

به پیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند

سپهدار پیران بخواندش ز در / بیامد بنزد سپهدار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای

ز کاوس و آن کام گفتار اوی / ز خوی بد و رای بیکار اوی
فرستادن زنگه شاوران / بدو یاد کرد از گران با گران

همی گفت بر خساره کرده دژم / ز کار سیاوش دلی پر ز غم
بپرسید کین را چه درمان کنیم / ورین راه جستن چه پیمان کنیم

بدو گفت پیران کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و بمردی تواناتری

کجا دل و دانش و رای من / چنین است ای سرور انجمن
که هر کس که بر نیکوی در جهان / توانا بود آشکار و نهان

ازین شاه زاده بسکبر نه باز / ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز
سنایدون شنیدم که اندر جهان / کسی نیست مانند او از مهان

ببالا و دیدار و آهستگی / بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد / هم اورنگ شاه زاده نژاد

بدیدن کنون از شنیدن بهست / گرامایه و شاه نژاده مهست
اگر خود جز آنش نبودی هنر / کی از خون صد نامور با پدر

برآشفتی و ترک دادی کلاه / نهادی چنین جوار سوی شاه
چو او بر نو تاج و تخت و سپاه / بگیتی سپارد خود آید براه

بپیچد نباید ز راه خرد / کزین کشور مهتر او بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر / ز بخت آمدش روزگار گذر

سیاوش جوانست و با فرهی / بدو ماند آیین و تخت مهی
ترا سر نوشتش باشد از هنران / سزاوار همان از تو کردد گران

اگر شاه چند برای بلند / نویسد یکی نامه پند مند
جهان چون نوازند فرزند را / نوازد جوان خردمند را

یکی جای سازد ورین کشورش / بدارد گرامی و اندر خورش
با این دهد دختری را بدوی / بدارش با ناز و با آب روی

گر او را نماند دل نزدیک شاه / گند کشور و بومش آرامگاه
وگر بازگردد سوی شهریار / ترا بهتر نامی شد از روزگار

سپاسی بود نزد کاوس شاه / بزرگان گیتی کنند آفرین
بر آسایه از کین دو کشور بکر / اگر آرزوش نزد ما دادگر

ز داد جهان آفرین برترست / که گرد زمانه بدو نیک و نه راست
چو سالار گفتار پیران شنید / چنین هم همه بودنیها بدید
بس اندیشه کرد اندر آن یکزمان / همی داشت بر نیک و بر بد گمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنهات بس دلپذیر
ز کار آزموده گزیده مهان / بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدستم از باستان / که باشد بران رای همداستان
که چون بچه شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد اوی / به پرورده کار اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه کنداوران ننگرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد / بگیرد ز خوی بدی کی سزد
ببینی که کاوس دیرینه گشت / چو دیرینه گشتی بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ
ورا باشد ایران و گیتی همه / تو باشی شبان و جهان چون رمه
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / که یابد چنین خود مگر نیک بخت
چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با دانش افکند بن

نامه افراسیاب به سیاوش و دلداری نمودن

دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین چو بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر نامه را رنگ بست
جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش نیایش گرفت
کزو برترست از مکان و زمان / بدو کی رسد بنده کاردان
خداوند جانست و آن خرد / خردمند را داد او پرورد
ازو باد بر شاه زاده درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
خداوند شرم و خداوند باک / ز بیداد و وز کژی دل بود پاک
شنیدم پیام از کران تا کران / ز بیدار دل زنگه شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان / چنان تیز شد با تو اندر نهان
ولیکن بگیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا این همه ایدر آراستست / اگر شهریاری و گر خواستست
همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس کی بر تو مهر / بر آنگونه یکروز نگشاد چهر
کجا من گشایم در گنج و دست / سپارم بتو تاج و گاه نشست
بدارمت بی رنج فرزندوار / بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو بر کشورم بگذری در جهان / نکوهش کنندم کهان و مهان
وزین روی دشخوار باید گذر / گر ایدونک باشد آیین و فر
بدین راه پیدا نبینی زمین / گذر کرد باید بدریای چین
بیابان ازان روی و آب روان / نباید گذر کرد روشن روان
چو گنج و بلکس باشد و تاج و تخت / چه جوید دل مرد بیدار بخت
ازان گرد زوان ترا بی نیاز / هم ایدر بباش و بجوی بساز
سپاه و زر و گنج و شهر آن تست / برفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر / بسازم ترا تاج و تخت و کمر
گر آید بایران شوی با سپاه / ببندم بدل سوزنی بر تو راه
نماند ترا با پدر جنگ دیر / کهن شد مگر گرد از جنگ سیر

کران

گرانی نماید ز رنج درشت رنج — برسد آتش از باد و تیزی برنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه — ز کشور بکشور شناهی کلاه

پذیرفتم از پاک یزدان سخن — بکوشم بگوئی بجان و بتن
نفرمایم و خود نسازم گزند — باندیشه دل را نیارم به بند

جوانا به بهرام آورد شاه — بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه
بنزدیکی برو رفتن آید بکر — بنی خلعت آراست با سیم و زر

ابا اسب و زرین ستام گران — بیامد دمان زنگهٔ شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید — بگفت آنچه پرسید و دید و شنید

سیاوش بیک روی زان شاد گشت — زریک روی پر درد و فریاد گشت
که دشمن همی دوست بایست کرد — ازو آتش کجا بردمد باد سرد

زو دشمن ترا دوست باید بدید — چنین با سپاهت بباید شنید
ز دشمن نیاید بجز دشمنی — بفرجام هر چند نیکی کنی

نامهٔ سیاوش شاه کاوس و اظهار گله‌مندی

یکی نامه بنوشت نزد پدر
همه یاد کرد اندرو در بدر

کرا با جوانی خرد یافتم — مهر یکسر بدین بشتافتم
ازان آتش مغز شاه جهان — دل من برافروخت اندر نهان

شبستان او درد من شد نخست — بجون دلم رنج بیایست شست
بباایست بر کوه آتش گذشت — بمن بار بر بست آهو بدشت

ازان ننگ و خواری بجنگ آمدم — خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت — دل شاه چون تیغ پولاد گشت

نیامد ز من هیچ کارش پسند — گشادن همان و همان بود بند
چو خشمش نه دیدار من گشت سیر — بر سر کشیده نباشیم دیر

ز شاهی بیاد او دل اورها — شدم من ز نعمت اژدرم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر — چه دارد در راز اندر از خشک و مهر

وزانپس بفرمود بهرام را — کجا اندر جهان تا زنده کن نام را
بدو گفت کای پهلو پرهنر — اگر کس بدین کار بنگو نگر

سپردم ترا تاج [illegible] — همان گنج آگنده و تخت و جای
درفش سواران سپاه طوس — جوانی چو بیاید سپهدار طوس

چنین هم بفرزند او اسپ دار — تو پیدار دل باش و بیدار کار
صد اسب گزیده بزرین ستام — پرستار و زرین کمر صد غلام

بفرمود تا پیش او آورند — سلیح و ستام و کمر شمر بند
وزانپس گرانمایگان خواند — سخنهای بایسته چندی براند

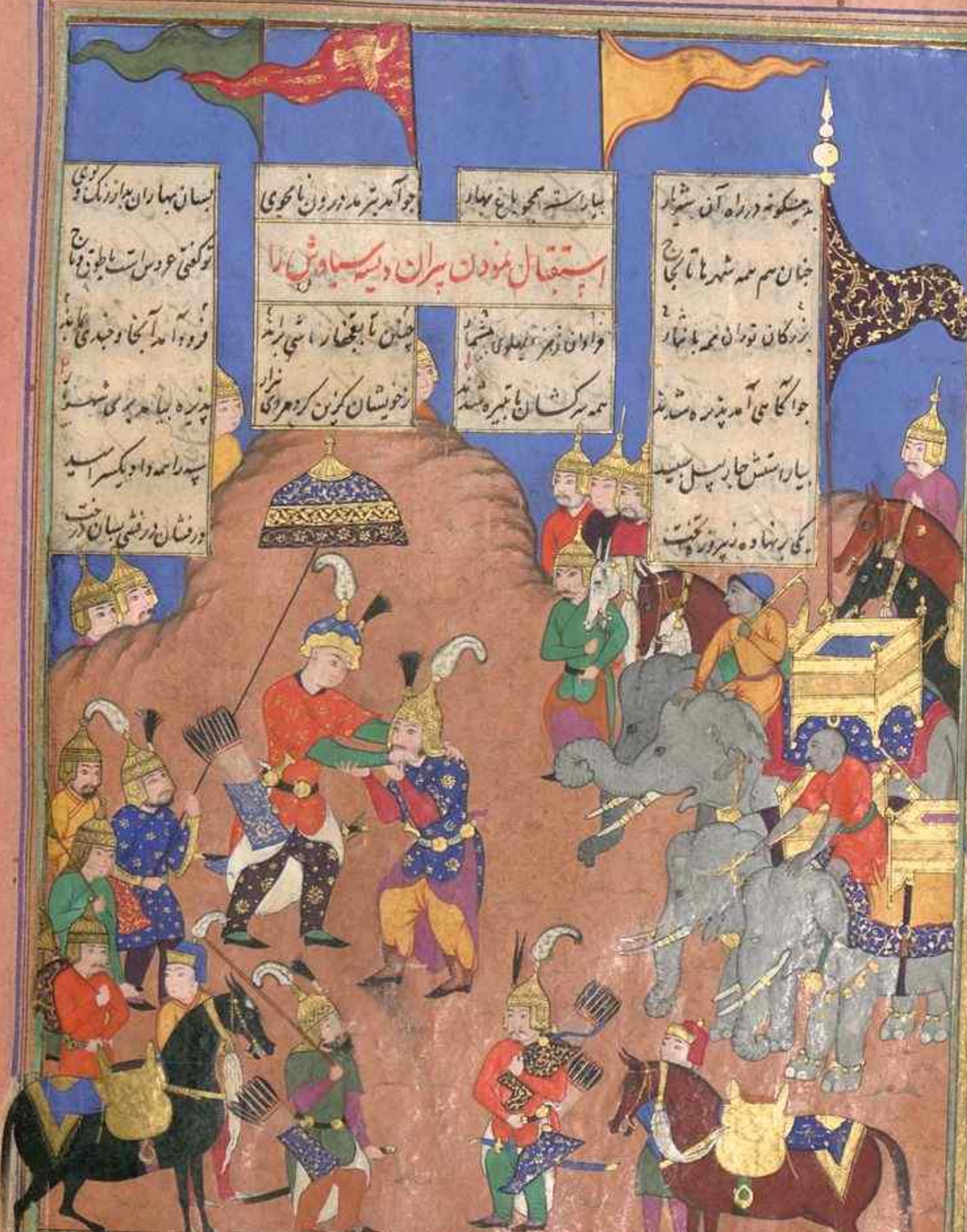
چو آگاه گشتند گردان همه — بیک جای گشتند کیسر رمه
چنین گفت کز نزد افراسیاب — گذشته سپران برین روی آب

یکی راز پیغام دارد من — بیامد چنین تیز زان انجمن
سپهدار توران شهست بزرگ — سوار دلیر است گرد سترگ

بر شاه کس با جان جاه نیست — گرامایه تر زو بر شاه نیست
چو مهتا برین روی جیحون کشید — بباید سخنهای او را شنید

همی سازم اکنون پذیره شدن — ستاره هم ایدر بباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی — بپیچید و طارز گفتار اوی

همه بوسه دادند گردان زمین — رستمش سپه سیاوش با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت — هوا شد سیاه و زمین شد درشت



چنین گونه در راه آن شهریار | بیاراسته همچو باغ بهار
چو آمد به ترمذ در و بام و کوی | بسان بهاران پر از رنگ و بوی
چنان هم همه شهرها تا بچاج | تو گفتی عروسیست با طوق و تاج

استقبال نمودن پیران ویسه سیاوش را

بزرگان توران همه با نثار | و آوای زیر و پهلوی هشمار
چنین تا به قجغارباشی رسید | فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد به پیران شه رسید | همه سرکشان با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد هر دی هزار | پذیره بیامد بری شهریار
بیاراستش چار پیل سپید | سپه را همه داد یکسر امید
یکی را نهاده بر او تخت | درفشان ز رخشان بسان درخت

بزر بافته پرنیان درفش | سرش ماه زرین و دشش بنفش
ابا تخت زرین سه پیل دیگر | بر پیلها بیاراسته سر بسر
صد اسب گرانمایه با ساز زر | همه با لگام و زین سر بسر
سپاهی بدانسان که گفتی سپهر | بیاراست روی زمین را بمهر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه | پذیره شدن را بیاراست راه
درفش سپهدار پیران بدید | خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار | بپرسیدش از گردش روزگار
بدو گفت کای پهلوان سپاه | چرا رنجه کردی روان از راه
غم از دل اندیشه این بد بخفت | که چندی دو چشمم را این درست
ببوسید پیران سر و پای او | همان خوب چهر دلارای او

همی گفت

همی گفت با کردگار جهان / که ای داور آشکار و نهان
چو دیدم پر از روشنی و تن درست / نیایش کنم پیش یزدان نخست
مرا نیز پیوسته بهره هزار / پر پرستشگانند با گوشوار
ز رفتن سرود و شبادی بهم / سخن یاد کردند بر بیش و کم
همه خاک رنگین شد از مشک و زر / همی اسب تازی بیاورد پیل
که یاد آمدش بوم زابلستان / بیاراسته تا بکابلستان
همه رو زر و گوهر همی ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همان شهر ایرانش آمد بیاد / همی برکشید از جگر سرد باد
بدانست کورا چه آمد بیاد / غمی گشت و دندان به لب بر نهاد
نگه کرد پیران بدید آن ازوی / نشست و بر و یال گفتار اوی
چنین گفت کای نامور شهریار / ز شاهان گیتی تویی یادگار
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد / همی از تو [illegible] نژاد
سه دیگر که گویی که از چهر تو / ببارد همی بر زمین مهر تو
[illegible] سیاوش [illegible] / کجا بر پراکنده هست گوی
ترا من که با من تو پیمان کنی / شناسم که پیمان من نشکنی
نباشم برین بوم بر شاد دل / ز مهر و ز پیمانت آزاد دل
دگر گفت فرمای تا بگذرم / نمایی ره کشور دیگرم
بگردان گر از مهر افراسیاب / مکن هیچگونه ز رفتن شتاب
خرد دارد و هوش و رای بلند / بخیره نیاید براه گزند
[illegible] با او بجوان / همش پهلوانم همش رهنمون
[illegible] / چو خواهم شب و روز پیش منند

مرا گر بخواب این نمودی روان / همانا پسر پر گشتی جوان
ترا چون پدر باشد افراسیاب / همه بنده باشد ازین روی آب
اگر در پذیری تو با پیر سر / ز بهر پرستش ببندم کمر
همه شهر از آوای چنگ و رباب / همی خفته را سر برآمد ز خواب
سیاوش جوان دید آب دو چشم / ببارید و زاندیشه آمد بخشم
که آمد بمهمانی پیل تن / شده نامداران همه انجمن
چو از ایران دلش یاد کرد و بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
ز پیران بپیچید و پوشید روی / سپهبد بدید آن غم و درد اوی
[illegible] فرود آمدند / نشستند و یکبار دم بر زدند
[illegible] خیره ماند / همی بر زبان نام یزدان بخواند
سه چیزست با تو که اندر جهان / کسی را نباشد ز تخم مهان
و دیگر زبانی بدین راستی / [illegible]
[illegible] / ازین سوی و آن سوی پا پرورست
خنیده بگیتی بمهر و وفا / از آهرمنی دور و دور از جفا
گر از بودن ایدر مرا نیکوی است / بدین گروه خود نباید گریست
نباشم برین کشور آرامگاه / بمهر و وفای تو ای نیکخواه
بدو گفت پیران که مندیش ازین / چو ایدر گذشتی از ایران زمین
پراگنده نامش بگیتی بدست / ولیکن فر آنست مرد ایزدپرست
مرا نزد او آبروی است و جاه / فراوان زر و گنج و ملک و سپاه
همانا برین بوم و بر صد هزار / بفرمان من پیش باشد سوار
همان هست بوم و بر و گوسپند / هم اسب و سلیح و کمان و کمند

مرا این همه بود [illegible] / [illegible] / ز یاقوت و از [illegible] و گنج / [illegible] پدر [illegible] و رنج
تو [illegible] کام دل [illegible] / گزارنده باشد [illegible]

یکی پادشاهم ز ایران زمین / بایران و توران [illegible]

نهفته چو این پرسشم بسی / مرا بی نیاز است از هر کسی
فدای تو باد آنچه هر چه هست / گر ایدر کنی تو بشادی نشست

پذیرفتم از پاک یزدان که من / پرستنده باشم بجان و به تن
پذیرفتم اکنون ز یزدان ترا / برای بود دل هوشمندان ترا

که بر تو نیاید ز بد یا گزند / نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد ز دهر / بیامیزی از نور تریاک زهر

سیاوش بدین گفتها رام گشت / برافروخت و اندر خور جام گشت
بخوردند سوگند با یکدگر / سیاوش پسر گشت و پیران پدر

سزاوار او هر چه بهتر بساز / که هم پاک رایست و هم سرفراز
چو خورشید برزد سر از کوهسار / برون آمد از موج دریای قار

زمین گشت برسان اردیبهشت / هوا اندرو سنبل و لاله کشت
سیاوش غمی بر آن ایم شادمان / برفتند بجای ببستند بار

چنین تا رسیدند در شهر گنگ / که آن بود خرم سرای درنگ

استقبال نمودن افراسیاب سیاوش را

جهانی سراسر بد آراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
بپای اندرون زر همی بیختند / بر از مشک و عنبر همی بیختند

پیاده بکوی آمد افراسیاب / ز ایوان میان بسته و پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسب و پیشش دوید

1 گرفتند مر یکدگر را ببر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
2 بپرسیدش از راه و از شهریار / وزان شادمان گردش روزگار

5 ازان پس چنین گفت افراسیاب / که کین از جهان اندر آمد بخواب
3 ز گردان و ز نامور لشکرش / هم از پهلوانان و از کشورش

4 ردان و بزرگان توران زمین / بران نامور خواندند آفرین
6 ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / بآبشخور آیند غرم و پلنگ

برآشفت گیتی ز تور دلیر / کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پر شور بود / جهان را دل از آشتی کور بود

بتو رام گردد زمانه کنون / برآسود از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند / همه دل بمهر تو آگنده اند

مرا چیز با جان و دل پیش تست / سپهبد بجان و تن خویش تست
همه شاد و دل با وی و تن درست / همه گنج بی رنج در پیش تست

پدروار پیش تو مهر آورم / همیشه پر از خنده چهر آورم
سیاوش بر و آفرین کرد و گفت / که از گوهر تو مگر داد جفت

سپاس از خدای جهان آفرین / کزو نیست آرام و پرخاش و کین
که شد دیده روشن به دیدار تو / فروزنده بادا همه کار تو

چو دیدم ترا خرم و تن درست / شده رزم و کین را الم گاه سست
سپهدار دست سیاوش بدست / بیامد بتخت مهی بر نشست

بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی نه انباز جفت
نه زین شکوه مردم بود در جهان / چنین روی و بالا و فر مهان

وزان پس به پیران چنین گفت رد / که کاوس بد بیست و اندک خرد
گر شکیبد از روی چونین پسر / چنین برز و بالا و چندین هنر

شگفت از سپهبد ز نادیدنش / مرا دیده در روشنی شد ازین
مرا دیده از خوب دیدار او / بماند دو دلم خیره از کار او
که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده مگر داند او بر زمین
از او ...

ز ایوانها پس یکی برگزید / همه کاخ زربفت چینی کشید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایها چون سر گاومیش

بدیبای چینی بیاراستند / میان فرش زرین بپیراستند
بفرمود پس تا شود سوی کاخ / بباشد بکاخ و نشیند فراخ

سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بر آن تخت زرین نشست / هشیوار دل را ز اندیشه بست

چو خوان سپهبد بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند
ز هر گونه گفتند با شه سخن / همه شاد و کامی فکندند بن

چو خوان خورده شد بزم آراستند / نشستنگه می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران / بباده نشستند شاد و سران

همه روز با جان و دل افراسیاب / همی بی سیاوش نیامدش خواب
در آنگه که می چیره شد بر سران / نشستن شد آنگه بنام آوران
سیاوش بایوان خرامید شاد / بمستی از ایران نیامدش یاد
بخوردند می تا جهان تیره گشت / سری میگساران ز می خیره گشت

بشد با چنین گفت افراسیاب / که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
وز آن پس همان شب بفرمود شاه / کسی را که بود اندر آن بزمگاه

بشبگیر با هدیه و با غلام / گرانمایه اسپان زرین ستام
تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن

بپیشکش نزد سیاوش برید / خردمند باشید و پاسش برید
بشست و ز ترکان و توران و چین / همی بد سیاوش با آفرین
نشستی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بیاساریم هر دو بگاه
ز لشکر همه هر کسی با نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار

ز هر کس شنیدم که چوگان تو / نه بینند گردان بمیدان تو
فراوان سپهبد فرستاد چیز / از اینگونه یک هفته بگذشت نیز

همی از تو جویند گردان هنر / توی شهریار و توی نامور
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم

دگر گفت کای شاه پیروزگر / همیشه زی شاد با تاج زر
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی

فراز و فرود روش بهتر است / همی از تو خواهم بد و نیک جست
تو زیبای شاهی و زیبای گاه / تو تاج کیانی و پشت سپاه

هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

بشبگیر گردان ز خواب برخاستند / همه روی میدان بیاراستند
خروشان باختر سر افراشتند / رخ زنگ شد ...
بشهنشاه گردان بمیدان شدند / گرازان و تازان و خندان شدند
زمانی بتازیم ...

ز باشی ازین روی وزین روی جست / بدو نیمه هم زین نشان انجمن
گزینم گردان پرخاشجوی / کجا باشدم دست و چوگان بکار

گزین کن که باشد یار تو ام / بدین پهن میدان سوار توام
سیاوش چنین گفت با شهریار / بمیدان هماورد دیگر بجوی

سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی با دو شاه
برابر نیارم زدن با تو گوی / که با من تو باشی هماورد جفت

هنر کن مر پیش سواران پدید / مر آن تا نگویند او بد گزید
بجان و سر شاه کاوس گفت / شکفته شود روی خندان من

سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواری و جولان میدان تراست
کنند آفرین بر تو گردان من / ...
سپهبد گزین کرد کلباد را / چو گرسیوز و جهن و پولاد را

چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هومان که برداشتی زآب گوی
دگر اندریمان سوار دلیر / چو اوخواست گرد افکن شیرگیر
همه یار شه بند و تنها منم / نگهدار چوگان یکتا منم
مرا یار باشند و از زخم گوی / بدانسان که آیین بود بر دو روی
سیاوش از ایشان هفت گرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد

بنزد سیاوش فرستاد یار / چو رویین و چون شیده نامدار
سیاوش بدو گفت کای نامجوی / از ایشان که یارد شدن پیش گوی
گرایدون که فرمان دهد شهریار / بیارم بمیدان ز ایران سوار
سپهبد چو بشنید ازو داستان / بدان داستان گشت همداستان
خروش تبیره ز میدان بخاست / همی گرد با آسمان گشت راست



ز آوای صنج و دم کره نای / تو گفتی که میدان بجنبد ز جای
سپهدار گوی از بالا بزد / بابر اندر آمد چنان چون سزد
بیفکند گوی بمیدان شاه / برآمد خروش دلیران بماه
سیاوش برانگیخت اسب نبرد / چو گوی اندر آمد بششتش کرد

بزد همچنان تا بمیدان رسید	بدانسان که از چشم شد ناپدید
هر آن گوی را بستد و داد بوس	برآمد خروشیدن نای و کوس
پس آنگه باسپی دگر بر نشست	بینداخت آن گاه گو را بدست
ز چوگان او گوی شد ناپدید	تو گفتی سپهرش همی برکشید
از آن گوی خندان شد افراسیاب	سر نامداران برآمد ز خواب
کی نامور گفت ازینسان بود	مر آنکس که با فر یزدان بود
ز میدان بیک سو نهادند گاه	برآمد نشست از بر شاه گاه
بلشکر چنین گفت پس نامجوی	که میدان شما را و چوگان و گوی
ازینسو وزان سوی با گو و گوی	همی این ازان آن ازین برد گوی
سواران ایران برآویختند	بکوشش بسی گرد برانگیختند
که میدان بایشان یله کارزار	بدین پیچش و گردش روزگار
سراسر عنانها کشیدند نرم	نگه کرد از ایشان کسی پیش کم
سپهبد چو آواز ترکان شنود	بدانست کان پهلوانی چه بود
که او را بگیتی کسی نیست جفت	بتیر و کمان و بر و یال و سفت
سپهبد کمان خواست تا بنگرد	یکی بر گراید که فرمان برد
بگرسیوز تیغ زن داد بهر	که خانه بمال و بها بر نهد
ازو شاه بستد بزانو نشست	بمالید خانه کمان را بدست
مرا نیز گاه جوانی کمان	چنین بود و اکنون دگر شد زمان
بجز پهلوان رستم پیلتن	که شاید همی ایدرم با انجمن
نشانه نهادند بر اسپریس	سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
یکی شیر زد در میان نشان	که آهسته آمد بگرد کشان

بفرمود پس شهریار بلند	که گویی بنزد سیاوش برند
بجو برد نزدیک آن شهریار	فرود آمد از باره نامدار
وز آن پس بچوگان برو کار کرد	چنان شد که با ماه دیدار کرد
بمیدان درون اسپ جویان بود	کسی را جهان روی خندان نبود
بآواز گفتند هر کس که سوار	ندیدیم بر زین چنین نامدار
ز خوبی و دیدار و فر و هنر	بدان کو بگیتی چنو نیست دگر
سیاوش نشست پس با وی بتخت	بدیدار او شاد شد شاه سخت
همی ساختند آن دو لشکر نبرد	برآمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان بتندی بیاراستند	همی بردن گوی را خواستند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان	سخن گفت بر پهلوانی زبان
چو میدان سرآید بتابید روی	ازیشان بیارید یکباره گوی
یکی گوی ترکان در انداختند	بکردار آتش همی تاختند
چنین گفت پس شاه توران سپاه	سیاوش بر در کمانی بخواه
سیاوش چو گفتار مهتر شنید	ز ترکش کمان کئی برکشید
کمان را نگه کرد خیره بماند	بسی آفرین بر گرامی بخواند
بکوشید تا برزه آرد کمان	نیامد بزه خیره شد بدگمان
بزه کرد خندان چنین گفت شاه	که هست این کمان کیانی براه
بتوران و ایران کس این را بجنگ	نیارد گرفتن بهنگام جنگ
بر و یال و کتف سیاوش جوان	نخواهد کمان تیر پشت زمین
نشست از بر باد پایی چو دیو	برافشارد ران اندر آمد غریو
خدنگی دگر باره با چار پر	بزد هم بسوفار تیر دگر

بپیچید و زد نیزه یک چوبه تیر | مراورا زه آمد زبر تا به پر
عنان را بپیچید بر دست راست | بزد باره دیگر بدانسان که خواست
فرود آمد و شاه برپای خاست | برو آفرین زآفریننده خواست
نشستند و خوان و می آراستند | سزاوار رامشگران خواستند
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه | ز اسب و ستام و ز تیغ و کلاه
ز دینار و از بدره های درم | ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم
بفرمود تا خواسته بشمرند | همه سوی کاخ سیاوش برند
بفرمود تا هر چه بد خواسته | بیارند و خوانهای آراسته
بپرسند و کردند هم آفرین | زواوار بر شاه ایران زمین
که شادان کی ای تاج خورشید و ماه | ستون بزرگی و زیبای گاه
تو خورشیدی و ما همه اختران | بفرمان تو سر به سر کهتران
چو بشنید افراسیاب این از وی | بشد شاد و گلنارگون کرد روی
بدان شاه زاده چنین گفت شاه | که یک روز با من به نخچیرگاه
بدو گفت هرگه که رای آیدت | بدان سو که دل رهنمای آیدت
سپاهی ز هر گونه با وی برفت | از ایران و توران به نخچیر تفت
بدو گفت افراسیاب دلیر | بتازان بهر جایگه سوی شیر
یکی را به شمشیر زد بر دو نیم | دو دستش ترازو بد و گور سیم
همه بادها رانده توران زمین | ازان نامور گشته اند چلیقین
سیاوش بگو و به پهلوان تاخت | بتیر و بشمشیر و نیزه بساخت
ازان جایگه سوی ایوان شدند | بنخچیر باز و به بیدار آن شدند
سپهبد چه شادان بدی چه دژم | بجز با سیاوش نبودی بهم

نشانه دو باره به یک تاختن | مغربل بود اندر انداختن
کمانرا بزه بر بیازد و بخند | بیامد بر تخت سربار بلند
وزانجایگه سوی کاخ بلند | برفتند شادان دل و ارجمند
می چند خوردند و گشتند شاد | بنام سیاوش گرفتند یاد
هم از تخت شاهانه با برید | که اندر جهان چشم ازین کس ندید
پرستار بسیار و چندی غلام | یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
ز هر کس که توران زمین خوش بود | درمها نی برو پیش بود
بیاورد هر مهتری جام جاد | یکایک پر از گوهر شاهوار
پس آنگه سپهبد زبان برگشاد | بران شاه زاده که بو پاک زاد
سیاوش بدو آفرین کرد باز | بدو گفت کای شاه گردن فراز
چنین گفت آنگه بلشکر همه | که باشید او را بسان رمه
کی ای که دل شاد و روشن کنیم | روان را به نخچیر بی غم کنیم
برفتند روزی به نخچیرگاه | ابا باز و شاهین و یوز و سپاه
سیاوش بر شتاب از دور گور دید | چو شیر از میان سپه بر چمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب | همی تاخت اندر فراز و نشیب
بخشند یکسر همه انجمن | که اینت سرافراز شمشیر زن
سر از همه سر درآمد به تنگ | ازان نامور شاه با یوز نهنگ
بهر جایگه بر یکی توده کرد | سپه را ز نخچیر آسوده کرد
وزانجایگه سوی ایوان شاه | همه شاد دل برگرفتند راه
بجز می و دیگر سیوز و سر که بود | بکس راز نخشاد و شادان بنود

بیاید بدر دز سخن زان افراسیاب
زنانا بپیشین بود درسکین

همه با سیاوش بدی روز و شب ... ازو برگشادی بخنده دو لب
همان با سیاوش بدی می بدست ... شب و روز شادان دل خرمی

برینگونه یک سال بگذاشتند ... غم و شادمانی بهم داشتند
برین نیز بگذشت یک روزگار ... سیاوش همی بود با شهریار

دادن پیران دختر خود جریره را به سیاوش

سیاوش یکی روز و پیران بهم ... نشستند و گفتند از بیش و کم

بدو گفت پیران کزین بوم و بر ... چنانی که باشد کسی برگذر
بدین مهربانی که با تست شاه ... بسر از پس مهریار رسیده کلاه

پدر بر پسر شد تو برنا ولی ... نگر بر سر تاج کی چهلی
بزرگی و فرزند کاوس شاه ... بنام تو خسپد با آرامگاه

جهان دان که خرم بهارش توی ... نگارش توی و غمگسارش توی
بایران و توران توی شهریار ... ز شاهان گیتی توی یادگار

نه دل درین مرز و جای سپانی ... ز شاهان توی از هنر بی نیازی
ز هیچت بپوسته خون کسی ... کجا داردی مهر بر تو بسی

ز توران سزاوار و انباز تو ... نیابم کسی نیز دمساز تو
برادر نداری نه خواهر نه زن ... چو شاخ گلی بر کنار چمن

جسته زنی نیک بر خواستت ... ازان انجمن مر ترا خواستت
پس پرده باکی خواهرست ... پرستنده آب را در خورست

رای هست روشن دل و رای زن ... همش گنج و هم لشکر و رای زن
بگو هر بود خواهش پهلوان ... که هم پارسا نیست و روشن روان

زواران سپه زیر فرمان اوی ... بگیتی برادر بفرمان اوی
ز مهمان و پیوسته گنز دسال ... بگیتی ز خوبان ندارد همال

ز توران کسی نیست انباز اوی ... نیامد کسی نیز دمساز اوی
نخواهم بگفتم که رای ان نیست ... که چهر تو او را دلارای نیست

مراگفت کین تاجهای بلند ... کند مر مرا زود او ارجمند
یکی زن نگه کن سزاوار خویش ... ازیشان بنه درد و تیمار پیش

پس از مرگ کاوس ایران تراست ... همان گنج و تخت دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان ... سه ماهست باید نوراند جهان

که گر مایشان زیده بودی براه ... ازیشان برو داشتی دیده راه
سه اندر شبستان گرسیوزند ... که از نام و از باب با پیوزند

نبیره فریدون و فرزند شاه ... که هم جاه دارند و هم تاج و گاه
پس پرده پس چهار اند خورد ... چو باید ترا بنده باید شمرد

یکی زین چهار آن ترا داده ام ... بدان عهد و پیمان بایستاده ام
ازیشان جریره است مهتر بسال ... که از خوبرویان ندارد همال

اگر رای باشد ترا بنده ایست ... بپیش تو اندر پرستنده ایست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس ... مرا همچو فرزند خودی شناس

ز خوبان جریره مرا در خورست ... که پیوند من از جان خود بهترست
مرا او بود نازش جان و تن ... جز او کس نخواهم ازین انجمن

سپاسی نهادی ازین بر سرم ... که تا زنده ام حق آن بسپرم
پس آنگاه پیران ز نزدیک اوی ... سوی خانه خویش بنهاد روی

چو پیران ز نزد سیاوش برفت ... بنزدیک گلشهر تازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز ... بفر سیاوش خسرو نیاز

چگونه نباشیم امروز شاد / که داماد باشد نبیره قباد
بیاورد گلشهر دخترش را / نهاد از بر تارک افسرش را
بدیبا و دینار و زرّ و بوم / بجوی و برنگ و بهر بیش و کم

زفاف کردن سیاوش با جریره

بیاراست او را چو خرم بهار / فرستاد در شب بر شهریار
مر او را بپیوست با شاه نو / نشاندند بر گاه چون ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار / همان تخت زرین گوهرنگار
سیاوش چو روی جریره بدید / خوش آمدش خندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد / ز کاووس نامد بدل بر ش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ / ز نیکی سیاوش را بود برخ
ورا مرزبان نزد افراسیاب / فروزنده تر بد همی پایه و جاه و آب
یکی روز پیران بهر روزگار / سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه / ز اوج فلک برفرازد کلاه
شب و روز روشن روانش توی / دل و هوش و جان و توانش توی
چو با او تو پیوسته خویش شوی / ازین پایه هر دم بافزون شوی
بباشد ایدرش تو استوار / که خواهی بدین پیش او پایدار
اگر چند فرزند من پیش تست / مرا غم ز بهر کم و بیش تست
جریره که این سرو آراسته / نخواهد ترا زن دگر خواسته
همی گفت خواهد که این جای نیست / که جز تو مر او را دلارای نیست
ولیکن ترا آن سزاوارتر / که از دامن شاه جوئی گهر
بدین سان گر آید دلت رهنمون / که پیوسته شاه باشی کنون
فرنگیس مهتر ز خوبان اوی / نبینی بگیتی چنان روی و موی
ببالا ز سرو سهی برترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست
هنرها و دانش ز دیدار بیش / خرد را پرستار و دارد به پیش
بتوران جز او نیست انباز تو / نباشد جز او نیز دمساز تو
از افراسیاب ار بخواهی رواست / چنو بت بکشمیر و کابل کجاست
شود شاه پرمایه پیوند تو / درفشان شود فر و اورند تو
چو فرمان دهی من بگویم بروی / بجویم بدین نزد او آبروی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
مگر آسمانی چنین است رای / مرا با سپهر از بنه نیست پای
اگر من به ایران نخواهم رسید / نخواهم همی روی کاووس دید
چو دستان که پروردگار منست / تهمتن که روشن بهار منست
چو طوس و چو گودرز کشواد گیو / چو گستهم و گرگین و توباد نیو
چو بهرام و چون زنگه شاوران / چو این نامداران و گنداوران
چو از روی ایشان بباید برید / بتوران همی خانه باید گزید
اگر بخت باشد مرا نیکخواه / بماناد پدر رو به پیوند شاه
پدر باش و این کدخدایی بساز / مگو این سخن با کسی جز براز
چنین گفت و مژگان پر از آب زرد / همی برزد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار / نسازد خرد یافته کارزار
نیابی که از تو زگردان سپهر / گزو نیست پرخاش و آرام و مهر
بیاران اگر دوستان داشتی / بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشستت بشادی کنون چیره است / سر تخت ایران بدست اندر است

بگفت این و برخاست از پیش اوی / چو از گاه گشت از کم و بیش اوی || بشادی بشد تا بدرگاه شاه / فرود آمد و برگشادند راه
همی بود در پیش او یک زمان / بکش کرده دستان دلشادمان || که چندین چه باشی به پیشم بپای / چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای
سپاه و زر و گنج من پیش تست / مرا سود و سودی کم و بیش تست || کسی کو بزندان و بند من است / گشاده شود ور گزند من است
ز خشم و ز بند من آزاد گشت / ز مهر تو پیکار من باد گشت || ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
فرستد پاسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی نیاز || مرا خواستی از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
مرا خواسته هست و گنج و سپاه / بجنگ توام تیغ و هم تاج و گاه || ز مهر سیاوش پیامی دراز / رسانم بگویش سپهبد براز
مرا گفت با شاه توران بگوی

فرستادن سیاوش پیران نزد افراسیاب بخواستن فرنگیس

که من شاد و دل گشتم ای نامجوی
بپروردم چون پدر بر کنار / همی شادی آورد و بخت تو بار || کنون همچنین کد خدای بساز / بنیک و بد از تو نیم بی نیاز
پس پرده تو یکی دختر است / که ایوان و تخت مرا در خور است || فرنگیس خوانند همی مادرش / شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پراندیشه شد جان افراسیاب / چنین گفت با دیده کرده پر آب || که من بازده ام پیش ازین داستان / نگشتی بدین هیچ همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند || که ای دایه بچه شیر نر / چه رنجی کزو جان بیازی بسر
بکوشی و داری بی آهو کنی / تو لی بر شوی چون همی آید بر || نخستین که آیدش نیروی چنگ / سر پرورانده گیرد بچنگ
و دیگر که از چشم کند آوران / روان و ستاره شمر مهتران || شمار ستاره به پیش پدر / همی راندندی همه از بدر
مرا با نبیره شگفتی بسی / نمودی به پیش پدر هر کسی || دو تاج و گنج و سپاه / همان کشور و بوم و گاه مرا
شود از نبیره سراسر تباه / زو ستش نیابم بجستی پناه || بتاراج بخشد چو گردد بلند / ازو خویش و پیوند باید گزند
کنون باورم شد که او این بگفت / که گردون گردان چه دارد نهفت || ازین دو نژاده یکی شهریار / بیاید که گیرد جهان در کنار
بگیرد همه سر بسر کشورم / ز کارش بد آید همه بر سرم || بتوران نماند بر و بوم و تخت / کلاه من اندازه گیرد بتخت
چرا کشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و بیخش کبست || ز کاوس و از تخم افراسیاب / جوانش یکی بحر و چون موج آب
ندانم بتوران گراید همی / و یا سوی ایران کند پاکجی || چو ابرکان زهر باید چشید / دم مار خیره چه باید گزید
بدارش چه چندانکه آید بود / خداوند و پیدا ز خامش بود || که ایدر کند سوی خاور گذر / بجویی چه آرایم او را سفر
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار || کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود

بگفت ستاره‌شمر مگر وا مپیچ / خرد گیر و کار سیاوش بسیج
ازین دو نژاده یکی نامور / بیاید برآرد بخورشید سر

بایران و توران بود شهریار / دو کشور برآساید از کارزار
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده‌تر زین نباشد نژاد

دگر زین نشان راز دارد سپهر / نه افزایش آرد نه کاهد ز مهر
بخواهد بدین بی‌گمان بودنی / نکاهد به پرهیز و افزودنی

بباشد همه بودنی بی‌گمان / نتابیم با گردش آسمان
نگه کن کزین کار فرخ بود / ز گفت آنچه پرسی تو پاسخ بود

به پیران چنین گفت پس شهریار / که رای تو بر بد نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن / تو شو هرچه باید بگوی و بکن

دوتا گشت پیران برش بر نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
نشستند شادان دل آن شب بهم / بباده نشستند جان را ز غم

چو خورشید از برج گردون بسر / برآورد بر آسمان زرین سپر
سپهدار پیران میان را ببست / یکی بارهٔ تیزرو برنشست

بکاخ سیاوش نهاد او روی / بسی آفرین خواند بر زاوی
که برخیز اکنون و برساز کار / به مهمانی دختر شهریار

چو فرمان همی هست سزاوار اوی / بیازارد جندم بتیمار اوی
سیاوش را دل پر آزرم بود / ز پیران رخانش پر از شرم بود

که داماد او بود بر دخترش / همی بود چون جان و دل در خورش
برو گفت رو هرچه خواهی بساز / تو دانی که با تو مرا نیست راز

چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان ببست اندر آن کار تفت

ساز کردن پیران جهیز عروسی فرنگیس

در خانهٔ جامه نابرید / بگلشهر بسپرد پیران کلید
که او بد همه بانوی پهلوان / ستوده زنی بود روشن روان

بگنج اندرون آنچه بد نامدار / گزیدند زربفت چینی هزار
زبرجد طبقها و پیروزه جام / پر از نافهٔ مشک و پر عود خام

دو افسر پر از گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
ز گستردنیها شتروار شست / ز پوشیدنی جامه پنجاه دست

همه پیکرش سرخ کرده بزر / برو بافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرین شتروار سی / طبقها و از جامهٔ پارسی

یکی تخت زرین و کرسی چهار / سه نعلین زرین زبرجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه / ز خویشان نزدیک صد نیکخواه

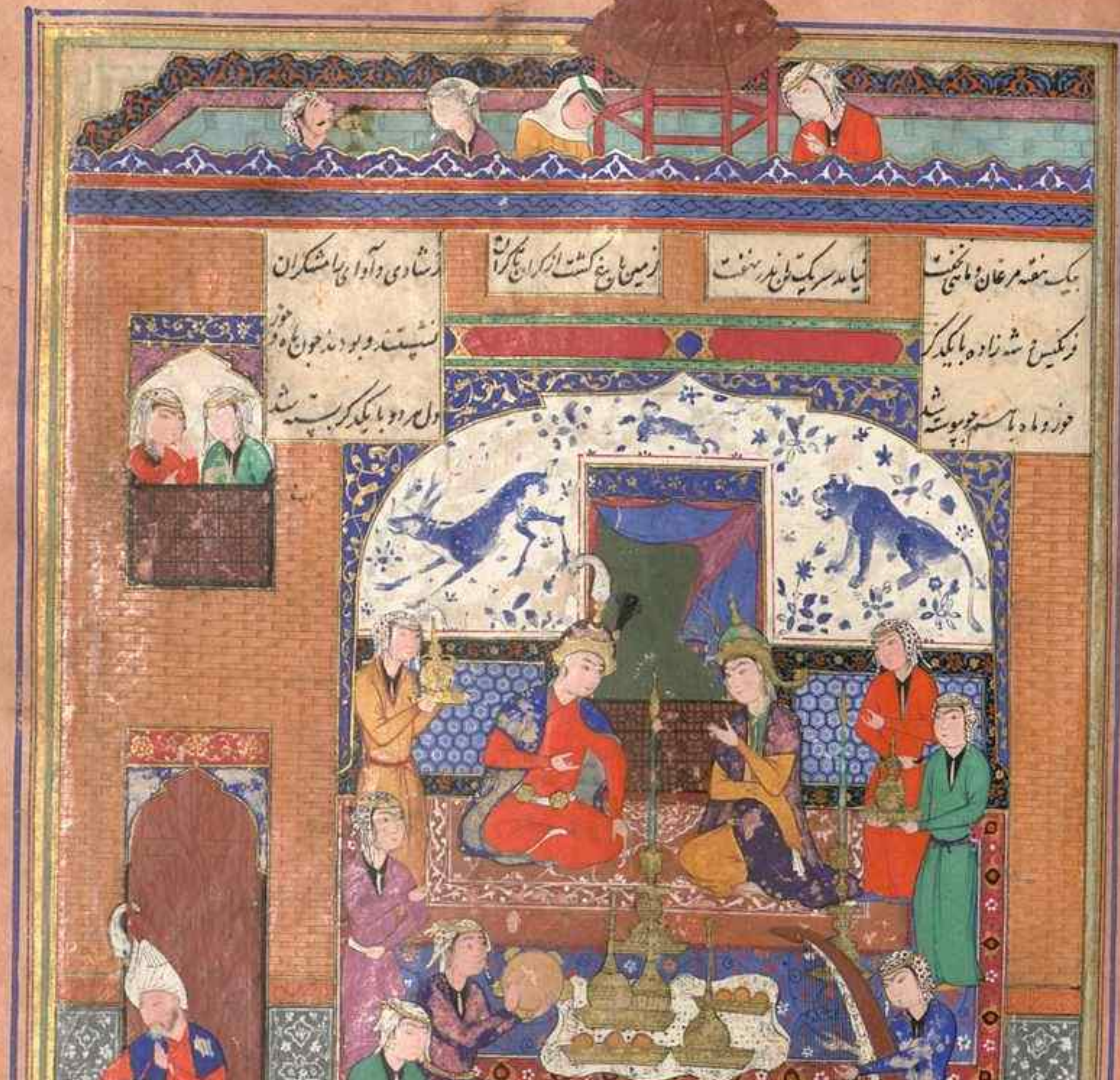
پرستار با جام زرین دویست / تو گفتی که ایوان جز آن جای نیست
ببالا چو سرو و برخ همچو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه

همان صد طبق مشک و صد زعفران / همی برد گلشهر با خواهران
ز زرین عماری بدیبا جلیل / برفتند با خواسته خیل خیل

بیاورد با نور بهر نثار / ز دینار با خویشتن صد هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز / زبانها پر از آفرین بود نیز

زمین را ببوسید گلشهر و گفت / که خورشید را گشت ناهید جفت
بباید شدن مر ترا پیشگاه / بیاراستن گاه او را بماه

چنین هفت روزش بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو / بنزدیک آن تاجور شاه نو



بیک هفته مرغان و ماهی نخفت
نیامد سر یک تن اندر نهفت
زمین باغ گشت از کران تا کران
ز شادی و آوای رامشگران

فرنگیس و شهزاده با یکدگر
نشستند و بودند چون ماه و خور
خور و ماه با سسم چو پیوسته شد
دل هر دو با یکدگر بسته شد

سیاوش چو روی فرنگیس دید
سراپای او چون همه بنگرید
قدی دید سرو و رخی دید ماه
فرو هشته از ماه زلف سیاه

دو رخسار زیباش همچون قمر
دو چشمش ستاره بوقت سحر
دو نالی بیجاده لبی چون عقیق
همانا که بودند هر دو رفیق

دهان و لبش بد ز گوهر نشان
سخن گفتنش بود گوهرفشان
سرشته بپاکی و عنبر بوی
بدل مهربان و بجان مهرجوی

نبود اندر ایوان یک چهر زشت
تو گفتی که حوری جدا از بهشت
سیاوش چو خورشید و او ماه بود
پسندیده در خور شاه بود

ببودند با یکدگر شادمان
فزودی همی مهرشان هر زمان
بدین کار بگذشت یکچند نیز
سپهبد بیاراست بسیار چیز

ز اسپان تازی و از کوه سپید
هم از جوشن و خود و گرز و کمند
ز دینار و از بدرهای درم
ز پوشیدنیها و از بیش و کم

توران روی تا پیش دریای چین / همه نام بردند شهر و زمین
که فرسنگ صد بود بالای او / نشایست پیمود پهنای او
ببستند منشور بر پرنیان / همه پادشاهی بر سم کیان
بخوان سیاوش فرستاد شاه / ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست میدان سور / هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان و خنیاگران یافتی / بخوردی و چندانکه بر تافتی
ببردی و رفتی سوی خان خویش / بدی شاد و بخشید مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
بهشتم بیامد سیاوش بگاه / ابا گرد پیران بنزدیک شاه
به سوری باز گشتن کاخ / برفتند یکسر بکاخ فراخ
گرفتند هر دو بر او آفرین / که ای نامور شهریار زمین
جهان سربسر در پناه تو باد / زمین بنده و چرخ گاه تو باد
بسا رنج کز من تو برداشتی / بنیک و ببد روز بگذاشتی
وز آنجایگه باز گشتند شاد / بسی از جهاندار کردند یاد
ز جان تو چشم بدان دور باد / همه روزگار تو در سور باد
تو تا جهان هست پاینده باد / زمانه همیشه ترا بنده باد
چنین نیز یک سال بر داد و مهر / همی گشت بی رنج گردان سپهر
فرستاد و آمد بنزدیک شاه / بنزد سیاوش یلی نیکخواه
که پرسد همی شاه را شهریار / همی گوید ای مهتر نامدار
بود کت زمین دل بگیرد همی / وزین پرنشستن گریزد همی
از ایدر ترا داده ام با انجمن / یکی گرد برگرد و بنگر زمین
بشهری که آرام رای آیدت / همی آرزو با بجای آیدت
بشادی بباش و بنیکی بمان / ز رامش بپرداز دل یکزمان

رفتن پیران و سیاوش و انکنز به سیاوش گرد

سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
همه گنج شاهی و تخت و کلاه / همیدون ببردند با او براه
فراوان عماری بیاراستند / پس پرده خوبان بپیراستند
ز نرگس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را براند
جوان توده سیم و زر و نسیم / جهان شد بکردار پاکیزه سیم
ازین روی هم نیز پیران گرد / بیامد عنان با عنانش ببرد
از او بار بگسست پیران گرد / بنه برنهاد و سپه را ببرد
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران از آن شهر بود / گر از بد نگانش بی بهره بود
همی بود یک ماه مهمان اوی / بدان سر چنین بود پیمان اوی
ز خوردن نیاسود و گر ز شاه / گهی رود و می و گاه نخچیرگاه
سر ماه برخاست آوای کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت و پیران پیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند / بزرگان بنزد شهنشه شدند
بشادی دل از جای برخاستند / جهانی بآیین بیاراستند
ازان پادشاهی خروشی بخاست / که گفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس بانگ و ناله کره نای / تو گفتی همی دل بجنبد ز جای

بجای رسیدند کآباد بود / یکی جوی فرخنده بنیاد بود
هوا خوشگوار و زمین خوب رنگ / ز دو بیا بدش بستر عزم و رنگ

بیک روی دریا و یک روی کوه / دگر روی بد کوه و نخچیرگاه
درختان بسیار و آب روان / همی شد دل سالخورده جوان

سیاوش به پیران زبان برگشاد / که اینت بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای / که باشد بشادی مرا دلگشای

برآرم یکی شارستان فراخ / فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
نشستنگهی برفرازم بماه / چنان چون بود در خور تاج و گاه

بدو گفت پیران که ای نیکرای / بدان رو که اندیشه آید بجای
چو فرمان دهد شاه ایلیان که خواست / برآرم بلندی پایه در جای راست

نخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمین ورزمان از تو دارم سپنج
یکی شهر سازم من ایدر فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ

سیاوش بدو گفت کای کامگار / درخت بزرگی تو آری ببار
مرا گنج و خوبی همه زان تست / بهر جای رنج تو چندم بخست

کنون ای خردمند بیداردل / من این گنگ دژ را برآرم ز گل
جهان آفرین یار باشد مرا / دل و بخت بیدار باشد مرا

یکی شهر سازم بدین جای من / که خیره بمانند ازان انجمن
بجوبی شود داستان در جهان / کند آفرینش کهان و مهان

بغرو بکوشیدن رنج سخت / به بیداری رای پیروزبخت
سیاوش فرو ماند و پیران بجای / ازان بوم فرخنده دلگشای

کنون برگشایم در داستان / بنظم آرم از گفته باستان
یکی داستان گویمت بس شگفت / که اندیشه از وی توان برگرفت

ز گنگ سیاوش بگویم سخن / وزان شهر و آن داستان کهن
ز ما بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود

و بر اهل و بیتش درود و سلام / ز ما مرزبان تا بروز قیام

گفتار در نصیحت خود و شکایت روزگار

ازان آفرین کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند داننده هست و نیست / همه چیز جفتست و ایزد یکیست

خداوند توش و خداوند هوش / تو در بندگی گردن او بکوش
بپیغمبرش بر کنم آفرین / بیارانش بر یک بیک همچنین

چو گیتی تهی ماند ازان رهبران / تو ایدر ببودن مزن داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن دلاور گرامی مهان

کی آن حکیمان و دانندگان / همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن بتان پر از ناز و شرم / سخن گفتن چرب و آوای نرم

کی آنکه در کوه بودش کنام / بریده ز آرام وز نام و کام
ز خاکیم و باید شدن سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک

تو رفتی و گیتی بماند دراز / کسی آشکارا نداند ز راز
جهان سربسر عبرت و حکمتست / چرا بهره من همه غفلتست

چو شد سال بر شصت و شش چاره جوی / ز پیشی و از رنج بر تاب روی
تو خنگ فزونی زدی در جهان / گذشتند بر تو بسی سرهان

نباشی بدین نیز همداستان / یکی شوخوان نامه باستان
جو از نامداران جهان شد تهی / تو با بر فزونی چرا برنهی

گزیشان جهان یکسر آباد بود		بدانگه که اندر جهان داد بود
زمین شنوا ز گنگ دژ داستان		ببین داستان باش همداستان

تعریف گنگ دژ

که چون گنگ دژ در جهان جای نیست		جهان شارسان نیز برپای نیست
که آن را سیاوش برآورده بود		بسی اندر و رنجها برده بود
بیکجاه ازان روی دریای چین		که بی نام گشت این زبان آن زمین
بیابان بیاید چو دریا گذشت		ببینی ازان سو یکی پهن دشت
گزین کرد زی چینی آباد شهر		گزان شهرها بر توان داشت بهر
وز آن پس یکی کوه بینی بلند		که بالای او برتر از چون و چند
بلنداش از ابر بر رفته تر		که بد با منش از ابر بر رفته تر
جهان جای هرگز ندیدست کس		تو گفتی بهشت برینست و بس
مرین کوه را گنگ دژ در میان		بدان کت ز دانش نیاید زیان
چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه		ز بالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که پویی به دو راه نیست		همه گرد بر گرد او چه یکیست
بدین گونه بر پنج فرسنگ تنگ		ازین سو وزان سوی دیوار سنگ
بدین پنج فرسنگ اگر نیم رد		بیابد پناه از پی کارکرد
نیابد بدیشان گذر صد هزار		سنان دار و برگستوان ور سوار
چو زین بگذری شهر بینی فراخ		همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی		بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
همه گور و نخجیر و آهو بدشت		چنین شهر بینی نشاید گذشت
تذروان و طاوس و کبک دری		بیابی چو زان کوهها بگذری
ز گرماش گرم و ز سرماش سرد		همه جای شادی و آرام و خورد
نبینی ازان شهر بیمار کس		یکی بوستان از بهشتست و بس
همه آبها روشن و خوشگوار		همیشه بر و بوم او چون بهار
درازا و پهناش سی بار سی		بود گر بپیمایدش پارسی
یک نیم فرسنگ بالای کوه		که از زخمش مردم آید ستوه
وزان برزها سوی آید پدید		که جای چنان در جهان کس ندید
همه گلشن و باغ و ایوان بود		کش ابوابها سر بکیوان بود
ز سنگ و ز گچ بود و سیم و رخام		وزان کوه سرکش ندانم نام
ز صد رش فزونست بالای او		همان سی و پنجست پهنای او
ز تیغش دو فرسنگ تا بوم خاک		همه گرد بر گرد خاکش مغاک
نیاید برو منجنیق و نه تیر		بباید ترا دیدن آن ناگزیر
ازان سان که گر کس ببیند بچشم		بکوه بلند کو دیده آید بخشم
نبیند زمین تند تیغ کوه		هم از بر شدن مرغ گردد ستوه
بنا نیست یارد نه آموزگار		بر و بوم او کار دشوار خوار
بر آن آفرین کو جهان آفرید		زمین و بلند آسمان آفرید
چرا او بخوان کرد کار جهان		نوازنده کهتران و مهان
بشد شاهزاده چو آنجا رسید		سران را ز ایران همه بر گزید
تن خویش را نام بردار کرد		فزونی یکی نیز دیوار کرد
بسی رنج برد اندران جایگاه		ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
بنا کرد جایی جهان کشای		یکی شارسانی یکی خوب جای
همه کاخ و ایوان و میدان ساخت		درختان بسیار اندر نشاخت

بزیر درختانش آب روان زهر گوشه بانگ مرغان نهان
بسازید جایی چنان چون بهشت گل و سنبل و نرگس و لاله کشت
بهر جای بودی یکی مرغزار همه مرغزاران پر از لاله زار
چو برجش بیابیت بر ساختند سراسر بخوبی بپرداختند

ساختن سیاوشگرد

جهان بد که روزی سیاوخش راد خود و گرد پیران ویسه نژاد
برفتند و دیدند جای چنان که از دیدنش پیر گشتی جوان
خوش و خرم و خوب و آراسته بهر جای گنجی پر از خواسته
پسندیده بد جای شاهنشهان زکاخ بزرگان و جای مهان
ازان بوم خرم چو گشتند باز سیاوش همی بود با دل براز
ز اختر شناسان بپرسید شاه که گر سازم ایدر یکی جایگاه
ازو فرّ و بختم بسامان بود دگر کار با جنگ سازان بود
بگفتند یکسر بشاه گزین که بس نیست فرخنده بنیاد این
از اختر شناسان بیاورد خشم دلش گشت پر درد و پر آب چشم
کجا گفته بودند با او ز پیش که چون تابد این چرخ بر کار خویش
سرانجام چون گردد این روزگار بزشتی شود بخت آموزگار
عنان تکاور همی داشت نرم همی ریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند دلم کرد پر درد و جان مستمند
که هر چند گرد آورم خواسته پرستنده و گنج آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد بدی بد بود مرگ بر تن رسد
مرا آفرینش کی دهش یار بود خردمندی و بخت بیدار بود
که زین سان یکی شارستان ساختم سرش را به پروین برافراختم
کنون اندرین هم بکار آورم برو بر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته پدید آید از هر سوی خواسته
سپارم بدشمن چنین بگذرم بسوز و بر آتش سر و نگرم
نیاید مرا شاد بودن بسی نشیند بدین کاخ دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من نه پرمایه گردی ز پیوند من
شود کاخ و جشن تخت افراسیاب کند بی گنه مرگ بر من شتاب
نباشد مرا زندگانی دراز ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
چنین است رای سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز یکی خیره اندیشه بر دل مراز
که افراسیاب از بدی پشت تست بشاهی نگین اندر انگشت تست
مرا نیز تا جان بود در تنم بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد وگر سوی بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام نه بینم جز از نیکنامیت کام
همه راز من آشکارای تست که بیدار دل بادی و تن درست
من آگاهی از فر یزدان دهم هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنیها درست بکاخ و بر ایوان در آیم نخست
بدان تا نگویی چو بینی جهان که این بر سیاوش چرا بد نهان
نوای گره پیران بسیار هوش برین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان برین بگذرد روزگار که بی کام بیدار دل شهریار

سوم زار کشته یکی بی‌گناه / کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
تو چندان جهان داری و رای آن / ولیکن فلک را خرابست خواب

ز گفتار بدگوی و از بخت بد / چنین بی‌گنه بر سرم بد رسد
بایران رسد رزم و این کینه گوی / کسی آید از توران از این جست و جوی

برآشوبد ایران و توران بهم / بکشور شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین

بسی پیکر زرد و کبود و بنفش / از ایران بتوران ببینی درفش
بسی غارت و بردن خواسته / پراکندن گنج آراسته

بسا کشورا کان بپای ستور / بکوبند و گردد بجوی آب شور
سپهدار ترکان ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش

پشیمانی آنگه ندارش سود / گر از خیره از بوم آباد دود
از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش

جهاندار بر چرخ چونین نبشت / بفرمان او بردهد هر چه کشت
بیا تا بشادی دهیم و خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم

چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی بتاج و چه یازی بگنج
گران گنج دیگر کسی برخورد / جهاندار دشمن چرا پرورد

سیاوش به پیران چو گفت آن ز بر / همه قصه خویش را در بدر
چو بشنید پیران بس اندیشه کرد / ز گفتار او شد دلش پر ز درد

شد خیره پیران ز گفتار اوی / دلش جفت غم شد ز تیمار اوی
بدل گفت کز من بد آمد بمن / گر او راست گوید همی این سخن

که گر این سخن راست گوید همی / ورین گفت کژی بجوید همی
من آوردمش سوی توران زمین / پراکندم اندر جهان تخم کین

چو او را کشیدم بتوران برنج / سپردم بدو کشور و تاج و گنج
شمردم همه باد گفتار شاه / چنین گفت با من همی گاه گاه

کنون چون شنیدم درستست آن / بجز راز با من نگفت اندر آن
وز آن پس چنین گفت با دل بمهر / که از کار و از رسم گردان سپهر

فلک رازها را بر او کی گشاد / همانا که ایرانش آمد بیاد
ز کاوس و از تخت شاهنشهی / بیاد آمدش روزگار بهی

دل خویش از آن گفته خرسند کرد / نه آهنگ رای خردمند کرد
همه راه از نیکوی بد گفت و گوی / دل از بود و نابود پر جست و جوی

چو از پشت اسپان فرود آمدند / ز گفتار و کردار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

ببودند از این گونه یک هفته شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزدیک سالار توران سپاه

کز آنجا برو تا بدریای چین / سپاهی ز جنگاوران برگزین
همی رو چنین تا بمرز سند / وز آنجا گذر کن بدریای سند

همه باژ کشور سراسر بخواه / بکشور مرز خزر در سپاه

رفتن پیران بجانب هند و مرز خضر

برآمد خروش از در پهلوان / ز کوس و ز تیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد بزرگ / یکی لشکرکش پرخاشجوی

چو آمد بنزدیک پیران سپاه / همی راند زانسان که فرمود شاه
بنزد سیاوش بسی خواسته / ز دیبا و اسپان آراسته

بهنگام

بهنگام بدرود کردن ببایند
بفرمان برفت و سپه براند
همی بود نزدیک افراسیاب
چو آتش بیامد بهنگام خواب

نامه افراسیاب به سیاوش

یکی نامه سوی سیاوش بمهر
نوشته بکردار روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان
وز اندیشه بی غم نیم یکزمان
ولیکن من اندر خور رای تو
بتوران بجستم همه جای تو
گر آنجا که هستی خوش و خرمست
جهان چون بباید دلت بی غمست
بدان پادشاهی کنون بنگرد
سر بدسگال اندر آور بگرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت
بران سان که سالار فرمود تفت
چو شد سوی دشمن بکردار باد
نهیبت بدان دشمنان در فتاد
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد
چهل اسپ همه بار دینار کرد
هزار اشتر ماده سرخ موی
بزر برنهادند با رنگ و بوی
ز ایران و توران گزیده سوار
برفتند شمشیرزن سی هزار
بپیش سپاه اندرون خواسته
عماری و اسپان آراسته
ز یاقوت و فیروزه شاهوار
چه از تاج و از طوق و گوهرنگار
ز کافور و از مشک و عود و عبیر
چه دیبا و از جامهای حریر
ز چینی و از مصری و پارسی
همی رفت با او سزاواری
نهادند سر سوی خرم بهار
سپهدار و آن لشکر نامدار
چو آمد بدان شارستان دست آخت
دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
ز ایوان و میدان کاخ بلند
ز پالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت
بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بر ایوان نگارید چندی نگار
ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگار سپهر و تاج کاوس شاه
نشستند با یاره و گرزگاه
بر تخت او رستم پیلتن
همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو از افراسیاب و سپاه
چو پیران و گرسیوز کینه خواه
ز ایران و توران شد آن شارستان
میان بزرگان یکی داستان
سیاوش گردش نهادند نام
همه شهر از آن شارستان شادکام
خنیده شد آن شاه آزادمرد
وز آن شارستان هر کسی یاد کرد

بهر گوشه گنبدی ساخته
سرش را بابر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران
سر اندر ستاره سری مهتران

چو پیران بیامد ز هند و ز چین
خنیده بتوران سیاوشگرد
چو پیران از آن نامور شارستان

آمدن پیران از هند نزد سیاوش و تحفها آوردن

سخن رفت از آن شهر با آفرین
ز اختر چنان کرده شد روزگرد
ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ
شنیدند از لب هر کسی داستان
ز ایوان کاخ و ز پالیز و باغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه
چه کرد اندر آن نامور جایگاه
هر آنکس که او از در کار بود
بدان جشنگه با او انباز بود
هزار از خردمند مردان گرد
چو بشنید کآید نفس آمد به بر
چو آمد بنزدیک آن جایگاه
سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید
پیاده شد از دور کو را بدید
سیاوش فرود آمد از پیل رنگ
پیاده گرفتش در آغوش تنگ
بگشتند هر دو بدان شهر باز
سیاوش و پیران گرازان فراز
بگشتند برگرد آن شارستان
که بد پیش از آن سربسر خارستان
سراسر همه کاخ و میدان و باغ
همی تافت هر سو چو روشن چراغ
سپهبد بپیران نه هر سو براه
بسی آفرین بر سیاوش بخواند

بدو گفت گر فرّ و برز کیان — نبودیت با دانش اندر میان
کی آغاز کردی بدین شکوه جای — کجا آمدی جا از ینسان بپای
بماناد تا رستخیز این نشان — میان بزرگان و گردنکشان
پسر بر پسر همچنین شاه و شاد — جهاندار و پیروز و فرخ نهاد
چو یک بهره از شهر خرم بدید — بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی — جهان شاد و پر نور و دیهیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار — ببرسید و دینار کردش نثار
بپرسید مهمان رخ خورشید روی — ببالا چو شمشاد و چون مشک موی
ببیش پدر رفت با او بهم — پرستار بسیار از بیش و کم
چو بر تخت بنشست از آن جایگه — پرستنده بسیار بر پایگه
بران تیز خندید و تنگش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت
ثنای جهان آفرین یاد کرد — بران کو چنین خوب بنیاد کرد
وزان پس بخوردن گرفتند کار — می و خوان و خوالیگران بی کنار
ببودند یک هفته با می بدست — گهی خرم و شاد و دل کام مست
بهشتم ره آورد پیش آورید — همه هدیها نکو چون سزید
ز دینار و اسپان بزین خدنگ — همه زرّین ستام و بزین پلنگ
ز یاقوت و از گوهر شاهوار — ز دینار و از تاج گوهرنگار
فرنگیس را افسر و گوشوار — همان یاره و طوق گوهرنگار
بداد و بیامد بسوی ختن — همی رای زد پیش شاه انجمن
چو آمد بشادی ز ایوان خویش — به بیدار شد از شبستان خویش
بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت — ندیدست رضوان اندر کشت
برو گوی شهر سیاوش ببین — نشست فرنگیس و روشن ببین
چو خورشید بر گاه فرخ سروش — نشسته بآیین با فر و هوش
بدان جای خرم کنون بنگرد — سراپرده بیند کجا بی برد
گر خرم بهشتست این جای اوی — پسندیست هم جای هم رای اوی
برامش بپیمای لختی زمین — بروز شادمان شاه سیاوش ببین
خداوندان شهر نیکو سرست — تو گویی همی فروزنده خاورست
بدو گفت گلشهر نیکو ببین — تو آن شهر آرام و خرم زمین
بدو گفت پیران که هرگز چنین — ندیدم نه ایران نه توران چنین
بدیدی فرنگیس با جاه و آب — چو ماه دو هفته بر آفتاب
یکی هفته بنشست با رود و می — چهارم از انجای برداشت پی
وز آنجایگه نزد افراسیاب — همی رفت پرسان بکشتی بر آب
بپرسید ازو شهریار بلند — ز کار سیاوش که چون و چند
ز کار سیاوش چو پرسید شاه — وزان شهر و از کشور و تاج و گاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت — کسی کو ببیند در اردیبهشت
همانا ندانند ازان شهر باز — نه خورشید ازان مهتر سرفراز
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز — پسندیده مردم پاک مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر — کجا چون نگارید آن شهر و در
یکی شهر دیدم که اندر زمین — نبیند جهان کس بایران و چین
ز بس باغ و ایوان و آب روان — بیامیخت گیتی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور — چو گنج گهر بود و چون بهشت سور
که کرده باید کسی تا بله — ترا چون نباشد ز چیزی گله

در انجا نگار سیاوش [illegible]
[illegible] بادیگفت آن کجا کرده بود [illegible]

و دیگر که در کشور [illegible]
به سود و دیگر چنین پیش [illegible]
پر از باره و چون کرده آباد [illegible]
چو [illegible] بکام [illegible]

گرایدون که آید ز مینو سروش | نباشد بدان رنگ و آن رنگ و بوش
بماناد بر تو چنین جاودان | دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار | که شاخ برومندش آمد ببار
بگرسیوز آنگاه پنهان بگفت | همه هرچه پیران بگفت از نهفت
گرو شادمانان با سیاوش گرد | ببین تا چه سازست بر گرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد | از ایران نگیرد بسی نیز یاد
چو او کرد بدرود تخت و کلاه | چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
نبیند کنون رستم زال را | نگیرد بکف تیغ و گوپال را
بدان جای جویان که بد خارستان | همی بوم و بر ساز و شارستان
بجایی که بد بوم او خارسار | بسازید شهری چو خرم بهار
بران بوم خرم یکی جای کرد | همه بوم و بر کشور آرای کرد
فرنگیس را کاخهای بلند | برآورد و دارد همی ارجمند
برو تا به پیش سپه و تاج اوی | همان تخت پیروزه و عاج اوی
چو بینیش خوبی فراوان بگوی | بچشم بزرگی نگه کن دروی
چو نخچیر بودی بدشت و کوه | پس و پیش باشند از ایران گروه
هرانگه که او باده آرد بدست | بشادی و خوردن بباید نشست
یکی هدیه آرای بسیار مر | ز دینار و اسب و کلاه و کمر
چه از گوهر و تخت و دیبای چین | چه از یاره و گرز و تیغ و نگین
ز دینار و از بوجد شمار گران | شمرده برش گونه گون گوهران
ز گستردنیها و از بوی و رنگ | ببین تا ز گنج آید بچنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین | بروبازبانی برآز آفرین
اگر آب دندان بود میزبان | بدان شهر خرم دو هفته بمان
همیدون ببایش بیاد سیاسی بروز | ز رنگ اختر و فال گیتی فروز
نگه کرد گرسیوز نامدار | سواران ترکان گزیده هزار

رفتن گرسیوز بدیدن سیاوخش

سران سپاه اندر آورد گرد | بشد تازنان تا سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید بسپرد راه | پذیره شدش با سران سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار | سیاوش بپرسید از شهریار
بایوان گذشتند از آن جایگاه | سیاوش بیاراست آرامگاه
دگر روز گرسیوز آمد پگاه | بیاورد خلعت بنزدیک شاه
سیاوش بدان خلعت شهریار | نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
نشست از بر باره گام زن | سواران ترکان شدند انجمن
همه شهر و برزن یکایک بدوی | نمود و سوی کاخ بنهاد روی
همانگه بنزد سیاوش چو باد | بیامد سواری و را مژده داد
که از دختر پهلوان سپاه | یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام کردند فرخ فرود | بتیره شب اندر چو پیران شنود
همانگه مرا با سوار دگر | بگفتا که رو شاه را مژده بر
همان مادر کودک ارجمند | جریره سر بانوان بلند
بفرمود خفته بفرمان بران | ز دو دست آن بچه در زعفران
نهادند بر پشت آن نامه بر | که نزد سیاوش خودکامه بر
بگویش که هرچند من سال خورد | بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت کاه مهی | ازین تخمه هرگز مباد ا تهی

چنین از بزرگان کار ایشان داد
نشستن گهی مر ترا ایشان داد

بکاخ فرنگیس رفتند شاد / ورا نیز از آن آگهی مژده داد
فرستاده را داد چندان درم / که از بنده گشت از کشیدن دژم
چو بشنید گرسیوز این مژده گفت / که پیران شد امروز با شاه جفت
فرنگیس را دید بر تخت عاج / نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندین به زرین کلاه / فرنگیس بر تخت در پیشگاه
چو چشم فرنگیس او را بدید / تو گفتی روانش همی بردمید
فرود آمد از تخت و کردش نثار / ببرسیدش از کشور و شهریار
دل او چو گرسیوز آمد بجوش / دگرگونه تر شد به آیین و هوش
بدل گفت سالی برین بگذرد / سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهیست هم تاج و گاه / همش گنج و هم بوم و هم با سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد / همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت بر خوردنی از رنج خویش / همه ساله شادان دل از گنج خویش
نهادند بر کاخ زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود با میگسار / بیامد بر تخت گوهرنگار
ز نالیدن نای و رود و سرود / ز رامش همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه که خورشید بگشاد راز / بهر جای چنبود چهر از فراز
سیاوش ز ایوان به میدان گذشت / ببازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چنو گوی در زخم چوگان گرفت / هم آورد او گرد میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
دگر ره چو زو زد ز میدان فتاد / رسید اندر او مهتر کی نژاد
دگر باره در زخم چوگان فگند / تو گفتی زمین جان ترکان بکند
سوی گوی ترکان و آزادگان / برانگیخته گوی از هر کران
بتندی دو لشکر همی تاختند / کجا بر کره و گوی می باختند
چو گردان بمیدان نهادند روی / بتندی ز ترکان ببردند گوی
سیاوش ز ایرانیان شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان پرخاش زوبین نهند
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا کرا زین هنر وز گهر
بیکجای گردان برآمیختند / ز توران و ایران برانگیختند
سواران میدان مردان مرد / برو بر گرفتند تنگ نبرد
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / هنرمند و از خسروان یادگار
هنر گرسیوز نیز کرده گذر / نبرد گر خاست بنشان هنر

هنر نمودن سیاوخش نزد گرسیوز

بنوک سنان و به تیر و کمان / زمین گیر و آورد کن یکزمان
ببرزد سیاوش بدان کار دست / بزین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر ببستند پنج / گران یک زره تن ببستی بگنج
نهادند بر دشت آوردگاه / نظاره برو بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار / کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی / بخنجر بر شیر بگذاشتی
بیاورد که رفت نیزه بدست / عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره / زره را نماند آنچ بندد گره



برآورد نیزه برافراشت راست — زره را بینداخت زانسو که خواست
سواران گرسیوز جنگ ساز — برفتند با نیزه های دراز
فراوان بگشتند گرد زره — ز میدان برشد زره یک گره
سیاوش بپرخاش گیلی چاک — سه چوبین یکی ز آهن آبدار
نگاه چو انداخت با نیزه های خدنگ — نشست اندر میان رو سه چوبه خدنگ
یکی ز ترکان راند و نیزه بران — نظاره بگردش سپاه گران
از آن چار چوبین و آهن سپر — گذر کرد پیکان آن نامور
ز ده سم بر انگونه میخ چوبه تیر — بر آفرین خواند بر نامور
از آن سه یکی در گذاره نماند — همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار — بیاران توران ز ایران بیار
بیا تا من و تو باوردگاه — بتازیم سر دو بر پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر — بگردیم جنگی دو پرخاشخر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی — چو اسپم ببینی ز اسپان بسی
از ایران کسی نیست همتای تو — هم آورد تو با بالای تو
گر ایدون که بیدارست مرز زمین — ز دانا گمان برزنم بر زمین
چنان دان که از تو دلاور ترم — بمردی و نیرو ز تو برترم
وگر تو مرا برنهی بر زمین — نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی — که تو مهتری شیر و پرخاشجوی
همان اسب تو شاه اسب هست — کلاه تو از گشسب هست
چو از تو ز ترکان کسی برگزین — که با من بگردد بمیدان کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی — زبازی زبانی نیاید بروی
چو آورد گیرم یکی با دگر — بگیریم هر دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت کین رای نیست — بنزد بزرگان مرا پای نیست
بنزد دو تن خاک میدان بود — بکینه دل و روی خندان بود
زیاران یکی پیش جنگی بخوان — برین تیز تک بارگی بر نشان
کنم هر چه گویی بفرمان تو — برین پشت کم ز رای و پیمان تو
ز کینه مرا او نه شاه را — همی زیر نعل آورد ماه را
گر ایدون که رایت بدینست — سر سرکشان زیر گرد نیست
بکوشم که ننگی نگردم بکار — بنزد یک آن نامور شهریار
زمانی ببازی بنزد آوریم — نه بر کینه ور روی زرد آوریم
ولیکن چو خشم آورد نامجوی — بگردد دل از مهر وز رنگ و بوی
بخندید گرسیوز جنگجوی — همانا خوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت کای سرکشان — که خواهد که گردد بگیتی نشان
گرو با سیاوش نبرد آورد — سر سرکشان زیر گرد آورد
یکی نامداری برو پر گره — برون رفت نامش گروی زره
نه گفت شایسته کار کرد — اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش نه گفت گروی زره — رخان پر ز چین کرد و ابرو گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار — ز گردان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت — بنزد دلیران مرا خوار گشت
از ایشان دو یل باید آراسته — بمیدان نبرد مرا خواسته

رزم سیاوخش با گروی و دمور

سوار دگر سر بر از جنگ سور — بمیدان کین رفت نامش دمور



برفتند با او دمور و گروی　سیاوش بیاورد و بنهاد روی

سواران بگرد سیاوش رسد　چو شیری که بر گور حمله برد
بتندی میان گروی زره　فرو برد چنگال و برزد گره
ز زین بر گرفتش بمیدان فکند　نیازش نیامد بگرز و کمند

وز آنجا بپیچید سوی دمور　گرفتش بر و گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت　بماندند گردان ازو در شگفت
فرود آمد از اسپ و بگشاد دست　پر از خنده بر تخت زرین نشست
وز آن تخت زرین به ایوان شدند　تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
بخشم از زمین برگرفتند ساز　بزرگان و گرسیوز کینه ساز
چنان چون گرسیوز آورد جوش　که گفتی یکی پشه دارد بجوش
بر آشفت گرسیوز از کار اوی　پر از غم شدش دل ز کردار اوی
نشستند یکهفته با نای و رود　می آورد و رامشگران و سرود
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه　پر از لابه و پرسش نیکخواه

ازان پس

وز آن پس مر او را بسی هدیه داد / برفتند از آن شهر آباد شاد
بره شان سخن رفت با یکدگر / از آن پرهنر شاه و آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما را ز ایران بد آمد بروی
یکی مرد را شاه از ایران بخواند / کز آن ننگ بار بکوی برنشاند
دو شیر ژیان چون بود و گری / که بودند گردان پرخاشجوی
جهان زار و بیکار گشتند و خوار / ز چنگال آن نامور یک سوار
سرانجام ازین بگذراند سخن / ز سر پیچم این کار ز آنه بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب / برفت اندر آن جوی چون تیر آب
چو نزدیک سالار توران سپاه / رسیدند و پرسید هر گونه شاه
ز راه و سخن گفت و نامه بداد / بخواند و بخندید و زو گشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه دار / بدان تازه رخساره شهریار
همی بود یکدل پر از کین و درد / بهنگام کز خورشید شد لاجورد
بکینه ز پیش رو افراسیاب / بکین ترشی گرفته شتاب
همه شب بپیچید تا روز پاک / چو شب جامه تیره گون کرد چاک
سر مرد کینه در آمد ز خواب / بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پردخت ایوان و جای / نشستند و گفتند هر گونه رای

بدگویی کردن گرسیوز پیش افراسیاب از سیاوخش

بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش دگر کرد و آیین و کار
فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی بنزدیک او چند گاه
ز روم و ز چین نیز شان آمد پیام / همه یاد کاوس گیرد بجام
بدو انجمن شد فراوان سپاه / بترسم از او یک زمان جان شاه
اگر تور را دل ز کشتی بتم / ز گیتی بر ایرج نکردی ستم
دو گوهر یکی آتش و دیگر آب / بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
تو خواهی که بر چهره جفت آوری / همی باد را در نهفت آوری
اگر کردمی بر تو این بد نهان / مرا زشت آمدی از جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند / پر از غم شد از روزگار گزند
بدو گفت بر من ز مهر خون / بجنبید و شد هر در آرسنون
سه روز اندرین کار رای آوریم / سخنهای بهتر بجای آوریم
چو این رای کرد و خرد داد دست / بگویم که درمان چه باید جست
چو سه روز بگذشت افراسیاب / همی زد بتیغ پر از آتش آب
چهارم چو گرسیوز آمد بدر / کلاه بر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند / ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ / چه دارم ز گیتی چرا زو بجنگ
همه راز تا بر تو باید گشاد / بزرگی سخن تا چه آیدت یاد
از آن خواب بد چون دلم شد غمی / نبود اندر آورد جستی کمی
بجستم بجنگ سیاوش میان / نیامد ازو نیز ما را زیان
جوان تخت پرمایه بدرود کرد / خرد یار کرد و مرا پود کرد
ز فرمان من یکزمان سر نتافت / چو از من جهان نیکویها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش / نکردم یاد از غم و رنج خویش
بخون نیز پیوستگی ساختم / دل از کار ایران بپرداختم
بپیچیدم از گنج و فرزند روی / گرامی دو دیده بپردم بدوی
پس از نیکوییها و هر گونه رنج / فدا کردن کشور و تاج و گنج

گر ایدون که من بدسگالم بدوی   ز گیتی برآید یکی گفت و گوی
بر او بر بهانه ندارم به بد   گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من مهان   ورفشی شوم نکوهش در جهان
نباشد پسند جهان آفرین   نه نیز از بزرگان روی زمین
ز دد تیز دندان‌تر از شیر نیست   که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچه او شود زورمند   کند مرغزاری تباه از گزند
اگر ما بشوریم بر بی گناه   پسندد ز ما داور هور و ماه
ندانم جز آن کش بخوانم به در   ز ایدر فرستمش نزد پدر
اگر گاه جوید گر انگشتری   ازین بوم و بر بگسلد داوری
چنین گفت گرسیوز ای شهریار   مگیر این چنین کار دشوار خوار
ازایدر که او سوی ایران شود   بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو   بدانست راز کم و بیش تو
ازو خویشتن را نگهدار باش   شب و روز بیدار و هشیار باش
یکی داستان زد برین رهنمون   که آبی که از خانه آید برون
بدرمان آن کی رسیدن توان   سخن بشنو ای شهریار جوان
نبینی ازو جز غم و درد و رنج   پراکندن دوده و نام و گنج
نبینی که پرورده کار پلنگ   ببینند ز پرورده جز درد و جنگ
چو افراسیاب این سخن بازجست   همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و گفتار خویش   نه دید از آن کار بازار خویش
چنین داد پاسخ که من این سخن   نه سر باز بینم همی نه بن
بپاسیم تا باز گردان سپهر   چگونه گشاید بدین کار چهر
به هر کار بهتر درنگ از شتاب   جهان تا برآید بلند آفتاب
ببینیم رای جهاندار چیست   رخ شمع رخشنده گان سوی کیست
وگر سوی درگاه خوانمش باز   بگویم سخن تا چه دارد به راز
نگهبان او من بسم بی گمان   همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زو این کژی آشکارا شود   که ناچار دل بی مدارا شود
از این پس نکوهش نیابم ز کس   مکافات بد جز بدی نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی   که ای شاه بینادل راست گوی
سیاوش بدان ایزدی فر و برز   بدان یال و آن شاخ و آن دست و گرز
بیاید به درگاه تو با سپاه   شود بر تو بر خیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه   همی با سمان برفرازد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز   تو گویی شدست از جهان بی نیاز
سپاهت بدو باز گردد همه   بر آسیم گر ما همی بی رمه
سپاهی که بیند شاهی چو اوی   بدان بخشش و رای و آن روی و موی
نخواهند از این پس شاهی ترا   بره کرد زاد او ماهی ترا
دو دیگر که در شهر آباد اوی   جهان بوم و فرخنده بنیاد اوی
تو خوانی که ایدر مرا بنده باش   بخواری بهر من افکنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر   نه آتش جهان از بر و آب زیر
اگر بچه شیر ناخورده شیر   بپیچد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ   نترسد ز آسیب چنگال گرگ
دل آنا چو اندران تب بشد   غمی گشت و اندیشه پوینده شد
چنین گفت کاین رای باید بسی   نگردم شتاب اندرین بر کسی

همی از شتابش برآید زنگ   که پرور نباشد خداوند ننگ

که گر باد خیره بجنبد ز جای   نگر با فنی چهره و دست و پای

سبو ... نباشد سر بادسار   بدین داستان زد یکی هوشیار

سبکسار مردم نه والا بود   اگرچه گوی پر و بالا بود

برفت پیچان و لب پر سخن   پر از کین دل از روزگار کهن

ز هر گونه رنگ اندر آمیختی   دل شاه توران برانگیختی

بر شاه رفتی زمان تا زمان   بد اندیش گرسیوز بدگمان

چنین تا برآمد برین روزگار   پر از درد و کین شد سر شهریار

سپهبد چنین کرد یکروز رای   که پرداخت ماند ز بیگانه جای

بگرسیوز آن داستان برگشاد   ز کار سیاوش همی کرد یاد

ورا گفت از ایدر بباید شدن   فراوان بر او بباید بدن

بپرسی و گویی کزان جشنگاه   نخواهی همی کرد کس را نگاه

بمهرت همی دل بجنبد ز جای   یکی با فریگیس خیز اندر آی

نیاز است ما را بدیدار تو   بدان پرهنر جان بیدار تو

بدین کوه ما نیز نخچیر هست   بجام زبرجد می و شیر هست

گذاریم یکچند و باشیم شاد   چو آیدت از آن شهر آباد یاد

برامش بران و بشادی خرام   می و جام بر ما چرا شد حرام

تهی کن دل از جایگاه کیان   برفتن کمر سخت کن بر میان

کس فرستادن گرسیوز پیش سیاوخش

بیاراست گرسیوز آن رام ساز   دلی پر ز کینه سری پر ز راز

چو نزدیک شهر سیاوش رسید   ز لشکر زبان آوری برگزید

بدو گفت رو با سیاوش بگوی   که ای پرهنر شاه آزاده خوی

بجان و سر شاه توران سپاه   بتخت و سر و تاج کاوس شاه

که از بهر من بر نخیزی ز گاه   نه پیش من آیی پذیره براه

که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت   بفر و نژاد و بتاج و بتخت

که مر یاد را بست باید میان   تهی کردن آن جایگاه کیان

فرستاده نزد سیاوش رسید   زمین را ببوسید کو را بدید

چو پیغام گرسیوز او را بگفت   سیاوش غمی گشت اندر نهفت

پر اندیشه بنشست بیدار دل   بجست اندر آن کار هشیار دل

همی گفت راز است این را بزیر   سگالش همی کرد با خویش دیر

چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی   پیاده بیامد از ایوان بکوی

بپرسیدش از راه و کار شاه   ز رسم کیانی و تخت و کلاه

پیام سپهدار توران بداد   سیاوش ز پیغام او گشت شاد

چنین داد پاسخ که با داد اوی   نتابم من از تیغ الماس روی

من اینک بفرمان کمر بسته‌ام   عنان با عنان تو پیوسته‌ام

سه روز اندرین گلشن زرنگار   بباشیم شاد از می خوشگوار

که گیتی سپنج است و پر درد و رنج   بد آن را که با غم زید در سپنج

چو بشنید گفت خردمند شاه   بپیچید گرسیوز کینه خواه

بگفت ار ایدونکه با من براه   بیاید سیاوش بنزدیک شاه

بدین شیر مردی و چندین خرد   کمان مرا زیر پی بسپرد

سخن گفتن من شود بی فروغ   همان چاره من برآید دروغ

یکی چاره باید کنون ساختن   دلش را براه بد انداختن

زمانی همی بود خامش بماند دو چشمش بروی سیاوش بماند
فروریخت از دیدگان آب زرد بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش چو دید آن پرآب چهر بسان کسی کو بپیچد ز مهر
بدو گفت نرم ای برادر چه بود غمی هست کان آشکارا شود
گر از شاه توران شدستی دژم بدیده برآوردی از درد نم
من اینک همی با تو آیم براه کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزاردت چرا کمتر از خویشتن داردت
همان تا چرا جوید آزار تو چرا خوار دارد بدین کار تو
وگر دشمنی آمدت بد پدید که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک بهر کار یار توام چو جنگ آوری پایه دار توام
ور ایدون که نزدیک افراسیاب ترا تیره گشتست بر شهر آب
بگفتار مرد دروغ آزمای کسی برتر از تو گرفتست جای
همه راز این کار با من بگوی که باشم ترا زین غمان چاره جوی
بدو گفت گرسیوز ای نامدار مرا این سخن چیست با شهریار

فریب دادن گرسیوز سیاوخش را

نه از دشمنی آیدت پستم برنج که از چاره دورم بمردی و گنج
ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی که برخاست زو فرهٔ ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن بآغاز کینه چه افگند بن
ز کار منوچهر و افراسیاب شدست آتش ایران و توران چو آب
بیک جای هرگز نیامیختند ز بند خرد هر دو بگریختند
سپهدار توران از آن بترست کنون گاو پیسه بچرم اندرست
ندانی تو خوی بدش بیگمان بمان تا بیاید بدی را زمان
نهانش بتر ز آشکار اکنون چنان دان و ایمن مشو زو کنون
بزه کردن نوذر نامدار جهان از ایرج یکی یادگار
ورا پس بسی نامور بی گناه شدستند از دست او بر تباه
نخستین ز اغریرث اندازه گیر که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر بد از کالبد هم ز پشت چنان پرخرد بی گنه را بکشت
مر این سخن ریشه اندوهست که بیدار دل بادی و تن درست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر کسی را نیامد بد از تو بسر
سیاوش چو بشنید ازینسان سخن نگر تا بپاسخ چه افگند بن
بگفتش که زین کار غمگین مشو سخن از زبان بد آور مشنو
همه مردمی جستی و راستی جهان را بدانش بیاراستی
کنون چیره اهرمن بدگسل ورا از تو گردست پیچان دل
ولی دارد از تو پر از درد و کین ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام بهر نیک و بد ویژه یار توام
نباید که فردا گمانی بری که من بوده ام آگه از داوری
چو کردم ترا آگه از کار شاه مرا باشد ازین سخن بی گناه
سیاوش بدو گفت مندیش ازین که یارست با ما جهان آفرین
پس آنگه چنین داد پاسخ بدوی که ای نیکدل مهتر راستگوی
سپهبد جز این کرده بودم امید که بر من شب آرد بروز سپید
گر آزار بودیش در دل ز رشک سرم بر نیفراختی ز انجمن

ندادی بدین کشور و تاج و گاه
ز روم و ز فرزند و گنج و کلاه

کنون با تو آیم به دیدار اوی
درخشان کنم تیره گون کار اوی

بجایی که روشن شود راستی
فروغ دروغ آورد کاستی

نمایم دلم را به افراسیاب
درخشان‌تر از بر سپهر آفتاب

تو دل را بکجا نشاید آزار
روان را به بد در گمانه مدار

کسی کو دم اژدها بسپرد
ز رای جهان آفرین بگذرد

بدو گفت گرسیوز ای مهربان
تو او را بدان سان که دیدی مدان

و دیگر بجایی که گردان سپهر
شود تند و چین اندر آرد بچهر

خردمند را کرد باید فسون
که از چنبر او سپهر آرد برون

بدین دانش و این دل هوشمند
بدین برز و بالای و رای بلند

ندانی همی چاره از مهر باز
نباید که بخت بد آید فراز

همی بر تو بندد دستان و دوخت
بدان تا که چشم خرد را بدوخت

نخست آنکه داماد کردت بنام
بچیره شدی زان سخن شادکام

و دیگر کت از خویشتن دور کرد
بروی بزرگان یکی سور کرد

بدان تا تو گستاخ گشتی بدوی
فرو ماند اندر جهان گفت و گوی

برآیم ز اعزت هوشمند
ترا زو نیست خویشی و پیوند و بند

میانش بخنجر بدو نیم کرد
سپه را بکردار بد بیم کرد

نهانش ببین آشکارا کنون
چنین خوان و آیین شود رهنمون

مرا هرچه اندر دل اندیشه بود
خرد بود و از مردی پیشه بود

تمام آزمایش بدار روزگار
ازین کینه ور تیره دل شهریار

همه پیش تو یک بیک راندم
جهان روز روشن برخواندم

بایران پدر را بینداختی
بتوران زمین شارستان ساختی

چنین دل بدادی بگفتار اوی
بگشتی همه گرد تیمار اوی

درختیست این خود نشانده بدست
که بد بار او زهر و بیخش کبست

همی گفت مژگان پر از آب زرد
پر از غم روان لب پر از باد سرد

سیاوش نگه کرد خیره بدوی
ز دیده برخ برنهاده دو جوی

بیاد آمدش روز کار گزند
گزو بگسلد مهر چرخ بلند

شود کشته او زار بر بی گناه
نبیند همی روی شاه و سپاه

نیاید برو بر بسی روزگار
بروز جوانی سر آیدش کار

دلش گشت پر درد و رخساره زرد
همی برزد اندر میان باد سرد

بدو گفت هر چند من بنگرم
بیاید فره بد نه اندر خورم

ز کردار و گفتار بر پیش و پس
ز من هیچ ناخوب نشنید کس

چو گستاخ شد دست با گنج اوی
همانا بپیچد تن از رنج اوی

اگر جز بد آید همی بر سرم
هم از رای و فرمان او نگذرم

بیایم کنون با تو من بی سپاه
به بینم که از چیست آزار شاه

بدو گفت گرسیوز ای جنگجوی
ترا آمدن نزد او نیست روی

بپای اندر آتش نباید شدن
به پیش بلا داستانها زدن

همی خیره بر بد شتاب آوری
سر بخت خندان بخواب آوری

ترا من همانا بسم پایمرد
بر آتش همی بر زنم آب سرد

کنون بازگردم سوی نیو راد
سخنهای نیکوش آرم بیاد

بود کو بپیچد سر از راه دیو
بیاید بفرمان کیهان خدیو

یکی پاسخ نامه باید نوشت
پدیدار کردن همه خوب و زشت

زکین ار بپیچم سپه را و بهی / درخشان کنم روزگار بهی
سواری فرستم به نزدیک تو / درخشان کنم رای تاریک تو
امید سپهرم از گرد کار جهان / شناسنده آشکار و نهان
گر او باز گردد و سوی راستی / شود دور از کژی و کاستی
وگر چیزم اندر سرش هیچ تاب / بسوی فرستم هم اندر شتاب
تو زانسان که باید بفرمای ساز / مکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دور است از ایدر بهر کشوری / بهر شهریاری و هر مهتری
صد و پنجه فرسنگ از ایدر بچین / کمان سیصد و چل بایران زمین
ازین سو همه دوستدار تواند / وگر بنده شهریار تواند
وز آن سو پدر آرزومند تست / سپه بنده و شهر پیوند تست
بهر سو یکی نامه کن دراز / بسنجیده باش و درنگی بساز
سیاوش بگفتار او بگروید / جهان جان پیدار او بغنوید
وراگفت ازین در که رای سخن / ز گفتار و رایت نگردم ز بن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه / همه راستی جوی و بنمای راه
دبیر پژوهنده را پیش خواند

نامه فرستادن سیاوخش با فراسیاب

سخنهای گسترده را برفشاند
بفرمود تا روی هم اندر شتاب / یکی نامه روشن چو در خوشاب
نخست آفریننده را یاد کرد / روانم خرد کرد زان آزاد کرد
وز آن پس خرد را ستایش گرفت / ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه بهروز به روزگار / زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بجان / که با دانشست تو با موبدان
دو دیگر فریگیس را خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی
فریگیس نالنده بود این زمان / بلب ناچران و بتن ناچمان
نخفت و مرا پیش بالین نشیب / میان دو گیتیش بیم و نشیب
مرا دل پر از رای دیدار تست / روانم فروزان ز گفتار تست
ز نالندگی چون سبک تر شود / فدای پی شاه کشور شود
نهانی مرا بیم آزار اوست / روانم پر از درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بزودی یکی پیشرو برنهاد
دلاور سر اسب کاور بخواست / همی رفت یکسان شب و روز راست
بسه روز بپیمود راه دراز / جهان سخت را نشیب و فراز
چهارم بیامد بدرگاه شاه / زبان پر ز رنج و روان پرگناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب / چو دیدش پر از درد و سر پر شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه / چگونه سپردی چنین دور راه
بدو گفت چون تیره شد روزگار / نشاید سپردن به بد روزگار
سیاوش نکرد ایچ از کس نگاه / بپذیره نیامد مرا خود براه
سخن زو نیوشید و نامه نخواند / مرا پیش تختش ز زانو نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته بود / بکار اندر شهر او بسته بود
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی هر زمان برخروشد زمین
تو در کار او گر درنگ آوری / مگر باد از آنچه بچنگ آوری
اگر هیچ سازی تو جنگ آورد / دو کشور برودی بچنگ آورد
وگر سوی ایران براند سپاه / که یارد شدن سوی او کینه خواه
ترا کردم آگه ز گفتار خویش / نباید که پیچی ز کردار خویش

چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت چون آتش تند باد

بفرمود تا بر کشیدند نای / همان صنج و شیپور و هندی درای
پر از خشم و کینه سپه را بخواند / بینداخت آنها به راه و براند

از آن رای نیکوی تنش برگشت / درخت نوی از کینه بکشت
بدانگه که گرسیوز پرفریب / گران کرد بر زین دوال رکیب

سیاوش بپرده درآمد چو گرد / تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیرچنگ / چه بودت که دیگر شدستی برنگ

چنین داد پاسخ که ای خوبروی / بتوران تبه شد مرا آبروی
ندانم که پاسخ چه دانم همی / درین کار خیره بمانم همی

بدین سان که گفتار گرسیوز است / ز پرگار بهره مرا مرکزست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / بفندق گل ارغوان را بخست

پر از خون شد آن سنبل مشکبوی / همی خست روی و همی کند موی
همی اشک بارید بر کوه سیم / دو لاله ز خوناب گشته دو نیم

همی کند موی و همی ریخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت کای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود بخشای راز

پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت / بپویی سوی چین گر تنگ آیدت

بجستی کرا گیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن تو شود بدسگال

همی گفت گرسیوز اکنون ز راه / بیاید همانا بنزدیک شاه
سیاوش بدو گفت کای ماه روی / بد نیکوی مخروش و مخراش روی

بدادار کن پشت و اندوه مدار / گذر نیست از حکم پروردگار
همانا که گرسیوز نیکخواه / بیاید بمژده ز نزدیک شاه

کجا او بجنبد و دل نرم کرد / سر کینه جویش پر آزرم کرد
بگفت این و زی دادگر کرد پشت / دلش تیره از روزگار درشت

چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون بود بیهم جوی

لشکر کشیدن افراسیاب و خواب دیدن سیاوش

بلرزید وز خواب خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بهر

فروزنده شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب

سیاوش بدو گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بیکران رود آب

یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران
بیک سو بدی آتش تیز کرد / برافروختی زو سیاوش گرد

بیک دست آتش بیک دست آب / به پیش اندرون پیل و افراسیاب
دوان کرد و شهرم شده افراسیاب / همی خواندندی من بتاب

بدیدی مرا روی کرده دژم / دمیدی بران آتش تیز دم
فرنگیس گفت این بجز نیکوی / نباشد یک امشب بکه بغنوی

کنون شاد دل باش و اندوه مخور / بجز نیکوی خود نباشد بکم
بگرسیوز آید همه بخت شوم / شود کشته بر دست خاقان روم

چو گرسیوز آن آتش افروختی
ورا فروختن هم مرا سوختی

سیاوش سپه را سراسر بخواند
به درگاه ایوانشان درنشاند

بپیچید و بنشست خنجر بچنگ
طلایه فرستاد و رسوی کنگ

همی دید گیتی بچشم خرد
گرافره گردون همی بدرسد

دو بهره چو از تیره شب برگذشت
سوار طلایه بیامد ز دشت

گر از افراسیاب دلاوران سپاه
پدید آمد آن تاب باران ز راه

ز نزدیک گرسیوز آمد نوند
که بر چاره جان بیازید بند

نیامد ز گفتار من هیچ سود
از آتش ندیدم جز از تیره دود

نگر تا چه باید کنون ساختن
سپه را کجا باید انداختن

سیاوش بدانست باز از اوی
همی راست شد دیدن آن کردار اوی

فرنگیس گفت ای خردمند شاه
مکن هیچگونه بما در نگاه

یکی باره گامزن برنشین
مباش ایچ ایمن بتوران زمین

ترا زنده خواهم که مانی بجای
سر خویشتن گیر و کس را مپای

سیاوش بدو گفت کان خواب من
بجای آمد و تیره شد آب من

وصیت کردن سیاوخش با فرنگیس

فرازنده کاین بسر آید همی
غم و رنج تلخ اندر آید همی

چنین است کار سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند

اگر سال گردد هزار و دویست
بجز خاک تیره دگر جای نیست

گر ایوان ما سر بکیوان کشید
همان زهر گیتی بباید چشید

یکی بستر شیر باشدش جای
یکی خشک کرکس بود یا همای

ز شب روشنایی نجوید کسی
کجا بهره دارد ز دانش بسی

وصیت کنم من ترا این زمان
همه گوش دار و همانش نهان

ترا پنج ماهست کابستنی
ازین نامور بچه برستنی

درخت نو آمین بیار آوری
یکی نامور شهریار آوری

سرافراز کیخسروش نام کن
بغم خوردن اورا دلارام کن

ز خورشید تابنده تا تیره خاک
که زیبنده از حکم یزدان پاک

نهال مرا خاک توران بود
که گوید که مرگم بایران بود

چنین کرد این گنبد تیز رو
سرای کهن را بخوانند نو

ازین پس بفرمان افراسیاب
مرا تیره بخت اندر آید بخواب

برند ار بی گناهی سرم
ز خون جگر برنهند افسرم

ز تابوت یابم ز گور و کفن
نه بر من بگریند زار انجمن

بمانم بسان غریبان بخاک
سرم کرده از تن بشمشیر چاک

بخواری ترا روزبانان شاه
سراپا برهنه کشندت براه

بیاید سپهدار پیران بدر
بخواهش بخواهد ترا از پدر

چو آیی بجان بی گنه زینهار
بایوان خویشت برد زار و خوار

در ایوان آن پهلو سربسر
زایی تو کیخسرو نامور

نهی اندر ایوان پیران تو بار
بفرمان دادار پروردگار

غمان را غمگسار آیدت
درخت بزرگی ببار آیدت

بر آید برین کار روزی دراز
که خسرو شود در جهان سرفراز

از ایران بیاید یکی چاره گر
بفرمان دادار بسته کمر

بود نام او گرد پرمایه گیو
بکیوان نبینی جز او نیز نیو

از ایدر ترا با پسر در نهان
سوی شهر ایران برد ناگهان

در ایران نشانند بشاهی ورا / بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
چو تاج بزرگی بچنگ آیدش / بکین دست یازد که ننگ آیدش
فرستد بکین من آن شهریار / یکی لشکر کشن بر این دیار
چو گردد زمین سبز و گر لاله پوش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
از ایران یکی لشکر آید بکین / پر آشوب گردد سراسر زمین
بدین گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با کس بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من / بپوشند جوشن بآیین من
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران بتوران ببینی درفش
پی رخش بر روی زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
بسی خون بریزد پی خون من / نپرسند از کس چه و چون من
بگیتیم از امروز تا رستخیز / نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
هم آخر بخون من افراسیاب / شود کشته بر دست خسرو بتاب
نه تنها سپهبد که با تاج او / همه کشته گردند ابطال او
بغیر از یکی تن ز نسل پسر / نمانند زنده پس از من نگر
چو گفت این سخنها سیاوش تمام / بیامد خانه اندرون از مقام
فرنگیس را کرد بدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
چنین گفت بار تو دل سخت کن / دل از تاج و از تخت پردخت کن
خروش مغانی و دل پر ز درد / برون رفت زایوان برخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده خویش را بشکری
فرنگیس رخ خسته و کنده موی / پر از خون دل و چشم پر آب روی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت / خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / سوی آخور تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را / که دریافتی گاه تک باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت / لگام و عنانش ز سر برگرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
ز آخور ببر دل بیکبارگی / که او را تو باشی بکین بارگی
به بیشه ورا با دو گردش رها / بدان تا نرانند دشمن ورا
دگر مرکبان را همه کرد پی / بشمشیر ببرید بر سان نی
خود و سرکشان سوی ایران کشید / رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه / رسید اندرو شاه توران سپاه
سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوش زد بر زره برگره
بدل گفت گرسیوز این راست گفت / چنین کاستی را نشاید نهفت
سیاوش بترسید از جان خویش / چو سالار توران رسیدش به پیش

رزم افراسیاب و گرفتار شدن سیاوخش

سپاهش بترسید از بیم شاه / گرفتند زنگان همه کوه راه
همی بنگرید اندر آن و بدین / که کینه بدلشان چه بند اندرین
ز بیم سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام و هوش و درنگ
چو آنگونه دیدند ایرانیان / بگفتند کای شهریار کیان
چرا خیره باید که ما را کشند / چو گشتند بر روی ما سرکشند
بجان آزار ایشان شد است بد / به چند و مشمر چنین کار خرد
سیاوش چنین گفت کین رای نیست / همین جنگ را مایه و پای نیست

بگو سر بدان روز جنگ آورم | کر پیش خسرو بدین جنگ آورم
رضا بر قضای خداوند کار | بدادم ندارم بدین اختیار
بجه گفت آن خردمند بسیار هوش | که با اختر بد بمردی مکوش
چرا جنگ جوی آمدی با سپاه | چرا کشت خواهی مرا بی گناه
منم از تخمهٔ ایرج پاکزاد | تو از تخمهٔ تور جادو نهاد
چنین گفت گرسیوز کم خرد | که زینسان سخنها کی اندر خورد
بپرده شدن زین نشان راه نیست | نشان و سپر بهر شاه نیست
بگفتار تو خیره گشتم ز راه | تو گفتی که آزرده گشتست شاه
تو زین گفته فرجام کیفر بری | ز تخمی که کاشتی بر خوری
بدو گفت گرسیوز ای بی فروغ | درین دم بسی گفت خواهی دروغ
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز | کشیدند و خود و شدند چون رستخیز
از ایران سپه بود مرد هزار | همه نامدار از در کارزار
زره بر کشیدند ایرانیان | ببستند خون ریختن را میان
چو در رزم یلان سخت پیوسته شد | سیاوش بجنگ اندرون خسته شد
بتیر و بنیزه بد خسته شاه | ز اسپ اندر افتاد بر خاک راه
همی گشت بر خاک تیره چو مست | گروی زره دست او را ببست
دوان خون ازان چهرهٔ ارغوان | جهان روز نادیده چشم جوان
چنین تا بپیش سیاوش گرد | پس پشت اندرش [illegible]
بفرمود سالار توران سپاه | کز ایدر بریگی کشیدش براه
ببرید خوانش بران گرم خاک | [illegible]
برفتند سوی سیاوش گرد | ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد

مرا چرخ گردنده گر بیگناه | بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی مرا زور و آهنگ نیست | که با کردگار جهان جنگ نیست
چنین گفت از آن پس بافراسیاب | که ای پرهنر شاه با جاه و آب
سپاه دو کشور پر از کین کنی | زمین و زمان پر ز نفرین کنی
چگونه بود در میان آشتی | ولیکن مرا پور پسند آشتی
گر ایدر چنین بیگناه آمدی | چرا با زره پیش شاه آمدی
سیاوش چو بشنید گفتار اوی | بدو گفت کای ناکس کینه جوی
مرا کشت خواهد میان پیش او | نه بر داغ زشت خویش او
هزاران پسر مردم بیگناه | بگفتار تو کشت خواهد تباه
چو گفتار گرسیوز افراسیاب | شنید و بر آمد بلند آفتاب
همی گفت بگسیر بخنجر ببرید | ز رود و دشت کشتن نگون سر نهید
چو شیران جنگی برآویختند | ز ترکان بران دشت خون ریختند
ز ترکان بکشتند مرد هزار | همه پردلان مردم کارزار
بجان پس کس او نامداران بخست | سیاوش بتیر و بنیزه بخست
چو افتاد آن شه بروی زمین | بر آمد برو تاج و تخت و نگین
نهادند بر گردنش پالهنگ | دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
همی تاختندش سیاوه کشان | جهان سوز بازان مردم کشان
بدانگونه نزدیک افراسیاب | سیاوخش را پر دو دیده پر آب
کشیدش بخنجر سر از تن جدا | بنخچی که هرگز نروید گیا
چو بشنید گرسیوز این گفتگوی | بسوی سیاوش نهاد او روی
همی بود گرسیوز بدنشان | ز پهلو کی بار مردم کشان

[illegible]

یکایک برآشفته‌شان درمیان | که پیش سپه شد ز ایرانیان
همی کشته شد در یکی کشتزار | از ایشان بسی بد بروزگار

کردون

در گفتن پیلسم با افراسیاب [illegible]

که خون سیاوش بریزد بدرد
کزو داشت در دل بروز نبرد

ز پیران یکی بود کهتر بسال
برادر بد او را و فرخ همال

کجا پیلسم بود نام جوان
گوی پرهنر بود و روشن روان

چنین گفت با شاه توران سپاه
که ای شهریارا چه دیدی گناه

چه کردست با تو نکوهی همی
که بر خون او دست شوئی همی

چرا کشت خواهی کسی را که تاج
بگرید برو زار با تخت عاج

بهنگام شادی درختی مکار
که زهر آورد بار او روزگار

ز دانا شنیدم یکی داستان
که بر خواند از گفته باستان

که آهسته دل کم پشیمان بود
هم آشفته را هوش درمان بود

ببندش همی دار تا روزگار
بدین بر ترا باشد آموزگار

چو باد خرد بر دلت بر وزد
ازین پس ورا پس بریدن سزد

شتاب آوری کار آهرمن است
پشیمانی جان و رنج تن است

سری را که باشی برو پادشا
بتیزی بریدن نه نیکو روا

مفرمای اکنون بتیزی بکن
که تیزی پشیمانی آرد ببن

سری را کجا تاج باشد کلاه
نشاید بریدای خردمند شاه

چه بری سری را همی بیگناه
که کاوس و رستم بود کینه خواه

پدر شاه و رستمش پروردگار
بپیچی بغم گر جام از روزگار

بیاید و آرد آن تیغ الماس گون
گران تیغ گردد جهان پر ز خون

بزرگان و ناموران ایران گروه
گر از جنگشان گشت گیتی ستوه

چو گرگین و گودرز و فرهاد و طوس
ببندند بر کوهه پیل کوس

دهنده سپهبد گو پیلتن
که خوار است بر چشم او انجمن

فریبرز کاوس درنده شیر
که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر

چو بهرام و چون زنگه شاوران
دگر نامداران و گندآوران

چو گیو و گرازه فرامرز و زال
بزواره دیگر بر افشاند یال

چو رهام و گستهم شیر ژیان
بدین کینه بندند یکسر میان

در و دشت گردد پر از نیزه ور
نداند کس ایشان شده چشم شیر

زمین پای دارم نماند جهان
نه پرمایه گردی ازین انجمن

همانا که پیران نیاید بکار
ازو داستان بشنود نیز شاه

مگر خود نیازت نیاید بدین
بگستر یکی تا جهان پست کین

سپهبد ز گفتار او نرم شد
ولیکن برادرش بی آزرم شد

چنین گفت با شاه توران سپاه
گر از پیلسم هیچ مشنو تو راه

سر این گفته گویست از تهمتنند
بگفت جوانان هوا را مبند

از ایرانیان دشت پر کرکس است
گر از کین بترسی ترا این بس است

۱ سیاوش چو بخرد شد از رزم و جنگ
پر از جنگ بینی سراسر زمین

۴ گر ایدون که او را بجای نهان
دمی من بیاسایم بر شهریار

۳ بر بدی دام مار چشتی برش
بدو گفت پر هوش خواهی سرش

۲ همین بد که کردی ترا این بس است
که خیره همی بشنوی گفت کس

۵ به بیغوله خیزم اندر جهان
مگر خود بزودی سر آید زمان

برفتند بیجان دو سو رو گروی
بر شاه توران پر از گفت و گوی

که چندین ز خون سیاوش بسیج
که آرام خوار آید اندر بسیج

بگفتار گرسیوز رهنمای
بیارای و بردار دشمن ز جای

زدی دام و دشمن گرفتی بجای
بکش زود و خیره مبر آبروی

سزا نیست او را که دامادی بدست
دل بدسگالان بباید شکست

سپاهش بدینگونه کردی تباه
نگر تا چگونه بود پادشاه

اگر خود نیازرده بودی بخست
بآب این گنه را توانست شست

کنون آنچه آید که او در جهان
نباشد پدید آشکار و نهان

مرا به نخواهد برادر ز غم
بدین رای او بهتر از پیلسم

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
کزو من بدیده ندیدم گناه

ولیکن ز بخت ستاره شمر
بفرجام ازو سختی آید بسر

ورا بد روان کو تنش بزم کمین
یکی گرد خیره ز توران زمین

بتوران گزند مرا آمدست
غم و رنج و بند مرا آمدست

رها کردنش نیز از کشتن است
همان کشتنش درد و رنج و شکست

خردمند یا مردم بدگمان
نداند کسی چاره آسمان

رفتن فرنگیس نزد افراسیاب در خواست سیاوخش

فرنگیس بشنید و رخ را بخست
میان را بزنار خونین ببست

پیاده بیامد بنزدیک شاه
بخون رنگ داده رخان چو ماه

بپیش پدر شد پر از درد و باک
خروشان بسر بر پراکند خاک

بدو گفت کای نامور شهریار
چرا کرد خواهی مرا خاکسار

دلت را چرا بستی اندر فریب
همی از بلندی نبینی نشیب

سر تاجداری مبر بیگناه
که نپسندد این داور هور و ماه

سیاوش که بگذاشت ایران زمین
ز جمله جهان بر تو کرد آفرین

بیازرد از بهر تو شاه را
بماند افسر و گنج و هم گاه را

بیامد ترا کرد پشت و پناه
چه بد دیدی از وی که برگشت راه

سر تاجداران نبرد کسی
که با تاج بر تخت ماند بسی

مکن بی گنه بر تن من ستم
که گیتی سپنجست با باد و دم

یکی را بچاه افگند با کلاه
یکی بی کله بر نشاند بگاه

سرانجام هر دو بخاک اندرند
از اختر بتاری مغاک اندرند

نگهدار گرسیوز بد نهان
درفشی مکن خویشتن در جهان

که آزار شده بر تو نفرین بود
پس از زندگی دوزخ آیین بود

گر او اینچنین کینه برساختست
سپهبد برین کینه پرداختست

حسد برد بر وی که آزرم شاه
بدو دید گردش بزنهار تباه

نشست او که آید بر شهریار
که خواهد ترا بی گنه کرد خوار

مگر گفت کو پادشاهت گوید سخن
درودش نداند و کین کهن

شنیدی که از آفریدون گرد
ستمکار ضحاک تازی چه برد

همان از منوچهر شاه بزرگ
چه آمد به سلم و تور سترگ

کنون زنده بر گاه کاوس شاه
چو دستان چون رستم کینه خواه

زمین از تهمتن بلرزد همی
که توران بجنگش نیرزد همی

چو گودرز و گشواد پور دلیر
که در جنگشان خوار گشتند شیر

چو گرگین و چون زنگه شاوران
گزنده شد از جنگ گندآوران

همان گیو کز گرز او روز جنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

فریبرز کاوس چون پیلتم
زواره فرامرز و طوس دژم

بجانند و دید دشت شان بجنگ
جهان را مکن بر دل خویش تنگ

ز رخمی شان همی بر زمین
کجا برگ خون آورد بار کین

بسوگ سیاوش سیه پوشد آب
کند چرخ نفرین بر افراسیاب

ستمگر شدی بر تن خویشتن　　بسی آیدت یاد گفتار من
اندر شکاری که گور افگنی　　وگر آهوان را بشور افگنی

همی شهریارا نیایی بگاه　　که نفرین کنند بر تو تخت و کلاه
بده عز توران بخیره بباد　　بیاد آنکه چون من آیدت یاد

بگفت این و روی سیاوش بدید　　دو رخ را بکند و فغان برکشید
که شاها بلیه اگوار مرد　　سزاوار کرد او کند آوردا

بایران بر و بوم بگذاشتی　　سپهدار را باب پیوند آشتی
کنون شب بشبه بپا و کشان　　کجا افسر و گاه و گردنکشان

کجا آن همه عهد و سوگند شاه　　که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه
کجا شاه کاوس و گردنکشان　　بدان تا که خندد زمین نشان

کجا گیو و طوس و کجا پیلتن　　فرامرز و دستان و آن انجمن
ازین بد بایران رسد آگهی　　بر آشوبد آن روزگار بهی

ز گرسیوز آمد ترا این بروی　　که نفرین برا او و دمور و گروی
مر آنکس که یارد ببد بر تو دست　　بریده سرش باد افگنده پست

جهاندار این بر تو آسان کناد　　دل دشمنانت هراسان کناد
مرا کاشکی دیده گشتی تباه　　ندیدی مر بلیسان کشانت براه

و از پیر این کجا باد امید　　که پردخت ماند کنارم شنید
دل شاه ترکان برو بر بسوخت　　ولی خیره چشم خرد اندوخت

بدو گفت برگرد و ایدر مپای　　چه دانی که اندر مرا چیست رای
ز دشمن بپردازم اکنون جهان　　نمانم بجان هر در آگه نهان

بایوانش اندر یکی خانه بود　　فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
بدان سرکشش اندر انداختند　　در خانه زو بند برساختند

بفرمود پس تا سیاوش را　　جهان شاه را بی کین خاموش را
برهنه بجای بر بندش چو کس　　نباید که گوید بتو یاد رس

بگفتش بگرسیوز افراسیاب　　که بردار از نید کان شرم و آب
سر دشمن من ز تن دور کن　　وزو کرکسان را یکی سور کن

نباید که خون سیاوش زمین　　خورد و ز و برابد بری رورکین
چو بشنید گرسیوز از وی سخن　　جهان خواست کوکب کشد زین

کشته شدن سیاوخش بدست گروی

نگه کرد گرسیوز اندر گروی　　گروی ستمگر بپیچید روی
چنین گفت با پهلوانان گروی　　سرش را بخنجر ببرید زار

سیاوش بدو گفت کای بدنشان　　که روزبانان آوریدند سر
چه داری بداری ز دشمن شهریار　　دل دیگران کرده از تو بپیچ

بدو گفت از ایران چه ترسانیم　　همی بینم آن روز را من نشان
که در شهر ایران کنندت دو نیم　　هم اکنون سرت را ز تن بگسلم

بفرمود پس تا سیاوش را　　کمانی که بس مردان بنم
ز کاوس سگزی نترسد دلم　　تنش را بسازند شیران کفن

ستمگر چو گفت این سخنها بدوی　　جهان شاه دلی کین خاموش را
ببرند و در دم سرش را ز تن　　جوانمردی و شرم شد ناپدید

بزد دست و ریش سیاوش گرفت　　بر فتنه پیکین دمور و گروی
گروجون بنزد سیاوش رسید　　کنای برتر از گردش روزگار

بخواری کشیدش بکوی اتی گفت　　سیاوش بنالید بر کردگار

بفرمود تا روز تا بانان ...　　هم دار بیرون ز شهر جوانان
ببرند و در دم سرش را ز تن　　تنش را بسازند شیران کفن

جهان سر بسر پر ز پیکار کرد
همه غم و دردی بجای آورد

یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من / کند تازه در کشور آیین من
همی شد پس پشت او پیل سم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش همی گفت بدرود باش / جهان تار و تو جاودان پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زینگونه بودم امید / همه پند او باد شد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
چو پیش آیدت کار یار توام / بگاه چرا خور آزار توام
کنون پیش گرسیوز ایدر دوان / پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار با من کسی / که بخروشدی زار بر من بسی
جهاندار شهر و از لشکر اندر گذشت / کشانش ببردند بسته بدشت
دگر گرسیوز آن خنجر آبگون / گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان / چو آمد بدان جایگاه نشان
بیفکند پیل ژیان را بخاک / نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
یکی طشت بنهاد زرین برش / جدا کرد از آن سرو سیمین سرش
بجایی که فرموده بد طشت خون / گروی زره برد و کردش نگون
وزان دم گیایی برآمد ز خون / بدانجا که شد طشت خون سرنگون
گیا را دهم من کنونت نشان / که خوانی همی خون اسیاوشان
بسی فایده خلق را هست ازوی / که هست آن گیا اصلش از خون اوی
چو اصلش ز خون سیاوخش بود / ازو فایده خلق را بیش بود
دگر گفت دهقان که یک جای تر / عیان کرد از خون او داوگر
برسته تن خار بر جای موی / کنند زار نفرین بجان گروی
چو بیجان شد آن شاه نیکو نهاد / بساعت برآمد یکی تند باد
یکی باد با تیره گردی سیاه / برآمد بپوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همه بر گروی
چو از سرو بن دور گشت آفتاب / سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت / نجنبید هرگز نه بیدار گشت
چو از شاه شد گاه شاهی تهی / مبیناد چشم آن قد سرو سهی
بیامد کسی و بخاکش نهفت / تن شاه را کرد با خاک جفت
جهان راست هر سو شتابم همی / سراپای گیتی نیابم همی
یکی بدکنش ننگ پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی جهان نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم / بگیتی مه جاودان دل بغم
که ناپایدار است و ناسازگار / چنین بود تا بود خود روزگار
یکی زان ازو هر چه آید بسی / که جاوید با تو نپاید کسی
همانگه خبر شد بر ماه روی / که ببرید سر از تن شه گروی
ز کاخ سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میان را بگیسو ببست / بناخن گل ارغوان را بخست
ز سر ماه رویان بریدند موی / پراگنده خاک و خراشیده روی
بغرید با دیدگان پر ز آب / باواز بر جان افراسیاب
خروشش بگوش سپهبد رسید / چو آن ناله زار و نفرین شنید

ازو ریخت خون سر بی بها
یکی کرم گزند و دیر کی

[illegible]

گرسیوز بدنشان شاه گفت / که این را برون آورید از نهفت
ز پرده بدر کز بر مویش کشان / بر روزبانان و مردم کشان
بگو با بگیرند موی سرش / بدرند بر تن همه چادرش
زنندش همی چوب تا تخم کین / بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز تخم سیاوش درخت / نه برگ و نه بار و نه شاخ و نه تخت
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین همه تن بتن
کز از شاه و دستور و از لشکری / ازین گونه نشنید کس داوری
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم / زبان پر دریغ و روان پر ز غم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / وزین در سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب / نشاید برین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم / بتیمار و درد اسیران شویم
سه اسب گرانمایه کردند زین / همی بر نوشتند روی زمین
چنین بود رای جهانبان فرد / که از شاه پیران برانگیخت گرد

آگاهی پیران بر کشتن سیاوش

که بشنیده بود او که افراسیاب / بجنگ سیاوش دارد شتاب
براند اسب با پیل و خیل و حشم / همی تاخت پیران دلی پر ز غم
بدان تا رسد نزد کی شهریار / بگرداند از وی بد روزگار
ز شب خواب و آرام و نه روز جست / همی تاخت در راه چون باد جست
به پیران رسیدند هر سه سوار / همه دیدگان همچو ابر بهار
بر و بر شمردند یک یک سخن / که شاه از بد بیهده افکند بن
یکی زاری بد که اندر جهان / نبیند کسی از کهان و مهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ / فکنده بگردن درش پالهنگ
پیاده همی تاخت او را گروی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
تن پیل وارش بدان خاک گرم / فکندند و شستند از دیده شرم
یکی طشت بنهاده پیشش گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدآن سر تاجدارش ز تن / فکندش چو سرو سهی بر چمن
همه بوم پر زاری و ناله گشت / بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
چنان شور شد که اندر جهان / نبیند کسی از کهان و مهان
ستمکاره خونریز بی‌دین علو / همانا نبستد از آن سان گلو
جهان کور سر شاه ایران برید / کسی آن ندید و نه هرگز شنید
چو پیران بگفتار بنهاد گوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه را کرد بر خویش چاک / همی کند موی و همی ریخت خاک
بیفتاد و بر سر همی زد دو دست / بران خاک غلطان بکردار مست
همی گفت زار آن سزاوار تاج / که چون او نبیند دگر تخت عاج
برو گفت لهاک بشتاب زود / گر رنجی برین رنج خواهد فزود
فرنگیس را نیز خواهند کشت / مکن هیچ کوته برین کار پشت
بتو مان نشاید ای [illegible] / فرنگیس را خوار از آن بگذرد
همان روزبانان درگاه شاه / فرنگیس را در یکی ژرف چاه
ز درگاه بردند مویش کشان / بر روزبانان و مردم کشان
بسی رای دارند کردن تباه / مگر خود رسانی بدان جایگاه
از آخور بیاورد پس پهلوان / ده اسب سوار آزموده جوان
خود و گرد لهاک و فرشیدورد / بر آورد از آن راه ناگاه گرد

بدو روز و دو شب بدرگه رسید   بر نامور بر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان   گرفته ورا روزبانان کشان
۱ بچنگال هر یک یکی تیغ تیز   ز درگاه بر خاسته رستخیز
۳ همه دل پر از درد و دو دیده پر آب   ز کردار بد گوهر افراسیاب
۵ نه ترس از خدا و نه شرم از سپاه   بیکباره گم کرده آیین و راه
۲ همیدون همه شهر فریاد بود   بکاخ سیاوش فغان و فرود
۴ که افراسیاب آن نه مغز و نه سر   فرنگیس را کرد زیر و زبر
۶ گشادنش پیرند از پیش تخت   همی بود لرزان چو شاخ درخت
۱۱ ز سستی کند پادشاهی تباه   مر او را نخواند کسی نیز شاه
۷ سخن گفت هر کس بدرد و به بیم   که اکنون فرنگیس را بر دو نیم
۸ زنند و شود روز بر وی تباه   بتوران نباشد جز از درد و آه
۱۳ بنزد فرنگیس آمد چو باد   کسی کش خرد بود لختی نشاد
۹ بگفتند هر کس همی با دگر   زن و مرد و کودک بدرگاه بر
۱۰ که این هول کاریست با ترس و بیم   فرنگیس را تن زدن بر دو نیم
۱۲ پس آنگاه پیران بیامد خبر   چنان چون کسی کو بود بی‌خبر
فرنگیس چون روی پیران بدید   شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی   چرا زنده در آتش انداختی
ز اسب اندر افتاد پیران بخاک   همه جامه پهلوی کرد چاک
بپوسید روی زمین را بمهر   روانش پر آتش پر از آب چهر
همی گفت کین کار ناخوب نیست   بدانست کین سالار را مغز نیست
ز بس آنکه سرو سهی را فکند   که بر شاخ گل بر نسازد گزند
بفرمود تا روزبانان در   ز فرمان زمانی بتابند سر

یکی دست جامه بپوشید زرد

خواهش کردن پیران فرنگیس را از پدر

بدانسان که جانش تو گفتی بکفت

بیامد دمان پیش افراسیاب   دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
چه آمد زبد بر تو ای نیکخوی   که آورد این اختر بد بروی
چرا دل بدین خیره شد راه جوی   بریدت دل از مهر کیهان خدیو
که آموخت این کار ناساز کار   که با داد آزرم بخت بد روزگار
بکشتی سیاوش را بی گناه   بخاک اندر انداختی نام و جاه
بایران رسد زین بدی آگهی   بگردید بر تو تاج و تخت مهی
بسا پهلوانان که ایران زمین   ابا لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی   شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست   بیامد دل شاه ایشان بخست
زبان اهرمن تیز نفرین بسترد   که پیچید ز ایشان سوی راه بد
پشیمان شوی زین سپس روز دراز   بپیچی همانا بدرد و گداز
ندانم که این گفتن بد ز کیست   وز این آفریننده را رای چیست
کنون زنده گر کشتی فرزند خویش   رسیدی بتیمار پیوند خویش
میان جلالی کشان دخترت   بخاک اندر انداختی افسرت
نگوید که پوشیده رویی بسفت   اگر بد و گر نیک سوی منست
چو دیوانه از جای برخاستی   چنین خیره بد را بیاراستی
بگوید مرا تا فرنگیس بخت   ندارد نه شاهی نه تاج و تخت

بفرزند با کودکی در نهان … درفشی کند خویشتن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود … پس از زندگی دوزخ آیین بود
گناه فرنگیس بیه کوز چیست … که او را مکافات اکنون بدیست
نه خود سر برفت و سیاوش گزید … ز روز پسر شاه تنگی رسید
اگر شاه روشن کند جان ما … فرستد ورا سوی ایوان من
ورا بد بدان کاندیشه زین گست … همانا که این درد و رنج اندکیست
نگان تا چه گردد از کالبد … بپیشش تو آرم بپرورم ار بد
بدو گفت ازینسان که گویی بسان … مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران از آن شاد گشت … ز اندیشه بد دل آزاد گشت
بیامد بدرگاه و او را ببرد … بسی پند بر روزبانان شمرد
بی آزار بردش بشهر ختن … خروشان همه در که و انجمن
چو آمد بایوان گلشهر گفت … که این خوب رخ را بباید نهفت
همی باش پیشش پرستار وار … ببین تا چه بازی کند روزگار
فرنگیس بد با جریره بهم … شب و روز دلتنگ و نالان بهم
چو بگذشت ازانگه یکچند روز … گران شد فرنگیس گیتی فروز
شبی تیره گون ماه پنهان شده … بخواب اندرون مرغ و دام و دده

خواب دیدن پیران سیاوخش را و مولود کیخسرو

جهان دید سالار پیران بخواب … که شمعی برافروختی زآفتاب
سیاوش بر شمع تیغی بدست … بآواز گفتی نشاید نشست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن … ز روز جهان گستری یاد کن
که روزی نو آیین و جشنی نو است … شب زادن شاه کیخسرو است
سپهبد بلرزید در خواب خوش … بجنبید گلشهر خورشید فش
ورا گفت پیران که برخیز و رو … خردمند نزد فرنگیس شو
سیاوش را دیدم اکنون بخواب … درخشان‌تر از بر سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی مپای … بجشن جهاندار کیخسرو آی
نگهدار او را چو فرزند خویش … بمن سرچه گفتی ورا از پیش
چو بشنید گلشهر ازین خواب خوش … بیامد بر شاه دلشاد و کش
شتابان بیامد بنزدیک ماه … جدا گشته دیدار زیبا ز شاه
بدید و بشادی سبک بازگشت … همه کاخ ایوان پر آواز گشت
ز دامن برفت گلشهر تا پیش ماه … جدا گشته دیدار ازین ماه شاه
بیامد بسالار پیران بگفت … که اینک بآیین خور و ماه جفت
بپیران چنین گفت کای کدخدای … دلت شاد بادا بصنع خدای
یکی اندر آی و شگفتی ببین … بزرگی و رای جهان آفرین
فرنگیس دارد شهی در کنار … سیاوخش ماند همی آشکار
که گویی نشاید مگر تاج را … وگر جوشن و ترگ و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار … بخندید چون دید و کردش نثار
جهان آفرین را ستایش گرفت … فرنگیس مه را نیایش گرفت
ازو شادمان شد گو نامدار … بسی آفرین خواند از کردگار
میان بر زو بالا و آن شاخ و یال … تو گفتی برو بر گذشتست سال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب … همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن … که گر بگسلد زین سخن جان من
نشاید که بادی برو بر جهد … همان شاخ کز بیخ او بر دهد

نمانم که یازد بر شاه چنگ — چو گرگ سپاره و بچنگ نهنگ
بدانگه که خورشید بنمود تیغ — بخواب اندر آمد سر تیره میغ
بیامد دوان پهلوان سپاه — بر از بیم و امید نزدیک شاه
همی بود تا جای پرداخت شد — بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشیدوش مهترا — جهاندار و بیدار و افسون گرا
بدو بر یکی بنده افزود دوش — که بوسه دهد خاک پایش بهش
نماند ز خوبی بگیتی بکس — تو گویی که بر گاه بنشست و بس
اگر تور را روز باز آمدی — بدیدار چهرش نیاز آمدی
فریدون گر دست گوی بجای — بفر و بچهر و بدست و بپای
بر ایوان نبینند چون کس نگار — بدو تازه شد فره شهریار
از اندیشه بد بپرداز دل — برافروز تاج و برافراز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین — کزو دور شد جور و بیداد و کین
روانش ز خون سیاوش بدرد — برآورد از دل یکی باد سرد
پشیمان شد از بد که خود کرده بود — دمار از تن خود برآورده بود
ز بهر پشیمانی آمدش سود — کزان درد را هیچ درمان نبود
بدو گفت من زین نوآمد بسی — سخنها شنیدستم از هر کسی
پر آشوب گردد از او روزگار — همه یاد دارم ز آموزگار
که از تخمه تور و از کیقباد — یکی شاه پیدا بزاید نژاد
جهانرا بمهر وی آید نیاز — بایران و توران برندش نماز
کنون بودنی هرچه بایست بود — ندارد غم و درد و اندیشه سود
ز خون سیاوش بشد روز خواب — تبه گشت بر جان افراسیاب
که خوش دل مبادا که این راه جست — بگیتیم همه کام بدخواه جست
نباید دگر باره کز خون این — روان خیره گردد و دل پر ز کین
اگر زو مر این رنج خواهد فزود — قلم رفت و این بودنیها بود
بنیکی دهش باز دادیم پشت — بگرد و دگر روز کار درشت
مدارید پیش اندر میان گروه — فرستید نزد شبانان بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم — بدیشان سپرده ز بهر چه ام
نیاموزدش کس خرد با نژاد — ز کار گذشته نیایدش یاد
بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن — همی نو شمرد این سرای کهن
بهم سازی چو چاره بدست تو — درازست ماه ازدر گرد تو
گر ایدون که بر چینی از روزگار — بنیکی هم او باشد آموزگار
بیامد بر پهلوان شادمان — همه نیک بودش روان و گمان
پر اندیشه بد تا بایوان رسید — که تا برز و بخشش چه آید پدید
جهان آفرین را ستایش گرفت — بران ماه نو را نیایش گرفت
چه دانست کو جان نهد برتق — وزان کشت نیکو بدآید برتق
بیا شه به تخم نکویی بخاک — زمین شور بد جای کاشش مغاک
نگو یاد بر این گزنده جهان — بتر زانک کشتار مراورا نهان
سپهدار پیران چو شد باز جای — همی کرد بی‌کلفه شکر خدای

گفتار در تربیت یافتن کیخسرو

شبانان کوه قلو را بخواند — وزان شاه زاده سخنها براند
بدیشان سپرد آن دل و دیده را — جهانجوی گرد پسندیده را
گرامیش دارید چون جان پاک — بنابه که چند در آب و خاک

نباید که ننگ آید از روزگار / ورا کرده بوده دل کینه خواستار
برآرید کامش ز گیتی تمام / پرستش کنیدش همه چون غلام
نهادند انگشت بر چشم و سر / ببردند بر کوه آن تاجور
شبان را ببخشید بسیار چیز / یکی دایه با او فرستاد نیز
برین نیز بگذشت چندی سپهر / بآواز او بر دل بگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز / هنر با نژادش همی گشت یار
ز چوبی کمان کرد و از روده زه / برافکند بر بند زه را گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ / بجنگ گراز آمد و خرس و گرگ
چنین تا برآمد برین روزگار / نیامد بفرمان آموزگار
از آنجا که شد سوی شیر و پلنگ / همان چوب خمیده بد ساز جنگ
شبان اندر آمد بکوه و بدشت / بنالید و در پیش پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله / سوی پهلوان آمدم با گله
چو پیلان نهادست و چون شیر کش / بر او چه شیر دمنده چه میش
همی گرد نخچیر آهو نجست / ره شیر و چنگ پلنگان بجست
کنون نزد او جنگ شیر دمان / همانست و نخچیر آهو همان
نباید که آید برو بر گزند / ز من بینی ای پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر بارهٔ دست کش / بیامد بنزدیک آن شیرفش
بفرمود و آمد بر او جوان / نگه کرد بالای او پهلوان
دوان گشت شهزاده مانند باد / بیامد بسی دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بدان فر و چهر / رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز / همی گفت با داور پاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاک دین / بتو باد خرسنده روی زمین
ترا را کسی کت بداند همی / جز از مهربانت نخواند همی
شبان زاده را چنین در کنار / بداری و از وی نیایدت عار
خردمند را دل بر او بر بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
بدو گفت کای یادگار جهان / پسندیده و نا سپرده جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی / وزین داستان هست با من بسی
ز بهر جوان اسپ تازی بخواست / همان جامهٔ خسروی کرد راست
بایوان خرامید با او بهم / ز درد سیاوش روانش دژم
همی پروراندش اندر کنار / بدو شادمان بود بر روزگار
ازو دور شد خورد و آرام و خواب / ز بهر وی و خشم افراسیاب
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همی داشت آرام و مهر
شبی تیره خفته بهنگام خواب

پرسیدن افراسیاب احوال کیخسرو را از پیران

کس آمد ز نزدیک افراسیاب
شه نامور پهلوان را بخواند / گذشته سخنها فراوان براند
که اندیشهٔ بد همیشه دلم / بپیچد همی وز غمش بگسلم
وگر گفت بشنو ز من یک سخن / تو دانی که کینه نگردد کهن
نبیره فریدون شبان پرورد / ز راه خرد این کی اندر خورد
ازین کودکی کز سیاوش رسید / تو گویی مرا روز شد ناپدید
از اوی گر نوشته بمن بر بدست / نگردد به پرهیز کان ایزدست

چو کار گذشته نگیرد بیاد / بود شاد و ما نیز باشیم شاد
وگر هیچ خوی بد آید پدید / بسان پدر سر بباید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودک خرد چون بیهشان / ز کار گذشته چه داند نشان
کسی را که بر گه شبان پرورد / نه از نو شاهی آید نه رای و خرد
تو خوی از زمین پسندیش و باز آر هوش / میاور ازو دیگ کینه بجوش
چه خوش گفت آن موبد هوشمند / مر آن گفته را هست پس دلپسند
که پرورده کار از پدر برترست / همان زاده را مهر بر مادرست
دگر گفت پیران که ای پرخرد / اگر دیدنش رای اندر خورد
بیارش به نزدیک شاه جهان / بپیمان که با او نیازد زمان
چو فرمان دهد شهریار جهان / بیارم بر تو ش تا ببیند نهان
نخستین ز پیمان فرا شاه کن / ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون بداد و بتخت و کلاه / همی داشتی راستی را نگاه
همان تور کش تخت و اورنگ بود / جهاندار کیهانش سوگند بود
نیا زاد و شم را بدیهیم و زور / بداد ار کیهان و بهرام و هور
ز پیران چو بشنید افراسیاب / سر پر ز جنگی بر آمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بدان دادگر کین جهان آفرید / سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید بدان کودک از من ستم / نه هرگز برو بر زنم تیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت / که ای دادگر شاه بی یار و جفت
بروی زمین بر چو تو شاه نیست / بخوبی رخت بر فلک ماه نیست
بنیکی خرد رهنمای تو باد / زمین و زمان خاک پای تو باد
جهان جاودانه بکام تو باد / بر ایوانها نقش نام تو باد
ز تو تخت شاهی مبادا تهی / فرازنده بادی چو سرو سهی
زکوه قلوا ایدر آورد دوش / شبان ازو بی زبانی و هوش
اگر شاه خواهد که پیچد یکی / نگارد بر او چشم دل اندکی
بیارم هم اکنون به نزدیک تو / که روشن شود جان تاریک تو
وز آنجا بر خسرو آمد دوان / بدل شادمان و رخ ارغوان
بدو گفت پیران که افراسیاب / ترا خواهد و دل ز مهرش متاب
برو از گذشته سخنها براند / همه یک بیک بر دل او نشاند
جوابی بده و گفت نزدیک شاه / نمانی برو جون یکی دل تباه
خرد را ز دل پیش او دور کن / چو رزم آورد پاسخش سور کن
مرو پیش او جز به یکتاپکی / مگردان زبان جز بدیوانگی
مگر دانچه گوید بکر خرد / یک امروز بر تو مگر بگذرد
نهادش بسر بر کلاه کیان / ببستش کیانی کمر بر میان

بردن پیران کیخسرو را پیش افراسیاب و آزمودن او

یکی باره کام زن خواست نغز / بدو بر نشست آن گو پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب / جهانی برو کرده دیده پر آب
روا رو برآمد که بگشای راه / کرآمد نو آیین مه تاج خواه
همی رفت ما نو شاه کرد / سپهدار پیران ورا پیش برد
چو آمد به نزدیک افراسیاب / نیا را رخ از شرم او شد پر آب
ورا نیز نگه کرد و خیره بماند / وفا را بخواند و خطا را براند

از این [illegible] سوگند [illegible]
[illegible] بایدت [illegible]

بدان خسروی یال و آن چنگ اوی — بدان شاخ و آن فر و اورنگ اوی
زمانی نگه کرد و او را بدید — همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید — ز کیخسرو آمد دلش ناامید
زمانی غمان بود و بگشود چهر — سپهرش بجان اندر آورد مهر
بپرسید کای نورسیده شبان — چراگاهی است زره و روز و شبان
بر گوسفندان چه کردی همی — بز و میش را چون شمردی همی
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست — مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بدو گفت از ایدر بایران شوی — تبرزنگ شاه دلیران شوی
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت — سواری همی رند و شب بر گذشت
بپرسیدنش باز آموزگار — ز ننگ و بد کردش روزگار
بدو گفت جایی که باشد پلنگ — بلرزد دل مردم تیز چنگ
چهارم بپرسیدنش از نام و باب — ز آرام و از پوشش و خورد و خواب
چنین داد پاسخ که در بیشه شیر — نیارد سگ کارزاری بزیر
بخندید شاه و چو گلبن شکفت — ز رمی بکیخسرو آنگاه گفت
بخواهی و چیری تو آموختن — ز دشمن بخواهی تو کین توختن
بدو گفت زین بیشتر روغن نماند — شبان را نخواهم من از دشت راند
بخندید خسرو ز گفتار اوی — سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کین غول نارد بجای — ز سر بر سخنش پاسخ آرد ز پای
بیاید بدو بنگ بر گرز اوی — نه زینسان بود مردم کینه جوی
شبان را بخوبی بجا در سپار — بدست یکی مرد پرهیزکار
کسی کش بسوی سیاوش کرد — بگردان بدآموز را هیچ گرد
بده آنچ بایدش زر و درم — ز اسب و پرستنده و بیش و کم
سپهبد بر و کرد لختی شتاب — برون آمد از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته — خرامان تو چشم بدی دوخته
همی گفت پهلو بیزدان سپاس — که رستی و ایمن شدیم از هراس
همی گفت کز داور کردگار — درختی نو آمد جهان را ببار

در گنجهای کهن باز کرد — ز هر گونه شاه را ساز کرد
ز دیبا و دینار و تیغ و کمر — ز اسب و سلیح و کلاه و کمر
هم از تخت و از بدرهای درم — ز گستردنیها و از بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود — بداد و بدو هش آفرین برفزود
کسی کرد با مادر آنجایگاه — کو کرده بد آن خسرو نیکخواه
فرستادشان سوی آن شارستان — بجا جلگی گشته به خارستان
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید — ز هر سو بسی مردم آمد پدید
بدیده سپرده مگر آن زمین — ستایش کنان بر جهان آفرین
همی گفت هرکس ابا یکدگر — سپاس از جهاندار پیروزگر
گران پیچ برکنده فرخ درخت — ازین گونه شاخی بر آورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد — روان سیاوش پر از نور باد
همه خاک آن شهر شمشاد گشت — گیا بر چمن سرو آزاد گشت
دد و دام از آن شادمان گشت نیز — روان سیاوش بهر کس عزیز
ز خاکی که خون سیاوش بخورد — بابر اندر آمد یکی سبز نرد
درختی بر آمد از آن جایگاه — ز خون سیاوش فرخنده شاه
نگاریده بر برگها چهر اوی — همی بوی مشک آمد از مهر اوی

[illegible]

بدیلمه نشان بهاران بدی / پرستش که سوگواران بدی
چنین است کردار این گنده پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان / بخاک اندر آرد همی ناگهان
ازو تو بجز شادمانی مجوی / بباغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاج داری وگر عیش تنگ / نبینم همی روزگار درنگ
سرانجام روان زین سرای تو نیست / بجز تنگ تابوت جای تو نیست
چنین است کردار چرخ بلند / که این شاه و داور که آن مستمند
ز گیتی ترا شادمانیست بس / که او مهربان نیست بر هیچ کس
یکی را سرش برکشد تا بماه / فرود آورد زان پسش تا بچاه
نهادن چه باید بجور و ز نشین / برآید که گنج جهان آفرین

آغاز داستان

چو شد داستان سیاوش ببن / ز گنجینه آریم اکنون سخن
بگوییم کز رستم و توران چه کرد / بکین سیاوش آن شیر مرد
کسی را که سالش بدو بیستی رسید / امید از جهانش بباید برید
چو آمد بنزدیک سر تیغ شست / مده می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال / پراکنده شد مال و برگشت حال
همان دیده بان از سر کوهسار / نه بیند همی لشکری بیشمار
کشیدن نداند ز دشمن عنان / وگر پیش برگاشتش آید سنان
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
گراینده دو تیز پای نوند / همان شست بدخواه کردش چو بند
سراینده زآواز برگشت سیر / همش لحن بلبل هم آوای شیر
چو بر داشتم جام پنجاه و هشت / نگیرم جز از یاد تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب می / همان تیغ برنده پارسی
نگردد همی گرد نسرین تذرو / گل و نار رون خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار / که چندان زمان یابم از روزگار
که زین نامور نامه باستان / بگیتی بمانم یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من جز بنیکی نگیرند یاد
بدان گیتیم نیز خواهشگر است / که با تیغ و دارست و با منبرست
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
ابا دیگران مر مرا کار نیست / برین در مرا هیچ گفتار نیست
بگفتار دهقان کنون باز گرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

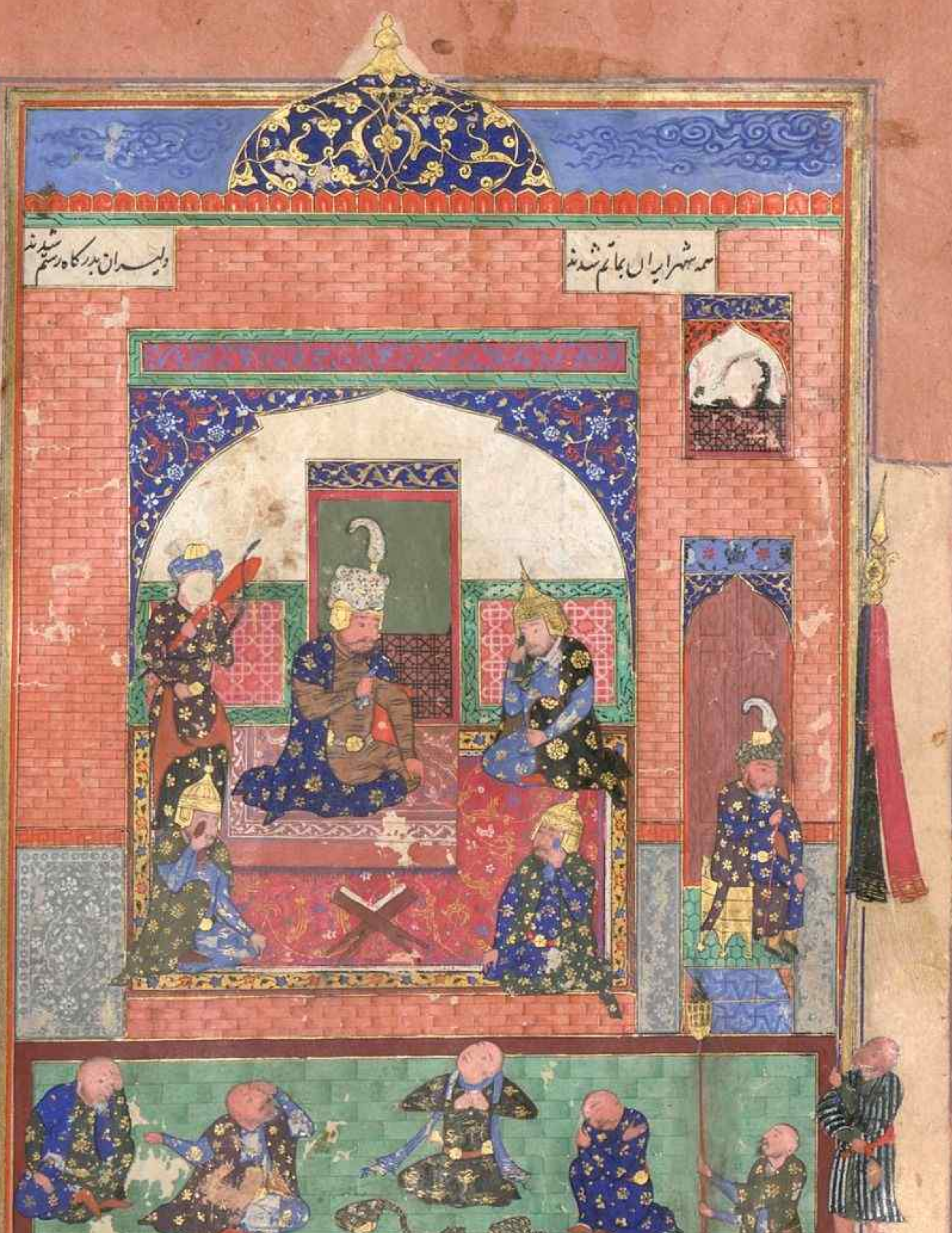
آگاهی کاوس از کشته شدن سیاوخش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن / جدا کرد سالار آن انجمن
ابر بی گناهیش نخچیر زار / گرفتند شیون بهر کوهسار
نبالد همی بلبل از شاخ سرو / چو دراج زیر گلان با تذرو
همه شهر توران پر از داغ و درد / بباغ اندرون برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
ببریده سر زان تن شاهوار / نه فریادرس بود و نه خواستار
چو این کهنه بشنید کاوس شاه / سر تاجدارش نگون شد ز گاه
بتن جامه بدرید و رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان / بران سوک بسته بزاری میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شاپور و بهرام و فرهاد شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزدیک سالار گیتی فروز
گر از شهر ایران برآمد خروش / ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش
برافکند کاوس بر تاج خاک / همه جامهٔ خسروی کرد چاک
تهمتن چو بشنید ازو رفت هوش / ز زابل برآمد ز زاری خروش
بناخن برکند رخسار زال / پراکنده خاک از بر تاج و یال
یکی هفته با سوگ بود و دژم / بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سربسر بر در پیلتن / ز کشمیر و کابل شد انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی / دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
بداوار دارنده سوگند خورد / که هرگز تنم بی سلیح نبرد
بناشسته نه رخ را بشویم ز خاک / بنزد کر ندارم برین سوگ باک
کله ترگ و شمشیر جام منست / ببازو خم خام دام منست
مگر کین آن شهریار جوان / بجویم ازان ترک تیره روان
چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود پر خاک و بر خاک پی

آمدن رستم بر کاوس و کشتن سوداوه

هرو کفت خونی بهای شهریار / پراکندی و تخت آمد ببار
ترا عشق سوداوه و بدخوی / ز سر برگرفت افسر خسروی
هنوز آشکارا نه بینی همی / کز بر موج دریا ببینی همی
از اندیشهٔ خرد شاه بزرگ / بماند چنین بی روان و سترگ
کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز گفتار زن شد بباد / خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن بر و بازو و یال اوی / دریغ آن سر و ترگ و کوپال اوی
دریغ آن بر و برز و بالای اوی / رکاب دراز و یلی پای اوی
چو بر گاه بودی بهاران بدی / به بزم افسر شهریاران بدی
کنون من دل و مغز تا زنده ام / برین کینه آتش پراکنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم / جهان چون دل خویش بریان کنم
بگویم بکاوس از جرم اوی / پدر را [illegible] آن مهر اوی
برآمد [illegible] از [illegible] سر / ز [illegible] از [illegible] سر
تهمتن برفت از در شهر اوی / سوی کاخ کاوس بنهاد روی
[illegible] بکشید [illegible] چون شیر / [illegible] بکشیدش از خون شیر
بخنجر بدو نیم کردش براه / بجنبید بر گاه کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوگ و درد / پر از خون دو دیده دو رخساره زرد



یکی هفته با سوگ و با درد و خشم | بدرگاه بنشست با آب چشم
چو فرهاد و شیدوش و بهرام و گیو | چو گرگین میلاد و شاپور نیو
فرامرز رستم که بد پیش رو | نگهبان مرز و سالار نو
که اندر جهان چون سیاوش سوار | نبندد کمر نیز یک نامدار
بهشتم بزد نای رویین و کوس | بیامد بدرگاه گودرز و طوس
فریبرز کاوس و رهام شیر | گرازه که بود اژدهای دلیر
بدیشان چنین گفت رستم که من | بدین کین نهادم دل و جان و تن
چنین کار یکسر مدارید خورد | که این کینه را خورد نتوان شمرد

زهامه ترس بیرون کنید
زمین را ز خون رود جیحون کنید
بیزدان که تا در جهان زنده‌ام
بدرد سیاوش دل آگنده‌ام

از آن طشت زرین کجا خون اوی
فرو ریخت ناگاه روید گروی
بمالید خواهم برو چشم و روی
مگر کم شود بر دلم درد اوی

وگر همچنانم برو بسته چنگ
نهاده ابر گردنم پالهنگ
بخاک اندر افگنده خوار گوسفند
دو دستم ببسته بخم کمند

وگر نه من و گرز و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم
حرامست بر جان من جام بزم

کیا رنگ با پهلوان هر که بود
که زینگونه آوای رستم شنود
همه برگرفتند یک سر خروش
تو گفتی که میدان برآمد بجوش

از ایران یکی بانگ برشد به ابر
تو گفتی زمین شد کنام هژبر
بزد مهره بر پشت پیلان بجام
سپه تیغ کین برکشید از نیام

لشکر کشیدن رستم بتوران بکین خون سیاوش

برآمد خروشیدن گاودم
دم نای رویین و رویینه خم

جهان شد پر از کین افراسیاب
بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
بند جای پوینده را از زمین
ز نیزه هوا ماند اندر کمین

ستاره بجنگ اندر آمد نخست
زمین روز مانند شب اندر نشست
بجستند گردان ایران میان
بپیش اندرون اختر کاویان

گزین کرد پس رستم زابلی
ز گردان شمشیرزن کابلی
دلیران زابل ده و دو هزار
گزیده یلان از در کارزار

از ایران و از بیشهٔ نارون
شدند از یلان صد هزار انجمن
سپه را فرامرز بد پیش رو
که فرزند او بود و سالار نو

همی رفت تا مرز توران رسید
چو از دیدگه دیده بانش بدید
ورازاد شاه سپیجاب بود
میان گوان در خوشاب بود

چو آمد بگوشش ازو کرّنای
دم نای و آوای هندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید
ز هامون بدریای خون آورید

سپه بود شمشیرزن سی هزار
همه رزم جوی و همه نامدار
ورازاد بد گرد و هم پهلوان
دلیر و سپهدار و روشن روان

ورازاد از قلب لشکر برفت
بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
چرا کرده سوی این مرز روی

چنانا بفرمان شاه آمدی
گر از پهلوان سپاه آمدی
چه داری ز افراسیاب آگهی
ز اورنگ و از تاج و تخت مهی

سزد گر بگویی مرا نام خویش
ببینی بدین کارزار فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من
روانت برآید ز تاریک تن

فرامرز گفت ای بد شوربخت
ستم بار آن خسروانی درخت
که بر دست او شیر بیجان شود
چو خشم آورد پیل پیچان شود

چه پرسی ازینسان همی نام من
که هرگز مبادی تو بر انجمن
ترا با تو بد گوهر دیو زاد
چرا کرده باید همی نام یاد

گو پیلتن با سپاه از پس است
کاندر جهان کینه خواه او بس است
بکین سیاوش کمر بر میان
بجست آمد چو شیر ژیان

برآرد ازین مرز بی ارز دود
هوا گرد و او را نیارد بسود
ورازاد بشنید گفتار اوی
همی خام دانست پیکار اوی

بلشکر بفرمود کاندر نهید / کمان را سراسر بزه بر نهید — روه برکشیدند از دو رویه سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه

ز هر سو برآمد سراسر خروش / زمین آمد از نعل اسپان بجوش — جو آواز کوس آمد و کره نای / فرامرز را دل برآمد ز جای

درآمد بکردار پیل ژیان / ببازو کمان و کمر بر میان — یکی حمله کرد بر سپاه شیر / درآمد میان سواران دلیر

بغرید مانند رعد تند باد / بدان لشکر کشن اندر فتاد — بیک حمله کردن ز گردان هزار / بیفکند و برگشت از کارزار

همی شد فرامرز نیزه بدست / ورازاد را پای رفتن ببست — گرفتند ازیشان هزار و دویست / ورازاد را گفت لشکر تو ایست

کشتن فرامرز ورازاد را

که این روز بادافره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست — جو آن کشش و جنبدان سوار / سراسیمه برگشت از کارزار

فرامرز جنگی جو اورا بدید / خروش از میان سپه برکشید — برانگیخت از جای شبرنگ را / بیفشارد بر نیزه بر جنگ را

یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست خفتان و پیوند اوی — جهان بر گرفتش ز زین پلنگ / که گفتی یکی پشه دارد بچنگ

بیفکند بر خاک و آمد فرود / سیاوش را داد چندی درود — سر نامور دور کرد از تنش / بخون اندر آلوده پیراهنش

چنین گفت کاینک سر کین بخست / پراکنده شد تخم و پرخاش بست — ببوم و برش آتش اندر فکند / همی دود بر شد بابر بلند

یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار ورازاد و پرخاشخر — که اندر گشادم در کین و جنگ / ورا بر گرفتم ز زین پلنگ

بکین سیاوش بریدم سرش / برانگیختم آتش از کشورش — وزان شهر بیرون شد نوندی براه / تبه گشت سالار توران سپاه

که آمد بکین رستم پیلتن / از ایران بزرگان شدند انجمن — ورازاد را سر بریدند زار / برآورد از مرز توران دمار

آگاهی افراسیاب و فرستادن لشکر

سپه را سراسر بهم بر زدند / ببوم و بر آتش اندر زدند — جو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت از کینهای کهن

که بشنیده بد از لب بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان — ز لشکر سراسر جهان را بخواند / درم داد و روزی ده نامزا نشاند

نماند آنچ بد دشت اسپان یله / بیاورد چوپان بمیدان گله — در گنج گوپال و بر گستوان / تمامی زره تیغ و تیر و کمان

همان گنج دینار و زر و گهر / همان افسر و تاج و طوق و کمر — ز دستور و گنجور بستد کلید / همه کاخ و میدان درم گسترید

جو لشکر سراسر شد آراسته / برایشان پراکنده شد خواسته — بزد کوس رویین و هندی درای / سواران سوی رزم کردند رای

سپهبد جو از گنگ بیرون کشید / سپه را ز تنگی بهامون کشید — ز گندآوران سرخه را پیش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند

بدو گفت شمشیر زن سی هزار / ببر نامدار از در کارزار — نگهدار جان خود از پور زال / بجنگش نباشد جز او کس همال

بجای که پرخاش جوید پلنگ / نیاید سگ کارزاری بچنگ — تو فرزندی و نیکخواه منی / ستون سپاهی و ماه منی

چو بیدار دل باشی و راه جوی
گر باره نهادن بر شمع تو روی

کنون پیش رو باش و بیدار باش
سپه را ز دشمن نگهدار باش

ز پیش سپه سرخه بیرون کشید
درفش و سپه را به هامون کشید

طلایه چو گرد سپه دید تفت
بپیچید و سوی فرامرز رفت

کشتن فرامرز سرخه پسر افراسیاب را

از ایران سپه برشد آوای کوس
ز گرد سپه شد جهان آبنوس

خروش سواران و اسپان ز دشت
ز خورشید و ناهید می برگذشت

یکی تیره گردی برآمد سیاه
بپوشید گیتی ز گرد سپاه

درخشیدن تیغ الماس گون
سنانهای آبداده بخون

تو گفتی که برشد ز گیتی بخار
برافروخت زان آتش کارزار

ز کشته بیفکنده هر سو سران
زمین کوه گشت از کران تا کران

چو سرخه بران گونه پیکار دید
درفش فرامرز سالار دید

عنان را بپور سپه افراز داد
به نیزه درآمد بکردار باد

فرامرز بگذاشت قلب سپاه
سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه

یکی نیزه زد همچو آذرگشسب
ز کوهه بردش سوی یال اسپ

ز توران سران سوی او آمدند
پر از کین و پرخاشجو آمدند

ز نیروی ایشان و از زخم سخت
فرامرز را نیزه شد لخت لخت

بدانست سرخه که با یال اوی
ندارد غمی شد بپیچید روی

پس اندر فرامرز چون پیل مست
همی تاخت با تیغ هندی بدست

سواران ایران بکردار دیو
دمان از پس او برکشیده غریو

فرامرز چون سرخه را یافت تنگ
بیازید برسان بازان پلنگ

کمربند بگرفت و از پشت زین
برآورد و زد ناگهان بر زمین

پیاده به پیش اندر افکند خوار
بلشکرگه آورد از کارزار

درفش تهمتن هم آنگه ز راه
بدید آمد از دور و گرد سپاه

فرامرز پیش پدر شد چو گرد
به پیروزی از روز کار نبرد

به پیش اندرون سرخه را بسته دست
بریده ورا ازاورا یال پست

همه غار و هامون پر از کشته بود
سر دشمن از جنگ برگشته بود

سپاه آفرین خواند بر پهلوان
بران نامبردار پیر و جوان

تهمتن بر آفرین کرد نیز
بدرویش بخشید بسیار چیز

یکی داستان زد گو پیلتن
که هر کس که سر برکشد ز انجمن

هنر باید و گوهر نامدار
خرد یار و فرهنگ آموزگار

جوان چاره گوهر بجای آورد
دلاور شود پر و پای آورد

از آتش نبینی جز افروختن
جهانی چو پیش آیدش سوختن

فرامرز گفتا گر سرکش است
که پولاد را دل پر از آتش است

چو آورد با سنگ خارا کند
ز دل راز خویش آشکارا کند

بسرخه نگه کرد پس پیلتن
یکی سرو آزاده بد بر چمن

برش چون بر شیر و رخ چون بهار
ز مشک سیه کرده بر گل نگار

بفرمود پس تا برندش بدشت
ابا خنجر و روزبانان و طشت

ببندند و دستش بخم کمند
بخوابند بر خاک چون گوسفند

بسان سیاوش سرش را ز تن
ببرند و کرگس بپوشد کفن

چو بشنید طوس سپهبد برفت
بجون رنجکش روی بنهاد تفت

بدو سرخه گفت ای سپهدار شاه
چه ریزی همی خون من بیگناه

سیاوش مرا بود هم سال و دوست — روانم پر از درد و تیمار اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب — همیشه به نفرین گشاده دو لب

بدان کس که او طشت و خنجر گرفت — بر آنکس که آن شاه را سر گرفت
دل طوس بگشایش آورد بخت — بدان نام بردار کم بوده بخت

برستم آمد بگفت این سخن — کز آنگه که پور سپهدار بن
چنین گفت با او که گر شهریار — چنان داغ دل شاه و سوگوار

نهیب دل و جان افراسیاب — پر از درد یاد و دو دیده پر آب
برآشفت رستم بطوس از ستیز — بابرو بخشم و باواز تیز

همان طشت خنجر نواره برد — جوان زاده از روز با نان برد
سرش را بخنجر بریدند زار — زمانی خروشید و برگشت کار

جهانا چه خواهی ز پرورده کان — چه پرورده کان داغ دل برد کان
پس از تن جدا کرد و بر دار کرد — دو پایش زبر سر نگونسار کرد

بران کشته از کین بر افشانده خاک — تنش را بخنجر همی کرد چاک
چو لشکر بجای بد و زشت برد — تنان پر ز خون و روان پر ز درد

بگفتند کان نامور کشته شد — جهان و دلت تیز برگشته شد
خبر شد بتوران با فراسیاب — که بیدار بخت اندر آمد بخواب

گروهی بنزدیک افراسیاب — شدند و همه دیده کرده پر آب
بگفتند کای شاه ترکان چین — یکی رای نیکو کنون برگزین

که آمد سوی ما ز ایران سپاه — بکین سیاوش همه رزم خواه
گرامی پسر سرخه کشته شد — جهان و دلت تیز برگشته شد

رسیدند سرزان سوار دلیر — سپه یکسر از جنگ گشتند سیر
بریده سرش را نگونسار کرد — تنش را نگون غرقه بر دار کرد

همه شهر ایران کمر بسته اند — ز خون سیاوش جگر خسته اند
چو بشنید افراسیاب این سخن — بزد دست و بجهید از جای بن

نگون شد سر و تاج افراسیاب — همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زار ای گو مهترا — جهان نامدارا یلا سرورا

دریغ ارغوانی رخ همچو ماه — دریغ آن کئی برز و بالای شاه
کجا رفتی ای خوب فرزند من — سر نامداران همه انجمن

همه جامه خسروی کرد چاک — خروشان بسر بر پراکند خاک
چنین گفت با لشکر افراسیاب — که ما را برآمد سر از خورد و خواب

همه کینه را چشم روشن کنید — نهالی ز خفتان و جوشن کنید
چو بر خیزد آواز کین از دو روی — بجوید زمان مرد پرخاشجوی

مراین کینه دل پر از کین کنید — سپر بستر و خاک بالین کنید
ز ترکان برآمد بیک ره نفیر — بگفتند کای شاه دانش پذیر

همه رزم با دل پر از کین کنیم — تن دشمنان جای زوبین کنیم
چو برخاست آواز کوس از درش — بجنبید از بارگه لشکرش

بزد نای رویین و بربست کوس — همی آسمان بر زمین داد بوس

لشکر آراستن افراسیاب و آغاز رزم

بگردن کشان زان پس آواز کرد — که ای نامداران و مردان مرد
برین رزمگه دل پر از کین کنید — بر ایرانیان حمله نفرین کنید

بگفت این و لشکر برانگیخت زود — ز گرد سپه شد جهانی کبود
برآمد خروشیدن کره نای — دم نای سرغین و هندی درای

خروش آمد و نالهٔ گاودم ‌ ‌ دم نای رویین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسپان بجوش ‌ ‌ بابر اندر آمد چنان هم خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه ‌ ‌ کس آمد بر رستم از قلبگاه
که آمد سپاهی چو کوه گران ‌ ‌ همه رزم جویان کندآوران
سپهبد سرافراز افراسیاب ‌ ‌ سپاهی ز ماهان همچو کشتی بر آب
همه ساخته کینه و جنگ را ‌ ‌ همه تیز کرده بخون چنگ را
سپهبد کو پیلتن چون شنید ‌ ‌ که آمد سپاهی ز ترکان پدید
بفرمود تا پیش او رفت طوس ‌ ‌ جبنش از بر کوه پیل کوس
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش ‌ ‌ بر افراختند کاویانی درفش
خور و ماه گفتی بپیوند اندرست ‌ ‌ ستاره بکام نهنگ اندرست
برآمد خروش سپاه از دو روی ‌ ‌ جهان شد پر از مردم جنگجوی
سپهدار توران برآراست جنگ ‌ ‌ گرفتند گوپال و زوبین بچنگ
بیامد سوی میمنه بارمان ‌ ‌ ز ترکان سپاهی دمان و دمان
سوی میسره کهرم تیغ زن ‌ ‌ بقلب اندرون خسرو انجمن
وزین روی رستم سپه برکشید ‌ ‌ زمین شد ز گرد سپه ناپدید
بیاراست بر میمنه گیو و طوس ‌ ‌ سواران بیدار با پیل و کوس
چو گودرز کشواد بر میسره ‌ ‌ هجیر و گرازه یلان یکسره
تهمتن به پیچید مر کینه را ‌ ‌ برافروخت از کین دل و سینه را
بقلب اندرون رستم زابلی ‌ ‌ زره دار با خنجر کابلی
بیامد بر قلب که جای خویش ‌ ‌ فرامرز پس اندر زواره به پیش
شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ ‌ ‌ ز نیزه هوا شد چو پشت پلنگ
تو گفتی جهان کوه آهن شدست ‌ ‌ سر کوه پر ترگ و جوشن شدست
درخشیدن تیغهای بنفش ‌ ‌ بابر اندر آمد چنان و درفش
تو گفتی که شب بود پیدا نه روز ‌ ‌ نهان گشت خورشید گیتی فروز
برآمد ز قلب سپه پیلسم ‌ ‌ دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه ‌ ‌ که ای پر خرد نامبردار شاه
گر ایدون که از من نداری دریغ ‌ ‌ یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ
ابا پیلتن امروز جنگ آورم ‌ ‌ همه نام او زیر ننگ آورم
بپیش تو آرم سر و رخش اوی ‌ ‌ همان گرز و تیغ جهانبخش اوی
ازو تازه شد جان افراسیاب ‌ ‌ سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت ای نامبردار شیر ‌ ‌ همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بچنگ آوری ‌ ‌ زمانه برآساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه ‌ ‌ بتخت و بتیغ و بمهر و کلاه
تو باشی سر پهلوانان همه ‌ ‌ همان جمله باشند پیش رمه
بگردان سپهر اندر آری سرم ‌ ‌ سپارم بتو دختر و افسرم
تو باشی سرافراز این بوم و بر ‌ ‌ نیارد کسی بر تو کردن گذر
ز توران و ایران و بهران نشست ‌ ‌ همان گوهر و گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت ‌ ‌ بیامد بر شاه بیدار بخت
چنین گفت کین مرد برنای تیز ‌ ‌ همی با تن خویش سازد ستیز
همی در گمان افتد از نام خویش ‌ ‌ نبیند همی غار فرجام خویش
کسی سوی دوزخ نپوید بپای ‌ ‌ وگر خیره سوی دژم اژدهای
گر او با تهمتن نبرد آورد ‌ ‌ سر خویش را زیر گرد آورد

شکسته شود دل سپه را ز جنگ / بود وزین سخن ننگ بر شاه ننگ
برادر تو دانی که کهتر بود / بمهر و بهر مهتر افزونتر بود
بپیران چنین گفت پس پیلسم / گزین پهلوان دل نداری دژم
اگر من کنم جنگ جنگی پلنگ / بیارم به بخت تو بر شاه تنگ
به پیش تو با نامور چار گرد / ببر خاکش و دیدی من دست برد
همانا کنون زورم افزونترست / شکستن دل من نه اندرخورست
برآید بدست من این کارکرد / بگرد در اختر بد بگرد
چو بشنید ازو این سخن شهریار / یکی اسب شایسته کارزار
بدو داد او با تیغ و گرز گران / همان جوشن و ترگ و برگستوان

کشتن رستم پیلسم برادر پیران را

بیاراست آن جنگ را پیلسم / همی رفت چون شیر با باد و دم
بیامد بنزدیک ایران سپاه / سری پر ز کینه دلی رزمخواه
چو نزد سپاه دلیران رسید / همانگاه بر جا فرود آرمید
بایرانیان گفت رستم کجاست / که گوینده کو روز جنگ اژدهاست
چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم بیک ترک جنگ / نسازد همانا که آیدش ننگ
تو گر با تهمتن نبرد آوری / سر خویش را زیر گرد آوری
منم این زمان با وی اندر نبرد / برآرم همین لحظه زان گرد گرد
برآویختند آن دو جنگی بهم / دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را گز نهیب / برون آمدش هر دو پای از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش / همی یار جنگی بکار آمدش
یکی تیغ بر نیزه زد پیلسم / ز دو نیزه زد شد نیزه او قلم
دگر بار زد بر سر ترگ اوی / شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی
همی گشت با آن دو یل پیلسم / بمیدان بکردار شیر دژم
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو گرد دلیر گرانمایه دید
برآویخته با یکی شیر مرد / بابر اندر آورده از باد گرد
بدانست رستم که جز پیلسم / ز ترکان ندارد کس این زور و دم
و دیگر که از پیش سر و سران / ستاره شناسان و از بخردان
ز اختر بد و نیک شنوده بود / جهان از چپ و راست پیموده بود
اگر پیلسم از بد روزگار / گذر یابد از بند آموزگار
نبرده چنو در جهان با سپهر / بایران و توران نبیند دگر
همانا که او را زمان آمدست / که آید بجنگم دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش / نیارد کسی پیشتر پای خویش
سوم برگرایم تن پیلسم / ببینم که دارد پی و شاخ و دم
یکی نیزه بازکش برگرفت / بیفشرد ران ترگ بر سر گرفت
گران شد رکاب و سبک شد عنان / بگردن برآورد نوک سنان
همی گشت و بر لب برآورد کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف
برانگیخت رخش از بر انجمن / برآمد بر پیلسم پیلتن
چو شیر ژیان و چو پیل دمان / که یاداش یزدان نگهدار جان
چنین گفت کای نامور پیلسم / مرا خواستی تا بسوزی بدم
ز نام خود افتاده در کمان / نشانم سرآرد بتو بر زمان
بسوزد دلم بر جوانی تو / دریغا بر پهلوانی تو

کنون

کنون آمدم تا ببینی مرا زگردان کشان برگزینی مرا
ببینی کنون زخم جنگی نهنگ گراز پس بپیچی عنان سوی جنگ
بلنگ نبرد او تاخت برسان گرد یکی گرد با او سخن در نبرد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی گر بگسست خفتان و پیوند اوی
بنیزه همیدون ز زین برگرفت دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
همی تاخت تا قلب توران سپاه بینداختش خوار در رزمگاه
چنین گفت کین را بدریای گرد بپوشید گزگرد شد لاجورد
عنان را بپیچید ازان جایگاه بیامد دمان تا بقلب سپاه
درانپیش پا شاه در پیش صف ز خون جگر بر لب آورده کف
بباریدبر آن ز مژگان سرشک تن پیلسم برگذشت از زشک
دل لشکر شاه توران سپاه شکسته شد و تیره شد رزمگاه
ازان غم بماندند حیران بجای همه سرکشان پیدل و هوش و رای

کشتن فرامرز قباد ماچینی را با چهار برادر

دلیری دگر بود نامش قباد جهانگیر و مردم کش و بوزاد
جوانی سرافراز و شیر دژم گه رزم چینی و صد پیلسم
ز ماچین بر شاه چین آمده بر شهریار گزین آمده
ز تخم کیان بود و کنداوری چو شیر ژیان بود و نام آوری
چو در رزم که پیلسم کشته دید بخاک و بخونش در آغشته دید
ز مرزی بجوشید جوشش بتن خروشی برآورد کهتا که من
بتوم زنده و دیگران در نبرد بجوشید خونش بران تیره گرد
من این ابلی را برآرم کنون سرش را کنون اندر آرم نگون
بیامد بنزدیک افراسیاب سری پر زکینه دلی پر شتاب
بدو گفت کای شاه ماچین و چین سرافراز ترکان توران زمین
اگر زانکه فرمان دهد شهریار سر آرم بدین کابلی روزگار
ببرم سر و یال او من بتیغ ز خاک سیه خون فشانم ز میغ
بدو گفت پس شاه گردن فراز بزودی تو این کار کردن بساز
اگر زانکه یاری دهد بخت ما چو خورشید روشن شود تخت ما
بروشن روان گر شوی تو بجنگ یکی تیغ هندی بگیری بچنگ
سر زابلی را بدام آوری پس آن تیغ کین در نیام آوری
ز شاهی مرا نام و دیگر تراست همه شهر توران سراسر تراست
بگنجور گفت آنچه خواهد بده ز اسب و سلیح و سنان و زره
نباید که دارید چیزی دریغ ز خفتان رومی و برنده تیغ
همانگه بر تازی اسپان گذشت بگنج شهنشاه یکسر بگشت
یکی اسب پرمایه زیر برگزید همان در خور رزم چیزی که دید
بیامد باسب اندر آورد پای ستم گفت در رزم سگزی بجای
بدان کوه یکی ترک جنگی بگشت چنین غره شد باد دارد و دشت
گراز او بگرفت ازین به کوه قاف ندارد ز مردی مگر نام و لاف
چو رستم بدانگونه آوا شنید نگه کرد و آن ترک چینی بدید
بدو گفت کای ترک ناسازگار تمانا بپرآمد ترا روزگار
بنیزه جهانت برآرم بماه که چون پیلسم کو بدید سپاه
قبادش چنین گفت کای پیلتن بدین سان که دارم سرت را زتن
که آموی شستی برانخ اندرون همه مرغ و ماهی بماه اندرون

تهمتن بخندید و گفت ای قباد ... ز ترکان چو تو خوار مایه مباد
تو نشنیدی آن داستان کهن ... که با شیر جنگی دلیری مکن
فرامرز چون دید شد خشمگین ... به پیش پدر رفت ابرو بچین
پدر گفت کای باب چندین سخن ... چه باید که رانی ز سر تا به بن
بجان تا من این ترک پیچان کنم ... بیاور که زار و پیچان کنم
چو رستم شنید این بر آشفت سخت ... بفرزند گفت ای کو شور بخت
به پیش پدر رهنمون آمدی ... برزم سپاهان شتابان آمدی
بیزدان دادار و تخت بلند ... بخورشید رخشان و پیچان کمند
سکالم چو سهراب خسته جگر ... بدو شد جگرگاه تو پر بسر
فرامرز چون شیر بالش بخشم ... ز کینه بکوشید خونش بخشم
ولیکن بدان کار چاره نبود ... بیامد بر ترک جنگی چو دود
بنیزه فراوان بر آویختند ... ز یکدیگران خون همی ریختند
چو نیزه قلم گشت گردان ستیز ... کشیدند ناکام پس تیغ تیز
همی تیغ زد این بسان آن زمان ... گسسته سر آن دلیران ز کین
سرانجام پور جهان پهلوان ... سرافراز نامی و پشت گوان
بیازید خنگ و بیفشارد ران ... بگردن بر آورد گرز گران
ز زین بر گرفت آن یل نامجوی ... سوی لشکر خویش بنهاد روی
برادر بدو را بد جنگی چهار ... که هر یک از ایشان بدی بر هزار
چو دیدند کار برادر چنان ... دواندند هر یک چو شیر ژیان
پس شیر جنگی همی تاختند ... بسی نیز گردی بینداختند
چو باران ببارید بوقت بهار ... همی تیر بارید بر بادبار
فرامرز چون دید کآمد سوار ... بگردید و آمد بر سر چهار
گرفته بیک دست یال قباد ... بدست دگر داد دشمن بباد
یکی را چنان زد عمود گران ... که بر سم گسستش بر و دست و ران
رها کرد گرز گران را ز مشت ... سیوم کس از ایشان بزخمی بکشت
چهارم بیامد بکردار دیو ... از ایشان بر آمد ز سر غریو
بیازید چنگ و گرفتش کمر ... یل پهلوان گرد پرخاشخر
بر آورد و زد بر سرینش چو باد ... که اینست ما را که رزم یاد
ز زین بر کلی اسب خونش بریخت ... بسی خاک بر فرق ایشان بریخت
تهمتن بر ایشان نظاره ز دور ... که تا خود چه بود جنگ کان پور
فرامرز را دید چون شیر نر ... قباد دلاور گرفته ببر
بیاورد پیش پدر همچو باد ... بزد بر زمین گرد جنگی قباد
ببوسید رویش جهان پهلوان ... ز شادی چو گل شکفیدش روان
قباد دلاور قباده‌گون ... بدست فرامرز گشته زبون
سرش را بجائی که ز تن دور کرد ... فرا اندام او گر کیان سور کرد
چنان را چنین است رسم و نهاد ... که آرد بسی رنج مردم بباد
قباد دلاور بکین سر نهاد ... همی گفت هر کس در جایگاه
با آزار مردم بکوشید هین ... که مرگت همیشه بود در کمین
دلی لشکر شاه توران سپاه ... شکسته شد و تیره شد رزمگاه
یکی بانگ بر زد بگردن کشان ... که بنود در مردی شما داستان
بهر یک از ایشان شما صد تنید ... بیک حمله گر خود بدشمن زنید
اگر کوه باشد نماند بجای ... و گر سیل باشد بغلتد ز پای

ببستی درون نام رستم ببد   جگرگاه شیران تبا خون رسید
بهشیاری اندر نداریم ننگ   بدینسان گریزید یکسر ز جنگ
چو ترکان شنیدند آواز شاه   خروش دلیران برآمد بماه
یکی حمله کردند با جار بخت   بدیشان بشد یار پیروز بخت
کشیدند صفها در آن رزمگاه   خروشی برآمد ز هر دو سپاه
برزم اندر ایران چون رفت هوش   برآمد ده و دار و گیر و خروش
بغرید کوس و بنالید نای   دل پهلوانان برآمد ز جای
تهمتن چو آن رزم و پیکار دید   جهانی پر از ترک ناپاک دید
یکی دست زی تیغ بکار برد   بیک حمله افکند هفتاد گرد
برخش دلاور بیفشار ران   بگردن برآورد گرز گران
همی زد چپ و راست بر سان کوه   نیامد ز کینه زمانی ستوه
کجا گرز زد کرد گیتی درخش   همی کرد ترکان ابا باره پخش
بیک حمله بفگند مردی هزار   ز ترکان برآمد سراسر دمار
گرفت آن زمان نیزه پیلکن   بمانند مرجان که چند ثمن
ز روی زمینشان بنیزه فراشت   بسان فلاخن بهر سو که خواست
بنیزه بیفگند هفصد دلیر   همی بر خروشید بر سان شیر
پس آن چرخ کین برکشید آن شجاع   فلک برگرفت از روانش طماع
بزد تیر بر پهلوی ور بسرد   گذر کرد و پیچ و گره خسته کرد
چنین کف سرکش سیاوش کشند   ز بازوی من تیر و خنجر کشند
ز ترکان برآمد سراسر غریو   رسیدند هر یک بکردار دیو
همی سرکشی زاری انگیختند   ز دیده همی خون دل ریختند
زکشته زمین بود بر سان کوه   نهاده ز ترکان بهر سو گروه
دل شاه توران بکینه بخست   ندید اندران رزم جای نشست
خروش آمد از لشکر هر دو روی   ده و دار گردان پر خاشجوی
خروشید کی پس بر پشت پیل   ز هر سو همی رفت بر چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه   همه دشت دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و ناله کره نای   همی آسمان اندر آمد ز جای
همه سنگ مرجان شد و خاک خون   سراسر سر سروران شد نگون
بکشتند چندان ز مرد و گروه   که شد خاک با خون برابر بکوه
تو گفتی همی خور خجل شد همی   ز هامون همی خون بجوشد همی
یکی باد برخاست از رزمگاه   هوا را بپوشید گرد سیاه
جهان چون شب تیره تاریک شد   همانا شب روز نزدیک شد
چنین گفت لشکر افراسیاب   که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر هستی آید بکین بجنگ   نماند مرا جایگاه درنگ
برایشان ز هر سو گذر آورید   ز هر سو برانید و بند آورید
یکی سرکشی بود آغوش نام   بمردی بهر جای گسترده کام
فکندش تن اندر میان سپاه   بسی گرد از نامداران تباه
سپر کرد تن پیش افراسیاب   بخنجر سپهر آمد خون همچو آب
زبان داد گرد رستم پیلتن   برآورد روان اندران انجمن
بیامد در افکنده خود در میان   ز هر سو همی کرد بانگ و فغان
که گردان که اسند و سالار کیست   برزم اندرون نام بردار کیست
سر سروران رستم شیردل   که از رزم بستاند از شیر دل

کنون گر بباید ببندد مرا / ز جنگ آوران برگزینید مرا
گرش یک زمان اندر آرم بجنگ / کنم روی کشور برو تار و تنگ
دل شاه زگان از آن شاد گشت / از اندیشه رستم آزاد گشت

رزم رستم با اغوش و کشتن اورا

چو طوس سپهبد شنید آن خروش / دل و جنگ و خونش برآمد بجوش
باغوش گفت این چه آشفتن است / میان بلا است سخن گفتن است
تهمتن بپیل تگ یکبار جنگ / نیارد همانا که آیدش ننگ
چو بشنید اغوش آواز طوس / بغرید مانند زخم کوس
نهاد کمند بر طوس و بر میمنه / بهم برفکند آن سپه یک تنه
پیل افراسیاب اندرآمد به پشت / چو طوس آنجا دید بنمود پشت
بر رستم گفتش یکی چاره جوی / که از جنگ طوس شد رنگ روی
بر او چو رزم آمد اغوش گرد / ز لشکر برآورد آمر روز گرد
همه میمنه شد چو دریای خون / درفش سواران ایران نگون
تهمتن چو بشنید برزد خروش / دل کینه جویش برآمد بجوش
ز جا اندر آشفت چون پیل مست / گرفته یکی تیغ هندی بدست
برآمد یکی ترک ناگه برش / بزد گرز دو نیمه سر تا برش
چو اغوش بدانکه رستم چه کرد / بگردن برآورد گرز نبرد
یکی بانگ برزد بگردار شیر / که نخچیر چند شمرد دلیر
برو گفت برگو که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
چنین گفت رستم که ای شوربخت / ستم بار آن خسروانی درخت
سر سروران پور دستان سام / که از سروران جهان برد نام
بکوشش تو نامد بهر انجمن / کمان و کمند و کو پیلتن
بدانست اغوش کان رستم است / سرافراز و ز تخمه نیرم است
بزد گرز بر تارک جنگجوی / تهمتن ز خشم اندرآمد بروی
کمربند بگرفت و از پشت زین / بروی برآورد و زد بر زمین
بدو در خشی سر اندر ناگشت خورد / بگرز گران آن جهان و تن برد
خروش آمد از لشکر هر دو روی / ده و گیر گردان پرخاشجوی
خو بوق و کوس آمد از پشت پیل / ز هر سو همی سفت بر چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و ناله کرنای / همی آسمان اندرآمد ز جای
همی سنگ مرجان شد و خاک خون / همی سروران را سرآمد نگون
بکشتند چندان ز هر دو گروه / که شد روی دریا و هامون چو کوه
بیامد ز قلب سپه گیو گرد / همی از هوا روشنایی ببرد
تو گفتی همی خون خورد پنه سپهر / پدر را نبد بر پسر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه / سوار از بپوشید گرد سپاه
دو لشکر بهامون همی تاختند / یکی از دگر بازنشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد / تو گفتی شب تیره نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که بیدار بخت اندرآمد بخواب
اگر سستی آرید یکتن بجنگ / نماند مرا جایگاه درنگ
برایشان ز هر سو کمین آورید / بنیزه خور اندر زمین آورید
یک امروز راه پلنگ آورید / ز هر سو درآیید و جنگ آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه

ابر ازان

ازایران فراوان سران را بکشت / غمی شد دل طوس و بنمود پشت
بر رستم آمد یکی نامجوی / که امروز زین کار شد رنگ و بوی
همه میمنه شد چو دریای خون / درفش سواران ایران نگون
بیامد غلب سپه پیلتن / سپاه فرامرز و آن انجمن
سپهدار بسیار در پیش بود / که دلشان ز رستم بد اندیش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب / همه دل پر از کین و سر پر شتاب
از ایشان تهمتن فراوان بکشت / فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش / نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است / سرافراز و از تخمهٔ نیرم است
برآشفت بر سان جنگی پلنگ / بنفشه وران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سیه را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید

رزم رستم با افراسیاب دگر جنگ افراسیاب

بجوش آمد آن نامبردار گرد / عنان باره دست کش را سپرد
برآویخت با ترکش افراسیاب / ز پیکانش خون رفت در جوی آب
یکی نیزه سالار توران سپاه / بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر / ببربیان بر نبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی / یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
نکاور ز درد اندر آمد بسر / بیفتاد ازو گرد پرخاشخر
همی جست رستم کمربند اوی / که بی رنج کوته کند بند اوی
نگه کرد هومان بدید از کران / بگردن برآورد گرز گران
بزد بر سر شانهٔ پیلتن / ز لشکر خروش آمد از انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه / ز پس کرد رستم هم آنگه نگاه
سپهدار ترکان ز چنگش بجست / یکی باره گام زن برنشست
سپهدار توران بشد زیردست / یکی باره تیزتک برنشست
برآشفت گرد اوژن تاج بخش / بدنبال هومان برانگیخت رخش
بتازید چندی و چندی شتافت / زمانه بدش ماند او را نیافت
بصد حیله از چنگ آن اژدها / ورا کرد هومان بکوشش رها
چو شد رسته از جنگ برگاشت روی / تهمتن همی بود پرخاشجوی
برآمد ز مرد و سپه کره نای / همی کوه را دل برآمد ز جای
بابر اندر آمد خروش سران / گرایدن گرزهای گران
درآمد ازایران سپه پیش اوی / بدان تا نیاید گزندی بروی
ز رستم بپرسید پرمایه طوس / که چون بانگ پیل از تک کوس
بدو گفت رستم که گرز گران / بجو باره و بازوی کند آوران
نماند دل سنگ و سندان درست / بر و یال کوبنده باید نخست
عمودی که کوبنده هومان بود / تو آهن مخوانش که موم آن بود
چو از جنگ رستم بپیچید روی / گریزان همی رفت پرخاشجوی
سراسر سپه نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
زمین سربسر کشته و خسته بود / دگر لاله بر زعفران رسته بود
سپرده به اسپان همه خون و گل / همی پای پیلان ز خون گشت لعل
هزیمت گرفتند ترکان چو باد / که رستم ز بازو همی داد داد
سه فرسنگ چون اژدهای دمان / همی شد تهمتن پس بدگمان
وزانجایگه پیلتن بازگشت / چو با دشمنش چرخ بدساز گشت

رای زدن افراسیاب با پیران و فرستادن کیخسرو بچین

بلشکر گه خویش رفتند باز / سپه یکسر از خواب شد بی نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر / سنان و ستام و سلیح و کمر

بدانگه کجا خواست بگذاشت آب / به پیران چنین گفت افراسیاب
که در کار این کودک شوم تن / هشیوار با من یکی رای زن

که گر رستم او را بچنگ آورد / جهان شهر توران بتنگ آورد
ازین نو نژاده یکی شاه نو / نشانند با تاج بر گاه نو

مر او را سوی شهر ایران برد / بنزدیک شاه دلیران برد
مر او را بیاد و بدین روی آب / درافکن وزین رای سر برمتاب

چنین گفت پیران بافراسیاب / که بر کشتن او نباید شتاب
من این را یکی چاره سازم که شاه / پسندد ازین بنده نیکخواه

مر او را بیارم با خویشتن / بریم و نشانیمش اندر ختن
نباید که یکبارگی از بد کنش / بود شاه را جاودان سرزنش

بدو گفت شاه ای خداوند رای / مرا نیکوی هست و تو رهنمای
ولیکن نه بینی که ایرانیان / ببستند یکسر بدی را میان

بترسم که این بوم ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند
اگر نزد رستم برند آگهی / ازین کودک شوم بی فرهی

همانگه ببندش باران سپاه / تهمتن بپیش اندرون کینه خواه
کشندش بکردار فرزانه / یکی ناسزای و دیوانه

نوندی برافکن هم اندر زمان / بر آن شوم بی زاده بدگمان
که با ما در آن مرز توران باهم / بیارد نکوید سخن بیش و کم

بروزی برین کار کردن بسیج / نباید درنگ اندرین کار هیچ
پس آنگاه پیران فرستاده / یکی داستانی مرد آزاده

فرستاد تا آورد شاه را / فرستاده بسپرد آن راه را
همی رفت تازان بکردار دود / جهان جوی پهبد چه فرموده بود

بیامد چو نزدیک خسرو رسید / جهان فرو او رنگ او را بدید
فراوانش بستود و بردش نماز / همی بد بر پیشش زمانی دراز

پس آنگه بگفت آنچه بد گفتنی / همان در پذیرفت بد رفتنی
چو بشنید خسرو سراسر سخن / ز سر دید آن گفتها تا ببن

بیامد دمان و بمادر بگفت / سراسر برآورد راز از نهفت
بمادر چنین گفت کافراسیاب / فرستاده خواهد مرا نزد باب

چه سازیم و این را چه درمان کنیم / بدانش مگر چاره جان کنیم
فراوان بگفتند و انداختند / مران کار را چاره بشناختند

چو از رفتن آنجا ندید ایچ رای / برفتن نهادند ناچار پای
همه راه غمگین و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب

چنین تا بنزدیک پیران رسید / چو پیران ویسه مر او را بدید
فرود آمد از تخت و شد پیش باز / بپرسیدش از رنج راه دراز

فراوانش بستود و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
مراپختش بیاید ز خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی

ز خرگاه و از خیمه و بارگی / بسازید پیران بیکبارگی
چو هر چیش بایست شد ساخته / وز آن ساختن گشت پرداخته

بیامد بگفتش بافراسیاب / که ای شاه با دانش و زود یاب
من این کودک خرد با او تهی / بیاوردم اکنون چه فرمان دهی

هم از جایگه سوی دریای چین
فرستاد در ایلچیان

چنین گفت پس شاه توران زمین — به پیران گران سوی دریای چین
فرستاد باید پس تا پر کشان — نیابند از هیچ جایی نشان
بلند برفت پیران و او را چو باد — بسوی ختن برد و بنهاد شاد
چو خورشید بر زد سر از کوهسار — بگسترد یاقوت بر کوه و غار
خروش آمد و ناله کره نای — تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
بشد او بدین سر سوی افراسیاب — همه رخ پر از خون و دیده پر آب
چو بشنید کامد ز ایران سپاه — تهمتن بپیش اندرون کینه خواه
دل از ملک و از تخت خود بر گرفت — سوی چین و ماچین ره اندر گرفت
بیاورد لشکر بدریای چین — بر او تنگ شد پهن روی زمین
وز آنجای پیران براه ختن — خرامید با او یکی انجمن
تو با او در این نه پرده سرای — ببد خواه ماند یکایک بجای
هر آنکس که بودش ز پیوند و خویش — ز هر کشوری خواندش نزد خویش
فرنگیس و کیخسرو نیک پی — که او بد سزاوار دیهیم کی
فرستاد و کس نزد خود خواندشان — بر خویشتن بر تخت بنشاندشان
چنین گفت من رفت خواهم کنون — دلم را چنین شد کنون رهنمون
که آمد سپاهی از ایران گران — همه پهلوانان و نام آوران
بپیش اندرون رستم زال سام — که شیر از نهیبش گذارد کنام
همه مرز توران بگیرد کنون — جهانی بریزد به بیداد خون
برستم من اکنون ز افراسیاب — که در دل ز کین آورد او شتاب
بکیخسرو از کین گزند آورد — دل او سوی مهر و خون ننگرد
بماچین یکی قلعه دارم بلند — که بالای او کس نداند که چند
فراوان زر و گنج در آن سراست — بدان دز سزاوار جای شماست
بدان جایگه رفت باید کنون — وز آنجایگه تا که آرد برون
بپا بخشش کنند فرمان تراست — که بر جان ما امر و رایت رواست
بدان مرز فرستاد شاه پهلوان — بدان تا بماند بکیخسرو روان
وز آنجا بدنبال افراسیاب — شتابید پیران بکردار آب
تهمتن چو بگرفت توران زمین — ببخشید تا پیش دریای چین
وز آن بهمن نشست از بر تخت اوی — بجایگه اندر آمد سر بخت اوی

پادشاهی رستم بتوران شش سال بود

یکی داستان زد تهمتن نخست — گرانمایه آنکس که دشمن بجست
چو بدخواه پیش آیدت کشته به — گر آواره از جنگ برگشته به
زابلان همه گنج او بار جست — بگفتند با او یکایک درست
غلامان و اسب و پرستندگان — همان مایه زر و خود بندگان
ور گنج دینار بیکار و پرمایه تاج — همان جامه و دیبه و تخت عاج
بجایگه ز هر سو بجنگ آمدش — بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سر بسر زر و توانگر شدند — چه با یاره و طوق و افسر شدند
یکی طوس را داد از آن تخت عاج — همان یاره و طوق و منشور و تاج
بدو گفت هر کس که تاب آورد — وگر رستم افراسیاب آورد
هم آنگه سرش را ز تن دور کن — وز و ترکمان را یکی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی — نیازد سوی کینش و آهرمنی
چو فرزند باید که داری نیاز — ز رنج ایمن از خواسته بی‌نیاز
تو بی رنج را رنج منمای هیچ — همه مردی و داد دادن بسیج

که گیتی سپنجست و جاوید نیست / فزونی بزرگ از تو جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید / جهان را جز او کدخدای آورید
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی تخت با طوق با گوشوار
سنجاب و سغدش بگودرز داد / بسی پند و اندرز آن مرز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین / که چون تو کسی نیست اندر زمین
بدو گفت مهر نیکی و داد / همان بزم و رزم از تو داریم یاد
هنر بهتر از گوهر نامدار / خردمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهر است و خرد / روانت همی از تو رامش برد
روا باشد از پند من بشنوی / که آموزگار بزرگان توی
ز سنجاب تا آب گل زریون / ز فرمان تو کس نیاید برون
فرستاد کاوس را تاج زر / فرستاد و دینار و چندی گهر
بگفت سالار مهتر توی / سیاوش روان را برادر توی
بیارا بکین برادر ببند / ز فتراک بگشای هر گز کمند
بچین و ختن اندر آور سپاه / بهر جای از دشمنان کینه خواه
بیارا سپاهی از کین افراسیاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
بما چین و چین آمد این آگهی / که بنشست رستم بشاهنشهی
همه چهر بیارا ساختند نوشاد / ز دینار و از گوهر شاهوار
سپهبد بجان داد زنهارشان / چو دید آن روانهای بیدارشان
همی کرد نخجیر با یوز و باز / برآمد بدین روزگار دراز
جهان بد که روزی زواره برفت / بنخجیر گوران خرامید تفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای / بپیش اندر افکند و آمد بجای

گفتار در غارت و خرابی کردن رستم در توران

یکی بیشه دید اندران روی دشت / که گیتی بر و بر نشاید گذشت
ز بس رنگ و از بوی و آب روان / ازو توشه آورد گیتی روان
پس آن ترک گویا زبان برگشاد / بپیش زواره همی کرد یاد
که نخجیرگاه سیاوش بد این / بدین بود مهرش بتوران زمین
برینجا که شاه خرم بدی / جز اینجا همه روزه با غم بدی
زواره چو بشنید ازو این سخن / برو تازه شد اندهان کهن
چو گفتار آن ترکش آمد بگوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
بجوش آمدش مغز و دل زان سخن / همی تازه شد روزگار کهن
یکی باز بودش بچنگ اندرون / رخ از گرد مژگان شده پر ز خون
رسیدند یاران لشکر بدی / غمی یافتندش پر از آب روی
گرفتند نفرین بران رهنمای / نه زخمش ملکشد نه بر یکدگر پای
زواره یکی سخت سوگند خورد / فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
گزین پس نه نخجیر جوییم نه خواب / نه برد آرام از کین افراسیاب
نمانم که رستم برآساید هیچ / همی رزم را کرد باید بسیچ
تهم آنکه چو پیش تهمتن رسید / خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت کاید بکین آمدیم / وگر لب پر از آفرین آمدیم
هویدا یکی آتش زرد داد / ز اختر ترا گردش سود داد
چرا باید این کشور آباد ماند / یکی را برین بوم و بر شاد ماند
روانش مکن کین آن شهریار / که چون او نبیند دگر روزگار
تهمتن همان کرد کو دید رای / برانگیخت آن شیر دل را ز جای

وآنکه

همه کشتن و غارت اندر گرفت | همه بوم و بر دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب و روم | ندیدند یک مرز آباد و بوم

همه سر بریدند برنا و پیر | زن و کودک خرد بردند اسیر
برینگونه فرسنگ بیش از هزار | برآمد ز کشور سراسر دمار

هر آنکس که بد مهتر و باگهر | همه پیش رفتند بر خاک سر
که بیزار گشتیم از افراسیاب | نخواهیم دیدار او را بخواب

از آن خون که او ریخت بر بیگناه | کسی را نبد اندران روی راه
کنون انجمن گر پراگنده ایم | همه مهر پیش تو بنده ایم

چو چیره شدی بی گنه خون مریز | مکن جنگ گردون گردنده تیز
نداند کسی کان سپهبد کجاست | بلا برست اگر در دم اژدهاست

چو بشنید گفتار آن انجمن | بپیچید پیدا دل پیلتن
ببخشید و بخشایش آوردشان | از آن پس نوازش بسی کردشان

سرافراز لشکر سراسر بخواند | سوی مرز قجغار باشی براند
شدند انجمن پیش او بخردان | بزرگان و کار آزموده ردان

که کاوس بی فر بی دست و پای | نشستست بر تخت بی رهنمای
گر افراسیاب از رهی بی درنگ | بایران یکی لشکر آرد بجنگ

بیا تا بدان پیر کاوس دست | شود کام و آرام ما پاک پست
یکایک همه رام کین توختیم | همان شهر آباد او سوختیم

کنون نزد آن پیر خسرو شویم | چو رزم آورد هر کسی نو شویم
چو بی تخت و بی تاج و فرزند شد | عجب نیست گر جنگ خورسند شد

وگر نیست خرسند باز آوریم | همه کینه و جنگ ساز آوریم
کجا سالیان اندر آمد بشش | که بگذشت بر ما یکی روز خوش

بایران پرستنده و تخت و گاه | هم آنجا نگهبان سر و کلاه
چنین خیره گشتیم بر خواسته | تن آراسته شد روان کاسته

چو دل بر نهی بر سرای کهن | کند راز بر تو بپوشد سخن
سوی آز منگر که او دشمن است | روانش پرستار اهرمن است

بپوش و بناز و ببخش و بخور | ترا بهره اینست ازین رهگذر
نگه کن که در خواب جفت تو کیست | برین خواسته چند خواهی گریست

بازگشتن رستم از توران زمین

تهمتن چو بشنید شرم آمدش | برفتن یکی رای گرم آمدش
بیاورد اسپان هر سو گله | که بودند بر دشت و در کوه یله

غلام و پرستندگان ده هزار | کسی کرد شایسته شهریار
همه نافه مشک و موی سمور | ز رنگ گل سپید و زنگیاک بور

بموی و ببوی و بدیبا و زر | شد آراسته پشت پیلان نر
ز گستردنیها و از بیش و کم | ز پوشیدنیها و گنج و درم

ز گنج سلیح و ز تاج و ز تخت | بایران کشیدند بربسته رخت
ز توران سوی زابلستان شدند | بنزدیک فرخنده دستان شدند

شمارش فزون بود سیصد هزار | هم از اشتر و استر باردار
تعابل همی رستم پیلتن | بجای زال برداشت زان انجمن

تهمتن سوی زابلستان کشید | از آنجا بنزدیک دستان کشید
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو | چنان لشکر نامبردار نیو

نهادند سر سوی شاه جهان | چنان نامداران فرخ مهان
چو بشنید گوهر افراسیاب | که شد طوس و رستم بدان سوی آب

آگاهی افراسیاب از رفتن رستم و آمدن او بتوران

چو خوردی و دادی و [illegible]
جهان از تو [illegible]
چه [illegible]
نگه کن [illegible]
نهفتن [illegible]
که فرخنده [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

سپهدار با خشم توسی زرنگ … سری پر زکین و دلی پر زجنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید … جهان گشته و کهتران برده دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت … نه شاه و نه شاخ و برگ و درخت
علفش همه آتش افروخته … همه خانمان کنده و سوخته
زدیده ببارید خوناب شاه … چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این بزم رامش کند … همه جان بیدار پیشش کنند
همه یک به یک دل پر از کین کنید … پر از خشم و از ترگ بالین کنید
بایران زمین رزم و کین آورید … بجنگ آسمان بر زمین آورید
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش … همان از پی گنج و فرزند خویش
همه کاخهاشان بپای آوریم … بکوشیم و این کین بجای آوریم
بیک رزم اگر باد ایشان بجست … نباید چنین دل ز اندیشه بست
نباشد جهان هیچ بر یک قرار … گهی بزم باشد گهی کارزار
ز هر سو سلیح و سپاه آوریم … بنوی یکی تازه راه آوریم
بکوشیم و این کین بجای آوریم … همه کاخهاشان بپای آوریم
دل از گشتن هیچ از کین تهی … نبود از بد خویشتن آگهی
1 بیاراست بر هر سوی تاختن … نبد هیچ هنگام پرداختن
6 کنون باز گردم سوی داستان … بگویم که چون گفت از باستان
7 چنین گفت آن پیر دهقان راد … که دادند چون خاک توران بباد
3 ز خون سیاوش با ایران سپاه … همی سختی و رنج بد چند گاه
2 همی سوخت آباد بوم و درخت … بایرانیان بر بد کار سخت
4 ز باران هوا خشک شد هفت سال … دگرگونه شد بخت و برگشت حال
5 شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز … برآمد برین روزگار دراز
8 کنون زین سپس خواب گودرز پیر … بگوی ای سخن گوی بیدار و پیر
9 که تا شاه توران نشانی بگاه … بفرمان دارنده هور و ماه

خواب دیدن گودرز سروش را و سخن گفتن از کیخسرو

10 چنین دید گودرز یک شب بخواب … که ابری برآمد ز ایران پرآب
بران ابر باران نشسته سروش … بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهی که یابی رها … وزین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریار نو است … کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار … هنرمند و از گوهر نامدار
ازین گوهر از تخمهٔ کیقباد … ز مادر سوی تور دارد نژاد
گر آید بایران پی فرخش … ز رنج آنچه پرسد دهد پاسخش
سیاوش ببیند بکین پدر … کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوشد آب … نخارد سر از کین افراسیاب
شب و روز در جنگ بر زین بود … همه ساله در جوشن کین بود
هم لشکر بجنگ آورد و انبیا … روانه کند خون او بهر آب
نماند ز راو لاد و اتباع تور … بجز نیک پیر او ز نزدیک و دور
چو از خواب گودرز بیدار شد … ستایش کنان پیش دادار شد
ز گردان ایران گروه گشتان … نیابد جز از گیو کس زو نشان
چنین است فرمان گردان سپهر … برو دار داد و دار گستر مهر
بمالید بر خاک ریش سپید … ز شاه جهان دل شده پر امید
چو خورشید برزد سر از پشت راغ … برآمد بکردار روشن چراغ

بگیو

سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ شب و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
چو تو زادی از مادر با فرین / پر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم / بشستی جهان را سراسر ز غم
بدانید کفتا که این غم چراست / جهانی پر اندوه و بی نم چراست
از ایرا که بی فر و برز است شاه / ندارد همی رای شاهان نگاه
ز پشت سیاوخش شاه نوست / بتوران ورا نام کیخسروست
چو کیخسرو آید ز توران زمین / سوی دشمنان افکند رنج و کین
نبیند کس او را ز گردان نیو / جز از نامور پور گودرز گیو
بگیو آنگهی گفت گودرز گرد / که ای نیک فرزند با دست برد
بباید ازاو در بتوران شدن / بنزدیک شاه دلیران شدن
گر او را بدین سوی آب آوری / جهان را یکی کامیاب آوری
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو شود بسته را کار بند
میان بند و برکش بخورشید گرد / که جز تو نیارد کس این کار کرد
همی نام جستی میان دو صف / کنون نام جاوید آمد بکف
که تا در جهان مردم است و سخن / چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را همانا سپهر بلند / به بخت تو خواهد گشادن ز بند
بر رنجست و با رنج نامست و گنج / همانا که نامت برآید ز رنج
چو جوینده بیند کس و ماند بجای / همان نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری
از و نام یابی و هم خواسته / بکامت جهان کرده آراسته
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام / بگوشم برای تو تا زنده ام
خریدارم این کار آید بجای / بفرخنده نام و بپی رهنمای
بجویم بیارم مر او را بتخت / اگر یابم ای باب فرخنده بخت
بگفت این و برخاست آمد بدر / ز پیش پدر گیو فرخ بسر
بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر مانده اندر شگفت
مهین زنان بانوی گیو بود / که دخت گزین رستم نیو بود
خبر شد همانگه به بانو گشسب / که مر گیو بر رفتن آراست اسب
بیامد هراسان بنزدیک اوی / چنین گفت کای مهتر نامجوی
شنیدم که تو رفت خواهی بجنگ / بتوران همین از پی نام و ننگ
از ایدون که تو رفت خواهی بتور / که خسرو بجویی بنزدیک و دور
چو دستور باشد مرا پهلوان / شوم نزد رستم بروشن روان
مرا آرزو چهره رستم است / زنادیدنش جان من پر غم است
تو بدرود باش ای جوان پهلوان / که بادی همه ساله پشت گوان
بفرمان سالار بانو برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
همی برد با خود دو صد نیو را / بجهد اندرون پشتی گیو را
بنزدیک رستم شد آن ماه نو / همی راه توران بسیچید گیو
چو خورشید رخشنده آمد پدید / زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر / یکی بارکش بادپای بزیر
بدو گفت گودرز کام تو چیست / براه اندرون با تو همراه کیست

بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی مرا بار بس / نشاید کشیدن عنان ز کس

چو مردم برم خواستار آیدم / وز ایدر بس اکنون بکار آیدم
ندانم وطنگاه خسرو کجاست / با نخواه جستن براینست راست

کمندی نخواهم و اسپی روان / برنده آوری جامه پهلوان
نشاید که زر بهره با کد زنم / مرا باز دانند و گیسو بریم

مرا دشت و کوهست یکچند جای / بجنگ آورم شاه بی رهنمای
چه پیروز بخت جهان پهلوان / نیابیم بکر شاه و روشن روان

تو در پیش یزدان خور و در نماز / بپرور نگهدارش از روزگار
بیاموزش آرایش رزم را / نشاید بکر رزم یا بزم را

بدین کودکی آنچه بشنیده‌ام / ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام
تو بدرود باش و مرا یاد دار / روانرا ز درد من آزاد دار

ندانم که دیدار باشد جزین / که داند مرا این جز جهان آفرین
چو شوی ز بهر پرستش بخان / بمن بر جهان آفرین را بخوان

ببیش جهانبان شب تیره گون / همی خواه پیروزی از رهنمون
که او هست بهتر ز هر برتری / همان بنده اوست هر مهتری

زبی کام او گرد این تیز گرد / نبی رای او هست آرام و خورد
مگر باشدم یاور و رهنمای / بنزدیک آن نامور کدخدای

بدرود کردن گیو پدر را

بگفت و برآراست و آمد برون / پدر زو دل پر از درد و رخ پر ز خون
پدر پیر سر بود و برنا دلیر / دهان جنگ را باز کرده چو شیر

ندانست کش باز بیند دگر / ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
پدر پیر بوده و پسر بد جوان / پسر جنگ را تنگ بسته میان

روان شد بر اسب اندر آمد جوان / سوی راه توران بکین بر نهاد
یکی منزل آمد پدر همرهش / جو از تنگ و بد جامه گرد اگر کشش

فرود آمد از باره گیو دلیر / ببوسید دست سرافراز شیر
پدر تنگ بگرفت اندر برش / فراوان ببوسید چشم و سرش

بیزدان بنالید گودرز پیر / کامی دادگر مر مرا دست گیر
همی گفت کای برتر از برتری / بفرمان تو بود مرغ و پری

سپردم ترا هوش و جان و روان / مر این نام بردار پور جوان
بمن باز بخشش تو ای پادشا / مر این کشور آور ز تنگی رها

مر آن شاهزاده که دیدم بخواب / بایران رسانیش با فتح باب
و عایش همانکه اجابت شود / خداوند بی مثل فرد و ودود

چو گودرز فارغ شد از آن دعا / بایستاد و گیو اندر آمد ز جا
نگر تا جهانی که بود اند پیش / چه سان بود شان صدق آیین کیش

بسیار رنجا که ز جهان دیده اند / ز بهر بزرگی پسندیده اند
سر انجام بستر بجز خاک نیست / ازو بهره زهرست تریاک نیست

جو دانی که ایدر نمانی دراز / بتارک چرا بر نهی تاج آز
همان از زر و زیر خاک آوری / سرش باز سر اندر مغاک آوری

ترا زین جهان شادمانی بس است / کجا رنج تو بهر دیگر کس است
بعیب کسان دیده بمکار و گوش / بآزار کس تا توانی مکوش

مکن خاطر خلق از خویش ریش / که تا بسپری زر بلا جان خویش
تو بر نیکی و آسان دگر کس خورد / تو با خاک در تابوت تو بنگرد

ز هیچ دل ... جهان
که با تو نماند کسی جاودان

بروز بهی شادی سر آید کسی / سرش زیر گرد اندر آید همی
بدیگر سپارد ز تو هرچه برد / اگر بگسلی کس چه نیکی برد

ببر زین جهان نیکنامی بجوی / مکن تا توانی بکس هیچ بد
ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن

بترس از خدا و میازار کس / ره رستگاری همینست و بس
اگر چند یابیم دیر و دراز / بباید شدن کآمدن نیست باز

کنون ای خردمند پاکیزه مغز / یکی داستانی بیارای نغز

آغاز داستان گیو در رفتن بطلب کیخسرو

تو ای پرخرد مرد پاکیزه دل / مشو در گمان پای برکش ز گل
ز کرد و کار دست پروردگار / تو ای بنده و کرده کردگار

چو کردی باندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید بد و خوردن و خواب ست / که چون بود و چونست و او را بهست

اگر زانکه گوید در این کسی / نباشد خرد در سر او بسی
دلش کور باشد سرش بی خرد / خردمندش از مردمان نشمرد

ز هستی نشانست بر آب و خاک / ز دانش منش را مکن در مغاک
توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جان را نگارنده اوست

بجز هستی او دگر هست نیست / ز هستی او ره بدر هست نیست
بجز او نبینیم ما هیچکس / چو پیدا و پنهان همه اوست بس

همین بخششی کرد آنچه خواست / کند آنچه خواهد که حکمش رواست
کسی را جز او بر سپهر آفرین است / همه بنده کاریم و ایزد یکی است

چو سالار ترکان دل کینه جوی / به پیچی ز آزرم پیر از انجمن
جهان شاهزاده جوان از نخست / ندانست جز کینه و شمشیر بست

سم ارپشت او روش گرد کار / درختی بر آورد یا زان ببار
که با او بجنگ آنکه جز تو کس است / که اندر جهان گرد کاوس است

خداوند کیوان و خورشید و ماه / کز وست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی / اگر نیستی خواهد و کاستی

خوارزمای و فرمان او زاده است / خوارزمی از رنج دانش آگاه نیست
بفرمان او از تو خون بدید / بخواهم سر برم ز جسم تو سر

بفرمان او گیو بسته میان / بیامد بکردار شیر ژیان
بتنهایی رفت و کس را نبرد / تن نازدیده بیزدان سپرد

همی تاخت تا مرز توران زمین / هر آنکس که در راه تنها بدید

رسیدن گیو بتوران و خبر کیخسرو پرسیدن

زبان را بترکی بیاراستی / ز کیخسرو از وی خبر خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی / تنش را ز جان زود کردی تهی

بخم کمندش بیاویختی / ز دور از برش خاک بر ریختی
بدان تا نداند کسی راز وی / کسی نشنود نام و آواز وی

یکی را کسی بردی با خویشتن / ورا رهنمون بودی از انجمن
همی رفت بیدار با او براه / برو راز بگشاد آنجایگاه

بدو گفت یکروز کای پاک جان / سخن پرسم از تو یکی در نهان
گر آید درون که یابم ز تو راستی / نبینی بدانش دل از کاستی

بجستم ز کسر چه خواهی زمان / ندارم دریغ از تو پیرایه تن
وگر زانکه پوشیده داری سخن / نخواهی که مانی بگیتی کهن

ز چون است باز آمدن کس ندید
تا بردن زین سرا ...

چنین داد پاسخ که دانش بسی است / ولیکن پراگنده با هر کسی است
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست / بمن بر بباید گشادنت راست
ندانم کسی را بدین نام من / ز ترکان چنین و ز شهر ختن
نشناسی نت چون پشیمان کنی / مگر یابد از شاه جای نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال / میان سوده از بند تیغ و دوال
همی گشت گرد بیابان و کوه / برنج و بسستی و دور از گروه
بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و گیو را دل بغم
فرود آمد و اسب را ور گذاشت / بخفت و همی بر دل اندیشه داشت
چنین با دل پاکش اندیشه کرد / که من دور ماندم ز خواب و ز خورد
ز کیخسرو ایدر نبینم نشان / چه دارم همی خویشتن را کشان
کنون یار بر زند یاران من / به بزم اندرون غمگساران من
همی بر فشانم بخیره روان / خمیده بروانم چو چشم کمان
ز جستن مرا رنج و بخت سپهر / انوشه کسی کو بمیرد در مهر

یافتن گیو کیخسرو را

یکی چشمه دید تابان ز دور / یکی سرو بالا دلارای پور
ز بالای او فره ایزدی / پدید آمد و رایت بخردی
همی بوی مهر آمد از روی اوی / همی زیب تاج آمد از موی اوی
پیاده بدو تیز بنهاد روی / چو تنگ اندر آمد گو شاه جوی
چو کیخسرو از دور او را بدید / بخندید و شادان دلش بر دمید
چراکرده خواهد همی خانسار / با یران برد تا کند شهریار
نشانی پدر گو ز نامور شنید / همه یک بیک شاه در گیو دید
ورا گفت ای گیو شاد آمدی / خرد را چو شایسته داد آمدی

اگر زانکه پرسیم هست آگهی / زبان هیچ نیابی زبانم تهی
چنین داد پاسخ که نشنیده ام / چنین نام هرگز نپرسیده ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون / بزد تیغ و انداختش سرنگون
همی گشت گرد بیابان و دشت / ز بعد سخن هر کرا دید کشت
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا خوردن بارگی آب شور
چنان هفت گور روزی پاینده بود / ز پشتش کجا بر زه پشم بود
زمین سبزه و جوی پر آب دید / همان جای آرامش و خواب دید
ز کردار این چرخ گردنده شید / دلش شد ز شاه جهان ناامید
همی گفت مانا که دیو پلید / بر پهلوان بود کین خواب دید
چه باید فشانم برین چهره خاک / بسنجی چرا گشت باید هلاک
یکی نامجوی و دگر شاه روز / دراهخت بر گنبد افشاند گوز
همانا که خسرو ز مادر نزاد / وگر زاد و اوش زمانه بباد
سری پر ز غم گرد آن مرغزار / همی گشت تا شه کند خواستار
یکی جام می برگرفته بچنگ / بسر بر زده دسته بوی و رنگ
تو گفتی که سیاوش بر تخت عاج / نشستست بر زر بچپاده تاج
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
گره هست شد بر در رنج اوی / پدید آمد آن نامور گنج اوی
بدل گفت کین گرد جز گیو نیست / برین مرز جو زین نشان نیو نیست
چو تنگ اندر آمد گو نامدار / برآمد ز جا خسرو شهریار
پذیره شد آنگاه پس شهریار / بپرسید و بگرفتش اندر کنار
چگونه سپردی برین دور راه / ز طوس و ز گودرز و کاوس شاه

چه داری خبر زان درستند و شاه / همی در دل از خسرو آمدش یاد
جهانجوی رستم گو پیلتن / چگونه است و دستان و آن انجمن
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند / ز دادار نام جهانبان براند
یقین گشت او را که جز شاه نیست / همان خواب گودرز گمراه نیست
بدو گفت گیو ای گو سرفراز / جهان را بنام تو آمد نیاز
برانم که پور سیاوش توی / ز تخم کیانی و کیخسروی
خردمند و بیدار و خامش توی / که اندر جهان شهریار نوی
بدو گفت آری که خسرو منم / جهان را یکی مژده نو منم

دیدن گیو کیخسرو و نشانهای او را و پرسیدن احوال ایران

چنین داد پاسخ ورا شهریار / که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای شه راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
ز کشواد و گیو و که داد آگهی / که با خرمی باد و با فرهی
چنین گفت کیخسرو ای شیرمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان گشاده سخن / بدانگه که اندرزش آمد به بن
همی گفت با نامور مادرم / که ایدر چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید / بجای آورد بند ما را کلید
بدانگه که گردد جهاندار نیو / از ایران بیاید سپهبد گیو
ورا او ترا سوی ایران برد / بر نامداران و شیران برد
جهان را به مردی بپای آورد / همان کینه من بجای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان / ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود / چو بر گلستان نقطه قار بود
تو بگشای بازو و بنمای تن / نشان تو پیداست در انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از گه کیقباد / درستی بدان بد کیان را نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش به بر شهریار زمین / ز شادی بر و بر گرفت آفرین
از ایران بپرسید وز تخت شاه / ز گودرز و از رستم کینه خواه
بدو گفت گیو ای جهاندار کی / سرافراز و بیدار و فرخنده پی
همه شاد و روشن بچهر توأند / نیا دیده دیگر بمهر توأند
جهاندار داننده خوب و زشت / مرا گر سپردی سراسر بهشت
همان هفت کشور بشاهی جهان / نهاد بزرگان و تاج مهان
نبودی مرا دل بدین خرمی / که روی تو دیدم به توران زمی
که داند بگیتی که من زنده ام / به آبم وگر باتش افکنده ام
سیاوش را زنده گر دیدمی / ز تیمار و رنجش برهیدمی
سپاس از جهاندار کین رنج سخت / بشادی و خوبی سرآورد بخت
برفتند از آن بیشه مرد و بر او / بپرسید خسرو ز کاوس شاه
از آن هفت ساله غم و درد اوی / ز گستردن و خواب و خورد اوی
همی گفت با شاه گیو این سخن / که دادار گیتی چه افکند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز / خور و پوشش و درد و آرام و ناز
ز کاوس کش سال بفگند فر / ز درد پسر گشت بی پای و پر
از ایران پراکنده شد رنگ و بوی / سراسر ویرانی آورد روی
دل خسرو از رنج دیده بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت

بدو گفت اکنون ز رنج دراز / ز ابر پدر کام و آرام و ناز || مرا چون پدر باش و با کس مگوی / ببین تا زمانه چه آرد بروی

شهنشه نشست از بر اسب گیو / همی رفت پیش اندرون گیو نیو || یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / هر آنکس که پیش آمدی از درنگ

زدی گیو بیدار دل گردنش / بزیر گل و خاک کردی تنش || برفتند سوی سیاوش گرد / چو آگه دو تن را دل و هوش کرد

سوی کاخ رفتند هر دو بهم / فرنگیس بر جست دل پر ز غم || بگفتند با او ز راز و خبر / ازان داستانها همه دربدر

فرنگیس را نیز کردند یار / نهانی بران بر نهادند کار || که هر سه براه اندر آرند روی / نهان از دلیران پرخاشجوی

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم || ازین آگهی یابد افراسیاب / نسازد بخورد و نیازد بخواب

بیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین شود ناامید || یکی را ز ما زنده اندر جهان / نبینند کس آشکار و نهان

جهان پر ز بدخواه و پر دشمن است / همان مرز ما جای آهرمن است || اگر آگهی یابد آن مرز شوم / برانگیزد آتش ز آباد بوم

تو ای بآفرین فر فرزند من / نگر تا بگویم یکی پند من || یکی مرغزارست از ایدر نه دور / بیکسو ز راه سواران تور

تو با گیو زین دل کنام سیاه / برو سوی آن مرغزاران نگاه || ببالا بر آی یکی مرغزار / به پیش یکی کوه دار خرم بهار

یکی مرغزارست و آب روان / ز دیدار او تازه گردد روان || چو خورشید بر تیغ گنبد شود / ز خواب و راه سپهبد شود

کله سر چشمه اندران مرغزار / باشبخور آید سوی جویبار || به بهزاد بنمای زین و لگام / چو او رام گردد تو بردار کام

چو رفتی بر او نیک بنمای چهر / بیارای و بنمای روبش بمهر || سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روی روز سپید

چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را || همی باش در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار

ورا بارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن بنعلت زمین پاک روب || چو آید بتوران بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن

نشست از بر اسب سالار نو / پیاده همی رفت در پیش گو || بران تند بالا نهادند روی / چنان چون بود مردم چاره جوی

فسیله چو آمد بتنگی فراز / بخوردند سیراب و گشتند باز || نگه کرد بهزاد کی را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید

بدید آن نشست سیاوش پلنگ / رکاب دراز و جناغ خدنگ || همیدون بپای جور پای خویش / وزانجا که بد پای ننهاد پیش

چو کیخسرو اورا بارام یافت / بپوشید با زین سوی او شتافت || همی بود بر جای شبرنگ زاد / ز دو چشم او چشمها برگشاد

سپهدار با گیو گریان شدند / بر آتش تو گفتی که بریان شدند || گشاد از دیده کان مرد آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب

بمالید بر چشم او روی و موی / بر و یال جبین و دو شبخو درو روی || لگامش بیه داد و زین نهاد / همی از پدر کرد بسیار یاد

چو بنشست بر زین بیفشارد ران
بیامد بجای آن هیون گران

بکردار باد و هوا بردمید
تبارزید و از گیو شد ناپدید

غمی شد دل گیو و خیره بماند
بدان خیرگی نام یزدان بخواند

همی گفت کاهرمن چاره جوی
یکی بارگی گشت و بنمود روی

کنون جان خسرو شد و رنج من
همه رنج بد در جهان گنج من

چو یک نیمه ببرید زان کوه راه
گران کرد خسرو عنان سیاه

همی بود تا پیش او رفت گیو
چنین گفت بیدار دل شاه نیو

مگر شاید اندیشهٔ پهلوان
بگنم آشکارا بروشن روان

بدو گفت کای شاه سرفراز
نزد کامکارا بود بر تو راز

تو از ایزدی فرّ و برز کیان
بسوی اندر آیی ببینی عیان

بدو گفت کای شاه فرخ نژاد
یکی بر دل اندیشه آمدت یاد

چنین کردی اندیشه ای پهلوان
که اهرمن آمد بر این جوان

کنون رفت رنج مرا باد کرد
دل شاد من سخت ناشاد کرد

شد این رنج من هفت ساله بباد
پر از غم روان من و تو بشاد

ز آب اندر آمد جهاندیده گیو
همی آفرین خواند بر شاه نیو

که روز و شبان بر تو فرخنده باد
دل بدسگالان تو کنده باد

که با برز و اورنگی و رای و فر
بر آشفت و زیبا هنر با گهر

ز بالا بایوان نهادند روی
پر اندیشه مغز و روان چاره جوی

خورد و فرنگیس رفتند باز
سخن رفت چندی ز راه دراز

بدان تا نهانی بود کارشان
نباشد کسی آگه از بارشان

فرنگیس چون روی بهزاد دید
شد از آب دیده رخش ناپدید

دو رخ را بیال و برش بر نهاد
ز درد سیاوش بسی کرد یاد

چو آب از دو دیده پراکنده کرد
سبک سر سوی گنج آگنده کرد

بایوان یکی گنج بودش نهان
نبد زان کسی آگه اندر جهان

یکی گنج آگنده دینار بود
گهر بود و یاقوت بسیار بود

همان گنج گوپال و برگستوان
همان خنجر و خود و گرز گران

سر گنج بگشاد پیش پسر
پر از خون رخ از درد خسته جگر

چنین گفت با گیو کای برده رنج
ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج

ز دینار و از گوهر شاهوار
ز یاقوت و از تاج گوهرنگار

ببوسید پیش زمین پهلوان
بدو گفت کای بانوی بانوان

همه پاسبانیم و گنج آن تست
فدا کرد بر جان و رنج آن تست

زمین از تو گردد بهار بهشت
سپهر از تو دارد همی خوب و زشت

جهان پیش فرزند تو بنده باد
سر بدسگالان او کنده باد

چو تا دید بر خواسته چشم گیو
گزین کرد درع سیاوش نیو

ز گوهر که بد مایه ور یافتند
ببردند چندان که برتافتند

همان ترگ پر مایه برگستوان
سلیحی که بود از در پهلوان

سر گنج را کرد باز استوار
براه بیابان برآراست کار

رفتن گیو با کیخسرو و فرنگیس بایران

چو این کرده شد برنهادند زین
سه اسب گرانمایه با آفرین

فرنگیس ترگی بسر بر نهاد
برفتند هر سه بکردار باد

سبک سوی ایران نهادند روی
نهانی ز هر کس همی پوی پوی

سران سوی ایران نهادند گرم
نهانی چنان چون بود نرم نرم

چو شد شهر یکسر از گفت و گوی　　که خسرو بایاران نهادست روی
که آمد ز ایران سرافراز گیو　　بنزدیک سپدار دل شاه نیو
چو بشنید پیران غمی گشت سخت　　بلرزید برسان شاخ درخت
بگویم کنون پیش افراسیاب　　مرا گشت نزدیک او تیره آب
ز گردان گزین کرد کلباد را　　چو نستیهن گرد و پولاد را
سپهبد چو نستیهن و بارمان　　کجا پیل را گفت پیدار مان
سر گیو بر نیزه باید گرفت　　فرنگیس را خاک باید نهفت
اگر آب بگذارد آن بدنشان　　چه آرد بدین مرز و بر سرکشان
برفتند با ساز و برگ تمام　　ره برنکردند جای مقام
فرنگیس با رنج دیده پسر　　بخواب اندر آورده بودند سر
دو تن خفته و گیو با درد و خشم　　براه سواران نهاده دو چشم
بر گستوان اندرون اسب گیو　　چنان چون بود ساز مردان نیو
خروشی برآورد بر سان ببر　　که تاریک شد چشم و کام هژبر
زمانی بخنجر زمانی بگرز　　همی تخت آهن ز بالا و برز
دل گیو خندان شد از روز خشم　　که چون چشمه بودش دریا بچشم
ز نیزه نیستان شد آوردگاه　　بپوشید دیدار خورشید و ماه
ز ترکان فراوان بیفکند گیو　　ستوه آمدند آن سواران نیو
یلان یکسر همه ز گرز و شکست　　ز تیغ و ز گوپال گیو گست
ز گفتار اختر شناسان نشان　　برآمد بر آن نامور سرکشان
خروش آمد و ناله کرنای　　همی کوه را دل برآمد ز جای
گریزان برفتند یکسر سپاه　　ز گیو سرافراز لشکر پناه

نماند این سخن یک زمان در نهفت　　کس آمد بنزدیک پیران بگفت
سوی شهر ایران نهادند روی　　فرنگیس و شاه و گو جنگجوی
همی گفت با دل که آمد پدید　　سخن هرچه گفتم ز مهتر شنید
مرا این حال را پیش ازین گفت شاه　　در آن شب که آمد سیاوش بگاه
بفرمود تا ترک سیصد سوار　　برفتند گرد از در کارزار
چنین گفت پیران بلشکر که هین　　مخارید سرها ابر پشت زین
ببندید کیخسرو و شوم را　　بد اختر بی او بر و بوم را
سپاهی بدینگونه گرد و جوان　　برفتند پیدار و پهلوان
بمنزل رسیدند و گیو سترگ　　همان با فرنگیس و شاه بزرگ
ز پیمودن راه و رنج شبان　　بر ایشان همی گیو بد پاسبان
زره در بر و بر سرش بود ترگ　　قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
چو از دور گرد سواران بدید　　بزد دست و تیغ از میان برکشید
میان سواران درآمد چو گرد　　ز نیکان او خاک شد لاجورد
از آن زخم گوپال گیو دلیر　　سران را همه سر شد از جنگ سیر
وزان پس گرفتندش اندر میان　　چنان لشکر کش شیر ژیان
غمی شد دل شیر در نیستان　　ز خون نیستان کرد چون سیستان
به نستیهن گرد کلباد گفت　　که این کوه خارا بنالد و غنو
ندانم چه آید بدین بوم و بر　　ز فرمان یزدان که یابد گذر
یکی حمله کردند بر سان شیر　　سواران توران بران دلیر
همه روی هامون پر از کشته شد　　ز خون خاک چون ارغوان گشته شد
همه کشته و خسته گشتند باز　　بنزدیک پیران گردن فراز

انکی

به نزدیک کیخسرو آمد دلیر / پر از خون بر و چنگ مانند شیر
بدو گفت ای شاه دل شاد دار / خرد یادگار و تن آباد دار

یکی لشکر آمد بر ما بجنگ / چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
چنان بازگشتند هرکس که زیست / که بر یال و برزشان بباید گریست

گذشته ز رستم به ایران سوار / ندانم که با من کند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاک دین / ستودش فراوان و کرد آفرین

بگردند چندی کجا یافتند / سوی راه بی راه بشتافتند
چو ترکان به نزدیک پیران شدند / چنان خسته و زار و گریان شدند

بر آشفت پیران به کلباد و گفت / که چون این شگفتی بشاید نهفت
چه کردید با گیو و خسرو کجاست / سخن بر چه سان رفت بر گوی راست

بدو گفت کلباد کای پهلوان / ببخش تو گر برگشایم زبان
که گیو دلاور به ترکان چه کرد / دل شیر کرده ز دشت نبرد

فراوان به لشکر مرا دیده‌ای / به رزم اندر آسم پسندیده‌ای
بدانسانش آوردم اندر رکیب / که گفتم بپیچم سر اکنون نشیب

همانا که کوپال بیش از هزار / زدم بر سر و ترک آن نامدار
سرش و برش گفتی که سندان شدست / بر و بازوش پیل دندان شدست

من آورد رستم بسی دیده‌ام / ز جنگاوران نیز بشنیده‌ام
بر زخمش ندیدم جهان پایدار / نه در پیچش و گردش کارزار

ندیدم سواری بمانند او / بگرز آهن و روی پیوند او
گران گرزها موم بودی بجنگ / نشان سواران ز چرم پلنگ

بنودی شگفت از بر و یال اوی / شده کوفته خرد چنگال اوی
همی هر زمان تیز خوشان شدی / بنودی چو پیل خروشان شدی

بر آشفت پیران بدو گفت بس / که ننگست ازین یاد کردن بکس
نه از یک سوارست چندین سخن / تو آورد آهنگ گردان کهن

که گر گیو خامست و گر شکناب / و گر آفتابست اگر ماهتاب
ندارد به نزدیک من هیچ قدر / که هر از زیانت چون گشت بدر

تو رفتی و نستیهن نامور / سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست / میان یلان نامتان گشت پست

چو زین یابد افراسیاب آگهی / بیندازد آن تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر سوار / چنین لشکری اندر کارزار

ز پیش سواری نمودند پشت / بسی از دلیران ایشان بکشت
گوارنده بسی باشدت با فسوس / ز هرا و درفشی و کوپال و کوس

سواران گزین کرد پیران هزار / همه جنگجوی و همه نامدار
بدیشان چنین گفت پیران که زود / عنان تکاور بباید بسود

شب و روز برسان شیر ژیان / ز رفتن نیاسود کشادن میان
که گر گیو و خسرو به ایران شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند

نماندند بوم و بر خاک و آب / وزین داغ دل کرد افراسیاب
ز گفتار او پس بر افروختند / شب و روز یکسر همی تاختند

بجستند روز و شب آرام و خواب / وزین آگهی شد با فراسیاب
وزین سوی گیو و فرنگیس و شاه / به تندی شتابان ببرید راه

چنین تا به نزدیکی زرّف رود / رسیدند با جوشن و تیغ و خود
تنش از رهی پنهانش کوتاه بود / گذرشان اگر چند بی راه بود

بدان آب را نام گل‌زریون / بدی در بهاران چو دریای خون
چنین تا بیامد بر ژرف رود / سپه شد پراکنده بی تار و پود

آمدن پیران با لشکر از پی گیو

بدیگر کران خفته بد گیو و شاه / نشسته فرنگیس بر پاسگاه
فرنگیس از آنجایگه بنگرید / درفش سپهدار پیران بدید
دمان شد بر گیو و آگاه کرد / بران خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز / که آمد ترا روز کار گریز
یکی لشکر آمد پس ما دمان / بترسم که تنگ اندر آید زمان
درفش سپهدار پیران ببین / شده تیره از گرد روی زمین
ترا گر بیابند بی جان کنند / دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر دیده کرده پر آب / برو بسته نزدیک افراسیاب
وزانپس ندانم چه آید ز بند / نداند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای سر بانوان / چرا رنجه کردی بدینسان روان
مرا این همه از پی خسروست / که او از بزرگان گیتی نوست
فلک روشن از نام و بخت اوست / زمین بنده و پایهٔ تخت اوست
جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست
گر ایدون که خواهد جهاندار ما / بخوبی و نیکی بود کار ما
بنیروی یزدان و فرمان شاه / نترسم من از خیل توران سپاه
تو با شاه بر شو ببالای تند / ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
بدو گفت کیخسرو ای رزم‌ساز / کنون کار رنج بر تو بر شد دراز
همه لشکر ترک برخاستند / بکین جنگ ما را بیاراستند
ز دام بلا یافتم من رها / تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون / فشاندن ز شمشیر بر دشت خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / جهان را بجام تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان / بشاهی نپیچد نژاد و روان
برادر مرا هست هفتاد و هشت / جهان شد چو نام تو اندر گذشت
بسی پهلوانست و شاه اندکی / جهاندار که پیدا نبینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود / سر تاجور باشد افسر بود
اگر تو شوی هوار ندر تباه / نبینم کسی از در تاج و گاه
شود رنج من هفت ساله بباد / و دیگر که عیب آورم بر نژاد
تو بالا گزین و سپه را ببین / مرا یار باشد جهان آفرین
چو پیروز باشم هم از فر تست / جهان زنده در سایهٔ پر تست
بپوشید درع و بیامد چو شیر / عنان باره و دست کش بود زیر
ازین سو سپهبد وزان سو سپاه / میانجی شده رود و بر بسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو / ز لشکر همی جست سالار نیو
برآشفت پیران و دشنام داد / بدو گفت کای بدتن بدنژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت نوک کرگس بود / برت را کفن چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بود یک سوار / چو مور اندر آیند گردت هزار
کشند آن زره در برت چاک چاک / چو مردار گردی کشندت بخاک
شود خیره سر گرچه خوردست مور / ز مورست پوشیده گردت ستور
یکی داستان زد هژبر زمان / که چون برگوزی پیر آید زمان
زمانه برو دم همی بشمرد / بیاید زمان پیش من بگذرد

…ان آوریدت کنون پیش من همان پیش این نامدار انجمن
وزان پس بغرید گیو سترگ سر سرکشان پهلوان بزرگ
…ای ترک بدگوهر بدنژاد که چون تو سپهبد بگیتی مباد
بکین سیاوش مرا دیده همانا که رزمم پسندیده
که چندین بزرگان و ترکان چین تبه گشته بر دست من روز کین
بتاراج دادم همه خان تو گزند آمد از من ابر جان تو
…و مهتر زنت بود در انجمن اسیر آوریدم کشان از ختن
یکی خواهرت بود و دیگر زنت که لرزان بدیشی بجان و تنت
…ترک درتم چون که من دیدمش بکمتر یکی بنده بخشیدمش
من اندر فراز و تو اندر نشیب تو اندر شتاب و من اندر شکیب
…ی بمن پشت همچون زنان برفتی غریوان و مویه کنان
ترا خود همی مرد باید چو زن میان یلان لاف مردی مزن
…سان زبان مرد باید ترا کجا مرد دانا پستاید ترا
گزین ننگ تا جاودان مهتران بگویند با رود و رامشگران
…ف همی گیو خسرو برد همه نامتان ننگ باید سترد
و دیگر بزرگان روی زمین چه فغفور و قیصر چه خاقان چین
…رگان و خویشان کاوس شاه دلیران و گردان زرین کلاه
همه دخت رستم همی خواستند همه رزمش خواهش آراستند
…ا و لیش کس و …طوس تهمتن برو کرد چندی فسوس
همیدون بچاکشان سر بتافت از ایرا سزاوار خود کس نیافت
…چنین نگه کرد رستم بسی ز گردان پسندش نیامد کسی
بمردی و دانش بفر و نژاد نگوید و بخشش مرا کرد یاد
بمن داد رستم گزین دخترش که بودی گرامی تر از کشورش
مهین دخت با تو گشت سوار بمن داد کردن کش نامدار
ز چندان بزرگان مرا برگزید سرم را بچرخ برین برکشید
پسر دوم رستم یکی خواهرم به بانوان شهر بانو ارم
بگیتی پیلتن مردم شیرمرد بگیتی ندارم کسی را بمرد
چو با رستم آیم بکین خواستن بباید ترا نوحه آراستن
بدین رزمگه بزمگاه منست گرانمایه مغفر کلاه منست
هم اکنون بدین خنجر آبگون کنم پیش چشمت جهان قیرگون
گر زنده مانم کسی زین سپاه ز من نام مردی بگیتی مخواه
شهنشاه را چون بایران برم بنزدیک شاه دلیران برم
…نشانمش بر نامور تخت عاج نهم بر سرش بر دل افروز تاج
وزان پس بپوشم گرانمایه گبر کنم شهر توران چو کام هژبر
…بیایم بتوران چو شیر ژیان بکین سیاوش کمر بر میان
نه توران بمانم نه افراسیاب کنم شهر توران چو دریای آب
…م پور گودرز کشوادگان سر سرکشان گیو آزادگان
تو ای ترک بدبخت پیران شوم که نه تخت یابد نه تاج و نه بوم
…بدین تیغ هندی ببرم سرت بگرید بتو جوشن و مغفرت
گرفتم کمند و کنون مرگ تست کفن پیکان جوشن و ترگ تست
…چو پیران ز گیو آن سخنها شنید دلش گشت پربیم و دم در کشید
بلرزید برسان لرزنده بید هم از جان شیرین بشد ناامید

فغان کرد از پیش گای شیر مرد / جهانگیر و شیراوژن اندر نبرد
بیا تا بگردیم مرد و چو شیر / سزد گر به آب اندر آیی دلیر
به بیژن که زین نامور یک سوار / چه آید ز اسپ سواری نامدار
بزارید و من با سواریک دلیر / سر سرکشان اندر آرم بزیر

رزم گیو با پیران و گریختن سپاه ویسه

چو من بیژنه سر کرای آورم / سران را همه زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم / دلش گشت پر جوش و پر آب چشم
برانگیخت اسب و بیفشارد ران / بگردن برآورد گرز گران
چو کشتی ز دشت اندر آمد برود / همی اندکی دشمن اندر رود
بکردار آتش گیو آزمون را شتاب / بدان تا سپهبد براند در آب
برآویخت با گیو چون نره شیر / شده تیز بر روی سوار دلیر
ز چنگش به پستی بپیچید گیو / گریزان همی شد ز سالار نیو
جوان آب و از لشکر شیر گرد / بزین اندر افکند گرز نبرد
یکی حمله آورد بر پهلوان / تو گفتی که بود اژدهای دمان
هزیمت شد از گیو پیران شیر / پس اندر همی تاخت گیو دلیر
بیاورد با گیو نزدیک شد / جهان چون شب تیره تاریک شد
گریزان ازو پهلوان بلند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بپیچید گیو سرافراز یال / کمند اندر افکند گردش دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند / ز زین برگرفتش بخم کمند



پیاده بپیش اندر افکند خوار / پر از خون دل و از لب جویبار
بیفکند بر خاک و دستش ببست / سلیحش بپوشید و خود بر نشست

از دشت

درفشش گرفته بچنگ اندرون   بشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهبد ز پیش   بدیدند ناچار رفتند پیش

خروش آمد و ناله کرّه نای   دم نای سرغین و هندی درای
چو آن دید گیو اندر آمد بآب   چو کشتی که از موج گیرد شتاب

برآورد گرز گران را بکفت   سپهبد از آن کار اندر شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب   سر سرکشان خیره ماند از نهیب

بپای و رکاب و بگرز و بباد   همی ترک را خاک بر سر نهاد
ز افکنده شد روی هامون چو کوه   ز یکتن شدند آن دلیران ستوه

۱ تعای یلان سوی او بجست   چو گرگ اندر آمد میان رمه
۳ جهان خیره برگشت و بگذاشت آب   تو گفتی ندیدست لشکر بخواب

۴ دمان تا بنزدیک پیران رسید   همی خواست از تن سرش را برید
۵ بخواری بر شاه بردش کشان   دمان و پر از درد چون بیهشان

۲ جهان لشکر گرد و مردان نیو   گریزان برفتند از پیش گیو
۶ چنین گفت کمن بی تن بیوفا   گرفتار شد در دم اژدها

سیاوش بکشتا و پسر داد   چو او خاک شد این شود نیز باد
بر شاه پیران گرفت آفرین   خروشان ببوسید روی زمین

همی گفت کای شاه دانش پژوه   چو خورشید تابان میان گروه
تو دانی چه بستهٔ درد و تیمار من   ز بهر تو با شاه پیکار من

اگر بنده بودی پدر بگناه   سیاوش بخیره نکشتی تباه
همان گر نبو پوشیتی ناگهان   فرنگیس در خاک بودی نهان

سزد گر مرا از چنگ این اژدها   بفر و بخت تو یابم رها
بکیخسرو آید نگه کرد گیو   بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو

فرنگیس را دیده پر آب   زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو آنگهی گفت کای سرفراز   کشیدی چنین رنج راه دراز

چنین دان که این پیر پهلوان   خردمند و رادست و روشن روان
پس از داد کردار و رهنمون   بدان کو رهانیدمان از خون

که بهر او پرده جان ماست   وزین کرده خویش پنهان خواست
بما بخش این نامور را کنون   که سر گر نبندد بر بدی رهنمون

بدو گفت گیو ای سر بانوان   که روشن روان پادشاه جهان
یکی سخت سوگند خوردم بماه   بتاج و بتخت سرافراز شاه

اگر دست یابم بروز و بکین   کنم ارغوانی بخونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش   روانرا ز پیمان یزدان مکش

کنون دل بسوگند گستاخ کن   بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین   هم از مهر یاد آیدت هم ز کین

دل شاه پهلو بدو گرم دید   رخانش پر از آب آزرم دید
بدو گفت ای شاه دل شاد دار   روان از این کار آزاد دار

چو او صد هزاران فدای تو باد   خرد زآفرینش ردای تو باد
ز گفتار او رخ برافروخت شاه   بخندید و رخشنده شد پیشگاه

بدو گفت کای نیک پی پهلوان   بزی شاد با کام دل جاودان
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت   ز سوگند بر تن درستی بگفت

چنین گفت پیران از آن پس بشاه   که ای بی سخن چون شوم بی سپاه
بفرمای کاسپم دهد باز نیز   جهاندار کی بخشدش جان و چیز

بگیو آنگهی گفت شاه دلیر / که اسپش مر انجمن ای نره شیر
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه / چرا سست گشتی بآوردگاه

تو آنی که گویی بگیتی چو من / سواری نباشد بهر انجمن
سپهدار ترکان و شیران توئی / برزم اندرون سهم ایران توئی

کنون پیش من بسته پر آب چشم / نه نام و نه ننگ نه زور و خشم
همی لابه سازی بسان زنان / پر از ننگ با شاه لابه کنان

اگر خواهی ایدر ز پای روان / دو دستت ببندم بهم بند گران
یکی سخت سوگند را یاد کن / بهیجان تن بسته آزاد کن

بسوگند یابی کنون باره باز / دو دستت ببندم به بند دراز
که نگشاید این بند من هیچ کس / گشاینده گلشهر خواهم و بس

کجا مهتر بانوان تو اوست / ازو گشت پیدا ترا مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان / بسوگند بخرید اسب و روان

که نگشاید این بند من کس جز او / ز گلشهر سازد وری آب نگاه
بدو داد اسب و دو دستش ببست / وز آن پس مغز بود تا بر نشست

برفت و همی خواند آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
فرنگیس و کیخسرو خوب چهر / برو بر گرفتند او را بمهر

بدو گفت خسرو که بدرود باش / جهان جاودان تار و تو پود باش
اگر داد گستر دهد مان توان / نباشد دریغ از تو چیز و روان

آمدن افراسیاب از دنبال گیو و کیخسرو

چو از لشکر آگه شد افراسیاب / برو تیره شد تابش آفتاب
بگفتند با او همه در بدر / ز گیو و فرنگیس و خسرو خبر

بزد بوق و کوس و بنه برنشاند / از ایوان بکردار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان / همی تاخت بر سان تیر از کمان

چو آورد لشکر بدان رزمگاه / که آورد گلباد و اول سپاه
همه فوز لشکر پراگنده دید / بهر جای بر مردم افکنده دید

بپرسید کین پهلوان سپاه / کی آمد از ایران بدین رزمگاه
نبد آگهی کس بجنگ آوران / که بگذشت از ایران سپاه گران

که برد آگهی نزد آن دیوزاد / که کس را دل و رای پیران مباد
1 اگر خاک بودیش پرورد کار / ندیدی دو چشم من این روزگار

4 ستوه آمد از جنگ یک تن سپاه / همی رفت گیو و فرنگیس شاه
2 سپهرم بدو گفت آسان بجی / اگر دل ز لشکر هراسان بدی

3 یکی گیو گودرز بود دست و بس / سوار آنچ با وی نبودست کس
چو بشنید رنگ رخش زرد شد / ز گردون دل او پر از درد شد

ورا داد و بار نگو آمد پدید / سخن هر چه گوشم ز دانا شنید
چو یزدان کسی را کند نیکبخت / ز بی کوشش او را رساند بتخت

سپهبد چو گفت سپهرم شنید / سپاهی بو چشمش اندر آمد پدید
سپهدار پیران ببیش اندرون / سر و ریش و یالش همه پر ز خون

گمان برد کو گیو را یافتست / به پیروزی از پیش بشتافتست
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه / چنان بسته بر پهلوان سپاه

ورا دید بسته بزین در چو سنگ / دو دست از پس پشت بر پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

بدو گفت پیران که پس ژیان / نه اورنده گرگ و نه ببر بیان
بنالید پیران بر صف کارزار / کجا گیو تنها بدی شهریار

بی ان

من آن دیدم از وی که از گرگ شیر / ببینند جهان دیده مرد دلیر
بدانسان که او بود در روز جنگ / ز پیچش همی دریا بسوزد نهنگ
تخت اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
باسب و بکوس و بپای و رکیب / گهی در فراز و گهی در نشیب
همی بر همی گشت گردان ما / زوندش همی نیز مردان ما
همانا که باران نبارد ز میغ / فزون زانکه بارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان بزین در بتخت / تو گفتی که با کوه گشتست جفت
سرانجام بر گشت کیسر سپاه / چو از من بشد پیش او کینه خواه
گریزان ز من تاب داده کمند / بینداخت و آمد سر من به بند
پراکنده شد دانش و هوش من / بخاک اندر آمد سر و گوش من
ز اسب اندر آمد دو دستم ببست / بر افکند بر زین خود بر نشست
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بداد و دهیم و تخت و کلاه
مرا داد ازینگونه سوگند سخت / بخوردم چو دیدم که بر گشت بخت
که کس را نگویم که بگشای دست / چنین هم روی تا بجای نشست
زمانی سرد پایم اندر کمند / به یکبر زمان زیر سوگند و بند
ندانم چه رازست زیر سپهر / بخواهد بریدن ز ما پاک مهر
که یکتن برآید ز ترکان هزار / همانا که کس خواهد از روزگار
چو بشنید گفتارش افراسیاب / ببرید از خشم اندر آورد آب
یکی بانگ بر زد بر پیش راند / بپیچید پیران و خامش براند
وزان پس بلشکر اندر افکند باد / بدشنام و سوگند لب بر گشاد
که گر گیو گودرز آن دیو زاد / شوند ار غرنده گر تند باد
فرود آورمشان ز چرخ بلند / ز دو دست و از گرز بگشاد بند
بکینش بر این گرزه گاوسار / بکینه برآرم ازیشان دمار
میانشان ببرم بشمشیر تیز / بجای همه تا کنند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بگوید همی / فریگیس باری چگوید همی
بسوی ختن رفت پیران نژند / وزین سو همی تاخت شاه بلند
خود و سرکشان سوی جیحون کشید / همی دامن از خشم در خون کشید
بهومان بفرمود کاید شتاب / عنان را بکش تا لب رود آب
که چون گیو و خسرو بجیحون گذشت / غم و رنج ما باز گردد بدشت
نشان آمد از گفته راستان / که دانا بگفت از گه باستان
که از تخمه تور و از کیقباد / یکی شاه پر زند باز نژاد
دل او با ایران گراید بمهر / بتوران نماید پر از کینه چهر
که توران زمین گنبد خارستان / نماند برین بوم و بر شارستان

گذشتن کیخسرو و فرنگیس و گیو از آب جیحون

رسیدند پس شاه خسرو بآب / همی جوشان بر گذشتن شتاب
گرفتند پیکار با باژ خواه / که کشتی کدامست بر بارگاه
بوندی کجا بار یابش تو است / نشستی که زیبای کیخسرو است
چنین گفت با گیو باژ خواه / گر آب روان را چه جاگر چه شاه
همی گر گذر بایدت زاب رود / فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه / کند زده که تنگ اندر آید سپاه
نخواهم تو گفت باژ اندکی / ازین چار چیزت بباید یکی
زره خواهم از تو گر اسب سیاه / پرستار را گر این غلام چو ماه

بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن را چنان گوی کاندر خورد
که باشی که شه را کنی خواستار / چنین باد پیمای ای خاکسار

دگر مادرش [illegible] خواهی همی / بباژ از پسر ماه خواهی همی
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را / که [illegible] دارد به تک باد را

چهارم که جستی تو خیره زره / که آن را نداند کس از کس
نگردد چنین جامه از آب تر / ز آتش برو بر بود کارگر

ز نیزه و شمشیر بندی گذر / همی باژ خواهی بدین آب [illegible]
[illegible] / چنین باژ شاهی [illegible]

بشه گفت گیو ار تو کیخسروی / نبینی ازین آب جز نیکوی
فریدون که بگذشت از اروند رود / فرستاد تخت مهی را درود

جهانی [illegible] او آزاد / [illegible]
[illegible] / [illegible] ایران نو

بدین آب اگر بود بر تو راه / که با فر و برزی و پادشاه
اگر من شوم غرقه با مادرت / گرانی نباید که گیرد سرت

ز مادر تو بودی بسی در جهان / سزاوار تخت شهنشهان
[illegible] نژاد / ازین باره بر دل مکن هیچ یاد

گر من بیگانم که افراسیاب / بیاید دمان تا لب رود آب
هزار کشنده زنده بر دار خوار / زن و بچه را با نوای شهریار

به آب افکند اسبان تا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فرود آمد از باره راه جوی / بنالید و بر خاک بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم تویی / نماینده داد و راهم تویی

بدو [illegible]

چو نالید در پیش یک رهنمای | به پشت نگاور درآورد پای
درشتی و نرمی مر او را نشست | روان و خرد از تو ماند درست
به آب اندرون ال فرایم توی | بجنگی همان رستمایم توی
به آب اندر افگند خسرو سیاه | چو کشتی همی راند تا بارگاه



پس او فرنگیس و گیو دلیر | نترسید ز جیحون و از آب شیر
بدان سو گذشتند هر سه درست | جهانجوی خسرو سر و تن بشست
به یزدان فراوان نیایش گرفت | بدان فرشتای پستایش گرفت
چو از رود بگذشت هر سه گذر | نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بیاران چنین گفت کاین شگفت | ازین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان | سه جوشن ور و اسب و گستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد | خردمندش از مردمان نشمرد

جوان رود را دان آنکه گفته
بیرون شد خود دانی

پشیمان شد از خام گفتار خویش — بترسید از آن کار بازار خویش
بیاراست کشتی بچیزی که داشت — ز باد و هوا بادبان برفراشت

بپورش بیفت از پس شهریار — جوانه بنزد یکی رودبار
همه پیرهان نزد شاه آورید — کمان و کمند و کلاه آورید

بدو گفت کیوای بدکم خرد — نگفتی که این آب مردم خورد
چنین با گهر مایه ور شهریار — همی از تو کشتی کند خواستار

نداوی کنون بهره تو مباد — بود روز کین زورت آید بیاد
گر اورا بهر حال بهتر بدی — ز آزار جهان نیز بهتری بدی

جهان خوار گشت از ورود بانان — که جا زا همی گفت پررود مانان
جو آید بنزد یکی بارگاه — همانکه بیامد ز توران سپاه

رسیدن افراسیاب با لشکر بجیحون

چو نزدیک رود آمد افراسیاب — ندید آنج کشتی نه مردم در آب
یکی بانگ زد تند بر بارخواه — که چون یافت آن نو گر آب راه

چنین داد پاسخ که ای شهریار — پدر بار بان بود و من بار خوار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین — که گر دوی گیتی ز آب جیحون زمین

بهاران و این آب با موج تیز — جو اندر بشوی نیست را گریز
جهان برگذشتند بر سه سوار — که گیتی هوا داشتشان در کنار

و با خود ز باد و زان زاده اند — بیکیتی ز یزدان فرستاده اند
از اندیشه بغرمود افراسیاب — که کشتی برافکن در آب

نگه شان بپاییم تو زود باش — بیاور تو کشتی و بد دور باش
بدو گفت هومان که ای شهریار — براندیش و آتش مکن در کنار

تو با این سواران با یران شوی — همی رزم و چنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن — چو طوس و چو گرگین و آن انجمن

همانا که از گاه بیر آمدی — که اندر بچنگال شیر آمدی
ازین بود تا چین و ماچین خراب — خور و ماه و پروین و کیوان خراب

تو توران نگه دار و تخت بلند — از ایران کنون نیست بیم گزند
پر از خون دل و در بگشتند باز — برآمد برین روزگار دراز

چو آگه کیخسرو آمد بزم — جهان چند از نو شاد و چندی دژم
تو گفتی ز بر سور افکند گیو — یکی نامه از گیو و از شاه نیو

که آمد ز توران سپهدار شاه — سر تخمه نامور کیقباد
دل افروز کیخسرو نیک بخت — که شد آب جیحون بزیرش جو تخت

نامه فرستادن نزد کاوس ... از راه ... کرد

فرستاده نامدار و سوار — خردمند و بینا دل و هوشیار
گزین کرد از آن نامداران رزم — بگفت آنچه بعنی آمد از بیش و کم

بدو گفت از ایدر برو با صفهان — بدان جای نیکان و تخت مهان
بگو در زکو کای جهان پهلوان — بگیتی تو بیدار بود است دوان

سر و شست نوذان بر انجام خواب — که آمد بروی زمین آفتاب
بگویش که کیخسرو آمد بزم — که با وی بجست از بر او در رزم

یکی نامه نزدیک کاوس شاه — فرستاده بر جست و بگرفت راه
هیونان کف افکن بادپای — بجستند برسان آتش ز جای

فرستاده گیو روشن روان — نخستین بیامد بر پهلوان
پیامش همه گفت و نامه بداد — جهان پهلوان نامه بر سر نهاد

ز بهر سیاوش ببارید آب — همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی — ز بالا سپوران بیالود خوی

بیاید یکی کشتی بادبان زنگیان
ببستند با بادبان رنگکان

... خسرو و سه سوار
فرستادگان خواست
خردمند و بینا دل و دوستدار

۱۶۹

چو آمد بنزدیک کاوس شاه	بشادی خروش آمد از بارگاه	خبر شد بگیتی که فرزند شاه	جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
سپهبد فرستاده را پیش خواند	بران تاج گیو گوهر افشاند	جهانی بشادی بیاراستند	بهر جای رامشگران خواستند
وزین آگهی شد سوی نیمروز	آگاهی یافتن کاوس شاه از آمدن کیخسرو و باران		بپیروزی گیو گیتی فروز
که آمد فرامان با ایران زمین	بفیروزی آن خسرو پاکدین	بجمشید رستم بدرو تیس رز	که نامد گزندی بران شیرنر
از اینسو گشسپی گرد با توس	ابا برزن گرد با پیل و اسب	هزار و دو صد نامور همرهان	ابا تخت و با تاج جای گران
پرستنده سیصد غلامان دو شست	غلامان هر یکی جام زرین بدست	برون رفت با نوز پیش پدر	بر گیو شد همچو مرغی بپر
فرستاد گیوش سوی اصفهان	پراگنده تا شش بگرد جهان	وز آنروی دیگر مهان جهان	برفتند یکسر سوی اصفهان
بیارات گودرز کاخ بلند	همه دیبه خسروانی فگند	یکی تخت بنهاد پیکر برز	بدو اندرون چند گونه گهر
یکی باره با تاج و با گوشوار	یکی طوق پر گوهر شاهوار	پدر و بگیو هم بیاراست گاه	خیان چون بیاید سزاوار شاه
سراسر همه شهر آذین ببست	بیاراست میدان و خود در نشست	مهان سرافراز برخاستند	پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هشتاد فرسنگ پیش	پذیره شدن را بآیین خویش	چو آمد پدیدار با شاه گیو	پیاده شدند آن سواران نو
چو چشم سپهبد برآمد بشاه	همان گیو را دید با او براه	فرو ریخت از دیدگان آب زرد	پدروار از سیاوش بسی یاد کرد
سیاوش فراوان و کرد آفرین	چنین گفت کای شهریار زمین	ز تو چشم اهریمنان دور باد	روان سیاوش پر از نور باد
تو بیدار دل باش و پیروز بخت	بجای تو کشور نخواهم نه تخت	جهاندار یزدان گوای منست	که بیدار تو رهنمای منست
سیاوش را زنده کردند همی	بد نیکوانه از دل بخندید همی	بزرگان ایران همه پیش اوی	یکایک نهادند بر خاک روی
وز آنجایگه شاد گشتند باز	فروزنده شد بخت کرد آن فراز	ببوسید چشم و سر گیو و گفت	که پیروز گشتی سپهر از نهفت
گزارنده خواب و جنگی تویی	که چاره مرد درنگی تویی	سوی خانه پهلوان آمدند	همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست	بیارا بسته بوم و کاخ و کشت	بهشتم سوی شهر کاوس شاه	همه شاد و دل برگرفته ز راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار	جهان گشت ربوی و رنگ نگار	باآیین جهانی شد آراسته	در و بام و دیوار پیراسته
نشسته بهر جای رامشگران	گلاب و می و مشک با زعفران	همه مال اسپان پر از مشک و می	شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید	رسیدن شاه کیخسرو نزد کاوس شاه		سر سرکشان زندگان رخ بر زده

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی ‌ بمالید بر چشم او چشم و روی ‌ جوان جهانجوی بر دوش غاز ‌ گرازان سوی تخت رفتند باز

فراوان ز ترکان بپرسید شاه ‌ هم از تخت سالار توران سپاه ‌ چنین داد پاسخ که آن کم خرد ‌ ببد روز گیتی همی بسپرد

پدر را بدان خواری از گشت ‌ زنان مادرم را بزخم درشت ‌ گر تا من ستوه گشته اندر شکم ‌ گر او را رهایی مبادا ز غم

چو گشتم من از پاک مادر جدا ‌ بکوهم فرستاد با ناسزا ‌ میان رز و گاو میش و ستور ‌ شمردم شب و روز گردنده هور

سرانجام پیران بیامد ز کوه ‌ مرا برد نزدیک آن کین پژوه ‌ مرا چند بسود و چندی بخفت ‌ سر با خرد کردم اندر نهفت

بترسیدم از رای و گفتار اوی ‌ بپیچیدم از کار و کردار اوی ‌ ز گر گر بپرسید گفتم ز پای ‌ ز خورد گر بپرسید گفتم ز نای

بهوش و را موش و دانش خدای ‌ مرا بخرد دریافت آن تیره رای

چو بی مایه دریافت مغز سرم ‌ از آنجا فرستاد نزدیک مادرم



اگر ریزه ابری شود در ببار ‌ کشنده پدر کی بود دوستدار ‌ نخواند هرا موبد از آب پاک ‌ کو پرستم او را پدر زیر خاک

بدو گفت کاوس کای سرفراز ‌ جهان از تباه تو آمد نیاز ‌ چنین گفت خسرو بکاوس شاه ‌ کای شهریار جهان دیده گاه

ز بگو

ز گیو ار بگویم بخسرو خبر / بگرد از در رباند عبر
کنون گیو چندی برنجی بود / بتوران مرا جست و رنج آزمود
اگر تیر زنجی ببردی خرابین / که با من بیامد بتوران زمین
سرافراز دو پهلوان با سپاه / پس من بیامد چو آتش براه
سر آن نامیم از آنکو که پیل مست / ببند ببندد و ستاند بدست پرست
کمانی بیرودم که هرگز بجنگ / نبد یار برآید ز انسان نهنگ
چنین لشکرکشی و دو پهلوان / بزیست کرفتند و تیره روان
ازان پس که پیران بیامد چو شیر / میان بسته و باد پای بزیر
بآب اندر آمد بسان نهنگ / که گفتم زمین را بسوزد بجنگ
سپاهی بیاورد پیران کرد / نمودش بر پیران همان دستبرد
بینداخت بر یال و زرکش کمند / سر پهلوان اندر آمد به بند
بگوا مشکری رفتم ای شهریار / وگرنه سرش را بکندی ببار
ازان کوه بد رو بدر خسته بود / زبه گفتن من زبان بسته بود
چنین تا لب رود جیحون بجنگ / نیاسود با گرزهٔ گاو رنگ
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم / بآب و بکشتی نیفکند چشم
کسی را که چون او بود پهلوان / همیشه جوانست و روشن روان
جهانگاه گودرز و گودرزیان / گشادند راز از بهاریان
همه نامداران و مردان مرد / که بودند شیران روز نبرد
نهادند سر یکسره بر زمین / همی خواندند هر کس بر او آفرین
یکی کاخ کشواد بد در صطخر / که آزادگان را بدان بود فخر
چو از تخت کاوس برخاستند / بایوان او رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار / چو آمد بدان گلشن زرنگار
باورنگ زرینش بنشاندند / بشاهی بر او آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر / بجز طوس نوذر که بد خیره سر
گرا او بود با کوس و زرینه کفش / هم او را بدی کاویانی درفش
ازان کار گودرز شد تیزمغز / بر او پیام فرستاد نغز

پیغام فرستادن گودرز بطوس [illegible]

بیامد بر شاه جنگی گیو دلیر / که یال یلان داشت چنگال شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی / که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو بفرمان دیو / نپیچی همی فر کیهان خدیو
اگر سرپیچی ز فرمان شاه / مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاد گیو است پیغام من / بدو سود [illegible] نامدار انجمن
زپیشش پدر گیو چون باد تفت / دلش پر ز کردارهای درشت
ز ابلیس طوس سپهبد بگفت / که این [illegible] با باد در بود جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس / که بر من نه خوبست کردن فسوس
بایران پس از رستم پیلتن / سرافراز ترکس منم زانجمن
نبیره منوچهر شاه دلیر / که گیتی بتیغ اندر آورد زیر
همانکه بر خاش جویم بجنگ / بدرم دل شیر و چرم پلنگ
همی بی من آیین و رای آورند / جهان از نو کدخدای آورند
نباشم بدین کار همداستان / ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب / نشانیم بر تخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ / فسیله نه خرم بود با پلنگ

کسی از آنجای همچو برنشست / بکشتی فراوان بجهان در گذشت
بهم بودت نیز رای بهی / که آن زبان بکمر بندی
ز انجمن شمی بیا بستن بخت / ز بهی فروز رای دارد

تو این رنجها گر ببردی رواست / که خسرو جوانست و کُنداورست
فریبرز فرزند کاوس شاه / سزاوارتر زو به تخت و کلاه
کسی کو بود شهریار زمین / هنر باید و گوهر و فرّ و دین
به هر سو ز دشمن ندارد نژاد / همش فرّ و برزست و هم رای و داد
ز تخم کیو بر خاست از پشت اوی / که خام آمدش دانش و کیش اوی
چنین گفت کای نامور طوس / نباید که پیچی کز زخم کوس
چو بینی پسندهای گودرزیان / ازین سو و جنبش بیابی زیان
بسی رنج بردیم مرد و بهیم / کنون داوری آن را بباد و دهیم
بیامد به گودرز کشواد گفت / که فرّ و خرد جفت با طوس جفت
تو گویی دو چشمش نبیند همی / فریبرز را بر گزیند همی
بایران نباشد چو خسرو سوار / ز برزین و زرّین جنو تا مدار
برآشفت گودرز و گفت از جهان / همی طوس گم باد اندر جهان
بگشتش فراوان تخمها در گذشت / بلندی از آنجای همچون بهشت
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت / بزد کوس از ایوان بمیدان گذشت
نمایم همی او را که فرمان و بخت / گر از بیند فرّ او دارند و تخت
سواران جنگی ده و دو هزار / برون رفت برگستوان ور سوار
وز انسو بیامد سپهدار طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
ببستند گردان فراوان میان / برافراختند اختر کاویان
چو گودرز را دید و چندان سپاه / برو تیره شد گردش هور و ماه
یکی تخت بر کوهه ژنده پیل / ز پیروزه تابان بکردار نیل
جهانجوی کیخسرو تاجور / نشسته بران تخت و بسته کمر
بگرد اندرش ژنده پیلان دو شست / تو گفتی بگیتی ورا جای نیست
همی تافت زان تخت خسرو چو ماه / ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد / که امروز اگر من بسازم نبرد
بسی کشته آید ز هر سو سپاه / از ایران نه برخیزد این کینه گاه
نباشد جز از کام افراسیاب / سر تخت ترکان برآید ز خواب
بدیشان رسد تخت شاهنشهی / سر آید همه روزگار بهی
خردمند مردی پژوهنده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
که از ما یکی گر بدین دشت جنگ / ببندد کمر کان نبرد تیز چنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب / همیشه بجز آن نبیند بخواب
بدانست کاوس کو گفت راست / فرستاد کس هر دو را زانجا بخواست
فرستاده از نزد کاوس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
که کاوس میگوید ای پر هنر / منه زهر بر بنده از جام زهر
نه تیغ و بجنبانی بند از میان / نباید که زین سو و آید زیان
همه پهلوانان ای انجمن / بیایید هر دو بنزدیک من
نشستند طوس و گودرز نزدیک شاه / زبان برگشادند در پیش گاه

[illegible] گودرز نزد کیکاوس بجهت داوری فریبرز و کیخسرو

چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و تخت مهان
فریبرز با فرّ و برز کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا بر نهد بر نشیند بگاه
بدو گفت گودرز کای کم خرد / ترا بخرد از مهتران نشمرد
چرا بیکنی بر تن خود فسوس / چه بندی بپیل از بر کینه کوس

بگیتی

بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاد و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست / بفر و بخوبی و اورند اوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد / هم از تخت شاهی نپیچد ز داد
بایران و توران چو او نیز کیست / چنین خام گفتار ازبهر چیست
دو چشمت نبیند همی چهر اوی / چنان برز و بالا و آن پهلوی
بجیحون گذر کرد و کشتی نجست / بفر کیان و برای درست
چو شاه آفریدون نژاد و نبود / گذشت و بکشتی نیامد فرود
ز مردی و از فره ایزدی / ازو دور شد چشم و دست بدی
دگر گو بگو ز پدر بر میان / به بند دگر دار شیر ژیان
از ایران بگرداند این رنج و تاب / بود بر گفتش هوش افراسیاب
مرا گفت در خواب فرخ سروش / که فرش نشاند ز ایران خروش
چو آید او تاج و تخت جهان / بر آساید از رنج و سختی جهان
تو نوذر نژادی نه بیگانه / پدر تند بود و تو دیوانه
سلیح من ار باشتی کنون / بدو بال کشتیت غرقه بخون
بتیغ و بمردی ترا خستمی / وزین گفت بیهودگی رستمی
میان کیان دشمنی افکنی / وزین خویشتن را درمنی افکنی
شهنشاه داند بدان کش هواست / دهد تخت شاهی که او پادشاست
بدو گفت طوس ای سزاوار پیر / سخن گوی لیکن همه دل پذیر
اگر تیغ تو هست سندان شکاف / سنانم بدرد دل کوه قاف
اگر گرز تو هست با زور و تاب / خدنگم بسوزد دل آفتاب
اگر تو ز گشواد داری نژاد / منم طوس نوذر شه بانژاد
ز خسرو نژادی شد والاسری / بدرت از صفاهان آهنگری
چو زمان بدرد سالار گشت / پس از کلبه داری سپهدار گشت
بدو گفت گودرز چندین مگوی / که چندین نپیچم تر آب روی
مر او را گفت بکار چیست / شهنشاه داند که سالار کیست
بکاوس گفت ای جهاندار شاه / تو دل را مگردان از آیین و راه
دو فرزند پرمایه را پیش خوان / سزاوار کاهند هر دو جوان
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست / که با فر و با فره ایزدیست
بدو تاج بسپار و دل شاد دار / که فرزندی همی سختر یار
بدو گفت کاوس کین رای نیست / که فرزند هر دو بدیل بر یکیست
یکی را چو من کرده باشم گزین / دل دیگر از من شود پر ز کین
یکی چاره سازم که هر دو ز من / نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل / بباید شدن تا در اردبیل
بمرزی که آنجا دز بهمن است / همه ساله پرخاش آهرمن است
برنج است از آهرمن آتش پرست / نیارد بدان مرز موبد نشست
از ایشان یکی کان بگیرد بتیغ / ندارم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن / که افگند سالار بیدار بن
بر این هر دو گشتند همداستان / ندانست از این کسی داستان
بر این هم سخن دل بیاراستند / ز پیش جهاندار برخاستند

رفتن طوس و فریبرز کاوس بارد بیل و گرفتن دز بهمن

چو خورشید بر زد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر دمان / بیامد بنزدیک شاه جهان

چنین گفت با شاه بیدار طوس ... کجا با سپه من برم پیل و کوس
همایون همان کاویانی درفش ... رخ لعل دشمن کنم چون بنفش
چو فرزند را فره و برز کیان ... نباشد به بهره نبندد میان
کنون همچنین من ز درگاه شاه ... بنه برنهم برنشانم سپاه
پس اندر فریبرز و کوس و درفش ... جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نه بر فر فریبرز و زور کیان ... ببندم کیانی کمر بر میان
بدو گفت شاه ار تو رانی ز پیش ... نگردد شمار آنچ بر کم و بیش
برای خداوند خورشید و ماه ... توان یافت پیروزی و دستگاه
فریبرز اگر چنین است رای ... تو لشکر بیارای و منشین ز پای
نبینی ز پیشی سخن کم و بیش ... زمانه نگردد ز آیین خویش
بشد طوس با کاویانی درفش ... بپا اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاوس در قلبگاه ... بپیش اندرون پیل و کوس سپاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید ... برابر سپه را فرود آورید
بشد طوس با لشکر جنگجوی ... بتندی سوی دژ نهادند روی
سپه چون بنزدیکی دژ رسید ... زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها ز گرمی همی برفروخت ... میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر بسر گفتی از آتش است ... هوا دام اهرمن سرکش است
سر باره دژ بد اندر هوا ... ندیدند جنگ هوا را روا
سپهبد فریبرز را گفت مرد ... هر آنگه که آید بدشت نبرد
بگرز و کمان و بگرز و کمند ... بکوشند کز دشمن آید گزند
به پیرامن دژ یکی راه نیست ... وگر هست از ما کس آگاه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی ... تن بارگی برفروزد همی
بگشتند یک هفته گرد اندرش ... بدیده ندیدند جای درش
بنومیدی از جنگ گشتند باز ... نیامد بر از رنج و راه دراز
چو آگاهی آمد بشاه کیان ... بگفت او بگودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز ... ترا رفت باید همی زین پس از

رفتن کیخسرو با گودرز کشوادگان بگرفتن دژ بهمن

برآراست پیلان و برخاست غو ... بیامد سپاه جهانگیر نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار ... نهادند بر پیل و چندی سوار
بگرد اندرش با درفش بنفش ... بپا اندرون کرده زرینه کفش
ز فیروزه تاجی و طوقی بزر ... بزر اندرون چند گونه گهر
همی گفت کامروز روز نوست ... نشست جهاندار کیخسروست
جهانجوی بر تخت زرین نشست ... بسر برش تاجی و گرزی بدست
بشد تا دژ بهمن آزاد شاه ... خود و گیو و گودرز و چندی سپاه
چو نزدیک دژ شد بزین برنشست ... بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده را خواست بر پشت زین ... یکی نامه بر روی قرطاس چین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی ... چنان چون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار ... جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند اهرمن بد بجست ... بیزدان زد از هر بدی پاک دست
تو ای بهمن جادوی تیره جان ... براندیش از کردگار جهان
که اویست جاوید برتر خدای ... خداوند نیکی ده رهنمای
خداوند بهرام و کیوان و هور ... خداوند فر و خداوند زور

مرا داد او اورنگ و فر کیان | تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر مرا شد رهی | همم روشنی هست و هم فرهی

جهانی سراسر بشاهی مراست | ز گرگاو تا برج ماهی مراست
گرین دز بر و بوم آهرمن است | جهان آفرین را بدل دشمن است

بفر و بفرمان یزدان پاک | سرش را ز ابر اندر آرم بخاک
وگر جادوانراست این دستگاه | مرا خود بجادو نباید سپاه

چو خم دو وال کمند آورم | سر جادوانرا به بند آورم
وگر خود خجسته سروش ایزدست | بفرمان یزدان یکی لشکرست

همان بس نه جادو نه آهرمنم | که از فر و برزست جان و تنم
بفرمان یزدان کنید این تهی | که اینست آیین شاهنشهی

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز | ببستش همان نامه بر نیزه باز
بسان درفشی برآورد راست | بکیتی جز از فر یزدان نخواست

بفرمود تا گیو با نیزه تفت | بنزدیک آن بر شده باره رفت
بدو گفت کین نامهٔ پندمند | بر آن سوی دیوار حصن بلند

بنه نیزه و نام یزدان بخوان | بگردان عنان تیز و باره بران
چنان کن که با باره این نیزه راست | برآید که فرمان خداوند راست

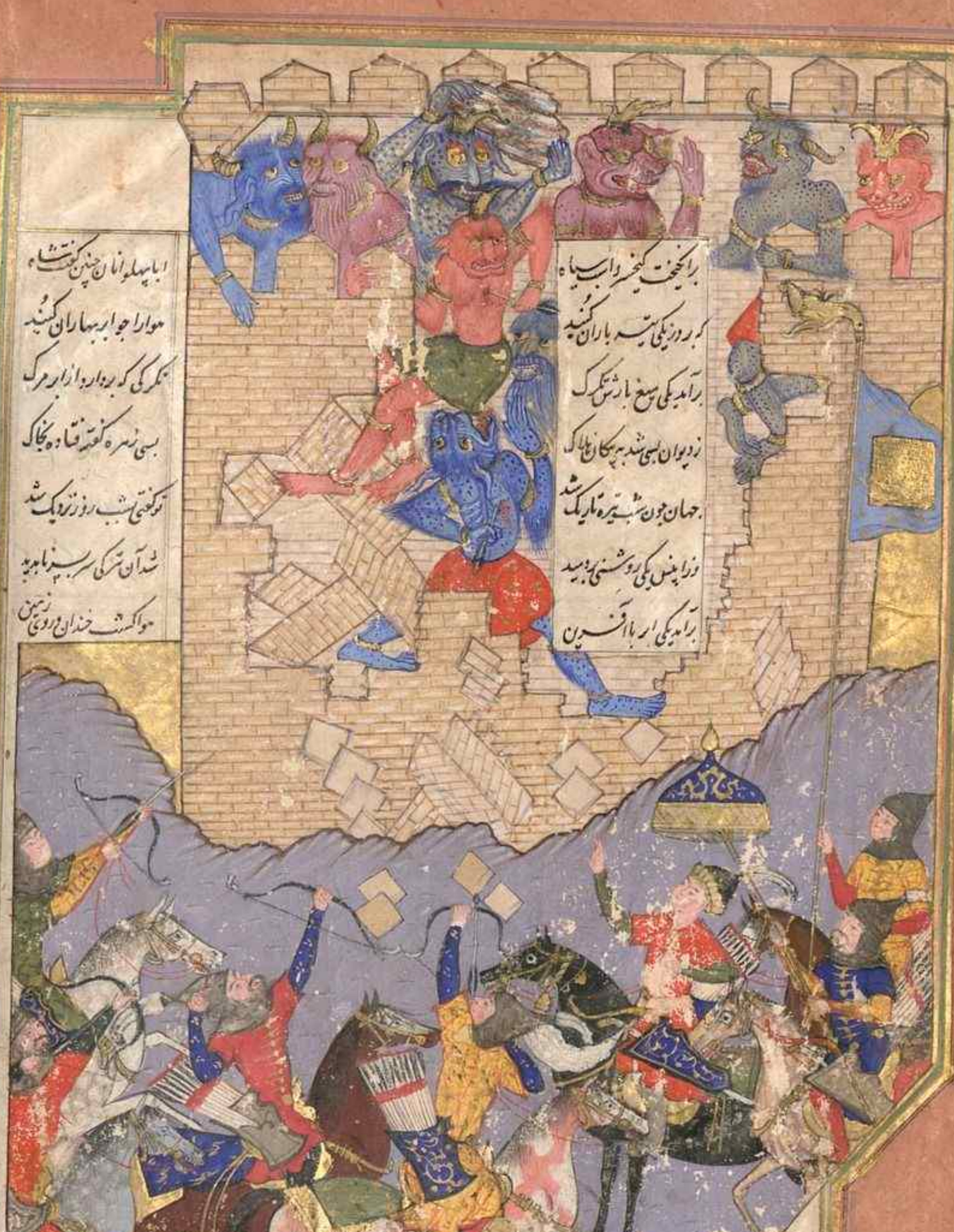
بشد گیو و نیزه گرفته بدست | پر از آفرین جان خسرو پرست
چو نامه بدیوار دز در نهاد | نفرخ جهاندار خسرو نژاد

ز یزدان نیکی دهش یاد کرد | پس آن چرمه تیز رو باد کرد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید | خروش آمد و خاک دز بردمید

همانگه بفرمان یزدان پاک | از آن باره دز برآمد تراک
تو گفتی که رعدست اندر بهار | ز دیوار سنگ غلطان شد از کوهسار

جهان گشت چون روی زنگی سیاه | چو از باره و دز جدا کرد سپاه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر | هوا شد بکردار کام هزبر

برانگیخت خسرو که او شگفت | بیامد درین حصن باو رفت
خدنگی بدو بر براند شاه جهان | بزد بر تن دیو از ناگهان
فسردی که او انست از مهر ابر | بیک تیر شد چنبر و گوشت
بجوا اندران فسون و بیاه کهان | سپاهش جو دیدند گردن بشت



برانگیخت کیخسرو اسب سیاه / ابا پهلوانان چنین گفت شاه
که بر دز یکی تیرباران کنید / هوا را چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ بارش تگرگ / تگرگی که بر باره باران مرگ
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک / بسی نعره گفتند افتاده بخاک
جهان چون شب تیره تاریک شد / تو گفتی که شب روز نزدیک شد
وز آن پس یکی روشنی بر دمید / شد آن تیرگی سربسر ناپدید
برآمد یکی ابر با آفرین / هوا گشت خندان و روی زمین

جهان شد بکردار تابنده ماه / بنام جهاندار از فر شاه
همانجای کان روشنی بر دمید / در باره تیره آمد پدید
بدز در شد آن شاه آزادگان / ابا گیو و گودرز کشوادگان
بسی دید بر دز که دیوان بدر / نگون اندر آورد بر پای سر
پس آنگاه خسرو در آن جایگاه / جی دید چون روی زنگی سیاه
نشانده بدو بنده اندر و موبدان / از اختر شناسان و از بخردان
بفرمود نزدیک خسرو نماز / بپرسید و بنواختشان سرفراز
ز دیوان سگالیت بود گر چو آن / بکردند آن بوم ها پر نگون

همین جهاندار پاکیزه تن / ازین باره آواره شد اهرمن
سر دیو ناپاک آمد بخاک / ز تیغ جهاندار گشت او هلاک

روان زنده دیوانش برداشتند / ببردند و آن حصن بگذاشتند
کنون شهر گنج و کلات اوست / سرای شهنشاه کیخسرو است

چو بشنید کیخسرو از موبدان / خوش آمدش گفتار آن بخردان
رهانید ازان جایگه آمد بدر / ببخشید بسیارشان سیم و زر

یکی شهر کرد اندران دز فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
وز انجا که آن روشنایی پدید / وزو تیرگی شد همه ناپدید

بنو بود چندی بدان جایگاه / یکی گنبدی بر برابر سیاه
ورا زو و پهنای او ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند

ز بیرون چو نیمی ز تازی اسب / برآورد و بنهاد آذرگشسب
نشانید گرد اندرش موبدان / ستاره شناسان هم بخردان

نشستنگه کردان بگرد اندرش / بزرگان که بودند در کشورش
بدان شارستان کرد چندان درنگ / که آتشکده گشت با بوی و رنگ

چو یک سال بگذشت لشکر براند / بنه برنهاد و سپه برنشاند
سوی گاه کاوس بنهاد روی / شهنشاه کیخسرو نامجوی

چو آگاهی آمد بایران سپاه / ازان ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی فرو ماند اندر شگفت / که کیخسرو آن فر و بالا گرفت

همه مهتران یک بیک با نثار / برفتند شادان بر شهریار
وزیشان به پیش آمدش با گروه / از ایران سپاهی بکردار کوه

چو دیدش در آمد ز گلرنگ زیر / هم از پشت شبرنگ شاه دلیر
ببوسید و دستش برادر پدر / همانجا نهادند تاج از زر

بران تخت پیروز بنشاندش / بشاهی بر و آفرین خواندش
نشاندش بران تخت زر شهریار / که بود از در یاره و گوشوار

همان طوس با کاویانی درفش / همی رفت با کوس و زرینه کفش
بیاورد و پیش جهانجوی برد / زمین را ببوسید و اورا سپرد

بدو گفت کین کوس و زرینه کفش / خجسته همین کاویانی درفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست / یکی پهلوان از در کار کیست

سپارش بدو ای سرافراز شاه / بفرمان او کن سراسر سپاه
بدو ده که مارا ازین پایه بس / گنه کرده را غم بسر مایه بس

مرا خواه بنواز و خواهی بران / توی شاه ایران و ما کهتران
ز کردارها پوزش آورد پیش / بپیچید ازان چند رای خویش

جهاندار پیروز بنواختش / بخندید بسیار و بنشاختش
۴ ترا پوزش اکنون نیاید بکار / نه بیگانه را خواستی شهریار

۵ سرافراز و شهزاده پیش من / نه بیگانه گشتی توی خویش من
۲ بدو گفت کین کاویانی درفش / همین پهلوانی و زرینه کفش

۳ ببینم سزای کسی در سپاه / ترا زیبد ایدون فر و این دستگاه
۱ نهادند پیمان و عهد تمام / برو کرد لشکر شتابان سلام

وزانجا سوی پارس بنهاد روی / جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
چو آگاهی آمد بکاوس کی / که آمد ز ره پور فرخنده پی

پذیره شدش با رخ ارغوان / ز شادی دل پیر گشته جوان
بزرگان از ایران فرود آمدند / همه با نثار و درود آمدند

چو از دور خسرو ورا بدید / بخندید و شادان دلش بردمید
پیاده شد و برد پیشش نماز / نیا را بدید او بدید نیاز
از اسب اندر آمد برو در گرفت / ستایش سزاوار او بر گرفت
که پیروز برگشت شیر از نبرد / دل و دیدهٔ دشمنان تیره کرد

ولی عهد کردن کاوس کیخسرو را و بر تخت نشاندن …

وز آنجا سوی کاخ رفتند باز / بتخت جهاندار کردن فراز
چو کاوس بر تخت زرین نشست / گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج / بیکسو شد از نامور تخت عاج
ز گنج زر چند نثار آورید / بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند / که خسرو بچهره جز او را نماند
ز پهلو برفتند پرمایگان / سپهبد سران و گران مایگان
بشاهی برو آفرین خواندند / همه زر و گوهر برافشاندند
کس از بخشش داور دادگر / فزونی بجز بست اندر گهر

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یک دست بستد بدیگر بداد
بدردیم ازین رفتن اندر فریب / زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان / بشادی چرا نگذرانی زمان
بکوشش پسا رای و پیشی بخش / مکن روز را بر دل خویش رخش
بخور هر چه داری فزونی بده / تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه
ترا داد و فرزند را هم دهد / درختی که از رنج تو بر جهد
نبینی که گیتی پر از خواسته است / جهانی بخوبی بیاراسته است
کمی نیست در بخشش دادگر / فزونی بخور برده و اندُه مخور
بد اختر قلم رانده است از ازل / بر آن پیر پیساند تا لم یزل
سخن ماند گویا بدین داستان / دگر گونه از گفتهٔ باستان

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

چو زآوردن شه بپرداختم / کنون پادشاهیش را ساختم
ببالید چون برکشد سرو شاخ / سر شاخ سبزش بر آید ز کاخ
ببالای او شاد باشد درخت / چو بینا دلش بیند و نیکبخت
دل روزگارش همی پرورد / جهانی ز کردار او بر خورد
کرا پادشاهی بود در گهر / بباید که نیکی کند با جوهر
سزد گر گمانی برد بر سه چیز / کزین سه گذشتی چه چیز است نیز
هنر با نژادست و با گوهرست / سه چیز است و هر سه ببند اندرست
هنر کی بود تا نباشد نژاد / نژاده بسی هست بی فر و داد
هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده ام بی هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود / نیاز و بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر آنکه آموزی از هر کسی / چو ورزی بپیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار / چه زیبا بود خلعت کردگار
جوان هر سه یابی خرد بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت
چو هر چار یابی تن آید بهم / بر آساید از رنج و اندوه و غم
همه چاره سازد که آن چاره ساز / نهادست چاره بدین چار باز
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / ز درد و هولش هیچ غمخواره نیست
جهانجوی ازین چار بد بی نیاز / همش بخت سازنده بود از فراز

چو کی

چو کیخسرو از تخم شاهی برست / بخون پدر کس چو او کین نجست
کنون باز گردم بآغاز کار / که چون بود کردار آن شهریار

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / ازو تاج شد شاد و او نیز شاد

آغاز داستان

جهانجوی بر تخت شاهنشهی / نشسته فروزان ازو فرهی
دل دشمنان گشته پر زور و بیم / دل دوستان پر ز امید و بیم
پراکنده شد لشکر سرفراز / همه با زر و شادی و کام و ناز
بگسترد گرد جهان داد را / بکند از زمین بیخ بیداد را
کجا بود در گیتی آزاده / خداوند تاج و کیی زاده
همه شهریاران و نام آوران / بیامد به پیشش ز گرد جهان
ببندد در جهان کس بهنگام اوی / کجا سر نیاورد در گام اوی
بگردون گردان کله بر فراخت / همه شادمانی ز یزدان شناخت
ازو بهره زین شاه فرخنده دین / زبان را برآراستی آفرین
بپیش جهاندار داور بپای / همی بود و می‌گفت کای رهنمای
ز دام بلا ام تو کردی رها / بجستم ز چنگ و دم اژدها
بلندی تو دادی تو ده زور و فر / که خواهم ازو باز خون پدر
دل پیر کاوس شادان کنم / روان سیاوش فروزان کنم
ازو وز گرسیوز و از گروی / کنم خون روان و بمالم بروی
به شهها ز بس کین سخن گفته شد / نیایش همانا که پذرفته شد
بدید آنچه جست جمشید فر / که دانا توانا بد و دادگر
هر انجا که ویران بد آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد
ز ابر بهاری ببارید نم / ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان شد پر از چشمه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه / ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
ز شاده آمد ز هر سروری / ز هر نامداری و هر کشوری
بیامد ز هر گوشه باژ گران / جهان راست گشت از کران تا کران
چو آگاه شد آمد سوی نیمروز / بنزد سپهدار گیتی فروز
که خسرو ز توران بایران رسید / نشست از بر تخت کو را سزید
چو بر تخت بنشست فرخنده پی / بجام بزرگی درافگند می
بتخت کیی بر نشست و بداد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
بخواند آن سپاه از هر جایگاه / بدان تا نماید پرستش بشاه
تهمتن ازین مژده شد شادمان / بیاراست ره را هم اندر زمان
بیاراست رستم بدیدار شاه / که چندی که هست او سزاوار گاه
ابا زال سام نریمان بهم / بزرگان کابل همه پیش و کم
سوی گاه شاه رفتند شاد / دلیران و گردان نیکو نهاد
بپیش اندرون زال با پیلتن / درفش از پس پشت با انجمن
سوی شهر ایران کردند راه / پس آگاهی آمد بنزدیک شاه
چو آگاهی آمد بر شهریار / که آمد جهان پهلوان سوار
زواره فرامرز و دستان سام / ز زابل هر آنکس که دارند نام
تبیره بر آمد ز درگاه شاه / همه بر نهادند گردان کلاه

یکی لشکر از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زین سخن شادمان / سراینده گفت کآباد مان
که اویست پروردگار پدر / وزویست پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای رویینه کوس
ز پهلو به پهلو پذیره شدند / همان با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدو روز راه / جهان پهلوانان و چندان سپاه

آمدن رستم نزدیک شاه کیخسرو

درفش تهمتن چو آمد پدید / بخورشید گرد سپه بر دمید
خروش آمد و ناله بوق و کوس / ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
بپیشش گو پیلتن تاختند / ز شادی سر و آفرین ساختند
گرفتند مر سه ورا در کنار / بپرسید شیر اوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند پس روی بر روی / شده شاد و خرم بدیدار اوی
دگر جمله نزد زواره شدند / پس آنگه به باره سوار آمدند
از آنجایگه سوی شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه ز تو شاد و روشن روان
که پروردگار سیاوش تویی / بگیتی نشسته [illegible] نوی
سر زال از آن پس ببر در گرفت / ز بهر پدر دست بر سر گرفت
گوان را بتخت کی بر نشاند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
وانگه کرد رستم سراپای وی / نشست و سخن گفتن و رای وی
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بدو گفت رستم که ای شهریار / جهاندار تو بی از پدر یادگار
ندیدیم من اندر جهان تاجور / بدین فر و ماننده کی با پدر
ز خون سیاوش بپرداز دل / که دشمن بود زنده او زیر گل
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / مرا آفرید ایزد از بهر آن
که خون پدر باز خواهم به تیغ / ازین کین ندارم دل و جان دریغ
غمانم یکی من ز تخم پشنگ / بگیتی کرم بخشد ایزد درنگ
وزان پس چو از تخت برخاستند / نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمی از شب نخفت / گذشته سخنها همه بازگفت
چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره گشت از جهان ناپدید
نبیره برآمد ز درگاه شاه / بسر بر نهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بهرام و گستهم شیر
چو فرهام و شاپور لشکرشکن / چو فرهاد و چون بیژن رزم زن
گرانمایگان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
شده تیره گون روی خورشید و ماه / همی رفت با باز و با یوز شاه
بنخچیر یک هفته بد شادکام / بگشتند چون جانور را تمام
بایران زمین اندر آمد بگشت / آباد و ویران همی گرد گشت
ابا رستم و زال سام سوار / فرامرز گردنکش نامدار
ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز و کشوادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / ز بس جوشن و تیغ و رومی کلاه

بنخچیر شو شهریار جوان
اگر گودرز زبان بگشن

همه مرز ایران سراسر بگشت / به آباد و ویرانی اندر گذشت
سران بوم و برگان که آباد بود / بشد بود ویران ز بیداد بود

درم داد و آباد کردش ز گنج / ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت / جهان چون بود خرم و نیکبخت

همی بدره و جامه بخواستی / به دینار گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی / همی با می و تخت و افسر شدی

چنین تا در آذرآبادگان / نشسته با بزرگان و آزادگان
گهی باده خورد و گهی تاخت اسب / بیامد سوی فارس ز آذرگشسب

جهان آفرین را ستایش گرفت / بآتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان از آن جایگاه / نهادند سر سوی کاوس شاه

نشستند هر دو بهم شادمان / ببودند خرم شادمان یکزمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب

بخفت اندر آسود از روزگار / چو خورشید برزد سر از کوهسار
چو [illegible] برآورد ماه / بگستر ز یاقوت بر تیره خاک

جهاندار بنشست با کاوس کی / دو شاه سرافراز و دو نیک پی
ابا رستم زال و دستان بهم / [illegible] کاوس [illegible]

از افراسیاب اندر آمد سخن

سوگند دادن شاه کاوس به کیخسرو

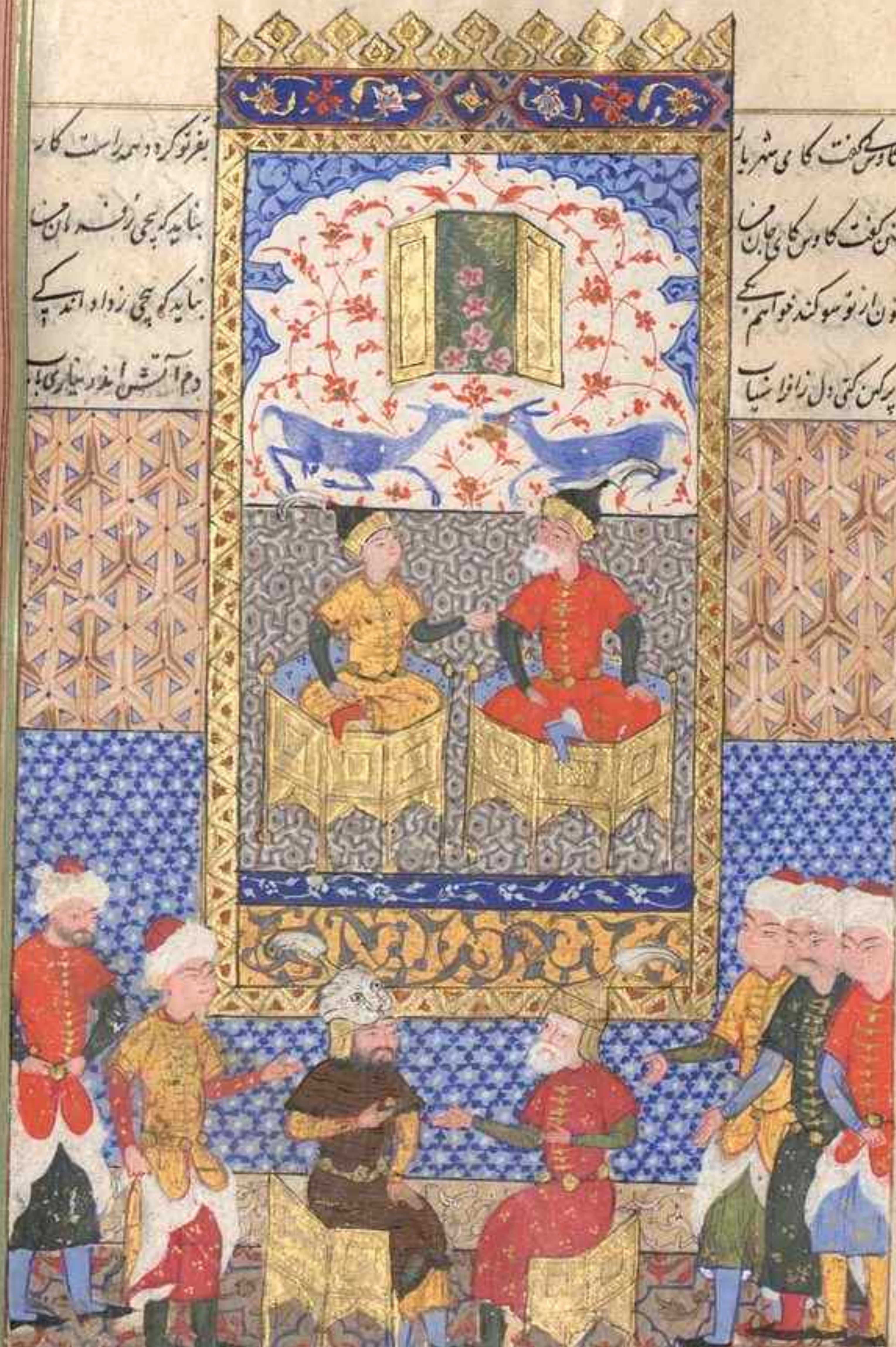
دو رخ [illegible] و دو دیده پر آب

بگفتند [illegible] با او سیاوش چه کرد / برآورد از ایران [illegible]
بسا پهلوانان که بیجان شدند / زن و کودک و مرد بی خان شدند

بسی شهر بینی از ایران خراب / همه پیر سر [illegible] بار گفت
تبه گشته از جور افراسیاب / ز چیز و نماند هیچ اندر نهفت
ز نوذر [illegible] آمد دگر / پس آنگاه گفت ای پسر [illegible]
چنین تا سیاوش که بودش پدر / بگردی ز خون پدر بر کنار

ز ایران [illegible] / [illegible] و دو بیت
ز [illegible] کی نیک اختری / [illegible]

میازار بنده‌ی بکین پدر / چو بشنید خسرو بجنبید تخت
نمانی بتوران زمین بوم و بر / فرو ریخت آب از دو دیده بتخت
بپرداختی از کین افراسیاب / رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
برخشنده روز و بهنگام خواب / ز کار سیاوش بسی یاد کرد



بکاوس گفت کای شهریار — بفر تو گرد و سپهر است کار
چنین گفت کاوس کای جان من — نباید که پیچی ز فرمان من
کنون از تو سوگند خواهم یکی — نباید که پیچی ز داد اندکی
که پرکین کنی دل ز افراسیاب — دم آتش اندر نیاری بآب

بخویشی هم اندر بدو نگروی — ز پیچی و گفتار او نشنوی
بگویم که بنیاد سوگند چیست — خرد را بجان تو پیوند چیست
بگویی بدادار خورشید و ماه — بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه
بجان موبد بعهد روان — بگفتار بیدار دل بخردان
که هرگز نپیچی ز راه بدی — تو و بلند اختر ایزدی
بگنج و فزونی نگیری فریب — بپیش از فراز آید اندر نشیب
بتخت و بگنج و بتیغ و کلاه — بگفتار او بر نگردی ز راه
بناهید و کیوان و امید و بیم — بنور بهشت و بنار جحیم
بداد فریدون و آیین جم — بخون سیاوش و جان تو هم
برزم و ببزم و بجنگ آوری — بمهر و بخویشی بدو ننگری

بجای

میانی بگویی بگرز و تیغ و گرز
منش برز داری چو بالای برز

چو بشنید از و شهریار جوان
سوی آتش آورد روی روان

بدادار دارنده سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد

بگرز و بشمشیر و تخت و کلاه
بکیوان و خورشید و ناهید و ماه

بجان و خرد با آسمان و زمین
بداد فریدون بآیین دین

بجایی که خون سیاوش بروی
فرو ریخت ناکاره بیداد گروی

که هرگز نپیچم سوی مهر اوی
نبینم بخواب اندرون چهر اوی

بناشم بدان راه کو رفته است
زکردار او جانم آشفته است

بگوشم بکین پدر خواستن
دل و جان بدین کینه آراستن

میانرا ببندم بدین کار سخت
مگر یار باشد جهاندار بخت

نیاسایم از جنگ او یکزمان
مگر کار دیگر شود ز آسمان

زخشنود گردم بتخت و کلاه
نه آرام گیرم به بیگاه و گاه

همی تا زروی زمین کم شود
روان سیاوش خرم شود

سروش خجسته چه گوید مرا
گر از آرزوی به بوید مرا

گرا باک باشد ز خون پدر
بگنج جهان نگذرد زو پسر

بری نیم و زین برنداریم دل
همی در جهان تا بود آب و گل

برین گفته من گواهی دهید
خرد را بدین پادشاهی دهید

یکی خط نوشتند بر پهلوی
بمشک از بر دفتر خسروی

گوا گشت دستان و رستم برین
بزرگان لشکر همه همچنین

بزنهار در دست رستم نهاد
جهان خط و سوگند وآن رسم و داد

بزرگان همه آفرین خواندند
شگفتی ز فرش فرو ماندند

وزانجایگه خوان و می خواستند
یکی مجلس نو بیاراستند

ببودند یک هفته با رود و می
بزرگان بایوان کاوس کی

جهان سر بسر شادمانی گرفت
زمان فره خسروانی گرفت

جهاندار هشتم سر و تن بشست
نیاسود و جای نیایش بجست

بپیش خداوند گردان سپهر
برفت آفرین خوان و بگسترد چهر

بشب تیره تا بر کشید آفتاب
خروشان همی بود دیده پر آب

همی گفت کای دادگر یک خدای
خداوند روزی ده رهنمای

توانا توی بر همه کارها
تو آسان کنی رنج و تیمارها

تو آری شب تیره کاز ابروز
تو دادی مرا بخت گیتی فروز

بروز جوانی تو کردی رها
مرا از دم تیز چنگ اژدها

تو دانی که سالار توران سپاه
نه پرهیز داند نه شرم از گناه

بتوران وآباد نفرین اوست
دل جو دو زنی ملو از کین اوست

بیداد خون سیاوش بریخت
برین مرز باران آتش ببیخت

دل شهریاران پر از بیم اوست
بلای زمین گنج و دیهیم اوست

تو دانی که او را بدی گوهرست
جهان بد نهادست و افسونگرست

ندارد دلش خویشی با خرد
به بیداد جان را همی پرورد

همی رای بد باشد آیین اوی
خرابی بود در جهان دین اوی

ز خوی بدش دیده گریان شود
ز دستش دل خسته بریان شود

بکین پدر بنده را دست گیر
ببخشای بر جان کاوس پیر

فراوان بمالید رخ بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین

وزانجایگه شد سوی تخت باز
بر پهلوانان گردن فراز

چنین گفت کای نامداران من / جهانگیر و خنجرگذاران من
بپیمودم این مرز ایران به اسب / ازین مرز تا خوان آذرگشسب

ندیدم کسی را که دل شاد بود / توانگر بد از پوشش آباد بود
همه خستگانند از افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب

نخستین جگرخستهٔ او منم / که پر درد از ویست جان و تنم
چه بد بود کان بدکنش با من نکرد / همی با سیاوخش نهمار خورد

دگر نوذر آن شاه آزادمرد / سرش را بخنجر همی دور کرد
بداختر از او رنج و سختی رسید / میان برادر بخنجر برید

دگر چون نیا شاه آزادمرد / که از دل برآورد همی باد سرد
با ایران زن و مرد از او با خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش

کنون گر همه ویژه یار منید / بدل سربسر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان / بگردانم این بد ز ایرانیان

اگر همگنان رای جنگ آورید / بکوشید و رسم پلنگ آورید
ز خنجر یلان کوه هامون شود / مر این سخن پیش بیرون شود

بایران بدارید دل را به بزم / بتوران سپارید جان را برزم
بر بندید دامن یک اندر دگر / بفرمان یزدان پیروزگر

ز توران بگردانم این تاج و گاه / از این پس مر او را نخوانند شاه
مران خون که آید بکین ریخته / جوان کیستی او بشد آویخته

وگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت برینش بود جایگاه
چه گویید و این را چه پاسخ دهید / همه یکسره رای فرخ نهید

ور ایدون بر این مر پیش دست / مکافات این بد نشاید نشست
گر این گفته دادست بر پر سرم / وگر نیست از خاطرم بسترم

بپاسخ بزرگان بیاراستند / پر از درد از جای برخاستند
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / همه بنده ایم ارچه آزاده ایم

همه سر بفرمان دهد تاجور / که یارد که آرد ز فرمان گذر
چو پاسخ چنین یافت از پیلتن / ز گودرز و از طوس و آن انجمن

رخ شاه شد چون گل ارغوان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
بر ایشان فراوان بخواند آفرین / که آباد بادا بگردان زمین

عرض دادن کیخسرو لشکر ایرانیان را

بگشت اندرین نیز گردان سپهر / چو خورشید از خوشه بنمود چهر

ز پهلو همه موبدان را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست / بنوی یکی دفتر اندر نشست

بفرمود خسرو بروزی دهان / که گویند نام کهان و مهان
که بنویسد آزادگان یک به مهر / سپاهی و مهتر و زیر و گرند

پس آنگه بزرگان ایران تمام / همه خیل خود را ببردند نام
سزاوار بنوشت نام گوان / جهانجوی بود و در خور خسروان

نخستین ز خویشان کاوس کی / صد و ده سپهبد گزیدند پی
فریبرز کاوس بد پیش رو / بجا بود پیوسته شاه نو

گزین کرد هشتاد تن نوذری / همه گرزدار و همه لشکری
زرسپ سپهبد نگهدارشان / که بردی بهر کار تیمارشان

که تاج کیان بود و فرزند طوس / خداوند شمشیر و گوپال و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود / که لشکر برای وی آباد بود

نبیره پسر داشت هفتاد و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
فروزنده تاج و تخت کیان / فرازنده اختر کاویان

جو پشت و سه از تخمه گژدهم / بزرگان و پیلافشان ستهم
کمان کش تو بودی جوان با مدار / دلیر و سرافراز در کارزار

زبازوش پکان جو پران شدی / همه در دل سنگ و سندان شدی
ز خویشان میلاد صد نامدار / دلیر و سرافراز و گرد و سوار

نگهبان آن حمله گرگین بدی / که جوانی خرد و ترش آیین بدی
ز تخم گرازه صد و پنج گرد / نگهبانشان هم او را سپرد

ز تخم نوایه جو هشتاد و پنج / سواران رزم و نگهبان گنج
کجا برته بودی نگهدارشان / برزم اندرون نامبردارشان

ز تخم فریدون جو هفتاد مرد / که بودند گردان روز نبرد
نگهبان ایشان جو لهراسب بود / فروزنده چون خردمند جاماسب بود

جو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ / کزو بد بدی سازشان روز جنگ
نگهبان ایشان همه ریو بود / دلیر و سپهدار چون دیو بود

بروز نبرد او بدی پیش کوس / نگهبان گردان و داماد طوس
بزرگان اصطخر هفتاد مرد / بسنجیده هر روز کار نبرد

بر ایشان نگهدار فرهاد بود / که در جنگ سندان پولاد بود
دو سی بود گرد از نژاد همای / نگهبانشان اشکش تیزرای

دو پنجاه از تخمه شاوران / که سر بود زنگه بران سروران
ز بس نامور گیو گودرز بود / کجا او تابش یک سپه مرز بود

تمان پیشرو گیو کاندر جهان / نماورد خود را اندرست آن
کنارنگ با پهلوانان خزان / زواره فرامرز با آفرین

تهمتن خود اندر پشت لشکر بدی / شهان را همه تاج و افسر بدی
سران سپه را همه یک بیک / نوشتند نهصد و شصت و یک

بهر یک ازان نامور یک هزار / ز افزون نه کم هر بر ده سوار
جهان بد که موبد ندانستم / ز بس نامداران با زیب و فر

نوشتند بر در شهریار / همه نامشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوید / ز پهلو سوی دشت هامون شوید

سر ماه باید که از کرنای / خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ ترکان نهید / همه شادمانی و سور آن نهید

نهادند سر پیش او بر زمین / همه یک بیک خواندند آفرین
بگفتند کای شاه با زیب و فر / فروزنده شد از تو تاج و هنر

کمربند کاییم و شاهی تراست / در گاه و تا برج ماهی تراست
بر ایشان ثنا گفت خسرو همان / کی بی پهلوانان مبادا جهان

بجایی که بودند اسپان گله / بلشکرگه آورد و گردش یله
بهر نوه کان کو کمند افکن است / برزم اندرون گرد و رویین تن است

بسوی فسیله گذار آورد / همان زور مردی بکار آورد
ابر تازی اسپان کمند افکند / سر بادپایان به بند افکند

وز آن پس جهاندار پیروز گرد / ابا گرزه شت بر تخت برز
در گنج و دینار بگشاد گفت / که گنج بزرگان نباید نهفت

خلعت دادن کیخسرو ایرانیان را

کهی بخشش و کینه بر شهریار / شو و گنج و دینار بر چشم خوار
بروی همه گنج و تخت آوریم / بخورشید بار درخت آوریم

چو او بود باید بسی روزگار / که گنج از پی مردم آید بکار
بزرگان ایران همه تن بتن / سراسر نشسته در آن انجمن
بیاورد صد جامهٔ دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زرش بوم
همان خز و منسوج هم زین شمار / یکی جام پر گوهر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
که اینت بهای سر بی بها / بلاشان ز خیم نر اژدها
که با پهلوان خواندش از اسیاب / به بیداری او شود تیره خواب
سر و تیغ و اسپش بیاورد گرد / بلشکر که ما را بزر بسپرد
بسنگ بیژن گیو از جای جست / میان کشتن اژدها را ببست
همه جامه برداشت با جام زر / بجام اندرون نیز چندی گهر
بن آزرم سرش گفت پیش شاه / بدو داد از آن هرچه آورد شاه
بسی آفرین کرد بر شهریار / که جاوید بادی چنین کامکار
ز آنجا بیامد بجای نشست / گرفته جهان جام گوهر بدست
بگودرز فرمود پس شهریار / که آورد صد جامهٔ زرنگار
همان خز و دینار و صد پرنیان / دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کین هدیه آزادهم / سپاسی برین نیز بر سر نهم
که تاج نژاد آورد پیش من / همان پیش این نامدار انجمن
که او را سیاوش پدر بر نهاد / ورا خواند داماد و فرخ نژاد
همان پیون گیو بر جا سب باز / کجا بود در جنگ جنگش دراز
ببر زد بر شاه آنگاه دست / بیشه گفت کین کار کار سخت
جوان نو و جویای نام جهان / که نامش فسانه شود در جهان
پرستنده و بهیار برگرفت / ازو مانده بد انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد بر شهریار / که پیروز بادی و به روزگار
جوان آفرین کرد و بنشست شاد / که گیتی به بخت تو آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام / ده اسب نکاور بزرین ستام
ز پوشیده رویان چه آراسته / بیاورد موبد چنان خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه / که اسپان این خوبرویان همه
کسی را که چون سر بپیچد ز او / سزد گر ندارد دل شیر گاو
پرستنده دارد او روز جنگ / که آواز او رام کرده پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانش چو غرو و برفتن تذرو
یکی ماه رویست نام اسپنوی / سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
سمن برکناری رخش لعل فام / شود مر ورا چرخ گردنده رام
نباید زدن جز ببالاش تیغ / که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
نخم گشته عنبر گرفته کمر / بران سان بیارد که وا ایو بر
برد دست بیژن بران سیم بر / بیامد بر شاه پیروزگر
بدست من آید چنین کار گفت / نباید سر ناه مردی نهفت
چو کردانم ازو هر آن دون بری / بنزدیک شاه آورم آن پری
بشاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ / چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد / درخشنده جان تو بی تن مباد
همه بدیها را بدو بر شمرد / برخ خنده و آمد سراپرده برد
جهاندار از آن پس بگیو گفت / که ده جام زرین بیارد نهفت

شمامه نهاده بر جام زر … ده از نقره خام تا سر گهر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد … ز پیروزه دیگر دگر لاجورد
عقیق و زبرجد برو ریخته … بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده و با کمر ده غلام … ده اسب گرانمایه زرین ستام
چنین گفت کین هدیه آنکه نماند … بود در پرستش ز فرخ نژاد
که هست او یل و پهلوان سترگ … باصل و نژادست و دانش بزرگ
پرستش بدین روز نیکا آورد … بپیش دلاور سپاه آورد
بروز دران گیو گودرز ست … میان جنگ آن پهلوان را بجست
دگر باره جشن دی بیاورد پیش … که ز آموده بداد و بخور خویش
گرانمایه خوبان و آن خواسته … بپرداخت پیش وی آراسته
بسی خواند بر شهریار آفرین … کجا بود با تاج و گاه و نگین
بفرمود تا شاه دلیران سپاه … کمند افکن و نره شیران سپاه
وزان پس بخور بفرمود شاه … که ده جام زرین بنه پیش گاه
بروز نبرد دینار و مشک و گهر … پری روی ده با کلاه و کمر
دو صد خز و دیبای پیکر بزر … یکی افسر خسروی با کمر
چنین گفت کین هدیه آنرا که رنج … ندارد دریغ از پی نام و گنج
از ایدر شود تا در کاسه رود … دو پر بر روان سیاوش درود
ز میهرم یکی کوه چند بلند … فرو رفت بالای او صد کمند
کز ایرانیان هست افراسیاب … بدانگه که بگذشت ازان روی آب
ز میهرم فرو بست آن راه را … جو در تنگ کرد اختر شاه را
جهان خون است کان راه کس نسپرد … ز ایران بتوران زمین نگذرد
دلیری از ایران بباید شدن … همه کاسه رود آتش اندر زدن
مگر بگذرد این سپه بی گزند … جو آتش برشد به سپهر بلند
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه … پس هیزم اندر نماند سپاه
شه گفت کیوان دمهان نگارست … بر آویختن کوه کار منست
همه مرز وی آتش اندر زنم … بنیزه که از جایگه برکنم
وگر لشکر آید بترسم ز رزم … برزم اندرون گر کس آید برزم
وگر پیش آن هفت دریا بود … که سر تیغ جانش پیدا بود
هم از آب و آتش هم از باد و دود … برو بگذرم باد کردار زود
ره لشکر خسرو آسان کنم … دل ترک یکسر هراسان کنم
همه خواسته گیو را داد شاه … بدو گفت کای نامدار سپاه
الا تیغ تو تاج روشن مباد … چنین باد و بت بی برهمن مباد
بفرمود صد دیبه رنگ رنگ … که گفتارشان آورد بی درنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جست … که آب و چهره دست گویی دراست
ز پرده پرستار پنج آورید … سر و جعد زلفش سته نابدید
چنین گفت کین هدیه آن را سزاست … که با پاک جانش خرد پادشاست
دلیرست و بینا دل و چرب گوی … نه بر تابد از شیر درنده روی
پیامم برد نزد افراسیاب … ز هیچش نیارد بدیده در آب
بنوشد زمین گذارد پیام … بگوید بدو هرچه گویم تمام
ز گفتار او پاسخ آرد بمن … که داند ازین نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست … بدان راه رفتن میان را ببست
پرستار و آن جامه زرنگار … بیاورد و آن گوهر شاهوار

ابر شاه نو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
سیم چون مرا گفت شاه جهان / گذارم پیام و ندارم نهان

بر او آفرین کرد و آن شب گذشت / همانگه فروزنده خور بر گذشت
ولش بود سوزان دو دیده پر آب / گر آید بر پور نژاد افراسیاب

پیامی که دارم بدو باز گوی / بخوان داستانم یکایک بدوی
بگوی ای بداندیش خونخواره مرد / چو تو در جهان این بهانه که کرد

که چون برادر بریزی جواب / بهانه سراسر تو کردی خراب
به ایران زن و مرد لرزان بخاک / خروشان ز تو پیش یزدان پاک

بریدی سر نوذر نامدار / که بود از کیان در جهان یادگار
چو بار ستم آمد سیاوش بجنگ / که بر تو جهان را کند تار و تنگ

بران گونه رنگی بر آمیختی / زهر گونه گنج و درم ریختی
فرستاد پیشت چندین نوا / بر آیند ایران و توران گوا

بر آشفت کاوس ازین آشتی / ز رستم گمان برد و بنداشتی
ازین پس سیاوش یکی نامه کرد / بدان تا برآرد ز خویشان گرد

چو بپچید گردن ز فرمان شاه / بیامد ترا کرد پشت و پناه
ز بهر تو بگذاشت ایران زمین / درفش و سپاه و کلاه و نگین

پناه از تو جست ای بد بدنشان / که کم باد نامت ز گردنکشان
سر شهریاری چنان ارجمند / بریدی بسان سر گوسفند

ورا پیش بکون من آراستی / ندیده جهان مرگ من خواستی
چنین چند گویم ستمهای تو / همانا که دوزخ بود جای تو

نخواهی که گردد دلم پر ز جوش / برین کینه گر بشنوم سخت گوش
گروی زره آنکه از تخم گور / کسی را که در گیتی افکند شور

چو گرگین ستوده چو مور و سران / که بستند بر خون با هم میان
فرستی بدم تا بکین پدر / سرانشان ببرم بدرد جگر

وگر هیچ از رای گفتار من / بیارای لشکر به پیکار من
وگرنه به پیمان یزدان پاک / بخورشید و ماه و آذر تابناک

نه آرام سازم بدین کین نه خواب / مگر کین کشم من ز افراسیاب
چو بشنید گرگین ز خسرو پیام / ز پیش سپهدار بگزارد کام

نشست از بر باره راهجوی / بتوران زمین بود بنهاد روی
بدیشان همه پادشاهی جهان / بداد آن خردمند شاه جهان

بتور زمین گشت چون پر زاغ / بر آواز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش / برفتند گردان سوی خان خویش

ابا ورزگان شهر اش نشست / در رنج و اندوه بر خود ببست
می آورد و رامشگران را بخواند / همه بارگه دُر و گوهر فشاند

چو از روز شد کوه چون سندروس / بابر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / از ایران سخن رفت و از تاج و گاه

زواره فرامرز با او بهم / بسی رفت هر گونه از بیش و کم
چنین گفت رستم بشاه گزین / که ای نامبردار روی زمین

بر زابلستان یکی شهر بود / گران بوم و بر توررا بهر بود
جهاندیده دهقان گسترده کام / مران مرز را گاه خوانده بنام

منوچهر کرد آن ز ترکان تهی / یکی خوب جایست با فرهی
چو کاوس شد بی دل و پیر سر / ببغداد ازو نام و فر و هنر

همی باژ و ساو از توران برند / سوی شهر ایران همی بنگرند
ز آوان بدان مرز پیلست و گنج / تن پهلوانان از ایشان به رنج
ز بس غارت و کشتن و تاختن / سر از باد توران برافراختن
بسی مردم از هند و زین نشان / گرفتند آیین آن سرکشان
کنون شهریاری با ایران تراست / دل نامور پیل و شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ / و نستاد با پهلوان سترگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند / وگر سر بدین بارگاه آورند
چو آن مرز یکسر بدست آوریم / بتوران زمین بر شکست آوریم
بر رستم چنین پاسخ آورد شاه / که جاوید بادی که اینست راه
ببین تا سپه چند باید بکار / گزین کن از این لشکر نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست / بهای زمین در خور ارز تست
فرامرز ده تا سپاه گران / جهان جوی باید ز جنگاوران
گشاده شود کار بر دست اوی / بکام نهنگان رسد شست اوی
رخ نامور گشت از این آبدار / بسی آفرین خواند بر شهریار
بفرمود از آن پس بسالار بار / که خوان از خورشها کند خواستار
بخوردند چیزی و می خواستند / بنوی یکی بزم آراستند
می آورد و رامشگران انجمن / ز آواز بلبل همی خیره ماند
غریوید نای و خروشید چنگ / بدست اندرون شیشه بوی و رنگ
همه تازه روی و همه شاد دل / ز درد و ز غم گشته آزاد دل
تو گفتی که شادی ببارد ز ابر / همان مهربانست با گور ببر
ز گردان هر آنکس که بر داشت می / دل و گوش داده بفرمان کی
ز هر گونه گفتارها راندند / سخنهای شاهان همی خواندند
که هر کس که در شاهی او داد داد / شود در دو گیتی ز کردار شاد
همان شاه پیدا کند در جهان / بنیرو کهان و میان مهان
نکوهیده باشد همی بیگمان / بدانگه که بر روی پیر آید زمان
بگیتی بماند از او نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
بدان گیتی او را نکوهش بود / ز کردار با جوش و پروش بود
کسی را که اندیشه بجز داد نیست / چنو در دو گیتی کسی شاد نیست
سران با سرآواز و با چنگ زن / همی باده خوردند با انجمن
چنین تا شب تیره از باختر / بگردون گردان برآورد سر
همه شب برامش ببودند باز / نکردند یاد از نشیب و فراز
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / سراینده آمد ز گفتن ستوه
بکردند پیمان که فردا پگاه / بتوران نهد روی یکسر سپاه

اندرز کردن شاه کیخسرو پیران لشکر را

تبیره برآمد ز درگاه شاه / زره برکشیدند بر بارگاه
ز سنج و ز کرنا و ز کوس و ز گرد / سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی که گم شد اندر شب آفتاب / دو تا گشت خم سپهر اندر آب
همی چشم روشن عنان را ندید / سپهر و ستاره سنان را ندید
ز دریا تو گفتی که برخاست موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت / سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
ببستند بر پیل رویینه خم / برآمد خروشیدن گاو دم
دو رویه زده صف سراسر سپاه / چو میدانی اندر میان مانده راه

بدان تا که شاه اندرو بنگرد — بدان لشکر بیکران بنگرد
نهادند بر کوهه پیل تخت — بیارآمد آن خسروانی درخت

بیامد نشست از بر پیل شاه — نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
همی رفت شاه از بر ژنده پیل — بر آن تخت پیروزه بر سان نیل

ز یاقوت و پیروزه تاجی بسر — ز لعل و ز در و زمرد کمر
یکی طوق پرگوهر شاهوار — فروهشته از تاج دو گوشوار

بیازود دو یاره ز یاقوت و زر — بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسر
همی زد میان سپه پیل کام — ابا زنگ زرین و زرین ستام

یکی مهره در جام بر پشت شاه — بکیوان رسیده خروش سپاه
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل — جهان شد بکردار دریای نیل

چو بر پشت پیل آن شه نامور — زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا — نشستن مگر بر در پادشا

ازان نامور خسرو پرکسان — چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود بر پیل بر پهن دشت — بدان تا سپه پیش او بر گذشت

نخستین فریبرز بد پیش رو — گذر کرد بر پیش جهاندار نو
ابا تاج و با گرز و زرینه کفش — پس پشت خورشید پیکر درفش

یکی باره بر نشسته سمند — بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با تاج و با زر و فر — سپاهی همه غرق در سیم و زر

برو آفرین کرد شاه جهان — که بیتو مبادا دو هفته جهان
بهر کار بخت تو پیروز باد — همه روزگار تو نوروز باد

برفتی خرامان درستی مباد — بباز آمدن باش پیروز و شاد
پس وی بیامد سرافراز طوس — گذر کرد با پیل و با نای و کوس

بر او سواران همه نوذری — سران سرافراز با لشکری
فراز سرش پیل پیکر درفش — بر او سواران زرینه کفش

مکلل بلعل و بدر و گهر — سرافراز با لشکری سر بسر
بدو آفرین کرد شاه جهان — که پیروز بادی و روشن روان

برفتی و آیی شادمان باد و بس — بباز آمدن همچنین زان سپس
پس طوس گودرز کشواد بود — کز لشکر پای وی آباد بود

درفش از پس پشت او شیر بود — که جنگش بگرز و بشمشیر بود
بچپش همی رفت بهرام نیو — سوی راستش بد سرافراز گیو

پس پشت شیدوش یل با درفش — زمین گشته از پیش پیکر بنفش
هزاران پس پشت او سرافراز — عنان دار با نیزه های دراز

یکی گرگ پیکر درفش سیاه — پس پشت گیو اندرون با سپاه
همی رفت بیژن بزرین درفش — زره دار و جوشنور و بابود کفش

درفش جهانجوی رهام بر — برافراشته نیزه را سر بسر
شنیدم که رهام را بانگ نصر — لقب بود و این نام بودش بعصر

نبیره پسر بود هفتاد و هشت — ازیشان نبد جای بر پهن دشت
بهر یک از ایشان سر لشکری — برابر بدان هر یکی کشوری

پس پشت اندر درفشی دگر — پر استاره بر سرش بر تاج زر
ز تخم یلان رستم سرفراز — همه نامداران گودرز باز

پس هر یک اندر دگرگون درفش — همه با دل و تیغ و زرینه کفش
ترنگی که گیتی همه زیر اوست — جهان سر بسر زیر شمشیر اوست

چو آمد بنزدیکی تخت شاه / بسی آفرین خواند بر تاج و گاه / بگودرز بر شاه کرد آفرین / چو بر گیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود / که فرزند بیدار کژدهم بود / همه نیزه بودی بچنگش بجنگ / کمان یار او بود و تیر خدنگ
بیازوش پیکان بدندان بدی / همه زر دل سنگ و سندان بدی / ابا لشکر گشن ازان پشته / پر از گرز و شمشیر و بر خواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده تابان سرش / همی خواند بر شهریار آفرین / ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس گستهم اشکش تیز هوش / که با رای دل بود و با جنگ و جوش / یکی نامدار از نژاد همای / ابا فر و با دانش و نیک رای
پیاده ز مازندران ده هزار / همه کینه جوی و همه نامدار / که سردار شان پور اولاد بود / ابا فر و با برز و با داد بود
جهانشان چنین گفت آن شهریار / که بادا شمارا همه بخت یار / سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ / سگالیده جنگ و برآورده کوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید / برهنه یک انگشت ایشان ندید / سپهدارشان بود رزم آزمای / کزو بود گاه بزرگی بپای
درفشی برآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش بباریدی جنگ / بسی آفرین کرد بر شهریار / بدان شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل / بدیدان سپه را رده بر دو میل / جز این نامداران لشکر دگر / برآورده هریک بخورشید سر
پسند آمدش سخت کرد آفرین / بدان بخت بیدار و فرخ زمین / ازانپس درآمد سپاه گران / همه نامداران جوشن وران
سپاهی گرانشان جهاندار شاه / همی دید شادان دل و نیکخواه / پس او گزین شهره فرهاد بود / کزو لشکرش جمله آباد بود
سپه را نگهدار و پروردگار / بهر جای بودی بهر کار یار / بهر کارزاری سپه را نگاه / همی آشتی از بد و نیک راه
یکی پیکر آهو درفش از برش / بدان سایه آهو اندر سرش / همی رفت بر سان شیر دمان / ابا لشکر گشن و پیل ژیان
سپاهی همه تیغ هندی بدست / زره سغدی و زین ترکی نشست / چو دید آن نشست و سر گاه نو / بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ گیوگان / همی رفت پرخاشجوی و دمان / درفشی همی برد پیکر گراز / سپاهش کمند افکن و رزم ساز
سواران جنگی و شیران دشت / بسی آفرین کرد و بس درگذشت / ازو شادمان شد که بودش پسند / بزین اندرون حلقهای کمند
دمان از پسش زنگهٔ شاوران / بشد با دلیران و کنداوران / درفشی پس پشت پیکر همای / همی راند چون کوه رفته ز جای
هرانکس که از شهر بغداد بود / که با نیزه و تیغ پولاد بود / همه برگذشتند زیر همای / سپهبد همی داشت بر پیل جای
پسی زنگه بر شاه کرد آفرین / بدان برز و بالای و تیغ و نگین / پس او بزرده فرامرز بود / که با فر و با نام و با ارز بود
ابا پیل و کوس و سپاه گران / همه جنگجویان و کنداوران / ز کشمیر و از کابل و نیمروز / بیاورده سالار گیتی فروز

درفشش بپایان لاور بدر … که کس را ز رستم نبودی که خوا
شرش هفت بهچون سر اژدها … تو گفتی ز سند آمد پستی رها
بیامد بسان درختی ببار … بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد … همی کرد با او بسی پند یاد
بدو گفت پرورده پیلتن … سرافراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی … ز دستان سامی و از نیرمی
کنون سر بسر هندوستان تراست … ز قنوج تا مرز دستان تراست
هر آنکس که با تو نجوید جنگ … بر ایشان مکن روز تاریک و تنگ
بهر جایگه یار درویش باش … نهان راز با مردم خویش باش
ستمکاره را زنده بردار کن … سر بدکنان از خواب بیدار کن
ببین نیک تا دوستدار تو کیست … خردمند و اندوهگسار تو کیست
ببخش و بیارای و فرزانگوی … که فرزانگی تنگی آید بروی
ترا دادم این پادشاهی بداد … بهر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج … بری رنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی بر سرای فسوس … که گه سندروس است و گه آبنوس
ز تو نام باید که ماند بلند … نگر دل نداری بر فتن نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد … دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان باید و تن درست … سه دیگر سپنجی چه بایدت جست
جهان آفرین از تو خشنود باد … سر بدسگالت پر از دود باد
چو بشنید پند جهاندار نو … بیاده بشد از بارۀ تندرو
زمین را ببوسید و بردش نماز … بتابید پس سوی راه دراز
بسی آفرین کرد بر شاه نو … که اندر فزون بود چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت … همی مغزش از رفتن او بکفت
بیاموختش رزم و بزم و خرد … همی خواست کز رزم رامش برد
پر از درد از آن جایگه بازگشت … بسوی سراپرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست … یکی بارۀ تیزرو بر نشست
گرازان بیامد بپرده سرای … سری پر ز داد و دلی پر ز رای
جهان را برای خرد پرورید … جهان خود چنین رای دانش نبید
چو رستم بیامد بیاورد می … بجام بزرگ اندر افگند کی
همی گفت شادی مرا مایه بس … ز فرزانگی گوید خردمند کس
کجا سلم و تور و فریدون کجاست … همه ناپدید اند با خاک راست
بکوشیم و بخشیم و گنج آگنیم … بدل در همه آرزو بشکنیم
سرانجام ازو بهره خاک است و بس … رهایی نیابد بجان هیچ کس
شب تیره سازیم با جام می … چو روشن شود بر کشند روز پی
بگوییم تا برکشد نای طوس … بتبیره برآرند با نای و کوس
سپهدار ایجا بار او را دهیم … بر فتن بروزان فرخ نهیم
ببینیم تا دست گردان سپهر … درین جنگ سوی که یازد بمهر
بکوشیم و از کوشش ما چه سود … گر آغاز بود آن نبایست بود
تو ای پیلتن بشنو این پند من … بدانش توئی مایه انجمن
ز یزدان شناس این همه نام و زور … که او کرد روشن چنین ماه و هور
اگر یار باشد جهان آفرین … بتیغ از عدو باز خواهیم کین

داستان فرود نامه

جهانجوی چون شد سرافراز و گرد / سپه را بدشمن نباید سپرد
ز رشک اندر آید ز پرگار شک / سرشکی که در دامن بار و پرشک
کسی کز نژاد بزرگان بود / ز چشمی بماند سترگ آن بود
چو بی کام دل بنده باید بدن / بکام کسی اسپ تازیدن
سپهبد چو خواند ورا او شد آر / نباشد خرد با دلش سازگار
گرش زآرزو بازدارد سپهر / همان آفرینش نخواند بمهر
ور ایچ خوبی نیکوا چه بدل / شود زآرزوهای او پکیل
و دیگر کش از بن نباشد خرد / خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سربسر بشنوی / بدانی سپهر تا بد خوی
چو خورشید بنمود بالای خویش / نشست از بر تخت بالای خویش

آغاز داستان

بزیر اندر آورد برج بره / جهان چون می زرد شد یکسره
به نیره برآمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و آوای کوس
ز کشور برآمد سراسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
از آوای اسپان و گرد سپاه / شده قیرگون چشم خورشید و ماه
ز چاک سلیح و ز آوای پیل / تو گفتی بیاکند گیتی بنیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
سپهدار با افسر و کره نای / بیامد ز بالای پرده سرای
بگردش سواران گودرزیان / میان اندرون اختر کاویان
بشد طوس با کاویانی درفش / بپا اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان که از تخم نوذر بدند / جهانجوی با تخت و افسر بدند
برفتند یکسر پس پشت سپاه / گرازان و نازان بنزدیک شاه
یکی پیل پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده تابان سرش
مر آنکو ز تخم منوچهر بود / دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه / ز تابید خورشید روشن بماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد / ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد بپیش سپاه
بیایند با اختر کاویان / بفرمان او بست باید میان
نیازرد باید کسی را براه / چنین است آیین تخت و کلاه
گشاد و زبا مردم پیشرو / کسی کو بلشکر ببندد کمر
نباید که یابد دم از باد سرد / مکوشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن بدی رنج رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
بطوس آنگهی گفت شاه جهان / که دادم ترا سروری بر جهان
بدو داد مهری بپیش سپاه / کر سالار او بیت جویند راه
بدو گفت مگذر ز پیمان من / نگهدار آیین و فرمان من
دل پهلوانان همه گرم دار / نگهدار با هر کس آزرم دار
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / گران ره بروی خام کرده سخن
روان سیاوش چو خورشید باد / بدان گیتیش جای امید باد
پسر بود وش ز دخت پیران یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر بد او نیز مانند بود / جوان بود و هم سال فرخنده بود
کنون در کلات است و با مادر است / جهانجوی با فر و با افسر است

نماند از ایران کسی با بنام / بیاید به افسو کشیدن لگام
سپهدار و نامداران جنگ / یکی راه در کوه دشوار و تنگ

تهم دار و جلت و کرد و سوار / بگو هر بزرگ و تن نامدار
براه بیابان بباید شدن / نه نیکو بود راه شیران زدن

بجان مهر آن شاه پرورده‌ام / گر آزرده کردم من آزرده‌ام
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار

برای روم کم تو فرمان دهی / نیابم ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تیز بر گشت شاه / سوی کاخ با رستم و با سپاه

یکی مجلس آراست پس سالین / رد و موبد و خسرو و رای زن
و زان روی سخن گفت از افراسیاب / ز رنج تن خویش و از درد و تاب

وزان روی منزل بمنزل سپاه / همی رفت تا پیش آمد دو راه
ز یک سو بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سو و راه جرم

بماندند بر جای پیلان و کوس / بدان تا بیاید سپهدار طوس
که ایمن بسند آید شبی زین دو راه / بفرمان رود یا براه سپاه

چو آمد بر سرکشان طوس نرم / سخن رفت ازان راه بی آب و گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک / اگر گرد عنبر دهد خاک مشک

چو رانیم روزی بتندی دراز / بآب و بآسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و جرم / برانیم و در دل نداریم غم

چپ و راست آباد و آب روان / بیابان چه پوییم و رنج روان
مرا بود روزی برین ره گذر / چو گژدم بپیش سپه راهبر

ندیدیم ازین راه رنجی دراز / اگر بود لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر برین ره بریم / بیابان و فرسنگها نشمریم

بدو گفت گودرز پرمایه شاه / ترا پیش رو کرد بر این سپاه
بران ره که گفت او سپه را بران / نباید که آید کسی را زیان

همان نیز کرد دو دل آزرده شاه / بدآید ز آزار او بر سپاه
بدو گفت طوس ای گو نامدار / ازین گونه اندیشه در دل مدار

گزین شاه را دل نگردد دژم / نشد کرد کاری روان جفت غم
براندند ازان راه پیلان و کوس / بفرمان و رای سپهدار طوس

بران راه گشتند همداستان / که با طوس نوذر زدی داستان
برفت آن گروه و لشکر براه / خرد شد ازان کار خیره بماند

چو فرمان خسرو نیاورد یاد / نگر تا سرانجام چون گشت باد
براندند لشکر بران برز راه / نکردند فرمان شه را نگاه

آگاهی یافتن فرود از لشکر ایرانیان

پس آگاهی آمد بفرخ فرود / که شد روی خورشید تابان کبود

ز بانگ و هیونان و از گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
تو گفتی که دریا بجوش آمدست / همه موج پولاد پوش آمدست

زما هر بترسید فرخ فرود / که این راز از پس بباید گشود
که این لشکر کیست کامد ز راه / کجا میروند این زمان جنگ خواه

گرفت این یکی لشکر بیشمار / ندانم چه باشد سرانجام کار
چنین با بخشش و ادفرخنده نام / که باید شدن زین سخن شادکام

سپاه آمدست از ایران زمین / همی سوی توران گراید بکین
براه کلاتست آهنگ شان / ندانم کجا خفته و جنگ شان

چو بشنید ناکاردیده جوان　　دلش گشت پردرد و تیره روان
فرود آمد از دز فرو بست بند　　بیامد نگه کرد کوه بلند
بفرمود تا هرچه بودش گله　　هیونان و از گوسفندان گله
فسیله به بند اندر آرند نیز　　نماند ایچ بر دشت و بر کوه چیز
سراسر بسوی سپد کوه برد　　ببند اندرون سوی انبوه برد
وزانپس بیامد در دز ببست　　یکی باره تیزتک برنشست
چو برخاست آوای کوس از خرم　　همان گرد چون آبنوس از نهیم
جریره زنی بود مام فرود　　ز درد سیاوش دلش پر ز دود
ز بام دز اندر جریره بدید　　ازان سهم لشکر دلش بر دمید
بر مادر آمد فرود جوان　　چنین گفت کای مام روشن روان
ز ایران سپاه آمد و پیل و کوس　　به پیش سپه در سپهدار طوس
چه گویی چه باید کنون ساختن　　نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای سرفراز　　بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نوست　　جهاندار بیدار کیخسروست
ترا نیک داند بنام و گهر　　ز هم خون و از مهر [illegible]
روان سیاوش پر از نور باد　　ز یزدان بمینوش منشور باد
بدو داد پیران مرا از نخست　　وگر نه ز ترکان همی زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر　　همه تاجدار و همه نامور
برادرت اگر کین بجوید همی　　روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید بکین آختن　　کمر بر میان بستن و تاختن
گر او کینه جوید همی از نیا　　ترا کینه زیباتر و کیمیا
برت را بخفتان رومی بپوش　　برو دل پر از درد و سر پر ز جوش
به پیش سپاه برادر برو　　تو کین خواه نو باش و او شاه نو
که زیبد برین غم بنالد پلنگ　　ز دریا خروشان برآید نهنگ
دگر مرغ با ماهیان اندر آب　　بخوانند نفرین بر افراسیاب
گر اندر جهان چون سیاوخش نیز　　نبندد کمر یک جهان بخش نیز
بگردی و مردی و فر و نژاد　　چنین نامداری ز مادر نزاد
تو پور چنان نامور مهتری　　ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بسته باید بکین پدر　　بجای آوریدن نژاد و گهر
بلشکر نگه کن که سالار کیست　　وزان مهتران نام بردار کیست
ببام آی و گردنکشان را بخوان　　می و خلعت آرای بالای جوان
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان　　ز خفتان و از خنجر هندوان
همه بخش کن بر دلیران شاه　　عنان را از ایشان بگردان براه
ز گیتی برادر ترا گنج بس　　همان کین و آهن به پیکار کس
سپه را تو باش ایدمان پیش رو　　تو کین خواه نو باش و او شاه نو
چنین گفت از آنپس بمادر فرود　　کز ایران سخن با کی باید سرود
کجا باید که باشد مرا پای مرد　　ازین سرفرازان روز نبرد
کز ایشان ندانم کسی را بنام　　نیامد از ایشان درود و پیام
جریره بدو گفت کای شاه پور　　تو چون گرد لشکر برآید ز دور
نگه کن سواری کند آوران　　کجا نام او زنگه شاوران
دگر پور گودرز بهرام را　　سرافراز پیروز خودکام را
گراینده شیر کان پدر　　نزد گر بجویی از ایشان گذر

نشان خواه ازین دو گو سرفراز / کز ایشان ترا نیست پوشیده راز
همیشه سر و نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
ازین هر دو سر گر نگشتی جدا / کنارنگ بود ندرو پادشا
تو با بدر بر رهی سپه با تخوار / مدار این سخن بر دل خویش خوار
چو پرسی ز گردان و گردنکشان / تخوار دلاور بگوید نشان
از ایران که و مه شبان و رمه / بگوید بجا یک نشان همه
بدو گفت رای تو ای شیرزن / ز ایشان کند دوده و انجمن
ولیکن مرا در دل آید ز راه / که مارا رسیدست این کینه خواه
سپهدار رستان تیز نهفت است رای / [illegible] با داخدای
یکی دیده بان آمد از دیده گاه / سخن گفت با او از ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکرست / تو خورشید گویی ببند اندرست
ز دربند در تا در ای سپنگ / درفش است و پیلان و مردان جنگ
برفتند پویان تخوار و فرود / جوان را سر بخت برگشته بود
از آواز چون گوش کر شد سپهر / ز تندی بکار آید از بن مهر

آمدن فرود بدیدن ایرانیان و پرسیدن نام پهلوانان از تخوار

چنین با تخوار سراینده گفت / که هر چت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ با آنکه دارد درفش / خداوند کوپال و زرینه کفش
ز هر جی بنام ایشان بگوی / کسی را که دانی از ایران بروی
سواران رسیدند نزدیک کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه
ز بس ترگ زرین و زرین سپر / ز کوپال زرین و زرین کمر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند / برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
سوار و پیاده بزرین کمر / همه تیغ دار و همه نیزه ور
ز بانگ تبیره میانج و کوه / دل کرکس اندر هوا شد ستوه
پس دار و شمشیر زن سی هزار / همی رفت کردار دیگر کار زار
بماندند خیره تخوار و فرود / ازان لشکر کشن و سازی که بود
چنین گفت کاکنون ز رفش نهان / بگوی و مدار ایچ گونه نهان
چنین گفت کان پیل پیکر درفش / سواران و آن تیغهای بنفش
پس پشت طوس سپهبد بود / که در کینه پرخاش او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست / چو خورشید تابان بدو پیکرست
برادر پدرت است با فر و نام / سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار گرد و سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان / که لرزد ز زوبین او استخوان
پسش گرگ پیکر درفشی دراز / بگرد اندرش لشکر رزم ساز
بزیر اندرش زنگه شاوران / دلیران و گُردان و کنداوران
درفشی بر استاره پیکر چو ماه / تنش لعل و جعد حریرش سیاه
ورا بیژن گیو داند همی / که خون با آسمان برفشاند همی
درفشی کجا پیکرش شیر و ببر / همی بشکند زو میان هژبر
ورا گرد شیدوش دارد بپای / بیاورد کوه اندر آرد ز جای
درفش گرازه است پیکر گران / که سرمان سپهر اندر آرد بکران
چنین گفت کورا گراز است نام / که از جنگ شیران نتابد لگام
گرازه است نام یل شیرمرد / که مردان گرازند زو روز نبرد
درفشی پسش پیکر گاومیش / سپاه از پس و نیزه داران به پیش
گزین گوان شهره فرهاد راست / که گویی گهر با سپهر است راست

آنی

درفشی کجا پیکرش بیزه گرگ / نشان سپهدار گیو سترگ
از ایران دو بهره سواران گیو / همه خاک بوسند در پیش گیو
درفشی کجا باره پیکر بود / بگر کین میلاد در خور بود
دگر گفت کان شیر پیکر درفش / بپیش سواران زرینه کفش
سپهدار گودرز کشواد کان / سر پهلوانان و آزادگان
که ایران برای و بشمشیر اوی / بیابیت و کیخسرو جنگجوی
درفشی پلنگست پیکر دراز / پس ریونیز است با کام و ناز
درفشی کجا آهوش پیکر است / گرپسته گودرز با لشکر است
درفشی کجا غرم دارد نشان / ز بهرام گودرز کشوادگان
همه بیشتر مرد و گرد و سوار / یکایک بگویم دراز است کار
جو یک یک بگفت او نشان گوان / بر حسن فرود آن سر خسروان
مهان و کهان را همه بنگرید / دلش شادمان گشت رخ بشکفید
چنین گفت شاه جهان با تخوار / که کین پدر باز خواهیم خوار
اگر یار باشد خداوند هور / چنین کینه را باز خواهیم بزور
نخستین بلاجین بماند سوار / نه نام آوری از در کارزار
مگر اژدها را بدام آوریم / سر و کار او را بنام آوریم
جو ایرانیان از بر کوهسار / بدیدند جای فرود و تخوار

دیدن طوس فرود را و فرستادن بهرام گودرز را

براشفت از ایشان سپهدار طوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
بماندند بر جای لشکر تمام / از آنجا کسی پیش ننهاد گام
همانگه بر طوس شد این خبر / که ره را گرفتند شیران نر
چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری بباید کسی کامکار
که جوشان شود از میان گروه / از اینجا رود تا سر تیغ کوه
به بیند که آن دو دلاور که‌اند / بر آن تند بالا ز بهر چه‌اند
گر ایدون که از لشکر ما یکیست / زند بر سرش تازیانه دویست
و گر باشد از ترک پرخاشجوی / ببندد کشانش بیارد بروی
و گر کشته آید کشانش بخاک / سزد گر بداره ز کس ترس و باک
ور ایدون که باشد ز کار آگهان / که بشمرد خواهد سپه را نهان
همانجا بداند و نیمه باید زدن / فرو هشتن از کوه و باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت / که این راز بر ما نماند نهفت
شوم هرچه گفتی بجای آورم / سر کوه یکسر بپای آورم
ز دوست و آمد ز پیش گروه / بر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار / که این کیست کامد چنین خوار خوار
همانا غنوده‌ست از ما کسی / بتندی بر آید ببالا بسی
یکی باره بر نشسته سمند / بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت پس نامور با فرود / که این را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی / ز گودرز یابانش کام همی
چو خسرو ز توران بایران رسید / یکی مغفر شاه شد ناپدید
کلاهی همی آن رم بر سرش / زره با میان خسروانی بریق
ز گودرز داره همانا نژاد / یکی لب بپرسش بباید گشاد
جو بهرام نزدیکتر شد بتیغ / بغرید بر سان غرنده میغ
بهر دو بدو گفت بر کوهسار / ز چینی همی لشکر پیلدار

همی بشنوی نالهٔ بوق و کوس	نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز	که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد	میالای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی و من گور دشت	برینگونه بر ما نشاید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من	بگردی و مردی و نیروی تن
سر و دست و پای و دل و مغز و هوش	زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست	اگر دست بیهوده یازی بدست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی	شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام برگوی هین	تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آنزمان گفت سالار کیست	بجنگ اندرون از پی کار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس	که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و رهام و گیو	چو گرگین و شیدوش و فرهاد نیو
چو گستهم و چون زنگهٔ شاوران	گرازه سرافراز گند آوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام	نبردی و بگذاشتی کار خام
ز گودرزیان ما بدو بیم شاد	چرا زو نکردی بپاسخ بیاد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد	چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود	که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون زی تو آید سپاه	پذیره شو و نام بهرام خواه
دگر نامداری ز گند آوران	کجا نام او زنگهٔ شاوران
هم اینند همشیرگان پدر	سزد گر بجویی از ایشان گهر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت	توی بار آن خسروانی درخت
سیاوش کجا کشته شد بیگناه	ز مرزان داغ دل گشت ایران سپاه
فرودی تو ای شهریار جوان	که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت کاری فرودم درست	ازان سرو افگنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن	برهنه نشان سیاوش بمن
به بهرام بنمود بازو فرود	ز عنبر بگل بر یکی خال بود
کز آنگونه پیکر نگاران چین	نداند نگارید کس بر زمین
بدانست کو از نژاد قباد	ز تخم سیاوش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نماز	برآمد ببالای تند از فراز
فرود آمد از اسب شاه جوان	نشست از بر سنگ و توسن دوان
ببهرام گفت ای سرافراز مرد	جهاندار و بیدار و شیر نبرد
دو چشم من ار زنده دیدی پدر	همانا نگشتی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان	سرسند و بینادل و پهلوان
بدان آمدم من برین تیغ کوه	که از نامداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست	برزم اندرون نام بردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان	ببینم بشادی رخ پهلوان
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر	ببخشم [illegible] بسیار
وزان پس گرازان بپیش سپاه	بتوران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوار این جستن کین منم	بجنگ آتش تیز برزین منم
سزد گر بگویی تو با پهلوان	که آید بدین کوه روشن روان
بباشیم یکهفته ایدر بهم	سگالیم هر گونه بر بیش و کم
نهشتم چو برخیزد آوای کوس	بزین اندر آید سپهدار طوس

مبادا ببندم بکین پدر | یکی رزم سازم نبرد جگر
که با شیر جنگ آشنایی دهد | ز تیر پر کرگس گواهی دهد
که اندر جهان کینه زاین نشان | ببندد میان کین گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار | جوان و خردمند و گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس | بخواهش همه نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست | سر و مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد | نیارد همی بر دل از شاه یاد
بشورید با گیو و گودرز و شاه | ز بهر سر تاج و تخت و کلاه
همی گوید از تخمه نوذرم | جهان را بشاهی چو اندر خورم
سزد گر بپیچد ز گفتار من | گراید بتندی به پیکار من
جز از من هر آنکس که آید برت | نباید که بیند سر و افسرت
که خود کامه مردیست با تاب و دود | کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با ما دلش نیست راست | که شاهی همی با فر و برز خواست
مرا گفت بنگر که بر کوه کیست | چو رفتی بپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس | چرا باشد امروز بر کوه کس
بر ده من آیم گر او گشت رام | ز تا پس لشکر بدم شاد کام
اگر جز ز من دیگر آید کسی | نباید بر او بودن ایمن بسی
نباید بر تو جز از یک سوار | چنین است آیین آن نامدار
نواید چنین تا چه آیدت رای | در دژ بگیرد و پرداز جای
یکی گرز پرورده و بسته بزر | فرو بود آن زمان بر کشید از کمر
بدو گفت کین را ز من یادگار | همی دار تا خود کی آید بکار
چو طوس سپهبد پذیره خرام | بیا تا شوم روشن ای شاد کام
جوان پهلوانست و اسب و زین | بزر افسر و چهره ای گزین
چو برگشت بهرام با طوس گفت | که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کان فرود است فرزند شاه | سیاوش بکی گشته شد بیگناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد | ز کاوس دارند و از کیقباد
نیا شاه کیخسرو اندر زرگرد | که گرد فرود و سیاوش بکرد
که همراه او هست و دلبند ما | فرامش مکن گفت این پند ما

تندی کردن طوس بر بهرام گودرز

چنین داد پاسخ ستمکاره طوس | که من دارم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر | سخن هیچگونه مکن خواستار
گر او شهریارست پس من کیم | بدین راه پویان ز بهر چه ام
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه | بدینگونه بگرفت راه سپاه
ز چشم تو خود کار گودرزیان | مگر آنکه دارد سپه را زیان
سپهبد ازین بی هنر یک سوار | ز شیر ژیان بود بر کوهسار
سپهبد برگشت سوی فریب | بخیره پدیدی فراز و نشیب
هم آنجا بگفت او با سرکشان | که ای نامداران و مردم کشان
یکی نامور خواهم و نامجوی | گراید رهنه سوی آن ترک روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن | به پیش من آرد بدین انجمن
سپارد بجنگ اندران روز تیز | یکی زان ببردش بیارد قفیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان | مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه | دلت را بشرم آور از روی شاه

که پیوند اوبست و نژاد اوی | سوار است نام آور و جنگجوی
اگر یک سوار از میان سپاه | سوی پیش آن پرهنر پور شاه
ز جنگش رهایی نیابد یکان | غم آری همی بر دل شادمان
سپهبد برآشفت از گفت اوی | نبد پند بهرام را جفت اوی

بفرمود تا نامور [illegible] | بتازند بر سوی کوه بلند
[illegible] | [illegible]

بدیشان چنین گفت بهرام گرد | که این کار یکسر مدارید خورد
بدان کوه سر خویش کیخسروست | که یک موی او بهتر از پهلوست

[illegible] | [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] | [illegible]

بیامد دگر بارهٔ داماد طوس | همی گرد کردن برید بر فسوس

کشته شدن ریونیز بدست فرود سیاوش

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چنین گفت پس نامور نامدار | کز طوس آن نیکنا کرفت خوار
که آمد سواری دگر بهر جست | مرا دل درستست و بهرام نیست

[illegible] | [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] | [illegible]

چهل خواهرستش چو خرم بهار | پسر خود جز او نیست اندر تبار
فریبنده و ریمن و چاپلوس | دلیر و جوانست و داماد طوس

چنین گفت با مرد دانا فرود | [illegible]
بدو گفت [illegible] | [illegible]

ادکن



بدو گفت با او کنم کارزار | اگر زنده مانم نمردم مدار

به تیر اسب بیجان کنم گر سوار | چه گویی تو ای کاردیده تخوار

بدو گفت [illegible] | که طوس [illegible] بسوزد جگر

بداند که تو دل به پیکار راستی | گر با تو هستی تو آشتی بجستی

چرا با تو بر خیره جنگ آورد | همی جای بر تو بر تنگ آورد

چو با کوه نزدیک شد ریونیز | زه برکشید آن خمانیده شیز

ز بالا خدنگی بزد بر برش | که بر دوخت با ترگ رومی سرش

بغلتید و برگشت ازو اسب نیز | بخاک اندر آمد سر ریونیز

ببالا چو طوس از نشیب بنگرید | شد آن کوه بر چشم او ناپدید

چنین داستان زد یکی پر خرد | که از خوی بد مرد کیفر برد

چنین گفت پس پهلوان با زرسب | که بفروز دل را چو آذرگشسب

سلیح سواران جنگی بپوش | بجان و تن خویشتن دار گوش

تو خواهی مگر کین آن نامدار | وگر نه نبینم کسی خواستار

کشته شدن زرسپ طوس بر دست فرود

زرسب آمد و ترگ بر سر نهاد | ولی پر ز کینه سری پر ز باد

خروشان باسب اندر آورد پای | بکردار آتش برآمد ز جای

بیامد گرازان بکردار شیر | ز بالا فرود آن جوان دلیر

فرود آنگه آمد سوار و گروه
میان تنگ بسته بزرین کمر
چنین گفت بشر زبان با تخوار
که آمد دگرگون یکی نامدار

بپرس تا شناسی که این مرد کیست
یکی پهلوانست اگر بشکنیست
چنین گفت با شاه جنگی تخوار
که آمد گه گردش کارزار

که این پور طوس است نامش زرسب
که از پیل جنگی نگردد ز اسب
که جفت تو با خواهر ریونیز
بکین آمدست این جهانجوی نیز

چو پیچد برو بازو و مغفرت
خدنگی بباید گشاد از برت
بدان تا نگه کن اندر آید سرش
کنون اندر آید ز باره برش

دلم بی گمانست کآیدش مرگ
دل طوس گردد چو دیبا بترگ
بماند سپهدار دیوانه طوس
که آید ز بند دیم با فسوس

فرود سپهبد برانگیخت اسب
یکی تیر زد بر میان زرسب
که با جوشن از بر تنش اندوخت
روانش ز پیکان او بر فروخت

بیفشاد ورگشت از وباد پای
همی شد دمان و دمان باز جای
خروشی برآمد ز ایران سپاه
همه برگرفتند گردان کلاه

دل طوس پرخون و دیده پر آب
بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید سخت
بلرزید برسان شاخ درخت

نشست از بر زین چو کوه بزرگ
که بنهند بر پشت پیل سترگ
عنان را بپیچید سوی فرود
ولی پور زرکین و سری پر ز دود

تخوار سراینده گفت آن زمان
که آمد بر کوه کوهی دمان

نبرد طوس نوذر با فرود سیاوش

سپهدار طوس است کامد بجنگ
نتابی تو با کاردیده نهنگ
بروتا در دز ببندیم سخت
ببینیم تا چیست فرجام بخت

چو فرزند و داماد او را برزم
تبه کردی اکنون نبینیش بزم
فرود جوان تیز شد با تخوار
که چون رزم پیش آمد و کارزار

چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان
چه جنگی نهنگ و چه ببر بیان
بجنگ اندرون پور او دل مبند
نه بر آتش تیز بر گل نهند

چنین گفت کاز آموده تخوار
که شاهان سخن را ندارند خوار
تو نیم یک سواری دگر ز آهنی
همی کوه خارا ز بن برکنی

از ایرانیان نامور سی هزار
بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه زر ماند ایدر نه سنگ و نه خاک
سراسر ز پا اندر آرند پاک

بکین پدرت اندر آید شکست
شکستی که هرگز نشاید درست
بگردان عنان و مپیچ از نبرد
بدو زر شود بر ریخ برخیره خیر

سخن هرچه از پیش بایست گفت
نگفت و همی داشت اندر نهفت
وگر طوس را زین گزندی رسد
بخسرو و ز دردش ز تندی بشست

ز بی مایه دستور ناکاردان
ورا جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوان را ز آباد بود
بدز در پرستنده هشتاد بود

همه بر سر باره نظاره بود
ز دو بالای چینی یکباره بود
از آن بازگشتن فرود جوان
از ایشان همی بود تیره روان

عنان برگرایید و بنشارد ران
خدنگی نهاده بدو در کمان
چنین گفت شاه جوان با تخوار
که گر جنگ خواهی همی کارزار

کنم نامور طوس را اشکنی
ز آن به باید که اسب افگنی
که ایران پیاده برزم سوار
نشاید که چه بونامدار

که ایشان

کرایشان پیاده نسازند جنگ
اگرچه بود کار دشوار و تنگ

ودیگر که باشد که او را زمان
نیاید بیک چوبه تیر از کمان

چو آید سپهبد برین تیغ کوه
بیاید پس پشت یکبارگی کروه

ترا نیست در جنگ پایاب اوی
ندیدی برو بازوی تاب اوی

فرود از تخوار این سخنها شنید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

خدنگی بر اسب سپهبد بزد
چنان کز کمان سواران سزد

نگون شد سر بارگی جان بداد
دل طوس پر کین و سر پر زباد

بلشکر که آمد بگردن سپر
پیاده پر از گرد و آسیمه سر

گرازه همی زد پس او فرود
که این نامور پهلوان را چه بود

کایدون ستوه آمد از یک سوار
چگونه چخد در صف کارزار

پرستندگان نعره برداشتند
همی نعره از باره بگذاشتند

که پیش جوانی یکی مرد پیر
از آواز غلطان شد از سهم تیر

سپهبد فرود آمد از کوه سر
برفتند گردان با بنه بر

همی گفت هر کس سپاس از خدای
خداوند روزی ده رهنمای

که مر تو باز آمدی تن درست
بآب مژه رخ بیایست شست

بپیچید ازان کار پرمایه گیو
که آمد پیاده سپهدار نیو

چنین گفت کین را خود اندازه نیست
رخ نامداران بدین تازه نیست

اگر شهریار است با گوشوار
چه گیرد چنین لشکر کینخوار

نشاید که باشیم همداستان
ز هر گونه گو زند داستان

اگر طوس یکبار تیزی نمود
زمانه پر آشوب گشت از فرود

همه جان فدای سیاوش کنیم
نباید که این کین فرامش کنیم

رزم گیو با فرود سیاوش و کشته شدن اسپ گیو

ز رب گرانمایه زنگه بیاد
سوار سرافراز نوذر نژاد

بجوشید غرقه تن ریونیز
ازین پیش خوار ار چه جوشم نیز

کزاد پور جمشید و کیقباد
در کین نیاوانی اندر کشاد

همی گفت و جوشن همی بست گرم
همی بر تنش بر بدرید چرم

چو باد وزان اندر آمد باسب
ببالا برآمد چو آذرگشسب

نشست از بر اژدهای دژم
خرامان بیامد براه جرم

فرود سیاوش چو او را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

همی گفت کین لشکر رزم ساز
ندانند راه نشیب و فراز

همه یک ز دیگر دلاور ترند
چو خورشید تابان بد پیکرند

ولیکن خرد نیست با پهلوان
سری بی خرد چون تنی بی روان

نباشند پیروز و ترسم بکین
مگر خسرو آید بتوران زمین

بکین پدرت پشت پشت آوریم
مگر دشمنان را بمشت آوریم

بگو کین سوار سرافراز کیست
که بر دست و تیغش بباید گریست

نگه کرد از فراز بالا تخوار
بهامون بدید آن دلاور سوار

بدو گفت کین اژدهای دژم
که مرغ از هوا اندر آرد بدم

دو دست نیای تو پیران ببست
دو لشکر ز توران بهم بر شکست

بسی بی پدر کرد فرزند خرد
بسی کوه و رود و بیابان سپرد

پدر بر پدر ازو شد بسی پیل بر
جدا بی پسر کردن شیر نر

بایران برادرت را او کشید
بجیحون گذر کرد و کشتی ندید

ورا گیو خوانند پیل اوست بس
که در رزم دریای نیل اوست بس

چو زه را بشست اندرآری گره / خدنگت نیابد گذر بر زره
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ / نترسد ز زوبین و تیر خدنگ
بکش شست و پیکان سوی اسپ ران / نگر خسته گردد و پیچان گران
پیاده شود بازگردد دگر / کشان جوشن سپهبد بگردن سپر
کمان را بزه کرد جنگی فرود / سر خامه چرخ بر کف بسود
بزد تیر بر سینه اسپ گیو / فرود آمد از اسپ و برگشت گیو
ز بام سپد کوه خنده بخاست / همی جان گیو از گوازه بکاست
برفتند گردان همه پیش گیو / که گردان سپاس ای سرافراز نیو
که اسپست خسته تو خسته نه‌ای / توان شد دگر باره بستیز نه
جوان دید بیژن پیاده چو باد / سخنهای خوش همی کرد یاد
بر گیو شد آن زمان بیژن گرد / فراوان سخنها بگفت از نبرد
کای باب شیر اوژن تیز جنگ / که در رزم با تو نتابد پلنگ
چرا دید پشت ترا یک سوار / که دست تو بودی گه کارزار
ز ترکی کنون اسپ خسته بدست / برفتی سراسیمه بر سان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگی / بدو داد پس بیژن یک بارگی
همی گفت گفتارهای درشت / چو بیژن چنان دید بنمود پشت
برآشفت گیو از گشاده دهن / یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنمای / که با جنگ اندیشه باید بجای
ترا نیست مغز و نه رای و خرد / مپرور کسی کو ترا پرورد

رزم بیژن با فرود و گریختن فرود از پیش بیژن

دل بیژن آمد بتندی بدرد / بدادار دارنده سوگند خورد
که زین برنگردانم از پشت اسپ / مگر کشته آیم بکین زرسپ
دیا کین این پهلوانان همه / نخواهم ازو یکدل و یک تنه
ور اینجا پیاده دلی پر ز غم / سری پر ز کینه بر گستهم
گر اسپان تو بارکش / کجا بر جز آمد ز آواز خویش
بده تا بپوشم سلیح نبرد / بدان تا بدید آید از مرد مرد
یکی ترک رفت بر تیغ کوه / بدینسان نظاره برو بر گروه
گراید و گر آید ز بالا گذشت / جهان پر ز راز و نشیب است و دشت
مرا بارگی آنکه جوشن کشد / دو ماندست اگر زین یکی را کشند
نیابم یکی تیر همتای اوی / برفتار و در نور و بالای اوی
بدو گفت گستهم کین نیست روی / تو برخیره راه بلا را مپوی
ز زرسپ سپهدار چون پور نیز / سپهبد که گیتی ندارد بچیز
پدرت آنکه شیر ژیان بشکرد / بگردید زو گرد و کس را نکرد
از او باز گشتند دل پر ز درد / کس آورد با کوه خارا بگرد
نگر پر کرکس بود یا همای / وگر نه بدان در که پوید بپای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم / گر اندیشه دل را ز من بگسلم
یکی سخت سوگند خورد او بماه / بدادار خورشید و تخت و کلاه
گزین کوه سر برنگردانم اسپ / مگر کشته آیم بکین زرسپ
بدو گفت گستهم کین تند نیست / خرد هیچ از تیزی آگاه نیست
بدو گفت بیژن بکین زرسپ / پیاده بپویم نخواهم خود اسپ
چنین داد پاسخ بدو گستهم / که موی نخواهم ز فرق تو کم
مرا گر بدی بارگی صد هزار / همه دم پر از گوهر شاهوار

ندارم دریغ این روز با تو دریغ / نه گنج و نه خان و نه اسب و نه تیغ
بفرمای تا زین بر انگیخت خواست / نهندش اگر کشته آید رواست
برو یک بیک بارگیها ببین / کدامست ایدر یکی بر گزین
یکی رخش بودش بکردار گرگ / کشیده زبار و بلند و سترگ
دگر جهانجوی مرد جوان / برو بر فکندند برگستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز دود / چو اندیشه کرد از گشاد فرود
فرستاد و گستهم را پیش خواند / بسی داستانی جوانی براند
فرستاد درع سیاوش برش / همان خسروانی یکی مغفرش
بیاورد گستهم درع نبرد / بپوشید بیژن بکردار گرد
بسوی سپد کوه بنهاد روی / جهانجوی بود مردم جنگجوی
چنین گفت شاه جوان با تخوار / که آمد بنزدیک یکی نامدار
نگه کن ببین تا ورا نام چیست / بدین مرد جنگی که خواهد گریست
بگو تا که آید سراینده گفت / که این را بایران کسی نیست جفت
که فرزند گیو است مردی دلیر / بهر جنگ پیروز باشد چو شیر
بزاد و جز او گیو فرزند نیز / گرامی تر استش ز جان عزیز
تو اکنون سوی بارگی باز دست / دل شاه ایران نشاید شکست
دو دیگر که دارد همی آن زره / کجا گیو زد بر گریبان گره
برو تیغ و رزم وی نیاید بکار / سزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ / بگمه کن که الماس دارد بچنگ
بزد تیر را اسب بیژن فرود / تو گفتی که اسب اندرون جان نبود
بیفتاد و بیژن جدا گشت از وی / سوی کوه با تیغ بنهاد روی
یکی نعره زد کای سوار دلیر / بمان تا ببینی کنون رزم شیر
ندانی که اسپان مردان جنگ / نباید زدن گر برزاد چنگ
بجایی که بی اسب بیژن بجنگ / چگونه خرامند جنگی بجنگ
بسی چون مرا گر بماند بجای / به بیکار از اینسان نباید درای
چو بیژن همی برنگشت از فرود / فرود اندر آن نیز تندی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر / ببر بر سپر آورد مرد دلیر
ببر بر درع و زره را نیافت / از آن روی بیژن به پستی شتافت
از آن تند بالا چو سر بر کشید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید
فرود گرانمایه زو بازگشت / همه باره دز پر آواز گشت
دوان بیژن آمد پس پشت اوی / یکی تیغ تیز اندر مشت اوی
بنزد یکی دز رسید اندر روی / بر آمد ز باره یکی گفت و گوی
بزد دست و دنبال اسبش گرفت / هم بکر یکی تیغ تیز ای شگفت
ببر گستوان بر زد و کرد چاک / گرانمایه ز اسب اندر آمد بخاک
بدر بند حصن اندر آمد فرود / دلیران در دز ببستند زود
ز باره فراوان ببارید سنگ / بدانست کان نیست جای درنگ
فرو شد بیژن که ای نامدار / ز مردی پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی تو شیر است بود / دریغ آن دل و نام جنگی فرود
پیاده بر طوس ازین رزمگاه / چنین گفت کای پهلوان سپاه
سزد گر برزم چنین یک دلیر / شود نام بردار یکدشت شیر
که کوه خارا ز پیکان او / شود آب دریا شود کان او
سپهبد نباید که دارد شگفت / از این در بر اندازه نتوان گرفت

سپهبد بدارنده سوگند خورد	که از کین برآرم بخورشید گرد	بکین زرسپ گرامی سوار	بسازم برآرم یکی کارزار
تن ترک بدخواه بیجان کنم	ز خونش دل سنگ مرجان کنم	چو خورشید تابنده شد ناپدید	شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران ورزدار مردی هزار	ز سوی کلات اندر آمد سوار	در دژ ببستند ازین روی تنگ	خروش جرس خاست و آوای زنگ
همان دخت پیران ابر مام فرود بجای بر پیش گرامی نخفت	**خواب دیدن جریره مادر فرود سپاه دش**		روان پر ز تیمار و دل پر ز دود شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دژ بلند	برافروختی پیش آن ارجمند	سراسر سپد کوه بفروختی	پرستنده و دژ همی سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار شد	روانش پر از درد و تیمار شد	برآمد بباره سپه بنگرید	همه کوه پر جوشن و نیزه دید
رخش گشت پر خون و دل پر ز دود	بیامد روان تا بنزد فرود	بدو گفت بیدار گرد ای پسر	که ما را بد آمد ز اختر بسر
سراسر همه کوه پر دشمن است	در دژ پر از نیزه و جوشن است	بمادر چنین گفت مرد جوان	که از غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شدست اسپری	زمانم ز بخشش فزون نشمری	بروز جوانی پدر کشته شد	مرا روز چون روز او گشته شد
بدست گروی آمد او را زمان	سوی جان من بیژن آمد دمان	بکوشم نیرم مگر گرد آن	نخواهم از ایشان نهان
بگوش اندرون آشتی نیست جون	میان ها کنون رنگه گشت خون	سپه را همه ترگ و جوشن بداد	یکی ترگ پرمایه بر سر نهاد
میان زیر خفتان رومی ببست	بیامد کمان کیانی بدست	چو خورشید تابنده بنمود چهر	خرامان برآمد ز خم سپهر
ز هر سو برآمد خروش سران	گرانیدن گرزهای گران	خروش کوس با ناله کرنای	برآمد با زنگ و هندی درای
برون آمد از باره دژ فرود	دلیران ترکان هر انکس که بود	زگرد سواران وازگرز و تیر	سرکوه شد همچو دریای قیر
بنه هیچ هامون و جای نبرد	همی کوه و سنگ اسب با خیره کرد	ازینگونه تا گشت خورشید راست	سپاه فرود دلاور بکاست
فراز و نشیبش همه کشته بود	سر بخت مرد جوان گشته بود	بدو خیره ماند ایرانیان	که چون او ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند هیچ با او سوار	ندید هیچ تخار یک کارزار	عنان را بپیچید و تنها برفت	ز بالا سوی دژ شتابید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند	فراز و نشیبش همی تاختند	چو بیژن پدید آمد اندر نشیب	بسنگ شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترگ بیژن بدید	بزد دست و گرز از میان برکشید	بر بیژن اندر آمد چو شیر دژم	بناگه بدان چرخ خرم بخم
چو رهام تیز اندر آمد به پشت	خروشان یکی تیغ هندی بمشت	بزد بر سر کتف آن ترک شیر	فرو ماند از کار دست دلیر
چنان هم جدا گشته بازو ز دوش	همی تاخت اسب و همی زد خروش	بنزدیک او بیژن اندر رسید	ز زخمی پی باره او برید

پیاده

پیاده خود و چند از چاکران / شده خسته زان زخم تیغ گران
بدز در شد و در ببستند زود / شد آن نامور شیر جنگی فرود
ببشد با پرستندگان مادرش / گرفتند پوشیدگان در برش
نزاری بیفگندند بر تخت عاج / بشد شاه را روز هنگام تاج
همه غالیه جعد مشکین کمند / پرستنده و مادر از تن بکند
همی کند جان آن گرامی فرود / همه تخت موی و همه کاخ دود
چنین گفت چون لب بهم بر نهفت / کز این موی کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان / بتاراج دژ پاک بسته میان
پرستندگان را ز ایران کشند / دژ و باره و کوه ویران کنند
دل هر که بر من بسوزد همی / روان و دلش بر فروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن / تن خویشتن بر زمین بر زدن
که تا بهر ایشان نماند یکی / نمانم من ایدر مگر اندکی
که بر تنده پاک جان من اوست / بروز جوانی زمان من اوست
بگفت این و رخسارگان گرد زرد / بیآمد روانش تیمار و درد
بیازی گری مانده این چرخ مست / که بازی برآرد بهفتاد دست
اگر خود نزادی خردمند مرد / ز گیتی ندیدی چنین گرم و سرد
نزاد و نکوری و ناکام زیست / بران زندگانی بباید گریست
سرانجام خاکست بالین اوی / دریغ آن دل و رای و آیین اوی
کنون شد کشته و آمد زمانش بسر / بروز جوانی بسان پدر
فرود سیاوش چو ناکام زم / چو شد زین جهان نارسیده بکام
پرستندگان بر سر دژ شدند / همی خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی بر فروخت / همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت از آنپس بدست / در آخور تازی اسپان ببست
شکمشان همه بر درید و ببرید پی / همی ریخت از روی او خون و خوی
بیامد ببالین فرخ فرود / بر جامه او یکی دشنه بود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد / شکم بر درید و برش جان بداد
در دژ بکندند ایرانیان / بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد / ز اندوه گفتی دلش پاره شد

رفتن طوس و ایرانیان ببالین فرود سیاوش

بیامد بنزدیک فرخ فرود / رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بایرانیان گفت کین از پدر / بسی خوارتر زرد و سیم از زر
کشنده سیاوش چنین خود نبود / ببالینش بر کشته مادر نبود
نگر دار سیاوش در آن سوخته / همه خان و مان کنده و سوخته
بایرانیان گفت کز کردگار / بترسید و از گردش روزگار
نیامد بس از رستم و از سپهر / بپند اگر بر نگردد بمهر
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم / که چندان سخن گفت با طوس گرم
که کین سیاوش ز پیشادگان / بسی پند و اندرز نا دادگان
ز خون برادر چو آگه شود / همه شرم و آزرم کوته شود
ز رنام و از پیشتان تیز مغز / بجنگی نشاید یکی کار نغز
همانگه بیامد سپهدار طوس / براه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو و گند آوران / ز گردان ایران سپاه گران
سپهبد بسوی سپهبد کوه شد / بیامد دمان تا در انبوه شد

زمانی ببار و زمانی بمیغ
زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بدیبا بکینه کنار
زمانی بمهر و زمانی بکار
زمانی در گنج و ...
زمانی بخرمی و ...
همی خورد ...
هنر کند ...

جو آمد ببالین آن کشته زار   بران تخت با ماه درافکنده خوار
بیکدست بهرام با آب چشم   نشسته ببالین او پر ز خشم

بدست دگر زنگهٔ شاوران   بر و انجمن گشته کنداوران
گوی چون درختی بران تخت عاج   بریده از ماه و ببالای ساج

سیاوش بد خفته بر تخت زر   ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر
بزور ار بکیسیت گودرز و گیو   خرامی نامداران و گردان نیو

رخ طوس شد پر ز خون جگر   ز درد فرود و ز درد پسر
ز تندی پشیمانی آیدت بار   تو در بوستان تخم تندی مکار

چنین گفت با طوس دیوانه گیو   جهان نامداران و گردان نیو
که تندی نه کار سپهبد بود   سپهبد که تندی کند بد بود

جوانی بدینسان ز تخم کیان   بدین فر و این برز و یال و میان
بدادی به تندی و تیزی بباد   ز زرسپ آن سپهدار نوذر نژاد

ز تیزی گرفتار شد ریونیز   نبود از بنه بخت مانند چیز
خرد با هنر ور دل مرد تند   جو تیغی که گردد ز زنگار کند

جو چندی بگفتند آب از دو چشم   ببارید و ماند ز تندی بخشم
چنین پاسخ آورد گر بخت بد   جسی رنج و سختی بمردم رسد

بفرمود تا دخمهٔ شاهوار   بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر   ز دیبای زربفت و زرین کمر

تن شاهوارش بیاراستند   گل و مشک و کافور می خواستند
سرش را بکافور کرد و بخشک   تنش را بدیق و گلاب و بمشک

نهادند بر تخت و گشتند باز   شد آن شیردل مرد با نام و ناز
ز زرسپ سرافراز با ریونیز   نهادند بر پهلوی شاه نیز

سپهبد بدان ریش کافورگون   بباریدی از دیدگان آب خون
چنین است هر چند مانیم دیر   تو پیل سرافراز مانند شیر

دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ   رهایی نیابد ازو بار و برگ
چه طوس سپهبد ز کار فرود   بپرداخت و آمد از آن کوه فرود

سه روزش درنگ آمد اندر جرم   چهارم برآمد ز شیپور دم
سپه برگرفته بزد نای و کوس   زمین کوه تا کوه شد آبنوس

هرانکس که دیدی ز توران سپاه

رفتن طوس بتوران برزم افراسیاب

بکشتی فکندی تنش را براه

همه مرزها کرد بی تار و پود   همی رفت ازین کوه تا کاسه رود
وزان مرز لشکر فرود آورید   زمین گشت از خونها ناپدید

خبر شد بتوران که ایران سپاه   سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
ز ترکان بیامد دلیر و جوان   بلاشان بیدار دل پهلوان

بیامد که لشکر همه بسپرد   درفش سپه دید تا بشمرد
بلشکرگه اندر یکی کوه بود   بلند و بیک سو ز انبوه بود

نشسته برو گیو و بیژن بهم   سخن رفت هر گونه از بیش و کم
درفش بلاشان و توران سپاه   بدیدار ایشان خرامد ز راه

جو از دور گیو دلاور بدید   زره دوخت و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کامد بلاشان شیر   یکی نامدار و سوار دلیر

شوم من سرش را ببرم ز تن   کمرش بسته آمد بدین انجمن
بدو گفت بیژن اگر شهریار   فرادان خلعت بدین کارزار

بلوهان برابست باید کمر | برزم بلاشان پرخاشخر || بپرستان چنین گفت گیو دلیر | که گرشتاسب در جنگ این نره شیر
بیاید که با او نتابی بجنگ | کنی روز بر من بدین جنگ تنگ || چو گرشست و هامون چرا مرغزار | بکوبد بگرز و جنگی سوار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن | به پیش جهاندار ننگی مکن || سلیح سیاوش مرا ده بجنگ | پس آنگه نگه کن شکار پلنگ
بدو داد گیو دلیر آن زره | همی بست بیژن زره را گره || یکی باره تیز تک بر نشست | بهامون خرامید نیزه بدست
بلاشان یکی آهو افکنده بود | کبابش بر آتش پراکنده بود || همی خورد و اسپش چران بر چمان | بلاشان نشسته بباز و کمان

رزم بیژن با بلاشان وکشته شدن بلاشان

چو اسپش ز دور اسب بیژن بدید | خروشی برآورد و اندر دمید
بلاشان بدانست کامد سوار | بیامد بسنجیده کارزار || یکی بانگ بر زد به بیژن بلند | منم گفت شیر اوژن دیوبند
بگو آشکارا که نام تو چیست | که اختر نشسته بر تو خواهد گریست || بپاسخ بدو گفت من بیژنم | بجنگ اندرون گرد رویین تنم
بیاشر جنگی پدر گیو گرد | هم اکنون ببینی ز من دستبرد || بروز بلا و رزم کارزار | تو بر کوه چون کرگ مردارخوار
همی دود و خاکستر و خون خوری | که آمد که لشکر بهامون بری || مرا پیشه کین است و خود کارزار | ترا پیشه کرگی و مردارخوار
بلاشان بپاسخ نکرد هیچ یاد | برانگیخت آن بور جنگی چو باد || وزین روی بیژن درآمد به پیش | بکف نیزه و دل نهاده بخویش



پهلوان به نیزه برآویختند | یکی گرد تیره برانگیختند || سنانهای نیزه بهم بر شکست | یلان سوی شمشیر بردند دست

ز زخم اندرون تیغ شد لخت لخت — همی خود ندرزان چو شاخ درخت
بلاب اندرون غرقه شد بارگی — سرانشان همی شد بیکبارگی
عمود گران برکشیدند باز — دو شیر سپاه افزروده دراز
چنین تا برآورد پشت خروش — عمود گران بر نهاده بدوش
بزد در میان بلاشان گرو — همه مهره پشت بشکست خرد
ز بالای اسب اندر آمد تنش — نگون شد سر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسب پر خم کرد — سر رو جنگی ز تن دور کرد
باسب اندر آمد چو شیر ژیان — ببازو کمند و کمر بر میان
سلیح و سر و اسب آن نامجوی — بیاورد و سوی پدر کرد روی
دل گیو بد زان سخن پر ز درد — که چون کرد آن باد و زور برد
خروشان و جوشان بدان رزمگاه — که تا کرد بیژن که آید ز راه
همی آمد از راه پور جوان — سلیح و سر و اسب آن پهلوان
بیاورد و بنهاد و پیش پدر — پدر گفت پیروز باش ای پسر
رسیدند با شادمانی ز جای — نهادند پس سوی پرده سرای
بیاورد سوی سپهبد سرش — همان اسب و هم جوشن و مغفرش
چنین شاد شد زان سخن پهلوان — که گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کین بود پشت سپاه — سر نامداران و دیهیم شاه
همیشه زی شاد و روشن منش — ز تو دور بادا بد بدکنش
ازانپس خبر شد بافراسیاب — که شد مرز توران چو دریای آب

آگاهی یافتن افراسیاب از لشکر ایران

سوی گنگ پس رود اندر آمد سپاه — زمین شد ز کین سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت — که خسرو سخن برگشاد از نهفت
اگر کین سخن را پذیره شویم — همه با درفش و تبیره شویم
وگرنه ز ایران بیاید سپاه — ز خورشید بینیم روشن ماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز — سخنها نباید که گردد دراز
وزان سو برآمد یکی تند باد — که کس را ز ایران نبد آن بیاد
یکی ابر تند اندر آمد بگرد — ز سرما همی اسب هم برفسرد
سراپرده و خیمها بست یخ — کشید ابر بر کوه از برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید — بیک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد — تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد روز ننگ و نبرد — همی اسب جنگی بکشت و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای — یکی را نبد چنگ جنگی بجای
سپهدار گردان ایران همه — بدادار زاری کنان آن رمه
بگفتند کای داور رهنمای — نرستست این سپهر روان هم بپای
ببخشای بر ما که بیچاره‌ایم — گنه کار و باکرم و غمخواره‌ایم
بهشتم برآمد بلند آفتاب — جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همی کرد گرد — سخن رفت چندی ز رزم و نبرد
که آمد ز سپه شد ز تنگی تباه — نرو کز برانیم ازین رزمگاه
بیاد ابرین بوم و بر با درود — کلات و سپد کوه تا کاسه رود
بطوس نبی مغز بهرام گفت — که این بر سپهبد نماند نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی — همه رزم پور سیاوش کنی
نکن کژ بر خیره بر کار راست — سپه را نگه کن که چندی بکاست

بگفت

ستودار زنهری تا جوانیت پیش | اگرم اندر زست این نهان کاو هش | سپهبد چنین گفت کاو زرسپ | نبد نامور زرسپ جنگی زرسپ
اگر بود او از شاهان نژاد | زرسپ دلاور نبد دیوزاد | سلحوار دلاورتر از گیو نیز | بار آن توران نبینی تو خیز
نه زبی که گشته آمد فرود | بنشسته چنین بود و بود آنچ بود | بلشکر نگه کن که چون بو نیز | که بینی بر روی و دیدار نیز
مرا جام از نو پری شیر بود | جوانرا زبالا سخن پر بود | کنون از گذشته چه آید یاد | نه بیداد شد کشته و گر بداد
همه کار ازین راه باید گرفت | که سرما ز استی و برف این شگفت

رفتن گیو و گودرز بسوختن کوه هیزم

چو خلعت شد گیو در پرده شاه | که آن کوه هیزم بسوز و براه | که نیست هنگام آن سوختن | با آتش سپهری را برفروختن
گشاده شود راه لشکر بکر | سپه را بباشد بران ره گذر | بدو گفت گیو این سخن رنج نیست | وگر هست این رنج با گنج نیست
بسیج گذشتن همی کرد گیو | که آتش بهیمه زند گیو نیو | همی گشت پیران بدین داستان | نباشیم بدین گفت همداستان
دلا با جوانی نباید نشست | به پیری که گر بر نیسان تو نیست | برنج و بسختی به پرورده ام | بگفتار هرگز نیازرده ام
دلاور بباید بدین کار دست | نشاید تو با رنج و من با نشست | بدو گفت گیو آنچه من ساختم | بدین کار کردن برافراختم
بسوزای پسر جای آرایش است | نه هنگام پیری و بخشایش است | بدین رفتن من هزار رنج هم | که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت اندر کاسه رود | بهار از یخ و برف هم تار و پود | چو آمد بدان کوه هیزم فراز | ندانست بالا و پهناش باز
ز پیکان تیر آتشی بر زدند | بکوه اندر افگند و هیزم بسوخت | ز آتش سه هفته گذرشان نبود | ز تف و ز باد و ز تاب و ز دود
چهارم سپه بر گذشتن گرفت | همه آب آتش گشتن گرفت | سپهبد چو لشکر بر او گرد شد | از آنجا براه گروگرد شد
سپاه اندر آمد جهان چون سزد | همه غار و هامون سراپرده زد | جهان چون بیابان بر ساختند | طلایه ز هر سو برون تاختند
گروگرد بودی نشست تژاو | سواری که بودیش با شیر تاو | فسیله بدین جایگه داشتی | جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه | گله کرد باید ز هر سو براه

فرستادن تژاو جاسوس بلشکر ایرانیان

فرستاد کردی هم اندر شتاب | تبرا که چوپان او اسپ تاب | کبوده بدش نام و شایسته بود | بشایستگی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر | تو باید بر رو بسیج منمای چهر | نگه کن که چندست از ایران سپاه | ز گردان که دارد درفش و کلاه
از ایدر بریشان شبیخون کنیم | همه غار کوه و چو هامون کنیم | کبوده بیامد چو دیوی سیاه | بشب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود | کمندش سر پیل را دام بود | برآورد اسپ کبوده خروش | ز لشکر برافراخت بهرام گوش

کمان را بزه کرد و بفشارد ران — برآمد ز جا آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و بگشاد لب — کبوده نبد آگه از تیره شب
بزد بر کمربند چوپان شاه — همی گشت رنگ کبوده سیاه
ز اسب اندر افتاد و زنهار خواست — بدو گفت بهرام بر گوی راست
که ایدر فرستنده تو که بود — کرا خواستی زین دلیران بسود
به بهرام گفت ار دهی زینهار — بگویم ترا هرچه پرسی ز کار
تژاو است شاه و فرستنده ام — نبرده یکی او من پرستنده ام
نمایش مرا تا نمایمت راه — بجایی که او دارد آرامگاه
بدو گفت بهرام با من تژاو — چو با شیر درنده پیکار گاو
بخنجر سرش را ببرید پست — بفتراک زین کیانی ببست
بلشکرگه آورد و بفکند خوار — نه نام آوری بد نه گردی سوار
برآمد خروش خروس و چکاو — کبوده نیامد بنزد تژاو
غمی شد سر مرد پرخاشجوی — بدانست کو را بد آمد بروی
سپاهی که بودند با او بخواند — وز آنجایگه تیز لشکر براند
چو خورشید بر زد بگردون درفش — دم شب شد از خنجر او بنفش

مناظره کردن گیو با تژاو داماد افراسیاب

تژاو سپهبد بشد با سپاه — بایران خروش آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی بزرگ — درفش تژاو و سپهبد سترگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو — همی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید ازوی — چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
بدین جایگه لشکر جنگ آمدی — ز ناموس بکام نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر — که من زور و دل دارم و جنگ شیر
تژاوم ز گوهر بایران بدست — ز گردان و از تخم شیران بدست
کنون مرزبانم بدین تختگاه — نگین بزرگان و داماد شاه
بدو گفت کین بار با کس مگوی — که تیره شود مر ترا آب روی
از ایران و توران که جوید نشست — مگر خورد زهرش چو خون بود با کبست
اگر مرزبانی و داماد شاه — چرا بیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی — بتیزی بپیش دلیران مپوی
کزین پرهنر نامداران دلیر — سر مرزبان اندر آید بزیر
گرایدون که فرمان کنی با سپاه — بایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی — بگویی و گفتار او بشنوی
ستانی ازو خلعت و خواسته — پرستنده و اسب آراسته
بدست کسی ترک آزاد مرد — چگونه کنیم روز جنگ و نبرد
تژاو فریبنده گفت ای دلیر — درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا اندر اکنون نگین است و گاه — همان اسب و هم گوسفند و سپاه
همان مرز و شاهی چو افراسیاب — کس این را بایران نبیند بخواب
پرستار دارم هم ایدر گله — بدشت گروگرد دارم یله
تو این اندکی لشکر من مبین — مرا هست با گرز و زوبین و زین
من امروز با این سپه آن کنم — که زین آمدنتان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر — که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان — بپیری رسیدی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه پند چیست — بزرگی بر ترک بیهوده چیست

همی گرز و خنجر بباید کشید | دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسب و برآمد خروش | نهادند گوپال و خنجر بدوش

یکی تیره گرد از میان بردمید | بدانسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه | ستاره ندیدند روشن نه ماه

بقلب سپاه اندرون گیو گرد | همی از جهان روشنایی ببرد
بپیش اندرون بیژن تیز چنگ | که هرگز نکردی نگاری ز رنگ

وزان روی با تاج بر سر نژاو | که بودیش با شیر درنده تاو
یلانش چو ارژنگ مردوی شیر | که هرگز نبودندی از جنگ سیر

چو بیژن چنان دید گردان تور | بنزدیک قلب آمد از راه دور
بیامد به پیش پدر کینه توز | شب تیره بنمود دشمن بروز

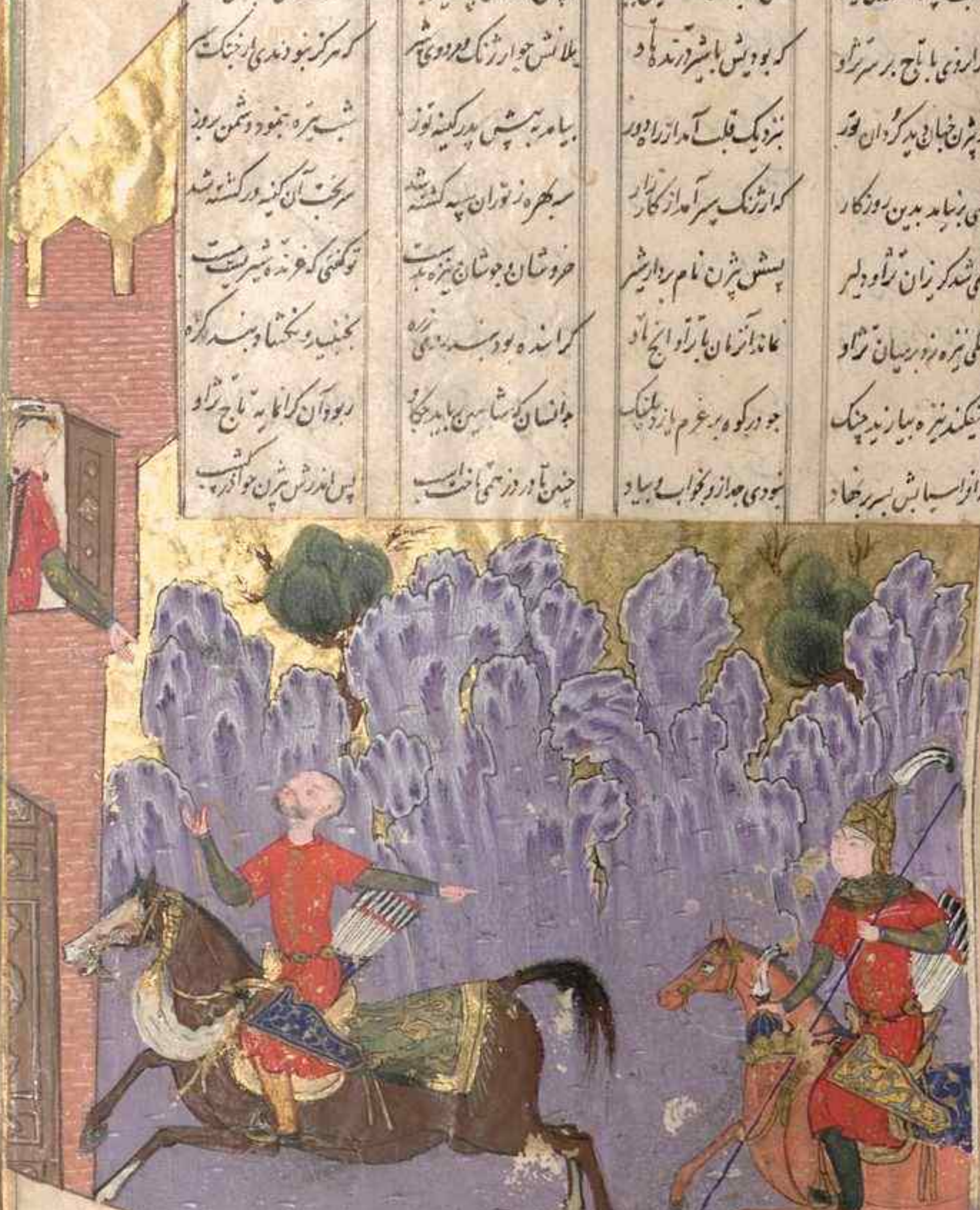
بسی برنیامد بدین روزگار | که ارژنگ بیسر آمد از کارزار
سه بهره ز توران سپه کشته شد | سر بخت آن کینه ور گشته شد

همی شد گریزان نژاو دلیر | پسش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان بنیزه بدست | تو گفتی که غرنده شیر مست است

یکی نیزه زد بر میان نژاو | نماند آن زمان با نژاو ایچ تاو
گراینده بود و بسنده بگره | بجنبید و بگشاد بند از گره

بیفکند نیزه بیازید چنگ | چو در کوه بر غرم یازد پلنگ
بدانسان که شاهین بیازد بکاو | ربود آن گرانمایه با تاج نژاو

گر از اسپاش بسر بر نهاد | نبودی جدا از وی خواب و بیاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسب | پس اندرش بیژن چو آذرگشسب



چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی | بیامد خروشان پر از آب روی
که بر من بخشین پشت برکاشتی | بدین دژ مرا خوار بگذاشتی

سر و گرز پس بر نشانی ترا — بدین روز بد دشمن نمانی ترا
بآواز گفت اسپنوی با تژاو — سپاهت کجا و آن همه زور و تاو
تژاو سرافراز را دل بسوخت — بکردار آتش رخش برفروخت
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب — بدو داد و در تاختن یک رکیب
همی تاخت چون باد با اسپنوی — سوی راه توران نهاده بروی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو — نماند ایچ با اسپ با مرد تاو
تژاو آن زمان با پرستنده گفت — که دشوار کار آمد ای نیک جفت
فرو ماند این اسپ جنگی ز کار — پسیم بدسگال آمد و پیش غار
اگر دور ماند ازین بیژن سم — بکام بداندیش دشمن رسم
زنیست دشمن بیکبارگی — بجان تا رهانم تن این بارگی
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی — تژاو از غم او پر از آب روی
براند اسپ چون آتش اندر شتاب — دلش پر ز درد و دو دیده پر آب
سبک بازگشت اسپ و تندی گرفت — پسش بیژن گیو گندی گرفت
براند اسپ و شد سوی افراسیاب — پسش بیژن اندر گرفته شتاب
همانگاه بیژن بدو در رسید — بسد خیره چون روی آن ماه دید
چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی — فرو هشته از مشک تا پای موی
رسید اندران جای بیژن فراز — گرفتش بر آن ماهرخ را بناز
چو بیژن بدید آن رخ اسپنوی — بسی بوسه دادش بجان خوبروی
گشادش همانگاه شلوار بند — بدو اندر انداختش بی گزند
چنین چون بیاید ازو کام یافت — بکام اندرون بر دل آرام یافت
پس پشت خویش اندرش جای کرد — سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس — ز درگاه برخاست آوای کوس
که پیدا ز دل شیر جنگی سوار — دمان با شکار آمد از کارزار
سپهدار و گردان پرخاشجوی — بویرانی فرود نهادند روی
وزان دز برفتند سوی کلاه — کجا بود برگشته توران سپاه
برفتند هر یک کشیدند تنگ — جهان چون بود دستساز مردان جنگ
بجنگ اندر آمد سپه بارگی — بیاراست لشکر بیکبارگی
نشستند بر جایگاه تژاو — سواران ایران پر از خشم و تاو
تژاو از غمش باد و دیده پر آب — بیامد بنزدیک افراسیاب

آمدن تژاو بنزد افراسیاب و خبر دادن لشکر ایران

چنین گفت کامد سپهدار طوس — یکی لشکر آورد با پیل و کوس
بلاشان و آن نامداران گرد — بخاک اندر آمد سر ایشان بگرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند — فسیله سراسر بهم بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن — غمی گشت و پس چاره افکند بن
بپیران ویسه چنین گفت شاه — که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آمدت رای با کاهلی — بپیری گرایی اگر بددلی
نه در ماند اکنون اسپ و نه مرز — نشستن ندارد بدین مرز ارز
بسی خویش و پیوند ما زرده گشت — بسی مرد نیک اختر از روز گشت
کنون نیست هنگام صبر و درنگ — جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب — برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند — سلیح و درم داد و لشکر براند
چو آمد ز پهلو برون پهلوان — همه نامور گرد جای گوان

سوی میمنه بارمان و تژاو / سواران که باشند دارنده تاو
چو شبخون کرد بر میسره / بگا شیر بودی بجنگش بره
جهان پر شد از ناله کره نای / ز آواز کوس و ز زخم درای
هوا سر بسر پیش زرد و بنفش / زمین نیزه و گونه گونه درفش
سپاهی دو جنگی تنی صد هزار / نهاده همه سر سوی کارزار
ز رنگ آید ار پایند بسیج راه / ز اسپ و ز پیل و هیون و سپاه
همی کرد پیران برفتن شتاب / ز اوان بدشت آمد افراسیاب
سپهدار یکایک همه برشمرد / که چندند ازیشان سرافراز گرد
جهان شادمان گشت و روشن روان / کجا آفرین خواند بر پهلوان
که پیروز رفتی و شاد آمدی / ببیناد چشم تو هر گزندی
همی رفت لشکر گروها گروه / بند دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بی ره روم / ازین سوی راه کوته روید
بباید که یابند خود آگهی / ازین نامداران با فرهی
که ناگهان بر سر آن گروه / فرود آرم این کشن لشکر چو کوه
بدان کرد کار آگهان ناگهان / همی جنب سپدار کار جهان
تبیدی براه اندر آورد روی / بسوی گروگرد بجای گروی
میان سرخس است تا باورد و طوس / ز باورد برخاست آوای کوس
شبانگاه کار آگهان آمدند / بیابد شدن ناگهان آمدند
ببوست گفتار کار آگهان / به پیران بگفتند یک یک نهان
که ایشان همه میگسارند و مست / شب و روزشان جام باده بدست
طلایه سواری ندارد براه / نماند ایچ از رزم توران سپاه
چو بشنید پیران بلا را بخواند / فراوان سخنها ز لشکر براند
که در جنگ ما را چنین بیگاه / نبود ایچ مرز بر ایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب / نه بانگ تبیره نه بوق و جلب

شبیخون کردن لشکر افراسیاب بر ایرانیان

چو سالار بیدار لشکر براند / سپاه طلایان هفت فرسنگ ماند
نخستین سپید اندر پیش گله / کجا بود بر دشت از ایران یله
گرفتند بسیار و کشتند نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
کله دار و چوپان بسی کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
وز آنجا که سوی ایران سپاه / برفتند بر سان ابر سیاه
نشسته بیکجا سپهدار طوس / ز لشکر نه برخاست آوای کوس
همه مست بوده ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
ز باره بزین و ز گرزان بهش / تو گفتی مگر خیره شان بود بش
بکینه ز روی گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ و زخم تبر / سراسیمه شد گیو پرخاشخر
سپه بود در پیش پرده سرای / یکی اسب بر گستوان ور بپای
ز خیمه بیامد سوی کارزار / به ره بر فشاند چندی سوار
بر آشفت بر خویشتن چون پلنگ / که این جای خوابست یا دشت جنگ
مرا گفت بر خیره امشب بود / که هوم از پیکار شد پر ز دود
پیاده باسب اندر آورد پای / بگردار باد اندر آمد ز جای
بپرده سرای سپهبد رسید / ز گرد سپاه آسمان تیره دید

[illegible]

بدو گفت برخیز کآمد سپاه / بخواب اندرند این دلیران شاه
وزانجایگه شد بنزد پدر / بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسر
همی گشت برگرد لشکر چو دود / بدان لخت آنرا که هشیار بود
یکی خنگ با پژان افگنده پی / کزین دشت برخیز نی جای می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد خفته از دار و گیر / برآمد یکی ابر و بارانش تیر
نه بر سر بسست بالین نرم / ز برق تیغ و شمشیر و گوپال گرم
سپیده چو بر زد سر از برج شیر / بلشکرگه گرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید / سر بخت بیدار برگشته دید
همی کرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن بیفزود دشمن سپاه
بدین اندکی بر کشیدند تیغ / سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
سپهبد نگه کرد و گردان ندید / ز لشکر دلیران و مردان ندید
بجز گیو و گودرز و چندی سوار / که بودند با رنج در کارزار
همه رزمگه سر بسر کشته دید / زمین نیز همچون گل آغشته دید
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ زندگان گشته چون آبنوس
پدر بی پسر شد پسر بی پدر / همه لشکرش زیر و زبر
چنین است این گنبد تیز گرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
بیچارگی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند

باز آمدن ایرانیان بکاسپه رود و عقب آمدن تورانیان

نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه / همه میسره خسته و میمنه
ازین گونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بی مایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس / زبان پر ز کین و درون پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر / پس پشت پر جوشن و خود و گبر
نبد کس بجنگ اندرون پایدار / همه کوه کردند گردان حصار
فرو ماند اسپان مردان جنگ / یکی را نبد هوش و رای درنگ
سپاه از بن کوه گشتند باز / شده مانده از رزم و راه دراز
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد / ز پیکار ترکان بی انبوه شد
چو آن دید پیران پس باز گشت / بلشکرگه آمد سوی پهن دشت
فراوان کم آمد از ایرانیان / خروشی برآمد بدرد از میان
همه خسته و بسته بود آنکه زیست / شد آن کشته و بر خسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسپ و نه مردان جنگی بجای
نه آباد بوم و نه پرورده کار / نه آن خستگان را کسی خواستار
پسر بر پدر زار و گریان شده / وزان خستگان چند بیجان شده
چنین است رسم و نهاد جهان / که کردار خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند / ز تیزی و از بی نیازی کند
برنج درازیم در جنگ آز / چه دانیم باز آشکارا ز راز
ز باد آوری رفت خوابی بکرد / چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره ز ایرانیان کشته شد / دگر خسته از جنگ برگشته شد
سپهبد ز پیکار دیوانه گشت / دلش با خرد هیچ بیگانه گشت
بلشکرگه اندر زمی خواب و بزم / سپاه آرزو کرد بر جای رزم
چه خوابی که چندین زمان بر گذشت / نه جنبید یک تن نه بیدار گشت
جهاندیده گودرز با پیر سر / نه پور و نبیره نه بوم و نه بر

ز آن لشکر خورشان رشک — همه خون خورشان بجای سرشک — جهان دید کالی چنین روی آمدند — جگر خسته و راه جوی آمدند

یکی دیده بان بر سر کوه کرد — کجا دیدگان سوی انبوه کرد — طلایه همی گشت بر هر سوی — گر آید آن در در او از روی

یکی نامداری از ایرانیان — بفرمود تا تنگ بسته میان — دهد شاه را آگهی زان سخن — که سالار لشکر چه افگند بن

چه روز بد آمد بایرانیان — سرانرا بجنبش سر آمد زیان — رونده بر شاه برد آگهی — که تیره شد آن روزگار رهی

ز پیران و از لشکر و تاختن — شبیخون ترکان سیاه ساختن — ز آن کشتگان آگهی خواستار — ز آن خستگان آگهی غمگسار

چو شاه دلیران سخنها شنید — بجوشید و از غم دلش بر دمید — ز کار برادر پر از درد بود — بران درد بر درد لشکر فزود

زبان کرد گویا بفغفور طوس

نامه کیخسرو بفریبرز کاوس و باز خواندن طوس

شب تیره تا گاه بانگ خروس

دبیر خردمند را پیش خواند — دل آگنده بودش همه بر فشاند — یکی نامه بنوشت پر آب چشم — ز سوگ برادر پر از درد و خشم

بسوی فریبرز کاوس شاه — همان زد پرمایگان سپاه — سر نامه بود از نخست آفرین — جهان جوی بود ساز و آیین

بنام خداوند خورشید و ماه — که او داد پیروزی و دستگاه — هم او کرد پیروز و هم او شکست — بنیک و ببد داد مان نیز دست

جهان و مکان و زمان آفرید — پی مور و کوه گران آفرید — خرد داد و جان و تن زورمند — بزرگی و دیهیم و تخت بلند

ازو هست پیروزی و زور و نهیب — ازو هم بلندی و هم کام و زیب — رهایی نیابد سر از بند اوی — یکی را بود فر و اورند اوی

یکی را او کشور و بخشی دهد — نیاز و غم و رنج و سختی دهد — ز رخشنده خورشید تا تیره خاک — همه داد و پیمانه زند آن پاک

ز کردار بد بر ورا اندر سپهر — اگر بد رسد از جهان یابد مهر — بشد طوس با کاویانی درفش — ز لشکر چهل گرد زرینه کفش

به توران فرستادمش با سپاه — برادر شد از کین نخستین تباه — بگیتی چو نوذر سزد مهتر مباد — ور زینگونه سالار لشکر مباد

دریغ آن برادر فرود جوان — سر نامداران و پشت گوان — دریغ آن فرود و سیاوش دریغ — که با زور زین بود و با گرز و تیغ

ز درد پدر زار و گریان بدم — بران درد پیچند بریان بدم — کنون بر برادر بباید گریست — ندانم مرا درد شمع و دست کیست

مر او گفتم از راه جرم — نرفتی بر کلات و سپد کوه جم — گران را که فرزند ... با مادر — یکی کی نژاد و سنک کینه آور است

نداند که این لشکر از من کرانه — انایران سپاه اند اگر خود همه — دریغ آنچنان کرد خسرو نژاد — که طوس فرومایه دادش بباد

اگر پیش از این او سپهبد بدست — بکاوس شاه اختر بد بدست — بزرم اندرون نیز خواب آیدش — چو نیکی شنید شتاب آیدش

سر نامه هست نزدیک اوی — مبادا خیان جان تاریک اوی — جوان ها نه خوالی نواند شتاب — زوال و ور کین خورد و آرام و خواب

ببسک طوس را بازگردان بجای | ز فرمان بگردد و فرمان هیچ رای
سپهدار و سالار زرینه کفش | تویی باش با کاویانی درفش

سرافراز گودرز آزادان انجمن | بهر کار باشند ترا رای زن
ز می دور باش و مپیمای خواب | مکن هیچ در جنگ جستن شتاب

بتندی مجوی هیچ رزم از نخست | همی باش تا خسته گردد درست
ترا پیش رو گیو باید بجنگ | که با فر و برزست و چنگ پلنگ

فراز آور از هر سوی ساز رزم | بیاد آنکه آید ترا جای بزم
نهاد از بر نامه بر مهر شاه | فرستاده را گفت برکش براه

ز رزمش شب و روز ما سای هیچ | بهر منزلی اسب و کین بسیج
بیامد فرستاده هم زین نشان | بنزدیک آن مهتر سرکشان

بنزد فریبرز شد نامدار | بداد آنگهان نامهٔ شهریار
فریبرز طوس و یلان را بخواند | ز کار گذشته فراوان براند

همان نامور گیو و گودرز را | سواران و گردان آن مرز را
چو بر خواندن نامهٔ شهریار | جهان را درخت نو آمد ببار

بزرگان و شیران ایران زمین | همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش | ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

بنزد فریبرز زال برد و گفت | که آمد سزا با سزاوار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد | همه روز کار تو نوروز باد

برفت بیرد آنکه بد نوذری | سواران جنگ آور لشکری

بند فرمودن شاه کیخسرو مر طوس را

بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ | بره بر نکرد هیچگونه درنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه | نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه

بدشنام بگشاد لب شهریار | ز ران انجمن طوس را کرد خوار
وز آن پس برو گفت کای بدنشان | که کم باد نامت ز گردنکشان

نترسی همی از جهاندار پاک | ز گردان نیاید ترا شرم و باک
نگفتم فرو سوی راه جرم | برفتی و دادی دل من بچم

نخستین بکین من آراستی | نژاد سیاوش را کاستی
برادر بپرا و از جنگی فرود | که چون او کسی اندر زمانه نبود

بکشتی کسی را که در کارزار | چو تو لشکری خواستی در کار
دریغا که تا کار دیده نخوار | گرفت آن سخنهای من خوار خوار

وگرنه بجای تن بارگی | تن طوس خستی بیکبارگی
زمانه بدستی تا آسیب طوس | که نفرین برو باد و بر پیل و کوس

وز آن پس که رفتی بدان رزمگاه | بسوی چرا زد آتش بزمگاه
ترا جایگه نیست در شارستان | ترا بند و زنجیر و بیمارستان

ترا پیش آزادگان کار نیست | که جان ترا هیچ هشیار نیست
نژاد از سپهداری و بند پیش | نه اندر خور تاج و دیهیم مل

نژاد منوچهر و ریش سپید | ترا داد در زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت | به اندیشه کردی جدا از برت

برو جاودان خانه زندان تست | سپاه اختر بد نگهبان تست
ز پیش خودش راند و فرمود بند | ببست از دلش بیخ شادی بکند

بزندان فرستاد مر طوس را | همه از بهر مردان ناموس را
چو طوس آنچنان چند گاهی ببود | بزندان نشستش ز آگاه و دود

درازند

دران تیره گودرز با لشکران — فریبرز و هم گیو و نام‌آوران
فریبرز بنهاد بر سر کلاه — که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وزانپس بفرمود رهام را — که پیدا کند با گهر نام را

آوردن رهام نامه فریبرز بر پیران ویسه

از آن کوه نزدیک پیران شود — بگوید فراوان و زو بشنود
بدو گفت رو نزد پیران خرام — زمین زد آن پهلوان بر پیام
بگویش که گردار گردان سپهر — همیشه چنین بود بر درد و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند — یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کو سر بخت گردان بود — شبیخون نه بیکار مردان بود
شبیخون نسازند گندآوران — کسی کو گرآید بگرز گران
شبیخون ز پستی و بیچارگیست — گر رزم دلیران بیکبارگیست
تو گر با درنگی درنگ آوریم — گرت رای جنگست جنگ آوریم
یکی ماه باید زمان و درنگ — که تا جنگیان بازیابند چنگ
ز پیش فریبرز رهام گرد — برون رفت و پیغام و نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش ز راه — بپرسیدش از نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم — هنرمند و بیدار و سنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه — به پیران رسانم بدین رزمگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد — بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز آزادن رزمگاه — بیامد سوی پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند — گشاده دل و تازه رو آورند
گرانمایه رهام شد پیش اوی — بترس از نهان بداندیش اوی
چو پیران ورا دید بنواختش — بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز از نهفت — پیام فریبرز با وی بگفت
چنین گفت پیران که رهام گرد — که این کار را خرد نتوان شمرد
شما را بدین پیش دستی بجنگ — ندیدیم با طوس رای درنگ
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ — همی کشت ناپاک خرد و بزرگ
همه مرز بگذشت و همه مایه برد — بد و نیک این مرز یکسان شمرد
بیامد که خون سیاوش شاه — بخواهد ز ما از توران سپاه
پسر را بکشت از پدر زارتر — که سر گر نبینا و اوکم دفر
بماندم من از غم چنین با زرود — وزینجا فرود و وزینجا فرود
نکال افتاد این بد کنون با قتند — اگر بد بدی بر شتاب افتید
کنون گر توی پهلوان سپاه — جهان چون ترا باید اکنون بخواه
گراید و یک گاه خواهی درنگ — ز لشکر بیارم سواری بجنگ
وگر جنگ جویی منم جنگ ساز — بیارای و برکش صف رزم ساز
چو جنگ به برین آرزو بشمری — وزین مرز توران زمین بگذری
برانید لشکر سوی مرز خویش — ببینید پیدا ز دل ارز خویش
وگرنه هم اکنون برآرای جنگ — بخواهید ازین بیش نام و ننگ
هم ایدر بجنگ اندر آریم روی — برانیم از خون بلشکر دو جوی
یکی خلعت آراست رهام را — جهان جوی بوده درخور نام را
بنزد فریبرز نامه کرد — بیاورد نامه چنان چون برد
فریبرز چون یافت روز درنگ — بهر سو بیازید چون شیر چنگ
سر بدرها را گشادند بند — ز هر سو سپهان دگان وکسند

کشیدند و لشکر بیاراستند / ز هر چیز لختی بپیراستند
چو آمد سر ماه و هنگام جنگ / ز پیمان بگشتند وز نام و ننگ

رزم فریبرز کاوس با پیران ویسه و بزرگان

خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس نالهٔ کوس و بوق و درای / همی آسمان اندرآمد ز جای
ز بس بال اسپان و دست و عنان / ز گوپال و تیغ و کمان و سنان
تو گفتی جهان خود پر آهن است / وگر آسمان با زمین یکتن است
نشد پشه را روز کار گذر / ز بس گرز و تیغ و سنان و سپر
سوی میمنه گیو گودرز بود / رد و موبد و مهتر مرز بود
سوی میسره اشکش تیز چنگ / که دریای خون بود هنگام جنگ
میان با فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / گر از ما هنر باشد اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
گزین ننگ تا جاودان بر سپاه / بخندد همی گرز و روی کلاه
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان برجهد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرکس شدست / زمین از پی پیل چون خس شدست
نبد نیز پرنده را جایگاه / ز تیغ و ز گرز و ز گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون / بکردار آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست / ستاره دل پیل جنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
بکشش نامداران گودرزیان / گر ایشان بدی راه سود و زیان
به تیغ و به نیزه برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
چو گودرز و پیران بسوی دگر / برآویختند از جگر کینه ور
نبد رزم گودرز و پیران درشت / چو هفصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / که از لشکر کشن برخاست گرد
یکی حمله بردند بر سوی گیو / بران گرزداران و شیران نیو
ببارید تیر از کمان بران / بران نامداران جوشن وران
فگندند از ایشان بیازو کمان / کشیدند شمشیر و گرز گران
بهم در فتادند چون شیر نر / برآمد چکاک تیغ و تبر
جهان شد که کس روی کشور ندید / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
تو گفتی جهان کام نر اژدهاست / و یا آسمان بر زمین گشت راست
دو لشکر بکوشید از دل بجنگ / یک از دیگری کرد دیگر ز ننگ
یکی روی از دیگری برنگاشت / نه بگذاشت آن جایگه را که داشت
چنین گفت هومان بفرشیدورد / که در قلبگه جست باید نبرد
فریبرز باید گزان قلبگاه / گریزان بپوید ز پشت سپاه
بس آسان شود جنگ با میمنه / بجنگ آید آن رزمگاه و بنه
برفتند پس تا بقلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه

شکسته شدن ایرانیان و مرگ گودرزیان

ز هومان گریزان بشد پهلوان / شکست اندر آمد برزم گوان
بدادند گردنکشان جای خویش / بیوکند کپتاج بالای خویش
بیکبارگی بدشمن سپردند جای / ز گردان ایران بشد کس بپای

ندیدند بر جای کوس و درفش — ز پیکار رستند دیدارشان بنفش
دلیران به دشمن نمودند پشت — از آن کارزار اندر آمد شکست

کنون گشت کوس و درفش نهان — نبد هیچ پیدا رکیب و عنان
که دلشان ز پیکار برگشته بود — ز خون دشت و کوه آن در آغشته بود

چو دشمن ز هر سو انبوه شد — فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان هر که زیست — بدان زندگانی بباید گریست

همی بود بر جای گودرز و گیو — ز لشکر بسی نامداران نیو
ز گودرزیان هشتد اربود و بیست — بماندند و گفتند جز مرگ نیست

پس و پیش برگشت از آن جنگ کی — ازین زندگی نیست جز رنج کی
چو گودرز کشواد بر قلبگاه — درفش فریبرز کاوس شاه

نبد دیلمان سپه را نوید — بکردار آتش دلش بردمید
عنان گرد پیچان براه گریز — برآمد ز گودرزیان رستخیز

بدو گفت گیو ای سپهدار پیر — بسی دیده تیغ و گوپال و تیر
اگر تو ز پیران بگوئی گریخت — بباید بسر بر مرا خاک بیخت

نماند کسی زنده اندر جهان — ز گردان و از کاردیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست — درنگی تر از مرگ پتیاره نیست

چو پیش آمد این روزگار درشت — ز آروی چندین شتر که پشت
نپیچم ازین جایگه سر ز جنگ — نیارایم از خاک کشواد ننگ

ز دانا تو نشنیدی این داستان — که شیر گوید از گفتهٔ باستان
که گر دو برادر دو بد پشت پشت — دل کوه را خاک ماند بمشت

تو باشی و هفتاد جنگی پسر — ستوده بسی نیز شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم — وگر کوه باشد ز بن برکنیم

چو گودرز بشنید گفتار گیو — بدید آن سر و ترک گردان نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش — بیفشارد بر جایگه پای خویش

گرازه برون آمد و گستهم — ابا بارته و زنگهٔ یل بهم
دگر بیژن گیو نام آوران — چو شیدوش و بهرام روشن روان

بخوردند سوگندهای گران — که پیمان شکستن نبود اندر آن
گزین رزمگه برنتابیم روی — گر از گرد خون اندر آید بجوی

همه یکسره پشت پشت آوریم — مگر نام و فرخنده بخت آوریم
وز آنجایگه زان ببفشارند — برزم اندرون گرز بگزارند

ز دشمن بسی نامور کشته شد — زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر — که ایدر برو تیز با گرز و تیر

سوی رزم فریبرز پیچی عنان — به پیش سپه آر اختر کاویان
که بی نعره و فریاد آن درفش — بباید که بیند روی دشمن بنفش

چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ — بیامد بکردار آذرگشسب
بنزد فریبرز و با او بگفت — که ایدر چه داری سپه در نهفت

عنان را چو گردان یکی برگرای — برین کوه سر بر فزونی مپای
اگر تو نیائی بمن ده درفش — سواران آن تیغهای بنفش

چو بیژن بنزدیک او این بگفت | نگه داو خرد و با دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو | تو در کار تندی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش و سپاه | همان پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست | نه اندر جهان بر سر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش | بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان
ز نیمه بیداشت گرد از میان



بیامد که آورد بند سپاه
چو ترکان بدیدند اختر ز راه
یکی شیر دل لشکر جنگجوی | همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش | به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که این اخترست | که نیروی ایران بدان اندرست
درفش بنفش ار بچنگ آوریم | ابر دشمنان کار تنگ آوریم
چو بیژن بدید آن سپاه بزرگ | که گردش درآمد بکردار گرگ
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد | برایشان یکی تیرباران بکرد

سپه را بتیر از بر پشن دور کرد / همی گرگ را زنده را سور کرد
بگفت با گیو و با گستهم / سواران که بودند با وی بهم
ز مان برفت باید نوذران سپاه / بیاری پشن میان جایگاه
ز گردان ایران دلاور سران / برفتند بسیار نیزه وران
بجستند از ایشان فراوان سوار / بیامد زره پشن نامدار
وز انجا که با تیر و سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت پشن چو شیر ژیان / بجنگ اندرون آنکه کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
که باره از جای برخاستند / بران دشت رزم نوار آستند
به پیش سپه کشته شد پرهنر / که کاوس را بود جان عزیز
یکی آنکه چون شاه کهتر پسر / نیاز و پیر و زو جان پدر
بر و تاج او اندر آمد بخاک / بسی نامور جامه کرده چاک
یکی تاج بد شاهزاده بسر / پر از در و یاقوت رخشان گهر
وز انپس خروشی بر آورد گیو / که ای نامداران و گردان نیو
جنوی نبود اندرین رزمگاه / به پیش فریبرز کاوس شاه
نبیره پسر پیش کاوس پیر / ستدن گشته شد زار بر خیره خیر
فرود سیاوش جوان پرهنر / بگیتی فزون زین شکنی چه چیز
اگر تاج آن نورسیده جوان / بدشمن رسد شرم دار و روان
اگر من بجنبم ازین رزمگاه / شکست اندر آید بایران سپاه
بباید که آن افسر شهریار / بدشمن رسد در صف کارزار
برآمد بران نیکمان سنگ تیز / ازان افسر و کشتن پرهنر
چنان شد که بشنید آواز گیو / سپهبد سرافراز بهرام نیو
برآمد نبوی یکی کارزار / ز لشکر بران افسر نامدار
فراوان ز هر سو سپه کشته شد / برانگیخت گردان کشته شد
بر او بخت چون تیره بهرام کرد / بنیزه بر ایشان یکی حمله کرد
بنوک سنان تاج را بر گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
ازان شاه گشتند ایران سپاه / که آورد باز آن نو آیین کلاه
همی هر زمان رزم شد تیز تر / نپیچید یک تن ازان رزم سر
همی بود ازین گونه تا تیره گشت / همی دیده از برکی خیره گشت
چنین هر زمان نو بر آشوفتند / همی بر سپر یکدگر کوفتند
ز گودرزیان هشت تن زنده بود / بسان خزر که دیگر افکنده بود
هم از تخمه گیو کان چیت و نیخ / که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد / دلیران و شیران و روز نبرد
بجز از دیوبیز آن گو نامدار / ز نزدیک نیاید یکی در شمار
ز خویشان پیران چو نهصد سوار / کم آمد دران گردش کارزار
چو سیصد تن از تخمه افراسیاب / کجا بختشان اندر آمد بخواب
شد از آن همه کشته اندر میان / هم از تخمه آن تاج شاه کیان
از ان پس چو پیران و ویسه نژاد / بهر روز کشتن همی بود شاد
هماست پیران و روز و لاوی / دل و اختر گیتی از و زاوی
نبد روز بیکار گودرزیان / ازان سود جستن سر آمد زیان
از او ورد که روی برگاشتند / تن خستگان خوار بگذاشتند
بدان که بجا بخت بر گشته شد / دمان باره گستهم کشته شد

پیاده همی رفت نیزه بدست
ابا جوشن و خود برسان مست

چو بیژن بگستهم نزدیک شد
شب آمد همی روز تاریک شد

بدو گفت بیژن که ای شیر دل
همانا که ماندت پای بگل

بیا همین سبک برنشین از پسم
گرامی تر از تو نباشد کسم

زره پشت بر پشت مرد و سوار
بسان تنی دو سر آورده بار

نشستند هر دو بران بارگی
چو خورشید شد تیره یکبارگی

رسیدند اندر ستوه آن سپاه
برستند چون گشت تاریک راه

همه سوی آن دامن کوهسار
گریزان برفتند و بر کشتگار

سواران ترکان همه شاد دل
ز درد و غم و بند آزاد دل

بلشکرگه خویش باز آمدند
گرازنده و بزم ساز آمدند

ز گردان ایران برآمد خروش
همی کر شد از ناله و گریه گوش

همی مویه کردی جدا هر کسی
که بودند کشته گرامی بسی

ابر خویش و پیوند هرکس بزار
بکردند مویه بران کوهسار

ابر کس بگردش ورا مهر نیست
بنزدیک او دوست و دشمن یکیست

وزانپس چو هر دو سپاه آرمید
شب تیره یک بهره اندر کشید

دوان رفت بهرام سوی پدر
که ای پهلوان یلان سر بسر

بدانگه که آن تاج برداشتم
به نیزه بیار اندر افراشتم

یکی تازیانه ز من گم شدست
چو آمد بی مایه ترکان بدست

بیابند ناگه یلی پر فسوس
جهان پیش چشمم شود آبنوس

رفتن بهرام بطلب تازیانه و رزم او با ترکان

نوشته بران چرم نام منست
سپهدار پیران بگیرد بدست

همیشه مرا ننگ باشد ازین
ازین ننگ نامم شود بر زمین

درآید مرا نام مردی بخاک
ازین غم کنم جامه خویش چاک

شوم تیز و تازانه باز آورم
وگر چند رنج دراز آورم

مرا این باختر بد آید همی
که نامم بخاک اندر آید همی

بدو گفت گودرز پیرای پسر
همی بخت خویش اندر آری بسر

ز بهر یکی چوب بسته دوال
شود در دم اختر شوم فال

بجانت مبادا که آید زیان
نباید شدن ای یل پهلوان

چنین گفت بهرام جنگی که من
نیم بهتر از دوده و انجمن

بجایی توان مرد کاید زمان
بکشتی چرا بود باید گمان

بدو گفت گیو ای برادر مرو
فراوان مرا تازیانه است نو

یکی شوشه از زر و سیم اندرست
دو شوشه ز خوشاب و از گوهرست

فرنگیس چون گنج بگشاد سر
مرا داد چندان سلیح و گهر

سر این درج و تازانه برداشتم
بتوران دگر خوار بگذاشتم

یکی نیز بخشید کاوس شاه
ز زر و ز گوهر چو تابنده ماه

وگر نیز دارم همه زرنگار
بزر بافته گوهر شاهوار

ترا بخشم این هفت از ایدر مرو
یکی جنگ خیره میارای نو

چنین گفت با گیو بهرام گرد
گر این ننگ را خرد نتوان شمرد

شما را ز رنگ و نگار است گفت
مرا آنکه شد ننگ با نام جفت

گر ایدون که تازانه باز آورم
وگر سر بکوشش بگاز آورم

بسورای یزدان دگرگونه بود
همان گردش چرخ وارونه بود

مرا آنکه کر بخت اندر آید بخواب
بکوشش نباید سخنها صواب

بزد اسب و آمد بدان رزمگاه / درخشان شده روی گیتی ز ماه
همی زار بگریست بر کشتگان / بران داغ دل بخت برگشتگان
تن پرمنش اندران خون و خاک / شده غرق و خفتان بر او چاک چاک
همی زار بگریست بهرام شیر / که زار ای جوانان سوار دلیر
چه توگشته اید و چه یک مشت خاک / پدر اندر ایوان تو اندر مغاک
بگرد برادر یکایک بگشت / که بودند افکنده بر پهن دشت
ازان نامداران یکی خسته بود / بشمشیر از ایشان بجان رسته بود
همی باز دانست بهرام را / بنالید و پرسید از او نام را
بدو گفت ای شیر من خسته‌ام / بر کشتگان ایدر افکنده‌ام
سه روز است تا نان و آب آرزوست / و ابر یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش اوی / بدل مهربان و تن خویش اوی
بر او گشت گریان و برخاست / همه قرطه بدرید و او را ببست
بدو گفت مندیش کین خستگی است / تبه بودن این ز نابستگی است
چو بستم کنون سوی لشکر شوی / وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه بدین رزمگاه / ز من گم شد است از پی تاج شاه
چو آن تازیانه بیابم برت / بزودی رسانم بر لشکرت
وزانجا سوی قلب لشکر شتافت / همی جست تا تازیانه بیافت
میان تل کشتگان اندرون / برو ریخته خاک بسیار و خون
فرود آمد از اسب و آن برگرفت / وز ایشان خروشیدن اندر گرفت
خروش و دم مادیان یافت اسب / بجوشید برسان آذرگشسب
سوی مادیان روی بنهاد تفت / همی گشت بهرام و از پس برفت
همی گرد باره بر و سرکشی / نداد ایش همی دست از ناخوشی
همی شد دمان تا رسید اندر وی / ز زنگ و ز جوشن پر از آب روی
چو بگرفت هم ورزمان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو بنشست بهرام با غم در آن / بجنبید از جا سیون گران
چو بفشارد ران هیچ نگذارد ولی / سوار و تن باره بر خاک و خوی
جهان تنگدل است بیکبارگی / که شمشیر زد بر پی بارگی
وزان جایگه تا بدین رزمگاه / پیاده بپیمود چون باد راه
سراسر همه دشت برگشته دید / زمین چون گل ارغوان کشته دید
بیامد همی سوی آن نامور / که آن خسته را باز گیرد ببر
همی گفت کاکنون چه سازم روی / درین دشت بی باره راه جوی
ازو سرکشان آگهی یافتند / سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند از آن رزمگاه / برندش بر پهلوان سپاه
بدانست بهرام چون تاختند / که او را بدان جای بشناختند
کمان را بزه کرد بهرام شیر / بباریده تیر آن سوار دلیر
چو تیری بلی در کمان راندی / به پیرامنش کس کجا ماندی
از ایشان فراوان بکشت و بخست / چو شد تیرشان راه دشمن ببست
سواران همه بازگشتند از وی / بنزدیک پیران تنها و زرد روی
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید / ز هر سو بسی تیر گرد آورید
چو لشکر بیامد بر پهلوان / بگفتند او را انجمن گوان
فراوان سخن رفت از آن رزم ساز / ز پیکار او آشکار و راز
بگفتند کاینت مرد دلیر / پیاده نگردد خود از جنگ سیر

بپرسید پیران که این مرد کیست | ازان نامداران ورا نام چیست | یکی گفت بهرام شیر اوژنست | که لشکر سراسر بدو روشنست

بروئین چنین گفت پیران که خیز | | | که بهرام را نیست جای گریز

مگر زنده او را بچنگ آوری | دو لشکر برآساید از داوری | ز لشکر کسی را که باید ببر | که او نامدار است پرخاشخر

چو بشنید روئین بیامد دمان | بنو دوش بس اندیشه از بدگمان | چو بهرام دیدش که آمد سپاه | که پیدا ندیدی درخشنده ماه

برتیر بنشست بهرام شیر | نهاده سپر بر سر و ترگ زیر | یکی تیر باران برایشان بکرد | که شد ماه تابنده چون لاجورد

چو روئین پیران ز تیر بخست | یلان را همه گند شد پای و دست



ز پیشش بر پهلوان آمدند | پر از درد و تیره روان آمدند

که هرگز چنین یک سوار و بجنگ | بدریا ندیدیم جنگی نهنگ | چو بشنید پیران غمی گشت سخت | بلرزید بر سان شاخ درخت

نبشت از بر باره تند تاز | همی رفت با او بسی رزمساز | بیامد بدو گفت کای نامدار | پیاده چرا ساختی کارزار

تو تا با سیاوش بتوران بدی | همانا بپرخاش شیران بدی | مرا با تو نان و نمک خوردنست | نشستن همان مهر پروردنست

بباید که با این نژاد و گهر / بدین شیرمردی و چندین هنر
ز بالا بخاک اندر آید سرت / بگرید ترا دوده و کشورت
بیا تا بسازیم سوگند و بند / برایی که آید دلت را پسند
وز آن پس یکی با تو خویشی کنم / چو خویشی بود رای پیشی کنم
ز نهار باید که آیی بجا / پذیریم و داریمت از دل وفا
بسان برادر بر او دلیر / بمان شادمان باش تا بخت چیر
بباده تو با لشکر نامدار / تباهی مخور بر تنت زینهار
نیابی نباید که جنگ آوری / گر این جنگ سر زیر سنگ آوری
بدو گفت بهرام کای پهلوان / خردمند و بینا و روشن روان
سه روزست تا با جریده یلان / همی رزم سازم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگی است / وگرنه مرا جنگ یکبارگی است
برد مر مرا سوی آزادگان / بر پیر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران کای نامجوی / ندانی که اینجا دلیری مجوی
ترا این بباید که گفتم سخن / دلیری تو بر خیره تندی مکن
ببین تا سواران این انجمن / نهند ایچ چشمی تنگ بر خویشتن
که چندین تن از تخمهٔ شهران / ز تو بیم ایران و گندآوران
به پیکار تو خسته و کشته شد / چنین رزم را کام پیوسته شد
که جویند کین زسوی ایران کنون / مگر آنکه جوشد ورا مغز و خون
اگر نیستی بیم از افراسیاب / که گردد سرش زین سخن پر ز تاب
ترا بارگی دادمی ای جوان / بران تا بت بر روی بر پهلوان
بگفت این و برگشته شد باز جای / دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
برفت او و آمد ز لشکر تژاو / سواری که بودیش با شیر تاو
ز پیران بپرسید و پیران بگفت / که بهرام را از یلان نیست جفت
ز مهرش بدادم بسی پند خوب / نبودم بدو راه و پیوند خوب
سخن راند بر دلش هیچ راه / همی راه جوید با ایران سپاه

رزم بهرام با تژاو و کشته شدن او

به پیران چنین گفت جنگی تژاو / که با مهر جان ترا نیست تاو
شوم گر پیاده بجنگ آرمش / سر اندر زمان زیر سنگ آرمش
بشد با سپاهی ببهرام تاخت / ز خویشیش بیگانگی چاره ساخت
چو بهرام را دید نیزه بدست / یکی بر خروشید چون پیل مست
بدو گفت این لشکر نامدار / پیاده یکی مرد و چندین سوار
بایران گرازید خواهی همی / سرت بر فرازید خواهی همی
همی کردی از نامداران تباه / نیامد براه آن دل کینه خواه
سران را سپردی سر اندر عنان / کنون آمد که بر تو سر آید زمان
نزاید ز گودرز چون تو پسر / که در کار تندی تو پر خیره سر
بیاران خود فرمود کاندر نهید / به تیر و بگرز و روین دهید
بر و انجمن شد کشن لشکری / هر آنکس که بود از دلیران سری
کمان را بزه کرد بهرام گرد / بتیر از هوا روشنایی ببرد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت / چو دریای خون شد همه خاک دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ / همی خون چکانید بر تیره میغ
چو رزمش بدین گونه پیوسته شد / بتیر و دلاور برش خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو / پس پشت او اندر آمد تژاو

یکی تیغ زد بر سر کتف اوی / که شیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجرگذار / فرو ماند از رزم و برگشت کار
تژاو ستمکاره زو دل بسوخت / بگردار آتش رخش برفروخت
بپیچید از روی خود از شرم / بجوش آمدش بر جگر خون گرم
سرش را نشاید که بردارمش / دریغ است کنون خوار بگذارمش
وزانجا سوی زرد آب روان / بتابید از شرم تیز و روان
بران دشت افگنده بهرام شیر / ز بس درد نالید چون گاو دیر
تو فریادرس بودنه جای خفت / بجان کندن و مویه زار گفت
بدان نیم شب گیو از ایران سپاه

رفتن گیو بطلب بهرام و کشتن تژاو را بکین بهرام

برآورد از درد بهرام آه
چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل گیو گشت از برادر درشت
به بیژن چنین گفت کای رهنمای / برادر نیامد بسی باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست / بباید که بر زنده باید گریست
دلیران برفتند هر دو چو گرد / بران جای پرخاش و جای نبرد
همه خسته و کشته گشتند باز / بدیدار بهرامشان بد نیاز
همه دشت بر خسته و کشته بود / جهانی بخون اندر آغشته بود
ز بهرام ناله به بیژن رسید / بشد با بر تاش زانسان بدید
دلیران چو بهرام را یافتند / پر از آب و خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار / فتاده از و دست و برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر اوی / پر از خون دو تن دیده از مهر اوی
از اسپ اندر افتاد گیو دلیر / خروشی برآورد چون نره شیر
بجنبید بهرام از ان های های / بغلطید و هوش آمدش باز جای
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم / تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی / مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو / ندارد نهنگ کاو با شیر تاو
مرا دید پیران ویسه نخست / ابا من به بیگار کینه نجست
همان نامداران و گردان چنین / بجستند از آغاز کار هیچ کین
تن من تژاو جفاپیشه خست / کزو هیچ یاد از نژاد و نشست
چو بهرام گرد این سخن یاد کرد / ببارید گیو از مژه آب زرد
برادر چو دارنده سوگند خورد / بروز سفید و شب لاجورد
که جز ترگ رومی نبیند سرم / مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد بر زین کین برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه / تژاو از طلایه بیامد ز راه
چو از دور گیو دلیرش بدید / عنان را بپیچید و دم درکشید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت / ز گردان و گردنکشان دور گشت
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / میان تژاو اندر آمد ببند
بران اندر آورد و بنمود گفت / بآسانی از پشت زین برگرفت
بخاک اندر افکند خوار و نژند / فرود آمد و دست کردش ببند
نشست از بر اسپ و او را کشان / پس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو / که با من نماند ای دلیر هیچ تاو
بهم کردم گزین پیشمار انجمن / شب تیره دوزخ نمودی بمن
بزد بر سرش تازیانه دویست / بدو گفت کاین جای گفتار نیست

۱۵

ندانی همی ای بد شوربخت که در بلخ گشتن بازه گشتی درخت
که بالاش تا چرخ همبر بود تنش خون خورد بار او سر بود

نگار رخ تو بهرام باید بجنگ ببینی کنون زنده کام نهنگ
چنین گفت با گیو جنگی تژاو گر تو چون عقابی و من چون کلاو

ز بهرام بر به بنبردم کمان نداوراند بدست من آمد زمان
گر چون من برسیدم سواران چین وراکشته بود هند بر دشت کین

بران بد که بهرام بی جان شدست ز هر دوش دل گیو پیچان شدست
همی خواست جانش رهاند بزور درو غش همی شیون آورد و سور

گشادش سپاه آورد گیو دلیر به پیش جگر خسته بهرام شیر
بر و گفت نیکی سر بی وفا مکافات سازم جفا را جفا

سپس از جهان آفرین کرد یاد سر بیداران زمان و بدیدم از بند کار
سر پشت بدوان بیاز تیغ بیاوردم از تن کنون پیش تو

همی کرد خواهش ز ابشان باو نماندش همی در بدن زور و تاو
همی گفت اباید وی کار تو بود سر من بخنجر درودن چه سود

سپاهی بد و با شهر روان را چه پیش سر بهم کرد و ان را
سپه‌دار بگفت بهرام گرد سر سرو را به بیابان پیش برد

گراید ون کرو بر تنم بد رسید همان روز مرگش بیاید چشید
سرای کهن ایش گوی آزادمن بمان تا کند در جهان یاد من

بیاورد چو بهرام را خسته دید ز اندوه جانش بر آسیب دید
گزند بهای کار ازرسیل از شاه ز نخجیر و جهانجوی کار از نگاه

خروشید و بگرفت زین تاو ببرید سر از تن بیابان جگاد
ز درد دیده بهرام ز خون او خون آراد زیکار سپهری بیکفتی باد

خروشی بر آورد کاندر جهان که بهرام بگفت آشکار و نهان
گر از من گشتم بر کینه پیش من باد را بود گشتم با خویش من

ز ایران و توران گرامی کشم | برادر بود زیبا بهشتم



بگفت این و بهرام یل جان بداد | جهانرا چنین است ساز و نهاد
جهانا [illegible] | نخستین نکون بایدش بشست

اگر خود کشد یا کشندش بدرد | بگرد جهان تا توانی مگرد
[illegible] | چو پیران سپرد آگهی بر نشست

بیاوردش از جایگاه نبرد | بگرد از شاهان یکی دخمه کرد
بیا کند مغزش بمشک و عبیر | تنش را بپوشید چینی حریر

بآیین شاهانش بر تخت عاج | نشاندند و آویخت برسرش تاج
ز رو دخمه [illegible] سرخ و کبود | تو گفتی که بهرام هرگز نبود

شد آن لشکر نامور سوکوار | ز بهرام و از گردش روزگار
چو بر زد سر از کوه تابنده شید | برآمد سر و تاج روز سپید

سپاه پراکنده گرد آمدند | همی هر کسی داستانها زدند
که چندین از ایرانیان کشته شد | سر بخت یکباره برگشته شد

چنین چیره شد دست ترکان بجنگ | سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان | ببینیم تا بر چه گردد زمان

اگر شاه را دل پر از جنگ نیست | مرا و ترا جای آهنگ نیست
پسر بی پدر شد پدر بی پسر | شده کشته و زنده خسته جگر

واجک

اگر جنگ فرمان دهد شهریار / بسازد یکی لشکر نامدار
بیاییم و دو اهل پر از کین کنیم / همه بوم و بر پر ز نفرین کنیم
سر دشمنان را در آریم به سنگ / ببین های ایران ز رستگی به جنگ
کنیم این جهان بر بداندیش تنگ / همه دیده پر خون و دل پر ز کین

باز آمدن فسمه به زنگاه پس با ایرانیان

برادر ز خون برادر بدرد / ز بانشان چو بیشان پر از یاد کرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود / ز بانشان از آن کشتگان پر درود
طلایه بیامد به پیش سپاه / کسی را ندید اندر آوردگاه
به پیران فرستاد زود آگهی / که از ایرانیان گشت کشور تهی
چو پیران شنید این سخن در نهان / بهر سو براگند کارآگهان
چو بر کشتن سرکشان شد درست / سپهبد روان را ز اندوه شست
بیامد به لشکرگه خود با سپاه / همی گشت بر گرد آن رزمگاه
همه کوه و دشت و بیابان و غار / سراپرده و خیمه بد بی‌شمار
به لشکر ببخشید و خود برگرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت
که از روزگار فراز و نشیب / گهی شادمانی گهی با نهیب
همان بزم با جام با شیر و رود / که باشد روا از ز رامش درود
بدان آگهی نزد افراسیاب / هیونی برافگند هنگام خواب
که پیران پیسه شد از جنگ سیر / چو شیران سواران توران دلیر
سپهبد بدان آگهی شاد شد / ز تیمار و رنج دل آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان / به بستند آذین ره پهلوان
همه بام و در جامه آوگنند / درم بر سر او همی برفگند
چو آمد بنزدیکی شهر شاه / پذیره شدش خویشتن با سپاه
بر او آفرین کرد بسیار و گفت / که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته ز ایوان افراسیاب / همی بر شد آوای چنگ و رباب
سیوم هفته پیران خرامید رای / که با شادمانی شود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب / که گر برشمارد کسی نشتاب
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز زرین کمرهای گوهرنگار
ز اسپان تازی به زرین ستام / ز شمشیر هندی به زرین نیام
یکی تخت پرمایه از عاج و ساج / ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج
پرستار چینی و رومی غلام / پر از مشک و عنبر پر از زر جام
به نزدیک پیران فرستاد چیز / فراوانش بسی پندها داد نیز
که با موبدان باش و بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
سپهبد چو برگشت از پیش شاه / بدو گفت شاه ای گو نیکخواه
نگه کن خردمند کارآگهان / پراکنده بفرست هر سو نهان
که کیخسرو امروز با خواسته است / به داد و دهش گیتی آراسته است
ز شاه و بزرگی و تخت و کلاه / خو شه کرد از این پیش چیزی بخواه
ز برگشته دشمن بس ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجای که رستم بود پهلوان / تن آسان نخسپی بپیچد روان
جز او در جهان پیش اندیشه نیست / که جز کینه جستن ورا پیشه نیست
برستم نگه کن که از ایران زمین / بیارد سپاهی بدین رزم و کین
ازین مرز یکسر برآرد دمار / نماند برین بوم و بر یک سوار
پذیرفت پیران همه پند اوی / که سالار او بود و پیوند اوی
سپهبد ابا پیران آن انجمن / نهادند سر سوی راه ختن

برون کرد کارآگهان با گهان / بدان تا بگویند کار جهان
بپای آمد این داستان فرود / کنون رزم کاموس باید سرود

داستان کاموس کشانی

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / ازویم نوید و بدویم امید
ستودن مرا او را ندانم همی / از اندیشه دل بر فشانم همی
ازویست پیدا زمان و مکان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همه گوهران آتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
سوی آفریننده بی نیاز / تو در پادشاهیش بازو گراز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت / ز کمی و بیشی و از کام و بخت
هم او بی نیازست و ما بنده ایم / بفرمان و رایش سرافکنده ایم
چو جان و خرد بی روان کرده اند / سپهر و ستاره برآورده اند
جز او را مدان کردگار بلند / کزو شادمانی و زو مستمند
شب و روز و گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
چنین آمد این گنبد تیز گرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
ز حکمی که او کرد بر نگذری / وگر فرق کیوان به پی بسپری
بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند و بینادل و مرد سنگ
شگفتی بگیتی ز رستم بس است / ازو داستان در دل هر کس است
سرمایه مردی و جنگ ازوست / خردمندی و دانش و سنگ ازوست
کنون رزم کاوس پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم

آغاز داستان

چو لشکر بیامد ز راه جرم / کلات از بر و زیر آب سیم
همی یاد کردند رزم فرود / پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از بیم فرخنده شاه / دو دیده پر از خون بیگاه
بجای شکن نزد شاه آمدند / جگر خسته و پر گناه آمدند
برادرش را کشته بر بیگناه / به بهمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل دست کرده بکش / برفتند پیشش پرستار فش
بدیشان یکی کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دانش و بختیار
همی شرم دارم من از تو کنون / تو آگه تری بیشک اندر درون
وگرنه بفرمودمی تا هزار / زدندی بدان دشت بگذار دار
تن طوس را دار بودی نشست / هر آنکس که با وی بیازید دست
ز کین پدر بودم اندر خروش / دلی داشتم با غم و درد و جوش
کنون کینه نو شد بکین فرود / سر طوس نوذر بباید درود
بگفتم که سوی کلات و چرم / مرو گر فشانند بر سر درم
گرانمایه فرود است و با مادرست / یکی کی نژادست و کنداورست
ندانند که طوس فرومایه کیست / چنین ساخته لشکر از بهر چیست
فراوان سران را سر آید زمان / ازان کوه جنگ آورد پیکان
دمان طوس نامردم ناهوشیار / چرا برد لشکر براه حصار
کنون لاجرم کرد کار سپهر / ز طوس و ز لشکر ببرید مهر

بدانگه بگودرز زبان پر ز طوس / که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
همی خلعت و پند با دادمش / بجنگ برادر فرستادمش

جهانگیر چون پور نوذر مباد / جهان پهلوان پیش لشکر مباد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ / که با زور دل بود و با گرز و تیغ

بسان پدر کشته شد بیگناه / بدست سپهدار من با سپاه
بگیتی نباشد کم از طوس کس / که او را ز در بند و جاست و بس

نه در سرش مغز و نه در تنش رگ / چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
ز خون برادر بکین پدر / همی بود پیچان و خسته جگر

سپه را همه خوار کرد و براند / بزرگان همی خون برخ بر فشاند
در بار دادن بر ایشان ببست / روانش ز درد برادر بخست

بزرگان ایران بجانم شدند / پر از غم بدرگاه رستم شدند
بپوزش که این بودنی کار بود / کرا بود آهنگ جنگ فرود

نبودند ما را بدین خود گمان / چرا دارد از ما دل آزارشان
چه دانسته کجا کشته شد پور طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس

همان نیز داماد او پور نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
که دانست نام و نشان فرود / گر او شاه را دل بخواهد شخود

تو خواهشگری کن که بر نا شاه / مگر سر بپیچد ز کین سپاه
نه فرزند کاوس کی ریو نیز / بجنگ اندرون کشته زار نیز

که گوهر پسر بود و پرخاشجوی / نیا از پدر چهره و ماه روی
چنین است انجام و فرجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ

چو برزد سر از برج خورشید زرد / بخم اندر آمد شب لاجورد

خواستن رستم طوس را از شاه کیخسرو

تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کای شهریار زمین / ز تو شاد باد تاج و تخت و نگین

زمین بنده تخت عاج تو باد / فلک سایه زیر تاج تو باد
چنین گفت پس شاه را پیلتن / که باد از تو دور بد انجمن

بخواهشگری آمدم نزد شاه / [illegible] طوس و هم بی سپاه
[illegible] / همان [illegible] پیش سپاه

چو فرزند و داماد او گشته دید / ز مغز و دلش رای شد ناپدید
یکی آنکه تیزست و هشیار نیست / دگر آنکه جان پسر خوار نیست

بد و پیش او کشته شد [illegible] / ز آب آن سوار سرافراز نیز
که او بد فرود و [illegible] / جهانجوی [illegible] کین با پدر

و دیگر ازان بدگمان شد سپاه / که فرخ برادر بد پیش شاه
چنان دان که او بی زمانه بمرد / دلت را غم او نباید سپرد

چو سودا [illegible] کار [illegible]
دگر [illegible] کار [illegible]
دگر [illegible] تن [illegible]
تن طوس [illegible]
[illegible] طوس
که نفرین برو باد و بر پیل و کوس

چه پرمون شود جان چو پیران کنند / نماند و گر سپهبد افسون کنند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد زان جوان
چنین بود و این بودنی کار بود / اگر چه دلم پر ز تیمار بود
کنون پند تو از روی جان بود / اگر چه دل از درد پیچان بود
بپوزش بیامد سپهدار طوس / به پیش شه اندر شد چاپلوس



ببخشید خسرو گناه سپاه / گرانمایگان بزرگ و نژاده
بتر بهر پیروزه پیراهنش / بدید آمد آن لعل رخشان تنش
همی آفرین خواند بر شهریار / که نوشه بدی تا بود روزگار
تنم دل پر از غم ز کرده خویش / جگر خسته از درد و تیمار خویش
ز پاکیزه جان فرود و زریب / همی برخروشم چو آذرگشسپ
بویژه ز بهرام وز ریونیز / همی جان خویشم نیاید بچیز

چو خورشید برزد سنان از نشیب / شتاب آمد از زنگ اندر فریب
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا طوس و گردان ایران سپاه
زمین بنده تاج و تخت تو باد / فلک مایه روز بخت تو باد
همان نیز جانم پر آزرم شاه / زبان پر ز پوزش روان پر گناه
اگر من کنه کارم از انجمن / همی بچشم از کرده خویشتن
اگر شاه خشنود گردد ز من / وزین نامور پر گناه انجمن

بتو کی

شوم کین این ننگ باز آورم ⁂ سر شیب را بر فراز آورم
همه رنج لشکر تن بر نهم ⁂ اگر جان ستانم اگر جان دهم
وزین پس نه تخت و کله نگرم ⁂ جز از ترگ رومی نبیند سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار ⁂ دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن در آن ⁂ چه با نامداران و گندآوران
بتوران فرستد سپهدار طوس ⁂ ابا لشکر و بوق و بانای و کوس
چو خورشید تابنده آمد پدید ⁂ سپیده ز خم کمان بردمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه ⁂ بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان ⁂ که هرگز پی کین نماند نهان
ز نوذر ز پیلسم اندر آید سخن ⁂ از آن روز پیشین و کین کهن
چنین ننگ بر شاه ایران نبود ⁂ زمین پر ز خون دلیران نبود
همه کوه از خون گودرزیان ⁂ ز تیمار خونین بنهاده کیان
همان مرغ و ماهی بدیشان بزار ⁂ بگرید بدریا و در جویبار
از ایران همه دشت توارنیان ⁂ سر و دست و پا و بر و پشت و میان
شما را همه شاد باید برای ⁂ بکینه بجنبید همی دل ز جای
دلیران همه دست کرده بکش ⁂ بر پیش جهاندار خورشید فش
همه بیگهان خاک دادند بوس ⁂ چو رستم و گرگین و گودرز و طوس
چو خراد و بازنگه شاوران ⁂ وگر پیشتر گیو و گندآوران
که ای شاه نیک اختر شیر دل ⁂ بدل برده از شیر و شمشیر دل
همه یک بیک پیش تو بنده ایم ⁂ ز تشویر خسرو سر افکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار ⁂ همه سر فشانیم در کارزار
نبیند زمانه هیچ مانند شاه ⁂ مگر تیره گردد ز تیغ هور و ماه
سپهدار پس گیو را پیش خواند ⁂ بتخت گرانمایگان بر نشاند
وزو آنچه بایست بنواختش ⁂ بسی خلعت و نیکویی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من ⁂ تو بینی و بی بهره ای از گنج من
نباید که بی رای تو پیل و کوس ⁂ بجنگ اندر آرد سپهدار طوس
ببندی یکی همچنین کار کرد ⁂ که رستم روان را ز بهرام کرد
ز گفتار بد گوی و از نام و ننگ ⁂ جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
درم داد و روزی دهان را بخواند ⁂ بسی با سپهدار چربی براند
از اختر یکی روز فرخ بجست ⁂ که بیرون شدن را کی آید درست
همی بود بر پیل خسرو بدشت ⁂ بدان تا سپهبد برو برگذشت
پس لشکر اندر سپهدار طوس ⁂ پیاده بر شه زمین داد بوس
بدو داد شاه اختر کاویان ⁂ بزرگان که بودی برسم کیان
بدو آفرین کرد و برشد خروش ⁂ جهان آمد از بانگ اسپان بجوش
یکی ابر بست از پی گرد سم ⁂ برآمد خروشیدن گاودم

رفتن طوس نوذر بتوران بکینهٔ سیاوش با ایرانیان

ز بس جوشن و کاویانی درفش ⁂ شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی که آب اندرست ⁂ سپهر و ستاره بخواب اندرست
نهاد از بر پیل پیروزه مهد ⁂ همی رفت از این گونه تا رود شهد
همی بود یکماه با دودمان ⁂ بشد نزد پیران همه اندر زمان
کمر جنگ را کرده افراخته ⁂ سوی رود شهد آمدند ساخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت ⁂ که برگشت بایست ناکام بخت

برون رفت با نامداران خویش / گزیده دلاور سواران خویش
کجا ایران سپه را بداند که چیست / سرافراز چندست با طوس کیست

رده برکشیدند از آن روی رود / فرستاده نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر برآورد طوس / درفش همایون و پیلان و کوس

سپهدار پیران یکی چرب گوی / ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنگه من با فریگیس و شاه / چه کردم بگویی بهر جایگاه

ز درد سیاوش خروشان بهم / چو زآتش تپیده خروشان بهم
کنون بار تریاک زهر آمدست / دراز و همه در دبهر آمدست

دل طوس غمگین شد از کار اوی / بپیچید از آن درد گفتار اوی
یکی با بنخشی داد آزاده وار / جهان چون بود در خور کارزار

چنین داد پاسخ که از مهر تو / فراوان نشانست بر چهر تو
سرا ازو کن دور شو زین میان / بشد این در هم و راه زیان

بر شاه ایران شوی با سپاه / مکافات یابی به نیکی ز شاه
با ایران ترا پهلوانی دهم / همان افسر خسروانی دهم

چو یاد آیدش خوب کردار تو / دلش رنجه کرد از تیمار تو
چنین گفت گودرز و گیو و سران / بزرگان و تیمارکش مهتران

رسانیده پاسخ آمد چو باد / بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گودرز روشن روان

چنین داد پاسخ که شب روز و شب / بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم هر که هستند پیوند من / خردمند گوش شنود پند من

با ایران کنم رام بر و بوم و رخت / سر نامور بهتر از تاج و تخت
وزین گفتها بود مغزش تهی / همی جست نوروزه کار بهی

بسوی زرا افکند هنگام خواب / رسانیده نزد افراسیاب
که ایران سپاه آمد و پیل و کوس / همان بیژن و گیو و گودرز و طوس

فراوان فریبش فرستاده ام / ز هرگونه پندها داده ام

آگاهی یافتن افراسیاب و لشکر فرستادن

سپاهی ز جنگاوران برگزین / که برزین سپاهش بیاید بکین
مگر تختشان از بنه برکنیم / بیار و بگنج آتش اندر زنیم

وگرنه ز کین سیاوش سپاه / نیاساید از رنج هرگز نه شاه
چو بشنید افراسیاب این سخن / سران را بخواند آن سر انجمن

بدو نیکنان بگفت آن سخنها که رفت / که بر کین بیاید همی تفت تفت
یکی لشکری ساخت افراسیاب / که تاریک شد چشمهٔ آفتاب

دهم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی که روشن زمین ناپدید
چو لشکر بپا سود و روزی براد / سپه برگرفت و بنه برنهاد

ز پیمان نکرد آنچ یاد و رهید / بیامد دمان تا لب رود شهد
طلایه بیامد بنزدیک طوس / که بربندد برکوهه پیل کوس

چنان گفت با طوس گودرز پیر / کای پهلوان این سخن یاد گیر
که پیران نداند همی جز فریب / چو داند که تنگ اندر آمد نشیب

درفش خجسته پش آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس

سپهدار پیران یکی چرب گوی / فرستاد تا باز نزدیک اوی
بدو گفت از آید بر تیغ جنگ / دگر باره باز آمدی چون پلنگ

ازان تا

ازین ننگ برگشته تا جاودان / بگرید همه مردم دودمان
ترا خود همی بیشتر زور دست / چنان چون بود در خور پای شیر پست

گرایدون که با من تو جنگ آوری / تن خود بکام نهنگ آوری
بدیدی یکی دست برد از رزن / نگه دار سر را سپهبد ز خویشتن

چو بشنید طوس سپهبد پیام / ز پیران برآشفت بسی برد نام
بفرمود تا لشکرش هم گروه / بجنگ اندر آیند مانند کوه

وزانسوی پیران ویسه براه / بیاورد لشکر چو ابر سیاه
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ایران و توران گروه

جهان شد ز گرد سپاه آفتاب / که آتش برآمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی که شب در هوا لاله کشت

ز جوشن سواران زرین کمر / ز بس ترگ زرین و زرین سپر
برآمد یکی ابر چون سندروس / زمین گشت از گرد چون آبنوس

سر سروران زیر گرز گران / ز جوشنداران بد و تیغ آهنگران
ز خون رود گفتی که بستان شدست / ز نیزه هوا چون نیستان شدست

بسی سر گرفتار خم کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و گبر از خون و خاک / تن نازنین پر ز شمشیر چاک

زمین ارغوان و زمان سندروس / سپهر و ستاره پر آوای کوس
چنین گفت پیران بتوران سپاه / که چون دو سپه شد بآوردگاه

اگر تاج دارد جهاندیده مرد / وگر خاک آورد و خون نبرد
تنا کام می بخت باید نه مهر / چه زو بهره تریاک یابی چه زهر

ندانم سرانجام و فرجام چیست / بدین رزمگه اکنون بباید گریست

رزم طوس نوذر با ارژنگ ترک

یکی نامداری بد ارژنگ نام / بیامد برآورده از جنگ کام
برانگیخت از دشت آورد گرد / از ایرانیان جسته ننگ و نبرد

چو آواز او طوس سپهبد شنید / بغرید و تیغ از میان برکشید
بپور زره گفت نام تو چیست / ز ترکان جنگی ترا یار کیست

بدو گفت ارژنگ جنگی منم / سرافراز و شیر درنگی منم
کنون خاک را از تو رخشان کنم / بیاورد که بر سپه افشان کنم

چو گفتار پور زره شد بن / سپهدار ایران شنید این سخن
بپاسخ ندید هیچ جای درنگ / همان آمد اری که بودش بچنگ

نزد بر سر و ترگ آن نامدار / تو گفتی تنش سر نیاورد بار
برآمد از ایران سپه بوق و کوس / که پیش سپه باز آمد از رزم طوس

غمی گشت پیران و توران سپاه / ز گردان تهی ماند آوردگاه
دلیران توران و کنداوران / کشیدند شمشیر و گرز گران

که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ / نسازیم و دلها نداریم تنگ

گرایدون کز ایشان یکی نامور / ز لشکر برآرد بپیکار سر
پذیره فرستیم گردی دمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان

از ایشان بتیزی نجوییم جنگ / بباید یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای / تبیره برآید ز پرده سرای

همه یکسره گرزها برکشیم / یکی از لب رود برتر کشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار بخت

[illegible]

باب عقاب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارکش را ز جای
تو گفتی یکی باره آهن است / مگر کوه البرز در جوشن است
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ

مناظره کردن طوس با هومان ویسه

بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان پر شد از ناله کرنای
چنین گفت کز بیشه شور بخت / ز بالا ز کین کی برآید درخت
نمودم بارژنگ یک دست برد / گر بود از شما نام بردار و گرد
تو اکنون همانا بکین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه / کز این جوشن و گرز و رومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ / کز از کوه بازد بنخجیر چنگ
به چیزی تو پیکار مردان مرد / جو آورد گیرم همه شب نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که چشمی که نیست پشتی بجوی
گرایدون که بیچاره را زمان / بدشت تو آید شود بدگمان
بجنگ من ارژنگ روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را بگرد
دلیران لشکر ندارند شرم / نکوشند یکی را بتن خون گرم
که بیکار کرشان سپهبد نخست / برزم اندرون دستشان بود بست
کجا پهلوان گیو و آزادگان / جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه / چرا آمدستی بآوردگاه
خردمند بیگانه خواند ترا / هشیوار دیوانه خواند ترا
تو شو اختر کاویان را بدار / سپهبد نیاید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گردان که جوید نگین و کلاه
بفرمای تا جنگ شیر آورند / ز بر دست را دست زیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من / بد آید بدین نامدار انجمن
سپاه تو بی یار و بی جان شوند / اگر زنده مانند بیجان شوند
و دیگر بگویم یکی گفت راست / روان و دلم بر زبانم گواست
که بر در با شتم ز مردان مرد / که آیند پیشم بروز نبرد
پس از رستم زال سام سوار / ندیدم چو تو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نام بردار شاه / چو تو جنگجویی چه باید سپاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / بیاید بروی اندر آریم روی
بدو گفت طوس ای سرافراز مرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
تو با خویش و سوید و چندی سوار / همه پهلوان و همه نامدار
تو هم نامداری ز توران سپاه / چرا ای گردی بآوردگاه
ولت گر پذیرد یکی پند من / بگویی برین چند پیوند من
تو با نامور پهلوان سپاه / خرامان بیایی بنزدیک شاه
گزین کینه تا زنده ماند یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی
بخیره مده خویشتن را بباد / نباید که پند من آیدت یاد
سزاوار کشتن هر آنکس که هست / نمانی تا بیازند بر کینه دست
گزین کینه مرد کینه کار هیچ / رهایی نیابد خرد را بسیج
مر شاه ایران چنین داد پند / که پیران نیابد که یابد گزند
که او بود پروردگار منست / جهاندیده و دوستدار منست
به پند او جنیده با ما بکوش / نگه کن که گودرز به پند تو گوش
چنین گفت هومان که پیدا نژاد / چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد

ولیکن ز رومان شاد جهان
نیارد گذشت آن سکار و ...

بدان گفت باید بر این کار کی / سپردن به دو دل به یکبارگی
همان جنگ پیران بر آزروست / که او را دو آزاده و نیک خوست

بدین گفت و گو اندرون بود طوس / گذشته گیو از روی چون سندروس
زلشکر بیامد بکردار باد / بزرگیست کاخی طوس نوذر نژاد

ز ستاده ترکی میان دو صف / بیامد چنین زلب آورده کف
کنون با تو چندین سخن گوید همی / بدین گفتن اندر چه جوید همی

سخن با تو چندین چه گوید دراز / میان دو صف گفت و گوی دراز
سخن جز به شمشیر با او مگوی / بخواه از در آشتی هیچ روی

چو بشنید هومان از آشفت سخت / چنین گفت با گیو کای شور بخت
ایا کم شده بخت آزادگان / که کم باد گودرز کشوادگان

بلاون مرا دیده روز جنگ / باورد با تیغ هندی بجنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند / کز شمشیر تیغ مرا بر نخواند

ز الخت چون روی اهرمنست / بجان تو تا جاودان سوگ تست
اگر من شوم کشته بر دست طوس / نه بر خیزد آواز کوپال و کوس

1 بجاییست پیران و افراسیاب / همی خون بخواهد شدن رود آب
3 تو اکنون بدو در برادر گری / چو با طوس نوذر کنی داوری

4 بدو گفت طوس این چه آشفتگیست / بدین دشت پیکار تو با منست
5 که گیتی شود پاک ویران ز من / جهان به که جاوید ماند سخن

2 دگر طوس کرد و بد ستم تباه / یکی ره نیاید با یاران سپاه
6 بیا تا بگردیم و کین آوریم / بجنگ اندرون پر ز چین آوریم

7 بدو گفت هومان که دادست مرگ

رزم طوس نوذر با هومان ویسه

سری زیر تیغ و سری زیر ترگ

اگر مرگ باشد همی بی گمان / باورد که بر که آید زمان
بدست سواری که دارد هنر / سپهبد سر و گرد و پرخاشخر

برفتند هر دو عمودی گران / همی حمله بردند بر این و آن
زمین گشت جنبان ز گرز و تبار / یکی تیغ بر دست از در کارزار

تو گفتی شب آمد بر ایشان بروز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
از آن خاک چاک عمود گران / بر ایشان چو سندان آهنگران

تا بر اندرون بانگ پولاد خاست / بدریای شد اندرون باد و خاست
خم آورد روی عمود گران / شد آهن بکردار چاچی کمان

همی دو خورشید بد روشن ... / شد از تاب ... از جهان ناپدید
بیفتاد ... سلسب ... تیر ترک / ... شد از زخم ... پولاد ...

گرفتند شمشیر هندی بجنگ / فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
دو پهلو بر انسان بر آویختند / همی خاک با خون بر آمیختند

ز نیروی گردنکشان تیغ تیز
خم آورد و از زخم شد ریز ریز

همان تیغ از دست بنداختند
بیاورد که بر جستی تاختند

چو شد کام بی آب پر خاک کی
گرفتند هر دو دوال کمر



ز نیروی گردان گران شد رکیب
یکی را نیامد سر اندر نشیب

ز نیروی طوس سپهبد دوال
گسست و جدا گشت از گرد یال

گر بند گسپیت و هومان نجست
یکی اسب آسوده تر بر نشست

سپهبد سوی ترکش آورد چنگ
کمان را به زه کرد و تیر خدنگ

بران نامور تیر باران گرفت
جهان راست جنگ سواران گرفت

ز پولاد پیکان و پر عقاب
سپر کرد در پیشش آفتاب

جهان چون شب تیره شد گشت
همه روی گیتی پر الماس گشت

ز تیر خدنگ اسب هومان بخست
تن بارگی گشت با خاک پست

چو هومان را بارگی خسته شد
دل مرد جنگی بران بسته شد

سپر بر سر آورد و برگاشت روی
نگه داشت جنگی سر از گرز اوی

بلرزید بر خود چو برگ درخت
چنین گفت ماناکه برگشت بخت

جوا را پیاده بدان رزمگاه
بدیدند گردان توران سپاه

که پردخت ماند همی جای او
ببر وند بر مایه بالای او

چو هومان بدان زین توزی نشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست

کاید

که آید دگر باره ری رزم طوس / بدان ز شب جهان گشته چون آبنوس
همه نامداران پرخاشجوی / یکایک بهامون نهادند روی
که شد روز تاریک و بیگاه گشت / ز پیکارمان دست کوتاه گشت
برفتند گردان همه پیش طوس / سپه نعره برداشت و آوای کوس
ز تو چشم آهرمنان دور باد / وزین رزم فرجام تو سور باد
که امروز دادی تو در جنگ داد / بدیدار روی تو شادیم شاد
بپیچید هومان جنگی عنان / سپهبد بدو راست کرده سنان
نبردیک بر[illegible] شد از رزمگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای رزمجوی / چو با طوس روی اندر آمد بروی
همه پاک با دل پر از خون بدیم / چرا زنده اند که ما چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر / که ای رزم دیده سران دلیر
چو روشن شود تیره شب روز ماست / که اختر بگیتی دل افروز ماست
شما را همه شادمانی بود / مرا اختر آسمانی بود
وز آنسو همی برخروشید طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه مرد منست / که شیر ژیان هم نبرد منست
سرانرا ببزم بدین کینه سر / نمانم بسم اکنون یلان را هنر
نمانم بتوران سپه هیچ گرد / مگر خسته و بسته روی زرد
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد / شبه بر پراکند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند / بهر پرده بر پاسبان ساختند
چو برزد سر از برج خرچنگ شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
ز نعره برآمد ز هر دو سرای / جهان پر شد از ناله کرنای
هوا تیره گشت از فروغ درفش / طبرخون و شبگون و زرد و بنفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان / همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین / بپوشد همی چادر آهنین
بپرده درون بر چو خور تابناک / ز جوش سواران و از گرد خاک
ز هرای اسپان و آوای کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهبد از ایران همان پیش صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف

رزم ترکان و ایرانیان

همی گفت چون من بجنبم بجوش / برانگیزم اسب و برآرم خروش
شما یک بیک تیغها برکشید / سپرها بسینه به پیش درکشید
ببینید چنگال اسب و عنان / نخواهم کمان و نه پیکان
بتیغ و عمود و بگرز گران / جهان چون بود رزم کنداوران
عنان پاک بر یال اسپان نهید / بدانسان که آید خورید و دهید
بدان روی هومان سوار دلیر / بیاید به پیش برادر چو شیر
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بگشای بند از سلیح گوان
تو با گنج و دینار جفتی مکن / ز بهر سلیح و سپنج زفتی مکن
که ما هر دو گردیم پیروزگر / بیابد دل از اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهبد طوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
بر و بر یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد / بمردی ز هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت / کاین راز با کس نشاید نهفت
که گر لشکر ما پذیره شوند / سواران بدخواه خیره شوند

همه دست یکسر به یزدان زنید / منی از تن خویشتن بفکنید
مگر دست گیرد جهاندار ما / وگرنه بد است اختر و کار ما
بدو گفت گودرز کای پهلوان / چرا تیره کردی تو روشن روان
ز دشمن نگردد دل ما دژم / مگردان زبان زین سپس جز بکم
که گردان ما دل شکسته شوند / ز گفتار تو پر خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود / همه دانی که پیروز دشمن بود
که دادار نیکی دهش یار ماست / دل و تیغ و اختر نگهدار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن / مگو هیچ با مهتران این سخن
بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد / نبینی کسی کرد در روز نبرد
و دیگر که هومان ترکی زبان / سخن گفت این بار با پهلوان
که پیروز گردیم فردا بجنگ / چو بر غرم پیروز گردد پلنگ
برآریم از ایشان سراسر دمار / نیابد ز ما کس بجان زینهار
کنون نامداران زرینه کفش / بباشید با کاویانی درفش
ازین کوه پایه مجنبید هیچ / نه روز نبردست و جای بسیج
همانا که ارزانیا بهر یک دو دست / نبردست بدخواه اگر بیش هست
بدو گفت گودرز اگر کردگار / بگرداند از ما بد روزگار
ندارد بچیدن بما چرخ مهر / نه هرمز نه ناهید و بهرام و تیر
جهان رام گردد بیاید ز مهر / نبینی تو دیگر ز تاریک چهر
بر هستی و کمی بباشد سخن / دل و زور ایرانیان بد مکن
اگر بد بود گردش آسمان / به پرهیز پیشی نگیرد زمان
تو لشکر بیارای و از بد بودنی / روان را مکن هیچ فرسودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس / ز مردان جنگی و پیلان و کوس
بیامد سوی کوه شد با شتاب / سپهدار گودرز بر میمنه
رده برکشیدند همه یکسره / چو رهام گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس با کره نای / همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان همه چاک شد / همه کام خورشید پر خاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید / ز بس گرد گرز و زره بردمید
ببارید الماس ازان تیره میغ / همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران / درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گفتی از گرد و از آهن است / زمین یکسره از نعل در جوش اسب
چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس ناله کوس با کره نای / همی سر ندانست گیتی ز پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان / که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بد آن ستاره شناس / که امروز تا شب گهی نشته پاس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه / همی خون فشاند بآوردگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر / نباشد بجز دشمن کینه ور
چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو / زره دار بر زین و خراد نیو
قفاشان ندیده کس اندر نبرد / دل شیر مردان از ایشان بدرد
که بودند هر یک یکی اژدها / که دشمن نیابد از ایشان رها
ز صف در میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
ابا بر اندر آمد سه سوی غریو / بسان شب تار و انبوه دیو
وز انروی هومان بکردار کوه / بیاورد لشکر همه همگروه

بس

ز بس گرز و گوپال و تیغ و سنان	ببد هیچ پیدا رکیب از عنان	بانبوه رزمی بکردار کوه	بگردند لشکر گروها گروه
از آن پیش کز بیند مردان مرد	که بر دشت سازند جای نبرد	گرازه سر گیوگان ماتهل	دو گرد گرانمایهٔ شیر دل
چو رهام گودرز و فرشید ورد	چو شیدوش و لهاک شد هم نبرد	ابا بیژن گیو و کلباد را	که بر هم زنند آتش و باد را
ابا شیرگیر نامور گیو را	دو گرد گرانمایهٔ نیو را	چو گودرز و هومان و پیران و طوس	نبد هیچ جای درنگ و فسوس
چنین گفت هومان که امروز کار	نباید که چون دی بود کارزار	همه جان شیرین بکف بر نهید	خروشی بر آورد شمشیر و بید
تهی کرد باید از ایشان زمین	نباید کز آیند ازین پس بکین	ببیس اندر آمد سپهدار طوس	پیاده بپا ورد پیلان و کوس
صفی بر کشیدند پس شهسوار	سپهدار و رو بن و ر نبرده هزار	نجنبید کس هیچ بر جای خویش	سپر باشان اندر آورید پیش
به چشم تا این نبرده سران			چگونه گر آیند گرز گران

جادویی کردن ترکان با ایرانیان

ز ترکان یکی بود بازور نام	بافسون بهر جای گسترده کام	بیاموخته کژی و جادوی	بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه	کز آید به برو تا سر تیغ کوه	یکی برف و سرما و باد دمان	بیاورد بدیشان هم اندر زمان
هوا تیره گون بد خود از تیر ماه	همی گشت در کوه ابر سیاه	چو بازور بر کوه شد در زمان	ور آمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه گذاران بکار	فرو ماند از برف در کارزار	بدان رستخیز و دم زمهریر	خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه	یکی حمله سازید از این رزمگاه	چو نیزه بدستهاشان فسرد	ز هر سو سپاه اندر آمد چو گرد
وز آن پس بر آورد هومان غریو	یکی حمله آورد بر سان دیو	بکشتند چندان از ایرانیان	که دریای خون شد همی در میان
در و دشت یکسر پر از برف و خون	سواران ایران فکنده نگون	ز کشته نبد جای گشتن بجنگ	ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
پس پشت هومان و شیر دلیر	برو اندر افتاده برسان تیر	نبد جای گردش بدان رزمگاه	شده دست لشکر ز سرما تباه
سپهدار و گردن کشان آن زمان	گرفتند زاری سوی آسمان	بنالید هر یک ز پیش و ز کم	چنین گفت هر یک ز درد و ز غم
بیزدان دادار داد آفرین	که اوراست هفت آسمان و زمین	کای برتر از دانش و هوش و رای	نه بر جای و نه جای در جاه جای
همه بندهٔ بر گناه توییم	به بیچارگی دادخواه توییم	ز افسون و از جادوی برتری	جهاندار و گیرور داوری

[illegible]

تو باشی به بیچارگی دستگیر | توانا تر از آتش و زمهریر
ازین بخت سر ما تو فریاد رس | نداریم جز تو کسی را بکس

بسایه یکی مرد دانش پژوه | بر آن نام بانگشت بنمود کوه
کجا جای با زور پتیاره بود | بافسون و تنبل بران کوه بود

بجنبید بهرام زان رزمگاه | برون تاخت اسب از میان سپاه
زده دامنش را بنه بر کمر بست | پیاده برآمد بران کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ | عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو بهرام نزدیک جادو رسید | سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیفکند دستش به شمشیر تیز | یکی باد برخاست چون رستخیز



ز روی هوا ابر تیره برد | فرود آمد از کوه تا نام گرد
یکی دست با زور جادو ببست | بهاسون شد و بارگی برنشست
هوا گشت ازان سان که از پیش بود | فروزنده خورشید و گردون کبود
چو برگشت آنچه جادو بکرد | جها آورد برباسور نبرد
بدیدند از آن پس دلیران شاه | چو دریای خون گشته آوردگاه
هر دشت یکسر از ایرانیان | تن بی سران و سر بی تنان

حسن کو

چنین گفت گودرز از آن پس بطوس / که نه پیل پاینده آوای کوس
همه تیغها یکسره برکشیم / بباریم جوشن ار کشید ار کشیم

همانا که ما را سپهر آمد زمان / نه زور و هنر دست و تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده گرد / هوا گشت پاک از دم زهر و درد

هر آن کس که زاد او بباید بباد / چو فریادرس فره و زور داد
مکن پیش دستی تو در جنگ شاه / کشند آن دلیران خود آهنگ شاه

ز بهر زمانه پذیره مشو / به نزدیک بدخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش / همی دار پیچنده گیتی بنفش

سوی بیشه گیو و بیژن بهم / نگهبان ابر بیشه کوه نهم
چو از تام وشد و شد به پیش صف / گرازه بکین برلب آورد کف

شوم گر زکین سر کشم از میان / کنم تن فدا پیش ایرانیان
ازین رزمگه برنگردانم اسب / مگر خاک جایم شود چون آذرگشسب

اگر من شوم کشته در رزمگاه / تو برگش سوی شاه ایران سپاه
مرا مرگ نامی تر از سرزنش / بهر جای بیچاره بدکنش

چنین است گیتی پر آزار و درد

شکسته شدن لشکر ایرانیان

ازو تا توان گرد پیشی مگرد

ز تو بیش یک روز نگزایدت / نبودن زمانی بیفزایدت
دگر باره برشد دم گرّه نای / خروشیدن زنگ و هندی درای

ز بانگ سواران بر[illegible] / درخشیدن تیغ و زخم تبر
زمین شد بکردار دریای قیر / ز پیکار و از گرز و ژوپین و تیر

همه دشت بی تن سر و یال بود / گرایش پر از خم کوپال بود
چو شد رزم ترکان بدانگونه سخت / بدیدند ایرانیان روی بخت

همی تیره شد روی [illegible] / دلیران به دشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و شیرنچ و برتام تیز

همه برنهادند جان را بکف / همی رزم جستند بر پیش صف
هر آنکس که با طوس در جنگ بود / همه نامدار و کنارنگ بود

به پیش اندرون خون همی ریختند / یلان از پس پشت بگریختند
همی رفت چون رود بر دشت خون / چو پیلان فگنده گوان سرنگون

از آن پس شد روی خورشید زرد / هراسان فرو ماند از زیر گرد
یکی موبدی طوس یل را بخواند / پس پشت تو کوه جنگی نماند

بیاید که اندر میان آورند / سپه را سپهبد زبان آورند
بگو دلیر آن زمان طوس گفت / که با ننگ لشکر خرد نیست جفت

که ما را بدینگونه بگذاشتند / بسیری چنین روی برگاشتند
تو رو بازگردان سپه را زراه / به بیچاره دشمن و شرم شاه

بشد گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران / که اینت بزرگی و جنگی سران

کنون چون برفتند روز شد تیره گون / همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید / مگر تیره شب خود توان آرمید

نگر کشته تا بد بجای مغاک / یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک
همه بازگشتند یکسر ز جنگ / ز خونشان روان خسته و دل ز ننگ

سر از کوه بر زد سماک آنگاه / چو بر تخت پیروزه بر زرد شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند / همی گفت دشمن فراوان نماند

بدانگه که دریای یاقوت زرد / زند موج بر گنبد لاجورد
از ایشان نماندم سواری بجای / بمردی و گردی و مردی و رای

کسی را که زنده است بیجان کنیم / بر ایشان دل شاه پیچان کنیم
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند بر پیش پرده سرای

همه شب ز آواز چنگ و رباب / زکی را سر اندر نیامد بخواب
وزین روی لشکر همه مستمند / پدر بر پسر سوگوار و نژند

همه دشت پرکشته و خسته بود / بخون دلیران زمین شسته بود
زمین گشت از بار ایشان ستوه / فلک خیره مانده ز سول و شکوه

چپ و راست آوردگه دست و پای / نهادن ندانست کس پای جای
همه شب همی خسته برداشتند / چه بیگانه بد خوار بگذاشتند

بر خستگان آتش همی سوختند / کپیسه ببستند و بر دوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود / بسی کشته و نیز نابسته بود

ز گودرزیان زاری و ناله خاست / خروش بزرگان ز هر سو بخاست
چو بشنید گودرز بر شد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش

همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراکند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید / به پیران سران بد که بر من رسید

چرا بایدم زنده با پیر سر / بخاک اندر افگنده چندین پسر
ازان روز تاری که من زاده‌ام / ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام

به فرجام چندین سر انجمن / ببینم همی کشته در پیش من
ازین رزمها سخت بر من شکن / نباید مرا زنده این جان و تن

بزیر زمین در سواران من / نبیره پسر غمگساران من
جدا گشته از من چو بهرام پور / کمر گشته مان شد بیکبار سور

کنون اندرین رزم یکباره بود / که گردون ز ما مهر و نیکی ربود
ز گودرز چون آگهی شد بطوس / مژه کرد پر خون و رخ سندروس

خروش مغانی برآورد زار / فراوان ببارید خون بر کنار
همی گفت اگر نوذر پاک تن / نگشتی پی و بیخ من بر چمن

نبودی مرا رنج و تیمار و درد / غم کشته و گرم دشت نبرد
کز آن بس کمر بر میان بسته‌ام / بدل خسته‌ام گر بجان رسته‌ام

هم اکنون تن کشتگان را بخاک / بپوشید جایی که باشد مغاک
سران بریده سوی تن برید / بنه سوی کوه هماون برید

هم امشب از ایدر دمان و دنان / هر آنکس که هستند پیر و جوان
برانم لشکر همه هم گروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه

بسوی فرستیم نزدیک شاه / دلش بر فروزد فرستد سپاه
بداند که ما را چه آمد بسر / که کشتیم بر دشت با بی هنر

چنین بود بر ما نوشته قدر / قدر مرد را زود پوشد بصر
بدین پس سواری فرستاده‌ام / ورا پیش ازین پندها داده‌ام

مگر رستم زال را با سپاه / سوی ما فرستد بدین رزمگاه

رفتن طوس نوذر با لشکر ایرانیان بکوه هماون

دگر نو زنان نامداری دلیر / نماند باوردگه بر چو شیر
سپه برنشاندند و بنه بر نهاد / وزان کشتگان کرد پیدا نباد

برفتند ترسان با دودمان / بره بر نجستند جای زمان
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج

همانا که فرسنگ ده و نیز بود ... بدان دشت پیش اندرون خسته بود
همه دیده پر خون و دل پر ز داغ ... ز رنج روان گشته چون پر زاغ
چنین گفت طوس سپهبد بگیو ... که ای پرخرد نامبردار نیو
بیا تا بیاسای و چیزی بخور ... بآسایش و جای نخچیر سر
کسی را که آسوده‌تر زین گروه ... بپرستن سپارد و تو بر شکوه
چنین گفت کین کوه سر خاک ماست ... بباید کنون خویشتن کرد راست
خروش نگهبان و آواز زنگ ... تو گفتی بجوش آمد از کوه سنگ
ز درگاه پیران برآمد خروش ... جهان شد که برخیزد از خاک جوش
بدیشان چنین گفت کای سرکشان ... نباید که ماند ز دشمن نشان
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ ... همانا نباشد فراوان درنگ
بنه کوس ازین دشت برخاست غو ... همی رفت پیش سپه پیشرو
بشد پیش پیران کی تازه خو ... گر کس نبیند اندر ایران سپاه
سپهبد چنین گفت با مهتران ... که ای نامور با گهر بخردان
سواران توران ز پیر و جوان ... همه پیش گشتند با پهلوان
یکی رزم کامد پر از خون و خاک ... از ایشان نهان کام ترس نیست باک
چنین گفت پیران که هرکو بجنگ ... شود دست یابی شتاب از درنگ
سپاهی که بردار دریای آب ... شدند انجمن پیش افراسیاب
وز ایشان بایران نماند کسی ... چنین داوری خردمند و بس
همه خسته رفتند از اینجا سپاه ... غوان و پویان بنزدیک شاه
سپاهی پیران ز رزم آن هوش و دم ... شده روی دریا از ایشان دژم
جهان دان که رفتن ز بیچاره گیست ... سوی دان با پشت بیچارگیست

بدیشان همی رفت روز و شبان ... پر از غم دل و با جریده لبان
چو نزدیک کوه هماون رسید ... بران این کوه لشکر کشید
سپه در بر ستان ز پیکار سیر ... [illegible]
که من پیکار گرم با پیران بجنگ ... پس رنج بیاید کنون بی درنگ
همه خستگان را سوی او کشید ... وز آسوده کان لشکری برگزید
طلایه بکوه اندر آمد بدشت ... بدان تا برایشان نباید گذشت
همی انکه برآمد ز چرخ آفتاب ... جهان گشت بر سان دریای آب
بلان سپه را یکایک بخواند ... فراوان سخنها بر ایشان براند
چو آتش سپهبد از توران سپاه ... بیاورد لشکر سوی رزمگاه
سواران ایران همه گشته‌اند ... دگر خسته از جنگ برگشته‌اند
رسیدند گردان بدان رزمگاه ... همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
بشادی برآمد ز لشکر خروش ... بپیران پیران نهادند گوش
چه سازیم و این را چه آریم رای ... گر اکنون ز دشمن تهی ماند جای
گر این لشکر ایران شد از پیش ما ... شکست آمد اندر بد اندیش ما
بیاید پی دشمن اندر گرفت ... ز توشش نزد گر بمانی شگفت
بکشتی ویران کند تشنه آب ... بسی به که مولیدن اندر شتاب
بباهم ما آن سپاه گران ... بیایند گردان و جنگاوران
بدو گفت هومان که ای پهلوان ... مرنجان بدین کار چندین روان
نبد شان یکی را ببودن توان ... برفتند ازین دشت زار و نوان
کنون خیمه و گاه و پرده سرای ... همه مانده بر جای و رفته ز جای
نمانیم تا زنده چیره شوند ... بدرگاه او لشکر انبوه شوند

ز زابلستان رستم آید بجنگ / زبانی بود سهمگین تیز چنگ
کنون تاختن باید و ساختن / فسونها و نیرنگها باختن

چو گودرز را با سپهدار طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
همه بی‌گمانی بجنگ آوریم / ازان پس که آید درنگ آوریم

چنین و او با سپه بد و پهلوان / که پیدار دل باشی و روشن روان
جهان کن که نیک اختر و رای تست / که چرخ فلک زیر بالای تست

پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران و توران سپاه
بلهاک فرمود کاکنون تراست / برون کرد باید سوار دویست

بدو گفت بگشای بند از میان / ببین تا کجا اند ایرانیان
همی رفت لهاک بر سان باد / ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدیدش بتاریک دشت
خروش آمد از کوه و آوای زنگ / بدید آنچ لهاک جای درنگ

بنزدیک پیران بیامد ز راه / بدو آگهی داد از ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون برند / همه بسته بر پیش راه گزند

بهومان بفرمود پیران که زود / عنان و رکیب بباید بسود
هم اکنون بباید تو رفتن بجنگ / نباید که سازی بره بر درنگ

نباید که بر ما شبیخون کنند / زخون یلان دشت گلگون کنند
برو چند باید ز لشکر سوار / ز گردان گردنکش نامدار

که ایرانیان با درفش و سپاه / گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آید اکنون بسی / خروشیر کن چاره این بگوی

گر آن مرد ری کاویانی درفش / بیابی شود روز ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش و همه تیره کن ریز ریز

سن اینک پس اندر چو باد دمان / بیایم نسازم درنگ و زمان
گزین کرد هومان ز ترکان سوار / سپردار و شمشیرزن سی هزار

چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج
پدید آمد از دور گرد سپاه / چو دیدبان آمد از دیدگاه

که آمد ز توران سپاهی پدید / بابر سیه گردشان بر دمید
چو بشنید جوشن بپوشید طوس / برآمد دم بوق و آوای کوس

سواران ایران همه همگروه / زره برکشیدند بر پیش کوه
چو هومان بدید آن سپاه گران / گرایندن گرز و تیغ سران

خروشان و جوشان چو شیر ژیان / میان سپاه اختر کاویان
چنین گفت هومان بگودرز و طوس / که ایران برفتید با پیل و کوس

سوی شهر توران بکین آختن / بدان روز لشکر برون تاختن
کنون برگزیدی چو نخچیر کوه / شدستی ز گردان توران ستوه

نباشد ازین کارتان شرم و ننگ / خورد جنگ و آرام بر کوه و سنگ
چو فردا برآید ز کوه آفتاب / کنم زین حصار تو دریای آب

فرو آرمت من ز کوه بلند / دو دستت ببندم بخم کمند
فرستمت نزدیک افراسیاب / جدا مانده از خورد و آرام و خواب

بدانی که این چاره بیچاره گیست / بدین کوه خارا بباید گریست
هیونی به پیران فرستاد زود / که اندیشه پیکار ما را چه بود

وگر کوه بود آنگه انداختیم / برایشان همی تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاهست و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس

جهان کن که چون بر دمد چاک روز / پدید آید از چرخ گیتی فروز
نواید روی ساخته با سپاه / شده روی ما سوی لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید / بگوشید چون گفت هومان شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب / همی راند لشکر بکردار آب
چو خورشید از آن چادر نیلگون / غمی شد بدرید و آمد برون

رسیدن پیران بکوه هماون و مناظره کردن با طوس نوذر

سپهبد بکوه هماون رسید / زگرد سپه شد زمین ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه / مجنب و مجنبان زمانی سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان / چه دارد بپا اختر کاویان
بکوه هماون که داد او نوید / بدین بودن اکنون چه دارد امید
بیاید بنزدیک ایران سپاه / سری پر زکینه دلی رزمخواه
خروشید کای نامبردار طوس / خداوند پیلان و کوپال و کوس
کنون با میان اندر آمد بپیچ / که تا تو همی رنج جوئی بنج
زگودرزیان آن کجا مهتر اند / بر آن رزمگه بر همی بی سر اند
تو چون غرم رفتی اندر کمر / پر از داوری دل پر از کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان / بدام اندر آیی همی بیگمان
بکین کرا غایه جنگی فرود / شمار اسر از تن بباید درود
چنین داد پاسخ سرافراز طوس / که من بر دروغ تو دارم فسوس
زگفتار یاوه نداری تو شرم / بره در نیاسی بگفتار گرم
مبادا بگیتی چو تو پهلوان / زیبنده تا افسر خسروان
پی کین تو افکندی اندر جهان / ز بهر سیاوش میان جهان
بسوگند دیرا ببیند اخی / جهانی بکوشش بر انداختی
ز بهر تو ماند او بتوران زمین / ازو ماند اکنون جهان پر زکین
بدین ساز و چندین فریب و دروغ / بر رو پشنگی نگیری فروغ
گهی جادوی سازی و گه فسون / بفرجام کارت بریزند خون
علف تنگ بود اندران رزمگاه / ازان بر هماون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان / بیاید بر آن تازنان ناگهان
بزرگان لشکر شوند انجمن / چو دستان و چون رستم پیلتن
چو جنبیدن شاه گردد درست / نماند بتوران بر و بوم و رست
کنون کآمدی کار مردان ببین / نه گاه فریبست و روز کمین
چو بشنید هومان ز هر سو سپاه / فرستاد و بر کوه بگرفت راه
زهر سو ز توران بیاید گروه / سوار انجمن گشت برگرد کوه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد / سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت پیران بهومان گرد / که ما را پی کوه باید سپرد
یکی کار سازیم کز ایرانیان / نبندند ازین پس بکینه میان
چنین گفت هومان که با ماست باد / نگردست با باد کس رزم یاد
بدست پیاده چو پیچد سپر / شود خیره دیدار پرخاشخر
بر ایشان کنون جای بخشایش است / سپاه اندر آورد و آسایش است
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی سنگ خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید به زنهار ما / ازین پس بجویند پیکار ما
بر آساید این کشور از داوری / بکوشد ازین پس چو مهتری
بتوران نیارد گذر کرد کس / بایران نمانیم کس شاد و بس

دریغ آن کیانی [illegible]
دریغ آن جهانشاه آزاده مرد

رسید این سگالش بگودرز و طوس
سر سرکشان خیره گشت از فسوس

سه روز ار بود خوردنی بیش نیست
بیک سو گشاده رهی پیش نیست

چنین گفت با طوس گودرز پیر
که ما را کنون جنگ شد ناگزیر

ز خیمه نه خرگه نه بار و بنه
چنین چند باشد سپه گرسنه

کنون چون شود روی خورشید زرد
پدید آید آن جا در لاجورد

بسان شبیخون یکی رزم سخت
بسازیم تا چون بود یار بخت

بباید گزیدن سواران مرد
ز بالا شدن سوی دشت نبرد

اگر یک بیک تن بکشتن دهیم
وگر تاج گردنکشان را دهیم

چنین است فرجام آوردگاه
یکی خاک یابد یکی تاج و گاه

ز گودرز بشنید طوس این سخن
دلش بود پرکین ز روز کهن

یکی سوی لشکر به پیران سپرد
دگر سو بشیدوش و فرهاد گرد

درفش خجسته بگستهم داد
بسی پند و اندرزها کرد یاد

خود و گیو و رهام و چندین سران
نهاوند بر یال کوه گران

بسوی سپهدار پیران شدند
چو آتش بقلب سپه بر زدند

ز بیم بر در بد آن قلبگاه
جهان گشت چون روی زنگی سیاه

چو برق درخشنده بد عکس تیغ
مبارز همی خورد بر خود دریغ

بلرزید بر کوه و دشت و دمن
بنفرید ار ذر دو بر خویشتن

هزیمت شد از بیم آن رزمگاه
تن لرزلرزان تهی جان دو ماه

بنعره بد بر گردش روزگار
کزین کارزار ستمکاره زار

ازین تیغ گردان و تیر سران
سران دایند سر تن درگران

چو دریای خون شد همه رزمگاه
خروشی برآمد بلند از سپاه

درفش سپهبد بدو نیم شد
دل رزم جویان پر از بیم شد

چو بشنید هومان خروش سپاه
نپیچند از زبر تازی اسپی سپاه

بیامد ز لشکر بسی کشته دید
بسی بهتش از رزم برگشته دید

فرو ریخت از دیده خون بر جگر
یکی بانگ زد تند بر لشکرش

چنین گفت کاندر طلایه نبود
شمار از کس هیچ مایه نبود

بهر یک از ایشان زما سیصدست
بیاورد که خواب و خورد ...

بباید که گیرند ما را زبون
بباید که خوانند ما را فسون

چنین رزم هرگز که دارد بیاد
که دشمن زما کشت بکرد شیاد

کنون نیزه و گرز باید زدن
جهان چشم دشمن تبه از زدن

نبینی چه گفتست مرد دبیر
که جانرا نگر تا نداری تو نیز

ز جان خیره اندر جهان بی ز بیم
دل از بیم و از غم شود بر دو نیم

مدارا نگر تا نداری بکار
مدارا نه در داور روزگار

هلا تیغ و گوپال‌ها برکشید
پسر با خبیثی سپه در کشید

ز هر سو ره ایشان بگیرید راه
کنون از نبرد برکشید تیغ ماه

رهایی نباید که یابند هیچ
از ایشان که یابد درنگ و بسیج

برآمد خروشیدن کرنای
بهر سو رفتند گردان ز جای

گرفتند شان لشکر اندر میان
سواران ایران چو شیر ژیان

چنان آتش افروخت از ترک و تیغ
که گویی هوا گرز بارد ز میغ

شب تار و شمشیر و گرد سپاه
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

ز جوشن تو گفتی ببار اندر است
ز تاری بهر پای قار اندر است

به پیش سپه گفت هومان که بس ‏ ‏ ازین مهتران مفکنید هیچ کس
همه پشت من سوی لشکر آورید ‏ ‏ نباید که خسته به چنگ آورید

چنین گفت لشکر به بانگ بلند ‏ ‏ که اکنون به پیکار کی جست بند
دریده و بر زو پر از خنجر رسید ‏ ‏ سرا زو ز خون تاج بهر نهید

چنین گفت با گیو بهرام و طوس ‏ ‏ که شد جان ما پیکان پر فسوس
مگر کردگار سپهر بلند ‏ ‏ رهاند تن و جان ما زین گزند

وگر نه بپر عقاب اندریم ‏ ‏ وگر نه به دریای آب اندریم
یکی حمله کردند هر سه بهم ‏ ‏ چو بر خیزد از جای شیر دژم

برآمد ز هر دو سپه بوق و نای ‏ ‏ خروشیدن زنگ و هندی درای
ندید ایچ کس پای اسب و عنان ‏ ‏ ز تنگی بچشم اندر آمد سنان

چنین گفت هومان به آواز تیز ‏ ‏ که نه جای جنگست و جای گریز
برانگیخت از جانشان بخت بد ‏ ‏ که با بد تن بد کنش بد رسد

بر آشفت ازین طوس و دشنام داد ‏ ‏ بدو گفت کای بدرگ بدنژاد
بدین جنگ گردان با بزرگ سپاه ‏ ‏ بگیرم همه چینی و ترکان تباه

شه جنگ آور و خوار مایه سپاه ‏ ‏ بماندیم پیش چنان رزمگاه
نگشتیم تا شب بآوردگاه ‏ ‏ اگر پای داری همی رزم خواه

دلاوران زره چشم گرفتند یاد ‏ ‏ که او را و در جنگ سر جای داد
ز شیدوش و از بیژن گستهم ‏ ‏ بسی یاد کردند بر بیش و کم

که یاری کسی را ز ایران سپاه ‏ ‏ نبد یاد ما اندرین رزمگاه
نیامد به پیکار و جنگ آمدیم ‏ ‏ که چهره بکام نهنگ آمدیم

دریغ آن دو درگاه شاه جهان ‏ ‏ که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن به زابلستانست و زال ‏ ‏ شود شهر ایران کنون پایمال

همی آمد آواز کوپال و کوس ‏ ‏ بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش و گستهم شیر ‏ ‏ که شد کار پیکار سالار دیر

به پیرامن کاره همی گشت باز ‏ ‏ که شد کار سالار لشکر دراز
همی آمد از دشت آوای کوس ‏ ‏ هوا قیرگون و زمین آبنوس

برفتند گردان بر آواز اوی ‏ ‏ ز خون بود هر جا بر دشت جوی
همه همگروه تاختندی بجنگ ‏ ‏ تو گفتی بر آمد ز دریا نهنگ

ز گردان ببند نیزه و زنگ سوار ‏ ‏ همه گر زور بود و شمشیردار
چو دانست کامد ورا یار طوس ‏ ‏ همی بر خروشید مانند کوس

سبک شد عنان و گران شد رکیب ‏ ‏ بلندی که دانست باز از نشیب
همی رزم جستند تا چاک روز ‏ ‏ چو پیدا شد از کوه گیتی فروز

سپه باز خواندند گردان جنگ ‏ ‏ کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس ‏ ‏ که از گردش هور تا زخم کوس

دلیری چنین گر شما دیده ام ‏ ‏ ز گندآوران هیچ نشنیده ام
ز یزدان همی خواهم این یار درست ‏ ‏ که چشم بدان دور داره نخست

بپاسخ همه دست تا جاودان ‏ ‏ شمار اندرون آورد زین میان
امیدم بدو بست هر چند زود ‏ ‏ پس ما بیاید لشکر چو دود

کنون گاه باید که زی شه کنیم ‏ ‏ بگوییم واز کارش آگه کنیم
جوانی یکی نزد خسرو رسید ‏ ‏ بدلش اندرون انده نو رسید

همانگاه نامه نوشتند و برد ‏ ‏ فرستاده نام بردار گرد
بسی زاری و لابه بد در روی ‏ ‏ که ای سرفراز شه نامجوی

بیاری بیاید گو پیل تن / ز ایران یکی نامدار انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز / بدیدار کیخسرو آید نیاز

سخن هرچه رفت آشکار و نهان / بگوییم کیخسرو شاه جهان
بجویی و خوشنودی شهریار / بیاریم یکسر از روزگار

کیان چون بگفتند وانداختند / نوندی بنزدیک شه تاختند
دو لشکر بکینه فرو آمدند / همه یکسر یکبار دم برزدند

طلایه پدید آمد از هر دو روی / دلیران و گردان پرخاشجوی
چو هومان نگه کرد با وردگاه / ز کشته ندید هیچ بر دشت راه

به پیران چنین گفت کامروز گرد / نبرد آزمود و گشت کاربرد
چو آسوده گردند گردان ما / ستوده سواران و مردان ما

یکی رزم سازم که خورشید و ماه / ندیدست هرگز چنان رزمگاه
بگفتند و رفتند از سوی کوه / نبرد سواران توران گروه

وزان پس که آمد بکیخسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید / ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بدیشان بنالد همی / ببالین گلین ببالد همی

از ایشان زمین پر ز خاکست و خون / بلند اختر طوس گشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور / دلش گشت از درد زیر و زبر

برفتند از ایران همه بخردان / جهان دیده و کاردیده ردان
بفرمود تا رستم پیل تن / بخواند بدرگاه با انجمن

سر نامداران زبان برگشاد / ز پیکار لشکر همی کرد یاد

آگاهی یافتن کیخسرو از حال ایرانیان و رفتن رستم

برستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم که این دولت دیریاز
همی سر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز کردار او بر نهیب

تویی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمین و زمان زیر تست

گشایندهٔ دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست

ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز تیر و ز پیکان کلک تو شیر / بروز بلا گردد از جنگ سیر

تو تا برنهادی بسر بر کلاه / با ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران / فراوان ازین مرز کنداوران

همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته گرد / شده خاک بستر بدشت نبرد

هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند / بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار مکان و زمان

کنون باید ای نامور پیلتن / بنیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین با همه برخواندم / بسی از جگر خون برافشاندم

بگفتم سراسر درین سخن هرکس / مگر پیش یزدان فریادرس
کنون کار از اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت

امید سپاه و سپهبد بتست / که روشن روان یابی و تن درست
سرت سبز باد و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان

الم

ز من هرچه باید فزونی مخواه   ز ابت سلیح و زر و گنج و سپاه
بر و با دل شاد و رای درست   نشاید گرفت انجمن کار سست
به پاسخ چنین گفت رستم بشاه   که ای تو سزاوار نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد   ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد   کلاه بزرگی بسر برنهاد
بایران بکین من کمر بسته‌ام   به آرام یک روز ننشسته‌ام
بیابان و تاریکی و دیو و شیر   چه جادو و چه اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران   شب تیره و گرزهای گران
همان تشنگیها و راه دراز   گزیدن ز رنج بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده‌ام   که روزی ز شادی نرسیده‌ام
تو شاه جهانداری و من رهی   میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی
ازان کشتگان شاه بی درد باد   رخ بدسگالان تو زرد باد
شوم با سپهبد کمر بر میان   ببندیم بر کین ایرانیان
ز گودرزیان خود جگر خسته‌ام   کمر بر میان سوگ را بسته‌ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی   برخ برنهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان   نه اورنگ و تاج و نه گرز و کمان
فلک زیر خم کمند تو باد   سر تاجداران به بند تو باد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست   سر سروران جهان زیر تست
ز دینار و از گنج و تاج و کمر   کلاه و کمند و کمان و کمر
همه شاه ایران بر رستم سپرد   چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گرزداران زابلستان   دلیران و گردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان   بجوی و مغزهای جستن زمان
بجای آر رای و خرد را بهم   نگر تا نجویی کاره بر پستم
ز گردان شمشیرزن سی هزار   ز لشکر گزین از در کارزار
فریبرز کاوس با ده سپاه   که او پیش رو باشد و کینه خواه
تهمتن ازیشان پسندید و گفت   که با من ز کینه عنان است جفت
سران را سر اندر شتاب آوریم   مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد   بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت برکش سپاه   سپاه اندر آور یکایک براه
بباید که روز و شبان نغنوی   مگر نزد طوس سپهبد شوی
بگویی که در جنگ تندی مکن   فریب و زمان جوی و کندی مکن
می انک بکردار باد دمان   بیاییم بجوییم بر بر زمان
چو گرگین میلاد کار آزمای   سپه را ز بد بر بدو نیک رای
فریبرز گفت ای یل تاج بخش   خداوند کوپال و خفتان و رخش
یکی آرزو دارم اندر نهان   نیارم بکس گفتن اندر جهان
مگر با تو ای پهلوان زمین   که باد از یزدان بر آفرین
که هستی تو پشت و پناه سپاه   فرازنده گردان بگرزت کلاه
بدان ای سرافراز ایران زمین   سزاوار تخت و کلاه و نگین
سیاوش را من برادر منم   ز یک تخم و بنیاد و گوهر منم
زنی کز سیاوش بماندست باز   فرازنده ای شیر گردن فراز
سزد گر بگویی تو این را بشاه   بدین برنهی بر سر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تراست   برآرم من این را جهان کت هواست

گو پیلتن شد بر شهریار … بدو گفت کای خسرو نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون ز شاه … گران بر فرازم سر از چرخ ماه

بخواهم چو فرمان دهد شهریار … کز آن هست نیکو ره هوشیار
بدو گفت خسرو همانا که گاه … کای پهلوان جهانبان بخواه

چنین گفت رستم که از تو شاه … جهان بهره‌مند است و هم نیکخواه
رسیده به هر کس ز تو داد و مهر … چو گردون به هر کس گشاده دو چهر

فریبرز کاوس آزاده کان … چو او کس نباشد ز شهزادگان
همان با هنرمندی و رای اوی … ببینم کسی نیست همتای اوی

یکی آرزو دارد ای شهریار … که جای برادر کند خواستار
کجا چون بکین برادر میان … ببندد شود زیور ایرانیان

نگهبان کاخ و در گنج اوی … کسی کو شناسد ز رنج اوی
نباشد بجز دخت افراسیاب … چنان چون بود ماه با آفتاب

ازین داد مر شاه آگهی … کجا اندران بد امید بهی
چو بشنید خسرو چنین گفت و گوی … ازان پر خرد مهتر نامجوی

بران کار دستور شد شهریار … بر رستم چنین گفت کای نامدار
هر آنکس که از رای تو بگذرد … زمانه ورا از پی بسپرد

نیاید ز گفتار تو جز بهی … که بادی همه ساله با فرهی
تو دانی که ما را بر او رای نیست … وگر چه بود آنچه خود جای نیست

بگویم ورا گر ز من بشنود … همان بند ما گر خرد بگرود
برفتند هر دو بنزدیک ماه … تهمتن ورا با خبر و نیک خواه

بمادر چنین گفت پس شهریار … که ای در جهان از پدر یادگار
سر ننگ بد با پناهم تویی … سمم چون کنار زنگ شاهم تویی



ز تو نیست پوشیده کار سپاه … همان کوشش و رزم آوردگاه
که چندین بزرگان ایران زمین … بتوران بدادند سرها بکین

یاران

بایران نرستی سوی خانه   همانا نبینی تو فرزانه
فرستاد خواهم سپاهی کنون   بود پور رستم زال شان رهنمون
فریبرز باشد سپهبد براه   چو رستم بود پهلوان سپاه
چنین پاسخ آورد پس پور زال   که باشی فریبرز را هم همال
چو چیزی بدین درجه فرمان دهی   که هرگز مبادت بجز فرهی
ز خسرو چو بشنید مادر سخن   بیاد آمدش روزگار کهن
زمانی همی بود با تاب و خشم   پس آنگه چنین گفت با آب چشم
که بار رستم روی آزار نیست   مگر نزد او گاه این کار نیست
چو خواهنده رستم بود کامران   نپیچد ز رایش همی آسمان
وز آن پس که پیلتن پهلوان   چنین گفت کای نامور بانوان
سر بانوانی و زیبای تاج   سزاوار اورنگی و تخت عاج
فراوان بستودش کو پیلتن   هم او گفت کای نازش انجمن
ز رای بگو سپهبد تهمت   که کم باد اندر جهان دشمنت
جهاندار در گوهر ایمان سرشت   پسندیده باشد نه کار زشت
اگر بشنوی پند و اندرز من   تو دانی که نشکیبد از شوی زن
جوان کی شکیبد ز جفت جوان   بویژه که باشد ز تخم کیان
که مرد از برای زنان شد روان   فروتر ز مردان بود خاستن
فریبرز کاوس پیروز بخت   که در خور دهد تاج و زیبای تخت
بگوهر سیاوش را برتر است   برادر ز یک تخم و یک گوهر است
از ایران ده و بهره بفرمان او   چه آباد و ویران همه زان او
بدستوری و رای فرمان شاه   پسندیده ام شاه را جفت ماه
چه گویی پسندیده آید ترا   بگفتی فریبرز باید ترا
بسان به که گفتار من بشنوی   بگفت من و راه شه بگروی
نکو هیچ کاین کار ناکردنیست   میازار آن را که نازردنیست
که تا نیاری بهلا تاب پیچ   بزودی برین کار و رنج بسیج
سر بانوان مادر زمانی دراز   غمی بود و پاسخ نمی داد باز
همی بر دلش هر زمان سرد باد   ز شرم پسر پاسخ او نداد
وز آن پس چنین گفت با پیلتن   که ای پرهنر مهتر انجمن
بایران اگر چه جوانمرد نیست   بجای سیاوش در خورد نیست
ز رنج سیاوش مرا خسته جان   بتوران بکشتند مردم کشان
بگویم که خواهنده ام پور زال   ز بهر فریبرز خواهد همال
ولیکن بگفتارت ای پهلوان   گره بست گویی مرا بر زبان
چه فرماید اکنون شه نامور   بفرمان او بست باید کمر
بدان رام شد مادر شهریار   برافروخت رخ چون گل اندر بهار
میان بست رستم بدان کار تنگ   برین بر نیامد فراوان درنگ
بیامد بر پهلوان سپاه   که تا کرد مر شاه را جفت ماه
بخواندند موبد بدان کارش   نشستند خلقی بآیین خویش
فریبرز را با فرنگیس یار   بکردند و بستند عهد استوار
وز آن پس فریبرز داماد گشت   ز کیخسرو و رستم او شاد گشت
همان مایه ور شاه بنواختش   یکی خلعت و تاج نو ساختش
سه روز اندرین کار شد روزگار   بروز چهارم بیاراست کار
جوان کرده شد رستم پهلوان   سوی رزم شد با دلاور گوان

فریبرز شد پیش با لشکری
فروزان چو بر آسمان اختری

چو خورشید تابنده بنمود چهر
بسان تبی با دلی پر ز مهر

برآمد خروشیدن کره نای
تهمتن بیاورد لشکر ز جای

پراندیشه جان سرافراز شاه
دو فرسنگ با وی بیامد براه

دو منزل همی کرد رستم یکی
نیاسود روز و شبان اندکی

شبی داغ دل پر ز تیمار طوس
بخواب اندر آمد که زخم کوس

در خواب دیدن طوس سیاوش را

چنان دید روشن روانش بخواب
که رخشنده شمعی برآمد ز آب

ز شمع درخشان یکی تخت عاج
سیاوش بر آن تخت با فر و تاج

لبان پر ز خنده زبان چرب گوی
سوی طوس کرد آن چو خورشید روی

که ایرانیان را هم ایدر بدار
که پیروز گردی تو در کارزار

ز گودرزیان هیچ غمگین مشو
که ایدر یکی گلستانست نو

بزیر گل ایدر همی می خورند
ندانم که این باده تا کی خورند

ز خواب اندر آمد شده شاد دل
ز درد و غمان گشته آزاد دل

بگودرز گفت ای جهان پهلوان
یکی خواب دیدم بر روشن روان

نگه کن که رستم چو باد دمان
بیاید بر ما زمان تا زمان

بفرمود تا برکشیدند نای
بجنبید بر کوه لشکر ز جای

ببستند گردان ایران میان
بر آواز خسته اختر کاویان

بیاورد از آنروی پیران سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه

از آواز گردان و باران تیر
همی چشم خورشید شد خیره خیر

دو لشکر بروی اندر آورده روی
ز گردان نشد پیش کس جنگجوی

چنین گفت هومان به پیران که جنگ
همی جست باید چه داری درنگ

ز لشکر بدشت شکار اندرست
تن و اسب ما زیر بار اندرست

بدو گفت پیران که تیزی مکن
نه روز شتابست و گاه سخن

ستوران ما خوار مایه سپاه
برفتند یکباره ازین رزمگاه

چو شیران نامدار و ما چون رمه
که از کوهسار اندر آید رمه

همه دشت پر جوی خون یافتیم
سر نامداران نگون یافتیم

یکی کوه دارند خار او خشک
همی خاک بویند اسپان چو مشک

بمان تا بیابان سنگ بریان شوند
چو بیچاره گردند گریان شوند

گشاده نباید که داریم راه
دو رویه بس و پیش این رزمگاه

چو ایرج دشمن بجنگ آوریم
همی روز خندی ز رنگ آوریم

چرا جست باید همی کارزار
طلایه برین دشت بس ده سوار

بباشیم تا دشمن از آب و نان
شود تنگ زنهار خواهد بجان

نگر خاک با سنگ خارا خورند
چو روزی سرآید خورند و چرند

سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه
طلایه بیامد به پیش سپاه

گشادند گردان سپر از کمر
بخواب و بخوردن نهادند سر

بلشکر که آمد سپهدار طوس
پر از خون دل و روی چون سندروس

بگودرز گفت این سخن بر گذشت
سر بخت ایرانیان خیره گشت

همه گرد بر گرد ما لشکرست
خور و بارکش مان همه خاورست

سپه را خورش بس فراوان نماند
چو از گرز و شمشیر درمان نماند

بتنگیم شمشیرها برکشیم
همه دامن کوه لشکر کشیم

اگر اختر نیک یاری دهد
بر ایشان مرا کامکاری دهد

ورا ایدون کجا داور آسمان / به شمشیر بر ما سرآرد زمان
زبخشش جهان آفرین نیست کم / نباشد همیمای بر خیره دم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند / ازین زیستن با هراس و گزند
برین برنهادند یکسر سخن / که سالار ترک اختر افکند بن

فرستادن افراسیاب لشکر یاری پیران

چو خورشید بر زد سر از چرخ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
بپیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جای بی مر سپاه
سپاهی که دریای چین را ز گرد / کند چون بیابان بروز نبرد
نخستین سپهدار خاقان چین / که تاجش سپهرست و تختش زمین
یکی مهتر از ماورالنهر دهر / که بگذارد از چرخ گردنده سر
تنش زور دارد بصد نره شیر / سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
سر سرفرازان و کاموس نام / برآرد ز گودرز و از طوس کام
ز دشت سپنجاب تا مرز روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
نخست اندر آیم ز خاقان چین / که تختش همی بر نتابد زمین
چو منشور جنگی که با بادپی / بخاک اندر آید سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیرزن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خوشنود گردد بهار آورد / گل و سنبل و لاله بار آورد
چنین گفت پیران بتوران سپاه / که ای سرفرازان و گردان سپاه
بدین مژده شاه پیر و جوان / همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست / بیاران تمامم بدو بوم رست
پس از درد و از رنج و کین خواستن / بر آسودن و لشکر آراستن
بیاران توران بر خشک و آب / نبینید جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو / بمژده بیامد کسی نو بنو
بگفتند کای سور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد / روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا برترود و شهد / درفش و سپاهست و پیلان مهد
ز سقلاب چون کندر شیر مرد / چو بیورد کاتی سپهر نبرد
چو کهسار غرچه چو شنگل رسند / هوا پر درفش و زمین پر پرند
جهانی چو فرطوس لشکر وزن / کهار کهانی گو گرد و سوز
شمیران شگنی و گرگوز دهر / پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر / کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت / دل مرده از آن سخن زنده گشت
بهومان چنین گفت پیران که من / پذیره شوم پیش آن انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزم ساز آمدند
ندارند سر کم ز افراسیاب / که با گنج و تختند و با جاه و آب
ازین آمدن بی‌نیازند بخت / خداوند تاجند و زیبای تخت
شوم تا ببینم که چندند و چه اند / سپهبد کدامند و گردان کدام
کنم آفرین پیش خاقان چین / دگر پیش تختش ببوسم زمین
بپیچم بر آواز کاموس را / برابر کنم شگل و طوس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان / برآرم دم و دود از ایرانیان

دگر خون بدارند پایاب جنگ بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی کو بمستند از ایران سران کنم پای و گردن به بند گران

فرستم بنزدیک افراسیاب نیارام جویم برین بر نه خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست سر انشان ببرم بشمشیر پست

بسوزم همه خاک ایشان بباد از ایران نگیرد کسی نیز یاد
سه بهره از آن سو برانم سپاه کنم روز بر شاه ایران سیاه

یکی بهره زایشان فرستم به بلخ بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان بتوران کشم خاک زابلستان

سوم بهره بر سوی ایران برم ز تنگان دلیران و شیران برم
زن و کودک خورد و پیر و جوان نمانم که ماند بسی را روان

بر و بوم ایران نمانم بجای تو گر بخردی اندر ایران مپای
کنون تا کنم کارها را بسیج شما جنگ ایران مجوئید هیچ

کنون ساز کن ... با پیلتن بلند ... چنین گفت هومان گرد
کی ... ز ... بگفت بلند این ز دل ... گرد

دو روز این ... ببینیم که دیده بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان شبی ... رنگ گریزان برانند ازین کوه و سنگ
کنون کوه و هر دو دو دژ ... جهانی شود پر ز رخش و سپاه

آمدن پیران ویسه بنزد خاقان چین

ز ده سی ... پیش ... بود جهان ... ز ... جوید ...
ز ... ز ... پیام ... ببرید ... پیران ... ایشان ...

ز دیبای چینی و از پرنیان ز رخشنده زر سوزده در میان
فرو ماند و آن کارش آن گفت بسی با دل اندیشه اندر گرفت

... این خود نشست باز بگاه همه ... بنشست با ... شاه
بیامد ... نزدیک خاقان چین بیاورد ... روی زمین

ز جوشن ... زرینه ... بپوشش ز السید بسیار و ... خوش
بیامد ... پیران سکون چو خاقان بدیدش ... گرفت

بدو گفت



بدو گفت بیژن که با پهلوان — نشستیم چندین به شادی و روشن روان
بپرسید از آن جنگ کز ایران سپاه — که دارد نگین و که دارد کلاه

کدامند جنگی و گُردان کدامند — نشسته برین کوه سر بر چه اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان — که بیدار دل باش و روشن روان

ز دادجهان آفرین بر تو باد — که گردی پرستش و دل بنده شاد
به بخت تو شادانم و تن درست — روانم همه خاک پای تو جست

از ایرانیان آنچه پرسید شاه — ز تخت و کلاهست و نی گهر و گاه
بی اندازه بیکار جسته و جنگ — ندیدند از آن جنگ جز خار و سنگ

چو بی نام و بی کام و بی نان شدند — گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس ست و دیگر دلیر — بهامون نترسد ز پیکار شیر

بزرگان چو گودرز و گشوادگان — چو گیو و چو رهام و آزادگان
بجنبد سزاوار خاقان چین — سپهبد نبیند سپه را جز این

بهامون نیاید بهنگام صف — که جز کوه خارا ندارند کف
بدو گفت اینک بنزدیک من — پیاده بیاور یکی انجمن

یکی امروز با کام دل می خوریم — لب روز نا آمده بشمریم
بیاراست خیمه چو باد بهار — بهشتست گفتی ز رنگ و نگار

چو گنبد چرخ رفت آفتاب — دل طوس و گودرز شد پر شتاب
گرامی بزرگان چرا خاستند — برای زر دینار زی می بهشتند

اگر مستمندند اگر شادمان / شدیم ار گمان از بد بدگمان
اگر شان به پیکار یار آمدست / جهان دان که بد روزگار آمدست
تو ایرانیان همه کشته گیر / وگر زنده باز جنگ کشته گیر
مگر رستم آید بیاری سپاه / وگرنه بد آید بما بر ز شاه
شود دان نیابیم که بهر ز گور / بکوشند با سر نعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / بجو هست که اندیشه کردی بجاه
از اندیشه ها سخن دیگرست / ز کردگار جهان یاورست
بسی تخم نیکی پراکنده ایم / جهان آفرین را پرستنده ایم
و دیگر که جفت جهاندار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز / که آید ببدخواه ما را نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / بدین یا پسر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید / اگر شب شود روی روز سپید
بیک روز کز ما بجستند جنگ / مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ
نبستند بر ما در آسمان / مشو بدگمان از بد بدگمان
اگر بخشش کردگار بلند / خیانت کآید بکار گزند
بتد پیر و اندیشه نابکار / ز ما بر نگردد بد روزگار
یکی کنده سازیم پیش سپاه / جهان چون بود رستم آید ز راه
همه تیغها جنگ را برکشیم / بسه روز دیگر گشنده کشیم
ببینیم تا چیست آغازشان / برسته شود پیکان رازشان
از ایران بیاید همی آگهی / درخشان شود تاج شاهنشهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه / بیامد رقیب از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / ز بالا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروشش آمد ز دیدگاه / که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد / سراسر بسان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
غو دیده‌بان بشنید گودرز و گفت / که جز خاک تیره نداریم جفت
رخش گشت از اندوه بر سان قیر / چنان شد که نخچیر گرد و بتیر
چنین گفت کز اختر روزگار / وا الهبره کین آمد کارزار
ز گیتی مرا شور بختیست بهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
ز بیره پسر داشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد
از این زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا روی روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان / که ای مرا بینای روشن روان
نگه کن که توران و ایران سپاه / که آرام دارند از آوردگاه
درفش سپهدار توران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده‌بان گفت کز مرز روی / نه بینم همی جنبش و جست و جوی
از این سو تبارش شتاب اندرند / وز آن سو تو گویی بخواب اندرند
از آن گفته شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسب من زین کنید / کز این پس مرا خشت بالین کنید
شوم بر کنم چشم و آغوش را / بگیرم بر گیو و شیدوش را
همان پیشتر گیو و بهرام را / سواران جنگی خودکام را

ببخشود کردن زخم هر کسی / بسوسم بیارم ز مرگان بسی
نهاد و نزد زین بر سمند جهان / خروش آمد از دیده هم در زمان

که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و روز شد لاجورد

ز داوان درفش از میان سپاه

آگاهی یافتن ایرانیان از آمدن رستم زال

برآمد بکردار تابنده ماه

به پیش اندرون گرگ پیکر یکی / یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی دیگر اژدها پیکرش / پدید آمد و شیر جنگی سرش

بدو گفت گودرز نوشه بدی / ز دیدار تو دور چشم بدی
چو گفتار رهام نو آید بجای / بدیشان که گیتی بپا گیر پای

نخستین چندان گرانمایه گنج / که اینست بازت نیاید برنج
ور ایدون چو رفتی با ایران شویم / بنزدیک شاه دلیران شویم

ترا پیش تختش برم ناگهان / سر برفرازم با برج از جهان
ز بهر من اکنون ازین دیده گاه / برو سوی سالار ایران سپاه

سخن هر چه دیدی بدیشان بگوی / بسنگ باش و از هر کسی خرده جوی
بدو دیده بان گفت کز دیده گاه / نشاید شدن پیش ایران سپاه

چو چشم گو روی زمین تار گشت / بدین دیده که دیده بی کار گشت
بگرد از سر تیغ ازین دیده گاه / برم آگهی سوی ایران سپاه

چنین گفت با دیده بان پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند / که ایشان بنزدیک ما کی رسند

چنین داد پاسخ که فردا پگاه / بکوه هماون بود آن سپاه
جهان شاد شد زان سخن پهلوان / که گیتی برافشاند خواهد روان

وزان روی پیران بکردار گرد / همی راند لشکر بدشت نبرد
سواری گرازان بیامد ز پیش / بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش

چو بشنید هومان بخندید و گفت / که شد پیکان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه / بابر اندر آمد ازان رزمگاه

بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
باندرز کردن همه همگروه / پراکنده گشتند بر گرد کوه

بهر جای کرده یکی انجمن / همی مویه کردند بر خویشتن
دریغ این دلیران خسرو نژاد / کز ایشان بایران نگیرند یاد

کنون گور با کام شیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز نهفت

برو تا سر تیغ کوه بلند / ببین تا که اندوه و چون و چند
ببین تا کدام این ره آید سپاه / که دارد درفش و تخت و کلاه

بشد بیژن گیو تا تیغ کوه / برآمد ز ایشان خروش گروه
همی گردان گوهر نشسته نگاه / درفش و سواران و پیل و سپاه

بیامد بسوی سپهبد دوان / دل از غم پر از درد و تیره روان
بدو گفت چندان سپاه است و پیل / که روی زمین گشت رنگ نیل

درفش و سنان از خود اندازه نیست / خور از گرد در آسمان تازه نیست
اگر بشمری نیست اندازه مر / همی از تبیره شود گوش کر

سپهبد چو بشنید گفتار اوی / دلش گشت پر درد و تیمار اوی
سران سپه را همی کرد گرد / بسی گرم و تیمار لشکر بخورد

چنین گفت کز گردش روزگار / نبینیم بسی جز غم کارزار
بسی گشتیم اندر فراز و نشیب / نیامد برویم بدین سان نهیب

کنون چاره کار را اندکی است / اگرچه سلیح و سپاه اندکی است
بسازیم وامشب شبیخون کنیم / زمین را از ایشان چو جیحون کنیم

مگر دست گیرد جهاندار ما / وگرنه بد است اختر و کار ما
بکوشید بی نام گردی برد / مگر بر خاکم نباید سپرد

بدین رام شد پهلوان سپاه / هران کس که بد اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر / نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر

سر از برج ماهی برآورد ماه / بهر ره برانداخت شعر سیاه
بیامد دمان دیده بان پیش طوس / دمان شد ز ره روی چون سندروس

چنین گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه آمد از نزد شاه
سپهبد بجنبید با مهتران / کانجا هزاران و گندآوران

بر آرام ما اکنون چو بیم جنگ / گهی با شتابیم و گاهی درنگ
به بر روی برزان گو پیلتن / بیاری بیاید بدین انجمن

ز ترکان برآید همه کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
ازان دیده بان گشت روشن روان / همه هدیه دادند پیر و جوان

طلایه فرستاد بر دشت جنگ / خروش آمد از کوه و آوای زنگ
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید / شب تار گشت از جهان ناپدید

یکی انجمن کرد خاقان چین / بزرگان و شاهان توران زمین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ / نسازیم و روزی بباید درنگ

یکایک پر آواز کرد آن کشان / ابا این سواران مردم کشان
بر آساید از راه و رنج دراز / هم از تاختن در نشیب و فراز

ببینیم کار ایشان بر چه اند / بدین رزمگاه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین / خرد مند شاید با آفرین

بدان راند امروز کش دل هواست / که او بر سپه سر بسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای / همان ناله کوس با کره نای

ز پیلان نهادند بر پیل زین / بیاراسته ده بدیبای چین
ز برجد نشانده بدین اندرون / ز دیبای زربفت پیروزه گون

بزین ستام و جناغ خدنگ / بران بربسته جرسها و زنگ
ز افسر سر پیل پیلان نگار / همه پاک با طوق و با گوشوار

هوا شد ز بس پرنیانی درفش / چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم / گر ایشان همی آرزو خواست بزم

زمین شد بکردار چشم خروس / ز بانگ و ز آرایش نای و کوس
برفتند شادان و لشکر بجای / هوا پر شد از ناله کره نای

سنانها درفشان و جوشان سپاه / شده روی کشور ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید / سپاه آنچه بودش بره برکشید

ببستند گردان ایران میان / بیاورده گیو اختر کاویان
ز آوردگه تا سر تیغ کوه / ز توران سپه بد گروها گروه

چو کاموس و منشور و خاقان چین / چو سیورد و چون سنگل پیش بین
نظاره بکوه هماون شدند / نه بر آرزو پیش دشمن شدند

چو از دور خاقان چین بنگرید / خروش سواران ایران شنید
پسند آمدش گفت اینت سپاه / سواران اسب افگن رزمخواه

سپهدار پیران بگودرز گفت / هنرهای ایران نشاید نهفت
سپهبد سپر چاه پوشد بکار / برو راست تازد بروز شکار

ندیدم سواران و گردنکشان / بگردی و مردانگی زین نشان
از آن به که بر خیره روز نبرد / هنرهای دشمن کند زرد گرد

ورا گفت پیران که اندک سپاه / نگه بند با و اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین / که اکنون چه سازیم ازین دشت کین

بدو گفت پیران که راه دراز / سپردی و دیدی نشیب و فراز
بجای تا سه روز اندرین رزمگاه / بباشیم و آسوده گردد سپاه

سپه را کنم زین سپس دو بهم / برآمد کنون روز کاران بهم
بتازیم شبگیر تا نیم روز / نبرد سواران گیتی فروز

بزوبین و خنجر بگرز و کمان / همی رزم جوییم با بدگمان
وگر نیمه روز دیگر گروه / بکوشند تا شب برآرند کوه

شب تیره آسوده کار جنگ / برزم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ / سواران ما با سپاه و بسیچ

چنین گفت کاموس کین رای نیست / بدین بودنش ایدر مرا پای نیست
بدین مایه مردم بدینگونه جنگ / چرا باید و چیست چندین درنگ

بسازیم و یکباره جنگ آوریم / بر ایشان بر و کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم ایدر سپاه / نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه

بر و بوم یکباره ویران کنیم / ز خنگ یلان جنگ شیران کنیم
ز نیک و بد خرد و پیر و جوان / نه شاه و نه کنارنگ و نه پهلوان

بایران نمانم بر و بوم و جای / نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
بدین روز چندین چه باید گذاشت / غم و درد و تیمار بیهوده داشت

یک امشب گشاده مدارید راه / که ایشان نمانند ازین رزمگاه
چو باید بسیچید تا مان نبرد / سپه حمله باید که ایدر جهد

تلی کشته بینی به بالای کوه / تو فردا ز گردان ایران گروه
رسانان که ایرانیان سربسر / نبینند ازین پس مگر موی سر

بدو گفت خاقان جز این راه نیست / بگیتی به از رزم کوتاه نیست
همه نامداران برین هم سخن / که کاموس شیر افکن افکند بن

برفتند و از جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند

رسیدن فریبرز کاوس پس بکوه هماون بیاری طوس

چو خورشید بر گنبد لاجورد / سراپرده زد زد دیبای زرد
خروش بلند آمد از دیدگاه / بگودرز کای پهلوان سپاه

سپاه آمد و راه نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
ز ایران سپه پیکر مهر چهر / همی تابد از گرد چون تیره مهر

چو بشنید گودرز دل شاد گشت / همان جنبری سرش آزاد گشت
بجنبید گودرز بر جای خویش / بیاورد پوشیده بالای خویش

نشست از بر باره دستکاهی / برانگیخت برسان آتش ز جای
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد خلیده دل و راه‌جوی

بیامد چو نزدیک ایشان رسید / درفش فریبرز کاوس دید
که او بد ز ایرانیان پیش رو / پسندیده و خویش سالار نو

پیاده شد از اسب گودرز پیر / همان لشکر افروزه آتش نذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار / ببارید گودرز چون نوبهار

فریبرز گفت ای سپهدار پیر / همیشه بجنگ اندری ناگزیر
بکین سیاوش تو کردی زیان / دریغا سواران گودرزیان

ازیشان ترا فر و بسیار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه

ازیشان بسیار بد گودرز خون / که بودند خفته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر کز اختر بد / همی بر سرم بر زمان بد رسد

ازین جنگ پور و نبیره نماند / درفش و سپاه و تبیره نماند
فرامش نشدم کار آن کارزار / کنونست رزم و کنونست کار

سیاهست چندان برین دشت و راغ / که روی زمین گشت چون پر زاغ
بیا لشکر طوس با آن سپاه / چو یک پاره ابرست بر چرخ ماه

ز چین و ز سقلاب و از هند و روم / ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور / کمر بسته بر کینه ما کمر

کنون تا نگویی که رستم کجاست / ز غمها نگردد دم ایشان راست
فریبرز گفت او پس من زجای / بیامد نبودش جز از رزم رای

شب تیره گون تا سپیده دمان / بیاید بجوید بره بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه / کجا رانم این خوار مایه سپاه

بدو گفت گودرز رستم چه گفت / که گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد / تهمتن نفرمود ما را نبرد

بباشید گفت اندرین رزمگاه / نباید شدن پیش روی سپاه
بباید بدان رزمگاه آرمید / یکی تا درفش من آید پدید

همی رفت گودرز با او برفت / براه هماون خرامید تفت
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه / بشد دیده بان پیش توران سپاه

به پیران چنین گفت پس دیده بان / که بر جنگ بندید یکسر میان
که ایران یکی لشکر آمد بدشت / وز ایشان سوی هماون گذشت

سپهبد بشد پیش خاقان چین / که آمد سپاهی از ایران زمین
به پیچم که چندست و سالار کیست / بجه سازیم و درمان این کار چیست

بدو گفت کاموس جنگ آزمای / که جایی که بهتر تو باشی بجای
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی که دار دریای آب

تو دانی چه کردی بدان پنج ماه / برین دشت با خوار مایه سپاه
کنون چون زمین سربسر لشکرست / چو خاقان و منشور و چون من سرست

بمان تا هنرها کنم آشکار / بدین دشت با لشکر نامدار
بمردی همه سر بپای آوریم / تو در بسته ما کلید آوریم

گر از کابل و زابل و مرز هند / شود روی گیتی چو چینی پرند
همانا بتنها چو من کس ندید / نگویی که ایرانیان خود کیند

تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین از من برآرم دمار
گرش یک زمان اندر آرم بدام / نمانم که ماند بگیتیش نام

تو از لشکر سیستان خسته / دل خویش در خستگی بسته
یکی باره دست من اندر نبرد / نگه کن چو بر خیزد از دشت گرد

بدانی که اندر جهان مرد کیست / دلیران کدامند و پیکار چیست
بدو گفت پیران که نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی

به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس را داد دادی بکین
بگردار پیش آورد هرچه گفت / که با کوه یارست و با پیل جفت

از ایرانیان نیست چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن
بایران نمانیم یک سرفراز / برآریم گرد از نشیب و فراز

سر آنکس که هستند با جاه و آب / ز رستم بتر یک از ایشان میاب
همه پای کرده ببند گران / وز ایشان بریده فراوان سران

بایران نمانیم رگ و درخت / نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و گرد آفرین / بر آن نامداران و خاقان چین

بلشکر که آمد شد و شادمان / برفتند گردان هم اندر زمان
جو هومان و لهاک و فرشیدورد / بزرگان و نیزه‌وران روز برد

بگفتند کامد ز ایران سپاه / یکی پیش رو با درفش سیاه
ز کار آگهان نامداری دمان / برفت و بیامد هم اندر زمان

فریبرز کاوس گوید که هست / سپاهی سرافراز خسروپرست
چنین گفت پیران بهومان گرد / نباید از و بر دل اندیشه برد

جو رستم نباشد از و باک نیست / دم او بدین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد / همی پیلتن را ندارد بمرد

مبادا که او آید ایدر بجنگ / وگر چند کاموس گردد نهنگ
نه رستم نه از سیستان لشکرست / فریبرز با خاک و خون اندرست

چنین گفت پیران که از تخت و گاه / شدم دور و بیزارم از نور و ماه
که جون من شنیدم که ایران سپاه / خرامید و آمد بدین رزمگاه

کشد جان و مغز و دلم پر ز درد / برآوردم از دل یکی باد سرد
بدو گفت کلباد کین درد چیست / چرا باید از طوس و رستم گریست

ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه / میان اندرون باد را نیست راه
جهان را نیابیش با درجه خاک / ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک

پراکنده گشتند از آن جایگاه / سوی خیمهٔ خویش کردند راه
وز آن پس جو آگاهی آمد بطوس / که شد روی گیتی پر آوای کوس

از ایران بیامد گو پیلتن / فریبرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سپه کوه شد آبنوس

ز کوه هماون برآمد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهبد بدیشان زبان برگشاد / ز مازندران کرد بسیار یاد

کجا بود در جنگ رستم چه کرد / بر ایشان چه آورد در روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان

بدین مژده گر دیده خواهی رواست / که این مژده آرایش جان ماست
کنون جون تهمتن بیاید بجنگ / ندارند پای این سپه با نهنگ

یکایک بدین کوه رزمی کنیم / که این ننگ از ایرانیان بفکنیم
ز رخش سرافراز خاقان و تاج / پسرهای زرین با تخت عاج

همان افسر پیل با نان بزر / نشانهای زرین و زرین کمر
همان رنگ زرین و زرین جرس / که اندر جهان آن ندیدست کس

همان چتر کز دم طاوس نر / بر او بافته چند گونه گهر
جز این نیز چندی بچنگ آوریم / جو چاره بکوشیم و جنگ آوریم

بلشکر چنین گفت بیدار طوس / که هم با سرا پیسم هم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکرست / سر نامداران بدام اندرست

جو رستم بیاید نکوهش کنند / مگر کین سخن را پژوهش کنند
که جون مرغ پیچیده با دام / همان کار ما کام ماند خام

سپهبد همان بود و لشکر همان / کسی را ندیدم ز گردان مان
یکی حمله سازیم چون شیر نر / شوند از این کوه ازان سو بدر
سپه گفت کین برتری خود مجوی / سخن زین نشان هیچگونه مگوی
ازین کوه پس پشت بگذرد / مگر رستم این رزمگه بنگرد
بباشیم بر پیش یزدان بپای / که او بست بر نیک و بد رهنمای
بفرمان دارنده هور و ماه / تهمتن بیاید بدین رزمگاه
چه داری ز رزم اختر خویش را / ز رزم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه
برفتند یکسر بآیین و کیش / همه شب همی بود با رای خویش

رزم کاموس کشانی با طوس و گیو

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاوس برخاست غو / که او بود اسب افکن و پیشرو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بود بر تنش پیراهنش / کله ترک بود و قبا جوشنش
ز گردنکشان لشکری برگزید / ز دیبا و آهن شده ناپدید
ز دیده بدیده ز گرد سپاه / ز شمشیر و جوشن بدید از راه
بایران خروش آمد از دیدگاه / کزین روی جنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن / بدید آمد اندر سپه انجمن
ز دارنوی گیتی بتوران سپاه / هوا گشت برسان ابر سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه / زمین گشته از نعل اسپش ستوه
یکی گرز بهسون بر کاویش / سپاه از پس و نیزه دار از پیش
همی جوشد آن گرزداران [illegible] / سر گرز [illegible] ببرد و بگفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند / گرازان بسان پلنگ آمدند
وزین روی ایران سپهدار طوس / بابر اندر آورده آوای کوس
خروشیدن دیده بان پهلوان / چو بشنید شد شاد و روشن روان
ز نزدیک گودرز کشواد تفت / سواری بنزد فریبرز رفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند / رده بر کشیدند و جنگ آمدند
تو آن کن که از کوه برتر است / که تو مهتری و پدر پادشاست
که گرد تهمتن برآمد ز راه / هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
فریبرز با لشکر گرد و نیو / بیامد بپیوست با طوس و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند / درفش خجسته بپیراستند
برآمد خروشیدن کرنای / سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو با میسره راست شد میمنه / همان ساقه و قلب و جای بنه
چو کاوس [illegible] اندر آمد بجنگ / بهامون نبود هیچ جای درنگ
سپه را بکردار دریای آب / که از گه برو و اندر آید شتاب
بیاورد و پیش همه [illegible] سپید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه شد / پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان آگه کارزار / همآورد با مرد بودی بکار
کنون لشکر نیز گند آور است / دلیران و هومان آن لشکرند
که دارید از ایرانیان جنگجوی / که با من بروی اندر آرید روی
به پیشند بالای ورز را / بر و بازو و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو این سخن بر دمید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید

چو نزدیکتر شد بکاموس گفت | که این رنگ زنده پلنگست جفت | کمان برکشید و بزه برنهاد | ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

بکاموس بر تیرباران گرفت | کمان را چو ابر بهاران گرفت | چو کاموس دست کشادش بدید | بزیر سپر کرد سر ناپدید

بنیزه درآمد بکردار گرگ | بر ایشان نظاره ز خرد و بزرگ | کشانی بغرید برسان شیر | بزد دست بگرفت مرد دلیر

چو آمد بنزدیک بر جای اوی | یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی | چو شد گیو جنبان بزین اندرون | ازان آهنین نیزه آبگون

سبک تیغ را برکشید از نیام | خروشید و جوشید و برگفت نام | به پیش سوار اندر آمد دژم | بزد تیغ و شد نیزه او قلم

ز قلب سپه طوس چون بنگرید
غمی شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کو مرد کاموس نیست
جوانمرد نیزه ز نبرد طوس نیست



خروشان بیامد بقلب سپاه
بیاری بر گیو شد کینه خواه
عنان را بپیچید کاموس تنگ
میان دو گرد اندر آمد بجنگ

نخست الستطوس سپهبد نگاه | سپهبد بد و نام یزدان بخواند | بنیزه پیاده درآورد کاه | همی گشت با او به پیش سپاه

دو گرد گرانمایه و یک سوار / کشانی شد سیر ازان کارزار
برینگونه تا تیره شد جای سور / همی بود در دشت ازین گونه شور
چو شد دشت بر گونهٔ آبنوس / پراگنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه / یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه
پر از گفت و گوی بتها بوم و راغ / میان یلان تیز چندی چراغ
ازان دیده‌گه دیده بگشاد لب / که دشتی پر از خاک و تاریک شب

رسیدن رستم زال بکوه هماون بنزد طوس

همانا که آمد گو پیلتن / دمان و ز زابل یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد گفت / شب تیره از کوه خارا برفت
پدید آمد آن اژدهافش درفش / شب تیره و روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب رستم جوان / پیاده پیاده چو شیر دمان
گرفتند مر یکدیگر را کنار / خروشی برآمد ز هر دو بزار
ازان نامداران و گودرزیان / گران سو به جنبش سر آمد زیان
که هم خویش بودند از دیرباز / که دانا دل و بد گو سرفراز
همان پیشدستان [illegible] تن / کوی بد سرافراز ازان انجمن
بدو گفت گودرز کای پهلوان / هشیوار و جنگی و روشن روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ / سخن هرچه گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر / ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
[illegible] و مهتری / که بی تو مبادا سر و سروری
جهانیم بی تو چو ماهی بخاک / نهنگ اندرون شد ز ما با هلاک
چو دیدم من این خوب چهر ترا / همان پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند / ببخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار / ز هر بد تن خویش آزاد دار
که گیتی سراسر فریبست و رنج / سرآید همی چون نماندت گنج
یکی را به بستر یکی با پلنگ / یکی را به بام و یکی را نهنگ
همی رفت باید کزین جا نشست / مرا بهتر از مرگ بیچاره نیست
روان نوذران در دلی در زباد / همه رفتنی ما و آورد باد
وز آن پس چو آگاه شد طوس و گیو / از ایران گروه سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید / مر او را جهاندیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای / خروش آمد و نالهٔ کره نای
چو آمد درفش سپهبد پدید / شب تیره لشکر رستم رسید
سپاه و سپهبد پیاده شدند / میان بسته و دل گشاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / ازان کشتگان زیر خاک نبرد
دل رستم از درد ایشان بخست / [illegible]
بنالید ازان پس ز هر دو سپاه / چو آگه شد از کار آوردگاه
بسی پندها داد و گفت ای گوان / به پیش آمد از روزگار گران
چنین است آغاز و فرجام رزم / خرامش کمانست و شمشیر بزم
سراپرده زد گرد گیتی فروز / پس پشت او لشکر نیمروز
بکوه اندرون خیمه‌ها ساختند / درفش سپهبد برافراختند
نشست از بر تخت بر پیلتن / همی نامداران شدند انجمن

پاره

بیکدست بنشست گودرز و گیو
بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش
سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه
ز رخشنده خورشید و گردنده ماه
فراوان از آن لشکر بیشمار
بگفتند با پهلو نامدار
ز کاموس و شکل خاقان چین
ز منشور جنگی و گردان کین
ز کاموس خود جای گفتار نیست
که مارا بدو راه دیدار نیست
درختیست بارش همه گرز و تیغ
که گر بر سرش گرز بارد ز میغ
ز پیلان جنگی بجوید گریز
سرش پر ز کین و دلش پر ستیز
ز منشور خود در زمین جای نیست
چو کرکوی بی لشکرآرای نیست
ازین کوه تا پیش دریای شهد
درفش و سپاهست و پیلان و مهد
ز رنگ و ز جوش خود اندازه نیست
بدین دشت یکسر در نخ تازه نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای
ز دیبای چینست کرده بپای
اگر سوی ما پهلوان سپاه
نکردی گذر کار بودی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر
که آورد مان رنج و سختی بسر
تن ما بتو زنده شد بیگمان
نبد هیچکس را ازین در امان
ازان کشتگان بگذر ای پهلوان
همی گشت گریان و تیره روان
وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه
بماند تا سر تیره خاک سیاه
نبینی بگرم و بتیمار و رنج
برنجست رستم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر
گهی جنگ و زهر است گه نوش و مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم
سزد گر بجوئیم و چرا نگریم
جهان آفرین شاید که آید زبان
ستوده سزا با گردش آسمان
جهاندار پیروز و گر یار باد
سر بخت دشمن نگونسار باد
وز آن پس همه کینه باز آوریم
جهان را بایران نیاز آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین
که ای فر و تاج و تخت و نگین
همیشه بزی نام بردار و شاد
ز شاه سپه روز بی تو مباد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز
دو زلف شب تیره بگرفت روز
ازان چادر قیر بیرون کشید
بدندان لب ماه در خون کشید

آمدن هومان و سپه بنظاره ایرانیان

تبیره برآمد ز پرده سرای
برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان بپیش سپاه
بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست
که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید
فراوان بگرد اندرش پرده دید
درفش و سنان سپهبد به پیش
فزونی لشکر ز اندازه بیش
سراپرده دید دیگر سیاه
درفشی درفشان بگردار ماه
فریبرز کاوس با پیل و کوس
فراوان بد خیمه نزدیک طوس
بیامد پر از غم بپیران بگفت
که سه روز ما رنج بسیار جفت
از ایران دم و دار و بانگ خروش
فراوان ز هر سو شب فزون بود دوش
بتنها برفتم ز خیمه بگاه
بلشکر بهر جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست
بیاری بدین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای
یکی اژدها فش درفشی بجای
سپاهی بگرد اندرش زابلی
سپردار با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه
بیاری بیامد بدین رزمگاه

بدو گفت پیران که ای بدروزگار / اگر رستم آید بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین / نه سگسل نه گردان توران زمین
همانا که زلشکر که اندر کشید / بیاید سپه را همه بشکرید
وزانجا همانا پیش کاموس شد / بنزدیک سنثور و فرطوس شد
چنین گفت پیران که کاموس گرد / کای نامبردار جنگی نخورد
بشبگیر از ایدر برفتم بگاه / بلشکر بهر جای کردم نگاه
بیاری فراوان سپاه آمدست / بسی نامور کینه خواه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن / که گفتم بسی پیش این انجمن
برفت از در شاه ایران سپاه / بیاری بیاید بدین رزمگاه
بدو گفت کاموس کای پرخرد / دلت یکسر اندیشه بد برد
جهان دان که کیخسرو آمد بجنگ / مکن چیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن / ز زابلستان یاد هرگز مکن
تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین ازو من برآرم دمار
درفش مرا گر ببیند بجنگ / نباید که ماند شما را درنگ
برو لشکر آرای و برکش سپاه / درفش اندر آور بآوردگاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ / بآب اندرون موج و سد نهنگ
ببینی تو پیکار مردان کنون / همه دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت / از اندیشهٔ رستم آزاد گشت
بیامد دل شاد و رای درست / روان را به آب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
وزانجایگه پیش خاقان چین / بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی / خرد را باندیشه توشه بدی
بریدی یکی راه دشوار و دور / خریدی چنین رنج ما را بسور
بدینسان که آید رزم افراسیاب / کند دشت کشتی و دریای آب
سپاه از تو دارد همی پشت راست / تو آن کن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای / جهان پر کن از نای و کرّه نای
من امروز جنگ آورم با سپاه / تو بر پیل با کوس در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا / بابر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بمن / که تو پیش رو باش ازین انجمن
بسی سخت سوگندهای گران / بخورد و برآهیخت گرز گران

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

که امروز من خود بدین رزم جنگ / بگویم اگر بارد از ابر سنگ
چو بشنید خاقان بزد کرّه نای / تو گفتی که کوه اندر آمد ز جای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر / توفید سخت و بنفشید چهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بچشم اندرون روشنایی نماند / نهان با روان آشنایی نماند
خروشیدن زنگ و هندی درای / بچرخ اندرون ماه گم کرد جای
پر از خاک شد چشم و کام سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه
ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره گرد پیران برفت / برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / بیاراست از قلب جای نبرد

بفرمود تا طوس با بوق و کوس   بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر   ببینیم تا بر که گردد به مهر
چگونه بود بخشش آسمان   گر از این بزرگان سر آید زمان
درنگی شود دم براه اندکی   بیفزایدی گرد درخشم یکی
کنون رستم آن بارگی کوفته است   ز راه دراز اندر آشوفته است
بیارم بر و گرد دیر و بسی   شدن جنگ جستن به پیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید   برین دشمنان کامکاری کنید
سپهبد بزد نای رویینه خم   خروش آمد و ناله گاو دم
بیاراست گودرز بر میمنه   فرستاد بر کوه خار و بنه
ز بیرزگاه و پس رهبره   جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد   زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهان شد بکردار اندرون ناپدید   کسی ز یلان خویشتن را ندید
برفت پهلوان با سر تیغ کوه   بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندان که دریای روم   از ایشان بدی چون یکی مهره موم
کشانی و چینی و هری سپاه   دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
چغانی و شکنی و سقلاب و هند   کهاری و رومی و بهری و سند
زبانی دگرگون بهر گوشه   درفشی نو آیین و نو توشه
ز پیلان و آرایش و تخت عاج   همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت   بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بدان کوه سر ماند اندر شگفت   یکی با دل اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر   چه بازی کند پیر گشته سپهر
فرود آمد از کوه و دل جنگ کرد   گذر بر سپاه و سپهبد بکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام   بیکجای یکسال ننشسته ام
فراوان سپه دیده ام پیش ازین   ندیدم که لشکر بدی بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس   بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
از آن کوه سر سوی هامون کشید   همی تیره از کینه در خون کشید
همی نیمی از روز لشکر گذشت   کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند   ز خورشید شب را جدایی نماند
ز پر و ز پیکان هوا تیره گشت   همی آفتاب اندر و خیره گشت
خروش سواران و اسپان ز دشت   ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز جوش سواران و زخم تبر   همی سنگ خارا برآورد پر
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل   خروشان شده خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن   دلیران ز خفتان بر سر کفن
برفتند از آن جای شیران نر   عقاب دلاور بگسترد پر
نماند هیچ باروی خورشید رنگ   بجوش آمده خاک و هم کوه و سنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد   که گر آسمان را بباید سپرد
همه گرز و تیغ و کمند آوریم   بدین رزم خوی پلنگ آوریم
جهانجوی را جان بجنگ اندر است   وگر نه سرش زیر سنگ اندر است

رزم رهام گودرز با اشکبوس

دلیری کجا نام او اشکبوس   همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد   سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر   همی گرد اسب اندر آمد به ابر

برآویخت رهّام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیرباران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود
نشد کارگر تیر بر گراوی / ازان تیزتر شد سر جنگجوی
برآهیخت رهّام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
چو رهّام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسب کآید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهّام را جام باده است جفت
همی ز می تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار

برزم رستم زال با اشکبوس

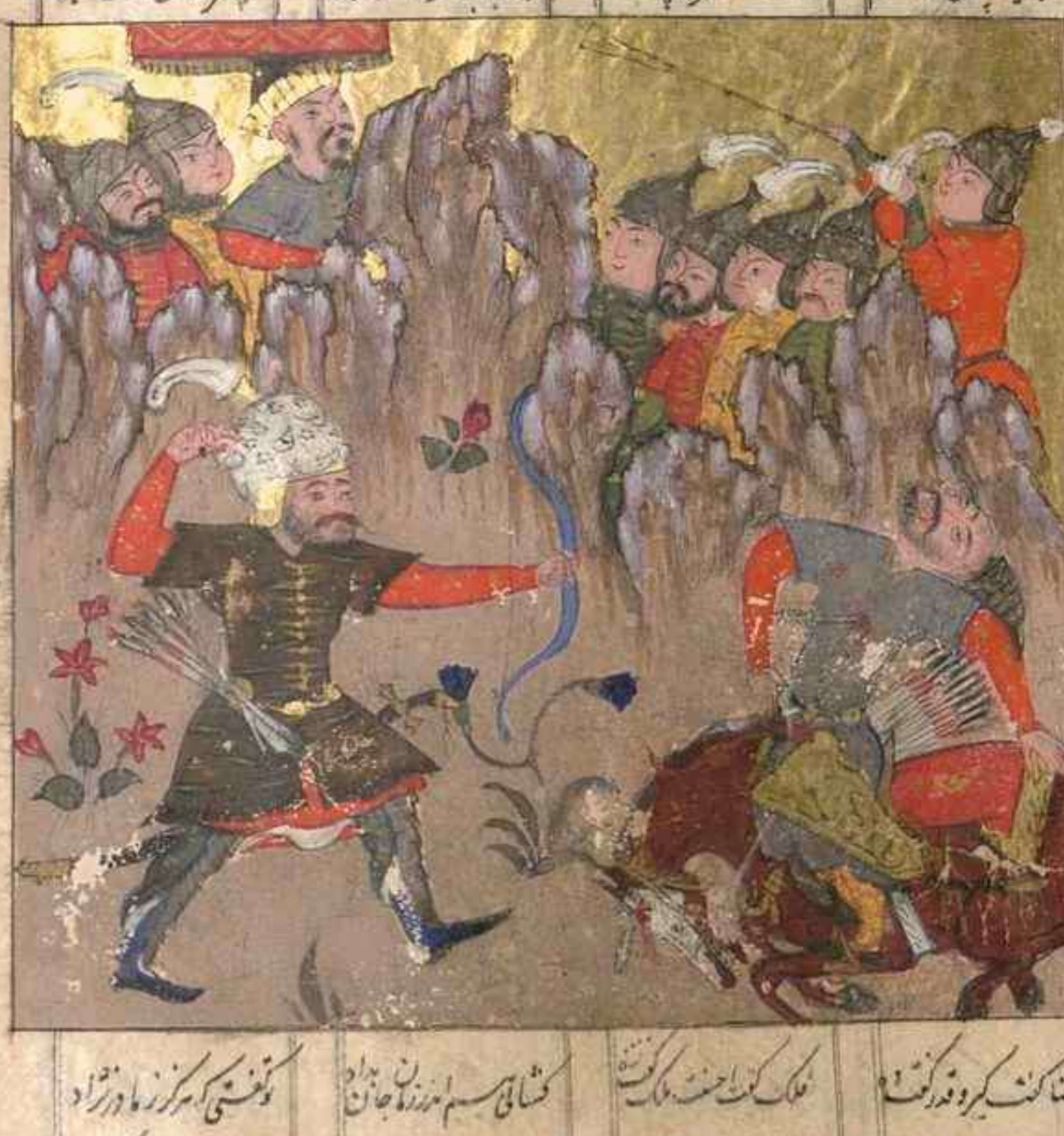
کمان را بزه بر ببازو فکند / ببند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد رزم آزمای / هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و اورا بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی تن بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ / سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس

بدین روز و این دشت و این کارزار / پیاده به از چون تو پانصد سوار
بدو روی خندان شوند انجمن / لب [illegible] پیاده [illegible]

کشانی بدو گفت کو بت سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سرآری زمان
چو نازش باسب گرانمایه دید / ~~کمان را بزه کرد و اندر کشید~~
پیاده ندانم که ننگ آیدم / که با چون تو مردی بجنگ آیدم
ببینی کنون زین پیاده نثار / ز چاچی کمان تیرهای نثار
چو نازش باسب گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی / که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم به آواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش بر کنار / زمانی برآسایی از کارزار
کمان را بزه کرد پس اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس

الم

برستم بتندی ببارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بچنگ / نگه کرد یک تیر دیگر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آکند شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفار و زه برد نزدیک دوش / زچرم گوزنان اندر آمد خروش
چو سوفار او گشت با گوش راست / بچرخ اندرون شور و آشوب خاست
چو بوسید پیکان سر انگشت اوی / گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس



قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت ملک گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد / تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد
نظاره برایشان دو روی سپاه / که دارند بیگانه گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن گرز و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
گرانمایه آن تیر بیرون کشید / همه تیر و پیکانش در خون کشید
میان سپه تیر بگذاشتند / سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان بران تیر و پیکان بدید / نگه کرد و بر ما دلش گشت پر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرومایه اند / ز گردن کشان کمترین پایه اند

کنون نیزه با تیر ایشان یکی است | دل کوه در جنگشان اندکی است
همی خوار کردی سراسر سخن | چرا آن بد که گفتی رسید تا به بن
بدو گفت پیران که ایران سپاه | کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد در درخت | ندانم چه دارد بدل شور بخت
از ایرانیان گیو و طوسند گرد | کجا فرّ و برز زند با دست برد
در آورد سوهان بسی پیش طوس | جهان گرد بر گونهٔ آبنوس
بایران ندانم که این مرد کیست | بدین لشکر او را هماورد کیست
شوم تا بپرسم به پرده سرای | بیارند تا کام نامش بجای
بیامد پراندیشه و روی زرد | بپرسید از آن نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان گرد | که دشمن ندارد خردمند خورد
بزرگان ایران گشاده دلند | تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا بیامد ز ایران سپاه | همی رنج و شنداران رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند یار | بیاید بر طوس از ایران سوار
چو رستم بیاید مرا باک نیست | ز گرگین و بیژن دلم چاک نیست
جهان آن که جنگی تر از طوس نیست | و زیر زره گرگین چو کاوس نیست
سپه را دو رزم گرانست پیش | بجویند از آن هر کسی نام خویش
وز آنجایگه نزد کاوس رفت | به نزدیک سنتور و فرطوس رفت
چنین گفت کامروز رزم بزرگ | برفت و پدید آمد از بیشه گرگ
ببینید تا چاره کار چیست | ازین جنگ بیچاره زار کیست
چنین گفت کامروز در کار جنگ | جهان بد که نام اندر آید به ننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس | وزو شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده بدو نیم شد | گروه لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست | درین لشکر او را هماورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر اندرست | به پیروز پس ل زیان از زرست
تهمتن که آن سگزی جنگجوی | که چندین همی بر شمردی ازوی
پیاده بدین رزمگاه اندرست | بیاری ز زرنگ شاه اندرست

سخن گفتن پیران با خاقان چین از رستم

بدو گفت پیران که او دیگرست | سوار سرافراز گند آورست
بپرسید پس خسرو بیدار دل | کجا بسته بُد اندران کار دل
بپیران بپرسید کین شیرمرد | چگونه خرامد بدشت نبرد
زبان زود و زورش چه داری نشان | چگونه بآورد باید کشان
چگونه است مردی و دیدار اوی | چگونه شوم من به پیکار اوی
گر ایدون که آمد بایران سپاه | مرا رفت باید بآوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد | که او ایدر آید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی | بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها که افراسیاب | ازو گشت پیچان و بیدار خواب
یکی رزم سازست خسرو پرست | نخست اندر آرد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار | کجا او بپروردش اندر کنار
سلیح ورا برنتابد کسی | کند آزمایش ز گردان بسی
برزم اندرون چون بجنبد میان | تنش زور دارد چو پیل ژیان
نبرد آید آهنگ او زنده پیل | نه کشتی سلاحش بدریای نیل
نه برگردد از جای گرز نهنگ | اگر بفکند بر زمین روز جنگ

همی بر کمان دارد از چرم شیر بود تیر و پیکان او ده ستیر
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش شود موم و از سنگ ننگ آیدش

برزم اندرون چون بپوشد زره یکی جوشن از زر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ بپوشد ببر اندر آید بجنگ

همی نام ببر بیان خواندش ز خفتان و جوشن فزون داندش
نسوزد بآتش نه در آب تر شود چون بپوشد بر آیدش پر

یکی رخش دارد بزیر اندرون که گویی روان شد که بیستون
همی آتش افروزد از خاک و سنگ نیازارد از بانگ هنگام جنگ

ابا این شگفتی بروز نبرد نبرد گر نداری تو او را بمرد
برین شاخ و این یال و بازوی کفت هنرمند باشی نباشد شگفت

چو بشنید کاموس بسیار هوش به پیران سپرد آن زمان هوش و گوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی برافروخت زان کار بازار اوی

به پیران چنین گفت کای پهلوان تو بیدار دل باش و روشن روان
ببین تا چه خواهی ز سوگند سخت که خورشید شاهان سپدار بخت

چو رزم من اکنون فزون از پیش تو که روشن شود زان دل و کیش تو
که زین را نهادم ز پشت ستور بنیروی و زور خداوند هور

گر بخت تو شاد و روشن کنم بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین کرد پیران بروی که ای شاه نیک اختر راستگوی

بکام تو گردد همه کارها نمانند بسیار بیکارها
وز آنجایگه گرد لشکر بگشت بهر پرده و خیمه اندر گذشت

بگفت این سخن پیش خاقان چین همی گفت با هر کسی هم چنین
ز خورشید چون شد هوا لعل فام شب تیره بر چرخ بگذارد گام

دلیران لشکر شدند انجمن که بودند دانا و شمشیر زن
بخرگاه خاقان چین آمدند همه دل پر از رزم و کین آمدند

شمیران و شکنی و شگل و زمند ز سقلاب چون کندر و شاه سند
چو کاموس اسب افکن شیر مرد چو منشور جنگی سپهر نبرد

همی رای زد رزم را هر کسی ابا ایران سخن گفت هر کس بسی
وز آن پس بران رایشان شد درست که یکسر بگون شب بایست

برفتند هر کس بآرام خویش بخیمه ببودند با کام خویش
چو باریک و خمیده شد پشت ماه ز تاریک زلف شبان سیاه

بنزدیک خورشید چون شد درست بهامون بزد آب رخ را بشست
سپاه دو کشور بر آمد بجوش بچرخ بلند اندر آمد خروش

چنین گفت خاقان که امروز جنگ بباید که چون دی بود با درنگ
کمان برد باید که پیران نبود ز بی او نشاید بنزد آز بود

همه همگنان رزم سازید هم بیاری زنا هر در آید علم
گر امروز چون دی درنگ آوریم همه نام جستن بننگ آوریم

و دیگر که فردا ز افراسیاب سپاس اندر آرام جوییم و خواب
یکی رزم باید همه هم گروه شدن پیش لشکر بکردار کوه

زده کشور آید سر افراز شست بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای برخاستند بخاقان چین خواهش آراستند

که بر لشکر امروز فرمان اراست همه کشور چین و ترکان وراست
یک امروز لشکر بدین رزمگاه که شمشیر بارد ز ابر سیاه

وزین روی رستم بر ایرانیان / چنین گفت کاکنون سرآمد زمان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی / نشد بیش کم از دو صد بیکی
چنین یکسره دل چه دارید تنگ / نخواهم بدن بیهده بی‌نام و ننگ
همه لشکر ترک از اشکبوس / برفتند رخساره چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید / سواران برو با پر از چین کنید
کنون رخش را بنسپم امروز نعل / بروی کرد خواهم ز خون تیغ لعل
بسازید کامروز روز نوست / جهان سربسر گنج کیخسروست
میان را ببندید کین کارزار / همه تاج باشد باگوشوار
زمین برده و باره زابلی / بیابید با شاره کابلی
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد / بیاورد کو رفت با دار و برد
زره زیر بد جوشن اندر میان / وز ارزش بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد / همی کرد بد خواهش از مرگ یاد
بفرمان یزدان بیازید دست / نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / نماند ایچ را خوی و ناموس
همه لرزران شده دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
وز ان روی کاموس بر میمنه / پس پشت او ژنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند / زره دار و در چنگ هندی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین / شد آسمان تار و جنبان زمین
وزین سو فریبرز بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه پور کشواد بود / که گفتی همه زیر پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / به پیش سپه کوس با کره نای
همی دود و آتش برآمد ز آب / نبیند جهان جنگ جنگی بخواب
برآمد ز لشکر سراسر خروش / همی پیل را آن بدرّید گوش
نخستین که آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود / که با لشکر و پیل با کوس بود

رزم کاموس با الوای زابلی

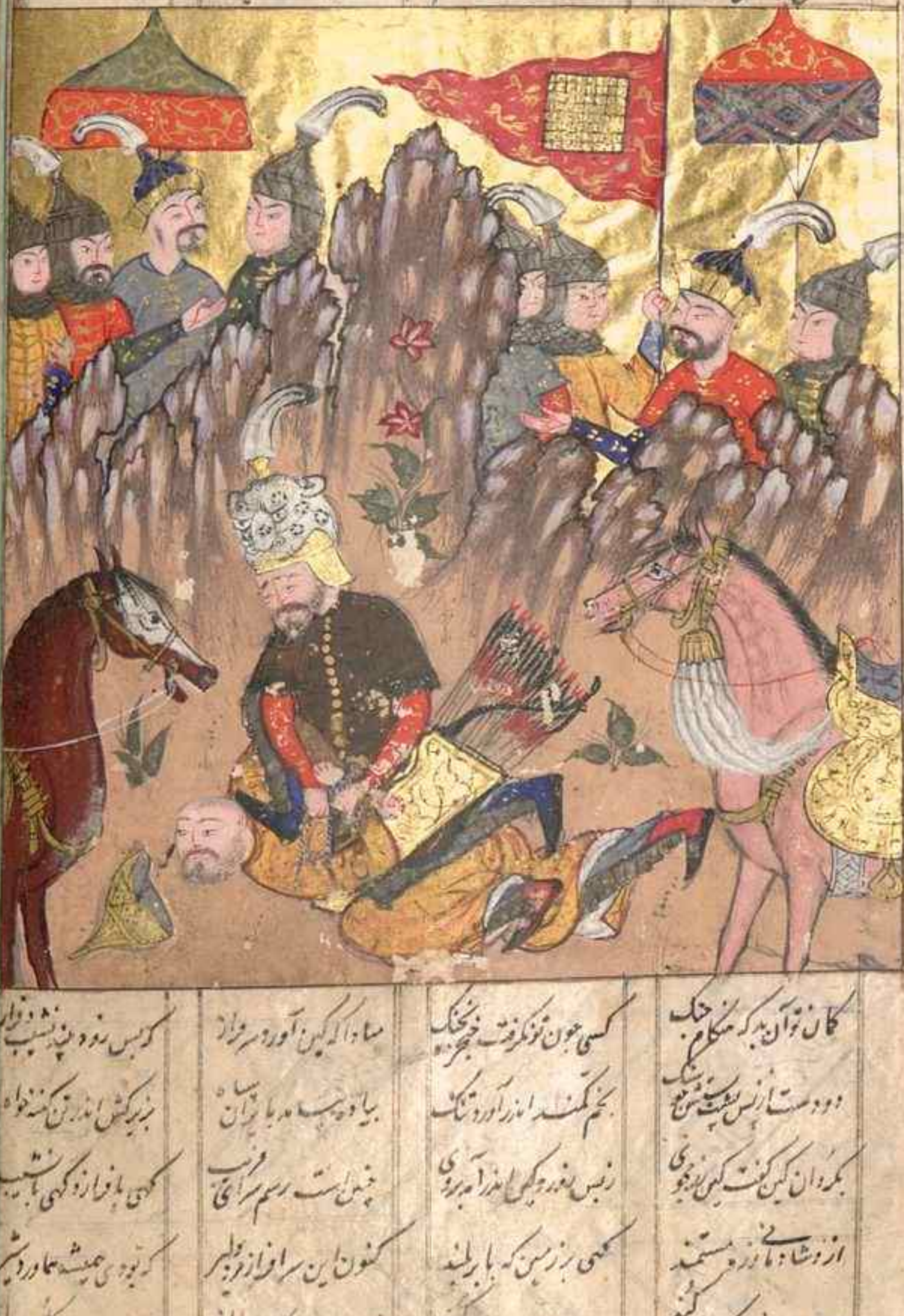
یکی گرزه گاو پیکر بدست / همی بر خروشید چون پیل مست
چو آمد بمیدان زبان برگشاد / بگردان گردنکش آواز داد
که آن جنگجوی پیاده کجاست / که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید ببیند کمان / به تیر و کمان بر سر آرد زمان
کنون گر بیاید بآورد گاه / تهی ماند از تیر زو جایگاه
ورا دیده بودند گردان نیو / چو طوس سرافراز و رهام و گیو
کسی را نیامد همی لشکر رای / ز گردان ایران تهی ماند جای
که با او کسی بسته پای خنگ / سواران چو آمد بنزد پلنگ
یکی زابلی بود الوای نام / سبک تیغ کین برکشید از نیام
کجا نیزه رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
بسی رنج بردی برده بکار عنان / بیاموخته تیر و گرز و سنان
برنج و بسختی جگر سوخته / هنرها ز رستم بیاموخته
بگفت آن سخن گوی دانای پیر / سخن چون از او بشنوی یاد گیر
نشو غره ز آب هنرهای خویش / نگه دار بر جایگه پای خویش

چو چشمه بر ژرف دریا بری بدیوانگی ماند این داوری
چنین گفت رستم بدان نامدار مشو سوی کاموس بد روزگار
چنین گفت الوای کای پهلوان بنیروی یزدان و بخت جوان
برآرم همی از مغز کاموس گرد نباید بدل مر ترا رنجه کرد
بدو گفت رستم که هشیار باش بآورد این ترک بیدار باش
چو الوای آهنگ کاموس کرد گر جوید بآورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین بلند اخت و آسان بزد بر زمین
عنان را گران کرد و او را بنعل همی کوفت تا خاک ازو گشت لعل

رزم رستم زال با کاموس کشانی

تهمتن ز الوای شد دردمند ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ مازندران آمدی کمندی و گرز گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست کمندی ببازو کمانی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم بنیروی این شست شصت خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین برین کین تو بستی کمر ز ایران تو کشتی یکی نامور
همی کشته خواهی کمند مرا ببینی کنون تنگ بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند چو ایدر بدت خاک جائی نماند
برانگیخت کاموس خنگ نبرد هم آورد را دید با دار و برد
برانداخت تیغ برنده آورش همی خواست از تن گسستن سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد ببرید بر گستوان نبرد
نیامد تن اسب را زان گزند گو پیلتن حلقه کرد آن کمند
عنانی شد و در رخش با پر و بال بدان اندر آورد خم دوال
چو پسی کمندی بوا بر جوش تهمتن بکند بر زبر زین خروش
بینداخت و انگند بر اندر میان بجنبید از جای با پیل ژیان
سوار از دلیری بخشیار دوان کشید عنان و در کیش گران
گو پیلتن رخش را کرد رام بند از بر دوش کاموس بگسست خام
بنیروی تن بگسلاند ز بند نمی توانست کان خم خام کمند
عنان را بپیچید و او از زین نگون اندر آورد و زد بر زمین
بیامد ببستش بخم کمند بدو گفت کاکنون بشدی بی گزند

ز تو تنبل و جادوی دور گشت | روانت ز دیو فرود بور گشت
سر آمد تو بر همه زور و کین | ببینی دگر ره کشانی و چین



کمان تو آن به که هنگام جنگ | کسی چون تو نگرفت خنجر بچنگ
مبادا که کین آوری سرفراز | که بس زود دید نشیب و فراز
دو دستش از پس پشت بستش چو سنگ | بخم کمند اندر آورد تنگ
بیاورد پیش سپه با سران | بزیر کش اندر تن کینه خواه
بگردان کین گفت کین رزم جوی | زبس بد رگی اندر آمد بروی
چنین است رسم سرای فریب | گهی با فراز و گهی با نشیب
ازو شادمانی و زو مستمند | گهی بر زمین که بابر بلند
کنون این سرافراز پر دل دلیر | که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند | بر و بوم ما جای شیران کند
بزابلستان و بکابلستان | نه ایوان بود نیز و نه گلستان
نیندازد از دست کوپال را | مگر گم کند رستم زال را
کنون شد کشان مغز و جوشنش | ز خاک افسر و گور پیراهنش
شمار انگشتن چگونه است رای | که شد کار کاموس جنگی بپای
بیفگند بر خاک پیش سران | ز لشکر برفتند کندآوران

فتن ١٢

تنش را بشمشیر کردند چاک
بپای آمد این رزم کاموس گرد

بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
همی شد که جان آورد جان ببرد

بمردی نباید شدن در مغاک
کنون رزم خاقان چین آوریم

که بر تو دراز است دست زمان
روان را بدین بر بغش آوریم

داستان رستم زال با خاقان چین

کنون ای خردمند روشن روان
گر او بیست برنگ و اندر سرای
خداوند مست و خداوند بیست
تنت را ز راه گناه اندر است
همه پاسخ این گفته همداستان
سرآمد بر این نامور کار اوی
همه یک بدیگر نهادند روی
چنین گفت پیران بهومان شیر
بگیتی چو او نامداری نبود
چو کاموس جنگی بخم کمند
سپه سر بسر پیش خاقان شدند
توا فاز و فرجام این رزمگاه
بلشکر نگه کن بکار آگهان
وز این پس چه بهتر گشتن و بیم
که تا کیست از لشکر این بزرگ
زنا در همه مرگ را زاده ایم
شما دل مدارید زو مستمند
همه شهریاران کنم زود ب
چنین گفت کین پهلو شیر گیر

همه بند کاینم وازه یکیست
روانت بتیمار جاه اندر است
که دهقان همی گوید از باستان
شد آن گردش کار و پیکار اوی
گران پر هنر مرد پرخاشجوی
که امروز جام شد از خنگ سیر
وز او پهلوان تر سواری نبود
بیاورد که بر توان کرد بند
ز کاموس با درد بر سر زدند
شنیدی و دیدی بیاورد کاه
کسی کین سخن باز جوید نهان
بیاورد که سر سپهر بر نهیم
کجا شیر گیرد بخم کمند
بدین کار گردن برافراده ایم
کجا کشته شد زیر خم کمند
بکام دل خسرو افراسیاب
که دارد کمند و همان گرز و تیر

همی بگذرد بر تو ایام تو
همی تا توانی بنیکی گرای
از این پس بیاید بخاقان چین
گشای نو شکنی و گردان بلخ
که دانست وان مرد را نام چیست
دلیران ما چون گریزد ز جنگ
که دانست کان اژدهای دلیر
بزد کر سر پیل بر از ورکین
رای آورد بر گرد پیران ببرد
کنون چاره کار ما باز جوی
به چند که این شیر دل مرد کیست
به پیران چنین گفت خاقان چین
ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست
کس از گردش آسمان بگذرد
سنان را که کاموس ازو شد هلاک
ز لشکر بسی نامور کرد گرد
نگه کرد باید که جایش کجاست

بجز نام مردان بگروان زبان
هم او دستگیرد بهر دو سرای
سرای جز این باشد آرام تو
ستایش کن او را و زو رهنمای
که شد کشته کاموس برگشت کین
ز کاموس پشتان تیره شد روز و تلخ
چه آورد او در جهان مرد کیست
که بیکو بند شد کشته جنگی نهنگ
بخم کمند اندر آید بزیر
بگیرد همان بر زند بر زمین
[illegible]
[illegible]
ز لشکر [illegible]
[illegible]
ره خوانش و پرسش [illegible]
[illegible]
ببند کمند اندر آرم بخاک
ز خنجر گذاران و مردان مرد
بگرد جهب لشکر و دست راست

هم از شهر پرسیدم و هم ز نام … بدانستم آن گو ز گردان کدام
سواری کز آواز خسرو پرست … بیامد به برزو برین کار دست
که چنگش بدین نام جوینده بود … دلیر و بهر جای پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز … جهانرا همیشه تو آمد نیاز
سر او را بگوپال پیچان کنم … وگر زنده بر خنگ پیچان کنم
بتنها تن خویش جنگ آورم … همه نام او را بننگ آورم
ازو کین کاموس جویم نخست … پس از ترک نامش بپرسم درست
برو آفرین کرد خاقان چین … ببوسید چنگش به پیشش زمین
بدو گفت اگر کینه باز آوری … سوی من سر بی نیاز آوری
ببخشمت چندان گهرها ز گنج … که زین پس نباید کشیدن رنج
چو بشنید گفتار خاقان چین … برافگند از خشم چین بر جبین
جهانجوی چنگش برانگیخت اسب … بیامد بکردار آذرگشسب

رزم رستم زال با چنگش

چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ … ز ترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کین جای جنگ منست … سر نامداران بچنگ منست
گشاد آنگهی آن گرد کاموس گیر … که گاهی کمند افکند گاه تیر
کنون کو بیاید بآوردگاه … تهی ماند از نام او جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای … بتندی ز رخش اندر آورد پای
منم گفت شیر اوژن گرد گیر … کمند و کمان دارم و گرز و تیر
هم اکنون ترا ایچ کام … بدو دید کان نغل با دیر
بدو گفت چنگش که نام تو چیست … چه جویی ازین جنگ کام تو چیست
بدان تا بدانم که امروز برزد … گرازیدم خون چو برخاک گرد
بدو گفت رستم کای شوربخت … که هرگز مبادا گلی زان درخت
کجا چون تو در باغ بار آورد … چنین میوه اندر شمار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست … تنت را بباید ز سر دست شست
بیامد هم آنگاه چنگش چو باد … دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
کمان خواستم چون ابر بود … هم آورد با جوشن و ببر بود
پر ببر بر سر آورد رستم چو دید … که تیرش بزه راه جوید پدید
بدو گفت باش ای سوار دلیر … که اکنون سرت گردد از جنگ سیر
نگه کرد چنگش بدان پیلتن … ببالا چو سرو سهی بر چمن
بدان رخش چون کوه در زیر کوه … همی از کشیدن نیامد ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز … به از با تن خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارگی را ز جای … سوی لشکر خویشتن کرد رای
چو آتش تهمتن ز دریای قار … برانگیخت رخش از پس نامدار
چون گرد بوده مانده اندر گذشت … دم اسب را پاک چنگش گرفت
تو زان ازانان به کردن گوی … هم آنگاه زخم دل بیدار دوی
زمانی همی داشت تا شد غمی … ز تنگی بزه جوشنش بر زمی
بینداخت از ترک و تنها زمی … تهمتن وراکرد با خاک راست

بجم

به شمشیر گردش برازن جدا / همه کام و اندیشه شد بی‌نوا



همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
همی گشت رستم میان دو صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
که نام این نامور پهلوان / شوی بازجویی بپرسش دوان
یکی چو کاموس جنگی بود / چنو در نجواه و در نبکی بود
شوم تا به خواهم جهان آفرین / که پر درد گرد و بدان دشت کین
ور غمی از کر چپ و اسپی و گر

وز آن روی خاقان چینی بجست / برآشفت با گردش شور بخت
بهومان چنین گفت خاقان چین / که بشکست بازارمان زین زمین
بدو گفت هومان که سند این هم / ندیدم اندرون پیل دندان بهم
بخم کمندش گرفت این سوار / توان گر [illegible]
بجنگ در آمد بکیبه دارا / یکی ز ترکش دیگر بسر بر نهاد
دگر گونه جوشن دگر گون بسر

آمدن هومان بلشکرگاه ایرانیان و سخن گفتن او با رستم

سپاه جو ز دیک رستم رسید / همی بود تا با او سخن برکشید
بدوان و بدانم از کف شاه / اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افکن و گرز و جنگی سوار
بوزش و دگر زین سپاه بزرگ / ز تیغم [illegible] ترک

دلیری که چندین بجوید نبرد
برآرد همی از دل شیر گرد

تو گویی همی ننگ داری ز جنگ
بدین شیرمردی و چندین درنگ

مرا مهر بایست بر مرد جنگ
بویژه که دارد نهاد پلنگ

سپاسی برین کار بر من نهی
گر اندیشه گردد دل من تهی

تو نام و نژادت بمن بازگوی
پس آنگاه نام من از من بجوی

چه مردی تو و جای و نام تو چیست
بدین پرسشم نام کام تو چیست

چرا آمدستی بنزدیک من
بجای وزیری و چندین سخن

نگه کن که خون سیاوش که ریخت
بدین مرز باران آتش که بیخت

بزرگان کجا با سیاوش بدند
نگه کن که بیکار و خامش بدند

ز اسپان و مردان آراسته
گز ایران ببردند با خواسته

وز ایشان همه بیگناه آمدند
سراسر بآیین و راه آمدند

وز آنپس بگوییم یکچند این
بشوییم دل و مغز از رزم و کین

سر کین ز گرسیوز آمد نخست
که در دل شاه ایران بخست

گروی زره وانکه از وی بزاد
نژادی که هرگز مباد آن نژاد

ستم بر سیاوش از ایشان رسید
گروی آمد این بند بد را کلید

و دیگر کسی را که از ایرانیان
ببندد کمر اندرین کین میان

چو هومان و لهاک و فرشیدورد
چو کلباد و نستیهن شیرمرد

ببندم در کینه بر کشورت
بجوشن بپوشید باید برت

به چندانکه سزاوار خویش
بکینه پدید آید از گرگ میش

بسی سر جدا کرده ام من ز تن
که جز خاک تیره نبودش کفن

ازینگونه مرگ گفتم سخن
بجز کین نجستم ز سر تا به بن

ز شهر و نژاد و ز آرامگاه
سخن گوی و از تخمه و نام و جاه

جز از تو کسی را از ایران سپاه
ندیدم که دارد دل رزمگاه

کنون گر بگویی مرا نام خویش
بر و بوم و پیوند و آرام خویش

بدو گفت رستم که از نام من
چه جویی تو از شهر و آرام من

بدو گفت رستم که چندین سخن
که گفتی و افکندی از مهر بن

چرا تو نگویی همی نام خویش
بر و بوم و پیوند و آرام خویش

اگر آشتی جست خواهی همی
بگویی که کینه بکاهی همی

همان خون پرمایه گودرزیان
که نفرود و چندین یلان بر زیان

گنه کار خون پسر بی گناه
نگر تا که یابی ز توران سپاه

چو کیخسرو سوی ما فرستید باد
من از جنگ توران شوم بی نیاز

نیازم بکین و نجوییم نبرد
نیارم سپه را کشان پر ز گرد

بتو بر شمارم همه نامشان
که هم نامشان یاد و هم کامشان

کسی را که دانی تو از تخم کور
که بر خیره کردند آب آبشور

وزینپس ستمکار بر شاه
اگر مهرش آید ببخشد گناه

کسی کو دل و مغز افراسیاب
تبه کرد در خون بغلتد ز آب

بزرگان که از تخمه ویسه اند
دو رویند و با هر کسی پیسه اند

گزین هر چه گفتم بجای آوری
سر کینه جستن بپای آوری

و گر زین گروه باشد سخن
کنی تازه بیکاره و کین کهن

که خو کرده جنگ توران منم
یکی نامداری از ایران منم

مرا آزمودی بدین رزمگاه
همینست رستم و همینست راه

کنون هر چه گفتم ترا گوش دار
سخنها چو جان اندر آغوش دار

چو بشنید

چو بشنید هومان برآشفت سخت
بلرزید برسان شاخ درخت
گران گونه گفتار رستم شنید
همه کینه از دوده خویش دید

نباشی جز از پهلوان بزرگ
وگر نامداری از ایران سترگ
بپرسیدی از گوهر و نام من
بدل دیگر آمد مرا کام من

مرا کوه کوش است نام ای دلیر
پدر پوشناس است جنگی چو شیر
من از شهر با این سپاه آمدم
سپاسی بدین رزمگاه آمدم

ابا بازجویم بسی نام تو
که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش
شوم شاد و دل سوی آرام خویش

بهمه سر چه گفتی بدین رزمگاه
یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش سنجه و خاقان چین
بزرگان و گردان توران زمین

بدو گفت رستم که نامم مجوی
ز من چون شنیدی پریشان مگوی
دلیران مرا بود پیوند بسی
روان از غمش بر خروشد بسی

ز خون سیاوش جگر خسته او
خردمند و بیدار و آهسته او
سوی من فرستش هم اندر زمان
ببینیم تا رنج کرده زمان

بدو گفت هومان که ای سرفراز
به دیدار پیرانت آمد نیاز
چه دانی تو پیران و گلباد را
چو نستیهن گرد و پولاد را

بدو گفت چندین چه پیچی سخن
سر آب را سوی بالا مکن
نبینی که پیکار چندین سپاه
ز بهر کسی است اندرین رزمگاه

نشد تیز هومان هم اندر زمان
شده گونه از رنج و تاب و دهان

سخن گفتن هومان با پیران از دیدن رستم

به پیران چنین گفت کای نیکبخت
بد افتاد ما را ازین رزم سخت
که این شیردل رستم زابلی است
بدین لشکر اکنون بباید گریست

که ابلیس با دیو آید بجنگ
بجنگی پلنگ و هژبر و نهنگ
همی گفت بسیار و پاسخ بسی
همی کرد یاد از بد هر کسی

ز کین سیاوش بسی بر شمرد
نخست ای برادر مرا نام برد
ز کار گذشته همه یاد کرد
ز کاوس و سر من پر از باد کرد

ز بهرام و از تخم گودرزیان
ز هر کس که آمد بر ایشان زیان
بجز بر تو بر کس نبد هیچ مهر
فراوان سخن گفت و بگشاد چهر

ازین لشکر اکنون ترا خواستست
ندانم که بر دل چه آراستست
برو تا ببینیش نیزه بدست
تو گویی که بر کوه دارد نشست

ابا جوشن و گرز و تیر و کمان
بزیر اندرون ژنده پیل دمان
ببینی که من زین نجستم دروغ
همی گیرد آتش ز تیغش فروغ

چو کاموس پیل ار سر آمد زمان
همانگه دل من ببرد این گمان
ترا تا نبیند نجنبد ز جای
ز بهر تو ماندست آنجا بپای

چو بنشیند با او سخن نرم گوی
برهنه مکن تیغ و شمشیر روی
چنین گفت پیران که ای سرفراز
زمانه بترسم که آمد فراز

گر ایدون که این شیردل رستم است
برین دشت ما را گه ماتم است
برآتش برآمد بر و بوم ما
ندانم چه گردد اختر شوم ما

بشد پیش خاقان پر از آب چشم
جگر خسته و دل پر از درد و خشم
بدو گفت ای شاه تندی مکن
که اکنون دگر گشت ما را سخن

که این نامور پیلتن رستم است
که خام کمندش خم اندر خم است
بد افراسیاب ایدر اکنون چه آب
کسی پشت او را نبیند بخواب

ازو دیو سر آید اندر نبرد   چه یک مرد با او چه یک دشت مرد
برابر سپاهان شاه برمایه بود   سیاوش را او گهربان پایه بود

پدر وار با درد جنگ آورد   جهان بر جهانجوی تنگ آورد
مرا خواست زین لشکر بیکران   ندانم چه خواهد ز من پهلوان

روم پیش لشکرم تا چه خواهد همی   که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان برو پیش اوی   سخن چون بباید بنرمی بگوی

اگر آشتی خواهد و دستگاه   چه باید بدین دشت رزم سپاه
بسی هدیه بپذیر و پس بازگرد   سر اندر بجوییم با او نبرد

چو تن زیر جنگ پلنگ اندرست   همانا که رایش بجنگ اندرست
همه یکسره سر بجنگ آوریم   بر او دشت پیکار تنگ آوریم

همه پشت را سوی یزدان کنیم   همه رزم با چهر خندان کنیم
تنم او را تن از آهن و روی نیست   جز از گوشت و از خون و از موی نیست

نامور هوا باشد اندر نبرد   چو بیژن بی دل شد از پیکار مرد
جهان آن که او سنگ و آهن خورد   تمان تیر و زوبین برو بگذرد

بیک سر هزاران نژاد ما بسست   بدین رزمگه غم کشیدن بدست
همین زابلی نام بردار مرد   ز پیلی فزون نیست روز نبرد

یکی پیل بازی نمایم بدوی   کزین لب بنجار در سوی رزم
نباید بدین مرز ترس و باک   اگر گرد کاموس او شد بخاک

همی گفت پیران بپاسخ ز بیم   دل از کار رستم شده بد دو نیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه   خروشید کای مهتر رزمخواه

شنیدم کزین لشکر بیشمار
آمدن پیران ویسه بنزد رستم زال
ز ترکان مرا کرده خواستار

هراسیدم از پیش آن انجمن   بدین انجمن تا چه پرسی سخن
چو آگاه شد رستم سرفراز   که آمد ز ترکان یکی رزمساز

بدان آمدن رای و کام و بزن   بدو گفت کای بزرگ نام تو چیز
بسر بر نهاده ز آهن کلاه   از ایدر او شده زینی سپاه

چنین داد پاسخ که پیران منم   سپهدار این لشکر گیران منم
گزین سپاه و دارای سلیح   ز پهلوانان با جاه و آب

کدامی نکوی زنگه آورن   قلم بر ده شد تا از تو آفرین
بباز ابجد بپارسی   ز نمویان و پیه را خوابکی

بدو گفت من رستم زابلی   زره پوش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز   فرود آمد از اسب و بردش نماز

بدو گفت رستم

بدو گفت رستم که ای پهلوان | درودی رسانم ز شاه جهان
هم از مادرش دخت افراسیاب | که چهر تو بیند همه شب بخواب



چنین داد پاسخ که ای پیلتن | درود فراوان بر جان پیلتن
زنیکی دهش آفرین تو باد | فلک را گذر بر نگین تو باد
درود جهاندار بر شاه باد | بلند اخترش افسر ماه باد
بزرگی و دانش ترا یاد باد | ز بد تات یزدان نگهدار باد
عقاب اندر جنگ تو نگذرد | وگر بگذرد زنده زو هم نشمرد
جهان ایمن از تیغ و از گرز تست | خنک آنکه در سایهٔ برز تست
ز یزدان سپاس و بدویم پناه | که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و زال سوار | گر او ماند از چترداران یادگار
درستند و شادان دل و سرفراز | کز ایشان مبادا جهان بی‌نیاز
بگویم مرا گر نداری گران | کله گردن کمتر از مهتران
ز رخشی بگشتم به پاسخ اندرون | که بادش گسسته اندرو رگ خون
ز دیده همی آب دارم برخ | بدو تو از زنده کاستی و رنج
کنون زان همه رنج بهر آمدست | گل و باد تریاک زهر آمدست
سپارش مرا چون پدید بود شخی | بپیشش بها پیر داشتی

گرامی سپهرم بد و خرّمم / چنین بود کوهی بگرا خرّمم
کنون آن گهر کم ازو بد فروغ / ز جان و ز دل دادم او را درود

بکشتند او را به باد دمم / چنین بود کوهی بگرا خرّمم
بسا درد و با رنج و سختی که من / کشیدم از آن شاه و آن انجمن

گواه من اندر جهان ایزدست / گوا خواستن داد کر را بدست
که اکنون بر آمد بسی روزگار / شنودم بسی پند آموزگار

که شیون ز برخاست بر جان من / همی آتش افروزد از جان من
همی خون خروشم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر پزشک

ازین کار بهر من آمد گزند / نه برآذر و گشت چرخ بلند
ز تیره شب و دیده ام نیست شرم / که چندان خروشیده ام خون گرم

ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز ننگ و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند / چنین خوار و زار و چنین مستمند

فرنگیس را من خریدم بجان / وگرنه سرآورده بودش زمان
بخانه نهانش همی داشتم / ازو روی هرگونه برگاشتم

وزان پس چو خسرو ز مادر بزاد / مرا دل به دیدار او گشت شاد
خود ازو برین بر گوای منست / غرونه گور ستمهای منست

که با شاه ترکان بروز و بشب / نخستم نگاه و به بیگاه لب
که تا خسرو از چنگ آن اژدها / بگفتار و کردارم آمد رها

همی گفت با من ز افراسیاب / نخوابی که با بیم آرام و خواب
بفرجام آید ازو بد بمن / به چند از و نامور انجمن

بخواید بفرجام ازو بد بدید / بسان پدر سر بباید برید
بدو گفتم ای شاه والا گهر / چه بندی اندر سپناره گهر

بیزدان پناه و بیزدان گرای / گر او نیست بر ننگ و بد رهنمای
چو با گفت من رای همراه کرد / بصد حیله از چنگ کوتاه کرد

کنون تا که خسرو بایران گذشت / شب و روز بر تیره کیهان گذشت
همی گوید این بد تو کردی بمن / بسی خوار کردم بر انجمن

وزان روی خسرو هم آزرده است / چنین تخم نیکی برآورده است
پر از درد ام ای نامور از دو روی / ز دو انجمن با غم و گفت و گوی

بخسرو بسی رنج بار برده ام / بسی اندوه کار او خورده ام
بپاداش جان خواهد از من همی / سر به گمان خواهد از من همی

پر از درد ام ای پهلوان سپاه / ازان سوز خسرو و زین سوز شاه
نه راه گریزست از افراسیاب / نه جای دگر روی آرام و خواب

غم بوم و گنج و سیم و چارپای / نبینم همی روی رفتن ز جای
پسر هست و پوشیده رویان بسی / چنین خسته و بسته هر کسی

اگر جنگ فرماید افراسیاب / نماند که چشم اندر آید بخواب
بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید

بمن بر کنون جای بخشایش است / سپاه اندر آورد آسایش است
اگر نیستی زو دلم هیچ غم / ازین تخمه جو کشتن سلم بیم

نزد و خوان تیز چندی دلیر / که هرگز نبوده بدی از جنگ سیر
ابا این همه بیم جانست نیز / همان بیم مال است و فرزند و چیز

به پیروزگر بر تو ای پهلوان / که بر من بناشی خلیده روان
ز خویشان من بد نداری نهان / براندیشی از کردگار جهان

به روشن روان سیاوش که گرگ / مرا بهتر از جوشن و خود و ترگ
ارایدون که جنگی بود همگروه / یکی گشته بینی به بالای کوه
کشانی و شگنی و از روم و هند / ازین فر تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بیگناه / سپاهی کشنده بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید که جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
بگر تا چه بینی تو دانا تری / بجنگ دلیران توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن / بدین آرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت تا من بدین رزمگاه / کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدم پسم از تو بجز راستی / ز ترکان همه راه کاستی خواستی
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ / نه خوبست و داند همی کوه و سنگ
چو کین پسر شهریاران بود / سر کار با تیره باران بود
کنون آشتی را دو راه اندر است / بگر تا شما را چه اندر خور است
یکی آنکه هر کس که بر خون شاه / بگسترد بر خیره این رزمگاه
ببندی فرستی بر شهریار / سزد گر نفرماید این کارزار
گنه کار خون سر بی گناه / سزد گر بریزد بدین رزمگاه
و دیگر که توشم نبندی کمر / بیایی بر شاه پیروزگر
ز چیزی که اندر عماری همی / گر آن را کرانه نخوانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه / مکن یاد ننگ ده توران سپاه
بدل گفت پیران که از رفت کار / ز توران شدن پیش آن شهریار
و گر گو کشنده کار خواهد همی / ز کین سیاوش نکاهد همی
بزرگان و گردان افراسیاب / که با گنج و تخت‌اند و با جاه و آب
چنین بود کجا گفت یارم سخن / نپیچم سر این گفتهار از بن
چو هومان و کلباد و فرشید ورد / کجاست گودرز ایشان نبرد
همه زین شمارند و این روی نیست / مران آب را در جهان جوی نیست
مرا چاره خویش باید گرفت / ره خاک را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان / همیشه جوان باش و روشن روان
شوم باز گویم بگردان همین / نشنوند و گیرند رنجها چنین
هیونی فرستم بافراسیاب / بگوشم برآرم سرش را ز خواب
وز انجا بلشکرگه آمد چو باد / هر آنکس که بودند وابسته نژاد
همه انجمن کرد و بگشاد راز / چنین گفت کامد نشیب و فراز

سخن گفتن پیران با برادران و خویشان خود

بدانید کین شیردل رستم است / چنین رزمگه از در ماتم است
بزرگان و شیران زابلستان / همان نامداران کابلستان
بسی شهریار و بسی نامدار / شده انجمن لشکر بیشمار
چو کینه کش باشد و مهتری / سواران گیتی ندارند پای
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس / بنا کام رزمی بود با فسوس
بزرگان کینه کار جویند همی / دل از بی گناهان بشویند همی
که داند که ایدر گنه کار کیست / دل شاه ازو گیر تیمار نیست
بگوی که این بوم ویران شود / بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه / ز گنج و سپاه و ز تخت و کلاه
همی گفتم آن شوم سیاوش را / که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شود کین جهان سوخته / خرد سوخته چشم دل دوخته

نگه کرد آن جفا پیشه فرمان من / نه فرمان این نامدار انجمن
بگفت آن گرانمایه شهر ارجای / نزد با خردمند خود هیچ رای

ببینی که شاه ماند به تخت / نه گردان جنگی نه بیدار بخت
بدین شاد دل شاه ایران بود / غم و درد بهر دلیران بود

دریغ این دلیران چندین سپاه / که با فر و برزند و با تاج و گاه
بتاراج چینی همه زین سپس / نه برگردد از رزمگه شاد کس

بگو بنده مان سپر نعل ستور / شود آب این بخت بیدار شور
ز هومان مرا دل بسوزد همی / ز درد دلش رخ برفروزد همی

دل رستم آکنده از کین اوست / بر و یالش یکسر پر از چین اوست
بران غم شوم پیش خاقان چین / بگویم که بر ما چه آمد ز کین

بیامد بنزدیک خاقان چو گرد / پر از خون دل دیده پر آب زرد
سراپرده او پر از ناله دید / ز خون کشته بر ارغوان ژاله دید

ز خویشان کاموس چندان سپاه / بنزدیک خاقان شده دادخواه
همی گفت هر کس که از افراسیاب / ازین پس بزرگی نبینند بخواب

چرا کین پی افکند کش نیست مرد / که آورد پیکار و روز نبرد
سپاه کشانی سوی چین شویم / همه دیده پر آب و با کین شویم

ز چین و کشانی سپاه آوریم / که کاموس را کینه خواه آوریم
ز زرگوش و سگسار و مازندران / کس آریم با گرزهای گران

که آید ز رستم بر آرد خروش / نه آوا نه یار و شنیدن نه گوش
اگر کین همی جوید افراسیاب / نباید که آرام جوید نه خواب

هم از دوده جنگش و اشکبوس / خروشیدنی بود بر پای کوس
همی از پی دوده هر کس که برد / بباریدر زعفران آب زرد

که ما سیستان را بر آتش کنیم / بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار / برآریم بر سوک آن نامدار

نشستش را بسوزیم و خاکستر تن / همی بر فشانیم گرد و ترتن
چو بشنید پیران سرش خسته گشت / ز آواز ایشان دلش بسته گشت

بدل گفت کای زار بیچارگان / پر از درد و تیمار غمخوارگان
ندارید ازین آگهی بیگمان / که ایدر شما را سر آمد زمان

ز دریا نهنگی بجنگ آمدست / که جوشنش چرم پلنگ آمدست
وز آن پس بخاقان چنین گفت باز / که این رزم کوتاه ما شد دراز

از آن نامداران هر کشوری / ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد و این بر جهان شد بباد / کجا خیره از کارزار رسید داد

سر شاه توران چنین گشته شد / سیاوش بدست او کشته شد
بفرمان گرسیوز کم خرد / سر اژدها را کسی بسپرد

سیاوش جهاندار و پرمایه بود / ورا رستم زابلی دایه بود
اگر زانکه او رزم و کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد

ز چنگ پلنگ و ز خرطوم پیل / نه کوه بلند و نه دریای نیل
پسندست با او بآوردگاه / چو آورد گیرد بپیش سپاه

یکی رخش دارد بزیر اندرون / تو گویی روان شد که بیستون
کنون رزم خیره نباید شمرد / چو دیدید هر یک ازو دستبرد

یکی آتش آمد ز چرخ کبود / دل ما شد از درد آن پر ز دود
کنون سربسر تیز هش موبدان / بخوانید با بخردان و ردان

به بینید تا چاره کار چیست   به رزم اندرون مرد بیکار کیست
همی رای باید که گردد درست   از آغاز کینه نبایست جست
گر ایدون که ما سوی کشور شویم   اگر چند با بخت لاغر شویم
ز پیران غمی گشت خاقان چین   بسی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون چیست روی   چو آمد سپاه کشن جنگجوی
بدو گفت شنگل که ای سرفراز   چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم   ز خشکی و ز دریای آب آمدیم
بسی شهر با کوه بشتافتیم   ز هر کشوری تیز بشتافتیم
زنیم چون شیر جنگی زمان   به ره بر نجوییم جای زمان
بدین دشت بیکار روبه شدیم   ز پیکار گر دست کوته شدیم
یکی مرد سکزی که آید به جنگ   چرا شد چنین بر شما کار تنگ
ز مردی نه نیکست چندین سخن   دگرگونه تر باید افکند بن
چنان دان که او زنده پیلی است مست   نیاورد کس شیر گیرد بدست
اگر گرد کاموس ازو زمان   سرآمد نباید شدن بدگمان
چو پیران ز رستم بترسد همی   شب تیره زین غم بخسپد همی
ز گردان کسی را ندارد بکس   که او دشت یازد به نیزه و بس
ز پیل اندر و کشت با شیر جفت   مر این بیت چند انکه پیران بگفت
بدین رایها کرد باید درست   نباید دل از درد و اندوه شست
سپیده دمان گرزها برکشیم   وزین دشت یکسر سر اندر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم   بر ایشان یکی تیرباران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر   نباید که داند کسی پای از سر
چو من پیش سکزی شوم هم نبرد   شما با سمان اندر آرید گرد
همه یکسره چشم بر من نهید   چو من برخروشم دمید و دهید
ز گیتی چنین زار و پیچان شدیم   همه پاک با کشته پیچان شدیم
همانا ز جنگ آوران صد هزار   فزون باشد از ما دلیر و سوار
نباید که باید یکی تن ز ما   دل مرد بد دل نیارد بها
چو بشنید لشکر ز شنگل سخن   جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران که نوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
همه نامداران و خاقان چین   گرفتند بر شاه هند آفرین
چو پیران بیامد به پرده سرای   برفتند پرمایه ترکان ز جای
چو هومان و پیلسم و بارمان   که کی تیره بودند و که شادمان
ببرسید پیران ز هومان سخن   که گفتار تان بر چه آمد به بن
همی آشتی را کند یا کلاه   دگر جنگ جوید سپاه ار سپاه
بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت   سپه گشت با او به پیکار جفت
غمی گشت هومان از آن کار سخت   برآشفت با شنگل شوربخت
به پیران چنین گفت کز آسمان   گذر نیست تا به چه گردد زمان
بیامد بره پیش کلباد و گفت   که شنگل نگر با خرد نیست جفت
اگر رستمست آنکه من دیده ام   ز گردنکشان نیز نشنیده ام
ز شنگل بماند درین دشت کین   ز منشور و کندر ز خاقان چین
ز این زنده پیلان آراسته   ز این تخت و این تاج و این خواسته
نباید شدن یک زمان زین میان   نگه کرد باید بسود و زیان
همی گویم آن زور نر کم مباد   که با او سواری کند رزم یاد

بپیچی که زین لشکر بیکران جهانگیر و با گرزهای گران
ازو بهره بود زیر خاک اندرون کمین جوشن و ترگ پیشینیان

بدو گفت گلباد کای پیلتن چنین تا تو ای فال بر ما مران
تن خود به یک مرز نیکی مکن مگر زنگان دیگر آمد سخن

زمانه آمده کار دل را بغم

سخن گفتن رستم زال با گردان ایرانیان

سزد گر نباشیم ما زان دژم

وز آن روی رستم بلا بر نخواند سخنهای بایسته چندی براند
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو فریبرز و گرگین و فرهاد و گیو

چو گستهم کار آزموده سوار چو پیشتر فرزند کار زار
تهمتن چنین گفت با موبدان هشیوار و بیدار دل بخردان

که آن را که یزدان کند نیکبخت سزاوار باشد بتاج و تخت
جهانگیر و پرور باشد بجنگ ببینند همان روز تاریک و تنگ

ز یزدان بود در نور خود ما که ایم بدین تیره خاک اندرون بر طیم
بباید کشیدن کمان از بدی زره جسر دریابد و ایزدی

همه مرزی باید ورا راستی ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دمان همی گفت با درد دل یکزمان

گراز نیکویی با سیاوش چه کرد چو آمد بر او بیش تیمار و درد
ز کیخسرو و نخچیر و از اژدها ز گفتار او بد که آمد بما

ابا این همه بر دلم شد درست که پیران بکین گشته آید بتخت
برادرش و فرزند در پیش اوی بسی نامور با گهر خویش اوی

بر او دست کیخسرو افراسیاب شود کشته این میدام من بخواب
گنه کار یک تن نماند بجای نگر گشته افکنده در زیر پای

ولیکن نخواهم که بر دست من شود کشته این پیر با انجمن
که او را بجز راستی پیشه نیست ز بهر روانش هیچ اندیشه نیست

گرایدون که باز آرد آنها که گفت گناه که گذشته بباید نهفت
گنه کار باخواسته هر چه بود سپارد بما کین نباید فزود

از این پس مرا جای بیکار نیست براز راستی در جهان کار نیست
وزین نامداران با تخت و پیل سپاهی بر ایشان چو دریای نیل

فرستند نزدیک ما تاج و گنج از ایشان نباشیم از این پس برنج
بیارند هر یک ز ما بار و باو ندارند با ما به بیکار تاو

بداریم گیتی به نیکی نگاه که نیکی دهش را جز این نیست راه
جهان پر ز گنج و پر تاج و تخت بیاید همه بهره یک نیکبخت

چو بشنید گودرز بر پای خاست بدو گفت کای بهتر از داد راست
ستون سپاهی و زیبای گاه فروزان تو با تاج و تخت و کلاه

سرمایه تست روشن خرد روانت همی خرد پرورد
ز جنگ آنکه آشتی بی گمان بهتر است نگه کن که کاوس بچرم اندرست

بگوییم پیش تو یک داستان کنون بشنو از گفته باستان
که از راستی جان بکوهر آن گریزد چو گردون زبار گران

مبادا چنین که بیچاره پیمان کنند بکوشد که پیمان خود بشکند
چو گرد آفریدش جهان آفرین همیشه دل از درد دارد بکین

چو کهتر بیاورد دارای سیاه جهان گشت بر چشم او بر سیاه
نخستین که مارنگ پاسخ نهیم سخن رفت از آن کار دیرینه نیم

ابران

ز پیران فرستاده آمد برین / که بیزارم از جنگ و از دشت کین
پیامی فرستاد نزدیک من / که از گفت او خیره شد انجمن
که من دیده دارم همیشه پر آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
بپیمان سپردم نبیره‌ی شاه را / نخواهم بر و بوم خرگاه را
بسی پند دادم ز گفت و شنفت / گرین پس نباشد مرا جنگ جفت
شوم گفت و بسنجم این کار تفت / بخویشان بگویم که ما را چه رفت
مرا گنج و تخت و سه چارپای / بدیشان نمانم بیارم ز جای
بگفتم ار آید رهایی رواست / بتوران مرا گنج و تخت و کلاست
یکی گوشه گیرم تا ز شاه / ز تو آشکارا کنم دستگاه
بگفتیم و پیران بدو بازگشت / شب تیره با دیو انباز گشت
میونی فرستاد نزدیک شاه / که لشکر بیارای که آمد سپاه
تو گفتی که با ما بگفت این سخن / ز سر بود آن عهد او را بن
دهم روز لشکر بهامون کشند / جهانی سراسر سپه گسترید
کنون با تو ای پهلوان سپاه / یکی دیگر افگند تنبل براه
چرا ز زنگ و چاره نماند همی / زبانش سخن بر فشاند همی
کنون از کمند تو ترسیده است / روا بُد که ترسیده از دیده است
همه پشت ایشان بکاموس بود / سپهبد چو سپکبار فرطوس بود
سر بخت کاموس برگشته شد / بخم کمند اندرون گشته بند
در آشتی جوید اکنون همی / نیاز و نشستن بهامون همی
همو داند که تنگ اندر آمد نشیب / بکار آورد رنگ و بند و فریب
که نه کار را گنج و با خواسته / که گفتت پیش آرام آراسته
ببینی که چون بر زند زخم کوس / بجنگ اندر آید سپهدار طوس
سپهبد ز پیران بود پیش رو / که رزم آورد هر زمان نو بنو
دروغست یکسر همه گفت اوی / نشاید بجز اهرمن جفت اوی
اگر بشنوی سر بسر پند من / نگه کن به بهرام فرزند من
که او را بدان چاره اندر نهفت / ز گودرز زبان گورستانی بساخت
که تا زنده‌ام خون سرشک منست / یکی تیغ هندی پزشک منست
چو بشنید رستم بگودرز گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت
چنین است پیران و این راز نیست / که او نیز با ما هم آواز نیست
ولیکن من از خوب گفتار اوی / نجوییم همی رزم و پیکار اوی
نگه کن که با شاه ایران چه کرد / ز بهر سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفته خویش باز آید اوی / چنین نزد ما با سپاه آید اوی
بفتراک بر بسته دارم کمند / کجا زنده پیل اندر آرم به بند
ز نیکو گمان اندر آیم نخست / نباید مگر رزم و پیکار جست
جوا او باز کرد ز گفتار خویش / سپهبد ز ما درد و آزار خویش
برو آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید بر تو ندارد فسوس
بنزدیک تو رنگ نبود دروغ / سخنهای پیران نگیرد فروغ
که جاوید بادا سر و تاج شاه / تو بادی همیشه ورا پیشگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت / ز گفتارمان مغزها خیره گشت
بباشیم و تا همه شب می خوریم / دگر نیمه تیمار لشکر بریم
ببینیم تا کردگار جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان
بایران سپه گفت کامشب همی / یکی اختری افگنم نیک پی

که فرداش آن گرز سام سوار — که کردی بمازندران کارزار
بگردن برآرم شوم سوی جنگ — بدانگه کجا پای دارد نهنگ
سراپرده و افسر و گرز و تاج — همان زنده پیلان و آن تخت عاج
بیارم سپارم بایرانیان — اگر تا ختن را ببندم میان
برآمد خروشی ز جای نشست — از آن نامداران خسروپرست
سوی خیمه خویش رفتند باز — بخواب و بآسایش آمد نیاز
چو خورشید بنمود رخشان کلاه — چو سیمین سپر دید رخسار ماه

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

بترسید ماه از پی گفت و گوی — بجنگ اندر آمد بپوشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس — شد از گرد اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا تیره گرد — بپوشید رستم سلیح نبرد
سوی میمنه پور کشواد بود — که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست — دل نامداران ز کینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای — نماند آن زمان بر زمین بر جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه — که دارد دلیران ز دشمن نگاه
وز آن روی خاقان بقلب اندرون — ز پیلان زمین چون که بیستون
ابر میمنه کندر شیرگیر — سغاره دلاور بشمشیر و تیر
سوی میسره جنگ دیده گهار — زمین خسته در زیر نعل سوار
همی گشت پیران به پیش سپاه — بیامد بر شنگل نیک‌خواه
بدو گفت کای نامبردار هند — ز بربر بنه غرمان تو تا سپند
مرا گفته بودی که فردا پگاه — زنم بر سوی جنگ اندر آور سپاه
شوم پیش رستم بجویم نبرد — سر سم بر زو اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از گفت خویش — نگردم تو پیشی زمین کم و بیش
هم اکنون شوم پیش آن کرد گیر — تنش را کنم من مغربال تیر
ازو کین کاموس جویم بجنگ — بایرانیان بر کنم کار تنگ
هم آنگه سپه را بسه بهره کرد — بزد کوس و از دشت برخاست گرد
برفتند یک بهره با زنده پیل — سپه بود صف برکشیده دو میل
همه جامه شان پیل نقش و نگار — همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر — میان بند کرده بزرین کمر
ورو نشسته از پیل دیبای چین — نهاده برو تخت مهد زرین
برآمد دم نای گره نای — برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میمنه سی هزار — سواران جنگ آور نیزه دار
سوی میسره سی هزار دگر — کمان برگرفتند و چینی سپر
بقلب اندرون پیل و خاقان چین — همی برنوشتند روی زمین
ز بس ناله نای و بانگ درای — زمین و زمان اندر آمد ز جای
ز جوشن سواران و از دار و گیر — هوا دام کرکس شد از پر تیر
کسی را نماند اندر آن دشت هوش — ز بانگ تبیره شده کر دو گوش
همی رفت شنگل میان دو صف — یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای — بسی مردم از دبر و مرد و نای
پس پشت او و چپ و دست راست — همی رفت با او از آن سو که خواست
چو پیران چنان دید دل شاد کرد — ز کار تهمتن سر آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار — بکام دل ما بود روزگار

بدان شاه

بدین شاه و چندین سپاه و دلیر | سر آواز ترک بکردار شیر | تو امروز در پیش صف اندر بپای | یک امروز و فردا مکن رزم رای

پس پشت خاقان چینی بایست | که ایدر ترا با سوار دویست | که گرز زابلی با هزاران سپاه | بر هند ترا کار گردد تباه

ببینیم تا چون بود کار ما | **تندی نمودن رستم زال به پیران ویسه** | چه بازی کند بخت بیدار ما

ز انجایگه شد بدان انجمن | بجای که بد پیش پیلتن | فرود آمد و آفرین کرد چند | که زور از تو گیرد سپهر بلند

سپاه اگه زور تو گیرد نشیب | سپاه اگه آید بروت نهیب | دل شاه توران تو شاد باد | زمان و زمین از تو آباد باد

برستم ز نزد تو ای پهلوان | پیامت بدادم به پیر و جوان | بگفتم سخنهای تو سر بسر بود | بگیتی ترا خود که اندر بسود



هم از آشتی راندم هم ز جنگ | سخن گفتم از هر دری بی درنگ | بهر جا بگفتم که این چون کنم | همه از رای تو کینه بیرون کنم

توان داد گنج و زر و خواسته | ز هر چه او خواهد آراسته | نشاید گنه کار دادن بوی | براندیش و این را بیارا بجوی

گنه کار جز خویش افراسیاب
که دادی سخن را بر ایران شتاب
ز ما هر که خواهد همه مهترند
بزرگند و با تاج و با افسرند

بدین سان سپاهی بیاورد ز چین
ز سقلاب و از روم و توران زمین
کجا آشتی خواهد افراسیاب
که چندین سپاه آرد از خشک و آب

بپاسخ بگو هست بسی یافتم
از ایرا سوی پهلوان تافتم
وز ایشان سپاهی چو دریای آب
گرفتند زین جنگ جستن شتاب

نبرد تو خواهد همی شاه هند
به تیر و کمان و به هندی پرند
یکی کین بجز خون نخواهد همی
ترا جز که بی‌کسری خواند همی

مر این در ستست که پیلتن
بفرجام گریان شوند انجمن
چو بشنید رستم برآشفت سخت
به پیران چنین گفت کای شوربخت

تو با انجمن مکر و چندین فریب
کجا پای داری تو اندر نشیب
مرا از در رنج تو شاه جهان
بسی یاد کرد آشکار و نهان

وز آن پس کجا پیر گودرز گفت
همه بند و نیرنگ اندر نهفت
که از بیم خواهد همی آشتی
همه کار او هست پیدا کشتی

که باد از یزدان مرا آفرین
بر آن پیر پاکیزه پیش‌بین
بدیدم کنون دانش و رای تو
دروغست یکسر سراپای تو

تغابطی همی خیره در خون خویش
بدست این زمین تیر آیدت پیش
اگر دور هستی نشستت بجای
ز بونی که داری همی بر پای

مگر گفتم این خاک بیداد شوم
که داری بپایی آباد بوم
چنین زنده کانی ندارد بها
که باشد دم اندر دم اژدها

بپیچی مگر شاه با داد و مهر
جوان و نوازنده و خوب چهر
بدارد ترا چون پدر بی‌گمان
برآرد سرت برتر از آسمان

ترا خوردن مار و چرم پلنگ
همی خوشتر آید ز دیبا رنگ
ندارد کسی با تو زین داوری
ز تخم پراکنده کیفر بری

بدو گفت پیران کای نیک بخت
برومند و شاداب و زیبا درخت
سخنها که داند خود از تو چنین
که از مهتران بر تو باد آفرین

مرا جان و دل زیر فرمان تست
همیشه روانم گروگان تست
یک امشب تهم رای با خویشتن
بگویم سخن نیز با انجمن

وز آنجا بیامد بقلب سپاه
دلش پر ز درد و سرش کینه‌خواه
چو برگشت پیران و هر دو گروه
زمین شد بکردار رخشنده کوه

چنین گفت رستم بایرانیان
که من جنگ را بسته دارم میان
شما یک بیک سر پر از کین کنید
بر و با جنگی پر از چین کنید

گرامور ز رزم بزرگست پیش
بدید آید اندازه گرگ و میش
مرا گفته بود این ستاره‌شناس
از این بزم بودم دل اندر هراس

که رزمی بود در میان دو کوه
جهان زآن شوید بخون هم گروه
شود زانجمن کار دیده نهان
بدان جنگ بی مر گروه از جهان

پی کین نهان کرد از روی بوم
شود گرز پولاد بر سان موم
هر آنکس که آید بر من بجنگ
شما دل مدارید از آن کار تنگ

دو دستش ببندم بخم کمند
اگر یار باشد سپهر بلند
شما سر بسر یک به یک همگروه
مباشید از آن نامداران ستوه

مرا گر برزم اندر آید زمان
بمیرم برزم اندرون بیگمان
ترا نام باید که ماند دراز
نمانی همی کار چندین مساز

دل اندر سرای سپنجی مبند	که پر خون شود از عنا و گزند	اگر یار باشد روان خرد	به نیک و بد روز را نشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج	نبندد دل اندر سرای سپنج	چنین داد پاسخ برستم سپاه	که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
جهان رزم سازیم با تیغ کوه	که ماند ز ما نام تا رستخیز	دو رویه جنگ اندر آمد سپاه	یکی ابر گفتی برآمد سیاه
ز باران و بود شمشیر و تیر	جهان شد بکردار دریای قیر	ز پیکان پولاد و پر عقاب	سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای تیره بگرد اندرون	ستاره بپالود گفتی بخون	گرایندن گرزه گاو چهر	تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون	شده ابر و باران آن ارغوان	جرنگیدن گرزهای گران	جهان چون بود تنگ آهنگران
بخون و بمغز اندرون خار و خاک	شده غرق و ترگ سرش چاک چاک	همه دشت یکسر پر از جوی خون	بهر جای چندی فتاده نگون
چنین گفت گودرز با پور پیر	که تا من ببستم برزمی کمر	ندیدم که رزمی بود زین نشان	جهان پر ز ایران و گردنکشان
نه هرگز شنیدم من از باستان	نه از نیکنامان هزار داستان	کز آن گونه گیتی بدان سان بود	یکی خوار و دیگر بر آسمان بود

رزم شنگل هندی با رستم زال زابلی

بغرید شنگل به پیش سپاه			برستم گفت شیر اوژن رزمخواه
به چشم گران مرد سکزی کجاست	یکی گرزه خواهم بدو راه راست	چو آواز شنگل برستم رسید	ز لشکر نگه کرد و او را بدید
چنین گفت کز کردگار جهان	بجستم خود این آشکار و نهان	که پیکار ز آن بزرگ انجمن	ولیکن نه در رزم جوید زن

بانجمن بزم سرود و می و نای — از ایشان نسواری نمانم بجای
زنم رستم هندی نه چینی زند — ز سقلاب مانم ز ایشان نه مینه

بشنگل آمد آواز بگرفت — کای بدنژاد و فسرده دیو زشت
مرا نام رستم کند زال زر — تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر

بیامد دو صف برکشیده سپاه — همی گشت با وی بآوردگاه
کمین پیکان جوشن و ترگ بست — نگه کن که زین گونه گیتی نگون کرد پست

یکی نیزه زد برگرفتش ز زین | نگونسار کرد و بزد بر زمین
ز رو برگذر کرد و او را بخست | بشمشیر برید آن زمان شیر دست



برفتند ازان روی گندآوران | بزهر آب داده پرند آوران
گرفتند چون کوه شان اندر میان | ربودند ازیشان شیر ژیان
بجان شنگل از دست رستم بجست | زره بود و جوشن تنش را نخست
چنین گفت شنگل که این مرد کیست | بجنگی مرا او هم آورد کیست
یکی زنده پیلی است بر پشت کوه | گر حمله آرند یکسر گروه
بتنها کسی جنگ آن اژدها | بجوید بجوید ز چنگش رها
گریزان ز ورچپارگان پر ز چین | همی رفت تا پیش خاقان چین
بدو گفت خاقان ترا باد داد | دگر بود رای و دگر بود باد
سپه را بفرمود تا همگروه | برانند یکسر بکردار کوه
سرافراز را در میان آورند | ستوهند را سر زیان آورند

نجم باد

به شمشیر برد آز آن شیر دست / چپ لشکر چینیان برشکست
نه با جنگ او کوه را پای بود / نه با خشم او پیل را جای بود
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر / که شد آخته بر یل شیرگیر
یکی زخم ده نیزه کردی قلم / خروشان چو جوشان و دشمن دژم
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ / تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک / بسی گردن ور شده چاک چاک
سپه بود بر خاک و دریا و کوه / ز یک مرد خسته شده هر گروه
چنین گفت لشکر همه همگروه / که از کشتگان گشت هامون چو کوه
که با او بجنگ اندرون پای نیست / چنو در جهان لشکرآرای نیست
گر از بر شمارد گرد سیصد هزار / بسنده نبود با یک سوار
و دیگر که او را بخشم آوری / رهایی نیابد سر از داوری
چنین گفت رستم به ایرانیان / کزین جنگ ایشان سرآمد زمان
نباشد خود ایرانیان سپاه بس / پی رخش و ایزد مرا یار بس
ز برگشت سوی این جنگجوی / نه برآمدن ستوان پیش اوی
که امروز پیروزی ایزد ماست / بلند آسمان لشکرافروز ماست
گر ایدون که پیروز دهد دادگر / پدید آور رخش رخشان گهر
یکی از شما سوی لشکر شوید / بگوشید با باد همبر شوید
زمین را سراسر کنید آبنوس / بگرد سواران و آوای کوس
ز انبوه ایشان مدارید باک / ز دریا بر اندر آرید خاک
همه دیده از مغفر من نهید / چو من بر خروشم دمید و نهید
خروشان سوی میمنه راه جست / ز لشکر سوی کهندز آمد نخست
هرانگه که خنجر برافراختی / همه دشت بی تن سر انداختی
بدان سان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
کمان برد کاندر میان شد شکست / ز خون روی کشور میستان شدست
دلیران ایران پس پشت اوی / بکینه دل آکنده و جنگجوی
ز کشته همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
ز چینی و شکنی و از هندوی / ز سقلاب و از رومی و پهلوی
که با او بجنگ اندرون پای نیست / چنو در جهان لشکرآرای نیست
سپه بود بر خاک و دریا و کوه / ز یک مرد خسته شده هر گروه
کسی کو زند زین سخن داستان / نباشد خردمند هم داستان
یکی آنکه ما را که دشمن کنند / چو از رزم جایی پژوهش کنند
ازین کین بدآید بافراسیاب / ز رستم کجا یابد آرام و خواب
هم اکنون ز پیلان و از خواسته / هم از گنج و از تخت آراسته
بخشند با یکدگر این و آن / کو آنجا یکی هول کار جهان
یکی را ز سقلاب و شکنان و چین / نمانم که بی سر نهد بر زمین
بر ایشان نشان کرده گرد آورید / بدآید به پیش اندر از کار بد
بدین دشت من گورستانی کنم / بر و شهر را شورستانی کنم
بکوشید چون من بجنبم ز جای / شما برفرازید صنج و درای
بکوبید گوپال و گرز گران / چو پولاد در آتش آهنگران
بدرید صفهای سقلاب و چین / نباید که پیدا هوا از زمین
وزان جایگه رفت چون پیل مست / یکی گرزه گاوپیکر بدست
همه میمنه پاک بر هم درید / بسی ترک و سر بد که تن ناپدید

یکی خویش کاموس بد بانوا نام / سرافراز و هرجای گسترده کام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

کشته شدن کهار و پیاده بدست رستم زال

بگردید دست چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست

برستم چنین گفت کای زنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس خوار / ببینی کنون زین سپس کارزار
چو کهار پیاده بر رستم رسید / بزد دست و گرز از میان برکشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش / ز دست گهی تیغ زانرش
بیفکند و رخش از بر او براند / ز ساده بجستی تنهای بماند
درفش کشانی نگونسار شد / و زو جان لشکر پر آزار شد
نبد نیز کس پیش او پای دار / همی خار مغفر سر آورد کار
وز آنجایگه شد سوی میسره / غمی گشت لشکر همه یکسره
کهار کشانی بدان جایگاه / گوی شیر دل با درفش سیاه
بدل گفت ناکار دیده کهار / که کاموس با او نبد پایدار
برآشفت چون ترک رستم بدید / تو گفتی که موش از غمش بر پرید
کسی کو کند جنگ با زنده پیل / چو غوطه است خوردن بدریای نیل
گریز بهنگام با سر بجای / به از رزم جستن بنام و برای
گریزان بیامد سوی قلبگاه / بروز نظاره ز هر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه / بسان رغا از بر تیره کوه
همی تاخت رستم پر او چو گرد / زمین لعل گشت و هوا لاجورد
کهار کشانی بترسید سخت / که رزو بود برگشتن تاج و تخت
برآورد یک بانگ بر سان کوس / شنیدند آواز گودرز و طوس
همی خواست تا کارزاری کند / که اندر جهان یادگاری کند
چه نیکو بود هر که خود را شناخت / جوانا ز دشمن نباید نتاخت
پس او گرفت کوپلش / که تا آن جاره کور کن با کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت بر سان برگ درخت / که بر شاخ او برزند باد سخت
نگونسار گشت آن درفش کبود / تو گفتی کهار کشانی نبود
چو دیدند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست برخاست گرد نبرد
درفش همایون بر دند و کوس / بیامد سرافراز گودرز طوس
خروشی برآمد ز ایران سپاه / که پیروز شد گرد لشکر پناه
بغر بود در رستم که مردی هزار / برین فر ببسید ز ایران سوار
هم اکنون سوی آن پیل وان تخت عاج / تمان یاره و گرز و آن تخت و تاج
ستانم ز چین و با ایران بهم / به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیاید دلاور هزار / زره دار و با گرزه گاوسار
چنین گفت رستم بایرانیان / که یکسر ببندید کین را میان
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بخاک سیاوش بتوران سپاه
بیزدان دادار جان آفرین / که پیروزی او آورد روز کین
هم او سید بد جان و روزی و زور / هم او آفریننده پیل و مور
وز آن پس خروشی برآورد و گفت / که با شاه چین اهرمن باد جفت
که گر نامداری از ایران زمین / هزیمت پذیرد ز سالار چین
نبیند مگر دار یا بند و چاه / نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه

الی

سرش را ز تن برکنم در زمان   تنش را کنم زیر گل در نهان
بدانست لشکر که او شیرخوست   بچنگش سر بخت گردن ازوست
همه سوی خاقان نهادند روی   سپهدار با دل شاه دیهیم جوی
تهمتن بپیش اندرون حمله برد   عنان را برخش تگاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه   ستاره نظاره بران رزمگاه
ز بس گرد کز رزمگه بردمید   چنان شد که کس روی هامون ندید
هوا گشت چون روی زنگی سیاه   ز کشته ندیدند بر دشت راه
ز بانگ سواران و زخم سنان   نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد   زمین زیر نعل اندر آزرده شد
همه دشت تن بود و خفتان و خود   تنان را همی داد سرها درود
ز گرد سواران ابر باد شد   زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی نامداران پی نام و ننگ   بدادند بر خیره سرها بجنگ
برآورد رستم از ان سو خروش   تو گفتی زمانه برآمد بجوش
چنین گفت کین تاج و این تخت عاج   همان یاره و افسر و طوق و تاج
بایران سزاوار کیخسروست   که او در جهان شهریار نوست
پر ما چینی و پرده سرای   همان افسر و آلت و چارپای
شمارا چه کارست با تاج و فر   بدین نو روان کوشش و این هنر
همه دستها سوی بند آورید   سنانها بخم کمند آورید
ز رستم بزرگی شاه زمین   ز منشور تا هم ز خاقان چین
شمار از من زندگانی بسست   بدین رزمگاه این کمانی بسست
وگرنه من این خاک آوردگاه   بنعل ستوران برآرم بماه
بدشنام بگشاد خاقان زبان   بدو گفت کای بدتن بدنشان
بایران و آن شاه و آن انجمن   همی زینهارت بباید ز من
تو سگزی که از هر سگی کمتری   همی شاه چین بایدت لشکری
یکی تیرباران گرفتند سخت   چو باد خزان بر جهد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب   نبیند جهان جنگ جنگی بخواب
چو کوه در ز باران الماس بیم   ز تیمار رستم دلش بر دمید
برهام کشاد ز رنگی ماست   برو با کمان وز سواران دویست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ   نگهدار پشت تهمتن بجنگ
بگیو آن زمان گفت برکش سپاه   برین دشت ازین بیش دشمن مخواه
نه هنگام آرام و آسایش است   نه تیر از در رای و آرایش است
برو با دلیران سوی دست راست   نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن کمر پیش خاقان چین   همی برزند آسمان بر زمین
بران بیره مرکز مباد آفرین   که نفرین سگالد بروز کین
برآشفت رهام همچون پلنگ   بیامد به پیش تهمتن بجنگ
کمانکش پیاده دو صد مرد گرد   سر تیرشان تیره گردون سپرد
چنین گفت رستم برهام شیر   که رستم که رخشم شد از کار سیر
جنو پست کرد و پیاده ستوم   بخون و خوی آغار داده ستوم
یکی لشکرست این چو مور و ملخ   تو با پیل و با پیلبانان مچخ
همه یکسره پیش خسرو بریم   ز کشگال و چین ما تو بریم
وزانجا برخ برخروشید و گفت   که با چین و روم اهرمن باد جفت
ایا کم شده بخت بیچارگان   همه زار و پیچان و غمخوارگان

شما را ز رستم نبود آگهی / مگر مغزتان از خرد بد تهی
که او اژدها را ندارد بمرد / همی پیل جوید بروز نبرد
شما را سر از رزم من پر نهیب / مرا دیده چون گرز و شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد زو آن کمند / خم خام در گوهه زین فکند
برانگیخت رخش و برآمد خروش / همی اژدها را بدرید گوش
بهر سو که خام اندر انداختی / زمین از دلیران بپرداختی
نبودش جز از رزم چیز آرزوی / ببازو خم خام چین بر بروی
بهرانگه کم او سری را ز زین / ربودی بخم کمند گزین
بر این رزمگه بر سپهدار طوس / بر آمد ز افراختی بوق و کوس
گسستی از ایران کسی دست اوی / ز هامون نهادی سوی کوه روی
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل / زمین دید بر سان دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوه بلند / بجنگ سواران ایران کمند
همی گرگس آورد از ابر سیاه / نظاره ستاره بران جنگ گاه
چو خاقان چنان دید دل شد نژند / بلرزید بر پشت پیل بلند
یکی نامداری ز لشکر بجست / که گفتار ایران بداند درست
چو خاقان از آن پشت پیل سپید / ورا دید ببرید از جان امید
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد / بگویش که تندی مکن در نبرد
خمانی و شنگل و چندی ز زور / کزین کینه جستن نیاید ببر
یکی شاه ختلان و گر شاه چین / ز بیگانه لشکر برانیت کین
یکی شهریارست او را سپاه / گر آتش همی کم شناسد ز آب
جهانی بدین گونه کرد انجمن / نیاورد ازین کار رنج خویشتن
کسی نیست باز ازین نام و ننگ / همی آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن / زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کای مهتر زرد گوی / چو زرست سرآمد کنون نام جوی
نداری همانا ز خاقان چین / ز کار گذشته بدل هیچ کین
چو بازگردد تو زو باز گرد / کم اکنون سپه را سر آمد نبرد
چو کاموس بر دست تو کشته شد / سر رزم جویان همه گشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج / بنزدیک من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادست روی / چو باید همی لابه و گفت و گوی
چو داند که لشکر بجنگ منست / شتاب سپاه از در ننگ منست
ببخشم سرش گنج و تاجش مراست / همان پیل با تخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش / بدشت آشتی را گرفته مبخش
فرستم بنزدیک شاه زمین / نمانم بر او تاج و تخت و نگین
بر دشت مردست و پیل و سپاه / چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه
که داند که خود چون بود روزگار / که بر روز بر گرد داد کارزار

گرفتار شدن خاقان چین بدست رستم زال

چو بشنید رستم برانگیخت رخش / ستم کوفت شیر اوژن تاج بخش
تنی زورمند و بازو کمند / چه روز فسوس است و هنگام پند
بخاقان چینی کمند مرا / چه پس زبان بست بند مرا
بینداخت آن تاب داده کمند / سران سواران همی کرد بند
بیامد بنزدیک پیل سپید / شد آن شاه چین از روان ناامید
بینداخت رستم کمند دراز / به بند اندر آمد سر سرفراز

چو انداخت رستم رها شد کمند	سر شاه چین اندر آمد به بند	ز پیل اندر آورد و زد بر زمین	ببستند بازوی خاقان چین



پیاده همی راند تا کوه شهد	نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد	چنین است رسم سرای فریب	گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر	گهی جنگ و زهر و گهی نوش و مهر	یکی را برآرد به چرخ بلند	یکی را کند خوار و زار و نژند
ازو شادمانی وزو نیز تفت	نهنگ و به بد کار یازان نهفت	یکی تاج یابد یکی گور تنگ	یکی بزم جو شاد و آواز چنگ
یکی را ز تخت کئی در کشی	یکی را ز خاک سیه بر کشی	یکی را برآری و فرازش کنی	یکی را ز نایابی جگر خون کنی
یکی را برآری و شاهی دهی	یکی را به دریا به ماهی دهی	یکی را بیاراید و دیگر را بمیغ	میان دو آزاده کینه مبند
نه با آنت مهر و نه با اینت کین	به سینه دو بازو و دل پر ز کین	سپردش بدان روزبانان طوس	سپهبد به گردن برآویخت کوس
همانگه بیاورد خاقان چین	تن لرز لرزان دلی پر ز کین	ورا پیش بگرد گران دست برد	بزرگیش همان و همان بود خرد

چنان شد ز رود و دشت آوردگاه
که شد تنگ بر مور و بر پشه راه

ز بس کشته و خسته شد جوی خون
یکی بی سر و دیگری سرنگو

جهان بخت با دیده تاریک شد
همانا شب و روز نزدیک شد

برآمد یکی باد و ابری سیاه
بشد روشنایی ز خورشید و ما

سر از پای دشمن ندانست باز
بیابان گزیدند و راه دراز

نگه کرد پیران بدان کارزار
جهان تیره بد گردش روزگا

به منشور و فرطوس و خاقان چین
بدان نامداران و مردان کین

درفش بزرگان نگونسار دید
بخاک اندرون خستگان خوار

به پیشین گرو و کلباد گفت
که زوبین و خنجر بباید نهفت

نگونسار گردان درفش سیاه
برفتند پویان نه بر شاه را

همه میمنه گیو تاراج کرد
در و دشت چون تیر دراج کرد

بجست آن جب لشکر و دست راست
بدان تا بداند که پیران کجاست

چو او را بدیدند گشتند باز
دلیران سوی رستم کینه ساز

تبه گشته اسپان جنگی ز کار
همه خسته و رنجه از کارزا

برفتند با کام دل سوی کوه
تهمتن به پیش اندرون با گروه

همه ترگ و جوشن بخون و بخاک
شده غرق و برگستوان چاک چا

تن از جنگ خسته دل از رزم شاد
جهان را چنین است ساز و نهاد

پر از خون بر و پای و تیغ و رکیب
ز گشته نه پیدا فراز و نشیب

چنین با پشتن بپرداختند
یک از دیگری باز نشناختند

سر و تن بشستند و دل شسته بود
که دشمن ببند گران بسته بو

چنین گفت رستم بایرانیان
که اکنون بباید گشادن میان

به پیش خداوند پیروزگر
نه کوپال باید نه تیغ و کمـ

همه سر بخاک سیه برنهید
از این پس کجا تاج بر سر نهید

که زین نامداران یکی نیست کم
کر اکنون شد سستی دل با درم

چو آگاهی آمد به شاه جهان
بمن باز گفت این سخن ناگهان

که طوس سپهبد بکوه اندرست
ز پیران و هومان ستوه آمدست

از ایران برفتیم با رای و سوگ
برآمد ز پیکار مغزم بجوش

ز بهرام گودرز زوار ریونیز
دلم خیره تر گشت زیشان بش

از ایران همی تاختم تیز چنگ
زمانی بجایی نکردم درنگ

چو خشم برآمد بخاقان چین
بدان نامداران و مردان کین

بورزه ز کاموس و آن زور برز
جهان شاخ آن یال و آن دست و برز

که بودند سر یک جو کوه بلند
بزیر اندرون زنده پیل ز

بدل گفتم آمد زمانم به سر
که تا من به مردی ببستم کمر

ازین پیش مردان ازین پس مساز
ندیدم بجایی بعبر دار

رسیدم بدیوان مازندران
شب تیره و گرزهای گران

ز مردی بپیچید سر گرد ظلم
نگفتم که از آزر و بیلم

جز آن دم که دیدم ز کاموس جنگ
دلم گشت یکبار از کینه تنگ

بدین رزم تاریک شد روز من
سیه شد دل گیتی افروز مـ

کنون گر همه پیش یزدان پاک
بغلطیم با بور دیک یک بخاک

سزاوار باشد که دادار زور
بلند اختر و بخش کیوان و هو

مبادا که این کار گیرد نشیب
مبادا که آید بکار نهیب

نگه کن که کار آگهان ناگهان
برند آگهی زین به شاه جهان

بیاراید آن نامور پیشگاه / بسر برنهد خسروانی کلاه
ببخشید بدرویش بسیار چیز / که بر جان او آفرین باد نیز

کنون جامهٔ رزم بیرون کنید / بآسایش آرایش افزون کنید
گشادند گردان میان از کمر / برآسود از جنگ و از شور سر

بآب اندر اندام بشستند پاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
چنین گفت رستم بگودرز و گیو / بطوس و بگستهم و رهام نیو

غم و کام دل بیگمان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که ما جام می بشکریم / بدین چرخ نامهربان ننگریم

سپاس از جهاندار پیروزگر / کزویست مردی و فرّ و هنر
کنون میگساریم تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاییم لب

سزد گر دل اندر سرای سپنج / نداریم چندین بدرد و برنج
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین

پسندیده باد آن نژاد و گهر / همان بوم کو چون تو آورد بر
کسی را که چون پیلتن کهترست / ز گردون گردان سرش برترست

تو دانی که با ما چه کردی بمهر / کزار جان تو شاد بادا سپهر
همه کشته بودیم ور گشته روز / بتو زنده گشتیم و گیتی فروز

بفرمود تا پیل با تخت عاج / بیارند با طوق زرّین و تاج
می خسروانی بیاورد و جام / نخستین بشاه جهان برد نام

بزد کرّه نای از پشت پیل / همی رفت آوازشان چند میل
چو خرّم شد از می رخ پهلوان / برفتند گردان بروشن روان

چو پیراهن شب بدرید ماه / بنا داد از چرخ پیروزه گاه
طلایه پراگند بر گرد دشت / چو زنگی ز رنگ شب اندر گذشت

برآمد آن خنجر تابناک / بکردار یاقوت شد روی خاک
تبیره برآمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای

چنین گفت رستم بگردنکشان / که جایی نیامد ز پیران نشان
بباید شدن پیش آن رزمگاه / بهر سو فرستاده باید سپاه

بشد پیش او رستم شیرمرد / بجایی کجا بود دشت نبرد
جهان دید پر کشته از خواسته / بهر سو یکی گنج آراسته

پراکنده کشور پر از کشته دید / بخون و بخاک اندر آغشته دید
ندید ایچ زنده کسی را بجای / زمین پر ز خرگاه و پرده سرای

بنزدیک رستم رسید آگهی / که شد روی کشور ز ترکان تهی
ز بی باکی و خواب ایرانیان / برآشفت برسان شیر ژیان

زبان را بدشنام بگشاد و گفت / که کس را خرد نیست با مغز جفت
ز بیگانه دشمن میان دو کوه / سپه چون گریزد ز ما همگروه

طلایه نگفتم که بیرون کنید / در و کوه چون دشت هامون کنید
شما سر بآسایش و خوابگاه / پسر دید و دشمن بریخ و براه

تن آسان غم و رنج بار آورد / چو رنج آوری گنج بار آورد
چو گویم که روزی تن آسان شوم / ز تیمار ایران هراسان شوم

ازین پس تو پیران و کلباد را / چو هومان و رویین و پولاد را
نگه کن بدین دشت با لشکری / تو در کشوری رستم از کشوری

اگر تاب دارید جنگ آورید / مرا زین سپس کی بچنگ آورید
چو پیروز برگشتم از کارزار / تبه گشته بیهوده فرجام کار

برآشفت و با طوس شد چون پلنگ — که این جای خوابست یا دشت جنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست — سرآهنگ آن ورده با نام چیست
چو مرد طلایه بیاید بجوب — هم اندر زمان دست و پایش بکوب
از و چیز بستان و پایش ببند — نگه کن یکی پشت پیل بلند
بدینسان فرستش بنزدیک شاه — نگر تا چه گوید بدان بارگاه
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج — ز دینار و از افسر و تخت عاج
نگر تا که دارد از ایران سپاه — همه خواسته یکسره پیش خواه
بدین خواسته بار شاهان ببند — همه نامداران کیهان بهند
ز چین و ز سقلاب و هند و بهر — همه نامداران گیرنده شهر
از آن بهره شاه باید نخست — پس آنگه مرا و ترا بهره جست
سپهبد بیامد همه گرد کرد — برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و بیجاده تاج — ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان — ز کوپال و از خنجر هندوان
هم از جوشن و خود و تیغ و زره — سراپرده و خیمه و بارگه
یکی کوه بد در میان دو کوه — نظاره شده گرد او بر گروه
کمان کش سواری گشاده بری — بتن زورمندی و کندآوری
شد یکی بیند آختسی جای پر — ازین سر بدان سر بگردی بگرز
چو رستم نگه کرد چیره بجای — جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کین چرخ ناپایدار — گهی بزم سازد گهی کارزار
گهی شادمانه گهی پر ز رست — نباشد از انسان که خواهند جست
زمانه نماند بآرام خویش — چنین بود تا بود آیین و کیش
همی کرد این خواسته زان برین — بنفرین بهر گاه و گه بآفرین
یکی را ز پستان همی پرورد — کسی دیگر آید وزو بر خورد
بران بود کاوس و خاقان چین — که آتش برآرند از ایران زمین
بدین بنده پیلان و این خواسته — بدین لشکر و گنج آراسته
بگنج و بانبوه بودند شاد — زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ و سپهر و زمان و زمین — بسی آشکار و نهان آفرید
بیزدان پناه و بیزدان سپاس — بدو بگرود مرد نیکی شناس
گزو بود مان فر و زور و هنر — از و سودمندی و رنج هم گهر
سپه بود و هم گنج آباد بود — سگالش همه کار بیداد بود
کنون از بزرگان هر کشوری — گزیده ز هر کشوری مهتری
بدین بنده پیلان فرستم بشاه — همان تخت زرین و زرین کلاه
همه خواسته بر سپه نامیست — فرستم سزاوار چیزی که هست
ورا بیدر شوم تازنان با جنگ — وزنگی نوا الا بود در درنگ
کسی کو کند کار خونی بود — بکشور بماند ز بوسی بود
جهان را بخنجر بشویم پست — بدان را نمانم که باشد نشست
بدو گفت گودرز کای نیکرای — تو تا جای ماند بمانی بجای
بدین رزم دادی مرزی نوزاد — که آباد بادی همیشه بداد
تهمتن فرستاده را بجست — که با شاه گستاخ باشد نخست
فریبرز کاوس را برگزید — که با شاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای مهتر نامدار — هم از تخم شاهی هم شهریار
خردمند و با دانش و بازاد — تو شادی و این گهران از تو شاد

بلی
برها

یکی رنج برگیر از ایدر برو / بر نامور شهریار نو
ابا خویشتن بستگان را ببر / چنو مان و این خواسته سربسر
همان افسر و یاره و گرز و تاج / همان زنده پیلان و هم تخت عاج
رسانی بنزدیک شاه زمین / که بر جان او باد صد آفرین
فریبرز گفت ای هژبر زمان / هم از راه با رنگ بسته میان
مرا هرچه گویی تو فرمان کنم / زبان را بمهرت گروگان کنم
ازیرا که هستی سپهدار شاه / که هم پهلوانی و هم نیکخواه
چو رستم ازو این سخن بشنوید / و جای فریبرز زابل گزید
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
بفرمانش بر نامهٔ خسروی / زعنبر نوشتند بر پهلوی

نامه نوشتن رستم بنزدیک شاه کیخسرو و فرستادن پیلان و خواسته با فریبرز کاوس

سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
برارندهٔ ماه و کیوان و هور / نگارندهٔ فر و دیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین او نهید / روان و خرد داد و دین آفرید
خدای کریم و خدای رحیم / خدای غفور و خدای علیم
چنین فرصتی داد پروردگار / بگویم شکرش بروزی هزار
ازو آفرین باد بر شهریار / زمانه بماناد ازو یادگار
رسیدم بنزد بیابان دو کوه / سپاه سه کشور شده یکگروه
همانا که شمشیرزن سی هزار / ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شگنی و چینی و سند / سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه هند / سراپرده و پیل دیدیم و مهد
برسیدم از دولت شهریار / ز فرت ستدم بر همه کامگار
همه شهریاران کشور بدند / ابا تاج و با تخت و افسر بدند
چهل روز بر سان همی جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
میان دو کوه اندر آن راغ و دشت / ز خون و ز کشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون و تن بود گل
سرانجام ازین دولت بی نیاز / سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران که دار هند / ز پیلان گرفتم بخم کمند
چو طوس و منشور و خاقان چین / گرفتار آن بدی ز اسپش زمین
بگردم بشمشیر کاموس چاک / گرو بود لشکر بترس و بباک
سوی جنگ دارم کنون آی و روی / نگر پیش گر زمین آید گروی
سر او کم افسر نیزه مست / بکین سیاوش بر انجمن
زبانها پر از آفرین تو باد / سر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / ببردش فریبرز خسرو نژاد
ابا شاه و پیل و سپاهی هزار / ازان رزمگه برنهادند بار
فریبرز کاوس شادان برفت / بنزدیک خسرو بسیجید تفت
همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
بدرود کردن گرفتش کنار / بباریدآب از غم شهریار
وز آنجایگه سوی لشکر کشید / چو جعد دو زلف شب آمد پدید
نشستند با رامش و رود و می / یکی مست بود و دگر مست می
برفتند از ایمن با رام خویش / گرفته بسر هر کسی کام خویش

چو خورشید با رنگ زیبا بگرد / ستم کرد بر پرده لاجورد
هم انکه ز دهلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن میان تاختن را ببست / بران باره تیزتک برنشست
بفرمود تا توشه برداشتند / همان راه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند و راه دراز / بیامد خبان لشکر رزم ساز
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو / که ای نامداران و گردان نیو
من این بار تنگ اندر آرم بجنگ / بد اندیشگان را شود کار تنگ
که دانست کین چاره گر در رسید / سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
من او را خبانست و پیشش کنم / تنش خاک گور سیاوش کنم
که از هند و سقلاب و بشکان و چین / نخوانند زین پس بر و آفرین
بزد کوس و از دشت برخاست گرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
برفتند یکسر بکردار ابر / زمین گشت برسان کام هژبر
ازان نامداران پرخاشجوی / با براندز آمد همی گفت و گوی
ده و منزل برفتند ازان رزمگاه / که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود / سپه شد ز لشکر همه دشت و رود
فرود آمد آنجا و بنشست شاد / بزرگان لشکر همی کرد یاد
همی بود با رامش و می بدست / یکی شاه و خرم یکی می پرست
فرستاده آمد ز هر مهتری / ز هر مرزبانی و هر کشوری
بسی هدیه و ساز و چندی نثار / برو بر زند یک آن نامدار
بیاورد آن خواسته کم و بیش / به بیچارگان بر دم و ترو بیش
ببخشید یکسر همه بر سپاه / ببخشید یک تن ازان بارگاه
چو بگذشت از رنج استان جند / ز گردش بیاسود چرخ بلند
ازین سو فریبرز کاوس شاه / سوی شاه ایران بپیمود راه
هر آن گنج کان از در شاه بود / فریبرز را دست کوتاه بود
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدش شاه گند آوران / ابا بوق و کوس و سپاه گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
بسی آفرین کرد بر شهریار / بگفتا که ای شاه به روزگار
سپهر بلند از تو خالی مباد / جهان بی خرد با تو آباد باد
نگه کرد خسرو بدان بستگان / میولان و پیلان آن خستگان
عنان را بپیچید و آمد ز راه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک / بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستم کاره کرد بر من ستم / دلم پر کرد و با درد و غم
تو از ره بدو سختی رهانیدیم / همی تاج را پروارنیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد / جهانی بگنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه زان انجمن / یکی جان رستم تو پستان زمین
نزد اسب و زان جایگه بازگشت / بران پیل و آن بستگان برگذشت
بفرمود شان تا بزندان برند / بنزدیکی پستمدان برند
برو بند و او شاد ازان کار راند / نهانی همی نام یزدان بخواند
بسی آفرین کرد بر پهلوان / که او باد شادان و روشن روان
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت

پاسخ نامه رستم زال از شاه کیخسرو

نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند فرمان و گردان سپهر   کزو نیست پرخاش و آرام و مهر
سپهری بدین گونه بر پای کرد   شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را سزاوار تخت آفرید   یکی را چنین تیره بخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان پاک   کزو گشت رخشنده این تیره خاک
وزان پس چنین گفت کای پهلوان   که بادی هنرمند و روشن روان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه   اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج   از اسپان تازی و از طوق و تاج
سپه مان بسیار و آوردنی   ز پوشیدنی هم ز گستردنی
همه آلت ساز و سور و بزم   به پیش تو زین پس که آید برزم
مگر آنکسی کش سر آید ز پیش   برینگونه سیر آید از جان خویش
وزان رنج بردن بتوران سپاه   شب و روز بودن بآوردگاه
بکارت چه بودم بروز و بشب   گشاده نکردم بهیچ گونه لب
شب و روز بر پیش یزدان پاک   بران بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان   سر و گرد ماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر   ز تو بخت هرگز نبرّاد مهر
درود جهان آفرین بر گوان   ز ما باد بر گیو و بر پهلوان
نویسنده پردخته شد ز آفرین   نهادند بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند   ستام و کمرها بپیراستند
صد از جعدمویان بزرین کمر   صد اسب گرانمایه با زین زر
صد اشتر همه بار دیبای چین   صد اشتر ز افگندنی همچنین
ز یاقوت رخشان و از انگشتری   ز خوشاب و ز زر افسری برتری
ز پوشیدنی شاه دستی بزر   همان یاره و طوق و زرین کمر
سران را همه هدیه ها ساختند   یکی را از ایشان نپرداختند
فریبرز را گرز و تیغ و درفش   یکی تاج زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت   از اینجا بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب   نه آرام یابد نه خورد و نه خواب
مگر کان سر شهریار اندکی   بخم کمند تو آید یکی
فریبرز برگشت از آن بارگاه   بکام دل شاه ایران سپاه

آگاهی یافتن افراسیاب از شکستن لشکرش

پس آگاهی آمد به افراسیاب   که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقان چین   شکستی بد آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ   که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود   شب و روز گیتی بیک رنگ بود
ز گرد سواران نشد آفتاب   چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام از آن لشکری بی شمار   سواری نماند از در کارزار
بزرگان و آن نامور مهتران   ببستند یکسر ببند گران
بخواری فگندند بر پشت پیل   سپه بود گرد آمده بر دو میل
همه رانده از ایدر با ایران زمین   بزرگان توران و خاقان چین
ز کشته چنان شد که بر رزمگاه   کسی را نبد روی رفتن براه
وزین روی پیران ز راه ختن   بشد با یکی نامدار انجمن
کشانی و چینی و سگسی نماند   که منشور و شمشیر رستم نخواند

پر از خون شده مرز پیش از دو میل / تهی شد زمین از بزرگان و پیل
برین بر بوی ننگ اندر سپاه / به پیش اندرون رستم کینه خواه
گرایند رخ با نهنگ آن گروه / شد و کوه هامون و هامون چو کوه
چو افراسیاب آن خبرها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
که ایران یکی لشکر جنگجوی / بکینه سوی ما نهادند روی
شکسته شدست آن سپاه گران / چنان ساز و آن لشکر بیکران
از اندوه کاموس و خاقان چین / ببستند کشتی مرا بر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد / دو بهره ز گردنکشان بسته شد
به ایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود تا چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گر ایدون که رستم بود پیش رو / نماند برین بوم و بر خار و خو
همانست رستم که من دیده‌ام / بسی از نبردش بپیچیده‌ام
یکی کودکی بود برسان نی / که من لشکر آرای بودم به ری
بیامد چنانم ز زین برگرفت / که ماندند گردان همه در شگفت
کمربند بگسست و بند قبای / ز چنگش فتادم نگون زیر پای
کنون هست برتر ورا دیده‌ام / ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
که او با بزرگان ایران زمین / چه کردست از نیکوی نیز کین
چو گردست با شاه مازندران / ز گردش چه آمد بران مهتران
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه اولاد و غندی و بید
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین / با ایران همی رزم جویند کین
جهان را به یاری چرا خواندی / همه گنج بر خیره افشاندی
نه از لشکر ما کسی کم شدست / نه از کشور از خون دمادم شدست
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن بخاری همی
ز ما هر همه هر که آزاده‌ایم / میان تا به پیکار بگشاده‌ایم
اگر خاک ما را بپی بسپرند / ازان کرده خویشی کیفر برند
بکین گر ببندیم ازین پس میان / نماند کسی زنده تا جاودان
ز پیر و ز مایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوران برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز آرام چندی براند
در گنج بگشاد و دینار داد / روان را بکین دل آباد داد
جهان شد ز گردان جنگی زمین / که گفتی سپهر اندر آمد بکین
گران‌سان ندیدند گردنکشان / نه کس داد مر کز بجایی نشان
فراز آوری گرد ایرانیان / بکین یک به یک تنگ بسته میان
فریبرز چون شد به نزدیک شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
جوان نبید بد را سر آمد کلید / فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار / بدو داد زرین تاج با گوشوار
ازان شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا برستم زمین
بدو جاه شاه جهان شاد باد / بر و بوم آن کشور آباد باد
کجا چون تو نیز دارد پهلوان / هنرمند و بیدار و روشن روان
وزان جایگه تیز لشکر براند / بیامد به سغد و دو هفته بماند

بیم

نخچیر و گور و بی دست برد	ازان گونه بخشند خورد و شمرد	وزان جا بکینه لشکر اندر کشیدند	بیک منزلی بر یکی شهر دید
زری بود آنجا و آباد بود	کجا نام آن شهر بیداد بود	همه خورد و بیداد مردم بدی	پری چهره مرزمان کم بدی
بخوان جهان شهریار بلند	**رزم رستم با کافور مردم خوار**		بنودی خوار کودک نارسید
پرستند کانی که نیکو بدی	بدیدار و بالای آهو بدی	ازو ساختندی بخوان برخورش	بدانکونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار	زره دار برگستوان ور نوا	بدان در فرستاد با گستهم	دو کرد کرانمایه با او بهم
بدان در درون بود یکسر دکرد	که سالارشان بود با دشت برد	سران مرد را نام کافور بود	که او را بدان شهر منشور بود
بپوشید کافور مغفان جنگ	همه شهر با او بسان پلنگ	کمند افکن و زور مندان بدند	بزرم اندرون سنگ و سندان بدند
لشکری داشت همچون نهنگ			دلاور سپاهی بسان پلنگ
چو گستهم گیتی بران گونه دید			جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند			برایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان			که سندان بگرد ز پیکان نشان



همی تیغ و گرز و کمند آورید	سر سرکشان را به بند آورید	زمانی بر آنسان بر آویختند	که آتش ز دریا برانگیختند

فراوان از ایرانیان کشته شد — بسر بر سپهر بلا گشته بد
بپرسید چنین گفت گستهم زود — گر لجی عنانت بباید بسود

برستم بگویی که چندین متاب — بجنبان عنان با سواری دویست
بشد پیش تن کیو رسان باد — بر رستم سخنها بسی کرد یاد

گران کرد رستم زمانی رکیب — ندانست لشکر فراز و نشیب
بدانسان بیامد بدان رزمگاه — که سیل اندر آمد ز کوه سیاه

فراوان از ایرانیان کشته دید — بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای بد بدگهر — کنون بزم و رزم تو آمد بسر

یکی حمله آورد کافور سخت — بران بارور خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر — گراید مگر بر یل شیرگیر

به پیش اندر آورد رستم سپر — فرو ماند کافور پرخاشخر
کمندی بینداخت بر سوی طوس — بسی کرد رستم بر و بر فسوس

عمودی بزد بر سرش پور زال — که در هم شکستش سر و ترگ و یال
چنین تا در دز یکی حمله برد — بزرگان نبودند پیدا ز گرد

در دز ببستند و از باره تیر — برآمد خروشیدن دار و گیر
بگفتند کای مرد بازور و هوش — سوار و دلیر و پلنگینه پوش

پدر نام تو چون نزادی چه کرد — کمند افکنی با سپهبد نبرد
دریغست رنج اندرین شارستان — که دانند خواندش نگارستان

چو تور فریدون از ایران برانم — ز هر گونه دانند کان را انجام
یکی باره افکند ازینگونه پی — ز سنگ و ز خشت و ز چوب و ز نی

برآورد ازین سان یا فسون و رنج — بپالود رنج و تهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد — کزین باره در بر آرند گرد

نبد کس بدین دز همی پادشا — بدین رنج بردن نیارد بها
سلیح است بسیار و هم خوردنی — بزیر اندرون راه آوردنی

اگر سالیان رزم و رنج آوری — نماند بدست تو جز داوری
بیامد بدین باره بر منجنیق — ز افسون تور و دم جاثلیق

چو بشنید رستم پر اندیشه شد — دل رزم جویش غم پیشه شد
بیک روی گودرز و یک روی طوس — بیک روی بر گیو با پیل و کوس

یکی رزم بد آن برآرزوی — سپاه اندر آورد بر چار سوی
بیک روی بر لشکر زابلی — زره دار با خنجر کابلی

جوان دید رستم کمان گرفت — همه دز بدو ماند اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر بر زدی — زمانه مر او را بسر بر زدی

ابا مغز پیکان همی راز گفت — ببد ساز کاری کشتند جفت
بکندن گرفتند آن باره را — شکستی گرفتند آن خاره را

بن باره زان پس بکندن گرفت — ز دیوار خردم فکندن گرفت
ستونها نهادند زیر اندرش — بپالود نفط سیاه از برش

چو نیمی ز دیوار در کنده شد — بچوب اندر آتش پراکنده شد
فرود آمد آن باره تور کرد — ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد

بفرمود رستم که جنگ آورند — کمانها و تیر خدنگ آورند
گوان از پی گنج و فرزند خویش — همان از پی بوم و پیوند خویش

همه پسه بدادند یک سر بباج — گرامی تر آن کو ز مادر نزاد
دلیران پیاده شدند آن زمان — سپرها گرفتند و تیر و کمان

ادرنه.

برفتند با نیزه‌داران بهم / بپیش اندرون بیژن و گستهم
ز هم آتش تیز و باران تیر / هزیمت بود زان سپس ناگزیر

چو از باره شهر بیرون شدند / گریزان و دیگر بهامون شدند
در و زر ببست آن زمان جنگجوی / بتاراج و کشتن نهادند روی

از ایشان بکشتند لختی به تیر / دگر بهره بردند گردان اسیر
بسی زر و سیم گرانمایه چیز / ستور و غلام و پرستنده نیز

تهمتن بیامد سر روز شب / بپیش جهان داور آمد نخست
ز پیروزی گشتن نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت

بایرانیان گفت با کردگار / نباید نهان برتر از آشکار
به پیروزی اندر ستایش کنید / بران نیکویها فزایش کنید

بزرگان به پیش جهان آفرین / نهادند یک رویه سر بر زمین
چو از پاک یزدان بپرداختند / بدان نامدار آفرین ساختند

که هرکس که چون تو بیابد بجنگ / نشستن بیاید بنام و ننگ
تن پیل و چنگال درنده شیر / زمانی نباشی ز پیکار سیر

تهمتن چنین گفت کین زور و فر / یکی خلعتی باشد از دادگر
شما را سپهر بهره دار اندرین / نه جای گله است ای جهان آفرین

بفرمود تا گیو با ده هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
شود تا زمان تا بهم رختن / نماند که ترکان شوند انجمن

چو بنمود شب جعد زلف سیاه / ز اندیشه خمیده شد پشت ماه
بشد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندرین تاختن شد درنگ

بدانگه که خورشید بنمود تاج / برآمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سرافراز گیو / گرفته دو صد پهلوانان نیو

بسی خوب چهره بتان طراز / گرانمایه اسپان و هرگونه ساز
وز شاه یک بهره نزدیک شاه / ببخشید دیگر همه با سپاه

یکی نیزه برداشت از بهر نام / سرافراز مهتر یل شادکام
وز آن پس چو طوس و چو گودرز و گیو / چو گستهم و شیدوش و رهام نیو

ابا پهلوانان گیو برخاستند / یکی آفرین نو آراستند
چنین گفت گودرز با سرفراز / که ای نامور مهتر رزم‌ساز

نشاید که بی آفرین تو لب / گشاییم ازین پس بروز و بشب
همیشه بزی شاد و روشن روان / همیشه خرد پیر و دولت جوان

ترا داد یزدان بپاکی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / مبادا که این گوهر آید بسر

همه بی نیازی و نیک اختری / ز مهتران جهان سروری
تو گویی که یزدان شکار اسپرد / هم از دیگران نام مردی ببرد

خداوند گیتی پناه تو باد / زمان و زمین نیکخواه تو باد
همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد

ز تو نام تا جاودان یاد باد / زمانه به بخت تو آباد باد
کسی کو بپیمود روی زمین / جهان دید و آغاز و پرخاش و کین

بیک جای ازین پیش لشکر نبود / نه از موبد سال خورده شنید
ز شاهان و از پیل و از تخت عاج / ز مردان و اسپان و از گنج و تاج

ستاره بدان دشت نظاره بود / که آن لشکر از جنگ بیچاره بود
بکشتیم گرد ز اندر بسی / ندیدیم جز کنده در مان کسی

خروشان بدیم اندر دم اژدها   کمند تو آورد ما را رها
تو ای پشت ایران و تاج کیان   سرافراز و ما پیش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کند   که چهر تو همواره خندان کند
بپاداش تو جان ما نیست بس   زبان مان پر از آفرین است و بس
بزرگیست هر روز افزون‌تر است   هنرمند جنگ تو صد لشکر است
تهمتن بر ایشان گرفت آفرین   که آباد بادا بگردان زمین
مرا پشت آزادگان لشکر است   دل روشنم پر ز بانم گواست
وز آن پس چنین گفت کاندر سه روز   بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب   برانیم لشکر چو دریای آب
همه نامداران بگفتار اوی   ببزم و بخوردن نهادند روی
خور برزد سر از برج شیر آفتاب   سپه راند رستم چو دریای آب

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم بتوران

پس آگاهی آمد بافراسیاب   که بوم و بر از رستم شد خراب
دلش زان سخن پر ز تیمار گشت   همه پرنیان بر تنش خار گشت
همی گفت کاین کار او کار سست   سپاه است بسیار و سالار نیست
که یارد شدن پیش او رزمخواه   که از تف تیغش نگردد تباه
بچندان از آن پس بآواز گفت   که با او منم در گه جنگ جفت
چنین گفت لشکر بافراسیاب   که چندین سر از جنگ رستم متاب
توانا کز خاک آورد کاه   همی جوشش خون اندرآری بماه
سلیح است بسیار و در[illegible] گنج   دل از کار دشمن چه داری برنج
ز جنگ سواران تو غمگین مشو   نگه کن بدین نامداران نو
جهاندار ای کاو کمتر از آهن است   اگر چه دلیر است هم یک تن است
سخنهای کوتاه ازو شد دراز   تو با لشکری رزم او را بساز
مر او را از زین اندرآور بخاک   وز آن پس ز شاه و ز ایران چه باک
بکیخسرو آباد ماند تخت   نه ایران نه بوم و نه شاخ و درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار   جوانان و شایسته کارزار
ز مهر بر و بوم و پیوند خویش   زن و کودک خورد و فرزند خویش
همه پیر سر بر تن و گشته سیم   ازان به که گیتی بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب آن سخن   فراموش کرد آن نبرد کهن
چنین داد پاسخ که من ساز جنگ   فراز آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کیخسرو از تخت خویش   بود شاد و بردارم از بخت خویش
سر رایبلی را بروز نبرد   بجنگ اندر آرم بگرد
نبیره ز اندیشه چون کم کنند   بگرز نیا بد بر رستم کنند
نبیره نمانم نه پرخاشجوی   بشمشیر بشنام این گفت و گوی
بزرگان گشتان آفرین خواندند   سرافراز را سوی کین خواندند
که جاوید شادان بهر روز باش   همه ساله با بخت فیروز باش
همه شادمانی باشیم کشته پست   ز تو پور دستان خسرو پرست
بغز سوی آن لشکر آراستند   بکین نو از جای برخاستند
ز بوم نیاکان و از شهر خویش   یکی پاره اندیشه بنهاد پیش
سپهبد بسی جنگها دیده بود   ز هر کار بهری پسندیده بود
یکی پیشرو بود فرغار نام   قفس دیده چشمه چندی ز کام
ز پیکارگان جای پرداخت کرد   بفرغار گفت ای گرانمایه مرد

هم اکنون برو سوی ایران سپاه / نگه کن بدان لشکر رزمخواه
سوارش نگه کن که چندست و چون / که دارند ازین بوم ما رهنمون
وزان نامداران پرخاشجوی / نگه کن که چندند و بر چند روی
چو فرغار بشنید آمد براه / بکار آگهی شد بایران سپاه
ز گردان پهلو منش چند مرد / که آورد سازند روز نبرد
سلیح آور و نیزه دار و سوار / ز هر مرز گیتی یکایک شمار
غمی شد دل شاه دیهیم جوی / به پیکارکان نیز چندند روی

راز گفتن افراسیاب با شیده پسر خویش

فرستاد و فرزند را پیش خواند / بسی راز با شیده با وی براند
بشنید و چنین گفت کای پرخرد / سپاه ترا چار تو گویی خورد
جهان دان که آن لشکری بیشمار / که آمد ز هر مرز چندی سوار
سپهدارشان رستم شیردل / که از خاک سازد بشمشیر گل
چو کاموس و کرکوی و خاقان چین / کهار و چو منشور با اکوان
دگر کند رو شنگل و شاه هند / سپاه از کشمیر تا رود هند
به نیروی این رستم شیرگیر / بکشتند و بهری به بند اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود / گهی رزم و گه سوی پرهیز بود
سرانجام رستم بخم کمند / ز پیل اندر آورد و کردش ببند
سواران و گردان هر کشوری / ز هر سو که بد از دلیران سری
سلیح و سیوفان و اسپان و تاج / بایران فرستاد با تخت عاج
ازان کشور آمد بدین سوی شان / همان نامداران و گردنکشان
بس آمد ز عاجم بسی گنج و تخت / که گر گروان شدست ایزدی کار بخت
کنون هر چه گنجست و تاج و کمر / همان طوق زرین و زرین سپر
ز رستم همه سوی الماس رود / ز هنگام کافت ماهی بسود
مرا سام از در رستم بجنگ / تن آسان که باشد بکام نهنگ
ز مردم نیاید بروز نبرد / نپیچد ز تیرم و نالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیغ و تیر / اگر گرز بارد برو بر ز میغ
تو گویی که از روی و از آهنست / نه مردم نژادست از اهرمنست
سلیح است چندان برو روز کین / که بسر آمد از بار پشت زمین
زره دارد و جوشن و خود و گبر / بغرد بکردار غرنده ابر
نبرتابد آهنگ آورنده پیل / نه کشتی سلیحش بدریای نیل
یکی کوه زیرش بکردار باد / تو گویی که از ابر دارد نژاد
بتک آهوان دارد و هول شیر / بدریا دلیر و بخشکی دلیر
سخن گوید از زو کند خواستار / بدریا چو کشتی بود روز کار
مرا با سواران بسی بود جنگ / یکی جوشن اندرش چون چرم پلنگ
سلیحم نیاید برو کارگر / بسی آزمودم بگرز و تبر
چو حمله آرد بآوردگاه / کند کار یک سر به پیش سپاه
یکی رخش دارد بسان هیون / که دشمن بگیرد ازو سرنگون
کنون آزمون را یکی کارزار / بسازیم تا چون بود روزگار
گرایدون که یزدان بود یارمند / بگردد ببالیت چرخ بلند
همانا که یزدان [illegible] / همانا نگردد بدین چاره بر
نه ایران بود نه بوم نه شهریار / نیاید مگر بر من این کارزار
وگر دست رستم بود روز جنگ / نسازم من ایدر فراوان درنگ

سیوم تا بدان روی دریای چین / بدو ماند این مرز توران زمین
بترسم من ای پور جان پدر / ازین بی‌وفا چرخ بیدادگر
بدو شید گفت ای خردمند شاه / انوشه بزی تا بود تاج و گاه
ترا فرّ و برز است و مردانگی / نژاد و دل و بخت و فرزانگی
نباید ترا پند آموزگار / نگه کن بدین گردش روزگار
چو پیران و هومان و فرشیدورد / چو کلباد و پشنگ شیرمرد
شکسته سلیح و شکسته دلند / ز رستم وز غم هر زمان بگسلند
بخوان انشان و بنواز و دل تیز کن / بر دشمنان لشکر انگیز کن
تو بر باد این جنگ کشتی مران / چو دانی که آمد سپاه گران
ز شاهان گیتی گزیده تویی / جهان دیده و کارزدیده تویی
بگیتی ندیدم کسی از مهان / ز نام آوران و کیان جهان
که دارد دلیری و پیکار تو / خردمندی و رای و گفتار تو
بجان و سر شاه توران سپاه / بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین / دلم گشت پرخون و سر پر ز کین
سوی جنگ باید کشیدن سپاه / بکار اندرون تنگ کردن نگاه
ز چین و ز خاقان سپه خواستن / وز ایدر سوی کینه آراستن
چو زین گفته شد رفت زی جای خواب / دلی پر ز کینه سری پر شتاب
شب تیره بگشاد چشم دژم / ز غم پشت ما اندر آمد بخم
جهان گشت بر سان مشک سیاه / چو فرغار برگشت از ایران سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب / شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند / برفتم سوی رستم دیوبند
سراپرده سبز دیدم بزرگ / سپاهی بکردار درنده گرگ
یکی اژدها فش درفشی بپای / تو گویی سپهر اندر آید ز جای
بخیمه درون بود پیلی ژیان / چو شیر دمان تنگ بسته میان
یکی بور ابرش بپیشش بپای / نه آرام دارد تو گویی نه جای
فرو هشته از کوهه زین کمند / کجا زنده پیل اندر آرد ببند
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو / فریبرز و گرگین و شیدوش نیو
گرازه طلایه است با گستهم / که با پشتن گیو باشند بهم
همی شد ز گفتار فرغار شاه / کس آمد بر پهلوان سپاه
بیامد سپهدار پیران چو گرد / بزرگان و شیران روز نبرد
ز گفتار فرغاد چندی بگفت / که ناگیست با او بپیکار جفت
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ / چه چاره است در جستن نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / بکوشیم و از بهر فرزند خویش
جوابش چنین یافت افراسیاب / گرفت اندران جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه / بیاید بر رستم کینه خواه
ز پیش سپهدار بیرون شدند / همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپه بود چندان که گیتی جهان / همی گرد و از گرد اسپان نهان
بتیره زمان نعره برداشتند / همی پیل بر پیل بگذاشتند
از ایوان بدشت آمد افراسیاب / همی کرد در جنگ جستن شتاب
به پیران بگفت آنچه بایست گفت / ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
ز بیگانه خیمه بپرداختند / نویسنده را پیش بنشاختند

دبیر جهاندیده را پیش خواند / برو راز پنهان همی برفشاند
که راز بزرگان بباید نهفت / بگو هر چه خواهم بباید شنفت

نامه نوشتن افراسیاب بپولادوند

نخست آفرین کرد بر دادپاک / کزویست نیرو و هم ترس و باک
خداوند کیوان و گردان سپهر / خداوند ناهید و رخشنده مهر
وزو آفرین کرد بر نیو چند / سپهدار فرخنده پولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش / ازین نامور رستم تیره کیش
وزین نامور پر هنر مهتران / چو طوس و چو گودرز و کنداوران
ز کار نبیره بگویش همه / ز کار جهاندار شاه رمه
بپرورد و او را چنان ارجمند / که از باد نامد برو بر گزند
اگر یارمندست چرخ بلند / بیاید بدین مرز پولادوند
بسی لشکر آرم ز سقلاب و چین / نگونسار و ویران شد اندر زمین
بسی بوم و بر ما که ویران شدست / همه از دلیران ایران شدست
بگردند یکباره لشکر اسیر / ز تیغش زمین شد چو دریای قیر
سر نامداران توران سپاه / هم از رزم ایرانیان شد تباه
سپاهست بر سان کوه روان / سپهدارشان رستم پهلوان
سپهکش چو رستم سپهبد چو طوس / بابر اندر آورد آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه / بیابد سپهر اندرین رزمگاه
همه رنج این مرز از وست و بس / تو باشی اندرین کار فریادرس
گر او را بدست تو آید زمان / شود رام روی زمین بیگمان
من از پادشاهی آباد خویش / نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش
دگر تخت و دیهیم و گنج آن تست / که امروز بیکار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو بر زد سر از چرخ خرچنگ ماه
گزیست شیده ز پیش پدر / فرستاده او بود و بیدار بد
بکردار آتش ز بیم گزند / بیامد بنزدیک پولادوند
برو آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم بدو کرد یاد
که رستم سپاه از ایران بجنگ / بسان هژبر ژیان و پلنگ
بتوران ایشان کرد کاری بزرگ / که هرگز نکردست آن شیر و گرگ
به بند اندر آورد کاموس را / ز توران چو منشور و فرطوس را
به بند کمند وی از پشت زین / بخواری در افتاد خاقان چین
اسیران بسیار و پیلان همه / فرستاد و یکسر بایران همه
کنون کرد آهنگ زی زادشم / در آورد او را همانگه بخم
بنه گرد آن کار تور دلیر / ز آرش در آورد و یکسر بزیر
چو بشنید پولادوند آن سخن / از آن نامبردار مرد کهن
یکی پادشه بود پولادوند / رسیده منش تا بچرخ بلند
بدان کوه چین اندرون جای او / بنود اندران مرز همتای او
ابا لشکر کشن و مردان جنگ / سپاهش پلنگ و سپهبد نهنگ
یکی زنگ و جنگ آوران را بخواند / ز هر گونه داستانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود / جهانگیر برنا و خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند / سراپرده او بهامون برند
سپاه انجمن کرد گردان نو / بر آمد ز گردان لشکر غو
درفش از پس و پیش پولادوند / سپهدار با ترکش و با کمند

فرود آمد از کوه و بگذاشت آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
تبیره برآمد ز درگاه شاه / بذیره شدندش سراسر سپاه
برادر گرفتش همانا ندیده مرد / ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان ز کیست / سرانجام و درمان این کار چیست
خرامان بایوان خسرو شدند / برای و باندیشه نو شدند
سخن راند هر گونه افراسیاب / ز کار و ز جنگ و ز بد شتاب
ز خون سیاوش که بر دست اوی / چه آمد ز پرخاش و از گفت و گوی
ز کاوس و خاقان و منشور کرد / گذشته سخنها همه بر شمرد
بگفت آنکه این رنجم از یک تن است / که او را پلنگینه پیراهن است
نباید سلیحم بر آن کارگر / بران بر و آن خود و چینی سپر
بیابان سپردی و راه دراز / کنون چاره کار را او بساز
پراندیشه شد جان پولادوند / که آن بند را چون شود کاربند
چنین گفت آنگه با افراسیاب / که در جنگ جستن نباید شتاب
گر آنست رستم که مازندران / تبه کرد و بشکست بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه پولاد غندی و بید
مرا نیست پایاب با جنگ اوی / نیارم ببد کردن آهنگ اوی
تن و جان من پیش رای تو باد / همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را باندیشه آرم بچنگ / بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر برآغال بر لشکرش / با نبوه ما خیره گردد سرش
مگر چاره سازیم اگر نی بدست / بر و بال او را نشاید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب / می روشن آورد و چنگ و رباب
بدانگه که شد مست پولادوند / چنین گفت آنگه ببانگ بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم / خور و خواب و آرام کردم دژم
برهمن بترسد ز آواز من / وزین لشکر گردن افراز من
من این زابلی را بشمشیر تیز / بآوردگه بر کنم رستخیز
چو رستم بپیشم چو یکمشت خاک / ز کیخسرو و طوس و گیوم چه باک

رزم پولادوند با طوس و گردان ایران

چو بنمود خورشید تابان درفش / معصفر شد آن پرنیان بنفش
تبیره برآمد ز درگاه شاه / بابر اندر آمد خروش سپاه
برفتند لشکر چو باد دمان / سری پر ز کینه دلی شادمان
به پیش سپه بود پولادوند / تنی زورمند و ببازو کمند
بیامد بنزدیک ایرانیان / برآمد یکی تند باد از میان
چو صف برکشیدند هر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت و بر میمنه حمله برد / ز گردان بیفکند بسیار گرد
وزان پس غمی گشت پولادوند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیل مست / کمندی ببازو عمودی بدست
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد و آسان برو بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید / سر طوس نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را / دل و جان بیاراست آویز را
برآویخت با دیو چون شیر نر / زره دار با گرزه گاو سر
کمندی بینداخت پولادوند / سر گیو گرد اندر آمد ببند

تکاور

بکه گرد و رهام و بیژن براه / بدان زور و آن گرز وان دستگاه
برو حمله بردند هر دو دلیر / بر او تاختند آن دو پرمایه شیر
برفتند تا دست پولادوند / ببستند مردو بخستم کمند
بزد دست پولاد بسیار جوش / برانگیخت اسب و برآمد خروش
دو گرد دلیر گرانمایه را / سرافراز و بیشه و گران سایه را
بخاک اندر افکند و بسپرد خوار / نظاره بر آن دشت چندان سوار
بیامد بر اختر کاویان / بخنجر بدو نیم کردش میان
خروشی برآمد از ایران سپاه / چه اندازه کرد اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان / چو دیدند از آن دیو جنگی نشان
بگفتند با رستم کینه خواه / که پولادوند اندر آوردگاه
بزین بر یکی نامداری نماند / ز گردان لشکر سواری نماند
که افکند بر خاک پولادوند / بگرز و بخنجر به تیغ و کمند
همه رزمگه سربسر ماتم است / بدین کار فریادرس رستم است
وز آن پس خروشیدن و ناله خاست / ز قلب و چپ لشکر و دست راست
نگاهی چنان برد گودرز پیر / ز رهام و از بیژن شیرگیر
بجا گم شدند مرد و پیسر / بنالید با داور دادگر
که چندین نبیره پسر داشتم / همی سر ز خورشید بگذاشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد / چنین اختر روز من گشته شد
جوانان من کشته بس پرپسر / مرا شرم باد از کلاه و کمر
کمر برگشاد و کله برگرفت / خروشیدن و ناله اندر گرفت
دریغا از آن نوجوانان من / چنین تیره شد بخت رخشان من
ز بهرام پرداخته دارم جگر / کسی کرا بود چون او پسر
چو بشنید رستم دژم گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
بیامد بنزدیک پولادوند / ورا دید بر سان کوه بلند
همی گشت از و چاره کرد دلیر / چو گودرز و دشمن بکردار شیر
سپه را همه پیش خسته دید / وز آن روی پیکار پیوسته دید
به دل گفت کین روز ما تیره گشت / سر نامداران همه خیره گشت
همانا که برگشت پرگار ما / غنوده شد آن بخت بیدار ما
یکی آنکه امروز من کاهلم / سر از خواب نوشینه‌ی بگسلم
گر آنگه که این دیو ناسازگار / تن تهمنا گشت و خیره سوار

رزم رستم زال با پولادوند

بیفشرد ران رخش را تیز کرد / ز آشفت و آهنگ آویزه کرد
بدو گفت کای بور ناسازگار / ببینی کنون گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید / تهمتن پیاده یلان را بدید
بزد تیغ و ببر بیان و کمند / یلان را رهانید یکسر ز بند
چنین گفت با کردگار جهان / که ای برتر از آشکار و نهان
بمن یا زنده زور لشکر شکن / بمن دیو لشکر شکن بر شکن
مرا چشم اگر خیره گشتی بجنگ / براستی ز دیدار این سوز و رنگ
کز ایشان برآمد ز ایران غریو / ز بیراه سوهان و آن نره دیو
پیاده شده گیو و رهام و طوس / چو بیژن که با شیر کردی فسوس
شکسته اسب بزرگان تیر / پیاده بر او تخت خیره خیر
بر او تخت با دیو پولادوند / بینداخت آن تاب داده کمند

بیرزد یدیال آن نبرده سوار   بپرسید و پس آمد از کارزار
چو نامه کند تهمتن صواب   بزد ر[illegible] یال آن پیل زود باب
بدو گفت پولادوندای دلیر   جهاندیده و نام بردار و پیر
نگه کن کنون جنگ و آهنگ من   کمند و دل و هوش و چنگ من
که بگریزد از پیش من ژنده پیل   ببینی کنون موج دریای نیل
ازین پس نیابی زمن تا نشان   نه از نامداران و گردنکشان
بزرگی ببینی ازین پس بخواب   سپارم سپاهت بافراسیاب
چنین گفت رستم بپولادوند   که تا چند ازین پیم و تهدید و بند
زجنگاوران تیز و گویا بباد   چو باشد دهد پیکان سر بباد
کجا شاه ورزیم افراسیاب   بسی دیده ایام ما و شتاب
ترا نیز پیش آمد آن روزگار   که سر آیی از بخش کارزار
تو گر چه دلیر و پیل و سرکشی   نه سام نریمان گرد و گشی
چو بگریزد از پیش تو ژنده پیل   ببینی کنون موج دریای نیل
چو بشنید پولادوند این سخن   بیاد آمدش گفتهای کهن
که هرگونه بیداد جوید نبرد   جگر خسته باز آید و روی زرد
گراز وشمنت بد رسد یار دوست   بد و نیک را داد دادن نکوست
همان رستمست این که مازندران   شب تیره بستد بگرز گران
بدو گفت رستم که رزم آزمای   چه باشم بر خیره چندین بپای
بکوشند و از دشت برخاست گرد   دو پیل ژیان و دو شیر نبرد
عمودی بزد بر سرش بیلتن   که بشنید آواز آن انجمن
جهان تیره شد چشم پولادوند   که دستش جدا ماند از کار بند
بپیچید از آن درد و دست آن سست   چنین گفت کای مرد زور آزماست
تهمتن بدانست که مغز سرش   زده وکوش بیرون جهد بر برش
چو پولادوند از بر زین بماند   تهمتن همی نام یزدان بخواند
گرای ترا از گردش روزگار   جهاندار و پیدا و پروردگار
گر این گردش جنگ من داد بهشت   روانم دران گیتی آباد هست
رهاوارم از دست پولادوند   روان مرا برگشاید زبند
ورا و سپاه پسیب پدید آگر   تو و پیستان من هوش از روز و
وگر من شوم کشته در دست اوی   بیاران نماند یکی ناجوی
نه مردی گشادورز و نه چشمه ور   نه خاک و نه خشت و نه بوم و بر
دگر باره هر دو بجنگ آمدند   هم از کینه و نام و ننگ آمدند
جو از هر سلیح آزمودند چند   بماندند پس هر دو زان مستمند
چنین گفت از آن پس بپولادوند   که از گرز داران چه دیدی گزند
دو دست بتابد عنان سیاه   پیاده سوای دیو و زنهار خواه
چنین پاسخ آورد پولادوند   گزین گرز نامد بمن بر گزند
بدینسان همی کو جنگ جوی   زکینه بر وی اندر آورده روی
یکی خنجر انداخت پولادوند   از الماس سازیده با زنگ و بند
ببر بیان بر نبد کارگر   پر از خون شد آن هر دو را از جگر
چو تیغش برستم نیامد بکار   برآشفت ورزیم با ساز کار
همی گشت پولادوند آن یل او   برآشفت با رستم زال گفت
کای مردی بر دخفتان جنگ   ابا جوشن و مغفر تیره رنگ
بغلتید زود روش و دیگر چو آن   کو تا من کریو شتم آیم دمان

چنین گفت رستم که این خوی نیست ... ره آب گردان بدین جوی نیست
نگردانم این آلت کارزار ... تو آن را که داری همیدون بدار
ببستند بار دگر هر دو ران ... گرانمایه پولاد با پهلوان
بیامد سلیح گوان کارگر ... یلان ببر و خفتان پولاد بر
بدو گفت پولاد جنگی نبرد ... بکشتی پدید آید از مرد مرد
گرت رای باشد چو شیر ژیان ... بکشتی ببندیم هر دو میان
بکشتی بگیریم با یکدگر ... بگیریم هر دو دوال کمر
بدان تا گراید بدو روزگار ... که پیروزتر گردد از کارزار
بدو گفت کای دیو ناسازکار ... ز زخم دلیران نه‌ای پایدار
همی همچو روباه چنبه آوری ... چه سود است هم سر بچنبر آوری
بکشتی همی بند و افسون کنی ... که تا جنگ از یال بیرون کنی
که گفت که من مرد کشتی نیم ... چو کشتی نیارم کنون من کیم
بگفت و فرود آمد از پشت رخش ... رخ دیو از بیم او گشته رخش
برین بر نهادند هر دو سخن ... یکی سخت پیمان فگندند بن
که یاری نیاید کس از هر دو روی ... بجنگ دلیران پرخاشجوی
وزان پس بر اسپان فرود آمدند ... زمانی ز پیکار دم برزدند
بکشتی گرفتن نهادند سر ... دو گرد سرافراز و دو کینه ور
بپیمان که از هر دو رویه سپاه ... بیاری نیاید کسی کینه خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود ... ستاره نظاره بران جنگ بود
چو پولادوند و تهمتن بهم ... برآویختند آن دو شیر دژم
همی دست سودند با یکدگر ... گرفته دو جنگی دوال کمر
یکی تاختن کرد گودرز پیر ... فریبرز با آن یل شیرگیر
سپاهی پس پشت او بیشمار ... چو سیل دمان کاید از کوهسار
بلشکرگه مرد دیو آمدند ... همان سگزیان هم برزدند
رسیدند از ایشان سپاهی دلیر ... ربودند آن سگزیان چو شیر
بیاورد شان پور کشوادگان ... بر پهلوانان و آزادگان
ز در جنگ آن بود خسته نژند ... به بند بلا این همه بسته بدند
کسی آمد بر پولادوند ... بگفت آنکه جستند گردان ز بند
بخایید پولاد در پشت دست ... بنوی بکینه میان را ببست
بزیر ور گرفتم آن شیرگرد ... ز هامون برآورد تا چرخ گرد
چو دیده بر و یال رستم بدید ... یکی باد سرد از جگر برکشید
پدر را چنین گفت کین زورمند ... که خوانی ورا رستم دیوبند
هم اکنون ببینی ورا پست کرد ... بخاک اندر آرد سر دیو گرد
زمینی ز گردان تا جنگ گریز ... مکن خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب ... که شد مغز من زین سخن پرشتاب
برو تا ببینی که پولادوند ... بکشتی همی چون کند دست بند
بترکی در آموز و راهش نمای ... مگر پیلتن را در آرد ز پای
بگویش که چون او بزیر آوری ... بشمشیر گردن سپس داوری
چنین گفت شیده که پیمان شاه ... ز این بود با او به پیش سپاه
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز ... نیاید ز پیکار تو کار نغز
تو این آب روشن مگردان سیاه ... که عیب آورد بر تو عیب خواه
بدشنام بگشاد خسرو زبان ... برآشفت شد با پسر بدگمان

بدو گفت اگر دیو پولادوند | ازین مرد بدخواه یابد گزند
نماند برین رزمگه زنده کس | ز ایران هنر باز بایست و بس

عنان برگراید و آید چو شیر | بیاورد کو رفت گرد دلیر
نگه کرد بیکار دو پیل مست | خروشان چو رعد بهاران دو دست

خروشان چو رعد بهاران دو دست | نگه کرد بیکار دو پیل مست
بیاورد کو رفت و دیو دلیر | چو پولاد گفت ای سرافرازیم

به خنجر جگرگاه او را بکاف | هنر باید از کار کردن نه لاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب | بدان خیره گفتار و چندان شتاب

بپیچید اسب و بیامد دمان | [illegible] پیچان همی بر کمان
[illegible] چنین پیش کی نامجوی | چو [illegible] همی گفت ایران بگوی

کجا راست کردیم ما اسب و ساز | چو طوس و چو رستم گردن فراز
نگه کن به پیمان افراسیاب | چو جای بلا دیده جای شتاب

چنین داد پاسخ که گرد دلیر | چو تهمتن گفت [illegible]
بکشتی کسی چیز آموزدش | پیاده کسی دل بیفروزدش

بدو گفت رستم که جنگی منم | به کشتی گرفتن درنگی منم
شما را اگر پیمان باید همی | چنین دل به دو نیم باید همی

من اکنون [illegible] پولادوند | بجنگ اندر آرم [illegible]
[illegible] | دل [illegible]

گر ایدون که این جادوی چاره جوی | ز پیمان یزدان یکی بگذرد
شما از پیمان شکستن پاک | گر او رنج بر یار گیرد خاک

بیازید گرد روی ازو یکجان | ز تن کم کند جان چو گردی به جان
بکشتی زکس نشود آفرین | [illegible] پیمان [illegible]

تو پیمان

چو پیمان ببستند و از رود آب ... چه باید برین دشت این کینه خواست ... شما را ببایست پیمان شکست ... که آید به میدان همه زور دست
ز پیمان چو برگشت افراسیاب ... ببیند دگر روی آرام و خواب ... چو آری بگفتی ازان برگرد ... گر آری چو دام است بر باد گرد
بگفت و بیازید چون شیر چنگ ... گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ ... بگردن برآورد و زد بر زمین ... همی خواند بر کردگار آفرین



خروشی برآمد ز ایران سپاه ... تبیره زنان برگرفتند راه ... به ابر اندر آمد دم کره نای ... خروشیدن صنج و زخم درای
که پولادوندست پیچان شده ... بران حال چون مار پیچان شده ... زنش دور مانده روان ناتوان ... برو چیره شد پهلوان جهان
همی کرد رستم بهر سو نگاه ... همه دو تن توران و ایران سپاه ... گمان برد رستم که پولادوند ... گسسته شدش بند یکسر ز بند
برخش دلیر اندر آورد پای ... بماند آن تن اژدها را بجای ... چو پیش صف آمد یل شیرگیر ... نگه کرد پولاد برسان تیر
گریزان بشد نزد افراسیاب ... دلش پر ز خون و رخش پر ز آب ... همه خرد در تن شده استخوان ... جهان خسته از زخم رستم نوان

بخفت از بر خاک تیره دراز — زمانی نجنبید هوش از ان رزم باز
تهمتن چو پولاد را زنده دید — همه دشت لشکر پراگنده دید

دلش تنگ تر گشت و لشکر براند — جهاندیده گودرز را پیش خواند

هزیمت شدن پولادوند و ترکان از رستم زال

بفرمود تا تیرباران کنند — کمانها چو ابر بهاران کنند
ز شست خدنگ افگنان خاست جوش — کمان گوشها گشت همراز گوش

جهان پر ز زنبور شد تیر پر — خدنگش تن و آهنین نیشتر
همی گفت هرکس ازان پهن دشت — ز بس تیر و پیکان که بر سر گذشت

مگر کرگس و دال بشتافتند — پر اندر پر یکدگر بافتند
ز یکدست پیران ز یکدست گیو — جهانجوی گرگین و رهام نیو

تو گفتی که آتش ازو توختند — جهان را بخنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند — که بی بخت و بی گنج نام بلند

چو از رستمی داد باید بباد — چرا کرد باید همی رزم یاد
سپه را به پیش اندر افگند و رفت — ز رستم همی بند جانش بکفت

چنین گفت پیران با فراسیاب — که شد روی کشور چو دریای آب
نگفتم که با رستم شوم دست — نشاید بدین رزم ایمن نشست

ز خون جوانان چنین ناگزیر — بخستی دل ما به پیکان تیر
چه باشی که با تو کس اندر نماند — ببیند و پولادوند و لشکر براند

همانا که ز ایرانیان صد هزار — فزونست برگستوان ور سوار
بر پیش اندرون رستم شیرگیر — زمین پر ز دشمن هوا پر ز تیر

ز دریا و از دشت تا کوه کوه — سپاه اندر آمد ز بس همگروه
چو مردم نماند از مو و دیم و بو — بجنگ و به پیکار چندین مپو

چو پیلتن اندر آ پای بست — چو از رزم از پیش تورانی ست
بباید شدن تا بدریای چین — گرایدون که گنجی خود اندر زمین

سپه را چنین جفت کشته بجان — تو با ویژگان سوی دریا بران
سپهبد جهان گرد کوتاه دید — همی دست ازان رزم کوتاه دید

درفشش بماند و او خود برفت — سوی چین و ماچین خرامید تفت
سپاه اندر آمد به پیش سپاه — زمین گشته بر پهلوان بر سیاه

تهمتن به آواز گفت آن زمان — که نیزه مدارید و تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و تیر آورید — سرها ز بالا بزیر آورید

پلنگ آنگهی غرو از کین خویش — که نخچیر بیند ببالین خویش
سپه یکسره نعره برداشتند — همی نیزه بر کوه بگذاشتند

جهان بد در و دشت آوردگاه — گر از کشته جایی ندیدند راه
ببودند یک بهره زنهار خواه — گریزان برفتند بهری براه

رمه بی شبان بود و برگشته حال — همه دشت تن بود بی کتف و یال
چنین گفت رستم که کشتن بس است — زمان بر زمان بهر دیگر کس است

زمانی همی باد زهر آورد — زمانی ز تریاک بهر آورد
همه جامه رزم بیرون کنید — همان خوب کاری بافزون کنید

چه بندی دل اندر سرای سپنج — که دارد گهی شاد و گاهی برنج
زمانی چو آمد نیاید بجنگ — زمانی عروسی پر از بوی و رنگ

بی آزاری و خامشی برگزین — که گوید که نفرین به از آفرین
بخور آنچه داری و اندُه مخور — که گیتی سپنجست و با بر گذر

میازار کس را ز بهر درم / مکن تا توانی تو بر کس ستم
بجست اندران دشت چیزی که بود / ز دینار وز گوهر نابسود
فرستاد یکسر به نزدیک شاه / غلامان و اسپان و تاج و کلاه
وز و بهرهٔ خویشتن برگرفت / همی افسر از مشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه / که چیزی که بد اندران رزمگاه
نشان خواست از شاه توران سپاه / ز هر سو بجستند بی راه و راه
نشانی نماندند از افراسیاب / ز بر کوه و هامون ز بر خشک و آب
شتر یافت چندان و چندان گله / گر از بارگی شد پیاده ی کله
ز توران سپه برنهادند رخت / سلیح گرانمایه و گنج و تخت
بسی گنجها را بجست و بیافت / خود و لشکرش سوی ایران شتافت
خروش آمد و نالهٔ کرنای / همی برخروشید لشکر ز جای

باز آمدن رستم زال و پذیره شدن کیخسرو

سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی بر آن گونه با رنگ و بوی
وز آنجا فرستاد گردی براه / که شد تا زمان با نزدیک شاه
که آمد سپاه و سپهبد دمان / که گرد و دلیر از شه شادمان
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه / خروش آمد از شهر وز بارگاه
از ایوان تبیره برآمد بابر / که آمد خداوند کوپال و ببر
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
دل شاه شد چون بهشت برین / همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش / بجنبید کیخسرو از جای خویش
جهانی بآذین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همه پیل پیش از کران تا کران / می و مشک بود و گل و زعفران
ز افسر سر پیلبان پرنگار / ز کوس اندر آوا و تبیره گوشوار
می و زعفران درهم آمیختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همه شهر آواز رامشگران / نشسته ز هر سو کرانا کران
تهمتن چو تاج سرافراز دید / جهانی پر از ساز و آواز دید
فرود آمد از اسب و بردش نماز / بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش بآغوش شاه تنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ
همی آفرین خواند شاه جهان / ز ران ناسور پهلوان مهان
بفرمود تا پیلتن برنشست / گرفته همه راه دستش بدست
همی گفت چندین چرا ماندی / که بر ما همی آتش افشاندی
ز ما آفرین باد بر پهلوان / سوار جهانگیر روشن روان
جهان پهلوان رستم دیوبند / برش نیاکان من ارجمند
رباینده تاج افراسیاب / فشانندهٔ خون ز ابر آفتاب
درانندهٔ چرم دیو سپید / جگرگاه پولاد غندی سپید
رهانندهٔ شه ز مازندران / گشایندهٔ بندهای گران
کشندهٔ جهان اژدهای دژم / که هشتاد گز بد ز دم تا بدم
گوارندهٔ جام و دمان شراب / خورنده یکی گور کرده کباب
گزینندهٔ شمشیر شش پار چین / سه روم و ده بار توران زمین
زهی پهلوان و زهی نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
رهانندهٔ پشت کاوس کرد / شکافندهٔ مغز کافور مرد
بیک تیر کشته همی اشکبوس / فلک آن زمان دست او داد بوس

به خم کمند تو خاقان چین ‏/‏ گرفتار گشته بدان دشت کین
زبون تو گشته همه سروران ‏/‏ به گردان چین و چه جنگاوران
فکنده بکشتی چو پولادوند ‏/‏ ز همت گریزان شده مستمند
همه پهلوانان افراسیاب ‏/‏ ز بیم تو مستند پر درد و تاب
تو ای پهلوان و تو ای تاجبخش ‏/‏ ندیده جهان چون تو اندر جخش
بگیتی نباشد چو تو نامدار ‏/‏ همه آورد تو نیست در کارزار
خنک زال کو چون تو دارد پسر ‏/‏ به یال و به فر تو نازد پدر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان ‏/‏ که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه فرخنده بخت من ‏/‏ که چون تو پرستد همی تخت من
تو تا زادی از مادر آفرین ‏/‏ برآن آفرین شد سراسر زمین
زهی پهلوان و زهی رستمم ‏/‏ ز کار تو شادان دل بی غمم
برآن آفرین باد بر پهلوان ‏/‏ همیشه بزی شاد و روشن روان
چو بشنید رستم ز شاه این سخن ‏/‏ بشه گفت کای شاه با آزمن
سرنای من حمله از تو برست ‏/‏ همای همه سایه پر تست
تو شایسته بر چنین نیکویی ‏/‏ تو بایسته با چنین خسروی
بفر تو روشن جهان شد همی ‏/‏ دل بدسگال شادان مبادت همی
نباشد چو تو شاه پیروزبخت ‏/‏ سزاوار هستی به تاج و تخت
که شاه جهان جاودان شاد باد ‏/‏ همان بوم و ایوانت آباد باد
فلک تا بود نقش بند زمین ‏/‏ بدولت ترا پادشاهی گزین
ترا این کلاه آسمان دوخته است ‏/‏ ستاره چراغ ترا فروخته است
خنک آنکه دارد ترا یار و پشت ‏/‏ بود ایمن از روزگار درشت
زمان تا زمان از سپهر بلند ‏/‏ بدولت همی باش پیروزمند
جهان پیش خورد تو خوبت باد ‏/‏ فروزان از همه زند کاینت باد
بکام تو بادا سپهر بلند ‏/‏ ز چشم بدانت مبادا گزند
همیشه بدولت ترا یار باد ‏/‏ شب و روزت ایزد نگهدار باد
ز رامش و دولت فروزنده باد ‏/‏ دل دشمنان تو سوزنده باد
بکام تو باد از مهین و زمان ‏/‏ بفرمانت بادا مه و آسمان
هزار آفرین از جهان آفرین ‏/‏ بجان تو ای شهریار زمین
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو ‏/‏ چو رهام و گرگین و گردان نیو
پس شاه ایران همی خواندند ‏/‏ زبرشان همی گوهر افشاندند
ز ره سوی ایوان شاه آمدند ‏/‏ بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار ‏/‏ بنزدیک او رستم نامدار
فریبرز و گودرز و رهام و گیو ‏/‏ نشستند با نامداران نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه ‏/‏ وزان رزم و پیکار چندان سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار ‏/‏ سخنها درازست ازین کارزار
می و جام و آرام باید نخست ‏/‏ پس آنکه ازین کار پرسی درست
نهادند خوان و بخندید شاه ‏/‏ که با جام بودی همانا براه
بخوان برمی آورد و رامشگران ‏/‏ پس پرسش گرفت از کران تا کران
ز او اسپ باید ز پولادوند ‏/‏ ز تشنگی و از تاب داده کمند
ز خاقان و کاموس و اشکبوس ‏/‏ وزان لشکر کشن و با پیل و کوس
بدو گفت گودرز کای شهریار ‏/‏ ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو پیش آید از اژدها ‏/‏ ز چنگ درازش نیابد رها

بکینه

بخندید بر خویشتن شهریار / چو گل گشت روشن تو گفتی بهار
هزار آفرین باد بر شهریار / بویژه برین شیردل نامدار
بگفت آنچه کرد او به پولادوند / ز گشتی به نیرنگ وز رنگ و بند
ز افکندن دیو و ز کشتنش / همان خنگ و پیکار و کین جستنش
جهان شاد شد زان سخن تاجور / ز گفتی ز کیوان برافراخت سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / جهانگیر و بیدار و روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار / نگهدار دش گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد / همه زندگانیش با سور باد
همی بود یکماه با می بدست / ازو شاد و با تاج و تخت نشست
سخنهای رستم به نای و رود / بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن بیکماه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت با شهریار / کای پرهنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش و نیک خوست / ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان / ز پرمایه چیزی که بد در نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری / ز دیبا و از جامهٔ بربری
پرستار با طوق و با گوشوار / همان جعد مویان زرین سوار
طبقهای زرین پر از مشک و عود / دو نعلین زرین و جفت عمود
ز ربافته گوهر شاهوار / صد اسب و صد اشتر زرین ببار
ببرد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
چو رستم غمی شد ز راه دراز / همی برد رستم به پیشش نماز
ورا کرد بدرود و زایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گرد بر شاه راست / همی گشت گیتی بر اینسان که خواست
سرآوردم این رزم کاموس تیز / درازست و نگذاشتم یک پشیز
بگفتم بدانسان که دهقان بگفت / نماند از بد و نیک چیزی نهفت
گر از داستان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند / که بفزود بر بند پولاد بند
بپرداختم این رزم کاموس کهن / ز اکوان جنگی بگویم سخن
به پیش آورم داستانی دگر / ز من بشنود شهریاران نگر
ازین پس ز اکوان دیو نژند / بگویم هم با رستم دیوبند
هزاران درود و هزاران ثنا / ز ما بر تن پاک بر مصطفا
بر اصحاب و یاران او بر سری

داستان اکوان دیو با رستم زال

ثنا گویم از داور داوگر
تو بر کردگار روان و خرد / ستایش گزین تا چه اندر خورد
بر این ای خردمند روشن روان / که چون بایدش اورا ستودن توان
همه دانش ما به بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
تو خستو شو آنرا که هست و یکیست / روان و خرد را جز این راه نیست
ایا فلسفه دان بسیار گوی / براهی بپویم که گویی مپوی
سخن هر چه با مانست توحید نیست / ثنا گفتن و گفتن آن یکیست
ترا هر چه بر چشم سر بگذرد / نگنجد همی در دل با خرد
جهان آن که یزدان نیکی دهش / چنین است زین برمگردان منش
تو گر سخته راه سنجیده گوی / نباید به بن هرگز آن گفت و گوی
بیکدم زدن شد جانت ز تن / همی بس بزرگ آید خویشتن

همی بگذرد بر تو ایام تو سرای جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن پرستش بدان یاد بنیاد کن
کزویست گردون گردان بپای هم او بست بر نیک و بد رهنمای
جهان پر شگفتست چون بنگری ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفتست و تن هم شگفت نخست از خود اندازه باید گرفت
دو دیگر که بر سرت گردان سپهر همی نو نماید به هر روز چهر
نباشی بدین گفته همداستان که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود بدانش گراید بدان نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری شود رام و کوته کند داوری
تو بشنو کنون گفتهٔ دهقان پیر اگر چه نباشد سخن دلپذیر
سخن گوی دهقان چنین کرد یاد که یکروز کیخسرو از بامداد

آغاز داستان اکوان دیو با رستم زال

بیاراست گلشن چو باغ بهار بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و گشواد و چون گستهم چو برزین و گرشاسب از تخم جم
چو گیو و چو رهام کار آزمای چو گرگین و خراد با هوش و رای
فریبرز و زنگه و شیدوش و طوس چو پشتن که بر پیل گردی نیوس
یلان پیش شاه اندرون شادکام بیاد شهنشاه بر دست جام
چو از روز یک ساعت اندر گذشت بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
که گوری پدید آمد اندر گله چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیرست گویی دژم همی بگسلد یال اسپان هم
همان رنگ خورشید دارد درست سپهرش بزر آب گیتی بشست
یکی بر کشیده خط از یال اوی ز مشک سیه تا بدنبال اوی
سمندست بلندست گویی بجای بگردی سر و تن بدست و بپای
بدانست خسرو که آن نیست گور که بر بگذرد گور از اسپی بزور
دو دیگر که خسرو چنان دیده بود ز کار آگهان نیز بشنیده بود
که آن جشنگه بد که اکوان دیو جهان گشته ازو پر فغان و غریو
که چوپان کنون دارد آنجا گله بر آنا گله کرده بودش یله
ز چوپان چنین گفت کاین گور نیست جدا از رستم اکنون توانید رمانیست
وز آن پس بگردان چنین گفت شاه که ای پهلوانان با فر و جاه
کسی باید اکنون چو شیر ژیان ز گردان که بندد بدین در میان
نگه کرد چندی بهر کس بسی نیامد ز گردان پسندش کسی
نشایست جز رستم زال کس که باشد در آن کار فریادرس
یکی نامه بنوشت بر مهر و داد ز گردان بگرگین میلاد داد
بدو گفت خسرو بفرخنده فال ببر نامهٔ من بر پور زال
شب و روز باید رفتن چو دود ز زابلستان در نباید غنود
درود ده از من فراوان بمهر بگویش که بی تو مبادا سپهر
چو بر خواند این نامهٔ من بگوی که بخت من از تست با رنگ و بوی
یکی روی بنمای و خیز اندرآی چو نامه بخوانی بزابل مپای
برون رفت گرگین چو ببر بیان دو تا چون گوزنی که ترسد ز جان
چو نزدیکی زابلستان رسید سپهر یلان را پیاده بدید
بنزدیک او رفت و بردش نماز بپرسید رستم ز راه دراز
تهمتن چو بشنید فرمان شاه گرازان بیامد بدان بارگاه

ببوسید خاک از بر تخت اوی / همی آفرین خواند بر بخت اوی
بدو گفت شاها مرا خواستی / بگو تا رهی را چه آراستی
میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی / که جفت تو بادا مهی و بهی
چو خسرو ورا دید بنواختش / بران خسروی گاه بنشاختش
ز رستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
مرا روز فرخ بدیدار تست / همان بختم از بخت بیدار تست
یکی کار پیش آمد ای پیلتن / ترا خواستم زین بزرگ انجمن
بفرمان من گر بداری برنج / نبندی میان از پی تاج و گنج
چنین گفت چوپان که گوری یله / پدید آمد اندر میان گله
چنان چون شنید او ز چوپان سخن / بگفت او برستم ز سر تا به بن
ز رستم چنین گفت کین رنج نیز / بیکبار بر خویشتن سنج نیز
برو خویشتن را نگه دار ازوی / نگه باش از اهرمن کینه جوی
چنین رستم که با بخت تو / نترسد پرستنده تخت تو
نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
برون شد بنخچیر چون نره شیر / کمندی بچنگ اژدهای بزیر
بدشتی که جا داشت چوپان گله / ازان سو که برداشت گور یله
سه روزش همی جست ازان مرغزار / همی گرد بر گرد اسپان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت / چو باد شمالی برو بر گذشت
درخشنده زرین یکی باره بود / بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رخش دلاور ز جای / چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
چنین گفت کس را نباید فکند / بباید گرفتنش بخم کمند
نشایدش کردن بخنجر تباه / بدین سانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند / جهان خواست کآرد سرش به بند
چو گور دلاور کمندش بدید / شد از چشم او ناگهان ناپدید
بدانست رستم که آن نیست گور / ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو آن نشاید بدن / بتابیدش از باد و تیغی زبون
ز دانا شنیدم که این جای اوست / بگفتند بستاند از گور پوست
بشمشیر باید کنون چاره کرد / دوانیدن خون بران چرم زرد
همانگه برآمد ازو شب باز / سپهبد برانگیخت آن تیز تاز
کمان را بزه کرد وز باد و آب / بینداخت تیری چو آذر گشسب
همان گو کیانی کمان درکشید / دگرباره شد گور ازو ناپدید
همی تاخت اسب اندران هامون و دشت / سه روز و سه شب نیز بر وی گذشت
بتابش گرفت آرزو هم بنان / سر از خواب بر کوههٔ زین زنان
چو گرمش گرفت آفتاب روشن شتاب / بپیش آمدش چشمه چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد / هم از ماندگی چشم را خواب داد
کمندش ببازو و ببر بیان / بپوشید و تنگ بسته میان
ز زین کیانیش بگشاد تنگ / بیالین نهاد آن جناغ خدنگ
چراگاه رخش آمد و جای خواب / نمد زین بیفگند بر آفتاب
بخفت اندر آنجا و خوابش ربود / که از رنج و از تاختن مانده بود

انداختن اکوان دیو رستم زال را در دریا

چو اکوانش از دور خفته بدید / تک باد شد تا سوی او رسید
نیارست رفتن بنزدیک اوی / بترسید ازان نامور جنگجوی

بیامد دگر باره اکوان دیو   نگه کرد رزمی او با بانگ و غریو
زمین گرد ببرید و برداشتش   ز هامون بگردون برافراشتش

غمی گشت رستم چو بیدار شد   سر پرخرد پر ز تیمار شد
چنین گفت با خویشتن کای دریغ   گزند آمدم اکنون زیر تیغ

بنایست خفتن چنین بی نوا   که تا پیش من نامدی این بلا
چو رستم بجنبید بر خویشتن   چنین گفت اکوان کای پیلتن

برآرم یکی آرزو زان تو   پس آنگه برآرم ز تن جان تو
یکی آرزو کن که تا از هوا   کجا بایدت افکندن اکنون ترا

بکوه افکنمت این زمان یا بآب   ببین تا کدامت بباید صواب
سوی آبت اندازم ار سوی کوه   کجا خواهی افتاد دور از گروه

ازین دو یکی را کنون برگزین   که تا وارهی تو ز خلق زمین
چو رستم سخنها را او بنگرید   تن اهرمن بود وارونه دید

چنین گفت با دل گو پیلتن   که از چاره بخت با اهرمن
که دانم گزین و یکی چاره هست   که خود کرده ام او ستمکاره هست

کنون هر چه گویم خلاف آن کند   نه سوگند داند نه پیمان کند
گر اندازدم تفت بر کوهسار   تن و استخوانم نیاید بکار

بدریا بباید گر اندازدم   کفن سینه ماهیان سازدم
بدریا بود در آب [illegible] اگر   چو این نیست [illegible] پر مرا داد گر

که هامون بکار این گفته آری بجا   چو گفت او که ای دیو وارونه را
بکوه افکند تا شوم ریز ریز   بیابد کزین دیو وارون ستیز

بگو هم بیندازد تا بر بود   ببیند چنگال مرد دلیر
همه واژگونه بود کار دیو   که فریادرس باد کیهان خدیو
همی چاره باید کنون ساختن   که راش تا آب آید انداختن

ولیکن چو گویم بدریا فکن   بکوه افکند بد گهر اهرمن
وگر دیو گر باشد و نادرست   یکی چوب تدبیر باید بجست
بدو گفت کای دیو وارونه رای   گر این دم که این گفته آری بجای

بکوهم [illegible] بینداز تا ببر و شیر   ببیند چنگال مرد دلیر
دو و دام ایستیکی تا زنده جوان   [illegible] و بیابد بجای [illegible]

هر آنکس که پند حکیمان نگفت   همان نیز داننده دانای جفت
گران شاید اندیشه ها برگرفت   یکی داستانی زدست اندرین
برآرای هم آید رهاند بجای   خرامش نباشد بدیگر سرای

گزین کو نزد دی بدانند جهان   پرستنده نامور خسروان
که در آب هرکو برآید بهوش   بمینو نه چندر روانش بروش
ز رستم چو بشنید اکوان دیو   برآورد بر سوی دریا غریو

بدو گفت

بدو گفت کی نامجوی هنوز   چنین از هنر کام جوی هنوز   بجای بخواهم فکندنت گفت   که اندر دو گیتی بمانی نهفت

چو گفتا این سخن دیو وارونه خوی   ز دست اکنی رستم جنگجوی

بدریای ژرف اندر انداختش

بکینه خور ماهیان ساختش



همان کز هوا سوی دریا رسید   سبک تیغ تیز از میان برکشید

بدست چپ و پای کرد آشناه   بدیگر ز دشمن همی جست راه   نهنگان که کردند آهنگ اوی   بسوده نه برگشته از جنگ اوی

نگارش نیامد زمانی درنگ   چنین باشد آن کو بود فرد جنگ   اگر ماندی کس بمردی بجای   پی او بمردی زمانه ز جای

و لیکن چنین است کردنده دهر   گهی نوش یابی ازو گاه زهر   ز دریا بمردی بیکسو کشید   برآمد بخشکی و هامون بدید

ستایش گرفت آفریننده را   رهاننده از بد تن بنده را   برآسود و بگشاد بند از میان   بر چشمه بنهاد ببر بیان

کمند و سلیحش چو بفکند نم   ازان بد که آسید شیر از نم   بر آن چشمه آمد کجا خفته بود   بد و دیو بد گوهر آشفته بود

نبد رخش فرخ دران مرغزار   جهانجوی شد تند با روزگار   بر آشفت و برداشت زین و لگام   بشد در پی رخش گام و گام

پیاده همی رفت چوپان شکار   بپیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان   سر جای فراخ و قمری نوان
گله دار اسپان افراسیاب   به بیشه درون سر نهاده بخواب
دمان اسب با مادیانان چو دیو   میان گله در کشیده غریو
چو رستم بدیدش یکایک کمند   بیفگند و سرش اندر آمد به بند
بمالیدش از گرد و زین بر نهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکامش بسر بر زد و برنشست   بران تیز شمشیر بنهاد دست
گله پیش کرد و سپه را براند   بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسپان شنید   سراسیمه از خواب سر در کشید
سواران که بودند با او بخواند   با اسب سر اوزشان بستاند
گرفتند هر کس کمند و کمان   بدان تا که باشد چنین بدگمان
که یاره بدین مرغزار آمدن   بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم   که بر پشت شیران بدرید چرم
چو رستم بشناسند کاز را بدید   بیک تیغ هزار از میان بر کشید
بغرید چون شیر و بر گفت نام   که من رستمم پور دستان سام
بشمشیر ازیشان دو بهره بکشت   چو چوپان چنان دید بنمود پشت
گریزان وز رستم پس اندر دمان   بباز و بزه بر فگنده کمان
برفتند یکباره چون بیهشان   چو دید نداز او دست برده نشان
چو باد از شگفتی همه اندر شتاب   بدیدار اسب آمد افراسیاب
ابا باده و رود و رامشگران   بدان تا کند زنده یکدم روان
ابا باده و رود و گردان بهم   بدان تا کند بر دل اندیشه کم
شتابان همی رفت با سرکشان   پی رخش را دید آنجا نشان
همی گفت هر کس که اینجا ای است   براهی کجا جویبار زی است
بدیشان چنین گفت افراسیاب   نباید که بخت اندر آید بخواب
از اید رشمار ا نباید شدن   همین جای ما را بباید بدن
بجایی که هر سال چوپان گله   بران دشت و آن جای گرز یله
خود و دو هزار از یل نامدار   ببودند تازان در آن مرغزار
ز رستم نبودش یکایک خبر   که سوی گله گرده بودش گذر
چو نزدیک آن مرغزاران رسید   ز اسپان و چوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت   همی اسب بر یکدگر برگذشت
ز خاک پی رخش بر پر کشان   پدید آمد از دور جای نشان
شتابان همی رفت چوپان پیر   سراسیمه وزار و چیده حشر
چو چوپان بر شاه ترکان رسید   بگفت از شگفتی بدو هر چه دید
که تنها گله برد رستم ز دشت   ز ما کشت بسیار و خود بر گذشت
ز ترکان برآمد یکی گفت و گوی   که تنها بدشت آمد این جنگجوی
همی بفگند نام مردی ز ما   تیغ او براند ز خون آسیا
چو نا کس بداند نماند سوار   نیاید ورا تیغ و زوبین بکار
بهر حمله ور دم بهار زبون   در آرد ز اسب و بریزدش خون
بر رستم اندرون نیز خندان بود   هم آورد او زاورو کریان بود
بدیدیم او را که کارزار   بصد مرد ز خشم کند کارزار
ندیدست کس پشت او در گریز   بخیزد کجا باشد او در ستیز
چو بشنید افراسیاب این سخن   برو تازه شد روزگار کهن

که

کشیدند گردان سراسر بسیج — گر این کار بر ما گذشت از رنج
چنین خوار گشتیم و یکسر زبون — گر یکین سوی ما گر آید کنون
همی تنگ‌شان بگذرد در کله

رزم رستم و افراسیاب و کشتن اکوان دیو

نشاید چنین کار کردن بله
سپهدار با چار پیل و سپاه — پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم گمان — ز بازو برون کرده آمد دمان
بر ایشان ببارید چون ژاله تیغ — چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو افکنده شد شست گرد دلیر — بکر زاندر آمد چو شمشیر شیر
چهل دیگر از نامداران بکشت — غمی شد سپهدار و بنمود پشت
ازو بستد آن چار پیل سپید — شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشت ایشان رستم گرزدار — دو فرسنگ برسان ابر بهار
همی گرز بارید بسیجون تگرگ — همه چاک چاک آمد از خود و ترگ
چو سیصد بکشت از بزرگان شاه — که بودند هر یک سزاوار گاه
دو منزل یکی کرد افراسیاب — ز ران تنگ از دیدگان بخت آب
همی گفت بخشم بخواب اندرست — که دیده هوا ازیر آب اندرست
همی رفت و در ره همه چشمه دید — بکوه غو تنگ کمر بسته دید
ز یزدان بنالید از بخت خویش — بیکبار سیر آمد از تخت خویش
چو برگشت بر کاشت پیل و رمه — سران چنگ‌گاه جنگش همه
چو آمد گرازان بدان چشمه باز — دلش جنگ جوی از جنگ دراز
دگرباره اکوان بدو باز خورد — بگفتی بدو گفت سیر از نبرد
بدستی ز زور یاد جنگ نهنگ — بدشت آمدی باز جویای جنگ
ز رستنگی تو بار زوی با آهنی — و با اسب چو سیمن نیز آهرمنی
ببینی تو اکنون همان بود کار — که دیگر نجویی همی کارزار
تهمتن چو بشنید گفتار دیو — برآورد چون شیر غران غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — بیفکند و آمد میانش ببند
بپیچید بر زین و گرز گران — بر آهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست — سر و مغزش از گرز او گشت پست
فرود آمد و آبگون خنجرش — بر آهیخت و ببرید از تن سرش
همی خواند بر کردگار آفرین — کزو دید پیروزی و زور کین
تو مر دیو را مردم بدشناس — کزو دل ندارد ز یزدان سپاس
هر آن کو گذشت از ره مردمی — ز دیوان شمر مشمرش آدمی
خرد گر بدین گفته‌ها نگرود — مگر نیک معنیش همی نشنود
گوان پهلوان بود و هم زورمند — ببازو قوی و ببالا بلند
گوان خوان و اکوان دیوش مخوان — ابر پهلوی چون بگردد زبان
چه گویی تو ای خواجه سالخورد — چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز — بپیش آرد این روزگار دراز
که داند کزین گنبد تیزگرد — در و سور چند است و چندی نبرد
تک روزگار از درازی که هست — همی بگذراند سخن‌ها ز دست
چو ببرید رستم سر دیو پست — بران باره پیل پیکر نشست
بپیش اندر افگند یکسر گله — بنه هرچه کردند ترکان یله
همی رفت با پیل و با خواسته — ورو شد جهان یکسر آراسته
زره چون بشاه آمد این آگهی — که برگشت رستم بدان فرهی

همه لشکر خویش را خواند زود — که کیخسرو آید به مهمان زود
بگردان و گردنکشان گفت شاه — که آباد بادا به رستم سپاه
شما کار رستم مدارید سور — که گیتی ستاند بمردی و زور
از ایدر بسازید تا بدین گروبند — کجا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو و پیل آمدستش بچنگ — بکشتی پلنگ و بدریا نهنگ
بذیره شدن را بیاراست شاه — بسر بر نهادند گردان کلاه
درفش شهنشاه با کرّه نای

بذیره شدن شاه کیخسرو رستم زال را

ببردند بازنده پیلان بجای
بذیره شدن را سراسر سپاه — شده شاد و ماند جهاندار شاه
چو رستم درفش سرافراز شاه — نگه کرد کامد پذیره براه
فرود آمد و خاک را داد بوس — خروش سپاه آمد و بوق و کوس
پیاده شدند آن ز لشکر سران — شهنشاه بر زین بغنار دران
سر سرکشان چهر با جخش — بفرمود تا برنشستند برخش
تهمتن بر رخش اندر آمد چو کوه — دوان گشت با او روان شد گروه
وز آنجا بایوان شاه آمدند — گشاده دل و نیکخواه آمدند
بایرانیان بر کله بخش کرد — نشستن که خوبیش از رخش کرد
فرستاد و پیلان پس پیل شاه — که بر پیش پیلان بگیرند راه
بجنگ نخست ایران بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
همی رستم آن داستان بر گشاد — وز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که گوری ندیدم بخوبی چنوی — بدان سرفرازی و آن رنگ و بوی
چو شمشیر بدرید بر تنش پوست — برو بر بخشود دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل و موئیش دراز — دهان پر ز دندانهای گراز
دو چشمش چو خون لبانش سیاه — تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور و آن تن نباشد هیون — همه دشت از و شد چو دریای خون
سرش کردم از تن بخنجر جدا — بفر جهاندار فرمان روا
از و ماند کیخسرو اندر شگفت — چو بنهاد جام آفرین برگرفت
بدان کو جهان پهلوان آفرید — کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود خود بکردار اوی — بمردی و بالا و دیدار اوی
همی گفت اگر کردگار سپهر — ندادی مرا فره و داد و مهر
نبودی بگیتی چو تو کهترم — که هرمان بهر پیل و دیو لشکرم
دو هفته بدانگونه بودند شاد — ز پیکار بودند شادان و راد
سه دیگر تهمتن جهان کرد رای — که سرو روشادان شود باز جای
مرا بود زال سامست گفت — چنین آرزو را نشاید نهفت
سوم روز و آیم بدرگاه بان — بباید همی کینه را کرد ساز
بکین سیاوش باسب و کله — نشاید چنین خوار کردن بلیه
بیایم بخواهم اگر باره گین — کنم لعل از خون ترکان زمین
کنم مرز توران سراسر خراب — بخواهم ستاند کین از افراسیاب
گروی زره را ببرم گلوی — نخواهم ز ترکان جز این آرزوی
در گنج بگشاد شاه جهان — گرانمایه گوهر که بودش نهان
بیاورد و پر کرد جامی ز گنج — بزر بافته جامه شاهی پنج
غلامان رومی بزرین کمر — پرستندگان نیز با طوق زر
ز گستردنیها و از تخت عاج — ز دینار و دیبا و پیروزه تاج

ازکر

بنزدیک رستم فرستاد شاه / که این هدیه با خویشتن بر به راه
یک امروز با ما بباید بدن / وزان پس دگر رای رفتن روان

بسی وعده و بنمود خسرو نوید / بشبگیر چون رای رفتن گزید
چو روزه گر روی بنمود چو ز / ز پیش شه آمد شتفتن بدر

دو فرسنگ با او بشد شهریار / ببد رود کردن گرفتش کنار
چو باره رستم بسم آورد گشت / سپهدار ایران جایگه باز گشت

جهان پاک بر مهر او گشت راست / همی داشت گیتی چنانسان که خواست
برینگونه گردد همی چرخ پیر / گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

بپایان شد این نامور داستان / پسندیده از گفته باستان
ز گاوان دیوان خبر یافتم / بگفتن گهر با گهر بافتم

برین کار گوان سخن شد بسر / ابا پهلوان رستم زال زر
جوانی داستان سراسر شنوی / ز گاوان سوی رزم بیژن سوی

کنون رزم بیژن پیش آورم / ز رو فر گفتار خویش آورم
ازین پس همی رزم بیژن بود / که سوی گرازانش رفتن بود

کنون رزم بیژن بگویم که چیست / گران رزم یکسر بباید گریست
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

بر اولاد و اصحاب او همچنین / هزار آفرین از جهان آفرین
ستایش کنم ایزد پاک را / که گویا و بینا کند خاک را

بموری دو صد بالش نه پشتر / کنند پشه بر پیل جنگی دلیر
شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

داستان بیژن نامه

دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیج گذر کرد بر پیشگاه

شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد / سپرده هوا را بزنگار گرد

سپاه شب تیره بر دشت و راغ / یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر

نموده ز هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی باد سرد / چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد

جهان بود بیخ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار
سپهر اندرون چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون

فرومانده گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای
جهان را دل از خویشتن پر هراس / جرس برکشیده نگهبان پاس

ز آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد
نه پیدا نشیب و نه پیدا فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز

بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ / خروشان شدم تا بر آب و باغ

فراگفت شمع بباید همی / شب تیره خوابت نیاید همی
بگفتم بسی خواب نامد مرا / نماندم پر اندیشه از خویشتن

بسی گفت راندیشه دل شاد گشت / روان را ز زهر دل آزاد کن
نگه تا نداری دلت را بتاه / باندیشه ازداد فریاد خواه

جهان چون گذاری همی بگذرد / سرانجام ما را اسیر ... کند
بدو گفت ای بت نیم مرد خواب / یکی شمع پیش آر چون آفتاب

بت چشم و بزم را ساز کن / بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
مرا مهربان یار بشنو چه گفت / از آن پس که با کام گشتیم جفت
بپیمای می تا یکی داستان / ز دفتر برت خوانم از باستان
که دل گیرد از فر او فر و چهر / بدو اندرون خیره ماند سپهر
پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ / هم از شیر مردی و فرهنگ و جنگ
که چون گوش از گفت من یافت برخ / شگفت اندرو مانی از گشت چرخ
ز نیرنگ و بند چرخ ناسازگار / که آرد بمردم ز هر گوشه کار
نداند کسی راه و پایان او / نه پیدا بود درد و درمان او
نیابی از و چند جویی درنگ / مگر تا نداری دل خویش تنگ
بکن طبع شوریده بگشادیم / شبی تیره ز اندیشه خواب آمدیم
ز تو طبع من گردد آراسته / شود هر سخن گنجی پر از خواسته
بگفتم بیار ای بت خوب چهر / بخوان داستان و بیارای مهر
برفت آن بت مهربانم ز باغ / بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی / زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید گه چنگ ساخت / تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد / که تاری شبم چون شبه روز کرد
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی / چگونه است آن داستان بازگوی
که دل گیرد از مهر او زیب و فر / بدو اندرون خیره ماند هنر
مرا گفت اگر چون ز من بشنوی / بشعر آری از دفتر پهلوی
بدو گفتم ای سرو پیراسته / ز تو گشت طبع من آراسته
بپیمای می تا دلم خوش شود / وزین آب مانند آتش شود
گر من چون ز تو بشنوم در بدر / چنان چون بشاید همه سر بسر
بشعر آورم هم پذیرم سپاس / ایا مهربان یار نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان / نوشته ز دفتر که باستان
بآغاز شعر اندرون گوش دار / خرد یار گیر و بدل هوش دار
چو کیخسرو آمد بکین خواستن / جهان ساز نو خواست آراستن

ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه

آغاز داستان

برآمد بخورشید بر تخت شاه

بپیوست با شاه ایران سپاه / بآزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
بجایی که یکروز بگذشت آب / نشاز خرد شد از آنجای خواب
به بنگاه یکروز جشنست شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه / نهاده بسر بر بزرگان کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ / دل و گوش را داده بآوای چنگ
برامش نشسته بزرگان بهم / فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
نشسته نوذران طوس لشکرشکن / چو خراد و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان خسروپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / بپیش اندرون دسته نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای / سر زلفشان بر سمن مشکسای
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار / کمر بسته در پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده دار / بنزدیک سالار شد هوشیار

یکی

که بر در بپایند ارمانیان
سر مرز توران و ایرانیان

همی راه جویند نزدیک شاه
ز راه دراز آمده دادخواه

چو سالار هشیار بشنید رفت
بنزدیک خسرو خرامید تفت

بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید
بپیش اندر آوردشان چون سزید

برفتند یکسر بنزدیک شاه
خروشان و گریان و فریادخواه

نهادند سر بر زمین پیش اوی
چکان اشک از دیدگاشان بروی

بکش کرده دست و زبان پر بروی
پراگنده زاری کنان پیش اوی

که ای شاه پیروز جاوید زی
که خود جاودان زندگی را سزی

ز شهری بداد آمدستیم دور
کزین سوی ایران و زان سوی تور

کجا خوان ارمانش خوانند نام
وز ارمانیان نزد خسرو پیام

که نوشه زی ای شاه تا جاودان
بهر کشوری دست بس بر بدان

بهر هفت کشور توی شهریار
ز هر بد تو باشی بهر شهر یار

سر مرز توران زمین شماست
بیک روی از ایشان بما بر بلاست

سوی شهر ایران یکی بیشه بود
که ما را بدان بیشه اندیشه بود

چه مایه بدو اندرون کشت و کار
درختان بارآور و میوه دار

چراگاه ما بود و فریاد ما
ایا شاه ایران بده داد ما

گراز آمد اکنون فزون از شمار
گرفت آن همه بیشه و مرغزار

بدندان چو پیلان تن همچو کوه
وز ایشان شده شهر ارمان ستوه

هم از چارپای و هم از کشتمند
از ایشان بما بر چه مایه گزند

درختان که کشتن نداریم یاد
بدندان بدو نیمه کردند شاد

نیاید بدندانشان سنگ سخت
کرمان بیکباره برگشت بخت

چو بشنید گفتار فریادخواه
بدرد دل اندر بپیچید شاه

بدیشان ببخشود خسرو بدرد
بگردان گردنکش آواز کرد

که ای نامداران و گردان من
که جوید همی نام بر انجمن

شود سوی آن بیشه خوک خورد
بنام بزرگ و بننگ و نبرد

ببرد سر آن گرازان بتیغ
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ

یکی خوان زرین بفرمود شاه
که گنجور بنهاد در پیشگاه

ز هر گونه گوهر برو ریختند
همه یک بدیگر بر آمیختند

ده اسب آوریدند زرین لگام
نهاده برو داغ کاوس نام

بدیبای رومی بیاراستند
پس از انجمن نامور خواستند

چنین گفت پس شهریار زمین
که ای پهلوانان با آفرین

که جوید بآزرم من رنج خویش
وز آن پس کند گنج من گنج خویش

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
مگر بیژن گیو فرخ نژاد

نهاد از میان گوان پیش پای
ابر شاه کرد آفرین خدای

که جاوید بادی و فیروز و شاد
سرت سبز بادا و لب پر ز داد

گرفته بدست اندرون جام می
شب و روز با باده کاوس کی

که بادا فلک زیر پیمان تو
بگیتی پراگنده فرمان تو

من آنم بفرمان بدین کار پیش
ز بهر تو دارم تن و جان خویش

ابر سن چو زان و بهر شهریار
بجنگ گرازند نابکار

بجویم بگیتی جز از نام تو
برآرم من ای شاه این کام تو

چو بیژن چنین گفت گیو از کران
نگه کرد و آن کارش آمد گران

نخست آفرین کرد مر شاه را
به بیژن نمود آنگهی راه را

بفرزند گفت این جوانی چراست / بنیروی خویش این گمانی چراست
جوان ارچه دانا بود با گهر / نگیرد ابی آزمایش هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید / ز هر تلخ و شوری بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آبروی
بتنها که یارد چنین کار کرد / نباید که گردی بدین روی زرد
یکی بیشه پر خوک گردن فراز / تو گویی سر ایشان بزم نگار
ترا با وی سخن چند گویی همی / ز گل بهر خیره چه جویی همی
نگوید از ایشان یکی پاسخ چو زود / بگرد در تا سپاهی بگرد
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت / جوانمرد هشیار پیروزبخت
چنین گفت کای شاه باداد و نیو / تو بر من گمانی بسستی مبر
تو این گفتها از من اندر پذیر / جوانم ولیکن باندیشه پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن / منم بیژن گیو لشکرشکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / برو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو کای پر هنر / همیشه به پیش بدیها سپر
کسی را کجا چون تو کهتر بود / ز دشمن نترسد سبک سر بود
بویژه پدر آن گرانمایه مرد / سر سرکشان شیر روز نبرد
بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن نداند بارمان رهی
تو با او برو تا سر آب بند / همش راهبر باش و هم یارمند
ازان پس بسیچید بیژن براه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را / هم آوازه را و فریاد را

رفتن بیژن و گرگین میلاد بجنگ گرازان

برفت از بر شاه با یوز و باز / بنخچیر کردن ره اندر دراز
همی رفت چون پیل کفک افگنان / سر گور و آهو ز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم / دریده دل و دل پر از داغ گرم
همه گردن گور خسته کنند / چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون / چکان بر هوا از سمن برگ خون
بریشان همی راه بگذاشتند / همه راغ را باغ پنداشتند
همه ره گرازان و شادان شدند / چنین تا بنزد گرازان شدند
چو بیژن به بیشه برافگند چشم / بجوشید خونش ز بر زخشم
گرازان گرازان ازان گاه ازین / که بیژن نهاد دست بر یوز زین
رسیدند آنجا که آن بیشه بود / فرود آمدند اندران بیشه زود
نشستند ز بیشه با فرهی / دل از رنج و از درد کردن تهی
یکی هول آتش برافروختند / نشستند و خرم همی سوختند
یکی خیک می داشتند از نهان / گرفتند یکباره گور گران
بکردند و را بر آتش کباب / بخوردند و کردند قصد شراب
گشادند بر باده دست از نهان / بخوردند یکباره کز شاهان
چو شد چهره روز دون بر شتاب / طلب کرد گرگین یکی جای خواب
بدو گفت بیژن مرا خواب نیست / بخسب ای برادر زمانی بتاب
که تا خویش کار محکم کنیم / دل شاه ازین در بی غم کنیم
بگرگین میلاد گفت اندر آی / وگرنه ز یک سو بپرداز جای
برو تا بنزد یکی آبگیر / چو من با گرازان درآیم بتیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و بجای آر هوش

گرازان کجا بیامد ز چنگم رها | بیک زخم از تن سرش کن جدا
به بیژن چنین گفت گرگین که تو | که پیمان چنین بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر | تو بستی برین رزمگه را کمر
کنون از من این یاریندی مخواه | بجز آنکه بنمایمت جایگاه
چو بیژن شنید این سخن خیره ماند | تو گفتی که گیتی برو تیره ماند
به بیشه درآمد بکردار شیر | کمان را بزه کرد و گرد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت | چو باران فرو ریخت برگ از درخت
برفت از پی خوک چون پیل مست | یکی خنجر آب داده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند | زمین را بدندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند | تو گفتی که گیتی همی سوختند
گرازی بیامد چو شیر ژیان | زره را بدرید بر پهلوان
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت | همی سود دندانش را بر درخت
برانگیختند آتش کارزار | برآمد همی دود از آن مرغزار
گرازی بیامد چو آهرمنا | زره را بدرید بر بیژنا



بزد بر میان خنجری بر سرش | بدو نیمه شد پیل پیکر تنش
گرازان گریزان و بیژن دلیر | پس اندر بکردار درنده شیر
همی رفت خنجر گرفته بچنگ | گرازی دلاور بیامد بجنگ
چو روبه شدند آن دلیر | تن از تیغ خسته دل از جنگ سیر

سرانشان بخنجر ببرید پست   بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان نزد شاه آورد   تن بی سرانشان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر   ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بهامون برافگندشان همچو کوه   شده کاو میش از کشیدن ستوه
بداندیش گرگین شوریده هوش   بر بیشه بیرون درآمد خموش
همه بیشه آغشته دیدش کبود   برو آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندر آمد از آن کار درد   ز بدنامی خویشتن ترسید مرد
دلش را بپیچید دیو نژند   بد انداخت بر پهلوان بلند
دلش را بپیچید اهریمنا   بد انداختن ساخت بر بیژنا
سگالش چنان بد نوشته چنین   نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو به ره برکند ژرف چاه   سزد گر نهد در بن چاه گاه
ز بهر فزونی و از بهر نام   براه جوان گستراند دام
برو بر بخوبی بخواند آفرین   چنین گفت کای پهلوان گزین
بر رسم چیمی ترا راست گوی   بدو گفت بیژن مرادت بگوی
بگفتا که دندانهای گراز   چرا کندهای گرد گردن فراز
ندانم که دندان این ریمنان   چرا کندی ای راد و جوان
بدین رزم جستی توانای از   بگو این ز بهر چه آید بکار
بگفتا بدان کندم ای پرخرد   اگر گیرم من این با سراسر برند
اگر گردن اسپ بندم بلاف   بدین نام جویم برزم مصاف
ورفتی شوم زین نشان از جهان   میان دلیران گرد و مهان
وزین نیز دندان بنزدیک شاه   برم هم بر مهتران سپاه
بدینم بود جاه نزدیک شاه   سرم برفرازد بخورشید و ماه
چو گرگین شنید این سخن شد دژم   رخش گشت زرد و فرو برد دم
بگفتا ارد بیشان برو نزد شاه   مرا در اسپنداید این پایگاه
بدین کار رزمی شاه والا شود   بلرزی سرش بر ثریا شود
ازین روی باشد مرا زشت کار   ز نزدیک آن خسرو کامکار
که گویند گرگین بجنگ گراز   گریزان شد و جان بتن برگداز
بایران و توران شود این سمر   ندیدم که چستند بر خار خنج
ملامت کنندم همه کس برین   شوم خوار تر من ز خاک زمین
بمردی همی نام کم شود   چو دشمن بدین کار خستم شود
مرا ننگم از مرگ صد ره بتر   که گردد همه نام ازین زیر و زبر
ازین نام من زر جهان کم شود   بچشم همه سور ماتم شود
مرا حیلتی کرد باید کنون   که گردد سر بخت بیژن نگون
یکی چاره کرد باید نخست   که بیژن ازان گشته آید درست
نگه تا چه بد کرد آن بی وفا   مر او را چه پیش آرید از جفا
بدو آن زمان مهربانی نمود   بخوبی مر او را فراوان ستود
ازان بیشه مرد و برون شدند   بدان منزل خویش باز آمدند
نشستند با یکدیگر از شراب   ازان پس که خوردند چندی کباب
چو از جنگ و کینه بپرداختند

آغاز داستان

نشستن گه رود و می ساختند
نبد بیژن آگه ز کردار او   همه راست پنداشت گفتار او
چو خورشید ازان سرخ می اندکی   بگرگین نگه کرد بیژن یکی

بدو گفت چون دیدی این جنگ من / بدین تیغ و گوپال و آهنگ من / بدو گفت گرگین که ای نیکخوی / بگیتی نبینم چو تو جنگجوی
بایران و توران ترا یار نیست / چنین کار پیش تو دشوار نیست / دل بیژن از گفت ما شاد گشت / بخوردند باده دو سه هر کسی
پس آنگاه گرگین به بیژن بگفت / که از شرم دیدت بماندم شگفت / بسان یکی سرو آزاد گشت / چو دیدند شادی ز یاری بسی
به بیژن چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان / برآمد ترا این چنین کار چند / به نیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا / بدین کار در نام جویم ترا / که ما چندگاه اندرین مرغزار / شب و روز بودیم جویان شکار
چه با رستم و گیو با گژدهم / چه با طوس و گودرز چه با گستهم / دل شاه ایران بتو شاد باد / دل و جان تو بیشتر آباد باد
چه باید سخنها بدین پهن دشت / بگردیم و گردون برو بر گذشت / کجا نام ما زان برآمد بلند / بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاه است از ایدر نه دور / بدو روزه راه اندر آید بتور / یکی دشت بینی همه سبز و زرد / کزان شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جایگاه از در پهلوان / زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلابست گویی مگر آب جوی
ز عنبرش خاک و ز یاقوت سنگ / هوا خوشگوار و زمین رنگ رنگ / خم آورده از بار شاخ سمن / سمن گشته بالین و گلبن چمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو / سرایان شده بلبل از شاخ سرو / ازین پس کنون تا نه بس روزگار / شود چون بهشت برین مرغزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه / بهر سو بشادی نشسته گروه / منیژه کجا دخت افراسیاب / درخشان کند باغ چون آفتاب
شاده زده تور دخت گزین / ابا او کنیزان با آذرین / بیاید بدان باغ و آن گلستان / ابا او زنان همه شهران
همه دخت ترکان پوشیده روی / همه سروقد و همه مشکبوی / همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می ببوی گلاب
زنند خیمه آنگه دران مرغزار / بگردش کنیزان همچون نگار / نفس را مگر بر لبش راه نیست / چو او در جهان نیز یکماه نیست
همه دشت بینی بیاراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته / اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم و بپوییم دو روزه راه
بگیریم ازیشان پری چهره چند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند / چو بشنید از آن پس مرد جوان / بجنبیدش آن گوهر پهلوان
چو بشنید بیژن ز گرگین چنین / ندانست کورا بدل هست کین / خوش آمد مر او را حدیث چنان / که بد مرد را میل سوی زنان
بگفتا بلاهین بیا تا روم / بدیدار آن جشن خرم شوم / گهی نام جست اندر آن گاه کام / جوان در زمان تیز برداشت کام
برفتند هر دو براه دراز / یکی از پیشه یکی کینه ساز / میان دو بیشه بیک روزه راه / فرود آمد آن گرد لشکرپناه
بدان مرغزار ارمان دو روز / بمی شاد بودند با باز و یوز / بیامد منیژه بدان وقت نیز / که بد دختر شاه بر وی عزیز

بتوران زمین زن نبد همچو اوی ببالا و دیدار و بر روی و موی
بدو تابش جان افراسیاب همیشه بدی مهربان نزد باب
ابا صد کنیزک بسان پری بیامد بدان جشن چون مشتری
حلی و زر و جل عماری بفرق برز بیاورد آن لعبت سیم بر
فراوان طعام و فراوان شراب بسی جامه از بهر آرام و خواب
نشستند شادان بدان جایگاه گشادند آن رویهای چو ماه
چو دانست گرگین که آمد عروس همه دشت ازو شد چو چشم خروس
به بیژن پس آن داستان برگشاد وزان بزم ترکان همی کرد یاد
بگرگین چنین گفت پس پهلوان که من پیشتر تازم این فنان
شوم تا بگه راه بینم ز دور که ترکان همی چون بسیجند سور
ازانجا بسم انکه تا بام عنان بگردون برآرم ز دو ده سنان
زنم انگهی برای هشیار شود دل ز دیدار بیدار تر
بدو گفت گرگین برو شادمان همه ساله با کام و دور از غمان
چو برخاست بیژن ورخ همچو ورد ز بهر شدن کار خود راست کرد
بگنجور گفت آن کلاه پدر که در بزمگه برنهادی بسر
که رخشان شدی زان همه بزمگاه بیاور که ما را کنونست راه
همان طوق کیخسرو و گوشوار همان یاره گیو گوهر نگار
بپوشید رخشنده رومی قبای ز تاج اندر آویخت پر همای
بیاورد گنجور چونان که گفت بر پیش آن پهلوان از نهفت
نهادند بر پشت شبرنگ زین کمر خواست با پهلوانی نگین
باسب اندر آورد پای و برفت

رفتن بیژن گیو بنظاره جشن گاه

همی تاختش تا بدانجای تفت
بیامد چو نزدیک آن بیشه شد دل و جان ز منغوش اندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند که تا آفتابش نباشد گزند
بنزدیک آن خیمه خوب چهر بیامد بدلش اندر آویخت مهر
ببست اسب را اندران جایگاه همی کرد پنهان بدیشان نگاه
زمان دید چون لعبت قندهار بیاراسته همچو خرم بهار
همه دشت پر آواز رود و سرود روان را همی داد گفتی درود
بماند او بخیره ز کردار شان نماندش صبوری ز دیدار شان
درافتاد چشم منیژه بروی یکی مرد را دید پس خوبروی
بر اسب نشسته بزیر درخت منیژه عجب داشت زان کار بخت
جو آن خوب چهره ز خیمه براه بدید آن سهی قد لشکر پناه
برخسارگان چون سهیل یمن بنفشه گرفته دو برگ سمن
کلاه کیانی فراز سرش فروزان ز دیبای رومی برش
بپرده درون دخت پوشیده روی بجوشید مهرش گرشد بجوی
فرستاد مر دایه را چون نوند که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا نیایی بدین جشنگاه اندرا
پری زاده یا سیاوخشیا که دلها بمهرت همی بخشیا
و یا خاست اندر جهان رستخیز که بفروختی آتش مهر تیز
که من سالیان تا بدین مرغزار همی جشن سازم بهر نوبهار
بدین جشنگه بر ندیدیم کس ترا دیدم ای ماه دیدار و بس

بدانکس

بپرسیدنش زود و چربی نمای بگویش بیا یار و دل برگشای
بگویش که تو مردمی یا پری برین جشن گه بر همی بگذری
ندیدم کسی چون تو ای ماه روی کنون از چه جای کدامی بگوی
چو بشنید دایه ز دختر پیام سبک رفت و بیژن در آن نیز کام
چو دایه بر بیژن آمد فراز برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر پر هنر زمادر نزاید چو تو یک پسر
پیام منیژه به بیژن بگفت همان روی بیژن چو گل بر شکفت
چنین گفت خود کانه بیژن بروی گرامی فرستادهٔ چرب گوی
سیاوش نیم نز پری زادگان از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ برزم گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان بریدم فگندم براه که دندانهاشان برم نزد شاه
بگردان ایران نمایم هنر ز پیلان جنگی جدا کرده سر
چو زین بزمگه آگهی یافتم سوی گیو و گودرز نشتافتم
سبک راه این جشن برداشتم براندم تیز این راه بگذاشتم
بدین بزمگه آمدم من فراز به پیموده بسیار راه دراز
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم این دشت آراسته چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
اگر نیک رای کنی تاج زر ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوب چهره بری دلش با من ایدون به مهر آوری
گرم تو بدین کار یاور بوی بتو بخشم این جایهٔ پهلوی

بگوش منیژه بر آمد براز بدو همچنین گفت شد دایه باز
ز گیو سپهبد و گودرز سوار ازین بار بسیار ناید بکار

که رویش چنان است و بالا چنین چنین آفریدش جهان آفرین
چو بشنید دختر ز دایه سخن بجنبید مهرش ز سر تا به بن
بدایه بگفتا مرا مادری میاسای تا زو نشان آوری
فرستاده آمد همان رهنمای دل و گوش بیژن به پاسخ سرای

بپرسید بیژن بگفت آنچه از زمان که من هم بدین بزم پیگمان
سر آری جز از آن بر دو یک بیش بفرزین ای ایچ از آن باز یک بیش

به دیدار تو چشم روشن کنم برین دشت خرگاه گلشن کنم
ندارم ز تو جان و تن را دریغ که جان بی تو بیهوده از تن گریغ
فرستاده دیگر آمد بجای که بر دایه برخیز و زو تن برآی
نماند آن زمان جایگاه سخن خرامید از آن سایهٔ سرو بن
سوی خیمهٔ دخت آزاده خوی پیاده همی گام زد بارزوی
بپرده درآمد چو سرو بلند میانش به زرین کمر کرده بند

منیژه بیامد گرفتش به بر | گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کار و ساز | که با تو که آمد بجنگ گراز



چرا اینچنین روی و این فر و برز | برنجانی ای خوب چهره بگرز
تو با اینچنین روی و فر کیان | چرا از بگرز رنجه داری میان
بشستند پایش بمشک و گلاب | گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه گون | همی ساختند از کیانی فزون
نشستنگهی رود و می ساختند | ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای | ابا بربط و چنگ و رامش سرای
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ | ز دینار و گوهر چو پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر | سراپرده آراسته سر بسر
می سالخورده بجام بلور | برآورده با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم | گرفته بر و خواب مستی ستم
چو هنگام رفتن فراز آمدش | بدیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه چو بیژن دژم روی یافت | پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر | پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند مر بیژن گیو را | مران نیک دل را بمور نسوزا
بدادند چون خورد می مرد مست | ز خویشتن سرش بنهاد پست
عماری بسیجید و بنمود راه | وزان خفته را اندران جایگاه

ز گیسو نشستن گه کام را / وگر ساخته جای آرام را
بگسترده کافور بر جای خواب / همی ریخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد نشست / به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بایوان بیاراستش جای خواب / به بیداری بیژن آمد شتاب
در افگند داروی هوشش بگوش / بدان تا بجای آیدش هوش و توش
بیاورد روغن مر او را بداد / که تا گشت بیدار و چشمش گشاد
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمن بر در آغوش یافت
در ایوان با دخت افراسیاب / که با تیره روی او بود آفتاب
بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماه روی ببالین سرا
چو زانگونه ایوان آن ماه دید / ابا خوب رو یار و همبستر دید
بپیچید و نالید بیژن ز درد / جهان آفریننده را یاد کرد
بپیچید بر خویشتن بیژنا / بیزدان پناهید از اهرمنا
چنین گفت کای کردگار مرا / رهایی نخواهد بدن زایدرا
همی گفت ای داور دستگیر / ببخشای بر بیژن گیو پیر
ز گرگین تو خواهی مگر کین من / بر او بشنوی زار و نفرین من
که او بد ز من بد فراوان ستون / همی خواند بر من فراوان فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار / همه کار نابوده را باد دار
بمردان بهر ... ایدرا / گهی بزم و گه کار زار ایدرا
نهادند رود و بخوردون سرا / که هم دار بد پیش و هم منبرا
زهر جز گهی کار می خواستند / بدیبای رومی بیاراستند
پرستندگان رود بر داشتند / بشادی همی روز بگذاشتند
شب و روز بودند از خورد و خواب / نکردند جز یاد افراسیاب
چو بگذشت یکچند گاهی چنین / پس آگاهی آمد بدربان زمین
نهفته همه کارها از جست / بزرینی نگه کرد و کار از نخست
کسی کز گزافه سخن راندا / درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد و گوکست شهرش بکاست / بدین آمدن سوی توران چه خواست
بدانست و ترسان شد از جان خویش / شتابید نزدیک درمان خویش
خرآگاه کردن ندید هیچ رای / دوان از پس پرده بر داشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت / که دخترت از ایران گزیدست جفت
جهانجوی کردار جهاندار باد / تو گفتی که پیدست هنگام باد
ز دیده برخ خون مژگان برفت / بر آشفت و آن داستان باز گفت
کرا از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
اگر دختر آید بجای پسر / به از گور داماد ناید ببر
ز کار منیژه بخیره بماند / قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت ازین کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست / ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / ز گفت قراخانش آمد شتاب
بگرسیوز آنگاه گفتش بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
زمانه مرا بند دارد بیه / غم شهریاران فرزند خواه
برو با سواران هشیار سر / نگه دار مر کاخ را بام و در

نگر تا که بیژن بکاخ اندرا / ببند و کشانش بیار ایدرا
که جانم برآید همی زین سخن / ز گردان ایران و آن شوخ زن
چو گرسیوز آمد بنزدیک در / ز ایوان خروش آمد و نوش خور
غو بربط و چنگ و بانگ رباب / برآمد ز ایوان افراسیاب
چو سالار شد سوی بسته درش / سواران گرفتند گرد اندرش
سواران در و بام آن کاخ شاه / گرفتند و جستند هر سوی راه
چو گرسیوز آن کاخ بسته بدید / می و غلغل و نوش چون سان بدید
بزد دست و برکند بندش ز جای / بجست اندر اندر میان سرای
بیامد بنزدیک آن خانه زود / کجا اندرو مرد بیگانه بود
بر ایوان چو بیژن برافکند چشم / بجوشید خونش تن از خشم
در آن خانه سیصد پرستنده دید / همه با رباب و سرود و نبید
چو بیژن نشسته میان زنان / بلب بر می سرخ و شادی کنان
بلرزید از خشم و بس بانگ کرد / که ای خویش نشناس نازادمرد
چو بیژن بدید آن رخ سیوز / بدو تیره گشت یکباره روز
بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازم برهنه تنا
زره نیست پیشم نه رهوار بور / همانا که برگشتم امروز هور
بنالید بر خویشتن مویه کرد / که گر کین بجانم برآورد گرد
کجا گیو و گودرز کشوادگان / که سر داد باید همی رایگان
کجا پهلوان رستم پیلتن / نظاره بجنبد ازو آن انجمن
بجز ایزدم نیست فریادرس / بگیتی نیابم همی یار کس
همیشه بیک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور آزادگان / پدر گیو گودرز کشوادگان
نیا رستم و گیو جنگی پدر / همان اندر ایران برادر پدر
بدرد کسی پوست کز من جگر / یکی سر نیاید تنش بار سر
وگر خسته اندر جهان تیغ تیز / نبیند کسی پشت من در گریز
بگرسیوز آنگاه آواز کرد / که با من همی جنگ بدساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا / میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را / بخون تشنه ام پیکان خدنگ را
بسی سر ز ترکان این انجمن / بخنجر جدا کرده دارم ز تن
ز تورانیان من برین جنگجا / بدرم فراوان سران را برا

بخنجر بکاوم کشیده زنا / ز دو نیم گردون شبی بندوتا
بکاهم بروی بستان بری / کرم ز پیسالار توران بری

تو خواهشگری کن مرا زو بجان / بدانت کو راست گوید همی
سزد گر جنگی بوی رهنمون / بخون ریختن دست شوید همی
نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی / بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی
وفا کرد با او بسوگندها / بخوبی بدادش بسی پندها

بپیمان

به پیمان ازو بستد آن خنجرا　با فسون کشیدش ببند اندرا
یکایک برهنه تنش کرد ای روز　چه سود از هنر چون بگشتست روز
چنین است کرده گوژپشت　چو زو نوش یابی بیابی درشت
بدانسان به نزدیک افراسیاب　برهنه رخ از دو دیده پر آب
چو آمد به نزدیک شاه اندرا　گو دست بسته برهنه سرا
بدو گفت شاه ای سگ بدکنش　ز آهرمنی تر نیاکان خویش



گرایدیت در تن رگ مردمی　نژادت ز دیوست نه آدمی
چه باشد ترا زین سراهای بکار　که ایدر بکاخ چو من شهریار
بیامد بنزدیکی و خرم　کنی کارهای عجایب برم
بر او آفرین کرد کای شهریار　گر از من کنی راستی خواستار
بگویم ترا سر بسر داستان　چو گشتی بگفتار همداستان
نه من باز رو جستم این پیشگاه　نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم　بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را　بر انداختم بهمن دوده را
بماندم ز بس رنج و راه دراز　بدان جشن که من سیدم فراز
بزیر یکی سرو رفتم بخواب　که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری بیامد بگسترد پر　مرا اندر آورد خفته ببر
ز اسپم جدا کرد و شد تا براه　که آمد همی لشکر دخت شاه
سواران پراکنده در گرد دشت　عماری بمن بر گذشت
یکی چتر هندی برآمد ز دور　بگردش گرفته سواران تور

عماری یکی تنگ اندر میان / کشیده برو چادر پرنیان
بدو اندرون خفته پیکری / نهاده به بالینش بر افسری

پری یک بیک زان سخن کرد یاد / میان سواران درآمد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند / بدان خوب چهره فسونی بخواند

که تا اندر ایوان درآمد بتاب / بجنبید و من خشم کرده بخواب
گناه مرا اندرین بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست

پری بیگمان بخت برگشته بود / که بر من همی جادوی آزمود
همی خواست کو را بدان آورد / اگر چه پسر خود نگون آورد

چنین است گفتم کم و بیش نه / مرا ایدر اکنون کس و خویش نه
چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که بخت بدت کرد بر تو شتاب

نوای گرا ایران به تیغ و کمند / همی رزم جستی بنام بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست / همی خواب گویی بکردار مست

بکار زنی بد از تو دم همی / بخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی هوش دار

گرازان بدندان و شیران بچنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان / توانند کوشید با بدگمان

یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه بجنبد بسی جنگ تیز / اگر چند باشد دلش پرستیز

اگر شاه خواهد که بیند ز من / سرها نمودن بدین انجمن
گران گفتها را بیارم بکار / نه من بیژنم پور گیو سوار

جو از بیژن این گفته بشنید چشم / برو برفکند و برآورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید

نه بینی که این بد کنش ریمنا / فزونی سگالد همی بر منا
پسنده نبودش همین بد که کرد / همی رزم جوید نهنگ نبرد

برو همچنین بسته دست و پای / هم اندر زمان زو بپرداز جای
برون بر مر این را تو از پیش من / که زر زمین به بد اندیش من

بفرمای داری زدن پیش در / که باشد ز هر سو برو رهگذر
نگون بخت را زنده بردار کن / ازو نیز با من مگردان سخن

بدان تا ز ایرانیان نیز کس / نیارد بتوران نگه کرد و بس
کشیدندش از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب

چو آمد بدر بیژن خسته دل / ز خون مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار / نوشتست بر من بد روزگار

ز دار و ز کشتن نترسم همی / وز ایرانیان من بترسم همی
که نامرد خوانند مرا دشمنم / گو نام خسته بردار کرده تنم

بپیش نیاکان برترمنش / پس از مرگ بر من بود سرزنش
روانم بماند همی در بپای / ز شرم پدر چون شوم باز جای

دریغا که شادان شود دشمنم / بیابد همه کام دل از تنم
دریغا شهنشاه و دیدار گیو / دریغا که دورم ز گردان نیو

دریغا جوانمردی و نام من / وزان پهلوی کاخ و آرام من
دریغا که باب من آن پهلوان / بماند ز دیدار من ناتوان

دریغا که از من ندارد خبر / که ماندم من اینجای خسته جگر
دریغا ندارد پدر آگهی / که بیژن ز جان گشت خواهد تهی

[illegible]

دریغا که پژمرد رخسار من / دریغا که برگشت پرگار من
دریغا دریغا دریغا دریغ / که شد ماه تابان من زیر میغ
دریغا که هم سال و یاران من / جوانان که شوند از غم جان من
ستد ده دل آری که بریان شوند / چو بر حال من زار و گریان شوند
گر ایزد به من بر ببخشایدا / تن از رزم جویم بفرسایدا
ببخشد جهان آفرین بر تنم / شود زار و پر خون دل دشمنم
ابا باد و کند زد بر ایران زمین / پیامی بیار از من شاه گزین
بگردان ایران رسانم خبر / فرا بنگه ایلپتان دربدر
بگودرز و گستهم و گیو دلیر / بطوس و فریبرز و رهام شیر
بر پشتم رسان زود از من خبر / بدان تا به بندد بکینم کمر
بگویش که پوشیدن سختی درست / تنش زیر چنگال شیر ژیست
که پوشیدن تو بران گرفتار شد / بران انجمن خسته و زار شد
بگودرز گشواد از من بگوی / که از کار گرگین بشد آب روی
مر او را بلای فکند او که کس / نه بینم همی یار و فریاد رس
بگرگین بگو کای بدسست رای / تو با من چه گوی بدیگر سرای
که با تو من مردی نمودم بسی / که هرگز نکرد است کس با کسی
مکافات آن از بدی ساختی / بدام بلا اندر انداختی
گمان تو آن بد که من کار تو / بگویم بگردان و کردار تو
ز نامردی خویشتن رسیدیا / ز جان و روانم ببریدیا
کنون گیو چون حال من بشنود / بسال دراز تو سیر نگرود
برید کند نام تو در جهان / بیازند گفتن ز بهرت مهان
بنالید و لرز از جان گرفت / سرو دگر بالای بهرین درگرفت
بجستوی پیران هوا خویش را / بهم بر شکست آن نگارش را
کشنده همی کند جای درخت / بدید آمد از دور پیران بتخت
چو پیران و پسیه بدانکار دید / همه راه ترکان کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند / کمندی فروهشته چون پای شنج
ز ترکان بپرسید کین دار چیست / دل شاه آزرده از درد کیست
بدو گفت کز سوزان پیر نشست / از ایران کجا شاه را دشمن است
پسر گیو گودرز گشوادگان / گزین سواران و آزادگان
بزد اسپ و آمد بر شیر یا / جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / دهن خشک و رفته ز روی آب و رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی / از ایران همانا بخون آمدی
از ایران چرا آمدی سوی تور / ز بهر چه پیمودی این راه دور
همه داستان پیش او را بگفت / چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
که گرگین چه کرد است با من بدی / که بد باز کرد و بد و ایزدی
ببخشود پیران و پسپه بروی / فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بیاد آور ای داور که روز نبرد / براه اندرون گیو با او چه کرد
بفرمود تا یکزمانش بدار / نگه بود و گفتا تهم اندر بدار
بمان تا به بینم یکی روی شاه / نیایم بدو زان خبر نیک راه
ز رومان پیران نمودش گریز / بگفتند کای پهلوی گرد و گیر
بداریم او را هم اندر بپای / مگر باشدش پهلوان رهنمای
نباید که بی سو ز رای او / چنان هم همیداشت برجای او

بزد اسب پیران بنه بر برفت بر شاه توران خرامید تفت
پیاده دوان تا به نزدیک تخت بر افراسیاب آفرین کرد سخت
شه ترک دانست کو آرزوی بپا ایست پیران ازو چون جوی
اگر سیم خواهی وگر گوهرا وگر پادشاهی وگر لشکرا
چو بشنید پیران خسرو پرست زمین را ببوسید و بر پای جست
ز شاهان گیتی ستایش تراست چو خورشید روشن نمایش تراست
مرا این نیاز از پی خویش نیست کس از کهتران تو درویش نیست
همی غم خورم تا بر آرام من نشیند کسی کم کند نام من
پس آنگاه گفت ای شه بی نظیر یکی پند نیک از من اندر پذیر
که کین سیاوش تازه کنی در ایران و گر جنگ و کین افکنی
که من شاه را پیش ازین چند بار همی دادمش پند بر چند کار
سیاوش که بد از نژاد کیان کمر بسته از بهر تو بر میان
گر ایران به پیلان بکوبند مان ز رستم بحیلا بند موبه مان
بسا زن که بی شوی کرد و دژم بسا شیر مردان که کردند کم
بکشتی تو نیره سیاوش را بزهر اندر آمیختی نوش را
ندیدی بد بهای ایرانیان که کردند با شهر توران زیان
هنوز آن سر تیغ دستان سام همانا شنودست اندر نیام
فراز سلیح گیو نیزه گذار نباشد به ایران دلیر و سوار
همانا که آید چو پیل دژم همه بزمگه مان شود درد و غم
برآرام بر جنگ جوید همی گل زهر خیره چه بویی همی
خردمند شاهی و ما کهترا تو خود چشم دل باز کن بنگرا
بجای اندر آمد پرستار فش بر شاه با دست کرده به کش
همی بود بر پیش تختش بپای چو دستور پاکیزه رهنمای
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی ترا پیش تخت و تن آب روی
ندارم دریغ از تو من گنج خویش چرا برگزینی همی رنج خویش
که جاوید بادا ترا تاج و تخت نباید جدا از تخت جای تو بخت
مرا هر چه باید ببخت تو هست ز گنج و ز مردان و نیروی دست
پس از پادشاهی آباد ما بزرگان فرخنده و بنیاد ما
همی غم خورم من بر آورد گاه که چشمی رسد بر تو و تخت و گاه
تو این پیشتر نامور را مکش نگه دار ای پادشا عقل و هوش
بداند شهنشاه بر زمینش ستوده که هر کار بی سرزنش
نه فرمان من هیچ نامد فراز برو داشتم کارها ست باز
بکشتش که گفتت پور کاوس را که دشمن کنی رستم و طوس را
همی کس چنین کینه بی جان کنند بسا تن که در خاک پنهان کنند
ابا شاه پند مرا کار بند بر رستم گزین کار گردی نژند
ز خشمت ببندد رستم سوار را چو فرهاد و چون زنگه و گیو را
ز توران دو بهره به پای ستور سپردند و شد بخت را آب شور
گر رستم همی سر فشاندی بدی بخورشید بر خون چکاندی بدی
برزم اندرون تیز چنگ اژدها بزم اندرون گنج مهر و وفا
تهمتن ز بهر نبیره بجنگ بیاید کند دشت بر شیر تنگ
اگر خون پیران بریزی بریز ز توران برآید یکی گرد کین
چنین داد پاسخ پس افراسیاب که پیران نبیند ازین پس بخواب

که گودرز گردان گشن نامدار / ز لشکر شکن ستم گرزدار
بدو گفت پیران که ای شهریار / درختی ز کینه که کرده بکار
بکن شهریارا تهمتن ببین / که آید ز لهبه نیزه و کمین
نداریم ما پای با او بجنگ / تو و پیدشن لهنگ و نر هنگ و سنگ
ندارد جز این گیو خود پور پیر / برزم آسمان اندر آرد بزیر
نه بیدی گران زنده و پیل ژیان / بهانه بگردان ایرانیان
تبهمتن گیو و من با هزار / چو آمد دار پیر از کارزار
اگر به سیاوش بد ناچور / چرا بد ازین کشتن ای نامور
نگه کن گران کین کو گستردیا / ابا شاه ایران چه برخورد با
جهان را همین خواست پتیاره ای / درختی بلا را بسار آوری
چو کینه ز کرده نداریم پای / ابا پهلوان و جهان کدخدای
بار از تو نداند کسی گیو را / نهنگ دژم را بچشم سپو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ / که آید ز لهبه نیزه بجنگ
چو بشنید وش گرد گش نامدار / چو رنام جنگی هزده سوار
همانست ای شاه کیو بزرگ / که کو نه سخن کرد با ما بزرگ
که بپسندد او را را در پدر / ببندند هر یک بجنگ کمر
ندارد کس ای شاه پا با بشان / ندیدی سرهای پرتاشبان
ز او بزرگست و نام بلند / گر ایشان بود جان پسند
بتوران بخشای و بر خویشتن / بترس از جهان سرفراز انجمن
چو برزد دران آتش تیز آب / چنین داد پاسخ پس افراسیاب
گر ایشان نبینی که با من چه کرد / بتوران و ایران شدم مرد
نبینی گزین ده گشن و خرم / چه رسوای آمد به پیران رم
همه نام پوشیده پرویان من / ز پرده بگسترد در انجمن
گزین سنگ تا جاودان ... / بخندد همی کشور و لشکرم
چنو یاد ازمن رهای بجان / گشاینده رزمن ز نر سوز بان
بد سوای اندر سمان سر زرد / بپالایم از دیده کان آب زرد
یکی آفرین کرد پیران برو / گرای شاه نیک اختر است گوی
چنین است چون شاه گوید همی / بجز نام نیکو نجوید کسی
ولیکن همین رای بسیار من / یکی سنگ دو زرف سالار من
ببندد دو را او را ببند گران / کجا زار کشتن گزیند بران
از او نیند که بد ایرانیان / نخند ندارین پس هر بمیان
که بر گور زندان تو بسته باند / ز دیوانها نام او کس نخواند
چو بشنید افراسیاب این سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
جهان کرد سالار کور ... / ولیکن ز ... شاه همراه
ز دستور پاکیزه راه برد / در نشان شود شاه راکاه دو ...
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / گزینند گران ساز و تاریک چاه
دو دستش ز زنجیر گیش ... / یکی بند رومی بکردار پل
بپوشد مسمار های گران / ز سرتا بپایش ببندند ... ان
چو بستی نگون اندر افکن بچاه / چو لی مهره کرده ...
ببرپیل و آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریای کیهان خدیو
فکندست ... جس سنتان / بیا ورز پیران بهر آن کمن سستان
بکردون و پیلان کش آن سنگ را / بپوشان سر چاه ارژنگ را

بدانی سر سع و سپیان بیام
نهانها یا سوده اندر پیام
بدیدی بد نیتهای ایرانیان
که کرد بد بابد پورا ایرانیان
اهریکس پس پرده در جهر بود
اگر تاج دارد بدو اجر بود

بیاور سپر چاه و او را بپوش / بمان تا بزاری برآیدش هوش
وز آنجا به ایوان آن بی‌هنر / منیژه کزو ننگ ناید گهر
برو با سواران و تاراج کن / نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگو ای بنفرین شده شوربخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
بننگ از کیان پست کردی سرم / بخاک اندر انداختی گوهرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه / که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
چو یارش توی غمگسارش توی / درین تنگ زندان پرستارش توی
خرامید گرسیوز از پیش اوی / بکردید کام بداندیش اوی
کشان بیژن گیو از زر دوال / ببردند بسته بدان جاسپال
ز سر تا بپایش بآهن ببست / بروی میان و بزنجیر دست
بپولاد خایسک آهنگران / فرو برده مسمارهای گران
بیاورد سنگ آنکه فرمود شاه / به پیلان گردون کشان تا بچاه
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ بر ساختند
وز آنجا بایوان آن خیره‌سرش / بیاورد گرسیوز آن لشکرش
همه گنج او را بتاراج داد او / ازان بدره بسته بدین تاج او
منیژه بیاورد بی چادرا / برهنه دو پا و گشاده سرا
کشیدش دوان تا بدان چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ جویبار
بدو گفت اینک ترا خان و مان / زواری برین بسته تا جاودان
غریوان همی گشت برگرد دشت / چو یک روز و یکشب برو برگذشت
بیامد غریوان بنزدیک چاه / یکی دست را اندر آورد راه
چو گرسیوز از چاه سر باز گشت / منیژه ابا درد انباز گشت
وزان پس بخوناب رخ را بشست / در آن غم ز یزدان همی چاره جست
بدرد دل اندر منیژه بماند / ز دل بر رخان قطرهٔ خون فشاند
همی ریخت اشک و همی خست روی / همی گفت کای مهتر نیک خوی
بد آمد بروی تو از کار من / گر آمد خیان راه پرکار من
بدو گفت بیژن که چندین خروش / مکن با قضای جهانبان کوش
نماند غم و شادمانی بکس / جهان آفرین باد فریادرس
چو از کوه خورشید سر بر زدی / منیژه ز هر در همی نان چدی
همی گرد کردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی / بدان شوربختی همی زیستی

بازگشتن گرگین میلاد بنزد شاه کیخسرو

ولیکن تو از کار گرگین شنو / هر آن مرد بدفعل بدبخت گو
چو یک هفته گرگین بره بر بپای / همی بود و بیژن نیامد بجای
ز هر سوش و پایان بجستن گرفت / رخان را بخوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از کار خویش / که چون بد سگالید با یار خویش
بشد تازنان تا بدان جایگاه / کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت و کس را ندید / ز نیزار اندر و بانگ مرغان شنید
همی گشت برگرد آن مرغزار / همی بار کرد اندرو جوسار
یکایک ز دور اسب بیژن بدید / کز آمد ازان جویباران پدید
گسسته لگام و نگون کرده زین / دو لب برده لیج و برآورده کین
بدانست کو را نبایست کار / بایران نیاید بدان روزگار
اگر دار دارد اگر چاه و بند / ز افراسیاب آمدستش گزند

کی روز

کمند اندر افکند و برگشت زود / ز کرده پشیمان سر پر ز دود
ازان مرغزار اسب بیژن بجنب / بخیمه درآورد و روزی بماند

بایران زمین اندر آورد روی / همی کرد با خویشتن گفت و گوی
همی کرد با او سوی راه را / چه گویم چو بینم رخ شاه را

وز انجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که گرگین همی آید اکنون ز راه

ولی بیژن گرد همراه او / نباشد ابا خسرو نامجو
غمی گشت ازین نامور شهریار / سخن کرد هرگونه خواهی شمار

پس آگاهی آمد همانگه بگیو / ز گم بودن رزم زن پور نیو
ز خانه پیاده دوان تا بکوی / دل از درد خسته پر از آب روی

همی گفت بیژن نیامد همی / بارمان ندانم چه آید همی
بفرمود تا بور گشتاد را / کجا داشتی روز فریاد را

برو برنهادند زین پلنگ / گرفته بدل کینه گرگین نهنگ
هم آنگه بدو اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای

پذیره شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند و چون بود کار
بدل گفت گرگین بد و بدگمان / همانا بدی ساخت اندر نهان

شوم گر ببینمش بی بیژن هم / هم آنگه سرش را ز تن برکنم
هم آنگه چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد از اسب و پیشش دوید

همی گشت غلطان بخاک اندرا / شخوده رخان و برهنه سرا
برسید و گفت ای گزین سپاه / نگهبان پهلو سپهدار شاه

پذیره بدین راه چون آمدی / که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین نباید همی / کنون خوار تر گر برآید بسی

چو چشمم بروی تو آمد ز شرم / بپالودم از دیدگان آب گرم
کنون هیچ پندیش گورا بجان / نیامد گزند و نگویم نشان

چو اسب پسر دید گرگین بدست / پر از خاک و آسیمه بر سان مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش / از اسب اندر افتاد و زو رفت هوش

بخاک اندرون شد سرش ناپدید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
همی کند موی و بر و ریش پاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک

همی گفت کای کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
جوانی جدا ماند فرزند من / روا دارم ار بگسلی بند من

روانم بدان جای نیکان بری / ز درد دل من تو آگه تری
مرا خود بگیتی همین بود کس / به اندوه گساری و فریادرس

کنون بخت بد کردش از من جدا / چنین ماندم اندر جهان مبتلا
ز گرگین هم آنگه سخن باز جست / که چون بود خود روزگار از نخست

زمانه بجایش کسی برگزید / وگر خود ز چشم تو شد ناپدید
زند با چه آمد برو بر بگوی / چه افکند بند سپهری بروی

چو دیو آمدش پیش در مرغزار / که او را بتنگی دگر گشت کار
تو این مرده ریگ اسب چون یافتی / ز بیژن کجا روی برتافتی

بدو گفت گرگین که باز آر هوش / سخن بشنو و پهن بگشای گوش
بدان پهلوانا و آگاه باش / همیشه سر او بر گاه باش

کزین کار چون بود و کردار چون / در آن بیشه با خوک پیکار چون
برفتیم ایدر بجنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز

یکی بیشه دیدیم گرده چو دست / درختان بریده چرا گاه پست
همه بیشه گشته کنام گراز / همه بیشه مانده ازو در نیاز
چو ما جنگ را نیزه بفراشتیم / به بیشه درون بانگ برداشتیم
گرازان درآمد گروه از گروه / نه یک یک که هر جاگه و کوه
بکردیم جنگی بکردار شیر / بشد روز و ناهد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم برفکندیمشان / بسفار دندان بکندیمشان
وزانجا با ایران نهادیم روی / همه راه شادان و نخچیر جوی
بیامد یکی گور از ان مرغزار / کزان خوبتر کس نبیند نگار
بکردار گودرز گلگون سوی / چو خنگ شباهنگ فرهاد روی
چو سیمرغ نای و چو پولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
بکردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گویی که از رخش دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند / بسرش اندر افکند بیژن کمند
فکندن همان بود و بردن همان / دمان گور و بیژن پس اندر دمان
ز تازیدن گور و گرد سوار / برآمد یکی دود از ان مرغزار
بکردار دریا زمین بردمید / کمند افکن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتم همه دشت و کوه / کز آن تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن ندیدم بجز بی نشان / خرامان اسب و زین از پس اندر کشان
دلم شد پر آتش ز دیدار اوی / که چون بود با گور پیکار اوی
بماندم فراوان بدان مرغزار / همی کردمش هر سوی خواستار
ازو باز گشتم چنین ناامید / که گور ژیان بود دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار / بدانست کو را نبایست کار
ز گرگین سخن سربسر خیره دید / همان چشمش از روی او تیره دید
رخش گشت از بیم بیرنگ کاه / تنش بود لرزان و دل پر گناه
چو فرزند را گیو گم بوده دید / سخن را بدان گونه آلوده دید
بپرداخت سر گیو را دل ز راه / که کرد اندران تیغ زن را تباه
نخواهد ازو کین پور گزین / وگر چند ننگ آید او را ز کین
بس اندیشه کرد اندران بنگرید / همی روشنایی نیامد پدید
بد آید مرا گفت ازین کشتنا / مگر کام بدگوهر اهرمنا
ازو کین کشیدن بسی کار نیست / نشان مرا پیش دیوار نیست
به بیژن چه سود آید از جان او / وگر گونه سازیم فرمان او
بگوییم مر این سخن پیش شاه / شود آشکارا ز گرگین گناه
بدل گفت او را بشمشیر تیز / بتیزی کنم پیکرش ریز ریز
بگرگین یکی بانگ برزد بلند / که ای بدکنش ریمن دیو بند
تو بردی ز من شید و ماه مرا / گزین سواران و شاه مرا
فکندی مرا در تک و پوی اوی / بگرد جهان اندرون چاره جوی
پس اکنون بدستان و مکر و فریب / کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا پیش ازان دستگاه / کجا من ببینم یکی روی شاه
پس آنگه بخنجر ز تو کین خویش / بخواهم ز بهر جهانبین خویش
گرفتش بجب سوی گرگین کشان / دوانید در پیش چون بیهشان
بزد تازیانه دو صد بر سرش / کجا پیش از آن بود اندر خورش
ز زخمش همه تن سیه پوش گشت / بغلتاد گرگین و بیهوش گشت
وزانجا بیامد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه

ابا داغ دل

بر او آفرین کرد کای شهریار / همیشه جهان از تو شادی گذار
نگه کن تو بخت بد و اخترم / ز گرگین چه آمد کنون بر سرم
انوشه جهاندار و نیک اخترا / نه بینی که بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم بر او بر نوان
بجانش پر از بیم گریان بدم / ز بیم جدایش بریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه / زبان پر ز یاوه روان پر گناه
چه آگاهی آورد از پور من / از آن نامور پاک دستور من
یکی اسب دیدم نگونسار زین / ز بیژن نشانی نبینم جز این
اگر شاه بیند بدین کار ما / یکی بنگرد ژرف سالار ما
ز گرگین بیداد من شهریار / گر او کشته شد اندر جهان خاکسار
غمین شد ز درد دل گیو شاه / بر آشفت و بنهاد از سر کلاه
رخ شاه بر گاه بی رنج شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت / چه گوید کجا ماند آن نیک جفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو / سخن گفت با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست و خورسند باش / بر امید گم بوده فرزند باش
که ایدون شنیدستم از موبدان / ز بیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ / سوی شهر توران شوم بی درنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا / به پیران سر آریم از آن کشورا
بدان کین که بر بود پیشتاز / همی رزم جوید چو اسپ بتاز
تو دل را بدین کار غمگین مدار / من این را همانا بپسم خواستار
نشد گیو یکدل پر اندوه و درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید / ز گردان بر شاه بر خسته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان / بدرگاه با گیو رفته نوان
همه پر ز درد و همه پر ز رنج / همه سر ز گم کرده صد گونه گنج
پراگنده رای و پراگنده دل / همه خاک ره ز اشک کرده چو گل
وزین سوی گرگین پر از کینه سر / زبان پر دروغ و روان چاره گر
برفت از در کاخ تا پیش گاه / رخش گشته از بیم خسرو چو کاه
برفت از در کاخ تا پیش اوی / پر از شرم جان پر اندیشه روی
چو در پیش کیخسرو آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو آمد پس دندانهای گراز / بر تخت بنهاد و بردش نماز
که خسرو بهر کار پیروز باد / همه روزگارانش نوروز باد
دل ای شاه تا جاودان شاد باش / ز تیمار و اندوه آزاد باش
سر دشمنان تو با دار گاز / بریده چنان کین سران گراز
بدندانها چون نگه کرد شاه / بپرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا پیشتاز / بدو بر چه ساخت اهرمنا
بدانجا که کز تو جدا ماند او جدا / مرا باز گو کز کجا آمد بلا
چو خسرو چنین گفت گرگین بجای / فرو ماند خیره همیدون بپای
ندانست پاسخ چگوید بدوی / فرو ماند بر جای و شد زرد روی
زبان پر ز یاوه روان پر گناه / دو رخ زرد و لرزان تن از بیم شاه
سخن چند بر گفت ناسازوار / از آن بیشه و گور و آن مرغزار
چو گفتار نایک بدیگر نماند / بر آشفت و از پیش تختش براند

همش خیره سر دید و هم بدگمان — بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی آن داستان — که دستان زدست از گه باستان
که گر شیر با کین گور ژیان — بکوشد تنش آنچه آید زیان
اگر نیستی از پی نام بد — ورا سوی یزدان سرانجام بد
بفرمودمی تا سرت را ز تن — بکندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو که پولادگر — که بند گران ساز و مسمار گر
هم اندر زمان پای کردش ببند — که از بند گیرد بد اندیش پند
بگیو آنگهی گفت بازآر هوش — بجویش بهر جای و هر سو بکوش
من اکنون ز هر سو فراوان سوار — فرستم همه درخور کارزار
ز بیژن مگر آگهی یابیا — بدان کار هشیار بشتابیا
تو ای پهلوان گزین بر زبر — مکن خویشتن یار درد پسر
وگر دیر یابیم ازو آگهی — تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فروردین — که بفزاید اندر جهان هور دین
بدانگه که از گل شود باغ شاد — بسر بر بهمنی گل نشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا — هوا بر گلان زار بخروشدا
ز هر سو شود پاک فرمان ما — پرستش کنم نزد یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نما — شوم پیش یزدان بباشم بپای
~~خروشید پیش جهان آفرین~~ — ~~درخشنده برچند کرد آفرین~~
کجا هفت کشور بدو اندرا — ببینم بهر بوم و آوردرا
همه هرچه باشد بگیتی درون — بدین کرد ایزد مرا رهنمون
کنم آفرین بر نیاکان ما — گزیده جهاندار پاکان ما
بگویم ترا هر کجا بیژن است — بجام این سخن مر مرا روشن است
چو بشنید گیو این سخن شاد شد — ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین — بکام تو بادا سپهر و زمین
بکام تو بادا سپهر بلند — بجان تو هرگز مبادا گزند
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین — که با آفرین از جهان آفرین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت — بهر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان — که یابد مگر زو بجای نشان
همه بوم ایران و توران بپای — سپردند و نامد نشانش بجای
چو نوروز خرم فراز آمدش — بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان — ز بهر پسر کوژ گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید — دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای — بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین — برخشنده بر چند کرد آفرین
ز پیروزگر زور و فریاد خواست — وز آهرمن بدکنش داد خواست
خرامان بیامد از آن جایگاه — بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید — بدو اندرون هفت کشور پدید
نگار و نشان سپهر بلند — همه کرده پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره — نگاریده پیکر همه یکسره
چو کیوان و بهرام و هرمزد و شید — چو ناهید و تیر از بر و ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا — بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد و پس جام بنهاد پیش — بدید اندرو بودنی کم و بیش

بگرد

بهر هفت کشور همی بنگرید / که آید ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید
وزان چاه بسته به بند گران / ز سختی همی مرگ جست اندر آن
یکی دختری از نژاد کیان / ز بهر پرستش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده ست بیژن تو دل شاد دار / ز تیمار جان و تن آزاد دار
مکن غم مداری بزندان و بند / از آن پس که بر جانش نامد گزند
که بیژن بتوران به بند اندر است / زوارش یکی خوب رخ دختر است
ز بس سختی و رنج و تیمار اوی / پر از درد گشتم دل از کار اوی
بدان سان گذارد همی روزگار / که مرغان بگرید بدو بر بزار
ز پیوند خویشان شده ناامید / گدازنده برسان یکی شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / زبانش ز خویشان پر از یاد کرد
چو ابر بهاران ببارندگی / همی مرگ جوید بدان زندگی
کنون چاره باید مر او را بجنگ / نشاید بدین کار کردن درنگ
بدین چاره اکنون که جنبد ز جای / که خیزد میان بسته اندر بپای
که یارد شدن در دم اژدها / که آرد مر او را ز سختی رها
نشاید جز از رستم تیز چنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
تو بشنو کنون سر بسر پند من / برافراز سر از همه انجمن
کمر بند و برکش سوی نیمروز / شب از رفتن ره میاسای و روز
ببر نامهٔ من بر رستما / مزن داستان به ره بر دما

نامهٔ شاه کیخسرو به پیش رستم زال

نویسنده نامه را پیش خواند / وزین داستان چند با او براند
برستم یکی نامه فرمود شاه / نبشتن ز مهر سوی نیکخواه
که ای پهلوان زادهٔ پرهنر / ز گردان لشکر برآورده سر
توی از نیاکان مرا یادگار / همیشه کمربسته در کارزار
ز آزاده کردن ببردی پلنگ / بدریا خروشان ز بیمت نهنگ
دل شهریاران و پشت کیان / بجز باد بر کس کمر بر میان
جهان را ز دیوان مازندران / بشستی بشمشیر و گرز گران
همه جادوان را بکشتی بگرز / برافروختی تاج شاهان ببرز
چه مایه سر تاجداران گاه / ربودی و برکندی از پیشگاه
بسا دشمنا کز تو پیچان شدست / بسا بوم و بر کز تو ویران شدست
سر پهلوانی و لشکر پناه / بنزدیک شاهان ترا دستگاه
چه افراسیاب و چه خاقان چین / نبشته همه نام تو بر نگین
بزرگان ز تیغ تو خود خسته اند / به پیش تو آید کمر بسته اند
مران بند کز دست تو بسته شد / گشاینده کار آن جگرخسته شد
گشاینده بند بسته توی / کیان را پسر خجسته توی
ترا ابر و این زور پیلان که داد / دل شیر و فرهنگ و فرخ نژاد
بدان داد تو وقت فریادخواه / بگیری برآری ز تاریک چاه
نژاد تو از تخمه گرشاسب است / که گرشاسب از تخم طهماسب است
که چون او دگر چرخ گردان ندید / کز از پشت او پیلتن شد پدید
بزرگان و گردان که بد نیز شهر / چو گرشاسب و رستم نیامد بدهر
نیامد نباشد نبیند کسی / وگر شاه باشد بگیتی بسی

کنون گیو را آمد این کار پیش / که هست این غم و درد از اندازه بیش
از ارمانیان آمده دادخواه / که تیره شد کشور از خوک تباه
بجنگ پشن هم بمازندران / چه کرد آن سپهبد بگرز گران
دل گیو بسته بدینسان بود / ز بیژن بسی درد و رنج آزمود
دل و جان من نیز شد مستمند / از آن نامور پهلوان بلند
شناسی تو نزدیک من جایشان / زبان و دل و رای یکتایشان
که هرگز بدین دودمان غم نبود / فروزنده تر زین جهان کم شنود
فراوان بنزد منش دستگاه / مرا و تبار مرا نیکخواه
تو خود دانی ای نامدار گزین / که گیو دلیر آن یل با فرین
جو این نامه من بخوانی بپای / بسنگی باش و با گیو رو اندر آی
بیارم بپیش تو آراسته / ز مردان و از گنج وز خواسته
جهان جون بباید بسازی نوا / مگر بیژن از بند گردد رها
بپیچید و عنوان نبشتش بزر / سپردش بدان پهلوان هنر
چو در نامه بنهاد خسرو نگین / بشد گیو و بر شاه کرد آفرین
سواران ده و دو همه برنشاند / بیزدان پناهید نامش بخواند
بیابان گرفت و ره هیرمند / همی رفت پویان بسان نوند
یکی راه بگذاشت با صد بلا / کجا خواست گشتن ازان مبتلا
جو از دیدگه دیده بانش بدید / سوی زابلستان فغان برکشید
درفش درفشان پس پشت او / یکی کابلی تیغ در مشت او
بزد اسب و آمد پذیره براه / بدان تا باشد کسی کینه خواه
بدل گفت کار نو آمد بشاه / که گیوست از ایران فرسته براه

تو خود دانی ای مهتر شیرمرد / که گیو سپهبد بمردی چه کرد
نهفته نماند ایا نره شیر / بگیتی هنرهای گیو دلیر
بزرگست و گردست و داماد تو / بدو شاد و گشته دل آباد تو
همه اصفهان تا بهمدان و ری / همه جا به جا کنده زیر خاک پی
تو داری امید گودرز و گیو / که پشتی بهر کشور امروز نیو
بمردی گر نداری تو این بار رنج / بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
نبد گیو را خود جز آن پور کس / جهاندیده گسار و چه فریادرس
بهر سو که جوییم یابم بجای / بهر تنگ بد پیش من بر بپای
با ورد من بتوران زمین / چه دید و چه آورد هنگام کین
بدان تا بدین کار با ما بهم / زنی رای فرخ بهر بیش و کم
بفرخ پی بور شده نام تو / ز توران برآید همه کام تو
نبشته شد این نامه در پیشگاه / چو بنوشت نامه سپردش بشاه
شهنشه بر آن سان انگشتری / نهادش بدان نامدار مهتری
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت / ره سیستان را بسیجید تفت
چو نخجیر از آنجا که برداشتی / دو روزه به یک روز بگذاشتی
بره بر بیابان چو بنهاد روی / همی شد غلیده دل از راهجوی
بکوراب اندر نهاد اندر روی / همی آمد آسیمه و پوی پوی
که آمد سواری سوی هیرمند / سواران بگرد اندرش ارجمند
ز غو دیده بشنید دستان سام / بفرمود بر چرمه کردن لگام
بره گیو را دید پر درد روی / که می آمد آسیمه و پوی پوی
چو نزدیک شد پهلوان سپاه / ستایش کنان برگرفته راه

فرود آمد از اسب گیو دلیر / همان زال زر نامبردار شیر
بپرسید دستان از ایرانیان / ز شاه و ز پیکار تورانیان
درود بزرگان بدیشان بداد / ز شاه و ز گردان فرخ نژاد
همه درد دل پیش دستان بخواند / غم پور گم بوده با او براند
همی گفت رودم ببینی برنگ / بجوی هژبر و پشت پایم پلنگ
وز آن پس نشستان تهمتن بخواست / بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم به نخجیر گور / بیاید همانا بشبگیر هور
شوم گفت من تا ببینم بروی / ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
بدو گفت دستان ازاید مرد / گرزو و آید از دشت نخجیر گو
تو تا در رستم آید بخانه بپای / یک امروز با ما بشادی گرای
برفتند گردان بر ایوان زال / نشستند هر دو سگالان و نال
چو گیو اندر آمد ز ایوان براه / تهمتن بیامد ز نخجیرگاه
پذیره شدش گیو آمد فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
پر آزرده و دل پر از آب روی / ز دیده نهاده برخ برده جوی
چو رستم دل گیو را خسته دید / به آب مژه روی او شسته دید
بدل گفت باری بیابیم کار / بیاران و بر شاه بد روزگار
ز اسپ اندر آمد گرفتش به بر / بپرسیدش از خسرو نامور
ز گودرز و از طوس و از گستهم / ز فرخ بخیره هم از گژدهم
ز شاپور و ز هادوار ز شیر نا / ز رزم آمده گشته هاره و قارنا
کجا نام بیژن بپرسیدش کنون / برآمد ز درگاه آواز یک خروش
بر رستم چنین گفت کای نامور / گزین همه خسروان زمین
جهان شاد گشتم بدیدار تو / برین بر بپرسش و چرب گفتار تو
درستند ازین مرحله بدی تو نام / وز ایشان بر تو درود و پیام
بدو گفت رستم چرا بی تو دست / چو هستند ایرانیان تن درست
جهانی چنین مستمند و حزین / کمر تا بپازنیم درمان این
بدو گفت شاد اول ای پیلتن / همه شاد و پیکند و رای انجمن
بجز پیش از این پشت گردنکشان / کز از جاه و رشیدان پشندش نشان
ببینی که بر من به پیران سرا / چه آمد ز بخت بد اندر خورا
چو چشم بد آمد بگو در زبان / گران سود مایه آمد زیان
بگیتی مرا خود یکی پور بود / که هم پور و هم پاک دستور بود
بشد از خشم من تا کهان ناپدید / هر بی رو دمان کس چنین غم ندید
چنینم کزو نیست به پشت ستور / شب و روز تاران تاریک و هور
ز بیژن شب و روز چون بیهشان / بگیتی بجستم ز هر کس نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای / بر پیش جهان آفرین شد بپای
سه مایه خروشید و کرد آفرین / بجشن کیان هرمز فوردین
پس آمد ز آتشکده تا بگاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش / بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان و آواز و شهرها / ببند گران و به بد روزگار
چو در جام کیخسرو اندرون بنود / سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دل پرامید / دو رخساره زرد و دو دیده سپید
زدیدم اندر جهان چاره گر / تو بفریاد هر کس کمر
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / همی برکشید از جگر باد سرد

وزان پس که نامه به رستم بداد   همه کار گرگین بر او کرد یاد
پس از بهر بیژن خروشید زار   ز درد دل و دیده خون بر کنار
همان پیش دستان از د خبر سل تن   که بودش بپیرا فراز و فرا انجمن
بگروست پیران که رفته بدست   همه بند و زندان او کرده پست
وز آنجا با ایوان رستم شدند   بره بر بسی رای با تهمتن زدند
ز بس آفرین جهاندار شاه   در آن نامه بر پهلوان سپاه
بدانستم آن رنج و کردار تو   کشیدم ز بهر کار تیمار تو
چو رزم سیاوش چه مازندران   کمر بسته در پیش جنگ آوران
همین آمدن رنج برداشتی   چنین راه دشخوار بگذاشتی
نبایستی کاین چنین سوگوار   ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر تو خود جگر خسته ام   همین کار بیژن کمر بسته ام
وگرنه از این بر نگردم کمر   و هم کس ندست بر تخت نو دست پس
بنیروی یزدان ببندم کمر   ز بخت شهنشاه پیروزگر
سه روز اندرین جا ما شاد باش   می و نوش خور وز غم آزاد باش
سه روز اندرین خانه باشیم شاد   ز گردان و از شاه گیریم یاد
وز آنجا بگوان بسیجیم راه   خلاصی دهم بیژن از بند و چاه
سراپای او را ببندم گران   به بند سپارم بشاه جهان
بدو آفرین کرد گیو سرفراز   بنیروی مردی بگیتی نیاز
بجان و بر تو چنین جاودان   دل و زور پیل و برش موبدان
چو رستم دل گیو بد رام دید   وزان بد همی نیکی سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان   بزرگان و فرزانگان را بخوان
از آن نامه بستد دو دیده پر آب   همه دل پر از کین افراسیاب
که خویشی ایشان بهانه برباز   زنان گیو بد خسته برداز
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین   که رستم نگرداند از رخش زین
بنیروی یزدان و فرمان شاه   ز توران بگردانم آن تاج و گاه
جوان نامه شاه رستم بخواند   ز گفتار خیره و بخیره بماند
بگیو آنگهی گفت بشناختم   بفرمان شه راه را ساختم
چه مایه تر انزد ما و پیشگاه   بهر گونه گاه اندرون کینه خواه
به رزم اندرون پیش دست منی   به بزم اندرون هم نشست منی
بدیدار تو سخت شادان شدم   ولیکن ز بیژن هراسان شدم
بشن گهر ایر با نزد شاه را   بفرمان ببر بسپرم راه را
بکوشم بدین کار اگر جان من   ز تن بگسلد پاک یزدان من
من از بهر بیژن ندارم ز رنج   فدا کرد جان و مردان و گنج
بیارمش از آن بند و تاریک چاه   نشانمش با شاه بر پیشگاه
کز اینجا نزدان خانه بخشنده نیست   مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
چهارم سوی شهر ایران شویم   بنزدیک شاه دلیران شویم
بفرمان دارنده کامیاب   بگیرم من آن شاه افراسیاب
چو رستم چنین گفت برجست گیو   ببوسید دست و سراپای نیو
همیشه ترا باد ای نامور   بزرگی و مردی و بخت و هنر
ز هر نیکی بهره ور بود یا   جهان گرد از زنگ بزدود یا
بر او آفرین کرد گاهی نامور   ازین کار غم هیچگونه مخور
زواره فرامرز و دستان و گیو   نشستند بر خوان سالار نیو

بخوردند

خوردند نان و بپرداختند / نشستنگه رود و می ساختند
نوازنده رود با میگسار / بیامد با ایوان گوهرنگار
همه رویها لعل از می لعل فام / غریونده چنگ و درخشنده جام
بیاورد نسرین و عود و گلاب / بیاورد نقل و شراب و کباب
بدینگونه رستم بیاراست بزم / گسارنده بزم بدوان رزم
سر پهلوانان چو بگرفت جام / نخست از شهنشاه بردند نام
همی گفت در دولت شهریار / کنم دشمنان را همه سوگوار
بکوشم که بر کینه پشتنا / بتوران در افگند یکی شیونا
چو گفت این سخن خورد از آن جام می / بگیو آن زمان گفت ای نیک پی
بخور باده و غم فراموش کن / که آزاده را بس بود بیچکن
ببودند شادان سه روز و سه شب / ابا شادکامی و ساز طرب

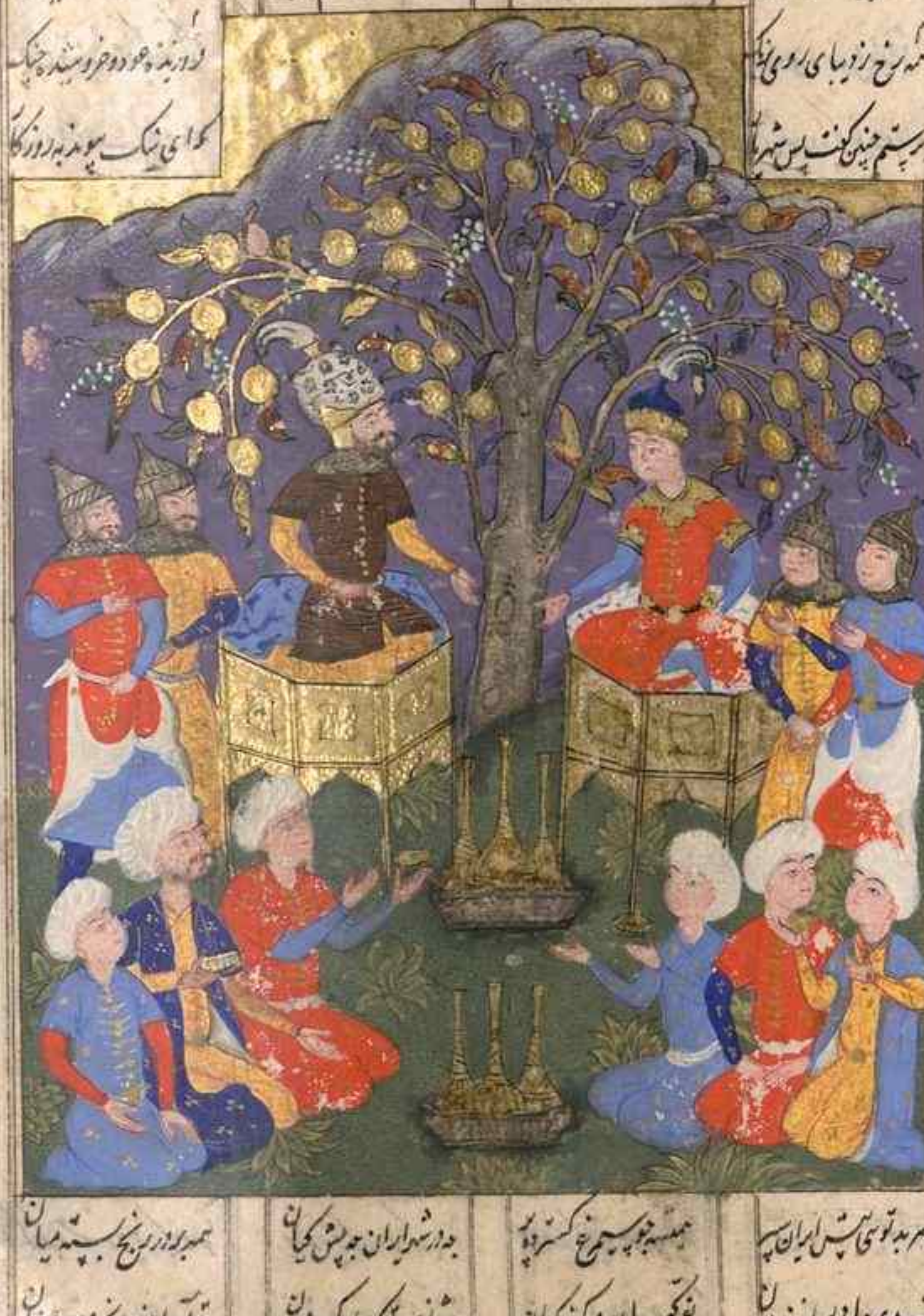
آمدن رستم زال با گیو بنزد شاه کیخسرو

بروز چهارم گرفتند ساز / خواندش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار / سوی شهر ایران بسیجید کار
سواران گردنکش از کشورش / همه راه را ساخته در خورش
کمر بست و پوشید رومی قبای / بیامد برخش اندر آورد پای
بزین اندر افگند گرز نیا / پر از جنگ دل سر پر از کیمیا
بگردون برافراخته گوش رخش / ز خورشید برتر سر تاج بخش
خود و گیو با زابلی صد سوار / ز لشکر گزیده از در کارزار
همه هرچه بایست بر داشتند / ز زابل فرامرز بگذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید / سر کاخ کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین ز روی سپهر / بر رستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد هم آنگاه گیو / که باید مرا رفتن از پیش نیو
سوم گفت و آگه کنم شاه را / که چون بود رخش تهم راه را
بدو گفت رستم برو شاد باش / بگو شاه را کز غم آزاد باش
بمژده بشد گیو نزدیک شاه / که با کینه دل بود و با گرز راه
چو رفت اندر رستم پهلوان / بیامد بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه / که رستم کجا ماند و چون بود راه
بدو گفت ای شه نامدار / بر آید بجفت تو هر گونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو / دلش خسته دیدم ز پیمان تو
جوان نامه شاه دادم بدوی / بمالید بر نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من آمد ز بست / چنان چون بود کرد خسروپرست
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست / که پشت بزرگی و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار هست / که نیکی نمایست و خسروپرست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را / سزاوار پسنده گاه را
که من آمدم از دو منزل به پیش / باگاه کردن سوی شاه خویش
چو بشنید خسرو ز گیو آن تمام / بخواندش سپه را همه خاص و عام
بفرمود خسرو بفرزانگان / بمهتر نژادان و آزادگان
پذیره شدن پیش او با سپاه / که آمد بفرمان خسرو ز راه
بگفتند گودرز کشواد را / شه نوذر آن طوس و فرهاد را

دو بهره ز گردان و گردنکشان / چه از گرزداران و دشمن‌کشان
بآیین کاوس پس بر نشستند / پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / خروشان تبیره درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده بر او بر نماز آمدند
یکایک همی برد او با نماز / جهان دیدشان پهلوی سرفراز
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان / همه پهلوانان به پیش گوان
بپرسید هر یک یکی را ز شاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
همی گفت هر کس که شاد آمدی / که دور از تو بادا دو دست بدی
نشستند گردان و رستم بر اسب / که دار رخشنده آذرگشسب
چو آمد بر شاه کهتر نواز / روان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو دوید / که مهر و ستایش مر او را سزید
بر آورد سر آفرین کرد و گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
یکی آفرین کرد رستم به شاه / که هرگز نگردد آن کس از این گاه
که هرمزد بادت بدین پایگاه / و بهمن نگهبان فرخ کلاه
مه فرودینت خجسته بواد / در هر بدی بر تو بسته بواد
بر جای با آیینت مرداد باد / همیشه بر و بخت آباد باد
ز خرداد بادت بر و بوم شاد / سرانجمت مرادت ایزد نهاد
بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور باد و بدی
ز آباد فرخنده تر شب و روز / تو شادان و تاج تو گیتی فروز
همه ساله اردیبهشتت بزیر / نگهبان شده رخش و رای بر
ز شهریورت باد پیروزگر / به نام و به رزم کی و فر و هنر
بمانی بسی سال با غو و ناز / با ایرانیان ای شه سرفراز
ندیدیم همچون تو شه در جهان / بخوبی و نیکی و فرخ نهان
جوان آفرین کرد خسرو بپای / بپرسید و دادش بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور باد ابدی
تویی پهلوان کیان جهان / نهانت آشکار آشکارا نهان
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی به دیدار خویش / بدین رهبر جان سپید از خویش
زواره فرامرز و دستان سام / درستند و هستند هر سه به کام
فرو خفت رستم ببوسید تخت / که ای نامور شاه پیروز بخت
ببخت تو هر سه درستند و شاد / انوشه کسی کو کند شاه یاد
به سالار نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس و گوان را بخواه
در بارگه شاد و سالار بار / نشستن گهی ساختش شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبه خسروانی بباغ / بگسترد شد گلستان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه / کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش زیاقوت و زر / برو گونه گون خوشه‌های گهر
عقیق و زبرجد همه برگ بار / فرو هشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی بد تهی
بدو اندرون مشک سوده بمی / همی پیکرش سفته بر سان نی
که تا شاه بر گاه بنشاندی / برو باد ازان مشک بفشاندی
همه میگساران به پیش اندرا / همه بر سر از گوهران افسرا

بیاید

ز دیبای زربفت رومی قبای | همه پیش گاه سپهبد بپای
همه طوق زرین و گوشوار | بر و بر همه جامه زرنگار
همه دل پر از شادی و می بدست | رخان ارغوانی و نابوده مست
بفرمود تا رستم آمد بتخت | نشست از بر گاه زیر درخت
همه رخ ز دیبای رومی برنگ | نوازنده عود و خروشنده چنگ
برستم چنین گفت پس شهریار | کجای نهنگ پیوند بروزگار



ز هر بد تو هستی پس ایران سپر | همیشه چو سیمرغ گسترده پر
بدو در شهر ایران چو پیش کیان | همه بر دو رنج بسته میان
بکندی دل دیو مازندران | بفر کیان و بگرز گران
شناسی تو کردار گودرزیان | تن آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای | همیشه بنیکی ور از ستمهای
بتنها تن گیو کز انجمن | ز هر بد سپر بود و در پیش من
چنین غم بدین دوده ناید بنیز | غم از بهر فرزند برتر چه چیز
بدین کار اگر تو نبندی میان | بدیشان نیاید هنر بر زیان
بدین کار اگر تو نبندی کمر | نبینم بگیتی یکی چاره‌گر
کنون چاره کار بیژن بجوی | که او را بتوران بد آمد بروی

که در چاه کردند ترکان ورا / یکی چاره کن چون این مان آید را
ز اسب و سلیح و ز مردان گنج / بر هرچه باید مدار هیچ رنج

ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / دل دشمنانت بگرم و گداز
تویی بر کیان شاه و سالار گو / کیان جهان مر ترا خاک پی

که چون تو ندیدست یک شاه گاه / ز تابنده خورشید و گردنده ماه
جهان را ز بیگانگان کردی جدا / تو دادی بافسون و بند اژدها

مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی به آرام شاد
ستم گوش زاده بفرمان شاه / بدان سور روم کو خاید مر راه

بکندم دل دیو مازندران / نهفته کیانی و گرز گران
وگر او ز پی گیو اگر بر درم / هوا بار دانش میان نگرم

گر آید به کامم اندر پسان / ستانم ز ترکان سر و عنان
برآرم بخت تو این کار کرد / سپهبد بخواهیم نه مردان گرد

چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و شاپور و فرهاد نیو
بزرگان لشکر برو آفرین / همی خواندند از جهان آفرین

همی دست بردند با شهریار / گشاده شادی در نوبهار
تو از حال گرگین شنو این زمان / که تا او چه گوید به بند گران

چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامد غمش را کلید

پیغام فرستادن گرگین میلاد به رستم زال

فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای تیغ تیز وفا را نیام
درخت بزرگی و گنج وفا / ورا زادمردی و بند و بلا

گرت رنج ناید ز گفتار سار / سخن گسترانی نگه دار من
نگه کن تو در کار این گوژپشت / که خیره چراغ دلم را بکشت

تبا ریکی اندر مرا ره نمود / نبشته چنین بوده بود آنچ بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه / گر آمرزش آید مرا زان گناه

مگر بازگردد ز بد نام من / به پیران سر این بد سرانجام من
بخواهی تو از خسرو نیکخواه / مگر عفو یابم بجان زین گناه

مرا گر بخواهی ز شاه جهان / که عزم ژیان با تو آیم دمان
ستوم پیش پیران بغلطم بخاک / مگر باز یابم من آن گشت پاک

چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از آن درد پیغام اوی / غم آمدش از آن سپهبد کام اوی

فرستاده را گفت شو باز گرد / بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیدی آن داستان پلنگ / دران ژرف دریا که زد با نهنگ

که گر بر خرد خیره گردد هوا / نیابد ز چنگ هوا کس رها
خردمند کارد هوا را بزیر / بود دو اسپ تانش جوشن دلیر

نباید کشش بردن نخجیر بوی / نه شیر از زبان رخش آید بروی
تو دستان نمودی چو روباه / ندیدی سپه دام نخچیر گیر

نشاید بدین سپهبد کام تو / که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون چون به بیچارگی / فرو مانده تو به بیچارگی

ز خسرو بخواهم گناه ترا / برافروزم این تیره ماه ترا
اگر رستن از بند یابد رها / بفرمان دادار گیهان خدا

رها بودی از بند و رستی بجان / ز تو دور شد کینه پهلوان
دگر بر خرد این بروی گرد سپهر / زجان و تن خویش بردار مهر

بژن

نخستین من آیم بدین کینه‌گاه / بنیروی یزدان و فرمان شاه
وگر من نیایم نه گودرز و گیو / بخواهد ز تو کینه پور نیو

برآمد برین بر دو روز و دو شب / ازین کار بر شاه نگشاد لب
سیوم روز چون شاه بنمود تاج / نشست از بر سیمگون تخت عاج

بیامد تهمتن بگسترد بر / بخواندش بر شاه خورشید فر
ز گرگین سخن گفت با شهریار / از آن گم شده بخت و آن روزگار

بدو گفت شاهای سپهدار من / شنوای سخنها ز گفتار من
که سوگند خوردم بمهر و بماه / بداد او سر مرز و تخت و کلاه

که گرگین نبیند ز من جز بلا / اگر پیشتر آید به کردارها
جز این آرزو هرچه خواهی بخواه / ز بخت و ز مهر و ز تخت و کلاه

پس آنگه چنین گفت رستم بشاه / که ای نامور با گهر پیشگاه
اگر بد سگالید بپیچد همی / فدا کردن جان بپیچد همی

گرامیش شاه نایدش پیش / نبردش نام و نبخشدش کیش
هر آنکس که گردد ز راه خرد / سرانجام بپیچد ز کردار بد

سزا گر کنی یاد کردار اوی / همیشه بهر کینه پیکار اوی
به پیش پلنگان ببسته کمر / بهر کینه که با یکی کینه‌ور

اگر شاه بیند بمن بخشدش / مگر بخت تاریک بدرخشدش
بر رستمش بخشید پرور شاه / رها یابد از بند و تاریک چاه

ز رستم بپرسید پس شهریار / که چون خواهی این کینه کار
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه / که باید که با تو بیاید براه

بر رستم ز بدگوهر افراسیاب / که از جان بپرنش کرد شتاب
یکی بادساری است دیو نژند / بر و داده بچاره افسون و بند

بجنباندش یکزمان دل ز جای / بگرداند آن تیغ زن پا ز جای
چنین گفت رستم بشاه جهان / که این کار پیچیم اندر نهان

کلید چنین بند باشد فریب / نباید بدین کار کردن نهیب
نباید بدین کار کردن شتاب / که گشتی بافسون برآید ز آب

نه هنگام گرز است و تیغ و سنان / بدین کار باید کشیدن عنان
فراوان گهر باید و زر و سیم / ز رفتن نباید بدن به بیم

بکردار بازارگانان شدن / فراوان بتوران بباید بدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بباید بهای و بخشیدنی

چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود تا گنجهای کهن
همه برگشایند هر گونه چیز / بیارند از آنجا باندازه نیز

در گنج بگشاد دستان شاه / بدینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید / هر آنچه پسندید ه بد برگزید

ازان ده شتر بار دینار کرد / ده اشتر ز گنج گهر بار کرد
همان صد شتر بار فرش و درم / ز هر چیز کو خواست بر بیش و کم

بفرمود رستم بسالار بار / که بگزین ز گردان لشکر هزار
ز گردان گردنکش نامور / بباید تنی چند بسته کمر

چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / دگر گستهم تیغ جنگ‌آوران
چهارم گرازه که ماند سپاه / ز تو آل نگهبان تخت و کلاه

چو زنگاوران نام کرده بسه / چو اشکش نهنگ افکن تیزهش
چنین هشت یل باید آراسته / نگهبان این لشکر و خواسته

همه کار یکسو بر او ساختند / جهان چون ببایست برساختند
چو آگاه گشتند گردنکشان / چنان گرزداران و دشمن کشان

بپرسید رستم که زنگه کجاست / چو آمد بر ویش که ما را بخواست
چو سالار نوبت بیامد بدر / بشبگیر بستند یکسر کمر

همه نیزه داران و جنگ آوران / همه سر برآیان و نام آوران
سپاه از پس پشت و گردان ز پیش / نهاده بکف بر همه جان خویش

همه نیزه و تیغ بارسیون / همه جنگ را دست شسته بخون
تبیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس

تهمتن بیامد چو سرو بلند / بجنگ اندرون گرز و زین کمند
برفت از بر شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش

چو نزدیکی مرز توران رسید / سران را ز لشکر همی برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان

بجنبید از ایدر مگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
بسنجیده باشید پس جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را

سپه را بدان مرز اندر بماند / خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه برسان بازارگان / بپوشید و بگشاد بند از میان

گشادش ز گردان کمرهای سیم / بپوشید شان جامهای گلیم

رفتن رستم زال بتوران بطریق بازرگان

سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هفت اسپ با کاروان / یکی رخش و دیگر نشسته گوان

ده اشتر همه بار او گوهرا / صد اشتر همه جامه لشکرا
ازان های های جرنگ درای / بکردار طهورس کرّه نای

در و دشت از آواز او می‌نوید / همی رفت تا شهر توران رسید
دران مرز توران یکی شهر بود / که پیران ازان شهر با بهر بود

همه شهر بر شهر سو رخ کشید / همی رفت تا شهر پیران رسید
بنه پهلوان سواران بجای / که کس پیش درگاه او بر بپای

چو آمد بنزدیک شهر ختن / نظاره بیامد برین مرد و زن
فرود آنجای گروه دلیر / بیامد همانگه سپهبد ز ...

چو پیران بیامد ز نخچیرگاه / بیامد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید رستم سرا

دو اسپ گرانمایه با گوهرش / بدیبا بیاراست اندر خورش
بفرمان براح او خود پیش رفت / سوی گاه پیران خرامید تفت

برو آفرین کرد کای نامور / بتوران و ایران بجنب و هنر
جنان کرد روشن جهاندار ساز / که پیران مراورا ندانست باز

بپرسید و گفت از کجا یی بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بپرسید و گفتش که چون آمدی / ز چه کشور اکنون برون آمدی

بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو گرداز و آبشخورم
ببازارگانی از ایران بتور / بپیمودم این راه دشوار و دور

فروشنده‌ام هم خریدار نیز / فروشم خرم من هر گونه چیز
بمهر تو دادم روان را نوید / چنین خیره شد بر دلم بر امید

اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چهارپایی فروشم گهر
چنین هم بفرمان تو هیچ کس / ز تعقار از باج فریادرس

هم از داد تو بس نیاز آردم / همه از بهرت گهر آوردم
پس آن جام پر گوهر آبدار / نیایش کنان کرد پیشش نثار

گرانمایه اسپان تازی نژاد / که بر موی ایشان گرد ننشاند باد
برو آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کارش آراسته

چو پیران بدان گوهران بنگرید / وزان جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش

که رو شاد و ایمن بشهر اندر آی / که ما را ز خویشت بسازیم جای
ازین خواسته زو تو تیمار نیست / ز یکتا کسی را بتو کار نیست

برو هر چه داری بهایی بیار / خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خان فرزند من / چنان باش ایمن که پیوند من

بدو گفت رستم که ای پهلوان / همین جا بباشیم بشهروان
که با ما ز هر گونه مردم بود / نباید گران گوهری گم بود

به پیروز بخت جهان پهلوان / از ایران ترا راندم این کاروان
همه خواسته سر بسر مر تراست / مر انجا که باشیم ما را رواست

اگرچند باشیم بر کاروان / بود دل بخدمت بر پهلوان
بدو گفت رو بار زو گیر جای / کنم رهنمایان به پیشت بپای

یکی خانه بگرفت و برساخت کار / بکلبه درون رخت بنهاد بار
خبر شد که از ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان

ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر

چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار بر خواستی
بر آمد برین روزگاری چنین / که رستم بماندش بتوران زمین

آگاهی یافتن منیژه از آمدن رستم زال بتوران

منیژه خبر یافت از کاروان / زکایک بشهر اندر آمد دوان

برهنه دوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت / همی باستین خون مژگان برفت

که برخوردی از جان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو گرداد چرخ بلند / ز دور سپهرت مبادا گزند

بر امید دل کار بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک باد ایران و خوش روزگار

چه آگاهی استت ز گردان و شاه / ز ایران و از پهلوان سپاه
نیامد بر ایران ز بیژن خبر / نیایش نخواهد بدن چاره گر

که جوان جوانی ز گودرزیان / ز آهن بسی بگسلاند میان
نه روزش قرار و نه آرام شب / بماندست در اندوه و رنج و تعب

بسودست پایش ز بند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده به زنجیر و بسته به بند / همه جامه پر خون روان پر گزند

نیابم شب و روز آرام و خواب / ز نالیدن او دو چشم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ بر زد بتندی بروی

بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی

منیژه نگه کرد و بگریست زار / ز خواری ببارید خون بر کنار
چنین گفت کای مهتر پر خرد / ز تو سرد گفتن که اندر خورد

سخن گر نداری فزانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نپرسد خبر
بدو گفت رستم کای زن چه بود / مگر اهرمن رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من / ازین روی بد با تو پیکار من
بدآمد بنایت گفتن چنین / بگیرا و ازانم جهان آفرین
بدین تندی از من میازار بیش / که دل بسته بودم ببازار خویش
ودیگر بجایی که کیخسروست / بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم ز بن گیو و گودرز را / نه پیموده ام کشور آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد ازو خواستار / که بر تو چرا تیره شد روزگار
چه پرسی ز کردار و از تخت شاه / چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی ز بدبخت و تیمار من
ازان چاه سر با دلی پر ز درد / دویدم برهنه تو ای رادمرد
که از تو برستم یکی نو خبر / ز گیو و ز گودرز پر خاشخر
ز روی بابکی بر چو جنگاوران / نپرسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیدی مرا آفتاب
کنون روی پر خون و دل پر ز درد / ازین در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکین فراز آورم / چنین کاشت ایزد قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار / سرآرد مگر بر من این کردگار
که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه / نبیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و بمسمار و بند گران / ز زندان همی مرگ خواهد ازان
همی خونش از دیده بیرون شود / وزو سنگ را دل همی خون شود
مرا درد بر درد بفزود ازین / نم از دیده کانم بپالود ازین
کنون گرت باشد بایران گذر / ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی و یا رستم نیو را
بگویی که بیژن بسختی درست / اگر دیر گیری شود کار پست
تنش همچو بیمار شد زار و نخیف / به بند اندرون گشته است او ضعیف
گرش زنده خواهی همی یا [illegible] / که بر سرش سنگست و آهن ز بر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر / که از دیده ریزی همی آب مهر
چرا نزد باب تو خواهشگران / نینگیزی از هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوشد دلش مهر و بسوزد جگر
گر آزاد بابت نبودی به پیش / نیا دادمی چیز از اندازه بیش
بخوالیگران گفت کز هر خورش / که او را بباید بیاور برش
مران چیز کو را بباید بسیج / مشو سرگران و بهانه مسنج
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / نوشته بدو اندرون نان نرم
سبک دست رستم بسان پری / بدو در نهان کرد انگشتری
بدو داد و گفتا بدان چاه بر / که بیچاره کاز او بسی راه بر
دگر گر بباید سوی ما خرام / که از تو دریغی نباشد طعام
منیژه بیامد بدان چاه سر / دوان با خورشها گرفته ببر
بدستار پوشیده چیزی که برد / بخوان هم که بسپرد به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند / ازان چاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی / خورشها گران گونه بشتافتی

بیژن

بسا رنج و سختی که آمد بروی / ز بهر من ای مهربان چاره‌جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی مایه‌ور مرد بازارگان

از ایران بتوران ز بهر درم / کشیده بهر کار بر بیش و کم
یکی مرد با پیشه با هوش و فر / ز هر گونه با وی فراوان گهر

کنون دستگاهی و کاری فراخ / یکی کلبه بنهاده بر پیش کاخ
بن آواز نیکو پرستار خوان / که پرسش جهان آفرین را بخوان

بدان چاه نزدیک آن بسته شوی / دگر گر بخواهد بر بو بو
بگستر و بیژن پس آن ماه پاک / پراگنده دل گاه بارش ز باک

چو دست خورش برد از داوری / بدید آن نهان کرده انگشتری
یکی مهر پیروزه رستم بروی / نبشته بآهن بکردار موی

نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
چو بار درخت وفا را بدید / بدانست کامد غمش را کلید

بخندید خندیدنی شاد و راد / چنان کامد آواز از آن چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش / ازان چاه تاریک بسته تنش

منیژه فرو ماند زان کار سخت / بگفت این چه خنده است ای نیکبخت
شگفت آمدش داستانی بزد / که دیوانه خندد ز کردار خود

پس آنگه منیژه بدو گفت باز / بگو تا چه کردی چه دیدی براز
چگونه گشادی بخنده دو لب / که شب روز بینی همی روز شب

چه رازست پیش آر و با من بگوی / مگر بخت نیکت بنمود روی
بدو گفت بیژن کزین کار سخت / بر امید آنم که بگشاد بخت

کنون گر وفای مرا بشکنی / ابا من بسوگند پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان / چو باشی بسوگند همداستان

دو لب را ببندی ز بهر گزند / زنان را زبان هم نماند به بند
بگویم که آن مرد بازارگان / چه مردی بود ای مه مهربان

منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ آن شده روزگاران من / دل خسته و چشم باران من

ز بهر یکی بیژن شوربخت / بدادم ز تاج و بدادم ز تخت
بدادم به بیژن تن و خان و مان / کنون گشت بر من چنین بدگمان

همه پادشاهیم بر باد شد / دل بدسگالان من شاد شد
سر تخت شاهی و هم تاج زر / کلاه و نگین گوشوار و کمر

بتاراج دادم همه خان خویش / نهادم تن و جان بخطر جان خویش
پرستنده کار [illegible] و مام / جهان و همه نعمت و ناز و کام

چنین گفت بیژن که دل شاد دار / بتاراج دادم همه سر بسر
پدر گشته بیزار و خویشان ز من / برهنه روان بر سر انجمن

از امید بیژن شدم ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین

بدو گفت بیژن همه راستست / ز من کار تو جمله در کاستست
چنین گفتم اکنون نبایدت گفت / ایا مهربان یار هشیار جفت

سزد گر ز بهر کار پندم دهی / که مغزم برنج اندرون شد تهی
چنین گفت بیژن که دل شاد دار / غم روز بگذشته را باد دار

بشناس کان مرد گوهر فروش / که خوالیگرش خورد داد او نوش
ز بهر من آمد بتوران فراز / وگرنه بگوهر نبودش نیاز

بجنبید بر من جهان آفرین   به چنگم نگر پهن روی زمین   رها شد مرا زین غمان دراز   ترا زین تکاپوی و گرم و گداز
بنزدیک او شو بگویش نهان   که ای پهلوان کیان جهان   بدل مهربانی همی چاره جوی   اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد   بر رستم از بیژن پیامی بداد   چو بشنید گفتار آن چرب گوی   از آن راه دور آمده پوی پوی
بدانست رستم که بیژن سخن   گشاده است بر لاله رخ سر و بن   بجنبید و گفتش کای خوب چهر   که یزدان ترا زو نبراد مهر
بسا غم که دیدی بدین روز چند   ز تیمار گیتی چنین مستمند   بگویش که آری خداوند رخش   ترا داد یزدان فریاد بخش
ز زابل بایران ز ایران بتور   ز بهر تو پیمودم این راه دور   بگویش که ما را بسان پلنگ   بسود آرزوی تو کم کار جنگ
کنون چون درست آمد از تو نشان   ببینی سر تیغ مردم کشان   چو با او بگویی سخن راز دار   شب تیره گوش بر آواز دار
ز چینه فراز آر هیزم بروز   شب آمد بلند آتشی بر فروز   که تا من ببینم سر چاه سار   بدان روشنی ای زن خوب کار
بدانجا درآییم غلاخش و هم   فروزان شبی تیغ و زر خود و سهم   منیژه ز گفتار او شاد شد   دلش ز اندهان یکسر آزاد شد
بیامد دوان تا بدان جایسار   که بودش بچاه اندرون غمگسار   بگفتش که دارم سراسر پیام   بدان نیک پی پهلو نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم درست   که پیشش بنام و نشانم بجست   تو با داغ دل چند پویی همی   بدو رخ را بخوناب شویی همی
زمین را بدرانم اکنون بچنگ   بیرون را اندازم آسوده سنگ   همه گفت بیژن که دیگر نهفت   منیژه بدو گفت کای نیک جفت
مرا گفت چون تیره گردد هوا   شب از چنگ خورشید گردد رها   بدانگه که آرام گیرد جهان   شود آشکارا ای گیتی نهان
که لشکر کشد تیره شب پیش روز   بگردد سپهر آن گیتی فروز   بکردار کوه آتشی بر فروز   که شب بر سر چاه گردد چو روز
بدان تا ببینم سر چاه را   بران روشنی بسپرم راه را   چو بشنید بیژن از آن گشت شاد   همی کرد با دل ز هر گونه یاد
بفرمود پیشش که آتش فروز   که شب بر سر چاه گردد بروز   سوی کردگار جهان کرد سر   کای پاک رخشنده داور
ز هر غم تو باشی مرا دستگیر   تو زن بر دل و پشت بدخواه تیر   بده داد من زانکه بیداد کرد   تو دانی غمان من و رنج و درد
مگر باز بینم بر و بوم را   بمالم بسنگ اختر شوم را   تو ای دخت رنج آزموده بمن   فدا کرده جان و دل و چیز و تن
گران رنج گرزین تو برداشتی   همه رنج من شادی انگاشتی   بدادی بمن تاج و گنج و گهر   پرستنده و خویش و دام و درم
اگر یابم از چنگ این اژدها   بدین روزگار جوانی رها   بکردار یکان ز یزدان پرست   بپویم بپای و بپایم بدست
بسان پرستار پیش کیان   بپاداش نیکت ببندم میان   منیژه بهیزم شتابید سخت   چو مرغان برآمد بشاخ درخت

بخورشید بر چشم و بهرام بر
که تا کی برآرد شب از کوه سر

چو از چشم خورشید شد ناپدید
شب تیره بر کوه دامن کشید

شب ماه مانده چو بیژن بچاه
بدنبال بهرام گم کرده راه

مگر نیم زر خانه مشتری
ببرد تا برو تاج و انگشتری

شده مشتری آگه از کار او
بسیجید و پوشید پیکار او

دبیر فلک بهر اسپید را
بمهمان خود خواند ناهید را

شده آگه از راز بهرام تیر
ابا خنجری رفته دنبال تیر

شده زهره زهره زنخ بر سر آب
عطارد از این بیم با اضطراب

ثوابت ز رو مانده تا چون کند
که بر جان مریخ افسون کند

درین شیوه افتاد اجرام چرخ
شده خالی از زیب بر بام چرخ

سپیده بلند آتشی بر فروخت
که چشم شب تیره گون را بدوخت

بدلش اندرون بانگ روئین خم
که آید ز ره رخش پولادسم

تهمتن بپوشید روی از زره
برافکند بند زره را گره

بنیروی دادار خورشید و ماه
بیامد بدو گرد پشت و پناه

همی گفت چشم بدان کور باد
بدین کار بیژن مرا زور باد

بگردان بگفته بود تا همچنین
ببستند در گردگه بند کین

رهایی یافتن بیژن از چاه و بند

براسپان نهادند زین خدنگ
همه جنگ را تیز کرده چنگ

تهمتن برخشنده بنهاد روی
همی رفت پیش اندرون راهجوی

چو آمد بدان سنگ اکوان فراز
بدان جای اندوه گرم و گداز

وز آنجا بسی دیو وارون بدند
که با چاره و مکر و افسون بدند

گروهی از ایشان بسان نهنگ
باندام و ناخن بسان پلنگ

گروهی تن موی چون گوسفند
فروهشته گیسو بسان کمند

بدیشان یکی دیو بد پادشاه
ببالا دراز و بچهره سیاه

که او پور اکوان سرگشته بود
که رستم بگرز گران کشته بود

مر آن دیو را نام بد برخیاس
که از رستم او بد بدل در هراس

ز رستم شب و روز در کینه بود
مر او را بدل کین دیرینه بود

شب و روز گفتی ز رستم سخن
کزو باز جویم کین کهن

که او باب او را همی کشته بود
از آن کینه آن دیو سرگشته بود

همی خواست کو را بچنگ آورد
ابا رستم زال جنگ آورد

همی جست او را بسال و بماه
چه تنها بدی و چه با وی سپاه

چو بشنید کو شد بتوران زمین
ابا او دلیران و مردان کین

ز دیوان فرستاد دیوی براه
که از رستم آرد خبر ور سپاه

بیامد بر شش دیو و دیدش نژند
که بهر رهای بیژن کوه بی بلند

چو دانست کو رفت خواهد همان
که بیژن برآرد ز چاه دمان

بیامد بنزدیک برخیاس پس
چنین گفت کای شاه نیکی شناس

بیامد بدین چاره رستم فراز
که بیژن رهاند ز گرم و گداز

چو بشنید فرزند اکوان سخن
بجوشید از آن کینهای کهن

همی گفت من خوان او را همی
برهم نباشد مرا زو غمی

نه از رستم جانم بگردان او
نه این نامداران و مردان او

چه پیچد ببرم رستم زال را
نهاد او ندانسته گوپال را

لنگ و نشست اندر آن دشت کین
ابا نره دیوان آنجا کمین

چو رستم بیامد بنزدیک چاه ... نگه کرد در لخطه چه ناگاه
چو دیو ستمگر مر او را بدید ... بکردار آتش دلش بردمید

بپرسید کین شیر مردان کیند ... بدین چاه بر تیره و بخت جند
بیامد یکی دیو مانند دود ... بدانجا که رستم زال بود

بدید آن بر و بازوی پیلتن ... جهان پهلوان نامور تهمتن
همان نامور پهلوان جنگ کرد ... بدید و یکایک همی رنگ زرد

بدانست کان نامداران کرا اند ... درین تیره شب آمده بر چه اند
بیامد بگفتا آن همه پیش دیو ... ز دیوان برآمد بناگه غریو

سپهدار دیوان بجای نشست ... یکی کوه برکند و از جای جست
بیامد چو نزدیک رستم رسید ... خروشی چو شیر ژیان برکشید

یکی بانگ برزد برستم که کوه ... بلرزید و از هول او شد ستوه
که ای شیردل نامور پهلوان ... سرآمد ترا روز کار روان

هم اکنون ترا من بکین پدر ... بخاک اندر آرم بزیر سپر
همی هفت تن نامداران تو ... جهان دار و خنجر گذاران تو

نمانم بدین دشت جنگ ... بترسم ترا از پی نام و ننگ
چو آواز آن دیو رستم شنید ... بگوش دلیران و گردان رسید

جهان پهلوان رستم نامدار ... نگه کرد در روی آن نابکار
مر او را بدان جوشش آن کینه دید ... که بر سان آتش همی بردمید

بچهره سیاه و ببالا بلند ... بر اندام پر موی چون گوسفند
دهن همچو تندر ز دم گرد بار ... دو دندان چنین چون نهنگ گراز

دو چشمش چو دو چشمه خون شده ... روان خون او همچو جیحون شده
چو سوزن همه موی پشتش ستبر ... زبس خشم و آهنگ چون میغ تیز

چو عصا دارش بود بالای او ... دو هفت ارش بود پهنای او
گره در گره موی در هم شده ... شکنجش چو باران ازو نم شده

کبود و زره جایگه ساخته ... ز مویش همی گردن افراخته
نبودی از آن دیو را آگهی ... که مغزش بد از رای و دانش تهی

چو رستم مر آن دیو را دید ... چنان چهره هول او را شنید
بدستش یکی آسیا سنگ بود ... کز آن دیو را سازی جنگ بود

تهمتن ازو در شگفتی بماند ... همی پهلوی نام یزدان بخواند
گران سان یکی دیو را آورید ... که چشم زمانه چنان کس ندید

همی بود تا دیو نزدیک شد ... بچشمش جهان پاک تاریک شد
بدان دیو گفت ای بد بدنژاد ... بگو تا که داری تو نام و نژاد

چنین گفت من پور اکوان دیو ... که کشتی تو او را بجنگ و غریو
کنون آمدم از پی کین تو ... که خواهم ز تو ترکش کینه جو

تو برگوی نزدیک من نام خویش ... که از تو بیابم همه کام خویش
چو بشنید رستم از آن دیو ... برآورد چون شیر شرزه غریو

بدان دیو گفت ای بد بدنژاد ... همانا که نامم نداری بیاد
منم رستم زال سام دلیر ... ز رستم ز زاد و مادر شیر

بسی جنگ دیدم بهر انجمن ... بسی دیو را کشته ام سر بتن
چهار رنگ دیو و چه دیو سپید ... چه کولاد غندی چه سنجه چه بید

همه تیره دیوان مازندران ... بکشتم بتیغ و بگرز گران
[illegible] ... چو جستم سرش چون سر گوسفند

همه شاه و دیوان مازندران | بگشتم به تیغ و به گرز گران
چه پولاد و چه بید و چه کاموس گرد | چو فرطوس و منشور با دست برد
چه کرکوی و چه شنگل و در چین | چه کهسار و چه جنگش از بوم چین
چو کافور مردم خور نابکار | شد از تیغ من روزشان تیره تار
تو ما را که از جان تو سیر آمدی | که اکنون بچنگم دلیر آمدی
بدو گفت الادی گو نامدار | گر از جسم خاکی برآری دمار
کنون امروز خون پدر را ز تو | بخواهم بدی کشتم کین ز تو
ترا من بدین سنگ بیجان کنم | گوان ترا خوار و بیجان کنم
بخواهم کنون من ز تو کین باب | ز خونت کنم دشت چون رود آب
بگفت و درآمد بسان پلنگ | چنان تاخت بر پهلوان خاره سنگ



چو سنگ اندر آمد بکردار دود | تهمتن سپر بر سر آورد زود
ز زخمش سپر خرد و درهم شکست | دل پیلتن از نهیبش بخست
سراسیمه شد رستم پهلوان | برآورد از پس عمود گران
برخش دلاور بجنبید پای | ببرد از تنش برآمد ز جای
بزد بر سر دیو گرز گران | ز کینه نبسی رستم پهلوان
ز دیو و مردد برآمد خروش | بکردار دریا برآمد بجوش
نگاه خنجر برد رستم گرد | عنان را ز رخش تکاور سپرد
بسان تیغ تیز از میان برکشید | چو دیو دژم تیغ رستم بدید

بروی هوا شد گرد از دو رود — نهان گشت از رستم گُرد روی
چو رستم نگه کرد و او را ندید — زمانی چپ و راست بنگرید

چو یک دم بدان پهلوان درگذشت — خروشی برآمد از آن پهن دشت
درآمد دگرباره آن نره دیو — بر رستم آن پهلوان غریو

بدستش درختی چو گرز گران — بزد بر سر رستم پهلوان
پسر پهلوان زود برتر گرفت — ز خشمش همی اندر گرفت

تهمتن برآورد رخشنده تیغ — برو دیو شد همچو تابنده میغ
بزد بر سرش تیغ زهر آبدار — بگفتا منم رستم نامدار

ز سر تا میانش بدو نیم شد — ز مرگش جهانگیر بی بیم شد
تهمتن چو آن دیو را کشته دید — بخاک و بخون اندر آغشته دید

فرود آمد از رخش رستم چو باد — بخاک سیه روی خود برنهاد
به یزدان چنین گفت کای دادگر — تو دادی مرا زور و فرّ و هنر

که کردم چنین دیو وارون هلاک — فکندم من او را تن اندر مغاک
دگر نه دو صد مرد چون پور زال — بنودی مرا این دیو را احتمال

بنیک و بد حکم و فرمان تراست — جهان اختر و چرخ اختر تراست
تهمتن چو برخ بر گرفت از زمین — گرفتند آن هفت یل آفرین

بدان دادگر کو جهان آفرید — جهان پهلوان در جهان او گزید
گر دیو جنگی و شیران نر — نیابند در رزم و در کین گذر

گرفتند از آن پس بر او آفرین — که بی تو مبادا کلاه و نگین
دل شاه گیتی پر از داد باد — ز نام تو گیتی پر از یاد باد

نباشد بگیتی چو تو نامور — بزور و بمردی و فرّ و هنر
بر ایشان چنین گفت رستم که زود — عنان تکاور بباید بسود

بران نره دیوان کمین آورند — بلند آسمان بر زمین آورند
چو دو سرکشان سوی چاه شدند — چو ابر بهاران بمیدان شدند

بکشتند چندان ز دیوان کهسار — که رو تنگ شد بر در و دشت و غار
دو بهره ازان نره دیوان بکشت — چو دیوان بدیدند دادند پشت

برفتند پویان بکوه اندرون — همه دشت از ایشان چو دریای خون
برفتند گردان ایران ز پی — چو آتش که برخیزد از خشک نی

ندیدند از ایشان بجای اثر — تو گفتی که بودند کوه و کمر
ز دیوان بدانجای برکس نماند — تهمتن سوی چاه بیژن براند

بدان چاه بی بن بسی بنگرید — چو آن سنگ را بر سر چاه دید
چنین گفت با نامور هفت گُرد — که روی زمین را بباید سپرد

بباید شما را کنون ساختن — سر چاه از سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه — که از سنگ پردخت مانند چاه

بسودند بسیار با سنگ چنگ — شده ماند گردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بیالود خوی — که سنگ از سر چاه ننهاد پی

ز رخش اندر آمد گو شیر نر — [illegible] آستین را بزد در کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست — بزد دست و آن را برداشت راست

چو کوهی ز بالای سر بر فراشت — ز بر دست خود بر زمانی بداشت
بینداخت در بیشهٔ شهر چین — بلرزید از آن سنگ روی زمین

ز بیژن بپرسید و نالید زار — که چون بود کارت بدین روزگار
ز گیتی همه نوش بودت بهر — ز دستش چرا بستدی جام زهر

بدو گفت

بدو گفت بیژن که تاریک چاه — که چون بود بر پهلوان رنج راه

مرا چون خروش تو آمد بگوش — همه زهر گیتی شدم پاک نوش

بدینسان که بینی همی خان و مان — ز آهن زمین و ز سنگ آسمان

بکندیم دل زین سرای سپنج — ز بس درد و سختی و اندوه و رنج

بدو گفت رستم که بر جان تو — ببخشوده روشن جهانبان تو

کنون ای خردمند آزاده خوی — مرا با تو ایدر یکی آرزوی

یکی بخشش گرگین میلاد را — ز دل دور کن کین و بیداد را

بدو گفت بیژن که ای پارسا — چه دانی که چون بود پیکارسا

خدای تو ای مهتر شیر مرد — که گرگین میلاد با من چه کرد

ز گرگ و از گرگین چه آمد به پیش — ز فعل بد او دلم گشت ریش

گر افتد برو بر جهان بین من — برو بر بسیچد آید از کین من

بدو گفت رستم که گر بدخوی — به پوزش آری و پند من نشنوی

به یزدان دادار پروردگار — بخون دلیران این روزگار

که تو گر نبخشی گناهش به من — نه پیمانی و گرد و ده و انجمن

نمانم ترا بسته در چاه پای — برخش اندر آرم شوم باز جای

چو گفتار رستم رسیدش بگوش — ازان تنگ زندان برآمد خروش

چنین داد پاسخ که بدبخت من — ز گردان و از دوده و انجمن

ز گرگین جدا این بدی که به من رسید — بدین روز زیر زم بباید کشید

کشیدیم و گشتیم خشنود ازوی — ز کینه دل من بیاسود ازوی

ز ایدون ببخشیش کای پیلتن — دل و دین فدای تو و جان و تن

مرا مرد و گیتی [illegible] — بدین بند بادا جهان [illegible]

فرو هشت رستم بزندان کمند — برآوردش از چاه با پای بند

برهنه تن و موی و ناخن دراز — گدازنده از گرم و رنج دراز



ز آن بند و زنجیر زنگار خورد — همه تن پر از خون و رخ لاژورد

خروشید رستم چو او را بدید / همه تن چو آهن شد ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرد ازو حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند از آن جا سوار / بیکبار سنگ بیژن بدیگر بدار
پر از غم دل و جان مرد جوان / همی یاد کرد او ز بند پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشید نو در برش
ورا پیش چو گرگین بدرنگ اوی / بیامد بمالید بر خاک روی
ز گرد و ز بند و ز پوشش آورد پیش / بپیچید از آن خام گفتار خویش
ولی پیش ما از کینه آمد براه / مکافات ناورد پیش گناه
شتر بار کرد و نهاد اسپان زین / بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش نام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
کسی کو بباره بر آراست کار / جهان چون نبود در خور کارزار
نشستند با اشکش تیز هوش / که دارد سپه را بهر جای گوش
به بیژن بفرمود رستم که شو / تو با اشکش و با نیزه برو
که امشب من از کین افراسیاب / نیارم بخورد و بآرام و خواب
یکی کار سازم کنون بر درش / که فردا بجنبد ز رو لشکرش
نیاری تو از رنج و زندان و بند / توان کرد رزم از تن نژند
کنم روز روشن بر او بر سیاه / سرش را ببرم از تن برزد تباه
تو شو با منیژه که من نخجر / ز توران برآرم به شمشیر گرد
بسی رنج دیدی تو از بند و چاه / نبایدت بودن بدین رزمگاه
بدو گفت بیژن منم پیش رو / گرازان میان کینه سازد نو
تو دانی تهمتن که من شیرم / یلان را همه سربسر بر کنم
سران با بدرودم چو بر کف از درخت / بفرجام نیز ار سپه نو ز بخت
برفتند یاران آن هشت گرد / بنه اشکش تیزهش را سپرد
پس آنگاه رستم ابا یاوران / ز درگاه پیران و ویسه روان

رزم رستم زال با افراسیاب در شب

عنانها فکندند بر پشت زین / کشیدند گردان همه تیغ کین
شدند اندر آن کاخ افراسیاب / بهنگام مستی و آرام خواب
بزد دست و بشکست مسمار و بند / چو شیر ژیان نعره زد بلند
برآمد ز درگاه دار و گیر / درفشیدن تیغ و باران تیر
سران را همه سر جدا شد ز تن / پر از خاک چنگال پر خون دهن
پس آنگاه گردان جنگ آوران / برزم دلیران ببستند میان
ز دهلیز او رستم آواز داد / که خواب تو خوش باد و [illegible]
نخستین بدرگاه و بیژن بگاه / بگر باره دیدی از آهن پناه
منم رستم زابلی پور زال / ندیدی ز گردان گیتی همال
که رستم در و بند و زندان تو / که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند / بداند که در کس نسازد گزند
[illegible] / [illegible]
[illegible] جان بیژن بگردی / ولیکن [illegible] همی سر [illegible]
همه دون برآورد بیژن خروش / کای ترک بدگوهر بی هوش
ز رامش از آن تخت فرخنده جای / مرا کرده در پیش بسته بپای
همی رزم جستی پس آن پلنگ / مرا دست بسته بکردار سنگ
کنونم گشاده بهامون سپهر / که با من نخواهد ژیان شیر کین

کنون بر فره

کنون وقت هنگام کین جستن است | بخون تیغ را وعده شستن است
سران را کنم دور سرها ز تن | پر از خاک چنگ و پر از خون دهن

چو بشنید افراسیاب این سخن | برو تازه شد کینهای کهن
بزد دست بر جامه افراسیاب | که جنگ آوران را ببستند خاک

بر ایشان ز هر سو بگیرند راه | که جوید ز گردان نگین و کلاه
ز هر سو خروش تکاپوی خاست | ز خون ریختن بر زمین جوی خاست

هر آنکس کآمد ز توران سپاه | زمانه تهی کرد ازو جایگاه
چو گردان گرفتند در کین شتاب | از آن خانه بگریخت افراسیاب

به کاخ اندر آمد خداوند رخش | همه فرش و آلات او کرد بخش
پری چهرگان پیش سپهبد پرست | گرفته همه دست گردان بدست

گرانمایه اسپان و زین پلنگ | نشاندند گوهر بجای خدنگ
وز ایوان ببستند و بردند بار | بتوران نبودند بس روزگار

ز بهر بنه تاختند اسپ بور | بدان تا بچیز داران کار شور
جهان ریخته شد پهلوان سپاه | که زر ارش پر بود و رنج کلاه

سواران ز پس ریخ و اسپان زنگ | یکی را بر ورنجید رگ
بلشکر فرستاد رستم پیام | که شمشیر کین برکشید از نیام

گرامی پگاه آن گزین بس کمین | سپه کرد از رستم اسپان زمین
کنون لشکری سازد افراسیاب | بنیزه بپوشد رخ آفتاب

برفتند یکسر سواران جنگ | همه رزم را تیز کردند چنگ
نگهبان دیده برآمد ز دور | همی دیده راه سواران تور

همه نیزه داران دو ده نشان | همه جنگ را تیز کرده عنان
بشهره نشسته نگنجیده درون | پرستنده در پیش او در سمن

یکی وابستان ز بهمن بروی | که گرگی برپزد بر ز دشمن گوی
چنین است رسم سرای سپنج | گهی تازه نوش و گهی درد و رنج

چو خورشید بر زد سر از کوهسار | سواران توران ببستند بار

آمدن افراسیاب از پی رستم و پیشدن

بتوفید شهر و برآمد خروش | تو گفتی همی کر کند مغز گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند | کرنشکان بر درش صف زدند

همه یکسره جنگ را ساختند | دل از بوم توران بپرداختند
بزرگان توران گشاده کمر | به پیش سپهدار بر خاک سر

نهادند از جای برخاستند | زبان از گفتن بیاراستند
همه جنگ را پاک بسته میان | همه دل پر از کین ایرانیان

گر اندازه بگذشت با ما سخن | چه افگند باید برین کار بن
برین ننگ بر شاه با جاودان | بماند ز گردان پیشین نشان

یاران برادران ندانسته مان | زنان کمر بسته خوانند مان
برآشفت پس شاه پیمان جنگ | وز آنپس بفرمود شان ساز جنگ

بر پیران بفرمود تا پیش کوس | گران کار شاه آمد شگفتی فسوس
بزد نای رویین بدرگاه شاه | چو دریا بجوشید هر سو سپاه

بلان صف کشیدند بر در سرای | خروش آمد از بوق و هندی درای
سپاهی ز توران بدین مرز راند | که روی زمین جز بدریا نماند

چو از دیده گه دیده بان بنگرید | زمین را چو دریای جوشنده دید
نگهبان دیده برآمد ز دور | همی دیده راه سواران تور

بر رستم آمد که بسیچ کار | که گیتی سیه شد ز گرد سوار | بدو گفت ما زین نیاریم باک | همه جنگ را بر فشانیم خاک

بمه با نیزه کسی گرد و بار | بپوشید خود جامهٔ کارزار | بیالا برآمد سپه را بدید | خروشی چو شیر ژیان برکشید

یکی داستان زد سوار دلیر | که روبه چه سنجد بچنگال شیر | بگردان گردن کشان آواز کرد | که پیش آمد امروز جنگ و نبرد

کجا تیغ و رز و بپن آهن گذار | کجا نیزه و گرزه گاوسار | هنرها کنون کرد باید پدید | برین دشت پر کینه باید کشید

ازان کوه پیر سوی هامون کشید

نبرد رستم زال با افراسیاب و لشکرش

دو لشکر بجنگ اندر آمد پدید

کشیدند لشکر بدان پهن دشت | بهر سو بگردید راه گذشت | بیاراست رستم یکی رزمگاه | که از گرد اسپان جهان شد سیاه

ابر میمنه اشکش و گستهم | سواران بسیار با او بهم | چو رستم در جون یلنگه ... | بجوشید شیر از جنگ ...

خود و پیر کیو و قلبگاه | نگه دار گردان و پشت سپاه | پس پشت لشکرگه بیستون | حصاری ز شمشیر پیش اندرون

سپاهی همه دست شسته بخون | ابا نیزه و خنجر ...



چو افراسیاب آن سپه را بدید | که سالار رستم آمد پدید | غمی گشت و پوشید خفتان جنگ | سپه را بفرمود کردن درنگ

ازدها

برآمد ز لشکر صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد / سوی راستش جای هومان شمرد
بگرد سپهبد و شیده فرمود شاه / که مردو سوی قلب جویند راه
تهمتن همی گشت گرد سپاه / از آهن بکردار کوه سیاه
چنان گرد گاهی ترک شوریده بخت / که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
زآمون سواران چو آل جنگ نهیب / ز گردان لشکر ز آهنگ نهیب
که چندین بپرسش من آیی بکین / بروان و اسپان بپوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ / همه پشت پیچم ز آسوی جنگ
ز دستان تو نشنیدی ای بد نشان / که دارد بیاد از که پا پستان
که شیری نترسد ز یک دشت گور / ستاره نتابد هزاران چو هور
بیازرد ال و گوش عزم ترک / اگر بشنود نام چنگال گرگ
جوامد ز سوا باد کستر و پر / بترسد ز چنگال و مکب نر
که روبه شود ز آزمودن دلیر / نگوران نسایند چنگال شیر
دلیر و سبکسار خسرو نباد / جوانشید و پدر پادشاهی بباد
تو پیش از تن بجاه اندر انباشتی / مرا کشته یار و پند آشتی
ندانستی ای ترک شوریده بخت / که من آیم از بهر آن کار سخت
نماند ز زندان تو پیسه تا / ز شهرت برم جمله مرد و زنا
برین دشت هامون که از جنگ من / رهایی نیابی بجان و بتن
جوان گفته بشنید ترک دژم / بلرزید و برزد یکی تیز دم
برآشفت با نامداران تور / که این دشت جنگست یا جای سور
بباید کشیدن ازان رنج رزم / که گنجشم شمار ابی تاج و گنج
چو گفتار سالارشان شد بگوش / ز گردان توران برآمد خروش
چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب / که گفتی سپهی غرق گشت اندر آب
ببستند بر پیل رویینه خم / خروشیدن شیپور با گاودم
بجوشید دشت و بتوفید کوه / ز بانگ سواران هر دو گروه
درافشان بکردار اندرون تیغ تیز / تو گفتی برآمد همی رستخیز
بپوشید روی هوا را به تیر / رخ خورشید تابان شده چون زریر

هزیمت شدن افراسیاب از رستم زال

ز جوشن یکی باره آهنین / کشیدند گردان بروی زمین
همی گرز پولاد همچون تگرگ / بباریدی بر جوشن و خود و ترگ
وزان رستمی اژدهافش درفش / شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا پر ز تیر / بخورشید گفتی براندود قیر
بهر سو که رستم برافگند رخش / سران را سر از تن همی کرد بخش
بجنگ اندرون گرزه گاوسار / بسان هیونی گسسته مهار
همی کشت و می خست در رزمگاه / چو بسیار کرد از بزرگان تباه
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ / پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
برآمد چو باد اشکش از پشت دشت / ز گرز سوار تیغ زن کینه خواست
چو گرگین و فرهاد و رهام گرد / چپ لشکر شاه ترکان ببرد
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ / همی آمدش زینکه جای جنگ
سران سواران چو برگ از درخت / فرو ریخت از باره برگشته بخت
همه رزمگه سر بسر جوی خون / درفش سپهدار توران نگون
سپهدار چون بخت برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید

بیفگند شمشیر هندی ز دست ... یکی اسب آسوده را برنشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت ... گرازان و از کام کینه نیافت
برفت از پسش رستم گردگیر ... بیامد بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم ... همی آمد و بخت از ایشان بدم
سواران جنگی ز توران هزار ... گرفتند اسیر اندران کارزار
بلشکرگه آمد ازان جایگاه ... که بخشش کند خواسته بر سپاه
ببخشید و بر پیل بنهاد بار ... بپیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد بشاه دلیر ... که از بیشه پرخون برگشت شیر
و پرّان شد از بند دیوان ها ... ز دست چو اندیشه زراز ها

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن رستم زال بپیروزی

سپاهی ز توران بهم برشکست ... همه کامهٔ دشمنان کرد پست
ز شادی بپیش جهان‌آفرین ... بمالید روی و کلاه بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند ... بر شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه ... تبیره زنان برگرفتند راه
سپیده دم از گاودم در خروش ... برآمد خروشیدن لشکرش
بسه کرده پیلان انگشت سیم ... همه شهر آوای رویینه خم
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ ... بدست دگر هر سواران جنگ
گرازان سواران دمان و دنان ... بدندان زمین تازه پیلان کمان
بر پیش سپاه اندرون بوق و کوس ... درفش از پس پشت گودرز و طوس
پذیره سوی پهلوان سپاه ... بدینگونه فرمود بیدار شاه
برفتند لشکر گروها گروه ... زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد پدیدار از انبوه نیو ... پیاده شد از اسب گودرز و گیو
بزرگان ایران سپاه ... پیاده برفتند یکسر براه
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان ... بپرسید ازان رنج دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو ... که ای نامبردار سالار نیو
ترا جاودان باد یزدان پناه ... بکام تو گردنده خورشید و ماه
دلیر از تو گردد بهر جای شیر ... سپهر از تو هرگز مگرداد سیر
همه بنده گردی تو آن دوده را ... ز تو یافت رستم کجا بوده را
ز درد و غمان رستگان توییم ... بایران کمربستگان توییم
بسود او بسی دست بر دست گیو ... که جاوید بادا سرافراز نیو
بر اسپان نشستند یکسر مهان ... گرازان بنزدیک شاه جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه ... فراز آمد آن گرد لشکرپناه
پذیره شدش شهریار جهان ... نگهدار ایران و پشت مهان
چو رستم درفش جهاندار شاه ... نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد و بر دویدش نماز ... غمی گشته از رنج راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر ... که ای اصل مردی و کان هنر
ز تیغ تو خالی مبادا جهان ... همیشه ترا بسته بادا میان
تهمتن بیک دست بر تن گرفت ... جهان کش ز شاه و پدر بند رفت
بیاورد و بسپرد و بر پای خاست ... جهان بخت خندید و گرد راست
سپردش پس آنگه بگیو و بشاه ... جهاندار ز نیک اختر نیکخواه
ور افغان اسیران توران هزار ... بیاورد بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر ... که جاوید بادا بکام سپهر

بزی

که توی پهلوان مهتر پرهنر / همیشه به پیش ایران سپر
سرت سبز باد و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
جهان بی‌سمر و زار تو خالی مباد / که چون تو نزاید سپهر از نژاد
خنک زال کش بگذرد روزگار / بگیتی بماند ترا یادگار
خنک آنکه بد بوم زابل که شیر / چو تو پروراند بزرگ و دلیر
خنک شهر ایران و فرخ گوان / که دارند چون تو یکی پهلوان
و زین هر سه فرخنده‌تر بخت من / که چون تو پرستد همی تخت من
بخورشید ماند همی کار تو / به هر نیک بهر جای بازار تو
بگفت آنگهی گفت شاه جهان / که نیکست با کرد کارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین / بشد داد فرخنده پور گزین
زمین را ببوسید گیو دلیر / که گیتی مباد از تاج تو سیر
گرفت آفرین گیو بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
که شمشت جاودان سبز باد / بدو آفرین از همه مرز باد
بر شهریار آفرین کرد باز / گزین پور رستم زال و بر دشمن گداز
بفرمود خسرو که بنهند خوان / بزرگان بر تر نشستند با گوان
نشستند جمله بخوردند نان / بشستند دست آنگهی شادمان
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه می بیاراستند
فروزنده مجلس میگسار / نوازنده چنگ نسرین عذار
همه بر سپران افراز گوهران / بدست اندرون طلبهای گران
رخان همچو دیبای رومی به رنگ / خروشان ز چنگ پری زاده چنگ
طبقهای سیمین پر از مشک ناب / بیاراسته با عبیر و گلاب
شهنشاه بر تخت شاهنشهی / چو ماه دو هفته بسرو سهی
همه پهلوانان خسروپرست / برفتند از ایوان سالار مست
نشستگر چون رستم آمد بدر / گشاده دل از جنگ بسته کمر
به دستوری بازگشتن بجای / همی زد همی وار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه / گهر بافته بر قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار / صد اسب و صد اشتر زرین بیار
دو پنجه پری روی بسته کمر / دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای / بیاورد و کردند پیشش بپای
همه رستم زابلی را سپرد / زمین را ببوسید و برگشت گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
بر شاه کرد آفرین و برفت / ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم / برزم و به بزم و بشادی و غم
برانداز شان یک بیک هدیه داد / از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار رستم بپردخت شاه / بآرام بنشست بر پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش / سخن گفت از آن رنج و کردار خویش
از آن تنگ زندان و از کارزار / ز لیوان سخن گفت با شهریار
جو از گردش روزگاران چه دید / همه داستان پیش خسرو برد
برنجید و بخشایش آورد سخت / بدان درد و غم خسته کم بود بخت
بگیو دلیر آن زمان شاه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
جوان پسلی و رستم گرد دار / بناشد یکی چون تو یک سوار
بدو رزم و بزم و به نخچیرگاه / بباید چو تو نیز لشکر پناه

را فرمود ازین بخت فرخ برست
گرد و گردان لشکر گشتم که برست

یکی گیو گردنکش شه پناه
دگر رستم آن پهلوان سپاه

ازان پس یکی خلعت آراست شاه
ز گرز و ز شمشیر و ز تخت و کلاه

همه از تازی اسپان بزین پلنگ
کمر یافته در خیال خدنگ

همه گیو را داد و کرد آفرین
که ای نامور پهلوان زمین

سرت سبز باد و تنت ارجمند
منش برگذشته ز چرخ بلند

زمین را ببوسید گیو سترگ
بسر بر نهاد آن کلاه بزرگ

بفرمود صد جامهٔ دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زرش بوم

یکی تاج و ده بدره دینار نیز
پرستنده و فرش و هر گونه چیز

ببیژن بفرمود کین خواسته
ببر پیش گرگ روان کاسته

برنجش سفرهای و سروش گوی
نگر تا چه آوردی او را بروی

تو با او جهان را بشادی گذار
نگه کن بدین گردش روزگار

یکی را برآرد بچرخ بلند
ز تیمار و دردش کند بی گزند

وزانجا بکامش بر و زیر خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک

چنانا که پرورد بر بر نیاز
بیفکند خیره بجای نیاز

یکی را ز چاه آورد سوی گاه
نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه

کسی کو خرد را بود کاربند
نسازد کسی رنجه را گزند

سرانجام را بنگرد ژرف بین
بشوید بآب خرد دل ز کین

نه کس را بتاب آرد از بهر سیم
نه هر بی نوا از کسی ترس و بیم

هر آنکو بگنج و درم ننگرد
همه روز او در خوشی بگذرد

جهان از کردار بد شرم نیست
کسی را بنزدیکش آزرم نیست

همیشه بهر نیک و بد دسترس
ولیکن نجوید جز از رزم کس

چنین است کار سپنجی سرای
بد و نیک را او بود رهنمای

چو دیدی همی داور سرای سپنج
که گاهی ازو راحت و گاه رنج

ز بهر درم تا نباشی بدرد
میازار هرگز دل رادمرد

ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش

بدین کار پیوستن سخن ساختم

داستان دوازده رخ

به پیران و گودرز بر داد خشم

ازین پس یکی رزم فرخ نهم
کجا نام دوازده رخ بود

زبان را بر آرم بشعر دری
چو گشت آن گزین داستان پری

بگویم کنون ساو فرش نیز
نمانم ازو هیچ ناگفته چیز

جهان چون بزاری برآید همی
بد و نیک روزی سراید همی

چو بستی کمر بر در راه آز
همه کار گیتی گرد دراز

بیک روی جستن بلندی سزاست
دگر در میان دم زنی ازدهاست

رهی دانشی جوی و هم راستی
گزین دو بنیاد بروان کاستی

و دیگر چو گیتی نداری درنگ
سرای سپنج چه بهمن و چه ننگ

کر بسته آز و جویای کین
بگیتی ز کس نشنود آفرین

چو سرو سهی کوژ گردد بباغ
بر و بر شود تیره روشن چراغ

گنجی پر نژرده و رنج سست
سرش سوی پستی گراید درست

برو بد ز خاک و شود باز خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک

سرمایه مرد سنگ و خرد
ز گیتی بی اندازه اندر خورد

اگر خود بهای گیتی دراز
ازین نیز تن آید برفتن نیاز

بی ازد

یکی پشت در پاست تن ناپدید | در گنج رازش ندارد کلید | اگر چند یابی فزون بایدت | همان چون زره بگذرد بایدت
سه چیزت بباید کزان چاره نیست | وزان بر سرت هیچ پیغاره نیست | خوری یا بپوشی و یا گستری | سر و کار گنجینه دیگر کسی
گزین سه گذشتی همه رنج و آز | چه ارزانی آن جز که اندر نیاز | چو دانی که بر تو نماند جهان | بگو آنچه داری ببخشی بخوان
دل شاه ترکان جان کم شود | همیشه برنج از پی آز بود
ازان پس که برگشت ازان رزمگاه | که رستم برو کرد گیتی سیاه | بشد تازنان تا بچاچ رسید | بجنگ از گوان شد تنش ناپدید
بکاخ اندر آمد پر آزار دل | ابا کاروانان هشیار دل | چو پیران و گرسیوز و هومان | و خاقان و بیشند و دیگر کسان
بر ایشان همه داستانها گشاد | گذشته سخنها همی کرد یاد | که تا برنهادم بشاهی کلاه | مرا گشت خورشید و تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دست رس | جهان مرا بر نتابید کس | زمین گاه رزم منوچهر باز | بند هست ایران و توران دراز
شبیخون کنند بر در خان چین | ز ایران بدان دارد بر جان من | شبیخون همه سوی درخان تاخت | ز ایران همه رنج بر جان ماست
دلاور شد آن بوم با دلیر | گوزن اندر آمد ببالین شیر | ببین تا که گیتی چه آمد مرا | ازین پس بجنبد ز پیران سرا
بدین کینه گر کار سازیم زود | وگر نه برآید ازین مرز دود | سزد گر کنون گرد آن کشورم | سپه پس فرستادگان گسترم
ز ترکان و از چین هزاران هزار | گزیده سواران ارزد کارزار | بیاریم و بر گرد ایران سپاه | بسازیم سر سوی یکی رزمگاه
همه سوی جیحون بهشیار هوش | نهادند بر گفت سالار گوش | کو ما راز جیحون بباید گذشت | زدن کوس بر هر دران پهن دشت
براه اندرون لشکری ساختن | شب و روز ناسودن از تاختن | کران جای جنگ و خون ریختن | چو باگیو و با رستم آویختن
سرافراز گردان بسه بنده بهتر | همگان جنگ را دست را بند | برآریم از جان ایشان دمار | بکام تو آید جهان نامدار
چو از پیس افراسیاب این سخنها شنید | بر آمد خوش از تخت شاهی بلند | ابر پهلوان و ابر بخردان | بکرد آفرین بر سرش بخردان
نویسنده نامه را پیش خواند | سخن هر چه بایست با وی براند | فرستادگان خواست از انجمن | بنزدیک فغفور شاه ختن
فرستاد نامه به هر کشوری | بهر نامداری و هر مهتری | بخواست کارزار شد جنگ بست | نه چیزی بر انگیزد دل تنگ دا
دو هفته برآمد ز چین و ختن | ز اطراف ترکان شده انجمن | چو دریای جوشان زمین بر دمید | جهان شد که کس روی هامون ندید
کله بر سر بومش از سپاه پیچ | بشهر اندر آورد یکسر کلاه | همه گنجها کرد توران باز | پدر بر پسر بر همی داشت راز
سر بدره ها را گشادن گرفت | شب و روز دینار دادن گرفت | چو لشکر سراسر شد آراسته | بدان بی نیازی شد از خواسته

زگردان گزین کرد پنجه هزار   همه رزم جویان سازنده کار
بشیده که بود وشش نبرده پسر   زگردان جنگی برآورده سر
چنین گفت کین لشکر رزمساز   پسر دم ترا رزم خوارزم ساز
نگهبان آن مرز خوارزم باش   همیشه کمربسته رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین   بفرمود تا کرد پیران گزین
بدو گفت تا سوی ایران برو   همان بخت پیروز سالار نو
ور آشتی هیچگونه مجوی   سخن جز برزم و بکینه مگوی
کسی کو بزد آب و آتش بهم   ابر هر دو بر کرده باشد ستم
دو پرمایه سپهدار دو پهلوان   یکی هوش پیر و دیگر جوان
برفتند با پنجه از افراسیاب   زکینشان نیابد شب و روز خواب
ابا کوس زرین و کوپال و تیغ   خروشان بکردار غرنده میغ
دگر پنجه آورد توران خدیو   سپاهی که در رزم برسان دیو
فرستادشان تا الانان زمین   همه رزم جویان خواهنده کین
همه سر پر از کین ایرانیان   دل و مغز ایشان زکینه گران
پس آگاهی آمد بپیروز شاه   که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه بدگوهر افراسیاب   زکینه نیابد شب و روز خواب
برآورد خواهد همی سر ز ننگ   فرستاد لشکر زهر سو بجنگ
همی زهر پاشد بنوک سنان   که تابد مگر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو سیصد هزار   همی کرد خواهد بجیحون گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد   ز جیحون بگردون برآرند گرد
دلیران هر درگاه افراسیاب   زبانگ تبیره نیابند خواب
ز آواز شیپور و زخم درای   تو گفتی همی دل برآمد ز جای
گر آید بایران بجنگ آن سپاه   نه بر بود لاور نیاید براه
سر مرزبانان به پیران سپرد   سپاهی فرستاد با وی خورد
سوی مرز خوارزم پنجه هزار   کمربسته رفتند از بهر کارزار
سپهدارشان شیده شیردل   کز آتش شتابد بشمشیر دل
سپاهش بکردار پیلان مست   که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کارآگهان   براندیشه بنشست شاه جهان
بکارآگهان گفت کای بخردان   من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون پادشاه برآید بلند   ز خورشید ار آتش آید گزند
بسه مار را چون سر آید بکوب   ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو به پیداد کار و درخت   بکردار او پادشاهی و تخت
همه موبدان را ز جوشن بخواند   شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز   بزرگان فرزانه رزم ساز
چو دستان سام و چو گودرز و گیو   چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو
چو طوس و چو رستم یل پهلوان   فریبرز و شاپور شیر دمان
دگر بیژن گیو با گستهم   چو گرگین میلاد و زنگه بهم
جز این نامداران لشکر همه   که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه   که ترکان همی رزم جویند گاه
چو دشمن سپه کرد و شد تیز جنگ   بباید بسیچید ما را بجنگ
بفرمود تا بر درش گاودم

لشکر فرستادن شاه کیخسرو بتوران

دمیدند و بستند روینه خم

ز ایوان به میدان خرامید شاه   بیاراستند از بر پیل گاه
بر و مهره بر جام از پشت پیل   زمین را تو گفتی برآمد به نیل
هوا نیلگون شد زمین رنگ رنگ   دلیران لشکر بسان پلنگ
بچنگ اندرون گرز و دل پر ز کین   چو دریای جوشان ز گرد آن زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه   کای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بساید عنان و رکیب   نباید که یابد بجایی شکیب
بفرمود کز روم و از هندوان   سواران رزم و مبارز گوان
دلیران گردنکش از تازیان   بسیچیده جنگ شیر ژیان
کمربسته خواهند سیصد هزار   همه نره شیران خنجرگزار
هر آنکو چهل روز را پیش شاه   نیاید نباشدش بر سر کلاه
پراکنده بر گرد کشور سوار   درفشان و با نامهٔ شهریار
دو هفته برآمد بفرمان شاه   بجنبید از پادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش   ز گیتی برآمد سراسر خروش
بلشکرگاه خروش خروس   ز هر سو همی خواست آوای کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه   کشیدند لشکر بدرگاه شاه
در گنجهای کهن باز کرد   سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه   نهادند بر سر ز گوهر کلاه
ز برگستوان و ز جوشن چو کوه   شدند آنچنین لشکری هم گروه
چو شد کار لشکر همه ساخته   وز ایشان دل شاه پرداخته
نخستین از آن لشکر بی‌شمار   سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو به رستم سپرد   بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان گیر و برکش سپاه   بهند و سپیستان اندر آور براه
ز غزنین برو تا برای برین   تو کرده ز تاج و تخت و نگین
جوان آن پادشاهی شود یکسره   به آبشخور آید پلنگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین   کسی کو نخواهد ز لشکر گزین
بزن کوس رویین و شیپور و نای   بکشمیر و کابل فزون زین مپای
تو باید که باشی بنزدیک ها   ز توران کنی جان تاریک ها
که ما را سر از جنگ افراسیاب   نیاید همی خورد و آرام و خواب
الانان و غرچه بلهراسب داد   بدو گفت کای گرد خسرونژاد
برو با سپاهی بکردار کوه   گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایسته کارزار   برآرایی از دشمن دمار
بالشکش بفرمود تا سی هزار   دمنده هزبران نیزه‌گذار
برو سوی خوارزم کوس بزرگ   سپاهی بکردار درنده گرگ
زنند بر در تهم خوارزم گاه   کجا بد شیده آنجایگه با سپاه
سپاه چهارم بگودرز داد   چه مایه ورا پند و اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم   چو گرگین و چون زنگه و گستهم
ز بیژن و شاپور و فرهاد و گیو   گرازه سپهدار با نام نیو
بفرمود پس تا کمربسته جنگ   سوی مرز توران شدن بی درنگ
سپهدار گودرز کشوادگان   همه پهلوانان و آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه   سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار   که رفتی کمربستهٔ کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست   مگردان ایوان آباد پست

گر ناپسند دار از ما بدی کرد کار / سپنجست گیتی و ما برگذار
نگر تا نجوشی بکردار طوس / نبندی بهر جای بر پیل کوس
بهر کار با هر کسی داد کن / ز یزدان نیکی دهش یاد کن
به پند فراوانش بگشای گوش / برو جاه و مهربانی بپوش
بدان سان روم کم تو فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی
بلشکرگه آمد دمادم سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
وزان ژنده پیلان جنگی چهار / بیاراستند از در شهریار
بگودرز فرمود تا بر نشست / بران تخت زر از بر پیل مست
که از جان پیران برآرند دود / بدان سان که کردی پی پیل بود
چو گودرز نزدیک زیبد رسید / سران را ز لشکر همه برگزید
ز ایرانیان نامور ده سوار / سخن گوی و اندر خور کارزار

چو لشکر سوی مرز توران بری / مکن تیره دل را بآتش مری
کسی کو نبندد بجنگت میان / جهان ساز کش ناید از تو زیان
جهان دیده نزد پیران فرست / هشیوار و از یاد گیران فرست
چنین گفت سالار لشکر پناه / که فرمان برم تا خور شید و ماه
برآمد خروشی ز در پهلوان / ز بانگ تبیره زمین شد نهان
به پیش سپاه اندرون پیل شست / جهان پشت گشته ز پیلان پست
نهادند بر پشتشان تخت زر / نشستنگه شاه با تاج و فر
برانگیخت پیلان برخاست گرد / وزان کرد نیک اختری یاد کرد
بی آزار لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل سپاه
هزار از دلیران نیزه گذار / ز گردان لشکر گزیده سوار
سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفته شاه با وی براند

پیغام فرستادن گودرز گشوادرا به پیران ویسه

بدو گفت کای پور سالار گو / برافروخته مغز بسیار هوش

گزین کردم اندر خور لشکری / که شاید سپهدار هر کشوری
بگویی به پیران که من با سپاه / بزیبد رسیدم بفرمان شاه
همه بهر ترکان بدی را میان / ببستند از بهر ایرانیان
پر از درد ایران پر از داغ شاه / که با سوک ایرج نتابید ماه
ز ترکان توران و از انجمن / شناسی ز بهر وفا خویشتن
همانست کان شاه آزرم جوی / مرا گفت باری همه نرم گوی
بتر و منش و سگالش مستیز / ز خون پدر بی گمانست نیز
همه شاه بگذارد از تو همی / بدو تو بنیکی شمارد همی
دگر گر بپیچی ز جنگ افراسیاب / زمانه همی بر تو گردد شتاب

بدان تا به نزدیک پیران شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
شناسی تو گفتار و کردار خویش / بی آزاری و رنج و پیکار خویش
فریدون فرخ که با داغ و درد / ز گیتی بشد مژه پر آب زرد
ز تور و ز سلم آمد این باد و دم / که بر ایرج آمد از ایشان ستم
دروغست بر تو همین نام مهر / نه بینم مهرت اندر آرام چهر
بدانگه که نگاه سیاوخش رد / بنفگند یک روز بنیاد بد
گناهی که تا این زمان کرده / ز شاهان گیتی که آزرده
نباید که بر دست من بر تباه / شوی تو بپاداش کرده گناه
بزرگان ایران و فرزند من / بخوانند بر تو همه پند من

سخن هرچه دانی ز پرسش بگوی ... نزد ایشان همیدون سخن بازجوی
اگر راست باشد دلت با زبان ... گذشتی ز تیمار و رستی ز جان

بر و بوم و خویشانت آباد گشت ... ز رنج تن تو گر آزاد گشت
گر از تو پدید آید آنگه گناه ... بماند تو را تاج و تخت و کلاه

ور از تو پدیدار آید گناه ... نباشی بجان ایمن از دست شاه
نجویم برین کینه آرام و خواب ... من و گرز و میدان افراسیاب

گر از شاه ما را بگیری خواستن ... بباید بسی لشکر آراستن
اگر پند من سر بسر بشنوی ... بگفتار هشیار من بگروی

نخستین کسی کو بپای افگند کین ... بخون ریختن بر نوشت آستین
بخون سیاوش بیازید دست ... جهان را بد آید بدیگر پرست

بسان سگان بستشان زان انجمن ... ببند و فرستش بنزدیک من
همه نامهاشان بدیوان درست ... نوشتست فرخ جهانبان من

چو هومان و لهاک و فرشیدورد ... گروی آن نفرین شده یادگرد
تو بشنیدی آن داستان بزرگ ... که شیر ژیان آرد و پیش گرگ

که هرکو بخون کیان دست آخت ... زمانه جز از خاک جایش نساخت
اگر مر ترا تاب است ور دل ستیز ... مرا تیغ تیز است و چنگال تیز

بدان تا فرستم بنزدیک شاه ... چه سرشان بپیچد چه بخشد کلاه
وگر مهربانیت نزدیک تست ... همه دشمن جان تاریک تست

ز اسپان پر باره زر گوهران ... ز دینار و دیبا و از افسران
ز جوشن و از ترگ و بر گستوان ... ز خفتان و از خنجر هندوان

همه آلت لشکر و سیم و زر ... فرستی بنزدیک ما سر بسر
به پیدا وگر مردمان بشنیدی ... ز راز آوری پس بر راه بدی

بدان باز خری همه جان خویش ... بر ما پسر را و درمان خویش
جدا اندر چو شهریار است آن ... فرستم بنزدیک شاه جهان

نجستیم دیگر همه با سپاه ... بجای مکافات کرده گناه
وگر آنکه پور گزین ترا ... نگهبان گاه و نگین ترا

برادرت هم دو هزاران سپاه ... که فرمان بیازد به گردون بگاه
گروگان فرستی بنزدیک من ... چو هر سه بدان نامدار انجمن

بدان تا شوم ایمن از کار تو ... برآرد درخت وفا بار تو
ببین آنگهی برگزین از دو راه ... یکی راه یابی بنزدیک شاه

چو او دو ده مان پیش خسرو شوی ... گر او چند ناید جز از بهتری
بشوی دل از مهر افراسیاب ... نبینی شب تیره او را بخواب

ور از شاه ایران بترسی ز بد ... نخواهی که آیی بایران بپرسد
بپرداز توران و برکش بتاج ... بر تخت و آنجا برافراز تاج

کنم با تو پیمان که چشم ترا ... بخورشید تابان برآرم سرا
ورت شهر افراسیاب است رای ... برو نزد او جنگ را بر سپای

گر آنگه باید بسیچ جنگ ... دل او ز شیرست و چنگ پلنگ
بزرگان نمانم من از تخت بهر ... کمان من آرست با رایش بهر

گزین کن کزین ذری گر جنگ هواست ... سوی شهریار و سپاهت نخاست
بسیچیده جنگ خیز ایدر آی ... گرت هست با شیر درنده پای

چو صف برکشد از دو رویه سپاه ... بدانم کنم کارزار بی گناه
گر این گفتها را نشنوی ... بفرجام کار پشیمان شوی

پشیمانی آنگه ندارد سود که گنج زمانه نترسد رود
بگفتا این سخن پهلوان با پسر که برخوان به پیران همه سر بسر
ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ که رفت و بیاورد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود بدانسان که گودرز فرموده بود
سه شب سپاه اندر آورد گرد برفت از در بلخ تا ویسه گرد
که پیران ویران شهر بد با سپاه که دیهیم ایران همی جست و گاه
فرستاده چون نزد پیران رسید سپهدار پیران مر او را بدید
بدو گفت کآمد سوی بلخ گیو ابا او بزرگان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برافراخت کوس شد از سم اسپان زمین آبنوس
بگفتا سواران ترکان کنون برزم من سوی شهر ایران کنون
صد و ده هزار از تن لشکر سوار فراز آمد اندر خور کارزار
از ایشان دو بهره هم آنجا بماند برفت و جهاندیدگان بخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید بگرد لب رود لشکر کشید
بجیحون پر از نیزه دیوار کرد چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سخنشان درنگ بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هر در سخن گفت و پیران شنید گنه کاری آمد ز ترکان پدید
بزرگان ایران زبان یافتند بر ایشان بگفتار بشتافتند
برافکند پیران هم اندر شتاب سواری بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه نهاده از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من گزین پور او بهتر انجمن
مرا گوش و دل سوی فرمان تست به پیمان زبانم گودرزگان شست
خبر چون بسالار ترکان رسید سپاهی ز جنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار ز گردان شمشیر زن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین ور ایشان بپیچد از روی دین
بگودرز باید که ماند نه گیو نه فرهاد و گرگین نه بهرام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سوی همی تخت توران کند آرزوی
بیازم سواران ترکان کنون همه مرز ایران کنم جوی خون
برانی شبانه و مردان مرو برآرم ز گیتی و ایران گرد
جفا پیشه گشتم ازین پیش جنگ مسازم بچون ره بچین بر درنگ
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ بجون تشنه هر یک بکردار گرگ
برآشفت از آن پس که زو برگرفت هنر آنشب پشت از دل آهو گرفت
جفا پیشه گشت آن دل ننگ جوی برانداخته رزم و هم کینه جوی

پاسخ دادن پیران و پیغام گیو گودرز را

بگیو آنگهی گفت بر خیره رو سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی که فرزانگان آن نبینند روی
بگفتا که از نامداران گواست فرستاد نزدیک تو کی رواست
و دیگر که گویی که پیلم و سپاه گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
برادر که روشن جهان منست گزیده پسر پهلوان منست
همی گویی از خویشتن دور کن نه بخرد چنین خام باشد سخن
مرا مرگ بهتر از آن زندگی که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد بر این پلنگ که با شیر جنگ آور از خاست جنگ
بنام بلند ار بغلطم بخون به از زنده کانی به ننگ اندرون

چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو   ابا لشکر نامبردار نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی   خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش گمابد رسید   بدان دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر   همی گفت پاسخ همه در بدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه   بجایی که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست   دلش اندر آزرم را جای نیست
بدینگونه باوی سخن رانده‌ام   سخن هرچه گفتی بدو خوانده‌ام
چو آمد بدیدار از ایشان گناه   همی سوی بر افگند نزدیک شاه
بگودرز و گیو آمد اکنون بجنگ   نترسد سپاه از دلاور نهنگ
سپاه آمد از نزد افراسیاب   چو ما بازگشتیم بگذاشت آب
بسود کینه گاکوس بر پیل بست   همی جنگ ما را گمند پیش دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان   که پیران بسیری رسید از روان
همین داشتم چشم از آن بدنهان   ولیکن بفرمان شاه جهان
ببایست رفتن که چاره نبود   دلش را گند شهریار از نبود
یکی داستان گفته بودم بشاه   چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی برگسل   کجا پیش تیغش بازبان است دل
همه چهر پیران بترکان پرست   بشوید همی شاه ازو پاک دست
دمان از پس گیو پیران دلیر   سپه را کسی را اندر میان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه   بزد کوس و آمد ز بیشه براه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت   کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
بدشت اندر آورد دیگر گروه   بهامون سپاه آمد از پشت کوه
چو پیران سپاه از کنابد براند   بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن وران صد هزار   زندگان میان بسته کارزار
برفتند بسته کمرها بجنگ   همه نیزه و تیغ هندی بجنگ
بگرز دار گودرز و رویه سپاه   در و دشت گشته کبود از سپاه
برآمد خروشیدن کره نای   بجنبید هیسی کن گفتی ز جای
بزرنده زمین تا کنابد سپاه   فروبسته بود ندریا و راه
ز آهن زمین بود و از گرد میغ   ستاره سنان بود و خورشید تیغ
چو خیزد از آواز گردان زمین   ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید   که بر پیلبان در یاهیسی رسید
درفش از درفش و گروه از گروه   کیست نشد شب برآمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه   فراز آوریدند و بستند راه
برافروخته آتش از مهر و روی   از آواز گردان پرخاشجوی
جهان سربسر گفتی آهنست   بدامن بر از آستین دوشنست

ز بانگ تبیره بجنگ اندرون

صف کشیدن لشکر ایران و توران دربرابر یکدیگر

بدو دید دل در شب قیرگون

سپیده برآمد ز کوه سیاه   سپهدار ایران به پیش سپاه
بآسوده اسپ اندر آورد پای   یلان را ز هر سو همی کرد جای
سپه را سوی بیشه که بود   ز جنگ دلیران بی اندازه بود
سوی میسره رود و آب روان   جهان در خور آمد که تن را روان
پیاده که بود از در کارزار   بفرمود تا پیش روی سوار
رده برکشیدند نیزه وران   سپر دار با تیر و خشت گران

همه پیش پیاده پس نیزه‌دار | ابا ترکش و تیر جوشن‌گذار
کمانها گشاده به بازو درون | همی از جگرشان بجوشید خون

پس پشت ایشان سواران جنگ
گرازان بخنجر ببردند رنگ



پس پشت لشکر ز ایران گروه
زمین از پی پیل گشته ستوه

درفش خجسته میان سپاه | ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سربسر نیلگون | ز گرد سواران هوا نیلگون

درفشان

درفشیدن تیغهای بنفش ازان سایهٔ کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر ستاره همی برفشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه پس لشکر او حصار و بنه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان زواره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز برخاستند بیک روی لشکر بیاراستند
برهام فرمود پس پهلوان که ای تاج و تخت و خرد را روان
برو با سواران سوی میسره نگهدار از یوز آهو بره
سپهدار لشکر که از تخم خویش سپه را همی دار در بر چو خویش
بدان گه که چون خنجر نیوسوز همو شیر شایان از یلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم ز گردان لشکر یکی گستهم
دگر گرد هم رزم رانا گزیر فروهل که بگذاشت از چرخ تیر
بفرمود تا گیو با ده هزار برفتند بر پشتوان وز سوار
پس آن نامور پشت لشکر بدو که بد جای گردان پرخاشجوی
برفتند با گیو جنگ آوران چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار نگهبان لشکر سوی رودبار
یکی دیده‌بان بر سر کوهسار نگهبان روز و شب تار تار
همیدون فرستاد بر سوی کوه درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیده‌بان بر سر کوه بر برآمد برآورده از ابر سر
شب و روز گردن برافراخته ازان دیده که دیده‌بان ساخته
نجستی همی تا ز توران سپاه پی مور دیدی گذشته براه
ز دیده خروشیدن آراستی بگفتی بگودرز برخاستی
بدان سان بیاراست آن رزمگاه که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد بجنگ نترسد سپاه از دلاور نهنگ
ازان پس بیامد بسالارگاه که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش دل افروز بر پای کرد یلان را بقلب اندرون جای کرد
سران را همه خواند نزدیک خویش پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
بدست چپش رزم دیده هجیر سوی راست کشتاده شیرگیر
ببستند از آهن بگردش سرای پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شان در میان درفش از بر سر اختر کاویان
همی بست از ماه و خورشید نور نگه کرد هرکس ازان لشکر ز دور
بدان ساز و آن لشکر آراستن دلی از رنگ تیمار پیراستن
ز رود و ز دشت و کوه پایان سنان عنان تافته بر سر در عنان
وز آن پس نگه کرد جای سپاه نیامدش بد آرزو رزمگاه
سپهدار ترکان همی گشت سخت برآشفت با تیره خورشید بخت
ز گودرز که مرد و نه جای خف همی برزد از خشم کف را بکف
بدان سان که آید بباید ساخت چو سوی یلان جنگ بایست ساخت
پس از نامداران دگرگون خویش کسی کو کند جنگ با دست پیش
ازان جنگ سازان افراسیاب کسی کش سر از کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار که بودند شایستهٔ کارزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه سپاه هزبر افگن کینه خواه
بخواند اندریمان و خواسته را نهاده جب لشکر و راسته را

چپ رزمگاهش پریشان سپرد / ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد / ابا سی هزار از دلیران مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه / جهان سربسر گشت از آهن سیاه
چو زنگاله کرد و کلباد را / سپهرم که بد روز فریاد را
برفتند با نیزه ور ده هزار / به پشت سواران خنجر گذار
برون رفت روئین روئینه تن / ابا ده هزار از یلان انجمن
بدان تا در آن بیشه او همچو شیر / کمین گه کند با یلان دلیر
بمان دیده بان بر سر کوهسار / نگهبان بروز و بشب در شمار
طلایه روان کرد بر رود و کوه / سواران ایران نشند زان ستوه
گران رزمگه پای کهند بشهر / بجنبید بر خویشتن بهر بهر
سپهدار روئین بکردار شیر / پس پشت او اندر آمد دلیر
از ایرانیان گر سواری ز دور / عنان تافتی او بپیکار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش / همه رزمگاه آمدی نو بجوش
دو لشکر بروی اندر آورده روی / همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و شب / تو گفتی یکی را نجنبید لب
همی گفت گودرز کز جای خویش / سپارم بدیشان سپه پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من / نماند بجز باد در دشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه / همی جست نیک اختر و هور و ماه
که روزی که آن روز نیک اختر است / کدامست و جنبش کرا بهتر است
کجا برده با هر روز نبرد / که چشم سواران بپوشند گرد
پس آنگه بیایم بگردد سپاه / بکردار باد اندر آرم سپاه
به پیران همیدون نهاده دو چشم / که گودرز را دل بجوشد ز خشم
کند پشت بر تخت و راند سپاه / کمین اندر آر و ز پشتش براه
سه روز ایستاده سپه همگروه / وزین سو و زان روی بر سوی کوه
بروز چهارم ز پشت سپاه / نهان پیش بیژن گیو از قلبگاه
به پیش اندرش بد همه جا بجاک / همی آسمان بر پراکند خاک

آمدن بیژن نزد پدر خود گیو و سخن گفتن از رزم

همی گفت کای باب کار آزمای / چه داری چنین خیره لشکر بپای
بپنجم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آموزگار
که خورشید شمشیر گردان بدید / نه گردی بروی هوا بر پدید
سواران بخفتان و خود اندرون / یکی را تن اندر بجوشید خون
بایران پس از رستم نامدار / نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیامد ز جنگ پشن / ازان کشتن و روزگار پشن
بلا دیدن و چندان پسر کشته دید / ز گیتی برایشان گشته دید
جگر خسته گشتست و گم کرده راه / نخواهد که چند اندرین رزمگاه
به پیران ز بس چشم نتوان فکند / نهادست سر سوی کوه بلند
سپهدار کو تا شمرده سوار / ستاره شمارد همی روزگار
تو بشناس کاندر تنش رفت خون / شد از جنگ جنگاوران واژگون
شگفت از جهان دیده گودرز نیست / که او را روان خود بدین مرز نیست
شگفت از تو آید مرا ای پدر / که شیر ژیان از تو گیرد هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم / یکی تیز کن مغز و بفروز خشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا / بگیر از سپه رزم لشکر نوا

چو این روزگار خوشی بگذرد / چو پولاد روی زمین بسپرد
چو برخیزد آوای شیپور و چنگ / پس پشت برز آید و پیش تنگ
که آید ز ایران به پیش سپاه / که آرام گیرد بدین کینه گاه
ور ایدون که ترسی همی از کمین / ز جنگ سواران و مردان کین
بسیج او باید سواری هزار / گزین پس اندر خور کارزار
برآریم گرد از کمین گاهشان / سرانشان گشیم از بر راهشان
ز گفتار پیران بخندید گیو / بسی آفرین کرد بر پور نیو
بدو باز گفت از تو دارم سپاس / که دادی مرا پور نیکی شناس
همش زور دادی همش فر و دین / شناسای هر کار و جویای کین
همی بازگشت این دلاور جوان / چنان چون بود بچه پهلوان
چنین گفت مر خفته را نیز پیش / که فرزند تو گر نباشد دلیر
بترسم ازو بهر پیوند پاک / بپرسش آب دریا و هم خاک
ولیکن تو ای پور نیکی سخن / زبان بر نیارد گشاده سخن
که او کار دیده ست و داناترست / بدین لشکر ما مور مهترست
کسی کو ندیده بود روزگار / نباید بهم کارش آموزگار
سواران ما گر بکار اندرند / نه ترکان بزنگ و بکار اندرند
همه شور بختند و برگشته سر / همه دیده پر آب و پر خون جگر
همی خواهد آن یاب کار آزمای / که ترکان بجنگ اندر آرند پای
پس پشتشان دور مانده گروه / بود لشکر کینه ور همگروه
به پیشی نو گوپال گودرز را / که چون بد بود ددهمی مرز را
و دیگر که از اختر نیک و بد / همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آید آن روزگار بهی / کند روی کشور ز دشمن تهی
چنین گفت پیران به فرخ پدر / که ای پهلوان جهان سربسر
خجسته نباد ار گرش نیست رای / سزد گر نداریم روی جدای
شوم جوشن و خود پیران کنم / بمی روی پژمرده گلگون کنم
چو آیم چو آن پهلوان را بکار / بیایم کمربسته کارزار

وزان لشکر ترک هومان دلیر / به پیش برادر بیامد چو شیر

سخن گفتن هومان با برادر خود پیران ویسه

که ای پهلوان رد افراسیاب / گرفت اندرین دشت ما را شتاب
نبینم فراز آید این روزگار / میان بسته جنگ چندین سوار
ز آهن میان سوده و دل ز کین / نهاده دو دیده به ایران زمین
چه داری به روی اندر آورده روی / چه اندیشه داری بدل بازگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای / وگر روی برگشتن آمد بجای
که بگذشت بر تو ای پهلوان / برین کار خندند پیر و جوان
همان لشکرست اینکه از نام جنگ / برفتند رفته ز روی آب و رنگ
کز ایشان همه رزمگه کشته بود / زمین سربسر جوی خون گشته بود
ز رنج هزاران یکی تن کم است / نه گودرز را پهلوان لشکر است
گرت آرزو نیست خون ریختن / نخواهی بیکبار آویختن
ز جنگاوران بهتر برگزین / بمن ده تو لشکر همی رزم کین
چو پیران ز هومان شنید این سخن / بدو گفت شتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه / که آمد چنین پیش ما با سپاه
گزین بزرگان کیخسروست / سر پهلوانان آن پهلوست

یکی آنکه پیچیده از شاه من / همی سر برآرد ز هر انجمن
دگر آنکه از پهلوانان شاه / ندارد چو گودرز کس پایگاه
بگردن فرازی و مردانگی / برای هشیوار و فرزانگی
سه دیگر که پر درد دارد جگر / پر از کین دل از درد چندان پسر
که از تن سرانشان جدا مانده ایم / زمین را بخون گرد بنشانده ایم
کنون تا تن شان درون جان بود / بدان کینه چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه / فراز آوریده ست گرد گروه
بهر سو که پوید بدو راه نیست / بر اندیش کین رزم کوتاه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر / ازان کوه پایه برآرند سر
مگر مانده گردند و سستی کنند / بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کند لشکرش / یکی تیر باران کنم بر سرش
چو دیوار گرد اندر آییم شان / چو شیر ژیان در برآریم شان
برایشان بگردد همه کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی و سالار گاه / برآورده بر چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز / نباشد چه کرده و همی گرد آز
دگر آنکه از نامداران جنگ / نیاید کسی پیش شیر و پلنگ
ز گردان کسی را که بی نام تر / ز جنگ سواران بی آرام تر
مگر لشکر فرستد بپشت کمین / اگر ره نوردی بروبر زمین
ترا نام ازان بر نیاید بلند / بایران بگشتن نباید گزند
وگر بر تو بر دست یابد بجون / شوند این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار اوی / همه خیره دانست پیکار اوی
چنین داد پاسخ که ایران سوار / که باشد که با من کند کارزار
مگر رستم زال سام دلیر / که هنگام رزمست بسان شیر
ترا خود همین بهر باشیت خوی / مرا کارزار آمدست آرزوی
وگر گفت بکین جستن آهنگ نیست / بدلش اندرون آتش جنگ نیست
شوم چرمه گام زن زین کنم / سپیده دمان جستن کین کنم
چو آمد بلشکر که خویش باز / همی سود دندان بسان گراز
نشست از بر زین سپیده دمان / چو شیر ژیان با یکی ترجمان

آمدن هومان با سپه به لشکرگاه گودرز کشوادگان

بیامد بنزدیک ایران سپاه / پر از جنگ سر دل پر از کین سیاه
چو پیران بدانست کوشد بجنگ / برو بر جهان گشت از اندوه تنگ
بجوشیدش از زور هومان جگر / یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد به پیکار تنگ
بیکبار تندی نباید نخست / بفرجام کار اندر آید درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر در بیارد همی نغز نیست
چو هومان که در رزم تندی نمود / ندانم چه آرد بفرجام سود
جهان داورش باد و فریادرس / بخواریش نه بینم همی یار کس
چو هومان ویسه بدان رزمگاه / که گودرز کشواد بد با سپاه
نپاید که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بدو بازخورد
طلایه بیامد بر ترجمان / سواران ایران همه بدگمان
بهر سیکین مرد پرخاشجوی / بخیره بدشت اندر آورد روی
کجا رفت خواهد همی چون نوند / بجنگ اندرون گرز و زین کمند

به ایرانیان گفت پس ترجمان   که آمد گه گرز و تیر و کمان
که ای شیردل نامبردار مرد   کجا با شما جست خواهد نبرد
سر ویسگان است هومان بنام   که تیغش کند لعل شیر از نیام
چو دیدند ایرانیان گرز اوی   اگر پیلتن و خسروی برز اوی
همه دست آن نیزه داران بکار   فرو ماند از رفت آن نامدار
همه یکسره بازگشتند ازوی   سوی ترجمانش نهادند روی
که رو پیش هومان و بیژن بگوی   که در جنگ خیره مبر آبروی
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست   ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگجویی گشاده‌ست راه   سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار گردان و گردنکشان   بهومان بدادند یک یک نشان
که گردان کجایند و مهتر کجاست   که دارد چپ لشکر و دست راست
وزان پس هیون تگاور دمان   طلایه برافگند زی پهلوان
که هومان ازان رزمگه چون پلنگ   سوی پهلوان اندر آید بجنگ
چو هومان ز پیش سواران برفت   بیامد بنزدیک رهام تفت
وزانجا خروشی برآورد سخت   که ای پور سالار بیدار بخت
چپ لشکر و جنگ شیران توی   نگهبان سالار ایران توی
بجنبان عنان اندرین رزمگاه   میان دو صف برکشیده سپاه
بآورد با من بباید گشت   سوی رود خواهی اگر کوه و دشت
وگر تو نیایی بگرز ستهم   بیاید دمان با فریبرز بهم
که جوید نبرد من از گندآوران   بتیغ و بپیکان و گرز گران
هرآنکس که پیش من آید بکین   زمانه بر او بر نوردد زمین
اگر تیغ ما را به بیند بجنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی   که ای نامور گرد پرخاشجوی
ز ترکان ترا بخرد انگاشتم   جز این سان که هستی بپنداشتم
تو تنها بدین رزمگاه آمدی   دلاور به پیش سپاه آمدی
برانی که اندر جهان تیغدار   نبندد دگر نیز چون تو سوار
یکی داستان از کیان یاد کن   ز دام خرد گردن آزاد کن
که هر کو بجنگ اندر آهنگ جست   ره بازگشتن ببایدش جست
ازین هر که تو نام بردی بجنگ   همی جنگ را تیز دارند چنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه   نباشد نسازد کسی رزمگاه
اگر جنگ گردان بجویی همی   سوی پهلوانان چه پویی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه   پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی   بدین روی با من بهانه مجوی
توان رزم را جای مردان گزین   نه مرد سواری بدین دشت کین
وزانجا بقلب سپه برگذشت   دمان تا بدان سوی لشکر گذشت
بنزد فریبرز با ترجمان   بیامد بکردار باد دمان
یکی بر خروشید کای بدنشان   فرو برده گردن ز گردنکشان
سواران و پیلان و زرینه کفش   ترا بود با کاویانی درفش
بزرگان بپیروزی روز نبرد   یلانت بیاران نخوانند مرد
چو سالار باشی شوی زیردست   میان بندگی را بباید ببست
سیاوخش رد را برادر توی   بگوهر ز سالار برتر توی
تو باشی سزاوار کین خواستن   بکینه ترا باید آراستن

سخن از تخت توران شهم — بگو هر که با تو خرد همرهم
یکی با من اکنون بیاور دگاه — بباید گشتن همی پیش سپاه
بخورشید تابان برآری تو نام — همه پیش من اندر گذاری تو کام
وگر تو نیایی بجنگم رواست — زواره گرازه بگو تا کجاست
کسی را ز گردان به پیش من آر — که باشد ز ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز — که با شیر درنده کینه مساز
به پیروزی اندر مترس از گزند — که یکسان نگردد سپهر بلند
چنین است فرجام روز نبرد — یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
درفش از من شاه بستد رواست — بدان داد پیلان و لشکر که خواست
بکین کیان از پس کیقباد — کسی کو کلاه کیی بر نهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد — سپهدار گودرز کشواد کرد
کمر اندرین بسته آزادگان — بنزدیک گودرز کشوادگان
همیشه به پیش کیان کینه خواه — پدر بر پدر نیو و سالار شاه
دو دیگر که از کار او بی گمان — سر آید بسالارتان بر زمان
سپه را ز تو بست فرمان جنگ — بدو باز گردد همه نام و ننگ
اگر با تو در جنگ فرمان دهد — دلم پر ز زر دستمان بدهد
بپیچی که من سر چگونه ز ننگ — برآرم چو پای اندر آرم بجنگ
چنین پاسخش داد هومان که بس — بگفتار پنهم ترا دست بس
بدین تیغ کاندر میان بسته — کنام کز از جنگ خود رسته
بدین گرز جوینی گیتی کارزار — که بر ترگ و جوشن نباید نگار
وز آنجا بدان خیره کی بازگشت — تو گفتی مگر شیر بد بازگشت
کمر بسته کین آزادگان — بنزدیک گودرز کشوادگان
بیامد یکی بانگ برزد بلند — کای برمنش مهتر دیوبند
شنودم همه آنچه گفتی تو شاه — وز آن پیش سپه را کشیدی براه

سخن گفتن هومان ویسه با گودرز کشواد

تمان هدیه شاه جهان نو — به پیران سالار و فرمان نو
فرستاده کامد بتوران سپاه — کزین پور نو کو و لشکر پناه
وز آنپس که سوگند خوردی بماه — بتاج و کمر و تخت و کلاه

همی باز زد جنگ ما فرخی — ز ترکان تا لشکر آراکسی
همی بر افراز ... — که ... کارزار
سپهدار ... سپه بود چون ... — نشستی بیک جای ...
... — ...

گزینی به پیش اندرون جای تنگ — بگویی تو تیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت را بهامون گذار — بجنگاوری سپاه از پس کوهسار
چنین بود پیمانت با شهریار — که گودرز گفته که کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن — که باشد سپه با تو گوئی سخن

پنج

چو با پیل نیابی کنون انجمن | بگویی و دانستی هی سخن
تو بشناس کز شاه فرمان من | همین بود سوگند و پیمان من



کنون آمدم با سپاهی گران | ز ایران گزیده فراوان سران
شما هم بکردار روباه پیر | به بیشه درآید بنخچیر گیر

دلیری مکن جنگ ما را مخواه | که روباه با شیر ناید براه
همی چاره سازید و درمان و بند | گریزان ز گرز و ز تیغ و کمند

چو پیران ز گودرز پاسخ شنید | چو شیر اندران رزمگه بر دمید
بگودرز گفت ار نیابی بجنگ | تو با من نبرد ار کی آیدت ننگ

کز آن پس که رزم پیشین بدید | سر از رزم ترکان بپیچید
بیا تا بجنگ آزمودی مرا | بیاور دگر بر بسودی مرا

ور ایدون که هست ایچ گونه همی | بدین گفته کردار جویی همی
یکی برگزین از میان سپاه | که با من بگردد بآوردگاه

ز من از فریبرز و رهام جنگ | بجستم بسان دلاور نهنگ
بگشتیم پیش سپه بر دو انجمن | بیاید ز گردان کسی پیش من

بگودرز بد بند پیکارشان | شنیده بمرز بر گفتارشان
توانی که کوشی بر از بر زو | بنخچیر گیرم لاله بر کوه و رزد

یکی با من اکنون ببین کینه گاه | بگرد و بگرز گران کینه خواه
فراوان سپهدار های نامور | همه بسته بر جنگ توران کمر

یکی را به پیش من آور بجنگ | اگر نیک گویی چه جویی درنگ
بس اندیشه کرد اندران پهلوان | که پیشش که دارد بجنگ از گوان

که گر نامداری سرآید زمان / فرستم بنزدیک این بدگمان
شود کشته هومان بدین کینه گاه / ز زنگان بیاید کسی کینه خواه
دل پهلوانان بپیچد ز درد / وز ایشان بتندی بجوید نبرد
سپاهش بکوه کنابد شود / برزم اندرون دست بالا شود
وز آن نامداران این انجمن / یکی کم شود کم شود نام من
شکسته شود دل گوان را بجنگ / نسازند زان پس بهر جای جنگ
همان به که با او نسازیم کین / برو بر ببندیم راه کمین
مگر خیره گردند و جویند جنگ / سپاه اندر آرند ازان جای تنگ
چنین داد پاسخ بهومان که رو / بگفتار تندی و در کار نو
چو در پیش من برگشادی زبان / بدانستمت آشکار و نهان
که کس را ز ترکان نباشد خرد / کز اندیشه خویش رامش برد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ / نیالاید از بن بروباه چنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته / همه جنگ را گردن افراخته
بکینه دو تن پیش سازند جنگ / همه نامداران بخایند چنگ
سپه را همه پیش باید شدن / بانبوه زخمی بباید زدن
تو اکنون بر لشکرت بازشو / برافراز گردن بسالار نو
گر ایرانیان چند جستم نبرد / زنه کس بر من نجز باد سرد
بران رزمگه بر شود نام تو / برآید ز پیران همه کام تو
بدو گفت هومان ببانگ بلند / که گردان کنداسند و سالار چند
یکی داستان زد جهاندار شاه / بیاد آورم من برین رزمگاه
که تخت کیان جست خواهی مجوی / چو جستی از آن پس مبر تاب روی
ترا آرزو جنگ و پیکار منست / اگر گل چنی راه بی خار نیست
ندانی از ایران یکی شیرمرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی بازگردانیم / بکبرم فریبت نگردانیم
همه نامداران پرخاش جوی / بگودرز گفتند کین است روی
که از ما یکی را بآورد گاه / فرستی بر ترک ناورد خواه
چنین گفت گودرز کامروز روی / ندارد شدن پیش او جنگجوی
چو هومان ز گودرز برگشت چیر / برآشفت برسان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت / سوی رود با بانگ لشکر شتافت
کمان را بزه کرد و زیشان جهان / بیفکند از اسب اندرای غو
چو آن روزبانان لشکر ز دور / بدیدند زخمی سپه افراز پور
رمش بازدادند و بگریختند / نیاورد با او بیاویختند
ببالا برآمد بکردار مست / خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه بر کاشت بر گرد سر / که هومان ویسه است پیروز گر
خروشیدن نای رویین ز دشت / برآمد چو نیزه ز بالا گذشت
ز شادی دلیران توران سپاه / همی ترگ سودند بر چرخ ماه
چو هومان بیامد بدان چیرگی / بپیچید گودرز از آن تیرگی
سپهبد بگرز شرم گشته دژم / پر درد از آن خشم دل را بغم
ز ننگ دلیران بپالود خون / سپهبد یکی اختر افکنده پی
گر ایشان بدان پیش دستی کنون / بدانند هم بر بدی رهنمون
وز ایشان بجنگ آوران بنگرید

آگاهی یافتن پیران از هومان و آمدن پیش برادر خود

که تا جنگ او را که یارد کشید

۲۹۰

به پیران خبر شد که هومان چو شیر	بر پیش نیای تو آید دلیر	بهر سو جب لشکر و دست راست	بیامد ز گردنکشان کینه خواست
برفت از دلیران کسی پیش اوی	نبندی و در خاره برتافت روی	بر آشفت بر خویشتن چون پلنگ	نبرد ورا نیز کرده دو چنگ
بغرید تا بر نهاد اندر زمین	بدان نیزه پهلوان روز کین	بپوشید روی زره جنگ را	ببست تنگ بر اسب شبرنگ را
به پیش پدر شد پر از کیمیا	سخن گفت با او ز بهر نیا	چنین گفت گرگین را کای پدر	بگفتم ترا این همه دربدر
که گودرز را هوش کمتر شدست	به آیین پیشی که دیگر شدست	دلش پر نهیب است و پر خون جگر	ز بیمار و از روز چندان سپر
که از تن سرانشان همه کنده‌ام	یلان را ز لشکر همه افکنده‌اید	نشان آنکه ترکی بیامد دلیر	میان دلیران بکردار شیر
به پیش نیا رفت نیزه بدست	همی بر خروشید چون پیل مست	چنان بدکنان لشکر نامدار	سواری ببندد از روز کارزار
که او را به نیزه برافراختی	چو برتاب زین برسر افراختی	نوای مهربان با سپاه از بوش	دو گفتم مدیح سیاوش بپوشن
نشاید جز از من که بادی برد	کم تا بر آرم ز خورد پیش کرد	بدو گفت کیوای پر هوش تو	بکار سر بسر گوش دار
ز لشکر بود وهم که شندی بگن	ز گودرز بر بد بکردار سخن	گاوکار دیده است و دانا تر است	برین لشکر نامور مهتر است
سواران جنگی به پیشش در ایند	که در رزمگه پیش لشکر بدند	کسی را نفرمود باوی نبرد	جوانی مگر مهر تو خیره کرد
که گردن بدیشان برافراختی	بدین تا ز پیش سخن تاختی	بیم من بدین کار بیجا استان	مرن نیز چشم چنین داستان
چو بشنید پیران از اشفته بخت	بگفتم آمد آن شیر پیچید بخت	بدو گفت کای باب بر گام	نگوی نخواهی بدین نام من
سیوم پیش سالار پیران که گر	ز رزم دست بر جنگ هومان	ز رای بیگانه از تو جایب	بنزدیک گودرز شد پوی پوی
ستایش کنان پیش او شد بدرد	همی داستان سر بسر یاد کرد	که ای پهلوان جهاندار شاه	شناسای هرکار و زیبای گاه
بکوشی بسی تا بکم از تو کی	وگر چند هستم بسالی اندکی	که زین رزمگه بوستان ساختی	دل از کین ترکان بپرداختی
نهفتن ز او آمد ازین روزگار	شب و روز آسایش آموزگار	که خورشید شمشیر گردان زمید	نه کردی بروی سوار و سپید
شگفتی تر آن کز میان سپاه	یکی ترک بی جنگ کم بوده راه	بیامد که زردان نیکی دهش	همی بد سگالید با بدکنش
پیاورد پیش از پیش توران سپاه	بدان تا بدست تو کرده تباه	بدام آمده گور برگاشتی	ندانم بدین بد چرا کاشتی
برای که گر خون او بی درنگ	بریزد نپیران بیاید بجنگ	جهاندار کوکینه پیش آورد	سپه را بدین دشت پیش آورد
من آنیک بگون چنگ نام	همان رزم او را اگر شنیده‌ام	سرش را بنیزه بدین بارگاه	بیارم هم اکنون ایران سپاه

چو و پستور باشد مرا پهلوان — شوم پیش او چون هژبر ژیان
دهد مر مرا ترگ و روی زره — ز سندر زره بر گشاید گره
ز شادی روان آفرین کرد جفت — که از روی مکر داد جاوید بخت
تو تا برنشستی بزین پلنگ — نهنگ از دم آسود و شیران جنگ
بهر کارزار اندر آهی دلیر — بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
که هومان یکی بدکنش ریمن است — با ورد چون کوه در جوش است
بجان تا یکی رزم دیده هژیر — فرستم بجنگش بکردار ابر
بدو گفت بیژن کای پهلوان — هنرمند باشد دلیر جوان
چه کردم نبردی دران روز سخت — بریدم بخنجر سرش را ز تن
مرا گر بدیدی بجنگ فرود — ز سر باز باید کنون آز نبود
همان طوس و گیو دلاور بجوش — برفتند هر دو بر زرش دلیر
چو دیدم چه آمد ز ایرانیان — بر از جنگ بستم نبردی میان
بجنگ پشن بر نوشتم زمین — نبیند کسی پشت من روز کین
اگر باز داری مرا زین سخن — بران روی کاهنگ هومان مکن
بخندید گودرز زان شاد شد — بسان یکی سرو آزاد شد
وزان سوز فرخ مرا یاد باد — که از مادر پاک بیژن بزاد
ترا دادم این رزم هومان کنون — گر بخت نیک بود رهنمون
که آن اهرمن یاد بت تو هوش — برآید بفرمان یزدان بکوش
ز فرنا د گیوت ندارم نگاه — با اسب و شمشیر و تخت و کلاه
گرایدون که پیروز باشی بدوی — ترا پیشتر زین آب روی
پیاده شد از اسب و روی زمین — ببوسید و بر اسب کرد آفرین

بفرماید اکنون سپهبد بگیو — مگر آن سلیح سیاوخش نیو
چو بشنید گودرز گفتار اوی — به پیدا آن حال و رای پدر اوی
زما در تراید چو تو نره شیر — سوار سرافراز و گرد دلیر
تو از هیچگونه نیاسا بیا — بهر رزم و هر کار پیش آییا
نگه کن که با او با ورد گاه — توانی شدن زانپس آورد خواه
جوانی و ناگشته بر سر سپهر — نداری همی برین خویش مهر
برو بر باران کشند چون تگرگ — بسر بر بد و زدش پولاد ترگ
بلاوین بجنگ بلاشان شیر — تو دیدی در آورد مرد دلیر
سلیح و سر و اسب آن نامور — به پیش تو آوردم ای پرهنر
که بر دست او بر تو نیز و رزب — کجا کشته گشتند زپشت اسپ
کجا باره کشته پیاده بجنگ — ازو باز گشتند سر پر ز ننگ
زکستهم یک باره خواستم — بران رزم او را پیاده بستم
مرا زند کانی نماند ز جور سست — که از دیگرانم هنر کمتر است
بنالم من از پهلوان پیش شاه — نخواهم کمر زان سپس با کلاه
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو — که فرزند چندی همی چون تو نیو
تو تا رزم را باز کردی دو جنگ — فرو ماند از جنگ جنگی پلنگ
بنام جهاندار یزدان — به پیروزی شاه و گردان
شکسته شود پشت شیران جنگ — نیازد بنام و نکو شد بننگ
بگوییم کنون گیو را کان زره — که بیژن همی خواهد او را بده
بگفت این سخن با نبیره نیا — نبیره بر انچه ... گیا
بخواند آن زمان گیو را پهلوان — سخن گفت با او ز هر جوان

ازان

وزان خسروانی زره یاد کرد / کجا جست بیژن زبهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر / که ای پهلوان جهان سربسر
فراموش و جان و جهان آفرین نیست / بجستم چنین جان او خوار نیست
چنین گفت گودرز کای بهرمان / جز این برد باید برو بر گمان
که هرچند بیژن جوانست و نو / بهر کار دارد خرد پیش رو
دو دیگر که این جای کین جستن است / جهان از اهرمنان شستن است
بکین سیاوش و فرمان شاه / نشاید به پیوند کردن نگاه
دگر باره از میغ پولاد تیغ / نشاید که داریم ما جان دریغ
نشاید شکستن دلش را بجنگ / نگه کرد باید بنام و ننگ
که چون کارها جسته گیرد جوان / بماند منش پست و تیره روان
چو پاسخ چنین یافت خاره بود / یکی با پسر تند و پیکار بود
مگر باز گرداندش سر ز جنگ / که همچون شنید آورد رنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجایی که پیکار خیزد بجان
مرا خود شب و روز پیکار پیش / چرا داد باید مرا جان خویش
نه فرزند باید نه تخت و کلاه / نه آز رزم سالار و فرمان شاه
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست / زره باید از من چه بایست خواست
چنین گفت پس پور رزم ساز / که ما را بدرع تو نامد نیاز
برای که اندر جهان سربسر / بدرع تو جویند گردان هنر
چو درع سیاوش نباشد بجنگ / بجویند گردنکشان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه / که آمد ز لشکر بآوردگاه
چو از پیش گودرز شد ناامید / دل گیو از اندوه او بردمید
پشیمان شد از روز و دل خون گریست / نگر تا غم و درد فرزند چیست
سوی آسمان بر فرازید سر / پر از خون دل از درد خسته جگر

آمدن گیو از پی بیژن و دادن زره سیاوش با بیژن

بدادار گفت ای جهان داوری / یکی سوی این خسته دل بنگری
نسوزی تو از درد بیژن دلم / گر آب مژه پای اندر گلم
ولی باز بخشی تو ای کردگار / بگردان ز جانش بد روزگار
بماند پر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از بهر رفته جوان
بدل گفت خیره بیازردمش / چرا خواسته پیش ناوردمش
گر او را ز سوهان بد آید بسر / چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بجانم پر از حسرت و درد و خشم / پر از درد جان و پر از آب چشم
وز آنجا دمان هم بکردار گرد / بپیش سپه شد بجای نبرد
بدو گفت کای خیره سر خیره جنگ / چنین تیزی آری بجای درنگ
درفشنده ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی / زگفتار من سر بتابی همی
چنین گر گزینی همی رای خویش / ندانی که چون آید این کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دلم را ز کین سیاوش متاب
که هومان نه از روی و آهن است / نه پیل دمان و نه آهرمن است
یکی مرد جنگست و من جنگجوی / ازو بر نتابم بجنگ تو روی
نبشته مگر بر سرم دیگرست / زمانه بدست جهان داورست
اگر بودنی بود دل را بغم / سزد گر نداری بباشی دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ بر سان شیر

فرود آمد از شیدهٔ ناجوی   پسر داد و درع سیاوش بدوی
بدو گفت اگر کارزارت هواست   چنین برخورد کام تو پادشاست

بدین بارهٔ گام زن برنشین   که زیر تو اندر بغرد زمین
سلیحم همیدون بکار آیدت   که با اهرمن کارزار آیدت

جوان اسب بدرود بر پای پیش   جو باد اندر آمد ز رهوار خویش
ز شادی بپوشید جوشن زمین   ابر کوه چندی گرفت آیین

بران بارهٔ خسروی برنشست   کمر بست و بگرفت گرزش بدست
یکی ترجمانی ز لشکر بجست   که گفتار ترکان بداند درست

بیامد بسان هژبر ژیان   ز کین سیاوش ببسته میان
جو بیژن بنزدیک هومان رسید   یکی آهنین کوه جوشنده دید

ز جوشن همه دشت روشن شده   یکی پیل در زیر جوشن شده
وزان پس بفرمود تا ترجمان   یکی بانگ برزد بدان بدگمان

که گر جنگ جویی همی بازگرد   که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای رزم دیده سوار   چه پویی میان اندرین مرغزار

گر از افراسیاب ایدر آیی به بد   ز توران زمین بر تو نفرین سزد
ز کینه پی افکندن و بدخوی   بتوران گنه کارتر کس توی

ز یزدان سپاس و بدو یم پناه   کت آورد چشم بدین رزمگاه
عنان باز کش زین نکاور هیون   گر ایدر ز کینه بجوشید خون

یکی برگزین جایگاه نبرد   بدشت و در و کوه یا من بگرد
وگر در میان دو رویه سپاه   بگردی بلاف از پی نام و جاه

کجا دشمن و دوست بیند ترا   دل اکنون کجا بر گزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت   چنین گفت پاسخ که ای شوربخت

بس ایمن شدی بر تن خویش بر   تنت را مگر سیری آمد ز سر
بلشکر بدانسان و سمت باز   که گیوار تو تا مدیح دراز

سرت را ز تن دور مانم همی   بکینه ز تو جان ستانم همی
بجنگ من اکنون بسان تذرو   که بازش برد بر سر شاخ سرو

خروشان چو ن از دوده چکان   کشان بار روی خویش و کشته زکان
چه سودست کامد بنزدیک شب   روا اکنون بزنهار تاریک شب

من اکنون یکی سوی لشکر شوم   بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وزانجا دمان گردن افراخته   بیایم بنبرد تو ساخته

چنین پاسخ آورد بیژن که رو   پست باد و اهرمنت پیش رو
همه دشمنم سر برگشته باد   گر آواره از جنگ برگشته باد

چو فردا بیایی بآوردگاه   نبیند ترا نیز شاه و سپاه
سرت را جدا و درمانم زپای   گزان پس بلشکر نیایدت رای

وزانجایگه روی برگاشتند   بشب دشت پیکار بگذاشتند
بلشکرگه خویش باز آمدند   بر پهلوانان فراز آمدند

همه شب بخواب اندر آسیب شیب   ز پیکارشان دل شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر بر کشید   شد آن چادر تیره شب ناپدید

بپوشید هومان سلیح نبرد   بر پیش برادر همه یاد کرد
که من بیژن کیو را خواستم   همه شب همی جنگش آراستم

سپهدار هومان بیامد چو گرد   بدان تا ز بیژن بجوید نبرد
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند   بگلگون باد آورش بر نشاند

که در پیش

گرو ویژه بیژن بگویش که زود تو آیی دمان با من ایدر چو دود
فرستاده برگشت و با او بگفت که با جان پاکت خرد باد جفت
هم اندر زمان بیژن آمد دمان بسیچیده جنگ با ترجمان
بپوشید و بشتافت بربسته تنگ چو جنگی پلنگان گرازان بجنگ
زره پوش کرده بر پهلوی درخشان ز سر مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای بادسار بهر جای زمین و بش سر یاد دادی
امیدستم امروز کین تیغ من سرت را چنان بگسلاند ز تن
که بر خاک خیره ز خون تو گل یکی داستان اندر آری بدل
که با آهوان گفت غرم ژیان که گر دشت گردد همه پرنیان
روا ای که پای من آزاد گشت بنوییم بران سور آباد دشت
چنین گفت هومان که امروز گیو بماند جگر خسته پور نیو
بگو کیست باید کنی کارزار وگر سوی زین بر آرای کار
که فریادرس مان نباشد ز زور هزاران گزینیم یار و نه بور
بدو گفت بیژن که تا کی سخن کجا خواهی آهنگ آورد کن
برانگیخت پس اسب و برخاست گرد زه بر نهاده کمان نبرد
دو پهلو بر افراخته سر بماه جهان کینه‌ور لشکر از کین شاه
ز کوه کنابد بیرون تاختند سران سوی هامون برافراختند
برفتند چندان که اندر زمی ندیدند جای پی آدمی
نه بر آسمان کرکسان را گذر نه خاکش سپرده پی شیر نر
ز دو لشکر از یار و فریادرس به پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان نباشیم بر چیرگی بدگمان
ز ما هر که یابد رهایی بجان نگیرد بدل کینه با ترجمان
بدان تا بد و نیک با شهریار بگوید ازین گردش روزگار
که کردار چون بود و پیکار چون چه زاری رسید اندران دشت خون
بگفتند و از اسپان فرود آمدند به بند کمر بر زره برزدند
چو بر بادپایان ببستند زین پر از خشم گردان و دل پر ز کین
بر اسپان جنگی سواران جنگ زهی برکشیدند چون سنگ تنگ
کمانها به بازو بر انداختند بمیدان جنگ اندرون تاختند
وزان تیر پولاد پیکان خدنگ کمان گوشه بر گوشه برسوده تنگ
چو تیر آنچه بود اندر انداختند همیدون سوی نیزه برساختند
چپ و راست گردان پیچان عنان همان نیزه و آب داده سنان
ز زور اندر آورد شد لخت لخت نگر تا کرا روز برگشت و بخت
دوانشان چو تیر از جنش ماند باز به آب و بآسایش آمد نیاز
برآسوده گشتند و دم برزدند بر آن آتش تیز نم برزدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز برآمد خروشیدن رستخیز
چو برق درخشان ز تیره میغ همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
ز آهن بدان آهن آبدار نیامد ز خم اندرون نابدار
بکردار آتش پرند آوران فرو ریخت از دست کند آوران
نبد دست رسشان بجز ریختن نشد سیر دلشان ز آویختن
عمود از پس تیغ برداشتند از اندازه پیکار بگذاشتند
از آن پس بلان بر نهادند کار که زور آزمایند در کارزار
بران گونه جستند ننگ و نبرد که از پشت اسب اندر آرند گرد

کمربند گیرد کدام از دو خویش / رباید ز اسب افکند خوار پیش
ز نیروی گردان دوال رکیب / گسست اندر آوردگاه نهیب
همیدون گرفتند از اسپان جدا / نگشتند بر یکدگر پادشا
پس از باره مرد و فرود آمدند / زمانی ز پیکار دم بر زدند
گرفته بدست اسپ ار ترجمان / دو جنگی بکردار شیر ژیان
بدان ماندگی باز برخاستند / بکشتی گرفتن بر آراستند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید / دو جنگی بر آنسان به بیم و امید
همی رزم جستند با یکدگر / یکی را ز کینه نه برگشت سر
دهان خشک و غرقه شده تن در آب / ز رنج و ز تابیدن آفتاب
وز آنجا بدستوری یکدگر / برفتند پویان سوی آبخور
بخورد آب و برخاست بیژن بدرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تنش لرز لرزان چو از باد بید / دل از جان شیرین شده ناامید
به یزدان چنین گفت کای کردگار / تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ من / برین کینه که جستن آهنگ من

کشته شدن هومان ویسه بدست بیژن گیو

ز من مگسل امروز توش مرا / نگهدار بیدار هوش مرا
جگر خسته هومان بیامد چو زاغ / سیه گشته از درد رخ چون چراغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند / گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کردان یلان آن برین / کیان را بسودی که آن بر زمین
ز بیژن فزون بود هومان بزور / هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هر گونه زور آزمودند و بند / فراز آمد آن بند چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ / ز سر تا بپایش بیازید چنگ



گرفتش بیک دست گردن و راست ران / خم آورد پشت هیون گران
برآوردش از جای و بنهاد پست / سوی خنجر آورد چون باد دست

فرو برد و سر کردش از تن جدا   فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون   همه دشت شد سر بسر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن   فکنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش سخت گشت اندروی   سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و زمان   ز جان سخنگوی روشن روان
تویی تو که جز تو جهاندار نیست   خرد را برین جای پیکار نیست
مرا زین هنر سر بسر بهره نیست   ابا پیل کین جستنم زهره نیست
بکین سیاوش ببریدش سر   بهفتاد خون برادر پدر
روانش روان مرا بنده باد   بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراک شیده ببست   تنش را بخاک اندر افگند پست
شکسته سلیح و گسسته کمر   تنش جای دیگر دگر جای سر
زمانه سراسر فریبست و بس   بسختی نباشدت فریادرس
جهان را نمایش چو کردار نیست   بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو شد کار هومان ویسه تباه   دوان ترجمانان هر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند   چو پیش شمن بر برهمن شدند
چو بیژن نگه کرد ازان رزمگاه   نبودش گذر جز بتوران سپاه
بپرسید ازان بوده گردنکشان   که یابند ازان کار گیتی نشان
بجنگ اندر آیند بسان کوه   پسنده نباشد مگر با گروه
برآهیخت درع سیاوش زبر   بخفتان هومان بپوشید بر
بران جرمه پیل پیکر نشست   درفش سرنامداران بدست
برفت و بران دست کرد آفرین   بران خنگ بیدار و فرخ گزین
برسید ازان ترجمان چون پرید   که بر مهترش آنچنان بد رسید
بدو گفت بیژن مترس از گزند   که پیمان همانست کشتانی بند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی   ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
بشد ترجمان پیش آمد دمان   بکوه کنابد بره برکشان
چو آن دیده بانان ترکان ز دور   درفش و سنان سرافراز تور
بدیدند ازان دیده برخاستند   بشادی خروشیدن آراستند
طلایه بسوی ری انگند زود   بنزدیک پیران بکردار دود
که هومان به پیروزی شهریار   دوان آمد از مرکز کارزار
درفش سپهدار ایران نگون   تنش غرقه مانده بخاک اندرون
دلیران ترکان همه با خروش   بهومان نهاده سپهدار گوش
بشادی که بودندی آراو برگ   از آتش بباره بسر بر تگرگ
چو بیژن میان دو رویه سپاه   رسید اندران سایهٔ تخت شاه
بتوران رسید آن زمان ترجمان   بگفت آنچه دید از بد بدگمان
همانگه به پیران رسید آگهی   که شد تیره آن فر شاهنشهی
سبک بیژن اندر میان سپاه   نگونسار کرد آن درفش سیاه
غو دیده آمد ز ترکان توران سپاه   زره برگرفتند گردان کلاه
جهان تیره شد روشنایی نبود   کز آن تیرگی چشم چیزی نبود
پس آن دیده بانان ایران سپاه   نگون یافتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند   وزان دیده که نعره برداشتند
وزانجا سوی بیسان نوند   طلایه سوی پهلوان برفکند
که بیژن ز پیروزی آمد چو شیر   درفش سپه را سرآورده زیر

چو دو پهلوانان گیو گشته نوان
چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی
بغلطید و بنهاد بر خاک سر
وز آنجا دمان سوی سالار شاه
پر از خون سلاح و پر از خاک سر
سلیح و سر و اسپ هومان گرد
گرفت آفرین پس بداد ار بر
گهر بافته پیکر و بوم زر
بدو داد و گفت از که سام نریم
همه لشکر شاه ایران چو شیر
پس بیژن آنگه فرستاد کس
سوی گرگین جنگ را تیز چنگ
ببر ده هزار آزموده سوار
چو رفتی ببر زو یک لشکر فراز
چو یک بهره از تیره شب در گذشت
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه
چو کارآگهان آگهی یافتند
که آمد سپاهی چو آب روان
بلشکر بفرمود پس پهلوان
بخواند آن زمان بیژن گیو را
بر هر که باید ز گردان تن

بهر کس خروشان و سر سوده وان
دمان سوی فرزند بنهاد روی
همی آفرین خواند بر دادگر
ستایش کنان برگرفتند راه
سر گرد هومان بفتراک بر
به پیش سپهدار گودرز برد
بر آن اختر و بخت بیدار بر
درفشان چو خورشید تاج و کمر
بیاورد پس از ثره ابر زیر
دمان و دنان باد پایان بزیر

همی آگهی جست از آن نیو پور
چو چشمش بروی گرامی رسید
گرفتش به بر باز فرزند را
چو دیدند هر پهلوان را ز دور
به پیش نیا رفت بیژن چو دود
ز بیژن جهان شاد شد پهلوان
بگنجور فرمود پس پهلوان
دو اسپ آوریدند زرین لگام
گشادی سپه را چون تیغ و دست
وزان روی پیران بیاورد خشم

کشته شدن نستیهن و سپه هزیمت بیژن گیو

بکین برادر نیاری درنگ
میان بسته کینه کارزار
سپه را یکی سوی هومان بتاز
ز جوش سواران بجوشید دشت
بیاورد نزدیک ایران سپاه
یک سوی گودرز بشتافتند
تو گویی همی نداز نند گویا زبان
گر بیدار باشید و روشن روان
همان تیغ زن لشکر نوذرا
هم از نامداران و مردان من

برادر نیان بر شبیخون کنی
مگر کین هومان تو باز آوری
بدو گفت نستیهن اکنون کنم
گرفتند از انجمن سپه تاختن
سپیده دمان بود کآنجا رسید
نوندی برانداز بر دیده گاه
بر ایشان که رسم شبیخون بود
همه گوش دارید آواز شان
بدو گفت نیک اختر و کام تو
پذیره شو این تاختن را چو شیر

همی ماتم آورد هنگام …
تو گفتی بشادی بخواب …
جوان دلیر خردمند …
بتیره فرود آمد از اسب …
همه یاد کرد آن کجا رفته بو…
که گیتی برافشاند خواهد …
که تاج آمد با جایه خسروان
پری زرین کمر و جهلا…
دل شاه ترکان بهم بر …
دل از درد خسته از آب چشم
کالی ناسور گرد و فریاد رس…
زمین را ز خون رود جیحون ک…
سر دشمنان را بکار آوری
زمین را ز خون رود جیحون کن
وزان تاختن گردن افراخت…
چو از دیده که دیدبان شب …
بر دیک سالار ایران سپا…
سپهدار دانند کآن چون بود
که تا کی بر آید ز لشکر نشان
سگالنده دل دشمنان نام …
سرانشان بمردی در آور بزیر

کنار

گزین کرد پیران ز لشکر سوار … دلیران پرخاشجویان هزار
رسیدند پس یک بدیگر فراز … دو لشکر پر از کینه و رزمساز
همه گرزها برکشیدند پاک … یکی بر بست از بر تیره خاک
بپیوست بر ابر گرد سیاه … بپوشید دیدار خورشید و ماه
سپهدار چون گرد تیره بدید … که از لشکر زنگ شد ناپدید
سواران برگشت زنگار گون … زمین گشت مانند دریای خون
کمانها بفرمود کردن بزه … برآمد خروش از کمان و زره
ز ترکان دو بهره فتاده نگون … بزیر پی اسب دل پر ز خون
یکی تیر بر اسب نستیهنا … رسید از گشاد دو پیر سنا
ز دور اندر آمد نگاور بروی … رسید اندر و بیژن رزمجوی
چو پیران به نستیهن اندر رسید … درفش سپه و بسکار ابدید
عمودی بزد بر سر ترگ دار … تهی گشت ازو مغز و بگذشت کار
چنین گفت پیران بایرانیان … که هرکو ببندد کمر بر میان
بخنجر زد و شمشیر برد بدست … کمانش ببر برکند پاک بست
گرزگان جه بودن پی جهره اند … ولیک از هنر پاک بی بهره اند
دلیری گرفتند کنداوران … کشیدند یکسر پرند آوران
چو پیلان همه دشت بر یکدگر … فکنده ز تنها جدا کرده سر
ازان رزمگه تا بتوران سپاه … دمان از پس اندر گرفتند راه
چو پیران بدید آن دو رنگ سپاه … شد از چشم گیتی ببر بر سیاه
نجستا سواری شمارید رود … ازین جایگه هم بکردار دود
که آز و نشانی ز نستیهنم … وگرنه دو دیده به خنجر کنم
میغونی برون تاخت اندر زمان … برفت و بدید و بیامد دمان
که نستیهن اینک بدان رزمگاه … ابا نامداران توران سپاه
بریده سر افکنده برسان پیل … تن از گرز خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران برآمد خروش … ازو دور شد خورد و آرام و هوش
همی کند موی و همی ریخت آب … ازو دور شد خورد و آرام و خواب
رخ و دست بدرید و رومی قبای … برآمد خروشیدن های های
همی گفت کای گرد کار جهان … همانا که با تو بد بستم نهان
که بگسستی از من دل و زور جان … چنین تیره شد اختر و سور من
دریغ آن هژبر افکن گرد شیر … دلیر و جوان و سوار هژیر
گرامی برادر جهانبان من … سر ویسگان گرد و سومان من
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ … کزو باز بودی به پیش پلنگ
کرا یابم اکنون درین رزمگاه … بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین ببربست کوس … زمین تیره گون شد سپهر آبنوس
ز کوه کنابد برون شد سپاه … بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپهدار ایران بزد کره نای … سپاه اندر آورد و بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش … بر و پیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشخر … ابا نیزه و گرزه گاوسر
سپیده دمان اندر آمد سپاه … بیکبار برگشت گیتی سیاه
ز هر سوی لشکر بیاراستند … پر از کینه از جای برخاستند
بکردند جنگی که جویان نشان … ندادند گردان و گردنکشان
یکی رزم بود آنکه بیم روز … همی تا بشد هور گیتی فروز

بسی کشته آمد ز هر دو سپاه / همه بازگشتند از آن رزمگاه
شبانگه سوی خیمه رفتند باز / دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
سپهدار ایران بنزدیک رسید / از اندیشه گردون دلش نارمید
همی گفت کامروز رزمی گران / بکردیم و کشتیم از ایشان سران
گمانی برم من که پیران کنون / سوی شاه ترکان رود با جیحون
ازو یار خواهد بجنگ سپاه / رسانم کنون آگهی پس بشاه
نویسنده نامه را خواند و گفت / برآورد خواهم نهان از نهفت
اگر برگشایی تو لب راز بند / زبان آورد بر سرت بر گزند

نامه نوشتن گودرز کشواد بشاه کیخسرو و بردن هجیر

یکی نامه فرمود نزدیک شاه / بآگاه کردن ز کار سپاه
بخسرو نمود آن کجا رفته بود / سخن هر چه پیران بد و گفته بود
فرستادن گیو و از کین و مهر / نمودن همه کار گردان سپهر
زبانی که او داده بد گیو را / بزرگان فرزانه نیو را
وزان لشکر گشتن همچون پلنگ / که آورد سوی کنابد بجنگ
وزان پس کجا رزمگه ساختند / وران رزم دلها بپرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی / سراسر همه یاد کرد اندر وی
ز کردار پیران که روز نبرد / بدان گرزداران ایران چه کرد
سخن سر بسر چون همی گفته بود / ز پیکار و جنگ آن کجا رفته بود
بپرداخت زان پس بافراسیاب / که با لشکر آمد بنزدیک آب
که او از لب رود جیحون سپاه / بیاران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با او نداریم پای / ایا فرخجسته جهان کدخدای
مگر خسرو آید بپشت سپاه / بسر بر نهد کیانی کلاه
ور ایدون که پیران کند دست پیش / بخواهد سپه یاور از شاه خویش
بخسرو رسد زین سخن آگهی / که با وی چه سازد بخت بهی
و دیگر که از رستم دیوبند / ز لهراسب و ز اشکش هوشمند
ز کردار ایشان بجای هنر / رساند مگر شاه پیروزگر
چو نامه در آورد با مهر و بند / بفرمود تا بر نشستن نوند
نشستنگهی خسروی ساختند / فراوان نگار اندرون باختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر / جوانی بکردار هشیار پیر
بگفت این سخن سر بسر پهلوان / به پیش هشیوار پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل / بیکی تنه گردان همی کار دل
اگر مر ترا نزد من پیشگاه / همی جست باید کنون دستگاه
چو بستانی این نامه اندر نهان / برو بی سم بکردار باد دمان
شب و روز ناسای و سر بر مخار / ببر نامه من بر شهریار
ببدرود کردن گرفتش ببر / برون آمد از پیش فرخ پدر
ز لشکر ز خویشان و ز من بخواه / سبک شاه را بر لب آب نشان
برون شد ز پرده سرای پدر / بهر منزلی برنشستی دگر
خور و خواب و آرامشان بر ستور / چه تاریک شبها چه تابنده هور
بران گونه پویان براه آمدند / که هفتم بنزدیک شاه آمدند
چو از راه ایران برآمد سوار / کس آمد بر خسرو نامدار
که آمد شتابنده از ره هجیر / چو بشنید شاه دلیر هژیر
پذیره فرستاد شماخ را / چه مایه دلیران گستاخ را

برسید چون دید روی هجیر
گوای پهلوان زاده شیرگیر
برشتت کاری که بس با کهان
رسیدی بنزدیک شاه جهان

بفرمود تا پرده برداشتند
براسپش ز درگاه بگذاشتند
هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی
نگه کرد و پیشش بمالید روی

بپرسید بسیار و بنشاندش
بسی بر هجیر آفرین خواندش
ز گودرز و از مهتران سپاه
ز هر یک یکایک بپرسید شاه

درود بزرگان بخسرو بداد
همه کار لشکر برو کرد یاد
ببسته دادش پس نامه پهلوان
جوان خردمند روشن روان

نویسنده را پیش بنشاندند
بفرمود تا نامه برخواندند
چو برخواند نامه بخندید و پر
ز یاقوت رخشان دهان هجیر

بیاکند از آن پس بگوهر کفت
که دینار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد بدره چو فرمان شنید
همی ریخت تا شد سرش ناپدید

قبای و کلاه گزین شهریار
بیاورد با تاج گوهرنگار
همیدون ببردند پیش هجیر
ابا زین زرین و اسب هژیر

بیاراستش پس بخلعت اگر نیز
درم داد و دینار و هر گونه چیز
از آن پس بخوردن بر آراستند
نشستنگه رود و می خواستند

هجیر و بزرگان خسروپرست
گرفتند یکسر همه می بدست
نشستند یکروزه یکشب بهم
همی رای زد خسرو از بیش و کم

لشکر خسرو سر و تن بشست
بر پیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامه بیدارگی
دو دیده و جوابدی بهارگی

دو تا کرد پشت و فرو برد سر
همی آفرین کرد بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فرهی
وزو جست دیهیم شاهنشهی

بنزدان بنالید از افراسیاب
بدرد دراز و ده فرور کجب
وز آنجا بیامد چو سرو سهی
نشست از بر گاه با فرهی

دبیر خردمند را پیش خواند
تهنها با پیت باوی براند
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت
بدیدار بید اندرو خوب و زشت

نخست آفرین کرد بر کردگار
گزو دید نیک و بد روزگار
همی گفت ای داور دادده
خداوند پیروزی و داد و ده

دگر آفرین کرد بر پهلوان

پاسخ نامهٔ گودرز کشواد از شاه کیخسرو

کجا وید یادی و روشن روان

خجسته سپهدار بسیار هوش
همت رای و دانش همت جنگ و هوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش
فروزنده کاویانی درفش

سپاس از جهاندار یزدان ما
که پیروز بودند گردان ما
از اختر ترا روشنایی بود
ز دشمن بر آورد ناگاه دود

نخست آنکه گفتی که من کینه را
بزرگان و فرزانه بنور را
بنزدیک پیران فرستاده ام
چه مایه فلانید تا داده ام

بپیچد ز فرمان بد گوهرش چند چیز
نخست اندرین کار پیوند ساز
سپهبد یکی داستان زد برین
که گر سپهدار پیش برآورد کین

که هر گوهری گو زمان گاه هست
ز تنگی به بیجن از آن انجمست
مر این سخن پیش بد آگهی
که پیران ندارد دل از کین تهی

ولیکن مس از خوب کردار او
بخستم تمسی ز رنف پیکار او
کنون آشکارا نمود آنچه بهر
که بر توران پیران گر آید بمهر

بپوشد جهان چهر افراسیاب   دلش را نوازد بمهر او بر شتاب
گر او برخرد بر گزیند هوا   بکوشش نروید ز خار گیا
تو با دشمن ار خوب گفتی رواست   گر آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران   کجا یاد کردی بگرز گران
ز نیرنگ و بند و گردش هور و ماه   ز پیران بکوشش بدان رزمگاه
مرا این درستست کز کارکرد   نمانی تو در روز کار نبرد
بکشور کرا چون تو دارد نیا   بجنگ اندرونش بود کیمیا
ز پیران نزاید مگر زه و شر   جهان جوی بود و نامدار دلیر
به پیدا و پنهان این کار تو   پسندست و یزدان نگهدار تو
تو از زور و دلیری ز یزدان شناس   چنین دان و از دادگر کن سپاس
سه دیگر که گفتی که افراسیاب   سپه را همی بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی   سپاهش بایران نهادست روی
همین است یکسر که دیدی سخن   کنون باز پاسخ فگندیم بن
بدان ای پراندیشه سالار من   بهر جای شایسته در کار من
که او بر لب رود جیحون درنگ   نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ
که خاقان بر او لشکر آرد ز چین   فراز آمدش ازدر روز کین
و دیگر کزان لشکری گران   پراگنده بر گرد توران سران
پس و پیش بدخواه او در میان   چو روبه که ترسد ز شیر ژیان
برود دشمن آمد ز هر سو بدید   ازان بر لب رود لشکر کشید
گر از جایگاه او نهد پای پیش   به دشمن سپارد همی جای خویش
به پنجم سخن کاگهی خواستی   بهر گونه دل را بیاراستی
بدان جای سپهدار آگاه باش   بهر کار با بخت همراه باش
چو لهراسب چون اشکش تیز جنگ   چو رستم سپهبد دمنده نهنگ
ازان سو که شد رستم شیر مرد   ز کشمیر و کابل بر آورد گرد
وزان سو که شد اشکش تیز هوش   برآمد ز خوارزم یکسر خروش
برزم اندرون شیده بگشت ازوی   سوی شهر گرگاج بنهاد روی
وزان سو که لهراسب شد با سپاه   همه بهریان بر گشادند راه
الانان و غز گشت پرداخته   شد آن پادشاهی همه ساخته
گر افراسیاب اندر آید ز راه   ز جیحون بیابد گذاره سپاه
بگیرند گردان کشان پهلوی   بماند بجز باد در دست اوی
تو بشناس کو شهر آباد خویش   بر و بوم فرخنده بنیاد خویش
بگفتار پیران نماند بجای   بدشمن سپارد و نهد پیش پای
بخواند او داستان بر دو لب   که ناید خبر زو بمن روز و شب
بدان روز هرگز مباد او درود   گر او بگذراند سپه را ز رود
بما بر کند بیش و پستی بجنگ   نبیند کس این روز تاریک و تنگ
بفرماییم اکنون که برپیل کوس   ببندد دمنده سپهدار طوس
و میشان و گرگان و آن بوم و بر   بگیرد در آرد ز خورشید سر
شمن اندر پی طوس با پیل و گاه   بیاریم یاری به پشت سپاه
تو از جنگ پیران بپرتاب روی   سپه را بیارای و پس کینه جوی
چو هومان و نستیهن از پشت اوی   جدا شد غم انگار و در مشت اوی
ور از نامداران ایران نبرد   بخواهد بفرمای تو بر گرد
چو پیرانه بنشست تو پیران دلیر   مکن هیچ دل پیش او رو چو شیر

بپیکار

به پیکار بستند پیش از افراسیاب — بجان و بدل روی از او برمتاب
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی — نباید که برتابی از جنگ روی
برایشان تو پیروز باشی بجنگ — گر ایدل نداری بدین کار ننگ
چنین است امید از کردگار — دهد شادمانی مرا روزگار
همیدون کنام کجا من زراه — بتنگ سپاه اندر آرم سپاه
برایشان شمار اندر آید بکام — بخورشید تابان برآورده نام
ز طوس و ز کاوس و زین سپاه — درودی فراوان فرستاد شاه
چو نامه بپرداخت پیروز شاه — ز هرگونه بنمود سامان و راه
بران نامه بنهاد خسرو نگین — فرستاده را داد و کرد آفرین
چو از پیش خسرو برون شد هجیر — سپهبد همی رای زد با وزیر
ز بس مهربانی که بد با سپاه — سراسر همه رزم بد رای شاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب — بجنباند از جای و بگذارد آب
سپاه مرا بگسلاند ز جای — مرا رفت باید همینست رای
همانگه شه نوذران را بخواند — بفرمود تا تیز لشکر براند
بسوی دهستان سپه بر کشید — همه دشت خوارزم لشکر کشید
نگهبان آتش شکن بود در روز جنگ — بجنگ اندر آید بسان نهنگ
بتیره برآمد ز درگاه طوس — خروشیدن نای روئین و کوس
سپه با سپهبد ره بنقش گرفت — زمین سم اسپان بنقش گرفت
تو گفتی که گردون گردان بپای — بماند از نهیب سواران بجای
دو منزل همی رفت از ایران سپاه — شده روشنایی ز خورشید و ماه
پراگنده بر گرد کشور خبر — ز جنبیدن شاه پیروزگر
چو طوس از بر شاه ایران برفت — سبک شاه ایران بسیچید تفت
ابا صد هزاران گزیده سران — همه نامداران و گندآوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی — ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی — ابا تاج و با تخت شاهنشهی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان — گرازان و خندان و دل شادمان
ابا خلعت و خوبی و خرمی — تو گفتی همی برنوردد زمی
چو آمد بنزدیک پرده سرای — برآمد خروشیدن کره نای
پذیره شدندش سران سر بسر — برآمد خروش از در نامور
چو خورشید و بچرخ اندرون داوری — ز خورشید و ناهید و از مشتری
بیاراست لشکر بسان عروس — ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
چو آمد بر نامور پهلوان — بگفت آنچه گفتش شه خسروان
نوازیدن شاه و پیوند اوی — همی گفت آزادی و پند اوی
که چون بر سپه بر بگسترد مهر — چگونه ز پیغام بگشاد چهر
پس آن نامه شهریار جهان — بگودرز داد و درود مهان
نوازیدن شه چو بشنید زوی — بمالید نامه بر چشم و روی
چو بگشاد مهر و بخواننده داد — سخنهاش بر کرد خواننده یاد
سپهبد ابر شاه کرد آفرین — بفرمان ببوسید روی زمین
ببود آنشب و رای زد با پسر — بلشکر فرستاد و بگشاد در
همه نامداران لشکر بگاه — برفتند و بر سر نهاده کلاه
پس آن نامه شاه فرخ چهر — بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر آن زمان پند و فرمان شاه — ز نامه همی خواند پیش سپاه

سپهدار روزی دهان را بخواند   به دیوان دینار دادن نشاند
ز اسپان یکایک چه بودش بکوه   بلشکرگه آورد یکسر گروه
در گنج دینار و تیغ و کمر   همان مایه ور جوشن و خود زر
بروزی دهان داد یکسر کلید   چو آمد گه نام جستن پدید
برافشاند بر مهتران خواسته   شد آن لشکرش جمله آراسته
یکی لشکر گشت برسان کوه   زمین از پی بادپایان ستوه
دل پیر غمشد ز ایشان به بیم   همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمودشان جنگ را ساختن   دل و گوش دادن بکین آختن
برفتند پیش سپهبد گروه   بانبوه لشکر بکردار کوه
بدیشان نگه کرد سالار مرد   هوا تیره دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم تا برین   نیارست کس رزمگاه چنین
به اسب و سلیح و بسیم و بزر   به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین   بپیچیم از ایدر عنان تا بچین
ببزم و بشادی بنهاد روی   همه نامداران پرخاشجوی
چو بنشست و فرزانگان را بخواند   ابا پهلوانان مهانش نشاند
همی خورد می شادمان دل بجای   همی با یلان رزم را ساخت رای
به پیران رسید آگهی زین سخن   که سالار ایران چه افکند بن
ازان آگهی دل شدش پرنهیب   سوی چاره برگشت و مرد فریب
زو پیستو فرخنده رای آگهی   بجستا اندر ان رزم جستن بری
یکی فرمود پس تا دبیر   نویسد سوی پهلوان نامه گیر

نامه فرستادن پیران ویسه به گودرز کشواد

سر نامه کرد آفرین بزرگ   نیایش بیزدان زد و سترگ
دگر گفت کز گرد کار جهان   بخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو رویه سپاه   جهاندار بردارد این کینه گاه
اگر تو که گودرزی آن خواستی   که گیتی بکینه بیاراستی
برآمد بکینه همه کام تو   چه گویی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چندین ز ایران سران   ز خویشان نزدیک و شیران جنگ
تن بی سرانشان فکندی بخاک   ز یزدان نبودت همی ترس و باک
ز مهر و خرد روی برتافتی   کنون آنچه جستی همه یافتی
که آمد که گردی ازین جنگ سیر   بخون ریختن بر نباشی دلیر
نگه کن که ایران و توران سپاه   چه مایه تبه شد درین کینه گاه
گر آمد که بخشایش آید ترا   ز کین جستن آسایش آید ترا
بکین جستن مرده ناپدید   سر زندگان چند خواهی برید
اگر باز یابد شده روزگار   بگیتی درون کینه کار
روانشان بجان تو گیرد ازین   ز خون ریختن باز کش خویشتن
بس از مرگ نفرین بود بر کسی   کز و نام زشتی بماند بسی
نباید بزشتی بر آیدت نام   وگر تو بدان پیر شوی شادکام
هر آنکس که سوی سپه شد سپید   ببودن نباشد فراوان امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه   بجنگ اندر آید برین رزمگاه
نبینی کسی زنده بر جایگاه   ز گردان ایران و توران سپاه
نماند ز هر دو سپه کس بجای   خرد کن بدین کار در رهنمای
وزان پس که داند که پیروز کیست   نگونبخت یا گیتی افروز کیست

اگر دی

اگر رای داری تو خون ریختن   بدین رزمگه با من آویختن
گوزینسان همه جنگ شیران کنی   همی از پی شهر ایران کنی
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب   نوندی فرستم به افراسیاب
بدان تا بهر جا بدم تا زمین   ببخشیم و اندر نوردیم کین
جهان تا بگاه منوچهر شاه   به بخشش نداریم گیتی نگاه
مران بوم کز شهر ایران بهی   بگو تا کنمش ز ایران تهی
ز آباد و ویران همه بوم و بر   گرفته سوی گنج برده دگر
از ایران بکوه اندر آیم بتخت   در غرچکان و آن بر و بوم و رست
دگر طالقان شهر تا فاریاب   همیدون برو از بلخ تا اندر آب
دگر مولسان آید و بدخشان   چنین است زین پادشاهی نشان
دگر پنجهیر و بامیان   سر مرز ایران و جای کیان
دگر گوزگانان فرخنده جای   نهادست نامش جهان کدخدای
ز بابر و گرد دشت و آموی و زم   که با شهر ختلان در آید بهم
همگان و چون ترمد و ویسه گرد   بخارا و شهری که هستش بگرد
همیدون برو تا در سغد نیز   وز آن پادشاهی نجویم چیز
وز آنسو که شد رستم دیوسوز   سپارم بدو کشور نیمروز
ز کوه و ز هامون بخوانم سپاه   سوی باختر برگشایم راه
بپردازم آنجا در هندوان   ندارم تو تاریک و روشن روان
ز کشمیر و از کابل و قندهار   روا رو سوی هند هم زین شمار
وز آنسو که لهراسب شد جنگجوی   الانان و غور آسپارم بدوی
وز آن مرز پیوسته تا کوه قاف   بخسرو سپارم ابی جنگ و لاف
وز آنسو که اشکش شد همچنین   بپردازم اکنون سپاه از زمین
وز این پس کز این کرده باشم همه   بر خویش خوانم سپاه از رمه
بسوگند پیمان کنم پیش تو   که زین پس نباشم بداندیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم   بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه ترکان فرستم خبر   که ما را بجنگ نه پیچید سر
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر   یکی نامه بنویس و بگشای چهر
بنین از ره مهر گفتارسان   ز خون ریختن با تو پیکار جن
چو پیمان چنین کرده باشیم راست   ز من خواسته هر چه خسرو بخواست
فرستم همه سر بسر نزد شاه   در کین ببندد مگر بر سپاه
وز این پس کز این کرده باشیم نیز   گروگان فرستاده و داده چیز
بپیوندم از مهر و آیین و دین   بدو ورزم هر بست و فاچشم کین
کز شکست سکام شاه بزرگ   زند گوهری تور و پیلم سترگ
فریدون که از درد سرگشته شد   کجا ایرج نامور کشته شد
ز من هر چه خواهی به نیکی بخواه   وز این پس بدین نامه کن نزد شاه
نباید گزین خوب گفتارمان   کگانی ببستی بربند الخنج
کر من جنب بهر ان نکویم همی   سرانجام نیکی بگوییم همی
مرا که دل لشکر از آن تو پیش   بر او اب بحی ام از آن تو پیش
ولیکن بر این کینه انگیختن   به بیداد و هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپهبد دلم   بکوشم که کین از میان بگسلم
دو دیگر که از کردگار جهان   بترسم همی آشکار و نهان
کر پند وار نا جری کرد کار   کرانه نه بردار داین روزکار

اگر پیسه بر بیژن ز گفتار من
بجویی همی ژرف پیکار من
کجا داد و بیداد نزد تو یکی است
چو از کینه جستن ترا کار نیست
همیدون سپاه از لشکر خویش برد
گزینم چو باید ز لشکر بزد
همیدون من و تو بآوردگاه
بگردیم با یکدگر کینه خواه
کسی کش گنه کار داری همی
وزو در دل آزار داری همی
گو را تو گر دست یابی بخون
شود بخت گردان توران نگون
وگر من شوم بر تو پیروزگر
نه بد مهر را اختر نیک بر
سوی شهر ایران همه راهشان
گذارم بیکبار سوی شاهشان
ورایدون کز ایشان بجویی نبرد
دگر گونه خواهی همی کار کرد
سران خون که آمد بکین ریخته
تو باشی بدان کینه آویخته
پسر بد برادر اسیر انجمن
یلی نام رویین برون شد ز تن
چو رویین برفت از در نامدار
فرستاد با نامور ده سوار
چو رویین پیران بدرگه رسید
در پهلوان سپه را بدید
بیامد چو گودرز را دید دست
بکش کرد و سر پیش بنهاد پست

گنه داری ایدر مرا بیگناه
نخواهم ز گفتار کردن گناه
گزین کن بزرگان ایران سران
کسی کو گراید بگرز گران
همه یک بدیگر فراز آوریم
سران را سوی جنگ باز آوریم
نگر بیگناهان ز خون بخش
بآسایش آیند آزاد بخش
بپیش تو آرم هر آنکس نبرد
بیایدت پیمان یکی نیز کرد
نیازاری از بن سپاه مرا
نسوزی بر و بوم و گاه مرا
نسازم بر ایشان بر کین
نه آورد جویم نه پیکار و کین
از ایشان نگردد یکی کاسته
شوند ایمن از جان و از خواسته
بانبوه جویی همی کارزار
سپه را سراسر بجنگ اندر آر
بیاراست بر نامه بر بند را
بخوانند آنگه ترا نامه فرزند را
بخواندش که نزد یک گودرز شو
سخن گوی بشمار و پاسخ شنو
بیامد خردمند روشن روان
ومان نامه پیر ده پهلوان
فرستاده را خواست پس پهلوان
همان چون پیر ده درآمد جوان



سپهدار برجست و او را چو دود / بآغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید و از لشکرش / ز گردان و از شاه و از کشورش
خردمند روئین سبک نامه پیش / بیاورد و بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز برخواندند / همه پهلوانان فرو ماندند
ز بس چرب گفتار و از پند خوب / نموده بدو راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد / چه آورد و از پند نیکو چه داد
بروئین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار فرخ گوان
تو مهمان من بود باید نخست / پس آنگه مرا پاسخ نامه جست
سراپرده نو بپرداختند / نشستنگهی خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند / خورشها و رامشگران خواستند
پر اندیشه گشته دل پهلوان / نشسته خود و رای زن موبدان
همی پاسخ نامه آراستند / همی هرچه نیکوتر آن خواستند
بیک هفته گودرز با رود و می / همی پاسخ نامه افگند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز / بکشتی سپهبد که همروز
می و رود و مجلس بیاراستی / فرستاده را پیش خود خواستی
نشستی تو آرام با مهتران / گرانمایه گردان و جنگی سران
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت / درختی ز کینه بنوی کشت
سر نامه بود آفرین از نخست / دگر پاسخ آورد یک یک درست

پاسخ نوشتن گودرز کشواد پیران ویسه را

که برخواندم آن نامه سر بسر / شنیدم گفتار تو در بدر
رسانید روئین بر ما پیام / بیکایک همه هرچه بردی تو نام
ولیکن شگفت آیدم کار تو / همان از چنین چرب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست / روان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای چربی بکار آوری / سخنها چنین برنگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد / گمان بد تو زهر بابی برد
چو سوزنده میغی که از دود آب / نماید چو تابد بر او آفتاب
ولیکن نه گاه فریبست و بند / نه هنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست / گر پاسخ و روز گفتار نیست
مگر گرچه سان کرد و اکنون سپهر / ز جای فریبست و پیوند و مهر
اگر داد خواهد جهاندار زور / کرا بر دو بخت پیروز بود
ولیکن چو زینگونه پاسخ شنو / خدایا دگر بخت را پیش رو
نخست آنکه گفتی که من از مهر تیز / ز یزدان و از گردش رستخیز
نخواهم همی دگر کینه و جنگ پیش / دلم گشت ازین کار پیدا و ریش
دلت با زبان آشنایی نداشت / بدانگه کت این کینه روان بکاشت
اگر داد بودی ترا اندرون / ترا پیش و پیشی نبودی بخون
که آغاز کار اندر آمد نخست / نبودی بخون ریختن هیچ سست
نخستین که آمد بنزد تو گیو / از ایران هشیوار گردان نیو
بسا پند و مر جنگ را لشکری / ز کشور زمان تا دگر کشوری
تو کردی بر این جنگ یا دست پیش / پسر را تو کردی ازین جای خویش
خرد گر ترا جام پیش آمدی / سرانجامت آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد / ترا بگذراند ز راه خرد

بدی خود از آن تخمه در گوهرست بهر بد این گوهر اندر خورست
شنیدی که با ایرج نیکبخت چه آمد بر ایران پی تاج و تخت
فریدون که از درد دل روز و شب گشودی بنفرین ایشان دو لب
بدارای یزدان بنیکی دهش همش مهر دل بود و هم زو رهش
چو با سلم و تور او نهاد این زمین سراسر بگسترد بیداد و کین
بافراسیاب آمد این نام بد ازین نامداران اندک خرد
ز سر با منوچهر نو کین نهاد همیدون ابا نوذر و کیقباد
بکاوس کی کرد آنچه کرد برآورد از ایران آباد گرد
وز آن پس بخون سیاوش باز فکندند انجمن کینه نو دراز
بدانکه سپاه ترا داد یاد کز اوی کینه جای نیرنگ داد
چه مایه بزرگان که از تخت و گاه شدند اندر آن کینه او تباه
ز او بد بزد و شمار نهار پدر بر پدر خسرو و تاجدار
از آزرمشان شهر بگذاشتند شمارا بجای پدر داشتند
کسانی که هستند در خورد اوی بمیرد سراید همه گفت و گوی
و دیگر که گفتی که با پرسر بخون ریختن کس نبندد کمر
بدان ای جهان دیده مرد فریب بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز بدان داد تا بخت کردن فراز
که تا گاه کینه بروز نبرد برآرم بخورشید تابنده گرد
نترسم همی زانکه یزدان من ز تن بگسلاند همی جان من
سر این کینه را تا وریده بجای برو بوستان را سپرده بپای
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک نبینم بدلت اندرون ترس و باک
ندانی که بر خیره خون ریختن گرفتار گردد بدو جان و تن
سن اکنون بدین خوب گفتار تو اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار بپرسد ازین کرده روزگار
که سالاری و گنج و مردانگی ترا دادم و زور و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان نبستی چرا پیش ایرانیان
زنفقاه خون گرامی پسر بپرسد ز من داور دادگر
بپاسخ به پرسش جهان آفرین بگویم چرا بازگشتم ز کین
ز کار سیاوش جهانم بخفت که افکندهای ای سالار بن
که گفتی ز بهر تو گشته خاک نشاید شدن زنده را جان پاک
تو نشناس کین زشت کردارها بدل در ز بس گونه گفتارها
که با شهر ایران همی کرده ای همه مایه کیمیا باز رده ای
برهمان سنگ پشت چو کین ساختی همیشه بسوی بدی تاختی
چو یاد آیدم چون که نم آشتی که نیکی سراسر بد انگاشتی
بپنجم که گفتی که پیمان کنم ز توران سران را گروگان کنم
بنزدیک فیروز و بستیم گنج نبندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای سپهدار توران سپاه که فرمان خرابست مارا ز شاه
مرا جنگ فرمود و آویختن بکین سیاوش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای روانم شرم دارد بدیگر سرای
ورا امید داری که خسرو بمهر گشاید بدین گفتهای تو چهر
گروگان و آن خواسته هرچه هست چو روئین و طاک خسرو پرست
گسی کن ز زودی بنزدیک شاه سوی شاه ایران گشاده راه

تم

نشستم شهر ایران گر ایدون بداد … بر و بوم آباد فرخ نهاد
سپارم تو گفتی بخسرو همه … بر خویش خوانم ز هر سو رمه
ترا کرد یزدان ازان بی نیاز … بگویم ترا آنکه شایست راز
سوی باختر تا لب مرز خزر … همه گشت لهراسب را سر بسر
سوی نیمروز اندرون تا سپند … جهان شد بکردار رومی پرند
همان رستم نیو با تیغ تیز … برآورد از ایشان همه رستخیز
سر بنده وان باد رفش سیاه … ز نوشاد رستم بنزدیک شاه
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر … که ترکان برآورده بودند سر
بیابان از ایشان بپرداختند … گزان سان همی تاختن ساختند
ببارید بر شیده اشکش تگرگ … فراز آوریدش بنزدیک مرگ
ایران واز خواسته چند چیز … فرستاد نزدیک خسرو بنیز
وزین سو من و تو بجنگ اندرم … بدین مرز نام و ننگ اندرم
ازین جنگ دیدی همه دست برد … ازین نامداران و مردان گرد
در آیدون که روی اندر آری بروی … زمانم ترا زین همه گفت و گوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه … بخون غرقه گردانمت بی سپاه
بجنگ پشنج جادوی ساختی … ز نیرنگ کردن بر افراختی
که با زور پتوه بر کوه شد … زمین از دلیران بی انبوه شد
بیفسرد بر نیزه دست گوان … ز سرمای سخت و ز باد دمان
پسر با نبیره چو هفتاد تن … ز گشتاوادیان کشته شد پیش من
مرا اندرین درد تا رستخیز … پزشکی نباشد بجز تیغ تیز
چو یاد آرم این کی کنم آشتی … که تو از بدی هیچ نگذاشتی
نوای پهلو نامور با سپاه … نگه کن بدین گردش هور و ماه
که بند سپهری فراز آمدست … سر بخت ترکان بگاز آمدست
مگر باز کردار بد گوهرت … جهان آفرین خود بجا آرد برت
زمانه ز بند دامن اندر کشید … مکافات بد را بد آمد کلید
تو بندیش هشیار و بگشای گوش … حدیث از خردمند مردم نیوش
بدای کزین لشکر نامدار … سواران شمشیر زن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه … بافسون نگردند ازین کینه گاه
زمانه برآمد بهفتم سخن … فکندی وفا را بسوگند بن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست … روانت خرد را خریدار نیست
ازیرا که با هر که پیمان کنی … بفرجام پیمان خود بشکنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد … ز گفتار تو کس ایمن مباد
بنو ویش فریادرس روز درد … چه مایه بسختی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت … ازان تو پیش است و مردان و بخت
بمیدان فرو دم بمردی بگنج … ولیکن دلم را زهرست رنج
من ایدون گمانم که تا این زمان … بجنگ آزمودی مرا بیگمان
کرم بی هنر یافتی روز کین … تو دانی کنون بازم از سر ببین
بگنج و بتخت و بتاج و کمر … برآیم با تو مگر سر بسر
بفرجام گفتی که مردان مرد … تن چند بگزین ز بهر نبرد
من از لشکر ترک سیمین نشان … بیارم سواران و گردنکشان
که از مهربانی که بر لشکرم … نخواهم که پیدا دکین گسترم
تو با مهربانی نهی پای پیش … که دانی نهانی در ورای خویش

بیازارد از من جهاندار شاه / گر از کید گرد کابلام سپاه
نهم آنکه گفتی مبارز گزین / که با من بگردد درین دشت کین
یکی لشکری کینه پیش من است / بی آزار از ایشان دل اندیش من
نباشد بدین شاه همداستان / گر ایشان بگردم بدین داستان
همیدون تا بنوه بر ختی چو کوه / بیاید زین سر سپه همگروه
گر ایدونک پرورش آید بدیم / دل ما ز کینه همی آرمید
وگر زنده هم این نامداران مرد / بیاریم و بسپاریم جای نبرد
تو زین گفته گر بگسلی باز دل / من از گفتهٔ خویشم دلگس
ورایدون که با من بآورد گاه / پسنده نخواهی بدن بی سپاه
سپه خواه یاور ز سالار خویش / بزرگی نگه دار بر کار خویش
پراگنده از لشکری خستگان / ز خویشان نزدیک و پیوستگان
بمان تا کند شان بزرگان درست / زمان جستن آنکه بدین کار است
اگر خواهی از ما زمانی درنگ / وگر جنگ جوئی برآرای جنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد / بما بر بهانه نبایدت کرد
گر ناگاه با ما بجنگ آمدی / بکین کردی و بی درنگ آمدی
من این کین اگر پنج صد سالیان / بخواهم همانست و اکنون همان
ازین کینه برگشتن آید نشیب / شب و روز بر دیده کام نهیب
جو این پاسخ نامه گشت اسپری / فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر سپور نوند / سواران بگرد اندرش بر چنید
فرود آمد از اسب در پیش گرد / گوان را همه پیش سالار برد
سپهبد بفرمود تا موبدان / ز لشکر همان نامور بخردان
ز گودرز بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود بر خواندن پهلوان
بزرگان جو آن نامهٔ دلپذیر / شنیدند و گفتار فرخ دبیر
همه رای پیران تنگ داشتند / همان پند او را سبک داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرده بداد / برویین پیران ویسه نژاد
جو از پیش گودرز برخاستند / بفرمود تا خلعت آراستند
جو اسپان تازی بزرین ستام / جو شمشیر هندی بزرین نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر / کرا در خور آمد کلاه و کمر
برفت او ز پهلوان با کلاه / سوی لشکر خویش پیموده راه
جو رویین بنزدیک پیران رسید / بپیش پدر شد جنان جون سزید
بنزدیک تختش فرو برد سر / جهان دیده پیران گرفتش ببر
جو بگذارد پیغام سالار شاه / بگفت آن کجا دید از آن رزمگاه
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر / رخ پهلوان گشت برسان قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب
یکیباسی و خاستی پر گزند / نکرد آن سخن بر سپه بر پدید
ور آن پس چنین گفت پیش سپاه / که گودرز را دل نیاید براه
ازان خون هفتاد پور گزین / نیارامدش یک زمان دل ز کین
گر ایدون که او برگذشته سخن / بنوی یکی کینه سازد ز بن
جرا من بکین برادر کمر / نبندم نخارم ازین کینه سر
هم از خون سه صد تن نامدار / که از تن جدا ماند در کارزار

که اندر بوم ترکان دگر
بباید کنون بست ما را کمر
از ایشان کله هر چه بالست برد
در گنجهای کهن بر گشاد
فرستاده با هش و رای پیر
که رو شاه توران سپه را بگوی
چو تو شاه بر گاه نشست تیز
از انکس بر آورد جهاندار گرد
بکیخسرو از من بیاز رو شاه
که آن ایزدی بود و بود آنچه بود
رسانم کنون من بشاه آگهی
وز ایدر بیامد سپاه گران
رسید یکی رزمگه ساختند
بجستیم رزم اندران کینه گاه
سپهدار ایران نیامد ستوه
با ایران سپه شد که جوید نبرد
از دست پیران کنون کشته شد
دل نامداران همه بر گشت
برفت از بر من سپه دودمان
یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه
دو بهره ز گردان این انجمن

سواری چو هومان نبندد کمر
نمانم از ایرانیان بوم و بر
زهر سو بلشکر که آورد گرد
بدینار دادن در اندر گشاد

چو بشنید بیژن آن سرو سایه فکن
بنیروی یزدان و شمشیر تیز
پیاده همه کرد یکایک سوار
چو این کرده شد نزد افراسیاب

پیغام فرستادن پیران ویسه با افراسیاب

کای دادگر خسرو نامجوی
بکس نام شاهی نپوست نیز
که پیش آرد و بر وز نبرد
جز این خویشتن را ندانم گناه
نباشد ز گفتار بسیار سود
که گردون چه آورد پیش رهی
سپهدار گودرز با وی سران
سپه در پس کوه بنشاختند
گر آید مگر سوی هامون سپاه
بهامون نیاورد لشکر ز کوه
ندانم چه آمد بدان شیرمرد
سر من ز تیمار او گشته شد
همه شادمانی شد از درد پست
رسید این هم از دست پیران زمان
بگردیم با یکدگر هم گروه
دل از درد خسته بشمشیر تن

از آنگه که گردنده چرخ بلند
نه زیبا بود جز تو مر تخت را
یکی بنده ام من کهن کار تو
اگر شاه بپسندد از من گناه
و دیگر ز بیژن که فرمود شاه
کشیدم بکوه گنابد سپاه
گز ایران بگاه منوچهر شاه
سپه را سه روز و سه شب جنگ تنگ
نیامد سپاهش از آن گه روان
برادر جهاندار هومان چو من
بیامد بکین جستنش پور گیو
که دانست هرگز که سرو بلند
و دیگر چو پیشین نامدار
من از درد دل بر کشیدم سپاه
چو نهصد شد از نامداران تباه
بمار شده چیره ایرانیان

که شد ناپدید اندران انجمن
بر آرم از آن انجمن رستخیز
دو اسپه سوار از در کارزار
نوندی بر افگند هنگام خواب
سخن گوی و دانا دل و یادگیر
بگشت او ز تیره خاک نژند
کلاه و کمر بستن و تخت را
کشیده سر از بند و پند ار تو
گنه کردن آزاد و آز و راه
سیاست مرا او را به پیش سپاه
بر ایرانیان بر ببستیم راه
فزون زین نیامد بتوران سپاه
بروی اندر آورده بد روی تنگ
سر پهلوانان بلا شد نگون
بکینه بجوشید از این انجمن
بگردید با گرد هومان ز نو
بیالخ از کجا یافت خواهد گزند
ابا ده هزار آزموده سوار
غریوان برفتیم با آوردگاه
سر از تن برید او بر آن رزمگاه
بکینه همه پاک بسته میان

بترسم همی زانکه گردان سپهر / بخواهد گسستن ز ما پاک مهر
وزان نو شنیدم یکی بد خبر / گران نیز برگشتم آسیمه سر
کز کیخسرو آید بدین رزمگاه / بیاری گودرز و پشت سپاه
بگر شاه با لشکر جنگجوی / نهد سوی ایران بدین مرز روی
ازاید ون که گردد درست این خبر / که خسرو کند سوی ما بر گذر
سپهدار داند که من با سپاه / نیارم شدن پیش او کینه خواه
بگر شاه با لشکر جنگجوی / نهد سوی ایران بدین مرز روی
بگرداند این بد ز تورانیان / بکینه ببندد کمر بر میان
که گر جان ما را از ایران سپاه / بد آید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید / بکردار باد دمان بر دمید
نشست از بر تازی اسپ سمند / بکردار آتش سمند نوند
بشد تا بنزدیک افراسیاب / بره بر نه آرام جست و نه خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران ز درد / دلش گشت پر خون و رخسار زرد
شد از کار آن خستگان خسته دل / بران کار بنهاد پیوسته دل
وزان نیز گر دشمنان لشکرش / گریزان و ویران شده کشورش
ز هر سو تنگ اندر آورده جنگ / بر و بر جهان گشته از جنگ تنگ
چو گفتار پیران بر انسان شنید / سپه را همه پای بر جای دید
برو آفرین کرد و شادی نمود / بدلش اندرون بیم و شادی فزود
فرستاده را نزد خود کرد جای / بسارنید و آن شب بسی کرد رای
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / هم آنگه فرستاده را بار داد
بغر بود تا بارگه در بجای / سوی جنگ پیران با مور که خدای
چنین پاسخ آورد کو را بگوی / کای مهربان جنگی اخترگوی
تو تا زادی از مادر پاک تن / سرافراز بودی بهر انجمن
ترا بیشتر نزد من آب روی / بهر جای شایسته در راه جوی
همان نیز نزدمت دستگاه / توئی برتر از پهلوانان بگاه
همیشه یکی جوشنی پیش من / پسر کرده جان و فدا کرده تن

پاسخ فرستادن افراسیاب پیران را

همیدون بجو کار از گنج خویش / گزیدستی از بهر من رنج خویش
تو بردی ز چین سوی ایران سپاه / تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
ببندد دگر چون تو سالار نیز / نبیند سپه چون تو هشیار نیز
ز پور پشنگ اندر آید بمهر / چو تو پهلوان نیز نارد سپهر
نخست آنکه گفتی که من ز انجمن / گنه کاردانم همی خویشتن
که کیخسرو آید ز توران زمین / با ایران و بر ما بگسترد کین
بدین کین شاهم نیازرده ام / بدل مهر این پادشا آورده ام
نباید که باشی بدین تنگدل / ز تیمار کیخسرو ار تنگ دل
که آن بودنی بود از کردگار / نیامد درین بد کس آموزگار
که کیخسرو ار من بگیرد فروغ / نبیره نخوانمش که باشد دروغ
همیدون من او را نباشم نیا / نگویم همی زین سخن کیمیا
بدین کار او کس گنه کار نیست / مرا از تو اندر دل آزار نیست
چنین بود و این بودنی کار بود / مرا در دل از تو چه آزار بود
دو دیگر که گفتی ز کار سپاه / ز گردیدن تیر و خورشید و ماه

همیشه چنین است کار نبرد / زمانی بسوی گرد و این تیره گرد
هم او برکشد تا بخورشید بر / هم او اندر آرد ز خورشید سر
بیکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی با می و رود و رامشگران / گهی با غم و درد و با اندهان
تو دل را بدین کار بسته مدار / روان را بدین کار خسته مدار
سخن گفتن کشتگان گشت خواب / ز گفتار برادر سرت را متاب
دلی کو ز درد برادر شخود / علاج پزشکان ندارد ش سود
سه دیگر که گفتی که خسرو بگاه / بجنگ اندر آید همی با سپاه
چو آنست کآگاه مرد آگهی / که گنجی پر آمد بشاهنشهی
که طوس سپهبد بدان با سپاه / ز سوی دهستان برآمد براه
ببینا دهم گر کس آن روزگار / که او پیش دستی کند روزگار
که من خود برانم گر آید بگاه / از ان روی جیحون گذارم سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس / ز تخت و ز لشکر نه پیل و نه کوس
بایران بدانگونه رانم سپاه / کزان پس نبیند کسی تاج و گاه
بگیتی ز ایران نمانم جهان / بسر بر نبود آگهیش ناگهان
بجنگ بدان سان ببرّم سرش / که گرید برو جاودان مادرش
مگر کآسمانی دگرگونه کار / ز آزار و گردش روزگار
ترا ای جهاندیده سرفراز / نکردست یزدان بچیزی نیاز
ز مردان و از گنج و نیروی دست / همه ایزدی هر چه باید هست
یکی لشکر نامور ده هزار / دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن شود جان تاریک تو
گز ایرانیان ده وز ایشان یکی / بجستیم یکی ده سوار اندکی
چو آن لشکر نزد تو آید بپای / سر و گاه گودرز بجیل بجای
بران کوه کو کرده دارد حصار / از اسپان جنگی بپای اندر آر
بکش دست از ایشان چو بیجکخشن / که پیروز باشی تو از انجمن
همان زنده ز ایشان بگیتی کسی / گر ایشند نزد تو ز ایشان بسی
فرستاده بشنید پیغام شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
به پیش اندر آمد بسان شمن / خمیده چو از باد شاخ سمن
به پیران رسانید پیغام شاه / وزان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده از نو سخن باز راند
سپه را سراسر همه داد دل / شدند از غمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود / پر از خون دل و بخت برگرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار / همه کاشته پشت بر کارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ / بترسید کآید بزودی بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / چه باید شگفت ایدرین روزگار
که از شهر ایران بدیدم بچشم / چه از مهر و کین و چه از درد و خشم
گر ارکشیدی که افکنده پست / جز از تو جهاندار زنده هست
ز خسرو که داشت گر روزگار / بیاید بدین سان یکی شهریار
نگه کن بدین کار گردنده دهر / کسی را که از خویشتن کرد بهر
بیارد گل تازه از خار خشک / شود خار با بخت بیدار مشک
شگفتی تر آن کان برآزار مرد / همیشه دل خویش دارد بدرد
میان نیا و نبیره دو شاه / ندانم چه آید ازین کینه گاه

دو شاه دو کشور چنین جنگجوی   دو لشکر بروی اندر آورده روی
بگوییم سرانجام این کارزار   کرا برکشد گردش روزگار
پس آنگه بیزدان بنالید زار   که ای روشن دادگر کردگار
که از افراسیاب اندرین رزمگاه   ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن   سر بخت ما کشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید ز ایران بکین   بدو باز گردد سپاه زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم   برآرد روان کردگار از تنم
مبیناد مرگ جهان بین من   گرفته کسی رای و آیین من
گر از گردش روز با کام نیست   ورا مرگ با زندگانی یکیست
وز آن پس ز ایران سپه کرّه نای   برآمد دم بوق و هندی درای
دو رویه ز لشکر برآمد خروش   زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر دو گروه   بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو بسان پلنگ   فراز آوریدند لشکر بجنگ

رزم کردن پیران و ویسه گان با گودرز و ایرانیان

بکردار باران ز ابر سیاه   ببارید تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب بهمن از تیره میغ   چه ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین کرده گردان بنعل   بر و دست گردان بخون گشته لعل
ز بس کشتگان کاندران رزمگاه   سرانشان بریده فکنده براه
برآورد که جای گشتن نماند   پی اسب را ره گذشتن نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون   برآمد یکی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین   بدارند گردان بدین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای   خور از چرخ گردان و کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد   بلهاک فرمود و فرشیدورد
که چندان کجا با شما کهترند   کسی کو بدین رزمگه درخورند
سواران بعرهای تا بر سه روی   بوند اندرین رزمگه کینه جوی
وز ایشان گروهی که بیدارترند   سپه را ز دشمن نگهدارترند
بدیشان سپارید پشت سپاه   شمارد دو رویه بگیرید راه
بلهاک فرمود تا سوی کوه   برد لشکر خویشتن هم گروه
همیدون سوی رود فرشیدورد   بشد تا برآرد بخورشید گرد
چو آن نامداران توران سپاه   کشیدند لشکر بدان رزمگاه
باگاه کردن بر پهلوان   نوندی برافکند پس دیده بان
وزان روی گودرز خود با سپاه   همی داشت هر سو ز دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد   زراه کمین برکشادند مرد
سواران ایران برآویختند   همه خاک با خون برآمیختند
نگه کرد گودرز تا پشت اوی   که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرامی پسر شیرزن هجیر   به پشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد به پشت سپاه   بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی دو کوه   بیاری فرستند گرد و گروه
بگرد آوردان سپه یکسره   که او چون شبان بود و ایشان رمه
و دیگر بفرمود گفتن بگیو   که پشت سپه را یکی گرد نیو
گزیند سپارد بدو جای خویش   از آنجا نهد پیشتر پای خویش
بهجیر خودمند بسته کمر   چو بشنید گفتار فرخ پدر

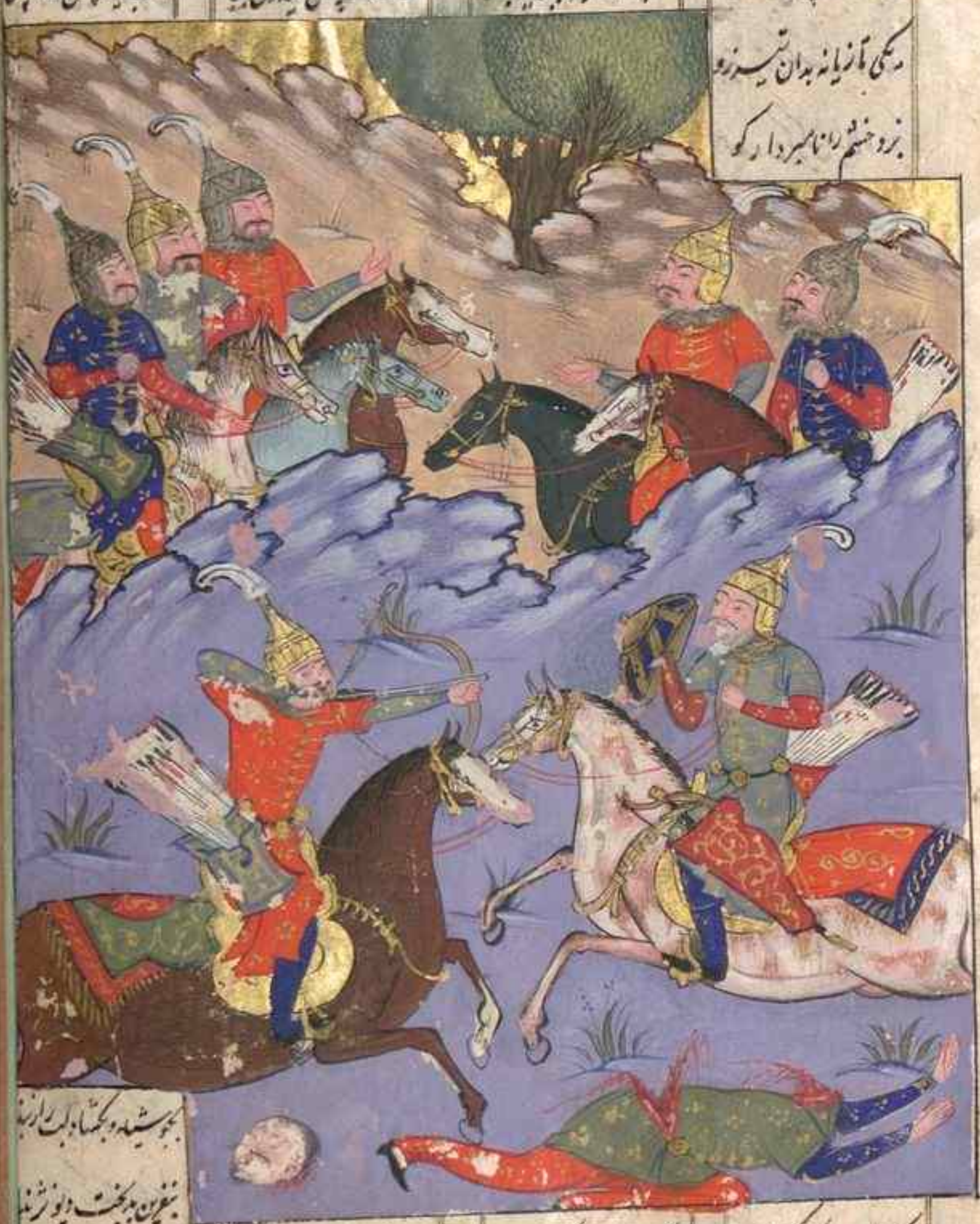
بیاید بسوی برادر دوان / بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چو بشنید گیو این سخن بر دمید / ز لشکر یکی نامور بر گزید
کجا نام او بود فرهاد گرد / بخواند و سپه را بدو بر شمرد
دوصد کارزیده دلاور سران / بفرمود تا زنگهٔ شاوران
برو تاختن سوی فرشیدورد / برانگیز از رود وز آب گرد
ز گردان دوصد بار ترکی چو باد / همیدون بگیرگین میلاد داد
بفرمود تا بر سوی گیو رفت / ابا نامداران سپهدار تفت
بدان تا بر آرد ز لهاک گرد / برانگیزد از کین گرد نبرد
خود آمد بکردار شیر ژیان / بپیش پدر تنگ بسته میان
پس آنگه بیامد سوی قلبگاه / بر نامور پهلوان سپاه
بدو گفت کای پهلوان جهان / کمر بسته پیش کیهان مهان
مرا خواب پیشی تاجه فرمان دهی / که بادت همیشه مهی و بهی
که گیو دلیر او بدیدش درست / بیزدان سپردش پسر را نخست
بدو گفت ای ایدر بگردان عنان / ابا گرز و با آب داده سنان
کنون رفت باید بدان رزمگاه / که پیران بیامد بآوردگاه
که پشت سپه شان بهم بر شکست / دل پهلوانان شد از جنگ پست
کنون شیر مردی بکار آیدت / چو با دشمنان کارزار آیدت
بتو دارد امید ایران سپاه / هنر کن پدید اندرین رزمگاه
ز ایشان ببر هنر و دل شاد دار / که آمد گه کینه و کارزار
از ایران برو تا بقلب سپاه / ز پیران بدانجا که کینه خواه
گر پشت همه شهر توران بدوست / چو روی تو بیند بدردش پوست
اگر دست یابی بدو کار بود / جهاندار نیک اختر یار بود
برآساید از رنج و سختی سپاه / شود شادمانه جهاندار شاه
شکسته شود پشت افراسیاب / پر از خون شود دل دو دیده پر آب
بگفت این سخن پهلوان با پسر / پسر جنگ را تنگ بسته کمر
سواران جنگی پس اندر سره / بفرمود خوانند همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم / بجز سر افراز و بیژن بهم
از آنجا سوی قلب توران سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار / بدان بادپایان مخنه زنها
میان سپاه اندرون تاختند / ز کینه همی دل بپرداختند
همه دشت برگستوان و سوار / پراگنده گشته که کارزار
چو مایه فتاده بپای ستور / کفن جوشن و سینه شیر گور
چو روین پیران پشت سپاه / به میدان تکاپوی و گرد سیاه
بیامد ز پشت سپاه بزرگ / ابا نامداران که بد دار گرگ
بر آویخت برسان شرزه پلنگ / بکوشید و سیمر بتابید جنگ
بیفکند شمشیر هندی ز مشت / بنومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران و کسهای خویش / نماند آن زمان خیره بر جای خویش
چو گیو آنگهی بر روی پیران بدید / عنان را سوی جنگ او برکشید

رزم گیو با پیران و لهاک و فرشیدورد

ز ایران مهتران پیش پیران جهان / بنیره ز اسب اندر آورد خوار
برزه کرد پیران ویسه کمان / همی تیر بارید بر بدگمان
بسر بر سپر آورد گیو سترگ / بنیزه در آمد بکردار گرگ

چو آهنگ پیران سالار کرد | که با او بنیزه بجوید نبرد
فرومانده اسپش هم ایدون بجای | از آنجا که پیش نهاد پای

یکی تازیانه بدان تیز رو
بزد خشم را نامبردار گو



بکوشید و بگشاد لب از نبر
بنفرین بدبخت دیو نژند

بیفگند نیزه کمان برگرفت | یکی گرگ در توده بر گرفت
کمان را به زه کرد و بگشاد بر | که با دست پیران بروز د
بزد بر سرش چار چوبه خدنگ | نبد کارگر چوب تیر بر گو پلنگ
هم ایدون سه چوبه بر اسب سوار | بزد گیو سکان جوشن گذ
نشد خسته اسب و پیران نخو | هم آنجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنین دید برگشت زود | برفت از پسش گیو برسان دو
سوی لشکر خویشتن تاختند | بسی بند و هم کیمیا ساختند
بران تاکند خسته مر گیو را | شکسته کنند لشکر نیو
بنزدیک گیو آمد آنگه پسر | بدو گفت کای گرد سالار گر
سپاه ایدون شنیدستم از شهریار | که پیران فراوان کند کارز

حل

زجنگ بسی نیز جنگ اژدها — مرا او رها بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش — برادر و توای باب چندین مکوش

که او راز مانه نیامد فراز — چه پیچی تو او را بسختی و آز
پس اندر رسید آنکه یاران گیو — پر از خشم و کینه سواران نیو

چو پیران چنان دید برگشت ازوی — سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان برآورد در خساره گرد — بنزدیک لهاک و فرشیدورد

چنین گفت کای نامداران جنگ — دلیران و خنجرگزاران جنگ
شمار از بهر چنین روزگار — همی پروراندیم اندر کنار

کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه — جهان شد بجا پر ز دشمن سپاه
ببینیم کسی ازپی نام و ننگ — کز ایشان سپاه اندر آید بجنگ

چو آواز پیران بدیشان رسید — دل نامداران ز کین بردمید
برفتند و گفتند اگر جان پاک — نباشد تن ایشان تن و باک

بمانیم و این یک اندر دگر — نشاید گشادن برین کین کمر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد — برفتند و جستند چندی نبرد

بیامد بر گیو لهاک نیو — یکی نیزه زد بر کمربند گیو
همی خواست کورا برآید ز زین — نگونسار از اسب افگند بر زمین

بنیزه بزد بر زرهدار جیب — نیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه گیو بر اسب اوی — نگاور بزور اندر آمد بروی

پیاده شد از اسب لهاک گرد — هرید آمد از دور فرشیدورد
ابر نیزه گیو تیغ چو باد — بزد گیو بر نیزه بدو نیشاد

چو گیو اندران زخم او بنگرید — عمود گران را ز زین برکشید
بغرید چون پیل و چون اژدها — گراز دست او تیغ او شد رها

یکی عمودی بزد گیو بر گردنش — که آتش ببارید گیسر تنش
بجوشید خون از دهان جگرش — تنش تشنه بر کشت و آسیمه سرش

چو گیو اندران بود لهاک زود — نشست از بر تازی اسپی چو دود
ابا نیزه و گرز بر سان شیر — بر گیو رفتند هر دو دلیر

چو آمد ز جنگ دلاور سران — بر و بر ببارید گرز گران
بزین پلنگ اندرون بد سوار — ستوهی نیامدش از آن کارزار

چو دیدند لهاک و فرشیدورد — جهان پای داری از آن شیر مرد
بگشتند با یکدگر سه نامور — که بارید آمد در آختند بسر

برین بر سماناکه کوه ست و روست — برو بر بدو بر فراز شیر پوست
زبانش گیو آنگهی نیزه خواست — همی گشت هر سو چپ و دست راست

بدیشان نهاد از دو روی نهیب — نیامد یکی را سر اندر نشیب
بدل گفت کار نو آمد بروی — بر ازین دلیران پرخاشجوی

نه از شهر ترکان سران آمدند — که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد — گرازه ببر خاش فرشیدورد

چو پولاد در جنگ سیمین ستون — بزیر اندرش باره چون بیستون
یکی ترک رومی نهاده بسر — سر لشکر تور زیر بوز بر

گرازه چو بگذارد از باد دست — بپس برشد آن ترک بیدار مست
بزد نیزه بر کمربند اوی — زره بود بگسست پیوند اوی

یکی تیغ در جنگ بیژن چو شیر — به پشت گراز اندر آمد دلیر
بزد بر سر ترک فرشیدورد — زمین را ببرید ترک اندر نبرد

همی گرد بر تارکش دست راست / ز اسب اندر آمد نبود ایچ خواست
پس پشت اندر دمان گستهم / ابا نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند / همه یکدل و جنگ خواه آمدند
ز توران سپاه اندر آمد چو گرد / بیامد دمان تا بجای نبرد
عمودی فرو هشت گستهم / که تا بگسلاند میانش ز هم
به تیغش برآمد بدو نیم شد / دل گستهم زو پر از بیم شد
به پشت پلان اندر آمد چو شیر / بر او اندر آن سپاه بیارید تیر
خدنگش بدر زد بر گستوان / همی گشت بیچاره اسب از روان
پیاده شد از اسب مرد سوار / سپر بر سر آورد و برساخت کار
ز ترکان برآمد سراسر غریو / سواران برفتند برسان دیو
مر او را بچاره به آوردگاه / کشیدند از پیش روی سپاه
سپهدار پیران ز سالارگاه / بیامد چپ و راست قلب سپاه
ز شبگیر تا شب برآمد گروه / سواران ایران و توران گروه
همی گرد کینه برانگیختند / همی خاک با خون برآمیختند
ز اسپان و مردان همی رفت هوش / دمن خشک و رفته ز تن زور و توش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان / ازان رزمگه بازگشتن زمان
بران برنهادند هر دو سپاه / که شب بازگردند از رزمگاه
گزیننده شبگیر مردان مرد / که از ژرف دریا برآرند گرد
همه نامداران پرخاشجوی / یکایک بر او اندر آورده روی
ز پیکار یابد رهایی سپاه / نریزند خون سپه بیگناه
بکردند پیمان و گشتند باز / گرفتند کوتاه راه دراز
دو سپهدار هر دو ز کینه بدرد / همی روی برگاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت / یکی سوی زیبد خرامید تفت
هماناکه ز لشکر طلایه براه / فرستاد گودرز سپهدار شاه
ز جوشن وران هر که فرسوده بود / ز خون دست و تیغش پالوده بود
همه جوشن و ترگ و خود و زره / گشادند مر بند ساز و گره
چو بار آهن برآسوده شد / خورش جست و یک چند غنوده شد
بنه پیر گردان بر پهلوان / برفتند سپهدار پیر و جوان
بگودرز پس گیو گفت ای پدر / جدا آمد مرا از شگفتی بسر
چو من حمله بردم بتوران سپاه / دریدم صف و برگشادند راه
به پیران رسیدم نبودم بجای / فرو ماند و بنهاد در پیش پای
بجانم شتاب آمد از کار خویش / که گفتم ببرّم من از جان خویش
پس آن گفته شاه پیشم بیاد / همیداشتم آن مرا یاد داد
که پیران بدست تو گردد تباه / ز اختر همین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کای رادمان / مرنجست منت ای پسر بیگمان
گرو کین هفتاد پور گزین / بخواهم ز روز جهان آفرین
از آنپس بروی سپه بنگرید / سران را همه روی پژمرده دید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت ازان پر ز درد / که رخسار آزادگان دید زرد
نفرسودشان بازگشتن بجای / سپهدار نیک اختر رهنمای
بدان تا تن رنج بردارشان / برآساید از شب ز تیمارشان

از نخو

برفتند و شبگیر باز آمدند / پر از کینه و رزم ساز آمدند
بسالار بر خواندند آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
…شت چون بروز و چون خاستی / ز پیکار ترکان چه آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران فرخ گوان
سزد گر شمار جهان آفرین / بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هرچه رفت از نژاد / ز کام دل ما همه گشت کرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر / جهان را ندیدم مگر بر گذر
ز بیداد و داد آنچه آید ز شاه / بد و نیک را هم بدو نیست راه
چو ما جستجو گردان فراوان گذشت / و رود آن کجا آرزو خود بگشت
نخستین که ضحاک بیداد کرد / ز گیتی شاهی برآورد گرد
جهان را چه مایه بسختی بداشت / جهان آفرین زو هم اندر گذاشت
بداد اندر آورد پیدا ستم / ز باد آمده باد شد هم بدم
برآمد بران کار او چند سال / برانداخت یزدان بدان بی‌کال
چو بیداد او دادگر بر گذاشت / یکی دادگر را ور بر گماشت
فریدون فرخ بشد دادگر / ببست اندران پادشاهی کمر
همه بند اهرمنی بر گشاد / بیاراست گیتی سراسر بداد
ز افراسیاب آمد آن بدخوی / تمام غارت و کشتن و جادوی
ز ضحاک بدگوهر و بدمنش / که کردند شاهان بدو سرزنش
که در گرد ایران بگسترد کین / بکشت از ره داد و آیین دین
سیاوش رد را بفرجام کار / بکشت و برآورد از ایران دمار
وز آن پس کجا گیو ز ایران براند / چه مایه بسختی بتوران بماند
نهالش بد خاک و بالینش سنگ / خورش بود از گور و پوشش پلنگ
همی رفت کم بوده چون بیهشان / که یابد ز کیخسرو آنجا نشان
بناگه بنزدیک خسرو رسید / ز دور آفرین کرد کو را بدید
از آن پس بایران نهادند روی / خبر شد به پیران پرخاشجوی
سبک با سپاه اندر آمد براه / که مرد و کند شاه را ره تباه
بکرد آنچه بودش بد دسترس / جهاندارشان بد نگهدار و بس
وز آن پس بکین سیاوش سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
بلاون که آمد سپاه گشن / شبیخون پیران و جنگ پشن
که چندان پسر پیش من کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
کنون با سپاهی چنین جنگجوی / بیامد بروی اندر آورد روی
چو با ما بسنده نخواهد بدن / همه با سپهها بباید زدن
همی چاره سازد بدان تا سپاه / ز توران بیاید بدین رزمگاه
سران را همی خواهد اکنون بجنگ / یکایک بباید شدن تیز چنگ
که گر ما بدین کار سستی کنیم / بدین جنگ چون پیشدستی کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ / بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
از ایدون که باشید با من یکی / از ایشان فراوان و ما اندکی
ازان نامداران برآریم گرد / بدانگه که سازند با ما نبرد
ور ایدون که پیران بدین رزمگاه / بگردد دهد پای بر جایگاه
وگر باز ناید بگفتار خویش / بگردد نهد جنگ را پای پیش
پذیرفتم اندر شما سر بسر / که من پیش بندم بکینش کمر
ابا پسر سرتن بدین رزمگاه / بکشتن فرستم بپیش پیران سپاه

منم کرده پیمان و روئین و گیو ، یکایک بسازیم مردان نیو ؛ که کس در جهان جاودانه نماند ، ز گیتی بجا بر بهانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند ، چو مرگ افکند سوی ما بر کمند ؛ زمانه بمرگ و بکشتن یکیست ، وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان ، ابا نیزه و تیغ مردم کشان ؛ بکینه ببندید یکسر کمر ، سر انکس که هست از شما کارگر
که دولت گرفت از نشیبان نشیب ، کنون کرده باید بدین کین نهیب ؛ بتوران سواری چو هومان نبود ، که با بیژن گیو رزم آزمود
چو برگشته شد بخت او شد نگون ، برویش سر از تن بسان هیون ؛ بباید بکوشید زیشان بجنگ ، نشاید کشیدن بپیکار چنگ
و رایدون که پیران بخواهد نبرد ، بیانبوه لشکر بیارد چو گرد ؛ همیدون بانبوه تا همچو کوه ، بباید شدن پیش او همگروه
که چندین ز پیران همه خسته دل ، تن خسته از رزم و هم بسته دل ؛ برانم که ما را بود دستگاه ، گر ایشان برآریم گرد سیاه
بگفت این سخن سر بسر پهلوان ، بپیش جهاندیده فرخ گوان ؛ چو سالارشان مهربانی نمود ، همه پاک بر پای جستند زود
همه پاسخش را بیاراستند ، ازان پیش کز جای برخاستند ؛ بر او سر بسر خواندند آفرین ، که ای گرد نیک اختر پاک دین
ازانگه که یزدان جهان آفرید ، چو تو پهلوان بر زمین کس ندید ؛ پرستنده چون تو فریدون نداشت ، که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه ، فروزنده تاج و تخت و کلاه ؛ فدا کرده جان و فرزند خویش ، ز سالار شاه و ز پیوند خویش
همه سر به شاه از فریبرز جست ، هم از طوس آن از تو پیوند درست ؛ گرایدون که پیران توران سپاه ، سران آورد پیش با کینه خواه
زیاده بسیار زوز ایشان هزار ، برآریم از جان ایشان دمار ؛ ور ایدون که لشکر همه همگروه ، بجنگ اندر آیند مانند کوه
ز کینه همه پاک دلخسته‌ایم ، کمر بر میان جنگ را بسته‌ایم ؛ همه پیش سر بر فرازنده‌ایم ، کمر بر میان و پرستنده‌ایم
فدای تو بادا همه جان ما ، چنین باد تا باد پیمان ما ؛ چو گودرز پاسخ بر ایشان شنید ، بدلش اندرون شادی آمد پدید
بران نامداران گرفت آفرین ، که ای گرزداران ایران زمین ؛ بکوشید یکبار دیگر بکین ، که ناپاک گردد ازیشان زمین
سپه را بفرمود تا برنشست ، بکینه کمر بر میان بر ببست ؛ چپ لشکرش جا برهام کرد ، بفرهاد خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود ، بکشماره قارزان داد و زود ؛ بشیدوش فرمود کای پور راست ، بهر کار شایسته دستور ماست
تو با کاویانی درفش و سپاه ، بر و پشت لشکر تو باشی پناه ؛ بهژیر فرمود پس گستهم را که شو ، سپه را تو باش این زمان پیشرو
ترا بود باید بسالارگاه ، نگهدار هشیار پشت سپاه ؛ سپه را بفرمود کز جای خویش ، نگر تا نرانند اندکی پای پیش
همه گستهم را کنند آفرین ، شب و روز باشید بر پشت زین ؛ برآمد خروش از میان سپاه ، گرفتند داری ازان رزمگاه

بپیرم

سپه سربسر پیش او تاختند　　همه خاک بر سر برانداختند
که ای نیک دل پهلوان سپاه　　کمر بسته سوی آوردگاه
مکن تو غمی جان ما را بدرد　　ببایدت آهنگ این رزم کرد
که پیش تو ما جان بکف بر نهیم　　یکایک همه تن بکشتن دهیم
بگشا مدار ایچ جان را دژم　　که ما را نباشد ازین رزم غم
چنین گفت ما را شه انجمن　　که پیران شود کشته بر دست من
سپهدار چون گستهم را بخواند　　بسی پند و اندرز با وی براند
بدو گفت زنهار بیدار باش　　سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن کین بپوی　　مگر تا گشاده نداری تو روی
چو آغازی از جنگ پرداختن　　بود خواب را بر تو پرداختن
جهان چون سرآری بسوی نشیب　　زنا خفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیده بان بر سر کوه دار　　سپه را ز دشمن نگهبوه دار
ور ایدون که آید ز توران زمین　　بجنگ اندر آهنگ گردان کین
ور ایدون کجا از ما بدین رزمگاه　　بدآگاهی آید ز توران سپاه
که ما را بآورد گه بر کشند　　سری تنا جان توران کشند
سپه را مگر تا نیاری بجنگ　　سه روز اندرین کرد باید درنگ
چهارم خود آید به پشت سپاه　　شه نامبردار با فر و جاه
بجز و بگو آن زمان حال ما　　که در جنگ فرجام شد سال ما
دلت را بدین کار هشیار دار　　روان را ز دانش تو بیدار دار
چو گفتار گودرز ز ایشان شنید　　سرشکش ز دیده برخ بر چکید
پذیرفت سرتاسر آن پند اوی　　همی جست از آن کار پیوند اوی
به سالار گفت آنچه فرمان دهی　　میان بسته داریم بسان رهی
بدین رزم هومان سخن ساختم　　به پیران سالار پرداختم
وزان روی دیگر ز توران سپاه　　ز پیکار بدکار ایشان تباه
پس از جنگ پشیمن که آمد شکست　　که ترکان بدان رزم بودند پست
خروشان پسر بر پدر روی زرد　　برادر ز خون برادر بدرد
همه یکسر سوگوار و نژند　　دژم گشته از دور چرخ بلند

سخن و اندرز کردن پیران ویسه با تورانیان

چو پیران چنان دید لشکر همه　　چو از گرگ درنده خسته رمه
سران را ز لشکر سراسر بخواند　　ازین رزم چندی سخنها براند
چنین گفت کای کاردیده گوان　　همه سوده رزم پیر و جوان
شما را بنزدیک افراسیاب　　چه پایه بزرگی و جاهست و آب
به پیروزی و فرخی نامشان　　بگیتی پراکنده شد کامشان
بیک رزم کآمد شمار از نخست　　کشیدید یکباره از جنگ دست
اگر باز گردید ازین رزمگاه　　نماند بجا بر کلاه و سپاه
پس اندر ز ایران دلاور سران　　بیایند با گرزهای گران
یکی را ز ما زنده اندر جهان　　نبیند کسی آشکار و نهان
برون کرد باید ز دلها نهیب　　گزیدن مر این غمگساران شکیب
چنین داستان زد شه موبدان　　که پیروز یزدان بود جاودان
جهان سربسر بر فراز و نشیب　　چنین آستان رفتن اندر فریب
کنون از زر و بوم و فرزند خویش　　گر اندیشه دار از جان و پیوند خویش
همان لشکرست این که از جنگها　　بپیچید و بس کرد آهنگها

بدین رزمگه نیست باید میان بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان که من سران بزرگی نیم ازان انجمن
یکایک بر داند آریم روی دو لشکر برآساید از گفت و گوی
گرایدون که پیمان بجای آورد سر کینه جستن بپای آورد
وگر بازگردد اندر آید بجنگ بباید کشیدن ز پیکار چنگ
اگر سر همه سوی خنجر نهیم که رودی زرادیم وزادیم
وگرنه سرانشان برآرم بدار دو رویه بود گردش روزگار
اگر دل بپیچد کس از گفت من بفرمایش سر بریدن ز تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب که ای پهلوان رو از انیسا[illegible]
تو از دیر که باز با گنج خویش گزیدستی از بهر ما رنج خویش
میان بسته پیش او چون رهی پسر با برادر بکشتن دهی
چرا پس به پیچیم ما خود کدام چنین بند و توز بهر چه ایم
بگفتند و از پیش برخاستند به پیکار یکسر بیاراستند
همه شب همی ساختند این سخن که سالار پیران ازانکند بن
بشبگیر آواز شیپور و نای ز پرده برآمد به هر دو سرای
نشستند بر زین سپیده دمان همه نامداران بباز و کمان
هم از نعل اسپان تو گفتی زمین بپوشد همی چادر آهنین
سپهبد بلهاک و فرشیدورد چنین گفت کای نامداران گرد
شما را نگهبان توران سپاه همی بود باید بدین رزمگاه
یکی دیده بان بر سر کوهسار نگهبان روز و شمار[illegible]
ارایدون که ما را ز گردان سپهر بد آید ببرد و زما پاک مهر
شما جنگ و کین را مپایید زود بتوران شتابید ر[illegible]
چنین تخمه ویسگان بس نماند همه کشته شد جز شما کس نماند
چه دانیم کردن ابا روزگار که از اول هم او باشد آموزگار
گرفتند مر یکدگر را کنار بدرود جگرها گریستند زار
بگفتند و پس روی برگاشتند غریو و بانگ برداشتند
بر از کینه سالار توران سپاه خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشواد کان را بدید سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
بهر دو گفت کای پرخرد پهلوان بسنج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوش ازان چه سود که از شهر توران برآری [illegible]
بدان گیتی او جای نیکان گزید بگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاک با یکدگر فکنده چو پیلان ز تن دور سر
سپاه دو کشور همه شد تباه که آمد که برداری این رزمگاه
جهان سر بسر پاک بی مرد گشت بدین کینه پیکار ما سرد گشت
چو اکنون باید همی بیگناه سخن بر نهادم کنون بر دو راه
ارایدون که هستی چنین کینه دار ازان کوه پایه سپاهت [illegible]
تو از لشکر خویش بیرون خرام مگر خود برآید ازین کینه کام
تنها من و تو بدین دشت کین بگردیم و کین آوران همچنین
ز ما هر که او گشت پیروز بخت رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه نجوید کسی کینه ز توران سپاه
بپیش تو آیند و فرمان کنند به پیمان سران را گروگان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من من و نامداران آن انجمن

ابا سپاه

مرا با سپاه تو پیکار نیست — بر ایشان ز نفرین ترس تیمار نیست
نخست آفرین کرد بر کردگار — دگر یاد کرد از رشنه نامدار
ز خون سیاوش با فراسیاب — چه سود آمد از تو او سر بر شتاب
بیاور و از آن پس بایران خویش — ز نیش غارت و کشتن و جنگ و جوش
وز آن پس کجا گیو فرزند من — بیاید گشتت سر از بند من
مرا خواهش آن کرد کار جهان — برینگونه بود آشکار و نهان
به پیران سر اکنون ناوردگاه — بکوشیم با یکدگر بی سپاه
بیایند رزم آزموده سران — بتیغ و سنان و بگرز گران
بیارم ناورد ایرانیان — چنان چون بباید دلاور سران
سپهدار ترکان بر آراست کار — ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
هم آنگاه از ایران سپهبد همان — بخواند آن زمان ده سوار جهان
ز ایران تهی بود پیش سپاه — به تندی و سختی چو کوه سیاه
ابا هر سواری ز توران سپاه — از ایران همیدون یکی رزمخواه
گروهی ز ره گز میان سپاه — سراپرده بود و نغرین شاه
دگر با فریبرز کاوس تفت — چو کلباد ویسه ناورد رفت
گرازه شد با سیامک بهم — چو شیر ژیان و نهنگ دژم
ابا پسر آن گیو روئین گرد — بجنگ از جهان روشنایی ببرد
و دیگر فروهل ابا زنگله — برون تاختند از میان گله
چو گودرز کشواد و پیران بهم — دل یکدگر مرد و را پر ستم
بخوردند سوگند با یکدگر — که کس بر نگردد از کینه سر
دو بالا بد اندر میان سپاه — که شایست کردن نهر سوگاه

چو گودرز گفتار پیران شنید — ز اختر همی بخت وارونه دید
به پیران چنین گفت کای نامور — شنیدم همه گفتار تو سر به سر
که چون گوسفندان به پیش سر — پر از خون تن از درد خسته جگر
سیاوش بسوگند تو سر بداد — تو دادی بخیره مر او را بباد
شتابیدی و جنگ را ساختی — بگرد از آتش همی تاختی
که روزی تو پیش من آیی به جنگ — کنون کامدی هست جای درنگ
کنون نام و کین پیران سپاه — به پیش دلیران من کینه خواه
بدو گفت پیران که دارم سپاس — برون آورم لشکر بیقیاس
تو هم هر چه گویی بجای آوری — ازین عهد و پیمان تا نگذری
ابا اسب و ساز و سلیح تمام — همه شیر مرد و همه نیکنام
برون تاختند از میان سپاه — برفتند تا جای آوردگاه
که دیدار و دیده بر ایشان نبود — دو لشکر برینگونه رزم آزمود
نهادند پس گیو را با گروی — که هم زور بود و پر خاشجوی
که بگرفت ریش سیاوش بدست — سرش را برید آن تن پاک پست
چو رهام گودرز با بارمان — برفتند با یکدگر بدگمان
چو گرگین کارآزموده دلیر — ابا اندریمان برون شد چو شیر
جوانوی با زنگه شاوران — دگر برته با کهرم از یاوران
هجیر و سپهرم بکردار دیو — کشیدند بر رزمگه بر غریو
میان بسته مر دو سپهبد بکین — جدا از گهر شاهی جدا از مهین
بدان تا کرا گردد آموزگار — که پیروز گردد از این کارزار
یکی سوی ایران دگر سوی تور — که دیدار بودی ز لشکر بدور

[illegible]

بپیش اندرون رود و هامون و دشت / که تا زنده با پست بر روی گشت
سپهدار گودرز با پیر گشتان / بکردند با یکدگر پس نشان

که هر کو شود از شما تیز جنگ / سر دشمنان افکند زیر سنگ
ز پیرا آورد و دشمنی را چو دود / درفشی برآرند بر کوه زود

سپهدار پیران نشانی نهاد / ببالای دیگر همی کرد یاد
وز آن پس بهامون نهادند سر / بجوشن ز نخچیر بسته کمر

بتیغ و بتیر و بگرز و کمند / همی آزمودند هر گونه بند
دلیران و ترکان و کندآوران / ابا گرز و تیر و پرندآوران

اگر کس به پیش آمدی روز جنگ / نبودی دران پیش گردن نهنگ
همه دستهاشان فرو مانده پست / و رزو نیزه دان بر ایشان ببست

بدام بلا اندر آویختند / که بسیار بیداد خون ریختند
فرو ماند اسپان جنگی بجای / تو گفتی که با دست بستست پای

بر ایشان همه راستی شد نگون / که برگشت بخت و بجوشید خون
جهان خواستند از جهان آفرین / که ترکان سپارند جانها بکین

ز مردی که بودند با بخت خویش / بر آویختند از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ / بداوند نیز از پی نام و ننگ

نبرد فریبرز کاوس با کلباد ویسه

نخستین فریبرز نیو دلیر / ز لشکر برون تاخت بر سان شیر
دمان اندر آمد باوردگاه / ابا یکدگر خواسته کینه خواه
ابا نامداران ایران سپاه / برون شد فریبرز کاوس شاه
بنزدیک کلباد ویسه دمان / بیامد بزه بر نهاده کمان
همی گشت و تیرش نیامد بخواست / کشید آن پرند آور از دست راست

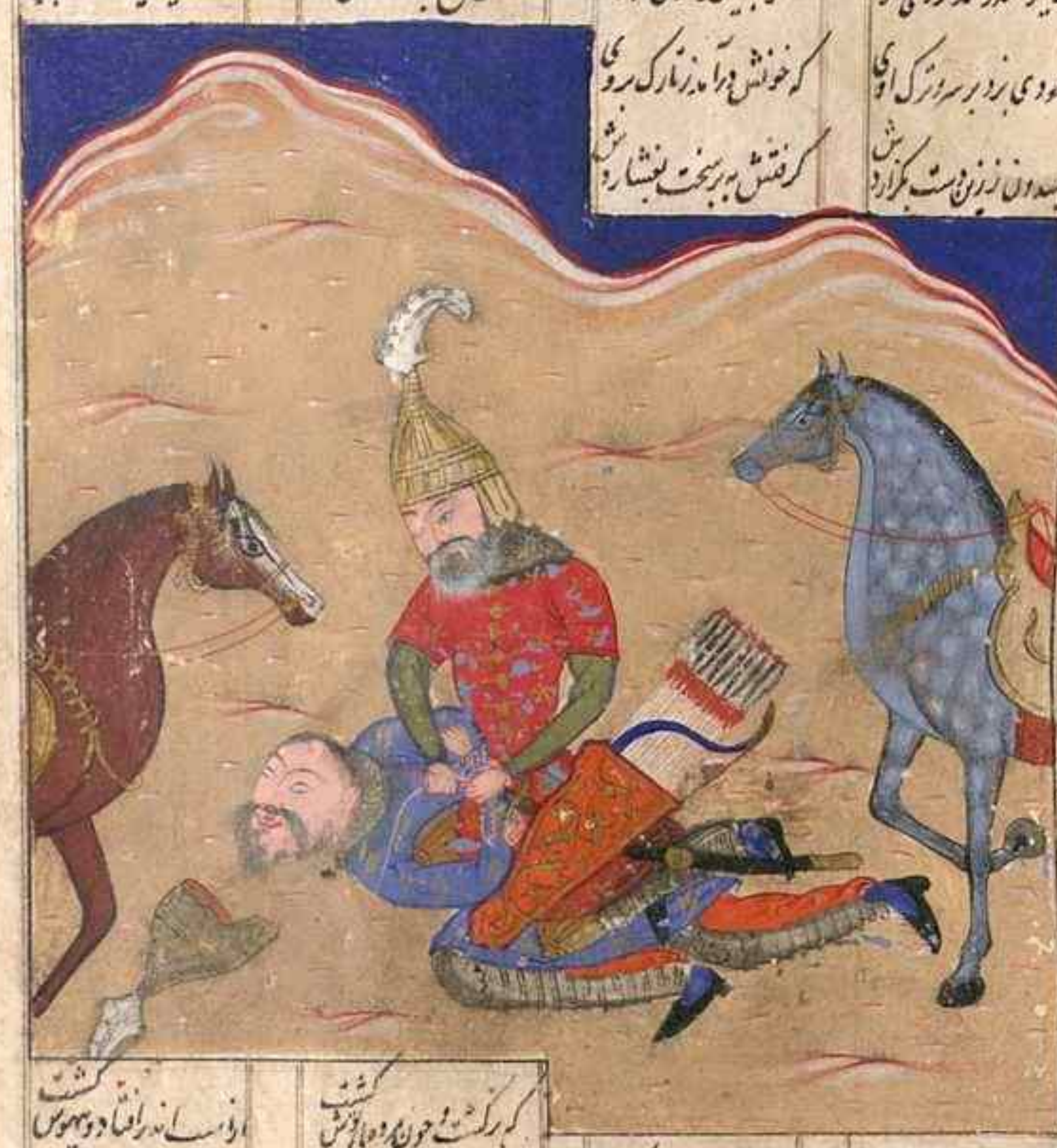


برآورد و زد تیغ بر گردنش / بدو نیمه شد تا کمرگه تنش
فرود آمد از اسپ و بگشاد بند / بفتراک خویش آن کیانی کمند

به بست از زنیش کلباد را   گشاد از برش بند پولاد   ببالا برآمد به پیروز نام   خروشی برآورد و بگذارد گام
که سالار با بود پیروزگر   همان دشمن شاه خسته جگر

نبرد گیو گودرز با گروی زره

دیگر گروی زره دیو نیو   برون شد ابا پور گودرز گیو   به نیزه فراوان برآویختند   همی گرد کینه برانگیختند
سنان دار نیزه ز جنگ سوار   فرو ریخت از هول آن کارزار   کمان برگرفتند و تیر خدنگ   ز یکدیگران کینه ور چون پلنگ
همی زنده بایست مر گیو را   گر از اسب اندر آورد مر آن نیو را   چنان بسته او پیش خسرو برد   ز ترکان یکی بهره نبرد
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب   کمان را بیفکند سوی نشیب   سوی تیغ برد آن زمان دست خویش   دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
عمودی بزد بر سر ترک اوی   که خونش فرو آمد از تارک بروی
همیدون ز زین دست بگزارد پیش   گرفتش به بر سخت بفشارد خوش

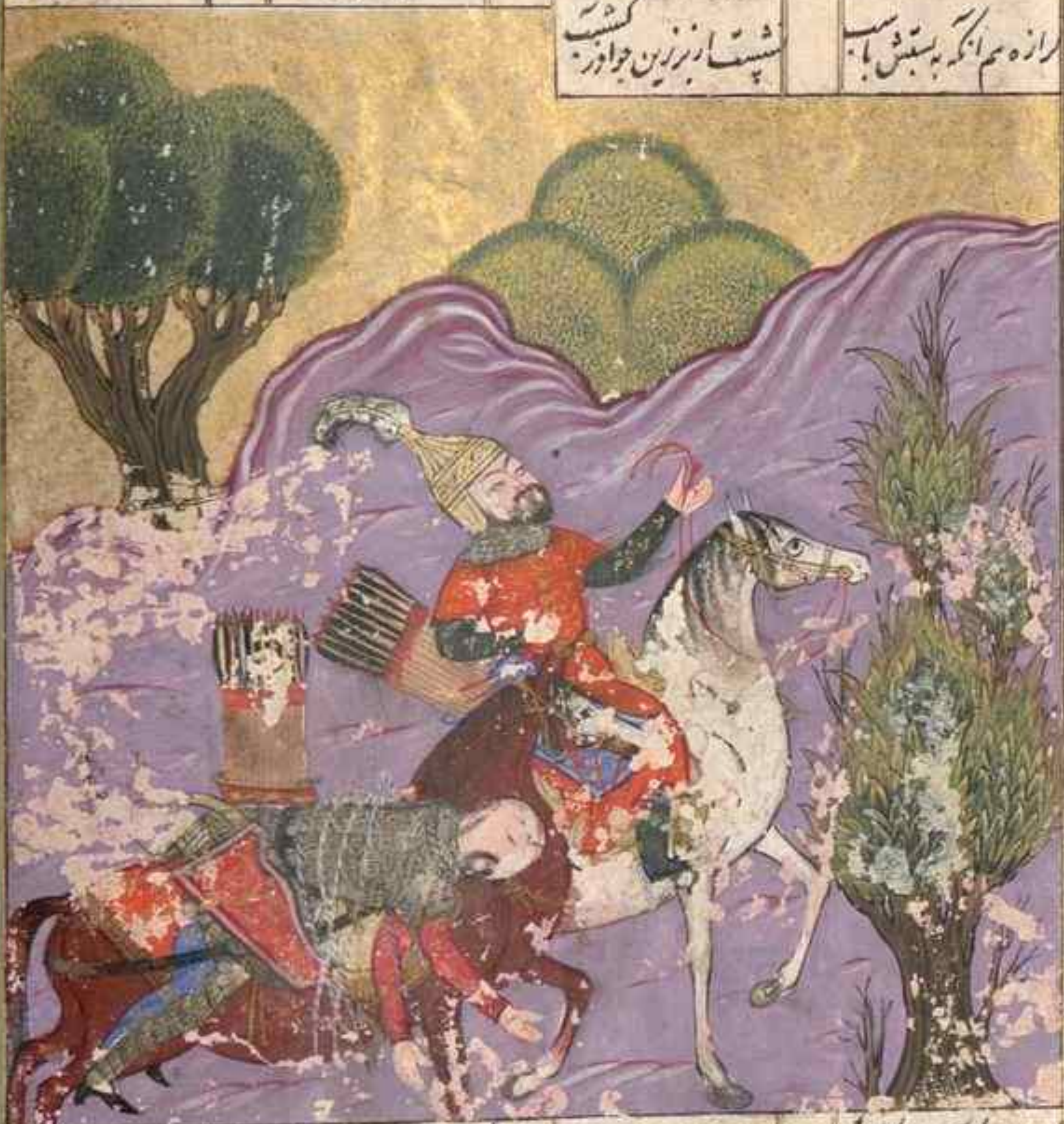


فرود آمد از اسب جنگی پلنگ   دو دست از پس پشت بستش چو سنگ   که برگشت و چون مرده و هوش گشت   از اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
ببالا برآمد درفشی بدست   به نعره همی کوه را کرد پست   نشست از بر زین و او را به پیش   دوانید و شد تا بر یار خویش
سه دیگر سیامک ز توران سپاه   بر پیروزی شهریار زمین   همی خواندند بر کردگار آفرین

نبرد گرازه با سیامک

بشد با گرازه به آوردگاه

خروشان بکردار پیلان مست	برفتند نیزه گرفته بدست	بر آن خنگ و ز خشم کینه سران	گرفتند گرز و عمود گران
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت	به تنگی فراز آمد آن کار سخت	پیاده بشدند و در او بخستند	همی خاک با خون بیامیختند
گرازه بزد دست بسان شیر	مر اورا چو باد اندر آورد زیر	چنان سخت زد بر زمین کاستخوانش	شکست و برآمد ز تن تیره جانش
گرازه هم انگه ببستش باسب	نشست از بر زین چو آذرگشسب		



گرفت آنگه اسب پالنگ بدست	چالا برآمد بکردار مست	درفش خجسته [illegible] اندرون	گرازان و یاران و دشمن نگون
خروشان چو شیران و نعره زنان	دلیران ایران چو شیر ژیان	چهارم فرهل بد و زنگله	دو جنگی بکردار شیر یله
ز ایران بزه بر تیر و کمان	رزم فرهل با زنگله		ببند چون فرهل دگر
جوان دو ترک هرم را بدید	کمان را بزه کرد و اندر کشید	برآورد از تیرها یک خدنگ	بتیر و کمان رفت پیشش بجنگ
ابر زنگله تیر باران گرفت	بهر سو کمین سواران گرفت	خدنگی بر آتش بزد همچو باد	کو پر شد و را اسب بگذشت شاد
برو اندر آمد نگاور زرد	جدا گشت از زنگله سوی نبرد	نگون شد سر زنگله جان بداد	سما ما که چیز روز بد را ز

زوبل

فروهل بر او جست و ببریدش سر — برون کرد خفتان رومی ز بر
سرش را به فتراک زین برببست — گرفت آن زمان اسپ او را بدست

ببالا برآمد بسان پلنگ — بخون غرقه گشته برو تیغ و چنگ
درفش خجسته برآورد راست — شده شاد دل یافته هرچه خواست

خروشی برآمد که پیروز باد — سر خسروان شاه خسرو نژاد
بآواز گفتند ایران سپاه — که پیروزگر داد مان دستگاه

چهارم چو رهام گودرز بود — که با بارمان او نبرد آزمود

نبرد رهام گودرز با بارمان ترک

کمان برگرفتند و تیر خدنگ — برآمد خروش سواران جنگ
کمانهای چاچی بهم بشکست — سوی نیزه بردند و شمشیر دست

دو جنگی ز هر دو دلیر و سوار — هشیوار و دیده بسی کارزار
نگشتند بسیار با یکدگر — بپیچید رهام پرخاشخر

یکی نیزه انداخت بر ران او — گر اسب اندر آمد بخفتان او
جدا شد از اسپ آن زمان بارمان — سوار دلاور در آمد دمان

به پشت اندرش نیزه زد و گر — سنان اندر آمد میان جگر



فرود آمد از اسپ و کرد آفرین — بر دادار بر شهریار زمین
که پیروزگر شاه پیروز باد — همه روزگارانش نوروز باد

بکین سیاوش کشیدش نگون — ز کینه بمالید بر روی خون
بزین اندر افکند و بستش چو سنگ — سر آونخته پا بهار زیر تنگ

نشست از بر زین و اسپش کشان — بیامد دمان تا بجای نشان
ببالا برآمد شده شاد دل — ز درد و غمان گشته آزاد دل

به پیروزی شاه و بخت بلند — بکام آمده زیر تخت بلند
همی آفرین خواند سالار شاه — ایا شاه کیخسرو و تخت و گاه

ششم بیژن گیو و رویین دمان — بزه بر نهادند هر دو کمان

نبرد بیژن گیو با رویین پیران ویسه

چپ و راست گشتند با گرز گر / نبد تیرشان از کمان کارگر
بآورد که بر بر دست یافت / زمین را بدرید و اندر شتافت
برفت از پی سود و مایه بداد / ز پیران ویسه همی کرد یاد
برفت از جهان و روان جان بداد / هنوز از جوانیش نابوده شاد
بروی هجیر آنگهی پور گیو / همی گشت با گرد روئین نیو
زد از باد و بر سرش سوی شیون / همه تن بر آهن دهان پر ز خون
ز راست اندر آمد جوان نگون / همه تن پر از آهن و پر ز خون



چنین است آیین این پر فریب / پس هر فرازی نهاد نشیب
ز اسب اندر آمد سبک بیژنا / مر او را بکردار آهرمنا
بر اسپش بکردار پیلی ببست / گرفت آنگهی پالهنگش بدست
بجنگ اندرش شیر پیکر درفش / میان دو بنه رنگ کرده بنفش
همی گفت پیروزگر پادشاه / همیشه سپهر پهلوان با کلاه
ندانند کسی باز این کوز پشت / چرا پرورید و ز بهر چه کشت
کمند اندر افکند و بر زین کشید / بند پس که تیمار روئین ندید
عنان همیون نگاور بتافت / از آنجایگه سوی بالا شتافت
از آن جایگه شد بجای نشان / بنزدیک آن نامور سرکشان
جهان پیش شاه جهان بنده باد / همیشه سر دشمن افکنده باد
برون تاخت هفتم ز گردان هجیر / یکی نامدار و سوار هژیر

رزم هجیر گودرز با سپهرم از خویشان افراسیاب

سپهرم ز خویشان افراسیاب / یکی نامور بود با جاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود / که چون او بلشکر سواری نبود
برفتند هر دو بجای نبرد / بر آمد ز آوردگه تیره گرد
به شمشیر هر دو بر آویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
هجیر دلاور بکردار شیر / بروی سپهرم در آمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار / ببخت جهانجوی نو شهریار
یکی تیغ زد بر سپر وز کاوی / که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
ور افکند ز اسپش بجایگه نگون / بخواری و زاری و غوطه بخون

نزد آمد از اسب فرخ هجیر / فرا او ببست از بر رخش چیر



نشست از بر زین آن آب ای / گرفته عنان اندر آورد روزی
جو از نیکی اختر نامد جهر / بدان گود گر با تو کوشد بهر

برآمد ببالا و کرد آفرین / بدان اختر نیک و فرخ زمین
بگفته زور و بخت از جهاندار گیر / از ان کردش بخت پیدار جید

نبرد اخواست بازنگه شاوران ورهام گودرز

بخت گردان نام آوران / شد ساخته زنگه شاوران

که هم رزمش انجمن با خواست بود / که از رزم او سر بر کاست بود
گرفتند مرد و عمودی گران / جو خواست بازنگه شاوران

بکشتند زاندازه بیرون بجنگ / زبس کوفتن گشت بازار تنگ
فرو ماند اسپان جنگی ز رگ / که کفتی تن شان بجنبید رگ

جو خورشید تابان ز گنبد گذشت / بکردار آتش بتفسید دشت
چنان تشنه گشتند کز جای خویش / تو گفتی که نهند یکی جای پیش

بی آمد سوی جنگ باز آمدن / به آورد آمد دو دم برآوردن
که اکنون که گستاخ چاچی / زبان برکشید و بنه بانگ کرد

بزد تند با اسب جنگی بتوی / دوو آمد زو گشتند روی
بیامد بری بازنه جای تیز / بیکار پیش سپه ...

بکردار آتش همه سو سوار / همی گشت بر مرکز کارزار
بدانگه که زنگه بدو دست یافت / سنان سوی او کرد و اندر شتافت

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی | ز اسپش نگون کرد بر زرد روی



چو او عد خروشان یکی ویله کرد | که گفتی بدرید دشت نبرد | فرود آمد از اسپ و شد نزد اوی | بران خاک تفته کشیدش بروی

مراورا بچاره بر روی زمین | نگونش برافکند بر پشت زین | نشست از بر اسپ و بالا گرفت | بترکان چه آمد ز بخت ای شگفت

بران کوه فرخ برآمد نشیب | یکی گرگ پیکر درفشی بدست | ببستش پیش یاران گرد آورین | ابر شاه و بر پهلوان زمین

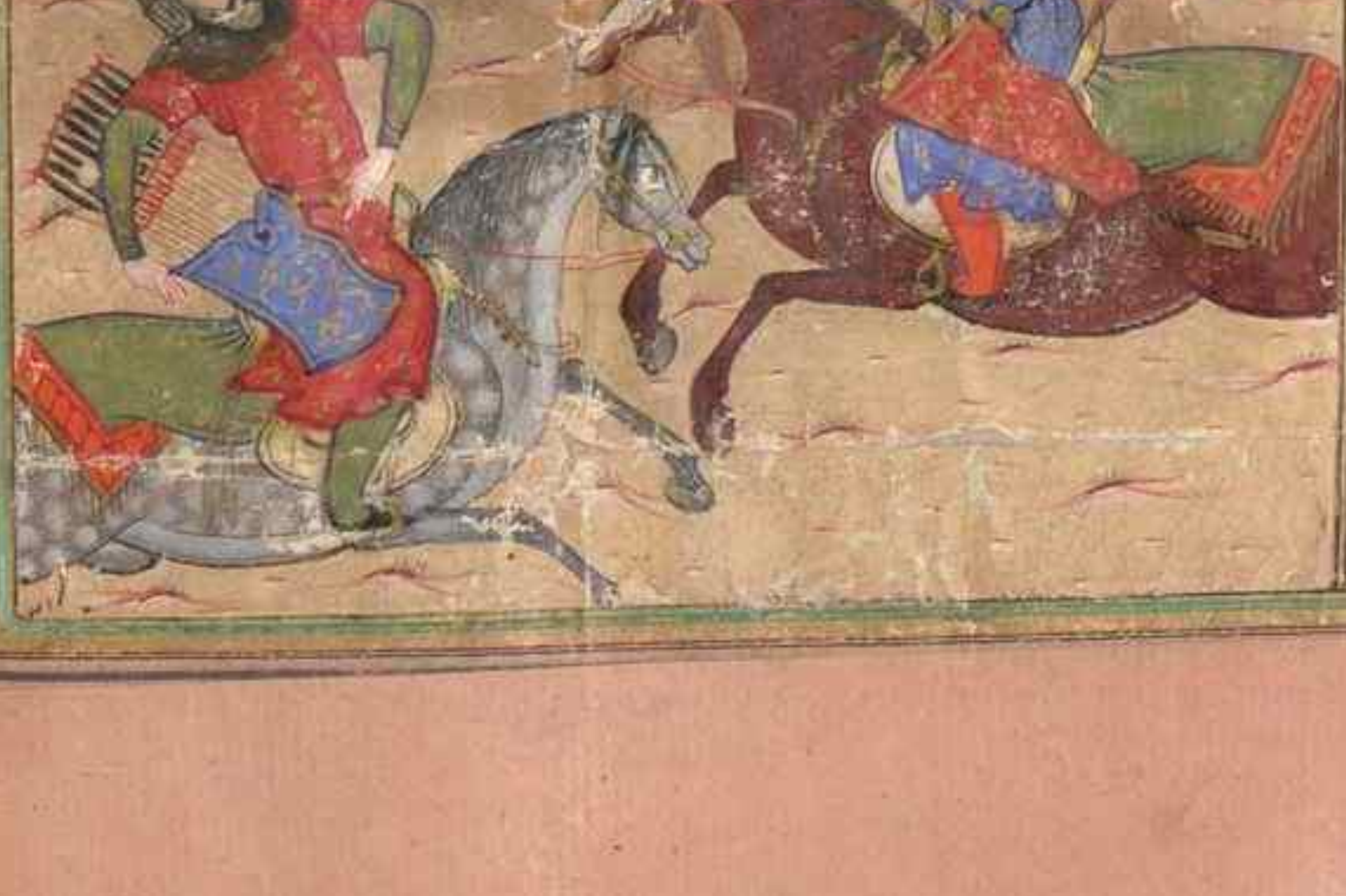
برون رفت گرگین بهنگام کینه خواه | ابا اندریمان سواران سپاه

نبرد گرگین میلاد با زیمان ترک

جهاندیده و کاردیده دو مرد | برفتند و جستند جای نبرد | به نیزه بکشتند و شکست بست | کمانها گرفتند مردو بدست

بباریدتیر از کمان سران | بروی اندر آورده گرز گران | همی تیر بارید همچون تگرگ | بران ابر گرگ و بر خود ترک

یکی تیر گرگین بزد بر سرش | که سوی زمین اندر آمد سرش



بلرزید بر زین بخستی سوار | یکی نیزه دیگر بزد نامدار
بپهلوی ترک اندر آمد نگون | ز چشمش برون آمد از درد خون

فرود آمد از اسب گرگین چو گرد | سر اندر میان زتن دور کرد
بفتراک بربست و خود برنشست | همی رفت اسپش گرفته بدست

بران تند بالا برآمد دمان | همیدون ببازو زره بر کمان
بنیروی یزدان که او بد پناه | به پیروزی دولت پادشاه

چو پیروز برگشت مرد از نبرد | درفش دل افروز بر پای کرد
سیم برته با کهرم تیغ زن | دو خونی و مرد و سپاه انجمن

رزم برته با کهرم ترک

برون تاختند سوی آوردگاه | برآویختند از پی کین شاه

همی آزمودند هر گونه جنگ | گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
بکایک بپیچید از و برته روی | یکی تیغ زد بر سر ترک اوی

که تا سینه کهرم بدو نیم شد | ز خشمش دل برته بی بیم شد



فرود آمد از اسب و او را ببست | بران بن توزی خود بر نشست
ببالا برآمد چو شرزه پلنگ | خروشان یکی تیغ هندی بچنگ

درفش همایون ببست اندرون | فکنده بران اسب کهرم نگون
همی گفت شاه هست پیروزگر | همیشه کلاهش بخورشید بر

دوازروزده سالت اندر گذشت | ز ترکان نبد کس بران پهن دشت
رولها که پیشه زنشان تیغ | جهان را تو گویی نیامد دریغ

کجا جسم کسی پرور اندر نهان | برآورد بر روزگار دران
شبیخون کنند کان بخشاوی بروی | همه سختی و خواری آرد بروی

زباد اندر آرد دو پیمان بدم | همی داد خواهیم و پیدا ستم
جهان بد که پیران توران سپاه | سواری نبد اندر آوردگاه

سپهدار ایران و توران دژم | فراز آمدند اندران کین بهم
برآورد مردان فراز آمدند | اباکینه گرگین بساز آمدند

همی بر نوشتند مرد و زمین | همه دل پر از درد و دل پر ز کین
بتیغ و بخنجر بکرز و کمند | ز هر گونه بر نهانها بند

با آوردنیزه سواران گرد
ببند دستشان بر نجوان گختن
تورانیان بر بدان جنگ شوم
نگه کرد پیران که هنگام چیست
ازان پس کمان برگرفتند و تیر
نگه کرد گودرز تیر خدنگ
بینداخت پیران و آمد بزیر
ز تیر و بد و نیم شد دست راست

رزم [illegible] و پیران ویسه با گودرز کشواد

غمی گشت شان اسب انگیختن | فراز آمد آن بخشش ایزدی
با ختر با یاران فرخنده بوم | ابا خواست یزدانش چاره نماند
بدانست کان گردش ایزدیست | ولیکن همی جست کردگار
دو سالار لشکر دو هشیار گرد | یکی تیرباران گرفتند سخت
که آهن ندارد مر او را نه سنگ | ببر گستوان بر زد و بر درید

فرو ماند خورشید از ...
از ایران و توران رسید آن ...
کجا کوشش و زور و یاره نماند
نکوشید با گردش روزگار
چو باد خزان بکذرد بر درخت
تکاور بلرزید و دم درکشید
بغلطید زیرش سوار دلیر
همانگه برپیچید و برپای خاست



بدانست کامد زمانه فراز | وزان روز تیره نیابد جواز | ز گودرز بگریخت شد سوی کوه | غمی شد ز درد و دویدن ستوه
همی شد بران کوه سر پر دوان | گریز باز گرد و مگر پهلوان | نگه کرد گودرز و بگریست زار | بتر شد از گردش روزگار

بدانست کش نیست با کس وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که ایدر پیاده دوان

به کردار نخچیر در پیش من / کجات آن سپاه و سر انجمن
نیامد ز لشکر ترا یار کس / ور ایشان ز نیمت فریادرس

کجات آن همه زور و مردانگی / سلیح و در جنگ و فرزانگی
کجات آن دلیران و مردان جنگ / که در جنگ بودند جنگی پلنگ

کجات آن درفش درفشان سیاه / که بودی به بازو به پیش سپاه
ستون کوان پشت افراسیاب / کنون شاه را تیره گشت آفتاب

بماندی تو ویژه بر کاشت روی / بهنگام کینه تو چاره مجوی
گریزان چو روباه پیش هژیر / دمان و دنان من پس اندر دلیر

تو کارت چنین گشت زنهار خواه / بر آنم که زنده برم نزد شاه
ببخشاید از دل کسی بر تو بر / که چو پستی جوشن پهلوان ببر

بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
گزیت پس ار زنده کامی بود / بزنهار رفتن نکامی بود

من اندر جهان مرگ را زاده‌ام / بدین کار گردن ترا داده‌ام
شنیدستم این داستان از مهان / که هر چند باشی بخرم جهان

سرانجام مرگست و زو چاره نیست / بمن بر بدین جای پیغاره نیست
همی گشت گودرز گرد کوه / نبودش به ره راه و آمد ستوه

پیاده بود و پسر بر گرفت / همی رفت و مانده ز گودرز شگفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست / ببالا نهاده سر از جای پست

همی دید پیران مر او را ز دور / بجنب از سر سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر / بر آمد ببازوی سالار پیر

چو گودرز شد خسته بر دست او / ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران رسید / بزد بر برش سر به بر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگرش / بغرید و آسیمه برگشت سرش



برآمدش خون از جگر با دهان — روانش ز تن رفت هم در زمان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر — بزوپین پولاد و جنگی جگر

بران کوه خارا زمانی طپید — پس از کین و آوردگاه آرمید
زمانه بر بهر آب داد و ب جنگ — بدرد دل شیر و چنگ پلنگ

چنین است خود گردش روزگار — نگیرد همی پند آموزگار
چو گودرز بر شد بران کوهسار — ببردیدش بدانگونه افتاده خوار

دریده دل و دست و بر خاک سر — شکسته سلاح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر — سر پهلوانان و گرد دلیر

جهان چون من و چون تو بسیار دید — نخواهد همی با کسی آرمید
چو گودرز دیدش چنان خسته زار — نیایش همی کرد بر کردگار

چو زان گونه دیدش فتاده بخاک — سرش بر بلندی و تن در مغاک
فرو برد چنگال و خون برگرفت — بخورد و بیالود روی ای شگفت

ز خون سیاوش خروشید زار — نیایش فزون کرد بر کردگار
ز نغتاد خون گرامی پسر — بنالید بر داور دادگر

سرش را همی خواست از تن برید — چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشی بیالیش بر پای کرد — سرش بدان سایه بر جای کرد

سوی لشکر خویش بنهاد روی — چکان خون بیازوش چون آب جوی
همه کینه جویان پرخاشجوی — ز لشکر ببالا نهادند روی

ابا کشتگان بسته بر پشت زین — بر ایشان سر آورده پرخاش و کین
چو با کینه جویان نشد پهلوان — خروشی برآمد ز پیر و جوان

که گودرز بر دست پیران بکر — بپیسه ی بخون اندر آورد بر
همی زار بگریست لشکر همه — ز نادیدن پهلوان رمه

همه با غم و درد آن پهلوان — پر از بیم بودند کارآگهان
همه جامها پاک کردند چاک — فشاندند بر تارک خویش خاک

درفش بدید آمد از تیره گرد — گرازان و شادان به شب برد
برآمد ز لشکر آوای کوس — همی کرد بر آسمان داد بوس

چو دیدند ایرانیان سپهدار خویش — سر لشکر و نامبردار خویش
بزرگان به پهلوان آمدند — پر از خنده و شادمان آمدند

چو گودرز ازان گرد دیدار گشت — دل آن گزینان بی آزار گشت
چنین گفت لشکر که ما پهلوان — ازو باز گردیده سر و روان

که پیران یکی شیر دل مرد بود — همه ساله جویای آورد بود
همه یاد کرد آن زمان پهلوان — پسر ده بر و گوش پیر و جوان

بانگشت بنمود جای نبرد — بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
بر آن نام فرمود تا برنشست — به آوردن او میان را ببست

به رهام گفت او را ز زین بر به بند — بیاور کنون تا زنان با کمند
درفش و سلاحش چنان هم که هست — ببند و میانش بسر هیچ دست

بران کوه شد چون پهلوان یاد کرد — برون تاخت رهام چون تیزگرد
رسیدش به پیران هم اندر زمان — بدیدش همه غرقه در خون چمان

کشید از بر زین تن روشنش — بخون اندرون غرقه بد جوشنش
چنان هم ببستش بخم کمند — فراز آوریدش ز کوه بلند

درفشش جو از جایگاه نشان — بدیدند گردان گردنکشان
همه خواندند آفرین پیر بر — ابر پهلوان زمین در بدر

ی نامور پشت ایران سپاه ‌ شنیدند چو تو پهلوان سال و ماه ‌ فدای سپه کرده جان و تن ‌ بر پیری زمان روزگار شکن
چنین گفت گودرز با مهتران ‌ که چون رزم گشت از یغنان گران ‌ مرا روز دل آید که افراسیاب ‌ سپه بگذراند بدین روی آب
که از خوارزم و آموی و بلخ ‌ بگیرد کند روز ما تار و تلخ ‌ سپاه و روی آسوده از رنج و تاب ‌ بماند سپاهم چنین با شتاب
یکی چنین است امید من ‌ کز آمد جهاندار خورشید چهر ‌ بیفروزد این رزمگه را بمغز ‌ بیاره و سپاهی همه کینه ور
ام خیانت کو با سپاه ‌ بیاری بیاید بدین رزمگاه ‌ بدین هوشمندی فرستاده ام ‌ بسی شاه را پندها داده ام
ز شاه توران بیار و سپاه ‌ نداریم پای اندرین رزمگاه ‌ من ایدون گمانم که شاه جهان ‌ بیاید بدین رزم ما تا کهان
ازین کشتگان بدین دشت کین ‌ چنین هم بداریم بر پشت زین ‌ بیاید بکردار شیر ژیان ‌ بکین پدر تنگ بسته میان
ازین کشتگان شهنشاه از غم است ‌ روان سیاوش ازین خرم است ‌ اگر همچنین نزد شاه آوریم ‌ سوم ملتفا دارین پایگاه آوریم
ز آشوب ترکان بر ایرانیان ‌ ازین بد بکام شد اندر میان ‌ همه یکسره خواندند آفرین ‌ کز بی تو مبادا زمان و زمین
که سودمندی ز گفتار گذشت ‌ خور و ماه روشن ز دیدار تست ‌ برفتند با کشتگان همگنان ‌ گروی زره را پیاده دوان
ببندد کمر شه ببسته دو جنگ ‌ فکنده بگردنش بر پالهنگ ‌ چو نزدیک نگاه لشکر شدند ‌ پذیره سپهبد سپاه آمدند
شس سپه بود گستهم شیر ‌ بیامد بر پهلوان دلیر ‌ زمین را ببوسید و کرد آفرین ‌ سپاهست بی آزار کین بر چین
چنان چون سپهری سپهر دژم ‌ درین بود گودرز با گستهم ‌ هم اندر زمان از لب دیده‌بان ‌ بگوش آمد از کوه زنبید فغان
ز گرد کو شد دشت چون تیره شب

آگاهی دیده‌بان از آمدن شاه کیخسرو

شگفتی برآمد ز هر سو جلب
خروشیدن کوس با کره نای ‌ بجنبید همی کوه گفتی ز جای ‌ همان تخت پیروزه بر پشت پیل ‌ درخشان بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پرند بنفش ‌ ز تابیدن کاویانی درفش ‌ درفشی به بالای سرو سهی ‌ پدید آمد از دور با فرهی
ز گردش سواران جوشن وران ‌ زمین شد بنفش از کران تا کران ‌ پسی سر درفشی درفش بپای ‌ جدا از دها و چه پیکر همای
اگر همچنین تیره رای کنند ‌ به یک هفته دیگر گرانی کنند ‌ یکی شیر زرین فرازش چو خور ‌ سپاهی بزیر اندرش کینه ور
بکوه کتابد همان دیده‌بان ‌ بدیدار شگفت و بیامد دوان ‌ بنزدیک طهاک و خورشید ورد ‌ پر از غم دل و لب پر از باد سرد
چنین گفت اگر چشم من تیره نیست ‌ ور اندوه دیدار من خیره نیست ‌ ز ترکان برآورد یزدان هلاک ‌ همه رنج ما سر بسر گشت خاک
سپاه اندر آمد ز بالا به پست ‌ خروشان و هر یک درفشی بدست ‌ درفش سپهدار توران نگون ‌ همی بینم آن کینش غرقه بخون

دلیران ما کشته بر دشت کین / سواران کشتان کشته بر پشت زین
همان ده دلاور که ایدر برفت / ابا گرد پیران ابا درد جفت
همی بینم از دورشان سرنگون / فکنده بر اسپان تن پر ز خون
دلیران ایران گرازان بهم / رسیدند آنگه بر گستهم
وزان سوی زیبد یکی تیره گرد / پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش
بزرگان کشیده همه تیغ کین / نهاده همه رخ بتوران زمین
درفش شهنشاه با نای و کوس / پدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند لهاک و فرشیدورد / بران دیدگه بر ز دشت نبرد
پدید آمد آن کشته بیدار خویش / سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار گزیده سران / ز ترکان دلیران گندآوران
وزان دیده بر زار جوشان شدند / ز خون برادر خروشان شدند
همه زار گفتند کای نره شیر / سپهدار توران سپاه دلیر
همه بالیستانی ازی ورا سی / چو رفتی ز گیتی چنین خوار سی
کنون کام دشمن برآمد همه / به بد بر تو گیتی سرآمد همه
گر جوید کنون در جهان کین تو / که گیرد کنون رای و آیین تو
ابا زار کشته بدین دشت خوار / چو تو کس نبیند دگر نامدار

توجه تورانیان و رای زدن لهاک و فرشیدورد

ابر شهر توران و افراسیاب / گر آید که گردد سر اسپ خواب
بباید بریدن سر خویش پست / بخون غرقه گردن ز تیغ دو دست
چو اندرز پیران نهادند پیش / برفتند بر خیره گفتار خویش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد / چنین گفت با گرد فرشیدورد
که من گر شوم کشته بر کینه گاه / شما کس مباشید پیش سپاه
وگر کشته گردم بدین دشت کین / شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی / نه اندر سر کس مغز باشد بسی
چو از کینه خونش مارا کشند / سر بی تنان جان بایران کشند
ز گودرز خواهد سپه زینهار / شما خویشتن را مدارید خوار
همه راه سوی بیابان برید / اگر گرد و دشمنان جان برید
که بود این ز بی دانشی افراسیاب / که گرد او کنون سیاوش شتاب
بفرمان بد گوهر آتش بکشت / کنون آوریدند مارا بمشت
بلشکرگه خویش رفتند باز / همه دیده پرخون و دل پرگداز
بدانست لشکر سراسر همه / که شد بی شبان آن گرازان رمه
سپه سر بسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / برفتند با دل پر از باد سرد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه / که ما را بشد پشت توران سپاه
گر او دل دهد نیز بیش هکر / ازان سو کله بر نهادن بسر
چنین گفت هر کس که پیران گرد / فراز تنگنای جهان برد
نبشته چنین بر سرش روزگار / که بر کینه گه کشته شد زار و خوار
چنین گفت لهاک و فرشیدورد / گر از خواست یزدان گذاره کرد
به شمشیر کرده جدا جان و تن / نیابد همان کشته گور و کفن
بهرجای کشته کشان دشمنش / پر از خون سر و روی خسته تنش
کنون بودنی بود و پیران گذشت / همه کار و کردار ما باد گشت

سخن

ستون سپه بود تا زنده بود / بمهر سپه جانش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود / پسر با برادر بدو خوار بود
بدان گیتی افتاد زینک بد بیش / همانا که بگسست بازوی خویش
سپه را پس از مرگ تیمار خورد / ز گودرز پیمان بستد و برد
اگر من شوم کشته در کینه گاه / بجوی تو کین زین پسین با سپاه
گذرشان همی تا به توران شوند / بکین را نسازی ز ایشان گزند
ز پیمان نگردد بدل ایرانیان / ازین در کنون نیست بیم زیان
سه کار است پیش آمد ناگزیر / همه گوش دارید برنا و پیر
اگر تان ز بنهار باید شدن / کنون تان همی رای باید زدن
دگر بازگشتن بدرگاه خویش / سپردن بجنگ و بدید رای خویش
دگر جنگ را کرده گردد عنان / یکایک بخوناب داده سنان
گرایدون که دلتان گراید بجنگ / بدین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران ز مهر سپه خواست شب / سپهبد یکی لشکر آراست
زمان تا زمان لشکر آید پدید / همه کینه ز ایشان بباید کشید
ز گونه برانم یکی پند سخن / خوار خواستند زان کشتند زبن
ور ایدون که تان رای شهر است و گاه / همانا که بر ما نگیرند راه
وگرتان بر بنهار ساخت است رای / بباید بسیچید رفتن بجای
وگرتان سوی شهر ایران هواست / دل هر کسی بر تنش پادشاست
ز ما دور دارید بد را چشم / که هرگز نشوییم دل را ز خشم
ازین تخمه و پیکان کس نبود / که بنده کمر بر میانش نبود
بر آنیم ز سالار پیران شویم / ز راه بیابان بتوران شویم
ور ایدون که بر ما بگیرند راه / بکوشیم تا هست ما را دستگاه
بزرگان شنیدند از ایشان سخن / نکرد آنچه پاسخ فکندند بن
که سالار با ده یل نامدار / که گشتند کشته بدانگونه خوار
وزان روی کیخسرو آمد پدید / که با ره بدین رزمگه آرمید
نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر / نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
ز نیروی جنگ و نه راه گریز / که با خویشتن کرد باید ستیز
اگر باز گردیم گودرز و شاه / پس ما برانند پیل و سپاه
رهایی نیابیم یکتن بجان / ز چرگاه بینیم و ز دودمان
ز بنهار بر ما کنون عار نیست / سپاه است بسیار و سالار نیست
وزین پس خود از شاه ترکان چه باک / جدا از اسپ آبی چه یک مشت خاک
چرا همچنین شاه ایران بود / که بر لشکرش مهربانی بود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو پر مایه از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد / که شان نیست هنگام جنگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه / نه گردد از این سپاه رمه
ببدرود کردن گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز

گریختن لهاک و فرشیدورد و خبر یافتن گودرز از رفتن ایشان

درشتی گرفتند دست اندرون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار / دلیران شایسته کارزار
بره بر ز ایران سواران بدند / نگهبان آن نامداران بدند
برانگیختند اسپ ترکان ز جای / طلایه بشد بر جای پای
یکی تا سکالیدشان جنگ خاست / که از خون زمین گشت با کوه راست

ز توران بسی کشته شد دشت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
چو تنگ اندر آمد بد بخت پیش / ز هر سو شکست اندر آمد به پیش
وز آنجا برفتند هر دو دلیر / ز راه بیابان بکردار شیر
پس از دیده که دیده بیابان گروه / کجا سرفرازان و گردان گو
یکی لشکر از نزد افراسیاب / همی رفت برسان کشتی بر آب
بیاری همی جنگ جو آمدند / چو نزدیک دشت رزم آمدند
خبر شد بدیشان که پیران گذشت / بنزد دلیران همه باد گشت
همه بازگشتند یکسر ز راه / خروشان برفتند نزدیک شاه
وزین لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
جهان با طلایه بیاویختند / همه خاک با خون برآمیختند
تنی چند کشته از ایرانیان / همه تن برفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت آن دو گرد / ندید که لهاک و فرشیدورد
نبودند خشنود دشمن ز یاد / که زینجا برفتند بر سان باد
برفتند با گردن افراختن / نشد شان بسیری کمان آختن
گر ایشان از اینجا بتوران شوند / بدین لشکر آید همانا گزند
که چو به کنون نام نزدیک شاه / بپوشد سرش را بروی کلاه
شود زنده لهاک و فرشیدورد / برآرد ز هر دو به شمشیر گرد
ز دو دار پس این گریزندگان / بیارد سرانشان برینده کان
همه مانده بودند ایرانیان / شده سست و سوده ز آهن میان
ندادند پاسخ جز از گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سزاوار گاه / چو رفتی بیاوردی توران سپاه
سپردی مرا کوس و پرده سرای / بپیش سپه تیز بودن بپای
دلیران همه نام جستن ز جنگ / مرا بهره مانده بهنگام جنگ
کنون من برین کار نام آورم / شوم شان یکایک بدام آورم
بخندید گودرز و شاد گشت / رخش تازه شد وز غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختر تو بزور / که شیری بنخچیر تو نره گور
بدو گفت کای زنده یار تو باد / چو لهاک سیصد نگار تو باد
چو مادر بشادی کامی گشاد / بهر روزی اندر کمین ترس از
کز این جنگ فیروزی و دست ماست / سرافرازان بر این پشت ماست

رفتن گستهم از پی لهاک و فرشیدورد

بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان گرا دید بد روی گرد
همی تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو ترک سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سر بسر / که گستهم را زین بد آید بسر
چو گستهم رفت از پی آن دو گرد / دلیران چو لهاک و فرشیدورد
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / ز لشکر برآورد لهاک تفت
کجا نی جهان بر و بیژن گراو / چو تنگ اندر آمد به پشت رغو
بدانید که لهاک و فرشیدورد / برآرند از او گرد گاه نبرد
نشست از بر دیزه راه جوی / بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو جستش بروی نیاز فتاد / خروشید و چندی سخن کرد یاد
ز خوب آمد ای پهلوان خرد / که هر نامداری کز فرمان برد
مرا او را بخیره کشتن دهی / بهانه بچرخ و فلک بر نهی
دو بی نامداران توران سپاه / بنه رفتند از پس لا در راه

بیژن

ز هومان و پیران دلاور نژند
همه کام ما بازگردد به بند
پس اندیشه کرد اندر و گیو مان
پس گستهم رفت باید و مان
بگودرز پس گفت پیران که کس
مرا رفت باید که از کار او
ببینی که با هم پسر و زکر
همان تا کنون از پس گستهم
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
چو گستهم شد گشته در کارزار
نفرمای تا من به تیمار اوی
که کس زندگانی بس از مرگ اوی
نیابی همی سیری از کارزار
برآری همی از سر خویش خاک
کمر بست و بر ساخت جنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد
بیامد بره بر چو او را بدید
که باشم تو بیگمان شاد و مان
جز از تو بگیتیم فرزند نیست
بسوی بخستان به خود اندرون
بر پیش زمانه چه تازی بسر

بگو همه بزرگان آن کشورند
که کم گردد از لشکر آن درد
همان به که پی برد بیژن کمان
برادران یار بر بدگمان
نباشد خود از منش و یاد رس
جگر پر ز درد و رخ آب رو
بدین کار شتاب تند ای پسر
سواری فرستم چو بیژن دژم
همیشه بزی شاد و روشن روان
برآمد به روز و کشت کار
ببندم کمر سخت در کار اوی
نخواهم که باشم بهانه مجوی
کمر بند و بر پیچ و سر بر مخار
برین جنگ جستن مرا زان چه باک
برین اندر آورد بشرنگ را
کمر بست بر جنگ و پوشید درد
ببندی عنانش بیکسو کشید
کجا رفت خواهی بدینسان نهان
روانم بدرد تو خرسند نیست
نخواهی همی سیر گشتن ز خون
بس این تند دستی بدین جنگجوت

کنون گستهم شد بجنگ دو تن
چو بشنید گودرز گفتار اوی
بگردان چنین گفت سالار شاه
ندا و ند با هیچ کس از انجمن
که آید ز گردان بدین کار پیش
بدو گفت گودرز کای شیرمرد
بدیشان بود گستهم چیره دست
که با او بود یار گاه نبرد
کنون یار باید که زنده است مرد
چه سود ار فرستی برش لشکری
وراید ون که گوئی مرو من سرم
بدو گفت گودرز شتاب پیش
نسوزد همانا دلت بر پدر
چو بشنید بیژن فرو برد سر
پس گستهم تازنان شد براه
هم اندر زمان گیو برجست زود
بدو گفت چندین ز دم داستان
بهر کار در درد دلم را بجوی
بدین دو شبان روز از پشت زین
چو نیکی دهش بخت پیروز داد
کسی کو بجوید سرانجام خویش

نباید که آید برو بر شکن
کشیدن بدان درد تیمار اوی
که هر کس که جوید همی نام و گاه
نه غمخواره بکس آسوده تن
بسیری نباید کس از جان خویش
نکرم آز نبودی بگیتی نبرد
کند جان ایشان به شمشیر پست
سر دشمنان اندر آرد بگرد
ز آنکه گروخاست گرد نبرد
وزان نامور سرکشی مهتری
بزرم ببین اکنون خنجرم
اگر نیست مهری ابر جان خویش
که هزمان بسوزی مرا و جگر
زمین را ببوسید و آمد بدر
بجنگ سواران توران سپاه
نشست از بر تازی اسپی چو دود
نخواهی همی بود همداستان
به پیران سازی چه خواهی بگوی
کشیده بد خواه بر تیغ کین
بیابی پشوتن بآرام و شاد
بباید ز گیتی همه کام خویش

تو چندی بگرد اندرین مرز و بوی
که او خود سوی ما نهادست روی

ز بهر دل من برین بازگرد
نشاید که داری دل من به درد

بدو گفت بیژن که ای پر خرد
جز این بر تو مردم گمانی برد

ز کار گذشته نیاری بیاد
بهیچی بخیره بسی سر بداد

بدان ای پدر کین سخن از نیست
مگر جنگ لادن ترا یاد نیست

که با من چه کرد ای پدر گستهم
غم و شادمانیش با من بهم

گر آید و من کجا گردش از وی
فراز آید و روزگار بدی

نبشته نگردد به پرهیز باز
نباید کشیدن سخنها دراز

زنچار بر بگردان کز من
فدا کرده دارم بدین کار تن

بدو گفت گیو ار نگردی تو باز
جهان جوی بگزین نشیب و فراز

تو بی من نپویی به راه دراز
منت یار باشم بهر کار کرد

بدو گفت بیژن که این خود مباد
که از نامداران خسرو نژاد

سه گرد از پی نیم مرده دو تور
بیایند پویان بدین راه دور

ز توران نیامان بود سرزنش
نخوانند ما را بجز بدکنش

دگر آنکه پیش جهاندار شاه
بگویند گردان ایران سپاه

کجا گیو و گستهم و بیژن همان
برفتند هر سه پس بدکنان

دلیران نخوانند ما را به مرد
همان پیش رستم سوی رزمگرد

بد آواز دادند گردان سپهر
که برگشت تابان فروزنده مهر

بجان و سر شاه روشن روان
بجان نیا نامور پهلوان

بخاک سیاوش بدین رزمگاه
تو برگردی و من بپویم براه

نخواهم بدین کار فرمانت کرد
که گویی مرا بازگرد از نبرد

چو بشنید گیو این سخن بازگشت
برو آفرین کرد و اندر گذشت

که پیروز رفتی و شاد آمدی
گشاده دل و بسته دست بدی

همی تاخت بیژن پس گستهم
که نامد برو بر ز توران ستم

چو از آب لهاک و فرشیدورد
گذشتند پویان بکردار گرد

بیک ساعت آن هر دو فرسنگ راه
برفتند ایمن ز ایران سپاه

یکی بیشه دیدند و آب روان
بهر سوی دراج و قمری نوان

به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر
درخت از بر سبزه و آب زیر

بنخچیر کردن فرود آمدند
بران تشنگی سوی رود آمدند

چو زآب اندر آمد بیابان نان
بیاسوده شادی کنند و دمان

بکشتند برگرد آن مرغزار
فکندند بسیار مایه شکار

یکی تیز آتش بیفروختند
ره خشک هیزم بسی سوختند

بر آتش فکندند چندی کباب
بخوردند و کردند سردی آب

بد و روزگار دلیران دژم
کجا خیره باشد بر ایشان ستم

فرو خفت لهاک و فرشیدورد
بسر بر سپهی پیاپیش کرد

برآمد چو شب تیره شد ناگهان
دو غمگین نهاده سر اندر بخواب

رسید اندر آن جایگه گستهم
که بودند یاران و توران بهم

نوند اسب او بوی اسپان شنید
خروشی برآورد و اندر رسید

سبک اسب لهاک هم زین نشان
خروشی برآورد چون بیهشان

روان سوی لهاک و فرشیدورد
بشد زود و تن از خواب بیدار کرد

بدو گفت برخیز ازین خواب خوش
بروی سر بخت بد را مکش

که ما را زوان آسمان بزرگ
گوشری که بگمریزد از خیل گرگ

بزمکا

بباید که گرگ از پسش دررسد / که او را همان بخت بد خود کشد
چو ماهی بپوشید و چندی شتافت / کس از روز بد هم رهایی نیافت

هلا خیز و بشتاب کآمد سپاه / از ایران بر ما گرفتند راه
جوان از خواب بیدار شد کینه جوی / سوی باره خویش بنهاد روی

نشستند بر اسب هر دو سوار / کشیدند پویان از آن مرغزار
ز بیشه به بالا نهادند روی / دو خونی دلاور دو پرخاشجوی

بهامون نهادند هر دو سوار / دو دیده که تا چون بسیجند کار
بدیدند از دور پس گستهم / ندیدند با او سواران بهم

دلیران چو سرها برافراختند / مر او را چو دیدند بشناختند

رزم گستهم با لهاک و فرشیدورد و کشته شدن آن دو برادر

گرفتند یک با دگر گفت و گوی / که یکتن سوی ما نهادست روی
چو از گستهم جست کام نهنگ / درفش دلیران گرفته بچنگ

نباید که ایران شد به پیش اوی / مگر اندر آرد بدین بیشه روی
نباید رها بی زیان گستهم / مگر بخت بد کرد خواهد ستم

بهامون رسیدند هر دو سوار / دو دیده خیال از دنگ سپاه
وز آنجا بهامون نهادند روی / پس اندر زمان گستهم کینه جوی

بیامد چو نزدیک ایشان رسید / چو شیر ژیان نعره برکشید
بر ایشان بباریدن تیر خدنگ / چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ

یکی نیزه زد بر سرش گستهم / که با خون برآمیخت مغزش بهم



نگون گشت و هم در زمان جان بداد / شد آن نامور گرد ویسه نژاد

چو لهاک روی برادر بدید / بدانست کز کار زار آرمید
بلرزید و از درد او خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد

ز روشن روانش بسی تیر سید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بینداخت تیری بر گستهم / همی از دو دیده ببارید نم

نینداخت آن و بینداخت این / بینداخت تیری یکی بر زمین
بجز بر تن مرد و مرد دلیر / کمرگاه کندر پر و پیکان تیر

سنان از خم سرش بشکسته کمان / به شمشیر یازید دست آن زمان
شدند آن زمان خسته هر دو سوار / به شمشیر جستند پس کارزار

ز شمشیر او خسته شد گستهم / بدان خستگی گشت با او بهم
ز ناگه بر و گستهم دست یافت / ز کینه جهان خسته اندر شتافت

بگردنش بر زد یکی تیغ تیز / برآورد ناگاه ازو رستخیز
سرش زیر پا اندر آمد چو گوی / که آمد بسی زخم چوگان بروی

چنین است کردار گردان سپهر / ببرد ز پرورده خویش مهر
چو سر جو بپیش پای پالنگ خفت / اگر پای جویی سرش پیش دست

وز انجا سوی جویباری رسید / همه آب روان دید و هم سایه بید
فرود آمد و اسب را بر درخت / ببست و به آب اندر آمد ز بخت

بخورد آب بسیار و کرد آفرین / بر بستنش تو گفتی سر از زمین
بپیچید و غلطید بر گرم خاک / سراسر همه تن به شمشیر چاک

همی گفت کای روشن دادگر / برانگیز از آن لشکر ایدر بسر
تنی چند گردان از ایرانیان / بیاور بدین مرز تورانیان

بدلسوزگی بیژن گیو را / وگر نه دلاور یکی نیو را
که گر مرده یا زنده زین جایگاه / برد مر مرا سوی ایران سپاه

سرم نامداران توران سپاه / ببرد و برد نزد سالار شاه
بدان تا بماند که من چون بنام / نمردم به گیتی جز از نیک کام

همه شب بنالید تا روز پاک / بدان درد چون مار غلطان بخاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا / بیامد بدان جایگه بیژنا

آمدن بیژن گیو از عقب گستهم به یاری او

همی گشت برگرد آن مرغزار / که یابد نشانی ز گم بوده یار

بدان دشت جویای گستهم بود / دلش پر ز آتش برش پر ز دود
بدید آمد از دور اسپ سمند / بدان مرغزار اندرون چون نوند

چران و چمان چون نهنگ و لگام / نگون گشته زین و گسسته لجام
همه آلت زین برو سرنگون / رکیب و کمند و حمایل پر از خون

چو بیژن جهان دید زو رفت هوش / برآورد چون شیر شرزه خروش
همی گفت کای مهربان نیک یار / کجایی فکنده در این مرغزار

که گستهم بشکستی و خستی دلم / کنون جان شیرین ز تن بگسلم
ببسته بر اسب تا چشمه سار / مر او را بدید اندر آن مرغزار

ز ناگه بر آب گردی رسید / فکنده بر آن خاک گستهم دید
همه جوشن و ترگ پر خاک و خون / فتاده بر آن خستگی سرنگون

چو از دور دیدش بنالید زار / جهان بد نگارش کجا فتاد کار
بنالید و بگریست بیژن بدرد / جهان آفریننده را یاد کرد

بیامد بدانجا که پهلوان / کجا گستهم بود خسته روان
فرو جست بیژن ز شبرنگ رود / سرش پر ز تیمار و دل پر ز دود

برون کرد رومی قبا از برش / برهنه همه از ترنگ روی برش
تنش را نگه کرد و از آن خستگی / بتن دید خسته ز نابستگی

زبس خون و دیدن تنش پر زگرد روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
همی گفت کای نیک دل یار من تو رفتی و برگشت پیکار من

بران چنگهاش نهاد روی همی بو ز زاری کنان پیش اوی
بزاری برآورده بیژن خروش کای مهربان یار بسیار هوش

شتابم ازین پیش بایست کرد رسیدن بر تو بجای نبرد
مگر بودمی گاه بخت یار چو با اهرمن ساختی کارزار

کنون کام دشمن همه راست شد برآورد سر هرچه می خواست شد
بگفت این سخن بیژن و گستهم بپیچید و زد یکی تیز دم

به بیژن چنین گفت کای نیکخواه مکن خویشتن پیش من در تباه
مرا در دو تو بهتر از مرگ من یکی روی بنمود پس که سخن

یکی چاره کن تا ازین جایگاه نوانی رسانیدم نزد شاه
مرا با تو چندان همی روزگار که بینم یکی چهره شهریار

از آن پس چو مرگ آیدم باک نیست مرا خود نهالی جز از خاک نیست
مرا دوست هر کس که با کام خویش بمیرد بیابد سرانجام خویش

و دیگر دو تا پاک یار من و باک که بر دست من گرد زادی هلاک
مگرشان بزین بر توانی کشید وگر نه سر انشان بباید برید

سلیح و سر نام برادرشان بر آمد انده بکارشان
کنی نزد شاه جهانجوی یاد که من سر نداده بخیره بباد

بسودم بهر با لخت چنگ بدین نام جستن نبودم درنگ
به بیژن نمود آنکه هر دو تور که بودند کشته فکنده ز تور

بگفت این و سستی گرفتش روان همی بود بیژن بپیش پر توان
وزان جایگه اسب اوی زرنگ بیاورد و بگشاد از اسب تنگ

نمد زین ز زیر تن خسته مرد بیفکند و نالید چندی بدرد
همه دامن قرطه بدرید چاک همه خستگیهاش بربست پاک

وزان جایگه سوی بالا دوان بیامد ز غم گشته تیره روان
سواران ترکان پراکنده دید که آمد ز راه بیابان پدید

زبالا چو برق اندر آمد بشیب دل اندرون گستهم پر نهیب
برو نعره زد آن سواران دو تن بشمشیر کم کرد از آن انجمن

وزان هم دیده سواران تور گریزان ازو همچو رم خورده گور
بدشت اندرون تاخت آن شیر گرد سواری ز ترکان بدو باز خورد

ز فتراک بگشاد از آن پس کمند ز توران یکی را بگردن فگند
ز اسب اندر آورد و زنهار داد بدان کار با خویشتن یار داد

وز آنجا بیامد بکردار گرد دمان سوی لهاک و فرشیدورد
بدید آن سران سپه را نگون فکنده بران خاک غرقه بخون

بر ستان براسپان جنگی بپای چراگاه اسپان بر دشت گیای
چو بیژن چنان دید کرد آفرین ابر گستهم کو سر آورد کین

بفرمود تا ترک زنهار خواه بزین بر کشید آن سران از زراه
ببستندشان استوار بر میان کشیدند بر پشت زین کیان

وزانجا سوی گستهم تازنان بیامد بسان پلنگ ژیان
وزو و آمد از اسب بیژن چو باد بی آزار نرم از بر زین نهاد

بدان ترک فرمود تا بر نشست باغوش او اندر آورد دست
سمند تکاورش همی راند نرم برو بر همی آفرین خواند گرم

بکردند آواز بر شهریار — تو اندر ستایند ازین کارزار — همی راند پیران پر از درد و غم — روانش پر از اندهٔ گستهم

چو از روز نه ساعت اندر گذشت — خروش از کنبد چرخ گردان گذشت — جهاندار خیره شد و بر سپاه — بیامد بران دشت آوردگاه

بنزد شدندش پیاده سران — **آغاز داستان** — همان نامداران جوشن وران

برو خواندند آفرین بخردان — که ای شهریار و سر موبدان — بتن زنده پیلی بجان جبرئیل — بدست ابر بهمن بدل رود نیل

جهان بر همی بود از این شاه — بدان تا بدید اندرون پس سپاه — بر ایشان همی خواند شاه آفرین — که آباد بادا بگردان زمین

بآیین پس پشت لشکر چو کوه — همی رفت گودرز خود با گروه

همان ده مبارز ز آوردگاه — بیاورده بودند گردان شاه



سر کشتگان را فکنده نگون — سلیح و تن و جامها پر ز خون — پس لشکر اندر همی راندند — ابر شهریار آفرین خواندند

چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه / بیامد بغلطید در پیش شاه
همه کشتگان را بخسرو نمود / بگفتش که همرزم هر کس که بود
گروی زره را بیاورد گیو / دمان با سپهدار پیران نیو
ز اسب اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین کرد بر کردگار
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / کاو داد پیروزی و دستگاه
نیایش همی کرد بر پای شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
نواد ابر پهلوان آفرین / همی خواند بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی / شما آتش و دشمنان خشک نی
سپهدار گودرز با دودمان / چه خواهی تو از باد و آتش امان
همی جان و تنها فدا کرده اید / دم از شهر توران برآورده اید
کنون گنج و شاهی مرا با شماست / ندارم دریغ از شما دست راست
ز ره پس بران کشتگان بنگرید / چو روی سپهدار پیران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / ز کردار نیکی همه یاد کرد
بمهر اندرش پر دل از انس بسوخت / که گفتی روانش همی برفروخت
همی گفت کای مرد نیکی شناس / گر بر جان من هست از تو سپاس
چو تو نامداری دریغا دریغ / که گشتی تباه از پی گرز و تیغ
بسی گفتمت کای یل پهلوان / خود و دودمان سوی ایران بران
که اصلت هم از خاک ایران بدست / همانا که آن بدرگان سپهبدست
کنون سر بدادی و روشن روان / همه نامداران و گردان جوان
بویژه من از درد تو خسته ام / در جوی از بر جسم بر بسته ام
مرا با نژاد تو خویشیست هوش / بگویم که از تو نماندست توش
همین داستانم ز پیش آگهی / بخون دو دیده بپالوده روی
که بخت بد تست اژدهای دژم / بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیامد کسی روزها / چنین آمد این تیز چنگ اژدها
کشیده همه ساله تیمار من / میان بسته بوده بپیکار من
ز خون سیاوش پر از درد بود / رخانش همه ساله پر گرد بود
جهان مهربان بود و پر خشم گشت / وز این شهر ایران پر از خشم گشت
مرا او برادر بد از مهر و دل بجای / دگرگونه پیش اندر آورد پای
فراوان همی داد رنج خیره بند / نیامدش گفتار من سودمند
ز راه سیاوش نبرگشت سر / کنون شهریارش چنین داد بر
مکافات او من جز این خواستم / همه گاه و بد نیکیش آراستم
از اندیشه ها سخن درگذشت / فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
بدل بر جفا کرد بر جای مهر / بدین سود دگرگونه بنمود چهر
که آمد بجنگ شما با سپاه / که چندان ز ایرانیان شد تباه
کنون بند گودرز و پیمان من / بیفکند گفتار و فرمان من
ز توران سپهبد بیامد دمان / بنزد من گودرز بودش زمان
بکین کرد مهتر دل پاک را / بزهر اندر آمیخت تریاک را
پسر با برادر کلاه و کمر / سپاه و سلیح و همه بوم و بر
بداد از پی مهر او اسپناب / زمانه بدو کرد لختی شتاب
بعنبر نو و پس مشک کافور ناب / بعطر اندر آمیخته با گلاب
تنش را بیالود از سر بسر / بکافور و مشکش بیالود سر

به دیبای رومی تن چاک او		بپوشید بیجان تن پاک او
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر		برآورده سر تا بگردان سپهر
نهادند اندران تختهای گران		چنان چون بود درخور مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه		کمر بر میان و بسر بر کلاه
چنین است کردار این پرفریب		چه مایه فرازست و چندی نشیب
خردمند را دل ز کردار اوی		بماند همی خیره در کار اوی
گروی زره را بیاورد گیو		همیدون ببسته بکردار نیو
شه از کار پیران بپرداخته		دل از کار توران بپرداخته
وزان پس گروی زره را بدید		یکی باد از جگر برکشید
نگه کرد خیره بدان زشت روی		چو دیوی بسر بر فروهشته موی
همی گفت کای کردگار جهان		تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاوس بد کرده بود		دل هر کس از وی بیازرده بود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت		ندانم که زین کینه در دل چه داشت
ولیکن به پیروزی یک خدای		جهاندار نیکی ده رهنمای
که کین سیاوش از افراسیاب		بخواهم بدین کار گرم و شتاب
گروی زره را که بد پر ز رنج		بفرمود تا برکشیدند زنج
چو بندش جدا شد سر از تن برید		سرش را برید چون گوسپند
بفرمود تا افکندش در آب		بکینها چنین خواهم از افراسیاب
ببد شاه چندی در آن رزمگاه		بدان تا کند کار ساز سپاه
دهد پادشاهی کرا درخورست		کسی کو در خلعت و افسرست
بگودرز داد آن زمان اصفهان		کلاه بزرگی و تخت مهان
بزرگان که بودند با او بجنگ		جدا از کوشش کین چو از نام و ننگ
باندازه اندرخور کارشان		بیاراست خلعت سزاوارشان
فرستاد آنگه ز توران سپاه		خردمند مردی بنزدیک شاه
از ایشان که بودند مانده بجای		که پیرانشان بد سر و کدخدای
که ما شاه را بنده و چاکریم		زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از خواست یزدان نیابد رها		وگر خود بود در دم اژدها
جهاندار داند که ما خود کهایم		میان تنگ بسته ز بهر چهایم
نبد مان بکار سیاوش گناه		بر اهرمن شاه را دل ز راه
یکی بار سالارست ناپاک رای		نه شرم از بزرگان نه بیم از خدای
ازان روز تا این زمان خستهایم		ز دل درد با دیده پیوستهایم
ز توران همه دیده کان پر نمست		زن و کودک خرد در ماتمست
نه از رزم و کینه خواه آمدیم		ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین جنگ ما را بد آمد بسر		چه بیلی پرسند پسر بی پدر
بجان گر دهد شاه ما را زنهار		ببندیم پیشش کمر بنده وار
همه خود بکام نهنگ آمدیم		که با لشکر او بجنگ آمدیم
بدین لشکر اندر بسی مهترست		کجا بندگی شاه را درخورست
گنه کار اوییم و او پادشاست		از او هرچه آید بما بر رواست
سران سربسر پیش شاه آمدیم		بسی پوزش اندر گناه آمدیم
گر از ما بدل اندرش کین بود		بر بدسر دشمن آیین بود
وراییدونک بخشایش آید رواست		جهان کرد باید که او را سزاست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد		ببخشودشان شاه آزادمرد

بفرمود تا پیش او آمدند بدان آرزو چاره جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین پر از خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد سر که ای پادشا داور دادگر
شمان لشکرستان که سر پر ز کین همی خاک جستند از ایران زمین
که زهر پراکنده بپراکنند سر سرکشان را بپای افکنند
چنان کردشان ایزد دادگر نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
بدو دست یارم که او یار بس ز گیتی نخواهم بفریاد کس
بدین پاسبانان نزدیکی رهنمای که از کین بدین اندر آورد پای
گران باره رخشنده تخت منست کنون کار پیدا ز بخت منست
بدین کینه گر تخت و تاج آوریم وگر زر و سیم و تابوت سلاح آوریم
وگر نه بچنگ پلنگ اندرم خور کرکسانست مغز سرم
کنون بر شما گشت کردار بد شناسد هر آنکس که دارد خرد
بدو من بگویم شما شیرچنگ که گیرم چنین کار دشوار و تنگ
همه یکسره در پناه منید اگر چند بدخواه گاه منید
هر آنکس که خواهد که باشد رواست بدین گیتی آوازش آید نکاست
هر آنکس که خواهد کزین شاه خویش گذارد بگیرم بدین راه پیش
ز سستی و کمی و از رنج و آز بنیروی یزدان شدم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه ز سر بر گرفتند یکسر کلاه
به پیروزی شاه خشنود شدند پلنگان جنگی چو آهو شدند
بفرمود شاه جهان تا سلیح بیارند تیغ و سنان و زریج
زره گستوان و رومی کلاه یکی توده کردند نزدیک شاه
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش زدند آن سرافراز ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران که تا زنده‌ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده‌ایم همه دل بمهر وی آگنده‌ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه ببخشید یکسر همه بر سپاه
زمینشان پس آنگه پراگنده گرد همه بوم اران و روم آگنده گرد
وزان پس خروش آمد از دیدگاه که گرد سواران برآمد ز راه
سه اسب و ترنگشته بربسته زار همی بینم از دور با یک سوار
همه نامداران ایران سپاه نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست این مرد لرزان زمین که یاره کند جوشن و پشت کین
هم اندر زمان پیش آمد روان

آوردن بیژن گستهم را با لهاک و فرشیدورد با ایران سپاه

زه بر نهاد و نکنده کمان
بر آسمان چو لهاک و فرشیدورد بکنده نگونسار و پر خون و گرد
بر اسب دگر بر پر از درد و غم بیاهوش ترک اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید سر و تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی شده شاد خسرو بدیدار اوی
بپرسید و گفتش که ای شیرمرد کجا رفته بودی بدین دشت نبرد
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد ز لهاک و از گرد فرشیدورد
وزان زاری و خستگی گستهم که گفتی همی بر نیایدش دم
بدین آرزو گستهم را کیست که آن کار بر شاه دشوار نیست
بدیدار شاه آمدستش هوا وزان پس بمردنش دارد روا
بفرمود پس شاه آزرم جوی که آرند گستهم را پیش اوی

بدیدار شاه آمدش پیشوا — ورا پیش فرمانش دار و روا
جهان تنگدل شد از او شهریار — که از دیده مژگانش آمد ببار

جهان بد ز بس جنگی گستهم — که گفتی کسی بر نیامدش دم
دلش بوی مهر شهنشاه یافت — بپیچید و دیده سوی او بتافت

بباریدش از دیدگان آب مهر — سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
ز ترکان بپیروز گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند

دریغ آمد او را سپهبد بمرگ — که سندان کجا بد سرش بر ترگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید — یکی مهره بد پیشکار از امید

رسیده بمیراث نزدیک شاه — ببازوش برداشتی سال و ماه
چو مهر دلش گستهم را بخواست — گشاد آن گرانمایه از دست راست

ابر بازوی گستهم آن ببست — ببالید رخشنده گیهانش دست
پزشکان که از روم و از هند و چین — بیمار شهر بغداد ایران زمین

همه شان بگرد جهان بر نگاشت — ز بهر چنین روزگارانش داشت
ببالین گستهم شان بر نشاند — ز هر گونه افسون بروبر بخواند

وز آنجا بیامد بجای نماز — بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته چو بگذشت از او خسته مرد — سر آمد همه رنج و سختی و درد

بر اسپش ببردند نزدیک شاه — چو شاه اندر او کرد لختی نگاه
بپارسیان گفت کز کردگار — بود هر کسی شاد و بیدار کار

ولیکن بگفت این که بازارگن — بدین راستی گشت بر کارگن
به پیروزی اندر غم گستهم — نگردد این دل شادمان با غم

همه گوهر پر کار بنوشت و بس — که هر گوهر از اوست فریادرس
بدین کار ما چشم بد دور باد — همیشه دل خصم رنجور باد

بخواند آن زمان مهتر کشورا — بدو داد و دست گوی بوزرا
که تو نیک بختی و یزدان شناس — مدار از تن خویش هرگز سپاس

که او دست جاوید فریادرس — ز بخشش نگیرد جز او دست کس
اگر زنده کرد او تن مرده مرد — جهاندار گستهم را زنده کرد

بگستهم گفتا که تیمار دار — چو پیشش نبیند کسی زورکار
گر او رنج از مهر نگزیندی — ستایش بدینگونه کی چیندی

چو او رنج بر خود پسندیده داشت — ستایش ز ما بر پسندیده داشت
بزیبد بدین شاه گفته نیز — درم داد و دینار و بسیار چیز

فرستاد هر سو فرستادگان — بنزد بزرگان و آزادگان
که آینده هر سو بنزدیک شاه — بدین پیش او اندر آن رزمگاه

گر روزی ور که آیند با ساز جنگ — که دارند آهنگ رزم پلنگ
چو از جنگ پیران شدی بی نیاز — یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

همی خور به پیروزی و کام دل — کز ایدر بخواهی شدن زیر گل

داستان خطبهٔ بزرگ و ستایش سلطان محمود

بسی گفته اندر سخنهای نغز — بیارای اکنون بپاکیزه مغز
که چون خواست کینه ز افراسیاب — بسیج فراوان شه کامیاب

ز یزدان بدان شاه با آفرین — که تا زو بود تاج و تخت و نگین
کنون شاه محمود با داد و فر — همی گفت خواهم ثنا چون درر

خداوند نام و خداوند گنج — خداوند شمشیر و خفتان و رنج
که گنجش ز بخشش ننالد همی — بزرگی و تاجش ببالد همی

ز دریا بدریا سپاه ویست / جهان زیر فر کلاه ویست
بگیتی کیان اندرون زو نماند / که منشور تخت ورا برنخواند
به بزم اندرون گنج پیدا کند / چو پیش آیدش رزم گنج آگند
ببار آورد شاخ دین و خرد / کمالش بدانش خرد پرورد
باندیشه از بی گزندان بود / همیشه پناهش بیزدان بود
جو آورد و گیرد بشمشیر تیز / برانگیزد اندر جهان رستخیز
ز دشمن ستاند ببخشد بدوست / خداوند پیروزگر یار اوست
ازان تیغ زن دست گوهرفشان / بگیتی بجوید همی خرستان
که در بزم دریاش خواند سپهر / برزم اندرون تیز خورشید چهر
گواهی دهد در جهان خاک و آب / همان بر فلک چشمه آفتاب
که چون او نبودست شاهی بجنگ / نه در کوشش و بخشش و نام و ننگ
اگر مهر با کین برآمیزدی / ستاره بخشمش بپرهیزدی
تنش زورمندست و چندین سپاه / که اندر میان باد را نیست راه
پس لشکرش هشتصد ژنده پیل / خدای جهان یارش و جبرئیل
همی باژ خواهد ز هر مهتری / ز هر نامداری و هر کهتری
اگر باژ خواهد ز کشور دهند / همان تخت و هم گنج و افسر دهند
که یارد که تند ز پیمان اوی / وگر سر کشیدن ز فرمان اوی
که در بزم گیتی بدو روشن است / برزم اندرون کوه در جوشن است
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهانگیر محمود کاندر نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد او شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
کز آرایش چرخ رخشنده اوست / برزم اندرون ابر بخشنده اوست
خردمند و هم نیکنامی و داد / جهان را الی افسر او بباد
سپاه و دل و دست و دستور هست / همان بزم و رزم و می و سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان / که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا فرش را مسند و مرقدست / نشستنگه فضل بن احمدست
که آرام این پادشاهی ازوست / خرد در سر نامداران نکوست
نبد خسروان را چنو کدخدای / بپرهیز و دین و برادی و رای
گشاده زبان و دل و پاک دست / پرستنده شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانه دادگر / پراکنده رنج من آمد ببر
نوشتم من این نامه باستان / پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده / بلند اختری گرد رخشنده
همی داشتم تا که آید پدید / جوادی که جودش بخواهد کلید
نگهبان دین و نگهبان تاج / فروزنده ملک و تخت عاج
برزم دلیران توانا بود / بچون و چرا ایزد دانا بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / بدرویشی و زندگانی برنج
چو پنج از بر سال شصتم نشست / من اندر نشیب و سرم سوی پست
رخ لاله گون گشت بر سان کاه / چو کافور شد رنگ مشک سیاه
بدانگه که بد سال پنجاه و هفت / نوان تر شدم چون جوانی برفت
بپیری خم آورد بالای راست / هم از نرگسان روشنایی بکاست
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد پیر و تن با گزند

گرای نامداران گردنکشان
که جست از فریدون فرخ نشان

فریدون بیدار دل زنده شد
زمان و زمین پیش او بنده شد

بداد و ببخشش گرفت این جهان
سرش برتر آمد ز شاهنشهان

فروزان شد آثار تاریخ او
که جاوید باد این بن و بیخ او

از آن پس که گوشم شنید آن خروش
نهادم دل و جان بآواز گوش

بپیوستم این نامه بر نام او
همه مهتری باد فرجام او

همی خواستم از کردگار بلند
که چندان بماند تنم بی گزند

که این نامه نام شاه جهان
بگویم نمانم سخن در نهان

وز آن پس تن جملگی خاک راست
روان و خرد معدن پاک راست

جهاندار بخشنده دادگر
کزو نیست پیدا بگیتی هنر

که باشد به پیری مرا دستگیر
خداوند شمشیر و تاج و سریر

از آن نامداران گردنکشان
که جست از فریدون جنگی نشان

خداوند هند و خداوند چین
خداوند ایران و توران زمین

خداوند رای و برز منش
ورا نور و بنگاره و پرورش

بدرد ز آواز او کوه و سنگ
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ

چه دنیا و روز بزم پیشش چه خاک
ز بخشش ندارد کفش هیچ باک

جهاندار محمود خورشیدفش
برزم اندرون شیر شمشیرکش

مرا از جهان بی نیازی دهد
میان گوان سرفرازی دهد

که جاوید باد افسر و تخت اوی
بکام دلش افسر و تخت اوی

دلیر آنکه او را تواند ستود
کسی کش ستاید که یارد ستود

گر شاه از کیان و توان برزست
چو برجیس و زو مشتری افسرست

یکی بندگی کردم ای شهریار
که ماند ز تو در جهان یادگار

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب

بیفگندم از نظم کاخ بلند
که از باد و باران نیابد گزند

بدین نامه بر عمرها بگذرد
همی خواند آن کس که دارد خرد

کند آفرین بر جهاندار شاه
کز او بیند آن کس پیشگاه

همی چشم دارم بدین روزگار
که دنیا بیابم من از شهریار

که از من پس از مرگ ماند نشان
ز گنج شهنشاه گردنکشان

مرا او را ستاینده کردار اوست
سراسر جهان زیر آثار اوست

چو مایه ندارم ثنای ورا
ستایش کنم خاک پای ورا

زمانه سراسر بدو زنده باد
خرد بخت او را فروزنده باد

دلش شاد و ماند چو خرم بهار
همیشه ابا گردش روزگار

از او شاد ماند دل انجمن
بهر کار پیروز و چهره و تن

همی تا بگردد فلک چرخ وار
بود اندرو مشتری را گذار

بقا باد جاوید در عز و ناز
از او دور چشم بد بی نیاز

کنون زین سپس نامهٔ باستان
بپیوندم از گفتهٔ راستان

چو پیش آورم گردش روزگار
بباید ترا پند آموزگار

کین خواستن شاه کیخسرو از افراسیاب

چو بیکار کیخسرو آمد پدید
ز من جادو بها باید شنید

بدین داستان در بیارم همی
بسنگ اندرون لاله کارم همی

کنون خطبه یافتم پیش از آن
که مغز سخن یافتم پیش از آن

ابا آزمون را نهاده دو چشم
گهی شاد مانی گهی پر ز خشم

شگفت اندرین گنبد لاجورد / نماند چنین دل پر از داغ و درد
چنین بود تا بود دور زمان / سوی بی توانند شگفتی گمان
یکی را همه بهره شهدست و قند / تن آسانی و ناز و بخت بلند
یکی زو همه ساله با درد و رنج / شده تنگدل در سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر نهیب / گهی در فراز و گهی در نشیب
چنین پروراند همی روزگار / فزون آید از رنگ گل رنج خار
هرانکس که سالش درآید به شست / بباید گسستن ز بیشیش دست
ز هفتاد بر نگذرد بس کسی / ز دوران چرخ آزمودم بسی
دگر بگذرد این همه بدتریست / بران زندگانی بباید گریست
اگر شست باشی بدی سال شست / خردمند ازو یافتی راه جست
بنا بیم رنج بسیچ کردند راه / نه بر دامن داغ خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد برنج / نیازد بکین و نه نازد بگنج
همی رفت باید بدیگر سرای / بماند همی کوشش اندر بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
اگر کین پدر باز جست از نیا / به شمشیر و هم چاره و کیمیا
نیارا بکشت و خود ایدر نماند / جهان بستد و منشور او برنخواند
چنین است رسم سرای سپنج / بدان کوش تا دور مانی ز رنج
چو شد کار پیران و ویسه بسر / بجنگ دگر شاه پیروزگر
بیاراست از هر سوی مهتران / برفتند با لشکر بیکران

آغاز داستان

برآمد خروشیدن کرنای / بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از بارگاه
بشهر اندرون جای خفتن نبود / بدشت اندرون جای رفتن نبود
خور پشت پیل آن شه نامور / زدی مهره بر جام و بستی کمر
جهان پر شد از نالهٔ بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
فرزی که لشکر فرستاده بود / بسی پند و اندرزها داده بود
چو لهراسپ و چون رستم تیز چنگ / که از ژرف دریا ربودی نهنگ
دگر نامور اشکش پهلوان / پسندیده و راد و روشن روان
بفرمودشان باز گشتند بدر / هرانکس که بد گرد پرخاشخر
دگر گنج بگشاد و روزی بداد / بسی ارزوان پدر کرد یاد
سه کس را گزین کرد از انجمن / سخن گوی و دانا دل و تیغ زن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ / چو گودرز پیدا دل آن پیر گرگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش / گراو بود با کاویانی درفش
بدیشان چنین گفت شاه جهان / که ای نامداران فرخ گوان
شمارا بنزدیک من جاه و آب / فزونست و هرکس نبیند بخواب
چو رستم سپهدار هر کشوری / مر این جنگ کس را کنم ایمری
فرستاد و کان خواست از انجمن / سخن گوی و روشن دل و رای زن
بهر نامداری یکی خود گاه / نوشتند بر پهلوی نامه
که پیروز کیخسرو از پشت پیل / بزد مهره و گشت گیتی چو نیل

ز آرام باشد شماران خواب / بکین ساختن رزم افراسیاب
چو بر خلا اندر آن نامه بر مهتری / نگا بود در پادشاسب بر کی
ز گردان گیتی بر آمد خروش / زمین همچو دریا در آمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری / بهر نامداری و هر کشوری
از آن پس بگردید گرد سپاه / بیاراست از هر سوی رزمگاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
که باشند با وی بقلب اندرون / همه جنگ جوی و سپه پشته گون
بیکدست مرطوس را کرد جای / منوشان و خوزان فرخنده رای
که بر کشور پارس بودند شاه / بسی نامداران زرین کلاه
دو تن نیز بودند مه رزم توز / چو گردان شه و گرد لشکر فروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود / که در رزم با بخت همراه بود
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ / نکردی بدل یاد دام نهنگ
چو سپیلع فرزانه شاه یمن / دگر شیردل ایرج پیل تن
که بر شهر کابل بد او پادشا / جهاندار و بیدار و فرمانروا
چو شماخ سوری شه سوریان / کجا رزم را بسته بودی میان
فروتر از و گیوه رزم توز / بهر کار پیروز و لشکر فروز
که بر شهر خاور بد او پادشا / جهاندار و بیدار و فرمانروا
مران کو بد از تخم کیقباد / بزرگان با دانش و با نژاد
بهر سنگ جهی خویش بر جای کرد / دل افروز را لشکر آرای کرد
بزرگان و خویشان کاوس شاه / زدندی شب تیره بر میغ ماه
دگر آنکه بود او ز تخم زریر / پرستنده فرخ آذر گشب
دگر پیش تن گرد ورنام گرد / کجا خاستشان از بزرگان نبرد
چو گرگین میلاد و گردان ری / برفتند یکسر بفرمان کی
پس پشت او را که واشتند / همی نیزه از میغ بگذاشتند
برستم سپرد آن زمان میمنه / که او بد سپاهی بهر جنگ تنه
هر آنکس که از زابلستان بدند / دگر کهتر و خویش دستان بدند
بدیشان سپرد آن زمان دست راست / همی نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی برون رفت زین یکسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز کشواد بود / بجیر سپهدار و زنها بود
بزرگان که از برج و از اردبیل / به پیش سپهدار بودند خیل
نهادند صندوق بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
هزار از دلیران وز بهره گرد / بصندوق بر نارک انداز گرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار / همه جنگجوی و همه نامدار
ز بغداد و گردان جنگ آوران / که بودند با زنگه شاوران
گزیده سپاهی ز گردان کرخ / بفر سود تا با کلاها چرخ
پیاده ببودند بر پشت پیل / که گر کوه پیش آمدی از دو میل
دل سنگ بگذاشتندی به تیر / نبودی کس آن تخم را دستگیر
پیاده پس پیل کرده بپای / ابا نیزه ارش و نیزه پر گزای
سپرهای گیلی بپیش اندرون / همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس نیزه دار / سپردار با تیر جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ / بیاگنده ترکش ز تیر خدنگ

ز خاور سپاهی گزین کرد شاه … پسروار با درع و رومی کلاه
ز گردان گردنکشان سی هزار … فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر دهستان گذار … که در جنگ بداندیش بودیش خوار
که از تخمه نامور پیر بود … که در کینه چون ارغنی پیل بود
به نزد فریبرز بستوده شد … چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان … یکی پیش رو نام لشکرستان
بزرگان رزم آزموده سران … گزیده سواران و گندآوران
سرمایه ور پیش روشان ز میر … که آموز بودی ز چنگال شیر
دگر لشکری کز خراسان بدند … جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آرش سپهدارشان … که نام جستن نگهدارشان
دگر نامداری کرو خان نژاد … جهانگیر و از تخمه کیقباد
کجا نام او شاه پیروز بود … سپهدار دل و لشکر افروز بود
شه غرچگان بود بر سان شیر … کجا زنده پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد … سر تخمه زال لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند … ابا نیزه و تیغ و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم … پر از خون دل از تخمه زادشم
ازین دست شمشیرزن سی هزار … جهانجوی و از تخمه شهریار
سپرد این سپه گیو گودرز را … بدو تازه شد دل همه مرز را
پس گیو بود آوه بهمگان … برفتند خیلش تکاپو دوگان
بیاری بپشت سپهدار گیو … برفتند گردان بیدار نیو
ز رستاد بر میمنه سی هزار … دلاور سواران خنجرگذار
سپه سی هزار از دلیران گرد … پس گیو گودرز دستان برد
سوی میسره سی هزار دگر … ز رستاد گردان پرخاشخر
دمادم بشد مردم تیغ زن … پس کوه‌سپار اندران انجمن
بدان تا بود جنگ را یار گیو … بشادی سپهدار و گردان نیو
زواره بدان جنگ را پیش رو … سوار همه جنگ یاران نو
ز گردان جنگ آوران ده هزار … جهانجوی و اندر خور کارزار
به پیش اندرون قارن رزم زن … سر نامداران همه انجمن
بفرمود پس تا که فرهاد و طوس … بگردند هر جای با بوق و کوس
بدان تا ببندد ز بیداد دست … کسی کو کجا هست یزدان پرست
نباشد بی خوردنی بی نوا … ستم نیز بر کس ندارد روا
نخواهد همه هر چه خواهد ز شاه … بهر کار باشد زبان سپاه
جهان پر ز گردون و بنگاه و خیش … ز بهر خورش را همی خواند پیش
ز هر سو طلایه بدیدار کرد … سر خفته را خواست بیدار کرد
بهر سو برفتند کارآگهان … همی جست بیدار کار جهان
کجا کوه بد دیدبان داشتی … سپه را پراکنده نگذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت … بهر سو همی گرد لشکر بگشت
ازیشان کسی را نبد بیم از رنج … همی راند با خویشتن شان بگنج
چو گیتی همه چون شه لشکر بساخت … بگردون کلاه مهی برفراخت
دل مرد بدساز با سنجوی … جز از جنگ جستن نکرد آرزوی
سپهدار ترکان ازان روی چاج … نشسته بآرام بر تخت عاج
دوباره ز لشکر هزاران هزار … سپه بود با آلت کارزار

نشسته بگل زربون سرکشان / همه پرفرازان گردنکشان
بهر زرگروشان همه مرجه بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود

بخوردند یکسر همه بار و برگ / جهان را همه آرزو کرد مرگ
سپهدار ترکان بیکند بود / پس و پیش او خویش و پیوند بود

همه نامداران ماچین و چین / نشسته بهر زرگروشان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای / ز خیمه نبد بر زمین هیچ جای

جهاندار پر دانش افراسیاب / نشسته به یک کینه بی خورد و خواب
نشیست اندران هر زازان کرده بود / که گنگ دز فریدون برآورده بود

برآورده در گنبد آتشکده / همه زند و استا بخوید آزده
ورا نام گنگ دز بدی پهلوی / اگر پهلوی آن سخن بشنوی

کنون نام گنگ دز به بکنگ گشت / زمانه پر از بند و نیرنگ گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب / ز گنگ دز درفش بگردی شتاب

خود و ویژگانش نشسته بدشت / سپهدار پیرانش همی چهره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود / فراوان به پرده درون برده بود

به پرده درون خیمهای پلنگ / بر آیین سالار ترکان پشنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت زر و گهر

نشسته بر و شاه ترکان سپاه / بجنگ اندرون گرز زر سر کلاه
ز پیروزه نیلی سر پرده سرای / فراوان درفش بزرگان بپای

زده بر درش خیمه هر کسی / بنزدیک او آب بودش لبی
برادر بد و چند جنگی پسر / ز خویشان شاه آنکه بد پرخرد

سحرگه سواری بیامد چو گرد / سخنهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پس یکدگر / رسیدند گریان و پر خاک سر

همی هر کسی یاد کرد آنچه دید / وزان بد که از ایران بدیشان رسید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد / وزان نامداران روز نبرد

چه روی سپاه و چه پشت سپاه / چه زاری رسید اندر آن رزمگاه
همان روز زنگه و آنجا رسید / زمین کوه تا کوه لشکر کشید

بزنهار شد لشکر ما همه / هراسان شد از بی‌شبانی رمه
ز هومان و ز کلباد گرد و دلیر / چو روئین و نستیهن آن تیغ زن

گروی زره با سیامک بهم / و گر بارمان کهرم تیز دم
سپهرم همان پهلو تیغ زن / و گر اندر میان لشکر شکن

چو بشنید شاه این سخن چهره گشت / سیه شد رخش چهر دلش تیره گشت
خروشان ز رزم آمد از تخت عاج / به پیش بزرگان نهادند تاج

خروشی برآمد ز لشکر به درد / رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه خیمه بپرداختند / ز خویشان یکی انجمن ساختند

ازان درد و بگریست افراسیاب / همی کنده موی و همی ریخت آب
همی گفت زار و جهان بی‌تن / سوار سرافراز رویین تن

چو کلباد و نستیهن و بارمان / چو هومان جنگی هژبر دمان
جهانگیر لهاک و فرشیدورد / سواران ایران روز نبرد

پس آنگه ز پیران بسی یاد کرد / وزان پهلوانان روز نبرد

حدیث افراسیاب در نوحه پیران و ساختن لشکر جنگ

وز آن پس چنین گفت با سروران / که ای مهتران و دلاور سران
ازین کینه پور و برادر نماند / بزرگان و سالار لشکر نماند

نبالید و بر زد یکی باد سرد	پس آنگه یکی سخت سوگند خورد	بیزدان که بیزارم از تخت عاج	اگر نه بپیچد سپهرم ز تاج
قبا جوشن و اسب تخت منست	کله خود و نیزه درخت منست	ازین پس نخواهم جهید بجز	وگر تاج را نو نشستی پرورید
مگر کین آن نامداران سنا	جهانجوی و خنجرگذاران جان	بخواهم ز کیخسرو شوم نژاد	که تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود با گنگ و کوی			ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
ز لشکر بتر دیگ چیحون کشید			همه روی کشور سپه گسترید



بران در درازی سپه را بخواند	ز پیران فراوان سخنها براند	ز خون برادرش فرشیدورد	ز رویین و لهاک شیر نبرد
کنون گاه کین است و خون ریختن	بشیر ژیان اندر آویختن	همه رنج و مهرست و هم درد و کین	ز ایران و از شاه ایران زمین
بزرگان و ترکان از افراسیاب	ز کین بگردند مژگان پر آب	که ما پیش بسر بر تراینده ایم	نکردیم ازین راه تا زنده ایم
کنون ما همه پیش شاه اندریم	اگر برتر ایم و گر کهتریم	چو پیران رویین ز مادر نزاد	چو لهاک گردان و فرشیدن نژاد

ز هامون گرد رو کوه دریا شود / درازی ها بسیجو پهنا شود / یکی برنگرم بیم ازین رزمگاه / اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان ازان تازه شد / بخندید و بر دیگر اندازه شد / در گنج بگشاد و روزی بداد / دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
کله سر چو بود شب بکوه / ببخشید بر لشکرش همگروه / ز گردان شمشیرزن صد هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سوی بلخ نامی فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان / که گستهم نوذر بدانجا بپای / سواران بوشن و ل بستگی
فرستاد بر هر سوی لشکری / بسی چارها ساخت از هر دری / گزین کرد شمشیرزن سی هزار / سواران گرد از در کارزار
بجیحون فرستاد تا کشتی زند / بکشتی برخ آب را بسپرند / بکشتی شب تیره پی ساختن / نگشتی نیارد کسی تاختن
چنین بود فرمان یزدان پاک / که پیدا کند شاه گر ده هلاک / شب بنشست با بخردان / جهاندیده و رای زن جنگجوان
که هرگونه بادی سخن ساختند / جهاز آنچه بایست انداختند / بران بر نهادند یکسر که شاه / ز جیحون بدین سو لشکر سپاه
همی چاره جست از بد اندر گمان / سپه را بدو نیمه کرد آن زمان / قراخان که او بود مهتر پسر / بفرمود تا رفت پیش پدر
پدر بود گفتی بمردی بجای / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / ز جیحون سپه خیمه او را سپرد / جهان دیده و نامداران گرد
بفرمود تا در بخارا بود / به پشت پدر کوه خارا بود / دمادم فرستند سلیح و سپاه / خورش را شتر کشید از راه
سپه را ز پیکند بیرون کشید / دمان تا لب رود جیحون کشید

لشکر کشیدن قراخان بجنگ ایران و گذشتن از جیحون

سپه بود سرتاسر رود بار / بیاورد کشتی و زورق هزار / بیک هفته بر آب لشکر گذشت / سپه بود کز سر همه کوه و دشت
بخرطوم پیلان و شیر اژدم / گذرهای جیحون پر از باد و دم / ز کشتی همه آب شد ناپدید / بیابان آن سوی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب / بر اندیشه رزم بگذاشت آب / بر افکند هر سو هیونی دوان / یکی مرد هشیار روشن روان
ببینید گفت از چپ و دست راست / که بالا و پهنای لشکر کجاست / چو با داد از هر سوی رزم ساز / چنین گفت با شاه کردن فراز
کز چندین سپه را بدین دشت جنگ / علف باید و ساز و جای درنگ / ز یکسو بدریای گیلان و دشت / چراگاه اسپان و جای نشست
بدین روی جیحون آب روان / خورش آورد مرد روشن روان / میان آمرزون ریگ و دشت فراخ / سراپرده و خیمه بر سوی کاخ
دلش تازه شد زانچنین آگهی / ببالید بر گاه شاهنشهی / سپهدار خود دیده بد روزگار / ز رفتن بگفتار آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه / طلایه که دارد ز دشمن نگاه / همان ساقه و جایگاه بنه / همان میسره نیزه با میمنه
بیاراست آن لشکر شاهوار / بقلب اندرون تیغ زن صد هزار / بگه کرد بر قلب که جای خویش / سپهبد بدو لشکر آرای خویش

گزین کرد و دست جنبش ز شنگ ... که او داشتی زور جنگی نهنگ
بلشکر جوان و نامداری بود ... بهر جای چون او سواری نبود
برانگیختی اسب ده تن پلنگ ... گرفتی بکشتی به نیرو بجنگ
بخرطوم پیل اندر آویختی ... وز آواز او شیر بگریختی
ببیننده آهنین داشتی ... برآورد بر کوه بگذاشتی
پشنگست نامش پدر شیده خواند ... که شیده بخورشید تابنده ماند
ز گردان گزیده کمینان صد هزار ... بدو داد شاه از در کارزار
ز نشیده یکی بود کهتر بسال ... برادر بد او را و فرخ همال
دلیری که جا جهن بد نام او ... پراکنده گرد جهان کام او
بفرمود تا شیده از میمنه ... سواران فرستد بسوی بنه
که بودی بپیش پدر رای زن ... بدانش سرش برتر از انجمن
همان میسره جهن را داد و گفت ... که نیک اخترت باد هر جای جفت
بدو داد از چینیان صد هزار ... سواران شایسته کارزار
که باشد نگهبان پشت پشنگ ... شود ابر و از ابر بارد خدنگ
ز راخان جنگی چهارم پسر ... کمر بست و آمد به پیش پدر
بدو داد از ترک چگل سی هزار ... سواران گرد از در کارزار
سپاهی ز جنگی کهیلا سپرد ... یکی نیز بر پور ایلا سپرد
بنیره جهاندار افراسیاب ... که از پشت پیلان بودی کجاب
دو جنگی ز توران سواران گرد ... بدل یک بیک جنگ سالار گرد
سوی میمنه لشکری برگزید ... که خورشید شد از جهان ناپدید
ستاری و غوی و خلج سوار ... همان سی هزار از در کارزار
که سالارشان بود نیچم پسر ... ز زنگی نامور گرد پرخاشخر
ورا خواندندی گو گرد کبر ... که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
دمور و جرنجاس با او برفت ... بیاری جهن سرافراز تفت
ز گردان جنگ آوران سی هزار ... برفتند با تیغ زهر آبدار
جهاندیده پشتو سالارشان ... پشنگ دلاور سپهدارشان
همان سی هزار از یلان ترکمان ... برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد چو اغریرث جنگجوی ... که با خون یکی داشتی آب جوی
وزان نامور تیغ زن چل هزار ... گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز پیل تن ... جهانجوی و سالار آن انجمن
بدو داد پیلان و سالار گاه ... سر نامداران و پشت سپاه
وز ایشان گزید از یلان ده هزار ... که سیری نداند از کارزار
بفرمود تا در میان دو صف ... بیاورد که بر لب آورد کف
پراکنده بر لشکر اسب افکند ... دل و پشت ایرانیان بشکند
سوی باختر بود پشت سپاه ... شد آمد به پیلان ببستند راه
چنین یافت سالار گیتی فروز ... که دارد سپه چشم زنیم روز

آگاهی یافتن شاه کیخسرو از آمدن افراسیاب

چو آگاه شد شهریار جهان ... ز گفتار و کردار کارآگهان
ز ترکان و از کار افراسیاب ... که لشکر بیاورد زین سوی آب
سپاهی ز جیحون بدهستان کشید ... که شد جنگ و ریگ از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو یلان را بخواند ... همه گفتنیها به ایشان براند
سواری ز جنگ آوران برگزید ... بزرگان ایران چنان چون سزید

جهنده بسی از جهان شور و رنج / بیاری گستهم نوذر برنج
بالشکرش هر سو و تا سوی نم / بر و لشکر و پیل و گنج و درم
هم آن آپس اندر بیامد سپاه / گنندرای پیشروان ایران تباه
وز آن پس یلان سپه بر نشاند / بزد کوس رویین و لشکر براند
همی رفت با رای و هوش و درنگ / که تیزی پشیمانی آرد بچنگ
سپهدار چون در بیابان رسید / گراز بدن ساز لشکر بدید
سپه را سوی راست خوارزم بود / همه رنگ و بوی اندر آن رزم بود
بجنب بر و همتا و ز پشت آب / میان دریکا و پیش اندر افراسیاب
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه / بیابان نگه کرد و بیراه و راه
چو آگاه شد از سپاه نیا / دل پادشا شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بود از انگو شمرد / همه زنده پیلان و مردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد / طلایه ز هر سو پراگنده کرد
شب آمد بکنده در افگند آب / بدان سو که بد روی افراسیاب
خسک بر پراگند بر گرد دشت / چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
چو خورشید سر زد ز برج بره / بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید / بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آوای کوس و سپاه / همه بر نهادند آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین آهن است / ز نیزه هوا نیز در جوشن است
دو لشکر چنان هم دو روز و دو شب / از ایشان یکی را نجنبید لب
از آن روی و زین روی پشت زین / پیاده به پیش اندرون همچنین
تو گفتی هوا کوه آهن شدست / همان پوشش چرخ جوشن شدست
ستاره شمر پیش دو شهریار / پر اندیشه روز بیچاره کار
همی باز جستند راز سپهر / سطرلاب تا بر که گردد بمهر
سپهر اندر آن جنگ نظاره بود / ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ / به پیش پدر شد دلاور پلنگ
بدو گفت کای گرد کار جهان / سزاوار زر کهتران و مهان
بفر تو زیر فلک شاه نیست / ز ماه و ز خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر نتابد سپاه ترا / ز خورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو / جزاین هر بگهری هم ز خویش تو
سیاوخش را چون پسر داشتی / بر و رنج و مهر پدر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا / بدو در گذشتن نبودی روا
ازو سر گشتی چو گردی درست / که از تاج و تخت و کلاه تو جست
گر او را بگشتی جهاندار شاه / بدو باز گشتی نگین و کلاه
کنون آمد اینک به پشت نهنگ / بگیتی فراوان نیامد درنگ
هر آنکس که نیکی فرامش کند / همی رای جان سیاوش کند
به پرورده این شوم ناپاک را / به بر دار نسپردش خاک را
همیداشتی تا برآورد پر / شد از مهر شاه از در تاج و فر
ز توران چو مرغی با یران پرید / تو گفتی که هرگز نیارا بدید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد / بدین پاسخ اینو خارا درد
همه گوهر پیران فراموش کرد / پر از کینه سر دل پر از جوش کرد

یکی بود

همی بود خامش چو آمد شب | جهان مهربان پهلوان را گشت || از ایران کنون با سپاهی بجنگ | بیاید بکردار جنگی پلنگ
بر پیش نیا آمد او تیز جنگ | همی جنگ جوید بگوید درنگ || نه دینار خواهد نه تخت و کلاه | نه اسب و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان هزار جان بجوید همی | سخن جز بدین سان نگوید همی || پدر شاه و فرزانه و پادشاست | بر این راست گفتار من بر گواست
از ایرانیان نیست چندین سخن | سپه را چنین دل شکسته مکن || بر ایشان چه باید ستاره شمر | به شمشیر جویند مردان هنر
سواران که در میمنه با منند | همه جنگ را یکدل و یکتنند || چو دستور باشد مرا پادشا | از ایشان نمانم کسی پارسا
بدو رزم روز بزرگ ایشان بُدند

حدیث افراسیاب در جواب شنیده پرسش

نبندد بشم از کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن | بدو گفت مشتاب و تندی مکن || سخن هرچه گفتی همه راست بود | فراز از پستی بر انشاید شود
ولیکن تو دانی که پیران گرد | بکشتی همه راه نیکی سپرد || ببند در دلش کژی و کاستی | نجستی بجز خوبی و راستی
همان پیل پرزور جنگ آوران | چو دریا دل و برج چون تابنده هور || برادرش هومان پلنگ نبرد | چو لهاک جنگی و فرشید ورد
زرنگان سواران کین صد هزار | همه نامداران در کارزار || برفتند از ایدر از جنگ و جوش | من اندر نهان پر غم و پر خروش
از آن کو بر آن دشت کین کشته شد | زمین زیر او چون گل آغشته شد || همه فر توران شکسته دلند | ز تیمار دل را همی بگسلند
ببینند خون مرگ پیران بخواب | نخواند کسی نام افراسیاب || بباشیم تا نامداران ما | جهان پر ز لشکر سواران ما
بچندان ایشان را بچشم | ز دل کم شود سوک و آزار و خشم || هم ایرانیان نیز چندان سپاه | ببینند دون تخت و گنج و کلاه
دو لشکر برین گونه پر درد و خشم | ستاره بیا دارد از چرخ چشم || بانبوه جستن نه نیکست جنگ | شکستی بود یاد مانی بجنگ
مبارز پراکنده بیرون کنیم | ور ایشان بیابان پر از خون کنیم || چنین داد پاسخ که ای شهریار | جوانی نکو جو بی همی کارزار
مبارز ز لشکر بجستن منم | که اسب افکن و گرد و رویین تنم || کسی را ندانم که روز نبرد | نشاند بر اسب من از باد گرد
مرا آرزو جنگ کیخسروست | که او در جهان شهریار نوست || اگر جوید او پیکان جنگ من | رهائی نیابد هم از جنگ من
دل و پشت ایشان شکسته شود | بر آن انجمن کار بسته شود || وگر دیگری پیشم آید بجنگ | بخاک اندر آرم سرش بی درنگ
بدو گفت کای کار نادیده مرد | شهنشاه کی جوید از تو نبرد || اگر جوید او هم سر از دوش سهم | تن و نام او در مغاک افکنم
گر او با من آید باوردگاه | بر آساید از جنگ هر دو سپاه || بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد | گرایدون که او جوید از تو نبرد
پسر پنج زند است مهتر بپای | نمانیم تا او نکینه برزم رای || ز لشکر پسندد ز نیروان پرست | که تو جنگ او را کنی پیش دست

همی گفت شاها پسندیده پور   که بادا بد روزگار از تو دور
ازایدر برو تا بایران سپاه   وزایشان یکی مرد دانا بخواه
بکیخسرو از من پیامی رسان   که گیتی جز این دارد آیین و سان

پیغام فرستادن افراسیاب بکیخسرو

نبیره که رزم آورد با نیا   سرش پر ز بدی باشد و کیمیا
سیاوش نه بر بی گنه کشته شد   ز آموزگاران سرش گشته شد
چنین بود رای جهان آفرین   که گردد جهان پر ز پیکار و کین
گنه کار او بود پیران چه کرد   چو رویین و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت زین شاه بیابان بسیست   پر از خون جگر دار سلیمان مست
گر اکنون که گویی که تو بدتنی   بداندیش وز تخم اهرمنی
بگو هر نگر چون ز تخم منی   بکوشش همی خویشتن را کنی
توان کین بگو در زروکار سیان   که چندین سر آرند لشکر و مان
نزان گفتم این گر تو ترسان شدم   وگر پیر گشتم وگر سان شدم
همه خشک و دریا دران لشکرند   همه نره شیران کند آورند
هر آنگه که فرمان کنم کوه گنگ   چو دریا کنند ای پسر روز جنگ
ولیکن همی ترسم از روزگار   ز خون ریختن وز بد روزگار
گر چندین پسر نامور بی گناه   جدا گردد از تن بدین رزمگاه
گر از پیش من برنگردی ز جنگ   بر نیمی همانا که آیدت ننگ
تو با من بسوگند پیمان کنی   بگویی که پیمان من نشکنی
بدین کار باشم ترا رهنمای   که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فراموش کنی   نیا را بتوران پرستش کنی
برادر بود جهن و جنگی پشنگ   که در جنگ دریا کند کوه گنگ
هران بوم و برکان نه ایران نهی   بفرمان کنیم آن ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان سر زر منش   ور پاسخم نبرد تو بی سرزنش
ز گنج نیاکان هر چه هست   ز دینار و از تاج و تخت نشست
ز اسب و سلیح و ز پوشش و زکم   که میراث ماند از نیا زادشم
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه   گر چیزی که خواهی ز بهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو   پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم   همه رزم ما گردد ای شاه بزم
اگر تو بدین گفت من بنگری   دو لشکر برآساید از داوری
ور ایدون که جان ترا اهرمن   بپیچد همی تا بپوشد کفن
خرد از در رزم و کین جستن رای   بنو تو بپیوند را جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام   مگر خود برآیدت ازین کینه کام
بگردیم هر دو بآوردگاه   برآساید از جنگ مرد و سپاه
چو من کشته آیم جهان پیش تست   بسه بندگان و پسر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من   کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند   همه مهتر اند و یار منند
ور ایدون که با من نیایی بجنگ   نتابی تو با کار دیده نهنگ
کمربسته پیش تو آید پشنگ   چو جنگ آوری او نسازد درنگ
پدر پیر شد پای مردش جوان   جوانی خردمند روشن روان
بآورد که با تو جنگ آورد   بآورد جنگ پلنگ آورد
بتابیم تا بر که گردد سپهر   کرا بر نهد بر سر او تاج مهر

ورا ایدون که با وی بگوی به درد
دگرگونه خواهی همی کار کرد
بمان تا برآساید امشب سپاه
چو برچرخ بنهد کوه زرین کلاه

شب تیره دامن از او درکشد
یکی جا در مغز در سر کشد
ز لشکر گزینیم جنگ آوران
سرافراز با گرزهای گران

بزرگان ایران و توران زمین
بکوشند با یکدگر روز کین
زمین را ز خون رنگ دریا کنیم
ز بالای بدخواه پهنا کنیم

دوم روز هنگام بانگ خروس
ببندیم بر کوههٔ پیل کوس
سران را به یاری بر آن آوریم
بجوی اندرون آب خون آوریم

سوم روز لشکر بکردار کوه
درآریم در جنگ و کین هم گروه
ببینیم تا این سپهر بلند
کرا خوار دارد کرا ارجمند

تو بدخواه پیغام تو بشنود
به پیچد بدین پند ما بگرود
به تنها تن خویش از رزمگاه
بدید او ز دور از میان سپاه

گزین کرد از آن بخردان چار مرد
چشیده بسی از جهان گرم و سرد
همی آفرین کرد و آمد برون
پدر دیده پر آب و دل پر ز خون

گزین کرد از آن نامداران هزار
خردمند و شایستهٔ کارزار
زره جوشن طلایه به پیش زره‌ور
درفش و نشان سواران نو

بزرگان هر آنکس که بد پیش رو
ز ناکار دیده جوانان نو
زره با طلایه برانگیختند
بناگاه بی‌شیده خون ریختند

تنی چند از ایرانیان خسته شد
ورا زو بکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید
نگهبان ایرانیان را بدید

دل شیده گشت اندر آن کار تنگ
همه باز خواند آن بلا از جنگ
بایرانیان گفت آن جایگاه
سواری فرستید نزدیک شاه

بگوید که روشن دل شیده نام
ز شاه آورد بدست چندین پیام
ز افراسیاب آن سپهدار چین
پدر مادر شاه ایران زمین

سواری همان از طلایه برفت
بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغام بر شاه توران سپاه
کوی پر منش با درفش سیاه

همی شیده گوید که من هم پیام
کسی باید تا گذارم پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم
ز روز بخت از دیدگان آب گرم

چنین گفت کین شیده خال منست
بیالا و مردی همال منست
نگه کرد گردن کشان را میان
نبد پیش جز قارن کاویان

بدو گفت رو پیش او شادکام
ز رود شیده از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد ز پیش سپاه
ابا آن درفش درفشان شاه

بیامد بر شیده کردش سلام
بگفتش بگو تا چه داری پیام
چو آمد بر شیده و او شنود
ز شاه و ز افراسیاب برترد هو

جوان بیژن بگشاد گویا زبان
که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب
ز آرام و از کین و از رزم و شتاب

چو بشنید قارن سخنهای نغز
از آن نامور بچهٔ پاک مغز
بیامد بر شاه ایران و گفت
که پیغامها با خرد بود جفت

چو بشنید خسرو ز قارن سخن
بیاد آمدش روزگار کهن
بخندید خسرو ز کار نیا
از آن جستن چاره و کیمیا

وز آن پس چنین گفت کافراسیاب
پشیمان شد است از گذشته بر آب
ورا چشم پر آب و لب پر سخن
مرا دل پر از دردهای کهن

بکوشد همی تا بپیچاندم / به پیشی لشکر برتساندم
نداند که گر بنده جنبد ز بند / بگرد و بیابیت روز گزند

کنون چاره این جز این نیست روی / که من دل پر از کین شوم نزد اوی
بگردم با آورد با او بجنگ / بهنگام جنبش بسازم درنگ

همه بخردان و ردان سپاه / بآواز گفتند کین نیست راه
جهان دیده پر دانش افراسیاب / جز از چاره چیزی نبیند بخواب

نداند جز از تنبل و جادوی / فریب و بد اندیشی و بدخوی
ز لشکر کنون سیصد ار برگزید / که این بد نبیند بدی را کلید

همی خواهد از شاه ایران نبرد / بدان تا کند دوده ما پر ز گرد
تو بر تیزی او دلیری مکن / ز ایران و از باج سیری مکن

دگر شیده از شاه جوید نبرد / بدان تا کند دوده مان پر ز درد
هبت تو گر شیده گرد و سپاه / یکی نامور کم شود زان سپاه

دگر دور از ایدر تو گردی هلاک / ز ایران برآید یکی تیره خاک
نماند یکی زنده از ما بجای / نه شهر و بر و بوم ایران بپای

کسی نیست زنده ز تخم کیان / که کین را اگر بندد او بر میان
تهمتن بجایست و مردان گرد / که کین را ز توران برآرند گرد

نیای تو پیر جهان دیده است / بتوران و چین در پسندیده است
همی پوزش آرد بدین بد که کرد / ز بیچارگی جست خواهد نبرد

همی گوید آن اسب و گنج و درم / که بنهاد تور از پس زادشم
همان تخت زرین و تاج سران / کمرهای شاهی و گرز گران

سپارد و گنج تو از گنج خویش / همی باز جوید بدین رنج خویش
سران شهر کز بوم ایران بهی / همی کرد خواهد ز ترکان تهی

بایران فرستیم پیروز شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد
بدینگونه بودند پیر و جوان / جز از نامور رستم پهلوان

که رستم همی آز آشتی سر بتافت / ز زور و سیاوش دل کینه داشت
همی لب بدندان بخایید شاه / همی کرد در روی ایشان نگاه

وزان پس چنین گفت کین نیست راه / بایران خرامیدن از رزمگاه
بکجا آن همه رسم و سوگند ما / همان گفت و اندرز و آن پندها

چو بر تخت بر زنده افراسیاب / بماند جهاندار و ایران خراب
بکاوس کیسر چه پوزش بریم / بدین کار ما چون بد و بنگریم

شنیدی که با ایرج نیکبخت / چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
نبود از چه آمد ز افراسیاب / بیکبار کی کرد یارا جواب

سیاوش را نیز بر بیگناه / بکشت از پی گنج و تخت و کلاه
ز زیبنده ترکی از آن انجمن / بیامد خرامان بنزدیک من

که افزون همی جست خواهد نبرد / شمارا چرا است چنین روی زرد
همی راستای این سخن دیده‌ایم / همانا کزین کین بفرسایدم

کنانی نبرده که ایرانیان / گشایند جاوید زین کین میان
کسی را ندیدم ز ایران سپاه / که افکنده بود اندرین رزمگاه

که از خاک ایشان کنی پشت تاب / نگفت و نبیند ز افراسیاب
چو ایرانیان آن سخنها ز شاه / شنیدند پیچان شدند از گناه

گرفتند پوزش که ما کهتریم / هم از مهربانی روان پروریم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک / دگر کارها را بانجام نیک

ستوده جهاندار بر سرزنش / نخواهد که ما را بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود / که پارست باشیده از رزم زود
بیامد سواری بدشت نبرد / جز از شاهشان این دلیری نکرد
بخواهد مگر چهر و موبدان / که بر ما بود ننگ با جادوان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / که ای موبدان نماینده راه
بدانید کین شعبده زور برد / پدر را بدانید بهامون ببرد
بجایی که بر باره گردد سوار / چو رستم که در رزم جوید هزار
سلیحش بدر کرده از جادوی / ز کژی و از ننگ و بدخویی
بنا شد سلیح شما کارگر / بران جوشن و خود و پولاد بر
همان اسپ از باد دارد نژاد / بدان اسپ چون شیر بر قع چو باد
کسی را که یزدان نداد است فر / نباشدش با رزم او پای بر
همان با شما او نیاید بجنگ / ز فر و نژاد خود آیدش ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار / چنین کار را خوار مایه مدار
بجز من که یارد که سازد نبرد / سرش را برآرد برانگیزد گرد
بخندید خسرو و گرفت آفرین / که بی تو مبادا اسب و گوپال و زین
نبیره فریدون و پور قباد / دو جنگی بود یکدل و یکنهاد
بسوزم بر و بر زه جان پدرش / چو کاوس را سوخت او بر پدرش
سواران و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بفرمود تا قارن رزمخواه / شنود و بازو پاسخ گذارد ز شاه

پاسخ فرستادن کیخسرو به شیده از افراسیاب

گران کار ما دید و دشوار گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
هنر با فره مرد سنگی بجنگ / بجوید که رزم چندین درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه / گوا شاد و ارد بدین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم ایران برنج / که هر کس نماند سرای سپنج
بروز جهان آفرین کرد کار / بدیهیم کاوس پروردگار
که چندان نمانم شما را زمان / که بر کل جهد تند باد و نمان
دگر آنکه گفتی تو از خواسته / ز پیلان و از گنج آراسته
بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از جور و بیداد آمد فراز
گرم بیشتر گر ز یزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
چو بیچاره‌ای تو دشت نبرد / بدانگه که برخیزد از جنگ گرد
بر و بوم و گنج و سپاهست راست / همان تخت و گنج و کلاهست راست
بشبگیر آمد و خواست از من نبرد / زره دار با لشکر و دار و برد
سپیده دمان هست مهمان من / به خنجر به چند سپر افشان من
من و شیده و دشت و شمشیر تیز / برآرم بفرمان ازو رستخیز
کسی را نخواهم از ایران سپاه / که با وی بگردد به آوردگاه
گر ایدون که پیروز گردم بجنگ / نسازم بدیشان کمی و درنگ
ور ایدون که پیلان رزم هم گروه / بجنگ اندر آیم بر سان کوه
مبارز خروشان کنیم از دو روی / ز خون دشت گردد پر از رود و جوی
بویژه که رستم بود پیش رو / نماند بدین بوم و بر خار و خو
چو این گفته باشی بشیده بگوی / که ای کم خرد مهتر نامجوی
تو تنهای تن خود بدام آمدی / نه از جنگ جستن بنام آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب / که روز بدت کرد بر تو شتاب

جهاندار انگیخت زان انجمن / شنود آنت اندر بود بس کهن
گرازان بیایند چون گوسفند / گر آیدت زان سر بی گزند

کر جهان زار بر تو پسر / که کاوس کرد او بسی بر پدر
چو بشنید قارن سخنها همه / برون آمد از پیش شاه رمه

بیامد همان قارن از پیش شاه / بزرگی آن درفش سیاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت / نماند آنچه از نیک و بد اندر نهفت

بشد شیده نزدیک افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاده کباب
همه هر چه دید آشکار و نهفت / به پیش پدر یک بیک باز گفت

بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم / همی گفت و برزد یکی تیز دم
ازان خواب که روزگار زداد / بدید و ز هر کس همی داشت یاد

پیش گشت لرزان و دل پر نهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب
بدو گفت فردا برین رزمگاه / از افکنده سوران بیابند راه

بشیده چنین گفت کز بامداد / مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد
بدین رزم بشکست کوهی بلم / برانم که دل را ازین پر الم

پسر گفت کای شاه ترکان چین / دل خویش باید مگردان ازین
چو خورشید تابان بر آرد درفش / درفشان کند روی چرخ بنفش

رزم شاه کیخسرو با شیده افراسیاب

من و خسرو و دشت آوردگاه / برانگیزم از شاه گرد سیاه

چو روشن شد آن چادر لاجورد / جهان شد چو دریای یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پشنگ / زبان و جوانی سرش پر ز جنگ

بجوشن بپوشید روشن برش / ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفشش یکی ترک جنگی بچنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ

چو آمد بنزدیک ایران سپاه / بشد نامداری بنزدیک شاه
که آمد سواری میان دو صف / خروشان و جوشان تیغی بکف

همی گوید آن نامور تیز چنگ / که با شاه گوید که آمد پشنگ
بجنبید ازان شاه و جوشن بخواست / درفشی بزرگی بر آورد راست

یکی ترک زرین سپر بر نهاد / درفشش بر نام گودرز داد
همه لشکرش زار و جوشان شده / چو ابر بهاران خروشان شده

خروشی بر آمد که ای شهریار / بآهن تن خویش رنجه مدار
سپهبان را همه تخت توی نشست / که بر کین کمر بر میان تو بست

جز از خاک تیره نشستش مباد / بهیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با گرز و با گبر و خود / بدیشان و بسپاد چندی درود

که یک تن بجنبید ازین رزمگاه / چپ و راست قلب و جناح سپاه
بباید که جوید کسی کین و جوش / بر نام گودرز دارید گوش

چو خورشید بر چرخ گردد بلند / بجنبید تا بر که آید گزند
شما هیچ دل با مدارید تنگ / ز رستم بجویید سامان جنگ

همه پیش او بنده فرمان شوید / وزان هر دو نزدیک درمان شوید
سپه را که چون او نگهبان بود / همه چاره بر جنگ آسان بود

برانگیخت شبرنگ بهزاد را / که اندر نوشتی بتگ باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر / همی گرد اسپش بر آمد به ابر

میان دو صف شیده آمد پدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت پور سیاوش رد / توبی ای سپهدار پر خرد

بزم

نبیره سپهدار توران سپاه / که ساید همی تاج بر چرخ ماه
جز آنست کو بر تو کامی نبرد / جهاندیده کو بود پر خرد
که گر مغز بودیت با خان خویش / نکردی چنین جنگ را دست پیش
برو دور و بگزین یکی رزمگاه / اگر رزم جویی به پیش سپاه
گر ایران و توران نبیند کس / نخواهیم یاران و فریادرس
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر دارنده در کارزار
بسم داغ دل پور آن بیگناه / سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت از ایران بکین آمدم / نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چون کمر را ببست / ز لشکر نبرد مرا خواستست
مرا خواستی کس نبودی بیا / که پشتت فرستادی این ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه / که باشد بدور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاری نیاید کسی جنگجوی
همانها که دارند با ما درفش / ز بد روز ایشان نگردد بنفش
برفتند هر دو ز لشکر بدر / چنان چون بود مرد شادی و سور
بیابان کزان اندر رزم بود / بدانجایگه مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بر آن شخ بی آب ننهاد چنگ
بزیر بر آسمانش عقاب / از آن چهره شخ و دیگر سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ / دو اسب و دو جنگی بسان دو گرگ
ستوران چو شیران نخیزد یاد / که باشند بر خشم روز نگاد
بگشتند با نیزه‌ها دراز / چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند آنچه بر نیزهاشان سنان / پر از آب بر گستوان و عنان
بروی عمود و به شمشیر تیز / بگشتند با یکدگر بر ستیز
زمین شد ز جوش سواران سیاه / بگشتند پس اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید / سر سرکش رزمگان بر چخید
بدانست کان فره ایزدیست / از او بر تن خویش باید گریست
تن اسپش از تشنگی شد غمی / به نیروی مرد اندر آمد کمی
چو ترسیده شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم / ز خوی هر دو آب داده شویم
پیاده بگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو پایم رها / سوم پیکان در دم اژدها
بدو گفت شاها به تیغ و سنان / کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده بباشیم و جوییم جنگ / بکردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار از چه و هم اندر زمان / بدانست اندیشه بدگمان
بدل گفت کین شیر با زور و جنگ / نبیره فریدون فرخ پشنگ
گر آسوده گرد و سر افشان کند / بسا شیر دل را خروشان کند
اگر من پیاده بگردم بجنگ / بر ایرانیان بر کنم کار تنگ
بدو گفت نام کای جور / بدین کار ننگی نگردان بسر
چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید برین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم کشواد دارم نژاد
کنون من شوم پیش جنگ سیاد / نه شاه سرافراز گردن فراز
برنام گفت آن زمان شهریار / گرامی مهربان پهلوان سوار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ / چنان دان که با تو نیاید بجنگ

زانبار رزم او پای سست ... بزرگان چون لشکر آرای تست
نباشد همانا که تو بی جنگ ... پیاده بسازیم جنگ پلنگ
نخواهم بازگشتن ترا جای نیست ... چو با جنگ خسرو ترا پای نیست
بدان نامور ترجمان بنده گفت ... که آوردم دان نشاید نهفت
ببین روز و دوان فرو آن دشت نبرد ... ندیدم بآوردگه هیچ گرد
هم از گردش چرخ برگذرم ... وگر دیده اژدها بسپرم

یکی مرد جنگی فرید و نژاد ... که چون او دلاور ز مادر نزاد
وزان سو برفت و شد ترجمان ... که دوری گزین از بد بدگمان
بهنگام کردن ز دشمن گریز ... به از یاری خویش کردن ستیز
چنان دان که مامن بدستیم کم ... همی رزم را زیم بخورشید دم
ولیکن شود آن هراز گریز ... به آید چو کیسه بکار ستیز
گرایید مرا هوش روزت آب ... نه دشمن زمین باز دارد ز تاب

بنگار چون ابر آزرم بگای ... پیاده بکردست بایم بروی
چنین نامور شیره دارد بدست ... همی تیر باران و روز آورد رزم

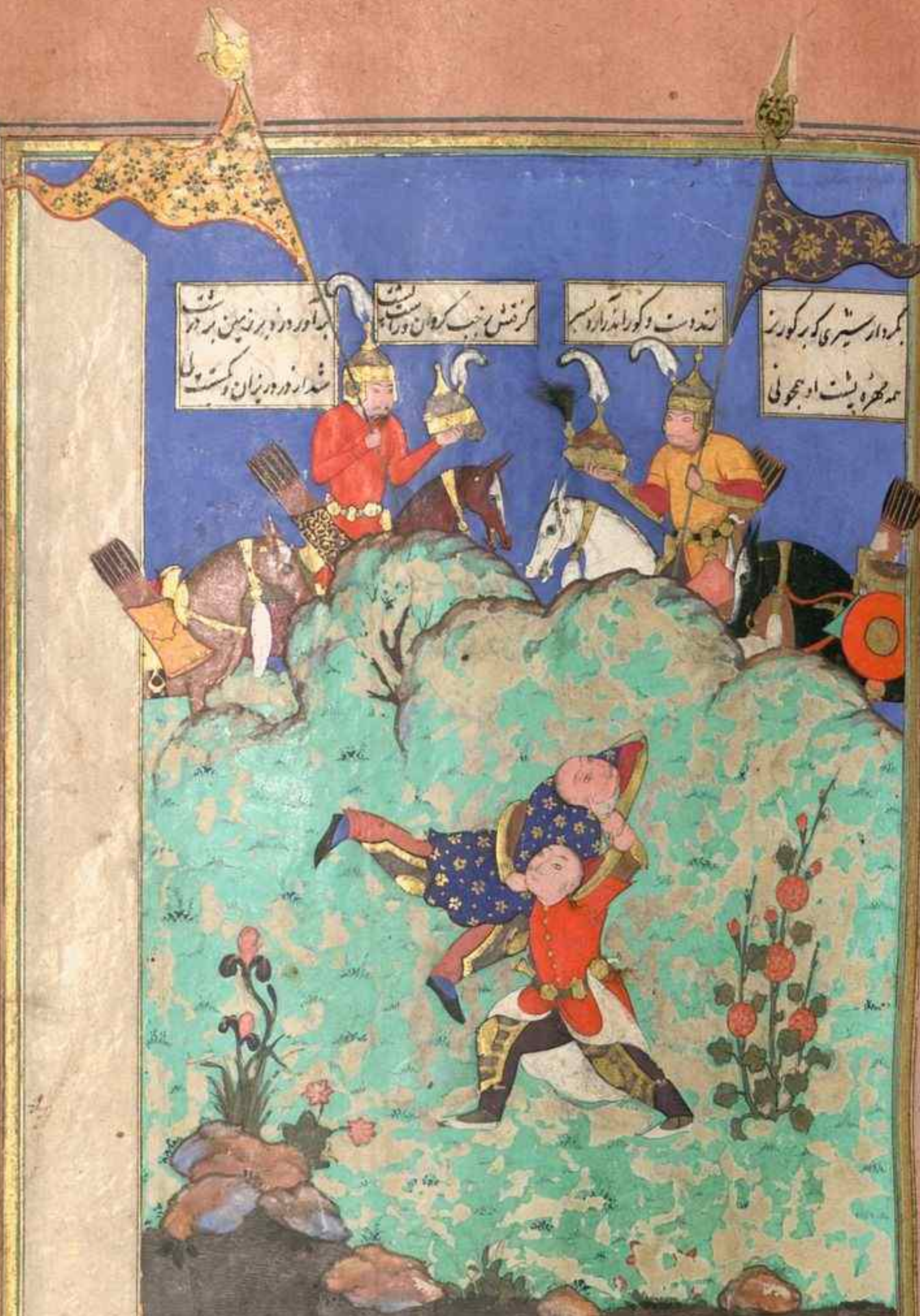
چنین گفت باینده شاه جهان ... کای نامدار از نژاد مهان
ولیکن ترا گر چنین است کام ... ز تخم کیانی گمان کس نبود
فرود آمد از اسب شیر پلنگ ... بسر بر گرفت آن کیانی کلاه
برتارک جدا آن گرانمایه اسب ... که سر گر پیاده نبرد آزمود
نه پیچم ز رای تو سرکام ... بیامد بکردار آذرگشسب

همی خاک با خون برآمیختند ... بهامون چو سیلان برانگیختند
فرود آمد از اسب جنگی نهنگ ... پیاده جوان دور دیدی ز جنگ

چو خورشید بر بیدان برو روز راه ... جهان از دم اسپ و دوران سیاه
همی داشت کاینه برادر زبان ... سر جان سر بنده شد خوار ز بیم

بدو دست بگیر و نامدار ... بپور جهان آفرین کردگار
دوان دست گرید او آوای اوی ... چو آگاه شد خورداز نای اوی

بکردار



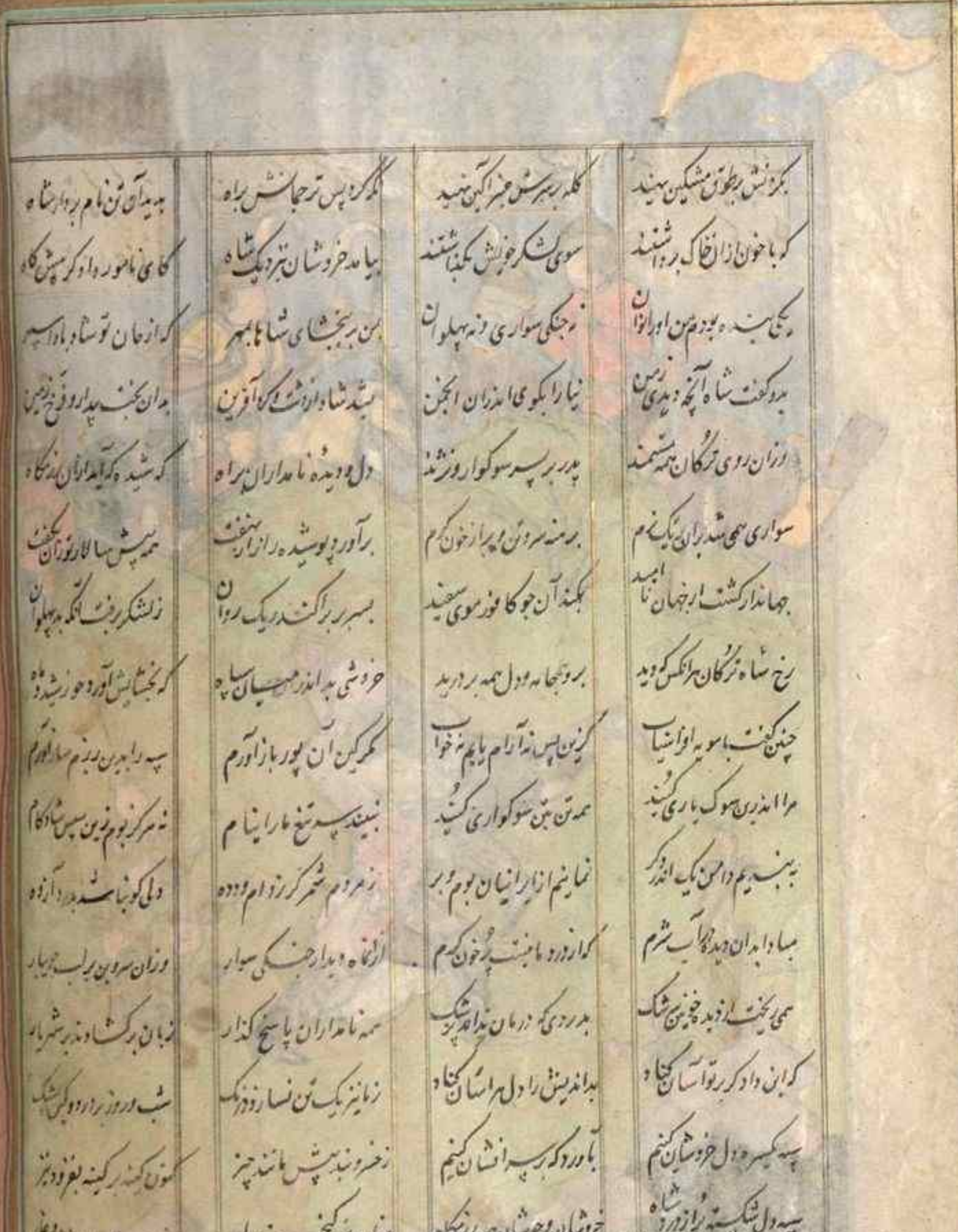
یکی تیغ تیز از میان برکشید | برشنده پشت و دل بردرید
بر و گرد جوشن همه چاک چاک | همه ریخت بر تارک از درد خاک

برهام گفتا ای بد سگال | ولیکن سکسار ابود خال
چنین گفت رهام با شهریار | که در لشکر این بود دست یار

ز بازو برانی همی تا خنش | از آن روی جنگ براساختنش
دریغ آن بر و بازوی سخت اوی | که نبود بتوران کسی جفت اوی

برهام و قارن نبرد بود زود | که باید شدن آن گروه را زود
از آن پس در آورد لشکر برید | سرش را بنزد یک افسر برید

پس از مردنش مهربانی کنید | یکی دخمه خسروانی کنید
سرش را به مشک و به می و گلاب | بشویید تن را بکافور ناب



بگردنش بر طوق مشکین نهند / کله بر سرش چتر آگین نهند
نگه کرد پس تر جهانش براه / پدید آمد آن نام بردار شاه
که با خون از آن خاک برداشتند / سوی لشکر خویش بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه / نگاهی ناسزو داد کز پیش گاه
یکی بنده بودم من از ایران / ز جنگی سواری و زن پهلوان
بکن بر بخشای شاها بمهر / که از جان تو شاد باد اسپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی زمین / نیازا بگوی اندران انجمن
بشد شاه و از دشت کرد آفرین / بدان تخت بیدار و فرخ زمین
وزان روی ترکان همه مستمند / پدر بر پسر سوگوار و نژند
دل و دیده نامداران براه / که شید که آید از آن رزمگاه
سواری همی شد برای یک نام / برهنه سر و تن پر از خون گرم
برآورد پوشیده راز از نهفت / همه پیش سالار توران بگفت
جهاندار گشت از جهان ناامید / بکند آن جو کافور موی سپید
بسر بر پراکند ریگ روان / ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
رخ شاه ترکان هر آنکس که دید / بروی جامه و دل همه بردرید
خروشی بد اندر میان سپاه / که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با سوبه افراسیاب / گزین پس نه آرام یابم نه خواب
کمر بگسل آن پور باز آورم / سپه را بدین رزم ساز آورم
مرا اندرین سوگ یاری کنید / همه تن بتن سوگواری کنید
نبیند پسر تیغ مارا بنام / نه سر گرز بوم و زمین بس شادکام
بهبندیم دامن یک اندر کمر / نمانیم از آن ایرانیان بوم و بر
ز مردم شمر گر زدام و دده / دلی کو نباشد بدرد آزده
مبادا بدان دیدگان آب شرم / گداز روانها بتفت پر خون گرم
از آنگاه دیدار جنگی سوار / وزان سرو بن بر لب جویبار
همی ریخت از دیده خونین سرشک / بدر زی که درمان نداند پزشک
همه نامداران پاسخ گذار / زبان برگشادند بر شهریار
گر این دادگر بر تو آسان گناه / بداندیش را دل هراسان کناد
زمانی بر یک تن نسازد درنگ / شب و روز برزد دو کین شک
سپه یکسره دل خروشان کنیم / بیاورد که بر سر افشان کنیم
ز خسرو نبد پیش مانند چیز / کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه دل شکسته پر از درد شاه / خروشان و جوشان همه رزمگاه
وزان سو همه کیخسرو نامدار / وزان روی صحرا و دشت و غار
بیامد بلشکر که آن ناصبور / چو لشکر بدیدند آورد و رزم
بجنبند بسیار از راه و جا / که شادان شدیم از تو ای پادشا
بدیدیم چون تو یکی نامدار / که بیستم پهلوانی پس شهریار
چو خورشید برزد سر از برج گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو

رزم افراسیاب با شاه کیخسرو

بتیره برآمد ز پرده سرای / همان ناله بوق و هندی درای
ز گردان شمشیرزن سی هزار / بیاورد چون روز کارزار
بیامد جهانجوی جنگی بجنگ / سواران ترکان کمانها بچنگ
چو آمد جهانجوی جنگی برون / زبان پر ز دشنام و دل پر ز خون
ابا ده هزار آزموده سوار / بزرگان چین پهلو و نامدار

چو خسرو ز ایران کوته بد نشان / بفرمود تا قارن کاویان
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه / ابا ده هزار آزموده گروه
سوی راست گستهم نوذر چو گرد / بیامد دمان با درفش نبرد
جهان شد ز گرد سواران بنفش / زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو ز قلب سپاه / هم افراسیاب اندر آن رزمگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت / همی چشم جنگاوران خیره گشت
بپیوست جنگی گرانسان نشان / نداد ند گردان و گردنکشان
بکشتند چندان ز توران سپاه / که دریای خون شد همه رزمگاه
چو پیروز شد قارن رزم زن / بجنبید دلاور درآمد شکن
برآیین خورشید بنشیب ماه / یلان باز گشتند از آوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار / که چیره شد اندر آن کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند / بخواب و بخوردن نپرداختند
چو برزد سر از برج خرچنگ هور / جهان شد پر از جنگ و آشوب و شور
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه رزم را از لب آورده کف
سپهدار ایران ز پشت سپاه / بشد دور با کهتر جنگ خواه
چو لختی بیامد سپاه ده بود / جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بران تیره خاک / همی گفت کای داور داد و پاک
تو دانی اگر من ستمدیده‌ام / بسی روز بد را پسندیده‌ام
مکافات این بد کنش را کنون / تو باشی این ستم دیده را رهنمون
ورا نجایگه با دل پر ز غم / پر از کین دل از تخمهٔ زادشم
بیامد خروشان بقلب سپاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و نالهٔ کاو دم / دم نای رویین و رویینه خم
ز توران برون لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب / بقلب اندرون جهن افراسیاب
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای / تو گفتی که دار و در و دشت پای
سیه شد ز گرد سپاه آفتاب / ز پیکان پولاد و پر عقاب
ز بس نالهٔ بوق و گرد سپاه / ز گرد سپاه اندر آن رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش / مر ببر ژیان را بدرید گوش
جهان سربسر گفتی آهرمنست / اگر آسمان گر زمین دشمنست
بهر جای بر توده بد کوه کوه / ز گردان ایران و توران گروه
همه ریگ آرمان سر و دست و پای / سپه را همی دل برآمد ز جای
همه بوم شد زیر نعل اندرون / چو کرباس آهار داده بخون
ازان پس دلیران افراسیاب / برفتند مانند کشتی برآب
بصندوق پیلان نهادند روی / همه ناوک انداز و پرخاشجوی
حصاری بدارغش قلب سپاه / برآورده از پیل و بربسته راه
ز صندوق پیلان ببارید تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان و نیزه وران / هم از قلب لشکر سپاه گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل / بدان لشکر و جنگ صندوق پیل
سبک زنده پیلان لشکر ابا / جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ / چه دارید بر خویشتن جای تنگ
همه مانده بر پیش صندوق پیل / سپاهست بیکار بر چند میل

سوی میمنه میسره برکشید / ز پیل و ز صندوق برتر کشید
برو ده هزار آزموده سوار / همه نیزه‌دار از در کارزار
چو کیخسرو آن جنگ ترکان بدید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
بفرمود تا بر سوی میسره / بتابید چون آفتاب از بره
سپاهان و صف تیغ‌دار برکشند / ببینند کس را سر اندر کشند
جکاجاک برخاست از هر دو روی / ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
بیکسو کشیدند صندوق و پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بفرمود تا جهن رزم آزمای / رود با یکینان لشکر ز جای
سوی میسره شیر جنگی طورگ / بشد نیز با نامداران بزرگ
سوی آوه سهمگان کرد روی / کجا بود او شیر پرخاش جوی
برفتند با نامور ده هزار / جوانان گرد از در کارزار
دو لشکر چنیسان برآویختند / چنان شد که گفتی برآمیختند
چو رخسار گرد از چپ و دست راست / جهاندار خفتان جنگی بخواست
بجنبید بارسم از قلبگاه / سپوشان و خوزان بزرین کلاه



برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیکدست خسرو بیکدست طوس
همان پهلوانان زرینه کفش / برفتند با کاویانی درفش

بپرید دل از جای برخاستند چپ شاه ایران بیاراستند
سوی راستش رستم جنگجوی زواره برادرش بهادر روی
جهان دیده گودرز کشوادگان بزرگان بیدار آزادگان
ببودند بر دست رستم بپای زرسپ و منوشان فرخنده رای
برآمد ز آوردگه گیرودار ز چندان از آن کوه کس کارزار
بران ریگ بر خسته و کشته بود کسی را کجا روز برگشته بود
ز بس کشته بر دشت آوردگاه گذشتن نبد هیچ بر دشت راه
بیابان بکردار جیحون ز خون یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروش سواران و اسپان ز دشت ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی زمین با سواران بپرد همی
سپاهی تنان و تن بی سران چرخیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه بباریدی خون اندران رزمگاه
چو نخاس بر میمنه شد بشاه بدست فریبرز کاووس شاه
بدست منوچهر بر میسره کهیلا که چون شیر بد یکسره
یکی باد از ایران که پیروز برآمد بپوشید گیتی فروز
هوا و زمین سر بسر تیره گشت همی دیده از تیرگی خیره گشت
بدان گه که شد چشمه سوی نشیب دل شاه ترکان بجست از نهیب
ز جوشن سواران هر کشوری ز هر مرز و هر بوم بد لشکری
دگر گونه جوشن دگر گون درفش جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
یکه کرد گرسیوز از پشت شاه بجنگ اندر آورد دیگر سپاه
سپاهی و پیشتاو بر میمنه گرانمایه و یکدل و یک تنه
سوی میسره لشکری همچنین پراگنده بر هر سو از بهر کین
سواران شمشیرزن چل هزار گزیده ز ترکان جنگجو گراز
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت بر پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید بنیرو شد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکرگه دار و گیر بپوشید روی هوا را به تیر
چو خورشید را پشت تاریک شد ز دیدار شب روز نزدیک شد
فرستاده گرسیوز پهلوان بیامد به پیش برادر نوان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد زمین پر ز خون و هوا لاجورد
سپه بازکش چون شب آمد بگوش که اکنون ز ترکان بیاید خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از جنگ و جوش نرفتی بهوشش بگفتار گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه بیامد دمان با درفش سیاه
بایرانیان چند نامی بکشت چو خسرو بدید اندر آمد بپشت
دو شاه دو کشور چنین کینه دار برفتند با خوار مایه سوار
بدیدند گرسیوز و جهن پوی که او سوی خسرو شود کینه جوی
عنانش گرفتند و برتافتند سوی ریگ آموی بشتافتند
چو او بازگشت اسقیلا چو گرد بیامد که با شاه جوید نبرد
همان شاه ایلاک جنگی پلنگ دگر پور توبلا سرافراز جنگ
کجا مرد جنگی سواران هزبر جهانجوی و ز نامداران بدند
چو آن دید شاه از میان گروه برانگیخت اسب و بیامد چو کوه

بزد نیزه بر اسپ تقلای گرد — ز زین برگرفت و زمین را سپرد
دمان شاه ایلاک پیش سپاه — یکی نیزه زد بر کمرگاه شاه

بینداخت کارگر نیزه بر جوشنش — ز زین اندر آمد دل روشنش
چو خسرو دل رزم او را بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید

بزد بر میانش بدو نیم کرد — دل پور ویلا پر از بیم کرد
سبک پور ویلا جوان زخم شاه — بدیدند آن دلوران رزمگاه

بتاریکی اندر گریزان گرفت — همی پوست بر تنش گفتی بکفت
ز خویشان او هر که بد زود دست برد — بیاورد که بر نماند ایچ گرد

ز توران سواران چو آگه شدند — بجمله همه دست کوته شدند
چو آورد که خوار بگذاشتند — بفرمود تا بانگ برداشتند

که این شیرمردی ز رنگ شب است — مرا باز گشتن به جنگ شب است
گر امروز در جنگ ایدون که باد — ز راحت بشادی آزاد گشاد

چو روشن کند روز روی زمین — درفش دل افروز ما را ببین
همه روی ایران چو دریا کنیم — ز خورشید ما تابان ثریا کنیم

چو شاه دو لشکر چنین بر نساز — ز لشکر چو نیش رفته باز

گریختن افراسیاب و تورانیان از شاه کیخسرو و ایرانیان

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت — سپهر از بر چرخ گردان بگشت
سپهدار توران بنه برنهاد — سپه را همه ترگ و جوشن بداد

طلایه بفرمود تا ده هزار — بود ترک برگستوان ور سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب — گر اکنون گذر یابم از رود آب

دو دام شمار از سپه بگذرید — بچون ور دو دمان منگرید
شب تیره با لشکر افراسیاب — گذر کرد از آموی و بگذاشت آب

همه روی کشور بیراه و راه — سراپرده و خیمه بد بی سپاه
سپیده چو از باختر بردمید — طلایه سپه را بهامون ندید

بیامد طلایه بر شهریار — که پرده تهی شد شاه از کارزار
همه دشت خیمه دید و پرده سرای — ز دشمن سواری ندیدند بجای

چو بشنید خسرو روان شد بخاک — ستایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت کای روشن کردگار — جهاندار و داد ده و پروردگار

تو دادی مرا فر و دیهیم و زور — تو کردی دل و چشم بدخواه کور
تو دانی چنین کار کردای خدای — گر چندان سپه را براندی ز جای

ز نیکی سپهر کاره را دور دار — ز بیمش همه ساله بر خوردار
چو خورشید زرین سپر برگرفت — شب آن شهر فروزه در بر گرفت

جهاندار بنشست بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
نیایش کنان پیش او شد سپاه — که جاوید بادی سزاوار گاه

شد این لشکر از خواسته بی نیاز — که از لشکر شاه چون بد بباز
همی گفت هر کس که آید فسوس — گر او رفت با لشکر و بوق و کوس

شب تیره از دست آزادگان — نشد نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه — که ای نامداران ایران سپاه

چو دشمن بود شاه را گشته به — گر آواره از جنگ برگشته به
چو پیروزگر داد ما را فرهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی

ز گیتی ستایش مر او را کند — شب آید نیایش مر او را کند
گر آن را که خواهد کند شوربخت — یکی را بر سر بر نشاند بتخت

چو لشکر

بدین پرسش و جشن و رای منست
که با داد او بنده را پای نیست

بباشیم بدین رزمگه پنج روز
ششم روز هر مرد گیتی فروز

برآید برانیم از ایران سپاه
که او کین فرابست و ما کینه خواه

بدان پنج روز اندران رزمگاه
همی کشته جستند بی راه و راه

بشستند ایرانیان باز گرد
سزاوار هر یک یکی دخمه کرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بیاورد قرطاس مشک و حریر

نبشتند نامه بکاوس شاه
چنان چون سزا بود از آن رزمگاه

نامه نوشتن شاه کیخسرو بشاه کاوس

سر نامه کرد از نخست آفرین
ستایش سزای جهان آفرین

دگر گفت شاه جهانان سخن
پدروار گر زنده بر جان من

بزرگیش با کوه پیوسته باد
دل بدسگالش ز غم خسته باد

رسیدم بتوران بر یک روز و شب
دو جنگ گران کرده شد در سه شب

هزار سواران افراسیاب
نبیند خردمند هرگز بخواب

بریده چو سیصد سر نامدار
فرستادم اینک بر شهریار

برادر پدر خویش و پیوند اوی
گرامی بزرگان و فرزند اوی

بزرگان و مداران جنبنده دویست
که صد بیش در جنگ ایشان نکست

همان نیز با توت جنگی پلنگ
که آمد گرازان بر من بجنگ

همه رزم در دشت خوارزم بود
ز چرخ آفرین بر جهان رزم بود

برفت او و ما از پس او دمان
برفتیم تا بر چه گردد زمان

برین رزمگاه آفرین باد گفت
همه ساله با اختر نیک جفت

نهادند زنهار بر مهر شاه
نموده در کار آوردگاه

رسیدن افراسیاب بقراخان در شهر بخارا

چو زان سوی جیحون شد افراسیاب
چو باد دمان تیز بگذشت آب

به پیش سپاه قراخان رسید
همی گفت هر کس ز رنج آنچه دید

سپهدار ترکان چه باید گریست
بران کس که از تخمه او بزیست

ز بهر گرانمایه فرزند خویش
بزرگان خویشان و پیوند خویش

دو روز برآمد تو گفتی که ابر
همی خون چکاند ز خشم هژبر

همی بود تش اندر بخارا درنگ
همی خواست کامد ز گردنده جنگ

پس از انجمن آنچه آنجا بماند
بزرگان بر زمنش را بخواند

چو گشتند پرمایگان انجمن
ز لشکر هر آنکس که بد رای زن

زبان برگشادند بر شهریار
چو بیچاره شد شان دل از کارزار

که از لشکر ما بزرگ آنچ بود
که کشتند وز ایشان دل ما بخود

جهانا که از صد بماندست شصت
بدین ماندگان نیز باید گریست

بما بر همی گریه باید بسی
که از ما نماندند مردان کسی

ز کشته بهم برفکنده چو کوه
هر آنکس که پیوندش گرد ستوه

همه پخش کردند در زیر نعل
همه جامهاشان ز خون گشته لعل

تو گفتی یکی میغ بد ارغوان
ببارید شنگرف بر زعفران

چنین بر رخ و جامهای سپاه
همان کشته ایها کبود و سیاه

زده بود بر گرد ایشان دو ده
ز برگستوان سایبانها زده

کنون ما دل از گنج و فرزند خویش
بگسستیم و خویشی و پیوند خویش

ازین سوی جیحون یکی رزمگاه
بکردیم چونانک فرمود شاه

ز بی دانشی آنچه آمد بروی
توانی که شاهی همی چاره جوی

گر ایدون که روشن بود رای شاه   از ایدر بچاج اندر آرد سپاه
اگر خسرو آید بکین خواستن   سپه را بباید پس آراستن

چو شاه اندرین کار فرمان دهد   ز گل زریون نیز هم بگذرد
نشستند آرام بهشت گنگ   که هم جای جنگست و هم جای ننگ

بدین بر نهادند یکسر سخن   کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند یکسر بگل زریون   همه دیده پرآب و دل پر ز خون

بگل زریون شاه ترکان بروز   ببود و برآسود با بار و یوز
برفتند از آنجایگه سوی گنگ   بجای سیاوش زمانی درنگ

یکی شهر بود آن بسان بهشت   گلش مشک سارا بد و زر خشت
بدان جایگه شاد و ایمن بخفت   تو گفتی که با اسمان بار جفت

سپه خواند از هر سوی بیکران   دلیران گردن کش و مهتران
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب   می و مجلس و رطل افراسیاب

همی بود تا بر که گردد جهان   بران آشکارا چه دارد نهان
چو کیخسرو آمد برین روی آب   ازو بود در سغد خورد و آرام و خواب

گذشتن شاه کیخسرو از آب و رفتن از پی افراسیاب

چو خسرو گذر کرد زان سوی رود   فرستاد ازانسو بهر کس درود

گزین آمدن کس ندارید باک   بخواهید مارا ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد   کسی را که نزد وی بد پیش داد

از انجا بیامد سوی مرز سغد   یکی نو جهان دید آرام جند
ببخشید گنجی بران شهر نیز   بیخواست کآباد گردد بچیز

بهر منزلی زینهاری سپاه   همی آمدندی بر پادشاه
از آن پس چو آگاهی آمد بشاه   ز گنگ و ز افراسیاب و سپاه

که آمد بنزدیک او کاکله   ابا لشکری چون هژبر یله
که از تخم تور است پرکین و درد   بجوید مگر روز کار نبرد

فرستاد بگری ز گردان بچاج   بجویید همی تخت آنجا و تاج
بسوی بیابان سپاه بزرگ   فرستاد سالار ایشان طلوک

بنزد خاقان بزرگی بجای   که با نامداران بپیوند راه
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت   خود از اندیشه سالار داشت

سپاهی گران بد ز چین و چگل   بیامد بفرمود تا خیل خیل
بیایند در پیش او بگذرند   ردو موبد و مرزبان بشمرند

بفرمود سالارشان گستهم   که در جنگ شیران نبودی دژم
جهان نیز از لشکر نیمروز   برفتند با رستم نیوسوز

بفرمود تا بیسونان نشست   نشستند و گیرند اسپان بدست
شبیخون برآرند ناگهان   بدین گونه گونه دو لشکر دمان

یکی زی بیابان دگر سوی چاچ   برانند با لشکر و تخت و تاج
ز ترکان هرانکس که جوید نبرد   از ایشان بکینه برآرند گرد

بسغد اندرون بود یکماه شاه   همه سغد شد شاه را نیکخواه
سپه را درم داد و آسوده کرد   همی جست هنگام روز نبرد

هر آنکس که بود از در کارزار   که دانست بند و گشاد حصار
بیاورد و با خویشتن یار کرد   سر بدکنش پر ز تیمار کرد

وز انجا که گردن برافراخته   کمر بست و جنگ را ساخته
ز سغد و کشانی سپه برگرفت   جهانی بدو مانده اندر شگفت

خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی دریا نهادند روی / فتاد اندران بیم و برگفت و گوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار / که اکنون که گونه شد کارزار
ز ترکان هر آنکس که فرمان کند / دل از جنگ جستن پشیمان کند
بجوید کین و مریزید خون / مباشید کس را ببد رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه جویش بتابید راه
شما را حلالست خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که هر کو ندارد بدل کین شاه
بره بر خورشها مدارید تنگ / مدارید کین و مسپارید جنگ
ز ترکان کس از بیم افراسیاب / لب تشنه نگذاشتندی بآب
دگر بار ماندی کسی از سپاه / تن بی سرش یافتندی براه
بهر در که بودی یکی ماهجوی / اگر ماندی پیش فرمان اوی
شدی باره و در بهم از کاه بست / نماندی دران باره جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای / نماندی بدو نیک چیزی بجای
برین گونه فرسنگ صد در گذشت / نه در ماند آنجا نه جای نشست
چو آورد لشکر بگل زریون / بهر سو بگردید باره نمون
جهان دید بر سان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین پر نگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت
طلایه در پستار کارآگهان / بدان تا نماند بدی در نهان
سراپرده شهریار جوان / کشیدند بر پیش آب روان
جهانجوی بر تخت زرین نشست / ابا نامداران خسروپرست
بشی کرد جشنی که آباد و پاک / همی گرد برخاست از تیره خاک
وز آنسو بجنگ اندر افراسیاب / برخشنده روز و بهنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان سپه را بسیار دان
که اکنون که دشمن بیالین رسید / بجنگ اندرون چون توان آرمید
همه برگشادند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان
بجز جنگ چیزی نبینیم راه / زبونی نه خوبست از پادشاه
بگفتند و از پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد ز هامون بجنگ / که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
چو آمد بنزدیک گل زریون / زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب / جهانی پر آشوب و جنگ و جلب
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ / ز دون بود مردم ز مور و ملخ
بروز چهارم کشیدند صف / ز دریا برآمد بخورشید تف

رزم شاه کیخسرو با افراسیاب در گنگ دز

سوی میمنه چون افراسیاب / کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب
بقلب اندر افراسیاب و ردان / سواران گردنکش و بخردان
سوی میسره شیر جنگی طورد / ابا کارد دیده سواران گرد
پس پشت گرسیوز کینه خواه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی کیخسرو از قلبگاه / همی داشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز و چون طوس و نوذر نژاد / منوشان و خوزان با دین و داد
چو گرگین میلاد و گستهم شیر / بجیره و جوشیدوش گرد دلیر



فریبرز کاوس بر میمنه
سپاهی همه یکدل و یک تنه
به پشت سپه گیو گودرز بود
که پشت و نگهبان سر مرز بود
بسر بر زگرد سپه ابر بست
به نیزه دل سنگ خارا بخست
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه
تو گفتی همی برنتابد سپاه
همی نعل اسپان سر کشته خست
همه دشت بی تن سر و پا و دست
ز گرز یکایک بر لشکر چنین
بدارد بدین دشت پیکار و کین
ز بس چاک چاک تبرزین و خود
روانها همی داد تن را درود
منوچهر بر میسره جای داشت
که با خنگ در جنگی پای داشت
زمین کوه آهن شد از میخ و نعل
همه روی هامون شد از تیغ لعل
جهان گشت چون چادر آبنوس
ستاره همی گشت از آوای کوس
همه دشت مغز و سر و دست و پای
جهانا شد بر زمین نیز جای
خردمند مردم به یک سو شدند
دو لشکر بدین گونه خسته شدند
نماند یکی زین سواران بجای
همانا سپهر اندر آید ز پای
چو کیخسرو آن بخشش خنگ دید
جهان بر دل خویش تنگ دید
بیامد زیک سو به پشت سپاه
بر او جهاندار شد دادخواه
نگای برتر از دانش پارسا
جهاندار و بر خسروان پادشا

بزم

اگر نیستم من چو رستم بیافته
چو آمد به بوته درون تافته

بخواهم که پیروز باشم بجنگ
نه بیدادگر بر کنم کار زنگ

بگفت این و بر خاک بنهاد روی
جهان شد پر از ناله و زار اوی

هم آنگه برآمد یکی باد سخت
کز ایشان شاداب شاخ درخت

همی خاک برداشت از رزمگاه
بزد بر رخ شاه توران سپاه

بگردان توران در آمد شکست
یکی خسته گشته یکی بسته دست

کسی کو سر از جنگ برتافتی
چو از افراسیاب آگهی یافتی

بخنجر سرش را بریدی ز تن
بجز ریگ و خاکش نبودی کفن

چنین تا سپهر و زمین تار شد
فراوان ز ترکان گرفتار شد

برآمد شب و بخار و مشک رنگ
نپوشید تا کس نیاید بجنگ

سپه بازخواندند شاهان ز جنگ
چو از تیره شب شد جهان تیره رنگ

همه دامن کوه تا پیش رود
سپه بود با جوشن و درع و خود

برافروختند آتش از هر سوی
طلایه بیامد ز هر پهلوی

همی جنگ را ساخت افراسیاب
همی بود تا چشمهٔ آفتاب

برآمد رخ کوه افشان کنند
زمین چون نگین بدخشان کنند

سواران توران بجنگ آورد
بران دشت بر نام و ننگ آورد

جهان آفرین را که گر بود رای
بهر کار یاری او نیست پای

شب تیره چون روی زنگی سیاه
کس آمد ز رستم بنوذر شاه

که شاه جهان جاودان زنده باد
که ما باز گشتیم پیروز و شاد

بدان نامداران افراسیاب
رسیدیم تا گه بهنگام خواب

از ایشان سواری طلایه نبود
کسی را از اندیشه مایه نبود

چو بیدار گشتند از ایشان گروه
کشیدیم شمشیر و گرز گران

چو شب روز شد جز ز خاقان نماند
ز گردان توران فراوان نماند

همه دشت از ایشان سر و دست پست
زمین بستر و گورشان جای درشت

برادر ز رستم هم اندر شتاب
سواری بیامد چو کشتی بر آب

که ما در بیابان خبر یافتیم
بدان آگهی تیز بشتافتیم

زواره ز رستم نکو داشتی
چو تنها بدی رخش بگذاشتی

در ایشان رسیدم بهنگام روز
چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز

تهمتن کمان را بزه بر نهاد
چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد

نخستین کمان از کمان بگشاد دست
برآخان ز پیکان رستم بخفت

بتوران زمین شد کو کینه خواه
ازین پس خود آگاهی آمد بشاه

بشادی ز لشکر برآمد خروش
سپهدار ترکان همی داشت گوش

فرستاده گفت ای جهاندار شاه
چو رستم نباشد کسی کینه خواه

برون رفت با گرزهٔ گاوسار
بران سان کجا شیر جوید شکار

نیا شاه نزدیک او یک سوار
گریزان برفتند بر کوهسار

تهمتن بکردار باد دمان
بکینه همی شد پس بدگمان

ز آموی خوانی نسب رستم تنی
که دشمن بگوید بهر انجمن

که رخ سرخ دارد و چشمش کبود
ولیکن نیارد کس او را بسود

وی از زال دارد چنین یادگار
گر زو اشتی سام را گوشوار

ببالا بلند و بنیروی شیر
سر زنده پیل اندر آرد بزیر

هرانکس که بودند خسرو پرست
بشادی و رامش گشادند دست

سواری بیامد هم اندر شتاب
خروشان بنزدیک افراسیاب

کز آن لشکر با توان خان بخت / رسیدند نزدیک بام بهشت
دگر گفت گشتند در کینه گاه / چو آورد بر ما شبیخون سپاه
سپاهی به توران نهادند روی / سپهدارشان رستم جنگجوی
چنین گفت با رای زن شهریار / که این بار بخت بد آمد بکار
چو رستم بگیرد سپه کارها / بیکبارگی کم شود راه ما
بماند بپاسخ فرهنگ و عار / بکوشیم تا چون بود روزگار
کنون از که ماند که ما بشنویم / کجا در غم رنج کیخسرویم
چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم / همه روی هامون چو جیحون کنیم
چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر / نبیند مگر باد و دیوار شهر
سراسر همه لشکر این بد رای / همان مرد فرزانهٔ رهنمای
نبد مرد جنگی بدو شهر همانجا بماند / چو آتش از آن دشت لشکر براند
هم انگه طلایه برآمد ز دشت / که گرد سپاه از سوار گذشت
ز ترکان جهان پاک مدهش همه / خبر شد به نزدیک شاه رمه
همه دشت خرگاه و خیمه بد و بس / وز ایشان بخیمه اندرون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین / چو از رفت پیکار از آن دشت کین
ز گستهم و رستم خبر یافتیت / بدان آگهی تیز بشتافتیت
نوندی برافکند هم در زمان / فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت ازین جنگ افراسیاب / همانا بجنگ تو آمد شتاب
سپه را بیارای و آژیر باش / شب و روز با ترکش و تیر باش
نوند جهان دیده شایسته بود / بدان راه بیراه با بسته بود
همی تاخت چون نزد رستم رسید / گو شیر دل را میان بسته دید
سپه گرزها بر نهاده بدوش / سپرده یکایک باواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود / که فرجام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی / نشسته با رامش و گفت و گوی
همه بخش کرد آنچه بد در سپاه / سراپرده و خیمه و تخت گاه
از ایران سپه کشتگان را بجست / کفن کرد وز خون گلستان بشست
برستم جهان گشته را خیمه کرد / که برداشت از خون و خاک نبرد
نبد بر نهاد و سپه بر نشاند / وزان پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب / بدان بد که رستم بود زیر خواب
کنون پس شبیخون کنم بر سرش / برآرم ز مار از همه لشکرش
بتاریکی اندر طلایه بدید / هم از دشت آواز اسپان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت / غمی گشت و اندازه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و رنجه / ز شیرین روان اندر آویخته
بپیش اندرون رستم تیز جنگ / پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک هر پیش خواند / ز اندیشه دل فراوان براند
بپرسید کین را چه بینید روی / چنین گفت با موبد چاره جوی
که بهشت گنگ آن همه گنج شاه / چه بایست اکنون همه رنج راه
زمین هشت فرسنگ پهنای اوی / همانا چهارست بالای اوی
زن و کودک و گنج و چندان سپاه / ز ارنج و بدخواه را تاج و گاه
خورش هست و ایوان و گنج و سپاه / بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
بران باره در نیز و عقاب / نبیند کسی آن بلندی بخواب
همان بوم کآراسته است نام / همه جای شادی و آرام و کام

همان

بهر گوشه خیمه و آبگیر — ببالا و پهنای پرتاب تیر
تمان موبد آورد از مرز و بوم — بهشتی برآورد آباد بوم
ز باره همانا بود سنگ بیست — جهان بسپنه که بر دشت کیست
ز ارزن جهان بهر چکبست و بس — بفرجام گیتی نماند کس
چو بشنید گفتار او شهریار — بخندید و ایمن شد از کارزار
بیامد دل شاد بهشت کنگ — ابا لشکر و آلت ساز جنگ
همی گشت برگرد آن شارستان — بدستی ندید اندرو خارستان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا — برآورده شاه فرمان روا
بایوان فرود آمد و بار داد — سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر سوی لشکری — نگهبان هر کشوری مهتری
بهر جای از باره بد دیدبان — نگهبان بروز و بشب پاسبان
ردو موبدش بود بر دست راست — نبشته و نامه را پیش خواست

نامه نوشتن افراسیاب به فغفور چین

یکی نامه نزدیک فغفور چین — نبشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار — نیامد مرا بهره جز کارزار
بپروردم آن را که بایست کشت — کنون گشت ازو روزگارم درشت
چو فغفور چین گر بیاید رواست — که بر دوستیش روانم گواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه — گزین سو خرامد همی کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب — همی رفت بی خورد و آرام و خواب
چو شد نزد ایوان فغفور چین — گرفتش بر آن نامور آفرین
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد — همه رازها را برو بر گشاد
سرا و ز فغفور بنواختش — یکی خرم ایوان بپرداختش
وزین سو کنگ اندر افراسیاب — نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
بدیوار عراده بر پای کرد — ببرج اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران — کشیدند بر باره افسون گران
بسی کاردانان رومی بخواند — سپاهی بدیوار و در بر نشاند
برآورده بد از دل جاثلیق — بر آن باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای گرگ — همه بر جا جوشن و درع و ترگ
گروهی ز آهنگران برگزید — که پولاد بر هر سوی پنجه کرد
ببستند بر سینه‌های دراز — که هر کس که رفتی بر در فراز
بدان چنگها اندر آویختی — وگر نه ز رزم و نبرد بگریختی
سپه را درم داد و آباد کرد — بهر کار با هر کسی داد کرد
هم از خود و شمشیر و برگستوان — سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بی شمار — بویژه کسی کو کند کارزار
چو آسوده شد زین نشاطی نشست — خود و رزم سازان خسرو پرست
پری چهره هر روز صد چنگ زن — بدرگه ز شادی شدی انجمن
بروز و بشب مجلس آراستی — پرستنده و ترک و می خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد — ز آمرز و فردا نیامدش یاد
اگر بودنی بود دل را بغم — سپرد و گذاری نبا هشتی دژم
دو هفته بدان گونه شاه آن بزیست — که داند که فردا دل افروز کیست
سیوم هفته کیخسرو آمد بجنگ — شنید آن غو نای و آوای چنگ
بخندید و برگشت گرد حصار — بباید اندر آن گردش روزگار

شگفت آمدش کان جهان جای بد / بهشت دل افروز بر پای بد
چنین گفت کان کاخ چندین باره کرد / نه از بهر پیکار و پتیاره کرد
چو خون سر شاه ایران بریخت / بجای چنین آتش کینه بیخت
برستم چنین گفت کای پهلوان / سزد گر بپیچی بروشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد / ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی کجا نام بد بر بدی / بتندی و گردی و نابخردی
گریزان شد از دست ما در حصار / بدین سان بر آشوب و از کارزار
بدی کو بدان جهان راست رست / به پیری رسیده کنون هر بدست
چنین گر بدادم به یزدان سپاس / بیاوا که پیشه زنده مانم سه پاس
گر ایدیت پیروزی و دستگاه / هم آواز بنیده مورد و ماه
نزیک سوی آن شارستان کوه بود / ز پیکار لشکر بی اندوه بود
بروی دگر رود و آب روان / گرو بشنیدی مرد ازو روان
کشیدند بر دشت پرده سرای / بهر در یکی پهلوانی بپای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت / ز نیزه هوا دست بر سر گرفت
سراپرده رستم از دست راست / ز شاه جهاندار لشکر بخواست
بجنب فریبرز کاوس و طوس / ورفش دل افروز با پیل و کوس
برفتند و بستند پرده سرای / سیوم روز گودرز بگزید جای
شبانگه برآمد ز هر سو جرس / خروشیدن پاسبان پیش و پس
زمین را همی دل برآمد ز جای / ز بس شیهه اسب و شیپور و نای
چو خورشید بزدود از چرخ رنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسب شبرنگ شاه / بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن / که ای نامور مهتر انجمن
چنان دارم امید کافراسیاب / نبیند دگر تخت شاهی بخواب
اگر زنده یا مرده آید بدست / نه چندین سپر تیغ یزدان پرست
برانم کز او از هر سو سپاه / بگرد آورد نیز رستم کینه خواه
بترسند و از ترس یاری جهند / نه از کین و از کامکاری جهند
بکوشیم تا پیش ایران کو سپاه / بخواند بر او بر ببندیم راه
همه باره دژ بدشت آوریم / همه سنگ خاکش بدود آوریم
سپه را کنون روز سختی گذشت / همان رنج رزم اندر آرام گشت
چو دشمن بدو ار کینه و سپاه / ز پیکار و کینش تبه شد سپاه
شکسته دل است او بدین شارستان / کزین پس بود پیکان خارستان
چو گفتار کاوس یاد آوریم / روان را همه سوی داد آوریم
چنین گفت کین کین با شاخ و برد / نو شد زمانه بر پیکار کرد
پدر با پسر بگذرانم بدست / چنین تا شود سال صد بار شصت
بسان درختی بود تازه برگ / دل کین شاهان بترسد ز مرگ
پدر بگذرد کین بماند بجای / پسر آید این کینه را رهنمای
بزرگان بر او خواندند آفرین / ورا خواندندی شه پاک دین

آمدن جهن پیش شاه کیخسرو برسولی از نزد افراسیاب

که کین پدر بر تو آید بسر / بر او وارث باد و داوگر
دگر روز چون خور برآمد ز راغ / نهادند بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار / پراگنده شد زان سخن شهریار
سر انگه در دژ گشادند باز / برهنه شد آن روی پوشیده راز

بیامد بدر جهن با ده سوار / خردمند و با دانش و مایه‌دار
نشستن بپیش دلیر نبرده‌سرای / همی بود با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار / بگفتا که جهن است با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج / بسر برنهاد آن دل‌افروز تاج
وز آن پس بیامد منوشان گرد / خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندرو جهن جنگی شگفت / کلاه بزرگی ز سر برگرفت
جوانه بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنان گفت کای نامور شهریار / همیشه جهان از تو شادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد / دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و یزدان‌پرست / برادی برین بوم گسترده دست
خجسته نشستی و شاد آمدی / بنیکی همه داستانها ردی
پیامی گذارم ز افراسیاب / اگر شاه را زان نگیرد شتاب
جوان جهن پیغام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی پیشگاه
نهادند زیر خردمند مرد / نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب / نشستست با درد و مژگان پر آب
نخستین درودی رسانم بشاه / ازان داغ دل شاه توران سپاه
که یزدان سپاس و بدوییم پناه / که فرزند چنینم سزاوار گاه
که لشکر کشد شهریاری کند / بیاورد که بر سواری کند
ز راه پدر شاه تا کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرش برترست / چنین نام او تخت را افسرست
بابر اندرون تیز تابان عقاب / نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تواند / درودام شادان بجنب تواند
بزرگان که با تاج و با افسرند / بروی زمین مر ترا چاکرند
شگفتی تو از کار دیو نژند / که هرگز نخواهد جز از تو گزند
بدان مهربانی و آن راستی / جدا شد دل من بدان کاستی
که بر دست من پور کاوس شاه / سیاوش برو کشته شد بیگناه
جگر خسته‌ام زین سخن پر ز درد / بیک سو نشسته ز خواب و خورد
ز من گشتم او را که ناپاک دیو / بپرداز دلم ترس کیهان خدیو
زمانه ورا بد بهانه مرا / بچنگ اندرون این فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا / پذیرنده مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان کاخ
شدست اندرین کینه جستن خراب / بهانه سیاوش و افراسیاب
همان کارزاری سواران جنگ / بهن بیشه چو پیل و برز و نهنگ
که جز کام شیران کفنشان نبود / سری نیز نزدیک تنشان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند / بکشور بخوار و دشت ویران نماند
خور از کینه ور خشم شمشیر تیز / نماند ز ما نام تا رستخیز
نیاید جهان آفرین را پسند / بفرجام پیچان شویم از گزند
وگر جنگ جویی همی بی‌گمان / بباید ازین کین دلت یک زمان
نگه کن بدین گردش روزگار / خرد را کن [illegible] دل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون ترا / دلی پر ز کین و پر از خون ترا
همی گنگ خوانم بهشت منست / برآورده بوم و گنگشت منست

هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه / هم اینجا نگین و هم اینجا کلاه
هم اینجام گشت و هم انجام خورد / هم انجام شیران بروز نبرد
ترا گاه گرمی و خوشی گذشت / گل لاله و رنگ و بوی گذشت
ز نیرسان او سر به پیش اندرست / که بر نیز ناکرد دانش بدست
بدامن جواهر اندر افگند چین / بر و بوم ما سنگ کرد و زمین
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه / نتابی تو با گردش مهر و ماه
ور ایدون کجانی که سر کارزار / ترا بر دهد گردش روزگار
از اندیشه کردون نگر بگذرد / ز رنج کسی تو دیگر بر خورد
ور ایدون که کوهی کزو گاه چین / بگیرم ز تو هم آسمان بر زمین
به شمشیر بگذارم این انجمن / مدد بت تو آیم کرفتار من
پسندار کین نیز نابوده نیست / نشاید سری کو بغر سوده نیست
نبیره سر خسروان زاده ام / ز پشت فریدون ز ایرج تخم
مرا دانش ایزدی هست و فر / همان چون سر و شم بود و پا و پر
چو تنگ اندر آید بد روزگار / نگه داشت پند آموزگار
به نیروی یزدان بهنگام خواب / ستوم چون ستاره بر آفتاب
بدریای کیماک بر بگذرم / سپارم ترا کشور و لشکرم
مرا گنگ دز باشد آرامگاه / ببینید مرا نیز شهر و سپاه
چو آید مرا کار کین خواستن / ببینی همان لشکر آراستن
بیابم بجوانم ز تو کین خویش / بهر جای پیدا کنم دین خویش
و گر کینه از مغز بیرون کنی / بمهر اندرین کینه افزون کنی
کشایم در گنج و تاج و کمر / همان تخت و بنیاد و تاج و کمر
که تور فریدون بایرج چه داد / نتوردارو را ازکین کمی هیچ یاد
و گر جنگ با جنگ جوی بریدست / بدان کن همی رای کت دل بخواست
خراسان و مکران زمین پیش تست / مرا شاه داند که کم بیش تست
براهی که بگذشت کاوس شاه / فرستم هر چند خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم / ترا تخت زرین دو افسر کنم
همه بار با تو ستم بهر کارزار / بهر انجمن خوانمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی / چنین با نیا کین بسیچی همی
بگوی آنچه خواهی همه کام خویش / بپیمان نپیچی ز فرجام خویش
چو زین بازگردی بیاری جنگ / همه ساخته جنگ را چون پلنگ
جواز چون پیغام بشنید شاه / همی کرد خندان برو بر نگاه
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی / شنیدم همه سربسر گفت و گوی

پاسخ دادن کیخسرو جهن پسر افراسیاب را

نخست آنکه کردی مرا آفرین / همان باد بر تخت و تاج و نگین
درودی که دادی از افراسیاب / که گفتی که از گرد ترکان آب
شنیدم همان باد و بر تاج و تخت / سپاه ام مگر شاد و پیروز بخت
دگر آنکه گوید که یزدان سپاس / که دارم چو تو پور نیکی شناس
ز شاهان گیتی دل افروزتر / پسندیده تر نیز و پیروزتر
مرا داد و یزدان ... گفت / که با این خرد با هنر باد جفت
ترا چند خواهی سخن چرب هست / بدل نیستی پاک یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود / ز گفتار و کردار بهتر بود
فریدون فرخ ستاره پرست / ز ناز خاک تیره سرش بر گذشت

تو گویی که من برشوم بر سپهر   بشستی بدین گونه از شرم چهر
دلت جادوی را همی مایه گشت   سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
زبان چرب و گویا دلت پر دروغ   بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان   کنون گر سیاوش نماند استخوان
جهان مادرم را ز پرده براه   کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
مرا نیز تا زاده از مادرم   همی آتش افروختی از سرم
مرا کس که بد پیش درگاه تو   بغرید بر جان بدخواه تو
که هرگز ز شاهان کسی آن نکرد   ز شاهان و گردان و مردان مرد
که بر انجمن مرزبان برکشان   بزرگی سپارد و بردوم کشان
که تا دخترش بچه را افکنند   زننده همی تازیانه زنند
خردمند پیران بدانجا رسید   بدید آنکه هرگز نه دید و شنید
چنین بود فرمان یزدان که من   سزاوار باشم به هر انجمن
بخواهم ز تو کین شاه بزرگ   که تا بعد ازین باب نبود سترگ
گزند و بلای تو از من بگاشت   که با من زمانه یکی راز داشت
وز آنپس که گشتم ز مادر جدا   جهان چون بود بچه بی بها
بنزد شبانان فرستادیم   به پروار شیر زراغ ادیم
بدان دایه و پیشکاران شبان   نه آرام روز و نه خواب شبان
چنین بود تا روز بر من گذشت   مرا ایدر آورد پیران ز دشت
به پیش تو آورد و کردی نگاه   که پیشتم سزاوار تخت و کلاه
همی خواستی تا در انجمن   سرم را جدا داری از پاک تن
بسان سیاوش سرم را ز تن   ببری و تن هم نیابد کفن
مرا خواستی در خود آرنود   از آتش بدیدی بجز تیره دود
زبان مرا پاک یزدان ببست   همان خیره ماندم بجای نشست
مرا بی دل و بی خرد یافتی   بکردار بد تیز بشتافتی
چو دیوانگان من سخن ساختم   دل تو ز کینه بپرداختم
مرا گفت پیران که در پیش شاه   سخن گوی و منگر سوی تاج و گاه
دگر گفت اگر او بپرسد سخن   سخن را بدیوانگی در سر کن
ز دشت و شبان گوی و از گوسپند   چو گفت او پذیرفتم آن نغز پند
هم از بهر تو آنچنان بایدم   نشد کشته از دست تیره بُرد
اگر کینه تو نبودی زبن   نرفتی بد و نیک با او سخن
و دیگر همه شهر تورانیان   که گشتست ویران از ایرانیان
سر کینه را رای کی بیوست   که بر بوم تو شوم و ناپرورست
ازین در چه گویم که دانا خداست   سر بی پدر را هم او رهنماست
سیاوش نگه کن که از راستی   چه کرد و چه دید از بد و کاستی
بیامد ز گیتی ترا برگزید   جهان گرزه نامداران سرید
بپرداخت ایران و تخت و کلاه   بیامد ز گیتی ترا خواند شاه
همان از پی شاه کاوس کی   برو بر ز دل کینه افگند پی
وفا جست و بگذاشت آن انجمن   بدان تا نخوانیش پیمان شکن
چو دیدی برو گردگاه ورا   بزرگی و گُردی و راه ورا
بجنبید آن گوهر بد ز جای   بیفگندی آن پاک دل از نهای
سر تاجداران جهان ارجمند   بریدی چو سیمی چون سر گوسپند
ز گاه منوچهر تا این زمان   نبودی مگر بد تن و بدگمان

ز تور اندر آمد بدی از نخست … کجا با پدر دست بد را بشست
پسر بر پسر یکدر و همچنین … نه راه بزرگی نه آیین دین
زدی گردن نوذر نامدار … پدر شاه و از تخمهٔ شهریار
برادرت اغریرث نامجوی … کجا نام نیکیش بدی آرزوی
بکشتی تو از کژی و بدتنی … ببد گوهر از راه اهرمنی
کسی کز بدیهات گیرد شمار … فزون آید از گردش روزگار
نهالی بد و رنج فرستاده … تو گویی نه از آدمی زاده
وگر آنکه گفتی که دیو پلید … دل و رای من سوی زشتی کشید
چنین گفت ضحاک با جمشید … که شد شان دل از نیکویی ناامید
که مارا دل از ابلیس بی راه گرد … ز هر نیکویی دست کوتاه کرد
نه برگشت از ایشان بد روزگار … ز بدگوهر از گفت آموزگار
کسی کو بتابد سر از راستی … گزیند همی کژی و کاستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه … که پیران بکشتید اندر آن رزمگاه
زمین گل ز خون گو درز یان … پیغو و چندان زیان بر زیان
کنون آمدی با هزاران هزار … گزین ترکان سوار از در کارزار
با موی لشکر کشیدی بجنگ … وز ایشان بنزد من آمد پشنگ
فرستادیش تا ببرد سرم … وز آن پس تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت … سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از بخت تو … دل افروز و شادانم از تخت تو
مگر تا چگونه بود داورم … چو کردارهای تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز … نباشد سخن با تو تا رستخیز
بکوشم بنیروی گنج و سپاه … بنیک اختر و گردش هور و ماه
جهان ابداد و دهش نو کنم … مگر گرزیدان بلخی پی خو کنم
همان پیش یزدان بپاشم بپای … بگیتی که او هست فرمانروای
مگر گرزیدان پاک گردد جهان … بداد و دهش من ببندم میان
بداندیش را از جهان برکنم … سر بدنشان را بخاک افکنم
سخن هرچه گفتم بیارا بگوی … بگوشش که چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش زبرجد نگار … یکی طوق زرین و دو گوشوار
همانگه بشد چون پیش پدر … بگفت آن سخنها همه در بدر
برآشفت از آن پاسخ افراسیاب … بدان سان که دریا بجوشد ز آب
در گنجهای کهن باز کرد … بدینار دادن پس کار کرد

جنگ شاه کیخسرو با افراسیاب و گرفتن گنگ دژ

ببخشید خفتان و ترگ سیاه … همان گرز و شمشیر و اسب و کلاه
شب تیره تا بر زد از چرخ شید … ببد کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب … سواری ز ترکان کجا یافت خواب
چو از گنگ برخاست آوای کوس … زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سه نامبردار جنگی کمان … نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار … نگه کرد تا چون کند کارزار
بر رستم بفرمود تا همچو کوه … برآمد ز یک سوی دریا گروه
دگر سوی بد طوس نوذر بپای … سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه نامدار … ابا گیو و پیلان چندان سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز … بگرد و بیامد بدر فراز

بنشا

بلشکر بفرمود پس شهریار ‏ یکی کنده کردن به پیش حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند ‏ بجنگ اندرون هم توانا بدند
چهار چین وار ز دوم ورزنده وان ‏ چو رزم آزموده ز هر سو گوان
همه گرد آن شارستان جوی کندند ‏ بگشتند و جستند هر گونه بند
ببالا و پهنا یکی کنده کرد ‏ سپه را بگردش پراکنده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختن ‏ نیارند ترکان یکی تاختن
دو صد عراده بر سر دری ‏ دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد چرخ بر سر دری بی گمان ‏ ز دیوار دز چون سری بی گمان
پدید آمدی منجنیق از برش ‏ چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرش دو میان ‏ ابا چرخ یکسر به پیشه میان

بکنده نماند ایچ ره بی ستون ‏ یکی کنده بد زیر بار درون
کشیدن ز هر سو بگرد حصار ‏ دو صد پیل فرمود پس شهریار

بدان لشکری باره مانند پای ‏ بدان جویبار گرفته ز جای
پس آلوده بر چوب نفط سیاه ‏ بدینگونه فرمود بیژنک شاه
یک سو پر از منجنیق و زبر ‏ رخ سرکشان گشته همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب ‏ ز بر گرزهای گران نغز کوب

بهر جای سوبان فرسنگی دراز ‏ جهان چون بود بسازنده حصار
وزانجا بگه شهر باز زمین ‏ بیاید بپیش جهان آفرین

دو لشکر بشد تا بجای نماز ‏ ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاک چون مار پیچان بکین ‏ همی خواند بر کردگار آفرین

بگردان ازین جایگه بار ما ‏ اگر داد بینی همی رای ما
بهم بخشی بار اهرمنی ‏ یکی کرد کام و بلندی ازین

کنون کین سه جادوان از بخت ‏ مرادار شادان دل و بخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش ‏ بجوشن بپوشید دوش و برش

کریبان ز بیشه بر جست زود ‏ بجنب اندر آمد بلشکر دار و دود
نبود دو تا تخت بر سر دری ‏ بجنگ اندر آمد ابا لشکری

بدان چوب و نفط آتش اندر زدند / زبرشان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ ورزوند / شده روی خورشید تابان کبود



ز عراده و منجنیق و نبرد / زمین نیل گون و هوا لاجورد
خروشیدن اسپ و بانگ سران / درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی برآویخت با شید ماه / ز باریدن تیر و گرد سپاه
بران گونه گشت آسمان ناپدید / کجا چشم روشن جهان را ندید

ز نفط سیه چوب باره بسوخت / بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گنگی که برداشت پای / بکردار کوه اندر آمد ز جای
ز ران باره چندی نه ترکان دلیر / نگون اندر آمد ز بالا بزیر
که آرد بر و شور گنگی جهان / بدام اندر آید سرش ناگهان
به پیروزی اندر لشکر شهریار / برآمد خروشیدن گیرودار
سوی رخنه اندر نهادند روی / بیامد دمان رستم جنگجوی
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که دیوار دژ شد سراسر خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد / بجهن و بگرسیوز آواز کرد
که با باره در شما را چه کار / سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / بکوشید و از بهر پیوند خویش

[illegible]

ببندید دامن یک اندر دگر — نمانید بر دشمنان بوم و بر
سواران ترکان بکردار کوه — سوی رخنه رفتند یکسر گروه

بکردار شیران برآویختند — خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید — نوان گشته از بوم و بر ناامید

برستم بفرمود پس شهریار — پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
به پیش اندر آمد بدان رخنه گاه — همیدون بسی کینه ور کینه خواه

بتاراج و کشتن نهادند روی — برآمد خروشیدن و های و هوی
ابا ترکش و تیغ و تیر و سپر — دو رویه پیاده پس نامور

سواران جنگی بگیدارشان — بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز شهر و ز کوه — بجنگ اندر آمد بکردار کوه

برخنه درآورد یکسر سپاه — چو شیر ژیان رستم کینه خواه
پیاده بباره برآمد چو گرد — درفش سپه را نگونسار کرد

نشان سپهدار ایران درفش — بران باره زد شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه — برآمد خروشیدن از رزمگاه

واوان توران سپه کشته شد — سر بخت آن کینه ور گشته شد
بدانگه که کار دشمنان شد درشت — چو تن رستم آورد از ایشان بمشت

چو گرسیوز و جهن ر[illegible]ی

گرفتار شدن گرسیوز و جهن بدست رستم زال

که بر تخت توران از ایشان یکی

برادر یکی بود و دیگر پسر — چنین اندر آشوب بختی بسر
بدان شارستان اندر آمد سپاه — جهان لشکر از دل کینه خواه

بتاراج و کشتن نهادند روی — برآمد خروشیدن و های و هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند — بایرانیان جای بگذاشتند

چه مایه زن و کودک نارسید — که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد — کسی را نیامد بر و بوم یاد

بزاری همه دیدگان پر ز خون — شده بخت گردان توران نگون
زن و خویش و فرزند گشته اسیر — زگردون روان خسته و تن بتیر

بایوان در آمد پس افراسیاب — پر از خون دل از درد و دیده پر آب
بران باره بنشست که بد کاخ اوی — بیامد سوی شارستان کرد روی

دو بهره ز جنگ آوران کشته بود — دگر یکسر از جنگ برگشته بود
خروش سواران و بانگ سران — بران پشت پیلان تبیره زنان

همی پیل بر کشتگان راندند — همی پشتشان بر زمین ماندند
همه شارستان بانگ و فریاد دید — همه غارت و کشتن و باد دید

یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج — همین است رسم سرای سپنج
چو افراسیاب آنچنان دید کار — بران هول برگشتن روزگار

نه پور و برادر نه بوم و نه بر — نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
همی گفت یکدل پر از داغ و درد — که چرخ فلک بین که با ما چه کرد

بدیده بدیدم جهان روزگار — که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
پر از درد از آن باره آمد فرود — همی داد تخت مهی را درود

همی گفت کای تخت نیز بار — ابا روز شادی و آرام و ناز
ز انجایگه خیره شد ناپدید — بشد او برای ز جهر جهان بدید

هزاران که در در برآورده بود — یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود — گریز ورا اندر جهان راه بود

ازان نامداران دو صد برگزید — بدان راه بی راه شد ناپدید
وزان روی راه بیابان گرفت — همه لشکر شاه اندر شگفت
نشانی ندادش کس اندر جهان — بدینگونه آواره شد در نهان
بد اندیش و بدگوهر آواره به — بلا گستر از چاره بیچاره به
چو کیخسرو آمد بایوان اوی — بپای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه — بجستن فرستاد هر سو سپاه
نوا وان بجستند و جای نشان — نیامد بسالار گردنکشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه — ز کار سپهدار توران سپاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست — نهان گشت از ایدر پناهش کجاست
نه هر گونه گفت خسرو شنید — نیامد همی زو نشانی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه — که دشمن که آواره گردد ز گاه
ز گیتی برو کام و نام اندکیست — ور از مرگ با زندگانی یکیست
ز لشکر گزین کرد پس بخردان — جهان دیده و کاربین موبدان
بدیشان چنین گفت کاباد باد — شما را دل و جان پر از داد باد
در و گنج این ترک شوریده بخت — سپردم شما را همان تاج و تخت
نباید که بر کاخ افراسیاب — بتابد ز چرخ بلند آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی — نخواهم که آید ز پرده بکوی
نگهبان فرستاد سوی کله — که بوده ندکرد و در اندر سلیه
زخویشان او کس نیازرد شاه — جهان چون بود در خور پیشگاه
چو زان گونه دید اندکردار اوی — سپه شد سراسر پر از گفت و گوی
اگر کیخسرو آید بدان سان شدست — که گویی سوی ارمهان شدست
همی یاد نایدش خون پدر — بریده بخنجر به بیداد سر
همان مادرش را که از تخت و گاه — برهنه کشیدند گردان براه
بستان پروریدست و از گوسفند — مزیدست شیر آن شه بی گزند
جدا چون پلنگان بچنگال تیز — نه انگیزد از خان او رستخیز
فرستاد و جمله روان را بخواند — بسی احسان پیش ایشان براند
فرود آورد کاخ و ایوان اوی — برانگیزد آتش ز ایوان اوی
ز گفتار ایرانیان در بدر — بکیخسرو آمد همانا خبر
فرستاد جمله روان را بخواند — بسی داستان پیش ایشان براند
که هر جای تندی نشاید نمود — سر کیخسرو در اندیشه ستود
همان به که با کینه داد آوریم — بکام اندرون نام یاد آوریم
گر نیکیست اندر جهان یادگار — نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده بر هر کسی — تواند جفا گستریدن بسی
وزان پیش لشکر و شاه جهان — که آنرا پوشیدگان را نهان
همان تخت شاهان بپوشیده روی — که کس شان ندیدی ز پرده بکوی

زنهار خواستن دختران افراسیاب از شاه کیخسرو

چو ایشان آگهی یافتند — پراکنده سوی کاخ بشتافتند
بران گونه بردند گردان گمان — که خسرو بیارد بدیشان زیان
بخواری همی روشان خواستند — بتاراج و کشتن بیاراستند
برآمد ز ایوان بزاری خروش — کجا داد کر شاه بسیار گوش
تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم — نه بر جای خواری و بیغاره‌ایم
بر شاه شد دختر بانوان — ابا دختران اندر آمد نوان

پرستنده بد پیش هر دختری ز یاقوت بر سر یکی افسری
چو خورشید تابان از ایشان گهر بران بافته جامهای بزر
بچهره چو خورشید با زیب و فر به پیش اندر افکنده از شرم سر
بیکدست مجمر بیکدست جام برافروخته عنبر و عود خام
همه جام زرین گرفته بدست همه دل ز هول شهنشاه پست
تو گفتی که ایوان ز چرخ برین ستاره فشاند همی بر زمین
به بانوان شد نزدیک تخت ابر شهریار آفرین کرد سخت
سمان پروریده بتان طراز بران گونه بردند پیشش نماز
همه یکسره زار بگریستند بدان شوربختی همی زیستند
کسی کو ندیدست جز کام و ناز بروز بلا جای روز نیاز
همی خواندند آفرین به درد کای شاه آزاده خسرو راد مرد
چه نیکو بدی گر ز توران زمین بنودی بدل اندرون رنج و کین
تو باید بجشن و خرام آمدی سرای درود و پیام آمدی
برین بوم با شاه دیهیم کدخدای بتخت نیا کرده دو پای
سیاوش بخیره بکشتی تباه ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنان کرد بدگوهر افراسیاب که پیش تو پورش نبیند بخواب
همی دادش پند و سودی نداشت بخیره همی سرزنندم بکاشت
گواه منست آفریننده ام که بارید خون از دو بیننده ام
دگر نامور جفت پیوند تو که شاید برازی همی بند تو
ز مهر سیاوش ز خان من چه تیمار بد بر دل و جان من
که افراسیاب آن بد اندیش مرد بسی پند بشنید و سودش نکرد
بدان تاختن روزش آمد بسر شه و پادشاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر شده تیره روز و نگون گشته سر
چنین زندگی بدتر از مرگ اوست شگفت آنکه بر تن بدریدش پوست
کنون از ره بیگناهان بجای نگه کن وز آیین شاهان بجای
کجا پاک پوشیده چهرویم جز از نام تو در جهان نشنویم
ز بهر گزند جادو افراسیاب مکن تو برین بیگناهان شتاب
بخواری وز خم و بخون ریختن چه با بیگنه خیره آویختن
گر از شهریاران سزاوار نیست بریدن سری کان گنه کار نیست
ترا شهریارا جز این است رای نماند کس اندر سپنجی سرای
همان کن که پرسید ازو کردگار بپیچی تو از شرم روز شمار
چو بشنید خسرو بپیچید سخت بران خوبرویان برگشته بخت
که پوشیده رویان ازان درد و داغ شده لعل رخسارگان چون چراغ
بپیچید دل بخردان را ز درد ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ سران سپه مهتران سترگ
گر ایشان شه نامبردار کین نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند که هر چیز کان نیست ما را پسند
نیاریم کس را همان بد بروی اگر چند باشد دلم کینه جوی
جوان کاردانان نامدار بلند بر اندیشه ایشان نیاید پسند
نه بد کرد با پرهنر مادرم کسی را جهان به سر ناورم
بفرمودشان بازگشتن بجای چنان پاکزاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کایمن شوید ز گوینده گفتار بد نشنوید

گزین پس شما را زمن بیم نیست مرا بیوفایی ز دوزخم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی چو خواهد زمانش نباشد بسی
بباشید ایمن بایوان خویش سپردان سپرده تن و جان خویش
بایرانیان گفت پیروز بخت بتاراج بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست شما راست ایران سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید بمهر اندر از کینه افسون کنید
گر از ما چنین بیشتان درد است ز خون ریختن کرد کشور گل است
همه گنج بزرگان شما را دهم وزان نیز بر سر سپاهی نهم
بکوشید و خونی بکار آورید چو دیدید سر با بها آورید
من این لشکرم را یکایک درم کنم بیش از گنج دینار سیر
زخون ریختن دل بباید کشید سر بیگناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن بزیر اندر آورده را کوفتن
بپوشید و دریان بتابید روی هر آن کس که پوشید داد و نکوی
ز خیره کسان سر بتابید نیز که دشمن شود دوست از بهر چیز
نیابد جهان آفرین را پسند که جویند بر بیگناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من نباید که ویران کند جای من
و دیگر که بیداد دارند شوم که ویران کند مرز آباد بوم
وز آن پس بموبد بفرمود شاه گشادن در گنج توران سپاه
خراج کج ویژه روا و اسباب که کس را نبود اندر آن دست یاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه
ز هر سو پراگنده بی مر سپاه بزرگان بیامد بنزدیک شاه
همی داد دینار و نوا خستان بزودی همه کار بر ساختشان
سران را ز توران زمین بهر داد بهر نامداری یکی شهر داد
بزرگان هر آنکس که فرمان برد ز دوست دلیران و جان پرورد
شدند آن زمان شاه را کهتران کسی را که بد نام از مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه یکایک سر اندر نهاده براه
ابا هدیه و نامه کهتران شده یک بیک شاه را چاکران
دبیر خردمند را پیش خواند سخن هرچه بایست با وی براند

نامه نوشتن شاه کیخسرو بکاوس کی

سر نامه بود آفرین از نخست بران کو زمین از بدیها بشست
سر جادوان را نگونسار کرد جهان آخر خفته بیدار کرد
توانایی و دانش و داد ازوست یکی بستم نامه شاه داد ازوست
دگر گفت کز بخت کاوس کی بزرگی و جهان دیده نیک پی
گشاده شد این گنگ از افراسیاب همان بخت او اندر آمد بخواب
به یک رزمگاه از نبرده سران سرافراز با گرزهای گران
همانا که افکنده شد چل هزار بگل زرد بون از در کارزار
وز آن پس بر آمد یکی باد سخت که برکند از بیخ شاخ درخت
به آب اندر افکند چندی سپاه گر جستند بر ماهی دستگاه
وز آنجا که رفت او سوی گنگ حصاری پر از مردم و جای تنگ
بجنگ حصار اندرون سی هزار همانا که شد کشته در کارزار
همان به که بیدادگر بود مرد مرا دانش و بخت یاری کرد
همه روی کشور سپه گسترید شدست او کنون از جهان ناپدید

این بی

ازین پس بپیچم بشاه کهی / ز روزی که باشد مر او فرهی
وز آن پس بیامد شباهنگ شست / پری چهره پیش اندرون می بدست
بیامد بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ / هوا گشت برسان پشت پلنگ
گرازیدن گور و آهو بدشت / برینگونه بر چند روزی گذشت
به نخچیر یوزان و پرنده باز / همی مشک بوی و بیان طراز
همان چارپایان بکردار گور / پراکنده اکنده گردن بزور
بکردن بکردار شیران نر / بسان گوزنان بگوش و بسر

آمدن افراسیاب با فغفور چین بجنگ شاه کیخسرو

بهر سو فرستاد کارآگهان / همی جست پیدا ز کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن / که افراسیاب اندران انجمن
که فغفور چین با وی انباز گشت / همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بگلگل ز زرین لشکرست / بر ایشان چو خاقان چینی سرست
نداند کسی ارز آن خواسته / پرستنده و اسب آراسته
که او را فرستاد فغفور چین / بشاهی برو خواندند آفرین
همه گنج پر آتش آمد بدست / شتروار دینار صد بار شصت
جوان خواسته برگرفت از ختن / سپاهی بیاورد لشکرشکن
چو زینگونه آگاهی آمد بشاه / بنزدیک آن زینهاری سپاه
همه باز گشتند از ایرانیان / ببستند کین خواستن را میان
چو برداشت افراسیاب از ختن / یکی لشکری شد برو انجمن
که روی زمین گشت پر تیغ نعل / هوا از درفش یلان گشت لعل
که گفتی زمین برنتابد همی / شمارش ستاره نیابد همی
ز چین سوی کیخسرو آورد روی / پر از درد با لشکر کینه جوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود گودرز کشواد را / سپهدار آن مرز فرهاد را
کوای در بپاید با داد و رای / طلایه شب و روز کرده بپای
بگودرز گفت این سپاه تو اند / چو کار افتد اندر پناه تو اند
ز ترکان هم آنگه که چینی یکی / گر یاد آرد از دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بر دار کن / دو پایش ز بر سر نگونسار کن
چو بی رنج یابی تو بی رنج باش / نگهبان این لشکر و گنج باش
چو تیره برآمد ز پرده سرای / خروشیدن زنگ با کره نای
سپاهی برون شد از ایشان پلنگ / که خورشید را آرزو کرد جنگ
چو بیرون شد از شهر صف بر کشید / بسوی که او لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهانجوی گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب بجنبید هیچ / ز خوب آید از آتش اندر بسیج
طلایه براگند بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
بیک هفته بودش بدانجا درنگ / همی کرد آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد براه / بخسرو چنین گفت کامد سپاه
سپهبد بدانسان بیاراست شاه / که نظاره کرد نه خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید
بفرزانگان گفت کین دشت رزم / بدل مر مرا چون خوش است بزم

مرا شاد بر گاه خواب آمدی — چو رزمم بنودی شتاب آمدی
کنون مانده گشتم چنین در گریز — سری پر ز کینه دلی پر ستیز

ندانم که این بخت کیخسرو است — وگر بر سرم روز کیهان نوست
برآنم که با او شوم هم نبرد — اگر کام دل یابم از مرگ و درد

بدو گفت هر کس که فرزانه بود — اگر خویش اگر مرد بیگانه بود
که گر شاه را جست باید نبرد — چرا باید این لشکر و دار و برد

همه چین و توران به پیش تواند — ز پیکارگان گر ز خویش تواند
فدای تو باد این تن و جان ما — چنین بود تا بود پیمان ما

اگر صد شود کشته گر صد هزار — تن خویش را خوار مایه مدار
همه سربسر نیک خواه توییم — که زنده به فر کلاه توییم

در اینش نباری برآمد خروش — زمان و زمین شد پر از جنگ و جوش
ستاره ندید اندر آن تیره گرد — رخ زرد خورشید شد لاجورد

پیغام دادن افراسیاب به شاه کیخسرو ولابه

سپهبد ارتشگان ایران انجمن — گزین کرد کار آزموده دو تن
فرستاد پیغام نزدیک شاه — که کردی فراوان پس پشت راه

همانا که فرسنگ از ایران هزار — بود تا ز گنگ اندر این شهریار
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ — دو لشکر بدینجا چو مور و ملخ

زمینها چو دریا شد از خون کین — ز گنگ و ز چین تا به ایران زمین
اگر خون آن کشتگان را ز خاک — ز رزمی برآرد جهاندار پاک

همانا که دریای قلزم شود — دو لشکر چو خون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی زمین یا سپاه — وگر بوم توران و تخت و کلاه

سپارم ترا من شوم ناپدید — کجا بند جان اندر آرم کلید
نکن من ترا گر پدر مادرم — ز تخم فریدون افسون‌گرم

ز کین پدر گر دلت خیره شد — چنین آب من پیش تو تیره شد
ازان بد سیاوش گنه کار بود — مرا دل پر از درد و تیمار بود

دگر گردش اختران بلند — که هم با بنا هند و هم با گزند
مرا سالیان هشت بر سر گذشت — که با نامداری ز رفتم بدشت

تو فرزندی و شاه ایران تویی — به رزم اندر از نره شیران تویی
یکی رزمگاهی گزین دور دست — نه بر دامن مرد خسروپرست

بگردیم هر دو به آوردگاه — بجایی کران دور باشد سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو — ز دریا نهنگ آورد شست تو

تو با خویش و پیوند ما در مکوش — به پرسیز و از کینه چندین مجوش
وگر تو شوی کشته بر دست من — بر نهار زیردان که آن انجمن

نمانم که یک تن بپیچد ز درد — وگر بند از باد خاک نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام — چنین گفت با پور دستان سام

کزین ترک بدساز مردم فریب — همی از بلندی نداند نشیب
بچاره چنین از کف ما بجست — نیارد بر تخت شاهی نشست

ز آورد چندین بگوید همی — مگر خیره شیمن جوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ — ز آورد با وی مرا نیست ننگ

بدو گفت رستم که ای شهریار — به دل در مدار آتش کارزار
که ننگ است بر شاه رزمین بجنگ — وگر هم نبرد تو باشد پلنگ

رودربا

ز دریا بدریا پر از لشکرست   کجا رای شاهان زبان سخن دیگرست
دگر آنکه گوید که با لشکرم   بمن جنگ با دوده و کشورم
چو پیمان یزدان کنی با نیا   نشاید که در دل بود کیمیا
تو یکبار از آنگاه برخاستی   برت را بجوشن بیاراستی
برفتی دلاور بجنگ پشنگ   نیامد پسندیده از شاه جنگ
همه لشکرت بود پیچان چو مار   سپاهی چنین زار با غم مدار
نیامی تو گر شد چنین تیز جنگ   همی آرزو آیدش با تو جنگ
همه بسته کین را کمر بر میان   به پیچند گر جنگ شیر ژیان
چو بد نارسیده زمانش بسر   بجست از کمین خیره بر خاک سر
بگردنکش این بار دامن گرفت   بخیره دل از جان و تن برگرفت
چه باید کشیدن سخنها دراز   نخواهم من ای شاه کردن فراز
گزین پس بپیچی تو بر کین کمر   به پشت یلان چنین با هنر
با نبوه لشکر بجنگ اندر آر   سخن یکسر آلوده و نابکار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن   یکی دیگر اندیشه افکند بن
بگوینده گفت آنچه اندیشه مرد   چنین با من آویخت اندر نبرد
فزون گفت ازین با سیاوش وفا   زبان پر فسونست و دل پر جفا
سپهبد بکژی نگیرد فروغ   زبان پر ز تاب و دل پر دروغ
درآیدون که رایش نبردست و بس   جز از من نبرد ورا هیست کس
تهمتن بجایست و گیو دلیر   که یکبار جویند با نره شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد   چرا باید این دشت پر مرد کرد
با نبوه لشکر درآرم بجنگ   نخایم بدو روز تاریک و تنگ
چو خشنود گشتی به بن پور زال   بمیدان کینه بدیدی همال
تهی گاه او را چو آن پشنگ   بدشنه بدرید همی بی درنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد   سراسر شنیده بدو کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب   نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه   بجنبید با جاره دیگر سپاه
یکی باز رنگ و یکی با شتاب   زمین شد بکردار دریای آب
ز باریدن تیر گفتی که ابر   همی ژاله بارد ز کام هژبر
ز لشکرگه تا گشت خورشید لعل   زمین پر ز خون بود و زیر نعل
سپه بازگشتند چون تیره گشت   که چشم سواران همی خیره گشت
شهنشاه با فر و اورنگ و ناز   چو آمد بلشکرگه خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ   نه برآرزو کرد پور پشنگ

شبیخون کردن افراسیاب بر کیخسرو و ظفر یافتن شاه کیخسرو

گمانم که امشب شبیخون کنند   زوال کین و در سپه بیرون کنند
یکی گنبد فرمود گردن براه   میان سو که بد شاه توران سپاه
بفرمود کاتش مسوزید کس   نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سوار آنچه بودند گرد   گزین کرد خسرو برستم سپرد
دگر بهره بگزید از ایرانیان   که بستند بر تاختن بر میان
بطوس سپهبد سپرد آن گروه   بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه با بهامون کشید   سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا دور بیرون شوند   چپ و راست بر سو بهامون شوند

طلایه نداریم و شمع و چراغ نه بر پشت کوه و نه بر روی راغ
بدان تا اگر سازد افراسیاب بما بر شبیخون بهنگام خواب
چو آید سپاه اندر آید ز پس بماند نباشدش فریادرس
بره کنده پیش و پس اندر سپاه پس کنده با لشکر و پیل شاه
سپهدار ترکان چو بشنود جنگجست میان با سپه تاختن را ببست
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند ز کار گذشته فراوان براند
چنین گفت کین شوم پی کیمیا چنین خیره شد بر سپاه نیا
کنون بیگمان خفته‌اند آن گروه پراکنده لشکر همه دشت و کوه
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
گر امشب بر ایشان بیابیم دست از آن تخت با کام باید نشست
وگر کار ما زین بگردد دروغ همه چاره با دست مردی فروغ
برین بر نهادند و برخاستند ز بهر شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار جهان دیده گردان در کارزار
برفتند کارآگهان پیش اوی جهانجوی مردان پرخاشجوی
ز کارآگهان آنکه بد رهنمای بیامد بنزدیک پرده سرای
بجایی که با پاسبانان رسید نه آواز لشکر ز جایی شنید
طلایه نه و آتش و باد نه ز ترکان کسی را بدل یاد نه
جوان دید برگشت و آمد دوان که ایشان کسی نیست بیدار زان
همه جنگیان جهان مرده‌اند مگر کی همه روز می خورده‌اند
بجایی طلایه پدیدار نیست بدان دشت جز خار بر بار نیست
چو افراسیاب آن سخنها شنود بدلش اندرون روشنایی فزود
سپه را فرستاد و خود بر نشست میان یلی تاختن را ببست
برفتند ترکان چو دریای آب نگردند بر تاختن بر شتاب
در آن تاختن جنبش و ساز نه همان ناله بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیک پرده سرای برآمد خروشیدن کره نای
غو طبل از کوهه زین بخاست درفش سیه سر برآورد راست
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو برانگیختند اسپ و برخاست غو
بکنده درافتاد چندی سوار بپیچید دیگر سپه از کارزار
ز یک دست رستم برآمد ز دشت ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس به پیش سپاه اندرون پیل و کوس
شهنشاه با کاویانی درفش هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ده و دار و گیر و بکش نه با اسپ تاب و نه با مرد هش
از ایشان ز صد نامور ده نماند سران کو بماند اختر بد بخواند
چو آگاهی آمد از آن رزمگاه چنان خسته شد شاه توران سپاه
کجا خستگان زار و گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان نیابد گذر دانشی بی گمان
چو دشمن همی جان ستاند نه چیز بکوشیم یکبار ناچار نیز
اگر سر سپرده بکشتن دهیم وگر تاج شاهی بسر بر نهیم
برآمد خروش از دو پرده سرای جهان شد پر از ناله کره نای
گرفتند شمشیر و زوبین بکف کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه نه خورشید تابنده پیدا نه ماه
همی اندر آمد سپه فوج فوج بر آن سان که برخیزد از آب موج

در و دشت گیتی همه خون شدست   خور از چرخ گردنده بیرون شدست
بتیر اندر آمد و چهر سپهر   کسی را نبد بر تن خویش مهر
هم آنگه برآمد یکی تند باد   که هرگز ندارد کس آن را بیاد
ندانست مغز سر و خون گرفت   دل خاک زنگ طبرخون گرفت
سواران ترکان که در روز جنگ   زبون داشتندی نهنگ و پلنگ
ز سر تا همه تیر کهار گرفت   بماندند از آن شاه ترکان شگفت
همی خاک برداشت از رزمگاه   بزد بر رخ شاه ترکان سپاه
همی بند با چرخ گردان نبرد   همی خاک برداشت از جنگ گرد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید   دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس   ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دمادم برآمد ز قلب سپاه   زکیدست رستم زکیدست شاه
شد اندر هوا گرد بر سان میغ   چو میغی که باران او تیر و تیغ
تلی کشته هر جای چون کوه کوه   برش چشمه خون ز مرد و گروه
هوا گشت چون چادر نیل گون   زمین شد نگه دار دریای خون
ز زیر آسمان شد چو پر عقاب   نگه کرد روشن دل افراسیاب
بدیدار درفشان درفش بنفش   یکی گرد بر قلب که بر درفش

گریختن افراسیاب از شاه کیخسرو و رفتن بگنگ

سپهدار چنان صف کشیده بماند   خود و نامداران ترکان براند
ز خویشان شایسته مرد هزار   نبرده آنگه بود از در کارزار
به پای راه و راه بیابان گرفت   بریچ تن از دشمنان جان گرفت
ز لشکر بیارا همی جست شاه   بیامد و مان تا بقلب سپاه
رکابش گران کرد و چندی نتافت   نشان پی شاه ترکان نیافت
چو ترکان نشان درفش سیاه   ندیدند جایی در آن قلبگاه
ز شاه کیان خواست زنهار   فرو ریختند آلت کارزار
چو خسرو نگه کرد بنواختشان   گرانمایه هر جایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند   بخیمه در آرایش چین نهند
می آورد و رامشگران را بخواند   ز لشکر فراوان سران را بخواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک   همی مرده برخاست از تیره خاک
چو خورشید بر چرخ بنمود پشت   شب تیره رخ را بناخن بخست
شهنشاه ایران سر و تن بشست   یکی جایگاه پرستش بجست
از ایرانیان کس مر او را ندید   نه وام و دد آوای او را شنید
زنسکر با ماه بر چرخ ساج   بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
نیایش همی کرد بر کردگار   از آن شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی   برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت   خرامان و شادان دل و نیک بخت
ز ایران بهر سو که افکنده بود   اگر کشته بر خاک اگر زنده بود
از آن خاک آورد بر داشتند   تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه کشته را دخمها ساختند   از آن کشتگان چون بپرداختند
ز چیزی که دید اندر آوردگاه   ببخشید یکسر همه بر سپاه
وزانجا بشد شاد و بهشت گنگ   همه لشکر آباد گشته بجنگ
چو آگاهی آمد بماچین و چین   ز ترکان و از شاه ایران زمین

بپیچید فغفور و خاقان ز درد — ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
ازان یاوه بیها پشیمان شدند — پر از درد و دل سوی درمان شدند

بدانست فغفور کافراسیاب — ازین پس نبیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن و خواسته — شود کار ما بیکمان کاسته

پشیمانی آمد همه بهرها — کزین کار ویران شود شهرها
ز چین و ختن هدیها ساختند — بزرگان کار گنجی بپرداختند

فرستاده‌ای نیک دل را بخواند — سخنهای شایسته چندی براند
یکی مرد بدنیک دل نیکخواه — فرستاد فغفور نزدیک شاه

طرایف بچین اندرون هرچه بود — ز دینار و از گوهر نابسود
بپوزش فرستاد نزدیک شاه — فرستادگان برگرفتند راه

فرستادگان بی درنگ آمدند — بیک هفته از چین بگنگ آمدند
رسیدند نزدیک سالار بار — که دستور باشد که زی شهریار

درایم و پیغام فغفور چین — بگوییم و بوسیم پیشش زمین
روان برگرفت سالار و گفتش بشاه — که ای برتر از چرخ خورشید و ماه

ز فغفور چینی یکی برزرست — تو گویی ز گردان آن کشورست
بفرمود خسرو که آرش بخوان — بزرگان و نام آوران را بخوان

بزرگان چین چون فراز آمدند — بر تخت او در نماز آمدند
چو برداشتند از بر تخت سر — ستایش فزودند بر دادگر

جهاندار پیروز بنواختشان — جهان چون بیایست بنشاختشان
بپذرفت چیزی که آورده بود — طرایف بد و بدره و برده بود

فرستاده را گفت کو را بگوی — که چهره بنه با هر آب روی
نباید که نزد تو افراسیاب — بیاید شب تیره هنگام خواب

فرستاده برگشت و آمد چو باد — به فغفور برگفتها کرد یاد
چو فغفور بشنید هنگام خواب — فرستاد کس نزد افراسیاب

که از مرز چین و ختن دور باش — ز بدکرده خویش رنجور باش
هر آنکس که او گم کند رای خویش — بد آید ز بد کردنش کار پیش

چو بشنید افراسیاب این سخن — پشیمان شد از کرده‌های کهن
به بیراه و راه بیابان گرفت — بیفکند نام مهی جان گرفت

گریختن افراسیاب از شاه کیخسرو و در غار رفتن

چو با رنج و با درد و غم دید روز — بیامد دمان تا بکوه اسپروز

ز بدخواه روز و شب اندیشه بود — شب و روز با ترکش و تیر بود
بیامد چنین تا با آب زره — بیابان بسود از رنج و بند و گره

چو نزدیک آن ژرف دریا رسید — مر آن را میان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار — بدین ژرف دریا نیابی گذار

مرا سالیان هست هشتاد و هشت — ندیدم که کشتی و زورق گذشت
بدو گفت بر پایه افراسیاب — که فرخ کسی کو بپیرود در آب

مر اورا به شمشیر دشمن نکشت — جهان چون بکشتن کمر بر دو دشت
بفرمود تا مهتران سرکشی — بآب اندر انداخت کشتی بسی

سوی گنگ دژ بادبان برکشید — ز نیک و ز بدها سر اندر کشید
چو آنجایگه شد بخفت و بخورد — بر آسود از روزگار نبرد

چنین گفت کآید بجاییم شاد — ز روز گذشته نگیریم یاد
چو روشن شود تیره گیهان خرم — بکشتی بآب زره بگذرم

ادرج

ز دشمن بخواهیم همه کین خویش — درفشان کنیم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن — که کار تو آورد مرد کهن
برستم چنین گفت افراسیاب — سوی گنگ دز شد بدریای آب
بگردار گفت آنچ با ما بگفت — که با ما سپهر بلندست جفت
بکشتی ز آب زره بگذشت — همه سر بسر رنج ما باد گشت
مرا با نیا جز بخنجر سخن — نباشد نگردانم این کین کهن
بنیروی یزدان پیروزگر — ببندم بکین سیاوش کمر
هم از چین و مکران سپه گسترم — بدریای کیماک بر بگذرم
چو گرد آمد ارایت ماچین و چین — بخواهیم یاور ز مکران زمین
بر آب زره بگذرانم سپاه — اگر چرخ گردان بود نیکخواه
اگر زینهاری درنگ آورم — مگر مرد جویی بجنگ آورم
فراوان شمار رنج برداشتند — ز بوم و بر آباد بگذاشتند
اگر رنج بر خویشتن بر نهیم — ازان به که گیتی بدشمن دهیم
بماند ز ما نام تا رستخیز — به پیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دژم — لبان پر ز باد و روان پر ز غم
که دریای با موج چندین سپاه — سر و کار با آب یکساله راه
که داند که بیرون کی آید ز آب — بدآمد سپه را ز افراسیاب
بخشکی همیشه بجنگ اندریم — بدریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه هر کسی — بدانگه که گفتار باشد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران — جهان دیده و رنج برده سران
بباید که این رنج بی بر شود — نیاز و تن آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه پیروزگر — نیاید بجا اختر نیک بر
از ایران رسیدیم تا پیش گنگ — نداریم جز جنگ چیزی بچنگ
ز کاری که سازد همی بر خورد — برین آمد و هم برین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن — یکی پاسخ نو فکندند بن
بزرگان انده برخاستند — بخوبی زبان را بیاراستند
که ما شاه را سر بسر بنده ایم — ابا بندگی دست داننده ایم
بخشکی و بر آب فرمان تراست — همه کهترانیم و پیمان تراست
ازان شاد شد شاه و بنواختشان — یکایک باندازه بنشاختشان
در گنجهای نیا برگشاد — ز پیوند و خویش نکرد هیچ یاد
ز دینار و از گوهر شاهوار — همیونان شایسته کرد بار
بگاوان گردون کشان ده هزار — ببردند با آلت کارزار
همیدون ز گنج و درم شصت بار — شتر بار کردند با شهریار
بفرمود ازانپس که هنگام خواب — ز پوشیده رویان افراسیاب
ز خویش و ز پیوند چندان که هست — اگر دختران اند اگر زیردست
همه در عماری براه آورند — ز ایوان بمیدان شاه آورند
صد از نامداران گردن کشان — که بودند هر یک بمردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب — همه دل پر از خون و دیده پر آب
بزرگان که از شهرها بد زکار — گروگان شد ترک چینی هزار
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند — همه اندرون پای کرده به بند
سر آن زمان کینور شهریار — گزین کرد از ایرانیان ده هزار
بدو گفت کای روز فرخنده پی — بزنهار من تا بکاوس کی

بردن گیو جهن و گرسیوز را با ایران نزد کاوس کی

بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و چینی حریر
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب / بفرمود در کار افراسیاب
جوشنده خامه از قیر و از مشک تر / نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و برفرازنده اوست / زمان و زمین را نگارنده اوست
همو آفریننده مور و پیل / ز خاشاک ناچیز تا پای پیل
همه با خداوندی او یکیست / خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پروراند بمهر / برو بر نگردد بتندی سپهر
ز ما باد بر شاه ایران درود / کزو خیزد آرام را تار و پود
رسیدم بدان درگه افراسیاب / همی داشت از بهر آرام و خواب
جهان اندرون بود و تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چهل روز زان جنگ پیوسته گشت / بسی کشته گشت و بسی خسته گشت
بزور جهاندار نیکی فزای / درآمد سرانشان همه زیر پای
چهل روز را بار ما گشت بیست / جز آن بد که دشمن نیامد بدست
گریزان ز ما لشکر ای شهریار / برفتند با درد و دل سوگوار
همه هرچه بایست آمد بدست / مگر آنکه دشمن ز چشمم بجست
بگوید که گر گیو یک تن بشاه / سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه
چو بر پیش یزدان گشادی دو لب / نیایش کن از بهر من روز و شب
کشیدم ز لشکر بما چین و چین / وزان روی رانم نگران زمین
وزان پس بر آب زره بگذرم / اگر پاک یزدان بود یاورم
ز پیش سپهدار برگشت گیو / ابا لشکر گشن و مردان نیو
چو با دشمن او گشت و ببرید راه / بیامد بنزدیک کاوس شاه
چو آگاهی آمد بکاوس کی / ازان پهلوان زاده نیک پی
پذیره فرستاد چندی سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر / سپاهی بمانند نره شیر
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه / زمین را ببوسید در پیشگاه
ورا دید کاوس بر پای جست / بخندید و بگرفت دستش بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه / گرانمایه گردان درگاه شاه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ / ز کردار و از شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او شاه پیر / پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه برخواند شد پر امید / برافروخت رویش بکردار شید
فرود آمد از تخت کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز آنجایگه شد بجای نشست / بکرد و دل آمد بشادی بدست
همی گفت با شاه گیو آنچ دید / سخن نیز هرچ از شه ایران شنید
می آورد و رامشگران را بخواند / وز ایران بزرگ و سران را بخواند
همه شب همی گفت و پاسخ شنید / چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع یازان به پیش / دل شاد و خرم بایوان خویش
چو برزد خور از کوه رخشان سنان / بپیچید شب گرد گرد عنان
چو تیره برآمد ز درگاه شاه / برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند / بران نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد / ابا نامور سرفرازان گرد

کمان

همان بی‌گنه روی پوشیدگان — پس پرده اندر شبستان دیدگان
همان جهن و گرسیوز بدنمای — گر او بد به پای سیاوش به جای
چو گرسیوز بدکنش را بدید — بر او برد نفرین که نفرین سزید
همان جهن را پای کرده به بند — ببردند از پیش تخت بلند



بدان دختر افراسیاب — نگه کرد کاوس مژگان پر آب
ببرپرده خویشتن جای کرد — پرستنده‌شان پیش برپای کرد
روانشان دلخوشیها بداد — ز دادار دارنده بسکرد یاد
وز آن پس فرنگیس را خواند شاه — که در کار ایشان بر رنجه راه
همه دخت کین خواهران و بتان — سزاوار هر مهتری را بداد
فرنگیس بوسید روی زمین — برفت و زبانی پر از آفرین
بیامد از آن پیشگاه مهی — بیاراستشان ساز شاهنشهی
ایوان و هر کس که بد او نوا — بسازید هر هر یکی را جدا
یکی با نگهبان یکی پای بند — ببردند از پیش تخت بلند
وز آن پس همه خواسته هر چه بود — ز دینار و از گوهر نابسود
بایرانیان داد تا آفرین — بخواندند بر شهریار زمین
دگر بردگان مهتران اسیر — ز ایوان ببرد از بزرگان و خورد
بیاراستند از در جهن جای — خورش با پرستنده و رهنمای
بدو در یکی جای تاریک بود — ز دل دور و با دخمه نزدیک بود

نگر سیوز آمد چنان جای کهر — چنین است کردار گردنده دهر
خنک آن کسی کو بود پادشا — کهی را دوارد ولی پارسا

بدانند که گیتی سرو بگذرد — نگردد بگردد در بی خرد
خرد چون شود کند کام و رشک — چنان سمم که دیوانه خواند پزشک

وزانپس گزانشان بپرداخت شاه — زبیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد — سر خامه بر سان الماس کرد

نوشتند نامه بهر مهتری — کجا بد دران مهتر اندر سری
که شد ترک و چین شاه را کهتری — تا بشهر آمد پلنگ و بره

درم داد و دینار درویش را — پراکنده مردم خویش را
بدو هفته در پیش کاوس شاه — ز انبوه و بخشش ندیدند راه

سیوم هفته در جایگاه مهی — نشست اندر آرام با فرهی
ز بس ناله نای و بانگ سرود — همی داد دل جام می را درود

بیک هفته از جام کاوس کی — همی موج برخاست از سرخ می
برآه نو خلعت گیو ساخت — همه زر و پیروزه اندر نثار خفت

طبقهای زرین و پیروزه جام — کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار — همان یاره و تاج گوهرنگار

همان جامه تخت و افکندنی — ز رنگ و ز بوی و پراکندنی
وزین شاه تا گیو را خواندند — با ورنگ زر پیش بنشاندند

ببردند خلعت بنزدیک اوی — بمالید گیو اندران تخت روی
بدو گفت شاه این همه فرهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی

بریخ تو و خواب گودرز خاست — همان پشت شاه از شماتت گشت سست
ز تخت بر آفرین خواند گیو — بران نامور شاه بیدار نیو

پاسخ نوشتن کاوس شاه کیخسرو بدست گیو

وزانپس بیامد خرامان دبیر — بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

نوشتند پاسخ که از کردگار — بدادیم خشنود و از روزگار
که فرزند فرخ کشته بر روز بخت — سزای مهی و ز در تاج و تخت

همی را که گیتی همه ننگ داشت — جهان را پر از غارت و خاک داشت
ز دست تو آواره شد در جهان — بگوید باشی مگر در نهان

همه ساله تا بود خون ریز بود — بنه نامی و زشتی آویز بود
اگر داد ورداد گر یک خدای — ز شاهان و از داستان یادگار

برادرکش و بدتن و شاه کش — بداندیش و بدنام و شوریده هش
پی او همان تا نهد بر زمین — بتوران و مکران و دریای چین

جهان را اگر زور تا سی بود — با خرد جانش جدا سی بود
اگر داد و ورداد گر یک خدای — ترا بود خواهد همی رهنمای

که گیتی بشوی ز زریح بدان — ز گفتار و کردار ناکجسته دان
برا و جهان آفرین شاد باش — جهان را یکی تازه بنیاد باش

نگر تا زپنم تراشاهان — پر از درد کرد و دل بدگمان
از این پس بیکبارگی ایزد پاک — بیابیم کوشیت امید و باک

بدان تا تو پیروز باشی و شاد — سرت سبز باشد دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد — همیشه سر تخت جای تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه — از ایوان او گیو بگزید راه
رهی بر نبودش زمانی درنگ — بنزدیک کیخسرو آمد بجنگ

[illegible]

بدادن

بر او آفرین کرد و نامه بداد
پیام نیا پیش او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار
بی آورد و را لشکر و یکسار

همی خورد پیروز شادان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترگ و جوشن بداد
جهان چون بود رسم شاهان داد

جهانی بگستهم نوذر سپرد
یکی لشکر نامبردار گرد
ازان پهلوانان آزادمرد
که بودند با خسرو اندر نبرد

ز گنگ گزین راه چین برگرفت
جهانی بشمشیر در برگرفت
بند روز بی کار و تیره شبان
طلایه بروز و بشب پاسبان

بدینگونه تا شارستان پدر
همی رفت گریان پر از کینه سر
همی کرد باغ سیاوش گشت
بجایی که بنهاد خوزر وطشت

همی گفت کای دادگر یکخدای
بخواهم که باشی مرا رهنمای
گزین همنشان خون افراسیاب
بر آیینم من ایدر بکردار آب

وز آنجایگه شد سوی تخت باز
همی گفت با داور پاک راز
بگفت این و بگریست با درد دل
تو گفتی که پایش فروشد بگل

ز لشکر فرستادگان برگزید
که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین
بفغفور و سالار مکران زمین

که گر داد گیرید و فرمان کنید
ز کردار دل پشیمان کنید

پیغام دادن شاه کیخسرو بخاقان چین گم

خورشهار سپید پیش سپاه
نبندید تا چار ما را راه
هر آنکو نیاید بدیدار ما
وگر دور مانند بگفتار ما

برآراست باید سپه دار رزم
هر آنکس که بگریزد از راه رزم
سرانشان ببرم بشمشیر تیز
برآرم ز ایوان او رستخیز

فرستاده آمد ز هر کشوری
بجایی که بد با منوچهری
غمی گشت فغفور و خاقان چین
بزرگان هر کشوری همچنین

فرستاده را چند گفتند گرم
سخنهای شیرین باواز نرم
که ما شاه را نیز پرستنده‌ایم
بجان پیش تخمش پرستنده‌ایم

گذر تا بگوراه و ایران بدست
ببینیم تا چند ویران شدست
کنیم از پس آباد با خوردنی
بیاریم هر گونه خوردنی

بیاریم تا چاره‌اش سپاه
بدان تا نگیرند بر ما گناه
همی گفت هر کس که بود از خرد
که گر بی زبان او بما بگذرد

بدر و پش بخشیم بسیار چیز
نثار و خورشهار هر گونه نیز
فرستاده را پیکران بدپذیره داد
بیامد بدرگاه خشنود و شاد

فرستاده دیگر بمکران رسید
ولی شاه مکران دگر گونه دید
بر تخت او رفت و نامه بداد
بگفت آنچه بود از نیا پیش یاد

سبک سر فرستاده را خوار کرد
ولی انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی
که ناویده بر ما فزونی بجوی

زمانه همه زیر تخت منست
زمین روشن از فر و بخت منست
چو خورشید تابان شود در سپهر
نخستین بدین بوم یابد بمهر

همم دانش و گنج آباد هست
بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جویی رواست
کجا جانور بر زمین پادشاست

ببندیم اگر بگذری بر تو راه
زیانی مکن برگذر با سپاه
ور ایدون که با لشکر آیی ستیز
درین پادشاهی ز انیست بهر

نمانم کو بر خاک من بگذری — وگر کشور رم را به پی بسپری
نمانم که باشی تو پیروزگر — وگر پای از اختر تنگ بر
ز لشکر بیانم بر تاج و تخت — ز مردان و گردان سر پور بخت
رسولش بیامد بکردار باد — شنیده سخنها همه کرد یاد
برین گونه چون شاه پاسخ شنید — از آنجایگه لشکر اندر کشید
بیامد گرازان براه ختن — جهانگیر با نامداران انجمن
بر شاه با پوزش و آفرین — بزرگان فغفور و خاقان چین
سه منزل ز چین پیش شاه آمدند — خود و نامداران براه آمدند
یکی باره آباد کرده چو دشت — در و دشت چون جایگاه نشست
همه راه بر پوشش و خوردنی — از آرایش بزم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه — ببستند آذین به پی راه و راه
بدیوار دیبا بر آویخته — می و مشک و عنبر برآمیخته
چو با شاه فغفور گستاخ شد — به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم — اگر کهتری را خود اندر خوریم
جهانی بیخت نو آباد گشت — دل دوستداران همه شاد گشت
گر ایوان ما در خور شاه نیست — کنانم که هم بد تر از راه نیست
بکاخ اندر آمد پر آواز شاه — نشست از بر تخت بر سر کلاه
ز دیبای چینی ز بهر نثار — بیاورد فغفور چین ده هزار
همی بود بر پیش خسرو بپای — ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندرون بود خسرو سه ماه — ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور بر پای داد — همی شاه را نو به نو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند — بمکران شد و رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران سپاه — ز لشکر جهاندیده برگزید
بر شاه مکران فرستاد کس — که با شهریاران خرد باد و بس
نگه کن که ما از کجا رفته ایم — نه مستیم و بر آرزو خفته ایم
جهان روشن از فر و تخت منست — سر مهتران زیر تخت منست
خورش ساز و راه سپاه مرا — بجوی بیارای کاه مرا
چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا — کسی کو بی نوایی ندارد روا
برند آنگهی دست چون بیکسان — اگر من نباشم بهر کس رسان
توا چون نیابند جنگ آورند — جهان بر بد اندیش تنگ آورند
گرایدون که گفتار ما نشنوی — بجوی فراوان کس اندر شوی
همه بوم مکران تو ویران کنی — چو بی کینه آهنگ ایران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد — بنه در دلش جای پیغام داد
سر بی‌خرد زان سخن خیره شد — بجوشید مغز و دلش تیره شد
پراکنده لشکر همه گرد کرد — بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد رو — بنزدیک آن بدرگان باز شو
بگویش که از اختر تیره روز — تو گستی جهان شاه و گیتی فروز
بعیبی جوابی ز ما دست برد — بدانی که مردان کدامند و کرد
فرستاده شاه چون بازگشت — همه شهر مکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت — همه تیر و کمان پیشه گرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست — تو گفتی که اندر زمین جای نیست
ز آوای اسپ و خروش سپاه — همی ماه بر چرخ بگرفت راه

طلایه بیامد بنزدیک شاه   که مکران سپه شد ز گرد سپاه
همه روی کشور درفش است و پیل   بچندین گون شهریار از دو میل
بفرمود تا برکشیدند صف   گرفتند گوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت   همه شب همی گرد لشکر گذشت
ز ایران سپه بد طلایه تخوار   که بودی بنزدیک او رزم خوار
بیامد بر او تخت با او بهم   چو پیل سرافراز و شیر دژم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد   دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر بدانگونه صف برکشید   که از گرد شد آسمان ناپدید
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه   رده برکشیدند هر دو گروه
خروشی برآمد ز لشکر بابر   برفتند با آلت کارزار
دمادم برآمد ز هر دو سپاه   همی تیر بارید از چرخ ماه
دو لشکر ز جا اندر آمد چو کوه   برآمیخت با یکدگر هم گروه
برانگونه شد لشکر رزم ساز   که از پای سرکس ندانست باز
چو زینگونه دیدند آن کارزار   زمانه نبودش همی پایدار
ز قلب اندر آمد سپهبد طوس   جهان شد پر از ناله بوق و کوس
بجوش اندرون کاویانی درفش   پس پشت مردان زرینه کفش
هوا پر ز پیکان زمین پر ز پیل   جهان شد بکردار دریای نیل
بیامد سبک گیو با خشم و کین   بنزدیک سالار مکران زمین
بقلب اندرون شاه مکران نخست   بزوپین و از چستگی هم برست
یکی گفت شاها سرش ببریم   ورا گفت شاه اندرو بنگریم
سر شهریاران نبرد ز تن   مگر بد تن از تخمه اهرمن
برهنه نباید که گردد تنش   بدان هم نشان خفته در جوشنش
یکی دخمه سازید و مشک و گلاب   چنان چون بود شاه را جای خواب
بپوشید رویش بدیبای چین   که مرگ بزرگان بود همچنین
از انجمن کشته شد دو هزار   سواران و گردان خنجرگذار
هزار و صد و چل گرفتار شد   سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته   سراپرده و تخت آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند   جدا با خیمه و تخت و افسر شدند
وز آن پس دلیران پرخاشجوی   بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خاست از شهر و دشت   همه تیز و مکران پر آواز گشت
درها همه آتش اندر زدند   همی آسمان بر زمین بر زدند
بخستند از ایشان فراوان بتیر   زن و کودک خرد بردند اسیر
چو کم شد از آن انجمن خشم شاه   بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا اشکش تیزهوش   بیارآمد از غارت و جنگ و جوش
نماند کسی را که زشتی کند   وگر باز بندی درشتی کند
ازان شهر هرکس که بد پارسا   بپوزش بیامد بر پادشاه
که ما بی گناهیم و بیچاره‌ایم   همیشه برنجیم و غم خواره‌ایم
گرایدون که چندین سری بی‌گناه   ببخشد سزاوار باشد ز شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای   که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گر آید ز جای خروش   ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
ستمکارگان زنیم بدو نیم   کسی کو ندارد ز دادار بیم
جهاندار سالی بمکران بماند   ز هر جای کشتی گران را بخواند

چو آمد بهار و زمین گشت سبز	همه کوه پر لاله و دشت سبز	چراگاه اسپان و جای شکار	بیاراست باغ از گل و بو
باشکش بغنود تا با سپاه	بیاسند بکران زمین چندگاه	بخوردند بجه خوبی و رامشی	نیارد بباد اندرون کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت	**گذشتن کیخسرو از آب زره به بیابان خشک**		همه بر بخار بر دل آسمان گرفت
جهان بر بغزان یزدان پاک	گر اندر بیابان بدیدند خاک	هوا پر ز ابر و زمین پر خوید	جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم ببردند پیش	بگردون و زیر اندرون کاو و میش	بدشت اندرون سبزه و جای خواب	هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره	گشادند گردان میان از گره	همه کارسازان دریا براه	ز چین و ز مکران همی بر شاه
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد	چو کشتی بآب اندر افکند مرد	بفرمود تا توشه برداشتند	بیک سال از آن آب بگذاشتند
جهان و اورنگ اختر را بجوی	برفت از لب آب برآبروی	بران بندگی بر فزایش گرفت	جهان آفرین را ستایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند	که او را بخشکی برد بی گزند	همان ساز جنگ و سپاه مرا	بزرگان ایران و کار چرا
همی گفت کای کرده کار جهان	شناسنده آشکار و نهان	نگهدار از خشکی و دریا توئی	خداوند چرخ و ثریا توئی
نگهدار جان و سپاه مرا	همان تخت و گنج و کلاه مرا	پر آشوب دریا از آن گونه بود	گر از کس رستی بدل تا نخود

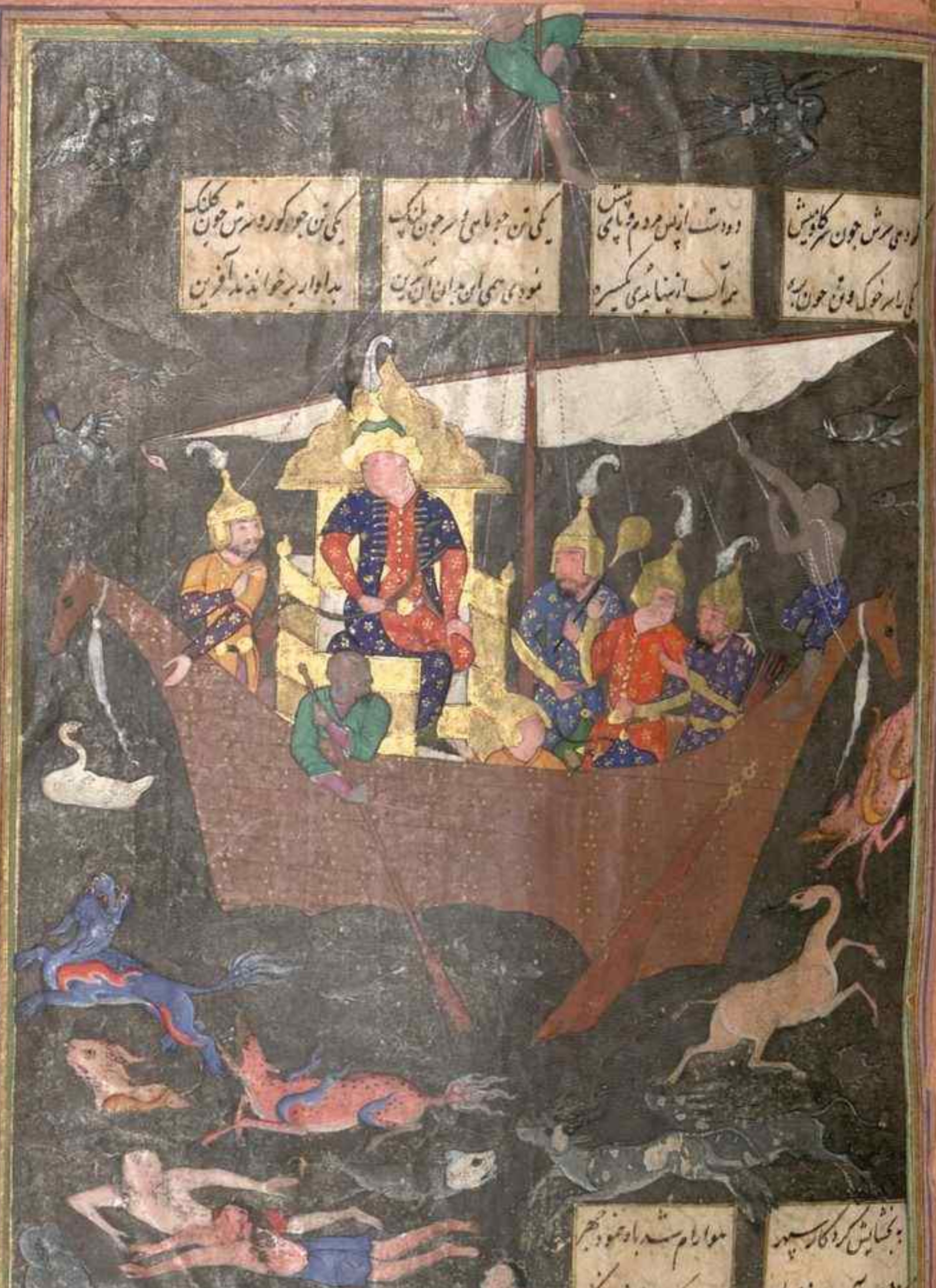
همی گردونی راه باد شمال / بهم بر چو گشتی ز سال / ورز دو نشستی جای خواب / بکشتی ازو کشتی از آب

سر بادبان تیز بکذاشتی / خط و قیس ملاح بکذاشتی / بجایی کشیدی که راه جدد / که ملاح خواندش فم الاسد

جنان باد خیز دوان گه باد و بود / زنیت بدان عجب پیدا / شگفت اندران ماند سپاه / نبودی کمانش که لیک شاه

همین پر ارایشم چون گوسفند / همان مردم و موی چون کمند / همی داشتی گاو باشیر آو / بآب اندرون شیر و گاو

کردی



گاوی سرش چون سر گاومیش — دو دست از پس مردم و پای پیش — یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ — یکی تن چو گور و سرش چون کلنگ

یکی را سر خوک و تن چون ... — همه آب از ایشان بدی گیره — نمودی همی این بدان آن بدین — بداور بر خواندند آفرین

به بخشایش کردگار سپهر — هوا رام شد باد بنمود چهر

گذشتند بر آب بر هفت ماه — که بادی نگرداند از ایشان نگاه

چو خسرو ز دریا به خشکی رسید — نگه کرد و هامون جهان را بدید

برآورد کشتی ز دریای آب — شتاب آمد و بود جای شتاب

همه شهرها دید بر سان چین — ز بابها که دار گران زمین

پر آرمان گیو را شهریار — بدو گفت بر جور و نی روزگار

بیامد بر پیشش جهان آفرین — بمالید گریان دو رخ بر زمین

بیاسایش پیش آمد و ریگ و دشت — تن آسان بر ریگ بر دوان گذشت

بدان شهرها در بیاسود شاه — خورش جست چندی ز بنیاده

ز گیلان ببردم تو با انجمن — گر گرد و فرازی بروی زمین

بکوشی و بیدی همی پیچ کام — همی رنج جویی تو از بهر نام
به شمشیر کین خون دشمن بریز — ابر بیگناهان مکن تو ستیز
ازین پس ندارم کسی را کسی — پرستش کنم پیش یزدان بسی
فرستاد نزدیک شاهان پیام — که هرکس که او جوید آرام و کام
هر آنکس که او زین سخن بگذرد — ز خوی بد خویش کیفر برد
یکی پیش کردند آن کهتران

پراگنده نام خود در جهان — میان بسته داری چو شیر ژیان
درشتی مکن بر کسی کارزیز — گریز ار رنج بیژن دلم شهر و چیز
ز لشکر یکی نامور برگزید — که گفتار هرکس بداند شنید
بیایند خندم بدین بارگاه — بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
یکی بر نپیچد ازین بارگاه — برفتند یکسر بفرمان شاه
بدرگاه رفتند چون کهتران

رفتن شاه کیخسرو به بهشت گنگ سیاوش

جو بیدار شد شاه بنواختشان — بخورشید گردن برافراختشان
چنین گفت گوینده زان گروه — گزایدر ز البرز پشت کوه
بران ره که سالار توران سپاه — ز پیدا دم مردم فراوان نماند
کنون آگهی شاد شد شهریار — همه بر بجهاندش گشت خوار
بفرمود تا باز گشتند و شاه — سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه
همی گفت هرکس که جوید بدی — بپیچید زو داد فره ایزدی
جهانجوی چون گنگ دژ را بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
همی گفت کای داور داد و پاک — یکی بنده ام دل پر از ترس و باک
که این باره شارستان پدر — بدیدم برآورده از زر و زر
ستمگر بدان گو ببیند دست — دل هرکس از کشتن او بخست
بدست بداندیش برگشته شد — چنین تخم کین در جهان کشته شد
همی گفت هرکس که این کین فگند — بدست بلا با دا اسیر و نژند
پس آگاهی آمد به افراسیاب — که شاه جهانجوی بگذاشت آب
همه خویش و بیگانه آنجا بماند — ولی پر ز تیمار تنها بماند
بدیدان دل افروز باغ بهشت — جهنهای بسیم چون چراغ بهشت

پس از گنگ در باز جست آگهی — ز افراسیاب بزرگاه بهی
اگر بشمری بر سر نیک و بد — فزون بخت با گنگ فرسنگ صد
چنین تا برآمد ز دریای آب — بجنگ با مردم افراسیاب
وزان مرز تا خلعت آراستند — پس آب جهاندیدگان خواستند
سپه را بیاراست روزی بداد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نباید که باشد تنگ تن بشهر — که از رنج یابد دل مور بهر
پیاده شد از اسب و رخ بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین
تو دادی مرا فر و آیین و فر — سپاه و دل و اختر و پای و بر
سیاوش که از فر یزدان پاک — چنین باره برگشت از مغاک
بران باره بگریست یکسر سپاه — ز بهر سیاوش که بد بیگناه
پس آگاهی آمد به افراسیاب — که شاه جهانجوی بگذاشت آب
بجنگ بداندیش برگشته خوار — در آغشته پر خون برآری زار
شنیده همیداشت اندر نهفت — بیامد شب تیره کس را نگفت
جو کیخسرو آمد بگنگ اندرون — سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بهر گوشه سنبل و گلستان — زمین لاله و شاخ بلبل ستان

همی گفت هرکس که این نیک نهاد / همین جا بباشیم تا مرگ شاد
وز آن پس بفرمود بیدار شاه / طلب کردن شاه توران سپاه

بجستند در دشت و باغ و سرای / برفتند بر سر سوی رهنمای
همی رفت جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابد بجایی نشان

چو در جستنش تیز بشتافتند / فراوان ز گنجهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بی گناه / نشانی نیامد ز بیدار شاه

همی بود در گنگ دز شهریار / بیکسال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و پالیز بود

برفتن همی شاه را دل نداد / همی بود در گنگ پیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یکروز نزدیک شاه

که گر شاه را دل بجنبد ز جای / سوی شهر ایران نیایدش رای
بجا مایهای تو او اسپ و آب / گذشت از آن سو بدریای آب

جهان پر ز درگاه کاوس شاه / نه او رنگ و فرونه تخت و کلاه
گر او سوی ایران شود پر ز کین / که باشد نگهبان ایران زمین

گر او باز با تخت و افسر شود / همه رنج ما پاک بی بر شود
وز آن پس بایرانیان شاه گفت / کز این پند با سود مند دست جفت

ازان شارستان پس مهان را بخواند / وزان رنج برده فراوان براند
از ایشان کسی را که شایسته تر / گرامی تر از شهر و بایسته تر

تنش را بخلعت بیاراستند / ز در باره مهتران خواستند
بدو گفت کاید ز بشادی جهان / همیشه بر اندیشه بدگمان

بجستند چندان که بد خواسته / ز اسپان و از گنج آراسته
همه شارستان زو توانگر شدند / چه با یاره و تخت و افسر شدند

بدانگه که پیدا کند ده خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

گذشتن شاه کیخسرو از آب زره و رسیدن بچین و مکران زمین

سپاهی شناسنده و راهجوی / بسوی بیابان نهادند روی
همان نامداران هر کشوری / برفتند جایی که بد مهتری

خورشها ببردند چندی براه / که بود از در شهریار و سپاه
براهی که لشکر همی برگذشت / در و دشت یکسر پرآواز گشت

بکوه و بیابان و راه درشت / کسی را نبد دل که بگشاد دست
بزرگان که با هدیه و با نثار / پذیره شدندی بر شهریار

چو طلق فراز آمدیشان برنج / نهشتی که کس باز گشتی برنج
پذیره شدندش گیو با لشکری / وزان شهر هرکس که بد مهتری

خورشها بیا بردواد و هم براه / هم از یاره و طوق و زرین کلاه
چو دیدند آن خسرو سرفراز / پیاده شدند و برو پیش نثار

جهاندار بیدار بنواختشان / برسم کیان جایگه ساختشان
چو خسرو بنزدیک دریا رسید / فرود آمد و بادبانها بدید

دو هفته بدان مرز دریا بماند / ازان گنگ با گیو چندی براند
همی گفت هر گونه بدشت گنگ / نخواهد که یابد بگیتی درنگ

بفرمود تا کار برساختند / دو روز و تن آب اندر انداختند
بسی زورق اندر چو کشتی هزار / بآب اندرون راند پس شهریار

شناسای کشتی هر آنکس که بود / که با زرق دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان برکشند / بدریای بی مایه اندر کشند

همان آب دریا بیکسال راه / چنان بازگشت شد با دو هفت ماه
کر آن شاه و لشکر بدان سو گذشت / کر از باد کرّا شدن بر گذشت
سپهدار لشکر بخشکی کشید / ببستند کشتی و هامون پدید
بیامد بمالید رخ را بخاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و پوشش فراوان بداد / بملاح و آن کس که کردی بلد
بفرمود دینار و خلعت ز گنج / ز کشتی کسی را که بردند رنج
ازان آب راه بیابان گرفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد اشکش آمد براه / ابا لشکری ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه تیز و مکران بیاراستند / ز هر جای رامشگران خواستند
همه راه و بیراه از آوای رود / تو گفتی که شب تار شد روز بود
بدینار و دیبا برآویختند / شکر با درم زیر پی ریختند
ز مکران هر آنکس که بد مهتری / وگر نامداری و گند آوری
برفتند با هدیه و با نثار / بنزدیک پیروزگر شهریار
وزان مرز چندان که بد خواسته / فراز آورید اشکش آراسته
بر اشکش پذیرفت شاه آنچ دید / وزان نامداران یکی برگزید
یکی خلعتش داد و کرد آفرین / ورا کرد سالار مکران زمین
چو آمد ز مکران بنزدیک چین / خود و نامداران ایران زمین
بنه را بدان مرز بگذاشتند / سراپرده شاه بر داشتند
پذیره شدش رستم زال سام / سپاه گشاده دل و شاد کام
چو از دور کیخسرو آمد بدید / سوار سرافراز جوشن بدید
پیاده شد از دور و بردش نماز / گرفتش ببر شاه گردن فراز
بگفت آن شگفتی که بود اندر آب / ز گم بودن جاه و افراسیاب
بچین نیز مهمان رستم بماند / بیک هفته از چین و ماچین براند
ز فغفور و خاقان سران زمین / بسی شاه را خواندند آفرین
بسی خلعت و پند با دادشان / براندازه هر کس سزاوارشان
همی رفت سوی سیاوش گرد / بماه سفندارمذ روز ارد
چو آمد بدید آنچنان شارستان / بنفرید بر جان آن بدنشان
که چونان سواری بزاری بکشت / بکشتی بسود دستش بخرد و پشت
بنفرین یزدان پیروزگر / گرفت آن همه ملک را سر بسر
چو آمد بدان شارستان پدر / دو رخساره پر آب و خسته جگر
بجایی که گرسیوز بدنشان / گروی آن بنفرین و مردم کشان
بر شاه ایران بریدند خوار / بیامد بدان جایگه شهریار
همی ریخت بر سر از آن تیره خاک / همی کرد روی و بر خویش چاک
بمالید رستم بران خاک روی / بنفرین سیه کرد جان گروی
همی گفت کیخسرو ای شهریار / مرا ماندی اندر جهان یادگار
نماندم ز کین تو تا هست چیز / برنج اندرم تا جهانست نیز
برانداختم تخت افراسیاب / وزین پس نه آرام جویم نه خواب
بباید آن کش بجنگ آورم / جهان پیش چشمش بتنگ آورم
وزان پس بدان گنج بنهاد سر / که مادر بد و یادگار پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد / دو هفته بدان شارستان بود شاد
برستم دو صد بدره دینار داد / همان گیو را چیز بسیار داد

چو بشنید گستهم نوذر که شاه / بدان شارستان پدر کرد راه
پذیره شدندش با سپاه گران / ز ایران بزرگان و کنداوران
چو از دور دید آن سر و تاج شاه / پیاده فراوان بپیمود راه
بیامد بروی زمین داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
سپه یکسره خواندند آفرین / بدان دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا بر نشست / همی راند شادان و دستش بدست
کشیدند ازان سوی بهشت گنگ / سپه را بنزدیک شاه آب و رنگ
وفا چون درختی بود میوه دار / کجا مرز ماند نو آید ببار
بیاسود یکچند بهر شکار / همان یکسواره همان شهریار
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز / نشدند از نوازش همه بی نیاز
بر خسته در روز و هنگام خواب / همی آگهی جست از افراسیاب
بتوران کسی زو نشانی نداد / نکردند ازو در جهان نیز یاد
جهانجوی ازان پس سر و تن بشست / بشد دور با دفتر زند و اُست
همه شب بپیش جهان آفرین / همی بود گریان و رخ بر زمین
همی گفت کین بنده ناتوان / همیشه پر از درد دارد روان
همه کوه و دریا بیابان و آب / نشانی نبینم ز افراسیاب
گر او راه تو دادگر بسپرد / کسی را بگیتی بکس نشمرد
تو دانی که او نیست با داد و راه / بسی ریخت خون سر بیگناه
گر باشدم دادگر یکخدای / بنزدیک آن بدکنش رهنمای
وگر نیز من ناسزاینده‌ام / پرستنده آفریننده‌ام
بگیتی ازو نام و آواز نیست / زمین راز باشد ز تو راز نیست
اگر زو تو خشنودی ای دادگر / مرا باز گردان ز پیکار سر
بکش در دل این آتش کین من / بآیین خویش آور آیین من
ز جای نیایش بیامد بتخت / دل افروز و شادان و پیروز بخت
همی بود یکسال بهشت گنگ / بیاسوده از جنبش و ساز جنگ
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز / هریدار کاو پیش آمد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین / ز قچغار تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد / بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران همی دست یافت / بهر کس فرستاده نامیان
همی جوی از افراسیاب آگهی / مگر زو شود روی گیتی تهی

بازگردیدن شاه کیخسرو از توران و آمدن با ایران

وز آنجایگه خواسته هرچه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
ز شیره و اسبان زرین ستام / همان جامه و تخت و اسب و غلام
ز گستردنیها و از بزم چین / بدیده ندید خواسته پیش ازین
ز گاوان گردون کشان چل هزار / همی راند پیش اندرون شهریار
همی گفت لشکر که کس پیش ازین / ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
سپه بود چندان که بکوه و دشت / همی روز و شب روز لشکر گذشت
چو دوم وار بر داشتی پیش رو / تبرزد رسیدی همی نو بنو
بیامد برین هم نشان تا بچاج / بیاو بخت تاج از بر تخت عاج
بسغد اندرون بود یک هفته بیش / پلنگان و خوزان همی رفت پیش
وز آنجا بشهر بخارا رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
بخورد و بیاسود یک هفته بود / دوم هفته با جامه نابسود

غمی شد از آن روز کار شده / خروشان بیامد به آتشکده
که پور فریدون بر آورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود
بگسترد بر موبدان سیم و زر / بر آتش برافگند چندی گهر
وزانپس دهان سر بزمین نهاد / همی رفت با کام دل شاه شاد
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ / بسی بد چشیده ز هر شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یکماه شاه / سر ماه بگزید از بلخ راه
بهر شهر و ناموَر مهتری / بماندی سرافراز با لشکری
ببستند آذین به بی راه و راه / بجای که بگذشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرو رود / جهان شد پر از نالهٔ نای و رود
همه شهر یکسر بر آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
درم ریختند از بر و زعفران / چو دینار و مشک از کران تا کران
وزانجا بسوی نشابور شاه / بیاورد پیلان و گنج و سپاه
بشهر اندرون هرکه درویش بود / وگر سازش از کوشش خویش بود
درم داد و هر بی‌کسی را ز گنج / پراگنده شد بدره صدبار پنج
وزانجا سوی دامغان برکشید / همه راه زر و درم گسترید
سر هفته را کرد آهنگ ری / همه راه با رامش و جام می
سه هفته بدین نیز بخشید مرد / چهارمش آهنگ بغداد کرد
میوبان فرستاد چندی زری / سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل پیرزان آگهی تازه شد / بپیچید و بر دیگر اندازه شد

آرایش کردن بزرگان ایران از آمدن شاه کیخسرو

در ایوانها تخت زرین نهاد / بکاخ اندر آرایش چین نهاد
ببستند آذین بشهر و براه / همه برزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان هر شهر و کندآوران
همه راه و بیراه گنبد زده / زمین پر ز دیبای زر آژده
نشسته بهر جای رامشگران / نثار از زر و مشک و از زعفران
همه مشک با عنبر آمیختند / ز گنبد بسر بر همی ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی / همه نامداران فرخنده پی
نثارا بدید از کران شاه نو / برانگیخت آن بارهٔ تیزرو
فرود آمد و دست او بوسه داد / ثنای جهان آفرین کرد یاد
گرفتش ببر شاه کاوس را / بزرگان و گردان با کوس را
همی مردوان زار بگریستند / چو بخشید بی آرزو زیستند
بسی آفرین کرد کاوس کی / بران شاه فرخندهٔ نیک پی
همی گفت بی تو مبادا جهان / نه تخت بزرگی نه تاج مهان
که خورشید چون تو ندیدست شاه / نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه
ز جمشید تا آفریدون رسید / زمان و زمین چون تو شاهی ندید
نه زینگونه کس مُرده بود از جهان / ندید آشکارا جهان جهان
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
سیاوش اگر زانکه باز آمدی / بدیدار شاهش نیاز آمدی
بدو گفت شاه این بخت تو بود / برومند شاخ و درخت تو بود
زبرجد بیاورد و یاقوت زرد / همی ریخت بر تارک شاه گرد
بدینگونه تا تخت گوهرنگار / بشد پایها ناپدید از نثار
بفرمود پس انجمن تا بخوان / بایوان و دیگر بیارای خوان

نشستند در گلشن زرنگار — بزرگان پرمایه با شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید — ز هر باره از نامداران شنید

ز رود و آواز چنگ و آواز کرد — لب نامداران پر از یاد کرد
از آن خرمی شهر و آن دشت و راغ — جهاندار با لشکر و جون چراغ

بدو ماند ه کاوس کی در شگفت — سر از کار رستم اندازه برگرفت
همی گفت روز نو و شاه نو — چو گفتارهای نو و ماه نو

ز خون کوکس اندر جهان شاه گشت — نیا ز داستان گوش برکش شنید
کنون تا بدین آخر کهن بسیم — بمردی همه باد چیره کنیم

بیاراست او گلشن زرنگار — می آورد با خوب لب میگسار
بیک هفته زایوان کاوس کی — همی بر شد آواز از چنگ و نی

نهشتم در گنج یکسال شاه — همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم — بهم بزم و بر بزم و بشادی و غم

بر اندازه شان خلعت آراستند — ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
برفتند هر یک سوی کشوری — سرافراز با نامور لشکری

بپرداخت آنگاه از آنگه سپاه — درم داد از گنج یکساله شاه
وز آن پس نشستند بی انجمن — نیای و جهانجوی با رای زن

چنین گفت خسرو بکاوس شاه — بگرگرد کار را که جوییم راه
بیابان و یکساله دریا و کوه — برفتیم با داغ و دل یک گروه

بکوه و بهامون و دریای آب — نشانی ندیدیم از افراسیاب
بیزدان پناهیم کو یار بس — نگیرد بسختی جز او دست کس

گر او بکرمان اندر آید بجنگ — سپاه آرد از هر سوی بی درنگ
همان رنج و سختی به پیش اندرست — اگر چند ما دادگر یاورست

بنا جون شنید از نبیره سخن — یکی پند بر ما نه افکند بن
بدو گفت ما همچنین دو اسب — چنان زیم تا خوان آذرگشسب

سر و تن بشوییم با پای و دست — جهان جون بود در نزدان پرست
همی راز با کردگار جهان — بزمزم کنیم آفرین جهان

بباشیم در پیش یزدان بپای — نگر تا یک یزدان بود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه — نماید نماینده داد و راه

چو این راز گفتند هر دو یکی — نگر تا یکی تن ز راه اندکی
نشستند جون باد بر دو اسب — نهادند رخ سوی آذرگشسب

بپا ز نرس دل یکایک رسید — برفتند با جامهای سپید
چو آتش بدیدند گریان شدند — بر آن آتش تیز بریان شدند

بخواندند با درد فریاد خواه — بدان جایگه زار و گریان دو شاه
جهان آفرین را همی خواندند — بر آن موبدان گوهر افشاندند

چو خسرو بآب مژه رخ بشست — بر افشاندند دینار بر زند و است
بیک هفته در پیش یزدان بدند — به پیدار گاه آتش پرستان بدند

که آتش بدانگاه محراب بود — پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند تا اندیشه کرد و دراز — سر از پاک یزدان نبد بی نیاز

بیک ماه در آذر آبادگان — ببودند شادان در آزادگان
وز آن پس چنان بود کاوس سباب — همی گشت هر جای خورد و خواب

ببودند ایمن از جان و تن کر کنند — هراسان همه زنج ملبند

داستان سوم با افراسیاب

همی از جهان جایگاهی بجست که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیک بردع یکی غار بود سر کوه غار از جهان ناپسود
ندید از برش جای پرواز باز نه زیر پیش پویه شیر و آن گراز
خورش برد و از بیم جان جای ساخت بغار اندر از اندهان می گداخت
ز هر شهر دور و بنزدیک آب که خوانی ورا هنگ افراسیاب
همی بود چندی بهنگ اندرون ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گردد و بدل سرفراز بتخت کئی بر نشاید دراز
جهان شهریاری خداوند تخت جهانگیر و نیک اختر و نیکبخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید خنک شاه کو جز ستایش ندید
یکی مرد بود اندران روزگار ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فر و برز کیان بزنار شاهی ببسته میان
پرستش گهش کوه بودی همه ز شادی شده دور و دور از رمه
نیایش کنان بد بران کوهسار به پیش جهاندار پروردگار
کجا نام او نامور هوم بود بسی سال دور از بر و بوم بود
یکی کاف بود اندران برز کوه هم از تخت نزدیک و دور از گروه
پرستش همی کرد پشمینه پوش ز کاخش یکی ناله آمد بگوش
که میگفت کای برتر از برتری ز هر دو دل من تو آگه تری
اگر چند من تیزی کرده ام ترا چند بر خیره آزرده ام
همان بنده بر گناه توام به بیچارگی دادخواه توام
بمن بر بجنبانی تخت و کلاه بمن باز ده نیز و گنج و سپاه
وگرنه روانم جدا کن ز تن که بی افسر و گنج و بی انجمن
نخواهم سر این تن کاخ و گنج نه بوم و نه کشور نه تاج و برنج
دریغ آن همه کشور و بوم و بر دریغ آن زر و سیم و گنج و گهر
دریغ افسر و گنج و اورنگ عاج دریغ یاره و طوق زرین و تاج
دریغ آن همه گرز و تیغ و سنان دریغ آن سواران پیچان عنان
دریغا برادر دریغا پسر چه آمد مرا از زمانه بسر
همیدون بگود بر جوشنید زار بدان غار در کوفت بیچاره وار
که زار اسپرا نامور مهترا بزرگان و برداوران داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری به بهره بجنگ کجات آن سر و تاج و مردان جنگ
کجات آن همه زور و مردانگی دلیری و نیروی و فرزانگی
کجاتست آن بزرگی و تخت و کلاه کجات آن بر و بوم چندان سپاه
کجات آن بر و بازو و برز چرخ که اکنون نداری از آن هیچ سخ
کجات آن نیاقوت رخشان نگین که فرمان بدت بر ده و بهره زمین
کجات آن بروز و شب تاختن دران تاختن جادوی ساختن
کجات آن شبستان پر ماه روی که بودی جدا هر یکی شاه جوی
کجات آن غلامان زرین کمر کجات آن دلیران پرخاشخر
کجاتست آن باره های گروه بلند که بودیش سر که بپا اندر کمند
کجات آن هیونان زرین بار چو گاوان گردون کشان صد هزار
که اکنون بدین تنگ غار آمدی گریزان ز سنگین حصار آمدی
بران ناله چون هوم بگشاد گوش شنید آنچنان زاری و درد و جوش
بترکی چو این ناله بشنید هوم پرستش رها کرد و بگذاشت بوم

چمن گوی

چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر زان افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر دراز / برون جست از آن کاخ و آمد فراز

گرفتن هوم افراسیاب را و گریختن افراسیاب از هوم

چو آواز بر گوش او شد درست / دران غار تاریک چندی بجست
ز کوه اندر آمد بهنگام خواب / بدید آن در و سنگ افراسیاب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد بند از میان
کمندی که بر جای زنار داشت / کز آن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفته بدست / چو نزدیک شد شاه برپای جست
برآویخت آن هر دو تن سخت دیر
بافزور هوم آورد زیر



ورا بر زمین هوم بفکند پست / چو افکنده شد بازوی او ببست
همی رفت او را پس اندر کشان / همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت ار جهانی بدین در رواست / ز آنکس که او بر جهان پادشاست
چو از نیکی پی نباید گزید / بباید چمید و بباید چرید
ز گیتی یکی غار بگزید راست / چه دانی که آن جای بند و بلاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست / همی بردمش از خور و جای نشست
همی گفت کای برتر از آب و خاک / پرستار دارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان / نشسته بدین غار تاری نهان
بدو گفت هوم این نه آرام تست / جهانی پر از پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر که کشت / که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بود از کیان یادگار
تو خون سر بیگناهان مریز / نه از گاه در غار بی بن گریز

چنین پاسخ آورد دل خسته شاه / که از خاک تا گردش هور و ماه
گر ادانی اندر جهان بیگناه / ایا پر هنر مرد با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / وگر گردن اندر دها بسپرد
ببخشای بر من که بیچاره‌ام / وگر چند بر خود ستمکاره‌ام
بنیره فریدون فرخ بهم / نه بینم کمند توی بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار / نترسی ز یزدان بروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
سپهبات چون گلستان نو بهت / ز هوش برو دست کیخسرو ات
همی کرد خواهش هوم دلیر / که بخشای بر من ایا نره شیر
بپیچید دل هوم زاران گزند / ز روی پیچ کرد آن کیانی کمند
بپیچید و ز زور خویشتن درکشید / بدریای خنجست شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو آزادگان
گرازان و پویان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد خود با سپاه
بخشم آمدش هوم با آن گزند / توان بر لب آب چون مستمند
همان کوزه آب را تیره دید / پرستنده را دیدگان خیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیزکار / نهانی چه داری بکن آشکار
ازین آب دریاچه جوی همی / که با بیره تن ابسوی همی
بدو گفت کای مرد پرهیزکار / همی ز آب خنجست جوید نگار
نهنگی مگر دام ماهی گرفت / ببیهوده داران ماند اندر شگفت
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد / نگه کن یکی اندرین کار کرد
یکی جای دارم برین تیغ کوه / پرستش که بنده دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم / همه شب ز یزدان پرستان بدم
بدانگه که خیزد ز یزدان خروش / یکی ناله زارم آمد بگوش
هم آنگه گمان برد روشن دلم / که من رنج کین از جهان بگسلم
ز نیکو نه این نوحه هنگام خواب / نباشد مگر زان افراسیاب
بجستن گرفتم همه کوه و غار / بدیدم در سنگ آن سوگوار
بهنگ اندرون خفته آن شوربخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در سنگ رفتم بجست از جای / همان سنگ خارا کفش جوی پای
دو دستش ببازو ببستم چو سنگ / بدانسان که خون بچکش از دو چنگ
بکوه اندر آوردمش تا زنان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
ز بس ناله زار و سوگند اوی / ز رو سست تر کردم آن بند اوی
بدین جایگه در ز چنگم بجست / دل و جانم از جستن او بخست
بدین آب خنجست پنهان نشست / بگفتم چنان راز چونان که هست
چو گودرز بشنید این داستان / بیاد آمدش گفته باستان
براندیشه شد سوی آتشکده / چنان چون بود مردم دل شده
نخستین بر آتش ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
برو رخت و بگشاد راز از نهفت / همه راز با شهریاران بگفت
هم آنگه نشستند شاهان بر اسب / برفتند از ایوان آذرگشسب

حال گفتن هوم از احوال افراسیاب پیش کاوس و کیخسرو

پراندیشه شد زان سخن شهریار / بیامد بنزدیک پرهیزکار
چو هوم آن سر تاج شاهان بدید / بدیشان بداد آفرین گسترید

همان

همان شهریاران بر و آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه / ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد ایزدپرست / توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
برین شاه نوروز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم برین کوهسار / که بگذشت بر گنگ در شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / بدو دارد آباد روی زمین
چو باز آمدی شاد و خندان شدم / نیایش کنان پیش یزدان شدم
سزاوش بخسته ببینی کهان / بکرد آشکارا بمن بر نهان
ازان غار بی بن برآمد خروش / شنیدم نهادم بآواز گوش
کسی زار بگریست بر تاج و تخت / چه بر لشکر و تخت پیروز بخت
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی که دارم همیدون بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب / خورش ساخته نیز و هم جای خواب
به بند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش بیچاره زان غار تنگ
بسی خواستم کرد و فریاد خواست / هم از دادگر فره داد خواست
ز خواهش بر وی سست کردم کمند / چو آمد بر آب جست او ز بند
بآب اندرست او کنون ناپدید / پی او بگیتی بباید برید
ورا گر به بر باز گیرد سپهر / بجوشد بگرسیوزش خون و مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده ببند
بیارند بر کتف او خام گاو / چنان تا نماندش نیرو و تاو
چو آواز او یابد افراسیاب / همانا برآید ز دریای آب
بجز نیو و تا روزبانان در / برفتند با تیغ و گیلی سپر
بردند گرسیوز شوم را / که آشوب ازو بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید / ز رخ پرده شرم را بردرید
همی کوفت بر کتف او خام گاو / چنین تا نماندش بتن هیچ تاو
بر و پوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آواز او افراسیاب / پر از درد گریان برآمد ز آب
بدو دست و دو پای کرد آشناه / بیامد بجایی که بد پایگاه
بدانسان چو بانگ برادر شنید / برو بر بد از مرگ آنچ دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون و دل پرشتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
کجات آن بزرم اندرون فر و نام / کجات آن ببزم اندرون ناز و کام
کجات آن همه رسم و آیین و راه / کجات آن سر و گاه و گنج و سپاه
کجات آن همه مردی و زور دست / کجات آن بزرگان خسروپرست
که اکنون بدریا بناز آمدت / چنین اختر بد باز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب / همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان / بگشتم بسی آشکار و نهان
گر از بخشش بد بسی بگذرم / همی بدتر آید ز بد بر سرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت / روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ / برآویخت زینسان بکام نهنگ
همی پوست درند بر تو بچرم / کسی را نه پیچم بدل رای و شرم
زبان دو مهتر پر از گفت و گوی / روان پرستنده پر جست و جوی

چو یزدان پرستنده او را بدید / چنان مویه زار او بشنید
گشاد آن کیانی کمند از میان / دوتا سی بیامد چو شیر ژیان
بخشکی کشیدش ز دریای آب / بشد هوش و هم توش افراسیاب
سپردش بشاهان و خود بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

ز راه جزیره برآمد یکی / چو او را بدیدش ز دور اندکی
بینداخت آن گرد گرده کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
گرفتش ورا مرد دین دار دست / ز خواری بیالاکندش بر بست
بیامد جهانجوی با تیغ تیز / دلی پر ز کینه سری پر ستیز

چنین گفت بد دانش افراسیاب / که این روز را دیده بودم بخواب

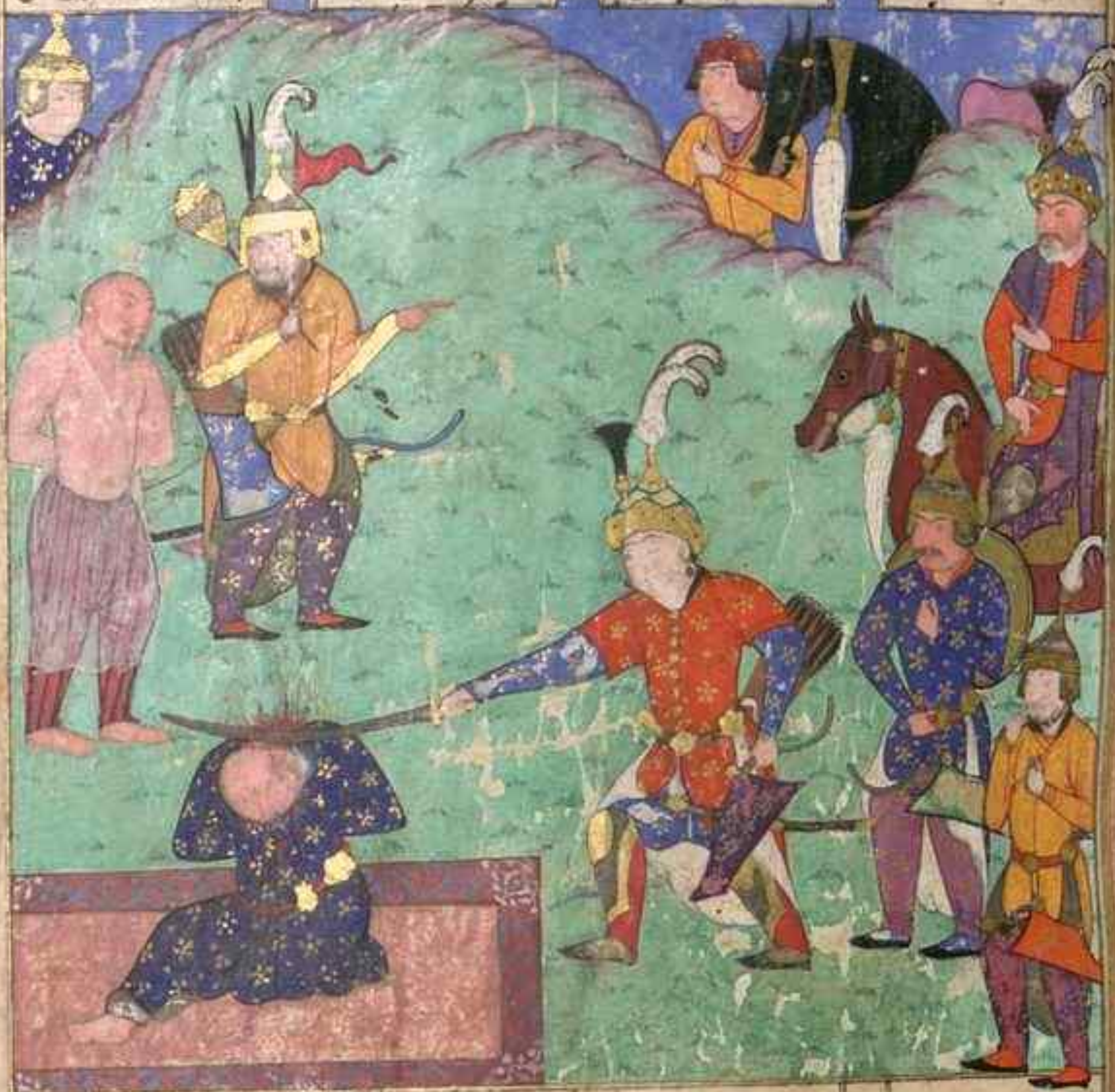
کشته شدن افراسیاب بدست شاه کیخسرو

سپهر بلند ار فراوان کشید / همان پرده راز باز درید
به آواز گفت ای بد کینه جوی / چه گفت خواهی بیار و بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار پیغاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست / که هر کو بخون یلان دست شست
زمانه بخون خاک جایش بساخت / وگر چند روزی بگیتی بتاخت
دگر نامور نوذر شهریار / جهان را ز ایرج یکی یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز / برانگیختی در جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار / نبیند کسی از جهان نامدار
بریدی سرش چون سر گوسفند / بغرید بر تو سپهر بلند
نرسیدی از داور روزگار / چنین بود در بارگه شهریار
ز کردار بد تیز بشتافتی / مکافات آن بد کنون یافتی
چنین داد پاسخ که از بدکنش / بباید نگر کشتن و سرزنش

ز بیم نبینی این داستانها نهان / همان تا نکرد مادرت راز نهان
تو اکنون سر ستانم باید شود / دل گفت شاه بود ...
یکی برگسستم بوی از رخش / بگویم همان شنوم پاسخش
بگویم کجا راز پرسش / خراشیده کی بوی پاسند موی
دریغا کجا تیره شد جای من / بر اندازان فضا برسن بسم
بیفکن بفرزندش و درهم / سر تاج ... بسی ...
بروز از گریبان شد و بخت عان / بر شهریاری بپرسی کو ماج
چو رفت از کرد نو آمد جهان / ... بر کس بود و روی نهان

کنون روز

کنون روز بادافره ایزدیست | مکافات بد را ز یزدان بدیست | بشمشیر هندی بزد گردنش | بخاک اندر افگند نازک تنش



بگون لعل شد روی و موی سپید | برادرش گشت از جهان ناامید | نهی گشت ازو تخت شاهنشهی | سرآمد برو روز کار بهی
ز کردار بد بر تنش بد رسید | بگوی ای پسر بند بد را کلید | چو جویی ندانی که از کار بد | بفرجام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با فر یزدان بود | به خشم او ببند و زندان بود | چو خون ریز گردد بماند نژند | مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام گبر | که خون سر بیگناهان مریز | نگه کن که با تاج تا سر چه گفت | که با مغز تا ای سر خود باد جفت
چو خواهی که تاج تو ماند بجای | مبادی جز آهسته و پاک رای | بگیسوز آمد ز کار نیا | دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا
کشنده نیندیش ز خشم خوار | به بند گران و به بد روزگار | ابا روزبانان و مردم کشان | جهان چون بود مردم بدنشان
چو هرمز پسش گنج و آمد بدرد | ببارید خون بر رخ لاجورد | شهنشاه ایران زبان برگشاد | و زان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز نور فریدون و سلم سترگ | به ایرج که بد پادشاه بزرگ | بدژخیم فرمود تا تیغ تیز | کشید و بیامد دل پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد | سپه را از او دل پر از بیم کرد | بهم بر فکندند شان همچو کوه | ز هر سو بدو برایستاده گروه

ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت ... ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند ... بزمزم همی آفرین خواندند
ببودند یکروز و یکشب بپای ... به پیش جهان داور رهنمای
ازانپس بفرمود تا رهنمون ... بشوید تن شاه از خاک و خون
بپوشید سراپاش دیبای چین ... ز خز و ز ملحم کفن هم چنین
بدخمه درون تخت زرین نهاد ... کله بر سرش عنبرآگین نهاد
بخوابید شه را بر افراز تخت ... بمویید چندی بران شوربخت
تن پهلوان را کزو خاست کین ... کشیدند و نیمه تا بارگین
مکن بد که بینی بفرجام بد ... ز بد گرددت در جهان نام بد
دگر بود دو روز و دو شب بپای ... به پیش جهان داور رهنمای
چو گنجور کیخسرو آمد ز اسب ... ببخشید گنجی بر آذرگشسب
بران موبدان خلعت افکند نیز ... درم داد و دینار و هرگونه چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود ... وگر خوردش از کوشش خویش بود
بران نیز گنجی پراکنده کرد ... جهانی بداد و دهش بنده کرد
وزانپس بتخت کئی برنشست ... در گنج بگشاد و لب را ببست
بنشتند نامه بهر کشوری ... بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد تا در باختر ... بجایی که بد مهتری با گهر
که روی زمین از بد اژدها ... بشمشیر کیخسرو آمد رها
بنیروی یزدان پیروزگر ... بیاسود و بگشاد سر گنج گر
روان سیاوش بدو زنده شد ... همه روی گیتی ورا بنده شد
همه چیز بخشید درویش را ... پرستنده و مردم خویش را
وزانپس چنین گفت شاه جهان ... که ای نامداران فرخ مهان
زن و کودک از شهر بیرون بدند ... خورشها و رامش بهامون بدند
همه جشن سازید و باده خورید ... بخواهندگان بر درم گسترید
بر درخت وبس سر آتش نهاد ... برفتند گردان خسرونژاد
هرانکس که بود از در آذرسب ... بیامد بایوان آذرگشسپ
چهل روز با شاه کاوس کی ... همی بود با بخشش و رود و می
بهر سو که اندر شدی او ز راه ... شدی انجمن مرد بر پیشگاه
گشادی سپهبد در شهریار ... توانگر شدی مرد پرهیزگار

گذشتن شاه کاوس از جهان فانی

چو با ایمنی گشت کاوس جفت ... همه راز با پیش یزدان بگفت
اگرچند داند ز رازت خدای ... تو آن راز را پیش او برگشای
چنین گفت کای برتر از روزگار ... تو باشی بهر نیکی آموزگار
ز تو یافتم فر و اورنگ و بخت ... بزرگی و دیهیم و هم تاج و تخت
نکردی کسی را چو من بهره‌مند ... ز گنج و ز تاج و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه‌ور ... ز کین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهان بین خویش ... کجا دین من کرد و آیین خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد ... ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت ... سر و موی مشکین چو کافور گشت
کمان سرو بالا بشد چون کمان ... ندارم گران گر سر آید زمان
بسی برنیامد برین روزگار ... کزو ماند نام از جهان یادگار
جهاندار کیخسرو از تختگاه ... نشست از بر خاک بر پلاس سیاه

ازیرانیان هر که بد نامجوی   پیاده برفتند با گفت و گوی
همه جامه‌هاشان کبود و سیاه   درفشی و دیبای رومی کلاه
بدو نافه عود و کافور و مشک   تنش را بدو در نوشتند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج   بسر بر ش مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت   در خوابگه را ببستند سخت
کسی در ز کاوس کی راند پند   ز کین و ز آورد کار آمد بسند
چنین است رسم سرای سپنج   نمانی در و جاودانه مرنج
ندانا که ز ما پدار خنک مرگ   نهنگ آوران زیر خفتان ترگ
اگر شاه یابی وگر زرد هشت   نهالین ز خاکست و بالین ز خشت
بیاز و بناز و همه کام جوی   اگر کام دل جویی آرام جوی
جهاندان که گیتی ترا دشمن است   زمین بستر و گور پیراهن است
چهل روز سوگ نیا داشت شاه   ز شادی شده روز بر تختگاه
چل و یک نشست از بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه   روان و بزرگان زرین کلاه
بشاهی برو آفرین خواندند   بدان تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سر بسر   چو بر تخت بنشست پیروزگر

آوردن شاه کیخسرو جهن از بند و نصیحت کردن و پادشاهی دادن

بفرمود تا جهن افراسیاب   بیارند در پیش با جاه و آب
برفتند فرمان بران پیش اوی   ز ره تنگ جهن آوریدند روی
چو دیدند مر جهن را پای بند   شکستند آن بند او بی گزند
تنش را ابا خلعت شاهوار   سرش را بتاج مرصع نگار
برستش را بدیبا بیاراستند   کلاه کیانی بپیراستند
برفتند پس مهترا پیش اوی   چو آمد نهاد از بر خاک روی
بسی آفرین بزرگان بگفت   بدان کش برون آوریدند از نهفت
فرود آمد از تخت زر شهریار   بیارید و بگرفتش اندر کنار
بیاورد و بنشاند بر دست راست   ز کار گذشته بسی عذر خواست
وز آن پس فرو ریخت از دیده آب   بسی یاد کرد از ره افراسیاب
که گر او نشستی بخون دست پیش   نگه داشتی رای و آیین خویش
بکردی بکین سیاوش سپید   گذشتی ز بوم و بر ما امید
منش بودمی پیش فرزندوار   نخواندی مرا او اگر شهریار
پدر بودی و من بو فرزند اوی   همی بودمی پیش با آب روی
ازیران بتوران جدایی نبود   چنین دیو را آشنایی نبود
ولیکن چنین است بد روزگار   که گه پای زهرست و گه زهر مار
ببین تا که آن مرد ناهوشیار   چه کرد و چه دید از بد روزگار
سیاوش با عهد و پیمان اوی   بیامد بتوران ابا آب روی
میان زاریی واپسش بیست   جهان جون یکی مرد خسرو پرست
شب و روز در پیش تختش بپای   برون برد از رایش بیداد رای
بر دیش ز کاوس از تختگاه   بیامد بتوران ورا خواند شاه
سخنهای رنگین و سوگند اوی   که بنهاد دل خوب پیوند اوی
بگلی دل از تخت ایران برید   بتوران زمین بهارستان بر کشید
بگفتار گرسیوز تیره رای   چنین تخت خود آورد زیر پای
سری را که پرورد در زیر تاج   تنی را که جایش بود تخت عاج

جدا سازد از تیغ و شمشیر تیز   برانگیزد از جان خود رستخیز
غدار و بد دل بیم و ترس خدای   کُنَد کارگشته بهر دو سرای
گذشته از او باز فرزند خویش   جگر دار بند بهار پیوند خویش
اگر گرد او بپیاد آورم   همه دوده او بباد آورم
که چون از نیا یاد آید همی   ز راه خرد تابم آید همی
جهان آفرین تا جهان آفرید   چو او تاجداری نیامد پدید
بمردی و یار زور و باد و سپاه   برافراخته سر ز تابنده ماه
ابا زهره شیر و نیروی پیل   نهنگان بپارنده از آب نیل
جدا از قیصر روم و خاقان چین   نبشته همه نام او بر نگین
ز ایران و توران ز بیم گزند   برافراخته سر ز چرخ بلند
بیکسال خفت از در ناسازکار   نگوییده خلق شد زار و خوار
همه پیش یزدان شده با امید   بخون ساخته رنگ ریش سفید
نه دین یاد دست نه یزدان پرست   همه دین و دنیا بداده ز دست
چو دیوان بدی راه و آیین گرفت   ز یزدان بگشت و کم دین گرفت
سیاوخش را کی که چون بگشت   بیچاره من آورد هم او را بدشت
هم از مردی و رای و آیین خویش   بخشم اندرون همه کین خویش
سرش را ببرید هم سان جاه   بغلطید بر خاک بی توش و تاو
بخون سرخ شد روی و ریش سفید   بناچار گشت از جهان نا امید
پدرت از بدی کرد گیتی سیاه   بدو روح شد اندر دم اژدها
نگر بست سروی کسی ایرج زاد   از آن کش بدی بود آموزگار
ز ضحاک و توران ستمکارگان   چه گویم که بودند غمخوارگان
چو ضحاک کشتست جم بر بین   دگر تور کشت ایرج پاکدین
بیزدان نگر تا زنست و شاه   بر ایشان چه آورد در رزمگاه
فریدون فکند آن کمند کئی   بنیروی یزدان ز فرخ پی
گرفت آن ستمکاره ضحاک را   ز تخت اندر آورد ناپاک را
ببرد و فکندش بچاه اندرون   نهادش یکی کوه بر سرنگون
برستند مردم ز آزار اوی   سرآمد همه راه بیکار اوی
دگر چون منوچهر آمد او کر   که پیش از پی کین ایرج کمر
ز ایران برون رفت تا حد چین   دلش بود پر درد و دل پر ز کین
بنیروی یزدان فیروزگر   ز تور ستمگر جدا کرد سر
چنین است فرمان یزدان و راه   که هر کس که برد بر بیگناه
گرش ابر بندی ز ترس و باک   سپارنده ناپاک تن را بخاک
مگر تا نباشی تو ز ینها و بس   که کس را نباید ندید فریاد رس
مرا با تو مهرست و پیوند و خون   نباید که آیی ز پند من برون
نباید که گیری تو گیتی بهیچ   ره دانش و داد و دادن بسیج
اگر زانکه از داد پیچی تو سر   سرت را ببرم بسان پدر
بنیره پشنگی و فریدون نژاد   نباید که پیچی سر از عدل و داد
تو از تخمه تور و توران شهی   برای و خرد بسته همه آگهی
بتوران تو هستی یادگار شنگ   نیاری تو ز دوده خویش ننگ
باحسان و عدل و باداد و رای   همه بوم آباد کردان بجای
ز جور ستمکاره افراسیاب   جهان سر بسر گشت جمله خراب
زمانه ز کردار او گشت سیر   ترا داد پس تخت تور دلیر

تر

مجنب و میاسای در روز و شب   ابی یاد یزدان مفرسای لب
اگر زانکه پیچی سر از عدل و داد   ازین کینه دیگر نخواهم گشاد
وگر زانکه نیکی کنی در جهان   دل خلق داری ز غم شادمان
مرا تو برادر بوی در جهان   ندارم دریغ از تو روح و روان
بایران و توران شوی سربلند   دل دوستان شاد و دشمن نژند
برآسای اکنون تو بر خور ز بخت   ترا داد خواهم من این تاج و تخت
چو جهن این شنید از لب شهریار   بجان ایمنی یافت از روزگار
همانگاه از جای برپای خاست   چنین گفت کای مهتر داد و راست
ز تو یافتم چون بجان زینهار   مرا تاج با تخت توران چه کار
که جاوید بادی تو با تاج و تخت   همیشه بهرجای فیروز بخت
مهان جهان پیش تو بنده اند   بران بندگی سرفرازنده اند
من اکنون رهی سرای توام   بهر جا که باشم برای توام
زنیس خبر بفرمان تو بسپرم   همان هرچه گویی از آن نگذرم
شب و روز در پیش تو بنده وار   ابر پیش تخت تو ای شهریار
میان بسته باشم بسان رهی   ازین نامور پیشگاه مهی
کف خاک پایت مرا افسرست   مرا تخت توران اندر خور است
ندارم طمع ایچ جز بندگی   که داریم راه سرافکندگی
پدرم آن ستمکاره و واژونه بخت   چگونه شکیبا و از تاج و تخت
همه دوده و خویش و فرزند و زن   چه پیوند و چه مردم رای زن
گنه کار و بیجان ز رنج و سپاه   به پیش تو ای نامور شهریار
نگهدار گر پیسور تیره رای   بجوید ساخت این روز روشن سیاه
به پیشت گنه کار و بخشیده ام   ابر پیش تخت تو نازنده ام
چو گهزوار جهن ابو افراسیاب   شنید آن سخنها چو دُر خوشاب
بدو گفت ای یادگار جهان   بتو زیبد این تاج و تخت مهان
تو ای تخمه و نسل تور دلیر   مبادا که گردی تو ازنگاه
به تخت کیی هر دوان هم سریم   ز یک نسل و زاده و یک گوهریم
تو از نسل توری و افراسیاب   ز نسل منوچهر دارم نسب
ز نسل پشنگی و توران شهی   بهر کار داری بمن همرهی
همان کشور تور دادم به تو   که از تخمه تور شادم بتو
جو این گفته شد شاه برپای خاست   نشاندش بر خویش بر دست راست
بفرمود تا طوس هم در شتاب   یکی اختری پیکرش آفتاب
بیاورد با کوس و پرده سرای   ابا بوق رویین و با کره نای
ابا خیمه و خرگه و کندلان   ز فرواش وار پرده و سایبان
سه صد اسب تازی ابا زین زر   همان تخت زرین و زرین کمر
همان باره و خلعت شهریار   همان تاج و طوق مرصع نگار
غلامان چینی و صد جانفزای   سر زلفشان بر سمن مشکسای
پرستنده سیصد ز چین و ختن   همه جعد مویش شکن بر شکن
پری روی حوراوش نازنین   نگارنده بر طاق ایوان چین
همه زنده پیلان ابا طوق زر   بیاراسته شان بزر و گهر
همان یوز با باز و شاهین کار   سگان گرانمایه بهر شکار
دگر آلت و ساز شاهنشهی   بسالار فرمود با فرهی
ابا اختر سعد نیک حال   بیارد بر شاه نیکی همال

بفرمود تا پیش او شد دبیر / ببردند قرطاس و مشک و عبیر
نویسنده منشور با چین و چین / همه مرز توران و مکران زمین
جهان چون فریدون بتوران زمین / سپرد و بگفتش که تو پیش ازین
مجوار جهان بهرهٔ خویش را / بده داد مظلوم و درویش را
نوشتند منشور بر پرنیان / بآیین شاهان و رسم کیان
بکجور فرمود پس شهریار / که رو خلعت و تاج شاهی بیار
ز راپس بفرمود شاه جهان / که منشور با تاج و تخت مهان
ابا طوق با کوس و پرده سرای / ابا خرگه و خیمه و کره نای
ابا خلعت و طوق با گوشوار / کمرهای زرین مرصع نگار
همان تازی اسپان با زین زر / غلامان پرستنده با جور
همان پیل ابا زیب و زرینه زنگ / بیاراسته شان ابا بوی و رنگ
همان باز شاهین و شنقار کار / بر آراسته شان ز بهر شکار
دگر هرچه بود پیش همه خواسته / بیارند یکسر بپیراسته
بفرمودهٔ شاه پیروز بخت / سراپرده و خیمه و تاج و تخت
بپیش سراواز توران زمین / ببردند با تاج و تخت و نگین
بفرمود تا تاج بر سر نهاد / ز دست از کرند و شد از شاه شاد
پس آنگه بکهسر سراواز گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
پسرم تو تخت و تاج پدر / بسیجان سپارنده و داور دادگر
پدر کو بدی کرد آخر چه کرد / بجز مایهٔ شرم پیکاری نبرد
بداد و بدین ناتوانی مکوش / بدین پند و اندرز من دار گوش
بپاسخ برآراست جهن آن زمان / که ای دادگر نامور در جهان
بفرمان تو من ببندم کمر / بیایم به پیشم برخ ناجور
ببوسم زمین پیش تخت ترا / کنم آفرین فر و بخت ترا
هم از بندگان تو من کهترم / نه با تخت و با تاج و با افسرم
بتوران زمین کرد فرستی مرا / نیایش کنم پیش یزدان ترا
فرستم بهر سال من باژ و ساو / به پیش تو آن جم بود توش و تاو
نثار آورم مشک و عود و عبیر / زمین را ببوسم بچینی حریر
یکی آرزو دارد اکنون رهی / بدین نامور پیشگاه مهی
که پوشیده رویان فرزند جهن / همان خواهران را و پیوند جهن
ببخشد بمن تا بتوران برم / اگر آرزو را من اندر خورم
چو بشنید ازو شهریار این سخن / بدان آرزو پاسخ افکند بن
ز راپس بفرمود شاه زمین / که پوشیده رویان آن شاه چین
که بودند در پرده در قید اوی / بفرمود کارند با آب روی

دادن شاه کیخسرو پوشیده رویان را بجهن افراسیاب

سر بانوان را ز افراسیاب / که رخشنده بودند چون آفتاب
پس اندر پرستندگان طراز / خرامان برفتند با شرم و ناز
ز عکس رخان تب دل افروز / شب و تار بد همچو رخشنده روز
چو دید شکر جهاندار فیروز بخت / سر بانوان را بنزدیک تخت
بروی زمین آمد از تخت زیر / نیایش کنان زو بپرسید دیر
بدو گفت چون از بد روزگار / درخت وفا خطل آورد بار
ز جور نیا آن ستم کاره مرد / تو دیدی که گردون گردان چه کرد
سیاوش با آن همه راستی / چو دید از پدر کژی و کاستی

ببرید ز ایران سر و تخت و کلاه   بیامد بتوران ورا خواند شاه
بعهد و بسوگند شد رهنمون   بیاورد و پیوند کردش بخون
چو دید آن بر و بازوی و یال اوی   بچنگ اندرون تیغ و کوپال اوی
بریدش ز تن آن سر تاجدار   نکرد هیچ یاد از بد روزگار
و چون گوسفندان به پیچید سر   ببرید او ز تن آن سر تاجور
سیاوش اگر خود گنه کار بود   مرا او را از و دل پر آزار بود
ز یکسو آن مادرم پاک تن   کشیدن بفرمود در انجمن
که فرزند او بود و پیوند اوی   جگرد آن گرامایه فرزند اوی
سوی انجمن بردا و را کشان   بدست ستمکاره مردم کشان
من پور نازاده بر پیشگاه   بداد ارزنده بر ده پناه
مرا پارسا داد یزدان داد گر   بگردون گردان بر آورده سر
سرم بگردون همی برفراشت   مسلط سر و چشم برگماشت
چنین تا بر آن دهر وار و بخت   بدیشان سزاوار دم این تاج و تخت
اگر زو جدا ماندیم بی پدر   خطا بود می من ز پیشت پدر
سپردم شما را انجمن دلبر   بدو تخت و دولت بماناد دیر
سپردم سر تخت توران پشنگ   بجهن ز لاور بی ریو و رنگ
مرا او همال است و هم هست خال   بمردی چو سام است و چون پور زال
مرا با شما کینه جستن نبود   همان بود کشتنش که آخر درود
بگنجور فرمود پس شهریار   کز بس جامهای مرصع نگار
بیاورد گنجور با تاج زر   همه دیبه از رنگ رنگ دگر
بدیشان ببخشید و بدرود کرد   که جاوید باشید بی رنج و درد
همه ماه رویان چین و ختن   پرستش کنان چون بتان چمن
همه شاد و خرم دل از شهریار   برفتند با بوی و رنگ و نگار
برفتند هر یک چو تابنده ماه   چو سرو خرامنده در پیش شاه
وزان پس بفرمود شاه جهان   که با زیور و تاج شاهنشهان
بردندشان پیش سالار تور   ابا شادمانی و با ناز و سور
شنید این سخن چون افراسیاب   ز شادی برافروخت چون آفتاب
پذیره شدن را بیاراستند   مرا او رود و رامشگران خواستند
سر اوار توران بهادر رسید   پیاده شد از اسب و پیشش دوید
همان خواهر از ابر بیسد زیر   نیامد ز دیدارشان هیچ سیر
بیک هفته در خان سالار تور   همان شادمانی بدو ساز و سور

نامهٔ شاه گنجه و بگستهم نوذر و او را طلب داشتن

وز انسو بفرمود شه تا دبیر   نویسد یکی نامه دلپذیر
نزدیک گستهم نوذر که اوی   بیامد بایران ابا آب روی
بپیاره بجهن آن زمین را تمام   نسازد درنگ و نگیرد مقام
دبیر آن زمان دست بر خامه کرد   بگستهم نوذر یکی نامه کرد
گرای از بزرگان مرا یادگار   منوچهر و از نوذر نامدار
که توران ستمکاره ناپاک مرد   شنیدی که با شاه ایرج چه کرد
منوچهر آن شاه فیروزگر   ازان دو ستمکار جدا کرد سر
نکرد او همی از پی حرص و آز   بتوران زمین دست خود را دراز
ز خاور زمین تا در باختر   دو بهره بنهادش جهان سربسر
چو ایران و توران ببخشید راست   همه بهره خویش کمتر بخواست

مرا نیز این کشتن و تاختن ... دل از تخت ایران بپرداختن
مرا داد هم بسی بود ای نامدار ... که از دوده او برآرم دمار
سرش را ببرم به شمشیر تیز ... برانگیزم از جان او رستخیز
مرا یار شد ایزد دادگر ... سر او بریدم بکین پدر
ازایدون کیزدان مرا یار شد ... سر و بخت دشمن نگونسار شد
سپردم سر تخت افراسیاب ... بجیحون گذر کردم آن روی آب
چو نامه بخوانی بهم اندر شتاب ... همی ران برسان کشتی بر آب
همی رفت روز و شب و نارمید ... چنین تا بگستهم نوذر رسید
بگستهم پیغام شاه جهان ... بداد و بشد با نامه درفشان
چو آن نامه شاه ایران بدید ... بنالید از خشم و فرمان گزید
ازین روی فرمود شاه جهان ... که جهن سرافراز با انده‌مان
بشبگیر هنگام بانگ خروس ... ببندد ابر کوهه پیل کوس
ابا خیمه و کوس و پرده سرای ... سوی تور آرد همی روی رای
بشبگیر سالار توران سپاه ... ابا لشکر و کوس و با دستگاه
بدانگه که جهن خروش از خروس ... ز درگاه جهن آمد آوای کوس
نشست از بر اسب و شد سوی تور ... همه راه با شادمانی و سور
چو نزدیکی شهر توران رسید ... فرستاده نیک پی برگزید
بگفتش که نزدیک گستهم پوی ... همه کارها پیش او بازگوی
فرستاده چون گفت شاهش شنید ... بکردار باد دمان بر رسید
برفتش بر زودی چو باد دمان ... بره بر نگردش درنگ و زمان
چو نزدیک گستهم آمد ز راه ... بگفتش که جهن آمد از پیشگاه
ابا تاج و با تخت و پرده سرای ... ابا کوس رویین و با کره نای
ابا خواهران را و پیوند اوی ... که بودند بریک ازو چاره جوی
فرستادشان شهریار جهان ... ابا جهن خرم سوی خان و مان
چو گستهم ازان کار آگاه شد ... پذیره شدن را بدان راه شد
همه شهر توران ابا پیش باز ... رسیدند با نعمت و نوش و ناز
چو گستهم با شاه توران رسید ... پیاده شد از اسب و پیشش دوید
پیاده شد از اسب شاه جوان ... بنزدیک گستهم آمد نوان
گرفتند مریکدگر را به بر ... بسی بوسه دادند بر چشم و سر
از آنجا سوی شهر باز آمدند ... ابا بربط و چنگ و ساز آمدند
همه شهر توران بیاراستند ... می و رود و رامشگران خواستند
چو جهن اندر آمد سوی تخت تور ... همه شهر بد شادمانی و سور
بهر جای دیبا برآویختند ... همه کوی و برزن درم ریختند
نشست از بر گاه افراسیاب ... همه خفته را سر برآمد ز خواب
بیاورد منشور توران چنین ... بمهر سرافراز ایران زمین
که دادم سر تخت پور پشنگ ... بجهن سرافراز بی کین و جنگ
بیاورد و پیش بزرگان بخواند ... برو گستهم زر و گوهر فشاند
بدو گفت ای شاه توران زمین ... خجسته بتو تاج و تخت و نگین
بزرگانش گوهر برافشاندند ... ورا شاه توران زمین خواندند
بیاورد گستهم تاج و نگین ... همان کوس و منشور توران زمین
بجهن جهاندار بسپرد گفت ... که با جان پاکت خرد باد جفت
بماند بتو تاج و تخت پدر ... بجاوید ای شاه پیروزگر

به و آفرین کرد جهن دلیر … توی یادگار از منوچهر شیر
بجایی تو خرم دل و شادمان … بجاوید در پیش تخت کیان
بزرگان ابا بزم و با ساز و سرود … برفتند در خان سالار تور
سه هفته ابا بزم و با ساز و رود … فرستاد بر شاه ایران درود
ببودند زین گونه یاران شاد … چهارم در گنجها برگشاد
بیاورد تاج مرصع نگار … یکی طوق زرین و دو گوشوار
ز هر گونه آلات شاهنشهی … بیاورد گنجور با دفتری
ده اسپ گزیده ابا زین زر … دو کربندگان مرصع کمر
بیاورد صد تخت دیبای چین … برآموده یکسر بدر ثمین
همان خز و سنجاب چینی حریر … بخروارها مشک و عود و عبیر
چنین هدیه از بهر شاه جهان … بیاورد سالار توران زمان
هم از بهر گستهم نوذر نژاد … بگنجور فرمود تا در گشاد
کمرهای زرین شاهانه وار … همه جامهای مرصع نگار
همان تازی اسپان چینی پرند … ز هر گونه از چین و ماچین و سند
طرایف ز هر گونه چون بار کرد … ز هر جنس حمل و کر ساز کرد
سراسر بگستهم بسپرد و گفت … کلای بر باد و انس و سوس جفت
بر این همه هدیها پیش شاه … بگوئیش کای شاه گیتی پناه
توی شاه و ما بندگان توییم … بهر جا پرستندگان توییم
پذیرفت گستهم و کردش درود … که بادی همه ساله با جام و رود
همه شب ببودند با کام و ناز … به پیش اندرون شان بتان طراز
سپهبد چو بر زد سر از برج ثور … زمین شد بکردار جام بلور
چو بر زد سر از برج شرق آفتاب … سپهبد از توران درآمد ز خواب
بفرمود تا کوس با کرّه نای … ز ونده و بزین اندر آورد پای

بازگشتن گستهم بن نوذر از توران زمین و آمدن بدرگاه شاه کیخسرو و آوردن هدیها جهن و افراسیاب

همی راند روز و شب تا رسید … بدرگاه شاه دلیران رسید
گوان چون از او آگهی یافتند … پذیره شدن پیش شاه تافتند
چو با پهلوانان بدرگه رسید … پیاده شد و پیش تختش دوید
چو گستهمش شد پیاده بر روی شاه … زمین را ببوسید در پیشگاه
چو دیدش ورا شاه با کام و ناز … ببر در گرفتش زمانی دراز
پس آنگه نشاندش بر گاه شاه … بپرسیدش از جهن و توران سپاه
بگفتش به پاسخ کای شهریار … ز جهن و درود فراوان نثار
که بی یاد تو نیست او یک زمان … روان دلیران ما را همی بخوان
چو از خوان و خوردن بپرداختند … می و رود و رامشگران ساختند
همه شب ببودند با جام و رود … همی داد هر کس ز شاهان درود
چو خورشید بنمود رخ را بمهر … چو شاهان برآمد بجنب سپهر
بیاورد گستهم آن خواسته … که جهنش فرستاد آراسته
بنزدیک شاه جهان آورید … چو خسرو ورا زان همه نبگزید
ببخشید جمله بر ایرانیان … نشستند از بر تخت شاه کیان
نشستند با کام دل بی گزند … برافراخته سر بچرخ بلند
بر اینگونه تا سالیان گشت شست … جهان شد همه شاه را زیر دست
پراندیشه شد آنگهی جان شاه … از آن رفتن کار و آن دستگاه
همی گفت چندین ز آباد بوم … ز چین و ز هند اندرون تا بروم

هم از خاوران تا در باختر ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی مرا گشت فرمان و تخت مهی

سیر شدن کیخسرو از پادشاهی عالم

جهان از بداندیش بی‌بیم گشت فراوان جز از روز بر سر گذشت

ز یزدان همی آرزو یافتم وگر چه همی سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی بداندیشی و کار آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم که با تور و سلم اندر آید بهم
ز یکسو چو کاوس دارم نیا دگر شاه توران پر از کیمیا
چو کاوس و چون جادو افراسیاب که جز جور و کژی ندیدی بخواب
بیزدان شوم یکزمان ناسپاس بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فره ایزدی گرایم بکژی و راه بدی
وزان پس بدان تیرگی بگذرم بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این گوشت و رنگ رخان بریزد بخاک اندرون استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجای روان تیره ماند بهر دو سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا بپای اندر آورده بخت مرا
ز من نام ماند به بد یادگار گل رنجهای کهن گشته خار
من اکنون چو کین پدر خواستم جهانی بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت که بد کنش با شاه یزدان درشت
بآباد و ویران درختی نماند که منشور تیغ مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند اگر چند با گنج و با افسرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر بدین گردش اختر و پای و پر
کنون آن به آید که من راه جوی شوم پیش یزدان پر از آب روی
نگر هم بدین خوبی اندر نهان پرستنده گرد کار جهان
روانم بدان جای نیکان برد گر این تاج و تخت مهی بگذرد
نیابد کسی زین فزون کام و ناز بزرگی و خوبی و سرکو فراز
رسیدیم و دیدیم کار جهان بد و نیک و هم آشکار و نهان
کشاورز باشد اگر تاجور سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک بازگردان به نیکو سخن همه مردمی جوی و تندی مکن
ببست آن در بارگاه کیان خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک برارنده آتش از تیره خاک
نگه دار و چندی خرد ده مرا هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
ترا تا ابد من ستایش کنم بدین نیکوییها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا بکژی مکش دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار همان چاره دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم بگیرد هوا بر روانم ستم
چو بر من بپوشد در راستی به بیند در کژی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه بدان تا نبیند روانم گناه

روانم بدان جای نیکان رسان / نگهدار بر من همین رسم و سان
شب و روز یک هفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / بجای پرستش نماندش توان
ازان نامداران برو روز سرد / همی هر یکی دیگر اندیشه کرد
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو مانده از کار شاه
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را بدرگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش / بزرگان پیل افگن شیرفش

سخن گردن گردان و پهلوانان ایران با شاه کیخسرو

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز / وزان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سرا سرورا / جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فرازنده جوشن و زین و اسب / فروزنده فرخ آذرگشسب
بگیتی ز بخت فزونت برنج / نترسی ز رنج و نیازی بگنج
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم / سراسر بدیدار تو زنده‌ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک / نماندت بگیتی ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست / بهر جا که پی برنهی رنج تست
ندانیم کاندیشه شهریار / که با کس نماند دشمنان کارزار
ترا از جهان روز برخوردنست / نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه / ز آزار او نیست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم / پر از خون رخ و جان پر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر جهان / بگوید بما شهریار جهان
بدان تا زبن بیخ او برکنیم / بگنج و زمین را چو دریا کنیم
همه تاجداران که بودند شاه / بدان داشتند ایچ گنج و سپاه
گر تار ستانند یار و جهند / چو ترگ دلیران بسر بر نهند
نهانی که دارد بگوید بما / همان چاره را بگوید بما
بدیشان چنین گفت پس شهریار / که با کس نماندستمان کارزار
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشسته بهر جایی پراکنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شمار است مرد گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم / بداد و بدین گیتی آراستم
بگیتی پی خاک بره نماند / که مهر بکین بر ار نخواند
شما نیز شادی در این شام آورید / بآیین شمر جام آورید
بجای خورش کمان نای و چنگ / بسازید با باده و بوی و رنگ
بیک هفته من پیش یزدان بپای / نبودم بر اندیشه و پاکی رای
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چو پاسخ دهید / بپاسخ مرا رای فرخ نهید
شما پیش یزدان نیایش کنید / بدین کام و شادی فزایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
وزان پس بمی شادمانی کنید / ز بدها روان بی گمانی کنید
بدانید کین چرخ ناپایدار / نداند کسی لشکر و شهریار

همی بد بر و بوم پر درد ناهم ازو داد بینیم و هم رو ستم همه پهلوانان ز نزدیک شاه برون آمدند از غمان دل تباه

بسالار بار آن زمان گفت شاه که بنشین بره بر در بارگاه کسی را مده بار در پیش من ز بیگانگان مردم و خویش من

بیامد بجای پرستش بشست بداد دادارنده بگشاد لب همی گفت کای برتر از برتری فزاینده پاکی و بهتری

نو باشی بهیسو فراز سهای بکن بگذرم زین سپنجی سرای بگردی دلم هیچ نا یافته همان جای روشن دلان یافته

چو یک هفته بگذشت و نمود روی برآمد یکی غلغل و گفت و گوی

رفتن گیو به زابلستان بطلب رستم و زال بن سام

همه پهلوانان شدند انجمن بزرگان فرزانه و رای زن چو گودرز و چون طوس نوذر زاد سخن چند رفتی ز بیداد و داد

ز گودرز شاهان برتر منش ز گردان برستان و از گیتش بایران بسی رنج بر داشتی بر و بوم و پیوند بگذاشتی

همه واستانهار نزدار نهان بزرگان پور پایکان جهان پدر گیو را گفت کای نیکبخت همیشه پرستنده تاج و تخت

بایران بسی رنج بر داشتی بر و بوم و پیوند بگذاشتی همی ترسم آن رنج بی بر شود سپهبد بر آیین دیگر شود

مبادا که از راه کیهان خدیو دلش را بگرداند گرا بند دیو بپیش آمد اکنون یکی کار زار گران را نشاید که گیریم خوار

بباید شدن سوی زابلستان دوانید بروی بکابلستان زال و بر رستم بگویی که شاه شود گرد و دیوش بپیچد ز راه

در بار بر پهلوانان ببست همانا که با دیو دارد نشست بسی پوزش و خواهش آراستیم همی زان سخن راز او خواستیم

وز ایوان شنیدیم پاسخ نداد دلش خیره گشتست و سر پر ز باد بترسم که او هم چو کاوس شاه شود گرد و دیوش بپیچد ز راه

شما پهلوانید و دانا ترید بنیک و بد بر توانا ترید کنون هر که دارید پاکیزه رای ز قنوج تا دنبر و مرغ و مای

ستاره شناسان کابلستان همان پاک رایان زابلستان بایران خرامید با خویشتن بیارید از ایشان یکی انجمن

که شد پادشاهی پر از گفت و گوی به پیچید خسرو ز ما رای و روی دلیران بگفتند هر گونه بن ز روشن تگان کشاید همی این سخن

سخنهای گودرز بشنید گیو ز لشکر گزین کرد مردان نیو بر آشفت و اندیشه اندر گرفت از ایران ره سیستان بر گرفت

چو نزدیک دستان و رستم رسید بگفت آن شگفتی که دید و شنید همی گشت و بانا مور زال گفت که گشتیم با رنج بسیار جفت

به رستم پدر گفت کز بخردان ستاره شناسان و هم موبدان ز زابل بخوان و ز کابل بجاه بدان تا بیایند با ما براه

شدند انجمن موبدان و ردان ستاره شناسان و هم بخردان همه سوی ایران نهادند روی ز زابل بایران ابا گفت و گوی

آمدن ایرانیان به نزد شاه کیخسرو و سخن گفتن

سپهبد ابر پای بد هفت روز بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

ز در پرده برداشت سالار بار / نشستند بر تخت بر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان / برفتند نزدیک شاه جهان
گوان ایستادند پیشش بپای / بزرگان فرزانه رهنمای
جهاندار چون دید بنواختشان / برسم نیا پایگه ساختشان
ازان نامداران خسروپرست / کس از پای ننشست و بگشاد دست
گشادند لب کای سپهر روان / بگویی که بکردار زنگی کمان
توانایی و پادشاهی تراست / ز خورشید تا برج ماهی تراست
همه بودنیها تو اندر نهان / بهر چیز دانایی و روشن روان
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم / بگفتار و رایت سرافکنده‌ایم
همه بندگانیم پیشت بپای / چه کردیم و دیگر چه آمدت رای
که تا ما بدین نامور بارگاه / چه کردیم و بر ما چرا بست راه
کنون روزگاری برین برگذشت / دل من پر آزار و تیمار گشت
گر ایدون که بگشایدین راز شاه / برین پهلوانان کم کرده راه
اگر غم ز دریاست خشکش کنیم / همه چادر خاک مشکش کنیم
وگر کوه باشد زبن برکنیم / بخنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چاره آن برآید ز گنج / نبینند ز گنج و درم هیچ رنج
همه پاسبانان گنج توییم / پر آزرده گریان ز رنج توییم
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / که از پهلوانان نیم من تباه
ولیکن ندارم همی دل برنج / ز نیروی دست و ز مردان گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید / که تیمار آنم بباید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم / گران آرزو و دل همی بگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید / شب تیره و نیز روز سپید
جوابم بگویم همی راز خویش / برآرم نهان کرده آواز خویش
شما بازگردید پیروز و شاد / وز اندیشه در دل کیم بد بیاد
همه پهلوانان آزادمرد / برو خواندند آفرین برد
جوابشان برفتند از پیش شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت بنشست گریان بدرد / بنومیدی شاه پیروزگر
جهاندار شد پیش برتر خدای / همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر / فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهرباری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست
ز من نیکویی گر اگر زشت / نشستن مرا جای کن در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای / همی بود در پیش کیهان خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه / بدانگه که برزد سر از چرخ ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت / که اندر جهان با خرد بود جفت
جهان دید در خواب کو را بگوش / نهفته بگفتی خجسته سروش
کای شاه نیک اختر نیکبخت / بسوده بسی یاره و تاج و تخت
اگر در جهان تیز بشتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایگی داور پاک جای / بیابی برین تیرگی در مپای
چو آیی بارزانیان بخش چیز / که آید زمانی تو بسیار تیز
سر تخت را پادشاهی گزین / که ایمن بود مور ازو بر زمین
کز باشد نگهدار درویش را / کند شادمان مردم خویش را
کسی کرد ایمن ز چنگ بلا / که یابد رها زین دم اژدها

هرانکس که از بهر تو رنج برد — چنان دان که آن از پی گنج برد
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب — ز خوبی دهد جای پرستش پر آب
چو گیتی ببخشی سپاسی بهیچ — که آمد ترا روز کار بسیج
همی گفت اگر نیز بشتافتم — ز یزدان همه آرزو یافتم
همی بود گریان و رخ بر زمین — همی کرد بر کردگار آفرین
بیامد بر تخت شاهی نشست — یکی جامه نابسوده بدست

پذیره شدن ایرانیان زال زر و رستم را

بپوشید و بنشست بر تخت عاج — جهاندار بی یاره و گنج و تاج
نشستند هزار زال و رستم بهم — رسیدند بی کام دل پر ز غم
چو از ایشان آگهی یافتند — همه داغ دل تیز بشتافتند
پذیره برفتند ایرانیان — سپاهی بکردار شیر ژیان
چو رستم پدید آمد و زال زر — همان موبدان فراوان هنر
هرانکس که بود از نژاد و نسب — پذیره شدن را بحکم ادب
همان طوس با کاویانی درفش — همان نامداران زرینه کفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
دلیران برفته رخساره زرد — ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه — بگفتار ابلیس گم کرد راه
همه بارگاهش سیاست و بس — شب و روز او را ندیدست کس
ازین هفته تا آن در بارگاه — گشادیم و جستیم هرگونه راه
چرا آنست کیخسروای پهلوان — که دیدی تو شادان و روشن روان
شده گوژ بالای سرو سهی — گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بروی — چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی
مگر تیره شد بخت ایرانیان — وگر شاه را زاختر آمد زیان
بگردان چنین گفت زال دلیر — که باشد که شاه آمد از کار سیر
درستی و بیم و درشتی بود — گهی خوشی و گه ز تندی بود
شما دل مدارید چندین بغم — که از غم نبود جان مردم دژم
بگوییم بسیار و پندش دهیم — به پیدا اختر سودمندش دهیم
وزان پس هرانکس که آمد ز راه — برفتند هر یک سوی بارگاه
همانکه ز در پرده برداشتند — باندازه شان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن — چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم — هرانکس که زی گردان بهم
شهنشاه چون روی ایشان بدید — بپرده در آواز رستم شنید
پراندیشه از تخت برپای جست — بپرسید و بسود دستش بدست
بدانند کان هر که بد کابلی — ز قنوج و از دنبر و زابلی
یکایک بپرسید و بنواختشان — برسم مهی جایگه ساختشان
همان نیز از ایرانیان هر که بود — باندازه شان پایگه برفزود
برو آفرین کرد بسیار زال — که شادان بزی تا بود ماه و سال
نگاه منوچهر تا کیقباد — وزان نامداران که داریم یاد
همان نوذر و طهماسب کاوس کی — منوچهر و سام نوذر نیک پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود — که با فر و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی — بدین نام و این فرّه ایزدی
به پیروزی و مردی و مهر و رای — که شاهیت بادا همیشه بجای

چو مهتر که پای ترا خاک نیست / جز از سرانگه نام تو تریاک نیست
بگشتی همه روی کشور بداد / بباز آمدن باش پیروز شاد

یکی ما پیز آگهی یافتیم / بدان آگهی تیز بشتافتیم
ستاره شناسان و کنداوران / ز هر کشوری آنچه دیدم سران

ز قنوج تا دنبر و مرغ و مای / برفتند با زیج هندی بجای
بدان تا بجویند راز سپهر / گر ایران چرا پاک بیند بمهر

از ایران کس آمد که پیروز شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
نه بردار دار پیش سالار بار / بپوشند زما چهره شاهوار

بس از نزد ارانیان چون عقاب / همی تاختیم همچو کشتی بر آب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان / ز چیزی که او دارد اندر جهان

بیک چند هر کار نیکو شود / وزان تخت شاهی بی آهو شود
بگنج و برنج و بمردان مرد / جز این نیست آیین ننگ و نبرد

جهاندار یزدان نیایش کنیم / شب و روز پیشش ستایش کنیم
که او هست فریادرس بنده را / هم او باز دارد گراینده را

بدرویش بخشیم بسیار چیز / اگرچه جز از خدمتت نیز
بدان تا روان تو روشن کنند / خود پیش مغز تو جوشن کنند

پاسخ دادن شاه کیخسرو مر زال زر را

چو بشنید خسرو ز دستان سخن / یکی دانشی پاسخ افکند بن

بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز / همه رای و گفتار های تو نغز
زکار منوچهر تا این زمان / نی جز بی آزار و نیکی گمان

همان نامور رستم پیلتن / ستون کیان نازش انجمن
سیاوش را پروراننده اوست / بدو نیک و بها رساننده اوست

سپاهی که دیدند کوپال اوی / تن پیل دارد یلی یال اوی
بسی جنگ ناکرده بگریختند / همه دشت تیر و کمان ریختند

به پیش نیاکان من کینه خواه / چو دستور فرخ نماینده راه
اگر نام و رنج تو گیرم بیاد / بماند سخن تازه تا صد نژاد

ز کردار خوب ار بپوشم بود / ترا این ستایش نکوهش بود
دگر هر چه پرسیدی از کار من / ز ناوردن بار و باز ارجمن

بگویم ترا این سخن سر بسر / که تا تو بدانستی آیا چه نیز
بیزدان یکی آرزو داشتم / جهان را همه خوار بگذاشتم

کنون پنج ماهست تا من بپای / همی خواستم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا / درخشان کند تیره راه مرا

برآورد ازین سرای سپنج / نماند بگیتی ز من درد و رنج
نماند گزین راستی بگذرم / چو شاهان پیشین به پیچد سرم

کنون یافتم هرچه جستم ز کام / بباید بسیچید کامد خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش / بیامد ز یزدان خجسته سروش

که بر ساز کامد گه رفتنست / سرآمد نژندی و ناخفتنست
کنون بارگه بس آمد بسر / غم لشکر و تاج و تخت ایدر

همی شد دل ایران سپه زار شاه / هر چیز کشتند و گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بر دمید / یکی باد سرد از جگر بر کشید

بایرانیان گفت کین راستیست / خرد را بمغز اندرون جای نیست
که تا من بپیچم کمر بر میان / پرستنده ام پیش تخت کیان

ز شاهان ندیدم کسی این نگفت / چو گفت ما را نباید نهفت
بیاید بدین بود همداستان / که او هیچ راند چنین داستان

مگر دیو با او بهم اوار گشت / که از راه یزدان سرش بازگشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست / نبردند هرگز بدین کار دست

بگویم بدو من همه راستی / گر از وی بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / گزین سان سخن گفت کی کیان

همه با تو بیم آنچه گویی بشاه / مبادا که او کم کند رسم و راه

اندرز کردن زال زر شاه کیکاوس را

شنید این سخن زال و بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو دادراست
ز پیر جهاندیده بشنو سخن / چو گرد آوری رای پاسخ مکن

که گفتار تلخ است با راستی / ببندد دل تلخی در کاستی
نباید که آزار گیری ز من / ازین راستی پیش این انجمن

بتوران زمین زادی از مادرت / هم آنجا بد آرام و آبشخورت
ز یکسو نبیره ز داور افراسیاب / که جز جادوی شب ندیدی بخواب

چو کاوس در خیم و دیگر بنا / پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا
گر ایمن بود کز آسمان بگذرد / همی اختران یک بیک بشمرد

ز خاور ورا بود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر
ازین برتری پند بادا دهش / همی تلخ گفتار بگشاد وش

بسی دادمش پند و سودی نکرد / ازو باز گشتم پر آزار و درد
بصد روز و کرکس همی شد بچرخ / که گیرد ازین گردش چرخ برخ

چو بر شد نگون اندر آمد بخاک / بخشود بر جانش یزدان پاک
بیامد بیزدان و شد ناسپاس / سری پر ز گرد و دلی پر هراس

تو رزمی و شمشیرزن صد هزار / زره دار با گرزه گاوسار
چو شیر ژیان جنگ را ساخته / چو پیل دمان گردن افراخته

ز بیش سپه بر زمی بجنگ / پیاده شدی پیش جنگی پلنگ
همانا شده کو بود جادو پسر / سر بوده در جادوی از پدر

نه از گرز داران جهان بد تهی / که تو کینه را ترک بر سر نهی
تهمتن بجا بود با طوس شیر / چو رستم و بیشن چو گیو دلیر

گر او را بدی بر تو بر دست یاب / با ایران کشیدی رده افراسیاب
زن و کودک خورد ایرانیان / نه رستی نبستی کسی کین میان

ترا ایزد ارزشت او رسته کرد / بخشود و رای تو پیوسته کرد
بکشتی کسی را که زو بد هراس / بدادار دارنده بد ناسپاس

چو پیروزی گشتی بیزدان پناه / همی تازه شد از جان سال و ماه
چو گفتم که هنگام آرام بود / که بخشش و کوشش و کام بود

بایران کنون کار دشوارتر / فرو شد بدی دل پر آزارتر
کنون بر نوشتی ره ایزدی / بگیری گذشتی و راه بدی

گر این باشد ای شاه سامان تو / نگردد کسی گرد پیمان تو
ازین پس نباشد ترا سود و پند / نباشد جهان آفرین را پسند

پشیمانی آید ترا زین سخن / بر اندیش و فرمان دیوان مکن
دگر بسپری اینچنین راه دیو / برد ز تو فره کیهان خدیو

بمانی پر از درد و تن بی کلاه / نخوانند ازین پس ترا پادشاه
نبالی ز درد و بجا نیست برنج / نه اورنگ مانده نه تاج و نه گنج

بیزدان پناه و بیزدان گرای … که اویست زنگ و بهر رهنمای
گران پند من یک بیک بشنوی … باهرمن بدکنش نگروی

نماند فرو ماندت بخت … ز آواز شاهی ز تاج و ز تخت
خرد باد جان ترا رهنمون … که راه درازست پیش اندرون

سخنهای دستان جو آمد به بن … یلان برگشادند یکسر سخن
که ما سیر گشتیم زین پر گفت … سخنهای پیران نشاید نهفت

جو کیخسرو آواز ایشان شنید … زمانی بپیچید و دم درکشید

پاسخ دادن شاه کیخسرو زال را و ایرانیان را

برآشفته گفت ای جهاندیده زال … بمردی بی اندازه بشمرده سال
گر ایدست سرد گویم بر انجمن … جهاندار نپسندد این بد ز من

دگر آنکه رستم شود دردمند … ز دردی که آید بایران گزند
دگر آنکه گر بشمری رنج اوی … بگیتی فزون آید از گنج اوی

بپیکر و پشتم تن خویش را … بنه خواب و خوردن بد اندیش را
همان پاسخت را بگویی کنم … دل تو بگفتار تو نشکنم

چنین گفت از آنپس با آواز سخت … گرای سرفرازان بیدار بخت
سخنهای دستان شنیدم همه … که برخواند آن را به پیش رمه

بدارنده یزدان که کیهان خدیو … که من دور دم از راه و مرز دیو
بیزدان گراید همی جان من … که این دیدم از رنج و درمان تن

به هر آن جهان را دل روشنم … خرد شد زبدهای او جوشنم
نبود و نباشد بدی کیش من … ز دستان دژم شد دل و کیش من

زال آگهی گفت نیری کهن … باندازه باید که راند سخن
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد … خردمند بیدار هرگز نزاد

جهاندار پور سیاوش منم … ز تخم کیان شاه با دانش منم
نبیره جهانجوی کاوس کی … دل افروز و بر دانش و نیک پی

ز مادر هم از تخم افراسیاب … که با خشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ … بدین گوهر از من نیاید ننگ

دگر آنکه کاوس صندوق ساخت … سر از پادشاهی همی بر فراخت
چنان دان که اندر فزونی منش … نسازند بر پادشا سرزنش

کنون من جو خون پدر خواستم … جهان را به پیروزی آراستم
بکشتم کسی را که رو بود کین … وزو جور و بیداد بد بر زمین

بگیتی مرا نیز کاری نماند … ز بد گوهران یادگاری نماند
نبیره جم که اندیشه کرد دراز … ز شاهی و از دولت دیرباز

جو کاوس و جمشید باشم براه … جو ایشان ز من کم شود بهر گاه
جو ضحاک ناپاک و پور دلیر … که از جور ایشان زمین گشت سیر

بترسم که جون روز برنج کشند … مرا همچو ایشان بدوزخ کشند
دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ … برآراستی چون دلاور نهنگ

از آن بد که ایران بدیدم سوار … ز اسب افکنی از در روزگار
که تنها برو بجنگ آمدی … جو رفتی برزمش درنگ آمدی

کسی را کجا فر یزدان بود … بکرد اختر نیک خندان بود
همه یاد بودی بجنگ پشنگ … ز ایران بدین گین شدم پیش جنگ

ازین پنج هفته که من روز و شب … همی آفرین بر گشایم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک … رهاند مرا زین غم و تیره خاک

شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت / بیکبار گشتیم و بستیم رخت
توای سرپسند دستان سام / مراد تو کوشید کو بنهاد نام

ستایزی گرشی بگشتم ز راه / روان گشت باید و دل سیاه
ندانم که با داد افره ایزدی / کجا یابی و روزگار بدی

بپیچد روانت ازین گنهها / چو پیدا شود در تو بنهفتها
برین خام گفتار آب و شرم / بگفتی و در من بجوشید چرم

تن و دودمان تو چونان شود / که آشفته از خشم یزدان شود
چو دستان شنید این سخن خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد

خروشان شد از شاه و بر پای جست / بدو گفت ای شاه یزدان پرست
ز بیداد تیزی و نابخردی / نه ای پاک با فره ایزدی

نزوگر به بخشی گناه مرا / اگر دیو گم کرده راه مرا
مرا سالیان شد همی بیشمار / گر بسته‌ام پیش بر شهریار

ز شاهان ندیدم که زینگونه کار / گزو دور باد ابد روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو جدا / خود است بر تیره جانم گوا

فزونست از آن رنج و تیمار شاه / بایران نبد نیک مر خیرخواه
که ما را جدا بی بود آرزوی / امان نامور مهتر نیک خوی

سخنهای دستان چو بشنید شاه / پسند آمدش پوزش نیکخواه
بیاراید و بگرفت دستش بدست / بر خویش بردش بجای نشست

بدانست کاین سخن جز بمهر / بپیمود با شاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون ببندید یکسر کمر

تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر هر که او نامدار است و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید

ز خرگاه وز خیمه چندانکه هست / بسازید بر دشت جای نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه / بسازید روشن یکی بارگاه

جهان کرد رستم که خسرو بگفت / برون برد پرده سرای از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان / ببستند یکسر بمهر آن میان

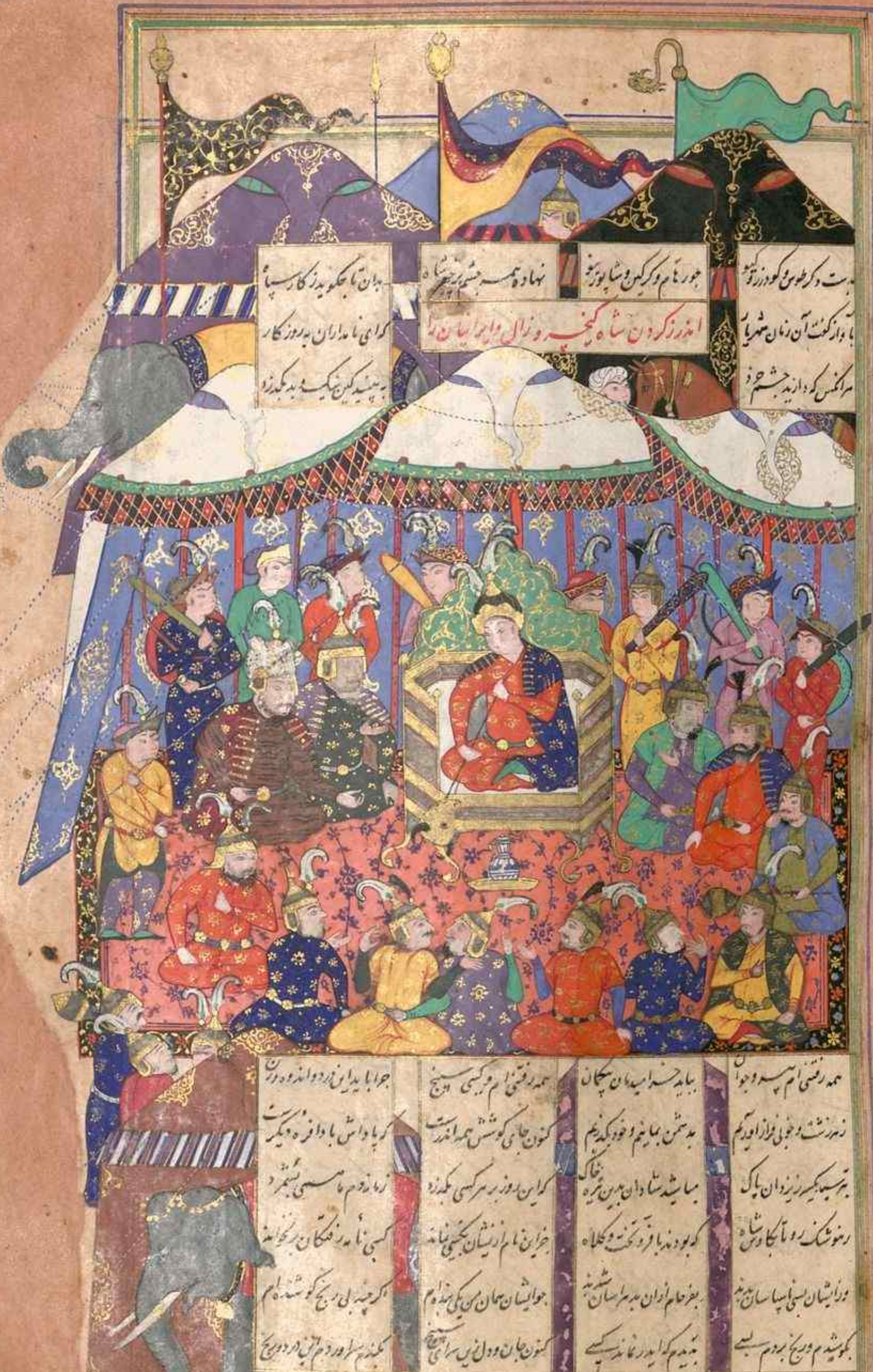
جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش / میان اندرون کاویانی درفش
بپیمود شاه و بجنبش نکو / ازین کوه تا کوه خیمه بود

سراپرده زال نزدیک شاه / برافراخته روز درفش سیاه
بدیبست جفتش ز رستم پهلوان / ز زابل بزرگان روشن روان

بزرگان که بودند با او بهم / پس پشت او بیژن و گستهم
چو هرنام و دیگر گوان نیو / ز پیش اندرون طوس و گودرز و گیو

شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیکدست او زال و رستم بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم

۱۲۰



بدست دگر طوس و گودرز و گیو
بآواز گفت آن زمان شهریار
هر آنکس که دارید چشم خرد

چو رهام و گرگین و شاپور نیو | نهاده همه چشم بر چهر شاه

جهان تا بجنبید ز کار سپاه
گرای نامداران بروزگار
بپیچید کین نیک و بد بگذرد

اندرز کردن شاه کیخسرو زال و ایرانیان را

همه رفتنی ایم پیر و جوان | بباید چنین ایدمان بیگمان
ز بهر نشست و خوبی فراز آوریدیم | به دشمن بیاریم و خود بگذریم
بترسید یکسر ز یزدان پاک | مباشید شادان بدین تیره خاک
ز هوشنگ رو تا بکاوس شاه | که بودند با فر و تخت و کلاه
وز ایشان بسی پاسبانان بدند | بفرجام از آن بد هراسان شدند
بکوشیدم و رنج بردم بسی | ندیدم که ایدر بماند کسی

همه رفتنی ایم و گیتی سپنج | چرا باید این درد و اندوه و رنج
کنون جای کوشش همه اندرست | گر پاداش با دافره دیگرست
گر این روز بر هر کسی بگذرد | زمانه دم ما همی بشمرد
جز این نام ازیشان بگیتی نماند | کسی نامه رفتگان برنخواند
چو ایشان همان من یکی بنده‌ام | اگر چند بی رنج کوشنده‌ام
کنون جان و دل زین سرای سپنج | بکندم سر آوردم این درد و رنج

کنون آنچه جستم همه یافتم — ز تخت کیی روی برتافتم
هر آنکس که در پیش من برد رنج — بماند بدو هر چه خواهد ز گنج
ز کردار هر کس که دارم سپاس — بگویم بیزدان نیکی شناس
بایرانیان بخشم این خواسته — سلیح و در و گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری — ببخشم بدو مهتری کشوری
همان برده و بدره و چارپای — برانید پیشم آرم شمارش بجای
ببخشم که من راه را ساختم — وزین تیرگی دل بپرداختم
شما دست شادی بخوردن برید — بیک هفته ایدر چمید و چرید
بخواهم که تا زین سرای سپنج — گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پندها برگرفت — بماندند گردان همه در شگفت
یکی گفت کین شاه دیوانه گشت — خرد با دلش سخت بیگانه گشت
ندانم بروبر چه خواهد رسید — کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
برفتند یکسر گروها گروه — همه دشت لشکر بد و غار و کوه
خروش آمد و آواز رامشگران — شده در هوا از کران تا کران
ببودند یک هفته زینگونه شاد — کسی را نیامد غم و رنج یاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه — ابی یاره و گرز و زرین کلاه
جوامدش ز تن تشنگی فراز — یکی گنج را در گشودند باز
چو بگشاد در گنج آباد را — وصی کرد گودرز کشواد را
کهن گنج را روزی آگند شست — ببخشید و روزی پراگند تست
نگه کن رباطی که ویران بود — پلی کان تبه گشت ویران بود
دگر آبگیری که باشد خراب — ز ایران هم از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند — زنانی که بی شوی و بی چادرند
دگر آن کش آید به پیری نیاز — ز مردم همی دارد آن راز باز
دگر پیر کانرا نباشدش سیم — دگر آنکه بی جرم باشد یتیم
دگر آنکه درویش و بی کس بود — ز هر کار و هر آرزو بس بود
دگر آنکه باشدش دختر جهاز — ز هر کس همی دارد او زینهار
ز درویشی و بیکسی ور نوشت — بود سر بزانو و بسته دو لب
دگر آن کش آید بچیزی نیاز — ز هر کس همی دارد آن راز باز
بر ایشان در گنج بسته مدار — بترس و بپیچ از بد روزگار
دگر گنج کش نام باد آورست — پر از افسر و گوهر و زیورست
نگه کن بشهری که ویران شدست — کنام پلنگان و شیران شدست
سه دیگر کسی کو ز تن باز ماند — ابی کام و دل ماند و بی ناز ماند
دگر جای ساری که بی آب گشت — فراوان بران سالیان برگذشت
دگر هر کجا رسم آتشکده است — که بی هیربدست آن و ویران شدست
بدین گنج آباد و آباد کن — درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس — گرانمایه کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کان را بخش — بزال و بگیو و خداوند رخش
همان جامهای تنش برشمرد — نگه کرد یکسر به رستم سپرد
از اسپان بهر جا که بودش یله — بطوس سپهبد سپرد آن گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد — بگیتی ز مردی که اندرش یاد
سلیح تنش هر چه در گنج بود — که او را بدان خواسته رنج بود
همان یاره و طوق کنداوران — همان جوشن و گرزهای گران

پر از رنگ پر بکبود لب — بدانگه که چهره شد از جنگ شب
از آن پس ز خرگاه و پرده سرای — همان خیمه و آخور و چارپای

فریبرز کاوس را داد شاه — همان جوشن و ترگ زرین کلاه
یکی طوق روشن‌تر از مشتری — ز یاقوت رخشان و انگشتری

نشسته بر او نام شاه جهان — که اندر زمین آن نماند نهان
به پشوتن چنین گفت کین یادگار — همی دار و جز تخم نیکی مکار

بایرانیان گفت هنگام من — فراز آمد و تازه شد نام من
بخواهید چیزی که باید ز من — که آمد پراگنده این انجمن

همه مهتران زار و گریان شدند — بدرود دل از شاه بریان شدند
همی گفت هر کس که ای شهریار — گرامی کن این تاج را یادگار

چو بشنید دستان خسرو پرست — زمین را ببوسید و بر پای جست

وصیت و بخشش کردن شاه کیخسرو ایرانیان و رستم را

چنین گفت کای شهریار جهان — سزد گر آرزوها نماند نهان
تو دانی که رستم در ایران چه کرد — به رزم و به بزم و فرهنگ و برد

چو کاوس کی شد بمازندران — چه رنجی کشید او همی اندر آن
چو دیوان ببستند کاوس را — چو گودرز گردنکش و طوس را

تهمتن چو بشنید تنها برفت — بمازندران روی بنهاد تفت
پر از رنج و تیمار ره برید راه — بمازندران شد بنزدیک شاه

بیابان و تاریکی و دیو و شیر — چه جادو چه اژدهای دلیر
بدرید پهلوی دیو سپید — جگرگاه پولاد غندی و بید

چو سهراب فرزند کامد جهان — کسی را نبود از نژاد مهان
چو کاوس شد سوی هاماوران — ببستند او را به بند گران

همان طوس و گودرز و گستهم گیو را — بزرگان فرزانه نیو را
تهمتن بشد با سپاه گران — ز ایران و زابل گزیده سران

رها کرد از بند کاوس را — چو گودرز با گیو با طوس را
وز آن پس کجا رزم کاموس کرد — بمردی بر آورد از ایر گرد

ستمکاره دیوی چو پولادوند — گرفتش بشایان و بکشتش بکند
وز آن پس دگر باره اکوان دیو — بر آورد از ژرف دریا غریو

ز در گامهای شاه تنها برفت — بدان دیو بر شاه توران رفت
ز دریا بمردی بیک سو کشید — بران گور خر خون بر در دید

بفرمان تو در دم اژدها — شد و همشان آمد ز تنگی رها
ز کردارش ار چند رانم سخن — همی داستانش نیاید ببن

اگر شاه و آن‌سرا از تاج و گاه — همانا بدین شیر دل نیک خواه
چنین داد پاسخ که کردار اوی — بنزدیک ما رنج و تیمار اوی

که داند مگر کردگار سپهر — نماینده کام و آرام و مهر
سخنهای او نیست اندر نهفت — نداند کس او را بآفاق جفت

بفرمود تا رفت پیشش دبیر — بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند عهدی بشاه زمین — بر آواز کیخسرو پاک دین

ز بهر سپهبد گو پیلتن — ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیشرو — جهاندیده و گرد و سالار گو

هم او را بود کشور نیمروز — سپهدار پیروز لشکر فروز
نهادند بر عهد او مهر زر — بر آیین کیخسرو دادگر

بدو داد منشور و کرد آفرین / که آباد با داد بسپردم زمین
جهانی که بازال و سام سوار / برفتند بار بهار و کنار

ببخشیدشان خلعت و سیم و زر / یکی جامه بر هر یکی داد گر
جهاندیده گودرز بر پای خاست / بیاراست با شاه گفتار راست

دگر گفت ای شاه پیروزگر / ندیدیم چون تو بتخت و بسر
ز گاه منوچهر تا کیقباد / ز کاووس تا شاه فرخ نژاد

به پیش بزرگان کمر بسته ام / بی آزار یک روز ننشسته ام
بنیره سپهبد و هشتاد و هشت / کنون یاد هشت و دو کرده بشت

همان گیو بیدار دل هفت سال / بتوران همی بود بی خورد و هال
هشت اندرون گور بد خوردنش / هم از چرم نخجیر پیراهنش

بایران رسید آنچ بد شاه دید / رنجها را و گیو چندی کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه / هم او چشم دارد بنیکی و شاد

چنین داد پاسخ که پیش است ارزن / که بر گیو بادا هزار آفرین
ورا یار دارنده پاک باد / دل بدسگالان او خاک باد

کمر و پیش من پاک در دست تست / که روشن روان بادی و تن درست
بفرمود تا عهد قم و اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان

نویسد ز مشک و ز عنبر دبیر / یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی طوق زرین بر او بر نهاد / بران نامه بر آفرین کرد یاد

گریزد ازان گودرز خشنود باد / دل بدسگالانش پر دود باد
بایرانیان گفت شاه دلیر / مبادا که دلتان ز من گشت سیر

بدانید کین پایه کار منست / نبرد و شمار جهان رنجست
مر او را همه پاک فرمان برید / ز گفتار گودرز بر مگذرید

ز گودرزیان هر که بد پیش رو / یکی آفرین گستریدند نو
چو گودرز بنشست بر خاست طوس / بنزدیک خسرو زمین داد بوس

بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
ستم زین بزرگان فرید و نژاد / هم از فرخان آبیاد قباد

کمر بسته ام پیش ایرانیان / که بگشاده ام از بند روزی میان
بکوه هماون ز جوشن تنم / نخستین همان بود پیراهنم

بکین سیاوش بدان رزمگاه / بدم هر شبی پاسبان سپاه
بلاون سپه را نگردم رها / همی بودم اندر دم اژدها

نکردم سپه را بجای بلیه / ز ارخون کسی کرد هرگز گله
بهاماوران با سپه کاوس بود / وگر بند بر گردن طوس بود

کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج / همی بگذرد زین سرای سپنج
چه خواهیدم جیب بر روی جسن / تو دانی بسر تا و آسوی حسن

چنین داد پاسخ بدو شهریار / که پیش اسب رنج تو از روزگار
همی باش با کاویانی درفش / تو باشی خداوند زرینه کفش

بدین سرزمین خراسان تراست / وزین نامداران تر آسمان تراست
نوشتند عهدی برین هم نشان / که او بود سالار گردنکشان

نهاده بقرطاس بر مهر زر / یکی طوق زرین و زرین کمر
بدو داد و کردش بسی آفرین / که از تو مبادا دلی پر ز کین

پادشاهی دادن شاه گیو و طوس را

ز کار بزرگان چو پرداخته شد
شهنشاه از آن بخیا بحیه شد

دران

وزان مهتران نام لهراسب ماند / کز آن نامور شاه کس برنخواند
بپرستش بفرمود تا با کلاه / بیاورد لهراسب را پیش شاه
جهانجوی چون دید بر پای جست / بر او آفرین کرد و بگشاد دست
ز سر برگرفت آن دل افروز تاج / فرود آمد از نامور تخت عاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین / همه پادشاهی ایران زمین
همی کرد بدرود آن تخت عاج / همی گفت دادم بتو تخت و تاج
که این تاج نو بر تو فرخنده باد / جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم ترا پادشاهی و گنج / از آن پس که دیدی بسی درد و رنج
بگردان زبان زین سپس جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد
بکن بوم را آشنا با روان / چو خواهی که بخت بماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش / همیشه روان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کز بخت اوی / بباشید شادان و از تخت اوی
شگفت اندر و ماند ایرانیان / ز آشفته هر یک چو شیر ژیان
همه لشکر اندر شگفتی بماند / که لهراسب را شاه بایست خواند
ز ایرانیان زال بر پای خاست / بگفت آنچه بودش بدل راه راست
همی گفت کای شهریار بلند / سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر تخت آنکس پر از خاک باد / روان ورا خاک تریاک باد
که لهراسب را شاه خواند بداد / ز پیدا و هر گز نگیریم یاد
بایران چو آمد بنزد زرسب / فرومایه دیدم ورا با دو اسب
بجنگ الانان فرستاد پیش / سپاه و درفش و کلاه داد بیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد / نیاید کسی بر دل شاه یاد
نژادش ندانم نه بینم هنر / از این گونه نشنیده ام تاجور
چو دستان بسام این سخنها بگفت / شدند انجمن با سخنگوی جفت
خروشی بر آمد از ایرانیان / کزین پس نبندیم شاها میان
بگوییم کس بزم یا کارزار / چو لهراسب را کرد شه شهریار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که هر کس که بیداد گوید همی / بجز دود از آتش نجوید همی
بنامید بدین کار خشنود بود / کجا روشنی بهتر از تیره دود
که نپسندد از ما بدی روزگار / که بجد سپه از دانش آموزگار
جهان آفرین بر زبانم گواست / که گشتن آن مهتر لهراسب راست
نبیره جهاندار هوشنگ شاه / همانی ز راه و پناه و نیکخواه
تن جادوان بیکبلا ماند ز خاک / پدید آورد راه یزدان پاک
زمانی جوان کرد و از پند اوی / بر این هم بود پاک فرزند اوی
بشاهی بر او آفرین گسترید / وزین پند و اندرز من مگذرید
مرا آنکس که از پند من درگذشت / همه رنج او نزد من باد گشت
چنین سر ز یزدان بود ناسپاس / بدل اندر آید ز هر سو هراس
چو بشنید زال آن سخنهای پاک / بیازید و انگشت برزد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه / بآواز لهراسب را خواند شاه
بشاها سخن گفت خرم نوی / تو داری همی دانش ایزدی
چه دانست جز شاه پیروز راد / که لهراسب دارد ز خسرو نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه / لب آلوده شد مشتر از گناه
بزرگانش گوهر برافشاندند / بشاهی بر او آفرین خواندند



جو از کار لهراسب پرداخت شاه | ازان پس نگه کرد و کار سپاه
بایرانیان گفت فرخنده شاه | که بدرود باد این دل و تخت و گاه
ببدرود کردن برخ هر کسی | ببوسید با آب مژگان بسی
یلان را همه پاک در بر گرفت | بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت کاجی من این انجمن | توانستمی برد با خویشتن

بدرود کردن شاه کیخسرو ایرانیان را و رفتن

خروشی برآمد ز ایران سپاه | که خورشید بر چرخ گم کرد راه
خروشیدن ناله و آه خاست | همه مرزها ماتم شاه خاست
پس پرده ها کودک و مرد و زن | بکوی و ببازار بر انجمن

بایرانیان آن زمان گفت شاه | که فردا شمارا همینست راه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک | بخواهم شمارا ز یزدان پاک
گسستید اندرین تیره بازارگاه | هرانکس که دارید آیین و راه
هرانکس که دارید نام و نژاد | بداد خداوند باشید شاد
بس اکنون روانرا همی پرورم | که بر بیکرانی همی بگذرم

عم

بشستم دل اندر سپنجی سرای / بدان تا روشش آمدم رهنمای
کنون که بدیدش چهار چون آفتاب / ندیدی از ایشان کسی خور بخواب
ز پرده بتان را به خویش خواند / همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی ام ز جای سپنج / شما دل مدارید با درد و رنج
ببینید جاوید ازین پس مرا / شما را زمین پر کرکس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن / نه پیشم همی رای باز آمدن
بشد هوش ازان چار خورشید چهر / خروشان شدند از غم و درد و مهر
بخوردند روی و بکندند موی / کشیدند پیرایه و رنگ و بوی
ور ایشان هر آنکس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را برین سپنجای سپنج / رهانی اگر زین غم و درد و رنج
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه / کزین پس شما را همین است راه
کجا خواهران جهاندار جم / کجا ماهرویان با باد و دم
فرانک کجا شد که چون او دگر / نباشد میان بتان نامور
کجا دختر تور ماه آفرید / که چون او کسی در زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت / ندانم بدوزخ درند یا بهشت
مجویید زین جستن آزارتان / که آسان شود راه دیدارتان
کجا مادرم دخت افراسیاب / کز ایشان برون شد ز دریای آب
خورشید و لهراسب را پیش خواند / از ایشان فراوان سخنها براند
بلهراسب گفت این کسان منند / فروزنده و پاک جان منند
بدین هم نشانان ایدر بجای / همی دارشان تا تو باشی بجای
نباید که زیشان چو خواندت پیش / روان شرم دارد ز کردار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم / ز شرم دو خسرو بجانی دژم
بپذرفت از شاه لهراسب گفت / که با دیده پنهان دارم اندر نهفت
وز انجا که تنگ آید میان / بگردید بر گرد ایرانیان
گر ایدر بایران لهراسب رود / مدارید در دل ز ما داغ و دود
مباشید گستاخ با این جهان / که او تیرگی دارد اندر نهان
مباشید جاوید جز داد و شاد / ز من جز به نیکی مگیرید یاد
همه شاد و خرم بایوان شوید / چو زین تن بشد شاد و خندان شوید
همه پهلوانان ایران سپاه / نهادند سر بر زمین پیش شاه
که ما پند شه را بکردار جان / بداریم تا جاودان
بلهراسب فرمود تا بازگشت / بدو گفت روز من اندر گذشت
تو از تخت شاهی بآیین مدار / بگیتی بجز تخم نیکی مکار
مرا انگه که باشی تن آسان ز رنج / نیازی نیاز و نیازی بگنج
جهان آن که رفتنی ز نیکان شد / بیزدان ترا راه باریک شد
همه داد جوی و همه داد کن / ز گیتی تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از اسب لهراسب زود / زمین را ببوسید و شادی نمود
بدو گفت خسرو که بدرود باش / بداد اندرون تار با پود باش
برفتند با وی ز گردان سران / بزرگان بیدار و کنداوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / دگر بیژن گیو و گستهم نیو
بهفتم فریبرز کاوس بود / بهشتم دگر نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه / ز نالیدن هستی تا سر تیغ کوه
ببودند یک هفته دم بر زدند / یکی بر لب خشک نم بر زدند

خروشان و جوشان ز گرد سپاه — کسی را نبد سوی آن برز راه
همی گفت هر موبدی در نهفت — کزین سان سخن در جهان کس نگفت

چو خورشید برزد سر از برج کوه — ز گیتی بیامد همه سو گروه
زن و مرد ایرانیان سی هزار — خروشان برفتند با شهریار

همه کوه پر ناله و پر خروش — همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هرکس که شاها چه بود — که روشن دلت شد پر از داغ و دود

گر از لشکر آزار داری همی — مر این تاج را خوار داری همی
بگوی و تو از گاه ایران مرو — جهان کهن را مکن شاه نو

همه خاک باشیم اسب ترا — پرستنده آذر گشسب ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش — که نزد فریدون نیامد سروش

همه پیش یزدان ستایش کنیم — به آتشکده در نیایش کنیم
مگر پاک یزدان ببخشد بما — دل موبدان بر درخشد بما

شهنشاه ازان کار خیره بماند — ازان انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کاید همه نیکویست — بدین نیکویی نباید گریست

ز یزدان سپاسید یکسر سپاس — مباشید جز پاک یزدان شناس
که گر آمدن زود باشد بهم — مباشید ازین رفتن من دژم

بدان مهتران گفت کز کوهسار — همه بازگردید بی شهریار
که راه درازست بی آب سخت — نه شاخ گیاه و نه برگ درخت

ازین آمدن راه کوته کنید — روان را سوی روشنی ره کنید
برین ریگ بر بگذرد هر کسی — مگر فره و برز دارد بسی

سه مرد گرانمایه سرفراز — شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر — جهانجوی بیننده و راه گیر

نگشتند ازو باز چون طوس و گیو — فریبرز و بیژن چو گستهم نیو
برفتند یک روز و یک شب بهم — شدند از بیابان و خشکی دژم

ناپدید شدن کیخسرو و از طوس و فریبرز و گیو و در برف مردن ایشان

بره بر یکی چشمه آمد پدید — جهانجوی کیخسرو آنجا رسید

بدان آب روشن فرود آمدند — بخوردند چیزی و دم برزدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه — که امشب نتازیم ازین جایگاه

بگوییم کار گذشته بسی — که زین پس نبینند ما را کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش — چو زر آب گردد زمین بنفش

مرا روزگار جدایی بود — مگر با سروش آشنایی بود
ازین نای اگر تاب گیرد دلم — دل تیره گشته ز تن بگسلم

چو بهری ز تیره شب اندر چمید — کی نامور پیش چشمه رسید
بدان آب روشن سر و تن بشست — همی خواند اندر نهان زند و است

چنین گفت با نامور بخردان — که بدرود باشید تا جاودان
کنون چون برآرد سپهر آفتاب — نبینید ما را مگر جز بخواب

شما نیز فردا ازین ریگ خشک — مباشید اگر بارد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت — کجا بر کند بیخ و شاخ درخت

ببارد بسی برف از ابر سیاه — شما سوی ایران نیابید راه
سر مهتران زان سخن شد گران — بخفتند با درد کنداوران

چو از کوه رخشنده سر بر کشید — ز چشم جهان شاه شد ناپدید
برفتند ازان جایگه شاه جوی — بریگ و بیابان نهادند روی

ز خسرو ندیدند جای نشان / ز ره بازگشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته و تافته / پر از ... زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند / پر از غم دل و پر گداز آمدند
بر آن آب هر کس که آمد فرود / همی داد شاه جهان را درود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم / یک امشب ازین چشمه بر نگذریم
زمین گرم و نرم است و روشن هوا / بدین رنجگی نیست رفتن روا
بر چشمه یکسر فرود آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
که چونین شگفتی نبیند کسی / وگر در زمانه بماند بسی
نه زین رفتن شاه ما دیده‌ایم / ز گردنکشان نیز نشنیده‌ایم
دریغ این بلند اختر و رای او / بزرگی و دیدار و بالای او
دریغ آن سر و افسر خسروی / دریغ آن سخن گفتن پهلوی
دریغ آن بایران درون گنج اوی / دریغ آن بتوران زمین رنج اوی
دریغ آن بزرگی و فر و هنر / دریغ آن ز توران و ایران گهر
دریغ آن برین اندرون شهسوار / که بودی ورا تاج با صد هزار
خردمند ازین کار خندان شود / که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند بگیتی که او را چه بود / چه گوییم کوشش این نشنود
بدان نامداران چنین گفت گیو / که هرگز خنوش شود گوش نیو
بمردی و بخشش بداد و بهنر / ببالا و دیدار و نام و گهر
برزم اندرون پیل بد با سپاه / ببزم اندرون مهر بد با کلاه
وز آن پس بخوردند چیزی که بود / ز خوردن سوی آب رفتند زود
همانگه یکی برآمد باد و ابر / هوا گشت بر سان کام هژبر
چو برف از زمین بادبان برکشید / نبد نیزهٔ نامداران پدید

مردن گردان ایران بر سر چشمه در زیر برف

بر آمد یکی تند برف گران / زمین پست شد از کران تا کران
یکایک ببرف اندرون ماندند / بزاری دران جای خون راندند



ببودند بیچاره گردان نیو / چو طوس و چو بیژن فریبرز و گیو
زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه کندند هر جای ژرف
نماند آنچه کس را از ایشان توان / بفرجام دادند شیرین روان
همی بود بر پشت آن کوهسار / همان زال و گودرز و چندی سوار
بران کوه بودند یکسر سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کین کار شد با درنگ / چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید / چو باد هوا از میان بر پرید
وگر نامداران بکار رفته اند / مگر پند خسرو نپذرفته اند
ببودند یک هفته بر پشت کوه / سر هفته گشتند یکسر ستوه
بر ایشان همه زار و گریان شدند / بران آتش از درد بریان شدند
همی کند گودرز گشواد موی / همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت گودرز کین کس ندید / که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری / جهانگیر و بر سر بسی افسری
بکین سیاوش همه کشته شدند / همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید / که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه شان گفت / که با داور یزدان خود بود جفت
چو از برف پیدا شود راه شاه / مگر باز گردند و یابند راه
پیاده فرستیم چندی براه / ببارند جای نشانی ز شاه
نشاید بدین کوه سر بر بدن / خورش نیست از ایدر بباید شدن
برفتند از ان کوه بریان بدرد / همی هرکسی از کسی یاد کرد
ز فرزند و خویشان ما از دوستان / و زان شاه چون سرو در بوستان
نشد مرد جویان از ایشان نشان / همی زیر برف اندرون بی‌نشان
بر ایشان همه زار و گریان شدند / بران آتش از درد بریان شدند
بدان حال بردندشان تا بشهر / ازین مهتری شان چنین بود بهر
ازان هر یکی دخمه ساختند / پس از مرگ ایشان بپرداختند
جهان را چنین است آیین و دین / بماندست همواره در به گزین
یکی را ز خاک سیه بر کشید / یکی را ز تخت مهی در کشید
ز دین شاه و ما از زمین مستمند / چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان و کیان جهان / کز اندیشه دورند ازین بدگمان
تو این می شناسی که گودرز و طوس / بهر رزمگه چند کشته کوس
چو هنگامه آمد بدشت اندرون / بفرمان یزدان سرش شد نگون
بخواندی تو کردار گیو دلیر / که در تور آورد پیران بزیر
زمانه زمانی ندادش درنگ / ببرف اندرون ماند در زیر سنگ
فریبرز و بیژن همان گستهم / کز ایشان نیامد کسی بر ستم
زمانه چو آمد جهان شد بسر / روان رفت و تن ماند زیر زبر
الا تا نبندی دل اندر جهان / ببایدت رفتن ابا همرهان

برتخت نشستن لهراسب و سخن گفتن با ایرانیان

چو لهراسب آگه شد از کار شاه / ز لشکر که بودند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زرین کمر
نشستند هرکس که پرمایه بود / وزان نامداران گرانمایه بود
همه گرد لهراسب بر پای خاست / بخوبی بیاراست گفتار راست
بآواز گفت ای سران سپاه / شنیده همه پند و اندرز شاه

هر آنکس که از بخت من نیست شاد / ندارد همی پند خسرو بیاد
مرا هرچه فرمود گفت آن کنم / بکوشم بنیکی و فرمان کنم

شما نیز ازاندازه و دست باز / مدارید و از من مدارید راز
کنه کار باشد بیزدان کسی / که اندرز شاهان نیاندیشی

بدو نیک این هر که دارید یاد / سراسر بمن بر بباید کشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا شاه بردست نام

بذیرفتم پند و اندرز اوی / نباید که دریابم از مرز اوی
توشاهی و ما یکسره کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم

سر او پرستم و زابلی هرکه هست / ز مهر تو بما بر بگیریم دست
هر آنکس که او جز برین ره بود / ز نیکی ورا دست کوته بود

چو لهراسب گفتار دستان شنید / برو آفرین کرد و دم در کشید
چنین گفت کز داد و از راستی / شما را مباد اکم و کاستی

که یزدان شما را بدان آفرید / که روی بدیها شود ناپدید
جهاندار نیک اختر شادروز / شما را پسر داد آن نیمروز

کنون پادشاهی خران هر چه هست / بگیرید چندان که باید بدست
ز با تیغ گنج بخشنده نیست / تن و دوده و پادشاهی نخست

بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگو با من ای پهلوان جهان
خداوند گیتی ترا یاد باد / دل و پشت دشمن پر از خار باد

بدو گفت گودرز من یک تنم / که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بگفت این و جامه ز سر تا بپای / بدرید چینی و رومی قبای

بآزادگان نیز گودرز گفت / که فرخ کسی کش بود خاک جفت
دریغا کو اکیو روین تنا / جهانجوی شمشیر زن بیژنا

جو از درد آن دوده آمد بجوش / چنین گفت با ناله و با خروش
برانم که دستان سراسر بگفت / از و من ندارم سخن در نهفت

جهانم که با شاه گشتیم نخست / بدین پای بستند عهد درست
توی شاه و ما یکسره کهتریم / ز پیمان و فرمان تو نگذریم

همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین
گزیدش یکی روز فرخنده تر / بکار بهد تاج شاهی بسر

جنان چون فریدون فرخ نژاد / دران مهرگان تاج بر سر نهاد
بران ماه بر مهر و گزین روز مهر / کوزی راستی رفت مهر سپهر

بیاراست ایوان کیخسروی / برافروخت ایوان او از نوی
چنین است گیتی فراز و نشیب / یکی کامران و یکی بانهیب

ازو شادمانی و زو دردمند / گهی بر سر تخت و گاهی به بند
کنون تاج و اورنگ لهراسب شاه / بیارایم و بر نشانم بگاه

ازین کار خسرو چو بیرون شدیم / سوی کار لهراسب باز آمدیم
به پیروزی شهریار بلند / کزو نیست امید و بیم و گزند

بنیکی رساند دل دوستان / بماناد این سرو در بوستان
بدین نیز باداد دلش مهربان / که بر آفرینش گشاید زبان

جهان را چنین است آیین و سان / همی بگذرد زان بدین زین بدان
سرای سپنجست با درد و رنج / تو با رنج او ناز و خوبی مسنج

ازین کار کیخسرو اندازه گیر / جوانه بخوان گیتی گنده پیر
ز دل درد و از روی آژنگ رنگ / ببرد و ازین جز نبندی چو رنگ

دلی زنگ خورده ز تلخی سخن / بپردازد و باده رز زنگ کهن
چو آتش کند باده سالخورد / چو پیری در آید بنا که بمرد
بباده درون گوهر آید پدید / که فرزانه گوهر بود نابدید
بکیوان برد سر چو شد نیم مست / گرا گوهرش برز و بالاش پست
گرا گوهرش پست و بالا بلند / کند باده او را چو خرم کمند
در بسته را زاده تو باشی کلید / ابا آنکه گوهر تو آری بدید
چو بیدل خورد زود گردد دلیر / چو روبه خورد گردد او نره شیر
چو پژمان شود شادمانه شود / برخسار چون نار دانه شود
چرا هر که بیسرم ترا من بجنگ / بجای زمین باشش و نای چنگ
ز گفتار و کردار آن راستان / زمین و آسمان خواهی از پادشان
کنون تاج و اورنگ لهراسب شاه / بیارایم و بر نشانم بگاه
سوی نیکی و نیکنامی گرای / چراغ نیست تو شه بدیگر سرای
چنین بود تا بود کار جهان / گزافه نکردند نامش جهان
چو لهراسب بنشست بر تخت داد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت / ستایش ورا و نیایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک / پرستید باشید و بارس و پاک



که دارنده چرخ گردنده اوست / فزاینده فرسنده بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش بر کشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای / بجنبش پدیدش نگارنده پای
میان هر دو را کرد و ما در میان / برنج تن و آن سود و زیان

دستشتران

تو شادان دل و مرگ چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان در ستیز
ز آز و فزونی بیکسو شویم / بنادانی خویش خستو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند / بجوییم جز داد و آرام و پند
مگر بهره مان زین سرای سپنج / نباید همی کین و نفرین و رنج
من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و جنگ بیرون کنم
بسازیم و از داد باشیم شاد / تن آسان و از کین نگیریم یاد
مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسب آرام یافت / خرد مایه و کام بدرام یافت
وزانپس فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و بآباد بوم
بفرمود هر کس که دانا بدند / به پیمایش اندر توانا بدند
بیامد پس آنگاه تا شهر بلخ / برآتش کشیده بسی شور و تلخ
ز هر کشوری برگرفتند راه / گذشتند یکسر ابر گاه شاه
جو از شور گیتی چشیده بتلخ / ببود او بی کام چندی ببلخ
یکی شارستانی برآورد شاه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جشن گاه سده / همه گرد بر گرد آتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام / وزان آذرش آرزو بود کام
دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار زیبای تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته بهر دانشی از پدر / ز لشکر بمردی برآورده سر
دو شهزاده بد نزد لهراسب نیز / هنرویک لهراسب مرد و عزیز
دو شاه سرافراز و دو نیک پی / نبیره جهاندار کاوس کی
بدیشان بدی جان لهراسب شاد / وز ایشان گرفتی همه روز یاد
ولیکن پسر بود گشتاسب به / همه مهتران ایستادی بکه
وزان کار لهراسب ناشاد بود / که گشتاسب را سر پر از باد بود
چنین تا برآمد برین روزگار / پر آزرده بودی ازو شهریار
سزاوار زرین بر او از تخت / نشسته همی بود پیروز بخت
بفرمود لهراسب تا مهتران / بخوانند نام آوران و سران
یلان را سوی جشنگاه آورند / برامش روان را بر آرا آورند
بمی در هنرها بجستند آشکار / بکوشند تا کی فشانند نگار
بخوان بر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسب می خورد بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
بشاهی نشست تو فرخنده باد / همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده افسر و اخترت
بدارم کسی را ز مردان بمرد / گر آیند چشم بروز نبرد
مگر رستم زال سام سوار / که با نسازد کسی کارزار
چو کیخسرو از نو برانداشت گشت / ترا داد تخت و خود اندر گذشت
گرایدون که هستم ز ارزانیان / مرا نام بر تاج و تخت کیان
مرا ده تو این تاج گوهر نگار / همی باشم و خوانمت شهریار
ز رستم گذشتی برانم که شاه / گرامی ندارد بدین بارگاه
که یارد مرا دیدن اندر نبرد / بکاسته که گردان شود روی زرد
چو من باره را بر گرایم عنان / کنم رخنه باره بنوک سنان

سواران ربایم سر از تن به تیغ
ز تنها روان گیرد از جان گریغ
دریغ از چه داری ز من تاج و تخت
بدانگه که یزدان دهد فر و بخت

به پیش تو استاده ام بنده وار
همی باشم و خوانمت شهریار
چو لهراسب بشنید ازو خیره ماند
ز هر گونه اندیشه در دل براند

چو اندرز کیخسرو آرم بیاد
تو بشنو نگر سر نپیچی ز داد
مرا گفت بیدادگر شهریار
چو خار است در پیش باغ بهار

اگر آب یابد به نیرو شود
همه باغ ازو پر ز آهو شود
بگشتاسب گفت ای پسر گوش دار
سخن هر چه گویم همه هوش دار

جوانی هنوز این بلندی مجوی
سخن را بسیچ و باندازه گوی
چو گشتاسب بشنید شد پر ز درد
بیامد ز پیش پدر روی زرد

بازگشتن گشتاسب با لشکریان و رفتن بکابل و هندوستان

همی گفت بیگانگان را نواز
چنین باش و با خویش گردن فراز

ز لشکر ورا بود سیصد سوار
همه گرد و شایسته کارزار
بگاه شد و کهتران را بخواند
همه راز با پیش ایشان براند

که امشب همه ساز رفتن کنید
دل و دیده زین بارگه برکنید
یکی گفت از ایشان که رایت کجاست
چو بر داری آرامگاهت کجاست

چنین داد پاسخ که در هندوان
مرا شاد دارند و روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند
نبشته ز مشک سیه بر پرند

که گر زی من آیی ترا کهترم
ز فرمان و رای تو بر نگذرم
چو شب تیره شد با سپه بر نشست
همی رفت جوشان و گرزی بدست

بشبگیر لهراسب آگاه شد
غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
همه بودنی پیش ایشان براند

بپیچید گفتا که گشتاسب کرد
از ایدر برفت و سپه را ببرد
بپروردمش تا برآورد یال
شد اندر جهان سربسر بی همال

بدانگه که گفتم که آمد ببار
ز باغ من آواره شد میوه دار
بگفت و پر اندیشه می بود دیر
بفرمود تا پیش او شد زریر

بدو گفت بگزین ز لشکر هزار
سواران گردان در کارزار
برو تیز بر سوی هندوستان
مباد از بر و بوم جادوستان

سوی روم گستهم نوذر رفت
سوی چین گرازه گرازنده تفت
جهانجوی گشتاسب پر آب چشم
همی راند چون اندرون پر ز خشم

همی تاخت تا پیش کابل رسید
درخت و گل و سبزه و آب دید
بدان جای خرم فرود آمدند
ببودند یک روز و دم بر زدند

همه کوهسارانش نخچیر بود
بجوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره می خواست از میگسار
بردند شمع از بر جویبار

همه کهتران پیش او خاک بوس
ببودند تا گاه بانگ خروس
چو بفروخت از کوه گیتی فروز
برفتند از آن پس به بازار و روز

یکی کرد اسب آنکه بد یک سوار
بسی خستگان بر لب جویبار
همی تاخت اندر پی او زریر
زمانی بجایی نیاسود دیر

چو آواز اسپان برآمد ز راه
برفتند گردان ز نخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسب گوش اندران
چنین گفت با نامور مهتران

که این جز آواز اسب زریر
نماند که او راست آواز شیر
به تنها نیاید گر او آمدست
که با لشکر جنگجوی آمدست

هنوز اندرین بد که گردنکشش ... پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد بپیش سپاه ... چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گرشاسب را دید گریان برفت ... پیاده پدر روی بنهاد تفت
جهان آفرین را نیایش گرفت ... به پیش برادر ستایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار ... نشستند شادان و راه غوار
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو ... ورا خواندی شاه لهراسب گو
بخواندند و نزدیک بنشاندند ... ز هر جایگاهی سخن راندند
زریر پیش چنین گفت کای نامور ... بگشتاسب گفت ای گرد زرین کمر
ستاره شناسان ایران گروه ... هر آنکس که بد با یم دانش پژوه
با خترت گویند کیخسروی ... بشادی بران بارگه بر شوی
کنون اختر شاه هند و ستان ... بپوشی بنا شیم همداستان
از ایشان کسی نیست یزدان پرست ... یکی هستم بدارند با شاه دست
اگر تا پسندید آید اندر خرد ... نگه دارای را شاه فرمان برد
ترا اندر پدر سر بسر نیکویست ... ندانم که اندر دل اندیشه چیست
چو گشتاسب بشنید گفت ای زریر ... فرو شد باندیشه آن شیرگیر
چنین پاسخ آورد اورا زرد ... کای نامور پر هنر شیر مرد
ببینی که تا این جهاندار شاه ... چه گفتند کرد شهی تاج و کلاه
چو در زم آیدش پیشرو باشمش ... بجنگ بداندیش کو باشمش
چو بر دخته آید ز پیکار و رزم ... ابا شهنشاه نشیند ببزم
چو گفت برادر از ایشان شنید ... بجوی بدو آفرین گستر بد
بدو گفت کای خسرو تاجور ... چنین بد که کانی بسر بر پدر
پدر بر پسر چون گزیند کسی ... نگر گر خرد دور باشد بسی
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی ... ندارم بر نزد پدر آبروی
نگاه سپهان خواهد او نیکوی ... بزرگی و هستم افسر خسروی
مرا او ترا نزد او جای نیست ... بدان بندگی گردنش رای نیست
ورا گفت گشتاسب کای نامدار ... شه شیرگیر دلاور سوار
ز لهراسب دارم دلی پر ز خون ... نه بر روی تو من بازگردم کنون
اگر تاج ایران سپارد بمن ... پرستش کنم چون بتان برهمن
وگرنه نباشم بدرگاه اوی ... ندارم دلم روشن از ماه اوی
بجای شوم کم نیابند نیز ... بلهراسب دادم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت از آن مرغزار ... بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسب با مهتران ... پذیره شدش با سپاه گران
جهانجوی اوی پدر دید باز ... فرود آمد از اسب و بردش نماز
ورا تنگ لهراسب در بر گرفت ... وزان پوزش آراستی در گرفت
که پای تو تاج سپهر ماه باد ... زتو دور دست بدان کوتاه باد
که فرمان بجا آمدت زاده ... چو دستور بد بر در شاه بد
ز شاهی مرا نام تا جست و تخت ... ترا مهر و فرمان و پیمان و بخت
ورا گفت گشتاسب کای شهریار ... منم زیر دست و یکی پیشکار
ولیکن چو بر نا بجوید هنر ... بر و بر بخندند زاد و گهر
کرم گرکنی کام فرمان کنم ... بفرمان تو دل گروگان کنم
ترا شاهی و پروردگار منی ... برآنم که هستم ز دوستداران منی
بیا تا بدو تو کلاه کیی ... جهانداری و تخت کیخسروی

بزرگان برفتند با او به راه / گرازان و نازان به ایران سپاه
بیاراست ایوان گوهرنگار / نهادند خوان و می خوشگوار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه / ستاره ببارید بر جشن شاه
جهان از پرستش گر گوهری / نهادند پر گل سپر لشکری
برفتند و بگذشت چندی برین / ندید آن جوان از پدر آفرین
ز کاوسیان بود لهراسب شاد / همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی رنجه زان بد گشتاسب جوان / همی گفت هرگونه با رهنمون
بدل گفت هرچند کوشم برای / نیازم همی چاره دل بجای
اگر با سواران روم هنری / نپسندید پدر زین بر لشکری
تو نشنیده‌ای از موبدان نیک پند / بدانگه که بگشاد لب ارجمند
که پاداش نیکی هر آنکس که کرد / نباید بغم جام تشویر خورد
چو فرخ بزرگی از و دیده بود / همان پند او را پسندیده بود
بچاره ز ره بازگرداندم / بسی خواهش و پند ناراندم
چو پنهان شوم ننگ دارم همی / ز لهراسب دل تنگ دارم همی
دل او بکاوسیانست شاد / نیابد گذر مهر او بر نژاد
چو تنها بروم گر کنند خواستار / چه دانند کز من چو شد شهریار
شب تیره شبدیز لهراسبی / بیاورد و با زین گشتاسبی
بپوشید زربفت رومی قبای / ز تاج اندر آویخت پر همای
ز دیبا و از گوهر شاهوار / بیاورد چندان که آمد بکار
ز ایوان سوی روم بنهاد روی / پدر گاه‌جوی و پسر راه‌جوی
پدر چون ز گشتاسب آگاه شد / به پیچید و شادیش کوتاه شد
ز زر و همه بخردان را بخواند / ز گشتاسب چندی سخنها براند
بدیشان چنین گفت کین شیرمرد / سر تاج دارا اندر آرد بگرد
چه بینید و این را چه درمان کنید / نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت / گرامی بمردان بود تاج و تخت
چو گشتاسب فرزند کس را نبود / نه هرگز کس از نامداران شنود
ترا پادشاهی از و شد فزون / ز بیمش همه دشمنان سرنگون
بخشمش مگوی و بدو ننگری / نباید که فردا کو دیگری
پدر را چه بهتر ز کار پسر / پسر را چه بهتر ز کار پدر
پسر به بگو این گرانمایه تاج / پسر به که باشد بر تخت عاج
بخاصه پسر کو چو گشتاسب است / ز نسل جهاندار لهراسب است
سران را سر از تیغ برش پست / خنیده بشد از شیر و از پیل مست
بدو ده تو تاج و بشاهی نشین / که هستی سزاوار هر آفرین
مر او را نوازید با او بساز / نباید که چون رفت آیدش باز
که گیتی سپنجست و جای گذر / پسر به که باشد بجای پدر
بهر سو بیاید فرستاد کس / دلاور بزرگان فریادرس
گر او بازگردد تو تندی مکن / ستیزه مجوی و با بخت جنگی مکن
که تاج کیان چون تو بیند بسی / نماند همی مهر او با کسی
بگشتاسب ده زین جهان کشوری / بنه بر سرش نامدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار / ز گیتی نبینیم چون او سوار
ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش / جز این نامور نیز نشنید گوش
فرستاد لهراسب چندی مهان / بجستن گرفتش بگرد جهان

برفتند و نومید باز آمدند / که با اختر دیرساز آمدند
کنون هیشوی بران بهر طراسب بود / غم رنج و تن بهر گشتاسپ بود
چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید / پیاده شد و باج خواهش ندید
یکی پیره سر بود هیشوی نام / جوانمرد و بیدار با فر و کام
بدان آفرین کرد گشتاسپ گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی با نجوم دبیر / خردمند و روشن دل و یادگیر
بکشتی از این آب اگر بگذرم / سپاسی نهی جاودان بر سرم
بدو گفت شایسته تاج را / دگر جوشن خود و تاراج را
کنون راز بگشای و با من بگوی / از آن پس از این در گذشتن بجو
مرا ره بباید بدو گفت راست / ترا گر گذشتن بدینسان هواست
ز هیشوی بشنید گشتاسپ گفت / که از تو برانیت چیزی نهفت
ز من هرچه خواهی ندارم دریغ / از این افسر و اسپ و دینار و تیغ
ز دینار لختی بهیشوی داد / از آن هدیه شد مرد پرگیر شاد
ز کشتی سبک بادبان برکشید / جهانجوی نزدیک قیصر رسید
یکی شارسان بد بره اندرون / سه فرسنگ بالای پهنش فزون
بر آورده سلم جای بزرگ / نشستنگه قیصران سترگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارسان / همی جست جای یکی خارسان
همی گشت یکچند بر گرد روم / همی کار جست اندر آباد و بوم
که چیزی که بودش بخورد و بداد / همی رفت ناشاد و دل پرزداد
پیاده در شهر آباد چندین بگشت / از ایوان بدیوان قیصر گذشت
بر اسقف چنین گفت مرد دلیر / گزاران یکی مرد رستم دبیر
در این کار باشم ترا یارمند / ز دیوان کنی هرچه باید پسند
دبیران که بودند در بارگاه / همی کرد هر یک بدیگر نگاه
گزین کلک پولاد گریان شود / همان روی قرطاس پران شود
یکی باره پایه برش بلند / ببار دکان و زرین بر کمند
باواز گفتند ما را دبیر / بیاید از این در ره خویش گیر
چو بشنید گشتاسپ شد ارزرد / ز دیوان بیامد و رخسار زرد
یکی باد سرد از جگر برکشید / بسوی کله دار قیصر دوید
جوانمرد را نام بستار بود / دلیر و خردمند و هشیار بود
بنزدیک بستار چون شد فراز / بران آفرین کرد و بردش نماز
که گرد جوبان و نیواخش / بنزدیکی خویش بنشاختش
چو مردی بدان گفت با من بگو / که هم شاه روئی و هم شاه خو
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی گونه تازه دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیدت / برنج و بتدبیر یار آیدت
بدو گفت بستار از این درگذر / تو ایدر غریبی نه پای مرد
بیابان و دریای آب گلو / بنا آشنا چون سپارم بلم
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت / ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان / که ایدر دبیرد روشن روان
نژند و نوان روی گشتاسپ دید / پذیره شد و جایگاهش گزید
سبک بستر افکند و گستردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساربان / که ای نامبردار روشن روان
مرا ده یکی کاروان اشترست / چو رای آیدت نیز ما هم ببر

بدان ساربان گفت کین شیرمرد | نه زیبنده می بر توان کار کرد | بچیزی که او راست بی برگنی | ازین باره آهنگ قیصر کنی

کیفیت احوال گشتاسب در روم

وگر کام گیری راه دارم بسوی | — | — | پسندیده مردم ره نمون
بدان آفرین کرد و برگشت ازوی | ازان غم بر شهر نهاد روی | ازان درد با بردلش بر گران | بیامد ببازار آهنگران
یکی نامور بود بهسود نام | پسندیده آهنگری شادکام | در آیا ر شاگرد بدی پنج | ز تنگ و ز آهن رسیدی برنج
بدکانش بنشست گشتاسب دیر | شد آن پیشه کار از نشستن سیر | بدو گفت آهنگر ای نیکخوی | چه داری بدکان ما آرزوی
بدو گفت گشتاسب کین نیکبخت | نه پیچم سر از تنگ و از کار سخت | مرا گر بداری تو یاری کنم | برین سنگ و سندان سواری کنم
چو بشنید بهسود ازاد داستان | ببرد و ریش گشت همداستان | گرانمایه گوئی بآتش بتاخت | چه شد تافته سوی آتش شتافت
بگشتاسب داد او یکی پتک گران | در آن انجمن گشته آهنگران | بزد پتک و بشکست سندان کوی | ازان گشت بازار پر گفتگوی
بترسید بهسود و گفت ای جوان | ز خشم تو آهن ندارد توان | نه سنگ و نه آتش نه سندان نه دم | چو بشنید گشتاسب ازان شد دژم
بینداخت پتک و برشد از سنگ | نه روی خورش و نه جای نشست | نماند بکس روز سختی و رنج | نه سامانی و شادمانی و گنج
بدو گفت بر راه می بگذرد | نباشد دژم هر که دارد خرد | همی بود گشتاسب دل دردمند | خروشان و جوشان پر از رنج و بند
بیامد بر کیتش چرز بهر | یکی روستا دید نزدیک شهر | درختش گل و آبهای روان | نشسته شاد مرد جوان

و رخی بنشست و سایه بر سش تیغ | نهان گشته از چشمه آفتاب | ازان سایه بنشست سرو جوان | ز رنج و ز درد و بچان و دردمند
همین گفت کین داور کردگار | غم آمد از چرخ و از روزگار | بینی پراکنده اشک خونین بدو | ز زرینه چو اژدر سرم بدید

یکی نامور زان پسندیده چهر | گذر کرد بر روی گرد آن بود مهر | وزان دید با دیدگان از درون | بیا ز رنج و درد بگذرد تا ستون
بدو گفت کین راد مرد جوان | چرا ای پیا از درد و درد روان | سزا زین درآئی با نوا ناتوان | بدید آن دیدگان میهمان

بگرکس جهان بر دلت کم شود   سر بخت و فرکانت بی غم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی   نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای   گزین پرسش از من ترا چیست رای
من از تخم شاه آفریدون گرد   که زان تخمه کس در جهان نیست خرد
مرا قیصر این ده نه درخورد داد   که من تخم زایرانم از شهر شاد
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای   همی رفت با نامور کدخدای
جوان مهتر آمد سوی خان خویش   بمهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش   زمانی بنا کام نگذاشتش
زمانه برین نیز چندی گذشت   برین کار بر ماه بسیار برگذشت
بدانگه جهان بود قیصر برای   که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی   بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی کرد کردی نکاح انجمن   بزرگان فرزانه و رای زن
هر آنکس که بودی مر او را همال   وران نامداران برآورده یال
نکاح پدر دختر ماه روی   بگشتی بدان انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش   ز مردم نبودی پدید افسرش
هر آنکس پسند آمدی خوب چهر   بسر بر نهادیش افسر به مهر
پس پرده قیصر این روزگار   سه دختر بد اندر جهان نامدار
ببالا و دیدار و آهستگی   بپاکیزگی هم بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام   خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یک شب بخواب   که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی   ز انبوه مردم ثریا شدی
سر انجمن بود بیگانه   غریبی دلارای فرزانه
ببالا چو سرو و بدیدار ماه   نشستنش چون بر سر گاه شاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی   ازو بستدی دسته رنگ و بوی
نشستی چون بردمید آفتاب   برآمد سر نامداران ز خواب
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ   هر آنکس که بود از دلیران سترگ
بران انجمن شاد بنشاندند   پس آنگه پری چهره را خواندند
کتایون بشد با پرستار شست   یکی دسته تازه هر یک بدست
همی گشت چندان که آمد ستوه   پسندش نیامد کسی زان گروه
از ایوان سوی پرده بنهاد روی   خرامان و بی یار دل جفت جوی
ازان خواب دیده بسی یاد کرد   بپرده درون رفت رخساره زرد
هم آنگه زمین گشت چون پر زاغ   چنین تا سپهر از کوه بر زد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران   بروم اندرون هر که بد مهتران
بیارند یکسر بکاخ بلند   بدان تا که باشد بخوبی پسند
چو آگاهی آمد بهر مهتری   بهر نامداری و گندآوری
برفتند بیدار دل مهتران   بایوان قیصر ابا سروران
خردمند مهتر بگشتاسپ گفت   که چندین چه پایی تو اندر نهفت
برو تا مگر تاج و گاه مهی   به بینی و دلت گردد از غم تهی
چو بشنید گشتاسپ با وی برفت   بایوان قیصر خرامید تفت
به پیغوله شد فرود از جهان   پر از درد بنشست خسته روان
برفتند بیدار دل بندگان   کتایون و گلرخ پرستندگان
همی گشت بر گرد ایوان خویش   پسش بخردان و پرستار پیش

جوان از در گشتاسب را دید گفت | که آن خواب سر برکشید از نهفت | بدان مایه ور نامدار افسرش | هم آنگه بیاراست خرم برش
چو دستور آموزگاران بدید | هم اندر زمان پیش قیصر دوید | که مردی گزین کرد از انجمن | ببالای سرو و سهی بر چمن
بسنج چون گلستان با یال و کفت | که هرکس که بیند بماند شگفت
بدانست کو را ندانم که کیست
تو گویی همه فرهٔ ایزدیست



چنین داد پاسخ که دختر مباد | که از پرده عیب آورد بر نژاد | اگر من سپارم بدو دخترم | بننگ اندرون پست گردد سرم
هم او را و آنکس که او را گزید | بکاخ اندرون سر بباید برید | سقف گفت کین نیست کار گران | که پیش از تو بودند چندین سران
تو با دخت گفتی که انباز جوی | نگفتی که میر سرافراز جوی | گزید آنکسی را که آمدش خوش | تو از راه یزدان سرت را مکش
چنین بود رسم نیاکان تو | سرافراز و دین دار پاکان تو | از اول همین بود آیین روم | تورا پی مگیر اندر آباد بوم
بدین راه رفتند هرکس که بود | نمی دارد این گفت و گوی تو سود | سزد گر یاد آری از این داوری | که شرم است کردن چنین داوری
همایون نباشد چنین خو مگوی | برای که هرگز نخواهی مپوی | چو بشنید قیصر بران بر نهاد | که دخت گرامی بگشتاسب داد

بدو گفت

بدو گفت با وی سرو همچنین
نیابی ز من گنج و تاج و نگین

چو گشتاسپ آن دید خیره بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند

چنین گفت با دختر سرفراز
کای پروریده بناز و نیاز

ز چندین پسر و افسر نامدار
چرا کرد رایت مرا خواستار

غریبی همی برگزینی که گنج
نیابی و با او بمانی برنج

از آن سروران همالی بجوی
که باشدت نزد پدر آبروی

کتایون بدو گفت کای بدگمان
مشو تیز با گردش آسمان

چو من با تو خرسند باشم به بخت
تو افسر چرا جویی و گنج و تخت

برفتند از ایوان قیصر بدرد
کتایون و گشتاسپ با باد سرد

بنزدیک آن مرد دهقان شدند
دژم گشته و زار و پیچان شدند

چنین گفت با شوی و زن کدخدای
که خرسند باشید و فرخنده رای

سرای بیاراست مهتر بده
خورشها و گستردنی هرچه به

چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین
بران نامور مهتر پاک دین

کتایون بی اندازه پیرایه داشت
ز یاقوت هر گونه مایه داشت

یکی گوهری از میان برگزید
که چشم خردمند چونان ندید

ببردند نزدیک گوهرشناس
بذیرفت از ارزنده چندی سپاس

بها داد یاقوت را شش هزار
ز دینار سرخ از در شهریار

خریدند چیزی که شایسته بود
بدان روزشان نیز بایسته بود

ازان‌سان که آمد همی زیستند
گهی شادمان گاه بگریستند

همه کار گشتاسپ نخچیر بود
همه پیاله با ترکش و تیر بود

چنان بد که روزی به نخچیرگاه
مر او را به هیشوی بر بود راه

ز هر گونه چند نخچیر داشت
همی رفت با ترکش پر از تیر داشت

همه هرچه بود از بزرگان و خرد
هم از راه نزدیک هیشوی برد

چو هیشوی دیدش بیامد دوان
پذیره شد آن پرورش پهلوان

بزرگیش بگستره و گستردنی
بیاورد چیزی که بد خوردنی

بر آسود گشتاسپ و چیزی بخورد
بیامد بنزد کتایون چو گرد

چو گشتاسپ هیشوی را دوست کرد
دو تن را قضاشان یک پوست کرد

چو رفتی به نخچیر آهو ز شهر
بره بر ز هیشوی دادی دو بهر

دگر بهره مهتر ده بدی
هرانکس کزان بود شایسته بدی

چنان شد که گشتاسپ با کدخدای
یکی شد بخورد و بآرام و رای

خواستن میرین دختر از پادشاه قیصر و جواب دادن قیصر میرین را

یکی رومی بود میرین بنام
سزاوار و با رای و با گنج و کام

فرستاد نزدیک قیصر پیام
که من سرفرازم بگنج و بنام

بمن ده دلارام دخترت را
بمن تازه کن نام و افسرت را

چنین گفت قیصر که من زین سپس
نخواهم بدین روی پیوند کس

کتایون آن مرد ناسرفراز
مرا داشتند از چنین کار باز

کنون هر که جوید جوابی ز من
دگر سرفرازی و پیشی ز من

یکی کار بایدش کردن بزرگ
که خوانند او را بزرگان سترگ

همان در جهان نامداری شود
مرا در جهان نیز یاری شود

بگیتی نباشد دلیری چنو
بمرد افکنی نره شیری چنو

شود تا سر بیشهٔ فاسقون
بشوید دل و دست نغزش بخون

یکی گرگ بیند بکردار نیل
تن اژدها دارد و زور پیل

سر و دارد و نیشتر چون گراز نیارد شدن پیل پیشش فراز
بران پشه برنگذرد نره شیر نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
هر آنکس که بر روی ما برزند پوست مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت قیصر که این مرز و بوم جهان آفرین تا بی افکند روم
نیاکان ما جسته بگذر گران نکردند پیکار با مهتران
کنون قیصر از من بجوید همی کنون با من از کینه گوید همی
من این چاره اکنون بجای آورم ز هر گونه پاکیزه رای آورم
بیامد با یوان نویسنده مرد ز هر گونه اندیشها یاد کرد
نبشته بیاورد و بنهاد پیش همان اختر و طالع و سال خویش
چنین دید کامد فلان روزگار از ایران بیاید یکی نامدار
بخشم از پدر بگسلد خویشتن بیاید بسختی بدین انجمن
بدستش برآید سه کار گران گران باز گویند رومی سران
یکی آنکه داماد قیصر شود هم او بر سپه قیصر افسر شود
همه روم و ایران بدست آیدش بسی کارها نیز بگشایدش
پدید آید از روی کشور دو دد که هر کس بیازار بدو دد به بد
شود هر دو بر دست او بر هلاک ز هر زورمندی نیابدش باک
ز کار گکتایون خود آگاه بود که با نو گشتاسب همراه بود
بیامد بر دیک میلسوی زرفت سراسر بگفت آن سخنها که رفت
ز میلسوی و آن مهتر نامجوی که هر سه بروی آوریدند روی
وزان اختر فیلسوفان روم شگفتی که آید بدان زاد بوم
بدو گفت میلسوی کامروز شاد بر ما بسی باش با مهر و داد
که این مرز گردی تو دادی نشان یکی نامداریست از سرکشان
به نخچیر دارد همه روز رای ببندید شیدا ز تخت خاور خدای
یکی دی بیامد بر دیک من که خرم شد این جان تاریک من
بیاید هم اکنون بنخچیرگاه بکار به بود بی گمانیش راه
می و رود آورد با بوی و رنگ نشستند با جام زرین بچنگ
همانگه چو خوردند جامی چهار پدید آمد از راه گرد سوار
چو میلسوی پیرس با بیدند گرد پذیره شدندش ز بهر نبرد
چو پیرس پدید آمد میلسوی گفت که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و این یال وین دست برد ز ترکی بود نام بردار گرد
هنرها زدیدار او بگذرد همان شرم و آزادگی و خرد
بدو گفت میلسوی کین شاد مرد دل شاد دارد بدشت نبرد
چو گشتاسب تنگ اندر آن بر دو مرد پیاده ببودند از اسب زرد
نشستنگه آراسته پیش آب یکی خوان نو ساخت اندر شتاب
می آورد با میگساران نو نشست نو آئین و یاران نو
چو رخ لعل گشت از می لعل جام بگشتاسب میلسوی گفتای همام
مرا در جهان دوست خوانی همی جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد پیرس پناه یکی نامدار است با دستگاه
ز پیرست با دانش و هوشمند بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم از آباد و ویران هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد پدر بر پدر نام دارد بیاد
بزرگی او نیست شمشیر سلم که بودی همه ساله در زیر سلم

دارد ۱۲

سوارست و گرد افکن و شیرگیر
عقاب اندر آرد ز گردون هژیر

برین بر خواهد که خویشی کند
چو با قیصر روم خویشی کند

بقیصر چنین گفت و پاسخ شنید
ز پاسخ همانا دلش بر دمید

که او گفت در بیشهٔ فاسقون
یکی گرگ یابی بسان هیون

اگر کشته آید بدست تو گرگ
تو باشی بروم آن زمان بزرگ

جهاندار باشی و داماد من
زمانه بگوید بهر انجمن

کنون گر تو این را کنی دست پیش
منت بنده ام وین سرافراز خویش

بدو گفت گشتاسپ کاری رواست
چه گویید و این بیشه اکنون کجاست

چگونه دد باشد اندر جهان
گزاینده کهتر کهان و مهان

چنین گفت هیشوی کان پیر گرگ
سرش برتر است از هیون سترگ

دو دندان او همچو دندان پیل
دو چشمش طبرخون و رنگش چو نیل

بسر بر سروهاش چون گاومیش
بدرندگی از ژیان شیر بیش

سروهاش چون آبنوسین قسب
چو خشم آورد بگذرد از دو اسب

ازاید بسی نامور قیصران
برفتند با گرزهای گران

ازان بیشه ناکام باز آمدم
پر از ننگ دل در گذر آمدم

بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم
بیارید و اسب سرافراز گرم

همی اژدها خوانم این یا نه گرگ
تو گرگی مدان از هیونی بزرگ

چو بشنید میرین از انجا برفت
سوی خانهٔ خویش بازید تفت

ازآخور گزین کرد اسب سیاه
گرانمایه خفتان و رومی کلاه

همان مایه ور تیغ الماس گون
که سلم آب دادش بزهر و بخون

بسی هدیه بگزید با آن ز گنج
ز یاقوت و گوهر همه پنج پنج

چو خورشید پیراهن قیرگون
بدرید و آمد ز پرده برون

جهانجوی میرین از ایوان برفت
بیامد بنزدیک هیشوی تفت

ز نخچیر گشتاسپ زان سو کشید
نگه کرد هیشوی و میرین بدید

ز اسب از شمشیر خیره شدند
چو نزدیک آمد بیره شدند

چو گشتاسپ آن بیشه ها بنگرید
همان اسب و تیغ از میان برگزید

اگر باز بخشید هیشوی را
بیاراست جان جهانجوی را

رفتن گشتاسب بجنگ گرگ در بیشهٔ فاسقون و کشتن گرگ

بپوشید گشتاسب خفتان چو گرد
بزیر اندر آورد اسب نبرد

بزه بر کمان و بباز و کمند
سوار سرافراز و اسب بلند

همی رفت هیشوی با او براه
جهانجوی میرین فریادخواه

چنین تا لب بیشهٔ فاسقون
برفتند پیچان و دل پر ز خون

چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ
به پیچید میرین عنان سترگ

بگشتاسب بنمود با انگشت راست
که آن اژدها را نشیمن کجاست

وزان بازگشتند هر دو بدرد
پر از خون دل و دیده پر آب زرد

چنین گفت هیشوی کان سرفراز
جهان شد که زین پس نبینیم باز

دریغ آن بر و بازوی و یال او
همان چهره و برز و چنگال او

چو گشتاسب نزدیک آن بیشه شد
دل از رزم جویش پراندیشه شد

فرود آمد از بارهٔ سرفراز
برپیش جهاندار بر رو نهاد

همی گفت کای پاک پروردگار
فروزندهٔ گردش روزگار

تو باشی چنین بدبرا دستگیر
بجنتای بر جان لهراسب پیر

اگر بر من این اژدهای بزرگ
که خواهد زوارا ما چو درنده گرگ

زندیر فرزندان و مانم اسیر | شوم پس هلاک اندران خیر خیر
بماند پر از درد چون بیهشان | ز هر کس خروشان و جویان نشان
بگفت این و بر بارگی بر نشست | خروشان و جوشان و تیغی بدست
زره چون پلنگ اندر آمد سوار | بغرید مانند ابر بهار
همی کند روی زمین را بچنگ | ز هر گوشه شیر و جنگی پلنگ
چو باو از برش تیرباران گرفت | کمان را چو ابر بهاران گرفت
بر آشفت وز جای برخاست گرگ | بیامد بسان هیون سترگ
چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه | سروی بزد بر سرون سیاه
پیاده بزد بر میان برش | بدو نیمه شد پشت یال و برش

شود پادشا چون پدر بشنود | خروشان شوند زان سپس بغنود
وگر من شوم زنده بد بستوه | بسوی چشمه سار از برم پیش گروه
کمان را بزه بر بیازرد و رون | همی رفت بیدار و دل پر ز خون
چو گرگ از سوی بیشه او را بدید | کمان را بزه کرد و اندر کشید
چو گشتاسب آن اژدها را بدید | کمان را بزه کرد و اندر کشید
دو از بر گشتاسبی خسته شد | دلیریش با درد پیوسته شد
سرو چون گوزنان بپیش اندرون | تن از تیر خسته دلش پر ز خون
که از خایه تا ناف او بر درید | جهانجوی تیغ از میان بر کشید



بیامد به پیش خداوند زد | خداوند مردانش و نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار | که ای آموزنده روزگار
تویی راه گم کرده را رهنمای | تویی برتر و پاک و یکتا خدای
همه کام و پیروزی از کام تست | همه فر و دانایی از نام تست
ببر گشت از جایگاه نماز | بکند آن دو دندان که بودش دراز
وزان بیشه تنها سر اندر کشید | همی رفت تا پیش دریا رسید

برآب میشوی و میرین ببرد نشسته زبانها پر از یاد کرد
سخنشان ز گشتاسب بود و ز گرگ گذر زآن سوار دلیر سترگ

که اکنون برزم بزرگ اندرست دریده بچنگال گرگ اندرست
چو گشتاسب آمد پیاده پدید پر از خون برو چون گل شنبلید

پدیدند و از جای برخاستند بزاری خروشیدن آراستند
وزان پس گرفتندش اندر کنار رخان زرد و ترگا چو ابر بهار

که چون بود با گرگ پیکار تو دل ما پر از خون هم از کار تو
بدو گفت گشتاسب کای نیک رای بروم اندرون نیست ترس خدای

در ایشان یکی اژدهای دلیر بکشور بمانند تا سال دیر
برآید جهانی شود زو هلاک چه قیصر مر او را چه یک مشت خاک

ز شمشیر سلمش زدم بدو نیم سرآمد شمار همه ترس و بیم
شوید آن شگفتی که بینید گرم جهان زشت و تیاره و زرد جرم

یکی زنده پیلست گویی بجای بدان روی چشم و بدان دست و پای
یکی زنده پیلست گویی بپوست همه بیشه بالا و پهنای اوست

بدان بیشه رفتند هر دو دوان ز گفتار او شاد و روشن روان
بدیدند گرگی ببالای پیل بچنگال شیر و به تن رنگ نیل

بدو کرده زخمی ز سر تا میان ز تن پوست کرده دو شیر ژیان
چو دیدند کردند بس آفرین بدان فرهمند آفتاب زمین

بدان زور و یال و بدان دست و گرز بدان قد و بالا و آن فر و برز
ولی شاد و زان بیشه باز آمدند بر شیر جنگی فراز آمدند

بسی هدیه آورد میرین برش بدانسان که بودی همی درخورش
بخود دیگر اسپی بنهد رخت اوی وزانجا سوی خانه بنهاد روی

چو زو رفت با آرام خویش کتایون هما دلکش رفت پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی گرایدنه به نخجیر بشتافتی

چنین داد پاسخ که از شهر من بیاید یکی نامور انجمن
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود بیاورد چندی ز خویشان درود

کتایون می آورد همچون گلاب همی خورد با شوی تا گاه خواب
بگفتند شادان از اختر گرای چو آمد ز فرمان بجستی ز جای

بدیدی بخواب اندرون نام گرگ بگرد از نهان اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت اینست چه بود که هر دم بترسی بگرداز دود

چنین داد پاسخ که من بخت خویش بدیدم بخواب افسر و تخت خویش
کتایون بدانست کو را نژاد ز شاهی بود یکدل و پاک نهاد

برآشفت و با او نگوید همی بقیصر بلندی بگوید همی
بدو گفت گشتاسب کای ماهروی [illegible]ر و مشک بوی

بیارای تا ما بایران شویم بنزدیک شاه دلیران شویم
به پیش سر و بوم رخشنده را همان شاه با داد بخشنده را

کتایون بدو گفت خیره مگوی به تیزی چنین راه رفتن مجوی
چو زاید در رفتن مهی روی را هم آواز کن پیش میشوی را

مگر بگذراند بکشتی ترا جهان تازه شد چون گذشتی ترا
من ایدر بمانم برنج دراز ندانم که کی بینمت نیز باز

بیارفته در خانه گریان شدند بران آتش از درد بریان شدند
چو از چرخ بفروخت گردنده شید جوانان بیدار دل را امید

[illegible]

ازان خانهٔ بزم برخاستند / ز هر گونه گفتن بیاراستند
که تا چون شود بر سر ما سپهر / ببندی کرا آید جهان با گهر
وزان روی چون باد میرین برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
بدو گفت کای نامدار سترگ / بپایان رسید آن زمانهای گرگ
همه بیشه سرتاسر آن اژدهاست / تو نیز از شگفتی بپیچی رواست
بباید همان کرد آهنگ من / یکی خنجری با فسانی خنک من
ز سر تا بپایش بدو نیم گشت / دل ما پر از زخم پیچم گذشت
ببالید قیصر ز گفتار اوی / برافروخت پژمرده رخسار اوی
بفرمود تا گاو گردون برند / سراپرده از شهر بیرون برند
یکی بزم گاهی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببردند گاوان گردون کشان / بدان بیشه کز گرگ بودی نشان
برفتند و دیدند پیلی ژیان / بخنجر بریده ز سر تا میان
چو بیرون کشیدند ازان مرغزار / بگاو و بگردون کشش نامدار
جهانی نظاره بران پیر گرگ / چه گرگ ژیان نره دیو سترگ
چو قیصر بدید آن بر پیل بست / ز شادی همی دست بر زد بدست
همان روز قیصر سقف را بخواند / از ایوانش دختر بمیرین سپارند
نشستند با مهتر و بهتری / سکوبا و بطریق هر لشکری
که میرین شد آن سرافراز روم / ز دیبا و دالان تهی کرد بوم

خواستن اهرن دختر قیصر و پاسخ قیصر بدان

زمیرین یکی بود کهتر بسال / ز گردان رومی برآورده یال
گوی پرمنش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان روشن تنا
بگفتا که نزدیک قیصر شوم / سخن گویم و پاسخش بشنوم
بخواهم ازو دختر کهترش / کجا ماه تابان سزد افسرش
ز میرین و هر گوهری کمترم / بگنج و به تیغ و هنر برترم
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که دانی که ما را نژادست و نام
بمن ده کنون دختر کهترت / بمن تازه کن افسر و گوهرت
چنین داد پاسخ که پیمان همان / شنیدی که پیش این انجمن
که داماد نگزیند این خرم / ز راه نیاکان خود نگذرم
چو میرین یکی کار باید کرد / و زانپس تو باشی و را هم نبرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه پاک ازو در بلاست
اگر کم کنی اژدها را ز بوم / سپارم ترا دختر و گنج و بوم
که همتای آن گرگ شیر اوژنست / دم زهر او دام اهریمن است
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدین آرزو جان گروگان کنم
ز نزدیک قیصر بیاید برون / دلش زانجا برای شد پر ز خون
بیاران چنین گفت کین کار گرگ / نبند جز به شمشیر مرد سترگ
ز میرین کی آید چنین کارکرد / نداند کسی قیصر از مرد مرد
شنوم ز نو بر سرم بگو بدنگر / شو و باش از بهر این چاره گر
بشد تا بایوان میرین چو گرد / پرستنده رفت و آگاه کرد
نشستن که داشت میرین که ماه / بگردون ندارد جهان جشنگاه
جهانجوی با گبر و کند آوری / یکی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن پیلتن / بیاید کسی با یکی انجمن
نشستن گهی جای شایسته تر / ازان خوبتر زو بپایسته تر

ازان بیشه خالی شد آنجایگاه   نماند ایچ کس جز خداوندگاه
نماندند ازان مهتران هیچ کس   دو مهتر نشستند بر تخت و بس
چو میرین بدیدش هم اندر گرفت   پرستیدن مهتر اندر گرفت
بدو گفت اهرن که با من بگوی   ز هر چت بپرسم تو کژی مجوی
بدان آرزو دختر کهترست   کجا آنکه بالبش مه کشورست
بگفتیم و پاسخ چنین داد باز   که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گویی تو آن رزم گرگ   تویی مر مرا از کسهای بزرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن   بپژمرد و اندیشه افکند بن
که گر کار آن نامدار جهان   با اهرن بگویم نماند نهان
سرمایه و مردمی راستیست   بکژی نباید بسی مرد زیست
بگویم مگر کان بترده سوار   نهند اژدها را چنبر اندر کنار
چو اهرن بود مر مرا یار و پشت   ندارد مگر باد دشمن بمشت
بیابم گر داد از دل این سوار   نهان ماند این کار یک روزگار
با اهرن چنین گفت کین کار گرگ   بگویم چو سوگند یابم بزرگ
که این راز مر کس بروز و به شب   نگویی نداری گشاده دو لب
بخورد اهرن آن سخت سوگند اوی   ببند رفت سر تا سر آن پند اوی
بقرطاس بر نکته ها یاد کرد   بهیشوی ازانپس یکی یاد کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد   جهانجوی مردیست بالای داد
بخواهد ز قیصر یکی دختری   که ماندست ازان خواهران کهتری
همی اژدها دام اهرن کند   بکوشد که از بیستان تن کند
مگر چاره گرگ جادو پرست   کنون هیچ بیکی آوری پیش دست
بیاید بنزدیک من چاره جوی   گذشته سخنها گشادم بروی
ازان گرگ و آن رزم دیده سوار   بگفتم همه هر چه آمد بکار
چنان کو همه کار من خوب کرد   کند بیگمان کار این خوب مرد
دو تن را برین بوم مهتر کنند   چو خورشید را بر سر افسر کنند
سمانکه دمان اهرن چاره جوی   بنزدیک هیشوی بنهاد روی
جو اهرن بنزدیک دریا رسید   جهانجوی هیشوی پیشش دوید
ازو بسته آن نامه دلپسند   برو آفرین کرد و بگشاد بند
بدو گفت هیشوی کز بوستان   گر آمد که گریان شود بوستان
یکی نامداری غریب جوان   فدا کرده در پیش میرین روان
کنون جون گمند جنگ بر اژدها   بکوشش مگر زو بیابد رها
مرا گفتنی کار بر دست اوست   سخن گفتن نیک هر جا نکوست
بشمع آب دریا بیاراستند   خورشها بخوردند و می خواستند
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد   بر و شید بر سینه لاجورد
پدید آمد از دشت گرد سوار   ز هامون پدید آمد آن نامدار
بهیشوی گفت آمد آن شیرمرد   شد از گرد روی زمین لاجورد
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان   دویدند پیشش دو روشن روان
فرود آمد از اسپ جنگی سوار   می و خوردنی خواست از نامدار
بمی تیز بگشاد هیشوی لب   که شادی کنانیم با سور روز و شب
بگه گفت بدین مرد قیصر نژاد   که گردون گردان بدو هست شاد
هم از تخم شاهست و هم شاه نیز   همش فره نامست هم بخت و چیز
بداماد قیصر آمدش رای   همی آرزو خواهد از رهنمای

چو نیست از قیصران برتری / ترا با بروم اندرون مهتری
ازو خواست یکبار و پاسخ شنید / کنون چاره دیگر آمد پدید
همی گویدش اژدها گیر باش / خوشیرین بمردی جهانگیر باش
ببیش گرانمایگان روز و شب / بجرام میرین زاند بلب
هرانکس که باشد زبهای تخت / نخواهد که ماند بد نام بخت
یکی برز کوهست از ایدر نه دور / همی جای میخوردن و کام و سور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه / شده مردم روم ازان ستوه
هم از آسمان کرگس اندر کشد / ز دریا نهنگ و دم اندر کشد
همی دود زهرش بسوزد زمین / شگفت آفریدش جهان آفرین
گر او کشته آید بدست تو بر / شگفتی شوی در جهان سربسر
ور او یادگار پاک یزدان بود / بکام تو خورشید گردان بود
بدین برز و بالا وان دست و کت / بگیتی ندانم چو تو هیچ گرد
چو بشنید گفتار آن نامدار / هرانچش که بایست بر ساخت کار
بدو گفت رو خنجری کن دراز / ابا دست بالاش چون پنج باز
ز هر سوش بر سان دندان مار / سنانی بر و در نشسته بر سان خار
همه آب داده بزهر آب و خون / به تیزی و رنگ آهن اکنون
یکی باره و گبر و برگستوان / برندآوری خنجر هندوان
بفرمان یزدان و پیروز بخت / نکون اندر آورمش بر درخت
برفت اهرن و هرچه گشتاسپ خواست / بیاورد چون کار ناگشت راست
ز دریا بزین اندر آورد پای / برفتند با آتش با او ز جای
چو بیشه سوی سقیلا بدید / بانگشت بنمود و دم در کشید
خود و اهرن از جای گشتند باز / گر آرام آن مار پتیاره بود

کشتن گشتاسب بن لهراسب اژدها را بخنجر

همی رفت گشتاسپ تا نزد کوه / بدم سوی خویشش همی درکشید
جوان پیش زین اندر آویخت ترگ / همی جست مرد جوان روز را
سبک خنجر اندر دو تاش نهاد / همه تیغها شد بکام اندرش
چو خورشید برزد سنان از فراز / جهانجوی در پیش آن کوه بود
یکی نعره زد کاژدها شد ستوه / چو آن اژدها مر ورا بدید
بدو بر بباریدش همچون تگرگ / چو تنگ اندر آمد بر اژدها
زدادار نیکی دهش کرد یاد / بزد تیز دندان بدان خنجرش
بلشتی بزد و کرد بی اسپیا / همی ریخت چون از دم اژدها
ز زهر و ز خون کوه یکسر بشست / همی ریختی اندر بنگه خون
بتیغی ز زندگانی سیر / بدیدند اژدهای دلیر
همی رانگ تن آهش بدان سنگ سون / ز اسپ اندر آمد گو نیکخو

کر

بکند اژدها را دو دندان نخست　　پس آنگه بیامد سر و تن بشست



خروشان بغلطید بر خاک بر　　به پیش خداوند پیروزگر
که او داد اوش آن دستگاه بزرگ　　بدان گرگ و آن اژدهای سترگ
همی گفت لهراسب فرخ پسر　　شنید از تن و جان گشتاسب سر
بروشن روان و دل زودیاب　　همانا نه پیچندمان خور بخواب
بروشن روان و دل و زور پاک　　فکندم چنین اژدها را بخاک
ولیکن جز از رنج و سختی نبد بهر　　ندیدیم ور جای تریاک زهر
نگر زد کانی دهد کردگار　　به بینم یکی روی آن شهریار
دگر خوب چهره برادر زریر　　بگویم که گشتم من از تاج سیر
بگویم که بر من چه آمد ز تخت　　همی تخت جستیم گم گشت بخت
پر از آب رخ بارگی برنشست　　همان خنجر آبداده بدست
چو نزدیک هیشوی و میرین رسید　　همه یاد کرد آن شگفتی که دید
باهرن چنین گفت کان اژدها　　بدین خنجر تیز شد بی بها
شما از دم اژدهای بزرگ　　پر از بیم گشتید و از کار گرگ
مرا کارزار دلاور یلان　　سرافراز با گرزهای گران
بسی خوشتر آید ز جنگ نهنگ　　که از ژرف دریا برآید بجنگ
چنین اژدها من بسی دیده ام　　که از رزم او سر نه پیچیده ام

شنیدند بهیشوی و اهرن سخن   ز سر کار آن اژدها تا به بن
همان ساعت آن هر دو گردن فراز   بدان خاک بردند پیشش نماز
بگشتاسب گفتند کای شیر نر   که چون تو نزاید ز مادر دگر
بیاورد اهرن بسی خواسته   گرانمایه اسپان آراسته
یکی تیغ بپذرفت و اسب سمند   کمانی و سه چوبه تیر و کمند
بهیشوی داد آن گهر هر چه بود   ز دینار و از جامهٔ نابسود
چنین گفت گشتاسب با سرکشان   که هرگز ندادش کسی این نشان
نه از من که آن اژدها دیده ام   که آواز آن گرگ بشنیده ام
که از کشتن اژدها و آن گرگ   دو مهتر بدیدند کام بزرگ
وز آنجایگه شاد و خرم برفت   بسوی کتایون خرامید تفت
ببستند اهرن و گاو گردون ببرد   تن اژدها کهتران را سپرد
که این را بدرگاه قیصر برید   به پیش بزرگان لشکر برید
چو از پیش گاوان گردون برفت   به نزدیک قیصر خرامید تفت
بروم اندرون آگهی یافتند   جهاندیدگان پیش بشتافتند
بدیدند آن اژدهای بزرگ   که افکنده بودش دلیر سترگ
چو گاو اندر آمد ز هامون بکوه   خروشی برآمد میان گروه
ازان زخم و آن اژدهای دژم   گرو بود به گاو گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو   ندارد تو گفتی همی گاو تاو
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید   خروشیدن گاو و گردون شنید
بگفتش که این زخم اهرن است   نه شمشیر و نه خنجر اهرن است
هم آنگاه قیصر ز ایوان براند   بزرگان و فرزانگان را بخواند
بران اژدها بر یکی جشن کرد   ز شبگیر تا شد جهان لاجورد
چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج   بگردار زر آب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند   بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز بطریق و از جاثلیقان شهر   هر آنکس که از مردمی داشت بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن   جهاندیده با قیصر رای زن
باهرن سپردند پس دخترش   بدستوری مهربان با درش
ز ایوان چو مردم پراکنده شد   لب قیصر روم پرخنده شد
بگفتش چنین روز روزی است   ازین روز بهتر بگیتی کی است
چنین گفت کامروز روز منست   بلند آسمان دلفروز منست
که همچون دو داماد من در جهان   نه بیند هرگز کسی از جهان
نبشتند نامه بهر کشوری   کجا داشتی تخت یا افسری
که آن اژدها با سرافراز گرگ   تبه شد بدست دو مرد سترگ
یکی منظری پیش ایوان خویش   برآورد چون تخت رخشان خویش
بمیدان شدند آن دو داماد اوی   بیاراستندی دل شاد اوی
هنرها نکوکان و زخم سنان   بهر دانشی کرد گردی عنان
همی تاختندی چپ و هم ز راست   که گفتی سواری بر ایشان براست

آمدن گشتاسب بمیدان و گوی زدن نزد شاه قیصر روم

چنین تا برآمد برین روزگار   بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای نشسته دژم   چه داری از اندیشه دل را بغم
بروم از بزرگان و مهتر بدند   که با تاج و با گنج و افسر بدند
یکی آنکه از اژدها را بکشت   فراوان بلا دید و ننمود پشت

دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست / همه روم یکسر چراوا ازوست
بمردی جوانیشان بدست کیس / بازار دکی هم بفریاد رس
نظاره شد آنجا که قیصر بود / مگر بر دلت رنج کمتر بود
ترا با من از شهر بیرون کند / چو بیند دگر مردمی چون کند
بفرمود تا بر نهادند زین / بر اسپی که اندر نوردد زمین
بیامد بمیدان قیصر رسید / همی بود تا خصم چوگان بدید
برانگیخت آن بارگی را ز جای / یلان را همی پست شد دست و پای
سواری نگه کو گوی او یافتی / اگر چه بسی تیز بشتافتی
سواران رومی شدندی ستوه / سواران چو بگاه و دلاور چو کوه
جهاندار گشتاسب برخاست گفت / که اکنون هنر نشاید نهفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز / بدان چنگ و یال و رکیب دراز
سرافراز گردان بسی دیده‌ام / سواری بدین‌گونه نشنیده‌ام
کجا باشدش بوم و آرامگاه / چگوید چو پرسند از نام شاه
بخواندند گشتاسب را پیش اوی / بپیچید جان بداندیش اوی
کی از کجای چه نامی بنام / مرا باز گوی قصه خود تمام
بپرسیدش از نام و باب و نژاد / وزان این سخن هیچ پاسخ نداد
چو داماد گشتم ز شهر مر ابر / کس از دختری نام من برنخواند
نرفت اندرین خود آیین شهر / ازان راستی خواری آمدش بهر
که گشتاسب اینکو توای شهریار / گر آمد که آن را کنی خواستار
از ایشان بخواهید دندان اوی / بگو تا نهد پیشت ای نیکخوی
ز میشوی قیصر بپرسد سخن / نوشت این نگشتست کار کهن

گر ایشان ببینی همانا که جفت / ازان برز و بالا و دیدار و گفت
بمیدان قیصر فنک و برزد / همی ز آسمان اندر آمد گرد
بدو گفت گشتاسب کای خوب چهر / ز قیصر مرا کی بود داد و مهر
ولیکن ترا گر چنین بات رای / نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
بدان شهریاری شبدیز رنگ / بیاراست تن را بآیین جنگ
از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست / میان سواران برانداخت راست
چو چوگان بزد گوی از ابر برید / شد از زخم او در جهان ناپدید
شد آن نامدار بر میان زرد روی / همه پاک با غلغل و گفت و گوی
برفتند چندی سواران زنگ / کمان برگرفتند و تیر خدنگ
بیفگند چوگان کمان برگرفت / همه روم ازو دست بر سر گرفت
برسید و گفت این سواران کجاست / که چندین بپیچید از عجب و دراست
بخوانید تا زو بپرسم که کیست / فرشته است یا سپهبد ما ادمی است
کجا باشد آن بوم و آرام اوی / بگیتی چه باشد همی نام اوی
بگشتاسب گفت ای هژیر سوار / سر سرکشان افسر کارزار
فرخزاد گفتا که نام منست / سر شیر جنگی بدام منست
چنین گفت کان خوار بیگانه مرد / که از شهر قیصر دور کرد
ز قیصر ستم بر کتایون رسید / که مرد غریب از گوان برگزید
به بیشه درون آن زیان کار گرگ / بکوه نزرک اژدهای سترگ
سر ایشان بزخم من آمد بپای / بدان کار هیشوی بد رهنمای
که دندانهاشان لنجان منست / همان زخم خنجر نشان منست
بردند هیشوی را نزد شاه / بیامد بنزدیک فرخنده گاه

چو هیشوی شد پیش و هندان ببرد / گذشته سخنها برو برشمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان / بدو گفت پیدا ورای جوان

کنون آن گرامی کتایون کجاست / مرا کر پیکاره جوالی زراست
ز مهر پدر اهرن برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت

وز اینش پاسب اندر آورد پای / بترد کتایون شد آن نیکرای
بیامد سوی خان گشتاسب تفت / بپرسید و بس پوزش اندر گرفت

نمانگه کتایون ببردش غار / زبس شرم با خاک هی گفت راز
پس آنگاه قیصر مر او را نواخت / بنزدیکی خویش او را نشاخت

بسی پوزش از پاک دختر بخواست / که ای مر مرا همچو یک چشم راست
بدختر چنین گفت پس شهریار / که ای پاک پیوند بد روزگار

هر سی ازین جفت دانا خویش / مگر بر تو پیدا کند راز خویش
که آرام و شهر و نژادش کجاست / بگوید ابا تو مگر گفت راست

گمانم که هست از نژاد بزرگ / که بر خانه جوییست و گرد سترگ
بدو گفت چندانکه پرسیدمش / نه بر شیوه راستی دیدمش

بگوید همی پیش من از خویش / نهان دارد از هر کس آواز خویش
ازو هرچه پرسیم بگوید تمام / فرخ زاد گوید مرا هست نام

همین است گفتار من سربسر / چو بشنید قیصر ز دختر خبر
بفرمود قیصر که خادم جهل / ابا نامداران ترک چگل

کرنا دخترش را بجای آورند / وزان کار پاکیزه رای آورند
بیاورد دختر بایوان خویش / چو بشناخت او به جان خویش

بسی آفرین کرد فرزند را / بران پاکدخت خردمند را
بدو گفت قیصر که ای ماه روی / گزیدی تو اندر خور خویش شوی

همه دوده را سر برافراختی / بدین نیکبختی که تو ساختی
چو گشتاسب برخاست از [illegible] / سر پر خرد سوی قیصر نهاد

چو قیصر ورا دید خامش بماند / بران نامور تخت زرین نشاند
کمر خواست از گنج و انگشتری / یکی افسر نامور قیصری

ببوسید و پس بر سر وی نهاد / ز کار گذشته همی کرد یاد
چنین گفت با هر که بد یادگیر / که بیدار باشید برنا و پیر

فرخ زاد را جمله فرمان برید / ز گفتار و کردار او مگذرید
وز آنجا بکه سوی ایوان گذشت / سپهر اندرین هر چنداری بگشت

ازان آگهی شد بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
چو مهر از جهان مهر بر رفت و رفت / ز خاور سوی باختر رفت تفت

بقیصر جز از بود نزدیک تر / وز ایشان بدش روز تاریک تر
بزرگ تر مهتر الیاس بود / که پور جهاندیده مهراس بود

نامهٔ قیصر بالیاس و باژ خواستن ازوی

بالیاس قیصر یکی نامه کرد / تو گفتی که خون بر سر خامه کرد

که چندی با فسوس خوردی خزر / کنون روز آسایش آمد بسر
کنون ساو بفرست و باژ گران / گروگان از آن مرز چندی سران

وگر نه فرخ زاد چون پیل مست / بیاید کند روی کشور چو دست
چو الیاس برخواند آن نامه را / بزد بر آب بر زد سر خامه را

چنین داد پاسخ که چندین سخن / نبودی بر بوم اندرون سربسر
اگر من نخواهم همی باژ روم / شما شاد باشید از آن مرز و بوم

چنین دل گر فتاد از آن یکسوار … که نزد شما یافت او زینهار
تو او را بدین جنگ رنجه مکن … که من پس بطرزی بکارم سخن
فرستاد میرین بقیصر پیام … که آن اژدها نیست کاید بدام
جو الیاس زین جنگ خشم آورد … جهانجوی را خون بخشم آورد
غمی گشت قیصر ز گفتار شان … بپژمرد از آن تیز بازار شان
جنان دان که الیاس شیر اوژنست … یکی نامور پیل رویین تن است
وگر جنگ او را نداری تو پای … بسازیم با وی یکی خوب رای
بدو گفت گشتاسب کای نیکخوی … چرا بایدت این همه گفت و گوی
ولیکن نشاید ز روز نبرد … ز میرین و اهرن بود یاد کرد
جو لشکر بسازم بجنگ خزر … مرا بس بود گرز بر خاشخر
نه الیاس مانم نه با او سپاه … نه چندان بزرگان به تخت و کلاه
دگر روز جون بر دمید آفتاب … جو زرین سپهری نمود اندر آب
سر آواز قیصر بگشتاسب گفت … که اکنون برون کن سپاه از نهفت
همی رفت با گرزه گاوسار … همه لشکر روم کرده نظار
جو الیاس دید آن بر و یال اوی … جنان گرز و شمشیر و کوپال اوی
فرستاده بد و گفت کای سرفراز … ز قیصر به بیشان تو چندین مناز
بیک سو گرای از میان دو صف … چه داری چنین بر لب آورده کف
اگر باژ خواهی و گر گنج هست … ترا پیش من هست هر گونه دست
همت یار باشم همت کهترم … که سر گرز پیمان تو نگذرم
تو گردی بدین داوری دست پیش … کنون باز گشتی ز گفتار خویش
فرستاده برگشت و آمد جو باد … همی کرد پاسخ بالیاس یاد
چنین دان که آن دام اهرمنست … وگر کوه آهن بهمان یک تن است
سخن جون بمیرین و اهرن رسید … از الیاس و آن دام کو گسترید
نه گریست کز جاره بیجان شود … ورا گوهر از مهر بیجان شود
نگه کن که تا این سزاوار خرد … از او جون به پیچد بدشت نبرد
فرخزاد را گفت پر مایه‌ئی … سر روم را جستجو پایه‌ئی
اگر تاب داری بجنگش بگوی … بگردی مگر زاندرین آب روی
بخوبی زره باز گردانمش … سخن با هریکه برانشانمش
جو من باره اندر نشانم بخاک … ندارم ز مهر خزر هیچ باک
که دارند ایشان بدل دشمنی … برازند کرشی و آهرمنی
بنیروی پیروزگر یک خدای … که با سپاه اندر آیم ز جای
کمر بند گیرمش و ز پشت زین … بار اندر آرم زنم بر زمین
ز سوی خزر نامی رویین تجاست … همی گرد بر شد بخورشید راست
جو گشتاسب از روم بیرون کشید … گوان و یلیان را بهامون کشید
همی جست بر دشت جای نبرد … ز هامون با بر اندر آورد گرد
سواری فرستاد نزدیک او … که بفرسید آن جان تاریک او
که زین لشکر اکنون بهارش تویی … سوارش تویی نامدارش تویی
که الیاس شیر است روز نبرد … بدین ره در آید سبک تر ز گرد
ز گیتی گزین کن یکی بهره … تو باشی بدان بهره و در شهره
بدو گفت گشتاسب کین سر گذشت … سخنها ز اندازه اندر گذشت
سخن گفتن اکنون نیاید بکار … که جنگ آورش کار زار
جو خورشید شد بر سر کوه زرد … نماند آن زمان روز کار نبرد

شب آمد یکی پرده آبنوس | بپوشید بر چهرهٔ سندروس
چو خورشید از آن پوشش آگاه شد | ز برج کمان بر سر ماه شد

ببد چشمهٔ روز چون سندروس
ز هر سو برآمد دم نای و کوس

چکاچاک برخاست از هر دو روی | همی رزمگه شد ز خون همچو جوی
بیامد سبک قیصر از میمنه | دو رو با ما در آکرد و پیش بنه

چو شد میمنه راست تا میسره | درآمد همه رومیان یکسره
ابر میمنه قیصر و کوس و پیل | ابر میسره پور قیصر صعیل

وبا ده برآمد ز هر دو سپاه | تو گفتی برآویخت با شید ماه
بجنبید گشتاسپ از پیش صف | یکی باره زیر اژدهای بکف

چنین گفت الیاس با انجمن | که قیصر ازان باژ خواهد ز من
چو بر در چنین اژدها باشدی | ازیرا چنین رایها باشدی

چو گشتاسپ الیاس را دید گفت | که اکنون هنرها نباید نهفت
برانگیخت اسب هر دو سوار | ابا نیزه و تیغ جوشن گذار

ازان لشکر الیاس بگشاد شست | که گشتاسپ زان خسته کرد نخست
بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش | بجست آن زمان کارزاری تنش

بیفگندش از اسب بر سان مست | بیازید و بگرفت ریشش بدست



ز پیش سواران گشتاسپ برد | چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
چو الیاس را برد جای نهان | سرآورد بر وی بروزی جهان

۲۱۶

بیاورد لشکر به پیش سپاه — بگردار باد اندر آمد ز راه
ازایشان چه مایه بکشت و گرفت — ازو قیصر روم مانده شگفت
چو رومی پس اندر نشستم آوار گشت — یله کرد گشتاسپ خود باز گشت
بر قیصر آمد سپه تاخته — به پیروزی و گردن افراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش سوار — ز شادی بپذیره شدش شهریار
سر و چشم آن نامور بوسه داد — جهان آفرین را همی کرد یاد
بدو گفت سالار و مایه تویی — بدین لشکر روم سایه تویی
ازان جایگه بازگشتند شاد — سپهبد کلاه مهی برنهاد
همه روم با هدیه و با نثار — برفتند شادان بر نامدار
یکی شادمانی بد اندر جهان — که کس آن ندید از کهان و مهان
بدین نیز بگذشت چندی سپهر — بدل بر همی داشت بنمود چهر
بگشتاسپ گفت قیصر ای نامجوی — که تا زنده‌ای زین جهان کام جوی
براندیش تا زین سخن با خرد — گر اندیشه بعزم اندر خورد
بایران فرستم فرستاده‌ای — جهاندیده پاک و آزاده‌ای
بلهراسپ گویم که بیم جهان — تو داری بآرام و گنج جهان
اگر باژ رومی فرستی ز خویش — نه بینی بپر مایه و ارز خویش
بایران سپاهی فرستم ز روم — کز آن نعل پیدا نبینند بوم
چنین گفت گشتاسپ کین رای تست — زمانه بزیر کف پای تست

پیغام فرستادن قیصر بلهراسب

یکی نامور بود قالوس نام — خردمند و با دانش و رای و کام
بخواند آن خردمند را نامدار — گر ایدر برو تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی — بفرمان گرایی و گردن نهی
بایران بمانم تو با تاج و تخت — جهاندار باشی و پیروز بخت
وگر نه فرستم سپاه گران — جدا از روم و از دشت نیزه وران
بکن جو بر خیره و ار زشت خو — ز خزاد پیروزشان پیش رو
همه بوستان پاک ویران کنند — کنام پلنگان و شیران کنند
فرستاده آمد بگردار باد — سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ — بدید آن در و بارگاه بزرگ
چو آگاهی آمد بسالار بار — خرامان بیامد بر شهریار
که پیری جهاندیده بر در است — همانا فرستاده قیصر است
سوارست و با او بسی برده وار — همی راه جوید بر شهریار
چو بشنید بنشست بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلارای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت — نشستند شاهان آل و بخت
بفرمود تا پرده برداشتند — فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تخت فراز — بدو آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد — فرستاده خود با خرد بود و داد
غمی شد ز گفتار او شهریار — برآشفت با گردش روزگار
گرانمایه خوانی بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد و زربفت گستردنی — ز پوشیدنیها و از خوردنی
بدانگونه بنواخت او را ببزم — تو گفتی که نشنیده پیغام رزم
شب آمد بر اندیشه بود و بخفت — تو گویی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست — شب تیره رخ را بناخن بخست

بفرمود تا رفت پیشش زریر / سخن گفت با پور هر گونه دیر
ز ایوان به ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
بپرسیم تا راست پاسخ گذار / اگر بخردی کام کژی مخار
کنون او بجهد کشوری باژخواه / فرستاده و نهاده پر پایگاه
بگرد به بند همی با سپاه / بدین نام جستن که بنمود راه
به پیوند همی زخم مردان مرد / دلیران و شیران روز نبرد
به پیغمبری رنج بردم بسی / بپرسید ازین باره از من کسی
از ایرا که قیصر جهانگیر گشت / سرافراز گیران همه میر گشت
زهر خزان بخشد همی روز رزم / هم از جاجهاشان بهنگام بزم
بدو داد پرمایه تر دخترش / که بودی گرامی تر از افسرش
یکی گرگ بود همچو پیلی بپشت / که قیصر بیارست از افسون که کشت
بدو گفت لهراسب کای راست گوی / گرامانه آن شیر پرخاشجوی
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / زریرست گویی بجای
فراوان بدو برده و بدره داد / ز درگاه برگشت پیروز و شاد
چو پیغمبر روم از ایران برفت / جهاندیده اندیشها برگرفت
بدو گفت این برادرت نیست / برین چاره بشتاب و اندر نشست
بر تخت زرین و زرینه کفش / همان تاج با گاو پای درفش
تو زینجا برو تا حلب چاره جوی / سپه را چو از جنگ چیزی مگوی
گر او نیست فرمان بر و مهترست / ور ایدر که مهتر بود کهترست
بگفت این و برساخت حال کار / گزید او یکی لشکر نامدار
ز تخم زرسپ آنچه بودند نیز / ز بهرام شیراوژن و ریونیز

بپیچید قالوس شد باژخواه / ورا راه داد اندر آید سپاه
بدو گفت لهراسب کای پرخرد / مبادا که جان خرد پرورد
شنودی این مهر تا روم اندرون / بدی قیصر از پیش ایدر زبون
جو الیاس را گر بمرز خزر / گوی بود با فر و پرخاشخر
مرا با خزر نیز یکسان کند / بدل کرز و شمشیر آسان کند
فرستاده گفتا سخن گوی شاه / بمرز خزر من شدم باژخواه
ولیکن مرا شاه چندان نواخت / که گردی بکژی بباید فراخت
سواری بنزدیک او آمدست / که از پنجها شیر گیرد بدست
ببزم و برزم و بروز شکار / جهان بین ندیدست چون او سوار
نشانی شدست او بروم اندرون / که زاژدها شد بجنگش زبون
بیفکند و دندان او را بکند / وزو کشور روم شد بی گزند
چنین داد پاسخ که باری نخست / بچهره زریر است گویی درست
چو بشنید لهراسب بگشاد چهر / بدان مرد روی یکسره مهر
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگجوی
پراندیشه بنشست لهراسب دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
وز ننگ آوری کار کرد و بشاه / بیا ساز و اسب ز رنگی بخواه
من این پادشاهی مر او را دهم / ز زرین بر سرش بر سپاسی نهم
زریر سپهبد بلهراسب گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت
همه بنده خاک پایش شوند / همه نامداران که گرد و گوند
نبیره بزرگان و آزادگان / ز کاوسیان و ز کشوادگان
نبیره سرافراز گیو دلیر / جهانگیر شیرو بدو دار و دز شیر

دادشاه

دو شاه گرانمایه بزرین زاد / دو گرد سرافراز و دو پاکزاد
برفتند سر مهتری با دو اسب / فروزان بکردار آذرگشسب
بیامد سوی کس تا مرز حلب / جهان شد پر از خاک و شور و شغب
درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمه‌ها ساختند
زریر سپهبد سپه را بماند / به بهرام کردن کش و خود براند
بسان کسی کو پیامی برد / ویا نزد شاهی خرامی برد
وزان ویژگان پنج تن را ببرد / که با مغز بودند و هشیار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
هم آنگه چو باد دمان بردمید / بیامد بقیصر بگفت آنچه دید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم / چو فالوس و گشتاسب هر دو بهم
ورا آگهی داد سالار بار / که آمد بدرگه زریر سوار
چو بشنید قیصر سخن بار داد / وزان آمدن گشت گشتاسب شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت / وزان رومیان با فروزش گرفت
بدو گفت بقیصر فرخ نژاد را / پرسی نداری بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده از بندگی گشت سیر
گریزان بیامد بدرگاه شاه / کنون یافته است ایدرین پایگاه
چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد / همانا که از ایرانش آمد بیاد
چو قیصر شنید این سخن زان جوان / پراندیشه شد مرد روشن روان
که شاید بدن کان سخن کو بگفت / بجز راستی نیستش در نهفت
بقیصر ز لهراسب پیغام داد / که قیصر کنون سر بپیچد ز داد
نشستن که من بر روم هست بس / بایران نمانند بسیار کس
از ایدر برو تو بیارای جنگ / سخن چون شنیدی بیاور درنگ
نه ایران خزر گشت و الیاس چین / که سر برکشیدی تو زان انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را / بیارم سپهی هر سوی خنگ را
تو اکنون فرستاده بازگرد / که ما خود بیاریم جای نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / غمی شد ز پاسخ نیامد دلیر
چو برخاست قیصر بگشتاسب گفت / که پاسخ چرا داشتی در نهفت
بدو گفت گشتاسب من پیش ازین / گر بودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر و شاه آن انجمن / جهان آگنده از هنرهای من
چنان به که من پیش ایشان شوم / بگویم همه گفتها بشنوم
برآرم از ایرانیان کام تو / درافشان کنم آنگهی نام تو
بدو گفت قیصر تو دانا تری / بدین آرزو نا توانا تری
چو بشنید گشتاسب گفتار اوی / نشست از بر باره راهجوی

بیامد بجای نشست زریر

رسیدن گشتاسب و زریر بیکدیگر و هدیه‌ها بدو سپردن

برافکنده بادپای بزیر
چو لشکر بدیدند گشتاسب را / سرافراز تر پور لهراسب را
پذیره شدندش نامور اردشیر / ببر در گرفتش سرافراز زریر
همه مهتران پیش اوی آمدند / پیاده بر نامجوی آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز
هم آنگه پیاده بپیش زریر / پیاده ببود آن گو نره شیر
گرامیش را تنگ در بر گرفت / چو بگشاد لب پوزش اندر گرفت

نشستند بر تخت با مهتران ‏/ بزرگان ایران گُند آوران ‏/ زریر خجسته بگشتاسپ گفت ‏/ که باشی همه ساله با بخت جفت

پدر پیر سر شد تو برنا دلی ‏/ ز دیدار پیران چرا بگسلی ‏/ به پیری ورا بخت خندان شدست ‏/ پرستنده پاک یزدان شدست

فرستاد نزدیک تو تاج و گنج ‏/ سزد گر نداری تو تن را برنج ‏/ چنین گفت کایران سراسر تراست ‏/ سر تخت با تاج و لشکر تراست

ز گیتی یکی گنج ما را بس است ‏/ که تخت مهی را جز از تو کس است ‏/ برادر سپاه و دُر پایه تاج ‏/ همان یاره و طوق با تخت عاج

چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد ‏/ نشست از برش تاج بر سر نهاد ‏/ نبیره جهاندار کاوس کی ‏/ ز گودرزیان هر که بد نیک پی

سپهدارشان اردشیر دلیر ‏/ که بد پور پیشین گو شیرگیر ‏/ چو بهرام و شاپور و چون ریونیز ‏/ کسی کو بر آواز بودی بچیز

ثنای بر او آفرین خواندند ‏/ ورا شهریار زمین خواندند ‏/ ببودند بر پای بسته کمر ‏/ هر آنکس که بودند پرخاشخر

شگفتی بمانده در روم میان ‏/ چو دید آن فر و برز کیان ‏/ چو گشتاسپ دید آن دلارای کام ‏/ فرستاد نزدیک قیصر پیام

که ایران همه کام تو راست گشت ‏/ سخنها ز اندازه اندر گذشت ‏/ همی چشم دارد زریر و سپاه ‏/ که آیی تو تنها درین بارگاه

همه بر سپر با تو پیمان کنند ‏/ روانها بمهرت گروگان کنند ‏/ گرت رنج ناید خرامی بدشت ‏/ که کار زمانه بکام تو گشت

فرستاده چون نزد قیصر رسید ‏/ بدست چپ خویش جایش گزید ‏/ بگفت آنچه پیغام گشتاسپ بود ‏/ که او مهترین پور لهراسپ بود

بدو شاد قیصر ز گفتار اوی ‏/ چو گل بر شکفت آن دو رخسار اوی ‏/ همانگاه قیصر برآمد ز جای ‏/ بدیدار ایرانیان کرد رای

همی راند تا نزد ایشان رسید ‏/ ز پیشش دلیران و شیران بدید

چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج ‏/ نهاده بسر بر ز پیروزه تاج



ورا دید گشتاسپ از جای خاست / ز فرمان بران زود بالای خواست
بیامد ورا تنگ در بر گرفت / سخنهای دیرینه اندر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست / فروزنده گاه لهراسپ اوست
وز آنپس بستود و بردش نماز / وز آنجا سوی تخت گشتند باز
وز آن کرده خویش پوزش گرفت / بپیچید از آن روزگار شگفت
بپذرفت گفتار او شهریار / هم آنگه که گرزش بپا اندر کنار
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزیدن شمع گردد روا
بر ما فرستاد آنکه ما را گزید / که او در ره رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج و تشویر برد / بسی نیز خویشتن بر شمرد
بسوی گتایون فرستاد گنج / یکی افسر و تاج و یاقوت پنج
غلام و پرستار رومی هزار / یکی طوق پر لولوی شاهوار
ز دیبای رومی شتروار پنج / یکی فیلسوفی نگهدار گنج
سلیح و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را
هر آنکس که بود او ز تخم بزرگ / دگر تیغ زن نامدار سترگ
یکایک سراسر همه هدیه داد / در گنجها را همه برگشاد
بیاراست خلعت سزاوارشان / برافروخت پژمرده بازارشان
ز اسپان تازی و برگستوان / ز خفتان و از جامه هندوان
ز دیبا و دینار و تاج و نگین / ز تخت و ز گوهر از آنچ چنین
فرستاده نزد گشتاسپ برد / یکایک بگنجور او بر شمرد
ابا این بسی آفرین گسترید / بدان کو زمان و زمین آفرید
گتایون چو آمد بنزدیک شاه / چو کوس برخاست از بارگاه
سپه سوی ایران برفتن گرفت / هوا گرد اسپان نهفتن گرفت
چو قیصر سپاه دو منزل براه / عنان تگاور بپیچید شاه
بسو کند از آن پس بزرگ آشتیش / نخواهش سوی روم بگذاشتیش
بدو گفت تا زنده ام باز روم / نخواهم که شادم بدین مرز و بوم
وز آنجایگه شد سوی روم باز / چو گشتاسپ شد سوی راه دراز
همی راند تا سوی ایران رسید / بنزد دلیران و شیران رسید
چو بشنید لهراسپ کامد زریر / برادرش گشتاسپ آن نره شیر
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و گنداوران
چو دیدش پدر تنگ در بر گرفت / ز جور فلک دست بر سر گرفت
چنین گفت کای پاک شیر من / هنرمند و بیدار دل پور من
پشیمانم از هر چه کردم بتو / بسی رنج و تیمار خوردم ز تو
فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود / برو آفرین کرد و شاهی ستود
ز ره چون بایوان شاهی شدند / چو خورشید در برج ماهی شدند
بدو گفت لهراسپ کای نیک بین / چنین بود رای جهان آفرین
نبشته چنین بد مگر بر سرت / که پردخته ماند ز تو کشورت
ببوسید و تاجش بسر بر نهاد / همی آفرین کرد بر شاهزاد
بدو گفت لهراسپ کای شهریار / ابی تو مبیناد کس روزگار
چو مهتر کنی من کنون کهترم / بکوشم که خاک ترا بسپرم
همه نیک باد اسرانجام تو / مبادا که باشیم بی کام تو
که گیتی نماند همی بر کسی / چو ماند بتن رنج ماند بسی
چنین است کیهان ناپایدار / درو تخم بد تا توانی مکار

همی خواستم از دادگر یک خدای ... که چندان بمانم بگیتی بجای
کزین نامهٔ شهریاران پیش ... بپیوندم از خوب گفتار خویش
وزان پس تن جانور خاک راست ... سخنگوی جان معدن پاک راست

در خواب دیدن فردوسی و سخن دقیقی شاعر

چنان دید گوینده یک شب بخواب ... که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی ... بران جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می ... مخور جز بآیین کاوس کی
که شادی گزینی بگیتی ز بخت ... که نازید بر تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر ... ز شاهی بهر کس رساننده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج ... بکاهدش رنج و ببالدش گنج
ازین پس بچین اندر آرد سپاه ... همه مهتران برگشاینده راه
نبایدش گفتن کسی را درشت ... همان تخت شاهیش آید بمشت
برین نامه گر چند بشتافتی ... کنون هرچه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن ... اگر باز یابی بخیلی مکن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار ... بگفتم سر آمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسید ... روان من از خاک بر مه رسید
کنون من بگویم سخن کو بگفت ... گر آن زنده او گشت با خاک جفت
چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت ... فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بدان نوبهار ... که یزدان پرستان بدان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان ... که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست ... فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن در آذرین خانه را ... نهشت اندران خانه بیگانه را
ببست آن در خانه با آفرین ... پرستش همی کرد رخ بر زمین
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس ... چنان کرد باید خرد را سپاس
بیفکند یاره فرو هشت موی ... سوی داور دادگر کرد روی
همی سال سی پیش داور بپای ... بدینسان پرستید باید خدای
پرستش همی کرد خورشید را ... همی جست پیشوی جاوید را

بر تخت نشستن گشتاسپ و ظهور زردشت

چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر ... که فر پدر داشت بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج ... چو زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه ... مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ ... که بیرون کنیم از ره میش گرگ
سوی راه مردان بیاریم چنگ ... بر آزادگان گیتی نداریم تنگ
چو آیین شاهان بجای آوریم ... بدان را بدین خدای آوریم
یکی داد گستر دگر داد اوی ... ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
پس آن دختر نامور قیصرا ... که ناهید بد نام آن دختر را
کتایونش خواندی گرانمایه شاه ... دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار ... شه کارزاری نبرده سوار
بشوتن دگر گرد شمشیرزن ... شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بران شاه نو راست شد ... فریدون دیگر همی خواست شد
گرامیش بداوند شاهان همه ... بجستی دل نیکخواهان همه
شهان جهانش همه باژ و ساو ... بداوند و بر خود نهادند تا او

یکی نامه

بگیتی نماند یکی نامور / که ناید بدرگاه بسته کمر
نشاندند او بهر مرز مرزبان / بدان تا نیارند کس را زیان
بهر کشوری نام گشتاسب بود / که پور شهنشاه لهراسب بود
جهان سربسر گشت او را رهی / کران روی دیدند یکسر بهی
مگر شاه ارجاسب توران خدای / که دیوان بدندی به پیشش بپای
ز افراسیاب او گذشته بجاه / بدان ملک توران و توران سپاه
گرفتش ببند رفت بشنید پند / اگر پند نشنید از و دید بند
وزو بستدی نیز هر سال باژ / چرا داد باید بها مال باژ
چو یکچند سالان برآمد برین / درختی پدید آمد اندرین زمین
ز ایوان گشتاسب پیش کاخ / درختی گشن گشت با بار و شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد / کسی کو چنان برخورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت / که آهرمن بدکنش را بکشت
بشاه کیان گفت پیغمبرم / سوی تو خرد رهنمون آورم
یکی مجمر آتش بیاورد باز / بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر دین / نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاک و آبش برآورده ام / نگه کن بدین تا چنین کرده ام
نگر تا تواند چنین کرد کس / مگر من که هستم جهاندار و بس
از ایدر که دانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی / بیاموز از و راه و آیین اوی
نگر تا چه گوید بدان کار کن / خرد برگزین و جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی / که بی دین ناخوب باشد شهی
چو بشنید از و شاه آن دین به / پذیرفت از و دین و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر / کجا زنده پیل آوریدی بزیر
پدرش آن شه پیر گشته ببلخ / که گیتی بدلش اندرون بود تلخ
شده زار و بیمار و بیهوش و توش / بنزدیک او زمهتا بانوش
سران و بزرگان هر کشوران / پزشکان دانا و کنداوران
همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند کشتی بدین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی / برفت از سر بدسگالان بدی
ره بت پرستی پراگنده شد / بر آتش پرستی پراگنده بند
پر از نور ایزد ببد دخمها / وز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه / فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراگندش اندر جهان موبدان / بآیین نهاد آذرین گنبدان
نخست آذرین مهر برزین نهاد / بکشمر نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده را زردهشت / به پیش در آذر اندر بکشت
بنشتش بدان زاد سرو سهی / که پذرفت گشتاسب دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را / چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد برین سالیان / ببالید سرو سهی همچنان
چنان گشت آزاد سرو بلند / که در گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد و بسیار شاخ / بکرد از برش یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل / نکرد اندر آن از بنه آب و گل
مهندس بیامد ز هند و ز چین / بشد روزگار فراوان درین
دو ایوان برآوردش از زر پاک / زمینش همه عنبر و مشک خاک

برو بر نگارید جمشید را / پرستنده ماه و خورشید را
فریدون ابا گرزه گاوسار / بفرمود کردن بدانجا نگار
همه آذران را بدانجا نگاشت / نگر تا چنان کامرانی که داشت
چه نیکو شد آن نامور کاخ زر / بدیوارها در نشانده گهر
بگردش یکی باره آهنین / نشست اندران کرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام / که چون سرو کشمر بگیتی کدام
بنه فرستاد زی من خدای / مرا گفت ازانجا بمینو گرای
کنون همه کاین پند من بشنوید / پیاده سوی سرو کشمر روید
بسوی بت چین برآرید پشت / بگیرید دین بر زردهشت
بنام و فر شاه ایرانیان / ببندید هیکل همه بر میان
بآیین کشتی ببستی روید / بدان سایه سرو بن بغنوید
سوی گنبد آذر آرید روی / بفرمان پیغامبر راستگوی
پراکنده فرمانش اندر جهان / سوی نامداران و بر مهان
همه تاجداران بفرمان اوی / سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستشکده داشت زان سال هشت / نهشت اندران دیو را زردهشت
بهشتش بخوان ار نداری همی / چرا سرو کشمرش خوانی همی
چو چندی برآمد برین روزگار / خجسته شود اختر شهریار
بشاه جهان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین / نه اندر خور ما بود این چنین
نباشیم بدین نیز همداستان / که شاهان ما در که باستان
بترگان ندادند کس باژ و ساو / تو از روزگار گذشته ستاو
پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز / نفرمایمش دادن این باژ چیز
پس آگاه شد نره دیو از این / هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان / جهان یکسره از کهان و مهان
بجای آوریدند فرمان تو / نیاید کسی پیش پیکان تو
مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه / که آرد بسی پیش ترکان سپاه
ابا این همه دین دیگر نهند / ز رسمی این بت پرستی گشتم نهند
بگرد آشکارا همه کیش نیز / ندارد ترا او بریسان یک پشیز
بگرد آشکارا همه دشمنی / ابا چون تو شه کرد یارد منی
مرا صد هزاران سوارست پیش / همه چون بخواهی بیارمت بیش
بیا تا شویم از پی کار او / بترسیم از جنگ و پیکار او
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو / فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه او بیست و بیمار شد / ز شاه کیان دل پر آزار شد
بگیهان لشکر سراسر بخواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید کاکنون ز ایران زمین / بشد فره ایزد پاک دین
یکی جادو آمد بدین کشوری / بایران بدعوی پیغامبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت / مر این زند و استا همه زو نبشت
بدوزخ درون دیدم اهرمنا / نیارستمش گشت پیرامنا
پس آنگه خداوندم از بهر دین / فرستاد نزدیک شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
که گشتاسپ خوانندش ایرانیان / ببستندش یکی کشتی بر میان

برادرش زریر آن سوار دلیر — سپهدار ایران که نامش زریر
همی پیش آن دین پژوه آمدند — ازان پیر جادو پستوه آمدند
گرفتند ازو سربسر دین اوی — جهان پر شد از راه و آیین اوی
نشستند ایران به پیغامبری — نه کاریست این یاوه و سرسری
یکی سرو فرمود کشتن بدشت — مر این چن هم از راه پیشین بگشت
بمجمر و آتش یکی نامه کرد — نبود ار آن شاه خودکامه کرد
همی گوید این زند و استا بود — بر آتش آیین پیشا بود
یکی نامه باید نبشتن کنون — سوی آن رونده ز فرمان برون
بباید شدن ادن یکی خواسته — که نیکو بود داده ناخواسته
مر او را بگفتن کزین راه زشت — بگردد بترسد از خدای بهشت
مر آن پیر ناپاک را دور کن — بآیین ما بر یکی سور کن
گراید و نکه نپذیری این پندها — ببایدش سر و پای از بندها
ور ایدونکه نپذیرد از ما سخن — بر ما گشته تازه کین کهن
سپاه پراگنده باز آوریم — یکی خوب لشکر بساز آوریم
بایران شویم از پی کار اوی — نترسیم از جنگ و پیکار اوی
برانیمش از پیش و خوارش کنیم — ببندیم و زنده بدارش کنیم
بدین زند و اپستا گردان چنین — دو تن برگزیدند از ایشان گزین
یکی نام او بیدرفش بزرگ — گوی پیر جادو سترگی چو گرگ
دگر جادوی نام او نام خواست — سر کردلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر — سوی نامور خسرو دین پذیر

نامهٔ ارجاسب بگشتاسب بدست بیدرفش

نبشتند نام خدای جهان — شناسنده آشکار و نهان
نبشتش یکی نامه شاهوار — جنان جون بود در خور شهریار
سوی گرد گشتاسب شاه زمین — سزاوار گاه آن یل بآفرین
گزین جهان پور لهراسب شاه — خداوند گیتی سزاوار گاه
ز ارجاسب شاه سواران چین — سوار جهان دار گرد گزین
نبشتم اندران نامه خسروی — نکو آفرین بخط بغوی
که ای نامور شهریار جهان — فروزنده تاج شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست — بسادت کیانی کمرگاه چست
شنیدم که راهی گرفتی تباه — جهان روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر مهتر فریب — ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت — بدلت اندرون هیچ شادی نهشت
ترا او را بدیرفتی و دینش را — بیاراستی راه و آیینش را
بیفگندی آیین شاهان خویش — بزرگان گیتی که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را — جرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه — بدو داد تاج از میان سپاه
برآورد او را ز خرد بهین — نگارنده آسمان و زمین
ترا برگزید از بزرگان خویش — ز جمشیدیان مر ورا داشت پیش
جنان جون که کیخسرو کینه جوی — ترا بیش بود از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخنده — توانایی و فر زیبنده
درفشان و پیلان آراسته — بسی لشکر و گنج پر خواسته
همه بودت ای مهتر شهریار — همه مهتران مر ترا دوستدار

همی تافتی از جهان یکسره / چو اردی بهشت آفتاب از بره
که گیتی ترا برگزیده خدای / مهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس / ببودی تو بی ره بدین ناشناس
ازانپس که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت بی راه کرد
چو آگاهی تو بسوی من رسید / بروز سپیدم ستاره پدید
نبشتم یکی نامه دوستوار / که هم دوست بودت هم نیکیار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / وزین بند را نیز منمای روی
مر آن بند را از میان باز کن / بشادی می روشن آغاز کن
ورایدونکه این پند من نشنوی / ز من خود نیابدت هرگز بدی
زمین کشانی و توران و چین / ترا باشد آن همچو ایران زمین
بتو بخشم این بیکران گنجها / کش آگنده ام من بدین بر رنجها
نکو رنگ اسپان با سیم و زر / با پستامها ور نشانده گهر
غلامان فرستمت با خواسته / نگاران با جعد پیراسته
ازین پس نخواهم ز تو ساو و باژ / ببخشمت همباره بگریواز
ورایدون که پند نیوشی این پند جز / بپایت رسد آهنین بند جز
گرایدون که نشناسی این نیک پند / ز ترکان ترا زین سر آید گزند
بیایم پس نامه تا چند گاه / کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان و چین / که بنگاهشان بر نتابد زمین
بینبارم آن رود جیحون بمشک / بمشک آب جیحون کنم پاک خشک
بسوزم نگاریده کاخ ترا / ز بن بر کنم بیخ و شاخ ترا
زمینتان سراسر بسوزم همه / کهنتان بناوک بدوزم همه
از ایرانیان هرچه مردست پیر / که شان بند کردن نباشد هژیر
ازیشان نیاید فزونتر بها / کنمشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانشان بیارم به پیش / کنمشان همه بنده شهر خویش
زمینشان همه پاک ویران کنم / درختان با بیخ را بر کنم
بگفتم همه گفتنی سر بسر / تو ژرف اندرین پند ما در نگر
چو پرداخت از نامه منشور شاه / بر پیش همه مهتران سپاه
فرادش نورو بد گروش نشان / بداوش بدان جادوی بد نشان
بخواند آن زمان پیش خود نامخواست / دگر بیدرفش آنکه او نام خواست
که گشتاسب لهراسب شه را بگوی / کزینسان چه داری همه آرزوی
گراین گفت من سر بسر بشنوی / بران پیر بی دین بد نگروی
بیاری بسوزی ورا پیش خویش / دگر باره تازه کنی کیش خویش
گرامی من او را تربت بشمار / به بستور کوپش ورا پیشم آر
همه موبدان وردان را بخوان / بر آیین ایشان بیارای خوان
بفرمای تا پیش ایشان دبیر / بخواند مراین نامه دلپذیر
بر زردشت گو پیش کاین را جواب / بارجاسب ار بست هم در شتاب
بیاور تو جیحون بدین خویش / گرامی کشم زو برین کیش خویش
چو برتان بهنم بدین بگروم / وگرچه بدو باشد این نشنوم
بچیزی که گوید بهشت دروغ / نگیر تا نگیرد دولت ازان فروغ
ازین شنوایت نیکو سخن / تو بر پادشا پادشاهی مکن
نگر تا نداری ورارات گوی / گراین رانده بینم همی آب روی
بجز رنج چیزی ندارد بهشت / پس است این که گوید همه زردهشت

بنامه

نگونش بسی زنده بردار کن / مگویش ازان پس بدا کس سخن
فرستاد کاز راه گرد ز نود / شتابید گفتا بمانند دود
بهمراه شان کرد پنصد سوار / همه خنگ جویان خنجرگذار
بفرمودشان گفت بگذرید / بدیوان او تا بپیش اندر شوید
چو او را بدیدید بر تخت گاه / کنید آفرینان خویشتن را دوتا
به آیین شاهان نیایش برید / زپیش کی تخت او مگذرید
چو هردو نشینید در پیش اوی / سوی تاج تابنده آرید روی
بگویید پیغام فرخش را / وزو گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش را سر بسر بشنوید / زمین را ببوسید و بیرون شوید
شد از پیش او کینه ور بیدرفش / سوی بلخ نامی کشید آن درفش
ابا یار خود کینه ور نامخواست / گرو نگلند آن نکو راه راست
چو نزدیک شاه توران بلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی / بدان آستانه نهادند روی
چو رویش بدیدند بر گاه بر / چو خورشید تابنده بر ماه بر
نمازش ببردند چون بندگان / بر پیش کیان شاه فرخندگان
بدادند آن نامهٔ خسروی / نبشته بدو آن خط پهلوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد / برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آن گرانمایه جاماسب را / کجا رهنمون بود گشتاسب را
گزینان ایران و اسپهبدان / گوان جهاندیده و موبدان
بخواند آن همه موبدان پیش خویش / همه زند و استا نهاده به پیش
پیمبرش را گفت و موبدش را / زریر آن گزیده سپهبدش را
زریر سپهبد برادرش بود / و سالار گردان لشکرش بود
پناه جهان بود و پشت سپاه / نگهدار کشور سپهدار شاه
جهان پهلوان بد بدان روزگار / که کودک بد اسفندیار سوار
جهان از بدی ویژه او داشتی / بدم اندرون نیزه او داشتی
جهاندار گفتا بفرخ زریر / بفرخنده جاماسب کو بد وزیر
ز نخجر بخنجر براندیش چون / بفرمان او شه چو رفتی برون
بهر حمله ده مبارز زرین / ربودی بپردی بزدی بر زمین
پس آن گفت گشتاسب با مهتران / بزرگان ایران و گُندآوران
کو ارجاسب شاه سواران چین / یکی نامه کرد ست زی من چنین
بدیشان نمود آن سخنهای زشت / کز آن شاه توران سوی او نوشت
چه بینید گفتا بدین اندرون / بگویید کین را سرانجام چون
که ناخوش بود دوستی با کسی / سخن بایدش گفت با هر کسی
همان چون کمیت آن سخن شهریار / زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر / کسی باشد اندر جهان سربسر
که نپسندد او دار بدین آوری / سر اندر نیارد بفرمان بری
بیاید بدرگاه فرخنده شاه / نبندد میان پیش رخشنده گاه
نگیرد ازو راه و دین بهی / ازین دین بر او نباشد رهی
بشمشیر جان از تنش برکنیم / سرش را بدار برین بر کنیم
سپهدار ایران که نامش زریر / نبرده دلیری و درنده شیر
بشاه جهان گفت آزاد وار / که دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسب را / پسند آید آن شاه گشتاسب را

بیا گفت برخیز و پاسخ کنش / نکال تکینان خلخ کنش
زریر و گرانمایه اسفندیار / چو جاماسب فرخنده هوشیار
زپیشش برفتند هر سه بهم / شده دل پر از کین و رخها دژم
ببستند نامه ز ارجاسب زشت / هم اندر خور او که او نبشت
زریر سپهبد گرفتش بدست / چنان هم گشاده ببردش بدست
سوی شاه بردند و شاه آن بخواند / جهاندار گشتاسب خیره بماند
روانا سپهبد زریر سوار / ز جاماسب و از پور شه اسفندیار
ببست و نوشت از بر نام خویش / فرستادگان را بیاورد پیش
بینداخت نامه بگفتا برید / نگر زین سپس راه من نسپرید
اگر نیستی اندر استا و زند / فرستاده را زینهار از گزند
ازین خواب بیدارتان کردمی / همه زنده بردارتان کردمی
بدان تا بدانستی آن گرگسار / که گردون سازد ابا شهریار
شما نیز هم نامه من برید / بر آن را سوی ترک جادو برید
بگوید که هوشت فراز آمدست / بآب و بخاکت نیاز آمدست
زره باد کرده تن و خسته میان / بخاک اندرون ریخته استخوان
بدین یا بیایدون که خواهید رای / بپوشیم برگ آهنینه قبای
بتوران در آرم فراوان سپاه / کنم پیکر گرگسارت تباه
سخن چون ببر برد شاه زمین / سپه پیل با خواند و گردان چنین
سپردش بدو گفت بردارشان / از ایران زمین تیز بگذارشان
فرستادگان سپهدار چین / ز پیش جهاندار شاه گزین
برفتند هر دو شده خاکسار / جهاندارشان راند و کرده خوار
از ایران فرخ بخلخ شدند / ولیکن بخلخ ز فرخ شدند
چو از دور دیدند ایوان شاه / زده بر سرا و درفش سیاه
فرود آمدند از جمنده سوار / شکسته دل و دیدها گشته کور
پیاده برفتند تا پیش اوی / سیه جامه و دودسان گشته روی
بدادندش آن جامه شهریار / بپاسخ نوشته زریر سوار
بسر شاه گشتاسب ارجاسب شاه / خداوند گیتی نگهدار گاه
بفرمود خواندن دبیرانش را / ز توران جوانان و پیرانش را

خواندن ارجاسب نامهٔ گشتاسب و پاسخ دادن اوی

و پیرانش را گفت نامه نخست / سراسر بخوانید بر من درست
نبشته دران نامه شهریار / سرآهنگ مردان و خیره سوار
فرسته فرستاد زی او خدای / جهانش همه پیش بوده بپای
بارجاسب ترک آن پلید سترگ / کجا پیکرش پیکر شیر و گرگ
زره سر ز آیین و دین بهی / رسیده بدو کوری و ابلهی
رسید آن نبشته فرومایه وار / که پیوسته بودی بر شهریار
شنیدیم ما آن سخنها کجی / نبودی تو گر گفتنش را سزا
رسیده و را دیو چون پیشکار / نداند بجز بدخوی پیشه کار
ز یزدان نترسید و شد وراه راست / نخواهد که گردی ورا او هواست
ز نشنیدنی بد نه بشنودنی / نه آگندنی بد نه پوشیدنی
چنین گفته بودی که تا چندگاه / سوی کشور خرم آرم سپاه
نه تا چند ماه و نه تا روزگار / که ما خود بیاریم شیران کار
تو مر خویشتن را سفرمای رنج / که ما خود گشاییم درهای گنج

بیاریم گردان هزاران هزار
همه کاردیده همه نیزه‌دار
همه ایرجی زاده و پهلوی
نه افراسیابی و نه پیغوی

همه شاه‌چهره همه ماه‌روی
همه راست بالا همه راست‌گوی
همه از در پادشاهی و گاه
همه از در گنج و تاج و سپاه

جهانشان نفرسوده از رنج و آز
همه شیرگیر و همه اسب‌تاز
همه نیزه‌ده گردان و شمشیرزن
همه پاک گردان لشکرشکن

همه دین‌پذیرفته از شهریار
همه از در یاره و گوشوار
همه نیزه بر دست و باره به زین
نبشته همه نام شه بر نگین

بر آنگه که شه کوس بر پیل بست
سم اسب ایشان کند کوه پست
چو جوشن بپوشند روز نبرد
ز چرخ برین برگذارند گرد

بزین اندرون چون یکی تخت کوه
سر تیغ ایشان کند کوه لخت
از ایشان دو گرد گزیده سوار
زریر سپهدار و اسفندیار

چو ایشان بپوشند زرین قبای
بخورشید و ماه اندر آرند پای
چو بر گردن آرند رخشنده گرز
همی تابد از گرزشان فر و برز

چو ایشان ببستند پیش سپاه
نیارد کرد باید بدیشان نگاه
چو خورشید تابنده با تاج و تخت
همی تابد از فرشان نیک‌بخت

چنینم گواننده و اسپهبدان
گزیده دلیران و هم موبدان
تو شبخون بسیار و چیچون پشنگ
که من خود گشایم در گنج خشنگ

پلنگ از دل و جنگشان با نهیب
نیارد همی نام ایشان شنید
نهنگان گریزان به آب اندرون
بیارند از دیده در آب خون

وگر شیر جنگی گریزان شود
ز چنگال ناخنش ریزان شود
بروز نبرد ار بخواهد خدای
بزنم اندر آرم سرت را بپای

چو سالار پر کینه نامه بخواند
فرود آمد از تخت و خیره بماند
سپهبدش را گفت فردا پگاه
بخواه از همه پادشاهی سپاه

سواران ترکان و گردان چین
برفتند هر سو به توران زمین
همه بار خواندند لشکرش را
سر مرزداران کشورش را

برادر بد او را دو آهرمنان
یکی نام کهرم دگر اندیمان
بفرمودشان تا هزاره سوار
گزیدند گردان لشکر هزار

سپردش بدو کوس و پیل و درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
بر ایشان ببخشید سیصد هزار
ز گردان گزیده نبرده سوار

در گنج بگشاد و روزی بداد
زره تای رویین تنه بر نهاد
چو بر خواند کهرم برادرش را
بدو داد یک نیمه لشکرش را

دگر دست را داد با اندیمان
خود آنگه بیاستاد اندر میان
بطرخان بداد او دو پنجه هزار
یلان گزیده دل و رزمسوار

یکی ترک بد نام او گرگسار
گذشته بر او بر بسی روزگار
سپه را بدو داد و اسپهبدی
تو گفتی بدانند همی جز بدی

ز آهرمن بدکنش بدتر
بجنگ اندرون بد سلیحش تبر
شب و روز کارش همی سوختن
همان بار آتش همی توختن

بر او بود صدره و بی‌ازدها
به توران ندیدند از او جز بلا
تن زره دیوان بد و جادوان
بماند ز او نام تا جاودان

و غارت گهی داد بر بیدرفش
بدادش یکی پیل پیکر درفش
یکی در دهانش خشانش دلیر
بدیزه زرفتی و زانیزه شیر

سپه دیده بان کردش و شبگیر رو	درفشان کشیدند و شد پیش گو	یکی ترک بد نام او بیهوش بو	نسائیش فرستاد ترک جهد جو
نگه‌دار گفتا تو پای سپاه	گر از ما کسی باز گردد ز راه	بزرم سپهدار شاه کیان	ببستند گردان سراسر میان
هرانجا که یابی همانجا بکش	نگر تا بدانجا نیابدت بیش	دگر بود ترکی و نامش تبه	بدو گفت سیدار قلب سپه
بدین روی سالار توران سپاه	همی راند چون باد لشکر براه	همی گفت با جمله گردان خویش	که ما را هر آنکس گریزد ز پیش
بدانجا که یابند بی‌جان کنند	بر و دل پر از درد پیچان کنند	بدینسان همی رفت با کین و خشم	پر از خون شده دل پر از آب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ	درختان همی کند با بیخ و شاخ	در آورد لشکر بایران زمین	همه خیره و دل پر از خشم و کین
بدینسان همی رفت با ترس و باک	بدان سان که راندی همی باد و خاک	چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه	که سالار ترکان چنین با سپاه

لشکر خواستن گشتاسب از مرزداران خود و بجنگ رفتن

بیاراست رفتنش از جای خویش	خشاس لعین را فرستاد پیش
چو بشنید کآمد با لشکرش	که ویران کند یکسان کشورش	سپهبد بدو گفت فردا پگاه	بیارای پیلان بیاور سپاه
سوی مرزدارانش نامه نوشت	که خاقان ره راه و مردی بهشت	بیابند یکسر بدرگاه من	که بر مرز بگذشت بدخواه من
چو نامه سوی مرزداران رسید	که آمد جهانجوی لشکر بدید	سپاهی بیامد بدرگاه شاه	که چندان نبد بر زمین بر گیاه
ز بهر جهاندار شاه کیان	ببستند گردان ایران میان	بدرگاه خسرو نهادند روی	همه مرزبانان بفرمان اوی
بیامد برین بر بسی روزگار	که بد بور هزاران گزیده سوار	فراز آمده بود هر شاه را	کی نامدار نکو خواه را
بلشکر گه آمد سپه را بدید	کسی را که شایسته بد بر گزید	ازان شادمان گشت فرخنده شاه	که دیدان چنان لشکر نیکخواه
دگر روز گشتاسب با موبدان	ردان و بزرگان و اصفهبدان	نشسته بسکالیدش از هر دری	ببخشید هر کار بر هر سری
گشاد آن در گنج بر کرده جم	بدادش سپه را دو ساله درم	چو روزی ببخشید و خلعت بداد	برد کوس و نای و بنه بر نهاد
بهر سو دویدن به پیشش سپاه	درفش همایون فرخنده شاه	سوی رزم ارجاسب لشکر کشید	سپاهی که هرگز چنان کس ندید
ز آواز اسپان و بانگ خروش	همی نالهٔ کوس بشنید گوش	ز تاریکی و گرد پای سپاه	کسی روز روشن ندید و نه راه
درفشان بسیار بفراشته	سر نیزه از ابر بگذاشته	چو رسته درخت از بر کوهسار	چو بیشه نیستان بوقت بهار
از ایشان بفرمان گشتاسب شاه	ز کشور بکشور همی شد سپاه	چو از بلخ نامی بجیحون کشید	سپهدار لشکر فرود آورید
بشد شهریار از میان سپاه	فرود از اسب و بر شد بگاه	بخواند آن گرانمایه جاماسب را	کجا رهنمون بود گشتاسب را

سر موبدان بود و پشت سپاه / چراغ بزرگان سپهدار شاه
چنان پاک‌دین بود و تابنده جان / که بودی بر او آشکارا نهان
ستاره‌شناس و گرانمایه بود / بفرهنگ و رایش ورا پایه بود
چنو نیست اندر جهان هیچ کس / جهاندار دانش ورا داد و بس
بپرسید از او شاه و گفتا خدای / ترا دین به داد و پاکیزه رای
ببایدت کردن ز اختر شمار / بگویی مرا تا ازان روی کار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ / کرا بیش خواهد بد اینجا درنگ
فلک را به همچا و روشن ببین / ز روشن ستاره همی برگزین
بنه زیج رومی به پیش اندرون / ببین راز این کار را چند و چون
بیندیش یکهفته زین روز و شب / جزین هفته با کس تو مگشای لب
نیامد خوش آن پیر جاماسپ را / بروی دژم گفت گشتاسپ را
که من خواستم کایزد دادگر / ندادی مرا این خرد وین هنر
مرا گر نبودی خرد شهریار / نکردی ز من بودنی خواستار
نگویم سخن این ور بگویم بشاه / کند شاه شاهان مرا زان تباه
مروت وفا آفت جان بود / هنرمند ازو نیز پیچان بود
مگر با من از پیش پیمان کند / که بد خو نگوید نه فرمان کند
جهاندار گفتا بنام خدای / بدین و بدین آور پاک رای
بجان زریر آن گرامی سوار / بجان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن کنم / نه فرمایم بد نه خود من کنم
تو هرچه اندرین چیز دانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه بتو تازه بادا کلاه
گزین لشکر اکنون سوارش تویی / بهارش تویی نامدارش تویی
زننده بسیار و بنداز خشم / خنک آن کسی کین نبیند بچشم
بدان ای هنرمند یل بامجوی / چو روی اندر آرند دشمن بروی

باز گفتن جاماسپ نزد شاه گشتاسپ از حال جنگ

بدانگه کجا بانگ و نعره زنند / تو گویی همی کوه را برکنند
به پیش اندر آیند مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان چینی انگاه گشته کبود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
وزان زخم آن گرزهای گران / چنان تنگ پولاد آهنگران
بزخم اندر افتد ترنگا ترنگ / هوا پر شده ناله کوس و زنگ
شکسته شود چرخ و گردونها / ببالا بدار از خونشان جونها
تو گویی هوا ابر دارد همی / وزان ابر الماس بارد همی
بسی بی پدر گشته بینی پسر / بسی بی پسر گشته بینی پدر
از اول برآید بایران شکست / شکستی که آن را نشایدش بست
وز آن پس دگر باره ایرانیان / ببندد از کین کمر بر میان
شکسته شود لشکر چینیان / سراسر شود سود ایشان زیان
ز توران بسی ترک بیجان شود / از ایران بسی گرد پیچان شود
نخستین کی نامدار اردشیر / پسر شهریار آن نبرده دلیر
بر پیش افکند تازنان اسب خویش / بخاک افکند هر که آیدش پیش
پیاده کند ترک چندان سوار / که هرگز و آن را ندانند شمار
ولیکن بفرجام کشته شود / نکو نامش اندر نوشته شود
پس آزاده شیداسپ فرزند شاه / بکینش کند تیز اسب سیاه

دژم گردد و تیغ ز ابر کشد   بتازد بسی اسب و دشمن کشد
بسی نامداران و گردان چین   که آن شیردل افکند بر زمین
سرانجام بخشش کند خاکسار   برهنه شود آن سر تاجدار
بیاید هم آنگاه فرزند من   ببسته میان بر میان بند تن
ابر کین ستیز اسب فرزند شاه   چو رستم برآید بروی سپاه
بچین بر بر رزم شکست آورد   سران را ز بالا به پست آورد
یکی رزم جوید که اندر جهان   ندارد کسی یاد و اندر نهان
بسی نامداران توران سپاه   کند او بدان رزمگه بر تباه
بسی رنج بیند برزم اندرون   بگویم شه خسروان اگر چون
درفش فروزنده کاویان   بیفکنده باشند ایرانیان
گرامی چو بیند برزم اندرون   درفش همایون پر از خاک و خون
فرود آید از پشت اسپش بزیر   بگیرد درفش و برآرد دلیر
بیکدست شمشیر و دیگر کلاه   همی گرد داند میان سپاه
از ایشان همی افکند دشمنان   همی بر کند جان آهرمنان
پس آنگاه دستش بشمشیر تیز   بخاک افکند دشمن پر ستیز
گرامی بدندان بگیرد درفش   بدندان بدارد درفش بنفش
ز ناگاه ترکش رسد بر میان   شود گرد ناوید با جاودان
سرانجام گردد ز دشمن هلاک   نهان کرده اندر دل تیره خاک
پس آزاده نستور پور زریر   به پیش افکند اسب چون نره شیر
پس دشمنان را کند ناپدید   شگفتی تر از کار او کس ندید
بسی دشمنان از تن سر کند   بسی رنج کینه ز بن برکند
خرامد سرانجام پیروز باز   ابر دشمنان دست کشته دراز
بیاید پس آن برگزیده سوار   پسر شهریار جهان نامدار
از آن اهرمنان بفکند شست گرد   نماید یکی پهلوی دست برد
سرانجام ترکان بتیرش زنند   تن پهلوانش بخاک افکنند
بیاید برو بر یکی تیره بخت   کند پاره گنده جوشن نیکبخت
دلاور درافتد ز پشت ستور   شود لشکر شاه از او بخت شور
بتازد پس آن برگزیده سوار   سر سروران خسرو نامدار
بیاید پس آنگاه شیر دلیر   نبرده سواری که نامش زریر
میان دو لشکر دمان چون هژبر   بیاید چو برق و بغرد چو ابر
عمودی بدست اندرش شصت بار   تو گویی همی نیست پولاد بار
زند بر سر ترکش و بر سپر   شود ریزه ریزه چو سنگ از زبر
بیاید بر شاه با کام و نام   وگر باره یابد ز تشنه کام جام
بیاید پس پشت نره شیر دلیر   نبرده سوار آنکه نامش زریر
به پیش اندر آید گرفته کمند   نشسته بر اسفندیاری سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه   بدو واندرون خیره گشته سپاه
بگیرد ز گردان دشمن هزار   به بندد فرستد بر شهریار
به هر سو کجا بر نهد شاه روی   همی راند از خون بر خواه جوی
شناسند آن شاه را هر کسی   که بکشند ز گردان ترکان بسی
نیابد کسی پیش آن پیلتن   پراکنده گرداند او انجمن
بلشکر درافتد از او گفت و گوی   گر این کارزار از آن نیست روی
که امشب گریزان شوم از زریر   که زنده نماند از او یک دلیر

نگردد کسی گرد آن رزمگاه ز بیکار او خیره گردد سپاه
نداستند آن پهلوی شاه را ستوه آورد شاه خرگاه را

پس افکنده چند بزرگ از درش سیه گشته رخساره اش خون زریر
بگیرید براورد و گرد نژند برانگیزد اسفندیار سمند

بخاقان نهد روی با خشم تیز تو گویی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان چند ارجاسب را ستایش کند شاه گشتاسب را

صف دشمنان سر بسر بر درد ز گیتی سوی هیچ پس ننگرد
همی خواند آن نیز زردشت را ز گیتی بیزدان و بهدشت را

سرانجام گردد بروز بخت بریده کند آن نکو تاج و تخت
کرا بخت برگشت مردی چه سود ندارد کسی تاب چرخ کبود

که یارد چخیدن ابا آسمان که با آسمان بر نیاید زمان
کرا دست بربست چرخ بلند شود تیره دیدار و بخشش نژند

زریر نکو رای را چون نهان سرآید ز کردار و دون جهان
بیاید یکی نام او بیدرفش سر نیزه دارد درفش بنفش

نیارد شدن پیش گرد گزین نشیند براه وی اندر کمین
بیایند بران راه چون پیل مست یکی تیغ زهرآب داده بدست

چو شاه جهان باز گردد ز رزم گرفته جهان را و گشته گرزم
خرامد ز پس باز پرور بخت فکنده بسی دشمنان را ز تخت

بیندازد آن ترک زوبین بدوی نیاره شدن آشکارا بروی
از دست او بیدرفش پلید شود شاه آزادگان ناپدید

بزرگان بر و باره و زین اوی بخواهد پسر تا ز میان کین اوی
پس آن لشکر نامدار بزرگ بدشمن در افتند چون شیر و گرگ

بتازد همی این سواران کین ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را بباشد همه روی زرد و لرزه در افتد بمردان مرد

برآید بخورشید گرد سیاه نبیند کس از گرد تاریک راه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ بتابد چنان چون ستاره ز میغ

وزان زخم مردان کجا می زنند ویک بر دگر بر همی افکنند
همه کشتگان خسته بریکدگر پسر بی پدر هم پدر بی پسر

وزان زاری و ناله خستگان به بند اندر آیند پابستگان
بسا زر فتاده بخون اندرون همه رزمگه گشته چون جوی خون

ز بس کشته تل زمین گشته کوه ز جان یلان گشته تنها ستوه
ز جنداران شود کشته هر سو سپاه که از خونشان پر شود رزمگاه

ز رزمش بماند سپهر بلند شود چرخ گردان ز ترکان نژند
پس آن بیدرفش پلید سترگ بپیش اندر آید بکردار گرگ

بمان تیغ زهرآب داده بدست همی تازد باره چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان سپاه تبه گردد از وی گریزان براه

بیاید پس آن فرخ اسفندیار سپاه از پس پشت و یزدانش یار
ابر بیدرفش افکند اسب تیز سری پر ز کین و دلی پر ستیز

مر اورا یکی تیغ هندی پرند بزین نیمه پیش اندرون افکند
بگیرد پس آن آهنین گرز را بماند پس آن فره و برز را

بیک حمله از جایشان بگسلد چو بشکستشان بر زمین کی هلد
بنوک سر نیزه شان بر جهند بنه شان کند پاک و بر افکند

درافتند سرانشان بخاک سیاه   شود پشت پرخیل توران تباه
گریزد سرانجام سالار چین   ز اسفندیار آن یل آفرین

بزرگان نهند روی یکسر گریخته   شکسته دل و دیدها ریخته
پشیمانی آنکه ندارَدْش سود   بکاری کجا بودنی بوده بود

قضا چون بیامد براند حذر   قدر چون بجنبد ببندد گذر
بپایان گذارد باندک سپاه   شود شاه پیروز و دشمن تباه

بدان ای گزیده شه خسروان   که من هرچه گفتم نباشد جز آن
نباشد ازین یک سخن بیش و کم   تو زین پس مکن رنج بر تن دژم

که من این که گفتم نگفتم مگر   بفرمانت ای شاه پیروزگر
ازین پس که پرسید فرخنده شاه   ازین ژرف دریا و تاریک چاه

ندیدم که بر شاه بنهفتمی   وگرنه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز   بران گوشه تخت خسپید باز

ز دستش بیفتاد زرینه گرز   تو گفتی برفتش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت   ز گفتش سخن نیز خاموش گشت

چو با هوش آمد جهان شهریار   فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه   که روزم همی گشت خواهد سیاه

کهی رفت خواهند شاهان چنین   چراغان لهراسپ ماهان چنین
چه باشد مرا پادشاهی و تخت   توانایی و لشکر و گنج و بخت

که اینها که بر من گرامی ترند   گزین سپاهند و نامی ترند
همی رفت خواهند از پیش من   ز تن برکشند این دل ریش من

بجاماسب گفت این چنین است کار   بهنگام رفتن سوی کارزار
نخوانم پسر ده برادرم را   نسوزم دل پیر مادرم را

بفرمایمش پیش رفتن برزم   سپه را سپارم بفرخ گرزم
گرازاو کاخ و جوانان من   و هر یک جهان چون تن و جان من

نخوانم همه بر سر پیش خویش   بپوشم زره شان نشانم ز پیش
بگونه رسد نوک تیر خدنگ   بکین آسمان بر شده کوه سنگ

خردمند گفتش که شاه زمین   کهای نیک خو مهتر با آفرین
گر ایشان نباشند پیش سپاه   بسر بر نهاده کیانی کلاه

که یا رو شدن پیش گردان چنین   که باز آورد فره پاک دین
تو زین خاک برخیز و بر شو بگاه   مکن فره پادشاهی تباه

که داد خدایست وزین چاره نیست   خداوند گیتی ستمکاره نیست
از اندوه خوردن نباشد سود   کجا بودنی بوده شد کار بود

مگردان دلت را تو زین بیش نژند   ندارد خدای جهان کین پسند
بداد این بسی پند و بشنید شاه   چو خرسند گون گشت بر شد بگاه

نشست از بر گاه و بنهاد دل   برزم جهانجوی شاه چگل
از اندیشه دل رفت او بخواب   برزم و بزد وبس گرفته شتاب

جنگ کردن ارجاسب و کشته شدن ایرانیان

چو جاماسب گفتش بشنیده دید   بزد کوس بر پیل و لشکر کشید

از انجا فراسید تا رزمگاه   فرود آورید آن گزیده سپاه
بگاهی که باد سپیده دمان   بکاخ آمد از باغ بوی گلان

فرستاد بر هر سوی دیده بان   چنین چون بود رسم آزادگان
بیامد سواری و گفتش بشاه   که شاها بنزدیکی آمد سپاه

سپاه بیست ای شهریار گزین — که هرگز جهان نامدار ز ترک و چین
نزدیکی ما فرود آمدند — بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدار دو دیده بان برگزید — فرستاد دیدش همه هر چه دید
پس آزاده گشتاسب شاه دلیر — سپهدار را خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد و گفتا بتاز — بیارای پیلان و لشکر بساز
سپهبد شد و لشکرش راست کرد — همی رزم سالار چین خواست کرد
بداوش جهاندار پنجه هزار — سوار گزین با سفندیار
بدو داد یکدست از لشکرش — که شیری دلش بود و پیلی برش
دگر دست لشکرش را همچنین — سپاهی بیاراست خوب و گزین
بگرد گرامی سپرد آن سپاه — که فرزند بود آن دو دستور شاه
چو پنجه هزار از سوار دلیر — سپهدار را داد فر[illegible]
بدو داد لشکر میان سپاه — که شیر ژیان بود و همتای شاه
پس پشت لشکر بنستور داد — چراغ سپهدا[illegible]
چو لشکر بیاراست بر شد بکوه — غمی بود از رنج و گشته ستوه
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز — بتابید خورشید [illegible]
نشستش بران خوب بالا نگاه — همی کرد از آنجا بلشکرگاه
پس ارجاسب شاه سواران چین — بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد از خلخی صد هزار — همان آزموده نبرده سوار

کهرم که بد نامور اژدها فش — بدو داد یکدست از لشکرش
دگر جهن بهمن [illegible] — [illegible] سوی آن [illegible]

دگر دست را داد گرگسار — بداوش سوار گزین صد هزار
میان جای لشکرش را همچنین — سپاهی بیاراست خوب گزین
بداوش بدان جادوی خویش کام — کجا نام خواست و نیزا بنام
خود و صد هزار از سواران گرد — نموده همه در جهان دستبرد

[illegible] سپهدار پشت سپاه — همی [illegible] سوی [illegible] نگاه
همی بود [illegible] — جهان [illegible]

سوار گرانمایه نامش کهرم — گذشته بسی بر سرش سرد و گرم
ز آن پور خود را سپهدار کرد — بدان لشکرکش سالار کرد
بزین بر نشستند هر دو سپاه — همه بد ز آن کوه گشتاسب شاه
چو از کوه دید آن شه با آفرین — که ایدر نشستند گردان چین
سه رنگ بنهاد در پیش خواست — تو گفتی که بر بیستون است راست
برو بر فکندند برگستوان — برو بر نشست آن گو پهلوان
چو لشکر برابر فرود آمدند — ابر پیل برنای روئین زدند
چو صفهای گردان بیاراستند — یلان هم نبردان همی خواستند

بگردید یک بهره باران نخست | بسان تگرگ بهاران درست
نشد آفتاب از جهان ناپدید | چه داند کسی کان شگفتی ندید

بپوشیده شد چشمه آفتاب
ز پیکان درفشان بکردار آب



تو گفتی جهان ابر دارد همی
وز آن ابر الماس بارد همی

از آن گرزداران و نیزه‌وران | همی تاختند آن بدین این بر آن
هوا زین جهان توی شبگون شده | زمین سر بسر خاک پرخون شده

بیامد نخست آن سوار هژبر / پسر شهریار جهان اردشیر
باستاد در پیش نیزه بدشت / تو گفتی مگر طوس اسپهبدست
به میدان همی گشت پیش سپاه / نبود آگه از بخشش هور و ماه
بیامد یکی نام و کش بر میان / کمندار دیده شده بر سلیح گران
ز بور اندر افتاد چون سرنگون / تن شاهوارش بیالود خون
دریغ آن نکوروی تابان چو ماه / که یارش ندید آنچ دیدند شاه
بیامد پس آن شیرمرد اورمزد / دو رخساره چون لاله اندر فرزد
به پیش اندر آمد بدشت اندرا / بزهر آب داده یکی خنجرا
خروشی برآورد بر سان شیر / که آورد خواهد ز شاهان کو زیر
ابر کین آن شاهزاده سوار / بکشت از سواران چینی هزار
سبکگام بازگشتن ز جنگ / گر روی زمین کرده بد لاله رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا / شد آن خسرو شاهزاده فنا
دریغ آن نبرده گرانمایه گرد / که نادیده باز آن پدر زاد مرد
بیامد پسش نامور شیدسپ شاه / فروزان ز لشکر چو از چرخ ماه
یکی ویژه برنشسته چو پیل / تگ همچو آهو برنگ همچو نیل
بیاورده که رفت نیزه بکاشت / چو لختی بگردید و نیزه بداشت
کدامست گفتا که هرم سترگ / کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ
بیامد یکی شیر و گفتا منم / که با گرسنه شیر دندان زنم
بنیزه بگشتند مرد و چو باد / بزد نیزه ترک را شاهزاد
از اسپ اندر افتاد و بر سرش / بخاک اندر افتاد زرین کمرش
همی گشت بر پیش گردان چنین / بسان یکی کوه بر پشت زین
همانا چنو نیز دیم ندید / ز خوبی کجا بود چشمش سپید
یکی ترک تیری برو برگشاد / شد آن خسرو شاهزاده بباد
دریغ آن شه پرورده بناز / شد کشته و باب نادیده باز
بیامد پسر سروران سپاه / بد او پور جاماسب دستور شاه
نبرده سواری گرامی بنام / همانندهٔ پور دستان سام
یکی جرمه برنشسته بلند / نکو کام بر زن باره چون نوند
همانندهٔ جرمه جهنده جوان / یکی کوه پاره است گفتی روان
ز پیش صف چینیان بایستاد / همی برکشید از جگر سرد باد
کدامست گفت از شما شیردل / که آید سوی نیزهٔ جان گسل
کجا باشد آن جادوی خویش کام / کجا نام خواست برار بسلام
برفت آن زمان نزدش آن نامخواست / تو گفتی که آهنین است راست
بکشتند آن دو سوار هژبر / بگرز و به نیزه بشمشیر و تیر
گرامی گوی بود بر سان شیر / نتابید با وی سوار دلیر
گرفت آن نبرده گرامی گریغ / که روز کیان داشت بر زیر تیغ
گرامی خرامید با خشم تیز / دل از کینهٔ کشتگان پر ستیز
میان صف دشمنان در فتاد / پس از دامن کوه برخاست باد
سپاه از دو سو بر هم آویختند / و گرد دو لشکر برانگیختند
بدان شورش اندر میان سپاه / ازان زخم گردان و گرد سیاه
بیفتاد از دست ایرانیان / درفش فروزنده کاویان
گرامی بدید آن درفش نبیل / کرا افکنده بود از پشت پیل
فرود آمد و برگرفتش ز خاک / بیفشاند ازو خاک و بسترد پاک

چو او را بدیدند گردان چین
که آن نامور نیزه دار گزین
ازان خاک برداشت و بنهاد کوه
بگردش گرفتند گردان گروه
ز هر سو بگردش همی تاختند
به شمشیر یکدستش انداختند
درفش درفشان بدندان گرفت
همی زد بیکدست گرز گرانی گرفت
سرانجام کارش بکشتند زار
برازگرم خاکش فکندند خوار
دریغ آن نبرده سوار دلیر
که یارش ندید آن خردمند پیر
بیامد همانگاه نستور پیر
نبرده کیان زاده شیر دلیر
بکشتش بسی دشمن بی شمار
که آموخت او را پدر کارزار
سرانجام برگشت پیروز و شاد
به پیش پدر باز شد بایستاد
بیامد پس آن برگزیده سوار
پسر شهریار جهان نامدار
بزیر وی اندر یکی شولکی
که ناید جهان از هزاران یکی
بیامد نبرده یک آوردگاه
باواز گفت ای گزیده سپاه
کدامست مرد از شما نامدار
جهان دیده گرد و نبرده سوار
بیامد برزم و بنیزه بدست
که در پیش شان مرد مردانه است
سواران چین روی پیش تاختند
وافکندنش را همی ساختند
سوار جهان نیزه دار دلیر
چو پیل دژاگاه و چون نره شیر
همی گشت بر گرد گردان چنین
تو گفتی همی سمی بر نورد در دست
بکشت از گوان جهان شصت مرد
همه بر و ریغ بکرد و نبرد
سرانجامش آمد یکی تیز چرخ
چنین آمده بودش از چرخ برخ
بتیغ او ار شولک خوب رنگ
برفت و بر دلیت و خام جنگ
دریغ آن سوار گرانمایه نیز
که افکنده شد رایگان بر گریز
که همچون پدر بود و همتای او
دریغ آن نکو روی و بالای او
چو کشته شد آن خوب چهره سوار
و گردان بگردش هزاران هزار
بهر گوشه در هم آویختند
یکی گرد تیره برانگیختند
برآمد برین رزم گردان دو هفت
گرانشان سواری زمانی نخفت
زمینها پر از کشته آغشته شد
سراپرده با نیز پیوسته شد
درو دشتها شد همه لاله گون
بدشت و بیابان همی رفت خون
جهان شد ز بس کشتگان رزمگاه
که بر روی بنیاد شب زمین سیاه
دو هفته برآمد برین روزگار
که بر ما همی تیره تر گشت کار

کشته شدن بیدرفش بدست زریر

ز پس اندر آمد نبرده زریر
سمند بزرگ اندر آورده زیر
بلشکر که دشمن اندر رهاد
جو اندر کشا آتش تیز باد
همی کشت از ایشان همی خوابنید
بروی ها ستاد هر کش بدید
جوار جانب دانست کان خوب شاه
سپه را همی کرد خواهد تباه
بدان لشکر خویش آواز داد
که می داد خوابید خلخ نباد
دو هفته برآمد برین روز رنگ
ببینیم همی روی فرجام جنگ
بگردنیه گردان گشتاسب شاه
بسی نامداران ز لشکر تباه
کنون آمد اندر میانه زریر
سمند بزرگ اندر آورده زیر
بکشت آن همه پاک گردان چین
سرافراز گردان و ترکان چین
یکی چاره باید سگالید ما
وگر نه ره ترک بالید ما
که گر این زمانی بماند چنین
نه ایتاش ماند نه خلخ نه چین
ازان رزمنده باد آتش فروز
ازان پیش باد آتش کین سوز

کدامست مرد از شما نیکخواه
که آید پدید از میان سپاه

یکی ز کداری خرامد به پیش
گزینده کند در جهان نام خویش

سران گزینان پای بیرون نهد
بگرداندش پای گردن زند

مر اورا دهم دختر خویش را
سپارم بدو کشور خویش را

سپاهش بپاسخ کشیدند تیغ
بجنبید لشکر چو دریا ز میغ

برین پای اسپ دشمن چو گوی
که شان رزم جستند با رزمجوی

زریر سپهبد جهان پهلوان
پس آنگه در آمد چو شیر ژیان

چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست
همی کشتشان و همی کرد پست

همی کوفتشان هر سوی پر بپای
سپهدار ایران و کیهان خدای

چو ارجاسپ دید آنچنان خیره ماند
جهان پیش چشمش درون تیره ماند

دگر باره گفت ای بزرگان چین
سران و سپهدار توران زمین

ببینید خویشان و سوکگان
بپیچید نالیدن خستگان

جهانست بر پی آن آتشی
که سامیش گردنست و برازشی

گر این بسوزد همی لشکرم
کنون بر فروزد همی کشورم

کدامست مرد از شما چیره دست
که بیرون شود پیش آن پیل مست

بمردی زآورد بگذاردش
مر اورا ازان باره بندازدش

هر آنکو بدین گردکش تازدا
ازان باره او را بیندازدا

چو بخشیده‌ام پیش بسیارش
کلاه از سر چرخ بگذارمش

همیدون نداوند کس پاسخش
بشد چهره و زرد گون شد رخش

سه بار این سخن راند نشان براند
چو پاسخ نیامدش تیره بماند

بیامد پس آن بیدرفش سترگ
پلید سگ جادوی پیر گرگ

بارجاسپ گفت ای بلند آفتاب
بکام تو و تن همچو افراسیاب

بدو گفت آوردم این جان خویش
بسر کردم این جان نهاده به پیش

شوم پیش آن پیل آشفته مست
ور ایدون که یابم بدین پیل دست

بخاک افکنم تا که مر شهریار
بمن بر نهد این لشکر نامدار

ازو شاد شد شاه و گرد آفرین
بدادش بدو بارهٔ خویش و زین

همان نیز زوبین زهر آبدار
که بر آهنین کوه کردی گذار

شد آن جادوی شوم ناپاک زار
سوی آن گزیده زریر سوار

چو از دور دیدش میان سهم و خشم
پر از خاک ریش و پر از گرد چشم

بدست اندرون گرز چون سام یل
بزین اندرون گشته چون کوه تل

نیارست رفتنش در پیش روی
ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی

بینداخت زوبین زهر آبدار
سوی آن گزیده زریر سوار

گذارید بر خسروی جوشنش
پر از خون شد آن شهریاری تنش

بیک زخم زوبینش افگار کرد
وزان پشت اسپش نگونسار کرد

بیفتاد از اسپ اندرون شهریار
دریغا جوان شاهزاده سوار

فرود آمد آن بیدرفش پلید
سلاحش همه پاک بیرون کشید

سوی شاه برد اسپ و زرین کمرش
درفش و نگون افسر پر گهرش

سپاهش همه بانگ برداشتند
درفش از بر پیل بفراشتند

چو گشتاسپ زان کوه سر بنگرید
بگرد اندرون ماه گردان ندید

گمانی برم گفت کان گرد ماه
کزو روشن بدی همیشه سپاه

بپرده برادرم فرخ زریر
که شیر ژیان آوریدی بزیر

نگشتست زان اسپ گرز آختن
بماندند گردان ازانداختن

بنالید همی بانگ شهزادگان / مگر کشته شد شاه آزادگان
همی سوی تبارزید تا رزمگاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
بپرسید گفتا که او چون شدست / که از داغ او دل پر از خون شدست
بدین اندرون بود شاه جهان / که آمد یکی خون دیده چکان
بشاه جهان گفت ماه ترا / نگه دار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار / سواران ترکان بکشتند زار
سر جادوان جهان بیدرفش / مر او را بیفکند و بردار درفش
چو آگاهی کشتن او رسید / جهاندار گشتاسپ که بشنید
همه جامه بدرید تا ناف پاک / بدان خسروی تاج پاشید خاک
همی گفت گشتاسپ کای شهریار / چراغ دلت را بکشتند زار
همی گفت داننده جاماسب را / چگویم کنون شاه لهراسب را
بگویم چه کردم نگار ترا / که کشت آن برده سوار ترا
چگونه زیستم و پیوسته بدر / چگویم بدان پیر گشته پدر
دریغا از آن شاهزاده دریغ / چو تابنده ماه اندر آمد بمیغ
بسازید گلگون لهراسپی / نهید از برش زین گشتاسپی
شوم کینه او بخواهم همی / که از درد او من بکاهم همی
بیاراست مر جستن کینش را / بورزیدن دین و آیینش را
جهاندیده دستور گفتش بپای / بکین خواستن مر ترا نیست رای
بفرمان دستور دانای راز / فرود آمد از اسپ و بنشست باز
بگفتش یل لشکر کدامست شیر / که باز آورد خون فرخ زریر
که پیش افکند اسپ بر کین اوی / که باز آورد باره و زین اوی
پذیرفتم اندر خدای جهان / پذیرفتن راستان و مهان
که هر کز میانه نهد پای پیش / مر او را دهم دختر خود همای
ز لشکر نیاورد کس پای پیش / بجنبید از ایشان کسی جای خویش
پس آگاهی آمد باسفندیار / که شد کشته آن شاه نیزه گذار
پدرت از غم او بکاهد همی / کنون کین او خواستن خواهد همی
همی گفت هر کس کجا کین اوی / بجوید نهد پیش دشمنش روی
مر او را دهم دختر خود همای / بگرداند ز دشت ایران گوای
یل نامور دست بر دست زد / چنین گفت ...
همه ساله زین پور ترسیده ای / چو او را برزم اندرون دیده ای
دریغا سوارا کوا مهترا / که بخت جدا کرد تاج از سرا
که گشت آنگهان پیل ستوه را / که کند از زمین آهنین کوه را
درفش و چپ لشکر و جای خویش / برادرش داد و خود رفت پیش
بپیش اندر آمد میان را ببست / گرفت آن همایون درفش بدست
برادرش بد رنج دانسته راه / همه از در تاج و همتای شاه
همه بیستادند در پیش اوی / که لشکر شکستن نیای کیش اوی
بقلب اندرون شد بجای زریر / بصف اندر استاد چون نره شیر
بآزادگان گفت پشت سپاه / که کای نامداران گردان شاه
نگر تا چه گویم ز بس بشنوید / بدین خدای جهان بگروید
بدانید حاجت که روز بیست این / که بد دین پدید آید از پاک دین
نگر تا نترسید از مرگ و چیز / که کس بی بهانه نرفتست نیز
اگر کشته خواهد همی روزگار / چه نیکوتر از مرگ در کارزار

نگهبان

نگه تا نبینید یکسر بختین — نگر تا رسید از او بختین
سر نیزه ها را بر رزم آگنید — زمانی بکوشید و مردی کنید

اگر کار بندید فرمان من — بماند بدین کالبد جان من
شود نام تان در جهان در بزرگ — بمیرد همه لشکر پیر گرگ

بدین اندرون بود اسفندیار — که بانگ پدر آمد از کوهسار
کای نامداران و گردان من — همه مر مرا چون تن و جان من

نترسید از نیزه و تیر و تیغ — که از خوبی یافت روی گریغ
بدین خدای گو اسفندیار — بجان زریر آن سر ده سوار

که اکنون فرود آمد اندر بهشت — که من سوی لهراسب نامه نوشت
پذیرفتم ایدر من از شاه پیر — که گر بخت نیکم بود دستگیر

چو من باز گردم بدین رزمگاه — به اسفندیارم دهم تاج و گاه
سپه را همه بر پشوتن دهم — ورا خسروی تاج بر سر نهم

چنان چون پدر داد شاهی مرا — دهم هم چنان تاج شاهی ورا
چو اسفندیار آن یل تهمتن — خداوند فرهنگ و با سهم تن

ازان کو بشنید گفت پدر — بزاری به پیش اندر افگند سر
خرامید و نیزه بدست اندرون — ز شرم پدر سر فکنده نگون

یکی ویژه بر نشسته بلند — بسان یکی دیو جسته ز بند
بدان لشکر دشمن اندر فتاد — چنان کاندر افتد بگلبرگ باد

همی کشت از ایشان و سر می برید — ز بیمش همی مرد هر کس بدید
چو نستور پور زریر سوار — ز خرگه خرامید و آراست کار

یکی اسب آسوده تیزرو — چمنده یکی بور و افگنده خو
همی خواست آراست دار پدر — نهاد از بر او یکی زین زر

بیاراست برگستوان همچند — بفتراک زین بست آن کمند
بپوشید جوشن برو بر نشست — بمیدان خرامید نیزه بدست

بدیسان خرامید تا رزمگاه — سوی باب کشته همی جست راه
همی تاخت آن باره را شیرمرد — همی رفت تا جایگاه نبرد

از آزادگان هر که دیدی براه — بپرسیدی از نامدار سپاه
کجا او فتادست کهتا زریر — پدرم آن نبرده سوار دلیر

یکی مرد بد نام او اردشیر — سوار گرانمایه گرد دلیر
بپرسید ازو راه پرمایه مرد — سوی بابکش راه بنمود گرد

فکندست کهتا میان سپاه — بنزدیکی آن درفش سیاه
نگه کن که آنجا فتادست اوی — نگر باز بینیش یکبار روی

پس آن شاهزاده بر انگیخت بور — همی تاخت اسب و همی کرد شور
بیامد بنزدیکی او رسید — چو او را بخاک اندرون کشته دید

همی دید او را چو نزدیک شد — جهان پیش چشمانش تاریک شد
بدفش دل و هوش از پشت زین — فکند از بر زین تنش بر زمین

همی گفت کای ماه تابان من — چراغ دل و دیده و جان من
بدان رنج و سختی بپروردیم — کنون چون برفتی بکه بسپریم

پسر را ز آزاد لهراسب شاه — که گشتاسب را داد تاج و کلاه
همی کشور و لشکر آراستی — همی رزم را باز رزو خواستی

کنون گشت یکسی از و خنام — شدی کشته و نارسیده بکام
شوم زی برادرت فرخنده شاه — فرود آی گویمش زین رزمگاه

که از تو نیاید بد از داور اوی   برو کینش از دشمنان بازجوی
زمانی بدینسان همی بود دیر   پس آن بارگی اندر آورد زیر
نشست از بر اسب و شد تازنان   بنزدیک شه رفت زاری کنان
همی رفت با بانگ نزدیک شاه   که بنشسته بود از بر رزمگاه
شه خسروان گفت ای جان باب   چرا کرده دیدگان زار پر آب
بشه گفت ای خسرو نیکخواه   برو کینهٔ بابکم بازخواه
فکندست شاهی بران ریگ خشک   سیه ریش او پر ز خون بد مشک
بر شه چو نستور گفت این سخن   سیاهش بشد روز روشن بُن
جهان بر جهاندار تاریک شد   تن پیل وارش باریک شد
بیارید گفتا سپاه مرا   بیارید قبا و کلاه مرا
که امروز من از پی کین اوی   برانم ازین چینیان خون بجوی
یکی آتش انگیزم اندر جهان   کز آنجا بکیوان رسد دود آن
چو گردان بدیدند آن رزمگاه   ازان تیره ناوردگاه سیاه
که خسرو بپیچید از آراستن   همی رفت خواهد بکین خواستن
بآواز گفتند کای شاه دین   نباید شدن ای شه پیش بین
نباشیم گفتند همداستان   که شاهنشه آن کدخدای جهان
برزم اندر آید بکین جستنا   که جوید همی ترک خو بگشتنا
گر اینجا نه نستور گفتش چنین   نباید شدن تند ای پیش بین
بد نستور ده باره برنشست   مر اورا سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز خون پدر   ازان کش تو بازآوری خون پسر
بداد اوش بد و اسب بهزاد را   سیه جوشن و خود پولاد را
پدر کشته تا نگه میان را ببست   سیه رنگ بهزاد را برنشست
خرامید و آمد سوی رزمگاه   نشسته بران خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد   همی برکشید از جگر سرد باد
منم گفت نستور پور زریر   بدیده بیاید عر انره شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش   که او دارد آن خسروانی درفش
چو پاسخ ندادند آزاد را   برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بکشت از نجیبان لشکر بسی   پدیده نیامد مر اورا کسی
وز آنسو دیگر یل اسفندیار   همی کشت از آن دشمنان بی شمار
چو سالار چین دید نستور را   کیان تخمه پهلوان پور را
بلشکرش گفت این که شاید بدن   که زینسان همی تیغ داند زدن
بکشت از نجیبان بس بیشمار   مگر زنده گشت آن زریر سوار
که زو من آمد زریر از نخست   بدینسان همی تاخت باره درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین   هم اکنون سوی منش خوانید هین
بیامد هم اندر زمان بیدرفش   گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بران بارهٔ خسروی   بپوشیده آن جوشن پهلوی
خرامید تا پیش نستور شاه   چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهر آبدار   که افکنده بد بر زریر سوار
بگشتند هر دو بزوپین و تیغ   برآمد یکی گرد چون تیره میغ
پس آگاه کردند ازان کارزار   بپور شه آن فرخ اسفندیار
بتازید و چون نزد ایشان رسید   سر جادوان چون مر اورا بدید
برانگیخت اسب از میان نبرد   چو دانست کش سر آمد نبرد

بزد نیزه

بینداخت زهرآب داده بدوی | نگه کرش گندپره رخشنده روی | نیامد برو تیغ زهراب‌دار | گرفتش همان تیغ شاه سوار
زدش پهلوانی یکی بر جگر | چنان کرد کز سو برون کرد سر | ز باره نگون اندر افتاد مرد | بدید از کیان زاده آن دست برد



فرود آمد از باره اسفندیار | سلیح زریر آن گو نامدار | ازان جادوی پیر بیرون کشید | سرش را ز تن نیمه اندر برید
نگونسار باره بزین و درفش | ببرد او بآن سر بیدرفش | سپه یکسره بانگ بر داشتند | همه نیزه از ابر بگذاشتند
که پیروز شد شاه و دشمن فکند | همان نیزش آورده باره سمند | شد آن شاهزاده سوار دلیر | سوی شاه بر آن سمند زریر
بر پیسه جادو و جنگی پیش | گشنده گشت ایشت آیین و کیش | چو باز آوریده آن گرانمایه کین | ز اسب زریری برافکند زین
خرامید و شد تا بآوردگاه | بسه بهره کرد آن کیانی سپاه | ازان سه یکی را به نستور داد | پسر آن سپهدار فرخ نژاد
دگر بهره را با برادر سپرد | بزرگان ایران مردان گرد | سیوم بهره او سوی خود باز داشت | بگردون درفش کئی برفراشت
چو نستور آن گرد لشکر شکن | دگر فرش آورده آن پاک تن | بهم ایستادند در پیش اوی | که لشکر شکستن بدی کیش اوی

ببستند پیمان سواران برین / که گر تیغ دشمن ببرد زمین
نگردیم یکتن ازین جنگ باز / نداریم ازین تن تان چنگ باز
بدین ایستادند یک استوار / برفتند یکسر سوی کارزار
جو ایشان فکندند بت از میان / کوان و دلیران ایرانیان
همه یکسر از جای برخاستند / جهان زاکوشش بیاراستند
ازایشان بکشتند چندان سپاه / کران تنگ شد جای آوردگاه
جنان خون همی ریخت بر کوه و دشت / کزان آسیاها بخون در بگشت
جو ارجاسب آن دید آمد به پیش / ابا نامداران و گردان خویش
به پیش اندر آمد با سرکشان / همه شیر گیران مردم کشان
کو گرد و کش نیزه اندر نهاد / بران گرد دیوان بیغور زاد
همی زد خستشان سینه را باز پشت / چنین سرکشان از او ان گشت
جو ارجاسب دیدانکه ماندند پس / نیارد شدن پیش او نیز کس
سپه جنب جنبان شد و باز گشت / همی بود تا روز اندر گذشت
همانگاه اندر گریز ایستاد / بشب سوی اندر بیابان نهاد

شکسته شدن ارجاسب از لشکر گشتاسب

پس اندر نهادند ایرانیان / بران بی مر لشکر چینیان
بکشتند ازیشان بهر سو بسی / نبخشودشان از شگفتی کسی
جو ترکان شنیدند گفتار جاسب / همی آید از هر سوی تیغ تفت
همه مهتران شان پیاده شدند / به پیش گو اسفندیار آمدند
کلاهای ترکی بیفکند اخشند / قبای برندی بروی آختند
برارش گفتند کر شهریار / دهد بندگان را بجان زینهار
بدین اندر آییم و خواهش کنیم / همه آرزوان را نیایش کنیم
وز آزادگان این سخن را بنیز / برداشتند هیچگونه بچیز
زدند تیغ و کشتند ازیشان همی / جهان شد بکوشان برغمشان همی
ازایشان بکشتند چندان سپاه / کجا رحمت آورد گشتاسب شاه
ازانپس جو بشنید اسفندیار / بجان و بتیغ داد شان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد / کوی نامبردار فرخ نژاد
کای نامداران ایرانیان / بگردید ازین کشتن چینیان
کنون جون سپاه عدو گشت پست / ازین سهم و کشتن بدارید دست
که بس زار و خوارند و بیچاره اند / مسپارید ازین پس کسی را گزند
بدارید دست از گرفتن کنون / مبندید کس را مریزید خون
ستارید و این کشتگان بسپرید / بگردید و این خستگان بشکرید
بگیریدشان بهر جان زر زر / زاسپان جنگی بیارید زیر
جو لشکر شنیدند آواز وی / شدند انجمن بر در جانجوی
بلشکرگه خود فرود آمدند / ز پیروزی گشتن تبیره زدند
همه شب بخفتند از خرمی / که پیروزی بود شان و رستمی
همه شمع و آتش برافروختند / تن دشمن از کین دل سوختند
جو اندر گذشت آن شب تیره گون / بدشت و بیابان فرو خورد خون
شه نامور با سپهران سپاه / بیامد بدیدار آن رزمگاه
همی گرد آن کشتگان بر گذشت / کرا دید بگریست و اندر گذشت
برادرش را دید کشته بزار / بیاورد که بر برافکنده جوار
جو او را جنان خوار کشته بدید / همه جامه خسروی بردرید

فرود آمد از شولک خوب رنگ بریش خود اندر زده هر دو چنگ
همی گفت کای شاه و گردان بلخ همه زندگانی بکردیم تلخ
دریغا گو مهتر اسپور را چراغ کئی افسر کشور را
ستون سپاه پرده کشور را چراغ جهان افسر لشکرا
فرود آمد و برگرفتش ز خاک بدست خودش روی بسترد پاک
تبابوت زرینش اندر نهاد تو گفتی زریر از بنه خود نزاد
کیان زادگان و جوانان خویش تبابوتها در نهادند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند کسی را که خسته است پر خون برند
بگشتند گرد آن رزمگاه بدشت و بکوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار از آن هفتصد سرکش نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود که از پای پیلان بدون خسته بود
وز آن کشته بد دیگران صد هزار هزار و صد و شصت و شش نامدار
دگر خسته بد سه هزار و دویست چنین جای بر تا توانی مایست
کی نامبردار گشتاسب شاه سوی گاه باز آمد از رزمگاه
به نستور گفتا که فردا پگاه سوی کشور نامور کش سپاه
گزیده سپهبد هم از بامداد بزد کوس و لشکر بنه برنهاد
بایران زمین باز گردد روی همه خیره دل گشته و رزمجوی
همه خستگان را ببرند نیز نماند بدان خستگان هیچ چیز
بایران زمین باز بردندشان بدانا پزشکان سپردندشان
چو شاه جهاندار شد باز جای بپور مهین داد و فرخ همای
سپه را به نستور فرخنده داد عجم را چنین بود آیین و داد
بدو داد پس نامور صد هزار سوار جهانجوی نیزه گذار
بفرمود گفت ای گو سرفراز یکی تا بر شاه توران بتاز
بتاش و خلخ یکی برگذر بکش هر که یابی و بکین پدر
مرا کش بیابی تو او را بکار مدارش همی ای مرد پیشکار
همانگاه نستور برد آن سپاه سوی شهر ترکان بآیین و راه
چو او را فرستاد گشتاسب شاه بسر بر کلاه کئی برنهاد
سپه را همه سربسر چیز داد مر آن را که بودند مهتر نژاد
در گنج بگشاد و از خواسته سپه را همه کرد آراسته
سران را همه شهرها داد نیز کسی را نهشت آنچ ناداد چیز
کرا پادشاهی سزا بد بداد دگر پایه بایست پایه نهاد
چو اندر خور کارشان داد ساز سوی خانهشان فرستاد باز
خرامید برگاه و باره ببست بکاخ شهنشاه اندر نشست
بفرمود تا آذر او فروختند بر و عود هندی همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاک همه چوب او عود و عنبرش خاک
همه کار او را با تمام کرد پسش جشن گشتاسبی نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش بجاماسب دادند تا موبدش
سوی کارداران نامه نوشت که ما را خداوند تا به بهشت
میان شب تیره مانند روز کرد ابر دشمنان حمله پیروز کرد
بنفرین شد ارجاسب ناآفرین چنین بود رای جهان آفرین
چو پیروزی شاه ایشان شنید گریزان با ذر پرستان رسید
چو آگاه شد قیصر از شاه روم که فرخنده شد شاه و ارجاسب شوم

فرستاده فرستاد با خواسته / غلامان و اسپان آراسته
شه نیک پرستان و ره داد و پند / کزیشان بدانند شاهان پسند
کی نامبردار از آن روزگار / نشست از بر گاه بر شاهوار
گزینان لشکرش را بار داد / بزرگان و شاهان مهتر نژاد
ز پیش اندر آمد گو اسفندیار / بدست اندرون گرزه گاوسار
نهاده بسر بر کیانی کلاه / بزیر کلاهش همی تافت ماه
همه یکسر از جای برخاستند / جهان را بخوبی بیاراستند
بیامد پس اسفندیار گزین / به پیش پدر آن یل بافرین
بایستاد در پیش او بنده فش / سر افکنده و دست کرده بکش
چو شاه جهان روی او را بدید / ز جان جهانش بدل برگزید
بخندید و گفت ای یل اسفندیار / همی آرزو آیدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست / که تو شهریاری و ایران تراست
کی نامور تاج زرینش داد / در گنجها را برو برگشاد
همه کار ایران مر او را سپرد / که او را بدی پهلوی دست برد
درفشش برو داد و تاج و سپاه / منشورت نبشته گفت هنگام گاه
برو پای گردی بزین اندر آر / همه کشوران را بدین اندر آر
ازان شهر تا بت پرستان بکش / پس آتشکده کن بدانجای خوش
ببستند تیغ زن گردکش پور شاه / بکرد و همه کشوران با سپاه
بنزد الانان سپه راند شاه / ابا کوس و با لشکر کینه خواه
چو نزد الانان شد اسفندیار / بفرمود تا موبد نامدار
فرو داشت آنجایگه لشکری / و با نامداران هر کشوری
بروم و بهندوستان در گذشت / ز دریا و تاریکی اندر گذشت
ز روم و ز هندوستان و یمن / همه نامه کردند زی پیلتن
ورز نو دین گذارش همی خواستند / و دین بهی را بیاراستند
گذارش همی کرد اسفندیار / بفرمان یزدان همی کرد کار
چو آگاه شدند از نکو دین اوی / گرفتند از او دین و آیین اوی
تبان از سر کوه می سوختند / بجای بت آذر بیفروختند
همه نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار
گرفتیم این کیش بهفت بار / رهی بت پرستی ایا بارزان
که ما را اشکیشم و هم دین پرست / کنون زند زردشت زی ما فرست
چو شه نامه نامداران بخواند / نشست از بر تخت و یاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان / همی گشت بر کشورهای جهان
بهر جا که آن شاه بنهاد روی / نیامد بدیره کس از پیش اوی
همه جمله او را بفرمان شدند / بدان از جهان پاک پنهان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدرش / گشاد از میان باز زرین کمرش
بآرام بنشست بر تخت و گاه / بیاسود یکچند خود با سپاه
برادرش را خواند فرشیدورد / سپاهی برون کرد مردان مرد
بدو گنج و دینار و دادش بسی / خراسان بدو داد و کردش کیی
برین بر بگردید چندی جهان / ز گیتی بدی گشت اندر نهان
چو یکچند گاهی برآمد برین / جهان گشت آیین بداد و دین
سواران جهان را همی داشتند / کشاورز خود تخم می کاشتند

پیامی فرستاد نزد پدر / که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بنام خدای / بکشور پراکنده سایه همای
کسی را بکس از کسی بیم نه / سپه یکسره بی رزو بیم نه
فروزنده گیتی بسان بهشت / جهان خرم و کرده هر جای کشت
بدینسان غنوده سراسر جهان / بشهر اندرون کم شده گمرهان
دگر گفت کای شاه گردنکشان / مراده زده کار گردن نشان
بیایم بدرگه بدیدار تو / و یا هیچ باشد دگر کار تو
فرستنده هم برز اسفندیار / خبرهای نیکو بر شهریار

بگفتن گرزم از اسفندیار با شاه گشتاسب

یکی روز بنشست کی شهریار / برامش همی بود با چند یار
چنین گفت گوینده کان روزگار / که شه داد تاجی باسفندیار
یکی سرکشی بود نامش گرزم / گوی نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همی داشت اسفندیار / ندانم چه سان بود آغاز کار
بهر جا که آوازه او آمدی / ازو زشت گفتی و طعنه زدی
نشسته بد او پیش فرخنده شاه / رخ از درد زرد و دل از کین سیاه
فرا آمد از شاهزاده سخن / نگر تا چه بد آهو افکند بن
هواری یکی دست زرنیت دو / چو دشمن بود گفت فرزند بد
که چون شاخ نو از کهن بر زند / بر و یال او را بخاک افکند
نوازش نیابد کشیدن به پیش / چنین گفت آن موبد پاک کیش
که چون پور با مهر و مهتر شود / ازو باب او روز بتر شود
رهی کز خداوند سر برکشید / از اندازه اش سر بباید برید
جواز راز داران شنیدم نخست / نیامد مرا این گمانی درست
سر شهریاران چو بشنید این / بگفتا بگو تا چه رازست هین
گمان شاه را گفت کای راست گوی / مرا این باز گفتن کنون نیست روی
سر شهریاران تهی کرد جای / فریبنده را گفت نزد من آی
جهاندار پس گفت این چیست باز / خداوند این راز که وین چه راز
بگو آن همه سربسر پیش من / نهان چند رازی ز پیش من
گرزم بدآموزش گفت از خرد / نباید جز آن چیز کاندر خورد
مرا شاه کردار جهان بی نیاز / سزد گر ندارم سخن از شاه باز
ندارم من از شاه خود باز بند / طورا اگر چه نیاید پسند
ندارم بهر گونه از شاه راز / اگر چه بخواهد ز من گفت باز
که گر باز گویم و او بشنود / نه از راز این کار پنهان شود
بدان ای جهاندار کاسفندیار / بسیجد همی رزم را روی کار
بسی لشکر آمد بنزدیک اوی / همه خود سوی او نهادند روی
برانست اکنون که بندد ترا / بشاهنشهی بر پسندد ترا
ترا چون ببند آورد و ببست / نهد این جهان را همه زیر دست
تو دانی که اینست اسفندیار / که او را برزم اندرون نیست یار
چو او حلقه گردان کمند تاب / پذیره نیارد شدن آفتاب
سخن آنچه بشنیدم گفتمت راست / تو به دان کنون رای و فرمان تراست
چو با شاه ایران گرزم این براند / کی نامبردار خیره بماند
چنین گفت هرگز که دید این شگفت / ز رزم گشت و از پور کینه گرفت
بخورد و همی نیز رامش نکرد / ابی بزم بنشست با باد سرد

از اندیشگان تیره آمدش خواب   از اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید   ز روی ستاره ببد ناپدید
بخواند آن گرانمایه جاماسب را   که دستور بد شاه گشتاسب را
بدو گفت رو نزد اسفندیار   مر او را بخوان زود و در من آر
بگویش که برخیز و پیش من آی   چو نامه بخوانی زمانی مپای
که کاری بزرگست پیش اندرا   تو باهی بسی ای بکشورا
کنون او بسی مر ترا باید   که بی تو بسی کار ناید را
نبشته یکی نامه استوار   گوای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسب را   که در پیش دیدست لهراسب را
چو او را ببینی بساز ابند   ابا او بیا ره بسپتور تو بند
اگر خفته باشی بر جه بپای   وگر خود بپایی زمانی مپای
خردمند شد نامهٔ شاه برد   گذارید کوه و بیابان سپرد
بدان روز کار اندر اسفندیار   بدشت اندرون بود بهر شکار
از آن دشت آواز داد آوش کسی   که جاماسب را کرد خسرو گسی
جوان بانگ بشنید آمد شگفت   بپیچید و خندیدن اندر گرفت
پسر بد مر او را گزیده چهار   همه خوب روی و بهره سوار
یکی نام بهمن دگر مهرنوش   سیوم نام آذر افروز توش
چهارم ورا نام نوشادرا   که بنهاد او گنبد آذرا
بشاه جهان گفت بهمن پسر   ترا جاودان ابرنادایت
یکی ژرف خنده بخندید شاه   نیابم همی اندرین هیچ راه
یکایک بگفتند کای شاه زاد   ترا از چنین خنده است شرم باد
بدو گفت پور ابدین روزگار   کس آمد مرا از در شهریار
زمین خسرو آزار دارد همی   بدلش از تو بس بار دارد همی
گرانمایه فرزند گشتاسب را   چه کردی تو با خسرو کشورا
شه شهریار آتش گفت ای پسر   ندانم گناهی بجای پدر
مگر آنکه تا دین بپا سوختم   همه در جهان آذر افروختم
جهان ویژه کردم بگرز و تیغ   چرا دارد از من دل شاه ریغ
همانا دلش دیو بفریفتست   که بر بستن من چنین شیفتست
همی با بدین اندرون بود شاه   بدید آمد از دور گرد سپاه
چراغ جهان بود دستور شاه   فرستادهٔ شاه زی پور شاه
چو از دور دیدش ز کهسار گرد   بدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدش گرد فرزند شاه   بدیدند مر یکدگر را براه
ز باره جهنده فرود آمد تند   گو و پسر هر دو پیاده شدند
بپرسید از و فرخ اسفندیار   که چونست شاه آن کی شهریار
خردمند گشتاسب دستت و شاد   سرش را ببوسید و نامه بداد
درست آنهمه کارش آگاه کرد   که مر شاه را دیو بی راه کرد
خردمند را گفت اسفندیار   چه بینی چرا اندرین روزگار
گرایدون که آیم به پیش پدر   نه نیکو کند کار بر من بگر
وگر زانکه نایم بفرمان بری   برون برده باشم سر از کهتری
یکی چاره ساز ای خرد پیر   نشاید چنین ماندن خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان   بدانند کی پیر و بر تن جوان
تو دانی که خشم پدر سر بسر   به از خوب چهر کسان دگر

بیایدت رفتن چنین پیش اوی — که هر چه او کند شاید آیین اوی
برین ایستادند و گشتند باز — فرستاده و پور چیپر و نیاز
یکی جای خویش فرود آورید — پس اندر گرفتند هر دو نبید
همی عود بر آتش افروختند — تو گفتی همی رامش آموختند
ببودند آن شب بآسودنی — نباشد بگفتند نابودنی
دگر روز بنشست بر جای خویش — و دیوان لشکر بیاورد پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد — وز انجا خرامید با خنده کرد
بیامد بدرگاه آزاد شاه — کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر — کلاه کئی بر نهادش بسر

بند فرمودن گشتاسب اسفندیار را

جهان و کهان را همه خواند پیش — وو ستایش بنهاد در پیش خویش
همه موبدان را بکرسی نشاند — پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
بیامد گو دست کرده فراز — بپیش پدر رفت و بردش نماز
بایستاد در پیش او بنده فش — سر افکنده و دستها زیر کش
شه خسروان گفت با موبدان — بدان نامداران و اسپهبدان
چگوید گنهکار که آزاده — بسنجیش همی پور و زاده
بهنگام پرورش بدایه دهد — یکی تاج زرینش بر سر نهد
همی داردش تا شود چیره دست — بیاموزدش خوردن و نشست
بسی رنج چند گرانمایه مرد — سوارش آموزد اندر نبرد
چو آزاده زاده بمردی رسد — بمردانگی و بگردی رسد
مر او را بجوید جوینده کان — ور [illegible]ند گوینده کان
سواری شود نیک پرورزم — سر انجمنها بزم و برزم
جهان را کذارد همی زیر پی — بباشد سزاوار دیهیم کی
چو نیرو کرد بر سر و یال و شاخ — پدر پیر گشته نشسته بکاخ
جهان را کند یکسره زو تهی — بجوید سزاوار تاج مهی
جهانی کند زیر دستش همی — بجز کام او بر نیارد دمی
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت — نشسته به ایوان گهبان رخت
پسر را جهان و درفش سپاه — پدر را یکی تاج زرین و گاه
نباشد بدان پور همداستان — شما خود پسندید این داستان
ز بهر یکی تاج و افسر پسر — تن باب را دور خواهد ز سر
کند با سپاهی پس آهنگ اوی — بکینه دلش تیز بر جنگ اوی
چه گویید گردان آباد بر — گر آهنگ دارد بجان پدر
ولیکن بسی اورا بجوی آزرم — که عبرت کرد زو همه بر زم
ببندم جهان کش سزاوار بس — به بندی که هرگز نبستست کس
پسر گفت ای شاه آزاده خوی — مرا در کی تو کی کند آرزوی
ندانم گناهی من ای شهریار — که کردستم اندر همه روزگار
بجان تو ای شاه کز خود بدل — گمان برده ام من نیم بیدل
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست — چو من بنده ام بنده فرمان تراست
کنون بند فرمای و خواهی بکش — مرا دل درستست و آهسته هش
شه خسروان گفت بند آورید — مر او را ببندید و [illegible]
بپیش آوریدند آهنگران — غل و بند و زنجیرهای گران
در انجمن کس نجنبش زبان — نجنباند بر شهریار جوان

ببستند او را همه دست و پای / به پیش جهاندار کیهان خدای
چو کردند زنجیر در گردنش / بفرمود بسته بدر بردنش
ز راه آوریدند پیلی چو نیل / مر او را نشاندند بر پشت پیل
چنانش ببستند پای استوار / که هر کش همی دید بگریست زار
بیارید کهنا یکی پیل نر / دونده نوندی چو مرغی بپر
ببردند چهره چون پیش پدر / دو دیده پر از خون و خسته جگر



فرستاد سوی دز گنبدان / گرفته پس و پیش اسپهبدان
بدان دزش بردند کوهسار / ستون آوریدند از آهن چهار
ستونها همی کرده بزرگ آهنین / سر اندر هوا و بن اندر زمین
مر او را بدانجا ببستند سخت / ز تختش بیفگند و برگشت بخت
نگهبان بدو کردنش چند مرد / که پهلوان ال پر از داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی / زمان تا زمان زار بگریستی
ببند اندرون بود هفت سال / بفرسودش آن پهلوی شاخ و یال
نیامد بسی روزگاران بروی / که خسرو سوی سیستان کرد روی
کز آنجا کند زند و استا روا / کند موبدان را بدان بر گوا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه / پذیره شدندش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام / سوار جهاندیده همتای سام
ابا پور دستان که بودش پدر / ابا مهتران و گزینان در
به پیش آوریدند لشکران / بادار و بار کشنده گوان
بشادی پذیره شدندش براه / از آن شادمان گشت فرخنده شاه
بر ایوانش بردند مهمان خویش / پرستش ببند و را ایستاده به پیش
وزو زند گشتی بیاموختند / ببستند و آذر برافروختند
برآمد برین میهمانی دو سال / همی خورد گشتاسپ با پور زال

عمری

بهر جا کجا شهریاری بُدند / ازان کار گشتاسب آگه شدند
ز زابلستان شد به بیغاری / که نفرین کنند بر بت آذری
همی گفت هر کس که ای شهریار / چرا بی گنه بست اسفندیار
بزده گزینان اسفندیار / ازانجا برفتند چار روزگار
سپه را همه داشته دست باز / پس اندر گرفتند راه دراز

کزو پهلوان جهان را ببست / تن پیل وارش به آهن بخست
گسستند یکسر ز فرمان اوی / بهم بر شکستند پیمان اوی
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه / ببست آن گرانمایه را بی گناه
به پیش گو اسفندیار آمدند / گوان زادگان شهریار آمدند
پدر را برامش همی داشتند / ز زندانش تنها بنگذاشتند

پس آگاهی آمد بسالار چین / که شاه از کیان اندر آمد بکین

آگاهی یافتن ارجاسب از کار اسفندیار

ز آشفت بر رفتن اسفندیار / بزندان ببندش و شاه خوار
خود از بلخ زی زابلستان کشید / بیابان گذارید و جیحون برید
ز زابل نشستش بمهمان زال / برین روزگاری برآمد دو سال
به بلخ اندرون جز که لهراسب شاه / نماند از ایرانیان سپاه
مگر هفصد مرد آذر پرست / همه پیش آذر برآورده دست
جز اینها به بلخ اندرون نیست کس / از این کدخدایان همین است و بس
مگر پاسبانان کاخ همای / بلا روز برخیز و اندر سپای
مهان را همه خواند شاه چگل / ور ز جنگ لهراسبشان داد دل
بدانند گهنا که گشتاسب شاه / سوی زابلستان بپیوست راه
ز زابل نشستست با لشکرش / سواری نماند اندر همه کشورش
کنونست هنگام کین خواستن / بباید سپه جستن آراستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار / ببند گران اندرست استوار
کدامست مرد پژوهنده راز / که بنماید این ژرف راه دراز
ز اندر بر هیچ و بی ره شود / از ایران نباید که آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه / گذارنده راز و نهفته پژوه
بدو گفت آهسته رو راهجوی / چه خواهی کنون هر چه باید بگوی
ورا خواند و گفتا بایران خرام / نگهبانش بنگر که چند و کدام
پژوهنده راز بنمود راه / ببلخ گزین بد کجا کاخ شاه
نبد اندرون شاه گشتاسب را / پرستنده کاخ مر لهراسب را
شد همچنان پیش خاقان بگفت / زمین پیش خاقان بسنج برجفت
چو ارجاسب آگه شد و شاد گشت / وز اندوه و درد دلش آزاد گشت
سران را همه خواند و گفتار گفت / سپاه پراکنده گرد آورید
برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جای رمه
بدو باز خواندند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را
چو گرد آمدش لشکری صد هزار / گزیده سواران نیزه گذار
باواز خسرو نهادند گوش / سرودند او را همه توش و هوش
کنون ای سخن گوی بیدار مرد / یکی سوی گفتار خود بازگرد
دقیقی رسانید اینجا سخن / زمانه برآورد عمرش ز بن
ربودش ورا از سرای سپنج / از آن پس که بنمود بسیار رنج
بگیتی نماندست ازو یادگار / مگر این سخنهای پایدار

نماندی که بردی بسر نامه را / براندی سپه و سپر بنجایه را
ز فردوسی اکنون سخن یادگیر / سخنهای پاکیزه دلپذیر

سوم دفتر آوردم اکنون بسر / بدین دفتر چارم اندر نگر
کنون بر روان پیمبر درود / سه چندانکه بد و بود تار و پود

چو این نامه افتاد در دست من / بجایی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم / بسی بیت نا تندرست آمدم

ز معنی جدا و ز دانش تهی / بسی ژاژ خاییده از ابلهی
گمان برد خود را که بس فاضل است / همه مشکلات جهانش حل است

معانی ز گفتار رست آمدش / سخنهای نا درست آمدش
من این را نبشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار

کنون رزم ارجاسپ گویم بساز / ابا شاه گشتاسپ کردن فراز

آغاز داستان فردوسی علیه الرحمة والغفران

هزاران سلام و درود و ثنا / زمانی سخن باد بر مصطفی
دو گوهر آن باد و گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش

سخن چون بدین گونه باید گفت / بگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بشنید زبان چینی و رنج تن / بگاهی که گوهر نیابی مکن

چو طبعی نباشد چو آب روان / بهر پیش آن نامه خسروان
دهان گر ز خوردن بماند تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی

یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن برترین داستان
بسان گهر بود و منشور بود / طبایع ز پیوند او دور بود

گذشته برو سالیان شش هزار / از ایدون که پرسش نماید شمار
بنیروی پیوند او کس گمان / بر اندیشه گردن دل شادمان

گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگر چه نپیوست جز اندکی / ز رزم و ز بزم از هزاران یکی

هم او بود گوینده را راهبر / که شاهی نشاند ابر گاه بر
همی یافت از رنج آن ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودی برنج

ستاینده شهریاران بدی / بمدح افسر نامداران بدی
بنقل اندرون زشت گشتش سخن / ازو نو نشد روزگار کهن

من این نامه فرخ گرفتم بفال / بسی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز و بخشنده / بگاه کیان بر درخشنده

همی این سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستن که مردم نیک بخت

بجای نبد هیچ پیدا درش / جز از نام شاهی نبد افسرش
گذر در خور باغ بایستمی / اگر تنگ بودی نشایستمی

سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست
بیامد کنون جای گوهر پدید / ندیدم در گنجها را کلید

ابوالقاسم آن شهریار جهان / کزو تازه شد نام شاهنشهان
شهنشاه محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود

بیامد نشست از بر تخت داد / جهاندار چون او ندارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت / ز فرش دل تیره چون عاج گشت

ببخشش و دانش برای و هنر / نبد تا جور زو سزاوارتر
ز شاهان پیشینه بر گذرد / سخن داستانش نباید شمرد

چو دینار رخ چشم چه پر خاک / برزم و بیزم اندرش فر پاک
گه بزم سیم و گه رزم تیغ / ز خوبی ده هرگز ندارد دریغ

همیشه سر تختش آباد باد / وز او جان آزادگان شاد باد

داستان رزم ارجاسپ و اسفندیار

کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم / بطبع روان باغ بی خو کنیم
چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه / که بشتافت او سوی سیستان با سپاه
البرسو دبا کهرم تیغ زن / بر پیش سالار چین انجمن
که ارجاسپ را بود مهتر پسر / بخورشید تابان بر آورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / ز گردان شایسته مردی هزار
از ایدر برکی تاختن کن ببلخ / که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگه تا کرا بینی از دشمنان / از آتش پرستان و آهرمنان
سرانشان ببر و خانهاشان بسوز / برایشان شب آور بر خشنده روز
ز ایوان گشتاسپ باید که دود / زبانه بر آرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار / بپیچی سر آور برو روزگار
هم آنگه سرش را ز تن باز کن / ز نام تو گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بکام تو گشت / تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
من اکنون بخلخ بجویم زمان / دمادم بیایم پس اندر دمان
بخوانم سپاه پراکنده را / برافشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم / بگفتار تو جان گروگان کنم
نماز آوریدش بر آن پیش تخت / جهان گشته خشنود از چرخ و بخت
بیامد درون به پرده سرای سپاه / همی آفرین کرد یک یک بشاه
که جاوید بادی و پیروز بخت / سزاوار گاه و سزاوار تخت
بیاید که گشتاسپ نیمروز / ابا لشکرش گیتی فروز
بتوران بیاید خود و رستم / وز ایشان نماند بجا رستم
کند کشور چین سراسر خراب / نیامد بدین رزم کردن شتاب
ورچه فرستیم تا بنگرد / ز توران ز زابلستان بگذرد
بدانند سر و کار ایشان که چیست / نباید که بر ما بباید گریست
چو بشنید ارجاسپ گفتا رواست / فرسته فرستم چنان چون سزاست
اگر چه فرستاده ام پیش ازین / بدانسته ام ساز و هنگام کین
سواری فرستاده شد تازیان / کجا نیک داند بسی دو زبان
بجاسوسی آمد سوی نیمروز / بنزدیک گشتاسپ گیتی فروز
بزابل بدیدش که بر اندکام / ز چین و ز دشمن نمی راند نام
بیامد بارجاسپ گفتا که شاه / ندارد خبر خود ز توران سپاه
چو ارجاسپ بشنید گفتا که هین / بتازید ای شهسواران چین
چو خورشید تیغ از میان بر کشید / شب تیره رخ در پرده اندر کشید
بیاورد کهرم بایران سپاه / زمین گشت چون روی زنگی سیاه
چو آمد برین مرز بگشاد دست / کسی را که دیدش همی کرد پست
همه دل ز نیکی بپیراستند / بتاراج و کشتن بیاراستند
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ / گشاده زبانها بگفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسب آگاه شد / غمی گشت و با رنج همراه شد
بیزدان چنین گفت کای کامکار / تو بی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و بخشنده / خداوند خورشید رخشنده

نگهدار تو بهری و توش من	همان پهر دانا تن و توش من	که من بنده بر دست ایشان تباه	بکردم نه از رنج و زیاد و خواه
بگیتی درون کم مکن نام من	بنجز میاور سپه انجام من	ببلخ اندرون نامداری نبود	وزان گرزداران سواری نبود
بیامد ز بازار مردی هزار	ز مردان کاری که کارزار	که گشتاسپ آنجا نبود از زمان	شده بود از بلخ زی سیستان
ز جای پرستش نیاورد گاه	ببستند بنهاده کیانی کلاه	چو توران سپاه اندر آمد بجنگ	بپوشید طهراسب خفتان جنگ
به پیری بغرید چون پیل مست	یکی گرزه گاو پیکر بدست	بهر حمله از جادوان و سران	زمین را سپردی بگرز گران
همی گفت هر کس که این نامدار	نباشد مگر گرد اسفندیار	بکر پیش او انبوه شاه	و یارسته شد آمد آن کینه خواه
بهر سو که باره برانگیختی	همه خاک با خون برآمیختی	هر آن کوش کآواز او یافتی	به تنش اندرون هر که پیکافتی
بکشتند یکسر همه انجمن	که اینست سردار شمشیرزن	بزرگان چنین گفت کهرم بجنگ	مسازید با او یکایک بجنگ
بکوشید و اندر میان آورید	خروش هزبر ژیان آورید	چو توران سپاه این شنیدند ازوی	سوی شاه طهراسب کین در زدی
براجکا چاک زخم تبر	خروش سواران بر خاک نحر	چو ابر سیاه اندر آمد سپاه	میان در گرفتند طهراسب شاه
چو طهراسب اندر میانه بماند	به بیچارگی نام یزدان بخواند	ز پیری و از تابش آفتاب	غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
جهاندیده از تیر ترکان بخست	نگونسار شد مرد یزدان پرست	بخاک اندر آمد پسر نامدار	بر او انجمن شد فراوان سوار
بگردند جا کان کی جوشنش	بشمشیر شد پاره پاره تنش	همی نو سواریش بداشتند	چو خود از سر شاه برداشتند
پدید آمدش همچو کافور موی	از آهن شد آن پشت تیغش بروی	بماندند گردان از آن در شگفت	که این پیر شمشیر چون برگرفت
که زین شکوه اسفندیار آمدی	سپه را بدین دشت کار آمدی	برین ریش و روی چو تابنده هور	نگر تا به پیکار چون کرد زور
چو پسران چنینند از ایران سپاه	جوان خود چو سیر شد در رزمگاه	برین اندکی ما جدا آمدیم	همان با کله در جدا آمدیم
بیاران چنین گفت کهرم که کار	همی بود مان رنج از کارزار	که این نامور شاه طهراسب است	که باب جهاندار گشتاسب است
شهنشاه فرستهٔ یزدان بود	همه کار او رزم و میدان بود	چنین هر کسی خودپرستنده بود	دل از تاج و از تخت برکنده بود
کنون پشت گشتاسب شد زرد نی	بپیچید زو بهم شاه چنین	وز آن پس ببلخ اندر آمد سپاه	جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
نهادند سر سوی آتشکده	بکاخ و بایوان بر آتش زده	همه زند و استا ابر او سوختند	چو پیرایه بر بود همی سوختند
همه کاخ و ایوان بکندند پاک	زایوان بکیوان فشاندند خاک	و را هیربد بود هشتاد مرد	زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد

همه پیش آتش بکشتندشان / ره بندگی برنوشتندشان
ز خونشان بمرد آتش زردهشت / ندانم که آن هیربد را که کشت

چو گیتی چنین یکسر آشفته شد / همه کاخ و ایوانها رفته شد
زنی بود گشتاسب را هوشمند / خردمند و از بد تنش بی گزند

کتایون بدش نام و آزاده بود / بسی داد فرزانگی داده بود
یکی پارسا بود از شاه روم / زاده بدان بانو ماه روم

یلی بد چو گشتی بباره سوار / بد او در جهان ارجمند یادگار
ز آخور چمان باره برنشست / بکردار ترکان میان را ببست

ز ایوان ره سیستان برگرفت / ازان کارها مانده اندر شگفت
بگفتی بمنزل چو برداشتی / دو روزه بیکروز بگذاشتی

چنین تا بنزدیک گشتاسب شد / با آگاهی رود لهراسب شد
بدو گفت چندین چرا ماندی / خود از بلخ نامی چرا راندی

همی گفت کامد چه بایی همی / چرا سوی کشور نیایی همی
سپاهی ز ترکان بیامد ز بلخ / که شد مردم زنده را روز تلخ

همه بلخ پر غارت و کشتن است / ورایدر زاروی برگشتن است
بدو گفت گشتاسب کین غم چراست / بیک تاختن درد و ماتم چراست

چو من با سپاه اندر آیم ز جای / همه کشور چنین بدارند پای
چنین داد پاسخ که یاوه مگوی / که کاری بزرگ آمدستت بروی

شهنشاه لهراسب را پیش بلخ / بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وز آنجا بنوشاد اندر شدند / رد و هیربد را همه سر زدند

ز خونشان فروزنده آتش بمرد / چنین کار را خوار نتوان شمرد
ببردند پس دخترانت اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر

اگر نیستی جز شکست همای / خردمند را دل نرفتی ز جای
دگر دختر شاه بهآفرید / که باد هوا هرگز او را ندید

که از تخت زرینش برداشتند / بدو یاره و تاج بگذاشتند
چه خویشان و چه دختران ترا / نیاکان و نیک اختران ترا

ببردندشان پاک چون بردگان / بسختی همی باز پروردگان
همه نام ما زین ننگ اندرست / بگردون مگر تیره مان اختر است

چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد / ز مژگان ببارید خوناب زرد
ز درد پدر گشته خسته جگر / همی زد دو دست کئی را بسر

بزرگان و ایرانیان را بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند
همه زار گشتند و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

همیگفت هر یک که لهراسب شاه / بردی بدینسان تهی کرد جای
هزار آفرین باد بر خاک او / به مینو بیالد تن پاک او

نویسنده نامه را خواند شاه / بینداخت تخت و بپرداخت گاه
سواری برافکند هر سوی / فرستاد نامه بهر پهلوی

که کین سر از گل بشوئید پاک / مدارید باک از بلندی مغاک
برانید یکسر بدین بارگاه / پسروار با گرز و رومی کلاه

ببردند نامه بهر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
چو آگاه گشتند یکسر سپاه / برفتند با گرز و رومی کلاه

همه یکسره پیش شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
بیامد سوی شاه چندان سپاه / که درگاه گشتی چو ابر سیاه

چو گشت انجمن لشکری بر درش / سواران جنگاور از کشورش
درم داد و از سیستان برگرفت / سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
تهمتن یکی روز با او برفت / وزان راه و بیراه بیراند تفت
همی گفت کای شهریار زمین / سرانجام گیتی بود همچنین
بگیتی نه فرزند ماند نه باب / نه در سوگ باب ایچ دل پرشتاب
پذیرفت باید ز آزادگی / تو شهریاری را بندگی
نهفت این و شاهش بپوشید روی / بماند او و چیره و بشد جنگجوی
چو بشنید ارجاسپ کآمد سپاه / جهاندار گشتاسپ با گنج و گاه
ز توران بیاورد چندان سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه

لشکر کشیدن ارجاسپ بایران و هم رسیدن ایرانیان و تورانیان

ز دریا بدریا سپه گسترید / بجای کسی کوه و هامون ندید
ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
بصحرای ترمد بزرگان رسید / جهان شد ز گرد سپه ناپدید
ز توران و ایران برآمد خروش / سراسر جهان شد ز آژنگ و جوش
سم از گرد ره ساز گردش بزد / بهرام و کیوان برآورد گرد
دو رویه سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
ابر میمنه شاه فرشیدورد / که با شیر درنده جستی نبرد
سوی میسره گرد نستور بود / که در چرخ گردان از او شور بود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه / همی کرد هر سو بلشکر نگاه
وز آن روی کهرم سوی میمنه / پیاده پس پشت او با بنه
[illegible] میمنه [illegible] بوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
[illegible] ارجاسپ با [illegible] / سوی میسره [illegible]
تو گفتی که گردون بدرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
ز [illegible] اسپان و ز زخم تبر / همی کوه خارا برآورد پر
ز آشوب و ز بانگ و از زخم تیر / خروش یلان و دو ده و دار و گیر
[illegible] سر و دل [illegible] / [illegible] جای
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را همی جان نیامد دریغ
ز گرد ابر بر تیره چون ژاله بود / همه دشت از خسته پر ناله بود
سواران چو پیلان کمک انجمن / [illegible]
کفن جوشن و [illegible] تابوت خون / [illegible] درون

[illegible]

پدر را ببند پسر جای مهر همی گشت ازینگونه گردان سپهر
بودند ازین سان سه روز و شب پر از کین پرخاش خشک و حلب
جهان گشته سرتاسر آوردگاه ز گرد از جوش خون لعل شد روی ماه



ابا کهرم تیغ‌زن در نبرد برآویخت چون شیر فرشیدورد
ز کهرم بدانگونه او خسته شد که جانش ز تن او همی جسته شد
از ایران سواران پرخاشجوی چنان خسته بردند از پیش اوی
فراوان ز ایرانیان کشته شد ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت دلیران کوه و سواران دشت
بگشتند یکسر بران رزمگاه بیکبارگی تیره شد بخت شاه
از اندیشه آن همه پور خویش همی سست شد شاه کی گرد ریش
پدر گشته و کشته چندان پسر جهاندار از درد و غم خیره سر
همه دست و شمشیرشان از کار شد جهان و شهی بر دلش خوار شد

سرانجام گشتاسب بهبود جست ... بدانگه که شد روزگارش درست
همی رفت گشتاسب با باد سرد ... گریزان ز ترکان و دل پر ز درد

پس اندر دو منزل همی تاختند ... مر اورا گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش پرگیا ... به پیش اندرون چشمه و آسیا

که بر گرد آن کوه یکراه بود ... که گشتاسب زان راه آگاه بود
سپهدار ایران بران کوه شد ... ز پیکار ترکان بی اندوه شد

بران کوه شد داغ دل بی سپاه ... ز گردان نشستند چندی براه
یکی کنده کردند بر گرد کوه ... ز بیم سواران توران گروه

بهر سوی کوه اندرون پاسبان ... طلایه نشاندند با دیدهبان
گر آراسته لشکر و کوس نیست ... مر اورا به از رای طوس نیست

چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید ... نگه دید و بر کوه راهی ندید
فرود آمد آنجای هر زیرکی ... بگشتاسب آمد ازیشان بسی

گرفته گرد اندرش چار سوی ... چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
بران کوه بسیار آتش فروختند ... بران خار و خاشاک بر سوختند

همی گشت هر مهتری بارگی ... نهادند دلها به بیچارگی
چو لشکر جهان گردش اندر گرفت ... کی برمنش دست بر سر گرفت

احوال پرسیدن شاه گشتاسب از جاماسب و پاسخ دادن وی

جهاندیده جاماسپ را پیش خواند ... از اختر فراوان سخنها براند

بگو تا چه آید همی بر سرم ... ز دشمن چگونه بپیچم سرم
بدو گفت کز گردش آسمان ... بگوی آنچه دانی نهفته ممان

که باشد ازین بد مرا دستگیر ... بباید همی گفتنت ناگزیر
چو بشنید جاماسپ برپای خاست ... چنین گفت کای شاه باداد و راست

اگر شاه گفتار من بشنود ... بدین گردش اختران بگرود
بگویم همه هرچه دانم بدی ... اگر شاه دارد مرا راستگوی

بدو گفت شاه آنچه دانی براز ... بگوی و مدار آن سخن هیچ باز
گر ایدون که زنهار یابد سرم ... هم از گردش اختران نگذرم

بدو گفت جاماسپ کای شهریار ... سخن بشنو از من یکی یاددار
بجز آسمان نیست دستور من ... ور اختر فزاید همی نور من

بفرمان تو فرخ اسفندیار ... همی بند ساید ببد روزگار
اگر شاه بخشاید اورا ز بند ... نماند بدین کوهسار بلند

چو بشنید ازو این سخن شهریار ... رخش گشت چون گل بگاه بهار
بدو گفت گشتاسب کای راستگوی ... همان راستگوی همان راستجوی

بیزدان که چون او به بند گران ... ببستم بمسمار آهنگران
هم آنگاه من زان پشیمان شدم ... دلم خسته شد سوی درمان شدم

گر اورا ببینم بدان بارگاه ... بگفتار بدگوی و او بی گناه
گر اورا ببینم بدین روز کین ... بدو بخشم این تاج و تخت و نگین

بدادار بیچون که در رزمگاه ... مر اورا سپارم درفش و سپاه
که یارد شدن پیش آن ارجمند ... رهاند مر آن بی گنه را ز بند

گر اورا ببینم بدین رزمگاه ... بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه
بدو گفت جاماسپ کای شهریار ... ستم رفتی کین سخن مپندار خوار

بجاماسپ شاه جهاندار گفت ... که با تو همیشه خرد باد جفت
چنین گفت گشتاسب کای پرخرد ... که جان از منش باش رامش برد

برو بی گنه پیش آن پور من ‌‌ جهاندار فرخنده شوهر من
بروانش ده فراوان درود ‌‌ شب تیره بگذار تا گاه رود
چو زینجا شدی سوی آن نیکخواه ‌‌ که از ما شده آزرده آن بی گناه
درودش ده از ما و خوبی نمای ‌‌ بیارای گفتار و نیکی فزای
بگویش که آن کس که بیداد کرد ‌‌ بشد زین جهان دلی پر ز درد
دگر من که بودم بگفت کسی ‌‌ که بهره نبودش ز دانش بسی
چو بیداد کردم به پیچم همی ‌‌ به پاداش نیکی بسیچم همی
چه غم گر ترا مر پدر کرد بند ‌‌ که زندان دشمن بود ناپسند
کنون گر بیایی دل از کینه پاک ‌‌ سر و شهان اندر آری بخاک
وگر نه شد این پادشاهی و بخت ‌‌ ز بن برکنند این کیانی درخت
گرامی سپارم ترا تاج و گنج ‌‌ ز چیزی که من گرد کردم به رنج
برین گفته یزدان گواهی بسست ‌‌ چو جاماسب که رهنمای منست
پرستش بود زین سپس کار من ‌‌ چو لهراسپ پیش جهاندار من
بیزدان و تابنده خورشید و ماه ‌‌ بروز سپید و شبان سیاه
روانم منای پور پاکیزه رای ‌‌ اگر تو بیایی بسی بار خدای
که تاج کیانت بسر بر نهم ‌‌ جهان را بدست اندر نهم
بپوشید جاماسب توری قبای ‌‌ فرود آمد از کوه بی رهنمای
بسر بر نهاده کلاه دو بر ‌‌ بآیین ترکان به بسته کمر
یکی اسب ترکی بیاورد پیش ‌‌ بران اسب اگنده اندازه پیش
نشست از بر اسب و آمد بره ‌‌ که هم مرد شایسته چون تره شیر
خود یافته چون بیامد بدشت ‌‌ شب تیره از لشکر اندر گذشت
بچون برون راند کشتی نوند ‌‌ ز آب و ز آهن نیامد گزند
هر آن کس که او را بدیدی براه ‌‌ بپرسیدی او را ز توران سپاه
باواز ترکان سخن راندی ‌‌ بگفتی بان کس که او خواندی
ندانستی او را کس احوال و کار ‌‌ که گفتی بترکی سخن هوشیار
بشبها همی راند چون باد و ابر ‌‌ با دل نبودش همی هوش و صبر

رفتن جاماسب به پیش اسفندیار بدر گنبدان

همی راند اسپش بکردار باد ‌‌ بدان تا بیاید بر شاهزاد
چو آمد بتنگ در گنبدان ‌‌ بدیدش از دور دیدبان
یکی نامور پور اسفندیار ‌‌ که نوشآذرش خواندی شهریار
بران دز همی بود چشمش براه ‌‌ بدان تا کی آید ز ایران سپاه
شود باز گوید باسفندیار ‌‌ که آمد ز ایران یکی هوشیار
پدر را بگوید چو آید کسی ‌‌ ببالا درنگی نباشد بسی
چو جاماسب را دید پویان براه ‌‌ بسر بر یکی ترگ توری کلاه
چنین گفت کامد ز توران سوار ‌‌ بپویم بگویم باسفندیار
فرود آمد از باره دز روان ‌‌ چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دیدگاه ‌‌ کلاهی به سر بر نهاده سیاه
شوم باز بینم که گشتاسپی است ‌‌ وگر کینه جوییست و ارجاسپی است
اگر ترک باشد ببرم سرش ‌‌ بخاک افکنم ناسوده برش
چنین گفت پرمایه اسفندیار ‌‌ که راه کند ز کم بود یک سوار
همانا که ز ایران یکی لشکری ‌‌ سوی ما بیاید به پیغمبری
بباید که ما را دهد آگهی ‌‌ هم از رزم بدخواه و گاه مهی

کلاهی بسر بر نهاده دوبر ز بیم دلیران پر خاشخر
چو بشنید نوشاذر پهلوان برآمد بران باره دزدوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد براه دراباز دانست فرزند شاه
بیامد بگفت این بفرخ پدر که فرخنده جاماسپ آمد بدر
جوان پاسخ آمد باسفندیار بدانست کامد گوی نامدار
بفرمود تا در گشادند باز بیامد خردمند و بردش نماز
بدادش درود پدر سربسر پیامی که آورده بد در بدر
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که ای از خرد در جهان یادگار
خردمند و کنداآور و سرفراز جوابسته را برد باید نماز
کسی را که بر دست و پا آهن است ز مردم نژادش اهرمن است
درود شهنشاه ایران دهی ز دانش بدار و دولت آگهی
درودم ز گشتاسب آید کنون گز ایرانیان دشت شد جوی خون
مرا بند کردند بی گناه همانا کزرست فرزند شاه
کنون همچنان برد باید ستم بیزدان گوای بست آهنم
که بر من ز گشتاسب بیداد بود ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
چنین بود پاداش رنج مرا باهن بیاراست گنج مرا
مبادا که این بد فرامش کنم خرد را بگفت تو بی هش کنم
چنین گفت جاماسب کای راستگوی خردمند و گرد افکن و راهجوی
دلت گر ز مهر پدر خیره گشت سر بخت ایرانیان تیره گشت
که لهراسب شاه آن پرستنده مرد که ترکان بکشتندش اندر نبرد
همان پیر بد بر یزدان پرست که بود بد بازند و اپستا بدست
بکشتند هشتاد ازان موبدان پرستنده و پاک دل بخردان
ز خونشان نگه کن که آذر بمرد چنین ننگ را خوار نتوان شمرد
ز بهر نیا دل پر از درد کن برآشوب و رخسارگان زرد کن
ز کین نیا گر بجنبی ز جای نباشی پرستنده و رهنمای
چنین داد پاسخ که ای نیک رای بلند اختر و گرد و گیرنده جای
بر اندیشه کان پیر لهراسب را پسندیده با گشتاسب را
شنیدی که روزی ز من یاد کرد بخواهشگری جان من شاد کرد
کنون چونکه دشمن برآورد دست [یافت] برین کین مرا از چه باید شتافت
پسر به که جوید کنون کین اوی که تخت پدر جست و آیین اوی
بدو گفت ارایدون که گیتی نیا بجویی و نداری بدل کیمیا
ببردند از ایوان برهنه سران همی با اسیران دو شه دختران
بران هر دو تن را ببردند اسیر چنین کار دشوار آسان مگیر
همای خردمند و به آفرید که باد هوا روی ایشان ندید
ببردند مر هر دو تن را کشان بر ایشان شده تیره مردم کشان
برویین دز اندر بتوران زمین اسیرند بی تاج و تخت و نگین
بتوران اسیرند با درد و داغ پیاده دوان و دو رخ چون چراغ
ز کین پدر چند باشی بدرد بمهر اندرآی و ز کین یاد کرد
چنین پاسخ آوردش آن هوشمند که تا من گرفتار گشتم به بند
نیامد ز ایشان کسی پیش من چرا رنجه آرم کنون خویشتن
چنین گفت اسفندیار از جگر پسر جوید امروز کین پدر
نگفتند هرگز که روزی همای ز من یاد کرد اندرین تنگ جای

بدادم

دگر نیز پرمایه به آفرید   تو گفتی مرا در جهان خود ندید
پدر به که چاره به دختر کند   همه ساز نایاب بهتر کند
ز برگشتگی پدر باشنده اوی   روا گر برادر بود کینه جوی
بدو گفت جاماسب کای پهلوان   پدرت آن جهاندار روشن روان
بکوه اندرست این زمان با سران   دو دیده پر آب و دو لب ناچران
یکی اسب ماندست با هر کسی   دگر پاک کشتند و خورده بسی
سپاهی ز بزرگان بگرد اندرش   ازین پس نه بینی سرو افسرش
نباید پسندد جهان آفرین   که تو دل بپیچی ز مهر و ز کین
بسوزد دل تو بر دو خواهر ز درد   چنین کس نیارد همی یاد کرد
زهی غیرت از دین یزدان بود   گرا غیرتی هست مردان بود؟
بسوزد بر ایشان دل خاره سنگ   که نام بزرگی در آید به ننگ
چه گویند هر کس برین روزگار   که پیشتند این خواهر شهریار
بر اندیش و از نام خود یاد کن   خرد را بدین کار استاد کن
برادر که بد مرز ناسی و زشت   دلیران کوه و سواران دشت
همه خاک دارند بالین و خشت   که دشمن از ایشان سواری نهشت
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که چندین برادر بدم نامدار
همه شاد با رامش و من به بند   نکردند کس یاد ازین مستمند
یکی تن پدر را نگفت ایچ بار   کای شه چه کردست اسفندیار
که اورا چنین مانده زیر بند   نیایدت زان نیز او جز گزند
اگر من کنون کین بسیجم چه سود   گز ایشان بر آورد بدخواه دود
چو جاماسب زانگونه پاسخ شنود   با ستاد بر پای با داغ و دود
همی بود بر پای با درد و خشم   پر از آرزو دل پر از آب چشم
بدو گفت کای پهلوان جهان   دلت گر چه تیره است از همگنان
چنین شوخ جستی دلت با کمین   نزد گر پکنی که هستی چنین
چگونه همی کنون کار خورشید ورد   که بود از تو همواره با داغ و درد
بهر جا که بودی به رزم و بزم   پر از درد و نفرین نگاری کرزم
نه خوش خواب کردی و نه با زهر تو   دلش بود آگنده از مهر تو
ترا یار بسمراه و بهزاد بود   ز ما درت بود و بس آباد بود
پر از زخم شمشیر دیدم برش   دریده بر و جوشن و مغفرش
همی زار زد و بگسلد جان اوی   بخشای بر چشم گریان اوی
همی جان سپارد به آوردگاه   ببخشای بر جان آن نیکخواه
همی گفت با آن همه خستگی   که یارب تو بگشای این بستگی
ز تن جان من گمسلان تا یکی   به پیچم رخ اسفندیار اندکی
مرا نیست جز فر او هم پزشک   همی گفت چون بی بگویم سنگ
چو آواز دادش بغرشید ورد   رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
همی گفت زارا دلیرا گوا   بلا مهر تو شیر دل خسروا
مرا تنگ یار او و لشکر سرا   چگونه ز دیدی رخت مادرا
من از خستگیهای تو خسته ام   رخان را بخون جگر شسته ام
تو بودی ز دل مر مرا مهربان   ترا بندم از بهر کینه میان
بگفت این و از دل جدا کرد هوش   بجوشید و بغنود و برزد خروش
چو باز آمدش هوش جاماسب گفت   گر این بد جو اواشتی در نهفت
که تا من بران بسته بگشودمی   زرا این همه رنج ننمودی

بفرمای کآهنگر آید چند
بسودند مسمار و زنجیر و غل
همی ریز شد سوده آن بستگی
همی گفت من بند آن شهریار
بیازید پای و بپیچید دست
چو گشت ز زنجیرها هوش گشت

ز بازار و برزن بسایید بند — بیاورد جاماسپ آهنگران

خلاص یافتن اسفندیار از بند و زنجیر و در هم شکستن بند را

سبک شد دل و تب از خستگی — بآهنگرش گفت کای شوم دست
بگردم به پیش خردمند خوار — بیاسیخت زود و بر پای خاست

چو پولاد و سندان و تنگ گران
همان بند رومی بگیره و اربل
ببندی و پیوسته ندانی شکست
غمی شد بیازید با بند دست
همه بند و زنجیر در هم شکست
سپهدار از آن دردها بیهوش گشت



ستاره شناس آن نگفتی بدید — بدان نامدار آفرین گسترید
چو آمد بهوش آن گو هوشمند — همه پیش بنهاد زنجیر و بند

چنین گفت کین هدیه‌های گرزم — برزم تست ماراکار و بزم
دگر گفت کین غل و بند گران — همین بند و مسمار آهنگران

که بر جان من بود از این شهریار — ز دشمن ننالم به پروردگار
بفرمان یزدان نشسته بدم — نه از بهر این بند بسته بدم

باستاو زند اندرون زرد هشت — که بنشست و بنمود نرم و درشت
که فرمان یزدان و هم بند پدر — پسر نیست جادو که آید بدر

پسر را پدر گر بزندان برد — از آن به که دشمن گل افشان کند
نگشتم ز فرمان نگفتم سخن — بپیچد سر آنکو بد افکند بن

وز انجا ازان کار گویا چند   بگرمابه شد با تن دردمند
همه تن گرفته ز زنجیر زنگ   ز دوش و زتن زنگ آمد بچنگ
یکی جامه خسروانی بخواست   همان جوشن پهلوانی بخواست
بفرمود کان باره گام زن   بیارید با گرز و شمشیر من
بیاورد جاماسپ آنچ او بخواست   بپوشید و آنگاه برپای خاست
چو چشمش بران تیز رو بر فتاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت اگر من گنه کرده ام   از ایرا چنین اندر آزرده ام
چه کرد این جهان باره بربری   که بایست کردن بدین لاغری
غمی شد ز بهر پشوتن نژند   که چون بر نشیند بران مستمند
ولیکن از ایران و پیران جهان   بجویاد فریاد کس در جهان
مسازاد کس بند گشتاسپی   مداناد کس راز جاماسپی
گزین مردوان اند گستهم چنین   ز راه سپهبدی و از بند کین
دلم گشت زین باره اندوهناک   چگونه کشم رزم وین فرهناک
بپوشند و اورا ابر زو کنند   بخوردون تنش را بآبی شو کنند
فرستاد کس نزد آهنگران   هر آنکس که استاد بد اندران
برفتند و چندی بزره ساختند   سلیحش یکایک بپرداختند
سه هفته درین کار شد روزگار   که زنجیر و کرف اسب اسفندیار
چو شب شد چو اهرمن کینه خواه   خروش جرس خاست از بارگاه
سواران تن چند کرد آمدند   بنزد سرافراز خسرو شدند
چو شب تیره تر گشت اسفندیار   سلیحش بپوشید و برساخت کار
بران باره پهلوانی نشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو نوشاذر و بهمن و مهرنوش   برفتند بر باد از خنگ و جوش
خود و آذر و بهمن سرفراز   برفتند پویان براه دراز
ورا راه بر پیش جاماسپ بود   که دستور فرخنده گشتاسپ بود
ازان باره در جو بیرون شدند   سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی   چنین گفت کای داور راستگوی
توی آفریننده کامکار   فروزنده جان اسفندیار
گر ایدون که پیروز گردم بجنگ   کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ
بخواهم از و کین لهراسپ شاه   همان کین چندین بر بیگناه
برادر چهل پنج سی و هشت   که در زیرشان لعل شد خاک دشت
پذیرفتم از داور دادگر   که کینه نگیرم ز بند پدر
بگیتی صد آتشکده نو کنم   جهان از ستم کاره بی خو کنم
نبیند کسی پای من در بساط   مگر در بیابان کنم صد رباط
بشخی که کرکس برو نگذرد   بره گور و نخجیر پی نسپرد
کنم چاه سار اندرو ده هزار   بدرویش و هم مردم خویش کار
همه بیرهان را بدین آورم   سر جادوان بر زمین آورم
پرستش جهان تا نگردد تمام   نبیند مرا کس بآرام و جام
بگفت این و برگاشت اسب نبرد   بیامد بنزدیک فرشیدورد
ورا زار با جامه برخسته دید   تن خسته را خسته و آشفته دید
ز دیده ببارید چندان سرشک   که با درد او آشنا شد پزشک
بدو گفت کای پر خرد نامجوی   ترا این گزند از که آمد بروی
گر او کین تو باز خواهم بجنگ   اگر شیر جنگی بود گر پلنگ

مرا این ز گشتاسب آمد بروی	ازان بی سر مرد و آن گفت و گوی	چنین داد پاسخ که ای پهلوان	زگشتاسپم من خلیده روان
چو پای ترا او نکردی به بند	ز ترکان بجا نامدی این گزند	همان شاه لهراسپ با پیر سر	همه تلخ ازو گشته زیر و زبر
ز گفت گرزم آنچه با ما رسید	ببینند کس آن بد نه هرگز شنید	تو مگری و آزاد و خرسند باش	بگیتی ز رخت برومند باش
که من رفتنی‌ام به دیگر سرای	تو باید که باشی همیشه بجای	گر از خستن من ترا بد رسید	مرا این تباهی ز کهرم رسید
چو رفتستم از گیتی ترا یادوار	ببخشش روان مرا شاد دار	تو بدرود باش ای جهان پهلوان	که جاوید باشی و روشن روان
بگفت این و رخسار کان زرد کرد	شد آن شیردل نامور شیرمرد	بزد دست بر جوشن اسفندیار	همه پرنیان بر تنش گشته خار
همی گفت کای پاک برتر خدای	بگیتی تو باشی مرا رهنمای	که باز آورم کین فرشیدورد	برانگیزم از سنگ و از آب گرد
بریزم ز تن خون ارجاسب را	شکیبا کنم جان لهراسب را	برادرش را مرده بر زین نهاد	ولی پر ز کینه سری پر ز باد
ز هامون برآمد بکوه بلند	برادرش بسته بر اسب سمند	همی گفت کاکنون چه سازم ترا	یکی دخمه چون برفرازم ترا
نه سیمست با من نه گوهر نه زر	ز خشت و ز آب و نه دیوار و در	نه جایی درختی که بر سایه‌دار	بخواهم ترا ای گو نامدار
برآمیخت خفتان جنگ از تنش	کفن کرد دستار و پیراهنش	بکندش یکی گور و کردش مغاک	جهان را ازین بازی اکنون چه باک
وز آنجا بیامد بدان جایگاه	کجا شاه گشتاسب گم کرد راه	بسی خلق از ایرانیان کشته دید	شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان	بران تنگ دل روز برگشتگان	ز جاماسب با او و مرد و پسر	بسی رنج دیده با درد سر
بدیدند او را آنجا از ایرانیان	بسی مرد کشته ز پیر و جوان	بجایی کجا کشته بد بخت رزم	بجستش آمدش کشته روی گرزم
بنزدیک او اسپ افگنده بود	برو خاک چندی پراگنده بود	چنین گفت با کشته اسفندیار	کجای مرد ناپاک بدروزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت	بدانگه که بگشاد راز نهفت	که دشمن که دانا بود به ز دوست	ابا دشمن و دوست دانش نکوست
براندیشه آنکس که دانا بود	بکاری که بر وی توانا بود	ز چیزی که باشد برو ناتوان	بجستنش چه بندار درد روان
از ایران همی جان من خواستی	برافگندی اندر جهان کاستی	تو بودی درین کار بس بی‌فروغ	همی چاره جستی بگفت دروغ
برین رزم خونی که شد زیر تخت	تو باشی بدان گیتی اورنگ و تخت	وز آن دشت کرنای سر اندر کشید	با انبوه گردان ترکان رسید
سپه بد ز گفتی فرهنگ و دشت	گزایشان همی آسمان خیره گشت	یکی کنده کرده بگرد اندرون	بپهنا ز پرتاب تیری فزون
ز کنده بصد پاره اندر گذشت	عنان گران کرد بر سوی دشت	طلایه ز ترکان دو شش صد مرد	همی کرد برگرد دشت نبرد

بدالکی

پراگنده هر پیش او آمدند / همه دل پر از جست و جو آمدند
به پرسش گرفتند گاهی ز درد / چه بودی همی شب دژ پیش برد
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم / شما را همه کار خوابست و بزم
یکی گفت از ایشان که تو کیستی / شب تیره اندر پی چیستی
چو آگاهی آمد بگهرم ز دشت / که اسفندیار از شمار بگذشت
مرا گفت برگیر شمشیر تیز / وز ایشان برآور همه رستخیز
چو بگذشت از آنجای بیم و ستیز / برانگیخت آن بارهٔ خوش تیز
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / همی کرد از آن بزم گشتاسب یاد
بسی کس تبه کرد در رهگذر / وز آنجایگه تا بنزد پدر
بیفکند از ایشان فراوان براه / وز آنجایگه شد بنزدیک شاه
برآمد بران تند بالا فراز / چو روی پدر دید بردش نماز
پدر را چو دل بود بر جای جست / ببوسید و بستود رویش نخست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
ز من در دل آزار و تندی مدار / بکین خواستن هیچ کندی میار
گرزم آن بداندیش بدگوی مرد / دل من ز فرزند من تیره کرد
بدآمد بروی تو ز گفتار بد / بدآید بروی بد از کار بد
پذیرفتم از کردگار جهان / بنامم بتو تخت و تاج مهان
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که خشنود باد از من شهریار
مرا آن بود تاج و تخت و سپاه / که خشنود باشد ز من پادشاه
جهاندار داند که بر دشت رزم / چو من دیده‌ام افکنده بر روی گرزم
بدان مرد بدگوی گریان شدم / ز درد دل شاه بریان شدم
کنون آنکه دی بود بر ما گذشت / گذشته همان نزد ما باد گشت
ازین پس که من تیغ کین برکشم / وزین کوه پایه سر اندر کشم
نه ارجاسب مانم نه گردان چین / نه گهرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار / ز بند گران رست و بد روزگار
برفتند یکسر گروها گروه / بپیش جهاندار از آن برز کوه
بزرگان پیکار و خویش اوی / نهادند سر بر زمین پیش اوی
همه کس ورا آفرین خواندند / ورا شاه جوینده کین خواندند
چنین گفت پس نیک‌اختر اسفندیار / کای نامداران خنجرگذار
همه تیغ زهرابگون برکشید / بکین اندر آیید و دشمن کشید
یکی بانگ برخاست اندر میان / ببودند لشکر همه شادمان
بزرگان همه خواندند آفرین / که مارا تویی تاج و تیغ و نگین
همه پیش تو جان گروگان کنیم / ز دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند / همه جوشن و خود پیراستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار / همی باز گفت آن بد روزگار
ز خون جوانان پر از خاک جوی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
که بودند کشته بدان رزمگاه / ز خون بر سر تاجورشان کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسب شد / که فرزند نزدیک گشتاسب شد
نبد شاه آگه ز اسفندیار / که او رفت بر کوه با سه سوار
یکی تیغ هندی گرفته بمشت / هر آنکس که دید از طلایه بکشت
خبر شد بگهرم که اسفندیار / در آمد بلشکر ابا گیر و دار
ازین در بگهرم جگر خسته شد / پس آنگاه ارجاسب آهسته شد

بره بر طلایه فراوان بکشت / کسی کو نشد کشته بنمود پشت
عنان کشت و پرمایگان را بخواند / بسی پیش گهرم سخنها براند

که ما را جز این بود در جنگ رای / بدانگه کو لشکر بیاید ز جای
همی گفتم این و نبود راز بند / بیابیم و گیتی شود بی گزند

بگیرم سر گاه ایران و چین / بهر مرز بر ما کنند آفرین
بجوییم ز گشتاسپ لهراسپ جنگ / بهر جا بر ایشان کنیم کار تنگ

کنون چون گشاده شد آن نیو زاد / بجنگیست ما را غم و سرد باد
کنون گاه آن گرد جنگی زنند / کی از بیم گیتی شود بی گزند

ز ترکان کسی نیست همتای او / که گیرد بر رزم اندرون جای او
چنین هم دل شاد با تاج و تخت / ز توران خواهیم پیروز بخت

بفرمود تا هر چه بد خواسته / ز گنج و ز اسپان آراسته
ز دینار و یاقوت و زر و گهر / ز دیبا و زربفت و تاج و کمر

ز چیزی که از بلخ تا می ببرد / بیاورد یکسر بگهرم سپرد
ز گهرمش کهتر پسر بد چهار / بنه برنهادند و بستند بار

برو ند نزدیک او صد هیون / نشسته برو نیز صد رهنمون
دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب / از و دور شد خورد و آرام و خواب

یکی ترک بد نام او گرگسار / ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان و چین / بیک تن مزن نام خود بر زمین

سپاهی همه خسته و کوفته / گریزان و بخت اندر آشوفته
پر از کشته و خسته تن شهریار / بیاری که کو اسفندیار

بیاور او گر بیاید منم / تن مرد جنگی بخاک افگنم
سپه را همی دل شکسته کنی / بگفتار بی جنگ خسته کنی

ندانا بود شاه با ترس و باک / ز ترسیده مردم برآید هلاک
نه گرزی بترکی فرود آمده / نه تیری به برگستوان آمده

جو ارجاسپ بشنید گفتار اوی / بدید آن دل و رای هشیار اوی
بدو گفت کای شیر پرخاشخر / ترا نام هست و نژاد و هنر

گران را که گفتی بجای آوری / هنر با روان رهنمای آوری
ز خرگاه تا پیش دریای چین / ترا بخشم و گنج ایران زمین

سپهبد تو باشی بدین لشکرم / ز فرمان تو یک زمان نگذرم
وگر زانکه دانی که با این هنر / نتابی تو خود را مپوشان ز بار

بگردیم تاراج گنج و بنه / بایران نشینیم خود در بنه
بشادی بر دین فراز اندر شویم / نشینیم و با ماه همبر شویم

اگر گر برآرد دل اسفندیار / نیارد گذشتن بدان راه خوار
تو نشنیدی آن داستان شغال / که زد با یکی پیر گرگ همال

که سگ را بجا نو دلیری بود / که یکدانه شد بانگ وی کم بود
ورا پاسخ آورد پس گرگسار / که فرمان پذیرم تو ای شهریار

چو روی اندر آرند لشکر بروی / جهان بستان ربایم که کامی ز کوی
بگفت این و لشکر مرا او سپرد / ز لشکر دو بهره برو بر شمرد

رزم اسفندیار با ارجاسپ و تورانیان

چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب تیره رو دست بر سر گرفت

بینداخت پیراهن مشک رنگ / چو یاقوت شد روی همه کوه و سنگ
ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ / جهاندار اسفندیار سترگ

چو لشکر بیاراست اسفندیار — بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
بقلب اندرون شاه گشتاسب بود — روانش پر از کین ارجاسب بود

بشد گرد نستور پور زریر — که بگذاشتی بیشه را نره شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش — سپهبد بد و لشکرآرای خویش

چو گردی جنگی سوی میسره — بیامد چو خورشید برج بره
به پیش سپاه آمد اسفندیار — جهان شد بکردار دریای قار

وزان روی ارجاسب صف برکشید — ستاره همی روی هامون ندید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش — هوا گشت پر پرنیانی درفش

شده قلب ارجاسب چون آبنوس — سوی راستش کهرم و بوق و کوس
سوی میسره بود شاه چگل — که در جنگ جستی ازو شیر دل

میره سواران زره وران — چو ارجاسب دید آن سپاه گران
بپیش اندر آمد گو اسفندیار — برآمد ز هر دو سپه گیر و دار

بیامد یکی تند بالا گزید — یکی سوی لشکر همی بنگرید
سپاهی که چندان ندیدست کس — از انده یکی سرد برزد نفس

شکوه آمد اندر دلش زان سپاه — بجنبش جهان گشت جمله سیاه
وزانپس بفرمود تا ساربان — هیون آورد پیش صد کاروان

چنین گفت با نامداران راز — که این کار گردد بما بر دراز
نباید بدارید بی سروری — ز جوشیدن باد دلفروز ری

چو دو سرکشان بر میان نشست — بسازید با شگفتی راه جست
…کان بر سیونان نشست — بسازید اندر نهان راه جست

چو پیروزی ما نیاید پدید — براه بیابان بباید کشید
اسفندیار از میان دو صف — چو شیر ژیان بر لب آورده کف

روانش همی در تکاپوی بلند — تو گفتی همه دشت بالای او
بگرز اندرون گرزهٔ گاوچهر — همی گشت برسان گردان سپهر

خروش آمد و نالهٔ کرنای — برفتند گردان لشکر ز جای
زبان نعره بر یکدگر ریختند — تو گفتی که با هم برآمیختند

نهادند در یکدگر تیغ تیز — نیامد از ایشان یکی را گریز
بکشتند چندان ز یکدیگران — زمین کوه گشت از کران تا کران

تو گفتی ز خون دشت دریا شدست — ز خنجر هوا چون ثریا شدست
بگرد و پس پهلوان دلیر — خروشی برآورد چون نره شیر

ب

گران شد رکاب یل اسفندیار / بجنبید با گرزهٔ گاوسار
بیفشارد بر گرز پولاد شست / ز قلب سپه مرد سیصد بکشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد / ز دریا برانگیزم امروز گرد
وزان سوی بر میمنه حمله برد / عنان باره تیزتگ را سپرد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت / چو کهرم چنان دید بنمود پشت



چنین گفت کین کین چون بیاست / گروشاه را دل پر از کیمیاست
عنان را بپیچید بر میسره / زمین شد چو دریای خون یکسره
بکشت اندر آن دلیران صد و بیست و پنج / همه نامداران با تاج و گنج
همی گفت کین کین آن سی و هشت / گرامی برادر که اندر گذشت
جو ارجاسب آن دید با گرگسار / برآشفت و گفت ای دلیر سوار
چنین گشته شد سر که جنگی چه دید / به پیش صف اندر درنگی چه دید

گرفتار شدن گرگسار بدست یل اسفندیار

ندانم تو خاموش چرا ماندی / پس آن داستانها چرا راندی
ز گفتار او خیره شد گرگسار / بیامد به پیش شه نامدار

گرفتن کمان

گرفته کمان کیانی بچنگ
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

چو نزدیک شد راند اندر کمان
بزد بر بر و سینهٔ پهلوان

بزین اندر آویخت اسفندیار
بدان تا کمانی برد کرکسار

گذر کرد آن تیر بگذشت بر جوشنش
بخست آن کیانی تن روشنش

از آن پس چو دید آنچنان کرکسار
بغرید برسان ابر بهار

یکی تیغ الماس گون برکشید
همی خواست از تن سرش برید

خروشید اسفندیار از کرند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

بنام جهان داور کردگار
بینداخت در گردن کرکسار

به بند اندر آمد سر و گردنش
بخاک اندر افتاد لرزان تنش

فرود آمد از پشت باره دلیر
ببازید چنگال چون نره شیر

دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
گره کرد بر گردنش پالهنگ

بلشکر که آورد از پیش صف
کشانش ز خون بر لب آورده کف

فرستاد بدخواه را نزد شاه
بدست همایون زرین کلاه

چنین گفت کین را به پرده سرای
ببند و مکشتن مکن هیچ رای

بدان تا اگر بد رسد روزگار
که پیروز برگردم از کارزار

ز رویین دژم رهنمونی کند
به پیش سپهدم زبونی کند

چو ارجاسب پیکار زانگونه دید
ز غم سست گشت و دلش بر دمید

از آنجایگه شد بآوردگاه
بجنگ اندر آورد یکسر سپاه

برانگیخته آتش کارزار
هوا تیره گون شد ز گرد سوار

بجنگ اندرون گفت کهرم بخان
درفشش نه پیداست زو راست

چو ارجاسب زان کوه تنگ سپه
دو ویل را سپاه و صف آراسته دید

همان تیغ زن کندر شیرگیر
که بگذاشتی بر سر کوه تیر

به ارجاسب گفتند کاسفندیار
بجنگ اندرون بود با گرگسار

ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
نه پیداست آن گرگ پیکر درفش

همی شد دل ارجاسب از آن شگفت
هیون جست و راه بیابان گرفت

خود و سرکشان بر هیونان مست
برفتند اسپان گزیده بدست

سپه را بدان رزمگه در بماند
خود و سرکشان سوی خلخ براند

خروشی برآمد از اسفندیار
بتوفید از آواز او دشت و غار

بیاراش بکشا که شمشیر جنگ
مدارید خیره گرفته بچنگ

نیاسیم همه خون دشمن کنید
به توران زمین کوه هامون کنید

بیفتد در آن لشکر کینه خواه
سپاه اندر آمد به پیش سپاه

بخون غرقه شد خاک و سنگ کلو
تو گفتی بخون گرد بدی آسیا

همه دشت پای و سر و پشت بود
بریده سر و تیغ در مشت بود

سواران جنگی همی تاختند
بکالا گرفتن نپرداختند

چو ترکان شنیدند کارجاسب رفت
همه پوستهاشان بتن بر بکفت

کسی کش بد باره بگریختند
دگر تیغ و جوشن فرو ریختند

بزاری بر اسفندیار آمدند
همه دیده چون نوبهار آمدند

بر ایشان ببخشود اسفندیار
کسی را نفرمود کردن شکار

ز خون نیا دل پر آزار کرد
سری را بر ایشان نگهدار کرد

خود و لشکر آمد بنزدیک شاه
پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه

ز خون در کفش خنجر افسرده بود
بر و کتفش از جوشن آزرده بود

نشستند شمشیر در کف بشیر
کشیدند بیرون ز خفتانش تیر

به آب اندر آمد سر و تن بشست / جهانجوی شادان شد و تن درست
یکی جامهٔ نو نگاران بخواست / بیامد سوی داور داد راست
نیایش همی کرد خود با پدر / ابر آفریننده دادگر
بیک هفته در پیش یزدان پاک / همی بود گشتاسپ با درد و باک
بهشتم بگاه آمد اسفندیار / بیامد بدرگاه او گرگسار
ز جان و روانش شد ناامید / تن از بیم لرزان چو از باد بید
بدو گفت کای شاه از خون من / نیایش ستایش بگرد انجمن
یکی بنده باشم به پشت بپای / همیشه بتنگی ترا رهنمای
بهر بهر که آید ز بوی دژم / برو بر درت رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای / برد همچنانش به پرده سرای
بلشکر که آمد که ارجاسب بود / که ریزنده خون لهراسب بود
بجستید از آن بزمگه خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
اسیران ترکان که آورده بود / بکشت آنکه زو لشکر آزرده بود
از آن پس بیامد بپرده سرای / ز هر گونه انداخت با شاه رای
ز لهراسب و ز کین فرشیدورد / وزان نامداران روز نبرد
بگفتا جهاندار گشتاسپ را / که چون خواستم کین لهراسب را
بامید تاج از پدر چشم داشت / پدر برزی سخن بر پسر خشم داشت
بدو گفت گشتاسپ کای نورسید / تو شادانی و خواهرانت به بند
خنک آنکه بر کینه کشته شدند / نه از ننگ دشمن سرش کشته شد
چو بر تخت بنشست ما را نخست / چه گوید کسی کو بود زیر دست
که گشتاسپ بکردی حمیت آن / بدختر جهاندار بی رحمت است
بنالم بر این ننگ تا زنده ام / بمغز اندر آتش برافکنده ام
پذیرفتم از کردگار بلند / که گر تو بتوران شوی بی گزند
بروی شوی در دم اژدها / کنی خواهران را ز ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی / جهان گنج بی رنج و تخت مهی
مرا جایگاه پرستش بس است / چو فرزند من نزد دیگر کس است
چنین داد پاسخ بدو اسفندیار / که بی تو مبیناد کس روزگار
به پیش پدر من یکی بنده ام / نه از بهر شاهی پژوهنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم سر تخت و فرمان خویش
شوم باز خواهم ز ارجاسب کین / کنم مرز و بوم توران زمین
بتخت آورم خواهران از نبند / ببخت جهاندار شاه بلند
برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
برفتن بیزدان پناه تو باد / بباز آمدن تخت گاه تو باد
از آن پس بفرمود تا ساز راه / بسازید چیزی که باید بگاه
بخواند آن زمان هر سوی لشکری / بجایی که بد موبد و مهتری
از ایشان گزیدند ده و دو هزار / سواران اسب افکن کینه دار
برایشان بپرداخت گنج درم / بکرد آنچه دل را بخشش درم
ببخشید بخشی بر اسفندیار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
دو ره صد هیون کرده زر بار / ز آلات بزم و هم از کارزار
ابر هر هیونی یکی ماه روی / نشسته که راهش کند پیش اوی
خروشی برآمد ز درگاه شاه / کز اسب سواران و شاهان کلاه
بهامون کشیدند پرده سرای / درفش کجا پیکر او همای

از تن

چو رفتن بنهاد آن مرز سپاه ... شد از گرد خورشید تابان سیاه
جهان بسته در بند گم گشته بار ... بیاورد آزرده و سوگوار
بشوتن که بد شاه را رهنمای ... ورا کرد دستور فرخنده رای
بیسومان پر بار چون سی هزار ... جهاز خوردنی وجه دینار بار
که راهی بدان سخت دشوار و دور ... نشد کس بدان راه از ایران بتور
جهانجوی از باره آمد فرود ... بدان تا شود شاه ازو با درود
پدر مر پسر را ببر در گرفت ... بگفتار نیکو سخن در گرفت
که پیروز شادان زی از تاج و تخت ... ترا باد یزدان و پیروز بخت
اگر بازبینم ترا تن درست ... همه گنج با تاج و تخت آن تست
ببوسید چشم پدر را بمهر ... وز آنجا چو برگرد خورشید چهر
بیامد نوان سوی ایوان سپید ... همان مادرش را بپرده بدید
ببرسید و گردش و را دیده رود ... همین بود آن کم ز سو بد شنود
ز رستم هم از نبد اسفندیار ... وزان پیر کشتن شهریار
وزان سی و هشتش جهان پیش که بود ... که از سوک شان بد جهان پر ز دود
از ایوان بدشت آمد اسفندیار ... سپاهی بدید از در کارزار
کنون زین سپس هفت خوان آوریم ... سخنها باندیشه خوان آوریم
بگویم بتایید محمود شاه ... بدان فر و آن خسروانی کلاه
پراز کین و داد و پراز رزم و بزم ... پراز ساز و آیین و پرخاش و رزم
اگر بخت یکباره یاری کند ... درین طبع من کامکاری کند
بگویم همان داستان شگفت ... کزان مرد دانا شگفتی گرفت
که شاه جهان جاودان زنده باد ... بزرگان گیتی ورا بنده باد
مبادا ازو گاه شاهی تهی ... فزون باد هر دم ورا فرهی

داستان هفتخوان و رفتن اسفندیار بحیلت برویین دز

چو خورشید بر برج بنمود چهر ... بیاراست روی زمین را بمهر
ببرج حمل تاج بر سر نهاد ... ازو خاور و باختر گشت شاد
پراز غلغل رعد شد کوهسار ... پراز نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله نهیب و ز نرگس فریب ... ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب
پرآتش دل ابر و پرآب چشم ... خروش مغانی و چینی بچشم
چو آتش نماید بپالاید آب ... وز آواز او سر درآید بخواب
چو بیدار گردی جهان را ببین ... که صحراست با نقش مانی چنین
چو خورشید گردد جهان را فتاب ... رخ نرگس از لاله گردد پرآب
بخندد و بد و گویدای شوخ چشم ... ز عشق تو گریم نه از درد و خشم
بخندد زمین تا بگرید هوا ... هوا را نخوانم کف پادشا
که باران او چون بهاران بود ... نه همچون کف شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه ... که اندر حمل بر فرازد کلاه
اگر زر ببیش آید از خاک خشک ... وگر آب دریا اگر گرد مشک
ندارد همی روشنایی باز ... ز درویش وز شاه گردن فراز
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا ... چنین است همواره پارسا
از بخشش باید ز خواهنده رنج ... نه آرام گیرد بروز و بسنج
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد ... سر شهریاران بتنگ آورد
بران کس که گردن نهد گنج خویش ... ببخشد نیندیشد از رنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد ... ازو بخشش و داد موجود باد

دو زلف شب تیره زو جعد باد / چو مهر و چو ماه اخترش سعد باد
گر گر جم و کیخسرو و کیقباد / فریدون و اسکندر کی نژاد

برآرند با تاج سر از خاک / کنند این جهان از سپه پاک
بهر حال باشند ازو بازپس / که او را جهاندار یار است و بس

بدین نامه چون دست بردم فراز / بنام شهنشاه گردن فراز
نجستم برین من مگر نام خویش / بجانم بیابم مگر کام خویش

همه پهلوانان و گردن کشان / که دادم درین قصه‌ها زیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز

منم عیسی این مرد کار اکنون / روان از لبم نو شده پرفسون
بیا تا بنامت کنم دو بپای / برای داستان همایون بجای

کنون حالم آمد بنقاد و شش / غنوده شد آن چشم بیدار فش
ز روئین دز اکنون جهاندیده پیر / نگر تا چه گوید همه یاد گیر

سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان / یکی داستان راند از هفتخوان

آغاز داستان

ز روئین دز و کار اسفندیار / ز راه و ز آموزش گرگسار
یکی جام زرین بکف برگرفت / ز گشتاسپ آنگه سخن در گرفت

چنین گفت کو چون بیامد ببلخ / زبان و روان پر ز گفتار تلخ
ز پیش پدر رفت اسفندیار / سوی راه ترکان بیاراست کار

همی راند تا پیشش آمد دو راه / سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

برفتند گردان لشکر همه / نشستند بر خوان شاه رمه
وز آن پس بفرمود تا گرگسار / شود داغ دل پیش اسفندیار

ببردند پس گرگسار نژند / چو دیدش ورا شهریار بلند
بفرمود تا جام زرین چهار / دمادم ببخشند بر گرگسار

وز آن پس بدو گفت کای تیره‌بخت / رسانم ترا من بتاج و تخت
گر ایدون که هر چت بپرسم تو راست / بگویی نپیچی ز من کم و کاست

همه شهر ترکان و توران و چین / ابا گنج و با تاج و تخت و نگین
چو پیروز گردم سپارم ترا / بخورشید تابان برآرم ترا

نیازارم آن را که فرزند تست / نه آنرا که هم خویش و پیوند تست
وگر هیچ گردی بگرد دروغ / نگیرد بر من دروغت فروغ

میانت بخنجر کنم بدو نیم / دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار

ز من نشنود شاه جز گفت راست / تو آن کن که از پادشاهی سزاست
بدو گفت روئین دز اکنون کجاست / کز آن مرز از این مرز ایران جداست

بدو چند راه است و فرسنگ چند / کدام است با بیم و پای گزند
سپه چند باشد همیشه دروی / ز بالای و از هرچه دانی بگوی

چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نیک پی فرخ اسفندیار
ز من نشنود کس جز از راستی / نبینی ز من کژی و کاستی

سه راه است از ایدر بدانجایگاه / که ارجاسپ خواندش بیکارگاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه / ترا در خورش نیکی آید براه

یکی راه پر آب و خرگاه و شهر / گذر بر ز ترکان توران دو بهر
یکی آنکه راهش بود در دو ماه / سپه را همی راند باید براه

بلخ

کیا هست و آبشخور و چارپای / فرود آمدن‌گه بیابان تو جای
سه دیگر برد بر یک هفته راه / بروئین دژ آید بهشتم سپاه

پر از گرگ و شیر است و پر اژدها / که از چنگشان کس نیابد رها
فریب زن جادو و گرگ و شیر / به پیش تو آید همانا دلیر

زن جادو و از جادوان بدترد / بافسون و تنبل کسی نشمرد
یکی سوی دریا بر آید براه / یکی زی بیابان بی آب و چاه

بیابان و سیمرغ و سرمای سخت / که چون باد خیزد بدرد درخت
وزان پس چو روئین در آید بدید / نه در دید از انگونه کس نه شنید

رهش تنگ خوردست کآید زبیر / ز گور و ز کل آهو نبد هیچ سیر
سر باره برتر ز ابر سیاه / بدو در فراوان سلیح و سپاه

بگرد اندرش رود آب روان / که از دیدنش خیره گردد روان
بکشتی برد بگذرد شهریار / چو آید بهامون ز بهر شکار

بصد سال ماند اگر در حصار / ز هامون نیایدش چیز بکار
هم اندر ورش کشتمند و گیا / درخت برومند و هم آسیا

چو اسفندیار این سخنها شنید / زمانی به پیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جز این نیست راه / بگیتی به از راه کوتاه نیست

چنین گفت با نامور گرگسار / که بر هفتخوان هر کرای شهریار
ز زور و ز نیرنگ نگذشت کس / مگر گرز تن خویش کردید بس

بدو نامور گفت اگر با منی / به پیچی دل از زور اهرمنی
به پیشم چه آید چه گویی نخست / که باید به پیکار او چاره جست

چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامدار دلیر سوار
نخستین به پیش تو آید دو گرگ / ز نر و ماده هریک چو پیلی سترگ

بسان گوزنان بسر بر سروی / همه رزم شیران کند آرزوی
دو دندان بکردار پیل ژیان / بر و یال فربی و لاغر میان

بفرمود تا همچنانش ببند / بخرگاه بردند ناسودمند
بیاراست خرم یکی جشنگاه / بسر بر نظاره بران جشنگاه

چو خورشید بنمود تاج از فراز / هوا بر زمین نیز بگشود راز

خوان اول رسیدن اسفندیار بگرگان و کشتن گرگان

ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سوی هفتخوان رخ به توران نهاد / همی رفت با لشکر آباد و شاد

چو از راه منزل بمنزل رسید / ز لشکر یکی نامور بر گزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود

بدو گفت لشکر بآیین بدار / همی پیچم از کینه گرگسار
منم پیش رو گر بلی بد رسد / بدین کهتران بد نباید رسد

بیامد بپوشید خفتان جنگ / ببستند بر پشت شبرنگ تنگ
سپهبد بیامد بنزدیک گرگ / چو گرگ آن سرافراز پیل سترگ

چو دیدند گرگان بر و یال اوی / میان ویلی چنگ و گوپال اوی
بهامون سوی او نهادند روی / دو پیل سرافراز و دو جنگجوی

کمان زابزه کرد مرد دلیر / بغرّید بر سان غرنده شیر
براهر سنان تیز بار اگرفت / بتندی کمین سوار اگرفت

ز پیکان پولاد گشتند سست / نیامد یکی پیش او تن درست
نگه کرد روشن دل اسفندیار / بدید آن که در دشت بگشت و خوار

یکی تیغ زهرآبگون برکشید — عنان گران کرد و اندر کشید
سراسر بشمشیرشان چاک کرد — زمین را ز سهم ددان پاک کرد



فرود آمد از نامور بارگی — نیایش بنوذش ز بیچارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست — بدانجایگه پاک جایی بجست
پر از رنگ رخ سوی خورشید کرد — دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
همی گفت کای داور دادگر — تو دادی مرا زور و فر و هنر
تو کردی تن پیل را خاک جای — تو باشی از نیکوی رهنمای
بپیل ژیان بر تو کردی دلیر — یکی پشه و مور بر نره شیر
چو آمد سپاه و بشوتن فراز — بدیدند پیل را بجای نماز
بماندند از آن کار گردان شگفت — پس یکسر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم اگر پیل مست — که جاوید بادا دل و تیغ و دست
ابی تو نشستی فرشاهی مباد — بزرگی و دیهیم شاهی مباد
برفتند گردان فرخنده رای — برابر کشیدند پرده سرای
غم آمد همه بهره گرگسار — ز گرگان و جنگی اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند — خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی — بردند لرزان و پر آب روی
سه جام میش داد و پرسش گرفت — که دیگر چگویی چه بینم شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار — که ای شاه جنگی نیزه گذار
بمنزل دگر شیر آید بجنگ — که با جنگ ایشان نتابد نهنگ
عقاب دلاور بران راه شیر — نپرد وگر چند باشد دلیر

بخندید روشن دل اسفندیار / بدو گفت کای ترک ناسازگار
به پیچی تو فردا که با نره شیر / چگونه کند جنگ مرد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه / ازان جایگه برگرفتند راه
بهامون بشب لشکر اندر برفت / گرازان و خندان همیرفت تفت
شب تیره لشکر همی راندند / برو بر همی آفرین خواندند
برینگونه لشکر همی راند تیز / دو دیده پر از خون و دل پر ستیز
چو خورشید ازان خاور لاجورد / یکی مطرفی زرد زیبای کرد

خوان دوم کشتن اسفندیار شیران را

سپهبد بجای دلیران رسید / بهامون پرخاش شیران رسید
پشوتن بفرمود تا رفت پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش
بدو گفت گرگین لشکر سرفراز / پسر دم تر ز آهن شدم رزم ساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد / جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نر بد و دیگری ماده شیر / برفتند پرخاش جوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد / ببد رنگ رویش چو زرنگ بسد
ز نر تا میانش بدو نیم کرد / دل شیر ماده پر از بیم کرد
ز جفتش برآشفت و آمد فراز / یکی تیغ زد بر سرش رزم ساز



بریگ اندر افکند غلطان سرش / بچون لعل شد تیغ و دست و برش
بآب اندر آمد سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
همی گفت کای داور داد و پاک / بدستم ددان را تو کردی هلاک
همه فر و پیروزی از تو ست / هم از تو شکسته هم از تو درست

نشسته بپوزش بران گرم خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید / پشوتن بر و یال و شیران بدید
ز اسفندیار آفرین خواندند / ورا شهریار گزین خواندند
وز آنجا بیامد دل رهنمای / نزدیک خرگاه و پرده سرای
طلب کرد خوان و خورشهای نغز / بیاورد سالار پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار / بیامد بداندیش بدروزگار
سه جام از می لعل فامش بداد / چو از می سر از جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار / چه دانی و فردا چه داری بیار
چه آید چه گویی تو فردا برم / برین راه دشوار چون بگذرم
چنین گفت کای شاه برترمنش / ز تو دور باد اهرمن بدکنش
چو آتش بیک بار بشتافتی / چنین در بلاها گذر یافتی
ندانم که فردا چه آید به پیش / ببخشای بر بخت بیدار خویش
ازایدر چو فردا بمنزل رسی / یکی کار مشکل ترا آید بسی
یکی اژدها پشت آید دژم / که ماهی ز دریا برآرد بدم
همی آتش افروزد از کام اوی / یکی کوه خاراست اندام اوی
ازین راه اگر بازگردی رواست / روانت بدین گفتن من گواست
دریغت نیاید همی خویشتن / سپاهی شده زین نشان انجمن
تو لشکر همی کرد خواهی هلاک / نگه کن همی بر تن خویش پاک
چنین داد پاسخ که ای بدنشان / به بند است همی برد خواهم کشان
ببینی که آن تیز چنگ اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا درگران آورند / سراوار چوب گران آورند
یکی نغز چوبین گردون بساخت / بگرد اندرش تیغها در نشاخت
بسر بر یکی کرد صندوق نغز / بیاراست آن درودگر پاک مغز
بصندوق در مرد دیهیم جوی / دو اسب گرانمایه بست اندروی
نشست آزمون را بصندوق شاه / زمانی همی راند اسپان براه
زره دار با خنجر کابلی / بسر بر نهاده کلاه یلی
چو شد کار آن اژدها ساخته / جهانجوی ازین کار پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / ز برج بره تاج بنمود ماه

خوان سیم و کشتن اژدها

نشست از بر شولک اسفندیار / برفت از پس لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان / درفش شب تیره شد در نهان
پشوتن بیامد بر نامجوی / ابا بزرگان و خویشان اوی
بپوشید خفتان جهاندار گرد / سپه را بفرخ پشوتن سپرد
بدو گفت لشکر بآیین بدار / جهاندارا گر هست پاینده یار
بر اژدها رفت خواهم همی / تو زین کار بد دل نداری غمی
بنام جهاندار یزدان پاک / سر اژدها را درآرم بخاک
بیاورد گردون و صندوق شیر / نشست اندرو شهریار دلیر
دو اسب گرانمایه بست اندروی / سوی اژدها تیز بنهاد روی
همی رفت پرخاشجوی و دژم / دل لشکر نامور پر ز غم
همی راند گردون چو او را بدید / عنان تگاور بخم درکشید
ز دور اژدها بانگ گردون شنید / خرامیدن اسپ جنگی بدید
ز جا اندر آمد چو کوه سیاه / تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه

بجرش

دو چشمش چو دو چشمهٔ پر ز خون / همی آتش آمد ز کامش برون

زفر باز کرده چو غار سیاه / همی کرد غران بدو در نگاه

چو اسفندیار آن شگفتی بدید / به یزدان پناهید و دم درکشید

همی جست اسب از گزندش رها / بدم درکشید اسب را اژدها

فرو برد اسپان و گردون بهم / بصندوق در گشته جنگی دژم

بکامش چو تیغ اندر آمد بماند / چو دریای شیر از دهان خون فشاند

نه پرّان توانست کردن بکام / چو شمشیر بد کام و تیغش نیام

ز گردون و از تیغها شد غمی / بزور اندر آورد لختی کمی

بر آمد ز صندوق مرد دلیر / یکی تیز شمشیر در چنگ شیر

بشمشیر مغزش همی کرد چاک / همی دود زهرش بر آمد ز خاک



از آن دود سوزنده بیهوش گشت / بغلتید و بی مغز و بی توش گشت

پشوتن بیامد هم اندر زمان / بنزدیک آن نامدار جهان

بپرسید کو را بد آمد بروی / دلش پر ز خون گشت و پر آب روی

سپاهش همه ناله برداشتند / پیاده شدند اسب بگذاشتند

پشوتن بیامد هم اندر شتاب / همی ریخت بر تارکش بر گلاب

جهانجوی چون چشمها باز کرد / بگردون گردنکش آواز کرد

که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز رخش اندر آمد مرا بسیج بهر

از آن خاک برخاست شد سوی آب / چو مردی که بیهوش گردد ز خواب

همانگه ز گنجور جامه بجست / به آب اندر آمد سر و تن بشست

بیامد به پیش خداوند پاک / همی گشت پیچان و غلطان بخاک

چنین گفت کین اژدها را که کشت / مگر آنکه بودش خدا یار و پشت
همی گفت پیروزی از تست پاک / ندارم بجز تو کسی ترس و باک

سپاهش همه خواندند آفرین / همه پیش داور بسر بر زمین
نهادند و گفتند کای کردگار / توئی پاک و بی عیب پروردگار

ازان کار پرداخته شد گرگسار / کجا زنده شد مرده اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه / همان خیمها گرد او شد سپاه

بدان خرمی جون فرود آمدند / سپه نزد او با درود آمدند
نشست از بر تخت با ارجمند / ابا مهتر که بد شهریار بلند

بر شاه پس خوان بیاراستند / جو نان خورده شد مجلس آراستند
می و رود و بر خوان و میخواره خواست / بیاد جهاندار بر پای خاست

بفرمود تا اوژن و گرگسار / بیارند نوان پیش اسفندیار
می خسروانی سه جامش بداد / جو اسرش از جام می گشت شاد

بدو گفت کای مرد بی بها / بدیدی دم آتش نر اژدها
ازین پس بمنزل جه پیش آیدم / کجا درد و تیمار پیش آیدم

بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر نیک بر
تو فردا جو در منزل آیی فرود / بپیشت زن جادو آرد درود

که دیدست ازین پیش لشکر کسی / نکردست بیجان روانش کسی
جو خواهد بیابان جو دریا کند / ز بالای بد خواهد پهنا کند

ورا غول خوانند شاهان بنام / برو بر جوانی مرو پیش دام
به پیروزی ار زنده شاها بگرد / نباید که نام اندر آری بگرد

جهانجوی گفتا بدین شوخ روی / ز من هرچه دیدی تو فردا بگوی
بر شاه پس خوان بیاراستند / خوان خورده شد مجلس آراستند

کزین بار زن پر فریب آن کنم / که پشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزی دادگر یک خدای / سر جادوان اندر آرم بپای

خوان چهارم کشتن زن جادو

جو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز

جو رخسار زنگی جهان تیره شد / ازان تیرگی دیدها خیره شد
پسر برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

شب تیره لشکر همی راند شاه / جو خورشید بفراخت زرین کلاه
بر آمد جو زرین سپر از افق / ز انجم بپرداخت گردون تتق

جو یاقوت شد سوی برج بره / بجنبید روی زمین یکسره
پسر را بدان پیل پشوتن سپرد / بشوتن بفرمانش لشکر ببرد

یکی ساخته بزم طنبور خواست / همی رزم پیش آمدش سور خواست
همی شد بدینسان یل اسفندیار / جو شیر ژیان بر ره مرغزار

یکی بیشه دید همچون بهشت / تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت
ندید اندر درخت اندرو آفتاب / بهر جای بر چشمه جون گلاب

فرود آمد از بارگی جون سپهر / ز بیشه لب چشمه برگزید
یکی جام زرین بکف برگرفت / همی ماند از اختر اندر شگفت

برو دست و طنبور بر برگرفت / سرایندن از کام دل برگرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار / که هرگز نبیند می و میگسار

نبیند جز از شیر و نر اژدها / ز جنگ بلاها نیابد رها
نبیند همی زین جهان بهره / نه دیدار فرخ پری چهره

بیابم ز یزدان همه کام دل / مرا گر دهد چهرهٔ دل گسل
ببالا چو سرو و چو خورشید روی / فروهشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار / دو رخ چون گلستان و گل در کنار
جهانجوی چون روی او را بدید / سرود و می و رود برتر کشید
چنین گفت کای داور یک خدای / بکوه و بیابان توی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهره / بمن بهره زور را بهره
مرا آفریننده داد و داد / دل پاک و جام و پرستنده داد
یکی جام پر باده مشکبوی / بدو داد تا لعل گون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان داشت و ز جادو آژیر داشت
ببازوش بر بسته بد زردهشت / بگشتاسب آورده بود از بهشت
بدان آهن از جان اسفندیار / نبردی گمانی ببد روزگار
بینداخت زنجیر در گردنش / بدانسان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد / جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند
بدو گفت اسفندیار دلیر / که ای زشت بتیاره گنده پیر
بیارای از آنسان که هستی رخت / بشمشیر یابی کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری تباه / سر و موی چون برف و روی سیاه
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / بدو نیمه کرد او سرش با برش



چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بدانسان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و گردی برآمد سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
همانگه بیامد جهانجوی مرد / خور و جام و خوشان یکی یاد کرد
پشوتن بیامد بسیاب با سپاه / چنین گفت کای نامبردار شاه

ز بازی خم تو پای دارد نهنگ / ز جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
بمانی بدین هم نشان سرفراز / جهان را بمهر تو باشد نیاز
یکی آتش از تارک گرگسار / برآمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین / بنالید چندی رخ اندر زمین
بدان بیشه اندر سراپرده زد / نهادند خوانی چنان چون سزد
بدژخیم فرمود پس شهریار / که با بند بدبخت را ایدر آر
ببردند نزدیک اسفندیار / چو دیدار او دید آن شهریار
سه جام از می خسروانیش داد / ببد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای پیر برگشته بخت / سر پیر جادو ببین بر درخت
که گفتی که لشکر بدریا برد / سر خویش را بر ثریا برد
دگر منزل اکنون چه پیشم شگفت / کزین جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو گرگسار / که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر / گراینده تر باش و بیدارتر
یکی کوه بینی سرش اندر هوا / برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ گوید ورا کارجوی / چو پرنده کوهیست پیکارجوی
اگر پیل بیند برآرد به بر / ز دریا نهنگ و ز خشکی هژبر
نبیند ز برداشتن هیچ رنج / تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت / به پیکان بدوزم من او را دو کفت
بدرم به شمشیر هندی برش / ز بالا بخاک اندر آرم سرش
دو پیکانست با او ببالای او / کمانی زرای بپیوسته با بالای
چو او هموار رفت و گذر / ندارد زمین هوش و چون سرگذر
اگر باز گردی شود سودمند / نیازی بسیمرغ و کوه بلند

خوان پنجم کشتن سیمرغ

چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل جادو از بیم او شد درشت
سر جنگجویان سپهبد برفت / سخنهای سیمرغ در بر گرفت
بدو گفت کای ناکس تیره بخت / بدرم من آن مرغ را بال سخت
بفرمان یزدان فرمانروا / فرود آرم آن مرغ را از هوا
همه شب همی راند خود با گروه / چو خورشید تابان برآمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد / در و دشت بر دیگر اندازه کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد / همان اسپ و صندوق و گردون ببرد
همی راند چون باد فرمانروا / یکی کوه را دید سر در هوا
بر آن سایه راست گردون بهشت / روان را بماند شاه اندر کنشت
همی آفرین خواند بر یکخدای / که گیتی بفرمان او شد بپای
چو سیمرغ از کوه صندوق دید / پسش لشکر و ناله بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه / نه خورشید روشن بد اندر نه ماه
بدان بد که گردون بگیرد بچنگ / بدانسان که نخجیر گیرد پلنگ
بر آن تیغها زد دو پای و دو پر / نماند آنچه سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید / چو تنگ اندر آمد فرو آرمید
چو دیدند سیمرغ را بچگان / خروشان و خونابه از دیدگان
جهان بر دمیدند از آن جایگاه / که از سایه شان دیده گم کرد راه
چو دیدند مادر به بیچارگی / فرو ماند از آن حال یکبارگی
خروشان بدیدند و کشته بزار / بماندند مادر بدرد و گداز

چو سیمرغ از آن تیغها گشت سست   نگون اسپ و صندوق و گردون نشست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار   بغرید با آلت کارزار
زره دار و شمشیر هندی بچنگ   چه زور آورد مرغ پیشش بچنگ
همی زد برو تیغ تا پاره گشت   چنان چاره‌گر مرغ بیچاره گشت



بیامد به پیش خداوند ماه   که او داد بر بهروزی دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر   خداوند پیروزی و فر و هنر
تو بردی دل جادوان را ز جای   تو بودی بدین نیکویی رهنمای
همانگه خروش آمد از کره نای   پشوتن بیاورد پرده‌سرای
سلیح و برادر سپاه و پسر   بزرگان ایران و تاج و کمر
چو نزدیک اسفندیار آمدند   همه مهتران با نثار آمدند
از این کشته کس سوی هامون ندید   جز اندام جنگاور و خون ندید
زمین کوه تا کوه پر پر بود   ز پرش همه دشت پر قیر بود
چو دیدند پر خون تن شاه را   کجا چهره گردی برخ ماه را
همی آفرین خواندندش سران   سواران جنگی و کنداوران
شنیدند این سخن در زمان گرگسار   که پیروز شد نامور شهریار
تنش گشت لرزان و رخساره زرد   همی رفت گریان و دل پر ز درد
غمی گشت وز آن کار آمد شگفت   ز پیکارش اندیشه اندر گرفت
سراپرده زد شهریار جوان   بگردش دلیران روشن‌روان

زمین را ببوسید بیاراستند / نشستند بر خوان و می خواستند / ازان پس بفرمود تا گرگسار / بیامد بر نامور شهریار
بداد و سه جام دمادم نبید / می سرخ و جام از گل شنبلید / بدو گفت کای بد دل بدنهان / نگه کن بدین کار گردان جهان
همه فرّه داد گر داورست / گر اندیشه واژگان بر سرست / ز سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ / نه آن تیز چنگ اژدهای سترگ
بر جادو زن پر ز عهد و دمه / نه کوه و بیابان و دیوان رمه / بمنزل که انگیزد این بار شور / بود آب و جای گیاه و ستور
بآواز گفت آن زمان گرگسار / که ای شیر جنگی جوان سوار / ترا یار بادا یزد نیک بخت / بیابار آید آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا که گرد / نبیند شید از روز کار نبرد / نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ / به بند و در جنگ و راه گریغ
ببالا یکی نیزه برف آیدت / برنج روشنایی شگرف آیدت / بجایی تو با لشکر نامدار / ببرف اندرای رنج دیده سوار
اگر بازگردی نباشد شگفت / ز بخت تو اندازه باید گرفت / همی ورزه در خون لشکر شوی / نفندی ولی رامی و بدخوی
مرا این درست است کز باد سخت / بدرّد بدان مرز سنگ و درخت / وزان پس چو اندر بیابان رسی / یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفته است با خاک شخ / برو بگذرد مور و مرغ و ملخ / نبینی بجایی یکی قطره آب / زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر / نه اندر هوا کرکس تیز پر / نه بر شخ او رنگ بوید گیا / زمینش روان ریگ چون توتیا
برانی برین کوه فرسنگ چل / نه با اسب جان و نه با مرد دل / وزانجا برویین دژ آید سپاه / ببینی یکی باره ور جایگاه
که هرگز چنان دژ نبیند کسی / اگر چند گردد بگیتی بسی / زمینش بکام نیاز اندرست / بلندیش با خور براز اندرست
بشد نامش از ابر تازنده تر / که نامش ازان ابر پرنده تر / ز بیرون نیابد خورش چارپای / ز لشکر سواری نیابد بجای
ز ایران و توران اگر صد هزار / بیایند گردان خنجر گذار / نشینند صد سال گرد اندرش / همی تیرباران کنند از برش
فراوان فرازست و اندک نهان / چو حلقه است بر در سر بدگمان / چو ایشان گفتن گرگسار / شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاد مرد / بگرد بلا تا توانی مگرد / اگر گرگسار این سخنها که گفت / چنین است و این هم نماند نهفت
بدین جایگه مرگ را آمدیم / نه فرسودن رنگ را آمدیم / چنین راه دشوار بگذاشتی / بلای دد و دام برداشتی
کس از نامداران و شاهان گرد / چنین رنجها بر نیارد شمرد / که پیش تو آمد درین هفتخوان / برین بر جهان آفرین را بخوان
چو پیروز گر بازگردی ز راه / دلی شاد و خرم بری نزد شاه / براه دگر گر شوی کینه ساز / همه شهر ایران برندت نماز
برین سان که گوید همی گرگسار / شنیدیم گشتیم با درد یار / بخون یکی لشکر اندر مشو / که چرخ کهن بازی آرد نو

430

از اینپس که پیروز گشتیم و شاد | نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار این سخن | شد آن تازه رویش بگفتن کهن

چنین پاسخ آورد پیکارگر | که ای پهلوانان با نام و فر
شما گفت از ایران به بند آمدید | بدانگه بنام بلند آمدید

کجا آن همه خلعت و پند شاه | کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند و بند | ز یزدان و از اختر سودمند

کز اکنون چنین سست شد رایتان | ره برتری کند شد پایتان
شما بازگردید پیروز و شاد | مرا کار جز رزم جستن مباد

بگفتار این دو ناپاک کار | چنین سرد شد تان دل از کارزار
از ایران نخواهم کسی همرهم | اگر جان ستانم وگر جان دهم

بدشمن نمایم هنر هرچه هست | ز مردی و پیروزی و زور دست
بیابید هم بی‌گمان آگهی | ازین نامور فرّ شاهنشهی

که با اژدها کردم و بستان زور | بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم | بدیدند چهره ورا پر ز خشم

برفتند پوزش کنان پیش شاه | که گر شاه پند بخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما | برین بود تا بود پیمان ما

ز بهر تن شاه غمخواره‌ایم | نه از کوشش و جنگ بیچاره‌ایم
زما تا بود زنده یک نامدار | بکوشیم یکسر بران کارزار

سپهبد چو بشنید از ایشان سخن | برنجید ازان گفتهای کهن
بر ایرانیان آفرین کرد و گفت | که هرگز نماند سخن در نهفت

گرایدون که گردیم پیروزگر | ز رنج گذشته بیابیم بر
بگرزد فراوانش دل انجمان | نماید بهی بی‌گمان گنج‌تان

همی رای زد تا جهان شد تنک | بجست از بر کوه باد سبک
برآمد ز درگاه شیپور و نای | سپه برگرفتند یکسر ز جای

بکردار آتش همی راندند | جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر برکشید | شب آن چادر شعر در سر کشید

چو خورشید تابان جهان کرد روی | همی تافت خورشید از پشت اوی

خوان ششم وگذشتن از برف و سرما

بمنزل رسید آن سپاه گران | همه گرزداران و نیزه‌وران
بهاری یکی خود پیش روز بود | دل افروز و هم گیتی افروز بود

برآمد که تا نیوران پشن | هم اندر زمان تند بادی بکو
بیاراست خوان و بیاورد می | برآورده دم [illegible]

جهان یکسره گشت چون پر زاغ | ندانست کس باز هامون ز راغ
بیارید از ابر تاریک برف | زمین شد پر از برف کاری شگرف

سه روز و سه شب هم بدینسان گذشت | دم باد اندازه از حد گذشت
هوا پود شد برف چون تار گشت | سپهبد از آن چاره بیچاره گشت

باواز پس با پشوتن بگفت | کزین کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها | کنون زور مردی نیارد بها

همه پیش یزدان نیایش کنید / بخوانید و او را ستایش کنید



مگر کین بلا باز ما بگذرد / کزان پس زما کس نپیچد بسر
بشوتن بیاید به پیش خدای / که او بود در نیکوی رهنمای
پس یکسره دست برداشتند / نیایش از اندازه بگذاشتند
هم انگه بر آمد یکی باد خوش / پر از ابر و روی هوا کرد کش
جواب از ایشان ز دل آید بجای / ببودند بر پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها گشت رش / ز سرما کسی را نبد پای پر
هم انجا ببودند گردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی داستانها نیکو براند
چنین گفت کاید رها یند باز / مدارید جز آلت کارزار
هرانکس که او هست بر سنگ فش / که باشد ورا باره صد بار کش
بپنجاه آب و خورش بر نهید / دگر آلت گسترش بر نهید
جهل مست و سنگ هم آب تیغ / کنون گاه آسایش خواب نیست
فزونی همی بدر باید بار / گشاد دست بر ما در کارزار
چو نومید گردد ز یزدان کسی / نیاید ازو نیک بختی بسی
به نیروی یزدان بیابیم دست / بدان بد کنش مردم بت پرست
ازان زیرکان یک توانگر شوید / همه پاک با گنج و افسر شوید
چو خور چادر زرد در سر کشید / ببد باختر چون گل شنبلید

خوان هفتم و گذشتن از دریا

بنه بر نهادند گردان همه / برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت ازان تیره شب یکزمان / خروش کلنگ آمد از آسمان

بگفت

برآشفت از آواز او اسفندیار / بپای فرستادی گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب نیست / بدین جای از آتش و خواب نیست
کنون آسمان جاست بانگ کلنگ / دل ما چرا داری از آب تنگ
چنین داد پاسخ کز ایدر ستور / نیابد مگر چشمهٔ آب شور
اگر چشمهٔ آب یابی چو زهر / وزان آب مرغ و دد از آن بهر
چنین گفت سالار کز گرگسار / یکی راه بر ساختم کینه‌دار
ز گفتار او تیز لشکر براند / جهاندار یکی دمش را بخواند
چو یک پاس بگذشت از آن تیره شب / ز پیش اندر آمد خروش جلب
بخندید بر بارگی شاه نو / ز دم سپه رفت تا پیش رو
سپهبد چو در پیش لشکر رسید / یکی ژرف دریای بی‌بن بدید
هیونی که بد اندران کاروان / کجا پیش رو داشتی ساروان
همان پیش رو غرقه گشت اندر آب / سپهبد بزد چنگ هم در شتاب
گرفتش دم و برکشیدش ز گل / بترسید بدخواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسار نژند / شود داغ دل پیش بالای بند
بدو گفت کای ریمن خاکسار / گرفتار در دست اسفندیار
نگفتی که آید بجایی نوز آب / بسوزد تن از تابش آفتاب
چرا کردی ای بدتن از آب خاک / سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه / مرا رو شناسیست چون مهر و ماه
چه بینم همی از تو جز پای بند / چه خواهم همی را جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم / فرو ماند از آن ترک و بنمود خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار / چو پیروز گردم من از کارزار
بروین دژت بر سپهبد کنم / مبادا که هرگز بتو بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست / چو با ما کنی در سخن‌ها تو راست
بیازارم آن را که فرزند تست / نه آن را که از دور پیوند تست
چو بشنید گفتار او گرگسار / پرامید شد جانش از شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت / ز گفتار خامت نگشت آب دشت
گذرگاه این آب دریا کجاست / بباید نمودن بما راه راست
نمایی مرا راه دریا کنون / سزد گر به نیکی شوی رهنمون
بدو گفت با آهن از آبگیر / نیابی گذر جز به پیکان تیر
ز پس بند بردار و پس راه جوی / وز آن پس سپه را در آور بکوی
چو بشنید گفتارش اسفندیار / شگفت آمدش گفتهٔ گرگسار
درافتاد در تیر بدان لشکرش / بگفتند او را همه یک سرش
کای نامور گرد اسفندیار / که یارد بدین جای کردن گذار
بگو زین تن و جان خود در نهان / مبادا که از مار آرد دمان
چو بشنید گفتار ایشان چنان / سپه را بگفت آن گو پهلوان
چه باید همی ترس دادن مرا / چرا می‌بترسید از این کس را
که از آب ترسید و کام ژرف / نباشد ابا ترس کوشش شگرف
مرا سر بگردد بدین روز جنگ / چو دلتان شد از ژرف و از آب تنگ
همه باز گردید با ایران زمین / که من برنگردم بگشتاسپ این
چنین بود گفتار آن سر بسر / چو گردید با من بدین رهگذر
که از گفت آن ترک شو زنده بخت / بلرزه فتادید همچون درخت

سپه چون شنیدند گفتار اوی / بماندند در رنج و تیمار اوی
چو چاره ندیدند از آن روی کار / همه دل نهادند بر کارزار
وگر بیجه کردند یکسر سپاه / بگفتند کای نامبردار شاه
سر چرخ پیش تو افکنده باد / جهان امر و رای ترا بنده باد
بدان سو گراییم کت هست راه / بشد شاد از گفتشان رزمخواه
نگه کرد تا آنکه سوی گرگسار / بدو گفت کای ترک ناسازگار
بباید که بگشایمت من ز بند / ز تو بر سپاه من آید گزند
بر تنبل ز دریا تو بیرون شوی / ره خشک گیری بهامون شوی
نمای سپاه مرا اندر آب / سر بخت ایران در آید بخواب
بخندید و چنین گفت پس گرگسار / که گفت مرا خوار مایه مدار
که هرگز نگفتستم من از بن دروغ / که مردم نگیرد بدیگر فروغ
تهمتن فرو ماند از او در شگفت / هم اندر زمان بند از او برگرفت
بدریای آب اندرون گرگسار / بیامد بسوی گرفته مهار
بدانجای دانست آن گرگسار / که پایاب آن را کجا بد گذار
سپهبد بفرمود تا مشک آب / بریزند در آب در ماهتاب
بدریا سبک راند با بارگی / سپاه اندر آمد بیکبارگی
چو آمد بخشکی سپاه و بنه / ببند میسره راست چون میمنه
بنزدیک رویین دز آمد سپاه / چنان شد که فرسنگ سه ماند راه
سر جنگ جویان بخوردن نشست / پرستنده شد جام باده بدست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر / ببردند با تیغ پیش هژبر

کشتن اسفندیار گرگسار را

گشاده بفرمود تا گرگسار / بیامد به پیش یل اسفندیار
بدو گفت کاکنون گذشتم ز بد / ز تو خوبی و راست گفتن سزد
چو از تن ببرم سر ارجاسب را / بگیتی کنم جان گشتاسب را
چو کهرم که از خون فرشیدورد / دل لشکری کرد پر خون و درد
همان اندریمان که پیروز گشت / بکشت از دلیران ماهی و دشت
سرانشان ببرم بکین نیا / بدید آرم از مهر دری کیمیا
همه گورشان کام شیران کنم / بکام دلیران ایران کنم
سراسر جگرشان بدوزم بتیر / زن و کودکانشان بیارم اسیر
ترا شاد خواهم از آن کرد رزم / بگو آنچه داری بدل بیش و کم
دگر گرگسار اندر آن تنگ شد / روان و زبانش پر آژنگ شد
بدو گفت تا چند گویی چنین / که بر تو مبادا بداد آفرین
همه اختر بد بجان تو باد / بریده بخنجر میان تو باد
بخاک اندر افگنده پرخون تنت / زمین بستر و گور پیراهنت
ز گفتار او تیز شد شهریار / برآشفت با تنگدل گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / ز تارک بدو نیم شد تا برش
بدریا فگندش هم اندر زمان / خور ماهیان شد تن بدگمان
وز آنجا یکه بارگی برنشست / بتندی میان یلی را ببست
ببالا برآمد بدز بنگرید / یکی مایه ور آهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل / بجایی ندید اندرو آب و گل
بدیوار پهنای او بر سوار / برفتندی از پهلوی هم چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت کین را نشاید ستد / بد آمد بروی من از کار بد

دریغ آن همه رنج و بیکار ما　　پشیمانی آرد همه کار ما
بگرد بیابان بسی بنگرید　　دو ترک سوار اندر آمد پدید
همی ماند پیش اندرون جای تنگ　　ازان سنگ که نخچیر گیرد پلنگ
زبالا فرود آمد اسفندیار　　بچنگ اندرون نیزهٔ کارزار
بینندهٔ ز اسپان چه کرد نشان　　بیاده ببالا برآورد شان
بپرسید و گفت این دز نامدار　　چه جایست و چندست از وی سوار
ز ارجاسب چندی سخن راندند　　همه دفتر دز برو خواندند
بگفتند کای نامدار بلند　　خردمند و با دانش و ارجمند
که بالای و پهنای دز را چنین　　دری سوی توران دری سوی چین
بدو اندرون نامور صد هزار　　سواران گردن کش نامدار
همه ارجاسب چون بنده اند پیش　　بفرمان و رایش سر افکنده اند
خورش هست چندان که اندازه نیست　　بجوشد درون هست اگر تازه نیست
اگر در بندد به ده سال شاه　　خورش هست چندانکه دارد سپاه
اگر خواهد از چین و ماچین سوار　　بیاید بر شاه نامور صد هزار
نیازش نباشد بچیزی بکس　　خورش هست و مردان فریادرس
بگفتند و او تیغ هندی بمشت　　دو کردنکش ساده دلرا بکشت
وزانجا بیامد بپرده سرای　　زنگاه پردخت کردند جای
بشوتن بشد نزد اسفندیار　　سخن رفت هر گونه از کارزار
چنین گفت جنگی چنین دز بجنگ　　بسالی فراوان نیاید بچنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را　　یکی چاره سازم بداندیش را
تو آید بد شب و روز بیدار باش　　سپه را ز دشمن نگهدار باش
تن آنکه سوده پیکان ارجمند　　سزاوار شاهی و تخت بلند
کر انبوه دشمن بترسد بجنگ　　بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ
بجای فریب و بجای نهیب　　کهی بر فراز و کهی بر نشیب
چو بازار کالا بدین دز شوم　　نگویم کسی را که من پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری　　بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو با دیده بان و طلایه بباش　　ز هر دانشی هست مایه بباش
اگر دیده بان دود بیند بروز　　شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که آن کار کرد منست　　نه از چاره هم بیزد منست
سپه را بیارای و زاید بران　　زره دار با خود و گرز گران
درفش من ازو و بر پای کن　　سپه را بقلب اندرون جای کن
بر و تیسه با گرزهٔ گاو پیار　　چنان کن که خوانند اسفندیار
وزانجا که ساروان بخواند　　به پیش بشوتن برابر نشاند
بدو گفت صد بارکش سرخ موی　　بیاور سراواز با زنگ و بوی
ازان ده شتر بار دینار کن

رسیدن اسفندیار بروئین دز

دگر پنج و پنجای چین بار کن
دگر بیست هر گونه گوهر از آن　　یکی تاج زرین و تخت گران
بیاور دو صندوق هفتاد جفت　　همه بند صندوقها در نهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید　　کز ایشان نهانش نیاید پدید
یلان را بصندوقها در نشاند　　بنه بر نهادند و آنکه براند
تن پیشتران نامداران او　　سراواز و خنجر گذاران او
بفرمود تا بر سر کاروان　　بنوید این گرانمایکان ساروان

چو نزدیک در شهر رفت اندر بیش
بپا اندرون کفش و بر تن گلیم
همی رفت با نامور کاروان
که آمد یکی مرد بازارگان
بپرسید هر کس سپهسالار را
توانای خویش سپاه کم
یکی جام پر گوهر شاهوار
بران جام پوشید تا ی حریر
چو آمد بنزدیکی تخت باز
یکی مردم ای شاه بازارگان
یکی کاروان اشتر با بهفت
ز بهرون در رخت برداشتم
ز بخت تو از بهر بدان ایمن شوم
بیازارد کس ستور آن زمین
بر و بوم از اندر هر او آمدند
برنشند و صد و قبا را یکی بست
کشنده بدو گفت با سوی خویش
ز هر سو فراوان خریدار خاست
ز دیبا و از مشک رومی بتخت
چنین گفت کس بار وان کاروان
بگوید بکجا بور تا خواسته

بدید آور بدان آل ای خویش
بیار اندرون گوهر و زر و سیم
همی رفت پیش اندرون ساروان
در ملکان رز و شد بدنیا کان
که این بار با چیست ای بزرگ کار
چو ...نان دید دیده دریا کشم
ز دیبا چه دی ز بهر نثار
حریر از برو زر و مشک و عبیر
زمین را ببوسید و برش نماز
پدر بزرگ و مادر ز آزادگان
ز پوشیدنی جامه و رشت
جهان را در پناه تو پنداشتم
بدین سایه مهر تو بغنوم
همان گر برانی بجا چین و چین
همه بارش از دشت بر در نهند
کشیدند و ما بار اندر شدت
نهادیم ناچار بر دوش خویش
بدان کلبه در تیز بازار خاست
همی برد پیش اندرون تا نگخت
همی راندم تیز با ساروان
ببیند همه کلبه آراسته

چو بانگ درا آمد از کاروان
سپهبد بدرزی روی نهاد تفت
بدرز نامداران خبر یافتند
بزرگان ز پیشش باز آمدند
چنین داد پاسخ که یار بخت
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش
که بر تا ...ش سپاه و آتشین
بدیبا بیاراست بازار و بوی
چو دیدش و زر ریخت بنیار گفت
ز توران نجستم نام ایران زمیم
هم از گوهر و افزون رنگ و بوی
اگر شاه بیند که این کاروان
چنین داد پاسخ که دل شاد دار
بفرمود پس تا سرای فراخ
بسیار و بر بن کلبه بازارگاه
یکی مرد بگرد به بر رسید و گفت
یکی کلبه بر ساخت بر اسفندیار
ببود آن شب و بامداد پگاه
بیامد ببوسید روی زمین
همه اندرون یار و شد
وزان هر چه شایسته بد چند گنج

همی رفت پیش اندرون ساروان
بکردار بازارگانان رفت
فراوان بگفتند و بشتافتند
خریدار و کردن فراز آمدند
من شاه بپنم که باید ارست
که تا چون کنند تیز بازار خویش
یکی اسب و ده تخته دیبای چین
بنزدیک ار جاست شد چاره جوی
که با شهریاران خود انباز جفت
وگر سوی شهر دلیران برم
فروشنده ام هم خریدار جوی
بدروازه در کشند ساروان
ز مهر بدتن مهر آزاد دار
بدر زر یکی کلبه بر پیش کاخ
همی دارد ش ایمن اندر پناه
که صد و قبا را یکی بهشت
بکلبه درون رفت و بنهاد بار
از ایوان روان شد بنزدیک شاه
ببار جا چنین کلاه آفرین
که شاه سر او از زاد در خورست
بیاره همان انس بار در بنج

[illegible]

پذیرفتن از پادشاه زمین / ز بازارگان پوزش و آفرین
بخندید ارجاسب و بنواختش / گرانمایه تر پایگه ساختش

جهانامی بد و گفت خرّاد نام / جهانجوی و آزاده و شادکام
بخراد گفت ای برزاده مرد / بر بخت نیکی کرد پوزش بکرد

ز دربان بنباید ترا بار خواست / بیا نزد من آنگهی کت هواست
و را نیز پرسید از رنج راه / ز ایران و توران و کار سپاه

چنین داد پاسخ کزین راه رنج / کشیدم براه اندرون از دو رنج
بدو گفت کز کار اسفندیار / بایران خبر بود و از گشتاسپ

چنین داد پاسخ کای نیکخوی / سخن راند هر کس ازین آرزوی
یکی گفت کاسفندیار از پدر / پر آزار گشت و بپیچید سر

دگر گفت کو از در گنبدان / سپه کرد و شد بر ره هفتخوان
که رزم آزماید بتوران زمین / بمردی بخواهد ز ارجاسب کین

بخندید ارجاسب گفت این سخن / نگوید جهاندیده مرد کهن
کسی کو بپوید سوی هفتخوان / ورا اهرمن خوان تو مردم مخوان

چو بشنید خنگی زمین بوسه داد / بیامد ز ایوان ارجاسب شاد
ور کرکس نامور باز کرد / ز بازار در زد پر آواز کرد

همی کرد چندی خرید و فروخت / بافسون دو چشم مهی را بدوخت
ز دینارگان یک درم بستدی / همی آن زنان ابن بدین بر زدی

دیدن اسفندیار خواهران را

همی بود زان گونه مرد جوان / برین کار بگذشت چندی زمان

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / خریدار بازار او درگذشت
دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی / غریوان و بر کتفها بر سبوی

بنزدیک اسفندیار آمدند / پر از خون دو رخ سوگوار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / دو رخ کرد از آن خواهران ناپدید



شد آگه کار ایشان آتش ز بیم / نهان کرد رخ را بزیر گلیم

برفتند هر دو بنزدیک اوی / ز خون برنهاده به رخ بر دو جوی
بخواهش گرفتند بیچارگان / ازان نامور مرد بازارگان

چنین گفت مهتر که ای ساروان / نخست از کجا رانده کاروان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد

بایران ز گشتاسب و اسفندیار / چه آگاهیست ای گو نامدار
پدر شاه و دخت یکی پادشا / اسیریم در دست ناپارسا

برهنه سر و پای و دوش آبکش / پدر شادمان روز و شب خفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن / خنک آنکه پوشد بتن بر کفن

بگریم چندی بخونین سرشک / تو باشی بدین درد ما را پزشک
گر اسفندیار ار نبد خود مباد / نه آن کو بگیتی ازو نیست شاد

ز گشتاسب آن شاه بیدادگر / ببیناد چون او کلاه و کمر
بپچنید کایدر فروشنده ام / ز بهر خور خویش کوشنده ام

چو آواز بشنید فرخ همای / بدانست و آمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز اوی / بپوشید رخ خویشتن راز اوی

جهان واع دل پیش او بر جهاند / سرشک از دو دیده برخ برفشاند
همه جامه چاک و دو پاشی بخاک / ز ارجاسب جانش پر از ترس و باک

بدانست جنگاور پاک رای / که او را همی باز داند همای
میان سخن پهلوی گفت نیز / گر اسفندیارم مگویید چیز

سبک روی بگشاد و دیده پر آب / پر از خون دل و روی چون آفتاب
ز کار جهان ماند اندر شگفت / بپیچید و لب را بدندان گرفت

بدیشان چنین گفت کین روز چند / لبان را بدارید هر دو به بند
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم / برنج از پی نام و ننگ آمدم

کسی را که دختر بود آب کش / پسر در غم و شاه در خواب خوش
پدر را آسمان باد و ما در زمین / نخوانم برین روزگار آفرین

چنین گفت پس با دل اسفندیار / که آمد که چاره و کارزار
پس از کلبه برخاستن دو جوان / بنزدیک ارجاسب آمد دوان

چنین گفت کای شاه فرخنده باش / جهانگیر تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا درین راه بود / که بازارگان زان نه آگاه بود

برآمد ز دریا یکی ژرف باد / که ملاح گفت این ندارم بیاد
بکشتی همه زار و گریان شدیم / ز درد دل خویش بریان شدیم

پذیرفتم از دادگر یکخدای / که گر من از ایدر رسم باز جای
یکی بزم سازم بهر کشوری / که باشد دران کشور اندر سری

بخواهنده بخشم کم و بیش را / گرامی کنم مرد درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند / بدین خواهش امروز نامی کند

ز لشکر سرافراز گردان که اند / که هستند نزدیک شاه ارجمند
چنین ساختستم که مهمان کنم / بدین خواهش آرامش جان کنم

چو ارجاسب بشنید آن شاد گشت / سر مرد دانا پر از باد گشت
بفرمود کان کو گرامی ترست / وزان مهتران نیز نامی ترست

بیکره رود سوی آن خان او / درفشان کند مهمان خان او
بایوان خراد مهمان شوند / و گر می بود در شبستان شوند

بدو گفت شاها ردا ایزدا / جهانبخش و بر موبدان موبدا
مرا خانه تنگست و کاخ بلند / بر آن باره در شویم ارجمند

اگر شاه

در بازه تا آمد آتش کنیم / واغ مداران بمی خوش کنیم
بدو گفت ازان آمد اکنون هواست / بکام اندرون میزبان پادشاست
بیامد دوان پهلوان شادکام / فراوان برآورد هیزم ببام
بکشتند اسپان و بس گوسفند / کشیدند بر بام دژ بی‌گزند
بسی آتش و گور و چندی بره / کشیدند بر بام دژ یکسره
ز هیزم کره بر باره دژ کشید / شد از دود روی هوا ناپدید
می آورده چون هر چه بد خورده شد / کسارنج می ور بار برده شد
همه نامداران برفتند مست / ز مستی یکی شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتشی برفروخت / کز تفش همی آسمان را بسوخت
جواز دیده که دیدبان بنگرید / بشب آتش و روز بر دود دید
بجای که بد شادمان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

لشکر آوردن بشوتن بر رویین دژ

جوارزاه نزد بشوتن رسید / بگفت آنچه از آتش و دود دید
بشوتن بدو گفت کز پیل و شیر / بتنبل فرو نیست مرد دلیر
که چشم بدان از تنش دور باد / همه روزگاران او سور باد
بزد نای رویین و رویینه خم / برآمد ز در ناله گاودم
ز هامون سوی دژ بیامد سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه زیر خفتان و خود اندرون / همی از جگرشان بجوشید خون
یکی لشکری با بشوتن بدند / که هر یک بهیر و بجوغا بدند
به دژ در خبر شد که آمد سپاه / جهان گشت از گرد لشکر سیاه
همه دژ برار نام اسفندیار / درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسب خفتان جنگ / بمالید بر جنگ بسیار چنگ
هغر بود ناکهرم شیرگیر / بزد کوس با لشکر و تیغ و تیر
بطرخون چنین گفت کای سرفراز / برون بر تو با لشکر رزمساز
بر نامداران ده و صد هزار / همه نامجویان خنجرگذار
نگه کن که آن جنگجویان کی اند / وزین تاختن تا چه برجسته اند
سرافراز طرخان بیامد دمان / برین روی دژ با یکی ترجمان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ / درفش سیه پیکر او پلنگ
سپهبد بشوتن بقلب اندرون / سپاهش همه دشت تا بیستون
بجنگ اندرون کرد اسفندیار / بزیر اندرون باره نامدار
فر اسفندیار بهمن را نماند / کس او را بجز شاه ایران نخواند
سپه میمنه میسره برکشید / چنان بد که کس روی هامون ندید
بزخم سنانهای الماس گون / تو گفتی همی بارد از ابر خون
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی / هر آنکس که بد گرد و پرخاشجوی
برون رفت نوشاذر تیغ زن / همی جست پیکار ازان انجمن
بیامد سرافراز طرخان برش / که از تن بخاک اندر آمد سرش
چو نوشاذر او را بهامون بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد / دل کهرم اندر زمان پر بیم کرد
چنان هم بقلب سپه حمله برد / بزرگش یکی بود نامرد خرد
بران سان سپه را بهم بر شکست / که گرد از سر سرکشان ابر بست
سرافراز کهرم سوی دژ برفت / گریزان و لشکر همه اندر نهفت
چنین گفت کهرم بپیش پدر / که ای نامور شاه خورشید فر

از ایران سپاهی بیامد بجنگ … سپهبد یکی پیش رو چون نهنگ
به بالای اسفندیار است و بس … ببهمن ز نیامد چنو هیچ کس
همان نیزه جنگ دارد بچنگ … که در گنبدان دز نبودی بجنگ
غمی شد دل ارجاسپ زین سخن … که نو شد دگرباره کین کهن
بزرگان همی گفت بیرون شوید … ز دز یکسره سوی هامون شوید
همی لشکر اندر میان آورید … خروشش به ابر ثریا آورید
یکی را از ایشان نمانید نیز … کسی نام ایران نخوانید نیز
همه لشکر از دز به راه آمدند … جگر خسته و کینه خواه آمدند
چو تاریک شد شب اسفندیار … بپوشید پس جامه کارزار
سر تنگ صندوقها برگشاد … یکی تا بران جشنها جست باد
کباب و می آورد و خوش خوردنی … همان جامهٔ رزم پوشیدنی
چو نان خورده شد هر یکی جام جام … می آورد و گشتند از آن شادکام
چنین گفت کامشب شب پر بلاست … اگر نام جوییم ایدر سزاست

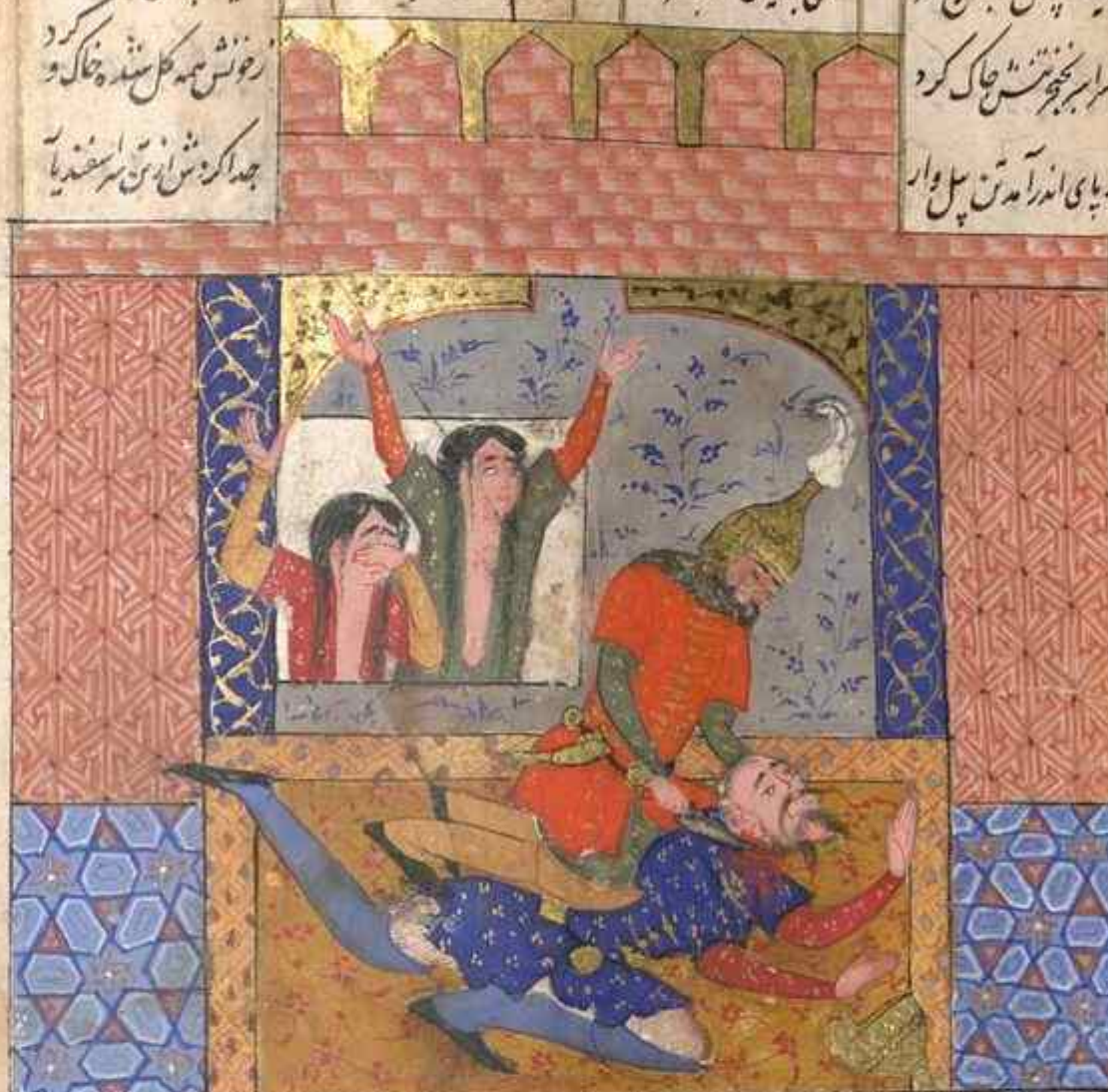
اغریرث کردن اسفندیار سپاه خود را

بکوشید و پیکار مردان کنید … پناه از بلاها به یزدان کنید
از آن پس یلان را بسه بهره کرد … هر آنکس که جستند جنگ و نبرد
یکی بهره زیشان میان حصار … که سازند با دشمنان کارزار
دوم بهره تا بر در دز شوند … ز پیکار و خون ریختن نغنوند
سیوم بهره را گفت از آن برکشان … بجویید هر جا یکایک نشان
که بودند با من ز ری و ز بست … سرانشان بخنجر ببریم پست
خود و پیش مردان ایران گروه … ببندید بر دو دیگر بدیشان ستوه
بدرگاه ارجاسپ آید دلیر … زره دار و غران بکردار شیر
جهانجم خروش آمد از در سرای … بنزدیک آزادگان شد همای
ابا خواهر خویش به آفرید … ز خون مژه رخ شده ناپدید
چو آمد به تنگ اندر اسفندیار … دو پوشیده را دید رخ چون بهار
چنین گفت با خواهران شیرمرد … که ایدر بپایید بر سان گرد
بدانجا که بازارگاه منست … بسی زر و سیم است و راه منست
بباشید تا من بدین رزمگاه … اگر سر دهم ور ستانم کلاه
بیامد یکی تیغ هندی بمشت … هر آنکس که دید از بزرگان بکشت
همه بارگاهش چنان شد که راه … نبود اندر آن نامور بارگاه
ز بس کشته و خسته و کوفته … همه دز چو دریای آشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد … ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
همه دز پر از نام اسفندیار … از اندازه بگذشت آن گیر و دار
بپوشید ارجاسپ را خوابگاه … بپوشید خفتان و رومی کلاه
بجنگ اندرش خنجر اکنون … دهن پر ز باد و لبان پر ز خون

کشتن اسفندیار ارجاسپ را

بجست از در کاخ اسفندیار … بدست اندرش خنجر آبدار
بدو گفت کز مرد بازارگان … کنون یافتی مرگ خود رایگان
بداد و ستد سوختی جان خویش … کنون خنجرت آید به جان خویش
یکی بهره دارنت لهراسپی … نهاده بر او مهر گشتاسپی
جوان آن راستانی شود خون دلت … بود زیر خاک سیه منزلت
برآویخت ارجاسپ و اسفندیار … از اندازه بگذشت آن کارزار

بیک پاس شب تیغ و خنجر زدند | گهی بر میان گاه بر سر زدند
ز خم اندر ارجاسب را گرد شست | ندید اندر آن تنش جای درست
سراسر بخنجر تنش چاک کرد | ز خونش همه گل شده خاک و گرد
ز پای اندر آمد تن پیلوار | جدا کردش از تن سر اسفندیار



جو شد کشته ارجاسب آزاده جان | خروشی برآمد ز کاه زنان
چنین است کردار گردنده دهر | گهی نوش یابیم ازو گاه زهر
جه بندی دل اندر سرای سپنج | جوایدر بدانی تمامی مرنج
بگیتی نمانند ترک و نه کُرد | بدینسان نماید جهان دست برد
بپرداخت از ارجاسب اسفندیار | برآورد از ایوان او کاخ و بار
بفرمود تا شمع بفروختند | بهر سوی ایوان همی سوختند
شبستان او را بخادم سپرد | وز انجا که بد روشنایی ببرد
در گنج دینار او مهر کرد | نماندش بدانجا کسی هم نبرد
گرفتش یکی باره ور دشت | یکی تیغ هندی گرفته بدست
پس آنگه سوی آخور آمد دمان | جو پیل دمان و جو شیر ژیان
بران تازی اسپی کش آمد گزین | بفرمود تا بر نهادند زین
صد و شصت سرور ز اسپان سوار | بسودند ور فتند زی کارزار
برفتند از انجا صد و شصت مرد | گزیده سواران روز نبرد
تمام خواهران بر اسپان نشاند | ز درگاه ارجاسب لشکر براند
وز ایرانیان نامور مرد چند | بدز ماند با سپاه ارجمند
جو من گفت ازین باره پیروز شوم | سوی رزم جستن بهامون شوم
نگهبان در در ببند بد سخت | مرا یار باشد مگر نیک بخت
مرانکه کرآید کنارنگ من | رسیده هم بدز با گران کمن

چو دیده‌بان باید از دیدگاه / که نوشه سر و تاج گشتاسب شاه
چو آن بشنود کرد بدرود سپاه / گریزان و برگشته از رزمگاه
به پیروزی از باره کاخ پاس / بدارید و از پاک یزدان سپاس
سر شاه ترکان از آن دیدگاه / بیفگند باید به پیش سپاه
بیامد ز دژ با صد و شصت مرد / خروشان و جوشان بدشت نبرد
وز آنجا بفرمود تا پاسبان / بر آرد ز بالای باره فغان
که پیروز شد فرخ اسفندیار / سر شاه ترکان ببرید زار
بخاک اندر افگند ارجاسپ را / برافروخت از نام گشتاسب را
وز آنجا دلاور بهامون شتافت / بکشت از دلیران کسی را که یافت
بنزد سپاه پشوتن رسید / بران نامدار آفرین گسترید
سپاهش همه مانده اندر شگفت / که مرد جوان آن دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت خود برنشست / سر پاس از شب تیره اندر گذشت
چو دیده‌بان آمد از دیدگاه / که کم شد سر و تاج ارجاسب شاه
همیشه جوان باد اسفندیار / ورا باد چرخ و یزدان یار
که برکین لهراسب ارجاسب / بریده و برافروخت آیین و فر
بخاک اندر افگند آن شور بخت / برافروخت گشتاسب را نام و تخت
همی پاسبان بر خروشید سخت / که گشتاسب شاهست پیروز بخت
چو ترکان شنیدند از آسمان خروش / نهادند یکسر باواز گوش
دل کهرم از پاسبان خیره گشت / وز آواز ایشان دلش تیره گشت
چو بشنید با انجمن کهرم گفت / که تیره شب آواز شیون شگفت
یکی امشب چه گویی چه خواهد بدن / بباید همه داستانها زدن
که یارد گشودن بدین گونه لب / ببالین شاهی چنین نیم شب
بباید فرستاد تا هر که هست / سرانشان بخنجر بریده پست
چو بازی کند پاسبان روز جنگ / برین نامداران شود کار تنگ
اگر دشمن ایدر بود خانگی / که جوید همی روز بیگانگی
باواز بد گفتن و فال بد / بگوییم سخن تا بکوبال بد
برین گونه آواز سوی بنه شد / دل کهرم از پاسبان خسته شد
ز پس نعره از سوی رزمشان / پر آواز شد گوش گردنکشان
سپه گفت کاواز بسیار گشت / از اندازه پاسبان در گذشت
چنین گفت کهرم به پیش سپاه / که خیره گرفتند یاران کینه‌خواه
نباید که دشمن پس پشت ما / گرفتست و باد است در مشت ما
بباید سپه را سوی دز کشید / چو از پاسبان بانگ چونین شنید
کنون دشمن از خانه بیرون کنید / وز آن پس بدین چاره افسون کنید
دل کهرم از گفتشان تنگ شد / به پیچید و رویش پر آژنگ شد
به لشکر چنین گفت کهرم که شاه / دل اسپ پر از رنج شد با سپاه
کنون بیگمان باز باید شدن / ندانم که زین پس چه خواهد بدن
بزرگان همه پشت بر گاشتند / بشب دشت بیکار بگذاشتند
خروشان بنزد دژ آمد سپاه / یکایک از آن پاسبان کینه‌خواه
پس اندر همی آمد اسفندیار / زره‌دار با گرزه گاو سار
چو کهرم بدان باره دز رسید / بر آن باره ایرانیان را بدید
چنین گفت کاکنون که از رزم کار / چه ماندست با ما کس اسفندیار
همه تیغها برکشیده از نیام / بخنجر فرستاد باید پیام

بچهره چو آب اندر آورد بخت … بران نامداران بشد کار سخت
چو دو لشکر از خشم برآشوفتند … همی بر سپه یکدگر کوفتند
چنین تا برآمد بسیده دمان … بزرگان چین را سرآمد زمان
برفتند مردان اسفندیار … ازان بام و آن باره شهریار
بریده سر شاه ارجاسب را … که ریزیده بد خون لهراسب را
بر پیش سپاه اندر انداختند … ز بیکار ترکان بپرداختند
خروشی برآمد ز توران سپاه … ز سر برگرفتند گردان کلاه
دو فرزند ارجاسب کایشان شدند … چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن کار چیست … بران زندگی بر بباید گریست
بگفتند زارا دلیرا سرا … سپهدار شیرا گوا مهترا
که گشت آنکه بر دشت کین گشت شاد … برو جاودان روز برگشته باد
کرا باید اکنون سپردن بنه … درفشی که داریم بر میمنه
سپه را بمرگ آمد اکنون نیاز … ز خلخ پر از درد شد تا طراز
وزان پس همه پیش مرگ آمدند … زره دار با خود و ترگ آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه … هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جای بر توده چون کوه بود … ز خون سران یک نستوه بود
بهر جای بر توده گشته بود … ز خون ریگ همچون گل آغشته بود
همه دشت بی تن سر و یال بود … بجای دگر گرز و کوپال بود
ز خون بر دره همی موج خاست … که دانست دست چپ از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای … سپهدار کهرم بغرید پای
دو جنگی بران سان بیاویختند … که گفتی بهم شان برآمیختند

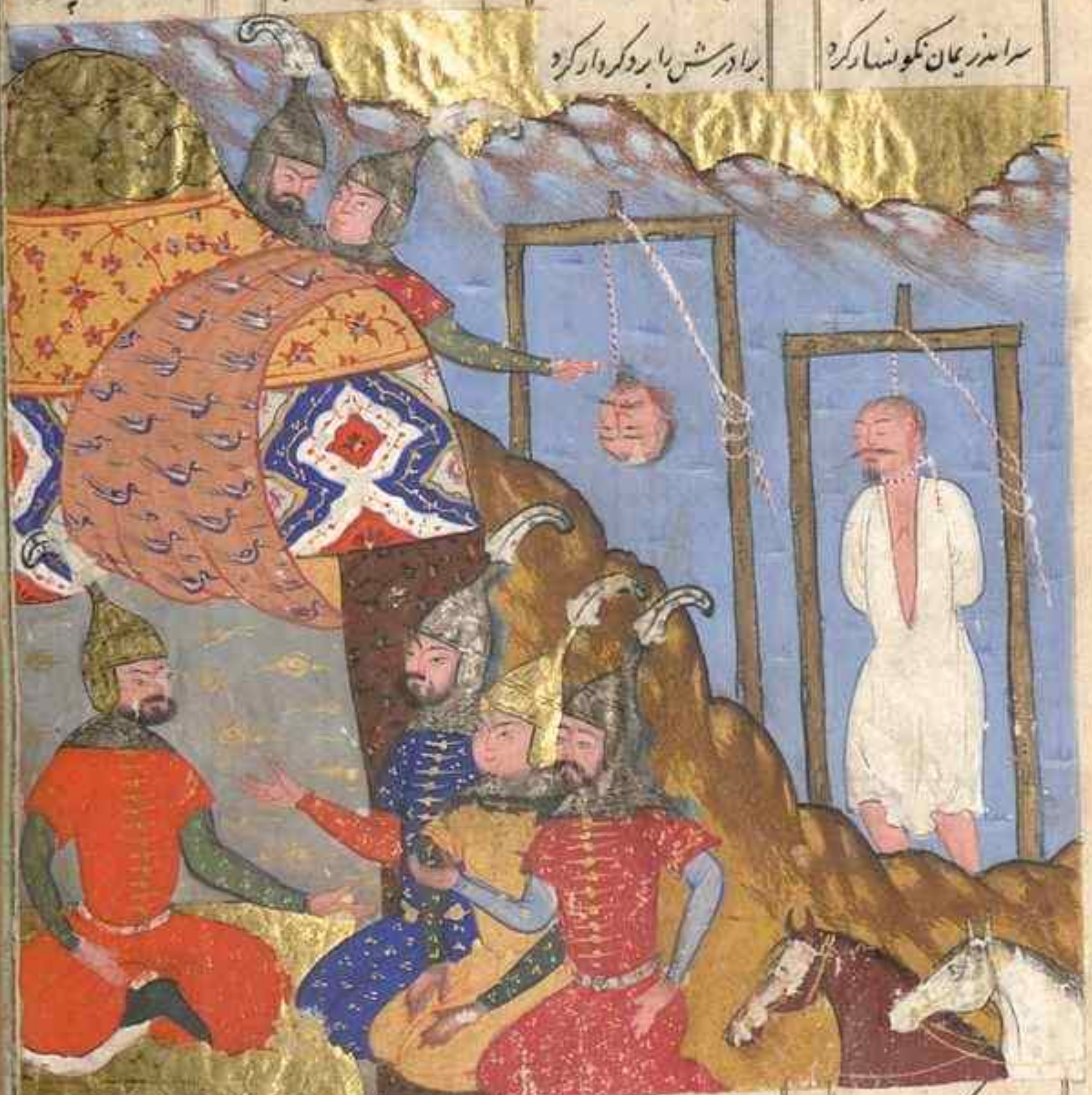
گرفتن اسفندیار کهرم و اندریمان را

تهمتن کمربند کهرم گرفت … ز زور کیانش ز زین برگرفت
برآوردش از جای و زد بر زمین … همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار … پراکنده شد لشکر نامدار
همی تیر بارید همچون تگرگ … هوا پر ز ترگ و زمین پر ز مرگ
سر از تیغ باران چو برگ از درخت … یکی یافت بخت و یکی رفت بخت
همی موج زد سر بران رزمگاه … سری زیر نعل و سری با کلاه
نداند کسی آرزوی جهان … نخواهد گشادن بر ما نهان
کسی کش سرافراز بد بارگی … گریزان همی رفت یکبارگی

دگر ماند کسی نام او ور کرانه … ز ترک و ز چینی فراوان نماند
بکوه پیچیده دم زد بیابان در رها … همانکه کی سد ور دم اژدها

همه ترگ و جوشن فرو ریختند … همه دیده با خون برآمیختند
نوان پیش اسفندیار آمدند … دو دیده چو ابر بهار آمدند
سپهدارشان تند و بیداد بود … سپاهش ببیداد او شاد بود
کسی را نداد از بنه زینهار … بکشتند ازان دشمنان بی شمار
ز گردان چین نامداری نماند … بتوران زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه بر داشتند … بدان کشتگان جایی بگذاشتند

بران روی دز بر سراپرده زد   چو پیدا شد از مهتری نیک و بد
بزد بر دو رویه دو دار بلند   فرو هشته از دار پیچان کمند
سر اندریمان نگونسار کرد   برادرش را بر دگر دار کرد



سپاهی ز روی گُرد هر سوی   بهر جا که آمد نشان گوی
بفرمود تا آتش اندر زدند   همه شهر توران بهم بر زدند
بجای یکی نامداری نماند   ز چین و ز ترکان سواری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه   بباریدی آتش بران رزمگاه
جهاندار چون کار ازان گونه دید   بیاراست مجلس می اندر کشید
سران را بخواند و برامش نشست   بشادی گرفتند باده بدست
به پیروز بودن نوا ساختند   بدستان بم و زیر بنواختند
همه مست گشتند و از شب شدند   بجمله چو شد روز باز آمدند
بگردان همی گفت ازآموزگار   که گشتیم ما اکنون پیروزگار
بدان رای پیشتر شتافتیم   کنون لاجرم کام دل یافتیم
دبیر نویسنده را پیش خواند   وزان چاره جنگ چندی براند

فتحنامه اسفندیار بگشتاسب

بر تخت بنشست فرخ دبیر   قلم خواست از ترک و چینی حریر
نخستین که نوک قلم شد سیاه   گرفت آفرین از خداوند ماه
خداوند پیروزی و فرهی   خداوند دیهیم شاهنشهی
خداوند کیوان و تابنده هور   خداوند پیل و خداوند مور

خداوند جان و خداوند رای … خداوند روزی ده رهنمای
ازو جان روان جان گشتاسب شاد … بلندی همه یاد لهراسب باد
چو پرداخته شد ز آفرین خدای … گشادند از هر سوی هوش رای
زان کارهایی که خود کرده بود … تن دشمنان را که آزرده بود
چنین گفت کای شاه ناموران … همه مهتران و ترا کهتران
کنم آگه از حال خود شاه را … که من چون بپیمودم این راه را
رسیدم براهی بتوران زمین … که هرگز نخوانم برو آفرین
اگر برگشایم سر این سخن … سر مرد نوکرده از غم کهن
چو دستور باشد مرا شهریار … بخوانم برو چاره و کارزار
بدیدار او شاد و خرم شوم … وزین رنج دیرینه بی غم شوم
وزان چارهای که من ساختم … که تا دل ز کینه بپرداختم
بگویم یکایک بر تخت شاه … همان پیش پرمایگان سپاه
بروی هزار جاسب و گرم نماند … بجز از ناله و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار … کیا در بیابان سرآورد بار
همه شهر مردم خورد شیر و گرگ … بجز از دل نخواهد پلنگ سترگ
دو و دد اگر پالیان هزار … خورش ساختم تیغ اسفندیار
فلک روشن از تاج گشتاسب باد … بهشت برین جای لهراسب باد
چو نامه بمهر اسفندیار … نهادند و جستند چندی سوار
هیونان کفک افکن تیز رو … بایران فرستاد سالار نو
از انجایکه روی برکاشتند … سه منزل یکی منزل انگاشتند
رسیدند تا که بدرگاه شاه … بیامد بر شاه رو بار خواه
گرآینده با نهار درست … بدستوری شاه اندر خورست
بفرمود کارنده نامه پیش … بخواند و بدید آن همه کام و کیش
به پیروزی پور خود شاد شد … ز بند بداندیش آزاد شد
برو سروران آفرین خواندند … بسی گوهر و زر برافشاندند

پاسخ نوشتن گشتاسب باسفندیار

نوشت آنگهی پاسخ نامه را … بکشت آتش مرد خودکامه را
بسی بر نیامد که پاسخ رسید … یکی نامه بد بند او را کلید
سر نامه بد پاسخ آن نخست … که پاینده بود آنکه نیکی بجست
خرد یافته مرد یزدان شناس … بنیکی شناسد ز یزدان سپاس
دگر آنکه از دادگر یکخدای … بخواهم برین نیکوی رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت … کزان بار و برتر فریدون نکشت
برش سرخ یاقوت و زر آمدست … همه بار او زیب و فر آمدست
سرش می بساید بچرخ بلند … همیدون بود بیخ او ارجمند
بماند تا جاودان این درخت … ابا نیکنامی و با فر و بخت
رسید این نوشته بنزدیک من … که روز خوب شد روز تاریک من
نوشته در و آنچه پیش آمدت … سر مار پیوند خویش آمدت
یکی آنکه گفتی که گر کیمیا … بجستم بدان چاره کیمیا
دگر آنکه گفتی ز خون ریختن … بتنها برزم اندر آمیختن
تن شهریاران گرامی بود … بناز و بکوشش خنک نامی بود
نگهبان تن باش و آن خرد … که تن را برامش روان پرورد
سه دیگر سخن راندی هفتخوان … که گیتی بپیموده آمدم اندران
برآرد یزدان ز تو کام تو … هزاران آفرین هفت اندام تو

چهارم که گفتی بجان زینهار / ندادم کسی را ز چندان سوار
همیشه دلت مهربان باد و گرم / پر از شرم جان لب پر آواز نرم
مبادت ترا پیشه خون ریختن / چو شیران جنگی برآویختن
چو کین برادرت بد سی و هشت / ز اندازه خون ریختن درگذشت
و دیگر ز آن پیر گشته نیا / ز دل دور کردی بد کیمیا
چو خون ریختنش تو خون ریختی / چو شیران جنگی برآویختی
همیشه نژی شاد و به روزگار / روان و خرد بادت آموزگار
نیاز نیست ما را بدیدار تو / بدان پر هنر جان بیدار تو
خود ایدر بجوای سپه برنشان / بدین بارگاه آی چون سرکشان
هیون تکاور ز ره باز گشت / همه شهریاران پر آواز گشت
سوار و هیونان چو باز آمدند / بنزد پشوتن فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار / ببخشید دینار و برساخت کار
خزاین گنج ارجاسپ چیزی نماند / همه گنج خویشان او بر فشاند

بازگشتن اسفندیار از روئین دژ با ایران

سپاهش همه زان توانگر شدند / از اندازه کار برتر شدند
شتر بود با سپاهان هشت کوه / بداغ سپهدار توران گروه
هیون جهازی ز هر سوی ده هزار / پراکنده از دشت و از کوهسار
همه گنج ارجاسپ در باز کرد / بیکبار درم بخشش آغاز کرد
هزار اشتر از گنج دینار شاه / دو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
صد از مشک و عنبر بد و گوهران / صد از تاج و از نامور افسران
نفرسود تا بر نهادند بار / بر افکند بنهاد دیبا هزار
همان صد شتر جامهٔ چینیان / هم از ریشمین هم از پرنیان
عماری بسیچید و دیبا جلیل / کز رنگ بر وند چیدن دو جل
بنفش چون بهار و بالا چو سرو / میانها چو غرو رفتن تذرو
ابا خواهران یل اسفندیار / نشستند با روی صد ماهدار
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج / برفتند با مویه و درد و رنج
دو دختر دو خواهر یکی مادرش / پر از ناله و سوک خسته برش
ز عنبر کمندی ز سر گوشوار / بریده خروشان و گریان و زار
پس آتش بروی فرا اندر زدند / زبانه برآمد بچرخ بلند
همه باره شهر زد بر زمین / برآورد گرد از بر و بوم چین
ز گنج که ماند آن ز افراسیاب / برون آوریدند از خشک و ز آب
هزاران شتر ز آن گهر بار کرد / دگر هرچه زر بد در انبار کرد
سه پور جوان را سپهدار گفت / که بیدار باشید و بخت جفت
براه از کسی سر بپیچد روان / پرستش را بنخچیر بد شادان
شماره سوی پایان رسید / نشانها بخورشید تابان رسید
سوی هفت خوان من بنخچیر شیر / برانم شماره بگیرید دیر
سوم بگیرد هم سر راه را / به پنجم شمارا سپر ماه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار / بنخچیر با لشکر نامدار
چو نزدیک آن جای سرما رسید / همه خواسته کرد بر جای دید
هوا خوشگوار و زمین پر نگار / تو گفتی بهشت اندر آمد بهار
وز آنجا همه خواسته برگرفت / همی ماند ازا اختر اندر شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید / بجای دلیران و شیران رسید

دو هفته همی بود با یوز و باز / غمی بود از رنج راه دراز
سه فرزند پرمایه را خشم داشت / ز دیر آمدنشان بدل خشم داشت
بنزد پدر چون بیامد پسر / بخندید با او یکی تاجور
که راه درشت این سخن گو گفتم / ز دیر آمدنشان بر آشوفتم
زمین بوسه داد و بهر سه پسر / که چون تو که باشد برای و هنر
وز آنجا که سوی ایران کشید / همی گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
هوا پر ز آواز رامشگران / زمین پر سواران نیزه وران
ز دیوار با جامه آویختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
چو گشتاسب بشنید رامش گزید / بر آواز او جام می در کشید
ز لشکر بهر سو بتا هر که بود / ز کشور کسی کو بزرگی نمود
همه بر در شه بر تبیره زدند / بزرگان لشکر پذیره شدند
ابر نیزه با نامور بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
بیامد بنزد پدر تازه روی / همه شهر یکسر پر از گفت و گوی
چو روی پدر دید شاه جهان / دلش گشت شاد او روشن روان
پر از خجلت از جای شبرنگ را / فروزنده آتش جنگ را
برآمد ز جا آن همیون گران / فراوان پس پشت بر دوران
فرو جست و پیشش زمین بوس کرد / جهان شهسوار سرافراز فرد
بیامد پدر را به بر در گرفت / پدر ماند از کار او در شگفت
همی خواند بر فرت او آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
وز آنجا بایوان شاه آمدند / جهانی ورا نیک خواه آمدند
بیاراست گشتاسب ایوان و تخت / دلش بود خرم بدان نیکبخت
بایوان او در نهادند خوان / بسالار گفتا مهان را بخوان
بیامد ز هر مجلسی میگسار / بنزدیک آن نامور شهریار
می خسروانی بجام بلور / گسارنده می داد با فر و زور
همه گونه دوستان برفروخت / دل بدسگالان بآتش بسوخت
پسر خورد دلشاد و یاد پدر / پدر هم سخن خورد یاد پسر
بپرسید گشتاسب از هفتخوان / بزرم ای پسر گفت با من بخوان
بگشتاسب گفت آنکه اسفندیار / که در بزمگه این مکن خواستار
چو می بخوریم ای شهنشه جهان / که امروز شادی کنیم با گوان
بگویم به پیش تو فردا همه / ایا مهربان شهریار رمه
سخنهای دیرینه یاد آوریم / دل شب بگفتار شاد آوریم
چنین گفت مرد جوان دلیر / که از می کشیدن شد شبم دیر
سخن را بمستی مشو خواستار / که گفتار پستان نیاید بکار
چو خورد او بهشیاری آن بشنوی / به پیروزی دادگر کار روی
بدو گفت گشتاسب فرمان تراست / چو این گفته شد زود برپای خاست
برفتند هر کس که گشتند مست / یکی ماه رخ دست ایشان بدست
سرآمد کنون گفتن هفتخوان / برین نام دارای کیهان بخوان

اغاز داستان رستم و اسفندیار

بنام خداوند پیروزگر / خداوند دیهیم و فر و هنر
که او داد بر نیک و بد دستگاه / خداوند خورشید و تابنده ماه
اگر شاه پیروز بشنود این / نهادیم بر چرخ گردنده زین

پذیره رفتن گشتاسب اسفندیار را

کنون ختم شد قصهٔ هفتخوان
بباراست بر جنگ کاملستان
هزاران درود و هزاران ثنا
ز ما بر تن باد بر مصطفا

کنون خورد باید می خوشگوار
که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پرخروش و زمین پر ز جوش
خنک آنکه دل شاد دارد بنوش

درم دارد و نان و نقل و نبید
سر گوسپندی تواند برید
مرا نیست این خرم آن را که هست
ببخشای بر مردم تنگدست

همه بوستان زیر برگ گلست
همه کوه پر لاله و سنبلست
بپالیز بلبل بنالد همی
گل از ناله او ببالد همی

شب تیره بلبل نخسپد همی
گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم
ندانم که نرگس چرا شد دژم

بخندد همی بلبل از هر دوان
چو بر گل نشیند گشاده زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر
که از ابر بینم خروش هژبر

بدرد همی باد پیراهنش
درافشان کند آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا
بنزدیک خورشید فرمان روا

که داند که بلبل چه گوید همی
بزیر گل اندر چه بوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی
ز بلبل سخن گفتن پهلوی

همی نالد از مرگ اسفندیار
ندارد جز از ناله زو یادگار
که آواز رستم شب تیره ابر
بدرد دل و گوش غران هژبر

ولیکن یکی عیب دارد جهان
که برنجاند او جان آزادگان
همی نالد ابر ستم بر زر خسیس
چه زر و چه سیم و چه در نفیس

طریف نبیل از پی نان سیر
همی جان سپارد بچنگال شیر
دگر بیهنر یا فرومایه نیز
تن آسان و ناکام و هر گونه چیز

جهان را چو بامات گوش آن چنین
چه نازی بمهر جهان چیست کین
ز بلبل شنیدم یکی داستان
که برخواند از گفتهٔ باستان

که چون مست باز آمد اسفندیار
دژم گشته از خدمت شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش
گرفت آن شب تیره اندر برش

سخن گفتن اسفندیار با مادر از کار پدر

چو از خواب بیدار شد تیره شب
یکی جام می خواست و بگشاد لب

چنین گفت با مادر اسفندیار
که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه
بمردی بخواهی ز ارجاسپ شاه

همان خواهران را بیاری ز بند
کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بداندیش بی خو کنی
بکوشی و آرایش نو کنی

همه … شاهی و لشکر تراست
سر تخت با گنج و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب
سر شاه بیدار گردد ز خواب

بگویم بدو آن سخنها که گفت
ز من راستیها نشاید نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر
بیزدان که بر پای دارد سپهر

اگر تاج شاهی سپارد بمن
پرستش کنم چون بت آزر شمن
که بی کام او تاج بر سر نهم
همه کشور ایرانیان را دهم

ترا بانوی شهر ایران کنم
بزور و بدل کار شیران کنم
ترا زو بهر چیز به دار است
کلید همه گنج پیش است

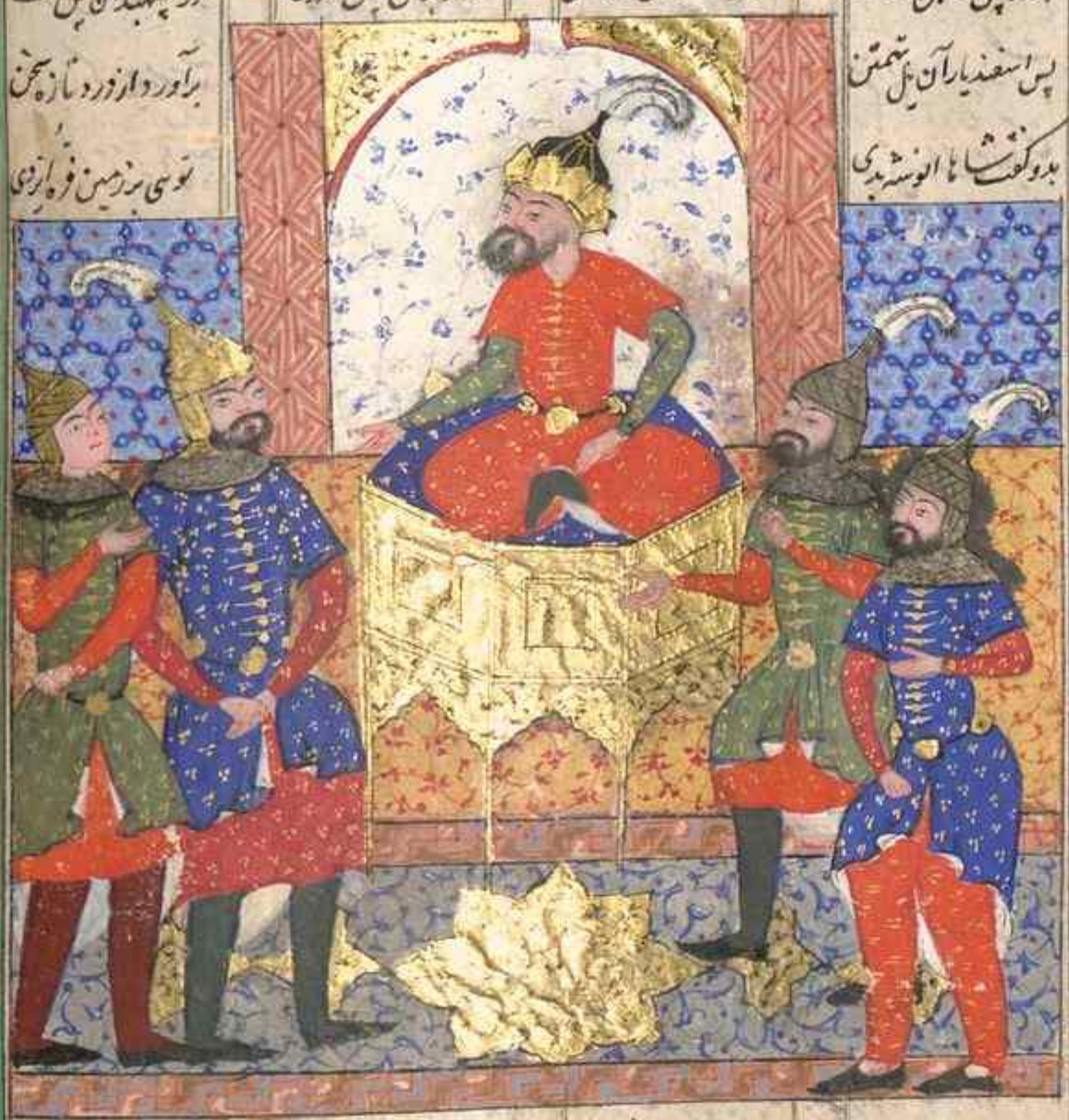
غمی شد ز گفتار او مادرش
همه پرنیان خار شد در برش
بدانست کان تاج و تخت و سپاه
نبخشد بدو نامبردار شاه

بدو گفت کای رنج دیده پسر　　ز گیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و رای و سپاه　　تو داری دگر بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر بر پدر　　دگر مر ترا کشور و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست　　بزرگی و اورنگ و بختش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان　　به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار　　که نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی　　چو گفتی سخن بازیابی بکوی
بکاری مکن نیز فرمان زن　　که هرگز نبینی زنی رای زن
کسی کر جهانی بفرمان اوی　　براو بباشد گرامی چو شوی
پر از درد و اندوه شد مادرش　　ز گفتن پشیمانی آمد برش
بشد پیش گشتاسب اسفندیار　　همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده خام خورد　　بر ماه رویان دلارام کرد
بشاه جهان گفت چون مست شد　　که دشمن بشمشیر من پست شد
سزاوار تاج و سزاوار تخت　　منم ای سرافراز بیدار بخت
بدل شاه گشتاسب آگاه شد　　که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش　　همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آن زمان شاه جاماسب را　　همان فال گویان لهراسب را
برفتند با زیجها برکنار　　بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز　　نشیند بآرام و خوبی و ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی　　بر و بای دارد مهی و بهی
بدست بزرگی برآیدش هوش　　وگر خفته بر تخت پیش سروش
ببندد ز دولت کمر بر میان　　همی کام دل راند اندر جهان
چو بشنید جاماسب گفتار شاه　　نژند و غمی گشت تار و تباه
بگفت آنکه دانای ایران سخن　　نگه کرد از آن زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد　　ز دانش بروها پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم　　بد از دانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر　　زمانه فکندی بچنگال شیر
ورا من ندیدی پر از خاک و خون　　از انسان زمانه فکندی نگون
ورا خود نکشتی پدر مر مرا　　نرفتی بجاماسب بد اخترا
چو اسفندیاری که در جنگ او　　بدرد دل شیر از آهنگ او
ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک　　برزم اندرون نیستش ترس و باک
جهان از بداندیش بی بیم کرد　　تن اژدها را بدو نیم کرد
چنین گفت کای نامور شهریار　　همانا بگیتی ز تو یادگار
ازین پس غم وی بباید کشید　　بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد　　سخن گوی و از راه دانش مگرد
گر او چون زریر سپهبد بود　　مرا زیستن زان سپس بد بود
بلا زود بشتابد با من بگوی　　کزین دانشم تلخ آمد بروی
ورا در جهان هوش بر دست کیست　　کزان درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسب کای شهریار　　که این کار را خوار مایه مدار
ورا هوش در زابلستان بود　　بچنگ تهم پور دستان بود
بجاماسب گفت آن زمان شهریار　　از اکنون همی تا بسی روزگار
اگر من سر تخت شاهنشهی　　سپارم بدو تاج و گنج مهی

نه پیچد بر و بوم زابلستان نهلیند کس او را بکابلستان
نشد ایمن از گردش روزگار بود اختر نیکبخش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره‌شمر که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها بمردی و دانش که یابد رها
نباشد همه بودنی بی‌گمان نجستست ازو مرد دانا زمان
دل شاه ایران پراندیشه شد سرش راست از اندیشه چون بیشه شد
پراندیشه از گردش روزگار همی بر بدی بودش آموزگار
چو برگشت شب گرد کرده عنان سپیده برآورد رخشان سنان

تاج خواستن اسفندیار از پدر

نشست از بر تخت زر شهریار بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار وش پراندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش او انجمن شد سپاه ازان نامداران و گردان شاه
همه موبدان پیش او در رده ز اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل تهمتن برآورد از درد تازه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی تو بی بر زمین فره ایزدی



سر داد و مهر از تو پیدا شدست همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
همان من ترا چون یکی بنده‌ام همه با آرزوی تو پوینده‌ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر کین بیامد جهان با سواران کین
چه مایه بکشتند از ایران سوار چو گشتند لشکر همه سوگوار
بخوردم من آن سخت سوگندها بپیمودم این ایزدی بندها
که هر کس که آرد بدین دین شکست دلش تاب گیرد سوی بت پرست

بزن

میانش به خنجر کنم بر دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ / نه برگشتم از جنگ جنگی پلنگ
جهان خوارشان در شکستم به بیم / که ماندند بار و بنه بیش و کم
شکسته بخواری بشد سوی چین / چو رفت او بخواندی مرا آفرین
مرا خوار کردم بگفت گرزم / گر جام کی خواستی روز بزم
تن من ببستی به بند گران / ستونهای و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم / بخواری به پیکانکان دادیم
ز زابل شدی بلخ بگذاشتی / همه رزم را بزم پنداشتی
بدیدی همی تیغ ارجاسپ را / فکندی بخون پیر لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید / وزان بستگیها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت / برین نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران / ستونها و مسمار آهنگران
بگفتم چنین بستم بفرمان شاه / نخواهم سپاه و نه تخت و کلاه
بیزدان بنالم بروز شمار / بنالم بدو از بد روزگار
مرا گفت اگر پند من بشنوی / نبازی زرین وقف این بدخوی
گر آزاده گشتی گشتاسپ شاه / چرا یاد ناری ز لهراسپ شاه
که با پیر سر خوار در خاک و خون / کشیدند زار ایوان بدشت اندرون
دگر گفت از خون چندین سران / سرافراز با گرزهای گران
بر آن زن نگه چشمه تنها به تیر / همان خواهرانت که بردند اسیر
زریر کان که برزان تن شهریار / همی پیچد از بند اسفندیار
نسوزد دلت بر چنین کارها / بدین درد و اندوه و تیمارها
شده شاه لهراسپ با خاک راست / بسی خویش و پیوند و خواهر تراست
همی گفت جاماسپ این زد بمن / همی کرد پوزش ازین درد من
بسی کرد با من ازین گفت و گوی / که تا پشتم آمد برویم ازوی
سخنها فراوان بسیار گفت / که گفتار با درد و غم بود جفت
بیاورد یک چند از آهنگران / که بگسایند آن بندهای گران
همی کار آهنگران دیر بود / دل من بر آهنگ شمشیر بود
چو این گونه بشنیدم از رهنمون / دلم گشت پر درد و دل پر ز خون
غل و بند بر هم شکستم همه / وزان آمدم نزد شاه رمه
از ایشان بکشتم فزون از شمار / ببد شاد از جنگ من شهریار
گر از هفتخوان بر شمارم سخن / جهان دان که هرگز نیاید به بن
ازین باز کردم سر ارجاسپ را / برانگیختم نام گشتاسپ را
زن و کودکانشان بدین بارگاه / بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
من از هفتخوان چونکه یاد آورم / بدل ترس ازان درد و داد آورم
حکایت نباید بگفتار راست / بجز بر کنون پاک یزدان گواست
که از گرگ و از شیر و از اژدها / وزان پیر جادو و مرغ هوا
همان از بیابان و از باد و برف / هم از کوهساران و دریای ژرف
بگویم که آمد دل خاره سنگ / بدرد ازین سهم چرم پلنگ
نه نیکوییها نهادم ز گنج / مرا مایه چون آمد و سود و رنج
ز بس بند و پیوند و بجان تو / همی بگذرم من ز فرمان تو
همی گفتی از باز چشم ترا / ز روشن روان بر گزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج / که هستی بمردی سزاوار تاج

مرا از بزرگان بدین شرم خاست … که گوینده گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چیم … پر از رنج پویان ز بهر کیم
شهان گفته خود بجا آورند … همه راستی رهنما آورند
بفرزند پاسخ چنین داد شاه … که از راستی بگذری نیست راه

پاسخ دادن گشتاسب با سفندیار

ازین پیش کردی که گفتی تو کار … که یار تو بادا جهان کردگار
نبینم همی دشمنی در جهان … نه در آشکارا نه اندر نهان
که نام تو یابد نه پیچان شود … بپیچان همانا که پیچان شود
بگیتی نداری کسی را همال … مگر پر خرد نامور پور زال
کز اوراست تا هست زابلستان … همان بست و غزنین و زابلستان
برادی همی ز آسمان بگذرد … همی خویشتن کهتری نشمرد
به پیچد همی رای و فرمان من … سر اندر نیارد به پیمان من
همان پیش کاوس کی بنده بود … ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسب ناید سخن … که او تاج نو دارد و ما کهن
بگیتی ترا نیست کس هم نبرد … ز توری و رومی و آزاد مرد
چو رستم ازین روی گویی همی … بکار آوری رنگ و بند و فسون
سوی سیستان رفت باید کنون … بکار آوری رنگ و بند و فسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را … ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین … نمانی که کس برنشیند بزین
پیاده دوانش بدین بارگاه … بیاور تو آن ناپسندیده شاه
بدادار گیتی که او داد زور … فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجا آوری … ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا تخت و تاج و سپاه … نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار … که ای پر هنر نامور شهریار

پاسخ اسفندیار بگشتاسب

همی دور مانی ز رسم کهن … باندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد … ز کشور خدایان برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر … که کاوس خواندی ورا شیر گیر
کز او پیر گشتست و خود در نشست … که هنگام این رزم و آورد نیست
ز گاه سیاوش تا کیقباد … همه شهریاران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش … جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش
باو در جهان شهریاری نوست … بزرگان و با عهد کیخسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست … نباید ز گشتاسب منشور جست
ز کاوس کو بد که نامی بدوست … همان شاه کیخسروش داشت دوست
که ما را به پیوند فرخ نژاد … ز کیخسرو آنگاه با کیقباد
سپه پهلوان بود و تاج بخش … زمین کرده از خون همه جای نقش
دگر داده کاوس عهدی بروی … همان شاه کیخسرو نامجوی
که او را بود کشور و مهتری … بگویند شاهان از او کهتری
ز زابل نیاید بیاری کس … از ایوان نشیند تن آسان و بس
شنیدم که بس کارها کرده است … و ما را ز توران برآورده است
اگر او نکردی جهان کار سخت … بایران ندیدی کسی تاج و تخت
وگر دشمن آید ترا پور زال … چه بودی بهانی بود و سال

ز زاودال

ترا در دل اندیشهٔ دیگرست / غم کامت اندیشه افزونترست
تو در من نهان همی سگالی بدی / کنون تا چه باشد ز ایزدی

پاسخ گشتاسب با اسفندیار

چرا عهد رستم همی بشکنی / نهال وفا را ز بن برکنی
ز شاهان نه خوبست پیمان شکست / شد آن بد که باشد به پیمان درست
چنین داد پاسخ باسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت / همان عهد اویست جز باد دشت
ز کاوس کوی که او عهد داشت / ز شاهان سر خویشتن برفراشت
شنیدی همانا که کاوس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی باسمان شد به پر عقاب / زاری بسیاری فتاد اندر آب
ز هاماوران و نوزادی ببرد / شبستان شاهی مرا او را سپرد
سیاوش بکردار او کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت / ببیش در او نشاید گذشت
دگر گفت ای شیردل نامدار / تو چندین بهانه به پیشم میار
اگر تخت خواهی همی با کلاه / ره سیستان گیر خود با سپاه
چو اندر شوی پست رستم به بند / بیارش پیاده فکنده کمند
زواره فرامرز و دستان سام / نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوان شان بدین بارگاه / بیاوردمان تا ببیند شاه
گر ایشان بپیچد خود از ما کسی / اگر کام و گر گنج دارد بسی
سپهبد بروها پر از چین بکرد / بشاه جهان گفت کز دین بگرد
چنین گفت با شاه اسفندیار / که نوشه بزی جاودان شهریار

پذیرفتن اسفندیار جنگ رستم را

ز اینست دستان و رستم بکار / همی راه جوید بر اسفندیار
دریغ آیدت گاه شاهی همی / ز گیتی مرا دور خواهی همی
که باد این تاج و تخت جهان / مرا گوشه بس بود زین جهان
ولیکن ترا من یکی بنده‌ام / بفرمان و رایت سر افکنده‌ام
روانم که اکنون سوی سیستان / بفرمانت ای خسرو [illegible]
شوم نزد رستم بکین و ستیز / وگر خیز داند جهان رستخیز
دو مرد دلیریم و دو پهلویم / کهن گشته است او ولی ما نویم
بگردیم بر گاه شهریار / بر آید مگر نام اسفندیار
بدانم که من پیش از اویم بزور / اگر روی تابد ز هم بخت شور
بدو گفت در کار تندی مکن / بلندی نیابی ز تندی سخن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار / جهان دیده کان از در کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست / ز تندی بجان بد اندیش تست
بدو بس چه فرمان شاهان چنین / چه فرمان روشن جهانبان چنین
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین پاسخش داد اسفندیار / که لشکر نباید مرا خود بکار
گر امیدون که اندر آیم فراز / بلشکر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر بازگشت او بتاب / هم از بهر تاج هم از گنج تاب

پند دادن مادر اسفندیار

بایوان خویش اندر آمد دژم / لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون خورشیدچهر پر ز خشم / بپیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار / که ای از یلان در جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان / همی رفت خواهی بزابلستان
ز بندی همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را

ز گیتی همی پند مادر نیوش / به بد تیز مشتاب و بد را مکوش — سواری که باشد به نیروی پیل / ز خون راند اندر زمین رود نیل
بدرد جگرگاه دیو سپید / ز شمشیر او کم کند راه شید — همان شاه مازندران را بکشت / نیازست گفتن کس او را بزشت
تهمتن چو سهراب دیگر سوار / بود دست جنگی که کارزار — بجنگ اندرون روز هنگام جنگ / باورد که تشنه شد بی درنگ
وزو شد گرزنده پولادوند / که با وی بکشتی نیاید پسند — شنیدی همانا که اکوان دیو / چگونه برآورد جان با غریو
چو کاموس جنگی بخم کمند / پیاده گرفت و کشیدش ببند — ز سنگل شنیدی که روز نبرد / بنخجیر چگونه برآورد گرد
بیاورد خاقان چین را بجنگ / پیاده بگردن ز دو پالهنگ — بکین سیاوش ز افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
ازینگونه چندان که رانم سخن / هنرهای او هم نیاید به بن — تو پیری او را مبین ای پسر / منه پای پیش و مکن هدا ز سر
که بشمرد یاران که گشتست پیر / همانا اگر دست کس دستگیر — چگونه زپید دست بند ترا / مبادا که جوید گزند ترا
بدین یکسخن کز فرمان شاه / نبایی روا باشد ای نیکخواه — که نفرین برین تخت و این تاج باد / بر بی کسی روز تاراج باد
مده از پی تاج سر را بباد / که با تاج شاهی ز مادر نزاد — پدر پیر گشتست و برنا توی / بجنگ دلیری توانا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم / شکستن تن اندر بلا با بخشم — پدر بکند ز تخت و تاجش تراست / همان پایه و گاه جاش تراست
جز از سیستان در جهان جای هست / جوانی مکن خیره بگشای دست — مرا خاکسار دو گیتی مکن / ازین مهربان مام بشنو سخن
بکوشیچ با پور دستان نبرد / به بیهده اسپ مرز زابل بگرد — چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاد دار

پاسخ دادن اسفندیار با مادر

پدر را همین گفتم ای نامجوی — که بر زده خواهی همی جان من
تهمتن رستم که دانی همی / هنرهاش چون زند خوانی همی — نکوکار تر زو با ایران کسی / نیابی اگر چند جویی بسی
جهان ایمن از فر و برز وی است / بسر تاج شاهان ز گرز وی است — چو او را ببستن نباشد سزا / چنین بد به خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم / که گر بشکنی دل ز دین بگسلم — چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه گذارم من این پیشگاه
مرا گر بزابل سر آید زمان / بران سو کشد اخترم بیگمان — شوم گر کرام بدینگو سخن / مگر بشنود پند مرد کهن
چو رستم بیاید بفرمان من / ز من نشنود تلخ هرگز سخن — ببارید خون از مژه مادرش / همه پاک برکند موی از سرش
ازان درد بر سر برافگند خاک / بتن بر همه پیرهن کرد چاک — بدو گفت کای ژنده پیل ژیان / ز نیرو همی خوار گیری روان
پسنده نباشی تو با پیلتن / از ایدر مرو بی یکی انجمن — بسر پیش پیل ژیان هوش خویش / نهاده برینگونه بر دوش خویش

پاسخ دادن مادر با اسفندیار

ی کن

همی گفت بدرود باش ای پسر / که بی تو جهان را نزاید پسر
که او پند نیارد به پیمان تو / نه آسان درآید بفرمان تو
نترسد ز پیغاره و سرزنش / گر او پیش دارد ز گردون منش
بمردی نیارد کسی را بیاد / بگوید ز جمشید دارد نژاد
شنیدی مگر کو ز کاوس کی / سخن باز نگرفت و برداشت پی
بیک پشت دست آن یل نامور / بزد پیش او طوس را بر زمین
گر من خود ز کاوس کی برترم / بمردی و شاهی خود اندر خورم
بروز جوانی ز کاوس شاه / بپیچید سر اندر آن پیشگاه
پس از پیری و درد و مردی که داد / چگونه دهد تاج خود را بباد
تو گویی همانا که پندش دهم / بافسونگری بار بندش نهم
زما در سخن در پذیر و مرو / بجان و خرد پند مادر شنو
وگر زین نشان رای تو رفت / همه کام بدگوهر اهرمنست
بدو رخ مبر کودکان را بپای / که دانا نخواند ترا نیک رای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی / که با زن ز کودکان نیست روی
چو زن در پس پرده باشد جوان / بماند منش پست و تیره روان
بهر رزمگاه اندر آید بکار / مرا ماند ای مادر هوشیار
زن آن به که در سایه دارید گرد / نماند که در روی جهد باد سرد
که بی مرد زن سستی رای کند / وگرچه همه کار پیدا کند
بسی لشکری خود بباید مرا / جز از خویش و پیوند چندی کی
بگفت این و در بستر اندر گرفت / تو گفتی غم جانش کمتر گرفت
چو بشنید گفتار فرخ جوان / دلش گشت پر خون و تیره روان
همه شب ز مهر پسر مادرش / ز دیده ببارید خون از برش

بلشکر بهنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

بدرود کردن اسفندیار مادر را و رفتن سیستان

جهانجوی پر دل یل اسفندیار / خروشان و جوشان پی کارزار
چو پیلی با سب اندر آورد پای / بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیشش آمد دو راه / فرو ماند بر جای پیل و سپاه
ز گنبدان بود راهش یکی / دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بود خفت / تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساربان / ز رفتن بماند آنگهی کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال / بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی / نگردد تبه فره ایزدی
ببریدند بر جای جویان سرش / بدو گشت شوم آن زمان اخترش
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار / گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت / سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
ندارد دل خود ز رنجه دژم / ز از آنچه پیدا شدش غم
وز آنجا بیامد سوی هیرمند / همی بود ترسان ز بیم گزند
بآیین ببستند پرده سرای / بزرگان لشکر گزیدند جای
شراعی بزد زود بنهاد تخت / بر آن تخت بنشست گو نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار / نشسته بشوتن بر نامدار
برامش دل خویشتن شاد کرد / دل از داد مردانش آزاد کرد

جو گل بشکفید از می سالخورد
رخ نامداران و شاه نبرد

بیاران چنین گفت کز رای شاه
به پیچیدم و دور گشتم ز راه

مرا گفته بد کار رستم مسیج
نباید درنگ اندرین کار هیچ

نکردم نه رفتم براه پدر
کزان شیردل مرد پرخاشخر

بسی رنج دارد بجای سران
جهان راست کرده بگرز گران

همه شهر ایران بدو زنده‌اند
اگر شهریارند و گر بنده‌اند

فرستاده باید اکنون دبیر
خردمند و با دانش و یادگیر

سواری که باشد ورا فر و زیب
نگیرد ورا رستم اندر فریب

گرایدون که آید بنزدیک ما
درافشان کند رای باریک ما

نکوشی دهد دست بند مرا
بدانش ببیند گزند مرا

نخواهیم من او را جز از نیکویی
گر او دور دارد سر از بدخویی

بشوتن بدو گفت کاینست راه
برین باش و آزار مردان مخواه

فرستادن اسفندیار بهمن را بنزدیک رستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش
سخن گفت با او از اندازه بیش

بدو گفت کاسپ سیه برنشین
بیارای تن را به دیبای چین

بنه بر سرت افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی

بران سان که هر کس که بیند ترا
ز گردنکشان برگزینند ترا

بداند که هستی تو خسرو نژاد
کند آفرین بنده بر تو باد

بپیچ بالای زرین ستام
سرافراز ده موبد نیک نام

هم از راه تا خوان رستم بران
مکن راه بر جوشن برگران

درودش ده از ما و چربی نمای
بیارای گفتار و خوبی فزای

بگویش که هر کس که گردد بلند
جهاندار و از هر بدی بی گزند

ز دادار باید که دارد سپاس
که اویست جاوید نیکی شناس

چو باشد فزاینده نیکوی
بپرهیزد از آز و از بدخوی

بیفزایدش کامکاری و گنج
بود شاد تا در سرای سپنج

چو دوری گزیند ز کردار زشت
بیابد بدان گیتی اندر بهشت

چو نیک و بد ما همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

بد و نیک بر بنده هر چون بود
سرانجام باید که نیکو بود

سرانجام بستر بود تیره خاک
برد روان پیش یزدان پاک

بگیتی هر آنکس که یزدان شناخت
بکوشید و با شهریاران بساخت

همان هر که کاری همان بدروی
سخن هر چه گویی همان بشنوی

کنون باز تو اندازه گیریم راست
نباید برین بر فزونی نه کاست

که بگذاشتی سالیان بی شمار
بدیدی بگیتی بسی شهریار

اگر باز جویی ز راه خرد
بدانی که چونین نه اندر خورد

که چندین بزرگی و تخت و سپاه
گرانمایه اسپان و گنج و کلاه

تو پیش نیاکان من یافتی
چو در بندگی تیز بشتافتی

چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه
نکردی گذر سوی آن بارگاه

چو او شهر ایران بگشتاسپ داد
نیامدت از آن شاه و آن تخت یاد

سوی او یکی نامه ننوشته
از آرایش بندگی گشته

نرفتی بدرگاه او بنده وار
نخواندی بگیتی ورا شهریار

ز هوشنگ و جم و فریدون گرد
که از شاه ضحاک شاهی ببرد

روا رو چنین تا بکیقباد
که تاج فریدون بسر بر نهاد

دگر شهریار

چو گشتاسب بنشست گستاخ وار   به رزم و به بزم و به رای و شکار
بپذرفت پاکیزه دین بهی   نهان گشت بیدادی و بی‌رهی
چو خورشید شد راه گیهان خدیو   نهان شد بد آموزی و راه دیو
وزان پس چو ارجاسب آمد به جنگ   سپه چون پلنگان و چهر نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار   پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورستان گشت آن دشت کین   که جایی ندید ایچ پیدا زمین
همانا که تا رستخیز این سخن   میان دلیران نگردد کهن
کنون خاوران است تا باختر   همی بشکند پشت شیران نر
ز توران بر و تا در هند و روم   جهان شد مر او را چو یک مهره موم
ز دشت سواران نیزه گذار   به درگاه او بنده چندی سوار
فرستند ازان شهرها باژ و ساو   که با جنگ او نیستشان توش و تاو
ازان گفتم این با تو ای پهلوان   که از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه   نکردی بران نامداران نگاه
گرانی گرفتستی اندر جهان   همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند   مگر مغز و دل پاک بیرون کنند
همیشه همه نیکویی خواستی   بفرمان شاهان بیاراستی
اگر بر شمارد همی رنج تو   بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان   زننده نبودند همداستان
ورا گفت رستم بس خواسته   ز بس کشور و گنج آراسته
به زابل نشستی و گشتی مست   بگیرد همی کس از دست چیزی بدست
چو کار آمدش دوری از رزمگاه   نبیند ترا ایچ در بزمگاه
ز اول که آمد بکین خواستن   بیاورد ارجاسپ آراستن
نه با او تو همراه بودی براه   نه لشکر فرستادی ای نیکخواه
برآشفت و بگریزد سوگند خورد   بروز سپید و شب لاجورد
که او را بخسته در بارگاه   نبیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم   ببندد شه دستور تا دم زنم
بپرهیز و بپیچان شو از خشم اوی   ندیدی که خشم آورد خشم اوی
که با وی نتابد سر از زبان   نه ببر و نه شیر اژدهای دمان
بیندیش و بر روی دلیری مکن   یکی روبهی گرد و شیری مکن
که با من چنین گفت گشتاسب شاه   بدانگه که من روی کردم براه
بر املستان کار رستم بسیج   ز تاراج و کشتن میاسای هیچ
چو آنجا رسی دست رستم ببند   چو پیشی براگکن بپیل بلند
زواره فرامرز را همچنین   ببند و بیاور به ایران زمین
کنون بهمن آمد بتو نیز هم   مگر پند تا کمیلانی زنم
نباید مرا گردد چیزی که شاه   بمن گفت آن روز پیش سپاه
بدین پایه بر سازای نیکبخت   بجو در مکن کار دشوار سخت
گر از تو خشنود گردد بدین   در آید بمهر و بپیچد ز کین
چو کامی در آید بنزدیک شت   چرا کرد باید بخو در درشت
چو اندر سپاهی و پیچان کنی   روان از گشتن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر   بجان پدر آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را   بر افروزم آن پهلوی گاه را
بشوتن برین بر گواهی منست   روان و خرد رهنمای منست

که این را که گویم بگویم فروغ | نکردم به هر کار کردم دروغ
پدر شهریار است و من کهترم | ز فرمان او یک زمان نگذرم

کنون من نگردم سر از رنج اژدر | شنیدم ایا شیر پرخاشخر
که تو بس بزرگی و بس سالخورد | جشیده بگیتی بسی گرم و سرد

بسی کاردانی بجوی و دیده | بر شهریاران پسندیده
وگر چند گم کردم از بند موی | که او نبوده بد نامکو شنوی

ز فرزند من بهمن نامدار | سخن کن بدین راستی خواستار
گر من چند از این جستم آرام شاه | ولیکن همه از تو دیدم گناه

همه دوده اکنون بباید نشست | ز دون رای و سودن برین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام | جهاندیده رودابه نیکنام

همه پند من یک بیک بشنوید | بدین چرب گفتار من بگروید
که شاه از تو یکبار آزرده شد | ولش زیر پای غم افسرده شد

نباید که این خانه ویران شود | کنام پلنگان و شیران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم | بر و بر فراوان گناه آورم

و زانپس بباشیم پیشش بپای | ز خشم و ز کین آرش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد | بدانسان که از گوهر من سزد

سخنهای آن نامور پیشگاه | چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی | بسر بر نهاد آن کلاه مهی

خرامان بیامد ز پرده سرای | درفش درفشان پس او بپای
نوندی بزیر اندرش بهرای زر | فروزان ز دیدار او زیب و فر

جهانجوی یکدشت بر هیرمند | جوانی سرافراز و سرو بلند
ز دیده در رود دیده بانش بدید | سوی زابلستان فغان بر کشید

که آمد نبرده سواری دلیر | بهرای زرین سیاهی بزیر
پس پشت او خوار مایه سوار | تن آسان گذشت از لب جویبار

هم اندر زمان زال زر بر نشست | کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد همانگه مر او را بدید | یکی باد سرد از جگر بر کشید

چنین گفت کین نامور پهلویست | سرافراز با افسر خسرویست
ز لهراسب دارد همانا نژاد | پی او برین بوم فرخنده باد

ز دیده بیامد بدرگاه رفت | زمانه ز اندیشه بر زین بخفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید | ورا رایت خسروی گسترید

ندانست مر جوان زال را | بیفراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد | بدو گفت کای مرد دهقان نژاد

سر انجمن پور دستان کجاست | که دارد زمانه بدو دشت راست

رسیدن بهمن بسیستان و پذیره رفتن زال او را

بیاید فرستاد نزدش کسی | درنگی نباید که باشد بسی
دهد آگهی پهلوی زاد را | خداوند شمشیر پولاد را

که آمد ز زابل یل اسفندیار | سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کام جوی | فرود آی و می خواه و آرام جوی

کنون رستم آید ز نخچیرگاه | زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بباش ارجمند | بیارای دل را بیکباره چند

چنین داد پاسخ که اسفندیار | نفرمود ما را رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه | که با من بیاید بنخچیرگاه

چنین داد پاسخ که نام تو چیست
همی بگذری زود کام تو چیست
برانم که تو خویش گشتاسپی
گر از تخمهٔ شاه لهراسپی

بدو گفت بهمن که من بهمنم
نبیره جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز
فرود آمد از اسپ و بردش نماز

نوازش بهرجا شود دستگیر
چه از مرد برنا چه از مرد پیر
بخندید بهمن پیاده ببود
بپرسید از او گفت و بهمن شنود

بسی کرد خواهش که ایدر بایست
چنین گرم رفتن ترا روی نیست
بدو گفت فرمان اسفندیار
نشاید گرفتن چنین سست و خوار

چو دانست زال دلاور که اوی
بدانسان بخواهد شدن تیز پوی
گزین کرد گردی که دانست راه
فرستاد با او بنخچیرگاه

همی رفت پیش اندرون رهنمون
جهاندیده نام او کرسیون
بانگشت بنمود نخچیرگاه
هم اندر زمان بازگشت او ز راه

یکی کوه بد پیش مرد جوان
برانگیخت آن باره پهلوان
همی راند تا بر سر کوه شد
ز دیدار رستم بی اندوه شد

تنها نگه کرد آن کوه سر
بدیدش جهان پهلوان زبر
نگه کرد بهمن به نخچیرگاه
بدید آن بر پهلوان سپاه

درختی گرفته بچنگ اندرون
بر او نشسته یکی رهنمون
چنین گفت بهمن که این رستمست
و یا آفتاب سپیده دمست

یکی نره گوری زده بر درخت
نهاده بر خویش گوپال و رخت
بر آتش بر آن گور را داشته
سبکتر ز یک مرغ پنداشته

یکی جام پر می بدست دگر
پرستنده بر پای پیشش پسر
بیک دست گور و بیک دست جام
همی خورد باده همی گفت نام

همی گشت رخش اندران مرغزار
درخت و گیا بود و هم جویبار
بگیتی کسی مرد ازینسان ندید
نه از نامداران پیشین شنید

زمین را تو گویی چو روشن است
و یا کوه البرز در جوشن است
بترسم که با او یل اسفندیار
نتابد بپیچد سر از کارزار

یکی رای باید کنون کرد ساز
گر وی در سستیست من بر فراز
ازان پیش کو باشد اسفندیار
بمیدان درآید کند کارزار

من این را بیک سنگ بی جان کنم
دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ ازان کوه خارا بکند
فرو هشت ازان کوهسار بلند

ز نخچیرگاهش زواره بدید
هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار
یکی سنگ غلطان شد از کوهسار

سنگ انداختن بهمن اسفندیار بر رستم زال

چو بشنید رستم نگه کرد سنگ
چنان در شتاب و جهان بی درنگ

نجنبید رستم نه بنهاد گور
زواره بسی کرد ازان کوه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد
ز گردش همه کوه تاریک شد

بزد پاشنه سنگ بنداخت دور
زواره برو آفرین کرد و بور
غمی شد دل بهمن از کار اوی
چو دید آن دلیری و کردار اوی

همی گفت اگر فرخ اسفندیار
کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند
همان به که با او مدارا کند

گراید درنگ او نه بهر آید بجنگ
بگیرد همه شهریاران بجنگ
نشست از بر باره بادپای
براندیشه از کوه شد باز جای

بگفت آن شگفتی بمود که دید
وزان کوه پایه سر اندر کشید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه
تهمتن بدیدش ز ناگه براه

پس آنگه بدیدش سواران ز کوه
که آمد پس نامور سم گروه
بموبد چنین گفت کین مرد کیست
من ایدون گمانم که گشتاسپیست

بدو دیده شدش باز واره بهم
بنخچیر هر کس که بد بیش و کم
پیاده شد از باره بهمن چو دود
بپرسیدش نیکو بها نمود

بدو گفت رستم که تا نام خویش
بگوی نیابی ز رستن کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار
سر راستان بهمن نامدار



ورا پهلوان نیز در بر گرفت
ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
بر فتند هر دو بجای نشست
خود و نامداران مهتر پرست

چو بنشست بهمن بدادش درود
ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
وز ان پس چنین گفت کاسفندیار
چو آتش برفت از در شهریار

سراپرده زد بر لب هیرمند
بفرمان چهر ور شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار
اگر بشنود پهلوان سوار

چنین گفت رستم که فرزند شاه
از ایشان برنجید و بسپرد راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست
پس آنگه جهان زیر فرمان تست

بفرمود تا خوان بیارند پیش
بدانسان که شان بود آیین و کیش
بگسترد بر سفره بر نان نرم
یکی گور بریان بیاورد گرم

پرستنده خوانش پیش بهمن نهاد
گذشته سخنها همی کرد یاد
نواره جوامرز با او نشاند
وزان نامداران کسی نخواند

دگر

دگر گور بنهاد و پیشش خورش / که بودی مر او را جهان پرورش
نمک برپراکند و ببرید و خورد / نظاره بر او آن سرافراز گرد
بگاه خورش نیز کردی منش / که هر بار گوری بدی خورشش
همی خورد بهمن ز گور اندکی / نبد خوردنش زان او صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه / ز بهر خورش دارد این پیشگاه
خورش چون برینگونه داری بخوان / چرا رفتی اندر دم هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار / چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / سخن گوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش / بکف بر نهیم آن زمان جان خویش
بخندید رستم به آواز گفت / که مردی ز مردان نشاید نهفت
مرا داد یزدان بصد شیر زور / همی شیر خود کی شکیبد ز گور
یکی جام زرین پر از باده کرد / وزان یاد مردان آزاده کرد
دگر جام پر باده بهمن نهاد / گر میکن ازان کس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید / نخستین زواره دمی درکشید
بدو گفت کای بچه شهریار / به شادی بیاد آی و میگسار
ازو بستد آن جام بهمن سبک / دل آزار میخواره بد تنک
همی ماند از رستم اندر شگفت / ازان خوردن و بازو و یال و کفت
چو از خوان نخچیر برخاستند / سبک باره مهتران خواستند
نشستند بر باره مرد و سوار / همی راند بهمن بر نامدار
بداوش یکایک درود و پیام / از اسفندیار آن یل شادکام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن / پراندیشه شد مغز مرد کهن

پاسخ دادن رستم اسفندیار را از زبان بهمن

بپاسخ چنین آمد اوش جواب / که در گل نشاید نهفت آفتاب
چنین گفت کاری شنیدم پیام / از اسفندیار آن شه نیکنام
ز من پاسخ این بر به اسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
مر آنکس که دارد روانش خرد / سرمایه کار را بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته / ورا باشد آن گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند / بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بدینسان که اکنون توئی / بنامی که داری سپهبد جوی
بباشیم بر داد و یزدان پرست / بگیریم دست بدی را ببست
سخن هر چه بر گفتنش روی نیست / درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز / شود راه بی سود بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن سخته به / ز گفتار بد کام پردخته به
سخن چون برابر شود با خرد / ز گفتار گوینده کیفر برد
نباشد سخن گفتن نابکار / پسندیده مردم ای شهریار
ز گفتار آنکس بدی بند شاد / که گیتی که چون تو ز مادر نزاد
بمردی و فرهنگ و رای و خرد / همی از نیاکان خود بگذرد
هویداست نامت بهندوستان / بروم و بچین و بجادوستان
ازین پند دادستم بس سپاس / نیایش کنم پیش نیکی شناس
ز یزدان همی آرزو خواستم / که اکنون بدو دل بیاراستم
بدیدم پسندیده چهر ترا / بزرگی و مردی و مهر ترا
نشینیم با یکدگر شادکام / بیاد شهنشاه گیریم جام

کنون آنچه جستم همه یافتم
بخواهشگری تیز بشتافتم

به پیش تو آییم کنون بی سپاه
ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه

بیارم بر تخت عهد شاهان راد
ز کیخسرو آغاز تا کیقباد

کنون ای دلاور نگر کار من
نگه کن بکردار و گفتار من

از ان نیکوییها که من کرده ام
وزان رنج و غمها که من برده ام

پرستیدن شهریاران همان
از امروز تا روز رستن زمان

چو پاداش این رنج بند آیدم
گر از شاه ایران گزند آیدم

همان به که گیتی نبیند کسی
چو پیوند بد و ور نماند بسی

بیایم بگویم همه راز خویش
ز کیسی برافرازم آواز خویش

ببندم میان و یکی پالهنگ
پیاده بیایم بسان پلنگ

از ان پس که من گردن ژنده پیل
ببستم فگندم بدریای نیل

ور از من گناهی بیاید پدید
گران بند بر سر بباید برید

سخنهای با خوش من دور دار
ز بد تا دل دیو بیکور دار

بگوی آنچه هرگز نگفتست کس
بروی مکن یاد او در قفس

اگر چرخ با من شود پایمال
ببندم دو دستش بخم دوال

و گر نیز با من شود کینه کش
بگرز گرانش عالم دو گوش

بزرگان بر آیش بیابند راه
بزور یاکدز نیت بی آشناه

همان تا بنش مهر نتوان نهفت
نه در روی بتوان کرد با پیر جفت

کمانت ببج بر بکر پرست
اگر بگذشت و سالم زده بار شست

منوچهر ای سپهبد یل اسفندیار
بجا نیست یازی بخنجر گذار

تو از هستی و پیری من مپیچ
گر من خود جوان زاندازم بهیچ

به پیری کامن شکرایی تا جو
که می کاه پیری شود و خیر

تو بر راه مس بر ستیزه مریز
گر من خود یکی باده ام در ستیز

ندید ست کس بند بر پای من
نه بگرفت شیر ژیان جای من

تو آن کن که از پادشاهی سزد
هوا را مکن پادشا بر خرد

که ناخوبی از پادشا ناسزاست
مکن آنچه دیو بر دست راست

بروی زدل دور کن خشم و کین
جهان را بچشم جوانی مبین

که گر چرخ با من شود تیز گوش
بگرز گرانی بمالمش گوش

بدل خرمی دار و یکبار زرد
ترا باد از پاک یزدان درود

گرامی کن این خوانها را بسور
مباش ایچ بر شنده خویش دور

جهان چون بدم که کیقباد
کنون باز تو دارم دل و مغز شاد

چو آیی تیز نزدیک من با سپاه
همه باید شادی بباشی و راه

برآساید از رنج مرد و ستور
دل دشمنان گرد از رشک کور

همه دشت نخچیر و چرخ اندر آب
اگر روی ها بنگرد شتاب

ببینم ز تو روز میدان جنگ
بشمشیر سر افگنی با پلنگ

اگر پیش من تیغ بالا کشی
سبک از شری بر سر تاکشی

همان به که آموزی از من نبرد
بدانی برزم اندرون کارکرد

چو خواهی که لشکر بایران بری
بنزدیک شاه دلیران بری

گشایم در گنجهای کهن
گراید رکشیدم به بیشه سرین

بپیش تو آرم همه هرچه هست
که من گرد کردم بنیروی دست

بدار آنچه خواهی و دیگر بخش
مکن سره بر من چنین از رخش

درم ده سپه را بتندی مکن
چو رامش سپاهی بتندی مکن

جو منشکام

چو هنگام رفتن فراز آیدت … بدیدار خسرو نیاز آیدت

عنان از عنانت بپیچم براه … خرامان بیایم بنزدیک شاه

بپرورش کنم نرم خشم ورا … ببوسم سر و پای و چشم ورا

بپرسم ازان پیش از شاه بلند … که پایم چرا کرد باید ببند

بازگشتن بهمن از پیش رستم و رفتن رستم [illegible]

سخن هرچه گفتم همه یاد دار … بگویش بپرمایه اسفندیار

ز رستم چو بشنید بهمن برفت … همی راند با موبد پاک تفت

تهمتن بر این بر زمانی بماند … زواره فرامرز را پیش خواند

گرایید نزدیک دستان رسید … بفرمود کایلستان بروید

بگویید کاسفندیار آمدست … جهان را یکی خواستار آمدست

بایوانها تخت زرین نهید … بر و جامه خسروی آیین نهید

چنان هم که هنگام کاوس شاه … وزان نیز پرمایه تر پایگاه

بسازید چیزی که باید خورش … بیاید که کم آید از پرورش

کزو رنگ با پور شاه آمدست … پر از کینه و رزمخواه آمدست

کسی نامدارست شاهی دلیر … نبیند بشد از جنگ یک دشت شیر

دلیر و جوانست و هم نامجوی … مگر تا چه آید ازین خوبتر

سزاوار تاج کیانست نیز … که هم شاه و هم پهلوانست نیز

شوم پیش او گر پذیرد گزند … به نیکی بود هر کسی را امید

اگر نیکویی بینم اندر سرش … ز یاقوت و زر آورم افسرش

ندارم ازو گنج و گوهر دریغ … نه برگستوان و نه گوپال و تیغ

وگر بار گرداند او ناامید … بنا شد مرا گرز با او سپید

تو دانی که از آب زاده کمند … سر زنده پیلان درآرم به بند

بجایست گفت و بر و یال من … که باید سر گرز و گوپال من

زواره بدو گفت مندیش ازین … نجوید کسی مردم کین نیست کین

ندانم بگیتی چو اسفندیار … ز مرد و مردی یکی نامدار

نیاید ز مرد خرد کار بد … ندیدم ازو پاسخ کردار بد

زواره بیامد بنزدیک زال … وزان روی رستم برافراخت یال

بیامد دمان تا لب هیرمند … سرش تیز گشته ز بیم گزند

عنان را گران کرد در پیش رود … همی بود تا بهمن آرد درود

چو بهمن بیامد بر پرده سرای … همی بود پیش پدر بر بپای

بپرسید ازو فرخ اسفندیار … که چه شنیدی از پهلوان سوار

چو بشنید بنشست پیش پدر … بگفت آنچه بشنید ازو در بدر

زبان برگشاد آن دلیر جوان … بگردار گفتار آن پهلوان

نخستین درودش ز رستم بداد … پس آنگاه گفتار او کرد یاد

همه هرچه پیش پدر [illegible] … جهان تیره [illegible]

بدو گفت چون رستم پیلتن … نبیند کسی همچنو در انجمن

دل شیر دارد [illegible] پیل … نگهبان [illegible] گور برپای نیل

بیامد کنون تا لب هیرمند … ز جوشن و خود و به گرز و کمند

بهنگام [illegible] آید بنشستش نیاز … ندانم چه دارد همی با تو راز

کنون ایستادست نزدیک رود … بدان تا که آید ز شاهش درود

بر و بازو یالش چون پیل مست … تو گویی که بر کوه دارد نشست

ز بهمن برآشفت اسفندیار … ورا بر سر انجمن کرد خوار

چنین گفت کز موبدان دیده ام … یکی پند و آن را پسندیده ام

که هر کو بود مهتر و سرفراز | نزیبد که با زن نشیند به راز
تو گردن کشان را کجا دیده | که آواز روباه نشنیده
چنین گفت پس با پشوتن که باز | که این شیر جنگ آور رزمساز
بپیچیم تا گردش روزگار | سوی مهر یازد و یا کارزار
بفرمود کاسپ سیه زین کنید | به بالای او زین زرین کنید
نشست از بر اسپ چون پیل مست | کمر بست و بگرفت گرزی بدست
بیامد دمان تا لب هیرمند | بفتراک بر گرد کرده کمند

دگر کودکان را بکار بزرگ | فرستد نباشد دلیر و سترگ
که رستم همی پیل جنگی کنی | ولی با مدارا انجمن بشکنی
جوانی همی سازد از خویشتن | همانا ز سالش نباید شکن
من او را بمردی بجنگ آورم | همه نام او را به ننگ آورم
سواره شد آنگه همان شاهزاد | ولی پر ز کین و سری پر ز باد
پس از لشکر نامور صد سوار | برفتند با فرخ اسفندیار

رسیدن رستم و اسفندیار بیکدیگر

خروشان همی رفت اسفندیار | چنین تا بیامد بر نامدار
چنین تا رسیدند نزدیک آب | بدیدار هر دو گروه شتاب
از آنسو خروشی برآورد رخش | وزین سو سپهبد یل تاج بخش
تهمتن بجنگ اندر آمد ز رود | پیاده شد و داد یل را درود



پس از آفرین گفت کز یک خدای | همی خواستم تا بود رهنمای
که با نامداران درین جایگاه | چنین تن درست آیی و با سپاه

شنیدیم گفتار و پاسخ دهیم / همان در سخن رای فرخ نهیم
چنان دان که یزدان گوای منست / خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نجویم فروغ / ندارم پسند بد مرد دروغ
که روی سیاوش گر دیدی / بدین تازه رویی بخندیدی
نمانی همی جز سیاوخش را / مران تاجدار جهان بخش را
که روشن کند چون نخت خان جشن / گر آید بر از تو بمهمان جشن
ز تو نیست گنج و سپاهم دریغ / وگر سر بباید بریدن بتیغ
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستند و بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد / بجوید ز بخت اندر آید بگرد
دل دشمنان از تو پر بیم باد / دل بدسگالان بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد / شبان تیره بر تو چو نوروز باد
ببالا و فره و جوانی تو / همان پیکر خسروانی تو
چو بشنید گفتار او اسفندیار / فرود آمد از باره نامدار
تن پیلتن را ببر درگرفت / چو بشنود گشت آفرین درگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا
که هستی سزاوار کوپال و زین / هم از تو فروزد کلاه و نگین
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ چیند که بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
خنک زال کش بگذرد روزگار / بگیتی بماند ترا یادگار
چو دیدم ترا یاد آمد زریر / سپهدار پیل افگن شیرگیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم از نامدار / که باشم بدان آرزو کامگار
خرامان بیایی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
سرای تو گر نیست چیزی که هست / بکوشیم و با آن بسایم دست
همان زال را چشم روشن کند / در ایوان ز دیدار گلشن کند

پاسخ دادن اسفندیار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام / همه شهر ایران بدو شاد کام
نشاید گذر کردن از رای تو / هم از شهر و از بوم و از جای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نپیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران این بوم جنگ
مرا گفت رو دست رستم ببند / بیاور بنزدیک من بی گزند
تو آن کن که بر تابی از روزگار / بدان رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای نه بی درنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سر اسپهبد و باز کرد گناه
من از بستن تو جگر خسته ام / بر پیش تو آید کمر بسته ام
ولیکن بپاک یزدان گواست / که زین بستن تو مرا جان بکاست
گر آیی تو با من سخن با گمان / به بند اندرون پیش شاه جهان
نمانم که تا شب بمانی ببند / وگر بر تو آید بچیزی گزند
همه از من آشکار ای پهلوان / بدی ناید از شاه خود بی گمان
از آن پس چو من تاج بر سر نهم / جهان را بدست تو اندر نهم

نه نزدیک داور بود این گناه
نه شرم آید از تاج و از رزمگاه
وگر بازگردی ز زابلستان
بهنگام بشکوه و گلستان

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

بیابی تو چندان زمین خواسته
که گرد و بر و بوم آراسته
بدو گفت رستم کای نامدار
همی چشم دارم از آن کارزار

که خرم کنم دل بدیدار تو
کنم چون شنیدم ز گفتار تو
و دیگر که من نازم ای پهلوان
خردمند و بیدار و پهلوان

بترسم که چشم بد آید همی
سر از خواب خوش برگراید همی
همی باید اندر میان جوان
ولیکن بزرگی از این تاج و گاه

یکی تنگ باشد دراز این سخن
که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد سواری بود
سزاوار شیری و کنداوری

بشادی بیایی سوی خان من
بباشی بدین مرز مهمان من
که گر کینه از مغز بیرون کنی
بکوشی و بر کینه افسون کنی

زمین هر چه خواهی تو فرمان کنم
ز دیدار تو رامش جان کنم
مگر بشکند گرز بدعاری بود
سگالش بود زشت کاری بود

نبیند مرا زنده با بند کس
که روشن روانم برین است و بس
ز تو پیش بودند کنداوران
نکردند پایم ببند گران

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

مرا سر نهان گر شود زیر سنگ
ازان به که نامم برآید بننگ
بپاسخ چنین گفت اسفندیار
که ای از یلان جهان یادگار

همه راست گفتی نگفتی دروغ
بکژی نگیرد روانت فروغ
ولیکن پشوتن شنیدست آنکه شاه
چه فرمود با من بر افتم براه

کنون گر بیایم سوی خان تو
بوم شاد و پیروز مهمان تو
تو گردن بپیچی ز فرمان شاه
مرا تابش روز گردد سیاه

بیازارد از من دل پادشا
ز من کرده کار بد ناروا
یکی آنکه من با تو جنگ آورم
برِ خانش خوی پلنگ آورم

وزانش کنم چهر تاری و تنگ
ز پای کژ اندر آیم بسنگ
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه
بدان گیتی آتش بود جایگاه

ترا آرزو گر چنین آمدست
یکی امروز با می بسازیم دست
کرا زانکه فردا چه خواهد بدن
بدین نیز پیمانها باید زدن

بدو گفت رستم که ایدون کنم
شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیک هفته نخچیر کردم همی
بجای بره گور خوردم همی

بهنگام خوردن مرا باز خوان
تو با دودهٔ خویش بنشین بخوان
وز آنجایگه رخش را برنشست
دل از رزم جویش پر اندیشه بست

بیامد دمان تا بایوان رسید
رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار
رسیدم بنزدیک اسفندیار

سواری بش دیدم چو سرو سهی
خردمند و با زیب و با فرهی
تو گویی که شاه آفریدون گرد
بزرگی و دانایی او را سپرد

[...] دادن پشوتن اسفندیار

بدیدن فزون آمد از آگهی
همی تافت زو فره شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند
پراندیشه شد نامدار بلند

وزان روی چون آن شه سرفراز
بلشکرگه خویشتن رفت باز
پشوتن که بد شاه را رهنمای
چنانگه بیامد بپرده سرای

چنین گفت با او یل اسفندیار
که کاری گرفتیم دشخوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست
وزان روی من نیز بازار نیست

همان گر نیاید بخوانمش نیز
که گر زین و یک آبر آید قفیز

دل زنده از کینه بریان شود
پس از آشنایش گریان شود

پشوتن بدو گفت کای نامدار
برادر که یابد چو اسفندیار

بیزدان که دیدم شما را درست
که یک نامور باد کرگین بجست

دلم گشت ازان کار چون نوبهار
هم از رستم و هم ز اسفندیار

چو در کارتان کردم اکنون نگاه
همی یابد اندر میان دیو راه

تو آگاهی از کار دین و هنر
ز فرمان یزدان و راه پدر

ببر هنر و باجان ستیزه مکن
نیوشنده باش از برادر سخن

که هرگز مبادا که جانت بدی
پدر را بدل در ره ایزدی

بگو بد همه هرچه رستم بگفت
بزرگیش با مردمی بود جفت

نشاید دو پای ورا بست بند تو
نخندید پشنید ازو فر و اورند تو

سوار جهان پور دستان سام
سر اندر نیارد به بازی بدام

چو او پهلوانی ز گردن کشان
نداد است دانا بگیتی نشان

چگونه توان کرد پایش به بند
بگو آنکه یزدان ندارد پسند

سخنهای خوب و دلپذیر
نزد گر نگوید یل شیرگیر

بترسم که این کار گردد دراز
ز رشتی پشیمان و گردن فراز

بزرگی و از شاه دانا تری
بجنگ و بمردی توانا تری

یکی بزم جوید یکی رزم و کین
نگه کن که تا کیست با آفرین

چنین داد پاسخ یل اسفندیار
که گر من بپیچم سر از شهریار

بدین گیتی اندر نکوهش بود
همان پیش یزدان پژوهش بود

دو گیتی برستم نخواهم فروخت
کسی چشم دین را بسوزن ندوخت

بدو گفت هر چیز کامد نه سند
تن پاک را جان تر اسود بسند

همه گفتم اکنون همی بر گزین
بیازار دل شهریاران بکین

سپهبد ز خوالیگران خوان بخواست
کسی را نفرمود کو را بخوان

جوان خورده شد جام می برگرفت
ز رویین تن اندیشه اندر گرفت

وزان مردی خود همی یاد کرد
بیاد شهنشاه می بار خورد

همی بود رستم با ایوان خویش
ز خوردن نگه داشت پیمان خویش

چو دیری بر آمد نیامد کسی
نگه کرد رستم به ره بر بسی

چو هنگام نان خوردن اندر گذشت
ز تنهو لب را آب بر سر گذشت

بخندید و گفت ای برادر تو خوان
بیارای و آزادگان را بخوان

که اینست آیین اسفندیار
که او کار ما را گرفتست خوار

که مهمان کنند پس نشنید نوید
ز نیکی بو نزدش نبینیم امید

بفرمود تا رخش را زین کنند
همان زین بآرایش چین کنند

شوم باز گویم باسفندیار
که گر شاه زادی سخن یاد دار

که هر کو کتب خود اندر لندشت
رمی زاد مردی خود اندر نوشت

۷ نشست از بر رخش بسان پیل
خروشیدن رخش شد بر دو میل

سری پر ز باد و دلی پر ز تاب
خروشان و جوشان چو شیران جاب

بیامد دمان تا بنزدیک آب
سپه را بدید او بدید شتاب

هر آنکس که از لشکر او را بدید
دلش مهر و پیوند او برگزید

همی گفت هرکس کزان نامدار
نماند بکس جز بسام سوار

تو گفتی بدان سان گراهن نشست
همان رخش گویی که آهن نشست

کسی مرد از این سان بگیتی ندید
نه از نامداران پیشین شنید

مناظره کردن اسفندیار با رستم

اگر سیم بزروش نبود زنده پیل / فشاندند تا بارک پیل بیش
خرد نیست اندر سر شهریار / که با فر و برزی چو اسفندیار
بدر نیسان همی از پی تاج و گاه / نکشتم بد نامداری چو ماه
به پیری سوی گنج یازان ترست / بتخت و بدیهیم نازان ترست
همی آمد از دور رستم چو شیر / بزیر اندرون اژدهای دلیر
چو آمد بنزدیک اسفندیار / هم آنگه بدیره شدش نامدار
بدو گفت رستم کای پهلوان / نو آیین و نوساز و فرخ جوان
خرامی بنیرم بمهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هر چه گویم همه یاد گیر / مشو تیز با پیر بر خیره خیر
همی خویشتن را بزرگ آمدست / وزین نامداری بزرگ آمدست
جهانا بمردی سبک داریم / برای و بدانش تنک آریم
بگیتی چنان دان که رستم منم / فروزنده تخمه نیرم منم
نخایند زین جنگ بی تو سپاه / سر جادوان اندر آرم براه
بزرگان که دیدند بزم مرا / همان رخش غران هژبر مرا
نشد هوش از ایشان بهنگام جنگ / زمانی نکردند پیشم درنگ
همه جنگ ناکرده بگریختند / همه دشت تیر و کمان ریختند
چو کاوس جنگی و خاقان چین / سوار در زنگی و مردان کین
که از پشت ز ایشان تخم گسند / ربودم سراپای کردم به بند
بیامد دمان دیو و جادو و شیر / بیاورد کاسم نماندند دیر
سواران چینی بسی با منند / که اندر گوای من ار روشنند
همان پیل و ببر و پلنگ و نهنگ / ز نستت از ایشان یکی گاه جنگ
هزاران هزاران بکشتم بتیغ / بسیار از که شاهانش گیتی دریغ
نگهدار ایران و توران منم / بهر جای پشت دلیران منم
تو زین خواهش من شدی بدگمان / بدان خویشتن بر تر از آسمان
منی از نهاد ای فر و اورنگ تو / نخواهم همی کینه و جنگ تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه کرد از جنگ من خواستار
که من سام یل را نوادم دلیر / که و بیشه بگذاشتی نره شیر
بگیتی منم زین کنون یادگار / وگر شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده ام / ببد روز هرگز نه پیموده ام
بسی رنج و تیمار من خورده ام / ز دشمن جهان پاک کرده ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاه فرخ همال
که کین خواهد از مرد ناپاک دین / جهان ار بر و بر کند آفرین
تو ای نامور پرهنر شهریار / بجنگ اندرون افسر کارزار
بخندید بر رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار

شدی تنگدل چون نیامد ز جام — **تندی رستم در مجلس اسفندیار** — بخشم همی زین سخن نام کام

چنین گفتم در روز و را دراز / نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی گفتم از بامدادان پگاه / بپوزش بیایم بر تو براه
بدیدار دستان شوم شادکام / بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون تو چنین رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام و بنشین و برداز جام / ز تیزی و تندی مپیچ ای همام
بآرام بنشین و رامش گزین / نه هنگام زر رست و بدخاش کین

فرود آمد از رخش پس پهلوان | درآمد بنزدیک شاه جوان
برفتند با رستم پرده سرای | گزیدند هر دو بآرام جای

چو دوری همی تکیه کرد اسفندیار | بدان پهلوی یال آن نامدار
بدل گفت کین ژنده شیر دلیر | بپیری گشستت از جنگ سیر

بدست چپ خود ورا جای کرد | ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست | نشینم بجایی که رای منست

به بهمن بگفتش که بر دست راست | نشستن بیارا چنان کش هواست
ابر پای برخاست بهمن دژم | بابرو در آورده از کینه خم

چو رستم ورا دید زانگونه تیز | برآشفت ازانپس بخشم ستیز
چنین گفت با شاهزاده بخشم | که برزم را بین و بگشای چشم

ندانی تو ای پور شاه گوان | که من رستمم در جهان پهلوان
هنر بین و این نامور گوهرم | که از تخمهٔ سام کندآورم

هنر باید از مرد و فر و نژاد | کفی راد دارد دلی پر ز داد
سزاوار من گر نیابت جای | مرا هست پیروزی و فر و رای

وزانپس بفرمود فرزند شاه | که کرسی زرین نهد پیش گاه
بدان تا گوی نامور پهلوان | نشیند بر شهریار جوان

بیامد بران کرسی زر نشست | پر از خشم بویا ترنجی بدست
چنین گفت با رستم اسفندیار | که ای نیک دل مهتر نامدار



من ایدون شنیدستم از بخردان | بزرگان و بیدار دل موبدان
ازان برگذشته نیاکان تو | سرافراز و بیدار پاکان تو

که دستان بدگوهر دیوزاد | فزون زین ندارد بگیتی نژاد
پرستنده بد پیش گوی سام | که راننده بد که گهی سام کام

منی گشت با ارکان شاه و جاه
نزاوار جا ... سکندر سرام
ازانپس ... بنشست جای نیکنام

تا هم منی ایدون ز نوازی
قباد و سیاوش و کاوس کی
جهانجوی و تیغ زن ... بی
ورای نشاندند پهلوی خود
جهان چون جهان پهلوان ...

شنیدم چو دستان ز مادر بزاد / برآمد همه کام ایران بباد
که چون او ز مادر جدا شد بفال / جهان سربسر گشت پر قیل و قال
ز زادن چو مادرش پرداخته شد / روانش از آن چاره پرداخته شد
فراوان ز سامش نهان داشتند / همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره و روی و مویش سپید / چو دیدش دل سام شد نا امید
بغز موی و ماهیش در بار بند / اگر مرغ و ماهی ورا شکرند
بر بند و انداختندش بکوه / ز دیدنش گشته جهانی ستوه
جو در کوه از انسان جدا ساختند / زباده افسرده او پرداختند
بیامد بگسترد سیمرغ پر / نه دید اندرو هیچ آیین و فر
برآورد و بر روش بسوی کنام / ز بردن مر اورا خورش بود کام
بر بچگانش بینداخت خوار / که گاه خورش زو کند اندر خوار
بخوردن چو کردند سویش بسیچ / رمیدند و از وی نخوردند هیچ
نکردند روی را بخوردن پسند / نگارش رسیدی از و بوی گند
مر اورا چنان خوار بگذاشتند / ور از روی یکباره برگاشتند
همی خورد و افکند مردار اوی / ز جامه برهنه تن چار اوی
اگر چند سیمرغ ناهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود
رها کرد روی را به پیش کنام / بدیدار او کس نبد شاد کام
که تا آدمی زاده آمد پدید / ازان زشت تر پیکری کس ندید
برو بر چو بگذشت گردان سپهر / برافگند سیمرغ بر زال مهر
که بنگرد با بچگانش بر نیب / نبی بود سیمرغ از آن بی عجب
از انپس که مردار چندی چشید / بر زنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی و بیهدی و غرچگی
بجسته بزرگان و شاهان حسب / نیای من و نیکنامان حرج
ورا برکشیدند و دادند چیز / فراوان بر آمد برین سال نیز
یکی سرو بد نابسوده برش / چو با شاخ شد رستم اندر برش
ز فر ری و بالا و دیدار اوی / بکردن بر آمد چنین کار اوی
بدین گونه بر پادشاهی گرفت / ببالید و ناپارسایی گرفت
ز فرمان شاهان کنون بگذرید / همی راه فرزانگی نسپرید
نیارید از مرغ و مرد ایچ یاد / چگویم ز پروردنتان شرم باد
بدو گفت رستم که آرام گیر / چگویی سخنهای نادلپذیر

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

دلت پیش کژی ببالد همی / روانت ز دیوان بنالد همی
تو آن کن که از پادشاهی سزاست / نگوید سخن شاه جز گفت راست
ولیکن ز بدگوهری این سخن / بگفتی و افکندی از خشم بن
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیکنام
خیالان و ان کو سیمرغ داد بدیش / بهر دانشی کار ما به بدیش
که سیمرغ او بود شاه مرغ / بپرورد و هنرمند کردش ز رنج
چو دستان روانش همی بهره یافت / ز سیندش سوی سام نیرم شتافت
بدانش همی بگذرد از نور / چو دستان بدیدست گرانمایه سور
جهان سام پور نریمان بدیست / نریمان گرد از کریمان بدست
چو گرشاسپ کو بود شیر دژم / برادر پدر بود از تخم جم
نیاکانت را او شاهی نشاند / اگر نه کسی نام ایشان نخواند

و ستودن مردان خود

بنازد ازین

قباد گزین را ز البرز کوه / زمین آوریدم میان گروه
که دستان ورا تاج بر سر نهاد / جهان را بدست وی اندر نهاد
یکی نیز کی بد پرستار مرد / نه با گنج و لشکر نه با دار و برد
همانا شنیدستی آوای سام / نبد در زمانه چو او نیک نام
بزرگست و هوشنگ بودش نیا / بگیتی سیوم خسرو تاجور
بگوهر بود پور هوشنگ شاه / بسی سیم و زر داشت تخت و کلاه
چو بر نوذر آشفته شد روزگار / همی خواستند پیام از شهریار
نبد درفش شاهی ز نیکو سرشت / همی تخم بد در دلش خود نکشت
نخستین بطوس اندرون اژدها / که از چنگ او کس نیامد رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همش بود زنگ و همش خاره سنگ
ز دریا سر ماهیان بر فروخت / وزو در هوا پر کرکس بسوخت
بدم برد چون بینیاشتی / سر از چرخ گردان بر افراشتی
همی پیل را در کشیدی بدم / دل خرم از باد او شد دژم
بدریای سبز اندر افگنده بود / بدریا بر افگندی از جنگ شور
بدریا درون بود او جای گیر / ز هولش شد آب دریا چو قیر
بکشتش چنان اژدها را بگرز / جهان گفت او را زهی فر و برز
دل سهمگین دیو بد بدگمان / تنش بر زمین و سرش آسمان
فکندی تن خود بدریای ژرف / همان قلزم از وی چو یک مشته برف
که دریا ورا تا میانش بدی / وزو چرخ گردنده حیران شدی
همی ماهی از آب برداشتی / سر از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی / ازو چرخ گردنده گریان شدی
کرگاه او را بدو نیم کرد / جهان را از آن دیو بی بیم کرد
دو بیچاره زین گونه بیجان شدند / ز تیغ نو و دل سام بیجان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود / وزو کشور سند شاداب بود
که ضحاک بودش به پنجم پدر / ز شاهان گیتی بر آورده ام
نریمان چو از تخم جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن بپیچد ز راست
نژادم سراسر شنیدی کنون / شنو تا بگویم هنر بر فزون
هم آنگه اندر جهان سر بسر / یلان را ز من جست باید هنر
همان عهد کاوس دارم نخست / که بر من بهانه نباید جست
دگر عهد کیخسرو دادگر / که چون او نبد از بزرگان گهر
نباید بگیتی چنو نامدار / نبیند جهان همچو او شهریار
دگر تو بهیچی همانا ز داد / بتخت کیان من نشاندم قباد
وگرنه جهاندار افراسیاب / گرفته بد این تخت ایران شتاب
ز هنگام او تا بگاه قباد / ز شاهان ایران کجا بود یاد
کز آشوب و تاراج ترکان چاج / بزده از ایران کسی نام تاج
زمین نامه سر گشته ام / بسی شاه بیدادگر کشته ام
پدر بر پدر پهلوان زاده ام / جهان را به شمشیر بگشاده ام
بدانگه که بد جمله ایران خراب / نهاده بسر تاج افراسیاب
نبد نامداری از ایران بجای / که با او نهادی همی پشت پای
چو افراسیاب اندر آمد بری / ز پیشش ببودند لرزان چو نی
بدم کودک آنگاه با کودکی / نخوردم دریغ از سپاه بندگی

بگردن نهادم من این گرز سام شدم جنگجو از پرش شادکام
چو دیدش مرا سرور افراسیاب که زانگونه در جنگ کردم شتاب
ز سوهان بپرسید کین نوجوان کدامست کز وی بگیتی توان
بدو گفت کان پور دستان سام که رستمش خوانند گردان بنام
ببینی که دارد همی گرز سام همی پیچد از راست و از چپ لگام
شدم من بسا گاه پیش پدر نشانش بپرسیدم از تاجور
که یابمش بگو بید کان شاه ترک که یکباره گشتست این خشک ترک
کدامست و جایش بلشکر کجاست بقلب اندرست زرنجب کرز تاب
مرا گفت مشتاب و تندی مکن میاور بدینگونه خشم سخن
که او شهسوار است چون اژدها بگرز دمان اژدها زورها
بتنها سپاهیست با پیل و کوس که دارد بگردان گیتی فسوس
تو ای کودک ار چند فرزانه مشو پیش او گرچه مردانه
بدو گفتم ای باب مندیش ازین تو او را نمای و نگه کن ببین
که زین کودک نامور در جهان چگونه فرازند گردن مهان
ز بس خواهش من او سخت گفت همانا که با تو خرد نیست جفت
بزرگان که جویی بقلب اندرست درفشش سیاهست و خود پیکرست
چو با من نشانش یکایک بگفت ز اسب و سلیح و هم از یال و کفت
همانگه رخش نگار در عنان رها کردم آنگاه و از کف سنان
گرفتم من او را دوال کمر تو گفتی نبد بود همه زور و فر
ربودمش با تاج از پشت زین همی خواستم کش نهم بر زمین
بدان تا برم زنده پیش قباد بود دست بردی جهان را بیاد
دوال کمربند بگسسته شد بدان سان بکاری ز من رسته شد
بیفتاد در زیر اسپان بخفت چو از شیر بر گور پنهان بگفت
چو زنگو ندشد رسته از شست بماند بدست همان تاج در دست من
ببردم بهدیه بر کیقباد چو بستد ز من زود بر سر نهاد
جهانم همه آفرین خواندند مرا تاج بخش زمین خواندند
شنیدی کنون داستان قباد ز کاوس دارم بسی نیز یاد
که چون رفت او سوی مازندران ابا لشکر گشن و نام آوران
چو با جادوان بخم کینه گشت ببستند او را بدین گونه زشت
چو دیو و لشکریش جمله کرد نگور نه فرماند باوی ز لشکر به زور
نهی ماند از تخت شاهنشهی نشد بخت از او یا همه فرهی
چو بی شاه تاج ایران و تخت گرفتند کار از اینگونه سخت
بخواهشگری کس فرستاد شاه بنزدیک دستان که دریاب گاه
که گر تخت ایران نیابی تو زود شد این پادشاهی ابر کار بود
همانگه مرا گفت دستان سام که رو اهرمن گیر و بگذار گام
بتنها شدم سوی مازندران بگردن برآورده گرز گران
سخنهای رفته چه گویم دراز که چون راندم اندر نشیب و فراز
چه مایه زدم دیوان مازندران که کردم تبه شان بگرز گران
رهانیدم از بند کاوس را همان گیو و گودرز و هم طوس را
گذشتم ز کاوس هم کیقباد ز دیگر بزرگان که نام آید بیاد
که گردن بشاهی بمن افراشتند همه پادشاهی ز من داشتند
چنین چند ازین کارها کرده ام روان جهان را بپرورده ام

بهوش

ندیدست هرگز کسی پشت من / بجز گرز کین اندرین مشت من
چو من بر کشیدم ز جیحون پر آب / ز توران بکین رفت افراسیاب

جهان بود گیتی سراسر خراب / ز بیداد و کردار افراسیاب
چو من گرز کین بر نهادم بدوش / ز گیتی برآمد سراسر خروش

جهان بد که در جنگ مازندران / بتنها برفتم بمازندران
ازان نره دیوان بکشتم هزار / برآوردم از جان ایشان دمار

ودیگر چو سودابه بد نژاد / کزو رفت جان سیاوش بباد
بر تخت شاهنشهی بود بیم / بنود از چنان شهر از ترس و بیم

بنیزه ربودم ز زین پیلسم / بابر اندر آوردم از باد و دم
بدیدم بر و یال آن نره دیو / برآورده او فلک بر غریو

چو اکوان که روی زمین برنوشت / بچرخ فلک برد و از کف گذاشت
بآب اندر افکند و شد ناپدید / نهنگی که ما را بدانجا بدید

بیامد برم باز گرده ز رشند / زدم تیغ بر او به بیسود فر
ز دریا چو کشتی برون آمدم / همه رزم دیوان زبون آمدم

بکشتم برادر او گرسیهن / ایا شاه اسفندیار گزین
چو برگشتم از رزم مازندران / تبه کرده دیوان و کنداوران

نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید / نه سنجه نه کولاد غندی و بید
دگر از پی شاه فریاد را / بکشتم دلیر و خردمند را

که گردی چو سهراب هرگز نبود / بزور و بمردی و در رزم آزمود
دریدم جگرگاه آن پیلتن / بدان تا نگویند پس انجمن

که از پشتم بر سید ازان نوجوان / وزان پس چه کردم بگرگزاران
بیامد دگر باره افراسیاب / همی کرد ایران بیکسر خراب

ز هر سوی دشمن نبود زروی / همه کینه دار و همه کام جوی
ز دشت سواران نیزه وران / شده گرد لشکر بهاوران

همان شاه مصر و همان شاه روم / سپاه آوریدند از آن مرز و بوم
جهانی پر آشوب لشکر شده / بهاماوران جمله یکسر شده

شهان جهان جمله برخاستند / همی گاه ایران همی خواستند
چو گفتند ازان کو نزد در پیش سنان / برآشفت جان بداندیش خشن

ندیدم از ایران یکی نامور / که بر گاه کاوس بستی کمر
من از زرّ و کاوس پیچان شدم / ز کرم وز پیغاره بی جان شدم

خود و شاه مهراب و نام آوران / کشیدم سپه سوی هاماوران
چو آنگه رسیدم بدیدم سپاه / گرفته همه کوه و هامون و راه

دگر باره این گرز بر داشتم / تن خویش نابوده انگاشتم
شد این گرز من تنگ و سندان گروه / شد از تنگ کوبنده سندان ستوه

شه بربر آنجا بکشتم بکین / ربودم شه مصر از پشت زین
سپه شد همه کشته زنهار خواه / جزا دادم گر ایشان ندیدم گناه

بکشتم همان شاه هاماوران / گرای آنچنان بد ز نام آوران
ازینگونه رزمی که پیش جهان / بگویند ازان تا بماند جهان

بکردم من از بهر کاوس شاه / که تا باز آوردم افشاندم بگاه
وزان پس بکین سیاوش راد / همان مرز توران فشاندم بباد

چو کاوس بشنود خاقان چین / که شان اندر آوردم از پشت زین
چو اکوان دیو و چو پولاد وند / گرفتم فکندم بخم کمند

بسا رزمگاها که افراسیاب / گریزان ز من رفت دیده پر آب
چنین تا بکیخسرو آمد نگین / جهان پاک کردم ز بیداد کین
ز ششصد همانا فزونست سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
همه پهلوان بودم اندر جهان / یکی بود با آشکارم نهان
بیان فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگی بسر برنهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را / سپردان سپه تاج و خاک را
دگر سام کو بود ما را نیا / ببرد از جهان تنبل و کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر / تن آسان شد اندر جهان تاجور
بدان خسروی روز هرگز نبود / پی مرد بی راه برو بر نبود
که من بودم اندر جهان کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران
فلک تا بسر بر ستاره کشید / چو من شهسواری نیامد پدید
وگر تو سرافراز بر منش / ز سیمرغ و برماکی پر زنش
پدر کش همی باد تابنده بیش / ندارد دگر خوب خوی پرورش
کسی کو بود بی بد و کم ستیز / ازو مرغ و ماهی نگیرد گریز
بویژه که سیمرغ چون نایکان / برآورد او را ز پرمایگان
بهر کار اکنون پناه و بسیت / ز آرایش و دستگاه نشست
اگر رای تو پارسایی کند / همان با تو رنج آشنایی کند
دد و دام اندر پناه ایدت / ره و دیدگانش نیک خواه ایدت
بدان گفتم این تا بدانی همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی / اگر چند با فر کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان / نه آنکه از کارهای جهان
چو بسیار شد گفتها می خوریم / بمی جام اندیشه را بشکریم
ز رستم چو اسفندیار این شنید / بخندید و شادی دلش بردمید

جواب دادن اسفندیار رستم را و ستودن خویش و نژاد و پهلوانی خود

چو گفت کز رنج و کردار تو / شنیدم همان درد و تیمار تو
کنون کارهای گرمی که داوم / ز گردنکشان سر برآوردهام
نخستین کمر بستم از بهر دین / تبه کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی ندید / که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسپ است / که گشتاسپ از تخم لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اورند شاه / که او را بدی از زمان تاج و گاه
هم او رنگ از گوهر کی نشین / که گردی پدر بر پسش آفرین
پشین آنکه از تخم کیقباد / چو شاه او بود و او پر نژاد
همی رو چنین تا فریدون شاه / که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست / که او بر سپه رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد / نژادی با آیین و با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان گوی مردی ببرد
بگویم سخن وکس نگوید که نیست / کزین ره فراوان چرا ماند کیست
تو دانی که راه نیاکان من / گزیده بزرگان و پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا / نگویم همی زین سخن کیمیا
بزرگی که از نشانان من یافتی / چو در چاکری بر نشان یافتی
بجان تا بگویم همه سر بسیست / ز نیکی کردار و گفت بجایست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت / میان بسته دارم بمردی و بخت

هر آنکس که رفت از ره دین بچین
نکردند از آن پس بر او آفرین

وز آنپس که ما را بگفت گرزم
ببستند تا بر ماندم ز بزم

بلهراسب از بند من بد رسید
شد از ترک روی زمین ناپدید

پشیمان شد از کار بند گرزم
که جز من بگیتی نماندش پسر

فرستاد جاماسب را پیش من
که او بود آگه ز کم بیش من

بیاورد جاماسب آهنگران
که ما را گشاید ز بند گران

همان کار آهنگران دیر بود
دل من بر آهنگ شمشیر بود

دلم تنگ شد بانگ کشانش بزم
ز بردست آهنگران بستدم

برافراختم سر ز جای نشست
همه بند بر تن شکستم بدست

برفتم از آنجا بدان رزمگاه
که گشتاسب را بخت کم کرده راه

گریزان شد ارجاسب از پیش من
بران سان یکی نامدار انجمن

بمردی ببستم کمر بر میان
همی رفتم از پس چو شیر ژیان

شنیدی که در هفتخوان پیش من
چه آمد ز دیوان آن انجمن

تن آلت کردم سلاح گران
شتابان شدم پیش آهنگران

بچاره بروبین دژ اندر شدم
جهانی بر آنگونه بر هم زدم

بجستم همه کین ایرانیان
بخون بزرگان ببستم میان

بگویم چه کردم جز از هفتخوان
چنان چون شنیدی ز کندآوران

بتوران چنین آنچه من کرده‌ام
همان رنج دشمن که من بوده‌ام

همانا ندیدست کوه از پلنگ
که از شست ملاح کام نهنگ

یکی تیره دز بر سر کوه بود
که از برتری دور از انبوه بود

چو رفتم همه بت پرستان بدند
سراسیمه ترسان شبستان بدند

ز بیکام شاه آفریدون گرد
کس اندر جهان نام آن دز نبرد

من از مرزهای آن باره را بستدم
تبه از همه بر زمین بر زدم

بباز و فروختم آتش زردهشت
که با مجمر آورده بود از بهشت

به پیروزی دادگر یک خدای
بایران چنان آمدم باز جای

که از راه همه جای دشمن نماند
به تنها درو برهمن نماند

بتنهای خویش جستم نبرد
بر خاش تیمار من کس نخورد

سخنها کنون شد بپایان دراز
اگر تشنه جام می را فراز

ز دل رنجهای کهن دور کن
بیاو جهاندار نو سور کن

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

چنین گفت رستم باسفندیار
که کردار ماند ز ما یادگار

کنون داد ده باش و بشنو سخن
ازین نامبردار مرد کهن

رهی فرخان گر ز من رفتمی
چو شیر اوسنده برآشفتمی

بایران بکجا آمدی کیقباد
که دستان ورا تاج بر سر نهاد

اگر من نرفتی بمازندران
بگردن برآورده گرز گران

کجا بسته بد شاه و گودرز و طوس
همه نامداران با پیل و کوس

که کندی دل و مغز دیو سپید
کرا بد ببازوی خویش این امید

که بگشاد کاوس کی را ز بند
که آورد او را بتخت بلند

ز بند گران بردمش سوی تخت
شد ایران ز بو شاد و او نیکبخت

بسر برنهادش تاج کیان
ببستم کمر پیش او بر میان

سر جادوان را بکندم ز تن
شتودان ندیدند گور و کفن

برا یار در هفتخوان رخش بود
همان گرز و تیغ جهانبخش بود

که دادم به اولاد مازندران … گرفتند شمشیر و گرز گران
دگر شاه کاوس از آن کشی … ازان تیز جنگی و گرم آتشی
ببستند پایش به بند گران … از آن پس که شد سوی هاماوران
بکردم از آن ایرانیان لشکری … بجایی که بد مهتری یا سری
بکشتم بجنگ اندرون شاه را … تهی کردم از نام او گاه را
جهاندار کاوس خود بسته بود … ز تیمار و از رنج دل خسته بود
بایران بد افراسیاب آن زمان … جهان پر ز دود از بد بدگمان
بیاوردم از بند کاوس را … همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران کشیدم ز هاماوران … خود و شاه با لشکر بیکران
شب تیره تنها برفتم ز پیش … همی نام جستم نه آرام خویش
بایران زمین بود افراسیاب … سر نیزه بگذاشت از آفتاب
خود و بیدان در فشان درفش مرا … بگوش آمدش بانگ رخش مرا
همانگه خبر شد به افراسیاب … که رستم کشیدست لشکر به آب
رها شد از بند کاوس را … همان گیو و گودرز و هم طوس را
رسید اندر جنگ سالار سپاه … بگردون برآورده گرد سیاه
سپه کرد تا کاه و آمد برون … ابا لشکر جنگ پشتنه بچون
بپرداخت ایران و شد سوی چین … جهان پر شد از داد و از آفرین
دگر آنکه از بهر کاوس شاه … سوی آنجهان درکشیدم سپاه
گر از بال کاوس خون آمدی … ز پشتش سیاوش چون آمدی
وزو شاه کیخسرو پاک زاد … که لهراسب را تاج بر سر نهاد
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد … ز رنگ اندر آن انجمن خاک خورد
که لهراسب را شاه بالیست خواند … وزو نام اندر زمانه بماند
اگر من نبودی نبودی شما … بدین ایزد پاک بیچون گوا
تو اندر جهان خود رسیده نبودی … ز شاهی نه از تخم کیخسروی
چه نازی بدین تاج لهراسبی … بدین تازه آیین گشتاسبی
ور آنکه که کیخسرو از تخت عاج … بلهراسب داد آن گرانمایه تاج
بران بر نشاید بسی روزگار … که آمد بدان تخت را خواستار
سه فرزند کیخسرو داد کر … بران جنگ لهراسب بسته کمر
چو کی گیو و کی آرش و کی فره … فکنده بکین گرز با راکره
سپاهی کشیده بایران بجنگ … جهان کرده بر شاه تاریک و تنگ
که میراث خسرو همی خواستند … بتاراج و کشتن بیاراستند
چو آمد بایران بما آگهی … که تیره شد آن جایگاه بهی
من و گرد دستان ز زابلستان … ابا نامداران کابلستان
برفتیم چون آتش از جای خویش … سپاه از پس پشت و پیلان ز پیش
ز زابل دمان تا بشاه آمدیم … بنزدیک آن رزمگاه آمدیم
سپه بود ز ایشان همه دشت و کوه … وز ایشان شده شاه ایران ستوه
همانا فزون بد هزاران هزار … سوار و پیاده همه نیزه دار
سپاه ز یونان و زنگ و حبش … همه کینه دار و همه دیو فش
تن تیز چون پیل و بالا چو دار … همه رزمجوی و همه کینه دار
جهان سر بسر چون پر زاغ بود … بر ایشان اندر روش دو کلاغ بود
گه و لخیمکار ایا بود و ای … جهانگیر و پرخشم و پرخاشجوی
سرافراز از تخمه جاودان … بکین نیای تو بسته میان

دودی

ز رومی و از زنگبار و یمن | سپاهی برو گشته بد انجمن
به پیش اندرون جای صد ژنده پیل | جهان گشته بر سان دریای نیل
همان پیش پیلان چهل گرگ مست | ابر پشتشان ساخته زین نشست
نشسته دو زنگی ابر پشت گرگ | چو دیوان با جوشن و خود و ترگ
بجنگ اندرون استخوان داشتند | همی زآهنین کوه بگذاشتند
چو دستان ببیند از بر پشت پیل | بر انسان همه دشت گشته چو نیل
همانگاه برداشت تیر و کمان | سپاهی به پیش اندر از بدگمان
بران زنگیان تیر باران گرفت | کمان را چو ابر بهاران گرفت
بهر زخم دو دو سر زنگیان | همی کشت زان گرگ زان زنگیان
نیای تو از دشمنان رسته گشت | خدنگش چو با پشت پیوسته گشت
ز کیخسرو و گرز و پیلان جنگ | ز کیخسرو فرامرز و مردان زنگ
یک اندر دگر رزم را ساختیم | جهان را از ایشان بپرداختیم
گریزان شده از پیش ما دو کلاغ | سپه بود افکنده بر دشت و راغ
نماندیم از ان لشکر زنگیان | نه ترکی نه رومی نه از جنگیان
زمین هفت فرسنگ پر کشته بود | ز کشته زمین پشته بر پشته بود
فکنده بهر جای چون کوه کوه | از ان گرگ و از زنگ و پیلان گروه
چنین و زین چند رانم سخن | همانا که هرگز نیاید به بن
از ایرانیان این سخن بازخواه | و یا خود بپرسی ز خود چند شاه
نوشت این گشتاسپ کار کهن | بکرشی چه ارانه باید سخن
فراوان گذشته برین روز بیست | همانا کم و بیش سال دو بیست
بود تا که آن رزم را ساختیم | جهان از ایشان بپرداختیم
دگر باره بر تخت لهراسپ را | نشاندیم چون زوی و طهماسب را
شهنشه قیشان تازه گشت | همه کار بر دیگر اندازه گشت
چگونه رسیدی بلهراسپ تخت | کجا یافتی فر و اورنگ و بخت
که بردی بشاهی ورا نام نیز | کجا یافتی کام و آرام و چیز
دگر گفت کای فرخ اسفندیار | مباش ایمن از گردش روزگار
تو گیتی چنین بر جوانی مکن | ز پیر جهاندیده بشنو سخن
مکن آنچه گشتاسپ گوید همی | که او راه دانش نپوید همی
بگوی بد او بستد از باب تخت | که هی با نفرین بران شوربخت
پدر چون مر اورا به یکبار دید | پرستش گهی از جهان برگزید
چو دیدش مرا و را چنین کینه جوی | باتشکده رفت با آب روی
بیامد ز زابل پدر را بلخ | رها کرد تنهای بی کام تلخ
سرانجام ازین برون تاختند | بخواری بخاک اندر انداختند
چنان پسر پر بیاید با جسد | به بیهوده شد در سر جوی بد
کسی کو پدر را جهان خوار کرد | بپیری نخواهد غم کار خورد
کنون با تو بد جوئی آغاز کرد | سر بار حیله دگر باز کرد
کنون نوبت آمد باسفندیار | که فرمود با رستمش کارزار
ببیند بخواب او که رستم کزند | برآید ز تو تا کسی دست بند
بگوی ای یل و بشنو از من درست | بدین آرزو و دشمن جان تست
ز تاج بیابد بسی داد تخت | بپیکار من بکشد شوربخت
همان تا ترا با تخت و با تاج و گاه | بدوزخ رود یا با آب سیاه
پدر کو ز فرزند دارد دریغ | سر گاه خود بر سرش باد تیغ

پدر گو بدستان کنم گم پسر / چه درنده گرگ و چه چوپان بد پدر
بجای پدر مر ترا زال پس / ز رستم همان گرز و کوپال بس
بایران و توران سراسر کنم / ز تو دست بدخواه کوته کنم
وگر پستی من همی بایدت / ازین ننگ کاری هیچ نگشایدت
که من از گشتاسپ و گلکان روز کین / ببندم همی آسمان بر زمین
وگر گویدم نامدی سوی بلخ / بیاری که شد رزم لهراسپ تلخ
نیاکان من تا گه زال زر / نکردند پیکار هیچ بدگهر
بایران ز زابل بخواند مرا / ندارد خردمندی نداند مرا
ز زابل مرا بود باره بکام / که لهراسپ بد یکسوار شام
مرا بود این مرز آباد و بوم / که گرشاسپ آهنگری بد بروم
چو گفتار خاست خود کیست آن / که بگذارم از بهر او سیستان
که گوید برو دست رستم ببند / نبندد مرا دست چرخ بلند
اگر چرخ با من شود سخت کوش / بگرز گرانش بمالم دو گوش
من از کودکی تا شدستم کهن / نگفتم برینگونه هرگز سخن
مرا خواری از پوزش و خواهش است / وزین رزم گفتن مرا کاهش است
۷ ز گفتارش خندان شد اسفندیار / بیارید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیلتن / چنانی که بشنیدم از انجمن
سطبر است بازوت چون ران شیر / بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / کجا کرده که برکشد روز جنگ
خنک زال کش بگذرد روزگار / بماند بگیتی چو تو یادگار
بیفشرد چنگش میان سخن / ز برنا بخندید مرد کهن
ز ناخن فرو ریختش آب زرد / ولیکن نجنبید از درد مرد
گرفت آن زمان دست مهتر بدست / چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست
خنک شاه گشتاسپ آن نامدار / که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آن که چون تو پسر دارد او / همی فر گیتی بیفزاید او
همی گفت چنگش بچنگ اندرون / همیداشت تا چهر او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب گشت / بروی سپهبد پر از تاب گشت
بخندید ازو فرخ اسفندیار / چنین گفت کای رستم نامدار

پاسخ دادن اسفندیار مر رستم زال زر را

تو امروز می خور که فردا ز رزم / بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین بزرین نهم بر سیاه / بسر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین / ازان پس نپرخاش جویم نه کین
دو دستت ببندم برم پیش شاه / بگویم که زو من ندیدم گناه
بباشم به پیشش بجان لشکری / بسازم ز هر گونه داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج / بیابی پس از رنج خوبی و گنج
نمانم که باشی تو روزی نژند / بکوشم که بر تو نیاید گزند
بخندید رستم ز اسفندیار / بدو گفت بسرآیی از کارزار
کجا دیده جنگ جنگاوران / کجا خورده یاد گرز گران
کجا دیده زخم تیر و تبر / بروز نبرد ای یل نامور
اگر بر چنین روی گردد سپهر / بپوشد میان دو تن روی مهر
بجای می سرخ خون آوریم / به می تو آن خون که چون آوریم
تو گو پس خوانم نوای بود / بتیغ و بگوپال باشد درود

[illegible] رستم و [illegible] یکدیگر

بینی

به پیشی تو ای فرخ اسفندیار ... گرائیدن و گردش کارزار
چو فردا بیاسی بدین دشت برد ... بیاورد مرد اندر آید بگرد
زکوپه با آغوش بردارمت ... زمیدان بایوان زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج ... نهم بر سرت بر ز پیروزه تاج
کزان یافتستم من از کیقباد ... بمینو درون جان او شاد باد
گشایم در گنج هر خواسته ... که بست و نهم بهشت آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا ... بابر اندر آرم کلاه ترا
وز آنجا بیایم بنزدیک شاه ... گرازان و نازان و خرم براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم ... سپاسی بگشتاسب زین بر نهم
بگویم ز هر گونه داوری ... که از پور خشم که زو کند آوری
بگویم چه ابند فرمودیم ... چرا آنچه شاها نه نمودیم
وزان پس ببندم کمر بر میان ... جهان هم که بستم به پیش کیان
همه روی گیتی پی نو کنم ... ز شادی تن خویش را نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان ... بدی را نماند بتن بر روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ... که گفتار چندین نباید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت ... که گفتار بیکار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان ... کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت ... بماندند ازان خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره ... نهادند هر سو به پیشش بره
همی خورد رستم از آنها همه ... شگفت اندرو ماند شاه و رمه
بفرمود مهتر که جام آورید ... بجای می پخته جام آورید
به بینیم تا رستم اکنون ز می ... چه جوید چه گوید ز کاوس کی
بیاورد یک جام می میگسار ... گر گشتی نکردی برو بر گذار
بیاد شهنشاه رستم بخورد ... بر آورد از آن چشمه زرد گرد
همان جام را کودک میگسار ... بیاورد پر باده زی شهریار
چنین گفت پس با پشوتن براز ... که بر خوان نباید بآزت نیاز
چو آب اندر جام می افگند ... که تیزی نبید کهن بشکند
همان باده دانش همان آب رود ... وگر چند بارامش است و سرود
چنین گفت پشوتن بامی گسار ... که بی آب جامی پر آر زی بیار
می آورد و رامشگران را بخواند ... ز رستم همی در شگفتی بماند
چو میگسار رفتی آمد فراز ... زمی لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با رستم اسفندیار ... که شادی بزی تا بود روزگار
می و هر چه خوردی ترا نوش باد ... روان ترا رستمی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار ... همیشه خرد باد آموزگار
مران می که با تو خورم نوش گشت ... روان مرا راستی توش گشت

پاسخ دادن رستم زال مر اسفندیار را

گر این کینه از مغز بیرون کنی ... بزرگی و دانش با افسون کنی
ز دشت اندر آیی سوی خان من ... بوی شاد یکچند مهمان من
سخن هر چه گفتی بجای آورم ... خرد پیش تو رهنما آورم
بیاسای و چندین ابر بد مکوش ... سوی مردمی یاز و باز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار ... که تخمی که هرگز نروید مکار
تو افسانه داری همی زم دان ... چو من تاختن را ببندم کمر

۷ بزم ساختن اسفندیار و رستم با هم

تن خویشتن بر مفرمای رنج / بایوان رو و کار گردان بسیج
ببینی که من در صف کارزار / چنانم که با باده و میگسار
تو با من بیای بهشت برد / ز من بشنو و گرد رزم مگرد
سرانجت بگویم تو بشنو پند / بگفتار شاه اندر آتو به بند
که فرمان شه پیش یزدان شناس / چو فرمان یزدان بود با سپاس
ز فرمان شه سر بپیچد مگر / کسی کش نباشد خرد در گهر
چو تو پند من کار بندی همه / سرانجت بگویم بپسندی همه
چو از شهر زابل بایران شویم / بنزدیک شاه دلیران شویم
مگر پیش بینی ز گفتار من / بجوی اندرین کار آزار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا / و گر سر فرازم گزند ورا
دو کار است هر دو بنفرین بد / گراینده رسمی نو آیین بد
هم از بند او بد شود نام من / بد آید ز گشتاسب انجام من
هرا کار بخشت نزد سپاه / یکی کشتن او یکی بند شاه
بگرد جهان هر که راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی بخست / بزابل شد و پای او را ببست
همه نام من باز گردد به ننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ
اگر کشته آید بدشت نبرد / شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریار جوان را بکشت / بدان کو سخن گفت با او درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام من پیر بی‌دین بود
و گر من شوم کشته بر دست اوی / نماند بزابلستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همی خوب گفتار من / پس از من بگویند بر انجمن
اگر نیکوی مانده باشد ز من / خرد پیکان راست راند سخن
چنین گفت پس با سرافراز مرد / که اندیشه روی مرا زرد کرد

نصیحت نمودن رستم با سفندیار

گر آسمانی سخن دیگر است / که چرخ روان از گمان برتر است
گر ایدون که گویی تو از کار بند / مرا پند و رای تو آمد کمند
همه پند دیوان پذیری همی / ز دانش سخن برنگیری همی
دگر گفت کای نامدار جوان / تو بر من مبر نیز چندین گمان
ترا سال برنامد ای شهریار / ندانی فریب بد روزگار
تو برنا ولی و ندیده جهان / جهانبان بزرگی نکرده نهان
گرامیدون که گشتاسب از تاج و تخت / نیابد همی سیری از روی بخت
همی گرد گیتی دواند ترا / بهر سختیی پروراند ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد / خرد چون بر هوش از اندیشه کرد
کرا کیست اندر جهان نامدار / که با تو بپیچد سر از کارزار
گر آن نامور بر تو آید گزند / بماند بدو تخت و تاج بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنم / وز آن داستان خاک بالین کنم
همی جان من در نکوهش نهی / چرا دل نه اندر پی روش بهی
خرد را درین کار در پیش کن / نگهبان جان و تن خویش کن
منه رنج کاری تو بر جان خویش / که گر اندکی سم به آیدت پیش
مکن شهریارا جوانی مکن / چنین در بلا کامرانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند / میاور بجان من و خود گزند

یزدان

ز یزدان و از روی من شرم دار / مخور تیر بر جان خود زینهار
ترا بی نیاز است از جنگ من / وزین کوشش و آهنگ من
سیه شد جهان پیش چشمم ز رنگ / که تو آمدستی چنین سوی جنگ
زمانه همی تاخت با سپاه / که بر دست من کشته خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد / بگشتاسب باد این سرانجام بد
چو بشنید گردن کش اسفندیار / بدو گفت کای مهتر نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که جان با خرد بود جفت

پاسخ دادن اسفندیار رستم زال را

که مرد فزاینده کانا بود / اگر چند فیروز و دانا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی / که تا چهر از زال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین چرب گفتار تو بگرود
بیامد و را داد چندی امید / ...
بپذرفتم از تو ز بیدانشی / ز بدخویی و تیزی و سرکشی
مرا پاک خوانند ناپاک رای / ز مرد هشیار نیکی فزای
سپهبد ز فرمان او سر بتافت / گران روی بر جام کاری شتافت
همی خواهش او همه خوار داشت / زبانی پر از تلخ گفتار داشت
جهان دان که من سر ز گفتار شاه / نه پیچم به از عهد با تاج و کلاه
ازو یابم اندر جهان خوب و زشت / بدو هست دوزخ بدو هم بهشت
می و هرچه خوردی فزاینده باد / بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بگوشی بر زال پوی / سخن هرچه بشنیدی او را بگوی
سلیح همه جنگ را ساز کن / وز این پس میمای با من سخن
بگاه آی و در جنگ چاره مساز / مکن زین سپس کار بر من دراز
تو فردا به بینی بآوردگاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
چو من با تو تیر اندر آرم بجنگ / بدرد ابر کوه چنگ پلنگ
بدانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای شیرخوی / ترا گر چنین آمده ست آرزوی
ز آن تنگ رخش تنها کنم / سرت را بگوپال درمان کنم
تو در پهلوی خویش بشنیده / بگفتار ایشان بگرویده
که تیغ دلیران بر اسفندیار / بآوردگه دیر ناید بکار
به بینی تو فردا سنان مرا / همان گرد کرده عنان مرا
که با پور سر نامداران مرد / چگونه خرامند روز نبرد
جهانت فرستم من از سیستان / که بر تو بگریند زاولستان
لب مرد برنا پر از خنده شد / همه گوهران خسته را بنده شد ۷
برستم چنین گفت کای نامجوی / چرا آن گشتی بدین گفت و گوی
چو فردا بیایی به دشت نبرد / به بینی تو آورد مردان مرد
زمین کوه سیم و زبرم اسپی چو کوه / یگانه یکی مرد مهتر بی گروه
چو از کرزن باد یابد رست / بگیرید مرد و دل کار درشت
وگر کشته آیی بآوردگاه / بیندمت بر زین برم نزد شاه
بدان تا دگر بنده بر شهریار / بگویید آوردگه کارزار
وگر خود نویی کوه آهن ربای / بنیزه ترا بر گرایم ز پای
پس آنگه جهانت به رزم دلیر / که گردد ز خونت جهان گیر
برآشفت رستم بسان پلنگ / ترنجی که بودش گرفته بچنگ

پاسخ دادن اسفندیار
و ترنج زدن رستم بهمن

بزد بر بر و یال اسفندیار / ز خیمه برون رفت سر پر خمار
چو رستم بیامد ز پرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای
بگریان بگفت ای سرای امید / خنک روز کاندر تو بد جمشید
بگاه فریدون همایون بدی / بگاه منوچهر میمون بدی
خجسته بدی بر کیقباد / که روز گشت گیتی همه پر ز داد
بفرخنده بدی گاه کاوس کی / همان روز کیخسرو نیک پی
در فرهی بر تو اکنون ببست / که بر تخت تو ناسزا بر نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار / پیاده بیامد یل نامدار
بر رستم چنین گفت کای پاک رای / جز این بر گستی بپرده سرای
نژاد گرد بیرون بوم زابلستان / نهد را پسی تمام غلغستان
که مهمان چو سیر آید از میزبان / برستی برو نام پالیزبان
سراپرده را گفت بد روزگار / که جمشید را داشتی در کنار
که او راه یزدان گیتی بهشت / نه خوش روز دید و نه خرم بهشت
همان نیز گاه فریدون شاه / شد از تخت بر جستجوی سپاه
ز گاه منوچهر تا کیقباد / کسی کز پی یزدان بیاورد یاد
همان روز کز بهر کاوس شاه / بدی بر کشیده بزار سیاه
که او راه یزدانی همی بازجست / همی خواستی بد اختران را درست
زمین زیر و سر پر ز آشوب گشت / پر از غارت و خنجر و چوب گشت
کنون پایه دار تو گشتاسپ است / نشستنگه بار جهاناب است
نشسته بیکدست او زردهشت / که باژ و زند دست آمدست از بهشت
و دیگر پشوتن که شیر مرد / بسر بر کند مستی گرم و گرد
به پیش اندرون فرخ اسفندیار / شه کارزاری سرزده سوار
دل نیک مردان بدو زنده شد / بدان بیم شمشیر او بنده شد
پس آنگه بدو گفت کای نیکرای / بدو بود پیمان از زمین برگرای
زمانا تا بشاه آفریدون تهی / نبودست جز روی او در بهی
وگر سرزنش کرد خواهی بنام / که لهراسب بد پیکسواره بشام
فروزنده که شاهی فروزنده گرد / که ضحاک را خوار و افکنده کرد
زمانا که گمش بر آورد تخت / بگیتی نبد مرد را تاج و تخت
به بیشه درون بد و را پرورش / همان شیر کاوه بد او را خورش
تغیر است این گاه شاهنشهی / بود پر ز نیکی بروز و بروزی بهی
دگر آنچه گفتی ز گشتاسپ و روم / که در دست او بود آهن چو موم
ز بیچارگی دان که مردان کار / بدارند از کردن کارزار
کس او را ندانست دیهیم ز روم / نژاد و گهر نیست از آن بوم
جو او در گیتی ندارد از تازیاک / بگردش کمر کار آن گرگ خاک
که ز ایشان همه روم بد در عذاب / نمی خورد کس خوش یکی شربت آب
پس آنگه عیان شد که اسکندران / ندارند کاری بگرز گران
از ایشان بشتابش پرداخشند / بر تخت قیصرش بنشاختند
نخوانند از ایشان کس از بوم روم / بجز نام گشتاسپ ز بوم و روم
همان پیشرو زر میان گروه / به از خوار مردار خواری بکوه
دگر چون چنینها بسی گفته شد / همان شرم از روی بنهفته شد
دلیر و خردمند و گرد و سوار / بدو شاد شد گردش روزگار
بیامد بدر پهلوان سوار / پس اندر همی رفت اسفندیار

چو برگشت ازو با پشوتن بگفت که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم بدین نیکوی اسب و سوار ندانم که چون خیزد از کارزار
یکی زنده پیلست بر کوه گنگ اگر با سلاح اندر آید به جنگ
چنو با سلیح ایزدی بود همانا که آیین مردی بود
ز بالا همی بگذرد فر و زیب بترسم که فردا بگیرد نشیب
همی سوزد از فر و مهرش دلم ز فرمان دادار دل نگسلم
چو فردا بیاید به آوردگاه کنم روز روشن برو بر سیاه
و با او بپر آرد این روزگار که داند که چون گردد این کارزار

بازگشتن رستم از پیش اسفندیار و پند دادن بشوتن اورا

بشوتن بدو گفت بشنو سخن همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم از پیش و گویم همی نه از راستی دل بشویم همی
میازار کس را که آزاده مرد سر اندر نیارد به آزار و درد
بخسب امشب و بامداد پگاه برو تا به ایوان او بی سپاه
به ایوان او روز فرخ کنیم سخن هرچه گویدش پاسخ کنیم
همه کار نیکوست رو در جهان میان کهان و میان مهان
همی سر نپیچد ز فرمان تو دلش راست بینم به پیمان تو
تو با او چه پیچی بکین و بخشم بشوی از دل کین و از خشم چشم
ابا او چه جویی تو پیکار و رزم گر او از تو جوید همی سور و بزم
اگر برنگردد ازین کار شاه شود کار در دست دیگر تباه

پاسخ دادن اسفندیار بشوتن را

7 چنین پاسخ آورد پس اسفندیار که بر گوشه گلستان رست خار
همانا که از مردم پاک دین نزیبد که گوید سخنها چنین
گر ایدون که دستور ایران تویی دل و هوش و مغز دلیران تویی
همی خوب دانی چنین راه را خرد را و آزردن شاه را
همه رنج و تیمار ما باد گشت همان دین زردشت بیداد گشت
که گوید که مر گو ز فرمان شاه بپیچد به دوزخ برد بارگاه
مرا چند گویی که کژ کار شو ز فرمان گشتاسپ بیزار شو
تو گویی که من خود چنین کی کنم که از راه و فرمان او پی کنم
گر ایدون که ترسی همی از تنم هم امروز ترس ترا بشکنم
که کس بی زمانه بگیتی نمرد نمرد آنکه نام بزرگی ببرد
تو فردا ببینی که در دشت جنگ چه کار آورم پیش جنگی پلنگ
بشوتن بدو گفت کای نامدار چنین چند گویی تو از کارزار
که تا تو رسیدی به تیر و کمان ببند بر تو ابلیس را این گمان
بدل دیو را راه دادی کنون همی نشنوی پند این رهنمون
دلت تیره بینم همی ز ستیز همه روز زان تیغ شمشیر تیز
چگونه کنم من که ترس از دلم بریشان بیکبارگی بگسلم
نباشد همی تا که رستخیز ز دستت کنم پیرهن ریز ریز
تو زین تیغ دلت هست سنگ ازیرا نتابی سر از راه جنگ
دو جنگی دو گرد و دو شیر دلیر چه دانم که پشت که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد دلش گشت پژمرده و دل پر زباد
چو رستم بیامد به ایوان خویش از اندیشه رنجه دل گشته ریش
زواره بیامد به نزدیک اوی ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت کای پهلوان جهان چرا رنجه داری بدینسان روان

سلیح طلبیدن رستم

بدل از بهر باری همی بار غم | که هرگز مباد ادل او دژم
بدو گفت رو تیغ ... بیار | همان سبزه و مغفر کارزار
زواره بفرمود تا هر چه گفت | بیاورد گنجور او از نهفت
چنین گفت کای جوشن کارزار | بر آسودی از جنگ یک روزگار
چنین روزگاری که غران دو شیر | بجنگ اندر آیند هر دو دلیر

۷ چو بشنید رستم ورا گفت خیز | که شد آتش خشم پیکار تیز
کمان از زه و ترکش آور کر | کمند آر و گرز گران آر زبر
چو رستم سلیح نبردش بدید | بر افشاند باد از جگر بر کشید
کنون کار پیش آمدت سخت باش | همه جای پیش ... بخت باش
نوازم چه پیش آرد اسفندیار | چه بازی کند روز کارزار

سخن گفتن زال از جنگ و آشتی اسفندیار

چو بشنید دستان ز رستم سخن | پراندیشه شد جان مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان | بنودی که شیر دل نیک ...
بفرمان شاهان سرافراخته | ز نو یادگار از خرگه ...
بر رستم کنون بسر آید همی | زن و کودکان را بخاک افکنند
مدت جوانی چو اسفندیار | بلندی بر این بوم گردد مغاک
ور ایدون که او را رسد زین گزند | بر آورده نام ترا بشکنند
گر او شهریاری ز ایران بکشت | وگر رستم اکنون بود از خاک
بپیچد که شود ز پیش جهان | گرت باشد اندیشه بر جنگ ...
پر پیر ایران ... شهریار جوان | به بیهوده باد و ... رستم ...
بگیتی ... این جهان بازخر | از آن باز خر خویشتن را بچیز
خور گر زواره ... | ابا او بسی بر بود شاه
چو پیش ... کندکار به | چنین کار و شوار آسان بکن
بمردی مرا سال بسیار گشت | نبرده سواران با ماوران
همان رزم کاووس و خاقان چین | تو در سیستان کاخ و گلشن ...
چو من برپوشم بروز نبرد | ... گفتی همی خواندم
همی خوار دارد سخنهای من | دو دانش بر این ... آوردی

چه گفتی که زین تیره گشتم روان | تو تا زین نشستی بزین نبرد
همیشه دل از رنج پردرد ... | تو رسیدی از شیر و ... ما
گر از جنگ ... آید همی | بر رنج دهستان زین ...
اگر تو شوی کشته در کارزار | نماند ز او ... آب و خاک
بماند ... نام بلند | همی کرسی ... سنانش ...
بهر ره سواری ز ایران گشت | همی ... پیش او ...
گرگین ... جهان | گر زین ... پیش او ...
گر او را ... کرد روان | وز آن ... همی ...
همی پیش ... چنین ... | سپاه ... آرای ...
نو با ... آور ... بلند | جوان ... که ...
خود از شاه کرد ... | ۷ بدو گفت رستم کای ...
جهانی به ... | رسیدم ... از ...
که از زمان ... زمین | کنون ... اسفندیار
سر ... ماه اندر ... | ز خواهش ... راندم
نیاید بسوی ... | گر او ... آوردی

پاسخ دادن رستم بزال

... ادیبی

ازو نیستم گنج و گوهر دریغ   همان گرز و کوپال و مغفر و تیغ
سخن هرچه گفتیم بجز بیش نیست   ز گفتار باد است ما را بدست
گر ایدون که فرمان کند کارزار   دل از جان او هیچ خسته مدار
چو من تیغ هندی بگیرم بدست   سر نره شیران ببندم بشست
به چشم آورم با او عنان   نه کوپال بینم نه زخم سنان
ببندم که آورده که راه را   بمیرد و بجنبد کمرگاه را
ز گوهر به آغوش بر گیر خویش   بشاهی ز گشتاسب بند از بیش
بیارم نشانمش بر تخت ناز   از آن پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بود باشد به روز   چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیارایم آن جا در لاجورد   بدید آید آن جام یاقوت زرد
سبک با زبان بندم کمر   وز آید ز بهم سوی گشتاسب بر
نشانمش بر نامور تخت عاج   نهم بر سرش بر پیروزه تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار   بجویم جدایی ز اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد   بمردی چه کردم تو داری بیاد
گرا بود او نام بزرگی چرا   ما مرد زیست این بتری کی را
تو دانی اکنون که پنهان شوم   دگر بند او را بفرمان شوم
کرم داد و باید به پیکار جان   نه بندش بپذیرم نه گردن نهان
بخندید از گفت او زال زر   زمانی بجنباند از اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن   مگر گفتی سرش نیست پیدا نه بن
که دیوانگان این سخن بشنوند   بدین خام گفتارها بگروند
فتادی بجایی نشسته دژم   نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن   سپهدار با رای و گنج کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین   نویسد همی نام او بر نگین
تو کوهی که از کوه بردار منش   ببر بر سوی زال سام آرمش
بگوید چنین مرد هم سال گرد   بگرد و در ما سپاسی بکرد
بگفتم ترا آنچه بد رای من   تو بر دان کنون ای سر انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار   بگردان تو از ما بد روزگار
بدین گونه تا خور برآمد ز کوه   زبانش نه خواهش نیاید ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر   نگهدار تن کرد گبر ببر
کمندی به فتراک زین بر ببست   بر آن باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش   فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش   نگهدار تن باش و بر جای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد   بیاوردشان تا به دشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست   چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش بر او خواند آفرین   گری تو بنا و اسب ابلق کوپال زین
همی رفت رستم زواره به پیش   که او در پادشاهی کیش
بیامد چنین تا لب هیرمند   همه لب پر از باد و دل پر گزند
سپه با برادر همه جا بماند   سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز   که من رفت این بدرگ دیو ساز
هم اکنون از این رزم کوته کنم   روان را سوی روشنی ره کنم
هر آنچه که با او بباید زدن   ندانم که زین پس چه خواهد بدن

تو اکنون سپه را بدین جا بدار — شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تنده یابمش هم زین نشان — نخواهم ز زابلستان سرکشان

بتنها تن خویش جویم نبرد — ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز و شاد — که باشد همیشه دلش پر ز داد

گذشت از لب رود و بالا گرفت — همی ماند از کار گردون شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار — هم آوردت آمد برآرای کار

چو بشنید اسفندیار این سخن — از آن شیر پرخاش جوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم — بدانگه که از خواب برخاستم

بفرمود تا جوشن و خود اوی — همان گرز و آن مغفر جنگجوی
ببردند و پوشید روشن برش — نهادند آن کلاه کئی بر سرش

بفرمود تا زین بر اسب سیاه — نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی — ز نیروی جوانی که بود اندر اوی

نهاد آن تن نازنین بر زمین — ز خاک سیاه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور — نشیند برانگیزد از گور شور

سپه در شگفتی فرو ماندند — برو نام یزدان همی خواندند
همی شد چو نزدیک تهمتن رسید — مر او را بر آن باره تنها بدید

پس از بارگی با پشوتن بگفت — که ما را نباید بد و یار و جفت
چو تنهاست تا بیر تنها رویم — ز پستی بر آن تند بالا رویم

پشوتن ز پس بازشد با سپاه — یلی نامور گرم کردش سیاه
نگاه برد رستم کش از دور دید — اگر کوه هست بر باره وزی او رسید

بدان گونه رفتند هر دو برزم

رزم رستم زابلی با اسفندیار بار اول گوید

اگر گفتی خود انداختن بزم

چو گشتند نزدیک پیر و جوان — دو گرد سرافراز دو پهلوان
خروش آمد از باره و مرد و مرد — تو گفتی بدرید دشت نبرد

هوا و زمین پر ز آواز شد — دهان نهنگ بلا باز شد
چنین گفت رستم به آواز سخت — که ای مرد شاد دل نیکبخت

بدین گونه مستیز و تندی مکن — ز داننده یکبار بشنو سخن
اگر جنگ خواهی و خون ریختن — برین سان برانگیزه آویختن

ز لشکر بیارم سواران مرد — بدان تا برآرند از ایشان گرد
از ایرانیان برگزین لشکری — که باشند هر یک بمردی سری

بگو تا سوار آورم زابلی — که باشند با خنجر کابلی
تو ایرانیان را بفرمای نیز — که تا کوه سیه آید پدید از پشیز

درین رزمگه ساز جنگ آوریم — خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشند بکام تو در انجمن — همی بنگری کار و خون ریختن

چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که چندین چه گویی همی بیکار
از ایوان شبگیر برخاستی — ازین تند بالا مرا خواستی

چرا خستی با من اکنون فریب — نمانا بدیدی به تنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان — همان جنگ ایرانی و کابلستان

مبادا چنین هرگز آیین من — سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهم — خود اندر جهان تاج بر سر نهم

منم پیش رو هر که جنگ آیدم — و گر پیش جنگ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار — مرا یار هرگز نباید بکار

برآیا بر جنگ یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود
توی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم یک با دگر بی سپاه

ببینیم تا اسب اسفندیار / سوی آخور آید همی بی‌سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی / بایوان نهد بی‌خداوند روی

نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد بدان رزم فریادرس
بآورد گردن برافراختند / چپ و راست هر دو همی تاختند

بنیزه فراوان برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
چو نوک سنانها بهم بر شکست / بشمشیر بردند ناچار دست

بناورد گردان برآویختند / همی خون ز تنها فرو ریختند
ز نیروی مردان و زور سران / شکسته شد آن تیغهای گران



برآهیختند آن زمان یال را / ز زین برکشیدند گوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز / چو سنگ گران آید از کوه برز

چو گشتند هر دو برآشفته / پر از خشم و اندامها کوفته
سنان دست شکسته گرز گران / وزو ماند از کار دست سران

گرفتند از آن پس دوال کمر / دو اسب تکاور برآورد سر
یکی سر بدست یل اسفندیار / بدست دگر رستم نامدار

بنیرو کشیدند زی خویشتن / دو گرد سرافراز رویین‌تن
همی زور کرد این بران آن برین / نجنبید یک شیر بر پشت زین

فرو ماند بد اندران کارزار / همی گشت گردان و اسپان بباره
گشاده زبانشان شده چون خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی بر شد رستم از جنگ باز
زواره بیاورد ازان سو سوار / یکی لشکری با دل کینه خوار
بایران گفت رستم کجاست / بدین روز خامش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بچنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست / برین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب بر گشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
بر آشفت ازان پور اسفندیار / سواری بد اسب افکن و نامدار
جوانی که نوشاذرش نام بود / سرافراز و جنگ آور و شادکام
بیامد بر لشکر نامدار / زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کای سگزی بی خرد / ندانی که هر کس که دین پرورد
نگه دارد آیین و پیمان شاه / نیارد و می جست فرمان شاه
دگر گفت کای سگزی بد کنش / ز فرمان شاهان شده بد منش
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار
اگر چند جستی سر از فرمان اوی / گر یارد گذشتن ز پیمان اوی
کنون از شما تا درستی کنید / برزم اندرون پیش دستی کنید
بپیچید بکار جنگ آوران / بتیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید / سران را ز خون تاج بر سر نهید

کشته شدن پسران اسفندیار بر دست زواره و فرامرز

زواره بیامد به پشت سپاه / و ناوه برآمد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بیشمار / چو نوشاذر آن دید برساخت کار
سمند سرافراز را برنشست / بیا هر یکی تیغ هندی بدست
وز ان سو یکی نامور مهتری / بیامد نشسته ابر اشقری
یکی نامور بود الوای نام / سرافراز و اسب افکن و شادکام
نگه‌دارنده رستم او داشتی / پس پشت او نیز بگذاشتی
جوانرد نوشاذر او را بدید / بزد دست و تیغ یلی برکشید
بالوای گفت ای سگ بدنشان / رسیده تو از جمله سرکشان
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / بدو نیمه شد تا میان سوار
چنان زد وران تیغ از بر سرش / که گشتاسب از نیم رو خفت وش
زواره چو دیدش که او کشته شد / برآشفت و از جنگ برگشته شد
سوی شاهزاده درآمد بکین / بیک زخم بفکند از پشت زین
~~یکی نیزه زد آنچنان بر سرش~~ / که از زین بخاک اندر آمد سرش
پس آنگه برانگیخت اسب نبرد / بشد نزد نوشاذر آواز کرد
که او را بگفتی کنون پای دار / که الوای را من نخوانم سوار
سوی شاه زاده درآمد بکین / بیک زخم بفکند از پشت زین
یکی نیزه زد آنچنان بر سرش / که از زین بخاک اندر آمد سرش
بکشت آنچنان شاه آزاده را / ز نام که بیک زخم پیدا ورا
جهان نامداری دلیر و جوان / بجنگ زواره سپردش روان
چو نوشاذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برادر جوانمرد دیدش ورا / که گشتند آن شاه نام آورا
شدش زار و گریان و دل پر ز جوش / جوانی که بد نام او مهرنوش

آگاهی اسفندیار از کشته شدن پسران

غمی شد ازان مرد شمشیر زن	برانگیخت آن بارهٔ پیلتن	برفت از میان سپه پیش صف	ز خون جگر لب آورده کف
وزان سو فرامرز چون پیل مست	یکی تیغ هندی گرفته بدست	برآویخت با نامور مهرنوش	نبودش همی با فرامرز توش
گرامی دو پور جهانجوی جوان	یکی شاهزاده دگر پهلوان	چو شیران جنگی برآشوفتند	بسی بر سپر یکدگر کوفتند
بآوردگه تند شد مهرنوش	دورویه ز لشکر برآمد خروش	یکی تیغ بگذارد گوراز تند	سر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش	سر بادپا اندر افکند پیش	فرامرز گردش پیاده تباه	بخون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید	زمین زیر او چون گل آغشته دید	بیامد بنزدیک اسفندیار	بجایی که بد آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان	سپاهی بجنگ آمد از سگزیان	دو پور تو نوشاذر و مهرنوش	بزاری بسگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد	جوانان دو کی‌زادگان زگرد	برین تخمه این ننگ تا جاودان	بماند که دانای بخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم	پر از باد سر لب پر از آب چشم	ازان خشم بر روی کشادش زبان	چنین گفت کای بدرگ بدگمان
چنین است پیمان گردنکشان	که هرگز نبادت بجنگی نشان	تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ	ز آیینت آیین نام و ننگ
چنین گفت با رستم ای بدنژاد	چرا گشتی از راه یزدان و داد	نداری ز من شرم و از کردگار	نترسی که پرسند روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن	ستوده نباشند در انجمن	دو سگزی دو پور مرا کشته‌اند	وزان خیرگی هم برگشته‌اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت	بلرزید بر سان شاخ درخت	بجان و سر شاه سوگند خورد	بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده‌ام	کسی کو چنین کرد نستوده‌ام	ببندم دو دست برادر کنون	که او بود اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست	بیارم بر شاه یزدان پرست	بکین گرانمایگان بکشمش	مشوران برین کار پیموده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار	که بر کین طاوس نر خون مار	بریزیم ناخوب و ناخوش بود	ز آیین شاهان نکوهش بود
روا ای بدنشان چاره جوی ساز	که آمد ز نامت بجنگی فراز	برین رخش بر [illegible] تیر	برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان تا تو دانی کزان نیست بس	بجویید کین از خداوند کس	اگر زنده مانی ببینی بجنگ	بنوک سنانت برم بی درنگ
سر گشته آمد بر پیکان تیر	بکین دو پور گرانمایه شیر	بدو گفت رستم که ای کینه جوی	چه آید ترا کم شدن آب روی
ستمکاره تا تو چگونه کنون	دو پور اوفتاده بخاک اندرون	[illegible]	[illegible]
کنون بهمن گفت [illegible]	که آن هم دو پور جهاندار بود	بیزدان پناه و بیزدان گرای	که اویست بر نیکوی رهنمای

وزان پس بجنگ اندر آویختند | چنین هر دو باره برانگیختند
تو گفتی دو باره دو کوه آمدند | که پویان میان گروه آمدند

برآن هر دو کیوان و بهرام سوار

رزم دوم رستم زال زر با اسفندیار

بگردند با یکدگر کارزار

کمان برگرفتند و تیر خدنگ | برو ندار از روی خورشید رنگ
بتیر و کمان چست بر داشتند | یکی تیر در کیش نگذاشتند

بسی تیر بر یکدگر ریختند | بیکدیگر آنگه بر آویختند
ز پیکان همی آتش افروختند | به بر بر زره را همی دوختند

دل اسفندیار اندران تنگ شد | بروهای جنگی پر آژنگ شد
چنو دست بردی بتیر و کمان | نرستی کس از تیر و پیکان امان

برنگ طبرزد شدی این جهان | شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را برکشید آن شجاع | تو گفتی که خورشید شد در شعاع

بتیری که پیکانش الماس بود | زره پیش او همچو قرطاس بود
کمان را بزه کرد گرد دلیر | بنالید در چنگ مانند شیر

چنو از کمان تیر بگشاد شست | تن رستم و رخش جنگی بخست
نجان جوشن و گبر ببر بیان | که هرگز ندیدی ز پیکان زیان

معطل شد از تیر اسفندیار | نیامد برو تیر رستم بکار
همی تاخت گرد آن یل اسفندیار | نیامد برو تیر رستم بکار

جو از دست شهزاده خسته شدی | تن رستم از تیر خسته شدی
برو تیر رستم نیامد بکار | فرو ماند رستم از آن کارزار

بگفتا که ای رستم نامدار | که روئین تنست این یل اسفندیار
تن رخش از آن تیرها گشت سست | نبد باره و مرد جنگی درست

چو مانده شد از کار رخش سوار | یکی چاره سازید بکارزار



فرود آمد از رخش رستم چو باد   سر نامور سوی بالا نهاد
بران کوه شوار یک راه بود   تهمتن از آن راه آگاه بود
چو بر کوه بر شد فرو آرمید   سبک تیغ تیز از میان برکشید
بپرسید اسفندیار از گزند   نرفت از پس رستم دیوبند
همان رخش خسته سوی خانه شد   چنان با خداوند بیگانه شد
ز بالای رستم همی رفت خون   شده سست لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار   بدو گفت کای تهمتن نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست   ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی گرز تو   برزم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چرا بر شدی   همانا ز نام آور دیر آمدی
چرا شیر جنگی چو روباه گشت   ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
تو آنی که دیو از تو گریان شدی   دد از تیغ تو بریان شدی
مگر تو نه ای پهلوان سوار   که زی بگیتی درون کارزار
نه آنی تو ای رستم سالخورد   چو امروز دیدی ز مردان نبرد
که چندان ببود تیغ آتش فشان   که خورشید شمشیر دارد نهان
که تا در تن تست بر پا روان   ندیدست از نیک و زخم کیان
چنین گفت پس نامور پهلوان   که ای تاجور شاه نو در جهان
ترا گر شود اوم ازین رزم پشت   بس آن بر شنو سهم بینیان درشت
که من در جوانی بهنگام کین   چو تو سیل بی مر زدم بر زمین
مران ای پسر تا جهان دیده ام   بهر جای ازین روز ترسیده ام
وز آن روی چون رخش خسته برفت   سوی پایگه میخ امید تفت
ز نواره پی رخش خستان بدید   همان خستگیهاش ناپسته دید
سیه شد جهان پیش چشم نهنگ   خروشان همی تاخت تا جای جنگ
تن رستم زال را خسته دید   که از درد سوی خستگی کشید
بدو گفت تیز است من بر نشین   که پوشم ز خشم تو خستان کین
بگویم بکوشم همه کین تو   بجا آورم رسم و آیین تو
بدو گفت رو پیش شاهان نکوی   گزین تخمه نام شد از نیک خوی
بگه گفت کای چاره کار چیست   برین خستگیها تیمار چیست
اگر من ز پیکان اسفندیار   سری بر سپر آرم ازین روزگار
چنان دانم ای زال کامروز من   ز مادر بزادم درین انجمن
چو رفتی همه چاره رخش بساز   من آیم کنون گر بمانم ز راز
بزواره رخش برادر برفت   دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
بپیچید پیشی بماند اسفندیار   خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چشم باشی بپای   که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان بفکن از دست و ببر میان   برآهنج و بگشای گردی میان
پشیمان شود دست زاده به بند   گزین پس نیابی تو از من گزند
بهر جنگ جنگی ز نو شاهت کام   ز کردارهای گذشته بکام
وگر جنگ سازی تو انباز کن   یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی بنزد آن بخواه   بپوزش بنزدیک بخشند گناه
وگر داد و باشدت رهنمای   که بیرون شوی زین تهی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت   ز جنگ اینزمان دست کوتاه گشت
تو اکنون چنین باشی باز گرد   شب تیره هرگز که جوید نبرد

بازگشتن رستم از پیش اسفندیار

مرا اکنون چنین سوی ایوان شوم	بیاسایم و یک زمان بغنوم	ببندم همه خستگیهای خویش	بخوانم کسی را که دانم ز پیش
زواره فرامرز و دستان سام	ز خویشان کسی کاو گو دار نام	بسازم کنون هرچه فرمان تست	همه راستی زیر پیمان تست
به بیگاه دستان شوم پیش در	شوم پس بتیزی ز خستگیها که	بدو گفت رویین تن اسفندیار	گرای پرنش پیر ساز کار
بمردی بزرگی و زور آزمای	بسی چاره دانی و فرزانه رای	بپذیرم کسی گر نزیبد تر	نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی داد دست زینهار	بایوان رسی کام کردی بخار	سخن هرچه نیرنگی از من مگیر	وزین پس بپیمان را انجمن
خود او درین کار گرد رهنمای	بدستان دستان بیارای رای	که تا من ببندم ترا هر دو دست	مرا آتش کین نخواهد نشست
بدو گفت رستم که ایدون کنم	چو زین خستگیها ر افسون کنم	چو برگشت از پیش اسفندیار	نگه کرد تا چون رود نامدار
ز پیکان تنش بسته رنگ لاجورد	بلی او فتد ز پس مرد و مرد	بزد اسب را زانجای شاه جهان	همی دید او را به ره بر روان
همی گفت کای داور داد و پاک	گر از خستگیها شوم من هلاک	که خواهد ز گردنکشان نام ننگ	که جوید بدل راه و آیین جنگ
چو اسفندیار از پسش بنگرید	بدان سوی رود و تن خستگی برید	همی گفت کین را نخواند نبرد	یکی زنده پیلیست با داو برد
سپاس از خدای که جان آفرید	زمین و زمان و مکان آفرید	که بر رنج او دست بر نهم دست	بر او آمد از من بدینسان شکست
چو بگذشت با خستگیها ز آب	از آن زخم پیکان شده پر شتاب	شگفتی بمانده بد اسفندیار	کز آب چون بر شد آن پیلتن
چو اسفندیار آنچنانش بدید	سرش را سوی آسمان بر کشید	همی گفت کای داور کردگار	نگهدارم از بد بدین روزگار
همی گفت و میکرد از سو نگاه	کو رستم همی رفت پویان بجای	بسر و بر ز تیر و بدل زر جیر	سراپای تنش پر ز پیکان تیر
چو دیدش چنان شهریار جوان	بدیشان نخواند نه پیل ژیان	بگفت آفرینش چنین خواستی	زمان و زمین را تو آراستی
ز نوشاد و مانم ز تو با سپاس	چو تو نامی نبیند از کس هراس	تو دادی مرا ایزدی دستگاه	که دور از رستم بشستن درست کیس
چو گفت این سخن شاه شد بازجای	زاری کردن اسفندیار از برای فرزند نوشاد و مهرنوش		خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوشاد و ز گرد و از مهرنوش	پشوتن پیاده پر از درد و جوش	سراپرده شاه پر خاک بود	همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار	تنها و آن سرکشان بر کنار	همی گفت زارای دو گرد جوان	چرا شد تهی کالبدتان ز جان
جهان زار بگریست بر هر دو تن	که زو زارتر شد دل انجمن	چنین گفت پس با پشوتن که خیز	بر این کشتگان اشک خونین بریز
گر سودی نه پیچم ز خون گفتگوی	نشاید بجان اندر آویختن	همه مرگ راایم برنا و پیر	بر تن خود با و ساقی پستکیر

بلنبود

بتابوت زرین در مهد ساج   فرستاد و شاه از نی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر   کز آن شاخ رای تو آمد به بر
تو کشتی به آب اندر انداختی   ز رستم همی چاکری ساختی
چو تابوت نوشاه و مهر زرش   ببینی تو و آر چنین گوهرش
شدند آن جوانان آزادگان   بدست کسی نامور زادگان
تو بر تخت ناری و مار کنار   نماند به تو جاودان گنج و ناز
بجهم اندر شکار اسفندیار   ندانم چه آید بدین روزگار
نشست از بر تخت با سوگ و درد   سخنهای رستم همی یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر   به پیچد ز چنگال مرد دلیر
ز رستم نگه کردم امروز رست   بدان زور و بالای آن پیلتن
نیایش کز غم یزدان پاک   گزو نیست امید و زو ترس و باک
که پرورده کارش جهان آفرید   هم او آفرین کو جهان آفرید
جهان کار را زهر و پرت او   بدریا چنین اندرون شست او
همی برکشیدی سنانش نهنگ   بدم برکشیدی ز هامون پلنگ
کنون روز پیری گشتاسپ من   همی سر فراز و سر انجمن
بمردی سپهدار تاج افراز او   به پیری جوانی همی ساز داد او
بدانسان بخستم تنش را به تیر   که از خون او گشت خاک آبگیر
ز بازوی من شد اندر شگفت   عجب از سر رخش و بالا گرفت
پیاده بر چنان ز بالا برفت   سوی راه او با گرز و شمشیر تفت
بیامد جهان چنان از آبگیر   سراسر برش پر ز پیکان تیر
برانم که چون او بایوان رسید   روانش ز ایوان بکیوان رسید
پشوتن بدو گفت کای شهریار   تو بر جان پاکت بخور زینهار
که گر رستی از رستم جنگجوی   نیابی ز کردن تنش جنبش امینی

زاری کردن رستم با پدر و خویشان

7 وز ان روی رستم بایوان رسید   مر او را بدانگونه بستان بدید
چو رستم بایوان شد اندر زمان   برو گرد شد بس برو دودمان
ز زواره و فرامرز گریان شدند   وزان خستگیهاش بریان شدند
ز پس در همی کند سودابه موی   ز آواز ایشان همی خست روی
همی گفت من زنده با پسر   بدیدم بدینسان گرامی پسر
ز پیکان تنش همچو غربال بود   شده لعل از خون بر و یال
بیامد زواره گشادش میان   بر آمیخت از شیر بر بیان
هر آنکس که دانا بد از کشورش   نشستند یکسر همه بر درش
بر و بر همه زار بگریستند   که خویشانش یکسر ازو رستند
بفرمود تا رخش را پیش اوی   ببردند هر کس که بد چاره جوی
گرانمایه دستان همی کند موی   بران خستگیها بمالید روی
ز پیکان تن رخش بد ناپدید   از و هر یکی تیر و پیکان کشید
وزین روی دستان پر از رنج و درد   همی ریخت از دیدگان آب زرد
بدو گفت رستم که این غم چه سود   کز این بودنی ز آسمان کار بود
به پیش است کاری که دشوار تر   وزان جان من پر ز تیمار تر
کز من همچو روبین تن اسفندیار   ندیدم بمردی گهی کارزار
همه نام جستن ز جنگ منست   تن آسانیش خشم و زنگ منست
که هر چند من نیز پورش کنم   که آن شیردل را فزونش کنم
بجوید همی خیره جز ناخوشی   ز گفتار و کردار با سرکشی

ز بس در نوشتم همه گرد جهان
خبر یافتستم ز آشکار و نهان
ندیدم بمردی چو اسفندیار
بمیدان گردش و بخشش روزگار

گرفتم کمرگاه دیو سپید
زدم بر زمین بر چو یک شاخ بید
اگر بر زدی دست را سوی سنگ
بدو ستم شدی سنگ چون باد رنگ

گرفتم کمربند اسفندیار
گراینده جنگ مرا داشت خوار
نتابم بسی تیر ز اسفندیار
ندانم چه پیش آورد روزگار

همانا که دیدی مرا گاه رزم
گرچه رزم بودی به پیشم چه بزم
خدنگم ز سندان گذر یافتی
ز خون آستی گر سپر یافتی

زدم چند بر گبر اسفندیار
چنان بد که بر سنگ ریزند خار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ
نهان داشتی خویشتن زیر سنگ

بزد او بسی جوشن اندر برش
نه یک پاره پرنیان بر سرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره گشت
وز آن تیرگی چشم او خیره گشت

برستم من از چنگ آن اژدها
ندانم که زین رستن آیم رها
چو اندیشم اکنون جز این نیست رای
که فردا از رخش اندر آرم دو پای

بجای آورم کم نیابد نشان
بزابلستان گر کند سرفشان
سرانجام زین کار سیر آید او
اگرچه ز بد سیر دیر آید او

چو او سیر گردد ز بد ساختن
برآساید از کین و از تاختن
چو کین سپه یار خواهد دگر
به پوزش بپیشش درآیم دگر

مگر چون برآید برین روزگار
بگردد از این رای اسفندیار
بدو گفت زال ای پسر هوش دار
سخن چون بیابی تو آوری گوش دار

همه کارهای جهان را در است
مگر مرگ کو را در دیگر است
یکی چاره دانم من این را گزین
که سیمرغ را یار خوانم برین

ز هر گونه دستان بکار آورم
برین کار سیمرغ یار آورم
گر او باشدم زین سخن رهنمای
بماند بما بوم و کشور بجای

وگر نه شود بوم ما بر گزند
ز اسفندیار آن بد بدپسند
سخن چون بسر برد دستان سام
نشست از بر چرمه تیزگام

بزواره فرمود دستان سام
از اینگونه هر کس که بد نیکنام
چو گسترده شد مهره باران برای تند
سپهبد برآمد ببالای تند

رفتن زال بکوه بلند و طلب کردن سیمرغ را

از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد
برفتند با او سه هشیار گرد

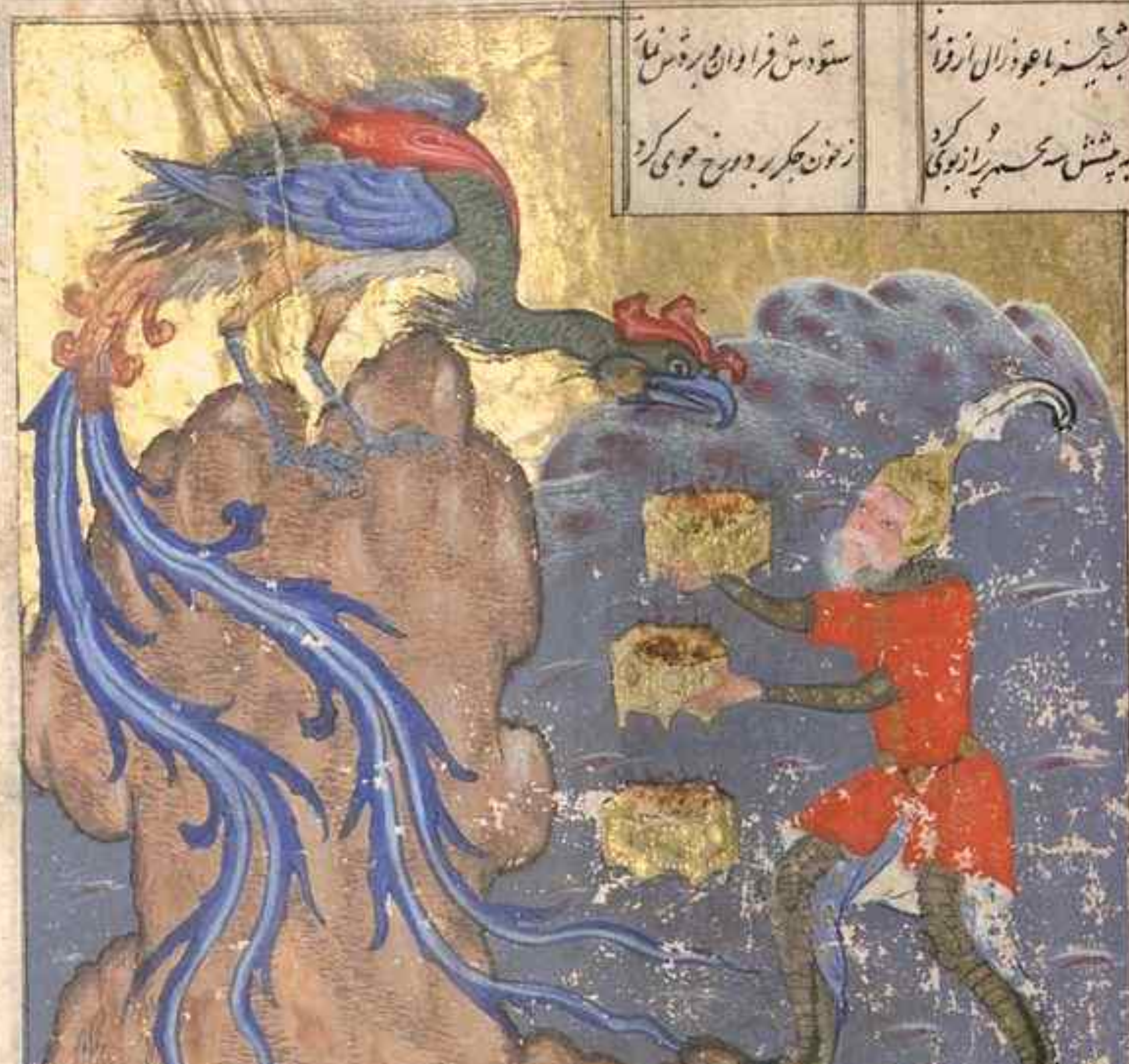
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید
ز دیبا یکی پر برون کشید
ز مجمر یکی آتشی برفروخت
ز بالای آن پر لختی بسوخت

چو یک پاس از تیره شب در گذشت
تو گفتی هوا چون سیه بار گشت
بدید آنکه زال آتش افروختست از بر
ز سیمرغ دیدش هوا چون زبان

همانگه چو مرغ از هوا بنگرید
درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با درد و تاب
همی دود از مرغ اندر آمد بدو

[illegible]

بشد تیز با عود زال از فراز — ستودش فراوان و بردش نماز
به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد — ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد



بدو گفت سیمرغ شاها چه بود — که آمد نیازت بدین سان به دود
بیامد بدین کشور اسفندیار — نگوید همی جز در کارزار
همی گوید او پای رستم ببند — ببندم برم نزد شاه بلند
از آن خستگی بیم جانست و بس — از اینگونه خسته ندیدست کس
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان — مباش اندرین کار تیره روان
کسی سوی رستم فرستاد زال — که رخش تگاور برافراز یال
بر رستم آمد فرستاده برد — سخنهای دستان همه یاد کرد
همان رخش خسته بد با خود و — یل بانجنبش آن سرافراز گرد
برآمد بران تند بالا چو دود — بشد پیش دستان سیمرغ زود

بدو گفت کین بد به دشمن رساد — که بر من رسید از بد بدنژاد
نخواهد همی کشور و گنج و تخت — بن و بیخ خواهد همی از درخت
تن رستم شیر دل خسته شد — ز تیمار او پای من بسته شد
همان رخش گویی که بیجان شدست — ز پیکان تنش زار و پیچان شدست
سر و گر نمایی همی رخش را — همان سرفراز جهانبخش را
بفرمای تا رخش را همچنان — بیارند پیش تو اندر زمان
چو بشنید رستم برافراخت یال — روان شد شتابی به نزدیک زال
ابا رخش رستم به دستان رسید — تن و اسب را سوی بالا کشید
چو رستم بنزدیک ایشان رسید — همان مرغ روشن دل او را بدید

بدو گفت کای ژنده پیل بلند / ز دست که گشتی بدین سان نژند
چرا رزم جستی از اسفندیار / همی آتش افکندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گرایدون که رستم نگردد درست / کجا خواهم اندر جهان جای جست
همان سیستان پاک ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه از بن / کنون بر چه رایم ازاید سخن
نگه کرد سیمرغ از آن خستگی / بجست اندران راه پیوستگی
ازو هشت پیکان برون کشید / بمنقار از آن خستگی خون مکید
بر آن خستگیها بمالید پر / هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت کین خستگیها ببند / همی باش یکچند دور از گزند
یکی پر من تر گردان بشیر / بمال اندران خستگیهای تیر
به پیچی همانگاه پیوستی / بدان سان که گویی نبد خستگی
برین هم نشان رخش را پیش خواست / فرو کرد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش / نبد هیچ پیکان دگر بر تنش
همانگه خروشی بر آورد رخش / بخندید شاد و دل تاج بخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن / ستوده بمردی بهر انجمن
چرا جنگ جستی از اسفندیار / که او هست رویین تن نامدار
مرا و را زره آنکش اندر برست / هم از دست داود پیغمبرست
بگشتاسب داد آن زره زردهشت / بذرد ورا تیر و ژوپین و خشت
بدو گفت رستم اگر او زبند / بگفتی نبودی مرا زو گزند
مرا دست بسته بخواهد بجست / سبکپیشی کو سر کز نشایدش بست
مرا کشتن آسان‌تر آید ز ننگ / وگر بازمانم ز پیکار و جنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار / اگر سیر گاه آوری نیست چار
که او هست شهزاده و رزم زن / فر ایزدی دارد آن پاک تن
شهی چون زریر اندر زمانه نخاست / بدو داد ایران همه پشت راست
بپرهیزی ازوی نباید شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت
گر آن جفت من مرغ با دستگاه / بدو پیسان و شمشیر گردش تباه
ازو من همه کینه جستم خویش / بخواهیم ز پیشینه آنچ گیتیش
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / سر از جنگ جستن پشیمان کنی
بگو هیچ فرمودی اسفندیار / گهی کینه و کوشش کارزار
بسی لابه آوردم او را بپیش / فدا کن مرا و را همه گنج خویش
گرایدون که او را سر آمد زمان / ز اندیشه از چوب تیشه پیکان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم از آن شاد گشت / وز اندیشه بستن آزاد گشت
بدو گفت کز گفت تو نگذرم / اگر تیغ بارد سوار سپهرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همی با تو راز سپهر

سخن گفتن سیمرغ با زال از رزم و چاره دادن از اسفندیار

که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد برنج / رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتیش شوربختی بود / وگر بگذرد رنج و سختی بود
بدین گفته همداستان گر شدی / بدشمن بر اکنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم امشب ترا / ببندم ز گفتار بد لب ترا

بدو گفت رستم که شاها ستان   شوم من کنون هم ز فرمان بران
بسیمرغ گفت ای گزین جهان   چو خواهد بدن مرگ ما ناگهان

جهان یادگارست و ما رفتنی   ز مردم نماند جز از گفتنی
بسام نکو گر بمیرم رواست   مرا نام باید که تن مرگ راست

بدو گفت رو رخش را برنشین   یکی خنجر آبگون کن گزین
همی خوان تو بر کردگار آفرین   وز آید در بر و تا بدریای چین

ببینید پس از راه دور و دراز   کز امشب برسانت آنجا فراز
چو بشنید رستم میان را ببست   وز آنجا که رخش را بر نشست

همی راند تا پیش دریا رسید   ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز   فرود آمد آن مرغ گردن فراز

بر رستم نمود آن زمان راه خشک   همی آمد از باد او بوی مشک
بفرمود تا رفت رستم به پیش   بمالید بر تارکش پر خویش

بدان ره جوشنده پاره شتر   بدو مرغ گفتا که رو پیشتر
گر از دل برون کرده کین و خشم   نگر تا چه بینی تو بکشای چشم

یکی گزنی دید سر در هوا   نشست از برش مرغ فرمان روا
بدو گفت شاخی گزین راستتر   سرش برترین و تنش کاستتر

برین گز بود هوش اسفندیار   تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش برین چوب را راست کن   یکی نغز پیکان نگه کن کهن

سه پر و دو پیکان برو بر نشان   نمودم ترا از گزندش نشان
جز این گز نباید برو کارگر   سلیح یلان جهان سربسر

که زردشت خواندش و بر فسون   بود پیش او تیغ و زوبین زبون
بافسون یکی طشت پر آب کرد   فرو ریخت بر تارکش آب زرد

دلاور دو دیده بهم برنهاد   از ان پس کجا چشم یابد گشاد
بدو گفت آوخ که در کارزار   ازین چشم کرده بدو کارزار

چو ببرید رستم زین شاخ گز   ز دریا بیامد بایوان برز
بدان راه سیمرغ بد رهنمای   همی بود بر تارکش چون همای

بدو گفت اکنون چو اسفندیار   بیاید که جویی همی کارزار
تو خواهش کن و لابه و راستی   بکوب آنچه کوید در کاستی

بگویش کای شهریار بلند   و در رنج بر پهلوانان به بند
مگر باز گردد بشیرین سخن   بیاد آیدش روزگار کهن

گر او چند که بودی اندر جهان   برنج و بسختی میان مهان
نه چینی سواری چو اسفندیار   نه بر تخت چون او یکی شهریار

چو پوزش کنی چند و پندی درست   همی از فرومایگان کرد رست
بزه کن کمان را و این چوب گز   برین گونه پرورده آب رز

ابر چشم او راست کن هر دو دست   چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آنرا بچشم   بجشمت ز بخت اندر آوای تو خشم

تن زال با مرغ بدرود کرد   ازو تار و پود خویشتن پود کرد
بمالید بر پیلتن پر خویش   کسی کردش آنکه بجوید ز پیش

وز آنجا که شاه دل بر رسید   چو اندر سوار رستم او را بدید
یکی آتشی زود بر پای کرد   طرب را بجان اندرون جای کرد

بسان نسده آتشی برفروخت   بره خاره خاشاک چندی بسوخت
برو بر مرآن چوب را تاب کرد   گرامایه از دست شاداب کرد

مر آن گرزبان یکی تیر ساخت / وزان تیرباران لشکر برآخت
یکی تیر بر پیکان بدان در نشاند / چپ و راست بر بار او بر نشاند

بسیچید و سامانکه ز کژ بر دمید

جنگ سیوم رستم با اسفندیار و کشته شدن اسفندیار

میان شب تیره اندر خمید

بپوشید رستم سلیح نبرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
نشستند از بر کوه زنده پیل / همی شد چو کشتی بدریای نیل
جو آمد بر لشکر نامدار / که کین جوید از رزم اسفندیار
برآواز شد رستم جنگجوی / بسوی سماورد خود کرد روی
خروشی برآورد کای شیرمرد / هم آوردت آمد بدشت نبرد
برافراز رستم یل نامدار / که بیکار جوید از اسفندیار
چو آگه بی از رزم جستن چنین / که رستم نهاد سپر بر زین چنین
تو برخیز اکنون از این خواب خویش / برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آواز اسفندیار / سلیح جهان پهلوی کشته خوار
بدلش اندرون ترس آمد پدید / که گفتی روانش ز تن بر برید
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / نباشد برمرد جادو دلیر
نگاهی بتر دم که رستم بزاد / باپوان کشنده گرز و بر کلاه
همان بارکش رخش زیر اندرست / ز پیکان نبد هیچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست / بخورشید یازد بهر کار دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد / برابر نکردم من این با خرد
کنون باورم گشت این ها داد / که بشنیدم آواز این بوزاد
پشوتن بدو گفت کای زار جشم / که با دشمنت باد آزار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده / همانا بشب خواب ناکرده
میان مهان این دو یل را چه بود / که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که گیتی که شد گند رو / که کین آوری سر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار / بجنگ اندرون آلت کارزار
برافروخت از کین رخ پهلوان / بغرید مانند شیر ژیان
خروشید چون دید رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سکزی مگر / کمان دلیران پرخاشخر
بدانسان بجستی هم از تن کو دوش / که با تو نبد دل نه مغز و نه هوش
هم از جادوی زال گشتی درست / وگرنه تن تو همی گور جست
کنون رفتی و جادوی ساختی / بدین سان سوی رزم من تاختی
ور آمد بمیدان چو سرو بلند / بفتراک بد حلقه کرده کمند
برستم چنین گفت کای پهلوان / ز اشرم باد از پیر و جوان
نه مردی بود جنگ و جادوی / ز مرد جهاندیده کی بشنوی
بکوبمت از آنکه امروز یال / کزان پس نبینند ترا زنده زال
چنانت بدوزم بهم تن به تیر / که زنده نبیند ترا زال پیر
چنین گفت رستم باسفندیار / که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نه سوی جنگ آمدم / پی پوزش و نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
گمانت چنان آمد از روستم / که از تو رسد بر تن او ستم
بدادار زردشت و دین بهی / بنوشاذر و آتش فرهی

[illegible]

بخورشید و ماه و باستا و زند / که دل را نتابی ز راه گزند
بگیری بیاد آن سخنها که رفت / وگر پوست بر تن کسی را بکفت
بیایی ببینی کنون خان من / روانه است کام تو بر جان من
گشاییم در گنج دیرینه باز / کجا گرد کردم بسال دراز
همه پیش آرم ابا شهریار / تن خود بکوپال و رنجه مدار
کنم بار بارگیهای خویش / بیاورده تا برآنند پیش
من این ستمها را نبندم بهم / همی سر بخط گر نبندت بهم
برابر همی با تو آیم براه / روم چون که فرمان دهی نزد شاه
پس از شاه گشتسپ ما شاییم / جهان نیز گر بسته فرماییم
نگه کن که دانای پیشین چه گفت / کرکس مبادا اختر شوم جفت
سر از پند پیران نپیچد کسی / مگر کش سرش تیره بنود بسی
گمانی مبر کانچه گویم ز پند / زنیست کرا نوایی و بند
نبینم همی ای شاه گردن فراز / که آید زمانت بدستم فراز
همی چاره جویم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از کارزار
کلاجل تیغ الماس آورده بود / در روی ترا داس پرورده بود
چنین داد پاسخ که مرد فریب / نیم روز پرخاش و روز نهیب
از ایوان و خان چند گویی همی / رخ آشتی را چه شویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین سخن بند ما را بسای
دگرباره رستم زبان برگشاد / مکن شاه گفتار بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان تو خوار / که جز بد نیاید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار / ابا یاره و تاج و با گوشوار
هزاران دهم کودک نوش لب / پرستنده باشد ترا روز و شب
هزارانت کنیزک دهم خلخی / که ایشان تو بینی همه فرخی
وزین گنج زال آن گزیمان و زال / گشاده کنم پیشت ای بی همال
همه پاک پیش تو گرد آورم / ز زابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان برم / گر رزم بدخواه را لشکر بد
چو خواهی همان لشکر زابلی / زره دار با خنجر کابلی
بیارم بدرگاه تو بی شمار / که باشند یارت گهی کارزار
وزاینجا ز نیست پرستارفش / روم با تو پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین / مکن دیو را با خرد همنشین
جز از بند دیگر ترا دست هست / بمن بر که شاهی و یزدان پرست
که زین بند تا جاودان نام بد / بماند بمن ور تو بد کی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی سخن نابکار
چرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهانبان بگرد
خدایی که ویژه نگهدار تو / از آن پس که بد گشت کردار تو
که دادی بکشتن تو فرزند من / دو چشم جهان بین و دلبند من
بپیچم سر از راه و فرمان شاه / نیابم برون من ز پیمان شاه
که هر کو ز فرمان شه شد برون / خداوند را کرده باشد فسون
جز از رزم یا بند دیگر مجوی / چنین گفتهای خیره مگوی
بتندی بپاسخ گوی نامدار / چنین گفت ای پر هنر شهریار
همی خوار گیری تو گفتار من / بخیره چه جویی تو آزار جان
چنین داد پاسخ که ای جنگ مرد / همانا تنگ آمد اندر نشیب

بدانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
خروشیده گشتاسپ بشنو گوانان / که باشد گواهم بدین هم نشان
که من چند گونه پژوهش کنم / نگردد که نیز پوزش کنم
براند که از من بجنگ و کین / نگردیدم از کیش و آیین دین
بخندید از آن گفتن اسفندیار / چنین گفت کای پهلوی نامدار
چه جویی بهانه که جای آختن / بدین گونه رنگ و فسون ساختن
بشوتن نو درست داند همه / ز ماه و اسپ تنها بخواند همه
پس آواز کرد و پشوتن بخواند / چو رستم مرا او دید خیره بماند
چنین گفت پس با پشوتن براز / که ای پاک دل مرد گردن فراز
بسی لابه کردم با اسفندیار / نیامد بر پیش لابه گفتن بکار
تو دانی و دیدی ز من بندگی / نبد زشت و بر آمد از بندگی
اگر او شود کشته بر دست من / ز من باز گوید به هر انجمن
که رستم بسی لابه زار کرد / نبد سود نزدیک آن نامورد
ترا کردم اکنون بخود بر گوا / که نامد نخستین از من خطا
بر و بانگ بر زد یل اسفندیار / که بسیار گفتن نیاید بکار
بیا تا چه داری تو از کار جنگ / که جستی بکینه بسی نام و ننگ
چو بشنید رستم هوز رزم ساز / بدانست کامد زمانش فراز
کمان را بزه کرد و آن تیر گز / که پیکانش را داده بد آب رز

بزه بر بپیوست سوفار او / بماند و جهان [illegible] کار او
سر خویش کرده سوی آسمان / چو بنهاد آن تیر گز در کمان

همی گفت کای داور ماه و هور / تو دادی مرا دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا / روان مرا هم توان مرا

که چندین بکوشم که اسفندیار / سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی / همی جنگ و مردی فروشد همی

بباد افره این گناهم مگیر / تویی آفریننده ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ / که رستم همی دیر شد پیش جنگ

ابا تیر و پیکان گشتاسپی / ببینی کنون ترکش لهراسپی
نشد سیر جانت ز تیر و کمان / بدو گفت کای سگزی بد گمان

چنانست به رزم تهمتن تیز / که از زابلستان بر آید نفیر
یکی تیر بر ترگ رستم بزد / چنان کز کمان سواران سزد

تهمتن

تهمتن گز اندر کمان راند زود / بر آنسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار / سیه شد جهان پیش آن نامدار
بدو زد که پیکان و شستش بدوخت / بمرد آتش کینه چون برفروخت
خم آورد بالای سرو سهی / ازو دور شد دانش و فرهی



نگون شد سر شاه یزدان پرست / بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش بش و یال اسب سیاه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار / که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که رویین تنم / بلند آسمان بر زمین بر زنم
همان گشت کل یال رویین تو / همان جوی خون شد جهان پیش تو
بیک تیر برگشتی از کارزار / بخفتی بر باره نامدار
من از صد و شصت تیر خدنگ / بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
کنون تو بیک چوب تیر گزین / نهادی چنین سر بروی زمین
هم اکنون بخاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش / بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش
بسر تیر بگرفت و بیرون کشید / همه پر و پیکانش در خون کشید
هم آنگه به بهمن رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت / که پیکار ما گشت با درد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد بخاک / جهان گشت از روز و بید مغاک
برفتند هر دو پیاده دوان / ز نزدیک سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون / یکی تیر پر خون بدست اندرون
دو پیکان بر و ساخته بر دو کر / میانش یکی بود و بر سر سپر

بشوتن برو جامه را کرد چاک ❋ بمالید رخ را بران گرم خاک
بزاری همی گفت داد از جهان ❋ کزو اندرین آوران و مهان
نگر کرد کار زمین و سپهر ❋ خداوند کیوان و ناهید و مهر
چو اسفندیاری که از بهر دین ❋ بروی بر آهیخت شمشیر کین
ز دشمن جهان سربسر کرد پاک ❋ نیامد ورا از کسی ترس و باک
بروز جوانی هلاک آیدش ❋ سر تاجور سوی خاک آیدش
جهان پاک کرد از بد بت‌پرست ❋ ببد کار هرگز نیازید دست
بدی را که زو پشت گیتی بدرد ❋ پر آزار ازو جان آزادمرد
نگارید بر این یل اسفندیار ❋ که تا کرد ما را ز غز و نگار
فراوان ازو بار و بکند روزگار ❋ که سر کرد بشنید بد از کارزار
جوانان گرفتند گرد اندرش ❋ چو دیدند پرخون سر و افسرش
بزاری گرفتندش اندر کنار ❋ همی خون ستردند از آن شهریار
بشوتن برو بر همی مویه کرد ❋ دلی پر ز خون لب پر از باد سرد
بیفتاد بهمن بخاک اندرون ❋ بمالید رخ را بر آن خاک و خون
همی گفت زار ای یل اسفندیار ❋ جهانجوی وا از تخمه شهریار
که کشتنت گیتی برو گشته باد ❋ بد و کار بد باز گشته باد
که کند این چنین کوه جنگی ز جای ❋ که افکند این پیل ژیان را ز پای
که کند این پسندیده غران پیل ❋ که افکند از این موج دریای نیل
که خورشید تابنده را تار کرد ❋ که شاه سرافراز را خوار کرد
که بنشاند این شمع افروخته ❋ کزو شد همه دودمان سوخته
کجا شد دل و هوش و آیین تو ❋ توانایی و اختر و دین تو
کجا شد برزم اندرون یار تو ❋ کجا شد به بزم آن خوش آواز تو
کجا شد بلندی سر و یال تو ❋ همان خسروی گرز و کوپال تو
چو آمد برین تخمه از چشم بد ❋ که بر بدکنش پیکان بد رسد
چو کردی جهان از بد بدخواه پاک ❋ نیامدت از شیر و از پیل باک
کنون کآمدت سودمندی بکار ❋ همی خفت در خاک پروردگار
که نفرین برین تخت و این تاج باد ❋ سزد گر نیاید ز تاج ایچ یاد
کر چون تو سواری یل نامدار ❋ فکندش بدین گونه بر خاک خوار
سزد گر شود مرد بی تاج و گاه ❋ بر ناوفادار گشتاسپ شاه
که زو تخت بیداد و هر تاج شاه ❋ ز گشتاسپ و جاماسپ بنیاد گاه
چنین گفت پر دانش اسفندیار ❋ که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من بر تباه ❋ که این بود بهر من از تاج و گاه
تن کشته را خاک باشد نهال ❋ تو از کشتن من بدین سان منال
کجا شد فریدون و ضحاک و جم ❋ ز باد آمده باز گردد بدم
مرا زیر خون رفتنی‌ام بخاک ❋ همی رفت باید چنین در مغاک
همان پاکزاده نیاکان ما ❋ گزیده جهاندار پاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای ❋ نماند کس اندر سپنجی سرای
همه خاک دارند بالین و خشت ❋ ندانم جز دوزخ اندر بهشت
فراوان بکوشیدم اندر جهان ❋ همه در آشکارا و چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آوریم ❋ خرد را بدین رهنمای آوریم
چو از من گرفت این سخن روشنی ❋ زبان بسته شد دست اهرمنی
زمانه بیازید چنگال تیز ❋ ببد زو مرا روز کار گریز

[illegible]

امیدم بر آنست کاندر بهشت / دل افروز من بدرود هرچه کشت
مرا سخت دانست کاباب من / بگیتی نمی خواست پایان من
چو این بند بر سر ره راست / نه بنشست نادید چونان کی خواست
کنون گو که بنشین بد روزگار / که بر باد شد کار اسفندیار
بمردی مرا پور دستان نکشت / نگه کن بدین گز که دارم بمشت
گذشته بسی سالها روزگار / ندیده تنم جامه شاهوار
بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و از رستم چاره گر
فسونها این بند بد زال ساخت / سر رستم از مرگ من برفراخت
من این پاکی از خواب دیدم نخست / چنان است و این خواب من شد درست
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و برگشت رستم بدرد
بیامد بنزدیک اسفندیار / بماند ز غم خسته و سوگوار
چنین گفت پس با پشوتن بدرد / که مردی ز مردان سزد یاد کرد
چنین است کو گفت یکسر سخن / ز مردی بگردی نیفگند بن
همانا که از تو ناساز کار / ورا بهره رنج آمد از روزگار
که تا من بمردی کمر بسته ام / همه رزم گردنکشان جسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار / زره دار و با گرز و گاوسار
چو بیچاره گشتم ز اندست او / بدیدم کمان و بر و شست او
سوی چاره گشتم ز بیچارگی / بدادم بدو بند یکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم / چو روزش سر آمد درانداختم
گر او را همی روز باز آمدی / مرا کار گز کی فراز آمدی
چنین است کردار گاه جهان / اگر مهر جویی و گر مهربان
ازین خاک تیره بباید شدن / به پرهیز یکدم نشاید بدن
همانست کز بد بهانه منم / وزین تیرگیها چپانه منم
پس از بر شده نام نیکم بدهر / به بد بازگشت و چنین بود بهر
چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیز و پیشم اندر آی / که ما را دگرگونه گشتست رای
مگر بشنوی پند و اندرز من / بدانی سر مایه و ارز من
بکوشی و آنرا بجای آوری / بزرگی بران رهنمای آوری
تهمتن بگفتار بنهاد گوش / پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت خون از دو دیده بشرم / همی کرد مویه باوای نرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه / ز ایوان چو باد اندر آمد براه
زواره فرامرز چون بیهشان / برفتند و جستند چندین نشان
خروشی بر آمد ز آوردگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
برستم چنین گفت زال ای پسر / ترا پیش گریم بدرد جگر
که ایدون شنیدم ز دانای چین / ز اخترشناسان ایران زمین
هم از موبدان ستاره شمر / که بودند با دانش و با خبر
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
بدان گیتیش رنج و سختی بود / وزین زیستن شوربختی بود
چنین گفت با زال اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار
تو از مردی هیچ نگذاشتی / که مهر مرا بود پنداشتی
ز پنداشت هر بد بمردم رسد / ز پندار اگر دور مانی سزد
زمانه چنین بود و بود آنچه بود / سخن هرچه گویم بباید شنود

بهانه تو بودی پدر بد زمان / نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
همی گفت آنگاه بی ترس پاک / ز گفتار گشتاسپ گشتم هلاک
کر این کرد گشتاسپ با من چنین / بدو بر نخوانم ز جان آفرین
مرا این بد آمد ز گشتاسپ شاه / که ما را فرستاد با این سپاه
مرا گفت رو سیستان را بسوز / نخواهم کزین پس بود نیمروز

اندرز کردن اسفندیار رستم زال را

بکوشید تا لشکر و تاج و گنج / بدو ماند و من بمانم به رنج
برآمد کنون کار من از کارزار / نماند بر و بوم رستم پایدار
کز آن تا بود گیتی و باشد بجای / برافراز و بسپر وز زیر پای
مرا خود همی بود روزی بخت / که نه بخت باشم نه تاج و نه تخت
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار دستور من
ز مهرش پدروار اندر پذیر / همه هرچه گویم ترا یاد گیر
بزابلستان در ورا شاد دار / سخنهای بدگوهران یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار / نشستن گه بزم و رزم و شکار
می و رامش و زخم چوگان و بار / بزرگی و برخوردن از روزگار
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام / که هرگز بگیتی مبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود / سرافراز تر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست / ببر زد به فرمان او دست راست
بدو گفت ای شاه اکنون چه سود / گر از آسمان بود نیها بود
ولیکن ازین پس بفرمان تو / میان را ببندم به پیمان تو
که گر بگذری زین سخن بگذرم / سخن هرچه گفتی تو فرمان برم
ببندم کمر پیش او بنده‌وار / وز و باز دارم بد روزگار
نشانم که بر روی جهد باد سرو / بدارمش خرم دل و بخت شاد
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دلارای تاج
همه گنج خود رو ندارم دریغ / همان جوشن و گرز و گوپال و تیغ
ز رستم چو بشنید گویا سخن / بدو گفت کای نامدار کهن
چنانان که یزدان گوای منست / به هیچ این بد رهنمای منست
گزین نیکوییها که تو کرده‌ای / ز شاهان پیشین که پرورده‌ای
کنون نام نیکت بید باز گشت / زمین روی گیتی پرآوازه گشت
غم آمد روان مرا بهر زین / چنین بود رای جهان آفرین
ز رایش بد و نیک نتوان گذشت / بگرد فضولی نباید گشت
چنین گفت پس با پشوتن که من / ۷ بجویم همی زین جهان جز کفن

پیغام فرستادن اسفندیار بگشتاسپ

چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و شو باز جای
چو رفتی بایران پدر را بگو / کر چون کام یابی بهانه مجو
دریغست از اسفندیار جوان / که بسپرد ناکام دیده روان
زمانه سراسر بکام تو گشت / همه مهرها زیر نام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیک تو / سزا این بد از جان تاریک تو
ببین تا چه کردم بجای تو من / چه دیدم بگیتی ز رای تو من
جهان راست کردم بشمشیر داد / بدکس نیارست کردار تو یاد
ازاین پس کزار جابت بخوبی زبون / به بخت و بتخت تو بد رهنمون
بایران چو دین بهی راست گشت / بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
بر پیش سپاهان پند دادم / نهانی بکشتن فرستادیم

کنون زره

کنون زین سخن بازجویی کام دل / بیارای و بنشین بارام دل
چو ایمن شدی مرگ را دور کن / در ایوان شاهی نشین سور کن
ترا تخت و سختی و کوشش مرا / ترا تاج و تابوت و پوشش مرا
چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر / که نگریزد از مرگ برنا و پیر
مشو ایمن از تاج و تخت و کلاه / روانم ترا چشم دارد براه
بزور ار همی خواهی نزدیک من / به پیچی دل و رای باریک من
میان من و تو بود داوری / کند داور داوران داوری
چو آیی بهم پیش داور شویم / بگوییم و گفتار او بشنویم
ستاند ز تو داد من داورگر / که چونین پدر کی کند با پسر
گرو باز گردی بجا در بگوی / که مرگ آمد این بار پرخاشجوی
زمانه زمانش فراز آورید / بمرگی که کس در جهان آن ندید
که با تیر او گبر چون باد بود / گذر کرد اگر کوه پولاد بود
پس من تو زود آی ای مهربان / تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی از انجمن / ببین نیز چهره مرا در کفن
روید از زاری بفزایدت / کس از بخردان نیز نستایدت
بگیتی چنین تا بود برگذر / نه فرزند ماند نه مام و پدر
همان خواهران از و جفت مرا / چو پیدا به بینی نهفت مرا
بگویی بدان نامور کز خوان / که بدرود باشید تا جاودان

وفات یافتن اسفندیار ۷

ز تاج پدر بر سرم بد رسید / در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک او / که شرم آورد جان تاریک او
بگفت این و برزد یکی سرد دم / که بر من ز گشتاسب آمد ستم
هم آنگه برفت از تنش جان پاک / تنش خسته افکنده بر تیره خاک
چو بهمن بنزد تهمتن رسید / همه جامه بر تن سراسر درید
برو جامه رستم همه پاره کرد / سرش پر ز گرد و دلش پر ز درد
همی گفت زارا نبرده سوار / پدر شاه جنگی نیا شهریار
ندیدست گیتی چو تو یک جوان / سرافراز شاه و یل و پهلوان
نکوی شده در جهان نام من / ز گشتاسب بد شد سرانجام من
چو بسیار بگریست با گنج گفت / که ای در جهان شاه بی یار و جفت
روان تو بادا میان بهشت / بداندیش تو بدرود آنچه کشت
زواره بدو گفت کای نامدار / نبایست پذرفت از و زینهار
ز دهقان تو نشنیدی این داستان / که بر خواند از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچهٔ نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر برکشد زود جوید شکار / نخست اندر آید به پروردگار
دو پهلو برآشفته از خشم بد / نخستین از این بد بایران رسد
کزو شد کشته شاه اسفندیار / نه چند از این پس بهی روزگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان / بنالند پیران کابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار / به پیش آورد کین اسفندیار
پس از مرگ تو خاک کابلستان / بایران کشند این گو کین ستان
بدو گفت رستم که با آسمان / نکوشد بداندیش و نیکو گمان
من آن برگزیدم که چشم خرد / بدو بنگرد نام باز آورد
اگر بد کنی بیچاد روزگار / تو کام بلا را بتندی مخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین

براندود یک روی آهن بقیر / پراگنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کرده کفن / خروشان برو نامدار انجمن

از آنپس بپوشید روشن برش / ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن بارور خسروانی درخت

چهل اشتر آورد رستم گزین / ز بالا فروهشته دیبای چین
کزان اشتری زیر تابوت شاه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه

همه خسته روی و همه کنده موی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بریده بش و دم اسب سیاه / پشوتن همی برد پیش سپاه

برو بر نهاده نگونسار زین / ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور تیغ و خفتان اوی / همان گرز و هم مغفر جنگجوی

برفتند و رفتند نزدیک شاه / بماندند بهمن بران جایگاه
سپه رفت و بهمن بزابل بماند / ز مژگان همی خون دل بر فشاند

تهمتن ببردش بایوان خویش / همی پروراندید چون جان خویش

آگاهی یافتن گشتاسب از حال اسفندیار

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه / که چون شد سر نامبردار شاه
همه جامه‌ها چاک شد در برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش

بیفکند [illegible] آن کلاه [illegible] / بایران بهر سو رسید آگهی
جهان پر شد از نام اسفندیار / خروشی برآمد ز ایوان بزار

همی گفت گشتاسپ کای پاک دین / که چون تو نیامد بروی زمین
دریغ آن کیی فر و آن برز تو / همان پهلوی خنجر و گرز تو

کز آنگاه گشتاسپ زجهان ناپدید / بایران چنین چشم بر کس رسید
[illegible] / [illegible]

بپالود تیغ و بپالود کیش / جهانرا همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم / وز آزرم گشتاسپ شستند چشم

چو اندر جهان تاج [illegible] نهی / [illegible] بکشتن دهی
چو اسفندیاری [illegible] / بآواز گفتند کای [illegible]

سرت را ز تاج کیان شرم باد / برفتن [illegible] باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی / پر از خاک شد کاخ و میدان اوی

چو آگاه شد مادر و خواهران / ز ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای در گرد و خاک / تن [illegible] جامه‌ها چاک چاک

تهمتن

بشوتن همی رفت گریان براه | پس پشت تابوت و اسب سیاه
زنان با بشوتن برآویختند | همی خون ز مژگان فرو ریختند



که این تنگ تابوت بر گشای | تن کشته از دور ما را نمای
بشوتن همی رفت پیش زنان | خروشان و گوشت از دو بازو کنان

به آهنگران گفت سوهان تیز | بیارید کآمد گه رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد | بنوی یکی مویه آغاز کرد

چو مادرش با خواهران روی شاه | بدیدند و بر مشک ریش سیاه
بشد شوتن پوشیده رویان او | پر از خون رخ جعد مویان او

چو از بیهشی باز هوش آمدند | بنزدیک فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه | خروشان بنزدیک اسب سیاه

ببالینش هسی اندر آویختند | همی خاک بر تارکش ریختند
بسودند از مهر یال و برش | کتایون همی ریخت خاک از برش

گر او شاه را روز برگشته بود | بیاورد بر پشت او کشته شد
همی گفت کای بارگی شوم پی | بر پشت تو بر کشته شد شاه کی

دو شاه و دو گرد و دو شیر دلیر | یکی اسفندیار و دیگر زریر
ازین پس کرا برد خواهی بجنگ | کرا داد خواهی بچنگ نهنگ

چو اسپی تو ای بدرگ مردری | کجا برنشستی آن شاه هر کشوری
ببر اندر آمد خروش سیاه | بشوتن بیامد بایوان شاه

نبوسید تخت و نبردش نماز / بیامد بنزدیک تختش فراز
به آواز گفت ای سر سرکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان

تو زین با تن خویش بد کرده‌ای / دم از شهر ایران برآورده‌ای
ز تو دور شد فره و بخردی / بیابی تو بادافره ایزدی

شکسته شد آن نامور پشت تو / ازین پس بود باد در مشت تو
پسر را بکشتی از بهر تخت / که نه تخت بیناد چشمت نه بخت

جهانی پر از دشمن و پر بدان / نماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتی اندر نکوهش بود / بروز شمارت پژوهش بود

بگفت این و رخ سوی جاماسب کرد / که ای شوم بدکیش بدراه مرد
بگیتی ندانی سخن جز دروغ / بکژی گرفتی ز هر کس فروغ

میان کیان دشمنی افکنی / همی این بر آن آن برین بر زنی
چه دانی همی جز بد آموختن / ز تنگی کسی پیش بدی توختن

یکی گشت کردی تو اندر جهان / گران بد درودی آشکار و نهان
بزرگی ز گفتار تو کشته شد / که روز بزرگان همه گشته شد

تو آموختی شاه را راه کژ / ایا پیر نادان بی راه کژ
تو گفتی که هوش یل اسفندیار / بود در کف رستم نامدار

بگفت این و گویا زبان برگشاد / همه پند و اندرز او کرد یاد
سخن اندر بهمن بگوش گفت / برآورد رازی که بود از نهفت

چو بشنید اندرز او شهریار / پشیمان شد از کار اسفندیار
پشوتن بگفت آنچه بود از نهان / بآواز با شهریار جهان

نکوهش کردن دختران گشتاسب را

چو پردخت گشتاسپ از بزرگان سرای / برفتند با آفرین و همای
به پیش پدر بر بخستند روی / زن و مرد برادر بکندند موی

بگشتاسپ گفتند کای نامدار / نبد پیشی از کار اسفندیار
که او شد نخستین بکار زریر / همی کور بستد ز چنگال شیر

ز ترکان همی کین او باز خواست / وزو شد همه پادشاهیت راست
چو ارجاسپ بنشستی تخت و بزم / ورا بند کردی بگفت گرزم

بگفتار بدگوی کردی به بند / بغل گران و برو بر کمند
چو او بسته آمد نیا کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد

چو ارجاسپ آمد ز خلخ ببلخ / همه زندگانی شد از رنج تلخ
چه ما را که پوشیده داریم روی / برهنه برون آمد از ایوان بکوی

تو نوشاد را وز زر هشتی بشت / گرفت آن زنان پادشاهی بمشت
تو بودی تن آسان بزابلستان / برت جز بیایان کابلستان

ببود از غم شهر و آن پیر پر / چو طاس شدی چون پسی بکم
همت رستم زال بد میزبان / دو سال بیابی چنین میهمان

ز تخت و ز شاهی نیامدت یاد / بدادی همه شهر ایران بباد
پدر گشته و بوم و بر سوخته / تو شادان بکام دل اندوخته

کشتند پیری چو لهراسپ شاه / گرو یافتی شاهی و تاج و گاه
همان هیربد نیز شاه مرد / کشتند وز ایشان کسی غم نخورد

همه دخترانت باواز کی / ببردند ترکان به بیچارگی
ببارد دل مادر از غم بسوخت / ز تنگ آتش از جان او برفروخت

بتنها برون آمد از سوی ماه / بتاراج و کشتن کرد او نگاه
بچاره ز ترکان جهان برگذشت / که پوشید شیران ز بیشه بدشت

بتنها سوی سیستان رفت تفت / ترا گر بد آگه که بر ما چه رفت
زبس خواهش و کرد آنجا راه / چو راندی سپه را سوی کینه خواه
چو دیدی که با وی نبودی پسند / بروی تو آمد ز ترکان گزند
بکشتند شهزادگان سی و هشت / بخواری فکنده بران پهن دشت
براری ز ارجاسب بگریختی / بسر خاک بیچارگی ریختی
پناه ازنه کوهست بی برزم / ندیدی و جستی گر روز بزم
ز اسفندیار آنکه آمدت یاد / که دادی همه پادشاهیش داد
ز بند آنکه آوردی او را برون / که شد مرز ایران چو دریای خون
تو دیدی که پور تو با من چه کرد / بر آورد از ایشان همه دود و گرد
بنوشش بسم از بهر ما خورد و خواب / سپه راند و آمد سوی چین شتاب
شنیدی که اندر ره هفتخوان / چه مردی نمود آن شه پهلوان
چو آمد برویین دژ آن شیرمرد / جهان را بیاد و ستکان بجا کرد
دران کش اگر مرپسر بد شدی / بشمیره ازرنج بی بر شدی
بمردی و چاره چنان دژ گرفت / که تا ماند چشم جهان در شگفت
چه بردار از رنج و از سختی و رنج / که ما را رهانید ازان درد و رنج
ز رویین دژ آورد ما را برت / نگهبان کشور بد و افسرت
ز ارجاسب چون کین لهراسب خواست / بتیغ و بمردی جهان کرد راست
شدی ایمن و بر نشستی بگاه / نماندت بگیتی کسی کینه خواه
چو از دشمنان پاک ایمن شدی / بر پور گرانمایه دشمن شدی
نباید که از تو برد تاج و گاه / چنان چون تو بردی ز لهراسب شاه
نشستی چو در پیر جاماسب دیو / که باد آن نفرین کیهان خدیو
ز سر گوشه راه بد ساختید / که او را سوی سیستان تاختید
اگر نه بدل بد بدت در نهان / چه کینه بد از رستمت در جهان
مگر کین نان و نمک توختی / و یا دیده مردی دو ختی
سواری که در جنگ او پیل و شیر / نیارست رفتن بر او دلیر
تو فرزند را گفتی او را به بند / بود روشن این نزد هر هوشمند
که او را بکشتن فرستاده / همه داد نیه تکیها داده
که تا از پی تاج بی جان شود / جهانی برو جمله پیچان شود
ز بهر غ کشتن ز رستم زال / تو کشتی مرا او را چو کشتی نهال
ترا شرم باد از ریش سپید / که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن بداوند فرزند را / نه از دوده و خویش و پیوند را
گذشتند و دیگر سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
ترا خود ستمکاری پیشه است / ز بد پیشه جانت پراندیشه است
ز لهراسب تخت بزرگی و زور / گرفتی و انگیختی شر و شور
پسر از تو تخت بزرگی نخواست / تو بد رفتی او را سخن جست راست
بافسون بسی پندها دادیش / وز آن پس بکشتن فرستادیش
بگفتار جاماسب گم بوده نام / جوان جهان را فکندی بدام
خود این کردها می نیاری بیاد / ترا از خدا و ز خود شرم باد
بگفتند ازین گونه موبه کنان / بدو دست موی از سر خود کنان
شنید این سخن شاه خاموش بود / ز تیمار و تشویش مدهوش بود
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / برین آتش کودکان آب ریز

بیامد پشوتن بایوان شاه
ز نان زا بیاورد ازان جایگاه

کنون چنین گفت با مادر خویش
که چندین چه گریی تیماری بیش

که او شاه خفتست و روشن روان
که سیر آمد از مرز و از مرزبان

چه داری همی دل به تیمار اوی
کنون در گشتاسب بار اوی

بپذرفت با در بدین از پند
بداد و خداوند گردش پسند

اگر چه دل آزاره و سوکش شد
بپذرفت از او پند و خاموش شد

بدخمه نهادن گشتاسب اسفندیار را

همی گفت گشتم خلیده روان
همی پیچم اندر دل او در نهان

یکی دخمه پرداخت شاه جهان
نهادند بر بادر آن دخمه دان

یکی تخت فرمود پیش شاهوار
نهادند بر روی یل اسفندیار

ببستند آنگه در دخمه گاه
بفرمان آن نامور پادشاه

وز آن پس بهر جای و هر برزنی
بایران خروشی بد و شیونی

ز تیر گز و بند و دستان سام زال
همی مویه کردند بسیار سال

همی بود بهمن زابلستان
بنخچیر و بزم و می و گلستان

سواری و می‌خوردن و بارگاه
بیاموخت رستم بران کینه خواه

بهر چیز بیش از پدر داشتش
شب و روز خندان بپرداشتش

جو گفتار او گرد پیوسته شد
ز بر کین گشتاسب بربسته شد

نامه رستم زال بگشتاسب و پوزش خواستن

یکی نامه رستم نبشتش بدرد
همه کار فرخنده او یاد کرد

سر نامه کرد آفرین از نخست
بر آنکس که کینه نبودش نجست

تخت آفریننده را کرد یاد
خدای که بنیاد گیتی نهاد

خداوند خورشید و چرخ بلند
گرو نیست شادی و هم زو گزند

دگر گفت یزدان گوای منست
پشوتن برین رهنمای منست

که من چند گفتم باسفندیار
مگر کم کند کینه و کارزار

سپردم بدو کشور و گنج خویش
گزیدم ز هر گونه رنج خویش

زمانش چنان بود و بخشنده چهر
مرا سر پر از داد و دل پر ز مهر

بدین گونه بد گردش آسمان
پسنده نباشد کسی با زمان

کنون این جهانجوی نزد منست
که فرخ نژاد است و در خور منست

هنرهای شاهانش آموختم
از اندرز و ام خرد توختم

جو پیمان کند شاه پوزش پذیر
که دیگر نبیند بد از کار پیر

نهان و تن و جان من پیش اوست
اگر گنج و تاج است گر مغز و پوست

شد ار چه ازین کار باشد بدرد
بدارد مگر حرمت پیرمرد

جو آن نامه شد نزد شاه جهان
پراکنده شد در میان جهان

پشوتن بیامد گواهی بداد
سخنهای رستم همی کرد یاد

همان زاری و پند و اندرز اوی
سخن گفتن و رای پیوند اوی

بپذرفت گشتاسب زو پند و مهر
که بر روی چنین رفته بود از سپهر

بسی نامور شاه خشنود گشت
گراینده را آمدن سود گشت

ز رستم دل او چو برگشت خوش
ز پذرفتن بهمن شاه وش

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
بپاسخ بزرگی درختی بکشت

پاسخ نوشتن گشتاسب نامه رستم زال را

چنین گفت کز دور چرخ بلند
جو خواهد رسیدن کسی را گزند

ابر پیش خون باز دارد کسی
وگر سوی آتش گراید بسی

پشوتن بگفت آنچه در خواستی
دل من بگفتم بیاراستی

زکردار

ز گردان گردان که یارد گذشت / خردمند گردد گذشته نگشت
تو آنی که بودی وزان بهتری / به پند و بقنوج بر بهتری
ز پیشی هر اخت بباید بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
فرستاده با نیج بنا ورد و دود / بدان پیمان که گشتاسپ فرموده بود
از او نامور پهلوان شاد گشت / دل او از اندوه آزاد گشت
چنین تا برآمد برین گاه چند / بیامد شاهزاده ببالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه / ز شاهان برافراخت فرخ کلاه
بدانست جاماسپ از نیک و بد / گر آن پادشاهی به بهمن رسید
بگشتاسپ گفت ای گرانمایه شاه / ترا گر و باید به بهمن نگاه
روانش پدر هر چه دانست اروی / بجای آمد و گشت با آبروی
به بیگانه شهری فراوان بماند / کسی نامه نوتر و بر بخواند
نه روزی ز حالش بپرسیده / ز گوینده کان نیز نشنیده
بهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
که داری بگیتی خرد یادگار / کجا پرورنده ورا اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را / بفرمود فرخنده جاماسپ را
که بنویس یکی نامه نزدیک اوی / یکی سوی گردنکش جنگجوی
سر نامه بود آفرین خدای / که او بود در نیک و بد رهنمای
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی ترست / بدانش ز جاماسپ نامی ترست
بجنت تو آموخت فرهنگ و رای / خرد گر و پستی کنون یار خدای
یکی سوی بهمن که اندر زمان / چو نامه بخوانی ز زابل جهان
که ما را بدیدارت آمد زمان / چو نامه بخوانی ز زابل عنان
که ما را بدیدارت آمد نیاز / برآرای کار و ز نگی سپاه
چو فرمود نامه نوشتن روند / فرستاده بر جست و آمد چو دود
چو باد دمنده همی شد دمان / چنین تا در آمد بر پهلوان
بدو نامه بسپرد و پیغام شاه / بداد آنچه بودش نهانی ز شاه
چو رستم جهان نامه شاه دید / جهان نیز پیغام ایشان شنید
ز شاه وی و گفتی که جان برفشاند / دبیر خردمند را پیش خواند
بدو داد نامه که ای پهلوان / چو خواندی نگهدار بیجون روان
برستم چو برخواند نامه دبیر / بیامد شادمان مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز خفتان و از خنجر آبگون
ز برگستوان و ز تیر و کمان / ز کوپال و ز تاج هندوان
ز کافور و از مشک و از عود تر / جهان عنبر و گوهر و سیم و زر
ز دیبا و از جامه نابرید / پرستار و از کودک نارسید
کمرهای زرین و زرین ستام / پر از مشک و یاقوت زرین جام
ز اسپان تازی پلنگینه زین / ز زین و ستامش نشانده نگین
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
همه پاک رستم ببهمن سپرد / ببرد و بگنجور او بشمرد
کی شاهزاده ز زابل برون / همی آمد و دید تا چرخ چون
ز بهر پدر بود با سوگ و درد / همی بود از سوگ با رنگ زرد
همی کینه و درد و یاری بماند / بدینسان چو از زابلستان براند
تهمتن برآمد دو منزل براه / فرستاد او را بنزدیک شاه

ز بهمن خبر یافت گشتاسب شاه — که آمد نبیره ز زابل براه
پذیره فرستاد جاماسب را — که دستور بد شاه گشتاسب را
بیامد به پرسش به نزد نیا — پژوهنده را دل پر از کیمیا
چو گشتاسب روی نبیره بدید — خوش آمدش خندید و شادی گزید
چو خندید و روی نیا بنگرید — شد از آب دیده رخش ناپدید
گرفتش بمهر دل اندر کنار — بر او کرد هر گونه گوهر نثار
بدو گفت اسفندیاری تو بس — بگیتی جز او را نمانی بکس
چو با وی سخن گفتن آغاز کرد — در گنج دانش بدو باز کرد
ورا دید روشن دل یادگیر — وزان پس همی خواندش اردشیر
که او بود با زور و گیرنده دست — خردمند و دانا و یزدان پرست
چو بر پای بودی سر انگشت او — ز زانو فروتر بدی مشت او
همی آزمودش بیک چندگاه — همی کرد بالای او را نگاه
یکی سرو گشت از بن گردگاه — نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
همش رنگ و بوی و همش برز و شاخ — سواری میان لاغر و بر فراخ
بهنگام میدان و بزم و شکار — گوی بود مانند اسفندیار
از او هیچ گشتاسب نشکیفتی — بمی خوردنش نیز نشکیفتی
همی گفت کاین هم جهاندار داد — همی بود دم از بهر تیمار داد
سپاسم ز یزدان گرانسنگ هست — بنوی یکی شاخ فرخ برست
گر اکنون همی سر بگردون کشید — همی شیر درنده در خون کشید
بمانا و تا جاودان بهمنم — چو گم شد سرافراز روئین تنم
سرآمد همه کار اسفندیار — که جاوید بادا تن شهریار
درفشش بگردون برافراخته — زمانه بفرمان او ساخته
دلش باد شادان و کار تن بلند — بداندیش او را بکردن کمند

داستان رستم زال با شغاد و کشته شدن رستم

ازین کارنامه چو پرداختم — ز کار شغادش سخن ساختم
جهان راه کین است و داند خرد — گر آزردی یکی دیگری را برد
تو باید باشی بنام بلند — که تا مانی اندر جهان بی گزند
کنون کشتن رستم آریم پیش — همیدون ز دفتر بگفتار خویش
یکی پیر بد نامش آزاد سرو — که با احمد سهل بودی بمرو
کجا نامه خسروان داشتی — تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش لبی پر سخن — زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدی نژاد — بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه ازو یافتم — سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای — روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامه باستان — بگیتی بمانم یکی داستان
بنام جهاندار محمود شاه — ابوالقاسم آن فر و دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران و هند — ز فرش جهان همچو رومی پرند
ببخشش همی گنج بپراکند — بدانایی از نام گنج آگند
بزرگست و چون سالیان بگذرد — ازو گوید آن کس که دارد خرد
ز بزم و ز بخشش ز رزم و شکار — ز دادش جهان شد پر از یادگار
خنک آنکه چندی کلاه ورا — جهان بارگاه و سپاه ورا
بماناد تا جاودان نام او — پر از آب حیوان همه جام او

که کوش

دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت
بجستم بدینگونه بدخواه بخت / بنالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین / بدان دادگر شهریار زمین
همه شهر با من بدین یاورند / مگر آنکه بدکار و بدگوهرند
که تا او بتخت کیی بر نشست / در کین و دست بدی بر ببست
ببخشاید آن را که پیشی کند / وگر چند پیشی ز بیشی کند
ببخشاید آن را که دارد خرد / از اندازه مردمی نگذرد
ازو یادگاری کنم در جهان / که تا هست مردم نگردد نهان
بدین نامه شهریاران پیش / بزرگان و جنگی سواران خویش
همه بزم و رزمست و رای سخن / گذشته بسی کارهای کهن
همان دانش و دین و پرهیز و رای / همان ره نمودن بدیگر سرای
ز چیزی کز ایشان پسند آیدش / همین روز را سودمند آیدش
ازان برتران یادگاری بود / همان مونس روزگاری بود
همان چشم دارم بدیگر سرای / کز آمرزش آید مرا از خدای
همان چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار
که ماند پس از مرگ از من نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان
امیدم چنانست کز گنج آز / رهاند مرا شاه گردن فراز
که تا من بیزدان نیایش کنم / مراورا بنزد وی ستایش کنم
که گیتی بکام شهنشاه باد / همیشه ورا جای بر گاه باد
رخش لاله گون باد و بختش جوان / بماناد در پیش دایم روان
کنون باز گردم بگفتار سرو / فروزنده سهل ماهان بمرو

آغاز داستان شغاد

چنین گوید آن مرد دانش پذیر / سخن گوی و گوینده و یادگیر
که در پرده بد زال را بنده‌ای / نوازنده رود و گوینده‌ای
کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار / ازو شاد شد دوده نامدار
بفرمود زال آن یل پرهنر / که خوانند پیشش ستاره شمر
ببینند تا اختر نو رسید / چگونه است و بر وی چه آید پدید
ستاره شناسان و کنداوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
ز آتش پرست و ز یزدان پرست / برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند یکسر شمار سپهر / که دارد بدان کودک خوب چهر
بجستند راز فلک را خورش / ندیدند فرخ همان اخترش
چو در جستن راز بشتافتند / مراورا ستاره چنان یافتند
که چون تخمه زال بی بر شود / همان بوم زابلش در سر شود
ستاره شمر کان شگفتی بدید / همی آن بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار / که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر / بدین کودک از بن نباشدش مهر
جوان خوب چهره بمردی رسد / بگاه دلیری بگردی رسد
کند تخمه سام نیرم تباه / شکست اندر آرد بدین بارگاه
همه سیستان زو شود پرخروش / همه شهر ایران بر آید بجوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی / وزان پس نماند بگیتی بسی
غمی شد ازان کار دستان سام / ز دادار گیتی همی برد نام

بیزدان همی گفت کای رهنمای   تو داری سپهر روان را بپای
نماینده‌ی رای و را هم تویی   بهر کار پشت و پناهم تویی
سپهر آفریدی و اختر همان   همان نیکوی باد مارا گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد   ورا نام کرد آن سپهبد شغاد
همیداشت مادر ورا تا بشیر   بدان آشنا شد ز بد یادگیر
بده سال کودک برافراخت یال   بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد ببالا چو سرو بلند   سواره دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید   همی تاج و تخت کئی را سزید
ز گیتی بدیدار او بود شاد   بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچ بد در خورش   فرستاد با نامور دخترش
همیداشتش چون یکی تازه سیب   که از باد نامد برو بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان   ز رستم زدندی همه داستان
چنان بد که هر سال یکچرم گاو   ز کابل همی خواستی باژ و ساو
ور اندیشه شد مهتر کابلی   جهان بد کزو رستم زابلی
نگیرد ز کار درم نیز یاد   از آن پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمدش بستدند   همه کابلستان بهم بر زدند
غمی شد ز کار برادر شغاد   نگفت آن سخن با کسی نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان   که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست   مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه   چه فرزانه مردی چه دیوانه
بسازیم و او را بدام آوریم   ز گیتی بدین کار نام آوریم
بگفتند و هر دو برابر شدند   پر اندیشه از مایه برتر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد   که هر کس که بد کرد کیفر برد
بشب تا بر آمد ز کوه آفتاب   دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که چاره چه سازیم و تدبیر چیست   که زین پیش نتوان بهیده کام زیست
بکوشیم و هر گونه رای آوریم   همه چاره تا ره بجا آوریم
که ما نام او از جهان گم کنیم   دل و دیده‌ی زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد   که ما زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان   می و رود و رامشگران را بخوان
همی خوردن اندر مرا سرد گوی   میان سخن ناجوانمرد گوی
همان نام رستم به بیدادگر   برآرم بپیچان ازین رای سر
همه تخمه‌ی زال از رشت گوی   ازان کم بود نزد تو آبروی
کز آن من شوم سوی زابل بخشم   بگویم بسیناد کابل بچشم
ز خواری شوم سوی زابلستان   بنالم ز سالار کابلستان
چو پیش برادر چه پیش پدر   ترا نا بسزا خوانم اندر گهر
برآشوبد او را سر از مهر من   بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی گزین کن براه   بکن چاه چندی بنخچیرگاه
بر اندازه‌ی رستم و رخش ساز   به بن در نشان تیغهای دراز
همان نیزه و حربه‌ی آبگون   سنان از بر و دسته زیر اندرون
اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج   چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
بجای آر صد مرد نیرنگ ساز   بکن چاه و با باد بگشای راز
سر چاه را سخت کن ز آن سپس   مگوی این سخن نیز با هیچ کس

بشد شاه و رای زمینش بگرد
بروی بزرگان یکی سور کرد

مهان و کهان را ز کابل بخواند
بخوان پسندیده شان بر نشاند

چو نان خورده شد مجلس آراستند
می و رود و رامشگران خواستند

چو سر پر شد از بادهٔ خسروی
شغاد اندر آشفت از بدخوی

چنین گفت با شاه کابل که من
همی سرفرازم بدین انجمن

برادر چو رستم چو دستان پدر
ازین نامورتر که دارد گهر

ازو شاه کابل برآشفت و گفت
که چندین چه دارم سخن در نهفت

تو از تخمهٔ سام نیرم نه ای
برادر نه ای خویش رستم نه ای

گر چندین بمانی بکابلستان
نبوکس بیامد ز زابلستان

نکردست یاد از تو دستان سام
برادر ز تو کی برد نیز نام

تو از چاکر کمتری بر درش
برادر نخواند ترا مادرش

وگر زین بپیچی برادر سخن
چه پیچی تو نو را چه یازی کهن

ز زال و ز رستم مرا باک نیست
نژاد ترا نیست کش پیش تر پاک جنبست

نبردی ز من از کسی شرم
همی با آسمان پسر بساید سرم

برانگیزم از رستم و زال گرد
که نشنو بگیتی همانند مرد

ز گفتار او تنگدل شد شغاد
برآشفت و سر سوی زابل نهاد

همی رفت با کابلی چند مرد
بدستان بنالان کرد و برباد کرد

خرامید نزدیک فرخ پدر
دلی پر ز کینه پر از چاره سر

هم آنگه چو روی پسر دید زال
جهان برز و بالا و آن فر و یال

بپرسید بسیار و بنواختش
هم آنگه بر پیلتن تاختش

ز دیدار او شاد شد پهلوان
چو دیدش خردمند و روشن روان

چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر
نزاید مگر زورمند و دلیر

که رستم ورا ماند اندر شگفت
وزان کار اندیشه اندر گرفت

بدو گفت کای مهتر زابلی
چگونه است کار تو با کابلی

چنین داد پاسخ برستم شغاد
که از شاه کابل مکن نیز یاد

چو با او نشستم ببزم و شراب
نشستن منش اندر و با شتاب

بدادی مرا او فراوان عطای
وز آن پس بگفتی فراوان ثنای

چو رفتی مرا پیش خود خواندی
نشستی مرا پیش بنشاندی

ازو نیکوی بد مرا پیش ازین
چو دیدی مرا خواندی آفرین

کنون می خورد خیک سازد همی
سر از هر کسی بر فرازد همی

مرا بر سر انجمن خوار کرد
همان گوهر بد بدیدار کرد

بمن گفت چندت ازین یاد و باد
نه با پیستان ماند اریم تاو

ازین بیش نگویم که او رستم است
نه زو مردی و گوهر تن کم است

نه فرزند زالی مرا گفت نیز
وگر هستی او خود نیرزد بچیز

ازان مهتران شد دلم پر ز درد
ز کابل برفتم دو رخساره زرد

چو بشنید رستم برآشفت و گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت

ازو نیز مندیش و از کشورش
که بر کشورش باد و نه افسرش

من او را بدین درد بیجان کنم
بر او روشن دل و دوده پیچان کنم

نشانم ترا شاد بر تخت اوی
بخاک اندر آرم سر بخت اوی

همی داشتش روز چند ارجمند
سپرده بدو جایگاه بلند

وز آن پس برآراست هر گونه کار
بدان تا بکابل کشد کارزار

ز لشکر گزین کرد شایسته مرد
کسی را که زیبا بد اندر نبرد

بفرمود تا ساز رفتن کنند ... ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته ... دل پهلوان گشته پرداخته

بیامد برون جنگی شغاد ... که با شاه کابل مکن رزم یاد
گر از نام تو برنویسم بر آب ... بکابل نیاید کس آرام و خواب

گریا رود کو پیش تو آید بجناب ... وگر تو بجنبی که آید بجنگ
برانم که او زین پشیمان شدست ... وزین نارقیبم سوی زرمان شدست

بیارد کنون پیش خواهشگران ... ز کابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم کاینست راه ... مرا خود بکابل نباید سپاه

زواره بس و نامور صد سوار ... پیاده همان نیز صد نامدار
وز آن روی چون شاه کابلستان ... فرستاد و اورا ز زابلستان

بدانگه جو از شهر کابل برفت ... بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد از میان لشکر چاه کن ... کجا نام بردند از ان انجمن

سراسر همه دشت نخچیرگاه ... همه چاه کندند در زیر راه
زده حربه بهابن اندر زمین ... همان نیزه و تیغ و شمشیر کین

بخاشاک کرده سر چاه کور ... که مردم ندیدی نه چشم ستور
وز آن روی رستم بسیچید راه ... بیامد ز زابل باندک سپاه

چو رستم دمان سر بره بر نهاد ... سواری برافکند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه ... تو پیش آی و ازگفته زنهار خواه

خبر چون بر شاه کابل رسید ... همان گفت دام او خود برگزید
نماندم بدین ره بیامد ز شهر ... زبان پر سخن دل پر از کین و زهر

بیامد چو نزد تهمتن رسید ... پیاده شد از اسب کو را بدید
ز سر شاره هندوی برگرفت ... برهنه شد و دست بر سر گرفت

همان موزه از پای بیرون کشید ... بزاری ز مژگان ز دل خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد ... همی کرد پوزش ز کار شغاد

که گر مست شد بنده از بیهشی ... نمود اندران بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا ... کنی تازه آیین و راه مرا

همی رفت پیشش برهنه دو پای ... سری پر ز کینه دلی پر ز رای
چو رستم بدید آن چنان زار وار ... سرش را به پیش اندر افکنده خوار

ببخشید رستم گناه ورا ... فزون کرد از آن پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای ... برین بر نشست و بیامد بجای

بر شهر کابل یکی جای بود ... زمینش ز سبزی دلارای بود
بدو اندرون آب و چند درخت ... بشادی نهادند سرجای تخت

بسی خوردنیها بیاراست شاه ... همان نیز خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند ... مهان را بتخت مهی بر نشاند

از آن پس برستم چنین گفت شاه ... که چون رایت آید بنخچیرگاه
یکی جای دارم بر دشت و کوه ... بهر جای نخچیر چندی گروه

همه دشت غرم و آهو و گور ... کسی کو باشد نگاور ستور
بچنگ آیدش گور و آهو بدشت ... از آن دشت خرم نشاید گذشت

زگفتار او رستم آمد بشور ... از آن دشت نخچیر و آب و گور
بنخچیر که آید کسی را زمان ... بپیچد دلش گر شود بی گمان

بداننده گفت و زنخ بنیند ... ز اندیشه وا زنده در دل نجیب
چنین است کار و نهاد جهان ... نخواهد گشادن بما بر نهان

بدریا نهنگ

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگ آور تیزچنگ
ابا پشه و گور در جنگ مرگ / یکی باشد اندر برین نهیب ترگ
نه آگه بد آن شیر جنگی ز مرگ / همی جست خفتان و شمشیر و ترگ
بفرمود تا رخش را زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بترکش نهاد / همی راند در دست او بر شغاد
زواره همی رفت با پیلتن / تنی چند ازان نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراکنده شد / کنند همی سوی آن کنده شد

به شکار رفتن رستم زال و بچاهی که در راه کنده بود افتادن

زواره، تهمتن بدان راه بود / ز بهر زمان کاندران چاه بود
همی رخش ازان خاک نو یافت بوی / تن خویش را کرد گرده چو گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک / زمین را بنعلش همی کرد چاک
چنین تا بیامد میان دو چاه / ز تو کام رخش تکاور براه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم / زمانش خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه بر آورد نرم / برو تنگ دل رخش را کرد گرم
جوان تند شد در میان دو چاه / ز چنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک جا بسیار / نبد جای آویزش و کارزار
چو تاریک شد چشم و ترس از نهیب / ز بالا در آمد بسوی نشیب
بن چاه پر حربه و تیغ تیز / نه بد جای مردی نه راه گریز
همه زیر پهلوی رخش سترگ / بر و یال آن پهلوان بزرگ
چو در چاه شد پهلوان بزرگ / بدانست کردار مرد سترگ
برآمد ز چاه او بمردی و زور / بجون در بکوشید از بخت شور
بپیچید بر خویشتن پیلتن / پر از درد جان و پر از خون دهن
بمردی تن خویش را بر کشید / دلیر از بن چاه بر سر کشید
بدانگونه چون خویشتن را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بیاد آمدش کار و کردار خویش / یکی داستان اندر کار خویش
بآواز سکفت با خویشتن / که خواندی ترا سر کسی پیلتن
جنان اوفتادی که بر خاک خشت / همی کینه را جای او خواست جست
بیکبارگی تیره شد خون تو / کجا شد جهان مردی و زور تو
برزم اندرون رخش را کمیمی / همان چون شهنشاهان بکی
بویژه جهان خون اسفندیار / کرا مانده بود از جهان یادگار
بدو گفت آن هشیوار بیدار مرد / که او داستان خود یاد کرد
که گر سر ز مردی بگردون کشی / و گر کوه خارا بهامون کشی
بناید که گیری تو خون را زبون / که گیرد ترا پس سرانجام خون
ز خون هم مباد که گیری تو یاد / که خونت بریزد بهنگام داد
خروش از زمانه بکیوان بری / چگونه ازین دام که جان بری
چو با خستگی چشمها بر گشاد / بدید آن بداندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست / شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن / بر پیچی و این بد نگردد کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن / بویران و تاراج و آویختن
گر آمد که بر تو به آید زمان / شوی کشته بر دست اهرمنان

ز دوازه بچاه دگر درفتاد   بیامد بدانجای بدخو شغاد
هم آنگه سپهدار کابل ز راه   بدشت اندر آمد ز نخچیرگاه
گو پیلتن را چنان خسته دید   همه خستگیهاش نابسته دید
چو دیدش برادر افکنده زار   ز کارش شده شاد و ناکامگار
بدو گفت کای نامدار سپاه   چه بودت بدین دشت نخچیرگاه
شوم زود و چندین پزشک آورم   ز درد تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست   نباید مرا رنج خوناب شست
چو دیدش فکنده برادر بزار   ز کارش شده شاد آن خاکسار
همی گفت نالان ای بدنژاد   گر از تو چنین بد رود خوار فرد
همان بد که کردی تو با مردمان   بدین جایت اکنون سرآمد زمان
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی   که ای مرد بدگوهر چاره جوی
بریزم چه آری ز کردار بد   چنین گفته اند از خرد کی سزد
چه گرمی که چندین پزشک آورم   برخ بر ز درد آب رشک آورم
سرآمد مرا روزگار پزشک   تو بر من میالای خونین سرشک
که کار من اکنون ز چاره گذشت   مپیمای این باد بر بهمن دشت
فراوان بپائی سرآید زمان   کسی زنده برنگذرد ز آسمان
پس از من نبینی فراوان زمان   نماند بگیتی کسی جاودان
ز من بیش دارم ز جمشید فر   که ببرید بیور میانش بار
نه از آفریدون و از کیقباد   بزرگان و شاهان فرخ نژاد
نماندند جاوید اندر بجای   چنین است رسم سپنجی سرای
گلوی سیاوش بخنجر برید   گروی زره چون زمانش رسید
فریدون گرد و فر ایزدی راه   بگردی نگه سوی کاوس شاه
همه شهریاران ایران بدند   برزم اندرون نره شیران بدند
برفتند و ما دیر تر ماندیم   چو شیر ژیان برگذر ماندیم
پلنگ از نهیب و هژیر از یورک   براه دو رنگ ستم مینیت بر رک
دگر با تهمتان چو در بسائیم   هم از خنجر جستنی بکردیم
دگر خود ز پولاد و از آهنم   زمانه بسوهان بساید تنم
بکام من انچند گردون بگشت   سرانجام ازو هم نشاید گذشت
مرا زنده گیر از جهان فراخ   بتو هم نماند میدان و کاخ
فرامرز پور جهان بین من   بیاید بخواهد ز تو کین من
جهان را سراسر بهم برزند   ز بن بیخ بدخواه من برکند
چنین گفت پس با شغاد پلید   که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا   بکار آور این ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر   نباید که شیران بنخچیر گیر
بدشت اندر آید ز بهر شکار   من اینجا فتاده چنین تن فگار
نه با من سلیح و نه خنجر نه تیغ   ز دست کشنده نراه دریغ
بپیشند از ایشان گزند آیدم   کمانی بود سودمند آیدم
بزور و کمر زنده شیری تنم   زمانی بود تن بخاک افکنم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید   بزه کرد و یکبارش اندر کشید
بخندید و پیش برادر نهاد   برکت برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت   بدان خستگی پیش اندر گرفت
خدنگی یکی تیز بر زه نهاد   ز روز جوانی همی کرد یاد

کشتن رستم شغاد را
بخون خود

برادر ز تیرش بترسید سخت — بیامد سپر کرد پیشش درخت
درختی بد اندر بر او چنار — بر او برگ گشته بسی روزگار
میانش تهی بود و بر گشته جای — نهان شد پس پشتش مرد ناپاک رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست — چنان خسته از زخم بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت — بهنگام رفتن دل اش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد — تهمتن بر او درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم به یزدان سپاس — که بودم همه ساله یزدان شناس



ازان پس که جانم رسیده به لب — برین کین من بر نیامد دو شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش — ازین بی‌وفا خواستم کین خویش
همی شربت آب ازین بدسگال — بر از عمر [illegible] سال
بگفت این و جانش برآمد ز تن — برو زار گریان شد انجمن
زواره بچاه و گر در طرد — سواری نماند از بزرگان برخورد
چنین است کردار گردان سپهر — گهی کینه بینم ازو گاه مهر
تو بشنو که رستم به دوری چه کرد — چلکه دشمن برآورد گرد
جهانا سراسر ز تو بر دلست — که پشتش بهی وی سوی نیست
بنزم اندرون نامور یال او — برزم اندرون گرز و گوپال او
همی بردار کار هر گر او آب — همی است از خشم مرگ جواب
بسی را بکیسی تن و جان بکند — ونیز و بدستان بهند
زمانش چو آمد ز راه از فتاد — زکار او ز راه آمد بچاه و فتاد

برینست دور سپهر روان / چه با شهریاران چه با پهلوان
کهی بخت با ساز و کاه بند / کهی کامرانی و کاهی گزند
کهی شهریاری و آرام و کاه / کهی نامرادی و آسیب و جاه
چو نازی به تاج و چه نازی به گنج / چو نازی که پیش آرد سرای سپنج
چو خواهی همی نو نو و خوب بخت / که گردون گردان بروت ببرد
ازان نامداران سواری نخست / کهی شهر پیاده کهی ز نشست
شتابید از غمستان زابلستان / که گوید همی جای کابلستان

آگاهی یافتن زال از حال رستم و فرستادن فرامرز را

چو آمد به نزدیک دستان بگفت / گر شیر ژیان گشت با خاک جفت
بقای تو باد که رستم بمرد / روان گرامی به یزدان سپرد
زواره همان نیک سواره همان / سواری نخست ای نبرده کمان
شغاد به نیرنگ او کار ساخت / فرامرز باید سوی کابل بتاخت
بنالید به بخت بد شغاد / گر تا و او این بوم زابل مباد
چو بشنید زال این سخن از زمان / سر زشتی برآورد باد و دمان
[illegible] آمد ز زابلستان / ز بدخواه و از شاه کابلستان
همی بخت زال ابر زال خاک / همی کرد روی و بر خویش چاک
همی گفت زال ای گو پیلتن / نخواهم که پوشد تنم جز کفن
گو پیلتن و زواره یلی شیر / زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن بنفرین شوریده بخت / جهان آفرین آن خسروانی درخت
دریغ آن گو سالخورده دریغ / که خورشید تابنده شد زیر میغ
دریغ آن و آزاده مردان گرو / که هر یک [illegible] درون در نبرد
که گفت آنکه با پیل [illegible] / همی بد سگالد بران [illegible]
که دارد بیاد انجمن روزگار / که واند شنیدی [illegible] روزگار
که چون رستم [illegible] / [illegible]
زواره چنان اژدهای دلیر / گر و چشمه [illegible]
نگهدار [illegible] گرد و [illegible] / زمانه ندارد [illegible]
جز ایشان [illegible] / چرا ماندم اندر جهان [illegible]
چرا باید [illegible] / چرا باید [illegible]
پس آنگه یکی مویه آغاز کرد / جوان بود و پهلو همی ساز کرد
[illegible] / دلاور جهان گرد گردنکشان
کجات آن دلیری و مردانگی / کجات آن بزرگی و فرزانگی
کجات آن [illegible] / کجات آن [illegible]
کجات آن بزرگ اژدها فش درفش / کجا ببر و کوپال و تیغ بنفش
بماندی [illegible] / که ما را [illegible] دشمن [illegible]
ز جانم برانگیختی تیره گرد / گر یارست با تو چنین کار کرد
کنون گر من از کین او [illegible] کنم / و گر آب [illegible]
من این کین تو از که خواهم کنون / که چشم [illegible] جهانی [illegible]
جهان تا تو بودی نگه داشتی / [illegible]
کنون کان نگرگاه و گشت خاک / همه گیهان بر چشم [illegible] خاک
هم آنگه فرامرز را با سپاه / فرستاد تا [illegible]
تن گشته از چاه باز آورد / جهان را [illegible]
فرامرز شد سوی [illegible] / [illegible]

کیها

آوردن فرامرز نعش رستم و زواره را از کابل

پس انگه چو نزدیک کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید
همه شهر یکسر گریزان شده / ز بیم فرامرز لرزان شده
کسانی که ماندند گریان شدند / ز سوگ جهانگیر بریان شدند
بیامد بدان دشت نخچیرگاه / بجایی کجا کنده بود چاه
نگه کرد رویش پر از خاک و خون / معصفر شده روی کافور گون
بزد دست و بنداخت مغفر ز سر / پراکند خاک از بر یال و بر
فرو ریخت خوناب از دیدگان / همی گفت زارای گو پهلوان
که بود آن ستون بزرگی بجای / کرا افکند پیر و سپهبد ز پای
که دانست هرگز که شیر ژیان / ز روباه خواهد سپردن روان
بفرمود پس تا گلاب و عبیر / بیارند و دیبا و خز و حریر
ببردند بسیار با مویه تخت / نهادند بر تخت و دیبا ز زر
برآهیخت ازو جامهٔ خسروی / گشاد آن میان بستن پهلوی
نخستین بشستند تن را بگرم / بر و یال پشتش بهر نرم
همی عنبر و زعفران سوختند / همان خستگیهاش بر دوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب / بگسترد بر نعش کافور ناب
بدیبا تنش را بیاراستند / پس انگه گل و مشک می خواستند
کفن دوز بر روی بباریدخون / بپوشاند زو آن تنش کافور گون
ببند جای مر نعش را بر دو تخت / تنی بود چون سایه گستر درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج / برو بند زرین و پیکر ز عاج
همه درزها گرفته بقیر / بر آلوده بر قیر مشک و عبیر
بخواباند پس اورا اندران تنگجای / چو کرد او که زرین ستیغ سرای
زواره ز چاه دگر بر کشید / نشستند بر و جامها بر درید
ز بر مشک و کافور و بر سر گلاب / چنان هم همی تخت خواب
ورا پس تن رخش بر کشید / همی دوخت جای کجا خسته دید
بشستند و کردند دیبا کفن / بجستند جای بن نارون
برفتند پیدا ز ول و رکران / بریدند ازان تختهای گران
دو روز اندران کار شد روزگار / تن رخش بر پیل کردند بار
ز کابل پستان تا زابلستان / زمین گشت بر سان غلغلستان
ازان دخمه بود ایستاده بپای / تنش را ببستند بر زمین نیز جای
دو تابوت ازان دشت بر داشتند / شب و روز بر دشت نگذاشتند
سر دخمه او گنبد بر آسمان رسید / کسیش بر زمین بر نهاده ندید
ز انبوه شد زاروار و پر خروش / تو گفتی که هامون بر آمد بجوش
کسی نیز نشنید آواز کس / همه مرز با مویه کردند بس
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را با بر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت / بر آن خوابگه شد گو نیکبخت
یکی تخت دیگر زواره بدوی / نهادند پهلوی آن نامجوی
همی مشک سایی بر آمیختند / بر روی گو پیلتن ریختند
همی گفت هر کس کای نامدار / چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نگهدار گاهی پادشاهی برزم / بپوشانده زره به هنگام بزم
نبخشی همی گنج و دینار نیز / همانا که شد خوار پیش تو چیز
در دخمه بر یال بیاراستند / گل و مشک و عنبر همی خواستند
همه بوم دخمه گل و مشک بود / بدیدند جایی که آن خشک بود

دو تخت گرانمایه گنجور زر / نشاندند در وی گونه گونه گهر
دو پهلو بدانسان بدان تخت عاج / بیاراسته از بر عاج تاج

فراوان برو زال زر مویه کرد / همی گفت زارا سوار نبرد
جهانرا چو کردی به شمشیر راست / همت آرزوی دگر جای خواست

جهانرا اگر دی چراغ نکوی / چرا کرد با تو چنین بدخوی
چو با تو چنین کرد یارست بد / بدو گر نباشند ایمن سزد

ببندند در دخمه و دل خود کسی / ز جز آن کسی کو ز دانش جدا بشد بسی
جهانرا نگر تا چو بشتاختی / چو شیر از میانش برون تاختی

کنون شاد باشی بخرم بهشت / که یزدانت از داد و مردی سرشت
ور دخمه بستند و گشتند باز / شد آن شیردل کرده گردن فراز

همان رخش را بر در دخمه جای / بکردند گوری چو اسپی بپای
همین بود رخش و همان نامدار / از ایشان همین نام ماند یادگار

چه جویی همی زین سرای سپنج / که آغاز گنج است و فرجام رنج
بریزی بخاک ار همه آهنی / اگر تن پرستی گر آهرمنی

تو تا زنده سوی نیکی گرای / مگر کام یابی بدیگر سرای
فرامرز چون سوگ رستم بداشت / سپه را همی سوی هامون گذاشت

در خانه پهلوان باز کرد / سپه را ز گنج درم ساز کرد

کین خواستن فرامرز از شاه کابل

سحرگه خروش آمد از کرنای / همان کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید

چو آگاه شد شاه کابلستان / از آن نامداران زابلستان
گر آمد سپاه فرامرز پیش / ز خون پدر دل شده جگر ریش

سپاه پراکنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
به پیره فرامرز شد با سپاه / به بیشه درون شیر گم کرد راه

برآمد یکی باد و گرد کبود / زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیشش سپاه / دو رویه و نیز برداشتند

چو برخاست آواز کوس از دو روی / بی آرام شد مرد پرخاشجوی
از انبوه پیلان بگرد سپاه / بشد روشنایی خورشید و ماه

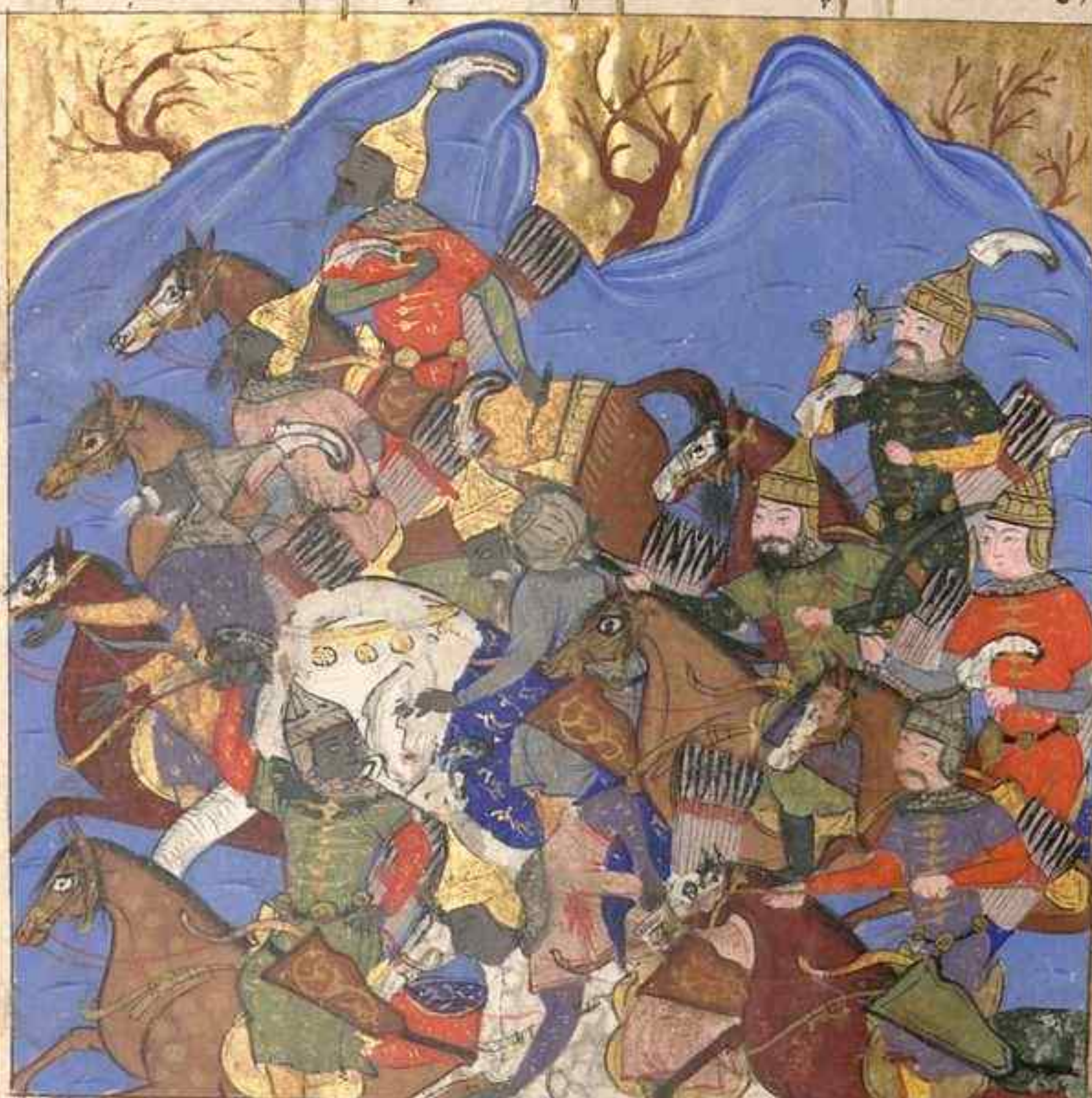
کمر بود ایستاده بهی پای ایستاده / همی راند زنگ
دو رویه و نیز برداشته آرزوی سپاه / ز آوای با جوشن پای سپاه

ز اسواران جهان تار شد / سپهدار کابل گرفت ... شد
پراکنده گشتند آن سپاه بزرگ / پیلسوار ... کرده از ...

ز سر سو بر ایشان کمین ساختند / پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان گروه از مهان / ... نامداران سپاه

دکا

که گل شد همه خاک آوردگاه / پراکنده شد بی‌شماری سپاه
دل از مرز و از خانه برداشتند / زن و کودک خرد بگذاشتند



فرامرز از ایشان بسی بازگشت / بران پیل پیر شاه کابل گذشت
تن مهتر کابلی پر ز خون / فکنده به صندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر به نخچیرگاه / بجایی کجا کنده بود چاه
همی برد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او نیز چل بت پرست
ز پشت سپهبد زهی برکشید / چنان کاستخوان وی آمد پدید
بچاه اندر آویختش سرنگون / سرش پر ز خاک و دهان پر ز خون
چنین گفت با وی یکی زین گروه / که برد از بزرگان زابل گروه
که نشنیده‌ای آن داستان بزرگ / که گفتست خود با همال سترگ
که چون چه کنی مر کسی را به پیش / ببیند آن را به بالای خویش
کز افتی دران چاه پیکان برزود / بسر بر تب پیغاره باید شنود
جوشن را دران چاه آویختند / بدو خاک کینه همی بیختند
چهل خویش او را بر آتش نهاد / وز آنجایگه رفت سوی شغاد
بکردار کوه آتشی برفروخت / چنار و شغاد و زمین را بسوخت
بدان جایگه داستانی بزد / ابر شوربختی و کردار بد
چنین گفت پور گو پیلتن / که چه را بر اندازه خویش کن
که هر کو نهد دام بر راه کس / سرانجام ماند خود اندر قفس

دادن فرامرز کابل را بزنگل و بازگشتن بسیستان

چو روز جفاپیشه کوتاه کرد ... بکابل یکی برمنش شاه کرد
ز خویشان روداوه به بد مهتری ... که او بد سزاوار هر کشوری
بدش نام زنگل شه سرفراز ... فرامرز کابل بدو داد باز
وزان دودمان کس بکابل نماند ... که منشور تیغ ورا برنخواند
چو لشکر سوی زابلستان کشید ... همه خاک کابل بدستان کشید
ز کابل بیامد پر از داغ و درد ... شده روز روشن بدو لاجورد
خروشان همه زابلستان ز بست ... یکی را نبد جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند ... ز دیده بر و برگداز آمدند
بیک سال در سیستان سوگ بود ... همه جامه هاشان سیاه و کبود

سخن گفتن روداوه به زال زر در فراق رستم

چنین گفت روزی روداوه به زال ... که چندین ز سوگ تهمتن منال
بیارام لختی و چیزی بخور ... مبادا که از پا درآیی به بیم
بدو گفت زال ای زن کم خرد ... هم از ناچریدن بدین بگذرد
برآشفت روداوه سوگند خورد ... که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
روانم روان گو پیلتن ... مگر باز بیند بدان انجمن
ز خوردن به یک هفته لب بازداشت ... که با جان رستم بدل راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد ... تن پهلوانیش باریک شد
بدو گفت زال ای زن با خرد ... بد آید ز ناخوردن روزها
بدو گفت روداوه کای نیکمرد ... ازین پس نه خوابم نه خواب و خورد
مرا چون کشیدند از این بهال ... ز درد دلم تو گویی که چندین منال
همانا که تا هست گیتی فروز ... ازین تیره تر کس نه بیند به روز
چو رستم بگیتی کسی دید مرد ... به بزم و به رزم و به ننگ و نبرد
جوان و شهسوار و دلاور بود ... صف آرای و جنگی و سرور بود
بدو سوگ رفتی پرستنده چند ... ابا او برفتی ز بیم گزند
ز سفته راز از خرد دور شد ... ز دیوانگی ماتمش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب ... یکی مرده ماری بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت پیچانش ... بدان بد که از مار سازد خورش
پرستنده از دست روداوه مار ... ربودند و کردندش اندر کنار
کشیدندش از جای ناپاک و پست ... بایوانش بردند و جای نشست
بجایی که بودیش بشناختند ... ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد هر چیز تا گشت سیر ... فکندند پس جامه بزم زیر
بگفت و برآسود آزار و رنج ... ز تیمار مرگ و ز اندوه رنج
زمانی برآسود از روزگار ... جهان آرزوش آمد اندر کنار
چو زو خواست کز خواب برخاست نیز ... ببردند پیشش هر گونه چیز
همی خورد هر چیز تا سیر شد ... همی سیر از آن خوردنی دیر شد
چو هوش آمدش باز با زال گفت ... که گفتار تو با خرد بود جفت
هرانکس که او را خور و خواب هست ... غم مرگ با سوگ و سورش یکیست
برفت او و ما از پس او دویم ... بداد جهان آفرین بگرویم
بدرویش داد آنچه بودش نهان ... همی گفت با کردگار جهان
تو بی برتر از نام و از جایگاه ... روان تهمتن بشوی از گناه
بدان گیتیش جای ده در بهشت ... بر آن تخم نیکی که او در بکشت
چو شد روزگار تهمتن بسر ... به پیش آورم داستان دگر

گشتاسپ

سخن گفتن گشتاسپ با جاماسپ از کار بهمن

چو گشتاسب را تیره شد روی بخت
بیاورد جاماسب را پیش تخت

ز گشتاسب و از تخم لهراسپی
همه از بهمن و رای جاماسپ

که روزی نبیند ز زندگانم خوش
درم بود و دم از اختر کینه کش

بدو گفت کز کار اسفندیار
چنان داغ گشتم دل سوگوار

پس از من شهنشاه بهمن بود
جهان رازدار پشوتن بود

بپیچید پیما ز فرمان اوی
نگر و بد روزی ز پیمان اوی

یکایک بگویدش بخشیده راه
گر او نیست زیبای تخت و کلاه

بدو داد و بس گنجها را کلید
یکی باد و پیمود از جگر برکشید

بدو گفت کار من اندر گذشت
همه از تارکم آب برتر گذشت

ندیدم جز از داد و چیزی دگر
جهان را امید داشتم زیر پر

نشستم بشاهی صد و بیست سال
ندیدم بگیتی کسی را همال

تو اکنون همی باش و با داد باش
چو داد آوری از غم آزاد باش

خردمند را شاد و نزدیک دار
جهان بر بدان تنگ و تاریک دار

همه راستی کن که از راستی
نیاید بکار اندرون کاستی

سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج
از این پس که بردم بسی درد و رنج

بگفت این و شد روزگارش بسر
زمان گذشته نیامد ببر

یکی دخمه کردندش از عود و عاج
بر آویختند از بر گاه تاج

چنین بود از گنج و از رنج بهر
بدید او پس نوش تریاک و زهر

اگر جاودان نیست شادی چراست
شد از مرگ درویش با شاه راست

بگیتی بجز کار نیکی مکوش
برد خردمند بسیار هوش

کنون گر دهمراه و ما مانده ایم
ز کار گذشته بسی خوانده ایم

نژاد پرسید آنکه پوینده بود
بهی یافت آنکس که جوینده بود

بگیرد ترا دست جز نیکوی
گر از پیر دانا سخن بشنوی

پادشاهی بهمن بن اسفندیار شصت سال بود

کنون رنج در کار بهمن بریم
خرد پیش دانا پشوتن بریم

چو بهمن بتخت نیا بر نشست
کمر بر میان بست و بگشاد دست

بسر بر نهاد آن گرانمایه تاج
که از بر بر و بومش آمد خراج

سپه را درم داد و دینار داد
همان کشور و مرز بسیار داد

همان نغز جشنی کمر بر میان
به پیشش بآیین ایرانیان

یکی انجمن ساخت از بخردان
بزرگان و کار آزموده ردان

چنین گفت کز کار اسفندیار
ز نیک و بد گردش روزگار

همه یاد دارید پیر و جوان
هر آنکس که هستید روشن روان

که رستم بزندگانی چه کرد
همان زال افسونگر پیرمرد

فرامرز جست کین ما در جهان
بجوید همی آشکار و نهان

سرم پر ز درد است و دل پر ز خون
جز از کین ندارم بمغز اندرون

دو جنگی چو نوش آذر و مهر نوش
که از مرگ ایشان شدم با خروش

چو اسفندیاری که اندر جهان
بدو تازه بد روزگار مهان

بزابلستان زان نشان کشته شد
ز دردش دد و دام سرگشته شد

همانا که بر خون اسفندیار
بزاری بلرزید ایوان نگار

همه از خون آن نامداران ما
جوانان و جنگی سواران ما

هر آنکس که باشد از آب پاک
نیارد پسر گوهر اندر مغاک

بگرد از شاه آفریدون بود — جهان را سپهبد همایون بود
گر ضحاک را از پی خون جم — ز نام آوران جهان کرد کم

ز گاه کیومرث و هوشنگ و جم — بزرگان و اسپهبدان عجم
میان را ببسته بود روز کین — بزرگان و شاهان ایران زمین

بخون سیامک نگر تا چه کرد — گرانمایه هوشنگ گاه نبرد
منوچهر از تور و سلم سترگ — بیاورد از آمل سپاه بزرگ

بکین رفت و کین نیا باز خواست — مرا همچنان داستانست راست
چو کیخسرو آمد ز افراسیاب — ز خون کرد گیتی چو دریای آب

پدرم آمد و کین لهراسپ خواست — ز کشته زمین کرد با کوه راست
فرامرز کز بهر خون پدر — بخورشید تابان برآورد سر

بکابل شد و خون رستم بخواست — همه بوم و بر کرد با خاک راست
زمین را ز خون باز نشناختند — همی اسب بر کشتگان تاختند

بکینه سزاوارتر کس منم — که بر پیل و بر تیز اسب افکنم
اگر بشمری در جهان پایدار — سواری نبینی چو اسفندیار

چو بشنید ازو آنچه پاسخ بجست — بکوشید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه — هر آنکس که بد شاه را نیکخواه

باواز گفتند ما بنده‌ایم — همه دل بمهر تو آکنده‌ایم
ز کار گذشته تو داناتری — ز مردان جنگی تواناتری

بجستی همان کن که کام آیدت — مگر زان سخن فر و نام آیدت
نپیچد کسی سر ز فرمان تو — که یارد گذشتن ز پیمان تو

چو پاسخ چنین یافت از لشکرش — بکین اندرون تیزتر شد سرش
همه سیستان را برآراستند — برین بر نهادند و برخاستند

بلشکرگه آمد بآوای کوس — شد از گرد لشکر سپهر آبنوس

رفتن بهمن بزابل بکینه خواستن پدر

همی رفت ازان لشکر نامدار — سواران شمشیر زن صد هزار
چو آمد بنزدیکی هیرمند — فرستاده‌ای برگزید ارجمند

فرستاد نزدیک دستان سام — بدادش ز هر گونه چندی پیام
چنین گفت کین کین اسفندیار — مرا در جهان تلخ شد روزگار

همان کین نوشاذر و مهرنوش — دو شاه گرامی دو فرخ سروش
ز دل کین دیرینه بیرون کنم — همه رود زابل پر از خون کنم

فرستاده آمد بزال این بگفت — دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار — براندیشد از کار اسفندیار

بداند که آن بودنی کار بود — مرا زان سخن بر دل آزار بود
تو بودی نهفته بدان در میان — ز من سود دیدی ندیدی زیان

نپیچید رستم ز فرمان تو — دلش راست بودی بپیمان تو
چو دید آن گرانمایه شاه بزرگ — زمانش بیامد جهان شد سترگ

بر بیشه درون شیر و نر اژدها — ز چنگ زمانه نیابد رها
همانا ندیدی که پیام سوار — بروی جگر اندران کارزار

چنین تا بهنگام رستم رسید — که شمشیر تیز از میان برکشید
بدو بخش نیاکانت اندر گذرد — بزه گاه هنگام جنگ نبرد

همان کهتر و رایگان تو بود — بلشکر ز پرمایگان تو بود
بزاری کنون رستم اندر گذشت — همه زابلستان پر آشوب گشت

گرانمایه‌تر گوهری که بکار / بخوبی ببندند بیشی از کارها
بیابی ز دل کینه بیرون کنی / بمهر اندر از کینه افسون کنی
همه گنج و انبار فرزند سام / کمرهای زرین و زرین ستام
چو آیی به پیش تو آرم همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسپ و دینار داد / ز هر گونه چیزی ببسیار داد
چو آن نامور پیش بهمن رسید / ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید ازو بهمن نیکبخت / نپذرفت پوزش برآشفت سخت
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد / سری پر ز کین لب پر از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار / هم از سیستان هر که بد نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
چنین گفت که هنگام بخشایش است / ز دل دور کن کین و آلایش است
از آن بندگیها که ما کرده‌ایم / ترا در جوانی بپرورده‌ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی / هنر جوی و از کهتران کین مجوی
که پیش تو دستان سام سوار / بیاید چنین خوار و بس سوگوار
برآشفت بهمن ز گفتار اوی / چنان پست شد نیز بازار اوی
هم اندر زمان پای کردش ببند / ز دستور و گنجور نشنید پند
از ایوان دستان سام سوار / شتروار بار برنهادند بار
ز دینار و از گوهر نابسود / ز تخت و ز گستردنی هر چه بود
ز شمشیر و از تاجهای بزر / ز زرینه و گوشوار و کمر
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
همان برده و بدرهای درم / ز مشک و ز کافور و از بیش و کم
که رستم فراز آوریده برنج / ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد / مهان را همه بدره و تاج داد
همی شد فرامرز در مرز بست / ز درد نیا دست کین را بشست
سپه کرد و پس سوی بهمن نهاد / ز رزم تهمتن بسی کرد یاد
چو نزدیک بهمن رسید آگهی / برآشفت بر تخت شاهنشهی
بنه برنهاد و سپه براند / بغور اندر آمد دو هفته نماند
فرامرز پیش آمدش با سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه

رزم بهمن با فرامرز و گرفتن فرامرز را و آویختن

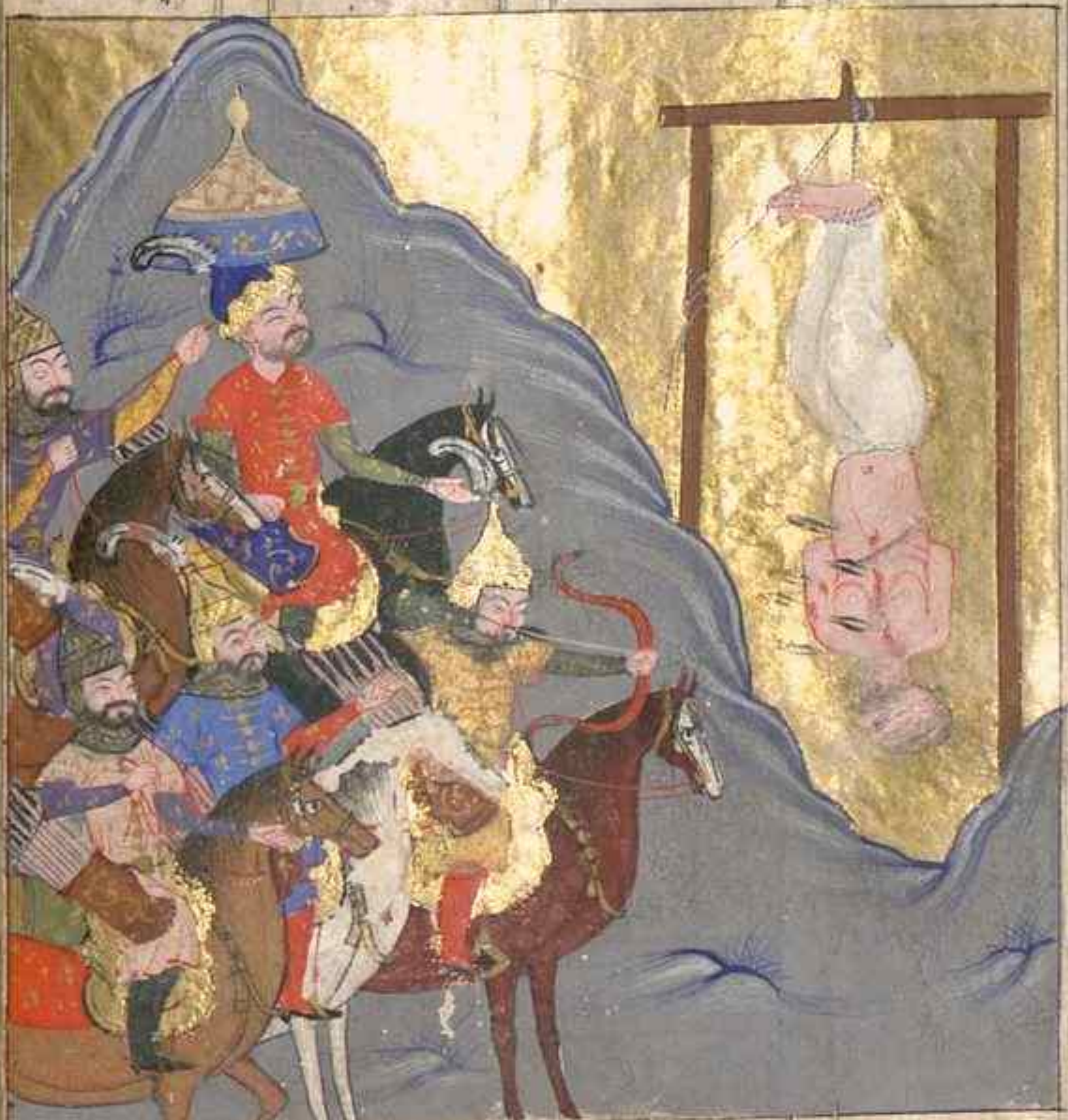
بیاراست لشکرش یکسره / ز قلب و جناح و سر میسره
روان روی بهمن صفی برکشید / که خورشید تابان همی ناپدید
از آواز شیپور و هندی درای / همی کوه را دل برآمد ز جای
نشست آسمان روی گفتی بقیر / ببارید چون ژاله از ابر تیر
ز چاک تبرزین و چرخ کمان / زمین گشت جنبان تر از آسمان
سه روز و سه شب هم بران رزمگاه / درخشنده روز و شبان سیاه
همی گرز پولاد بارید و تیغ / ز گرد سپاه آسمان بست میغ
بروز چهارم یکی باد خاست / که گفتند با روز شب گشت راست
بروی فرامرز برگشت باد / جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد پس گرد با تیغ تیز / برآورد از آن انجمن رستخیز
ز بستی و از لشکر کابلی / سواران شمشیر زن زابلی
بآوردگه بر سواری نماند / وزان سرکشان نامداری نماند
همه پشت بر پشت برگاشتند / فرامرز را خوار بگذاشتند

همه رزمگه گشت چون کوه کوه / بهم برفکنده ز هر دو گروه
دگر ره بپیچیده برآمد باد / کو گرد شد دل و گوش پر باد

فرامرز با اندکی رزم‌جوی / ز مردی به روی اندر آورد روی
همه تنش پر زخم شمشیر بود / که فرزند شیران بد و شیر بود

سرانجام بر دست یل اردشیر / گرفته شد آن نامدار دلیر
بر بهمن آوردش از رزمگاه / بدو کرد کین‌دار چندی نگاه

چو دیدش نداد ایچ کس زینهار / بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد / تن پیلوارش نگونسار کرد



وز آن پس بفرمود تا اردشیر / ز کینه بکشتش بباران تیر
گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود

به پیش جهاندار بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
اگر کینه بود این برآمد بجای / پدید آمد از کاستی را ی رای

کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش / سفرهای ناپسند چندین خروش
بکوشید او را تو گشتی نژاد / جهان از تو گردد همه پیغوا

ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد به چرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند

ورا و ترا روز هم بگذرد / جهان روز بد مرگ کیفر برد
به بهمن چنین گفت از آن نیستان / بدی زنده و این بدی بیجوان

نی ۴

بسی مال و ادی بخیره و کنون
گر شده کینه خواه از پی او بخون

پدرت آن جهانگیر لشکر فروز
نه تا بوت رانند سوی نیمروز

ز در رستم بکابل بچنگ کاه
بدان شد که تا نیست گردد براه

تو تا باشی ای خسرو پاک زاد
مرنجان کسی را که دارد نژاد

چو فرزند سام نریمان ببند
بنالید به پرورد گار بلند

بهیچی تو زان گرچه نیک اختری
چو با کره کار او کند آوری

چو در رستم بگهدار تخت کیان
همه بر در رنج بسته میان

تو این تاج از و یافتی یادگار
نه از زاد گشتاسب و اسفندیار

ز هنگام کیقباد اندرای
چنین تا بکیخسرو پاک رای

بزرگی به شمشیر او داشتند
جهان را همه زیر او داشتند

ازو بند بردار اگر بخردی
ذلت بازگردان ز راه بدی

چو بشنید شاه از پشوتن سخن
پشیمان شد از کرده های کهن

چو نوشی برآمد ز پرده سرای
که ای پهلوانان با داد و رای

بسیچیدن بازگشتن کنید
مباد آنکه تاراج و کشتن کنید

بلو سوو تا پای دستان ببند
کشادند و دادند بسیار پند

فرستاد او را سوی سیستان
نه با او نه با آن نه دستان

ز رنگ ذوار ز باد اخ و درد
همی رفت زاری کنان سالخورد

همی رفت گریان بر آن پهلوان
جهانگیر سپهدار روشن روان

تن کشته را دخمه کردند جای
بگفتار دستور پاکیزه رای

ز زندان با ایوان گذر کرد زال
بروز از بگریست فرخ همال

که زار او لیسه از کوه آسمان
نبیره که نامور نیست بار

تو تا زنده بودی کرا گاه بود
که گشتاسب از جهان شاه بود

کنون گنج تاراج و لشکر اسیر
پسر زار کشته بباران تیر

مبیناد چشم کس آن روزگار
زمین باد بی تخم اسفندیار

زمین باد اکنون ز بهمن تهی
مبیناد او روز کار بهی

از آن آگهی نزد بهمن رسید
بنزدیک فرخ پشوتن رسید

پشوتن ز رود ابد پر درد شد
وز آن کشتن او رخش زرد شد

بهمن چنین گفت کای شاه نو
چو برزد سر آسمان ماه نو

بشبگیر ازین مرز لشکر بران
گر این کار دشوار گشت و گران

ز تاج تو چشم بدان دور باد
همه روزگاران تو نو باد

ببین خانه زال پیام دلیر
سزد گر نماند شهنشاه دیر

بفرمود پس بهمن کینه خواه
از آن جایگه برنشاندند سپاه

چو شد کوه برگونه سندروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

باز آمدن بهمن از زابل بایران و نشستن بتخت

تانکه برآمد ز پرده سرای
تبیره ابا توم هندی درای

از آنجا بایران نهاد او روی
بگفتار دستور آزاده خوی

سپه را ز زابل بایران کشید
بنزدیک شهر دلیران کشید

بیامد بتخت کئی برنشست
همه کار دشمنان کرد پست

همه شهر آیین ببستند باز
چو آمد بنزدیک ایران فراز

بر آسود و بر تخت بنشست شاد
جهان را همی داشت با رسم و داد

یکی دختری بود نامش همای
هنرمند و با دانش و پاک رای

همی خواند بهمن ورا چهرزاد
ز گیتی بدیدار او بوده شاد

پدر زو پذیرفتش از نیکوی   بدان این که خوانی همی پهلوی
همای دل افروز تابنده ماه   جنان بد که آبستن آمد ز شاه

چو شش ماه بر شد بر زن شمار   چو بهمن جهان دید بیچاره شد
جو ارزو درد شاه اندر آمد ز پای   بفرمود تا پیش او شد همای

بزرگان و نیک اختران را بخواند   بتخت گرانمایگان برنشاند
چنین گفت کان پاک تن چهرزاد   وزاوان ز گیتی بنودست شاد

سپردم بدو بخت و تاج بلند   جهان لشکر و گرز و تیغ و کمند
ولی عهد من او بود در جهان   هم آنکس که او دارد اندر نهان

اگر دختر آید برش یا پسر   ورا باشد این تاج و تخت و کمر
جو ساسان شنید این سخن خیره گشت   جهان پیش چشمش اندرش تیره گشت

بسه روز و دو شب بپایان پلنگ   از ایران بمرز و کر شد درنگ
وزان سوی شهر نشابور شد   بر آزار بود از پدر دور شد

زنی را بخشم بزرگان گزاب   بپرورد و با جان ببید اشت آب
زاوش بگیتی کسی را نگفت   همی داشت آن راستی در نهفت

زن پاک تن خوب فرزند زاد   ز ساسپاسپان زیر پایه بهمن نژاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان   برو بر همی راز او سر آمد زمان

چو ساسپان سپاسپان دو حم سپید   وزان خانه خر لی نوایی ندید
ز شاه نشابور بستد کله   که بودی بکوه و بهامون گله

همی بود بیچند جو پاس شاه   بشهر و بیابان و آرامگاه
کنون باز گردم بکار همای   پس از مرگ بهمن بگرفت جای

به بیماری اندر بمرد اردشیر   ز بیمار او دختر دلپذیر
پر از خون شد و سوک بهمن بهشت   بسی روزگاران ببد درگذاشت

همای آمد و تاج بر سر نهاد   یکی رای و آیین دیگر نهاد
سپه یکسره سر بیار داد   در گنج و دینار بگشاد شاد

پادشاهی همای بن بهمن سی و دو سال بود

برای و بداد از پدر درگذشت   همی گیتی از داد او آباد گشت
برآمد بتخت پدر برنشست   در بار بگشاد و لب ...



نخستین که دیهیم بر سر نهاد / جهان را بداد و دهش مژده داد
گر این تاج و این گاه فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما / مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنکه درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود
جهان جهانرا که دارند گنج / نداریم از آن نیکویی‌ها برنج
چو هنگام زادن آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همی گفت شاهی پسند آمدش / جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت / همی داشت آن نیکویی در نهفت
بیاورد آزاده تن دایه‌ای / یکی پاک پرشرم با مایه‌ای
نهانی بدو داد فرزند را / چنان شاه شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند خود نام برد / چنین گفت کان پاک زاده بمرد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد / همی بود بر تخت پیروز و شاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری / فرستاد با هر سری لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان / بنودی بد و نیک از او نهان
بگیتی جز از داد و نیکی نخواست / جهان را سراسر همی داشت راست
جهانی شده ایمن از داد اوی / بکشور نبودی جز از یاد اوی
برین هم همی بود تا هشت ماه / پسر گشت مانندهٔ زیب شاه
بفرمود تا درگری پاک مغز / یکی تخته جست از در کار نغز
یکی خوب صندوق از چوب خشک / بکردند و کردند پر قیر و مشک
درون نرم کرده به دیبای روم / برآورده بیرونش از قیر و موم
بزیر اندرش بستر خواب کرد / میانش پر از در خوشاب کرد
بسی زر سرخ اندرو ریخته / عقیق و زبرجد برآمیخته
بجستند پس گوهر شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست / خروشان شد آن دایهٔ چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم / بچینی حریرش بپوشید گرم
سر تنگ تابوت کردند خشک / بدو در بقیر و بموم و بمشک
ببردند صندوق نیم شب / یکی بر دگر بر گشاده لب
ز پیش همایش ببردن بتاختند / با آب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد / که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب / نگهبان او در گرفته شتاب
سپیده چو برزد سر از کوهسار / بپیچید صندوق در جویبار
بگازرگهی کاندرو بود سنگ / سر جوی را کارگر کرده تنگ
یکی گازر آن خرد صندوق دید / بکوشید و از کارگه بر کشید
چو بگشاد در گستری برگرفت / بماند اندر آن کار گازر شگفت
بجامه بپوشید و آمد دوان / پر اندیشه دل شاد و روشن روان
سبک دید ماچینش بدرود و بید / ز صندوق کار برکشید آنچه دید
جهاندار برساد از باد و اکیفت / که چیزی که دیدی بباید نهفت
چو بیگاه گازر بیامد ز رود / بر جفت او گفت کاین در درود
که بار آمدی جای بها بیش و کم / بدین کار کرد آنکه یابی درم
بدین کار زار و برد پژمرده بود / یکی کودکی زیر کش مرده بود

زن و کازر از درد کودک نوان / خلیده رخان بود و تیره روان
بدو گفت کازر که بازار هوش / کزین پس ترا زشت باشد خموش
کنون گر بماند سخن در نهفت / بگویم ترا ای سزاوار جفت

حال داراب با پستان کازر و زن کازر

بسنگی که من جامه را بر زنم / چو پاکیزه گردد بر آب افکنم
ازان جوی صندوق دیدم یکی / نهفته بدان اندرون کودکی
کنون چون گشادم سر سبد باز / بدیدار آن خوردم آمد نیاز
اگر بود ما را یکی پور خورد / نبودش بسی زندگانی ببرد
کنون یافتی پور با خواسته / بدینار و دیبا بیاراسته
پس آن جامها بر زمین بر نهاد / سر تنگ صندوق را برگشاد
زن کازر آن دید و خیره بماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر / بدیدار ماننده اردشیر
پر از در خوشاب بالین اوی / عقیق و زبرجد بپایین اوی
بدست چپش سرخ دینار بود / سوی راست یاقوت بسیار بود
بجوید ازان زن دو پستان شیر / ببد شاد ازان کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک و خواسته / دل او ز غم گشت پیراسته
بدو گفت کازر که این را بجان / خریدار باشیم تا جاودان
گر این کودک نامداری بود / که اندر جهان شهریاری بود
زن کازر او را چو پیوند خویش / بپرورد چون جان فرزند خویش
سیوم روز داراب کردند نام / کز آب روانش بیافتند کام
چنان بد که روزی زن پاکرای / سخن گفت هر گونه با کدخدای
که این گوهران را چه سازی کنون / که باشد ترا اندرین رهنمون
بزن گفت کازر کای نیک جفت / چه سنگ و چه گوهر مرا در نهفت
همان به کزین شهر بیرون شویم / ز تنگی سختی بهامون شویم
بشهری که ما را ندانند کس / که خواریم و ناشاد و با دسترس
بشبگیر کازر بنه بر نهاد / برفت و نکرد از بر و بوم یاد
ببرد او داراب را بر کنار / نکرد ایچ جز گوهر و زر شمار
بپیمود ازان مرز فرسنگ شست / بمرزی دگر کرد جای نشست
ببیگانه شهر اندرون ساخت جای / بدانسان که پرمایه تر ساخت جای
بشهری که بد نامور مهتری / ببودی بنزدیک او کهتری
ورو بستدی جامه سیم و زر / چنین تا نماندش فراوان گهر
بجامه بجز سرخ گوهر نریز / نماند از بد و نیک صندوق چیز
زن کازر از چیز شد رهنمای / چنین گفت یکروز با کدخدای
که با بی نیازیم از کار کرد / توانگر شدی گرد پیشه مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای جفت پاکیزه رهنمای
همی پیشه خوانی زپیشه چو پیش / همیشه ز هر کار پیشه است بیش
تو داراب را پاک و نیکو بدار / بدان تا چه پیش آرد روزگار
همی داشتندش چنان ارجمند / که از تند بادی ندیدی گزند
چو بر گشت چرخ از برش چند سال / یکی کودکی گشت با فر و یال
بگشتی ابا کودکان او بکوی / نبودی کسی را همی تاب اوی

همی کودکان

همه کودکان پیش او آمدند ... بیکبارگی زو بستوه آمدند
بفریاد شد کازر از کار اوی ... همی تیره شد تیز بازار اوی

یکی روز کازر سوی رود تفت ... همان نیز داراب با او برفت
بدو گفت کین جامه بر زن بسنگ ... گر از پیشه جستن ترا آید ننگ

چو داراب از آن پیشه بگریختی ... همی کازر از درد خون ریختی
شدی روز کازر بجستیش بهر ... نشان خواستی زو ز دشت و ز شهر

بجایش بدیدی کمانی بدست ... بآیین گشاده بر و بسته شست
کمان بستدی سخت گفتی بدوی ... که ای کودک تیز پرخاشجوی

چو کردی همی گرد تیر و کمان ... بکردی چرا گشته بدگمان
بکازر چنین گفت کای باب من ... همی تیره گردانی این آب من

بفرهنگیان ده مرا از نخست ... چو آموختم زند و استا درست
از آن پس مرا پیشه فرما و راه ... کنون از من این کینه خاهی مخواه

ببرد مرد کازر بسی رنج برد ... وز آن پس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ و شد برمنش ... بر آمد ز پیغاره و سرزنش

بدان پرورانیده گفت ای پدر ... نیاید ز من کازری کارگر
ز من جای جستن بر اندیشه کن ... ز گیتی سواری مرا پیشه کن

بکه گرد کازر سواری تمام ... عنان پیچ و اسب افکن و نیکنام
سپردش بدو روز کاری دراز ... بیاموخت سرخش بدان بی نیاز

عنان و سنان و سپر داشتن ... بآورد که پای بر گاشتن
همان زخم چوگان و تیر و کمان ... هنر جست و راز نبد بدگمان

بدان گونه شد زین هنرها بجنگ ... نسودی بآورد با او پلنگ

پرسیدن داراب نژاد خود از زن استاد کازر

بکازر چنین گفت روزی که من ... همی این نهان دارم از انجمن
بجنبد همی بر تو این مهر تن ... نماند بچهر تو هم چهر من

شگفت آیدم چون پسر خوانیم ... بدکان بر خویش بنشانیم
بدو گفت کازر که ایدر سخن ... ز رنج آن شده روزگار کهن

ترا گر منش زان من برترست ... پدر جوی را راز با مادرست
چنان بد که یکروز کازر برفت ... ز خانه سوی رود بازید تفت

در خانه را تنگ داراب بست ... بیامد به شمشیر یازید دست
بزن گفت کزی تو مارا بجوی ... ز هر چت بپرسم همه راست گوی

بفرمای که باشم بگوهر کیم ... بنزدیک کازر که و بهر چیم
زن کازر از بیم زنهار خواست ... خداوند داننده را یار خواست

بدو گفت چون سر بسر بگوی ... بگوییم ترا هر چه گفتی بگوی
سخنها یکایک بر او بر شمرد ... بکوشید و از کار گردی نبرد

ز صندوق وز کودک شیرخوار ... ز دیبا و از گوهر شاهوار
بدو گفت ما دستکاران بدیم ... نه از تخمه کامگاران بدیم

از آن تو داریم چیزی که هست ... زبر دست شد این تن زیر دست
پرستنده ماییم و فرمان تراست ... نگر تا چه خواهی تن و جان تراست

چو بشنید داراب خیره بماند ... روان را باندیشه اندر نشاند
بدو گفت اگر خواسته هیچ ماند ... و یا کازر آن را همه بر فشاند

که باشد بهای یکی بارگی ... بدین روز کندی و بیچارگی
بدو گفت زن هست و بیش است ازین ... درخت برومند و تاج و نگین

بدو داد دینار چندان که بود
بخود آن گران گوهر نابسود

ز دینار بیشی خریدش پسند
یکی کم بها زین و یکی کمند

یکی مرزبان بود با سنگ و رای
بزرگ و پسندیده و رهنمای

جهاندیده داراب نزدیک اوی
پراندیشه شد جان تاریک اوی

همی داشتش مرزبان ارجمند
ز گیتی نیامد برو بر گزند

چنان بد که آمد سپاه از روم
بغارت بدین مرز آباد بوم

بدین اندرون مرزبان گشت شاد
سر لشکرش نام [illegible]

چو آگاهی آمد بنزد همای
که رومی نهاد اندران مرز پای

یکی مرد بد نام او رشنواد
سپهبد بد و هم سپهبدنژاد

بفرمود تا برکشد سوی روم
بشمشیر ویران کند مرز و بوم

سپه کرد گرد آن زمان رشنواد
عرض گاه بنهاد و روزی بداد

چو بشنید داراب شد شادکام
بنزدیک او رفت و بنوشت نام

سپه چون فراوان شد از هر دری
همی آمد از هر سوی لشکری

بیامد ز کاخ همایون همای
خود و مرزبانان پاکیزه رای

بدان تا سپه پیش او بگذرد
تن نامداران همه بشمرد

همی بود و چندی بایوان بهشت
چو لشکر فراوان ز رو برگذشت

چو داراب را دید با فر و برز
بگردن برآورده پولاد گرز

تو گفتی همه دست پهنای اوست
زمین زیر پوینده بالای اوست

بپرسید و گفت این سوار از کجاست
بدین شاخ و این برز و بالای راست

همانا که این نامداری بود
خروشنده و جنگی سواری بود

دلیر و سرافراز و جنگ آور است
ولیکن سلیحش نه اندر خور است

چو داراب را فرهمند آمدش
سپه را سراسر پسند آمدش

ز اختر یکی روزگاری گزید
ز بهر سپهبد جهان جو بدید

چو جنگ آوران را یکی گشت رای
ببرزد لشکر ز پیش همای

ز رشنواد کارآگهان با کهان
بدان تا بماند سخن در نهان

زرنگ و بد لشکر آگه شود
ز بدها نگهبانش کوته شود

همی رفت منزل بمنزل سپاه
زمین پر سپاه آسمان پر

حال داراب با رشنواد و طاق ویران

چنان بد که روزی یکی تند باد
برآمد غمی گشت ازان رشنواد

بهر سو ز باران همی تاختند
بدشت اندرون خیمه ها ساختند

غمی گشت ازان باد داراب نیز
ز باران همی جست راه گریز

نگه کرد ویران یکی جای دید
میانش یکی طاق برپای دید

بلند و کهن بود و آزرده بود
یکی خسروی جای پژمرده بود

نه خرگاه بودش نه پرده سرای
نه خیمه نه انباز و نه رهنمای

بدان طاق آزرده داراب خفت
که تنها تنی بود بی یار و جفت

سپهبد همی گرد لشکر بگشت
ازان طاق آزرده اندر گذشت

ز ویران خروشی بگوش آمدش
کزان سهم جای خروش آمدش

که ای طاق آزرده هشیار باش
بدین شاه ایران نگهدار باش

نبودش یکی خیمه و یار و جفت
بیامد بزیر تو تنها بخفت

چنین گفت با خویشتن رشنواد
که این بانگ رعد است اگر تند باد

دگر باره آمد ز ایوان خروش
که ای طاق چشم خرد را بپوش

که ور نیست فرزند شاه اردشیر
ز باران بترس این سخن یاد گیر

سه بار این همی آوازش آمد بگوش / شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن / یکی ره سوی طاق باید شدن
ببینید تا اندرو خفته کیست / چنین بر تن خویش آشفته کیست
برفتند و دیدند مرد جوان / خردمند و با چهره پهلوان
همه جامه و اسب تر و تباه / ز خاک سیه ساخته خوابگاه
به پیش سپهبد بگفت آنچه دید / دل پهلوان زین سخن بردمید
بفرمود کو را بخوانید زود / خروشی از ایشان که یارد شنود
برفتند و گفتند ای خفته مرد / ازین خوابگه زود بیدار کرد
چو داراب ز اندر آورد پای / شکسته شد آن طاق و آمد بجای
چو سالار رشنواد آن شگفتی بدید / سراپای داراب را بنگرید
چنین گفت کاین شگفتی شگفت / که زین برتر اندازه نتوان گرفت
نشستند با او به پرده سرای / همی گفت کای داور یکخدای
کسی در جهان این شگفتی ندید / نه از کاردیده بزرگان شنید
بفرمود تا جای جای خواستند / بخرگاه جای بیاراستند
بکردار کوه آتشی برفروخت / بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
چو خورشید برزد سر از کوهپای / سپهبد ز رفتن بیاراست کار
بفرمود تا موبد رهنمای / یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی اسب تازی بسیمین ستام / کمر خواست با تیغ زرین نیام
بداراب داد و بپرسید ازوی / که ای شیردل مرد پرخاشجوی
همه مردی و بوم و زادت کجاست / نژاد و گهر بگوی همه راز راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت / ز خواب و ز آرام و جای نهفت
بر ایشان که آن زن برو کرد یاد / سخنها همه کرد با رشنواد
ز صندوق و یاقوت بازوی خویش / ز دیبا و دیبای پهلوی خویش
بکایک سالار لشکر بگفت / ز خورد و ز آرام و جای نهفت
همانگه فرستاد کس رشنواد / فرستاده را گفت برسان باد
ز رنگ کار زر و کار زر و مهره را / بیارید بهرام و بهم زر مهره را
بگفت این و زان جایگه برگرفت / ازان مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد / طلایه بسان ازبر آب داد
بیامد همانگه طلایه ز روم / وزین سو بیامد ایران ز بوم
ز ناگه دو لشکر بهم بار خورد / برآمد هم از گاه گرد نبرد
همه یک بدیگر برآویختند / چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه بزرگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ
ازان لشکر روم چندان بکشت / تو گفتی فلک تیغ دارد بمشت
همی رفت از انبوه برسان شیر / نهنگی بچنگ اژدهایی بزیر
چنین تا بلشکرگه رومیان / همی تاخت برسان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون / جهانجوی را تیغ بد رهنمون
به پیروزی از رومیان گشت باز / بنزدیک سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد / که این لشکر شاه بی تو تباه
چو ما باز گردیم ازین رزم روم / سپاه اندر آید بدان مرز و بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه / ز اسب و ز تخت و ز گنج و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند / سلیح سواران بپیراستند
چو خورشید برزد سر از برج راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ

بهم بازخورد از دو رویه سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و چاره جو — عنان را بتابید گاو و پرد
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ — پراکنده کرد آن سپاه بزرگ

رزم داراب با رومیان و شکستن رومیان

وز آنجا یکی شد سوی میمنه — بیاورد جنگی پیل و بنه
همه لشکر روم بر هم درید — کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر — همه تاختند از پس او دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه — که آغشته شد خاک آوردگاه
بزد اسپ داراب اندر میان — فراوان بکشت از بزرگان سران
چهل جاثلیق از بزرگان بکشت — بیامد چلیپی گرفته بمشت
چو زو رشنواد این شگفتی بدید — زشاه و محل پهلوان برد سید
بر او آفرین کرد و چندی ستود — بدان آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ — همه بازگشتند لشکر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان — بر آسود و بگشاد بند از میان
ببخشید در شب بسی خواسته — شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس — که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست — وزین خواسته سودمند تو چیست
نگهدار چیزی که رای آیدت — ببخش آنکه دل رهنمای آیدت
مرا نیز آن پسندت نباید ببخش — تو نامی بری از خداوند رخش
چو آن دید داراب شد شادکام — یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد — بدو گفت پیروز بادی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر — بپوشید دیبای مشکین سپهر
همان پاسی از تیره شب درگذشت — طلایه پراکند برگرد دشت
خروش سپاهان بخاست چون زلزله — همی شد چو آواز شیر یلی
چو زرین سپر برگرفت آفتاب — سر جنگجویان برآمد ز خواب
ببستند گردان ایران میان — همی تاختند از پس رومیان
بشمشیر تیز آتش افروختند — همه شهر تا رامسی سوختند
ز روم و ز رومی ارگنج کرد — کسی از بوم و بر یاد مرگ کرد
خروشی برآمد ز زاری ز روم — که تاریک شد آن دلارای بوم
بقیصر ز ان کس جهان تنگ شد — رخ نامدارانش بی رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد — که گرد او گر سر بپیچد ز داد
شدند آنکه جنگی بد از جنگ سیر — سر بخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهی تو فرمان کنم — ببوی یکی تازه پیمان کنم
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز — ابا هر یکی برده سپاه نیز
سپهبد بپذیرفت از او هر چه بود — ز دینار و از گوهر نابسود
وز آنجایگه بازگشته بشاد — پسندیده داراب با رشنواد
بمنزل بدان طاق ویران رسید — که داراب را اندران خفته دید
زن گازر و شوی گازر دژم — شده هر دو از بیم جوزی بهم
از آن کس که شان خواند از جای خویش — بیزدان نیایش گرفتند پیش
چو دیدند آن زن و شوی را رشنواد — ز هر گونه پرسید و کرد یاد
بگفتند با او سخن هر چه بود — ز صندوق وز گوهر نابسود
ز رنج و ز پروردن شیرخوار — ز تیمار و از گردش روزگار

چنین گفت با شوی زن رشنواد / که همواره پیروز بادیت و شاد
که کس در جهان این شگفتی ندید / ز راز پسر کار دامان شنید

هم اندر زمان مرد پاکیزه رای / یکی نامه بنوشت پیش همای
ز داراب و از آب و از خوابگاه / همان جنگ او اندر آن رزمگاه

ورآوازگاه آمد او با کیش / ز نیکی که شد رشنواد از خرد و بیش
در آن کو باسب اندر آورد پای / هم آنگاه طاق اندر آمد ز جای

ز کار و سخن هرچه بشنید نیز / ز صندوق و از کودک خرد و چیز
سخن ها سراسر همی کرد یاد / نوندی برافکند رسان باد

همان سرخ گوهر بدو داد و گفت / که با باد باید که باشی تو جفت
فرستاده چون باد اندر آمد ز جای / بیاورد یاقوت نزد همای

نامه رشنواد بهمای از کار داراب و طاق ویران

بشاه جهاندار نامه بداد / شنیده بگفت از لب رشنواد

چو آن نامه برخواند و گوینده / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بدانست کان راز کامد بد گذشت / بغم بود تا پیش لشکر گذشت

بدید آن جوانی که بد فرمند / برخ چون بهار و ببالا بلند
نبودش بجز پاک فرزند اوی / گرانمایه شاخ برومند اوی

فرستاده را گفت کز آن همای / که آمد جهان را یکی کدخدای
نبود آگه از اندیشه مغزم تهی / پر اندیشه بودم ز شاهنشهی

ز دارای کیهان دلم پر ز خشم / کجا کشته بودم از او مادرم
وزان کودک بیگنه کش بیافت / کسی یافت یا سوی ایشان شتافت

که بر دادن پسر داد و بشتافتم / بآب فرات اندر انداختم
بیازوش بستیم من این یک گهر / پسر خوار شد چون بمیرد پدر

کنون ایزد داورم باز داد / بفرخنده نام و پی رشنواد
ز دینار گنجی فرو ریختند / می و مشک و عنبر برآمیختند

ببخشید بر هر که بودش نیاز / دگر هفته گنج درم کرد باز
بجایی که دانست آتشکده است / دگر زند و استا و جشن سده است

ببخشید گنجی گران گونه نیز / بهر کشوری بر پراکند خبر
بروز دهم بامداد پگاه / سپهبد بیامد بر نیک شاه

بزرگان داراب را داد بهم / کسی را نگفتند از بیش و کم
ز درگاه پرده فروهشت شاه / بیک هفته کس را ندادند راه

جهاندار زرین یکی تخت کرد / دو کرسی ز پیروزه لاجورد
یکی تاج پر گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق گوهرنگار

یکی جامه خسروانی بزر / در و بافته چند گونه گهر
نشسته ستاره شمر پیش شاه / از اختر همی کرد روزی نگاه

بشهر پور بهمن از بامداد / جهاندار داراب را بار داد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد / دگر جام پر کرده از زر زرد

چو آمد بنزدیک ایوان فراز / همای آمد و برد پیشش نماز
برافشاند آن گوهر شاهوار / فرو ریخت از دیده خون بکنار

مر او را گرفتش در آغوش تنگ / ببوسید روی و سر و زلفش بچنگ
بیاورد و بر تخت زرین نشاند / دو چشمش ز دیدار او خیره ماند

چو داراب بر تخت زرین نشست / همای آمد و تاج شاهی بدست
ببوسید و بر تارک او نهاد / جهان را بدیهیم او مژده داد

جوان تاج دارا فروزش گرفت   همای اندران کار پوزش گرفت   بداراب گفت آنچ رفت آن گذشت   جهان آن که یکسر همه باد گشت

~~چنین داد پاسخ بدارا جوان~~   ~~که از پستی گوهر پهلوان~~   جوانی همه روشنائی و رای زن   پدر مرده و گاه بی رای زن

اگر بد کند زو بگیران بدست   که جز تخت هرگز مبادت نشست   چنین داد پاسخ بدارا جوان   که از پستی گوهر پهلوان

نباشد شگفت ار دل آید بجوش   بیک بد چه داری تو چندین خروش   جهان آفرین از تو خشنود باد   دل بدسگالانت پر دود باد

زنی یاد کاری بود این سخن   که هرگز نگردد ز دفتر کهن   برو آفرین کرد فرخ همای   که تا جای باشد تو باشی بجای

بفرمود تا موبد موبدان   بخواند ز هر کشوری بخردان   پس از لشکر آن کس که بد نامدار   سرافراز شیران خنجرگذار

بفرمود تا خواندند آفرین   بشاهی بران شهریار زمین   چو بر تاج شاه آفرین خواندند   بران تخت نو گوهر افشاندند

بگفت آنکه اندر نهان کرده بود   وزان کرده بسیار غم خورده بود   بدانید کز بهمن شهریار   جز این نیست اندر جهان یادگار

بفرمان او رفت باید همه   گر او چون شبانست و گر ما رمه

بزرگی و دیهیم شاهی وراست   هم او داشت باید همی پشت راست



بشادی خروشی برآمد ز کاخ   که نو رسته دیدند فرخنده شاخ   بگرد اندر چندان ز گوهر نثار   که شد ناپدید اندر آن شهریار

جهان پر شد از شادمانی و داد   کسی کش بدل اندر غم و رنج باد   همای آن زمان گفت با موبدان   که ای نامور باگهر بخردان

بسی روز و سال آنچه کردم برنج   سپردم بدو تاج شاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید   ابا رای او یک تن مشمرید
چو دارا بتخت مهی گشت شاد   بآرام دیهیم بر سر نهاد
زن کار زر و کار زر آمد روان   بگفتند کای شهریار جوان
نشستنگهی بر تو فرخنده باد   دل بدسگالان تو کنده باد
بفرمود دارا که صد بدره زر   بیارند و پرمایه جامی گهر
ز مرجانه تخت فرمود پنج   بداد آن کسی را که او برد رنج
بدو گفت کای کار پیشه دار   همیشه روان را بداندیشه دار
مگر زآب صندوق پایی یکی   چو دارا بدو داد روز کودکی
برفتند یک لب پر از آفرین   ز دادار بر شاه ایران زمین
کنون اختر کار را اندر گذشت   بدکان شد و بر روانشان بگشت
کنون آفرین از جهان آفرین   بخوانیم بر شهریار زمین

پادشاهی داراب دوازده سال بود

ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر   بیاراست گیتی سراسر بمهر
شهنشاه محمود پیروزبخت   خداوند تاج و خداوند تخت
بگوید جز از داد و از راستی   نیارد بداد اندرون کاستی
جهان روشن از داد محمود باد   همه روزگارانش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود   همان زنده تا زندگانی بود
چه گفت آن سراینده دهقان پیر   ز گشتاسب و ز نامدار اردشیر
فزون نامداران پاکیزه رای   ز دارای و ز رشنواد و همای
چو دارا بتخت کیی برنشست   کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان   بزرگان و بیداردل بخردان
که گیتی نجستم برنج و بداد   مرا تاج یزدان بسر بر نهاد

آغاز داستان

شگفتی تر از کار من در جهان   نبیند کسی آشکار و نهان
بدانیم خرداد پاداش این   کز ایدر پس از ما کنند آفرین
بباید که بیچد کس از رنج ما   زمینش فزاگندن گنج ما
زمانه بداد من آباد باد   دل زیردستان ما شاد باد
وز آن پس ز هندوستان وز روم   ز هر مرز با ارز آباد بوم
برفتند با هدیه و با نثار   بجستند خشنودی شهریار
جهان بد که روزی ز بهر کله   بباید که اسپان ببیند یله
ز پستی بیامد بگیتی سپید   یکی پیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کز هند و از رومیان   بیارند کار آزموده ردان
بجویند از این آب دریا دری   رسانند زو روی بهر کشوری
چو بگشاد داننده راز آب بند   یکی شهر فرمود از آن سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد   مرا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه   پرستنده آذر آمد گروه
ز هر پیشه [illegible] کاری گران خواستند   همه شهر از ایشان بیاراستند
وز آن سو فرستاد بی مر سپاه   بهر سو همی داشت گیتی نگاه
جهان از بداندیش بی بیم کرد   دل بدسگالان بدو نیم کرد

جهان بدگذار تازیان صد هزار / گزیده سواران نیزه‌گذار
برفتند سالار ایشان شعیب / یکی نامدار از نژاد قتیب
ابا این سپه سر بایران نهاد / که انگیزد از بوم آباد باد
چو آگاه شد زان سخن شهریار / از آن تازیان لشکر بیشمار
جهاندار از ایران سپاهی ببرد / که گفتند آن را نشاید شمرد
فراز آمدند آن دو لشکر بهم / جهان شد ز پرخاشجویان دژم
زمین آن سپه را همی برنتافت / بر آن بوم کس جای رفتن نیافت
ز شمشیر و ز نوک باران تیر / زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی / یکی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود / زمانه بر آن جنگیان تنگ بود
چهارم عرب پشت برگاشتند / بشب پشت بیکار بگذاشتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد / عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسپ تازی بزین خدنگ / همان نیزه و ترگ و خفتان جنگ
از آن فنکان یافتند آنجا بجای / ببرد جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه / ز اسپ و ز درع و ز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید / که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد و تا باژ خواهد ز دشت / ازین سال و آن سال کاندر گذشت
شد از دشت نیزه‌وران تا بروم / همی جست باژ از دل آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس / یکی بود با رای او شاه روس
خبر شد بنامه که پور همای / سپاهی بیاورد بی مر ز جای
چو بشنید سالار روم این سخن / بیاد آمدش بوم و کین کهن
ز عموریه لشکری گرد کرد / همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم / بپرداختند آن همه مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس و سران / برفتند گردان جنگ‌آوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی‌فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه / یکی را نبد ترگ و رومی کلاه
زن و کودکانشان ببردند اسیر / بکشتند چندی بشمشیر و تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند / از آن زنده لشکر دو بهره بدند
دگر بیشتر کشته و خسته بود / پس پشتشان نیزه پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند / وز ایشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد ز فیلقوس / خردمند و بیدار با نعم و بوس
ابا برده و بدره و با نثار / دو صد روق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام شاه جهان / که ای نامدار از نژاد مهان
چنین از تو امید بر تخت جای / بخواهم که او باشدم رهنمای
که فرجام این رزم بزم آوریم / بشادی که دل سوی بزم آوریم
همه راستی باید و مردمی / ز تازی و کژی بگیرد کمی
چو عموریه گاه نشست منست / بیابی و خواهی که گیری بدست
دل من بجوش آمد از نام و ننگ / بهنگام بزم اندر آییم بجنگ
تو آن کن که از شهریاران سزاست / پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید آزادگان را بخواند / همه داستانها بر ایشان براند
چگونه گفت اندرین کرت گوی / بگویید زی فیلقوس آبروی
همه مهتران خواندند آفرین / که ای شاه بیدار دل پاک دین

شهنشاه

شهنشاه بر مهتران مهترست — زکاران گزینند کجا درخورست
یکی دختری دارد آن نامدار — ببالا چو سرو و برخ چون بهار
دلارای چون او نباشد بچین — میان تبان چون درخشان نگین
اگر شاه بیند پسند آیدش — بجالیز سرو بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه — بگفت آنچه بشنید از نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی — که گر جفت خواهی همی آبروی
پس پرده تو یکی دخترست — که بر تارک بانوان افسرست
نگاری که ناهید خوانی ورا — در ایوان شاهی نشانی ورا
بر ما فرست او با آیین روم — چو خواهی که بی رنج ماند بر و بوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد — بقیصر بران گفتها کرد یاد
پدر شاد شد فیلقوس و سپاه — که داماد باشد ورا همچو شاه
سخن رفت هرگونه از بیش و کم — ز دیبا و دینار و گنج درم
بگفتند هرگونه از باژ و ساو — ز چیزی که دارد بر روم تاو
بران برنهادند سالی که شاه — ستانند ز قیصر که دارد سپاه
ز زر ریخته خایه بد صد هزار — ابا هر یکی گوهر شاهوار
چهل کرد مثقال هر خایه — همان بیضه گوهر گرانمایه
ببخشید بر مرزبانان روم — هر آنکس که بود اندر آباد بوم
وزانپس همه فیلسوفان شهر — کسی را که بود اندران شهر بهر
بفرمود تا راه را ساختند — چو از کار ایشان بپرداختند
برفتند با دختر شهریار — گرانمایگان هر یکی با نثار
ده اشتر همه بار دیبای روم — سرپیکر از گوهر و زر بوم
شتر بار پنجصد ز گستردنی — ز چیزی که بد در ره آوردنی
دلارای رومی بمهد اندرون — سکوبا و راهب ورا رهنمون
کنیزک پس پشت ناهید شصت — از آن هر یکی جام از زر بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار — بت آرای با افسر و گوشوار
سقف جز برخ را [illegible] — گهرها بجز زر او [illegible]
ازانپس بران ازنکه برنماند — سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارای شاد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار — پر از گوهر و رنگ و بوی و نگار
همانا که برزد یکی [illegible] دم — شهنشاه از آن دم [illegible] دژم

بپیچید و در جامه سر زو بتافت — که از نکهتش بوی ناخوش بیافت

زادن اسکندر از مادر باقبال و فیروزی

از آن کار شد شاه ایران دژم — پر اندیشه جان ابروان پر ز خم
پزشکان داننده را خواندند — بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد با دانش پاکرای — پژوهید تا دارو آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود — بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک — ببارید چندی ز نرگس سرشک
بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت — بکردار دیبا رخش بر فروخت
اگرچه بمشکین بشد آن خوب چهر — زرشم بد دلارای را جای مهر
دل پادشا سرد گشت از عروس — فرستاد بازش سوی فیلقوس
پری چهره با کودکی در نهان — نگفت آن سخن با کس اندر جهان
چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر — یکی کودک آمد چو تابنده مهر

ز بالای او زنگ شاهی برش / سکندر همی خواندی باورش
همی گفت قیصر بهر مهتری / که پیدا شد از تخم من قیصری
همی عیبش آمد که گفتی بکس / که دارا ز فرزند ما کرد و بس
برآخور یکی مادیان بد سمند / که چهر و زیبا و بالا بلند
ز زاد و بتش قیصر افراخت یال / که آن زادنش فرخ آمد بفال
بسوی همی کره را جشن یال / که همتا بد او با سکندر بسال
سکندر دل خسروانی گرفت / سخن گفتن پهلوانی گرفت
خرد یافت لختی و شد کاردان / هشیوار با سنگ و بسیاردان
هنرها که باشد کیان را بکار / سکندر بیاموخت ز آموزگار
وزان پس که نامید نزد پدر / بیامد ز کی کرد دارا و گر
همان روز داراب کرد نام / که تا از پدر پیش باشد بکام
بپژمرد داراب پور همای / همی خواندندش بدیگر سرای
بگفت آنکه داراب دارا کنون / بتیمار نیکی بود رهنمون
کزین تخت شاهی نماند دراز / بگوشی رسد زود و خوانند باز
بگفت این و باد از جگر بر کشید / شد آن برگ گلنار چون شنبلید
جهان را نماند کس آیین و سان / ندارد کسی خود بدان نشان

بفرخ همی داشت آن نام را / گر او یافت بر مهتری کام را
نیاورد کس نام دارا به بر / سکندر پسر بود و قیصر پدر
چو اسکندر از پاک مادر بزاد / ببرزو نیایش کسی مژده داد
همان شب یکی کره زاد او خنگ / گران دم و بر شیر و کوتاه لنگ
بشبگیر فرزند را خواستی / همان مادیان را بیاراستی
سپهر اندرین نیز چندی بگشت / ز سر گونه سالیان بر گذشت
فزون از پسر داشتی قیصرش / بیاراستی پهلوانی برش
ولی عهد گشت از پس فیلقوس / پدر دار او داشتی بزم و بوس
تو گفتی نشاید مگر او را / و گر تخت شاهی بد و پیدا را
یکی کودک آمدش با فر و یال / ز فرزند نامید کهتر بسال
چو ده سال بگذشت بر کود سال / شگفت اندر آمد بفال و بسال
بزرگان و فرزانگان را بخواند / بر تخت بر مهر او را نشاند
همه شاد باشید و فرمان کنید / ز فرمان او بر آتش جان کنید
بکوشید و با مهر داد آورید / بشادی مرا نیز یاد آورید
بپژمرد آن شاخ سرو سهی / تهی ماند از او تخت شاهنشهی
همان به که جام می آریم پیش / ز گیتی بداریم آیین خویش

چو دارا ز دل سوک داراب داشت / بخورشید تاج کیی بر فراشت

پادشاهی دارا بن داراب چهارده سال بود

یکی مرد بد تیز دارا و تند / شده باره با نش دل تیغ کند
چو بر تخت بنشست گفت ای سران / سرافراز گردان و گنداوران
نخواهم کسی را که افتد بچاه / از آن تاج خواهم سوی تاج گاه
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / سرش را تن بی سر نشمرد
و گر هیچ تاب اندر آرد بدل / بشمشیر باشد ورا دل گسل
جز از نام آن کس که دارید گنج / نخواهم کسی شاد و دل با رنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای / منم رهنمای و منم دلگشای
بگیتی خور و بخش و همان مراست / بزرگی و شاهی و فرمان مراست

ز ده موبدان نامه پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر / ز دارای داراب بن اردشیر
بهر سو که بد شاه و خودکامه / بفرمود چون چنجری نامه
که هر کو بگردد ز فرمان من / بپیچد بپیچد سر افشان من
همه گوش یکسر بفرمان نهید / اگر جان سپارید اگر جان دهید
سر گنجهای پدر برگشاد / سپه را همی خواند و روزی بداد
ز چار اندر آمد درم تا بهشت / یکی را به جام و یکی را به طشت
درم داد و دینار و برگستوان / کمان جوشن و تیغ و گرز گران
هر آنکس کو بد کار دیده پری / ز هر نامداری و هر مهتری
ز هند و ز فغفور و خاقان چین / ز روم و ز هر کشوری همچنین
بیاورد پس هر کسی باژ و ساو / نبد بود با او کسی را نتاو
یکی شارستان کرد رومیش نام / باهواز آن شهر بد شادکام
کسی را که درویش بد داد داد / بجا ماند کان گنج آباد داد
بمرد اندران چند که فیلقوس / بروم اندرون بود یکچند بوس
سکندر ز تخت نیا برنشست / تهی جست و دست بدی را ببست
یکی نامداری به آنکه بروم / که نوشاد بود آن همه مرز و بوم
حکیمی بدش ارسطالیس نام / خردمند و بینا و گسترده کام
به پیش سکندر شد آن نیکرای / زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر نامدار / نگه کن بدین گردش روزگار
که تخت کیان چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
هر آنگه که گویی رسیدم بجای / ز گیتی نباید مرا رهنمای
جهاندار کو ناوان تر کس نوید / اگر پند دانندگان بشنوی
ز خاکیم و سیم خاک را داده‌ایم / به بیچارگی تن ورا داده‌ایم
اگر نیک باشی بماندت نام / بتخت کئی بر بوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی / بشی هر جهان شادمان نغنوی
به نیکی بود شاه را دست رس / ببد روز نیکی بخستت کس
سکندر شنید این پسند آمدش / خردمند را فره سند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد / ز رزم و ز بزم و ز ننگ و نبرد
بنو هر زمانیش نو خواستی

خواستن داراب باژ از اسکندر و پاسخ فرستادن اسکندر

گرفتیش ز تخت بنشاختی
جهان بد که روزی فرستاده / سخن گوی و چیره دل آزاده
ز نزدیک دارا بیامد بروم / که تا باژ خواهد ز آباد بوم
به پیش سکندر بگفت این سخن / همی گشت از ان باژ و ساو کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی / کزین باژ ما شد کنون رنگ و بوی
که مرغی که زرین همی خایه کرد / بمرد و بشد باژ بی مایه کرد
فرستاده پاسخ بدینسان شنید / بترسید از روم و دم در کشید
بمی شد برفت او همانکه ز روم / باران نماند اندر آباد بوم
سکندر سراسر سران را بخواند / گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر مرد نیکو گمان
مرا روی گیتی بباید سپرد / بدو نیک چندی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن / دل از بزم و آرام پرداختن
سر گنجهای نیا باز کرد / بفرمود تا لشکرش ساز کرد

ز اسپان که بودی بمصر ایلخی | بیاورد از دشت چوپان گله
هر آنکس که بود از پیاده سوار | بداوش بیابان اسپ پر مایه دار

بشبگیر برخاست از روم غو | ز شهر و ز درگاه سالار نو
برون آمد آن نامور شهریار | بره با خیان لشکر نامدار

درفشی پس پشت سالار روم | نشسته برو پیکر مرز و بوم
تمام از بر و خیز دانش قضیب | نوشته برو بر محب الصلیب

بمصر آمد از روم چندان سپاه | کربستند بر مور و پشه راه
چو لشکر روی اندر آورد روی | ببودند یک هفته پرخاشجوی

بهشتم بمصر اندر آمد نشست | سکندر سپه راه ایران ببست
زبیگاه چندان گرفتار شد | گر گیرنده را دست از کار شد

ز گوپال و از اسپ برگستوان | ز خفتان و از خنجر هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام | همه تیغ هندی بزرین نیام

ز دیبا و دینار چندان بیافت | گران خواسته هر کسی بر بتافت
بسی زینهاری بیامد سپاه | بزرگان جنگ آور کینه خواه

و زانجایگه ساز ایران گرفت | دل شیر و چنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم | بجنبید و آمد بدین مرز و بوم

بیاورد از اصطخر چندان سپاه | که از گرد بر باد بربست راه
همی تاخت از پارس آهنگ روم | گزاران کذار دیدار مرز و بوم

بیاورد لشکر بسوی فرات | سپه را عدد بیش بود از نبات
بکرد و لب آب لشکر کشید | ز جوشن کسی آب دریا ندید

سکندر چو بشنید کامد سپاه | بذیره شدن را بپیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند | سکندر جهاندیدگان را بخواند

ز هر گونه با او سخن راندند | سخنهای دارا برو خواندند
چو سیر آمد از گفت رهنمای | چنین گفت کاکنون جز این نیست رای

که من چون بسوی او رم پیش اوی | یکی برگرایم کم و بیش اوی
گر خواست پرگوهر شاهوار | یکی خسروی جامهٔ زرنگار

یکی بارهٔ خوب زرین ستام | بزر اندرون تیغ زرین نیام
سواره ده از رومیان برگزید | که گوینده و دانش گفت و شنید

ز لشکر بیامد بسیده دمان | خود و نامداران ده و ترجمان

آمدن سکندر برسولی نزدیک دارا

چو آمد بنزدیک دارا فراز | پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند | بپرسید و بر پیشگاهش نشاند

همه نامداران فرو ماندند | بروبر نهان آفرین خواندند
ز دیدار و از فر و فرهنگ اوی | ز بالای و از شاخ و اورنگ اوی

همان کرسی زر بنشست بپایگاه | بیامد سکندر بیاراست راست
نخست آفرین کرد بر شهریار | که جاوید بادا سر تاجدار

سکندر چنین گفت کای نیکنام | بگیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ | نه بر بوم ایران گرفتن درنگ

ابا من

برانم که اندر زمین اندکی   بگردم ببینم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکویی   بویژه که سالار ایران تویی



چنین با سپاه آمدی پیش من   نه آگاهی از کم و از بیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم   ازین بوم بی جنگ برنگذرم
گزین کن یکی روزگار نبرد   برین باش و زین آرزو برمگرد
که من سر نپیچم ز جنگ سران   وگر چند باشد سپاه گران
چو دارا بدید آن دل و رای او   سخن گفتن و فر و بالای او
تو گفتی که داراست بر تخت عاج   ابا یاره و طوق و با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست   که بر برز و شاخت نشان کییست
بدین فر و بالای و گفتار و مهر   مگر تخت را پروریدت سپهر
ز اندازه کهتری برتری   من ایدون گمانم که اسکندری
بدو داد پاسخ که این کس نکرد   نه در آشتی و نه اندر نبرد
به پویندگان پرورش گسترند   که بر تارک بخردان افسرند
سکندر جز این پایه دارد خرد   که از رای پیشینگان بگذرد
کجا خود پیام آرد از خویشتن   جهان شهریاری سر انجمن
پیامم سکندر بدین گونه داد   بگفتم به شاه آنچه او کرد یاد

بیاراستندش یکی جایگاه
جهان چون بود در خور پیشگاه

سپهدار ایران چو بنهاد خوان
بسالار فرمود کو را بخوان

فرستاده را سوی خوان خواندند
بجای رسولانش بنشاندند

خورش خورده شد مجلس آراستند
می و رود و رامشگران خواستند

سکندر چو خوردی می خوشگوار
نهادی سبک جام را بر کنار

چنین تا می و جام چندی بگشت
نهادن از اندازه اندر گذشت

دهنده بیامد بدارا بگفت
که رومی شد امروز با جام جفت

بفرمود تا زو بپرسید شاه
که جام بلند از چه داری نگاه

بدو گفت ساقی که ای شاه فش
چه داری همی جام زرین بکش

سکندر چنین داد پاسخ که جام
فرستاده را باشد ای شادکام

گر آیین ایران نه اینست راه
ببر جام زرین سوی گنج شاه

بخندید از آیین او شهریار
یکی جام پر گوهر شاهوار

بفرمود تا بر کفش بر نهند
یکی سرخ یاقوت بر سر نهند

شناختن دارا اسکندر را و گریختن سکندر از پیش دارا

هم اندر زمان باژخواهان روم
کجا رفته بودند از مرز و بوم

ز خانه بدان رزمگاه آمدند
خرامان بنزدیک شاه آمدند

فرستاده روی سکندر بدید
بر شاه رفت آفرین گسترید

بدو گفت کاین مهتر اسکندرست
که با گرز و با تخت و با افسرست

بدانگه که دارا بفرمود شاه
برفتیم نزدیک او باژخواه

ز آشفته دارا بدان خوار کرد
بگفتار با شاه پیکار کرد

چو از پایه شاهیش بگریختیم
شب تیره اسپان برانگیختیم

ندیدیم مانندهٔ او بروم
دلیر آمدست اندرین مرز و بوم

که تا بر گراید سپاه ترا
همان گنج و تخت و کلاه ترا

چو گفت فرستاده بشنید شاه
فزون کرد سوی سکندر نگاه

سکندر بدانست کاندر نهان
چه گفتند با شهریار جهان

همی بود تا تیره تر گشت روز
سوی باختر گشت گیتی فروز

بیامد بدهلیز پرده سرای
دلاور باسپ اندر آورد پای

چنین گفت پس با سواران خویش
بلند اختر و نامداران خویش

که ما را کنون جان باسپ اندرست
چو سستی کنیم باد ماند بدست

همه بادپایان برانگیختند
ز پیش جهاندار بگریختند

چو دارا اسپ و افسر ندید
بتاری یکی از چشم شد ناپدید

نگهبان فرستاد و هم در زمان
بنزدیکی خیمهٔ بدگمان

چو رفتند پیدا ازو دل رفته بود
ز چون بخت آن پادشا خفته بود

پس او فرستاد چندی سوار
دلیران پرخاشجویان هزار

چو باد از پس او همی تاختند
شب تیره بد راه نشناختند

طلایه بدیدند و گشتند باز
نبد سود جز رنج و راه دراز

چو اسکندر آمد بپرده سرای
برفتند گردان برومی ز جای

بدیدند شب شاه را شادکام
به پیش اندرون رهبر خسته جام

بگردان چنین گفت کاین باد بید
بدین فرخی فال با شاد بید

کز این جام پیروزی جان ماست
سر اختران زیر فرمان ماست

هم از لشکرش برگرفتم شمار
فراوان بکست از شنیدن سوار

همه جنگ را تیغها برکشید
وزین پشت ماهی سر آید کشید

جوده حک

چو در جنگ تن با رنج آوریم / ازان رنج شادی و گنج آوریم
جهان آفریننده یار منست / سر دولت اندر کنار منست

بزرگان برو خواندند آفرین / که آباد بادا بتو بر زمین
فدای تو بادا تن و جان ما / برین بود تا بود پیمان ما

زشاهان که یارد بدین رزم تو / بروی و بدیدار و بالای تو
چو خورشید برزد سر از پشت راغ / جهان شد بکردار روشن چراغ

رزم اول اسکندر با دارا و شکست یافتن دارا

جهان چادر قیر از سر گرفت / جهاندار دارا سپه برگرفت

بیاورد لشکر برود فرات / بهامون سپه بود بیش از نبات
سکندر چو بشنید کآمد سپاه / بزد کوس و آورد لشکر براه

دو لشکر که او را کرانه نبود / چو اسکندر اندر میانه نبود
ز ساز و ز مردان هر دو گروه / زمین همچو دریا بد از گرد کوه

ز خفتان و از خنجر هندوان / ز آسیب وز بالا و برگستوان
دو رویه سپه برکشیدند صف / ز خنجر همی تافت خورشید تف

به پیش سپه بود صد زنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس و پیل پیش / همی برگرفته دل از جان خویش

تو گفتی هوا نون خروشد همی / زمین از خروشش بجوشد همی



ز بس ناله بوق و هندی درای / همی مرده را دل برآمد ز جای

از اسپان و آواز و بانگ سران / بجز بکشیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست / ز گرد آسمان سوی تنگی شدست
بیک هفته گردان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد / بدانسان که خورشید شد لاجورد
بپوشید دیدار ایران سپاه / ندیدند جز خاک آوردگاه
جهاندار دارا بپیچید روی / همان نامداران پرخاشجوی
برود فرات اندر آمد سپاه / گریزان برفتند ازان رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان / یکی زخم و دیگری شادمان
سکندر بشد تا لب رودبار / بکشتند از ایرانیان بی شمار
سپاه از پس رود برگاشتند / بفرمود تا رود بگذاشتند
به پیروزی آمد بدان رزمگاه / کجا اندرو بود ایران سپاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
از ایران سران و مهان را بخواند / درم داد و روزی و تازان بخواند
سپه را ز لشکر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد

رزم دوم اسکندر با دارا و گریختن دارا

دگر بار از آب ازانسو گذشت / بیاراست لشکر بدان پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند / بذیره شد و سازش آنجا نماند
سپه را چو روی اندر آمد بروی / زمان و زمین گشت پرخاشجوی
سه روز اندران رزمشان شد درنگ / جهان بد که از کشته شد جای تنگ
سکندر دگر باره پیروز گشت / بلند اختر و گیتی افروز گشت
سپاهش گریزان و دارا ز جنگ / همی خاک بگزید بر جای ننگ
فراوان از ایران سپه کشته شد / جهانجوی را روز برگشته شد
پر از درد برگشت از آوردگاه / چو یاری نداد ش همی هور و ماه
هر آنکس که او کم کند بخت خویش / سزد گر بگرید بد از بخت خویش
سکندر بیامد پس او چو گرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
همی تاخت او از پس اندر دمان / بنودش ازان تاختن بس زمان
ندیدش مر او را وزو بازگشت / همه لشکرش پر آواز گشت
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای زیر دستان گم کرده راه
شمار از من بیم و آزار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رزم و پیکان رسته اید / وگرچه بخون دستها شسته اید
چو ایرانیان ایمنی یافتند / همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سربسر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته / بزرگ و سپاهی شد آراسته
بود اندران بوم و بر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید / گرانمایه ای کشته بسیار دید
همه مهتران پیش باز آمدند / پر از درد و گرم و گداز آمدند
خروشان پدر چون پسر را ندید / پسر همچنین چون پدر را ندید
همه شهر ایران پر از ناله بود / بچشم اندرون آب چون ژاله بود
ز جهرم سپاه شهر اصطخر / که آزادگان را بدان بود فخر
فرستاده رفت بر هر سوی / بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه

چو دارا ایران تخت زرین نشست   برفتند گردان جهنر و پرست
بایرانیان گفت کای مهتران   خردمند و بیدار و جنگ آوران

ببینید تا رای این کار چیست   همی گفت وار درد چندی گریست
چنین گفت کامروز مردن بنام   برازنده و رومیان بکام

نیاکان و شاهان تا بدند   بهر سال باژی همی بستدند
بهر کار ما را زبون بود روم   کنون تخت آزادگان گشت شوم

همه پادشاهی سکندر گرفت   جهاندار شد تخت و افسر گرفت
چنین هم نماند بباید کنون   همه پارس کرده چو دریای خون

زن و کودک خرد کرده اسیر   نماند برین بوم برنا و پیر
مرا گر ببید اندرین بارمند   بگردانم این درد و رنج و گزند

نگار بزرگان بدین دای گروه   همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ   بهر کار زاری گریزان ز جنگ

شما گر همه پشت پشت آورید   بر و بوم ز رفته پشت آورید
کسی کو درین جنگ سستی کنند   بکوشند که تا جان بستی کنند

بیاید که دارد پس از ما امید   که شد روم ضحاک و ما جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد   دو رخساره زرد و دو لب لاجورد

بزرگان داننده برخاستند   همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایوان بزار   که گیتی نخواهم بی شهریار

همه روی یکسر بجنگ آوریم   جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببندیم و آهن کنیم اندر گر   اگر تاج یابیم اگر بوم و بر

سلیح و درم داد لشکرش را   همان نامداران کشورش را

کشته شدن دارا بن داراب بدست وزیران خود

سکندر چو از کارش آگاه شد   که دارا بتخت افسر ماه شد
سپه برگرفت اغوان و براند   بروی همی نام یزدان بخواند

سپه را میان و کرانه نبود   همان بخت دارا جوانه نبود
بذیره شدن را بیاراست شاه   بیاورد از اصطخر چندان سپاه

که گفتی زمین بر نتابد همی   فلک راه رفتن نیابد همی
سپاه دو کشور کشیدند صف   همه نیزه و گرز و خنجر بکف

برآمد خشان از دو لشکر خوش   که چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین   تن بی سران بد همه دشت کین

پدر را نبد بر پسر جای مهر   بر ایشان ببخشود گردان سپهر
شب آمد بدارا بر آمد شکست   سکندر پس راه ایشان ببست

جهاندار لشکر بکی بار کشید   همی از کف دشمنان جان کشید
سکندر بیامد باصطخر فارس   که دیهیم شاهان بد و فخر پارس

خروشی بلند آمد از بارگاه   که ای مهتران نماینده راه
هر آنکس که زنهار خواهد همی   ز کرده بیزدان بنالد همی

همه یکسر اندر پناه آمدید   اگر بد وگر نیک خواهد رسید
همه خستگان را ببخشیم چیز   همان خون دشمن بریزیم نیز

ز چیز کسان دست کوته کنید   خرد را سوی بیهشی ره کنید
که پیروزگر داد مان فرهی   بزرگی و دیهیم شاهنشهی

کسی کو ز پیمان ما بگذرد   همی کردن ازو با بسپرد
ز چیزی که دیدند زان رزمگاه   ببخشید یکسر همه با سپاه

چو دارا ز ایران کرانان کشید … دو بهر از بزرگان لشکر ندید
خروشی برآمد میان سپاه … ز پیر برگرفتند یکسر کلاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد … کسی را ز بیا بد اندر نبرد
همه مهتران زار و گریان شدند … ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت دارا که هم پیکران … ز ما بود بر ما بد آسمان
شکستی در جهان این نشان کس ندید … نه از کاردانان پیشین شنید
زن و کودک شهریاران اسیر … جگر خسته از اختر و تن بتیر
چه پیچید و این را چه درمان کنیم … که بدخواه را زین پشیمان کنیم
نه کشور نه تخت و نه شهر و کلاه … نه خویشی نه فرزند و گنج و سپاه
اگر ایدون که بخشایش کردگار … نباشد نبسته شد بما روزگار
سپه را ز کوشش سخن برگذشت … ز تارک هم آب برتر گذشت
پسر بی پدر شد پدر بی پسر … چنین آمد از چرخ گردان بسر
گرامی در و خواهر و دختر است … گرفتار در دست اسکندر است
همه پاک پوشیده رویان تو … که بودند لرزنده بر جان تو
ز گنج نیاکان برترش … که آمد بدست تو بی سرزنش
همه مانده از کف رومیان … نژاد بزرگان و تخت کیان
کنون نیست ما را ابا او درنگ … بکوشیم با او هم از راه جنگ
کنون چاره با او مدارا و بس … که گنج و بزرگی نماند بکس
هم این چرخ گردان برین بگذرد … چنین داند آن کس که دارد خرد
تو او را بدین نیز پستی نمای … یکی در سخن نیز چربی فزای
به پیشم جام تا چون بود … که گردش ز اندازه بیرون بود
یکی نامه بنویس نزدیک اوی … بر اندیشه کن جان تاریک اوی
گرا گفت آتش بانش بسوخت … بچاره بدار تن بیاید بسوخت
از ایشان چو بشنید فرمان گزید … بدان ساخت کاز شهریاران سزید
بفرمود تا پیش او شد دبیر … قلم خواست از ترک و چینی حریر
دبیر جهاندیده را پیش خواند … سخنهای بایسته با وی براند
یکی نامه بنوشت با داغ و درد … دو دیده پر از خون رخسار زرد
ز دارای داراب بن اردشیر … سوی قیصر اسکندر شیرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار … کزو دید نیک و بد روزگار
بدو نیم تباه و ازو هم سپاس … جهاندار بادید که یزدان شناس
دگر گفت کز گردش آسمان … خردمند برنگذرد بی گمان
گر و شادمانی ور زو نهیب … گهی در فراز و گهی در نشیب
ز بهر وی بدان رزم با ما سپاه … مگر گردش بخشش مهر و ماه
کنون بود نی بود و ما دل بدرد … که دارایم ازین گنبد لاجورد
کنون گر بسازی و فرمان کنی … دل از رزم جستن پشیمان کنی
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار … همان یاره و تاج با گوشوار
همان تخت زرین و زرین سپر … همان تیغ و کوپال و زرین کمر
فرستم بگنج تو از گنج خویش … همان نیز ور زنده از رنج خویش
همان جز از یار باشم بجنگ … بروز و شبان تا نپایم درنگ
کسی را که داری ز پیوند گفت … ز پوشیده رویان و فرزند جفت
بر من فرستی نباید نهفت … جهانجوی را کین نباید گرفت
به پوشیده رویان چو از زن منش … نباشد ز شاهان برترمنش

چو نامه بخواند خداوند هوش / بیاورد این نامه با پاسخ نیوش
چنان کن که از شهریاران سزد / ز شاهان نیاید همی کار بد
بسوی ز کرمان بیامد دمان / بنزدیک اسکندر بدگمان
سکندر چو این نامه برخواند گفت / که با جان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید به پیوند اوی / بپوشیده رویان فرزند اوی
نبیند مگر تخته گور تخت / گر او تخمه سر شاخ درخت
همه با صفاهان بدی زر و گنج / از ایشان بباید که خواهیم گنج
تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو یک نفس نگذریم / نفس جز برای تو نشمریم
بگرد از آتش بیاید همیون / دل و دیده تا جور پر ز خون
جو آن پاسخ نامه دارا بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
پشیمان شد از گفتهای نخست / وز آن پس بد و رای او شد درست
سرانجام گفت این گذشتن بتر / کزین پیش روی ببندیم کم
سواران مرا بسر آید ز ننگ / هم از رخ اتستان زد یکی مرد سنگ
که گر آب دریا نخواهد رسید / بدو قطره باران بباید برید
همی بود یک بار سرکش بجنگ / چو شد زین نشان مرد را کار تنگ
نه پنهم بجنبی بسی بار کس / خراز از دم مست فریاد رس
چو یاور نبود و شد نزدیک و دور / یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پراز لابه و ز پرده پیشی و درد / نخست آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان / خردمند و دانا و روشن روان
همانا که نزد تو آمد خبر / که ما را ز اختر چه آمد بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم / نه بر ماند ما را نه آباد بوم
نه پیوند و خویش و نه تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گر ایدون که باشی مرا یارمند / گر از خویشتن باز دارم گزند
فرستم چندان گهر بار و گنج / که زین پس نبینی تو از گنج رنج
همان در جهان نیز نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی
بسوی برانگیزد سپاهان باد / بیامد بر فور فوران نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن / که دارای داراب افکند بن
بفرمود تا برکشیدند نای / برآمد غو کوس و هندی درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
وز آن روی دارا بیامد براه / جهان تازه شد یکسر از نو سپاه
برآمد خروش سپاه از دو روی / بی آرام شد مرد پرخاشجوی
سکندر بر آیین سپه برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی نه بر آرزو رزم خواه
شکسته دل و گشته از خاک سیر / سر بخت ایرانیان شد بزیر
بیاو نخند ایچ یار و بیان / چو روبه شده پیش شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند / ز تاج بزرگی بخواری شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روی / گریزان همی رفت با های و هوی
برفتند با شاه سیصد سوار / از ایرانیان هر آن کس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو گرد / که با او بدندی به بزم و نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر موبدی نام جانوسیار
چو دیدند کان کار بی سود گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت

یکی با دگر گفت کین شوربخت / ازین پس نبیند همی تاج و تخت || بباید زدن دشنه بر برش / وگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری / بوین پادشاهی شویم افسری || همی رفت با او دو دستور اوی / که دستور بود و نگهدار اوی
مهین برجب و ماهیارش براست / چو شب تیره شد انوا باوخاست || یکی تیغ بگرفت جانوسپار / بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه / ازو بازگشتند یکسر سپاه || بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای شاه پیروز دانش پذیر
بکشتیم دشمنت را ناگهان / سرآمد برو تاج و تخت جهان || چو بشنید گفتار جانوسپار / سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی اکنون کجاست / بباید نمودن بما راه راست || برفتند هر دو به پیش اندرون / دل و جان پر از درد و رخ پر ز خون
چو نزدیک شد روی دارا بدید / پر از خون بر و روی چون شنبلید || بفرمود تا باره بگذاشتند / دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد / سر مرد خسته بران بر نهاد || نگه کرد چندانک گوینده هست / بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروی / گشاد از برش جوشن پهلوی || ز دیده ببارید چندی سرشک / تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود || تو برخیز و بر مهد زرین نشین / وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز روم پزشک آورم / بدرد تو خونین سرشک آورم || سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفا پیشگان ترا ما کنون / برآویزم از دارها سرنگون || کنون دل ز کژی بیکسو بریم / ره راستی را به پیش آوریم
چنان چون ز پیران شنیدم دوش / دلم گشت پر خون و دل پر خروش || ز یک بیخ و یک شاخ و یک پیرهنیم / به بیشی چرا تخمه را برکنیم
چو بشنید دارا به آواز گفت / که همواره با او خرد باد جفت || بدانم که از پاک دادار خویش / بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنک گفتی که ایران تراست / سر تخت و گنج دلیران تراست || بمن مرگ نزدیکتر شد ز تخت / بپرداخت تخت و نگون گشت بخت
بر نیست او جام چرخ بلند / فرامش سوی رنج و سود و گزند || برای نگر تا نکویی کنی / همی پند دارم بهر انجمن
بدو گفت مرد و ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس || نمودار گفتار ما من بسم / بدین بوم استاد جز من کسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج / ز من کس ندید و زمانه برنج || همان نیز چندان سلیح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / چه پیوستگان داغ دل خستگان || زنانم ز زمین شده به پیش سنان / چنین بود تا بخت بد خویش کن
ز نیکی جدا مانده کام زنشان / گرفتار در دست مردم کشان || ز روز نه و خویشان شده ناامید / سیه شد جهان دیده کام سفید
سراسر جهان چون ز بن بنگرم / کنون نیست از غم کسی غمخورم || ز خویشان کسی نیست فریادرس / امیدم به پروردگارست و بس

بدینگونه خسته بخاک اندرون / بدینسان بدام هلاک اندرون
نه اینست آیین چرخ روان / اگر شهریاری وگر پهلوان

بزرگی بخون جامه ی کرده گون / نگارست و مرکش همی بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون / بران شاه خسته بخاک اندرون



چو دارا بدید آن دل و درد او / سرشک روان بر رخ زرد او
بدو گفت مگری کزین سود نیست / وزین پس مرا بهره جز دود نیست

چنین بود بخشش ز بخشنده ام / هم از روزگار درخشنده ام
باندرز من سر بسر گوش دار / بدین پند باش و بدل هوش دار

سکندر بدو گفت فرمان تراست / بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهان داور کردگار

زبان تیز دارا برو برگشاد / همی کرد سرتاسر اندرز یاد

اندرز کردن داراب بن داراب اسکندر را

که چرخ و زمان و زمین آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من / بپوشیدگان خردمند من

ز من پاک تن دختر من بخواه / بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و پدرام کرد

نیابی ز فرزند من سرزنش / نه بیچاره از مردم بدکنش
چو پرورده شهریاران بود / برای افسر نامداران بود

مگر زو ببینی یکی نامدار / کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت / بگیرد همان زند و استا بمشت

نگهدارد او فره روز مهر / بشوید بآب خرد پاک چهر
نگهدارد این فال جشن سده / همین فر نوروز و آتشکده

کند تازه آیین لهراسپی / نماند پی و دین گشتاسپی
جهانرا بمه دارد و که بکه / فروزنده دین باشد و روزبه
سکندر چنین پاسخ بد بدوی / که ای نیک دل خسرو راست گوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو / فزون زین نباشم بدین مرز تو
کز این نیکوی ها بجای آورم / خرد را بدین رهنما آورم
جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم بخاک / سپردم روان را بیزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بر و زار بگریستند انجمن
سکندر همه جامه را کرد چاک / بتاج کئی بر پراکند خاک
یکی دخمه کردش بر آیین اوی / بدان سان که بد فره و دین اوی
بشستند خونش بروشن گلاب / چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید / وز آن پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد / یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون / همی ریخت بر روی ایران خون
چو تابوت از خاک برداشتند / همی رستخیز آن دم انگاشتند
چنین تا بدستور دارا برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
سکندر پیاده بپیش اندرون / بزرگان همه دیدگان پر ز خون
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه / بآیین ز شاهان برآورد راه

دخمه کردن اسکندر دارا را و بر دار کردن جانوسیار و ماهیار

چو پرداخت زان دخمهٔ ارجمند / ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسیار / دگر دار بود از در ماهیار
دو بدبخت را زنده بر دار کرد / سر شاه کش مرد بیدار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ / گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
بکشتند بر دارشان خوار و زار / مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد / بزاری بر آن شاه آزاد مرد
گرفتند یکسر برو آفرین / ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان / بجای که بودند ایران مهان
بنزدیک پوشیده رویان شاه / بیامد یکی مرد با دستگاه
بدیشان درود سکندر ببرد / همه کار دارا بر او برشمرد
چنین گفت کز مرد شاهان نژاد / نباشد بدل دشمن و دوست شاد
بدانند کامروز دارا منم / چو او شد نهان آشکارا منم
فرستاد زان نیکوی ها که بود / به تیمار دل را نباید شخود
همه مرگ را ایم شاه و سپاه / اگر دیر مانی همین است راه
بسوی شهنشاه صطخر آورید / که پیوند ها نیز فخر آورید
همان است ایران که بود از نخست / بیاسید شاد و دل و تن درست
نشستند با هر که کشوری / سر نامداری و هم مهتری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ / جهانجوی و با کینه جویان سترگ
بداد و دهش [illegible] / همه آفرین بر سکندر کنید
که از جام سم دوران بگذرد / زمانه بپیمایش بشمرد
بجنبید بزرگان سالار نیش / دلیران اسب افکن کینه کش

سوی موبدان نامه همچنین — بر افروزش و پوزش و آفرین
سر نامه از پادشاه کیان — سر کاردانان ایرانیان

چو عنبر سپید نامه چنین شد سبب — سر نامه بود آفرین از نخست
بدان دادگر کو جهان آفرید — ابا آشکارا نهان آفرید

دو گیتی پدید آمد از کاف و نون — چرا نه بفرمان اوی هر چه چون
سپهری بدین سان که بینی روان — بداند کس او را خرد ناتوان

چه خواهی همی چرخ را با توان — توانا و دانا خدایی مدان
بباشد بفرمان او هر چه خواست — همه بندگانیم و او پادشاست

وزو باد بر نامداران درود — باندازه هر یکی برفزود
جز از نیکنامی و فرهنگ و داد — ز رفتار گیتی مگیرید یاد

به پیروزی اندر غم آمد مرا — بسود اندرون ماتم آمد مرا
بدارندهٔ آفتاب بلند — که بر جان داران ستم کرند

از آن شاه را دشمن از خانه بود — یکی بنده بود و زبیگانه بود
کنون یافت باد افره ایزدی — چو بد ساخت آمد بر وی بدی

شما دادجوی شید و فرمان کنید — روان را به پیمان گروگان کنید
چو خواهید کز چرخ یابید بهر — زمین برده و بدره و تاج و شهر

پر آزرده دارانست روشن دلم — ترسم گراید ز راه بجسلم
هر آنکس که آید بدین بارگاه — درم یابد و تاج و تخت و کلاه

چو خواهد که باشد بایوان خویش — نگردد گریزان ز پیمان خویش
رسانند چیزی که باید بگنج — وز آن پس نیابد کس از رو رنج

درم را بنام بشکنند زر نیز — بکوشید و پیمان ما مشکنید
که هر کو ز پیمان ما بگذرد — سرش را همی تن بپی بسپرد

چو آید مر او را عقوبت سزاست — که پاداش ایزد مر او را جزاست
نشستن که شهریاران پیش — ندارید ازین پس پی آیین خویش

ندارید بازار بی پاسبان — که رانید همی نابهار زبان
ندارید دیده بان مرز خویش — بد آید و رید اندرین ارز خویش

بدان تا نباشد ز دزدان گزند — بمانید شادان دل و سودمند
ز هر شهر زیبا پرستنده — پر از شرم بیدار دل آشنده

که شاید بمشکوی زرین ما — بدانید پرستیدن آیین ما
چنان کو برفتن نباشد درم — نباید که بر برده باشد ستم

فرستند سوی شبستان ما — بآیین خسرو پرستان ما
غریبان که بر شهرها بگذرند — جهان دیده پای و لبان با جرند

دل از عیب صافی بخوبی بنام — بهروشی اندر دل شاه کام
ز خوالیگران نامشان بر کشید — شمار آید آغاز و فرمان کنید

هر آنکس که هست از شما مستمند — کجا یافت از کارداری گزند
دل و پشت بیداگر بشکنید — همان بیخ و شاخش ز بن بر کنید

نهان بد و کار کردن بدوی — بیابیم همان چون کنم جست و جوی
کنم زنده بر دار بدنام را — که کم کرد آغاز فرجام را

بداد و دهش دل توانگر کنید — ز آزادگی بر سر افسر کنید
نباید که جور آید از پیش ما — بود شرمکن زان دل ریش ما

که از ما نبینند مگر داد را — همه خوب سازید بنیاد را
که فرجام هم روز ما بگذرد — زمانه پی ما همی بشمرد

کسی کو ز فرمان ما بگذرد / بفرجام ازان کار کیفر برد
چو نامه فرستاده شد برگرفت / جهانی بآرام در برگرفت

ز کرمان بیامد بشهر صطخر / بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر
تو از جهان تا توانی مجوی / که او زود پیچد ز جوینده روی

پادشاهی سکندر چهارده سال بود

ز دارا با سکندر آمد سخن / ز کار سکندر کنون گوش کن

بران آفرین کافرین آفرید / زمان و مکان و زمین آفرید
گر آرام از ویست هم کام ازوست / هم آغاز از ویست و انجام ازوست

سپهر و ستاره زمین کرده اند / کم و بیش گیتی بر آورده اند
ز خاشاک ناچیز تا عرش راست / سراسر بهستی یزدان گواست

چو او را مخوان کرد کار جهان / نشاننده آشکار و نهان
و زو بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود

سر انجمن بد ز یاران علی / که شیعتش خواند علی ولی
همه پاک بودند و پرهیزگار / سخنهای او بر گذشت از شمار

نباشد بجز بی پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش
کنون بر سخنها فزایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم

ستاییم تاج شهنشاه را / که تخشش درخشان کند ماه را
ابوالقاسم آن شاه محمود نام / که از نام او فخر جوینده کام

جهاندار با بخشش و فر و داد / زمانه بفرمان او گشته شاد
خداوند کوپال و شمشیر و رنج / خداوند اسپان و تاج و گنج

خردمند و زیبا و چیره سخن / جوانه بسال و بدانش کهن
جهاندار با فرهنگی شناس / که از تاج دارد ز یزدان سپاس

همی مشتری تابد از فر اوی / نیازیم در سایهٔ پر اوی
جهاندار محمود بخشنده زر / فلک نادریده چنو تاجور

برزم آسمان را خروشان کند / چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان کند / سپهر از بر خاک لرزان کند

پدر بر پدر شهریارست و شاه / نیازد بدو گردش هور و ماه
بماناد تا جاودان نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی

سرنامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام و ننگ / نیکی ورا باد فرجام نیک

ز دیدار او تاج روشن شدست / ز بهنا ورا تاج جوشن شدست
نیازد بدو مردم پارسا / هر آنکس که شد بر زمین پادشا

مه و روشن از نامور بخت اوست / زمین نامور پایهٔ تخت اوست
برزم اندرون زنده پیل بلاست / ببزم اندرون آسمان وفاست

چو در بزم رخشان شود رای او / همی موج خیزد ز دریای او
بنخچیر شیران شکار وی اند / دد و دام در زینهار وی اند

ز آواز گرزش همی روز جنگ / بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد

آغاز داستان

کنون باز گردم سوی داستان / بنظم آرم از گفته راستان

سکندر چو بر تخت بنشست گفت / که با جان شاهان خرد باد جفت
چو پیروزگر در جهان ایزد است / جهاندار کز وی نترسد بد است

بد و نیک ما بگذرد بی‌گمان / رهایی نباشد ز چنگ زمان
هر آنکس که آید بدین بارگاه / ز دست کسی سوی ما دادخواه
بدین بارگه گر بود نیم شب / بپاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فرخی داد مان / در بخت پیروز بگشاد مان
همه زیردستان بیابند بهر / بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال / جز آنکس که گوید که هستم همال
بدرویشان بخشم بسیار چیز / ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این نیکوییها بگفت / دل مهتران گشت با شاه جفت
ز ایوان برآمد یکی آفرین / بران دادگر شهریار زمین
بفرجام چون سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرگی ببایست رفت
وزان پس پراگنده کرد انجمن / جهاندار بنشست با رایزن
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست چینی و روی حریر
نویسنده از کلک چون چاره کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد
که یزدان ترا از نیکان یاد / پس از مرگ او درامشش جای باد
نبشتم یکی نامه پیش ازین / نبشته درو پندها پیش ازین
چو جفت ترا روز بگذشته شد / بدست یکی بنده برگشته شد
ز آیین شاهان کفن ساختم / ز درد دل از دیده پرداختم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ / نکرد آشتی چون نبودش درنگ
ز خونش بپیچیدم و شمنش / بمینو رساناد یزدان تنش
ورا دادگر جای نیکان دهاد / بداندیش از زهر پیکان دهاد
نیابد کسی چاره از زخم مرگ / چو باد خزانست و ما چو برگ
جهان یکسر اکنون همه پیش ماست / بانغز زیبا فراوان گواست
که او روشنک را بجا داد و گفت / که چون او بیاید ترا او نهفت
کنون با پرستنده و دایگان / ز ایران بزرگان و پرمایگان
فرازو و بفرست نزدیک من / فزاید مگر جان تاریک من
بدارید چون تنش بود اصفهان / بهر سو پراگنده کارآگهان
همان کارداران با شرم و داد / که داراب و اربشان کار داد
گر آنجا نخواهید فرمان رواست / همه مرز ایران به پیش شماست
دل خویش را بیدار کنید / مرا در جهان نامدار کنید
سوی روشنک همچنین نامه کرد / ز شاه جهاندار خود کامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار پیروز پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا / نزاید مگر مردم پارسا
دلارام با رای و با نام و شرم / سخن گفتنش چرب و آوای نرم
پدر مر ترا پیش با ما سپرد / وز آن پس بشد نام نیکو ببرد
کنون چون بیایی بمشکوی من / ببینی تو باشی جهانجوی من
سر بانوانی و زیبای تاج / فروزنده یاره و تخت عاج
نبشتم یکی نامه زی مادرت / که زی ما فرستد ترا در خورت
بر آیین فرزند شاهنشهان / به پیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده و تاج و پیلان مهد / همانا که خوردی تو از نوش شهد
همی نیکوی ها باش روشن روان / تو هستی در شبستان سر بانوان
همیشه دل و شرم جفت تو باد / شبستان شاهان نهفت تو باد
بکام تو گرداد چرخ بلند / ز دشمن تنت دور باد از گزند

بیامد یکی فیلسوفی چو گرد — سخنهای شاه جهان یاد کرد
ز دارا ببارید از دیده خون — که بد رنجه زیر خاک اندرون
مر آن نامه را خوب پاسخ نبشت — سخنهای با مغز و فرخ نبشت
همی گفت کز کردگار سپهر — گرو بسته بد جانش و آرام و مهر
کنون چون زمانه همی اندر گذشت — سر گاه او چون بتو برگذشت
بکام تو خواهم که باشد جهان — بدین آشکارا و اندر نهان
ازان دخمه دارا و از شهریار — مکافات بدخواه جان تو سپار
دگر آنکه جستی همی آشتی — بسی روز با تیره بگذاشتی
بجای شهنشاه مارا تویی — چو خورشید شد ماه مارا تویی
دگر آنکه روشنک یاد کرد — دل ما بدان آرزو شاد کرد
درود و فرستاده را پاسخ نبشت — یکی نامه چون بوستان بهشت
نبشتیم نامه بهر مهتری — بهر پهلوانی و هر کهتری
که فرمان دارا است فرمان تو — نه پیچد کسی سر ز پیمان تو
چو رومی بنزد سکندر رسید — همه یاد کرد آنچه دید و شنید
سکندر ز گفتار او گشت شاد — بآرام تاج کئی بر نهاد
بدو گفت نزد گل آرای شو — بخوبی بپیوند گفتار نو
ببر طوق با یاره و گوشوار — یکی تاج بر گوهر شاهوار
هم از گنج دینار چون سی هزار — ببدره درون کن ز بهر نثار
یکی جام ده هر یکی را بدست — بر آیین خوبان خسرو پرست
بشد مادر شاه با ترجمان — ده از فیلسوفان شیرین زبان
بیامد ز ایوان گل آرای پیش — خود و نامداران بآیین خویش

گل آرای چون آن سخنها شنید — یکی باد سرد از جگر برکشید
نویسنده نامه را پیش خواند — بسی خون ز مژگان برخ بر فشاند
نخست آفرین کرد بر دادگر — خداوند آرام و رای و هنر
همه فر دارا همی خواستم — زبان را بنام وی آراستم
ترا خواهم اندر جهان نیکوی — بزرگی و پیروزی و خسروی
شنیدم همه هرچه کردی بمهر — که از جان تو شاد بادا سپهر
چو تو از خداوند ایزد کسی — بگیتی ز فرهنگش نباشد بسی
نیاید ز شاهان پرستنده کی — بگوید کس از تاجور بنده کی
مبادا بگیتی مگر کام تو — نبشته بر ایوانها نام تو
پرستنده تست و ما بنده‌ایم — بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم
چو شاه زمانه ترا برگزید — کس از رای او سر نباید کشید
بدین مژده کی آفرین خواندند — بر آن نامه بر گوهر افشاندند
فرستاده را بدره و برده داد — ز گنجش ز هر گونه بهره داد
ازان تخت و آیین و آن بارگاه — تو گفتی که زنده است بر گاه شاه
ز عموریه مادرش را بخواند — چو آمد سخنهای دارا براند
بپرده درون روشنک را ببین — برانش بسی کن بمرد آفرین
صد اشتر ز گستردنیها ببر — ده اشتر ز دیبای رومی بزر
ز رومی چو سیصد کنیزک ببر — دگر شصت بر با ادب پیشتر
تو با خویشتن خادمان بیره — ز راه و ز آیین شاهان نگاه
چو آمد بنزدیک شهر صفهان — پذیره شدندش فراوان مهان
بهالیز کردند چندان نثار — که بر چشم مردم درم گشت خوار

بزرگان

بایوان نشستند با رای زن — همه نامداران شدند انجمن
گل آرای پرساخت چندان جهیز — که شد در جهان روز بازار تیز
شتر در شتر بافت فرسنگها — ز زرین و سیمین و از رنگها
ز پوشیدنیها و گستردنی — همه افگندنی هم پراگندنی
ز اسپان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خفتان و از خود و برگستوان — ز کوپال زرین و گرز گران
چه جامه برید و چه از نابرید — که کس در جهان بیشتر زان ندید
ز ایوان پرستنده کان خواستند — چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با چتر و با خادمان — نشسته درو روشنک شادمان
ز تاج گل آرای تا نیم راه — گهر بود و دیبای تخت و کلاه
نشستند آذین بشهر اندرون — پر از خنده لبها و دل پر زخون
بران چتر و دیبا درم ریختند — ز بر مشک سارا همی بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه — سکندر بدو کرد چندی نگاه



بدان برز و بالا و آن خوب جعد — تو گفتی خرد پروریدش بمهد
چو مادرش بر تخت زرین نشاند — سکندر برو بر همی جان فشاند
نشستند یک هفته شادان بهم — همی رای زد شاه بر بیش و کم
نبد جز بزرگی و آهستگی — خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد و پیدا ازو خوبی چهر — دلش مهر و پیوند او برگزید
بر و بوم از ایوان فراوان نثار — ز دینار و از گوهر شاهوار
همه پهلوانان ایران زمین — شهنشاه را خواندند آفرین
همه روی گیتی پر آواز شد — همه جای ویرانی آباد شد

چنین گفت گوینده پهلوی — شگفت آیدت کین سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را نام کید — نکردی جز از دانش و رای صید
دل بخردان داشت و مغز ردان — دل بخردان و هش موبدان

خواب دیدن کید شاه هند و پرسیدن از مهران حکیم

دمادم بده شب پس یکدگر — همی دید این شگفتی نگر
چو خوابی چنان دید در هند کید — دل و جان او شد باندوه قید
سراسیمه شد از خواب آشفته بخت — بلرزید بر خود چو شاخ درخت
بهندوستان هر که دانا بدند — بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن — هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت — نهفته برون آورید از نهفت
کس آن را گزارش ندانست کرد — براندیشه شد شاه از روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار — خردمند و از بخردان یادگار
یکی نامدارست مهران بنام — بگیتی ز دانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست — نشستنش جز با دد و دام نیست
ز تخم گیاهای کوهی خورد — کس از ما بسی آدمی نشمرد
نشستنش با غرم و آهو بود — ز آرام مردم بیکسو بود
ز چیزی بگیتی نیابد گزند — پرستنده مردی و نام بلند
مر این خوابها را بگو پیش اوی — نکوی و ز نادان گزارش مجوی
چنین گفت با دانش کید شاه — گزین پرهنر بگذری نیست راه
هم آنگه باسب اندر آورد پای — بر آواز مهران برآمد ز جای
حکیمان برفتند با او بهم — بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهاندار چون نزد مهران رسید — بپرسید داننده را چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست — توانا و با دانش و زوردست
برزمی مرین خواب من گوش دار — گزارش کن و یک بیک هوش دار
چنان دان که یکشب چو خفتم بکو — بخفتم بآرام بی ترس و بیک
یکی خانه دیدم چو کاخ بلند — بدو اندرون ژنده پیلی نژند
در خانه پیدا نه از کاخ بود — بپیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان — تنش را ز تنگی نکردی زیان
بروزن گذشته تن و بوم اوی — بماندی بسوراخ خرطوم اوی
دگر شب بدانگونه دیدم که تخت — تهی ماندی از خسرو نیکبخت
یکی بر نشسته بر آن تخت عاج — بسر بر نهادی دل افروز تاج
سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب — یکی نغز کرپاس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد — رخان از کشیدن شده لاجورد
نه کرپاس جایی دریده ز گروه — نه مردی شده زان کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار — که مردی بدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی بر او ریختی — سر تشنه از آب بگریختی
دمان مرد و آب از پس اندر دمان — چه گوید بدین کار نیکوگمان
به پنجم چنان دید جانم بخواب — که شهری بدی نیک نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم — یکی را ز مردم ندیدم بخشم
ز داد و دهش در خرید و فروخت — تو گفتی همی شارستان برفروخت
ششم دیدم ای مهتر ارجمند — که شهری بدیدی همه دردمند
شدندی بپرسیدن تن درست — همی چاره از دردمندان بجست

بگفتند

بگفتند چونی مهرداد اندرون	تن ز دردمند و دل پر ز خون
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت	چمنده یکی اسب دیدم دو سر
همان دکشتی از دور دیده دهی	بچیدی بدین راه پیروان شدن
دو پر آب و یک خم تهی در میان	گذشته ز تشنگی بر آن ساییان
هزار انگبین آن دو خم تشنگی	نه آن خشک لب را ازو آمد نمی
یکی خورد کوساله در پیش گاو	تنش لاغر و خشک و دلش آزار
اگر گوش داری بخواب بسیم	نگه با چه دیدم ز بعد نهم
همه دشت یکسر پر آتش و نم	ز خشکی لب چشمه مانده دژم

سپیدی بیب جان آن اندر بیت	به شد خانه شد در ستان تخت
زمیر دو دو دست و دو پای تنی	دو سر هم بدندان گیاه دشتی
بهشتم دو خم دیدم این پاکدین	برابر نهادند بروی زمین
ز دو خم پر آب دو یکی برد	همی بر کشیدی بچرا سر
نهم شب یکی گاو دیدم بجا	بر آب و گیا خفته در آفتاب
همی شیر خوردی ز گوساله گاو	کلان گاو کوساله تو شنا
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ	سر آن چشمه را همی سوی راه شاخ
سه دیگر گشاده یکی پایخ زبان	گزین پس چه خواهد بدن در جهان

چو بشنید مهران ز کید این سخن	بدو گفت ازین خواب دل بد مکن

تعبیر کردن مهران خواب کید را

مکن غم شود بر تو انجام نیند	نه آید بدین پادشاهی گزند
بگرد سراسر بروی زمین	در آگر در همه هکت بر زمین
تو را چار چیزست کاندر جهان	نداری کسی از کهان و مهان
دگر فیلسوفی که داری نهان	بگوید مسیحا تو از جهان
چهارم قدح کاندر و ریزی	ز آتش شود گرم ترا اوفتاد
چرا آید این پیش و مسکال جنگ	که او جمله گیتی در آرد بچنگ
همان خواب تو نیز ماخوذ هم	بر این رای تو رای فرخ نهم
تو آن خانه را راست گیتی شناس	مران پیل شاهی بود بی سپاس
بود شاه بیدادگر کم کو	بجز نام شاهی نباشد برا
دوم آنکه دیدی بر آن تخت	دگر شادی اندر سرا فزای
بدین دختر از تیغ او چاره نی	اگر گفته ام را تو فرمان بری
نگر تا بیی از آن شدن درنگ	نیامد ستوده اگر او شاید

سکندر بیاید ز پیش گران	زر و سیم و وزیران گزیده سران
چو خوابی که باشد تو را آرزوی	طرفدار بهایم کن رزم او را بجوی
یکی چون بهشت برین دختر است	که تا بد اندر جهان فرخت
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند	بد بدیندگی رای کرده بلند
نخوردن نگیرد یکی آب خوی	بدین چار زد آبروی انجوی
پسنده نباشی تو با لشکرش	نه با چار یاری تو با لشکرش
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ	گر او پیل بیرون شدی بی درنگ
از آن پس بیاید یکی پادشا	که عهدش بود ست و ناپارسا
بروز بد دستان تا نشاد	پر از غم دل شاه و لب پر ز باد
یقین دان که آن شاه اسکندر است	تورا او دست دامان این دختر است
سیم شب که دیدی تو کرباس نغز	گر او بنده و ورا چاریاک کرده مغز
ازین پس بیاید یکی نامور	بدشت سواران نیزه گذار

و چون ازو بشنید شد ناتوان
ز اندرون تیره شد روان

یکی مرد پاکیزه و نیک خو — بر آیین یزدان شده چاره جو
یکی دین دهقان آذرپرست — که بی باژ برسم نگیرد بدست
دگر دین یونانی آن پارسا — که داد آورد در دل پادشا
چهارم بیاید یکی دین پاک — سر هوشمندان برآرد ز خاک
چرا آن چهار مرد بی باک را — کشیدند زانگونه کرباس را
تو کرباس را دین یزدان شناس — کشنده چهار آمد از بهر پاس
همی درکشیدند ازان آن ازین — شوند انگهی دشمن از بهر دین
چهارم چرا تشنه از آب جوی — گریزان و پایی ورا آبکش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد — شود خوار و چون آب شبی نگرد
نگردد از آنها بدریا شود — از آن بدکنش پر ز بابا شود
همه کشتگان را بخواند آب — کس او را ز دانش نسازد جواب
گریزند ازو مرد دانش پژوه — گشایند لبها بد هر گروه
به پنجم چه دیدی یکی شارسان — بدو اندرون خانه کارسان
پر از خرو بود و خرید و فروخت — تو گفتی زمین چشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگری را ندید — یکی این از آن آن بدین بنگرید
زمانی بیاید کز انسان شود — ز دانا پرستار نادان شود
پریشان بود دانش مرد خوار — نیاید در خش خرد شان ببار
ستاینده مردان نادان بوند — ستایش کنان پیش یزدان شوند
ششم دردمندان که دیدی بتخت — که پرسش نمودند بر تندرست
همی شد درست آمدش جان بلب — شدی چاره رنج دردمندان طلب
مر آن تندرستان نبود ظالمان — ز رحمت همان دردمندان همان
بهفتم چه دیدی یکی رود آب — خورش را نبودی برادر گذر
زمانی بیاید که مردم بچیز — شود شاد و چیزی نیابد بنیز
ز درویش یابد ازو بهره — نه آتش بروبی و نه بهره
بجز خویشتن را نخواهد کس — کسی را نباشند فریادرس
بهشتم چو در خواب دیدی دو چشم — یکی بار از آب اندرو کشته کم
روان آب دایم سراسر بدی — یکی دایما خشک و بی برگ بدی
بهر چند کردند ازان هر دو آب — بدین خشک شد خشک آن تر بآب
ازین پس بیاید یکی روزگار — که درویش گردد جهان شد خوار
که گر ابر بارد چو دریا بر آب — ز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد به درویش باران خویش — دل مرد درویش از ان گشته ریش
توانگر نبخشد بدرویش نان — نگوید مگر چرب و شیرین زبان
شود مرد درویش از آن خار خشت — همی روز روشن نداند ز شب
نهم آنکه گاوی چنان تندرست — ز گوساله لاغری شیر جست
چو کیوان ببرج ترازو شود — همان تیز نیرو و جادو شود
شود کار درویش بیمار سست — از آن فربهان چیز خواهند جست
نه شه را گشاید سر گنج خویش — نه زو باز دارد همی رنج خویش
دهم چشمه دیدی هم از آب خشک — بگرد اندرش آبها همچو مشک
نه زو بر دمیدی یکی روشن آب — نه آن آبها را گرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود — که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک او — پر از خشم بود جان تاریک او
کند تیره این گیتی از رنج خویش — پراگنده گردد همی گنج خویش

دگر دین موسی که خوانی یهود — که گوینده این جز آن نشنود

بگویند او را که گوید دروغ — همی نزد درویش گیرد فروغ

بزودی اجنبان فراز آورند — بعفو گناهان نیاز آورند

که طعلب کیشت ... نکهدار از — بزودی شود مرد دامن فراز

همی بر زبان نو کند لشکری		بهر سال ویران کند کشوری
سرانجام لشکر نماند به شاه		بیاید نو آیین یکی پادشاه

ملاان زمان رود سکندر است		که بر تارک مهتران افسر است
نباشد چو آن شهریار دبیر		همه عالم اکنون بزیر نگین

چه آید درآده تو این چاره جست		اگر آنکه خواهی که گردی عزیز
بخشنودی از شهر تو بگذرد		گر دانش پژوه است و دارد خرد

ز مهران چو بشنید کید این سخن		بدو تازه شد روزگار کهن
بیامد سر و چشم او بوسه داد		و دارای برگشت پرورد شاد

ز نزدیک دانا چو برگشت شاد
نامه سکندر بکید و جواب نوشتن کید
حکیمان بر فتند با او براه

ز شاهنشه اسکندر فیلقوس		که بر کید هندی زمین داد بوس
سکندر چه کرد اندر ایران زمین		بد انسب که او راند آن تاج و گاه

سوی کید هندی سپه برکشید		همه راه بر راه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز		در شهرها را گشادند باز

ز روی زمین کس بمردی نداشت		ز تاج سپید مغفر همی برفراشت
چو آمد بر آن شارسان بزرگ		که میلاد خواندش شاه سترگ

بدان مرز لشکر فرود آورید		همه بوم و برشاه پیکر برید
نویسنده نامه را خواند پیش		سخنها همی راند اندازه بیش

یکی نامه بنوشت نزدیک کید		بجو شیری که آهنگ دارد بصید
ز اسکندر از شاه پیروزگر		خداوند شمشیر و تاج و گهر

سر نامه کرد آفرین از نخست		بدانکس که دل را بداد از نخست
نگار آگهی زند کو بی رنج تر		چو خواهی که برداری از رنج بر

نوشتیم این نزدیک تو		که روشن کند جان تاریک تو
هم آنکه کو بر تو بخواند دبیر		منه پیش او را سکالش کنم

اگر شب رسد روشنایی مپای		هم اندر زمان سوی فرمان گرای
بیا نزد من آنچه خواهی بگوی		مرا آنچه آرزو دارد دل بگوی

وگر زین سخن بگذری بگذرم		سر تخت و تاجت بپی برم
چو نامه بر کید هندی رسید		فرستاده پادشا را بدید

فراوانش بستود و بنواختش		بنیکی بر خویش بنشاختش
ورا گفت شادم بفرمان شاه		زمانی نکردم ز پیمان شاه

ولیکن بدین گونه ناساخته		بپایم زمان کردن افراختن
نباید پسندد جهان آفرین		ز نزدیک آن پادشاه زمین

نویسم کنون پاسخ شاه من		بسازنده آیم سوی راه من
همان که بفرمود باشد دبیر		قلم خواست چینی و رومی حریر

مر آن نامه را زود پاسخ نوشت		بیاراست بر سان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار		خداوند دانا و پروردگار

خداوند بخشنده دادگر		خداوند مردی و هوش و هنر
از او باد بر شهریار آفرین		کز و گشت آباد روی زمین

دگر گفت کز نامور پادشاه		نه پیچید سر مردم پارسا
نشاید که دارش چنین تیز تیغ		نه گنج و نه لشکر نه تاج و نه تیغ

پس از من کسی برابش نیز		بدینگونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمایدم شاه و		کز و تازه گردد دل و کیش او

وزان پس چه فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده‌وار
فرستنده برگشت مانند باد / بگفت آنچه بشنید و مه داد یاد

سکندر فرستاده را گفت رو / پیامی دگر بر ازو را ز نو
بگویش که آن چیست کاندر جهان / ندارد کسی آشکار و نهان

که دیدند ازان دیدنی بر چه بود / سپهر آفرینش بخواهد فزود

داستان اسکندر با موبدان و معلوم کردن جهان

بیامد فرستاده از پیش شاه / به کردار آتش بپیمود راه
پیام سکندر بر او بگفت / دل کید هندی چه گل برشکفت

چنین گفت با کید کین چار چیز / که کس را بگیتی نبودست نیز
مر این شاه خواهد اندکه شکیب / که نادیدنی هیچ نابود نیست

چو بشنید شاه آن ز بیچاره جنگ / ببر دخت بشتاب با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاند خوش / به هر گونه شاد نمود آخشش

ازان پس فرستاده با کید گفت / که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند / شود تیره از روی آن ارجمند

کمندیست گیسوش همرنگ قیر / همی آید از دو لبش بوی شیر
ببرید از چهرش نخور بکند / همیه انستان را خرد برود

چو خامش بود دلکان شرمسار / چو در زمانه ندیدست کس
چه اندر سخن شکر افشان شود / بی آرام چشم و دل و جان شود

اگر عالم آید بکسر بهم / بنوشد نگردد همی از جام کم
نه گرم آید از آتش آب سرد / شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد

سیوم آنکه باشد مرا یک پزشک / که علت بگوید چه بیند سرشک
دوا سازد آن درد را در زمان / اگر چند پیدا بود در نهان

اگر باشد او سالیان نزد شاه / نپیچید ز علت خداوندگاه
چهارم نهان باشد از انجمن / یکی فیلسوفی بنزدیک من

همه بود و نیها بگوید بشاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
فرستاده چون این سخنها شنید / ازانجا بنزد سکندر کشید

شنیده همه با سکندر بگفت / دل شاه ازان همچو گل برشکفت
بدو گفت اگر باشد این گفته راست / مرا چار چیزش جهان را بهاست

فرستد چو این چار نزدیک من / درخشان شود جان تاریک من
به هند بوم او را نکوبم بپای / بدین گونه هم بازگردم ز جای

گزین کرد از رومیان چند مرد / خردمند و با دانش بی گزند
یکی نامه بنوشت پس نامدار / پر از پوزش و رنگ و بوی و نگار

که ده موبد از نامداران خویش / ازین پرهنر استواران خویش
خردمند و با رای و با شرم و داد / جهانجوی و با دانش و کام راد

فرستادم اینک بنزدیک تو / نه بیند ازان رای باریک تو
تو آن چار چیز بدیشان سپای / جهان تا بماند هم آنجا بجای

چه من نامه یابم ز یاران خویش / ازان پر هنر نامداران خویش
که بگذشت بر چشم با چار چیز / همه هست چند آنکه گفتی تو نیز

حلیب و دارم انگاه نفرین شان / همیدون عهدها هست و نیز نشان
نوشته عهدی چنین بر روم / که کیدست نزدیک شاه ارجمند

بنزدیک شاه از همه برترست / همه ملک هندوستان همراست
وگر زانکه باشد ورا چار راست / بجز آن چار دیگر نخواهیم خواست

و نخستین آنکه ... نیارد بی‌نقاب ... جهان
و دوم آنکه ... جامی که ...
که پر از آب اندرو ...

فرستادگان

فرستادگان نامهٔ پندمند — برگزیده بردند با هوشمند
خردمند نه مرد رومی برفت — ز نزد سکندر به میلاد تفت

چو سالار هندان سران را بدید — فراوان بپرسید و پاسخ شنید
جهانجوی بنشست و بنواختشان — یکی جای شایسته بنواختشان

دگر روز چون آسمان گشت زرد — برآمیخت خورشید تیغ نبرد
نشست از بر تخت خورشید چهر — ز تابنده تابنده تر بر سپهر

برفتند بیدار نه مرد پیر — زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه سوی عروس — برآواز اسکندر فیلقوس

چو دیدند پیران رخ تخت شاه — درفشان ازو خانه و تختگاه
فرو ماندند اندرو خیره خیر — ز دیدار او پشت شد پای پیر

خردمند نه مرد مانده بجای — زبانها پر از آفرین خدای
نه جای گذر دید از ایشان یکی — نه زو چشم برداشتند اندکی

چو فرزانگان دیرتر ماندند — کس آمد بر شاه شان خواندند
چنین گفت با رومیان شهریار — که چندین چرا بوده شد روزگار

همان مردی بود کان چهر داشت — زخوبی ز مهر و فرخی بهره داشت
بدو گفت رومی کای شهریار — بر ایوان چنو کس نبیند نگار

ندیدیم کس روی او را تمام — سلام علیکم علیک السلام
کنون تا یکی زانک از اندام ماه — فرستیم نامه بنزدیک شاه

نشستند پس فیلسوفان بهم — گرفتند قرطاس و مشک و قلم
نوشتند بر موبدی هر چه دید — چو قرطاس از انفاس شد ناپدید

هم آنکه سواری ز میلاد تفت — ز پیران بنزد شهنشاه رفت
چو شاه جهان نامها شان بخواند — ز گفتارشان در شگفتی بماند

نبایسته اندام او را یکی — صفت کرده بودند بس اندکی
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت — که فرخ رخ کو بدید آن بهشت

کنون باز گردید با چار چیز — بدین بر فزونی مجوئید نیز
چو منشور و عهد من او را رسید — شما با نفقتان همبر رسید

نیازارد او را کسی زین سپس — گر او یافتم در جهان داد و بس
فرستاده برگشت از آن بارگه جم — بیامد بنزدیک پیران روم

چو آن موبدان نامهٔ شهریار — بدیدند با رنج دیده سوار
از ایوان بنزدیک شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند

سپهدار هندوستان شاد گشت — گر از رنج اسکندر آزاد گشت
برو خواندند پاسخ نامه را — چو پیغام آن شاه خودکامه را

گزین کرد صد مرد از آن هندوان — خردمند و گویا و روشن روان
در گنج بی رنج بگشاد شاه — گزین کرد از و یاره و تاج و گاه

تمان گوهر و جامه نابرید — ز چیزی که شایسته تر برگزید
ببردند سیصد شتروار بار — همه جامه و گوهر شاهوار

ده اشتر همه بار دینار بود — صد اشتر ز گنج درم بار بود
یکی مهد پرمایه از عود تر — درو بافته چند گونه گهر

به ده پیل بر تخت زرین نهاد — به پیل گرانمایه بر زین نهاد
نفقتان بیارید همچون پلنگ — همی رفت با فیلسوفان درنگ

فرخ همچنان نامداری بدست — همه پیر کشتان از می جام مست
نفقتان بیامد بمشکوی شاه — یکی تاج بر سر ز مشک سیاه

بسان زره بر گل ارغوان   زره دیدار او دیده شد ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه   نشایست کردن بمه در نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم   سر زلفکان تاب داده بخم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت   دو لب گفتی از نار دارد سرشت
سکندر چو نگه کرد بالای اوی   همان روی و موی و سراپای اوی
همی گفت کاینت چراغ جهان   همی آفرین کرد اندر نهان
بران داور کو سپهر آفرید   بران کو نه بالای و چهر آفرید
بدیدار آن گلرخ دلستان   بسی آفرین خواند اندر نهان
بفرمود تا هر سه که بخردند   بران لشکر روم موبد بدند
نشستند و او را بآیین بخواست   برسم مسیحا و پیوند راست
ز روز بخت و دینار چندان ز گنج   که شد ماه را راه رفتن برنج
چو شد کار آن سرو بن ساخته   بآیین او جای پرداخته
بپرداخت از این بیارنده مرد   که چون خیره شد دانش اندر نبرد

ازمودن سکندر فیلسوف هند را

پر از روغن گاو جامی بزرگ   فرستاد نزد فیلسوف سترگ
کز این را بده تا بتنها در بمال   بگفت او که سوزن بپشت و بیال
بیاسای و ماندگی بفکنی   بدانش همی مغز جان آگنی
چو دانا بروغن نگه کرد و گفت   که این بند را سر نشاید نهفت
بجام اندر افکند سوزن هزار   فرستاد بازش بر شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان   بیاورد آهنگری در نهان
بفرمود تا کرد بگداختند   از آهن یکی مهره ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود   چو دانا نگه کرد و آهن بسود
فرستاد وز آهن تیره زنگ   یکی آینه ساخت روشن ز زنگ
ببردند نزد سکندر بشب   وز آن راز بگشاد بر باد لب
سکندر نهاد آینه زیر نم   همی آینه شد سیاه و دژم
بر فیلسوف آن فرستاد باز   بران کار شد رنج آهن دراز
خردمند بزدود آهن چو آب   فرستاد بازش بر کامیاب
زدوده بدار و گران پس ز نم   نگردد بزودی سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و آنرا بخواند   برسید و در پیش گاهش نشاند
سخن گفت از جام روغن نخست   همی دانش آموز بازجست
چنین گفت پیش آر و خرد   کز روغن باندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان شهر   مرا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفت کای پادشاه   بداننده دانا دل پارسا
که سوزن کسی استخوان بشمرد   اگر سنگ پیش آیدش بگذرد
بپاسخ بدانا چنین گفت شاه   که پر دل که او گشت مانده سیاه
برزم و بر زم و بخون ریختن   بهر جای با دشمن آویختن
سخنهای باریک مرد خرد   چو دل تیره باشد کجا بگذرد
ترا گفتم این خوب گفتار من   روان و دل و رای هشیار من
سخن دارم از موی باریکتر   ترا دل ز آهن نه تاریکتر
تو گفتی که این سالها بر گذشت   ز خوبیها دلت پر ز زنگار گشت
چگونه زدایدت این تیرگی   چرا بود باید بدین خیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان   زدایم دلت تا شوی بیگمان

از اینسو که چون آب گردد برنگ | بگاه گذر باره و بدکار زنگ
پسند آمدش نغز گفتار اوی | دلش تیزتر گشت بر کار اوی
بفرمود تا جامه و سیم و زر | بیاورد گنجور و جامی گهر
بدانا سپردند و دانا بگفت | که من گوهری دارم اندر نهفت
که پاینده ازو چیزی دشمن آهست | نه چون خواسته جفت اهریمنست
بشب پاسبان نخواهد مزد | برامی که باشم نترسم ز دزد
خرد باید و دانش و راستی | که کژی بکوبد در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان | پس ای شهریار آشکار و نهان
که دانش بشب پاسبان منست | خرد تاج بیدار جان منست
بر بیشی چرا شادمانی کنم | بدین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این بر دو بازجای | خرد باد جان ترا رهنمای
سکندر بدید و بماند از شگفت | ز هر گونه اندیشها برگرفت
بدو گفت ازین پس مرا از گناه | نگیرد خداوند خورشید و ماه
بپذیرفتم این رای و پند ترا | سخن گفتن سودمند ترا
بفرمود تا از پزشکی پزشک | که علمی نکبختی چو دیدی برشک
سر ورد هندی بدو گفت هست | که بر ورد و آن کس بیابد گریست
بدو گفت هر کس که افزون خورد | چو بر خوان نشیند خورش بشکرد
بیاسد فراوان خورش بیش دست | بزرگی اگر او زور ارستی بجست
بباید ز تن اکنون زدار و بسی | گیاها فراز آرم از هر سوی
که همواره باشی ترا تن درست | بباید بدار و بر آن تن بشست
همان آرزو باید خواست | چو افزون خوری چیز کز آید
بنفزاید اندر تنت خون و مغز | همان یاد دار این سخنهای نغز
شوی بر تن خویشتن کامکار | دلم شاه گردد و چو خرم بهار
همان رنگ چهره بجای آورد | بهر جای پاکیزه رای آورد
نگردد پراکنده موی سپید | ز گیتی سپیدی کند ناامید
سکندر بدو گفت نشنیده‌ام | ز شاهان نه هرگز چنین دیده‌ام
گر آری ترا این نغز دارو بجای | ز گیتی تو باشی مرا رهنمای
خریدار باشم ترا من بجان | شوی سر کند از بد بگمان
ورا خلعت و نیکوئیها بساخت | ز دانا پزشکان سرش بر فراخت
پزشک سراینده آمد بکوه | بیاورد با خویشتن آن گروه
ز دانایی او را فزون بود بهر | همی بر شناخت از تریاک زهر
گیاهای آن کوه داوای رود | بیفکند از آن هر چه بیکار بود
ازو پاک تریاک بار کرد | بیاورد دارو و خیان چون نبید
تنش را بدارو بشستی بشب | همی داشتش بر زمان تن درست
جهان بدکار و شب نهفته بسی | بیابخت ترا شاد با هر کسی
بکار زنان تیز بودی برش | همی نرم جای بجستی برش
ازان سوی کاهش گرانیده شاه | نگردد از آن هیچ تن با نگاه
جهان بدکرد روزی بیامد پزشک | رکامش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت کز خفته چیز زنان | جوان بنیز کرد و تن بی گمان
بدانم که بیخواب بودی بشب | بمن باز گوی این بگشای لب
سکندر بدو گفت من تو شتم | کز آزار بسیار بیدار و تنم
پسندیده دانای هند و شمان | بنود اندران کار همداستان

چو شب تیره‌تر شد ز پیشه بجست ‖ بیامد نهفت و ارزوی کامش درست
سکندر بدان شب نهانی بخفت ‖ نیامد نهفت با ماه دیدار جفت

پزشکی چو اندر آمد پزشک ‖ نگه کرد او را و دیدش سرشک
ز فر و بخت دار و بدانش نشست ‖ یکی جام بگرفت شادان بدست

بفرمود تا خوان بیاراستند ‖ نوازنده و رود و می خواستند
بدو گفت شاه آن چرا رنجی ‖ چو با رنج دارو بیاسنجی

بدو گفت کای خسرو دادگر ‖ ز دادت شده پست هر بادگر
چنین گفت شاه جهان سرفراز ‖ بگفت و شب تیره شد نهار جفت

چو تنها بخسپی تو ای شهریار ‖ نباید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو شاد گشت ‖ بگفت از تو جان من آزاد گشت

بزرگان و اختر شناسان همه ‖ تو گویی که هندوستان شد رمه
وزان پس یکی خلعت شهریار ‖ یکی اسب با طوق زرین نگار

یکی بدره دینار و اسپی سیاه ‖ بهای رزین بفرمود شاه
پزشک خردمند را داد و گفت ‖ که با رای پاکت خرد باد جفت

وزان پس بفرمود کان جام زرد ‖ بیارید و پر کرد از آب سرد

اندر آزمودن اسکندر جام زر کید هندی را

همی خورد و از آن آب سرکش شراب ‖ ز شبگیر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرمی ‖ بخوردن نیامد بدو در کمی

بدان فیلسوف از زمان شاه گفت ‖ که اندر جهان کید را نیست جفت
بجهره ندارند چیزی فزون ‖ شگفت اندرین هند و چندان فسون

ازین پس بخواهیم هندوستان ‖ بگرجانه کید جادو پرستان
بدان فیلسوف خردمند گفت ‖ که این داستان از من نباید نهفت

که افزایش آب این جام چیست ‖ بگو نیست یا آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار ‖ تو این جام را خوار مایه مدار

که این جام بس سالیان کرده‌اند ‖ بدین اندرون رنجها برده‌اند
از اختر شناسان هر کشوری ‖ بجایی که بد نامور مهتری

بر کید بودند کاین جام کرد ‖ بروز سپید و شب لاجورد
همه طبع اختر نگه داشتند ‖ فراوان بدین روز بگذاشتند

تو از مغناطیس گیر این نشان ‖ که او را کسی کرد آهن کشان
بطبع اندرین هم شدست انگبیش ‖ ز گردون پذیرد همی آب خویش

همی آب یابد چو چندی کمی ‖ نبیند بروشن دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش ‖ سخنهای او سودمند آمدش

چنین گفت پیران میلاد را ‖ که من عهد کید از پی داد را
همی داشتم تا بماند بجای ‖ همه پیش او بود باید بپای

چو من یافتم زو چنین چار چیز ‖ بدین بر فزونی نخواهیم نیز
دو صد بار گنج خواسته بنهاد ‖ صد افسر ز گوهر بدان سر نهاد

بکوه اندر افگنده چیزی که بود ‖ ز دینار وز گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید ‖ کسی جز به اکنده ور از ندید

همان گنج با آنکه گروش نهان ‖ ندیدش از آن پس کس اندر جهان
ز گنج نهان کرده در کوهسار ‖ بیاورد با خویشتن یادگار

ز میلاد چون با دل لشکر براند ‖ بقنوج شد گنج آنجا بماند
یکی شاه بود اندر آن بوم و بر ‖ که فورش همی خواندی دادگر

کوی فور

سوی فور هندی سپه براند
که او خویشتن را جهاندار خواند

چو آورد لشکر بنزدیک فور
یکی نامه بنوشت بر جنگ سوز

ز شاهنشه اسکندر فیلقوس
خداوند تاج و خداوند کوس

سوی فور هندی سپهدار هند
بلند اختر و لشکر آرای هند

نامه اسکندر فیلقوس بنزد فور هندی

نبشت از نخست آفرین خدای
کجا بود و باشد همیشه بجای

کسی را که او کرد پیروزبخت
بماند بدو کشور و تاج و تخت

کرش خوار گیرد بماند نژند
ستاید بدو و آفتاب بلند

شنیدی همانا که یزدان پاک
بداد آنچه ما را بدین تیره خاک

ز پیروزی بخت و از فرهی
ز دیهیم و از تخت شاهنشهی

نماند همین روز ما کند زرد
کسی دیگر آید که زین برخورد

همی نام خواهم که ماند نه ننگ
برین مرکز ماه و پرگار تنگ

چو این نامه آید بنزدیک تو
پراز داد کن رای تاریک تو

ز تخت بزرگی بیا بب اندر آی
مزن رای با موبد و رهنمای

زما ایمنی خواه و چاره بساز
که بر چاره گر کار گردد دراز

ز فرمان او بگذرانی مگذری
بلندی گزینی و کُندآوری

بیارم هم اکنون سپاه گران
گزیده دلیران و جنگ آوران

چو من با سواران بیایم بجنگ
پشیمانی آید ترا از درنگ

چو زینگونه گفتارها پخته شد
نویسنده از نامه پرداخته شد

نهادند مهر سکندر بروی
بجستند بینا یکی راه جوی

فرستاده آمد بنزدیک فور
گهی رزم گفتی گهی بزم و سور

جهاندیده را پیش او خواندند
بر تخت نزدیک بنشاندند

چو آن نامه برخواند فور سترگ
برآشفت از آن نامدار بزرگ

هم آنگه یکی نامه پاسخ نوشت
بیاگند کینه درختی بکشت

سر نامه گفت از خداوند پاک
نباید که باشیم بی ترس و باک

نگوییم چندین سخن از گزاف
که بیچاره باشد خداوند لاف

مرا پیش خوانی ترا شرم نیست
خرد را بمغزت آزرم نیست

اگر فیلقوس این منشها نمود
تو هم نیز از آن کار بردار سود

ز دارا بدینسان گذشتی دلیر
که زو گشته بد چرخ گردنده سیر

چو بر تخمه بگذرد روزگار
نسازند با بند آموزگار

همان نیز رزم آمدت رزم کید
برای که شاهانت گشتند صید

ز بیگونه عنوان برین سان سخن
نیاید بما زان کیان کهن

منم فور و از فور دارم نژاد
که از قیصران کس نگیریم یاد

بدانگه که دارا مرا یار خواست
دل بخت با او ندیدیم راست

همی زنده پیلان فرستادمش
همیدون بیاری زبان دادمش

که بر دست آن بنده برگشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد

ز دارا چو روی زمین پاک شد
ترا زهر بر بنده تریاک شد

گر او را ز دستور بد بد رسید
چرا شد خرد در سرت ناپدید

تو در جنگ چندین دلیری مکن
که با ما دگرگونه باشد سخن

ببینی کنون زنده پیل و سپاه
که در دشت بندد بر باد راه

همه رای تو بر زمین جستن است
نهاد تو بر رنگ اهرمن است

بگیتی همه تخم زفتی مکار
بترس از گزند و بد روزگار

بدین پایه ما نیکوی خواستیم / بدانش دلت بیاراستیم
که باشند شایسته پیش رو / بدانش کهن گشته در سال نو
بهر سو همی راند زان سان سپاه / که گفتی جز این بر زمین نیست راه
ز رفتن سراسر سپه گشت کند / ز ان راه بی راه دشوار و تند
هم آنگه چو آمد بمنزل سپاه / گروهی برفتند نزدیک شاه
کای قیصر روم و سالار چین / سپاه ترا بر نتابد زمین
سپه را چرا کرد باید تباه / بدین مرز بی زاد ازین کوه راه
ازین جنگ اگر باز گردد سپاه / سوار و پیاده بسایند راه
کنون سر بسر کوه و دریا به پیش / بسیری بیابد کس از جان خویش
همی شد سکندر ز گفتارشان / برآشفت و بگسست بازارشان
بداراب از بندگان بد رسید / کسی از شما بار جستن ندید
ببینید ازین پس کز ارزم فور / برآورم آخر بزرم و بسور
مرا یار یزدان و ایران سپاه / نخواهم کز رومی بود کینه خواه
که ما پر ببر بنده قیصریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
گر از خون ما خاک دریا کنند / نشیبی ز افکنده بالا کنند
همه بنده کانیم و فرمان تراست / گر آزاده گیری ز ما جان تراست
گزین کرد از ایرانیان صد هزار / که بودند با آلت کارزار
برفتند کار آزموده سوار / پس پشت ایرانیان چل هزار
برفتند شمشیر زن چل هزار / هر آنکس که بود از در کارزار
ز رومی و مصری و از بربری / سواران شایسته لشکری
بدان تا پس پشت او زین گروه / در و دشت گردد بکردار کوه

چو پاسخ بنزد سکندر رسید / هم آنگه ز لشکر یلان برگزید
سوی فور هندی سپاهی براند / که روی زمین جز بدریا نماند
همان کوه و دریا و راه درشت / بدل آتش جنگجویان بکشت
همانگه که لشکر بمنزل رسید / سر لشکران سکندر بدید
بزرگان چو رفتند نزدیک شاه / زبان برگشادند بر پیشگاه
بگویید همی جنگ تو فور هند / ز فغفور چینی و سالار سند
ز لشکر نبینیم اسپی درست / که شاید بتندی همی رزم جست
چو پیروز بودیم تا این زمان / بهر جای بر لشکر بدگمان
مگردان همه نام ما را بننگ / مگر دست کس جنگ با آب و سنگ
چنین گفت کز جنگ ایرانیان / ز رومی کسی را نیامد زیان
بدین راه من بی شما کمترم / هم ارزنده را به پی بسپرم
چو من باز گردم بیابم بروم / بمردی برآرم ز روی بوم
چو آشفته شد شاه ازان گرگوی / سپه سوی پوزش نهادند روی
بکوشیم جان بسپریم گرد پناه / پیاده بجنگ اندر آید سپاه
نبیند کسی پشت ما روز جنگ / اگر چرخ جنگ آرد از کوه و سنگ
سکندر چو بشنید از ایشان سخن / یکی رزم را دیگر افکند بن
پس پشت ایشان ز رومی سران / زره دار مردان و جنگاوران
پس پشت ایشان سواران مصر / دلیران و خنجرگذاران مصر
ز جوشنیان دارا و ایرانیان / هر آنکس که بود از نژاد کیان
گزین کرد قیصر ده و دو هزار / همه رزمجوی و همه نامدار
از اخترشناسان و از موبدان / جهاندیده و نامور بخردان

همی برد با خویشتن هشت و دو   ز رو هنده روز کار نبرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه   گزین کرد بر گاه آورد گاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت   زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل   پس پشت گردان و در پیش پیل
ز هندوستان نیز کار آگهان   برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند با او همی رزم پیل   که او اسب را بشکند بر دو میل
سواری نیارد بر او شدن   ز جون شد بود راه باز آمدن
که خرطوم او از هوا برترست   مر او را ز گردون زحل یاورست
بفرمود تا فیلسوفان روم   یکی پیل کردند پیشش ز موم
بقرطاس بر پیل بنگاشتند   بچشم جهانجوی بگذاشتند
چنین گفت کاکنون بیا کیر و رای   که آرد همی چاره این بجای
نشستند دانش پژوهان بهم   همی چاره جستند از بیش و کم
یکی انجمن کرد آهنگران   هر آنکس که بودند زیشان گران
ز رومی و مصری و از پارسی   فزون بود مرد از چهل بار سی
یکی باره ساختند آهنین   سواری ز آهن ز آهنش زین
بمیخ و بمس درزها دوختند   سوار و تن باره بفروختند
بگردون همی راندش پیش سپاه   درونش پر از نفط کرده سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش   خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار   بکردند از اسب و مرد و سوار
از آویزش جنگ در پیش سپاه   که دید است شاهی ز آهن سپاه
سر ماه را کار شد ساخته   وزان کار گشتند پرداخته
از آهن سپاهی بگردون براند   که جز با سواران جنگی نماند
چو اسکندر آمد بنزدیک فور   بدید آن سوار و سپه را ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو روی   برفتند گردان پرخاشجوی
باسب و بنفط آتش اندر زدند   همه لشکر فور بر هم زدند
بر آتش بر افروخت نفط سیاه   بجنبید ازان کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند ز ایشان گریز   گرفتند با لشکر از جای تیز
ز لشکر بر آمد سراسر خروش   بر خم آورید پیلان بگوش
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت   بماندند ازان پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز   همان ژنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان   همی تاخت مانند باد دمان
چنین تا هوا نیلگون شد برنگ   سپه را نماند آن زمان جای تنگ
جهانجوی با رومیان همگروه   فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه   همه دشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شوشه تاج شید   جهان شد بسان بلور سپید
بر آمد خروشیدن کاو دم   دم نای زرین و رویینه خم
سپه با سپه جنگ بر ساختند   سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف   یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور   که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه   بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت و گو بشنود   اگر داد گوید بدان بگرود
چو بشنید ازو فور هندی برفت   به پیش سپاه آمد از قلب تفت

سکندر بدو گفت کای نامدار دو لشکر تبه شد از کارزار همی دام و دد مغز مردم خورند همان نعل اسب استخوان بسپرد

دو مردیم مرد و دلیر و جوان سخن گوی با مغز و دو پهلوان دلیران لشکر همه کشته‌اند وگر زنده از رزم برگشته‌اند

چرا بهر لشکر همه کشتن است وگر زنده از رزم برگشتن است بیا تا هما بندیم و جنگ آوریم چو باید که کشور بچنگ آوریم

ز ما چون یکی کشته شد روز بخت ورا باشد این لشکر و تاج و تخت ز رومی سخنها چو بشنید فور خریدار شد رزم او را بسور

تن خویش را دید با زور شیر یکی باره چون اژدهای بزیر بدو گفت کاینست آیین و راه بگشتند با یکدگر بی سپاه

کشته شدن فور هندی بر دست سکندر ملعون

پیکند ر سواری بسان قلم سلیحی چو سنگ باد و پای دژم

دو خنجر گرفتند مرد و بکف بگشتند مرد و میان دو صف سکندر چو دید آن تن پیل مست یکی کوه زیر اژدهای بدست

باوردگه ازدو ماند اندر شگفت غمی شد دل از جان و تن برگرفت همی گشت با او باوردگاه خروشی برآمد ز پشت سپاه

دل فور پر درد شد زان خروش بدان سو کشیدش دل و چشم و گوش سکندر چو باد اندر آمد ز گرد بزد تیز تیغی بران زاد مرد



ببرید تا بر سپر و گردنش ز بالا بخاک اندر آمد تنش شد از لشکرش بانگ بر آسمان برفتند گردان ایران دمان

یکی کوس بد وش بجرم هزبر که آواز او برگذشتی ز ابر بیامد دم بوق و آواز کوس زمین آهنین شد سپهر آبنوس

ایدم

برین هم نشان هندوان زرد روی   تبنگی بروی اندر آورده روی
خروش آمد از دشت کای دوستان   سرمایهٔ مرد هندوستان

سر فور هندی بخاک اندرست   تنش زیر خاک مغاک اندرست
شما را کنون از پی کینه جنگ   چنین زخم شمشیر و چندین درنگ

سکندر شما را جهان شد که فور   از آن جنگ باید همی رزم و سور
برفتند گردان هندوستان   بآواز گفتند همداستان

سر فور دیدند پر خون و خاک   همه تنش کشته بشمشیر چاک
خروشی برآمد از لشکر بداد   فرو ریختند آلت کارزار

پر از درد و نزدیک قیصر شدند   پر از ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلیح گوان بار داد   ز خوبی بهر گونه آواز داد

چنین گفت اگر فور هندی نژاد   شما را ز غم دل نباید پژند
نوازش کنون ما بافزون کنیم   ز دلتان غم و درد بیرون کنیم

ببخشم سراسر همه گنج اوی   حرامست بر لشکرم رنج اوی
همه هندوان را توانگر کنیم   بکوشیم و با تخت و افسر کنیم

وز آنجایگه شد بر تخت فور   بر آن جشن و ماتم بر رنج و سور
چنین است رسم سرای سپنج   گهی شاد باشی ازو گه برنج

چنین است رسم سپنجی سرای   نماند که مانی بد و در بجای
بخور هرچه داری مکن باز پس   تو رنجی چرا ماند باید بکس

همی بود بر تخت فور او دو ماه   ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی با گهر بود نامش سورگ   ز هندوستان پهلوانی بزرگ

سر تخت شاهی بدو داد و گفت   که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هرچه آید فراز   بدین تاج و گنج سپنجی مناز

که گاهی سکندر بود گاه فور   گهی درد و خشم و گهی بزم و سور
درم داد و دینار لشکرش را   بیاراست گردان کشورش را

چو لشکر شد از خواسته بی نیاز   برو تا که نشسته زمانی دراز
بشبگیر برخاست آوای کوس   هوا شد بکردار چشم خروس

زبس نیزه و پرنیانی درفش   ستاره شده سرخ و زرد و بنفش

رفتن سکندر بزیارت کعبهٔ معظمه

سکندر بیامد بسوی حرم   گروهی بدو شاد و بهری دژم
ابا نالهٔ بوق و با پیل تفت   بدیدار جای سماعیل رفت

که خان حرم را برآورده بود   بدو اندرون رنج بار برده بود
که فرزند شهره براهیم بود   بامر خداوند تسلیم بود

گزیده مر او را خدای عظیم   فدا کرده کیشش آید رحیم
خداوند خواندش بیت الحرام   بدو شد برآورده یزدان تمام

ز پاکی ورا خانهٔ خویش خواند   نمایش بر آن خلق آیینش خواند
خدای جهان را نباشد نیاز   بجای خور و کام و آرام و ناز

پرستش گهی بود تا بود جای   بدو اندرون یاد کرد خدای
چو آمد سکندر بسوی قادسی   جهانگیر با چهرهٔ پارسی

چو آگاهی آمد بنصر قتیب   کزو بود مر مکه را زور و زیب
پذیره شدش با نبرده سران   دلاور سواران و نیزه وران

سواری بیامد بسم اندرمان   ز مکه بسوی سکندر دمان
کز این نامداری که آمد ز راه   بگویید همی تاج و گنج سپاه

بنیره سماعیل نیک اختر است   که پور براهیم پیغمبر است
چو پیش آمدش نصر بنواختش   یکی مایه‌ور جایگه ساختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت   همه رازها برگشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدوی   که ای پاکدل مهتر راست گوی
بدین دوده اکنون کدامست مه   که باشد فروزنده و روزبه
بدو گفت نصر ای جهانگیر شاه   خزاعست مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون زین جهان درگذشت   جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکر گشن شمشیرزن   بپیداد بگرفت شهر یمن
بسی بی کرانه زبانها کشته شد   بر آن دوده مان روز برگشته شد
نیاید جهان آفرین را پسند   بدو تیره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک   بر یمن و بیداد بد رود پاک
حرم تا یمن پاک در دست اوست   بدریای مصر اندرون دشت اوست
سرا ز راه پیچیده و داد نه   یکی راز یزدان بدل یاد نه
جهانی گرفته بمشت اندرون   نژاد سماعیل دل پر ز خون
سکندر ز نصر آن سخنها شنید   ز تخم خزاعه سران کس که دید
زن و کودکان را نماندی روان   نماندند زان تخمه اندر جهان
ز پیداد بستد حجاز و یمن   برای و بمردان شمشیرزن
نژاد سماعیل را برکشید   هرانکس که او مهتری را سزید
پیاده بیامد به بیت الحرام   سماعیلیان زو شده شادکام
بهر پی که برداشت قیصر ز راه   همی ریخت دینار گنجور شاه
چو برگشت و آمد بدرگاه قصر   ببخشید دینار گنجی بنصر
توانگر شد آنکس که درویش بود   وگر خوردش از کوشش خویش بود
وز آنجایگه شاد لشکر براند   بجدّه در آمد دو هفته بماند
سپه را بفرمود تا هر کسی   بسازند کشتی و زورق بسی
جهانگیر با لشکر جنگجوی   ز جدّه سوی مصر بنهاد روی
ملک بود قیطون بمصر اندرون   سپاهش ز روی زمین بر فزون
چو بشنید کآمد ز راه حرم   جهانگیر پیروز با باد و بوم
پذیره شدش با فراوان سپاه   ابا برده و بدره و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد گشت   همه گفت بدخواه او باد گشت
بمصر اندرون بود یکسال شاه   بر آن تا برآسود شاه و سپاه
زنی بود در اندلس شهریار   خردمند و با لشکر بیشمار
جهانجوی بخشنده قیدافه نام   بروز همی یافت نام و کام
ز لشکر سواری مصوّر بجست   که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت سوی سکندر خرام   وزین مرز ما خود مبر هیچ نام
بر زنی نگه کن جهان خود که هست   نگار ورا چون نماید بدست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی   یکی صورت آراسته پای اوی
نگارنده بشنید ازو در نشست   بفرمان مهتر میان را ببست
بمصر آمد از اندلس چون نوند   بر قیصر اسکندر آمد بلند
چو بر گاه دیدش چو بر پشت زین   بیاورد در قرطاس و آورد چین
نگار سکندر بجایم که بود   نگارید و زانجایگه گشت زود
چو قیدافه نقش سکندر بدید   غمی گشت و بنهفت و دم در کشید
چنین گفت کین مرد گیتی بپای   بکوبد برزم و به پاکیزه رای

هر آنکس که پیش آید او را بجنگ   شود در جهان زندگانیش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت   که قیدافه را در زمین نیست جفت
بدو گفت قیطون که ای شهریار   چو او نیست اندر جهان نامدار
شمار سپاهش نداند کسی   مگر باز جوید ز دفتر بسی
ز گنج و بزرگی و شاهنشهی   ز آهستگی هم ز بایستگی
برای و بگفتار نیکو گمان   نبینی همانند او در جهان
یکی شارستان کرده دارد ز سنگ   که بنساید آن را بچنگش پلنگ
زمین چار فرسنگ بالای او   بدین هم نشان نیز پهنای او
کز آن گنج پرسی خود اندازه نیست   سخنهای او در جهان تازه نیست
سکندر چو بشنید ازین یادگیر   بفرمود تا پیش او شد دبیر
نبشتند پس نامه‌ای بر حریر   ز شیر اوژن اسکندر شهرگیر
بنزدیک قیدافهٔ هوشمند   شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین بر خداوند مهر   کزو نیست برپای گردان سپهر
خداوند بخشنده دادراست   فزونی کسی را دهد کش سزاست

نامه اسکندر بقیدافه ملک اندلس

بلندی بجستیم جنگ ترا   گراینده گشتیم جنگ ترا
چو این نامه آید بنزدیک تو   درفشان شود جان تاریک تو
فرستی بنزدیک ما باژ و ساو   تو دانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و پیش بینی بود   توانایی و پاک دینی بود
وگر هیچ تاب اندر آری بکار   نبینی بجز گردش روزگار
چو اندازه گیری ز دارا و پور   خود آموز کارت نباید ز دور
چو از باد عنوان او گشت خشک   نهادند مهری برو بر ز مشک
بیامد هیون تگاور ز راه   بفرمان آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامهٔ او بخواند   ز گفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گسترید   بدان دادگر کو زمین آفرید
یکی چرخ گردنده برپای کرد   بد و نیک را اندرو جای کرد
ترا کرد پیروز بر فور هند   بدارای داراب و گردان سند
به پیروزی اندر سرت گشت کش   از آن نامداران شمشیرکش
مرا با چو ایشان برابر نهی   بسر بر ز پیروزی افسر نهی
مرا زان فزونست فر و مهی   همان لشکر و گنج شاهنشهی
گر من قیصری را بفرمان شوم   ز خشم و ز تهدید بیجان شوم
هزاران هزارم فزون لشکرست   که بر هر یکی شهریاری سرست
اگر خوانم از هر سوی زیردست   نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج دارم بس از مهتری   چو آید ازین مرز من لشکری
تو چندین چه رانی سخن بر گزاف   ز دارا شدستی خداوند لاف
بران نامه بر مهر زرین نهاد   هیونی برافگند بر سان باد
چو اسکندر آن نامهٔ او بخواند   بزد نای رویین و لشکر براند
همی رفت یکماه پویان براه   چو آمد بر مرز او با سپاه
یکی پادشا بود فریانش نام   ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارستان بد بسان جنگ   سر بارهٔ او ندیدی کلنگ
بران باره برنگذشتی سوار   بیاورد لشکر گرفت آن حصار
سکندر بفرمود تا جاثلیق   بیاورد عراده و منجنیق

بیک هفته بنشست صاحب پسند — بشهر اندر آمد بنه بی گزند
سکندر چو آمد بشهر اندرون — بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود — بدان شهر فرمان بروشاد بود
بدو داد و بدرود خسرو ارجمند — کلاهش ز قیدافه گشته بلند
کجا داشت او نام بد قیدروش — بدو داده فرزانه دل چشم و گوش
یکی مرد بد نام او شهرگیر — بدستش زن و شوی گشته اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست — بسر شد که درمان آن درد چیست
بفرمود تا پیش او شد دلیر — بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را بیطقون نام بود — یکی رای زن مرد گسترده کام
بدو گفت کاید به پیشت عروس — ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بآیین تخت کیان — من آیم به پیشت کمر بر میان
بفرمای تا گردن قیدروش — ببرد ورا آگه جنگی ز دوش
من آیم به پیشت بخواهشگری — نمایم فراوان ترا کهتری
نشیند یکی سازی انجمن — چو خواهش کنم تو بخشش بمن
شد آن مرد دستور با درد جفت — بدانست کان چیست اندر نهفت
ورا پس بدو گفت شاه جهان — که این کار باید که ماند نهان
مر آن جوان فرستاد کاتش بخوان — نهانی ز قیدافه چندین جوان
مرا شاد بفرست با ده سوار — که رو نامه بر زود و پاسخ بیار
بدو بیطقون گفت ایدون کنم — بفرمان بری چاره افزون کنم
بشبگیر چون شید خنجر کشید — شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت بر بیطقون — پر از تیره دل دید کان پر ز خون
سکندر بپیش اندرون با کمر — گشاده ره چاره و بسته بر
جوان پور قیدافه شهرگیر — بیاورد گریان گرفته اسیر
ز تنش بپیچان تیز بی درنگ — گرفته جوان چنگ او را بچنگ
سبک بیطقون گفت کین مرد کیست — کش از درد چندین بباید گریست
چنین داد پاسخ که باز آر هوش — که من پور قیدافه ام قیدروش
[illegible] فرمان [illegible] جفت — کره دار و پس پرده من نهفت
بر آنم که او را بسوی جان خویش — بسیم تابدارش چو جان خویش
ابیسم کنون ز کف شهرگیر — روان خسته از [illegible] تیر
چو بشنید ازوان سخن بیطقون — سرش پر ز گرد و دلش پر ز خون
برآشفت ازان پس بدژخیم گفت — کزین مرد را خاک باید نهفت
چنین نام [illegible] اندرون با زنش — به شمشیر هندی بزن گردنش
سکندر بیامد زمین بوسه داد — چنین گفت کای شاه فرخ نژاد
همه چون جوانان نخچیر بین — سزاوار باشم بهر انجمن
سر بی گناهان چه بری بکین — که بپسندد از ما جهان آفرین
بدو گفت پیدا دروغ بیطقون — که آزاد کردی دو تن را ز خون
سبک بیطقون گفت با قیدروش — که بردی سر تیر گشته ز هوش
فرستم کنون با تو او را بهم — بگو اندر مادرت بر [illegible]
اگر ساو و باژم فرستد درست — کسی را نبندد در [illegible]
بگو کین بدین پاک دستور من — [illegible]
تو آن کن بجای کو او با تو کرد — بپاداش بیجد دل زاد مرد
جوابش بپاسخ نامه باید بشاه — بجوی ورا باز گردان ز راه

چنین گفت با بیطقون قیدروش	گزو بر ندارم دل و چشم و گوش	جهانجوی ده نامور برگزید	ازگردان رومی جهان جون سزید
که بوده مرده هستم آواز اوی	**آمدن اسکندر بر سولی نزد قیدافه بهمراه پسرش**		نگه داشتندی بدل راز اوی
برفته از انگونه پویان براه	بدان بوم و بر کاندران بود شاه	همی رفت پیش اندرون قیدروش	سکندر سپرده بدو چشم و گوش
جو آتش همی راند مهتر ستور	بکوهی رسیدند پیشکش بلور	ز هر بر ز هر گوشه میوه و آب	فراوان کئی بود بر کوهسار
جو قیدافه آگه شد از قیدروش	بپردش بدو چشم بیدار و گوش	پذیره شدش با سپاه گران	همه نیکنامان و نیک اختران
پسر تیز جون روی مادر بدید	پیاده شد و آفرین گسترید	بفرمود قیدافه تا بر نشست	همی رفت و دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچه دید و شنید	همی گفت رنگ رخش یا بدید	که بر شهر و فرمان آمد ز رنج	نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
مر این کآید همی با عروس	رهانیدار اسکندر فیلقوس	وگر نیز فرمود تا کردنم	زنند و با آتش بسوزد تنم
کنون هر چه خواهد بگوی بکن	بروی سیح مشکن کوایش سخن	جو قیدافه این از پسر بشنید	دلش گشت ازان درد زیر و زبر
از ایران فرستاده را پیش خواند	بخت گرانمایگان بر نشاند	فراوان بپرسید و بنواختش	یکی پایه ور جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی	ز پوشیدنی هم ز گستردنی	ببود آن شب و بامداد پگاه	برابرش با پایه بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند	برا پیش ز درگاه بگذاشتند	جو قیدافه بنشست بر تخت عاج	ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبای	فراوان پرستنده کرده بپای	رخ شاه تابان بگرد اندرون	نشستن گهی را ستونها بلور
زبر پوشش جزع بسته بزر	برو بافته چند گونه گهر	پرستنده با طوق و با گوشوار	بپایاندرون گنجها زرنگار
سکندر بدان در شگفتی بماند	فراوان نهان نام یزدان بخواند	نشستن گهی بد که قیصر بخیز	بیاید ور از روم و ایران بچیز
ز مهر آمد زمین داد بوس	جهان جون بود مردم چاپلوس	ورا دید قیدافه بنواختش	بپرسید و نزدیک بنشاختش
جو خورشید تابان گنبد گذشت	که بار بیگانه اندر گذشت	بفرمود تا خوان بیاراستند	پرستنده رود و می خواستند
نهادند یکجا نه خوانهای عاج	**آزمایش کردن قیدافه پیش اسکندر و شناختن قیدافه وی**		همه گوکش زر و پیکر ز عاج
خورشهای اندازه اندر خورد	می آورد جون خوردنی خورده شد	طبقهای زرین و سیمین نهاد	نخستین ز قیدافه کردند یاد
می خوردن اندر گرانمایه شاه	فروان کرد سوی سکندر نگاه	بگنجور گفت آن درخشان حریر	نشسته برو صورت دلپذیر
بپیش من آور جهان هم کجاست	قبای بر دیبیج مسهای دست	بیاورد گنجور و بنهاد پیش	جو دیدش نگه کرد از اندازه بیش

برفتند پویان ازانگونه براه
بدان بوم و بر کاندران بود شاه

بچهر سکندر نگه کرد دید — ز آن صورت او را جدایی ندید



بدانست قیدافه کو قیصرست — بران لشکر نامور مهترست
فرستاده کرده از خویشتن — دلیر آمدست او بدین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام — بیا تا چه داری سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان — سخن گفت با من میان مهان
که قیدافهٔ پاکدل را بگوی — که جز راستی در زمانه مجوی
که گر سر بپیچی ز فرمان ما — نگهدار پند از پیمان ما
وگر هیچ تاب اندر آری بدل — بیارم یکی لشکر دلگسل
نشان هنرهای تو یافتم — بجنگ اندرون نیز نشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست — جهان ایمن از رای باریک تست
کنون گر بتابی سر از باژ و ساو — بدانی که با ما ترا نیست تاو
نبینی جز از خوبی و راستی — چه پیچی سر از کژی و کاستی
برآشفت قیدافه چون این شنید — بجز خامشی هیچ چاره ندید
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر — بیاسای با مردم پندپذیر
چو فردا بیایی تو پاسخ دهیم — بر انگشت رای فرخ نهیم
سکندر بیامد سوی خان خویش — همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ — چو دیبا فروزنده شد پشت راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه — دو لب پر ز خنده دل از غم سیاه
فرستاده را دید سالار بار — بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید — نشستن بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد برو بر نگار — میان اندرون گوهر شاهوار

زمینش

زمینش همه صندل و چوب عود / ز خرچیز و پیروزه او را عمود
سکندر فرو ماند از آنجایگاه / از آن فر و اورنگ و آن پایگاه

همی گفت کاینت سرای نشست / ببینند جهان مرد یزدان پرست
خرامان بیامد بر تخت شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه

بدو گفت قیدافه کای بطقون / چرا تیره گشتی بکاخ اندرون
همانا که چونین نباشد بروم / گرآسیمه گشتی بدین بر و بوم

سکندر بدو گفت کای شهریار / تو این خانه را خوار مایه مدار
از ایوان شاهان سرت برترست / که دریای تو معدن گوهرست

بخندید قیدافه از کار اوی / دلش گشت خرم بدیدار اوی
وز آن پس کسی کرد کیسهای خویش / فرستاده را نیک بنشاند پیش

بدو گفت کای زاده فیلقوس / همت رزم و بزم است نعم و بوس

عهد کردن قیدافه با اسکندر فیلقوس

سکندر ز گفتار او گشت زرد / روان پر ز درد و رخان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پرخرد / چنین گفتن از تو اندر خورد

سپاسم ز یزدان پروردگار / که با من بد مهتری نامدار
که بردی ز شاه جهان آگهی / تنم زار جان و ست گشتی تهی

سم بطقون کدخدای جهان / چنین بچه فیلقوسم مخوان
بدو گفت قیدافه کز داوری / لبت را بپرداز کاسکندری

اگر چهره خویش بینی بخشم / بچاره بیاپای و بگشای چشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نبشته برو صورت دلپذیر

اگر هیچ جنبش بدی در نگار / نبودی جز اسکندر شهریار
سکندر چو دید آن بخایید لب / برو تیره شد روز چون نیم شب

همی گفت کما تجری در نهان / بسا دا اگر باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه کز خیرت / حمایل بدی پیش من در برت

ز نیروی بودن بشمشیر تیز / ز جای ابر دو ز راه گریز
سکندر بدو گفت هر کز جهان / بمردی بود خواستار جهان

نباید که پیچد ز راه گزند / که بد دل کسی نکرد بلند
اگر با منستی سلیحم کنون / همه خانه گشتی چو دریای خون

ز تا کشتمی گر جگرگاه خویش / بدرّیدمی پیش بدخواه خویش
بخندید قیدافه از کار اوی / ازان مردی و تند گفتار اوی

بدو گفت کای خسرو شیرفش / بمردی مگردان سر خویش کش
نداز تو کشته بشد فور هند / نه دارای داراب کرد این گزند

که برگشت روز بزرگان دهر / هم از اختر تا بشتر بوده بهر
بمردی تو گستاخ گشتی چنین / که مهتر شدی بر زمان و زمین

همه نیکوییها ز یزدان شناس / بر او دار تا زنده باشی سپاس
تو گویی که دانش بگیتی مراست / ببینم همی گفت و گوی تو راست

کجا آورد دانش تو بها / که آیی چنین در دم اژدها
بمردی بروز جوانی کنون / فرستاده با نیازی هم از خویشتن

مرا نیست آیین خون ریختن / ز بر چهره با مهر آویختن
چو شاهی بکار تو دانا بود / ببخشاید ار داد و دانا بود

جهان دان که زنده چون شاه / جز آتش نبیند بفرجام گاه
تو ایمن بباش و بشاه وی بده / چو رومی یکی کار بسیار تو

که زین پس نیایی به پیغامبری / ترا خاک داند که اسکندری
ندانم کسی راز کردن کشان / که از چهره او ندارم نشان
نگارنده هم زین نشان پیکری / نهاده به نزد یکی یادگیر
بدو رانده بد حکم اختر شناس / گر ایمنی باشدم یا هراس
چو بخشنده شد خسرو رای زن / زمانه نگوید بمرد و بزن
تو تا ایدری بیطقون خوانمت / بدین هم نشان دور بنشانمت
بدان تا نداند کسی راز تو / همان نشنود نام و آواز تو
ز پیشت بانگوهی باز جای / تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز به فرزند من / به شهر من و خویش و پیوند من
نباشی بد اندیش یا بدسگال / بکشور نخواهی مرا جز همال
سکندر شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار بر گشتن آزاد گشت
بدادار دارنده سوگند خورد / بدین پیچ و نیرنگ و برد
که با هر که او هست فرزند تو / بزرگان که باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی / نه اندیشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این بند بر تو نشاید نهفت
جهان دان که طینوش فرزند من / گر اندیشد از دانش و پند من
یکی باد سارست و ناباخور / بباید که دانند نزدیک و دور
که تو با سکندر ز یک تخم و پوستی / ور ایدون که یاری بدل دوستی
که او از پی فور کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و ایمن بایوان خرام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سکندر بیامد دل از غم چو کوه / گر اندیشد از مرگ و دانش ستوه
ببودش شب قیدافه چون بر دوی / نه برداشت هرگز دل از آرزوی
ببود آن شب و بامداد پگاه / ز ایوان بیامد به نزدیک شاه
سپهدار در خان بنشسته بود / همه گرد بر گرد او دسته بود
سر خانه را پیکر از جزع و زر / بزر اندرون چند گونه گهر
بر پیش اندرون شسته رنگ و بوی / دو فرزند شایسته نزدیک اوی
چو طینوش اسپ افکن و تند روش / نهاده به گفتار قیدافه گوش
بما در چنین گفت کهتر پسر / که ای شاه نیک اختر دادگر
چنان کن که از پیش تو بیطقون / شود شاد و خوش نزد با رهنمون
براه بر کسی پیش نازاردش / وزان دشمنان نیز بیداردش
که آرنده پاک جان من اوست / برانم که روشن جهان من اوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم / که او را بزرگی با فزون کنم
به سکندر آن نامور شاه گفت / که اکنون برآور نهان از نهفت
چه خواهی و رای سکندر چه گفت / چه رانی تو از شاه و دستور گفت
سکندر بدو گفت کای سرفراز / بنزد تو شد بودن من دراز
بمن گفت شو باز ورزش بخواه / وگر دیر مانی بیارم سپاه
نمانم بدو کشور و تاج و تخت / نه زور و نه شادی نه فر و نه بخت
چو طینوش گفت سکندر شنید / بکردار باد دمان بر دمید
بدو گفت کای ناکس کم خرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد
ندانی که پیش که داری نشست / بر شاه هنگام بیپاسای دست
سرت پر ز تیزی و کند آورست / مرا خود نگویی که شاه تو کیست
اگر نیستی فر آن نامدار / سرت کندمی چون یکی زیبار

هم امشب سخن رانم از در نور | بلشکر نمانم ز تن گرد و دور
بطینوش گفت این که گفتار تست | بدین در که ما فرستاده اوست
پسر شد بپرون ز راز در دو خشم | ز کین دل او سرخ کرده دو چشم
بباید کرا اندر جهان چاره | بسازد گرندی و بیچاره
سکندر بدو گفت کاین هست راست | تو طینوش را باز خواهی رواست
سکندر بدو گفت کای نامدار | اگر کام دل خواهی آرام ار
مرا این ز تندی از اسکندر است | کجا شاه با تخت و با افسر است
بدان آمدن بد که خواهی رسید | همی بر من آید ز دشمن پدید
اگر دست او من بگیرم بدست | بدست تو آرم بجای نشست
چه بخشی ازین پادشاهی مرا | چه بسندی از ننگ خواهی مرا
گر این را که گفتی بجای آوری | بکوشی و با کیسره رای آوری
ترا بخشم و نیز دارم سپاس | تو باشی جهانگیر و نیکی شناس
سکندر برآمد ز جای نشست | بدین عهد بگرفت دستش بدست
بدو گفت چون باز گردم ز شاه | تو باید که با من برآیی براه
بجای یکی بیشه دیدم براه | نشانم ترا در کمین گاه شاه
بگویم که چندان فرستاد چیز | کزین پس نبیند بیشی از چیز نیز
اگر شاه بیند که با بخردان | شود پیش طینوش با موبدان
بیاید گر چند ترا بی سپاه | دگر باز گردد و گشادست راه
بیاید بدان سایه زیر درخت | ز گنجور می خواهد و تاج و تخت
مکافات من باشد و کام تو | بگویند از این پس جز آرام تو
رونده هر آنکه بود کارسان | برافروخته تیز بازارسان
یکی بانگ برزد بر و مادرش | کز آسیمه برگشت جنگی سرش
بفرمود کو را به پیرون برید | ز پیش نشستن بهامون برید
چنین گفت پس با سکندر براز | که طینوش بی دانش و بوسان
تو دانش پژوهی و داری خرد | نگه کن بدین تا چه اندر خورد
جهاندار فرزند را باز خواند | بران نامور پیشگاهش نشاند
من از تو بدین کین بگیرم همی | سخن هر چه گویی پذیرم همی
بدیشان فرستید هر آنکو ز شاه | که از نامور مهتری بازخواه
و را من بدین روز پاسخ دهم | یکی شاه را رای فرخ نهم
بدانسان که نباشد سپاه | ز شمشیر چینی به تخت و کلاه
چو بشنید طینوش گفت این سخن | شنیدم نباید که گردد کهن
من از گنج و از برده و هر چه هست | ز اسپان و مردان چپ و پرست
یکی پاک دستور باشی مرا | چه بپسندی از ننگ خواهی مرا
بپرسید طینوش کین چون کنی | برین جادوی بر چه افسون کنی
ز لشکر بیاری سواری هزار | همه نامدار از در کارزار
روم من ز پیش تو در پیش اوی | به بینم روان بداندیش اوی
فرستاده گوید که من نزد شاه | نیارم شدن در میان سپاه
چو بپندش بپذیرد آن خواسته | ز هر گوشه گنج آراسته
چو او بشنود چرب گفتار من | نیندیشد از رنج و تیمار من
تو جنگی سپاه از دو رو اندر آر | برآسایی از گردش کارزار
چو او را گرفتی من آن تو ام | همه ز پایم پاسبان تو ام
گر آری تو ایدر بسی خواسته | غلامان و اسپان آراسته

چو طینوش بشنید این شاد گشت / بپیمان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید / که گردد بر و تیره روز سپید
بدام اندر آویزدم ناگهان / بگونها که او بخت اندر جهان
چو دارا بداراب گردان شنید / چو نور دل آن سپهدار هند
چو قیدافه گفت سکندر شنید / بخشم دلش چاره او بدید
بخندید از آن چاره در زیر لب / دو بستند نهان کرد در زیر جیب
سکندر بیامد بنزدیک اوی / پر اندیشه شد جان تاریک اوی
همی چاره جست آن شب دیر یاز / چو خورشید بنمود زرین طراز
برافروخت از کوه زرین درفش / نگونسار شد پرنیانی بنفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه / پرستنده برخاست از بارگاه
برسمی که بودش فرود آورید / جهانجوی پیش سپهبد خمید
ز بیگانه خانه بپرداختند / فرستاده را پیش او ساختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت / که با رای تو مشتری باد جفت
بدین مسیحا و فرمان راست / بدارنده کو بر زبانم گواست
بباید و دین صلیب بزرگ / بجان و سر شهریار سترگ
بزنار شماس و روح القدس / کزین پس مرا خاک در اندلس
نبیند نه لشکر نه پستم بجنگ / نیازم از مرز دری رنگ رنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم / نه فرمان دهم نیز تا خود کنم
بجان باز بندم وفای ترا / نجویم بچیزی جفای ترا
چو او بر بود نیکخواهت مرا / بجای صلیبت کلاهت مرا
نگه کرد قیدافه سوگند اوی / یگانه دل و راست پیوند اوی
همه کاخ کرسی زرین نهاد / ببیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیک اختران را بخواند / یکایک بران کرسی زر نشاند
وزان پس گرامی دو فرزند را / بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج / سزد گر نباشیم جفتی برنج
بباید گزین گردش روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شدن از جنگ سیر / مگر آسمان را برآرد بزیر
همی رنج ما خواهد از بهر گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
برانم که با او نسازیم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پندمندش دهم / سرش بر فرازم چو پندش دهم
اگر جنگ جوید پس از پند من / بجوید پس از پند و پیوند من
بر انبان روم پیش او پاسبان / که بخشایش آرد بر و بوم ما
ازین آزمایش ندارد زیان / بماند مگر دوستی در میان
چگوئید این را چه پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ نهید
بزرگان همه سر برافراختند / همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای خسرو دین و داد / ندارد کسی چون تو خسرو بیاد
نگوییم مگر آنکه بهتر بود / خنک مرز را چون تو مهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشا / چه خواهد جز از مردم پارسا
نه او دوست باید بدین گنج تو / نه ارزد همه گنجها رنج تو
چو اسکندری گر بیاید ز روم / بمردی بزیر آورد روی بوم
همی از درت باز گردد بجنگ / همه چیز جنگی نیرزد بنیز
جز از راستی پاسخ نیم ز روی / نه والا بود مردم جنگجوی

چو بر

چو بشنید گفتار آن بخردان / جهاندیده و پاکدل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر / بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بد کاندران شهر و مرز / کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کین بی‌بهاست / سر آنکس که دارد خرد ناروا ست
بتاج مهان چون سزاوید مشش / ز وزن دو پایه بگزید مشش
یکی تخت بودش ز هفتاد لخت / بهشتی گشاینده نیک بخت
بپیکر بد اندرو گر بافته / بچاره پری رشتها تافته
سراپا بها چون سه پاره ها / نداند پیشه کس گوهرش را بها
ازو چارصد گوهر شاهوار / همان سرخ یاقوت هم زنگبار
دو و بودی مثقال هر یک بسنگ / چو یکدانه نار بودی برنگ
ز مرد و زو چارصد پاره بود / بسبزی چو طاوس نر خسته بود
گشاده شتر بار بودی چهل / زنی بود چون موج دریا بدل
دگر پانصد پاره دندان پیل / همه دندان زر افشان چون نیل
پلنگی که خوانی همی بربری / ازان چارصد پوست بد بربری
ز جرم گوزن ملمع هزار / همه رنگ در رنگ همچون نگار
دگر صد سپک بند بخچه گهر / که آهو ورا پیش دیدی ز نیز
بیاورد ازان پس دو صد گاو میش / پرستنده او همی رفت پیش
ز دیبا و خز چارصد تخت نیز / همه تختها کرده از چوب شیز
دگر چارصد تخت از عود تر / که مهر اندرو کرده بی رنگ زر
صد اسب گرانمایه آراسته / رسیدان ببردند با خواسته
همان تیغ رومی و هندی هزار / ببردند با جوشن کارزار
همان خود و مغفر هزار و دویست / بگنجور فرمود کاکنون بایست
همه پاک بر بطقون برشمار / بگویش که شبگیر بر ساز کار
سپیده چو بر زد ز بالا درفش / چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه چون سندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

باز آمدن سکندر از پیش قیدافه به لشکرگاه ایران

سکندر باسب اندر آورد پای / بدستوری بازگشتن بجای
چو طینوش جنگی سپه برنشاند / از ایوان بدرگاه قیدافه راند
بقیدافه گفتند بدرود باش / بجان تازه و چرخ را پود باش
بدینگونه منزل بمنزل براه / همی راند تا پیش آن رزمگاه
ز لشکر که نامور شاه بود / سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بران بیشه بنهاد تخت / که آب روان بود و چندی درخت
بطینوش گفت ایدر آرام گیر / چو آسوده گردی تن جام گیر
سوم هرچه گفتم بجای آورم / ز هر گوشه پاکیزه رای آورم
سکندر بیامد بپرده سرای / سپاهش برفتند یکسر ز جای
ز شادی خروشیدن آراستند / کلاه کیانی بپیراستند
چو نومید بد لشکر از نامجوی / که دانست کش باز بینند روی
سپه باز با نعرهٔ آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین
بلشکر گزین کرد پس شهریار / ازان نامداران رومی هزار
زره دار با گرزهٔ گاوروی / برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد برگرد آن بیشه صف / کشیدند با تیغ هندی بکف
سکندر خروشید کای شیرمرد / بآورد که گرد تیزی مکرد

بدو چون چنان دید از پی خشم تیز … همی جنگ رای آیدت یا گریز
بلرزید بطلیموس بر جای خویش … پشیمان شد از دانش و رای خویش

بدانستشان یکی روستان و زن … بترسید کاید تنش را کفن
نبد چاره ناچار گری نبود … پشیمان شد از کرده خویش زود

بدو گفت کای شاه برتر منش … ستایش گزینی به از سرزنش
نوان بود و پیمانت با مادرم … نگفتی که از راستی بگذرم

جهان هم کرا خویش خواند زبون … بزرگی کن و راستی کوش
سکندر بدو گفت کای شهریار … جوابست کشتی و بی یادگار

زمن ایمنی برتن و دل بدار … نیازارد از من کسی زان تبار
نگردم ز پیمان قیدافه چون … نه نیکو بود شاه پیمان شکن

پیاده شد از اسپ بطلیموس زود … زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست … بدان گونه کو گفت پیمان ببست

بدو گفت منشور رای گزین … سخن از تو ندارم بدل هیچ کین
چو ما در خور تخت زرین نشست … من اندر نهادم مهر بت

نگفتم که من هست شاه زمین … همی بست تو اندر ستم هم چنین
همان روز پیمان من شد تمام … نه خوب آید از شاه گفتار خام

سکندر منم آن زمان من بدم … بجای تراو اسپ تا نهاردم
همان روز قیدافه آگاه بود … که اندر گفت بچه شاه بود

پرستنده را گفت قیصر که تخت … بیارای زرین گلستان و رخت
بفرمود تا خوان بیاراستند … نوازنده و رود و می خواستند

بیاورد پس خلعت خسروی … ز گوهر و زر چینی از پهلوی
ببخشید بیدار انش بر اسیم و بوز … گرامی خور آمد کلاه و کمر

بطلیموس فرمود کاید ز ماست … کزاین بیشه و دورتر راه تو است
بعیدافه گوهای شیوار زن … جهاندار ز و پند اول و رای زن

بیارام و فنای تو تا زنده ام … روا زامغز تو اگنده ام
وز اینجا یک لشکر اندر کشید … و زان جا تا شهر برهمن رسید

بدان تا ز کردارهای کهن

رفتن اسکندر بر ... برهمنان ...

ببر پیش زر پیر کاران سخن

پرستنده مرد اندر آمد ز کوه … شدند اندران آگهی یک گروه
نوشتند پس نامه آن بخردان … بنو سکندر رسید موبدان

سر نامه بود آفرین مهان … نوازنده بر شهریار جهان
که پیروزگر باد و همواره شاه … بافزایش دانش و دستگاه

دگر گفت کای شهریار سترگ … بر داد یزدان جهان بزرگ
چو داری بدین مرز بی ارز رای … نشست پرستندگان خدای

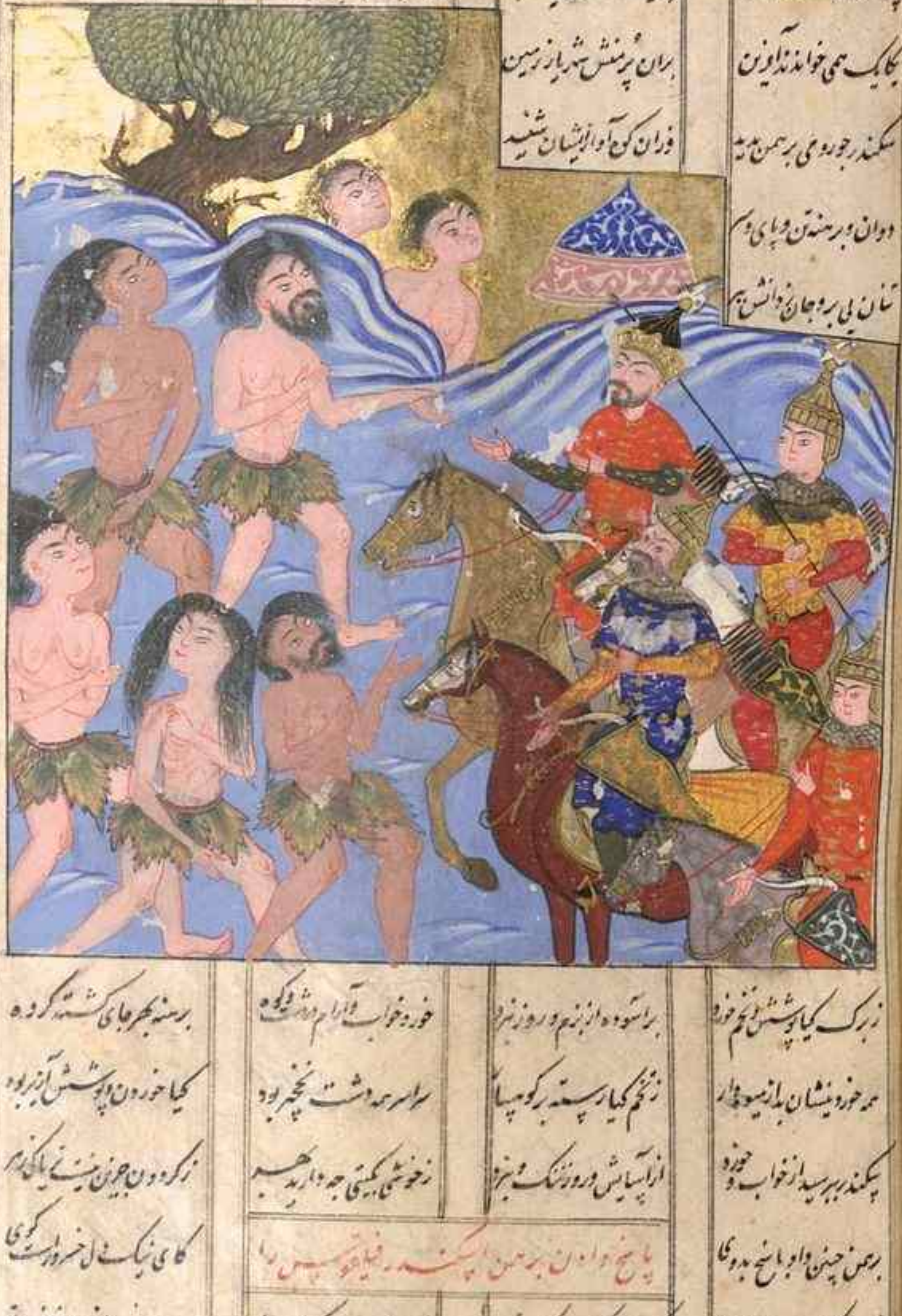
گر آمدت از پی خواسته است … خرد پیشگان نزد تو کاسته است
بر باش شکیبایی و دانش است … ز دانش و انبار گرزانش است

شکیبایی از ما نشاید پسند … نه کس را ز دانش سپید نبرید
نبینی جز از برهنه یک گروه … پراکنده از روزگار ستوه

اگر بود باید دراز آیدت … بتخم کیا ها نیاز آیدت
فرستاده آمد بر شهریار … ز برگ کیا به میانش انزار

سکندر فرستاده نامه بدید … بی آزاری و راستی برگزید
سراسر سپه را بجا بجا … خود و فیلسوفان رومی

پرستنده آگه شد از کار شاه / پذیره شدندش یکایک براه
ببردند بی‌مایه چیزی که بود / که نه گنجشان بد نه کشت و درود
یکایک همی خواندند آفرین / بران پرمنش شهریار زمین
سکندر چو روی برهمن بدید / وزان کوه آواز ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پای و سر
تنان بی بر و جان ز دانش ببر



ز برگ گیا پوششان تخم خورد / بر آسوده از بزم و روز نبرد
خور و خواب و آرام بر دشت و کوه / برهنه بهر جای گشته گروه
همه خوردنیشان بد از میوه‌دار / ز تخم گیا رسته بر کوهسار
سراسر همه دشت نخچیر بود / گیا خوردن و پوشش آزر بود
سکندر بپرسید از خواب و خورد / از آسایش و روز ننگ و نبرد
ز خوشی‌ها بگیتی چه دارید بهر / ز گردون جزین نیست باکی ز زهر

پاسخ دادن برهمن اسکندر فیلقوس را

برهمن چنین داد پاسخ بدوی / که ای نیکدل خسرو راستگوی
خردمند گفت ای جهاندیده مرد / کس از ما نگوید ز ننگ و نبرد
ز پوشیدنی وز گستردنی / همه کار سازیم از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی / نباید که باشد [illegible]
وزاید برهنه شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان / بره دیده و کان تا کی آید زمان
جهانجوی چندان بکوشد بچیز / کز آن چیز کوشش نیرزد پشیز
چو او بگذرد زین سپنجی سرای / برآید ز تیمار او وای وای
که هر کس که شد زین سرای سپنج / ازو بازماند همه تاج و گنج

جهان دان که بشکست هر آرزوی بخاک اندر آید سر و گاه اوی
سکندر بپرسید کاندر جهان فزون آشکارا بود گر نهان

همان زنده بیش است یا مرده نیز گر از پیش بیارزش نباشد بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار تو گر زندگان بشمری صد هزار

ازان صد هزاران یکی زنده نیست خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست
بباید همان زنده را نیز مرد یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد

بپرسید خشکی فزونتر ز آب که تابد برو بر همی آفتاب
چنین داد پاسخ برهمن بشاه که هم آب را خاک دارد نگاه

بپرسید کز خواب بیدار کیست بروی زمین بر گنهکار کیست
که جنبنده باشد جهندی نژند بدانند کاندر جهان چون زیند

برهمن چنین داد پاسخ بدوی که ای پاکدل مهتر راستگوی
گنهکارتر چیست مردم بود که از کین و آزش خرد گم بود

چو خواهی که این را بدانی درست تو مر خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سر بسر پیش تست تو گویی سپهر روان خویش تست

همی رای داری که افزون کنی ز خاک سیه مغز پر خون کنی
روان ترا در جهان آرزوی مگر زین سخن بازگردی بخوی

دگر گفت بر جان ما شاه کیست بکژی بهر جای بیراه کیست
چنین داد پاسخ که آزست شاه سرمایهٔ کین و جان گناه

بپرسید خود گوهر آز چیست کش از بهر بیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز دو دیوند با چاره و دیرساز

یکی راز کمی شده خشک لب یکی از فزونی نخوابد بشب
همان مرد را روز بد بشکرد خنک آنکه جانش بپرورد خرد

سکندر چو گفتار ایشان شنید برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ ارزه و دیده پر آب کرد همان چهره خندان پر تاب کرد

بپرسید پس شاه فرمان روا که حاجت چه باشد شما را بجا
ندارم دریغ از شما گنج خویش نه هرگز براندیشم از رنج خویش

یکی گفت کای شهریار بلند در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار که با مرگ خواهش نیاید بکار

چه پرهیزی از چنگ این اژدها که گر آهنی زو نگردی رها
جوانی که آید نماند دراز هم از روز پیری نیابد جواز

[illegible] که هر کس ز تو خوب راند سخن
برهمن چنین گفت کای پادشا جهاندار و دانا و فرمان روا

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
جهان را بکوشش چه جویی همی گل زهر خیره چه بویی همی

ز تو باز ماند همین رنج تو بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی ز کم دانشی باشد و ابلهی

بیاسست از مرگ سوی سپید بسود این چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیداردل شهریار که گر بنده از بخشش کردگار

[illegible] نشستی همان نبد پیر در گردش آسمان
ز فرزانه و مرد پرخاشخر ز بخشش بکوشش نیابد گذر

دگر هر که در جنگ من کشته شد ز اختر ورا روز برگشته شد
بمرد و بخون رنجش بد سرا که پیدا دگر کس بکرد و رها

بپوشید ند باد افراز روی … چو گشتند باز از زره بخردی … کسی را نخواست یزدان کرانه نیافت … زکار زمانه بهانه نیافت

بسی چیز بخشید و نستد کسی … بنوا آز نزدیک ایشان بسی … بی آزار ازانجایگه برگرفت … بدان همنشان راه خاور گرفت

همی رفت منزل بمنزل براه … ز زره بد بچه ماند ند کسی سپاه … ز شهر برهمن بجای رسید … یکی بیکران ژرف دریا بدید

رسیدن سکندر بدریای مغرب و دیدن عجایبهای دریا

بسی خلق دید اندران جایگاه … هم آنجایشان معدن و دستگاه

سپاهان زنان برد پوشیده روی … همی رفت با جامه و رنگ و بوی … زبانها نه تازی و نه خسروی … نه ترکی و چینی و نه پهلوی

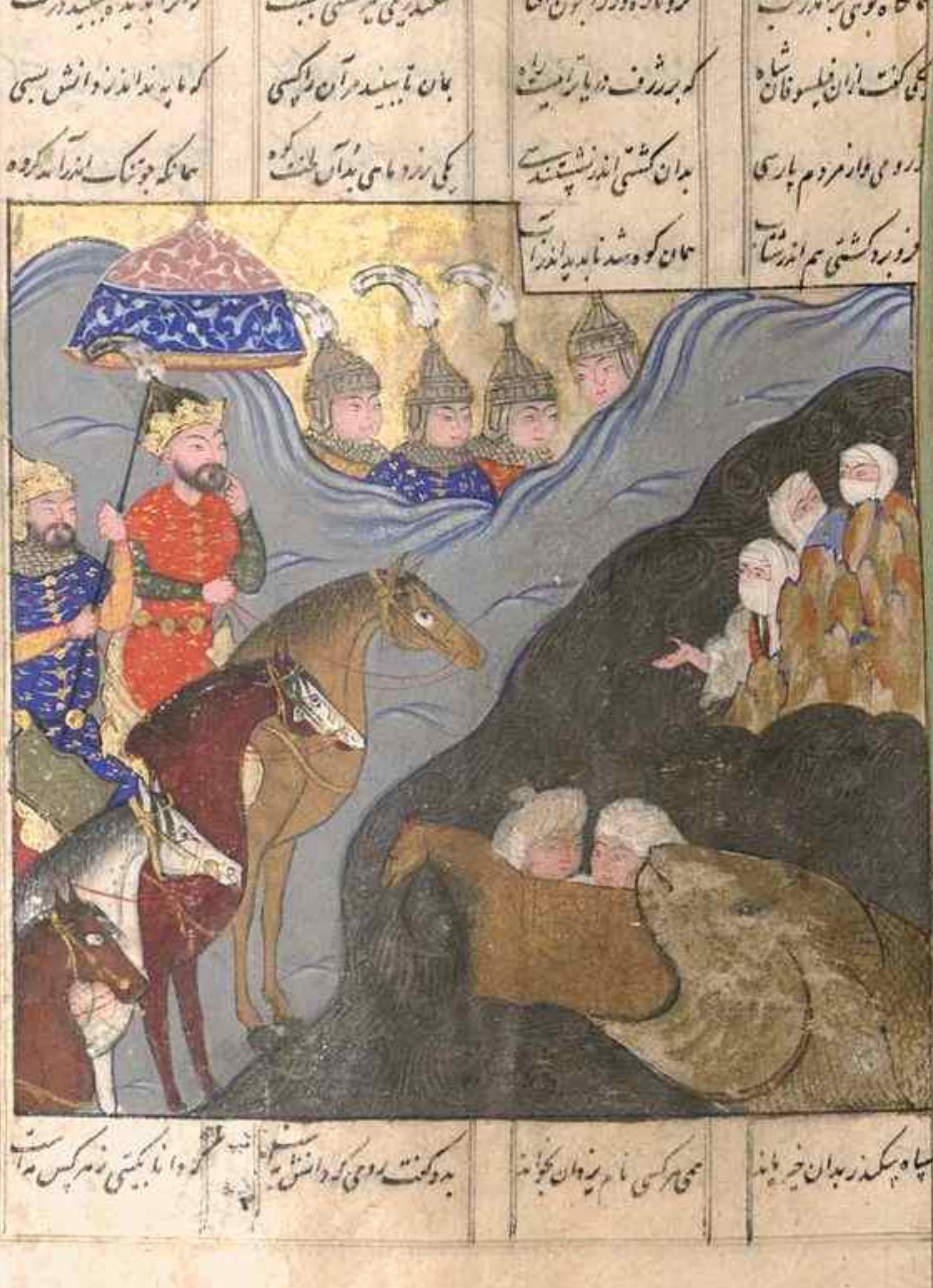
ز ماهی بدیشان همه خوردنی … ز ماهی بد ره آورنی … سکندر بشگفت اندر ایشان بماند … ز دریا بسی نام یزدان بخواند

همانگاه کوهی برآمد ز آب … تر و تازه و زرد چون آفتاب … سکندر یکی تیز کشتی بجست … گر آن را بدیده ببینند درست

یکی گفت ازان فیلسوفان شاه … که بر ژرف دریا برآید براه … بدان تا ببینند آن را کسی … که ما به بد اندر ز دانش بسی

ز رومی و از مردم پارسی … بدان کشتی اندر نشستند سی … یکی زرد ماهی بد آن کشت کوه … همانگه چو تنگ اندر آمد گروه

برو بر ره کشتی هم اندر شتاب … تمان کوه شد ناپدید اندر آب



سپاه سکندر بدان خیره ماند … همی هر کسی نام یزدان بخواند … بدو گفت رومی که دانش پژوه … گروه … که تا بگیتی ز هر کس مه است

اگر شاه رفتی و گشتی تباه / پر از خون شدی جان چندین سپاه
از آنجایگه لشکر اندر کشید / یکی آبگیری نو آمد پدید
بگرد اندرش نی بسان درخت / تو گفتی که چوب چنارست سخت
چهل رش به پهنا و بالای او / سه دیگر فزون بود پهنای او
همه خانها کرده از چوب نی / زمینش همه نی فرو برده پی
نشایست بد در نیستان بسی / زشوری نخورد آب او هر کسی
چو بگذشت از آن آب جایی رسید / کر آمد یکی تیره دریا بدید
جهان خرم و آب چون انگبین / همه مشک بوینده خاک زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب / بسی مار پیچان برآمد ز آب
وزان بیشه کژدم بآتش زنگ / جهان شد بران خفتگان تار و تنگ
بهر گوشه بر فراوان بمرد / بزرگان دانا و مردان گرد
زیکسو فراوان بیامد گراز / چو الماس پیش اندر انیابشان دراز
بدست دگر شیر مهتر ز گاو / که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سپاهش ز هر جای یکسو شدند / بدان نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندان ددان از راه / بیکبارگی تنگ شد بر سپاه
وزانجایگه شاه خورشیدفش / بیامد دمان تا زمین حبش
بهر سو زمین دید چون پر زاغ / سیه گشته و چشمها چون چراغ
تن آور یکی لشکر زورمند / برهنه تن و گوش و بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی برآمد ز پیش سپاه
سپه انجمن شد هزاران هزار / وزان تیره شد دیدهٔ شهریار
بروی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند / همی بر تن مرد بگذاشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار / که بر داشتند آتش کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش / غمی شد ازان لشکر شیرفش
بکشتند ازیشان فزون از شمار / بپیچید دیگر سپه از کارزار
زخون رنگین گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
چو از خون او رود دشت آلوده گشت / ز کشته بهر جای بر توده گشت
بران توده خاشاک هیزم زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
چو شب تیره شد شنیدند آواز کرگ / سکندر بپوشید خفتان و ترگ
یکی پیشرو بود مهتر ز پیل / بسر بر سرو داشتی همچو نیل
وزان نامداران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و ننمود پشت
بکشتند فرجام کارش بتیر / یکی آهنین کوه بد پیل گیر
وزانجایگه تیز لشکر براند / بسی نامداران کیهان بخواند
چو زو یکی رزم پایان رسید / نگه کرد مردم بی اندازه دید
نه تیغ و نه اسب و نه جوشن نه گرز / ازان هر یکی چون یکی سرو برز
چو رعد خروشان برآمد غریو / برهنه سپاهی بکردار دیو
یکی سنگ باران بکردند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت
بتیغ و بتیر اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از رزم پایان فراوان بماند / سکندر برآسود و لشکر براند
بشد تا زنان تا بشهری رسید / کز آن نامیان و کرانه پدید
بآیین همه پیش باز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند
ببردند هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی

سکندر بپرسید و بنمودشان — بر اندازه بر پایگه ساختشان
بر آن در پرستاره یکی کوه بود — تو گفتی که گردون بخواهد بسود
بپرسید از ایشان سکندر که راه — کدامست و چون اندر آید سپاه
بر رفتن برین کوه بودی گذر — اگر بر گذشتی بر و راه بر
نیارد بر و بر گذشتن سپاه — همی وز بر سرش بر آید جا
همه شهر با او نداریم تاو — خورش بایدش هر شبی پنج گاو
بدان تا نیاید بدین روی کوه — نه پیچاند از ما گروها گروه
درم داد سالار چندی ز گنج — بیاورد با خویشتن گاو پنج
چو گاه خورش در گذشت اژدها — برآمد چو آتش بر آن تند جا
بنا یکدم آن اژدهای پلید — تنی چند زایشان بدم در کشید
همان بیکران آتش افروختند — بهر جای مشعل همی سوختند
چو خورشید بر زد سر از برج گاو — ز لشکر بر خاست بانگ چکاو
درم داد و سالار چندی ز گنج — بیاورد با خویشتن گاو پنج
بیاگند چرمش بزهر و نفت — سوی اژدها روی بنهاد تفت
بفرمود تا پوست بر داشتند — همه دست بر دست بگذاشتند
زبانش کبود و دو چشمش چو خون — همی آتش آمد ز کامش برون
فرو برد چون باد گاو اژدها — چو آمد ز چنگ دلیران رها
همه روده و کامش سوراخ کرد — بمغز سرش راه گستاخ کرد
سپاهی بر او بر ببارید تیر — بپای آمد آن کوه نخجیرگیر
بیاورد لشکر بکوهی دگر — گران خیره شد مرد پرخاشخر
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه — ز انبوه یک سو و دور از گروه
کشیدند بر دشت پرده سرای — سپاهش بجنبید از آن شب ز جای
بدان کوه مردم بدی زنده کی — شب تیره زیشان نماندی یکی
همه یکسره خواندند آفرین — که ای نامور شهریار زمین
یکی اژدهایست زان روی کوه — که کرگس آید از رنج زهرش ستوه
همی آتش افروزد از کام اوی — دو گیسو بود پیل را دام اوی
خریم و بر آن کوه بالا بریم — بر اندیشه و بر بد ابر بریم
چو آن اژدها را خورش بود گاو — ز کرگ و از آن کس که بودیش تاو
بفرمود سالار دیهیم جوی — که ندهند آن روز چیزی بدوی
سکندر بفرمود تا لشکرش — یکی تیرباران کنند بر سرش
بفرمود اسکندر فیلقوس — تبیره ز خم آورید و کوس
جواز تبیره پر آواز شد — بترسید و آن اژدها باز شد
چو آن اژدها را خورش بود گاو — ز کرگ و از آن کسی را که بودیش تاو
بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست — بر آن چاره دو سی داد دل مرد دوست
بدم چو پستهارا پر از باد کرد — ز یزدان نیکی دهش یاد کرد
چو نزدیکی اژدها رفت شاه — بسان یکی ابر دیدش سیاه
چو گاو از پس کوه بنداختند — بدان اژدها دل بپرداختند
چو از پوست پندش آگنده شد — بر اندامش زهرش پراکنده شد
همی زد سرش را بدان کوه و سنگ — چنین تا بر آمد زمانی درنگ
وز آنجایگه لشکر بگذاشتند — تن اژدها خوار بگذاشتند
بلندیش پنجاه سی دید دید — سر کوه چون تیغ شمشیر دید
یکی مرده مرده بر آن تخت زر — همانا که بودش پس از مرگ فر

ز دریا کشیده و بره جادوی
هر آنکس کز رفتی بر آن کوه پای
سکندر بیامد بر آن کوه سر
بسی تخت شاهان برو ساخته
رخ شاه از آواز شد چون چراغ
کز آن شهر یکسر زنان داشتند
سوی راست پستان بسان زنان
چو آمد بنزدیک شهر هروم
بخوان پارشاه ایران و روم
هر آنکس که دارد روان و خرد
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت
گر آیم مرا با شما نیست رزم
چو بر خواند این نامه پندمند
بفرمود تا فیلسوفی ز روم
چو دانا بنزدیک ایران رسید
بر آن مرد برشد سپاه انجمن
نشستند و پاسخ نوشتند باز
نخستین که گفتی ز شاهان سخن
بی اندازه در شهر ما برزن است
ز چندین یکی را نبودست شوی
ببایدش گذشتن بدریای ژرف

ز هر گونه بر سر نهادش افسری
گر انجا بر او گوهر شاهوار
نظاره بر آن مرده با سیم و زر
سرت را بگردون برافراخته
از آن کوه برگشت دل پر ز داغ

همی گرد بر گرد او سیم و زر
بر آن کوه بی بیم لرزان شدی
یکی بانگ بشنید کای شهریار
بسی دشمن و دوست کردی تباه
همی رفت با نامداران روم

رسیدن اسکندر به شهر هروم که همه زنان بودند

چو رفتی روان مار بر برز نان
سرافراز با نامداران روم
سوی آنکه دارند مرز هروم
جهان را بعبری همی بسپرد
نهال خود از خاک بیرون نیافت
بدل آشتی دارم و رای بزم
هر آنکس که هست از شما ارجمند
بر آن نامه نزدیک شهر هروم
همه شهر زن دید و مردی ندید
از ایشان هر آنکس که بد رای زن
گر دایم بر پی شاه گردن فراز
ز پیچ و زمی و رزمهای کهن
بهر برزنی بر هزاران زنست
گر دو شید کاینم پوشیده روی
اگر خوش بود روز اگر باد و بر

سوی چپ بگردار جوشیده مرد
یکی نامه بنوشت با رسم و داد
سر نامه از کردگار سپهر
شنیدند آنکه ما در زمین گرد ایم
نخواهیم که جای بود در جهان
اگر پیچ دانید و داننده اید
ببندید پیش آمدن با میان
بسی نیز شیرین سخنها بگفت
همه یکسر از شهر بیرون شدند
چو آن نامه بر خواند دانای شهر
فرستاده را پیش بنشاندیم
اگر لشکر آری بمرز هروم
همه شب نخستان جنگ اندریم
ز هر سو که آیی برین بوم و بر
ز دوشیزگان سرکشی ده هزار

کسی را نبودی بر او برگذر
بمردی و بر جای یزدان شدی
بسی بردی اندر جهان روزگار
ز گیتی کنون بازگشتت کار
هدان شارستان شد که نامش هروم
کجا بر در شهر بگذاشتند
که جوشن بپوشد بروز نبرد
چنان چون بود مرد فرخ نژاد
گر اویست بخشایش و داد و مهر
سر مهتری بر کجا برده ایم
که دیدار آن باشد از نامداران
خردمند و بیدار و جوینده
گزین آمدن کس ندارد زیان
فرستاده خوب با خرد بود
بدیدار رومی بهامون شدند
ز رای و دل شاه برداشتند
یکایک سر نامه برخواندیم
ز پیچی ز رفتن و زیبی جای بوم
ز هر فزونی جنگ اندر
بجز ژرف دریا نبینی کنار
نگهبان بود بر لب جویبار

زما هر زنی کو گراید بشوی — ازان پس کس او را نبینیم روی
درین مرز هر بچه کاید نخست — چنین است آیین و رسم درست

اگر دختر آیدش چون کرد شوی — زن آسپا و جوینده رنگ و بوی
همان خانه جاوید جای وی است — بلند آسمانش هوای وی است

وگر مرد فش باشد و سرفراز — بسوی نبردش فرستند باز
وگر زو پسر زاید آنجا که هست — بباشد نباشد بر باش و دست

زما هر که از روز کار نبرد — ز اسب اندر آرد یکی شیرمرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم — همان تخت او بر دو پیکر نهیم

همانا ز ما زن بود سی هزار — که با تاج و با زند و با گوشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ — ز چنگال او خاک شد بی درنگ

تو مرد بزرگی و نامت بلند — در نام بر خویشتن بر مبند
که گویند با زن برآویختی — وز آویختن نیز بگریختی

همی ننگ باشد ز ازین سخن — که تا هست گیتی نگردد کهن
چو خواهی که با نامداران روم — بیایی بگردی بگرد هروم

چو با راستی باشی و مردمی — نبینی جز از خوبی و خرمی
به پیش تو آریم چندان سپاه — که تیره شود روی خورشید و ماه

چو آن پاسخ نامه گشت اسپری — زنی بود گویا به پیغامبری
ابا تاج و با جامه گوشوار — همی رفت با خوب رخ ده سوار

چو آمد خرامان بنزدیک شاه — پذیره فرستاد چندی سپاه
زن خوب چهره چو نامه بداد — پیام دلیران همی کرد یاد

سکندر چو آن پاسخ نامه دید — خردمند پیرا دلی برگزید
بدیشان پیامی فرستاد و گفت — که با مغز مردم خرد باد جفت

بگرد جهان شهریاری نماند — همان بر زمین نامداری نماند
که نه سر بپیش من کهتر شدند — وگر چه بلندند نیک اخترند

مرا گرد کافور مشک سیاه — همانست هم بزم و هم رزمگاه
نه من جنگ را آمدم تا زنان — بپیلان و کوس و بتیره زنان

سپاهی بدیشان که هامون و کوه — همی گرد وار نعل اسپان ستوه
مرا رای دیدار شهر شما است — گر آیید نزدیک ما هم رواست

چو دیدار باشد برانم سپاه — نباشم فزونی بدان جایگاه
که بینم که تا چیست آیین و فر — سواری و پیداری و پای و پر

ز کار و زن تنها بر سیم نهان — که بی مرد زن چون بود در جهان
اگر مرگ باشد فزونی ز کیست — ببینم که فرجام این کار چیست

فرستاده برفت و سخنها بگفت — همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند — ز گفتار او دل بپرداختند

که ما بر گزینیم زن دو هزار — سخن گوی و داننده و هوشیار
ابا هر صدی بسته ده تاج زر — بدو در نشانده فراوان گهر

چو کرد آری آن تاج باشد دو بیست — که هر یک جز اندر خور شاه نیست
یکایک بسنجیم و کرده تل — ابا گوهران هر یکی سی رطل

چو دانیم کامد بنزدیک شاه — یکایک پذیره شویمش براه
گر آید بنزدیک ما آگهی — ز دانایی و شاهی و فرهی

فرستاده برگشت و پاسخ بگفت — سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل بنه برگرفت — ز کار زنان ماند اندر شگفت

دو منزل بیامد یکی باد خاست / وزو برف با کوه گشت از راست
تبه شد بسی مردم پایکار / ز سرما و برف اندر آن روزگار

بران سخت سرما دو منزل برفت / چو آمد بنزد یکی شهر تفت
برآمد یکی ابر و دود سیاه / بر آتش همی رفت گفتی سپاه

زره کتف آزادگان را بسوخت / زمین زیر اسپان همی برفروخت
همین سان همی تا بشهری رسید / که مردم بسان شبه تیره دید

دو هفته بتیغ و برآورد کوه / بکردار کوه سمن کنج و تیغ
همه چشمهاشان بکردار خون / همی از دهان آتش آمد برون

بسی بیش از اندازه شد بی‌سپاه / همان جایگه مردمان سیاه
بگفتند کین برف و باد دمان / ز ما بود کآمد شما را زیان

که هرگز ندید این گذشته کس / تن و سپه را همی دید و بس
بدانجا در آن شهر یک چند شاه / چو آسوده گشتند شاه و سپاه

وزانجا بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان
چو آگاه گشتند از ایشان زنان / پذیره شدندش دمان و چمان

ز دریا گذر کرد زن دو هزار / همه پاک با افسر و گوشوار
یکی چشمه آنجا بر آب خزر / همه جای پوشیده از آن نجیب

خورش کرد گرد اندر او خرخوار / ز گستردنیها و رنگ و نگار
چو آمد سکندر بر شهر هروم / زنان پیش رفتند ز آباد بوم

بروز پسین تا بجا پیش روی / همه جامه و گوهر و رنگ و بوی
سکندر پذیرفت و بنواختشان / بدان خرمی جایگه ساختشان

چو خورشید زر گشت اندر آن شهر / همه بار بردار شد شهر بهر
کم و بیش ایشان همه بازجست / همی بود تا رازها شد درست

بپرسید هر چیز و دریا بدید / وزان روی لشکر بمغرب کشید
یکی شارستان پیش آمد بزرگ / بدو اندرون مردمان سترگ

همه موی سرخ و همه روی زرد / همه درخور جنگ روز نبرد
بفرمان به پیش سکندر شدند / دوتا گشته و پیش او بر شدند

سکندر بپرسید ازان سرکشان / کز ایدر که دارد ز شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر شیرگیر

یکی آب گیرست ازین روی شهر / کز آن آب گیتی نیابیم بهر
که خورشید تابان چو آنجا رسید / وزان آب شور او شود ناپدید

پس چشمه آن تیره گردد جهان / شود ناپدید آنکه گیتی نهان
وزان جای تاریک چندان سخن / شنیدم که هرگز نیابد بن

خرد یافته مرد یزدان پرست / بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد بارای و کام / همی آب حیوانش خوانند نام

چنین گفت روشن دل پرخرد / که هر کآب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس تا ره بدان چشمه راه / بشوید بدان تن بریزد گناه

سکندر بدو گفت تا چند جای / بدو اندرون چون رود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست / گران راه بر کرده بایدت پشت

سکندر بجز بود کاسپ بلند / سراسر ز لشکرگه آورد گله
گزین کرد ازیشان ده و دو هزار / همه چار سال از در کارزار

وزانجایگه شاه لشکر براند / بزرگان بیداردل را بخواند

رسیدن اسکندر با آب ظلمات و طلب کردن آب حیوان

بدین

همی رفت تا سوی شهری رسید / که آنجا میان و کرانه ندید
همه هرچه باید بدو در فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ

فرود آمد و بامداد پگاه / بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد / چو از بخشش آسمان کرد یاد

همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد بدان چشمهٔ لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که رخشنده گشت از جهان ناپدید

بیامد بلشکرگه خویش باز / همه دل پر اندیشهای دراز
شب تیره کرد از جهاندار یاد / پس اندیشه بر آب حیوان نهاد

بیکبار لشکر هر آنکس که دید / نخست از میان سپه برگزید
چو از فیلسوفان و از بخردان / همه پیر سر نامور موبدان

بدیشان همه مشورت کرد و گفت / که خواهم شدن من بدین در نهفت
چهل روزه افزون خورش بر گرفت / بیامد دمان تا چه بیند شگفت

سپه را بدان شارستان جای کرد / یکی پیشرو جست بر پای کرد
ورا اندرین خضر بد رای زن / سر نامداران آن انجمن

سکندر بیامد بفرمان اوی / دل و جان سپرده به پیمان اوی
بدو گفت کای مرد بیدار دل / یکی تیز گردان بدین کار دل

اگر آب حیوان بچنگ آوریم / بسی بر پرستش درنگ آوریم
بپرهیز و کسی کو روان پرورد / بیابند یزدان ز نیروی خرد

دو مهره است با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون بیند آب
یکی ران تو بر گیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش

دگر مهره باشد مرا شمع راه / بتاریکی اندر شوم با سپاه
ببینیم تا کردگار جهان / برین آشکارا چه دارد نهان

توی پیش رو گر پناه اوست / نماینده آب و راه من اوست
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت / خروش آمد الله اکبر ز دشت

چو از منزلی خضر بر داشتی / خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همی رفت ازینسان دو روز و دو شب / کسی را بخوردن نجنبید لب

سه دیگر بتاریکی اندر دو راه / پدید آید و گم شد از خضر شاه
پیمبر سوی آب حیوان کشید / سر زندگانی بکیوان کشید

ازان آب روشن سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود و برگشت زود / ستایش همی آفرین بر فزود

چو سیراب شد لب را آب داد / زمانی همان چشم را خواب داد
زمانی همی بود بیدار شد / ستایش کنان پیش دادار شد

چو چشمها بمالید رخ بر زمین / نیایش کنان اندر آمد بزین
سکندر سوی روشنایی رسید / یکی برشده کوه رخشنده دید

زده بر بر کوه خارا عمود / سرش تا بابر اندر از چوب عود
بران بر عمودی کنانی بزرگ / نشسته برو بر سر مرغی سترگ

باواز رومی سخن راندند / جهاندار پیغمبر ورا خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت

بدو گفت مرغ دل آرای رنج / چه جویی همی زین سرای سپنج
که گر سر برآری بچرخ بلند / همان بازگردی تو زو مستمند

کنون کامدی هیچ دیدی وفا / وگر کردهای از خشت پخته بنا
چنین داد پاسخ گران مرد دوست / که یاره بد نیکو نه جای نشست

چو بشنید پاسخ فرو برد دست — برو چهره شد مرغ یزدان پرست
بپرسید کامد ز جهان بانگ رود — شنیدی که آواز مست و سرود
چنین داد پاسخ که سرکوز دهر — ز شاهی بسی برنگیرند بهر
ور ایشاه مردم نخواند کسی — وگر جان و دل بر فشاندی بسی
بانگ آمد از بر شد چوب عود — تهی ماند ازان مرغ مشکین عمود
بپرسید دانای ور راستی — فرو نشست از کمی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه — همی سر برافرازد از هر گروه
بسوی عمود آمد از تیره خاک — بمنقار و چنگالها کرد پاک
بپرسید بازش که یزدان پرست — بشهری تو بر کوه دارد نشست
بدو گفت [illegible] شد پاک رای — نیابد پرستنده جز کوه جای
ازان چوب جنبنده شد بر بکام — جهانجوی روشن دل شادکام
بچنگال بگرفت منقار تیز — چو ایمن شد از جنبش تیز تیز
بعیصر بفرمود تا بی گروه — پیاده شود بر سر تیغ کوه
بپرسید کاندر سر کوه چیست — گر او شادمان را بباید گریست
چو آواز آن مرغش آمد بگوش — بشد آن جهاندار با تاو توش
چو طفلی بهوده خرد باز یافت — ببالا شدن تیز تر می شتافت
سکندر چو بشنید شد سوی کوه — بدید آن کزو شد دل او دریغ
سرافیل را دید صوری بدست — برافراخته سر ز جای نشست



پر از باد لب دیدگان پر ز نم — که فرمان کی آید ز یزدان که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید — چو رعد خروشان فغان بر کشید

کای برا

کای بنده ار چندین مکوش / که روزی بگوش آیدت یک خروش

تو چندین مرنج از پی تاج و گنج / تو چندین بیارای و مفزای رنج

چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بهر من این آمد از روزگار

که جز جنبش و گردش اندر جهان / ز پنهان همی آشکار و نهان

ازان کوه با ناله آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود

بدان راه تاریک بنهاد روی / به پیش اندرون مردم راه جوی

چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه

که هر کس که بردارد از راه سنگ / پشیمان شود زانکه دارد بچنگ

وگر برندارد پشیمان شود / ز هر دو بدل سوی زرمان شود

سپه سوی آواز بنهاد گوش / پراندیشه شد هر کسی زان خروش

که بردارد آن سنگ اگر بگذرد / پی رنج نا آمده نشمرد

یکی گفت کین رنج نیست از گناه / پشیمانی از سنگ بردن براه

یکی گفت لختی بباید کشید / مگر زو ور نجش نباید چشید

یکی برد ازان سنگ و دیگر نبرد / سه دیگر کس از کاهلی بر نخورد

چو از آب حیوان بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند

بجستند هر کس بدو راستی / پدیدار شد از کژی و کاستی

کنار یکی پر ز یاقوت بود / یکی را پر از گوهر نابسود

پشیمان شد آنکس که کم داشت او / ز ره جد جهان خوار بگذاشت او

پشیمان تر آنکس که خود برنداشت / ازان گوهر پربها سر بگاشت

دو هفته بدانجایگه بر بماند / چو آسوده برگشت لشکر براند

سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همه راه رفتن گزید

بره بر یکی شارستان دید پاک / ز یکدشت گفتی بر و باد و خاک

چو آواز کوس آمد از پشت پیل / پذیره شدندش بزرگان و خیل

خبر یافتن سکندر از یاجوج و ماجوج و سد راه ایشان بستن

جهانجوی چون دید بنواختشان / بخورشید گردن برافراختشان

بپرسید کاندر جهان با شگفت / گران برتر اندازه نتوان گرفت

زبان برگشادند بر شهریار / بگفتند از گردش روزگار

که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروزبخت

ازین کوه سر تا بابر اندرون / دل ما پر از درد و رنج است و خون

ز چیزی که ما را پی و تاب نیست / ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست

ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / جهان شد که دلها ازین بگسلیم

چو آیند بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما

فزون نیست بالاشان از یک بدست / از آزار مانند کانی بدست

همه رویهاشان بسان هیون / زبانشان سیه رویهاشان چو خون

سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز

همه تن پر از موی و موی چو نیل / بر و سینه و گوشها همچو پیل

بخسپند و یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند

ز هر ماده ای بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار

بگرد آمدن چون ستوران شوند / تک آرند برسان گوران شوند

بهاران کز ابر اندر آید خروش / همان نیز دریا برآید بجوش

چو تنین ازان موج بردارد ابر / هوا برخروشد بسان هزبر

وزو افکند ابر تنین چو کوه / بیایند ایشان گروها گروه

خورش آن بود سال تا سالشان | که آگنده گردد بر و یالشان
گیاشان بود زان سپس خوردنی | بپویند هر سو ز آوردنی

چو سرما شود سخت لاغر شوند | به آواز بر سان کفتر شوند
بهاران ز تیتن بکردار گرگ | بغرند بر سان شیر سترگ

اگر پادشا چاره‌ای سازدی | کزین غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین یابد از هر کسی | وزان پس بماند بگیتی بسی

بزرگی کن و چاره‌ٔ ما بساز | که از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت | غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

چنین داد پاسخ که از ماست گنج | ز شهر شما یارمندی و رنج
برآرم من این راه ایشان برای | بنیروی نیکی دهش یک خدای

همه شهر گفتند کای شهریار | ز تو دور بادا بد روزگار
ز ما هرچه خواهی همه بنده‌ایم | پرستنده تا شیم تازنده‌ایم

بیاریم چندان که خواهند چیز | که زین پیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه | بیاورد ازان فیلسوفان گروه

بفرمود کاهنگران آورید | مس و روی و پتک گران آورید
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار | بیارید چندان که باید بکار

بی‌اندازه بردند چیزی که خواست | که شد کار یکسر از اندیشه راست
ز دیوارگر هم ز آهنگران | هرآنکس که بود اوستاد اندر آن

ز گیتی به پیش سکندر شدند | بدان کار پابسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه | دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه

ز بن تا به سر کوه بالای او | چو صد شاه رش بود پهنای او
از و یک رش انگشت آهن یکی | پراگنده پس در میان اندکی

همی ریخت گوگرد ش اندر میان | چنین باشد افسون دانا کیان
همی ریخت هر گوهری یک رده | بران خاک تا تیغ گشت آژده



بسی نفط و روغن برآمیختند   همه بر سر گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند   بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنگران صد هزار   بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمیدن برآمد ز کوه   ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین ورزکاری برآمد بر آن   دم آتش و رنج آهنگران
گهرها یک اندر دگر ساختند   و زان آتش تیز بگداختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست   زمین گشت جای نشیم و نشست
برش پنج صد بار بالای او   چو نزدیک صد بار پهنای او
ازان نامور سد اسکندری   جهان گشت ازان بند بی داوری
بر و مهتران خواندند آفرین   که بی تو مباد از زمان و زمین
ز چیزی که بود اندران جایگاه   فراوان ببردند نزدیک شاه
بذیرفت ازیشان خود اندر گذشت   جهان ماند از کار او در شگفت
همی رفت یکماه پویان براه   برنج آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید   که جایی دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد   یکی خانه بر سرش یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور   میان اندرون چشمهٔ آب شور
یکی پیش گوهر بجای چراغ   فروزان شده زو همه بوم و راغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب   ز گوهر همه خانه چون آفتاب
نهادند بر چشمه زرین دو تخت   برو خوابنیده یکی شوربخت
تنش مردم و سرش همچون گراز   به بیچارگی خفته بر تخت ناز
ز کافور زیر اندرش بستری   ز دیبا کشیده برو چادری
هر آنکس که رفتی که چیزی برد   و گر خاک آن خانه را بسپرد
همه تنش بر جای لرزان شدی   وزان لرزه هم زنده بریان شدی
خروشی آمد از چشمهٔ آب شور   که ای آزور مرد چندین مشور
بسی چیز دیدی که آن کس ندید   عنانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت   سر تخت شاهیت بی شاه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود   بلشکرگه آمد بکردار دود
ده از فیلسوفان که با او بدند   بدانش ز خورشید برتر بدند
فرستاد و آن زیرکان را بخواند   جوابیت نزدیک خودشان نشاند
ز دیده و سخنها بسی یاد کرد   که ماندم ازان اندهان روی زرد
بخواهم که پیدا کنندم روان   اگر نیست پوشیده بر بخردان
یکی گفت کای شاه دانش پژوه   چه دانند ازین داستان این گروه
ازین پرسش شهریار آگهم   بگویم گر ایدون که پرسیدهم
بدو گفت شاه ای ستوده خرد   روان مرا زین سخن در خورد
ورا گفت گوینده کای شهریار   یکی شاه بود اندران روزگار
که در دشت کنعان که شداد عاد   برآورد پرمایه ذات العماد
همیش شده بسته داد و گفت ای یمن   بخوانی ورا جز جهان آفرین
نبودش پسر او پسر خواستی   ستایش مر او را بیاراستی
برآمدش آن که بر تخت زر   فکندست سر چون سر خوک نر
نهانش همیداشت از دودمان   چو بر روی پیر آمد زودی زمان
برین کوه پس مر ورا جای کرد   بافسون و نیرنگها رای کرد
بسی کیمیا با بدان کوه سر   بسازید آن را بدین چاره گر

که تا کس نبیند همی پشت اوی | بگیتی نباشد ازو گفت و گوی | چو زان داستان گشت آگاه شاه | بفرمود تا بر نشیند سپاه
وز آنجایگه تیز لشکر براند | خروشان همی نام یزدان بخواند | وز آن کوه راه بیابان گرفت | همی گشت و اندیشه جان گرفت
همی راند پر درد و گریان ز جای | سپاه از پس پشت او رهنمای | ز راه بیابان بشهری رسید | بشد شاد کآواز مردم شنید
همه بوم و بر باغ آباد بود | دل مردم از خرمی شاد بود | بذیره شدندش بزرگان شهر | کسی را کش از مردمی بود بهر
بر و همگنان آفرین خواندند | بسی زر و گوهر برافشاندند | همی گفت هر کس که ای شهریار | انوشه که کردی بما بر گذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه | نه هرگز شنودست کس نام شاه | کنون کآمدی جان ما پیش تست | که روشن روان بادی و تن درست
سکندر دل از مردمان شاد کرد | ز راه بیابان تن آزاد کرد | بپرسید از ایشان که ایدر شگفت | چه چیزست کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای | که ای شاه پیروز پاکیزه رای | شگفتست ایدر که اندر جهان | کسی این ندید آشکار و نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت | که چون آن شگفتی نشاید نهفت | یکی ماده و دیگری نر اوی | سخن گوی با شاخ و با رنگ و بوی
بشب ماده گویا و بویا شود | چو روشن شود نر گویا شود | چو بشنید اسکندر شهریار | بشد بر سر تیغ بر سان بر
سکندر بشد با سواران روم | همان نامداران آن مرز و بوم | بپرسید از ایشان که اکنون درخت | سخن کی سراید بآواز سخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان | که از روز چون بگذرد نیم زمان

رسیدن اسکندر بدرخت واق واق

سخن گوی گردد یکی زین درخت | که آواز او بشنود نیکبخت | شب تیره گون ماده گویا شود | بر و برگ چون مشک بویا شود
بگوید همه حالها بودنی | که چون گرد باید همی کردنی | بپرسید چون بگذری زین درخت | شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ که زو بگذری | ز رفتن کوته شود داوری | بیابان و تاریکی آید به پیش | بسیری بیاید کس از جان خویش
کسی زان زمانه نه هرگز شنید | که دام و دد و مرغ آنجا پرید | همی راند با رومیان نیکبخت | که آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بردمید | ز پوست دد آن خاک بد ناپدید | ز داننده پرسید کین پوست چیست | ددان را بدینگونه ترزنده کیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت | که چندین پرستنده دارد درخت | چو جویند گاه پرستش خورش | ز گوشت دد ایشان بود پرورش
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید | سکندر ز بالا خروشی شنید | که آمد ز برگ درخت بلند | خروشی پر از هول و ناسودمند
بترسید و پرسید از آن ترجمان | که ای مرد بیدار نیکوگمان | چنین برگ گویا چه گوید همی | که دل را بخوناب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت | همی گوید این برگ شاخ درخت | که چندین سکندر چه پوید بدهر | که برداشت از نیکوییهاش بهر

ز شاهیش چون سال شد بیست و هفت — ز تخت بزرگی بباید برفت — پسکندر ز دیده ببارید خون — دلش گشت پر درد و دل رهنمون
وزان پس بکس بر نگشاد لب — پر از غم همی بود تا نیم شب — سخن گوی شد سوی دیگر درخت — دگر باره پرسید از و نیکبخت
چه گوید همی این دگر شاخ گفت — سخن گوی بگشاد راز نهفت — چنین داد پاسخ که آن ماده شاخ — همی گوید اندر جهان فراخ
که از فرمان بر نگنجی همی — روانرا چرا بشکنجی همی — که آز آمد و جهان گشتن بسست — کس آزردن و پادشا کشتن بسست
نماندت ایدر فراوان درنگ — مکن روز بر خویشتن تار و تنگ — برسید ازان ترجمان پادشا — که ای مرد روشن دل پارسا
یکی باز پرسش که با شیم روم — که پیش آیدم گردش روز شوم — بگر زنده بیند مرا مادرم — یکی تا برخ برکشد چادرم
چنین گفت با شاه گوینده درخت — که کوتاه کن روز بر بند رخت — نه مادرت بیند نه خویشان روم — نپوشیده روی آن برز بوم
بشهر کسیان برکت آید زیر — شود اختر و تخت و تاج از تو سیر — چو بشنید برگشت ازان دو درخت — دلش خسته گشته ازان کار سخت
چو آمد بلشکرگه خویش باز — برفت و گران کرد و گردن فراز — بشهر اندرون بد بهانا ختن — بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تابان چو نیل — ببالای و پهنای یک چرم پیل — دو دندان ماهی برش پنج بود — گرانی ز برداشتن رنج بود
زره بود و دیبای پرمایه بود — ز زر گرد آگنده صد خایه بود — ببستنک درم هر یکی شصت من — ز زر و ز گوهر یکی کرکدن
گرایدون که او را سرآید زمان — نه اندیشه از پور بشت بیکان — بفرزند ازان شهر لشکر براند — زدیده همی خون دل بر فشاند
از آن روی لشکر سوی چین کشید — سراپرده در بر هامون کشید — همی راند منزل بمنزل شتافت — چهل روز تا پیش دریا گذشت
ز دیبا سراپرده بر کشید — سپه را بمنزل فرود آورید — یکی نامه فرمود پس با درم — نویسنده از اسکندر شهر گیر
بفرمود سر که ز خوب و درشت — نویسنده جو اسم اندر نوشت — سکندر شد چون فرستاده — گزین کرد چندی دل آزاده
که با او بدی یکدل و یک سخن — گشفتی بهنجار که کن یا مکن — سپه را بسالار لشکر سپرد — ازان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاه شد آن فغفور چین — که آمد فرستاده با آفرین — پذیره فرستاد چندی سپاه — پسکندر گرازان بیامد ز راه
بخواند بدان بارگاه بزرگ — بدیدن آن گزیده سوار سترگ — بیامد فغفور تا پیش اوی — پر اندیشه جان بداندیش اوی
دوان پیش او رفت و دستش نماز — نشست اندر ایوان زمان دراز — برسید فغفور و بنواختش — یکی نامور جایگه ساختش

چو بر زد سر از کوه روشن چراغ

حدیث کردن اسکندر با خاقان چین

برونده بالای زرین ستاغ

فرستاده شاه را پیش خواند — پسکندر فراوان سخنها براند — بگفت آنچه بایست و نامه بداد — سخنهای قیصر بسی یاد داد

بدان نامه عنوان بد از شاه روم   جهاندار سالار بر مرز و بوم
که خوانند شاهان بدو آفرین   پسوی لشکر آرای فغفور چین



که خوانند شاهان بدو آفرین   سوی لشکر آرای فغفور چین
سر مایه بود از نخست آفرین   زمانند کان جهان آفرین
جهاندار داننده رهنمای   خداوند پاکی و نیکی فزای

چنین گفت فرمان ما سوی چین   چنین است گاه با و گردد زمین
بناید سپهبد ما را بجنگ   که از جنگ ستاره و زین تو تنگ
جو دارا که بد شهریار جهان   جو فرمان تازی و دیگر نهان
ز خاور بر رو تا در باختر   ز فرمان ما کس نیابد گذر
شمار سپاهم ندارد سپهر   مگر شهره تیر و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی   تن و بوم کشور بر رنج افکنی
جو نامه بخوانی بیارای ساو   مرنجان تن خویش و با ما مکاو
گرامی به پیش مرا با سپاه   به پنجم ترا نیکدل نیکخواه
بداریم بر تو همان تاج و تخت   ز چیزی که نزدت نیابد درخت
وگر گنبد باشی تو خشم آیدت   ز کشور سوی شاه خویش آیدت
ز چیزی که باشد ظرائف بچین   زر و زینه و اسب و تیغ گزین
همان جامه و برده و تخت عاج   ز دیبای پرمایه و تخت و تاج
ز چیزی که یابی ز پستی بگنج   جو خواهی که از ما نیابید رنج
سپاه مرا باز گردان ز راه   مباش ایمن از گنج و تخت و کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد   خم چرخ گردان زمین تو باد
جو سالار چین زان نشان نامه دید   نیاشفت و بس خامشی برگزید
بخندید و بس با فرستاده گفت   که شاه ترا آسمانست جفت
بگو کای بخت آنی ز دیدار اوی   ز بالای و مردی و گفتار اوی

آشفته

فرستاده گفت ای سپهبد ز چین / کسی چون سکندر مدان بر زمین
بمردی و رای و ببخش و خرد / از اندیشهٔ هر کسی بگذرد
ببالای سروست با زور پیل / به بخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ / بچربی عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند / بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مشتری باد جفت
تو امروز شو تا به پاسخ کنیم / بدیدار تو روز فرخ کنیم
سکندر بیامد ز بزمی بدست / ز ایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید پیدا شد از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
سکندر ز نزدیک فغفور شد / ز اندیشهٔ بد دلش دور شد
سر سیه از کوه شب چون بدی / که پیروز شدی و شب گون بدی
وزان پس بفرمود تا شد دبیر / بیاورد قرطاس مشک و حریر
یکی نامه دلگیر پاسخ نوشت / بیاراست قرطاس چین چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند مردی و فر و هنر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین / ازو بود بر شاه روم آفرین
رسید این فرستاده چرب‌گوی / همان نامهٔ شاه فرهنگ‌جوی
سخنهای شاهان همه خواندیم / وزین با بزرگان سخن راندیم
ز دارای دارا و فرمان‌گزر / سخن هر چه پیدا شد از جنگ و سور
که پیروز گشتی بر ایشان همه / شبان گشتی و شهریاران رمه
ترا داد یزدان خورشید فره / ز مردی و مردان و فرخ سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار / چه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجام شاهان بروز زرم بود / زمانه نکاهد نخواهد فزود
تو زیشان مکن بیشی و برتری / که گر ز آهنی بیکان بگذری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / فراز آمد از باد و شد سوی دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم / نه ترسان تو باد گیرد سرم
چو خون ریختن نیست آیین من / نه بد کردن اندر خورد دین من
بخوانی مرا بر تو باشد شکست / که یزدان پرستم نه خسرو پرست
فزون زان فرستم که داری منش / نباشد به بخشش مرا سرزنش
سکندر برخ رنگ تشویر خورد / ز گفتار او در جگر تیر خورد
بدل گفت ازین پس کسی اندر جهان / نبیند مرا رفته جای شهان
وز ایوان بیامد بجای نشست / میان از پی بازگشتن ببست
سر اواز فغفور بگشاد گنج / ز بخشش نیامد بدل هیچ رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر بیاکنده ده تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار / بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و ز مشک و ز عود و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد / تن آسان شد آن کو درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / ز گستردنیها و از موی بور
بیاورد ازین هر یکی ده هزار / خردمند گنجور بر ساخت کار
گرانمایه صد زین ز زرین ستام / ز سیمینه پنجاه بردند نام
برومند سیصد شتر سرخ موی / طرایف بد و داغ چینی بروی

یکی مرد با سنگ بیشترین سخن گزین کرد ازان چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام بیاید بر شاه باید خرام

که بیچند باشد بنزدیک چین بران نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه نگاهی که بردی که او نیست شاه

چو ملاح روی سکندر بدید بجست و سبک بادبان بر کشید
چو دستور با لشکر آمد به پیش بگفت آنچه آمد ز بازار خویش

سپاهش بر او آفرین خواندند ورا شهریار زمین خواندند
بدانست چینی که اوست شاه پیاده بیامد عنان بر براه

سکندر بدو گفت پوزش مکن ازان پیش فغفور زین در سخن
ببد آن شب و بامداد پگاه بارام بنشست بر تخت شاه

فرستاده را چیز بخشید و گفت که با تو روان مسیحاست جفت
فرستاده بر شاه کرد آفرین که بی تو مبادا زمان و زمین

گر ایدر بباشی همه چین تراست وگر جای دیگر خرامی رواست
بدو گفت فغفور چین را بگوی که نزدیک ما یافتی آبروی

بیاسایم ایدر که چندین سپاه بر تیزی کشیدن نشاید براه
بدان جایگه شاه ماهی بماند خنک شد بجنبید و لشکر براند

ازان سبز دریا چو گشتند باز بیابان گرفتند و راه دراز
چو تیرال بتیرل بخغران رسید یکی باید و باره بشهر دید

بپیش آمدندش بزرگان شهر کسی کش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار ز خوان سپیدان با در شهریار

سکندر بسی پرسش اندر گرفت که ایدر چه بینید چیزی شگفت
بدو گفت گوینده شهریار ندانیم چیزی که آید بکار

بدین جای زر و شی و رنج بدست ازین بگذری یاد آید بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه زخوان سوی سند شد با سپاه

بهبره شدندش سواران سند همان جنگ را باور آمد ز هند
بران کس که از فور دل خسته بود بکین جستن جنگ را بسته بود

برهنه پیلان و هندی درای خروش آمد و ناله کره نای
سر سندیان بود بنداه نام سوار سرافراز با نام و کام

یکی رزم شان کرده شد همگروه زمین شد ز افکنده بر سان کوه
شب آمد بران دشت سندی نماند سکندر سپاه از پس او براند

بدست آمدش پیل هفتاد و پنج همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیر مردان براه برفتند گریان بنزدیک شاه

که ای شاه بیدار با رای و هش مسوران برو پیر و کودک مکش
که فرجام روز تو هم بگذرد خنک آنکه گیتی به بد نسپرد

سکندر بر ایشان بیاورد مهر بران خستگان هیچ ننمود چهر
گرفتند از ایشان فراوان اسیر زن و کودک خرد و برنا و پیر

سوی نیمروز آمد و راه جست همه روی گیتی ز دشمن بشست
وز آنجایگه شد بشهر یمن جهانگیر با نامداران انجمن

چو بشنید شاه یمن با مهان بیامد بر شهریار جهان
بسی هدیه ها از یمن برگزید بهاگیر و زیبا چنان چون سزید

ده اشتر ز برد یمن بار کرد دگر پنج را بار دینار کرد
ده اشتر دگر بار کرد از درم چو باشد درم دل نباشد بغم

ازیمن

دگر پیلهٔ زعفران بد ز بر ز دینار و از گوهر شاهوار
زبرجد یکی جام بودش ز گنج همان دُر ناسفته پنجاه و پنج
یکی جام دیگر بودش لاجورد نهاده اندرو شصت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ اندرو شش نگین بفرمان جوانی داد و کرد آفرین
به پیش سراپردهٔ شهریار رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختشان بر تخت نزدیک بنشاختشان
برو آفرین خواند شاه یمن که پیروزگر باش و با انجمن
چو شادم آید ز بیابانی دو ماه بیاسایید از رنج شاه و سپاه
سکندر برو آفرین کرد و گفت که با تو همیشه خرد باد جفت
بشبگیر شاه یمن بازگشت ز لشکر جهانی پر آواز گشت
سکندر سپه سوی بابل کشید ز گرد سپه شد جهان ناپدید
همی راند یکماه خود با سپاه ندیدند جای خود آرامگاه
بدانگونه تا سوی کوهی رسید ز دیدار دیده سرش ناپدید
بسر بر یکی ابر تاریک بود بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
بجای برو بر ندیدند راه فروماند از آن کار شاه و سپاه
گذشتند بر کوه خارا برنج از و خیره شد مرد باریک سنج
بر آن هم چو گشتند یکسر ستوه یکی ژرف دریا بر آن روی کوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه که دریا و هامون ندیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند جهان آفرین را همی خواندند
دد و دام بد بر سوی بی‌شمار سپه راند خودرای جنگی سکار
پدید آمد از دور مرد سترگ پر از موی و با گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچو نیل دو گوشش به پهنا چو گوش پیل
چو دیدند گردان کسی زان نشان ببردند سوی سکندر کشان
سکندر نگه کرد از و خیره ماند برو بر بسی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست ز دریا چه جویی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام همی گوش بستر نهادند نام
بپرسید کان چیست بر روی آب کزان سو برآید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار همیشه بدی در جهان پایدار
یکی شارستانست زان چون بهشت که کوی نه از خاک دارد سرشت
نبینی بدو اندر ایوان و خوان مگر پوشش از ماهی استخوان
بر ایوانها خنک افراسیاب نگاریده روشن‌تر از آفتاب
همان چهره کیخسرو نامجوی بزرگی و مردی و آهنگ اوی
همان استخوان بر نگارنده پاک نبینی تو شهر اندرون گرد و خاک
ز ماهی بود مردم را خورش ندارند چیزی جز آن پرورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه ز روم تا بدان جایگه بی سپاه
سکندر بدان مرد گفت که رو بیاور کسی را که بینیم نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان از آن شارستان برد مردم دوان
بدیشان بداد او ز قیصر پیام که خوانند شمار آشنه نیکنام
چو آن گفته بشنید پیر و جوان بدان شارستان زنده شه شد دوان
گذشتند بر آب هفتاد مرد خردیافته مردم سالخورد
همه جامهاشان ز خز و حریر از آن چند برنا و چند پیر
از آن سر که او پرند نام داشت پر از دُر زرین یکی جام داشت

کسی کو جوان بود تاجی بجست / بر قیصر آمد سپر افکند پست
برفتند بردند پیشش نماز / بگفتند با او زمانی دراز
کز نزدیک ما گنج گنجور جست / نژاد از آن شهریار درست
سکندر بیامد هم اندر شتاب / سوی شهر ایشان و بگذاشت آب
دران خانه گنج شد همچو دود / بسی دید گوهر همه نابسود
همه گنج بنهاد و با تخت زر / همان افسر و زر و زرین کمر
کس اندر زمان آن نداشت کرد / وگر گرد از آن ناتوان گشت مرد
بپذیرفت از ایشان شهنشاه چیز / بسی خلعت و پندشان داد نیز
بگو آتش و کاه با بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شاد و برداشت و آمد دوان / بلشکرگه خویشتن شادمان
از انجا بگه سوی بابل کشید / زمین گشته از لشکرش ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد / بر و بر بسی روز تاریک شد
بران بود بس اندیشه کاندر جهان / نماند کسی از نژاد مهان
گر آن کو نژاد از کیان داشتی / وگر زو بفرمان نشان داشتی
که لشکر کشد جنگ را سوی روم / بهند پی بران خاک آباد و بوم

نامه نوشتن اسکندر با استاد خود ارسطالیس

خرد اندران رای خودکامه کرد / بدان ارسطالیس نامه کرد
که رای انجهان بد هم اندر جهان / که کشتن تمامی ز تخم مهان
کنم پیش مرگ از جهان ناپدید / نگر کس از آن ره نیارد گزید
همی کرد اندیشه از سروری / که تا چون بدید آورد او سپری
هرانکس که بد او ز تخم کیان / بفرمودشان تا ببندد میان
همه روی را سوی درگه کنند / ز بدها نکاهش کوته کنند
چو نامه ببردند سوی حکیم / دل ارسطالیس شد پر ز بیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / زشرکان تو گفتی سر خاک کرد
کز آن نامه شاه کیهان رسید / بدکام دستش بباید کشید
ازان بد که گفتی مینداش نیز / وز اندیشه و رویش انگش چیز
به پرهیز و تن را بیزدان سپار / بگیتی بجز تخم یزدان مکار
زمادر همه مرگ را زاده ایم / ز بیچارگی دل بدو داده ایم
نه هرکس که شد پادشاهی بمرد / برفتن بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که چون اندر ایران سپاه / نباشد همان شاه در پیشگاه
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین / سپاه آید از هر سوی همچنین
به رزم آید انکس که ایران گرفت / اگر کین بسنجد نباشد شگفت
هرانکس که هست از نژاد کیان / نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان / ببخشش نشین و بیارای خوان
نسزاوار هر مهتری کشوری / بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان / کز ایشان جهان یافتی رایگان
یکی را بده برد که در پیشگاه / کسی را مخوان در جهان نیز شاه
پسر کن کیان را همه پیش بوم / چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بدینگونه یافت / باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان از دو بهر / کسی را که از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند / بجای سپه اوار بنشاندند

یکی عهد بنوشت تا بر یکی / فزونی نجوید ز دهر اندکی
...ران نامداران جوینده کام / ملوک طوایف نهادند نام

بدانم کجا مرگ نزدیک شد / چو مرگ آمدم روز تاریک شد
نباید کجا از پس مرگ من / ز ایران کس آید بروم انجمن

بهر یک که بود او ز تخم مهان / یکی بهره داد او نیک از جهان
سکندر همان شب ببابل رسید / جهان را نباید از جز خود شاه دید

یکی کودک آمد زنی را به شب / ازو ماند هر کس که دید این عجب
سرش چون سر شیر بر پای سم / چو مردم بر و کتف و چون گاو دم

بُد از شگفتی همان شب که زاد / سزد گر نگیرد از انسان نژاد
ببردند اندر زمان نزد شاه / بدو کرد شاه از شگفتی نگاه

بفالش بد آمد همان گاه گفت / گر این بچه را خاک باید نهفت
از اخترشناسان بسی پیش خواند / وزان کودک مرده چندی براند

ستاره شمر زان غمی گشت سخت / بترسید بر خسرو نیکبخت
ز اخترشناسان بپرسید و گفت / که گر هیچ ماند سخن در نهفت

هم اکنون ببرم سرانشان ز تن / نباید جز از کام شیران کفن
ستاره شمر چون برآشفت شاه / بدو گفت کای نامور پیشگاه

تو را اختر شیر زادی نخست / بر موبدان و ردان شد درست
سر کودک مرده بینی چو شیر / بکه دو پسر پادشاهی بزیر

پرآشوب گردد زمین چندگاه / چنین تا نشیند یکی پادشاه
بپیاره شمرش ازین هرچه بود / همی گفت وزان انشا نهان بود

سکندر چو بشنید از آن شد غمی / برای و بمغزش درآمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست / مرا هیچ اندیشه زین باره نیست

مرا پیش ازین زندگانی نبود / زمانه نکاهد نه هرگز فزود
به بابل همان روز شد دردمند / بدانست کآمد به تنگی گزند

نامه نوشتن اسکندر بمادر و اندرز کردن او

دبیر جهاندیده را پیش خواند / هر آنچش بدل بود با وی براند

به مادر یکی نامه فرمود و گفت / که آگاهی مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود / زمان چون بکاهد نشاید فزود

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو / که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید ببایدش مرد / اگر شهریارست اگر مرد خرد

بگویم کنون تا بزرگان روم / که چون بازگردند ازین مرز و بوم
نجویند جز رای و فرمان تو / کسی بر نگردد ز پیمان تو

هر آنکس که بودند از ایرانیان / کز ایشان بدی روم را زیان
سپرده به هر مهتری کشوری / چو کردم بدان پادشاهی

نماند نیازش نباشد بروم / برآساید از دشمن آن مرز و بوم
مرا مرده در خاک مصر افکنید / ز گفتار من هیچ بر مکنید

به سالی ز دینار من صد هزار / ببخشید بر مردم خویش کار
گر آید یکی روشنک را پسر / شود بیگمان زنده نام پدر

بباید که باشد خراج شاه روم / کز او تازه گرداند آن مرز و بوم
وگر دختر آید بهنگام بوس / بپیوند با کودک فیلقوس

بفرزند خوانش نه داماد من / بدو تازه کن در جهان یاد من
وگر دختر آید را بی گزند / فرستید نزد پدر ارجمند

ابا باره و بدره و نیکخواه   عماری بسیجید با او براه
همان افسر و گوهر و سیم و زر   گر آورده بود او ز نزد پدر
برفتن چو او گشت همداستان   فرستید با او بهندوستان
من ایدر همه کار کردم ببرگ   به بیچارگی دل نهادم بمرگ
نخست آنکه تابوت زرین کنید   کفن بر تنم عنبرآگین کنید
بزر بفت چینی سزاوار من   بیارید کافور در کار من
همه درز تابوت ما را بقیر   بگیرید کافور و مشک و عبیر
نخست آگنید اندر و انگبین   ز بر انگبین زیر دیبای چین
وزان پس تن من بنهید اندر وی   سرآمد سخن چون بپوشید روی
تو پند من ای مادر پرخرد   نگهدار و از تار روز تو بگذرد
ز چیزی که آوردم از هند و چین   ز توران و ایران و مکران زمین
بدار و ببخش آنچه افزون بود   وز اندازه خورده بیرون بود
بتو حاجت آنستم ای مهربان   که بیدار باشی و روشن روان
بخوان آنکه او را نه دوست کس   بفرمای مهمانی گرد کس
چو بینی که از مرگشان چاره نیست   ترا این سخن هیچ پیغاره نیست
نداری تن خویش را رنجه بس   که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روان ترا بی گمان   به پیوند چون تنگ اندر آید زمان
شکیبائی از مهربانی ترست   سبک سر بود هر که او کهترست
ز اختری بد برم سال و ماه   کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
ببین چو آسیش باش فریادرس   که فریاد کس مر ورا دسترس
نگر تا که بینی بگرد جهان   که او نیستش از مرگ خسته روان
چو آگاه شد لشکر از درد شاه   جهان گشت بر نامداران سیاه
بتخت بزرگی نهاد اندر وی   جهانی پر آواز کوی و گوی
سکندر ز لشکر چو آگاه شد   بدانست کین راز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند   از ایوان شاهی بهامون برند
ز بیماری وی چنین شد سپاه   که با رنج دیدند چندین شتاب
همه دشت یکسر خروشان شدند   چو بر آتش تیز جوشان شدند
همی گفت هر کس که بد روزگار   که از روی پیدا شود شهریار
فراز آمد آن گردش بخت شوم   که ویران شود زین سپس بوم روم
همه دشمنان کام دل یافتند   رسیدند جائی که بشتافتند
بیا بر کنون تلخ کرد و جهان   خروشان شویم آشکار و نهان
چنین گفت قیصر بآواز نرم   که ترسنده باشید با رای و شرم
از اندرز من سر بسر مگذرید   چو خواهید کز جان و تن برخورید
پس از من شما را امید است کار   نه با من همی بد کند روزگار

وفات یافتن اسکندر و تابوتش بردن او را بروم

بگفت این و جانش برآمد ز تن   شد آن نامور شاه لشکرشکن

ز لشکر سراسر برآمد خروش   سوارا بدرید از آواز گوش
همه خاک بر سر همی بیختند   ز مژگان همه خون دل ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست   هزار اسب را دم بریدند بست
نهاده بر اسپان نگونسار زین   تو گفتی همی خون خروشید زمین
ببردند تابوت زرین بدشت   همی ناله از آسمان برگذشت
سکوبا بشستش بروشن گلاب   پراکنده بر تنش کافور ناب

ادبای

ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بران شهریار انجمن
تن نامور زیر دیبای چین / نهادند تا پای در انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن سایه‌گستر دلاور درخت
نهالی ز مشکی در سرای سپنج / چه بازی ز بخت و چه بازی ز گنج
چو تابوت از دشت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
دو آواز شد رومی و پارسی / سخن‌شان ز تابوت شد یک بسی
هر آنکس که او پارسی بود گفت / که او را جز ایدر نباید نهفت



جز ایدر نبود خاک شاهنشهان / چه تازید تابوت گرد جهان
چنین گفت رومی یکی رهنمای / که ایدر نهفتن ورا نیست رای
اگر بشنوی آنچه گویم درست / سکندر بران خاک ریزد که رست
یکی پارسی نیز گفت این سخن / اگر چند گویی نیاید بن
نمایم شما را یکی مرغزار / ز شاهان پیشینگان یادگار
ورا جرم خواند جهاندیده پیر / بدو اندرون بیشه رو آبگیر
یکی کوه بینی دران مرغزار / که گر کس برو بر نیابد گذار
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه / که آواز او بشنود هر گروه
بیارید مر پیر فرتوت را / هم ایدر بدارید تابوت را
بپرسید تا کوه پاسخ دهد / شما را بدین رای فرخ نهد

بیاد

برفتند پویان بکردار عزم / بران پیشه کش نام خوانند جرم
بگفتند و پاسخ چنین داد باز / که تابوت شاه ارچه داری دراز
که خاک سکندر به اسکندریست / کرا او کرده بد بوزکاری کراست
چو آواز بشنید لشکر برفت / ببردند از آن بیشه صندوق تفت
چو آمد سکندر به اسکندری / جهان زاو گر گرده شد داوری
بهامون نهادند صندوق اوی / زمین شد سراسر پر از گفت و گوی
به اسکندری کودک و مرد و زن / به تابوت او بر شدند انجمن
اگر بر گرفتی ز مردم شمار / مهندس فزون آمدی صد هزار
حکیم ارسطالیس پیش اندرون / جهانی بر او دیده کان پر ز خون
بران تنگ تابوت بنهاد دست / چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست
کجا آن همه هوش و دانش و رای تو / که این تنگ تابوت شد جای تو
بدور جوانی بدین پایه سال / چرا خاک را برگزیدی نهال
حکیمان رومی شدند انجمن / یکی گفت کای شاه رویینه تن
زبانت کرا افکند و جانت که جست / کجا آن همه حزم و رای درست
دگر گفت چندین نهفتی تو زر / کنون زر دارد تنت را بدر
دگر گفت کز دست تو کس نجست / چرا سودی ای شاه با مرگ دست
دگر گفت آسودی از درد و رنج / همان جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی / همان بر که کشتی همان بدروی
دگر گفت کاین دستگاه آن بود / که ریزنده خون شاهان بود
دگر گفت ما چون تو باشیم زود / که بودی تو چون گوهر نابسود
دگر گفت چون بنهدت اوستاد / بیاموزد آن چیست کت نیست یاد
دگر گفت کز مرگ چون تو نجست / به چیزی سپنجی دگر یازیم دست
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر / چه پوشی همی زانجمن خوب چهر
دگر گفت مرد فراوان هنر / چه شد کو چهره بپوشد بزر
کنون ای هنرمند مرد دلیر / ترا آرزو آورد پشت زیر
دگر گفت دیبا بپوشیده‌ای / ز ما چهر زیبا بپوشیده‌ای
کنون پیر زر بیار آور که تاج / همی جوید او پاره و تخت عاج
دگر گفت کز ماه رخ پردگان / ز رومی و چینی پرستندگان
دگر گفت پرسنده پرسد کنون / چه پاداد آیدت پاسخ بخون
که خون بزرگان چرا ریختی / بسختی بگنج اندر آویختی
چو دیدی که چندین بزرگان بمرد / بگیتی خرد از نام نیکی نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت / زبانت ز گفتار بیکار گشت
هرانکس که تاج و تخت تو دید / غمان بزرگی بیک سو کشید
چو بر تو نماند و چو بر کس نماند / درخت بزرگی نباید نشاند
دگر گفت کردار تو بازگشت / سر سرکشان از تو آزاد گشت
ببینی کنون بارگاه بزرگ / جهانی جدا کرده از میش گرگ
دگر گفت کاندر سرای سپنج / چرا داشتی خویشتن را به رنج
که بهر تو آمد ازین رنج تو / یکی تنگ تابوت شد گنج تو
بجوی همی ناله بوق را / پسند آمدت بند صندوق را
دگر گفت چون لشکرت بازگشت / بجای تو تنها بدین پهن دشت
همانا سوی هر کسی بنگری / فراوان غم زندگانی خوری
وز آن پس بیامد دوان مادرش / فراوان بمالید رخ بر برش

همی گفت کای نامور پادشا — جهاندار و نیک اختر و پارسا
بنزدیکی ایدر بود وری زمن — ستم از اختر و لشکر و انجمن

روانم روان ترا بنده باد — ولی هر که زین شاه شد کنده باد
ازان پس بشد روشنک پر ز درد — چنین گفت کای شاه آزاد مرد

جهاندار دارای دارا کجاست — کز و داشت گیتی همه پشت راست
همان خسروانشک و قربان غور — ز هیتال آن خسرو و شیر زور

دگر شهریاران روز نبرد — سرانشان ز باد اندر آمد بگرد
جو ابری بدی تند بارش تگرگ — زاکفتم ایمن شده ستی ز مرگ

ز بس رزم و پیکار و خون ریختن — چو تنها چو با لشکر آویختن
سکندر چو بیرون شد از این جهان — بفرمود کردند پستش عیان

بران نامه که پیدا و پنهان که هست — ز دنیا برون شد تهی بود دست
زمانه ترا داد گفتم جواز — همیداری از مردم خویش راز

چو کردی جهان از بزرگان تهی — بلند اختری تاج شاهنشهی
درختی که کشتی در آمد ببار — همی خاک بینم ترا انگچار

چو تاج سپهر اندر آمد بزیر — بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نهفته صد تو و انجاک — ندارد جهان از چنین شرم و باک

ز باد اندر آرد برد سوی دم — نه داد است پیدا نه پیدا ستم
نیابی بچون و چرا هیچ راه — نه کهتر بدین رست یابد نه شاه

همه نیکویی باید و مردمی — جوانمردی و خوردن و خرمی
خزانیت بینم همی بهره — اگر کهتری تو و گر شهره

اگر ماند ایدر ز تو نام زشت — نیابی عفا الله خرم بهشت
چنین است پیش سرای کهن — سکندر شد و ماند ایدر سخن

چو او سی و شش پادشا را بکشت — نگر تا
برآورد پر مایه و شارستان — کنون شارسانها شده خارستان

نخست آنکه سر گر نجست کس — سخنها ندارد ز آفاق و بس
سخن به که ویران نگردد ز بن — چو از برف و باران سرای کهن

گذشتیم ازین پند اسکندری — همه بهتری باد و نیک اختری
اگر چند بسم بگذرد روزگار — باخر بر آید سپر انجام کار

اگر صد بمانی و گر صد هزار — نوشته بجا ندر ما یادگار
دل شهریار جهان شاد باد — ز بد تن پاکش آزاد باد

الا ای برآورده چرخ بلند — چه داری به پیری مرا مستمند

آغاز داستان

چو بودم جوان در برم داشتی — به پیری چرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامگار — همی پرنیان گردد از رنج خوار

دو تا گشت آن سرو نازان بباغ — همی تیره گشت آن گرامی چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه — همی لشکر از شاه بیند گناه

بکردار مادر بدی تاکنون — همی ریخت باید دل از رنج خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو — پر از رنجم از رای تاریک تو

مرا کاج هرگز نپرورده — چو پرورده بودی نیازرده
مرا نکه که زین تیرگی بگذرم — بگویم جفای تو با داورم

بنالم ز تو پیش یزدان پاک — خروشان بسر بر پراکنده خاک
ز پیری مرا تنگدل دید مهر — بمن بازگشت ای گنهکار چهر

چنین داد پاسخ سپهر بلند | که ای مرد گوینده بی گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد | چنین ناله از دانشی کی سزد

تو از من به هر پایه برتری | روان را بدانش همی پروری
خور و خواب و رای و نشستن تراست | به نیک و به بد راه جستن تراست

وزین هرچه گفتی مرا راه نیست | خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
ازان خواه راهت که راه آفرید | شب و روز و خورشید و ماه آفرید

چو گوید بباش آنچه خواهد بدست | کسی کو جزین خواست خواهد بهست
یکی هستیش را را نیست | بکاریش فرجام و آغاز نیست

من از داد چون تو یکی بنده‌ام | پرستنده آفریننده‌ام
نگردم همی جز بفرمان اوی | نیارم گذشتن ز پیمان اوی

بیزدان گرای و بیزدان پناه | باندازه زو هرچه خواهی بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر | فروزنده ماه و ناهید و مهر

وزو بر روان محمد درود | بیاران او هر یکی برفزود
کنون پادشاه جهان را ستای | به بزم و به رزم و بدانش گرای

سرافراز محمود فرخنده رای | کزویست نام بزرگی بپای
جهاندار ابوالقاسم پرخرد | که رایش همی از خرد بگذرد

همی باد تا جاودان شاد دل | ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
شهنشاه ایران و زابلستان | ز قنوج تا مرز کابلستان

بر و آفرین باد و بر لشکرش | چو بر خویش و بر پور و بر کشورش
جهاندار سپالار او میر نصر | کزو شادمانست گردنده عصر

درفشش نیاید ز بخشنده رنج | ز آرام گیرد بر و بر سپنج
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد | سر شهریاران بجنگ آورد

بر آنکس که بخشش کند گنج خویش | ببخشد نماند بشد از رنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد | وزو بخشش و داد موجود باد

سپهدار چون بوالمظفر بود | سر لشکر از ماه برتر بود
که فیروز نامست و فیروز بخت | همی بگذرد کلک او بر درخت

همیشه تن شاه بی رنج باد | نشستنش همه بر سر گنج باد
جوان باد و همواره و تن درست | که ایزد ورا داد رای درست

سرش سبز باد و بالا جوان | بنهاد از رنج ایچ کوته روان
جهان از بد ایمن بی بیم شد | همه خانها زو پر از سیم شد

بماناد جاوید ازین نشان | بفرمان او باد چرخ روان
همیدون سپهدار او شاد باد | دلش روشن و گنجش آباد باد

چنین تا بپایست گردون سپهر | ازین تخم هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر | همان تاجور باد و پیروزگر

گذشته ز شوال ده با چهار | بسی آفرین باد بر شهریار
ازین مژده داد و بیم خراج | که فرمان بدش شاه با فر و تاج

که سالی خراجی بخواهند بیش | ز دیندار و بیدار و از خوب کیش
بدین عهد نوشین روان تازه شد | همه کار و کردار به اندازه شد

چو آمد برین روزگار دراز | همی گسترد چادر داد باز
برهنه بدین داد نیکی گمان | یکی خلعت از پادشاه آسمان

که هرگز نگردد کهن بر برش | بماند کلاه کیان بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی گزند | منش برگذشته ز چرخ بلند

ندارد کسی خوار فال مرا / کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان / درفشی بود بر در بخردان
کیامرثی تخمه کرد این / که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد / که چون شاه دل را بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود / چو درد دل بیگناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر / هنرمند با دانش و داد و گر
نباشد جهان بر کسی پایدار / همه نام نیکو بود یادگار
کجا آن فریدون و ضحاک و جم / جهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان پیاپیان / ز بهرامیان تا بساسانیان
نکوهیده تر شاه ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش ببرد / بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد برد / بتخت و بگنج مهی شاد بود
بگیتی ز مردم نماند اثر / مگر بشنوی حالشان از خبر
گسسته شد از گیتی‌ها کام اوی / نجوید بگیتی کسی نام اوی
ازین نام این شاه دشمن گداز / که بادا همه ساله بر تخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت / نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید باد اسپد تاجدار / خجسته بد و گردش روزگار
ز گیتی ببیناد هر کام خویش / نوشته بر ایوانها کام خویش
همه دوده و لشکر و کشورش / همان خسروی قامت و منظرش
کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد
بتخت آفرین خوان تو شهریار / گزو گردد اندر جهان کامکار
بگوای سخن‌دان آزاد مرد / کزین پس ملوک طوایف چه کرد
چه گفت اندر آن نامهٔ باستان / که گوینده یاد آرد از راستان
ز ساسان و بابک جداری خبر / بخوان همچنین شه بشه سربسر
پس از روزگار سکندر جهان / چگوید کرا بود تخت مهان
چنین گفت داننده دهقان چاچ / کزین پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکبار و سرکش بدند
بگیتی بهر کشوری بر یکی / گرفته ز هر گوشه اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
ازینگونه بگذشت سال دویست / تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن ازین / برآسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید ازینگونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شاپور خسرو نژاد
ز یکدست کودرز اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترگ
گزو بگذری نام نیک اردوان / خردمند با رای و روشن روان
چو بنشست بهرام از اشکانیان / ببخشید گنجی بارزانیان
ورا خواندندی اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان / که خواننده خواندش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست اوی / که تنین خروشان بد از شست اوی

چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان / نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان بجز نام نشنیده‌ام / که در نامهٔ خسروان دیده‌ام

سکندر چو نومید گشت از جهان / بیفکند رایی میان مهان
کزانپس نکرد و کس از روم یاد / بماند اندران کشور آباد و شاد

چو دارا بود بر زمین شهریار / چنین آورد دانش شاد بار
که دارا برزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد

پسر بد مر او را یکی شاد کام / خردمند و جنگی و ساسان بنام

خواب دیدن بابک رودیاب

پدر را بد انگونه چون کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
ازان لشکر روم بگریخت اوی / بدام بلا بر نیاویخت اوی

بهندوستان در بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین هم نشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر

شبانان بدندی و گر ساربان / یکی روز ساسان ازان کاروان
برون شد همی جست کاری برنج / مگر یابد از رنج پاداش گنج

چو نزد شبانان بابک رسید / بدشت آمد و سرشبان را بدید
بدو گفت مزدور باید بکار / که ایدر گذارد بد روزگار

بپذرفت بدبخت را سرشبان / همی بود با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد آمد پسند / شبان سرشبان گشت بر گوسپند

دران روزگاری همی بود مرد / پر از غم دل و تن پر از درد و رنج
شبی خفته بد بابک رودیاب / چنان دید روشن روانش بخواب

که ساسان به پیل ژیان بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آنکس که آمد بر او فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز

زمین را بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود با مغزش اندیشه جفت

چنان دید در خواب کآتش پرست / سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسپ و چو خراد و مهر / فروزان بکردار گردان سپهر

همی پیش ساسان فروزان شدی / بهر آتشی عود سوزان شدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد

هر آنکس که در خواب دانا بدی / بهر دانشی بر توانا بدی
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن

چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پراندیشه شد زان سخن رهنمای / نهاده برو گوش پاسخ سرای

سرانجام گفت ای سرافراز شاه / بتاویل این کرده باید نگاه
کسی را که دیدی بدینسان بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب

گر ایدونکه این خواب ازو بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / باندازه‌شان یک بیک هدیه داد

بفرمود تا پیش شبان از رمه / بر بابک آمد بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برف پشمین و دل پر ز بیم

بپرداخت بابک ز بیگانه جای / پدر شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش

بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وزان پس بدو گفت کای شهریار / شبان را بجان گر دهی زینهار

بگویم

بگویم ز گوهر همه هرچه هست / چو دستم بگیری به پیمان بدست
که با من نسازی بدی در جهان / نه در آشکار و نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
ببابک چنین گفت ازان پس شبان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواند همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسب اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / ازان چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوان / یکی اسب با آلت خسروان
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پر مایه او را بساخت / وزان سر شبان سرش بر فراخت
چو آورد ایدان کاخ برجای کرد / غلام و پرستنده برپای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد / هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت ازان ماه چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
همانندهٔ شهریار اردشیر / فزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر کرد نام / بدیدار او بود دایم بکام
همی پروریدش ببر بر بناز / برآمد برین روزگاری دراز
مراورا همی بردم تیزویر / نخواندی مگر بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش برفزود
جهان شد بفرهنگ و دیدار او چهر / که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و ز دانش آن جوان
که شیر ژیانست هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
گرای مرد با دانش پاک رای / سخن گوی و داننده و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سوار است گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک من شادمان
ز بایستها بی نیازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما / نگوییم کو نیست پیوند ما
چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند / بسی خون ز مژگان برخ بر فشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان نو رسیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامهٔ اردوان / بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند / چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هر گوهری کرد شاد
ز زرین ستام و ز کوپال و تیغ / ز فرزند چیزی نیامد دریغ
ز دیبا و دینار و اسب و رهی / ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان / جوان شد پرستندهٔ اردوان
بسی هدیه‌ها داد با اردشیر / ز دیبا و دینار و مشک و حریر
ز پیش نیا کودک نیک پی / بدرگاه شاه اردوان شد بری

مولود اردشیر بابکان
دیگر کی او با اردوان

چو آمد بنزدیکی اردوان / بگفتند با شاه کآمد جوان
بنزدیکی تخت بنشاختش / ببرزن یکی جایگه ساختش
خود و نامداران بیامد جوان / بجای که فرموده بد اردوان
پرستنده پیش خواند اردشیر / همان هدیهای که بد ناگزیر
جز بد اردوان و پسند آمدش / جوانمرد را سودمند آمدش
همی خوردن و خوان و نخچیرگاه / نبودی جدا از جوانمرد شاه
همی داشتش همچو پیوند خویش / جدا نداشتی ز فرزند خویش
پسر بود مر اردوان را چهار / ازان هر یکی چون یکی شهریار
همه بادپایان برانگیختند / همه گرد باخوی برانگیختند
بزد ور سرون یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بتیری که افکند یک گور گفت / که با دست آنکس روان باد جفت
پسر گفت کین من افکنده‌ام / همان جفت را نیز جوینده‌ام
یکی دیگر افکن بدین هم نشان / دروغ از گناهست از سرکشان
بدو تند گفت این گناه منست / که پروردن آیین و راه منست
بدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و کنداوری
بدان آخور اسپ سالار باش / بهر کار با هر کسی یار باش

نامه اردشیر به بابک و پاسخ نوشتن او

یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از غم دل و سر پر از کیمیا
همه یاد کرد آن کجا رفته بود / که شاه جهان از چه آشفته بود
دلش گشت ازان کار پر درد و رنج / بیاورد دینار چندی ز گنج
بفرمود تا پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود زی اردشیر
چرا آختی پیش فرزند اوی / که از جا گرانی نه پیوند اوی

همانکه ورا اردوان پیش خواند / ز بابک سخنها فراوان براند
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی وز گستردنی
چو کرسی نهاد از بر چرخ شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستاده شد با یکی پهلوان
سزاوار مهتر همی داشتش / زمانی به تیمار نگذاشتش
همی رفت با اردوان اردشیر / جوانمردی شاه را دلپذیر
چنان بد که روزی بنخچیرگاه / پراگنده شد لشکر پور شاه
بهامون پدید آمد از دور گور / ازان لشکر گشن برخاست شور
همی تاخت پیش اندرون اردشیر / چو در پیش شد در کمان راند تیر
بیامد هم اندر زمان اردوان / بدید آن گشاد و بر آن جوان
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر / که این گور را من فگندم بتیر
چنین داد پاسخ بدو اردشیر / که دشت فراخست و هم گور و تیر
پر از خشم شد زان سخن اردوان / یکی بانگ برزد برو بر جوان
ترا خود ببردم بنخچیرگاه / چرا برد باید همی با سپاه
برو تازی اسپان ما را ببین / همانجایگه بر سرای گزین
بیامد پر از آب چشم اردشیر / ۷ بدان آخور تازه اسپان پذیر
که تا را چه پیش آمد از اردوان / که درد تنش باد و رنج روان
چو آن نامه نزدیک بابک رسید / نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید
فرستاد نزدیک او ده هزار / هیونی برافگنده مرد سوار
که ای کم خرد نو رسیده جوان / چو رفتی بنخچیر با اردوان
بکرد او بتو دشمنی یا بدی / که خود کرده‌ای تو نه با بخردی

کنون کام و خشنودی او بجوی / مگردان ز فرمان او هیچ روی
ز دینار گنجی فرستادمت / نیاید وران چند بادا دهست
هرانگه که این نامه بردی بکار / دگر خواه تا بگذرد روزگار
نگاور هیونی جهاندیده پر / بیامد دمان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند دلتنگ شد / دلش سوی نیرنگ و از رنگ شد
بنزدیک اسپان سرای گزید / نه اندر خور کار جای گزید
بگستر و هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
شب و روز خوردن بدی کار او / می آورد و رامشگران یار او
یکی کاخ بود اردوان را بلند / بکاخ اندرون مهوشی ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه روی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود / بران خواسته نیز گنجور بود
بر او بر گرامی تر از جان بدی / بدیدار او شاد و خندان بدی
چنان بد که روزی بر آمد ببام / دلش گشت از آخری شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان بر دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
کمندی بران کنگره بر ببست / گره زد بر و چند و بپسود دست
بکمند اخی از بام آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بیار اردشیر / پر از گوهر و مشک بوی عبیر
ز بالین دیباش سر بر گرفت / چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بران خوبروی / بدان روی و آن موی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی / که پر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / بگیتی بدیدار تو زنده ام
دلارام و گنجور شاه جهان / که بر من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری ترا بنده ام / دل و جان بمهر تو آگنده ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو / درافشان کنم جان تاریک تو
ببودند با هم زمان دراز / پس آنگه سوی کاخ شد ماه باز

وفات بابک و آمدن بهمن پسر اردوان بپارس

چو لختی بر آمد برین روزگار / شکیب اندر آمد بآموزگار
جهاندیده پیدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان / پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفتند هر مهتری یاد پارس / سپهبد بمهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند / ز درگاه لشکر بهامون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر / وزان پس پر از رشک دل ماه گیر
دل از لشکر اردوان بر گرفت / وزان آگهی رای دیگر گرفت
که از درد او شد دلش پر ستیز / بهر سو همی جست راه گریز
وزان پس چنان بد که شاه اردوان / ز اختر شناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش / همی باز جست اختر و گاه خویش
همان نیز با گردش روزگار / ازین پس کرا باشد آموزگار
فرستادشان نزد گلنار شاه / بدان تا کند اختران را نگاه
سه روز اندران کار شد روزگار / نگه کرده شد اختر شهریار
چو گنجور بشنید آوازشان / سخن گفتن از طالع و رازشان
سیوم روز تا شب گلی شسته پاس / گزینک بپرداخت زاختر شناس
پر از آرزو بود و دل پر زباد / همی داشت گفتار ایشان بیاد

چهارم چو شد مرد روشن روان   که بگشاید آن راز بر اردوان
بگفتند راز سپهر بلند   هم از حکم او بر چه و چون و چند
که بگریزد از مهتری کهتری   سپهبدنژادی و کنداوری
دل نامور مهتر نیک‌بخت   ز گفتار ایشان همی گشت سخت
چو دریا برآشفت مرد جوان   که گیرد ز شکیبی از اردوان
سخن چون ز گلنار ازیشان شنید   شکیبایی و خامشی برگزید
چنین گفت با ماه چهر اردشیر   که ما را بباید شدن ناگزیر
تو با من سگالی که آیی به راه   گر ایدر بباشی بنزدیک شاه
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام   نباشم جدا از تو تا زنده‌ام
چنین گفت با ماه رو اردشیر   گر فردا بباید شدن ناگزیر
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد   نجم اندر آمد شب لاجورد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار   ز دینار چندان که بودش بکار
همی بود زان کار با رنج و درد   ز هر گونه اندیشها یاد کرد
همی بود تا شب برآمد ز کوه   بخفت اردوان جای شد بی گروه
جهانجوی را دید جامی بدست   نگهبان اسپان همه خفته مست
دو اسب گرانمایه کرده بزین   با خورزخان هم که بد پیش ازین
همی گفت اکنون بباید شدن   نباید بماند فزون زین بدن
هم اندر زمان پیش بنهاد جام   بزد بر سر تازی اسپان لگام
همان ماه رخ بر دگر بارگی   نشست و برفتند یکبارگی
چنان بد که بی ماه بر اردوان   نبودی شب و روز روشن روان
چو آمدش هنگام برخاستن   به بالای سر گاه آراستن

برفتند باز بجای برکنار   ز کاخ کنیزک بر شهریار
کزین پس چنین تا نه بس روزگار   ز چیزی بپیچد دل شهریار
ورا پس شود شهریار بلند   جهاندار و نیک اختر و سودمند
چو شد روی کشور بکردار قیر   کنیزک بیامد بر اردشیر
کنیزک بگفت آنچه روشن روان   همی گفت با نامدار اردوان
دل مرد دانا شد از گفته تیز   ورا پس فزون جست راه گریز
بدو گفت اگر من به ایران شوم   ز ری سوی شهر دلیران شوم
اگر با من آیی توانگر شوی   همان بر سپهر کشور افسر شوی
همی گفت با لب پر از باد سرد   ز روز بخت از دیدگان آب زرد
کنیزک بیامد بایوان خویش   بکف برنهاده تن و جان خویش
کنیزک در گنجها باز کرد   ز هر گوهری جستن آغاز کرد
بیامد بجایی که بودش نشست   بدان خانه بنهاد گوهر بدست
که تا چون گریزد ز شاه اردوان   چگونه شود کار او با جوان
ز ایوان بایوان بکردار تیر   بیاورد گوهر بر اردشیر
کجا بست شان کرده بد اردشیر   که او خواست رفتن همی ناگزیر
جهانجوی چون روی گلنار دید   همان گوهر سرخ و دینار دید
نگر یابم از جنگ این اژدها   بدین روزگار از جوانی رها
بپوشید خفتان و خود بر نشست   یکی تیغ زهرآب داده بدست
ز ایران سوی پارس بنهاد روی   همی رفت شادان دل و راه‌جوی
ز بالین نه برداشتی گفت و یال   مگر چهر گلنار دیدی بفال
کنیزک نیامد ببالین اوی   برآشفت و پیچان شد از کین اوی

بزد اردوان بانگ

بدر بر سپاه ایستاده بپای — بیاراسته تاج و تخت و سرای
پرستندگان را چنین گفت شاه — که گلنار چون راه و آیین نگاه
ندارد نیاید ببالین جز — مگر دارد اندر دلش کین جز
بیامد همانگاه مرد دبیر — که رفتست بیگاه و دوش اردشیر
وز آخور ببردست خنگ و سیاه — که بد بارهٔ نامبردار شاه
همانگاه شد شاه را دلپذیر — که گنجور او رفت با اردشیر
دل مرد جنگی برآمد ز جای — ببالای زود اندر آمد بپای
سواران جنگی فراوان ببرد — تو گفتی پی باره آتش سپرد
بره بر یکی نامور دیده جای — بسی اندر و مردم و چارپای
بپرسید از ایشان که شبگیر هور — شنیدی همی بانگ نعل ستور
دو تن بر گذشتند از این راه — یکی بارهٔ خنگ و دیگر سیاه
یکی گفت از ایشان که اندر گذشت — دو تن بر دو اسب اندر آمد بدشت
بدم سواران یکی غرم پاک — چو اسپی همی برپراکند خاک
بدستور گفت آن زمان اردوان — که این غرم با وی چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که این فر داشت — بشاهی و نیک اختری پرداشت
گر این غرم دریابد او را متاز — همه کار گردد بما بر دراز
فرود آمد آن جایگه اردوان — ز خوردن بیاسود آمد دوان
همی تاختند از پی اردشیر — به پیش اندرون اردوان و وزیر
جوان و کنیزک چو باد دمان — نپرداخت از تاختن یک زمان
گر او یار باشد سپهر بلند — برو بر ز دشمن نیاید گزند
ز ران تاختن رنجه شد اردشیر — بدید از بلندی یکی آبگیر
جوانمرد پویان بگلنار گفت — که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بباید بدین چشمه آمد فرود — چو شد باره آن مرد تا پای رود
بباشیم بر آب و چیزی خوریم — وز آن پس بآسودگی بگذریم
چو مرد و رسیدند نزدیک آب — بزردی دو رخسار چون آفتاب
همی خواست کآید فرود اردشیر — دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان بآواز گفتند زود — عنان تگاور بباید بسود
که رستی ز کام و دم اژدها — کنون آب خوردن نیارد بها
نباید که آبی بخوردن فرود — تن خویش را داد باید درود
چو از پند گو آن شنید اردشیر — بگلنار گفت این سخن یادگیر
رکابش گران شد سبک شد عنان — بگردن برآورد رخشان سنان
پس اندر چو باد دمان اردوان — همی راند با رنج و تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز — فلک را بپیمود گیتی فروز
یکی شارستان دید بازنگ و بوی — بسی مردم آمد بنزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامدار — که کی برگذشت آن دلاور سوار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای — که ای شاه نیک اختر پاکرای
بدانگه که خورشید برگشت زرد — بگسترد شب چادر لاجورد
بدین شهر بگذشت پویان دو تن — پر از گرد و بی آب گشته دهن
یکی غرم بود از پی یک سوار — که چونان نباشد بایوان نگار
چنین گفت پس نامور کدخدای — که ایدر ز رنگ بازگردی ز جای
سپهسالاری و ساز جنگ آوری — گر اکنون دگرگونه شد داوری
که بختش کنون در بر او نشست — ازین تاختن باد ماند بدست

یکی نامه بنویس نزد پسر / بنامه بگو این سخن پیش بر
نشانی مگر یابد از اردشیر / نباید که آید بر عزم بشیر
چو بشنید از او اردوان این سخن / بدانست کان کار او شد کهن
بدان شارستان اندر آمد فرود / همیداد نیکی دهش را درود
چو شب روز شد بامداد پگاه / بغرید و تا باز گردد سپاه
بیامد دو رخساره همرنگ نی / چو شب تیره گشت اندر آمد بری
یکی نامه بنوشت سوی پسر / که گر کشتی بکار اندر آور بسر
چنان شد ز بالین او اردشیر / گرانسان نهفت از گمان هیچ تیر
سوی پارس آمد بجویش نهان / مگو این سخن با کس اندر جهان
وز آنسو بدریا رسید اردشیر / بیزدان چنین گفت کای دستگیر
تو گردی مرا ایمن از بدکنش / که هرگز نبیناد نیکی تنش
بر آسود و ملاح را پیش خواند / ز کار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر / ببالا و چهره بر اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد / فرود آوریده بدو گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب / ز هر سو برافکند زورق بر آب
ز آگاهی نامدار اردشیر / سپاه انجمن شد دران آبگیر
هر آنکس که بد بابکی در صطخر / بآگاهی شاه کردند فخر
دگر هر که از تخم دارا بدند / بهر کشوری نامدارا بدند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم ز دریا گروه / بنزدیک او با گروها گروه
ز هر شهر فرزانه و رای زن / بر او جابجوی شد انجمن
زبان برگشود اردشیر جوان / که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن / ز فرزانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر بدنهان / جگروار فرو مایکی در جهان
نیاکان من یک بیک او بکشت / به بیداد او بگرفت گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار / بهر زاندرون اردوان شهریار
سزد گر مرا این نخواهیم داد / ز بیداد او بر دل نگیریم یاد
چو پاسخ شنیدا من ازین پارسند / نمانم که کس نام و تخت بلند
چه گویید و این را چه پاسخ دهید / که پاسخ بآواز فرخ نهید
هر آنکس که بد اندران رای زن / ز شمشیرزن مردوان انجمن
چو بشنید آواز آن رزمساز / همه نامداران گشادند راز
که هر کس که هستیم بابک نژاد / بدیدار و چهر تو هستیم شاد
وگر سر چه هستیم پاپایان / ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جان یکایک بپیش تست / غم و شادمانی بکم بیش تست
بدو گو همه از هر کسی برتری / سزاوار بر شاهی و کنداوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم / بتیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدینسان شنید اردشیر / سرش بر تر آمد ز ناهید و تیر
بر آن مهتران آفرین گسترید / بدل در باندیشه کین گسترید
بنزدیک دریا یکی شارستان / پی افکند و شد شارستان کارستان
یکی موبدی گفت با اردشیر / که ای شاه نیک اختر یادگیر
سر شهریاری همی نو کنی / بر پارس باید که پی نو کنی
وز آن پس که از رزم با اردوان / که دولت جوانست و خسرو جوان

که او از ملوک طوایف به گنج — فزونست و زو بیش آزار و رنج
چو بر داشتی گاه او را ز جای — نداند کسی زان سپس پا و پای
چو بشنید گردن فراز اردشیر — سخنهای شایستهٔ دلپذیر
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب — بسوی صطخر آمد از پیش آب
خبر شد بر بهمن اردوان — دلش گشت پر درد و تیره روان
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ — سپاهی بیاورد بی مر بجنگ
یکی نامور بود نامش تباک — ابا آلت و لشکر و رای پاک
که بر شهر جهرم بد او پادشا — جهاندیده با رای و فرمان روا
مر او را خجسته پسر بود هفت — چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد ز جهرم سوی اردشیر — ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
چو چشمش بروی سپهبد رسید — ز اسب اندر آمد چنان چون سزید
بیامد دمان پای او بوسه داد — ز اسپاهان پیشش همی کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش — بزودی از آن ارج بشناختش
پراندیشه شد نامجوی از تباک — دلش گشت از آن پیر پر ترس و باک
براه اندر از هر چه آزیر بود — که با او سپاه جهانگیر بود
جهاندیده بیدار دل بود و پیر — بدانست اندیشهٔ اردشیر
بیامد بیاورد استا و زند — چنین گفت کز گرد و کار بلند
بپیوست با او بجان تباک — اگر دل ندارد بسوی شاه پاک
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر — که آورد لشکر بدین آبگیر
چنان سیر گشتم من از اردوان — که از پیر زن گشت مرد جوان
مر آن نیک پی مهربان بندگان — بگشاد دل راز دانندگان
چو بشنید شاه اردشیر این سخن — یکی دیگر اندیشه افگند بن
مر او را بجای پدر داشتی — بر آن نامداران سر افراشتی
دل شاه از اندیشه آزاد شد — بسوی آذر رام خرّاد شد
نیایش همی کرد پیش خدای — که با شادیش بر نیکویی رهنمای
بهر کار پیمان ورا کرد روش — درخت بزرگی ببار آوردش
وز آنجایگه شد بپرده سرای — عرض پیش او رفت با کدخدای
سواران بیاورد همه برشمرد — نگه کرد تا کیست سالار گرد
یکایک بدانست و بنوشت نام — از آن لشکر گشن شد شادکام
سپه را درم داد و آباد کرد — ز داوار نیکی دهش یاد کرد

رزم اردشیر با بهمن و گریختن بهمن

چو شد لشکرش چون دلاور نهنگ — سوی بهمن اردوان شد بجنگ
بیامد برش بهمن اردوان — مر او را سپاهی دلیر و جوان
چو گشتند نزدیک با یکدگر — برفتند گردان پر خاشخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف — همه نیزه و تیغ هندی بکف
چو شیران جنگی بر آویختند — همی خاک با خون بر آمیختند
بر آن گونه تا گشت خورشید زرد — هوا پر ز گرد و زمین لاجورد
چو شد چادر چرخ پیروز رنگ — سپاه تباک اندر آمد بجنگ
بر آمد یکی باد و گردی چو قیر — در افتاد در قلبگاه اردشیر
بیفگند از ایشان فراوان بگرز — که با زور و دل بود و با فر و برز
زره را بسر اندر همه بر درید — چنان شد که کس روز روشن ندید
گریزان بشد بهمن اردوان — تنش خسته از تیر و خسته روان

پس اندر همی تاخت شاه اردشیر / ابا ناله کوس و باران تیر
ز یکسو چو برخاست آواز شاه / ز هر سو بجنبید بی مر سپاه
درمهای گنده به ره برفشاند / بنیرو شد از پارس لشکر براند
چنین گفت کز راز چرخ بلند / همی گفت با اسپ خداوند پند
گمانی همی برد بسیار اردشیر / یکی نامجوی آید و شهرگیر
ز گیل و ز دیلم سپه کرد شاه / یکی گرد و لشکر برآمد بماه
برین هم نشان تا بشهر صطخر / که بهمن بدو داشت آیین و فخر
مر اورا فراوان بنو بد گنج / کجا بابک آگنده بودش برنج
چو آگاهی آمد سوی اردوان / که پیروز شد اردشیر جوان
مر آن بد کز اندیشه بیرون بود / بکوشش نه بخشش که در چون بود
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برگرفت و بره برنهاد
وزان روی لشکر بیاورد شاه / سپاهی که بر باد بر بست راه

رزم اردوان با اردشیر و کشته شدن اردوان

میان دو لشکر دو پرتاب تیر / بخاک اندرون مار چون [illegible]
ز بس ناله کوس با کرّه نای / جرنگیدن زنگ و هندی درای
خروشان سواران و رخشان درفش / سرافشان سر تیغهای بنفش
چهل روز از ایشان همی بود جنگ / بران نامداران جهان بود تنگ
ز هر گونه تنگ شد خوردنی / جهان پرسپه شد ره آوردنی
زمین شد بکردار دریای [illegible] / شده [illegible] از زند سکالی شده
[illegible] کار ابر سیاه / [illegible] از هر دو لشکرگاه
یکی باد برخاست بس سهمگن / دل جنگیان شد ازان پر شکن
بتوفید کوه و بلرزید دشت / خروش سپاه از هوا برگذشت
چنین گفت اکنون بیامد بدین / که این کار بر اردوان [illegible]
همه نامداران بیکبار دیگر / بپیچید ازان لشکر اردوان
یکی باد برخاست از رزمگاه / تو گفتی جهان گشت یکسر سیاه
بروزی کجا سخت شد کارزار / همه گردوان خواستند زینهار
برآمد ز قلب سپاه اردشیر / [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] / گرفتار شد [illegible] اردوان
[illegible] اردوان
بدست یکی مرد خراد نام / چو بگرفت بردش گرفته لگام
به پیش جهانجوی بردش اسیر / ز دور اردوان را بدید اردشیر

[illegible]

فرود آمد از اسب شاه جوان / تنش خسته از تیر و تیره روان
بدژخیم فرمود پس اردشیر / که رو دشمن پادشا را بگیر
بخنجر میانش بدو نیم کن / دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد دژآگاه و فرمان گزید / شد آن نامدار از جهان ناپدید



چنین است کردار این چرخ پیر / چه با اردوان و چه با اردشیر
کرا تا بپاره برآرد بلند / سپارد بسهم اورا بخاک نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد / وزو تخمهٔ آرشی خوار شد
مران هر دو را پای کرده ببند / بزندان فرستاد شاه بلند
دو بهتر از رزم بگریختند / بدام بلا در نیاویختند
برفتند گریان بهندوستان / سزد گر کنی زین یکی داستان
همه رزمگه پر ستام و کمر / پر از جوشن و تیغ و درع و سپر
بفرمود تا گرد کردند شاه / ببخشید از ایشان همه بر سپاه
[illegible]رف از میان بزرگان پاک / تن اردوان را ز خون کرد پاک
خروشان بشستش ز خاک نبرد / بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
ز دیبا بپوشید روشن برش / ز کافور کرد افسری بر سرش
به بهمو و پس خاک او را بری / ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری
ز ایشان بیامد بر اردشیر / گرامی شه پیش و زد آتش زیر
تو فرمان کن و دخترش را بخواه / که با فر و برزست و با دستگاه
بدست آیدت افسر و تاج و گنج / کجا گرد کرد او بدرد و برنج
ازو پند بشنید گفتار راست / هم اندر زمان دخترش را بخواست

بایران او بود پس از دو ماه توانگر سپهبد توانگر سپاه
چو در پارس آمد ز ری با بجوی بر آسود از رنج و از گفت و گوی
یکی شارستان کرد پر کاخ و باغ بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
گر اکنون جهاندیده دهقان پیر همی خواندش خره اردشیر
یکی چشمه بر بیکران اندروی گشاده فراوان از آن آب روی
بر آورد از آن چشمه آتشکده برو تازه شد جشن و مهر و سده
بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ برآورد و شد جایگاه فراخ
چو شد شاه با دانش و فر و نور همی خواندش کیسان شهر نور
پس از کرد او روستاها بساخت چو آباد شد مردم اندر نشاخت
بجای یکی شرف دریا بدید همی کوه با بیست پیشش برید
ببروند مهتین و مردان کار ازان کوه ببرید صد جویبار
همی راند از کوه تا دشت آب شد آباد آن شهر و جای خراب

رزم اردشیر با کردان و گریختن اردشیر

سپاهی از اصطخر بی مر ببرد بدان تا کند ساخته رزم کرد
بنیکی ز یزدان همی جست مزد گریزید بران بوم و برخوان وزد
چو شاه اردشیر اندر آمد تنگ بذیره شدندش کردی مر جنگ
یکی کار بد خوار و دشخوار گشت که با کرد لشکر همه یار گشت
یکی لشکر گرد ده بار بیش فزون تر ز گردان چهل بار بیش
بیک روز تا شب برآمیختند سپاه جهاندار بگریختند
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ شد آورد که را همه جای تنگ
جو از شاه با خوار مایه سپاه نبد نامداری بدان رزمگاه
ز خورشید تابان و از گرد و خاک زبانها شد از تشنگی چاک چاک
همانگه درفشی برآورد شب که بنشاند آن جنگ و جوش و جلب
یکی آتشی دید بر سوی کوه بیامد جهاندیده با آن گروه
سوی آتش آورد روی اردشیر همان اندکی مرد برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدند همه میش را پاسبانان بدند
فرود آمد از اسب شاه و سپاه دهانشان پر از خاک آوردگاه
از ایشان بسیک اردشیر آب خواست بگاوک ببردند با آب ماست
بیاسود و لختی بخورد آنچ دید شب تیره خفتان ز بر برکشید
ز خفتان شایسته شد بسترش ببالین نهاد آنگهی مغفرش
چو خورشید سر زد ز دریای آب سر شاه ایران برآمد ز خواب
بیامد ببالین او سرشبان که بدرام بادات روز و شبان
چه آمد که این جای راه تو بود که نه در خور خوابگاه تو بود
بپرسید ازان سرشبان را شاه که ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آرام جای بیابی اگر باشدت رهنمای
از ایدر کنون چار فرسنگ راه چو رفتی بیاید آرامگاه
چو بشنید ازان سرشبان اردشیر ببرد از ره رهبر چند پیر
سپهبد ز کوه اندر آمد بده ازان ده سبک پیش او رفت مه
وز آنروی پیوسته شد ده بده بهر ده یکی نام بردار مه
سواران فرستاد برنا و پیر ازان شهر تا خره اردشیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه همه شاد دل برگرفتند راه
بگردان فرستاد کار آگهان که تا کار ایشان بجوید نهان

برفتند و دیدند و باز آمدند / بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه بزم جویند و شاد / ندارد کسی بر دل از شاه یاد

برانند کامد ز صطخر اردشیر / کهن گشت و شد بخت برنا پیر
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / گذشته سخن بر دلش باد گشت

گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
کمان دار با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار

چو خورشید زرد لشکر براند / کسی را که نابردنی بد بماند
چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد / جهاندار با کرد نزدیک شد

همه دشت از ایشان پر از خفته بود / وز ایشان دل لشکر آشفته بود
چو آمد سپهبد به بالین کرد / عنان باره و دست کشتن سپرد

برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / کیا را ز خون بر سر افسر نهاد
همه دشت از ایشان سر و دست بود / تن کشتگان پشت در پشت بود

بی اندازه ز ایشان گرفتار شد / سترگی و نابخردی خوار شد
همه بوم ایشان به تاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد

چنان شد که دینار بر سر طشت / اگر پیر مردی ببردی بدشت
نکردی بدو هیچ کس نگاه / ز نیک اختر شاه و از داد شاه

ز مردی نکرد او بدان رزم فخر / بیامد گرازان سپهبد صطخر
بفرمود کاسپان بنیرو کنید / سلیح سواران بی آهو کنید

تن آسوده گردید یکسر بزم / که زود آید اندیشه روز رزم
نهاد جهان پر ز آهرمن است / بدین سال ما را یکی دشمن است

دلیران بخوردن نهادند سر / چو آسوده شد گرد گاه و کمر
بر اندیشه رزم گشت اردشیر / چو این داستان بشنوی یاد گیر

ببین این شگفتی که دهقان چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت

داستان کرم هفتواد با اردشیر بابکان

ز شهر کجاران بدریای پارس / چه گوید ز بالا و پهنای پارس
که شهری بدی تنگ و مردم بسی / ز کوشش بدی خوردن هر کسی

در آن شهر دختر فراوان بدی / که بی کام جوینده نان بدی
بیک روی نزدیکتر بود کوه / شدندی همه دختران همگروه

از آن هر یکی پنبه بردی بسنگ / یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
بدروازه و شهر شدی همگروه / خرامان از آن شهر تا پیش کوه

برآمیختندی خورشها بهم / نبودی در آن خوردنی بیش و کم
نبودی سخن گفتن از خواب و خورد / از آن پنبه شان بود ننگ و نبرد

شبانگه شدندی سوی خانه باز / شده پنبه شان ریسمان طراز
در آن شهر بی نان چو بانی نهاد / یکی مرد بد نام او هفتواد

برینگونه بر نام او بر نهفت / از ایرا که او را پسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس / که نشمردی آن دختران را بکس

چنان بد که روزی همه همگروه / نشستند با دوک در پیش کوه
برآمیختند آن کجا داشتند / بگاه خورش دوک بگذاشتند

چنان بود کان دختر نیک بخت / یکی سیب افکنده باد از درخت
بره بر بدید و سبک برگرفت / کنون بشنو این نامهای شگفت

جوان خوب رخ میوه اندر گزید / یکی در میان کرم آگنده دید
بانگشت از آن کرم برداشتش / سوی دوکدان نرم بگذاشتش

7 شبیخون زدن اردشیر بکردان و کشته شدن کردان

چو برداشت آن دوک آن پنبه گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
گر امروز بر اختر کرم سیب / نمایم شما را برشتن نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده دل و سیم دندان شدند
دو چندان که رشتی بروزی برشت / شمارش همی بر زمین بر نوشت
وز انجا بیامد بکردار دود / بمادر نمود آن کجا رشته بود
برو آفرین کرد مادر بمهر / که ای خورروی ای دلارای خوب چهر
بشبگیر چون ریسمان برشمرد / دو چندان که هر بار بردی ببرد
چو آمد بدان چاره جوی انجمن / برشتن نهاده دل و جان و تن
چنین گفت با ماه وش دختران / که ای خوبرویان و نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز / بریشم که نرم نباشد نیاز
برشت آن کجا رشته بد پیش از آن / بکار آمدی گر بدی بیش از آن
سوی خانه بردی طرازی که رشت / دل مام از او شد چو خرم بهشت
همی اندکی سیب بر باد داد / پری روی دختر بر آن کرم داد
وزان پنبه چندان که کردی فزون / برشتی همی دختر پرفسون
چنان بد که یکروز مام و پدر / نگفتند با دختر پرهنر
که چندین برشتی مگر با پری / گرفتستی ای پاکتن خواهری
سبک سیمتن پیش مادر بگفت / از آن سیب و آن کرم اندر نهفت
همان کرم فرخ بدیشان نمود / زن و شوی را روشنایی فزود
نهانی گرفت این سخن هفتواد / بکاری که کردی بدل نیز یاد
همه زاختر کرم گفتی سخن / برو نو شدی روزگار کهن
چنین تا بر آمد برین روزگار / فروزنده تر گشت هر روزگار
مر آن کرم را خوار نگذاشتند / بخوردنش نیکو همی داشتند
تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت / سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان بر تنش / چو مشک سیه گشته پر نقش
بشک اندرون شکر و زعفران / بر و پشت او از کران تا کران
یکی نغز صندوق کردش سیاه / بدو اندرون ساخته جایگاه
چنان شد که در شهر بی هفتواد / سخن کس نگفتی ز بیداد و داد
فراز آمدش ارج و آزرم و چیز / توانگر شد آن هفت فرزند نیز

گرفتن هفتواد میر شهر کجاران را

یکی میر بود اندر آن شهر اوی / سرافراز و با لشکر و آبروی
بهانه همی جست بر هفتواد / که دینار بستاند از بدنژاد
از آن آگهی میر شد با نهیب / بیامد از آن شهر دل با نهیب
همان هفت فرزند پیش اندرون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
ز هر سو برانگند بانگ و نفیر / برو انجمن گشت برنا و پیر
هر انجا که بایست دینار داد / بکند او از آن چیز بسیار داد
یکی لشکری شد بدو انجمن / همه نامداران شمشیرزن
بسی نامدار انجمن شد بروی / بر آن هفت فرزند پیکارجوی
ز شهر کجاران بر آمد نفیر / برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هفتواد / بجنگ اندرون داد مردی بداد
همان شهر بگرفت و او را بکشت / بسی گوهر و چیزش آمد بمشت
بهر جنگ او مردم انبوه شد / ز شهر کجاران سوی کوه شد
دژی را بر آورد بر تیغ کوه / شده شهر با او همه یکگروه

نهاد او بران از دری آهنین / هم آرام که بود و هم جای کین
یکی چشمه بود از بر کوهسار / ز بخت اندر آمد میان حصار
یکی باره کرد گرد اندرش / که بینا بدیده ندیدی سرش
پس آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردش بر کوه سنگ
ز ساروج و سنگ از گشت گرم / نهادند کرم اندرو نرم نرم
چنان بد که داننده مرباد / برفتی دوان از بر هفتواد
بغیر گر بخش علف ساختی / تن آگنده و کرم ان بپرداختی
بر آمد برین کار بر پنج سال / چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چو بگذشت یکچند بر هفتواد / بآواز آن کرم کرمان نهاد
همان دخت فرخ نگهدار کرم / پدر گشته جنگی سپهدار کرم
بیاراستندش بچینی حریر / مر او را بدی خوردنی شهد و شیر
سپهبد بدی بر درش هفتواد / دل مرد نادان بدان کرم شاد
سپاهی و دستور و سالار بار / مر آنچیز کآمد سزاوار کار
همه هر چه بایست آراستند / جهان چون شهان را بیاراستند
ز کشور پراکنده شد لشکرش / همی گشت آراسته کشورش
ز دریای چین تا بکرمان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
بر هفت با تیغ زن ده هزار / همان گنج با آلت کارزار
مران پادشا کو کشیدی بجنگ / چو رفتی سپاهش بکرم تنگ
بهر گوشه بشدی لشکری کامدی / چو آواز آن کرم را بشندی
چنان شد در نامور هفتواد / که گردش نیارست جنبید باد
همی گشت هر روز برزش بخت / یکی خویشتن را بیاراست تخت
همی خواندندی ورا شهریار / سر مرد بخرد وازان برخمار
سپهبد که بودی بمرز اندرون / بیک جنگ در جنگ کردی زبون
حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه / نبودی بران باره بر باد راه

رزم اردشیر با هفتواد و گریختن اردشیر

چو آگه شد از هفتواد اردشیر / وزان کرم و آن جنگ آن دار و گیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی / سپاه بلند اختر کینه جوی
چو آگاه شد زین سخن هفتواد / از ایشان بدل بر نیامدش یاد
بیاورد گنج و سلیح از حصار / برو خوار شد لشکر و کارزار
کمین گاه کرد اندران کنج کوه / خود و نامداران سپاه گروه
چو لشکر به اسپ اندر آشوفتند / همی بر سپه یکدگر کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین / سپه شد بدان نامداران زمین
بدانسان که نشناخت از پای دست / تو گفتی زمین دست ایشان ببست
ز کشته چنان شد در و دشت و کوه / که پیروزگر شد ز کشتن ستوه
مران کس که بد زنده زان رزمگاه / همی بازگشتند نزدیک شاه
چو آگاه گشت از سپاه اردشیر / وزان غارت و کشتن و دار و گیر
دژم گشت و لشکر همه باز خواند / ز رودی سلیح و درم بر فشاند
بلندی بیامد سوی هفتواد / بگردون بر آمد سپه بر نژاد
بیاورد گنج و سلیح از حصار / برو خوار شد لشکر و کارزار
جدا شد ازو دور مهتر پسر / چو آگاه شد او ز حال پدر
برآمد ز آرام و از خورد و خواب / بکشتی بیامد برین روی آب
جهانجوی با نام شاهوی بود / یکی مرد بد پار زبد خوی بود

غارت کردن مهرک جهرمی ایوان اردشیر را

ز کشتی بیامد بر هفتواد / دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بد و لشکر آرای خویش

دو لشکر برفتند آراسته / پر از کین سر و کینه برخاسته
بدینسان یکی گرد شاه اردشیر / دل مرد دانا شد از رزم سیر

سپه برکشیدند دو رویه دو صف / ز خورشید و شمشیر برخاست تف
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / همی مرد بیهوش گشت از دو میل

برآمد خروشیدن گاودم / جهان پر ز آوای رویینه خم
زمین جنب جنبان شد از میغ نیل / بر و دست گردان بگون گشته لعل

ز آواز کوپال بر ترگ و خود / همی داد گردون زمان را درود
تک باد پایان همین یکمان / همه دشت یکسر تن بی سران

بدانگونه شد لشکر هفتواد / کی گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان چنان شد ز گرد سپاه / که بر مور بربسته شد تنگ راه

چنین بود تا روز برگشت زرد / بگسترد شب چادر لاجورد
بلشکر چنین گفت شاه اردشیر / سپه خسته گشته بر زوبین و تیر

چو دریای زنگارگون شد سیاه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه
خورش تنگ شد لشکر شاه را / که بدخواه او بسته بد راه را

بجهرم یکی مرد بد بانژاد / کجا نام او مهرک نوش زاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر / وزان ماندنش بر لب آبگیر

ز تنگی که بود اندران رزمگاه / ز بهر خورش بار و بنه پیره راه
ز جهرم بیامد بایوان شاه / ز هر سو بیامد بلی بر سپاه

همه گنج او را بتاراج داد / بلشکر بسی بدره و تاج داد
چو آگاهی آمد بر اردشیر / پراکنده شد بر لب آبگیر

همی گفت ناساخته کارزار / چرا ساختیم رزم یکباره را
بزرگان لشکرش را پیش خواند / ز مهرک فراوان سخنها براند

چه بینید گفت ای سران سپاه / که ما را چنین تنگ شد جایگاه
چشیدم بسی تلخی روزگار / نبد رنج مهرک طراز شمار

باواز گفتند کای شهریار / ببینا و جستیم بد روزگار
چو مهرک بود دشمن اندر نهان / چرا جست باید بسیجی جهان

تو داری بزرگی و کیهان تراست / همه بنده کائیم فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند

بخوان بر نهادند چندی بره / بخوردن نهادند سر یکسره
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر / هم آنگه بیامد یکی تیز تیر

نشست اندران بال فربه بره / که تیر اندرو غرقه شد یکسره
بزرگان فرزانه مرد مساز / زنان داشتند آن زمان دست باز

ز غم هر کسی از جگر خون کشید / یکی از بره تیر بیرون کشید
بدیدند نقشی بران تیز تیر / بخواندند آنکه بود از بزرگان دبیر

نبشته بدان تیر بر پهلوی / کرای شاه دانا ده بر تشنوی
کر این تیر تیز آمد از بام دژ / گر از بخت کرپست آرام دژ

گر انداختی من سوی اردشیر / بر او گذر یافتی پر تیر
نباید که چون تو یکی شهریار / کند پست کرم اندرین کار

چو موبد بیامد سوی اردشیر / نبشته همی خواند از چوب تیر
ز ورز تا بر او و فرهنگ بود / دل بخردان زان سخن تنگ بود

همی هر کسی خواند بد آفرین
ز دادار بر شاه ایران زمین

براندیشه بود آنک از کرم شاه
چو بنشست خورشید بر جای ماه

سپه برگرفت از لب آبگیر
سوی پارس آمد دمان همچو شیر

پس لشکر او بیامد سپاه
ز هر سو گرفتند بر شاه راه

بکشتند هر کس که بد نامدار
همی تاخت با ویژگان شهریار

خروش آمد از دژ که از کرم جم
کو رخشنده ماه و افسر و تخت کرم

همی گفت هر کس که این شگفت
ازین برتر اندازه نتوان گرفت

بیامد گریزان دوال از نهیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی شارستان دید جای بزرگ
درو پاسبانان خروشان چو گرگ

چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید
بدر بر دو برنای بیگانه دید

ببودند بر در زمانی بپای
بپرسید از آن دو پاکیزه رای

که بیگاه از ایدر کجا آمدید
که با گرد و راه ای و آشفته اید

بدو گفت ازین سو کنون اردشیر
ورو بازماندیم بر خیره خیر

که بگریخت از کرم و از هفتواد
وزان بی هنر لشکر بدنژاد

بپیچید بر جای مرد جوان
براندیشه گشتند و تیره روان

رای زدن اردشیر با جوانان

فرود آوریدندش از پشت زین
بران مهتران خواند ناآفرین

یکی جای خرم بیاراستند
پسندیده خوانی بپیراستند

نشستند با شاه گردان جوان
پرستش گرفتند بر پهلوان

بآواز گفتند کای سرفراز
غم و شادمانی نماند دراز

نگه کن که ضحاک بیدادگر
چه آورد از آن تخت شاهی بسر

هم افراسیاب آن بداندیش مرد
کزو بد دل شهریاران بدرد

سکندر که آمد بدین روزگار
بکشت آنکه بد در جهان شهریار

برفتند و زیشان بجز نام زشت
نماند و نیابند خرم بهشت

نماند چنین نیز بر هفتواد
بپیچد بفرجام آن بدنژاد

ز گفتار ایشان دل شهریار
چنان تازه شد چون گل اندر بهار

خوش آمدش گفتار آن پرفراز
دلش بود در درد و بگشاد راز

که فرزند بابکان منم اردشیر
یکی پند باید مرا دلپذیر

چه سازیم با کرم و با هفتواد
که نام و نژادش بگیتی مباد

سپهدار ایران چو بگشاد راز
جوانانش بردند سر دو نماز

همی هر دو گفتند انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

تن و جان ما پیش تو بنده باد
همیشه روان تو پاینده باد

سخنها که پرسیدی از ما نخست
بکوشیم تا چاره سازی درست

تو در جنگ با کرم و با هفتواد
پسنده نباشی چو پیچی ز داد

یکی جای دارند بر تیغ کوه
بدو اندرون کرم و گنج و گروه

بجش اندرون شهر و دریا به پشت
وزی بر سر کوه و راهی درشت

همان کرم کز مغز آهرمن است
جهان آفرین را بدل دشمن است

همی خوانش بجرم اندرون
یکی دیو جنگی ریزنده خون

سخنها چو بشنید شاه اردشیر
همه گفته چون شیره و دلپذیر

بدیشان چنین گفت کاری رواست
بد و نیک ایشان بر شاه راست

جوانان ورا پاسخ آراستند
دل هوشمندش بپیراستند

که ما بندگانیم پیشت بپای
همیشه بنیکی ترا رهنمای

ز گفتار ایشان دلش گشت شاد
همی رفت شادان لب پر ز باد

جو برداشت زانجا جهاندار شاه
جوانان برفتند با او براه
سپهبد برفت روشن دل یادگیر
شتابنده تا جور گاه دلیر

جو بر شاه برشد سپاه انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن
برآسود یکچند و روزی بداد
بیامد سوی مهرک نوش زاد

جو مهرک بیاراست لشکر بجنگ
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
ببهرام جون نزد کیشه پادشاه
نهان کشت از مهرک بیوفا

دل پادشا پر ز تیمار شد
همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش
باتش بینداخت بی ترس تنش

هر آنکس بدان بخشش آمد بکشت
بخنجر همه اندر زمان کشت
مگر دختری کو نهان ماند ازوی
همان شهر ازو شد پر از ترس جوی

وزانپس روان شد سوی جنگ کرم

کشتن اردشیر مهرک را و جنگ کرم هفتواد را

سپاهش همه کرد آهنگ کرم

بیاورد لشکر دو ره دو هزار
همانا بدیده که کار کرم سوا
پراکنده لشکر جو شد یکسره
بیاوردشان تا میان دو کوه

یکی مرد بد نام او شهرگیر
خردمند سپهدار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان
گراید همی باش هشیار و جوان

شب و روز کرده طلایه بپای
سواران با دانش پاکرای
همان دیده بان دار و شب پاسبان
نگهدار لشکر جو ورزش بیان

من اکنون بسازم یکی کیمیا
جو اسفندیار آنکه بودم بپا
اگر دیده بان و دو دیده بروز
شب آتش بود و خورشید گرد دود

بداند که آمد بسر کار کرم
گذشت از هر روز باز کرم
گزین کرد از آن مهتران هفت مرد
دلیران رزم و سران بزم

هر آنکس که بودی هم آوازی
بگفتی بیا با سواران اوی
بسی گوهر از گنج بگزید نیز
جو دیبا و دینار و گوهر بحر

بجستم خسرو و چیز ناچیز کرد
دو صندوق پر گوهر و زر کرد
یکی ویک و روبین ببازار اندرون
گر استاد بد او بکار اندرون

ازانپس که آن کار کرد راست
ز سالار خوزخره بخواست
جو خربندگان جامهای گلیم
بپوشید بارش همه زر و سیم

همی شد خلیده دل و راهجوی
زلشکر سوی دژ نهادند روی
همان روستایی دو و مرد جوان
کر بوم ز روزی و راهجوی

ازان انجمن برد با خویشتن
که هم دوست بود و هم رای زن
جو از راه نزدیک آن دژ رسید
ببود اندر بر کوه دم بر زد

بیامد ببر گاه در هم زمان
برسم یکی مرد بازارگان
پرستنده کرم بد شست مرد
بیزدانی یکی نش از کار کرد

نگهبان بدیدش بآوا گرفت
دو صندوق را چیست اندر نهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که هر گونه چیز دارم بیار

ز دیبا و جامه و سیم و زر
ز دیبا و دینار و در و گهر
ببازارگانی خراسانیم
برنج اندرون بی تن آسانیم

بسی خواسته کردم از بخت کرم
کنون آمدم شاد زین بخت کرم
اگر بر پرستش فزایم رواست
که از بخت او کار من گشت راست

فرستنده کرم بگشاد راز
هم آنگه در دژ گشادند باز
جو بار آورم اندرون حصار
بر آراسته کاران شه نامدار

سر بار بگشاد و بنهاد از دو شیر / ببخشید چیزی که بد ناگزیر
یکی سفره پیش پرستندگان / بگسترد و برخاست چون بندگان
ز صندوق بگشاد بند و کلید / بیاورد و بنهاد جام نبید
هر آنکس که از کرم بردی خورش / ز شیر و گرنج آنکه بد پرورش
بپیچید گردن ز جام نبید / که نوبت بدش جای مستی پدید
جوان دید برپای چست اردشیر / که با من فراوان کند بخت و شیر
به پستوی سر پرستان سه روز / مر او را بخوردن شوم دلفروز
که من شوم در جهان شهره / مرا باشد از اختر نیکش بهره
شما بسپارید تا من سه روز / بخوردن بدارم ورا دلفروز
پس آنگه بسازم همه کار خویش / بیارایم آیین بازار خویش
بآیین یکی کلبه سازم فراخ / سر طاق برتر ز دیوار کاخ
فروشنده ام هم خریدار جوی / فزاید مرا پیش کرم آبروی
برآید همه کام او زین سخن / بدو گفت هر کس پرستش نو کن
برآورد جوینده هر گونه رنگ / نشسته پرستنده با چنگ
بخوردند چیزی و مستان شدند / پرستندگان می پرستان شدند
چو از جام می مستشان شد روان / بیامد جهانجوی نو مهربان
بیاورد ارزیز و رویین لوید / برافروخت آتش بروز سپید
چو آن کرم را بود گاه خورش / از ارزیز جوشان بدش پیش دیگ
سوی کنده آورده ارزیز گرم / ز کنده برداشت آن کام کرم
زبان از ارزیز کرده به رنگ سنج / از آن پیش کز پیش خوردی گرنج
فرو ریخت ارزیز مرد جوان / بجوش اندرون کرم شد ناتوان
طراقی برآمد ز حلقوم اوی / که لرزان شد آن کنده بوم اوی



بشد با جوانان چو باد اردشیر / ببردند شمشیر و گوپال و تیر
پرستندگانی که بودند مست / یکی زنده از تیغ ایشان نرست

برانگیخت زان بوم و بر تیره / دلیران بکردار لشکر نبود

دوان دیده بان شد بر شهر گیر / که پیروز برگشت شاه اردشیر

بیامد سبک پهلوان سپاه / بیاورد لشکر بنزدیک شاه

چو آگاه شد زان سخن هفتواد / دلش گشت پردرد و سر پر ز باد

بیامد که وزرا کند خواستار / برآمد بر آن باره بر شهریار

بکوشید لختی نیامدش سود / که باره ور نه پی بیشتر بود

وزان روی لشکر بیامد گروه / بماندند با داغ دل آن گروه

چنین گفت از باره شاه اردشیر / که ای کشتنی جنگ ای بی شکیر

که کرکم شود زین میان هفتواد / نماند بدست تو جز رنج و باد

که من کرم را دادم ارزیز گرم / شد آن دولت زفتش تیز زخم

شنیدند آن همه لشکر آواز شاه / بسر بر نهادند از آهن کلاه

ازان دل گرفتند ایرانیان / ببستند باورد کین را میان

سوی لشکر کرم برگشت باد / گرفتار شد در میان هفتواد

همان نیز شاه سوی عیار اوی / که مهتر پسر بود و سالار اوی

فرود آمد از دژ و مان اردشیر / پیاده بشد پیش او شهر گیر

ببردند بالای زرین لگام / نشست از بر رخش خسرو شادکام

بفرمود پس شهریار بلند / زدن پیش در پای دو دار بلند

دو بدخواه را زنده بر دار کرد / دل دشمن از خواب بیدار کرد

بدژ هر چه بود از گران تا کران / فرود آورید آن شه سروران

ز پرمایه تر هر چه بد دلپسند / فرستاد تا خره اردشیر

بکرد اندران کشور آتشکده / بدو تازه شد مهرگان و سده

سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت / بدان نیز بانان بیدار بخت

وزانجایگه رفت پیروز شاد / بگسترد بر کشور پارس داد

چو آسوده برگشت مرد و ستور / بیاورد لشکر سوی شهر زور

بکرمان فرستاد چندی سپاه / یکی مرد شایسته با تاج و گاه

وزانجا بیامد سوی طیسفون / سر بخت بدخواه کرد نگون

چنین است رسم سرای جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان

نسازد تو ناچار با او بساز / که روز نشیب است و روزی فراز

چو از هفته کرم پرداختیم / ز دیگر ازار اردشیر آختیم

کنون پادشاهی شاه اردشیر / بگوییم پیش خردمند پیر

پادشاهی اردشیر بابک چهل و دو سال بود

ببغداد بنشست بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز فیروزه تاج

کمر بر میان کرز شاهان ببست / بیاراسته جایگاه نشست

شهنشاه خواندند از آن پس ورا / ز گشتاسب نشناختی کس ورا

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / چنین گفت بر تخت پیروز شاد

که اندر جهان داد و گنج منست / جهان تازه از دست رنج منست

کس آن گنج نتواند از من ستد / بدآید بمردم ز کردار بد

چو خشنود باشد جهاندار پاک / ندارد دریغ از من این تیره خاک

جهان سر بسر در پناه منست / پسندیدن داد راه منست

نباید که از کارداران من / ز کرمان و جنگی سواران من

نجنبد کسی دل پر آزروی / گراینده گر مردم نیک خوی

گشادست بر هر کس این بارگاه / ز بدخواه وز مردم نیکخواه

جز ۱۶

بر او انجمن خواندند آفرین / گر آباد بادا بداد تو زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری / که هر جا که باشد دلاوری

همه کینه ور شان براه آورند / گر آیین شمشیر و گاه آورند
بدانگه که شاه اردوان را بکشت / ز خون وی آورد گیتی بمشت

بدان فر و اورند شاه اردشیر / شده شاد و ما مرد برنا و پیر
که پیوسته پیدا بدی اردوان / ز داد وی آباد تر شد جهان

چو او کشته شد دخترش را بخواست / بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهند و ستان / بهر نیک و بد گشته همداستان

دو اید در زندان شاه اندرون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
بهند و بسان بود چهر سپهر / که بهمن بدش نام آن پر هنر

فرستاده چیست با رای و هوش / جوانی که دارد بگفتار گوش
جو از پادشاهی بدید ایچ بهر / بدو داد پنهان یکی پاره زهر

بیامد بگفت روی پیش خواهر بگوی / که از دشمنان مهربانی مجوی
برادرت و در غنه بهند و ستان / برنج و بلا گشته همداستان

بود در بند و زندان شاه اردشیر / پدر کشته و پور خسته بتیر
تو از ما گسسته بدینگونه مهر / پسند و چنین کرد کار سپهر

تو خواهی که بانوی ایران شوی / بگیتی پسند دلیران شوی
هلاهل چنین زهر بشنو ایچ / بکار آر یکپاره بر اردشیر

فرستاده آمد بهنگام شام / بدخت گرامی بداد این پیام

واقف شدن اردشیر از زهر و خطاب با دختر اردوان

ترا جان و دل بر برادر بسوخت / بگرد از آتش دلش برفروخت
ز اندوه بشنید گرانمایه مهر / بران بد که بردارد از کام بهر

چنان بد که یکروز شاه اردشیر / بنخچیر گور رفت شاه و وزیر
چو بگذشت بهری ز روز دراز / سپهبد ز نخچیر گشت باز

سوی دختر اردوان شد ز راه / و زان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد / پر از شکر و بسته و پر آب سرد

برآمیخت با شکر و بست زهر / که بهمن مگر یابد از کام بهر
چو برگرفت شاه از پرستار دست / ز دستش در افتاد و بشکست پست

شد آن پادشاه بچه لرزان ز بیم / هم اندر زمان شد دلش پر ز بیم
جهاندار از آن لرزه شد بدگمان / بر اندیشه از گردش آسمان

بفرمود تا خانگی مرغ چار / پرستنده آرد بر شهریار
چو آن مرغ بر بست بگذاشتند / نگای همی خیره پنداشتند

جایگاه مرغ آن بخوردن و مرد / گمان بردن از راه نیکی برد
بفرمود تا موبد و کدخدای / بیامد بر خسرو پاکرای

ز دستور ایران بپرسید شاه / که بدخواه را در نشانی بگاه
شود در نوازش بدانگونه مست / که بیهوده بازد بجان تو دست

چو با او ز هستی این برابر و را / چه سازیم پاداش خود کرده را
چه گویی چه پاداش بایدش کرد / که جان بداندیش گردد بدرد

چنین داد پاسخ که مهتر پرست / چو یازد بجان جهاندار دست
سزای گناهش بباید برید / کسی پند گوید نباید شنید

بموبد چنین گفت شاه اردشیر / گر این دخت ناپاک او بسکیر
بفرمود کز دختر اردوان / تهی کن که سر گر نبیند روان

نگونش براندازد از ژرف چاه	که پاداش او این سزد از گناه
بموبد چنین گفت کای پرخرد	مر او تا ز روز رحم بگذرد
چو موبد برون رفت از پیش شاه	همان دخت لرزان بپیچم گناه
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر	یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزایم بخون ریختن	ز دار بلند اندر آویختن
بمان تا شود کودک از من جدا	بکن هرچه فرمان کند پادشا
ز دربار شد موبد تیزویر	بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت رو تیز و مشنو سخن	بکند آر و بادافره وی بکن
بدل گفت موبد که بد روزگار	گر فرمان چنین آید از شهریار
همه مرگ راایم برنا و پیر	ندارد پسر شهریار اردشیر
گر او بی کس از شاهیان بشمرد	بدشمن سپرد تخت چون بگذرد
همان به گزین کار ناسودمند	بمردی یکی رای سازم بلند
ز کشتن رهانم من این ماه را	پشیمان کنم زین سخن شاه را
بو گر نه چون زن و بچه کرد جدا	بجا آورم گفتهٔ پادشا
نه کاریست کز دست من بگذرد	خردمند باشم بر این بر خرد
بیاراست جایش با ایوان خویش	که دارد ورا چون تن و جان خویش

پنهان کردن وزیر دختر اردوان را

بزن گفت کز هیچ باد و هوا	ببیند ورا کس ندارم روا
پس اندیشه کرد آنکه دشمن بسیست	گمان بد و نیک با هر کسیست
یکی چاره سازم که بدگوی من	ندارد بدست آب در جوی من
بخانه شد و خایه ببرید پست	برو داغ کرد و نهاد و ببست
بخایه نمک برپراکند زود	بحقه درافکند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد	بیامد شتابان و رخساره زرد
بفرمان بران گفت مهر آورید	چو تیره شود نزد شاه آورید
نهان هم ورا زار بگذاشتند	بمهد اندرون تیز برداشتند
نهادند زر پیش تخت بلند	همان حقه در دست با مهر و بند
بموبد چنین گفت شاه اردشیر	که چهره چرا کرده‌ای چون زریر
چنین داد پاسخ گزین کارکرد	دلم گشت پر درد و رخسار زرد
چو آمد بنزدیک تخت بلند	مر آن حقه بنهاد با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار	سپارد بگنجور خود شهریار
نبشته بران حقه تاریخ آن	بدیدار کرد و بپیچید آن
اگر من شوم زین جهان شهریار	مگر باشد این حقه را خواستار

مولود شاپور پسر اردشیر از دختر اردوان

چو هنگام زادن آمد فراز	ازان کار بر باد گشتا دراز
پسر زاد از آن دختر اردوان	یکی خسرو آیین روشن روان
ز ایوان خورش انجمن دور کرد	ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال	یکی شیرفش گشت با فر و یال
جهان بد که روزی بیاید بزیر	بدید آب و رز بد اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی	خرد را باندیشه توشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی	سر دشمن از تخت بر تافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست	نه هنگام تیمار و پژمردنست
زمین هفت کشور بشاهی تراست	سپاهی و شهری ورا با سپاست
چنین داد پاسخ بدو شهریار	که ای مهربان موبد نامدار

زمانه بشمشیر من پاک گشت
همه رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید
زکافور شد مشک وگل ناپدید

پسر بایدی پیشم اکنون بپای
دلارای و نیرو ده و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر
که بیگانه ور انگیسرد بر

پس از من بدشمن رسد تاج و گنج
مرا خاک سود آید و کرم و رنج
بدل گفت پیدار مرد کهن
که آمد کنون روزگار سخن

بدو گفت ای شاه گردن فراز
جوان مرد و روشن دل سرفراز
کرا بود که یابم بجان زینهار
من این رنج بردارم از شهریار

بدو گفت ای خردمند مرد
چرا بیم جان مر ترا بر نگرد
بگو آنچه دانی و بنمای نیز
زگفت خردمند برتر چه چیز

چنین داد پاسخ بدو کدخدای
کای مهربان خسرو پاکرای
یکی حقه بنزد گنجور شاه
سزد گر بخواهد بدین پیشگاه

بگنجور گفت آنچ او زینهار
ز او داد که کنون خواه پیشکار
بدو بازده تا به پیشم چیست
نگهبان بیاید یاوند زینهار

بیاور پس حقه گنجور اوی
پسر داد و انگه بپیچید روی
بدو گفت شاه اندرین حقه چیست
نهاده بدین مهر بر مهر کیست

بشاه گفت کین خون گرم منست
بریده ز تن پاک شرم منست
سپردی بمن دختر اردوان
که بازخواهی تن بی روان

بکشتم که فرزند بد در نهان
بترسیدم از کرد کار جهان
بکشتم بفرمان آزرم خویش
بریدم بیم اندر زمان شرم خویش

بدان تا کسی بد نگوید مرا
بدریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سالست شاپور تو
که زیبد بهر کار دستور تو

همو نیز فرزند یکشاه را
نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر
که از بخت او شاد باد اسپهر

همان مادرش نیز با او بجای
خردمند فرزند را رهنمای
از و ماند شاه جهان در شگفت
وزان کودک اندیشه اندر گرفت

وزان پس چنین گفت با کدخدای
کای پسر پاکیزه پاکرای
بسی رنجها یافتی زین سخن
نمانم که رنج تو گردد کهن

کنون صد پسر هم بدین سال اوی
ببالای و چهر و ببرز و یال اوی
همه جامه پوشند با او بهم
نباید که چیزی بود بیش و کم

همه کودکان را بمیدان فرست
بیارای و با گوی و چوگان فرست
چو کودک بود خوب چهر
بجنبد ز رفته زنده جانم بمهر

بدان راستی دل گواهی دهد
مرا با پسر آشنایی دهد
بیاید بشبگیر دستور شاه
همی برد کودک بمیدانگاه

شناختن اردشیر پسر خود را از میان کودکان

بیک جامه و چهر و بالا یکی
میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک ز خشم اندر آورد روی
که پیدا نبود ایدون از آن یکی

بمیدان تو گفتی یکی سور بود
تن چند از ان ویژگان با گریز
نگه کرد و چون کودکان را بدید
فزونی همی جست هر یک بگوی

بمیدان برون رفت شاه اردشیر
که ایشان یکی از دشیری کجا
بدو دار برگفت کای پادشا
یکی باد سرد از جگر بر کشید

بانگشت بنمود با کدخدای
دلت شد بفرزندی او گوا

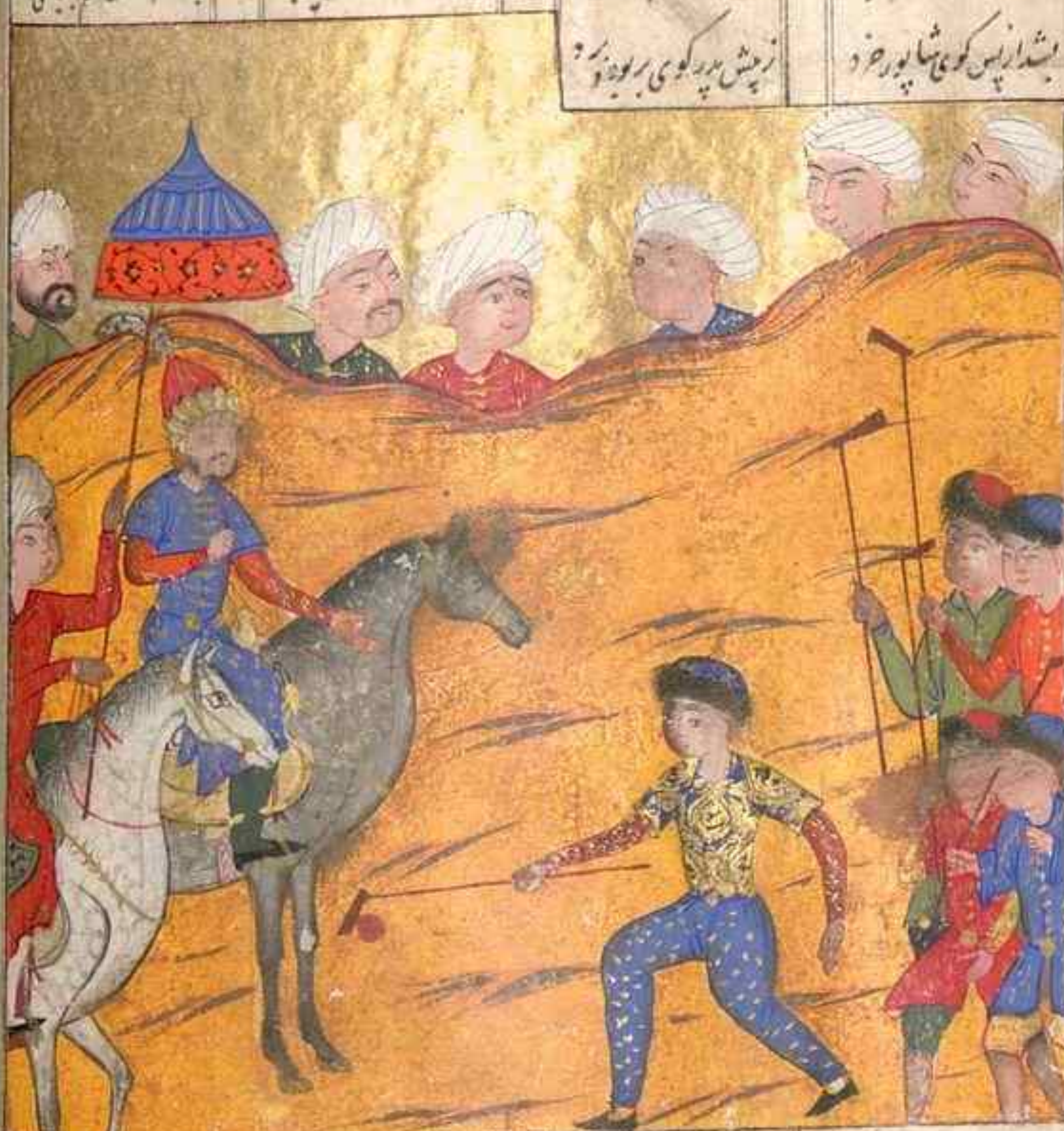
یکی بنده را گفت شاه اردشیر | که رو گوی ایشان به چوگان بگیر
همی باش کودکان تا زند روی | بچوگان به پیش من انداز گوی

ازان کودکان تا که آید دلیر | میان دلیران بکردار شیر
زند پیش از من گوی بیرون برد | بدین انجمن کس بکس نشمرد

بود بیگمان پاک فرزند من | ز پشت من و پاک پیوند من
بفرمان شه بنده شهریار | بزد گوی وافکند پیش سوار

روان کودکان از پس او چو تیر | چو گشتند نزدیک با اردشیر
ازان کودکان کس نیامد به پیش | بماندند ناکام بر جای خویش

بشد از پس گوی شاپور خرد | ز پیش پدر گوی بربود و برد



ز شادی جهان شد دل اردشیر | که گردد جوان مردم گشته پیر
سوارانش از جای برداشتند | همی دست بر دست بگذاشتند

شهنشاه از اسپ گرکش به بر | همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت | که جز بین شگفتی نشاید نهفت

بدل بر گران یاد بنگاشتم | گر این را همی کشته انگاشتم
چو بر یزدان همی شهریاری فزود | ز من در جهان یادگاری بود

ز فرمان او بر نتابی گذر | دگر برتر آری ز خورشید سر
گهر خواست از گنج و دینار خواست | گرانمایه یاقوت بسیار خواست

بسر بر زر و گوهر همی ریختند | ز بر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید | ز گوهر کسی چهر او کس ندید

بدستور بر بنده گوهر فشانم　　بکرسی زر پیکرش بر نشانم
ببخشید چندان هر انچ خواسته　　که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان　　بایران شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه ورا　　ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرزانگان راز شهر　　کسی کش ز فرزانگی بود بهر
نبشتن بیاموختش پهلوی　　نشست و نوازیدن خسروی
همان جنگ را گرد کرده عنان　　ز بالا به دشمن نمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کار رزم　　بجستن و کوشش بجای رزم
ورا نیز بفرمود مهر درم　　همان مهر دینار هم بیش و کم
بیک روی بر نام شاه اردشیر　　بروی دگر نام فرخ وزیر
گرانخوار بد نام دستور شاه　　جهاندیده مرد نماینده راه
نبشته بر آنها هم چنین　　بدو داد فرمان و مهر و نگین
ببخشید گنجی بدو روشن مرد　　که خور روشن بودی بهر کارکرد
نگه کرد جایی که بد خارستان　　از و کرد خرم یکی شارستان
بجا کند شاپور خوانی همی　　خراج نیز نامش ندانی همی
چو شاپور شد همچو سرو بلند　　ز چشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدا گر زمان اردشیر　　ورا همچو دستور گشت و وزیر
نبد دانشی شاه زو هیچ رنگ　　بجایی نبودیش سالی درنگ
ز دشمن چو جای بپرداختی　　وگر کینه‌ش بر افراختی
همی گفت کز گردش کار جهان　　بخواهم همی آنکه از رهنمان
که بی دشمن آرم جهان را بدست　　بباشم بجز پاک یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور ای　　که ای شاه روشن دل نامجوی
ز کید هندی و پیشینم کس　　که دانش پژوهست و با دسترس
بدانند شمار سپهر بلند　　در رستگاری ورا گر گزند
اگر هفت کشور ترا بی جدال　　همی بود خواهد بدانند فال
یکایک بگوید ز اندوه رنج　　نخواهد بدین پاسخ از شاه گنج
چو بشنید بگزید شاه اردشیر　　جوانی گرانمایه تیز ویر

پیغام اردشیر بکید هندی و جواب او

بر شاه و بر کید دانای هند　　بسی اسب و دینار و چیزی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی　　که ای مرد نیک اختر راهجوی
اگر بود خواهد بدین پیشگاه　　ببید بیمر آن زود بجای راه
به اختر نگه کن که تا من ز جنگ　　کی آسایم و کی تن آرم ز جنگ
اگر بیست این تا نباشم برنج　　بر نیکو نهد بر آگنم نیز گنج
چو آمد فرستاده شهریار　　بر کید باید بد نامدار
بگفت آنکه با او شهنشاه گفت　　همه راز با او بگشاد و نهفت
چو بشنید از و کید غمخواره شد　　ز پرسش سوی اختر چاره شد
بیاورد صلاب و اختر گرفت　　یکی زیج هندی ببرد و برفت
نگه کرد در کار چرخ بلند　　از آسانی و سود و رنج و گزند
بر شاه و را گفت کردم شمار　　از ایران و از اختر شهریار
که از گوهر مهرک نوشزاد　　بر آید ز آن تخمه با این نژاد
بشنید با رام بر تخت شاه　　بیامد فرستاده هر سو سپاه
بیفزایدش گنج و کاهدش رنج　　تو شو کینه با این و کشور بسیج

چو این کرد ایران و را گشت راست   بیامد همه کام دل هرچه خواست
فرستاده را آنچه بشنید و گفت   گزین هرچه گفتم نماند نهفت
که او زین بپیچد سپهر بلند   کند هرچه گفتم بدان ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار   بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
چو بشنید گفتار او اردشیر   دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت کین خود مباد   که چندین مر از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آرم ز کوی   شود تا بر و بوم من کینه جوی
ز رنج این بر آکندن گنج من   و فرستادن مردم و رنج من
ز مهرک یکی دختر ماند و بس   که او بدیده ندیدست کس
بفرمایم اکنون که جوید باز   ببندد بر و عم و بچین و طراز
بر آتش چو یابمش بریان کنم   بروی خاک را زار و گریان کنم
بجهرم فرستاد چندی سپاه   یکی مرد جوینده نیک خواه
چو آگاه شد دخت مهرک ز گفت   شد از خان مهرک بکنجی نهفت
چو بنهفت آن دخت مهرک بره   مراورا گرامی همی داشت مه
ببالید برسان سرو سهی   خردمند با زیب و با فرهی
مرا او را بدان مرز همتا نبود   بکشور چنو سرو بالا نبود
کنون بشنو از دخت مهرک سخن   ابا گرد شاپور شمشیرزن

زن کردن شاپور دختر مهرک جهرمی را

چو لختی برآمد برین روزگار   فروزنده شد دولت شهریار
به نخچیر شد شاه روزی پگاه   گرانمایه شاپور با او براه
سواران به هر سو همی تاختند   ز نخچیر دشتی بپرداختند
بدید آمد از دور جای فراخ   پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی راند شاپور با پیش ده   فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ خوش بود و در در سرای   جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید برسان ماه   فروهشته از چرخ دلو از چاه
جو آن ماه رخ روی شاپور دید   بیامد بر و آفرین گسترید
که شاد آمدی شاه و خندان بزی   همه ساله از بی گزندان بزی
کنون بیگمان تشنه باشد ستور   درین ده بود آبها تلخ و شور
بچاه اندرون آب سرد است و خوش   فرود آی تا من شوم آبکش
بدو گفت شاپور کای ماه روی   چرا رنجه گشتی بدین گفتگوی
که پیشت بیاید پرستنده مرد   گزین چاه بی بن کشد آب سرد
کنیزک هم آنگه بپیچید روی   بشد دور و بنشست در پیش جوی
پرستنده را بفرمود شاه   که پیش آی و آن آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان   رسن دید با دلو و چرخ روان
چو دلو گران سنگ پرآب شد   پرستنده را روی پرتاب شد
چو دلو گران بر نیامد ز چاه   بیامد دمان تیز شاپور شاه
پرستنده را گفت کای نیم زن   نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن
همی برکشید آب چندین ز چاه   تو گشتی خروشان و فریادخواه
کم آنکه رسن بستد از پیش کار   شد آن کار دشوار بر شهریار
ز دلو گران چون چنان رنج دید   بران ماه روی آفرین گسترید
که برتافت دلوی بدان سان گران   همانا که هست از نژاد کیان
کنیزک چو او دلو را برکشید   بیامد بمهر آفرین گسترید

که نوش

گر نوشه زهی تا بود روزگار — همیشه خرد باد آموزگار
به نیروی شاپور شاه اردشیر — شود بیگمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر خوبروی — چه دانی که شاپورم ای نیکخوی
چنین داد پاسخ که این داستان — شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گرد است با زور پیل — ببخشندگی همچو دریای نیل
به بالای سروست و روئین تنست — به هر چیز مانندهٔ بهمن است
بدو گفت شاپور کای ماه روی — سخن هر چه پرسم تو راست گوی
بدیدار کن نام و تو کیست — که بر چهرهٔ تو نشان کی است
بدو گفت من دختر مهترم — از ایرا چنین گشن و کنداورم
بدو گفت شاپور سر گرزور وغ — بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز زاد دختر ماه روی — نباشد بدین تنگ بالای موی روی
کنیزک بدو گفت کای شهریار — هرآنگه که یابم بجان زینهار
بگویم سخن پیش تو از نژاد — چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان — نرست ایچ بن کینهٔ دوستان
نگوی و ز من بیم در دل مدار — نه از تو و از نامور شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد — منم دختر مهرک نوشزاد
مرا پارسای بیاورد خرد — بدین مهربان مهتر ده سپرد
که از بیم آن نامور شهریار — بدین آبکش گشتم و پیشکار
بیامد بپرداخت شاپور جای — همان مهتر ده به پیشش بپای
بدو گفت شاپور کای پر ز چهر — بس نوه بود دختر گوا کن سپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی — برآیین آتش پرستان اوی
بسی بر نیامد برین روزگار — که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت بر ماه روی — یکی کودک آمد ز بالای اوی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار — وگر نامور اردشیر سوار
ورا نام شاپور کرد اورمزد — که سروی بد اندر میان فرزد
چنین تا برآمد برین هفت سال — ببود اورمزد از نهان بی همال

مولود اورمزد شاپور از دختر مهرک جهرمی

چنین تا برآمد برین هفت سال — ببود اورمزد از جهان بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند — بجای بهارش نگه داشتند
به نخچیر شد هفت روز اردشیر — بشد نیز شاپور نخچیرگیر
نهان اورمزد از میان گروه — بیامد گر آموختن بد ستوه
درآمد بمیدان شاه اردشیر — کمان داشت در دست و دو چوبه تیر
ابا کودک چند و چوگان و گوی — بمیدان شاه آمدان نامجوی
جهاندار هم در زمان با سپاه — درآمد بمیدان ز نخچیرگاه
ابا موبد موبدان تیزویر — چو نزدیک میدان رسید اردشیر
بزد کودکی تیز چوگان بگوی — بمیدان شاه آمدان نامجوی
برفتند از ایشان بر گوی کس — بماندند ناکام بر جای و بس
دوان اورمزد از میانه برفت — به پیش جهاندار چون باد تفت

ز پیش نیا تیز برداشت گوی | وزو گشت لشکر پر از گفت و گوی
وزانجا خروشی برآورد سخت | کزو خیره شد شاه بیداربخت



بموبد چنین گفت کای پاکزاد | نگه کن که تا این که دارد نژاد
بپرسید موبد ندانست کس | همه خامشی برگزیدند و بس
بموبد بفرمود پس شهریار | که برداریش از خاک و پیش من آر
بشد موبد و برگرفتش ز گرد | بر خسرو آوردش آن نیکمرد
بدو شاه گفت ای گرانمایه خرد | نژاد تو از کیست باید شمرد
همانگاه کودک بآواز گفت | که نام و نژادم نباید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست | ز فرزند مهرک نژادم درست
فرو ماند ازو شاه گیتی شگفت | بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش | بپرسیدش از گفتش اندازه بیش
بترسید شاپور از آن کار کرد | دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بخندید ازو نامور شهریار | بدو گفت فرزند پنهان مدار
پسر باید از هر که آید رواست | که گویند کین بچه پادشاست
بدو گفت شاپور نوشه بدی | جهان را بدیدار تو شه بدی
ز پشت منست این و نام اورمزد | درخشنده چون لاله اندر فرزد
نهان داشتم چند از شهریار | بدان تا برآید بر میوه دار
گرانمایه از دختر مهرک است | ز پشت منست و مرا [illegible]
ز چاه و ز آب آن کجا رفته بود | پسر گفت و پرسنده دیگر شود
ز گفتار او شاد شد اردشیر | بایوان خرامید خود با وزیر

گرفته دل افروز را بر کنار ... ز ایوان سوی تخت شد شهریار
بیاراست زرین یکی تخت شاه ... یکی طوق و منشور و زرین کلاه
سر خرد کودک بیاراستند ... پس از گنج گوهر برون خواستند
همی ریخت تا شد سرش ناپدید ... پس آنگه تنش زان میان بر کشید
پس آن زر و گوهر بدرویش داد ... خردمند را خواسته بیش داد
بدیبا بیاراست آتشکده ... هم ایوان نوروز و کاخ سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران ... نشستند بر بزم رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر ... هر آنکس که او از خرد داشت بهر
که از گفت دانا ستاره شمر ... مبادا که هرگز کند کس گذر
چنین گفته بد کید هندی که بخت ... بگیرد دلارام و بد رام تخت
ز کشور نه اپیسر نه گنج و کلاه ... نه دیهیم شاهی نه فر و کلاه
مگر تخمهٔ مهرک نوشزاد ... بیامیزد آن دوده با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد بشست ... که جز بار ز چرخ زمانه نگشت
چو رفت اورمزد اندر آرام خویش ... بگیتی ندیدیم جز کام خویش
زمین هفت کشور بشاهی مراست ... دلم یافت از بخت چیزی که خواست
وزان پس همه کاردانان اوی ... شهنشاه کردند عنوان اوی

کنون بشنو از داد و فرهنگ اوی ... بنیکی بهر جای آهنگ اوی

گفتار اندر عدالت اردشیر بابکان

همان از خردمندی اردشیر ... سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد ... بگسترد در هر دلی مهر و داد
بدرگاه چون خواست لشکر فزون ... فرستاد بر هر سوی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر ... نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ ... بگرز و کمان و بتیر خدنگ
چو کودک ز کوشش بنیرو شدی ... بهر بخششی در بی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی ... جهان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام و دیوان اوی ... بیاراستی کاخ و میدان اوی
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان ... بدرگاه رفتی ابا پهلوان
یکی موبدی راز کار آگهان ... که بودی خریدار کار جهان
ابا هر هزاری یکی کارجوی ... برفتی نگه داشتی کار اوی
هر آنکس که در رزم سست آمدی ... بیاورد که نادرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بدان ... هم از بد هنر مرد و از پهلوان
جهاندار چون نامه برخواندی ... فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی ... ز گنج آنچه پرمایه تر خواستی
چو کردی نگاه اندران بی هنر ... بر بستی میان رزم را پیشتر
چنین تا سپاهش بجائی رسید ... که پهنای ایشان ستاره ندید
از ایشان کسی کو بدی رای زن ... بر افراختی سرش را ز انجمن
بگیتی منادی گری در سپاه ... که ای نامداران و گردان شاه
هر آنکس که خشنودی شاه جست ... زمین را بخون دلیران بشست
بیابد بسی خلعت شهریار ... شود در جهان نام او یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه ... شبان گشت و پرخاشجویان رمه
نگه کن بتدبیر شاه اردشیر ... بدیوان چه کرد او بکار دبیر
بدیوانش کار آگهان داشتی ... به بی دانشان کار نگذاشتی

بلاغت نگه داشتندی و خط	کسی کو بدی چیره بر یک نقط	نوبر داشتی آن سخن رهنمون	شهنشاه روزیش کردی فزون
کسی را که کمتر بدی خط و ویر	نگشتی بدیوان شاه اردشیر	سوی کارداران شدندی بکار	قلم زن نماندی بر شهریار
ستاننده بد شهریار اردشیر	چو دیدی بدرگاه مرد دبیر	نویسنده گفتی که گنج آگند	هم از راه و از رنج بپراکند
بدو باشد آباد شهر و سپاه	همان زیردستان فریادخواه	ویران چو پیوند جان مستمند	همه پادشا را نهان مستمند
چو رفتی سوی کشوری کارزار	بدو شاه گفتی درم خوار دار	نباید که مردم فروشی بگنج	که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جستی و فرزانگی	ز نودور با آز و دیوانگی	ز پیوند خویشان مبر هیچ کس	سپاه آنکه مزد اوست باز کس
درم بخش هر ماه درویش را	مده چیز مرد بداندیش را	اگر کشور آباد داری بداد	بجای تو از داد آباد شاد
وگر هیچ درویش نالد ز بیم	همی جان فروشی بزر و بسیم	هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه	بیایسته کاری و فریادخواه
شدندی برش استواران اوی	بپرسیدی از کارداران اوی	که داد و ستد از ایشان کرنجه چیز	وگرنه که خسپید تیمار نیز
وگر آنکه در شهر دانا که اند	هم از نیستی بر توانا که اند	وگر کیست کوار در پادشاست	جهاندیده و پیر و هم پارسست
شهنشاه گوید که از رنج من	مسازید بی بهره از گنج من	جوانان با دانش یادگیر	سر دیگر نشستند بر جای
نگه کن بدین پیر کار سپاه	که بدخواهشان چون شدندی تباه	چو لشکرش رفتی بجای بجنگ	خرد یار کردی و رای و درنگ
فرستادی ای برگزیدی دبیر	خردمند با دانش و یادگیر	پیامی بدادی بآیین حرب	بدان تا نباشد به بیداد حرب
فرستاده رفتی بر دشمنش	کز شناختی راز بر آهنش	شنیدی سخن گر خرد داشتی	غم و رنج بد را ببد داشتی
بدان یافتی خلعت از شهریار	همان عهد و منشور از یادگار	اگر تاب بودی بسرش اندرون	بدل کین و اندر جگر جوش خون
سپه را بدادی سراسر درم	بدان تا نباشد از این کس دژم	یکی پهلوان داشتی نامجوی	خردمند و بیدار و آزاده خوی
دبیر خردمند با دستگاه	که دار و رسید او لشکرگاه	وز آنپس یکی مرد بر پشت پل	نشستی که رفتی خروشش دو میل
ز دوری بانگ کای نامداران جنگ	هر آنکس که دارد دل نام و ننگ	نباید که بر هیچ درویش رنج	رسد گر بر آنکس بود نام گنج
بهر منزلی در خورید و چمید	سپاسی بر آن زیردستان نهید	بچیزی کسان کس میازید دست	هر آنکس که او هست یزدان پرست
ز دشمن هر آنکس که بنمود پشت	شود زان سپس روز کارش درشت	اگر دخمه باشد بچنگال اوی	وگر بند بپاید بر و یال اوی
ز دیوان بکن نام او کرده پاک	خورش خاک و خفتنش بر تیره خاک	بسالار گفتی که سستی مکن	همان تیزی و پیش دستی مکن

همیشه به پیش سپهدار پیل — طلایه پراکنده بر چار میل — نخستین یکی گرد لشکر بگرد — چو پیش آیدت روز کار نبرد
بلشکر چنین گوی کین رزمگاه — بدین رزمگاه اندرون بی‌هراس — از ایشان صد اسب افکن از ترک — همان صد به پیش یکی اندکی
شما را همه پاک برنا و پیر — ستانم یکی خلعت از اردشیر — چو اسپ افکنند دشمن از هر دو روی — ور آیند گردان پرخاشجوی
نباید که ماند تهی قلبگاه — اگر چند بسیار باشد سپاه — چنان کن که با میمنه میسره — بکوشند با جنگ او یکسره
بود لشکر قلب بر جای خویش — کس از قلبگه نگسلد پای پیش — دگر قلب لشکر نجنبد ز جای — تو با لشکر از قلبگاه اندر آی
چو پیروز گردی ز کس خون مریز — درین بارگاه او ز کس نگریز — چو خواهد ز دشمن کسی زینهار — ز زنهار خواه ایچ کینه مدار
چو تو راه دشمن ببستی بجنگ — ستاره و سپر دار هم جای نیز — نباید که ایمن شوی از کمین — چه باشد سپاه اندران دشت کین
غنیمت بده بخش کوچک بجست — مبردی دل از جان و از تن بشست — هر آنکس که گردد بدست اسیر — اگر کودک خورد اگر مرد پیر
بیاور بدین نامور بارگاه — چنان چون بود درخور نیکخواه — من از بهر ایشان یکی شارستان — برآرم بمرزی یکی خارستان
نوازش کنمشان ببخشیم گنج — نباید که آیند زی ما برنج — ازین چند ما هیچ کوته نکرد — چو خواهی که مانی تو بی رنج و درد
به پیروزی اندر به یزدان گرای — که اوست برتر ز هر رهنمای — ز جایی که آمد فرستاده — ز ترک و ز روم آزادزاده
ازو سر ز دار آگهی داشتی — چنان کارها خوار نگذاشتی — همه رای و کارش بدی ساخته — بهر روی آن کار پرداخته
ز پوشیده پنهان و از خوردنی — نیازش نبودی بگستردنی — چه آگه شدی زین سخن کاردار — که او از چه آمد بدین شهریار
همیون شتابان و مردی دلیر — برفتی بنزدیک شاه اردشیر — پیران نا پذیره شدندی سپاه — بیاراستی تخت نزدیک شاه
کشیدی پرستنده هر سو رده — همه جامه‌شان نیز از آزده — فرستاده را پیش خود خواندی — بنزدیکی تخت بنشاندی
ببرسش گرفتی همه راز او — ز نیک و بد و نام و آواز او — ز بیداد و از داد و کشورش — ز آیین و از ساز و از لشکرش
با پوزش بروی فرستاده دار — بیاراستی هرچه بودی بکار — ازان پس بخوان پیش خود خواندی — بجام و برامش گرامی بماندی
بنخجیر بردیش با خویشتن — شدی لشکر بیشمار انجمن — کسی گردنش را فرستاده دار — بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستاد پس موبدی — ز دانا و بیدار دل بخردی — که تا هر سوی شهرها خوش شدند — بهر جای گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بیکار بود — توانش نبد بخت بیکاره بود — خورش دادش و جایگاه نشست — بدان تا فراوان شود زیردست
بهنگام با نامور بخردان — بزرگان درگاه و اسپهبدان — نکون شاه کیخسرو دادگر — همانا نزاید ز مادر دگر

ازو نام نیک و بدی در جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
چه او در جهان شهریاری نبود / پس از مرگ او یادگاری نبود
ازو نام نیک و بدی در جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
فراوان سخن در نهان داشتی / بهر جای کارآگهان داشتی
چه پیمایه کشتی یکی مایه دار / ازان آگهی یافتی شهریار
چو بایست برساختی کار او / نماندی چنان تیره بازار او
زمین برو بند جای نشست / پرستنده و مردم زیردست
بیاراستی چون بیابست کار / بکشتی نهانش بچشم آشکار
همان کودکش را بفرهنگ اوی / سپردی چه بودی بآهنگ اوی
بهر برزنی بر دبستان بدی / همان جای آتش پرستان بدی
نهشتی که بودی کسی را نیاز / بهر داشتی تخت خویش باز
بچشندان شدی با بداد آنگاه / گرفتی کسی کو بدی دادخواه
بخشتی بداد اندر آزرم کس / چه کهتر چه بهتر چه فریادرس
ز دادش جهان یکسر آباد بود / دل زیردستان ازو شاد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت / زمانه زابی او نیارد نهفت
فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند و بیدار دل آگهان
بجائی که بودی زمین خراب / دگر تنگ بودی بجای در آب
خراج از بر و بوم برداشتی / زمین را چنان خوار بگذاشتی
کرایدون که دهقان شدی تنگدست / توانگرش کردی شدی زیردست
ز دانا سخن بشنو ای شهریار / جهان را بدین گونه آباد دار
چه خواهی که آزاد گردی ز رنج / بی آزار و آگنده بی رنج گنج
بی آزاری زیردستان گزین / که یابی ز هر کس بداد آفرین
هر آنکس که با داد شاهی کند / ستایش برو مرغ و ماهی کند
شهنشاه پرورد گار اردشیر / جهان را بداد اندر آورد زیر
چه از روم و از چین و از ترک و هند / جهان شد مر او را چه رومی پرند
ز هر مرز نو بستد شد باج و ساو / کسی را نبد با جهاندار تاو
یکی روز بنشست بخت و داد / در داد و دانش بمردم گشاد

اندرز کردن اردشیر با بزرگان

همه مهتران را از ایران بخواند / سزاوار بر تخت شاهی نشاند
پس آنگه جهاندار بر پای خاست / بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر / ز رای و خرد هر که دارید بهر
بدانید کز تیز گردان سپهر / بسیار دید و بیارد بمهر
مر آن را که خواهد برآرد بلند / همو آورد ابر آرد بخاک نژند
نماند بجز نام او در جهان / اگر تاج دار است اگر کهتران
بهر رنج یاد کند در نهان / چه گیتی چنین است ای مهتران
بگیتی نماند بجز نام نیک / هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
ترا بهتر او ز یزدان بود / که خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای / که دارنده اوست و نیکی فزای
ز هر بد بدار ای کیهان پناه / بود شادمان گشته از تخم شاه
کند بر تو آسان همه کار سخت / از اوی دل افروز پیروز بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر / گذشته بد و نیک من تازه گیر
بر این هفت کشور بشاهی مراست / چنان کز خداوندی او سزاست

همی باج یابیم ز روم و ز هند / جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور / بلند اختر و بخشش و کیوان و هور

ستایش کم داند سزاوار او / نیایش بیابیم کردار او
مگر باشد او یار ما بندگان / بماند بزرگی بما زندگان

کنون هرچه خواهیم کردن ز داد / بکوشیم و از داد باشیم شاد
ز ده یک سرا چند بر شهرهاست / که دهقان نگوید بدین بر گواست

نخواهم بجز شش ستارا همه / همان ده یک بوم و باج رمه
مگر آنچه باشد شمارا فزون / بیارد سوی گنج ما رهنمون

ز ده یک که بستدم شش ازین / ز باج ایچ کم بود اگر بیش ازین
همه از پی رنج رزم بکار / بدر داشتم لشکر بی‌شمار

شمارا ببخشیم از آن ایمنی / نهان داشتن کین اهریمنی
کنون دست یکسر بیزدان زنید / بکوشید و فرمان او بکنید

که بخشنده جان و دارنده اوست / بلند آسمان را نگارنده اوست
ستم دیده را اوست فریادرس / منازید از نازش او بکس

نباید نهادن دل اندر فریب / که هست از پس هر فرازی نشیب
همه بستر از خاک داریم و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

همه هر که باشد درین برزن / همه گوش دارید اندرز من
نمایم شمارا کنون راه گنج / که سودش فراوان تر آید ز رنج

بگفتار این نامدار اردشیر / همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که داند که دادار هست / نباشد بجز پاک یزدان پرست

دگر آنکه دانش مدارید خوار / اگر زیردستید اگر شهریار
سه دیگر بدانید هر کز سخن / نگردد بر مرد دانا کهن

چهارم چنان دان که بیم گناه / فزون باشد از بند و زندان و چاه
برنجم سخن مردم عیب جوی / نباید که آرد بسوی تو روی

بگویم دگر تازه اندرز نیز / که آن برتر از دیده جان و چیز
خزینه همی بسیم کز بهر لاف / به بیهوده بپراکند از گزاف

چه پیمرد و ندارد کسی ره سپاس / به پیسندش بر دانش شناس
خردمند باشی و پاکیزه رای / میانه گزینی بمانی بجای

چو زین بگذری پنج آید شمار / که تا تازه گردد ترا دین و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت / که با شهد او زهر بگزایدت

یکی آنکه از بخشش دادگر / بیازی و بکوشش بیابی گذر
توانگر بود هر که خرسند گشت / برو نوبهارش برومند گشت

چهارم دلت دور داری ز غم / ز نا آمده دل نداری دژم
دگر بشکنی گردن آزرا / نگوئی بنیز زنان رازرا

سه دیگر نتازی بجنگ و نبرد / که رشک و نبرد آورد درد و رنج
برنجم میاسای آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن

چو فرزند باشد بفرهنگ دار / زمانه ز بازی برو تنگ دار
همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا

بود بر دل هر کسی ارجمند / گر یابند ازو ایمنی از گزند
همه یاد دارید گفتار من / کشیدن بدین گونه تیمار من

هر آنکس که با داد و روشن دلید / ز آزارش یکدگر مگسلید
دل آرام دارید بر چار چیز / کز آن خوبی و سودمندیست نیز

چو آن آنکه تیمار دارد جهان
بود زنده یاد ار دارد نهان
دگر آنکه با شش دل آزار مرد
خورد دور ز تیم و لغزان مرد

یکی هم به آزرم و شرم خدای … که او باشدت یاور و رهنمای
دگر دادن داد مر خویش را … نگه داشتن دامن کیش را

بفرمان یزدان دل آرایش … هر انچه آن نه نیکو بود کاهش
سه دیگر که پیدا کنی راستی … کنی دور از دل کژی و کاستی

دل راست داری بفرمان او … روان را بپیچی ز پیمان او
برو مهر داری چو بر جان خویش … چه با داد یابش هم بر دین و کیش

غم و یاد شاهی جهانجوی راست … ز گیتی فزونی سگالنده کاست
ازان کارداران و ز لشکرش … بداند که رنج است بر کشورش

بیارد بداد او جهاندار نیست … بدو تاج شاهی سزاوار نیست
سیه کرد منشور شاهنشهی … ازان پس نباشد در او فرهی

چنان دان که بیدادگر شهریار … بود درنده شیر است در مرغزار
همان زیردستی که فرمان شاه … برنج و بکوشش بدارد نگاه

بود زنده کانیش با کرم و رنج … نگیرد کهن در سرای سپنج
اگر مهتری یابد و بهتری … نشاید بر فتنی و کند آوری

همه زیردستان بما شاد باد … هم از داد ما گیتی اباد باد
که فانی است دنیا بتر و خرد … خنک آنکه ایدم غنیمت خورد

ببیندش از بهر روز شمار … اگر از کرده نبود همی شرمسار
همان نزد شاهان بر پرورش … نباشد پس از مرگ او سرزنش

بجهر کهنه ازان سو سخن با تو … نشست از بر تخت با تاج زر

ستودن خراد اردشیر بابکان

چه از پای بنشست شاه اردشیر … بسی پیش گفتش یکی مرد پیر
بکام آن پر خرد او بود … روان و زبانش پر از داد بود

نشا کرد بر شاه پروردگر … جهان چون سپرد در خور تاج بود
چنین گفت با دی که ای شهریار … انوشه بزی تا بود روزگار

همیشه بزی شاد و پیروز بخت … تو بیتا و مان کشور و تاج و تخت
بجا آنی رسیدی که از مغ و ورده … شنیدند در پیشگاه انجمن رده

سرافی جهان از کران تا کران … ز دوران گیتی تو ای بهتران
که واندر سخن گفتن از داد تو … که داد و دریست بنیاد تو

همه زو غیب شناسی بر شمشیر … سپاه ار که بیمان تو بی شمشیر
تو بستی ره بد سگالان را … ز هند و ز چین و سپاهان را

پراکنده بدغار رزم و جنگ و جوش … نیاید کنون بانگ دشمن بگوش
بمانی چنین جاودان شادمان … همیشه سرد کار با موبدان

که ما زنده اندر زمان تو ایم … بهر کار ریکی کمان تو ایم
نه کس چون تو دارد در شاه کام … نه اندیشه ازو ای تو بگذرد

در بی‌وفایی دوران گوید

بدین انجمن هر که دارد نژاد / بتو شاد باشند و از داد شاد
خرد با فزون شد که گفتار تو / جهان گشت روشن بدیدار تو
تو ای خلعت ایزدی بخت را / کلاه و کمربخشش و تخت را
بجای چنین شاه با مهر و داد / ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
جهان ایمن از زور و از فر تست / خنک آنکه در سایهٔ فر تست
همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد
بداد اندرون شاد باد روان / کز او داد شادیم پیر و جوان
الا ای خریدار مغز سخن / دل افسرده کن زین جهان کهن
گر او چون سپنجی چو تو بسیار زید / نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و گر پیشه کار / تو ناپایداری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت / ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر ز آهنی چرخ بگدازدت / چو گشتی کهن نیز ننوازدت
چو سرو دلارای گردد بخم / خروشان شود نرگسان از دژم
شود چهرهٔ ارغوان زعفران / سبک مرده شاد و گردد گران
بجسته روان هر که بالا بجفت / تو تنها بمانی چو تنها بخفت
اگر شهریاری و گر زیردست / چو از خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن سواران پیروزبخت
کجا آن خردمند کنداوران / کجا آن سرافراز جنگی سران
همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
نشان بس بود شهریار اردشیر / چو از من سخن بشنوی یاد گیر

پادشاهی دادن اردشیر بشاپور پسر خود

چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت / جهاندار از رنج بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / ورا پند با داد از اندازه بیش
بدانست کآمد بنزدیک مرگ / همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کین عهد من یاد دار / همه گفت بدگوی را باد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز / مگر باز دانی ز نا ارز ارز
جهان راست کردم بشمشیر داد / نگه داشتم ارج مرد نژاد
چو کار جهان مرمرا گشت راست / فزون شد زمین زندگانی بکاست
از این پس که بسیار دیدیم رنج / بپالود خون و بیفزود گنج
شمار آسمان رنج پیش است باز / بهر جا نشیبست پیش از فراز
چنین است کردار گردان سپهر / گهی کینه پیش آردت گاه مهر
گهی بخت گردد چو اسپی شموس / بنعم اندرون طوطی آرد ببوس
زمانی یکی باره پیاخته / بنیکی سرش را برافراخته
بدان ای پسر کین سرای فریب / ندارد ترا شادمان بی‌نهیب
نگهدار دین باش و آن خرد / چو خواهی که روزت بنیکی گذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود شهریاری و دین
چو دین تخت شاهیست دین را بپای / نه بی دین بود شهریاری بجای
دو تیاره در یکدگر بافته / برآورده پیش خرد تافته
نه از پادشا بی‌نیازست دین / نه بی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند / تو گویی که در زیر یک چادرند
نه آن زین نه این زان بود بی‌نیاز / دو انبازشان بود و نیک‌ساز
چو باشد خداوند رای و خرد / دو گیتی همه مرد دینی برد

چو دین را بود پادشا پاسبان / تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو دیندار کین دارد از پادشا / مگر تا نخوانی ورا پارسا

چه گفت آن سخنگوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد است دین
سر تخت شاهان بپیچد سه کار / نخستین ز بیدادگر شهریار

دگر آنکه بی سود را بر کشد / ز مرد هنرمند برتر کشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند / به دینار کوشد که بیشی کند

به بخشندگی یاز و دین و خرد / دروغ ایچ تا با تو اندر خورد
برخ پادشا پرده دارد دروغ / بلندیش هرگز نگیرد فروغ

مگر تا نباشی نگهدار گنج / که مردم ز دینار یازد به رنج
اگر پادشا آز گنج آورد / سر زیردستان برنج آورد

کجا گنج دهقان بود گنج اوست / وگر چند بر کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا / ببار آورد شاخ رنج ورا

بدان کوش تا دور مانی ز خشم / بمردی بخواب آنکه کار خشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بپوزش نگهبان درمان شوی

هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبکسار خواند ورا پارسا
گر بر شاه عیب است بد خواستن / بباید نکوئی دل آراستن

وگر بیم داری بدل یکزمان / نشود چاره و رای دل بدگمان
ز بخشش منه بر دل اندوه نیز / بدان ای پسر تا توان ارج چیز

جهاندار اگر شاهی بر آن بر آراست / که روز فلک را ببخشید راست
زمانی غم پادشاهی خورد / خرد و موبدش رای نیک آورد

هر اندیشه هم از کار بیداد و داد / کند این سخن بر دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت / چو گیرنده بازان بکار آیدت

وو بازی به هم در نباید زدن / می و جام و نخچیر و بیرون شدن
گر این کرده وا ز جنبش جی گران / نگه داشتند این سخن مهتران

وگر دشمن آید ز جایی پدید / از این کارها دل بباید کشید
درم دادن و تیغ پیراستن / ز هر پادشاهی سپه خواستن

بفرما همان کار امروز را / برتخت منشان بدآموز را
بخوار از دل عامیان راستی / که از جستجوی آیدت کاستی

ورا ایشان ترا گر بد آید خبر / تو بشنو ز بدگوی و انده مخور
ز یزدان پرست و خسرو پرست / اگر پای گیری سر آید بدست

چنین باشد اندازه عام شهر / ترا جاودان از خرد باد بهر
هنر جستن از مردم بدنهان / گر بر بد نهان تنگ باشد جهان

سخن هیچ مسرای با رازدار / که او را بود نیز انباز و یار
سخن را تو آکنده دانی همی / ز گیتی پراکنده خوانی همی

چو راز تو بشنید آشکارا شود / دل بخرد بی مدارا شود
برآشوبی و سرسبک خوانند / خردمند کر جوش بنشانند

تو عیب کسان هیچگونه مجوی / که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
وگر چیره گردد هوا بر خرد / خردمندت از مردمان نشمرد

خردمند باید جهاندار شاه / کجا هر کسی را بود نیکخواه
کسی کو بود نیز برتر منش / بپیچد ز بیغاره و سرزنش

مباد آنکه گیرد ز بن زد تو جای / چنین مرد اگر باشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا / بنه خشم و کین چون شوی پادشا

هوا چون بر تخت حشمت نشست / نباشی جز از بند ایران پرست
نباید که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسایی مکن
سخن بشنو و بهترین یادگیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی / گه باشی نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را / بر تخت منشان بداندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و کین گذشته مخواه
همه داد ده باش و پروردگار / خنک مرد بخشنده بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ ار کسی شو که دشمن ز جنگ / بپرهیزد و پشت گردد ز جنگ
وگر آشتی جوید و راستی / ببینی بدو دل اندرون کاستی
ازو باژ بستان و کینه مجوی / چنین دار نزدیک او آب روی
بیارای دل را بدانش که ارز / بدانش بود چون بدانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی / بدانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر یار و انباز دار / بفرزند مان همچنان یادگار
چو من حق فرزند بگذاردم / کسی را بگیتی نیازاردم
شما هم برین عهد من بگذرید / نفس راستان را به بد مشمرید
بخیره مرنجان روان مرا / بآتش تن ناتوان مرا
ببند کردن خویش و آزار کس / بجوی ای پسر درد و تیمار کس
برین بگذرد سالیان پانصد / شمار بزرگی بپایان رسد
به پنجه سر از عهد فرزند تو / همانا که باشند پیوند تو
برای و بدانش چو خستو شوید / همان پند داننده کان نشنوید
بگردند یکسر ز عهد و وفا / به بیداد یازند و جور و جفا
جهان نیک دار و بر بد بدست / برایشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهن بدتنی / ببالند با کیش آهرمنی
گشاده شود هر چه ما بسته‌ایم / بیالاید آن دین که ما شسته‌ایم
تبه گردد این پند و اندرز من / بویرانی آید همه مرز من
همی خواهم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که باشد ز هر بد نگهدارتان / همان نیکنامی بود یارتان
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
میازید و شکست اندرین عهد ما / نباشد که حنظل شود شهد ما
برآمد چهل سال و بر سر دو ماه / که تا برنهادم شاهی کلاه
بگیتی مرا شارستان است شش / هوا خوشگوار و زمین آب خوش
یکی خوانده‌ام خره اردشیر / هوا مشکبوی و بجوی آب شیر
دگر شارستان کنده شاپور نام / که سوداران شهر شد شادکام
دگر شارستان اورمزد اردشیر / که گردد ز بادش جوان مرد پیر
خورام اردشیرست شهر دگر / گزان بر سوی پارس گردم گذر
دگر تازه شد چهره خوزیان / پر از مردم و آب و سود و زیان
دگر شارستان برکه اردشیر / چو از من سخن بشنوی یادگیر
کنون دخمه را برنهادم رخت / تو بسپار تابوت و بردار تخت
بسی رنجها بردم اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
روان مرا شاد گردان بداد / که پیروز بادی و از بخت شاد
همی ای پسر پند من یاد دار / سخنهای مرگوی را یاددار

٦

گفت این و تاریک شد بخت او / بخاک اندر آمد سر تخت او
چنین است آیین خرم جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان

انوشه کسی کو بزرگی ندید / نبایستش از تخت شد ناپدید
نکوشی بورزی ز هر گونه چیز / نه مردم نه آن چیز ماند بنیز

سرانجام با خاک باشیم جفت / دو رخ زیر چادر بباید نهفت

بیا تا همه دست نیکی بریم / جهان جهان را به بد نسپریم
بکوشیم تا نیکنامی بود تن / که زین نام یابیم بر انجمن

که گیتی نماند همی پایدار / چه بر چشمه کار و چه بر شهریار
پس آن به که نیکی بورزیم و بس / که گیتی نماند همیشه بکس

بیا تا جهان را بشادی خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم
خنک آنکه جامی بگیرد بدست / گنه پادشاهان یزدان پرست

چو جام نبیدش دمادم شود / بخسپد بدانگه که بی غم شود
کنون پادشاهی شاپور گوی / زبان برگشا از می و سور گوی

کنون رنجها زایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم

پادشاهی شاپور اردشیر سی و دو سال

چو شاپور بنشست بر تخت داد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان

چنین گفت کای نامدار انجمن / بزرگان با دانش رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر / سراینده و دانش و یادگیر

همه گوش دارید فرمان من / مگردید یک تن ز پیمان من
سخن هرچه گویم پژوهش کنید / اگر خام باشد نکوهش کنید

چو من دیدم و بدرم اکنون شنود زبان / دو بخشش نهاده شد اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان / نگهبان گنج کیان و مهان

اگر شاه با داد و فرخ پی است / خرد بیگمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه / سرش برگذارد ز ابر سیاه

همه جستنش داد و دانش بود / ز دانش روان پر ز رامش بود
دگر آنکه از آزمون و خرد / بکوشد که با داد کرد آورد

بدانش ز یزدان شناسد سپاس / خنک مرد دانای یزدان شناس
بشاهی خردمند باشد سزا / بجای خرد ورز شود بی بها

توانگر شود هر که خشنود گشت / دل آز ور خانه دود گشت
گر آز و ز پیش تیمار پیش / بکوشش بپوشد همه آز پیش

بآسایش و نیکنامی گرای / گریزان شو از مرد ناپاک رای
بچیز کسان دست یازد کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی

مرا بر شما زان فزونست مهر / گر اختر نماید همی بر سپهر
همان رسم شاه بلند اردشیر / بجای آورم با شما ناگزیر

ز دهقان نخواهم جز از صد یکی / درم تا بلشکر دهم اندکی
مرا خوبی و گنج آباد هست / دلیری و مردی و بنیاد هست

ز چیز کسان بی نیازیم نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شما را گشادست راه / بمهر از بر مردم دادخواه

بهر سو فرستیم کارآگهان / بجوییم بیدار کار جهان
نخواهیم هرگز جز آزادین / که بر ما کند موبد پاک دین

همان گه کمان پاک برخاستند / زبانها بخوبی بیاراستند
بشاپور آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
همان تازه شد رسم شاه اردشیر / بدو شاد گشتند برنا و پیر
وز آن پس پراکنده شد آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی
بمرد آن خردمند شاه اردشیر / بشاپور بگذاشت تاج و سریر
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم / ز قیدافه بر کاشتند تا بروم

رزم شاپور با قیصر روم

چو آگاهی آمد بشاپور شاه / بیاراست کوس و درفش و سپاه
همی راند تا پیش قالونیه / سپاه سبک بی نیاز از بنه
سپاهی ز قیدافه آمد برون / که خورشید از گرد شد تیره گون
ز قالونیه همچنین لشکری / بیامد سپهدارشان قیصری
برانوش بد نام آن پهلوان / سوار سرافراز روشن روان
که بودی بر قیصر آن ارجمند / کمند افکن و نامدار و بلند
چو برخاست آواز کوس از دو روی / ز قلب اندر آمد گوی نامجوی
وزین سو بشد نامدار دلیر / کجا نام او بود گرزسب شیر
برآمد ز هر دو سپه بانگ غو / بجنبید بر قلب سالار نو
ز بس ناله بوق و هندی درای / همی چرخ و ماه اندر آید ز جای
تبیره ببستند بر پشت پیل / همی بر شد آواز کوس از دو میل
زمین جنب جنبان هوا پر ز گرد / چو آتش درخشان سنان از نبرد
روانی کجا با خرد بود جفت / ستاره همی بارد از چرخ گفت
برانوش جنگی بقلب اندرون / گرفتار شد با دلی پر ز خون
وزان رومیان کشته شد ده هزار / بقالونیه در صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد / دل جنگیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر / بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر دینار خون / بریزی تو با داور رهنمون
چه گویی چو پرسد ترا روز شمار / چه پوزش کنی پیش پروردگار
فرستیم باژی کنون هم که بود / برین نیز در روی بباید فزود
همان نیز با باژ فرمان کنیم / ز خویشان فراوان گروگان کنیم
ز قالونیه گر باز کردی رواست / فرستیم با باژ هرچ آن سزاست
همی بود شاپور تا باژ و ساو / فرستاد قیصر ده از خرم کام و
غلام و پرستار رومی هزار / گرانمایه دیبا نه اندر شمار
بقالونیه در ببد هفت روز / ز رزم اندر آمد بآواز رف
یکی شارستان نام شاپور گرد / برآورد و بر دوخت از نور ارد
همی برد یکسال از آن شهر رنج / بپرداخت با رنج بسیار گنج
که در خوزیان دارد آن بوم و بر / که دارد بر و سر کسی پر پکوز
یکی شارستان بود آباد بوم / برآورده بهر اسیران روم
بپارس اندرون شارستان بلند / برآورد پاکیزه و ارجمند
یکی شارستان کرد در سیستان / وزان جای بسیار خرماستان
که یک نیمه زو کرده بد اردشیر / دگر نیمه شاپور شاه دلیر
کهن دز بشهر نشابور کرد / که گویند با داد شاپور کرد
همی برد هر سو برانوش را / بدو داشتی در سخن گوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر / که ماهی نکردی برو بر گذر

برانوش گفت گر هندسی ... پلی ساز اینجا چنان چون رسی
که ما بازگردیم و این پل بجای ... بماند بدانا سپه رهنمای
ارش کرده بالای آن پل هزار ... بخواهی ز گنج آنچه آید بکار
تو از دانش فیلسوفان روم ... فراز آر چندی برین مرز و بوم
چو این پل برآید سوی خان خویش ... برو تازه ای باش مهمان خویش
ابا شاد و مانی و با ایمنی ... ز بد دور و از دست آهرمنی
بشد پیر آن پل با پیشاو برد ... فراز آوریدش بدان کار کرد
برو اختر شاپور گیتی زمان ... گران باشد آسانی و روزمان
چو شد شد برانوش کرد آن تمام ... پلی کرده بر ارابا لاش کام
برانوش بست آن پل شوشتر ... برنج فراوان و زرّ و گهر
چو شد پل تمام او ز شوشتر برفت ... سوی خان خود روی بنهاد تفت
همی بود شاپور با داد و رای ... بلند اختر و تخت شاهی بجای
چو سی سال بگذشت بر سر دو سال ... پراکنده شد فرّ و اورنگ و یال
بفرمود تا پیش رفت اورمزد ... بدو گفت شد زرد روی فرزد
تو بیدار باش و جهاندار باش ... جهاندیده کان را خریدار باش
مگر تا بشاهی نداری امید ... بخوان روز و شب دفتر جمشید
بجز داد و نیکی مکن در جهان ... پناه کهان باش و پشت مهان
بدنیا ز کم یاز و بخشنده باش ... همه داد ده باش و فرخنده باش
مزن بر کم آزار بانگ بلند ... چو خواهی که بخت بود یارمند
همه پند من سر بسر یاد گیر ... چنان هم که من دارم از اردشیر
بگفت این و رنگ رخش زرد گشت ... دل مرد دانا پر از درد گشت
چه سازی همی زین سرای سپنج ... چه نازی بنام و چه یازی برنج
ترا تنگ تابوت بهرست و بس ... خورد گنج تو ناسزاوار کس
منه رنج بر تن تو از بهر گنج ... همه گنج گیتی نیرزد برنج
کمر دز تو یاد و فرزند تو ... نه از نیک خویشان و پیوند تو
ز میراث دشنام یابی ز بهر ... همه زهر شد پاسخ پای زهر
بیزدان گرای و سخن زو فزای ... که او نیست نیکی ده و رهنمای
ز درودی تو بر گوی بر پیغمبرش ... که صلوات تا جست بر سرش
و برچید آن پشت زین بیی ... مصفی و با دانش و متقی
و بر اهل بیتش هزاران هزار ... ثنا باد بر جان ایشان نثار
سر و گاه و دیهیم شاه اورمزد ... بیارایم اکنون چو ماه از خرد
ز شاهی بر و هیچ تاوان نبود ... بدان بد که عهدش فراوان نبود

پادشاهی اورمزد شاپور یک سال بود

چو بنشست شاه اورمزد بزرگ ... بانبوه آمد همی میش و گرگ
چنین گفت کای نامور بخردان ... جهاندیده و کارکرده ردان
چو یزدان نیکی دهش نیکوی ... بما داد و هم افسر خسروی
کنون شیم تا نیکی آریم و داد ... خنک آنکه پند پدر کرد یاد
بنیکی کنیم ویژه انبازمان ... نخواهم که بی من بود رازتان
بدانید کان کو منی فش بود ... بر بخردان سخت ناخوش بود
ستیزه بود مرد را پیش رو ... نماند نیازش همه سال نو
جهان رشک تشنه نادان بود ... همیشه بر و بخت خندان بود
دگر مرگ دارد ز هر کار ننگ ... بود زندگانی و روزش تنگ

در آزار باشد دل سفله مرد — بر سفلگان تا توانی مگرد
هر آنکس که دانش نباشد برش — مکن تا توانی رهگذر بر درش
بود خردمند فرهنگ و رای — بود جاودان تخت شاهی بجای
دلت زنده باشد بفرهنگ و هوش — بد اندر جهان تا توانی مکوش
خرد هم چو آبست و دانش زمین — بدان کین جدا وان جدا نیست زین
دل شاه کز مهر دوری گرفت — اگر باز گردد نباشد شگفت
هر آنکس که باشد از ایزد پرست — همه شادمان باش یزدان پرست
بخشنودی کردگار جهان — خرد یار باد آشکار و نهان
خرد چند با مردم پارسا — چو جا بی سخن راند از پادشا
همه بخشش باید که رای کهن — که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوی خرد از بهی — وگر بد سراید کسی نشنوی
بپیچد دل پادشا زار تو — همان بشنود گوش آواز تو
چه گفت آن سخن گوی با فر و هوش — که چو بار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین — بر آن شاه بینا دل پاکدین
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن — همه شاد از آن سرو سایه فکن
همان رسم شاپور شاه دلیر — همی داشت آن شاه دانش پذیر
جهانی سراسر برو گشت شاد — چه نیکو بود شاه با بخش و داد
همی راند با شرم و با داد کار — چنین تا برآمد برین روزگار
بگسترد بر جای گاو پلنگ — گل ارغوان شد به رنگ شرنگ
چو بگذشت سالی بر آن پادشا — شکسته شد آن نامور پارسا
سهی سرو او گشت همچون کمان — نه آن بود کان شاه با بدگمان
ببود از جهان شاد و بس روزگار — سرآمد بر او دادگر شهریار
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت — ز نرگس بسی آب خونین بریخت
بگسترد فرش اندر ایوان خویش — بفرمود کامدش بهرام پیش
بگفتش که ای پاک زاده پسر — بمردی و دانش برآورده سر
بمن ناتوانی نهادست روی — که رنگ رخم کرد همرنگ موی
خم آورد بالای سرو سهی — گل سرخ را داد رنگ بهی
چو روز تو آید جهاندار باش — خردمند باش و بی آزار باش
نگر تا نپیچی سر از دادخواه — مبخشی ستمکاره را گناه
زبان را مگردان بگرد دروغ — چو خواهی که تاج تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم — سخن گفتن چرب و آواز نرم
خداوند پیروزگر یار تو باد — دل زیردستان شکار تو باد
ابا کینه و دور باش از هوا — مبادا هوا بر تو فرمانروا
سخن چون بری دانش چاره گیر — نباید که یابد پشت گذر
ز نادان نیابی بجز بدتری — نگر سوی بی دانشان ننگری
جهاندار کی شرم و بسیار گوی — نگیرد بنزد کیان آبروی
خرد را و خشم اندر آید بکار — مشو تیز با مرد پرهیزکار
نگر تا نگردد بگرد تو آز — که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همه بردباری کن و راستی — ز دل دور کن کژی و کاستی
بپرهیز تا ره بکردار نام — که بدنام گیتی نبیند بکام
ز راه خرد هیچگونه متاب — پشیمانی آرد دلت را شتاب
ز رنگ آوری راستیها پدید — ز راه خرد سر نباید کشید

سر برو باران ساید بچشم   ز نابود و نیها بخوابید چشم
وگر بردباری ز حد بگذرد   دلاور گمانی به سستی برد
هر آنکس که باشد خداوندگاه   میانجی خرد را کند بر دو راه
نه تیزی بسستی بکار اندرون   خرد باد جان ترا رهنمون
نگهدار تا مردم عیب جوی   بگوید نزد یک شاه آب روی
ز دشمن مکن دوستی خواستار   وگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود بار او بر کشش گسست   اگر پای گیری سر آید بدست
اگر بر فرازی وگر در نشیب   نباید نهادن دل اندر فریب
بدلیت اندر اندیشه بد مدار   بد اندیشه ابد بود روزگار
سپهبد کجا گشت پیمان شکن   بخندد برو نامدار انجمن
خرد گیر کارایش کار تست   نگهدار گفتار و کردار تست
هم آرایش تاج و گنج و سپاه   نماینده گردش هور و ماه
نگر تا نسازی ز نیروی گنج   که بر تو سرآید سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد   از آیین شاهان پیشین مگرد
ز لشکر بترسان بد اندیش را   بزرگی نگه کن پس و پیش را
ستاینده گو ز بهر سوا   نشاید کسی را همی پاسزا
شکیبت نو جوید همی پر سخن   همان تا به پیش تو گردد کهن
کسی کش ستایش نیاید بکار   مر او را تو با داد و بودا مدار
که یزدان ستایش نخواهد همی   نکوهیده را دل بکاهد همی
هر آنکس که او از گنه کار چشم   بخوابید و آسان فزور خشم
فزونیش هر روز افزون شود   شتاب آورد دلش پر خون شود
هر آنکس که با آب دریا نبرد   بسازد نباشد خردمند مرد
گمان دارد او را زبانت جو تیر   تو این داستان همی آسان مگیر
گشاده بر تو در بادست راست   نشانه بنه زان نشان گت سوست
هر آنکس که اندر سرش مغز بود   همه رای و گفتار او نغز بود
هر آنگه که باشی تو با رای زن   سخنها بیار رای با رای زن
گرت رای با آزمایش بود   همه کارت اندر فزایش بود
زبان و دولت باخرد راست کن   همی راز ازان در که خواهی سخن
شود جانت از دشمن آژیر تر   دل و مغز رایت جهانگیر تر
کسی را کجا پیش رو شد هوا   جبان زود آن که رایش نگیرد نوا
وگر دوست باید ترا تازه روی   بمغز اندیش نازش و رنگ و بوی
تو با دوست برخ را براز رنگ دار   بداندیش را چهره بازرنگ دار
بار زانیان بخش آنکت هواست   که گنج توار زانیان راسزاست
مکش جان و دل تا توانی ز رشک   که رشک آورد گرم و خونین سرشک
هر آنگه که رشک آورد پادشا   نکوهش کند مردم پارسا
یکی عهد فرمود شاه اورمزد   نو بهرای بهرام تاج فرزد
همان یال و تاج و کلاه و نگین   همان لشکر و هفت کشور زمین
بشاهی بهرام و فرمان اوی   که لشکر نگردد ز پیمان اوی
چو اندرز بنوشت فرخ زهیر   بیاورد و بنهاد پیش وزیر
جهاندار بر زد یکی باد سرد   شد آن لعل رخساره چون گل زرد
چو نرگس دو رخ تا چو تیره شد   ازان درد بهرام یل خیره شد
چهل روز بد سوگوار و نژند   پر از گرد بد روی تخت بلند

بزرگان

بزرگان برو آفرین خواندند / ورا باز بر تخت بنشاندند
شب اورمزد آمد از ماه دی / بگفتش بآسایش و بردمی

به تخت نشستن بهرام اورمزد

جهانرا بشادی گذار ای جوان / ازان پس گزوی شود ناتوان

کنون کار بهرام و بهرام ساز / که در پادشاهی نماند او دراز
سه سال اندرین بود بر بهر روز / نهی باز بر تخت گیتی فروز
چو بهرام بنشست بر تخت زر / دل و مغز جوشان ز مهر پدر
همه نامداران ایرانیان / ببستند گردان کمر بر میان
برو خواندند آفرین خدای / که تا جای باشد توانا بجای
که تاج کیی تارک شاه راست / پدر بر پدر پادشاهی تراست
رخ بدسگالان تو زرد باد / ازایشان دل و جان بیدار باد
چو بشنید بهرام گردن فراز / سخنهای شایسته دلنواز
چنین داد پاسخ که ای مهتران / سزاوار جنگ و کمند آوران
ز دهقان و از مرد خسرو پرست / ز گیتی سوی بهر بسیار برد دست
کسی کو بپرهیزد از بدکنش / نباید گزاید اندر سر بیهش
بدین گیتیش روز خرم بود / که رنجش از خشم و بیم بود
پناهی بود گنج را پادشا / نوازنده مردم پارسا
خنک آنکه در خشم هشیار بود / همان بر شهی او سزاوار بود
تن شاه دین را پناهی بود / که دین بر سر او کلاهی بود
سخن هرچه گویم همه بشنوید / چو گفتار نیک است خرم شوید
که سنگ درستی دل راد شاد / جهان بی تن مرد دانا مباد
چو بر دشمنی بر تو دانا بود / که بی شبهه در دره دانا بود
هنره نخوب آید از نام جوی / به پرهیز گرد و ستیزه مپوی
به شیار و دهقان و پیروز شاه / جهان دان که هر سه بهرام گاه
بخواب اندر آنرا که بیکار گشت / پشیمان شود آنکه بیدار گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت / سپاسی نیابی بخرم بهشت
همه نام جویید و نیکی کنید / دل دشمنان را ازانکه بشکنید
چرا گنج و دینار بسیار هست / بزرگی و شاهی و یزدان پرست
خورید آنکه دارید و افزون تن / هر اندیشه کین گنج بی اندکیست
سر هر ده ما گشاد دست باز / نباید فشاندن همی زر بناز

اندر وفات بهرام اورمزد و پادشاهی بهرام بهرام

در روز فرّدان رها زجرای / بدان کو بنیک بود ره نمای

بدین نیز بگذشت روزی دراز / سر تاجدار اندر آمد بکار
چو سه سال بگذشت بر سر سه ماه / همی جست روزی ز تاج و کلاه
ماندند زنگشت آنکه رهان / بنزدیک گردان پرخ روان
یکی پور بودش دل آرام بود / ورا نام بهرام بهرام بود
بیاوردش شاه نزدیک تخت / ورا گفت کین سر و تاج و نشست
بنو دم فراوان سخن از تاج شاد / همه روزگار تو فرخنده باد
سراینده باش و فرخنده باش / شب و روز با رامش و خنده باش
جهان کن چه رسید ز شمار / نه هیچ سر از شرم بر روزگار
به داد و دهش گیتی آباد کن / دل زیردستان خود شاد کن
که بر کس نماند جهان جاودان / همه بر نهادیم بر تو روان

تو از چرخ گردان مدان این سخن
که از باد خیری نیاید بدم

چو بهرام گیتی به بهرام داد
سر برو راد خسته آرام داد

چنین بود تا بود چرخ روان
باندیشه رنجه چه داری روان

چه گوئی چه جوئی چه خواهی همان
بدین داستانی جهانی بدوران

روانست کان هیچ فرزند نیست
نشست تو جز چوب تابوت نیست

اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ
بزاری یکی جام خواهم بزرگ

یکی بود ترکی چه گوری به تن
یا خنک پرچین در و شقفن

چو بهرام در سوک بهرام شاه
چهل روز بنهاد بر سر کلاه

پرستنده گردان بسیار هوش
برار در دو تا با کرو با خروش

نشستند با او سران سوگوار
دو رخ زرد و لبها شده ناپدید

ازان پس بشد موبد پاک رای
که گیرد دگر شاه بر تخت جای

بر تخت نشستن بهرام گوید

بکوشید با او یکی هفته سخن
همی بود با پرستار ارجمند

چو بنشست بهرام بر تخت داد
برسم کیان تاج بر سر نهاد

ازان پس چنین گفت کای بخردان
جهاندیده و پاک دل موبدان

کسی را که یزدان فزونی دهد
سخن دانی و رهنمونی دهد

نباید دگر کردن کار تنگ
نخواهد بجز خود دگر بار تنگ

شما نیز دانید در آشتی بزرگ
مباشید با شهریاران سترگ

نه فرهنگ باید کسی کش خرد
بود در سر و مردمی پرورد

سر مردمی بردباری بود
چو شرمی کنند تن بخواری بود

هر آنکس که شد ایمن او شاد گشت
عجم و رنج با ایمنی باد گشت

اگر هست چیز ملکی بود
که بی چیز کس را نخواهند از

فزون شود هر کرا از مهست
همان جای نزد کسی برنشست

چو خوشنود باشی تن آسان شوی
وگر آزورزی هراسان شوی

بکوشید کو تن آرد به رنج
روا را نپرداز و از بهر گنج

بکار زمانه میانه گزین
چو خواهی که یابی ز خلق آفرین

چه خوشنود داری جهان پر امید
توانگر نهانی وار از او شاد

همه ایمنی باید و راستی
نباید بداد اندرون کاستی

چو شاهی خرد را نگاه روان
خرد گرد و اندر میان ناتوان

اگر از کم دولت رنج بنگ
روانش بماند بکام نهنگ

بدینگونه گفتار آن شاه بود
عجم در رنج از جان بدخواه بود

همی رانده شاهی باآیین و داد
دل زیردستان ازو بود شاد

چو شد ... [illegible] ...ست
که کم روز زندگانی گرست

شد آن تاجور شاه با خاک جفت
ز چرخ روان زخم بود کس نهفت

جهانی تو ... چنین ... [illegible]
...قصه ز کار زار از دمهان

چنین است آئین چرخ روان
توانا بهرکار و ناتوان

چو بگذرید ز خیمه از گاه شاه
ازان پس که بگذشت از کار ماه

پادشاهی بهرام بهرامیان چهل سال بود

پسر بود او را یکی شادکام
که بهرام بهرامیان ...کام

بیامد نشست از بر تخت شاد
کلاه کیانی بسر بر نهاد

چو بنشست بهرام بهرامیان
بزرگان ببستند پیشش میان

بیا جشن زیر خور ... نوند
همی نام کرمان شهنشه خواندند

سخن ازین لشکر بر بزرگ کار
فروزنده گردش روزگار
فرازنده دانش و راستی
گشاینده بستگی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر
زننده بکار انجم و ماه و مهر

چنین گفت

چنین گفت کز داد یکتا خدای ... خردمان بود بهره و داد و رای
سرای سپنجی نماند بکس ... ترا اینکه گویی باد فریادرس
بنیکی گراییم و فرمان کنیم ... بداد و دهش دل گروگان کنیم
چو خوبی و زشتی زما یادگار ... بماند تو جز تخم نیکی مکار
چو شد پادشاییش بر چهار ماه ... بروزار بگریست تخت و کلاه
زمانه بدین سان همی بگذرد ... دمی با بهر ساعتی بشمرد
می لعل پیش آور ای روزبه ... که شد سال گوینده بر شصت و سه
چو بهرام دانست کامدش مرگ ... نهنگی کجا بشکرد پیل و کرگ
جهان را بفرزند بسپرد و گفت ... که با مهتریت آفرین باد جفت
بپوش و ببار و بباز و ببخش ... مکن روز بر تخت و بر تاج خش
چو برگشت بهرام را روز بخت ... بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
چنین است و این راه انداز دان ... گزاف فلک سر زمان بازدان
کنون کار نرسی بگویم همه ... ز دل زنگ و زنگار بشویم همه

پادشاهی نرسی برادر بهرام نه سال بود

چو نرسی نشست از بر تخت عاج ... بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
همه مهتران با نثار آمدند ... ز درد پدر سوگوار آمدند
بر ایشان سپهدار کرد آفرین ... که ای مهربانان با آفرین
بدانید کز گرد کار جهان ... چنین گفت کار آشکار و نهان
گر ما را فزونی خرد داد و شرم ... جوان مردی و رای و آواز نرم
گر از اخترم بی زیانی بود ... شمار از من شادمانی بود
خردمند مردم ترا دوست گشت ... چنان کانکه با تو زیک پوست گشت
نکوکار و خوب از توانا شناس ... خرد نیز نزدیک دانا شناس
دلیری ز هشیار بودن بود ... دلاور بجای ستودن بود
هر آنکس که بگذرد از کار کرد ... ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
همان کاهلی مردم از بد دلیست ... هم آواز با بد دلی کاهلیست
همی زیست نه سال با راستی و پند ... جهان از سخن گفتنش سودمند
چو روزش فراز آمد و بخت شوم ... شد آن زنگ پولاد بر سان موم
دوان شد ببالین شاه اورمزد ... برخشانی لاله اندر فرزد
که فرزند آن نامور شاه بود ... رخش همچو در تیره شب ماه بود
بدو گفت کای نامبردهٔ جهان ... ببر دست سوی بهی تا توان
تو از جای بهرام و نرسی به تخت ... سزاوار تاجی و زیبای تخت
بدین برز و بالا و این فر و یال ... بهر دانش از بر کسی بی همال
مبادا که تاج از تو گریان شود ... دل انجمن بر تو بریان شود
جهان را به آیین شاهان بدار ... بهی خواه از پاک پروردگار
بفرجام هم روز تو بگذرد ... سپهر روانت بری بسپرد
چنان رو که پرسند پاسخ کنی ... بپاسخ گری روز فرخ کنی
بگفت این و چادر بسر درکشید ... یکی باد سرد از جگر برکشید
همان روز گفتی که نرسی نبود ... همان تخت و دیهیم و کرسی بود
چنین است و این راز پیدا نیست ... ترا بهره جز کرم و تیمار نیست

پادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال

چو بر گاه شد اورمزد بزرگ ... ز نخجیر کوتاه شد چنگ گرگ
جهان از امید اشت با ایمنی ... نهان گشت کردار آهرمنی

نخست آفرین کرد بر کردگار   توانا و دانا و پروردگار
شب و روز و گردان سپهر آفرید   چو کیوان و بهرام و مهر آفرید
از اویست پیروزی و فرهی   دل راد و دیهیم شاهنشهی
همیشه دل ما پر از داد باد   دل زیردستان ما شاد باد
ستایش نیابد بر سفله گوی   بر سفلگان تا توانی مگرد
ز بخشش هر آنکس که دارد سپاس   نخوانندش بخشنده یزدان شناس
ستاینده گر پادشا نیست نیز   سزد گر ندارد کس او را بچیز
هراسان بود مردم سخت کار   که او را نباشد کسی دوستدار
وگر سستی آرد بکار اندرون   نخواند ورا رای زن رهنمون
گر از کاهلان یار خواهی بکار   نباشی جهانجوی و مردم شکار
مگر خویشتن را نداری بزرگ   وگر کاه یابی بکردی سترگ
چو بدخو شود مرد درویش خوار   همان خوی بد چند از روزگار
همه پادلی کار و نالان بود   همه کار پیشش نه آسان بود
وگر باز گیرد ندارد و خواسته   شود مغز جان و دلش کاسته
بری چیزی و بدخوی از داد او   ندارد خرد گردن افراز او
نه چیز و نه رای و نه شرم و هنر   نه دین و نه خشنودی از دادگر
مزن نیز با مرد بدخوی رای   اگر پند گیری بنیکی گرای
شما را شب و روز فرخنده باد   بداندیش را جان ز تن کنده باد
برو مهتران آفرین ساختند   ز گفتار او سر برافراختند
چو از سال بگذشت بر سر سپهر   گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
غمی شد ز مرگ آن شه تاجور   بمرد و بیالین نبودش پسر
شد آن نامور مرد شیرین سخن   بنوی بشد زین سرای کهن
چنین بود تا بود چرخ روان   توانا بهر کار و ما ناتوان
چهل روز سوگش همی داشتند   سرگاه او خوار بگذاشتند
بچندین زمان تخت بی کار بود   سر مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه   یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر مژه چون خنجر کابلی   دو زلفش چو پیچان خط معقلی
چپاسپل بکی اندر دگر باخته   گرو بر زده سرش بر تافته
پری چهره را بچه بد در نهان   ازان ماه رخ شادمان شد جهان
بیاورد موبد ورا شادمان   نشاندش بر اورنگ تخت کیان
بسر برش تاجی بیاویختند   بران تاج زر و درم ریختند
چهل روز بگذشت زو خوب چهر   یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد   پر از شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فره ایزدیست   برو سایه رایت بخردیست
چهل روز را روز و می خواستند   یکی تخت شاهی بیاراستند
برفتند گردان زرین کمر   بیاویختند از برش تاج زر
جوان هرمزد را پسر داد شیر   نوشتند نامش میان حریر
چهل روزه را زیر آن تاج زر   نهادند بر تخت فرخ پدر
بشاهی برو آفرین خواندند   همه مهتران گوهر افشاندند

پادشاهی شاپور اورمزد هفتاد سال

یکی موبدی بود شهروی نام   خردمند و شایسته و شادکام
بیامد بکرسی زرین نشست   میان پیش او بندگی را ببست

جهان را امید است بنیاد اوی / سپه را به هر سو یکی رهنمای
بیاکند گنج و سپاه ورا / بیاراست ایوان و گاه ورا
چنین تا برآمد برین پنج سال / بر افراخت آن کودک خرد یال
نشسته شبی شاه در طیسفون / خردمند موبد به پیش اندرون
بدانگه که خورشید گشتی بزرد / پدید آمد آن جادر لاجورد
خروش آمد از راه اروند رود / بموبد چنین گفت کین در رود
چنین گفت موبد بدان شاه خرد / که ای پاک دل نیک پی شاه خرد
کنون مرد بازاری و چاره جوی / ز کلبه سوی خانه دارند روی
چو برد جله بر یکدگر بگذرند / جهان تنگ پل را برای سپرند
بترسد چنین کس ازین بیم کوس / چنین پرخروش جنان زخم کوس
چنین گفت شاپور با موبدان / که ای راهبر نامور بخردان
یکی پول دیگر بباید زدن / شدن را یکی پل بباز آمدن
بدان تا چنین بر دستان ها / گذار لشکر و زیردستان ما
برفتن ازین پس نیابند رنج / درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت / که بر آمد آن نارسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر / بفرمان آن کودک تاجور
وزان شادمان شد دل اندرش / بیاورد فرهنگ جویان برش
برودی ز فرهنگ جایی رسید / گر آموزگاران سرآمد کشید
چو در هفت شد رسم میدان نهاد / هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
بهشتم شد آیین تخت و کلاه / تو گفتی که اوبست بهرام شاه
چو خویشتن را دوران فخر کرد / نشستن که خویش اصطخر کرد
بر آیین فرخ نیاکان خویش / گزیده سراواز پاکان خویش
چو بیچید بگذشت بر شاه روز / فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز غسانیان طایر شیر دل / که داوی فلک را بشمشیر دل
سپاهی ز رومی و از فارسی / ز بحرین و از کرد و از مکارسی
بیامد بپیرامن طیسفون / سپاهی از اندازه دانش فزون
بتاراج داد آن همه بوم و بر / گرا بود با او پی و پای و پر
چو آگه شد از عمه شهریار / که نوشه بدی نام آن نوبهار
بیامد بایوان آن ماه روی / همه طیسفون گشت بر گفت و گوی
ز ایوانش بردند و کردند سر / که دانا بنودند و دانش پذیر
چو یکسال نزدیک طایر بماند / از اندیشکان دل بخون در نشاند
ز طایر یکی دختر آمد چو ماه / تو گفتی که زنیست با تاج و گاه
پدر مالکه نام گردش چو دید / که دختش همی مملکت سر برید
چو شاپور را سال شد بیست و شش / همی وشی گی گشت خورشید فش
بدشت آمد و لشکرش را بدید / ده و دو هزار از یلان برگزید

لشکر کشیدن شاپور و گرفتن طایر عرب

ابا هر یکی باد پای هیون / به پیش اندرون مردم رهنمون
هیون برنشستند و اسبان بدست / ببردند گردان چنین خسرو پرست
ز اصطخر با ویژگان برنشست / میان یلی تاختن را ببست
برفت از پس شاه غسانیان / سراواز طایر بر نزیان
فراوان کس از لشکر او بکشت / چو طایر جهانجوی را دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن از دار و گیر / وز ایشان گرفتند چندی اسیر

بردن طایر عرب نوشه دختر نرسی را

که اندازهٔ آن ندانست کس	برفتند آن باره کار از پس	حصاری شد اندر آن سپه در یمن	خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه	که بر مور و بر پشه بستند راه	ورا با سپاهش بدر بر بیافت	در جنگ و راه گریزش نیافت
شب و روز یکماهشان جنگ بود	سپه را بدر بر علف تنگ بود	بشبگیر شاپور یل برنشست	همی رفت جوشان کمانی بدست
سپه جوشن و چینوری زردرفش	درفشان درفش کیی بر سرش	ز دیوار دژ مالکه بنگرید	درفش از پس نامور شاه دید
چو گلبرگ رخسار و آن مشک موی	برنگ طبرخون گل مشکبوی	بشد خواب و آرام از آن خوب چهر	بر دایه شد با دلی پر ز مهر
بدو گفت کین شاه خورشیدفش	گر ایدر بیامد چنین کینه کش	دل من ببردست ای دایه اوی	براندیش و این کار را چاره جوی
بزرگست و خون نهان منست	جهان خوانمش کو جهان منست	پیامی ز من سوی شاپور بر	برزم آمدست او ز من سور بر
بگویش که با تو ز یک گوهرم	هم از تخم نرسی نام آورم	همان نیز با کینه هم توشه ام	که خویش توام دختر نوشه ام
مرا گر بخواهی حصار آن تست	چو ایوان بپای نگاران تست	بدین کار با دایه پیمان کنی	زبان بزرگی گروگان کنی
بشد دایه گفت آنچه فرمان دهی	بگویم بجا آرمت زان آگهی	چو شب بر زمین پادشاهی گرفت	ز دریا بدریا سپاهی گرفت
زمین قیرگون کوه چون نیل شد	ستاره بکردار قندیل شد	تو گفتی که شمع است سیصد هزار	بیاویخته ز آسمان حصار
بشد دایه لرزان ز ترس و بیم	ز طایر همی شد دلی بد و نیم	چو آمد بنزدیک پرده سرای	خرامید نزدیک آن رهنمای
بدو گفت کز نزد شاهم بری	بیابی ز من تاج و انگشتری	هشیوار پیغام دل او ببرد	ز دهلیز بردش بر شاه گرد
بیامد زمین را بمژگان برفت	سخن هرچه بشنیده بد او بگفت	ز گفتار او شاد شد شهریار	ببخشید و دینار دادش هزار
دو یاره یکی طوق با افسری	ز دیبای چینی یکی چادری	وز آن پس بدو گفت کای ماهروی	بچربی سخنها فراوان بگوی
بگویش که گفت او بخورشید و ماه	بزنار زردشت و فرخ کلاه	که هرچیز کز من بخواهی همی	که از پادشاهی بکاهی همی
ز من بد سخن نشنود گوش تو	بجویم جدایی ز آغوش تو	خریدارم او را بتخت و کلاه	بفرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان	ز پرده بیامد سوی دژ دمان	شنیده بدان سرو سیمین بگفت	که خورشید و ماهید گشتند جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه	بگفت آنکه ماند بتابنده ماه	ز خاور چو خورشید بنمود تاج	گل زرد شد بر زمین رنگ ساج
ز گنجور دستور بستد کلید	خورشخانه خنبهای نبید	بدر زور هر آنکس که بد مهتری	وزان جنگیان رنج برده گری
خورشها و نسپاد و چندی نبید	هم از بویها نرگس و شنبلید	پرستنده باده را پیش خواند	بچربی فراوان سخنها براند

بردن مالکه شاپور را
بحصار و کشتن طایر

بدو گفت امشب نوای باده ده   بطایر بسی باده ساده ده
همان تا بدارند باده بدست   بدان تا بخسپند و گردند مست
بدو گفت شاهی که من بنده‌ام   بفرمان تو در جهان زنده‌ام
چو خورشید بر باختر گشت زرد   شب تیره گیتیش گرد راه برد
می خسروی خواست طایر بجام   نخستین ز غسانیان برد نام
چو یک پاس بگذشت از تیره شب   بیاسود طایر ز جنگ و جلب
پرستنده یکسر سوی بارگاه   پرستنده کان را بفرمود ماه
که با کس نگوید سخن جز براز   نهانی در دژ گشادند باز
جهان شاه شاپور خود چشم داشت   وآواز مستان بدل خشم داشت
چو شمع اندر آورد در بیغوله گفت   که گشتیم با بخت بیدار جفت
مر آن ماه رخ را بپرده سرای   بفرمود تا خوب کردند جای
سپه را سراسر همه گرد کرد   گزین کرد مردان ننگ و نبرد
بباره برآورد چندی سوار   هر آنکس که بود از در کارزار
بدژ در شد و کشتن اندر گرفت   همه گنجهای کهن برگرفت
سپه بود با طایر اندر حصار   همه مست خفته فزون از هزار
دگر خفته آسیمه بر خاستند   بهر جای جنگی برآراستند
وز ایشان کس از بیم ننمود پشت   بسی نامور شاه از ایشان بکشت
چو شد طایر اندر کف او اسیر   بیامد بر شه دوان ناگزیر
بجنگ وی اندر حصار و بنه   بسی دایه ور مردم یک تنه
بود آن شب و بامداد پگاه   که خورشید بنمود رخشان کلاه
چو نزدیک شاه آمد آن نوبهار   جوان با پرند و نژاد شهریار
بر آن بت نهادند و دادند بار   یکی تخت پیروزه اندر حصار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش   درفشان ز زر بفت چینی برش
برابرش بر تخت شاهی نشاند   بسنگ طایر بسته را پیش خواند
چو طایر بیامد برهنه برش   بدید آمد آن تاجور دخترش
بدانست کان جادوی کار اوست   بدو بد رسیده ز بازار اوست
چنین گفت کای شاه آزاد مرد   نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین گفت شاپور بد نامور   که از نبیره و جوهر مهتر
ز بیگانگان را بسی شرم دار   چنین هم نوازنده او چشم دار
به بازی ور سوا کنی موره را   بشورانی این کین آسوده را
بدژخیم فرمود تا گردنش   بزنند و با آتش بسوزند تنش
سر طایر از کینه در خون کشید   سوارانش را کتف بیرون کشید
هر آنکس کجا یافتی از عرب   نماندی که پشتش گشادی دو لب



زد و دست او دور کردی و کتف
جهان مانده از کار او در شگفت

عرب ذو الاکتاف کردش لقب
چو از کینه بگشاد کتف عرب

هر آنکس که با کفت زنهار یافت
ز بازو و از ساعدش سر بتافت

جهان بد که یکروز با تاج و گنج
همی داشت از بودنی دل برنج

بپرسیدش از تخت شاهنشهی
بسم از رنج و از روزگار بهی

نگه کرد روشن بقلب الاسد
که چیست او نماینده فتح الاحد

چو دیدند گفتند کای پادشا
جهانگیر و روشن دل و پارسا

چنین داد شاپور پاسخ بدوی
که ای مرد داننده راه جوی

ستاره شمر گفت کای شهریار
ازین تا اختر چنین پایدار

نباشند همه بودنی بیگمان
نیابیم با گردش آسمان

که گردان بلند آسمان آفرید
توانایی و ناتوان آفرید

نویداد یکسر بشد سوی آن
جهانی همی برد پیشش نماز

برین نیز بگذشت چندی سپهر
تو را پیش دیگر گونه بنمود چهر

ز نیرو بشد آن بزرگ شهی
بجز سود تا شد ستاره شناس

بیاورد داننده صلاب
ببیند اختر آرایش و خواب

بدان تا رسد پادشا را گزند
فزاید اگر فره ایزدی

یکی کار پیش است بارنج و درد
بیارد و کس آن را همی یاد کرد

چه چاره است تا این سخن بگذرد
بنم اختر بد به پی بسپرد

بروی و دانش بیابی گذر
خردمند اگر گردد پرخاشخر

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
که داد دار باد و از هر بد پناه

بگسترد در پادشاهیش داد
همی بود بی رنج یکچند شاد

چو آباد شد روم و هم مرز و بوم … جهان آرزو کرد کآید بروم
ببیند که قیصر سرافراز هست … چه مایه مر او راست نیروی هست
همه راز بگشاد با کدخدای … یکی کدخدا بود با داد و رای
همان راز وا نیز نه با او بگفت … همی داشت از دیگران در نهفت
چنین گفت کین پادشاهی بداد … بدار و نگهدار و باشید شاد

رفتن شاپور بروم و در چرم کردن قیصر او را

نشد خواست پرمایه کاروان … بهر کاروان بر یکی پاسبان
ز دینار وز گوهران بار کرد … وزان سی شتر بار دینار کرد
بر آمد چو اندیشه ز آباد بوم … همی رفت هم زین نشان تا بروم
یکی روستا بود نزدیک شهر … که دهقان شهری بدان داد بهر
بیامد بجان یکی کدخدای … بپرسید کایدر است جای
برو آفرین کرد و بهتر بسی … که چون نیز یابم مهمان کسی
بدو [illegible] شد چیز … ز دهقان بسی آفرین خواندنی
سپیده بر آمد بنه برنهاد … سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد
بیامد بنزدیک پالار بار … بر او آفرین کرد و گردش نشاند
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی … که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای کدخدا … یکی پارسی ام مردم و پایدار
به بازارگانی برفتم ز جز … یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه … مگر نزد قیصر گشایند راه
ازین باره چیزی که اندر خورست … همه گوهر و آلت لشکرست
پذیرد ز جا کر سپارد گنج … بدان شاد باشم که نارم برنج
دگر تا فروشم بزر و بسیم … بقیصر سپاسم نه پیچم ز بیم
بخرم بهر انجمن جاید زروم … برم سوی ایران و آباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن … بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند … ز در سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید … یکی آفرین کرد چون بنگرید
نگه کرد قیصر بشاپور کرد … ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می ساختند … ز بیگانه خانه بپرداختند
جفا پیشه ایرانی بد بروم … جهان جوی بود مرد بیدادشوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز … یکی نو سخن بشنو از من براز
گر این نامور مرد بازارگان … که دیبا فروشد بدینارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست … بدیدار و گفتار و فر و نشست
چو بشنید قیصر سرش خیره گشت … همه جشنش از روی او تیره گشت
نگهبانش برکرد و با کس نگفت … همی داشت آن راز را در نهفت
چو شد مست و برخاست شاپور شاه … بدان تا بیاید سوی بارگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت … که شاپور نرسی تویی ای شگفت
چو زینگونه دانش بیاید ببر … شمارا چه باشد ستاره شمر
بجان زنان برد و دستش ببست … بروی زد دام بلا کس نجست
بدو دست شمعی برافروختند … برازش از چرم خر دوختند
همی گفت هر کس کزان شوربخت … همی چرم خر جست و بگذاشت تخت
یکی خانه بود تاریک و تنگ … ببردند بدبخت را بی درنگ

بدان جای تنگش درانداختند — در خانه را قفل برساختند
کلیدش بکدبانوی خانه داد — تنش را بدان جای بیگانه داد
زن گفت چندان ورا نان و آب — که جانش بر تن بگیرد شتاب
اگر زنده ماند بیک چندگاه — بداند مگر ارج تاج و کلاه
هم از تخت قیصر نیایدش یاد — کسی را که او نیست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در ببست — بایوان دیگر جای بودش نشست
یکی ماه رخ بود گنجور اوی — گزیده بهر کار دستور اوی
که ایرانیان داشتی او نژاد — پدر بر پدر بر همه داشت یاد
کلید در خانه اورا سپرد — بچرم اندرون بود سپالار گرد
همان روز ازان مرز لشکر براند — ورا بسته در پوست آنجا بماند

غارت کردن قیصر روم ایران را

چو قیصر بنزدیک ایران رسید — سپه یک بیک تیغ کین برکشید
ز ایران همی برد رومی اسیر — نبود آن بلا را کسی دستگیر
بایران زن و مرد و کودک نماند — همان چیز بسیار و اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه — نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم — ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
از ایران بی اندازه ترسا شدند — به پیش صلیب و سکوبا شدند
چنین تا برآمد برین چندگاه — از ایران پراگنده گشت آن سپاه
بروم آنکه شاپور را داشتی — شب و روز تنهاش نگذاشتی
کنیزک بشاپور شه بود شاد — ازیرا که ایرانش بودی نژاد
شب و روز ازان چرم گریان بدی — دل او ز شاپور بریان بدی
بدو گفت یکروز کای خوبروی — چه مردی مترس ایچ و با من بگوی
که در چرم خر نازک اندام تو — همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سروی بدی بر سرش گرد ماه — بران ماه خطی ز مشک سیاه
کنون چنبری گشت بالای تو — تن پیل وارت بکردار غو
دل من همی بر تو بریان شود — دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چه جویی همی — گر ازت ابا من نگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر — گرت هیچ بر من بجنبید مهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی — گران نگذری جاودان اندکی
نگویی ببدخواه راز مرا — کنی یاد درد و گداز مرا
بگویم ترا آنچه درخواستی — بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بدادار سوگند خورد — بزنار شماس پس هفتاد کرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب — بدارای ایران گشسته نصیب
که راز تو با کس نگویم ز بن — نجویم همی تیزی از بن سخن
همه راز شاپور او را بگفت — نماند از سخن هیچ اندر نهفت
بدو گفت کاکنون چو زنهان گفتنی — بدین راز من دل گروگان کنی
سر از باتوان برتر آید ترا — جهان زیر پا اندر آید ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری — بپوشی سخن نرم نرم آوری
بشیر اندر آغازی این چرم خم — کز این چرم گردد بعالم بهم
پس از من بسی سالیان بگذرد — بگوید همی هر که دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم — نهانی ز هر کس بآواز نرم
چو کشتی یکی جام برداشتی — بران آتش تیز بگذاشتی
بنزدیک شاپور بردی نهان — نگفتی سخن با کس اندر جهان

دو هفته سپهر اندرین گشته شد / بفر جام جرم خرآفشته شد

چو شاپور از ان پوست آمد برون / همه جان پر از درد و دل پر ز خون

چنین گفت پس با کنیزک براز / که ای پاک پنها دل نیک ساز

یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه اندیشه پرداختن

که ما را گذر باشد از شهر روم / مبادا آفرین بر جهان مرز و بوم

کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان سوی جشنگاه

یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون

چو کدبانو از شهر بیرون شود / بدان جشن خرم بهامون شود

شود جای خالی و من چاره‌ای / بسازم سر چشم زین باره

دو اسب و دو کوپال و تیر و کمان / به پیش تو آرم بر و جوشن روان

ببست اندر اندیشه دل را نخست / از آخور دو اسب گرانمایه جست

همان تیغ و کوپال و برگستوان / همان جوشن و مغفر خسروان

باندیشه دل را بجای آورید / خرد را بران رهنمای آورید

جو از باختر چشمه اندر کشید / شب آن چادر قیر در سر کشید

پراندیشه شد جان شاپور شاه / که فردا کنیزک چه آرد براه

گریختن شاپور با کنیزک و آمدن با یران

چو برزد سر از برج شیر آفتاب / بپالید روز و بپالود خواب

بجنبش آمد آنکه بودی بشهر / بزرگان که از نام دارند بهر

کنیزک سوی چاره آورد روی / جهان چون بود مردم چاره جوی

جو ایوان خالی بجنبک آمدش / دل شیر و جنگ پلنگ آمدش

دو اسب گرانمایه زآخور ببرد / گزیده سلیح سواران گرد

ز دینار چندانکه بایست نیز / ز خوشاب و یاقوت هر گونه چیز

چو آمد همه ساز رفتن بجای / شب آمد دو تن راست کردند رای

سوی مرز ایران نهادند روی / دو خرم نهان شاه و آرام جوی

شب و روز یکسر همی تاختند / بخواب و بخوردن نپرداختند

بدینگونه از شهر با سوزیان / همی راند تا کشور خوزیان

چو اسب و تن از تاختن گشت سست / فرود آمدن را همی راه جست

دهی خرم آمد بپیشش براه / پر از باغ و ایوان و هم جشنگاه

تن از راه رنجه گریزان ز بد / بیامد در باغبانی بزد

بیامد روان مرد پالیزبان / که هم نیک دل بود و هم میزبان

دو تن دید با نیزه و درع و خود / فرسید و گفتا که پیست این فرود

بدو گفت کای مرد پرخاشجوی / چه گویی چه جویی بپالیز آرزوی

بدین بی‌گهی از کجا خاستی / چنین تاختن را بیاراستی

بدو گفت شاپور کای نیکخواه / سخن چند پرسی ز گم کرده راه

یکی مرد ایرانیم چاره جوی / گریزان نهاده بدین مرز روی

پر از درد و غم از قیصر و لشکرش / مبادا که بینم سپه و افسرش

گر امشب مرا میزبانی کنی / همی سواری و مهربانی کنی

سپاسی بود از تو بر جان من / همان پیش این نامدار انجمن

سپاسی بود آنکه تا جاودان / کنم شکرهای تو پیش روان

بدانم که روزی بکار آیدت / درختی که کاری ببار آیدت

بدو باغبان گفت کین جای تست / دل باغبان نیز هم رای تست

بچیزی که باشد مرا دست رس / بکوشم نیازت نیارم بکس

فرود آمد از اسپ شاپور شاه / کنیزک همی رفت پالاوره
خورش ساخت لختی زن باغبان / ز هر گونه چندانکه بودش توان

چو نان خورده شد کار بی ساختند / بسنگ مایه جای بپرداختند
سبک باغبانی بشاپور داد / که بردار از آنکس که آیدت یاد

بدو گفت شاپور کای میزبان / سخن‌دان و هشیار پالیزبان
کسی کو می آرد نخست او خورد / چو پیشش بود و بسالیان و خرد

تو از من بسال اندکی برتری / تو باید که چون می دهی بخوری
بدو باغبان گفت کای پرهنر / نخست او خورد می که بازیب و فر

تو باید که باشی بدین پیشرو / که پیری بفرهنگ و در سال نو
همی زیب تاج آید از روی تو / همی بوی مشک آید از موی تو

بخندید شاپور و بستد نبید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
ببالیزبان گفت کای پاک‌دین / چه آگاهی است از ایران زمین

چنین داد پاسخ کای پرمنش / ز تو دور بادا بد بدکنش
ببدخواه ما باد چندان زیان / که از قیصر آمد بایرانیان

از ایران پراکنده شد هر که بود / نماند اندر آن مرز کشت و درود
ز بس غارت و کشتن مرد و زن / پراکنده گشت آن بزرگ انجمن

وز ایشان بسی نیز ترسا شدند / بزنار پیش سکوبا شدند
بسی جاثلیقی بسر بر کلاه / برو داده بوم و بر و جایگاه

بدو گفت شاپور شاه اورمزد / که رخشان بدی چون بماه اورمزد
کجا شد که قیصر چنین چیره شد / ز بخت آب ایرانیان تیره شد

بدو باغبان گفت کای سرفراز / ترا جاودان مهتری باد و ناز
از او مرده و زنده جایی نشان / نیامد بایران بر سرکشان

هر آنکس که بود اندر آباد بوم / اسیرند سر تا سر اکنون بروم
برو زار بگریست پالیزبان / که بود آن زمان شاه را میزبان

چو شاپور دید آنچنان چهر او / همان زاری و نازکی مهر او
بدو گفت مگری که یزدان پاک / رهاند ترا از غم و درد باک

من اکنون چو دیدم چنین راز تو / شنیدم همان نیز آواز تو
هم امشب از ایدر روم باز شهر / بیابم من از نیکویها بهر

بدو میزبان گفت کاید سه روز / نباشی شوی خانه گیتی فروز
که دانا زد این داستان از نخست / که هر کس که آزرم مهمان بجست

نباشد خرد هیچ نزدیک اوی / نیاز آورد بخت تاریک اوی
بباش و بیاسای و می خور بجام / چو گردد دلت رام برگوی نام

بدو گفت شاپور برگوی راست / بکار اکنون میزبان پادشاست
بگویم بتو هر چه پرسی رواست / سخن پرس اگر مر ترا این هواست

مگر تا نداری سخن جز براز / مبر دولت را جز نیکی فراز
مرا نام شاپور شاه اورمزد / که چون لاله رخشان بدی در فرزد

چو بشنید پالیزبان جمله راز / سبک برد پیشش بشادی نماز
بگفتا که سوگند بی کشت راست / رسیدم ازین من بدانگه سست

نمود آگهی فرهٔ ایزدی / ز رای هشیوار و از بخردی
ببود آن شب و خورد و گفت و شنید / سپیده چو از کوه سر بر دمید

چو زرین درفشی برآورد راغ / سرش بر تر آمد ز آواز زاغ
بیامد بنزدیک او باغبان / ستایش کنان پیش او شد جوان

بدو گفت

بدو گفت روزت تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد / سرای تو ام جایگاهی بود / بآرام شایسته گاهی بود

چو مهمان درویش باشی خورش / بیابی ز پوشیدنی پرورش / بدو گفت شاپور کای نیک جفت / من این خانه بگزیدم از تاج و تخت

یکی زند است آر تا برسمت / بزمزم یکی پاسخی بر نهمت / بیاورد و سر جنبش بفرمود شاه / بیارا پسته برسم و بارگاه

بزمزم بدو گفت بر گوی راست / که تا موبد موبد اکنون کجاست / چنین داد پاسخ بدو باغبان / که ای نامور گرد شیرین زبان

دو چشمم که جای که دارم نشست / بران خانه موبدان موبد است

آگاهی ایرانیان از شاپور و آمدن نزد او

نهانی بیا لیزبان گفت شاه / که از مهر ده گل پر مهر خواه / چو بشنید از وی سخن باغبان / گل و مهر را خواست و آمد دوان

چو گل یافت آن خسرو نامجوی / نهاد از بر گل یکی مهر زر / جهاندار بنهاد بر گل نگین / بدان باغبان داد و کرد آفرین

بدو داد کین گل بموبد سپار / نگر تا چه گوید همه گوش دار / سپیده دمان او به با مهر شاه / بر موبد موبدان شد بگاه

چو زد ریگ درگاه موبد پسید / پراکنده مردان و در بسته دید / بآواز آن یار که بار خواست / چو بگشاد در باغبان رفت راست

چو آمد بنزدیک موبد فراز / بدو مهر بنمود و بردش نماز / چو موبد نگه کرد آن مهر دید / ز شادی دل رای زن بر دمید

وزانپس بدان نام لختی گریست / بدان باغبان گفت کین مهر کیست / چنین پاسخ آورد کای نامدار / نشسته بخان منست این سوار

درستست گوینست جز بر نیا / تو این کار را بر گمانی مدار / یکی ماه با او چو سرو سهی / خردمند و با زیب و با فرهی

بدو گفت موبد که آن نامجوی / نشان ده که دارد ببالا و روی / چنین داد پاسخ که هرگز نهان / ندیدست سرو از بر جویبار

دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهره چو خون / همی رنگ شرم آید از چهر او / همی زیب تاج آید از مهر او

چو پالیزبان گفت و موبد شنید / بروشن روان مرد دانا بدید / که آن شیر دل مرد جز شاه نیست / چنان چهره جز در خور ماه نیست

فرستاده جست روشن روان / فرستاد موبد سوی پهلوان / که پیدا شد آن فر شاپور شاه / تو از هر سوی انجمن کن سپاه

فرستاده موبد آمد دوان / ز جایی که بد تا در پهلوان / سپهبد بجوشید از اندرون بد نهان / شبستان یا وی بر مرزبان

بگفت آنکه در باغ بنهاد تخت / شکفته شد آن خسروانی درخت / بگفت این همه راز با وی تمام / ز موبد بدادش درود و سلام

سپهبد ز گفتار او گشت شاد / که دل داشت پر درد و لب پر ز باد / بداد ار گفت ای جهاندار راست / پرستش کنم جز ترا ناسزاست

که دانست هرگز که شاپور شاه / به پیند سپه را و او را سپاه / سپاس از تو ای داد گر یکخدای / جهاندار و بر نیکویی رهنمای

چو شب برکشید آن درفش سیاه / ستاره پدید آمد از چرخ ماه

لشکر کشیدن شاپور بر سر قیصر روم

فراز آمد از هر سوی مهتری ... بجایی که بد در جهان لشکری
ز هرو ابوجیا ورد مردان مرد ... که تنها نشسته بد روزگار نبرد
ابا مرزبان جمله گرد آمدند ... سبکبار سوی سپهبد شدند
سوی خوزیان سر برافراختند ... یگانه دوگانه همی تاختند
بدرگاه بالیزبان آمدند ... بشادی بر مرزبان آمدند
چو لشکر شد انبوه بر در سرای ... بنزدیک شاه آمد آن پاکرای
سبک بالیزبان تفت و بردش نماز ... بنزدیک آن شاه گردن فراز
بشاه جهان گفت پس باغبان ... خجسته است بر تو پی میزبان
سپاه انجمن شد برین در سرای ... نگه کن کنون تا ترا چیست رای
چو بشنید از باغبان شهریار ... دلش گشت خرم از آن نامدار
بفرمود تا برگشادند راه ... اگرچه فرومایه بد جایگاه
چو رفتند نزدیک آن نامجوی ... یکایک نهادند بر خاک روی
جهان را همه شاه در بر گرفت ... نبید تا خور شدن اندر گرفت
بگفت آنکه از جرم خرونده بود ... سخنهای قیصر که بشنیده بود
هم آزادی برده خوب چهر ... بگفت آنکه او کرد پیدا ز مهر
که گویا نهم جان و از کردگار ... که فرخنده بادا بد و روزگار
اگر شهریاری پرستنده ... شود در جهان بندهٔ بنده
منم بنده و این مهان بنده‌اند ... گشاده دل و رازدارنده‌اند
ز هر سو که اکنون سپاه منست ... وگر پادشاهی و راه منست
شما کس فرستید و آگه کنید ... طلایه پراکنده بر ره کنید
ببندید ره ویژه ره طیسفون ... نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی ... که تابان شد این فر شاهنشهی
بیارد سپاه و ورا بر کنند ... دل و پشت ایرانیان بشکنند
که اکنون بدریم با پای او ... نتابیم با بخت بیدار او
چو موبد بیامد بسازد سپاه ... ز لشکر ببندیم بر باد راه
بسازیم و آرایش نو کنیم ... نهانی بکم با تیغ بی خو کنیم
بیاید بهر گوشه دیده بان ... طلایه بروز و بشب پاسبان
گزین پس نمانم کاز رومیان ... کسی چشم بد این گشاده میان
بسی بر نیامد برین روزگار ... که شد مردم لشکری بیشمار
فرستاد شاپور کارآگهان ... سوی طیسفون کارکرده جهان
بدان تا ز قیصر دهند آگهی ... بدان برز درگاه با فرهی
برفتند کارآگهان ناگهان ... نهفته بجستند کار جهان
چو دیدند هرگونه باز آمدند ... بر شاه گردن فراز آمدند
که قیصر زمی خوردن و از شکار ... همی هیچ نندیشد از روزگار
سپاهی پراکنده بر هر سوی ... بتاراج کردن بهر پهلوی
ندارد ورش طلایه نه شب پاسبان ... سپاهست همچون رمه بی شبان
نبیند همی دشمن از هیچ روی ... پسند آمدش زیستن آرزوی

گرفتن شاپور قیصر را و مهار در بینی کردن

چو بشنید شاپور از آن شاد گشت ... همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار ... زره دار و برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن بهر در کشید ... سپه را سوی طیسفون بر کشید
بتیره شبان تیز بشتافتی ... چو روشن شدی روی برتافتی

همی تاختی

همی تاخت بر سوی هامون و کوه — براه دگر راه خود با گروه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه — همی دیده‌بان شد بی راه و راه
چنین تا بنزدیکی طیسفون — طلایه همی راند پیش اندرون
بلشکرگه آمد گذشته دو پاس — ز قیصر نبودش بدل در هراس
ازان مرز نشنید آواز کس — عوو پاسبان و نه بانگ جرس
پر از خیمه آن دشت و خرگاه بود — ازان تاختن خود که آگاه بود
ز می مست قیصر به پرده سرای — ز لشکر نبود اندران مرز جای
چو گیتی جهان دید شاپور گرد — عنان کمی بارگی را سپرد
سپه را به لشکرگه اندر کشید — بزد کوس و گرز گران برکشید
با بر اندر آمد دم کره نای — جرنگیدن گرز و هندی درای
و ناوه برآمد ز مرد و سپاه — برفتند گردان بفرمان شاه
برآمد و ناوه ز هر پهلوی — چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفتی دل آسمان بر درید — ز خورشید خون بر زمین بر چکید
شب تیره و تیغهای بنفش — درخشیدن کاویانی درفش
تو گفتی جهان میغ دارد همی — وزان بر زمین تیغ بارد همی
ز گرد سپه کوه شد ناپدید — ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر بی هنر — همی کرد شاپور زیر و زبر
بهر گوشه آتش اندر زدند — همی آسمان بر زمین بر زدند
بی اندازه کشتند رومی سوار — فزون خسته بود از ده و دو هزار
بفرجام قیصر گرفتار شد — وز و اختر نیک بیزار شد
ازان لشکر نامداران اوی — دلیران و جنگی سواران اوی
فراوان گرفتند و کردند بند — چنین است کردار چرخ بلند
گهی زو فراز و گهی زو نشیب — گهی شادمانی گهی با نهیب
بی آزاری و مردمی بهتر است — کرا کردگار جهان یاور است
چو شد روز روشن شب اندر کشید — درخشنده آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر — قلم خواست و قرطاس و مشک و عبیر

فتحنامهٔ شاپور بر ممالک ۷

نشستند نامه بهر کشوری — بهر پادشاهی و هر مهتری
سر نامه کرد آفرین جهان — ز ما باد بر کردگار جهان
کرا او است بر نیکویی دسترس — جز او نیازش نیاید به کس
هم او آفریننده روزگار — بنیکی همه او باشد آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت — بایران بجز تخم زشتی نکشت
بزاری همی بند پاید کنون — که جانرا نبودش خرد رهنمون
همان تاج ایران سزا را سپرد — ز گیتی بجز نام زشتی نبرد
گسسته شد آن لشکر و بارگاه — بنیروی یزدان که بنمود راه
هر آنکس که باشد ز رومی بشهر — بشمشیر باید که یابند بهر
همه داد جویید و فرمان کنید — بنوی ز سر باز پیمان کنید
هیونی همی شد بهر سو دوان — ابا نامه شاه روشن روان
ز لشکر بیامد سوی طیسفون — بی آزار بنشست بار رهنمون
چو تاج کیانان بسر برنهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود تا شد بزندان دبیر — بقرطاس بنوشت نام سپهر
هزار و صد و ده برآمد شمار — بزرگان روم آنچه بد نامدار
همه خویش و پیوند قیصر بدند — بروم اندرون ویژه مهتر بدند

جهاندار بربند شاهان دست و پای | مر آن را که بد پیش شان رهنمای
ببسته روزبان دست قیصر گرفت | ز زندان بیاورد خوالای شگفت
بمالید ریش و رخش بر زمین | همی خواند بر تاج شاه آفرین
بدو شاه گفت ای سرشت بدی | گر ترسایی و دشمن ایزدی
فریبنده و سخت و دیوانه | بدی بد نژادی نه فرزانه
دگر گفت شاه ای بد بدهنر | منش گشته بد رام و نی پای بر
چو بازارگانان به بزم آمدم | نه با کوس و لشکر به رزم آمدم
ببینی کنون کار مردان مرد | گزین پس بجویی بایران نبرد
ز من بخت شاها خرد دور کرد | روانم بر دیو مزدور کرد
که هرگز نگردد کهن نام تو | بداد و برآید همه کام تو

بفرمود تا قیصر روم را | بیارند سالار آن بوم را
جفا کرده چون تاج شاپور دید | سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بروی و بتن گشت با خاک جفت | زمین را بمژگان سراسر برفت
بسر گویی از آنکه انباز نیست | بکارش انجام و آغاز نیست
نداند که گفتن سخن جز دروغ | دروغ آتش بد بود بی فروغ
چرا بندم از چرم خر ساختی | بزرگی بخاک اندر انداختی
تو جهان بخام خر اندر کنی | بایران گرایی و لشکر کنی
بدو گفت قیصر که ای شهریار | ز فرمان یزدان که یابد گذار
مکافات بد گر کنی نیکوی | بگیتی درون داستانی شوی
یکی بنده باشم بدرگاه تو | بجویم هم آرایش گاه تو

کی ای بی نوم زرد روز | دگر گفت شاه ای بد بدهنر
بجلیم بود [illegible] ز روان | اگر یابم از تو بجان زینهار

کنون هرچه بودی ز ایران اسیر | همه باز خواهم ز تو ناگزیر
دگر هرچه بردی تو از خواسته | هم از خوب رویان آراسته
دگر خواسته هرچه بردی بروم | بسازی که پیشی تو آن بوم شوم
همه یکسر از روم باز آوری | بدین لشکر رزمساز آوری

ز ایران بهر کس که هرچه ورا رنج | بنام مهان و دلیران شد سپنج
از ایران سراسر پی بینوا ریش | بجای درختان که ببرید بیش

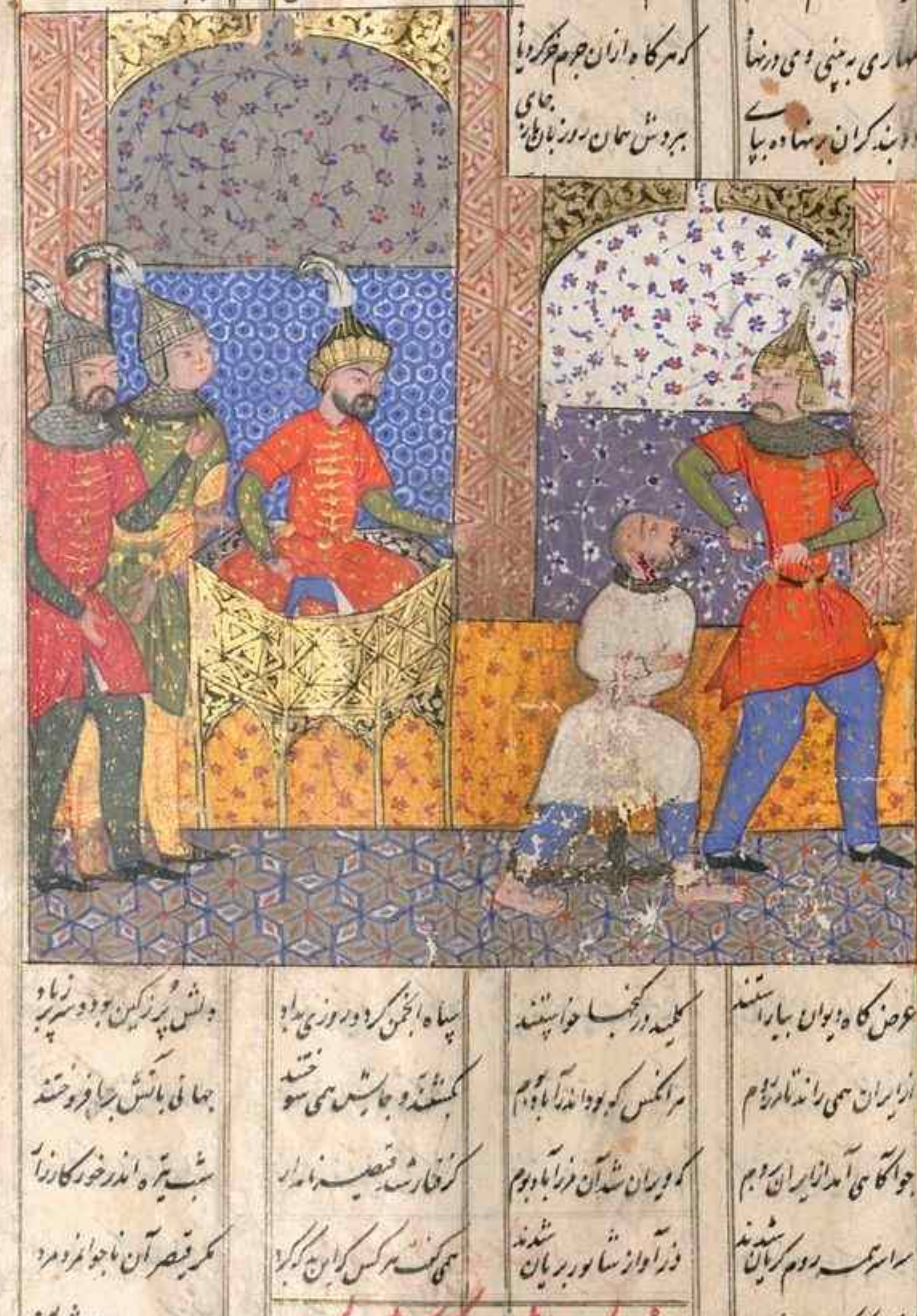
دگر هرچه کشتی از ایرانیان | بجوی ز روم از نژاد کیان
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد | که باشند یکسر بر آن بوم شاد
بکاری و دیوار با بر کنی | ز دلها همه خشم کمتر کنی
بهر یک ده از روم تاوان دهی | وزان پس فراوان گروگان دهی
دگر هرچه زایران بریدی درخت | بر زود رخت کیان نیکبخت
کنون من به بندی ببندم ترا | ز چرم خران به پسندم ترا

کران

گران مرجه گفتم نیاری بجای | بدیدم جو بست ز سر تا بپای | دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد | بیکجای بینیش سوراخ کرد

مهاری به بینی وی اندر نهاد | که هرگاه از آن جرم خود کرد یاد

دو بند گران برنهاده بپای | بر دوش همان روز بازار جای



عوض گاه دیوان بیاراستند | کلید در گنجها خواستند | سپاه انجمن کرد و روزی بداد | دلش پر ز کین بود و سر پر ز باد

از ایران همی راند تا مرز روم | هر آنکس که بود اندر آباد بوم | بکشتند و جاش همی سوختند | جهانی بآتش برافروختند

جو آگاهی آمد از ایران بروم | که ویران شد آن فرخ آباد بوم | گرفتار شد قیصر اندر اراد | شب تیره اندر خور کارزار

سراسر همه روم گریان شدند | ز آواز شاپور بریان شدند | همی گفت هرکس که این کرد کرد | مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد

رزم یانس با شاپور و گریختن یانس

ز قیصر یکی که برادرش بود | پدر مرده و زنده با درش بود

جوانی کجا یانس بود نام | جهانجوی و بخشنده و شادکام | شدند انجمن لشکری بر درش | درم داد و پرخاشخر مادرش

بدو گفت کین برادر بخواه | به پیشی گر آید ز ایران سپاه | جو بشنید یانس بجوشید و گفت | که کین برادر نشاید نهفت

بزد کوس و آورد بیرون صلیب | صلیب بزرگ و تپانی مهیب | سپه را جو روی اندر آمد بروی | بی آرام شد مرد پرخاشجوی

رده برکشیدند و برخاست غو
بیامد دمان یانس پیش رو

برآمد یکی ابر و گردی سیاه
گران تیرگی دیده گم کرد راه

سپه را بیک روی بر کوه بود
دگر آب ازانسو که انبوه بود

بدینگونه تا گشت خورشید زرد
ز هر سو همی گشت باد نبرد

بکشتند چندان که روی زمین
شد از جوشن کشتگان آهنین

چو از قلب شاپور لشکر براند
چپ و [illegible] و ترکش از گوا[illegible]

برآمد یکی باد و گردی سپاه
گزان تیرگی اندر آمد بجاه

چو با سرکشان گرم کرد اسب شاه
زمین گشت جنبان ز چندان سپاه

سوی لشکر رومیان حمله برد
بسی مهتران را بپی در سپرد

بدانست یانس که پایاب شاه
ندارد دگر زان بشد با سپاه

پس اندر همی تاخت شاپور گرد
بگرد از سوار و نشانهای برد

همی تفت شاپور بر سان شیر
کمانی بدست اژدهای [illegible]

بهر جا ز کشته یکی توده کرد
گیاها بمغز سر آلوده کرد

ازان لشکر روم چندان بکشت
که یکدشت سر بود بی یال و پشت

بهامون سپاه و چلیپا نماند
بدر با صلیب و سکوبا نماند

ز هر جای گنجی دگر بر گرفت
که لشکر ازان ماند اندر شگفت

ببخشید یکسر همه بر سپاه
بجز گنج قیصر نبد بخش شاه

که او دیده بد رنج از گنج او
ز بیم کوشش بد گنج با رنج او

همه لشکر روم گرد آمدند
ز قیصر همی داستانها زدند

که ما را چنین نیز مهتر مباد
بروم اندرون نیز قیصر مباد

بروم اندرون خوان و مطبخ نماند
صلیب مسیح و مسوح نماند

چو زنار قسیس شد سوخته
چلیپا و مطران بر افروخته

کنون روم و قنوج با ما یکیست
چو آواز کنیس مسیح اندکیست

یکی مرد بد از نژاد مهان
هم از تخمه نامور قیصران

برانوش مرد خردمند بود
روان و زبانش پر از پند بود

بدو گفت لشکر که قیصر تو باش
برین لشکر امروز مهتر تو باش

بفرمان تو گوش دارد سپاه
بفروز تاج و بیارای گاه

برانوش بنشست بر تخت عاج
بیاویختند از بر عاج تاج

بجای بزرگیش بنشاندند
همه رومیان قیصرش خواندند

برانوش بنشست و اندیشه کرد
ز روم و ز آورد گاه نبرد

بدانست کو را ز شاه بلند
ز رزم و ز آویزش آید گزند

فرستاده جست با رای و شرم
که دانش سراید بآواز نرم

نامه برانوش و پاسخ شاپور و صلح کردن

ز پیری بزرگی جهان دیده
خردمند و دانا پسندیده

بیاورد و بنشاند نزدیک خویش
بگفت آن سخنهای باریک خویش

یکی نامه فرمود پر آفرین
ز دادار بر شهریار زمین

که جاوید تاج تو پاینده باد
تن مهتران پیش تو بنده باد

تو دانی که تاراج و خون ریختن
ابا بیگنه مردم آویختن

جهان سر افراز دارند شوم
چه بام ز ایران چه بام ز روم

گر این کین ز ایرج بدست از نخست
منوچهر کرد آن بمردی درست

تن سلم ازان کین کنون خاک گشت
سم از تور روی زمین پاک گشت

وگر کین دارا ست و اسکندری
که تو شد بروم اندرون داوری

مرا او را دو دستور بد گشته بود — گر او بخت فرخنده برگشته بود
ورت کین قیصر فزاید همی — ز زندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود مرز روم — که چون روم هرگز نبودست بوم
وگر غارت و کشتن بود رای — همه روم کشته بپی پشت و پای
زن و کودکانشان اسیر تواند — جگر خسته از تیغ و تیر تواند
گرآمد که کمتر کنی کین و خشم — ور و خوانی از گذشته دو چشم
فدای تو بادا همه خواسته — که زین کین همی جان شود کاسته
تو دل خوش کن و خرمی چند سوز — مبادا که تاب اندر آری بروز
نباشد پسند جهان آفرین — که بی داد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد — بلند اخترش افسر ماه باد
جو اندر نوشت آن زمان نامه را — جهاندیده بنهاد پس خامه را
نهاد آنگهی مهر قیصر بروی — فرستاده بنهاد زی شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد — ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
جوان نامور نامه بر خواندند — سخنهای نغزش برافشاندند
بجوشید و دیده پر از آب کرد — بروهای جنگی پر از تاب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت — بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت
که مهمان بچرم خر اندر بدوخت — که بازار کین کهن برفروخت

آمدن برانوش نزد شاپور و آنکه پیمان قیصران باژ

تو گر بخردی جز و پیش جای — چو دو فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار داد او نیاز جنگ — جهان نیست بی مرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد — سخنها یکایک برو برشمرد
برانوش چون پاسخ نامه دید — ز شادی دل نازکش بر دمید
بفرمود تا نامداران روم — دو صد مرد از آن مرز آباد بوم
درم بار کردند خروار شصت — همه گوهر و جامه زر بشست
ز دینار گنجی ز بهر نثار — وز آن آمد از هر سوی بی شمار
همه مهتران نزد شاه آمدند — برهنه سر و بی کلاه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند — بگسترده گوهر برآمیختند
بجوشید شاپور و بنواختشان — بر نامداران برافراختشان
برانوش را گفت کز شهر روم — بیامد بسی مرد بیدار شوم
بایران زمین آنکه بد شارستان — کنون چیست ویران شده خارستان
بدل خواهم آن زان که ویران شدست — کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتا چه خواهی بگوی — چو زنهار داد او ببر تاب روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه — که خواهی که یکسر ببخشم گناه
ز دینار رومی بر پهلوی سه بار — همی داد باید سه ساران هزار
دگر آنکه باشد نصیبین مرا — چو خواهی که کوته کنی کین مرا
برانوش گفتا که ایران تراست — نصیبین و شهر دلیران تراست
بپذرفتم این مایه از باژ و ساو — که با خشم و کینت نداریم تاو
ببستند عهدی ز شاپور شاه — کزان پس نیاید ز ایران سپاه
گرانان سزاواری و بهتری — بجا روم را زو بباشد بگی
وز آنجا کسی کرد و بنواختشان — بر نامداران برافراختشان
جو ایشان برفتند لشکر براند — جهان آفرین را فراوان بخواند
همی راند شاپور تا خط پارس — که اصطخر بد در زمین فخر پارس

چو اندر نصیبین خبر یافتند / همه رزم را تیز بشتافتند
که ما برنتابیم که شاپور شاه / نصیبین بگیرد بیارد سپاه

که دین مسیحا نگیرد درست / همی کین گزی ورزد و رزم درست
چو آید بر ما نگیرد سخن / نخواهیم اوستا و دین کهن

زبردست شد روم زیردست / بکین مرد شهری بزین بر نشست
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / که اندر نصیبین ندارند راه

ز دین مسیحا برآشفت شاه / سپاهی فرستاد بی مر براه
برفتند لشکر بکردار گرد / سواران و شیران روز نبرد

بگفتند پیغمبری کش جهود / بکشتند و دین اورا نشاید ستود
بیک هفته آنجا همی جنگ بود / وران شهر از جنگ بس تنگ بود

بکشتند ازیشان فراوان سران / نهادند بر زنده بند گران
همی خواستند آنزمان زینهار / ببستند نامه بر شهریار

ببخشیدشان نامبردار شاه / بفرمود تا بازگردد سپاه
ز هر کشوری نامداران برفت / همان بر زمین شهریاران گرفت

همی خواندندش پیروزشاه / همی بود یکچند با تاج و گاه
گریزنگ که اورا ستاینده بود / بدان کامکاری رسانیده بود

دل افروز فرخ پشن نام کرد / ز خوبی مر اورا دلارام کرد
همان با جهان با بسی خواسته / بداد و کسی کردش آراسته

همی بود قیصر ز بند آنج بند / بخواری و زاری و رخ پر گزند
بروم اندرون هرچه بودش ز گنج / فراز آوریده ز هر سو برنج

بیاورد و یکسر بشاپور داد / همی بود یکچند لب پر ز باد
بفرجام در بند و زندان بمرد / کلاه کیی دیگری را سپرد

بروشن فرستاد شاپور شاه / بتابوت از مشک بر سر کلاه
چنین گفت کاینست فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما

یکی در جهان سالیان با غمست / یکی را همه شادی و خرمیست
یکی را خردمندی و فرهیست / یکی را همه زفتی و ابلهیست

برین و بر آن بگذرد روزگار / خنک مردم پاک پرهیزکار
همی بود چندی جهان کدخدای / بتخت بزرگی درآورده پای

وزان پس سوی کشور خوزیان / فراوان فرستاد سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جهان را ازان بوم بی بهره کرد

کجا خرم آباد بد نام شهر / ازان بوم خرم گرا بود بهر
کسی را که از تیغ ببرید دست / بدان شهر بودیش جای نشست

بر و بوم او یکسر آباد بدی / سر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارستان کرد پیرام نام / که پیروز شاپور کردند نام

باهواز کرد آن دگر شارستان / بدو اندرون کاخ و بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندرو یافتی نام و کام

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال

دعوی پیغمبری کردن مانی و پوست کندن شاپور اورا

کس اندر زمانه نبودش همال

بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبیند زمین
ازان چرب دستی رسیده بکام / یکی پرمنش مرد مانی بنام

بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم
همی کرد دعوی ز هر برتری / بصورتگری هم به پیغامبری

بچین

چو نزد شاپور شد بار خواست
به پیغمبری شاه را یار خواست

سخن گفت مرد گشاده زبان
جهاندار شد زان سخن بدگمان

سرش تیز شد موبدان را بخواند
زمانی فراوان سخنها براند

گر این مرد چینی شیرین زبان
فتادم من از دین او در گمان

دگر گفت کان مرد دانا پذیر
نباید شدن نزد او ناگزیر

بگویید و هم زو سخن بشنوید
مگر خود بگفتار او بگروید

یکی گفت کین مرد صورتگر است
ز پرمایه موبدان موبد است

زمانی سخن گوی او را بخوان
چو بیند ورا کی گشاید زبان

بفرمود تا موبد آمدش پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش

فرو ماند مانی میان سخن
ز گفتار موبد ز دین کهن

بدو گفت کای مرد صورت پرست
به یزدان چرا آختی خیره دست

کسی کو بلند آسمان آفرید
بدو در مکان و زمان آفرید

کجا نور و ظلمت بدو اندرست
ز هر گوهری گوهرش برترست

شب و روز و گردان سپهر بلند
کزویت پناهست و زویت گزند

همه کرده کردگارست و بس
چو او کرد نتوان از این کرده کس

ببرهان صورت چرا بگروی
همی پند دانندگان نشنوی

که گوینده دارای کیهان یکیست
جز از بندگی گردنت رای نیست

اگر اهرمن جفت یزدان بدی
شب تیره چون روز خندان بدی

همه ساله بودی شب و روز راست
بگردش نبودی فزونی و کاست

نگنجد جهان آفرین در گمان
که او برترست از مکان و زمان

سخنهای دیوانگانست و بس
بدین بر نباشد ترا یار کس

گر این صورت نغز جنبان کنی
سزد گر ز جنبنده برهان کنی

چنان دان که برهان بباید بکار
ندارد کسی این سخن استوار

سخنها چنین نیز بسیار گفت
که با دانش و مردمی بود جفت

فرو ماند مانی ز گفتار اوی
بپژمرد شاداب بازار اوی

زمانی بر آشفت پس شهریار
بر و تنگ شد گردش روزگار

که هرگز کسی مرد ازینسان ندید
نه از نامداران پیشین شنید

بفرمود تا سرش برداشتند
بخواری ز درگاه بگذاشتند

چنین گفت کین مرد صورت پرست
نگنجد همی در سرای نشست

چو آشوب ارمنده گیتی از وست
بباید کشیدن سراپاش پوست

همان خامش آگنده باید بکاه
بدان تا نجوید کس این پایگاه

بیاویختن بر در شارستان
وگر پیش دیوار بیمارستان

جهانی برو آفرین خواندند
همی خاک بر کشته افشاندند

ز شاپور ازان گونه شد روزگار
که در باغ در گل نبیند خار

ز داد و ز رای و ز فرهنگ اوی
وزان بخشش و کوشش و جنگ اوی

مر او را بهر بوم دشمن نماند
بدی را بگیتی نشیمن نماند

چو نومید گشت او ز چرخ بلند
که شد سالیانش به هفتاد و اند

بفرمود تا پیش او شد پسر
همان دانشی موبد و اردشیر

جوانی که کهتر برادرش بود
ز داد و خرد بر سر افسرش بود

ورا نام بود اردشیر جوان
توانا و دانا و روشن روان

ولی‌عهد کردن شاپور برادر خود را

پسر بد یکی خورد شاپور نام
ز اختر جهان نارسیده بکام

چنین گفت شاپور با اردشیر / به پیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی / زبان را به پیمان گروگان کنی
بپذیری ز دادار خورشید و ماه / به پیش بزرگان این بارگاه
که فرزند من چون بمردی رسد / که دیهیم و تخت مهی را سزد
سپاری بدو تاج و گنج و سپاه / چو دستور باشی ورا نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم به تو / همین گنج و لشکر گذارم به تو
بپذیرفت ازو این سخن اردشیر / به پیش بزرگان و پیش دبیر
که چون کودک او بمردی رسد / که با تخت و تاج مهی را سزد
سپارم همه پادشاهی ورا / نسازم جز از نیک خواهی ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان / بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر / که کار جهان بر دل آسان مگیر
نگهدار من سر به سر گوش دار / روان و خرد را پر از هوش دار
بدان ای برادر که بیداد شاه / همی پادشاهی ندارد نگاه
پراگنده زو گنج یاران شود / به رزمی تبه سرفرازان شود
خنک شاه با داد یزدان پرست / کزو شاد باشد دل زیردست
بداد و ببخشش فزونی کند / جهان را بدین رهنمونی کند
نگهدار از دشمنان کشورش / ابر اندر آرد سپهر افسرش
بداد و دهش نیز گنج آگند / به بخشش ز دل رنج بر افگند
گناه از کسی کار بگذاشتن / ره مردمی آنگه داشتن
هر آنکس که او این هنرها بجست / سزاوار شد با خرد و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر / هم آموزش مرد برنا و پیر
گنه کار باشد همه زیردست / مگر مردم پاک یزدان پرست
اگر زو دل شاه کین آورد / همان رخنه در داد و دین آورد
دل پادشا چون گراید بمهر / بدو کار جهان باز گردد سپهر
چو فرزند باشد ورا زیردست / ور او شادمان مرد یزدان پرست
دل و مغز مردم دو شاه تنند / وگر آلت تن سپاه تنند
بلشکر بود شاه روشن روان / سپه چون بود شاد بی پهلوان
چو روشن نباشد بر آگند / تن بی روان را بخاک افگند
چنین هم چو شد شاه بیدادگر / جهان زو شود پاک زیر و زبر
همان نام او شاه بی دین بود / بر و بر پس از مرگ نفرین بود
بپرهیز از خشم و بدین آز خشم / گر او بیند دارنده چشم و خشم
هر آن پادشه کو جز این راه جست / ز تنگیش باید دل و دست شست
ز کشورش بپراگند زیردست / همان ارزش مرد یزدان پرست
ببینی که دانا چه گوید همی / دلت را ز کژی بشوید همی
که هر شاه کو را ستایش بود / همه کارش اندر فزایش بود
نکوهیده باشد جفاپیشه مرد / بگرد در آز جویان مگرد
بدان ای برادر که از شهریار / بگوید خردمند هر گونه کار
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی / ز دشمن نتابد گه رزم روی
دوم آنکه لشکر بدارد بداد / بداند فزونی هر مرد راد
سه دیگر که دارد به دل راستی / نیازد بداد اندرون کاستی
چهارم که بر زیردستان خویش / همان نامور در پرستان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت / همی بار دار شاخ بار درخت

نشاید در پادشاهی سپاه
سپه را در گنج دارد نگاه
اگر گنج آباد داری بداد
تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلیح و دل آرایش خویش دار
بود کت شب تیره آید بکار
نظر کردن از پادشاهی بود
نشاید که مهتر سپاهی بود
پس ایمن مشو زنگهدار خویش
جو ایمن شوی راست کن کار خویش
که از جام مرگ آیدت پیکان
اگر تیره گر چراغ جهان
برادر چو بشنید چندی گریست
چو لیره به پوست سایی زیست
برفت و بماند این سخن یادگار
تو اندر جهان تخم زفتی بکار
جهان یکزمان زور تو بگذرد
تکان برده رنج تو دشمن خورد
چو آمد سر مرز بهمن بود
بدین کاخ فرخ نشیمن بود
همی لعل پیش آور ای هاشمی
زپیش آنکه چشم بگیرد نمی
چو شصت و سه شد سال شد گوشه گیر
زگیتی چه جویم جز آیین و فر
اگر گیتی نماند بسی بر کسی
اگر چند ماند بدو و بسی
کنون داستانهای شاه اردشیر
بیاراست آن تخت شاپور پیر
مگر سبت و ایرانیان را گواه
بر تخت پرمایه اندر نشاند
چنین گفت کز دور چرخ بلند
نخواهم که گیتی بباشد گزند
جهان گر شود رام با کام من
نه بینند چیزی جز آرام من
گر امید من که بما نساز جهان
بسازیم ما با جهان جهان
برادر جهان ویژه مارا سپرد
ازیرا که فرزند او بود خرد
فرستیم جان ورا آفرین
که از بد سگالان بشست این زمین
چو شاپور شاپور گردد بلند
شود نزد او گاه و تاج ارجمند
سپارم بدو تاج و گنج و سپاه
که پیمان چنین بست شاپور شاه
پس این تخت را پای کاریم
همان از پدر یادگار رویم
شما یکسره داد و یاد آورید
بکوشید و آیین داد آورید
جهان دان که خوردیم و بر باد گشت
چو رفتی همه رنج تن باد گشت
چو ده سال گیتی همی داشت راست
بخورد و ببخشید از آن پس که خواست
ا تخت از کسی باژ و ساو و خراج
همی رایگان داشت آن تخت و تاج
مراورا که کوکاران خواندند
که هر کس تن آسان از او ماندند
چو شاپور گشت از در تاج و گاه
مراورا پسر بود آن خجسته کلاه
گذشت آن دلاور ز پیمان خویش
بهر روی بگذاشت سامان خویش

پادشاهی شاپور بن شاپور پنجسال بود

چو بنشست شاپور بر تخت جم
از ایران بسی شاد و بهری دژم
چنین گفت کای نامور بخردان
جهاندیده و رای زن موبدان
بداند نگان کس که گوید دروغ
ازین پس بر ما نگیرد فروغ
دروغ آزمای نباشد ز رای
که از رای باشد بزرگی بجای
همان بد تن و سفله را دوستدار
نیابی به پاسخ اندرون خوب کار
کسی را کجا مغز باشد بسی
که واژه نباید زدن بر کسی
زبان زانکه دارد نباید بدن
نباید زبان را ز سر آزدن
که بر انجمن مرد بسیار گوی
بکاهد بگفتار خویش آب روی
اگر دانشی مرد راند سخن
تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع بود پر ز درد
بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای
همان نیز با مرد ناپاک رای

سرشت تن از چار گوهر بود / که آتش درین چاره کمتر بود
اگر سفله ور مرد با شرم و داد / به آزادگی یکدل و یک نهاد

سیوم کز میانه گزینی ز کار / پسند آیدت بخشش روزگار
چهارم که بپراکند از گزاف / به بی‌دانشی نام جوید بلاف

دو گیتی بیابد دل مرد راد / نباشد دل سفله از داد شاد
بدین گیتی اندر بود نام زشت / نیابد بدان گیتی اندر بهشت

به تنگی بماند همان مرد لاف / که بپراکند خواسته بر گزاف
ستوده کسی کو میانه گزید / تن خویش را آفرین گسترید

شما را جهان آفرین یار باد / همیشه دل بخت بیدار باد
جهان آفرین باد فریادرس / که تخت بزرگی نماند بکس

بگفت این و از پیش برخاستند / ز یزدان برو آفرین خواستند
چو شد سالیان پنج با چار ماه / بشد شاه روزی بنخچیرگاه

جهان پر شد از باز و از یوز و سگ / چه پرنده چند تازان به تگ
پراکنده گشتند یاران همه / دلیران و هم پیشکاران همه

بخفت او و از دشت برخاست باد / که کس باد از آسمان ندارد بیاد
فرو برد چوب ستاره بکند / بزد بر سر شهریار بلند

جهانجوی شاپور جنگی بمرد / کلاه کیی دیگران را سپرد
بیاز و بناز و بتیمار و رنج / چه یازی بکین و چه نازی بگنج

که بهر تو اینست ازین تیره گوی / سر خوی بد را ز جهان را بجوی
که گر باز جویی بهیچی ز زر / پژوهش مکن گرد رازش مگرد

چنین است کردار این چرخ پیر / چه با مرد برنا چه با مرد پیر
پسر بود شاپور شه را یکی / بدانش فزون و بسال اندکی

کجا نام آن خسرو بهرام بود / بدانش سرافراز و بدرام بود
خردمند شایسته بهرام شاه / همی داشت سوگ پدر چندگاه

پادشاهی بهرام شاپور چهارده سال بود

چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت با تخت شاهنشهی

که هر شاه کز داد گنج آگند / بدانید کان گنج بر آکند
زما ایزد پاک خشنود باد / بداندیش دل پر از دود باد

همه دانش او راست ما بنده‌ایم / که کاهنده و هم فزاینده‌ایم
جهاندار یزدان بود داد و راست / که بفزود در پادشاهی بکاست

کسی کو ببخشش توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت / بویژه خداوند دیهیم و تخت

اگر چند بخشی ز گنج سخن / بر افشان که دانش نیاید به بن
ز نیکی و بد هم بیزدان گرای / چو خواهی که نیکت بماند بجای

اگر زو شناسی همه خوب و زشت / بیابی بپاداش خرم بهشت
وگر بر گزینی بگیتی هوا / بمانی بچنگ هوا بی‌نوا

چو دارد ترا یزدان بپرورد باز / بمان تا نمانی بگرم و گداز
خیانت امید هم بیزدان پاک / که چون من بتازم بدین تیره خاک

جهاندار اسپ و ز دار و درم / تمان گیتی افروز دار و درم
بهر نیک و بد سوی یزدان گرای / که او هست بر نیک و بد رهنمای

گر اندر جهان داد بپراکنیم / ازان به که بیداد گنج آگنیم
که ایدر نماند همی رنج ما / بدشمن رسد بی‌گمان گنج ما

که تخت و بزرگی نماند بکس / جهاندار باشد ترا یار و بس
بدو نیک ماند ز ما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال آن پادشا بر دو هفت / بنالید آن سرو نازان تخت
همی چند گه دیر بیمار بود / دل کهتران پر ز تیمار بود
نبودش پسر چند دخترش بود / یکی کهتر از وی برادرش بود
کجا نام او یزدگردش نهاد / پدرشان بدانگه که او می‌بزاد
بفرمود تا شد برش یزدگرد / سپه را سراسر همه کرد گرد
بدو داد شاهی و گنج و سپاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
جهاندار برنا ز گیتی برفت / برو سالیان برگذشته دو هفت

مدح سلطان محمود غزنوی

ایا شصت و سه ساله مرد کهن / تو از باده تا چند رانی سخن
همان روز تو ناگهان بگذرد / در توبه بگزین و راه خرد
جهاندار زین بنده خشنود باد / خرد تار باد و سخن پود باد
وگر در سخن موی کافد همی / بتاریکی اندر شکافد همی
کز این نامها که اندر گرفت / بپیری بپیراید باشد شگفت
بفر شهنشاه شمشیرزن / بیابد ارش برتر از انجمن
زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت او افسر ماه باد
ازو باد و تخت کئی شاد کام / گر او نیست کام و ره نیست نام
بزرگی و دانش ورا یار باد / وزو دست بدخواه کوتاه باد
همین دولت شاه محمود باد / سر تخت او افسر جود باد

پادشاهی یزدگرد بزه‌کار سی سال بود

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپه از شهر اندر آورد گرد
کلاه برادر بسر بر نهاد / همی بود از آن مرگ ناشاد و شاد
چنین گفت با نامداران شهر / که هر کس که از داد یابند بهر
نخستین نیایش بیزدان کنید / دل از داد ما شاد و خندان کنید
بدان را نمانم که دارند هوش / وگر دست یازند بد را بکوش
کسی کو بجوید ز ما راستی / بشویید دل از کژی و کاستی
بهر جای جای وی افزون کنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم
سگالش نکوهیم جز با ردان / خردمند و بیدار دل موبدان
کسی را کجا تن بر آهو بود / روانش با پستی نیرو بود
بیچارگان بر ستم سازد اوی / گرانی چنین کردن برآوازد اوی
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم / بدرویش با نازش افزون کنیم
کسی کو بپرهیزد از خشم ما / همی بگذرد تیز بر چشم ما
همی بسته از خاک جوید تنش / همان خنجر هندوی گردنش
بفرمان ما چشم روشن کنید / خرد را بدین رزم جوشن کنید
تن پارسی گشت لرزان چو بید / که شمشیر و کوپالشان بد امید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست / بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت / همان رسم شاهیش بیکار گشت
کیارنگ با بخردان و ردان / همان دانش پاک دل موبدان
یکی گشت با باد نزدیک اوی / جفا پیشه شد جان تاریک اوی
سری کو گرفت او نه مهر و داد / بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را که بد نزد او پایگاه / ز بودی مکافات کردی گناه

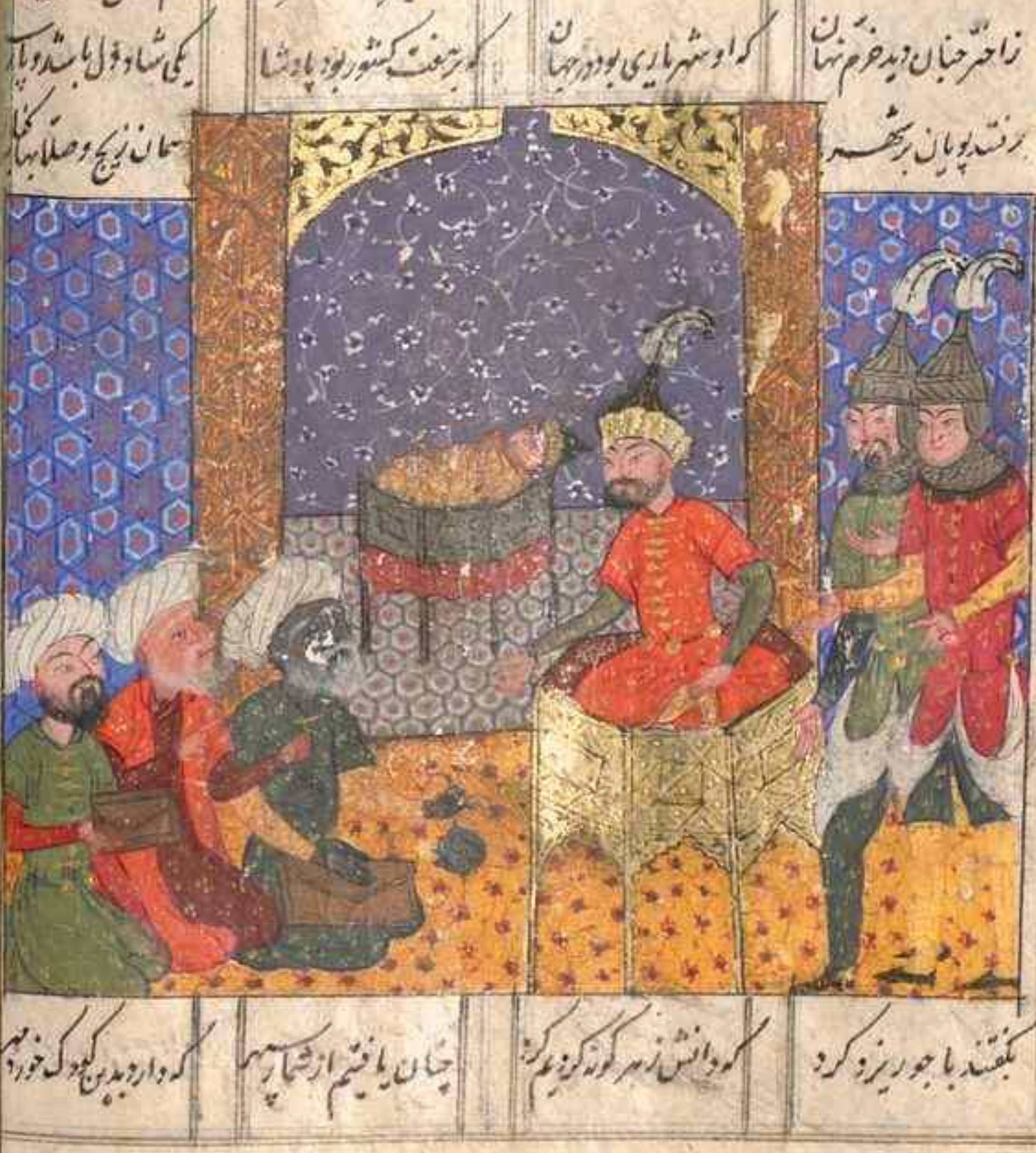
هر آنکس که او پیش تو بد پرورش | فزاینده اختر و از هنرش | همه بخرد کرده با یکدگر | که هرگز بجوید از آن بوم و بر
همه یکسره از بیم پیچان شدند | ز سول جهاندار پیچان شدند | فرستاده کان آمدی ز راه | نهان زیر پستان [illegible]
بود و سپهر از آن آگهی یافتی | بران کار بر تیز بشتافتی | بگفتار شیرین و آواز نرم | فرستاده را ره ندادی ز شرم
بگفتی که شاه از در بار نیست | کسی را بر شاه دیدار نیست | سیوم بد و سر بچه بر خواستی | بفرمانش پیدا شده راستی
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال | همه موبدان ز و برنج و وبال | سر سال هشتم سر فوردین | که بفزاید اندر جهان [illegible]

یکی کودک آمدش هرمزد روز

مولود بهرام گور پسر یزدجرد بزه کار

بنیک اختر و فال گیتی فروز

هم اندر زمان کرد بهرام نام | وزان خوب فرزند شد شادکام | بیامد ستاره شمر هر که بود | که شایست گفتار ایشان شنود
یکی نامور مرد با فر و هوش | سرهنگ وان بود با هش و گوش | یکی پارسی بد هشیار نام | که بر چرخ کردی بدانش لگام
یکایک همه پیش شاه آمدند | هشیوار و جوینده راه آمدند | بصرلاب کردند اختر نگاه | هم از زیج رومی بجستند راه
ز اختر چنان دید خرم نهان | که او شهریاری بود در جهان | که بر هفت کشور بود پادشا | یکی شاد و دل با بشاد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار | | | همان زیج و صلاب بهاده بکنار



بگفتند با جور یزدگرد | که دانش ز هر گونه گرد آوریم | چنان یافتیم از شمار سپهر | که دارد بدین کودک خورد مهر

مر او را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود با آفرین
ز گفتارشان شاد شد شهریار / ببخشیدشان گوهر شاهوار

چو ایشان برفتند از آن بارگاه / رد و موبد پاک دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای / که تا چارهٔ آن چه آید بجای

گر آن کودک خرد خوی پدر / بگیرد شود خسرو و دادگر
گر ایدون که خوی پدر دارد او / همه بوم زیر و زبر دارد او

نه موبد بود شاد و نه پهلوان / نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند

بگفتند کین کودک پرمنش / ز پیغاره دور است و از سرزنش
مر او را بود هفت کشور زمین / ز یزدان مر او را رسد آفرین

جهان سربسر زیر فرمان تست / بهر کشوری یار و پیمان تست
نگه کن بجایی که دانش بود / ز داننده کشور رامش بود

ز پرمایگان دانشی برگزین / که باشند ز کشور روا آفرین
هنر گیرد این شاه خرم نهان / ز فرمان او شاد گردد جهان

چو بشنید از ایشان سخن یزدگرد / ز کشور فرستادگان کرد گرد
همانگه فرستاد کیهان بوم / بهند و بچین و بآباد بوم

بهر سو کسی رفت دانندهٔ / که بهرام را پروراننده
بجوید خردمند و دانش هنر / هشیوار و داننده و یادگیر

سران نامداری سوی تازیان / بشد تا ببینندش سود و زیان
بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیده و پاک تن بخردی

چو یکسر بدین بارگاه آمدند / پژوهیده نزدیک شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان

برفتند نعمان و منذر بشب / بسی نامور نیزه‌دار از عرب
بزرگان چو از پارس گرد آمدند / بر تاجور یزدگرد آمدند

همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم / بفرمان خسرو پرستنده‌ایم
که باید چنین روزگار جهان / که بایند فرزانهٔ شاه جهان

هنر گیرد و دانش آموزدش / دل از تیرگیها برافروزدش
ز رومی و از هندی و پارسی / بگویم و از مردم هندسی

هم از فیلسوفان بسیار دان / سخن گوی و از مردم کاردان
همه سربسر خاک پای تویم / بدانش همه رهنمای تویم

گر ما پسندت که آید همی / دگر سو دهندت که آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم / چو واندر جهان شاه را زنده‌ایم

هنرهای شاه و آنده همه / که او چون شبانست و ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسب افگنیم / کسی را که دانا بود بشکنیم

ستاره شمر نیز ما را کس است / که در هندسه دانش ما بس است
پر از مهر شاه است ما را روان / بدین کار داریم شاها توان

همه پیش فرزند تو بنده‌ایم / بزرگی او را پرستنده‌ایم
چو بشنید از ایشان سخن یزدگرد / روان و خرد را بران تیز کرد

نگه کرد آغاز و فرجام را / برو داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند / سرش را بگردون برافراختند

ز در اسب شاه آیین خواستند / تنش را بخلعت بیاراستند
وز ایوان شاه جهان تافتند / همی اشتر و اسب هودج گذشت

سپردن یزدجرد بهرام را بمنذر یمنی

پرستنده و دایه بد بی‌شمار ز بازارگه تا در شهریار
ز در وازه تا پیش درگاه شاه همه بسته آیین ببازارگاه
چو منذر بیامد ز شهر یمن بدیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بدان جایگاه از نخست فراوان زبان نژاد و نجیب
ز دهقان تازی و از پایگان توانگر گزیده گران‌پایگان
ازین مهتران چار زن برگزید که اندر نژادش هنر بد پدید
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان ببستند مر دایگی را میان
همی داشتندش چنین چار سال چو شیر سیر بیاگند یال
بدشواری از شیر کردند باز همی داشتندش ببر بر بناز
بدانسته در سر حکیمان سپار بجو کارت ای کار کاهل مدار
بدو گفت منذر که ای سرفراز بفرهنگ هنوزت نیاید نیاز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا بدانا نی آهنگ باشد ترا
بایوان نمانم که بازی کنی ببازی چنین سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز که از من تو بیکار خردی مساز
مرا بخردی هست گر سال نیست بسان یلانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد دیگرست نهاد من از رای تو برترست
خدای که هر کس که هنگام جست ز کار آن گزیند که باید نخست
تو گر روز هنگام جوبی همی دل از نیکویها بشوبی همی
همه کار بی گاه و بی بر بود بهین از تن مردمان سر بود
هنرها که اندر خور پادشاست بیاموزیم تا بدانم رواست
سر راستی دانش آید بدست خنک آنکه آغاز فرجام جست
چو بشنید منذر ز خیره بماند بروز بر لب نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان رهنمون سوی سورستان سرکشی رهنمون
سه موبد بیاورد فرهنگ جوی که اندر هنر بودشان آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش دل از تیرگیها برافروزدش
دگر آنکه نخچیر بازان و یوز بیاموزدش کان بود دلفروز
سه دیگر که چوگان و تیر و کمان همان گردش رزم با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان تاختن میان یلان گردن افراختن
چهارم که از کار شاهنشهان ز گفتار و کردار و راز جهان
بگویند بهرام فرخ نژاد سخن هر چه دارد ز گیتی بیاد
جوان موبدان پیش منذر شدند ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد فزاینده خود دانشی بود خرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هر چه بگذشت بر گوش او بفرهنگ یازان شدی هوش او
چو شد سال آن نامور بر سه شش دلاور گوی گشت خورشیدفش
بموبد نبودش بچیزی نیاز بفرهنگ و چوگان و هم یوز و باز
بآورد که بر عنان تافتن بر افکندن اسب و بشتافتن
بمنذر چنین گفت کای پاک رای گسی کن همه موبدان را بجای
پس آن موبدان را بسی هدیه داد ز درگاه منذر برفتند شاد
وز آن پس بمنذر چنین گفت شاه که اسپان این تیره داران بخواه
بگو تا بچینند پیشم عنان بجستن اندر آرند نوک سنان
بهای کنند آنچه آید خوشم درم بیش خواهم برایشان کشم

بجنغ یالیه

چنین پاسخ آورد منذر بدوی ... کدای پرهنر خسروا نامجوی
کله دار اسپهبان ... ... خداوند اسپهبان یکان جوی

کنون تازی اسپهان چو خمی ... مرا رنج و سختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیکنام ... همه ساله بادا به نیکی کام

من اسپهبان گزینم که اندر شتاب ... بتازم نپیچم عنان از ...
چه باید چنان باید آسش کنم ... چه نوروز بادا بیاریش کنم

دگر آزموده بیاید ستور ... نشاید به تندی بود و کرد و
سپهدار منذر ز گشتاد و ... چه گل بشکفیدان روز خار

بنعمان بفرمود منذر که رو ... قبیله گزین از که دارند نو
همه دشت نیزه گذاران کرد ... کر تا کجا بادپای اسب برد

بشد تیز نعمان صد اسپ آورید ... از اسپهبان جنگ آوران ...
چو بهرام دید آن بیاید بدست ... چپ و راست پیچید چهیچی

همان کز اسپی یکیتی برک ... که کشتی ز دریا بر آید نهنگ
همی آتش افروخت از نعل ... همی خون چکید از آن نعل

بها داد منذر چه بود از آن ش ... که در پیشه کوه بد سرو شان
بپیوند رفت بهرام ازو آن ... فروزان بکردار از کشب

همی رکشتیش چون یکی باره ... که از ماه نابد بروز نهیب
به منذر چنین گفت روزی جوان ... کدای مرد ... و روشن روان

چنین بی بها ... همی دارم ... زمانی برتیمار گذارم
همه هرچه گیتی تو اندر جهان ... بماند همی بی نهان از جهان

از اندوه بینی رخ مرد زرد ... هم آرامش فزاید زن زاد مرد
ش خویش را آرامش افزای ... که زن بشدانرو فریدرس

بزن گیرد آرام مرد جوان ... اگر تاج دارست اگر پهلوان
همان زان بود دین نیزو آن ... چو از ابیکی بود همای

کنیزک بفرمای تا پیچ نشش ... بیارند با زیب و خورشید فش
بگو مرزبان یکی دو گزین آیم ... کر اندیشه پیش پیش آیدم

همان نیز فرزند باشد ز زن ... ستوده بنیز و یکی هم انجمن
چو بشنید منذر ز منذر سخن ... بدو آفرین کرد مرد کهن

بفرمود تا پوینده رفت ... سوی کلبهٔ مرد نخاس نغز
بیاورد رومی کنیزک چهل ... همه در خور کام و آرام دل

چو اندر هنرها بجائی رسید ... که اندر جهان چون خود کس ندید
گذر کرد چندی بدو روزگار ... یکی رو زنشته زاده نامدار

چه گزید بهرام ازان گلرخان ... که گل بوی بود و رخ شمع جان
بیالا یکی چون سرو سهی ... دل آرام و زیبا و بافرهی

ازان دو ستاره یکی چنگ زن ... وگر کامه رخ چون سهیل یمن
ببالا چو سرو و کیسو کمند ... بها داد منذر چو آمد پسند

بخندید بهرام و کرد آفرین ... رخش گشت همچون خیار کهن
بنخچیر گور و بمیدان سوارش نگار ... کمی رخم چوکان و کاهی شکار

داستان بهرام گور با کنیزک و گفتگو

جهان بدگو بکرد زی انجمن ... ابا ماه آزاده چنگ بدست
بنخچیر گور رفت با چنگ زن

برپشت هیونی روان ...
الجا نام آن رومی آزاده بود ... که رنگ رخان آتش بی زاده بود

دلارام او بود و هم کام او / همیشه به لب داشتی نام او
به روز شکارش هیون خواستی / چو پشتش به دیبا بیاراستی
فروهشته زو چار بودی رکیب / همی تاختی در فراز و نشیب
رکابش دو زرین و سیمین یکی / همان هر یکی گوهرآگین یکی
همان زیر ترکش کمان کهره داشت / دلاور ز هر دانشی بهره داشت
بپیشش بیامد دو آهو جفت / جهاندار خندان بآزاده گفت
چنین گفت آزاده کای نیک مرد / خردمند ز آهو نجوید نبرد
توان نر او ماده گردان بتیر / شود ماده از تیر تو نر پیر
ازان پس هیون را برانگیز تیز / چو آهو ز جنگ تو گیرد گریز
کمان کهره انداز تا گوش خویش / نهد همچنان خوار بر دوش خویش
همانگه ز مهره بخارد ش گوش / پی آزار پایش بیارد بگوش
به پیکان سر پای و گوشش بدوز / چو خواهی که خوانمت لشکرفروز
کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت آنگاه از دشت شور
دو پیکان به ترکش یکی تیر داشت / به ترکش درون بهر نخچیر داشت
همانگه چو کار آمدش ناگزیر / سپهبد بر آهو بیاراست تیر
بزد تیر دو پیکان سرش کرد جفت / کنیزک بدو مانده اندر شگفت
هم اندر زمان نر چون ماده گشت / چو سرو از سر ماده‌اش ساده گشت
همان بر سر آهوی ماده تیر / بزد نیز آن شاه نخچیرگیر
دو پیکان بجای سرو در سرش / بخون اندرون لعل گشته برش
هیون زیر آهوی جفت دگر تاخت / بچرم کمان کهره در مهره ساخت
بکوشش یکی آهو اندر فکند / پسند آمدش بود جای پسند
بخارید گوش آهو اندر زمان / بتیر اندر آورد آنگه کمان
سر و پا و گوشش به پیکان بدوخت / بر آن آهوی آزاده را دل بسوخت
ولیکن در انکار کردن بشاه / کجا دید آزاده فرخنده ماه
ستایش گرفت آنچه بهرام را / نبودش خرد آن دلارام را
دژم گشت بهرام از آن چنگ زن / به دل مرد را خواند ناپاک تن
ازان پس روان شد به نخچیرگاه / برآشفته از رای تاریک ماه
بزد دست بهرام را از زین / نگون اندر آورد و زد بر زمین
هیون از بر ماه چهره براند / سر و پایش آنگاه در خون فشاند
بدو گفت کای بیخرد چنگ زن / چه بایست جستن بمن بر شکن
اگر کند بودی گشادی برم / ازان کار ننگ آمدی گوهرم
نبودم سزاوار بر آفرین / همانا که تو نیستی پاک دین
بخواری بپای هیون در سپرد / بنخچیر از آن پس کنیزک نبرد
دگر هفته با لشکری سرفراز / بنخچیرگه رفت با یوز و باز

چو از دیگر سو شد شیر دید / که او شیر گوری همی یار دید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نبی [illegible]



ی نامور مردم از تازیان / گر ایشان بدی راه سود و زیان
همی خواست منذر که بهرام گور / بدیشان نماید سواری و زور

شترمرغ دیده بد جای گله / دوان هر یکی چون هیون یله
چو بهرام گور آن شترمرغ دید / بکردار باد هوا بردمید

کمان را بمالید خندان بچنگ / بزد بر کمر چار تیر خدنگ
یکایک همی راند اندر کمان / بران تا سرآید بر ایشان زمان

همی بر شکافت پر پر تیر / بر یکسان بود مرد نخچیرگیر
بیک سوزن این زان فروتر نبود / همان تیر از این نیز برتر نبود

برفت و بدید آن یل نامدار / بیک موی بر بود زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بدوی / همان نیزه داران پرخاشجوی

بدو گفت منذر که ای شهریار / بتو شاد مانم چو گلبن بهار
مبادا که خم آورد ماه تو / و گر سست گردد کمرگاه تو

همانگه که منذر بایوان رسید / ز بهرام رامش بکیوان رسید
فراوان مصور بجست از یمن / شدند آن همه بر درش انجمن

بفرمود تا زخم او را به تیر / مصور نگاری کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و کفت / بلند اشتری زیر و زخم شگفت

شترمرغ و ناموران زخم تیر / ز مشک سیه ساخته بر حریر
کمان مهره و شیر و آهو و گور / گشاده بر و چرب دستی و زور

سواری برافکند زی شهریار / فرستاد نزدیک او آن نگار
فرستاده چون شد بر یزدگرد / همه لشکر آمد بدان نامه گرد

ازان زخم خنجر فرو ماندند / به بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس بسنجید با جو گروی کار / همی تاختندی بر شهریار
پدر آرزو کرد بهرام را / چو بهرام را شیر خود کام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که هر چند ماندم به نزد تو دیر
همی آرزوی پدر خیزدم / چو ایمن شود دل بر انگیزدم
بیاراست منذر چو بایست کار / ز شهر یمن هدیها بی شمار
از اسپان تازی به زرین ستام / ز شمشیر هندی به زرین نیام
ز برد یمانی و تیغ یمن / ز چیزی که بد معدنش در عدن
چو نعمان که با شاه همراه بود / مر او را به نزد پدر راه بود

رفتن بهرام گور نزد پدر و پشیمان شدن او

چنین تا به شهر صطخر آمدند / ز شاهان همی داستانها زدند
از ایشان چو آگاهی آمد بشاه / ز بهرام و نعمان که آمد براه
پذیره شدندش همه موبدان / ز درگاه بیدار دل بخردان
بیامد همی آنگه نزد پدر / چو دیدش پدر را بر آورد سر
به پیش کی تخت آن سرفراز / بیامد شتابان و بردش نماز
چو از دور بهرام را دید شاه / بدان شاخ و آن یال او فر و جاه
شگفتی فرو ماند از کار اوی / ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی
فراوان بپرسید و بنواختش / به نزدیک خود جایگه ساختش
به برزن درون جای نعمان گزید / یکی کاخ بهرام را چون سزید
فرستاد نزدیک او بندگان / چو اندر خور آمد پرستندگان
شب و روز بهرام پیش پدر / همی از پرستش نخارید سر
چو یکچاه نعمان ببد نزد شاه / همی خواست تا باز گردد براه
بدو کس فرستاد و او را بخواند / برابرش بر تخت زرین نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید / که آزاده بهرام را پرورید
بدین کار پاداش نزد منست / بهار شما او ز فرزند منست
پسندیدم این رای و فرهنگ اوی / که سوی خرد بینم آهنگ اوی
تو چون دیر ماندی بدین بارگاه / پدر چشم دارد شما را براه
بدو کس فرستاد و او را بخواند / بدادند با جامه شهریار
از آخور به زرین و سیمین لگام / ده اسپ گرانمایه بردند نام
ز گستردنیها و از بنده نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز گنج جهاندار مهران ببرد / یکایک به نعمان منذر سپرد
ز شادی در بخشش اندر گشاد / بر اندازه تازیان هدیه داد
بمنذر یکی نامه فرمود شاه / چنان چون بود در خور پیشگاه
به آزادی از کار فرزند اوی / که شاه یمن هست پیوند اوی
بپاداش آن کار نازم همی / بگویم پسر سرفرازم همی
که از بهر فرزند او چه کرد / بکارش شب و روز تیمار خورد
یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کار من آید ز تابست و شور
ز این بود چشم امیدم بشاه / که ایشان کند سوی کهتر نگاه
نه فرزندم ایدر نه چون چاکری / نه چون کهتر شاد دل بر دری
به نعمان بگفت آنچ بودش نهان / ز بد راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار / بیامد در منذر نامدار
بدو نامه شاه گیتی بداد / ببوسید منذر بسر بر نهاد

بدان پدبها شاه کامی نبود / بران آفرین آفرین برفزود
وزان پس فرستاد اندر نهفت / ز بهرام چندی سخن برگفت
پس آن نامه برخواند پیش دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخنهای با مهر فرخ نبشت
چنین گفت کای خسرو تاجور / نگر سر نپیچی ز راه پدر
که نیک و بد از شاه خرسند باش / پرستنده باش و خردمند باش
بدبها بصر از مهان بگذرد / سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان را چنین است رای / نداریم با رای او هیچ پای
دلی را پر از مهر دارد سپهر / دلی پر ز کین و بر آژنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید / چنان کو جهاندار باید جهید
ازین پس ترا سر چه آید بکار / ز دینار و از جامهٔ شاهوار
فرستم نگر دل نداری برنج / بیرزد پراکنده رنج تو گنج
ز دینار رنجی کنون ده هزار / فرستادم اینک بر شهریار
که دیگر فرستمت دینار نیز / وزین پادشاهی ز هر گونه چیز
پرستنده با بخش ستاینده باش / نگاه پرستش فزاینده باش
پرستار کو رهنمای تو بود / به پرده درون دلگشای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
هر آنکه که دینار باید بکار / گرانی مکن هیچ بر شهریار
نوان جوی بد ز آن شاه جهان / جدا کرد نتوانی اندر نهان
فرستاد از آن تازیان ده سوار / سخنگوی و بیدار دل دوستدار
رسیدند نزدیک بهرام شاه / ابا برده و بدره و نیکخواه
خردمند بهرام از آن شاد گشت / همه رنجها بر دلش باد گشت
وزان پس بدان پند شاه عرب / پرستش نمود او همی روز و شب

بند کردن یزدگرد بهرام را و خلاص کردن طینوش او را

چنان بد که یکروز در بزمگاه / همی بود بر پای در پیش شاه
جو شد در بر پای خواب آمدش / همی ز ایشان شتاب آمدش
پدر چون بدیدش بهم برد چشم / بتندی یکی بانگ برزد بخشم
پدر خشم فرمود کین را ببر / گزین پس نبنید کلاه و کمر
برو خانه زندان کرد باز گرد / زنیه برین گاه و ننگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر / ندید اندران سال روی پدر
چنان بد که طینوش روی زراه / ز قیصر بیامد بنزدیک شاه
ابا برده و بدره و باژ روم / فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
جو آمد جهاندار بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاده بهرام بردش پیام / گوی مرد بیدار گسترده کام
ز گوهر بگنجی بیاراست شاه / ورزو و در گشتم چنین بیگناه
تو خواهش گری کن ترا بخشدم / مگر بخت یک لخت بدر خشدم
بسوی دایگانم فرستد مگر / که منذر مرا به ز نام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام اوی / بر آورد از آن آرزو کام اوی
دل آزرده بهرام از و شاد شد / وزان بند یا به آزاد شد
بدو روی بخشید بسیار چیز / وز آنجایگه رفتن آراست نیز
همه در پرستاران خود در بخواند / شب تیره چون با دلشکر براند
بیاران همی گفت یزدان شناس / که رفتیم و ایمن شدیم از هراس

پرسیدن یزدجرد از منجم احوال زندگی خود و پاسخ منجم

چو آمد بنزدیک شهر یمن — پذیره شدندش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای — تمان نیزه داران پاکیزه رای

چو منذر ز بهرام نزدیک شد — ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاد مرد — همی گفت بهرام تیمار و درد

ز گفتار او چند منذر گریست — همی گفت کین اختر شاه چیست
که هرگز نبایدش رای و خرد — ز کردار بسپم که کیفر برد

بدو گفت بهرام کین خود مباد — که گیرم ز شوم اختر شاه یاد
فرود آوریدش هم آنجا که بود — بران نیکویی نیکوییها فزود

بجز بزم و میدان نبودش نگار — دگر بخشش و خورد و رود و شکار
بدین نیز چندی زمان برگذشت — بایوان پدر پور فرخ بدشت

ز شاهی پراندیشه شد یزدگرد — ز هر کشوری موبدان کرد گرد
باختر شناسان بفرمود شاه — که کردند هر یک باختر نگاه

که تا کی بود در جهان مرگ اوی — کجا تیره گردد سر و ترگ اوی
چو باشد کجا باشد آن روزگار — که پژمرده گردد رخ شهریار

ستاره شمر گفت کین خود مباد — که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
ولیکن اگر بخت بد رو نمود — ازایدر سوی چشمه سو شود

وز آواز لشکر و نای و کوس — بشادی نظاره سوی شهر طوس
بدانجا که بر بود هوش اوی — چنین روز بگذشت گوش اوی

ازین دانش ار یاد گیری بسست — که این راز بر پرده ایزدست
چو بشنید ازو شاه سوگند خورد — بخرداد برزین و فرشید ورد

که من چشمه سو نبینم بچشم — نه هنگام شادی نه هنگام خشم
برین نیز بگذشت گردون ماه — گمانه بپیش آمد از خون شاه

چو پیدا کشد شبان بار بر — بدو باز گردد بدیها همه
ز بینیش بگشاد یکبار خون — پزشک از هر سوی رهنمون

بدار و چو یک نقد تیزی پزشک — دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار — بکشتی تو از راه پروردگار

تو گفتی که بگریزم از خاک مرگ — چو باد خزان آید و شاخ برگ
ترا چاره آنست کز راه مهد — سوی چشمه سو گرایی بعهد

نیایش کنی پیش یزدان پاک — بگردی بزاری بران نرم خاک
بگوئی که من بنده ناتوان — زده دام سوگند پیش روان

کنون آمدم تا زمانه کجاست — بر پیش تو ای داور داد راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش — تمان بند را سود مند آمدش

بیاورد سیصد عماری و مهد — گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز پایان نهاد ازوان — ز بینیش هر که همی رفت خون

چو نزدیکی چشمه سو رسید — برون آمد از مهد و دریا بدید
از آن آب لختی بسر بر نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

ز مانی ز بینی نیامدش خون — بخورد و بیاسود بار همنون
همی گفت ایدست آیین راه — نشستن چه بایست چندین نگاه

چو گردن کشی کرد شاه رمه — کرا از خویشتن دید نیکی همه

کشتن اسب آبی یزدجرد بزه‌گار را

ز دریا برآمد یکی اسب خنگ — سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم — بلند و سیه خایه و فراخ چشم

کشتن

بکشان دم ابر خاک و با یال و فش | سیه سم و کفک افکن و شیرفش
چنین گفت با مهتران یزدگرد | که این را سپاه اندر آرید گرد

بشد تیز چوپان و ده کره تاز | ابا هر یکی بد کمندی دراز
چو دانست راز جهاندار شاه | که آورد آن اژدها را براه

فرو ماند چوپان و لشکر همه | برآشفت ازان شهریار رمه
سماکاه برداشت زین و لگام | بنزدیک آن اسپ شد شادکام

چنان رام شد خنگ بر جای خویش | که بنهاد دست از پس و پای پیش
ز شاه سرافراز بستد لگام | بزین برنهادن همی گشت رام

چو زین برنهادش ابر هفت تنگ | بجنبید بر جای یازان نهنگ
پس پای او شد که بندد دُم | خروشان شد آن بارهٔ سنگ سم

بجنبید و یک جفته زد بر سرش | بخاک اندر آمد سر و افسرش



ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد | چه جویی تو زین برشده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها | پرستیدن او ندارد بها

بیزدان گرای و بدو کن پناه | خداوند کیوان و خورشید و ماه
چو کشته شد او اسپ آبی چو گرد | در آمد بدان چشمهٔ لاجورد

بآب اندرون شد تنش ناپدید | کسی در جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس | که شاها زمان آوریدت بطوس

همه جامها بر دریدند پاک | همی ریختند از بر تاج خاک
وزان پس بکافید موبد برش | میان تهی کاه و مغز سرش

بیاکند مغزش بکافور و مشک | بدیبا تنش را ببستند خشک
بتابوت زرین و در مهد ساج | سوی پارس رفت آن خداوند تاج

رای زدن ایرانیان
در نشاندن خسرو را
بر تخت

چنین است رسم سرای بلند / چو آرام یابی بترس از گزند / تو رامی و با تو جهان رام نیست / چو نان خورده آمد به از جام نیست
پرستیدن این بهست از گناه / چو باشد کسی با بدین دستگاه ٧ / چو در دخمه شد شهریار جوان / از ایران برفتند گریان مهان
کیارنگ با موبد و پهلوان / هشیوار و دستور روشن روان / همه پاک در پارس گرد آمدند / بر و چند بزدگرد آمدند
چو گستهم کو پیل بستی بر اسب / دگر قارن گرد پور گشسپ / چو میلاد و چون آرش مرزبان / چو پیروز گرد آنکه از گردنان
دگر هر که بود از ایران مهان / بزرگان و کندآوران جهان / نشستند با هم یکایک براز / که این کار بر ما کنون شد دراز
دگر نامداران ایران سران / همان سرفرازان و نام‌آوران / کجا خوارشان داشتی یزدگرد / همه آمدند اندر آن شهر گرد
چنین گفت گویا گشسپ دبیر / که ای نامداران برنا و پیر / جهان آفرین تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج / ندیدیم ازو در سرای سپنج / ازین شاه ناپاک‌تر کس ندید / نه از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم از تخمه بر تخت کس / ز خاکش بیزدان پناهیم و بس / سرافراز بهرام فرزند اوست / ز مغز دل و پاک پیوند اوست
ز منذر نگشاید سخن در بدر / نخواهیم بر تخت بیدادگر / بخوردند سوگندهای گران / هر آنکس که بودند از ایران سران
همه پاک در پارس گرد آمدند / همی زین سخن داستانها زدند / که این تخت شاهی سزاوار کیست / ببینید تا این در کار کیست
بجستند بخشنده دادگر / که بر تخت شاهی ببندد کمر / که آشوب بنشاند از روزگار / جهان مرغزاریست بی شهریار
یکی مرد بد نیز خسرو بنام / جوانمرد و روشن دل و شادکام / هم از تخمهٔ سروران بد اوی / بزرگان و از بی‌نیازان بدوی
سپردند گردان بدو باج و گاه / برو انجمن شد ز هر سو سپاه

آگاهی بهرام گور از مرگ پدر و تاختن آوردن منذر با ایران

پس آگاهی آمد به بهرام گور / که از چرخ شد بخت بیدار شور / چو رفت آن سرافراز شاهان بمرد / بمرد و همان نام شاهان ببرد
یکی مرد بر گاه بنشاندند / بشاهی همی خسروش خواندند / بخوردند سوگند یکسر سپاه / که هرگز نخواهیم ازین تخمه شاه
که بهرام فرزند او همچو اوست / از آب پدر یافت او مغز و پوست / چو بشنید بهرام رخ را بکند / ز مرگ پدر شد بدل مستمند
برآمد دو هفته ز شهر یمن / خروشیدن کودک و مرد و زن / چو یکماه بگذشت بر سوگ شاه / سر ماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم / همه تازیان بیش و کم / همه زار با شاه گریان شدند / ابر آتش تیز بریان شدند
زبان برگشادند از انجمن / که ای پرهنر شهریار بلند / همه در جهان خاک را آمدیم / نه جویای درباک را آمدیم
نپرسد کسی کو ز مادر بزاد / ز مرگش چو نستم ببینیم مرگ باد / بمنذر چنین گفت بهرام گور / کنون که شد آب از جوی شور

اگرز

اگر تند و بی رسم شد شهریار — بدان نیست سربسر جو و سپیدار
ازین تخمه گر نام شاهنشهی — گسسته شود بگسلد فرهی
ز دشت سواران برآرید خاک — شود جای برتازیان چون مغاک
براندیشه باشید و زاری کنید — ز مرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن — بمردی یکی پاسخ افکند بن
چنین گفت کین روزگار نشست — بدین دشت روز شکار نشست
تو بر تخت بنشین و نظاره باش — همه پیاده با تاج و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن — که نعمان و منذر فکندند بن
ز پیش جهانجوی برخاستند — همه تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر بنعمان که رو — یکی لشکر آرا ز سواران گو
ز سیسان و غسانیان ده هزار — سواران گردان در کارزار
من ایرانیان را بگویم که شاه — کدامست با گنج و تخت و کلاه
بیاورد نعمان سپاه گران — همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختنها برند — همی مرز ایران به پی بسپرند
در سورستان تا در طیسفون — زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک خورد بردند اسیر — کس آن رنجها را نبد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان — چو بی کاره شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بروم و بچین — بترک و بهند و بمکران زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی — کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند — بتاراج و بیداد برخاستند
چو از تخم شاهنشهان کس نبود — که یارست تخت کیان را بسود
بایران همی هر کسی دست آخت — به شاهنشهی نیز گردن فراخت

پیغام ایرانیان بمنذر و جواب او

چو ایرانیان آگهی یافتند — سراسر سوی چاره بشتافتند
چو گشتند ازان کار یکسر ستوه — نشستند با یکدگر همگروه
که این کار از اندازه اندر گذشت — ز روم و ز هند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن — دل و جان ازین غم بپرداختن
بجستند موبد فرستاده — سخن گوی و بینا دل آزاده
کجا نام او جوانوی بود — دبیری بزرگ و سخن گوی بود
بدان تا برد یک منذر شود — سخن گوید و پاسخش بشنود
بمنذر بگوید که ای سرفراز — جهان را بمهر تو آمد نیاز
نگهدار ایران و توران توی — بهر جای پشت دلیران توی
چنین تخت بی شاه و بی تاج گشت — ز خون ریختن مرز بی باج گشت
تو گفتیم باشی خداوند مرز — که این مرزداران تو دیدیم ارز
کنون غارت از تست و آویختن — بهر جای تاراج و خون ریختن
نبودی چنین پیش ازین بدکنش — ز نفرین نترسیدی و سرزنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت — به پیران سر این سودمند آیدت
جز از تو ز بیداد دیگر ست — خرد اندیشه برتران برترست
بگوید فرستاده چیزی که دید — سخن نیز کز کاردانان شنید
جوانوی دانا ز پیش سران — بیامد سوی دشت نیزه وران
بمنذر چنین گفت و نامه بداد — سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب — بپاسخ برو هیچ نگشاد لب
بدو گفت کای دانشی راهجوی — سخن زین نشان با شهنشه بگوی

بگوی این که گفتی به بهرام شاه / جوابش بخواهی نمایدت راه
چو بهرام را دید دل شاد کرد / بر او آفریننده را یاد کرد
همی بوی مشک آید از موی او / همی بچکد گفتی از روی او
بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیدار چشم و دلش تیره شد
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه / که ز ایران چرا رنجه گشتی به راه
جوانوی پیغام و نامه بداد / بسی آفرین کرد بر شاه یاد
بگویدش کان نامه پاسخ نویس / بپاسخ سخنهای فرخ نویس
بیامد جوانو سخنها بگفت / رخ منذر از رای او بر شکفت
جوانوی را گفت کای پرخرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
چنین گوی کین بد که کردار بخت / گر بیهوده پیکار با بخت جست
ز سوراخ چون مار بیرون کشند / همی دامن خویش در خون کشند
جوانوی روی شهنشاه دید / وزو نیز چندی سخنها شنید
ز منذر چو بشنید از ایشان سخن / یکی روشن اندیشه افکند بن
از ایرانیان گر سخن گشته شد / فراوان از آن مهتران کشته شد
ترا با جهانجوی بهرام کرد / زمین را بشادی بباید سپرد
شنیدن سخنهای ایرانیان / همانا ز رفتن نباشد زیان
وگر داور بد و برداری منش / بپیچی ز پیکاره و سرزنش
خود و شاه بهرام با رای زن / نشستند و گفتند با انجمن
گزین کرد از تازیان سی هزار / همه نیزه داران ز در کارزار
جوان آگهی سوی ایران رسید / جوانوی نزد دلیران رسید
بیزدان همی خواستند آنگه رزم / مگر باز گردد بشادی و بزم ۷

فرستاد با او یکی نامدار / جوانوی شد تا در شهریار
ازان برز و بالا و آن یال و کفت / فروماند بینا دل اندر شگفت
سخن گوی بی رای و بی هوش گشت / پیامش سراسر فراموش گشت
فراوان بپرسید و بنواختش / بجایی بر تخت بنشاختش
ازین پس برنج یابی زمان / هم آنگه ز گنج یابی زمان
فرستاد با او یکی پرخرد / که او را بنزدیک منذر برد
ورا گفت بنگر تا چه دارد پیام / سخن بشنو و پاسخش ده تمام
چو بشنید از آن مرد گویا سخن / هر آن نامه را پاسخ افکند بن
شنیدم همه هرچه دادی پیام / وزان نامداران درود و سلام
شهنشاه بهرام گور ایدر است / که فر و بر زست و با لشکر است
گر ایدون که منش بودی رای زن / بایرانیان بر نبودی شکن
بپرسید تا شاید او تخت را / بزرگی و پروری و بخت را
چنین داد پاسخ که ای سرفراز / بدانش ز هرکس توی بی نیاز
کنون من یکی مهربانم کهن / اگر بشنوی تا بگویم سخن
بایران خرامید با باز و یوز / جهان چون بود شاه گیتی فروز
بگویی سخن هرچه اندر خورد / سخن در گذاری تو از بی خرد
چو بشنید منذر ز در راه داد / کسی کردش از شهر آباد شاد
سخنشان بدان است کز شاه زمین / بایران خرامند با انجمن
بدینارشان یکسر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد
بزرگان از آن کار غمگین شدند / سوی آذر پاک برزین شدند
چو منذر بنزدیک جهرم رسید / بدان دشت بی آب لشکر کشید

آمدن بهرام گور بجهرم و رای زدن با منذر

سراپرده زد بهر بهرام شاه / بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
بمنذر چنین گفت کای رای زن / بجهرم کشیدی ز شهر یمن
کنون رزم سازیم با گفتگوی / چو لشکر بروی اندر آورد روی
بدو گفت منذر مهان را بخوان / چو آیند پیشت بیارای خوان
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن / کسی تیز گردد تو تندی مکن
بجوییم تا چیستشان در نهان / کرا خواند خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چاره آن کنیم / گر آسان بود کار آسان کنیم
ور ایدون کجا کین و جنگ آورند / بپیچند و کین پلنگ آورند
من این دشت جهرم چو دریا کنم / ز خورشید رخشان ثریا کنم
برانم که چندند چهر ترا / چنین فر و بالا و مهر ترا
خردمندی و رای و فرهنگ تو / شکیبایی و دانش و سنگ تو
نخواهند جز تو کسی تخت را / کله را و زیبایی و بخت را
گر ایدون که کم کرده باشند راه / بخواهند بردن همی از تو گاه
من و این سواران و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
ببینی بروهای پرچین منش / فدای تو بادا جهان بی‌منش
چو بینند لشکر سپاه مرا / همین رسم و آیین و راه مرا
بگویم این پادشاهی که میراث تست / پدر بر پدر گر دشاید درست
سه دیگر که خون ریختن کار ماست / جهان ایزد دادگر یار ماست
کسی را جز از تو نخوانند شاه / گزیبای تاج و در خوردگاه
ز منذر چو شاه این سخنها شنید / بخندید و شاد آن دلش بردمید
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / روان و بزرگان ایران گروه
پذیره شدن را بیاراستند / یکی دانشی انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
نشستی بکردار شاهنشهان / بیاراست کو بود شاه جهان

مناظره بهرام گور با ایرانیان

بیکدست بهرام منذر نشست / دگر دست نعمان و تیغی بدست
همی کرد بر گرد پرده سرای / نبد جز بزرگان تازی بپای
در ایرانیان آنکه بد پاک رای / بیامد بدهلیز پرده سرای
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درشان باواز بگذاشتند
یکایک نهادند رخ زا راه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
رسیدند نزدیک بهرام شاه / بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
شهنشاه جهان آفرین خواندند / بزرگان همی چون برافشاندند
باواز گفتند نوشه بدی / همیشه ز تو دور چشم بدی
شهنشاه بشنید و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و پیسال خورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست / چرا بخشش اکنون برای شماست
باواز گفتند ایرانیان / که ما را شکیبا مکن بر زیان
نخواهیم هرگز بشاهی ترا / بر و بوم ما را سپاهی ترا
ازین تخمه بر داغ بودیم و درد / شب و روز با پیچش و باد سرد
چنین گفت بهرام کاری رواست / هوا بر دل هر کسی پادشاست
مرا گر نخواهید بی رای من / چرا کس نشانند بر جای من
چنین گفت موبد که از راه داد / نه مهتر گزینند نه کمتر نژاد
نواز ما یکی باش و شادی گزین / که خوانند هر کس برو آفرین

سه روز اندرین کار شد روزگار / گر جویند از ایران یکی شهریار
بنشستند پس نامور صد نامور / فروزنده گاه و تاج و کمر
ازان صد یکی نام بهرام بود / که او پادشاه و دلارام بود

شکایت ایرانیان از ستم یزدجرد

ازان صد به پنجاه باز آمدند / بر از چاره بر بیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست / اگر جست جای پدر او بجست
ز پنجاه بار آوریدند سی / ازان انجمن تازی و پارسی
ز سی نیز بهرام بد پیشرو / که سیم تا چو رود و سیم شاه نو
ز سی کرد داننده موبد چهار / وزان چار بهرام بد شهریار
چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن / از ایرانیان هرکه بد او کهن
نخواهیم گفتند بهرام را / دلیر و سبکبار و خودکام را
خروشی برآمد میان سران / دل هر کسی تیره گشت اندر آن
چنین گفت منذر بایرانیان / بخواهیم کردانم بسود و زیان
که این شاه با سال خورده جوان / چرا ایند پر درد و خسته روان
بفرهنگ او بر زمین شاه نیست / بدیدار او بر زمین ماه نیست
خدنگش بسندان گذار کند / به نیزه که از جایگه برکند
بدولت جوانست و با رای که / هنرمند و بینا دل و یادگیر
بزرگان بپاسخ بیاراستند / بسی خسته با پارسی خواستند
بایران گرا خسته بد یزدگرد / سراسر در آن دشت گرد کرد
بریده یکی را دو دست و دو پای / یکی ماند و بر جای و جانش بجای
یکی را ز تن دور کرده دو کفت / فرو ماند منذر ازان در شگفت
یکی را دو گوش و دو دست و زبان / بریده بشد چون تنی بی‌توان
یکی را بمسمار کنده دو چشم / چو منذر بدید آن برآورد خشم
غمی گشت بهرام ازان کار سخت / بخاک پدر گفت کای شوربخت
اگر چشم شادیت بر دوختی / روان را بآتش چرا سوختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت / که این بد بر ایشان نشاید نهفت
نهانها شنیدی تو پاسخ گذار / که گر کندی چون آید از شهریار
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
همه راست گفتید وزین بدترست / پدر را نکوهش کنم درخورست
ازین چاشنی هست نزدیک من / از و تیره شد رای تاریک من
که ایوان او بود زندان من / چو بگشایش آورد یزدان من
رهایند طینوش شم از دست اوی / گشت خسته جانم از نشست اوی
ازان کرده ام دست منذر پناه / که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدان خو مبادا که مردم بود / چو باشد دژ و مردمی گم بود
سپاسم ز یزدان که دادم خرد / روانم همی از خرد برخورد
ز یزدان همی خواستم تاکنون / که باشد بخوبی مرا رهنمون
که تا هرچه با مردمان کرد شاه / بشویم ما جان خود از گناه
تن آسانی و داد جوییم همه / شبان باشم و زیر دستان رمه
بکام دل زیردستان زییم / بآیین یزدان پرستان زییم
منش چارم و هوش و رای و هنر / نژاد و هنر شاه پیدا ک
بسی زرگری و بچاره گریست / به پیدا کر بر بیابد گریست
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خردمند و بیگواهی مراست

شرط کردن بهرام گور با ایرانیان که اشان تاج در میان دو شیر

ز شاپور و بهرام تا اردشیر / همه شهریاران برنا و پیر — پدر بر پدر بر نیای منند / بدین و خرد رهنمای منند
ز مادر نبیره شمیران منم / ز نر گوهری با خرد همرهم — خرد هم هنر هم بزرگیم هست / سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندارم ز مردان بمرد / برزم و ببزم و بهر کار کرد — نهفته مرا گنج آگنده هست / همان نامداران خسروپرست
جهان را بدارم سراسر بداد / شما یکسر آباد گردید و شاد — هران بوم کز رنج ویران شدست / ز بیدادی شاه ایران شدست
کنون آباد گردانم از آب داد / همه زیردستان بمانند شاد — یکی با شما نیز پیمان کنم / روان را بیزدان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج / نهیمش میان این گرانمایه تاج — ز بیشه دو شیر ژیان آوریم / همین تاج را در میان آوریم
ببندیم شیر ژیان بر دو سوی / کسی را که شاهی کند آرزوی — شود تاج برگیرد از تخت عاج / بسر بر نهد نامبردار تاج
اگر زین که گفتم بتابید یال / گزینید گردنکشی با همال — بجایی که چون من بود شیرجو / سنان سواران بود خارجو
من و منذر و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز — برآریم گرد از شهنشاهتان / سرافشان کنیم از بر ماهتان
کنون آنچه گفتیم پاسخ دهید / ٧ بدین داوری رای فرخ نهید — بگفت این و برخاست در خیمه شد / جهانی ز گفتارش آسیمه شد
بایران رد و موبد و هر که بود / که گفتار آن شاه دانا شنود — بگفتند کین فره ایزدیست / نه از راه کژی و نابخردیست
نگوید کسی یک سخن جز بداد / نبرد کز دل از داد داریم شاد — کنون آنچه گفت او ز شهزادیان / یکی تاج و تخت کیی در میان
گراید بتر زند شیران نر / ز خونش بپرسد ز ما دادگر — چو خود گفت و این رسم خود بنهاد / همانا بکشتش نباشیم شاد
گرایدون کجا تاج بردارد او / بفر از فریدون کند دار او — جز از شهریارش نخوانیم کس / ز گفتار او داد دادیم و بس
گذشت آن شب و بامداد پگاه / بیامد نشست از بر گاه شاه — فرستاد و ایرانیان را بخواند / ز روز گذشته فراوان براند
بآواز گفتند پس موبدان / که ای شاه دانا ز ابخردان — بشاهنشهی در چه پیش آوری / چه گیری بلندی و کنداوری
چه پیش آری از داد و از راستی / کزان کم شود کژی و کاستی — چنین داد پاسخ بفرزانگان / بدان نامداران و مردانگان
بدانید یکسر سخنهای من / همان کوشش و دانش و رای من — که بخشش بیفزایم از گفت و گوی / بکاهم ز بیدادی و جنگجوی
کسی را کجا پادشاهی سزاست / زمین را بر ایشان ببخشیم راست — جهان را بداریم برای و بداد / چو این کنم باشیم از داد شاد
کسی را که درویش باشد بنیز / ز گنج نهاده ببخشیم چیز — گنه کار را پند پیش آوریم / چو دیگر کند بند پیش آوریم
سپه را بهنگام روزی دهیم / خردمند را دل فروزی دهیم — همه راست داریم دل با زبان / ز کژی و تاری بپیچم روان

بشاهی نشیند بیابان ...
میان شاه و تاج ...
جز او را نخوانیم کس پادشاه
گر او را باشد ...

کسی کو بمیرد نباشدش خویش / وزو بر هنر ماند از اندازه بیش
بدرویش بخشیم تا رام گنج / ببندیم دل در سرای سپنج

همه رای با کاردانان زنیم / بتدبیر پشت هوا بشکنیم
ز دستور پرسیم یکسر سخن / چو کار نو افگند خواهیم بن

کسی کو ستم داد جوید ز من / بجوییم پراکندن انجمن
دهم داد آنکس که او داد خواست / بچربی گزارم سخن جز براست

مکافات سازم بدان را که برد / جهان کرده شهریاران سترد
بر این پاک یزدان گواهی بسست / خرد بر زبان ترجمانی بسست

همان موبدان سوی بخردان / بزرگان و فرزانگان و ردان
بدین کار یکسال اگر بگذرد / نپیچم ز گفتار و راه خرد

ز میراث بیزارم و تاج و تخت / وزان پس بپیچم ز شوربخت
شنیدند ازو این سخن بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان

ز گفت گذشته پشیمان شوید / گنه کردگان سوی درمان شوید
باواز گفتند با یکدگر / که شاهی بود زین سزاوارتر

بمردی و گفتار و راه و نژاد / ازین پاکتر در جهان کس نزاد
ز داد آفریدست ایزد ورا / مبادا که کاری بپسند بد ورا

کیارنگ گفتند با یکدگر / که کشتیم با رامش و کام و فر
همه نیکویها بیابیم ازوی / بجوشد و بشادی برآریم روی

بگفتار اگر هیچ تاب آوریم / خرد را همی سر بخواب آوریم
که تا دادگر این جهان آفرید / بسا نیک و بدها که آمد پدید

ندیدیم شاهی چنین فرهمند / بکردار یازنده سرو بلند
بدین برز و بالا و این شاخ و یال / بگیتی کسی نیست او را همال

همان پشت او لشکر تازیان / چو منذرش یاور بسود و زیان
اگر خود بگیرد سر گاه خویش / که یارد نهادن و را پای پیش

وزان پس از ایرانیانش چه باک / چه ما پیش او در چه یک مشت خاک
ببهرام گفتند کای ارجمند / بشاهی تویی جان ما را پسند

ندانست مردم هنرهای تو / نه گفتار و نه دانش و رای تو
چو خسرو بود از نژاد پشین / بشاهی برو خواندیم آفرین

همه زیر سوگند و پندیم / بسوگند زیرک گزندیم
گر او زین سپس شاه ایران بود / همه کشور از داد ویران بود

گروهی ببهرام باشند شاد / ز خسرو گروهی که آرند یاد
ز داد آنچنان به که پیمان بست / وزان پس جهان زیر فرمان بست

بهانه همی جنگ شیرست و بس / وزان پس بزرگی نجویند کس
بدان گشت بهرام همداستان / که از پیش خود گفت این داستان

چنین بود آیین شاهان داد / که چون تو بدی شاه فرخ نژاد
سوی او شدی موبد موبدان / ببردی سه روشن دل از بخردان

هم او شاه بر گاه بنشاندی / بر آن تاج بر آفرین خواندی
نهادی بر سم کیان بر سرش / بسودی بشادی دو رخ بر برش

وزان پس هر آنکس که بردی نثار / بخواننده دادی همه شهریار
بهامون شد آن شاه فرخنده بخت / بیاورد موبد پس آن تاج و تخت

دو شیر ژیان را گستهم کرد / بزنجیر بسته بموبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان / کشیده شد از بیم چون بیهشان

ببستند بر پایه تخت عاج | نهادند بر گوشه عاج تاج
جهانی نظاره بران تاج و تخت | که تا چون بود کار آن نیکبخت

چو بهرام و خسرو بهامون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان
بدو گفت که من پیرم و او جوان
بدو گفت بهرام کاری رواست
بدو گفت موبد که ای پادشا
تو جان از پی پادشاهی مده
بدو گفت بهرام کای دین پژوه
بدو گفت موبد بیزدان پناه
همی رفت با گرزه گاو روی
بزد گرز بر سرش بهرام گرد
جهاندار بنشست بر تخت عاج
ببستند خسرو برو پیش نماز
تو شاهی و مانندگان تو ایم
ز گیتی برآمد سراسر خروش
چنین است کردار گردنده دهر
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه
نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ
نماندم نمک سود و هیزم نه جو
در هیزم و گندم و گوسپند
چو بر تخت بنشست بهرام گور

کشتن بهرام گور شیران را و نهادن تاج بر سر

نهاده یکی افسر اندر میان
بچنگال شیر ژیان ناتوان
نهانی نداریم گفتار راست
هنرمند و با دانش و پارسا
خورش بی بهانه بجای مده
تو زین بیگناهی و دیگر گروه
چو رفتی زلت را بشوی از گناه
چو دیدند شیران پرخاشجوی
ز چشمش همی روشنایی ببرد
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
چنین گفت کای شاه گردن فراز
بگیتی فزایندگان تو ایم
باواز بد این جشن پیروز روش
ز یکدست بستد بدیگر بداد

بدان موبدان گفت تاج از نخست
بدین کار او پیش دستی کند
یکی گرزه گاو سر برگرفت
همی جنگ شیران که فرمایدم
همه یکتاییم و این کار نیست
هم آورد این نره شیران منم
چنان کرد کو گفت بهرام شاه
یکی زود بگسست زنجیر و بند
بر دیگر آمد بزد بر سرش
بیزدان پناهید کو بد پناه
نشست تو بر گاه فرخنده باد
بزرگان برو گوهر افشاندند
چو بهرام بنشست بر شاهنشهی
جهانی بشادی شد آراسته

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

نبینم بسی ارز او پر زراغ
نه چیزی پدیدست تا جو درود
ببینی برآورده چرخ بلند

چو اصل فشاند هوا بر زمین
بدان تیرگی روز و سول چراغ
همه کار تا را بپیمان اندر شتاب

بر شیر با دل پر از خون شدند
مر آن را سزاتر که شاهی بجست
ببرنایی و تیز دستی کند
جهانی بدو مانده اندر شگفت
بجز از پادشاهی چه افزایدت
جهان را همه دل بیازار نیست
خریدار جنگ دلیران منم
دلش پاک شد توبه کرد از گناه
بیامد بر شهریار بلند
فرو ریخت از دیده خون بر برش
نماینده راه گم کرده راه
یلان جهان پیش تو بنده باد
بدان تاج نو آفرین خواندند
بهی جست ازان تخت و فرهی
پر از خوبی و داد و برخاسته
همی برف بارید از ابر سیاه
چه سازد همی این بلند آسمان
زمین گشت از برف چون کوه عاج
مکر دست گیرد حسین نقیب
بشاهی برو آفرین خواند هور

پرستش گرفت آفریننده را — جهاندار پیدا و بیننده را
خداوند پیروزی و برتری — خداوند افزونی و کهتری
خداوند نام و خداوند رای — خداوند روزی ده رهنمای
ازان پس چنین گفت کین تاج و تخت — ببخشد بجز مردم نیکبخت



بدویم امیدوار و زویم هراس — وزو دارم از نیکویها سپاس
شما هم بدین نازش افزون کنید — بکوشید تا عهد او نشکنید

گرفتند گردان همه آفرین — نهادند رخساره بر زمین
زبان برگشادند ایرانیان — که بستیم ما بندگی را میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد — همیشه دل و دست او زنده باد
وزان پس کجا آفرین خواندند — همه پیش او گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کای سرکشان — ز نیک و بد روز دیده نشان
همه بنده کامیم و ایزد یکیست — پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بد روزبانی بهم داریم تان — به بدخواه حاجت نیاریم تان
بگفت این و از پیش برخاستند — برو آفرین نو آراستند
شب تیره بودند با گفت و گوی — چو خورشید بنمود بر چرخ روی
به بارام بنشست بر گاه شاه — برفتند ایرانیان بارخواه
چنین گفت بهرام با مهتران — که ای نامداران و نیک اختران
به یزدان گراییم و رامش کنیم — بیازیم و دل زین جهان کم کنیم
بگفت این و اسب گوان خواستند — یکی بارگاهش بیاراستند
سه دیگر چو بنشست بر تخت گفت — که رسم پرستش نباید نهفت
بهستی یزدان گواهی دهیم — روان را بدین آشنایی دهیم
بهشتست و هم دوزخ و رستخیز — ز نیک و ز بد نیست ما را گریز
کسی کو نگرود به روز شمار — مر او را تو با دین و دانش مدار
به روز چهارم چو بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن فروزنده تاج

چو

چنین گفت کز گنج من گر زمان / نیم شاد چون مردم شادمان
نیم خواستار سپنجی سپنج / نه از باز گشتن بتیمار و رنج

که اینست جاوید راه گزند / نه از آز پرهیز داننده مجور
بر پنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم دسترس

بکوشش بجوییم خرّم بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیر دست / مبادا که جوییم هرگز شکست

بسه را ز دشمن تن آسان کنیم / بداندیش را کار پیچان کنیم
ابا مردم نیک رفتی کنیم / همی با خردمند جفتی کنیم

هر آنکس که با ما نسازد کرم / بدی پیش چینند گر پدرم
هر آنکس که فرمان ما بر گزید / غم و درد و رنجش بباید کشید

بهشتم چو بنشست بر گاه شاه / جوانوی را خواند زی بارگاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری / بهر نامداری و هر کشوری

یکی نامه بنویس با مهر و داد / که بهرام بنشست بر تخت شاد
خداوند بخشایش و راستی / گریزنده از کژّی و کاستی

که با فرّ و برزست با مهر و داد / نگیرد جز از پاک ایزد بیاد
بپذیرفتم آن را که فرمان برد / گناه آن سگالد که درمان برد

نشستیم بر تخت فرّخ پدر / بر آیین طهمورث دادگر
بداد از نیاکان فزونی کنیم / شما را بدین رهنمونی کنیم

جز از راستی نیست با هر کسی / اگر چند ازو کژّی آید بسی
برین هست زردشت پیغمبرم / ز راه نیاکان خود نگذرم

نهیم دین زردشت پاکیزه خوی / براهیم پیغمبر راست گوی
دگر گفت کای نامداران شهر / ز گیتی همه کام جوید بهر

همه پادشایید بر جان خویش / نگهبان چیز و نگهبان خویش
بفرزند و زن نیز هم پادشا / خنک مردم زیرک پارسا

نخواهیم آکندن زر بگنج / کز از گنج درویش یابد برنج
که آزرده را زنده کایست فرّه / بدین اختران بی نیازی ز دهر

یکی راستی نامه خوانید نیز / کزان جاودان ایرج یابد چیز
ز ما بر همه پادشاهان درود / بویژه که مهرش بود تار و پود

نهادند بر نامه بر مهر کین / فرستادگان خواست با آفرین
برفتند با نامه موبدان / سواران بیدار دل بخردان

دگر روز چون بر دمید آفتاب / بیالود کوه و بپالود خواب
بنزدیک هر سرکشی زان گروه / که بهرام از ایشان همی بستوه

که خواهشگری کن بنزدیک شاه / ز کردار ما تا ببخشد گناه
که چون ما شنیدیم از بد نکرده / که خون در دل نامداران فسرده

ز بس زشت کردار و گفتار او / نپیداوی و درد و آزار او
دل از بیم بهرام ترسان بود / ازان جمله بودیم با داغ و درد

ببستند هندو شاه را کز رزم / بگسترد پیش نخفای کرم
ببخشید اگر چندشان بد کنش / که با گوهر و داد گر بود شاه

بیاراست ایوان شاهنشهی / برفت آنکه بودش مهی و بهی
چو جای بزرگی بپرداختند / گرایدون شایسته بنشاختند

هر جای خوانی بیاراستند / چو زنان خورده شد رود و می خواستند
دوم روز رفتند یکسر گران / سپهبد ز خوردن بیاسود چون

نامه نوشتن بهرام گور بر ممالک

بخشیدن بهرام گور ایرانیان را از انبه زر

بسه روز جشن و می سور بود … غم از کاخ شاه جهان دور بود
بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد … ز بهر من آن پاک زاده دو مر[د]

همه مهتران خواندند آفرین … بر آن دشت آباد و مردان کین
وزان پس در گنج بگشاد شاه … بدیبا روی بیاراست گا[ه]

باسب و بجام و بخفتان جنگ … ز بوی و ز هر گونه رنگ رنگ
سراسر بنعمان و منذر سپرد … جوانوی بفت آن بر ایشان شمر[د]

کس اندازه بخشش او نداشت … جهان تا و با کوشش او نداشت
همان تازیان را بسی هدیه داد … وز ایوان شاهی برفتند شاد

بیاورد پس خلعت خسروی … همان اسپ و هم جامه پهلوی
بخسرو سپردند و بنواختش … بدرگاه فرخنده بنشاختش

شهنشه ز خسرو بنرسی سپید … ز تخت اندر آمد بنرسی سپید
برادرش بد یکدل و یکزبان … ازو کهتران نامدار جهان

ورا پهلوان کرد بر لشکرش … بدان تا بآیین بود کشورش
سپه را سراسر بنرسی سپرد … ببخشش همه پادشاهی ببر[د]

در گنج بگشاد و روزی بداد … سپاهش بدیدار گشتند شاد
بفرمود پس تا گشسپ دبیر … بیامد بر شاه دانش پذیر

جوانوی پیدار با او بهم … که نزدیک او بد شمار درم
که او بود دانا بدان روزگار … شمار جهان داشت اندر کنا[ر]

زباژی که بد نزد ایرانیان … بفرمود تا بگسلد از میان
دبیران دانا بایوان شدند … ز بهر درم پیش کیوان شدند

که او بود دانا بدان روزگار … شمار جهان داشت اندر کنار
زباژی که بد در جهان سربسر … همه برگرفتند بایکدگر

نود بار و سه بار کرده شمار … برایران درم بد هزاران هزار
ببخشید و دفتر بر آتش نهاد … همه مرز ایران بدو گشت شا[د]

چو آگاه شد زان سخن هر کسی … همی آفرین خواند بر وی بسی
برفتند یکسر بآتشکده … بایوان نوروز و جشن سد[ه]

بر آتش همه مشک بفشاندند … بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس سپهدار و کارآگهان … یکی نامه کردند گرد جهان

کسی را که کار اندر بد خرد کرد … بجست و بیک شهرشان گرد کرد
بدان تا گشاده شود نامه شهریار … که آزادگان را کنه خواه بستا[ر]

ز اسپ و ز خلعت بهر مهتری … باندازه بخشیدشان کشوری
ز دو موبد و مرزبان هر که بود … که آواز بهرام از ایشان شنو[د]

سراپرده بدرگاه اوی آمدند … گشاده دل و تازه روی آمدند
بفرمود تا هر که بد داد جوی … سوی موبد موبدان کرد رو[ی]

چو فرمانش آمد بسر در بجای … منادی گری کرد بر در بپای
که ای زیردستان بیدار شاه … زغم دور باشید و دور از گناه

وزان پس بر آن کس کنید آفرین … که از داد او شاد باشد زمین
ز گیتی بیزدان پناهید و بس … که دارنده اویست و فریادرس

هر آنکس که بگزید فرمان ما … بپیچد سر از رای و پیمان ما
بر این نیکویها بافزون کنیم … ز دل کینه و آز بیرون کنیم

هر آنکس که از داد بگریزد او … بجاداد فرما در آویزد او
گرایدون که نیرو دهد کردگار … بکام دل ما بود روزگار

برین نیکویها فزایش کنیم — شما را بآتش نیایش کنیم
همه شهر ایران بگفتار اوی — برفتند شادان دل و راه جوی
بدانگه که شد پادشاهیش راست — فزون گشت شادی و اندوه کاست
همه بزم و نخچیر بد کار اوی — وگر اسپ میدان و چوگان و گوی
چنان بد که روزی بنخچیر شیر — همی رفت با چند گرد دلیر

حکایت براهام جهود و لنبک سقا

بشد پیر مردی عصایی بدست — چنین گفت کای شاه یزدان پرست
بازادگی لنبک آبکش — جوانمرد با خوان و گفتار خوش
چنین گفت با او یکی پارسا — کای نامور خسرو پادشا
بیک نیم روز آب دارد نگاه — دگر روز مهمان بجوید ز راه
براهام پر جهودیست زفت — کجا رفتی او نشاید نهفت
منادی گری را بفرمود شاه — که شو بانگ زن پیش بازارگاه
همی بود تا تیره گشت آفتاب — نشست از بر بارهٔ زود یاب
منم سرکشی گفت از ایران سپاه — چو شب تیره شد باز ماندم ز راه
بشد شاد لنبک ز آواز اوی — ازان خوب گفتار و دمساز اوی
اگر با تو ده تن بدی بر بدی — همه بر سرم یک بیک مهتری
بمالید شادان بچیزی تنش — یکی رشته بنهاد بر گردنش
یکی چاره ساخت در خوردنی — بیاورد و هر گونه آوردنی
بدید آنکه لنبک بیاورد شاه — بخندید و بنهاد در پیشگاه
شگفتی شده شاه در کار اوی — ازان چرب گفتار و آن تازه روی
چنین گفت لنبک به بهرام گور — که شب بی نوا بد همانا ستور
بیاریم چیزی که خواهی بجای — یک امروز با ما بشادی گرای
که تا چاره از ایدر بباید شدن — همین جای نزد تو خواهم بدن
بشد لنبک و مشک چندی کشید — خریدار آتش نیامد پدید

براهام رفتست با سیم و زر — جهودی فریبنده بدگهر
بپرسید ازان مهتران کین کیند — ز گفتار این پیر بر چه اند
سقاییست این لنبک آبکش — بآرایش خوان و گفتار خوش
نماند بفردا از امروز چیز — نخواهد که در خانه ماندش پشیز
درم دارد و گنج و دینار نیز — همان فرش دیبا و هر گونه چیز
که هر کس که از لنبک آبکش — خورد آب و خوردن نباشدش خوش
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد — بزد حلقه بر چوب و آواز داد
بدین خانه امشب درنگم دهی — همه مردمی باشد و فرهی
بدو گفت رو اندرای ای سوار — که خشنود باد از تو شهریار
فرود آمد از اسپ بهرام شاه — همیداشت آن باره لنبک نگاه
چو بنشست بهرام لنبک بدوبند — یکی شهرهٔ شطرنج پیش آورند
ببهرام گفت ای سرافراز مرد — بنه مهره بازی کن از بهر خورد
چو نان خورده شد میزبان از زمان — بیاورد یک جام می شادمان
نخفت آن شب و بامداد پگاه — از آواز او چشم بگشاد شاه
یک امروز مهمان من باش بس — اگر یار خواهی بخوانیم کس
چنین گفت با آبکش شهریار — که امروز چندان نداریم کار
بسی آفرین کرد لنبک بدوی — ز گفتار او تازه تر کرد روی
غمی گشت و پیراهنش بر کشید — جل آبکش را به بر در کشید

که دستار بود پیش در زیر مشک — بیازار شد گوشت بخرید و کشک
بیاورد و کالوشه بنهاد — وزان رنج مهمان همی کرد یاد
بپخت و بخوردند و می خواستند — همی بزمگاهی نو آراستند
ببود آن شب تیره با می بدست — همان لنبک انگش می پرست
چو شب روز شد نیز لنبک ز خویش — بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت روز سوم شاد باش — برنج ازغم رفتن آزاد باش
بزن دست با من بیک امروز نیز — چنان دان که بخشیدی امروز چیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد — که روز نه دیگر بباشیم شاد
برو آب کش آفرین کرد و گفت — که بیدار دل باش و با بخت جفت
بیازار شد مشک و آلت ببرد — گروگان به پرمایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست و آمد دوان — بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش — که مرد از خورشها کند پرورش
ازو بستد آن گوشت بهرام زود — بره بید و بر آتش خورشها فزود
چو نان خورده شد می گرفتند و جام — نخست از شهنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را رای کرد — ببالین او شمع بر پای کرد
چو بهرام ازان خواب بیدار شد — دل میزبان پر ز بازار شد
بروز چهارم چو بفروخت هور — شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفتش ای نامدار — ببودی بدین خانه تنگ و تار
بدین خانه خشک تن آسان نبود — گر از شاه ایران هراسان نهٔ
دو هفته بدین خانه بی نوا — بباشی گر آید دلت را هوا
برو آفرین کرد بهرام شاه — که شادان بزی تا بود سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد — ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجایی بگویم سخنهای تو — که روشن شود زان دل و رای تو
گر این میزبانی ترا بر دهد — چو افزون کنی تخت و افسر دهد
بیامد چو باد اسب را زین نهاد — بنخچیر که رفت ازان خانه شاد
سپه رفت و بر خواند پیشش نماز — وزان بخندید و بگشاد راز
همی کرد نخچیر تا شب ز کوه — بر آمد سبک بازگشت از گروه
سوی ده بخوان براهام رفت — بسان سواران بهرام تفت
بزد در چنین گفت کز شهریار — بماندم چو باز آمد آواز شکار
شب آمد ندانم همی راه را — نیابم همی لشکر و شاه را
گر امشب درین خانه یابم سپنج — نباشد کسی زو من هیچ رنج
بپیش براهام شد پیشکار — بگفت آنچه بشنید ازان نامدار
براهام گفتش کزین در مرنج — بگویش که ایدر نیابی سپنج
چو بشنید چونان بشد پیشکار — بنزد براهام شد کین سوار
همی زاید امشب نخواهد گذشت — سخنهای او سخت بیکار گشت
براهام گفتش که رو بی درنگ — بگویش که این جایگاهیست تنگ
جهودیست درویش شب گرسنه — بخسپید بسی بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت این سپنج — نیابم بدین خانه آیدت رنج
بدین در نجستم نخواهم سرای — نیازم بچیز دگر جز سرای
براهام گفت ای نبرده سوار — همی رنجه داری مرا سوگوار
بخسپی و چیزی بدزدد کسی — وزان پس مرا رنجه داری بسی
بخانه درای ار جهان تنگ شد — همه کار بی برگ و بی رنگ شد

بمهمان گر چیزی بخواهی ز من ندارم مگر آب چهن کهن
همی اسپ ترا هم نشست ترا خورش باید این بر پرستت ترا
گر این اسپ سرگین و آب افکند وگر خشت این خانه را بشکند
بر پشکیر سرگین به بیرون بری بروبی و خاکش بهامون بری
جهان خشت پخته تو تاوان دهی چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
بدو گفت بهرام فرمان کنم بدین بر بجان تن گروکان کنم
فرود آمد و اسپ را با لگام ببست و برآهیخت تیغ از نیام
نمدزین بیفکند و بالش ز زین بخفت و دو پایش کشان بر زمین
چو آن در خانه از پیش ببست بیاورد خوان و بخوردن نشست
وزان پس براهام گفت ای سوار چو این داستان بشنوی گوش دار
بگیتی هر آنکس که دارد خورش چو خوردش نباشد همی نگرد
بدو گفت بهرام کین داستان شنیدستم از گفته باستان
شنیده بدیدار دیدم کنون چو برخواندی از گفته رهنمون
می آورد چون خورده شد نان جهود وزان می ور اشاد مانی فزود
خروشید کای ریگ دیده سوار بدین داستان کهن گوش دار
هر آنکس که دارد خورد و دهید سپاسی برین داشتن برنهید
که هر کس که دارد درم روز و شب درم پیش او چون یکی جوشن است
کسی کو ندارد بود خشک لب چنان چون توی گرسنه نیم شب
بدو گفت بهرام کین بس شگفت بدان تا بیادت نباید گرفت
گر از جام یابی سرانجام تنگ خنک می گسار رومی و جام
چو از کوه خنجر برآورد هور گریزان شد از خواب بهرام گور
بران حجره تا جران زین نهاد چو زین بر بر خشک بالین نهاد
بیامد براهام گفت ای سوار به پیمان خود بر نه پایدار
نگفتی که سرگین این بارگی بجاروب روبی بیکبارگی
کنون آنکه گفتی بروب و ببر برنجم ز مهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو پایکار بیاور که سرگین کشد بر کنار
دهم زر که تا خاک بیرون برد بدین حجره تو بهامون برد
بدو گفت من کس ندارم که کار برو ببر و بریز اندر مغاک
تو پیمان که کردی بگیتی مبر بباید که خوانمت بیدادگر
چو بشنید بهرام ازو این سخن یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب دستار بودش حریر بموزه درون پر ز مشک و عبیر
بیاورد و سرگین بدو کرد پاک بینداخت با خاک اندر مغاک
براهام را گفت ای پارسا گر آزادیت بشنود پادشا
ترا در جهان بی نیازی دهد میان جهان سرفرازی دهد
بگفت و بیامد بایوان خویش همه شب همی ساخت درمان خویش
براندیشه آن شب بایوان نخفت بخندید و این راز باکس نگفت
به پشکیر چون تاج بر سر نهاد سپه را سراسر همه بار داد
بفرمود تا لنگ آنکش بیامد برش دست کرده بکش
ببردند پویان براهام را جهود بدآیین بدنام را
چو در بارگه رفت بنشست شاد یکی پاکدل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگیران ببر نگر تا نباشی بجز دادگر
بخوان براهام شو با کنار همه هر چه یابی بنهاد بیار

بشد پاک تا آنجا موجود بود / همه کاخ دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز آوردنیها و از خوردنی
یکی کاروان بود بر در سرای / ز کالا نبد بر زمین نیز جای
ز در و ز یاقوت و هر گوهری / بهر بدره و هر سپرش افسری
ندانست موبد مر آن را شمار / شتر خواست از دشت چندین هزار
همه بار کردند و چیزی نماند / همه شاد دل کاروان را براند
چو بانگ درای آمد از بارگاه / بشد مرد بیدار و گفت ای شاه
که گوهر فزون زین بگنج تو نیست / تمان مانده خروار باشد دویست
بماند اندران شاه گیتی شگفت / وزان کار اندیشها در گرفت
که چندین بود گرد یک مرد جهود / چو روزی نبودش ورا رنج سود
ازان صد شتر بار گنج و درم / ز گستردنیها و از بیش و کم
جهاندار شاه آنکش را سپرد / بشد لنبک از راه و گنجی ببرد
وز آن پس براهام را خواند و گفت / که بادی همه ساله با خاک جفت
چه گویی که پیغمبر تو چه زیست / که چندین همی بهر بیشی گریست
سوار آمد و گفت با من سخن / ازان داستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد / سوی مردم بینوا ننگرد
که گر خود ازین بیستان نبودی ترا / چنین زرد و دل کی نبودی ترا
کنون شست ازان کار و خوردن بکش / ببین زین سپس خوردن آنکش
ز سر کین و دستار زر بود خشت / بسی گفت با سفله مرد کنشت
درم داد ناپاک دل را چهار / بدو گفت کین بد او سرمایه دار
سزا نیست زین بیشتر مر ترا / درم مرد درویش را سر ترا
بازرگانان داد چیزی که بود / خروشان همی رفت مرد جهود
بتاراج داد آنکه در خانه بود / گران را بسزا مرد بیگانه بود

کشتن بهرام شیران را و بخشیدن مرز بمهر بنداد

چو باز شکاری بکار آمدش / بجنبید و رای شکار آمدش
یکی باره تیزتک برنشست / بهامون خرامید بازی بدست
یکی بیشه دید و آب روان / گرو بر سر تازه گشتی جوان
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت / نشستنگه مردم نیکبخت
بسان بهشتی یکی سبز جای / بدو اندرون مردم و چارپای
چنین گفت کین جای شیران بود / کنام ددان و دلیران بود
به بیشه درون کرد برگشت شاه / همی کرد مردم بهر جا نگاه
بدان بیشه اندر یکی شیر دید / در چاره شیر شمشیر دید
یکی بانگ بر زد بران نره شیر / چو آهنگ او کرد شیر دلیر
ز بیشه یک سو جهانید اسب / براو دوخت بر سان آذرگشسب
سمانگاه بیرون خرامید شیر / کمان را بزه کرد مرد دلیر
بزد دست و آنگه کمان برکشید / یکی نعره زد شیر و اندر رسید
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت / دل شیر ماده بر او بر بسوخت
تمان ماده آهنگ بهرام کرد / بغرید و جنگش باندام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار / فرو ماند جنگی دد از کارزار
برون آمد از بیشه مرد کهن / زبانش گشاده بشیرین سخن
کجا نام او مهر بنداد بود / بدان زخم شمشیر او شاد بود
یکی مرد دهقان یزدان پرست / بدان بیشه بودیش جای نشست

چو آمد بر شاه ایران فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر نامدار / بکام تو باد اختر روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاکرای / خداوند این باغ و کشت و سرای
خداوند گاو و خر و گوسفند / ز شیران شده بیدل و مستمند
کنون ایزد این کار زدست تو / برآورد بر قبضهٔ شست تو
زمانی بدین بیشه ما چنین / بسازی بشیر و می و انگبین
زره هیبت چندان که آید بکار / درختان بارآور و سایه دار
فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی کرد از آن بیشه جای نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
بشد مهر پیداد و رامشگران / بیاورد و چندی ز ده مهتران
بسی گوسفندان فربه بکشت / بیامد یکی جام زرین بهشت
نهادند پیشش گل و شنبلید / چو نان خورده شد جام جهانی نبید
یکی خورد و دیگر به بهرام داد / بکوشید و بر خانش آرام داد
چو شد مهر پیداد شادان ز می / به بهرام گفت ای گو نیک پی
چنان دان که مانند شاه را / همان نیم شب نیمه ماه را
بدو گفت بهرام کاری رواست / نگارنده چهره پادشاست
جهان آفریند که خواهد همی / نیفزود و هرگز نکاهد همی
بدو گفت بهرام کای میزبان / توی اندرین مرز ما مرزبان
اگر من همان نیک نامم بشاه / نزادادم این بیشه و جایگاه
بگفت این و زانجایگه بر نشست / بایوان خرم خرامید مست
بگفت آن شب تیره در بوستان / همی یاد کرد از رخ دوستان
چو برخاست می خواست از بامداد / بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد هم آنگه یکی مرد مه / ورا میوه آورد و چندی ز ده

می خوردن کبروی در مجلس بهرام بیرون شدن و کلاغ چشم او کندن

شتر بار با سیب و نار و بهی / ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش / میان یلان جایگه ساختش
همان به که با میوه و بوی بود / ورا پهلوی نام کبروی بود
برویش جهاندار جام نبید / دو رطل گران را بیکدم کشید
چو شد مهر خرم بدیدار شاه / بوزان نامداران و آن جشنگاه
یکی جام دیدش پر از می بلور / بدل اندر افتاد از آن جام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست / بدین جام می آخت بر پای جست
بیاد شهنشاه بگرفت جام / بهم گفت میخواره کبروی نام
بروی شهنشاه جام نبید / چو من در کشم یار خواهم گزید
بجام اندرون می بود پنج من / خورم هفت ازین بر سر انجمن
وزان پس خرامم سوی ده بهوش / ز من نشنود کس بمستی خروش
بگفت این و زان هفت بر هم بخورد / وزان می پرستان برآورد گرد
بدستوری شاه بیرون گذشت / که داند که می در تنش چون گذشت
وزانجای خرم بیامد بدشت / چو در سینه مرد می گرم گشت
بر انگیخت اسب از میان گروه / ز ناموس همی تاخت تا پیش کوه
فرود آمد از اسب جای نهفت / نگه کرد در سایه داری بخفت
ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه / دو چشمش بکند اندران خوابگاه
همی تاختند از پس او گروه / ورا مرده دیدند در پیش کوه

دو چشمش بسر کنده زاغ سیاه / ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه
بر و گوهر آتش خروشان شدند / وزان بزم و آن جام جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه / برآمد بر او یکی نیک خواه
که کیروی را چشم روشن کلاغ / ز مستی بکندست بر دشت و راغ
رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار کیروی با درد شد
هم آنگه ز در که برآمد خروش / گرامی نامداران با فر و هوش
حرامست می بر جهان سربسر / اگر پهلوانست وگر پیشه ور

می خوردن کفشگر و نشستن بر شیر

نباید که دیگر کسی می خورد / وگر سوی میخوارگان بنگرد
برین گفته بگذشت سالی تمام / همه کس همی داشتی می حرام
جهان شاه بزمش بیاراستی / همه نامه باستان خواستی
چنین بود تا کودک کفشگر / زنی خواست با خیر و نام و هنر
گزارش نباید بدان کار سخت / همی زار بگریست مامش ز بخت
همانا نهان داشت لختی نبید / پسر را بدان خانه اندر کشید
بپور جوان گفت می هفت جام / بخور تا شوی روشن و شادکام
مگر بشکنی امشب این مهر تنگ / کلنگ از غذا کی کند کان سنگ
بزد کفشگر جام می هفت هشت / همانا پی و پوستش سخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد / بیامد در خانه سوراخ کرد
وز آنجا یکه شد بدرگاه خویش / شده شاد و دل رفته از راه خویش
چنان بد که از خانه شیران شاه / یکی شیر بگشاد و آمد براه
ازان می همین کفشگر مست بود / بدرباده انگشت او شست بود
بشد تیز و بر شیر غران نشست / بیازید و بگرفت گوشش بدست
بران شیر غران پسر چیر بود / جوان از بر و شیر در زیر بود
همان شیربان جهاندار شاه / بیامد ز خانه بران جایگاه
همی شد دمان شیربان چون نوند / بیکدست زنجیر و دیگر کمند
یکی کفشگر دید بر پشت شیر / نشسته چو بر چرمه خود دلیر
بیامد دمان تا در بارگاه / دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
بگفت آن شگفتی کجا دیده بود / بدیده بدید آنکه بشنیده بود
جهاندار ازان در شگفتی بماند / رد و موبدان را سراسر بخواند
بموبد چنین گفت کین کفشگر / نگه کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان بچه باشد رواست / که از پهلوانان دلیری سزاست
بجستند و گفتند با مادرش / فزاید مگر بر سخن گوهرش
نیا کفشگر بد پدر کفشگر / ز ان پیشه برتر نیامد هنر
همان مادرش چون سخن شد دراز / دوان رفت بر شاه بگشاد راز
نخست آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
چنین کودک نارسیده بجای / یکی خوب زن کرد و شد کدخدای
بکار اندرون نایژه سست بود / تو گفتی که آن سستی خود رست بود
ازان کار زن شاد مرد و عروس / بسازیم هر ماکیان را خروس
برادوم سه جام نبیدش نهان / ندانست کس راز او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان / غم سر برآورد و گشت آنچ خوان
نژادش نبد جز سه جام نبید / که دانست کین شاه خواهد شنید
بخندید ازان پیرزن شاه و گفت / که این داستان را نشاید نهفت

بدو گفت

وبد چنین گفت کاکنون نبید   حلالست و میخواره باید گزید
که چندان خورد می که بر نره شیر   نشیند نیارد ورا شیر زیر

ه چندان که چشمش کلاغ سیاه   همی برکند رفته از پیش شاه
خروشی برآمد هم آنگه ز در   که ای پهلوانان زرین کمر

اندازه بر هر کسی می خورند   بانجام و از جام خود بنگرند
چو می تان بشادی شود رهنمون   بجنبید تا تن نگردد زبون

داستان شهری که از یک سخن خراب و یک سخن معمور شد

یامد سوم روز نخچیر شاه   سوی دشت نخچیر خود با سپاه
بدست چپش هر که کدخدای   سوی راستش موبد پاکرای

رو داستانها همی خواندند   ز جم و فریدون سخن راندند
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز   همی راند شادان بروز دراز

چو خورشید تابان بگنبد رسید   بجای پی گور و آهو ندید
ز خورشید تابان ز تن ساز گشت   ز نخچیرگه تنگدل بازگشت

ه پیش اندر آمد یکی سبز جای   فراوان درو مردم و چارپای
یکی جای آباد با خرمی   همه جای آرامش و بی غمی

راز آن ده فراوان براه آمدند   نظاره به پیش سپاه آمدند
جهاندار پر خشم و بر تاب بود   همی خواست کاید بدان ده فرود

کردند از آن ده کسی آفرین   تو گفتی ببست آن خران را زمین
از آن مردمان تنگدل گشت شاه   بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه

موبد چنین گفت بهرام شاه   که چونین بد اختر یکی جایگاه
کنام دد و دام و نخچیر باد   بجوی اندرون آب شان قیر باد

دانست موبد که فرمان شاه   چه بود اندر آن پیش ده شد ز راه
بیامد هم آنگاه موبد بده   بخواند آن کسی را که او بود مه

دیشان چنین گفت کین نغز جای   همه خانه مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را   یکی تازه کرد اندر آن کام را

نجا پیام ملک بشنوید   ز گفت ملک هیچ برمگذرید
شمارا همه یکسره کرد مه   بدان تا کنند شهریران چو ده

درین ده زن و کودکان مهترید   کسی را نباید که فرمان برید
ازین ده چه مزدور و چه کدخدای   بیک روی باید که دارید رای

ن و مرد و کودک سراسر مهید   یکایک همه کدخدای مهید
خروشی برآمد ز پرمایه ده   ز شادی که گشتند همواره مه

ن و مرد از این پس یکی شد برای   پرستار و مزدور با کدخدای
چو ناپاک شد مرد برنا بده   بریدند ناگه سر مرد مه

همه یک بدیگر برآمیختند   بهر جای بی راه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز   گرفتند ناگاه راه گریز

اندند پیران ابی پا و پر   بشد آلت و هرچه بد سیم و زر
همه ده بویرانی آورد روی   درختان شدش خشک و بی آب جوی

شده هیچ و ویران و ویران سرای   رمیده همه مردم و چارپای
چو یکسال بگذشت و آمد بهار   بران سو بنخچیر شد شهریار

دان جای آباد خرم رسید   نگه کرد و بر پای جایی ندید
درختان همه خشک و ویران سرای   همه مرز بی مردم و چارپای

ل شاه بهرام ناشاد گشت   ز یزدان بترسید و با داد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه   دریغست ویران چنین خوب ده

برو بیشه و آباد کردان ز گنج ... جهان کن کزین پس نبینید رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت ... بران جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت ... بهر جام بیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسب و بنواختش ... بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کای خواجهٔ سالخورد ... چنین جای آباد ویران که کرد
چنین گفت دهقان که یک روزگار ... گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بی خرد موبدی ... ازان نامداران یکی بربدی
بما گفت یکسر همه مهترید ... نگر تا کسی را کسی نشمرید
همه یک بیک کدخدای مهید ... زن و مرد بر مهتران بر مهید
بگفت این و ده پر ز آشوب گشت ... پر از کشتن و غارت و کوب گشت
گریزان ورا یار باد از باد ... غم و رنج و سختی برو تازه باد
کنون کار این ده همه بر بدست ... چنان شد که بر ما بباید گریست
ز نفرینش پرورده شد روزبه ... بپرسید و گفت ای شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود ... بجایی که تخم و کشاور بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش ... همه کار چون بر سر افسر تو باش
ز گنج شهنشاه دینار خواه ... همان گاو و تخم و خر و بار خواه
بکش هر که بیکار باشد به ده ... همه کهتران اند و هستی تو مه
بدان موبد بد بنفرین مکن ... نه بر آرزو راند او این سخن
اگر بار خواهی ز درگاه شاه ... فرستمت چندانکه خواهی سپاه
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت ... وزان اندوه دیرینه آزاد گشت
هم آنگه سوی خانه شد مرد پیر ... بیاورد مردم سوی آبگیر
زمین را به آباد کردن گرفت ... همه مرزها را به پرورد گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند ... همه دشت یکسر بیاراستند
خود و مرزبانان بکوشید سخت ... بکشتند هر جای چندی درخت
چو یک مرز ازین برزن آباد گشت ... دل هر که بود اندران شاد گشت
ازانجای هر کس که بگریختند ... ز مژگان همی خون دل ریختند
چو آگاه شد مرز آباد جای ... هم از رنج آن پیر که خدای
یکایک سوی ده نهادند روی ... بهر برزن آباد کردند کوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسپند ... یکایک برافزود بر کشتمند
درختان بهر جای برکش گشت ... شد آن جای ویران چو خرم بهشت
بیک سال سه دیگر بیاراست ده ... بورزش برآمد ز هر سال به
چو آمد سر سال و خرم بهار ... سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبدش نامور روزبه ... چو هر دو رسیدند نزدیک ده
بده در نگه کرد بهرام گور ... جهان دید پر کشتمند و ستور
بر آورده زو کاخهای بلند ... همه راغ و هامون پر از گوسپند
همه باغ و آب و همه دشت خوید ... همه کوه پر لاله و شنبلید
پراکنده بر کوه میش و بره ... بهشتی شده بوم او یکسره
بموبد چنین گفت کای روزبه ... چه کردی که ویران شد این خوب ده
پراکنده زو مردم و چارپای ... چه کردی که آمد کنون باز جای
چنین گفت موبد که از یک سخن ... بپای آمد این شارستان کهن
همان از یک اندیشه آباد گشت ... دل شاه ایران ازان شاد گشت
مرا شاه فرمود کین مرز جای ... به تیمار و مرد اندر آور بپای

بپرسیدم از کردگار جهان / نکوهیدن کهتران و مهان
ز هر سو برآید بناگاه گرد / دو تن نیز یک رو توانگر کرد

همان چون بپیک شهر و کدخدای / بود بوم ایشان نماند بجای
که ای کهتران بر شما نیست مه / برفتم بگفتم بمردان ده

زمان کدخدایند و کودک همان / پرستار و مزدور تا ایرمان
بپای اندر آمد سپر مرد مه / چو مهتر شدند آنکه بودند که

بدین گفته ویران شد آن پاک جای / نکوهش نرسد دور و رش از خدای
برفتم نمودم دگرگونه راه / وز آن پس بر ایشان بخشنود شاه

یکی با خرد پیر کردم بپای / سخن گوی و با دانش و رهنمای
دل زیردستان بدان شاد کرد / بکوشید و ویرانی آباد کرد

چو مهتر یکی گشت با رای راست / بفر و ز زشتی و خوبی بکاست
وز آن پس گشادم ره ایزدی / نهانی بدیشان نمودم بدی

سخن بهتر از گوهر نامدار / چو بر جایگه بر ببندش بکار
چو خواهی که بی رنج باشد جهان / خرد شاه را باید زمان پهلوان

دل شاه تا جاودان شاد باد / ز کژی و ویرانی آباد باد
سزاوار گاهی تو ای پور به / چو بشنید شاه این سخن گفت زه

ببخشید یک بدره دینار زرد / وزان پر هنر پیش بینندهٔ مرد
ورا خلعت خسروی ساختند / سرش را بابر اندر افراختند

داستان بهرام گور با آسیابان و دختران

دگر هفته با موبدان و ردان / بنخچیر شد شهریار جهان

جهان شد که ماهی بنخچیرگاه / بیاشد همی می خورد با سپاه
ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت / فگندند از اندازه اندر گذشت

سوی شهر شد شاد و دل پادشا / شب آمد بره بر همی راند شاه
بزرگان لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همی خواندند

بلند آتشی دید رخشان ز دور / بدان سان که بهمن کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید / ز یک سو دهٔ خرم آمد پدید

یکی آسیا دید در پیش ده / نشسته پراکنده مردان ده
وزان روی آتش بسی دختران / بگردش نشسته کران تا کران

بسر بر ز گل هر یکی افسری / نشانده بهر جای رامشگری
همه جا به زرزم خسرو زدند / زمان تا زمان هر یکی سو زدند

همه ماه روی و همه جعد موی / همه جا به گوی و همه مشکبوی
بنزدیک پیش در آسیا / برامش کشیده یکی برکیا

ز ران هر یکی دسته گل بدست / ز شادی و از می شده نیم مست
وز آن پس خروش آمد از جشنگاه / یکی گفت کین یاد بهرام شاه

که با فر و برزست و با مهر و چهر / ز مهرش بپایست گردان سپهر
همی می چکد گویی از روی او / همی زیب تاج آید از موی او

نگارش نباشد مگر شیر گور / از ایرانش خوانند بهرام گور
جهاندار گفتار ایشان شنید / عنان را بپیچید و زان سو کشید

چو آمد بنزدیک دختران / نگه کرد جای از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید / بشهر آمدن راه کوتاه دید

بفرمود تا میگساران ز راه / می آرند و میخواره نزدیک شاه
یکی باربنده آورد جامی بلور / نهادند بر دست بهرام گور

بپرسید بهرام گردن‌فراز / ازان ماه‌رویان با فر و ناز
که این خوب‌رخ دختران کیاند / وزین آتش افروختن بر چه‌اند
ازان دختران آنکه بد نامدار / برون آمدند از میانه چهار
یکی مشک ناز و دگر مشکنک / یکی ناز بانو و گر سوسنک
بر شاه رفتند با دسته بند / رخ چون بهار و به بالا بلند
همه جامه گفتند بهرام را / شهنشاه با داد با نام را
ز هر چار پرسید بهرام گور / کز ایشان بدلش اندر افتاد شور
که این گلرخان دختران کیاند / وزین آتش افروختن بر چه‌اند
یکی گفت کای سرو بالا سوار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر / بران کوه نخچیر گیرد به تیر
بیایید هم اکنون که شب تیره گشت / ورا دیده از تیرگی خیره گشت
هم اندر زمان آسیابان ز کوه / بیاورد نخچیر چون با گروه
چو بهرام را دید رخ زالگاک / بنالید و شد پیش با ترس و باک
یکی جام زرین بفرمود شاه / بدان پیر دادن گه آمد ز راه
بدو گفت کین چار خورشید روی / چه داری چنین پیش هنگام شوی
بر و مرد پیر آفرین کرد و گفت / که این دختران مرا نیست جفت
رسیده بدین سال دوشیزه‌اند / بدوشیزگی نیز پاکیزه‌اند
ولیکن ندارند بهره ز چیز / نه زر و نه گوهر هم از فرش نیز
بدو گفت بهرام کین هر چهار / بمن ده وزین پیش دختر مدار
چنین داد پاسخ بدو پیر مرد / که زین در که گفتی سوارا مگرد
نه جا است ما را نه بوم و نه بر / نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر
بدو گفت بهرام شاید مرا / که با چهر ایشان برآید مرا
بدو گفت هر چار جفت تواند / پرستارگان و نهفت تواند
بعیب و بهر چشم تو دیدشان / بدانسان که دید او پسندیدشان
بدو گفت بهرام کین هر چهار / پذیرفتم از پاک پروردگار
بگفت این و از جای برپای خاست / مه دشت اندر آمد و بالای خواست
بفرمود تا خادمان سپاه / برندان ببارا بمشکوی شاه
سپاه اندر آمد یکایک ز دشت / همه شب بران دشت لشکر گذشت
فرو ماند از آن آسیابان شگفت / شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزن گفت کین نامدار چو ماه / بدین برز و بالا و این نگاه
بشب تیره زین آسیا چون رسید / زنش گفت کز دور آتش بدید
برآواز این رامشی دختران / ز پستی بی اورد دور اشکران
چنین گفت پس آسیابان بزن / که ای زن ازین داستانی بزن
که نیکست فرجام این گر بدی / زنش گفت کاری بود ایزدی
بپرسید چون دید مرد از نژاد / نه از خواسته بر دلش بود یاد
که او بر زمین بر همی ماه جست / نه دینار و نه دختر شاه جست
بت آرایشان گر ببیند بچین / کپیسه کند از بتان آفرین
برین گونه تا تیره شد پشت زاغ / برآمد جهان شد چو روشن چراغ
همی رفت هرگونه داستان / جهاز نیکنامان جدا ز استان
چو شب روز شد دختر آمد ز ره / بدین پیر گفت ای یل روزگار
بیالینت آمد شب تیره بخت / ببار آمد آن سبز برگ درخت
شب تیره گون وش بهرام شاه / همی آمد از دشت نخچیرگاه

[illegible]

نگه کرد این چشم و آتش بدید … غمازا کران کرد وزین شد کشید
کنون دختران تو جفت تواند … در آرامگاه و نهفت تواند

بدان روی و آن موی و آن آرایشی … همی شاه در خور آرایشی
شهنشاه بهرام داماد تست … بهر کشوری زان سپس یاد تست

نژاد این کشور و مرز پاک … بمرغم گرستی ارزنده و پاک
کنون ما همه کهتران توییم … چه کهتر همه چاکران توییم

بفرمای فرمان که فرمان تراست … همه بنده کاینم و پیمان تراست
همی آسیابان وزن خیره ماند … همی هر یکی نام یزدان بخواند

همی گفت هرکس کزان روی و موی … ز رنج چهارم خور آورد سوی
دگر هفته آمد بنخچیرگاه … خود و موبدان و یلان سپاه

یافتن بهرام گور گنج کاوان که جمشید نهاده بود

بیامد یکی مرد دهقان پرست … چو باد دمان با گرازی بدست

ز لشکر بپرسید بهرام شاه … کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی … تو شاه جهانی راندای بروی

چنین داد پاسخ که تا روی شاه … ببینم نگویم سخن با سپاه
بر شاه بردند گوینده را … چنان دانشی مرد جوینده را

غمازا بپیچید بهرام گور … ز دیدار لشکر برون راند بور
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه … بگفتار من کرد باید نگاه

بدین مرز دهقانم و کدخدای … خداوند این بوم و کشت و سرای
همی آب بردم سوی کشت خویش … که تا سیر گردانم این کشت خویش

چو بسیار گشت آب و گستاخ شد … میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم … گران سهم جای خروش آمدم

همی آمد آنجای آواز صنج … خروشی همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام از آن شد کشید … همه دشت پر کشت و پر آب دید

بفرمود تا کارگر با گراز … بیارند چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسب شاه بلند … سراعی زدند از بر کشتمند

شب آمد یلان شمع بفروختند … بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید برزد درفش … چو مصقول گشت آسمان بنفش

ز هر سو برفتند کارگران … شد آن انجمن چون سپاه گران
زمین را بکندند کرفند پاک … شد آن جای هامون برابر ز خاک

ز کندن چو گشتند مردان ستوه … پدید آمد از خاک جای چو کوه
یکی خانه کرده از پخته خشت … بساروج کرده بسان بهشت

کننده تبر زد بسی از برش … پدید آمد از دور جای درش
چو موبد بدید اندر آمد بدر … ابا او یکی مرزبان دگر

یکی خانه دید پهن و دراز … برآورده بالای او شصت باز
ز زر کرده برپای دو گاومیش … یکی آخوری کرده زرین ز پیش

زبرجد باخور درون ریخته … بیاقوت سرخ اندرون بیخته
چو دو گاو کرده میانش تهی … میانها پر از نار و سیب و بهی

میان بهی زر خوشاب بود … که هر دانه قطره آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود … ز پیری سر گاو فرتوت بود

همه گرد بر گرد او شیر و گور … یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرین و طاوس نر … همه سینه و چشمها شان گهر

چو دستور دید آن بر شاه شد   برای بلند از بر ماه شد
بتیزی بشاه جهان گفت خیز   گر آمد همه گنجها را جهیز

یکی خانه گوهر آمد پدید   که چرخ فلک داشت آنرا کلید
بدو گفت خسرو که بر گنج نام   نویسید کسی کش بود گنج کام

نگه کن بدان گنج تا نام کیست   هم اکنون آن بهنگام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید   بر گاو بر نام جمشید دید

بشاه جهان گفت کردم نگاه   نبشته بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان   بهر کار داناتر از بخردان

ز گنجی که جمشید بنهاد پیش   چرا کرد باید مرا گنج خویش
مران گنج کان جز بشمشیر و داد   فراز آید آن گنج هرگز مباد

به ارزانیان ده همه هرچه هست   مبادا که یازی بدان گنج دست
اگر نام باید که پیدا کنیم   بداد و بشمشیر گنج آگنیم

نباید سپاه مرا بهره زین   که بشکست بر ما از این بهمین
فروشند گوهر بزر و بسیم   زنان بیوه و کودکان یتیم

سوی خواسته خوار کان جهان   ببایدش بردن به رسم کیان
تهی دست مردم که دارند نام   گسسته دل از نام و آرام و کام

ز ویران و آباد گرد آورید   وز آنپس یکایک همه بنگرید
ببخشید دینار و گنج و درم   بمزد روان جهاندار جم

مرا تا جوان باشم و تن درست   چرا بایدم گنج جمشید جست
وزان ده یکی آنکه پیمود راه   همی شاه جست از میان سپاه

کنون هر که بستاند از جمشید   بشاهی مبادش بگیتی امید
چو با لشکرم تن برنج آورم   ز روم و ز چین کام و گنج آورم

من و اسب شبدیز و شمشیر تیز   بگیرم فریب و ندانم گریز
ورا آنجا که بستد سوی گنج خویش   که گرد آورید از بد و رنج خویش

بیاورد گردان کشور ترا   درم داد یکساله لشکر ترا
یکی بزمگه ساخت در نوبهار   بیاراست ایوان گوهر نگار

می لعل رخشان ز جام بلور   چو شد خسته و شاه بهرام گور
بیاران چنین گفت کای سرکشان   شنیده که تخت بزرگی نشان

ز هوشنگ تا نوذر نامدار   که از آفریدون بدو یادگار
همی رو چنین تا سر کیقباد   که تاج فریدون بسر بر نهاد

ببینید تا زین بزرگان که ماند   برایشان جز آفرینی که خواند
چو کوتاه شد گردش روزگار   سخن ماند زان مهتران یادگار

کز این رامش بود و آن را نبود   یکی را نکوهید و دیگر ستود
یکایک بنوبت همی بگذریم   سزد گر جهان را به بد نسپریم

چرا گنج از رفتگان بایدم   وگر دل بدینار بخشایدم
نبندم دل اندر سرای سپنج   نیازم بتاج و نسازم بگنج

چو روزی شبانی همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد
هر آنکه گزین زیردستان ما   ز دهقان و از زیر پرستان ما

نیابید یک گوهر از رنج من   مبادا سپر و افسر و گنج من
یکی پیر بد نام او ماهیار   شده سال او بر صد و شصت و چار

چو از شاه بشنید بر پای خاست   چنین گفت کای خسرو داد راست
خبر یافتم ز آفریدون و جم   وزان نامداران ز من بیش و کم

چو تو شاه ننشست کس در جهان　　میان کهان و میان مهان
دلت گر بپهنای دریاستی　　ز دریا چنان موج برخاستی
که روزی سروش از روان تو خواست　　خرد در دل مرد دانا بکاست
تو گنجی پراکندی اندر جهان　　کز آن کس ندید از کهان و مهان
بهنگام جم چون سخن راندند　　ورا گنج کاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان آن کجاست　　بجا گشت یا در دم اژدهاست
تو چون یافتی تنگ دیدی بگنج　　که تنگ آمدت زین سرای سپنج
بدریا بماناکه چندان گهر　　ندید و نبیند دو صد تاجور
بدرویش بخشیدی آن گوهران　　همان کاو زر از کران تا کران
پس از رفتنت نام تو زنده ماند　　چو گوینده تاریخ روز تو خواند
که تاج و کمر بی تو هرگز مباد　　تن آباد و پر نور بخت تو شاد
بسی قیصر و خسروان زین سخن　　سپه کرد و سیم نیاید ببن
بروز سه دیگر برون رفت شاه　　ابا لشکر و ساز و نخچیرگاه
بزرگان ایران ز بهر شکار　　بدرگاه رفتند سیصد سوار

داستان بهرام گور با برزین و دختران

ابا هر سواری پرستنده سی　　ز ترک و ز رومی و از پارسی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه　　برفتند با ساز نخچیرگاه
بدیبا بیاراسته صد شتر　　رکابش همه زر و بالاش زر
دو اشتر شپشتنگه شاه را　　بدیبا بیاراسته گاه را
برو پیش اندر آراسته هفت پیل　　برو تخت پیروزه برسان نیل
همه پایهٔ تخت زر و بلور　　شپشتنگه شاه بهرام گور
بران هر یکی تیغ زن سی غلام　　بزرین کمرها و زرین ستام
دو صد اشتر از بهر لشکران　　بسر بر همه افسر از گوهران
ابا بازداران صد و شصت باز　　دو صد چرخ و شاهین گردن فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه　　گرامی‌تر آن بود در چشم شاه
سیاهش برو دم منقار زرد　　چو زر درخشنده بالا چو ورد
همی خواندندش طغری بنام　　دو چشمش برنگ پر از خون دو جام
که خاقان چینش فرستاده بود　　ابا تخت و با تاج بیجاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار　　چهل پاره و سی و شش گوشوار
شتروار سیصد طرائف ز چین　　فرستاده با توشه سیصد نگین
پس بازداران صد و شصت بود　　ببردند با شاه گیتی فروز
بیاراسته طوق یوزان گهر　　بدو اندر افکنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه از نیستان بدشت　　همی تاختش از شتری برگذشت
هرانکس که بود اندر نخچیر جوی　　سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام هرغیب سال　　بدان آب رفتی بفرخنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا کشید　　شهنشاه دریا پر از مرغ دید
ز بو طبل و طغری شد اندر هوا　　شکیبا نبد مرغ فرمان روا
زبون بود چنگال او در کلنگ　　شکاری چو نخچیر بود او پلنگ
کلنگی بچنگ آمدش برپرید　　سرانجام گشت از هوا ناپدید
ببرید برسان تیر از کمان　　همان بازداران پس اندر دمان
دل شاه گشت از پی اش تنگ　　همی تاخت از پس با آوای زنگ
بشد تازنان با تنی چند شاه　　همی بود لشکر بنخچیرگاه

یکی باغ پیش آمد اندر فراخ / برآورده از گوشهٔ باغ کاخ
میان گلستان یکی آبگیر / بلب بر نشسته یکی مرد پیر
سه دختر بر او نشسته چو عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
یکی جام بر دست هر یک بلور / در ایشان نگه کرد بهرام گور
چو دهقان پرمایه او را بدید / ز بیمش دو رخ گشته چون شنبلید
برفت از بر حوض برزین چو باد / بر شاه شد خاک را بوسه داد
نیارست گفتن که ایدر بایست / بدین مرز من با سواری دویست
ببرزین چنین گفت شاه جهان / که طغری شد امروز از من نهان
چنین پاسخ آورد برزین بشاه / که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
بیامد بر آن گوزبن بر نشست / ببخت تو آید هم اکنون بدست
بشد بنده چون باد آواز داد / که شاه جهان جاودان شاد باد
چو طغری بدید اندر آن پر گرفت / که ای بر زمین شاه بی یار و جفت
بدین شادی اکنون می و جام خواه / چو آرام دل یافتی کام خواه
بیامد همانگاه دستور اوی / همان نامداران و گنجور اوی
وز آن پس بیاورد جامی بلور / نهادند بر دست بهرام گور
چو برزین چنان دید برگشت شاد / بیامد بهر جای نرمی نهاد
بدین باغ بهرام شاه آمدست / نه گردنکشی از سپاه آمدست
برفتند هر سه بنزدیک شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
بر آواز ایشان شهنشاه جام / ز باده تهی کرد و شد شادکام
چنین گفت برزین که ای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن / سیم پای کوبد شکن بر شکن

چو بهرام گور اندر آمد بباغ / یکی جای دید اندرو پیش تنگ باغ
زمینش همه پیدا بیاراسته / همه باغ بر جامه و خواسته
برخ چون بهار و ببالا بلند / به ابرو کمان و بگیسو کمند
ز دیدارشان چشم او خیره گشت / ز باز از طغری و دلش تیره گشت
خرد مهتری و برزین بنام / دلش گشت از آن مرغ ناشادکام
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو گردد او گردان سپهر
سر و نام برزین برآید بماه / اگر شاد گردد درین باغ شاه
دلم گشت از آن مرغ گیرنده تنگ / که مرغان چو نخچیر بود او پلنگ
بر او زنگ زرین و سر رنگ قیر / همان چنگ و منقار او چون زریر
هم اکنون یکی بنده را گفت شاه / که رو گوزبن کن سراسر نگاه
که طغری شاهی در آنجا نشست / کنون باز دارش شاه آید بدست
پی میزبان بر تو فرخنده باد / همه تاج داران ترا بنده باد
شهنشاه گیتی بران آبگیر / فرود آمد و شادمان گشت
بیاورد برزین می سرخ و جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
جهاندار چون زو بدستد نبید / ز اندازه خط بر کشید
چو شد مست برزین چنان دختران / چنین گفت کای پرهنر کهتران
بلا جامه پیش آور ای چامه گوی / تو چنگ آور ای دختر ماه روی
یکی پای کوب و دگر چنگ زن / سدیگر خوش آواز و بربط شکن
بدو گفت این دختران کیانند / که با تو بدین شادکامی زیند
چنین داد کاین دختران منند / پسندیده و دلبران منند
ز چیزی مرا نیست شاها کمی / درم هست و دینار و باغ و

سه دختر بکردار خرم بهار / بدینسان که بیند همی شهریار
بدان جامه زن گفت کای ماه روی / بپرداز دل جامه شاه گوی
بتان جامه و چنگ بر ساختند / یکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه گوی / چنین گفت کای خسرو ماه روی
نمانی مگر بر فلک ماه را / بشاهی نگر خسروی گاه را
بدیدار ماهی ببالای ساج / نبازو بتو تخت شاهی و تاج
خنک آنکه شبگیر بیندت روی / خنک آنکه باشد ز موی تو بوی
میان تنگ چون شیر و بازو سطبر / همی فر تاجت برآید بابر
بگلنار ماند همی چهر تو / بشادی بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و دستت چو ابر / شکارت نبینیم همی جز هزبر
همی سوی کافی به پیکان تیر / همی آب گردد ز داد تو شیر
سپاهی که بیند کمند ترا / همان بازوی زورمند ترا
بدرد دل و مغز جنگاوران / وگر چند باشند سپاه گران
جو آن جامه بشنید بهرام گور / بدلش اندر افتاد از آن جامه شور
بخورد آن گران سنگ جام بلور / شهنشاه باداد و با فر و زور
بدو گفت شاه ای سزاوار مرد / جشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
زنیاکی تو داماد بهتر زمین / سر نامداران هر انجمن
بمن ده تو این هر سه دختر ترا / بکیوان بر آواز افسر ترا
بدو گفت برزین که ای شهریار / بتو شاد بادا دل روزگار
که یارست پنداشت این در نهان / گر از مهره باشد چنین در جهان
مرا گر پذیری بسان رهی / گر بپرستم این تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان بخت و اورنگ و فر و تخت ترا
مر این هر سه دختر پرستنده اند / به پیش تو بر پای چون بنده اند
پرستنده کان را پسندید شاه / بدینسان که آید پدیدی ماه
بیالای ساج اند و همرنگ عاج / سزاوار تختند و زیبای تاج
پس آنگاه گفتش بهرام پیر / که ای شاه دشمن کش شهرگیر
بگویم کنون هرچه هستم نهان / فرستم بایوان شاه جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز افکندنی و پراکندنی
همانا شتروار باشد دویست / بایوان من بنده گر بیش نیست
همان یاره و طوق با تاج و تخت / گران دختران شاد باشند سخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت / که چیزی که داری بباید نهفت
بمان تا بماند هم اندر بجای / تو با جام می سوی رامشگرای
بدو گفت پیران سه دخت چو ماه / برای فریدون و هوشنگ شاه
همان زنده هر سه برای تو اند / آزادم و خاک پای توام
مهین دخت را نام ماه آفرید / فرانک دوم بد سیوم شنبلید
پسندیدشان شاه چون دیدشان / هم از بانوان نیز بگزیدشان
بدو گفت این هر سه دختر چو ماه / پسندید چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار / بیاورد زر لشکری نامدار
چو هر سه به اندر عماری نشست / ز روی همان جا دم آورد گشت
بکرده بتان بر همی راندند / بر ایشان همی آفرین خواندند
بمشکوی خسرو شدند این سه ماه / همی بود تا مست برگشت شاه
بدو گفت برزین که ای شهریار / جهاندار و دانا و نیزه گذار

یکی بنده‌ام تا زیم شاه را بپایش کنم خاک درگاه را
سپه را ز سپاهان گردن‌کشان جز از تازیانه نبودی نشان

یکی بنده تازانه شاه را ببرد و بیاراست درگاه را
چو دیدند آن شاخ سیب دراز روان پیش رفتند و بردند نماز

همی بود بهرام تا مست گشت چو شد مست هم در عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش سوی خانه عنبرآگین خویش

کشتن بهرام دو گور را بیک تیر و دو شیر بیک تیر

فروتر ز یک هفته آنجا بود بسی خورد و پوشید و بخشید و خفت

بهشتم بیامد بدشت شکار خود و روزبه با سواری هزار
همه دشت یکسر پر از گور دید ز قربان کمان کیی برکشید

دو زاغ کمان را بزه بر نهاد ز یزدان پیروزگر کرد یاد
بهاران و گوران شده جفت‌جوی ز گیتی برو اندر آورده روی

همی پوست کندند ازان آن و این ز خونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر ز مستی جدا شد یکی زان کران

چو بر ماده شد نره گور دلیر یکی ماده را اندر آورد زیر
بزد دست بهرام جنگی کمان بخندید چون دید و شد شادمان

بزد تیر بر پشت آن گور نر گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت دل لشکر اندر خم او بر فروخت



ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید بران شاه و یال آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد همه روزگاران تو سور باد

بمردی تو اندر زمانه نوی که هم شاه و هم خسرو و هم گوی
بره بر بجایی [illegible] شاه یکی بیشه پیش اندر آمد ز راه

دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد بر بر و سینه شیر چاک گذر کرد تا پر و پیکان بخاک

بر ماده شد تیر و بگشاد شست / بر شیر تا گرد رانش بخست
سپاهش همه خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
چو با تیر بی پر چو شیر افگنی / پی کوه خارا زبن بر کنی
چنین گفت کین تیر بی پر بود / ببین تیر و پیکان بر او کر بود
ندید و نبیند کس اندر جهان / چو تو شاه بر گاه شاهنشهان
یکی بیشه دید پر گوسفند / شبانان گریزان ز بیم گزند
بدو گفت بهرام کین گوسفند / که دارد بدین جای ناسودمند
بدان مرغزار اندرون راند شاه / ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی سر شبان دید بهرام را / بشد هوشش از بیم و آرام را
همین گوسفندان گوهرفروش / بدشت اندر آورد از کوه دوش
نگهدار با نامور گوهرست / همان زر و سیمست و هم گوهرست
بدو سر شبان گفت کای نامدار / ز گیتی همین آیم بدین مرغزار
توانگر خداوند این گوسپند / نپیچد همی از نهیب و گزند
بگیرد جز از دست و خنجر نبید / کسی مردم پیر از ایشان ندید
شهنشاه گیتی بگویدش در / همان موبدش گفت پیدا او کر
ندارد جز او دختر چنگ زن / سرو جعد زلفش شکن بر شکن
اگر نیستی داد بهرام شاه / مر او را کجا ماندی دستگاه
بکوی هر اکنون دان را که گشت / که او را خدای جهان پشت بود
چو شیران جنگی بگشت او برفت / سوار سرافراز پایان نهفت
پس آنگه شبان گفت کای نامدار / دلیر و خردمند و گُرد و سوار
بدو گفت بهرام کین مرد پیر / تبه شد ز پیکار مرد دلیر
بدو سر شبان گفت کاز ایدر برو / دهی تازه پیش اندر زر نو
چو گردون بپوشد حریر سیاه / بجشن آید این مرد با دستگاه
کجا باشد ایوان گوهرفروش / بیابید ازین راه و بر من مپوش
بشهر آید آواز آن جایگاه / بنزدیکی تخت بهرام شاه
چو بنشست بهرام بالای خواست / همان جا بُد خسرو آرای خواست
چنین گفت با موبدان مرد مه / که اکنون شو ای شاه گیتی بده
آرایده وان کو بشادی درنگ / نکوهش آید ز نوش و آوای چنگ

نکوهش کردن موبد بهرام را از زنان

جدا شد ز دستور و از لشکرش / همانا بدان آرزو شد سرش
کجا بید مر آن دخت را از پدر / نهند پیکان بر سرش تاج زر
بیابد همی بستری از جفت و چیز / شب تیره زو جفت گیرد گریز
که گوید بدهقان گوهرفروش / همی سوی گفتار دارید گوش
فرانک یکی مشکوی زرین برد / دگر در شبستان بزرین برد
کنون نهصد و سی تن از دختران / بسر بر همه افسران گران
همی باژ خواهند هر مرز و بوم / بسالی بدیشان شود باژ روم
شبستان مر او را فزون از صدست / جهاندار از این گونه با نشاط بدست
شمردست خادم بمشکوی شاه / کش ایشان کسی نیست شایسته گاه
ببیند چو کس پیل بالا و زور / بیک تیر بر هم بدوزد دو گور
کند دیده تاریک و رخساره زرد / تنش سست گردد دو لب لاجورد
دریغ این بر و یال و بالای او / دریغ این رخ گیتی آرای او
تبه گردد از جفت چندین زنان / برو دی شود سست پای گران
ز بوی زنان موی گردد سپید / سپیدی کند از جهان ناامید

جوان را شود گوشت بالای راست
ز کار زنان چند گویی بهاست

بیگاه بیچاره از انجمن
گر افزون کند خون بود دشمنش

همین مایه از بهر فرزند را
بباید جوان خردمند را

چو افزون کنی کاهش افزون کند
ز بیشی تن مردمی خون کند

برفتند گردان با ایوان شاه
چو خورشید برچرخ گم کرد راه

شب تیره گون رفت بهرام گور
پرستنده بگذشت زین پیش سور

چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
بشد شاه تا خوان گوهر فروش

همی تاخت گلگون بر آوای چنگ
سوی خان بازارگان بی درنگ

داستان ماهیار گوهر فروش با بهرام گور

بزد حلقه را برد و بار خواست
خداوند خورشید را یار خواست

پرستنده مهربان گفت کیست
زنون در شب تیره از بهر چیست

چنین داد پاسخ که شبگیر شاه
بیامد سوی دشت نخچیرگاه

بلنگید در زیر من بارگی
ازو باز ماندم بیکبارگی

چنین اسب زرین ستامی بروی
بدزد دگر کس همی من شوم چاره جوی

بیامد کنیزک بدهقان بگفت
که مردی همی خواهد از من نهفت

همی گو اسپی بزرین ستام
بدزدند و آید ز رشوه کار خام

چنین داد پاسخ که بگشای در
تو مهمان نیابی به سستی اندر مگر

کنیزک دوان رفت و بگشاد در
به بهرام گفت اندر آی ای پسر

چو شاه اندر آمد چنان جای جای
پرستنده هر جای بر پای بید

چنین گفت کای داور کدخدای
بجویی تو بی بنده را رهنمای

مبادا جز از داد آیین من
مبادا از و کژی کیش و دین من

همه کار و کردار من داد باد
دل زیر دستان بما شاد باد

گر افزون شود دانش و داد من
پس از مرگ روشن بود یاد من

همه زیر دستان چو گوهر فروش
بماناد با ناله چنگ و خروش

چو آمد ببالای ایوان رسید
ز زر و گهر میزبان را بدید

چو دهقان ورا دید بر پای جست
بیامد خم آورد بالا براست

بدو گفت شب بر تو فرخنده باد
در سست آمدی ای سرافراز شاد

نهالی بیفکند و پشتی نهاد
بدیدار او میزبان گشت شاد

گر آغاز خوانی بیاورد زود
نهاده بر و خوردنیها که بود

بیامد یکی مرد بهتر پرست
بفرمود تا اسب را ببست

پرستنده را نیز خوان خواستند
یکی جای دیگر بپرداختند

همان میزبان را یکی تیزگاه
نهادند و بنشست نزدیک شاه

بپوزش بیاراست یکسر زبان
به بهرام گفت ای گو مهربان

توی میزبان اندرین خان من
فدای تو بادا تن و جان من

بدو گفت بهرام کای تیره شبان
چو یابی چنین تازه رخ میزبان

بیزدان نباید بدن ناسپاس
ولی ناسپاسان بود بر هراس

جوانان چو خورده شد جام باده گرفت
بخواب خوش آرام باید گرفت

شب تیره و باده خسروی
چو کشتی برمی سر خوش بغنوی

چو از خواب بیدار گردی بگاه
همی تاخت باید بآیین شاه

کنیزک برد آب و شایان تشت
ز دیدار مهمان همی خیره گشت

چو شد دست شسته می و جام خواست
همی رامش و کام و آرام خواست

کنیزک بیاورد جام نبید
می سرخ و جام گل شنبلید

بیارید دهقان بخوان ار نشست
بخوردند و بنشست کالایش بنشست

به بهرام داد آن دلارام جام
بدو گفت میخواره را چیست نام
هم اکنون بدین یاد تو جان کشم
به بهرام شاه این گروگان کشم

فراوان بخندید از او شهریار
بدو گفت نام گشسپ سوار
من ایدر به آواز چنگ آمدم
نواز به هر جام و در رنگ آمدم

بدو سرزبان گفت این خرم
همی با آسمان اندر آید سرم
هم او میگسار است و هم چنگ زن
هم او پای کوبست و لشکر شکن

به سرو سپهی گفت بردار چنگ
به پیش گشسپ آی با بوی و رنگ
دلارای را آرزو نام بود
هم او میگسار و دلارام بود

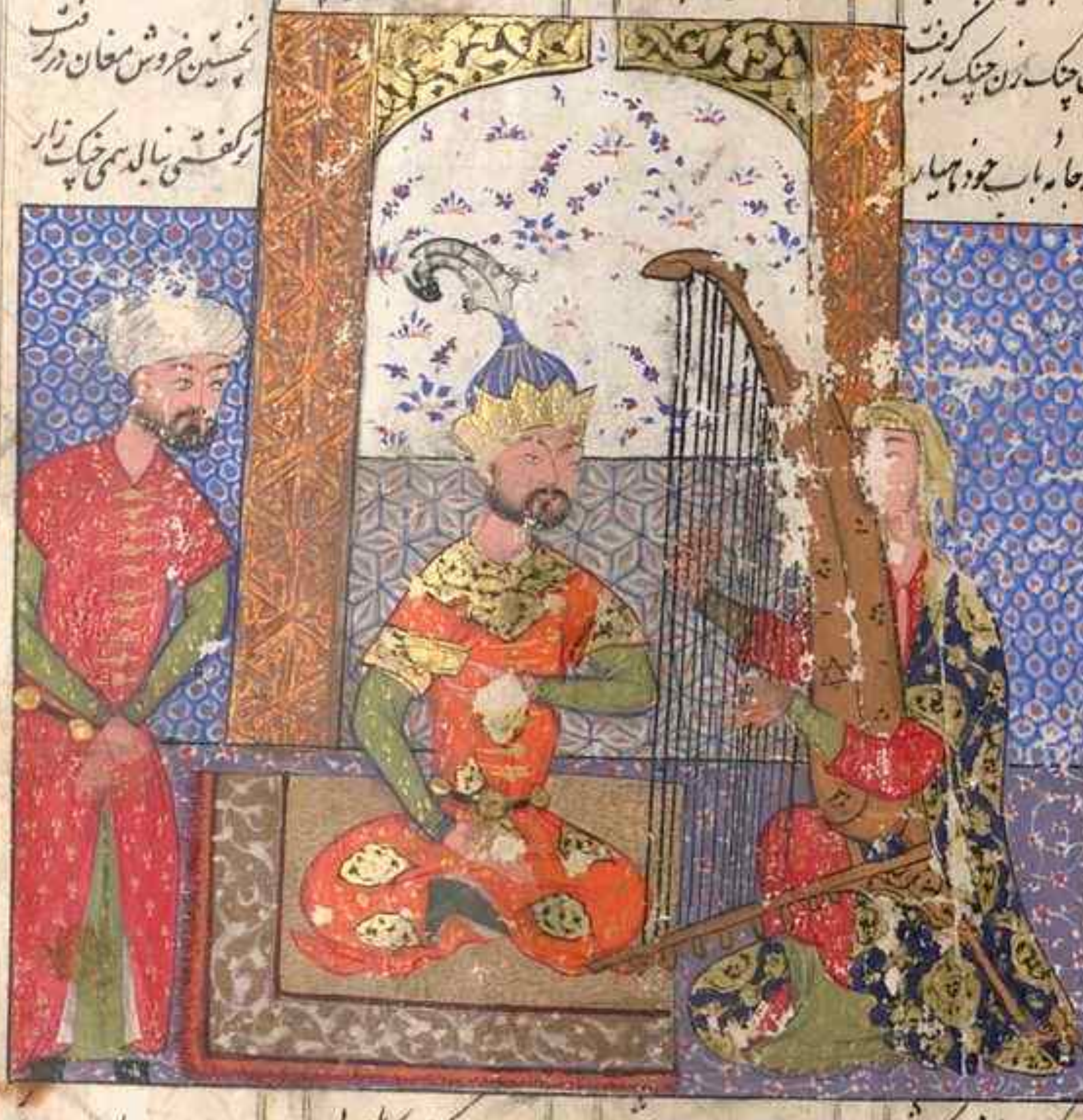
بیامد بر پادشا چنگ زن
خرامان چو سرو سهی در چمن
به بهرام گفت ای گزیده سوار
به هر چیز ماننده شهریار

جهان آن که این خانه سور تست
پدر پیر بانست و گنجور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد

بدو گفت بنشین و بردار چنگ
یکی جامه باید مرا بی درنگ
شود دل میان اندر شب جوان
گروگان کنند پیش باده روان

زن چنگ زن چنگ در بر گرفت
نخستین خروش مغان در گرفت

دگر جامه با بت چو دو هشیار
تو گفتی بنالد همی چنگ زار



چو چنگ از بر سیم مشکوی شد
همه خانه از روی او بتکده شد
پدر را چنین گفت کای هیار
چو سرو سهی بر لب جویبار

چو کافور کرده گل سرخ بوی
زبان گرم گویی و دل آزرم جوی
همیشه بد اندیش آزرده باد
بدانش روان تو پرورده باد

تو گویی چون فرزند آزاده جوی
سنم چون پرستار نام آرزوی
ز مهمان چنان شاد کردی تو شاه
بچنگ اندرون خیره چند سیاه

جو این گفته شد سوی مهمان گذشت
ز مهمان سوی مهتر مهمان گذشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فش
بلند اختر و یکدل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را
خنیده سوار دلارام را
نگه کرده باید بروی تو بس
جز او را نمانی بلشکر کس
میانش چو غرو است و بالا چو سرو
خرامان شده سرو چون تذرو
بدل نره شیر و بتن زنده پیل
نیاورد خشت افگند بر دو میل
رخانت بگلنار ماند درست
تو گویی همی برگ گل را بشست
دو بازو بکردار ران هیون
بپا اندر آری که بیستون
بمیخ آفریند فلک چون تو مرد
ندیدم هم پیمان تو اندر نبرد
تو آنی که چشم کس چون تو مرد
ندید و نبیند به روز نبرد
تن آرزو خاک پای تو باد
همه ساله زنده برای تو باد
جهاندار از آن جام به چنگ او
ز دیدار و بالای و فرهنگ او
بر و بر از آن گونه شد مبتلا
که گفتی دلش گشت گنج بلا
جو در پیش او مست شد ماهیار
چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده بآیین و دین
جو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار
گزین شیر دل چند خواهی شکار
نگه کن بدو تا پسند آیدت
بر آسوده گی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی
که ای باب آزاده نیکخوی
مرا گر همی داد خواهی بکس
تمامم بشب سوار است و بس
تو گویی که بهرام ماند همی
جو جانست با او نشستن همی
بگفتار دختر پسنده بکرد
بهرام گفت ای سوار نبرد
بزرگی نگه کن سراپای او
همان کوشش و دانش و رای او
نگه کن بدو تا پسند تو هست
از او آگهی بهتر است ار نشست
هر آن نیکویی نیز در ویش هست
بگفتن و رای کم و بیش نیست
اگر شهری گوهر ما میار
فزون آید از بدره شهریار
اگر او همی بایدت جام گیر
مکن پرسپری امشب آرام گیر
بمستی بزرگان ببستند بند
بویژه زنی کو بود ارجمند
همان تا بر آید بلند آفتاب
سر نامداران بر آید ز خواب
بیاریم پیران داننده را
شکیبا دل و راه و خواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود
نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود است زن خواستن
و یا نیز کار نو آراستن
بدو بهرام کین بیهده است
زدون فال بد راه و رسم بدست
پسند منست امشب این جنگ زن
تو این فال بد تا توانی مزن
پدر گفت با دختر آرزوی
پسندیدی او را بدیدار و خوی
بدو گفت آری پسندیده ام
بجان و بدل مست چون دیده ام
بکن کار و روز را بیزدان سپار
نه گردون بجنگست با ماهیار
بدو گفت اکنون تو جفت ویی
چنان دان که اندر نهفت ویی
پدر داد در بهرام گورش بخواست
جو شب روز شد کار او گشت راست
سوی حجره خویش رفت آرزوی

زن کردن بهرام دختر ماهیار و بخشش ماهیار

سرایش همی خفته بد جادوی
بیامد بجای دگر ماهیار
همی ساخت کار گشسب سوار
پرستنده را گفت در را ببند
کسی را بساز از پی گوسپند

بیاید که آرید خوان بی بره بره نیز پرورده باید سره
چو پیدا کند فقاع یخ آر همی باش پیش گشسپ سوار
یکی جام کافورگون پر گلاب چنان کن که بویا بود جای خواب
من از جام می همچنانم که دوش نتابدی این پیر گوهرفروش
بگفت این و چادر بسر در کشید تن آسانی و خواب در بر کشید
چو خورشید تابنده بفراخت تاج زمین شد بکردار دریای عاج
پرستنده تازانه شهریار بیاویخت از در که ماهیار
سپهدار و سالار و گردنکشان بجستند زان تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر بگاه سحرگه بر در شاه بر
هرآنکس که تازانه دید پشت باز برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران کمردار بسیار و زرین وران
بیامد بر خفته بر سان گرد سر پیر از خواب بیدار کرد
بدو گفت برخیز و نگشای دست نه هنگام خوابست و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو ببین تا خورش خوان و فرمان تو
یکایک دل مرد گوهرفروش ز گفتار دربان برآمد بجوش
بدو گفت کین از چه گویی همی پی شهریاران چه جویی همی
بدو گفت لشکر بسی بر درست ز گردان ایران فراوان سرست
همان چون ز گوینده بشنید مست خروشان از آن جای برپای جست
ز دربان برآشفت و گفت این سخن نگوید خردمند مرد کهن
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد زبر زمین شاه ایران که کرد
سپاهیست چندان بدرگاه تو که گر بگذری تنگ شد راه تو
هرآنکس که آید بدرگه فراز بر زند این پلاس کهن را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز که پیدا نبد هور گیتی فروز
یکی تازیانه بزر بافته بهر جای گوهر برو تافته
بیاویخت از پیش درگاه ما بر آن سر که باشد گذرگاه ما
کنون کار بر ساز و مستی مکن یکی نیز ما تن ز پستی مکن
ز دربان چو بشنید گوهر سخن بپیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست چرا بودم و دخترم می پرست
بیامد سوی حجره آرزوی بدو گفت کای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش بیامد سوی خان گوهرفروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه عنان تافت از کهن در راه
کنون خیز و دو پای چینی بپوش بنه بر سر افسر خسروان همچو دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار همان سرخ یاقوت و زر هزار
چو بینی رخ شاه خورشیدفش دو تا ای بر و دست کرده بکش
پس مرورا چشم زی پیش دار ورا چون روان و تن خویش دار
چو پرسد ابا او سخن نرم گوی سخنها با آزرم و با شرم گوی
من اکنون بیایم اگر خوانم بجای پرستنده بنشانم
بسان غلامان نشستم بخوان که اندر تنم خورد باد استخوان
همی زین گستاخ گشتم بشاه بهر و جوان از می آید گناه
همانگه یکی بنده آمد دوان که بیدار شد شاه روشن روان
چو بیدار شد ایمن آمد بدست بباغ اندر آمد سر و تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد ز یزدان ولی پر ز امید شد

وز آنجا بیامد بجای نشست — بباغ اندر آمد سر و تن بشست
چو از کهتران آگهی یافت شاه — بفرمودشان بازگشتن براه

بفرمود تا رفت پیش آرزوی — همی بودش از آرزو آرزوی
برفت آرزو با می و با نثار — پرستنده با تاج و با گوشوار

دو تا گشت و روی زمین بوسه داد — بخندید زو شاه و زو گشت شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی — مرا میهمان گرسنه بگذاشتی

همان جامه چنگ با او بدست — بشاه از زنان بهره بگرفت دست
بیار آنکه گفتی ز نخچیرگاه — ز رزم و سر بزم و زخم شاه

ازان پس بدو گفت کای سرفروش — کجا شد که ماهست گشتیم و وش
چو بشنید خسرو پدر را بخواند — همی از دل شاه خیره بماند

بیامد پدر دست کرده بکش — بپیش شهنشاه خورشید فش
بدو گفت شاها ره آگه بدا — بزرگا سپهرا کیا موبدا

همه ساله گیتی بکام تو باد — بهر جای بر کام و نام تو باد
کسی کو خورد داروی بیهشی — بباید گزیدن بجز خامشی

زنادانی اکنون گنه کاریم — بکامم کرد دیو انباز داریم
سر دیگر ببخشی گناهم — زر افشان کنی روز و ماه را

منم بر درت بنده بیخرد — شهنشاه از بخردان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مست هست — خردمند چیزی نگیرد بدست

کسی را که می اندر آرد بروی — نباید که بیند زمی رنگ و بوی
ز مستی ندیدم ز تو بدخوی — همی زار زاری سخن بشنوی

تو پوزش بدان کن که با چنگ زن — بگوید همه لاله اندر چمن
بگوید که تا ما بدان می خوریم — بدین روز ناآمده بشمریم

زمین بوسه داد آن زمان ماهیار — بیاورد خوان و بیاراست کار
بزرگان که بودند بر در بپای — بیاورد آن مرد پاکیزه رای

سوی حجره خویش رفت آرزوی — ز مهمان بیگانه پرچین بروی
همی بود تا چرخ پوشد سیاه — ستاره پدید آید از گرد ماه

چو نان خورده شد آرزو را بخواند — بکرسی زر پیکرش بر نشاند
بفرمود تا چنگ برداشتش — بران جامه کو پیش فرمود شاه

چنین گفت کای شهریار دلیر — که بگذارد از نام تو پیل شیر
تو ای شاه پیروز لشکر شکن — همان روی چون لاله اندر چمن

ببالای تو بر زمین شاه نیست — بدیدار تو بر فلک ماه نیست
سپاهی که بیند سپاه ترا — بچنگ اندر آورد گاه ترا

ببرد دل و مغز شان از نهیب — بلندی ندانند باز از نشیب
همانگه چو از باده خرم شدند — ز خوردن بکام دمادم شدند

بیامد بر پادشه روزبه — گزینید جای مر او را بده
عماری بفرمود و خادم چهل — همه ماه روی و همه دلگسل

رخ رومیان همچو پاکی موم — از ایشان همی تازه شد مرز بوم
بشد آرزو تا بمشکوی شاه — نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

بیامد شهنشاه با روزبه — گشاده دل و شاد با توان
همی راند کو تا بمشکوی خویش — بسوی بتان سمن بوی خویش

بشادی بگذر روز و هم شاد باش — ز دست زمانه آزاد باش
نماند ز تو تا چون بگذری — تو نیکی کنی تا ز نیکی بری

جهان چون

چنان چون بگورست بهرام نوش / بگور شاد و از غم پرآوار جوش
کنون زین سپس ساز نخچیرگاه / بگویم که گرست بهرام شاه
بجفت آن شب و بامداد پگاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
همه راه و بیراه لشکر گذشت / چنان شد که یکماه ماند او بدشت
سراپرده و خیمها ساختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بدان دشت خواب / می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب
بیابان همی آتش افروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
برفتند بسیار مردم ز شهر / کسی کش ز دینار بایست بهر
همی بود چندی خرید و فروخت / بیابان ز لشکر همی بر فروخت
خریدی یکی مرد بازارگان / همه آهوی و گور با رایگان
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب / همی یافت خواننده چندان کباب
که بردی بخروار تا خان خویش / بر کودک خورد و مهمان خویش
چو ماهی بر آمد شتاب آمدش / همی با بتان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / ز گرد سواران ندیدند راه

داستان فرشیدورد بخیل با بهرام

همی رفت لشکر بکردار گرد / چنین تا رخ روز شد لاجورد
یکی شارستان پیش آمد براه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بنه / برفتند و ماند او خود و شش تنه
بپرسید تا مهتر شهر کجاست / سر اندر کشیده همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند و بردش نماز
بپرسید کین خان ویران کراست / میان ده این جای ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست / همین بخت بد رهنمای منست
نه گاوستم این جا نه پوشش نه فر / نه دانش نه مردی نه پای و نه پر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین / بدین جای نفرین بباز آورین
ز اسب اندر آمد بدید آن سرای / جهاندار را پشت شد دست و پای
همه خانه سرگین بد از گوسفند / یکی طاق بر پای و جای بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست / فراز آور ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ که بر میزبان / بخیره چه خندی ای مرزبان
پراگندنی هیچ بودی مرا / یکی مرد مهمان ستودی مرا
نه افگندنی هست و نه خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه جوی رواست / کایدر همه کارها بی نواست
ورا گفت بالش نگه کن یکی / که تا بر نشینم بدو اندکی
بدو گفت ایدر نه جای نکوست / ترا مانا شیر مرغ آرزوست
پس آنگاه گفتش که شیر ار گرم / چنان چون بباید یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان / که خوردی و گشتی از او شادمان
اگر نان بدی زو تنم جان بدی / اگر چند جانم بزاریان بدی
بدو گفت که میست گوسپند / گر آمد بجان تو سرگین فگند
چنین داد پاسخ که شب تیره شد / مرا سر ز گفتار تو خیره شد
یکی خانه بگزین که بابی پلاس / خداوند آن خانه دار و سپاس
چه باشی بنزد یکی شور بخت / که بستر کند شب ز برگ درخت
ز تیغ داری و زرین رکیب / نباید که آید ز دزدت نهیب
ز یزدان بترس و ز من دور باش / بهر کار بر من تو رنجور باش

چو خانه بدین سان و ویران بود / گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت کز دزد و شمشیر من / بترسی کنون نیستی زیر من
کدیور بدو گفت از آید مرنج / که در خانه کس نباشد سپنج
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / چه باشی به پشمم همی خیره خیر
چنان چون کنامم یکی آب سرد / ببخشای ای پیر آزاده مرد
کدیور بدو گفت کان انگبیر / به پشت اینکانه و پر آب تیز
بخور چند خواهی و بردار نیز / چه داری بدین بینوا خانه چیز
همانا ندیدی تو درویش مرد / ز پیری فرو مانده از کار کرد
چنین داد پاسخ که گر مهتری / نداری بمن جنگ با لشکری
چه نامی بدو گفت فرشید ورد / نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
چنین گفت بهرام با کام خویش / چرا نام بگویی بدین نام خویش
کدیور بدو گفت پروردگار / سر آرد مگر بر من این روزگار
ببینم مگر بی تو ویران خویش / نیایش کنم پیش یزدان خویش
چرا آمدی در سرای تهی / که هرگز نبینی مهی و بهی
بگفت این و بگریست چندان بزار / که بگریست زان زار او شهریار
بخندید ازان پیر و آمد براه / دمادم بیامد پس او سپاه
چو بیرون شد از نامور شارستان / بپایش اندر آمد یکی خارستان

داستان دلفروز خارکش

تر داشت مردی همی کند خار / ز لشکر بشد نزد او شهریار
بدو گفت مهتر بدین شارستان / کرا دانی ای دشمن خارستان
چنین داد پاسخ که فرشید ورد / یکی آز ور مرد بی خواب و خورد
اگر گوسفندش بود صد هزار / همان اسب و اشتر بود بی شمار
زمین پر ز دینار آگنده اوست / که مغز نادش بتن ور زند پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه / نه فرزند و نه خویش و نه بار و بنه
اگر گوسفندش فروشد بزر / یکی خانه سازد و گنبد پر گهر
شبانش همی گوشت جوشد بشیر / خود و نان ارزن خورد با پنیر
دو جامه نخرید هرگز بهم / ازو نیست هم بر تن خود ستم
چنین گفت با خارکش شهریار / که از گوسفندش ندانی شمار
ندانی کسی تا کجا دارد او / شمارش نگفتن کجا یارد او
چنین گفت کای رزم دیده سوار / ازان خواسته کس نداند شمار
بدان خارکن داد دینار چند / بدو گفت اکنون شدی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه / بیاید یکی مرد دانا براه
کجا نام آن مرد بهرام بود / سوار و دلیر و دلارام بود
ز پنجاه با نامور صد سوار / گزین کرده مردان شایسته کار
و پیری گزین کرد پرهیزکار / بدان سان که دانست کردن شمار
بدان خارکن گفت زاید برو / همی خار کندی همی زر درو
ازان خواسته زه یکی مر تراست / بدین مرزبان راه بنمای راست
دلافروز بد نام آن خارکن / گذارنده مردی به نیروی تن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت / که با او بباید که گردی تو جفت
دلافروز بد گیتی افروز شد / جوان آمد این کار پیروز شد
بیاورد لشکر بکوه و بدشت / همی گوسفند از غار در بر گذشت
شتر بود بر کوه صد کاروان / بهر کاروان بر یکی ساروان

اگله داران

نامه سالار بهرام بهرام گور از گنج جمشید

ز گاوان ورز و ز گاوان شیر	ز شیر و ز روغن ز کشک و پنیر	همه کوه و دشت و بیابان کنام	کس او را بگیتی ندانست نام
بیابان سراسر همه کنده هم	کنان روغن گاو بسیار خم	زچنبو و از ترف سیصد هزار	شتروار بد بر لب جویبار
یکی نامه بنوشت بهرام پور	بنزد شهنشاه بهرام گور	نخست آفرین کرد بر کردگار	که اویست پیروز پروردگار
دگر آفرین جهاندار کرد	که کیش بدی را نگونسار کرد	چنین گفت کای شهریار جهان	ز تو شاد و یکسر کهان و مهان
ز اندازه داد تو همی بگذرد	ازین خاستی گنج کیفر برد	همه کار گیتی باندازه به	دل شه زاندیشه تازه به
یکی کم شد نام فرشید ورد	نه ورزنگاه و نه اندر نبرد	ندانست کس نام او در جهان	میان کهان و میان مهان
ز خسرو شناسم نه یزدان شناس	ندانست کردن بچیزی سپاس	چنین خوابسته گسترد در جهان	نداند کسی گنجش اندر نهان
ز بیداد او ماند بی او شاه	منه تند گفتار بس بیگناه	همه نبشت گنج ازین خواسته	سپاه را گرد و آراسته
ز پیران بگاه زاخوانده ام	برین کوه آباد بنشانده ام	شمارش بدیدار نامد هنوز	نویسنده را پشت برگشت گوز
چنین گفت گوینده کاندر زمین	مراکو سر و زر فزونست ازین	بدین کوه بسپارم و دیده راه	بدان تا چه فرمان دهد پیشگاه
ز من باور شاه ایران بود	همان زنده تا نام تارست و پود	همو نیز بفگند پویان براه	بدان تا برد تا بنزدیک شاه
چو آن نامه برخواند بهرام گور	بدل اندر افتاد از آن کار شور	ورم گشت و دیده پر از آب کرد	بروهای جنگی پر از تاب کرد
بفرمود تا رفت پیش دبیر	قلم خواست رومی و چینی حریر	نخست آفرین کرد بر کردگار	خداوند فیروز و پروردگار
خداوند داناسی و فرهی	**پاسخ بهرام بسالار بهرام**		خداوند دیهیم و شاهنشهی
نخست این که گرد او که بودی	همین مرد از این گنج بهبودی	بیاورد گرد این بدرزی و خون	نبد هم بیکستی بیدر رهنمون
همین بد کز این مرد ناسپاس	بیزدان نبودش دل اندر سپاس	کی پاسبان بد بدین خواسته	دل و جان با فزون شد آراسته
بدان گشت چه گرگ و چه گوسپند	چو باشد به بیکار و نا سودمند	به نیز زمین در چه گوهر چه سنگ	گرو خورده و پوشش نباید بجنگ
بسازیم زین رنج بنیاد و گنج	نبندیم دل در سرای سپنج	فریدون نه پیداست اندر جهان	همان ایرج و تور سلم و مهان
همان جم و کاوس با کیقباد	جوانی نماند از که داریم یاد	پدرم آنکه بزد دل پر از درد بود	نبد داد و گر تا جوانمرد بود
کسی زین بزرگان بدیدار هست	برین با خداوند پیکار نیست	نوآن خواسته کرد کی هر چه هست	بجنبش و مهتران بیک سو نشست
کسی را که پوشیده و آرد نیاز	که از بد کسی دیر یابد جواز	همان پیرمردی که بیکار شد	بچشم گرانمایگان خوار شد

دگر هر کرا چیز بود و بخورد / کنون ماند با درد و با باد سرد
کسی را که نانست و دینار نیست / ببازارگانی کسش یار نیست
دگر کودکانی که هستی یتیم / پدر مرده و مانده بی زر و سیم
زنانی که بی شوی و بی توشه‌اند / که کاری ندانند و بی کوشش‌اند
برایشان ببخش این همه خواسته / برافروز جان روان کاسته
تو با آنکه رفتی سوی شهر باز / ز گنج نهاده شوی بی‌نیاز
نشان کرده دینار و پوشیده رو / بدان پیر مان تا نماند بدرد
مرا زر چه دینار و گوهر چه خاک / چه بایست کردن همی از مغاک
سپهر گراینده یار تو باد / همان داد و پرهیزگار تو باد
نهاده بدرگاه هر شهر شاه / فرستاده برگشت و آمد براه
بفرمود تا تخت شاهنشهی / بیاراستند اندران آرزوی
بفرمان ببردند پیروز بخت / نهادند بر گل افشان درخت
می و جام بردند و رامشگران / بپالیز رفتند با مهتران
چنین گفت با رای زن شهریار / که خرم بدم مردم روزگار
بخیمه درون بس که مهمان کنیم / اگر چند بر رزم بالا کنیم
همی بسپرد مرگ دیوانها / بیاورد کاخ و ایوانها
ز شاه و وزیر و بس گوهر / ابا خویشتن نام نیکو برد
بزرگی ستایش همانا بسست / که گنج و درم بهر دیگر کسست
بی آزاری و راستی بایدت / چو خواهی که این گوزه بگذرد
کنون سال من شست و سه گشت / بسی روز بر شادمانی گذشت
چو سالی جوان برگذشت چهل / غم روز مرگ اندر آید بدل
چو کافور گرد سر سپید / بباید گسستن ز شادی امید
چو کافور شد مشک و معیوب شد / بکافور بر تاج ناخوب شد
همی بزم و بازی کنیم اندرین سال / چو [illegible] شکست اندر آید بیال
شوم پیش یزدان چو پشمینه پوش / بناشم نگهدار با تاج و پاس
بشادی بسی روز بگذاشتم / ز بادی که بد بهره برداشتم
کنون زرد گل را رز سیب وی / زمی جام زرین ندارم تهی
به جم [illegible] سیب [illegible] رنگ / شود آسمان همچو پشت پلنگ
بروسته بود با بهاری بود / می سرخ چون گل بگلنار نی
سواران [illegible] کرده گرم و دبیر / زمین سبزه و آبها لاجورد
چو با مهرگانی [illegible] / بنخچیر باید شدن سوی [illegible]
بران دشت نخچیر کاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون کردن گور کرد و [illegible] / دل شیر نر گیرد و رنگ ببر
سگ و یوز با چرغ و شاهین [illegible] / بباید کشیدن براه دراز
همان جای گورست و تیر و کمان / بتازیم تا بی آختن یک زمان
بیابان [illegible] دیده [illegible] / شده جون نی نیزه بالای [illegible]
زمان جایگه ببر با بیم و شیر / [illegible] افکنیم و بمانیم دیر
همی بود تا [illegible] / برآمد جهان شد پر از [illegible]
ز هر کشوری لشکر جنگجوی / سوی شهر ایران نهادند روی
از ایشان گزین کرد گرد افکنان / که از خیمه دار و فشان [illegible]
بیاورد لشکر بدشت شکار / سواران شه شیرزن [illegible]

گفتن بهرام شیر [illegible]

بردند خرگاه و پرده‌سرای / همه خیمه و آخور چارپای
بدان تا نهند از بر چاه چرخ / کنند از بر چرخ چندی بطرخ
بیابان سراسر پر از گور دید / همه بیشه از شیر پرشور دید
بخندید شادان دل و تن درست / که فردا بباید مرا شیر جست
نخستین بشمشیر شیر افکنیم / همان اژدهای دلیر افکنیم
ببود آن شب و بامداد پگاه / سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
بیاران چنین گفت بهرام گرد / که تیر و کمان دارم و دست برد
بپوشید ترگ و درشمین قبای / با اسب نبرد اندر آورد پای
همی خواست زد بر سر اسب اوی / بزد پاشنه مرد نخچیر جوی
بزد بر سرش تیغ شمشیر تیز / سبک جفت او جست راه گریز
همه زیردستان به پیش سپاه / برفتند و هر جای کندند چاه
پس لشکر اندر همی تاخت شاه / خود و ویژگان تا بنخچیرگاه
چنین گفت امشب سگاریست / که از شیر بر خاک چندین بسیست
کنون میگساریم تا چاک روز / چو رخشان شود هور گیتی فروز
چو این بیشه از شیر کردو تهی / خدنگ مرا گور گردد رهی
هم آنگاه بیرون خرامید شیر / دلاور شده خورده از گور سیر
ولیکن بشمشیر یازم بشیر / بدان تا نخوانند ما را دلیر
چو شیر اژدها دید بر پای خاست / ز بالا دو دست اندر آورد راست



ز سر تا بپایش بدو نیم کرد / دل نره شیران پر از بیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر / که جفت خود و بچه را دید زیر
بزد خنجری شاه بر گردنش / سر شیر برکنده شد از تنش

یکی گفت کای شاه خورشید چهر نداری همی بر تن خویش مهر
همه پیشه شیرند با بچگان همه بچگان شیر مادر مکان

کنون بایدت زیر بودن ز شیر که در مهره کان بچه دارد زریر
سه فرسنگ بالای این بیشه است بیک سال اگر شیر گیری بس است

جهان هم نگردد ز شیران تهی تو چندین چرا رنج بر تن نهی
کنون شهریاری با یزدان تراست بکوه آمدی جنگ شیران چراست

بدو گفت شاه ای خردمند پیر بشبگیر و ژوپین و گوپال و تیر
چو بنشست بر تخت شاه از نخست به پیمان جز از جنگ شیران نجست

سواران گردنکشان و مهان بگردند با نامه تیر و کمان
اگر داد مردی بجوی ای همی داد بگوپال و شمشیر گیریم یاد

بدو گفت موبد که گر کیسوار همی مرترا چون تو در کارزار
نبودی بر روم و بر چین تاج و تخت بدریا کشیدی خردمند رخت

که چشم بد از فر تو دور باد نشست تو در گلشن و سور باد
به پیروزی سرآمد از بیشه شاه ابا موبد و پهلوان سپاه

همین خواند لشکر بر او آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین
بخرگاه شد چون سپه بازگشت ابا ماه رو پایش انباز گشت

یکی دانشی مهربان پیشکار ز خرگاه نو بر پراکند خار
نهادند کافور و مشک و گلاب بگستر و مشک از بر جای خواب

همه خیمها خوان زرین نهاد بر او کاسه آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان از بره همه خورد نیها که بد کیسره

چو نان خورده شد شاه بهرام گور بجز می و جام بزرگ از بلور
که آزرم پری چهره میگسار نهد بر کف دادگر شهریار

چنین گفت کان شهریار اردشیر که برنا شد از بخت او مرد پیر
سرمایه او بود و ما کهتریم اگر کهتری را خود اندر خوریم

برزم و ببزم و برای و بخوان چرا او را جهاندار گیتی مخوان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم بایران که ویران شد آن مرز و بوم

که او ناجوانمرد بود و درشت کرا سی و شش از شهریاران بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست همه روی گیتی پر از کین اوست

کجا با فریدون کنند آفرین بر اویست نفرین ز جویای کین
مبادا جز از نیکویی در جهان ز ما در میان کهان و مهان

بیارید گویا نشاوی گری خوش آواز و آواز نامداران ری
که گرد سراسر بگرده سپاه همی بر خروشد بهر راه و راه

بگوید که در شهر بر کو خبر گر از گوهر و زر و دینار جز
چنین تا بخاشاک ناچیز هست نیارد کسی ناسزاوار دست

برآسپش نشانم ز پس کرده روی ازایدر نشان باد و پیکار جوی
دو پایش ببندیم بر زیر اسب فرستمش تا نزد آذرگشسب

نیایش کند پیش آذر بخاک پرستش کند پیش یزدان پاک
بدان کس و هم چیز او را که چیز از او بستد و رنج از او دید نیز

دگر اسب در کشت زاری کند ور آهنگ بر میوه داری کند
ز زندان نیابد سپاهی رها سوار پسر آواز گیری بها

همان رنج با کس کزین دشت بهر بیاریم و آزرده گردند شهر
بیابان چو بازار چین شد ز بار بران سو که بد لشکر شهریار

دگر روز چون تاج بفروخت هور / جهاندار شد سوی نخچیر گور

گفتار در شکار بهرام و داغ کردن گوران

کمان را زه بر نهاده سپاه / پس لشکر اندر همی رفت شاه

چنین گفت سرکو کمان را بدست / بیامد کشاید باندازه دشت

بباید زدن تیر جز بر سرون / که از سینه پیکانش آید برون

یکی پهلوان گفت کای شهریار / نگه کن که زین لشکر نامدار

کرا کشت زینکونه تیر و کمان / بداندیش کرد و نیکی گمان

مگر باشد این از گشاد برت / که جاوید بادا سر و افسرت

جو تو نیز کسری بشمشیر و گرز / ازان خسروی فر و بالا و برز

همه لشکر از شاه دارند شرم / ز تیر و کمانشان شود دست نرم

چنین داد پاسخ که این ایزدیست / کزو بگذری روز بهرام پست

برانگیخت شبدیز بهرام گور / چو نزدیک شد با یکی نره گور

چو آمدش هنگام بگشاد شست / بر گور را با سرونش ببست

همانگاه گور اندر آمد بسر / برفتند گردان پرخاشخر

شگفت اندران زخم او ماندند / یکایک برو آفرین خواندند

که کس پر و پیکان تیرش ندید / ببالای آن گور شد ناپدید

سواران جنگی و مردان کین / سراسر برو خواندند آفرین

بدو پهلوان گفت ای شهریار / ببیناد چشمت بد روزگار

سوار نبردت همه چون خریم / کم از خروران در هنر کمتریم

بدو گفت شاه این نه از مهتریست / که پیروزگر دو پناکیر بست

گرا پشت و بازو جهاندار نیست / ازو خوارتر در جهان خوار نیست

برانگیخت آن بارگی را ز جای / تو گفتی که شد اسب پران همای

یکی گور پیش اندر آمد دژنگ / برانگیخت بهرام شمشیر جنگ

یکی تیغ زد بر میانش سوار / بدو نیم شد گور ناپایدار

رسیده بنزدیک آن مهتران / سراوار شمشیر زن کهتران

جوان زخم دیدند با ماده گور / گروه شد گفت احسنت شمشیر زور

ببیناد چشم بدان شاه را / نماند بجز بر فلک ماه را

سر مهتران جهان زیر اوست / فلک زیر پیکان و شمشیر اوست

سپاه از پس اندر همی تاختند / بیابان ز گوران بپرداختند

بفرمود تا حلقه زر کنند / بران حلقها نام او بر کنند

در افگنده در گوش گور یله / همان حلقه با داغ سیصد گله

رها کردشان از پی نام را / همان از پی شادی و کام را

یکی مرد بر گرد لشکر گشت / که گیتی مبادا درین پهن دشت

که گوری فروشد ببازارگان / به ایشان دهند این همه رایگان

ز هر کوی با نامداران خز / ببردند بسیار دیبای خز

سپه رفت فرمود تا باژ و ساو / نخواهند اگر چندشان بود تاو

ازان شهرها هر که درویش بود / وگر نالش از کوشش خویش بود

ببخشیدن او توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند

بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / بیک هفته شادمان با سپاه

بمیدان بدی پیش بارگاه / پیاده شدندی بدیدار شاه

ز نی خوش آواز گوینده / خردمند و درویش و جوینده

بگفتی کز اداد خواهندگان / بیزدان پناهید اندیشگان

کسی کو نه جفتست با رنج ما / وگر نیستش بهره از گنج ما
بمیدان فرامید تا شهریار / همی با شما نو کند روزگار
دگر هرکه پیرست و بیکار نیست / همان گر جوانست مایش زر نیست
وگر وام دارد کسی از گروه / شدست ار نه وام خواهان ستوه
وگر بی پدر کودکانند نیز / ازان کس که دارد بخواهند چیز
بود نام کودک نهفته نیاز / برو برگشایم در گنج باز
وگر مایه داری توانگر برد / بدین مرز و زو کودکان بخورد
کند کارداری بدان چیز رای / ندارد بدان شهر و ترس خدای
سخن زین نشان کس مدارید یاد / که از رازداران نیم بی نیاز
توانگر کنم مرد درویش را / بدین آورم مرد بدکیش را
بتوزیم وام کسی کش درم / نباشد دل خویشتن ار بغم
دگر هرکه دارد نهفته نیاز / همین دارد این تنگی خویش راز
مر اورا ازان کار پنهان کنیم / فزون شادی و اندهش کم کنیم
گر از کارداری بود رنج نیز / گر او را ز پیر مرده خواست چیز
کنم زنده بر دار بیداد را / گر آزار دارد مر آزاد را
گشاده از اینپس در گنج باز / توانگر شد آنکس که بد با نیاز
ز نخچیر کو سوی بغداد رفت / خرد یافته با دل شاد رفت
برفتند گردنکشان پیش اوی / ز بیگانه و آنکه بد خویش اوی
بفرمود تا باز گردد سپاه / بیامد بکاخ آن دل آرای شاه
شبستان زرین بیاراستند / پرستندگان رود و می خواستند
بتان جامه چنگ بر ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و ز می و بانگ نای و سرود / هوا را همی داد گفتی درود
بهر شب ز هر حجره دستبند / ببردند تا دل ندارد نژند
دو هفته نشستی بود دل شادمان / در گنج بگشاده روز و شبان
ز روم داد و آمد بشهر صطخر / بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر
شبستان خسرو در باز کرد / بتان را ز گنج و درم بیاز کرد
بمشکوی زرین هرانکس که تاج / نبودش بزیر اندرون تخت عاج
ازان شاه ایران فراوان رسید / برآشفت وا زر و زیور بسید
بدو گفت من باژ روم و خزر / بدیشان دهم چون بیاری ببر
هم اکنون بخروار و دینار خواه / ز گنج ری و اصفهان باژ خواه
شبستان بدینگونه ویران بود / نه از اختر شاه ایران بود
ز هر کشوری باژ نو خواستند / زمین را بدیبا بیاراستند
دگر هفته تنها بنخچیر شد / ورا شم بود با رکش و تیر شد
ز خورشید تابنده شد دشت گم / سپهبد ز نخچیر گه گشت برنم
سوی کاخ بازارگانی رسید / بهر سو نگه کرد کس را ندید
ببازارگان گفت با رای و پیخ / توان داد کرمانه بنشینید گنج

داستان بازرگان و شاگرد با بهرام گور

چو بازارگانش فرود آورید / مر او را یکی جایگه برگزید
همی بود نالان ز درد شکم / ببازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی نبیره کهن / ابا مغز بادام بریان کن
اگر خایه مرغ باشد رواست / گزین آرزوها دلم را هواست
بیاورد بازارگان آنچه گفت / بنه مغز بادام اندر نهفت

چو تاریک شد میزبان تفت نرم / یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاراست خوان پیش بهرام برد / بیازارگان گفت بهرام گرد

گر از تو پنیر کهن خواستم / ز بازارگانجوانش بها خواستم
نیاوردی آنرا که دارم درم / که نالنده بودم ز درد شکم

چنین داد پاسخ که ای بی‌خرد / نداری روان گر خرد پرخورد
چو آوردم این مرغ بریان گرم / فزون خواستن نیست آیین شرم

چو بشنید بهرام از و این سخن / نشد زار زو روی پنیر کهن
پشیمان شد از گفت خود نان بخورد / بر و بر نیا و گذشته نکرد

چو شبگاه خواب بودش نخفت / به بازارگان نیز چیزی نگفت
ز دریای جوشان چو خور بر دمید / شد آن جا دگرگون نیابد پدید

همی گفت پرمایه بازارگان / بشاگرد کای مرد ناکاردان
مر آن مرغ کاز زرش شد یکدرم / خریدی بها فزون و کردی ستم

گر ارزان بدی مرغ با این سوار / نبودی مرا تیره شب کارزار
خریدی مرا و را بد اگی پنیر / بدی با من امشب خنک شهد و شیر

بدو گفت گرانمایه از کار سست / چنان دان که مرغ از شمار منست
تو مهمان من باش با این سوار / بدین مرغ با من مکن کارزار

چو بهرام بر خاست از خواب خوش / بشد زو آن بار ز دست کش
گر زین بر نهد تا بایوان شود / کلاهش ز ایوان بکیوان شود

چو شاگرد دیدش بهرام گفت / گر امروز با ما ببید باش جفت
نشد شاه و بنشست بر تخت اوی / شگفتی فرو ماند از بخت اوی

جوان رفت و آورد خایه و بست / باستا بگفت ای گرامی بسست
یکی مرغ بریان ابا نان گرم / پنیر کهن آر و با دام نرم

بشد نزد بهرام و گفت ای سوار / ازین خانه کردی تو دی چو اسپار
کنون آرزو با بیاریم گرم / دگر تا ز شب خوردنی نرم نرم

بگفت این و زان پس ببازار شد / بسان دگرگون خریدار شد
شکر جست و بادام و مرغ و بره / گر آرایش خوان کند یکسره

می و زعفران برد و مشک و گلاب / سوی خانه شد با دل پرشتاب
بیاراست خوان و خورشهای نغز / جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز

چو نان خورده شد جام پر می ببرد / نخستین به بهرام خسرو سپرد
بدین گونه با شاه خرم شدند / ز خوردن بجام دمادم شدند

چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام را گنده خواستار
شما می گسارید و مهمان شوند / بخسپید تا می پرستان شوید

بمالید شبدیز و زین بر نهاد / سوی گلشن آمد ز گشته بشاد
به بازارگان گفت چندین مکوش / ز افزونی مرو ارزان فروش

بدانگه مرا او وشش نغز ختی / همی چشم شاگرد بر دوختی
کر مرغی خریدی فزون از بها / نهادی مرا او درم اژدها

بگفت این ببازارگان و برفت / سوی گاه شاهی خرامید تفت
چو خورشید بر چرخ بنمود تاج / جهانبان نشست از بر تخت عاج

بفرمود خسرو بسالار بار / که بازارگان را کند خواستار
بیارند شاگرد با او بهم / یکی شاد و زایشان دیگر دژم

چو شاگرد و استاد رفتند زود / به پیش شهنشاه ایران چو دود
چو شاگرد را دید بنواختش / بر مهتران شاه بنشاختش

یکی بدره بردند نزدیک اوی — که چون ماه شد جان تاریک اوی
بیازارگان گفت تا زنده‌ام — چنان دان که شاگرد این بنده‌ام

همان نیز درها بیامی دو بار — درم شست گنجی بر او بر شمار
بچیز تو ای سار مهمان کنند — دل مرد آزاده خندان کنند

برفتند از انجای مرد و بهم — از ایشان یکی شاد و دیگر بغم
کنون ای خردمند دانش پذیر — اگر بایدت این سخن یادگیر

بخیلی مکن هیچ گر مردمی — که از مردمی هیچ ناید کمی
بگو بد چنین گفت زانپیش شاه — چو کار جهان راند اندر نگاه

چه دانند که مردم کدامست به — نکو به شناسد کهان از مه
همی بود بیچند با مهتران — می روشن و جام رامشگران

بهار آمد و شد جهان چون بهشت — ز خاک سیه بر فلک لاله کشت
همه بوم جهان پر ز نخچیر شد — بجوی آبها چون می و شیر شد

گرازیدن گور و آهو بشخ — کشیدند بر سبزه تا جای نخ
همه جویباران پر از مشک نم — بسان گل نارون می بجم

بگفتند با شاه بهرام گور — که شد دیر هنگام نخچیر گور
چنین داد پاسخ که مرد از ان — گزین کرد باید ز لشکر سوار

بیارید با خویشتن یوز و باز — همان چرخ و شاهین گردن فراز
ازان پس سوی تور باید شدن — همانا که نخچیر ماهی بدن

سوی تور شد شاه نخچیرجوی — جهان گشت یکسر پر از رنگ و بوی

کشتن بهرام گور اژدها و داستان زن میزبان

ز گور و ز غرم و ز آهو جهان — بپرداختند آن دلاور جهان
سه دیگر چو بفروخت خورشید تیغ — زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج

بنخچیر شد شهریار دلیر — یکی اژدها دید غران چو شیر
ببالای او موی بد بر سرش — دو پستان بسان دو نار از برش

کمان را بزه کرد و تیر خدنگ — بزد بر بر اژدها بی درنگ
وگیسو بزو بر بسان سرش — فرو ریخت خوناب خون از برش

فرود آمد و خنجری برکشید — سراپای بر اژدها بردرید
یکی مرد بر پا سر و برز و بود — بخون و بزهر اندر افسرده بود

بر آن مرد بسیار بگریست زار — از آن زهر شد چشم بهرام تار
برون کرد مر مرده را از برش — که بر گرد بنیاد از نیش با سرش

وز آنجا بیامد بپرده سرای — می آورد و خوبان و بربط بجای
چو سی روز بگذشت زان اردی بهشت — شد از شیوه پالیز تا چون بهشت

جهان ساخت کآید بتور اندرون — پرستنده با او یکی رهنمون
بشبگیر بر فره خرداد ماه — ازان دشت سوی همی رفت شاد

که بیند که اندر جهان داد هست — بجوید دل مرد یزدان پرست
همی راند شبدیز تا بزم جم — بهر نیکویی تا روز برگشت گرم

همی رفت حیران و پیچان براه — بخواب و بخورد آرزومند شاه
چنین تا بآباد جایی رسید — ز هامون بنزد سرای رسید

زنی دید بر کتف او بر سبوی — نو بهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کای بد سپنج — و میدار بباید گذشتن برنج

چنین گفت زن ای نبرده سوار — توان خانه را خانه خویش دار
چو پاسخ شنید اسب را خانه بند — زن میزبان شد سوی خانه شاد

بدو گفت کاه آر و اسپش بمال / چو وقت خور آید بکن در جوال
خود آمد بجای که بودش نهفت / ز پیش اندرون رفت و خانه برفت

حصیری بگسترد و بالش بنهاد / به بهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانه تا بشد آب برد / همی در نهان سوی را بر شمرد

که این پیر ابله بماند بجای / هر آنکه ببیند کس اندر سرای
نباشد چنین کار کار زنان / منم لشکری یار خدمت گران

برفت شاه بهرام رخ را بشست / گران ارزه نابود و نان درست
بیامد نشست از بر آن حصیر / بدر خانه بر پای بد مرد پیر

بیاورد خوانی و بنهاد راست / برو تره و سرکه و نان و ماست
بخورد اندکی و بنالان بخفت / بدستار چینی رخ اندر نهفت

چو از خواب بیدار شد زن بشوی / همی گفت کای شسته پیشانی روی
بره کشته باید ترا کین سوار / بزرگیست و از تخمهٔ شهریار

که بزرگیان دارد و فرّ شاه / نماند همی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن گرانمایه شوی / که چندین چرا بایدت گفت و گوی

نداری نمک سود و هیزم نه نان / نه شب دوک ریسی همی چون زنان
بره کشتی و خورد و رفت این سوار / تو شو خر با نوهی اندر گذار

زمستان و سرما و باد دمان / به پیش آیدت بیگمان بیکمان
ازین مرد گوینده نشنید زن / که هم سنگ زن بود و هم رای زن

بره کشته شد هم بفرجام کار / برو خایه و تره و جویبار
یکی پاره بریان برو از بره / همان پخته چیزی که بد یکسره

چو بهرام دست از خورش ها بشست / همی بود بیخواب و نالان درست
چو شب کرد با آفتاب انجمن / کدوی می و سنجد آورد زن

بدو گفت شاه ای زن کم سخن / یکی داستان گوی با من کهن
بران تا بگفتار تو می خوریم / همی در دل اندوه را بشکریم

بگو داستان تیز کردم بلید / ازین شاه آزادیت ار گله
زن کم سخن گفت آری نکوست / هم آغاز و انجام هر کار ازوست

بدو گفت بهرام کین است بس / از و داد جویی نبیند کس
زن پرمنش گفت کای پاکرای / بدین ده فراوان کسست و سرای

همیشه گذار سواران بود / ز دیوان و از کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی / که فرجام آن رنج یابد بسی

ز بهر درم گرد وش کینه کش / که تا خوش کند بر دلش از خوش
زن پاک تن را بآلوده کی / برد نام و یازد به بیهوده کی

زیانی بود کان نیاید بگنج / ز شاه جهاندار اینست رنج
پراندیشه شد زان سخن شهریار / که بد شد ورا نام زانها بکار

چنین گفت پس شاه یزدان شناس / که از داد گر گو ندارد سپاس
درشتی کنم زین سپس ماه چند / که پیدا شود مهر و داد و گزند

شب تیره ز اندیشه پیچان بخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که خور جادر مشکبوی / بدر آید بر چرخ و بنمود روی

بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هر کاره و آتش آر از نهفت
ز هر گونه تخم اندر افکن بآب / نباید که بیند ورا آفتاب

کنون تا بدوشم من از گاو شیر / تو این کار هر کاره آسان بگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش

بپستانش بر دست مالید و گفت   بنام خداوند بی یار و جفت
تهی بد ز پستان گاوش ز شیر   دل میزبان جوان گشت پیر

چنین گفت با شوی کای کدخدای   دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان   دلش دوش پیچان شد اندر نهان

بدو گفت شوی از چه گویی همی   بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی   مرا بیهده نیست این گفت و گوی

چو بیدادگر شد جهاندار شاه   ز گردون نتابد ببایست ماه
بپستانها در شود شیر خشک   نبوید بنافه درون نیز مشک

زنا و ریا آشکارا شود   دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد   خردمند بگریزد از بی خرد

شود خایه در زیر مرغان تباه   هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر بود   هم آبشخورش نیز بدتر بود

بپستان چنین خشک شد شیر اوی   دگرگونه شد رنگ و آزرم اوی
چو شاه جهان این سخنها شنود   پشیمانی آمدش ز اندیشه زود

بیزدان چنین گفت کای کردگار   توانا و دارنده روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد   ازین پس مرا تخت شاهی مباد

زن فرخ پاک یزدان پرست   دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زردشت گفت   که بیرون گذاری نهان از نهفت

ز پستان گاوش بیارید شیر   زن میزبان گفت ای دستگیر
تو بیداد را ساختی دادگر   وگرنه نبودی ورا این هنر

ازان پس چنین گفت با کدخدای   که بیداد را رای شد باز جای
تو با خنده و رامشی باش ازین   که بخشید بر ما جهان آفرین

بهر کاره چون شیر با بچه نشید   زن و مرد ازان کار پرداخته شید
همی برد خوان از پسش کدخدای   بنزدیک مهمان شد آن پاکرای

نهاده بر او کاسه شیربا   بنه نیکو بدی کرمی نار با
چنین گفت پس با زن و زاد مرد   ازان شیر با شاه لختی بخورد

کزین تازیانه بدرگاه بر   بیاویز جای که باشد گذر
بباید که از باد یابد گزند   نگه کن یکی شاخ برز و بلند

ازان پس ببین تا که آید براه   همی کن بدین تازیانه نگاه
بیاویخت در سیب شاخ درخت   خداوند خانه بپویید سخت

همی داشت آن تازیانه نگاه   پدید آمد از راه بی مر سپاه
ببهرام بر آفرین گسترید   هر آنکس که آن تازیانه بدید

پیاده شده پیش آمد فراز   برفتند و بردند یکیک نماز
چنین چهر در خورد گاه و نشست   زن و شوی گفت این بجز شاه نیست

پر از شرم رفتند سر جوره ز راه   پیاده دوان تا بنزدیک شاه
جهاندار و بر موبدان موبدا   که شاها بزرگا ردا بخردا

بدین خانه درویش بد میزبان   زنی بینوا شوی پالیزبان
ستم از شاه ما را بر بیش بود   بدان سند کی نیز نو پیش بود

که چون تو بدینجای مهمان رسید   بدین بینوا همچو مهمان رسید
نژادم این مرز و این جنبد   بدو گفت بهرام کای روزبه

نشسته چنین از بر بالای کن   بدین باش و پالیز با پای کن
نشست از بر باره بادپای   بگفت این و خندان بشد زان سرای

لشکر کشیدن خاقان چین با ایران

ببستند زنان دو پیوند شهریار / بباید بایوان کومر کنم
بدینگونه بگذشت گیتی بجود / ببزم و برزم و بننگ و نبرد
پس آگاهی آمد بهند و بروم / بترک و بچین و برآباد بوم
که بهرام را دل ببازیست بس / کسی را ز گیتی ندارد بکس
طلایه نه و دیدبان نیز نه / بمرز اندرون پهلوان نیز نه
ببازی همی بگذراند جهان / نداند همی آشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید / ز چین و ختن لشکر اندر کشید
درم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
وزان سوی قیصر سپه برگرفت / همه کشور روم لشکر گرفت
بایران چو آگاهی آمد ز روم / ز چین و ز هند و ز آباد بوم
که قیصر سپه کرد و لشکر کشید / ز چین و ختن لشکر آید پدید
بایران هر آنکس که بد پیشرو / ز پیران و از نامداران نو
همه پیش بهرام گور آمدند / پر از خشم و پیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت / که بخت فروزانت بنمود پشت
سر مرز جویان برزم اندرست / ترا دل ببازی و بزم اندرست
بچشم تو خوارست گنج و سپاه / همان مرز ایران و تخت و کلاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان موبدان نماینده راه
که دادار کیهان مرا یاورست / که از دانش برتران برترست
ببیروزی آن پادشاه بزرگ / من ایران نگهدارم از چنگ گرگ
ببخت و سپاه و بشمشیر و گنج / بکشور بگردانم این درد و رنج
همی کرد بازی و ز آن هم نشان / ازو پر ز خون دیده گردنکشان
همی گفت هر کس که این پادشا / بپیچد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام پیدا نبود / ازان آگهی پر ز تیمار بود
همی ساختی کار لشکر نهان / ندانست رازش کس اندر جهان
همه شهریاران ز کارش به بیم / ز اندیشه گاه دل شده دو نیم
همه گشته نومید از شهریار / بن کدخدای گرفتند خوار
پس آگاهی آمد ز بهرام شاه / که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار گستهم را پیش خواند / ز خاقان چین چند با او براند
کجا پهلوان بود و دستور بود / چو در رزم آمدی پیش او سور بود
دگر مهر پیروز بهزاد را / سیوم مهر برزین خراد را
چو بهرام پیروز بهرامیان / خزرهان و رهام با اندیان
یکی شاه گیلان یکی شاه ری / که بودند در رای هشیار پی
دگر داد برزین رزم آزمای / کجا زابلستان بدو بود پای
نیاوند و چون جارن و برزمهر / دگر داد و برزین آزاد چهر
گزین کرد زایرانیان شش هزار / خردمند و شایسته کارزار
برادرش را داد و تخت و کلاه / کو با گنج و لشکر بدارد نگاه
خردمند نرسی آزاد چهر / همش فر دین بود و هم داد و مهر
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان برکشید
جوان پارسی لشکر و راه برد / چنین بود نزد بزرگان خرد

رفتن بهرام بآذربایجان و لشکر برزم خاقان شدن

که از جنگ بگریخت بهرام شاه / ورا سوی آذرگشسپ است راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / رسولی ز قیصر بیامد چو باد

بکاخیش نرسی فرود آورید
گرانمایه جایی چنان چون سزید

بنزدیک نرسی همه موبدان
نشستند با رای زن بخردان

سراسر سخنشان بد از شهریار
که داد او بباد این همه روزگار

سوی موبد موبد آمد سپاه
ناگاه بودن ز بهرام شاه

که بر ما همی گنج بپراکند
چرا اسپ زی لشکر نگنج آگند

بهر جای جان برفشاندی همی
همی ارج خوانی ندانند همی

پراکنده شهری هم لشکری
همی جست هر کس ره مهتری

کنون رزم نداریم ما آگهی
بما باز گردد بدی آن همی

از اینپس چو گفتار باشد گزین
بران برنهادند یکسر سخن

که زایران یکی مرد با آفرین
فرستند نزدیک خاقان چین

که پیش از بد و غارت و تاختن
ز هر گونه باید انداختن

مگر بوم ایران بماند بجای
چو از خانه آواره شد کدخدای

چنین گفت نرسی که بهرام شاه
بجایست اورنگ و تخت و کلاه

سلیحست و گنجست و مردان مرد
که آتش بخنجر برآرند گرد

شمار اسپ زین نشان وی نشست
هر آن کآب را از جهان جوی بست

چو نومیدی اندر بهرام شاه
که او رفت با خوار مایه سپاه

که اندیشها تان چنین گشت بد
جو اندیشه را بد کنی بد رسد

شنیدند ایرانیان این سخن
یکی پاسخ کرد افکندند بن

که بهرام زاید ز سپاهی بپرد
که ما را ابا خشم دل باید بدرد

چو خاقان با ایران شتابد بجنگ
نماند بدین بوم و بر بوی و رنگ

سپاهی و نرسی نماند بجای
بگویند بر خیره ما را بپای

همی چاره سازیم تا جای ما
بماند بر این پیل بر پای ما

یکی موبدی بود نامش همای
بنزد مهان و با دانش و پاک رای

ور ایدر گزیند بر ایرانیان
که این چاره را ننگ نبود سپاه

نوشتند پس نامهٔ بنده وار
ز ایران بنزدیک آن شهریار

بر ما بگفتند ما بنده ایم
بفرمان و رایت سر افکنده ایم

ز چیزی که باشد بایران زمین
فرستیم با پوزش و آفرین

نامهٔ ایرانیان بنزد خاقان و پاسخ او

همان نیز با هدیها باژ و ساو
که با جنگ ترکان نداریم تاو

بیامد ز ایران خجسته همای
خود و نامداران پاکیزه رای

پیام بزرگان بخاقان بداد
دل شاه ترکان بدان گشت شاد

وز آن جنبش تیز بهرام شاه
که ایران بشد تا زمان با سپاه

بپیش گرانمایه خاقان بگفت
دل و جان خاقان چو گل بر شکفت

بترکان چنین گفت خاقان چین
که باژ بنهادیم بر جیحون زمین

که آورد بی جنگ ایران بچنگ
مگر با رای و بهوش و درنگ

فرستاده را چند بسیار داد
درم داد و چینی و دینار داد

یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت
که با جان پاکان خرد باد جفت

بدان باز گشتیم همداستان
که گفت این فرستاده را داستان

چو من با سپاه اندر آیم بمرو
کنم روی کشور چو پر تذرو

برای و بداد و برنگ و بوی
ابا آب شیر اندر آرم بجوی

بباشیم تا باژ ایران رسد
همان هدیه و ساو ایشان رسد

بمرو آییم و پیشتر نگذریم
نخواهم که رنج آید از لشکرم

فرستاده تازان بایران رسید   ز خاقان بگفت آنچه گفت و شنید
بمرو اندر آورد خاقان سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد   کسی را نیامد ز بهرام یاد
بمرو اندرا ز بانگ چنگ و رباب   کسی را نبد جای آرام و خواب
سپه را همه اسب کرده یله   طلایه نه و دیده بان بر گله
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ   شب و روز ایمن نشسته ز جنگ
همی باژ ایرانیان چشم داشت   ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت
وزان روی بهرام بیدار بود   سپه را ز دشمن نگهدار بود
شب و روز کارآگهان داشتی   سپه را ز دشمن نهان داشتی
چو آگاهی آمد به بهرام شاه   که خاقان بمرو است و چندان سپاه

رزم بهرام گور با خاقان و گرفتن خاقان را

بیاورد لشکر ز آذرگشسب   همه بی بنه هر یکی با دو اسب
قبا جوشن و ترک رومی کلاه   شب و روز تازان چو باد او براه
همی رفت تازان چو از کوه سیل   بآمل گذشت از در اردبیل
ز آمل بیامد بگرگان کشید   همی زرد و ریج بزرگان شنید
ز گرگان بیامد بشهر نسا   یکی رهنمون پیش او پارسا
بکوه و بیابان و بی راه رفت   بروز و بشب گاه و بیگاه رفت
بروز اندرون دیده بان داشتی   بتیره شبان پاسبان داشتی
بدینسان بیامد بنزدیک مرو   بپرّد بدانگونه پرّان تذرو
نوندی بیامد ز کارآگهان   که خاقان شب و روز بی اندهان
بشد بهر نخچیر کشمیهن است   شب و روز دستور شاه ایمن است
چو بشنید بهرام از آن شاد شد   همه رنجها بر دلش باد شد
بر آسود در روزی بر آن رزمگاه   چو آسوده گشت اسب و شاه و سپاه
بکشمیهن آمد بهنگام روز   چو برزد سر از کوه گیتی فروز
همه گوش پر ناله بوق شد   همه چشم پر رنگ منجوق شد
ز ناداده را اندر نخچیرگاه   پر آواز شد گوش شاه و سپاه
بدرید ز آواز کوس هژبر   تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
چو خاقان ز نخچیر بیدار شد   بدست خزروان گرفتار شد
چنان شد ز خون خاک آوردگاه   که گفتی همی تیر بارد ز ماه
چو سیصد تن از نامداران چین   گرفته ببستند بر پشت زین
چو خاقان چینی گرفتار شد   ازان خواب آگاه بیدار شد
سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو   شد از تاختن چار پایان چو غرو
بمرو اندر از چینیان کس نماند   بکشتند از جنگیان بس نماند
هر آنکس کز ایشان گریزان برفت   پس اندر همی تاخت بهرام تفت
بر چینیان همی راند فرسنگ سی   پس پشت او قارن پارسی
چو برگشت آمد بنخچیرگاه   ببخشید چیز کسان بر سپاه
ز پیروزی چین چو سر بر فراخت   همه کامکاری ز یزدان شناخت
که او داد زیبا و بد دستگاه   که دارنده آفتاب است و ماه
بیاسود در مرو بهرام گور   چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
ز تیزی روانش مدارا گزید   دلش رای رزم بخارا گزید
بیک روز و یکشب بآموی شد   ز نخچیر و بازی جهانجوی شد
بیامد ز آموی یکپاس شب   گذر کرد بر آب و ریگ فرب

رفتن بهرام گور تا باخت بخارا

چو خورشید روی هوا کرد زرد — بینداخت پیراهن لاجورد
زمانه شد از گرد چون پر زاغ — جهانجوی بگذشت بر ماورغ
همه لشکر ترک بر سم زدند — بسوم و بدشت آتش اندر زدند
ستاره همی ایمن ماه جست — پدر بر پسر بر بسی راه جست
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو — ز پیران و خنجرگذاران نو
همی پیش بهرام رفتند خوار — پیاده پر از خون دل و خاکسار
که شاها دلیرا بلندا اخترا — بر آزاد و کام جهان مهترا
گرایدون که خاقان گنه کار شد — ز عهد جهاندار بیزار شد
برستند گرفتار شد بیگمان — چو بشکست پیمان همی بیگمان
تو خون سر بیگناهان مریز — ز جوب آیدار نامداران ستیز
گر از ما بسی باژ خواهی رواست — بر بیگناهان بریدن چراست
همه مرد و زن بندگان تو ایم — برزم اندر افتاد کانج نیم
دل شاه بهرام از ایشان بسوخت — بدست خرد چشم خشمش بدوخت
ز خون ریختن دست کوتاه بست — بر اندیشه شد جان یزدان پرست
چو مهر جهاندار پیوسته شد — دل مرد آشفته آهسته شد
بر شاه شد مهتر مهتران — پذیرفت در سال باژ گران
از آن کار چون کام او شد روا — پس از باژ بستد ز ترکان نوا
چو برگشت آمد بشهر فرب — پر از رنگ رخسار و خندان دو لب
برآسود و یکهفته لشکر براند — ز جیحون مهتران را بر خویش خواند
برآورد میلی ز سنگ و ز گچ — که کس را بایران ز ترک و خلج
بناشد گذر جز بفرمان شاه — همان نیز هیچون میان بر زده
ز لشکر یکی مرد شماخ نام — خوانند و با کوس و با نام و کام
مر او را بتوران زمین شاه کرد — سر تخت او افسر ماه کرد
چو شماخ بر تخت سیمین نشست — کمر بر میان بست و بگشاد دست
همان تاج بر زین بسر بر نهاد — همه شهر توران بدو گشت شاد
چو شد کار توران زمین ساخته — دل شاه ز اندیشه پرداخته
بفرمود تا نزد او شد دبیر — قلم خواست با مشک و چینی حریر

فتحنامه بهرام گور ببرادر و ایرانیان از مرو

بنرسی یکی نامه بنوشت شاه — ز نیکار ترکان و کار سپاه
سر نامه بد آفرین جهان — ازین بنده برگرد کار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه — خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند — خداوند آرام و خاک نژند
بزرگی و خردی بر چاه اوست — همه بوده‌ای زیر فرمان اوست
نوشتم یکی نامه از مرز چین — نبرد برادر بایران زمین
بر نزد بزرگان ایرانیان — نوشتم همان نامه بر پرنیان
هر آنکس که او رزم خاقان بدید — ازین جنگجویان بباید شنید
سپه بود چندان که گویی سپهر — ز گردش بخاک اندر آورد چهر
همه مرز شد همچو دریای خون — ز بخت سپاه او گر شد نگون
برزم اندرون او گرفتار شد — وزو چرخ گردنده بیزار شد
کنون بسته آوردمش بر ستون — جگر خسته و زندگان پر ز خون
همه گردن سرکشان کشته زخم — زبان چرب و دلها پر از خون گرم

پذیرفت

بپذرفت باج انکه بدخواه بود براه آمدند انکه بیراه بود
کنون از پس نامه با سپاه بیایم بکام دل نیکخواه
سپهبان بکلک الکن بادپای برفتند چون رعد غران ز جای
رسیدند با شادی و فرخی بنزد بزرگان ایران زمین
چو نامه بنزدیک نرسی رسید زشادی دل نامور بردمید
بشد موبد موبدان پیش او همان کس که بود از یلان نامجوی
چو نامه بخواندند پیش ردان همه شاد گشتند پیر و جوان
زشادی بکیوان برآمد خروش نهادند هر کس بآواز گوش
سپهدار نرسی بسی آفرین همی خواند بر شاه پاکیزه دین
کزانگونه بیدار شد نامدار بخاقان بداندیش برگشت کار
کجا کس نبود آگه از کار شاه کزانگونه آراست آن رزمگاه
بزرگان چه زان کار آگه شدند پشیمان دل از راه بیره شدند
دل نامداران ز تشویر شاه همی بود بیجان ز بیم گناه
به پوزش بنزدیک نرسی شدند زکردار فرزون از صد یکی شدند
که اندیشه کرد و فرمان بدیو ببرد دل از راه کیهان خدیو
بران مایه لشکر که روی گران که یزدان گشاید در آسمان
شگفتیست این کز کیان کیذرد هم از راه دانا و مرد خرد
چو پاسخ کنی نامه را خوب و زشت همی پوزش با بیابد نوشت
اگر چند رفت از بزرگان گناه ببخشد کرا نام بردار شاه
بپذرفت نرسی که ایدون کنم که کین از دل شاه بیرون کنم
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
که ایران سپه از بس درد و رنج همان از پی بوم و فرزند و گنج
گرفتند خاقان چین را بشاه بنومیدی از نامور پادشاه
ز دشمنی بدند از جور و کین که از شاه بدشان یکی آفرین
یکی مهتری نام او برزمهر بران رفتن شاه بگشاد چهر
چو آمد بنزدیک شاه جهان همه راز با او بگشاد از نهان
ز گفتار او شاه خشنود گشت جهان آتش تیز بی دود گشت
از انجا هم انجا که بد شهرها همی بود تا رزم و پیوند و نگار
چو آن مملکت گشت آتش بهی جهان شد سراسر بکاخش بهم
چغانی و چینی و بلخی روان بخوارزمی و از چگان بخوان
بباده برفتند و چندی براسب جهان و کیهان پیش آذرگشسب
همان نیز هر سال با باج و ساو بدرگه شدی هر که بودیش تاو
چو شد ساخته کار آتشکده همان جای نوروز و جشن سده
بیامد سوی آذرآبادگان ابا نامداران و آزادگان
پرستش کنان پیش آذر شدند همان موبدان دشت برز زم
پرستنده کان راه جمشید جیز ز آتشکده روی بنهاد تیز
خوران بیامد بشهر سطخر که شاهنشهان را بدان بود فخر
یکی گنج بد در گشاده نه باز از آن گنج کاورده بود او فراز
پراکنده بر چهره کاو و شمس که بر پشت پیلان همی اندرش
هم از گوهر و مشک و از زعفران صد اشتر روان کرد با گوهران
دگر آورد بهای زر شهریار که باشد کیهان و بها را بکار
صد و شصت پیل اندر آن زینهار همان گاو گردون و کرد نثار

ز فرش و ز گستردن از جد برون　محاسب فروخنده دره نمون　هزار و صد و شصت قطار بود　درم هر یکی پنج دینار بود
که بر پهلوی موبد پارسی　همی نام راندش صد بار سی　بیامد درو بس سکهای ادیم　بگسترد شادان بر و زر و سیم
بره بر هران پل که ویران بُد　ز باجی که از کار دانان شنید　ز گیتی هر آنکس که درویش بود　دگر خورد پیش ارگوشش خویش بود
همان نیز هر کس که دیدی یتیم　زنان بیوه و بر وی زر و سیم　چهارم هر آنکس که از کار کرد　فرومانده از رزم و جنگ و نبرد
به پنجم هر آنکس که بد باز زاد　توانگر نکردی از و هیچ یاد　ششم هر که اندر ره دراز　همی داشت درویشی خویش باز
ز بازارگانان که از خشک و آب　ز تا پر فرو مانده بود و شتاب　بدیشان ببخشید گنج و درم　نشد شاه هرگز ز بخشش دژم
غنیمت همان بخشش بنهاد　بنا مدش افکندن گنج یاد　بفرمود تا باج خاقان چین　که پیش آورد مردم پاک دین
چو آورد نزدیک آن شهریار　بفرمود تا آنکه شد نامدار　که هر که بود اندر روا آرزو　بکندند و دیوار آتشکده
بدان در و گوهر بیارا ستند　سر تخت آذر به پیرا ستند　از آنجا که شد سوی طیسفون　که پرسی هر دو نموده نمون
بدبره شد نزدش همه مهتران　بزرگان ایران و کنداوران　چو برسی به میدان شاه　درفش دل افروز خورشید شاه
پیاده شد و برد پیشش نماز　بزرگان و هم موبد سرفراز　بفرمود بهرام تا برنشست　همی راند دستش گرفته بدست
بیامد نشست از بر تخت زر　بزرگان برش اندر و لشکر　بگسترد داد اندر ایران زمین　بسان فریدون پاکیزه دین
ببخشید گنجی بمرد نیاز　در گنج زند آنها کرد باز　زمانه پر از رامش و داد شد　دل مردمان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد　ز شهر بزرگان یکی سور کرد　بدان سور هر کس که بنشسته شد　همه خلعت شهریاری فرستند
دو روز انجمن بزم در اشک بند　بدان سان که از شهر یاران سزد　بسیم و بزر بزم روان شاد شد　نویسنده را پیش بنشاندند

سرنامه کرد آفرین از نخست　عدل نامه شاه بهرام بر عمالک　بهرام گور را ز در آتشی نشست

همی خوردن اندر جهان شاد چهر　یکی نامه فرمود با داد و مهر　خرد بر دل خویش برابر کرد　ز رنج تن از مردمی یاد کرد
هم سکو بهار ز زمان شناخت　خرد جست و با بردبار ساخت　بداند که از داد جز نیکوی　نیاید بگوید در بدخوی
هر آنکس که از کارداران من　ز مردان و جنگ سواران من　بمالد بلند بچرخ چاه و داد　دگر کشته افکنده بر جای خوار
بکوشید تا رنج‌ها کم کنید　دل غمگنان شاد و بی غم کنید　که گیتی نماند نپاید بکس　بی آزاری و داد جوید و بس
بدان گیتی اندر فسانه منم　سر راستی را بهانه منم　که چندان بسیه کرد اهنگ من　همه آهنگ این نامدار انجمن

کز ایدر برفتیم با اندک سپاه | شد آنکه بدخواه بد بیک خواه
یکی نامداری چو خاقان چین | جهانجوی و با تاج و تخت و نگین

بدست من اندر گرفتار شد | سر بخت ترکان نگونسار شد
مرا گرد و بیر و وزیران پاک | سر دشمنان اندر آمد بخاک

بجز بند کی پیشه من مباد | بجز راستی اندیشه من مباد
نخواهم خراج از جهان شش سال | اگر زیر دستی بود گر همال

بدین مهر شادمانی کنید | ابر کهتران مهربانی کنید
همان بند کانرا مدارید خوی | که هستند هم بنده کردگار

کسی کش بود مایه و سنگ هم | رهی کودکان را ابر سنگ هم
بدانش توانگر د آزا کنید | خرد را ز دین بر سر افسر کنید

ز چیز کسان دور دارید دست | بی آزار باشید و یزدان پرست
بسوگند پیمانها مشکنید | پی و شاخ بد را ز بن بر کنید

بیزدان پناهید و فرمان کنید | روان را بسکرش کرد کان کنید
مجوئید آزار همسایگان | ز کار بزرگان و پر مایگان

هر آنکس که با چیز بد چیز گشت | ز اندازه برتری بر گذشت
بزرگش نخوانید کین برتری | سبک باز گردد سوی کهتری

ز درویش چیزی ندارید باز | هر آنکس که هست از جهانی نیاز
به پاکان گرائید و نیکی کنید | دل دست خواهندگان مشکنید

هر آنکار کو درگذشت از سپید | بدان کار زردک باشد گزند
روا رنده بر جان آنکس بود | که از مردمی نیستش تار و پود

چو اندر نورد درفشان حریر | سر خامه را کرد مشکین دبیر
بعنوانش بر شاه گیتی نوشت | دل راه داننده خوب باد در بهشت

بهر سو سوار نوند و هیون | همی رفت با نامه رهنمون
چو آن نامه آمد بهر کشوری | بهر نامداری و هر مهتری

همی گفت هر کس که یزدان سپاس | که هست این جهاندار یزدان شناس
زن و مرد کودک بهامون شدند | بهر کشور از خانه بیرون شدند

همی خواندند آفرین آشکار | بدان دادگر پاکدل شهریار
از آن پس بخوردن بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند

یکی نیمه روز خوردن بدی | دگر نیمه کار کردن بدی
پی نو بهر بامدادان پگاه | خروشی بدی نزد درگاه شاه

که هر کس که دارد خورید و دهید | بسامی ز خوردن بماز نهید
کسی کو ندارد نیازد برنج | بیابد ستاند درم را ز گنج

سر من بافسر باده سالخورد | برنگ گل سرخ یا زر زرد
جهانی بر آتش نهادند روی | بر آواز میخواره بد شهر و کوی

چنان شد که از بخش مزد آخشیری | نهادند در پیش هر کهتری
یکی شاخ نرگس بها یک درم | نخریدی کسی زان گشنی درم

ز شادی جوان شد دل مرد پیر | بچشمه درون آبها گشت شیر
جهانگیر کردار جهاندار باد | چو یکسر جهان دیدار او کرد شاد

به پرسش چنین گفت گرد دراز | نگر ایدر برو با نگین و کلاه
خراسان تو را دادم آباد دار | دل زیر دستان ما شاد دار

نگه تا نباشی بجز دادگر | به بد در دل نیازی دران بگذر
پدر گر بدی کرد و پیچید ازان | چو شاخ برهنه ز بهر خزان

بفرمود تا خلعتی ساختند	گرانمایه گنجی بپرداختند	بدو گفت یزدان پناه تو باد	سر تخت و خورشید گاه تو باد
برفتش دو منقبه در گنگ اندرش	**دادن بهرام گور خراسان را بنرسی برادرش**		تن آسان خراسان بجنگ اندرش
کسی کش فلاطون بپیش استاد	خردمند و با دانش و با نژاد	یکی پرمنش مرد کاندر روم	همی خیره گشت اندرین مرز و بوم
بپرورد چون باد در ماه تیر	تنش سست و رخساره همرنگ قیر	همه کهتر دانش و کردار بیش	چه روز شکارش چه جنگ اندر پیش
ز تندی و تیزی بمانا نگرد	ازاین مرز کس پاک بشمرد	بموبد چنین گفت بهرام گور	که یزدان دهد فر و دیهیم و زور
مرا خود جهاندار پرورد گرد	شب تیره از بخت من نزد گو	همان قیصرش نیز با شهر ناز	که تاجش فریدون بسر بر نهاد
و رایش چو ابیم هنگام تاب	سخن تا چه گوید چه آرد بکار	از آن پس بخوبی فرستمش باز	ز مرز و بوم گر جهان بی نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورد	یکی بزم آیین راه آورد	مرا ارج از ایشان همی بایدش	خنک آنکه با نامداران بساخت
بدو آفرین کرد موبد بمهر	که شادان بوی تا بگردد سپهر	نگوید زبانش مگر بهتری	که با داد با مهتران مهتری
ازانی ز شاهان فزون تر بخت	که با داد و دینی و با تاج و بخت	تو را رای از موبدان برترست	تو از زیر دستست اگر قیصر است
چنین بهره دانش همی برد و کار	تو پیروز باشی بهر کارزار	کنون شاه داند ز نیک و ز بد	همان آنچه شایسته او بود
دگر روز چون تاج بنمود چهر	زبانه برآمد ز خم سپهر	نشست از بر تخت با فر و جاه	ابا موبد و بخردان نامدار
فرستاده روم را پیش خواند	بر آن نامور بارگاهش نشاند	بیامد جهان دیده دانای	سخن گفت با دانش و با گهر
ثنا کرد بر شاه پاکیزه دین	**پاسخ فرستادن بهرام قیصر و گشودن مشکلها**		از آن پس که پرداخت از فرزند
بگفتش کرد دست و سر افکند پست	بر تخت شاهی بزانو نشست	بپرسید بهرام ز تو خویش	بر تخت پیروزه بنشاندش خوش
بدو گفت ایدر بماندی دیر	ز دیدار ازاین مرز گشتی نکو	مرا رزم خاقان ز تو تازه گشت	بگیتی مرا هم چنان باز داشت
کنون روزگارم ز تو تازه گشت	تو را بودن ایدر بی اندازه گشت	سخن هرچه گویی تو پاسخ دهم	ز آواز تو رای فرخ دهم
فرستاده بر کرد آفرین	که بی تو مبادا زمان و زمین	هر آن شهریاری که دارد خرد	ز گفت خردمند رامش بود
ببرزان خردمند نزدیک تو	بداندیش را روز تاریک باد	تو بر مهتران جهان مهتری	که در مهتری از خرد بهتری
ترا مهتر و راه هوش است و فر	به آیین شاهان پیروزگر	زبان را بر از تو گفتن گهر	گهر سخته هر کو که بیند بزر
اگر چه فرستاده قیصرم	همان چاکر شاه را چاکرم	درودی رسانم ز قیصر بشاه	که جاوید باد این سر تاج و گاه

چه زرینی شده منقبه زرنگ [illegible]
دل شاه زان دیبه زرین [illegible]
بفرمود تا موبد موبدان
برفت و بیاورد چندی نوان
بدو گفت شد کار قیصر تمام
همی گرد او در [illegible] تمام
چه گردیست دانا خرد [illegible]
که دارد روان از خرد [illegible]
بدو گفت شاه [illegible]
همه ساله تا [illegible]
[illegible] مردی [illegible]
سخن گفتمش [illegible]

نود

بشد موبد و هرکه دانا بدند … بهر دانشی بر توانا بدند
سخن گوی بگشاد بند از نهفت … سخنهای قیصر بموبد بگفت

سؤال رسول قیصر از موبد و پاسخ او

بموبد چنین گفت کای رهنمون … چه چیز آنکه خوانی همی اندرون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی … جز این نیز نامش ندانی همی
زبر چیست ای مهتر و زیر چیست … همان بیکرانه چه و خوار چیست
چه چیز آنکه نامش فراوان بود … هم او را بهر جای فرمان بود
چنین گفت موبد بفرزانه مرد … که شتاب واز راه دانش نکرد
وز آن پس بدو گفت کای هوشیار … جواب سخن سر بسر گوش دار
مر این را که گفتی تو پاسخ یکیست … سخن در درون و برون اندکیست
برون آسمان و درونش هواست … زبر فر یزدان فرمان رواست
همان بیکران در جهان ایزدست … اگر تاب گیری بدانش بدست
زبر چون بهشتست و دوزخ بزیر … بدان را که باشد بیزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود … رونده بهر جای کامش بود
خرد دارد ای پیر بسیار نام … رساند خرد پارسا را بکام
یکی مهر خوانندش و دیگر وفا … خرد دور شد ماند درد و جفا
زبان آوری راستی خواندش … بلند اختری زیرکی داندش
گهی بردبار و گهی رازدار … که باشد سخن نزد او استوار
پراکنده اینست نام خرد … ز اندازه نام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برترست … خرد بر سر نیکویها افسرست
خرد جوید آگنده راز جهان … که چشم سر ما ببیند نهان
دگر آنکه دارد جهاندار خوار … بهر دانشی کرد او کردگار
ستاره است رخشان و چرخ بلند … که پیدا شمارش نداند که چند
بلند آسمان را که فرهنگ نیست … کسی را بدو راه و آهنگ نیست
همی خوار گیری شمار ورا … همان گردش روزگار ورا
کسی کو بر چند بر تاب تیر … بماند شگفت اندرو تیرگیر
ستاره همی بشمری ز آسمان … ازین خوبتر چیست ای شادمان
من این دانم از چیست پاسخ ازین … فراخست رای جهان آفرین
سخن دان قیصر چو پاسخ شنید … زمین را ببوسید و فرمان گزید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه … ز یزدان بدین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست … سر سرکشان زیر فرمان تست
پسند بزرگان فرخ نژاد … ندارد جهان چون شاهی بیاد
همان نیز دستور از موبدان … بدانش فزونست از بخردان
همه فیلسوفان ورا بنده اند … بدانائی اندر سر افکنده اند
چو بهرام بشنید شادی نمود … دلش اندرون روشنائی فزود
بموبد درم داد و ده بدره زر … همان جامه و اسب و بسیار چیز
وز آنجا خرامان بیامد بدر … خرد یافته موبد پرهنر
فرستاده قیصر نامدار … سوی خانه رفت از بر شهریار

سؤال کردن موبد از رسول قیصر و فرو ماندن او

چو خورشید بر چرخ بنمود دست … شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستاده قیصر آمد بدر … خرد یافته موبد نامور
به پیش شهنشاه رفتند شاد … سخنها ز هر گونه کردند یاد

فرستاده را موبد شاه گفت / که ای مرد هشیار بی یار و جفت
ز گیتی زیان تر کار چیست / که بر کرده او بباید گریست
چه دانی تو اندر جهان سودمند / که از کردنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود / همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر / بهر نیکیی ناسزاوارتر
ز دانا و نادان بگوی داستان / شنیدی مگر پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو نگر / بیندیش ماهی بخشکی ببر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد / سخنها ز دانش توانی اگر کرد
توان کرد گرگونه دانی بگوی / که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن / گر اندیشه با زیب گردد سخن
ز گیتی هر آنکو بی آزارتر / چنان دان که مرگش زیان کارتر
بمرگ بدان شاد باشی رواست / چو اندر بد و نیک تن مرگ راست
ازین سودمندی بود آن زیان / خرد را میانجی کن اندر میان
چنین داد آن که موبدان روان / همان دادگر پاک دل موبدان
همان پارسایان نیکو گمان / که بودند ز آغاز تا این زمان
اگر زنده آید بگیتی درون / به نیکی مرا و ترا رهنمون
جهان یکسر آباد گشتی ز داد / نکردی کس از رنج بیداد یاد
و رایدون که از بدگهر مردمان / که بدخواه بودند و هم بدگمان
گذر یافتندی ز چنگال مرگ / ازان تیز دم اژدها و دد گرگ
بدینسان جهان پاک ویران شدی / همان اورمزد تو ویران شدی
چو بشنید رومی پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین / بدو گفت فرخنده ایران زمین
که تخت شهنشاه بیند همی / چو موبد بدو برگزیند همی
بدانش جهان را بلند افسری / به موبد ز هر مهتری بهتری
وگر باژ خواهی ز قیصر رواست / که دستور تو بر جهان پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه / شب آمد بر آمد درفش سیاه
بدیدار آن چادر مشکبوی / به عنبر بیالوده خورشید روی
بگشایند گنبد را نیز گرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
درفشی زد چشمه آفتاب / سر شاه گیتی سبک شد ز خواب

بخشش بهرام گور به ایرانیان و نصیحت او

نشست از بر تخت زر شهریار / به دربار گشتاسپ سالار بار
بفرمود تا خلعت آراستند / فرستاده را پیش خود خواستند
ز سیمین و زرین و اسب و ستام / ز دینار گنجی که بردند نام
ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر / فزون گشت زاندیشه تیز ویر
چو از کار رومی بپرداخت شاه / دلش گشت پیچان ز کار سپاه
بفرمود تا موبد رای زن / بشد با یکی نامدار انجمن
بجمشید روی زمین سر بسر / از آن پهلوانان پرخاشخر
درم داد و اسب و نگین و کلاه / گرانمایه را کشور و تاج و گاه
پر از راستی کرد یکسر جهان / ازو شادمان کهتران و مهان
وران کس که بیداد بد دور کرد / بیاد آوری چیز و گفتار سرد
ازانپس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر پاک دل بخردان

جهان از سر کوه تا رود باد ... اگر گیرد این شاه آن پند و داد
جهان از بد اندیشه بی‌بیم بود ... دل نیک مردان بد و بیم بود
نبد بر زن و زاده کس پادشا ... بپاز خشم دل مردم پارسا
بنوی نکو پیداو دست بدی ... در دانش و کوشش بگردی
پدر کو به بیداد یازید دست ... بند پاک و دانا و یزدان پرست
بر بیند تاج و گاه و شاه ... چه کرد و با کرد و بو جسته راه
همه زیر دستانش بیچان شدند ... ز داوان ز تندیش بیچان شدند
زمانه بر جان او آفرین ... مبادا که بیچاره روانش بکین
همی خواستیم از کردگار جهان ... که بیزد و بدادار روشنان
که با خاک جفت گردد تنم ... نگیرد پستم دیده دامنم
که هر کس ز مادر بزاد ... ز دهقان تازی و رومی نژاد
جهان شیر درنده را شکرد ... بخواری تن ارده با سپرد
کجا آن سواران گردن کشان ... گرایشان ببینیم بکنیم نشان
هر آنکس که روی زیر چادر نهفت ... جهان که گشتند اما که خاک
بیزدان دارنده کو داد فر ... نه تاج و تخت و نژاد و گهر
نه آنجا بسوزم با آتش تنش ... کجا بر سپر داد پر آهنش
نباد آتشش نیاورد رنج ... بشوییم دل غمگنان ز رنج
یکی اسب پرمایه تاوان دهم ... مبادا که بر روی سپاسی نهم
ورستنش بکسالم بزر و درم ... نداریم فرزند او را ز جم
بآتش و باب بیاریم دست ... که بر مهر بر د آتش پرست
ز مهری که گاو و بیکار شد ... بخشم خداوند خود خوار شد

بسی دست شاهان بیداد و آز ... تهی ماند هم تن ز آرام و نار
همه دست برده بکار بدی ... کسی بند گوش دین ایزدی
چهر جای گستردن دست و بو ... بریده دل از رنج ... جهان
همه پاک در گردن پادشاست ... که بیداد شود زو همه کشور است
هر آنچه کرد کار او بس بگفت ... که روشن دلش زنگ آهن گرفت
پدر پیشکار را ه یزدان گزیب ... بآب خرد جان تیره بشست
کنون نیست و روز نام بد ماند بس ... همی آفرین او نیابد ز کس
کنون ما نشسته سپر بگاه او ... ببینو گشته بیکان راه او
که بازی و دبستان مدار آکنیم ... ز خاک سیه مشک سارا کنیم
نشاستیم چنین جادو را سی ... بپوشیده شیمه دل از گاه سپی
بکرواریست آهنگ او ... نپیچد کسی گردن از چنگ او
کجا آن سپهر و تاج شاهنشهان ... کجا آن بزرگان فرخ مهان
کجا آن پری چهرگان جهان ... گرایشان بدی شاد بجای جهان
همه داستان پاکی و نیکی بریم ... جهان را بکردار بد نسپریم
که کردار داری به یک مشت خاک ... زمان جوید اندر بلندی مغاک
وگر در گذشته ز نشبت چند پاس ... بدزد و روزی درویش و زدی پلاس
وگر گوسفندی برد ارزه ... بتیره شب و روز کار زه
چو با دشمنم کارزاری بود ... وزان جنگ جستن سواری بود
ز داد دارم یکی سپاس ... کز او بست جاوید و نیکی شناس
مر نیبد هم خون گاوان ورز ... که نکشت از گاو کشتن مرز
بباید برین گشت کاوه ای ... که از مرز بیرون شود وز تهی

همه رای با مرد دانا زنید / دل کودک بی پدر مشکنید
ز اندیشه دیو باشید دور / گهی جنگ دشمن مجویید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دارنده بیزارم و تخت عاج
اگر بدکنش بد بپرهیز کرد / بپاداش آن داد کردیم کرد
همه دل ز کردار او خوش کنید / بآزادی آهنگ آتش کنید
ببخشد مگر کردگارش گناه / ز دوزخ بمینو نمایدش راه
کسی کو جوانیست شادی کنید / دل مردمان جوان مشکنید
به پیری پرستی میازید دست / که نیکو بود پیر باده پرست
گنه کار یزدان مباشید هیچ / به پیری بباید بر رفتن بسیچ
چو خشنود گردد ز ما کردگار / غم هستی روز فردا مدار
دل زیردستان ما شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه / شنیدند و کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند پرشش پر آب / ازان شاه پر دانش زود یاب
خروشان برو آفرین خواندند / ورا پادشاه زمین خواندند
وزیر خردمند بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو دادراست
جهان از بداندیش بی بیم گشت / وزین مرز تا رنج و سختی گذشت
مگر نامور شنگل از هندوان / که از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا در مرز چین / ز دزدی پرآشوب دارد زمین
بایران همه دست یازد ببد / بدین کار تیمار داری سزد
تو شاهی و شنگل نگهدار هند / چرا باژ خواهد ز چین و سند
براندیش و بنگر برین باز جوی / نباید که ناخوبی آید بروی
گر او بوم ایران بگیرد بدست / بد آید اندر جهان بت پرست
چو بشنید شاه این پراندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
چنین گفت کاین کار من در نهان / بسازم نگویم بکس در جهان
به تنها ببینم سپاه ورا / همان رسم شاهی و گاه ورا
شوم پیش او چون فرستادگان / نگویم بایران و آزادگان
بشد پاک دستور او با دبیر / خردمند هر کس که بد ناگزیر

نامه نوشتن بهرام گور بر شنگل شاه هند

بگفتند هر گونه از بیش و کم / ببردند قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه بنوشت بر پند و رای / براز دانش و آفرین خدای
سر نامه کرد از نخست آفرین / ز یزدان بر آنکس که جست آفرین
خداوند هستی و خداوند نیست / همه چیز جفتست و ایزد یکیست
ز چیزی کجا او دهد بنده را / پرستنده تاج و ارزنده را
فزون از خرد نیست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان
هر آنکس که او شاد گشت از خرد / جهان را بکردار بد نسپرد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید / که بد را آب دانش نیارد چرید
رهاند خردمند را از بلا / مبادا کسی در بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان / بچشم خرد جست راز جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
بداند تن خویش را در جهان / بکوشد بداد و بپیچد ز بد
تواند ازو خردمندی همی / روان را بگون هر نشانی همی

اگر باج دار زمانه منم / بخوبی و زشتی بهانه منم
تو شاهی گسسته کی بود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
ز آیین شاهان بود تاختن / چنین با بداندیشگان ساختن
نیای تو مارا پرستنده بود / پدر پیش شاهان ستاینده بود
کس از ما بنودند همداستان / که در آمدی باج هندوستان
نگه کن کنون نزد خاقان چین / که از چین بیاید بایران زمین
نیا باج داد آنچه آورده بود / بپیچید زان بد که او کرده بود
چنان هم همی بینم آیین تو / همان بخشش و فرّه دین تو
هراسان ز جنگست و هم خواسته / همان لشکر یکدل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکر آرای نیست
تو اندر نهانی ز نیروی خویش / همی پیش دریا بری خوی خویش
فرستادم اینک فرستاده / سخن گوی با دانش آزاده
اگر باژ بفرستی از جنگ را / به بی دانشی پخته کن ننگ را
ز ما باد بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خط از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده نامه اندر نوشت
بعنوانش بر نام بهرام کرد / که دادش سر مهر بد نام کرد
که تاج کیان یافت از یزدگرد / بخرداد ماه اندرون روز ارد
سپهدار هر زو نگهدار بوم / ستاننده باژ سقلاب و روم
بنزدیک شنگل نگهبان هند / ز دریای قنّوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست بر ساز نخچیرگاه
بلشکر بکارش کس آگه نبود / جز از نامدارانش همره نبود
بیامد برینسان بهندوستان / گذشت از بر آب جادوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / ازو پرده و بارگاهش پدید
سراپرده دید سر در هوا / بدر بر فراوان سلیح و نوا
سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن زنگ با کرّه نای

رفتن بهرام گور نزد شنگل برسولی

شگفتی بران بارگه بر بماند / دل خود باندیشه در نشاند
چنین گفت با پرده داران اوی / پرستنده و پای کاران اوی
گو از نزد پیروز بهرام شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده درون تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / بارش ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی خانه دید آسمانش بلور
ازارش همه سیم و پیکر ز زر / نشاننده بهر جای چندی گهر
بسی پیش تخت ایستاده بپای / نشسته بنزدیک او رهنمای
برادرش را دید در زیر گاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز
همه پایه تخت زرّ و بلور / نشسته بر شاه با فرّ و زور
بتخت شد شاه و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
چنین گفت شه کز شاهان مهست / جهاندار بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند / نوشته بخط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی زیرگاه
نهادند چون گفته شاه زود / یکی زیر گاهی ز زرّ نابسود

بران کرسی زرش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد لب را ز بند / چنین گفت کای شهریار بلند

زبان برگشایم چو فرمان دهی / که بی تو مبادا مهی و بهی
بدو گفت شنگل که برگوی هین / که گوینده یابد ز رنج آفرین

چنین گفت کز شاه خسرو نژاد / که چون او بگیتی ز مادر نزاد
مهست آن سرافراز بر روی دهر / ابا داد او زهر شد پای زهر

بزرگان همه باژدار وی‌اند / به نخچیر شیران شکار وی‌اند
چو شمشیر خواهد به رزم اندرون / بیابان شود همچو دریای خون

به بخشش چو ابری بود در بهار / بود پیش او گنج و دینار خوار
پیامی رسانم سوی شاه هند / همان پهلوی نامه بر پرنید

چو بشنید شد نامه را خواستار / شگفتی بماند اندران نامدار
جوان نامه برخواند فرخ دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر

بدو گفت ای مرد خیره سخن / بگفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو / چنان هم نماید همی راه تو

کسی باژ خواهد ز هندوستان / نباشم ز گوینده همداستان
بلشکر همی گوید این با گنج / وگر شهر و کشور سپردن برنج

کلنگند شاهان و من چون عقاب / وگر خاک و من همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ

هنر بهتر از گوهر نامدار / که گیرد ترا مرد داننده خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر / ز شاهی شما را ازین نیست بهر

نهفته همه بوم گنج منست / نیاکان بدو هیچ نابرده دست
در گنج برگستوان و زره / چو گنجور باید گشاید گره

به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر زنده پیلش تواند کشید
وگر گیری از تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار

زمین برنتابد سپاه مرا / همان زنده پیلان و گاه مرا
هزاری بهندی زبان در هزار / بود کس که خواند مرا شهریار

همه کوه و دریا و گوهر مراست / بمن دارد اکنون جهان پشت راست
همان چشمهٔ عنبر و عود و مشک / همان نیز کافور باک خشک

همان دارو ی مردم دردمند / بروی زمین هرکه کرده نژند
همه بوم ما ابر نیسان پرست / اگر زر و سیم است اگر گوهر است

چو هشتاد شاه است با تاج زر / بفرمان ما تنگ بسته کمر
همان مرز کوه و دریاست راه / شمارد بدین خاک بر دو را

ز قنوج تا مرز ایران زمین / ز روم و ز سقلاب تا مرز چین
بزرگان همه زیردست منند / به بیچارگی در پرستش منند

بهند و بچین و ختن پاسبان / نراند جز از نام من بر زبان
همه تاج ما را ستاینده‌اند / پرستندگی را فزاینده‌اند

بشنگوی من دخت فغفور چین / مرا خواندند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیردل / که از پیل جوید بشمشیر دل

ز هنگام کاوس تا کیقباد / ازین بوم و بر کس نکردست یاد
همان باژ بردار سیصد هزار / بود کس که خواند مرا شهریار

ز پیوستگانم هزار و دویست / که رزمشان همی بر زمین جای نیست
همه زاد و از زاد و خویش منند / که در رزم بر پای پیش منند

که در پیش شیران بهنگام جنگ / از آواز ایشان بخاید چنگ
گر آیین بدی هیچ آزاده را / که کشتی بتندی فرستاده را
سرت را جدا کردمی از برت / شدی مویه گر بر تنت مادرت
بدو گفت بهرام کای تاجدار / اگر مهتری تخم تندی مکار
مرا گفت بهرام گورا بگوی / که گر بگردی را کژی سوی
ز ورکه و دانا بد بیدار کن / زبان آور و کاردان رنج
گزایدون که ایشان رای خرد / یکی برزدوان و رزم بگذرد
مرا نیز با رزم تو کار نیست / که نزدیک بخرد سخن خوار نیست
وگرنه ز مردان و جنگاوران / کسی گر کم آید بگرز گران
گزین کن ز هندوستان صد سوار / که با یک تن از ما کند کارزار
نخواهیم باژ اندرین مرز تو / چو پیدا شود مردی و ارز تو
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت / کز رای تو با مردمی نیست جفت
زمانی فرود آی و بگشای بند / چو کوهی سپهها بیاسود سند
یکی خرم ایوان بپرداختند / درو هر چه بایست بر ساختند
بجا سود بهرام تا نیمروز / چو بر اوج شد هور گیتی فروز
بیاراست زرین بفرمان شاه / در ایوان پرستنده بنگاه
چو نزدیک شنگل بنهاد خوان / کسی را بفرمود کو را بخوان
گزایران فرستاده خسرو است / بزرگست و در کامکاری نو است
کسی را که با اوست هم تن نشان / بیاور بخوان با رسولان نشان
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست / بدان دست بگشاد و لب را ببست
چو نان خورده شد مجلس آراستند / نوازنده و رود و می خواستند
همی بوی مشک آمد از خوردنی / همان زیر زربفت گستردنی
بزرگان چو از باده خرم شدند / ز تیمار نابوده بی غم شدند
دو تن را بفرمود ز زور آزمای / بکشتی که دارند با دیو پای
برفتند شایسته مردان کار / ببستند شان بر میانها ازار
گرازان و پیچان دو مرد جوان / همی کرد زور آن برین این بر آن
چو برداشت بهرام جام بلور / ز مغزش نبید اندر انگیخت شور
بشنگل چنین گفت کای شهریار / بفرمای تا من ببندم ازار
ابا زورمندان بکشتی شوم / نه اندر جوانی و سستی سوم

کشتی گرفتن و تیر انداختن بهرام نزد شنگل

بخندید شنگل بدو گفت خیز / ٧ چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام برپای خاست / بمردی خم آورد بالای راست
کسی را که بگرفت ازیشان میان / چو شیری که یازد بگور ژیان
جهانش بزد بر زمین کاستخوان / بریزید و سم در زمان داد جان
چو شد گرم ز آن می خوشگوار / بر چل تن بکند او ز مردان کار
بدو مانده بد شنگل اندر شگفت / از آن برز و بالا و آن یال و کفت
بهندی بسی نام یزدان بخواند / ورا از چهل مرد برتر نشاند
چو گشتند مست از می خوشگوار / برفتند از ایوان گوهرنگار
چو گردون بپوشید مشکین حریر / ز خوردن برآسود برنا و پیر
چو زرین شد آن جام مشکبوی / فروزنده چرخ سیمور روی
شه هندوان باره را بر نشست / کمان کیانی گرفته بدست
برفتند با شاه تیر و کمان / همی تاخت آن برز و کیهان
ببهرام فرمود تا بر نشست / کمان کیانی گرفته بدست

بشنگل چنین گفت کای شهریار | زایران بسی هست با من سوار
همه تیر و چوگان گزند آرزوی | چه فرمان دهد شاه آزاده خوی

چنین گفت شنگل که بر رو کمان | ستون سواران بوی بی گمان
تو با شاخ و یالی برافراز دست | بزه کن کمان و بگشای شست

کمان را بزه کرد بهرام گور | برانگیخت غران دلاور ستور
خدنگی به پیوست و بگشاد شست | نشانه به یک چوبه بر هم شکست

گرفتند یکسر برو آفرین | سواران میدان و مردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان | که این فر و این زور و تیر و کمان

نماند همی این فرستاده را | بزرگ و نه هندو نه آزاده را
اگر خویش شاه است اگر مهتر است | برادرش خوانم و هم درخور است

بخندید و بهرام را گفت شاه | که ای پرهنر با گهر پیشگاه
برادر تویی شاه را بی گمان | بدین چشم و این زور و تیر و کمان

که فر کیان داری و زور شیر | نباشی مگر نامدار و دلیر
چنین گفت بهرام کای شاه هند | فرستاده را نام کمتر پسند

نه از تخمه یزدگردم نه شاه | برادرش خوانی تو باشد گناه
ز ایران یکی مرد بیگانه‌ام | نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام

مرا بازگردان که دور است راه | نباید که در یابدم خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن | که ما را بسی هست با تو سخن

نبایدت کردن برفتن شتاب | گر رفتن بروی ببینیم صواب
بر ما بباش و دل آرام گیر | چو پخته نخواهی سخن خام گیر

همانگاه دستور را پیش خواند | ز بهرام با وی سخنها براند
ورا پیش بغرانه خویش گفت | که بیرون کن این راز را از نهفت

کزین مرد بهرام را خویش نیست | که از پهلوانان او بیش نیست
بگوی و بگویش که ایدر بایست | ز قنوج رفتن ترا روی نیست

چو گویی دهد او دل اندر فریب | ز گفتار من در دل آرد نهیب
تو کوشی مر او را نکوتر بود | جهان گوی با او که درخور بود

بگویش جز آن روی کاید صواب | که پیش شه هند بفزود آب
کنون گر بباشی به نزدیک اوی | نگهداری این رای باریک اوی

همانجا که خوشتر همه مرز تست | که پیش شه هند والاتر است
بجایی که باشد همیشه بهار | نسیم گلاب آید از جویبار

بسالی دو بار است بار درخت | ز قنوج کی بگذرد نیک بخت
گهر هست و دینار و گنج درم | چو باشد درم دل نباشد دژم

نوازنده شاهی که از مهر تو | بخندد چو بیند همی چهر تو
ازین در تو چندانکه دانی بگوی | چو با او بروی اندر آری تو روی

جوان گفته باشی بر پیش تو نام | که از نام گردد روان شاد کام
نگر رام گردد بدین مرز ما | فزون گردد از فر او ارز ما

ورا رزم و سالار لشکر کنیم | بدین مرزها بر سپهبد کنیم
بیامد جهاندیده دستور شاه | چنین گفت آنچه شنید و بنمود راه

ز بهرام از آن پس بپرسید نام | که بی نام پاسخ نبودی تمام
چو بشنید بهرام رنگ رخش | دگر شد که تا چون دهد پاسخش

بفرجام گفتا سخن گوی مرد | مرا از در کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نگردم بگنج | گر از نیستی چند باشم برنج

بر این باشد آرایش دین ما / همان کیش ما راه و آیین ما
هر آنکس که بپیچد سر از شاه خویش / ببرخاستن گم کند راه خویش

فزونی بجست آنکه بودش خرد / که بر بایدو بنگ ستم بگذرد
خداوند گیتی فریدون کجاست / که پشت زمانه بدو بود راست

کجا آن بزرگان خسرو نژاد / جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دانی که بهرام شاه / جوانی جهانجوی جوید کام را

اگر من ز فرمان او بگذرم / بمردی سپه آرد جهان بر سرم
نماند بر و بوم هندوستان / با یاران کشد خاک جادوستان

همان به که من باز گردم بدر / ببیند مرا شاه پیروزگر
اگر نام ما سر بسر بر ز تو نام / چنین خواندم شاه بهرام نام

همه پاسخ من بشنگل رسان / که من دیر ماندم بشهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده همه پیش او بر شمرد

ز پاسخ بر آژنگ شد روی شاه / چنین گفت کز دور ماند ز راه
یکی چاره سازم من اکنون کزو / سر آید برین گرد گیتی فروز

یکی کرگ بود اندر آن مرز شاه / ز بالا بد او بسته بر باد راه
ازان بیشه بگریختی شیر نر / هم از آسمان کرکس تیز پر

سراسر همه مرز زو پر خروش / از آواز او کر شدی تیزگوش
به بهرام گفت ای پسندیده مرد / برآید بدست تو این کارکرد

یکی بیشه نزدیک شهر منشت / گران بیشه اندیشه بهره نبست
یکی کرگ در روی بسان نهنگ / بدرد دل شیر و جنگی پلنگ

بنزدیک آن کرگ باید شدن / همه چرم او را بتیر آژدن
مگر زو شود رسته این بوم و بر / بفر تو ای گرد پیروزگر

یکی دست باشد تن و کیک جن

کشتن بهرام گور کرگ هندی را

همان پیش آن نامدار انجمن

که جاوید در کشور هند و چین / کند هر کسی بر تو بر آفرین
بدو گفت بهرام پاکیزه رای / که با من بیاید یکی رهنمای

هم اکنون بنیروی یزدان کشش / ببینی بخون غرقه پیراهنش
بدو داد شنگل یکی رهنمای / که او را نشیمن بدانست و جای

همی رفت با نیک دل رهنمون / بدان بیشه کرگ دل پر ز خون
همی گفت چندی ز آرام اوی / ز بالا و پهنا و اندام اوی

چو بشنود بهرام برگشت و رفت / خرامان بدان بیشه کرگ تفت
پس پشت او چند ایرانیان / بپیکار آن کرگ بسته میان

چو از دور دیدند خرطوم اوی / ز هر کس همی پست شد بوم اوی
بدو هر کسی گفت شاها مکن / ز هر سو همی بگذرانی سخن

نگه دست کس جنگ با کوه و سنگ / وگر چه دلیری تو شاها بجنگ
بشنگل چنین گفت کین راه نیست / بدین جنگ دستوری شاه نیست

بفرمان کنم جنگ تا شاه چین / اگر بشنود بسپرد راه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / مرا گر بهندوستان داد خاک

بجای دگر خاک من چون بود / گر اندازه از اندیشه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان / تو گفتی همی خوار گیرد روان

بیامد دمان تا بنزدیک کرگ / پر از خشم سر دل نهاده بمرگ
کمان کیانی گرفته بچنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ

برو تیر بارید همچون تگرگ | و با دم همانا غمین گشت کرگ
چو دانست کو را سرآمد زمان | برآهیخت خنجر بجای کمان
سر کرگ را پست ببرید و گفت | بنام خداوند بی یار و جفت



که او داد چندین مرا فر و زور | بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو و گردون برند | سر کرگ از آن بیشه بیرون برند
ببردند و چون دید شنگل ز دور | بدیبا بیاراست ایوان گور
چو بر تخت بنشست پرمایه شاه | نشاندند بهرام را پیش گاه
همی کرد هر کس برو آفرین | سواران هند و دلیران چین
برفتند هر مهتری با نثار | ببهرام گفتند کای نامدار
کسی را چو رای تو کردار نیست | که کار ترا راه و دیدار نیست
ازو شاد شد شنگل و گه نغم | گهی تازه بود و زمانی دژم
یکی اژدها بود در خشک و آب | بدریا گهی گاه بر آفتاب
همی درکشیدی بدم زنده پیل | و زو خاستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل به آیین خویش | بدان تیز هش رازداران خویش
که این زین فرستاده شیر مرد | گهی شاد مانم گهی پر ز درد
ورا پشت بودی گر آید بری | بقنوج بر لشکرم بهره نیست
گر از نزد ما سوی ایران شود | ز بهرام قنوج ویران شود
چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی | نماند بدین مرز ما آب روی
همه شب همی کار او ساختم | یکی چاره دیگر انداختم

یکی اژدها هست ما را بکوه شده مردم کشور ازو در ستوه
فرستیمش نزدیک آن اژدها گزو بیگمان کس نیابد رها
چنین گفت کو را بجز چاره نیست که چون اژدها هیچ پتیاره نیست
نباشد نکوهیده از کار اوی که با اژدها کرد او جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند بسی داستان دلیری براند
چنین گفت یزدان دادآفرین ترا آید آورد ایران زمین
که هندوستان را بشوئی ز بد چنان کز ره نامداران سزد
یکی کار پیش است با درد و رنج با آغاز رنج و بفرجام گنج
جوان کرده باشی زمانی بپای بخشنودی من بر و باز جای
بشنگل چنین گفت بهرام شاه ازو رای تو بگذرم نیست راه
ز فرمان تو نگذرم یک زمان مگر بد بود گردش آسمان
بدو گفت شنگل که ما را بلاست که بر بوم ما بر یکی اژدهاست
بجنگی و در پاسخی بگذرد نهنگ دمان هیچ را نشکرد
توانی مگر چاره ساختن ازو کشور هند پرداختن
بایران کشی باز هندوستان همه مرز گردند همداستان
همان هدیه هند با باژ نیز ز عود و ز عنبر ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشا بهند اندرون شاه و فرمانروا
بدین نیروی دارنده یزدان پاک پی اژدها را برآرم ز خاک
ندانم که او را نشیمن کجاست بباید نمودن مرا راه راست

کشتن بهرام گور اژدها را

فرستاده شنگل یکی راهجوی که آن اژدها را نماید بدوی
همی رفت با نامور سی سوار از ایران دلیران خنجرگذار
همی تاخت تا پیش دریا رسید بتاریکی آن اژدها را بدید
بدید آن تن و پیچش و خشم اوی همی آتش افروخت از چشم اوی
بزرگان ایران خروشان شدند وزان اژدها پر ز جوشن شدند
بهرام گفتند کای شهریار تو این را چو آن گرگ پیشین مدار
بدین بر بده شهر ایران بباد مکن دشمنت را بدین بوم شاد
بایرانیان گفت بهرام گرد که جان را بیزدان بباید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست بروی فزونی نگیرد و کاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر که پیکانش را داده بد آب شیر
بدان اژدها تیرباران گرفت کمان را چو ابر بهاران گرفت
بپولاد پیکان تنش بد بدوخت همه خاور از زخم او برفروخت
دگر چاره جو بد ز زیر برش فرو ریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشت ازان زخم سست همه خاک را خون و زهرش بشست
بیک تیغ زهرآلگون برکشید بتندی دل اژدها بردرید
بتیغ و تبرزین بزد گردنش بخاک اندر افگند بیجان تنش
بگردون برش سوی شنگل کشید چو شنگل سر اژدها را بدید
برآمد ز هندوستان آفرین ز داور بر مرز ایران زمین
که زاید ازان خاک چونین سوار که با اژدها سازد او کارزار
بدین رزم والا و این شاخ و یال نباشد جز از شهریارش همال
همه شاد و شنگل دلی پر ز درد همی داشت از کار او روی زرد
چو از سروری چاره شد ساخته شهنشاه ازان رنج پرداخته

کشتن بهرام گور شیر کپی را از در شنگل

یکی چاره‌ساخت شنگل دگر — که بر شاه ایران سرآرد نگر
بفرمود تا مجلس شاهوار — بسازند در خانهٔ زرنگار

نشست از بر تخت با بخردان — بیکدست بهرام جوشن‌وران
ددی بود برسان شیر ژیان — سر و گردن اسطبر و لاغر میان

سیه موی بر قد و بالاش نرد — بر و سینه و پشت او لاجورد
دو بازوش برسان ران هیون — نهیبش بسهم از زنده پیل فزون

کجا شیر کپی بُدی نام اوی — بدین خانه بودی هم آرام اوی
کنیزک که بُد او را یکی خوبروی — کجا نغز بُد شیر کپی بدوی

بفرمود تا پس ورا خواندند — بنزدیک بهرام بنشاندند
نگه کرد پس شیر کپی ز دور — بشاه و کنیزک بدان تخت سور

برآشفت و آهنگ بهرام کرد — بدان تا برآرد ز بهرام گرد
بر تخت شد شیر کپی ز کین — بیاورد و زد چنگ او بر زمین

یکی دشنه از موزه بیرون کشید — سراسر تهیگاه او بر درید
گر ایار باشد جهان کردگار — نترسد ز غول و بد روزگار

نه از دیو و شیر و نه از نره پیل — نه از موج و از غرق دریای نیل
چو شنگل بدید آن غمی گشت سخت — به بهرام گفت ای بد شوربخت

چرا کشتی آن رادوی بی زبان — که من زو بدم شاد و روشن روان
بدو گفت بهرام در دین ما — چنین است پیدا هم آیین ما

که هر کس که سوی تو یازد بجنگ — گر آزادی گیر ز شیر و پلنگ
تو با او نتابی به پیوند اندرون — نیابی ز هر گونه رنگ و فسون

گر آید و تنگ خونت شود ریخته — تو باشی بخون خود آویخته
و گر آنکه او بود همه بدی — شهنشاه با تخت و فر ایزدی

چو آهنگ کردی سوی من بکین — من او را تبه کردمی همچنین
همی خوردن اندر دل پر ز غم — همی بود با او نشسته بهم

شب آمد بیاورد فرزانه را — جهان مردم خویش و بیگانه را
چنین گفت کین مرد بهرام شاه — بدین فر و این فر روایی نگاه

نباشد همی ایدرا هیچ روی — ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی
گر ایدر بود او و با یاد بود — بنزدیک شاه دلیران شود

سپاه ورا است خوانند کار — ببند اندرون هست گردی سوار
سرافراز کرد و ستمی شهم — فرستاده را سر زتن بر کنم

نهانیش من کرد خواهم تباه — چو گویند و این را چه بیند راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار — دلت را بدین در در بچه دار

فرستاده شهریاران کسی — بغزی کشند این نه بی دانشی
کس این گونه اندیشه هرگز نکرد — بگرد چنین راه هرگز مگرد

بر مهتران زشت نامی بود — سپهبد بمردم گرامی بود
همانا گر ایران بیاید سپاه — یکی تاجداری چو بهرام شاه

نماند کس از پادشاهی بوم — بود خون مرد و سرا از نشوم
ز هاشنده بادست ازاره‌ها — که کشتن بود در رنج او را بها

جزین بوم ما ارز و ما کشت و گرگ — بس زند کانی فزایش ز گرگ
چو بشنید شنگل دلش تیره گشت — ز گفتار فرزانگان خیره گشت

ببود آن شب و بامداد پگاه — فرستاد و آورد بهرام شاه
بتنها تن خویش بی انجمن — ز دستور بد پیش او رای زن

ببهرام

به بهرام گفت ای دل آرای مرد — **بزنی خواستن بهرام گور دختر شنگل شاه را** — تو اکنون شدی گرد گیتی مگرد

ترا داد خواهم یکی دخترم زگفتار دگر دار باشد بسم بدین گروه باشم برین پیش پای و دیگر که پیش تو را روی بست

ترا با سپه کامکاری دهم بهندوستان شهریاری دهم تو بنشین ابر تخت بر شادمان پشت چون پدر باشم اندر زمان

فراموش کن مرز ایران بمهر که چونانش نبود در روی زمین چو بشنید بهرام و اندیشه کرد ز تخت و نژاد از رنگ و بیرو

بدل گفت بهرام کین شنگل نیست چو شنگل خبر باشدم جنگ نیست دگر کم جان بر سر آرم برین نبینم مگر خاک ایران زمین

که ایدر بدینسان بماندیم دیر بر او بخت بر دام روباه شیر ازان پس که اندیشه کرد اندران چنین داد پاسخ بشیرین زبان

که اینا مور شاه هندوستان چو گل شاد باشی ابر بوستان سخن هر چه گوئی تو فرمان کنم ز گفتار تو آرایش جان کنم

ولیکن یکی باز دختر گزین که چون بینمش خوانمت آفرین ز گفتار او شاد شد شاه هند برآراست ایوان بگنجی پرند

سه دختر بد او را چو خرم بهشت بآرایش و بوی و رنگ و سرشت به بهرام گوی تو زیشان یکی رو بیارای دل را به دیدار نو

ببین تا کدامت پسند آیدت همانا دل از بند بگشایدت شد نزد بهرام در ایوان بدید ازان ماه رویان یکی بر گزید

چو خورشید بهاری سپینود نام همه شرم و ناز و سراسر آرای و کام زخوبی بهار و بهیچ تاوان نبود چنو هیچ تابی بایوان نبود

بدانش که نو بید کز وار دشتی بنوح شر ازان ماه جود و دشتی سزاوار او شنید بهرام راد بدیدار آن حور شیدش نهار

طلب کرد از شاه هندوستان چنان خوب و سرو دریغ بوستان بر آئین که بر دین بهرام بود چنان چون فریدون با نام بود

ببور داد شنگل سپینود را چو سروی سهی شمع بی دود را یکی گنج پر با بتر برگزید بدان ماهرخ داد شنگل کلید

بیاورد یاران بهرام را سواران بازیب و با کام را درم داد و دینار و هر گونه چیز همان عنبر و عود و کافور نیز

بیاراست ایوان گوهر نگار ز تفتوح هر کس که بد نامدار خرامان بدان بارگاه آمدند بشاهی همه نزد شاه آمدند

ببوزند که هفته با می بدست همه شاد و خرم بجائی نشست سپینود با شاه بهرام گور بجائی بود در روشن کنام بود

سپهبد شهنشاه ماچین و چین	پسنده نگرد از ره داد و دین	دژم گشت ازین کار و اندیشه کرد	مبادا که تاجش مباد از گرد
چو زین آگهی شد بفغفور چین	که بهرام مردی از ایران زمین	بنزدیک شنگل فرستاده بود	همانا از ایران همه زاده بود
بهند اندرون چند کار بزرگ	که بر دست آن شیر برد سترگ	برآمد [illegible]	زشنید بر او بر بکر تاج تخت
بدو داد شنگل یکی دخترش	که بر ماه ساید همی افسرش	یکی نامه نزدیک بهرام شاه	نوشت آن جهاندار چینی سپاه
بعنوان بر از شهریاران جهان	نامه فغفور چین بهرام گور و پاسخ او		سر نامداران و تاج مهان
بنزد فرستاده پارسی	گواهد بر بسیج باید بسی	بیاد جا بر در ساخت باید کار	جز این نیست چاره چنانکار
شب و روز با یاد ایران زمین	گهی شادمان بود و گاهی غمین	دگر گفت کامد بما آگهی	ز تو تا بود مرد با فرهی
خردمندی و مردی و رای تو	فزودن بهر جنگ برپای تو	کجا گرگ و آن بدگهر اژدها	ز تیشه بترت نیابد رها
سپهدار شنگل بیند اندیش	همه کار تو بود بسند آمدش	تو را داد دختر چو پیرایه بود	سه هندوستان بگی اندر ابجا
سر وشتن بر زدی اندر هوا	زمین دار شاه فرمان روا	با ایران از آن پس که بود شاه را	کجا افسر شاه فر ماه را
بدستوری شاه در رزار دش	تقنعج شد باج و رزو در وش	ز هندید که باشی بهند و بستان	نوشته کجا بام جادوستان
زمین شنو ای گرد روشن روان	سنیده دار و دو سیستان جهان	کنون رنج بر دار و اندر بنه	بدین چند گنده خوابی جای
سبدا او تو چشم روشن کنم	روان را ز دای بخوش کنم	چو خواهی که ز ایدر شوی باز جای	زمانی نگوییم بر من بجای
بروشاد با خلعت و خواسته	خود و نامداران آراسته	تو را آگهی نزد من با یک	که با شاه ایران مرا جنگ نیست
کمن نیست آیین بیچ رای	چو خواهی که بر گردی از در سرای	چو نامه بیامد ببهرام گور	دلش اندر اندیشه دار زاناشور
نویسنده برخواند نامه نوشت	بیالیز کینه درختی بکشت	سر نامه را پنجم گیتی رسید	دو چشم و دو چون کشورا
بعنوان بر از پادشاه جهان	نوشتی سرافراز تاج مهان	همان که گیتی سرا نکنی	بزرگی تو را من نخواهم کهن

چنین بزان که اندر جهان تاج و گاه / جهل و مردی که کارزار
بپیروزی و فر و گنج و کلاه / ز برهای دهش و دستگاه

شهنشاه بهرام گور است و بس / خردور زمانه نداریم کس
بمردی و دانش برفروزد او / چو او پادشا کس ندارد بیاد

جهاندار پرورز گر خواند کس / ز شاهان سرافرازتر و اندیشش
دگر آنچه گفتی که من کرده ام / ز هندوستان رنجها برده ام

جهان آخر شاه بهرام بود / که با فر و اورند و با کام بود
ها هنر زن دار آنبان ... / ندارند کرکس زبان برام کس

همه یکدلانند و یزدان شناس / بزرگی ندارند جز او سپاس
دگر آنکه دختر بمن داد شاه / بمردی گرفتم من این پیشگاه

یکی پادشاه است شنگل بزرگ / بمردی همی اندر آرش گرگ
چو با من سزا دید پیوند خویش / بمن داد شاه لسبه فرزند خویش

دگر آنکه گفتی که جز اندر رای / بهر نیکوی باشمار بجای
مرا شاه ایران فرستد بهند / بچین آیم این را که دارد پسند

نباشدش بنده هندوستان / که بر گردم از گفته باستان
دگر آن نوشتی که با خواسته / بایران فرستاد آراسته

مرا گر دبزران ازاین بی نیاز / بنخچیر کسان درست کرده دراز
نیایش کنم روز تا شب و چاشت / ز بهرام دارم بخشش سپاس

چهارم سخن گر شنودی مرا / ازان هرچه هنر فرزدی مرا
بدرفتم آن از نوای شاه چین / بگوییم با شاه ایران زمین

ز یزدان نور آباد چندان گرو / که ازا امر انگلک تا رو بود
بر آن نامه بنهاد مهر نگین / فرستاده پاسخ بر شاه چین

ازان پس جهاندار بهرام گور
برای زدن بهرام با زن و دختر از هندوستان
بهنه اندران بود با بزم و سور

چو بهرام با دخت شنگل بباخت / زن او را همی شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بدار مهر او / نهاده دو چشم اندران چهر او

چه گفت بهرام با ماه روی / که چندین چه بینی همی سوی سوی
چنین پاسخش داد کی نامدار / ز بهر تو ای نامور شهریار

سپاه و زنان از هندوستان / بیا نیز من از باج دارو نیستان
ورا از دلخوشی دارد کی اسپ باید / که روزی بخوبی بهرس از روبهار

چنان مهرشان بود با یکدگر / که زیباتر از آن نباشد دگر
چو از مهرشان شنگل آگاه شد / به بندگان نیش کوتاه شد

بشد یکر ز شاهدان بهم / همه هفت هر گونه از بیش و کم
شنیدو در آگفت بهرام شاه / که ازانم نوشتی مرا گنج خواه

یکی راز خواهم همی با تو گفت / جهان کن که ماند سخن در نهفت
همه هفت خواهم ز هندوستان / بجا تنم من از باج دار هندوستان

برم هم ز انبار جو شیر من — نباید که ماند کسی زانجمن
بایران مرا کار ازین بهترست — هم گرد کار جهان یاورست

برفتنش گر امیدوان گر رای آیدت — بجوی هنر در بهای آیدت
بهر جای نام تو با تو بود — پدر پیش تخت بزانو بود

سپینود گفت ای سزاوار بخت — بسازم اگر با شدم یار بخت
سپینود گفتا همه کام تست — دل و جان من زنده از نام تست

بدو گفت بهرام بس چاره کن — ازین از گشتاسپ کس سخن
بدانند فرخ مر آن جای را — نشانند آنجا بت آرای را

یکی جشنگاه است ایدر ز پور — که سازد پدر اندر آن جشن سور
بدانجای نخچیر گوران بود — همه جای جای ستوران بود

بود با بتان جشنه فرهنگ بست — که جشن بت اندر بباید گریست
بسالی یکی نوبت ای نامور — چنینست عادت [illegible]

شود شاه و لشکر بدان جشنگاه — کسی را نماند بشهر و سپاه
اگر رزم خواهی بدانگاه رو — همیشه کهن باد جشن تو نو

از ایدر ز یکشنبه تا پنج روز — چو پیدا شود تاج گیتی فروز
چو از شهر بیرون رود شهریار — تو رزمش بیارای و در ساز کار

ازان گفت بهرام گشت شاد — بگفت اندر اندیشه تا بامداد
چو بنمود بر چرخ خورشید دست — شب تیره رخ بر رخ خاک بخست

نشست از بر اسپ بهرام شاه — بیامد بنا ساز نخچیرگاه
بهنگام رفتن بدان ره نگشت — کجا کارزاری کی اندر نهفت

که من میروم سوی دریا روان — بر بلنم بپرسم هم اکنون روان
ازان پس بسازیم رفتن ز هند — ابا ناز پرورده سرو بلند

بیامد چه نزدیک دریا رسید — بر و بار بازارگانان بدید
که بازارگانان ایران بدند — بآب اندر تلخ دلیران بدند

چو بازارگان روی بهرام دید — شهنشاه لب را بدندان گزید
چنین گفت با مرد بازارگان — که ای نامور مرد آزادگان

تو زانجا [illegible] — بیکسو کشی اسپ [illegible] سخن
سر این راز [illegible] پیدا شود — ز خوبان [illegible] ایران [illegible] نبود

زبان بسته دارد و گشاده دو دست — جهان نیز باید لبان بسته است
زبان شما را بسوگند سخت — ببندید بر ما [illegible] بخت

بگویید گر ما که پروردگار — بریدیم و گشتیم یاد و بیاد
اگر هرگز از رای بهرام شاه — بپیچیم و داریم بهر او نگاه

چو سوگند شد خورده و ساخته — دل شاه ازان رنج پرداخته
بدیشان چنین گفت [illegible] — که نزد شما از من این زینهار

بدیدار با جان برابر کنید — چو خواهید گزیدم [illegible]
گر از من شود گفت پرداخته — سپاه اندر آرید هرسو ساخته

نه بازارگان ماند اندر نه شاه / نه دهقان نه لشکر نه گنج و کلاه
چو زانگونه دیدند گفتار او / دگر باره گفتند پر آب رو

که جان بزرگان خدای تو باد / جوانی و شاهی روان تو باد
اگر گنج راز تو پیدا شود / ز خون کشور ما چو دریا شود

کیا رد به نیکو اندیشه کرد / مگر بخت نیکی و پیش تو گرد
به یزدان جان بخش بر زد ا / که راز تو چون جان بداریم جای

چو بشنید بهرام کرد آفرین / بدان نامداران با فر و دین
براندیشه شد با یوان نخ / به یزدان سپرده تن و جان خویش

اگر باک جانم ز بیجان بو / بچیزه بپردازم از جان تو
بدو داد پاسخ جهان شهریار / که اکنون توی کار من خشیار

همی بود تا تازه شد جشنگاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو برخواست شنگل کرا ایذ شست / ز رنجش کفت بر روی بیمار گشت

نیارد کر بوید بسوی جشنگاه / شهنشه نبید ارز روی شاه
به پوزش بسی نیکوید ای شهریار / تو دل را بدین هیچ رنجه مدار

چنین تا بنزدیک شنگل رسید / بدو باز کرد آنچه دید و شنید
بدو گفت داناتر ای شهریار / ارنف و بجان و زهر ز مدار

چو این درستی بود و جشنگاه / نکو داند و باشد ای پادشاه
بدو شه چنین گفت بس شادمان / که ای خوب رخ دختر ارجمند

همه نیک بود آنچه کردی تو پا / که بیمار بار دهی جشن باد
همه جشن از شاد کامی بو / چو خسته بباشد چه جای بود

ز قنوج شبگیر شنگل بر جش / ابا هندیان روی بنهاد تفت

گریختن بهرام گور و رفتن شاه شنگل از پی ا

شب تیره شد شاه بهرام گش / گر ای خوب رخ ماه با کام جش
بیارای و برسای بکس بکو / که هنگام رفتش نموده است روی

ز تن ساز ره آنچه بد کرد ساز / ازان پس شهنشاه گردن فراز
بیامد سپینود را برنشاند / همی پهلوان نام یزدان بخواند

بپوشید خفتان و خود برنشست / کمندی و خنجراک و گرزی بدست
ابا سی سوار از دلیران کار / که بودند همراه آن تاجدار

همی راند تا پیش دریا رسید / چو ار اینا فراهمه خفته دید
برانگیخت کشتی و زورق بس / بر زورق سپینود را در نشست

بجنگی رسیدند چون روز گشت / همه تابش گیتی افروز گشت
نماند این سخن آخر اندر نهان / بدانسان بود کار گرد جهان

سواری ز قنوج تازان برفت / با آگهی رفتن شاه تفت
چو بشنید از و شنگل تیز چنگ / چو آتش گرفت از پس شاه را

ابا لشکر هند خورد و بزرگ / دلیر و سرافراز گرد و سترگ
بدانگونه تا پیش دریا رسید / سپینود و بهرام یل را بدید

غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم / بفرزند گفت ای بد شوخ چشم
تو با این فریبنده مرد دلیر / ز دریا گذشتی بکردار شیر

چو بی آگه از من بایران شوی / ز پیش سوی خرم پوران شوی
بپیچی کنون زخم زد بی من / چو بیگانه رفتی ز نالیدن من

اگر زنده زین پس ترا در جهان / بمانم بمن نام شاهی مخوان
بدو گفت بهرام کی بد نشان / چرا ما جی باره چون پشیمان

مرا آزمودی گه کارزار / چنانم که با باده میگسار
تو دانی که از هندیان صد هزار / بود پیش من گه گه کارزار سوار

چو من با تو باشم دنا مور پارسی / زره دار با خنجر پارسی
پر از خون کنم دیده هندیان / بمانم که بوید یکی از میان

بدو گفت شنگل که فرزند را / بدادم ترا ماه دلبند را
بدانست شنگل که او را نگفت / دلیری و گردی نشاید نهفت

بترسید از آن نامور شهریار / سوی رنگ و نیرنگ بازید کار
ز دیده گرامی ترت داشتم / بسر بر همی افسرت داشتم

ترا دادم از آنکه خود خواستی / مرا راستی بدین کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا / وفا را چرا کی شنیدی جفا

بگویم ترا آنکه فرزند بود / باندیشه من خردمند بود
کنون چون دلاور سواری آشست / تو گوئی که او شهریاری سزاست

دلارا پرستی باد ناکی بود / چو آزرم گندرای ادنی بود
دل من بدین داستان شد روی / نه بشنیدم و در استان و پیس

اگر چون تو پیچیده سر گردی درست / ز خون دل و دانایان بشست
چو فرزندان آوردی و ... / بپرورد کار ایشان ...

بدو گفت بهرام چون در ایم / بد اندیش و بد یار چون ...
پسندیده تا شد مرا ملک بند / ...

بر و قیمن بیاید مرا سرزنش / بجوابی مرا ده دل و بد منش
شهنشاه ایران و توران منم / سپهدار و پشت دلیران منم

از این پس جز آن نیکویی نگسترم / سر بد سگالان ز تن برکنم
ز ایران بسی جای یزد دارست / هم از باج و کشور ...

همان دختر شاه شنگل و تو / سرا با نوازا به فهر بود

زگفتار او ...

ز گفتار او ماند شنگل شگفت   ز سر شاره هندوی برگرفت
ز رواب و ز ارزش چندان سپاه   بپوزش بیامد به نزدیک شاه
شهنشاه را شاه در برگرفت   وزان گفتها پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شادکام   بیاراست خوان و بیاورد جام
برآورد بهرام راز از نهفت   سخنهای ایران بشنگل بگفت
که کردار چون بود و اندیشه چون   که بودم میان داستان رهنمون
می چند خوردند و برخاستند   ز بازار پوزش بیاراستند
دو شاه سرافراز یزدان پرست   وفادار با سوگند با دو دست
گزین پس دل از راستی نشکنیم   همه پیچ کژی ز بن برکنیم
وفادار باشیم تا جاودان   سخن بشنویم از لب بخردان
شبستان را نیز بدرود کرد   تن خویش تار و برش پود کرد
سبک پشت بر یکدگر کاشتند   پی کینه بر خاک بگذاشتند
یکی سوی خشکی یکی سوی آب   برفتند شادان دل و پر شتاب
گرفتند بر یکدگر آفرین   همان شنگل و شاه ایران زمین
چو آگاهی آمد بایران که شاه   بیامد ز قنوج و ببرید راه
ببستند آذین براه و بشهر   همی هر کس از راه برداشت بهر
درم ریختند از کران تا کران   همان مشک و دینار و هم زعفران

آمدن بهرام گور بایران و مهمان کردن شنبود

چو آگاه شد پور او نیز گرد   سپاه پراکنده را گرد کرد
چو نرسی و چون موبد موبدان   پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی   پیاده بمالید بر خاک روی
برادرش نرسی و هم موبدان   پر از گرد رخساره دل شادمان
چنان هم بیامد بایوان خویش   بیزدان سپرده تن و جان خویش
ابا سود چون گشت گیتی سیاه   بگردار سیمین سپر گشت ماه
چو پیراهن شب بدرید روز   بدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست   در بار بگشاد و لب را ببست
برفتند هر کس که بد مهتری   سرافراز و در پادشاهی سری
جهاندار بر تخت بر پای خاست   بیاراست با گنج و کهتر براست
نخست از جهان آفرین یاد کرد   ز وام خرد گردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش گزید   شب تیره پیشش نیایش کشید
گرو نیست پیروزی و دستگاه   خداوند گردنده خورشید و ماه
هر آنکس که خواهد که یابد بهشت   نگردد دگر گرد بد و کار زشت
بود داد و دهش باشد و راستی   بپیچد دل از کژی و کاستی
ز ما کس مبادا که باشد یتیم   اگر کان زر دارد و کان سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنید   همه نیکویها بافزون کنید
کشاورز با مرد دهقان نژاد   بر ما یکی شد بهنگام داد
کسی را که ما تاج دادیم و تخت   ز یزدان شناسد باز داد تخت
نجوییم آگندن گنج من   نخواهیم پراکندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن ز داد   که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیز اگر خواست یزدان بود   دل روشن از بخت خندان بود
برین نیکویها فزایش کنیم   سوی تخت شاهی نیایش کنیم
گر از لشکر و کارداران من   ز خوزستان و جنگی سواران من

کسی رنج نکشید و با من بجفت ‏ همی داد آن راستی در نهفت
ورا از تن خویش باشد خرد ‏ بزرگی ببیند بسی با مزد
منم پیش یزدان ازو دادخواه ‏ که در بدره و گنج بنهفت باد
شمار او کرد و گیرت آرزوی ‏ که هر کس دگر گونه بایدت بجوی
بگویند گستاخ با من سخن ‏ مگر نو کنیم آرزوی کهن
همه گوش و ار پند و فرمان کنید ‏ ازین پند هم آفرینش جان کنید
بگفت این و بر تخت بنشست شاد ‏ کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین ‏ که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروزبخت ‏ بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ز آمروی و ورانش و ‏ فرو هشت از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم گوهر و تخم و نژاد ‏ چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر ‏ جهاندار بر بستیم بر باد و پر
هم آزادی از تو بیزدان کنیم ‏ همان پیش آزاده مردان کنیم
برین تخت از آزادیان است شاه ‏ بداد و ببخشید روزی و دستگاه
همه مردگان را بآری بخاک ‏ بداد و ببخشش بگفتار پاک
خداوند دارنده یار تو باد ‏ سراخته اندر کنار تو باد
برفتند با شاه ازو پیش بخت ‏ بزرگان فرزانه نیک بخت
نشستند آن زمان شاه و لشکر ‏ بیاید سوی خوان آذرگشسب
بسی زر و گوهر بدرویش داد ‏ نیاز آنکه بنهفت ازو پیش داد
پرستنده آتش زردهشت ‏ همی رفت باز و اوستا بدشت
شبستان و رامش و رز شهاد ‏ بیاسود خفتش بسیم و آهن و زر او
بپشتش بدین بر آب پاک ‏ ورود و ورشد گرد و رنگار خاک
ورا تنگ رانده نهانا بگرد ‏ بهروز و بزم و داون آغاز کرد
پس آگاه شد شنگل از کار شاه ‏ ز دوشنبه شد مرو را پیشگاه
بهدیه ز ایران بدیش آرزوی

رفتن شنگل بایران و پذیره بهرام اورا

برو ختر و شاه آزاده جوی
فرستاد و هندی فرستاد شاه ‏ سخن گوی و بینادل آزاده
یکی عهد نو خواست از شهریار ‏ که باشد بکاخ اندرش یادگار
بسوی جهاندار عهدی نوشت ‏ چو خورشید تابان بیالا نشست
یکی پهلوی نامه از خط شاه ‏ فرستاده آورد و هم چو باد
فرستاده چون نزد شنگل رسید ‏ سپهدار قنوج خطش چو دید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت ‏ ز خویشان چینی بنه کش گرفت
بیامد بدرگاه او هفت شاه ‏ گرآیند با شاه شنگل براه
یکی شاه کابل یکی شاه سند ‏ یکی شاه و نبل دگر شاه هند
دگر سوکان شاه با فر و جاه ‏ دگر شاه کشمیر با دستگاه
دگر شاه سندل که بد نامدار ‏ همان شاه جندل که او نامدار
ابا زنده پیلان و زنگ و درای ‏ یکی چیز هر یک بسر بر پای
همه نامجوی و همه نامدار ‏ همه پاک با طوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر ‏ بسر چتر هندی ز طاوس نر
بدیبا بیاراسته پشت پیل ‏ همی تافت آن لشکر از چند میل
ابا هدیه شاه و چندان نثار ‏ که دینار شد خوار بر شهریار
چنین شاه شنگل ابا هفت شاه ‏ همی راند منزل بتیزان سپاه

چو نزدیک ایران فراز آمدند / بسیچیدن گرانمایه ساز آمدند
بزرگان هر شهر برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
دو شاه گرانمایه نیک‌ساز / رسیدند پس یک به دیگر فراز
گرفتند هر یکدگر را به بر / دو شاه سرافراز و دو تاجور
دو شاه و دو کشور رسیده بهم / همی گفت هر گونه از بیش و کم

چو از آمدنشان شد آگاه شاه / بیاراست لشکر پذیره به راه
بیامد شهنشاه تا نهروان / خرد پیر هشیار و دولت جوان
بنزدیکی اندر فرود آمدند / ابا پورش و با درود آمدند
پیاده شد آن لشکر از هر دو روی / جهان شد سراسر پر از گفت‌وگوی
بزین برنشستند هر دو سوار / همان پر هنر لشکر نامدار

بر ایوانها تخت زرین نهاد / بر و جامهای بآیین نهاد
بیک تیر پرتاب بر خوان نهاد / بره برّه و مرغ بریان نهاد



می آورد بر خوان و رامشگران / همه جام بود از کران تا کران
پرستندگان ایستاده بپای / بهشتی شده کاخ و گاه سرای
ز زر افسری بر سر میگسار / بپای اندرون کفش گوهر نگار

چو نان خورده شد مجلس شاهوار / بیاراست بر بوی و رنگ و نگار
همه جام می بود یکسر بلور / طبقهای زرین بمشک و بخور
فرو ماند از آن کاخ شنگل شگفت / ز می خوردن اندیشه اندر گرفت

که تا این بهشت است یا بوستان ‏ همی بوی مشک آید از بوستان
چنین گفت با شاه ایران پدر ‏ که با دخترم راه و بیدار ...
بفرمود تا خانهٔ مان سپاه ‏ پدر را که دارند نزدیک ماه
همی رفت با خاوران ... ‏ سرای و کرو دید چون نوبهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج ‏ نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
بیامد پدر بر سرش بوسه داد ‏ رخان را ببر ...
پدر زار بگریست بر چهر اوی ‏ جهان بر پدر و خیره ماه روی
همی دست بر سود شنگل بدست ‏ ازان کاخ و ایوان و جای نشست
سپینود را گفت کاینت بهشت ‏ پرستی نگار و بت آرای کشت
همان تا بدیها را که آورده بود ‏ اگر بدره و تاج اگر برده بود
بدو داد او با همه ... ‏ شد ایوان بکردار خرم بهار
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه ‏ ز شادی شد از روی او باده خواه
بزرگان چو خرم شدند از نبید ‏ پرستار او خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ ‏ ستاره برو همچو پشت پلنگ
کشیدند میخوارگان آب خوش ‏ پرستندگان دست کرده بکش
چنین تا بدید آمد آن زرد جام ‏ که خورشید خوانی هر او را بنام
بینداخت آن چادر لاجورد ‏ بگستر و بر پشت یاقوت زرد
بنخچیر شد شاه بهرام گرد ‏ شهنشاه هندوستان را ببرد
چو از دشت نخچیر باز آمدند ‏ بنخچیرگه پی و بر ساز آمدند
چنین هم بگوی و بنخچیر و سور ‏ زمانی نبود از جهاندار دور
شه هندوان شنگل نامدار ‏ همی بود با چهر و شهریار
ز میدان بیامد چو تیر از کمان ‏ برد خبر خویشتن در زمان
قلم خواست از ترک و قرطاس خواست ‏ ز مشک سیه سود ... خواست
یکی عهد بنوشت بر هندوی ‏ پر از نوا و نامه ... پهلوی
سر عهد کرد آفرین از نخست ‏ بران کو جهان از بدیها بشست
بگستر ز پاکی و رسم راستی ‏ سوی ایزد بود شد کژی و کاستی
سپینود را جفت بهرامشاه ‏ سپردم بدین نامور پیشگاه
چو من بگذرم زین سپنجی سرای ‏ بقنوج بهرام شاهست رای
ز فرمان این تاجور نگذرم ‏ تن مرده را پیش آتش برم
سپارید گنجم به بهرامشاه ‏ همان کشور و تاج و گاه و سپاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد ‏ بزرگان همه پیش او بنده باد
سپینود را داد منشور هند ‏ نبشته خط هندوی بر پرند
بایران همی بود شنگل دو ماه ‏ فرستاد پس مهتری نزد شاه
بدستوری بازگشتن بجای ‏ خود و نامداران پاکیزه رای
بدان شد شهنشاه همداستان ‏ کز او باز گردد بهندوستان
ز چیزی که باشد بایران زمین ‏ بفرمود تا کرد موبد گزین
ز دینار و از گوهر و سیم و زر ‏ ز تاج و ز طوق و ز تخت و کمر
ز دیبا و از جامهٔ نابسود ‏ که آن را میان و کرانه نبود
براندازه یاران او همچنین ‏ بیاراست ...
کسی کرد شنگل شاه و خشنود شاه ‏ نه منزل همی ماند با او براه
نشد سیر بدین هر همداستان ‏ علف خواست تا مرز هندوستان
چو باز آمد از راه بهرام شاه ‏ بارام بنشست بر پیشگاه

ز مرگ و ز بهروز بد اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / سرافراز موبد که بودش وزیر

بخشیدن بهرام گور خراج ممالک را

همی خواست تا گنجها بنگرد / زر و گوهر و جامها بشمرد
گر او را ستاره‌شمر گفته بود / ز گفتار ایشان برآشفته بود
که باشد مرا زندگانی سه بیست / چهارم ز هر گونه بباید گریست
همی گفت شادی کنم بیست سال / که دارم به بخشش زر و مال حال
وگر بیست از داد و بخشش جهان / کنم راستی آشکار و نهان
نمانم که ویران بود گوشه‌ای / بیاید ز من هر کسی توشه‌ای
سوم بیست بر پیش یزدان بپای / بباشم مگر باشدم رهنمای
ستاره‌شمر شصت و سه سال گفت / شمار سه سالش بد اندر نهفت
ز گفت ستاره‌شمر بیست و پنج / وگر نه بودش خوار از آن رنج
خنک مرد بی رنج پرهیزکار / ابوزه کسی کو بود تاجدار
چو گنجور بشنید شد سوی گنج / بکار شمردن همی برد رنج
بسنجید چندین روز کاری ببرد / همه پیش دستور او برشمرد
چو دستور او برگرفت آن شمار / بر اندیشه آمد بر شهریار
داو گفت تا بیست و سه سال گنج / همانا نیازت نیاید بچیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار / ورجهای آن لشکر نامدار
و پیش شاه و هر گاه آید برت / ز شاهان و از نامور لشکرت
بدین سال گنج تو آراستست / که هم زر و سیم است هم خواسته‌ست
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / روانش غم نارسیده بخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری / که گیتی سه روز است چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز / نرو گر نباشم امروز کوز
چو بخشنده باشد و تخت و تاج / ز گیتی نخواهیم ازین پس خراج
بفرمود تا پس خراج از جهان / نخواهند نیز از کهان و مهان
به هر شهر مردی پدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا بجویند بیکاری / نباید ز بیکارگان خواری
از گنج آنچه بایستشان خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی
بدان بخرد موبدان داد و گفت / که نیک و بد از من نباید نهفت
میان خورشها مایگی بوید / نخواهید چیزی که رایج بدید
مرا از بد و نیک آگه کنید / ز بدها کنارم کوته کنید
پراگنده شد موبد اندر جهان / نماند آنچه نیک و بد اندر نهان
وزان بخردان کارها بسته شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و بیکاری و خواسته / خروشد بنغز اندرون کاسته
دل آگنده کرد جهان را ز چیز / نشنیده شد از شاه و موبد نیز
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان / جوانان ندانند ارج مهان
ز نیکو نه چون نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دل خسته شد
ز هر کشوری کار داری گزید / پر از داد و دانش چنان چون سزید
هم از گنج بد پوشش و خوردشان / ز بخشیدن باژ و گستردشان
بشش ماه دیوان بیاراستی / وزان زیردستان درم خواستی
نهادی بدان سیم نام خراج / مر ایوان نشانند با فر و تاج
بشش ماه بستد بشش بار داد / بنودی ستاننده از سیم شاد

بدینگونه نامه بکار آگهان / بریزند نباشند بیدار مهمان
وزان پس فرستند کارآگهان / که از داد و از ایمنی در جهان
کسی را درم بد خراجش نبود / بسر اندرون داور بیما نبود
ز بیشی بگیتی نهادند روی / پر از خشم گشتند و پرخاشجوی
چو آن نامه برخواند بهرام گور / بدلش اندر افتاد ازان کار شور
ز هر کشوری نامداری گزید / پراگنده و دانش جهان چون گزید
بدرگاه یکسال روزی نداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود کانها که ریزند خون / گر آزند گردی بکار اندرون
برانند فرمان یزدان بجوی / بدان تا شود هر کسی چاره جوی
برآمد برین بر بسی روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار
بدان راست گویان که کارآگهان / کجا او پراگنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودمند / که آرد بدین پادشاهی گزند
نبشتند پاسخ که از داد شاه / نگردد کسی گرد آیین و راه
بشد رای و اندیشه گشت و ورز / بهر سو کیا رست بر روی مرز
پراگنده شد جمله گاو و کار / گیا رست بر دشت و بر کشتزار
چنین داد پاسخ که تا نیم روز / که بالا کند تاج گیتی فروز
شوند از پی کار هر کس بروز / که بفروزد از چرخ گیتی فروز
نباید بر آسودن از کشت و ورز / که مردم ز ورزش همی گیرد ارز
که بی کاری او ز بی دانشی است / ز بی دانشان بر بباید گریست
دگر نیمه از خواب و آسایش است / دگر خوردن و کام و آرایش است
کسی کو بیاساید از کشت و ورز / ز بی کار مردم نجوید ارز
ورا داد باید ده و چار دانگ / چو شد گرسنه تا نیاید به بانگ
کسی کو ندارد همی تخم و گاو / تو با وی ببندی مورزی تکاو
بجوی نوا کن تو او را ز گنج / که از نیستی کس نباشد برنج
گر آید زمین که باشد زیان از هوا / نباشد کسی بر هوا پادشا
چو جایی بپوشد زمین را ملخ / بسه بیری کشتمندان ز شخ
تو از گنج تاوان او باز ده / بکشور فرستاده آوازه ده
دگر بر زمین ورز کاهی بود / وگر نابرومند رایی بود
که تا کشته باشد بگرد جهان / ز هر ریز و نو تا بکان جهان
هران کو برین بایکار زن است / وگر بیوه پرورده کارش است
کنم زنده در گور جایی که هست / مبادم نشیم و مبادم نشست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بسوی پراگند هر سو براه
وزانپس بهر سو نهانی بگرد / بجایی که درویش بد جای کرد
بپرسید هر جا که با رنج کیست / بهر جای درویش بی گنج کیست
ز کار جهان یکسر آگه کنید / دلم را سوی روشنی ره کنید
بیامدش پاسخ ز هر سو بدی / ز هر کاری و هر بخردی
که آگاه باشم ز روی زمین / ز هر جای پیوسته گشت آفرین
مگر مرد درویش با سیم وار / که نالد همی از بد روزگار
که چون میگسار و توانگر همی / بسر بر ز گل دارد افسر همی
بر آواز رامشگران می خورند / چو ما مردمان را بکس نشمرند
تهی دست بی رود و گل می خورد / توانگر همی جان و دل پرورد
بخندید از آن نامه بسیار شاه / بسوی پراگند پویان...

بفرمو

بنزدیک شنگل فرستاد کس / بدو گفت کای شاه فریادرس
ازان لولیان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار
که استاد بر زخم دستان بود / که آوازشان رامش جان بود
سزد گر فرستی بنزدیک ما / کنی روشن این رای تاریک ما
همانگاه شنگل گزین کرد زود / ز لولی کجا شاه فرموده بود
زن و مرد از ایشان ده و دو هزار / که بر زخم دستان بدندی سوار
چو لولی بیامد بنزدیک شاه / بفرمود تا برگشادند راه
بهر یک یکی گاو داد و خری / ز لولی همی ساخت برزیگری
همان نیز خروار گندم هزار / بدیشان سپرد آنکه بد پایکار
بدان تا بکارند و گاو و خر / ز گندم کند تخم و آرد به بر
کند پیش درویش رامشگری / ورا رایگانی کند کهتری
بشد لولی و گاو و گندم بخورد / بیامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود / پراکندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه برنهید / بسازید رود و بریشم نهید
کنون لولی از پاک گفتار اوی / همی گرد اندر جهان چاره جوی
سگ و گرگ همره شود گفت شاه / بدزدی شب و روز پویان براه
شهنشاه بهرام آزاد مرد / ابا داد و با نام و با داد و برد
برین سان همی خورد شصت و سه سال / که اندر زمانه نبودش همال
سر سال بر پیش او شد دبیر / خردمند موبد که بودش وزیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی / کنون آمدم تا چه فرمان دهی
هر آنکس که دارد روانش خرد / بسالی خراج اندر اشکرود
چنین پاسخ آورد کین خود میاز / که پیچیتیم ازین ساختن بی نیاز
جهانرا بدان باز هل کافزد / ورا آمد این آفرینش پدید
همی کرد و این چرخ گردان بجای / بنیکی مرا و ترا رهنمای
بخفت آن شب و بامداد و پگاه / بیامد بدرگاه بی مرسپاه
گروهی که بایست کردند گرد / بر شاه شد پور او یزدگرد
بر پیش بزرگان بدو داد تاج / همان طوق و یاره همان تخت عاج
پرستیدن ایزد آمدش رای / بپرداخت تاج و بپرداخت جای
گزیده بکرد از نیکی شتاب / چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
چو بنمود پشت آفتاب از نشیب / دل موبد شاه شد پر نهیب
که شاه جهان بر نخیزد همی / مگر کز گرانان گریزد همی
بیامد بنزد پدر یزدگرد / چو دیدش کف اندر دهانش فسرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان / بدیبای زربفت برداده جان
چنین بود و این بود تا بود روز / تو دل را بآز و فزونی مسوز
بسوزد دل سنگ و آهن بمرگ / هم ایدر ترا ساختن چیست برگ
بی آزاری و مردمی بایدت / که آزار گیرد ور بخشایدت
کنون تو کنم بخشش و داد او / جهان وانکه گیرد به بیداد او
کنون گر کند مغز اندیشه گرد / بگوییم جهان چیستی یزدگرد
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپاه پراکنده را کرد گرد

پادشاهی یزدجرد بن بهرام هجده سال بود

نشستند با بخردان و ردان / بزرگان و شاهان فرش موبدان
جهانجوی بر تخت زرین نشست / در رنج و دست بدیها ببست

نخستین چنین گفت کان کژنگاه   برآشوب و آیین شد از کینه‌خواه
دگر آنکه دل تیره دارد ز رشک   یکی دردمندی بود بی پزشک
که رشک آورد روز گرم و نیاز   وز آگاه دیوی بود کینه‌ساز
مر آنچیز کآنت نیاید پسند   مکن پیش کس را مدار ارجمند
مدارا خرد را برادر بود   خرد بر سر دانش افسر بود
بجای کسی گر تو نیکی کنی   مزن بر سرش تا دلش نشکنی
ز گفتار کژ و مروت تباه   ز زشتی شود دوری بخشش سیاه
چو نیکی کنش باشی و بردبار   نباشی بچشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد   مرا بر جهان کامکاری دهد
نکی و فقر آرایم از راستی   نه پیچیم ز یزدان کم و کاستی
همی داشت یکچند گیتی بداد   زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بهر سو فرستاد بی مر سپاه   همی داشت گیتی ز دشمن نگاه
ده و هشت بگذشت سال از برش   بنالید چون تیره گشت اخترش
بزرگان و دانندگان را بخواند   بر تخت زرین بزانو نشاند
چنین گفت کین چرخ ناپایدار   نه پرورده داند نه پروردگار
بتاج گرانمایگان بنگرد   شکاری که پیش آیدش بشکرد
کنون روز بر من سر آمد همی   بنیرو شکست اندر آمد همی
سپردم به هرمز کلاه و نگین   همان لشکر و گنج ایران زمین
بدو گوش دارید و فرمان کنید   ز فرمانش آرایش جان کنید
اگر چند پیروز با فر و یال   ز هرمز فزونست چندی بسال
بهرمز همی بینم آهستگی   خردمندی و شرم و شایستگی
بگفت این و یکهفته زان پس بزیست   برفت و بر و تخت شاهی گریست
اگر صد بمانی و گر سی و پنج   بباید شدن زین سرای سپنج
نمانی همی در سپنجی سرای   بیزدان پناه و بیزدان گرای
همان چیز کآید همی در شمار   سزد گر بخوانی ورا پایدار
چو هرمز برآمد بتخت پدر   بسر بر نهاد آن کیی تاج زر

پادشاهی هرمز پسر یزدجرد نه ماه بود

بفیروز شد زین حدیث آگهی   که بنشست هرمز بشاهنشهی
بسوی خراسان شد از ننگ و عار   ابا او سواران جنگی هزار
بشهر چغانی بد سپه شان   شهی نامبردار بدین نشان
ابا لشکر و گنج آراسته   سلیح و سپاه و بس آراسته
که پیروز را او ز کهتر بخشم   همی آب رشک اندر آید بچشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان   ابا لشکر و گنج و چندی مهان
چغانی شهی بد فغانیش نام   سرافراز با گنج و گسترده کام
فغانیش را گفت کای نیکخواه   دو فرزند بودیم زیبای گاه
پدر تاج شاهی بکهتر سپرد   چو بیداد کرد او بد آسپرد و برد
جوان لشکر دهی تو مرا گنج هست   سلیح و بزرگی و نیروی دست
فغانی بدو گفت کاری رواست   جهاندار را هم پدر پادشاست
بپیمان سپارم سپاهی ترا   بجایم سوی داد راهی ترا
که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد   که منشور این دارم از یزدگرد
چنین داد پاسخ که شاید رواست   فزون زین ترا پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیرزن صد هزار   ز هیتالیان لشکری نامدار

سپاهی بیاورد پیروز شاه … که از گرد تاریک شد چرخ و ماه
بر آن تخت با مرز و شهر یار … فراوان نه برداشت آن کارزار

به هر جا به مرز گرفتار شد … همه با جهان پیش او خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید … دلش مهر و پیوند او بر گزید

بفرسود تا بارگی برنشست … بشد تیز و بسود در پیش دست
فرستاد بازش با یوان خویش … برو خوانده بد عهد و پیمان خویش

چو پیروز بر تخت شاهی نشست … جهان چون بود شاه یزدان پرست
نخستین چنین گفت با مهتران … که ای پرهنر نامور سروران

پادشاهی فیروز پسر یزدجرد یازده سال بود

همی خواهم از داور بی نیاز … که باشد مرا زندگانی دراز

که که با که دارم و ره به به … فراوان خرد باشم و روزبه
سر مردمی بردباری بود … سبکسار را تن بخواری بود

ستون خرد داد و بخشایش است … در بخشش او را چو آرایش است
زبان چرب و گویندگی فر اوست … دلیری و مردانگی پر اوست

سران نامور گو ندارد خرد … ز تخت بزرگی کجا بر خورد
خردمند شه نیز جاوید هست … فری برتر از فر جمشید نیست

چو تا چش بماه اندر آمد بمرد … نشست کئی دیگری را سپرد
نماند برین خاک جاوید کس … ز هر بد به یزدان پناهید و بس

آمدن خشکسال در مرز ایران

همی بود یکسال با داد و بند … خردمند وار مهتری بی گزند

دگر سال روی هوا خشک شد … ز تشنگی بجوی آب چون مشک شد
سه دیگر همان و چهارم همان … ز خشکی نبد هیچ کس را توان

هوا راو بان خشک چون خاک شد … بجوی اندرون آب تریاک شد
ز بس مردن مردم و چارپای … پی را ندیدند بر خاک جای

شهنشاه ایران چو دید آن شگفت … خراج و گزیت از جهان بر گرفت
بهر شهر کانبار بودش نهان … ببخشید بر کهتران و مهان

خروشی بر آمد ز پرده سرا … بکای نامداران پاکیزه رای
غله هر چه دارید بیر آکنید … ز و نیار پیروز گنج آکنید

هر آنکس که دارد نهانی غله … و گر گوسفندان و گاوان گله
بنرخی فروشد که او را هواست … که از خوردنی جانور بی نواست

بهر کار داری و خود کامه … فرستاد تازان یکی نامه
گر انبارها در گشایند باز … بخیشی هر آنکس که دارد نیاز

کسی کو بمیرد ز نایافت نان … ز برنا و از پیر مرد و زنان
بریزم ز تن خون انباردار … که او کار یزدان گرفت خوار

بفرمود تا خانه کنده اشتند … بدشت آمده دست برداشتند
همی با آسمان اندر آمد خروش … ز بس زاری و موی و ز درد و جوش

ز کوه و ز هامون و از دشت و غار … ز یزدان همی خواستند زینهار
برینگونه تا هفت سال از جهان … ندیدند سبزی کهان و مهان

بهشتم چو آمد مه فروردین … بر آمد یکی ابر با آفرین
همی دُر ببارید بر خاک خشک … همی آمد از بوستان بوی مشک

زمانه برست اندر بر کمان … نهان کرد بهرام گرد و کمان
شده لاله در چنگ گلبن قدح … همی تافت از ابر قوس قزح

وبخشیدن فیروز خراج را

لشکر کشیدن فیروز بجنگ خوشنواز تورانی

چو پیروز از آن مرز بی‌کین برست … بآرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارستان کرد پیروز نام … بفرمود کو را نهادند نام

جهان را همه نیکویی از تو بست … که آرام شاهان فرخ پیست
دگر کرد بادان فیروز نام … نخیده بهر جاش آرام و کام

که اکنون همی خوانیش اردبیل … که گردون بدو داد و از داد میل
چو این بوم‌ها یکسر آباد گشت … دل مردم پرخرد شاد گشت

درم داد و با لشکر آمد ادار … سوی رزم ترکان بر آراست کار
بدان رزم هرمزد بش پیشرو … همی رفت با کارسازان نو

قباد از پس پشت پیروز شاه … همی راند جوان با دل لشکر براه
که پیروز را پاک فرزند بود … خردمند شاهی برومند بود

بلاش از بر تخت بنشست شاد … که کهتر پسر بود با فرّ و داد
یکی پارسی بود ریشن نامدار … که سرخاب بش خواندی شهریار

بفرمود پیروز کایدر بباش … چو دستور فرزانه پیش بلاش
سپه را سوی رزم ترکان کشید … همی تاج و تخت از بزرگان کشید

همی راند با لشکر و گنج و ساز … که بیکار جوینده با خوشنواز
نشانی که بهرام یل کرده بود … ز پستی بلندی بر آورده بود

نبشته یکی عهد شاهنشهان … ز ترکان و ز ایرانیان تا جهان
که کس زین نشان هیچ برنگذرد … ازان روی ترک زمین نسپرد

چو پیروز لشکرکش آنجا رسید … نشان کرده شاه ایران بدید
چنین گفت یکسر بگردنکشان … که بر پیش ترکان بدین هم نشان

مناره برآرم به شمشیر و گنج … ز هیتال تا کس نباشد برنج
چو باشد مناره به پیش تنگ … بزرگان به پیش من آیند جنگ

بگویم که این کرد بهرام گور … بروی بود دانایی و فر و زور
نمانم بجای پی خوشنواز … ز هیتال و ترک و نشیب و فراز

چو بشنید خاقان که فرزند شاه … ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور … برین بوم و بر تا نه سنگ و ستور

دبیر جهاندیده را خوشنواز … بفرمود تا شد بر او فراز
یکی نامه فرمود پر آفرین … ز داور بر شاه ایران زمین

چنین گفت کز عهد شاهان داد … نکردی نگه‌داشت خسرو نژاد
نه این بود در رسم نیاکان تو … گزیده جهاندار پاکان تو

نامه نوشتن خاقان بفیروز و خندی فیروز

چو پیمان آزادگان بشکنی … نشان بزرگی بخاک افکنی

مرا با تو پیمان بباید شکست … بناکام بردن به شمشیر دست
بیامد بر کارش آگاه کرد … بسی پند با نامه همراه کرد

سواری سراینده سرفراز … همیرفت با نامه خوشنواز
چو آن نامه برخواند پیروز شاه … بر آشفت ازان نامور پیشگاه

فرستاده را گفت بر خیز و رو … بنزدیک آن شاه بی‌مایه شو
بگویش که تا پیش رود بزرگ … شما را نهادست شاه سترگ

کنون تا لب رود جیحون تراست … بلندی و پستی و هامون تراست
من اینک بیارم سپاه گران … سرافراز گردان و جنگ آوران

نمانم جهان سایه خوش نواد … که ماند بروی زمین بر دراز
فرستاده آمد بکردار گرد … شنیده سخنها همه یاد کرد

چو گفتار بشنید و نامه بخواند / سپاه پراگنده را برنشاند
بیاورد لشکر بدشت نبرد / تهان عهد را بر سپر نیز کرد
ببسته بیایش ز بهرام شاه / که جیحون میانجیست با او براه
یکی مرد بیناد دل چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آب روی
بدو گفت نزدیک پیروز رو / بجز با سخن گوی و پاسخ شنو
بگویش که عهد نیای ترا / بلند اختر و رهنمای ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه / بیارم چو خورشید تابان براه
بدان تا هر آنکس که دارد خرد / بنشنود آن داد و گر بنگرد
برو آفرین بر تو نفرین کند / همان نام تو شاه بی دین کند
نه یزدان پرست و نه خسرو پرست / نداند جهان کهتر و زیردست
چو بیداد خواند کس اندر جهان / بپیچد سر از عهد شاهنشهان
بداد و بمردی چو بهرام شاه / کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
چنین بر جهاندار یزدان گواست / که او را گوا خواستن نارواست
که بیداد جویی همی جنگ من / چنین با سپه کردن آهنگ من
نباشی تو زین جنگ پیروزگر / نیابی بسم از اختر نیک بهر
ازین پس بخواهم فرستاده کس / بدین کار یزدان مرا یار بس
فرستاده نامه آمد چو گرد / سخنها به پیروز شه یاد کرد
چو برخواند آن نامه خوشنواز / پر از خشم شد شاه گردن فراز
فرستاده را خوار کرد و براند / بجز بدرگ و خیره سارش نخواند
فرستاده را گفت چندین سخن / نگوید جهاندیده مرد کهن
گر از چاج یک پی نهد پیش رود / بنوک سنانش فرستم درود
فرستاده آمد بر خوشنواز / سخن گفت با او زمانی دراز
که نزدیک پیروز ترس خدای / نبود و ندیدم کسی رهنمای
همه دیده جنگ جوید همی / بفرمان یزدان نپوید همی
چو بشنید ازو این سخن خوشنواز / بیزدان نیایید و بر روش نماز
چنین گفت کای داور داد و پاک / توی آفریننده آب و خاک
تو دانی که پیروز بیدادگر / ز بهرام بهتر ندارد هنر
سخنهای بیداد گوید همی / بتندی شمشیر جوید همی
پی ور ز روی زمین کرد پیل / ز نیرو ز آهنگ نامش بدول
بکرد و سپه بر یکی کنده کرد / سرش را بپوشید و آگنده کرد
ازین روی سرگشته پیروز شاه / همی راند چون باد لشکر براه
برآمد ز هر سو سپه بوق و کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
جهان پر ز باران بد از سر و روی / که چون آب خون اندر آمد بجوی

افتادن فیروز با سپاه در کنده و مردن او

وزان روی چون باد پیروز شاه / همی تاخت با خوار مایه سپاه
چو آمد بنزدیکی خوشنواز / سپهدار ترکان ازو گشت باز
چو نزدیکی کنده شد خوشنواز / همی گفت با داور پاک راز
چو آن دید خاقان با سرفراز / همی گفت با پهلوانان براز
گر ایشان بگردید یکسر همه / چه شاه و چه گردنکشان و رمه
عنان را بپیچید و بنمود پشت / پس او سپاه اندر آمد درشت
بدین گفت آن بار پیروز شاه / همی راند با گرز و رومی کلاه
بکنده درافتاد با چند مرد / بزرگان و شیران روز نبرد



بران هامون نگون شد سر تخت شاه | همه نامداران زرین کلاه
چو دید آنچنان شاه دل خوشنواز | یکی بر لب کنده آمد فراز
شکسته بر او پشت پیروز شاه | بسی نامداران با تاج و گاه
همی راند با کام دل خوشنواز | سراوار با لشکر رزم ساز
ز ایرانیان چند برگشت سر | چه افکنده بر خاک تیره چه تیر
چنین آمد این چرخ ناپایدار | چه با زیردست و چه با شهریار
نماند برین خاک جاوید کس | ترا پیشه از راستی باد و بس
بآهن ببستند پای قباد | ز نام و نژادش نکردند یاد
خروشی ز ایران برآمد بدرد | ز زن نامداران آزاد مرد

چو ایشان که پرچکار جویان جهان | کسی را که در کنده آمد زمان
برآورد از آنجایگه گرد شیب | همی زار برگشت ایشان نشیب
ز شاهان نبد زنده کس جز قباد | شد آن لشکر و پادشاهی بباد
بتاراج داد آن سپه را همه | ز کس میسره دید و نه میمنه
نشاید که باشد جهاندار غیب | ولی زرفت را خاک تیره نهفت
بپیچاند آن را که خود پرورد | اگر هیچ پیشی بپیموده خرد
چو یکدشت برکنده بد خوشنواز | سپاهش شده از خواسته بی‌نیاز
پس آنگاهی آمد بایران سپاه | ازان کنده و رزم پیروز شاه
خبر شد بجهان این چنین گشت فاش | فرود آمد از تخت زرین بلاش

همه سوی شاهانه از شهر گنبد — همی ریخت بر تخت خاک نژند
سپاهی و شهری ایران زده — زن و مرد و کودک همه موی کرد

همه کنده موی و همه خسته روی — زبان شاه گوی و روان شاه جوی
نشستند همه با غم و اندهان — نماند اندیشه کهتران و مهتران

گراچون گزینیده از ایران زمین — گرازنده بشنید از آن و گشت کین
چو با سوگ بنشست ماهی بلاش — سرش پر ز رنگ و دو رخش پر خراش

برفتند پیدا دل موبدان — بزرگان و هشیار سر بخردان
فراوان بگفتند و دادند پند — سخنها که بودی ورا سودمند

پادشاهی بلاش بن فیروز پنج سال بود

بر تخت شاهیش بنشاندند — به رو زر و گوهر برافشاندند

چو بنشست بر گاه گفت ای ردان — بجویید رای و دل بخردان
شما را بنزد کیست نزدیک من — چو روشن شود روز تاریک من

بگیتی هر آنکس که نیکی گزید — بکوشید تا رای او بشنید
هر آنکس که بد باشد و بدسگال — گر خواهد همی کار چون در اهمال

نخستین به پندش نگه گر کنید — چو بند پذیرد ز خونش اگر کنید
هر آنکس کزین لشکر زیردست — بنالد بر ما یکی زیر دست

دل مرد بیدادگر بشکنیم — همان بیخ و شاخش ز بن برکنیم
نباشید گستاخ با پادشا — بپوشید کسی کو بود پارسا

گر او گاه زرست کو پای بحر — تو جوینده خواره تریاک بهر
ز گیتی تو خوشنودی شاه جوی — مشو پیش بخشش که آزاده روی

اگر خشم گیرد تو پوزش گزین — همی خوان به بیداد مرد آفرین
هر آنکه که گویی که دانا شدم — بهر دانشی بر توانا شدم

چنان دان که نادانتری آن زمان — مشو بر تن خویشتن بدگمان
اگر کار بندید پند مرا — سخن گفتن سودمند مرا

ز شاهان داننده یابید گنج — کسی را ز دانش ندیدیم رنج
برو مهتران آفرین خواندند — همه از دانش وی فرو ماندند

بگفتند یک باره گردان سپاه — گزین شاه رخشنده شد پیشگاه
ز بد دارد او چشم بد دور باد — تن بدسگالانش رنجور باد

برفتند خشنود از ایوان همی — بیزدان سپرده تن و جان همی
پر از مهر و دلها زبان پر ثنا — که جاوید بادا چنین پادشا

بدانگه که پیروز شد سوی جنگ — یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه — بلاش جوان را بود نیکخواه

بدان کار شایسته بد سوفرای — یکی نامور بود پاکیزه رای
جهاندیده از شهر شیراز بود — سپهبد دل و گرد و گردن افراز بود

همان مرزبان بد ز زابلستان — بر بست و بغزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای — ز پیروز بی رای و بی رهنمای

ز مژگان سرشکش برخ بر چکید — همه جامه پهلوی بر بدرید
ز سر برگرفتند گردان کلاه — بماتم نشستند با سوگ شاه

همی گفت بر کینه شهریار — بلاش جوان چون بود خواستار
بدانسته کان کار بی سود گشت — سر پادشاهی پر از دود گشت

سپاه پراکنده را گرد کرد — ز کوس و از دشت برخاست گرد
وزان آمدش تیغ زن صد هزار — همه رزم جوی و همه کینه دار

درم داد و آن لشکر آباد کرد   دل مردم کینه ور شاد کرد
فرستاده خواست شیرین زبان   خردمند و بیدار و روشن روان

یکی نامه فرمود بر [illegible]

نامه نوشتن سوفرای نزد بلاش فیروز

دو دیده پر از خون و رخساره زرد

بنامه درون بندها کرده یاد   ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
وز آن پس فرستاد نزد بلاش   که شاها تو از مرگ غمگین مباش

که این درد هر کس بباید چشید   شکیبائی و نام باید گزید
ز باد آمده باز گردد بدم   یکی داد و خواندش و بیش و کم

کنون من بدستوری شهریار   بسیچم بدین کینه زی کارزار
کز آن کینه و خون پیروز شاه   بنالد همی بر فلک هور و ماه

فرستاده زین روی برداشت [illegible]   وزان روی پر کینه دل سوفرای
بیاراست لشکر چو پر تذرو   بیامد ز زابلستان سوی مرو

یکی مرد بگزید بیدار دل   که آهسته دارد بگفتار دل
نویسنده نامه را گفت خیز   کز آید به خامه زبان ستیز

نامه فرستادن سوفرای نزد خوشنواز و پاسخ او

یکی نامه بنوشت زی خوشنواز   که ای کم خرد دیو ناساز
گنه کار گردی بیزدان تنت   شود سوی کرکس تو پیراهنت

که کردی و آنگه که کردی تو ای بیوفا   بهینی کنون زخم تیغ جفا
بکشتی شهنشاه را بی گناه   نبیره جهاندار بهرام شاه

یکی کین نو ساختی در جهان   کز آن کینه هرگز نگردد نهان
چرا پیش او چون سگ چاپلوس   نرفتی چو برخاست آواز کوس

نیای تو زین جایگه زنده بود   بدر پیش بهرام چون بنده بود
من اینک برآوردم از کینه جوی   تمام به هیتالیان جنگ و بوی

ایران و آن خواسته هر چه هست   گران رزمگه آمدستت بدست
همه باز خواهم به شمشیر کین   برو آورم خاک توران زمین

تمام جهان بد فرزند تو   نه پیوند و ده خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان بهرام رست   ز خون همچو دریا کنم کشورت

یکی باشد ار چند گویم دراز   که از خون پیروز جو خوشنواز
شود زیر خاک از پی آن تباه   بیزدان روانش بود داد خواه

فرستاده با نامه سوفرای   هم آنگه ز لشکر بپرداخت جای
چو آشفته آمد بر خوشنواز   بر تخت او رفت و بردش نماز

بدو داد پس نامه سوفرای   سراو از لشکر بپرداخت جای
ببیننده نامه را داد و گفت   که پیدا کن آنچه جست و برفت

بخاقان چنین گفت مرد دبیر   که این نامه برگرز و تیغست و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای   ازان پر سخن نامه سوفرای

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت   سخن یاد کرد اندرو خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار   بترسیم و از گردش روزگار

که هر کس که بودست یزدان پرست   نیاورد بر عهد شاهان شکست
فرستادمش نامه سودمند   همان عهد آن شهریار بلند

بد و خوار بود آنچه گفتم سخن   هم اندیشه روزگار کهن
چو او کینه ور بود و بد کینه جوی   سپه را جوروی اندر آمد بروی

به پیروز بر اختر آشفته شد   ز بر کام ما شاه تو کشته شد
چو بشکست پیمان شاهان داد   نبود از جوانیش یک روز شاد

بدو

نباید پسند جهان آفرین	تو گفتی که بگرفت پایش زمین
هرآنکس که عهد نیا بشکند	سر راستی را بخاک افکند
چو پیروز باشد بدشت نبرد	تنک پشته بکنده درون پر زگرد
جوابی تر آن سم اسپ است	ز گنج و ز جنگ آورم کاستست
فرستاده با نامه تازان زجای	بیک هفته آمد بر سوفرای
چو برخواند آن نامه را پهلوان	بپیچید در جنگ راه روان
زمیدان خروشیدن کاو دم	شنیدند و آواز روینه خم
کمینها بیاورد چندان سپاه	که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بدین سم نشان روز بگذاشتند	همه راه را خانه پنداشتند
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز	بدشت آمد و جنگ را کرد ساز

گریختن خوشنواز از جنگ سوفرای

بر انگیخته شد ز بنگاهی گزید	که چرخ بلند آن روی هامون ندید
وزین روی پرکینه دل سوفرای	بگردار باد اندر آمد زجای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه	بر پیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی	جهان شد پر آواز پرخاشجوی
غو با سپاهان و بانگ جرس	همی آمد از دور بر پیش و پس
چنین تا پدید آمد از چرخ شید	در و دشت شد چون بلور سپید
ز آواز گردان پرخاشخر	بدرید زهره ببر را جگر
هوا دام کرکس شد از پر تیر	زمین شد ز خون سران آبگیر
بهر سو که دیدی تلی کشته بود	که روز یلان پر سر کشته بود
بجنبید از جایگه سوفرای	تو گفتی که گردون برآمد ز جای
وز آن روی با تیغ کین خوشنواز	بجنبید و آمد بجنگی فراز
یکی گرز زد بر سرش سوفرای	تو گفتی که گردون در آمد ز پای
بجست از بر گرز او خوشنواز	بنشیب اندر انداخت اسب از فراز
بدید انکه ستاره روز کارش درشت	عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پسش سوفرای	همی تاخت با نیزه جان ربای
بسی کرد از آن نامداران اسیر	بسی کشته شد بر بباران تیر
همی تاخت تا دژ کهندژ رسید	بره بر بسی کشته و خسته دید
زبالا نگه کرد پس خوشنواز	سپه راز هامون نشیب و فراز
همه راه پر کشته و خواسته	شد آن دشت چون چرخ آراسته
سلیح و کمرها و اسب و رهی	ستام و سنان و کلاه مهی
همی بود هر کس سوی سوفرای	تلی گشت چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه	نکرد اندران چیز ترکان نگاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار	بکام دل ما بد این کارزار
چو خورشید بنماید از چرخ پشت	بدین دشت خیره بباید نشست
بکین شهنشاه ایران شویم	بدین دژ بکردار شیران شویم
همه لشکرش دست بر سر زدند	همی هر کسی رای دیگر زدند
بدین سم نشان تا ز خم سپهر	بیاید آمدن زیور و تاج مهر
بتیره برآمد ز پرده سرای	نشستند بر بارگی سوفرای
فرستاده آمد از خوشنواز	بنزدیک سالار گردن فراز
که از رزم و پیکار و خون ریختن	نباشد جز از رنج و آویختن
دو مرد خردمند گرد و جوان	بدوزخ فرستیم هر دو روان

اگر بازجویی ز راه بدی / بدانی که آن کار بد ایزدی
نه بر باد شد کشته پیروز شاه / گر اختر سر آمد برو سال و ماه
گنه کار شد زانکه بشکست عهد / گزین کرد خطلی بر انداخت سهند
کنون بودنی بر سر ما گذشت / خنک آنکه گرد درشتی نگشت
ایران و آن خواسته هرچه بود / زره سیم و از گوهر نابسود
ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت / که بگذاشت دشت پیروز بخت
فرستم همه نزد سالار شاه / جدا از گنج ویژه جهان آن سپاه
چو پیروزگر سوی ایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
نباشد جز از سوی ایران بسیج / تو از عهد بهرام گردن مپیچ
که بهرام گیتی بجمشید راست / مرا ترک و چین است ایران تراست
چو بشنید پیغام او سوفرای / بیاورد لشکر پرده سرای
بیامد فرستاده خوشنواز / بگفت آنچه بود آشکار و راز
فرستاده را گفت پیش سپاه / بگوی آنچه بشنیدی از نیکخواه
فرستاده آن از سرا گفت / نگوییم پیغام چیزی نهفت
چنین گفت لشکر که فرمان تراست / بدین آشتی رای پیمان کجاست
با ایران نماند کسی از تو به / بیارای تو شاه و سالار و مه
چنین گفت با سرکشان سوفرای / که امروز ما را جز این نیست رای
گر ایشان از این پس بجوییم جنگ / با ایران بریم این همه بی درنگ
چو در دست ایشان بود کیقباد / چه فرزند پیروز با فر و داد
جهان موبد موبدان اردشیر / ز لشکر بزرگان برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز / شود کار بی سود بر ما دراز
کنند آنکه دارند از ما اسیر / قباد جهانجوی با اردشیر
اگر نیستی در میانه قباد / ز موبد نکردی دلم هیچ یاد
که او را ز ترکان بد آید همی / نماند با ایران جز از گفت و گوی
یکی ننگ باشد که تا رستخیز / شود در میان دلیران ستیز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم / بدان آشتی رای فرخ نهیم
نکرباز بینیم روی قباد / کی بی سپر پادشاهی مباد
همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که دارند از ما اسیر
سپاهش همه خواندند آفرین / گرایست گفتار و آیین دین
فرستاده را خواند پس پهلوان / سخن راند با او بسی ترجمان
چنین گفت کان نامه ی او بس / جهان بد سگالد نگوید بکس
بزرگان ایران که گشتند اسیر / قباد جهانجوی با اردشیر
دگر هرکه دارند بر پای بند / فرستند نزدیک ما ارجمند
دگر خواسته هرچه دارند نیز / ز سیمین و زرین و هرگونه چیز
سراسر فرستید نزدیک من / بر پیش بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیازیم دست / که ما بی نیازیم و یزدان پرست
ز جیحون بر این روی هم بگذریم / پی خاک توران گر بسپریم
همه هرچه گفتم تو گوش دار / چو رفتی یکایک بر خوشنواز
فرستاده هم در زمان گشت باز / بیامد شتابان بر خوشنواز
بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد / هم آنگاه برداشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر / کسی را که بود اندر ایشان اسیر
همه خواسته سر بسر گرد کرد / کجا یافت از خاک روز نبرد

صلح کردن سوفرای با خوشنواز و آزاد شدن قباد

۶۸۲

همان تخت با تاج پرویز شاه / پراکنده چیزی که بد در سپاه
فرستاد یکسر سوی سوفرای / بهر دست یکی مرد پاکیزه رای
چو برخواند آن نامه پهلوان / یکایک بدید او بروشن روان
چو لشکر بدیدند روی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد
ابا موبد موبدان ارده شیر / اسیران که بودند برنا و پیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند / همه دست بر آسمان داشتند
که فرزند پیروز را ارجمند / بدیدند با هر که بد بی گزند

بازگشتن سوفرای و آوردن قباد و موبد موبدان

همی که فرود شد پرده سرای / سپهبد بباب اندر آورد پای
بجیحون که بر کرد پیروز شاه / گشاده شده پایها چون قباد
چو آگاهی آمد بایران زمین / از آن نیکی مرد با آفرین
وزان رزم و پیکار با خوشنواز / ز رای جهان مرد زرین کمان
ابر سوفرای آفرین خواندند / ورا پهلوی پاک دین خواندند
از آن پس سپهدار ایران زمین / ابا نامداران پاکیزه دین
چو از جنگ برگشت پیروز شاد / ابا موبد موبدان و قباد
بیاورد لشکر ز جیحون گذشت / بباران زمین آمد از کوه و دشت
خروشی برآمد ز ایران که گوش / تو گفتی همی کر شود زان خروش
بزرگان فرزانه برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بپرسش آنگهی دید روی قباد / رها گشته از بند پیروز شاد
مر او را بیک جنگ در کرد خشت / ز هیتال و چین دست بر گشت
ز راه اندر ایوان شاد آمدند / خلیده دل و کینه خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند / همی رود و رود دیگران خواستند
همی بود جشنی بر آزادی / ز تیمار پیروز آزاده خوی
مهان را همه چشم بر سوفرای / ازو گشته شاد و بده داده ای
همه سرفراز اندر ای ... / بر بسطامی ز رزم توران گو
همه حکم ایران بدو گشت باز / از آنکه که شد کینه ور خوشنواز
شده سرفرای از جهان بی همال / همی بود از این گونه تا پنج سال
نبودی جز این چیز کو خواستی / جهان را بسرای خود آراستی
بفرمان او در جهان گشت ... / بگوئی بپرداخت تخت از پادشاه
بدو گفت شاهی بداد آن همی / بد از او ز نیکان نداني همی
همی پادشاهی چه چیز بازی کنی / ز گیتی همی بی نیازی کنی

پادشاهی قباد پیروز چهل سال بود

قباد از تو در کار دانا تر است / بدین پادشاهی توانا تر است
بایوان خویش اندر آمد یکی / نیارست گفتن که اید ...
نشست از بر تخت فرخ قباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
همی گفت بی رنج تخت این بود / که بی کوشش و رزم و نفرین بود
سوی طیسفون شد ز بهر اصطخر / که گردن کشان را بدان بود فخر
پذیره بشد پیش فرزند شاه / همان نامداران ایران سپاه
چنین تا رسیدند بر یکدگر / همی موی کردند هر نامور
چو زین سوفرای آگهی یافت زود / بدل بر بسی شادمانی فزود
به بر تخت پیروز بنشست گفت / که از من مدارید چیزی نهفت
شما را بر ما گشاده است راه / بروز سپید و بشام سیاه

چو ... پس ... جنگ ... شاه بی همال
که با پهلوان ... اسپهبد ... قباد
چو ... شدن ... ز ... ایرانیان ... فرازی
ازیشان ... ز ... رسیدند ... راه
پذیره شدن را بیاراسته شاه
همی رفت با ... سپاه

بزرگان اگسی کو گفتار راست
ز بازا بار است گردی گو خواست

چو بخشایش آرد بخشم اندرون
سر زیردستان خوانیش زبون

نهد تخت بخشش اندر جهان
بیابد مرو آفرین از مهان

دل خویش اگر دو روداری کمین
مهان و کهان گنند آفرین

هر آنکه کو شد بایشه رهنمای
سپهر اسپهر ابرش تک پوی

سخن را بیاباید شنید ار کشت
چو دانا شوی پاسخ او بی‌گمان

چو درسنده مردم بود آز
همه دانش دری بیابد ببر

هر آنکه گر دانا بود ورشتاب
چو دانش مرا او را [illegible]

قباد سپهبد از فرخنده پی
کسی گنج بخشیده اگر بوی

چنان هم که باید دل لشکری
همی زو نکوهش کند [illegible]

توانگر کرا دعت بابنده گنج
فر دانا به ترکت در روشنی

چو ور دینش دانا کند بهتری
بدیوانگی ماند این داوری

چو عیب تن خویش اندکی
ز عیب کسان آن گو بکیا

ستون خرد بردباری بود
سکندر همیشه بخواری بود

چو هر سند گسی براو صدای
توانگر شدی یکدل و پاک رای

خداوند داران بنده سرفرازی
ز بدرا فی نفهم [illegible]

گرا ز آزار ری بت را رنج
تن مردی آز تهبر ز گنج

هر آنکه که دانش بگوید نکو بود
همی در تن و نام هر گز [illegible]

همه سر برد دست سکی بر بد
جهان را بآیین بد سپر بد

بزرگان بدو آفرین خواندند
ز زر صد بتاجش برافشاندند

جوان بود سالش بپنج و یکی
ز شاهی ورا بهره بود اندکی

همه انجمن گاه اندر جهان سرفرازی
قباد اندر ایوان [illegible]

همه کار را و پهلوان را نگه
کسی را بر شاه بنشاندی

نه نیو بد بد او دراز فرمان [illegible]
جهان بر دست سوی سرفرازی

چنین بود تا بست و سه سالگی
بکام اندرون باده چون تاکی

بیامد بر تاج و بر سرفرازی
بد سوری بار گشتی رخان

سپهبد سپه را همه ساز کرد
بزد کوس و آهنگ شیراز کرد

همه چشم شادان سوی خسروی
ز هر کار بر نشته راز [illegible]

همه پارس از شده چون [illegible]
همه بود جز تاج شاهنشهی

جهان بد که من شاه بنشاندم
بشاهی بدو آفرین خوانم

گرازی گسی زرشت گوید شها
ور اسپ و گوید ز اند زرا

همی باج جستی ز هر کشوری
ز هر کار داری و بر بهتری

بجوا گاهی آمد بفرخ قباد
ز شیراز ز وا ز کلار سپید داد و داد

همی گفت هر کس که فرمان [illegible]
[illegible] داد و بایران ز گنج [illegible]

ز فرمانش بشتیر بچیری نر ای
جهان شد همه بنده سرفرازی

شنید این سخن شاه برگرد
همی بایست از دل [illegible]

هر آنکس که بد دار داز نهان
براو تختها همی گرد باد

که از باژ شاهی بنا و سپید
چرا کرده سر فراز [illegible]

ز گنج توانگنده برگنج او
ببایدکست از جهان رنج او

همه پارس چون بنده و [illegible]
بزرگان پرستنده [illegible]

ز گفتار برشد دل کی قباد
ز بخشش بعمل برگرا بجیا

همی گفت اگر من فرستم سپاه
سروی بگرد [illegible]

جهان گشت شاد از سر بهره بود
سر شاه جهان از گنج [illegible]

چو من دشمنی کرده باشم بگنج ازو دیده باید بسی درد و رنج
کند هر کسی یاد کردار اوی نهانی بدانند بازار اوی
ندارم بایران یکی رزمخواه کز ایدر شود نزد او با سپاه
بدو گفت فرزانه شد پیش ازین که او شهریاری شود بآفرین
نتابند کانند و سالار هست که سایند بر چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بجنبد ز جای بدرّد دل بدکنش سوفرای
شنید این سخن شاه و نیرو گرفت هنرها بشست از دل آشوب گرفت
همانگه جهان دیده کیقباد بفرمود تا بر نشیند بباد
بنزدیک شاپور رازی شود بآواز نخچیر و بازی شود
هم اندر زمان برنشاندند ورا ز ری سوی درگاه خواندند ورا
دو اسپه فرستاده آمد بری چو باد خزانی بفرمان کی
چو دیدش بپرسید سالار بار وزو بستد آن نامهٔ شهریار
بیامد شاپور رازی بپر سوار سرافراز با جوشن و پر
چو برخواند آن نامهٔ کیقباد بخندید شاپور مهرک نژاد
که بر سوفرا دشمن اندر جهان چنو کس نبود آشکار و نهان
چو بشنید فرمان تازان بخواند سوی طیسفون رفت و لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیک شاه هم اندر زمان برگشادند راه
چو دیدش نوازید و بنواختش بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی‌بهره‌ام که بی‌بهرگی در جهان شهره‌ام
همه سوفرا راست بهر آزی همی نام بینم ز شاهنشهی
ازین داد و بیداد در کردنم بفرجام روزی بسوزد تنم
بایران برادر بدی کدخدای بداستی که پیدا کند سوفرای
بدو گفت شاپور کای شهریار دلت را بدین کار غمگین مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت ترا نام و فر و نژاد است و پشت
بگفتش که از تاج شاهنشهی مرا بهره بر بخشش و گنج تهی
تو بی باج خواهی و بس با کلاه نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان ز کردار تو چند باشم نوان
چو نامه بدین گونه باشد بدوی چو من دشمن و لشکر کینه جوی
بگویم سخن جز بجنگ و بخشم نمانم که بر هم زند تیز چشم
نویسنده نامه را خواندند بنزدیک شاپور بنشاندند
بگفت آن سخنها که با شاه گفت شد آن کلک پیچنده با باد جفت
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس هر که بد نامدار پراکنده از لشکر شهریار
خرد و نامداران پرخاشجوی سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای هم آنگه بیاورد لشکر ز جای
پذیره شدندش با سپاه گران گزیده سواران جوشن وران
رسیدند پس یکدگر بر فراز فرود آمدند آن دو گردن فراز
چو بشنید شاپور با سوفرای فراوان ز بدخواه و نیک رای
بدو داد پس نامهٔ شهریار سخن رفت هرگونه ناخوار و خوار
چو برخواند آن نامه را پهلوان بپژمرد و شد کند و تیره روان
چو او نامه برخواند شاپور گفت که اکنون سخنها نشاید نهفت
زابند فرمود شاه جهان فراوان بنالید پیش مهان

بران سان که برخواندی نامه را　　تو دانی شهنشاه خود کار را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان　　که داند مر این شهریار جوان

ازان رنج و سختی که بد شاه را　　که رفتم ز زابلستان با سپاه
بمردی ما بندم او را به بند　　نماندم که آید برویش گزند

مرا دستها بود نزدیک شاه　　همان پیش کرده بخشان سپاه
گر آید درون که بندت پاداش من　　ترا جنگ فرمود و پرخاش من

نخواهم زمان از تو پایم به بند　　ندارد مرا بند او مستمند
ز یزدان و از لشکرش نیست شرم　　گر من چند بالوده‌ام خوی گرم

بدانگه که کجا شاه در بند بود　　به یزدان مرا سخت سوگند بود
که هستم نخندد و گر گرز و تیغ　　ببندم آن آفتاب اندر آرم به میغ

اگر سرد هم از پسر خوش نواز　　به گوهر وی ز تخت اندر آرم بگاز
کنون بند فرمود بندم سزاست　　سخنهای ناسودمندم چراست

بند کردن شاپور سوفرای و کشتن قباد او را

ز نام او هیچگونه نکرد　　چو پر اند وان بند بر پای مرد
چو بشنید شاپور پاسخ ببست　　نیزه‌های بر و بن خود بر نشست

بیاوردش از پارس پیش قباد　　قباد از گذشته بیاورد یاد
بفرمود کو را بزندان برند　　بزرگان ناهوشمندان برند

بسی راز فرمود تا سر چه بود　　ز مردان و زر گنج و کشت و درود
بیارند یکسر سوی طیسفون　　سپار و بجنجور او رهنمون

چو یک هفته بگذشت بر گونه زای　　همی راند با موبد از سوفرای
چنین گفت مر شاه را رهنمون　　که یار شد با او همه طیسفون

همه لشکر و زیردستان ما　　ز دهقان و مردم پرستان ما
گر او اندرین بند ماند درست　　ز شاهی ببایدت از دست شست

بداندیش شاه جهان گشته‌اند　　سر بخت بدخواه برگشته‌اند
چو بشنید مهتر ز موبد سخن　　بمو ساخت پیر اگشت از کهن

بفرمود پس تاش بی‌جان کنند　　همه کش دل و دیده پیچان کنند
بکردند آن پهلوان را تباه　　شد آن کرد فرزانه نیکخوا

چو آگاهی آمد به ایرانیان　　که آن شیردل را سرآمد زمان
خروشی از ایران برآمد بدرد　　زن و مرد و کودک همی مویه کرد

بنفرین زبانهای ایرانیان　　بیالود و برخاست راز از میان
برآشفت ایران و برخاست گرد　　همی هر کسی کرد و پیکار نبرد

همی گفت هر کس که بخت قباد　　اگر سر فرازد به ایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی　　به نیرو ندانم جهاندار اندکی

برفتند یکسر به ایوان شاه　　که بد گوهری بر زد و فریاد خواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود　　بداندیش بود و بلاجوی بود

کشیدند و بردند از ایوان کسان　　ز جاماسپ جستند از پیش نشان
که کهتر برادر بدش سرفراز　　قبادش همی پرورید بناز

ورا برگزیدند و بنشاندند　　بشاهی برو آفرین خواندند
به آهن ببستند پای قباد　　ز نام و نژادش نکردند یاد

بند کردن ایرانیان قباد را و پادشاه کردن برادر او

یکی پور بد سوفرا را گزین　　خردمند و پاکیزه و آزمون

جوانی بی‌آزار و زرمهر نام　　که از نام او بد پدر شادکام
سپردند پس بند او شاه را　　بدان گونه بدرای بدخواه را

که آن مهربان کینه سوفرای / بخواهد بد بر روان جهان کدخدای
بی‌آزار زرمهر یزدان‌پرست / نیروی به بد بر جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد / وزان بند کرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار ازو ماند اندر شگفت / ز کردار او مردمی بر گرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من / برآشوب کرد اختر و ماه من
گرایدون که یابم رهایی ز بند / ترا باشم از هر بدی سودمند
ز دل پاک بردارم آزار تو / کنم دیده روشن به دیدار تو
بدو گفت زرمهر کای شهریار / زبان را بدین گفته رنجه مدار
پدر گر بکرد آنچه بایست کرد / ز هر کش پسر کرم و تیمار خورد
ترا من بسان یکی بنده‌ام / به پیش تو اندر پرستنده‌ام
چو کوهی بسوگند پیمان کنم / که هرگز وفای ترا نشکنم
ازو ایمنی یافت جان قباد / ز گفتار او پر خرد گشت شاد
وزانپس به زرمهر بگشاد و گفت / که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشادست پس پنج تن رازمان / جز این نشنود کس آواز مان
بخواهیم پیمان و بگشاییم راز / اگر تا بدان مردم آید نیاز
بگوییم ما راز با راستان / که یاور که خواهیم بدین ابر زمان
چو تخت بزرگی بچنگ آوریم / سر دشمنان زیر سنگ آوریم
اگر بند برداری از پای من / چنان دان که برخوردی از رای من
همین تاج و تخت از تو دارم سپاس / بوم جاودانه ز تو حق‌شناس
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای / هم آنگاه برداشت بندش ز پای
فرستاد و آن پنج تن را بخواند / همه راز پیش ایشان براند
شب تیره از شهر بیرون شدند / ز دیدار دشمن همایون شدند
سوی شهر هیتال کردند روی / از اندیشه دل خسته و راه‌جوی
ازین گونه سرگشته آن هفت مرد / باسوار ز رفتند تازان چو گرد
رسیدند نوبان به پرمایه ده / بلخ بر یکی نام بردار مه

گریختن قباد از بند و رفتن نزد پادشاه هیتال

بدان خان دهقان فرود آمدند / ببودند و یک هفته دم بر زدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه / زرشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید / ز مغز و دلش شد خرد ناپدید
هم آنگه بیامد بر زرمهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی / مگر جفت من گردد این ماه‌روی
بشد تیز و راز شه بدهقان بگفت / که گر دختر ترا کسی نیست جفت
یکی پاک انبازش آرم بجای / که گردی با هوا زر کدخدای
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت / که دخت مرا هیچ کس نیست جفت
اگر چیست شایسته فرمان تراست / مر این را بدان ده که او را هواست
بیامد خردمند نزد قباد / که این ماه بر شاه فرخنده باد
پسندیدی و ناگهان دید پیش / بدان سان که دیدی پسندید بیش
قباد آن پری روی را پیش خواند / ز زانوی کشته آورش بر نشاند
یکی انگشتری بود با شاه و بس / که از زر نگینش ندانست کس
بدو داد و گفت این نگین را بدار / بود در نورز کین را بود خواستار
بدان ده یکی هفته از بهر ماه / همی بود و هشتم بیامد پگاه
سوی شاه هیتالیان شد چو باد / گذشته سخنها برو کرد یاد

بگفت آنچه کردند ایرانیان / بدی را ببستند یکسر میان
بدو گفت شاه ار بد خوشنواز / همانا بدین روزت آمد نیاز

بپیمان سپارم ترا لشکری / ازان هر یکی نامور مهتری
که گر باز یابی تو گنج و کلاه / جهانی نباشد بتخت و بگاه

مرا باشد آن مرز و فرمان مرا / ز گفتن نباشد پشیمان ترا
نبردوست را گفت خندان قباد / کران بوم هرگز نیارم بیاد

چو خواهی فرستم بلی هر سپاه / جهانی چه باشد که بازو بگاه
چو کردند عهد آن ورگردن فراز / در گنج و زر و درم کرد باز

بشاه جهاندار داد او رهه / سلیح و سواران لشکر همه
ببند زنت شمشیر سی هزار / همه نامداران گرد سوار

زهیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان زو پر آواز شد

مولود کسری و بنو بر تخت نشستن قباد

چو نزد یکی خوان دهقان رسید / همه کوی مردان پراکنده دید
همه مژده بردند نزد قباد / که فرزند بر شاه فرخنده باد

پسر زاد جفت تو امشب یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شاد کام / هم آنگه بفرمود کسریش نام

ز دهقان بپرسید ازان پس قباد / که ای نیکبخت از که داری نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرو / که از تخم ضحاک شاهی برو

پدر ز آن چنین گفت و من همچنین / که ز آفریدون کنم آفرین
ز گفتار او شاد تر شد قباد / ز روزی که تاج کئی بر نهاد

نگاری بپیچید و آمد براه / نشسته بدو اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل از درد ایرانیان پر ز خون

بایران همه سال خورده ردان / نشستند با نامور موبدان
که این کار گردد بجا بر دراز / میان دو شاه و دو گردن فراز

ز چین و ز روم لشکر آمد کنون / بریزند ازین مرز بسیار خون
بیامد خرامید پیش قباد / بگو کان سخنها بگیر و بیاد

بیاریم جاماسب و جاده را / که با در همانا کند زاده را
نگه دار ز آراج و خون ریختن / بیکسو گرایم از آویختن

برفتند یکسر بر کیقباد / بگفتند کای شاه خسرو نژاد
گر از تو دل مردمان خسته شد / بشوخی دل و دیده با بسته شد

کنون کام دل زان گنهکار خواست / که شاهان جهان بر جهان پادشاست
پیاده همه پیش او بیدوان / برفتند بر خاک تیره روان

گناه بزرگان بجمشید شاه / ز خون ریختن کرد پوزش سپاه
ببخشید جاماسب را همچنین / بزرگان برو خواندند آفرین

بیامد بتخت کیان بر نشست / ورا کرد جاماسب خسرو پرست
همه کار آن پادشاهی خویش / بزرمهر بسپرد و بنشاند پیش

همه راز با او بشادی اوی / فزون بد ز هر کس برای و بروی
قباد از بر تخت بنشست شاد / جهان زو سراسر پر از مهر و داد

ورا گشت آن شاهی آراسته / شدش گنج آگنده از خواسته
بدین گونه تا گشت کسری بزرگ / یکی دانشی بد دلیر و سترگ

بفرهنگیان داد فرزند را / جهان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران و توران بساخت / بگردون کلاه مهی بر فراخت

ورا پس بیاورد لشکر بروم / شده باره او را چو یک مهره موم
همه بوم و بر آتش اندر زدند / همه رومیان دست بر سر زدند
همی کرد آن بوم و بر خارستان / ازو خواستند زینهار ارستان
یکی شهر یاد و گر فارقین / بیامو خقستان بند و نهاد دین
نهاد اندران مرز آتشکده / بزرگی و نوروز و جشن سده
مداین پی افکنده جای کیان / پراکنده بسیار سود و زیان
از اهواز تا پارس یک شارستان / بکرد و برآورد بیمارستان
ارز خواندند آن شارستان از قباد / کرا تازی کنون نام حلوان نهاد
گشاده به هر جای رود و آب / زمین شد همه جای آرام و خواب
ازان رودها جویها ساختند / درختان ز هر گونه بنشاختند

داستان مزدک وزیر با قباد

بیامد یکی مرد مزدک بنام / سخن‌گوی و با دانش و رای و کام
گرانمایه مردی و دانش فروش / قباد دلاور بدو داد گوش
بنزد جهاندار دستور گشت / نگهبان هر گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / بتر و کهان بتر و مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید / بایران کسی برف و باران ندید
مهان و کهان بر در کیقباد / همی هر کس از آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه / نماید شما را بامید راه
روان خود بیامد بر شهریار / چنین گفت کای شاه پرهیزکار
من اکنون سخن پرسم اکنون یکی / گر ایدون که پاسخ دهی اندکی
قباد سرافراز گفتا بگوی / بمن باز کن در سخن آب روی
بدو گفت آنکس که مارش گزید / همی از تنش جان بخواهد پرید
یکی دیگری را بود پای زهر / گزنده نیابد ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گویی که چیست / که تریاک دارد درم سنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که خونیست این مرد تریاک دار
بخون گزیده ببایدش کشت / بدرگاه چون خصمش آمد بمشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه / بیامد بنزدیک فریادخواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار / سخن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامداد پگاه / نمایم شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند / سخن در دل و درد کاز آمدند
چو مزدک ز دور آن یلان را بدید / ز درگه سوی شاه ایران دوید
چنین گفت کای شاه پیروز بخت / سخن دان و بینا و زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش دادهم / ببایم در بسته بگشادهم
گر ایدون که دستور باشد کنون / بگویید سخن پیش تو رهنمون
بدو گفت برگوی و لب را مبند / که گفت تو باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار / کسی را که بندی به بند استوار
خورش باز گیرند ازو تا بمرد / به بیچارگی جان شیرین سپرد
مکافات آنکس که نان داشتست / مر این بسته را خوار بگذاشتست
چه باشد بگوید مرا پادشا / که آن مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین تنش / که ناکرده خونست در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه رفت و بانبوه گفت / که جایی که گندم بود در نهفت

شنو یاد و همه بهره زو برگزید   بهاگر ندارید بدره بسپرید
بتاراج داد آنکه بودش بشهر   بدان تا یکایک بیابند بهر
دو ید بد هر کس که بد گرسنه   بتاراج گندم شد انبار بنه
جدا انبار شهری جدا آن قباد   ز یکدانه گندم نبودند شاد
چو دیدند رفتند کارآگهان   بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کرد انبار شاه   بمزدک همی باز گردد گناه
قباد آن سخن گوی را پیش خواند   ز تاراج انبار چندی براند

نو کردن آیین دیگر مزدک وزیر

چنین داد پاسخ که نوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
سخن هر چه بشنیدم از شهریار   بگفتم بدر کامیان خوار خوار
بشاه جهان گفتم از مار و زهر   وز آن کس که تریاک دارد بشهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه   ز تریاک دارو ز تریاک خواه
که گر مار خسته بمیرد بزهر   وز آن پس نیابد ز تریاک بهر
اگر خون آن مرد تریاک دار   بریزد کسی نیست باد اشکار
چو شد گرسنه نان بود پای زهر   بسیری نخواهد ز تریاک بهر
اگر دادگر باشتی ای شهریار   در انبار گندم نبایدت کار
شکم گرسنه چند مردم بمرد   که انبار آسوده جانش ببرد
ز گفتار او تنگ دل شد قباد   نشد تیز مغزش ز گفتار داد
وز آن پس بپرسید و پاسخ شنید   دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران   همان دادگر موبدان و سران
بگفتار مزدک همی گور گشت   سخنها از اندازه اندر گذشت
بروا الحمن شد فراوان سپاه   فراوان ز بی راهی آمد براه
همی گفت هر کو توانگر بود   تهی دست با او برابر بود
نباید که باشد کسی بر فزود   توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز   فزونی سراسر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست   تهی دست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست با دین پاک   شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آنکس که او جز برین دین بود   ز ایزد بدان دینش نفرین بود
همی گشت درویش با او یکی   اگر پیر بود ار اگر کودکی
ازین بستگی چیز و دادی برابران   فرو مانده بود و مداران بکردار آن
چو بشنید در دین او شد قباد   ز گیتی بگفتار او بود شاد
ورا شاه بنشاند بر دست راست   ندانست لشکر که موبد کجاست
بر او شد هر آنکس که درویش بود   وگر نان کش از کوشش خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین اوی   نیارست جستن کسی کین اوی
توانگر همی سر ز تنگی بکاشت   سپردی بدرویش چیزی که داشت
چنان بد که یکروز مزدک پگاه   ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز دین پرستان ما   نهم از پاکدل زیردستان ما
ز گیتی فراوان سران در بند   مرو داورم شاه و یا کند ربند
ز مزدک شنید این سخنها قباد   بسال اندر افزوده تا بار داد
چنین گفت مزدک به پرمایه شاه   گرامی جای تخت و چندین سپاه
همانا بگفت او ز پیش شاه   بهامون خرامد کند شان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند   ز ایوان شاهی بهامون برند

بدست آمد از مزدکی صد هزار / برفتند شادان بر شهریار
چنان دان که کسری نه بر دین ماست / ز دین سر کشیدن ورا کی رواست
بپیچاند از راستی پنج چیز / که دانا بران پنج نفزود نیز
مگر چیره باشی برین پنج دیو / بدید آیدت راه کیهان خدیو
زن و خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان
همی دیو پیچد سر از بخردان / بباید نهاد این دو اندر میان
ازو نامور دست بستد بخشم / بتندی ز مزدک بتابید چشم
چنین گفت مزدک که او راه راست / نهانی ندارد نه بر دین ماست
بدو گفت کسری چو یابم زمان / بگویم که کژیست یکسر گمان
بدو گفت مزدک زمان چند روز / همی خواهی از شاه گیتی فروز
برین بر نهادند گشتند باز / بایوان شد آن شاه گردن فراز
پس آمد سوی خرّهٔ اردشیر / که آمد بدو هرمز شهر گیر
نشستند دانش پژوهان بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
چو بشنید کسری به نزد قباد / بیامد ز مزدک همی کرد یاد
گرایدون که او را بود راستی / شود دین زردشت بر کاستی
چو راه فریدون شود نادرست / غریو و پیامش نخواند درست
گرایدون که او کژ گوید همی / ره پاک یزدان نجوید همی
بگردد ورا وانکه در دین اوست / نباید یکی را بتن مغز و پوست
ور آنجایگه شد بایوان خویش / نگه داشت آن راست پیمان خویش
همی راند فرزند شاه جهان / سخن گوی با موبدان و مهان
دلارای مزدک سوی کیقباد / بیامد سخن را در اندر گشاد

نکوهش کردن مزدک کسری را نزد قباد

چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
یکی دست خطش بباید ستد / که سر بازگرداند از راه بد
کجا خشم و رشک است و کین و نیاز / بر پنجم که گردد به چیره آز
از آن پنج ما را زبن خواستست / که دین بهی در جهان کاستست
بدین بر بود رشک و آز و نیاز / که با خشم و کین اندر آید براز
چو این گفته شد دست کسری گرفت / بدو ماند بد شاه ایران شگفت
بمزدک چنین گفت خندان قباد / که از دین کسری چه داری بیاد
هم آنگه ز کسری بپرسید شاه / که از دین به یکسو شوی چیست راه
چو پیدا شود کژّی و کاستی / در افشان شود پیش تو راستی
ورا گفت کسری زمان پنج ماه / ششم را همی باز گویم بشاه
فرستاد کسری بهر جای کس / که دانندهٔ دید فریادرس
از اصطخر مهر آذر پارسی / بیامد بدرگاه با یار سی
بکسری سپردند یک سر سخن / خردمند دانندگان کهن
که اکنون فراز آمدان روزگار / که دین بهی را کنم خواستار
پذیرم من این پاک دین ورا / ز جان برگزینم گزین ورا
سخن گفتن مزدک آید بجای / نیاید بگیتی جز او رهنمای
تو نیز ار گر داری ره دین اوی / بنه دور ناخستم آیین اوی
گوا کرد زرمهر خرداد را / فرایین و بندوی و بهزاد را
چو شبگیر خورشید بنمود تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
برابر بایوان شاه آمدند / سخن گوی و جوینده راه آمدند
چنین گفت موبد به پیش گروه / بمزدک که ای مرد دانش پژوه

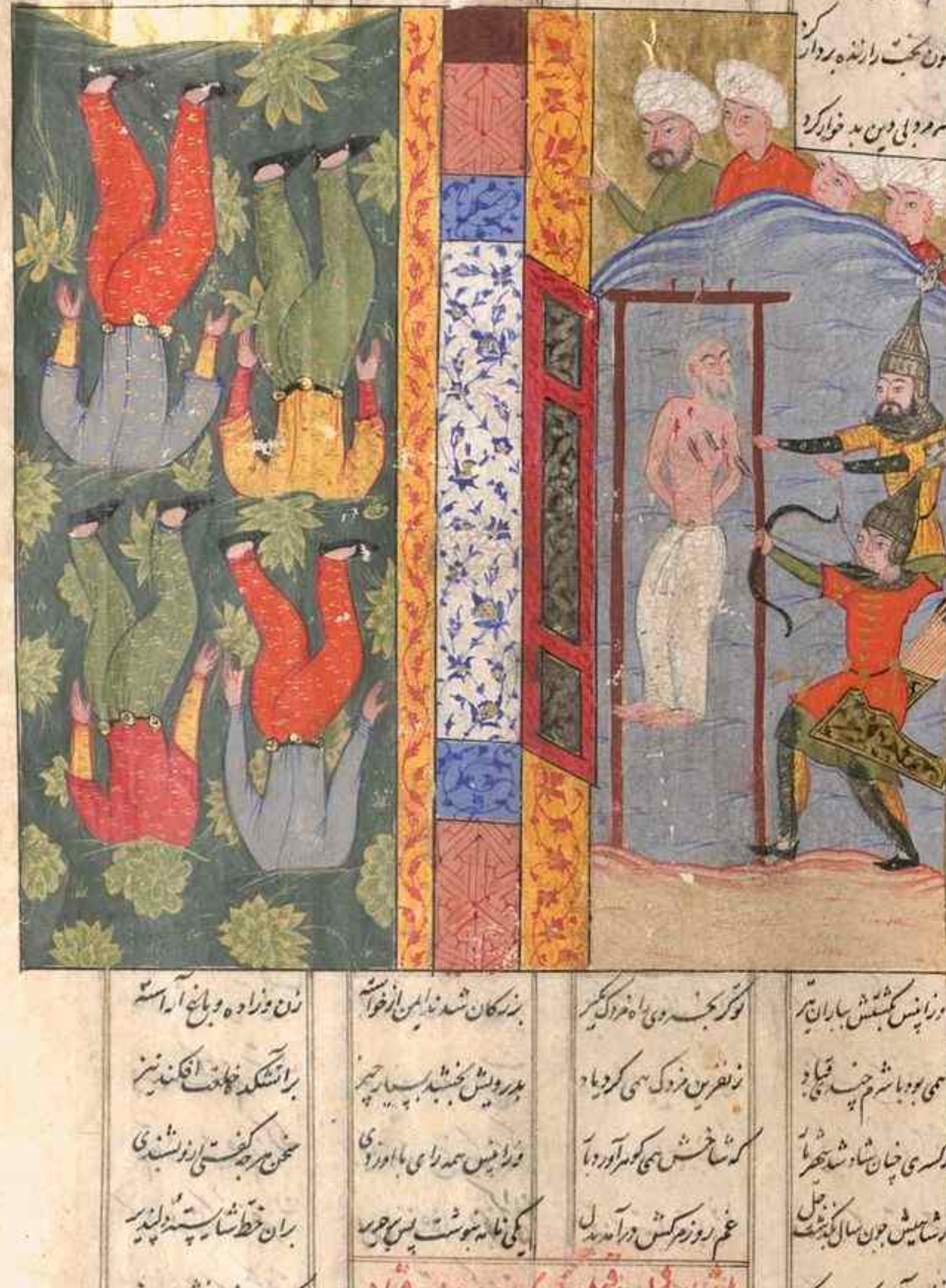
یکی دین نو ساختی بر زبان | نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کش که باشد پدر | پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم برابر بود در جهان | نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید در کهتری | چگونه توان یافتن مهتری
که باشد مرا و ترا کارگر | چو مردم جدا ماند از بهتر
کسی کو بمرد جای و چیزش کراست | چو شد کارگر بنده با شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران شود | نباید که این بد بر ایران شود
همه کدخدایند و مزدور کیست | همه گنج دارند گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کس نگفت | تو دیوانگی داشتی در نهفت
همه مردمان را بدوزخ بری | همی کار بد را ببد نشمری
چو بشنید گفتار موبد قباد | برآشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت | دل مزدکی زین پر آزار گشت
پر آواز گشت انجمن سر بسر | که مزدک مبادا بر تاجور
همی داد این دین مزدک تباه | مبادا بدین نامور بارگاه
ازان دین جاندار بیزار شد | ز کرده سرش پر ز تیمار شد
بکسری سپردش همانگاه شاه | ابا هر که او داشت این دین و راه
بدان راه بد نامور سی هزار | بمزدک بدند آن زمان شهریار
که با این سران هرچه خواهی بکن | وزان پس ز مزدک مگردان سخن

کشتن کسری مزدک را و برانداختن دین او

بدرگاه کسری یکی باغ بود | که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد او کنده کرد | مر آن مردمان را پراکنده کرد
بدرگاه باغ گرانمایه شو | بمزدک چنین گفت کسری که رو
زبر پای و زیر اندر آگنده سخت | بکشتندشان هم بسان درخت
ز تخمی که کشتی بدین روزگار | کزو دانه‌ای ناخوش آمد ببار
ازان تن ببینی که از کین گنج | بدانگه روانت ببیند شکنج
که بیند که بر چمن بارور | بشد مزدک و باغ بگشاد در
چو زن [illegible] بوسته | ازان هم نشستان که چو د کشته

هم آنگه چو دید از تنش رفت هوش | برآمد ز ناگاه ازو یک خروش
یکی دار فرمود کسری بلند | فرو هشت از دار پیچان کمند

نگون بخت را زنده بر دار کرد
سر مرد بی دین بد خوار کرد



وز آن پس بکشتش بباران تیر | تو گر باهشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته | زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چند قباد | ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز | بر آتشکده خلعت افگند نیز
ز کسری چنان شاد شد شهریار | که شاخش همی گوهر آورد بار
وز آن پس همه رای با او زدی | سخن هر چه گفتی ازو بشنیدی
ز شاهیش چون سال بگذشت چهل | غم روز مرگش درآمد بدل
یکی نامه بنوشت پس بر حریر | بر آن خط شایسته دلپذیر

پادشاهی دادن قباد بکسری و مردن قباد

نخست آفرین کرد بر دادگر | که او داد زور و فر و هنر
بباشد همی بیکران هر چه گفت | چه در آشکارا چه اندر نهفت
سر پادشاهیش کس را ندید | نشد خوار هر کس که او بر گزید
هر آنکس که پیچید ز خط قباد | بجز پند دانا نگیرید یاد
بکسری سپردم سزاوار تخت | پس مرگ ما او بود نیکبخت

گزیده ازان نامور پور خشنود باد — دل بدسگالش پر از دود باد
بدین مهر جستیم ابر موبدان — چه بند زر و ستان و فرخ ردان

زگفتار او هیچ مپراکنید — ازو شاد باشید و گنج آگنید
مر او را بهر کار فرمان برید — ز بخت همایون همه بر خورید

بران نامه بر مهر زرین نهاد — بر موبد و رام برزین نهاد
بهشتاد و شد سالیان چهار و — بند روز پیری هم از مرگ شاد

بگیتی دراز مرگ خشنود کیست — که فرجام کارش نداند که چیست
بمرد و جهان مرزوری ماند ازوی — سد آن گنج و آسایش و رنگ و بوی

زگرد آوریدن که یابد بهی — که می رفت باید بدست تهی
کفنش بدیبا بیاراستند — گل و مشک و کافور می خواستند

یکی دخمه کردند شاهنشهی — یکی تخت زرین و تاج بهی
نهادند بر تخت زر شاه را — ببستند تا جاودان راه را

ازان پس بدیدند چهر قباد — بگیتی گذر کرد و گفتی چو باد
چه باشی تو ایمن ازین چرخ پیر — که فرجام بگذاردت ناگزیر

چو موبد بپرداخت از مرگ شاه — نهاد آن گئی نامه بر پیشگاه
با ایران بزرگان با موبدان — بگرد آمده نامور بخردان

بران انجمن نامه بر خواندند — ولی عهد را شاه بنشاندند
چو کسری نشست از بر گاه نو — همی خواندندی ورا شاه نو

بشاهی برو خواندند آفرین — بفرمان او شد زمان و زمین
جهان تازه گشت از سر تاج اوی — ابا گرگ میش آب خوردی بجوی

جهان رام شد ساخت با گرگ میش — ازان نامور شاه با داد و کیش
همه کس برو آفرین خواندند — وزان بخت رخشنده شادان شدند

که این شاه بر گاه جاوید باد — فرش برتر از فر جمشید باد
ز بس خوبی و داد و آیین اوی — وزان نامور دانش و دین اوی

ورا نام کردند نوشین روان — که مهرش جوان بود و دولت جوان
بسر شد کنون نامه کیقباد — ز کسری بود زین سپس نام یاد

در وصف مرگ شیاد پیری گوید

الا ای دلارای سرو بلند — چه بودت که گشتی چنین مستمند

بدان شادمانی و آن فر و زیب — چرا شد دل روشنت پر نهیب
چنین گفت پرسنده را سرو بن — که شادان بدم تا نگشتم کهن

چنین سست گشتم ز نیروی شست — بپرهیز و با او مساز ای دوست
دم اژدها دارد و چنگ شیر — بخاید کسی را که آرد بزیر

هم آواز رعدست و هم زور گرگ — بیکدست رنج و بیکدست مرگ
ز سرو دلارای چنبر کند — سمن برگ را رنگ عنبر کند

گل ارغوان را کند زعفران — پس از زعفران رنجهای گران
شود دسته بی بند و پای نوند — ورز و خوار کرد و تن ارجمند

مرا وز خوشاب سستی گرفت — همان سرو آزاده پستی گرفت
خروشان شد این نرگسان دژم — همی گیرد از رنج او پشت خم

دل شاد و خرم پر از درد گشت — چنین روز ما با جوانمرد گشت
بدانگه که هر دم شود سیر شیر — شتاب آورد مرگ و خواندش

چل و هشت بد عهد نوشین روان — تو بر شصت رفتی نمانی جوان
سرانجام جوی از همه کار خویش — بتیمار پیشی مکن حالت ریش

چو کسری نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج / بزرگان گیتی شدند انجمن / چو بنشست سالار با رای‌زن

سر نامداران زبان برگشاد

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال

ز دادار نیکی‌دهش کرد یاد

چنین گفت کز کردگار سپهر / دل ما پر از داد باد و مهر / کزویست نیک و بد و کام ما / ازو مستمندیم و زو شادکام

ازویست فر و ازویست زور / بفرمان او تابد از چرخ هور / ز رای و ز فرمان او نگذریم / نفس جز بفرمان تو نشمریم

بتخت مهی بر هر آنکس که داد / کند در دل او باشد از داد شاد / هر آنکس که اندیشهٔ بد کند / بفرجام بد با تن خود کند

ز ما هر چه پرسید پاسخ دهیم / ز خواهشگران روز فرخ نهیم / از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست / بدین نیکی اندر مرا راه نیست

اگر پادشا را بود پیشه داد / کند شکان هر کس از داد شاد / از امروز کاری بفردا ممان / چه دانی که فردا چه گردد زمان

گلستان که امروز باشد ببار / تو فردا چنی گل نیاید بکار / بدانگه که یابی تن زورمند / ز بیماری اندیش و درد و گزند

پس از زندگی یاد کن روز مرگ / چنانیم با مرگ چون باد و برگ / هر آنگه که در کار سستی کنی / همه رای با تن درستی کنی

چو چیره شود بر دل مرد رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک / وگر بر خرد چیره گردد هوا / نخواهد بدیوانگی بر گوا

اگر مرد بیکار بسیار گوی / نماندش نزد کهان آبروی / بکژی ترا راه تاریک‌تر / سوی راستی راه نزدیکتر

بکاری که توش سستی کنی / برآید که کندی و سستی کنی / اگر جفت گردد زبان با دروغ / نگیرد ز بخت سپهری فروغ

دروغ آزمودن ز بیچارگیست / به بیچارگی بر بباید گریست / چو برخیزد از خواب شاه از نخست / ز دشمن بود ایمن و تن درست

خردمند وار خورد بی نیاز / فزونی برین در و بخت آز / اگر شاه با داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آرایش است

دگر گر تنی آرد بداد اندرون / کبستش بود خوردن از آب خون / هر آنکس که هست اندرین انجمن / شنید این برآورده آواز من

بدانید و سرتاسر آگه بوید / همه ساله با بخت همره بوید / که ما داد دادن بسیچیده‌ایم / بداد و خرد رای بگزیده‌ایم

ولیکن بدستور باید شنید / بد و نیک بی او نباید بدید / هر آنکس که آید بدین بارگاه / نباید که رنجی بیابند راه

نباشم ز دستور همداستان / که بر من بپوشد چنین داستان / بدرگاه بر کارداران من / ز لشکر بر ده سواران من

چو روزی بر ایشان نداریم تنگ / نگه کرد باید بنام و ننگ / همه مردمی باید و راستی / نباید بداد اندرون کاستی

هر آنکس که باشد از ایرانیان / بلند و درین بارگه بر میان / بباید ز ما گنج و گفتار گرم / چو باشند پرستنده با رای و شرم

چو بیداد جوید کسی زیردست / نباشد خردمند و ایزدپرست / مکافات یابد بدان بد که کرد / نباید غم با جوانمرد خورد

شما ول بفرمان یزدان پاک — بدارید وار نامدار یزدان پاک
فروزنده تاج و خورشید و ماه — نماینده ما را سوی داد و راه
مکان و زمان آفرید و سپهر — بیاراست جان و دل ما بمهر
شماره فرمان یزدان کنید — بچیزی که فرمان بدان کنید
همه تن درستی بفرمان اوست — همه نیکوی زیر فرمان اوست
بهستی یزدان گواهی دهند — روان را بر آشنایی دهند
چو نوشین روان این سخن برگرفت — جهانی از و ماند اندر شگفت
شهنشاه دانسند کان را نخواند — سخنهای گیتی سراسر براند
نخستین خراسان از و یاد کرد — دل نامداران از ان شاد کرد
دوم بهره بود آذرآبادگان — که بخشش نهادند آزادگان
سیوم پارس و اهواز و مرز خزر — ز خاور ورا بود تا باختر
وزین مرزها هر که درویش بود — بسازش برنج تن خویش بود
ز دهقان هر آنکس که بد پیش روی — اگر کم بدش جاه اگر بیش اروی
سه یک بود یا چار یک شهر شاه — جدا و آمد و ده یک آورد راه
زمانه ندادش بران بر درنگ — بدریا پس این مشو با نهنگ
شدند انجمن بخردان و ردان — بزرگان و بیدار دل موبدان
گزیتی نهادند بر یک درم — گراید ون که دهقان نباشد دژم
ز گنج شهنشاه بر داشتی — ز کرتی زمین خوار بگذاشتی
گزیت رز بار و رزش درم — بخرماستان بر همی زد رقم
ز ده بن درم یک رسیدی بگنج — نبودی خراش نیز تا سال رنج
کسی کش درم بود و دهقان نبود — نبودی غم و رنج و کشت و درود

گرانویست بر پادشا پادشا — جهاندار و پیروز و فرمان روا
جهاندار بر داوران داورست — از اندیشه برتران برترست
شما را دل از مهر ما بر فروخت — دل بد کنش دشمن بما بر بسوخت
که مهدار تاجست و تخت بلند — ترا در پرستش بود پایمند
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند — همان آتش و آب و خاک نژند
ستایش همه زیر فرمان اوست — پرستش همه زیر پیمان اوست
همه یکسر از جای برخاستند — بر او آفرین نو آراستند
جهان را بخشید بر چار بهر — وز و نامزد کرد آباد شهر
دگر بهره ری و قم و اصفهان — نهاد و بزرگان و جای مهان
وز ارمنیه تا در اردبیل — به پیمود و پنا جر ذ بوم گیل
چهارم عراق آمد و بوم و روم — چنین پادشاهی و آباد بوم
ببخشید آگنده گنجی بدین — جهانی بدو ساختند آفرین
ببخشید بهره ز کشت و درود — ز دشت کس ایشان ازین بی بسود
ز ده یک بران بر که گر گر کند — بکوشند که کهتر چو مهتر کنند
بکسری رسید آن سزاوار تاج — ببخشید بر جای ده یک خراج
همه پادشاهان شدند انجمن — زمین بخشید و بر زد و رسن
کسی را کجا تخم با چار پای — بهنگام ورزش نبودی بجای
نباکشته اندر نبودی سخن — پراکنده شد رسمهای کهن
نبد نیز تو از خور و هر سو دار — که مهرگان شاخ بودی ببار
وزین خوره و نهای جر داد و باج — بگزیدی بباز اندر زمین کس نگاه
برازنده از ده درم تا چهار — بسالی ازو بستدی کاردار

کی ر

۱

کسی بر کسی بر نکردی ستم   بسالی بسه بهره بود این درم
گز اندازه بردی بدیوان شاه   ازین باژ بهری بهر چار ماه
دبیر و پرستنده شهریار   بنودی بدین کیسه زین شمار
گزیت و خراج آنچه بد نام برد   بسه روز نامه بموبد سپرد
یکی آنکه بر دست گنجور بود   نگهبان آن نامه دستور بود
دگر تا فرستد بهر کشوری   بهر کارداری و هر مهتری
سه دیگر که نزدیک موبد بدند   گزیت و سر باژها بشمرند
بفرمانها بوده کاری که بود   زباژ و خراج ور کشت و درود
بر افکند کارآگهان در جهان   که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر از داد بود   زباژ و خراج ور کشت و درود
جهان زو پر از نعمت و داد گشت   دل غمگنان از غم آزاد گشت
بخفتند بر پشت خورد و بزرگ   با آبشخور آمد همی میش و گرگ

نامه کسری بر عمال از عدل و داد ۷

یکی نامه فرمود بر پهلوی   پسند آیدت چون ز من بشنوی
نخستین سر نامه بر کر گرست   شهنشاه کسری یزدان پرست
که بد روز بهرام خرداد ماه   که یزدان شناس او از جهان تاج و گاه
برومند شاخ درخت قباد   که تاج بزرگی بسر بر نهاد
سوی کارداران باژ و خراج   پرستنده پایه فر و تاج
باندازه از ما شما را درود   هنر باژ زاد آنکه بد بر فزود
نخستین سخن چون گشایش کنیم   جهان آفرین را ستایش کنیم
خردمند و بینادل آن کز شناس   که دارد ز دادار کیهان سپاس
بداند که هست او ز ما بی نیاز   بنزدیک او آشکارست راز
کسی را کجا سرفرازی دهد   نخستین ورا بی نیازی دهد
مرا داد فرمود و خود داورست   ز مهر بزرگی جاودان برترست
بیزدان رسی شاه و کهتر بکیست   کسی با خرازبند کی کار نیست
ز ژرف زمین تا بچرخ بلند   ز خاشاک تا تیره خاک نژند
پی مور بر خویشتن بر گواست   که ما بند کار آنیم و او پادشاست
نفرمود ما را بجز راستی   که دیو آورد کژی و کاستی
اگر بهر من زین جهان فراخ   نبودی جز از تاج و میدان و کاخ
بجستی دل من جز از داد و مهر   گشادن بهر کار پیدار چهر
کنون روی بوم زمین بسر   ز خاور برو تا در باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاک   ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آوریم   وگر چین بکاری بچهر آوریم
شبانی کم اندیشه و شب بزرگ   همی گوسپندی نماند ز گرگ
نباید که بر زیردستان ما   ز دهقان ما و ز ورزیستان ما
بخشکی بخاک و بکشتی بر آب   برخشنده روز و بهنگام خواب
ز باران گاهی که بد رود خشک   درم دارد و در خوشاب و مشک
نباید که خور جز بداد و بمهر   بر ایشان بتابد ز چرخ سپهر
برین گونه رفت این نژاد و گهر   پسر تاج یابد همی از پدر
بجز داد و خوبی مبند در جهان   یکی بود با آشکار و نهان
نهادیم بر روی زمین را خراج   گزیت و درختان بی تخت و تاج
چو این نامه آرند نزد شما   که فرخنده باد اورمزد شما
کسی کو برین یکدرم بگذرد   به بیداد بر روی زمین بسپرد

بیزدان که او داد دیهیم و فر / که بی شک بهرم میانش نار
بدین نیز با او افره کرد کار / بیاید چو تخم آید ببار
هم رسم و این نام نهید پیش / نگردید ازین تو آیین و کیش
بهر چار ماهی یکی بهره زین / نخواهید باژ و با آفرین
بجایی که باشد زیان از ملخ / وگر تف خورشید باشد بشخ
وگر برف باد از سپهر بلند / بدان کشتمندان رساند گزند
همان گر نبارد به نوروز نم / ز خشکی شود دشت خرم دژم
نخواهید باژ اندران بوم و رست / که ابر بهارش بباران نشست
ز تخم پراکنده و مزد رنج / ببخشید کارندگان را ز گنج
زمینی که آن را خداوند نیست / بمرد و ورا خویش و پیوند نیست
نباید که آن بوم ویران بود / که در سایهٔ شاه ایران بود
که بدخواه بر گنج ننگ آورد / چو جوید بهانه بجنگ آورد
ز گنج آنچه باید بدارید باز / که گر دست یزدان ازان بی نیاز
که ویران بود بوم در روز من / نتابد بدو سایهٔ فر من
کسی را که باشد ازین پایه کار / اگر گیرد این کار دشخوار خوار
کنم زنده بر دار جایی که هست / اگر سرفرازست اگر زیردست
بزرگان که شاهان پیشین بدند / ازین کار بر دیگر آیین بدند
بد و نیک با کارداران بدی / جهان پیش اسب سواران مری
خورا هسی خیره بنهفتند / ز افزونی گنج نشکفتند
مرا گنج دادست و منشور سپاه / نخواهیم بد بار گردن کلا
شما را جهان یاوه جستن بداد / نگه داشتن ایچ مرد نژاد
هرانکس که ما را نخواهد بحال / بهنگام خدمت کند [illegible]
گرای تو از گنج بدخواه هست / که جوید همی کشور و گاه هست
سپهبد که مردم فروشد به زر / نماند بدین بار که با گهر
کسی را بود ایچ ازین بارگاه / که با داد و مهرست و با داد و راه
چو سپهدار دل کارداران من / بدیوان موبد شوند انجمن
ببیند آید از گفت یکتن دروغ / از آنپس نگیرد بر ما فروغ
بهر سو که او مرد بی مهر نیست / پلنگ جهان‌شه بمردم یکیست
هرانکس که او راه یزدان بجست / بآب خرد جان تیره بشست
بدین بارگاهش بلندی بود / بر موبدانش ارجمندی بود
بنزدیک یزدان ز تنگی گذشت / بیاید بپاداش خرم بهشت
که ما بی نیازیم ازان خواسته / که گرد و بنفرین روان کاسته
اگر گوشت درویش باشد خورش / ز چرمش بود پیکان پرورش
پلنگی بد از شهریاری چنین / که نه شرم دارد نه آیین و دین
گشاد دست بیچاره راستی / چه گویم همه خیره و کاستی
نهانی بدو داد و داون بوی / بدان تا رسد نزد ما گفت و گوی
بنزدیک یزدان بود ناپسند / نباشد بدین بارگاه ارجمند
ز یزدان و از ما بر آن کس درود / کز از مهر و دادش بود تار و پود
اگر دادگر باشی ای شهریار / بمانی بهستی یکی یادگار

آزمودن کسری بابک وزیر را

که جاوید مردم کنند آفرین / بدان شاه کآباد شد زو زمین
خردمند بنیاد آن را شناس / که دارو ز داور کیهان سپاس

زشاهان که بابک وانوشیروان / که گنج و بابک توانگر بدید
بشد دادگر زد و نوشین روان / که جاوید بادا وانوشیروان

نبد همچو تو کس ز تخم کیان / بجا احمد و حیدر از تازیان
ز نور پیمبر بنقد رایگی / تهمتن و بد بیهم و مردانگی

ورا موبدی بود بابک بنام / هشیوار و بینادل و شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه

بیاراست جای بلند و فراخ / سرش برتر از چرخ زرکاخ
بگسترد فرشی بر او شاهوار / نشستند هر کس که بودش بکار

ز دیوان بابک برآمد خروش / نهادند هر کس بآواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای / یکایک باسب اندر آرید پای

خرامید یکسر بدرگاه شاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزه گاوسار / کسی کو درم خواهد از شهریار

بیامد بدیوان بابک سپاه / هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید / درفش و سر و تاج کسری ندید

از ایوان باسب اندر آورد پی / بفرمودشان بازگشتن بجای
برین نیز بگذشت چندی سپهر / چو خورشید تابنده بنمود چهر

خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند / بدیوان بابک شوید ارجمند

برفتند با نیزه و خود و گبر / سپه گرد لشکر برآمد بابر
نگه کرد بابک بگرد سپاه / چو پیدا نبد فر و اورند شاه

چنین گفت کامروز با مهر و داد / همه بازگردید پیروز و شاد
بروز سه دیگر برآمد خروش / که ای نامداران با فر و هوش

بباید که از لشکری یک سوار / که با ترگ و جوشن کند کارزار
نباید بدین بارگه کم ز ده / بدیوان عرض نام او نگذرد

همان کس که با تاج و با گاه و تخت / بفر و بزرگی و تخت بلند
بدانید کین عرض از رزم نیست / سخن رنجها با و با شرم نیست

شهنشاه کسری چو بگشاد گوش / ز دیوان بابک شنید آن خروش
بخندید و خفتان و مغفر بخواست / درفش بزرگی برافراشت راست

بدیوان بابک خرامید شاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
فرو هشته از ترگ رومی زره / زده بر زره بر فراوان گره

یکی گرزه گاوپیکر بچنگ / زره بر کمر چار تیر خدنگ
ببازو کمان و بزین بر کمند / میان را بزرین کمر کرده بند

برانگیخت اسب و بیفشارد ران / بگردان برآورد گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسود / سلیح و سواری چنانک ببود

نگه کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه را فرهمند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی

بیاراستی روی کشور بداد / بدین گونه داد از تو دارم بیاد
دلیری بدانسته این کنگ گوی / سزد گر نپیچی تو از داد روی

عنان را یکی بازپیچی رواست / چنان کز خردمندی تو سزاست
دگر باره کسری برانگیخت اسب / چپ و راست برسان آذرگشسب

نگه کرد بابک بدو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو نهاد / نبودی کسی را که زو برجهاد

باج خالک را بخشیدن کسری

درمی فزون کرد روزی بشاه / بدیوان خروش آمد از بارگاه
فراوان بخندید نوشین روان / که دولت جوان بود و کسری جوان
بدو گفت کای شهریار بزرگ / که امروز من بنده گشتم سترگ
درستی نخواهم چو باشم درست / انوشه کسی کو درستی بجست
تن خویش را گر محابا کنی / دل راستی را همه بشکنی
که ما در صف کارزار و نبرد / چگونه برآریم از آورد گرد
چو دست جهان توای شهریار / بر ایوان ندیدست تنگ کار
بکام تو باد اسپهر بلند / دلت شادمان و تنت بی گزند
کسی بنباید که از شهریار / نماند جز از راستی یادگار
چو باید ز خواهی کسی آرمید / نباید جهید و نباید چمید
گر این تاج شاهی بر از دشمنست / همه گرد بر گرد ما اهرمنست
نگردد سپاه انجمن جز بگنج / ز بی مرد آید هم از گنج رنج
همی رانده ام با دل خویش راز / جهاندیده پیش خود شد فراز
نشستم بهر کشوری نامه / بهر نامداری و خودکامه
بمیدان فرستید با ساز جنگ / بجویند نزدیک ما نام و ننگ
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان / بدانند کوشید با بدگمان
عرض شد ز در سوی هر کشوری / درم برد نزد یکی مهتری
بدیوان و دینار برداشتی / بدان خرمی روز بگذاشتی
سراسر لشکر شاهان پیش / فزون نشست و هم دانش رای خویش
چو خورشید تابنده بنمود چهر / در باغ بگشاد گردان سپهر
نشست از بر تخت نوشین روان / ولی شاد و خندان و دولت جوان
کز اسب سر جنگجویان ببار / سوار جهان نامور شهریار
چو بر خاست بابک ز دیوان شاه / بیامد بر نامور پیشگاه
همه در دلم راستی بود و داد / درشتی بگیر و ز من شاه یاد
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد / تو سر کز زراه درشتی نگرد
بدان اندرز تو ز من پیش گشت / دلم سوی اندیشه خویش گشت
چنین از پی پنج سرمایه شاه / که چون تو ببیند نگین و کلاه
ز فر تو گیرد همی جور فر / ز تو تیز گردون برد بر زو بر
تمو بد چنین گفت نوشین روان / که با داد و با مهر گردد جوان
چرا ماند این گنج و این از رنج / روان بستن اندر سرای سپنج
پر اندیشه بود او ز کار جهان / سخن را همی داشتی از نهان
بدان گفتم از من ز هر سو سپاه / بخواهم ز هر کشوری کینه خواه
اگر بد بدرویش خواهد رسید / ازین آرزو دل بباید کشید
سوی پهلوانان و سوی ردان / جهان سوی بیدار دل موبدان
که هر کس که دارید هوش و خرد / و گر چند فرزند آرش بود
نباید که اندر فراز و نشیب / ندانند جنگ عنان و رکیب
جوان بی هنر سخت ناخوش بود / و گر چند فرزند آرش بود
چهل روز بودی ز رزم ار درنگ / برفتی جهانجوی با ساز جنگ
کنون لاجرم روی گیتی بمرد / بیاراستم تا که آید نبرد
سخنها چو بشنید موبد ز شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
برون آمد آن توده شنبلید / چو زلف شب تیره شد ناپدید
جهانی بدرگاه بنهاد روی / سر انکس که بد در زمین شاه جوی

چو دی

خروشی برآمد ز درگاه شاه / که هرگز نجوید سوی داد راه
بیامد بدرگاه نوشیروان / لب شاه خندان و دو لب جوان
باواز گفت آنکه ای شهریار / که جز پاک یزدان مدارید یار
که دارنده او بنی هم همای / همو دستگیرست بهر دو سرای
بپاشید ترسان ز تخت و کلاه / گشاد دست بر هر کس ایدر بگاه
هرآنکس که آید بروز و بشب / ز گفتار بسته مدارید لب
اگر میگسارید بر انجمن / که آهسته باشیم با رای زن
بچوگان و دشت نخچیرگاه / بر ما شما را گشادست راه
بخواب و به بیداری و بزم و ناز / از این بار که کس مدارید باز
مجنبید یکتن ز ما تافته / مگر آرزوها همه یافته
بدانگه که شد شاد نوشیروان / که داد او در رسم دیگران
مبادا گر از کارداران من / دگر لشکر و پیشکاران من
نجنبید یکی با دل دردمند / گر از درد داور آید گزند
سخن گرچه اندک بود در جهان / بپرسد ز من کردگار جهان
زباج و خراج آنچه ماندست / که موبد بدیوان ما راندست
نخواهیم باج از بخار زر و سیم / مجنبید ازین پس دل از بیم بیم
برآمد ز ایران یکی آفرین / بخورشید ازین تیره گرد زمین
که نوشیروان باد با فرهی / همه سال بر تخت شاهنشهی
مبادا ازو تاج و تخت و کلاه / ز این نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمی / چو باغ ارم گشت روی زمی
همه با دلی شاد و بی ساز جنگ / همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت / ز نوشیروان شاه پردان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین / همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو او / سبک شه بدل باج با ساو او
همه گوهر آوا بار آستند / همه بدره بدره بخواستند
بزرین عمود و بزرین کلاه / فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند / بباج و بساو مهمان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه / ز بس بدره و برده و باج خواه
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / همی رفت با شاه ایران بمهر

گشتن شاه نوشیروان گرد ممالک

خردمند کسری چنان کرد رای / که از آن جز لختی نجنبید جای
بگردد یکی گرد خرم جهان / گشاده کند راههای نهان
بزد کوس و از جای لشکر براند / همان ماه خورشید ازو خیره ماند
ز بس لشکر و کوه در سیم و زر / کمرهای زرین و زرین سپر
کعبی بپیکان اندرون در نماند / همان ورد و خوشاب و لشکر بماند
ز اسان بسوی خراسان رسید / سپهر اندرون سوی بیابان کشید
هر بوم آباد کو برگذشت / سراپرده و خیمها زد بدشت
چو بر خواستی ناله کره نای / نهادی گری پیش گردی بپای
برای زبردستان شاه جهان / که دارد گزندی ز ما در نهان
مجنبید با ایمن از شهریار / مدارید اندیشه ناباکار
جهان بر کرکسی نیابد داد / هنر باید از شاه و آزادزاد
از آنگونه لشکر بگرگان رسید / بر تاج و تخت بزرگان کشید

بزرگان بسیاری آمل شدند — به هنگام آواز بلبل شدند
سر دشت یکسر پر از سبزه بود — دل شاه ایران پر اندیشه بود

ز ناهون که کوهی بر آمد بلند — یکی بارگی بر نشسته سمند
بسر کوه و آن دشت شه بنگرید — گل سنبل و آب و نخچیر دید

تو ای آفریننده هور و ماه — گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی — که از آسمان نیست پیدا زمین

کسی کو بجز تو پرستد همی — روان را بدوزخ فرستد همی
ازان پس که بر دشت آفرین — چنین گفت با او یکی پاک دین

که ای تاجور شاه پروردگار — گر آید ز ترکان نبود کمی
ازاین نامور زر بدی فرخی — دل ما ز رامش نبودی تهی

نیاریم کردن بر افراختن — ز بس کشتن و غارت و تاختن
نه مانند بسیار و اندک بجای — ز پرنده و غله و چارپای

گزندی که آید بایران سپاه — ز کشور به کشور چرا نیست راه
کسی پیش ازاین کوشش و جنگ بود — به تیر و کمان راه آهنگ بود

کنون چونکه دهقان و بازارگان — برون آورد بس بود رایگان
بجا هر همی جای افراشتست — بهار کنون جای نخچیر است

که جای خوب است و بس دلپذیر — که آبش گلاب است و خاکش عبیر
همان جای نخچیر و بزم و شکار — نترسنده مردم تاجدار

اگر شاه بیند برای بلند — بهار گذرد راه دشمن ببند
بسر سنگ ارزد و دیده بیارد شاه — چو بشنید گفتار فرخ نژاد

بدستور گفت آنگهی شهریار

بنیاد ساختن شاه نوشیروان راه گذر در آمد

که پیش آمد این کار دشوار خوار

نشاید گزین بیش جستیم چرم — وگر خویشتن باج باز آوریم
جهاندار بخشنده ارزد هم — که باشیم شادان و دهقان دژم

چنین کوه و این دشتهای فراخ — همه ارد در باغ و میدان و کاخ
پر از گور و نخچیر و آب روان — بدیدن همی خیره گردد روان

بمانیم کین بوم ویران کنند — همه غارت شهر ایران کنند
ز شاهی و رادی و فرزانگی — نشاید چنین هم ز فرزانگی

نخوانند بر ما کسی آفرین — که ویران بود مرز ایران زمین
بدو گفت کاری ز راه صواب — نکو نیست کاین جایگاه خراب

اگر شاه بیند بپاکیزه رای — یکی باید کاری بسازد بجای
بدو گفت کسری همین است رای — که بندی بسازیم بدین جای

بدستور فرمود کز هند و روم — گر انام باشند با داد و بوم
ز هر کشوری مردم ژرف بین — که استاد یابی همه برگزین

یکی باره از آب برکش بلند — بنش پهن و بالای او ده کمند
ز سنگ و ز گچ باید از قعر آب — بر آورده تا چشمهٔ آفتاب

همانا چو زینگونه باره کنند — ز توران نیاید بایران گزند
کنون زود بشتاب ای جهاندار — بزودی بیاید مر آن کارگاه

نباید که باشد کسی زین برنج — بده هر چه خواهند و بگشای گنج
کشاورز و دهقان و مردم نژاد — نباید که آزار آرد ز داد

بشد پیر موبد مر آن کار کرد — بیابان همه پاک دیوار کرد
دری برنهادند ز آهن بزرگ — ره یکسر ایمن شد از ترک و گرگ

همان کوه و دشت و دمن سبزه زار — برآرنده باغ و پر میوه بار
بدان کوه و دشت از همه سو خشت — چنانکه ز گردون ...
از آن کوه چون ... — ...
چنین گفت ... — جهاندار ...

همه روی کشور نگهبان نشاند — چو ایمن شد از دشت لشکر براند
ز دریا براه الانان کشید — یکی رزمگه را ویران بدید

بآزادگان گفت ننگیست این — که ویران بود بوم ایران زمین
بباید که باشیم همداستان — که دشمن ز نیز زین نشان داستان

ز لشکر فرستاده برگزید — خردمند و بینا چنان چون سزید
بدو گفت بنگر از آید بسوی — بدین مرزبانان لشکر بگوی

شنیدم ز گفتار کارآگهان — سخن هرچه رفت آشکار و نهان
که گفتند ما را ز کسری چه باک — چه کسری چه دریا چه دشت و مغاک

کنون ما بنزد شما آمدیم — سراپرده و گاه و خیمه زدیم
بیابان فراخست و کوه بلند — سپاه از در تیر و گرز و کمند

در و دشت جای کمین شماست — بر و بوم و کوه و زمین شماست
همه جنگ جویان بیکپایه ایم — سپاه و سپهبد نه زین مایه ایم

فرستاده آمد بگفت این سخن — که سالار ایران چه افکند بن
سپاه الانی شد انجمن — بزرگان فرزانه و رای زن

سپاهی که شان تاختن پیشه بود — ورا زاد مردی کم اندیشه بود
گر ایشان بدی شهریاران بیم — نماندی یکی جایه زر و سیم

زن و مرد با کودک و چارپای — بهامون رسیدی نماندی بجای
فرستاده پیغام شاه جهان — بدیشان بگفت آشکار و نهان

رخ نامداران ازان تیره گشت — دل از نام نوشین روان خیره گشت
بزرگان آن مرز گند آوران — برفتند با ساو و باژ گران

بخشیدن کسری گناه الانی و آباد کردن مرز را

همان برده و جامه و سیم و زر — گرانمایه اسپان بسیار مر
از ایشان هرانکس که پیران بدند — سخن گوی و دانش پذیران بدند

همه پیش نوشین روان آمدند — ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپرده شهریار — رسیدند با هدیه و با نثار

خروشان و غلطان بخاک اندرون — همه دیده پر آب و دل پر زخون
خرد چون بود با دلاور براز — بشرم و بپوزش بیامد نیاز

ز گفتار ایشان جهاندار شاه — ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود پس هرچه ویران شده ست — کنام پلنگان و شیران شده ست

یکی شارستان بسازید زود — بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره گردش اندر بلند — بدان تا ز دشمن نباشد گزند

بکشتند با نامور شهریار — که ما بندگانیم با گوشوار
برآریم از ایشان که فرمود شاه — یکی باره و نامور جایگاه

وزانجایگه شاه لشکر براند — بهندوستان رفت چندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند — بجان هر کسی چاره جوی آمدند

ز دریای هندوستان تا دو میل — درم بود با بدره و اسپ و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند — ز بیهوده دل نیکخواه آمدند

کشتن کسری قوم بلوچان را

بپرسید کسری و بنواختشان — باندازه بر پایگه ساختشان
ولی شاه دربگشت ازان جایگاه — جهانی برآراست پیل و سپاه

همی رفت و آگاهی آمد بشاه — که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز بس کشتن و غارت و سوختن — جهان گشت از کینه افروختن

ز گیلان تباهی فزونست ازین — ز نفرین پراکنده گشت آفرین
دل شاه نوشین روان شد غمی — برآشفت اندوه با خرمی

بایرانیان گفت الانان و هند / شد از تیغ شمشیر ما چون پرند
پسند نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوییم بیجان زمیش

بدو گفت گوینده کای شهریار / بپالیز گل نیست بی رنج خار
همان مرد تا بود بی رنج بود / ز بهر پراگندن گنج بود

ز کار بلوچ ارجمند اردشیر / بکوشید با کاردانان پیر
نبد سودمندی بافسون و رنگ / نزار شد رنج و زنگار و جنگ

وگر چند بود این سخن ناگزیر / سپه شد بر خویشتن اردشیر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه / بسوی بلوچ اندر آمد ز راه

چو آمد بنزدیک آن مرز و کوه / بکرد بد گرد اندرش با گروه
بدان کوه گرد اندر آمد سپاه / ببستند بر مور و بر پشه راه

همه دامن کوه تا روی شخ / سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت / خروش از کوه و از غار و دشت

که از کوچیان هرچه بد خرد / وگر تیغ داران و مردان گرد
اگر انجمن باشد ار اندکی / نباید که یابد رهایی یکی

چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند

سراسر بشمشیر بگذاشتند / ستم کردن کوچ برداشتند
ببود ایمن از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان

جهان شد که بر کوه ایشان کلوچ / هری بی نگهبان گردی بلوچ
شبانی نبودی بر گوسفند / بهامون و بر تیغ کوه بلند

همه رنجها خوار بگذاشتند / ز رود و دشت را خانه پنداشتند
وز آنجایگه سوی گیلان کشید / چو بر رنج آمد از گیل و دیلم پدید

زبر با سپه بود تا تیغ کوه / هوا پر ز رفش و زمین پر گروه
پراگنده گرد و گیلان سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه

چنین گفت کاندر ز خرد و بزرگ / نباید که ماند پی میش و گرگ
چنان شد ز کشته همه بوم و دشت / که از خون همه روی کشور بشست

ز بس غارت و کشتن و سوختن / خروش آمد و ناله مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود / گیاها بمغز اندر آلوده بود

ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند / هشیوار و با رای و سنگی بود
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از پس و کودک خورد پیش

خروشان بر شهریار آمدند / ز دیده برو خاکسار آمدند
شدند اندر آن بارگاه انجمن / همه پیشها بسته خسته بتن

که ما باز گشتیم از آن بدکنش / مگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست / ببریم سر بار تنها ببست

دل شاه خشنود کرد و دگر / چو پیوند بر دیده یکی بود بر
چو زنهاریان خروش آمد از بارگاه / وزان گونه آواز بشنید شاه

برایشان ببخشود شاه جهان / گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد / کزان پس نگیرد کسی یاد بد

یکی پهلوان نزد ایشان بماند / چو با بسته شد کار لشکر براند
ز گیلان براه مداین کشید / شمار و گران سپه یاد بند

برد بر یکی لشکر بیکران / پدید آمد از خود و نیزه وران
سواری سیه بکردار گرد / بدان لشکر کش بدو پای مرد

رزم کسری با گیلانیان و زنهار طلبیدن ایشان

شکایت کردن منذر عرب از قیصر نزد کسری

پیاده شد از اسب و بگشاد لب ... چنین گفت کین مهتر از تیغ
بیامد که بیند مگر شاه را ... ببوسید مر خاک درگاه را

شهنشاه گفتا که ایدر رواست ... چنان دان که این خانه ما وراست
فرستاده آمد زمین بوسه داد ... برفت و شنیده بر او کرد یاد

چو بشنید منذر که خسرو چه گفت ... برخساره خاک زمین را برفت
بجانگه بیامد بنزدیک شاه ... همه مهتران برگشادند راه

بپرسید از و شاه و شادی نمود ... ز دیدار او روشنائی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد ... ز روم و ز قیصر بسی کرد یاد

بدو گفت اگر شاه ایران توئی ... نگهدار دشت دلیران توئی
جوان و میان شهریاری کنند ... بدشت سواران سواری کنند

اگر شاه بر تخت قیصر بود ... سزد گر سرافرازی سر بود
چو دستور باشند گرانمایه شاه ... بپیچند زمانی ز فرمادخواه

سواران رومی ز دشتی سوار ... بآیند جوشن نیاید بکار
ز گفتار منذر برآشفت شاه ... که قیصر همی برفرازد کلاه

ز لشکر زبان آوری برگزید ... که گفتار قیصر بداند شنید
بدو گفت تا زاید در بر روم ... سپاسای بپیچ اندر آباد بوم

بقیصر بگو ار نداری خرد ... ز رای تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگی بیابد بگور ... کجا آیش کند شیر در آب شور

ز منذر تو آزاد یابی سپاس ... که او را نشست از بر هر کس است
جب خویش پیدا کن از دست راست ... چو پیدا کنی مرز جوئی رواست

چو بخشنده بر روم کشور منم ... بگیتی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سزد ... نمانم که بادی بر و بر وزد

چو با تازیان دست یازی بکین ... یکی در نهان خویشتن را ببین
و دیگر که آن پادشاهی مراست ... به کام و تا بسیج ماهی مراست

اگر من سپاهی فرستم بروم ... ترا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشین روان ... بیامد بکردار آب روان

بر قیصر آمد پیامش بداد ... بپیچید بی مایه قیصر ز داد
نداد آنچه پاسخ ورا از فریب ... همی دید در راز بلندی نشیب

چنین گفت کز منذر کم خرد ... سخن باور آن کن که اندر خورد
اگر خیره منذر رها کرد هی ... بزنیکو نه بر بدسکالد همی

گرایدون که از دشت نیزه وران ... نباشد کسی از کران تا کران
زمین آنکه پیداست بالا کنم ... بران دشت بی آب دریا کنم

فرستاده بشنید و آمد چو گرد ... شنیده سخنها همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت ... که با مغز قیصر خرد نیست جفت

من او را نمایم که فرمان کراست ... جهان جستن و رزم شیران کراست
زبیشی و ارکردن افراختن ... ور زین کوشش و غارت و تاختن

پشیمانی افزون خورد زانکه هست ... بشب زیر آتش کند سر و دست
بفرمود تا برکشیدند نای ... سپاه اندر آمد بهر سو ز جای

ز درگاه برخاست آوای کوس ... زمین قیرگون شد هوا آبنوس
گزین کرد از آن لشکر نامدار ... سواران شمشیرزن صد هزار

بمنذر سپردان سپاه گران ... بفرمود گرد دشت نیزه وران
سپاهی بر از جنگجویان روم ... که آتش برآید از آن مرز و بوم

که هرچند من شهریار نوم
مگر خود سپاه از آن کس کنند
ز نوشین روان شاه فرخ نژاد
به نزدیک قیصر سرافراز روم
خداوندگار نده خورشید و ماه
تو گر قیصری روم را مهتری
وگر سوی مندر ز پستی سپاه
تو زان مرز یک رش میمای پای
درود خداوند خورشید و ماه
جنان جون بباییست چیره زبان
بدو آفرین کرد و نامه بداد
ز گفتار کسری سر افراز مرد
سر نامه جون کرد زنگی زفار
به گیتی یکی را کند تاجور
اگر خود سپهر روان زین نشست
تو گر شهریاری نه من کهترم
بخواهم کنون از شما باژ و ساو
نهفته شد تیغ اسکندری
ز دشت سواران نیزه وران
که کس را نباشد مهی از جهان
جو مهر از بر نامه بنهاد گفت

بر این کوه بر پایه دار نوم
بقیصر بود روم بار اپسند

فرستاده را کنون چرب گوی
نویسنده خواست از بارگاه

نامه نوشتن کسری بقیصر روم

نگهبان آن مرز آباد بوم
گر ایست پروزی و دستگاه
مکن پیش با داوران داوری
نماند ترا کشور و تاج و گاه
جو خواهی که بمان بماند بجای
بر آن کو بجوید به پیداو شور
جهاندیده مرد او رد و روشن روان
همه راز کسری بر او بر گشاد
بر او پر ز چین کرد و رخسار زرد
نخست آفرین کرد بر کردگار

سر نامه کرد آفرین نخست
که بیرون شد از رای گردان سپهر
وگر میش جوی ز چنگال گرگ
اگر ز پستی شود بر منش
اگر نکذری زین سخن نگذریم
نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده با نامه شهریار
سخنهاش بشنید و نامه بخواند
نویسنده خواند و پاسخ نوشت
نگارنده بر گشته سپهر

پاسخ نوشتن قیصر بنوشیروان

ز رشتری زور شیر فیست
تان با سپر و افزون لشکرم
که دارد پر نهاش بار روم تاو
چه سازند باز از این داوری
بیارایم که از گران تا گران
همه کام او باید اندر جهان
که با او نپیچ و چلیپا بجنت

بدیوان نگه کن که رومی نژاد
چه باید پذیرفت چندین فسوس
سکندر شنیدی باریان چه کرد
بتاراج بردند گنج و چهر
نه خورشید نوشین روان آرزم
فرستاده را هیچ پاسخ نداد
فرستاده با او نزد هیچ دم

از ایران فرستم بنزدیک اوی
بقیصر یکی نامه فرمود شاه
جهان کیسه ور بنده گن کیقباد
گرانمایگی خرد بیزدان نخست
اگر جنگ جوید اگر داد و مهر
تو دانی که گنج منی بزرگ
به شمشیر باید زبان سرزنش
سر و گاه تو زیر پی بسپریم
سواری گزیدند از آن بارگاه
بیامد بر قیصر نامه دار
بپیچید و اندر شگفتی بماند
بدیدار گردان در خوب و رزشت
گزویت آرام و ز جانش مهر
وز و هر یکی پیش او با کمر
ز تخم کیان باژ هرگز که داد
ز بیم پی پیل و آوای کوس
ز ما بود و آن شاه آزاد مرد
گذشته سخن زنگیریم نیز
وگر بستد از جز گردان کلید
نگفتند کز کسری نیامدش باج
درم هم ندید و پاسخ نیامد درم

بیامد بر شاه ایران چو گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
چو برخواند آن نامه را شهریار / برآشفت با گردش روزگار
همه موبدان و ردان را بخواند / وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندران بود با رای زن / چه با پهلوانان لشکرشکن
چهارم بران راست شد رای شاه / که آرد سوی جنگ قیصر سپاه
بر آمد ز در نالهٔ گاو دم / خروشیدن کوس و رویینه خم
بآرامش اندر نبودش درنگ / همی از پی راستی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی گرد برشد که کوه سپهر / بدریای قیر اندر اندود چهر
بپوشید روی زمین را بنعل / هوا گشت از پرنیان گشت لعل
بنه بر زمین پشه را جایگاه / نه اندر هوا باد را ماند راه
ز جوشن سواران و از گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش / همه رخت با تاج و زرینه کفش
همی برشد آوازشان بر دو میل / بپیش سپاه اندرون کوس و پیل
پس پشت او اندر آزادگان / نشد تا در آذر آبادگان
چو چشمش بیامد بآذرگشسپ / دو رخ را بخون و دو دیده بشست
پیاده شد از دور از اسپ
ز دستور پاکیزه برسم بجست / دو رخ را بخون و دو دیده بشست
بیاذر اندر آمد بآتشکده / نهادند کرسی ز زر آزده
نهاده برو نامهٔ زند و است / باواز برخواند موبد درست
برو و بر بپیش غلطان بخاک / همه دامن قرطها کرده چاک
بزرگان برو گوهر افشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
که او داد پیروزی و دستگاه / نمودی و روشن سوی داد و راه
پرستنده کانرا ببخشید چیز / نگاهی که درویش دیدند نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده / کشیدند لشکر ز هر سو رده
و پرخردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه فرمود با آفرین / سوی مرزبانان ایران زمین
که تا رسته باشید و پند آورید / جهان را ز دشمن نگهدار بید
کیانرنگ با پهلوان هر سرشت / همه داد و جوینده با زیب و زشت
بدادید چندانکه باید سپاه / بدان تا نیاید بد اندیش راه
درفش ورا تا ببینند کس / مبادا که ایمن بخسپید بس
ز آتشکده چون بشد سوی روم / پراگنده شد زو خبر در بروم
به پیش آمد آنکس که فرمان گزید / وزان بر و بوم شد تا بدید

رفتن کسری بجنگ قیصر روم

جهانجوی با هدیه و با نثار / دلاوران بیامد بر شهریار
بدو بوم و بر گوهر و واندی / ز هر سوی باهر و زود آمدی
ز گیتی بهر سو که لشکر کشید / جز از بزم و نخچیر و شادی ندید
چنان بد که سرگشته گردان هزار / ببزم آمدندی بر شهریار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد / سپه را درم داد و آغاز کرد
سپهبدش شیروی بهرام بود / که در جنگ با باد بد رام بود
چپ لشکرش را بفرهاد داد / بسی پند با بردلش یاد داد
چو اشتاد برزین ابر میمنه / گشسپ جهانجوی پیش بنه

بقلب اندرون بود مهران بپای که بر کینه گه داشتی دل بجای
طلایه بهر فرسخی راه داد روان و دلش را خرد داد داد

بهر سو فرستاد کارآگهان بجا تا نماند سخن در نهان
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند بسی پند و اندرز نیکو براند

چنین گفت کین لشکر بیکران ز برنا بکان و ز گند آوران
اگر گیتی از رای من بگذرید دم خویش بی رای من بشمرید

بدرویش مردم رساند رنج وگر بر بزرگان که دارند گنج
گر آهنگ بر میوه داری کنند وگر نا پسندیده کاری کنند

وگر کشتمندی بکوبد بپای وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
بیزدان که دادار بهرام و هور خداوند کیوان و بهرام و هور

اگر نه میانش بدرم بتیغ وگر آبستان را برآرد بمیغ
برش پس سپه دور طلایه بهم جهانجوی و در قلب مایه بیم

نگهبان پیل و سپاه و بنه گهی بر چپ و گاه بر میمنه
بخشکی بوم گر بدریای آب بکوشیم بر رزم اندر آرام و خواب

منادی گری نام او شیرزاد گرفت آن سخنهای کسری بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت بپیچید و حر کسی برگذشت

خروشید کای پیکر از سپاه چنین است فرمان بیدار شاه
که گر خیره بهر و بداد و خرد کسی سوی خاک سپه بنگرد

بران تیره خاکش بریزند خون چو آید ز فرمان یزدان برون
به پیوند شادی نشد شادکام بروز سپید و شب تیره فام

خروشنده کای پیکر از سپاه چنین است فرمان بیدار شاه
همی گرد لشکر بگشتی براه همیداشتی نیک و بد را نگاه

ز کار جهان آگهی داشتی بد و نیک را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی گر ببردی ز راه ورا دخمه کردی بدان جایگاه

اگر بار ماندی ازو سیم و زر ز جامه کلاه و کمان و کمر
بد و نیک با مرد بودی بخاک نه بودی بیاز از مردم اندر مغاک

جهانی بدو مانده اندر شگفت که نوشین روان آن بزرگی گرفت
ز هر جایگاهی که جنگ آمدی وگر رای سوش و درنگ آمدی

فرستاده جواستی راست گوی که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه نکردی ستم بر خردمند شاه

وگر جنگ جستی بجنگ آمدی بچشم دلاور نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست جهان را بداد و بشمشیر جست

بکردار خورشید دارای شاه که بر تر و خشکی بتابد ز راه
بدار و رکس بر نوشتی ز بیخ چو بگریزد از چرخ گردنده میخ

همش خاک تیره همش مشک بوی همش زر خوشاب و هم آب جوی
فروغ بلندی بجوید ز کس دل از نور رخشنده او بست و بس

شهنشاه با داد و با رای و فر جهان را همی داشتی زیر پر
ورا جنگ و بخشش چو بازی بدی ازو ایرانیان بی نیازی بدی

اگر سیل و شیر آمدندی به پیش ز بر داشتی جنگ یکروز بیش
سپاهی که با خود و خفتان جنگ بو پیش سپاه آمدی بیدرنگ

رزم کسری با دز شوراب

اگر کشته بودی اگر بسته زار بزندان بپرورد گر شهریار
۷ چنین تا بیامد بدان شارستان که شوراب بد نام آن خارستان

برآورده دیده سپه اندر هوا / پر از مردم و ساز و چنگ و نوا
ز خارا پی افکنده در قعر آب / کشیده سر باره اندر سحاب
نگه کرد حصار اندر آمد سپاه / ندیدند جایی بدرگاه راه
بدو ساخت از چار سو منجنیق / بپای آمد آن باره جاثلیق
برآمد ز هر سو دم رستخیز / ندیدند راه گذار و گریز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / شد آن باره در بکردار دشت
ز جوشش سواران و گرد سپاه / همی دود و آتش برآمد بماه
همه حصن بی تن سر و پای بود / تن بی سر انسان دگر جای بود
خور نهاره با بانگ و خروش زنان / برآمد چو خشم تبیره زنان
ازایشان هر آنکس که پرمایه بود / بگنج و بدرّی گران مایه بود
ببستند بر پیل و گرده بدار / خروش آمد و ناله زینهار
بخشنود هر کس بهنگام رزم / ز بر گنج و دینار هنگام بزم
وز انجایگه لشکر اندر کشید / برو بر ز روزی دگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بدی / نگهبان آن در توانگر بدی
گر آرایش روم بد نام اوی / ز کسری بد آمد بفرجام اوی
بدان رزمگه گرد بیدار شاه / هنوز اندرونا رسیده سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
یکی تاجور را بلشکر نماند / بدان بوم و بر خار و خاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
برآورد از آن شارستان رستخیز / همه برگرفتند راه گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن / همه پیر و برنا شدند انجمن
بپیش گرانمایه شاه آمدند / غریوان و فریادخواه آمدند
که دستور گنجور و گنج آن تست / بروم اندرون رزم و رنج آن تست
بجان ویژه زنهارخواه توایم / پرستار فرگاه توایم
بفرمود پس تا گشتند تیز / برایشان ببخشید بسیار چیز
وز انجایگه لشکر اندر کشید / از آرایش روم برتر کشید
کس آمد بگفت انکه قیصر سپاه / فرستاد و آنک بیاید براه
چو بشنید کامد سپاه گران / همه نیزه داران و جوشنوران
بلشکر بگفت انکه بشنید شاه / بدان تا بسیجیده باشد سپاه
برفتند چون کوه آهن ز جای / خروش آمد و ناله کره نای
نوندی ز گفتار کارآگهان / بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش / از آن نامداران و گردان خویش

رزم کری با فرفوریوس

بر پیش اندرون پهلوانی بزرگ / سپاهی همه رزم جویان چو گرگ
بر و بیش خوانند فرفوریوس / ۷ سوار سرافراز و با بوق و کوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه
بخندید از آن شهریار جهان / بدو گفت کین نیست از ما نهان
که ما جنگ را پیش از این ساختیم / ز اندیشه هرگز نپرداختیم
کئی تاجور بر لب آورد کف / بفرمود تا برکشیدند صف
سپاهی بیامد بپیش سپاه / که بستند بر مور و بر باد راه
شده نامور لشکری انجمن / یلان سرافراز شمشیرزن
همه جنگ را تنگ بسته میان / بزرگان و فرزانگان کیان
بخون آب داده همه تیغ را / بران تیغ برنده بر میغ را

سپه را بفرمود پیشتر زان درنگ — که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ
ز هر سو ز رومی یکی کشته بود — دگر خسته از جنگ برگشته بود
هزیمت سپه خسته و زرد و بوس — دریده درفش و نگونسار کوس
سواران ایران بسان پلنگ — بهامون کجا غرمش آید بجنگ
پس رومیان در همی تاختند — در و دشت از ایشان بپرداختند
جهان هم همی رفت با ساز جنگ — همه ویژگان گرز و خنجر بچنگ

رزم کسری با قالینیوس رومی

سپه را بهامون اندر کشید — برآورده دیگر آمد بدید
دژی بود پر لشکر و بوق و کوس — کجا خواندندیش قالینیوس
سر باره او بندیدی عقاب — یکی کنده گردش اندر پر آب
یکی شارستان نیز پیش اندر فراخ — بر ایوان و میدان و بالیز و کاخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندر وی — همه نامداران پرخاشجوی
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه — سپه گشته گیتی ز گرد سپاه
خروشی برآمد ز قالینیوس — کران تیغ ماند که شد آوای کوس
بدان شارستان زره نگه کرد شاه — همی برزمانی فزون شد سپاه
ز در و باره جنگ بر ساختند — همه تیر و قاروره انداختند
چو خورشید تابنده برگشت زرد — ز گردنده یک نیمه شد لاجورد
ازان باره در نماند اندکی — همه شارستان با زمین شد یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه — که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک ازین شهر بیرون شوید — بتاریکی اندر بهامون شوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر — وگر غارت و سوزش و دار و گیر
بگوش من آید بتاریک شب — که بگشاید از رنج یک مرد لب
هم اندر زمان آنکه فریاد ازو — بپرداز گاه بفتند آگنده پوست
چو برزد ز خرچنگ چنگ آفتاب — بفرسود رنج و بپالود خواب
خروشی برآمد ز قالینیوس — که از کوشها شد نهان خم کوس
تبیره برآمد ز درگاه شاه — گران مایگان برگرفتند راه
ازان در وزان شارستان مرد و زن — بدرگاه کسری شدند انجمن
که اندر رخ جنگی سواری نماند — بدین شارستان نامداری نماند
همه خسته و کشته شد بیگناه — گر آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودک خرد با مرد پیر — نه خوب آید از داوری این اسیر
جهان شد ور باره و شارستان — گزین پس نه بینی بجز خارستان

رزم کسری با هرم روم انطاکیه روم

چو قیصر گنه کار شد کشتم — بقالینیوس از برای جرم
بران رومیان بر ببخشود شاه — گنه کار شد رسته با بیگناه
بسی خواسته نزد ایشان بماند — از آنجایگه تیز لشکر براند
هر آنکس که دید از در کارزار — ببستند و بر پیل کردند بار
بانطاکیه در خبر شد ز شاه — چو پیل و چو لشکر برآمد ز جا
سپاهی بدان شهر بد بیکران — دلیران رومی و گندآوران
سه روز اندران شاه را بد درنگ — بدان تا نباشد به بیداد جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه — دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم — ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
سه جنگ گران کرده شد در دو روز — سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آن مرز آباد بوم — سواری ندیدند جنگی ز روم
بشهر اندر آمد سپه سرسپاه — پی را ببند بر زمین نیز راه

بزرگان که با تخت و افسر بدند — هر آنکس که گنجور قیصر بدند
بشاه جهاندار دادند گنج — بجنگ آمدش گنج بود بی رنج

وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند — نهادند بر پشت پیل بلند
اسیران و آن گنج قیصر ز راه — بسوی مداین فرستاد شاه

نگه کرد بر گرد آن شهر شاه — زمین دید رخشان تر از چرخ ماه
زبس باغ و میدان و آب روان — همی تازه شد پیر گشته جوان

چنین گفت با موبدان شهریار — که انطاکیست این اگر نوبهار
کسی کو ندیدست خرم بهشت — ز مشک اندرو خاک و از زر خشت

در و خشتش زر یاقوت و آبش گلاب — زمینش سپهر آسمان آفتاب
نگه کرد باید بدین تازه بوم — که آباد بادا همه بوم روم

ساختن کسری شهر زیب در روم

یکی شهر فرمود نوشین روان — بدو اندرون آبهای روان
بکردار انطاکیه چون چراغ — پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ

بزرگان روشن دل شادکام — ورا زیب خسرو نهادند نام
شد این زیب خسرو چو خرم بهار — بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار

اسیران که زان شهر نابسته بود — به بند گران داشت یا خسته بود
بفرمود تا بند برداشتند — بدان شهر نو شاد بگذاشتند

چنین گفت کین نو برآورده جای — همه گلشن و بوستان و سرای
نگه کرد تا هر کسی را بکام — یکی جای باشند سزاوار نام

ببخشید بر هر کسی خواسته — جهان چون بهشتی شد آراسته
زبس کوی و برزن و بازارگاه — تو گفتی نماندست بر خاک راه

بیامد یکی پرسخن کفشگر — چنین گفت کای شاه پیروزگر
بقالینیوس اندرون جان من — یکی تو بد پیشه گان من

ازین زیب خسرو ورا شود منشست — که بر پیشه کان من بود نیست
چو بشنید ازو این سخن پادشاه — جهاندار سپدار فرمان روا

یکی مرزبان ساگزین کرد شاه — بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کین زیب خسرو تر است — غریبان و این کو شه نو تر است

بفرمود تا بار در شوربخت — نگشتند شاداب چندی درخت
بسان درخت برومند باش — پدر باش گاهی چو فرزند باش

ببخش و بیارای بر زر نگین — باندازه باید که رانی سخن
ز انطاکیه شاه لشکر براند — جهاندیده ترسا نگهبان بماند

آگاهی قیصر از آمدن کسری بروم و پوزش نمودن

پس آگاهی آورد فرفوریوس — بگفت آنچه آمد ز قالینیوس
بقیصر چنین گفت کامد سپاه — جهاندار کسری و پیلان و گاه

سپاهست چندان که دریا و کوه — همی کرد از جنگ ایشان ستوه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش — بزرگان فرزانه را خواند پیش

ز نوشین روان بد دلش پر هراس — همی رای زد با سقف بی سپاس
بدو گفت موبد که این رای نیست — که با رزم کسری مرا پای نیست

برآندازین مرز آباد و خاک — شود گرد ده قیصران مغاک
زبان سراینده را راهی است — بجز رنج ازین پادشاهی نجست

چو بشنید قیصر دلش تیره گشت — ز نوشین روان رای او تیره گشت
گزین کرد از آن فیلسوفان روم — سخن گوی با دانش پاک بوم

بجای آمد از موبدان هست مرد — ز ده و ده روان بخرد راز کرد
بیامد فرستاده نزدیک شاه — خرامان همه برگرفتند راه

چو مهراس داننده بد پیش رو
گوی پر خرد پیر و سالار نو

ز قیصر چنین گنج و چیش اندرون
شمارش کند از گنج دارد چند و چون

بسی لابه و پند نیکو سخن
پشیمان ز گفتارهای کهن

فرستاد با باژ و ساو گران
گروگان ز خویشان کند آوران

بخشیدن کسری گناه قیصر و برگشتن از روم

چو مهراس گفتار قیصر شنید
بدید آمد آن سید بار کشید

رسید اندر نزدیک نوشین روان
چو الماس کرده زبان روان

چو مهراس نزدیک کسری رسید
بسر بر یکی آفرین گسترید

تو گفتی تو پیری اندر راستی
ستاره بر آورد همی زآستی

بکسری چنین گفت کای شهریار
جهان را بدین ارجمندی بدار



ز رومی تو اکنون دل ایران شکیب
همه مرز یابی ازو بی فریب

بهر جایگه که قیصر بناست بوم
نسنجد بیک پشه این مرز روم

همه سود و مندی ز مرز روم بود
جو او بکم شود مرزی کم شود

گرایی رستخیز از پی خواسته ست
کجا آز رنج و دانش بود کاسته ست

بیاورده ام اینک همه گنج روم
که روشن روان بهتر از گنج و بوم

چو بشنید ازو این سخن شهریار
دلش گشت خرم چو باد بهار

بیند رفت ازو سر جدا اوزده بود
اگر بیده زر و گر بزده بود

فرستادگان را ستایش گرفت
بر آن نیکوییها فزایش گرفت

بدو گفت کای مرد روشن خرد
بزده کسی کو خرد پرورد

اگر سیم گرد و سنه خاک بوم
تو سنگین تر زین بیا از بوم

ز نوشینش نبودی بدو رفته شد — همه گفت بدخواه ناگفته شد
دراگردم اکنون از این مرز و بوم — بسازیم از این پس همی رزم روم

به بیدار دل باشی نیک‌بخت — نگردد ز زر این کیانی درخت
پذیره درآمد ز درگاه شاه — سوی ارمن آمد درفش و سپاه

جهاندار کسری چو خورشید بود — جهان را ازو بیم و امید بود
چنین بود تا شاه خسرو نژاد — بیاراسته بر جهان مهر و داد

بدینسان بود آفتاب سپهر — بیکدست شمشیر و یکدست مهر
ببخشایش آرد بهنگام خشم — نه خشم آورد روز بخشش بچشم

ز داد و ز خوبی نوشیروان — فزون است ازان کآورم بر زبان
کنون بشنو ای [illegible] — یکی داستان و ازو برگرد

اگر شاه بینی و گر زیردست — و گر پاک دل مرد یزدان‌پرست
چه گفت آن خردمند با تاج و بخت — پسندیده باشد بر نیک‌بخت

صفت زن کسری و نوشزاد پسر کسری

چنان دان که چاره ندارد ز جفت — ز پوشیدنی ور نجاکی نهفت

اگر پارسا باشد و رای زن — یکی گنج باشد پراکنده زن
بپوشیده که باشد ببالا بلند — فروهشته تا پای مشکین کمند

خردمند و هوشیار و با رای و شرم — سخن گفتنش خوب و آواز نرم
ببایستگی دوده را داشتن — شوهرانش که باشد در انباشتن

بدینسان زنی داشت پرمایه شاه — ببالای سرو و بدیدار ماه
بدین بیسجا با نماه روی — ز دیدار او شهر پرگفتگوی

یکی کودک آمد ازان خوب چهر — ز ناهید تابنده بر زد سپهر
ورا نام خواندی پدر نوشزاد — ز جستی زنان زاد بر شد باد

ببالا برآمد چو سرو سهی — هنرمند و با زیب و با فرهی
چو دوزخ بدانست و راه بهشت — مسیحا گزین کرد و زرد دشت

نیامد همی ز زردهشتش درست — دو رخ را به آب مسیحا بشست
ز دین پدر گشت با درگرشت — زمانه بدو مانده اندر شگفت

جهان تنگدل گشت ازو شهریار — که از گل نیاید بجز خار بار
در کاخ فرخنده ایوان او — بربسته و کردند زندان او

نشستنگهش نزد شاپور بود — از ایران و از جنگ و دور بود
بسی بسته و بر گزندان بدو — بدین شهر با او ز زندان بند

بدانگه که باز آمد از روم شاه — بنالید از رنجش و رنج راه
چنان شد ز سستی که از [illegible] — زنانش ز درستی با رین بماند

کسی برد نزدی نوشزاد آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهاندار بیدار کسری بمرد — زمانه تو زین دیگر را سپرد

بمرگ پدر شاد شد نوشزاد — زبان پر بدی کرد الحاح یاد
همی گفت هر کس چنان شد بیاد — همان هر کرش باز خوشی بیاد

ولیکن پسندیده نباشد بدین — پدر را سخن گفتن بد چنین
بدین داستان زد یکی شهره بیر — که گر شادی از مرگ او گزیر

کسی کو بمرگ شه داد گر — شود شادمان تیره دارد گهر
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست — چو ارزش ز دشمن چه مانند بیکیست

زمرگ آن نهشته روان کاستم — که با آرزوش کار پرآستم
نباید بدی خوشست بر مردمان — بپوشیده پدر کو بود هم جنان

بسازند بس روم با تاج و گاه
بگلند دیبا بسی سیم و گاه
ز ایران جاکه ز الرکاودم
آوردد و آورد ازدر میم
جهاندار چیدار ایشکر زند
بشاه آورد بدو نکاری بلند
سپهدار ایشان و هوا بجای
چیره باید ور میکیاران رای
ساورد چیران سلاح و سپاه
جهان مرده را دو باده گاه
بدرست زمین را عمید دارم
به ساران بوداز ابیروه را داد
ازان فاز ز جون زمین اوزای
بشیروی بمرد اعم بپیروز را
به گفت لکان باج قیصر کاه
یکی پیچ سستی ز ابال و باه
بپوشیده تیزروی تاروی زمین
چی خواند اسه بار شیر ان

[illegible]

پسر کو ز راه پدر بگذرد — ستمکاره خوانش از بخرد — اگر زنگ حنظل بود در خنک — نشاید که بار آور شاخ

پس از مرگ بر من که گوینده‌ام — بدین نام جاوید جوینده‌ام

داستان نوشزاد کسری با کسری

کجا هر چه کردم در این نامه یاد — ز بد جز در و گرد و دین داد — چنین گفت گوینده پارسی — که بگذشت سال از برش چا

که هر کس که بر داد کرد همت — نه مردم نژاد است و اهریمن است — تو بیزه ز شاهان با دین و داد — نباید که جز نیکی آرید یاد

چو از نوشزاد آمد این داستان — که یاد آمدم گفته باستان — چو بشنید فرزند کسری که گشت — به بر دخت از آن خبر و از در

در کاخ بگشاد فرزند شاه — بدان انجمن شد ز هر سو سپاه — کسی کو زبند خرد جسته بود — ز بند آن نوشیروان رسته بود

ز دیوان ببر بندها بر گرفت — همه شهر از و دست بر سر گرفت — بشهر اندرون بر چهره بر شاه بد — اگر جاثلیق و سکوبا بدند

همه گرد گشتند بر نوشزاد — ورا شاه خواندند با دین و داد — همیدادها دور او آستیم — که از شاه بدبخش از آستیم

یکی انجمن کرد بر خویشتن — سواران گردن کش تیغ زن — فراز آمد از لشکر بیکیان اهراز — همه نیزه دار از در کارزار

همه شهرهایی که بر گرد اوی — گرفت و بر آمد از و گفتگوی — از اهواز و شوشتر سپه با او — که با او نبد هیچ کس رنج و داد

یکی لشکر انبوه در کار کرد — شنو تا چه گوید در این کار گرد — یکی نامه بنوشت نزدیک جوش — ز قیصر بآیین تاریک جوش

که گر چند شاه بود تیز توئی — هم آواز و هم کیش قیصر توئی — سخنان ها درست است هم کیش — کجا او بود لحمه و خویش

منم یار با تو همه کار کرد — به نخجیر و رزم و به بزم و نبرد — ز گنج زر و گرز نیش و گم — بخواه از من و دل مدار از نعیم

بر این گفته هر کس که بشنید ازو — پسندیده شد آفرین خوان برو — گشسپ کبیر نوشروان — کسی تا بداران بر و جوان

همه شهر از و پر گنه کار شد — سر بخت برگشته بیدار شد — خبر زو بشهر مداین رسید — که اندر فرزند شر بد بدید

نگهبان ز شهر مداین ز راه — سواری برافگند نزدیک شاه — سخن هرچه بشنید با او بگفت — مان آگهی زد که بد در نهفت

فرستاده بر سان آب روان — بیامد بنزدیک نوشیروان — بگفت آنچه بشنید و نامه بداد — نخستین که پیدا شد از نوشزاد

از و شاه بشنید نامه بخواند — غمین گشت از آن کار خیره بماند — جهاندار با موبد سرفراز — نشست و سخن گفت چندی براز

چه گشت این سخن بر دلش جای گیر — بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامه کسری برام بدزین گوید

یکی نامه بنوشت با داغ و درد — پر از رنگ رخ لب پر از باد سرد — نخستین بر آن آفرین گسترید — که چرخ و زمان و زمین آفرید

نگارنده مور و کیوان و ماه — فروزنده تخت و دیهیم شاه — ز خاشاک تا چرخ تا گرد پیل — ز گرد در تم مور و پیل رود نیل

آب خوردن

[illegible]

اگر چند مردان جوبندان شوند / همه زیر فرمان یزدان شوند
نه فرمان او را کرانه پدید / نه زور و پادشاهی بخواهد برید
بدانستم این نامه ناپسند / که آمد ز فرزند چندین گزند
وزان پرگناهان زندان شکن / که گشتند با نوش زاد انجمن
چنین روز اگر چشم دارد کسی / سزد گر نماند بگیتی بسی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز کسری بآغاز تا نوش زاد
همی پشه و مور تا پیل و گرگ / رهایی نیابد ز چنگ و منقار مرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش / نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش / پر از خوب رخ چاک پیراهنش
جهاندار بود بر سرت بر جز ترگ / بر و بگذرد تیر و پیکان مرگ
سخن آنکه ایدر بماند بسی / بمرگ پدر شاد بشود کسی
گروهی که یارند با نوش زاد / کجا مرگ کسری گرفتند یاد
اگر خود کند زیر پایی از زور بد / بمرگ کسی شاد باشی سزد
دو دیگر که از مرگ شاهان شاد / نگیرد کسی یاد جز بدنژاد
سر نوش زاد ار ز بازار گشت / چنین دیو با او هم آواز گشت
نباشند بر پای داران بخشا / پراگنده خود چون جهاست آمد این
همی ناسپاسه بود خواستار / جز او کس نباشد جهان شهریار
بیابت گوز نو ما پایگاه / بدین آگهی خیره گردی بنام
اگر تخت کسری ز کسری تهی / هم او بود زیبای شاهنشهی
چنین بود خود درخور کیش اوی / سزاوار جان بداندیش اوی
از ایمن بد دل باندیشه باک نیست / اگر کیش فرزند ما پاک نیست
همان خواسته کو ببخشد و نیز / همی در دل ما بپیچد بچیز
از آنکس که با او بهم ساختند / وز آزرم ما دل بپرداختند
بداندیش و بدکار و بدگوهرند / بدین زیر و پستی نه اندرخورند
ازین دست خوارست بر ما سخن / ز کردار ایشان تو دل بد مکن
وارس و پاک از جهان داورست / که از دانش بر به گمان برترست
نباید شدن جان ما ناسپاس / بنزدیک یزدان نیکی شناس
مرا داد او پسر روزی و فرهی / فرو شد فرود بهم شاهنشهی
سزای وی منش گر نیابش بدی / مرا به فزونی فزایش بدی
نماز پشت بی ... یکقطره آب / بجای دگر یافته جای خواب
جو پیدا شد دشمن آمد مرا / نترسم که رنج از تن آمد مرا
اگر کار خشم جهاندار نیست / مدار از چنین کار تیمار نیست
وزان کس که با او شد انجمن / همه زار و خوارند در چشم من
وزان نامه کز قیصر آمد بدوی / همی آب تیره درآید بجوی
از آن کو هم آواز و هم کیش اوست / که داند که قیصر همان خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد / ز دین نیاکان خود بگذرد
پسر آن بود به که دین پدر / بگیرد نباید بکین پدر
گران بخرد سپه برکند زاد / بدشنام او لب نباید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست / که او از پی خون اندام ماست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ / مدارا کن اندر میان درنگ
ور آید بدون کین تنگ اندر آید سخن / بجنگ و بداوا بیچ سستی مکن

گرفتنش بهتر ز کشتن بود / نگهرشش ازانکه بازگشتن بود
کیانی که از سرو آزاد رست / نژندگر بیابد بر و خاک پست
وگر خوار گیرد تن ارجمند / به پستی نهد روی سرو بلند
سرش بر گر آید ببالین ناز / مدار هیچ ازو گرز و شمشیر باز
گر از مرگ و خواری کند آرزوی / نشاید جدا کردن او را ز خوی
یکی ارجمندی بود گشته خوار / چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار هیچ باک / چو خون سر خویش خواهد بخاک
سوی کیش قیصر شتابد همی / ز دین بهی ما سر بتابد همی
عزیزی بود زار و خوار و نژند / گزیند به تباهی ز چرخ بلند
بدین داستان زد یکی مهرنوش / پرستار با موبد پیشینه پوش
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد / ورا رامش و زندگانی مباد
کسی کز ره خسروان بازگشت / برو زندگانی نباید نوشت
تو بی تیرگی روشنایی مجوی / ز با آتش آب اندر آید بجوی
ز ناآسانی ز بدی رنج کس / که روشن زمانه ز بنیاد و بس
تو با چرخ گردان مکن دوستی / اگر مغز او هست و گر پوستی
بد جویی ز کردار او زشت خوی / بکوا هر ربودن چو بیهوده گوی
بدانکه بود رنج و بیم و گزند / که گردون گردان برآرد بلند
سپاهی که هستند با نوشزاد / کجا چهر بخشید یکسر ز داد
تو آن را جز از باد و بازی مدان / گزاف جهان بی درازی مدان
هر آنکس که زیبا است از لشکرش / مجو از پی کین بپیچد سرش
چنین است آیین سپنجی که دم / زنی تیز و گرد و کسی نرم و ژم
نه بر راه و رای مسیحا بود / بفرجام خصمش چلیپا بود
دو دیگر که آید پراکندگان / بدآموز و بدخواه گویندگان
از ایشان یکی را بدل ترس نیست / دم باد بازار ایشان یکیست
بجنگ ار گرفته شود نوشزاد / برو زین سخنها مکن هیچ یاد
که دل ز زنار آستی بگسلد / هم از کژی و کاستی بگسلد
نباید که آزار یابد تنش / شود رخنه از زخم پیراهنش
که پوشیده رویان او در نهان / سرآرند بر خویشتن بر جهان
هم ایوان او به که زندان اوی / بود آنکه بروند فرمان اوی
در گنج بگشای بر وی مبند / وگر چه چنین خوار گشت ارجمند
ز پوشیدنیها و از خوردنی / ز افکندنیهاش و گستردنی
برو هیچ تنگی نباید بچیز / که جز این سخنها نیرزد پشیز
وزین مرزبانان ایرانیان / هر آنکس که بستند با او میان
چو پیروز گردی مکن زان سخن / میانشان بپنجه بدو بیم کن
که هر کس که او دشمن پادشاست / بکام نهنگش سپاری رواست
بخواو هر که ما را بدل دشمن است / ز تخم جفا پیچد اهرمن است
زنانش نکو بیا بگیرند یاد / تو آزمایش پس از نوشزاد
همه پیش ما ناسپاسان بدند / ز بادافره ما هراسان بدند
نظاره هر آنکس که دشنام داد / زبانش بجنبید بر نوشزاد
از آن پر ز دشنام ما خواستند / بدانگه که بدکنش آراستند
بباشد اندرین نیز همداستان / که بدخواه راند چنین داستان
گر او بی مهر شد هم از پشت ماست / دل ما بدین ناسپاسی گواست

اینش کی

زبان کسی کو به بد کرد یاد ‌‌ ورنه بود پیدا بر نوشزاد
همه داغ کن بر سر انجمن ‌‌ مباد آن بدزبان و مباد آن کهن

کسی کو بجوید همی کارزار ‌‌ کز آن پس که کرد او بدین شهریار
بکار آور این کژی و دشمنی ‌‌ بد اندیشی و کیش آهرمنی

بدین پادشاهی نباشد رواست ‌‌ کزو تیره افسر پادشاست
نهادند بر نامه بر مهر شاه ‌‌ فرستاده برگشت پویان براه

چو ازره سوی رام برزین رسید ‌‌ بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو این گفته شد نامه او بداد ‌‌ بفرمان بفرمود تا نوشزاد

سپه کردن و جنگ را ساختن ‌‌ وز آن کار رزم او همه پرداختن
چو آن نامه برخواند مرد کهن ‌‌ شنید از فرستاده چندین سخن

رفتن رام برزین بجنگ نوشزاد کسری

بدانگه که غیره و خروش خروس ‌‌ ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی بزرگ از دلیران برفت ‌‌ بشد رام برزین برین کار تفت

نهادند سر سوی نوشزاد ‌‌ سپاه انجمن کرد و روزی بداد
همه جاثلیقان و بطریق روم ‌‌ که بودند اندران مرز آباد بوم

سپهدار شماس پیش اندرون ‌‌ سپاهی همه دست شسته بخون
برآمد خروش از در نوشزاد ‌‌ بجنبید لشکر چو دریا ز باد

بهامون کشیدند لشکر ز شهر ‌‌ پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر
چو گرد سپه رام برزین بدید ‌‌ بزد نای رویین و صف برکشید

ز گرد سواران و جوشن وران ‌‌ گرایدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید ‌‌ کسی روی خورشید تابان ندید

بتلعب سپاه اندرون نوشزاد ‌‌ یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
سپاهی پر از جاثلیقان روم ‌‌ که پیدا نبود از پی نعل بوم

تو گفتی که خاشاک جوشان شدست ‌‌ سوار سر او خروشان شدست
بزه دار گردی بیامد دلیر ‌‌ کجا نام او بود پیروز شیر

خروشید کای نامور نوشزاد ‌‌ سزد گر بپیچی تو چندین ز داد
بگشتی ز دین کیومرثی ‌‌ هم از راه هوشنگ و طهمورثی

مسیح فریبنده خود کشته شد ‌‌ چو از راه یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین آنکس مجوی ‌‌ که او کار خود را ندانست روی

اگر فر یزدان بر او تافتی ‌‌ جهود از بر او راه کی یافتی
پدرت آن جهاندار آزاده مرد ‌‌ شنیدی که با روم و قیصر چه کرد

تو با او کنون جنگ سازی همی ‌‌ سرت با سمان بر فرازی همی
پدر زنده و پور جویای گاه ‌‌ چه گونه‌ست این نیست آیین و راه

ترا فر و برزست لیکن پدر ‌‌ ازان تو بیش است فر و هنر
گر او بفکند تاج جوی رواست ‌‌ کنون جستن تخت از تو خطاست

بدین چهر چون ماه و این قد و برز ‌‌ بدین یال و این شاخ و این شانه و گرز
ببینیم خرد هیچ نزدیک تو ‌‌ چنین خیره شد جان تاریک تو

یکی داستان زد بر این مرد کین ‌‌ که جان پدر چون گریزد ز دین
دریغ آن سر و تاج و نام و نژاد ‌‌ که اکنون همی داد خواهی بباد

تو با شاه کسری پسنده نئی ‌‌ اگر پیل و شیر درنده نئی
چو دست دهقان نبود شهریار ‌‌ بر ایوان شاهی ندیدم نگار

چو پای و رکاب و بر و یال سر ‌‌ چنین شور بختی و کوپال تو
نگارنده چون تو نگاری ندید ‌‌ زمانه چو تو شهریاری ندید

جوانی دل شاه کسری مسوز — مکن تیره این تاج گیتی فروز
گر ایدر چه فرزند دشمن بود — چو شد کشته با آتش و شیون بود

پیاده شو از شاه زنهار خواه — بخاک افکن این گرز و رومی کلاه
اگر دور از ایدر یکی باد سرد — فشاند بروی تو بر تیره گرد

دل شهریار از تو بریان شود — ز روی تو خورشید گریان شود
بگیتی همه تخم زفتی مکار — سپهبد ز چوب آید ار شهریار

گر از راه من سر بپیچی بری — بلندی گزینی و کُنداوری
بسی پند سر روز یاد آیدت — سخنها بدگوی باد آیدت

چنین داد پاسخ ورا نوش‌زاد — که ای پیر فرتوت سر پر زباد
ز لشکر چو بشنو زنهاری بخواه — سرافراز گردان و فرزند شاه

مرا دین کسری نباید همی — دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحاست آیین اوی — نگردم من از راه و آیین اوی

مسیحای دین‌دار اگر کشته شد — نه فرّ جهاندار ازو گشته شد
اگر کشته گردم بدین بر چه باک — بلندی بدید آید از تیره خاک

رزم رام برزین با نوش‌زاد و کشتن او

اگر من شوم کشته زان باک نیست — کجا مرگ را زهر تریاک نیست
بگفت این سخن پیش پیروز شیر — سپه شیر شد سوی [illegible]

برفتند گردان لشکر ز جای — خروش آمد از کوس و از کرّه نای
سپهبد چو آتش ز انگشت ... — بیامد بکردار آذرگشسپ

چپ لشکر شاه ایران برد — به پیش سپه در تاراج کرد
فراوان ز پیشیران لشکر بکشت — از آن کار شد نام برزین درشت

بغرّید و تا تیر باران کنند — هوا چون تگرگ بهاران کنند



از آشوب لشکر از ان سوی — از آویختن بر سپهبد جوئی

بگرز اندرون خسته شد نوشزاد / بسی کرد ازان پند پیرو زیاد
بیامد بقلب سپه پر ز درد / تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چنین گفت پیش دلیران بدم / که جنگ پدر خوار و ارزان شمردم
بنالید کریان سقف را بخواند / سخن هرچه بودش بدل بر براند
بدو گفت کین روزگار درشم / ز من بر من آورد چندین ستم
هم اکنون بخاک اندر آید سرم / سواری بر افکن بسوی مادرم
بگویش که شد زین جهان نوشزاد / سرآمد برو روز بیداد و داد
تو از من مکن دل نداری برنج / که اینست رسم سرای سپنج
وامید این بود ازین تیره روز / دلم چون بدی شاه و گیتی فروز
نزاید جز از مرگ را جانور / اگر مرد خواهی غم من مخور
مرس ز کشتن پراز درد و خست / پدر نیز کز من جو خشنود نیست
مکن دخمه و تخت و رنج گزاف / برسم مسیحا یکی گور ساز
ز کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین جهان خسته گشتم بتیر
بگفت این و لبها بهم برنهاد / شد آن شاه دل نامور نوشزاد
جو آگاه شد لشکر از مرگ شاه / پراکنده گشتند از آن رزمگاه
جو بشنید کو کشته شد پهلوان / غریوان ببالین او شد دوان
از آن رزمگه کس نگشتند نیز / نجستند شاد و نبردند چیز
ورا کشته دیدند و افکنده خوار / سکوبای رومی سرش بر کنار
همه رزمگه گشت ازو پرخروش / دل رام برزین پر از درد و جوش
ز اسقف بپرسید کز نوشزاد / ز اندرز شاهان چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که جز مادرش / برهنه نباید که بیند برش
نخواهیش جوشن نه دیبا نه تیر / ستودان بفرمود و مشک و عبیر
ز افسر نه دیبای رومی نه تخت / جوان زنده کاخ بد تار بخت
برسم مسیحا مگر مادرش / کفن سازد اکنون بپوشد برش
کنون جای او با مسیحا یکیست / همانست کین کشته بر داد نیست
مسیحی بشهر اندرون هر که بود / نماند هیچ ترسا برخ ناشخود
خروش آمد از شهر و هر مرد و زن / که بودند یکسر شدند انجمن
تن شهریار دلیر جوان / دل و دیده شاه نوشین روان
بتابوت از شهر برداشتند / سه فرسنگ بر شهر بگذاشتند
جو آگاه شد زین سخن مادرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
بزاری دو رخ را بناخن بکند / خروشش برآمد ز ابر بلند
نه پرده نه پرسش بیامد براه / برو انجمن گشت بازارگاه
سراپرده گردش اندر زدند / جهانی همه خاک بر سر زدند
بخاکش سپردند و شد نوشزاد / ز باد آمد و ناگهان شد بباد
همه جند شاپور گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
جه پیچی همی خیره در بند آز / جو دانی که ایدر نمانی دراز
که از جوی بجندین جهان را مجوی / گلش زهر دارد و بستر گوی
نگردان سرا از ره راستی / که خشم خدا آورد کاستی
چنین گفت دین آور تازیان / که خشم پدر جانت آرد زیان
پدر گر ز پسر هیچ ناخوش شدست / جز آن کان پسر تخم نو بار بدست
جوان گر شنوی دل ز غم باز کش / مزن پیش بر دل بتیمار تش
میازار هرگز روان پدر / اگر چند ازو رنجت آید بسر

گرت مست جامی بریزد بخواه / بهل جرم وی را بدان از گناه
نشاط و طرب جوی و مستی مکن / گرانمایه مهر و ز مغز سخن
همواره با مهر کین بر خرد / چنان کن تو بر کار کاندر خورد
بدانش همیشه نگه دار دین / گر بر جانت از دین بود آفرین
اگر دولت هیچ حیلت نیست / ترا روز محشر بخواهش تهی است
بمینو بدین پسته کردیم و بس / وز پرستکاری خرد و نیست بس
وگر دولت زو بود هیچ تیغ / بدان کو بهشت از تو دارد دریغ
دل شاه گیتی ازان شاد باد / همه گفته من مرا یاد باد
جهانجوی مسعود جویای حکم / ازو در همه دل چو جان جای حکم
سر تاج او شد ستون سپهر / همیشه ز فرش فروزنده مهر
همان چون شنیدند این سخنها زمین / بنیکی مرا یاد از و باد و تن
کنون بر سخنهای بوزرجمهر / یکی تازه بر بر گشاییم چهر

خواب دیدن کسری و داستان بوزرجمهر

مگر خواب را بیهده نشمری / یکی بهره دانش ز پیغامبری
بویژه که شاه جهان بیندش / روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه / سخنها پراگنده گردد براه
روانهای روشن ببیند بخواب / همه بودنیها چو آتش بر آب
گذارش وران جای پاکان کنید / چو جان با خرد دست پیمان کنید
شبی خفته بد شاه نوشین روان / خرد پیر و بیدار و دولت جوان
چنان دید در خواب کز پیش تخت / برستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
یکی جام بر دست شاه جهان / پر از باده چون کی بیاید نهان
ابا او بدان گاه آرام و ناز / نشستی یکی تیز دندان گراز
نشستی و می خوردن آراستی / که از جام نوشین روان خواستی
ازان باده ناگه و می درکشید / گران شاه را انده آمد پدید
شهنشاه با مژده بد در شگفت / چو بیدار شد انده اندر گرفت
که این خواب گویی چه خواهد بدن / مر او را بستانها بباید زدن
بگفتا که آن خواب را پیش و پس / دگر شب بخواب اندرون دید پس
چو خورشید بر زد سر از برج گاو / ز ناموس برآمد خروش چکاو
نشستت از بر گاه کسری دژم / ازان خواب بسته دلش پر ز غم
گزارنده خواب را خواندند / روان را بر گاه بنشاندند
بگفت آن کجا دید در خواب شاه / بدان موبدان نماینده راه
بپرسید از آن موبدان جهان / که این خواب را چیست معنی نهان
گزارنده خواب پاسخ نداد / گزان دانش اندر نبد هیچ یاد
بنادانی آن کس که خستو شود / ز نام نکوهش بیک سو شود
نداننده چون شاه پاسخ نیافت / باندیشه دل را سوی چاره تافت
فرستاد بر هر سوی موبدی / جهانجوی و بیدار دل بخردی
یکی بدره با هر کسی راه کرد / بهر کشوری این سخن یاد کرد
بهر بدره‌ای در درم ده هزار / بدان تا کند از جهان خواستار
گزارنده خواب دانا کسی / بهر دانشی راه جسته بسی
که بگذارد این خواب شاه جهان / نهفته برآرد ز بند نهان
یکی بدره آگنده او را دهند / سپاسی ز شاه جهان بر نهند

رفتن آزادسرو بمرو و آوردن بوزرجمهر

بهر سو بشدی موبد کاردان
سواری هشیوار بسیار دان

یکی از ردان نامش آزادسرو
ز درگاه کسری بیامد بمرو

بجا آمد همی گرد مرو و بجست
یکی موبدی دید با زند واست

همی کودکان را بیاموخت زند
بتندی و خشم و ببانگ بلند

یکی کودکی مهتر اندر برش
پژوهنده زند و استا سرش

همی خواندندیش بوزرجمهر
نهاده بران دفتر از مهر چهر

بگوهر سوی چشمگان آمدی
ز تخم پژوهندگان آمدی

فرستاده شاه چون چهر دید
همان بانگ و خشم معلم شنود

عنان را بپیچید موبد ز راه
درآمد بپرسید ازان خواب شاه

که یک بدره بستان درم ده هزار
همین خواب شاه جهان را گزار

چو بشنید ازان خواب شد خیره گون
شد از دانش خویشتن تیره گون

نیوشنده گفت این نه کار منست
ز مرو اندرون زند یار منست

بیاموزم این کودکان را همی
بدین خود نیارم زدن خود دمی

ز موبد چو بشنید بوزرجمهر
بدو داد گوش و بیفروخت چهر

باستاد گفت این شکار منست
گزاریدن خواب کار منست

یکی بانگ بر زد برو مرد است
که تو دفتر خویش کردی درست

تو از خوابها چون گزارش کنی
شکم گرسنه چون گوارش کنی

فرستاده گفت ای خردمند
مگر داند او گره دانا مگرد

مگر بخت این کودک افروختست
ز تو نه که از دولت آموختست

عمی شد ز بوزرجمهر او شاد
بگو آنچه داری بدو گفت یاد

نگویم من گفت جز پیش شاه
بدانگه که بنشاندم پیش گاه

بداوش فرستاده اسب و درم
وگر سر چه بایستش از پیش کم

ز گسها یکی پیرها در بدش
جوان از هشیوار بپرورد پیش

برفتند ازان پس شتابان ز مرو
خرامان چو زیر گل اندر تذرو

چنان هم گرازان و گویان ز شاه
ز فرمان و از فر و از تاج و گاه

رسیدند جایی کجا آب بود
چو هنگام خوردن و خواب بود

بزیر درختی فرود آمدند
چو چیزی بخوردند دم بر زدند

بخفت اندران سایه بوزرجمهر
یکی چادر اندر کشیده بچهر

هشوران گرانمایه بیدار بود
که با او براه اندرون یار بود

از اندیشه دل نیامدش خواب
ازان کودک دانشی دل بتاب

نگه کرد و پیشش یکی مار دید
که از جادر خفته سر کشید

ز سر تا بپایش ببوسید سخت
شد از پیش او بر فراز درخت

چو مار سیه بر سر دار شد
سر کودک از خواب بیدار شد

جهان اژدها شورش او بدید
بران شاخ باریک شد ناپدید

فرستاده اندر شگفتی بماند
فراوان برو نام یزدان بخواند

بدل گفت کین کودک هوشمند
بجایی رسد در بلندی بلند

که از موبدان جهان بگذرد
سر هوشمندان بپای آورد

ز دانش رسد زو جهانی بکام
همان پیش شاه شود نیکنام

وزان پس بران کامکاری رسد
کنون بنده شهریاری رسد

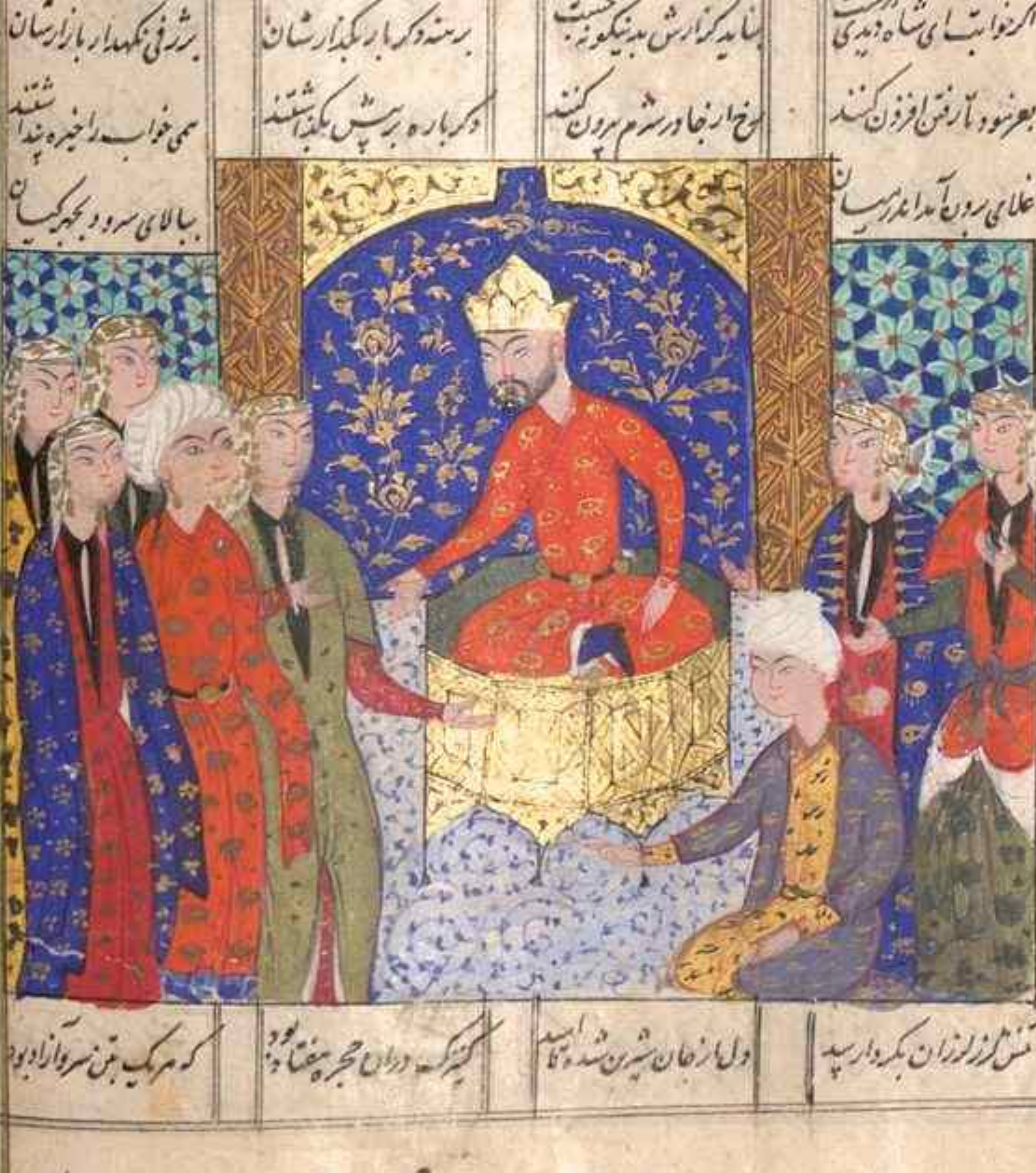
وزان بیشه پویان برآمدند
خرامان بنزدیک شاه آمدند

فرستاده اندیشش کودک نشست
بر تخت کسری خرامید تفت

بدو گفت کای شاه نوشین روان
توی خفته بیدار و بخت جوان

تعبیر کردن بوزرجمهر خواب کسری را

برفتم ز درگاه شاه تا بمرو … بگشتم چو اندر گلستان تذرو
برفتم بمهر پدروار هر دوی … بجستم وزین خواب نامدی
ز فرهنگیان کودکی یافتم … بیاوردم و تیز بشتافتم
بگفت آن سخن کز لب او شنید … ز مار سیه وان شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند … وزان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشین روان … سرش پرسخن بود و گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خان تو … میان بتان و شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن … بآرایش جامه کردست زن
ز بیگانه پردخت کن جایگاه … بدین رای ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش ما بگذرند … پی خویشتن بر زمین بسپرند
بپرسی ازین نابسزا دلیر … که چون اندر آمد ببالین شیر
ز بیگانه ایوانت پردخت کن … در کاخ شاهنشهان سخت کن
نهان تو تا کرد کار جهان … بخود راست آراسته مرد نهان
بفرمود شه تا خادمان که رود … بتان سپه را بیارا جو دود
بتان شبستان آن شهریار … برفتند با بوی و رنگ و نگار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم … بر پیش کسری برفتند نرم
ندیدند از ایشان کسی در میان … برآشفت کسری چو شیر ژیان
گزارنده گفتا نه اندر خورست … غلامی میان زنان اندرست
اگر خواب ای شاه دیدی درست … نباید گزارش بدینگونه جست
برهنه دگر باره بگذارشان … بژرفی نگهدار بازارشان
بفرمود تا رفتن افزون کنند … رخ از چادر شرم بیرون کنند
دگر باره بر پیش بگذاشتند … همی خواب را خیره پنداشتند
غلامی برون آمد اندر میان … ببالای سرو و بچهر کیان



تنش لرز لرزان بکردار بید … دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزک که در آن حجره هفتاد بود … که هر یک تن سرو آزاد بود

یکی دختری مهتر چاچ بود   ببالای سرو و برخ عاج بود
غلامی سمن پیکر مشکبوی   بجان پدر مهربان بد بروی
بسان یکی برده در پیش اوی   بهر جا که رفتی بدی خویش اوی
بپرسید از نوشه کین مرد کیست   کسی را که این بنده پرورد کیست
چنین برگزیدی دلیر جوان   میان شبستان کشیدی روان
چنین گفت زن کین ز من کهتر است   جوانست و با من ز یک مادر است
پدرمان جدا مادرمان یکیست   ازو بر تن ما بدی راه نیست
چنین جامه پوشیده کز شرم شاه   نیارست کردن بروی نگاه
برادر گر از تو بپوشید روی   ز شرم تو بود این بهانه مجوی
چو بشنید این گفته نوشین روان   شگفت آمدش کار آن هر دوان
ندانست کان گفتن اوست کرد   دلش زآتش غم برآورد گرد
بخوران کارش آمد درستی بدست   ابر هر دوان نوش کردش گسست
برآشفت از آن پس بدژخیم گفت   گران هر دو را خاک باید نهفت
کشیده به پرده آن دو تن را دوان   پس پرده شاه نوشین روان
برآویختشان در شبستان شاه   بدان تا دگر کس نجوید گناه
گزارنده خواب را بدره داد   ز نام و ز پوشش دلش گشت شاد
فرو ماند از رای دانش او شگفت   ز گفتارش اندازه ها برگرفت
نشستش ز نامش بدیوان شاه   بر موبدان نامی شدش راه
فروزنده شد کار بوزرجمهر   برو چهره بنمود گردون سپهر
همی روز روزش فزون بود بخت   بدو شادمان شد دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود   بدانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی   ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخن گوی هفتاد مرد   بدرگاه بودی بخواب و بخورد
هر آنگه که پرداخت گشتی ز کار   ز داد و دهش از می و از شکار
ز هر موبدی نو سخن خواستی   دلش را بدانش بیاراستی
بدرگاه او بود بوزرجمهر   سراینده و زیرک و تازه چهر
چنان شد گران نامور موبدان   ستاره شناسان و هم بخردان
بهر دانشی کش بدل در گذشت   از آن فیلسوفان سرش برگذشت
براز ستاره چو کس بنود   برای پزشکی ز کس پس بنود
بتدبیر و آرایش و رای نیک   ازو بود گفتار هر جای نیک
چنان بد که بنشست روزی بخوان   بفرمود کان موبدان بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر   سراینده و راستی و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان   ز هر دانشی راه جسته ردان
چو نان خورده شد جام می خواستند   همی جان روشن بیاراستند
بخندان که باید نکوهش خرد   یکی اندمایه که جان پرورد
بدانندگان شاه بیدار گفت   که دانش گشاده کنید از نهفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی   بگوید مرا زان بود رامشی
از ایشان هر آنکس که دانا بدند   بدانش دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند بر شهریار   که لولو بود داننده را خواستار
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید   بدانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کرد و برپای خاست   چنین گفت کای داور داد راست
زمین بنده تخت عاج تو باد   فلک روشن از فر تاج تو باد

اگر شاه فرمان دهد بنده را … که بگشاید از بند گوینده را
بگویم اگر چند بی مایه ام … بدانش ز کمترین پایه ام
بسوی وی این انجمن خواست شاه … نماید بدیشان بداد و براه
نگوشش نباشد که دانا زبان … گشاده کند پیش نوشین روان
نگه کرد کسری بدانسته گفت … که دانش چرا داری اندر نهفت
چو این سر زبان پارسایی بود … ز گفتار او روشنایی فزود
ازان خوب گفتار وان پندها … شد آن موبد از ابدل بندها
نخست او چو از بند بگشاد لب … بیزدان سپس بود هنر داد لب
وگر گفت روشن روان کسی … گر کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پرشتاب … فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت … سخن گوی در مردمی خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور … که گیتی سپنجست و بار گذر
همه روشنی مردم از راستیست … ز تاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بنده آرزوست … و زین هر یکی را دگرگونه خوست
بگوی هر کسی در جهان دیگرست … ترا با وی آمیزش اندر خورست
سرمایه ی دانش ایزدیست … چو دانستیش جو نترسی بدیست
هر آنکس که در کار پیشی کند … همه رای و آهنگ پیشی کند
خردمند و دانا و خرم نهان … تنش زین جهانست و جانش جهان
نیابافت رنجه مکن خویشتن … که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی … ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست … به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری … خرد را ز تو بگسلد داوری
توانگر بود هر که آزش نیست … خنک بنده کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود … خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود … به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند گشت … از و آز و تیمار در بند گشت
بیاموختن چون فروتر شوی … سخن را ز داننده گان بشنوی
بگفتار اگر خیره شد رای مرد … نگردد بسی خیره در کار کرد
هر آنکس که دانش فرامش کند … زبان را ز گفتار خامش کند
خرد چون گسست اندر دل ناسپاس … فراموش کرد در روان ناسپاس
چو داری بدست اندرون خواسته … زر و سیم و اسپان آراسته
هر آنچه باندازه بایدت کرد … نباید فشاند و نباید فشرد
میانه گزینی بمانی بجای … نباشد ازین نیکیت رهنمای
خردمند گر دشمنان دور گشت … تن دشمن او را چو مزدور گشت
چو داد از تن خویشتن داد مرد … چنان دان که پرورشد در نبرد
مگو آن سخن کاندرو سود نیست … کز آن آتشت بهره جز دود نیست
بیندیش از ان کان نشاید بدن … که نتوانی آهن بآب آژدن
فزونتر تو بشنو که دانا بود … بدانش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار … بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند … ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزدار هر چه ناکردنیست … نیازارد آن را که نازردنیست
بیزدان گراید بفرجام کار … که روزی ده اوست و پروردگار

ازان

ازیان خوب گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه تازه کرده چهر
ز پیش شهنشاه برخاستند / بر او آفرین نو آراستند

همه انجمن مانده اندر شگفت / که مرد جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری در او خیره ماند / سرافراز روزی و ماند بجا

بکوشد تا نام او گسترند / بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان جهان بخت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر

دگر موبدی پیش پرسش گرفت / همه موبدان مانده اندر شگفت
زبان باز بگشاد مرد جوان / که پاکیزه دل بود و روشن روان

چنین گفت کز خسرو دادگر / نپیچید با پادشه سر
که او چون شبانست و ما گوسفند / دگر بار زمین او سپهر بلند

بباید گذشتن ز پیمان اوی / نپیچیدن از رای و پیمان اوی
بتاویش بایدکه باشیم شاد / چو داور زمانه بخواهیم داد

سرش گسترده اندر جهان / همان راز او داشت اندر نهان
مشو با گرامیش کردن دلیر / کز آتش بترسد دل تیره شیر

اگر کوه فرمانش گیرد و سنگ / دلش خیره دارند و مهرش بتنگ
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه / که خورشید و جاست موبدان نگاه

سرا جور فره یزدان بود / خردمند از شاد و خندان بود
از آن هر سه آگنده و شاد نشست / دل و مغزش از دانش آباد نیست

شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فرمان بازو روان
پراگنده گشتند از آن انجمن / پر از آفرین زود بار و دهن

مجلس کسری و سوال حکیمان از بوزرجمهر

دگر مهتر روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار

دلی از کار گیتی بیکسو کشند / کجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود / بدانند کی در خور شاه بود

رهاننده داننده کان سخن / جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان / نشستند با حکیمان روشن روان

حکیمان داننده هوشمند / برفتند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری ز مهر تن با فروخت چهر

از ایشان یکی بود فرزانه تر / بپرسید از راز قضا و قدر
که انجام و فرجام چون بی سخن / بگویند و آن را که افکند بن

چنین داد پاسخ که جوینده مرد / جوان شب و روز با کار کرد
بود راه روزی بر تار و تنگ / بجوی اندرون آب و او بادرنگ

یکی بی خبر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند بر و بوم در
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی بکوشش گذر

جهاندار داد ناورده کار / چنین آمد پیدا خبر روزگار
دگر گفت آن چیز کافزون ترست / گذاشته بیشی گرا در خورست

چنین گفت آنکس که داننده بود / به نیکی گرا دانش آید به بر
دگر گفت کز ما چه نیکوترست / ز گیتی گرا نیکوی در خورست

چنین داد پاسخ که آهستگی / کریمی و خوبی و شایستگی
فزونتر کند گردن خویش پست / ببخشنده از بهر پاداش دست

بکوشید بکوشش ملوک جهان / خرامد بهنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد / هنر جفت هنگام تنگ و نبرد

چنین گفت کانکس که آهوی خویش / ببیند بگرداند آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن / چه سازی که کمتر بود رنج تن

چنین داد پاسخ که گر با خرد / دلش بردبار است رامش برد
بداد و ستد گر کند راستی / ببندد در کژی و کاستی

نجوید گنه چون شود کامکار / نباشد سرش تیز و نابردبار
بپرسید دیگر که بر انجمن / نکوهیدن کدام است بر خویشتن

چنین گفت کان کز پس آرزوی / نرفت از گزیمی و از ننگ خوی
دگر کو بهستی نشد خاکسار / چو دید از خرد ونی بردبار

دگر گفت کز بخشش نیک خوی / کدامست نیکوتر از هر دو روی
کجا زود در گیتی بار آورد / بسالی دو بارش بهار آورد

چنین گفت کانکس که ناخواسته / ببخشد کند جانش آراسته
دگر بر پشیمانیده دارد سپاس / ببخشنده بازار کالاشناس

دگر گفت بر خرد پیرایه چیست / وزین نیکوییها گرانمایه کیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد / که او نیکوییها سزاوار کرد

ببالد بکردار سرو بلند / نبالد ز هرگز بکم دود و گزند
اگر ناسزا را بپاشی بمشک / نبوید بر او بد گل از خار خشک

سخن پرسی از گنگ و از کر و کر / بداد اندر آیی نباشد هنر
یکی گفت کاندر سرای سپنج / نباشد خردمند بی درد و رنج

چه سازی که تا نام نیک آورم / وز آغاز فرجام نیک آورم
بدو گفت شو دور باش از گنا / جهان را همه چون تن خویش خوا

هر آن چیز کانت نیاید پسند / تن دوست و دشمن بدو در مبند
دگر گفت کوشش باندازه بیش / نکوهی کزین در کدامست بیش

چنین داد پاسخ کی اندر خورد / خرد اندیشه چیزی نه اندر خورد
ز کوشش نکوی بکار آیدت / خرد رای که رنجی ببار آیدت

سزای ستایش دگر گفت کیست / اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کان کو بیزدان پاک / فزون دارد امید و ترس

دگر گفت کای مرد روشن خرد / که سرت از بر چرخ می بگذرد
کدامست خوشتر ز داورگاه / ازین برشده چرخ

سخنگوی پاسخ چنین داد باز / که هر کس که شد ایمن و بی‌نیاز
زمانه بکوبد ورا داد داد / سزد گر کسی کو خرد راز داد

بپرسید دیگر که دانش کدام / بگیتی که باشیم از آن شادکام
چنین گفت کان کو بود بردبار / بنزدیکش او در دلی شرم خوار

دگر آنکه مهرش بکوشد ز خشم / بخوابد بخشم از گنه‌کار چشم
دگر گفت کان چیست ای هوشمند / کی آید خردمند را در پسند

چنین گفت کان کو بود پر خرد / ندارد ز غم آن کز در بگذرد
دگر آز جمندی سپارد بخاک / ببندد دل اندر غم و درد و

هر آن کو ز نابودنیها امید / چنان بگسلد دل که از باد بید
همیشه بود شاد و خرم روان / بی اندوه باشد ز گشت زمان

دگر گفت بدچیست بر پادشا / که او چهره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار / خردمند گوید که اکو جهان

یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ / و دیگر که دارد دل از بخشش تنگ
سه دیگر که رای خردمند رد / بنیکو نهد راه و نیک و بد

چهارم که باشد سزای شتاب / بگوید که کار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست / نکوهیدن آزادگان را بجست
چنین گفت کس را که خشم آوراست / بجا زود خود بر سخن برگواست
گران مایگان را فسوس و دروغ / بکین و به بیداد جستی فروغ
میانه بود زود کند آوری / نکوهش کند سرپر از داوری
دگر گفت کان کو نگوید گزند / ز شاهان که آنش بود سودمند
چنین گفت کان کو بود خوب کار / بسازد ابا گردش روزگار
منش پستی و کام بر پادشا / به بیهوده جستن دل پارسا
زبان بد و رنده بی آب شرم / گزیدن خردش اندر آوای نرم
خود شد مردم ندارد روا / خرد دور کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر که ای هوشمند / که اندر جهان کیست ناکرده گند
کجا راه یزدان بجست از نخست / وزان نیز خشنودی شاه جست
گزیدت سپاسی بدو بی نیاز / خداوند روز و شب و مور و ماز
دل خویش را آشکار و نهان / ببردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را پروریدن نیاز / در و بخت بستن در رنج و آز
نگه داشتن مردم خویش را / گسستن تن از رنج درویش را
سپردن بفرهنگ فرزند خورد / که گیتی نیادان نشاید سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر / نوازنده باید که باشد پدر
نیازد بدو نیز دو جان پرورد / ازو خویش و پیوند او برخورد
بپرسید دیگر که فرزند راست / که نزد پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر / گرامی چرا گشت فرخ پسر
پس از مرگ نامش بماند بجای / از ایرا پسر خواندش رهنمای
بپرسید دیگر که از خواسته / چه داری که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز / گرامی و از خرد خوارست نیز
نخست آنکه یابی بدو آرزوی / ز بیشش پدا شود نیک خوی
دگر چون بیابی نداری بکار / همان سنگ هم گوهر شاهوار
دگر گفت با تاج و نام بلند / گرا خوانی از خسروان سودمند
چنین داد پاسخ گران شهریار / که ایمن بود مرد پرهیزگار
در آواز او اندر آسان شود / زمین زیر تختش تن آسان شود
دگر گفت مردم توانگر بجست / بگیتی پر از رنج درویش کیست
چنین گفت آنکس که شد ارجمند / ببخشش خداوند چرخ بلند
کسی را که بخت انباز نیست / بدی در جهان بتر از آز نیست

مجلس دوم کسری با بوذرجمهر و حکیمان

ازو نامداران فرو ماندند / همه بر زبان آفرین خواندند
چو بشنفته بگذشت هشتم پگاه / نشست از بر تخت فیروز شاه
بخواند آنکس را که دانا بدند / بگفتار دانش توانا بدند
بگفتند هرگونه هر کسی / همانا پسندش نیاید بسی
چنین گفت کسری بنوذرجمهر / که از جا در شرم بگشای چهر
سخن گوی دانا زبان برگشاد / ز هر گونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار / که پیروز بادا سر تاجدار

دگر گفت مردم نگردد بلند
مگر سر بپیچد ز راه گزند
چه باید که دانش بیفزایدت
سخن یافتن را خرد بایدت

دو نام جستن دلیری بود
زمانه ز بد دل بسیری بود
اگر بخت جویی هنر بایدت
چو هنری دهد شاخ بر بایدت

چو پرسند پرسندگان از سخن
نشاید که پاسخ دهیم از کهن
که بی هنر زار و شیب است خوار
برین داستان زد یکی هوشیار

که گر گل نبوید برنگش مجوی
گرانش بگوید کسی آب جوی
و اگر بخت بخشش بود شهریار
بگنج نهفته ندارد نیاز

بگفتار خوب ار نه خواستی
بکردار پیدا کند راستی
فزونتر بود هرکه دارد خرد
بشهوش همی از خرد برخورد

چنین هم بود مردم ساده دل
ز کژیش چون گردد آزاده دل
خرد در جهان چون درخت وفاست
وزو بر نخستین دل پادشاست

چو خورسند باشی تن آسان شوی
چو آز آوری زو هراسان شوی
مکن ننگ مردی بروی کسی
که با دانش نیکی نیابی بسی

کشاده دلان را بود بخت یار
انوشه کسی کو بود بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری
هنرهاش باید بران داوری

یکی رای و فرهنگ باید نخست
دوم آزمایش بباید درست
سیوم یار باید بهنگام کار
ز هر نیک و بد برگرفتن شمار

چهارم شناسی تو دشمن ز دوست
ابا هر دوان نیز دانش نکوست
به پنجم گرت روزمندی بود
ششم گوشت از بلندی بود

وراز هر دوی جفت گردد سخن
هنر خیره بی آزمایش مکن
چو کوشش نباشد تن زورمند
نیارد سر آرزو را به بند

چو کوشش ز اندازه اندر گذشت
چنان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگویم به پنج
وزین پنج عادت نباشی برنج

جز دان کند عادت هیچ چیز
نباشد بر آن کو نجست نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد
ندارد غم آن کزو بگذرد

ز نادان کند دل ز نایافت
نه گر بگذرد زو شود تافت
نیابد نهبا ندارد امید
نگوید که باد آورد شاخ بید

چو از رنج و از بد تن آسان شود
ز نابودنیها هراسان شود
چو بخشش پیش آید از هر شمار
شود پیش دستی نیارد بکار

ز نادان که گفتیم هفت است راه
یکی آنکه خشم آورد بیگناه
گشاید در گنج بر ناسزا
ز دان درو باید مهر کر جزا

سه دیگر بیزدان بود ناسپاس
نباشد خرد دشمن و مردم شناس
چهارم که با هر کسی راز خویش
بگوید برافراز دار از خویش

به پنجم بگفتار ناسودمند
تن خویش دارد به درد و گزند
ششم گردد ایمن نه ناستوار
همی پرنیان جوید از بار خار

بهفتم که بستیهد اندر دروغ
بجا شرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند
که از روی نه پند کسی خوار کند

هر انجمن مرد خاموش بود
از آن خامشی دل پر از جوش بود
سپردن بدانائی اندوه کوش
تن تو شبانی بدل رای هوش

شنیده سخنها فراموش مکن
که تاج است بر تخت شاهی سخن
هر آنجا که دانسته آید بیر
بگفتار بگشای بند از کمر

چو کرد

چو گسترد خواهی همه جای نام / زبان برگشای چو تیغ از نیام
جوابم رود دانات باشدست / زبردست گردد دل زیردست
بدانش بود جان و دل را فروغ / نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخن گوی چون بر گشاید سخن / بمان تا بگوید تو تندی مکن
بگفتار گویا توانا شوی / گزینی از آن پس که بشنوی
ز دانش در بی نیازی مجوی / وگر چه از او سختی آید بروی
زبان را چو با دل بود راستی / ببندد ز هر سو در کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان / مباد از آموختن ناتوان
بپرسید پس موبد تیزمغز / که اندر جهان چیست کردار نغز
که جان مرا روشنایی دهد / ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کز خرد / بیابد ز مردم جهان برخورد
بدو گفت کز بیش کس بخردی / خرد خلعت روشن ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش به است / چو دانا بود در جهان بر به است
بدو گفت اگر رای دانش نخفت / به بی آب هرگز روان نشکفت
چنین داد پاسخ که با مرد کرد / سر خویش را خوار باید شمرد
اگرتاو دارد بروز نبرد / سر بدسگال اندر آرد بگرد
گرامی شود بر دل پادشا / بود جاودان شاد و فرمانروا
بدو گفت اگر بیشش بهره زین / ز دانش ترا ره بد آیین گزین
چنین داد پاسخ که آن مرد گرگ / بهند برش بس بر یکی نیز بزرگ
دگر گفت کز ما زبان شیوه دار / که دانا بیکار و باغ بهار
چه رازیم تا هر کسی برخوریم / وگر سایه آدمی بر بریم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان / ز بد بسته دارد بر بخردان
کسی را ندید و بگفتار دوست / بود در دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود / ابا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت هر کو را بگزند / بگردد ز بزرگیت او ارجمند
چنین داد پاسخ که کردار بد / نشان درختست با بار بد
اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی نکوشش نیابد بسی
بدان کز زبانت مردم برنج / چو گنجش نخواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست / خرد از پیش کامش نیابد نشست
دگر گر بدیهای نا آمده / گزیند چو از دام فرخ و دده
سه دیگر چو بر بد توانا بود / بپرهیزد و ویژه دانا بود
نیارد بکاری که ناکردنی است / نیازارد آنرا که نازردنی است
نماند که نیکی برو بگذرد / بدانا بده روز را بشمرد
ز شادی که فرجام انجم بود / چو خشنود از آن زبان کم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوش و ز رنج تنت سود کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست / مر آنرا که کاهل بود گنج نیست
ازین باره گفتار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده بادا نوشین روان / همیشه خرد پرور و دادخوان
برو خواندند آفرین موبدان / کی رنگ و بیدار دل بخردان
بپیوند شاه جهان را بسی / بزرگی با بخت می هر کسی

مجلس سیم شاه کسری با بوزرجمهر و حکیمان

و دهقنه برین بر که کسری شاه / بپرداخت روزی بکار سپاه

بفرمود تا موبدان و ردان | بایوان خرامند با بخردان
بپرسیدشان از تن دادراد | ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد

ز شاهی و از تاج و گنج آوری | ز انجام و فرجام نیک اختری
سخن کرد ازین موبدان خواستار | بپرسش گرفت آنکه آمد نگا

بپرسید بوذرجمهر از آن شاه گفت | که زخشنده گوهر از آن نهفت
یکی آفرین کرد بوذرجمهر | که ای شاه روشن دل پاک چهر

چنان دان که اندر جهان بی نیاز | یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
بداد و بدانش بتاج و بتخت | بفر و بچهر و برای و بخت

چو پرهیزکاری کند شهریار | به نیکوست پرهیز با تاجدار
ز یزدان بترسد که داوری | نگردد بمیل بکند اوریب

خرد را کند پادشا بر هوا | بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار | بود جز پسندیدهٔ کردگار

ز یزدان شناسد همه خوب و زشت | بپاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راست گوی و دل از رزم جوی | همیشه زبان را بداد آوری

سخن گوی روشن دل و داد ده | کهان را بکه دار و مه را بمه
کسی کو بود شاه را زیردست | نباید که تابد ز جای نشست

بدانگه شود تاج خسرو بلند | که دانا براو بود ارجمند
نگهداشتن کار درگاه را | برپرازدن کام بدخواه را

خردار و هر دانشی آگهی | بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسپد کسی دردمند | کز آید بگر شاه از آن گزند

کسی کو بباد افره اندر خور است | نگه بهر او دست و بر گوهر است
همان کو سزاوار درگاه نیست | پسندیده و شاه و با کابن

کند شاه دور از میان گروه | بی آزار تا زو نگردد ستوه
هر آنکس که باشد بزندان شاه | کهنه کار را گر دوم بیگناه

بفرمان یزدان ببایدش داد | بزند و بابست آنچه کردست یاد
سپهبد تو سنگ دارد سپاه | بر آسا بدارد و خبر باد خوا

چو از دور باشی نوان را ی | بر اندیشه را دل بر آید ز جای
همه رنجها پادشاهی برد | برآورد هنگام پیش از نبرد

ز رنجی که کرده نگوید بشاه | نکوهش بود نیز باز و کاه
از دور گشتن بهم هوا | چو داراران رای کردن کوا

فرو دن نبر زند بر مهر خویش | چو در آید بدین بود چهر خویش
ز فرهنگ و از دانش آموختن | نمر دکردلش باید افروختن

گشادن بر و بردن گنج خویش | نباید که یاد آرد از رنج خویش
هر آنگه که تازد به بیداد دست | دل شاه چه بباید شکست

وگر دشمنی بینی اندر تنش | چو جو باشد از دوستان گرکش
وگر دیر یابد بپیوند شود | ورز و باغ شاهی براکسود

چو باشد جهانجوی را فر و برز | نباید که تازد بتیغ و بگرز
چو باشد جهانجوی را فر و هوش | نباید که دارد ببدگوی گوش

ز دستور بدگوهر و خفت بد | پناهی بد بهیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن | چو بد گوید از داد فرمان مکن

هر آنکس که باشد ور ارای زن | سبک باشد اندر دل انجمن
همه راستی باید آراستن | ز کژی دل خویش پیراستن

از ج

ز شاه جهاندار جز راستی / نزیبد که دیو آورد کاستی
چو این گفته‌ها بشنود پارسا / خرد را فزاید دل پادشا
کند آفرین تاج و شهریار / شود تخت شاهی بدو نامدار
بنازد بدو تاج و شاهی و تخت / بداندیش تو تیره گردد ز بخت
چو برگردد این چرخ ناپایدار / در ایام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان / بمیرد تنش جان نوشین روان
ز گفتار او انجمن خیره گشت / همه رای داننده‌گان تیره گشت
چو نوشین روان این سخنها شنود / بزرگیش چندان که بد برفزود

مجلس چهارم شاه کسری با بوذرجمهر و حکیمان

یکی انجمن ساخت پر آفرین / برفتند از ایوان شاه زمین
برین نیز بگذشت یک هفته روز / بهشتم چو بر زد سر گیتی فروز
بپوشید اختر چو چادر لاجورد / بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان / جهاندیده رفتار کرده ردان
سر مهتر موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
ستاره‌شناسان و جوینده‌گان / خردمند بیدار و گوینده‌گان
سراینده بوذرجمهر جوان / بیامد بر شاه نوشین روان



همی خواند بر شهریار آفرین / بدو شادمان گشته شاه زمین
که از دین یزدان به نیرو شود / همان تخت شاهی بی آهو شود
بداننده‌گان گفت شاه جهان / که بایست این دانش اندر نهان
چنین داد پاسخ که ای پادشا / درفشان شود فر و دیهیم و گاه
جوابا داد بگشاید از گنج بند / پس از مرگ نامش بماند بلند
دگر گوش دارد زبان از دروغ / ز گیتی بجوید بگیتی فروغ
سه دیگر که با داد و بخشایش است / ز بخشش زمانه پر آرایش است
چهارم که از گفتار پر گناه / بکوشند پیدا مورش گاه

به پنجم جهاندار نیکوسخن   که نامش نگردد بگیتی کهن
ششم بر پرستنده بخت خویش   چنان مهر دارد که بر تخت خویش

بهفتم سخن گرچه دانا بود   زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن   باندیشگان مغز افروختن

بازادیست از خرد هر کسی   چنان چون شکیبد ز اختر کسی
دل ای شاه یکسان ره خرد   خرد نام و فر بجام رای پرورد

منش پست گردد هر انکس که گفت   منم کم ز دانش کسی نیست جفت
چو موبد ز گفتن فرو بست لب   بماند بدانار فیلسوفان عجب

چنین گفت پس نیز دیگر دبیر   که ای شاه دانای دانش پذیر
ابر شاه زشت است خون ریختن   باندک سخن دل برانگیختن

همان چون سبکسار زند بکار   بد اندیش و بستاند آرد بکار
همانا خردمند گیرد ستیز   کند دل زنادانی خویش تیز

دل شاه گیتی چو بر آز گشت   روان ورا دیو انباز گشت
درایدون که باشد همی تیز مغز   نباید ز کردار او کار نغز

دگر کارزاری که هنگام جنگ   بترسد ز جان و نترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت   نزیبد زمین چهر او در نهفت

برمرد درویش گنج آوری   نزیبد چو با کهتری مهتری
چو کردی کند نیز با خویش بد   پس از مرگ جایش در آتش بود

چو کاهل بود مرد دانا بکار   از او سیر گردد دل روزگار
بماند ز ناتن درستی جوان   مبادش زمان و مبادش روان

چو بود در جهان آن سخنهای نغز   شنید او بدانش نیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشید چهر   بکام تو بادا درفشان سپهر

چنان دان که هر کس که دارد خرد   بدانش روانرا همی پرورد
نکوهیده تر کار زین ده کرد   نکوهنده تر ز دانش بزد

یکی آنک عالم بود در دروغ   بر مرد دانا نگیرد فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج   سپاهی که او در سپنجی رنج

دگر دانشومند کو آزوره   بترسد چو خوانی بود پیشی فره
ز سنگی که باشد تن دردمند   ز تیمار چون بار دارد گزند

چو درویش بروی که نازد بچیز   که آن چیز گفتن نیرزد بنیز
همان نیک گر کس آرام خواب   نباشد ورا دل بود پر شتاب

سپاسی نهد بر زمین از گشاب   ز درویش با درنغ آیدش دشمن اوی
اگر با دو تن شیسن تو بر جهد   سپاسی کند بر سر تاج نهد

نهم خردمند کاید بخشم   بخیره کسان را بر کار دو چشم
نهشتم نادان که نانیده را   سپردن بکاهل کسی دستگاه

سر آن بی خرد کو بیابد خرد   پشیمان شود هم ز گفتار خود
دل مردم بی خرد بار زرنی   بد آنکو ز داد بر دادی نکوئی

مجلس پنجم شاه کسری با بوزرجمهر و حکیمان

دل شاه نوشین روان زنده باد   سران جهان پیش او بنده باد

خدای دو گیهان پناه تو باد   زمان و زمین نیکخواه تو باد

بکام تو گردند چرخ بلند   ز پیمانش دو دار از گزند
اگر دادگر باشدش شهریار   ازو ماندی در جهان یادگار

جهان

چنان چونکه نوشین روان کام راند   که او خاک شد نام و دادش بماند
بدین نیز بگذشت هفته ز ماه   نشست از بر تخت پیروز شاه
بیکدست موبد که بودش وزیر   بدست دگر یزدگرد دبیر
سران گرد برگرد او موبدان   سخنگوی بوذرجمهر جوان
سخنها که دین را بود سودمند   گران مرد با ارج گرد بلند
از و گنج گویا بگیرد کمی   ستودن بود مغز را افزونی
چنین گفت موبد به بوذرجمهر   که ای نامور برز گردان سپهر
چه دانی که پشت بگرایدت   چو کمی بود روز بفزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خوری   تن آسان شوی هم روان پروری
ز کردار نیکو چو بیشی کنی   همان زهر با وردشی کنی
چنین گفت پس یزدگرد دبیر   که ای نیکگوینده یادگیر
ده آهو کدامست با دل برار   که دارنده پستند از آن بی نیاز
چنین داد پاسخ که باری تخت   دل از عیب جستن بباید شست
بی آهو کسی نیست اندر جهان   تن و جان چو یابد اندر نهان
اگر مهتری بر تو رشک آورد   چو مهتر بود زو سرشک آورد
سخن چین سدیگر دو رویی مرد   بدان تا برانگیزد از آب گرد
چه گوینده گونه بر جایگاه   سخن گوید و رای دارد تباه
دران کو سخن سرسری بشنود   نداند بگفتار و هم نگرود
بگهری ندارد خرد سد چشم   گزو بار مانده بپیچد بخشم
بپرسید پس موبد موبدان   که ای برتر از دانش بخردان
کسی نیست بی آرزو در جهان   اگر آشکارا بود گر نهان
همان آرزو را بدیدست راه   که چندا بود مرد را دستگاه
کدامین ره آید ترا سودمند   کدام است با درد و رنج و گزند
چنین داد پاسخ که راه آرزو   گذشتن ترا تا کدام آرزوست
ز گیتی ترا تا گذشتن بخاک   که راهی ورا ذاتست و با ترس
خرد باشد این سخن رهنمون   که ایزد پرستی چرا نه و چون
خردمند را خلعت ایزدیست   سزاوار خلعت نگو کن که کیست
تنومند کورا خرد یار نیست   بگیتی کسی او را خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد روا   خرد جان جانست یزدان گواست
چو بنیاد دانش بیاموخت مرد   سزاوار گردد بننگ و نبرد
ز دانش نخستین بیزدان گرای   که او هست و باشد همیشه بجای
بدو بگذری کام دل یافتی   رسیدی بجایی که بشتافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی   فزاد آوری زری آوردنی
بخور دو بپوشش بهای گرای   بدین دار فرمان یزدان بجای
گر آیدت روزی بچیزی نیاز   بدست دو گنج بخیلان میاز
هم از پیشها آن گزین کار زد   زنامش نگردد نهان آبروی
همان دوستی با کسی کن بلند   که باشد بسختی ترا یارمند
تو با انجمن خامشی برگزین   چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گویی همان گوی کاموختی   بیاموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج   که بر دانش مرد خوارست گنج
زبان در سخن گفتن آژیر کن   خرد در کمان با تن تیز کن
چو دژم آیدت پیش هشیار باش   تن خود ز دشمن نگهدار باش

چو بدخواه پیشت توصیف برکشید … ترا رای و آرام باید گزید
چو چیزی بیاورد که هم بنگرد … نباید که گردد ترا روی زرد
چو پیروزی از پیش دستی کنی … سرت پست گردد چو سستی کنی
بدانگه کرا با سگالی گوش دار … سلیح هم آورد را هوش دار
کرا تیز گردد تو زو برمگرد … هشیوار یاران گزین در نبرد
چو دانی که با او نتابی مکوش … به برگشتن از رزم بازار جوش
چنین هم نگهدار در تن خورش … نباید که بگزایدت پرورش
ترا خورد بسیار بگزایدت … که چون کم خوری روز بفزایدت
مکن در خورش خویشتن چارپوی … جهان خور که نیرت نکهد از دوی
ز می نیز تو شادمانی گزین … که مستی ز کس نشنود آفرین
چو یزدان پرستی پسندیده‌ای … جهان چون تن است و تو چون دیده‌ای
بسی از جهان آفرین یاد کن … پرستش بدین یاد بنیاد کن
بزرگی نگهدار هنگام را … بروز و بشب کام و آرام را
تو تا دیر آیی ز شستی مکن … فرامش مکن راه یزدان پاک
پرستش ز خود و آنچه کمتر مکن … تو نو باشی ار هست گیتی کهن
ز نیکی گرانی و غنیمت شناس … همه را که آفرینده دان این سپاس
مگر دانچه کو نه بکرد و بدی … به نیکی بیارای اگر بخردی
ستوده تر آنکس بود در جهان … که نیکش بود آشکار و نهان
هوای مهر پیش رای خرد … گران پیش خرد سوی تو بنگرد
چو خواهی که رنج تن آید بجای … هر آن باب سر را ز آموزگار
دبیری بیاموز فرزند را … که هستی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را بتخت … کند ناکسان را سزاوار تخت
دبیریست از پیشها ارجمند … ورزو ورد آنکه گردد بلند
چو با آلت و رای باشد دبیر … نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خویش را گر بدارد برنج … بیابد بی از شاه اندازه گنج
بلاغت چو با خط گرد آیدش … باندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر … بخط آن نماید که دلخواه تر
خردمند باید که باشد دبیر … همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار و سازنده پادشا … زبان خامش از بد تن پارسا
شکیبا و با دانش و راست گوی … وفادار و پاکیزه و نیک خوی
چو با این هنرها شود نزد شاه … نباید نشستن مگر پیشگاه
سخنها چو بشنید از و شهریار … دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو … ورا پایگاهی بیارای نو
درم خواه و خلعت سزاوار او … که دل شاد دشتم ز گفتار اوی

مجلس ششم کسری با بوزرجمهر و حکیمان

دگر هفته روزی بیاراست تاج … نیامد نشست از بر تخت عاج
ابا موبد موبدان و ردان … جهانجوی بیدار دل بخردان
همی خواست زیشان جهاندار شاه … همان نیز فرخ دبیر و سپاه
هم از فیلسوفان از مهتران … ز هر کشوری کار دیده سران
به پیش اندرون بهمن تیز ویر … همان ساده بازو گرد دبیر
بوذرجمهر آن نامور گفت شاه … که دلها بیارای و بنمای راز

زمین

ز من راستی هرچه دانی بگوی بگردی همی جوی از نهان آبروی پرستش چگونه است فرمان من نگه داشتن رای و پیمان من

سخنها سبک گوی بسته مگوی مکن خام گفتار با رنگ و بوی بگیتی چو آگه شد از گران شنیده بگوید با دیگران

چنین گفت با شاه بیدار مرد گرامی‌تر از گنبد لاژورد پرستیدن شهریار زمین بگوید خردمند جز راه دین

بفرمان شاهان نباید درنگ نباید که گردد دل از شاه تنگ هرآنکس که با پادشا دشمن است روانش پرستار آهرمن است

دلی کو ندارد سر شاه دوست نباید که باشد ورا مغز و پوست چنان دان که آرام گیتی از اوست چو نیکی کنی او دهد پایگاه

به نیک و به بد مان شود دسترس نیازارد از کس بآزرم کس تو پیوند فرزند را جای او چو جان دار مهر دل رای او

بشهری که هست اندرو بوم شاه نیابد نیاز اندر آن بوم راه بدی بر تو از فر او نگذرد که تخمش همه نیکویی پرورد

جهاندار از شاه خندان بود که بر چهر او فر یزدان بود چو از نعمتش بهره یابی بکوش که داری همیشه بفرمانش گوش

باندیشه گر سر بپیچی ازوی تبه باید هم آنکه زو بخت روی چو نزدیک دارد شود پرمنش وگر دور گردی مکن سرزنش

پرستنده گر یابد از شاه رنج نگه کن که با رنج یابی تو گنج نباید که بیرایگی ار کار کرد همان نیز کندی که گفتار کرد

اگر گشن شود بنده را دستگاه نبود بنام جهاندار شاه گر از ده یکی باز خواهد رواست چنان رفت باید که او را هواست

گرامی‌تر آنکس بود نزد شاه که چون گشن گردد دراد دستگاه ز بهر که او را سپر آید برنج نبایدش تا برد سوی گنج

ز یزدان بود آنکه باید سپاس کند آفرین مرد یزدان شناس و دیگر که اندر دلش راز شاه بدارد نگوید بخورشید و ماه

بفرمان شاه آنکه سستی کند همی از تن خویش پستی کند نکوهیده باشد گل آن درخت که هرا کند باد بر تاج و تخت

ز کسها او پیش او بد مگوی که کمتر کنی نزد شاه آب روی هرآنکس که بسیار گوید دروغ بنزدیک شاهان نگیرد فروغ

سخن کان نبرخورد با خرد نگوشد که با پادشه بشمرد وگر پرسدت هرچه دانی بگوی به بسیار گفتن مجوی آبروی

فرولست از آن دانش اندر جهان که بستند گوش آشکار و نهان کسی را که شاه جهان خوار کرد بماند همیشه روانش بدرد

همان دم جهاندار خندان بود که با او لب شاه خندان بود چو نوازدت شاه کهتری مکن وگر چه پرستنده باشی کهن

که گر چند گردد پرستش دراز چنان دان که هست از تو او بی نیاز وگر بر تو گردد بچیزی دژم بپوزش گرای و مزن هیچ دم

که گر برورد دیگری را همان پرستار باشد چو تو بیگمان وگر چند بی مایه از دانش است چو دانا کندش اندرو رامش است

وگر نیست آگاهیت زان نگاه سر بنده دولت را بر نزد شاه وگر هیچ تاب اندر آری بدل بدو روی منمای پی برگسل

بز او بر نبیند نهان را — دل گرد و تیره روان ترا
ازان پس نیابی تو زو نیکوی — همان گرم گفتار او بشنوی

دل پادشاه همچو دریا شمن — پرستنده دریا و کشتی هنر
سخن لنگر و بادبانش خرد — بدریا خردمند چون بگذرد

کسی کو ندارد هنر با خرد — سزد کو بدریا دشان سپرد
اگر پادشا کوه آتش بدی — پرستنده را زیستن خوش بدی

گر آتش گه خشم سوزان بود — چو خشنود باشد فروزان بود
ازو یک زمان شیر و شهد است بهر — بدیگر زمان چون گزاینده زهر

بکردار دریا بود کار شاه — بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد بکف — دگر دُر دارد میان صدف

جهان زنده باد از نوشین روان — همیشه نگهبانش فرمان روان
نگه کرد کسری بگنجور اوی — دلش گشت خرم بدیدار اوی

چو گیتی که زو بهره بودی جهان — بدین گونه بد بخشش شهریار
چو با زه بگفتی زها زه بهم — چهل بدره بودی ز بخشش درم

چو گنجور با شاه کردی شمار — ورا بهره بودی درم صد هزار
شهنشاه با زه زها زه بگفت — که گفتار او با درم بود جفت

بیاورد گنجور خورشید چهر — درم بدرها پیش بوذرجمهر
چنین است دانش که گفتم ترا — ز دار آورد مرد بر منبرا

بدین داستان بر سخن ساختم — ز مهبود دستور پرداختم

داستان مهبود وزیر و زروان حاجب و جهود

میاسای از آموختن یک زمان — ز دانش میفکن دل اندر گمان

چو گویی که وام خرد توختم — همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار — که بنشاندت پیش آموزگار

ز دهقان کنون بشنو این داستان — که برخواند از گفته راستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج — چو کسری کسی بر نهاد تاج

برزم و ببزم و بپرهیز و داد — چو او کس ز شاهان نیارد بیاد
ز دانندگان دانش آموختی — دلش را بدانش برافروختی

خور و خواب با موبدان خواستی — همه دل بدانش بیاراستی
برو چون در دانش بکری بکن — تو از آموختن هیچ سستی مکن

ندانی چو گویی که دانا شدم — بهر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یاد گیر — ز گفتار گوینده دهقان پیر

بپرسیدم از روزگار کهن — ز نوشین روان یادگار این سخن
که او را یکی پاک دستور بود — که بیدار دل بود و گنجور بود

دل پر خرد داشت و رای درست — ز گیتی جز از نیک نامی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز — روان و دلش پر ز گفتار نغز

دو فرزند بودش چو خرم بهار — همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی — دگر پرسش موبدان خواستی

نخوردی جز از دست مهبود چیز — هم ایمن بدی ز آن دو فرزند نیز
خورش خانه در خوان او داشتی — تن خویش مهمان او داشتی

دو فرزند آن نامور پارسا — خورش او آوریدندی بپادشا
ز مهبود بر در بزرگان رشک — همی ریختندی برخ بر سرشک

یکی

یکی نامور بود زروان بنام   که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود   فروزنده مرز درگاه بود
ز مهبود و از هر دو فرزند اوی   همه ساله بودی پر آب روی
همی جستی تا دل پادشا   کند تیره در کار آن پارسا
ببد گفت ازیشان همی رانج را   که کردی پر آزار ازو جان شاه
خردمند ازان بد آگاه بود   که او را اندر درگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار ایشان نبرد   نشد هیچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یک روز فرخ جهود   ز زروان درم خواست از بهر بود
شد آمد بُدی زو بنزدیک اوی   برانگیخت با جان تاریک اوی
چو با حاجب شاه گستاخ شد   پرستنده خسروی کاخ شد
از افسون سخن رفت روزی نهان   ز درگاه و از شهریار جهان
ز نیرنگ و از تنبل و جادوی   ز کردار کژی و از بدخویی
چو زروان بگفتار مرد جهود   نگه کرد و راز فسونش شنود
برو راز بگشاد و گفت این سخن   بجز پیش جان آشکارا مکن
یکی جادویها بدت ساختن   ز ما نازِ مهبود پرداختن
که او را ازین کی بجای رسید   که پای زمانه نخواهد کشید
بگیتی ندارد کسی را بکس   تو گویی که نوشین روانست و بس
چه از دست فرزند مهبود چیز   خورشها نخواهد جهاندار نیز
شد اندر نوازش چنان بر منش   که بر مان بسود فلک دامنش
چنین داد پاسخ بزروان جهود   که زین داوری غم نباید فزود
چو رسم بگیرد جهاندار شاه   خورشها به بین تا چه آرد براه
مگر تا بود هیچ شیر اندروی   پذیره شود خورد تنها بروی
همان بس که من شیر بینم ز دور   نه مهبود بینی تو زنده نه پور
اگر زو خورد پیکان روی سنگ   بریزد هم اندر زمان بیدرنگ
نگه کرد زروان بگفتار اوی   دلش تازه‌تر شد بدیدار اوی
نرفتی بدرگاه بی آن جهود   جو روشادی راز بی او نبود
چنین تا برآمد برین چند گاه   بدآموز چوبان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد   خرامان شدندی بر شاه شاد
پس پرده نامور کدخدای   زنی بود پاکیزه پاک رای
که چون شاه کسری خورش خواستی   یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی بر او ز گهر   بدستار زربفت پوشیده سر
بدست دو فرزند آن ارجمند   رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها ز شیر و ز شهد و گلاب   بخوردی از آراستی جای خواب
چنان بد که یک روز هر دو جوان   ببردند خوان نزد نوشین روان
بسر بر نهاده یکی پیشکار   که بودی خورش نزد او استوار
چو خوان اندرآمد ببالین شاه   بدو کرد زروان حاجب نگاه
چنین گفت چندان بهر دو جوان   که ای ایمن از شاه نوشین روان
یکی روی بنمای تا زین خورش   که باشد همی شاه را پرورش
چه رنگست کاید همی بوی خوش   یکی چادر از پرنیان روکشش
خورش را جوان زود بگشاد روی   نگه کرد زروان بزود اندروی
همیدون جهود اندرو بنگرید   پس آنگه چو رنگ خورشها بدید
بزد زهر بر کاسه شیر زود   بدانسان که زروانش فرموده بود

چنین گفت ازان پس لالا … که آمد درختی که کشتی ببار
ببردند خوان نزد نوشین روان … خردمند و بیدار هر دو جوان

پس ایدر همی رفت زروان چو گرد … چنین تا بر شاه آزاده مرد
که ای شاه نیک اختر و دادگر … تو بی چاشنی دست خوردن مبر

که روی فلک بخت خندان تست … جهان روشن از تخت و میدان تست
خورش کو برآمیخت با شیر زهر … بد اندیش را باد ازان نیز بهر

چو بشنید ازو شاه نوشین روان … نگه کرد روشن بهر دو جوان
که خوالیگرش نام ایشان بری … خردمند با مهر خویشان بدی

جوانان زناکی و از راستی … نوشتند بر پشت دست آستی
همان چون بخوردند ازان شیر و شیر … تو گفتی بخفتند هر دو دبیر

نخفتند بر جای هر دو جوان … بدادند جان پیش نوشین روان
چو شاه جهان اندران بنگرید … برآشفت و شد چون گل شنبلید

بفرمود کز خوان مهبود خاک … برآرید و از کس مدارید باک
بران خاک باید بریدن سرش … مه مهبود را با همه خوالیگرش

بایوان مهبود در کس مباد … ز خویشان او در جهان کس مباد
بتاراج داد آن همه خواسته … زن و کودک و گنج آراسته

رسید اندران کار زروان بکام … که کسری بپرداخت ازان نیکنام
بنزدیک او شد جهود ارجمند … برافراختش سر بابر بلند

بگشت اندرین بر چندی سپهر … درستی نهان کرده از شاه چهر
چنان بد که شاه جهان کدخدای … به نخچیر گوران همی کرد رای

بفرمود تا اسب نخچیرگاه … بسی بگذرانند بر چشم شاه
ز اسپان کسری همی بنگرید … بران یکی داغ مهبود دید

ازان تازی اسپان چنین درد و خفت … بمهبود بر جای مهرش بسوخت
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد … بسی زاری از یاد مهبود کرد

چنین گفت کین مرد باری کجای … بر دوش چنان دیو بد رهنمای
بران دوستداری آن بندگی … چو آن دوستانش در کاستی

نداند نهان جز خدای جهان … ازان آشکارا درستی نهان
ز زروان جایگه سوی نخچیرگاه … بیامد چنان داغ دل با سپاه

ز هر کس بره بر سخن خواستی … بگفتار او دل بیاراستی
سراینده بسیار همراه کرد … به افسانها راه کوتاه کرد

دبیران و زروان و دستور شاه … همی شد چنان رازگویان براه
سخن رفت چندی ز افسون و بند … ز جادو و ز اهرمن پر گزند

بموبد چنین گفت پس شهریار … که دل را بنیرنگ رنجه مدار
سخن جز ز زروان و از دین مگوی … ز نیرنگ جادو سخن مجوی

بدو گفت زروان انوشه بزی … خرد را بگفتار تو شه بزی
ز جادو سخن هرچه گویند هست … نداند جز از زنگ جادو درست

اگر خوردنی دارد از شیر بهر … پدیدار گردد اندران زهر
چو بشنید نوشین روان این سخن … برو تازه شد روزگار کهن

ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد … برآورد شاه از جهان باد سرد
بزروان نگه کرد و خامش بماند … سبک باره گام زن را براند

روانش ز اندیشه پر درد بود … که زروان یک اندیشه مهبود بود
همی گفت کین مرد ناساز کار … بدانم چه کرد اندران روزگار

که مهبود

که مهبود بر دست او کشته شد / چنان روزگار او ز بر گشته شد
مگر کردگار آشکارا کند / دل مهتر ما بر مدارا کند

که آلوده بد پیش من این سخن / پر از درد ماند از روزگار کهن
همی رفت با دل پر از درد و غم / پر از اشک رخ دیدگان پر ز نم

بمنزل رسید آنزمان شهریار / سراپرده زد بر لب جویبار
چو زروان بیامد بپرده سرای / ز بیگانه پردخت کرد هر جای

ز جادو سخن گفت وز شهد و شیر / بدو گفت هست این سخن دلپذیر
ز مهبود از آن پس بپرسید شاه / ز فرزند او تا چرا شد تباه

بپاسخ چنان گفت کز آن شنید / ز زروان کنون کرد کاری پدید
بدو گفت کسری سخن بازگوی / مکن چاره با هیچ کژی مجوی

که گیتی نیارد دگر کار بد / دل تنگ برگردد از یار بد
سراسر سخن راست زروان بگفت / نهفته پدیدار آورد از نهفت

کشنده یکی را فکند سوی جهود / تن خویش را کرد پر داغ و دود
چو بشنید از او شهریار بلند / هم اندر زمان هایکی دشمن نژند

فرستاد نزد شیعه جهود / دو اسبه سواری بکردار دود
بیاد معذرت نامه ساز کرد / جهان را که هر زیر از این ساز کرد

چو آمد بدان بارگاه بلند / بپرسید آنگاه شاه ارجمند
که این کار چون بود با من بگوی / ز دست دروغ آنچه بنمای روی

جهود از جهاندار زنهار خواست / که کنه پیدا از راه نزدیک راست
بگفت آنچه زروان بدو گفته بود / سخن هرچه اندر نهان رفته بود

جهاندار بشنید و خیره بماند / ز دو موبد و مرزبان را بخواند
دگر باره کرد آن سخن خواستار / بپیش ردان او دگر شهریار

بنومید تا پس دو دار بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
بزد مرد شهر خیم پیش درش / نظاره برو بر همه لشکرش

بکرد از زروان و دیگر جهود / کشنده بر او بخت تندی نمود
بباران سنگ و بباران تیر / بداد او سر از پیکر شیر



جهان را نباید سپردن به بد / که بر بدکنش بیگمان بد رسد
ز خویشان مهبود چندی بجست / گر ایشان نیابد کسی تن درست

یکی دختری یافت پوشیده روی / سه مرد گرانمایه نیک خوی
همه گنج زروان بدیشان سپرد / همه هرچه بد زان فرد جهود

روانش ز مهر و بر پادشای / ز یزدان همی خواستی رهنمای / شب تیره تا روز گریان همی / همی بخت جستی ز دل گر بیان
بدو روشنی بخشد بسیار چیز / که یزدان گناهش ببخشد مگر / زبان را پر از آفرین داشتی / ستمگر بداندیش بیدادگر
کسی کو بود پاک و یزدان پرست / اگر چند بد کردن آسان بود / نیازد بکردار بد هیچ دست / بفرجام ازو هم هراسان بود
اگر در دل سنگ خارا شود / اگر چند زشت آید آواز تو / نماند نهان آشکارا شود / گشاده کند روز بیمار تو
ندارد نگه راز مردم جهان / چو بی‌رنج باشی و پاکیزه رای / همان که نیکی کنی در نهان / ازو بهره یابی بهر دو سرای
از آغاز هر کار فرجام را / روان را ز بد تا توانی بشوی / ببین و بخواه اندرو کام را / بیندیش و هیچ بد را مگوی
که فرجام بد با بود بیگمان / کنون کار زر و رنج مرد جهود / چو نیکی کنی شاد گردد روان / سر آمد خرد را بباید ستود
اگر دادگر باشی ای شهریار / نمایی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیدادگر / خورد از درد و نفرین بیارد ببر

ساختن شاه کسری شهر سورسان را

اگر بسته دارد دلت راستی / چو خواهی ستایش پس از مرگ تو / جهان را اگر گیتی تو آراستی / خرد باید ای تاج بر ترگ تو
جهان کرد پس شاه نوشین‌روان / از آن پس که گیتی برو گشت راست / بگفتار من داد او شد جوان / خرد را آفرین و بزرگی بخواست
نجستند بر پشت خورد و بزرگ / همان گوهری را بیاراستند / بآبشخور آمد همی میش و گرگ / بدیهیم بر نام او خواستند
بیاموز گردن ببند زره / ز کوپال و خنجر بیاموزدش / ز جوشن گشادند گردان گره / نباید جز آواز رامش بگوش
کسی را نبد با جهاندار تاو / جهاندار دشواری آسان گرفت / بپیوست بر هر سوی باژ و ساو / همه ساز نخجیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهرنگار / یکی شارستان کرد با آب روح / همی رای زد با می و میگسار / فزون اندرو در فرسنگ بالای دو
بد اندرون کاخ و ایوان و باغ / چنان چو بروم اندرون چند شهر / بیک دست رود و بیک دست راغ / که گرمی بپیمود و برداشت بهر
ازو کاخهای برآورد بلند / یکی کاخ کرد اندرو شهریار / نبد نزد کس در جهان ناپسند / که گرمی بپیمود و برداشت بهر
همه سر بسر طاقها سیم و زر / یکی گنبد از آبنوس و ز عاج / نشانده بدو چند گونه گهر / به پیکر بیاراسته سرو ساج
ز روم و ز هند آنکه استاد بود / ز ایران و ز هر کشور نیمروز / ز استاد خویشش هنر یاد بود / همه کاردانان گیتی فروز
همه گرد بر گرد آن شارستان / ز ایران که از بربر آورده بود / که هم شارستان بد و هم کارستان / ز روم و ز جای که آورده بود
بدان شارستان اندرون جای کرد / چو آن شهر یکسر بپرداختند / دلارای و آکنده را رای کرد / نگه دار اندرش بوستان ساختند

بیاراست بر هر سوی کشتزار   زمین برومند و هم میوه‌دار
گروگان که از کوچ آورده بود   ز گیلان و از هر جا آورده بود
ازین هر یکی را یکی خانه کرد   همه شارستان جای بیگانه کرد
ازان هر یکی را یکی کار داد   چو تنها بدی کارگر یار داد
یکی پیشه کار و یکی کشتورز   یکی آنکه بیمود فرسنگ و مرز
چه بازارگان و چه یزدان‌پرست   یکی سرفراز و یکی زیردست
بیاراست آن شارستان چون بهشت   ندید اندرو چشم یک جای زشت
ورا سوریا خواند پدر نام   که در سور یابد جهانجوی کام
بفرزانه داد و آباد کرد جهان   نبودش بدل آشکار و نهان
زمانه چو او را ز شاهی ببرد   همان تاج او دیگری را سپرد
چنین دان که گیتی نزیبد بکس   بلندی و پستی همانست و بس
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر   چو جنگ آیدت پیش کوپال گیر

داستان شاه کسری با خاقان چین

چه گوید سخن‌گوی با آفرین   ز شاه و ز هیتال و خاقان چین
چنین گفت پرمایه دهقان پیر   سخن هرچه روشن شنوی یاد گیر
که از نامداران فر و داد   بمردان جنگی و فرخ‌نژاد
چو خاقان چین کس نبد از مهان   ز کسری گذشته که بد در جهان
همی تا لب رود جیحون ز چین   برو خواندندی داد و آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج   بگل زیر بود او از دی خراج
سخنهای کسری بگرد جهان   پراکنده شد در میان مهان
بزرگی و دانایی و فرهی   بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار   همی دوستی جست با شهریار
بپیکند بنشست با رای‌زن   همه نامداران شدند انجمن
بآغاز آن آشنایی بجست   همی ارزد و موبدان رای جست
یکی هدیه آراست پس شاهوار   همه یاد کرد از در شهریار
ز اسبان و تازی و دیبای چین   ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که باشد بچین اندرون   بیاراست از هر دری از فزون
ز دیبای چینی نهد شاهوار   بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد و با هر بها بار کرد   ده اشتر ز گنج و درم بار کرد
سخن‌گوی مردی بجست از مهان   خردمند گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر   ز خاقان چین نامه بر حریر
نشستند بر رسم و آیین چین   سوی شاه با صد هزار آفرین
بفرمود تا با پیام و درود   فرستاده پوید سوی شاه زود
گذر کرد را سوی هیتال بود   همه راه پر تیغ و کوپال بود
رسید اندرون تا بجیحون آب   کشیده زره پیش هیتال باب
کوی غاتفر نام سالارشان   بزرم اندرون نام بردارشان
چو آگه شد از کار خاقان چین   وزان هدیه شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند   سخن سر بسر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر   که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین   بدل دوست گردند بدرود کین
هراس است از آن دوستی بهرها   بدو در روی ویران شود شهرها

بباید یکی تاختن ساختن / روان از فرستاده پرداختن
بیاراج داد آنچه بد خواسته / همه نامور اسپان آراسته
فرستاده را سر بریدند پست / ز گردان چینی سواری نخست
چو آگاهی آمد بخاقان چین / دلش شد پر از درد و سر پر ز کین
سپه را ز چغانی باشی براند / ز چین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / برو خفت یکشب نه آرام و خواب
برفتند یکسر بگلزریون / همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
سپهدار خاقان چین فنجه بود / همی باسمان بر ز داد خاک دود

رزم خاقان چین با غاتفر و هیتالیان

ز جوش سواران بکاج اندرون / چو گل شد بکاج آب گلزریون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن / که خاقان چینی چه افگند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم / سلیح و سپه برد و گنج و درم
ز ختلان و از ترمد و ویسه گرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز ریگ بیابان و از گنگ شخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان برود ترک / ابا لشکر و پیل و کوس سترگ
سپاه انجمن کرد در پای مرغ / سیه گشت خورشید بر چرخ مرغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درفشیدن تیغ و زرینه کفش
بخارا پر از گرز و کوپال بود / که لشکرگه شاه هیتال بود
بشد غاتفر با سپاه چو کوه / ز هیتال گرد آور انبوه گروه
بجنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز تنگی نجستند بر باد راه
یکی باد برخاست و گرد سیاه / بشد روشنایی خورشید و ماه
کسانی و سغدی شده انجمن / پر از آب رخ کودک و مرد و زن
که تا جنگ بود کار آن رزمگاه / گرا رد همی گردش هور و ماه
بیکهفته با لشکر رزم جوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده گشته بود / ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
ز باریدن گرز و پولاد تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
شکست اندر آمد بهیتالیان / شکستی که بستن نبد سالیان
هر آنکس که زنده بماندش ز تیغ / بدل در همی نام یزدان بخواند
پراگنده بر هر سوی گشته بود / همه رزمگه چون گل آغشته بود
همی آن بدین این بدان گفت جنگ / ندیدیم هرگز چنین هیچ رنگ
همانا نه مردم بدند آن سپاه / نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همی دیو بودند و دد / بدل دور از اندیشهٔ نیک و بد
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ / تو گفتی نماند اندر راه گریغ
همه چهره اژدها داشتند / همی تیغ بر کوه بگذاشتند
همه چنگهاشان چو چنگ پلنگ / نشد سیر دلشان ز رزم و ز جنگ
یکی زین ز اسپان نپرداشتند / همی رزم را بزم پنداشتند
خوره بارگیشان همه خار بود / سواری بخفتی دو بیدار بود
همه شب بگرد جستن و تاختن / تن خویش در آتش انداختن
نبود و ندانست کس خواب و خورد / مگر دیو دارد از ایشان نبرد
نداریم ما تاب خاقان چین / گذر کرد باید بایران زمین
گراید دلش سوی فرمان بر غاتفر / ببندد بفرمان کسری کمر
سپارد بدو شهر هیتال را / فرازش کند گرز و کوپال را

گر او شاد باشد بنوشین روان / بدو دولت پیر گردد جوان
بگویید و ران ان خاقان چین / جهانی برو بر کنند آفرین
که با فر و برزست و رای و خرد / همی راستی را خرد پرورد
نهادست بر قیصران باژ و ساو / ابا او ندارد کسی تیغ تاو
زهیتالیان کین دیگر مرد و زن / بدین یک سخن برنشستند انجمن
خپالی گوی بود فغنیش نام / جوان و جهانگوی و با تخت و داد
خردمند با هش فغانیش بود / که با لشکر و گنج با خویش بود
بزرگان هیتال و مردان چین / شاهی برو خواندند آفرین

آگاهی کسری از خاقان و رای زدن با موبدان

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز خاقان که بد نامدار و سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن / که آمد ز خاقان بر ایشان شکن
ز شاه خپالی که با تخت نو / بیامد نشست از بر تخت نو
براندیشه بنشست شاه جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان
بایوان بیاراست جای نشست / برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
همه بخردان نماینده را / نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان / جهاندیده و کاردیده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند / سخنهای خوب نا سودمند
ز هیتال ترک و ز خاقان چین / وز آن مرز ماهان توران زمین
بی اندازه لشکر شده انجمن / ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
یک هفته با ترک و شمشیر کین / ز اسبان نبرداشتند ایچ زین
بنوجام هیتال برگشته شد / دو بهره فزون خسته و کشته شد
سواران نامدار کی هیتال بود / جهانی پر از تیغ و کوپال بود
شگفت آنکه آمد بر ایشان شکست / سپهبد مبادا ابا رای پست
اگر غاتفر داشتی نام و رای / نبردی سپهدار آن سپه را ز جای
دگر زانکه بودی ورا رای کام / نبودی سپاهش ز دشمن بکام



چو شد مرز هیتالیان پر ز شور / بجستند از تخم بهرام گور
نوآیین یکی شاه بنشاندند / سراسر بر او آفرین خواندند
نشست خاقان بدین روی چاچ / سزاوار با لشکر و گنج و تاج
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / خوارزم زایران نپیچید تاب
ز بهروزی و لشکر غاتفر / همی برفرازد بخورشید سر
سزد گر بباشیم همداستان / که خاقان بخواهد چنین داستان
گروشان زمین پادشاهی مراست / که دارند ازان چینیان پشت راست
همه زیردستان از ایشان برنج / سپرده بدیشان تن مرد و گنج
چه بینند یکسر برای اندرین / چه سازیم با ترک و خاقان چین
بزرگان دانندهٔ برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر بر او آفرین / گرامی شه نیک‌اختر پاک‌دین
همه مرز هیتال اهرمن‌اند / دو روینه و این مرز را دشمنند
بر ایشان سزد هرچه آید بد / هم از شاه گفتار نیکو سزد
ازیشان اگر نیستی کین و درد / چو از خون آن شاه آزاده مرد
بگشتند پیروز را ناگهان / چنان شهریاری چراغ جهان
مبادا که باشند کهتر و شاد / که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین است پاداش بد دادگر / همه بدکنش را بد آید بسر
ز خاقان اگر شاه راند سخن / که دارد بدل درد کین کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب / بدآموز دارد دو دیده پر آب
و دیگر که پیروز شد دل گرفت / اگر زو بترسی نباشد شگفت
ز هیتال وز لشکر غاتفر / بکن یاد و تیمار از ایشان مخور
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / ز خاقان که بنشست زین روی آب
روشن روان کار ایشان بساز / تویی در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد / انوشه کسی کو روان پرورد
تو داناتری از بزرگ انجمن / نبایدت فرزانه و رای‌زن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت / که با فر و ارزنگی و نام و بخت
اگر شاه سوی خراسان شود / ازین پادشاهی هراسان شود
هر آنگه که بی شاه باشد بوم / زمان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین / نماند بر و بوم ایران زمین
که کس پای در خاک ایران نهاد / ازین پادشاهی نبد کرد یاد
اگر شاه را رای کین است و جنگ / از اورام گردد بدریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار / ز صلح و ز پیکار وز کارزار
کسی را نبد گرد رزم آرزوی / بزرم و نبازاندرون کرده خوی
روانت شاد شاه جهان کدخدای / که اندر دل بخردان جست رای
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / که از دادارم اندر دو گیتی هراس
که شیران ز آسایش و خواب و خورد / فراموش کردند گرد نبرد
شما را ز آسایش و بزمگاه / گران شد بر ایشان پر از رزمگاه
تن آسان شود هر که رنج آورد / ز رنج تنش باز گنج آورد
به نیروی یزدان سپه ماه را / بسیچیم یکسر سوی راه را
بسوی خراسان کشیم لشکری / بخواهیم سامانی هر کشوری
همین نامداران گردان کرشت / بربندیم کوس از بر پیل مست
ز هیتال خواهم نه خاقان چین / که بر بوم ایران کشند آستین

جهان

جهان از بدان پاک دین خرم
که ای شاه پیروز با فر و داد
مر آنگه که فرمان دهی کارزار
همی بود از این سکوت تا ماه نو
بدیدند بر چهره شاه ماه
دما دم به لشکرگه آمد سپاه
به درگاه شد پیر و کرد دبیر
نبشتند نامه به هر کشوری
نو مود نامه به خاقان چین
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه
بیاموز چندی به هر لشکری
ز خویشان ارجاسب در آستان
از ایدر سپه سوی ایران کشم
تمام که گستهم دارد نه تخت
چنین تا بیامد ز شاه آگهی
بپیچید خاقان چو آگاه شد
سپهدار خاقان سخن ور گفت
ندارد همانا ز ما آگهی
مرا پیش او رفت باید به جنگ
نیاکان ما از زمن که اندر من جنگجوی
تو با شاه ایران مکن رزم ساز

برادو دهش کشوری کم کنم
زمانه به فرمان تو شاد باد
ز بیند ز ما کاهلی شهریار
برآمد نشست از بر گاه نو
خروشی برآمد ز درگاه شاه

همه نامداران فرو ماند
همه نامداران تاج ابندایم
وزان پس چو خشت بارای ازان
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ

رفتن کسری به رزم خاقان و نامه نوشتن

به نامداران سر مهتری
فغانیش را هم بکرد آفرین
درفش جهاندار در قلبگاه
همی بود در کوه و در مرغزار
شده سغد یکسر چو دریای آب
وزآنجا به شهر دلیران کشیم
نه آیین شاهی فرخنده بخت
کز ایران بجنبید با فرهی
به رزم اندرش رای کی باشد
که این آگهی خوار نتوان نهفت
مگر تارک از مغز دارد تهی
بجوشد در رنگ آتش نام و ننگ
شوم با سواران چین پیش رای
مده یاد شاهی و لشکر بباد

که شد شاه با لشکر از بهر رزم
یکی لشکری زین در این ماند
یکی لشکری سوی گرگان کشید
به سغد اندرون بود خاقان کشان
همی گفت خاقان سپاه مرا
همه خاک ایران بچین آورم
همی بود بچند با گفت و رای
وزان تخت برد زر و یاد ستگاه
بر اندیشه بنشست با رای زن
شنیدم که کسری بگرگان کشید
ز چین تا بجیحون سپاه منست
کماند که زو بگذری راه نیست
خروشید مردی بخاقان چنین
ز شاهان بجوید کسی جای اوی

بپوزش بر او آفرین خواند
بفرمان او رایت افگنده ایم
زمانی شد اندر سخن انجمن
نهادند بر جای در لاجورد
زمین شد به کردار زرین چراغ
به پیروزیان برگرفتند راه
ابا رای آن موبد اردشیر
شما کهتران بس بسازید رزم
که گردی زمین جز بدریا نماند
که گشت آفتاب از جهان ناپدید
به گرگان همی رای زد با سپاه
زمین بر نتابد نه کاه مرا
همه تازیان را بزین آورم
جهانجوی با لشکر ابروی
ز دریا به دریا کشید سپاه
ز گرگان به لشکر شد انجمن
همه روی کشور سپه گسترید
جهان زیر فر کلاه منست
دگر در زمانه جز او شاه نیست
چنین گفت کای شهریار زمین
مگر تیره باشد دل و رای اوی

که با فر او بخت را شاد نیست / چو بیدار او بر فلک یاد نیست
همی باژ خواهد ز هند و ز روم / ز جایی که گنج است و آباد بوم

جدا ماند تاج و زیبای تخت / جهاندار پیروز بیدار بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن / یکی رای اندیشه افگند بن

چنین گفت با کاروان راه جوی / که این راه چه پیچد چند روی
دو کارست پیش آمده ناگزر / که خامش نشاید بدین خیره خیر

کی از رزم او بار جز رنج نیست / برون از پراگندن گنج نیست
ز دینار پوشش نیابد نه خورد / نه گستردنی روز ننگ و نبرد

بدو ایمنی باید و خوردنی / همان پوشش نغز و گستردنی
هر آنکس که از بد هراسان شود / درم خوار گردد تن آسان شود

ز لشکر سخن گوی برگزید / که گوید بگفتار و دانش شنید
یکی نامه بنوشت با آفرین / سخن دان چینی و ارژنگ چین

برفت آن خردیافته ده سوار / نهان بر سخن تا در شهریار
بکسری چو پردخته شد آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی

بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاه شان شاد بگذاشتند
برفتند مرده بر شهریار / ابا نامه و هدیه و با نثار

جهاندار چون دید بنواختشان / ز خاقان بپرسید و بنشاختشان
نهادند پیشش اورنگ زین / بدادند پیغام خاقان چین

بجنبید یکی نامه بد حریر / فرستاده بنهاد پیش وزیر
چنان زرد گردان که خواندن گرفت / گروه انجمن مانده اندر شگفت

سزا نامه بود از نخست آفرین / ز دادار بر شهریار زمین

نامه خاقان چین به شاه کسری و فرستادن هدیه

دگر سرفرازی گنج و سپاه / سلیح و بزرگی و فرزند و شاه

سه دیگر سخن آنکه فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
بمن داد آن روز دخترش / بخوبید خودرای لشکرش

ازان هدیه گرشین نزدیک شاه / فرستاد و هیتال بستند راه
بدان کینه رفتم من از شهر چاچ / که بستانم از غاتفر تخت و تاج

بران گونه رفتم ز گلزریون / که شد لعل فام آب جیحون ز خون
چرا آگهی آمد بر ما چنین / بگوینده بر خواندم آفرین

ز پیروزی شاه و مردانگی / خردمندی شاه و فرزانگی
همه دوستی جستم اندر نهان / که باشد ابا شهریار جهان

چو از نامه بشنید گفتار اوی / بزرگی و گردی و بازار اوی
فرستاده را جایگه ساختند / ستودند بسیار و بنواختند

چو خوان می آراستی میگسار / فرستاده را خواندی شهریار
ببودند یکماه نزدیک شاه / بایوان و بزم و بنخچیرگاه

یکی بارگه ساخت روزی بهشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان بزرین کمر / بلوچی و گیلی بزرین سپر

سراسر بدان بارگاه آمدند / پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو سیصد ز بالای آئین ستام / ببردند شمشیر زرین نیام

درفشیدن تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
بدیبا بیاراسته پشت پیل / برو تخت پیروزه همرنگ نیل

زمین پر خروش و هوا پر ز جوش — همی کر شدی مردم تیز گوش
فرستاده بود آنچه آن بنده درم — بدان شهریاری آباد بوم

ز دست سواران نیزه گذار — برفتند یکسر بر شهریار
یکی هنری بود آنکه شاهی گراست — ز خورشید تا پشت ماهی وراست

هوا پر شد از جوشن و گرد سوار — زمین پر شد از آلت کارزار
بدشت اندر آورد که ساختند — سواران جنگی همی تاختند

بگوپال و تیغ و به تیر و کمان — بگشتند گردنکشان یکزمان
همه دشت نیزه در و خشت دار — بیکسو پیاده بیک سو سوار

فرستادگان از هر کشوری — ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز او — هم از چهره و ساز و آواز او

فرستادگان یک بیک تیز راز — بگفتند کین شاه گردن فراز
هنر جوید و هم بچند عنان — بگردان لشکر نماید سنان

هنر گر نماید بما شهریار — ازو راست باید دل روزگار
جدا هر کسی از بر شاه خویش — سخن داشتی با دبیران خویش

بگفتی که چون شاه نوشین روان — بدیده ندیده ست پیر و جوان
حدیث فرستادگان جهان — بگفتند با شهریار جهان

بگنجور فرمود پس شهریار — کی آورد بدشت آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره — بفرمود تا برگشایند گره

کشیده بری گرد زور آزمای — نبرد داشتی جوشن او ز جای
همان خود و خفتان و گوپال او — نبرد داشتی جز بر و یال او

ز لشکرگان و ز نبودی جوی — نه از نامداران جنگجوی
بیاورد که رفت چون پیل مست — یکی گرزه گاو پیکر بدست

بزیر اندرون بارهٔ گامزن — ز بالای او خیره گشت انجمن
خروش آمد و نالهٔ کره نای — هم از پشت پیلان تبیره درای

تبیره زنان پیش برده بسیج — زمین گم شد از نعل اسپان بسیج
شهنشاه با خود و بر گستوان — چپ و راست گردان و پیچان عنان

فرستادگان خواند مهتر امین — یکایک نهادند سر بر زمین
بایوان شد از دشت شاه جهان — یکایک برفتند با او مهان

بفرمود تا پیش او شد دبیر — ابا موبد موبدان اردشیر
بقرطاس نامهٔ خسروی — نویسنده بنوشت بر پهلوی

پاسخ نوشتن کسری بخاقان چین

قلم چون دو رخ برگرفت و نبشت — سر نامه کرد آفرین از نخست
بران دادگر کو سپهر آفرید — بلندی و تندی مهر آفرید

همه بند کاین داد ما داد ماست — خرد بر توانایی او گواست
نفس جز بفرمان او نگذرد — پی مور بی او زمین نسپرد

از او خواستیم تا کرا آفرین — رساند ز ما سوی خاقان چین
نخست آنکه گیتی ز بیتابیان — گران کوه بستند بر اندیان

هندار بر خیره خون ریختند — بدام نهاده بر آویختند
اگر بدکنش دور دارد ز خویش — نباید که باشند مردان دلیر

جوانان گرفتند راه پلنگ — تو نیز در کشتی بر ایشان بجنگ
و دیگر که گیتی ز گنج و سپاه — ز نیروی فغفور و تخت و کلاه

کسی کز بزرگی زند داستان / نباشد خردمند همداستان
که برتر بزرگی ز برتر نشست / چو زانو زند بر سر کوی پست

تو تخت بزرگی بدیدی و تاج / شگفت آیدت لشکر و تاج و عاج
چنین با کسی گفت باید که گنج / نه بیند به لشکر نه مرز و نه رنج

بزرگان گیتی مرا دیده‌اند / کسی کم ندیدند بشنیده‌اند
که دریای چین را ندارم بآب / شود کوه از آرام من پرشتاب

سراسر زمین زیر گنج منست / کجا آب و خاکست رنج منست
سدیگر کجا دوستی خواستی / بپیوند ما دل بیاراستی

گهی بزم جویی مرا نیست رزم / نجویم کسی رزم هرگز ببزم
دودیگر که با نام بردار مرد / بگوید خردمند هرگز نبرد

دره که جو کرد و با جنگ جنگ / که از رزم جستن نجوید درنگ
بسی دیده باشند در کارزار / نخواهد که رزم آرد آموزگار

دل خویش باید که در جنگ سخت / چنان رام دارد که با تاج و تخت
ترا یار بادا جهان آفرین / بما بادو روشن کلاه و نگین

نهادند بر نامه بر مهر شاه / بیاراستند آن خسروی تاج گاه
ببزم کیان خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند

ز پیغام هر چیز کان بود نیز / بگفتار بر نامه بفزود نیز
بخوبی برفتند از ایوان شاه / ستایش کنان برگرفتند راه

رسیدند پس پیش خاقان چین / سراسر زبانها پر از آفرین
جهاندیده خاقان بپرداخت جای / بیامد بر تخت پارسای

فرستادگان را همه پیش خواند / ز کسری فراوان سخنها براند
ز تخت از جشن و دانش و رای او / ز گفتار و دیدار و بالای او

دگر گفت چندست با او سپاه / ز شاهان که دارد نگین و کلاه
ز داد و ز بیداد و از کشورش / همان لشکر و گنج و بوم و برش

فرستاده گویا زبان برگشاد / همه دیده و دیده‌ها کرد یاد
بخاقان چنین گفت کای فرزان / تو او را بدین پرورستی نشان

بدین روزگاران کسی با نژاد / نبودیم شادان دل و تازه روی
بایوان و بزم و بدشت و شکار / ندیدیم هرگز چنین یک سوار

ببالای سرو و بتن زور پیل / ببخشش کفش همچو دریای نیل
چو بر گاه باشد سپهر وفاست / ور آورد که چون نهنگ بلاست

اگر تیز گردد بغرد چو ابر / ز آواز او رام گردد هزبر
دگر میگسار و با آوای بزم / همی دل ستاند بکردار رزم

خجسته سروش است گاه و تخت / یکی بارور شاخ فرخ درخت
همه شهریاران سپاه ویند / پرستندگان کلاه ویند

چو سازد بدشت اندرون بارگاه / بلنجد همی در جهان آن سپاه
همه گردن افرازش زرین کمر / همه تیغ کارانش با زیب و فر

ز سیلان و از پایه تخت عاج / ز آواز زنگ و از باره و طوق و تاج
کس آورد او را نداند شمار / بگیتی جز از داد کردگار

اگر دشمنش کوه آهن شود / بر چشم او چشم سوزن شود
هر آنکس که سیر آید از روزگار / شود تیز و با او کند کارزار

چو خاقان چین آن سخنها شنید / بپژمرد همچون گل شنبلید
دلش زان سخنها پر از رشک گشت / وز اندیشه مغزش پر از درد گشت

با دل دردمند

رای زدن خاقان و نامه نوشتن کسری

پراز درد خسته ابا رای نو
گرامی بخردان ردان کار جست
زهر گونه موبدان خواستند
به اندیشه در کار سستی کنم
یکی را بنام نهفته کنم
بدو نازش و سرفرازی بود
ز لشکر بر بی مایه دارد گزند
زننده نخواهم نخجیر راستی
خداوند شمشیر و تاج و نگین
که مردم بمردم بود ارجمند
ازان بارگه با بدین بارگاه
مرا از نژاد و خوش آسان فرو
مرا دختر هست چون ماه نو
یکی پاک دامن که هم پیش تر
چو گفتند ازانکو نزدیک تنی
نباشد جدا مرز ایران زمین
سر سرد گرانمایه چرب سخنگوی
چو رفتند نزدیک بارگاه
برون رفت سالار و گفتش شاه
سر دیگر انمایه هوشمند
همان نیز زر زینه دیبا چینی

پراندیشه دلشان بگفتار جست
چپ و راست را گفت آراستند
گزین شاه هوشیار چوشی کنم
ز کاری اندیشه گونه کنم
ازان بکهتری کینه سازی بود
که گوینده دانند و ماشخ بند
بخواهد بداد اندرون کاستی
خداوند پیروز بخشنده بخت
اگر چند باشند ازرگ بلند
رسیدند و گفتند چندان شاه
که باشیم در سایه پر او
پرستنده که را نزد شاه گو
نکو تر بدیدار باسته تر
بشد روشن آن راه تاریکی
فرایند زما در جهان آفرین
گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
بگفتند با پرده داران شاه
ز گفت فرستاده کامد از
ببردند نزدیک شاه ارجمند
درخشان تر از آسمان و زمین

بناید که آیم گسسته ز جنگ
چنین گفت خاقان که ای شیر زاد
پس پرده من یکی دختر است
چه بود با او لسبار زم بخون
روان را سپیدند آفرین گفت شاه
ز در گنج و دینار بگشاد گفت
ازو باد بر شاه کسری درود
براند جهاندار خسرو نژاد
فرستادگان خردمند من
ز داد و خردمند و بخت
گرامی تر از خون دل
اگر در پذیرد جهان شهریار
بجوانهر ما گر بسند آیدش
ازان داد و از دولت شاه
چو اندر نوشتند چینی حریر
برفتند ازان بارگاه بلند
که ما راه جوییم زی شهریار
چو بشنید کسری بیاراست کاخ
سه و شتر ده دینار ازین
ابا اشتران بدره بیجه قطار

چنین گفت با ماداران انجمن
همه نام با باز گرد ز جنگ
که کردی فرستم نزدیک شاه
که ترها و ری چران افراسیاب
نباشد کسی را در آید به شهر
با او از گفتند کین است
که گوهر چرا باید اندر نهفت
خداوند شمشیر و گوپال و خود
خردمند و فرهنگ و داد و داد
که بودند نزدیک پیوند من
ز تاج و سرافرازی
خردمند فرزند با دل
ببخشی که شد
همانا که این سودمند آیدش
همان کشور و گنج و آن دستگاه
ببردند با مهر پیش دبیر
با ایران نزدیک شاه بلند
اگر راه بخشند کیهان
نشست از بر خسرو تاج
برفتند و گردند شمار
سپردند گنجور آشکار

از آن پس زبانها گشادند باز | ثناها بکسری گرفتن فراز
چو زان گونه بشنید شاه و سپاه | بیاراست شهد از بر ماه گاه
فرستادگان را چو بنشاندند | بچینی زبان آفرین خواندند
سزاوار شان یکی جایگاه | همانگه بیاراست در شهر شاه
بگفت اندرین بزم گشت سپهر | چو بر زد سر از کوه تابنده مهر
نشستند از بر تخت بر دو گروه | زیاقوت بنشانده بر سر کلاه
برزم اندرون زنده پیلی است مست | به بزم اندرون بهر کیهان است
همه دشمنان پیش او کهتر اند | اگر کهتری را خود اندر خورند
همه بیم از لشکر چاج بود | ز خاقان که با گنج و با تاج بود
بتو شهنشاه شد بکام جهان | همی راه جوید بفرمان شاه
هر آنکس که از داد دارد خرد | تن آسانی و دوستی پرورد
چه داناست خاقان که با شاه | مدار و بپیوند او خرسند
نباید بدین کار کردن درنگ | کسی را که پیوند او نیست ننگ
ز چین تا بجا در سپاه و بنه | همه مهتران ز زنجاه و بند
چو بشنید گفتار آن بخردان | بزرگان و بیدار دل موبدان
ز بیگانه ایوان بپرداختند | فرستاده را پیش بنشاختند
شهنشاه بسیار بنواختشان | بنزدیکی تخت بنشاختشان
پیام جهانجوی بگذاردند | لب از راستی باز بیاراستند
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم | ز گردان چینی بیاراست بزم
چنین داد پاسخ که خاقان چین | بزرگست و با دانش و آفرین
بفرزند پیوند جوید همی | رخ دوستی را بشوید همی
هر آنکس که دارد روان و خرد | بچشم خرد کارها بنگرد
بسازیم و این رای فرخ نهیم | سخن هرچه گفت است پاسخ دهیم
چنان باید اکنون که خاقان چین | دل ما کند شاد بر آفرین
کسی را فرستم که دارد خرد | شبستان او سربسر بنگرد
یکی بر گزیند که نامی ترست | بخاقان چینی گرامی ترست
ببیند که تا چون بود مادرش | بود از نژاد مهان گوهرش
چو این کرده باشد که گفتم بیاد | سخن را به پیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین | که از شاه شادست خاقان چین
شبستان او گر گهر بار تیغ | شود او ندارد ز کسری دریغ
یکی را ز فرزانگان برگزین | که آمد بنزدیک خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان او | ز دیدار آنکس بپوشند رو
هر آنچ او سزاوار اندر خور شاه | بخواهد ازان نامور پیشگاه
چو بشنید نوشیروان این سخن | برو تازه شد روزگار کهن
نویسنده نامه را پیش خواند | ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت | گزیده سخنهای فرخ نوشت

پاسخ نوشتن کسری بخاقان چین

نخست آفرین کرد بر کردگار | جهاندار پیروز پروردگار
بفرمان او هست گیتی بپای | همو هست پیروزگر رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند | ز پستی برآرد بچرخ بلند
دگر با اندر بد روزگار | بچربشکی نخواهد از او کردگار
بهر نیکیی زو شناسم سپاس | و گر بد کنم زو شوم در هراس

بفرمود تا موبدان و ردان
نشستند با نامور بخردان
چنین گفت جان نامور ...
بیارید و بنهید پیش ...
همه نامداران نشستند و گرد
خرامان ز شاه ... ایران
چو آن نامه ... شاه
همه انجمن در شگفتی بماند
زخوبی آن نورش و آفرین
که سید اشد از گفت خاقان چین
همه نامداران شاه ... کار
ستایش گرفتند ... کار
که یزدان سپاس و ... شاه
که بنشاند ... تاج و گاه
بپروری و فر و اورنگ شاه
بچربی و زرمی و پیوند ... شاه

نخواهم که جان باشد اندر دلم　　اگر بیم و امید ازو بگسلم
شنیدم ز هر پوستگی هر چه گفت　　ز پاکان که او دارد اندر نهفت
فرستادم اینک یکی هوشمند　　که دارد خرد جان و رای بلند
همیشه ترا جان پر از شرم باد　　دلت شاد و پشت بما گرم باد
همان چون ز سرنامه کردند خشک　　نهادند مهری بر او بر ز مشک
گزین کرد مردی خردمند راد　　کجا نام او بود مهران ستاد
چنین گفت کسری به مهران ستاد　　که رو شاد با مهر و پیوند باد
شبستان خاقان نگه کن نخست　　بد و نیک باید که دانی درست
پس پرده او بسی دختر است　　که با فر و زیب است و با افسر است
نگر تا کدام است با شرم و داد　　به مادر که دارد ز خاتون نژاد
اگر گوهر تن بود با نژاد　　جهان نو شود شاد و او دیر شاد
برفت از در شاه کیهان فروز　　به فرخنده هنگام خرداد روز
چو آمد بنزدیک خاقان چین　　زمین را ببوسید و کرد آفرین
از آن کار خاقان بد آشفته گشت　　سوی شبستان خاتون گذشت
بدو گفت کین شاه نوشین روان　　جوانست و بیدار و بخشش جوان
ترا از پس پرده یک دختر است　　که او در سرا بانوان افسر است
مرا آرزو نیست از مهر اوی　　که بفکنده بردارم از چهر اوی
از ایشان یکی را سپارم بدوی　　برآسایم از جنگ و از گفتگوی
بدین گفته یک شب نه بنمود خواب　　چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
جوان را به بر خواند خاقان چین　　ز مهمان بخندید و ازبه گزین
پرستنده با او بیامد چهار　　که خاتون بدیشان بدی استوار

رسید این فرستاده با آفرین　　ابا چرب گفتار خاقان چین
فرستاده شد دل ز پیوند اوی　　نبیره ز پوشیده فرزند اوی
بیاید بگوید همه راز من　　ز نو جام و پیوند آغاز من
نویسنده چون نامه پرنگار گشت　　بیاراست قرطاس و اندر نوشت
بر ایشان یکی خلعت افگند شاه　　گران مایه اندر خور پیشگاه
ز ایرانیان نامور صد سوار　　سخن گوی و شایسته و نامدار
زبان کاردان باید و چرب گوی　　خرد در سرشت و دل آزرم جوی
به آرایش چهره و فر و زیب　　نباید که گیرند تان اندر فریب
پرستار زاده نباید بکار　　اگر چند باشد پدر شهریار
نبیره جهاندار فغفور چین　　پدر کرد خاقان با آفرین
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه　　بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه　　پذیره فرستاد پس با سپاه
جهانجوی چون دید بنواختشان　　یکی پایه در جایگه ساختشان
سخنهای نوشین روان گشت شاد　　ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
یکی دختر از تو خواهم بدوی　　که ما را فزاید بدو آبروی
پدیدار او نیست اندر جهان　　فراوان هنر خوی است و نهان
چهار است دیگر پرستندگان　　پرستار بیدار دل بندگان
بدو گفت خاتون که با رای تو　　نگردد کس اندر جهان جای تو
بیاید بدرگاه مهران ستاد　　ز تخت او ز خاتون نامه بداد
کلید شبستان بدو داد و گفت　　برو تا کرا بینی اندر نهفت
چو مهران ستاد آن سخنها شنید　　بیاورد با استواران کلید

دیدن مهران ستاد دختران خاقان را بجهت کسری

در حجره بگشاد و اندر شدند — پرستندگان داستانها زدند
که آن را که اکنون تو بینی کلاه — ستاره ندیدست خورشید و ماه
شبستان بهشت بد آراسته — پر از ماه رویان نوخواسته
پری چهره بر گاه بنشسته پنج — همه بر سران تاج و در زیر گنج
دگر خاتون کو افسر داشت — همان یاره و طوق گوهر نگاشت
یکی جامه بد داشته در برش — کلاهی پر از مشک اندر سرش
ز گردون بر برج بر نگارش نبود — خرد از منش کی دگر کارش نبود
یکی سرو بود بر سرش ماه نو — فرو دان ز دیدار او کاه نو
چو مهران ستاد آن بدرو بنگرید — یکی را ندید از چون او ندید
بدانست بینا دل انداوددا — که فرزند خاقان خاتون زاد
بدو ستاره دو پستان همی چشم او — بپوشند از آن تا نیند خشم او
پرستنده را گفت نوشین بیا — فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این را گزینم که تاج و آرایش است — گزینم که او اندر آرایش است
ببرج ادب بر گزین آمدم — نه از بهر دیبا و چین آمدم
بدو گفت خاقان که ای پر خرد — نگوید همی کین سخن دلپسند
بمهان که آگاه با فر و بزر و رای — دل او ز گذشته رسیده بجای
بیالای سپرو و برج چون بهار — بدان بد پرستیدن شهریار
یکی کودکی زرسیده بگاه — برایشان که نی تو ای یک رای
چنین پاسخش داد مهران ستاد — که خاقان اگر رنج بیچیده داد
بدانند که شاه جهان کدخدای — بخواند در انبار پاک رای
من این را پسندم که بر تخت و تاج — ندارد و تن یاره و طوق و تاج
اگر مهتران این بپسندید رای — چو فرمان بود بار کردم بجای
نگه کرد خاقان بگفتار اوی — شگفت آمدش زان کی کردار اوی
بدان لیک کان مر مرا گر بنغز — بزرگست و شایسته کار نغز
خردمند بنشست با رای زن — پراکنده از ایوان شاه انجمن
چو بر دخت بشد جایگاه — برفتند با زیج رومی بدست
ستاره شناسان و اختر زنان — هر آنکس که بودند زرشناسان
بنو موبد نام آور را بود مهر — بجستند کشور شمار سپهر
همی کرد موبد باختر نگاه — ز کردار شاهان و موبد شنا
چنین گفت ز جام کاخ شهریار — دلت را بپیچ و گنجور آید
که این کار جز بر بهی نگذرد — ببد رای دشمن زمان نشمرد
چنین است رای سپهر بلند — همان کو دل شاه فرخ بود مند
که از دخت خاقان و از شاه شاه — بیاید یکی شاه زیبای گاه
برو شهریاران کیش و دین — همان پر هنر نامور از آن چمن
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش — ببخشید بد خاتون چو بشنید دش
چو از چاره دلها بپرداختند — فرستاده را پیش بنشاختند
بگفتند چیزی که بایست گفت — ز فرزند خاتون که بد در نهفت
ببدرود مهران ستاد از بر — بنام شهنشاه پیروز گر
بیامد سه بدرخت خاقان اد — یکی را که دارد ز خاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند — بشادی بر شهر باز آمدند
و زان پس یکی گنج آراسته — بدو در ز هر گونه خواسته
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج — همان مهد پیروزه و تخت عاج

دگر باز یک

یکی دیگر از عود هندی ز زر / برو بافته چندگونه گهر
ابا هر یکی افسری شاهوار / صد اسب و صد اشتر زرین ستام
شتر بار کرده ز دیبای چین / بیاراسته پشت اسپان بزین
چهل تخت دیبای زربفت گون / کشیده زبرجد ز زر اندرون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد / پرستنده سیصد پرستار گرد
همه بیدها هر یکی زر نشت / بر آیین چینی درفشی بدست
بفرمود خاقان پرورد بخت / که بنهند بر کوهه پیل تخت
برو بافته شوشه سیم و زر / بشوشه درون نابسوده گهر
درفشی درفشان ز دیبای چین / که پیدا نبودی ز دیبا زمین
بصد مردش از جای برداشتند / ز هامون بگردون بر افراشتند
بدو پایه بر آراسته مهد زر / بمهد اندرون نابسوده گهر
چو سیصد پرستار با ماه روی / برفتند شادان دل و راه جوی
فرستاد فرزند را از دشنا / سپاهی همه رفته با او براه
پرستار پنجاه و خادم چهل / برو بر گذشتند شاداب دل
چو پرداخته شد زان بیامد بهم / بیاورد مشک و گلاب و حریر
یکی نامه بنوشت زی شهریار / بر آرایش بوی و رنگ نگار

نامه نوشتن خاقان بکسری و فرستادن دختر

نخستین ستود آفریننده را / جهاندار بینای بیننده را
که هرگز کمان سازد اندر نهان / بدان کو کند بندگان را روان
شهنشاه ایران مر او را سزاست / نه پیوند او از پی دختر است
که تا من شنیدستم از بخردان / بزرگان بیدار دل موبدان
ز فر بزرگی و از موبد شاه / بجستیم همی رای و پیوند شاه
که اندر جهان سربسر داد کرد / جهان از جوان او نبیند دگر
بمردی و پیروزی و دستگاه / بفر و بفیروز و تخت و کلاه
بدادی و دانش همین و خرد / ور اپاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهان بین خویش / سوی شاه کسری بآیین خویش
بفرمودش تا بود بنده وار / چو آید پس پرده شهریار
خردگیر دار فر و فرهنگ اوی / بیاموزد آیین و آهنگ اوی
که بخت و خرد رهنمون تو باد / بزرگی و دانش ستون تو باد
نهادند مهدش ز ارشک چین / فرستاده را داد و کرد آن
یکی خلعت از بهر مهران ستاد / بیاراست کانکس ندارد بیاد
که دادی کسی از جهان جهان / فرستاده را آشکار و نهان
همان نیز بار انش ابا هدیه داد / ز دینار و از مشکشان کرد شاد
همیرفت با دختر و خواسته / سواران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون کشید / بزرگان همی از دلش خون کشید
همی بود تا رود بگذاشتند / بخشکی بدان روی برگاشتند
ز جیحون دلی پر ز خون باز گشت / ز فرزند با درد انباز گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد / همی هر کسی مژده و هدیه داد
یکایک همی خواند آفرین / بر شاه ایران و سالار چین
دلی شاد با هدیه و با نثار / همه مهربان و همه دوستدار
چو آگاهی آمد از ایشان بشاه / بفرمود تا برنشیند سپاه

ببستند آیین به شهر و براه / درم ریختند از بر دخت شاه
ز آمو همی راه تا بابان مرو / زمین بود چون پر تذرو
چنین تا به بسطام و گرگان سپید / تو گفتی زمین آسمان را بدید
از آیین گنبد به شهر و بدشت / براهی که لشکر همی برگذشت
از ایران همه کودک و مرد و زن / براه تب چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان درم ریختند / به بالا مشک و عنبر همی بیختند
برآمیخته طشتهای خلوق / جهان پر شد از ناله کوس و بوق
همه یال اسبان به مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس ناله نای و چنگ و رباب / نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه / بمهد اندرون گرد کرسی نگاه
یکی سرو دید از رخش گرد ماه / نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
کلاهی بکردار مشکین زره / طبایع کشیده گره بر گره
گره بسته از تار زر تافته / بافسون یکی اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری / همه زیر انگشتری مشتری



در رو شاه نوشین روان خبر / برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه / بیاراستند از در ماه گاه
چو آگاهی آمد بخاقان چین / از ایران و از شاه ایران زمین
وزان شادمانی بنوزند اوی / شد آن شاد دل خرم و نوبخت
بپرداخت سوی سمرقند و چاچ / بمعمار باشی به پیشان و تاج
ازین شهرها چون بختان سپاه / همه مرزبانان فرستاد شاه
جهان شد پر از داد نوشین روان / بخفتند بر دشت پیر و جوان
بکایک همی خواندند آفرین / بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته باسمان / که ای کردگار زمین و زمان
تو این ارکر شاه پیروز بدار / بگردان ز جانش بد روزگار
که از فر او ور نداو در جهان / بدی دور گشت آشکار و نهان
بنخچیر چون او بگرگان رسید / گشاده کسی روی خاقان ندید
نشد خورد و خواب سواران چنین / سواری نه برداشت از اسب زین
پراکنده شد ترک سیصد هزار / بجای نبد کوشش و کارزار

گمانی نهایت کرد نیز … نه که ما ندانیم ز رخ سستی همه
بدینسان بد و روز بد زادگان … بنخچیر و آهنگ شیر ژیان

ز نام و ز بی اختر شاه بود … کجا تخت با بخت همراه بود
وز آن پس بزرگان شدند انجمن … ز آموی تا شهر چاچ و ختن

بجستند کین شهرهای فراخ … پر از باغ و میدان و ایوان کاخ
ز چاج و سمرقند تا بارگ و سغد … بسی بود ویران و آرام جغد

جفائی و تنگی و ختلان و بلخ … شده روز بر هر کسی تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم … بسی ها ندیدیم با درد و غم

رسید اندر از رنج افراسیاب … کسی را نبد جای آرام و خواب
چو نخچیر و آمد ز سغد اندروی … جهانی بیاراست گنج و گوی

وزان پس چو ارجاسپ شد زورمند … شد این مرزها پر ز درد و گزند
ز ایران چو گشتاسپ آمد بجنگ … بدید آنچه ارجاسپ جای درنگ

بر آسود گیتی ز کردار اوی … که هرگز مبادا الک یار اوی
وزان پس چو بر سی سپهدار گشت … همه مرزها پر ز تیمار گشت

چو شاپور هرمز بگرفت جای … ندانست رسمی سر از پای
جهان گیر اداند و ایمنی … ز بد دست بسته شد تا ایمنی

چو خاقان جهان بستد از یزدگرد … ببند نبرد دستی آورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور … ازو گشت خاقان از درد کور

شد از داد او شهرها چون بهشت … پراکنده شد کار نا خوب و زشت
نهنگام هرموز چون خوش نواز … جهان کرد پر خون و کرم و گداز

مبادا فغانش فرزند اوی … نه خویش و نه پیوند او بند اوی
جهاندار کسری کنون مرز ما … ببد رفت بر ما نه شد از رما

بیامد دمان تا جهاندار اوی … جهان یکسره باد ما را بهی
گر ایشان زمین داد باید کنون … نه بینیم رنج و نه ریزیم خون

وزان پس ز بیتال و ترک و ختن … بگلزریون شد انجمن
بهر سو که بد موبدی کاردان … ردی پاک و هشیار بیداردان

چنان روی دیدند بر کس سپاه … که آیند با باژ نزدیک شاه
چو نزدیک نوشین روان آمدند … گشاده دل و یکزبان آمدند

چنان گشت از انبوه درگاه شاه … که بستند بر مور بر پشه راه
همه سر نهادند پیش زمین … همه شاه را خواندند آفرین

بگفتند کای شاه ما بنده ایم … بفرمان تو در جهان زنده ایم
همه سر فرازیم با باژ جنگ … بهامون بدریم چرم پلنگ

شهنشاه پذیرفت از ایشان نثار … برفتند از پیش و شد روز بار
از ایشان فغانیش بر پیش بود … سپاهی که پیش جنگ ساز آمدی

ز گردان چو خشنود شد شهریار … بیامد بدرگاه سالار بار
بپرسید بسیار و بنواختشان … بهر مرز بی جایگه ساختشان

وز آن پس شهنشاه یزدان پرست … بخاک اندر آمد ز جای نشست
ستایش همی کرد بر کردگار … که ای برتر از گردش روزگار

تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای … تو باشی بهر نیکویی رهنمای
که هر کس که یابد ز من آگهی … از این پس بجوید کلاه مهی

همه گوهری را ببا زندگان … ندارد کسی زنده کار زار
بکوه اندرون مرغ و ماهی در آب … چو من خفته باشم بجویند خواب

بار نشستن کسری با مهتران
زماین

همه دام و دد پاسبان منند … مهان جهان کهتران منند
کرا برگزینی تو او خوار نیست … جهان را جز از تو جهاندار نیست
تو بی‌مزد و دستی اگر در جهان … نخسپید زن مور خسته روان
چنین پیش یزدان فراوان گریست … مگر تا جهان را چنین شاه کیست
به تخت آمد از جایگاه نماز … ز درگاه رفتن گرفتن بساز
برآمد خروشیدن گاو دم … ز درگاه و آواز رویینه خم
سپه بر نشست و بنه برنهاد … ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز دینار و دیبا و تاج و کمر … ز گنج درم هم ز گنج گهر
ز اسپان و پوشیده رویان تاج … دگر مهد پیروزه و تخت عاج
نشستند بر زین پرستندگان … دل آرای هر گونه بندگان
فرستاد یکسر سوی طیسفون … شبستان چنین پیش اندرون
به فرخنده فال و به روز آسمان … برفتند گردان برش شادمان
سر موبدان بود مهران ستاد … بشد با شبستان خاقان نژاد
سوی طیسفون تخت گنج و بنه … سپاهی بماند از دلیران یکتنه
همه ویژه گردان آزادگان … بیامد سوی آذرآبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری … ز گیلان و از دیلمان لشکری
ز کوه بلوچ و ز دشت سروج … گرازان برفتند گردان کوچ
همه پاک با هدیه و با نثار … به پیش سراپرده شهریار
بدان شاد شد شهریار بزرگ … که از میش کوتاه شد چنگ گرگ
جهانی جهان بد بلوچی نبود … مگر شاه از ایشان بجز داغ و دود
بفر جهاندار کسری سپهر … دگرگونه تر شد به آیین و مهر
به شهری کجا بر گذشتی سپاه … نشستی و ز آنجا به آرام شاه
نجستی کسی از کسی نان و آب … برش خود نیارستی جای خواب
ز بیشان همی کرد گیتی بگشت … نگه کرد هر جای هامون و دشت
جهان کرد یکسر پر آگنده … در و دشت پر گاو و پر گوسفند
و همه را که آباد هرگز نبود … برو شد هنگام کشت و درود
نگه کرد کسری بر دشت و یافت … بهر جا که چندی فرو زد بتافت
خمیدی سر از بار شاخ درخت … به فر جهاندار بیدار بخت
به منزل رسیدند نزدیک شاه … فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا هدیه و جامه و سیم و زر … ز دیبای رومی و درّ و گهر
نثاری که پوشیده شد روی بوم … چنین باژ هرگز نیامد ز روم
ز دینار پر کرده ده چرم گاو … سه ساله فرستاده بد باژ و ساو
ز قیصر یکی نامه با نثار … بپیوسته سوی نامور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند … بفرمود تا نامه برخواندند
بسی گرم پیدا مهان داده بود … ز هر چیز کز پیش فرستاده بود
گزین پس فزون تر فرستیم چیز … که این باژ را با نثار است نیز
بدو رفت شاه آنگه آذر برنج … فرستاد یکسر همه سوی گنج
وز آن تخت شاه اندر آمد به اسپ … همی راند تا خان آذرگشسپ
چو از دور جای پرستش بدید … شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسپ برسم به دست … به زمزم همی گفت و لب را ببست
نوان پیش آتش نیایش گرفت … جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فشاندی بگرد … سراسر بگنجور آتش سپرد

بالکمه

پراکنده بر موبدان سیم و زر — همه جامه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زر و توانگر شدند — نیایش کنان پیش آذر شدند

بزمزم همی خواندند آفرین — بدان دادگر شهریار زمین
وز آنجا بیامد سوی طیسفون — زمین شد ز لشکر کُه بیستون

بهر شهر کاندر شدی دادگر — بدرویش دادی بسی سیم و زر
ز بس خواسته کش پراکنده شد — ز گنج و درم کشور آگنده شد

دو هفته همی بود در طیسفون — سپاهی پس پشت و پیش اندرون
وز آنجا بسوی مداین کشید — کجا ایمنی بود گنجها را کلید

گلستان چنین باد و جل ستاد او — هم اندر پرستش بمهران شاد
چو کسری بیامد سوی تخت خویش — گزاران و همباز با بخت خویش

جهان چون بهشتی شد آراسته — پر از داد و خوبی و پر خواسته
برآسود شاهان ز خون ریختی — بهر جای بیداد و خون ریختی

عدالت نوشروان در ممالک

جهان نو شد از فرّه ایزدی — ببستند گیتی ز دو دست بدی

ندانست کس غارت و ناخوشی — دگر دست سوی بدی آختی
جهانی بفرمان شاه آمدند — ز گرگی و تازی براه آمدند

کسی گر درم ریخت کس بر نگیخت — ازان خواسته درد دل کس نچیخت
ز روم و ز دینار و ز خرگه آنگ — درخشنده روزی بهنگام جوان

ز داد شهنشاه پیدا شدی — نگردی بداندیش بر آن نظر
بپیوست نام بهر کشوری — ز بهر نامداری و بهر مهتری

ز روم و ز هند و ز ترک و ز چین — ز سقلاب و هر کشوری هم چنین
ز بس با فرهنگ و جنگی براهند — ز بازارگانی ز روم و از بوم هند

شد ایران بکردار خرم بهشت — همه خاک او عنبر و زرش خشت
جهانی با ایران نهادند روی — برآسوده از درد و از گفتگوی

گلاب است گیتی هوا را سرشت — برآسوده از درد و رنج و درشت
جهان گشت پر سبزه ارغوان — در و دشت گل بود و مرد جوان

همه رودها همچو دریا شده — ببالیز گل چون ثریا شده
با ایران زبانها بیامد خورسند — روانها بدانش بفرود خرسند

ز بازارگانان هر مرز و بوم — ز ترک و ز چین و ز سقلاب و روم
فرستاد کس گرد شاه از کیا چاری — ستایش گرفتند بر شهریاری

هر آنکس که از دانش آگاه بود — ز گویندگان بر در شاه بود
رد و موبد و بخردان ارجمند — بد اندیش ترسان ز بیم گزند

چو خورشید گیتی بیاراستی — خروشی ز درگاه برخاستی
که ای زیردستان شاه جهان — مدارید یک تن بد اندر نهان

هر آنکس که او دید از کار رنج — بیابد بر اندازهٔ رنج گنج
بگوئید یکسر بسالار بار — کزان پس کند مرد را خواستار

و گر وام خواهد بیابد ز راه — درم خواهد از گنج بی دستگاه
نباید که یابد تهی دست رنج — که گنجور و آتش ترا برنج

کسی گر کند در زن کس نگاه — چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
نشیند مگر جای دار بلند — که با دار تیر است و با جاه بند

و گر اسب یابند جایی یله — که دهقان کند در زر او را گله
بریزند خونش بر آن کشتمند — برد گوشت آنکس که دیدگر کنند

بیاوه بماند سوار از سر اسب — بر بورزش روز جشن آذرگشسب
عرض نیز و نام و دیوان او — بجای اندر آرند ایوان او
گناهی که باشد کم و بیش از این — چنین باشد و کم نباشد از این
نباشد همی شاد هم شهرستان — بدو در بخوانند بهر رستان
هر آنکس که بینند این راه را — نباید که باشد بدرگاه ما
که ما را بگیتی همین است رای — بجز نیکنامی نماند بجای

مجلس ساختن کسری با حکیمان و بوزرجمهر

بدین سان چو بگذشت یک چندگاه — بسا کی گذر کرد خورشید و ماه
جهاندار بنشست یکروز شاد — بزرگان و داننده را بار داد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر — ز بخت نشسته بوزرجمهر
چو بشنید آن جشن با داد او — ز گیتی بگیرد کسی یاد او
یکی آفرین کرد بر شهریار — که دل شد بکردار خرم بهار
چو از آفرین گشت پرداخته — شنو تا چه گوید سخن ساخته
چنین گفت کی داور تازه روی — فروغی بگیرد بجز عیب جوی
خجسته شهنشاه پیروزگر — جهاندار با دانش و با هنر
نوشتیم سخن چند بر پهلوی — ابر دفتر و کاغذ خسروی
سپردم بگنجور تا شهریار — بخواهد بخواند زمن یادگار
ببینم که این گنبد دیرساز — نخواهد گشادن بمن بر نیاز
اگر مرد برخیزد از تخت بزم — نگهدار گیتی چنان از رزم
زمین را بپرداز از داد دشمنان — شود ایمن از رنج اهریمنان
شود باد پیشاهر جهان سربسر — بیابد بختها همه در بدر
شود دست و در کار کردن فراخ — شود گلشن و باغ دهقان کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد — ز صد سال در دیش بر نگذرد
فراز آورد لشکر و خواسته — شود کاخ و ایوانش آراسته
گرا مرد و نکه در روش باشد برنج — فراز آرد از هر سوی نام و گنج
ز روی و ارز تا روی گرد آورد — بسی رنج بر آرزو بشمرد
شود خاک و بی بر شود رنج او — بدشمن بماند همه گنج او
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه — نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
بگیتی دو چیز است جاوید و بس — دگر هر چه باشد نماند بکس
بدین کار چون بنگرد روزگار — خنک مرد با شرم پرهیزکار
ز خورشید و از باد و از آب و خاک — نگردد تبه تا جهان هست پاک
سخن گفتن نغز و کردار نیک — نگردد نهان تا جهان است ریک
بی آزاری و سودمندی گزین — که این است فرهنگ و آیین و دین
زمین یادگار است چندین سخن — که نام که هرگز نگردد کهن
چو بگشاد روشن دل شهریار — فراوان سخن کرد از آموزگار
بدو گفت فرخ کدام است مرد — که دارد دلی شادی یادکرد
چنین گفت کانکو بود بردبار — بپرهیزد از اهرمن او را بکار
بپرسیدش از کژی و راه دیو — ز راه جهاندار کیوان خدیو
بدو گفت فرمان یزدان بهست — که اندر دو گیتی ازو فرهست
ره تیرگی راه اهریمن است — که مرد پرستنده را دشمن است
خنک در جهان مرد دیهیم کش — که با کی و شرم است پرانشی
بجو دانش تن خویش را نگهبان بود — همه زندگانیش آسان بود

نماید دلش رادی و راستی ... بکوشد بدور از کژی و کاستی
سر آن خردکان بهره تن بود ... روانش پس از مرگ روشن بود
ازین مرد بخرد ندارد دریغ ... که بهر نیازست یا بهر تیغ
کسی کو بود بر خرد پادشا ... روان را نراند براه هوا
سخن بشنو از مرد افزون منش ... که بر جان روشن بود بدکنش
چو خسته نباشد بدیگر سرای ... هم ایدر بر آز درماند بجای
گزین بگذری سفله از ناسپاس ... که از پاک یزدان ندارد سپاس
دریغ آیدش بهره تن ز تن ... شود زار آرزوها به بند درن
هم از بهر جانش که دانش بود ... ندارد نه از دانشی بشنود
بپرسیدش از کهتر و مهتران ... کرا باشد اندازه بهتران
چنین گفت کانکس که داناترست ... بهار زر و بر تواناترست
کدامست دانا بدو شاه گفت ... که دانش بود مر ورا در نهفت
چنین گفت کان کو ز نرمان دود ... نبرد دل از راه کیهان خدیو
کسی را همی بر فرمان برد ... که خصم روانست و آن خرد
ده اهرمنند این نیرومند شیر ... که آرند جان و خرد را زبیر
بدو گفت کسری که ده دیو چیست ... کز ایشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز ... دو دیوند با زور و گردن فراز
دگر خشم و رشکست و ننگست و کین ... چو نمام و دوروی و ناپاک دین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس ... بنیکی و هم نیست یزدان شناس
چنین گفت از این ده که بر گزند ... کدامند اهرمن زورمند
چنین داد پاسخ بکسری که آز ... ستمکاره دیوی بود دیر ساز
که او را نه بینند خشنود هیچ ... همه در فزودنش باشد بسیج
نیاز آنکه او را از اندوه درد ... همه گوش پنهند و رخساره زرد
گزین بگذری خرداد دیو رشک ... یکی دردمندی بود بی پزشک
اگر در زمانه کسی پیشی کند ... بدو بیند سود جان او دردمند
دگر ننگ دیوی بود پر ستیز ... همیشه نبد کرده چنگال تیز
دگر دیو کینست پرجوش خشم ... ز مردم ستاند بکه خشم چشم
نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر ... دژآگاه دیوی پر آژنگ چهر
دگر دیو نمام کو جز دروغ ... نگوید نراند سخن با فروغ
بماند سخن چین و دوروی دیو ... برید دل از ترس کیهان خدیو
میان دو کس جنگ و کین افکند ... بکوشد که پیوستگی بشکند
دگر دیو بیدانش ناسپاس ... نباشد خردمند نیکی شناس
بنزدیک او رای و شرم اندکست ... ببخشش بد و نیک نزدیکست
ز دانا بپرسیدش شهریار ... که چون دیو با دل کند کارزار
به بنده چه دادست کیهان خدیو ... که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد ... ز کردار آهرمنان بگذرد
ز شمشیر دیوان خرد جوشنست ... دل و جان دانا بدو روشنست
گذشته سخن یاد دارد خرد ... بدانش روان را همی پرورد
خرد باد جان ترا رهنمون ... که راهی درازست پیش اندرون
دگر خو بود آنک خوانیم خیم ... که با آز ندارد دل از دیو بیم
جهان خوش بود بر دل نیکخوی ... نگردد بگرد در آرزوی
سخنهای امید گویم کنون ... که دل را ز شادی بود رهنمون

همیشه خردمند امیدوار / نبیند جز از شادی از روزگار
نه اندیشه از کار بد بیگمان / ره تیر کیسه دزد راهی کمان
دگر هر که خشنود باشد بگنج / بیاز و نیاز تنش را برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه روز او بر خوشی بگذرد
دگر آنکه یزدان پرستد و بس / نیازارد او را بآزرم کس
ز فرمان یزدان نگردد سرش / سرشتش هم آمیخته هم گوهرش
برین هم نشانست و هم رهنمای / که نو شد او راه یزدان بجز
بدو گفت ازان ره که آن آشنا / سوی نیکوی‌ها نماید ترا
چنین داد پاسخ که راه خرد / ز مردانشی پیکان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بدوی / بماند همه ساله با آبروی
وزین گوهران گوهری استوار / تن خسته دیدار از روزگار
وز اندیشه‌ها آن بید آهسته‌تر / را آسوده از رنج و ناشسته‌تر
وزین گوهران از که دیدم برنج / که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به / که گردد ازو مرد جوینده مه
چنین داد پاسخ که هر کو ز راه / نگردد بود با تن بیگناه
بیابد بگیتی همه نام و کام / از انجام و فرجام آرام کام
بپرسید از و نامبردار گو / کزین ده کدامین کنم پیش رو
چنین داد پاسخ که آواز نرم / سخنها که داند بگفتار گرم
فزونی نجوید بدین جز خرد / خرد ز پیکان همه بگذرد
وزان پس ز دانا بپرسید که / که فرهنگ مرد از کدامست به
چنین داد پاسخ که دانش بهست / خردمند خود بر جهان بر مهست
که دانا نیازد بکندن ز گنج / تن خویش را دور دارد ز رنج
ز نیروی خصمش بپرسید شاه / که چون چیست خواهد همی دستگاه
چنین داد پاسخ که گر داد بر / بود چشم روشن دل و خرد
ز دانا بپرسید پس دادگر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود / ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی هنر زار و خوارست و سست / بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جان از دو دون بحجت / سزای تن ما ستودن بجست
بخواهم کنون گفت من بر سر / اگر گوش داری ز من در بدر
خرد خود یکی خلعت ایزدست / ز اندیشه دورست و دور از بدست
هنرمند گر خویشتن در نهفت / بماند هنر زو نباید گرفت
همان خوش منش مردم پیشکار / نباشد بچشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم و داد / خردمند گرد آورد با نژاد
بزرگی دل افزونی و راستی / همی گیرد از خوی بد کاستی
وزان پس بپرسید کسری ازوی / که ای نامور مرد فرهنگ جوی
بزرگی بکوشش بود گر ببخت / که یابد جهاندار از تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر / چنانند چون جفت با یکدگر
چنان چون تن و جان که یارند و جفت / تنومند پیداد جان در نهفت
همان کالبد مرد را کوشش است / اگر بخت بیدار در پوشش است
بکوشش بزرگی نیاید بجای / مگر بخت نیکیش بود رهنمای
دگر گفت کاین گیتی فسوس است و باد / چو خوانی که داننده دارد بیاد

چو بیدار گردد ز بیداد چشم / اگر نیکویی دید اگر درد و خشم
دگر پرسشی برگشاد از نهفت / بدانا پستوده که دانست گفت
چنین داد پاسخ که شاهی که بخت / بیار آید و نام یابد ز بخت
اگر دادگر باشد و پاک نام / بیابد ز گفتار و کردار کام
بدو گفت کاندر جهان مستمند / کدامست بدروز و ناسودمند
چنین داد پاسخ که در دوش زشت / که کام یابد بخرم بهشت
بپرسید کشا که بدبخت کیست / که همواره‌شان از درد باید گریست
چنین داد پاسخ که داننده مرد / که دارد ز کردار بد روی زرد
بپرسید ازو گفت خوشبخت کیست / که بی‌غمی خبر آرزومند نیست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر / ندارد بدین گرد گردان سپهر
چنین گفت ما را که شایسته‌تر / چنین گفت آنکس که آهسته‌تر
بپرسید ازو گفت آهسته کیست / که بر تیز مردم بباید گریست
چنین داد پاسخ که از عیب‌جوی / نگر تا چه پیچد هم از گفت‌گوی
بنزدیک او شرم و آهستگی / خردمندی و رای و شایستگی
بپرسید از نامور شهریار / که از مردمان کیست امیدوار
بدو گفت آنکس که گوشاتر است / دو گوشش بدانش نیوشاتر است
بپرسید ازو شهریار جهان / ز آگاهی نیک و بد در نهان
چنین داد پاسخ که از آگهی / فراوان بود گر دمغش تهی
کرا کم کنند خاکست جای / ندانم چگونه است دیگر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر / کدام است تا ما ز جد داریم بهر
چنین داد پاسخ که آباد جای / ز داد جهاندار باشد بپای
بپرسید کسری که بیدارتر / پسندیده‌تر مرد هشیارتر
بگیتی گدا است با من بگوی / که بنوازد از دانشی آبروی
چنین داد پاسخ که دانای پیر / که آزار مایش بود ناگزیر
بدو گفت کسری که رامش کراست / که دارد دل و دین همی پشت راست
چنین داد پاسخ که آن کو ز بیم / بود ایمن و باشدش زر و سیم
بدو گفت ما را ستایش بچیست / بنزدیک هر کس پرستنده کیست
چنین داد پاسخ که هر کو نیاز / بپوشد همان رشک با ننگ و آز
همان کین و رشکش کاندر نهان / پسندیده او باشد اندر جهان
ز مرد شکیبا بپرسید شاه / که از صبر دارد به سر بر کلاه
چنین گفت آنکس که نومید گشت / ز بخت و ز حالش چو خورشید گشت
دگر آنکه روزش نباید شمرد / بکار بزرگ اندرون دست برد
بدو گفت غم بر دل کیست بیش / گر اندوه سر آید از جان خویش
چنین داد پاسخ که آن کز دو بخت / نیفتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید ازو شهریار بلند / که از ما که دارد دل مستمند
چنین گفت کان کو خردمند نیست / توانگر کسی که فرزند نیست
بپرسید شاه از دل مستمند / نشسته بگرم اندرون مستمند
بدو گفت تا دانشی پارسا / که گردد بد و نی سزا پادشا
بدو گفت زو نیستر کس کدام / که دارد توانایی نیک نام
چنین گفت کان کو زکار ارز کست / نبیند بماند شده دست ترک
بپرسید از و شاه نوشین روان / که ای چشم بینا و بخت جوان
که دانی که بی نام و آرایش است / که او از در مهر و بخشایش است

بدو گفت مرد فراوان گناه — که کار درویش بی دستگاه
بپرسید و گفتش که برگوی راست — که تا از گذشته پشیمان کراست

چنین داد پاسخ که آن تیره ترک — که بر سر نهد پادشا روز مرگ
پشیمان شود دل کند بر سپاس — که جانش بیزدان بود ناسپاس

دو دیگر که کردار دارد بسی — بنزدیک آن ناشناسان کسی
بپرسید و گفتا ای خرد یافته — هنرها یک اندر دگر بافته

چه دانی که از تن بود سودمند — همان بد دل هر کسی ارجمند
چنین داد پاسخ که چون تن درست — بود دل خور از شادمانی نخست

چو آز و درو روزی آبستی بود — همه آرزو تن پرستی بود
بپرسید و گفتش که از آرزو — چه بیشست پیدا کن ای نیکخوی

بدو گفت چون سرفرازی بود — همه آرزو بی نیازی بود
چو با بی نیازی بود تن درست — نباید جز از کام دل چیز جست

ازان پس چنین گفت با رهنمون — که بر دل چه اندیشه باید فزون
چنین داد پاسخ که این پاسه روی — بسازد خردمند با اینچوی

یکی آنکه اندیشه از روز بد — نگر بیکه ترسش بدو در رسد
بترسد ز کار فرستنده دوست — که با من جهان خواهد او خون و پوست

سه دیگر ز بیداد گر پادشا — که بیکار نشناسد او پارسا
چه نیکو بود گردش روزگار — خرد یافته یار آموزگار

جهان روشن از پادشا دادگر — ز گیتی نیابی فزون زین هنر
بپرسیدش از دین و از راستی — کزو دور شد کژی و کاستی

بدو گفت شاها بدینی گرای — کزو نگسلد تا ز کرد خدای
همان دور دار از کژی و راه دیو — بترسد دل از کردگار خدیو

بفرمان یزدان نهاده دو گوش — وز ایشان نباشد کسی دین فروش
وزان پس بپرسیدش از پادشا — که فرمان روا نیست بر پارسا

گزیشان کدامست بر در بخت — که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت آنکو بود دادگر — خرد دارد و رای و شرم و هنر

بپرسیدش از دو پستان کهن — که باشند هم گوشه و هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست — جوانمردی و داد دادن نکوست

نخواهد تو بد با زرم کس — ببختی بود یار و فریادرس
بدو گفت کسری که آزاد و بیش — کسی را که باشد ز بیگانه خویش

چنین داد پاسخ که از سنگدل — جدایی نخواهد خرد از سنگدل
دل آن کسی کو نوازنده تر — نکوتر بکردار سازنده تر

بدو گفت دشمن کرا بیشتر — که باشد بر و بر بداندیش تر
چنین داد پاسخ که بر تر منش — که باشد فراوان بدو سرزنش

همانکس که آواز دارد درشت — بر از رنگ رخسار و بسته دو مشت
بدو گفت تا جاودان دوست کیست — ز درد جدایی که خواهد گریست

چنین داد پاسخ که کردار نیک — نخواهد جدا بودن از یار نیک
چه باید بود گفت جاوید چیز — که آن چیز کمی نگیرد بنیز

چنین داد پاسخ که آزاد مرد — نگاه بد ز سوز و نترسد ز درد
بدو گفت کسری چه روشن ترست — که بر تارک هر کسی افسرست

چنین گفت کانکس که دانا بود — که بر آرزوها توانا بود
بدو گفت شاه ای خداوند مهر — چه باشد نهفته زبن از سپهر

بگفت

بگفتش که ای شاه بخشنده دست   دو دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید گفتش که بازیب تر   توان بر فرازد بخورشید سر
چنین داد پاسخ که ای پادشا   مده گنج هرگز بناپارسا
که کرد او درین پاسبانی کمی   همی خشت خشک اندر آب افکنی
بدو گفت کاندر چه جستست رنج   کزو کم شود مرد را آرز و گنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار   همیشه دل شاد چون نوبهار
پرستنده شاه بدخو ز رنج   نخواهد تن و زندگانی و گنج
بپرسید و گفتا چه دیدی شگفت   گران تر براندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوذرجمهر   که ایکر شگفتست گردان سپهر
یکی مرد بینی تو با دستگاه   رسیده کلاهش بابر سیاه
که او دست چپ را ندارد ز راست   ز بخشش فزونی ندانند کاست
یکی گردش آسمان بلند   ستاره بگوید که چونست و چند
فلک رهنمونش بسستی بود   همه بهر او شور بختی بود
گران تر چه دانی بدو گفت شاه   چنین داد پاسخ که سنگ گناه
بپرسید کز کژی کارها   ز گفتارها هم ز کردارها
کدامست با بانگ و با نازش   که خواند ورا هر کسی آفرنش
چنین داد پاسخ که زفتی شاه   ستهنده با مردم نیکخواه
توانگر که نیکی کند در خورش   دریغ آیدش پوزش و پرورش
زمانی کز آنش نیاید شرم   بگفتن ندارد ز داد آی نرم
همان نیک مردان که سستی کنند   وگر تنگدستان بلندی کنند
دروغ آنکه مردنگ زشت و خوار   چو بر نابکار و چه بر شهریار
بگیتی زیانکی چه جستت گفت   هم از آشکارا هم اندر نهفت
کزو مرد داننده جوشش کند   روان را بدان چهر آزش کند
چنین داد پاسخ که گوشاه دین   زگیتی نیابد مگر آفرین
دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس   بود دانش مرد نیکی شناس
بدو گفت کسری که کرده چه به   چه ناکرده از شاه و از مرد مه
چه بهتر فزودن و داشتن   وگر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهتر که و باز داریم چنگ   گرفته چه بهتر ز بهر درنگ
بپاسخ نگهداشتن گفت خشم   هم از بدنکوهان بخوابید چشم
دگر آنکه پیوند داری روان   بکوشی به بد کارها تا توان
فرو شد بکین گرفته امید   تبه بد روان رو بگرد از شید
ز کار بزه چند یابی فره   ز نیکی فره و دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه   که رستم ز بوذرجمهر و ز شاه
چو این کار دیگر آمد بتن   ز شطرنج باید که دانی سخن

فرستادن پادشاه هند شطرنج بکسری و گشودن بوزرجمهر

چنین گفت موبد که یک روز شاه   بدیبای رومی بیاراست گاه
بیاورد بخت تاج از تخت عاج   همه ساج و عاج و همه عاج و ساج
همه چرخ ماه و همه کاه شاه   همه بارگاهش سراسر سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان   ز بلخ و ز بامی و از گرزبان
چنین آگهی یافت شاه جهان   ز گفتار بیدار کارآگهان
که آمد فرستاده شاه هند   ابا پیل و چتر و سواران سند

شتروار بار است با او هزار   همی بار جوید بر شهریار
هم آنگه چو بشنید بیدار شاه   پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ   فرستاده با نامدار سترگ
برسم بزرگان ستایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار   همان چتر با پیل و با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر   برو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه   بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان بیاراند رون سیم و زر   جه از رنگ چین و چهار عود تر
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند   همه تیغ هندی سپر زرند
ز هر چیز کو خیزد از قنوج رای   زره دست و یا آوریده بجای
نهادند یکسر همه پیش تخت   نگه کرد سالار خورشید بخت
ز هر چیز کو برد اندر آن رای   فرستاد کسری سراسر بگنج
بیاورد پس نامه بر پرند   نبشته بنوشین روان رای هند
پس آن نامه رای پرور نخست   بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا بیزد گرد دبیر   بیامد بر شاه دانش پذیر
جو آن نامه رای هندی بخواند   یکی انجمن در شگفتی بماند
یکی تخت شطرنج کرده برنج   تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندو درای   که تا چرخ باشد تو باشی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش   بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و زهر گونه رای آورند   گزین نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را نام   که چون راند باید ز هر خانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه   رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه
گزین نغز بازی برون آورند   بدانند کان فرزدن اندر زم
مران ساو و بازی که فرمود شاه   بخوبی فرستیم بدان بارگاه
دگر نامداران ایران گروه   ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو   نخواهند ازین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز   که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد   سخنها برو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه   بمهره درون کرد چندی نگاه
ز نقشش یکی مهره از عاج بود   پر از رنگ و پیکر دگر ساج بود
بپرسید ازو شاه بیدار بخت   ازان پیکر و مهره و رنگ و تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار   همه رسم و راه و در کارزار
ز بیتی چو یابی بیار پیش راه   رخ و اسب و آرایش رزمگاه
بدو گفت یک هفته با راهبان   بیازیم هشتم بروشن روان
یکی خرم ایوان بپرداختند   فرستاده را جایگه ساختند
زدو موبدان نماینده راه   برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش   نگه کرد هر یک باندازه بیش
بجستند و هر گونه ساختند   ز هر دست پیکار انداختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید   بیاورد کس راه بازی پدید
برفتند یکسر آهنگ چهر   بیامد بر شاه بوذرجمهر
روانی زان سخن بیکنام   بآغاز آن رنج فرجام دید
بکسری چنین گفت کای نامدار   جهاندار و بیدار و فرمان روا
منم

من این نغز بازی بجای آورم | خرد را بدین ره نمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست | که روشن روان بادی و تن درست
کنون رای نیرنج کشی کو شناخت | ندارد یکی مرد جوینده راه
شکستی بدی بخت بر موبدان | بدرگاه بر شاه و بر بخردان
بیاورد شطرنج بوذرجمهر | براندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست | همی راند تا جای هر یک کجاست
بیک روز و یک شب چو بازی بیافت | ز ایوان خود سوی میدان شتافت
بدو گفت کای شاه فیروز بخت | نگه کردم این مهره و شکل و تخت
بجای همه بازی آمد بجای | به بخت بلند جهان کدخدای
فرستاده رای را پیش خواه | کسی را که دارند با او براه
شهنشاه باید که بیند نخست | یکی رزمگاه است گویی درست
ز گفتار او شاد شد شهریار | ورا نیک پی خواند و روز کار
بفرمود تا موبدان و ردان | برفتند با نامور بخردان
فرستاده رای را پیش خواند | بران نامور پیش گاهش نشاند
بدو گفت گوینده بوذرجمهر | که ای موبد رای خورشید چهر
ازین مهرها شاه با تو چه گفت | که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای | چو از پیش او من برفتم ز جای
مرا گفت کین مهره ساج و عاج | ببر پیش تخت خداوند تاج
بگوییش که با موبدان رای زن | به پیش بنشان یکی انجمن
چنین نغز بازی بجای آورند | پسندیده در دل بجای آورند
همین رده و بدره و باژ و ساو | فرستیم چندانکه داریم تاو
وگر شاه و فرزانگان این بجای | نیارند روشن ندانند رای
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج | دریغ آیدش جان ما با رنج
بدانش بود شهریار ارجمند | نه از گنج و مردان و تخت بلند
چو بشنید دل رای با رنگ ها | ز تو بیش فرستند نزدیک ما
ز گفتار آن شاه بیدار بخت | بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان | که ای پاک با نام بخردان
همه گوش دارید گفتار او | همین رای‌ها کار هشیار او
بیاراست دانا یکی رزمگاه | بقلب اندرون ساخته جای شاه
چپ و راست صف برکشیده سپاه | پیاده به پیش اندرون رزمخواه
هشیوار دستور بر دست شاه | برزم اندرونش نماینده راه
مبارز که رزم افکند از دو روی | بدست چپش پیل پرخاشجوی



وزو بر تراسان جنگی بپای / بدانش که آمد ز بالای رای
چو بوذرجمهر آن سپه را براند / همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستادهٔ هند سخت / بماند اندران مرد بیدار بخت
نشست اندران جای جادو بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
که این تخت اندیشه هرگز ندید / نه از کاردانان هند و شنید
چگونه نوآزاد اندیشه‌ای زمین / بگیتی بکی و کسی جای این
چنان گشت کسری ز بوذرجمهر / که گیتی مرد بخت نمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار / که گردند بر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسپی بزین / برو داد و کردش بسی آفرین
بشد مرد دانا بآرام خویش / یکی تخت پرکار بنهاد پیش

ساختن بوزرجمهر نرد را و فرستادن نزد شاه هند

نگه کرد جایی که تاریک‌تر / وزو کرد اندیشه باریک‌تر
بشطرنج و اندیشهٔ هند دان / نگه کرد و بنمود رنج روان
خود و با دل روشن انباز کرد / باندیشه هر دو را ساز کرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج / یکی پیکر عاج و نغز ساج
یکی رزمگاهست شطرنج دار / دو رویه برآراسته کارزار
دو لشکر ببخشید بر شش بهر / همه زر بجویان کینه و شهر
بگسترد لشکرگهی چار روی / دو شاه گرانمایهٔ نیک خوی
که دارند رفتار هر دو بهم / یکی از دگر بر نگیرد ستم
بفرمان ایشان سپاه از دو روی / بهندی بیاراسته جنگجوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن / برآن یکتن آید در لشکر شکن
بهر جای گردش ابا لشکر سپاه / گرازان دو شاه اندران رزمگاه
همی آن بدین این بدان کین گذاشت / گهی رزم کوی و گهی رزم در دشت
برینگونه تا بر کجا بود شکن / شدندان سپاه دو شاه انجمن
بدینسان که گفتم بیاراست نرد / بر شاه شد پر سر باد کرد
ازان رفتن شاه برزیرشن / همان بر سه تا شان تمام ارزش
ز نیروی فرمان و جنگ سپاه / بگسترد و بنمود یکیک بشاه
دل شاه ایران ازو خیره ماند / خود را باندیشه اندر نشاند
همی گفت کای مرد روشن روان / جوان باد دایم روزگار جوان
بفرمود تا ساروان دو هزار / بیاورد اشتر بر شهریار
ز بازی که خیزد ز رزم و سخن / ز هندیان و مکران و ایران زمن
ز گنج شهنشاه کردند بار / بشد کاروان از در شهریار
چو شد بار بار اشتر ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
فرستادهٔ رای را پیش خواند / ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از دانش و رامش و هوش و رای
پس آن نامهٔ رای پرورد تخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا نزد گردد دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ / ز یزدان ستایش ز دیو سترگ
دگر گفت کای نامور شاه هند / ز قنوج تا مرز دریای سند
رسید آن فرستادهٔ پاک تن / ابا چتر و پیلان و آن انجمن
همان نطع شطرنج و پیغام رای / شنیدیم و فرمانش آمد بجای
ز دانای هندی نامه خواستیم / بدانش دل ما بیاراستیم
کسی را که زد موبد پاکرای / پژوهنده آورد بازی بجای

کمان

همان شاه و فرزین و اسپ و رخ   به دانش ز بازی برآورد گرد
نهادیم بر جای شطرنج نرد   کنون تا بنازی که آرد نبرد
برهمن فراوان بود پاک رای   که این بازی آرد بدانش بجای
ز چیزی که دید اندرین شاهرنج   فرستد همه رای هندی بگنج
درآید بدین کارها رهنمای   بکوشند و بازی نیابد بجای
شتروار باید همی زین شمار   به پیمان کند رای قنوج بار
کند باژ همراه با بارها   برین است پیمان و بازارها
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر   برفت از بر شاه بوذرجمهر
ابا باژ و با نامه و تخت نرد   دلی پر ز بازار و رنگ و نبرد
چو آمد ز ایران به نزدیک رای   برهمن بشادی ورا رهنمای
بیامد بنزدیک و بر تخت رای   بدید آن سر و افسر و تخت رای
فراوانش بستود بر پهلوی   بدو داد پس نامهٔ خسروی
پیام شهنشاه با وی بگفت   رخ رای هندی چو گل برشکفت
ز شطرنج و از باژ و از رنج راه   بگفت آنچه آمد همه پیش شاه
ز بازی و از مهره و رای شاه   وزان موبدان نماینده راه
بگفت آنکه چون بید داننده مرد   چنان هم برابر بیاورد نرد
بنامه کنون آنکه کردست یاد   بخواند وزان سر بپیچید زاد
ز گفتار او شد رخ رای زرد   چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
بیامد یکی نامور کدخدای   فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بیاراستند   مهان و ردان و انشگران خواستند
زمان خواست زو تا بهفتم روز   برفت آنکه بودند دانش فروز
ز کشور حکیمان شایسته مرد   یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بگفتند هر کس که بد تیزویر   از آن نامداران برنا و پیر
همی‌ها بجستند بازی نرد   بپرسید نام و نشان نبرد
بهشتم چنین گفت موبد برای   که این اندرانده کسی نیز رای
نگه با روان باز گردد خرد   کزین مهره بازی برون آورد
دل رای از آن موبدان شد دژم   روان پر ز غم شد برو پر ز خم
بیامد بنهم روز بوذرجمهر   برآراز آزو دل پر آژنگ چهر
که اندر خور نبود ما را درنگ   نباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بیک سو شدند   بنادانی خویش خستو شدند
چو بشنید بنشست بوذرجمهر   همه موبدان برگشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تخت نرد   همه گردش مهره‌ها یاد کرد
بنه‌دار بنمود جنگی سپاه   هم آرایش رزم و فرمان شاه
که این نرد شد ساخته چون سپهر   هم این مهره‌ها اندرو ماه و مهر
چو سی روز و سی شب سیاه و سپید   بگردد همی مهره سی بر امید
چو نیک و بد و سعد و نحس فلک   همی گردد از روی با تاج و ترک
ازو خیره شد رای با رایزن   ز کشور یکی نامدار انجمن
همه مهتران آفرین خواندند   ورا موبد پاک دین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید رای   همه پاسخ آمد یکایک بجای
خروشی برآمد ز دانندگان   ز دانش پژوهان و خوانندگان
که ای نیک سخن گوی داننده مرد   نه از بهر بازی شطرنج و نرد
بیاورد آنگه شتر ده هزار   همه گنج پر فتوح کردند بار

ز عود و ز عنبر ز کافور زر / هم از جامه و هم ز در و گهر
ابا باژ یکساله از پیشگاه / فرستاد دیگر به درگاه شاه
یکی آفرین خواست از گنج رای / همان جامه او رنگ تا پای
بدو داد چند آفرین نیز / بیاراستش بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوذرجمهر / برافراخته سر به گردان سپهر
شتر دو هزار از کیش برد / ابا باژ و هدیه مر او را سپرد
یکی کار دانا شد که کس پیش ازین / ندید و نبیند خواسته پیش ازین
دلی شاد با نامهٔ شاه هند / نبشته بهندی همی بر پرند
که رای و بزرگان گواهی دهند / نه از بیم کز نیک رایی دهند
که چون شاه نوشین روان کس ندید / نه از موبد و کاردانان شنید
نه کس را بدانش برد دستوار اوی / بدانش سپهرست گنجور اوی
فرستاده شد باژ یکساله پیش / دگر پیش باید ز سیم پیش
ز باژی که پیمان نهادیم نیز / فرستاده شد هر چه بایست چیز
چو آگاه شد از دانا به شاه / که با کام و با خوبی آمد ز راه
بدان آگهی شاد شد شهریار / بفرمود تا هر که بد نامدار
ز شهر و ز لشکر پذیره شوند / ابا پیل و کوس و تبیره شوند
بشهر اندر آمد جهان ارجمند / به پیروزی شهریار بلند
ز ایوان چو آمد به نزدیک تخت / برو شهریار آفرین کرد بخت
ببر در گرفتش جهاندار شاه / بپرسیدش از رای از رنج راه
بگفت آن کجا رفت بوذرجمهر / ازان بخت بیدار گردان سپهر
پس آن نامهٔ رای پیروز بخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامهٔ رای هندی بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوذرجمهر / هم از بخت سالار خورشیدچهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس / که هستم خردمند و یزدان شناس
جهان گنج و تخت مرا بنده‌اند / همه دل به مهر من آگنده‌اند
شگفتی‌تر از کار بوذرجمهر / ندیدم که او شاد باد از سپهر
سپاس از خداوند خورشید و ماه / کزو هست پیروزی و دستگاه
برین داستان بر سخن ساختم / بطلخند و شطرنج پرداختم
کز آغاز شطرنج چون ساختند / بدان رزم افتاده پرداختند

داستان گو و طلخند برادر او

چنین گفت شاهوی بیدار دل / که ای پیر دانای بسیار دل
تو ای مرد فرزانهٔ تیزویر / ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود / که با گنج و با لشکر و ساز بود
گزیده بهر جای جمهور نام / بمردی فزون کرده بد نام و کام
جز او پادشا گشت بر هندوان / خردمند و بیدار و روشن روان
ورا بد ز کشمیر تا مرز چین / بر او خواندندی ز داد آفرین
بمردی جهانی گرفته بدست / ورا صندلی بود جای نشست
هم آنجا بدش تاج و گنج و بنا / هم ایدر بگنج و هم اندر کلا
سر هند جمهور فرهنگ‌جوی / سرافراز و با دانش و آبروی

بهر و شادمان

پدر شادمان بد ز دستان اوی
چو شهری چه از در شبستان اوی

زنی بودش اندر خور و هوشمند
هنرمند و با دانش و بی گزند

پسر زاد آن شاه در شب یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی

پدر چون بدید آن جهاندار نو
بهندی ورا نام کردند گو

برین نیز نامد بسی روزگار
که بیمار شد ناگهان شهریار

بکدبانو اندر ز گرد و نبرد
جهانی پر از داد او را سپرد

ز خردی نشایست کو تخت را
نه تاج و کمر بستن و بخت را

سرا زآمد همه سر پر از گرد بود
ز جمهور دلشان پر از درد بود

ز بخشیدن و خوردن و داد او
جهان بد دگر پر از یاد او

سپاهی و شهری شدند انجمن
زن و کودک و مرد شد رایزن

که این خرد کودک ندارد سپاه
نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه

همه پادشاهی شود بر گزند
اگر شهریاری نباشد بلند

بدی یک برادر مر این شاه را
خردمند و شایسته گاه را

کجا نام آن نامور مای بود
بدنبر نشسته دلارای بود

جهان دیدگان یکسر از شاهجوی
ز سندل بدنبر نهادند روی

بزرگان کشمیر تا مرز چین
بشاهی برو خواندند آفرین

ز دنبر بیامد سرافراز مای
بتخت کیان اندر آورد پای

همان تاج جمهور بر سر نهاد
بداد و ببخشش سر اندر نهاد

چو با رای شد مام گو را بخواست
بپرورد و با جان همی داشت راست

پری چهره آبستن آمد ز مای
پسر زاد ازین نامور کدخدای

ورا پادشا نام طلحند کرد
روان را پر از مهر فرزند کرد

دو ساله شد آن طفل و گو هفت سال
دلاور گوی بود با فر و بال

بران چندگه مای بیمار گشت
دل شاه پر درد و تیمار گشت

دو هفته برآمد بزاری بمرد
برفت و جهان دیگری را سپرد

همه سندلی زار و گریان شدند
ز درد دل مای بریان شدند

نشستند یکماه با سوگ شاه
سر ماه یکسر بیامد سپاه

همه نامداران و گردان شهر
مر آنکس که او از خرد داشت بهر

سخن رفت هرگونه بر انجمن
چنین گفت فرزانه بارای زن

کزین زن که در حکم جمهور بود
همیشه ز کردار بد دور بود

همه راستی خوی آشتی دین شوی
نبود آنچه تا بود جز دادجوی

برادرش این ساخت داد او را
همان راستی پاک بنیاد را

همان به که این زن بود شهریار
که او ماند از مهتران یادگار

بگفتار او رام گشت انجمن
فرستاده شد نزد آن پاک زن

که تخت دو فرزند خود را بگیر
فزاینده کار است این ناگزیر

چو فرزند گردد سزاوار گاه
بدو ده بزرگی و گنج و سپاه

وزان پس هم آموزگارش تو باش
دلارام و دستور و یارش تو باش

بگفتار ایشان زن نیکبخت
بنیوخت تاج و بیاراست تخت

فزون کرد خوبی و پرهیز و داد
همه پادشاهی بدو گشت شاد

دو موبد گزین کرد پاکیزه رای
هنرمند و گیتی سپرده بپای

بدیشان سپرد آن دو فرزند را
دو مهتر نژاد خردمند را

نبودی ازیشان جدا یکزمان
بدیدار ایشان بدی شادمان

چو نیرو گرفتند و دانا شدند
بهر دانشی بر توانا شدند

زمان تا زمان یک ز دیگر جدا
شدندی بر مادر پارسا
گر از ما کدامست شایسته تر
بدل برتر و نیز بایسته تر

چنین گفت مادر بهر دو پسر
که تا از شما با کی یابم هنر
هنرمندی و رای و پرهیز و دین
زبان چرب و جوینده آفرین

چو دارید هر دو شاهی نژاد
خرد باید و شرم و پرهیز و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی
چنین هم سخن راندی اندکی

که از ما دو شاه این دو کشور کراست
بشاهی این تخت و افسر کراست
بدو مام گفتی که تخت آن تست
هنرمندی و رای و بخت آن تست

بدیگر پسر هم بدینسان سخن
همی راند تا آن سخن شد کهن
دل هر یکی شاد کردی بتخت
بگنج و سپاه و بنام و بتخت

رسیدند هر دو بمردی بجای
بد آموز شد هر دو را آشنای
ز رشک اوفتادند هر دو برنج
برآشوفتند از پی تاج و گنج

همه شهر و لشکر بدو نیم گشت
دل تنگ مردان پر از بیم گشت
ز گفت بد آموز جوشان شدند
بنزدیک مادر خروشان شدند

بگفتند کز ما که زیباتر است
که بر یک دگر بد شکیباتر است
چنین پاسخ آورد فرزانه زن
که با موبد نیک دل رای زن

بباید نشستن شمار نخست
بآرام با کام فرجام جست
وزان پس خنیده بزرگان شهر
هر آنکس که او دارد از داد بهر

یکایک بپرسید با رهنمون
که چونست کردی نگار اندرون
کسی کو بگوید همی تاج و گاه
خرد باید و رای و گنج و سپاه

چو بیداد گر پادشاهی کند
جهان پر ز جور و تباهی کند
گزین پرسش اندر میانه برد
بگوشش بگیرند از ما کهان

برادر که او خود بسال و خرد
بود کهتر از من بگاه نبرد
بمادر چنین گفت فرزانه گو
من او را یکی گسترم نیکخواه

اگر کشور از من بگیرد دروغ
بگوی و مکن هیچ رای دروغ
بزرگی نگه کن کی اندر جهان
بگیرد بی دانشی کار سخت

دگر من بسال و خرد بهترم
هم از پشت جمهور گند آورم
بطلبند بسیار تخت و کلاه
میان بسته باید گشاده دو دست

بدو گفت مادر که تندی مکن
بداند نه باید که رانی سخن
بگوید کی تا از پی تاج و تخت
نگه داشتن بهره نام و ننگ

نگهداشتن جان پاک از بدی
بدانش پس روان رها ایزدی
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
روانش بدوزخ بماند دژم

ز داد و ز بیداد شهر و سپاه
بپرسم خداوند خورشید و ماه
همه دشمن آشوب بودن بجنگ
بداند که گیتی نیارد بها

جهان را ز شب تیره تاریکتر
دلی باید از موی باریکتر
اگر پشه از شاه یابد ستم
وگر سوخته گردد اندر مغاک

چو بر سر نهد تاج بر تخت داد
جهان یکسر از داد او بد بشاد
که از بد کند جان و دل را رها
جهان را نگهبد برادر سپرد

ازین در دمان شاه جمهور بود
که با دانش از کردار بد دور بود
سرانجام بستر ز خشتست و خاک
پر از خون دل شاهجوی آمدند

زو نیز بیامد سرافراز مای
جوان بود و بینا دل و نیکرای
چو هنگام مردن شد او را بدرد
همه سندلی پیش اوی آمدند

بیامد

بیاید به تخت برادر نشست — میان نیک بسته گشاده دو دست
مرا خواست انباز شستیم و جفت — بدان تا نماند سخن در نهفت
پس آنگه که مهتر برادر تویی — بسال و خرد نیز برتر تویی
هم آن گنج جاندار اندازی رنج — ز بهر سرافرازی تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین — دگر گردد از من پر آزار و کین
مریزید خون از پی تاج و گنج — که برکس نماند سرای سپنج
چو مادر چنین پندها یاد کرد — سر هر دو فرزند پر باد کرد
سرافراز گو هیچ پاسخ نداد — دلش پر ز داد و لبش پر ز باد
ز مادر چو بشنید طلخند پند — نیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت کز مهتری — همی از پی گو کنی داوری
بسال ار برادر ز من مهتر است — نه هرکس که او مهتر او بهتر است
بدین لشکر اندر فراوان کس است — که هم سال او با شماران کس است
که هرکه بگوید کلاه و سپاه — نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
پدر گر بمرد و جوانی بمرد — ز تخت و بزرگی کسی را سپرد
دل جفت بشنیم همی سوی گو — برانی که او را کنم پیش رو
من از کل بر بکنج نه مردم کم — مبادا که نام پدر گم کنم
یکی مادرش تخت سوگند خورد — که بر آرم از گنبد لاجورد
اگر هرکس این آرزو خواستم — ز یزدان هم بر دل بیاراستم
هم زین سخن خیره بیشی گمان — شو تیز با گردش آسمان
گر آنرا که خواهد دهد نیکویی — نگر جز به یزدان بکس نگروی
بماندند خسته هرچه آمد ز پند — اگر نیست پندمت سودمند
نگر تا چه بهتر ز کاران کنند — وزین پندها توشه جان کنند
ازان پس همه بخردان را بخواند — همه پندها پیش ایشان براند
کلید در گنج دو پادشا — که بودند با دانش و پارسا
بیاورد گرد آشکار و نهان — یکی پرسش جهاندیدگان و مهان
سراسر برایشان بخشید راست — همه کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت ازان پس طلخند گو — که ای نیک دل تیر بازان نو
شنودی که جمهور چندی زهی — سرافراز بد بسال و برای
پدرتان گرانمایه نیکخوی — مگرد از پی تخت پیچ آرزوی
نه نیک آمدش هرگز از کهتری — بجست آنکه بر مهتران مهتری
مگر تا پسندت چنین دادگر — که من پیش کهتر ببندم کمر
بگفت ایچ با او سخن چند بد — چو آشد دل تو زبیداد شاد
ز لشکر بخوانیم چندی مهان — خردمند و برگشته گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنویم — برای نو مانشان بگرویم
از ایوانها در بدین گفتگوی — برفتند و دلشان پر از جستجوی
بران بر نهادند سر دو جوان — که زین پس نگردان ز همگنان
ردان نامداران سخن بشنویم — بگفتار فرزانگان بگروم
کز ایشان همی دانش آموختیم — به هوشنگ و تهمورث افروختیم
بیامد دو فرزانهٔ نیکرای — میانشان همی رفت هرگونه رای
همی خواست فرزانه گر که گو — بدو شاه و در سندی اش بود
هم آنکس که استاد طلخند بود — بفرزانگی نامبردار بود
چنین تا دو مهتر گرفتند کین — پر از خشک و خاشاک گشت این زمین

نهاده شد اندر یکی ایوان دو تخت
نشسته بتخت آن دو پیروز بخت

دلاور دو فرزانه بر دست راست
همی هر یکی زجهان بهره خواست

گرانمایگان را همه خواندند
بایوان چپ و راست بنشاندند

زبان برگشادند فرزانگان
که ای سرفرازان و مردانگان

ازین نامداران فرخ نژاد
که دارند رسم پدرشان بیاد

که خواهید بر خویشتن پادشا
که دانید ازین دو جوان پارسا

خرد باید اندران موبدان
بزرگان بیدار دل بخردان

نشسته دو شاه جوان در دو تخت
بگفت دو فرزانه شوربخت

بدانست شهری هم لشکری
کزان کار رنج آید و داوری

همه پادشاهی شود بر دو نیم
خردمند باشد برنج و بیم

یکی زانجمن سر برآورد راست
هم آنگه سخن گفت و بر پای خاست

که از ما دو دستور دو شهریار
چه باید کسی کاید بکار

بیازیم فردا یکی انجمن
بگوییم یک یک بدین تن بتن

وزان پس فرستیم یک یک پیام
مگر شهریاران بیابند کام

برفتند از ایوان بزرگان دژم
دهان پر ز باد و روان پر ز غم

بگفتند کین کار را بیخ گشت
زدست جهاندیده اندر گذشت

برابر نبینیم هرگز دو شاه
دو دستور بدخواه در بارگاه

بپوئید یکسر بر آهنگ جنگ
بدانگه که برزد سر از کوه هور

برفتند یکسر بزرگان شهر
هر آنکس کشان بود از آن کار بهر

بر آواز شد پند لعل رنگی
سخن رفت هر گونه با آرزوی

یکی راز کرد آنکه بود رای
یکی سوی طلحند بد رهنمای

بگشتند همراه با هم گروه
زبانها بگفتار با شد ستوه

پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
سپاهی و شهری همه تن بتن

یکی سوی طلحند پیغام کرد
زبان باز گو ور زد دشنام کرد

دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ
که از شاه من جان نیارم دریغ

پر آشوب شد کشور سندلی
بدان بیگناهی آن یکدلی

خردمند گوید که در یک سرای
چو فرمان دو گردد نماند بجای

پس آگاهی آمد بطلحند و گو
که هر دو زنی را یکی پیش رو

همه شهر ویران کنند از هوا
نباید که دارند شاهان روا

نبودند از آن آگهی بر سران
همی داشتندی شب و روز پاس

چنان بد که روزی دو شاه جوان
برفتند با لشکر و پهلوان

زبان برگشادند یک یاد کرد
برآژنگ روی و پر از جنگ کرد

بطلحند گفت ای برادر مکن
گر اندازه بگذشت ما را سخن

بیاری برخیره خیره مجوی
که اندر بزرگان نه پیوند روی

شنیدی که جمهور بازنده بود
ورا مای همچون یکی بنده بود

بر دو بماندم ازو خوار و خرد
یکی خود را گاه نتوان سپرد

جهان بد زخوبی شد از رای او
نیارست جستن کسی جای او

برادر مرا پیچو جان بود و تن
بشاهی مرا خواستند انجمن

اگر بودمی من سزاوار گاه
نگردی بپا ما بدر دو کلاه

بآیین شاهان پیشین بوم
ز فرزانگان یک بیک بشنوم

من از تو بسال و پدر مهترم
تو گویی که من کهترم بهترم

مکن تا سزا لخت شاهی مجوی
مکن روی کشور پر از گفت و گوی

چنین

چنین داد طلخند پاسخ که بس / بافسون بزرگی نجستت کس | من این تاج و تخت از پدر یافتم / ز تخمی که او کشت بر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه / ازین پس بشمشیر دارم نگاه | ز جمهور و از ماهی چندین مگوی / اگر تخت خواهی همی رزم جوی
سرانشان پر از جنگ باز آمدند / بشهر اندرون رزمساز آمدند | ز دریای لشکر برآمد خروش / خروشی که برد آسمان را ز هوش
سپاهی شهری همه جنگجوی / بدرگاه شاهان نهادند روی | گروهی بطلخند کردند رای / یکی را بگو بود دل رهنمای
برآمد خروش از در هر دو شاه / کسی را نبود اندران شهر راه

مخالفت لشکر و مناظره گو و طلخند باهم

نخستین بیاراست طلخند جنگ / نبودش بجنگ دلیران درنگ
در گنجهای پدر برگشاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر یکسر پر از بیم گشت / دل مرد بخرد بدو نیم گشت | که تا چون بود گردش آسمان / کرا برکشد زین دو مهتر زمان
همه کشور آگاه شد زان دو شاه / دمادم بیامد ز هر سو سپاه | بپوشید طلخند جوشن نخست / بخون نخستین جنگها را بشست
بیاورد گو نیز خفتان و خود / همیداد جان پدر را درود | بدان تیزی از جای برخاستند / همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین / تو گفتی همی جنگ جوید زمین | همه چشم پر زنگ و سر پر ز رای / همه گوش بر ناله کره نای
بلشکرگاه آمد دو شاه جوان / همه برنهاده بکف بر روان | سپاه اندران رزمگه چیره شد / ز گرد سپه چشمها تیره شد
برآمد خروشیدن گاودم / ز دو رده آواز رویینه خم | بیاراست با میمنه میسره / تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف دو میل / دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش درفشان بسر بر بپای / یکی پیلکش سرو دیگر همای



پیاده به پیش اندرون نیزه‌دار   سپردار و شایسته کارزار
نگه کرد گو اندران دشت جنگ   هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون   بگرد اندرون نیزه بدشگون
ز طلخند هر چند جانش بسوخت   خود بیم لب آرزو بر بدوخت
گزین کرد مردی سخن‌گوی گو   گران مهتران را بدی پیش‌رو
که رو پیش طلخند و او را بگوی   که بیداد جنگ برادر مجوی
که هر خون که آید بکین ریخته   تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بگشای پند گو   بگفتار بدگوی غره مشو
نباید که از ما بدین روزگار   نکوهش بود در جهان یادگار
گزین کشور هند ویران شود   کنام پلنگان و شیران شود
بپرهیز ازین رزم و آویختن   به بیداد بر خیره خون ریختن
بترس از خداوند خورشید و ماه   که کم گرده بیکان برای راه
دل من بدین آشتی شاد کن   ز روان خود کردن آزاد کن
بپرهیز ازین مرز تا پیش چین   ترا باد چندانکه خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم   خود از مرز خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بگردار گنج   که این تخت و افسر نیرزد برنج
وگر جنگ و بیداد جویی همه   پراکندن گرد گرده رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود   هم این راه بدآن سر زنش بود
کجا ای برادر به بیداد رای   که بیداد را نیست بر جا و پای
فرستاده چون نزد طلخند شد   زبان و روانش پر از پند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی   که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم ترا من درست   نه مغزی از درده ماند تو جست
همه پادشاهی تو ویران کنی   چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان نبرد تواند   که بهرام و دارا نه مرد تواند
گنه کار هم پیش یزدان توی   که بدنام و بدگوهر و بدخوی
هرانجمنی که زری از زین کمین   تو باشی بنفرین و من با فرین
و دیگر که گفتی که بخشیم تاج   همین آرزو بود بر تخت عاج
هرانگه که تو شهریاری کنی   مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم   اگر چشم بر تاج شاه افکنم
کنون برشمردم سپه را زده   هوا شد چو دریا ز برآزده
ز بس تیر و ژوپین و کوپال و سنان   ندانند کنون کس رکاب از عنان
باورد گه بر افشان کنم   همه لشکر گو خروشان کنم
بدان این سپاه اندر آرم بجنگ   که بر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیارایم گو را کنون بسته دست   سپاهش چو بینند اکنون شکست
ز تیغ سرانشان چو گردان کنم   همه خستگان را روبیجان کنم
که از بندگان نیز بشهریار   نپوشند کس جوشن کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند گرد   بیاید همه یک بیک یاد کرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید   که طلخند را هیچ دانش ندید
بر اندیشه فرزانه آمد چو آند   ز پاسخ فراوان سخنها براند
هرو گفت کای مرد فرهنگ جوی   یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت خون است و بی‌تن سر است   روان آنکه زیر جهان داور است
نباید کزین جنگ فرجام کار   بما باز گردد بد روزگار

سه دگفت

بدو گفت فرزانه کای شهریار / بباید ترا پند آموزگار
گر از من همی باز جویی سخن / بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده نزدیک او آمدی / پس آواز با دانش چرب گوی
بباید فرستاد و دادن پیام / مگر گردد اندرین جنگ رام
بدو ده همه گنج تا بر دو رنج / تو جان برادر گزین کن نه گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری / بدو نیاز با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان / بدین زود بی او سر آید زمان
ز گردنده بخت اختر اندر سپهر / یکی راندیدم برو رای مهر
همه گرد داوم برین دشت جنگ / نباید گرفتن برو کار تنگ
مگر مهر شاهی و تخت و کلاه / بدان با تو بد دل نخواهد سپاه
دگر هرچه خواهد ز اسپ و ز گنج / بده تا ز جانش نباشی برنج
بدو ده مگر شاد گردد بدان / ز کین دور گردد هم از بدگمان
تو گر شهریاری و نیک اختری / بکار سپهری تو داناتری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن / دگر باره رای نو افکند بن
ز در دو برادر پر از آب روی / گزین کرد یک اختر چرب گوی
بدو گفت رو سوی طلخند شو / بگویش که پردرد در بخت گو
ازین گردش چرخ و این کارزار / همی خواهد از داد گر کردگار
که گر داید اندر دلت هوش و مهر / نتابی ز جنگ برادر تو چهر
که فرزانه گو نزد یک تست / فریبنده جان تاریک تست
اگر چند تندی و جنگ آوری / هم از گردش چرخ بر بگذری
برین از شمار ده و دو دو هفت / که چون خوابها این کار بیداد رفت
همه گرد بر گرد ما دشمن است / جهانی پر از مردم ریمن است
هم آن شاه کشمیر و فغفور و چین / که تنگست از ایشان بما بر زمین
نکوهیده باشیم ازین هر دو روی / بر نامداران پرخاشجوی
چه گویند کز بهر تخت و کلاه / چرا ساخت طلخند و گو رزمگاه
بگو نیز گر هم نژاد تو اند / همان ز پدر پاک زاده اند
بکشها را پاک دل رهنمون / چرا دست یازند ایشان بخون
ز لشکر گرایی به نزدیک من / درفشان کنی جان تاریک من
ز دینار و دیبا و اسپان و گنج / ببخشم نخواهم که باشی برنج
هم از دست من کشور و گنج و تاج / بیابی همان یاره و تخت عاج
ز مهتر برادر ترا ننگ نیست / گرت آرزو خود جز از جنگ نیست
اگر پند من یک بیک بشنوی / بفرجام کار پشیمان شوی
فرستاده آمد چو آب روان / بنزدیک طلخند تیره روان
بگفت آنچه او گفت و بنمود نیز / ز شاهی و از گنج و دینار و چیز
چو بشنید طلخند گفتار اوی / خردمندی و رای و کردار اوی
از آن کاسمان را دگر بود راز / بگفت برادر نیامد فراز
چنین داد پاسخ که گوی را بگوی / که هرگز مبادا بجز چاره جوی
بریده زبانت بشمشیر به / تنت سوخته به آتش تیز به
شنیدم همه خام گفتار تو / نه بینم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج شاهی بمن / تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
کجا نامی و گنج شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
همانا زمانت بس فراز آمدست / کت اندیشهای دراز آمدست

سپاه ایستاده چنین در دو میل ... ز آوردگاه و ز پیکار پیل
چنان بینی ار من کنون دست برد ... که روزت ستاره بیاید بگرد
از اندیشه دوری و از رنج و تخت ... نخواند ترا دانشی نیکبخت
چنین تا شب تیره بنمود روی ... فرستاده آمد همی ز دو روی
طلایه همی گشت بر گرد دشت ... چنین تا شب تیره اندر گذشت
یکی چادر آورد خورشید زرد ... بگسترد بر کشور لاجورد
درفش دو شاه نو آمد پدید ... سپه میمنه میسره برکشید
بفرزانه خویش فرمود گو ... که گوید بآواز بر پیش رو
یکی از یلان پیش منهید پای ... پیاده نباید که جنبد ز جای
ببینم که طلحند با این سپاه ... چگونه خرامد بآوردگاه
چنان دانم امید از کردگار ... که ما را فزونی دهد روزگار
گرایدون که پیروز گردد سپاه ... مرا ره به گردش چرخ و ماه
وگرنه مداری بود زین سپاه ... که اسپ افگند تیز بر قلبگاه
ستایش کنان پیش پیل ژیان ... نباید شدن تنگ بسته میان
وزان روی طلحند پیش سپاه ... چنین گفت کای پاسبانان گاه
شما تیغها کینه را برکشید ... بیزدان نیامید و دم کشید
بگیرندش از پشت آن پیل مست ... به پیش من آرید بسته دو دست
از آواز اسپان و بانگ سران ... گراییدن گرزهای گران
ز بس نعره و چاک چاک تبر ... ندانست کس پای کفشی ز سر
زمین شد بکردار دریای خون ... سر و دست بد زیر خاک اندرون
خروشی برآمد ز طلحند گو ... که از باد زوبین من دور شو

فراز آر لشکر بیارای جنگ ... بجنگ آمدی چیست چندین درنگ
چو از پند و افسون نیاری شتاب ... چو رانی گرامی که پشت نشست
فرستاده آمد سر پرز باد ... همه پاسخ نامه شاه کرد یاد
فرود آمدند اندران رزمگاه ... یکی کنده کرد بپیش سپاه
چو بر زد سر از برج شیر آفتاب ... زمین شد بکردار دریای آب
برآمد خروشیدن کرنای ... هم آواز کوس از دو پرده سرای
دو شاه سرافراز از قلبگاه ... دو دستور فرزانه بر دست شاه
که بر پای دارید یکسر درفش ... کشیده همه تیغهای بنفش
که هر کس که تیزی کند روز جنگ ... نباشد خردمند با نام و ننگ
نباشد بجز رای یزدان پاک ... ز گردنده خورشید تا تیره خاک
ز بند آزمودیم و چندی ز مهر ... بگفتیم و طلحند ننمود چهر
مریزید خون از پی خواسته ... که پاینده خود گنج آراسته
چو طلحند پاید اندر نبرد ... نباید که بر روی افشاند گرد
خروشی برآمد که فرمان کنیم ... ز رای تو آرایش جان کنیم
گرایدون که باشیم پیروز گر ... دهد گردش اختر نیک بر
چو گیرند گو را نبایدش کشت ... نبایدش سخن نیز گفتن درشت
هم آنگه خروشیدن کرنای ... برآمد ز دهلیز پرده سرای
همه کوه و دریا پر آواز گشت ... تو گفتی سپهر روان بازگشت
درخشنده پیکان و پر عقاب ... همی دامن اندر کشید آفتاب
چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه ... برانند هر دو ز قلب سپاه
بجنگ ای برادر مکن دست پیش ... نگهدار از آزادمن جای خویش

همی این بدان گفت هم آن بدین / چو دریای خون شد سراسر زمین
پیلانی که بودند خنجرگذار / بکشتند بر این کارزار
ز رزم دو شاه آن جهانجوی / همی خون ز مغفر اندر آمد بجوی
برین گونه تا خورد گنبد بگشت / ز اندازه آویزش اندر گذشت
خروش آمد از دشت آنگه که گو / که ای جنگ سازان و گردان تو
هر آنکس که خواهد ز نهار نهان / مدارید از او کینه در کارزار
بدان تا برادر بترسد ز جنگ / چو تنها بماند ننازد به رنگ
بسی خواستند از یلان زینهار / بکشته شد در روم کارزار
پراگنده گشتند لشکر همه / رمه بی شبان شیر شبان بی رمه
چو طلحند بر پیل تنها بماند / گو او را به آواز چندی بخواند
که رو ای برادر به ایوان خویش / نگه کن تا بوانم دیوان خویش
بیابی همانا بسی زنده تن / ازان تیغ زن‌ها مدار انجمن
همه خوب کاری ز یزدان شناس / وز او دار تا زنده باشی سپاس
که زنده برفتی تو از دشت جنگ / به هنگام رایت و روز درنگ
بنوشید طلحند آواز اوی / شد از ننگ پیچان بر آب روی
چو تنها شد از رزمگه بازگشت / ابا حسرت و درد انباز گشت
بجنگ آمد از دشت آوردگاه / وز آن آوریدش هر سو سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهی شد آباد و با کام و شاد

رزم گو و طلحند و گریختن لشکر طلحند

سزاوار خلعت هر آنکس که دید / بیاراست و را خلعت چنان چون سزید
بدین سان چون لشکر آباد گشت / دل جنگجوی از غم آزاد گشت
سپاهی فرستاد نزدیک گو / که ای بخت را چون سپالار خو
با آتش توسی تا کها سخن خسته / ز داد آن آزده چشمها در خفته
بدانی که از من شوی پیکر بند / دلت را بر این کار افسون مبند
بگو گفت فرزانه کای شهریار / تو بی از پدر تخت را یادگار
ز دانش پژوهان همه داناتری / هم از تاجداران تو برتری
مرا این درستست گفتم بشاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
که ای نامور تا نگردد پلنگ / به پیچد چو مار اندرین تیره جنگ
بیامیخت تو با او درشتی مگوی / نه پیوند از رزم او را مجوی
همه گوش دار این کار بد است / چنان زد که آن بخشش ایزد است
اگر جنگ سازد نسازیم جنگ / که او با شتاب است و ما با درنگ
سپهبد فرستاده را پس خواند / نخستین فراوان سخن‌ها براند
بد گفت رو با برادر بگوی / که چندین درشتی و تندی مجوی
درشتی ز زیبا است از شهریار / پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درستست گر بند من / تو دوری و دوری ز پیوند من
ولیکن مرا است این آرزوی / که تو نامور باشی و نیکخوی
بگویم همه انجم اندر دست / سخنها که جانم بر و بالت است
ترا سر به پیچد ز دستور پند / ز شاهی و راه و ز رای خرد
نگوی ای برادر سخن جز بداد / که گیتی سراسر فسوس است و باد
سوی آشتی باز یا مهر جست / ز گنج و ز مردان خسرو پرست
فرستم یکایک همه پیش تو / نه پیچد روان بد اندیش تو

گر اندر دل من جز از داد نیست
مبادا کزین جان تو شاد نیست

برین جنگ رایم که دادم پیام
اگر بشنود مهتر خویش کام

ورا ایدونک پاسخ جز از جنگ نیست
بخوبی نه پیوندت آهنگ نیست

بسازم کنون جنگ با لشکری
که باید سپاه مرا کشوری

ازین مرز آباد ما بگذریم
سپه را همه پیش دریا بریم

یکی کنده سازم گرد سپاه
برین جنگ جویان ببندیم راه

ز دریا بکنده در آب افگنیم
سر جنگجویان بتاب افگنیم

بدان تا هرآنکس که بیند شکست
ز کنده نباشد ورا راه جست

زما هرکه پیروز گردد بجنگ
بریزیم خون اندرین جای تنگ

سپه را همه دستگیر آوریم
مبادا که شمشیر و تیر آوریم

فرستاده برگشت و آمد چو باد
برو بر سخنها همه کرد یاد

چو طلحند بشنید پیغام گو
ز لشکر هرآنکس که بد پیشرو

بفرمود تا پیش او خواندند
سزاوار هرجای بنشاندند

همه پاسخ گو بدیشان بگفت
همه راز با سرکشان در نهفت

بلشکر چنین گفت کین جنگ نو
بدریا که اندیشه گردد گرو

چه بینید و این را چه رای آورید
که اندیشهٔ این بجای آورید

اگر یار باشید با ما بجنگ
نترسند شیران ز بانگ پلنگ

وگر جنگ جوییم چه دریا چه کوه
چو در جنگ لشکر بود دو گروه

اگر بود خواهید با من یکی
نه پیچد کسی سر ز جنگ اندکی

هرآنکس که جوید همی نام بزرگ
بگیتی بیابد کام سترگ

جهانجوی اگر کشته آید بنام
بر آزرده دشمن بود شادکام

فراز آمد آن روزگار بزرگ
بهامون پدید آمد از [illegible] گرگ

هرآنکس که در جنگ تندی کند
همی از پی سود تندی کند

بیابید از من بسی خواسته
پرستنده و اسب آراسته

بکشمیر تا پیش دریای چین
بهر شهر بر ما کنند آفرین

ببخشم همه شهرها بر سپاه
چو فرمان مرا کرد در باج و گاه

بپاسخ همه مهتران پیش اوی
یکایک نهادند بر خاک روی

که ما نام جوییم و تو شهریار
ببینی کنون گردش روزگار

ز درگاه طلحند برشد خروش
ز کشور همه لشکر آمد بجوش

سپه را همه سوی دریا کشید
وز آن سو سپاهی که آمد پدید

برابر فرود آمدند آن دو شاه
که بودند یکباره دیگر کینه خواه

بگرد اندرون کنده [illegible]
چو شد ژرف آب اندر انداختند

دو لشکر برابر کشیدند صف
سواران همه بر لب آورده کف

بیاراست با میسره میمنه
کشیدند نزدیک دریا بنه

دو شاه گرانمایه پر درد و کین
نهادند بر پشت پیلان زین

تبلب اندرون [illegible] جای خویش
شده هر یکی لشکر آرای خویش

زمین چادر [illegible] بنفش
ز بس نیزه و پرنیانی درفش

هوا شد ز گرد سپه آبنوس
ز نالیدن بوق و آوای کوس

تو گفتی که دریا بجنبد همی
نهنگ اندرو خون خروشد همی

ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ
ز دریا برآمد یکی سرخ میغ

چو بر پیش خورشید دامن کشید

رزم گو و طلحند بار دوم و گریختن طلحند

چنان شد که کس [illegible]

ز گرد

تو گفتی چراغ تیغ بارد همی / بخاک اندرون لاله کارد همی
ز افکنده گیتی بر آن گونه گشت / که کرکس نیارست بر وی گذشت

گردی بکنده درون پر ز خون / دگر سر بریده فکنده نگون
ز دریا همی خاست از باد موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج

همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسپان ز خون پر ز گل
نگه کرد طلحند از پشت پیل / زمین دید برسان دریای نیل

همانها در بر سوی طلحند گشت / زبان و دهان آرزومند گشت
ز باد و ز خورشید و تیغ تیز / نه آرام دید و نه جای گریز

بران زین زرین بخفت و بمرد / همه کشور هند کو را سپرد
به پیشی نهادست مردم دو چشم / ز رنگی بود دل پر از درد و خشم

ز آن گنداوری پر دانا آفرین / ز گیتی همی شادمانی گزین
نه آن ماند خواهد که زو دید رنج / نه آنکس که زو دیده بد ناز و گنج

سرانجام هردو همی بگذرد / غمش مرد دانا همی کم خورد
اگر چند افزاید از رنج گنج / همی گنج گیتی نیرزد به رنج

ز قلب سپه چون نگه کرد گو / ندید آن درفش سپهبد ز تو
سواری فرستاد از پشت پیل / که تا او بخوابید بر پشت پیل

ندید آن کز آن لعل رخشان درفش / کزو بود زرد و سواران بنفش
کجا شد که نشسته هش ببرد / نگر چشم من تیره تر شد ز گرد

سوار آمد و سپه بر بگزید / درفش سپه نامداران ندید
همه قلبگه دید برگشت و کوی / سواران لشکر همه شاه جوی

درفشاده برگشت و آمد چو گرد / سخنها همه پیش گو یاد کرد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل / پیاده همی رفت گریان دو میل

برادر چو طلحند را مرده یافت / ز لشکر اندر چو خورده یافت
سراپای او یک بیک بنگرید / که جای بر و پوست خسته بدید

خروشان همی سوی شاهان بکند / نشستار درفش گو اوژند
همی گفت زار ای برده جوان / برفتی پر از درد و خسته روان

ز تا گردش اختر بد گشت / بپیچید از نامور کاران برت
وگر نه نزد بر تو بادی درشت / تو رفتی و مسکین دل ما درست



بجز بی بسی راندم با تو پند نیامد مرا پند تو سودمند
بران شاه کو پند گیرد ز دهر مگر شد ننوشد یکی جام زهر
نگاه بدش نزد سپاه آوری فرود آیه پستاخ گردد بروی
چو فرزانه گو بدان کار شنید جهانجوی طلحند را مرده دید
برادرش گریان بهامون دشت خروشش همی از فلک برگذشت
خروش سواران برآمد ز دشت دل او ز طلحند پر درد گشت
خروشان به طلحند بر جوشن گو همی گفت زار ای جهاندار نو
وزان پس بیاراست لب را به پند بگو گفت کای شهریار بلند
ازین زاری و سوگواری چه سود چنین رفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهان آفرین ایزدست که طلحند زو تیر گشته بخست
همه بودنی گفته بودم بشاه ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که خسته بپیچد برزم این جوان که بر خویشتن بر سرآرد زمان
کنون کار طلحند چون باد گشت بنادانی و تیزی اندر گذشت
سپاهت چنین پر از درد و خشم سراسر همه تر بود از دو چشم
بیارام و ما را دل آرام ده خود را بآرام دل کام ده
که چون پادشا را بپیچد سپاه پرازار گردد گریان سپاه
نگاه بدش نزد سپاه آوری فرود آید پستاخ گردد بروی
بگردد ز جای کلاه شاه جو از گرد دیگر ره گردد تباه
زدانا خردمند بشنید پند خروشی ز لشکر برآمد بلند
که ای نامداران گردان شاه همه بازگردید زین رزمگاه
که آن لشکر اکنون چه آمد زمین همه ساختن باید آیین دین
همه پاک در زینهار منید وزان پس منش یادگار منید
از آن پس همه مهتران را بخواند ز مژگان همی خون دل برفشاند
ز نیک آنچه طلحند را داده بود بدیشان ببخشید آنگه آزاده بود
یکی تنگ تابوت کرد از عاج در و زر و پیروزه و جوی ساج
بپوشید روی لچینی پرند شد آن نامور نامبردار هند
بدو تن و بتیر و بکافور و مشک سر تنگ تابوت کردند خشک
وزانجایگه نیز لشکر براند براه و نیز لب فرخ آوان بماند
جو شاهان گزیدند جای نبرد نشد مادر از خواب و آرام و خورد
همیشه بره دیده بان داشتی تنلی همی روز بگذاشتی
جو از راه برخاست گرد سپاه نگه کرد بینادل از زنده گاه
ز بالا درفش گو آمد پدید همه روی کشور سپه گسترید
همی دیده بان بنگرید از دو میل که بیننده گر تاج طلحند و پیل
نیامد پدیدار میان سپاه سواری بر افکند از دیده‌گاه
گر لشکر گذر کرد ازین سیم کوه گو و هر که بوذ بد یاد کرده
که طلحند را سپدانه پیل و درفش زدانی ناماران ز زرینه کفش
نیامد پدیدار میان سپاه به طلحند و پیل و نر تاج و نه گاه
ز مژگان فرو ریخت خون مادرش بخون اندرون غرقه گشته برش
وزان پس چو آمد بدو آگهی که تیره شد آن تاج شاهنشهی
جهانجوی طلحند بر زین بمرد سر و گاه شاهی بگو یا سپرد
بایوان او شد روان مادرش بخون اندرون غرقه گشته برش
همه جامه بدرید و رخ را بکند بکنجور در گنج آتش افکند
همه

همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت وزان پس بلند آتشی برفروخت
که سوزد تن خود بدان آیین هند ازان سان که پیدا کند دین هند
چو از مادر آگاهی آمد بگو برانگیخت آن باره تیز رو
بیامد ورا تنگ در بر گرفت بر از خون فرو خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار که ما بی گناهیم ازین کارزار
نه من کشتم او را نه یاران من نه کردی گمان بود ازین انجمن
که خود پیش او دم برآورد و گشت ورا گردش اختر بد بگشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کسی از پی تاج و تخت نخواند ورا نیک دل نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان نشاید که بر من شوی بدگمان
بیارایم تا گردش رزمگاه نمایم ترا کار شاه و سپاه
کی یاورت شد پیش او رزم جوی گرانمایه خود درین گفتگوی
بدارا که او ماه و مهر آفرید شب و روز گردان سپهر آفرید
گزین پس نه بیند مرا تاج و گاه نه ابر سر نیز تخت و کلاه
مگر کین سخن آشکارا کنم ز تندی دلت بر مدارا کنم
گر او را بدست کسی جز زبان نیامد به بیمی بر و بدگمان
گر ایا بدبختی رهایی ز مرگ اگر جان بپوشد به پولاد ترگ
چنان شمع رخشان فرو برد مرد بمردی کسی کینش نشمرد
اگر چون نمایم نکردی تو رام بدارای دارنده کو را ستگاه
اگر نه باتش تن خویش را بسوزم ز بهر بد اندیش را
چو بشنید مادر ز گنجهای کو دریغ آمدش برز و بالای گو
که سوزد باتش دلیری جوان همی تا بسوده تنش را روان
بدو گفت مادر که نامی اله که چون مرد بر پیل طلخند شاه
مگر بر من این آشکارا شود بر آتش غم او مدارا شود
بر آورد شد گو بایوان خویش جهان جوی فرزانه را خواند پیش
بگفت انکه با مادرش گشته بود ز مادر که بر آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم رای زن گو و مرد فرزانه بی انجمن
بدو گفت فرزانه ای نیکخوی نگردد بیاراستن آرزوی
ز هر سو بخوانیم زیاد سپر کی نامداری بود تیز ویر
ز کشمیر و از دنبر و مرغ و مای ازان تیز ویران جوینده رای
ز دریا و از کنده و رزمگاه بگوییم با مرد جوینده راه
سواران بهر سو برافگند گوی بهر جا که بد موبدی پیش روی
سراسر بدرگاه شاه آمدند بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با بخردان بزرگان و دانای روشن روان
صفت کرد فرزانه زان رزمگاه که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دریا و از کنده و لشکری یکایک بگفتند با پرودر
نخستین از ایشان یکی تیز شب نه بر یکدگر برگشادند لب
زمیدان چو برخاست آوای کوس جهان مردگان خم آستند لب
یکی تخت کردند از گنج زر دو مرد گرانمایه نیک پی
همانند آن کنده و رزمگاه بر و بر نهاد آورده روی سپاه
وزان بس که صد خایه دیو نگار خرامید لشکر بر شهریار
پس انگه دو لشکر ز عاج و ز گنج دو شاه سرافراز با فر و تاج

گفتار اندر نهادن شطرنج

پیاده به پیش اندرون پیلوار / دو صف کرده آورش کارزار
ز اسبان و پیلان و دستور شاه / مبارز که اسب افگند بر سپاه
همه کرده پیکار آیین جنگ / یکی ترجبان یکی مادرنگ
بیاراسته شاه و قلب سپاه / ز یک دست فرزانهٔ نیک خواه
ابر دست شاه از دو رویه دو پیل / ز پیلان شده گرد همرنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای / نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای
بر اشتر در دو اسب و دو مرد / که پرخاش جوید ازو روز نبرد
مبارز دو رخ بر دو روی دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس / که او بود در جنگ فریادرس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه / نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان مرد فرزانه یک خانه بیش / برفتی بجنگ اندر آن پای خویش
سه خانه برفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان / بآوردگه بر دمان و دمان
همان مرد فرزانه یک خانه پیش / برفتی بجنگ از بر شاه خویش
همان رفتن اسب سه خانه بود / برفتن یکی خانه بیگانه بود
برفتی کسی پیش رخ کینه خواه / همی تاختی او همه رزمگاه
بمیراند هر کس بمیدان خویش / برفتی بکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد / بآواز گفتی که ای شاه برد
سر از خانهٔ خویش برتر شدی / همی تا برو جای تنگ آمدی
رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه / وزان پس ببستند بر شاه راه
نگه کردی اندر همه چار سوی / سپه دیدی افگنده چین در بروی
از آب و ز کنده برو بسته راه / چپ و راست و پیش و پس اندر سپاه
شد از رنج و از تشنگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلخند بر دار روی / که آن شاه آزادهٔ نیکخوی
همی کرد مادر ببازی نگاه / پر از خون دل از درد طلخند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم / ببازی شطرنج داده دو چشم
همه کام و رایش بشطرنج بود / ز طلخند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک / بدان درد شطرنج بودش پزشک
بدین گونه بد تا جهان و جوان / چنین تا سرآمد برو زندگان
چنین است رسم سرای جهان / که مهر آشکار است و کینش نهان

آوردن برزو کلیله را از هندوستان

سرآوردم این داستان کهن / ز شادان برزین گشایم سخن
نگه کن که شادان برزین چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
بگاه شهنشاه نوشین روان / که نامش بماناد دایم جوان
ز هر دانشی موبدان خواستی / که درگاه از ایشان بیاراستی
پزشک و سخنگوی و کنداوران / که از انده خواب و نام آوران
ابر هر دری نامور مهتری / کجا هر سری را بدی افسری
پزشکی سراینده برزوی بود / به پیری رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره / ز هر بهره اندر جهان شهره
چنان بد که روزی بهنگام بار / بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / پژوهنده و یافته یادگیر

من امر

مرا روز و در دفتر هندوان / همی بنگریدم به روشن روان
نبشته چنین بد که بر کوه هند / گیاهیست رخشان چو رومی پرند
که آن را چو گرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده پراکنی بیگمان / سخن گوی گردد هم اندر زمان
کنون من به دستوری شهریار / بپیمایم این راه دشخوار خوار
بسی دانش رهنمای آورم / مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست / که نوشین روان جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن / مگر کازمون را بباید شدن
ببر نامهٔ من بر رای هند / نگر تا که باشد ترا رایمند
بدین کار با خویشتن یار خواه / همه یاری از بخت بیدار خواه
اگر تو شگفتی شوی در جهان / کزین گفته رمزی کجا بود در نهان
ببر هر چه باید بنزدیک رای / گزو بایدت بیگمان رهنمای
در گنج بگشاد نوشین روان / ز نرمی که بد جامهٔ هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر / ز مهر و ز افسر ز عود و عبیر
شتروار سیصد بیاراست شاه / فرستاده برخاست از بارگاه
چو برزو ز نوشیروان شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
زمین را ببوسید و آمد ببر / بسی آفرین کرد بر شاه بر
وز ایشان بیامد با ساروان / بیاورد اشتر از در کاروان
شترغش بر زد و کرد و ند بار / سوی رای هندی بیاراست کار
سوی هند آورد راه اندر کشید / شب و روز شد تا بدانجا رسید
چو منزل بمنزل بیامد بهند / گشاده دل و کرده لب را به بند
چو دیدند بر روی تازان سپاه / یکی برد زان آگهی نزد شاه
بدو گفت کای شاه روشن روان / فرستاده شاه نوشیروان
بدین مرز با یک سپاه آمدست / برآنم که جویای شاه آمدست
چو بشنید گفتار آن نامدار / پذیره فرستاد چندی سوار
چو نزدیک گشتند با یکدگر / گرفتند هر یکدگر را ببر
وز آنجای تازان خرم براه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
جهانشاه را دید بر گاه بر / بسی آفرین خواند بر شاه بر
زمین را ببوسید و نامه بداد / سر بارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامه را شاه رای / بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
اگر گنج را هیچ بخشیده نیست / تن و لشکر و پادشاهی یکیست
ز دادار و ز رنگ و از فر شاه / وزان روشنی بخت آن

دستگاه

نباشد شگفت از جهاندار پاک / اگر دو گیتی را برآرد ز خاک
برهمن بکوه اندرون هر چه هست / همه پاک باشد مرا زیر دست
بتا رای فرخنده دستور من / همان گنج و پرمایه کشور من
بدو نیک بسپرد و ستایش تست / بزرگی مرا در کم و بیش تست
بیاراستندش بنزدیک رای / یکی نامور چون ببایست جای
فرستاد از افکندنی و خوردنی / همان پوشش نغز و گستردنی
برفت آن شب و رای و یاران / بزرگان قنوج و هم بخردان
شهنشاه چون بد ز اندیشه رنج / نبود و تا جامهٔ دستی ز گنج
بیاورد گنجور و اسپی گزین / نشست شهنشاه کردند زین
چو برزد سر از کوه رخشنده روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز

پزشکان داننده را خواند رای — کسی کو بدانش بود رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوند — ز برزوی یکیک سخن بشنوند
برفتند هر کس که دانا بدند — بکار پزشکی توانا بدند
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه — برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای — بپیمود با دانشی رهنمای
گیاها ز خشک و ز تر برگزید — ز پژمرده و هرچه رخشنده دید
ز هرگونه‌ای سوده از خشک و تر — همی بر پراگنده بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا — همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کوه بسپرد یکیک بپای — برین رنج او هم نیامد بجای
بدانست کان کار آن پادشاست — که زنده است جاوید فرمان رواست
دلش گشت جوشان ز تشویر شاه — هم از نامداران هم از رنج راه
وزان خواسته نیز کاورده بود — ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نوشته شده تنگدل — که آن مرد بی‌دانش سنگدل
چرا خیره بر باد چیزی نبشت — که بر بار ازان رنج و گفتار زشت
چنین گفت از آن پس بدان بخردان — که ای کاردیده ستوده سران
که دانید داناتر از خویشتن — یکی سرفراز از در انجمن
بپاسخ شدند انجمن هم‌سخن — که داننده پیریست اندر کهن
بسال و خرد از شما مهتر است — بدانش ز هر مهتری بهتر است
چنین گفت برزوی با بخردان — که ای نامداران روشن روان
برین رنجها بر فزونی کنید — مرا نزد داور فزونی کشید
بگو کان سخن‌گوی دانای پیر — برین کار باشد مرا دستگیر
برفتند برزوی را نزد اوی — ز اندیشهٔ دل ابا او بگفت اوی
چو نزدیک او شد سخن‌گوی مرد — همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار نبشته که آمد پدید — سخنها که از کاردانان شنید
برو پیر دانا سخن برگشاد — ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که از نامه نبشته چنین یافتیم — برین ما از آن رو نشان یافتیم
چو زان رنجها بر نیامد پدید — ببایست یا چاره دیگر شنید
کجا چون سخن‌دان دانا چو کوه — که باشد همه ساله دانا گروه
تن مرده چون مرد بی‌دانش است — که دانا بهر جای با رامش است
بدانش شود بیگمان زنده مرد — [illegible] بردار پاینده مرد
چو مردم ز دانایی آمد ستوه — گیا چون کلیله است و دانش چو کوه
کتابی بدانش نماینده راه — بیابی چو جویی تو از گنج شاه
چو بشنید برزو ازو شاد گشت — همه رنج بر چشم او باد گشت
بر آفرین کرد و شد نزد شاه — بکردار آتش بپیمود راه
بیامد ستایش کنان پیش رای — که تا هند باشد تو باشی بجای
کتابیست اینها بگسترده کام — کزان راه هندی کلیله است نام
بفرمود تا باج در گنج شاه — برای اندیشه ناسنده راه
به دستور فرمان بده تا ز گنج — سپارد بمن گر ندارد برنج
دژم گشت ازان آرزو جان رای — بپیچید بر خویشتن بر بجای
به برزوی گفت این کس از ما نخست — ندارم ما ناز روزگار نخست
ولیکن جهاندار نوشین روان — اگر تن نخواهد ز ما کردن
نداریم ازو باز چیزی که هست — اگر سرفرازت اگر زیردست

ولیکن بخوانی گر پیش ما
بدان تا ردان هم اندیش ما

بگوید بدل کان نشیب کس
بخواند بدان و ببین پیش و پس

بدو گفت برزوی کای شهریار
ندارم فزون زانکه گوئی بیار

کلیله بیاورد گنجور رای
همی بود برزوی با رهنمای

مر آن در گرانمایه برخواندای
همه روز بر دل همی راندای

زمانه فزون زانکه نوشین روا
ز بر خواندی نیز تا ماندا

چو زو نامه رفتی بشاه جهان
بدو در نبشتی کلیله نهان

بدین چاره تا نامهٔ هندوان
فرستاد نزدیک نوشین روان

همی بود شادان دل اندر نشست
بدانش همی جان روشن بشست

ز نیکو نه بر پاسخ نامه دید
که دریای دانش بر بار رسید

از ایوان بیامد بنزدیک رای
بدستوری بازگشتن بجای

چو بگشاد لب رای بنواختش
یکی خلعت هندوی ساختش

دو یاره بهاگیر و دو گوشوار
یکی طوق پر گوهر شاهوار

همان شارهٔ هندی تیغ بند
همه روی آهن سراسر پرند

بیامد ز قنوج برزوی شاد
بسی دانش نو گرفته بیاد

ز ره چون رسید اندر آن بارگاه
ستایش کنان رفت نزدیک شاه

بگفت آنچه از رای دید و شنید
بجای گیا دانش آمد پدید

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
کلیله روان مرا زنده کرد

تو اکنون بگنجور بستان کلید
ز چیزی که باید بباید گزید

بیامد خرد یافته سوی گنج
بگنجور بسیار ننمود رنج

درم بود و گوهر بجای و پر است
جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست

گران مایه دستی بپوشید و رفت
بدرگاه کسری خرامید تفت

بر آمد بنزدیک تختش فراز
بر او آفرین کرد و بردش نماز

چنین گفت برزوی کای شهریار
که بی بدره و گوهر شاهوار

چرا رفتی ای رنج دیده بگنج
کسی را سزد گنج کو برد رنج

چنین داد برزوی پاسخ بشاه
که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه

هر آنکس که او پوشش از شاه یافت
به بخت و بتخت مهی راه یافت

دگر آنکه با جامهٔ شهریار
به بیند مرا مرد ناسازگار

دل بدسگالان شود تار و تنگ
بماند رخ دوستان آب و رنگ

یکی آرزو خواهم از شهریار
که ماند ز من در جهان یادگار

چو بنویسد این نامه بوزرجمهر
گشاید بدین رنج برزوی چهر

نخستین در از من کند یادگار
بفرمان پیروزگر شهریار

بدان تا پس از مرگ من در جهان
ز داننده رنجم نگردد نهان

بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست
ز اندازهٔ مردم سالار جوست

ولیکن بر رنج تو اندرخور است
سخن گرچه از پایگه برتر است

ببوذرجمهر آن زمان شاه گفت
که این آرزو را نباید نهفت

نویسنده از کلک چون خامه کرد
نخستین ز برزوی آن نامه کرد

ببستند بر نامهٔ خسروی
نبود آن زمان خط جز از پهلوی

همیدون نگهداشت در گنج شاه
بدو نا سزا کس نکردی نگاه

چنین تا بتازی سخن راندند
از آن پهلوانی همی خواندند

چو مامون روشن جهان تازه کرد
چنین نامه بر دیگر اندازه کرد

دل موبدان داشت رای کیان
ببسته بهر دانشی بر میان

کلیله بتازی شد از پهلوی بدینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر بدانگه که بد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری بگفتند و کوتاه شد داوری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش برو بر خرد رهنمای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان کزو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را بسفت این چنین در آگنده را
هرانکس که سخن داند آرایش است چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراگنده پراگنده چو پیوسته شد جان و مغز آگند
جهاندار تا جاودان زنده باد زمین و زمان پیش او بنده باد
جهاندار بادا و پیروز بخت همیشه ورا باد پاینده تخت
دل از شاه محمود خرم شدی اگر رای بد مهتران کم شدی
ورا اندیشه دل را بداراکنه تنگ که دوری تو از روزگار درنگ
گهی بر فرازی گهی در نشیب گهی با مدارا گهی با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست نبودن ترا راه امید نیست
نگه کن کنون کار بوزرجمهر که از خاک بر شد بگردان سپهر
هم آنکس که بودش بالا بلند فرود آوریدش بخاک نژند
بکشتی درون باک آید ز آب گهی در نشیبی گهی در فراز
چو هنگام مرگ آیدت رفتنی است از آن چه گویی تو بگفتنی است

بند کردن شاه کسری بوزرجمهر را

چنان بد که کسری ز ایوان بکاخ
همی تاخت بر عزم آهو بدشت

برفتند با او به نخجیرگاه
پراگنده گشتند و او ماند و بخت

رها مون برو مرغزاری رسید درختی گیا دید و هم آب دید
بیامد تا شاه بوزرجمهر ز بهر پرستش هم از بیم مهر
فرود آمد از بارگی شاه نرم بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچکس یکی خوب رخ ماند با شاه بس
بغلتید چندی در آن مرغزار نهادش سر بر میان بر کنار
همیشه ببازوی آن شاه بر یکی بند بازو بدی پر گهر
که آن را ندانست قیمت بکر خداوند را بار فیروز گر
برهنه شد از جامه بازوی او یکی مرغ رفت از هوا سوی او
ز بازوش بگشاد آن بند سخت بنهاد نزدیک بالین تخت
جوان شاد از آن شاه و آگه مر او را ببند از نهادن خبر
فرود آمد از ابر مرغ سیاه بپرواز شد تا ببالین شاه
همانگه که کرد او گهر بر بدید همان پیش کسری کسی داد نیز
همه لشکرش گرد آن مرغزار همی گشت هر کس ز بهر شکار
بیابان شاه تنها بخواب اندرون ببند کرد او بر کسی رهنمون
ازین دانش مرا بها بهره داد بهش بر رای نیک و دل رهنمود
چو مرغ سیه بند بازو بدید سر بند آن گوهر آن پرورید
چو بدرید گوهر یکایک بخورد سمان در خوشاب یاقوت زرد
بخورد آن همه پاک و بس بر پرید همانگه ز دیدار شد ناپدید

دژم گشت ازان کار بوذرجمهر　　فروماند ازان کار گردان سپهر
بدانست کامد بتنگی نشیب　　همان روز رنج آمدت و کاستی
چو از خواب بیدار شد شهریار　　نگه تا چه شد گردش روزگار
بیازو نگه کرد و گوهر ندید　　مر آن جای خالی ز لشکر بدید
چو بیدار شد شاه او را بدید　　گزانسان همی لب بدندان گزید
گمانی چنان بود کو را بخواب　　خورش کرد و او بر برش پر شتاب
بدو گفت کای سگ ترا این نگفت　　کز آلایش طبع بتوان نهفت
زمن او ز خم دو دگر بهمنم　　ز خاک است و از باد و آتش تنم



جهاندار چندی بدان بنگرد　　ندیدی آنچه پاسخ جز از باد کرد
بر مرد بر جای بوذرجمهر　　ز شاه و ز کردار گردان سپهر
کزین زور دیدار آن ناشکیب　　خردمند حالش بماند از نهیب
همه گرد بر گرد آن مرغزار　　سپه بود و اندر میان شهریار
نشستار بر اسب گرگین خشم　　ز ره تا در کاخ بگشاد چشم
همه ره زد اما همی اسپ گمیل　　فرود آمد از اسب و چندی زگید
نبود تا زردی و ستیزد کشند　　بدانند که بر کاخ زندان کشند
بدان کاخ بنشست بوذرجمهر　　بدیدان پر از رنگ و دی سپهر
یکی خوش بود تن ز پیر و جوان　　پرستنده شاه نوشین روان
شب و روز با شاه در کاخ بود　　یکی شاه بر شاه گستاخ بود
بپرسید بگرد ز بوذرجمهر　　ز پرورده شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی　　بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفتا ای سر بوذران　　چنان دان که ام ز نوشین روان
نگه سوی من بنده زانگونه کرد　　که کشتم سر آمد مرا خواب خورد
چو از خواب تیغ آفتاب انجام دم　　ز من داستان ها بیاورده ام
جهاندار چون گشت با من درشت　　مرا است شادی بستان بهشت
بدو دانشی گفت آری ز خشم　　چنان هم که در دست شاه آوریم
بیاورد مرد جوان آب گرم　　بیم بخت بر دست و اندر نرم
بدو گفت کسی یارد ز رنجوری　　تو با آب جوی آنچه بندی بجوی
چو لب را بیالاید از بوی خوش　　تو از ریختن آب دستان بکش

چو روز دگر شاه نوشروان — به هنگام خوردن بیاورد خوان — پرستنده را دل پر اندیشه گشت — بدان پاره دیگر پاره بنهاد پشت
جهان پیجو داناش فرموده بود — نه کم کرد زان نیز و نه بر فزود — بگفتار دانا فزود بخت آب — ز نرم و ز ناز و ز کین پرشتاب
بدو گفت شاه گراینده مهر — که گفتا این کت بوزرجمهر — مرا اندرین آتش او راه داد — که پند همی این جهاندار شاد
بدو گفت روشن دل آنا بوی — گران مایه ورجاه و آن بروی — چو اهستی از تری کمتری — ببد گوهر ما پسر اداوری
پرستنده بشنید و آمد دوان — بر خال شد تنگ بسته میان — ز شاه آنچه بشنید با وی بگفت — چنین یافت پاسخ از او در نهفت
که حال من از حال شاه جهان — فزاوان بهست آشکار و نهان — پرستنده برگشت پاسخ ببرد — فزاوان بر خال را برشمرد
ز پاسخ فراوان آشفت شاه — ورا بند فرمود تاریک چاه — دگر باره پرسید از آن نیکگاه — که چون باشد آن کم خرد روزکار
فرستاده آمد از آب چهر — بگفت آن سخنها ببوزرجمهر — چنین داد پاسخ بدان نیکخواه — که روز من آسانتر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد — همه پاسخش کرد بر شاه یاد — ز پاسخ برآشفت شه چون پلنگ — ز آهن تنوری بفرمود تنگ
ز پیکان و از میخ کرد اندرش — هم از بند آهن نهفته برش — بدو اندرون جای دانا گزید — دل از بند او نا شکیبا کشید
نبد روز روشن آرام و شب جای خواب — تنش پر ز سختی دلش پر شتاب — چهارم چنین گفت شاه جهان — ابا نیکساری سخن از نهان
که کس باز نزدیک دانا گذار — برو دو پیغام و پاسخ بیار — بگویش که چون بینی اکنون بخت — کز از رنج تیره شب برانت
پرستنده آمد بر او آن پیام — کو بشنید از آن تهی شاه کام — چنین داد پاسخ بمرد جوان — که روزم به از روز نوشین‌روان
چو برگشت و پاسخ بیاورد رد — ز گفتار شد شاه را روی زرد — ز ایوان یکی راست گوی گزید — که گفتار دانا بدو اندر شنید
یکی با فرستاده شمشیر زن — که در چشم بود اندران انجمن — که روزی دو آن بخت بد را بگوی — که گر پاسخ با او در نگر بوی
وگر هست در خشم پاسخ تیز — بیاید بیاد کردش ستیز — که گفتی که زندان از آن تنگ شاه — تنور پر از میخ و هم بند و چاه
فرستاده شاه از آن چهره — بیامد بگفت آن بوزرجمهر — بدان پاک دل گفت بوزرجمهر — که نمود هر گز بما بخت مهر
ز دانا بپاسخ آورد دشمنان — سرآید همه نیک و بد بیگمان — چه با گنج و تاج و چه با رنج سخت — ببندیم هر گونه ناکام رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود — دل تاجداران هراسان بود — خروشنده در خشم باز آمدند — بر شاه گردن فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار — بر سید شاه از بد روزگار — بایوان شد و دید از آن تنگ جای — بدستوری پاک دل رهنمای
برین بر بگذشت چندی سپهر — پر از رنگ بد روی بوزرجمهر — دلش تنگ برگشت و تاریک شد — دو چشمش ز اندیشه تاریک شد

بجوبا

چو با ریح گنجش برابر بود ‌‌ بمغز و درنج رنج تنم برسود ‌‌ جهان بوکه بقیصر ازان جایگاه ‌‌ بسوی فرستاده نزدیک شاه

ابا باده و مهره و باشتار ‌‌ یکی درج و قفلی بمهر استوار

درج فرستادن قیصر بکسری و عاجز شدن

که ای شاه کنداوران ردان ‌‌ گذشته سپهر و پرسش از موبدان ‌‌ مرین قفل و این درج با مهر و بند ‌‌ سخن گفت کو پیشه چیزی که هست

فرستیم باج از گوینده راست ‌‌ بحجر با دچیزی کو آیین باست ‌‌ درآید و گمنه زین پرسش یا گرز ‌‌ بماند دل و دانش و برزه

بناید که خواهد ز ما باج شاه ‌‌ نزاند بدین پادشاهی سپاه ‌‌ بپرسکو نه آمد ز قیصر پیام ‌‌ تو باژ نگذار آنچه بدیم کام

چو بشنید آن انجمن بانوان ‌‌ غمی شد دل شاه نوشیروان ‌‌ همی گفت کاین راز کردان سپهر ‌‌ چار داد با پیشه بوزرجمهر

شهنشاه چون دید رو باش ‌‌ بفرمود تا جامه دستی ز گنج ‌‌ بیاورد گنجور با سی گزین ‌‌ نشست شهنشاه کرد آفرین

بزرگی که دانا تر از کشت ‌‌ که رنجی که و دید بیابد نهفت ‌‌ بدینسان گفت برسر سپهر بلند ‌‌ که آگه زین و چندی گزند

زبان مرا آفرین کرد ‌‌ همی با تن خویش کرد این شمار ‌‌ کنون از گذشته میاور بیاد ‌‌ ابا دانش آرای فرخ نژاد

یکی کار پیش آمد تا گزیر ‌‌ گران پیش آمد دل تیر دبیر ‌‌ یکی درج زرین سر از زر نبشت ‌‌ نهاده بر او قفل و مهری گران

فرستاده قیصر سوی باز دانم ‌‌ یکی موبدی نام بردار بوم ‌‌ فرستاده گوید که سالار گفت ‌‌ کزان راز پیدا کند از نهفت

کزین درج راجستی ایرانیان ‌‌ بگویید فرزانگان و کیان ‌‌ شگفتی بود کانچنین کس نبود ‌‌ ز دانا و بر موبدان کس شنید

مرا گفتم این راز پوشیده چیز ‌‌ نداند مگر جان بوزرجمهر ‌‌ چو بشنید بوزرجمهر این سخن ‌‌ دلش نو شد از روز و روز کهن

ز زندان بیارید پیش من است ‌‌ بر شش جهان را و آمد شکفت ‌‌ همی بد ز ایشان باز از نهاد ‌‌ جهاندار چشم و آورد جایگاه

شب تیره تا روز بیدار بود ‌‌ بدان ناکه شاه از جگام بود ‌‌ چو خورشید شد بر ‌‌ برد شبه دست شب برباد

بافسر نگه کرد بوزرجمهر ‌‌ بیاد شاه و مهر و بکیران سپهر ‌‌ باب خرد چشم دل را بشست ‌‌ نور دانش کلاه اسوار بخست

روا گشت کاید برشا ‌‌ از ایشان که بودند دستور گاه ‌‌ یکی گفت گیرم که گفت شهر ‌‌ برادری و نوبت

جو گشتی ز فرمان شاه ‌‌ دو ده مرد بینکو گرد شاه ‌‌ چنین داد پاسخ مران نامدار ‌‌ که اکنون بخیم از شهریار

ز بیرون بود آنچه زرین رسید ‌‌ هم آخر مران راکه گردد پدید ‌‌ دگر آنکه ما را ز من تیره گشت ‌‌ چه چشم بدین رنجها تیره گشت

ازان پس که گفتند زیشان سخن ‌‌ مر آن نامداران با گردن ‌‌ چه آمد ازان خانه نور جهر ‌‌ اهمی رفت بو پان گذر جهر

فرو منهد بنیاد آنکه گفت ‌‌ سخن هر چه در چشم او بد نهفت ‌‌ چنین گفت پرسنده راه جوی ‌‌ که بیرزه تاداد گوی

فرستاده زانکه شما را جهان
سزاین همه با شید برزدان نهان

زن پاک دامن بپرسید گفت — که شویت و هم کودک اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن — بخندید بر چهره کام زن

همانگه زنی دیگر آمد پدید — بپرسید چون ترجمانش بدید
کزین بوزرا نیز شوی هست — دگر کودکی بار داری بدست

بدو گفت شوی است اگر چه نخست — چو پاسخ شنیدی بره بر نشست
همانگه سه دیگر زن آمد براه — بیامد بر او همان پرسش بخواه

که ای خوب رخ کیست یار از تو — بدین کش خرامیدن از ناز تو
مرا گفت هرگز نبودست شوی — نخواهم که پیدا کنم برز روی

چو بشنید بوزرجمهر این سخن — نگر تا چه اندیشه افکند بن
بیامد درم روی و تازان بگاه — ازان بچه تا بود کاو شاه

فرستاده شاه با شه بگفت — که آمد بر آن مرد دانا جفت

مشکل گشودن بوزرجمهر حکیم

بفرمود تا رفت نزدیک تخت — دل شاه کسری ز درم بخست
که داننده را چشم بینا بدید — بسی باد سرد از جگر برکشید

همی کرد بوزرجمهر آن بارگاه — کزو دوش آزار بی گناه
پس از در دم دبیر زبان برگشاد — همیکرد از آن درج دانا یاد

بشاه جهان گفت بوزرجمهر — که تابان بوی تا بماند سپهر
یکی انجمن باید از بخردان — فرستاده قیصر و موبدان

یکی انجمن باید از بخردان — فرستاده قیصر و موبدان
نهادن همان درج نزدیک شاه — به پیش بزرگان جوینده راه

به بزدی یزدان که ایزد شود — روان مرا آگهی شد درو
بگویم همه درج اندران هر چه هست — گشایم همان درج بی قفل دست

اگر تیره شد چشم دل روشن است — روان از دانش جهان جوشن است
ز گفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل نو بهار

از اندیشه شد شاه را آب دست — فرستاده و درج را پیش جست
چو بشنید رومی زبان برگشاد — که پیغام بگذار اگر هست یاد

که کار جهاندار پیروز جنگ — خرد باید و دانش و نام و ننگ
ترا فر و برز و جهانداریست — بزرگی و دانائی و زور دست

جهان موبد موبدان را کجای — بگو پر منش کو بود شاه جوی
همه پاک در بارگاه تو اند — وگر در جهان نیک خواه تواند

همین درج با قفل و مهر و نشان — بر بستند بیدار دل سرکشان
بگویند روشن که زیر نهفت — چه چیز است کان با خرد جفت

اگر باز گوید کسی راز او — ز دانش بزرگ دهان باز او
فرستیم هم زی نشان باج و ساو — همان پیش اگر بر بتابیم تاو

اگر بازمانند ازین پاسخ چیز — نخواهند از مرز ما باج نیز
چو دانا ز گوینده پاسخ شنید — زبان برگشاد آفرین گسترید

که همواره شاه جهان شاد باد — هنرمند با بخت و با داد باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه — روان از اندیشه تابنده راه

نداند جز او آشکار و راز — بدانش مرا کرد او بی نیاز
بگویم کنون نزد شاه جهان — کنم راز پیدا بنزد مهان

سه گوهر ز رخشان بدرج اندرون — خلاف است از آنها که گفتم فزون
یکی سفته و دیگری نیم سفت — سه دیگر که آهن ندیدست جفت

چو بشنید

چو بشنید دانای روشن کلید
بیاورد نوشین روان بنگرید

نهفته یکی حقه بد در نهان
بحقه درون ده بر زنان

که گوهر بدان پرده اندر نهفت
چنان هم که رایان ایران بگفت

نخستین گهر یکی سفته بود
دگر نیم سفته سوم ناسپود

همه موبدان آفرین خواندند
بران دانشی گوهر افشاندند

شهنشاه پر خساره پر آب کرد
دهانش پر از در خوشاب کرد

ز کار گذشته دلش تنگ شد
بپیچید و رویش از آژنگ شد

که با او چرا کرد خیره جفا
ازاینش گزند آمد مهر و وفا

چو دانا دل شاه پژمرده یافت
روانش به درد اندر آزرده یافت

برآورد گوینده داد از نهفت
گذشته همه پیش کسری بگفت

ازان پند بازو ز رنج سیاه
از اندیشه تیره خواب شاه

بدو گفت کین هر دلی کار بود
ندارد پشیمانی و درد سود

چو آید بود نیک رای سپهر
چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر

ز تخمی که یزدان اهرمن کشت
ببایدش بار کنا بکشت

دل شاه نوشین روان شاد باد
همیشه ز درد و غم آزاد باد

اگر چند باشد سرافراز شاه
بدستور گردد دلارای گاه

توقیع شاه کسری عادل با موبدان

نگارست کار شهنشاه رزم
وگر شادی بخشش و رای بزم

نداند که شاهان چه کردند پیش
بوزرجمهر دهدان هم نشان ای خویش

ز افگندن گنج و رنج سپاه
ز آواز گفتا روا نزد دادخواه

چنین بود تا گاه نوشین روان
هم او بود شاه و هم او پهلوان

دل جان ستوه باشد برنج
ز اندیشه کردن فزونی بگنج

بهر کار کارآگهان داشتی
جهاندار دستور نگذاشتی

همو بود جنگی و موبد همو
همو بود پیر سپهبد همو

ز کارآگهان موبدی نیکخواه
چنان هر که برداشت روزی شاه

ز بسیار و اندک ز کار جهان
بدو نیک از کس نکردی نهان

همان دیگر باره آذرپرست
بگفته کار ار چند باورش است

که گاهی کهن بگذرانی همی
بنیدام آنکس بخوانی همی

چو بیمار زار است با خون برشک
ز دارو گریزان ز مژگان سرشک

بپاسخ چنین گفت توقیع شاه
گر آنکس که خشنود شد بر گناه

دگر موبدی گفت نوشه بزی
چو دور اهرمن کار تو شهر بری

بیک اژدهی گر بگردد درست
روان را ز پزشکی نخواهیم شست

بنه بر دگر کس و آذر به
همی باز گردد ز بهر نهبه

سپهبد ز گرگان نخست از نهفت
به پیشه درآید زمانی نخفت

کجا پاسبانی کند پاسگاه
ز بد خویشتن را بیندازد بگاه

بتوقیع پاسخ چنین داد باز
که هستیم از آن لشکری بی نیاز

یکی مایه ور نامدار ایدرست
که گنجش ز گنج تو افزون ترست

دگر گفت انوشه بدی در جهان
نشست و خور و خواب موبدان

دگر گفت کای شهریار بلند
انوشه بزی تا زبدی بی گزند

چنین داد پاسخ که آزادی ازوست
گر این فره و پادشاهی ازوست

اسیران رومی که آورده‌اند   لبی شیرخواره همی برده‌اند
بموبد بگفت آنچه هستند خرد   ز دست اسیران نباید شمرد
سوی مادرانشان فرستیم باز   بدل شاد و از خواسته بی‌نیاز
هستند کزنوم پیرایه در   همان باز کینه بدوشان ببرد
اگر باز خواهند گفت از هراس   بهرها مداری یکی پایه کاس
فروشید و افزون مجوئید نیز   که ما بی‌نیازیم از ایشان بچیز
بشمشیر خواهیمشان نیم گهر   همان پرده و بدره و سیم و زر
بگفتند کز مایه داران شهر   دو بازارگانند کز شب بهر
یکی را سر اندر نیاید بخواب   ز آواز مستان و چنگ و رباب
چنین داد پاسخ که گر تیغ و گنج   چو ایشان برانگیزد از بیم رنج
همه هم چنان شاد و خرم زیند   بی‌آزار باشند و بی‌غم زیند
نوشتند روزی که گوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
بایوان چنین گفت شاه زمین   که نوشین روان چون گشاید سخن
همه مردکان را کند پیش باد   پر از غم کنند زنده را جان شاد
چنین داد پاسخ که از مرده یاد   کند هر که دارد خرد با نژاد
هر آنکس که از مردگان دل بشست   نباشد همان دوستی او درست
یکی گفت کای شاه کهتر پسر   نگردد همی گرد داد پدر
بریزد همی بر زمین بر درم   گر باشد فروشنده او درم
چنین داد پاسخ که این نارواست   بهای زمین هم فروشنده راست
دگر گفت کای شاه برتر منش   که روزی نیاید پیغاره و سرزنش
دلی داشتی شیر پر شرم   چرا شد بدینسان بی‌آزرم گرم
چنین داد پاسخ که زندان نبود   کمیدون خرد از شر درمان نبود
چو دندان برآمد بیالید پشت   همی گوشت جوید بکشتن درشت
یکی گفت گیرم که تو مهتری   برای و بدانش بما بهتری
چرا برگذشتی ز شاهنشهان   دو دیده برای تو دارد جهان
چنین داد پاسخ که ما را خرد   ز دیدار ایشان همی بگذرد
هش و دانش و رای دستورهاست   زمین گنج و اندیشه گنجورهاست
دگر گفت باز توای شهریار   عقابی گرفت روز شکار
چنین گفت کو را نکوهید پشت   که با بهتر از خود چرا شد درشت
بیاویز او را ز دار بلند   بدان تا بدو باز گردد گزند
کس از مهتران نیز در کارزار   فزونی نجوید ز بهتر بکار
دگر نامداری که کار آگهان   چنین گفت کای شهریار جهان
بشبگیر بر زین نشیند بناز   ستاره شناسی که آمد براز
چنین گفت کین مرد گردن فراز   چنین کرد لشکرکش از کینه ساز
چو برگاشت اسپ از شهریار   نه بیند کس او را بدین روزگار
بتوقیع گشاید که گردان سپه   گشاد دست ما را ای دیهیم و مه
بهر زین سالار گنج و سپاه   نگردد تباه اختر هور و ماه
دگر موبدی گفت کای شهریار   چنین بود همان پیک روزگار
که مردی کز نشستند فرخ نژاد   که در پادشاهی بگردد بداد
رسانند بدین بارگاه آگهی   ز بسیار و اندک بدی گر بهی
گشسپ سرافراز در دولت پیر   سزد گر بود داور دستگیر
چنین داد پاسخ که او راز راز   نگه بر جهانست و دور از نیاز
کسی را

کسی را که نیند گنج خویش / به پرهیز دو باشد کس گنج خویش
جهان دیده مردی دژ درست / که او کار در دیش بیار دخت
یکی گفت سالار خوالیگران / نیالاید از شاه داد موبدان
که آنجز که خود کند آرزوی / بیازم بهم کاسه بر جای نوی
نبیند بساز و بر و تیر دست / بلرزد دل مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که از پیش جز رد / سر از آرزو باز گردد بدرد
دگر گفت هر کس که کوشش کند / شهنشاه را چون پرستش کند
که بی لشکرش سپردن شود / دل مرد دانا بر از خون شود
که دشمنی بدسگالد بدی / بچاره نیاید و آرزوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد / تن پادشا را همی پرورد
اگر داد گر چند بیکس بود / وزو راستی پاسبان بس بود
دگر گفت کای نامور دشت خفت / بمیدان خراسان سالار گفت
که گور اسب را بار کرد از گراز / ندانم چه دید اندر این شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما / نو زر نید و بنهفت پیمان ما
بنومیدش تا باز ایرانیان / کشید در گنج سود و زیان
کسی کو دهش کار باشد بکار / بپوشد همه فره شهریار
دگر گفت با هر کسی پادشاه / بزرگست و بخشنده و بردبار
پرستار در سینه مهرک جگرد / که زو زر پیش اندک شد روی زرد
چنین داد پاسخ که او شد درشت / جز آن کز ره خویش بنهاد پشت
بیاید بدرگاه و بنشست / همیشه جو از می ندارد بدست
ز کار آگهان موبدی گفت شاه / چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
نخواهد جز ایرانیان پالهنگ / جهان شد بر ایرانیان تار و تنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی / طلیعی است پرخاش اهریمنی
دگر باره پرسید موبد که شاه / ز شاهان چرا گونه خواهد سپاس
کدام است چون بد نیست از در جنگ / ز ایران اسب افگنی بر جنگ
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نباید که سیر آید از کارزار
همان بیش آید همان رزمگاه / بر خشنده روز و سیاه شب
نگردد بهنگام نیروش کم / ز بسیار و اندک نباشد درم
دگر گفت کای شاه روشن روان / همیشه تو بی شاد و روشن روان
پدر بر یکی مرد بد پارسا / پرستنده و کاردار ارسا
درم ماند بر ری چو سیصد هزار / بدیوان چو کردند بر روی شمار
بنالید و گفت این درم خورد شد / ز در موبد و کهبد از زده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار / که موبد درم خواست از کاردار
بنومود کر خورد مینای رنج / ببخشید چیزی را هم از گنج
دگر گفت جنگی سواری بخت / بیان خستگی در بماند درست
به پیش صف اندر میان حمله برد / ز مرد و زن و کودکان باز خورد
نبودش کنون کودکان را چهار / ز گنجش درم داد باید هزار
سر انگس که شد کشته در کارزار / ز ز و خورد کودک بود یادگار
چو نامش بر دفتر بخواند دبیر / درم بیش کودک برد نامدار
چنین هم به سال اندرون چاریار / ز گنجش درم باید اندر هزار
دگر گفت انوشه زی سالیان / برد اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم کرد و کم خورد / پراکنده گردید از آن مرز مرد

چنین داد پاسخ که آن خواسته — که از شهر مردم کند کاسته
چرا باید از خون درویش گنج — که اسپاه باشد تن ایمن ز رنج
از آن کس که بستد بدو باز داد — وزان چیز عبرد اندر آواز ده
تو با پای داری ز دزدان درش — بباز همه لشکر و کشورش
ستمکاره را زنده بردار کن — دو پایش ببر سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما — نه پیچد دل و جان پیمان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست — پدر بر بسی مرد یزدان پرست
جهان آفرین را ستایش کنیم — همی داد او را ستایش کنیم
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس — که از ما کسی نیست اندر هراس
فزون کرد باید بدیشان نگاه — اگر با گناهند اگر بیگناه
دگر گفت کای شاه با فر و هوش — جهان شد پر آواز خشنود نوش
توانگر اگر مردم زیردست — شود کوی و برزن پر آواز است
چنین داد پاسخ که اندر جهان — بما شاد باد آشکار و نهان
دگر گفت کای شاه برتر منش — همی عیب جوید کسی سرزنش
که چندان گرانمایه بخشید گنج — ز گرد آوریدن نبد دست رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته — گر از گنج ما باشد آراسته
اگر باز گیریم از ایرانیان — همه سود و فرجام گردد زیان
دگر گفت کای شهریار بلند — که هرگز بجانت مباد آگزند
جهودان و ترسا ز دشمن اند — دو رویند و با کیش آهرمن اند
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ — ابی زینهاری نباشد سترگ
دگر گفت کای نامور شهریار — ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم داد مردم ز درویش را — بسی پروریده بخشیش را
چنین گفت کان هم ز فرمان ماست — بباز از ایشان چه بخشش و راست
دگر گفت ای شاه ناید به رنج — ز بخشش فراوان تهی ماند گنج
چنین داد پاسخ که دست فراخ — همی بر دهد باز و کند برگ و شاخ
جهاندار چون گشت یزدان پرست — ببیند جهان هر چه آمد بدست
جهان تنگ دیدم از تنگ خوی — ورا آز رفتن نگردد ز روی
چنین گفت کای شهریار — قراخان سالار سیصد هزار
درم بستد از تخم ماهی بنج — سپردم نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که ما را درم — نباید که گردد کسی زو دژم
از آن کس که بستد بمور و امید — ز گنج آنچه خواهید بر سر نهید
که در دل مردم زبردست — نخواهد جهاندار یزدان پرست
که رنج آید از بیشتی گنج ما — نه چونین بود دادگر پادشا
پی کاخ آباد را برکنند — بگل بام او را تو آگنده کنند
شود کاخ ویران از آن چه بود — بیاندیش از آن مرگ پر تیر دود
ز دیوان ما نام او بستریم — پدر بر پدر مرد را کس شمرید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد — بسی گیری از رنج کاوس یاد
چنین گفت او با پس از مرگ من — نگردد نهان افسر و ترگ من
دگر گفت کز بهمن سرفراز — چرا شاه ایران بپیچید راز
چنین داد پاسخ که او را خود — بپوشید همی کز هوا برخورد
دگر گفت کای شاه گردن فراز — چرا گشتی اکنون چنین دیر ساز
چنین داد پاسخ که از بخردان — همان و همین نیز با موبدان

بدو آورند

چو آگاه از اهرمن اندکی بیش　　بماند بدل رای با هوش خویش
چنین گفت موبد که شاه زمین　　سخن راند از پادشاهی و دین
که با دین جهان کی بی پادشا　　خردمند باشد برین بر گوا
چنین داد پاسخ که گفتم همین　　شنید این سخن موبد پاک دین
جهاندار بی دین جهان را ندید　　اگر سرکشی دین و دیگر گزید
یکی بت پرست و دگر پاک دین　　یکی گفت نیز ای از آفرین
ز گفتار ویران کند در جهان　　بگوی آنچه رای تو بود در نهان
مرا انگه که شد تخت با پادشاه　　خردمند دینی نیارد بها
چو بی دین بود پادشاه همچنین　　نیاید ز گیتی کسی آفرین
بود دین و شاهی چو تن با روان　　بدین هر دوان رای او رد جوان
یکی گفت کای شاه خرم نهان　　سخن راندی پیش شاه جهان
یکی آنکه گفتی نا زنده‌ام　　بد و نیک را او نهانم منم
کسی کو کند آفرین بر جهان　　بما باز گردد دردش نهان
چنین داد پاسخ که آری رواست　　که تاج زمانه سر پادشاست
جهان چون تن و شهریاران نگین　　ازایدا چنین بر جهان آفرین
دگر گفت کای شاه کهتر نواز　　ترا پادشاهی و عمر دراز
بود روز پیچ ای سپهر ردان　　که ماند برت موبد موبدان
بگفتا برین هست آزار من　　که او هست مشغول در کار من
یکی گفت کای شاه خورشید فر　　که چون تو دگر شاه نارد دگر
یکی مرد بینیم جوینده داد　　کرا ایزد بدرگاه بر یاد داد
همی گر ببینیم در کار وی　　ندانیم کز چیست آزاد وی
چنین داد پاسخ که اندر چه چیز　　درآرد زبر دست بی نام چیز
بدو داده‌ام گنجهای من گنج　　بدان تا روانش نباشد برنج
من از بهر آن دارم او را　　که در دانش چون پسندد شناسد مگر
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد　　خداوند بخشش خداوند داد
ز گاه کیومرث تا این زمان　　چو تو شاه نسپرد گاه جهان
بگفتا سپاسم بدین از خدای　　که چونان بود چیز کو راست رای
گذشتم ز توقیع نوشین روان　　جهان پر ز اندیشه ماجان

اندرز شاه کسری بهرمز پسر خود

مرا طبع بشکفت اگر بگذشت　　به سیری چنین آتش اندر گذشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب　　بدین محمد گراید صلیب
همی گفتم این نامه را چند گاه　　نهان بد ز کیوان و خورشید ماه
چو تاج سخن نام محمود گشت　　ستایش آفاق موجود گشت
جهان لسبتد از پی داستان بند　　به تیغی که خوانند دستی پرند
شنیدم که کسری آن شهریار　　بهرمز یکی نامه کرد آبدار
یکی نامه آن خسرو دادگر　　به پیشش بفرمود زرد و پس
ز شاه سرافراز خورشید سر　　بزرگ سرافراز و بهرام شهر
جهاندار با دانش و نیکی کنش　　فشاننده گنج بی سرزنش
فزاینده نام و تخت قباد　　گراینده تاج و شمشیر داد
که با فر و زر است و فرهنگ نام　　ز تاج بزرگی رسیده بکام
سوی سرفراز پاک فرزند ما　　بدو رفته از دل همه پندها

ز یزدان بود شاد و پیروز بخت ** همیشه جهاندار با تاج و تخت
به ماه خجسته به خرداد روز ** به نیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر پسر تاج زر ** چنان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد ** که بر تاج ما کرد فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش ** خردمند باش و بی آزار باش
به دانش فزای و به یزدان گرای ** که او باد جان ترا رهنمای
بپرسیدم از مرد نیکو سخن ** کسی کو بود سال خورده کهن
که از ما به یزدان که نزدیک تر ** که را نزد او راه باریک تر
چنین داد پاسخ که دانش گزین ** چو خواهی ز پروردگار آفرین
که نادان فزونی ندارد ز خاک ** بدانش پسندیده کن جان پاک
بدانش بود شاه زیبای تخت ** که داننده بادی و پیروز بخت
مبادی که باشی تو پیمان شکن ** که خاکست پیمان شکن را کفن
مبادا فزونی گناهان بکوش ** بگفتار بدگوی مسپار گوش
بهر کار فرمان یکی چیز بند ** که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان بگرد دروغ ** چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
دگر زیر دستی شود گنج دار ** تو او را از آن گنج بگذار آن
که چیز کسان دشمن گنج تست ** بمان گنج شو شاد کن رنج تست
دگر زیر دستی شود مایه دار ** همان شهریارش چو سایه دار
همه در پناه تو باید نشست ** اگر شهریارست اگر زیردست
چو نیکی کند با تو پاداش کن ** ابا دشمن و دوست پرخاش کن
دگر گردی ار در جهان ارجمند ** ز دیو دژ اندیشه در دور کن
سرای سپنج است بر سوکت ** بدو اندر آیین نشاید نشست
سخن جوی و با مرد دانا نشین ** چو خواهی که یابی ز تخت آفرین
بدانش و دوست ستیزه مبند ** چو خواهی که از بد نیابی گزند
گرامی کن او را که او راز بیش تو ** بپیچد گر جان بد اندیش تو
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی ** ره بدتری را مجوی از بهی
همیشه یکی دانشی پیش دار ** ور او چون روان تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر ** همه داد باید که یابند بهر
کسی کو ندارد هنر بار او ** مکن روز بی ازکم و بیش یاد
مده مرد بی آزار را ساز جنگ ** که چون باز جویی نیابد درنگ
بدشمن سپردن تن یا دوستدار ** دو کار آیدت پیش و نخوار و خوار
سلیح تو در کارزار آورد ** همان بر تو روزی بکار آورد
ببخشای بر مردم مستمند ** ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نهان از خویش جوی ** مکن از دی داد هرگز بروی
همان نیز نیکی نیو بیخ کن ** در آز و فدای تن و رنج کن
همان نیز دادی باندازه کن ** ز مرد جهان دیده بشنو سخن
بدین کرای و مدین اد چشم ** که آز دین بود مرد را ز خشم
هزینه باندازه گنج کن ** دل از بیشی گنج بی رنج کن
بکردار شاهان پیشین نگر ** نباید که باشی جز از دادگر
که نوروز و مهر و سپند آذرند ** تیر و خرداد و اسپند نوروز جا
کجا آن سر و تاج شاهنشهان ** کجا آن بزرگان فرخ مهان
از ایشان سخن یادگارست و بس ** سرای سپنجی نماند بکس

کز آن

گزانه منوبهای چون نخستین   دگر جنگ با لشکر آبخسین   نگه کن بدین نامه سودمند   دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین تو برا نیکوی خواستم   بدانش دلت را بیاراستم   برای خداوند خورشید و ماه   ز تن دور کن دیو و دادستگاه
بروز و شب این نامه را پیش دار   خرد را بدل داور خویش دار   اگر یادگاری کنی در جهان   ز نامت بزرگی نماند نهان
که چون شاه کم کرد از روزگار   بود نام نیکو ازو یادگار   شناسد ترا هر که یاد آورد   بر آن نام تو آفرین گسترد
خداوند گیتی پناه تو باد   زمین زیر فرمان نیکخواه تو باد   بکام تو گردان سپهر بلند   تنت دور از اهرمنی و ز گزند
جهان چون ترا کام باد و جهان   ز تو دور بادا بد بدگمان   زمانه ترا جاودان بنده باد   همه بدسگالت سرافکنده باد

سوال کردن موبد از کسری و جواب شنیدن

ز تاج تو رخشنده گشته جهان   بخندد سکرها شکارت نهان
شهنشاه گر راه داد و خرد   بکوشد که با شرم پیش آورد
دلیری بزرم اندرون زیردست   خود دیدها ستایش مرا در خور است
بگوی آنکه چون مشتری از دو شست   ز دیبای چین دل آذین ببست
کنون لاجرم خود بخود گشت   بود پاک دینی بیزدان پرست   بگیتی نگر کین هنرها کراست   جهان بخش را این بود کار کرد
ابوالقاسم آن شاه پیروزه داد   جهانجوی با تیغ و با تاج و تخت   جهان ستند از مردم بت پرست   مه و مشتری پایه تخت تو
یکی پر هنر پهلوان سخن   چو شاه جهاندار محمود گشت   اگر بزم جویی همی با خرد   بگشا رو کردار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان   زمانه بدیدار او شاد باد   بچرخ نهم اختر و بخت تو   که پرسید موبد ز نوشین روان



که آن چیست کز کردگار جهان … بخواهد پرستنده اندر نهان
یکی هست بر داشته پاسبان … همی خواهد از کردگار جهان
بموبد چنین گفت پیروز شاه … که خواهش ز یزدان بدار و خواه
بپرسید نیکی کرا در خور است … بنام بزرگی کزو سازتر است
ببخشد نباشد سزاوار تخت … زمان تا زمان تیره گردش بخت
خرد را بپرسید بنیاد چیست … ز شاخ و ز برگ خرد شاد کیست
بپرسید دانش کرا سودمند … کدامست بی دانش و بی گزند
ز بیشی خرد جان بود سودمند … ز کمیش تیمار و گرم و گزند
چنین داد پاسخ که دانا بفر … بگیرد جهان سر بسر زیر پر
ز شاهان بپرسید زیبای تخت … کدامست و زو کیست با شاد بخت
دگر بخشش و دانش و رسم و گاه … دلش پر ز بخشایش و داد خواه
نهفتم که یک بد اندر جهان … سخنها بر و بر نماند نهان
چو فر و خرد دارد و دین و بخت … سزاوار باشد بزیبای تخت
بکنش ز رای خرد در منش … ز نیکی و از مردم بدکنش
سرانگه که بیشی کنی آرزوی … بدان دیو بد باز گردی بجوی
چه بیچاره دیوی شش ای رهنماز … که هر دو بیک خو گرایند باز
دگر بهره زو گنج یابی چه نام … ازان بستندم ز بیشی بکام
بجستن سخن گفتن سودمند … خوش آواز خوانند و را ارجمند
که چندان سراید که آید بکار … وزو ماند اندر جهان یادگار
چهارم که دانا دلارای خواند … سراینده را مرد دارای خواند
به پنجم که باشد سخن گوی گرم … بشیرین زبان هم بآوای نرم
بدان آرزو نیز پاسخ دهد … بپاسخ ورا بخت فرخ دهد
نیابد بخواهش همی آرزوی … دو چشمش پر از آب و پر چین روی
چو خواهش نه اندازه او بود … ازان آرزو دل پر از خون بود
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج … نیابد پراگنده با درد و رنج
بهوش و به بخشش بود در دمه … تو گر گنج داری ببخشش مه
چنین داد پاسخ که دانا است شاد … دگر آنکه شرمش بود با نژاد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد … بپرورد جان را همی پرورد
بپرسید دانش چه از فر شاه … که فر و نژاد است زیبای گاه
خرد باید و نام و شرم و نژاد … بدین چار گیرد جهان ازو یاد
چنین داد پاسخ که آری بخت … نیاید ز شاهان داد جست
ششم آنکه او را دهد بهتری … که باشد سزاوار بر بهتری
هشتم که دشمن بداند ز دوست … بی آزاری از شهریاران نکوست
نماند پس از مرگ از نام زشت … بیابد بنو جام خرم بهشت
چنین داد پاسخ که از دو نیا … دو دیو اند بدگوهر و بد
دگر سفلگی بر گزینی برنج … گزینی بدان خاک آکندن گنج
بپرسید گفتار چندست و چیست … که بهره همی زو بباید گریست
چنین داد پاسخ که دانا سخن … ببخشید و اندیشه افکند بن
دگر آنکه همان سخن دانش … سخن گوی و بیدار و دانش منش
چو باشد سخن گوی شیرین کلام … بماند همه ساله با آبروی
که پیوسته گوید سراسر سخن … اگر نو بود داستان گر کهن
سخن چون یکی اندر دگر بافتی … ازو بیکران کام دل یافتی

بپرسید

بپرسید چندین که آموختی / روان را بدانش بیفروختی
چنین گفت از هر که آموختم / همه کام جان و خرد توختم
بپرسید کس را بیاموختن / ستایش ندیدیم داد و ختن
چنین داد پاسخ که از گنج سیر / که آید اگر خاکش آرد بزیر
سخن ماند از ما همی یادگار / تو با گنج دانش برابر مدار
چنین داد پاسخ که دانای پیر / روانش جوانی بود یادگیر
بپرسید کز بخت شاهنشهان / نگردی همی پادشاه جهان
چنین داد پاسخ که در دل نبود / که آن رسم را خود نباید بسود
بپرسید اگر کسی پیش ازین / سخن راندی نامور پیش ازین
چنین داد پاسخ که گفتار بس / بکردار جوییم همه دست رس
شمار ستایش ز دانشت از آن / خورش و ستایش فرودست از آن
فلک را گراینده او کند / جهان را همه بنده او کنند
بپرسید تا تو شدی شهریار / سپاست فزودن نیت کردگار
چنین داد پاسخ که از کردگار / سپاس انکه گشتم به روزگار
زبون بود بدخواه در جنگ من / چو گوپال من دید و آهنگ من
چو با ما خبر یافتی کار جنگ / شکیبایی آراستی با درنگ
هر آنگه که سال اندر آمد بشست / بپرسش مدارا بباید نشست
که روز جوانی خبر داشتم / بد و نیک را خوار بگذاشتم
جهان را بر آیین فرهنگ راست / سپهر روان جز به جنگ ماست
شمارا سخن گر تو دادی منش / فزون داری از نامداران منش
ندارد تن خویش را رنج و درد / جهان را نگهبان هر آنکس که کرد

همی پرسی از نامداران سخن / تو دانی که دانش نیابی بمن
بدانش نگر دور باش از گناه / که دانش گرامی تر از تاج و گاه
نگوید کسی کو بجایی رسید / که نیزش ز دانا نباید شنید
در دانش از گنج نامی ترست / همان نزد دانا گرامی ترست
بپرسید دانا شود دیر دیر / گر آموزش او بود یادگیر
برابر جوانی گزینی رواست / که بر گور روی جوانی سزاست
کنون نام شاهان پیش آورد / بیاد از جگر سرد باد آورد
بشمشیر و داد این جهان داشتن / چنین زیستن و خوار بگذاشتن
سبکسار اکنون نگوید سخن / نه از نو نه از روزگار کهن
بپرسید هنگام شاهان نماز / نبودی چنین پیش ازینش دراز
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / پرستنده را بر سر آرد ز خاک
گزین بنده آن را ندارد بها / مبادا ز در دور سختی رها
گران تر ز آرامش ارزن شدست / دل بدسگالان از آن خون شدست
کسی پیش من فرد ولی نجست / وز آزاد از من دست بد را نشست
بپرسید در جنگ خاور بدی / چنان تیز جنگا ور اندر بدی
چنین داد پاسخ که درد جوان / نبیند کسی از زنده پیل ژیان
سپاس از جهاندار پروردگار / گذر یابم یکسر بد روزگار
کنون روز پیری ندانند کی / برای و به گنج و فر شاه کی
بپرسید شاهان پیشینه را / سخن خواستند آشکار او را
چنین داد پاسخ که هر شهریار / که باشد درا یار پروردگار
بپرسید شادان دل شهریار / پر اندیشه بینم بدین روزگار

چنین داد پاسخ که بیم گزند   ندارد بدل مردم هوشمند
بپرسید شاهان پیشین بزم   ببردند جان را ببندند رزم
چنین داد پاسخ کز ایشان به جام   نکردند هرگز بدل یاد نام
فرا نام بر جام چهره شدست   روانم زمانی بپذیره نشست
بپرسید کز پیش شاهان بُد   تن خویشتن را نگهبان بُد
بدارو و درمان بکار رنگ   مر او را بیالود باید بشنگ
چنین داد پاسخ که تن بی زیان   که پیش آید از گردش آسمان
بجالیت و دارو نشاید بکار   نگهدار درگه دهش روزگار
چو هنگامه رفتن آید فراز   زمانه نگردد به پرهیز باز
بپرسید چندین ستایش کنی   جهان آفرین را نیایش کنی
زمانی نباشی به دل شادمان   بر اندیشه داری همیشه روان
بپرسیدش او داد پاسخ که اندر نشست   دل شاه با چرخ گردان یکیست
بترسم که هر کو ستایش کند   بگیریم ما را نیایش کند
ستایش نباید فزون زانکه هست   بگوییم راز دل زیردست
بپرسید شادی ز فرزند چیست   همان آرزوهای پیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان   بفرزند ماند نگه در نهان
چو فرزند باشد نیابد فرو   ز مهر پدر دور گردد بزه
وگر بگذرد کم بود داوری   که فرزند بینی ز خرداوری
مرا بود پوری دلیر و جوان   ز مهرش شب و روز بودم نوان
که بگذشت چرخ از برش سال بیست   ز مهرش همی در شخ خون گریست
بدو تاختن کرد ناگاه مرگ   نهادش به سر بر یکی تیره ترگ
کجا آن بود اندر دلم آرزوی   که او بگذرد اندر فردوس کوی
دریغا جوانا دلارام من   برامید بودم من از کام من
چنین است کردار این چرخ پیر   ستاند ز فرزند پستان شیر
بپرسید گیتی تن آسان کراست   ز کردار نیکی پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست   نگیرد غمان زمانه بدست
فزونی نخواهد تن آسان شود   چو بیشی سگالد هراسان شود
دگر آنکه گیتی ز کردار نیک   نهان دل و جان بیارا بنیک
ز گیتی زبون کس آز آشنا   که نیکی سگالد ابا ناسپاس
بپرسید از آنکس که بد کرد مرد   ز دیوان جهان نام او را ببرد
هر آنکس کو نیکی کند بگذرد   زمانه دمش راستی بشمرد
چه باید همی نیکویی را شمرد   چو مرگ آمد و نیک و بد را ببرد
چنین داد پاسخ که کردار نیک   بباید بهر جای با راز نیک
هر آنکه او نیک کردار مرد   بیاسود و جان را به یزدان سپرد
و زانکس که ماند همی نام بد   سرانجام بد بود و فرجام بد
بیاسود هر کو بدو باز ماند   ور و در زمانه بد و آز ماند
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست   بر او زندگانی بباید گریست
اگر شاه باشی و گر کهتری   ز بیم و درد جهان بگذری
بپرسید کز تن گران تر کدام   کز و بیم بر درد ناشادکام
چنین داد پاسخ که بر دل گرو   بخواند و شرم کم گردد گرو
چه بیم است اگر بیم اندوه نیست   بگیتی جز اندوه بسوده نیست
بپرسید کز تن کدامش نخست   که بر کار گیتی بباید گریست

اگر شاه باشی وگر کهتری / ز بیم و ز درد جهان بگذری
چنین داد پاسخ که دانش بود / که داننده دایم برامش بود
بپرسید کز ما که با گنج تر / چنین گفت آنکس که بی رنج تر
بپرسید کآهو کدامست زشت / که از راه دور است و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که زان کآزرم / نباشد درشتی و آزار کرم
ز مردان بتر آنکه نادان بود / همه زندگانی بزندان بود
بپرسید مردم که بستوده تر / چنین گفت آنکو نیازرده تر
نگردد به یزدان ز تن بر گناه / بدین بر دل خویش گردد گوا
بپرسید مردم کدامست راست / که جان و خرد بر دل او گواست
چنین گفت آنکو بسود و زیان / نکوشد نبندد بدین بر میان
بپرسید کز خو چه زیباترست / گران بر سر مردمان افسرست
چنین داد پاسخ که جوی ده بار / بود مردم افسر نباید بکار
روان گزینی در بندی کند / وگر نیز راهی بلندی کند
جوادی که پاداش دادی نخست / ببخشید و تاریکی از دل بشست
سه دیگر که کوشان بود از دری / که از جان پاک آید و بخردی
بپرسید در دل هراس از چه بیش / بدو گفت کز رنج و کردار خویش
بپرسید بخشش کدامست به / که بخشنده گردد سرافراز مه
چنین داد پاسخ که از راز ایشان / بدارید با راج سود و زیان
بپرسید موبد ز کار جهان / سخن برگشاد آشکار و نهان
که آیین گزینیم ازو تا پسند / وگر گردش کار ما سودمند
چنین داد پاسخ که آن چرخ بر / اگر هست با دانش و یاد کبر
بزرگست دارنده زور و زرست / که بر داوران جهان داورست
بر آیین شود دور با سال گزند / ببین از پی سود ما سودمند
بد و نیک از آن گردش آنکس نهفت / بکار روی انجام و آغاز جفت
دگر گوید بباشی آنچه گوید بدست / همان بود تا بود تا هست هست
بپرسید کز درد بر گیتی رنج / که تن چون سرایست و جان اسپنج
چنین داد پاسخ که این دو بهست / بود رنج چند آنکه مغز اندرست
چو تا بود ازو جان بدارد خرد / نباید همان تن چو جان بگذرد
بپرسید موبد ز رنج نهفت / که آز و نیازار که باید نهفت
چنین داد پاسخ که شرم و نیاز / سر دیگر ندارد خرد بسته ناز
نیاز آنکه باشد همیشه برنج / که همواره بیمی بیابی ز گنج
بپرسید کز شهریاران بیش / بهوش و برای و بآیین و کیش
که بدبخش بیش از همه بخردان / که چون داد بخودند هم موبدان
چنین داد پاسخ که آن پادشا / که باشد پرستنده و پارسا
ز دارای گیتی اردش سپاس / نباشد کس از رنج او در هراس
پر اندیشه دارد دل از کینه مرد / دل بدکنش را ز بیم و زرد
سپه را بیارآید از گنج خویش / سوی بدسگال افکند رنج خویش
سخن پرسد از بخردان جهان / بد و نیک از دشمنان نهان
بپرسید کار پرستش چیست / بیزدان نیکی گراینده کیست
چنین داد پاسخ که ما را یکی جوی / روان اندر آرد بیاری نکوی
نخست آنکه داند که هست و یکیست / ازو رسی نشان رهنمای بدست
ورزو دارد از کار نیکی سپاس / بدو باشد ایمن ز درد و هراس

هراس تو آنگه که جوی گزند / وز و ایمنی چون بود سودمند
وگر تنگ‌دل باشی و راه‌جوی / بود نزد هر کس ترا آبروی
وگر بدکنش باشی و بدپسند / بدین رنج و پیوسته روانت نژند
مباش ایچ گستاخ با این جهان / که او راز خویش از تو دارد نهان
گراینده باشی تو در کار دین / نباشی برنج از پی بدگزین
خرد را کنی بر دل آموزگار / بکوشی که فرزندت از روزگار
همان تیز با کینه کار درد / نباشی به آواز تنگ و نبرد
غم این جهان از پی آن جهان / نباید که داری دل از نهان
نشینی تو همواره با بخردان / گراینده را رامش جاودان
که این رامش اندر زمان بگذرد / مهندس خرد را همی نشمرد
گراینده باشی به فرهنگ و رای / ز یزدان خود بایدت رهنمای
از اندازه برنگذرانی سخن / که تو نو نگاری و گیتی کهن
نگرداندت رامش و رود مست / نبایدت با مردم بد نشست
برنجی دل از هر چه نابودنیست / ببخشایی آن را که بخشودنیست
نداری بگیتی خدایی دو دست / اگر دیده خواهی اگر مغز و پوست
اگر دوستت دوست گیرد شمار / نباید که آید به تنگی بکار
چو با مرد بدخواه باید نشست / چنان کن که بخشایدت او بدست
چو جوید کسی راه با نیکی / هنر باید و شرم و شایستگی
نباید زبان از هنر چرب‌تر / دروغ از هنر نشمرد دادگر
ندانی کسی را زبرکی بچیز / نه خواری بها چند دانی به نیز
وگر بدگمانی گشاید زبان / تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
ز راه هنر جستنی کاهلی برد / ز اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مر او را باندازه گوی / سخنهای خوب آر و تازه‌روی
به آزرم اگر لغزنی سوی خویش / پشیمانی آرد ترا جام پیش
چو بیکار باشی مشو رامشی / ز کارت بیکار اگر رامشی
نه هر کار کردن ترا ننگ نیست / وگر کار بازی و با ننگ نیست
بنیکی بهر کار کوشا بود / همیشه بدانش نیوشا بود
بکاری نیارد که فرجام اوی / پشیمانی و تندی آرد بروی
ببخشاید از درد بر مستمند / نیارد دلش سوی درد و گزند
خردمند کو دل کند بردبار / نباشد بچشم جهاندار خوار
نداند که چند است با او هنر / باندازه یابد بهر کار سر
گر افزون از اندازه آید اندیش / بلندی که جویدی بیفزایدش
همان مرد ایزد ندارد دریغ / وگر چند گرد آورد گنج و تیغ
بود ساخته با همه مردمان / نباشد بکس بر ز تن بدگمان
سرانجام از کارها بنگرد / باندازه دستش همی خورد
نکو شد به آزرم خورد و بزرگ / نه چون بیش باشد بکار و سترگ
بنیکی گراید دلش تا توان / ز بد بسته دارد همیشه روان
پرستش کند پیشه و راستی / بپیچد سر از بیدی و کاستی
بدین گیتی اینش خواهد آمد بدست / هنرمند دینی و یزدان‌پرست
همین است آیین و این است راه / بیزدان گرایی بیزدان پناه
اگر دادگر باشدی شهریار / ازو ماندی در جهان یادگار
چنان هم که از شاه نوشیروان / که او خاک شد نام او جاودان

بحس کیه

آگاهی قیصر از مرگ و نامه نوشتن او

چنین گوید از نامهٔ باستان / ز گفتار دهقان ز دانش رستان

که آگاهی آمد ز بازار روم / بنزد جهاندار کسری ز روم

گر تو زنده باشی که قیصر بمرد / زمانه زمین دیگری را سپرد

بر اندیشه شد جان کسری ز درد / شد آن لعل رخسار او لاجورد

گزین کرد از ایران فرستاد او / جهاندیده مرد تنی چند آزاد

فرستاد نزدیک فرزند او / بر آن سبز شاخ برومند او

سخن گفت با او بچربی بسی / کز این بدرها نیابد کسی

یکی نامه بنوشت با سوگ و درد / پر از آب دیده دو رخسار زرد

بنزدیکی پور آن پادشا / که از قیصر روم بود او بجا

که یزدان تو را زندگانی دهاد / بسی در جهان کامرانی دهاد

بجز قیصر گذر کرد از این تنگ جای / تو باشی پس از مرگ او را بجای

براند همه مرگ را چاره بود / سرای سپنج است و ما برگذر

اگر تاج داریم اگر خود و ترگ / رهایی نیابد کس از چنگ مرگ

چو قیصر چو خاقان چو ایدر زمان / نگاک اندر آرد سر شاهکان

ز قیصر تو را مزد بسیار باد / مسیحا روان تو را یار باد

شنیدم که بر نامور گشت باد / نشستی و بیدار استی گشاد

ز ما هرچه باید بپرس و بخواه / ز اسب و سلاح و ز گنج و سپاه

نوشتند عنوان نامه به زر / روان کرد کردی چو مرغی بپر

فرستاده از نزد کسری برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت

چو آمد بدر گو گشادند راه / فرستاده شاه را پیش گاه

بپرسید با کام پرسیدنی / نگه کردنی بست و گر گردنی

یکی جای درخورش فرمود داد / بدان نامه شادی بشکر بد

به یک هفته هر کس که بد رای زن / بنزدیک قیصر شدند انجمن

سرانجام گفتند با کهتریم / ز فرمان شاه جهان نگذریم

سرایم از دهم جهان [illegible] / ز بدکام بایست خودکامه بود

کنون پاسخ نامه باید نوشت / جهان چون بهار اندر اردیبهشت

چنین گفت با موبد رای زن / کهین پاسخ نامه را رای زن

جهان چون تو دارای گیهان نوشت / نویس و بدیدار کن خوب و زشت

چو گفت این سخن شاه قیصر نژاد / بدان نامداران با دین و داد

همان اسقف و موبد رای زن / به یک ره شدند از بر انجمن

نویسنده پاسخ نامه زود / بدان سان که قیصر بفرموده بود

یکی نامه بنوشت از دین و داد / چنان چون بود رسم پرمایگان

سوی شاه کسری خداوند تاج / همان گاه مهر و همان تخت عاج

نخست از جهاندار پروردگار / رقم کرد آن دانش نامدار

از او بر شهنشاه بد آفرین / سپهدار با داد و با مهر و دین

پاسخ نوشتن قیصر شاه کسری

شهنشاه نوشیروان دلیر / کجا گور بستاند از چنگ شیر

فرستاده شاه ایران رسید / بگفتش بشه آنچه زوی رسید

که اندوه و شادی نماند نهفت / غم و شادمانی ز هر دو بگفت

که قیصر بشد تازه شد قیصری / که سر برفرازد ز هر مهتری

بدانگونه نامه چو آنست و [illegible] / بگو هر در این مرز [illegible]

یک امسال با برد و برنا نگاو
بعنوان بپیشی و از باج و ساو

بعنوان ز قیصر سرافراز روم
جهان سر بسر هرچه بر روم بوم

بهرنام واری و خودکامه مرد
نوشتیم زبانش را نبرد

ندارد ز شاهان کسی پای بس
چو کسری بود شاه فریادرس

از اینگونه تا نامه آمد به بن
نمانی تو کوشند رای سخن

چو بشنید دانا که شد کار راست
بیامد بدر پاسخ نامه خواست

چو قرطاس رومی بپا راستند
بر در بر فرستاده را خواستند

ورا نامه ز خلعتی بر خشید
ز پیکانه ایوان بر درخشید

ز مهر سکیب دشمن ناسزاست
دکر شاه نو در جهان پادشاست

بزرگی که او را نشیبی دریست
مر او دشمن و دوست بر داریست

چو داری تو از من بزرگی دریغ
همی آفتاب اندر آری بتیغ

نه آز و نه کاهش همی کم شود
وکر خون بیکانه بر دم شود

چو کار آیدم شهریارم توی
همان از پدر یادگارم توی

سخن هرچه زین در بیاید بگوی
از این پاسخ نامه زشتی مجوی

غمش را بخلعت بپاراستند
ز دربار ره مرزبان خواستند

فرستاده برگشت و آمد دمان
بمنزل زمانی نبخشش زمان

بیامد بنزدیک کسری رسید
بگفت آن کجا گفت و دید و شنید

ز گفتار او تنگ دل گشت شاه
بدو گفت برخوردی از رنج راه

شنیدم هر آن کو هوا پرورد
نه اندیشد از کار کی فرورد

که او دوست دشمن بداند همی
چنین راز دل بر گشاید همی

نماید که ما را همو دست نیست
دکر خون او را پی و پوست نیست

من اکنون بکی تن ز روزی براد
نمایم که ما شد بر آن تخت شاد

اگر سرفرازد که من قیصرم
وکر ز نامداران یکی مهترم

کنم زین سپس روم را شکام
برانگیزم آتش از آن مرز و بوم

بر یزدان پاک و بخورشید و ماه
براورنگ شاه و به تخت و کلاه

که هر جا اندران پایه داری دوست
ز کنج و گهر آکند کاد و پوست

کر آید هنر تیغ من در نیام
حلال جهان ماند بر من حرام

چو زینسان سخن گفت نوشیروان
شنیدند از موبدان گوان

لشکر کشیدن شاه کسری بروم و مجادله

بفرمود تا بر درش کره نای
دمیدند با صنج و هندی درای

همان کوس بر کوهه ژنده پیل
برستند و شد روی گیتی چو نیل

سپاهی که دشتا ز بدان بگذشت
که دریای سبز اندرو خیره گشت

ز نالیدن کوس و رنگ درفش
ز جوشن سواران زرینه کفش

ستاره تو گفتی به آب اندرست
سپهر روان هم بگرداب اندرست

چو آگاهی آمد بقیصر که شاه
کمر بر خشم از ایران سپاه

جهان پر شد از جنگ و شور و صلیب
بیامد ز عموریه تا حلب

سواران رومی دو صد هزار
صلیب را گرفتند اندر حصار

سوار اندر آمد بکین سور جنگ
نبد جنگشان بر فراز آن درنگ

بیاراست بر هر دری منجنیق
ز گردان رومی دو از جانیق

حصار عقابه بپرداختند
گرانسو همی تا حصن ساختند

صلیب شد بکردار دریای خون
ز زنهار شد لشکر و ما نبودن

بدو هفته از رومیان بی مراد
گرفته شد و برد پی سر باد

بی اندازه کشتند از ایشان تیر — برزم اندرون چند شد دستگیر
به پیش سپه کنده ساختند — بشبگیر بس کس را انداختند
بکنده نبشتند بر شاه راه — فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپهدار روزی مر او را بخواند — وزان جنگ چندی سخنها براند
کز این کار با رنج بسیار گشت — که بر آب کنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه — همان اسپ و خفتان رومی کلاه
سوی گنج رفتند روزی دمان — دبیران گنجور شاه جهان
از اندازه لشکر شهریار — کم آمد درم بر دو سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد — بگنج آنچه بود از درم یاد کرد
دژم کرد شاه اندران گاه چهر — بفرمود تا رفت بوذرجمهر
بدو گفت اگر گنج شاه تهی — چه باید مرا تخت شاهنشهی
برو هم کنون پیاروان را بخوان — هیونان بختی برانگیز را
صد از گنج مازندران بار کن — وزو بیشتر بار دینار کن
بشاه جهان گفت بوذرجمهر — که ای شاه با داد با رای و مهر
سوی گنج ایران درازست راه — تهی دست بی کار باشد سپاه
بدین شهرها گرد ما در کس است — که صد یک ز مالش سپه را بس است
ز بازارگانان و دهقان درم — اگر وام خواهی نباشی دژم
بدان کار شد شاه همداستان — ز دانای ایران برد داستان
فرستاده جست بوذرجمهر — خردمند و شادان دل و خوب چهر
بدو گفت از ایدر سه اسپه برو — گزین یکی نام بردار کو ما
ز بازارگانان و دهقان شهر — کسی را کجا باشد از نام بهر
ز بهر سپاه این درم وام خواه — بروزی دها داکن تو از گنج شاه
بیامد فرستاده خوش سخن — بسال اندرون نیز از آن کهن
پیمبر باندیشه باریک بو — بیامد بشهری که نزدیک بود

داستان کفشگر و وام دادن بکسری و قبول ناکردن او

درم خواست وام از پی شهریار — برو انجمن شد بسی پایدار
یکی کفشگر بود موزه فروش — بگفتار او پند بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد — دلاور بشمار درم یاد کرد
بدو گفت کای پر خرد مایه دار — چهل مره هر مره صد هزار
بند هیچ دفتر نگارد قلم — بیاورد قپان و سنگ درم
بدو کفشگر گفت کین من دهم — سپاسی ز گنجور بر سر نهم
چو بازارگان را درم سخته شد — فرستاده از کار پرداخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر — ز بهرم بگوئی به بوذرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست — که از رنج او بر دلم خواریست
بگوئی مگر شهریار جهان — مرا شاد گرداند اندر نهان
که او را سپارم بفرهنگیان — که دارد سر مایه و سنگ آن
فرستاده گفت این نه رنجست رنج — که کوتاه کردی مرا راه گنج
بیامد بر شاه ایران بشب — وزان گفت کفشگر بگشاد لب
بر شاه شد شاد بوذرجمهر — بر آن خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت از آن پس به پیران سپاس — مبادم گر پاک یزدان شناس
که چندین گشاده درم باشدش — مبادا که از ما ستم باشدش

که در پادشاهی یکی موزه دوز / بدینگونه شاد است و گیتی فروز
نگر تا چه دارد کنون آرزوی / بیاید بیابد همین رای خوی
چو دادش تنوری درم صد هزار / بده تا بماند ز ما یادگار
بدان پر دستان دلاور شود / جهانجوی با تخت و افسر بود
مبادا که بیدادگر شهریار / درفشان شود شاه بر پیشگاه
به شاه جهان گفت بوذرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش / اگر شاه دارد به گفتار گوش
فرستاده گوید که این مرد گفت / که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای / به فرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدان دستگیر / که این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهم همی جان شاه / که جاوید باد این سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
برو هم چنان باز گردان شتر / مبادا کزو سیم خواهیم و دُر
دبیر ستاند ز بیشار جمند / وزو مرد ناکنده گردد بلند
بلاغت چو با خط گراید بهش / ز اندیشه معنی بیفزایدش
چو با آلت و رای گردد دبیر / نشیند بر پادشه ناگزیر
چو بازارگان بچه گردد دبیر / هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما برنشیند بتخت / دبیری ببایدش پیروز بخت
هنر یابد از مرد موزه فروش / سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مرد نژاد / نماند بجز حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس / چو پاسخ دهند او پذیرد سپاس
بما بر پس از مرگ نفرین بود / چو آیین چنین روزگار این بود
نخواهیم روزی جز از گنج داد / درم زو مخواه و مکن رنج یاد
هم اکنون درم باز گردان ز راه / ز کفش آور از موزه دوزان مخواه

زنهار خواستن قیصر و بخشیدن کسری او را

فرستاده برگشت و شد با درم / دل کفشگر زان درم پر ز غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه / خروش جرس خواست از بارگاه
طلایه پراگنده بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
ز ماهی چو خورشید بنمود تاج / برافگند خلعت زمین از زناج
طلایه چو برگشت از ره کنده باز / بیامد بر شاه گردن فراز
که پیغامبر قیصر آمد ز راه / پر از درد و پوزش کنان از گناه
فرستاده آمد اکنون دوان / ستایش کنان پیش نوشین روان
چو روی سر و تاج کسری بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدل گفت کاینت سزاوار شاه / شناسی و مردی و چندین سپاه
وزان فیلسوفان رومی چهل / زبان پر ز گفتار و پر باد دل
ز دینار با هر کسی صد هزار / نثار آوریده بر شهریار
چو دیدند بزرگان رخ شهریار / برفتند پیچان و پیچان چو مار
شهنشاه چون دید بنواختشان / به آیین یکی جایگه ساختشان
سخن گفت گوینده پیش رو / که ای شاه پیروز جوانت نو
پدر مرده و ناسپرده جهان / بدانند همی آشکار و نهان
همه سر به سر باژدار توایم / پرستار و در زینهار توایم
ترا روم و ایران و ایران ز روم / جدایی چرا باید این مرز و بوم
خرد در زمانه شهنشاه راست / وزو داشت قیصر همی [illegible]

چه فرمان ز

چه خاقان هندی چه در سند شاه / نبینند زیبای تخت و کلاه
ندارد شهنشاه ازو کین و درد / که شاد است ازو گنبد لاجورد
اگر کودکی نارسیده بجای / سخن گفت بی دانش و رهنمای
همین باژ روم آنچه بود از نخست / نسازیم عهدی چو ما بد درست
بخندید نوشین روان زین سخن / کزو گشت آن کارهای کهن
چو قیصر چه آن بخرد باطرون / زبانش روانرا گرفته زبون
بدو گفت اگر نامور کودکیست / خرد با سخن نزد او اندکیست
همه موبدان انجمن داوری / گرفتند پیروزی و برتری
کسی کو بگردد ز پیمان ما / بپیچد دل از رای و فرمان ما
فرستادگان خاک دادند بوس / چنان چون بود درخور چاپلوس
از آباد بومش برآریم خاک / ز گنج و ز لشکر نداریم باک
که ای شاه پیروز برتر منش / ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سربسر خاک گنج توییم / همه پاسبانان گنج توییم
ز رنجی که آید بشهنشاه بود / همه روم آنرا ندیدند خورد
چو خشنود گردد ز ما شهریار / نباشیم بر کام بد روزگار
ز دینار بر کرده ده چرم گاو / بگنج آوریم از پی باژ و ساو
یکی و پیشش فرمان رواست / پذیرد ز ما گرچه آن ناسزاست
همه رومیان پیش موبد شدند / خروشان و با اختر بد شدند
چنین و ازین بیش کز کار رنج / سزاوار دستور باشد بگنج
فرادان هر سو سخن آمدند / همان از قیصر بر خواندند
ز دینار گفتند و از گاو پوست / ز کاری که آرام روم اندر اوست
بهنگام برگشتن شهریار / ز دیبای زربفت باید هزار
چنین گفت موبد که گر دردمند / ز دینار چه مایه بر سر نهند
که خلعت بود شاه را نیز نان / چه با مهتر و چند با کهتران
بیاید بر شاه نوشین روان / همان قیصر روم شاه جوان
ببندد برین عهد و پیمان کنند / از اندیشه ما را دل آسان کنند
بگوید بر خسرو دادگر / که هر سال چندین فرستیم زر
که خسرو بگردد ازین مرز و بوم / مگر پیشش آید همی شاه روم

آمدن قیصر نزد شاه کسری و پذیره شدن او

برفت از میان فیلسوف کهن / بقیصر رسانید یکسر سخن
چو قیصر از ایشان سخنها شنید / سوی شاه رفتن همان رای دید
بگشا برین کار فرمان برم / ز خسرو همی بر فرازد سرم
گذشت و پدر بود دادگر / زمانه ببندد بکارش کمر
چنان کار او رام گردد بکام / که بر چرخ گردان بیازد لگام
ورا خاک پای سگان را بود / که گاو زمینش ثریا بود
جهان پیش او سر بخدمت نهد / ورا تخت فرخنده پاسخ دهد
پدید آرش آید جهان را نیاز / پرستاره زگردون بدیدی نماز
چنان چون بخواهد بیاید بدو روان / نگهدار فرخنده نوشین روان
که چون او دگر شاه گیتی ندید / ز گوش سخن گوی دانا شنید
چو قیصر بیامد بر شهریار / ورا داد هم در زمان شاه بار

بدید آن سر و تاج کسری نژاد / دو تا گشت رومی و بردش نماز
همی آفرین خواند بر فرّ شاه / نشاندش جهاندار بر پیشگاه



چو نزدیک شد شاه شاهان جشن / فزونتر ز اندازه بنواختش
بکسری چنین گفت قیصر که شاه / نباید که بیند زننده گناه
بدین آمدن شاه را سوی روم / یله کردن مرز ایران و روم
گران فرّ او مرز ما شاد گشت / کیا بر چنین سرو آزاد گشت
بدو گفت خسرو که بیش از این / گزین رنج ما را بدل نیست کین
چه باید زبانستی آنک خواه / ز تخت و ز مهر و ز گنج و سپاه
چو قیصر شنید آن سخن بود داد / ز خسرو دلش گشت پر درد و شاد
چنان کت بگفتی همه گفته شد / زبان آن کجا پیشتر رفته شد
چو کرد آزمایش قیصر روم رای / کز آنجا که باز گردد بجای
بدان فیلسوفان سخن گفت از این / که دستوری از شاه ایران زمین
چو با پیم از انکس باید شدن / ازین پیش باید بر شاه بدن
چو گردون بیالود غازه روی / نگار خورشید را بپوشید روی
بر شاه شد قیصر از بامداد / در آخر خسرو نامور بار داد
چو کسری ورا تنگدل دید گفت / که با خرمی باد جان تو جفت
اگر رفت خواهی تو کام تو باد / برو شادمان زود از ما بیاد
برین بر نهادند و گشتند باز / همه پاک رفتند پیش نماز
ببد شاه چندی بران رزمگاه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد / که داند شمار اختر و تیر و گرد
سپاهی بدو داد تا باز روم / بخواهد سپارد بآباد بوم
ز آنجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی پس پشت غرّان هیون
همه یکسر آباد با سیم و زر / بزرین ستام و بزرین کمر
پس پرنیانی درفش کیان / تو گفتی هوا شد همه پرنیان
در و دشت گیتی که زرین شد است / کمرها ز گوهر چو پروین شد است
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه / پذیره شدندش سواران سپاه
همه پیش کسری پیاده شدند / کمر بسته و دل گشاده شدند
هر آنکس که بود او بشاه آشنا / پیاده بشد تا در بارگا

همه

همه مهتران خواندند آفرین / بدان شاه بیدار با داد و دین
چو تنگ اندر آمد بجای نشست / بهر مهتری شاه بنمود دست
سرآمد سخن گفتن موزه دوز / زمانه بخرم گذشته سه روز
سراینده دهقان آموزگار / چنین گفت اندرین گه دشت روزگار

در بی‌وفایی جهان و مدح سلطان محمود و صفت کار خود

که روزی فرازست روزی نشیب / گهی با خرامیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک / یکی را فراز و یکی را مغاک
نشانی ندارم از آن زیرکان / که بیدار و شادند از خلکان
بدان گیتی از چندشان رنگ بخت / همان به که آذرش مرگ سخت
اگر صد بود سال اگر بیست و پنج / یکی شد چو باید شد از رنج
چه آنکس که گوید چراست و ناز / چگوید که در دست من رنج و نیاز
یکی را ندیدم بمرگ آرزوی / ز بیراه و از مردم نیک خوی
چه دینی چه آن مرد بت پرست / ز مرگ کند بر سر نهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک / می و جام و آرام شد بی نمک
نه بندد دل اندر سپنجی سرای / خرد یافته مردم پاک رای
بگاه بسیجیدن مرگ می / چو پیراهن شعر باشد بدی
فسرده تن اندر سیه کنج / وزان سوی فردوس گم کرده راه
ز یاران بسی ماند چندی گذشت / ترا جام همواره مانده بدشت
ز بد کردن آمد که اصل زیان / بود انده و غم تویی در میان
بآغاز کار از خود زنگری / ابی سنگ بی جام گیتی بری
مشو غره زمان که بدی کرد / گر آزرده گردی گر آزرد
بافزار رفتن آید بدان / اگر چند امید ربوی ای لیان
بیفزای نیکی تو تا اندری / که گردی از او شاد چون بگذری
چو گفتار و کردار از روزگار / زما ماند اندر جهان یادگار
زمان خواهم از کردگار جهان / که چندان بماند دلم شادمان
که این داستانها و چندین سخن / گذشته برو سالیان کهن
ز شاه کیومرث تا یزدگرد / ز گفت من اندر پراکنده گرد
بپیوندم و باغ بی خو کنم / سخنهای شاهنشهان نو کنم
سما که دل را ندارم برنج / و گر بگذرم زین سرای سپنج
که باشند زین یادگاران سخن / ز شاهان و از موبدان کهن
بگوید کنون مرد روشن روان / ز رای جهاندار نوشین روان

آزمودن بوزرجمهر هرمز پسر شاه کسری را

چو سال اندر آمد به هفتاد و چار / بر اندیشه مرگ شد شهریار
جهان را همی که خدای تخت / که پیراهن داد پوشد بتخت
دگر گوهر ویس بر مهربان / بود زاد بی رنج و روشن روان
پسر بد مر او را گرانمایه شش / همه را دو بنیاد دل شاهفش
خردی و پرهیز و فرهنگ و رای / جوانان با دانش پاک رای
از ایشان خود هر مهتر بسال / گران مایه هرمز بد بی همال
سرافراز و با دانش و خوب چهر / برازنده کان بر گسترد مهر
بنو موبد پیری بکار آگهان / که بوشند رازی اندر نهان

نکه دانشمندی برزد از بشب | اگر داستان را گشادی دو لب | نگاری که کردی بدو جای بهی | رسیدی به شاه جهان آگهی
بود بوزرجمهر آزمان شاه گفت | گه رازی همی داشتم در نهفت | ز هنجار چون سالیان برگذشت | سرو مردی بشکین چو کار درشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای | جهان را بباید یکی کدخدای | که بخشایش آرد بدرویش بر | به بیگانه و مردم خویش بر
ببخشد بر بنده از مهر گنج | ببندد دل اندر سرای سپنج | همیشه به نیکی بود رای او | ابر گاه شاهان سزد جای او
سپاسم ز یزدان که فرزند هست | خردمند و دانای یزدان پرست | ز شاهان به هرمزد نازان ترم | برای بهوشش فروزان ترم
به بخشایش و دانش و راستی | نه پیچد همی در دلش کاستی | کنون موبدان و ردان و گوان | کسی کو کند یاد دانش نگاه
بدامن ورا از نمایش کنید | هنر بر هنر بر فزایش کنید | شدید اندران موبدان انجمن | ز هر در پژوهنده و رای زن
جهانجوی هرمزد را خواند | بر بندار انش بنشاند | نخستین سخن گفت بوذرجمهر | که ای شاه نیک اختر خوب چهر
چه دانی گران جان پاک خرد | | | شود روشن از کار خود برخورد

سؤال بوزرجمهر از هرمز و جواب دادن او

چنین داد پاسخ که دانش بهست | | | که داننده بر مهتران بر مهست
بدانش بود مرد را ایمنی | ببندد ز بد دست اهریمنی | اگر بردباری و بخشایش است | که تن رابدو نام و آرایش است
فزونتر ز دیگر کس او داد اگر | شکیبا و جویای نام و هنر | بپرسید کز نیکویی سودمند | کدامست مرد از چه گردد بلند
چنین داد پاسخ گران کرد بخت | به نیک و بد آرام هرگز نه سخت | بکوشید تا بر دل هر کسی | از او رنج بردن نباشد بسی
چنین داد پاسخ که هر کس که داد | بداد از تن خویش او بود شاد | نگه کرد پرسنده بوذرجمهر | بدان پاک دل تهم خوب چهر
بدو گفت کز گفتنی هر چه هست | بگویم تو بشنو یکایک بدست | سراسر همه پرسش یادگیر | به پاسخ همه داد بنیاد گیر
سخن را که گردان بپرس و بپاسخ | جوانمردی و داد دادن بسیج | اگر یاد گیری چنین بیکران | گشاده است بر تو در آسمان
که چندین بگفتار بشتافتیم | ز پرسنده پاسخ فزون یافتیم | جهاندار آموزگار تو باد | خرد روشن بخت یار تو باد
کنون هرچه پرسم ز داد | تو پاسخ کن از آنچه یادت بود | به پاسخ خردمند بیدار شود | بهار آرزو بر توانا شود
سخن همچو قفل است پاسخ کلید | به پاسخ بد از نیک آید پدید | ز فرزند کو بر پدر ارجمند | کدامست شایسته و بی گزند
بخشایش دل سزاوار کیست | که بر درد او دل بباید گریست | ز کردار گیتی پشیمان کراست | که دل بر پشیمانی او گواست
سزا کیست کو را نکوهش کنم | ز کردار او چون پژوهش کنم | ز گیتی کجا بهتر آید گزین | که خرد از آرام او سخته چیز

بدین روز کار از چه باشیم شاد / گذشته چه بهتر که داریم یاد
زمانه که آن را نباید ستود / کدامست و ما را ازو چیست سود
گرانمایه‌تر کیست از دوستان / که او از داد دل شود بوستان
کرا بیشتر دوستان در جهان / کرا شاد بیند ازو آشکار و نهان
همان نیز دشمن کرا بیشتر / که باشد بر او بر بد اندیش‌تر
سزاوار آرام و بودن کجاست / که دارد جهاندار ازو پشت راست
ز گیتی زیان کارتر کار چیست / که بر کرده خود بباید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورد / چه چیزست کان زود بر بگذرد
ستمگر که زو کس به آزرم نیست / کدامست کش مهر و آزرم نیست
بتاهی گیتی گنهکار کیست / دل دوستان را ز آزار کیست
چه چیزست کان بیشتر آورد / همه بد ز گفتار خویش آورد
بیک روز با شب برآید گزو / ز گفتار دانا نیاید ستوه
چو هنگام شمع آید از بهر کی / سر مهتران خیره از خیر کی
ز گفتار او چون تماگشت شاه / همی کرد خواهش بپاسخ نگاه
گران مایه مرد بر پای خاست / یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه گیتی مبادا تهی / همی باد بر تخت شاهنشهی
مبادا که بی تو ببینیم تاج / گر آیین شاهان گر تخت عاج
سرشت جهان تیغ پیچ خاک باد / گزنده ترا خاک تریاک باد
سخن هرچه او گفت پاسخ دهیم / بدان آرزو روز فرخ نهیم
ز فرزند پرسید دانا سخن / وزو ماندم پاسخ افگند بن
بوزرجمهر باشد بپر شاد دل / ز غمها بپرداز دارد آزاد دل
دگر آنکه بر جای بخشایش است / برو مرد را جای بالایش است
دگر مرگ با مردم ناسپاس / کهند نیکوئی ماند اندر هراس
هر آنکس که نیکی فرامش کند / خود آنگه شود که بهش کند
دگر گفت از آرام و راه گریز / که رفتن کجا خوبتر در ستیز
اگر مهربان باشد او بر پدر / بنیکی گراینده و دادگر
برزنگی که گنجش پراگنده گشت / به پیش یکی ناسزا بنده گشت
ببهری که پیدا شد پادشا / ندارد خردمند بودن روا
ز کار دگر چون نکوهیدنیست / که ما پارسی بر دپادشاست
بپیدادگر شاه باید گریز / گر و خرد اندر جهان بیخ
دگر آنکه پرسید زکار زمان / زمانی که از کم شود بی گمان
دگر آنکه پرسید از درد دوست / ز مهر و پستی ار نبودی نکوست
توانگر بود جاه در دامش / چو درویش باشد تو با او مکوش
دگر آنکه پرسید که دشمن کراست / گر اندیشه بد و در علاست
دگر آنکه گوید که گیتی از آن نیست / که جان و خرد در گوار کواست
زیان کارتر کار گیتی که چیست / که فرجام از آن بد بباید گریست
دگر آنکه گیتی چه کرد آن راست / که چون پای چوبینی برآمد بدست
دگر آنکه گیتی ستمکاره کیست / برنده دل از شرم بیچاره کیست
بتاهی که گیتی گنهکار کیست / بی آزار رو بر درد و آزار گفت
بپرسید دانا که عیب از چه بیش / که باشد پشیمان ز گفتار خویش
دگر آنکه پرسید که دشوار چیست / بی آزار را دل پر آزار کیست
چو بد خو بود شاه با دانش است / یکی زندگانی بود چون گنهست

چو خواهد خردمند شادی ز دوست / برادر بود یار و آرام دوست
ز او با شد از چند پیوسته خوش / هم اندر ستایش بنیرو کشش

کسی کو فزون تر از اندازه جست / دل دوستداران نبود شادتر
چو گستاخ باشد زبانش بسی / ز گفتار او دشمن آید ستود

به آواز مایش نبینم گوا / گوا ای سخن گوی فرمان روا
چو چیره شود بر دلت بر هوا / هوا بگذرد هم چو باد هوا

پشیمانی آرد بفرجام سود / گل آرزو را نشاید بسود
چنین دوستی مرد نادان بود / سرشتش بد و رای گردان بود

چو گرشی کند مرد بیچاره دان / چو بی شرمی آرد ستمکاره خوان
هر آنکس که از پیش گیرد دروغ / ستمکاره خوانیمش و بی فروغ

سخن چین و دو روی بیگانه مرد / دل هوشیاران کند پر ز درد
هر آنکس که راند سخن بیگزاف / بود در بر انجمن مرد لاف

بکاهی که تنها بود در نهفت / پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن / به پیش آرد آن داستان کهن

سزمند با مردم بی هنر / کس از آفرینش نیابد گذر
چنین بود تا بود دوران بهر / یکی زهر یابد یکی پای زهر

همی پرسش این بود با پنج همین / که بر شاه باد از جهان آفرین
زمانه نو ماندش پوینده باد / دل راد او شاد و فرخنده باد

شهنشاه کسری در او خیره ماند / پس آفرین کیانی بخواند
چنین دان که یکسر بر نیست کس / بلندی و پستی نماند بکس

ز گفتار او انجمن شاد گشت / دل شهریار از غم آزاد گشت
ببستند عهدی بفرمان شاه / که هر فرد را داد تخت و کلاه



چو قرطاس چینی شد از باد چنگ / نهادند مهری بر او پر ز رنگ
بر بر پروان به پیش ردان / به پیروزی شهریار جوان

جهان را نمایش چو کردار نیست / نهانش خواند دو تیمار نیست
اگر گنج داری گر گرم و رنج / همان بگذرد بر جهان سرای سپنج

یکی نامه شهریاران بخوان / نگر تا که باشد جز نوشین روان
برادر بر او بر ای بزم و جنگ / چو روزش سرآمد نبود درنگ

اندرز کسری هرمز را و دادن پادشاهی باو

وای بر فر توت بی تو مرد   خرد گیر دل از بزم و شادی بگرد
جهان تازه شد چون تو جستی بهی   روان از در تو به بر نیستی

اگر بگذری سوی نو مکر ای   همیشه بری پاک دین پاک رای
چو گفت آن سرآید بسالخورد   که اندر ز نوشین روان یاد کرد

از آن پس که تن جای گیرد مغاک   نگر جا گیرد این جان پاک
سخنهای هرمز چو آمد به بن   یکی نو لی انگنده موبد سخن

که او را شه دادگر باد پیر   نبشتند بر پرنیان حریر
دلارای عهدی ز نوشین روان   بهر خرد ناسال خورده جوان

سر نامه از دادگر کرد یاد   دگر گفت کین بنده پور قباد
جهان خورد و شصت سالی شد و دوی   بتا پیدا ز تخت دل خاوری

نگوش شنو و بر دل نقش کن   که تا زنده ماند دلت زین سخن
دگر گوش بشنو ز من این سخن   ز من یادگار بر انجمن

جهان کن که باشد روان از تو شاد   نگر از سخنهای بیداد داد
بدانای پیر که جهان خود پرست   پر از درد و تیمار و رنج و بلاست

مر آنگه که باشی بود شاد تر   ز رنج زمانه دل آزاد زی
همان شادمانی نماند بجای   ببایدت شدن زین سپنجی سرای

چو اندیشه رفتن آمد فراز   درخشنده روز و شب دیر یاز
بگردد به یکباره چو آمدت مرگ   شود خشک اگر چند بارست برگ

بجستیم تاج مهی را سزای   که بر سر سزای سرش افسری
خردمند کوشش بود یار اپیر   دل از در زو بخشنده و دادگر

ز ایزد بدیدم که مهتر بجای   خردمند و زیبا و فرخنده جای
نهم هشتاد بر بود سال قباد   که در پادشاهی مرا کرد یاد

کنون من رسیدم به هفتاد و چار   ترا گر دم اندر جهان شهریار
جهان چون سپارم ترا این بداد   همان نیکوی را ببایدت داد

جهاندار و بیدار و فرهنگ جوی   بماند همه ساله با آبروی
بگرد دروغ آنچه گوی بگرد   چو گردی بود بخت او روی

دل و مغز داور دار از شتاب   خود ما سپاس یابد گواب
بنیکی گرای و بنیکی بکوش   بهر نیک تی پند دانا نیوش

نباید که گردد بگرد تو بد   گران مهتر را بیگانه رسید
همان پاک پوش و همان پاک خور   همه پند با دیگر از بد بدر

ز یزدان گشایی بهر کار رای   چو خواهی که باشد ترا رستگار
جهان را چو آباد داری بداد   بود بخت آباد و تخت از نشاد

هنرمند را شاد و نزدیک دار   جهان بی بدان نیک و تاریک دار
چو نیکی نمایند پاداش کن   همانا نشود رنج کس انجمن

همان کار با مرد دانا سگال   به رنج تن از پادشاهی منال
چو یابد خبر و شنود زرد تو   بماند بتو گنج و تخت و کلاه

مر آن کس که باشد ترا زیردست   مفرمای بر بی نوایی نشست
بزرگان و آزادگان را بشهر   ز نیک تو باید که یابند بهر

ز نیکی فزون مایه را دور دار   به بیداد کردن مگذار گام
همه گوش دل سوی روشن دار   غم کار او چون غم خویش دار

چو از خویشتن دور دادم   جهان گشت از تو شاد و او شاد باد
برآراستان گنج شایسته   بنجبانی بر مرد پرهیزگار

ورا باید که دشمن شود دوستدار / تو در شهر بستان تخم نیکی بکار
اگر پند ما را تو بی کار بند / همیشه بماند کلاهت بلند
که نیکی دهش نیکخواه تو باد / خود و تخت و دولت کلاه تو باد
بیاد تو فرا خوش گفتار من / وگر روز مانی ز دیدار من
سرت سبز بادا دلت شادمان / تنت پاک و دور از بد بدگمان
همیشه خود و پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ / برآورد باید ترا بر دو کاخ
بجای گز و دور باشد گذر / نپرد برو کرکسی تیز پر
در و در برخ و ایوان بلند / ببالا برآورده چون ده کمند
نبشته بر و بارگاه مرا / بزرگان و خنگی سپاه مرا
فراوان زهر گونه افگندنی / همان رنگ و بوی پراکندنی
نگاه ور تن را تو اگر گسسته / ز رشک اندر تارک اندر گسسته
ز هر جامه پاک زربفت نخ / بیارید تا کار دیده ز رنج
بپوشید بر ما بسیم کیان / بر آیین پاکان ساسانیان
بسازید از این هم نشان تخت عاج / بیارید تخته از بر عاج تاج
همان مرجه زرین تنش اندرست / اگر طاس و جامست اگر گوهرست
گلاب و می و زعفران جام چست / ز مشک و ز کافور و عنبر درست
نهاده بدست چپ و دست راست / ز فرمان ز دونی بیاید که کاست
ز خون کرد باید تهی کاسه بند / بدو اندر افگند کافور و مشک
وزان پس برآگند درگاه را / نباید که بیند کسی شاه را
دگرگون بود کار آن بارگاه / نباید کسی نزد ما نیز راه
ز فرزند و از دوده ارجمند / کسی کش ز مرگ من آید گزند
بدو نیار دشاه هیچ شاد کن / روانشان از اندیشه آزاد کن
بیابد نگاه از بزم و شادی و ناز / که این باشد آیین پس از مرگ ناز
وز آن پس چنین گفت با موبدان / که ای نیک مرد پر هنر بخردان
سر دگر مران کو بود پارسا / بگوید بدین نامه پادشا
فزون زان بران نامه هر کس گرفت / پس از عهد یکسال کسری برفت
برفتی بماند این سخن یادگار / تو این یادگار ستی نهاد او
چو باری خطا کرد گردان سپهر / نباید که جویی ازو داد و مهر
برفت از جهان نامور شهریار / بما نیکویی ماند ازو یادگار

پادشاهی هرمز کسری دوازده سال

کنون باج و اورنگ هرمزد شاه / بیارایم و بر نشانم بگاه
بخندید تموز با سرخ سیب / همی کرد ما تا زه برش عقیب
گر آن دسته گل که دید بهار / ببستی همی داشتی در کنار
همی باد شرم آمد از رنگ اوی / همی بوی نازاند از جنگ اوی
چه کردی که بودت خریدار آن / کجا یافتی تیز بازار آن
عقیق و زبرجد کی دارد بهم / ز بار گران بار گوهر بخم
سمانا که گل را بها خواستی / بدان لکش رخ را بیاراستی
همی رنگ شرم آید از گردنت / همی مشک بوید ز پیراهنت
مگر خامه از مشتری بستدی / بلولی بران رخ نقط بر زدی

ز زهره

زبرجد برت گشت و چهره بنفش　سرت برتر از کاویانی درفش　به پیرایه رخ زنبرد سپید　مرا کردی از رنگ گل نا امید
نگارا بهارا کجا رفته　که آرایش باغ بنهفته　همی مهرگان بوید از باد تو　بیک جام می کم کنم یاد تو

آغاز داستان هرمز پسر نوشیروان

چو رنگت شود زرد دیبا بیست　　　　چو دیهیم هر فر بسیار راست
کرا دوزخ ترت بازار من　　　　نه مهتی پس از مرگ آثار من
یکی پیر بد مرزبان هری　پسندیده و دیده از هر دری　جهاندیده نام او بود ماخ　سخنگوی و ان بارک و باخ و شاخ
بپرسیدمش تا چه داری بیاد　چو هرمز نشست بر تخت داد　چنین گفت پیر خراسان گشاد　چو بنشست بر نامور پیشگاه
بتخت آفرین کرد بر کردگار　توانا و دانا و پروردگار　دگر گفت ما تخت نامی کنیم　گرانمایگان را گرامی کنیم
جهان را بداریم در زیر پر　چنان چون پدر داد آیین و فر　که کردگان را هراسان کنیم　ستمدیدگان را تن آسان کنیم
ستودن بزرگیست آهستگی　همان بخشش و داد و شایستگی　بدانید کز کردگار جهان　بد و نیک هرگز نگردد نهان
پاکان و تاجداران دهر　که از دادشان آفرین بود بهر　بخشنده خرد داد آهستگی　بزرگی و کردی و شایستگی
ز کهتر پرستش ز مهتر نواز　بد اندیش را داشتن در گداز　بهر کشوری هست فرمان مراست　توانایی و رای و پیمان مراست
کسی را که یزدان پسندد بشاد　نیارد بد و مردم پارسا　سرمایه شاه بخشایش است　زمانه ز بخشش بر آسایش است
به درویش بر مهربانی کنیم　بهر مایه بر پاسبانی کنیم　هر آنکس که ایمن شد از کار خویش　بر ما جوان کرد آمار خویش
شما را بمن هر چه بایسته بود　مدارید باز از دل نیکخوی　ز چیزی که دلشان هراسان بود　مرا دادار ان دادن آسان بود
هر آنکس که هست از شما نیکبخت　همه شاد باشید از تاج و تخت　میان بزرگان درخشش مراست　چو بخشایش و داد و بخشش مراست
شما مهربانی فزونی کنید　ز دل کینه و آز بیرون کنید　هر آنکس که پرهیز گرد از دو کار　نه بیند دو چشمش بد روزگار
بخشنده کردگار جهان　بکوشید یکسر کهان و مهان　دگر آنکه مغزش بود پر خرد　سوی ناسپاسی دلش ننگرد
چو نیکی فزایی بروی کسان　بود فر یزدانی تو پاسبان　میانه بر با مردم کژنگوی　که او را نباشد سخن باز روی
هر آنکس که تهدید ما کرد خوار　بشوید دل از خوبی روزگار　چو شاه از تو خشنود شد رستگاست　و زو سر بپیچی در کاستی است
درشتیش نیست در بند تو　بجوید چو شد گرم پیوند تو　وگر شهریار تب بود دادگر　تو بر روی کانی نبستی مبر
ورا بد و نکو گویی نداند همی　سخنهای شاهان نخواند همی　چو بخشایش از دل کند شهریار　تو اندر زمین تخم زفتی مکار

زنیکی پسر بیشتر مرکز برنج — بکن شادمان دل بپند از گنج
چو اندر جهان کام دل یافتی — رسیدی بجایی که بشتافتی

چو دیهیم بنهاد بر سر نهی — همان کرد کرده بدشمن دهی
بهر کار درویش دارد دلم — نخواهم که اندیشه زو بگسلم

همی خواهم از پاک پروردگار — که چندان مرا بر دهد روزگار
که درویش را شاد دارم بگنج — نیازارم دل پارسایان برنج

هر آنکس که شد در جهان شاه پیش — سرش گرد و از گنج زنهار کیش
سرش را بچنبر کند آوری — نخواهم که جوید کسی برتری

همین است فرجام و آغاز ما — سخن گفتن خاص و همراز ما
درود از جهان آفرین بر شما — هم چرخ بادا زمین شما

چو بشنید گفتار او انجمن — براندیشه گشتند از و تن بتن
سر گنج داران پر از بیم شد — ستمکاره را دل بدو نیم شد

کشتن هرمز بزرگان ایران را بی گناه

خردمند و درویش از آن کی نود — بدلش اندرون روشنایی فزود
٧ چنین بود تا شد بزرگیش راست — بران چرب پادشا شد که خواست

بر آشفت و خوی بد آورد پیش — بیکسو شد از راه و آیین و کیش
هر آنکس که نزد پدرش ارجمند — بدی شاد و ایمن هم از گزند

نگایک تنه کردشان نیکخواه — بد نیکو نه بد رای آیین شاه
سه مرد از دبیران نوشین روان — یکی پیر دانا و دیگر جوان

چو ایزدگشسپ و چو بوذرجمهر — دبیر و خردمند و با فر و جهر
سدیگر که ماه آذرش بود نام — خردمند و روشن دل و شادکام

ز آنگفت روشن روان این سه پیر — چو دستور بودند و مهتر وزیر
همی خواست هرمز که بی سر کند — بکایک بر آرد ز بنیاد گرد

همی بود از ایشان دلش پر هراس — که روز کهن بد اندرو ناسپاس
بایزدگشسپ از زمان گشت آخت — به بیهوده بر بند و زندانش ساخت

دل موبد موبدان تنگ شد — رخانش از اندیشه بیرنگ شد
که موبد ز بند پاک نزدیک گشت — بخوردی در ایام بد روز گشت

ازان بند ایزدگشسپ دبیر — چنان شد که دل خسته گردد ز تیر
چو روزی برآمد نبودش نوا — نه خورد و نه پوشش نه اندر

ز زندان پیامی فرستاد دوست — بموبد که این بنده را مغز و پوست
منم بی رواری ز زندان تباه — کسی را بنزدیک من نیست راه

همی خوردنی آرزو آیدم — شکم گرسنه رنج بفزایدم
بر من یکی پاک چیزی فرست — چو مردم کنی دور بر من فرست

دل موبد از درد پیغام اوی — غمی گشت و از جام و آرام اوی
چنین داد پاسخ که از کار بند — منال ار نیاید بجانت گزند

ز پیغام او شد دلش پر شکن — براندیشه شد هوش آن رای زن
همی گفت کاکنون شود آگهی — بدین تا خورم دانی فرهی

که موبد بزندان فرستاد چیز — نیرزد سرها برش یک پشیز
گر ندارم ز بیم جهاندار درد — کند بر من از خشم و کین روی زرد

هم از بهر ایزدگشسپ دبیر — دلش بود پیچان ز رنج جوان
خورش و ناپاک خوالیگرش — ز زندان کند خورد تنها برش

وزان پس نشست از بر تازی — بیامد بنزدیک ایزدگشسپ
نگهبان زندان چو داد راید — شد آنهم ز رنج کسی خوش شنید

نیارست گفتن به زندان درود ... که این شهریارست چون باد و دود
فرود آمد آن پیر گریان ز اسپ ... بیاید همی پیش ایزدگشسپ
گرفتند و بگریست زار آگها ... پر از درد مژگان چو ابر بهار
ز خوی بد شاه چندی سخن ... همی رفت با سر سخنشان کهن
نهادند خوان پیش ایزدگشسپ ... گرفتند پس باژ و برسم به دست
پس ایزدگشسپ آنچه اندرز بود ... بزرگی همی گفت و موبد شنود
ز دینار و از گنج آراسته ... هم از کاخ و ایوان هم خواسته
به موبد چنین گفت کای نامجوی ... چو رفتی از ایدر به هرمزد گوی
که گر سر بپیچی ز گفتار من ... برآید بسی از رنج و تیمار من
که بهر شهنشاه من خورده‌ام ... ترا نیز در بر بپرورده‌ام
بدان رنج پاداش بند آمدست ... پس از بند بیم گزند آمدست
دلی بیگنه زین غم شهریار ... به یزدان نمانم به روز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان ... ز کار آگهان رفت مردی دمان
شنیده یکایک به هرمزد گفت ... دل شاه با رای بد گشت جفت
ز ایزدگشسپ آن زمان شد درشت ... به زندان فرستاد و او را بکشت
سخنها همه بد فراوان شنید ... بر او بر بگردد آنچه گوهر بدید
همی راند اندیشه خون درشت ... سوی چاره کشتن زردهشت
بفرمود تا زهر خوالیگرش ... نهانی بیامیخت اندر خورش
چو موبد بیامد به هنگام بار ... بپرسیدن نامور شهریار
بدو گفت امروز از ایدر مرو ... که خوالیگری یافتیم نو
چو بگذشت موبد نهادند خوان ... ز موبد بپالود رنگ رخان
بدانست کان خوان زیان داشت ... همان راستی در گمان دید
خورشها بیاورد خوالیگران ... همی خورد شاه از کران تا کران
چو آن کاسه زهرش آمد به پیش ... نگه کرد موبد بدان بنگرید
بدان بیکران شد دل پاک او ... که زهرست در کاسه پاک او
چو هرمز نگه کرد دل با لبست ... بدان کاسه زهر یازید دست
بدان سان که شاهان نوازش کنند ... بدان بندگان نیز نازش کنند
از آن کاسه برداشت مغز استخوان ... بیازید دست گرامی به جان
به موبد چنین گفت کای پاک مغز ... ترا آوردم این لقمه پاک نغز
دهن باز کن تا خوری زین خورش ... وزین پس چنین باید ت پرورش
بدو گفت موبد که جان و سرت ... که جاوید بادا سر و افسرت
گزین نوشه خوردن نغز مایم ... رسیدی به سیری نغز سایم
بدو گفت موبد که فرمان شاه ... بباید نماند جز از روی راه
بخورد آن خورش زار و پیچان برفت ... همیراند تا خانه خویش تفت
بدو گفت هر کو خورش دید ماه ... به پایگه روان جهاندار شاه
که بستانی این نوشه از گشت من ... بدین آرزو نشکنی پشت من
از آن خوردنش هر کسی بنگرفت ... یکی جامه بفکند و نالان بخفت
بفرمود تا پای زهر آورند ... ز گنج کهن پازهر آورند
بران زهر تریاک نامد بکار ... ز زهر خبر یزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاد ... بدان تا کند کار موبد نگاه
که آن زهر شد در تنش کارگر ... گر اندیشه ما نیاید به سر
فرستاده را چشم موبد بدید ... سرشکش ز مژگان به رخ بر چکید

تمهید هرمز با بهرام آذرمهان در کشتن سیماوه برزین

بدو گفت رو پیش سر فرزگی | که گفتت به برگشتن آوری رای | سرانجام از اندیشهٔ نابکار | شوی در جهان کور و پیچان و خوار

تو یابی ز دشمان کام دل | روانت ازین بد بماند خجل | بدین داوری پیش داور شویم | بجایی که هر دو برابر شویم

ازین تو ایمن مجاز از بدی | که باداش پیش آیدت ایزدی | تو بدرود باش ای بداندیش مرد | برآید بر و بیت زند کارکرد

چو بشنید کریان برفت استوار | بیاورد پاسخ بر شهریار | سپهبد پشیمان شد از کار اوی | بپیچید ازین یاوه گفتار اوی

مران درد را راه چاره ندید | بسی باد سرد از جگر برکشید | بر آن زمان موبد موبدان | بروز ار و گریان همه بخردان

چنین است گیتی پر از درد و رنج | چه نازی بتاج و چه نازی بگنج | که این روزگار خوشی بگذرد | پس مرد دانا همی نشمرد

چو شد کار موبد بر آن سر | همه کشور از درد زیر و زبر | جهاندار خون ریز ناسازگار | نکرد آنچه یاد از بد روزگار

میان تنگ هم ز یک تخت را بست | به بهرام آذرمهان آنچه دست | چو شب تیره تر شد درو انجمن | به پیش جهاندار برپا نشاند

بدو گفت خواهی که آیی بسوی | بر بینی از من نشستی بجوی | چو خورشید بر چرخ روشن شود | سر کوه چون پشت جوشن شود

تو با نامداران ایران بپای | همی باش در پیش تختم بپای | ز سیماوه برزین برسم سخن | چو پاسخ گذاری تو دل بد مکن

به پرسم کز آن دوستدار تو است | بدستار پسندیده ایزد است | تو پاسخ چنین ده که او بد بخست | بداندیش و از تخم آهرمن است

وزان پس من هر چه خواهی بخواه | برایت وسیلیح در تخت و کلاه | بدو گفت بهرام کاین دون کنم | وزین بد که گفتی صد افسون کنم

سیماوه برزین که بود از مهان | گزین بد بترس آن چه پاسخ جهان

بر اندیشه آن کرد زیر و زبر | ز بس شاهی بردار خ شاه فر



حو بیس

چو پیدا شد آن چادر عاج گون / خور از برج دو پیکر آمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
بزرگان ایران بدان بارگاه / شدند انجمن تا بیاید سپاه
ز در پرده برداشت سالار بار / برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان پیش رو / چو سیماه برزین و گردان نو
نشستند هر یک بر آرام خویش / گروهی ببودند بر پای پیش
ببهرام آذرمهان گفت شاه / که سیماه برزین بدین بارگاه
سزاوار گنج است و از مرد رنج / که بدخواه زیبا نباشد بگنج
زبانت ببهرام آذرمهان / گر آن پرسش شهریار جهان
چگونست از رای پیچ جست / گزان بیخ ما را بباید گسست
سرانجام خود دشمنی کن / بنالیم ازین همه انجمن
چنین گفت بهرام کای شاهزاد / ز سیماه برزین مکن هیچ یاد
که ویرانی شهریاران از اوست / که مغزش مبادا تهی از پوست
نگوید سخن جز همه بتری / بدان بدتری بار گندآوری
چو سیماه برزین شنید این سخن / بدو گفت کاهی سبک با کهن
ببد بر تن من گواهی مده / چنین دیو را آستانی مده
نه دیدی ز من تا تو یار منی / ز گفتار و کردار آهرمنی
بدو گفت بهرام آذرمهان / که تخمی پراگندی اندر جهان
گر آن بد بجستی تو خواهی درد / وز آن آتش بیابی بکر تیره درد
که گر یی چرا او ترا پیش خواند / بر تخت شاهیت بنشانده
ابا موبد موبدان پر ز مهر / جوانی بزرگش آن ماه چهر
بپرسید کین تخت شاهنشهی / کرا زیبد و گنجت با فرهی
بگفتم همی با همه لب بسر / که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسره از جای برخاستیم / زبانها سخن را بیاراستیم
که این ترک زاده سزاوار نیست / بشاهی کسی را خریدار نیست
که خاقان نژاد است و بدگوهر است / ببالا و دیدار چون ما درست
تو گفتی که هر چه بشاهی سزاست / کنون آن سزاوار ترا این جزاست
گوای من از تیر این داد مست / چنین لب بدشنام بگشاد مست
ز کشور بر فرزند پر مرید / جو آن آگاهست گفتار شوند شنید
ز یزدان نرنساد دستان بجوش / وز ایشان ببد هیچ نگشاد لب
بنیم شب چو بر زد سر از کوه ماه / ز سیماه برزین آخر شنا
بزندان دژدان چرا او را بکشت / بداد نجوا از درد و نفرین بکشت
چو بهرام آذرمهان آن بدید / کز آن پاکدل هوش شد ناپدید
سیاهی دو پستاد زد رکیشه / که ای تاج تو بر تر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده‌ام / که تا رازهای تو پوشیده‌ام
بر پیش بد رستگان نیز راز / بنودم تراج همه نیک خواه
یکی پند گویم جو خوانی مرا / بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سود خواهد آید از پند من / ز بندان مکن یکزبان بند من
بایران از آن سود نزدی بود / خردمند را کی گزندی بود
پیامش بنزدیک ترک رسید / یکی را زدا راز نهان بر گزید
که بهرام را نزد شاه آورد / بدان نامور پیشگاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند / بجای سخن چند با او براند

بدو گفت برگوی چون بشنید چنان که ما را بد و روزکار بهیست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه یکی ساده صندوق سیم سیاه
نهاده به صندوق در حقه‌ای بدان حقه در پارسی قصه‌ای
نبشت است بر پرنیان سپید بدان باشد ایرانیان را امید
بخط پدرت آن گرانمایه شاه ترا اندر آن کرد باید نگاه
هم آنگاه هرمز فرستاد کس بنزدیک گنجور فرمود پس
که در گنجهای کهن بازجوی یکی ساده صندوق مهری بروی
بر آن مهر نام نوشین روان که جاوید بادا روانش جوان
هم اکنون شب تیره پیش من آر فراوان بجستن مر آن زرنگار
شتابید گنجور و صندوق جست بیاورد پیشش بهر در درست
جهاندار صندوق را در گشاد فراوان نوشین روان کرده یاد
بصندوق در حقه با مهر شاه شتابید از آن پرنیان بنگرید
نگه کرد پس خط نوشین روان نبشته بر آن رقعهٔ پرنیان
که هرمز ده سال بر سر دو سال یکی شهریاری بود بی همال
وزان پس پرآشوب گردد جهان شود نام آواز او در جهان
پدید آید از هر سوی دشمنی یکی بد نژادی جوان ریمنی
پراگنده گردد ز هر سو سپاه فرود آورد دشمن او را نگاه
دو چشمش کند کور خویش از بنش وزان پس برآید بهوش از کشش
بخط پدر هرمز آن حقه دید هراسان شد و پرنیان در درید
دو چشمش پر از آب و دل خسته شد روانش ز تیمار دل خسته شد
دو چشمش پر از خون شد و روی زرد به بهرام گفت ای جفاپیشه مرد
چه جستی بدین قصه اندر همی نخواهی ربودن سر از من همی
بدو گفت بهرام کای ترک زاد بخون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد که گیتی ترا تاج بر سر نهاد

نشستن هرمز بهرام
را بی گناه

بدانست هرمز که او دشت خون نیارد همی زنده بی رهنمون
شنید این سخنهای ناکام را به زندان فرستاد بهرام را
هم آنگه چو بر زد سر از کوه ماه ز زندان ورا گاه گردش تباه
نماند از زمان بر در شهر بدی همان نامداری که گردی بدی
وزان پس بیامد بکاخ خویش شاد ز تیمار زد بر دل خویش تیش
ز کار بد آید همی برتری نگر تا سوی کار بد ننگری
بسالی در اصطخر بودی دو ماه که کوتاه بودی بستان سپاه
که شهر خنک بود و روشن هوا از آنجا که بستی بنه بردی اود
چو پنهان شدی چادر لاجورد پدید آمدی کوه یاقوت زرد
منادی گری برکشیدی خروش که ای نامداران با فرّ و هوش
اگر کشتمندی شود کوفته وزان رنج کارنده آزرفته
دگر اسب در کشت از کنج رد کسی بر میوه داری شود
دم اسب گوشش بباید برید سر و زر بردار باید کشید
بهر ماه گردان بدی در جهان بدو نیک از وهم نبودی نهان
بهر کشوری داد کردی چنین ز دهقان همی یافتی آفرین
پسر بد مر او را گرامی یکی که از ماه پیدا نبود اندکی
مر او را پدر کرده پرویز نام گهی خواندی خسرو شادکام
نبودی جدا یک زمان از پدر پذیرفته گیتی از آن پیر

خطاب کردن هرمز بخسرو دوم و گوش اسب او را بریدن

یکی روز خسرو ز بهر شکار / همی رفت تا شد بر مرغزار
ز خود آمد او اندر آن مرغزار / نخفت و برآسود از روزگار
چنان بد که اسپی ز آخر بجست / که بد شاه پرویز را برنشست
سوی کشتمند آمد اسپ جوان / نگهبان اسپ اندر آمد دوان
بیامد خداوند آن کشتزار / بر ژند پیش خداوندگار
چو بشنید پرویز بودش گران / برانگیخت از هر سوی مهتران
بزد دو پدر تا ببخشد گناه / ببرد دم و گوش اسپ سیاه
برآشفت از آن اسپ او شهریار / جهاندیدگان را همی کرد خوار
موکل شد از بیم هر دو دوان / بدان کشت نزدیک اسپ جوان
بخنجر جدا کرد از و گوش و دم / بدان کشته زاری که آزرد دم
میان برنهادان بر شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه
وز آن پس بنخچیر شد شهریار / بیاورد هر کس فراوان شکار
سواری کارادی مرد کنداوری / سپهبد نژادی بلند اختری
بره بر یکی رز بر از غوره دید / بر خسرو تا کهتر اندر دوید
نگهبان این رز نبودی برنج / نه دینار دادی بهایش نه گنج
چو آن رنج نابرده کردی تباه / نیابم کنون از تو در پیش شاه
سوار دلاور ز بیم زیان / نبودی کمر بار کردار شبان
بدو داد پرمایه زرین کمر / بهر مهره در نشانده گهر
خداوند رز چون کرد دید گفت / که کردار بد چند شاید نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن / چو دیده نداری بهایی مکن
سپاهی نهم بر تو بر زین کمر / به هیچی تو گر بشنود دادگر
یکی مرد بد مرز شهریار / به پیروزی اندر شده نامدار
بمردی کاستوده بهر انجمن / که رزم هرگز ندیدی شکن
که هم داده بود و هم دادخواه / کلاه کئی برکشیده بماه
نگردی بشهر اندران در نهنگ / دلاور سپهری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر / نیاسود هرگز یل شیرگیر
همی گشت گرد جهان بر سر / همی جست با پادشاهی هنر
چو ده سال شد پادشاهیش راست / ز هر کشور آواز بدخواه خاست

آمدن ساوه شاه بجنگ شاه هرمز

بیامد ز راه هری ساوه شاه / ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
گر از لشکر ساوه گیری شمار / برو چارصد بار لشکر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی کمر بر زمین راه نیست
ز دشت هری تا در مرو رود / سپه بود آگنده چون تار و پود
وزین روی تا مرد لشکر کشید / شد از گرد لشکر زمین ناپدید
بهرمز یکی نامه بنوشت شاه / که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه
پل و راه این لشکر آباد کن / علف ساز و تیغ مرا یاد کن
برین پادشاهی بخواهم گذشت / ز دریا سپاه است تا کوه و دشت
چو برخواند این نامه را شهریار / بپژمرد از آن لشکر بیشمار
وز آن روی قیصر بیامد ز روم / ز لشکر بر آن اندر آورد بوم
سپه بود از رومیان صد هزار / سواران جنگی و مردان کار
بشهری که بگرفت دشمن دوان / که از نام او بود قیصر نوان

بیامد ز هر کشوری لشکری / به پیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر / کزیشان سیه شد همه بوم و بر
جهاندیده فرغاره در پیش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
از ارمینیه تا در اردبیل / پراگنده شد لشکرش خیل خیل
ز دشت سواران نیزه‌گذار / سپاهی بیامد فزون از شمار
ز غسانیان آنکه بد پیشرو / سواران خنجرگذاران نو
چو عباس و چون عمر شان پهلوان / همه لشکرش کرد و روشن روان
ز راه ارج و ویران شد آن بوم و رست / که مرز هری با دل ایشان بجست

رای زدن هرمز با ایرانیان

بیامد سپه تا بر رود فرات / نماند اندر آن بوم جای نبات
چو تاریک شد روزگار همی / ز لشکر بهر مرز رسید آگهی
چو بشنید گفتار کاراگهان / بپژمرد شاداب شاه جهان
پشیمان شد از کشتن موبدان / که در کار او کم شد از بخردان
ندید او همی مردم رای ساز / رسیدش ز تیغ بر سازان نیاز
فرستاد و ایرانیان را بخواند / سراسر همه کاخ در دم نشاند
بر آورد رازی که بود از نهفت / بر آن نامداران ایران بگفت
همه مرزبانان فرو ماندند / ز هر گونه اندیشه‌ها راندند
که چندین سپه بر ایران نهاد / کسی این شگفتی ندارد بیاد
بگفتند کای شاه با رای و هوش / یکی اندرین کار لختی بکوش
خردمند شاهی و ما کهتریم / همی خویشتن موبدی نشمریم
همه موبدان و دبیران خویش / بکشتی و گشتی از آیین و کیش
بر اندیش تا چاره کار چیست / بر این بوم ما را نگهدار کیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر / کهای شاه دانای دانش‌پذیر
سپاه خود ار بیاید بجنگ / نیابند جنگی زمانی درنگ
ابا رومیان داستانها زنیم / زمین پایه تازیان برکنیم
ندارم بدل بیم از تازیان / که از دیدشان دیده دارد زیان
که هم مارخوارند و هم سوسمار / ندارند جنگی کهی کارزار
ترا ساوه شاه است نزدیکتر / وز او کار ما نیز باریکتر
ز راه خراسان بود رنج ما / که ویران کند کشور و گنج ما
بموبد چنین گفت جوینده راه / که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
چو ترک اندر آید بجیحون بجنگ / نشاید درین کار کردن درنگ
بدو گفت موبد که لشکر بساز / که خسرو بلشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار / که چندست لشکر که آید بکار
عرض را چه دیده نزدیک شاه / بیاید شماره زنی با سپاه
شمار سپاه آمدش صد هزار / پیاده نبد در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه / نرو گر بشوریم با ساوه شاه
نگر مردمی سازی و راستی / برون افگنی کژی و کاستی
زمانی سر موبدان راز بد / جهان گر زره شهریاران نبرد
شنیدستی آن داستان بزرگ / که ارجاسب آن ترزبان سترگ
بگشتاسب و لهراسب بهر دین / چه بد کرد خود با سواران چنین
چه آمد ز سمار بر شاه بلخ / که شد زندگانی در آن بوم تلخ
چنین تا گشاده شد اسفندیار / همی بود هر گونه کارزار
ز مهتر سپاه ار چه من کهترم / ازو هم باندیشه بر بگذرم

بموبد چنین گفت پس شهریار | بگوید زما در که کارزار
سمان شهرها را که بگرفت شاه | سپارم بدو بازگردد زراه
فرستاده چست گرد و دبیر | خردمند و گویا و دانا دبیر
بقیصر چنین گفت کز روم شهر | نخواهم ترا باد ازان بوم بهر
تو هم پای در مرز ایران منه | چو خواهی که باشی سرافروز روز
فرستاده چون پیش قیصر رسید | بگفت آنچه از شاه ایران شنید
ز زه بازگشت آن زمان شاه روم | نیارد خاک اندر آن مرز و بوم
سپاهی ز ایرانیان برگزید | که از گرد شان روز شد ناپدید
فرستاده شد تا بدان بوم و بر | بپای اندر آرند مرز خزر
سپهبد بدین کار خراد بود | که با فر و داد و رنج یار او بود
چو آمد بارمینیه در سپاه | سپاه خزر بر گرفتند راه
وز ایشان فراوان بکشتند نیز | گرفتند از آن خزر بسیار چیز
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه | که خراد پیروز شد بر سپاه
عرب چون شنیدند کشته شدند | برفتند از آنجایگه کامدند
یکی کینه در بادیه تنگ ماند | خرد را باندیشه اندر نشاند
یکی بنده بد شاه را شادکام | خردمند و بیدار و پستوه نام



بشاه جهان گفت نوشه بدی | همیشه ز تو دست کوته بدی
پدرم آن خردمند مهران ستاد | به پیری بسی چیز دارد بیاد
بکنجی نشسته است بازند است | ز امید گیتی شده سرد و سست
بدین روزگاران بر او شدم | یکی روز با شیب بر او بدم
همی گفتم او را سخن از ساده شاه | ز پیلان جنگی و چندان سپاه
چنین داد پاسخ که آمد سخن | ازان گفته روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد | گران روزگار از چه آری بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان | اگر برشمردم باز گویم نهان
شهنشاه فرمودم در زمان | بشد پیش او نامداری همان
تن سراران کاخ برداشتند | بمهد اندرون نیز بگذاشتند

اگاهی دادن مهران ستاد از بهرام چوبین بهرم

چو آمد بر شاه مرد کهن / دلی پر ز دانش سری پر سخن
بپرسید خسرو ز مهران ستاد / که زین ترک جنگی چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر / که ای شاه روشن دل یادگیر
بدانگه کجا مادرت را ز چین / فرستاد خاقان بایران زمین
بخواهند کی من بدم پیش رو / صد و شصت مرد از دلیران گو
پدرت آن جهاندار با داد راست / ز خاقان پرستارزاده بخواست
مرا گفت خود دخت خاتون مخواه / نزیبد پرستاره در پیشگاه
برفتم بنزدیک خاقان چین / بشاهی برو خواندم آفرین
دران پنج دختر بد اندر نهان / سراسر پر از رنگ و بوی جهان
برفتن بنزد و بدیدن بهار / سراسر پر از رنگ و بوی نگار
مرا در شبستان فرستاد شاه / شدم من در آن نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
نگه مادرت بر سر افسر نداشت / همان پایه و طوق و گوهر نداشت
از ایشان خود او دخت خاتون نبود / به پیرایه و رنگ افسون نبود
که خاتون چینی ز فغفور بود / بگوهر بزرگ و از بد دور بود
همی مادرش را نگذران بخت / که در زنده جای شود دور دست
درم بود از آن دختر پارسا / کسی کردن از خانه را پادشا
من او را گزین کردم از دختران / نگهداشتم چشم از آن دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین / که هر پنج خوبند و با آفرین
مرا پاسخ این بود کین بایدم / چو دیگر گزینم گزند آیدم
فرستاد و پس کرد از آنجا بخواند / بر تخت شاهی بر او نشاند
بپرسش گرفت اختر دخترش / که تا چون بود گردش اخترش
ستاره‌شمر گفت جز نیکویی / نبینی جز از راستی نشنوی
ازین دخت از شاه ایرانیان / یکی کودک آید چو شیر ژیان
ببالا بلند و به بازو سطبر / بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر
سیه چشم در خشم بر ده بار / پدر بگذرد او بود شهریار
فراوان ز گنج پدر برخورد / پی روزگاران بیند شمرد
وز آن پس یکی شاه آید بزرگ / ز ترکان بسازد سپاهی بزرگ
بسازد که ایران شهری بنا / سراسر بگیرد بر آن انجمن
از او شاه ایران شود دردمند / بترسد ز بیم و ز بخت بلند
یکی کهتری یابدش دور دست / سواری سرافراز مهتر پرست
ببالا دراز و بیاندام خشک / بگردن سرش چند موی چو مشک
زبان آور و چلد و بینی بزرگ / سیه چرده و تند گوش و سترگ
جهانجوی چون چیره دارد لقب / هم از پهلوانانش باشد نسب
چو این مرد چابک بیاید سپاه / ز جایی بیاید بنزدیک شاه
در آن ترک را ناگهان بشکند / همه لشکرش را بهم برزند
چو بشنید گفت ستاره‌شمر / ندیدم ز خاقان کسی شادتر
بنوشین روان داد پس دخترش / که از دختران او بدی افسرش
بیاورد چندان گهرها ز گنج / که ما یافتیم از کشیدنش رنج
همی لب برود و چون براند / جهان پیش خود را نگشتی نشاند
پذیرفتم او را من از بهر شاه / چو این کرده شد بازگشتم ز راه
ز چوبین دلی پر ز خون گشت / ز فرزند با درد انباز گشت
کنون

کنون آنچه دیدم بگفتم همه / به پیش تو ای شهریار رمه
ازین کشور این مرد را بازجوی / به پوینده شاید که گویی بگوی
که هرزی شاه بر دست داشت / بدشمن مگو این سخن جز بدشت
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بزرگان ایران شدند انجمن
شهنشاه از آن در شگفتی بماند / ز مژگان همی خون دل برفشاند
با ایرانیان گفت مهران ستاد / همه داشتان آن داستان را بیاد
چو با یکایک بگفت او بمرد / پسندیده جانش بیزدان سپرد
سپاسم بیزدان که زین مرد پیر / برآمد چنین گفتی ناگزیر
نشان جست باید ز هر کشوری / اگر مهتری باشد از کهتری
بجویید تا این کجا بی آورند / چنین رنجها زیر پای آورند
یکی کهتری نام بردار بود / که بر آخر اسپ سالار بود
کجا زاد فرخ بد نام اوی / همه شادی شاه بد کام اوی
بیامد بر شاه و گفت این نشان / که داد آن ستوده ز گردنکشان
ز بهرام چوبینه پور گشسپ / سواری سرافراز بچیده اسپ
همی از کام بخواهد گذشت / دگر بگذرد باد باشد بدشت
که دادی بوی برذع و اردبیل / یکی مرزبانست با کوس و پیل
چو بشنید هرمز سخنهای راز / بفرمود کو را بجویند باز
همیدون نگاور ابگذشت شاه / به بهرام تا پیش بخارد براه
سوی بارگاه آید از اردبیل / بیارد همان لشکر و کوس و پیل
فرستاده شاه پویان برفت / به رنج بنزدیک بهرام تفت

طلب کردن هرمز بهرام چوبینه را

یکایک به بهرام از آن مژده داد / سخنهای مهران بر او کرد یاد
جهانجوی با پویان ز برذع برفت / از آنجا بدرگه شتابید تفت
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه / بفرمود تا بار دادند شاه
جهانجوی روی شهنشاه دید / بر آن نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندر او دیر مان / بپرسیدش بدو چند نیکی گمان
نشانهای مهران ستاد اندر اوی / بدید و بخندید و شد تازه روی
وز آن پس بپرسید و بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشکبوی / بنفکند و بنمود خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند / به تخت از بر نامداران نشاند
سخنهای ایران بدو کرد یاد / همان نیز گفتار مهران ستاد

رای زدن هرمز با بهرام از شاه

بپرسید از آن پس که با ساوه شاه / کنم آشتی گر فرستم سپاه
چنین داد پاسخ بدو شیرخوی / دل با ساوه شاه آشتی جست روی
اگر جنگ را خواه آراستند / سزیت بود آشتی خواستند
و دیگر که بدخواه گردد دلیر / چو بیند که کام تو آید بزیر
که رزم چون بزم پیش آوری / بدو ایمنی ماند این داوری
بدو گفت هرمز که چیست رای / درنگ آورم یا بجنبم ز جای
چنین داد پاسخ که گر بدسگال / بپیچد سر از داد تیمر نعال
چنین گفت آن گرانمایه نیک رای / که بیداد را نیست با داد پای

تو با دشمن بدکنش جنگجوی / که با آتش آب اندر آری بجوی
چو با کشته زایرانیان ده هزار / نتابیم چهره سپه از کارزار

دگر خود دگرگونه باشد سخن / شبه نو گزینید شهر کهن
چو پیروزی از روی خویش آوریم / هنر هر چه داریم پیش آوریم

نه از پاک یزدان نکوهش بود / نه شرم از یلان جهن پژوهش بود
چه گوید ترا دشمن عیب جوی / چو بی جنگ پیچی ز بدخواه روی

چو بر دشمنان کامکاری کنیم / کمان را چو ابر بهاری کنیم
همان تیغ و کوپال چون صد هزار / کشیده شود در صف کارزار

چو پیروزی ما نیاید پدید / دل از ننگ بختی بباید کشید
از آنپس نه مانیم دشمن شویم / چو بی توش و بیجان و بی تن شویم

بکوشیم با گردش آسمان / چه بیش آوردمان ز سود و زیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه

ز پیش جهاندار بیرون شدند / جهاندیدگان دل پر از خون شدند
ببهرام گفتند کای پرسخن / چو پرسد ترا کس دلیری مکن

سپاهست چندانک بر ساوه شاه / که بر مور و بر پشه بستند راه
چنان چون تو گفتی همه پیش شاه / که یارد بدن پهلوان سپاه

نرفتند بیدار کار آگهان / هم آنگه بر شهریار جهان
سخنهای بهرام چون بانگ بود / بهر یک سراینده ده برز بود

شهنشاه ایران از آن شاد گشت / از اندوه آن لشکر آزاد گشت
وراکرد سالار بر لشکرش / بیاراند و آورد جنگی سرش

هر آنکس که جست از یلان نام را / سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار / کمر بسته با آلت کارزار

که دستور باشد مرا شهریار / که خوانم عرض از در شهریار
به پنجم ز لشکر که جنگی کنند / کهی نام جستن ز رزمی کی نام

بدو گفت سالار کشور توی / تو بازگرده بدو نیکوی
سپهبد بشد تا عرضگاه شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه

گزین کرد از ایرانیان لشکری / هر آنکس که بود از دلیران سری
نوشتند نام دو ده هزار / زره دار و برگستوان ور سوار

چهل سالگان را نوشتند نام / درم بر کم و بیش از این شد حرام
سپهدار بهرام بهرام بود / که در جنگ جستن ورا نام بود

یلی را که نامش ز سینه بود / که در سینه او کینه بود
سر نامداران جنگیش کرد / بپیش صف اندر میان برد

که گرد اندر آب بگوید نژاد / کند بر دل جنگیان جنگ یاد
دگر آنکه نامش ایزد گشسب / گز آتش بر کاشتی در کمان

بفرمود تا کوشش از دو بنه / کند میمنه راست با میمنه
پس پشت سپه بود ایزد گشسب / کجا دم شیران گرفتی باسب

بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
که آزاده باشد و هم کم زبان / بدی را ببندید بر که میان

چو خواهید کایدر بود مان توان / کنید روشن این تیره بازارتان
شب تیره چون ناله کره نای / بیاید بجنبید یکسر ز جای

هر آنکو نه را بیند بگستور / که گر خفد اندر شب تیره شور
نه نیزه نی آسود کی اسب درود / نمانید از رزم و کار نبرد

چو آگاهی آمد بر شهریار … که داننده بهرام چون ساخت کار
ز گفتار او گرد آزاد گشت شاد … در گنج بگشاد و در زر بداد
همه گنجهای سلیح و نبرد … نیازش بیاورد و در باز کرد
از اسبان جنگی که بودش یله … بشهر اندر آورد چندی گله
بفرمود تا پهلوان سپاه … بخواهد هر آنچش بباید ز شاه

سؤال هرمز از بهرام و پاسخ او

چنین گفت بهرام را شهریار … که او از سر مردی دیده کارزار
شنیدی که با ما مور ساوه شاه … جدا ماند سلیح اسب و خود سپاه
هم از جنگ ترکان کهن روز کین … بیاورد که بر لب البرز درمین
گزیدی از لشکر ده و دو هزار … زره دار و برگستوان ور سوار
بدین مایه مردم بر در نبرد … ندانم که چون خیره این کار کرد
بجای جوانان شمشیر زن … چهل ساله گان خواستی زانجمن
چنین داد پاسخ سپهبد بدوی … که ای شاه نیک اختر خوب روی
شنیدستی آن داستان مهان … گزین پیشه بودند اندر جهان
که چون بخت پیروز یاور بود … روا باشد ار یار کمتر بود
برین داستان نیز دارم گوا … اگر بشنود شاه فرمان روا
چو کاوس کی را بهاماوران … ببستند با لشکر بیکران
گزین کرد رستم ده و دو هزار … ز شایسته مردم که آید بکار
بیاورد کاوس کی را ز بند … بدان مایه داران نیاید گزند
همان نیز گودرز کشوادگان … سر نامداران و آزادگان
بنزدیک پیران ازان روزگار … ببردش نه لشکر ده و دو هزار
همان نیز بر مایه اسفندیار … سپه برد نامی ده و دو هزار
ز رجایب بچاره کرد آنچه کرد … ازان لشکر دیگر بر آورد گرد
ازین مایه لشکر گرافزون بود … ز مردی و رادی به پیروز بود
سپهبد که لشکر فزون زین شمار … بزرم آورد پیچد از کارزار
دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد … ز زن با فرزند نگوید برد
چهل ساله را آزمایش بود … ز مرد جوانی در افزایش بود
بیاد آیدش مهر نان و نمک … بر برگشته باشد فراوان نمک
بگفتار بد گوی از نام و ننگ … هراسان بود پس به پیچد ز جنگ
ز بهر زن و بچه و دوده را … به پیچد روان از پی فرسوده را
جوان چون باشد بسنجد فریب … بکار درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و گنج و زر … بچیزی ندارد ز نام و ز زر
جوانی از آزمایش ندارد خرد … سرمایه کارها بنگرد
گرایدون که پیروز باشد بجنگ … بود شاد و خندان ز نام و درنگ
دگر هیچ پیروز شد گردنش … نه بیند خوار اشتاو و دشمنش
چو بشنید گفتار او شهریار … رخش تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزار … بپوشید ز ایوان بمیدان گذار
بیامد سپهبد بنزدیک شاه … کمر خواست و خفتان رومی کلاه
برافگند برگستوان بر سمند … بفتراک بر بست پیچان کمند
جهانجوی با گرز و تیغ و تبر … بمیدان خرامید چون شیر نر
سپهبد بیامد بمیدان شاه … ابا جوشن و گرز رومی کلاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین … سپهبد ببوسید روی زمین
نمودش هنرها هم اندر زمان … بگرز و به زوبین و تیر و کمان

بیاورد پس شهریاران درفش / که بد پیکرش اژدهای دژفش
که در پیش رستم بدی روز جنگ / سبک شاه ایران گرفت آن نهنگ
چو بسود خندان بهرام داد / فراوان برو آفرین کرد یاد
بهرام گفت ای که خندان من / همی خواندندش به داد آفرین
کجا نام او رستم پهلوان / جهانگیر و بیدار و روشن روان
درفش وی است این که داری بدست / که پیروز بادی و یزدان پرست
کمانم که تو رستم دیگری / بمردی و گردی و فرمانبری
برو آفرین کرد پس پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
ز میدان بیامد بجای نشست / سپهبد درفش تهمتن بدست
پراکنده گشتند گردان شاه / همه شادمان پهلوان سپاه
سپهبد چو برزد سر از کوه بر / پدید آمد آن زر رخشان سپر
سپهبد بیامد بایوان شاه / بکش کرده دست اندر آن بارگاه
بدو گفت من بی بها بنده‌ام / بتو تو تاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستید یکی استوار
که تا هر کسی کو هنر آورد / سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام اوی / رونده شود در جهان کام اوی
چنین گفت هرمز که مهران دبیر / جوانست و جوینده و یادگیر
برو موبد تا با سپهبد برفت / سپهبد سوی جنگ یازید تفت
بشد لشکر از کشور طیسفون / سپهبد چو بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند و گرد و دلیر / سپهدار بیدار چون نره شیر
چو از دست شاه جهان بازگشت / ابا موبد خویش همراز گشت
بموبد چنین گفت هرمز که مرد / دلیرست و بیدار روز نبرد
ازین پس چگویی چه شاید بدن / همه داستانها بباید زدن
بدو گفت موبد که جاوید زی / که خود جاودان بندگی را سزی
بدین برز بالا و این پهلوان / بدین چرب گفتار شیرین زبان
نباشد مگر شاه و پیروزگر / جهانی بشادی گرفته به بر
نترسم که او هم بفرجام کار / بپیچد سر از راه پروردگار
همی در سخن پس دلیری نمود / بگفتار با شاه شیری نمود
گمانم خیانت کان شوربخت / بتو جام گردد طلبکار تخت
چنین گفت هرمز که در پای مر / میان لابه بر بد اندیش در
که او گشت پیروز بر ساوه شاه / سپرد گر سپارم بدو تاج و گاه
چنین داد پاسخ مبادا چنین / که او شهریاری شود با زمین
چو موبد ز شاه این سخنها شنید / بپژمرد و لبها بدندان گزید
همی داشت اندر دل این شهریار / چنین تا برآمد برین روزگار
بدو گفت نیز از پس پهلوان / برو تا چه بینی بر روشن روان
بیاید سخن جز ز پرمایه کس / نبد آگه از راز او هیچ کس

رفتن بهرام چوبین برزم ساوه شاه

که هم راهبر بود و هم نامجوی / سرانجام هر کار گیتی بدوی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون / همی راند با بنه پیش اندرون
پدید آمدش فر شاهی ز راه / ورا بود و بد پهلوان سپاه
یکی پاک جشن بپوشیده داشت / برو بر فراوان سرشته داشت

675

سپهبد برانگیخت اسب از شگفت	بنوک سنان زان سپری گرفت	سپید اسپ تا تیره را کرد راست	سپید اسپ آنکه از آن کشور که خواست
یکی اختری کرد زان برزه	گزین سان بترسم سر ساوه شاه	بپرسش سپاهش براه افکنم	همه لشکرش را بگرداب افکنم
فرستاده شاه چون آن بدید	بیفکند فالی جهانجوی نیز	همیگفت کاین مرد پرزور بخت	ازین رنج یابد سرانجام بخت
ازان پس چه کام دل آرزوست	به پیچد سر از شاه و گردد درشت	بیامد بر شهریار و بگفت	بپرهیز مرد و بتره بید چون شگفت
فرستاده خود هست آنکه جوان	فرستاد باز از پی پهلوان	بدو گفت رو با سپهبد بگو	کو امشب بجائی که هستی مپوی
بشبگیر برگرد پیش من آی	تهی کرد خواهم ز بیگانه جای	بگویم تو را آنچه باید ز بند	سخن هرچه باید بگویم سودمند
فرستاده آمد سوی پهلوان	بگفت آنچه بشنید مرد جوان	چه برزور گردم بیابم بر شاه	درخشان کنم کشور و لشکر و گاه
فرستاده آمد بنزدیک شاه	بگفت آنچه بشنید از آن رزم خواه	همان گفته با شاه ایران بگفت	شهنشاه با پنج سر اسر شگفت
ز گفتار او شاه خشنود گشت	همه رنج نوبنده بی سود گشت	سپهبد بشبگیر لشکر براند	بایشان همی نام یزدان بخواند
همی رفت با لشکر خوزیان	ز لشکر کسی را نیامد زیان	جوانمرد با دین و با داد بود	ز رسکی بهر کار و دل شاد بود
بناگه یکی برزور در ره گذار	درصفت عدل بهرام چوبین با مردم		که بود ای سپهبد ره برگذار
زنی با جوالی بسان بزرگاه	همی رفت نوبان سپاه	سواری بیامد دوان جوال	نداد ش بها و بپیچید یال
خروشان از آن آمد به بهرام گفت	کرگاه است لختی مراد ز نهفت	بهای جوالی همیداد اشتر	به پیش سپاه تو گفت این ستم
کنون بستد از من سواری که کاه	که بود پیش سر ز راه کلاه	بجستند آن مرد را در زمان	کشیدند سوی سپهبد دمان
خروشی برآمد ز پرده سرای	کرای نامداران پاکیزه رای	هر آنکس که او برگ کاهی ز کس	ستانند نباشند ش فریادرس
برایش بخنجر کنم بر دو نیم	بجز زر چیزی که باید بسیم	چنین بود از آنسان که بهرام بود	براد و بمردی نکونام بود
و زینسو که بد هر که بد نامدار	درم بود اگر گردش روزگار	همی بود از اندیشه برزرد گون	ازان لشکر ساوه و پیل و گنج
دل بر جهاندیده بسیار گشت	دلش زان سخن پر ز تیمار گشت	روانش پر از غم دلش پر ز بیم	همیداشتی زان بدل درد و بیم
شب تیره برزد سر از برج ماه	نامه نوشتن هرمز بساوه شاه		چو بر بخت برزد بر شاه
رفا جان بتی چند نزدیک خواهم	ز هرمز فرادان سخنها براند	بخراد برزین چنین گفت شاه	که ای پرهنر پهلوان سپاه
تو برساز تا سوی دشمن شوی	بگوشی و از نامه خشنود شوی	سپاهش نگه کن که چند و چه اند	سپهبد گرامی و مردان کشند

[illegible]

بدو گفت من بنده ام شاه را — بدیدار او بسترم راه را
بفرمود تا نامه سودمند — نویسند نزدیک آن ارجمند

یکی نامه با هدیه شهریار — گر از انشاید گرفتن شمار
فرستاده را گفت گوهری — همه رو چو پیدا شود لشکری

جهاندار کان که بهرام جنگ آورست — ببیند ار کان لشکر بکر است
از آن ره بنزدیک بهرام پوی — سخن هر چه از من شنیدی بگوی

بگویش که من با نوید و خرام — بگسترد خواهم یکی تازه دام
نباید که پیدا شود راز تو — و گر نشنود نام دادار تو

من او را بدانست فراز آورم — سخنهای چرب و دراز آورم
برآراست خراد برزین براه — بیامد بدان سان که فرمود شاه

چو بهرام را دید با وی بگفت — سخنها که اندر نهفت
وزان جایگه شد بر ساوه شاه — بجایی که بد گنج و پیل و سپاه

وز آن سو که بهرام بود و سپاه — بفرمود تا نامور پادشاه
همی راند تا زان کو سرفراز — چنین تا بنزدیک آن گرد باز

در آن سو که بد ساوه نامور — ابا نامداران بر خاشخر
بیامد بدشت هری نامدار — سراپرده زد بر لب جویبار

طلایه بیامد ز لشکر براه — بدیدند بهرام را با سپاه
طلایه چو دید آن دلاور گوان — بر ساوه شاه اندر آمد روان

بگفت اگر با نامور مهتری — یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید از او ساوه شاه — بر آن ره که شد مرد و بنمود راه

زخیمه فرستاده را پیش خواند — بر شه فراوان سخنها براند
بدو گفت کای [illegible] — [illegible] فرازی [illegible]

برفتش ز درگاه آن خوار شاه — بدان تا مراد ام سازد براه
بجنگ آوری یار بی لشکری — ز نی چیم دور [illegible]

به ترک و به دیر بزرگ بوزی همی — گر چشم خرد را بد و زی همی
چنین گفت خراد برزین بشاه — که بیش سپاه تو اندکی سپاه

گر آید ز زرشتی گمانی مبر — کزین مرزبانی بود بر گذر
دگر زنهاری یکی نام جوی — ز لشکر سوی شاه بنهاد روی

ورا اید او که با زار کامت شاه — بیاورد تا باشد این بر [illegible]
که تا باشد اکنده برد [illegible] — اگر کوه و دریا شود [illegible]

ز گفتار او شاد شد ساوه شاه — یکی گفت تا کر ابیش ره
چو خراد برزین سخنها بگفت — بر آمد شب تیره از کوه [illegible]

بسنجید انگاه راه گریز — بدان تا بیابد از او رستخیز
وز آن سو که بشتاب توران زمین — بر آمد نو داد رزم [illegible]

اگاهی ساوه از بهرام چوبین و پیغام او

ز نیش بد ترنادر پهلوان — بیامد خروشنده مرد سوار

چو آمد به نزدیک ایران سپاه — سواری برانگند فرزانه شاه
که پرسید کاین جنگجویان کیند — از ایشان یکی ساخت [illegible]

ز ترکان بیامد سواری چو گرد — خروشید کای نامداران مرد
سپهبد کدام است و سالار کیست — به رزم اندران نام بردار کیست

که فغفور چشم و دل ساوه شاه — ورا دید خواهی همی با سپاه
ز لشکر بیامد یکی رزم جوی — به بهرام گفت این [illegible]

بدانکه [illegible] فغفور و سوار [illegible]

سپهبد بیامد ز پرده‌سرای   درفش درفشان پس او بپای
چو فغفور چین اندر آن شد بساخت   سپید خمیده بگوی در انشاخت
بپرسید و گفت از کجا رانده‌ای   کنون ایستاده کجا مانده‌ای
شنیدم که از پارس بگریختی   که آزرده گشتی ز خون ریختی
چنین گفت بهرام کین خود منی   که با شاه ایران کنم کینه نی
من ایدر برزم آمدم با سپاه   ز بغداد رفتیم تو با شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهی   بیامد بدان بارگاه مهی
ورا گفت رو راه ایشان بگیر   بگرز و سنان و بکوپال و تیر
چو بشنید فغفور کرسش زود   به پیش پدر شد بگفت آنچه بود
چو بشنید این شاه شد بدگمان   فرستاده را خواست هم در زمان
یکی گفت خوار از بر زین ز تخت   همی راند آن خون مژگان بر تخت
چنین گفت پس با سر ساوه شاه   که این بدگمان مرد چون یافت راه
ز تیره و لشکر بی شمار   طلایه چرا شد چنین سست و خوار
وزان پس فرستاد مرد کهن   بنزدیک بهرام چیره سخن
مر او گفت رو پارسی را بگوی   کز ایدر بگیری گریزان بپوی
همانا که این پایه دانی درست   که آن بی‌هنر شاه مرگ تو جست
بجنگت فرستاد نزدیک وی   که همتا ندارد به گیتی کسی
ترا گفت رو راه بر دی بگیر   شنیدی تو گفتار ما دلپذیر
اگر کوه پیش من آید براه   ز پای اندر آرم به پیل و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار اوی   بخندید از آن تیره بازار اوی
چنین داد پاسخ که شاه جهان   اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو خود بشنود باشد من ارشایم   وگر خاک بالا به پیمایدم
فرستاده آمد بر ساوه شاه   بگفت آنچه بشنید از آن رزم‌خواه
بدو گفت رو بازگرد و بگوی   که چندین چرا بایدت گفتگوی
کنون کامد آشتی بن بارگاه   زمان آرزو هرچه خواهی بخواه
فرستاده آمد بهرام و گفت   که رازی که داری برآر از نهفت

پاسخ بهرام به ساوه شاه

که این شهریاریست نیک‌اختری   بجوید همی چون تو فرمان بری
مر او گفت بهرام گور ای بگوی   که کردار جوئی بهانه مجوی
گر ایدر بمانی ز شهریار جهان   همی آشتی جویی اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنم   بچیزی که گویی تو فرمان کنم
بدین مرز جائی که رای آیدت   ترا یاد و ما دل بجای آیدت
بنجشم سپاه ترا سیم و زر   گر اندر خور آید کلاه و کمر
سواری و ستم بزرگ شاه   بدان تا براه آیدت همه راه
بسان همان نیز علف سازدت   اگر دوستی شاه بنوازدت
درآمد وکیل اندر جنگ آمدی   بدریا بجنگ نهنگ آمدی
چنان بازگردی ز دست سری   که بر تو بگرید همه شهری
برگشته دست کوتاه باد   لب با دو بازانت همراه باد
نیاورد ایدر مگر بخت بد   سپه خواستت تا بر تو بد رسد
فرستاده برگشت و چو باد   پیام جهانجوی یکایک بداد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه   براشفت از آن دل رزم‌خواه
از آن مرد گفتن دلش تنگ شد   رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
فرستاده را گفت و بازگرد   بپامی ببر نزد آن دیو مرد

بگویش که در جنگ تو نیست نام / نه از کشتن نیز یابیم کام
چو شاه تو بر در مرا کهتر است / ترا کمترین چاکران قیصر است
گراید تو بگه زنهار خواهی ز من / سرت برفرازم از این انجمن
فراوان بیابی ز من خواسته / شود لشکرت یکسر آراسته
ز گفتار بی سود و دیوانگی / بجوید خردمند فرزانگی
فرستاده برد گردن فراز / بیامد بر نزدیک بهرام باز
بگفت آن گراینده پیغام اوی / نشانی بدان سخن کام اوی
چو بشنید بهرام گوینده گفت / که با تیغ زهرآب باید نهفت
بگویش که گر من چنین کهترم / نه ننگ آید از کهتری بر سرم
شهنشاه با لشکر از رنگ تو / به تیری بجوید همی جنگ تو
من از کهتری رانده ام این سپاه / که ویران کنم لشکر ساوه شاه
ببرم سرت را برم نزد شاه / نه از زندگی از بر نیزه سازم راه
چو من زینهار تو دو ننگ تو / ببین خیره کی گردن آهنگ تو
نه پیچی مرا چنبر روز برد / درفش پس پشت من گاه دور
که دندان آن اژدها مرتست / نیام است شمشیر تیز تست
چو بشنید گفتارهای درشت / فرستاده شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سر شاه ترکان ز کین بردمید
بفرمود تا کوس بیرون برند / سرافراز پیلان بهامون برند
سیه شد همه کشور از گرد سم / برآمد خروشیدن گاودم
چو بشنید بهرام کامد سپاه / از آن دشت شد رخ وزرد از سپاه
سپه را بفرمود تا برنشست / بیامد زره دار گرزی بدست
پس پشت بد شارستان سپاه / بپیش اندرون نیز از لشکری
بیاراست با میسره میمنه / سپاهی همه یکدل و یک تنه
تو گفتی جهان یکسر از جوشن است / ستاره ز نوک سنانش روشن است
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / بآرایش و ساز آن رزمگاه
سری از پس پشت بهرام بود / همی جای خودنگ و ناکام بود
چنین گفت پس با سواران خویش / جهاندیده و جنگساران خویش
گر آمد فرستنده نزد من / از آن بارگی بهتر انجمن
همی بود با آن سپه شارستان / گرفتند و شد جای با خارستان
بدان جای تنگی همی برکشید / سوانیکون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار / چه تیره گذار و چه خنجر گذار
ابر میسره چل هزار دگر / همه ناوک انداز و پرخاشگر
بقلب اندرون نیز هم چل هزار / چه نیزه گذار و چه جنگ گذار
همان چل هزار از دلیران گرد / پس پشت لشکر بپای گرد
ز لشکر بسی نیزه بکار بود / بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان پس پشت سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
پس آنگه غمی شد دل ساوه شاه / که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی بگوید همی بخت اوی / که بیکار خواهد شدن تخت اوی

پیغام ساوه شاه به بهرام بار سیم

دگر باره گردی زبان آوری / فرستنده مردی از دشت هری
فرستاد نزدیک بهرام و گفت / که بخت سپهری زبانی جفت
همی بشنوی پند چندین سخن / خرد یاد کن چشم دل باز کن
دو تن یافتی کی اندر جهان / چو ایشان نبود از کهان و مهان

دو فرزند

سپاهی فزون زان بزرگان درفش / سپهبد دو کشور دو [illegible]

چو خورشید بر آسمان برنشست / زمردی همه ساله در جوشن است
یکی من که شاه جهانم بداد / دگر بوم فغفور فرخ نژاد
اگر شنگ لشکر نبودی بکار / بباران بجنبد بیدار بهار
سلاح است و خرگاه و پرده سرای / فزونی ز آنکه اندیشه آرد بجای
زاسپان و مردان بالای کوه / اگر شیر دیبل گردد ستوه
همه مرزبانان مرا کهتر اند / اگر کهتر را خود اندر خورند
اگر با بدی آب دریا زمان / اگر کوه با باد بودی دمان
نه بر گبر داد از جهان گنج مرا / سلاح سپه دست و رنج مرا
بجز چنبر بار سی در جهان / مرا شاه خوانند جمله جهان
تراهم زمانه بدست منست / به پیش روان من این روشنست
اگر من ز جای اندر آرم سپاه / بجنبند بر مور و بر پشه راه
همان پیل و برگستوان و زرکار / که گر بزد از پای اشیان خیار
بایران و توران که شیر ایدم / گران آمدن رنج بفزایدم
ازاید مرا تا در طیسفون / سپاه است ما را ز نهصد فزون
ترا ای بداندیش بدبخت / فرستنده تو نکرشیده است
یکی بر تن خود تو را مهر نیست / اگر هست مهر تو را چهر نیست
که بشناسد چشم تو نیکی و بد / گزاف از خرد با فره کی سزد
بپرهیز از این جنگ و شوریدگی / غلام زرانی که دانی بجای
تو را کدخدائی و دختر دهیم / همان ارجمندی و افسر دهیم
بیابی بنزدیک من بهتری / شوی بی نیاز از بد و کهتری
چه کشته شود شاه ایران بجنگ / مرا آید آن تاج و تخشش بچنگ
تو را بخشم آن تاج و گستاخی / تو را هم بشاهی کنند آفرین
زه این بگفتار از ایمن است / مرا از تو بر جای بخشایش است
بدین روی با خوار مایه سپاه / برابر چرا ساختی رزمگاه
بیابی جز این نیز پیغام من / وگر سر بپیچانی از کام من
به بینی سزاوار کردار خود / اگر زنده مانی شماری ببد
سپاه تو را جمله بیجان کنم / همه دودمان تو گریان کنم
فرستاده آمد بنزدیک او / بگفت این سخنهای ناخوش بدو
فرستاده گوش سپهبد شنید / بپاسخ سخن خیره آمد پدید
چنین داد پاسخ فرستاده را / که روشن کن آن شاه خیره سرا
بگویش که ای مرد کنداوران / میان بزرگان و گردنکشان

پاسخ نوشتن بهرام چوبین بشاه

جهاندار بیسود بسیار گوی / نماند بنزد کسش آب روی
بر اینی سخن اگر گفتی ز پس / بگفتار دیدیم تو را دسترس
کسی را که ایزد ز بار هنر / زمردی بگفتار جوید هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند / دلم گشت ترسان ز بیم گزند
یکی آنکه گفتی کشم شاه را / سپارم بتو کشور و گاه را
یکی داستان زد بدین بر [illegible] / که درویش را چون بیازی بتند
بهر جای گوید که بهتر بدم / همه بنده بودند و مهتر بدم
بدین کار با بر نیامد دو [illegible] / چو نور وز از چرخ گیتی فروز
سرت را بخیره کنم زینهار / فرستم بنزد سر سرکشان
دگر آنکه گفتی تو از دختران / هم از گنج و از لشکر و فرزند

مرا زو نوا انکه بودی سپاس / تو را خواندمی شاه یزدان شناس
که دختر مرا دادی از نزمان / که از تخت ایران نبودی گمان
فرستادمی گنج آراسته / بنزدیک من دختر خواسته
چو من دوست بودی با ایرانیان / بزرگت بدی با دلیران جهان
چو آوازهٔ من بگوشت رسید / که از تن سرت را نخواهم برید
سوی زنگ و زیرنگ در با جنگ / جهان دیده شاهی بود در...
دگر آنکه گفتی فزون از شمار / مرا تاج و تخت است و پیل و سوار
چو بیجان شد او از صف کارزار / همیدون شهان زندگی هوشیار
گر چندان کند سگ به تیزی شتاب / که از جان او دیر برماند آب
ببرند دیوان دلت را ز راه / که نزدیک من آمدی کینه خواه
همانا در این گردش روزگار / زمان بر سر آوردت انجام کار
چه ترسی سر تاج و تخت است / همان دختر شوربخت مراست
بر هیچ زبان را فرا ایزدی / هم از کرده کارهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا گوهر اند / بزرگان که با تاج و با فر اند
همه شارستانها گیتی مراست / زمانه بدینم که گفتم گواست
سوی شارستانها گشاده ... / چه گوهر بدین راه جوید جدا
اگر تو بگویی در شارستان / ز شاهی بیابی مگر خارستان
دگر آنکه بخشود می خواندی / ز مردم مرا دو ... ماندی
تو بینی ستانم به جنگ اندرشم / سخن زیر دستی نفرمایم
سپاه تو را گاه و راه آورا / همان زنده پیلان و چارا
چو صف برکشیدی برابر بجنگ / نه اندیشم از لشکر بی درنگ
اگر شهرها را تو چندین دروغ / بگویی نگیری بگیتی فروغ
زمان داده ام شاه را آن سرو / چه پیدا شود تاج گیتی فروز
بریده سرت را با ایران سپاه / ببینند بر نیزه در پیش شاه
فرستاده آمد زره چون زریر / شده بار در بخت بر ما شیر
همی گفت پیغام با ساوه شاه / چو بشنید شد رنگ رویش چو کاه
بدو گفت فغفور کای جنگجوی / بدان شاه و لشکر بباید گریست
بیامد به پیش سر پرده سرای / بفرمود تا صنج و هندی درای
بیارند با زنده پیلان کوس / کنند آسمان را ز رنگ آبنوس
چو آن نامور جنگ را کرد ساز / برانده شد شاه گردن فراز
بفرزند گفت ای گزین سپاه / مکن جنگ تا بامداد و پگاه
شدند از دو رویه سپه بارخای / طلایه بیامد ز پرده سرای

رزم بهرام چوبین با ساوه شاه

برافروخت شد آتش از هر دو روی / جهان گشت از آن رای او گفتگوی
بخفتند ترکان و آزادگان / جهان شد جهانجوی را رایگان
چو بهرام خسپی بخرگه بخفت / همیشه دلش بود با جنگ جفت
چنان دید در خواب بهرام / که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش سراسر بگشته بدی / بدو راه در کار بسته بدی
همی خواستی از یلان زینهار / نبود یک پیاده نبودش یار
غمی بد چو از خواب بیدار گشت / سر از سیر پر از نگار گشت
شب تیره با درد و غم بود جفت / چو بشنید آن خواب با کس نگفت

همکاه خوا

هم آنگاه خسرو ز برزین براه
که کس در جهان زان فزونتر سپاه
مده جان ایرانیان را بباد
بدو گفت بهرام کز شهر تو
ز بهر ... دست بر آهنگ تیر
چو برزد سر از چشمه شیر شید
ز دنبای رویین و از شیر خروش
سپه را بیاراست چون در نشست
فرستاد بر میمنه همچنین
بدست چپش بود ایزد گشسب
بر پیش فرزون بود همداستان گشسب
همی بود خود در میان سپاه
نگه کرد کسی کو گریزد ز جنگ
ز دو سوی لشکر خروش آمده بود
دبیر بزرگ جهاندار شاه
ز لشکر نگه کن بدین رزمگاه
ز خاک سپه اندر بانک کوه
تر ازدها انست و ... طاس
دبیران بجستند راه گریز
یکی تند بالا بد از رزم دور
نهادند بزرگ بهرام چشم

بیامد که بر گخت از ساوه شاه
ببینند که هستند با ساوه شاه
نگه کن بدین نامداران بداد
ز گیتی نیامد جز این بهر تو
ز مردی بگو بال شمشیر و تیر

همی گفت زان چاره اندر گریز
به بهرام گفت از چه بخت الهی
ز مردی ببخشای جان جوی
که ماهی فرو شد بگسترد بهر
چو خور بر زند سر از کوهسار

رزم بهرام چوبین با ساوه شاه

یکی گرز رخاش دیده بدست
سواران جنگی و مرد آیین
که بگذاشتی آب دریاب آب
که درنی ز دی آتش از شمشیر آب
دبیر بزرگ جهاندار شاه
اگر شیر جنگی اندیشد کرد بلنگ
خروشی کهن باید که راه بود
بیامد بر پهلوان سپاه
چو موی سپید است و کار تباه
ز بس تیغ داران توران گروه
ز لشکر گفت که هر دم تموم
بدان تا نه بینند پس رستخیز
بیکسو ز راه سواران تور
که تا چون کند جنگ هنگام خشم

شمردند بر میمنه سه هزار
بیک دست بر بود آذرگشسب
همی پشت ایشان یلان سپه بود
ابا هر یکی سه هزار از یلان
خروشی برآمد ز پس شاه
بیزدان که از تن ببرم سرش
برآورده دو زین کل هر دو راه
بدو گفت کین را خود اندازه نیست
بدین جنگ نیکی با ایران بود
یکی برخروشید بهرام تخت
بیامد بخسرو ز برزین یکفت
ز بیم شهنشاه بهرام شیر
برفتند هر دو بدان جایگاه
چو بهرام جنگی سپه راست کرد

ازان لشکری گشن ناانگیز
نگه کن بدین دام اهرمن
که هرگز نیامد چنین کار پیش
تموز و زروز کار روم
نمایم ترا جنگ با ساوه شاه
جهان گشت چون روی روحی سپید
زمین آمد از نعل اسپان بجوش
زره دار و کار آزموده سوار
برستنده فرخ آذرگشسب
که با جوشن گرز و زیره بود
سواران جنگی و سنگین دلان
کدامی گرزداران زرین کلاه
بآتش بسوزم تن بی سرش
همی بود خود در میان سپاه
که بخت ایرانیان تازه نیست
بر و بوم ما پاک ویران بود
بدو گفت ای بد دل تیره بخت
که بهرام بس خرد نیست جفت
همی برگزیدند هر دو دبیر
که شایست کردن بلشکرگاه
خروشان بیامد بجای نبرد

نبلیند درفش ز دوان بجای   همی گفت ای داور داد و پاک
گر این جنگ بیداد بینی همی   زمین ساوه وار برگزینی همی
دلم را برزم اندر آرام ده   بایرانیان بر ورا کام ده
وگر من ز بهر تو کوشم همی   برزم اندرون سر فروشم همی
هر او سپاه هرا شاد کن   وزین جنگ ما گیتی آباد کن
خروشان ازان جایگه برنشست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفت پس با یه ساوه شاه   که از جادوی اندر آرید راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان   بپیچد نیاید شمار از زیان
همه جادوان جادوی ساختند   همی در هوا آتش انداختند
برآمد یکی باد و ابر سیاه   همی تیر بارید زو در سپاه
خروشید بهرام کی مهتران   بزرگان ایران و کنداوران
بدین جادویها مدارید چشم   بجنگ اندر آیید یکسر بخشم
که آن سربسر حیل جادویست   ز چاره بدیشان بباید گریست
خروشی برآمد ز ایرانیان   ببستند خون ریختن را میان
نگه کرد ازان ترک پاساوه شاه   که آن جادوی راند از دیده راه
بیاورد لشکر سوی میسره   چو گرگ اندر آمد میان بره
چو یک روی لشکر بهم بر شکست   سوی قلب بهرام بازید دست
نگه کرد بهرام زان قلبگاه   چو گرگ اندر آمد میان بره
بیامد سه تن را بنیزه ز زین   نگونسار کرد و بزد بر زمین
همی گفت زین سان بود کارزار   همین بود در رسم و همین بود کار
ندارید شرم از خدای جهان   ازان نامداران فرخ جهان
ازان پس بیامد سوی میمنه   چو شیر ژیان کو شود گرسنه
چنان لشکری را بهم بر دریم   درفش سپهدار شد ناپدید
ذران جایگه شد سوی قلبگاه   ازان سو که سالار بد با سپاه
ببستند و جستند راه گریز   گزان روی شایست بالا نمود
چنین گفت با لشکر آرای خویش   که دیوار ما آهنین هست پیش
هرآنکس که او در جنگ ماند زبون   ز دیوار بیرون تواند شدن
شود ایمن و جان یاران او   نبرد یک شاه دلیران بود
همه دل بخون ریختن بر نهید   سپر بر سر آرید و خنجر دهید
اگر بخت بیدار یاری دهد   بدین رزمها کامکاری دهد
ز پیلان نباشید کس نا امید   مگر تیره باشد شش روز سپید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه   که پیلان بیارید پیش سپاه
با تو ده لشکر بجنگ آورید   بدیشان جهان تار و تنگ آورید
چو از دور بهرام پیلان بدید   غمی گشت و تیغ از میان برکشید
ازان پس چنین گفت با مهتران   که ای نامداران جنگ آوران
کمانهای چاچی بزه بر نهید   همه یکسره ترک بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان   کزین بزرگان و تاج جهان
که هرکس که با او کمانست و تیر   کمانها زه بر نهند ناگزیر
خدنگی که پیکانش بازو بجوبن   سر چوبه بخرطوم پیل اندرون
نشانید و پس گرز یکسر کشید   بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
سپهبد کمان را به زه بر نهاد   یکی خود پولاد بر سر نهاد
بپیل اندرون تیرباران گرفت   کمان را چو ابر بهاران گرفت

گریختن ساوه شاه و کشتن بهرام

پس پشت او اندر آمد سپاه / ستاره شد از گرد پیکان سیاه
بجستند طرطوم پیلان به تیر / ز خون شد در دشت چون آبگیر

از آن جنگیان پشت برگاشتند / بدیم پشت بیگاه بگذاشتند
چو پیل آنچنان زخم پیکان بدید / همه لشکری خویش را بر درید

سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپه بر سپه بر بیفتاد چندی بمرد / همان تخت با کامکاری ببرد

همی بود خرم بدان جایگاه / پس پشت او رنج دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی / نشسته برو ساوه رزمجوی

سپه دید چون کوه آهن روان / همه سر پر از درد و تیره روان
پس پشت او زنده پیلان مست / همی برگرفتار آن سپهر را بدست

ز آب شد دیده ساوه شاه / بدانست تا هر چه آمد سپاه
نشست اندر آن تازی اسب بلند / همی تاخت ترسان ز بیم گزند

پس ساوه بهرام چون پیل مست / کمندی بیازو کمانی بدست
بلشکر چنین گفت کای سرکشان / نگشت بد آمد بر ایشان نشان

ز هنگام زاری و زوری سخن / بتازید با تیغهای کهن
بر ایشان یکی تیرباران کنید / بکوشید و کار سواران کنید

بدان تل برآمد همی ساوه شاه / همی بود با تخت زر با کلاه
ورا دید بر تازی چون هژبر / همی تاخت بر دشت بر سان ابر

خدنگی گزین پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست

چو چپ راست کرد و خم آورد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو آورد ... بلی را بگوش / ز شاخ گوزن اندر آمد دو شش

چو بگذشت پیکان ز انگشت او
گذر کرد در مهره پشت او



قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک گفت احسنت و مه گفت زه

سر ساوه آمد به خاک اندرون   بزیر اندرش خاک شد جوی خون
شد آن نامور شاه چندان سپاه   همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین است کردار گردان سپهر   نه با مهر باشیش پیدا نه چهر
نگر تا نتازی به تخت بلند   چو ایمن شوی دور باش از گزند
چو بهرام جنگی رسید اندروی   کشیدندش بدان خاک تفته بروی
برید آن سر شاه هوار از تن   نیامد کسی پیش آن انجمن
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه   فکنده تنی بود بی سر براه
همه برگرفتند یکسر خروش   زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
پسر گفت کین ایزدی کار بود   که بهرام را بخت بیدار بود
ز ترکان کجا راه بد بر سپاه   فراوان بمرد اندران تنگ راه
بسی پیل پیش اندر و مردم بپای   نشد زان سپه ده یکی بازجای
چو زیر پی پیل گشته تباه   چه سرها بریده به آوردگاه
چو بگذشت زان روز بوده نهان   ندیدند نیزه یکی بد کمان
دگر آنکه بودند گشته اسیر   روانها بغم خسته تن بتیر
همه راه گورستان بود و کشت   سران زیر ترگ آمده روز هشت
همان تیغ هندی و تیر و کمان   بهر سو پراکنده بد بی‌کمان
ز کشته چو دریای خون بد زمین   بهر گوشه مانده انبهی زین
همی گشت بهرام گرد سپاه   که تا کشته ایران که یابد راه
ازان پس بفرمود زرین بگفت   که یک روز با درد ما باد جفت
نگه کن که از ایرانیان کشته کیست   کزین درد ما را بباید گریست
بهر جای خسرا ز زرین نگشت   بهر پرده و خیمه بر کند نشت
کم آمد ز لشکر یکی نامور   که بهرام بد نام آن پر هنر
ز تخم سیاوش گوی مهتری   سپهبد سواری دگر آوری
همی رفت جوینده چون بیهشان   مگر زو بیابد بجایی نشان
تنش خسته و خسته جنبید شنید   ز بهرام جای نشانی بدید
سپهبد ازان کار شد دردمند   همی گفت زار ای گوی ارجمند
زمانی برآمد بپیدا دوی   در بستر را چون کهبد اندروی
ابا اسپ ترکی بدی گرم چشم   تو گفتی دل آزرده دارد بخشم
چو بهرام بهرام را دید گفت   که هرگز مبادی تو با خاک جفت
ازان پس بپرسید از آن گرد گشت   که ای دوزخی دیو و داد بهشت
چه کردی و نام و نژاد تو چیست   که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من جان دهم   بگردی از هر دمی یک سلام
هرانکس که سالار باشد بجنگ   بکار آیدش چون شود کار تنگ
بشب چیز تار نمایم بخواب   که ای استکار اکنم بر شتاب
ز من نو دم شب آن چو آب   برانگونه تا بر بست بد رسید
مرا چاره زان پس نبایست جست   چو بیمار کمتر اکنون دم درست
بما اختر بد چنین بازگشت   همان رنج با ما د انبار گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار   یکی رهنمون یافتی دوستدار
چو بشنید بهرام اندیشه کرد   دلش گشت پر درد و رخ لاجورد
زمانی همی گفت کین روز جنگ   بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت با ساوه شاه   چه بد سود از جادوی بر سپاه
همه نیکوییها بپیش دان بود   کسی را کجا بخت خندان بود

بفرمود از آن پس بهدین کارش / جدا کرد جان از تن بی‌هشش
همه او را گشتند بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
بزرگی و پیروزی و فرهی / بلندی و نیروی شاهنشهی
بزرگی و هم شادمانی زتست / اگر کشتم ولی کو رای تو جست
از آن پس بیامد دبیر بزرگ / چنین گفت کای پهلوان سترگ
فریدون یلی چون تو کی پهلوان / ندید و نه پیری بکوشش روان
بپیش خردی و آواز نیک و بند / که هرگز بجایت مبادا گزند
همه شهر ایران بتو زنده‌اند / همه پهلوانان ترا بنده‌اند
تو گشت تخت بلندی بلند / تو و زیر دستان شده بی‌گزند
سپهبد تویی و سپهبد نژاد / خنک مام کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ سری / ستون همه شهر و بوم و بری
پراگنده گشتند ز آن رزمگاه / بزرگان چین هم پهلوان سپاه
شب تیره چون زلف را تاب داد / همان تاب دو چشم را خواب داد
پدید آمد آن پرده آبنوس / برآمد ز گیتی ز آواز کوس
همی گشت گردون شتاب آمدش / شب تیره دیریاب آمدش
برآمد یکی زرد کشتی ز آب / بیالود دریا و بیالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس / نبرد یکی یاران فریادرس
که تا هر که شد کشته از مهتران / بزرگان ترکان جنگ آوران
اسیران و سرها همه گرد کرد / ببردند ز آوردگاه نبرد
دبیر نویسنده را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند
از آن لشکر نامور بی‌شمار / از آن جنبش گردش روزگار
از آن جادهٔ جنگ از هر دری / کجا رفت هر جا که آن لشکری
وز آن کوشش جنگ ایرانیان / که یکتا و روز سواری میان
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه / گزین کرد گوینده ز آن سپاه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد / درفشی کجا داشتی در نبرد
سران بزرگان توران زمین / جهان هم درفش سواران چین
بفرمود تا بر ستور نوند / بزودی بر شاه ایران برند
اسیران و آن خواسته هر چه بود / همی داشت اندر زمی نابسود
جوان تا به فرمان دهد شهریار / فرستاد با هر فراوان سوار
همان تا بود نیز دستور شاه / سوی جنگ پژمرده بردن سپاه

فتحنامه بهرام چوبین بشاه هرمز و قتل ترکان

ستور نوند اندر آمد ز جای / به پیش سواران یکی رهنمای
وز آن روی ترکان همه گرسنه / برفتند بی ساز و اسب و بنه
سپیده یکسر ز توران زمین / سواران ترک و دلیران چین
چو آمد بتر مژده آن آگهی / بینداخت از سر کلاه مهی
بزودی برآمد بزرگان بزار / بران مهتران تیغ شد روزگار
همه سر برآورد و دیده پرآب / کسی را نه خورد و نه آرام و خواب
وز آن پس یکی را ز خرجی نشاند / بزرگان همی خون دل برفشاند
بپرسید کز لشکری بی‌شمار / که در رزم جستن بکردند کار
چنین داد پاسخ ورا رهنمون / که ما داشتیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی به هنگام کار / نبیند کس اندر جهان یکسوار

ز رستم و زنت بنگام جنگ / دلیران بکردند پیش درنگ
ببندد لشکرش زان ماه یکی / بجست از دلیران مانندگی
جهاندار یزدان ورا آفرید / از آن پیش کو هم بباید شنید
چو آن موبد بشنید گفتار او / ز اندیشه گشتش دل از کار او
بکوشید و رخسارگان کرد زرد / بدرد دل آهنگ آورد کرد
سپه بود و بس از جنگیان صد هزار / همه نامداران در کارزار
ز خرگاه لشکر بهامون کشید / نبرد و یکی رود چیحون کشید
از آن پس کجا نامه پهلوان / بیامد بر شاه روشن روان
نشسته جهاندار با موبدان / همی گفت ای نامور بخردان
دو هفته بدین کار کاهی / بیامد ز بهرام پیغام آگهی
چه گویید و این را چه شاید بدن / بباید بدین داستان زدن
بیامد ز درگاه سالار بار / نمامه که گفت این سخن شهریار
شهنشاه ازین پنج خرم ده داد / که جاوید با دو جهاندار شاد
که بهرام را شاد و پیروز شد / ز رزم اندرون گیتی افروز شد
سبک مرد بهرام ز آن خرم آم / وزان نامداران تن ز آن شاد
فرستاده گفت ای سرافراز شاه / بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بدی تا ورا انجمن / که بخت بد اندیش گشته ببیر
سر ساوه شاه است کو سر بسر / که فغفور چین خواندش کهبدر
زده بر سر نیزه ها بر درست / همه شهر نظاره آن سر است
شهنشاه بشنید و بر پای خاست / بزودی خم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان بپای / همی گفت ای داور رهنمای
در اندیشه ما را تو کردی تباه / تو بخشی اگر سر بیند همی
جهان مانده ز تو نومید بودم ز بخت / که دشمن بکوتاند اندر آمد بتخت
سپهبد نگر وا این جنگی سپاه / که یزدان بدین جنگ از نیکخواه
بیاور وزان پس صد و دگی هزار / ز گنجی که بود از پدر یادگار
سبک زان گرانمایه پیروزی بداد / پرستندگان را درم چیز داد
سبک زان دگر بهر آتشکده / همان بهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا جو بدان موبدان / که در پیش آتشکده بر نهند
سیم بهره جای که ویران بود / رباطی که آن در بیابان بود
کند تیمار آباد جوینده مرد / نباشد بره اندرون بیم و درد
ببخشید پس چار ساله خراج / بدرویش واز آنکه بد تخت عاج
نوشتند پس نامه شهریار / بهر کشوری ز دهر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه / بریدند از تن سر ساوه شاه
پرستنده بد شاه در هفت روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاده پهلوان را بخواند / بپهر از در نامداران نشاند
بیزدان جهاندار امید من / که فیروز گردی بران انجمن
همان نامه را خوب پاسخ نوشت / درختی که بار آغ بزرگی گشت
یکی خلعت آراست پس شهریار / ز بهر سرافراز جنگی سوار
یکی تاج زرین گوهرنگار / ز زرین کمر نیم زرین ستام
پرستنده رومی چینی غلام / ده این جرده آن بد کند
همه پاک با یاره و گوشوار / جهان جون بود بر در شهریار
یکی تخت زرین فرستاد نیز / دو نعلین زرین به گونه چیز
همی

همین لیت بالای زرین ستام / ابا زین زرین زرین لگام
یکی جام و ده بدره دینار زرد / ز یاقوت و فیروزه لاجورد
ز هیتال تا پیش رود خنگ / به بهرام بخشید و بنوشت چک
بفرمود کان خواسته بر سپاه / ببخشش آنچه آوردی از رزمگاه
مگر گنج و تیر و تن ساوه شاه / که آورده باید بدین بارگاه
از آن پس تو خود جنگ پرموده ساز / همان تا شود خصم کردن فراز
هم ایدر بنیاز او فرستاد چیز / نوشته بنزد شهی منشور نیز
فرستاده در اخلعت آراستند / پس اسب کوی پهلوان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد / سپهدار از آن شاد و پدرام شد
غنیمت ببخشید بر سپاه / جز از گنج ناپاک دل ساوه شاه
فرستاد با استواران خویش / جهاندیده و نامداران خویش
ببردند یکسر بدرگاه شاه / سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
ز دو چون پرموده شد آگهی / که جوید همی تخت شاهنشهی
دژی داشت پرموده آوازه نام / گزان دژ جهی بین و شادکام
نهاد آنچه بودش ز زر و درم / ز دینار و از گوهر و بیش و کم
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه / بیامد گرازان سوی رزمگاه
بدشت گرینک اندر آمد بجنگ / بره بر نگردند جای درنگ

رفتن بهرام چوبین بجنگ پرموده

دو منزل از بلخ هر دو سپاه / گزیدند شایسته دو رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / که پهنای دشت از در جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت / بدیدار گردان پرموده تفت
نگه کرد پرموده او را بدید / ز هامون تلی شد ببالا گزید
سپه را سراسر همه بر نشاند / چنان شد که در دشت جای نماند
سپه دید پرموده چندانکه دشت / ز دیدار ایشان همی خیره گشت
ورا دید در پیش آن لشکرش / بگردن بر آورده جنگی سرش
همی گشت و با لشکر خویش گفت / که با پیش رو امر من باد جفت
تمار سپاهش بدیدار خست / همان رزم را کس چو بیدار بست
سپهدار گردنکش خشمناک / همی خون شود زیر او تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنم
چو پرموده آمد بپرده سرای / شمیز ز زر هر گونه از جنگ رای
همی گفت کین از هنر باکی است / اگرچه سپهشان کنون اندکیست
سواران و گردان بپا ایندر / ز گردنکشان برزین پایه ایند
سلیحست و بهر استان پیش رو / که گرد و سنان پیش او خار و خو
به پیروزی شاه و شاه اندرون / گرفته دل و دست گشته بخون
اگر یار باشد جهان آفرین / بکین پدر خواهم از کوه کین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی / ز ایران سوی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را / که در چارشنبه مزن گام را
ازین گر بپیچی گزند آیدت / همه کار نابوده مند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه / ازین روی و زان روی رزمگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد / بدان باغ تا گردد از روز شاد
می و رود و رامشگر و خوردنی / ببردند پیرایه گستردنی
بیامد در آن باغ دمی در کشید / چو پای ز تیره شب اندر کشید

شبیخون زدن پرموده بهرام

طلایه بیامد بر پرموده گفت | که بهرام را جام و باغ است جفت
سپهبد ازان چینیان ده هزار | ز لشکر گزین کرد گرد و سوار

فرستاد تا گرد بر گرد باغ | بگیرند گرد گلستان چو راغ
چو بهرام آگه شد از کار خان | ز راز جهانجوی و بانگ زنان

یلان سینه را گفت ای سرفراز | بدین باغ اندرون جنگ ساز
پس آنگاه بهرام و ایزد گشسب | نشستند با جنگجویان بر اسب

از آن رخنه باغ بیرون شدند | که داشت کان ترکشان خون شدند
برآمد ز در ناله کره نای | سپهبد با سپ اندر آورد پای



سبک رخنه دیگر اندر زدند | سپهبد را یکایک بهم برزدند
همی تاخت بهرام جنگی بدست | جهان چون بود در مردم مست

بجستند گردان هم از بند او | بخون گشته یازان لشکر شاد او
برآمد یکایک چاک و بانگ سران | چو پولاد را تنگ آهنگران

از آن باغ تا جای پرموده شاه | تن بی سران بد فکنده براه
چو آمد بلشکر که خویش باز | شبیخون فرستاد کردن فراز

چو بهمی ز تیره شب اندر گذشت | سپهبد از جنگی بیرون گذشت
سپهبد چو لشکر بدان جایگاه کشید | ز ترکان طلایه کس او را ندید

هزیمت کردن پرموده از بهرام

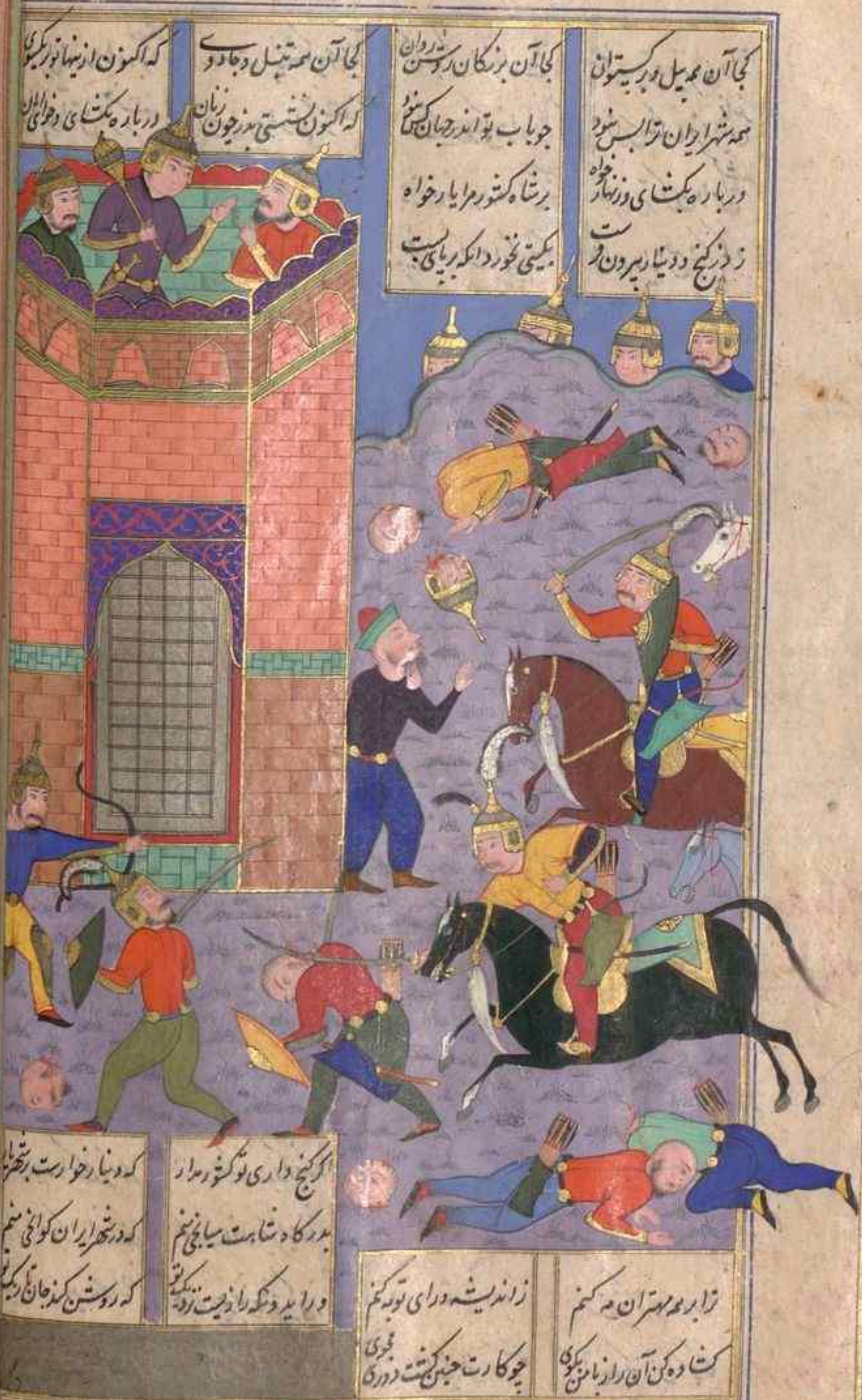
چو آمد بنزدیکی رزمگاه | دم نای رویین برآمد بماه

چو آواز کوس آمد و کره نای | بجستند ترکان جنگی ز جای
ز لشکر بدانسان برآمد خروش | که شیر ژیان را بدرید گوش

بتاریکی اندرون باده بخواست   ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی مرد کرد اندر آن شب باز   شب تیره و تیرهای دراز
ز خنجر همی آتش افروختند   زمین و هوا را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند   ز خون سنگها جز بمرجان نماند
گریزان همی رفت خاقان چو گرد   دهن خشک و لبها شده لاجورد
چنین تا سپیده دمان بردمید   شب تیره گون دامن اندر کشید
سپهبد از ایران بترکان رسید   خروشی چو تندر ز بالا کشید
بپژموده گفت ای گرانمایه مرد   تو کرد و دلیر آن جنگی بگرد
ز مردی میاموز ای پیر کودکی   روا باشد از شیر مادر یکی
بدو گفت شاه ای گزاینده شیر   بران بیگه هستی تو در تیره شیر
بریدی سر ساوه شاه انکه مهر   برو داشت تا بود گرد آین
سپاهی بدانگونه کردی تباه   که بخشایش آورد خورشید و ماه
ازان شاه جنگی منم یادگار   مرا نیز هم چنان دان که گشتی زراز
زمادر همه مرگ را زاده ایم   ار ایدونکه ترکیم و آزاده ایم
گریزانم و تو پس اندر دمان   نیابی مرا تا نیاید زمان
اگر باز گردم سلیح جنگ   اگر من شوم کشته با تو بجنگ
مکن تیز تندی آتش سری   نه زینسان بود مهتر لشکری
من ایدون شوم سوی خرگاه خویش   یکی باز جویم سر راه خویش
نویسم یکی نامه زی شهریار   بدان که باشند بدین روزگار
گر ایدونکه اندر پذیرد مرا   ازین تاختن باز گیرد مرا
من آن بار کو را یکی بنده ام   دل از مهتری پاک برکنده ام
ز سر کینه و جنگ را دور کن   بخوبی یکی پرسش سور کن
چو بشنید بهرام ازو بازگشت   که بد ساز شاهی خورش او گشت
چو از جنگ آن لشکر آسوده شد   بلشکر گهی شاه پژموده شد
همی کشت بر کرد دشت نبرد   سر سرکشان را ز تن دور کرد
چو بر هم نهادند انبوه شد   ببالا و پهنا یکی کوه شد
مران جای را نامداران یلی   همی سرکشی خواند بهرام یل
سلیح سواران و چیزی که دید   بجای که بد سوی آن تل کشید
یکی نامه بنوشت زی شهریار   ز پژموده و لشکر بیشمار
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی   ز ترکان و آن شاه رزمجوی
چنین گفت زان پس که سامان جنگ   کنون نیست در کار کردن درنگ
که از بیم تیغ او سوی چاره شد   وز آنجایگه خوار و آواره شد
وزین روی خاقان در رزم بجست   با اندوه و اندیشه اندر نشست
بگشتند گرد دز اندر بسی   ندانست سامان جنگش کسی
یلان سینه را گفت تا سه هزار   ازان جنگیان برگزید سوار
چهار از یلان نیز ایزد گشسب   ازان جنگیان برنشاند بباب
بزودی نماند کرا یافتند   بگردن زدن تیز بشتافتند
مگر نامدار از دز آید برون   که بیند همه دشت چون جوی خون
ببد بردر دز بدینسان به روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
پیامی فرستاد پژموده را   مران مهتر گشته دوده را
گرامی مهتر شاه ترکان چنین   ز گیتی چرا کردی این دز گزین
کجا آن جهان جستن ساده شاه   کجا آن همه گنج و آن دستگاه

پیغام بهرام بهرمز از حال پژموده

آمدن بهرام بر در دز و پیغام دادن بپژموده



کجا آن همه پیل و برگستوان
کجا آن بزرگان روشن روان

همه شهر ایران ترا بس شود
جواب تو اندر جهان کس شود

در باره بگشای و زنهار خواه
بر شاه کشور مرا یار خواه

ز در گنج و دینار بیرون فرست
بگیتی نخورد آنکه بر پای بست

کجا آن همه تنبل و جادوی
که اکنون از ایشان تو بر یکسوی

که اکنون نشستی بدر چون زنان
در باره بگشای و خواهی امان

اگر گنج داری تو کشور مدار
که دینار خوارست بر شهریار

بدرگاه شاهت میانجی منم
که در شهر ایران گوانی منم

ور ایدونکه رادیت زرد رنگ تو
که روشن کند جان تاریک تو

ترا بر همه مهتران مه کنم
ز اندیشه و رای تو به کنم

کشاده کن آن راز با من بگوی
چو کارت چنین گشت دوری مجوی

دگر جنگ را بار داری بسی / همان گنج و دینار داری بسی
بزن کوس و این گنجها باز خواه / بود خواسته تنگ باید سپاه
چو آمد فرستاده داد آن پیام / چو بشنید زو مرد جوینده کام
چنین داد پاسخ که ای نامجوی / که راز جهان تا توانی مجوی
که گستاخ گشتی بگیتی مگر / که رنج تو بخت تو آمد بسر
بپیروزی اندر تو گستاخ مکن / اگر تو نوی هست گیتی کهن
نداند کسی راز گردان سپهر / نه هرگز نماید بما نیز چهر
ز مهتر نه خوبست کردن فسوس / حرامم سپه بود و هم پیل و کوس
دروغ آزمایست چرخ بلند / تو دل را بگستاخی اندر مبند
برزم آن دلیر جهاندیده مرد / که دیدی دراز و نگاری نبرد
زمین سم اسب درانیده بود / برآیین فلک نیز جوینده بود
تحت آنکه او را نبایست جست / بپیچید زاندیشه باد درست
سر نیزه افسوس پنهان شود / همان دشمن و دوست خندان شود
دگر آنک گفتی همی از سپهر / فزونست از تابش ماه و مهر
سواران و پیلان چو گنج کیا / شد اندر دم پره آسیا
برانکو چنین بود در گشت روز / نمانی تو دل شاد و گیتی فروز
همی آتش از بن برانگیزد دهر / مگر زهر سازد بدین پادزهر
کسی را که خون ریختن پیشه شد / دل دشمن از وی پراندیشه شد
بیابم همان پیش تو ناگهان / بترسم که برمن سرآری زمان
یکی بنده‌ام من کی شهریار / پرستنده‌ای گشته‌ام خوار و خوار
بجنگ بیابم همی بی سپاه / که دیوانه خواند مرا نیکخواه
اگر خواهم از شاه تو زینهار / چو تنگی برو آیدم نیست عار
ازان پس در گنج و در دز راست / برین نامور بوم کافت راست
فرستاده آمد بگفت این پیام / ز پیغام بهرام شد شادکام

نامه بهرام بهرام(؟) در زنهار خواستن پرموده و پاسخ هرمزد طلبیدن پرموده

نوشتند پس نامهٔ سودمند / بنزدیک پیروز شاه بلند
که خاقان چنین زینهاری شدست / ازان برتری سوی خواری شدست
یکی مهر منشور باید همی / برین مرده برسور باید همی
چو خاقان ما زینهاری شود / ازان برتری سوی خواری شود
چو نامه بیاید بنزدیک شاه / ببالا برآورد فرخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند / ازان برتری سوی خواری نشاند
بفرمود تا نامه برخواندند / بخواندند بر کوه افشاندند
بآزادگان گفت یزدان سپاس / نیایش کنم پیشش اندر هراس
که خاقان چین کهتر ما بود / سپهبد بلند اختر ما بود
همی سر بچرخ فلک برفراخت / همی خویشتن شاه گیتی شناخت
کنون پیش تو زمنت بنده‌ام / سپهبد سری کرد جوینده‌ام
جهان شد که رما کند آرزوی / سپهبد ارسالار ترکان چین
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که او داد بر مهتر پیشگاه
بدرویش بخشیم گنج کهن / چو بیداد شو در اشتی زین سخن
نمانیم نیز دان نیایش کنید / همه نیکوی در فزایش کنید
فرستاد پوینده را پیش خواند / بگیری سخنها فراوان براند
کم خواست بر کوه نیاز آورند / یکی بارده و جامه شهریار
ستاجی بران بارگی بی زرز / بهر چهره در نشانده گهر

فرستاده را نیز دینار داد / یکی بدره و چیزی بسیار داد
چو خلعت ابر خرد دانا سپرد / ورا مهتری پهلوانان سپرد
بفرمود پس تا بیامد دبیر / نوشتند زو نامه بر حریر
که پرموده خاقان چو یار منست / بهر مرز و بوم شهریار منست
بدین مهر و منشور یزدان گواست / که ما بنده کاینیم و او پادشاست
جهانجوی را نیز پاسخ نوشت / باز ارزو نامه چون بهشت
بدو گفت پرموده را با سپاه / کسی کن بجوئی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی / بدان بندگی نیز بشتافتی
پدر گاه فرستا آنچه اندر خورست / ترا گر دگر کار جهان یاورست
نگه کن بجای که دشمن بود / وگر دشمنی را نشیمن بود
بکن و نگه دار و خانش بسوز / بفرخ پی و فال گیتی فروز
گر ایدون که لشکر فزون بایدت / فزونتر بود رنج بفزایدت
برین نامه دیگر ز من بخواه / فرستیم چندانک باید سپاه
وز ایرانیان هر که نزدیک تست / که گر در راستی با دل درست
بدین نامه در نام ایشان نگر / ز رنجی که بردند که بندند بر
سپاه ترا مرزبانی دهم / ترا افسری پهلوانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان / دل نامور پهلوان شد جوان
از آن نامه اندر شگفتی بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند
همان خلعت شاه و پیش آورید / بر آن آفرین هر کس کو بدید
سخنهای ایرانیان هر چه بود / بدان نامه اندر بدیشان نمود
زگردان برآمد یکی آفرین / که گفتی بخندید روی زمین
همان نامور نامهٔ زینهار / که پرموده را آمد از شهریار
بدان فر فرستاده نزدیک اوی / درخشنده شد چاچ با رنگ اوی
فرود آمد از باره آن نامدار / بسی آفرین کرد بر شهریار

رفتن پرموده نزد هرمز و برگردیدن بهرام او را و حبس کردن

همه خواسته هرچه بد در حصار / ببهرام بسپرد و برخاست کار
چو بهرام بشنید کو کرد ساز / برفتن بر شاه کردن فراز
نگهبان فرستاد خود در حصار / ببستند چیزی که آید بکار
فرود آمد از در سرافراز گرد / بآیین بنزد اندر آمد چو گرد
سپهبد فرستاد لشکر از در راه / نگه کرد تیز بهرام یل آنگاه
جوان دید بهرام تنگ آمدش / اگر چند شاهی بجنگ آمدش
فرستاد او را همانگه زراه / پیاده بیاورد نزد سپاه
چنین گفت پرموده او را که من / سرافراز بودم بهر انجمن
کنون پیش تو زینهاری شدم / ز اوج بلندی بخواری شدم
بدین روز خود نیستی خوش منش / که پیش من آوردی این بدکنش
کنون یافتم نامهٔ زینهار / همی رفته خواهم بر شهریار
مگر با من او چون برادر شود / بدین روز بر من سبکتر شود
ترا با من اکنون چه کارست نیز / سپردم ترا تخت و آرام و چیز
برآشفت بهرام و [illegible] خشم / زگفتار پرموده آمد بخشم
بتیزی یکی تازیانه بزد / بر انسان که از نامداران سزد
ببستند هم در زمان پای او / یکی تنگ خرگاه شد جای او

چو خراد برزین جهان دید گفت که این پهلوان را خرد نیست جفت
بیامد بر خرد دبیر بزرگ بدو گفت این پهلوان سترگ



بیک پر پشه ندارد خرد ازیرا کسی را بکس نشمرد
بباییدش گفت کزین چاره نیست ورا تیز از خشم تیمار نیست

نزدیک بهرام رفت آن خرد زبانها بیازید و رخ لاجورد
بگفتند کین رنج دادی بباد سر با مور پر ز آتش مباد

بدانست بهرام کان بود زشت بآب اندر افکند و برگشت خشت
پشیمان شد و پند زو برگرفت ز کردار خود دست بر سر گرفت

دستار اسپی بزرین ستام یکی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک او که روشن کند جان تاریک او

همی برد تا او میان را ببست یکی باره تیز تک بر نشست
سپهبد عنان راند با او براه بدیدانک که تازه نشد نزد شاه

بهنگام بدرود کردنش گفت که آزاد داری زمن در نهفت
گرت هست با شاه ایران نکو نباید ترا زین سخن آبرو

بدو گفت خاقان که ما را کله نخست کردن بیزان یله
نه من زان شمارم که با هر کسی سخنها همی رانده خواهم بسی

اگر شهریار تو زین آگهی / نیابد ز بیداد و از کهتری
مرا بنده گردون گرداننده کرد / بگویم که با من بدی بنده کرد
ز گفتار او گشت بهرام زرد / بپیچید و خشم از دلیری بخورد
چنین داد پاسخ که اندر نهان / ز گفتار آن مهتر سرکشان
که تخم بدی تا توانی مکار / چو کاری ترا بر دهد روزگار
بدو گفت بهرام کای نامجوی / سخنها چنین تا توانی مگوی
که من نیکوی هر ز او خواستم / بگفتار تو دل بیاراستم
ز تو نامه کردم بشاه جهان / همی عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که بد گفت نیست / گذشته سخنها همه باد گشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود / گهی آتشی بردباری بود
ز آن خشم با آتشی کرکیست / خرد نزد شاه جهان آنکه نیست
چو سالار راه خداوند جوش / نگیرد ز دانش بد اندیش
همان راه یزدان بباید سپرد / ز دل تیرگیها بباید سترد
سخن که بیفزایی اکنون رواست / که آن بد که شد گشت با باد راست
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت / که پنداشتم این نماند نهفت
کنون زان گله کر ساند زبان / بپوشیم بد و جا دربرنیان
چو آنجا رسی هر چه خواهی بگوی / نه زان هر چرا کم نمود آب روی
بدو گفت خاقان که ای شهریار / که از نیک و بد برگزیر دشمار
ببادکردن بند خاقش بود / بر من چنان دانکه بیش بود
چو از دور بیند ورا بدسگال / وگر نیک خواهی بود یا همال
ز اناکه نه اخواند و بر سنگ / ورا شاه ایران نه دنیر رنگ
چو بشنید بهرام شد زرد روی / بگرد جستاد بر زین بدوی
بپرسید زان پس خون جگرد / که او راز با دانه آراد کرد
بهرام گفت ای جهاندار شاه / بکو بر خشم و سر باز گردان ز راه
که خاقان همی راست گوید سخن / تو بیهوشی اندیشه بد مکن
سخن گر ز رفتی بدین گونه سر / ز آزار چنین نیستی دل بدرد
بدو گفت کین بدرگ بدهنر / بجوید همی خاک و خون پدر
ورا گفت خاقان چنین بد مکن / بپیری بزرگی بکرد و کهن
بگیتی هرانکس که او چون تو خرد / سرش بر زبر گرد و دلش برزدرد
همه بدسگالید و با کس نگفت / بگوی دنا مردمی سرگفت
همی از شهنشاه ترسایم / سزا زو بود رنج آزارانم
ز گردنکشان او همال منست / نه چون بنده بدسگال منست
هشیوار و آهسته و با نژاد / لبی با مهر داد دار دیباد
بجان و سری شاه ایران سپاه / گر ایدر کنون باز گردی ز راه
بپاسخ بیفزایی و بدخوی / نگویی سخن نیز تا نشنوی
چو بشنید بهرام ازو گشت باز / بجنگ که آمد سری جنگ ساز
چو جستاد برزین و آن انجمن / دبیر بزرگ و دگر موبدان
نوشتند نامه بشاه جهان / سخن هر چه بود آشکار و نهان
سپهدار با نامور موبدان / بخشم آن زمان گفت با بخردان
هم اکنون از ایدر بدر در شوید / بکوشید و با باد همبر شوید
بذر بر ببند تا خواسته / چه مایه بود گنج آراسته
دبیران نرفتند دل پر هراس / ز شبگیر تا تیره شب نیمه پاس

همه شد بسی کاغذی شمار
بهنگام ارجاسب و افراسیاب
همه گنجها اندر آورده بود
همان کو نشواد گشتی اندر جهان
که از جاسب آزاد بدر درنهاد
نوشتند یکیک همه خواسته
بیامد همه خواسته گرد کرد
همان سوخته زر بد و ماه بیست
سپهبد ز کشتی و کند آوری
بفرمود زان پس که سیاب عرض
ز خاقان کشتر خواست کاروان
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه
چو بشنید شاه جهان برنشست
بیامد چنین تا بدرگه رسید
پرستنده برگرد در پیش او
فرود آمد از اسب خاقان جوان
شهنشاه اسپی بکار و براند
پیاده شد از اسب و بستود زود
خرامان بیامد بنزدیک تخت
بفرمود تا جایگه ساختش
سپه را بنزدیک او جای کرد

نوشته نشد هم بفرجام کار
ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
کجا نام او در جهان برده بود
کسی یاد نو داد کهان جهان
که هنگام آتش بدان یاد داد
که بود اندران گنج آراسته
که بد در دژ و هم بدشت نبرد
بکوه هر سر سوخته برتافته
بنود آنکه از جستن داوری
همی با سواران فرستند باب
شمرد آن زمان جمله بسیار وان

بذر در بند راه ازان خواسته
همان نیز چیزی که کانی بود
ز چیزی که سیاوش نخستین بکه
که کیخسرو او را بلهراسب داد
شمارش نداند کس اندر جهان
فرستاد بهرام مرد دبیر
ابا خواسته بود ده کوه نور
دو برد یمانی همه زر بفت
دو بر یمانی بگیسو بنهاد
ز لشکر گزین کرد مرد هزار
سواران لشکر و خاقان بپیش

فرستادن بهرام گنج خاقان را نزد هرمز و رسیدن خاقان بدرگاه هرمز

ز دهلیز چون روی خاقان بدید
بر اندیشه بد زان سخن تا بجو
بیامد بر شاه ایران دمان
بدهلیز با او ... باند
بر آن کهتری جادو بهانه بود
فرا داشت نشان بخواهد تخت
یکی خرم ایوان بپرداختش
دبیران کنار بر پای کرد

همی بود تا چون به بهنه رسید
پس آنگاه خاقان خبر ...
درنگی نشد تا جهاندار شاه
چو خاقان برفت از در شهریار
بیامد همان شاه دستش بدست
بپرسید بنشاختش پیش تخت
ببردند چیزی که بایسته بود
چو آگه شد از کار آن خواسته

که گشته بروز سال و ماکار
کجا رستم آسمانی بود
بهر مهره ده بسیار گهر
که لهراسب زان پس بگشتاسب داد
ستاره شناسان فرخ جهان
سخن گوی روشن دل یادگیر
دو موزه در و برزگوهر نگار
بسیجند هر یک بن بود هفت
دو موزه بیابیش ...
که با او شود تا در شهریار
همی راند با نامداران خویش
ابا گنج و با بدره و با سپاه
بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
فرود آمد او همچنان با سپاه
بیامد بنزدیک پیل اسپ
نشیند ار تازی اسب سیاه
عنان ... زنان زان آزرده دار
بیاورد و در آنجای نشست
بگفتند بسیار از گونه نیش
همان پیش ترموده با سیه بود
که آورد ترموده آراسته

بمیدان دو هفته با مهتران | برود و بباده بپرمایه باساروان

چو آسوده شد موبد از رنج راه | بهشتم یکی سور فرمود شاه





چو خاقان ز پیش جهاندار شاه | نشست از بر خوان بخوابان گاه

بفرمود تا باز آن اشتران | ببست اندر آرند پیش سران

کسی بر گرفت ار کشیدن شمار | بیک روز فرمود صد هزار

دگر روز هم بامدادان بگاه | نجوان برمی در بنشست شاه

ز میدان ببرو بند پنجه هزار | زر و درم که از بند آن سنگ بار

ز آورده صد گنج شد ساخته | دل شاه زان کار پرداخته

یکی تخت زر جامه بفرمود شاه | کز آنجا بیارند پیش سپاه

همان پر گهر گوشوار و کمر | که گفتی همی زرد بود و گهر

یکی فرش خاست از بر نگار | که پیروزها و جهاندار شاه

بآیین گشسب از آن شاه گفت | که با او بد تن آنکار و نهفت

که چون مبنی این کار جوینده را | بمردی بکار آور د کینه را

چنین گفت آیین گشسب دبیر | که ای شاه روشن دل و یادگیر

بوری که دستانش چو بنه بود | جهان دانک خوانش نه بهره بود

ز گفتار او شاه شد بدگمان | روانش پراندیشه شد یکزمان

مسوی

مسول نماید

بیونی بیامد همانگه سترگ / یکی نامه از دبیر بزرگ
که شاه جهان جاودان زنده باد / سر تاج او بنده را یاد باد

جهان دانک بر دیمانی دژ بود / همان موزه از گوهر بار بود
همان گوشوار سیاوش زرد / گر او یادگار است ما را خرد

ازین جار و پهلوان بزرگ رفت / چو او دید رنج این بیابان شگفت
ز شاهنگ پیر سپید نیز باجوی / گزین هر چه دیدی بگانه کو گری

سخن گفت شاهنگ بدین همنشان / برآشفت زان شاه گردنکشان
هم اندر زمان گفت چون بیند راه / همی کم کند سر بار و بماه

یکی آنکه خاقان چین راز زد / بدانسان که از گوهر آزاد سر زد
دگر آنکه چون گوشوارش بکار / بیاید مگر شد یکی شهریار

همه رنج او سر بسر باد شد / همه داد و دانش بیداد شد
بگفت این و ترموده را پیش خواند / بدان نامور جایگاهش نشاند

بپوزند و خوردند تا نیمشب زار زار / بیفشاند آن تیره زلف سیاه
بخاقان چین گفت کز شهر من / بسی رنج بردی بدین شهر من

نشستند بیارند و دستش گرفت / ازو ماند ترموده اندر شگفت
بدو گفت سوگند ما تازه کن / همان بر دیگر اندازه کن

بخوردند سوگندهای گران / بیزدان پاک و بجان سران
که از شاه خاقان نپیچد دل / ندارد بکاری ورا دلگسل

بگاه و بتاج و بخورشید و ماه / بآذرگشسب و بتخت و کلاه
بیزدان که او برتر و برترست / نگارندهٔ زهره و مشتریست

که چون بازگردی بنزدیک من / نه از نامداران این انجمن
بگفتند و از جای برخاستند / سوی خوابگه رفتن آراستند

چو برزد سر از کوه زرد آفتاب / سری تاجداران برآمد ز خواب
یکی خلعت آراست بهرام شاه / ز زرین و سیمین و اسپ و کلاه

چو اسبان تازی بزرین ستام / چو شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه

بدیگر همی بود راه دراز / درود و دهش فرستاد و برگشت باز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان / از آن خلعت شهریار جهان

ز خاقان چینی که از نزد شاه / جهان شاد برگشت و آمد به راه
پذیره شدش پهلوان سوار / از ایران هر آنکس که بد نامدار

علف ساخت جای آور گذشت / ز شهر و ده و کوه و منزل بدشت
همی تاخت نورش کنان پیش او / پر از شرم جان بداندیش او

چو ترموده را دید کرد آفرین / ازو سر بپیچید خاقان چین
همی راند بهرام با او براه / نگه داشت خاقان بدو در نگاه

برین گونه تا چند منزل براند / که یک روز ترموده او را نخواند
بشد رفت نزد هر جا فرود بود / علف بود و گنجور ره پرده بود

چهارم فرستاد خاقان کسی / که برگرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت زوی / تبندی سوی بلخ بنهاد روی

همی بود در بلخ چندی دژم / ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
جهاندار زد و سیم نه خشنود بود / ز تیزی روانش پر از درد بود

ز آزار خاقان چینی نخفت / که بهرام را زار او دل نشست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود / بر داشتن چون دلیری نمود

عهد و سوگند خاقان با بهرام و برگشتن او

یکی نامه بنوشت پس شهریار — به بهرام کای دیو ناسازگار
ندانی همی خویشتن تو باز — چنین از نژادگان شدی بی‌نیاز
سرهای یزدان نه بینی همی — بچرخ فلک برنشستی همی
نیامد همی یادت از رنج من — سپاه من و کوشش و گنج من

بفرمان اهرمن بپیچیده‌ای — دگرگونه کاری بسیچیده‌ای
ره پهلوانان سپاری همی — سپهر از آسمان برفرازی همی

فرستادن هرمز خلعت زنانه و دوک و پنبه جهت بهرام

کنون خلعت آمد سزاوار تو — پسندیده و درخور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه — بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند با دوک پنبه دروی — نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
هم از شعر پیراهن لاجورد — یکی سرخ مقنع شلوار زرد
فرستاده و برتنش برگزید — که آن خلعت ناسزا برد
دو رو گفت کین نزد بهرام بر — بگوای سبک مایه بدگهر
ز خاقان چنین رای بندی همی — ابر شهر ایران بخندی همی
ز بختی که هستی فرود آر دست — ازین پس بکس نیز نشمار دست
فرستاده با خلعت آمد چو باد — شنیده سخنها همه کرد یاد
چو بهرام با نامه خلعت بدید — شکیبایی و خامشی برگزید
همی گفت آنست پاداش من — چنین است از شاه رنجان تن من
چنین بد ز اندیشهٔ شاه نیست — جز از ناسزا گفت بدخواه نیست
که خلعت ازین سان فرستد بمن — بدان تا ببینند هر انجمن
جهاندار بر بندگان پادشاست — اگر هر فراخوار گیرد رواست
کمانی بزدم که نیز دیگر نماند — بداندیشگان نیز بندد راه
ولیکن چو سر فر فراخوار کرد — بگفتار اهرمنان کار کرد
ز شاه جهان این چنین کار کرد — نزیبد بنزد خردمند خرد
ازان پس که با خوار مایه نشست — بتیزی برفتم بدرگاه شاه
همه دیده اند آنچه من کرده‌ام — غم و رنج و سختی که من برده‌ام
چو با دانش این رنج خواری بود — گر از بخت ناسازگاری بود
بیزدان بنالم زگردان سپهر — که از من چنین پاک بگسست مهر
ز داد و ز نیکی و بینش بگرد — بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد
بپیش اندرون دوکدانی نهاد — نهاده برانجش و پنبه نهاد
بفرمود تا هر که بود از جهان — ازان نامداران شاه جهان
ز رشک و پرستنده زو رنگ و بوی — پراندیشه بدجان تاریک اوی
چو پرسنده و دیدن پیر و جوان — بدین گونه آن پوشش پهلوان
بماندند ازانکار یکسر شگفت — دل هرکس اندیشه اندر گرفت
که خوی بدی هر فرزند زاد — بریشان بود دانگاه هر کز نهاد
چو بهرام مردی که اندر جهان — نبد پیش ازین پیش تخت کیان
ز روی تن و شیرین اندر گذشت — فلک خود سواری چو او برنگشت
اگر او نبودی کنون شاه ده — بایران بدی از رسته بگاه
چنین گفت پس پهلوان با سپاه — که خلعت بدینسان فرستاد شاه
ازان رنجهای که من داده‌ام — سزاوار این خلعت آورده‌ام
شنیدید و دیدید کردار من — بدو دین زرد خون جنگ پیکار من

کوهر

که از گرز من بیم دارد جهان / زمین شد جهان پر ز بیم نهان
ز تخت کیان شاه بد ناامید / جهان تیره گون بد زمین سپید

بپوشیدم این خلعت ناپسند / بفرمان آن شهریار بلند
بروزی که مردان بپوشند گبر / ز مردی برارند گردان ابر

بپوشم من این خلعت شهریار / بگیرم بکف گرزهٔ گاوسار
ببینند مردان که با لعل زرد / چگونه کند شیر شرزه نبرد

جهاندار نامست و ما بنده ایم / دل و جان بمهر وی آگنده ایم
چه بینند بینندگان اندرین / چگوییم با شهریار زمین

بپاسخ گشادند یکسر زبان / که ای نامور پر هنر پهلوان
جوان جز ترا نیست نزدیک شاه / سکالند بر بارگاهش سپاه

نگه تا چگفت آن خردمند پیر / پری چون دلش تنگ شد اردشیر
که بیزارم از تخت با تاج شاه / چو نیک و بد من ندارد نگاه

بدو گفت بهرام کین خود مگو / که از شاه گیرد سپه آبرو
همه سربسر بندگان وی ایم / دهنده است خواهندگان وی ایم

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ما خود نبندیم زین پس میان
بایران کس او را نخوانیم شاه / ز بهرام را پهلوان سپاه

بگفتند از پیش بیرون شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند
سپهبد سپه را همی داد پند / همی داشت با دل لب از مهر بند

رفتن بهرام چوبین بنخجیر و دیدن بخت خود

چنین تا دو هفته برین برگذشت / سپهبد بیامد ز ایوان بدشت
از اندیشه دل پر ز نخچیر شد / گران کار با رنج آژیر شد

یکی بیشه پیش آمدش پر درخت / سزاوار می خواره نیکبخت
یکی گور دید اندران مرغزار / کزان خوبتر کس نبیند نگار

پس اندر همی راند بهرام نرم / برو بارگی را بکرده گرم
بدان بیشه در جای نخچیرگاه / به پیش اندر آمد یکی تنگ راه

ز تنگی چو گور از بیابان گذشت / بیابان پدید آمد و راه دشت
گرازنده بهرام تازنده گور / ز گرمای دشت تفسیده بور

از آن دشت بهرام چون بنگرید / یکی کاخ پر مایه آمد پدید
بدان کاخ بنهاد بهرام روی / همان گور پیش اندرون راهجوی

همی راند تا پیش آن کاخ اسب / بلندیش او بود آذرگشسب
عنان نگاور بدو داد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت

بیامد ز در پیش کاخ اندرون / همی رفت بهرام بی رهنمون
زمانی همی بود ایزدگشسب / گرفته بدست آن گرانمایه اسب

یلان سینه آمد پس او دمان / با سب نگاور ببسته میان
بدو گفت ایزدگشسب دلیر / که ای پرهنر نامبردار شیر

دگر بار گفتش که اکنون یکی / بکاخ اندرون راند باندکی
ببین تا کجا رفت سالار ما / سپهبد دل و نامبردار ما

یلان سینه در کاخ بنهاد روی / دلی پر ز اندیشه سالار جوی
یکی طاق و ایوان فرخنده دید / کز انسان بایران ندیده شنید

زیک دست ایوان یکی طاق دید / ز دیده سر برج او ناپدید
نهاده بطاق اندرون تخت زر / نشانده بهر پایه در گهر

بران تخت فرشی ز دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشسته بر او برزنی با تاج دار
ببالای سرو و برخ چون نگار



برِ تخت زرین کیی گاه
نشستند بر و پهلوان سپاه
هر او را پرستنده ای گرد تخت
بتان پری روی بیدار بخت

چو آن زن چنان شیر را دید گفت
پرستنده را گفت ای نیک جفت
برو تیز آن شیر دل را بگوی
که ایدر ترا آمدن نیست روی

همی باش تا دیگ باران بجوش
هم اکنون بیاید بهرام پیش
بر میزبان بیا گفت بهرام ده
بگرسنگی ورا دل آرام ده

هم آنگه پرستنده کار ازو
ز ایوان برافکند زر و سپاه
که این اسب کردان بآخور برید
پراکنده ورنیمها همه شیر بد

[illegible] کنا و بیالیز نان
بفرمان آن تازه رخ میزبان
بیامد یکی مرد و بستر ببست
بباغ اندرون بار و برسم بدست

نهادن خوان کرد با باغ از زنان
خورش ساختند از چگان فزون
چو نان خورده شد آب کرد کنار
ببردند بویا بجای نشان

ازان زن چو برگشت بهرام گفت
که تاج زر اشتری باد جفت
بدو گفت پیر دگر پاک زن
همیشه شکیبا دل و رای زن

کم سالار

که سالار ایران و شیران تویی — پناه دلیران شیران تویی
بر و بخت ایران و توران راست — جهان از تو دارد همی پشت راست

چو بهرام از آن گلشن آمد برون — تو گفتی همی بارد از چشم خون
نشست او دگر کرد و پاسخ دگر — تو گفتی سپهر برین را ببرد

بیامد بهم اندر بی زه کور — سپهبد همی راند در پیش گور
چنین گفت از آن پیش آمد برون — همی بود بهرام از ایشان نوان

بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه — از آن کار بگشاد لب بر سپاه
نگه کرد خراط زرین بدوی — چنین گفت کای سنتری راست گوی

ز نخچیرگاه این سخن چون شنود — که آن کس بدید و بهر کس شنود
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد — فرم گشت سر سوی ایران نهاد

دگر روز چون سیمگون گشت تیغ — پدید آمد آن زر درخشان چراغ
بگسترد بر روش دیبای چین — که گفتی مگر آسمان شد زمین

همه کاخ کرسی زرین نهاد — ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهاد اندر زرین یکی زیرگاه — نشستند بر و پهلوان سپاه

نشستی بیاراست شاهنشهی — نهاده بسر بر کلاه مهی
نگه کرد کارش دبیر بزرگ — بدانست کو شد دلیر و سترگ

نگه کرد کارش دبیر بزرگ — بدانست کو شد دلیر و سترگ
چو زو دید خراط زرین سپید — بگفت آنچه دانست و دیده شنید

چو خراط زرین شنید این سخن — بدانست کان زو جهان شد کهن
چنین گفت بس با کرامی دبیر — که کاری چنین بر دل شاه گیر

بیامد گشاده ز دندان کار لب — بری شاه باید شدن تیره شب
که بهرام را دل بپرداخت گنج — همان گنج زر اندرش عاج شد

ز دندان اندران کار هر گونه گی — همه چاره رفتن آمد بجای
چو رنگ گریز اندر آمیختند — نخست تیره از بلخ برکشید

سپهبد چو آگه شد از کارشان — ز درویش و از رنجهای پدید زبان

گریختن خراد و برزین و برگردیدن از بهرام زرین

بلان گستر بگفت با سپهبد بگوی — تبازا از پی این دو با موبد هشیار

بیامد از آنجا بکردار گرد — ابا او دلیران روز نبرد
همی راند تا در دبیر بزرگ — رسید و برآشفت بر سان گرگ

ز روم و چین بستند همه هرچه داشت — ببند گران اش زره باز کاشت
بنزدیک بهرام زرین زبان — بدان تا کند کینه را تباه

بدو گفت بهرام کای نو بساز — چرا رفتی از پیش من ای جوان
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — هر آنکه دو خراط زرین نوان

همی گفت اندر بدین روی نیست — در رنگ تو جز کام بد گوی نیست
مرا او را بیم کشتن بود — از اندر مگر بازگشتن بود

چو بهرام را پهلوان سپاه — ببردند آب اندران بارگاه
بدو گفت بهرام شاه بدان — بنیک و بد رای با ...

ز بالای که بودش همه باز داد — هم از گنج خویشش بسی ساز داد
بدو گفت زان پس که آن مار خویش — بزرفی که دارد و گریز پیش

وزین روی خراط زرین نهان — همی تاخت تا نزد شاه جهان
همه گفتنیها بدو باز گفت — همه راز با رکشاد از نهفت

آمدن خراد برزین نزد هرمز و راز گفتن

چنین تا از آن بیشه و مرغزار — یکایک همی گفت با شهریار
از آن پس چنین گوروان راه تنگ — ز کار بهرام و چندی درنگ
وز آن فرش و آن کاخ گوهرنگار — پرستندگان وزنی تاجدار
یکایک بگفت آن کجا دیده بود — دگر هرچه ز آن کار بشنیده بود
از آن تاجور ماند اندر شگفت — سخن هرچه بشنید بر دل گرفت
چو گفتار موبد بیاد آمدش — ز دل برکشید سرد باد آمدش
همان نیز گفتار آن فال گوی — که گفتار بپیچید بخت تو روی
سپهبد چو موبد از آن خواند — بدان جای خراد برزین نشاند
بگرّ لعل برزین چنین گفت شاه — که بگشای اسباب و دیدی براه
بفرمان و الا و زبان برگشاد — سخنها یکایک همی کرد یاد
بدو گفت شاه این چنان بد بدن — همه داستانها بیاید زدن
که در پیش کوری بود رهنمای — میان بها بان لی بر سرای
بر تخت زرین یکی باجدار — پرستار چون اندرون شاهوار
بکردار خوابست این داستان — که برخواند از گفته باستان
چنین گفت موبد به شاه جهان — که آن کور دیوی بود در نهان
که بهرام را خواندند از ماسپی — بدید آمد اندر دلش کاستی
همان کاخ جادوستان نشان — بدان گفت در جادوی اسپهان
که بهرام را آن هنر کی بود — جهان باغ و تخت زرگی بود
چو برگشت زو بر منش گشت مست — جهاندار کآن که هرگز نیاید بدست
کنون چاره کن کآن سپاه — ز بلخ آوری سوی این بارگاه
بپیمان شد از دو کدان شهریار — وز آن سله و جامه ناباکار
برین بر نیاید بسی روزگار — که آمد کس از پهلوان ...
یکی سله پر خنجری داشتند — یکایک سر تیغ برگاشتند
بیامد و بنهاد در پیش شاه — همی گردش شاه اندر آمد بکار
بفرمود تا تیغها بشکنند — در آن سله ناباکار افکنند
وز شاه و زو یک بهرام باز — سخنهای بیکار و رزم و ...
بدو نیمه کرده نهاده بجای — باندیشه شد مرد فرخنده رای
ز شاه داوری باز خوانند — همه گرد آن سله اندر نشاند
چنین گفت این هدیه شهریار — به بیند این را مدار بدخواه
باندیشه شد لشکر از کار شاه — بگفتار آن پهلوان سپاه
که یک روز آن هدیه شهریار — بود دوک و آن جامه دوک کار
شکسته دگر پاره خنجر بود — ز زخم و دشنام بد ز بود
چنین شاه بر گاه هرگز مباد — نه آنکس که او نیز گیرد بیاد
اگر نیز بهرام کور شب — بر آن خاک درگاه ...
ز بهرام نه مغز ماند نه پوست — نه آن کم بها را که بهرام ازوست
سپهبد چو گفتار ایشان شنید — دل لشکر از تاجور خسته دید
به لشکر چنین گفت پس پهلوان — که بیدار باشید و روشن روان
که خراد برزین بر شهریار — سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون بیکی چاره جان کنید — همه با من امروز همداستان بید
مگر کس فرستم ز لشکر براه — که دارند ما را بلشکر نگاه
وگر نه من از مرز و کشور بگیر — سپه را یکایک همه کشته گیر
بجفت این دخو و ساز دگر رفت — نگه کن کنون تا چه باید گفت

بر کنده بر لشکر سوار
وزین نیز بگذشت یک روزگار
چو بنمود کنب و دبیر بزرگ
همی رای زد با چنین مهتران
که ای نامداران گردن فراز
ز نامه آزرده شد شهنشاه
چه سازید و درمان این کار چیست
ز دانندگان کو بپوشیم راز
برفتیم ز ایران چنین بسته جنگ
چو زر بوده آن رکب با شاه و ناه
بدر بوده و ساده ساهان
بسوی بلی کنج بنهاد و شاه
شهنشاه را کارها ساخت جفت
شما هر یکی چاره جان نهید
پس رده تا موی پهلوان
چو از پرده گفت راز در شنید
بیا در جواز و آواز خواهر شنید
چنین گفت پس از روی با سپاه
دلیران سرایند جنگ وران
چنین گفت ایزدگشسب سوار
که کارهای تو ما را ز دست

بدان تا که نامه شهریار
بخوانند کس نامه شهریار
میان سینه آن نامه در سر گرفت
که بودند مهتران کنداوران

بیامد نبرد و کیل ایرانیان
از آن پس کرا نام کار بخواند
چو بهرام کردان سپاهی زن زاد
چنین گفت پس پهلوان با سپاه

رای زدن بهرام چوبین با سپاه

نباید که بر خسته باید گریست
شود کار آسان یار روان
بدین مایه لشکر بفرمان شاه
اگر سوی ایران کشیدی سپاه
که کس در جهان این شگفتی ندید
تو اکنون شد آشفته شد به سپاه

هر آنکس که کوشید در داوری
کنون در دمندم من از همرهان
ازین بیش لشکر نه بینند کسی
نبرد زید ایران یک پیش موم
اگر چه خرادان کشیدند رنج
کنون چاره این دم را چون کنیم

اندرز کردن گردیه بهرام برادر خود را

یکی خواهر بود روشن روان
برآشفت و مسکین دلش بردمید
ز گفتار با سنخ و آواز دید
که ای نامداران جوینده راه
خردمند دانا و افسون گران
که ای ز کرا پایکان باد گاه
ز مردی از دانش و مرد دست

خردمند را گردیه نام بود
بدان انجمن شد بسی پر سخن
جان هم ز گفتار ایرانیان
ز گفتار خامش چرا ماندید
چه بینید سیر بکار اندرون
زبانها ای اگر شود تیغ تیز
نباید که راه پلنگ آوریم

نبینند زینهار کین را میان
بسی را زما پیش افشان راند
چو بید انگشت آن خردمند زاد
بدان لشکر نیز کم کرده راه
برای تمام کسی را نیاز
چنین بر بجید از این راه
ز گمرکان فرو ریخت جوبین گشسپ
بگوییم بدانند کان جهان
و گر چند ماند یکی کسی
از آن پس همی داشت آهنگ روم
ندشان نبیل باندیش زان گنج
که آسان سر از بند برون کنیم
وزین چاره بی رنج بر وا
مبین خستگی تا چه کردمان
دلارام انجام بهرام چو بود
زبان پر ز گفتارهای کهن
همانند یکسر ز بیم زبان
چنین از جگر خون بنشاندید
چه بازی نشیند اندرش چون
ز دریای رای تو گیرد گذر
که با هر کسی رای جنگ آوریم

مجویید زین پس ز من این سخن / کزین باره‌ام پاسخ آمد بن
اگر چنگ سازید و یاری کنید / برامش سواران سواری کنید

چو خشنود باشد ز من پهلوان / ندانم که جاوید مانم جوان
چو بهرام بشنید گفتار اوی / میانجی همی دید دیدار اوی

ازان پس ملاین سیر بود و بگفت / که اکنون چه داری سخن در نهفت
ملان سیر گفت ای سپهبد راد / هرآنکس که او راه یزدان سپر

چو پیروزی و فرهی یابد اوی / بسوی بدی بیخ ننشاند اوی
که آن آفرین باز نفرین شود / وز او چرخ گردنده پر کین شو

چو یزدان ترا فرهی داد و تخت / همان لشکر و گنج و با تاج و تخت
ازو گر بدی با فزون شود / دل از ناسپاسی پر از خو

بگوی کزین جستن تخت و گنج / زرگیسته فرجام گردد برنج
ازان پس بهرام بهرام گفت / که ای باخرد یاد و با بخت جفت

بخندید بهرام ازان داوری / ازان پس بپرسید از خنیگری
بدو گفت خنیاگر این گوهر / بماند شود بنده با دلشاد

ز رکیست این را مپند ار خورد / که درویش را خورد شیوای شود
چنین گفت زان پس یکی بنده / که ای تیغ زن شیر در

چه بینی چه گویی تو در کارها / بود تخت شاهی سزاوارها
چنین گفت پید اگشسب سوار / که ای از ملان جهان

یکی موبدی داستان دو بری / که هرکس که دارد دینه نیک بی
اگر پادشاهی کند بد زبان / روانش بتر دوستی آسمان

بر از بنده بودن بسال دراز / بگنج سپاهان داریم شد بنیاز
چنین گفت پس با دبیر رزن / که بگشای لب را توای

و بیر بزرگ از زمان الت / بماند و اندیشه اندر نشست
ازان پس چنین گفت بهرام / که هرکس که جویا بود نام

چو در خورد بجوید بیابد همان / درازست ماند و دست گمان
ز چیزی که بخشش کند داورش / جهان داوران که کوشش بیاید

بهمد اگشسب آن زمان گفت باز / که ای گشته اندر نشیب و فراز
سخن هرچه گویی بروی کسان / شود با کرداران بار بهان

بگو آنچه دانی بکار اندرون / ز نیک و بد روزگار اندرون
چنین گفت بهمد گشسب بلند / که ای زد ز پرمایگان ارجمند

زنا آمده بد بترسی همی / ز درویش شاهان چه پرسی همی
بکن کار کرد و پیر دان بسیار / بگزما چه بازی چه بر

تن آسان بکرد و شتر انجمن / همی بیم جان باشد و رنج تن
ز گفتارشان خواهر پهلوان / همی بود بیجان تیره و تیره رو

بیان داوری بیش نگشاد لب / ز برگشتن هور تا نیم شب
بدو گفت بهرام کای پاک تن / چو بینی بگفتار این انجمن

و داگر دبیر پاسخ نداد او / نه از رای آن مهتران اسپ داد
چنین گفت پس با دبیر رزن / که ای هر دبیر سار جوان

کمانت چنین کین تاج و تخت / سپاه و زر و گنج و پیروز بخت
ز گیتی کسی را نبود آرزوی / ازان نامداران آزاده

اگر شاهی آسان تر از بند گشت / بدین دانش تو بباید گشت
بر آیین شاهان پیشین رویم / سخنهای آن برتران بشنو

ال

ل تیره زاندیشه دریاب / تهی تخت شاهی کنون جوی تاج
چنین گفت بس کین مرا ای سپنج / بمانند جوینده کان سرنج

بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
به رامشگران گفت اگر زر بود / بیارای با پهلوانی سپرد

بخوانیم خرّم نامهٔ سخنگوان / برین می گساریم لختی بخوان
که چون شد بر و بوم و شهر سپید / به بازی کنون دانند آن کارزار

بخوردند بر یاد او چند می / که آباد باد آن بر و بوم ری
پراکنده گشتند چون [illegible] / بهر کشسار آن زمین [illegible]

چو بر برد دستان [illegible] / شب تیره گشت [illegible]
سپهدار بهرام [illegible] / بفرمود تا [illegible] دبیر بزرگ

بخاقان یکی نامه از رنگ دار / نشستند بر بوی [illegible]
بپوشید [illegible] / دلی پر پشیمانی [illegible]

نامهٔ بهرام چوبین بخاقان و سکه زدن بنام خسرو

ازین پس [illegible] / که دارم [illegible]
اگر چرخ جان پاک [illegible] / [illegible]

[illegible] / ندارم جدا از بر و بوم ایران زمین
بدل کارنامه [illegible] / که [illegible] زنند [illegible]

[illegible] / بران شاخ و یال [illegible]
ز خاقان جواب آید [illegible] / که خواهم [illegible]

فرستاد بهرام را خواسته / از آن خواسته شد دل [illegible]
چو بر خسته شد [illegible] / در گنج [illegible] آمده باز کرد

سپه را درم داد و اسپ [illegible] / نهانی همی جست راهی بهی
زلشکر یکی پهلوان برگزید / که سالار بوم [illegible]

خراسان بدو داد با لشکری / نشابور و بلخ و هرات [illegible]
بر اندیشه از بلخ شد سوی ری / بخاقان [illegible]

همی کرد اندیشه از بیش و کم / بفرمود [illegible] سرای درم
بسیار شد [illegible] / درم [illegible] بنام [illegible] خسرو [illegible]

زبازارگانی یکی پاک مغز / سخن گوی اندر خور کار نغز
[illegible] آن درم را بدره درون / بفرمود [illegible] سوی طیسفون

بیاورد [illegible] دیبای روم / که [illegible] هر مرز و بوم
که تا نام آن درم [illegible] شاه / [illegible]

فرستاد [illegible] / [illegible]
یکی نامه بنوشت [illegible] / سخن گفت [illegible]

نامهٔ بهرام چوبین بشاه هرمز

[illegible] / [illegible]
وزان نامه [illegible] شاه / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]

مراگو که خسرو نشیند بتخت / ببرت آن گرانمایه [illegible]
بفرمان او [illegible] / بیابان ز دشمن [illegible]

اگر [illegible] بشاهی سزاست / وفادار [illegible]
بپذیرفتم [illegible] / ازین پس [illegible]

همی خواست تا [illegible] شهرها / [illegible] روز کار
که بهرام ازین پس [illegible] / که [illegible]

همه یاد کرد این نهانی درون   فرستاده آمد سوی طیسفون
بیازارد کان گفت خسرو درم   چو هرمز نه بیند بپیچد ز غم

چو خسرو نهانی شد از یاد نشت   به پیش زمین روز کار درشت
جوان زر و بها بر زمین بر زنم   همه گنج ساسانیان بر کنم

نه این تخت خسرو را کرد یزدان گزین   کر آید که پرویز و این آفرین
بیامد فرستاده پیکی بلی   ببغداد با نامداران رسی

چو نامه بنزدیک هرمز رسید   ز خشم گفت زان نامه چون شنید
پس آگاهی آمد بهرمز درم   یکایک بر آن در دو بهرمزد

بپیچید و شد با لبی بدگمان   بگفت این بآیین گشسب آن زمان
که خسرو بکردی بجای رسید   که از ما همی سر بخواهد کشید

درم را همی چهره سازد بنیز   سبک داد شستن زیشتن حریر
بپاسخ چنین گفت با او بشب   که بی تو مبیناد میدان اسب

چنین گفت هر کس که من با کیان   مرین شوخ را گم کنم در جهان
چنین گفت با نامور نامجوی   که بی تو مبیناد کس کام اوی

نهانی یکی مرد را خواندند   شب تیره با شاه بنشاندند
بدو گفت هر فر که فرمان این   ز خسرو بپرداز روی زمین

چنین داد پاسخ که ایدون کنم   بافسون دل شاه پر خون کنم
کنون زهر فرماید از گنج شاه   چو پیوست گرد و شبان سیاه

کنم زهر تا می بجام اندرون   از آن پس کجا دست یازم بجنگ
ازین ساختن حاجب آگاه شد   برد خواب و آرام کوکاه شد

گریختن خسرو پرویز از پیش پدر

بیامد دوان پیش خسرو بگفت   همه رازها برگشاد از نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان   همی جستن او سگالد نهان

شب تیره از طیسفون در گذشت   تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
بدادان سری بر بهارایگان   همی تاخت تا آذرآبادگان

چو آگاهی آمد بهر مهتری   که بد فرزبان بر سری کشوری
که خسرو بیازید از شهریار   برفت با خوارمایه سوار

بپرسش گرفتند گردنکشان   بجایی که بود از گرامی نشان
چو باد آن بپوزد چون شیر پیل   که با داد بود و نیاز و زبیل

ز شیراز اسفاذ و یزدان پرست   زعمان چو بهرام چون پیل مست
دگر دان چو پیروز گرد سوار   ز شیراز چون سام و اسفندیار

یکایک بخسرو نهادند روی   سپاه و سپهبد همه شاد جوی
ابا هر یکی لشکر و خواسته   ببند کار بر بیرزار آراسته

همی گفت هر کس که ای پور شاه   ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه
زایران فرو دشت سره وان   ز خنجرگذاران جنگی سران

بپایند چندانک خواهی بدست   بود فر تو بیشتر زانکه هست
بگر ماند اری هر آنکس از گزند   زی شاد و آرام دل ارجمند

زمانی بنخجیر تازیم اسب   زمانی نوان پیش آذرگشسب
برسم نیاکان نیایش کنیم   روان پیش یزدان ستایش کنیم

گر از شهر ایران چو سیصد هزار   کزند آر شنیدند سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم   سپاسی ز آن نشکان بر نهیم

بدیشان چنین گفت خسرو که من   برانم همی از شاه و زانجمن
اگر پیش آذرگشسب این سران   بیایند و سوگندهایی گران

خورنده و دادگر آیین کنند — که پیمان من بس شکنند
بیاریم بدین مرز با ایمنی — ابر تخم بیکار اهرمنی

دلان چون شنیدند گفتار او — همه سوی آذر نهادند روی
بخوردند سوگند زانسان که خواست — که مهر تو با دیده داریم راست

چو آیین شنید آن ما داد از جهان — ز هر سو برانگیخت کارآگهان
بفرمان خسرو سواران دلیر — بدرگاه رفتند چون نره شیر

بماز از کسی کس چگوید بدر — مگر چاره‌ی نو بسازد دگر
چو بشنید هرمز که خسرو برفت — هم اندر زمان کس فرستاد تفت

بگستهم و بندوی را کرده بند — ز زندان بر دو خرد ناسودمند
که این هر دو خالان خسرو بدند — بر داد کی در جهان نو بدند

رفتن آیین گشسب بجنگ بهرام و خواستن مردی هم‌شهری خویش را

چو این هر دو بودند خویشان او — ز زندان شنیدند گفت و گو
با آیین گشسب آن زمان شاه گفت — که از رای دوریم و با باد جفت

چو او شد چه سازیم بهرام را — جهان بنده‌ی تیز خودکام را
شد آیین گشسب اندر آن چاره‌جوی — که آن کار را چون دهد رنگ و روی

بدو گفت ای شاه گردن‌فراز — سخنهای بهرام چون شد دراز
همه خون من جوید اندر نهان — نخستین ز من گشت خسرو نوان

ورا زاد با پای کرده بلند — درستی مگر باشدت سودمند
بدو گفت شاه این نه کار منست — که این کار بدگوهر اهرمنست

سپاهی درستم تو سالار باش — ز رزم اندرون دست بردار باش
نخستین درستی یکی رهنمون — بدان تا چه بیند سر اندرون

که افزون چه جوید و باج و تخت — بپیچد بفرجام از روی بخت
وگر همچنین ورزه کمتر بود — بفرجامش آرام بهتر بود

ازیشان یکی بهره او را دهم — کلاه بزرگیش بر سر نهم
فرا گیرم از کارش آگه کنید — درنگی مکن کار کوته کنید

همی ساخت آیین گشسب انجمن — کجا شاه فرزانه افگند بن
یکی مرد بد بسته از شهر اوی — ز زندان شاه اندرون چاره‌جوی

چو بشنید کآیین گشسب سوار — همی رفت خواهد سوی کارزار
کسی را ز زندان بنزدیک او — فرستاد کای مهتر نامجو

بزنهار یکی مرد زندانیم — بگویم همانا که خود دانیم
فرا گر نخواهی تو از شهریار — دوان با تو آیم بدین کارزار

بفرمی تو جان را بکوشم بجنگ — چو یابم رهایی ز زندان تنگ
فرستاد آیین گشسب آن زمان — کسی را بنزدیک شاه جهان

که هم‌شهری من ببند اندرست — ز زندان بر بیم گزند اندرست
بمن بخش او را جهاندار شاه — همی تا کنون با من آید براه

بدو گفت شاه این بدانکار کار — بدین پیش تو خود کی کند کارزار
یکی مرد خونریز بیکار و درد — نخواهی ز من جز بداری نگرد

ولیکن کنون زین سخن چاره نیست — اگر زو بتر نیز بیچاره نیست
بدو داد مرد بدآمیز را — جهان بدکنش دزد خونریز را

بیاورد آیین گشسب آن سپاه — همی راند چون باد لشکر براه
بدین گونه تا شهر همدان رسید — بجایی که لشکر فرود آورید

بپرسید نامان گرانمایه شهر | کسی دارد از اختر نیک بهر

بدو گفت هرکس که اختر شناس | بنزد تو آید بدو در سپاس

کشته شدن [illegible] بر دست آمد و هم شهری [illegible]

یکی برزن مایه دار اندرست | که گوئی همی گردش اختر نخست
سخن هرچه گوید نباشد جز آن | بگوید بتو نیک و زشت جهان

چو بشنید گفتار او گشتاسب | هم اندر زمان کس فرستاد و خواست
چو آمد بپرسیدش از کار شاه | وزان کو بیاورد در دستگاه

بدو گفت زین پس تو در گه نمای | یکی لب بخشان که نامش برین
ببستر برآید ز تیره تنم | وگر هست اختر [illegible]

همی گفت با برزن از جهد پیش | نهان کرده از کس از انجمن
میان اندرون مرد کور [illegible] | رمانید با او بیامد بر او

بپرسش زن فال گو برگذشت | همه سر نگوئی که اندر گذشت
بدو برزن گفت گنج و گشت | که از زخم او بر تو باید گذشت

پسندیده و موبد تو برده راست | که نه مغز بادش تن و در تن بود
چو بشنید این کس این سخن | بیا دادش گفت و گوی سخن

که او گفت اختر شناسان شدند | همی گرد بر [illegible] پا بر بد
که همسایه تو بر [illegible] همسایه | یکی دزد بیگانه [illegible] مایه

برآید براه [illegible] فردا زاندرون | تو زاری کنی از بر [illegible] خون
یکی باز نهفت نزدیک شاه | که این را که من جوانمرد شاه

نبایست کردن ز رز زندان ها | که این بد ز اختر آمد و ما
همی گفت شاه و این سخن [illegible] | [illegible]

چو آید بفرمان [illegible] در زمان | تبه بوده جز بد سرش بدگمان
بنوشت و نها و از برش خویش | چو سر خنک همسایه را خون خویش

ز داد این بسیتود و بخشید چیز | بسی زرنش آفرین خواند نیز
بدو گفت کین نامه اندر نهان | بنزد و دزد نزدیک شاه جهان

چو پاسخ کنند و نزد مرا | که تا تابشی بر تو شهریار
از و بستد آن نامه مرد جوان | ز نقش [illegible]

همی گفت زندان و بند گران | کشیدم بدم نامجان جهان
رمانید مهران از آن سخن هم | وزان کرم [illegible]

کنون بازگردم بسوی طیسفون | بجوشش آمد اندر تنم مغز خون
زمانی همی بد برو برزند | پس از نامه شاه بخشنود [illegible]

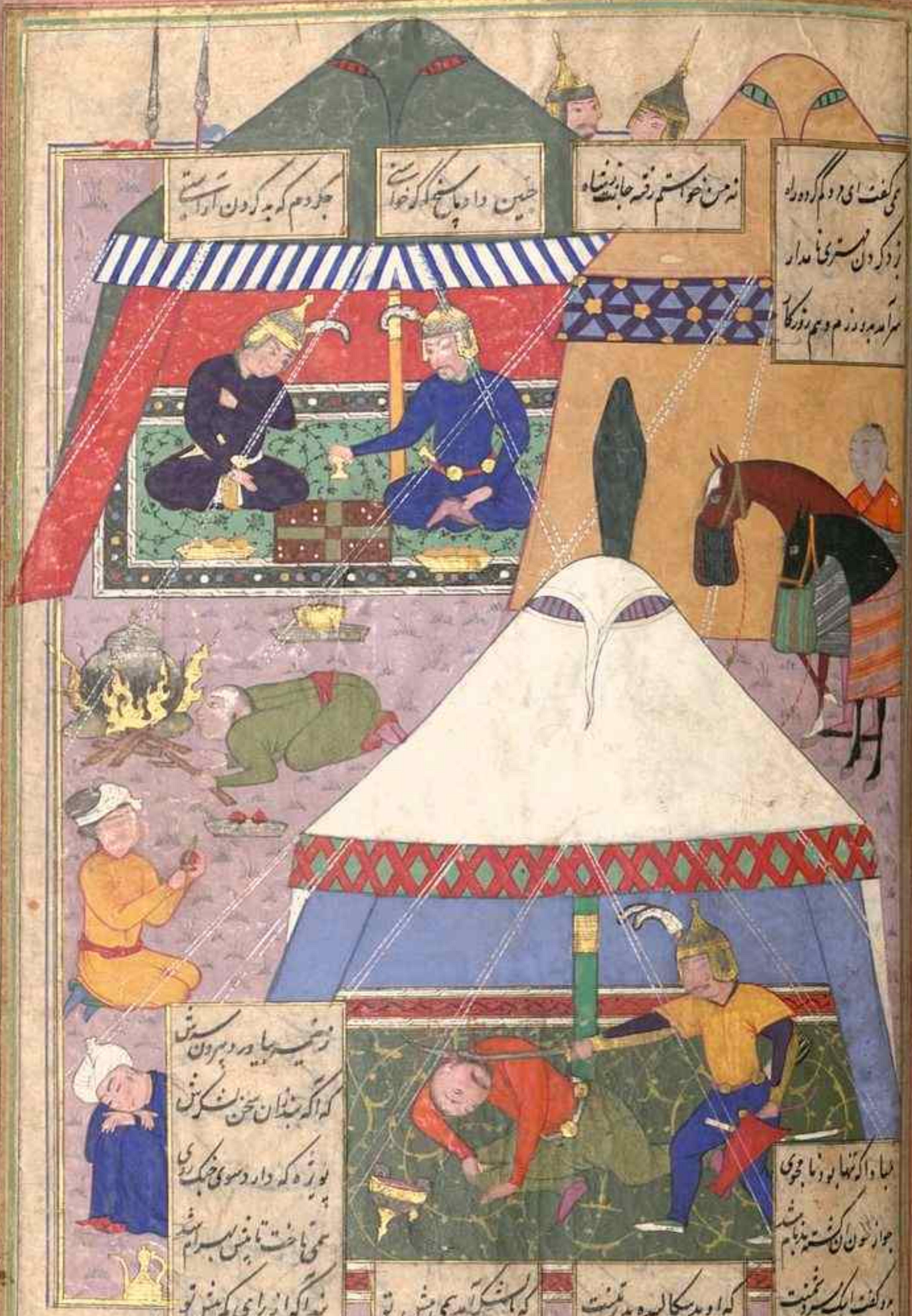
جوان نامه پهلوان [illegible] | ز کار جهان در شگفتی بماند
که این مرد همسایه جانم بکاست | همی گفت این [illegible]

بگویم کنون گر گشتاسب در بند | مگر باد از این پس کجا [illegible]
به بیند کنون رای چون رای [illegible] | بیا ساید از رنج [illegible]

بر اندیشه و دل ز ره باز گشت | جهان دارکه ما را [illegible]
چو نزدیک آن نامور شد فراز | کسی را ندید اندران بارگاه

نشسته بخیمه در آیین گشسب | نه کمتر نه بار و نه شهر و اسب
دلش پر ز اندیشه شهریار | نگه کرد [illegible] پیش از دو [illegible]

چو همسایه آمد بخیمه درون | بدانست کو دست یابد بخون
بشمشیر برد دست خونریز [illegible] | جهانجوی [illegible]



همی گفت ای دو دگرگون راه
ز دیگر دن بهتری نامدار
سرآمد بر بزم و هم روزگار

نه من خواستم رفته جان شهنشاه
چنین داد پاسخ که گر خواستی
جگر دم که بد کردن آراستی

جهاندار که تنها بود با بجوی
جوان چون ان کشته بد باز بشد
بدو گفت اینک سر و تخت
برسید بهرام کین مرد کیست
بدو گفت بهرام کین پارسا
تو با دانش این بد بجای منی

که او بد سکالید و بد بر نشست
بدین سر بکینی که خواهد گسست
بر آن فرستاده از بر پادشا
که بر تو بگرید بزار انجمن

که با شکر آمد همی پیش تو
بدو گفت آیین گشسب سوار
که با شاه مارا دهد آشتی
بفرمود داری زدن برد رش

ز خیمه بیاید برون سرش
که اگه شنیدان سخن سرکشش
بتوزه که دارد سوی جنگ روی
همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو اگه از رای کم بیش تو
که آمد بجنگ اندر شهریار
بجواب اندرون ترس بروا شتی
نظاره بدو کشور و لشکرش

نگون بخت را زنده بر دار کرد / دل هرمزد بد کاره بیدار کرد
سواران که آیین گشسب سوار / بیاورده بود از در شهریار
جو کار سپهبد بفرجام شد / ز هرمزدان پس همی پیس نام شد
بسی نیز نزدیک خسرو شدند / همه وانکی در جهان نو شدند
جهان شد که از بی شبانی رمه / پراکنده گردد بروز دمه
جو آگاهی آمد بر شهریار / ز آیین گشسب آن بد نابکار
ز تنگی دری بار دادن ببست / ندیدش کسی نیز نامی بدست
بر آمد ز آرام و ز خورد و خواب / همی بود با دیدگان پر ز آب
بدر بر سخن رفت چندی ز شاه / که پرده فرو هشت از بارگاه
یکی گفت کبرام شد جنگجوی / بتخت زری بر نهادست روی
دگر گفت خسرو ز آزار شاه / همی سوی ایران گذارد سپاه
بماندند زان کار گردان شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت
جو در طیسفون بشنیدند آن گفتگوی / ازان پادشاهی بشد رنگ و بوی
سر بندگان برشد از در کین / گزیدند نفرین بر آفرین

کور کردن گستهم و بندوی هرمز شاه را

سپاه اندکی بد بدرگاه بر / جهان تنگ شد بر دل شاه بر
ببندوی و گستهم شد آگهی / که تیره شد آن تخت شاهنشهی
همه بسته را بند برداشتند / یکی را در آن کار بگماشتند
که از آگهی بازجوید که چیست / ز جنگ آوران بر در شاه کیست
ز کار زمانه چو آگه شدند / ز فرمان بگشتند و بی ره شدند
شکستند زندان و بر شد خروش / بر انسان که هامون برآمد بجوش
بشهر اندرون هر که بد لشکری / بماندند بیچاره زان داوری
همی رفت گستهم و بندوی پیش / زره دار و با لشکر و ساز خویش
یکایک ز دیده بشستند شرم / سواران بدرگاه رفتند گرم
ز بازار پیش سپاه آمدند / دلاور بدرگاه شاه آمدند
برآورده هر جای آواز تیز / که شاهست بابان خسرو پرویز
که دولت جوانست و فرمان جوان / نخواهیم ازین شاه تیره روان
که گر گشت خواهید با ما یکی / بگویید آزرم شاه اندکی
اگر بسته خواهید یکسر میان / بکین بزرگان از ایرانیان
که هرمز بگشتست از رای و راه / ازین پس جز او را نخوانند شاه
بپادافره او بیازید دست / برو برکنند آب ایران گست
شما را بوییم اندرین پیش رو / نشانیم بر گاه او شاه نو
وگر هیچ سستی کنید اندرین / شما را سپاریم ایران زمین
یکی کودکی برکنیم از جهان / بیکسو خرامیم با همرهان
بگفتار گستهم یکسر سپاه / گرفتند نفرین بر آرام شاه
که هرگز مبادا چنین تاجور / که او دست یازد بخون پدر
بگفتار چون شوخ شد لشکرش / هم آنگه بردند آتش اندر سرش
شدند اندر ایوان شاهنشهی / نبد دیگر آن تخت با فرهی
جو تاج از سر شاه برداشتند / ز تختش نگونسار برگاشتند
نهادند بس داغ بر چشم شاه / شد آن گاه چون شمع رخشان سیاه
ورا همچنان زنده بگذاشتند / بگنج آنچه بد خوار برداشتند

چنین است کردار چرخ بلند
اگر صد بود سال وگر صد هزار
بستم به بند وی اندر گشب
ز بلنسا آمد بر شاه نو
چنین گفت کانکو ز راه خرد
ازین بد که گفتی چو خشم آمدا
هم اکنون چو بیکی شنده‌ام
سپاهی بد از روم و از اردبیل
بخواند بغداد و از آگهی
به شهر از آگاهی آرام یافت
پذیره شدندش بزرگان شهر
بشهر اندرون رفت خسرو بدرد
یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را دهد توشه و شهد و شیر
اگر خود نزادی خرد مند مرد
کنون رنج در کار خسرو بریم
که اما نگارا همه خوانده‌اند
مبادا مرا پیشه جز راستی
با هر کسی رای با راستیست
بیزدان پذیرفتم این تخت نو
ز آزار دن مردم پارسا

دل اندر سرای سپنجی مبند
گذشت آن سخن کامد اندر شمار
براکند مردی سبک با دو اسب
که گشته شب تیره از ماه نو
بتیزی ز بی دانشی بگذرد
خور و خواب و ز اسپ آمد فرا
سخن هرچه گوید شنوشنده‌ام
بهم رفت با نامور خیل خیل

کهن گنج بینیم از او کاه رنج
کسی کو خرد دارد از نیکی شود
که در شب بنزدیک خسرو شوند
از آشوب بغداد گفت آنچه دید
نترسد ز کردار چرخ بلند
ولیکن پدر چون بگنج اندرست
هم اندر زمان داغ دل با سپاه
از ارمینیه نیز چندی سپاه

آمدن خسرو پرویز نزد پدر و بر تخت نشستن

کسی را کو از مهتری بود بهر
نبرد و پدر رفت با باد سرد
یکی را بدید پایگاهی دهد
بپوشید دیبای خسرو حریر
نبودی در او رنگ و نیرنگ برد
نخواننده آگاهی نو بریم
بران تخت نو گوهر افشانند

نهادند بر پیش گه تخت عاج
چگوییم ازین گنبد تیز گرد
یکی را برهنه سر و پای و سفت
سرانجام هر دو بخاک اندرست
ندیدی جهان از بنه بهتری
چو خسرو نشست از بر تخت زر
بگویند چنین گفت کین تاج و تخت

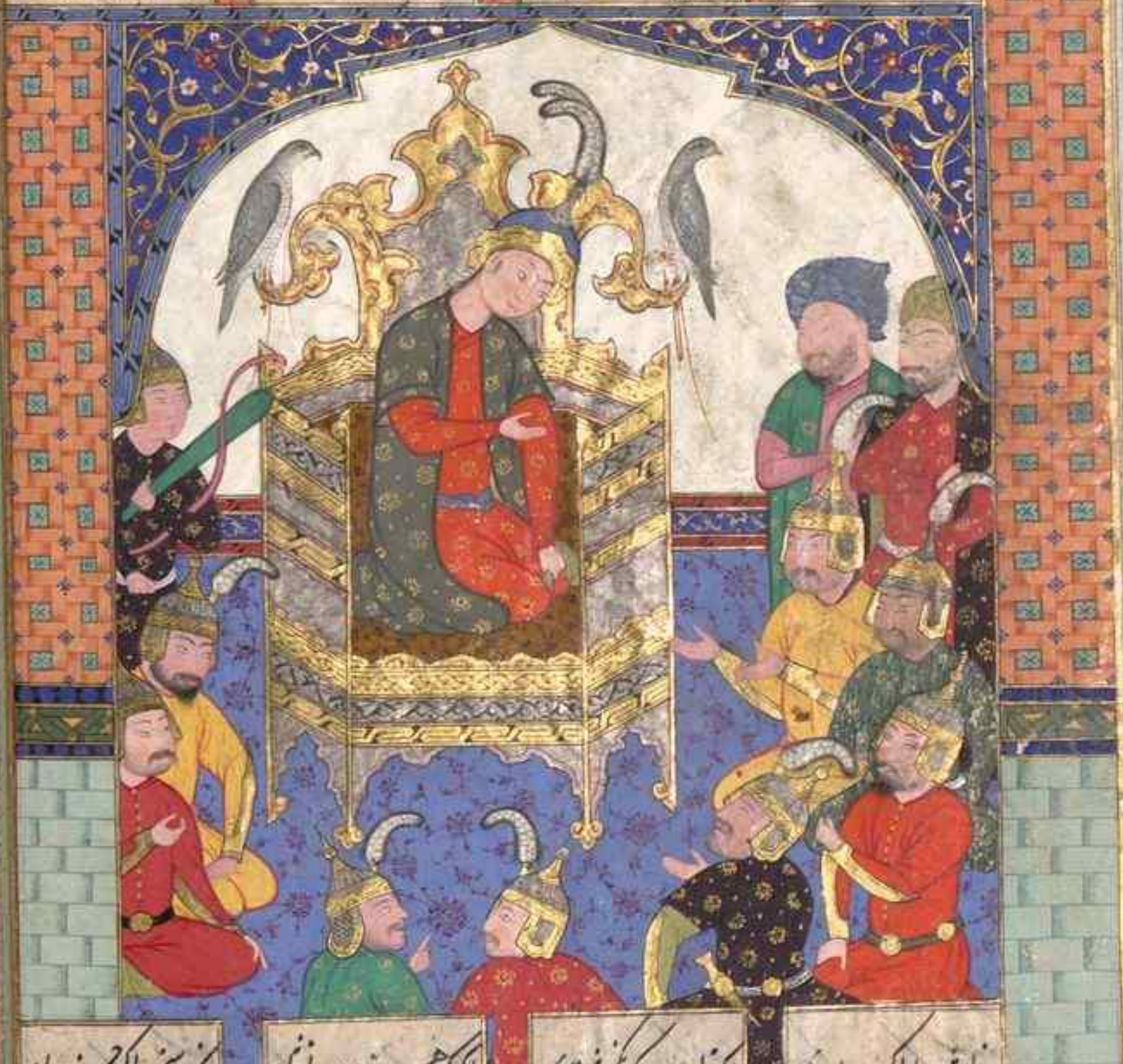
پادشاهی خسرو پرویز چهل سال بود

همی روشنی پایه و زر بخت نو
دو دیگر شدن سر از پادشا

شما ایزد و لها فرمان دهید
سیم دور بودن ز جنبش کشان

سرآید بما بر سرای سپنج
نگوید بدی تا بدی نشنود
ز ایران با آگاهی نو شوند
جوان شد چو برگ گل شنبلید
شوند ز بند کامش ناسود مند
از ایران نکردم سرای نشست
بکردار تیر بیامد ز راه
همی تاخت چون باد با بور شاه
که آمد خبر دار تخت مهی
جهانجوی آرامش و کام یافت
همان طوق زرین و هم یاره تاج
که هرگز نیاساید از کار کرد
نه آرام و خواب و نه جای نهفت
تبه دیک دام هلاک اندرست
اگر که بدی مرد و گر مه بدی
برفتند هر کس که بود دین هنر
بیاید مگر مردم نیک بخت
که بیدادی آرد همه کاستی
ز بیکار کردن سر مایه نیست
بهر کار بر ما سپاسی نهید
که دودش رود بر سوی آسمان

بدرگاه بی کسی ابسوی جست | بهی مایه ضری دلش بر دوخت | دگر هر چه در مردمی در خورد | هر آن را بدو زنده با بید شمرد



نباشد مرا با کسی داوری | اگر تاج جوید گر انگشتری | اگر گوهر من بود با نژاد | بگوید سخن با کسی جز بداد
نباشد شما را جز از کهتری | نیارد و بکردار اهرمنی | هرانکس که بشنید گفتار شاه | همی آفرین خواند بر تاج و گاه
برفتند شادان ز بر تخت اوی | بسی آفرین بود بر بخت اوی | سپهبد فرود آمد از تخت شاه | همه شب سر فر همی کرد یاد
چو پنهان شد از جا در انجمن | بگوش آمد از دور بانگ خروس | جهانگیر شد تا بنزد پدر | نهانش پدر از در دخترش
چو دیدش بنالید و بردش نماز | همی بود پیشش زمانی دراز | بدو گفت ای شاه با بخت یار | ز نوشین روان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودمی پشت تو | بسودن نخستی سر انگشت تو | نگر تا چه فرمایی اکنون مرا | غم آمد مرا دل پر از خون چرا
گرانید و گنج و فرمان دهی بر درت | یکی بنده ام پاسبان بر سرت | بجویم کلاه و نخواهم سپاه | بیارم بنزد خویش درپیش شاه
بدو گفت مهتر که ای ارجمند | همین دوز بختی ز من بگذرد | فراز دل تو آرزو بد چه چیز | بدین کار فرزند نی خواهیم نیز

۱۱

یکی آنکه شبگیر هر بامداد / کنی گوش ما را بآواز شاد
و دیگر سواری ز گردنکشان / که از رزم دیرینه دارد نشان
بدین فرستی گهی کارزار / سخن گوی کرده باشد شکار
دگر آنکه داننده مرد کهن / که از شهریاران سراید سخن
نوشته یکی دفتر آرد چرا / بدل در دو بخشی تو ایرا چرا
بسیم ارز و آنکه خال تواند / پرستنده و با تو همال تواند
ببینند زین پس جهان را بچشم / بریشان برانی بدل سوگ و خشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار / مبادا که بر چشم تو سوگوار
نباشد و گر چه بود در نهان / که بدخواه تو دور باد از جهان
ولیکن نگه کن بر دشمن روان / که بهرام چوبینه شد پهلوان
سپاه است با وی فزون از شمار / سواران گردان خنجرگزار
اگر ما گسستیم یازیم دست / بگیتی نیابیم جای نشست
دگر آنکه باشد دبیر کهن / که بر شاه راند گذشته سخن
سواری که پرورده با خرد / بداند همان نیز آیین رزم
ازین هر زمان تو دژخیم نهی / تو با درد هر زمان پیش آمدی
بدان این گسستیم کین از دست / ز گفتار کردار ما برد دست
دل او بدین در دخورسند باد / جهان با خرد و صبر پیوند باد
بگفت این کزیشان نیاید ز پیش / نگردد بکار آنکس از خویش
بپیچید با ن ربدار شهریار / بدین داستان زد یکی هوشیار
چو بار خوان جز بشیرین سخن / بد از پیر بشنو و گشته کهن
هنرمند گردد ز مردم بی هنر / بفرجام هم خاک دارد بسر

آمدن بهرام چوبین بجنگ خسرو پرویز

چو بشنید بهرام گرد ز کار / چرا آمد بدان نامور شهریار
نهادند بر چشم روشنش داغ / نگر دان چراغ دو زرین ایاغ
نشسته بر بر سر تخت او / بیامد آمد سر بخت او
ازان ماند بهرام گل در شگفت / بپرمود و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا کوس بیرون برند / درفشی بزرگی بهامون برند
بنزد نهاد و سپه برنشست / به بیکار خسرو میان را ببست
سپاهی بکردار کوه روان / همی راند گستاخ تا نهروان
چو آگاه شد خسرو از کار او / غمی گشت زان تیز بازار او
فرستاد بیدار کارآگهان / که تا باز جویند کار جهان
بکارآگهان گفت راز از نخست / ز لشکر همه کرده باید درست
که با او یکی اندر آید بجنگ / و گر گرد او این کار ما با درنگ
دگر آنکه بهرام در قلبگاه / بود و بیشتر در میان سپاه
چگونه نشیند بهنگام بار / برفتن کنند هیچ رای شکار
برفتند کارآگهان از درش / شدند آگه از کار و از لشکرش
چو رفتند و دیدند باز آمدند / نهانی بر او فراز آمدند
ز لشکر بهر کار با او بکیست / اگر نامدارست و گر کودکیست
هر آنگه که لشکر براند براه / بود و یکی ماه در میان سپاه
زمانی شود بر سوی میمنه / گهی بر چپ و گاه سوی بنه
همه مردم خویش دارد براز / به بیگانگانش نیاید نیاز

بگو ار شاهان شنیدند بار / همان بر در دشت چون بد شکار
چرا از در رزم شاهان ز بندگی / همه وسر دفتر خواندگی

چنین گفت خسرو بدستور خویش / که کار در ارتست ما را به پیش
چو بهرام بر دشمن اسپ افکند / بدریا ولی ازدها بشکند

دگر آنکه آیین شاهنشهان / بیاموخت از شهریار جهان
سیم کلیلا است و دمنه وزر / جنو رامی زن کس نیزه دور

ازان پس ببندوی و گستهم گفت / که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چو گردوی و شاپور و چون اندیان / سپهدار ان میمنه را ویان

نشستند با شاه ایرانیان / ز دیکان فرزانه و رزم سان
چنین گفت خسرو بدان مهتران / که ای سروران جنگ آوران

مران مغز کورا خرد دوست نیست / ز دانش یکی بر تنش جوشن است
کس او را ببزم مگر تیغ و ترگ / شود رزم ازان زخم پولاد ترگ

کنون من بسال از شما کهترم / برای جوانی جهان بسپرم
بگویید تا چاره کار چیست / بدان خستگیها را زار گریست

بدو گفت موبد انوشه بدی / همه مغز را فر و توشه بدی
چو پیدا شد این راز گردنده دهر / خرد را ببخشید بر چار بهر

چو بهمی ز تو بهره پادشاست / که فرّ خرد دیده را فرّ است
دگر بهره مردم پارسا / سه دیگر پرستنده پادشا

چو نزدیک باشد شاه جهان / خرد خوشتن زو ندارد نهان
کنون از خرد باره مانده چو رد / که نادان و را بهره دهقان کرد

خرد نیست با مردم ناسپاس / هم او را که خود نیست یزدان شناس
اگر بشنود شهریار این سخن / که گفتست بیدار مرد کهن

بدو گفت شاه این سخن گر بزر / بونیم جز این نیست آیین فر
سخن گفتن موبدان گوهر است / مرا در دل اندیشه دیگر است

که چون این دو لشکر برابر شود / سر نیزه بار دو پیکر شود
جانخند و راغب که قلبگاه / رانم شوم پیش قلب سپاه

بخوانم بنام آنکه بهرام را / سپهدار بدنام و خود کام را
یکی راستی روی بنمایمش / نوازم سپاه و ستایمش

اگر خون نریزد سخن مر بود / که او چون بدرگاه بر که بود
وگر جنگ جوید منم جنگجوی / سپه را بروی اندر آرم بروی

همی گفت هرکس که ای شهریار / ز تو دور باد ایزدی روزگار
ترا باد پیروزی و فرهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی

چنین گفت خسرو که این آز بس / شکسته جدایی مبیناد کس
سپه زان نبد دیر پر دل کشید / سراپرده نو بها موبد کشید

رفتن خسرو پرویز بجنگ بهرام

دو لشکر بتنگ اندر آمد پگاه / ازین سو سپهدار ازان سو سپاه
چو شمع جهان شد بخم اندرون / بنفشا بد از زلف شب تیره گون

طلایه بیامد ز هر دو سپاه / که دارد ز بدخواه خود را نگاه
جوان خنجری روز بر گشت / همی تاخت سوزان دل خستگن

تبیره برآمد ز هر دو سرای / بدان رزم خورشید بد رهنمای
بگستهم و بندوی فرخ نشان / که تا رزمها و بدا انجمن کوی

حبس

چنین با رزگان روشن روان / همی راند تا چشمهٔ شهروان
طلایه ببهرام شد ناگزیر / که آمد سپه رزد و پرتاب تیر

...شنبه بهرام لشکر براند / جهاندیده کارزار جوشن بخواند
نشست از بر ابلق مشک دم / جهنده و سرافراز و رویینه سم

...ش یکی هندوی تیغ بود / که در زخم چون آتش و میغ بود
چو برق روان همی راند اسب / بدست چپش ریمن و گشسب

...وا این گشسب یلان سینه تیز / برفتند پرکین و سر پر ستیز
سه ترک دلاور ز خاقانیان / براز کین بهرام بسته میان

...رفته هر یک که چون روی شاه / ببینیم دور از میان سپاه
اگر کشته گر بسته او را برت / بیاریم آسوده شد لشکرت

...یک روی خسرو دگر پهلوان / میان اندرون سروران جوان
نظاره بدان از دو رویه سپاه / که تا پهلوان چون رود نزد شاه

...ید بهرام خسرو بهم / گشاده یکی سوی دیگر دژم
نشست جهاندار بر تخت عاج / فریدون یلی بود با فر و تاج

...دیبای زربفت چینی قبای / چو کردی پیش اندرون رهنمای
چو بنهاد روی گیتی تهم بر دو شاه / چو خسرو ... بر زرین کلاه

...فر در آهن و سیم و زر / ز یاقوت بیدانه زرین کمر
چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید

...ران پس چنین گفت با سرکشان / که این روی را داده بد نشان
ز لشکری و کندی و مستی رسید / تو گفتی که شد روز و گه بر کشید

...ید آمد از پس سپرده رکاب عاج / فریدون یلی گشت با گرز و تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان / بزودی بگیرد همه بر جهان

...سپه را بآیین کوشش روان / همی راند این هر دو تیره روان
به بینید لشکر همه سر بسر / که تا کیست زیشان یکی نامور

سواری نه بینم همی رزم جوی / که با من بروی اندر آرند روی
نه بینید کنون کار مردانه مرد / تک اسب و شمشیر و گرد نبرد

...مان زخم کوپال یاران بتیر / خوروش یلان برده و دار و گیر
ندارد آورد که پیل پای / چو من پای بسپرد اندر زجای

...آواز من کوه ریزان شود / هژبر دلاور گریزان شود
بخنجر بدریا بر افسون کنم / همه آبها سر بسر خون کنم

...گفت و برانگیخت ابلق ز جای / تو گفتی شد آن باره پران همای
یکی سنگ آورد گاهی گرفت / بدو ماند و لشکر اندر شگفت

...آورد که شد سوی پهلوان / همی بود بر پیش فرخ جوان
تنی چند با او زایرانیان / همه بسته بر جنگ خسرو میان

چنین گفت خسرو که ای سرکشان / ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت کردوی کای شهریار / نگه کن بدین گرد ابلق سوار

بدو گفت کردوی کاری همان / ببر دست بر کز پلنگی کمان
بدو گفت کز پهلوان گوزپشت / بپرسی سخن پاسخ آرد درشت

همان خول بینی و خوابنده چشم / دل آگنده دارد تو گویی ز خشم
بدیده نه بینی مر او در بدست / که او در جهان دشمن ایزدست

عنانش سپید و حمایل سیاه / همی راند ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را / بدانست آغاز و فرجام را

چنین گفت کان روز گرد دراز / نشسته بران ابلق سرفراز
ازان پس بهندوی گستهم گفت / که گشسپ داین داستان از نهفت
چو بهرام گفت چو هندی رای تست / بدانش اندرون داور ا جای نیست
که داند که در جنگ بهرام کیست / برازور در لشکر او مرد کیست
فرازآنگاه مردی چه دیو سترگ / سپاهی بکردار درنده گرگ
بپرسش همی پیش دستی کنیم / ازان به که در جنگ سستی کنیم
ز گیتی همی گوشه او را دهیم / سپاسی ز دادن بسر بر نهیم
ور از آشتی سودمندی بود / خرد بی گمان تاجمندی بود
بدو گفت گستهم کای شهریار / انوشه بدی تا بود روزگار
تو بر دادی و بنده بیدادگر / تو پیروز و او را ز باد است سر
نه بینیم همی در سرش کهتری / ندارد کسی الفغدمان بری
که گر چرخ بیاید بنزدیک بار / تو با دیگران رای بنشند و خوار
چو در جنگ زین پیش شد بی سخن / نگه کرد باید بر سم تا بهین
بدین گونه آراسته لشکری / به پرخاش بهرام یل کهتری
گر ایدونک با خیم همداستان / نباشد هر آنک این داستان
اگر زو باندازه یابیم سخن / نوآیین بد بیهاش کرد و کهن
همه آشتی کرد این جنگ ما / بدین زود مکر او آهنگ ما
چو بازارگانی کند پادشا / ازو شاد باشد دل پادشا
همی گوهر افشانی اندر سخن / تو داناتری هر چه خواهی بکن
چو بشنید خسرو به بهبود راه / خرامان بیامد به پیش سپاه



بپرسید بهرام یل را درود / همی خواست هنگام رزم آزمود
ببهرام گفت ای سرافراز مرد / چگونست کارت بدین نبرد

مقابلات خسرو پرویز با بهرام

ز درگاه راهجو پیرایه‌ای / همان تخت و دیهیم را مایه‌ای

ستون سپاهی بهنگام رزم / چو شمع درخشنده هنگام بزم

جهانجوی کردی و نیرو ورست / مدارا و دارنده بازو ببست

بکالیده‌ام روزگاری ترا / بجوی بپیچیده کاری ترا

ترا با سپاهی تو مهمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم

سپهدار ازینت خوانم بداد / کنم آفریننده را بر تو یاد

سخنها شنید بهرام گرد / عنان باره تیز تک را سپرد

هم از پشت آن باره بر دشت باز / کی بود پیشش زمانی دراز

چنین داد پاسخ بس ایلی سوار / که من خسته‌ام و شاد و به روزگار

ترا روزگار بزرگی مباد / نه بیدار و دانی ز شاهی نه داد

الان شاه چون شهریاری کند / ورا هر و بدبخت یاری کند

ترا روزگاری بکالیده‌ام / نبوسی کند بیت بالیده‌ام

گفتار ناپسند بهرام در جواب خسرو پرویز

به زودی یکی دار سازم بلند / دو دستت ببندم بخم کمند

بیاویزمت زان سزاوار دار / ببینی ز من تلخ روزگار

چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید / رخساره شد چون گل شنبلید

چنین داد پاسخ که ای ناسپاس / بگوید چنین هر که یزدان شناس

چو مهمان بخوان تو آید ز در / تو دشنام سازی بهنگام خور

نه آیین شاهان بود زین نشان / نه آن سواران گردنکشان

ز تازی چنین کرد و نه پارسی / اگر بشمری سال صد بار سی

ازین ننگ دارد خردمند مرد / بگرد در ناسپاسی مگرد

چو مهمانت آواز فرخ دهد / بدین گونه بر دیو پاسخ دهد

بترسم که روزی بیاید به پیش / که سرگشته گشتی برای خویش

ترا چاره بر دست این پادشاست / که زنده است و جاوید فرمان رواست

گنه کار یزدانی و ناسپاس / تن اندر نکوهش دل اندر هراس

مرا چون الان شاه خوانی همی / ز گوهر بکیسوم دانی همی

مگر ما نه زادیم تنها شهی / نه زیبا است بر ما کلاه مهی

چو گرد نیابی و جوهر هنر / گر آدانی از من سزاوارتر

ورا گفت بهرام کای بدنشان / بگفتار و کردار چون بیهشان

نخستین ز مهمان گشادی سخن / سرشت بد و داستان کهن

ترا پاسخ‌های شاهان چه کار / نه فرزانه مردی نه جنگی سوار

الان شاه بودی کنون کهتری / هم از بنده بنده کان کمتری

گنهکار دیوی بر تو در جهان / نه شاهی نه زیبا سری از مهان

بشاهی مرا خواندند آفرین / کنام که پی بر نهی بر زمین

دگر آنک گفتی که بد اختری / ز زیبنده را شاهی و مهتری

از آن گفتم ای ناسزاوار شاه / که هرگز مبادی تو در پیشگاه

که ایرانیان بر تو بر دشمنند / بکوشند و تخت زبن برکنند

بمرزندمت برسم و پوست رگ / سپارند بس استخوانت بسگ

بدو گفت خسرو که ای بدکنش / چرا گشته‌ای تند و بر تر منش

که آموخت رسم و گفتار زشت / ترا اندر آغاز بود آن سرشت

ز مغز تو بگسست روشن خرد / خنک نامور کو خرد پرورد

بر آن دیو کاید زمانش فراز ... زبانش بگفتار کرد او دراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان ... بتیزی تبه گردد و ناتوان
سر و گرز و دل خشم پیروز گنی ... بکوشی و بتیزی فسون گنی
ز دادار بنده و دادگر یاد کن ... خرد را بدین یاد و بنیاد کن
یکی کوه واری ز زیر اندرون ... که گر جنگی بر تر از بیستون
کز آن تو یکی شهریار آمدی ... مغیلان بی بر ببار آمدی
ترا دل بر آمیخت چهر گیست ... ببینم تا رای یزدان بچیست
ندانم که آموختت این بدی ... ترا تا چنین گشتی اهرمی
مرا گو سخن با تو گوید همی ... بگفتار ترک تو جوید همی
بگفت و فرود آمد از تخت عاج ... ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج
وزانجا بیامد بجای نماز ... همی گفت با داور پاک راز
بنالید و سر سوی خورشید کرد ... ز یزدان دلش پر ز امید کرد

مناجات خسرو پرویز با ایزد تعالی

چنین گفت کای روشن دادگر ... درخت امید از تو یابد بر
تو دانی که بر قیس این بنده گست ... کزین ننگ بر تاج باید گریست
که این پادشاهی ز تخم کیان ... نخواهد شدن تا ببندم میان
پرستنده باشم بآتشکده ... نخواهم خورش جز بشیر دده
ندارم بگنج اندرون زر و سیم ... بجای پرستش بپوشم گلیم
ور اندر و ننگ این پادشاهی ... پرستنده ام ایمن داد راست
تو پیروز گردان سپاه مرا ... بمن بنده ده تاج و گاه مرا
اگر کام و دل یابم از تیغ و تاب ... بیارم روان پیش آذرگشسب
همین یاره و طوق این گوشوار ... همین جامه زر گوهر نگار
همان نیز ده بدره دینار زرد ... فشانم بدین گنبد لاجورد
پرستنده کاز از درم ده هزار ... در خشم جو بر کردم از کارزار
دهم سر امیدان هر که گرد آیدم ... بر آتشی من آرد کسی دستگیر
پرستنده فرخ آتش کنم ... دل موبد و هیربد خوش کنم
بگفت این و از خاک بر پای خاست ... ستم دیده گوینده بود و راست
ز جای نیایش بیامد چو گرد ... به بهرام چوبینه آواز کرد
که ای دوزخی بنده دیو نر ... خرد دور و دور از تو آیین و فر
ستمکاره دیو است با خشم و زور ... کزین گونه چشم ترا کرد کور
بجای خرد خشم و کین یافتی ... ز دیوان همی آفرین یافتی
ترا خارستان شاهبانی نمود ... یکی دوزخی بوستانی نمود
چنان دان که آن کو بد اندیش بود ... ببردار دلت ریش کهتران
همان کاخ و ایوان یکی خارستان ... که آمد بچشم تو چون شارستان
بر آن تخت جادو زن بانگار ... پرستنده پیش همه دیوسار
تو با دیو گشتی چنین آشنا ... همان پر خرد خیره گشت و هوا
چراغ خرد پیش چشمت بمرد ... ز جان و دلت روشنایی ببرد
نبود دست جز جادوی بد فریب ... که اندر بلندی نبودت نشیب
نشناختی همی بازی اهرمن دست ... که بر کش بود زهر و بارش کبست
نخست آنکه هرگز نبادت توان ... نباشد بجوینده بر آفرین
ترا ایزد این فر و زر و زیب داد ... نیاری ز گرگین میلاد یاد
که این شاخ از تخم بهرام چوبین ... نشاید که با داد جوید کمین
ایا هر دو تخت بنیاد کرد ... نبا بود نها گمانی همی

کرخ

کجا جنگ را نیست رای عقاب   نبرد عقاب از زر آفتاب
بیزدان پاک و بتخت و کلاه   که گر من بپایم ز رای سپاه
اگر رزم ترکی بیاید سرود   بپادا تنم زنده اندر نبرد
سخنها شنیدیم چندی ز پشت   ببر و زکر بار بستیم پشت
اگر من سزاوار شاهی نیم   بپادا که در زیر دستی زنیم
چنین پاسخش داد بهرام باز   که ای بی خرد دیو بی بیانی
بدرد آن جهاندار دین دوست خرد   که هرگز نزد کسی باد سرد
چو شهر و ... تاج شاهنشهی   نخواهی تخت اندر ...
بس او را جهاندار خواهی بدن   نخواهیم مهر پیران جهان
تو با پاکی و دشمن ایزدی   ببینی ز ... دشمن چند ...
گراید و ملک بهر دید ابر   زمان و زمین از وی آمد پدید
تو فرزند ویسی نباشد شما   بایران و توران شده ...
تو از زنده کانی بیاید بتخت   یکی گنج بگشاد و در بر بست
همان کین سرافراز که خواهیم ما   دگر کاندرین پیش شهریار
کنون تازه کنید بر من این داستان   که او داستان کیست کرد آشکار
که تو داغ بر چشم شاهان نهی   کسی کو شده ... فرمان دهی
از آن پس چه بایی که شاهی و تاج   زخورشید تا ماه پشت ...
بدو گفت خسرو که هرکز شما   که باشند بدو ...
بنشسته چنین بود و بود الجه بود   سخن از سخن چند خواهی شنود
تو شاهی همی سازی از خویشتن   که گر کرکت آید نیایی کهن
بدین ابیات کستوان کیستان   یکی خسرو کاردار و ... رسان
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد   یکی شهریاری جهان ...
بر شاه را نیست بوم و نژاد   کی پهلوانی نهی کرده بسر
بدین کوه هرگز و نام دروغ   بگیری تو تخت شاهی فروغ
ز توپش بود ...   جهانجوی با گرز ...
همان رستم زال و سام سوار   ...
همان طوس گودرز و گیو دلیر   چو بهرام و شیران چو ...
نخستین شاهی که کمتر بدند   نه اندر خور تخت ...
همی مرزبان سرفرازی تخم   همی آب سر بنیت بیایدش
زمانه بخشم اندر دست ...   بکوشید همی کو ...
جهاندار شاهی ز داد آفرید   دگر از هنر و ز نژاد آفرید
بدان کس همی ... گو سزاوار   خرد وار و ...
از آن شاه ما را بدر کرده بود   که بر من ز دادم ...
کنون از زدم داد شاهنشهی   بزرگی و تخت و کلاه مهی
بدیدم این ... جهان   شناسنده آشکار و نهان
بدستوری ... سرمه سر شهریار   که او داشت تاج از پدر یادگار
هم از موبدان موبدان بخردان   بزرگان کار آزموده روان
بدان دین که آورده از بهشت   نخو دیا ...
کی پیغمبر آمد لهراسب داد   پذیرفت زان پس گشتاسب داد
هرآنکس که مارا نمود ...   دگر آنکه ...
همه کینه اندر پناه ... نشید   اگر دشمنی یک خواهی شنید
همه بر زن و زاده و ...   نخوانیم کس را ...

ز شهری که ویران شد اندر جهان / بجایی که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را / پراگندن مردم خویش را

همه خارستانها کنم چون بهشت / پر از مردم و چارپایان و کشت
نمانم یکی خوبی اندر نهان / که با دانش این خوبی اندر جهان

بیابیم و دل را از و کین کنیم / بسنجیم و نیرو و باز و کنیم
چو گوهر در جهان اندر با داد بود / زمین و زمانه بدو شاد بود

پسر بیگمان از پدر تخت یافت / کلاه و کمر یافت و هم بخت یافت
تو ای بر گناه و فریبنده مرد / که جستی ز شاه نخستین نبرد

بگیتی چو آذرگشسب سوار / منشتی کم و تیر رنگ نامدار
دگر دار کوشش بشد با گمان / بدیشتر و مایه بد گمان

نبد هیچ بد جز بفرمان تو / دگر قتل و مکر و دستان تو
گر ایدر بخواهد من از کین شاه / کنم بر تو خورشید تابان سیاه

کنون تاج را در خور کار کیست / چو من پادشا ایم سزاوار کیست
بدو گفت بهرام کای مرد گرد / سزا آن بود کز تو شاهی برد

نه چون اردشیر اردوان را بکشت / بنیرو شد و تختش آمد بمشت
چو از دخت بابک بزاد اردشیر / که اشکانیان را بدان داد گیر

کنون سال چون پانصد اندر گذشت / سر و تاج ساسانیان گم گشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست / سر و کار با بخت فیروز ماست

پدر بر پدر تا کیارش شاه / مراست میراث تخت و کلاه
تو خواهی که بستانی از من بقهر / بباید کلوی بود در هنر بهر

جز بینیم جهر تو و تخت تو / سپاه و کلاه تو و بخت تو
بپا آورم گاه ساسانیان / چو آشفته شیری که گردد ژیان

تو باز بین کار ساسانیان / سر آمد برین تخت سود و زیان
ز دفتر همه نامشان بسترم / سر تخت ساسانیان بسپرم

زید کی و زانگه نیاز استراست / اگر بشنود مرد داننده راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی / که ای بیهده مرد پیکار جوی

اگر پادشاهی ز تخم کیان / نخواهد شدن تو کیی در جهان
همه را ز باج جهان جوید / دو رو نبید ز مردی رخ اندر

نخست از ری آمد سپاه اندکی / که شد با سپاه سکندر یکی
میان را ببستند بار و میان / گرفتند ناگاه تخت کیان

زری بود تا پاک و آباد جار / کز و تیره شد تخم اسفندیار
ازان پس ببستند ارانیان / بدی را سر آمد کمر بر میان

بیامد جهان آفرین را بخواند / کز ایشان بایران رسید این گزند
کلاه کیی بر سر اردشیر / نهاد آن زمان داور دستگیر

بتاج کیان او سزاوار بود / اگر چند بی گنج و دینار بود
کنون نام آن نامداران گذشت / سخن گفتنش با همه باد گشت

کنون مهتری را سزاوار کیست / جهان را بنوی جهاندار کیست
بدو گفت بهرام جنگی منم / که هیچ کیا را زبن برکنم

چنین گفت خسرو که این داستان / که داننده یاد دارد از باستان
که هرگز نباد آن بی راه و خرد / بلیج رزکی نباید سپرد

که چون باز خواهی نیاید بدست / که دارنده زان جستن نیست مست
چو گفت آن خردمند شیرین سخن / که چون بی نیاز انشانی بین

ار کو

اگر تخت گم شد کجا شد نژاد / نیاید ز گفتار بیداد داد
بدین هوش و این رای این مهتری / بجویی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت ازوی / سوی لشکر خویش بنهاد روی
ز خاقانیان آن سترگ سه ترک / که غرنده بودند بر سان گرگ
کجا گفته بودند بهرام را / که ما روز جنگ از پی رام را
اگر مرده گر زنده بالای شاه / بنزد تو آریم پیش سپاه
از ایشان سواری که ناپاک بود / دلاور بد و تند و بی باک بود
همی راند بر خنگ شبجوی نرم / کمندی بیازد درون شست خم
چو نزدیکتر شد بر تخت عاج / همی بود تا زان ببر ماند تاج
بینداخت آن تاب داده کمند / سری تاج شاه اندر آمد ببند



یکی تیغ زد گستهم بر کمند / سری شاه زادان نیامد گزند
کمان را به زه کرد بندوی گرد / بتیر از هوا روشنائی ببرد
بدان ترک بدساز بهرام گفت / که جز خاک تیره مبادت نهفت
که گفتت که با شاه جنگ آزمای / ندیدی مر اینش او بر بپای
بس آمد بلشکر گهی خویشتن

بازگشتن بهرام و خسرو از یکدیگر و پند دادن خواهر بهرام را

چو آتش براز درد و تن گداز
چو خواهرش بشنید کامد ز راه / بیامد پر از درد زان رزمگاه
بینداخت آن نامدار افسرش / بیامد ز فرمان بری چادرش
بیامد بنزد برادر دوان / دلش خسته از درد تیره روان

بدو گفت کای مهتری جنگجوی — چگونه شدی پیش خسرو بگوی
گراو از جوانی شود تیز و تند — مگر دان تو در داستانی که کند

بخواهر چنین گفت بهرام گرد — که او را ز شاهان نباید شمرد
نه جنگی سواری نه بخشنده — نه دانا سری با در خشنده

هنرها بتر زانکه گوهر نداد — هنرمند باید تن شهریار
چنین گفت داننده خواهر بدوی — که ای پر هنر مهتری نامجوی

ترا چند گویم سخن نشنوی — به پیش آوری تندی و بدخوی
مگر تا چه گوید سخن گوی بلخ — که با شنده سخن گفتن راست تلخ

مر آنکس که آموی تو با تو گفت — همه راستیها گشاد از نهفت
مکن راهی و رای شهر خویش — ز گیتی چو بر داشتی بهره خویش

برین بر یکی داستان زد کسی — کجا بهره بودش ز دانش بسی
مکوش و مخواه از جهان سر بسر — نبود از تبارت کسی تاجور

اگر هستی در میان این جهان — نبودی من از داغ تیره روان
نهاده توان در میان پیش کی — بدر زنده و تخت شاهی بجای

ندانم سرانجام این چون بود — همیشه دو چشمم پر از خون بود
جز از درد و نفرین نجویی همی — گل زهر خیره ببویی همی

چگونید چو بینید بدنام شد — همه نام بهرام دشنام شد
جزین هنرم خشم یزدان بود — روانت بدوزخ زندان بود

مگر تاج از هرمز شهریار — که بد در جهان قرار خواستار
همان تخت و آن کاله شاه — بدست آمدت بر نهادی کلاه

چو زد نامور گشتی اندر جهان — بجویی همی تخت شاهنشهان
همه نیکو بها ز یزدان شناس — مباش اندرین ها مور ناسپاس

برزمی که کردی چنین گرز شو — هنرمند بودی همی فش مشو
بدل دیو را یار کردی همی — بیزدان گنه کار کردی همی

چو آشفته شد هرمز ارجمند — بگفتار از گشسپ بلند
ترا اندرین صبر بایست کرد — نبد بنده را روز کاری نبرد

چو او را چنین سختی آمد بروی — ز برو ع بیامد بر کینه جوی
ببایست رفتن بر شاه نو — بکام دل راستی گاه نو

نکردی جوان جز برای تو کار — ندیدی دلت بربدر روزگار
تن آسان شدی شاد در پیر در تخت — چو آگردی آهنگ این تاج و تخت

تو دانی که از تخمه اردشیر — بجایند و شاهان زنان و پیر
ابا گنج و با لشکری بی شمار — یاران که خوانند شهریار

اگر شهریاری بگنج و سپاه — توانست کردن یاران نگاه
نبودی چنین از ساوه سالار چین — که آورد لشکر یاران زمین

ترا پاک یزدان ره بر گماشت — بداور ز ایران و توران بکاشت
جهاندار تا این جهان آفرید — بلند آسمان از زمین بر کشید

ندید ایچ هرگز سواری چو سام — ز تو بیش او شیر و زنده کام
چو نوذر از تخت پیدا کرد — بیا اندر آورد راه بد

همه مهتران سام را خواستند — همی تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد — که جان سپهبد کند تاج یاد

که خاک منوچهر گاه منست — سر تخت نوذر کلاه منست
بدان گفتم این ای را در گه تخت — نیابد مگر در خور تاج و تخت

کرداره

که دارد کف راد و فرّ و نژاد خردمند و روشن دلی پر ز داد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید که اندر دلت شد خرد ناپدید

بدو گفت بهرام نیست این درست بدین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار این درگذشت دل و مغز مردم ازآن بیمار گشت

اگر بشنوم گردم از سر بزرگ که گرگ اندر آید بپولاد ترگ
ز دیوان برون شد شهریار جوان چو بگذشت شبها و از پیل پهلوان

همه پهلوانان لشکر بخواند سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نیکدل اختران جهاندیده و کارکرده سران

رای زدن خسرو از شبیخون

شناسای هر این سخن سرورست جز از ما نیست اندر خورست
بجای کسی نیست ما را سپاس وگر چند هستیم نیکی شناس

شما را ز ما هیچ نیکی نبود که چندین غم و رنج باید فزود
نیاکان ما را پرستیده اید بسی شور و تلخ جهان دیده اید

نخواهم گشادن یکی راز خویش نهادم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن من بیاران نهان نباید که بیرون برند از میان

کزین گفتن اندیشهٔ ما تباه شوید چون بگویید پیش سپاه
من امشب سگالیده ام تاختن سپه را بجنگ اندر انداختن

که بهرام را دیده ام در سخن سواران اسب افکن کارکن
همی کودک بی خرد داندم بگرز و بشمشیر ترساندم

نداند که من شب شبیخون کنم چو از دل شب تیره بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ چو شب تیره گردد نسازم درنگ

چو شوید بعنبر شب تیره روی بنفشاند این گیسوی مشکبوی
شما بر نشینید با ساز جنگ همه گرز و خنجر گرفته بچنگ

بران زینهاران یکی سپاه که یکتن نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد بپرده سرای ز بیگانه مردم بپرداخت جای

بیاورد گستهم و بندوی را جهاندیده گرد و گردوی را
همی کار ازان شبیخون بگفت که با او مگر یار باشند جفت

بدو گفت گستهم کای شهریار چرایی چنین ایمن از روزگار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی ز دلها مگر مهر بیرون کنی

سپاه تو با لشکر دشمنند ابا او همه یکدل و یکتن اند
ز یک سو نبیره ز یک سو نیا بمغز اندرون کی بود کیمیا

ازین سو برادر ازان سو پدر همه پاک بسته یکی اندر دگر
پدر چون کند با پسر کارزار بدین آرزو کام دشمن مدار

نبایست گفت این سخن با سپاه چو گفتی کنون کار گردد تباه
چنین گفت گردوی کین خود گذشت گذشته همه باد باشد بدشت

توانایی و کام و گنج و سپاه سر مرد بینا بپیچد ز راه
بدین رزمگه امشب اندر مباش کمان تا شود گنج لشکر بپاش

که من بی گمانم ازین رازها درین تاختن در نهان سازها
بران لشکر اکنون رسید آگهی نباید که تو سر بدشمن دهی

چو بشنید خسرو پسند آمدش بران رای و دستور پند آمدش
گزین کرد زین سرکشان چند مرد که باشند بر نیک و بد یارمند

چو خرّاد برزین و گستهم شیر چو شاپور و چون اندیان دلیر
چو بندوی و خرّاد لشکر فروز چو نستوه و لشکرگشسپ نیوسوز

تلی بود در سبزه و جای سور / سپه را همی دید خسرو ز دور
وزین روی بنشست بهرام گرد / ز ترکان لشکر گزیدند خرد
سپهبد بپرسید زان سرکشان / که آمد ز خویشان شمار از کسان
فرستید هر کس که دارید خویش / که تا بشنوید یکدل گفتار کیش
کز ایشان بیایند پیمان کنند / بپیمان روانها گروگان کنند
سپه ماند از برد وادی دو میل / ز ارمنیه نیز بر دو خیل
از ایشان برزم اندرون نیست باک / چه مردان بروز نبرد و مغاک
شنیدند گردنکشان این سخن / که بهرام جنگ آور افکند بن
ز لشکر گزیدند مرد دلیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
بیامد گوی با دلی پر ز راز / همی بود لشکر همان شب دریاز
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران / ابا نامداران و کنداوران
ز ایرانیان پاسخ ایدون شنید / که با رزم لشکر نباید پدید

آگاهی بهرام از شبیخون و پیش دستی کردن

یکی یار خسرو نکردیم باز / بترسیم کین کار گردد دراز
مباشید ایمن درین رزمگاه / که خسرو شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده گرد / سوی لشکری پهلوان شد چو گرد
همه لشکر آتش برافروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر / سپاه جهانگیر و گرد و دلیر
چو کردند با او دبیران شمار / سپه بود شمشیر زن صد هزار
ز خاقانیان ایچ ترک سترگ / که بودند غرنده برسان گرگ
بجنگ آوران گفت چون بوق و کوس / برآید بهنگام بانگ خروس
شمار ار چو بشنید و اندر دمید / سران را ز چون سر به لشکر کشید
ببندید بر لشکر بفرمان گو / سه ترک سرافراز شان پیش رو
ز بی لشکری شهریار آمدند / جفا پیشه و کینه دار آمدند
خروشی برآمد ز گرز و کوپال و تیغ / ز آهن بر میغ بنشست دور از میغ
همی گفت هر کس که خسرو کجاست / که امروز پیروزی روز ماست
ببالا همی بود خسرو بدرد / دو دیده پر از خون رخ لاجورد
چنین تا سپیده برآمد ز کوه / شدند از پی رزم خسرو گروه
چو شد دامن تیره شب ناپدید / همه رزمگه خسته و کشته دید
بگردنکشان گفت بازی کنید / برین دشمنان کامکاری کنید
که پیروزگر یار و پشتش نیست / همان زخم شمشیر ترکی منیست
بیامد دوان تا بر آن سترگ / نه ترک آن دلاور سر دیو سترگ
یکی تاخت با تیغ خسرو رسید / برنداوری از میان بر کشید

هزیمت کردن سپاه خسرو از بهرام

همی خواست آن دیدن شهریار / سپر بر سر آورد شاه سوار
بزد بر سر تیغ زهر آبگون / بزد تیر و انداختش سرنگون
چو بشنید کای نامداران جنگ / زمانی دگر کرد باید درنگ
۷ سپاهش همه پشت برگاشتند / جهانجوی را خوار بگذاشتند
بتندی همی گشتم گفت آن زمان / که اکنون شدم زین سخن بدگمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست / همان از ردی تاج سوگند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار / جهان را نماند یکی یادگار
بدو گفت بندوی کای سرافراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
سپه رفت اکنون تو اندر مانیست / کسی در زمانه ترا یار نیست
ببندوی گفت آن زمان شهریار / که اندر بر و تار زنهار خوار

ازین ماندگان ما سوار هزار ازان رزمگه انجمن یابی بیار
بزرگان بنه بر نهادند گنج فراوان ببردن کشیدند رنج
بس اندر همی آمد بهرام گرد بجنگ از جهان روشنایی ببرد
چو یلان جنگی بر آشوفتند همی بر سر یکدگر کوفتند
بدین گونه تا خور ز گنبد بگشت ز اندازه اندر کشش برگذشت
چو بشنید خسرو بگستهم گفت که با ما کسی نیست در جنگ جفت
گریزت بهنگام بهتر ز جنگ چو ایمن شدی نیست جای درنگ

سراپرده و دیبه گنج و تاج همان بدره و برده و تخت عاج
همانگه یکی اژدها فش درفش پدید آمد و گشت گیتی بنفش
رسیدند بهرام و خسرو بهم دلاور دو جنگی دو شیر دژم
همی گشت بهرام چون شیر نر سلیحش نیامد برو کارگر
نگاه آن زمان پیش خسرو کشید چو گنج و بنه زان سوی پل کشید
که ماندیم این سپاهی بزرگ پس پشت اندرون پهلوان سترگ
همی دید تا کار دیده جوان بدین گونه تا بر پل نهروان



بس اندر همی تاخت بهرام تیز سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چو خسرو جهان دید بر پل بماند جهان دیده گستهم را پیش خواند

بیاورد گفت این کمان مرا / بجنگ اندرون ترجمان مرا
کمانش ببرد آن که گنجور بود / بدان کار کشتم دستور بو…

کمان برگرفت آن سپهدار گرد / ببیر از هوا روشنائی ببرد
همی تیر بارید همچون تگرگ / بیک چوبه با سر همی دوخت…

پس اندر همی تاخت بهرام شیر / کمندی بدست اژدهای زریر
بدست اندرون خسرو کمندی دراز / پس خسرو اندر همی برگذشت…

چو خسرو جهان دید برگشت شاد / دو دراغ کمان را زه بر نهاد
یکی تیر زد بر سری بارگی / که شد کار آن باره یکبارگی

بیاوه سپهبد سپر برگرفت / زنیجار کی دست بر سر گرفت
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد / همی هر زمانی یکی حمله بر…

هم اندر زمان اسب او در گذشت / بیاده یلان سینه از پل گذشت
سپه بازگشت از پل نهروان / هر آنکس که بودند پیر و جوان

چو بهرام برگشت خسرو چو گرد / پل نهروان را سپه بازکر…
همی راند غمگین سوی طیسفون / دل پر ز غم دیدگان پر ز خو…

رای زدن خسرو با هرمزد پدر خود و رفتن نزد قیصر

در شارستان‌ها بآهن ببست / بانبوه اندیشگان در نشست
ز هر برزنی مهتران انجمن / بدروازه بر پاسبانان نشا…

وزان جایگه شد به پیش پدر / دو دیده پر از خون و خسته جگر
چو روی پدر دید بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز

بدو گفت کین پهلوان سوار / که او را گزین کردی ای شهریار
بیامد چو شاهان که دارند فر / سپاهی بیاورد بسیار…

بگفتم سخن هرچه آمد ز بند / برو بر نبد پند من سودمند
همه جنگ بر خاش بد کام او / که هرگز مبادا در دیوان نام…

بناکام رزمی گران کرده شد / فراوان کس از اختر آزرده شد
زمین یار گشتند یکسر سپاه / ندیدند گفتی مرا جز براه…

همی شاه خوانند بهرام را / ندیدند زغاز فرجام را
پس من کنون تا پل نهروان / بیاورد لشکر چو کوه روان

چو شد کار بی برگ بگریختیم / بدام بلا بر بیاویختیم
نگه کردم اکنون بسود و زیان / نباشند یاور مرا تازیان

گر آید ز تنگی فرمان دهد شهریار / سواران تازی برانم بی‌شمار
بدو گفت هرمز که این نیست / که اکنون ترا پای بر جای نیست

ز ارمنستان اینجا جز از رنج نیست / که آنجا سلیح و تن و گنج نیست
نباشند یاور ترا تازیان / چو جای نیابند سود و زیان

بدرد دل اندر ترا زار تیز / بدشمن سپارند از بهر چیز
بدین کار پشت تو یزدان بود / هم آواز تو بخت خندان بو…

چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم / ز ایدر برو تا زمان تا بروم
سخن‌های این بنده چاره‌جوی / چو رفتی بگاه یک بقیصر بگوی

بجای که دینست و هم خواسته است / سلیح و سپاه وی آراسته است
فریدون نژادند و خویش تواند / چو کارت شود سخت پیش تواند

چو بشنید خسرو زمین بوسه داد / بسی بر نشان آفرین کرد یاد
ببندوی گرد و بگستهم گفت / که ما با غم و رنج گشتیم جفت

بسازند و یک سر به ره برنهید   بر و بوم ایران بدین بهمن دهید
بگفت این و از دیده آواز خاست   که ای شاه نیک اختر راد و راست
یکی گرد دیدند و برآمد ز راه   درفش درفشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش اژدهاست   که چوبینه بر بهرمان کرد راست
چو بشنید خسرو بیامد پدر   گریزان برون تاختن زین پس پدید
همی شد سوی بردع ارمان گرد   درفشی پس پشت او لاجورد
ببوسید یال و بر و روی را   بگه گرد گستهم و بندوی را
همی راندند آن دو تن رزم   چو بشنید خسرو ببار از رزم
همانا سر اسپان زمین آمدست   که بدخواهتان همچنین خویش ماست
اگر زه چنین رزم راندن چراست   که بهرام از نیک پشتست سماست
بدو گفت بندوی کای شهریار   دلت ز بهرام رنجه مدار
که او گرد ماند ببندد ز راه   کنون دوست زانند و در پیش سپاه
چنین است پاسخ ز تو گفتگوی   که ما را بدین تاختن نیست روی
چو چوبینه آید بایوان شاه   هم آنگه بهر فر دهد تاج و گاه
بشنید چو دستور بود دست او   نبد یار بشد کار گرشست او
بقیصر یکی نامه از شهریار   نوشته که این بنده نابکار
از ایران برفتست زین مرز و بوم   نباید که آرام گیرد بروم
هر آنگه که او خویشتن کرد راست   زندی و کژی ازین بهر خاست
چو آید بدان مرز بندش کنید   دل شاه ماند به گردن کشید
بدین بار کامش برستید باز   هماننده اگر داور سرفراز
ببندند هم در زمان با سپاه   فرستند گریان بدین بارگاه
چنین داد پاسخ که از بخت بد   بیزدان نشان هر چه بر باد بد
سخنها دراز است و کاری درشت   جهاندار بر ماند کی یار گشت
بیزدان کنون بازگشتم ز پشت   پسند است آنکه کند خوب و زشت
بمانند بگرد و با اندیشه باز   مبادا که آید بدین تن نیاز
دو بازگشتند با کینه گو   چو برگذشت آن دو بیدار گو

کشتن بندوی و گستهم شاه هرمز را

ز ره اندر ایوان شاه آمدند   با زه رنج دل برگشاد آمدند
ز در چون رسیدند نزدیک تخت   زهی ناز کان باز کرد بخت
بکندند ناگاه بر گردنش   بیاوختند از گرامی تنش
نه آن تاج و آن تخت شاهنشهان   تو گفتی که بهرام فرزند در جهان
چنین است آیین گردنده دهر   گهی نوش یابی و گاهی زهر
اگر مایه ایست سود جوی   که در جستنش رنج آید بروی
چو شد گردش روز بهر فر پای   تهی ماند آن تخت فرخنده جای
هم آنگاه برخاست آوای کوس   رخ خوبیان گشته چون سندروس
ازو شد سپهبد هم آنگه ز راه   بدید آمد اندر میان سپاه
جفا پیشه گستهم و بندوی نیز   گرفتند زان کاخ راه گریز
چنین تا بخسرو رسید آن دو مرد   جهانجوی چو دیدشان رنگ زرد
بدانست کایشان دو دل بر زراز   چرا از جهاندار گشتند باز
ز رخساره شد چون گل شنبلید   نگر وان سخن بر دلیران پدید
بلشکر چنین گفت کز راه شاه   بگر دید کامد بتنگی سپاه

بیابان گزیدند و راه دراز / مدارید کس تن از رنج باز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه / گزین کرد زان لشکر کینه خواه
زره دار و شمشیرزن سی هزار / بدان تا شوند از پس شهریار
چنین لشکر نامبردار گرد / ببهرام پور سیاوش سپرد
بفرمود تا از پس او دمان / برفتند پویان چو باد دمان
وزان روی خسرو بیابان گرفت / همی ز بدی دشمنان جان گرفت
چنین تا بنزد رباطی رسید / سر تیغ دیوار او ناپدید
کجا خواندندیش بیدان سرای / پرستش گهی بود فرخنده جای

فرستادن بهرام لشکر از عقب خسرو

نشستن گهی کاروانان بدی / بدو در سکوبا و مطران بدی
چنین گفت خسرو به بندوان راست / که از خوردنی چیست اندر خورست
سکوبا بدو گفت کای نامدار / فطیرست با تره جویبار
گر آمد بکنه شاید نشان خورش / مباوت جز آن کو نشانم برش
ز اسب اندر آمد سبک شهریار / همان کانکه بود با او سوار
جهانجوی با آن دو خسرو پرست / گرفتند یک آذر برسم بدست
بس انگه ز برسم همی گفت زود / بخوردند با شتاب چیزی که بود
چنین گفت پس با سکوبا که می / نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت ما می ز خرما کنیم / قمبور و مکام کرما کنیم
کنون هست لختی چو روشن گلاب / بسرخی چو بیجاده در آفتاب
هم انگه بیاورد و جام نبید / که شد رنگ خورشید زو ناپدید
بخورد آن زمان خسرو از می دو جام / می و نان سکین کم و ادبام
چو مغزش شد از باده و سرخ گرم / همانگه بخفت از بر ریگ نرم
نهاد از بر ران بندوی سر / روانش پر از درد و خسته جگر
همان چون بخواب اندر آمد سرش / سکوبا بیامد بر بسترش
که از راه گردی برآمد سیاه / دران گرد تیره فراوان سپاه
چنین گفت خسرو که بد روزگار / که دشمن بدین گونه شد خواستار
نه مردم بکار است و نه بارگی / فراز آمد آن روز بیچارگی
بدو گفت بندوی کای چاره ساز / که آمد تنگی سپهبد فراز
بگفتش ببندوی کای نیک خواه / در اندرین کار بنمای راه
بدو گفت بندوی کای شهریار / ترا چاره سازم بدین روزگار
ولیکن فدا کرده باشم روان / ببینی جان جوی شاه جوان
بدو گفت خسرو که دانا چنین / یکی خوب زد داستانی برین
که هر کو کند رد در شاه گشت / بیاید بدان گیتی اندر بهشت
چو دیوار شهر اندر آمد بجای / کلاته نباید که ماند بجای
چو ناچیز خواهد شدن بی زیان / همانا و بر پای بیمارسان
تو گر چاره دانی اکنون بساز / هم از پاک یزدان ای بی نیاز
بدو گفت بندوی کین تاج زر / مرا ده همین گوشوار و کمر
همین لعل زربفت چینی قباه / چو من پوشم این را تو بگذار راه
رو با شتابت هم اندر شتاب / چو کشتی که موج از برآید ز آب
بر آن زمان مهر بندوی گفت / وزان جایگه گشت با باد جفت
همی راند گستهم با او چو گرد / سری پر ز کینه دلی پر ز درد

بجو خرد

چو خسرو برفت از در چاره‌جوی   جهاندیده سوی سقف کرد روی
گر اکنون شما را ابر من بزرگو   بباید شدن ناپدیدار گرد
خود اندر پرستش که آمد بگرد   نبودی در آهنین سخت کرد
بپوشید پس جامهٔ زرنگار   بسر بر نهاد افسر شهریار
بدان بام شد کش نبود آزوی   سپه دید گرد اندرش چارسوی
ابر باره بی حست آنگه از بام زو   تن خویشتن را به لشکر نمود
همی بود تا لشکر رزمساز   رسیدند نزدیک آن در فراز
بدیدندش از دور با تاج زر   ابا طوق و با گوشوار و کمر
همی گفت هر کس که این خسروست   که با تاج و با جامه‌های نوست
گمان برد بندوی کوکان سپاه   همی باز نشناسد او را ز شاه
فرو رفت و با جامهٔ خویش خفت   بپوشید و ناکام بر بام رفت
چنین گفت کای رزم‌سازان نو   اگر خوانم اندر شتابش زد
که پیغام دارم ز شاه جهان   بگویم شنیده به پیش مهان
چه برگفت بندوی با آن سپاه   مر این گفته از گفته باید شاه
چو پور سیاوش بدیدم نام   منم پیش رو گفت بهرام نام
چگونی سخن با من اکنون بگوی   منم مهتر لشکر نام‌جوی
برو گفت کوید جهاندار شاه   که بیچاره‌ام سخت از رنج راه
ستوران همه خسته و کوفته   ز راه دراز اندر آشوفته

بدین جایگه سوده زان رنج   ز ایران آمدیم با بنه بی سنج
نه پنهان بماند ره دراز   نه نزدیک بهرام گردن فراز
چه سازید کند چاکن روز سپید   گسستن دل از بیکار جهان ناامید
ببین یک زمان روز تا گرد ابر آسمان   شب تیره شد کنده ای آسمان

نیاکان ما اکنون بود پیش پیش   نگهبد اشتند رسم آیین خویش
اگر چه بدی بخشان در نیاز   ز کهتر نه بروشنیدی نیاز
کنون انجمن را بدل زاد بود   بگفتیم چون بخت ناشاد بود
درخشنده خورشید بازه به خاک   نباشد بجز خواست یزدان پاک
چو بشنید بهرام از دداستان   بگفتار او گشت همداستان
از و هر چه بشنید گفتار او   برآورد شد جان زنهار او
فرود آمد آن شب هم آنجا سپاه   همی داشتی راه خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد   ز دیوار بر سوی بهرام شد
بدو گفت امروز شاه از نماز   همانا نیاید بکاری فراز
چنین هم شب تیره بیدار شد   پرستنده پیش جهاندار شد
همان نیز خورشید چون شد بلند   ز گرما نباید که یابد گزند
بباشید امروز هم در انجا   بباید شهنشه بنزد سپاه
بدو رفت باید اینا ماند اگر   مر این گفته خسرو روزگار
چنین گفت بهرام با مهتران   که کاری است اینم سبک همگنان

چو بر خسرو این کار گیرم تنگ / دلش تیز گردد درآید بجنگ
شهنشاه او خود یکی لشکر است / جهانگیر و پرزور و کنداور است
که بار دگر بود بر او بجنگ / نیاید بر شش شیر و شرزه پلنگ
وگر گشته آید بدشت نبرد / برآرد ز ما تیز بهرام گرد
همان بلکه اهرمن باشم تیز / ورا خوردنی نیست بسیار چیز
مگر هم به نیکو نهد خویش پیش / بیاید بر از جنگ از بهر خویش
شنیدند لشکر سخنهای او / بدین کار گشتند هم رای او
چنان هم همی بود تا شب ز کوه / برآمد بگردان در اندر گروه
سپاه اندر آمد ز هر پهلوی / همی برخروشید آتش از هر سوی
چو روی زمین گشت خورشید فام / نخستگوی رسید و زند بیام
باواز گفتای جهاندیده مرد / بدانگه که برخواست از دشت گرد
چو خسرو و شه را بدید او ز پیش / سوی روم با لشکر خویش بیش
کنون گر تو زان سوی چون عقاب / وگر بر فرازی سر از آفتاب
نه بینی همی شاه را جز بدم / که اکنون رسید او بدان برز دم
کنون گر رسیدیم بیجان زنهار / بیایم بر پهلوان سوار
بکوشیم سختی بهر چه رسد زین / کم و بیش آن شاه با آن کین
وگر من بکوشم سلاح نبرد / ز دریا رسانم بخورشید گرد
چو بشنید بهرام ازو این سخن / دل مرد برنا شد از غم کهن

بیاران چنین گفت کاکنون چه سود / اگر سر ز فرمان رسید و درود
جهان پیش او زار گرید پهلوان / ابر مهر بیگانه و سر روان
نکوهیده بد و سپهبد ز شاه / اگر سر دهیم ببیند سپاه گاه
چو اندیشه بهرام بر ساز راز / شگفتی نکرد آن ز دوران دراز

بخندید و گفت آن بد چاره جوی / تو این راه پیدا به بهرام گوی
ز بالا فرود آمد اکنون نهان / بدادیم ایا ریمن بدگمان
فرود آمد از بام بندوی شیر / همی راند با نامداران دلیر
نهادند نزدیک بهرام روی / همه نامداران پرخاشجوی
چو بشنید بهرام کامد سپاه / سوی روم شد خسرو کینه خواه
چنین تا رسیدند لشکر ز پیش / دژم گشت از گفته و مهر خویش
به پور سیاوش بر آشفت سخت / بدو گفت کای بد تن شوربخت
ز کار تو بود آنکه فرمود مت / همی دو بهر چهره بنمود مت
نزیبد چنین از دلیران کار / نه موبد پسندد ز جنگی سوار
ازین پس چه بیند ز کوشش خنج / همی خشم بهرام بادی براند
بدو گفت کای بد تن بدکنش / فریبنده و دژخو و بدمنش
بجادوگری و بنیرو رنگ / چو روباه در پیکر شیر جنگ
سپاه مرا خیره بفریفتی / ز بدگوهری خویش بشکیفتی
تو با خسرو شوم گشتی یکی / جهاندیده را کردی از کودکی

کنون از ری

کنون آمدی با دل پرسخن   کز من نو کنم روزگار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز   ز من راستی جوی و هشیار باز
بران کان شهنشاه خویش منست   بزرگی و رادیش پیش منست
فرا کردنش جان و تابت گرد   تو گر مهتری گرد کژی مگرد
فراخی این کار بسیار هست   همین باشد آیین خسرو درست
تورا گر بباید پسندید همچنین   بر این پایه بنگر آن بر گزین
بدو گفت بهرام من بی گناه   که گردی نخواهمت کردن تباه
دلی کز تو هم کشته بر دست او   شوی زود خواهی بر آراستکی
بر از خشم فرمود پس تا دو گام

بند کردن بهرام چوبین بندوی و سخن گفتن

که پای بداندیش در بند گاه
همه شب در اندیشه بد نا بکام   که فردا چگونه نمایم بکار
چو خورشید خنجر کشید از نیام   پدید آمد آن مطرف لنز دام
نهادند بر پای بندوی بند   به بهرام دادش ز بهر گزند
همی بود تا خور شد اندر نهفت   بیامد بر اندیشه دل بجفت
فرستاد و گردن کشان را بخواند   پراکنده شهریاران نشاند
چنین گفت کاین جنگ بلند   هر آنکس که راست از شهر بند
ز شاهان چه ضحاک بیدادگر   نیاید پدیدار گوید بسی
که از بهر شاهی بد در گذشت   از آن کشتن ایرانش آمد شکست
دگر خسروان مرد بیداد شوم   بدر انگشت آنکه شد بروم
کنون تا پدید آید اندر جهان   یکی نامداری ز تخم مهان
گرانمایه بود جستن تخت را   کلاه و کمر بستن تخت را
که دارید اکنون که بندد میان   بجای آورد راه و رسم کیان
برازنده آفتاب بلند   که باشم شما را بدین یارمند
شنیدند گردنکشان آن سخن   کز آن نامور شهر افکندبن
نبینی کسی دل بگفتار راست   یکی ایستاده بد او ... جوانت
کجا نام آن بود شهران گراز   که ای پیر بد مهتری سرفراز
چنین گفت کای نامدار بلند   تو تنها بدی در جهان سودمند
اگر پیر تو بودی سر آن شاه   نماندی بدین بیمر ایران پناه
ز آزادگان بندگان خواست کرد   کس او را بند در جهان همنبرد
زکینی تو بستی همه دی میان   تو آن بد برآوردی با کیان
سپه نیز باز از یلان صد هزار   همه گرد و شایسته کارزار
به یک چوبه تیر تو گشتند باز   بر آسود ایران ز گرم و گداز
کنون پیش ایران برآزادگان   بد و نیک گوی اکنون پیدا است
کسی سر نپیچد ز فرمان تو   اگر دور گردد ز فرمان تو
بر فرمانت آریم اگر به گواست   و گر داستان نیز خسرو داست
بگفت این و بنشست بر جای خویش   خرامان سپهبد الجوش

چنین گفت کین دانش‌پژوه ... که چندین سخن گفت پیش گروه
بگویم که او از چه گفت این سخن ... جهانجوی داننده مرد کهن

چو این نیکویها ز تو یاد کرد ... دل انجمن زین سخن شاد کرد
نخستینش با مردمی بود جفت ... ز نیکی بهر جای باید نهفت

ولیکن یکی داستان است نغز ... اگر بشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید به استا و زند ... که هر کس که از کردگار بلند

به یزدان یکی سال نیدش امید ... همان پایه بود نشدش امید
به پرداد گر شاه دشمن بود ... سرش زود باید که بی‌تن بود

خرامان بگفت این لب ... بیامد بجایی که بودش نشست
ازان پس فرخ زاد بر پای خاست ... ازان انجمن سر برآورد راست

چنان گفت کای شهریار بلند ... تویی تا بدی در جهان ارجمند
وگر داد بهتر بود کس مباد ... که آرد ز گفتار بیداد یاد

به پیش اندر آمد که نوشه بدی ... چنان شاه [illegible] بدی
وگر [illegible] گفتار ... ازین [illegible]

ز نوشه بدی شاه با جاودان ... ز تو دور دست تو زبان بدان
بگفت این [illegible] مرد دلیر ... خردمند [illegible] خسرو با [illegible]

بدو گفت اکنون که چندین سخن

سخن گفتن خسرو با بهرام و فرخ زاد

سرایید برنا و مرد کهن

سخنها بود چند آلوده‌ای ... اگر بشنود [illegible] تا هدار
بگوید [illegible] سخن [illegible] آلوده‌ای ... چنین [illegible] بهتر [illegible]

سر انجام اگر راه جویی بداد ... [illegible] از انجمن [illegible]
همان [illegible] خسرو [illegible] فراز ... [illegible] او راه دراز

نگون خویش بدنام هر دو جهان ... به نزد کهان و به نزد مهان
بد کار کرده [illegible] پوزش درای ... سوی بخت گستاخ [illegible]

که تا زنده باشد جهاندار شاه ... سپهبد نباشد سزاوار گاه
سخن هرچه بهتر بدای [illegible] ... یکایک در آورد [illegible] اندر شمر

اگر بیم داری ز خسرو بدل ... بی آزار پرسش [illegible]
بشهر خراسان [illegible] ... که آسانی و بهتری [illegible]

پیوزش یکی اندر [illegible] ... مگر خسرو آید برای [illegible]
نه برداشت خسرو پی از جای خویش ... که تا زاد فرخ نهد پای پیش

[illegible]

سخن گفت پس زاد فرخ بداد | که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن بهتران | که بهسته شد از ایران گرانه داد

نخستین سخن گفتن بنده وار | کنا پهلوانی شود شهریار
خردمند بپسندد این گفتگو | که آن کم شود مرد را آبرو

خردوان سخن بر منش وار گفت | نگوییم که آن با خرد بود جفت
فرخ زاد نفزود گفتار شد | دل مردم بخرد گشت گفته

اگرچه خردوان سالار بود | که گفتار او با خرد یار بود
ولیکن از آن بر نباید گفت | سخن را کسی در نماند نهفت

بر بستان سخن تا بجای رسید | که بسیار کس سر ز کین برکشید
که تا آفریدان جهان کردگار | پدید آمد این گردش روزگار

ز ضحاک تازی تخت اندر آی | که بیدادگر بود و ناپاک رای
که جمشید را زو فرش در کاشت | بر بیدادگر فر گیتی بهشت

بر از در دو بدو مردم پارسای | که اندر جهان دیو ناپاک رای
دیگر آنکه بدگوهر افراسیاب | ز توران بدانگونه بشتافت آب

زبان ای بسر بود نامدار | ستم بیداد او بد در سینه کار
سر دیگر سکندر که آمد ز روم | به ایران و بر این برو زان سرز بوم

در جواب خسرو گوید

چو دارا که شمشیر زن را بکشت | خود و جواب ایرانیان شد درشت

چهارم چنان بد کین دل خو شنو زار | که لشکر در این بوم و بیگانه تاز
چه بیرون شد ایشان بشنید خسروی | جهانگیر و از شهریاران ...

کشنده به تیغ یلان ناگهان | که کیخسرو شد سر تاج شاهنشهان
کس اندر جهان این نیت نشنیدی | که اکنون ببوی باران رسید

که کرکی شاهی چو خسرو ز گاه | سوی دشمنان شد ز دشت سپاه
نبیره سپهدار نوشیروان | پدر کشته و تو بهر سود دان

بزرگی بزدان بنا شنید | ندانیم راز سپهر بلند
چه گوئید در درد در سپهدیم | بپرسید کافر بود دل دژم

همانا که دیدار خواهد بدن | بداند که شاه خوار خواهد بدن
بگفت این و بنشست گریان ز درد | ز گفتار او گشت بهرام زرد

جهاندیده میان دژبان خوابیست | میان ابستر ستیغ اندر است
چنین گفت که بادا در پهلوان | بزرگ بهت بادا و روشن روان

کنون تا کسی از نژاد کیان | نباید که بندد کمر بر میان
همان به که او بر نشیند به تخت | که گر دست و چنگ آورد [illegible]

سر جنگجویان کان سخنها شنید | بزد چنگ تیغ از میان بر کشید
چنین گفت کز تخم شاهان کسی | اگر باز یابم ز دور و بسی

[illegible] تاج داری [illegible] | میان سواران سواری [illegible]
چو بنشیند [illegible] | که سالار [illegible]

شنیدند [illegible] | یکی با نو [illegible]
که بهرام [illegible] | [illegible]

شنیده چو بهرام [illegible] | خردمندی [illegible]
چنین گفت [illegible] | [illegible]

ببرم هم اندر زمان دست داد | که هوشیار گرد و درست داد
بگفتا [illegible] آزادگان | بیامد سوی گلشن شادمان

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن | همه رخ پر آژنگ و دل پر سخن

رای زدن بهرام در شبستانگاه با دبیر و عهدنامه

چو پیدا شد آن چادر قیرگون | درخشان شد [illegible] چرخ اندرو
[illegible] آواز ده پاسبان | قلم جست بهرام و [illegible]

[illegible] | دوات و قلم [illegible]
[illegible] ایرانیان | [illegible] ایرانیان

[illegible] شاه است [illegible] | سزاوار تاج است [illegible]
نجوید بجز راستی در جهان | چو در آشکار و چه اندر نهان

نوشته شد [illegible] | [illegible]
کسی [illegible] اندر نهان | بیامد [illegible] شاه [illegible]

[illegible] | [illegible]
سپهبد [illegible] | [illegible]

رای زدن بهرام چو یکسال بود

چو پنهان شد آن چادر لاجورد | جهان شد ز دیدار خورشید زرد

بیامد یکی نامبردار پیش | نهادند در ایوان بهرام تخت
بر افشاند ایوان به کاخ عاج | بیاورد [illegible] از عاج تاج

نشست [illegible]

پادشاهی بهرام چوبین یک سال بود

نشست از بر تخت بهرام شاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

دبیرش بیاورد عهد کیان
نبشته بران بر بهار زبان

گوایی نوشتند یکسر جهان
که بهرام شد شهریار جهان

بران نامه چون نام کردند یاد
برو بر یکی مهر زرین نهاد

چنین گفت کین پادشاهی مراست
برین بر گوا پاک یزدان گواست

چنین هم بماناد سال هزار
که از تخمهٔ من بود شهریار

پسر بر پسر همچنین ارجمند
بماناد با تاج و تخت بلند

چنین گفت زان پس بایرانیان
که بر جاست بر جان و کین از میان

کسی کو بدین نیست همداستان
اگر گرد باشند و گر راستان

بیاران مباشید جز هم بروز
چهارم چو از چرخ گیتی فروز

براندمه ز خسرو شوید
برین بوم و بر بیش ازین مغنوید

که از دل بر و خواندند آفرین
که بر دخمه از تو مبادا زمین

مرانکس که با شاه پیوسته بود
بدان پادشاهی دلش خسته بود

نرستند زان بوم تا مرز روم
پراگنده گشتند زان جای بوم

همی بود بندوی بسته چو یوز
بزندان بهرام هفتاد روز

نگهبان بندوی بهرام بود
که از بند او بخت ناکام بود

دران بند بندوی بد بدنفی
نبید اندر از چاره شکیفتنی

که از شاه ایران سخن ها شنید
اگر تیره شب روز گردد سپید

اگر جو بود تخت او دیر ساز
چو شد تخت پیروز نای شنواز

جهان آفرین زین کیقباد
بجمشید و گیتی بدو باز داد

بماند به بهرام هم تاج و تخت
چو اندیشه از هر دری نیکبخت

ز دهقان نژاد آنکه خرم مباد
که خیره دهد خویشتن را بباد

بانگشت بشمر کنون تا دو ماه
که از روم چینی با ایران سپاه

بدین تاج و تخت آتش اندر زنند
همه بود بر پس نشکنند

بدو گفت بهرام کز شهریار
مرا داده خواهد بجان زینهار

ز بند تو آرایش جان کنم
همه هر چه گویی تو فرمان کنم

یکی تخت سوگند خواهم بجاه
با آذرگشسب و تخت و کلاه

که گر شاه خسرو بدین مرز و بوم
سپاه آورد از پس قیصر روم

تو خواهی جز از وی بجان زینهار
نگیری تو این کار دشوار خوار

اندر تن من نیاید زیان
نگردد بگفتار داراییان

بگفت این و پس دفتر آمد بخواست
بسوگند بندوی را بند خواست

چو بندوی بگرفت اسپار روم
چنین گفت کز گرد کالبد

بسینا و بندوی حجره دور و رنج
مبادا که من اندر سرای سپنج

که آنکه چنین ره بیاید بجای
برینم من او را نشینم بپای

چو بشنید بهرام سوگند اوی
بدیدار دل پاک پیوند اوی

بدو گفت اکنون بهرام خویش
بگویم بد آنچه رازم او از خویش

ببستند پیمان افسر مهتری
مگر کو نهد تو انگشتری

بسازم یکی دام چون بیژن را
بچاره فراز آورم کینه را

بر تخت نخشیر در بزمگاه
بگوشش توانم کردن تباه

بدریای آب اندرون کم نماند
که بهرام را شاه بایست خواند

بدو گفت بندوی کای کاردان | خردمند بینا و بسیاردان
تو دانی که من هرچه گویم بروی | نپیچد ز گفتار من بنده روی
اگر خود بدانی که گویی همی | بدل راه کژی نجویی همی
گشاده شود زین سخن راز تو | بگوش آید این روشن آواز تو
چو روشن شد آن جای تاریک رنگ | سپیده بدو اندر آویخت چنگ
سگالیده ام دوش با پنج یار | که از تارک او برآرم دمار
فرستاده آمد ز بهرام زود | چو پور سیاوش شنید این چو دود
زنی بود بهرام یل را نه پاک | که بهرام را خواستی زیر خاک
فرستاد نزدیک بهرام کس | که تن را نگه دار و فریاد رس
ندانم که در دل چه دارد ز بد | تو زو خویش را دور دار ای سزد
مر آنکس که رفتی بمیدان اوی | چو زو دیگر گشتی بچوگان اوی
چنین تا به پور سیاوش رسید | زره در برش آشکارا بدید

کشتن بهرام چوبین بهرام سیاوش را و گریختن بندوی

بگفت این و شمشیر کین برکشید | سراپای او پاک درهم درید
بپوشید پس جوشن و در نشست | میان یلی از زران ببست
گرفتند زان شهر راه گریز | بدان تا نبینند روز ستیز
ز میدان بهرام مردان کشید | همی دامن از خشم در خون کشید
به بهرام گفتند کای شهریار | دلت را ز بندوی تیمار دار
پشیمان شد از کشتن یار خویش | گران تیره دانست بازار خویش
یکی خفته بر تیغ دندان پیل | یکی ایمن از موج دریای نیل
ببخشای بر جان این جهاندار | کز ایشان نگردد بد روزگار
تن خویشتن را بدان رنجه داشت | وزان باد تن باد در رنج داشت

بدین روزی اندر جهاندار شاه | بیاید نشیند بدین پیشگاه
نخواهم گناهی که رفت از تو پیش | ببخشد بگفتار من تاج خویش
ز بند این دو پای من آزاد کن | نخستین بخسرو برین یاد کن
چو بشنید بهرام شد تازه روی | هم اندر زمان بند برداشت زوی
ببندوی گفت ار دلم بشکند | چو چوبینه از دور گان بر زند
چو شد روز بهرام چوبینه روی | بمیدان نهادش بچوگان و گوی
زره خواست پوشید زیر قبای | ز در که با اسب اندر آورد پای
بدل دوست بهرام چوبینه بود | که از شوی جانش پر از کینه بود
که بهرام پوشیده پنهان زره | برافکند بند زره را گره
چو بشنید چوبینه گفتار زن | که با او همی گفت چوگان فکن
۷ ز روی درست برنشست او بزم | سخن گفت خوب و آواز نرم
بدو گفت ای بدتن از باد گرد | بمیدان که پوشد زره روز گرد
چو بندوی زان کشتن آگاه شد | بر او تا بشب روز کوتاه شد
ابا چند کس رفت گرد آن راه | گریزان وی از بیم بهرام شاه
بمنزل رسیدند و بغنود خیل | گرفتند تا زان ره اندر دلیل
از آن پس بفرمود ده روز را | که باشد نگهبان بندوی را
که چون او از این کشتن آگاه شد | همانا که با باد همراه شد
چنین گفت کانکس که دشمن دوست | نداند مبادا تن و مغز و پوست
دگر آنکه بر پادشه شد دلیر | چهارم که بگرفت با زوی شیر
دگر آنکه جنباند او کوه را | بر او بار خواهند انبوه را
بگفتی وزان گذشتن راست | نیاید که بر کار گیرد شتاب

گر ایدونک خواهی که پیچی بخشم
مرا گیر کز دست ازدها
نگه کن بندوی را از نخست
وزان روی بندوی اندک سپاه
بیابان بی راه و جای ده
جهانجوی بندوی تنها برفت
بدو گفت موشیل راید چرد
چو بشنید بندوی آنجا بماند
بزرگان ایران بر پیش اندرون
وز آنجایگه رفت تا مرز روم
عنان را بدان اسپ کرده یله
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید
ز بهرام چوبین یکی نامه داشت
سپاهی ابا یک بیش از در
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
از آن شهر هم در زمان برنشست
بنده گرسنه ... دیر و جوان
بنده گرسنه ... دوماه ...
بدید آمد اندر زمان کاروان
بدو گفت خسرو که نام تو چیست
ز مصر آمدم با یکی کاروان

شود خیره زو باز گردد بخشم
بنه او کشته واژد ... ...
نزد ... رها شد در چاره جست
چو باد و دمان بر گرفت ...
سراپرده دید جای ...
سوی خیمه او ... ...
کجا گاهی آید ز ... ...
وزان دشت یاران خود را بخواند

کسی را کجا کو ... ...
وز افزون را کسی خورد ... هنر
بدین گرده خویش باید گریست
همی ... هر کس که ...
نگه کرد موشیل دید ...
چو موشیل را دید ... ...
که در روم آباد خسرو چکرد
چو خسرو بسوی بیابان رسید

رسیدن خسرو بطرز روم و رسیدن قالوس بهرام

همی راند ناکام تا با هله
بدان شهر لشکر فرود آورید
همان نامه پوشید در جایگاه
به شهر تو آید زمان تا زمان
ز کار جهان در شگفتی بماند
میان کیی تاختن را ببست
یکی بیشه دید و آب روان
کمان را بزه کرد و نخجیر جست
شتر بود پیش اندرون ساربان
کجا رفته خواهی و کام تو چیست
شتر بود پیش اندرون ساروان

پذیره شدندش بزرگان شهر
همان چون خسرو آمد اندر میان
نوشته سوی مهتری با ...
چو مهتر ... گونه ...
تر سید کاید ... سپاه
همی تاخت تا پیش آب فرات
چو خسرو به پیش اندرون بنگرید
بدیدند خسرو و جای ...
جوان ساربان روی خسرو بدید
بدو گفت من قیس بن حارثم
بدو گفت خسرو که از خوردنی

بماند به ره دراز اندرون
از آن خوردنش ... ...
بر ... ... ببست
برای که موشیل بیدار ...
با آب روان یافت هم خوردنی
بکفت ... ... دراز
همی ... ...
همی تاخت ... ...
بر آب و گیا بود و ... ...
براه بیابان ... ...
کسی را که از خرد ... ...
نوندی بیاید ز ایرانیان
که گر لشکر آید مکن ... ...
هم اندر زمان پیش خسرو دوید
بدان نامه ... دل ... ...
ندیدند اندران پایگاه ...
سپه را بدان سبز ... ...
درخت و گیا بود و آب روان
بدان نامداران ... ...
از آزادگان عرب ... ...
چه داری هم از خورد و گستردنی

که ما ماندهٔ کاهلیم و گرسنه / نه توشست ما را نه بار و بنه

بدو گفت تازی که اندر نهانیست / مرا با تو چیز و تن و جان یکیست

توشه برداشتن خسرو و روانه شدن

بکشتند آتش برافروختند / ز خشک هیزم همی سوختند

برآتش برافگند تازی کباب / بخوردن گرفتند یاران شتاب

گرفتند از دمک بر زین و ره / بخوردن شتابید دیگر گروه

بخوردند نان فراوان کباب / بیاراست هر مهتری جای خواب

زمانی بخفتند و برخاستند / یکی آفرین نو آراستند

بدان دادگر کو جهان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید

ازان پس بیاران چنین گفت شاه / که هر کس که اندیش دارد گناه

نبرد و من انگه کجا می بخواست / وزان کهتران نیز جامی بخواست

هر انکس کجا پیش دارد بدی / نگشتست از من از داد ایزدی

بجا منش باید که داد امید / سراسر نکی و دهیدش نوید

گرفتند یاران بدو آفرین / که ای پاک دل خسروی پاک دین

بپرسید زان مرد تازی که نام / کدامست و من چون شوم شادکام

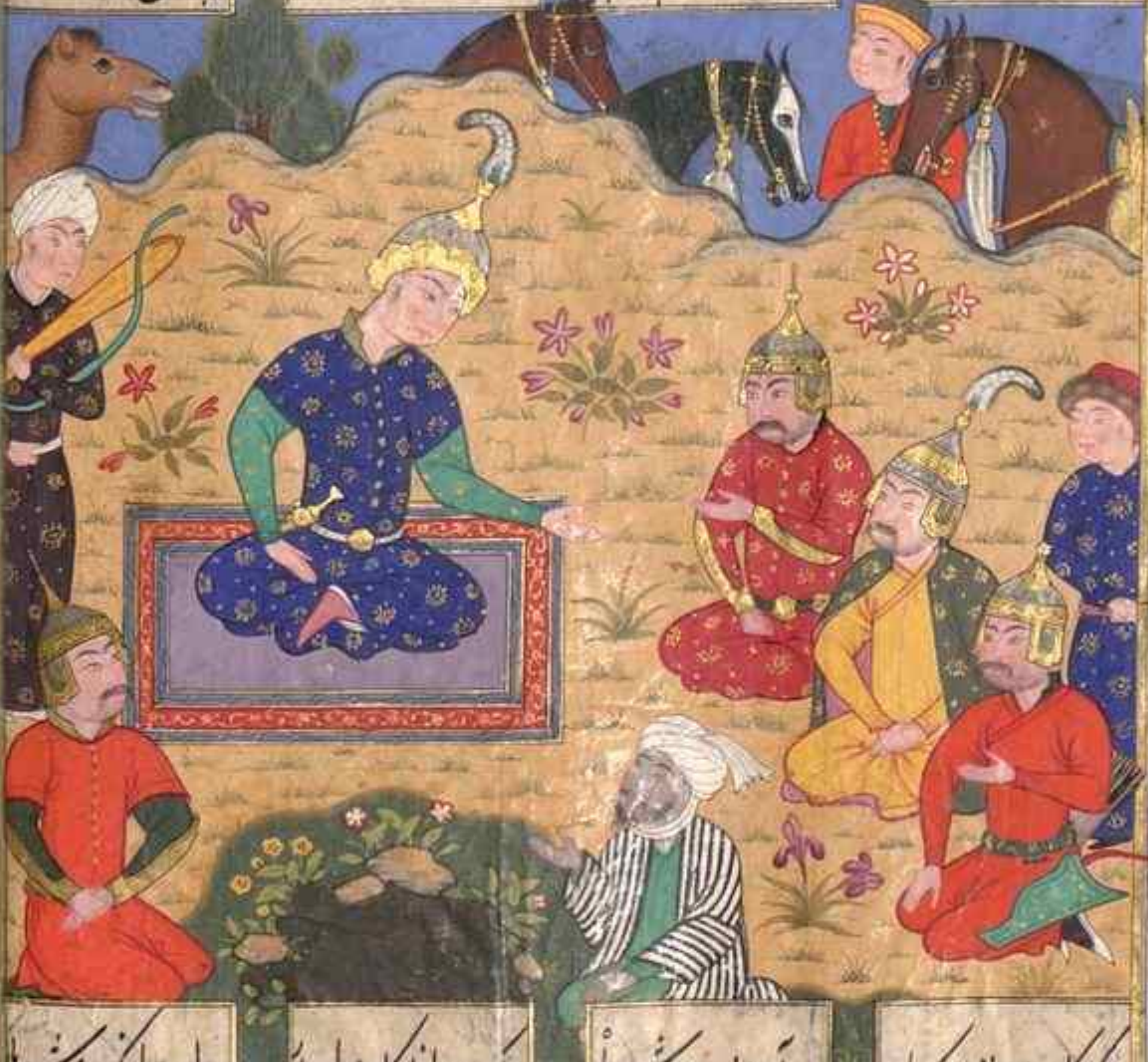
بدو گفت سقا و خشنک مپیش / شما را بیابان کو هست پیش

چو دستور باشی مرا گوشت و آب / براه آورم گر نسازی شتاب

بدو گفت خسرو جز این نیست رای / که با توشه باشیم و با رهنمای

هیونی برافگند تازی براه / بدان بردن راه پیش شاه

همی تاخت اندر بیابان کوه / پر از رنج و تیمار با آن گروه



یکی کاروان نیز دیگر براه / پدید آمد از دور پیش سپاه

یکی مرد بازارگان مایه دار / بیامد بمانکه بری شهریار

بدو گفت

بدو گفت شاه از کجایی بگوی
کجا رفت خواهی چنین پوی پوی
بدو گفت با مت چکرد آنکه راد
چنین داد پاسخ که چهر آزاد
خورش هست چندانکه اندازه نیست
اگر چهر آزادگان تازه نیست
سر بار بگشاد بازارگان
در مکان بیامد ز دینارگان
چو نان خورده شد مرد مهمان پرست
بیامد گرفت آب و بستان پرست
ز بازارگان بستد آن آب گرم
بدان تا بداند جهانجوی شرم
دگر باره خراد برزین راه
ازو بستد آن جام و بشنید شاد
از آن پس ببازارگان گفت شاه
که اکنون بسیر اکدامست راه
بدو گفت ای شاه با داد و رای
ز بازارگانان منم پاک رای
نفرمود تا نام برنا دهد
نویسد نویسنده روز به
چو بگذشت لشکر بدان تازه بوم
تبندی همی راند تا مرز روم
چو از دور شاه بدان آستان
برفتند پویان به بیراه راه
فرو ماند زان شاه گیتی فروز
بپیرون نماند او لشکر به روز
خورشها ببستند و یاری کنید
چو بر ما همی کامکاری کنید
هم انگه برآمد یکی تیره ابر
بغرید بر سان جنگی هژبر
چو نی زیر تیر و شب اندر کشید
ز باره یکی پیر بنشد ناپدید
بهر برزنی ز علف ساختند
ستور و سکو بارون ساختند
ببردند بالا بنزدیک شاه
که پیدا شد ای شاه بر مکان
بدان شارسان نیکی کاخ بود
که بالاش با ابر گستاخ بود
ز دشت اندر آمد بدان کاخ گشت
فراوان بدان شارسان بگذشت
چو آباد جای بجنگ اندرست
براسود و چندی درنگ آمدش

بدو گفت از خود اردشیر
یکی مرد بازارگان نام دبیر
ازو توشه چیست از نان شهر
بدو گفت سالار کانی با مدار
بدو گفت خسرو که مهمان براه
بیابی ز نو روی شو دستگاه
خورش نیز و دشت خور زمین
همی خواند بر شهریار آفرین
چو از دور خراد برزین بدید
ز جای بدیش خسرو دوید
پس آن مرد بازارگان پرشتاب
می آورد برسان روشن گلاب
پرستش پرستنده را داشت شو
بدان برتری بر بها فزود
نشست او درون خسرو اردشیر
کجا یا شد ای مرد مهمان پذیر
نشانش نگاینک خسرو بگفت
همه رازها برگشاد و نهفت
ببازارگان گفت بدرود باش
خرد را بدل یار و هم بود باش
چنین تا بیامد بدان شارسان
که قیصر ورا خواندی شارسان
بدان اندرو کشیدن رخت
در سار سار ابستند سخت
فرستاد و از و چهارم کسی
که نزدیک مانیست لشکر بسی
بنزدیک ایشان سخن خواستار بود
سپاهش همه بستنا بار بود
وزان را بدان شارسان باد خاست
بهر برزنی بانگ و فریاد خاست
همی شارسان ماند اندر شگفت
بنیروان سقف نوبش اندر گرفت
ز چیزی که بود اندران تازه بوم
هم از جا بهای که خرم بوم
چو خسرو جوان بود و در زرمنش
بر ایشان نگرد از بدی هر زمنش
فراوان بدو اندرون برده بود
همان جای قیصر را ورده بود
همه رومیان آفرین خواندند
بپا اندرش گوهر افشاندند
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه
از آن باد و باران و ابر سیاه

وزان شارسان سوی بابی نهاد
که آن جهاندار بانوی خواند

زبانگویان هر که بیدار بود
خردمند زاد و جهاندار بود

سکوبا و رهبان سوی شهریار
برفتند با هدیه و با نثار

همی رفت با شاه چندی سخن
ز باران و آن شارسان کهن

همی رفت هر کس که ما بنده‌ایم
بگفتار خسرو سر افگنده‌ایم

ببود اندران شهر خسرو دو روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

باراندر آورد برنده تیغ
جهانجوی شد سوی راه ربیع

کرامات نمودن راهب بخسرو پرویز

بنزدیک دیر آمد آواز داد
که کردار تو جز پرستش مباد

که اربیع بیدان نام آن شارسان
بدو در چلیپا و بیمارسان

بی راه پیدا یکی دیر بود
جهانجوی آواز راهب شنود

گر از دیر در پیش آیی فرود
ز نیکی دهش باد بر تو درود

همانگاه راهب چو آوا شنید
فرود آمد از دیر و او را بدید

بدو گفت خسرو توی بی گمان
ز تخت پدر گشته ناشادمان

ز دست یکی بدکنش بنده
پلید و منی فش پرستنده

چو گفتار راهب بی اندازه شد
دل خسرو از مهر او تازه شد

ز گفتار او در شگفتی بماند
[illegible] جهان آفرین را بخواند

ز [illegible] صلیبی بیازید دست
ببوسیدن حرز یزدان پرست



پرستنده چون دید دیدش نگاه
سخن گفت با او زمانی دراز

یکی آزمون را بدو گفت شاه
که من کهتری‌ام ز ایران بسنا

بیامد همی زد بقیصر برم
چو پاسخ دهد نزد قیصر برم
گر این راستی من نماید بود
نگه کن که فرجام این چون بود

بدو گفت راهب چنین مگوی
تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی
چو دو هفته گفتم سراسر سخن
چرا هر زمان آزمایش مکن

نباید دروغ ایچ در دین تو
نه کژی بود در ره و آیین تو
بسی رنج دیدی و از تلخی
سرانجام زان بنده بگریختی

ز گفتار او ماند خسرو شگفت
چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن
بپرس از من از بودنیها سخن

بدین آمدن شاد و گستاخ باش
جهان را یکی تاجور شاخ باش
که یزدان ترا بی نیازی دهد
بلند اختر و سرفرازی دهد

ز قیصر بیابی بسیلیح و سپاه
یکی دختری از دری تاج و گاه
چو بایندگان کار زادت بود
جهاندار پیروز و یارت بود

سرانجام بگریزد آن بدنژاد
فراوان کند روز نیکیش یاد
وزان رزم جای شود دور دست
نشیند بدان جای جای نشست

چو دوری گزینند زمیهان تو
بریزند خونش بفرمان تو
بدو گفت خسرو جز این خود مباد
که گردی تو ای پیر داننده یاد

جگونه برین چند باشد درنگ
که آید مرا پادشاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده بار ماه
برین بگذرد باز یابی تو گاه

اگر بر سر آید ده و پنج روز
تو گردی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو کزین انجمن
که باشد برنج و به تیمار من

چنین داد پاسخ که بستام نام
گوی کز منش باشد و شادکام
دگر آنکه خوانی ورا خال خویش
بدو تازه دانی مه و سال خویش

بهر هنر زان مرد ما سودمند
که خیره رسد زو درد و رنج و گزند
برآشفت خسرو به بستام گفت
که با من سخن برگشا از نهفت

ترا نام مادر گستهم کرد
تو گویی که بستام اندر نبرد
به راهب چنین گفت کای نیک حال
که خویشست با مادری من همال

بدو گفت راهب که آری همین
ز گستهم بینی همه رنج و کین
بدو گفت خسرو که ای رای زن
ازین پس چگونه چو خواهد بدن

چنین گفت راهب که چندین از این
کزین پس مبین جز از آفرین
نباید بروی تو هرگز بدی
مگر کت کاری بود از ایزدی

بر آشوبد از سر کش آرام تو
وزان پس نباشد جز از کام تو
وگر چند بد کرد داین بدگمان
همانش پرستی تو باشد زیان

بدو گفت گستهم کای شهریار
دلت را بدین هیچ رنجه مدار
به پاکیزه یزدان که پاک آفرید
جهان را بسان تو شاه آفرید

بآذرگشسپ و بخورشید و ماه
بجان و سری نام بردار شاه
جهان آفرین با جهان آفرید
کلیدی در راز کس را ندید

بگفتار ترسا چرا بگروی
سخن گفتن ناسزا بشنوی
مرا ایلچی ده ز گفتار او
چو سوگند خوردم بهانه مجو

بدو گفت خسرو که ای رزمکار
نباید سخن گفتن نابکار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی
بیازی و کژی و نابخردی

ولیکن که کار سپهر بلند
نباشد شگفت ار شوی از گزند
چو بایست بود آنچه بد ایزدی
بیکسو شود دانش بخردی

۷ سوگند خوردن گستهم با خسرو و آمدن ایلچی قیصر روم

برابر چنین گفت پس شهریار … که شاداب دل باش و به روزگار
وزان در چو رزم رخشان ز تیغ … بیامد سوی شارستان کنج تیغ

بدو ره شدند این بزرگان شهر … کسی را که از خرمی بود بهر
چو آمد بدان شارستان شهریار … سوار آمد از قیصر نامدار

که چیزی کزین مرز باید بخواه … مدارا کند و راز شاهان نگاه
که هر چند کین پادشاهی تراست … تو با تن خویش داریم راست

بدان شارستان ایمن و شاد باش … ز هر بد بمنديش و آزاد باش
بفرمود گستهم و بالوی را … همان اندیان جهانجوی را

بخراد برزین و شاپور شیر … چنین گفت پس شهریار دلیر
که اسپان چو روشن سپهر زین کنید … ببالای آن زین زرین کنید

بپوشید زربفت چینی قبای … همه یکدل آیید با کدخدای
ازین شارستان سوی قیصر شوید … بگویید و گفتار او بشنوید

خردمند بالوی و روشن روان … بپوشنده و چرب و شیرین زبان
گرایید نزدیک قیصر کشید آن شود … گمان خواهد از نیکوکان شود

بکوشید با هر دو خسرو پرست … بدان تا شما را نیاید شکست
سواری بداند از ایران زند … دلیری بنیروی شیران بند

بخراد برزین بفرمود شاه … که چینی حریر آرد و مشک سیاه
بقیصر یکی نامه باید نوشت … چو خورشید تابان بخرم گذشت

سخنهای کوتاه و معنی بسی … که آن یاد گیرد دل هر کسی
که نزدیک او فیلسوفان بوند … بدان کوشش تا بانه بشنوند

همی داستانها سخن بشنوند … نباید که بر نامه عیب آورند
چو نامه بخوانند زبان رهنمای … بگفتار با تو ندارند پای

ببالوی گفت آنچ قیصر ز من … گشاید زبان بر سر انجمن
ز فرمان و سوگند و پیمان و عهد … تواند سخن یاد کن همچو شهد

بدان انجمن تو زبان منی … بهر نیک و بد ترجمان منی
بچیزی که بر ما نیاید شکست … بکوشیم و باران بساریم دست

تو پیمانها از من اندر پذیر … سخن هر چه گفتم همه یاد گیر
شنیدند آواز فرخ جوان … جهاندیده گردان روشن روان

همه خواندند آفرین سر بسر … که جز تو مبادا کسی تاجور
بنزدیک قیصر نهادند روی … بزرگان روشن دل و راست گوی

رفتن ایرانیان نزد قیصر و پیغام خسرو رسانیدن

چو بشنید قیصر کز ایران مهان … فرستاده شهریار جهان

رسیدند نزدیک یونان ز راه … بدو و فرستاد چندی سپاه

بیاراست کاخی بدیبای روم … همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشست از بر نامور تخت عاج … بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

بفرمود تا پرده برداشتند … ز دهلیزشان نیز بگذاشتند
گرانمایه گستهم پیشش برو … پس او چو بالوی و شاپور گرد

چو خراد برزین و گردان او … همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز … چو دیدند بردند پیشش نماز

همه یکزبان آفرین خواندند … بدان تخت زر گوهر افشاندند
نخستین بپرسید قیصر ز شاه … ز ایران و از لشکر و رنج راه

چو بشنید خراد برزین برفت / بر تخت با نامهٔ شاه تفت
بفرمان آن نامور شهریار / نهادند کرسی زرین چهار
نشست آن سرمایه بر کرسی / همی بود خراد برزین بپای
بفرمود قیصر که بر زیرگاه / نشیند کسی کو همی بود راه
چنین گفت خراد برزین که شاه / مرا در بزرگی نداد است راه
که در پیش قیصر بیارم نشست / چنین نامهٔ شاه ایران بدست
که تا بندگی را پسند آمدست / به پیغام او سودمند آمدست
بدو گفت قیصر که بگشای راز / چه گفت آن خردمند گردن فراز
نخست آفرین جهاندار کرد / جهان را بدان آفرین خوار کرد
که اویست برتر ز هر برتری / توانا و دارنده از هر دری
بفرمان او گردد این آسمان / که او برترست از گمان و مکان
سپهر و ستاره همه کرده است / بدین چرخ گردان برآورده است
چو از خاک مر جانور زنده کرد / نخستین کیومرث را بنده کرد
چنین تا بشاه فریدون رسید / از آن پس فراوان ورا برگزید
بدو داد آن تخمه اندر جهان / نبود آشکارا آنچه بودی نهان
همی رو چنین تا بکیقباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
نیامد بدین تخم دو ده بدی / نگه داشتندی ره ایزدی
کنون بنده نامه آوار گشت / نباید بتخت کیان بر نشست
همی داد خواهم ز یزدان اگر / نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
هرآنکس که او برنشیند بتخت / خرد باید و نامداری و بخت
شناسد که این تخت و این فرهی / گرا بود و دیهیم شاهنشهی
مرا اندرین کار یاری کنید / بدین بی‌وفا کامکاری کنید
که او بنده گشتیم گرد جهان / بشرم آمدم از کهان و مهان
چو قیصر بر انسان سخنها شنید / ز رخساره شد چون گل شنبلید
گل و سنبلش پر ز لاله شد / زبان و روانش پر از ناله شد
چو آن نامه برخواند بفسرد و زرد / شد آن تخت بر چشم او لاجورد
بخراد برزین جهاندار گفت / که این نیست بر مرد دانا نهفت
فراخسرو از یاد و پیوند خویش / ز جان سخنگوی دارش به پیش
بلغت هم گنج و هم لشکرست / شما را ببین تا چه اندر خورست
اگر دیده خواهی ندارم دریغ / که دیده به از گنج و دینار و تیغ

۷ **پاسخ نوشتن قیصر بخسرو و انبازی نمودن**

دبیر جهاندیده را پیش خواند / بران پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / بیاراست چون فرخ اردیبهشت
ز پیوند و پیوند و نیکو سخن / از آن روز تا روزگار کهن
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر / نگه کرد قیصر سواری دلیر
سخن گوی و روشن دل و یادگیر / خردمند و گویا و گرد و دبیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی / که ای شاه بینادل راه جوی
درم هم سلیحست و هم رنج و گنج / نیاورده باید کسی را برنج
وگر نیستمان دهر هم کشوری / درم خواستی تو ز هر مهتری
بران تا توانا بوم با کام خویش / بایران گذاری بآرام خویش
مباش اندرین بوم تیره روان / که اینست کردار چرخ روان
که گاهی نباشد و گاهی گزند / گهی نوش زهر است و گاهی گزند
کنون تا سلیح و سپاه و درم / فراز آورم تو مبادی دژم

ز خسرو آمد فرستاده گرد
بگوید چنین گفت کین دادخواه
بقیصر چنین گفت کین رهنمای
فرستاده کش قیصر نامدار
که تا تا سکندر بشد زین جهان
کنون پاک یزدان ز گردون بد
وگر خسروان خسروانی کلاه
سواری فرستاد نزدیک شاه
چو آمد بنزدیک خسرو فراز
چو خسرو بدیدان دلش تنگ شد
چنین گفت داو پاسخ که این سخن
همی بر دل این یاد باید گرفت
نگه کن کنون از نیاکان ما
بنزدیک سر همی زو نیای روم
نبرداشتند از کسی این کشی
یکی سوی قیصر بر از من درود
ازین بیش آرام جویم نه آب
سخن هرچه گفتم همه خسرو شنید
بایرانیان گفت فرمان کنید
گرفت این سخن دل خویش بار
بدین گونه نامه را خود نو نبشت

سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز گیتی گرفت مارا پناه
که از فیلسوفان پاکیزه رای
رفتند زان فیلسوفان جهان
زدار نیایم خسته روان
بر پیش اندر او روشنان کار بد
ببست آور و دسر بر آر دیبجا
یکی نامه نبشت و بنمود راه
بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز

زبیگانه قیصر بپرداخت جای
بسازیم تا او بخسرو شود
بیاید تنی چند بیدار دل
جوانان و پیران رومی نژاد
زبس غارت جنگ و آویختن
یکی خامشی برگزین از میان
هم اندر زمان باز خواهد ز روم
ز گفتار بیدار دانندگان
همان نامه قیصر او را سپرد

دلتنگ شدن خسرو از شنیدن سخنان قیصر

همه رنجها یاد باید گرفت
گزیده جهاندار و پاکان
که این بد ز رای آمدست اندر روم
بکندی و تندی ولی دانشی
بگویش که گفتار من تار و بود
مگر برکشم دامن از تیره آب
که آب روان از تو تیره شد
دل خویش را زین سخن تنگ‌تر کنید

گرفتیم گشتیم ازین مرز باز
ببینید اگر دند کار داد
که هرکس که بر روم شد سرفراز
کنون این سخنها نیارد بها
بزرگان نیارند منشی خرد
چو درد می نیابیم فریاد رس
فرستاد کانم بخوانید باز
که یزدان پیروزگر یار ماست

نگاه کردن قیصر طالع خسرو پرویز را

برآن نیستند بنشست با رهنمای
وزان کهتری بی آهو شود
که بندند با ما بدین کار دل
سخنهای دیرینه گردند یاد
همان پیکنه خیره خون ریختن
چو شد گنده رو بخت ساسانیان
بیا اندر آرد همه مرز و بوم
سخنهای دیرینه خوانندگان
سخن را یکایک بر او بر شمرد
ز خانش ز اندیشه بی رنج شد
که پیش آمد از روزگار کهن
شما را مباد ابا ایران نیاز
نگه تا که پیران جهاندار یاد
همی ز آفریننده شد بی نیاز
که باشد سر اندر دم اژدها
بفرجام هم نیک بگذرد
بنزدیک خاقان فرستم کس
بدین نیکنامان من نماند دراز
جوانمردی و مردمی کار ماست
فرستاد نامه بدست سوار
ز هرگونه اندر خوب و زشت

بیامد ز نزدیک خسرو سوار / چنین تا در قیصر نامدار

چو قیصر نگه کرد نامه بخواند / ز هر گونه اندیشه بر دل براند

از آن پس به دستور بر نامه گفت / که این رازها باز خواهد نهفت

نگه کن که خسرو بدین روزگار / شود شاد اگر بچد از کارزار

چه گویی چه او را چه پاسخ دهیم / بدین کار او رای فرخ نهیم

گر ایدونک گویی که سر بر زدست / ازان پس ورا نیز روز بدست

بمانیم تا سوی خاقان شود / چو بیمار شد زود درمان شود

ور ایدون که پیروز گردد شه او / بشاهی جهانبان پدر باشد او

از ایران بسازد سپاه گران / دلیران جنگی و کنداوران

همه کشور روم ویران کند / بکام دلیران ایران کند

نماند بدین بوم ما آب و رنگ / سر سرکشان اندر آرد بچنگ

ز من برکند تاج و تخت مرا / بزرگی و اورنگ و بخت مرا

چو بشنید دستور دانا سخن / بفرمود تا زیجهای کهن

ببردند مردان اخترشناس / سخن راند با نامداران سپاس

سرانجام هر دو ستاره‌شمر / بقیصر چنین گفت کای تاجور

نگه کردم این زیجهای کهن / گر اختر فلان گشت بد زین سخن

ز بس دیر شاهی بخسرو رسید / ز شاهنشهی گردش اختر رسید

بدین گونه بر سالیان بیش و بیست / پر از گرد و تیره بیازار گشت

چو بشنید قیصر به دستور گفت / که بیرون شد این آرزوی از نهفت

چگویم و این را چه پاسخ دهید / همی تا بدین گونه خرم زییم

ازان مایه دستور گفت این سخن / که در آسمان اختر افکند بن

بمردی و دانش کجا داشت کس / جهاندار با داد او یار بس

چو خسرو سوی مرز خاقان شود / ورا باژ خواهد تن آسان شود

چو لشکر ز جای دگر سازد او / ز کین تو بهتر کز بهر داد او

مگر کین تو اکنون که دانا رسی / بدین آرزو بر توانا رسی

چنین گفت قیصر که اکنون سزاست / فرستیم تا جای نزدیک شاه

سخن چند گویم همانا که گنج / کنم خوار تا دور مانم ز رنج

عذر خواستن قیصر از خسرو پرویز

هم آنگه یکی نامه بنوشت زود / بدان آفرین آفرین بر فزود

که با تو بودی یکی دل و پاک رای / زدیم از بد و نیک هر گونه رای

ز هر گونه داستانها زدیم / بدان رای پیشینه باز آمدیم

کنون رای و گفتار ما شد بدین / گشادم در گنجهای کهن

بقسطنطنیه در فزون زان سپاه / ندانم که داند که کشور نگاه

سخنهای هر گونه آراستم / ز هر کشوری لشکری خواستم

یکایک چو آید همه فرزمان / فرستم بنزدیک شاه جهان

همه پوزش و رای چندین و چند / بدین بیشتر کام شیران دهیم

از آن به که گردارهای کهن / همی یاد کرد آنکه داند سخن

که هنگام شاپور شاه اردشیر / دل مرد برنا از رنج پیر

ز بس غارت و کشتن و تاختن / ببیداد در کینها ساختن

ز نوذری هر و کیقباد / که از داد یزدان نگردند یاد

نیای تو آن شاه نوشین روان / که از داد او بهره شد هر جوان

همه روم از شهر ایران خراج / جهان چون که ایران [illegible]

ازین مرز ما بستد ده شارسان / ز ایرانیان شد همه خارستان

ز خون سران دشت شد آبگیر / زن و کودکانشان اسیر و وزیر
اگر خود درو می بدان کین گرفت / نباید که آید ز آن شگفت
خود آزردنی نیست در دین ما / مبادی بدی کردن آیین ما
ندیدیم چیزی به از راستی / همان روزی از کژی کاستی
ستم دیده کار از همه خوانیم / وزین در فراوان سخن رانده ایم
به افسون دل خردمان پاک شد / همه زهر گیرنده تریاک شد
زبان برنهادیم کزین در سخن / نگوید کس از روز کار کهن
بچیزی که گویی تو فرمان کنیم / روان را به پیمان گروگان کنیم
شما را زبان داده باید همان / که بر ما نباشد کسی بدگمان
بگویی که تا من بوم شهریار / بگیرم چنین رنجهاست و خوار
نخواهیم از رومیان باژ نیز / نه بفروشم این جهان را بچیز
دگر هر چه دارند زان مرز و بوم / ز ایران کسی نسپرد مرز روم
بدین آرزو نیز پیشی کنید / نسازید با ما و خویشی کنید
شما را بر آنکه که کاری بود / دگر با شما کارزاری بود
همه روز پیشدار و برادر شویم / بود نیز گاهی که کهتر شویم
چو کردید ازین شهرهای نیاز / بدلتان همه کینه باید فراز
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن / ازان بیهده روز کار کهن
یکی عهد خواهم کنون استوار / سزاوار مهری بدو یادگار
کزین پس کس از کین ایرج سخن / نراند نه از روز کار کهن
ازین پس یکی باشد ایران و روم / جدایی نجوییم ازین مرز و بوم
پس پرده ما یکی دختر است / که از دختران رنج و گیتی سراست
نخواهید بر پاکی دین ما / جهان چون بود دین و آیین ما
ز زردان چنین است فرمان ما / بماند ز پیوند پیمان ما
ز هنگام هر روز تا خوش نواز / همانا که بگذشت دوران دراز
که سر ما بدادند هر دو جهان / جهاندار پیمان شکن خود مباد
مسیح پیمبر چنین کرد یاد / که بیچاره خود چون بپیچی ز داد
بسی چاره کردند اندران چون سپوز / که پیوند سر بر نیاید بکار
چو مرد ز باد و درشتی نمود / ندید اندران جنگ جز تیره دود
شد آن لشکر و تخت شاهنشهی / چو بیچیده شد شاه و ایرز داد
تو زاری نوی و نادیده کار / چو خواهی که یابی برازو کار
مکن یاری خرد پیمان شکن / که پیمان شکن کس نیرزد کفن
بدان شاه نفرین کند تاج و گاه / که پیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامه من سراسر بخوانی / گرانکه نهانها چو پیدا کنی
سخنها نگه کن و پاسخ نویس / همه خوبی اندیش و فرهنگ نویس
نخواهم که این راز داننده پیر / تو باشی نویسنده تیز و دبیر
چو برخوانم این پاسخ نامه را / ببینیم دل خردخود کامه را
همانا سلیح و سپاه و درم / فرستیم تا دل بدارید خرم
هر آنکس که بر تو گرامی تر است / دگر زد تو نیز نامی تر است
ابا آنکه زر و گلیه داری دل / بکر دز دل کینها بر گسل
گناهش ببر دان داننده بخش / بکن روز بر دشمن و دوست خوش
چو خواهی که دارد ترا بر در و تخت / جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز چیزی کسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن

عهدنامهٔ خسرو و قیصر روم ٧

نوازنده مردم خویش باش / نگهبان کوشنده درویش باش
چو بخشنده باشی و فریادرس / نیازد بتاج و بتخت تو کس

ز شاهان هرآنکس که بیدار بود / جهان را ز دشمن نگهدار بود
ز دشمن نبینند هرگز بدی / بیفزودشان فرهٔ ایزدی

کنون ما یکایک ترا خواستیم / زبان را به پیمانت بیاراستیم
چو عنوان آن نامه گشت خشک / برو بر نهادند مهری ز مشک

بدان عهد بنهاد مهر نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / ز پیوستن آگاهی نو رسید

بایرانیان گفت کاخر بمهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد بلند / سخن گفتنش سربسر سودمند

همی راه جوید که دیرینه کین / ببرد ز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز دانا نشان / که هرگز نبد خواسته کین از میان

بگوید کس از مهتران تاج و گاه / بماند تهی چند در تیره سیاه
چو این راست کردید هنگام تو / نویسند بر تاجها نام تو

چو ایشان بران گونه دیدند رای / بپرداخت خسرو ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر

یکی نامه بنوشت بر پهلوی / بآیین شاهان بخط خسروی
پذیرفت خسرو ز یزدان پاک / دهنده خورشید تا تیره خاک

ز ما این بوم شاه در پیشگاه / ورا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهیم رواند کان باژ روم / ز لشکر فرستیم بران مرز و بوم

بران شارسانی کزان مرز بود / اگر چند بیکار و بی ارز بود
بقیصر سپردیم همه یک بیک / ازین نوشته بنوشته فرستیم چک

همان نیز دختر گران مایه است / که با گشت پیوسته قیصر است
بهم استان بدو خواستیم / بدین خواستن دل بیاراستیم

هرآنکس که بر باد گاهی تواند / ز ایران که اندر پناه تواند
چو گستهم و شاپور و چون اندیان / چو خراد و برزین ز تخم کیان

چو لشکر زنی بدنشان سپار / خرد یافته دختر نامدار
بجویی چنانیم کنون با تو من / که از پیش بودان بزرگ انجمن

نخستین کیومرث تا جمشید / کزو بود گیتی به بیم و امید
دگر هرچه هستند ایرج نژاد / کز آن تخمه فریدون نژاد

بدین نامشان تا قباد و کزد / که از داد او خویش شد تیز گرد
از آن تاجور مهتران کهن / بکاوس و کیخسرو آید سخن

ازو همچنین تا بلهراسب شاه / ز لهراسب تا گشتاسب شاد
بدر سرکشان فرخ اسفندیار / کزو تازه شد بهمن نامدار

بدین گونه تا بابکان اردشیر / که شد جوان اختری گشته پیر
چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد / ابا قیصر او یکدل و یک نژاد

بجا سلم تو دشمنایی کنن / نگویم دروغ آنچه گویم سخن
همه کینه برداشتیم از میان / یکی گشت رومی با ایرانیان

ز قیصر پذیرفتم این دخت خویش / که از دختری او بدی اخترش
ز عیب و هنر هرچه دارد درست / دل اختر و پاک یزدان گوا است

بدین رنگ و کرد که گفتم یکی / ز کردار بسیار تا اندکی
نوشتم سراسر بخط نخست / که خط من اندر جهان زد نشست

نهادم برین نامه بر مهر خویش / چنان چون بود رسم و آیین و کیش
همه روم و ایران یگانه شدیم / بدین نامه ما بی بهانه شدیم

پس از تو هر آنکس که قیصر بود / جهانگیر و با تخت و افسر بود
بنشته بدین را گوای منست / روان خرد رهنمای منست

تو چیزی که گویی ز رنگ و ز ساز / که بودن درین شارستان شد دراز
چو کرد این سخنها بدین گونه یاد / نوشته بخورشید خرداد داد

سپهبد چو با داد اندر آمد بجای / به آب گیتی اندر آورد پای
همی تاخت پیش قیصر چو باد / سخنهای خسرو بدو کرد یاد

چو قیصر ازان نامه بد پندمند / بدید آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هر که دانا بدند / بگفتار با برتوانا بدند

بنزدیک قیصر شدند انجمن / بپرسید از ایشان همه تن بتن
که اکنون هر آن را چه درمان کنیم / ابا شاه ایران چه پیمان کنیم

بزرگان فرزانه برخاستند / زبان را به پاسخ بیاراستند
که ما کهترانیم و قیصر نگفت / جهاندار با تخت و افسر بجفت

نگه کن کنون رای و فرمان راست / ز ما گر بخواهی تن و جان رواست

چو بشنید قیصر گرفت آفرین / بدان نامداران با رای و دین

طلسم ساختن قیصر و شناختن گستهم و بالوی

همی بود تا شمع گردان سپهر / دگرگونه‌تر شد به رای و به چهر
چو خورشید گردنده بی رنگ شد / ستاره به برج شب آهنگ شد

بفرمود قیصر که نیرنگ ساز / که پیش آرد اندیشه‌های دراز
بسازند جای شگفتی طلسم / که کس باز نشناسد او را ز جسم

نشسته زنی خوب بر تخت ناز / پر از شرم با جامه‌های طراز
ازین سوی و زان سو پرستندگان / کنشت و به پیش اندرش بندگان

نشسته بر آن تخت بی گفت و گوی / بگریان زنی ماند از خوب روی
زمان تا زمان دست برداختی / ز هر کار شکلی بپرداختی

هر آنکس که دیدی ورا از دور / زنی یافتی گشته پر زیب و نور
که بگریستی بر مسیحا بزار / دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار

طلسم بزرگان چو آمد بجای / بر قیصر آمد یکی رهنمای
ز دانا چو بشنید قیصر برفت / به پیش طلسم آمد آزاده گفت

ازان جادوی در شگفتی بماند / فرستاد و گستهم را پیش خواند
بگستهم گفت ای گو نامدار / یکی دختری داشتم چون نگار

بنالید و آمد بهنگام شوی / یکی خویش بد هر دو را نامجوی
ز راه مسیحا بدو دادمش / زنی دانشی روی بگشادمش

فرستادم او را بخوان جوان / سوی آسمان شد روان جوان
کنون او نشسته است با سوک و درد / شده روز روشن برو لاجورد

نه پندم پذیرد نه گوید سخن / جهان نو از رنج او شد کهن
یکی رنج بردار و او را ببین / سخنهای داننده کان برگزین

جوانی و از گوهر پهلوان / مگر با تو او را گشاید زبان
بدو گفت گستهم کایدون کنم / مگر از دلش رنج بیرون کنم

بنزد طلسم آمد از بامداد / گشادش دل ار سخن داد داد
چو آمد بنزدیک تختش فراز / طلسم از بر تخت بردش نماز

گرانمایه گستهم ... خوار   سخن گفت با دختری سوگوار
ولا در نخست اندر آمد به پند   سخنها که او را بود سودمند

بدو گفت ای دخت قیصر نژاد   خردمند و بخرد شد از کار زار
رها نیست از چنگ زری عقاب   چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب

همه یاد بد گفتن پهلوان   که تن بی زبان بود و تن بی روان
بانگشت خود هر زمانی بشنگ   ببیند اختری پیش گویا ز رنگ

چو گستهم از و در شگفتی بماند   فرستاد کس قیصر او را بخواند
چه دیدی بدو گفت زین دخترم   گر او تیره گردد همی اخترم

بدو گفت بسیار دادیم پند   نبد پند من نزد او سودمند
دگر روز قیصر به بالوی گفت   که ار خود زبان اندیان باش جفت

همان نیز نابود خسرو نژاد   که بد جان ما را بدین دخت شاه
شوی پیش این دختری سوگوار   سخن گوی از نامور شهریار

کنون پاسخی یابی از دخترم   گر او آتش آید همی بر سرم
همی پای مرد دید از شهریار   که جوید همی گاه اسفندیار

بنزد او بدین رنج با شهریار   ببرسید ازین دختر سوگوار
مگر بشنود پند و اندرز تان   بدان سر مایه از زنان

برانم که امروز پاسخ دهند   چو پاسخ بآواز فرخ نهند
شوم رسته از دست این سوگوار   که خوناب بارد همی در کنار

برفت آن گرامی آزاده مرد   سخن گوی هر یک بنزدیک و برد
از ایشان یکی روی پاسخ ندید   زنی زبان خامشی برگزید

از آن چاره نزدیک قیصر شدند   به بیچارگی نزد داور شدند
که هر چند گفتیم و دادیم پند   نبندآمدش نیز راه گزند

چنین گفت قیصر که برد ... گار   که ما سوگواریم زین سوگوار
از آن نامداران چو چاره نیافت   سوی زاد خراد برزین شتافت

بدو گفت ای نامدار دبیر   گزین سری تخمه اردشیر
یکی سوی این دختر اندر شوی   مگر یک ره آواز او بشنوی

فرستاد با او یکی استوار   از ایوان بنزدیک آن سوگوار
چو خراد برزین بیامد برش   نگه کرد روی و سر و افسرش

همی بود پیشش زمانی دراز   طلسم فریبنده بردش نماز
سر و پای زن را همی بنگرید   پرستنده کار او بر او بدید

همی گفت و آن هیچ پاسخ نداد
ز اندیشه شد مرد خسرو نژاد

شناختن خراد طلسم قیصر را

همی گفت کز دل ز غم پیش نیست
پرستنده باری چرا خامش است

اگر خود شکست در چشم او   ستمگر مردی که کمتر بدی خشم او
به پیش پرستش بجنبد همی   چه داد است جنبش اندر همی

سرشک انداخت یکجای تفت   نه جنبان شدش دست و نه جای رفت
اگر خود درین کالبد جان بدی   جز از دست جایش جنبان بدی

سرشکش سوی دیگر انداختی   دگر دست جایی دگر آختی
نبینم همی جنبش جان و جسم   نباشد جز از فیلسوفی طلسم

بقیصر آمد بخندید و گفت   که ماه رخ را خود نیست جفت
طلسم است کین رومیان ساختند   گر گستهم و بالوی نشناختند

بارانمان ز بخندی همی ‏ وگر چشم ما را ببندد همی
چو این بشنود شاه خندان شود ‏ گشاده دل و سیم دندان شود

بدو گفت قیصر که جادو نه‌ای ‏ که دستور شاهنشهان را سزی
یکی خانه دارم در ایوان شگفت ‏ کزین برتر اندازه نتوان گرفت

یکی اسب و مردی برو بر سوار ‏ کز انجا شگفتی کند هوشیار
چو بینی بدانی که این هند حسب ‏ طلسمست یا کرده ایزدی

چو قیصر ازین بشنید این سخن ‏ بیامد بدان جایگاه کهن
بدیدیش یکی چاره کرده بلند ‏ سوار ایستاده در او ارجمند

بدید ایستاده معلق سوار ‏ همه خانه از گوهر شاهوار
کجا چشم بیننده چونان ندید ‏ بدان گونه گفتی خدا آفرید

بدو گفت کین چون تبر کس ندید ‏ طلسم و نه از کاردانان شنید
نباید که ماند بگیتی نهان ‏ که همتای این نیست اندر جهان

بدو گفت قیصر همان کین طلسم ‏ ز انسان برآورده بی جان جسم
چنین آنک از آهنست این سوار ‏ همان خانه از گوهر شاهوار

که دانا و فیقناطیس خواند ‏ که رومیش اسب تازی بنام
هر آنکس که از دفتر هندوان ‏ نخواند شود شاد و روشن روان

بپرسید قیصر که هندی دراز ‏ سمی تا کجا برکشد پایگاه
ز دین برستند کان رخ چراند ‏ همه بت برستند اگر جو نکین

چنین گفت خراد برزین که راه ‏ نهد اندرون کار شاهست و ماه
بنزدان نگروند و گردان سپهر ‏ ندارد و کسی رتن خویش مهر

ز خورشید گردنده برگذرد ‏ چو ما راز دانند کان شمرد
هر آنکس که او آتشی برفروخت ‏ شد اندر میان خویشتن را بسوخت

یکی آتشی دید اندر هوا ‏ بفرمان نیروان فرمانروا
که دانا خواند هندوی آبر ‏ سخنهای نغز آرد و دلپذیر

چنین گفت آتش بیابش رسید ‏ کنامش ز کروان شد و نابدید
ازان تا کز آتش فروختی ‏ همان راستی خواند این سوختی

همان گفت کوی سمامست راست ‏ بدین روان مسیحا نجات
ببینی که عیسی مریم چه گفت ‏ بدانگه که بگشاد راز نهفت

که پیراهنت گر نشاند کسی ‏ میاویز با او بتندی بسی
وگر بر زند کف رخسار تو ‏ شود تیره زان زخم دیدار تو

فزون بمجهان تا بماندت نام ‏ خردمند را نام بستر ز کام
بشو نام ز آتش کن از خوردنی ‏ مجوار بنا ئمدت ... دلی

کجا چشم بیننده چونان ندید ‏ بدانسان که گفتی خدا آفرید
بدین سر بدی بید شمرد ‏ نی آزار زین تیرگی بگذرد

شمارا هوا ار چنین شاه گشت ‏ دل از آرزو و رام بی راه گشت
که ایوانها تا بکیوان رسید ‏ شماری که شد کیهان کلید

ابا کیهان نیز خدان سپاه ‏ ز ده های روحی جادی کلاه
بهر جای بیداد لشکر کشید ‏ ز آسودگی تنها برکشید

همه چشمه کرد و بیابان ز خون ‏ مسیحا بنو داند بن بهیمون
یکی مرد بی نوا مرد درویش بود ‏ که نانش ز رنج تن خویش بود

چو آرد تشیرش بنودی خورش ‏ فرو میش روغن بدی رودرش
چو آورد مرد جهود دشمنت ‏ چو بی یار و بی چاره دیدش...

همان

همان

همان کشته را نیز بر دار کرد / ز ران دار بر خرده خوار کرد
بنوشش مدر نیز و او در گذشت / همه کاده کردار او باد گشت
چو بشنید خراد برزین سخن / نگه نامش پاسخ چه افکند بن
چنین گفت کو را زنی بوده است / نگهبان و جوینده خوب و زشت
چو بد وشن روان گشت و دانش پذیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
به پیغمبری نیز هنگام یافت / ببرنا همی از بزرگی کام یافت
تو گویی که فرزند یزدان بد او / بدان دار بر کشته خندان بد او
بخندید و بدین بر خسرو نمرد / تو گر بخردی گرد این برمگرد
که هست از فرزند و زن بی نیاز / بنزدیک او آشکارست راز
چه جای ز دین کیومرثی / همان راه و آیین طهمورثی
که گویند دادار کیهان یکیست / جز از بند کی گردنت راستیست
جهاندار و دهقان یزدان پرست / چو باژ و برسم بگیرد بدست
نشاید چشیدن یکی قطره آب / گر از تشنگی آب بیند بخواب
بیزدان پناهست بروز نبرد / نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان قبله شان برترین گوهرست / که از خاک و آب و هوا برترست
نباشند شاهان ما دین فروش / بفرمان دارنده دارند گوش
بدینار و گوهر نباشند شاد / بجویند نام و نشان چه بداد
ببخشیدن کاخهای بلند / دگر شاد کردن دل مستمند
نه دیگر کسی کو بروز نبرد / بپوشند خورشید گردان بگرد
ز روبوم دارد ز دشمن نگاه / چو این را بخواند خسرو شاه
چه از داستی هر که جویند دین / برو باد و نفرین بی آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
دگر گفت کاکنون جهان آفرین / ترا نامدار جهان آفرید
سخنهای پاک از تو باید شنید / تو داری دری راز ما را کلید
کسی را کزین گونه گفتار بود / سرش را ز افسر ماه برتر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست / یکی افسری نامبردار خواست
بُد داد بسیار کرد آفرین / که آباد باد از تو ایران زمین
وزان پس چو دانست کامد بجای / جهان شد ز گرد سواران سیاه

فرستادن قیصر دختر و لشکر را نزد خسرو

گزین کرد از آن رومیان صد هزار / همه نامداران در کارزار
سلیح و درم خواست و اسپان جنگ / بر آمد بر او روز کار درنگ
یکی دختری بود مریم بنام / خردمند و با سنگ و با رای و کام
بدادش بخسرو بآیین و دین / همی خواند بر گرد کار آفرین
بپذرفت دخترش کستهم کرد / با آیین نیکو بخسرو سپرد
از آن پس بیاورد چندان جهیز / گران کرد شد بار کیهان نیز
ز زرینه و گوهر شاهوار / ز یاقوت و از جامهای نگار
ز گستردنیهای دیبای روم / ز زر پیکر و زر سیمینه بوم
همان یاره و طوق با گوشوار / سه تاج گرانمایه گوهرنگار
عماری بیاراست زرین چهار / جلیلش بر از گوهر شاهوار
چهل مهد دیگر بدش آبنوس / ز گوهر درخشان چو چشم خروس
چو سیصد ز اسپان زرین لگام / بیاورد با سیم زرین ستام
ز ان پس بر ستنده صد ماهروی / ز ایوان برفتند با رنگ و بوی
خردمند بیدار پانصد غلام / بیامد ز زرین و سیمین ستام

ز رومی همان نیز خادم چهل — پری چهره و شهره و دلگسل
وزان فیلسوفان رومی چهار — خردمند و با دانش و نامدار
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت — همان نیز با مریم اندر نهفت
ز آرام و از کام و بایستگی — همان بخشش و خورد و شایستگی
پس از خواسته کرد رومی شمار — فزون بد ز سیصد هزاران هزار
ز دستار و هر کس که بد در خورش — ز گوهر نگار افسری بر سرش
جهان یکی اسب و دینار داد — ز شایسته هر چیز بسیار داد
چنین گفت کین زیر دستان شاه — سزد گر بدارند گردن بگاه
ز گنجینه شایسته‌تر در جهان — نخیزد کسی از میان مهان
چو شاه بود مهتر آنجی بود — که اندر سخنها میانجی بود
یکی رازدارست با لوی نیز — که نفروشد آزادگان را بچیز
چو خسرو او را ز بن نبیند کسی — اگر چند ماند بگیتی بسی
بدان آفریننده خدای جهان — که تا آشکارا شود در نهان
چو خورشید تابنده او بی بدست — همه کار و کردار او ایزدیست
همه یاد کرد این بنامه درون — برفتند با یانس رهنمون
ستاره شمر پیش با رهنمای — که تا رفتنش کی به آید بجای
بجنبید قیصر به آرام روم — بنیک اختر و فال گیتی فروز
دو منزل همی رفت قیصر براه — بدیگر بیامد به پیش سپاه
بفرمود تا مریم آمد به پیش — سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت دامن ز ایرانیان — نگه دار و مگشای بند از میان
برهنه نباید که خسرو ترا — ببیند که کاری رسد نو ترا
بگفت این و بدرود کردش بمهر — که یاری تو با داور چرخ سپهر
نیاطوس جنگی برادرش بود — بدان جنگ سالار لشکرش بود
بدو گفت مریم بخون خویش تست — بران بر نهادم که هم کیش تست
سپردم ترا دختر و خواسته — سپاهی بدین گونه آراسته
نیاطوس بپذیرفت زوی — بگفتند دگر یان بر چه بد روی
همی رفت لشکر به ره بر بتیغ — نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه — ازان شادمان لشکر آمد براه
چو آمد پدیدار گرد سران — درفش سواران جوشن وران
همی رفت لشکر بکردار ابر — سپاهی همه غرقه از خود و گبر
دل خسرو از لشکر نامدار — بخندید چون گل بوقت بهار
دل روشن را درا تیز کرد — دران باره را باشتر تیز کرد
نیاطوس را دید در بر گرفت — بپرسیدن ازادی اندر گرفت
ز قیصر که برداشت زانگونه رنج — ابا لشکر و هم تهی کرده گنج
وزان راه سوی عماری کشید — بپرده درون روی مریم بدید
بپرسید و بر دست خود بوسه داد — ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد
بیاورد لشکر بپرده سرای — نهفته یکی جای را ساخت جای
سخن گفت و بنشست با او سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گزیده سرای بیاراستند — نیاطوس را پیش او خواستند
ابا سرکشان و گوان جنگی بهم — سران سپه را همه بیش و کم
بدیشان چنین گفت کاکنون سران — کدامند مردان جنگ آوران
نیاطوس بگزید هفتاد مرد — که آورد گیرد بروز نبرد

کی کرد اید

کسی کو گراید بگرز و تیغ / بجنگ اندرون جان ندارد دریغ
گر از شیر پیش آیدش گر نهنگ / ازو بر نگردد بهنگام جنگ
نیاطوس کز بد بهشتاد مرد / که آورد گیرند گاه نبرد
که هر یک بزیر درفشی هزار / برفتی دلیران خنجر گذار
چو خسرو بدان برگزیده سپاه / دلیران گردنکش کینه خواه
همی خواند بر کردگار آفرین / که چرخ آفرید و زمان و زمین
همان بر نیاطوس داد آفرین / بدان نامور قیصر و کشورش
بدان مهتران گفت کو کردگار / مرا یار باشد درین کارزار
نوای خویش پیدا کنم / زمین را بکوه هرچه دریا کنم
نباشد بجز اندیشه دوستان / فلک باد و مهر آذر بوستان
بباشید ازین آمدن رامشی / بمیرید گفتار بر خامشی
یکی هفته آراست بزم جام / بو بیدار آن رومیان شادکام
بهشتم بیاراست انجمن چو مهر / سپهبد اگر دار گردان سپهر

لشکر اوردن خسرو بر سر بهرام چوبین

ز درگاه برخاست آوای کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی گزین کرد از آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان
دو هفته برآمد ز درگاه شاه / دمادم بلشکرگه آمد سپاه
سراپرده زد شاه بر دشت دوک / چنان لشکرکش در راه دوک
نیاطوس را داد لشکر همه / بدو گفت قیصر توئی بر رمه
وزان جایگه با سواران گرد / همان باره تیز تک را سپرد
سوی راه بجست بنهاد روی / امیر اندر بجان دل ز راه جوی
بجائی که موسیل بدار منی / که کردی میان بزرگان منی
بلشکرگهش بار بندوی بود / که بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش خسرو آگاه شد / بدان دشت تا زان سگوراه شد
برفتند بردو میان سپاه / ز لشکر نگه کرد خسرو براه
بگستهم گفت ای دلاور دو مرد / چنین تیز تازان بدشت نبرد
یکی سوی ایشان نگه کنید / بدینگونه تازان ز بهر چنید
چنین گفت گستهم با شهریار / بر آنم که آن مرد ابلق سوار
برآزرم بندوی خال او راست / ولی یارش از لشکری دیگر است
برو گفت لشکر چه گوئی همی / تو بندوی را از چه جوئی همی
اگر زنده باشد بزندان بود / دگر کشته بر دار میدان بود
دگر گفت گستهم شاها درست / بدانسو نگه کن کران بخاک دوست
چو آید بنزدیک شاه جوا / ز گستهم گوینده بر جان مجو
همانگه رسیدند نزدیک شاه / پیاده شدند اندران بارگاه
چو کردی چه سان گشت کردار تو / که آشفته بودم من از کار تو
بخسرو بگفت آنچه بر وی رسید / همان بر دمی کو ز بهرام دید
وزان جایگه خسرو چنین بر روان / ازان جامه پوشش شهریار
همیگفت خسرو بدو بیگریست / ازان پس بدو گفت کای برد کیست
بدو گفت کای شاه خورشید چهر / تو موسیل را چون گرفتی بمهر
که تا تو شدستی از ایران دژم / زبخت است هر کس بیاد دژم
سراپرده دشت جای وی است / زخرگاه و خیمه سرای وی است
فراوان سپاه آیدی هم / سلاح و دیر نکی و گنج و درم

[illegible]

کنون تا تو رفتی بدان راه بود / نیایش بر کیش شاه بود
جهاندار خسرو بموسیل گفت / که رنج تو کی ماند اندر نهفت

بکوشیم تا روز تو به شود / همان نام از مهتران مه شود
بدو گفت موسیل کای شهریار / بمن بر یکی تازه کن روزگار

بیایم ببوسم رکیب ترا / نیایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو / درخشان کنم زین سپس گنج تو

ازین گفتم لب چنین کرد باز / ازان تا شما نامداران رام
که هر شهر گردان بیابی بکام / برآورد دیگر بکاری نبرد

ازان دشت یل بر بنخچیر اسب / همی تاخت تا پیش آذرگشسپ
ز باره برآمد به آتشکده / دلش بود بکسیر بد داد آز

بشد هیربد زند و استا بدست / بپرسش جهاندار یزدان پرست
گشاد از میان شاه زرین کمر / بیامد بیفکند بر خاک بر

نیایش کنان پیش آذرگشسپ / بنالید و از هیربد برگذشت
چنین گفت کای پاک برتر خدای / جهاندار و بر نیکویی رهنمای

تو دانی که بر داد نالم همی / همه راه نیک سکالم همی
تو بپسند بیداد بیدادگر / بگفت این و بربست زرین کمر

سوی دشت دوکان آمد اورد / همیشه خلیده دل راه جوی
چو آمد بلشکرگه خویش باز / جهان تیره گشت از شب دیر باز

فرستاد بیدار کار آگهان / که تا باز جویند کار جهان
سپه آگاه شد لشکر نیم روز / که آمد ز ره شاه گیتی فروز

همه کوس بستند بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل

آگاهی بهرام چوبین از آمدن خسرو

ازان آگهی سربسر نو شدند / بیاری بنزدیک خسرو شدند
چو آمد به بهرام ازان آگهی / که تازه شد آن فر شاهنشهی

همه لشکر از لشکری نامجوی / که کردار آشتی آزرده
کجا نام او بود داراپناه / که بهرام او را بدی نیکخواه

دبیر سرافراز را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامهای بزرگ / نویسید ازان نامدار سترگ

بگستهم و بندوی و گردوی گرد / که از مهتران نام گردی ببرد
نشابور و هم اندیان سوار / بخسرو ز رزین کو نامدار

سر نامه کرد از جهان آفرین / همی خوانم اندر نهان آفرین
بدیدار کردید یکسر ز خواب / بگرید بر ایزد نیایش شتاب

که تا در جهان تخم ساسانیان / پدید آمد اندر میان کیان
ازایشان نخست اردشیر بدی / بگرد جهان جستن داد او

نخست از سر بابکان اردشیر / که اندر جهان تازه شد دار و گیر
زمانه بشمشیر او تیره گشت / سر نامداران همه خیره گشت

دگر قصه بشنویم از اردوان / وزان نامداران روشن روان
که از نامشان گشت گیتی بهی / بر اندر و شد جایگاه مهی

شنیدی همانا که بر سر فرای / چه آمد ز بهرو زماناک رای
رها کردن از بند پای قباد / ازان مهتران داد و داد او

قباد بد اندیش بر دوکش / هنرها بشست از دل آنکه
چنان تا همو بکن دل بکشت / بر انند دل نامداران درشت

کسی کو نسازد به پیوند خویش سوار گزینید بفرزند خویش
به پیکارگاهان هم نشاند ستیز بگوید کسی کاج را در ستیز
بسا سایبان نامدار آمدند بجویید یاقوت از شخ بید
چو این نامه آرند نزد شما که فرخنده بادا در و همراه
بنزدیک من جاثلیقان روشنست بدو راستی هم ز پیراهنست
بیک جای باید بود آرام جای اگر تیره شد گر بلند آفتاب
چو آید گهر بنزدیک من شود روشن این جان تاریک من
نبشتیم از روم و از شاه این بیا اندرآمد سر و گاهشان
نهادند بر نامها مهر او بیامد فرستاده راه جو
بگردار بازارگانان برفت بدرگاه خسرو خرامید تفت
یکی کاروانی ز هرگونه چیز ابا نامها هدیها داشت نیز
بدید آن بزرگی و چندان سپاه که گفتی مگر بر زمین نیست راه
بدل گفت با این چنین شیر یار که خواهد ز بهرام یل زینهار
یکی مرد یل دشمنم یا کسی همان بار دارم سر و داوری
چرا خویشتن کرده باید هلاک بلندی بدیدار گشت از مغاک
سوم نامه نزدیک خسرو بجم بنزدیک او هدیه نو برم
بر اندیشه آمد بنزدیک شاه ابا هدیه و نامه کینه خواه
درم بود و با نامها هدیه بود سخنهاش بر شاه گیتی شمرد
جهاندار چون نامها را بخواند مراورا بکرسی زرین نشاند
بدو گفت کای مرد بسیاردان تو بهرام را نزد من خوار دان
کنون رنج او گر رسیدی بکام فزون زین مجو اندرین کار کام
بفرمود تا نزد او شد دبیر وز آن پاسخ نامه را ناگزیر
نوشت اندران نامهای دراز که ای مهتری کرد گردن فراز
همه نامهای تو برخواندیم فرستاده را پیش بنشاندیم
بگفتار پیکار با خسرویم بدل با تو همچو بهار نویم
چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم که اندیشه از روم و مرد از روم
همه پاک بخشش بپا برکشیم بجنگ اندرون رومیان را کشیم
چو خسرو به پند سپاه ترا همان مردی و پایگاه ترا
دل شاه از پیکار او تازه شود ز بیشه چو روبه گریزان شود
بران نامها مهر بنهاد شاه ببرد آن پسندیده نیک خواه
بدو گفت شاه ای خسرو منش گرد بره رنج یابی تو زین کارکرد
فراوان گهر داد و دینار داد گرانمایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت این نزد چوبینه بر شنیده سخنها برو بر شمر
بیامد بنزدیک چوبینه گرد شنیده سخنها همه یاد کرد
چو مرد جهانجوی نامه بخواند هوا را بخواند و خیره بماند
ازان نامها ساز رفتن بماندند ایرانیان در شگفت
برفتند هیران بنزدیک اوی چو دیدند کرداد تاریک اوی
همی گفت هر کس که ایزد سپرد چو رفتی کسی کرد این کار نو
اگر خسرو آید بایران زمین نبینی بکر گرز و شمشیر کین
بدین تخت شاهی مجوز زینهار همی خیره بفریبدت روزگار
بیامد سخنها بدو کار کر بفرمود تا رفت لشکر بدر
همی تاخت تا آذرابادگان سپاهی دلاور ز آزادگان

سپه اندر آمد بجنگ سیاه — ببستند بر هور و بر ماه راه
چنین گفت پس مهتری کینه خواه — که من کرده خواهم بلشکر نگاه
به پیش گروهی سواران کشید — سپاهی بشاهنشه یار چند
همان برنشستند گردان ناب — یلان سینه و جهن و اندر گشسب
بدیدار آن لشکری کینه خواه — گرانمایگان برگرفتند راه
چو لشکر بدیدند باز آمدند — بنزدیک مهتر فراز آمدند
که این بی کرانه یکی لشکرند — از اندیشه ما همی بگذرند
وزان روی رومی سواران سپاه — برفتند پویان بدان بارگاه
ببستند بر پیش خسرو میان — که ما جنگ جوییم زایرانیان
بدان کار همداستان گشت شاه — گزو آرزو خواست رومی سپاه

رزم خسرو با بهرام چوبین مرتبه اول

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه — خروشی برآمد زهر دو گروه
که گفتی زمین گشت گردان سپهر — که از تیغها تیره شد روی مهر
بیاراستند میمنه میسره — زمین کوه گشت آهنین یکسره
ز آواز اسبان و جنگ سپاه — بیابان همی جست بر کوه راه
چو بهرام جنگی بدان بنگرید — یکی خنجری آبگون برکشید
بیامد بدلش اندرون ترس و بیم — دل شیر درنده شد بر دو نیم
با ایرانیان گفت صف برکشید — همه کشوری دو لشکر کشید
همی گشت گرد سپه یکتنه — که دارد نگه میسره میمنه
یلان سینه را گفت در قلبگاه — همی باش در پیش رومی سپاه
که از لشکر امروز جنگی منم — بگاه گریزش در یکی منم
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه — جهان دید یکسر ز لشکر سیاه
ز خرشید تابان چو کام هژبر — همی تیغ بارید گفتی زابر
نیاطوس و بندوی و گستهم و شاه — ببالا کشیدند زان رزمگاه
نشستند بر کوه دوک آن سران — دو دیده نهاده بفرمان زان
از آن کوه لشکر همی دید شاه — چپ و راست و قلب و جناح سپاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی — برفتند مردان پرخاشجوی
تو گفتی زمین کوه آهن شدست — سپهر از بر خاک جوشن شدست
چو خسرو بدان گونه پیکار دید — فلک تار دید و زمین قیر دید
بیزدان همی گفت بر پهلوی — که از برتران پاک و برتر توی
که برگردد از رزم امروز شاد — که داند چنین جز تو ای پاک راد
گر این جنگ خواهد شدن کندرو — سر تیر گیرا شود خار جو
دل و جان خسرو برانده شد بو — جهان پیش چشمش یکی تیره بود
که بگذشت گوت از میان سپاه — ز آهن بکردار کوه سیاه
بیامد دمان از میان گروه — چو نزدیک تر شد بدان بر گروه
بخسرو چنین گفت ای سرفراز — نگه کن که این بنده دیوساز
که با او بایران برآویختی — چو او کامران شد تو بگریختی
ببین از چپ لشکر و دست راست — که تا از میان دلیران کجاست
کنون تا بیاموزش کارزار — به بیند دل و زور مردان کار
چو بشنید خسرو زگوت این سخن — دلش گشت پر درد و کین کهن
بدو گفت کز بنده بگریختی — سلیح سواران فرو ریختی
وزان در سخن هیچ پاسخ نداد — دلش گشت پر خون و سر پر زباد
چنین گفت پس گوت را شهریار — که رو پیش آن مرد ابلق سوار

چو بشنید

چو بیند ترا پشت آید بجنگ   تو گفتی ز تاب نهانی زرنگ
چو بشنید کوت این سخن بازگشت   جهان شد که با باد انباز گشت

رزم کوت رومی با بهرام چوبین و کشته شدن او

همی رفت جوشان و نیزه بدست   بیاورد که رفت چون پیل مست
چو نزدیک شد خواست بهرام را   برآشفت و گفتش بدو نام را
یلان سینه بهرام را بانگ کرد   که بیدار باش ای سوار نبرد
کز آمد یکی دیو چون پیل مست   کمندی بفتراک و نیزه بدست
چو بهرام بشنید تیغ از نیام   برآهیخت چون باد و برگفت نام
چو خسرو چنان دید بر پای خاست   از آن کوه سر بر برآورد راست
نهاده بکوت و بهرام چشم   دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو رومی بنیزه درآمد ز جای   جهانجوی برجای بفشرد پای
چو نیزه بیامد بدو کارگر   برو اندر آورد جنگی سپر
یکی تیغ زد بر سر و گردنش   که تا سینه ببرید تیره تنش
چو آواز تیغش بخسرو رسید   بخندید کان زخم بهرام دید
نیاطوس جنگی بخوابید چشم   از آن خنده خسرو درآمد بخشم
بخندید و پس گفت کای نامدار   نه نیکو بود خنده در کارزار
ز رافیست از روم خو کیمیا   دل خسته چشم بکین نیا
چو کوت هزاره با یلان روم   نبیند هرگز تا باد بوم
بخندی همی زانک او کشته شد   چنین داد که بخت برگشته شد
بدو گفت خسرو من از کشتنش   بخندم همی وز بریدن تنش
جهان دانکه هر کس که دارد فسوس   سم او بیابد ز جنوخ کرده کوس
همی گفت کز بنده بگریختی   نبودت هنر تا نیاویختی
از آن بنده بگریختن نیست ننگ   که زخمش بدینسان بود روز جنگ
وزان روی بهرام آواز داد   که ای نامداران فرخ نژاد
یلان سینه را گفت آنگه بشب   مر این کشته را بسته باید بر آب
ببندید ایدر بپشت کسش   بدان تا رمیده ببینند تنش
تن کوت را زود بر پشت زین   تنگی ببستند گردان کین
روان اسپ با درد کردن فراز   همی شد بلشکرگه خویش باز
دل خسرو از کوت شد دردمند   گشادند از آن کشته بند کمند
بدان خستگیش اندر آگنده مشک   بفرمود پس تا بکردند خشک
بکرباس بر دوختند همچنان   زره در برو تنگ بسته میان
بنزدیک قیصر فرستاد باز   که شمشیر این بنده دیر ساز
بدین گونه بردی همی روز جنگ   ازو [illegible] نیز ننگ
همه رومیان دل شکسته شدند   دل پاک بی جنگ خسته شدند
همی ریخت بطریق خونین سرشک   همه رخ پر از آب و دل پر سرشک
بیامد کز ایشان ده هزار   همه جابلیقان گرد و سوار
یکی حمله بردند بر سان کوه   بدزدیده زاوآز رومی گروه
چکاچاک برخاست و بانگ سران   هم از زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوشد همی   سپهر روان زو خروشد همی
ز کشته اندر میان سپاه   بماندند بر جای بر بستر راه
از آن رومیان کشته شد لشکری   هر آنکس که بود از دلیران سری

دل خسرو از درد ناشایان نخست / تن خسته زندگان را بجست
همه کشتگان را بهم بر فکند / تلی زو میان کشته کوه بلند
همی خواند اندیشش بهرام پلید / ببرید خسرو ز رومی امید
همی گفت گر نیز رومی دو بار / کنند هم برین گونه بر کارزار
جهان را تو بی لشکری دام دان / همان تیغ پولاد را موم دان
بگردت چنین گفت پس شهریار / که فردا نبرد جنگیان را بکار
فرو آسای تا من سپاه / بیارم ز ایرانیان کینه خواه
بایرانیان گفت فردا بجنگ / شما را نباید شدن بی درنگ
همه ویژه گفتند ایدون کنیم / که کوه و بیابان پر از خون کنیم
چو برزد ز دریا درفش شید / ستاره شد از تیرگی ناامید

رزم دوم خسرو با بهرام چوبین

خروش آمد از نای و از گاودم / هم از کوهه پیل رویینه خم
تبیره زنان از دو رو پرده سرای / برفتند با پیل و با کره نای
تو گفتی بجنبد همی دشت و راغ / شده روی خورشید چون پر زاغ
چو ایرانیان برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین سر بسر گفتی از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
چو خسرو بیاراست قلبگاه / همه دل گرفتند یکسر سپاه
درا میمنه دار کردوی بود / که کردوی دلیری و جهانجوی بود
بدست چپش نامدار ارمنی / ابا جوشن و تیغ آهرمنی
میانه چو شاپور و چون اندیان / بران جنگ یکسر ببسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه / که دارد سپاه او ز دشمن نگاه
چو بهرام یل پر میانه بدید / درنگی بشد و خامشی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل / ببستند و شد از گرد گیتی چو نیل
نشست از بر پیل پشت سپید / هم آوردش از تخت شد ناامید
همی راند از پیل تا میمنه / بشاپور گفت ای بد بدتنه
نه پیمانت این بد نه با ما درون / که پیش من آیی برین دشت خون
نه این باشد آیین پرمایگان / همی تن بکشتن دهی رایگان
بدو گفت شاپور کای دیو فش / سر خویش در بندگی کرده کش
ازین نامه کی بود نام و نشان / که گویی همی پیش گردنکشان
گر آن نامه خسرو بشاپور گفت / که این نامه با رای او بود جفت
بنامه تو با داستانهای زنان / هم از نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بگویم ترا / ز اندیشه بد بشویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید / باندیشه آن جادوی زاو بدید
برآشفت زان کار و ننگ آمدش / جو او رعد شد رای جنگ آمدش
جفا پیشه بر پیل تنها برفت / سوی قلب خسرو چو آمد بتفت

تاختن بهرام چوبین بر میمنه و میسره لشکر خسرو

چو خسرو چنان دید با اندیان / چنین گفت زه شیر زیان
بدین پیل او تیر باران کنید / کمان را چو ابر بهاران کنید
ز ایرانیان آنکه بد روزبه / کمان برنهادند یکسر بزه
ز پیکان چنان گشت خرطوم پیل / تو گفتی شد از خستگی پیل نیل

هم آنگاه بهرام بالای خواست / یکی مغفر خسروانی بخواست
همان شیر یلان گرفتند باز / برانگیخت بهرام گردن فراز

بیاوردند آن مرد و بد خام انجخ / زره داشت اندر زبر کمر
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز / برآورد زان جنگیان رستخیز

بیاورد بهرام و بگریختند / کمانهای چاچی فرو ریختند
یکی باره بردند هم در زمان / سپهبد نشست از بر باد دمان

چو خسرو همی تاخت تا قلبگاه / بجای که شاه بد با سپاه
همه قلبگه پاک درهم درید / درفش جهاندار شد ناپدید

وزان جایگه شد سوی میمنه / پس پشت آزادگان بنه
نگهبان آن دشت گردوی بود / که مرد دلیر و جهانجوی بود

برادر بجوی برادر بدید / کمان را به زه کرد و اندر کشید
دو خونی بر انسان برآویختند / که گفتی که بهمستان برآمیختند

و زیشان زمانی برآمد دراز / همی یک ز دیگر گشتند باز
بدو گفت بهرام کای بی‌پدر / بخون برادر چه بندی کمر

بدو گفت گردوی کای پیرگرگ / تو نشنیدی از داستان بزرگ
که هرکو برادر بود دوست به / چو دشمن بود بی‌دل و پوست به

تو هم خونی و بد تن و در کمی / جهان آفرین را بدل دشمنی
به پیش برادر برادر بجنگ / نیاید اگر باشدش نام و ننگ

چو بشنید بهرام و باز گشت / برآشفت و با او درم ساز گشت
همی تاخت گردوی تا نزد شاه / ز آهن شده روی جنگی سیاه

بر او آفرین کرد خسرو به مهر / که با دادت یاد گردان سپهر
ز پیش صف آمد سوی قلبگاه / چو شد جنب و جنبان دلیران شاه

فرستاد خسرو بشاپور کس / که موشیل را باش فریادرس
بکوشید تا پشت پیش آورید / مگر بخت روشن بپیش آورید

بگستهم گفت آن زمان شهریار / که گر بیست رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود / دگر نیزه در جنگ خسته شود

همه رومیان سر بگردون برند / سخنها از اندازه بیرون برند
نخواهم که رومی بود سرفراز / بما برکنند اندرین جنگ باز

ندیدم هنرهای رومی همه / بسان رمه روز کار و رمه
همان به که من با سپاه اندکی / ز جوینده آورد خواهم یکی

نخواهم درین کار یاری ز کس / امیدم بیزدان فریادرس
بدو گفت گستهم کای شهریار / بشیرین روانت مخور زینهار

جوانت چنین بت فرزانگین / بخوان دشمن تیره روی زمین
بدو گفت خسرو که این نیست روی / که گفتی ز رنگ کنون یارجوی

گزین کرد شاپور با اندیان / چو بندوی گردوی پشت کیان
چو آذرگشسب و دگر شیر یل / چو زنگوی گستاخ با شیر یل

نخواره که در جنگ غمخواره بود / یلان را از او دشت بیچاره بود
فرخ زاد چون خسرو سرفراز / چو اسفا و پیروزه دشمن گداز

جوان خنده پیروز با او ز درد / که دشمن بدی پیش ایشان فسرد
چو هردوان گزین کرد ز ایران دو هفت / ز تنگ بیکوخ امید تفت

چنین گفت خسرو بدین مهتران / که ای سرفرازان فرمان بران
همه پشت ما سوی یزدان کنید / دل خویش را شاد و خندان کنید

که جز خواست یزدان نباشد سخن
چنین بود تا بود چرخ کهن

به رزم اندرون کشته مهتر بود
که در خانه‌اش بنده بهتر بود

که دادار من بوده باید بجنگ
بهنگام جنبش نسازی درنگ

همه هم زبان آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند

بکردند پیمان که از شهریار
کسی برنگردد ازین کارزار

سپهبد چو بشنید آرام یافت
چو آمدش از مهتران کام یافت

سپه را ببهرام فرخ سپرد
همی رفت با چارده مرد گرد

هم آنگه چو خورشید آمد ز گاه
ببهرام گفتند کامد سپاه

جهانجوی بیدار دل برنشست
کمندی بفتراک و تیغی بدست

رزم سیم خسرو با بهرام و دیدن خسرو سروش را

ز بالا چو آن مردم بد بدید
تنی چند از آن جنگیان برگزید

یلان سینه را گفت کین بدنژاد
بجنگ اندرون داد مردی بداد

که من دانم اکنون جز آیین
که خواهد خرامید بدین دشت کین

ازین مایه‌ور مرد جنگ آمدست
دگر پیش کام نهنگ آمدست

فزون نیست بالای سه افراز بیست
ازیشان کسی را ندانم که کیست

اگر خشم آید جهانی بسم
اگر بر نیاید از دنا کسم

بایزدگشسب و یلان سینه گفت
که مردان ندارند مردی نهفت

نباید که ما پیش باشیم خوار
بخیره و هر کس نیاید بکار

یکی بد کجا نام او دلفروز
چو بهرام را دید خسرو نژاد

بایرانیان گفت کامد سپاه
که تیره شبان برگزیدی ز روز

کنون هیچ دل را مدارید تنگ
که آمد فراز روز کاری درنگ

من و گرد چون پیش بد نشان
شما از دم ما زیید با سرکشان

شما چار و دیار و ایشان سه تن
مبادا که پیچید سر انجمن

نیاطوس با لشکر اندر میان
ببستند تا جا بگیرد میان

برفتند زان رزمگه سوی کوه
که دیدار بودی ببهر دو گروه

همی گفت هر کس که پرمایه شاه
چرا جان خسرو شد از بهر گاه

بماند بدین دشت چندین سوار
نبود تیره تنها سوی کارزار

همه دست بر آسمان داشتند
یلان سینه و گرد و آذرگشسب

بدیدند یاران خسرو همه
شدند ترک این نامداران همه

ابا گرد بهرام شد هم نبرد
شد از جنگشان خسته مردان مرد

نماند انگهی شاه را انجمن
ز دان سوی شاه یار و انجمن

جهاندار تا کام برکاشت اسب
پس اندر همی رفت آذرگشسب

چو گستهم بیدوی و گردوی ماند
گوی تا جز نام یزدان بخواند

بگستهم گفت از میان شهریار
که تنگ اندر آمد بدی روزگار

چو بالستان سپهبد و رستخیز
بدیدند ننگ هر دو در گریز

بدو گفت گستهم کای نامدار
تو تنها شدی چون کنی کارزار

نگه کرد خسرو پس پشت خویش
بدان جا که بهرام را دید پیش

همی داشتن راز و دشمن نگاه
ببر بر بد گستوان سیاه

بن غار بن بسته آمد بکوه
نماند آن جهاندار دور از گروه

جهاندار تا جا بر داشت اسب
پس اندر همی تاخت آذرگشسب

فرود آمد از باره فرخ جوان
پیاده بدان کوه بر شد دوان

پیاده شد و راه او بسته شد
دلی نامداران از آن خسته شد

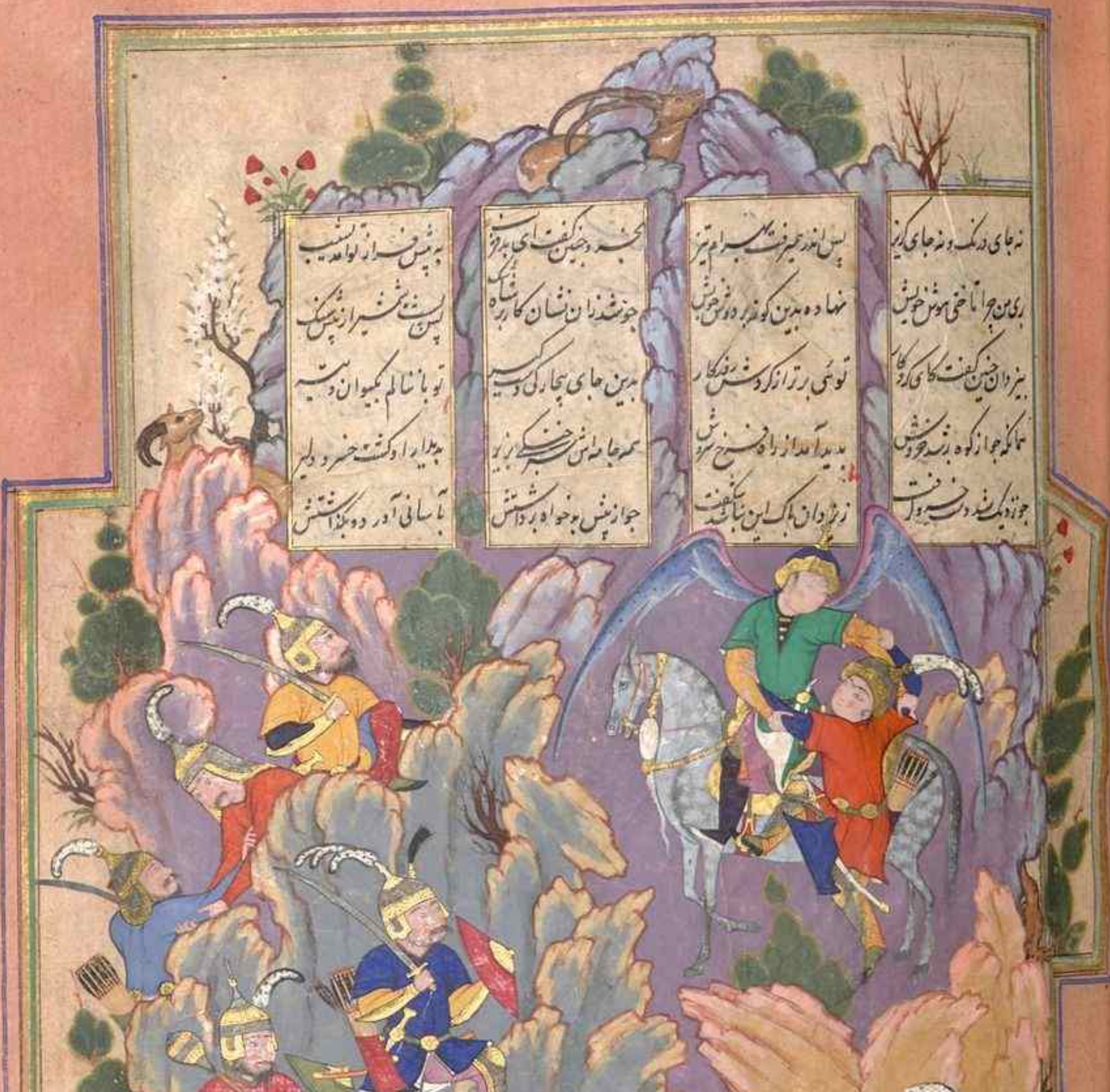
نه جای درنگ و نه جای گریز ❊ پس اندر همی رفت بهرام تیز
بجنبید و چنین گفت ای بدنژاد ❊ به پیش فراز تو آمد نشیب

بری من چرا تاختی هوش خویش ❊ نهاده بدین کوه بر دوش خویش
چو بشنید زان نشان کار بر شاه تنگ ❊ پس پشت شمشیر از پیش سنگ

بیزدان چنین گفت کای کردگار ❊ تو هستی برتر از گردش روزگار
بدین جای بیچارگی دستگیر ❊ تو با نالم بکیوان رسید

همانگه چو از کوه بر شد خروش ❊ پدید آمد از راه فرخ سروش
همه جامه‌اش سر بسر گشته برزید ❊ پدیدار او گشت خسرو دلیر

چو نزدیک شد دست سرو او گرفت ❊ ز یزدان پاک این بنا گشته جفت
چو از پیش بدخواه برداشتش ❊ بآسانی آورد و بگذاشتش



بدو گفت خسرو که نام تو چیست ❊ همی گفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت نامم سروش ❊ چو ایمن شدی دور باش از خروش

تو زین پس شوی در جهان پادشا ❊ نباید که باشی جز از پارسا
بدین روز وی اندر بنالی بسی ❊ بدین سالیان بگذرد هشت و دو

نگردد بر زمین پادشا ❊ نباشد ز تخم کیان پارسا
بگفت این سخن تیز و شد ناپدید ❊ کس اندر جهان این شگفتی ندید

جوان دید بهرام و خیره بماند ❊ جهان آفرین را فراوان بخواند
همی گفت با جنگ هر دم بود ❊ مبادا که هرگز زمین کم بود

کنونم که جنگم کنون یار نیست ❊ بدین تخت تیره بباید گریست
نیاطوس از آن سوی بر کوهسار ❊ همی خواست از دادگر زینهار

خراشید مریم دو رخسار خویش / ز تیمار جفت جهاندار خویش

سپه بود بر کوه تا مرو راغ / دل اندر میان زو پر از درد و داغ

همانگه چو خسرو بنام خدای / فراز آمد آنجا ازان رهنمای

نیاطوس چون روی خسرو بدید / عماری زرین بپوشید

بمریم چنین گفت کاندر نشین / تهمتم که شد شاه ایران زمین

هم انگه چو خسرو بران سوی کوه / پدید آمد از راه دور از گروه

همه لشکری نامور شاد شد / دل مریم از اندُه آزاد شد

بیامد بمریم بگفت آنچه دید / ازان کوه خارا سر اندر کشید

چنین گفت کای ماه قیصر نژاد / مرا داور داد کرد آنچه داد

نه از کاهلی بد نه از بددلی / که در جنگ بد دل کند کاهلی

بدان غار بی راه درماندم / بدل آفریننده را خواندم

نهان داشت داننده کار جهان / بدین بنده گشت آشکار و نهان

فریدون فرخ ندید این بخواب / نه تور و نه سلم و نه افراسیاب

که امروز من دیدم ای سرکشان / نه پیروزی و شهریاری نشان

بدیشان بگفت آن کجا دید شاه / ازان پس نفرمود تا ان سپاه

همه جنگ با دشمن تو کنند / بزرم اندرون یاد خسرو کنند

فزان روی بهرام شد زرد زرد / پشیمان شد او زان همه کار کرد

هم انگه ز کوه اندر آمد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه

فزان روی بهرام لشکر براند / بروز اندرون روشنایی نماند

همی گفت هر کس که راند سپاه / خرد باید و مردی و دستگاه

دلیران که دیدند خشت ورا / همان پهلوانی سرشت ورا

هزار گزیدند بر خسروان / بخاک افگنم نام نوشین روان

ز لشکر بر شاه شد خیره خیر / کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر

زد ناگهان بر کمرگاه شاه / بینداخت و بگذشت پیکان ز راه

منادی کردن خسرو گناه ایرانیان بخشیدن

یکی بنده چون زخم پیکان بدید / بیازید و پیکانش بیرون کشید

سبک شهریار اندر آمد دمان / به بهرام چوبینه بد نشان

یکی نیزه زد بر کمربند اوی / زره بود و بگسست پیوند اوی

سنانش سر نیزه شد بر دو نیم / دل چرخ بیراه شد پر ز بیم

چو بگسست نیزه از آن شاه شاه / بزد چند بر مغفر کینه خواه

سراسر همه نیزه بر هم شکست / همان پیکر مغفر اندر شکست

همی آفرین خواند هر کس که دید / همان کس که آواز آهن شنید

گرانمایگان زو پس اندر شدند / جهان لشکرش را بهم برزدند

خرامید بندوی نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ ماه

یکی لشکر این چو مور و ملخ / گرفته بیابان همه ریگ و شخ

نه والا بود خیره خون ریختن / نه آیین شاهان بد آویختن

هر انکس که خواهد ز ما زینهار / به از کشته و خسته در کارزار

بدو گفت خسرو که هر کو گناه / بپیچد ز دشمن بپیچم گنه خواه

همه پاک در زینهار آمدند / بتاج اندرون گوشوار آمدند

برآمد همانگه شب از تیره کوه / سپه بازگشتند مردم گروه

چو آمد غو پاسبان و جرس / ز لشکر نبد خفته بسیار کس

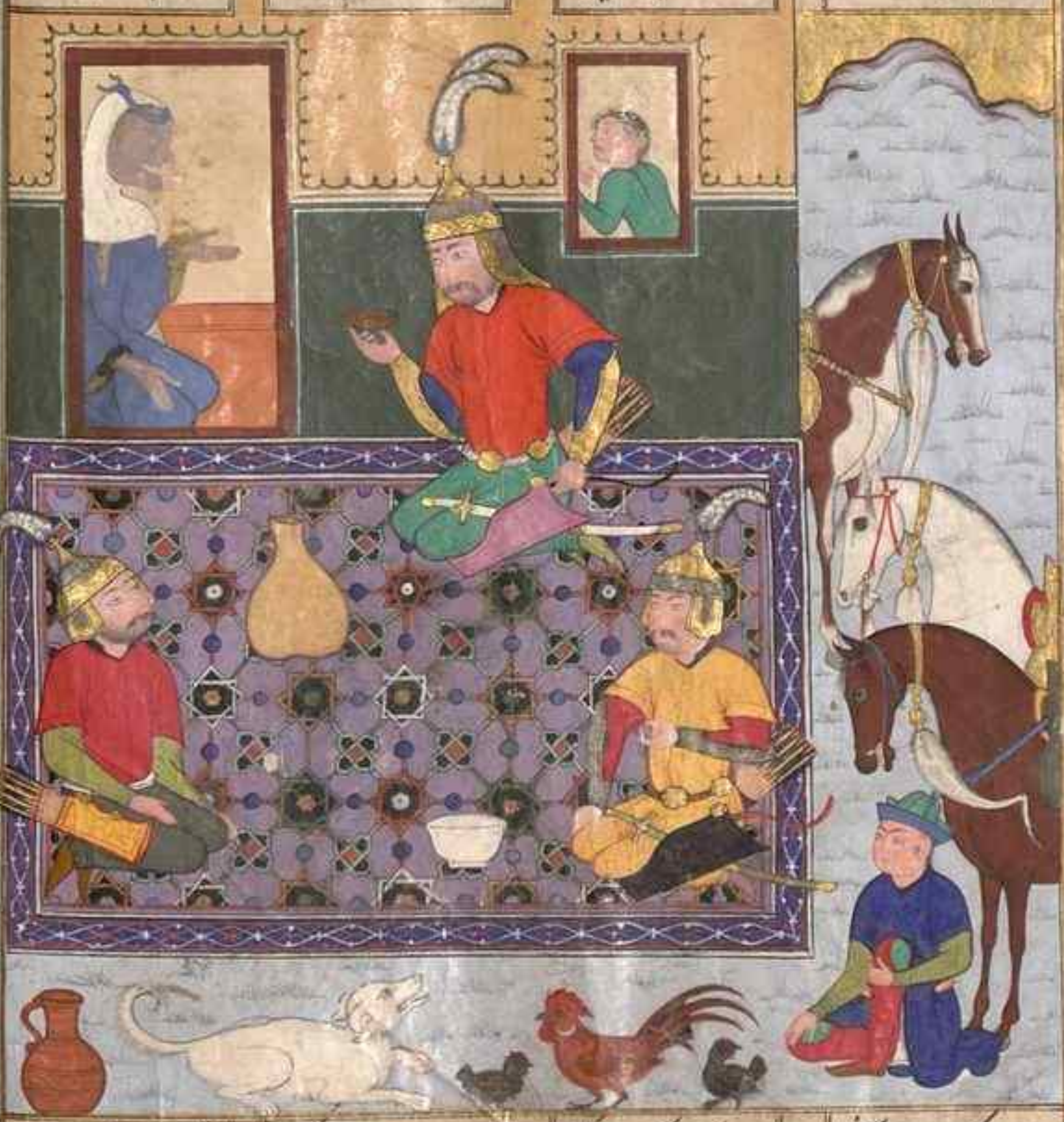
جهانجوی

جهانجوی چون دید روی از انجا برفت / میان دو لشکر خرامید تفت
ز لشکر نگه کرد کندآوری / خوش آواز و گویا بناسازگری
بفرمود تا ارکی برنشست / ببینید از ارکان میان را ببست
چنین تا میان دو لشکر براند / گزو تا بدشمن فراوان نماند
خروشی برآورد کی بندگان / گنه کرده و بخت جوینده گان
هر آن کز شما او گنه کار تر / بجنگ اندرون نامبردار تر
بیزدان جمشید شاه جهان / کنامی کرد آشکار و نهان
بتیره شبان چون برآمد خروش / نهادند هر کس بآواز گوش
همه نامداران سپه امیان / برفتن ببستند یکسر میان
چو برزد سر از کوه گیتی فروز / زمین را بلجم بیاراست روز
همه دشت بی مرد خرگاه بود / که بهرام زان دشت ناآگاه بود
بدان خیمها در ندیدند کس / جز از ویژه یاران بهرام و بس
چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت / بیامد بدان خیمها برگذشت

عذر کردن لشکر و گریختن بهرام از خسرو

بیاران چنین گفت کاکنون گریز / نه آید ز آرام و در رستخیز
شتر خواست از ساروان سه هزار / هیونان کفلک افکن و بادپار
که چیزی که از گنج موبد برنی / ز گستردنیها و از خوردنی
ز زرین و سیمین و از تخت عاج / همان یاره و طوق زرین و تاج
همه بار کردند و در برنشست / میان از پی بازگشتن ببست
چو خورشید روشن بیاراست گاه / طلایه بیامد بنزدیک شاه
ببرد و سر اندرون گشن بید / همان خیمه بر پای و بر پس ندید
طلایه بیامد بگفت این بشاه / دل شاه شد تنگ زان رزمگاه
گزین کرد زان جنگیان سه هزار / زره دار و برگستوانی سوار
که بستوه فرمود تا برنشست / میان پی تاختن را ببست
همی راند بستوه دل پر ز درد / نبد خرد بهرام روز نبرد
همان بهرام با لشکر پیش / نبود ایمن از راه و از کشورش
همی راه بی راه دل پر ز بیم / همی رد با خویشتن بر دو نیم
یلان سینه و گرد ایزد گشسب / زیک سوی لشکر همی راند اسب
بپی راه لشکر همی راندند / نخهای شاهان همی خواندند
بدید آمد از دور بر راه ده / که آن ده نبود از در مرد مه
همی راند بهرام پیش اندرون / پشیمان شده دل پر از درد و خون
ز تشنگی خشک شد شان دهن / بیامد بجای یکی پیرزن
زمانی بخور بی بیاراستند / وزان پیرزن آب و نان خواستند
ز پیرزن گفتار ایشان شنید / یکی کهنه غربیل پیش آورید
برو بر یکی گسترده پاره کنگ / نهادند بر غربیل نان خشک
یلان سینه ببستند بهرام داد / بیامد همی در غم از باد یاد
گرفتند از او بخوردند نان / نظاره بدان نامداران نان
چو لشکین بخوردند می خواستند / ز بانها بزم بیاراستند
زن پیر گفت امیت از روست / می ماست و یکی نیز کهنه کدوست
بدو گفت بهرام چون می بود / از آن خوبتر جامها کی بود
زن پیر رفت و بیاورد جام / از آن جام بهرام شد شادکام

یکی جام می بر کفش برنهاد / بدان تا شود پیرزن نیز شاد
بدو گفت ای مام با فرهی / ز کار جهان چیست آگهی



بدو پیرزن گفت خندان سخن / شنیدم گران گفت نغز و کهن
درین شهر آمد امروز بسیار کس / همی خاک جوینه کو بیند و بس

گذشتند لشکر او نزدیک شاه / سپهبد گزیران لشکر با سپاه
بدو گفت بهرام کای پاک زن / فراوان درین داستانی بزن

که این از چه دیو و بهرام را / وگر برگزید از هوا کام را
بدو گفت ای شهره زن پیرزن / چرا دیو چشم از بلا خیره کرد

ندانی که بهرام گور گشسب / چو با بود هر فر برانگیزد است
بخندید و هر که دارد خرد / کس او را ز گردنکشان نشمرد

بدو گفت بهرام کو آزرد / چنین کرد کو می خورد اندرو
بدین کهنه غربال بر نان جو / همی دارد در پیش با جو درو

بدان هم خورش یک شب انجمن / قبا جوشن و جامه بزر بسفت
چو خورشید بر چرخ بگشاد راز / سپهبد از جکی زد طبل باز

بیاورد چندان که بودش نیاز / گرانمایگان بر گرفتند راه
ره بر یکی نیستان بود نو / بسی اندرو مردم جور دم

جو از دور دیدند بهرام را / سوار سرافراز و خودکام را
به بهرام گفتند انوشه بری / ز راه نیستان چرا آمدی

کردم

که بی در سپاه است پاسخ از رون
همه جنگ را دست بسته بخون

فرود آمد اندر نیستان
همه جنگ را تنگ بسته میان

گرفتن بهرام نستود را و بخشیدن و رفتن بر خاقان

چنین گفت بهرام کاندر سوار
نباید جز از لشکر شهریار

شنیدم که چون باز برده سرای
نپیچیدن راه گردیم رای

جهاندار بگزید نستود را
جهانجوی بی باد و بی دود را

اما نه سزا از سواران مرد
کجا پای دارد بروز نبرد

بدان تا بیاید پس ما دمان
چو بینیم رو بر سر آرم زمان

همه اسب آنگه بر کشید
همه گرد برگرد لشکر کشید

سواران کمند بر کشیدند تنگ
گرفتند شمشیر هندی بچنگ

همه نیستان آتش اندر زدند
سپه را یکایک بهم برزدند

نیستان سراسر شد افروخته
یکی کشته و دیگری سوخته

چو نستود را دید بهرام گرد
عنان باره تیز تک را سپرد

ز زین بر کشیدش بخم کمند
بیاورد و گردش همه کرده بند

همی خواست نستود از و زینهار
همی گفت ای نامور شهریار

چرا ای گسسته خواهی همی جان من
ببخشای بر بخت وارون من

مکش مر مرا تا روان پیش تو
بیابیم بوم دار در پیش تو

بدو گفت بهرام من چون تو مرد
نخواهم که باشد بدست نبرد

بنزم سرت را که تنگ آمدیم
که چون تو سواری بجنگ آمدیم

چو یابی رهایی ز رستم بگوی
ز من هرچه دیدی بجنگ و بگوی

چو بشنید نستود روی زمین
بپوشید و بسیار کرد آفرین

وزان پس به بهرام شد تازی
ابا این دلیران فرخنده پی

ببود و بر آسود از انجا برفت
بنزدیک خاقان خرامید تفت

وزان سوی خسرو بدان رزمگاه
بیامد که بهرام با سپاه

همه رزمگاهش بتاراج داد
سپه را همه بدره و تاج داد

یکی باره تیز رو بر نشست
بیازاد بهر پرستش ببست

به پیش اندر آمد یکی غارسان
پیاده ببود اندران کارسان

بغلتید بر پیش یزدان بخاک
همی گفت ای داور داور پاک

پی دشمن از بوم بر داشتی
همه کارش اندیشه بگذاشتی

پرستنده و ناسزا بنده‌ام
بفرمان و رایت سر افکنده‌ام

وزان جایگه شد به پرده سرای
بیامد بنزدیک او رهنمای

فتح نامهٔ خسرو بقیصر روم و پاسخ او

بفرمود تا پیل و شد دبیر
نوشتند نامه بر حریر

ز چیزی که رفت اندران رزمگاه
بقیصر نوشت اندران نامه شاه

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو دید مردی و رهنر کار

دگر گفت کز کردگار جهان
همه نیکویی دیدم اندر جهان

با در کشف آمدم با سپاه
وزان پیش باز آمدان کینه خواه

بدان گونه تنگ اندر آمد بجنگ
که بر من بد کار پیکار تنگ

جهاندار پالش ببند و ستگیر
بگرد آن همه آتش و دار و گیر

چو بیچاره برگشت و لشکر نماند
گریزان بشبگیر زان بزر براند

همه لشکرش را بهم بر زدیم بلشکرگهش آتش اندر زدیم
بفرمان یزدان پیروزگر ببندم برو نیز راه گذر

نهادند بر نامه بر مهر شاه فرستاده برگشت و بگرفت راه
فرستاد نامه بر شهریار بشد تا بر قیصر نامدار

چو آن نامه برخواند قیصر بتخت فرستاده آمدان فرخ بیدار بخت
بیزدان چنین گفت کای رهنمای همیشه توی جاودانه بجای

تو پیروزگر کردی این بنده را کشنده تویی مرد افکنده را
فراوان بدرویش دینار داد همان خوردنیهای بسیار داد

همان نامه را نیز پاسخ نوشت بسان درخشی بباغ بهشت
یکی نامه کرد از جهاندار یاد خداوند پیروزی و فره و داد

خداوند ماه و خداوند هور خداوند مار و خداوند مور
بزرگی و نیک اختری زو شناس وزو دار تا زنده باشی سپاس

نگر داد و خوبی مکن در جهان چه در آشکار و چه اندر نهان
یکی تاج از قیصران یادگار همی داشت تا خود کی آید بکار

یکی خسروی طوق و دو گوشوار صد و شصت از جامهٔ زرنگار
دگر سی شتروار دینار بود همان درّ و یاقوت بسیار بود

حلیلی فرستاد و گوهرنگار یکی تخت پرگوهر شاهوار
وزان فیلسوفان رومی چهار برفتند با هدیهٔ شهریار

یکی سبز خوانی ز زر بافته همه سوخته زر برو بافته
وزان کار باشد بشاه آگهی که قیصر شدش کار با فرهی

پذیره فرستاد خسرو سوار گرانمایگان گرامی هزار
بزرگان بنزدیک خسرو شدند همه پاک با هدیه نو شدند

چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند ازان خواسته در شگفتی بماند
بدستور فرمود پس شهریار که آن جامهٔ روم گوهرنگار

بدآیین پرمایه دهقان بود که آن جامه جاثلیقان بود
چو بر جامه ها چلیپا بود نشست اندر آیین ترسا بود

دگر جو و پوشش بیازاد داد همانا دگر چیز بنداد داد
دگر پوشم این نامداران همه بگویند کین شهریار رمه

مگر بی خرد ترسا شدست که اندر میان چلیپا شدست
بخسرو چنین گفت پس رهنمای که دین نیست شاها بپوشش بجای

تو بر دین زردشت پیغمبری اگر چند پیوستهٔ قیصری
بپوشید پس جامه را شهریار بیامد بتخت آن تاج گوهرنگار

بفرمود تا پرده برداشتند جهان را ز درگاه بگذاشتند
برفتند رومی و ایرانیان ز هر گونه مردم اندر میان

کسی کش خرد بود کان جامه دید بدانست کو رای قیصر گزید
دگر گفت کین شهریار جهان همانا که ترسا شد اندر نهان

جنگ نیاطوس با بندوی و صلح کردن

دگر روز خسرو بیاراست گاه ببر بر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند بر گلشن سور خوان چنین گفت پس رومیان را بخوان

بیامد نیاطوس با رومیان نشستند با فیلسوفان بخوان
چو خسرو وزو آمد از تخت بار ابا جامهٔ روم گوهرنگار

خرامید خندان بخوان نشست بشد نیز بندوی با رسم پرست
جهاندار بگرفت آز مهمان بزمزم همی رای زد با مهان

نیاطوس

نیاطوس کان دید بنداخت نان / ز آشفتگی باز شد از خوان
همی گفت کز چلیپا بهم / ز قیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوی دیدان بزد پشت دست / بخوان بر بروی چلیپا پرست
غمی گشت زان کار خسرو چو بید / برخساره شد چون گل شنبلید
بگستهم گفت این گو بی‌خرد / نباید که بی آزرم می خورد
ورا با نیاطوس رومی چه کار / تن خویش را کرد داغر و خوار
نیاطوس زانجایگه بازگشت / جهانگر کهی خویشتن شد ز دشت
بپوشید رومی زره رزم را / ز بستند به گردن ز رزم را
سواران رومی همه جنگجوی / بدرگاه خسرو نهادند روی
همانگه ز لشکر سوار چو باد / بخسرو فرستاد رومی نژاد
که بندوی ما کس همی پشت دست / زند بر رخ قیصر دیروان پرست
که او را فرستی بنزدیک من / وگرنه ببین شور این انجمن
ازین پس چو ایران گرازی / که جوید همی تخت شاهنشهی
چو بشنید خسرو برآشفت و گفت / که کس دین یزدان ندارد نهفت
کیومرث و جمشید تا کیقباد / کسی از مسیحا نکردند یاد
مبادا که دین نیاکان خویش / گزیده نیاکان پاکان خویش
گنه‌کار مرد مسیحا شوم / بگیرم بخوان از ره ترسا شوم
تو تنها همی کژ گیری شمار / بنزد دیدم از دو میان روزگار
بخسرو چنین گفت مریم که من / بیاوردم خنبک این انجمن
بمن و دو سرافراز بندوی را / که تا رومیان از پی روی را
بپیوند باز آرمش من درست / به پیش تو آرم هم آنگاه جست
فرستاد بندوی را کشتیر / بنزد نیاطوس با ده سوار
همان نیز مریم زن هوشمند / که بودی لبانش همیشه به پند
بدو گفت رو بار ادر پدر / بگو ای بداندیش پرخاشخر
ز بندوی که با شاه قیصر چه کرد / ز گستهم رزکی دگر نبرد
ز پیوند و خویشی فزون خواستی / ز فرمان دادار کج آراستی
تو پیوند خویشی همی بر کنی / همان فر قیصر همی بشکنی
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین / بگردد چو آید بایران زمین
تو بندوی را سر بآغوش گیر / مگو آنچه گفتار با دل پذیر
ندانی که دهقان ز دین کهن / نه پیچد چو آن خام گوید سخن
مده رنج و کردار قیصر بیاد / مبادا که بندوی آید بیاد
ز مریم نیاطوس بدرفت بند / بیامد بگفتار او سودمند
چو بندوی را دید بر پای خاست / ز گنجور پرمایه بالای خواست
بخندید و بوسید و کرد دل نثار / برفتند هر دو بری شهریار
چو خسرو نیاطوس را دید گفت / که نیکی نگوید خرد زفت
بگفت این که بندوی جنگ شور و / تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ
بنیزی مده رنج قیصر بباد / بجان تا بباشیم گنجید شاد
ببین بدر من جگر خسته‌ام / کمر بر میان سوک را بسته‌ام
دل من سراسر پر از کین اوست / زبانم پرآواز و نفرین اوست
گر از پی آن شد زنت گو / تو از پی خنده و خوش بندی مجو
چو مریم رفت این سخنها بگفت / نیاطوس بشنید و کینه نهفت
هم از کار بندوی دلش کرد نرم / کجا داشت از روی بندوی شرم

بیامد بنزدیک خسرو چو گرد / دلی خویش خوش کرده زان گفت سرد
نیاطوس گفت ای جهاندیده شاه / خردمند از این رست روی مخواه
تو بس کن ببین نیاکان خویش / خردمند هر دم نگردد ز کیش
بدین گونه چون شد سخنشان دراز / بلشکر که آمد نیاطوس باز

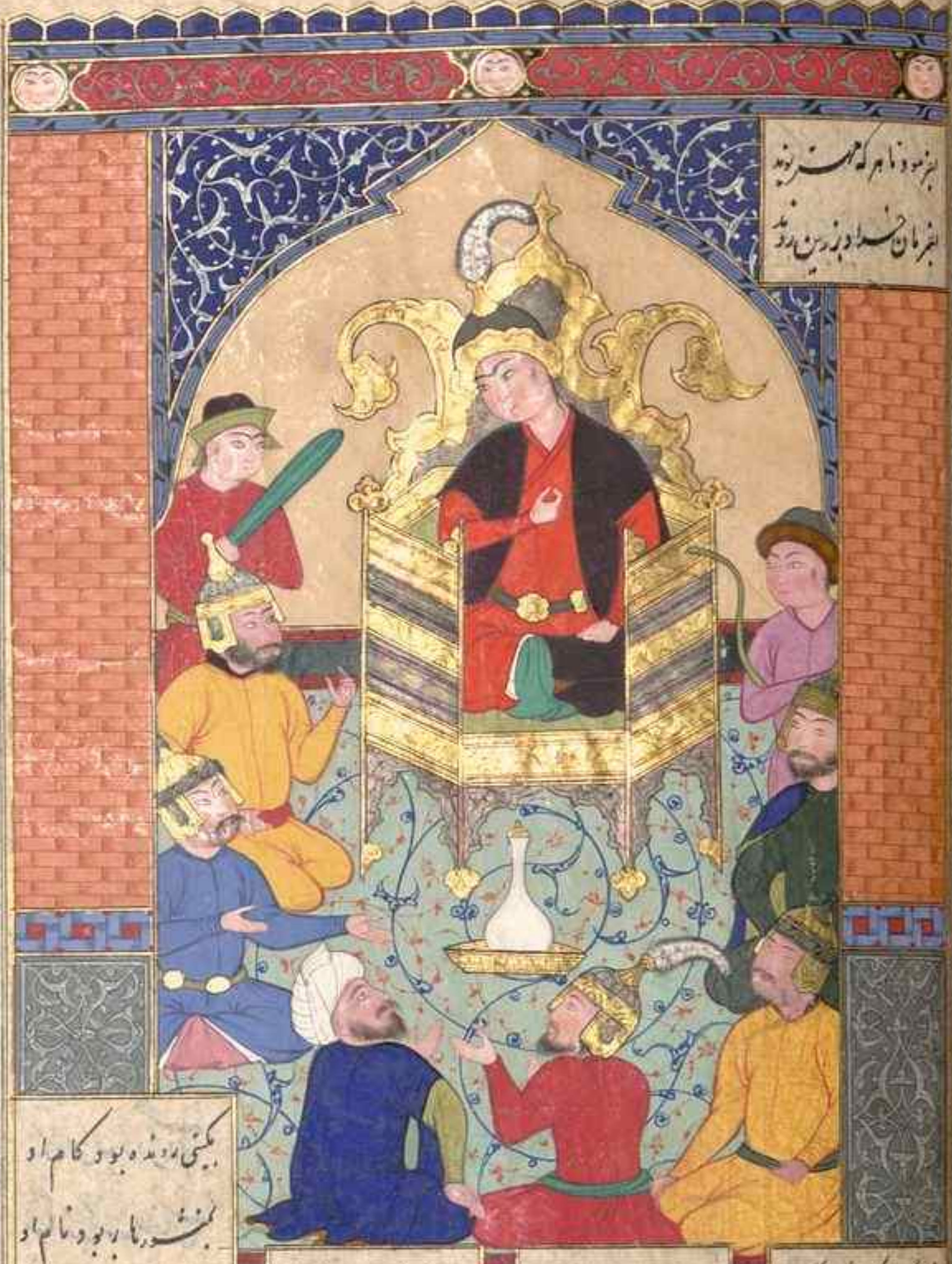
بخشش خسرو به بزرگان ایران و روم

ببخشید زرین بفرمود شاه / کجا عرض گه سازد و دیوان بخواه
همه لشکری رومیان عرض کن / هر آنکس که هستند برنا کهن
درم ده همه رو بیاراز گنج / بدان دین نیاید که بینند رنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود / کجا روز جنگ از در کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند / ز در اسپ بر مایگان خواستند
نیاطوس را داد چندان گهر / چه اسپ و پرستار و زرین کمر
کر اندازه هدیه اندر گذاشت / که اندازه بر مایگان برفراشت
هر آن شهر کز روم بستد قباد / چه بهر فرخ کسری فرخ نژاد
نیاطوس را داد و بنوشت عهد / بر آن جام حنظل بر آگند شهد
برفتند پس رومیان سوی روم / بدان مرز آباد و آباد بوم
دگر مهتر برداشت با ده سوار / که بودند بیدار دل و نامدار
ز لشکر که آمد بآذرگشسب / بگنبد نگه کرد و بگذاشت اسپ
پیاده همی رفت دیده پر آب / رازدی دور خساره چون آفتاب
چو از دور نزدیک آتش رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو هفته همی خواند استا و زند / همی گشت بر گرد آتش بزند
ابستم بیامد ز آتشکده / چو نزدیک شد روز کار آمده
به آتش بداد آنچه بد رفته بود / سخن هرچه پیش از آن کفر بود
ز زرین و سیمین و گوهر نگار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
بدرویش بخشید گنج درم / نماند اندر آن بوم بر کس درم
وزان جایگه شد ... شهر / که بر داد از روز شادی نشیب
کجا کشور و بوم ویران بود مرز / کسی خاک را زان ندانست ارز
بایوان که کوشش روان کرده بود / بسی روز کار اندر و برده بود
گرانمایه گاهی بیاراستند / همان تخت زرین بپیراستند
بیامد بتخت پدر بر نشست / جهاندار پرویز یزدان پرست
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان راه بر موبدی دستگیر
نوشتند منشور ایرانیان / برای بزرگان فرخ کیان

نوشتن خسرو منشور پادشاهی ایران و بزرگان و قسمت ولایات

بدان کار بندی بدی کدخدای / جهاندیده و راد و فرخنده رای
خراسان سراسر بگستهم داد / بفرمود تا نو کنند رسم و داد
بهر کار دستور بد پر هنر / دبیر جهاندیده و خوب چهر
چو بر کام او گشت گردنده چرخ / ببخشید دارابگرد و اصطخر
نخست او بر مهر زرین نهاد / یکی در کف راد زرین نهاد
بفرمود تا زاد شاپور بود / پرستنده و خلعت آرایش
دگر مهر خسرو سوی اندیان / بفرمود بر دین و رسم کیان
دگر کشوری را بهبندوی داد / بر آیامه بر مهر زرین نهاد
بیالوی دادان زمان شهر عاج / فرستاد منشور با تخت عاج
کلیدی دری گنجها برشمرد / سراسر سوی بخاری سپرد

بفرمود تا هر که مهتر بدند
بفرمان خسرو بدرزین زدند



یکی پرورنده بود کام او
بکشور نیا ربود نام او

زلشکر هر آنکس بهنگام کار
نماندند با موبد شهریار

همه خلعت خسروی دادشان
بنیاهی بهرزی فرستادشان

همی گفت کو با نهادی ازی
خوش آواز دهید داد دل مهتری

که ای زیردستان شاه جهان
مخوانید جز آفرین نهان

مجوئید کین و مریزید خون
مباشید بر کار بد رهنمون

گر از زیردستان بنالد کسی
گر از لشکرم رنج یابد کسی

نیابد ستمکاره جز دادرای
همان رنج آتش بدیگر سرای

همه پادشاهید بر گنج خویش
کسی را که گرد آمد از رنج خویش

خورید و دهید آنچه دارید چیز
کسی کو ندارد بخواهید نیز

بهر شارستان در یکی گنج ماست
زرنج نیاکان گر از رنج ماست

بگنجور گفتیم تا هر که چیز
ندارد دهد پوشش و خورد نیز

چو یابد خورش بامداد و پگاه
سر من نیابد زگنجور شاه

بمیهمان که خوانند زان آفرین
که گویند کاباد و داد زمین

گراید و تنگ زمستان بود باشما
نه از دانشمند با پارسا

مولانا مجد فردوسی در مرثیه پسر خود گوید

مرا سال بگذشت بر شست و پنج / نه نیکو بود گر بیازم بگنج
شتابم همی تا مگر یابمش / چو یابم بپیغاره بشتابمش
مگر بهره گیرم من از پند خویش / براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان / ز دردش منم چون تنی بی روان
که نوبت مرا بود بی کام من / چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر / چرا چاره جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی / که از پیش من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت / نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همراه با من درشت / برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنج زایدر بماند / دل و دیده من بخون در نشاند
کنون او سوی روشنایی رسید / پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگار دراز / کزان همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی / ز دیر آمدن خشم دارد همی
ورا سال سی بد مرا شصت و هفت / نپرسید ازین پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / ز کردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد
همی خواهم از کردگار جهان / ز روزی ده آشکار و نهان
که یکسر ببخشد گناهی ترا / درخشان کند تیره ماه ترا

رفتن بهرام چوبین نزد خاقان چین و جنگجویان

کنون داستانهای دیرینه گوی / سخنهای بهرام چوبینه گوی
که چون او سوی شهر ترکان رسید / بنزد مهان و بزرگان رسید
ز گردان بیدار دل ده هزار / پذیره شدندش گزیده سوار
ببر بار را در بجشن اندرون / ابا هر یکی موبدی رهنمون
چو آمد بتخت خاقان فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست / ببوسید و بنشست دستش بدست
بپرسید بسیار از رنج راه / ز کار و ز کردار شاه و سپاه
هم از گستهم و یلان دلیر / بپرسید خراد برزین را
چو بهرام بر تخت زرین نشست / گرفت آن زمان دست خاقان بدست
بدو گفت ای مهتر بآفرین / سپهدار و سالار ترکان چین
تو دانی که از شهریار جهان / نباشد کسی ایمن اندر جهان
برآساید از گنج بگزایدش / تن آسان زید رنج نفزایدش
گر آیدونک اندر پذیری مرا / بهر نیک و بد دستگیری مرا
بدین مرز با یار و یاری توام / بهر نیک و بد غمگسار توام
وگر هیچ رنج آیدت بگذرم / زمین را سراسر به پی بسپرم
گر آیدونک باشی تو همداستان / از ایدر شوم تا بهندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدارم ترا همچو پیوند خویش / چو پیوند بر برز فرزند خویش
همه بوم با من بدین یاورند / اگر کهترانند و گر مهترند
ترا بر سران سرفرازی دهم / هم از مهتران بی نیازی دهم

بدی رسد

بدین نیز بهرام سوگند خواست / روان بود در جان او بند اوست
بدو گفت خاقان که ای نیکرای / که هست او مرا دایم راهنمای
که تا زنده ام دیده بیدار توام / بهر نیک و بد غمگسار توام
ازان پس در ایوان بیاراستند / ز هر گونه جامها خواستند
پرستنده و پوشش و خوردنی / ز چیزی که بایست گستردنی
ز سیمین و زرین که آید بکار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
فرستاد خاقان بنزدیک او / درخشنده شد جان تاریک او
بچوگان و مجلس بدشت شکار / ز جفتی مگر کو بدی غمگسار
برین گونه بر بود خاقان چین / همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامداری که بد نام او / برزم اندرون دست برد او
ازو مه بگوهر مغاطور نام / که خاقان ازو یافتی نام و کام
بشبگیر نزدیک خاقان شدی / دو لب را بگفتار خود بر زدی
وراشان که کهتر کنند آفرین / بدان نامداران سالار چین
همانگه ز دینار بردی هزار / ز گنج جهاندیده نامدار
همی دید بهرام یکچند گاه / بخاقان همی کرد خیره نگاه
بخندید یکره بگفت ای بلند / توی پهلوان جهان ارجمند
بهر بامدادی بهنگام بار / چنین ترک دینار خواهد هزار
ببخشش کزین بیش کالا نبود / همه بهر او زین نکالی بود
بدو گفت خاقان که آیین ما / چنین است افزون ترش دین ما
که از ما هر آنکس که جنگی ترست / بهنگام بخشش در نیکی ترست
چو خواهد فزونی نداریم باز / ز مردان رزم آور جنگساز
فزونی مراورا درست اکنون / بدینار خوانیم بروی فسون
چو زو باز گیرم بجوید سپاه / ز ننگ شود دور دین سپاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن / تو کردی درا خیره بر خویشتن
چو باشد جهاندار بیدار و کرد / عنان از بکهتر نباید سپرد
اگر زو رهانم تن آسایدت / وگر دیر تره آزرم او بایدت
بدو گفت خاقان که فرمان تست / بدین آرزو رای و پیمان تراست
مرا گر توانی رهانی ازوی / سرآورده باشی همه گفتگوی
بدو گفت بهرام کاکنون پگاه / چو آید مغاطور دینار خواه
مجنب و مپیچ و مگشای چشم / مده پاسخ و گر دهی جز بخشم
گذشت آن شب و بامدادان پگاه / بیامد مغاطور نزدیک شاه
جهاندار خاقان بدو ننگرید / بگفت او ازان ترک جنگی شنید
ز خاقان مغاطور آمد بخشم / یکایک بر آشفت و بگشاد چشم
بخاقان چنین گفت ای نامدار / چرا گشتم امروز پیش تو خوار
همانا که این مهتر پارسی / که آمد بدین مرز با یار سی
بگو شد همی تا بپیچی ز داد / سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کای جنگجوی / چرا تیره گشتی بدین گفتگوی
چو خاقان ز ره داد و فرمان من / خرد را نپیچید ز پیمان من
نمانم که ای تو هر بامداد / تن آسان دهی گنج او را بباد
ز آن به که مستی و سیصد سوار / برزم اندرون شیر جوید شکار
بمزدی که هر بامدادی بگاه / بخواهد دینار خواهی ز شاه
مغاطور بشنید گفتار اوی / ترش گشت بر کین ز تاراد اوی

کشتن بهرام چوبین مغاطور چینی را

بخشم و به تندی بیازید چنگ
ز ترکش برآورد تیر خدنگ

به بهرام گفت این نشان منست
ز رزم اندرون جان جهان منست

چو فرزند را پای مردی ز رزمگاه
همی دار پیکان ما را نگاه

چو بشنید بهرام شد تیز چنگ
بیامد یکی تیغ توری بچنگ

بدو داد و گفت این ز ما یادگار
بدار و ببین تا کی آید بکار

مغاطور از پیش خاقان برفت
بیامد سوی خرگه خویش تفت

چو دامن ز تیره شب اندر کشید
سپیده ز کوه سپیده دمید

مغاطور بپوشید خفتان جنگ
بیامد یکی تیغ هندی بچنگ

چو بهرام بشنید بالای خاست
همان جوشن خسروانی بخواست

گزیدند جای که هرگز پلنگ
بر آن شخ بی آب ننهاد چنگ

چو خاقان شنید این سخن برنشست
برفتند ترکان خاقان پرست

بدان کار تا زین دو شیر ژیان
کرا بیشتر خواهد آمد زیان

مغاطور چون شیر ترکی نبرد
رهامون ببار اندر آورد گرد

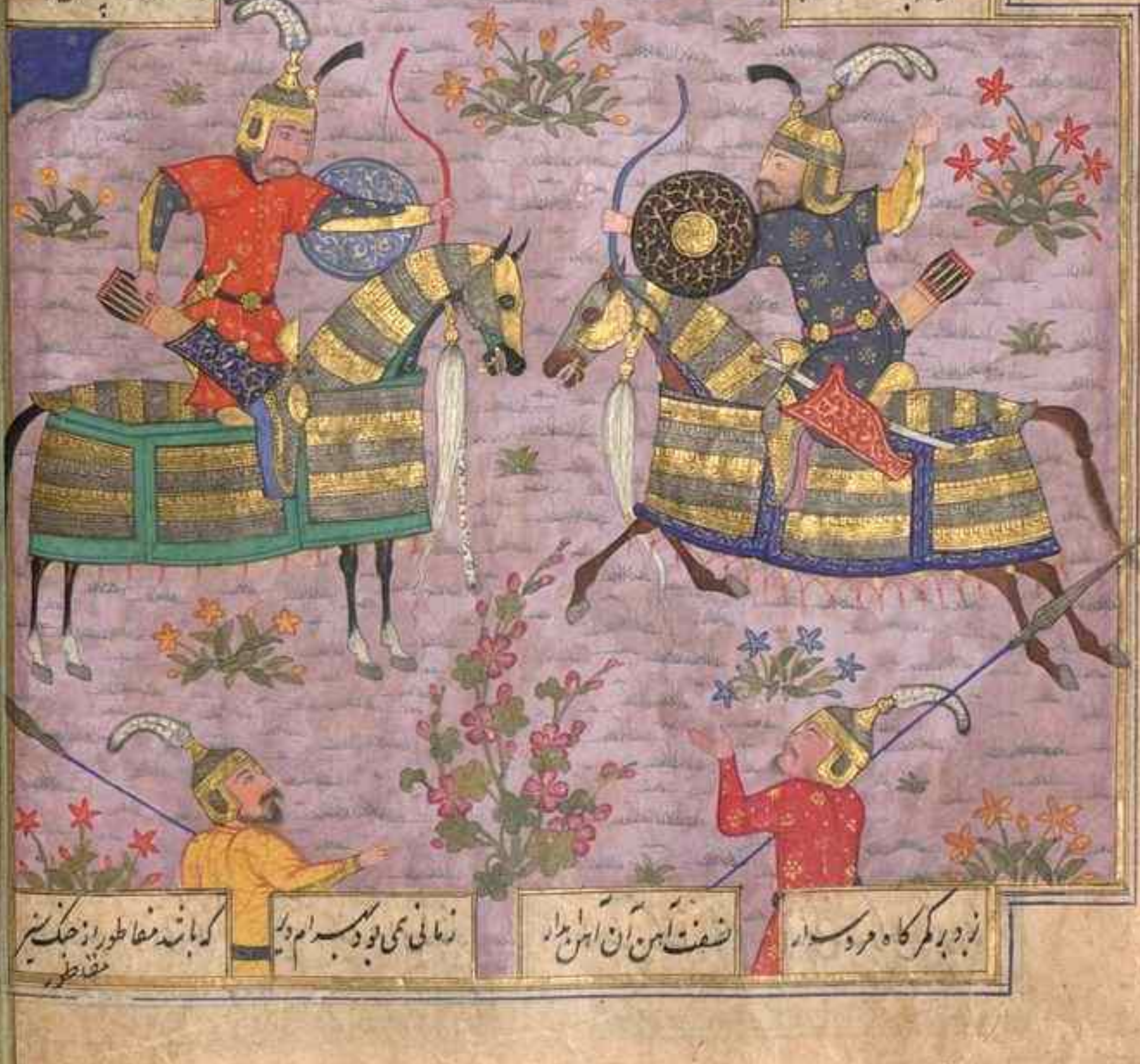
به بهرام کرد مغاطور آواز داد
که اکنون ز مردی چه داری بیاد

تو خواهی درین جنگ دشمن درست
وگر شیر دل ترک خاقان پرست

بدو گفت بهرام پیشی تو کن
کزینی سخنها فکندی تو بن

مغاطور کرد از جهاندار یاد
دو زاغ کمان را به زه بر نهاد

ز زه تیر گز کرد شادان بدست
چو شد غرقه پیکانش بگشاد شست



بزد بر کمرگاه مرد سوار
نسفت آهن آن آهن آبدار

زمانی همی بود بهرام دیر
که تا بند مغاطور از جنگ سیر
مغاطور

مغاطور بنداشت کو بند بنا　　خروشید و برگشت ازان رزمگاه

تو کفتی سخن با نهنک یا هیچ نشنو　　اکر بشنوی زنده مانی برد

ز دو رویه آن سوار دلیر　　سپهبد شد از رزم بیدار سیر

مغاطور جون جنک را بربست　　بیاورد بازش بزین بر ببست

بدو کفت خاقان که ای بهترین　　که او زنده خفته است بر پشت زین

ز دشمن تو جان خسته باد　　که او خفت بر زین توری نژاد

دو دانسته بکشته دیدند خوار　　بر آسوده از کردش روزکار

ز ایرانشه تا بایوان رسید　　کلاهش بشادی بکیوان رسید

بدو کفت بهرام کای جنکجوی　　نکشتی چرا سوی خرکه مپوی

نکه کرد بس خوش کواری جنک　　که آهن شدی پیش او نرم سنک

بروی اندر آمد دو دیده پر آب　　همان زیر توری بدین جای خواب

بخاقان چنین کفت کای نامجوی　　همی کور کیر خواهد این نامجوی

بدو کفت بهرام ای بدمنش　　هم اکنون بخاک اندر آید تنش

سواری فرستاد خاقان دلیر　　بنزدیک آن نامبردار شیر

بخندید خاقان بر آن در نهان　　شکفت آمدش زان سوار جهان

سلیح و درم خواست و دیبهی　　همان تاج و هم تخت شاهنشهی

ز دینار و ز کوهر شاهوار　　ز هر کونه از آلت کارزار

فرستاده از پیش خاقان ببرد　　بکنجور بهرام جنکی سپرد

خوردن شیر کپی دختر خاقان را

جو چندی برآمد بدین روزکار　　شب و روز آسایش آمد بکار

چنین بد که در کوه چین آن زمان　　دد و دام بودی فزون از کران

ددی بود بهتر ز اسپی بتن　　فرو هشته جون مشک کیسو رسن

تنی زرد و کوش و دهانش سیاه　　ندیدی کس او را مکر کم بکاه

دو چنکش بکردار جنک هژبر　　خروشش همی بر کذشتی ز ابر

همی پیل را بر کشیدی بدم　　شده روز او بر بزرکان دژم

ورا شیر کپی همی خواندند　　ز رنجش همه بوم درماندند

سوار و پیاده کشیدی بدم　　همیشه دل شادمان زو دژم

یکی دختری داشت خاقان چو ماه　　اکر ماه دارد دو زلف سیاه

دو لب سرخ و بینی چو شاخ دژم　　دو بیجان درخشان ز نرکس دژم

برون رفت ازان پرده ماهتاب　　اکر تافتی بر سرش آفتاب

جهان بد که روزی بیامد بدشت　　همی کرد آن مرغزاران کذشت

جهاندار خاقان ز بهر شکار　　بدشت دکر بود زان مرغزار

همان نیز خاتون بکاخ اندرون　　همی رای زد با یکی رهنمون

جو آن شیر کپی ز کوهش رسید　　فرود آمد او را بدم درکشید

بیک دم شد او در جهان نهان　　سر آمد بدان خوب چهره جهان

جو خاقان شنید آن کجا کرد روی　　همان مادرش نیز بر کند موی

ز دردش همه ساله کریان بدند　　جو بر آتش تیز بریان شدند

همی چاره جستند زان اژدها

جو بهرام جنک مغاطور کرد　　ازان مرد جنکی برآورد کرد

همی رفت خاتون بر داد اوی　　بهر کس همی کفت کردار اوی

جهان بد که یک روز دیدش سوار　　از ایرانیان نیز صد نامدار

بیاده فراوان پس اندرون / همی راند بهرام با رهنمون
بپرسید خاتون که خسرو کیست / که با زور با فره ایزدیست

بدو گفت گستهم که دوری ز کام / که بهرام یل را ندانی به نام
بایران یکی چند که شاه بود / سر تاج او برتر از ماه بود

ز بر کانش خوانند بهرام گرد / که از خسروان نام گردی ببرد
کنون تا بیامد ز ایران بچین / بلرزد همی زیر اسپش زمین

خداوند خوانند همی مهترش / همی تاج شاهی نهند بر سرش
بدو گفت خاتون که با فرهی / سزد گر نبازیم در برز اوی

یکی آرزو بخواهم درست / چو خاقان بگردد بدان کار سست
نخواهد مگر راز و ماکنین من / بر او بشنود درد و نفرین من

بدو گفت مانا کر این داستان / بخواند برای مهتری داستان
تو از شیر گیتی نیابی نشان / مگر کشته چون گرگ با نیش زنان

چو خاتون شنید این سخن شاد شد / ز تیمار آن دختر آزاد شد
همی تاخت تا پیش خاقان رسید / یکایک بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت خاقان که عاری بود / بجای که چون من سواری بود
همی شیر گیتی خورد دخترم / بگویم و ننگی بود کو همسرم

ز آنید کان اژدهای دژم / همی کوه آهن رباید بدم
اگر دختری شاه ناجی بود / همان شاه را جان گرامی بود

بدو گفت خاتون که من خویش / نخواهم ز بهر جهان بین خویش
اگر ننگ باشد اگر نام من / بگویم برآید مگر کام من

برآمد بدین تیر برزد دراز / نهانی ز هر کس بپیچید راز
جهان بد که خاقان یکی سور کرد / جهان را زیاران سور پر نور کرد

فرستاد بهرام یل را بخواند / چو آمد بر تخت زرین نشاند
چو خاتون پس پرده آوا شنید / بشد تیز بهرام یل را بدید

ز دانش بسی بود و گرد آفرین / که آباد بادا تو در ترک چین
یکی آرزو خواهم از شهریار / که باشد بدان آرزو کامکار

بدو گفت بهرام فرمان تراست / بدان آرزو کام دیهیمان رواست
بدو گفت خاتون کز ایدر نه دور / یکی مرغزارست زیبای سور

جوانان چین اندران مرغزار / یکی جشن سازند گاه بهار
از آن بیشه برز یکی بروار / یکی کوه چینی سپید از نغار

بدان کوه خارا یکی اژدهاست / که این کشور چین از او در بلاست
یکی شیر گیتیش خوانند همی / یکی نیز نامش ندانند همی

یکی دخترم بد ز خاقان چین / که خورشید کردی بر او آفرین
از ایوان بشد سوی آن خشکسار / که خاقان بنخچیر بد با سپاه

بیامد ز کوه اژدهای دژم / کشیدش بهار و خرد او بدم
کنون هر بهاری در آن مرغزار / جهان هم بیاید بهر نگار

بدین شهرها در جوانی نماند / سپاه ما هور پهلوانی نماند
شدند از پی شیر گیتی هلاک / برانگیخت از بوم آباد خاک

سواران جنگی و مردان کار / بسی باختند اندران کوهسار
چو از دور بینید چنگال او / بر و پشت و گوش و سر و بال او

بخزد بدرد دل مرد جنگ / فراوان چه پیل و چه شیر و نهنگ
کس اندر نیارد شدن پیش او / چو گیرد شمار از کم و بیش او

کشتن بهرام شیر کپی را در چین

بدو گفت بهرام فرزانگاه
بپردازم از اژدها بیشگاه
پراگنده گشتند و مستان شدند
بگاه آمد و پوشید بهرام گرد
چو آمد بنزدیک آن برز کوه
میان اندران کوه خاراست
کمان را بمالید و بر زه نهاد

بیاییم ببینیم من این جشنگاه
چو شبگیر ما را نمایید راه
وز آنجای هر کس بایوان شدند
گرامی تنش را بیزدان سپرد
بفرمود تا باز گردند گرد

بنیروی یزدان که داد درود
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه
چو پیدا شد از کوه خورشید زرد
کمند و کمان برد و صد چوبه تیر
بدان شیر کپی چو نزدیک شد

بیابند آفرینندهٔ ماه و هور
شب تیره بفشاند زلف سیاه
بپیچید زلف شب لاجورد
یکی نیزه دو شاخ نخچیرگیر
تو گفتی همه کوه تاریک شد
بخم کمند از بر زین نشست
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد



چو از اژدها برشدی سوی تو | نبودی برو تیر کس کارگر | بغرید و برزد دندان بسنگ و دست | همی آتش از کوه خارا بجست
کمان بمالید بهرام گرد | بتیر از هوا روشنایی ببرد | همی آمد آن اژدهای دژم | که بهرام را پیش خواند بدم

خدنگی بینداخت مرد دلیر   تن شیر کپی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر برش   فرو ریخت خوناب خون از برش
سیم تیر و چارم بزد بر دهان   که بر دوخت برهم دهان و میان
بهفتم بزد تیر بر جنگ اوی   همی دید نیرو و آهنگ اوی
بهشتم میانش گشاد از کمند   بجست از بر کوهسار بلند
بزد نیزه بر میان دده   که شد سنگ خارا بخون آزده
وز آن پس بشمشیر یازید گرد   تن اژدها را بدو نیم کرد
سر از تن جدا کرد و بفکند خوار   ز دندان بس [illegible]
از آن پس بخاقان خاتون برفت   دمان و دمان بار کوه تفت
خروشی برآمد ز کردار چین   گر آواز گفتی بدرد زمین
به بهرام بر آفرین خواندند   ورا شاه ایران زمین خواندند
گرفتش شهنشاه چین در کنار   از آن پس ورا خواندی شهریار
چو خاقان چین خود بدانگونه دید   فرستاده چهرمان برگزید
فرستاد ده بدره گنج درم   همان برده و بدره دیبش کم
که در پیش بهرام جنگی کوی   که زر دیگ با یافتی آب روی
پس پرده ما یکی دخترست   که بر تارک بانوان افسرست
کنون گر بخواهی ز من خرم   سپارم ترا لشکر و کشورم
بدو گفت بهرام کاری بود   جهاندار بر بندگان پادشاست
به بهرام داد از میان دخترش   بفرمان او شد همه کشورش
بفرمود تا پیش او شد دبیر   نوشتند منشور او بر حریر
بدو گفت هر کس کز ایران بهست   ببخش و مگر تا کرا در خورست
برآیین خلعت بیاراستند   فرو دان کلاه و کمر خواستند
جواز داد و خورد و نگارش بنود   غم گردش روز کارش نبود
بزرگان چینی دگر دلکشان   ز بهرام یل داشتندی نشان
همه چین گفتند ما بنده‌ایم   ز بهر تو اندر جهان زنده‌ایم
همی خورد بهرام و بخشید چیز   بدو بر بسی آفرین کرد نیز
چنین تا خبر بایران رسید   بر پادشاه دلیران رسید
که بهرام را پادشاهی بگنج   از آن تو پیش است نا برده رنج
بزان درد و غم شد ز تیمار او   دلش گشت پیچان ز کردار او
همی رای زد با بزرگان بهم   لبی گفت و انداخت بیش و کم

نامه خسرو بخاقان و پاسخ او

شب تیره فرمود تا شد دبیر   بسر نامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چین در یکی نامه کرد   تو گفتی که از خنجرش خامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار   توانا و دانا و نیز روزگار
برآرنده هور و کیوان و ماه   نشاننده شاه بر پیشگاه
گزاینده هر چه جوید بدی   فزاینده دانش و ایزدی
ز نادانی و دانش و راستی   ز کمی و کژی داد و کاستی
بیابی چو گویی که یزدان یکیست   دارای و همتا و انباز نیست
بیاید بهر آنکس که نیکی بجست   مبادا که او دست بد را بشست
یکی بنده بد شاه را ناسپاس   نه جفت شناس و نه یزدان شناس
یکی مرد بیگانه بی نام بود   پدر نشنیدش که هنگام بود نهان

۷۲۶

نشان نیست کز داد او در جهان … میان کمان و میان جهان
کس او را ندید و نیک کس نامه بود … دگر آنکه جز کهترین پایه بود

بنزد تو آمد بدین گفت و بس … چو بر ماکیان دست یازد عقاب
کس او را ندید از در استان … نیم من بدین کار همداستان

چو این نامه آرند نزدیک تو … بر اندیشه کین جان تاریک تو
گران بنده را پای کرده ببند … ور نیستی برنا نبودی سودمند

وگر ده هزار از ایران سپاه … ترا آن کنم روز روشن سیاه
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید … بدان گونه گفتار چندی شنید

فرستاده را گفت زود از نگاه … جوابی بدین پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد دلی پر شتاب … بخندید زان پس بجای آرام و خواب

همی بود تا شمع رخشان پدید … بدرگاه خاقان چین آورید
بیاورد خاقان هم آنگه دبیر … اباخامه سنگ و چینی حریر

بیامد همی نوبت از هر زمان … زمین بوسه داد و کرد کار جهان
دگر گفت کان نامه بر خوانم … فرستاده را پیش بنشانم

تو باید کان گونه نیسان سخن … نزیبد از آن خاندان کهن
که مه را ندارند کهتر بمهر … نه که را شناسند بر جای که

همه چین و توران سراسر تراست … بپیمان بر نیز فرمان تراست
نیم با بدم هر دو پیمان شکن … تو با من چنین داستانها مزن

چو من دست بهرام گیرم … از آن پس بیاید زبان انگشت
نخواند مرا داور از آب خاک … خرد از پاک یزدان جهان پاک

ترا گر ازین بیشتر آید … خرد مهتر زین بدی نشاید
بدان نامه بر مهر بنهاد و خفت … که بابا و ما بید کردی و جفت

فرستاده آمد بنزدیک شاه … بیکاه کرد آنچه بد در راه
چو برخواند آن نامه شیر دبیر … به پیچید و زیشان بشد روز دیر

فرستاده ایرانیان را بخواند … سخنهای خاقان سراسر براند
همان نامه بنمود و برخواندند … بزرگان با اندیشه درماندند

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان … که ای شهریار و نژاد کیان
چنین کار با بر دل آسان مگیر … یکی رای زن باید و هم دبیر

بباید چنین کار نیکو مکن … مکن تیره این نوبهار کهن
گزین کن ز ایرانیان یکی مرد پیر … خردمند و زیبا و کرده دبیر

که نزدیک خاقان شود … سخن گوید و از او شنود
بگوید که بهرام روز نخست … یکی که بداد و پهلوان بخت

همی بود تا کار او گشت راست … خداوند را زان سپس خواست
چو نیکو کرد او دیگ ماه کار … نکاهی بنشاند بر روز کار

چو بهرام از ماه خاقان بود … از و بر دهد دل آسان بود
بجویی سخن گفت باید بسی … نهانی بباید که داند کسی

از آن پس چو بشنید بهرام گرد … که ایران بخاقان کسی ناسزد
بیامد دوان پیش خاقان چین … بدو گفت ای مهتر با آفرین

شنیدم که آن زمین بد بسر … همی نامه جان نزدیک اندرو کرد
سپاهی دلاور ز چین برگزین … بگیرم بشمشیر ایران زمین

بدان تا ز گرد دار ایران و روم … ترا شاه خوانند آن مرز و بوم
بنام تو با سپاهان لسب … بایران و توران کنان …

۷

آگاهی بهرام از نامه
خسرو و سیم گرد
خاقان چین

ببرم سر خسرو بی هنر
کنند پای باد از ایشان بسر
چو من کهتری را ببندم میان
ز بن برکنم تخم ساسانیان

چو بشنید خاقان پر اندیشه شد
بخواندن کسان را که بودند نیز
سخن گوی و گوینده یادگیر
دلارا و در دل اندیشه چون تیر

بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت
همه رازها برگشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان
ز خویشان نزدیک بیگانگان

که کاریست این خوار و دشوار نغز
که بر تخم ساسان برآید نغز
ولیکن چو بهرام راند سپاه
نماند خردمند را رای و راه

بایران بسی دوستداران بود
چو خاقان چینی که باشند بود
برآید به بخت تو این کار زود
سخنهای بهرام باید شنود

چو بشنید بهرام دل تازه شد
بخندید و بر دیگر اندازه شد
بران برنهادند که گوان
که بگزید باید دو مرد جوان

گزیده بدان هر دو بر مهتری
سمان رنج کش باید از لشکری
یکی مهتری بود جنگوی نام
دگر سرکشی بود زنگوی نام

فرستاد خاقان [illegible]
بایوان دینار دادن نشان
چنین گفت مهتر بدان هر دو مرد
که هشیار باشید روز نبرد

همیشه بهرام دارید چشم
چه هنگام شادی چه هنگام خشم
گذرهای جیحون نگیرید پاک
ز جیحون بگردون برآید مغاک

سپاهی لاور بدیشان سپرد
همه نامداران و شیران گرد

برآمد ز درگاه بهرام کوس
رخ خور شد از گرد چون آبنوس

لشکر کشیدن بهرام بجنگ خسرو و هدیه فرستادن خسرو بخاقان

ز چین روی بگریز با ران نهاد
بروز سپندارمذ بامداد
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ
که آن بیهنر بردن خواهید گرگ

سپاهی بیاورد بهرام گرد
که از آسمان روشنایی ببرد
بخراد برزین چنین گفت شاه
که بگزین بر گاه و بر خانه راه

یکی سوی خاقان بی مایه پوی
سخن هرچه دانی که باید بگوی
بایران ز پیران تو داناتری
همان بر زبان بر تواناتری

در گنج بگشاد و چندان گهر
بیاورد و شمشیر و زرین کمر
که خراد برزین بدان خیره ماند
همی در نهان نام یزدان بخواند

چو با هدیه‌ها ساز چین برگرفت
بجیحون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید
نگه کرد و گوینده‌ای برگزید

بدان تا بگوید که از نزد شاه
فرستاده آمد بدین بارگاه
چو بشنید خاقان بیاراست گاه
بفرمود تا برگشادند راه

فرستاده چون شد بنزدیک فراز
زبان کرد کوتاه و بردش نماز
بدو گفت هرگه که فرمایدی
بگفتن زبان برگشایدی

بدو گفت خاقان که شیرین زبان
دل مردم پیر گردد جوان
بگو آن سخنها که سود اندرست
سخن گفته مغزست ناگفته پوست

چو خراد برزین شنید این سخن
بیاد آمدش گفتهای کهن
نخست آفرین کرد بر کردگار
توانا و دارنده روزگار

که چرخ و زمین و مکان آفرید
توانایی و ناتوان آفرید
یکی چرخ گردنده شد بی ستون
چرا نه بفرمان او در نه چون

بلند

جهاندار آسمان و زمین آفرید / خور و ماه و خلد برین آفرید
بچرخ اندرون آفتاب آفرید / شب و روز و آرام و خواب آفرید
توانائی او راست ماننده ایم / همه راستیهاش گوینده ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند / یکی را کند بنده مستمند
ز بالا و پستی همه زو بکین / نداند کس این جز جهان آفرین
همه نیک و بد را بدو داده ایم / سپارد بتن هر چه کی داده ایم
گذشت اندر آییم ز جم برین / جهاندار طهمورث با فرین
چنین هم بود تا بر کیقباد / همه نامداران که کردیم یاد
بدین هم نشان تا باسفندیار / چو کیخسرو و رستم نامدار
ز گیتی یکی دخمه شان بود بهر / جمشید بد بر جای تریاک زهر
کنون شاه ایران بهمن گلشتست / همه شاد و غمگین بکم بیش نیست
بهنگام شاها با آفرین / پدر ما و پیش بود خاقان چین
بدین روز بودند ما تا زه شد / همه کار بر دیگر اندازه شد
ز بهر دو کار آفرین تو باد / همه نامداران زمین تو باد
همی گفت خاقان چو بدو داد گوش / چنین گفت ای مرد دانش فروش
بایران اگر نیز جز چون تو گاه / ستاینده آسمان او و پست
به بیگانه و جای بپرداختش / بنزدیکی خویش بنشاختش
بفرمان او مهد پیش آورد / یکا یک بگنجور او برشمرد
دگر گفت خاقان بی آراسته / مبادی تو اندر جهان کاسته
گر از من بپوید ز خواهی تو چیز / بگو تا بدیرم من آن چیز نیز
که از مهد به تو روشن تری / بدانندگان بر بزرگ افسری
یکی جام خسرو بپرداختند / ز هر گونه جاها بساختند
بچوگان و نخچیر و بزم و می / همی جست ورزش جای نیافت
بمردی بگفتارش اندر شتافت / بنزدیک خاقان بدی یک بیک
همی گفت بهرام کو سرافراست / ز ما هر من بکس بد راست
فرو شد جهاندیده کارآگاه / که آن جز گفتش پیر بود بیر
دو اهم در تاج و در بر کشید / با جشن خورشید بر زر کشید
بدانست کس در جهان نام او / زگیتی برآمد همه کام او
اگر با تو بسیار خوبی کنند / بفر جام ایمان تو نیکی کنند
خجایم که با شاه ایران یکیست / نه خسرو پرست و نه یزدان پرست
گراو را دوستی بنزدیک شاه / سر شاه ایران برآری بماه
از آن پس همه چین و ایران راست / نشستن بداجا یکی کت هواست
چو خاقان شنید این سخن خیره شد / دو چشمش ز گفتار او تیره شد
بدو گفت زنهار سان خنجها مکی / که تیره کنی تیز رو بر آب روی
همی من جهان آفرینش و همان بکین / که پیمان شکن خاک بادا کفن
چو بشنید خراد و بزرین سخن / بدانست کان کار او شد کهن
که بهرام داوش بازارمید / سخن گفتن من شود باد و دید
جوانید خاقان بدو تیره گشت / سپاهی گسی سوی خاتون گلاخت
همی جست تا کیف تر نکند او / که روشن کند جان تاریک او
یکی کو خدای بدبست آمدش / همان نیز با او نشست آمدش
سخنهای خسرو همه یاد کرد / دل مرد بی دین بدین شاد کرد
بدو گفت اکنون خراد گیر / بود تا شوم پیر بر دو بیر

بدو گفت ناچار کای کدخدای
چنین آرزو را بباید بجای

که بهرام چوبینه داماد اوست
وز دولت بهرام با مغز و پوست

چاره جستن خرّاد برزین در کشتن بهرام

تو مردی دبیری یکی چاره ساز
وزین نیز با دم گشایی راز

چو خرّاد برزین شنید این سخن
نبشته بدید همان او ز این

یکی ترک بد پیر نامش قلون
که ترکان ورا داشتندی زبون

همه پوستین بود پوشیدنش
ورا نان از آن زن بدی خوردنش

کسی را فرستاد و او را بخواند
بدان نامور جایگاهش نشاند

فراوان درم داد و دینار داد
همان پوشش و خورد بسیار داد

چو بر خوان نشستی ورا خواندی
ز بی نام و دانش نشاندی

بد اندیشه بد مرد بسیار دان
شکیبا دل و زیرک و کاردان

وزان روی با کدخدای سرای
ز خاتون چینی همی گفت رای

همان پیش خاتون بروز و بشب
چو رفتی همی داشتی بسته لب

چنین گفت با مهتران مرد پیر
که چون تو سرافراز مرد دبیر

اگر در بزشکیت بهری بدی
دگر نامت از دور شهری بدی

یکی تاج نو بد تن بی سرش
بویژه که بیمار شد دخترش

بدو گفت کین دانشم بهره هست
بگوییم بسازیم دین کار دست

بشد پیش خاتون دوان کدخدای
که دانا بزشکی نو آمد بجای

بدو گفت شادان زی و نوش خور
بیارش مگر داند این کار کرد

بیامد بخرّاد برزین بگفت
که این راز باید که داری نهفت

برو پیش او نام خود در مگوی
بزشکی کن از خویشتن تازه روی

بنزدیک خاقان شد آن چاره گر
نبه دید بیمار او را جگر

بفرمود تا آب و نان آورند
همان تازه جو باد آورند

کجا تازه کرد آشتی خواندش
نبش خواست کز مغز بنشاندش

بفرمان یزدان چو بنهفت روز
شد آن دخت چون ماه گیتی فروز

بیاورد خاتون دینار و گنج
یکی بدره و بای زربفت پنج

بدو گفت کین با سزا و چیز
بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز

چنین داد پاسخ که این را بدار
نخواهم هر آنگه که آید بکار

وزان روی بهرام چون شد نبرد
بیاراست لشکر چو پرّ تذرو

کس آمد بخاقان که از ترک چین
همان تا کس آید بایران زمین

که آگاهی ما بخسرو برد
وزان در سخن هدیه نو برد

منادی گری کرد خاقان چین
که بی مهر ما کس بایران زمین

تو دیگر میانش کنم زود نیم
بنزد آن که نفرستم این را بسیم

همین بود خرّاد برزین براه
همی داشت این راز با زن نگاه

بتنگی دل اندر قلون را بخواند
بدان نامور جایگاهش نشاند

بدو گفت روزی که گشت جهان
ندارد ولیکن نباشد نهان

جوانان جو و ارزن و پوستین
فراوان بجستی ز هر دو کمین

کنون خورد نیها و نان ورع
همان پوشش و جامه‌های سره

جهان بود چند و اکنون چنین
چه نفرین شنیدی تا دمی آفرین

کنون روز کار تو اندر گذشت
بسی روز و شب بر وی دیگر گذشت

یکی کار دارم ترا بیم ناک
اگر تخت یابی و یا تیره خاک

رسانم یکی مهر خاقان چین – جهان رو که اندر نوردی زمین
بنزدیک بهرام باید شدن – گمانت فراوان بباید زدن
بسوی همان پوستین سیاه – یکی دشتبانان بجوی و راه
بگه واز ازان ماه بهرام روز – برد تا در مرد گیتی فروز
وی از روز را شوم دارد فال – بگه واز بنشینم بسیار سال
نخواهم که بی‌آهنو باشد زرش – بدو پای چینی ببندد سرش
چنین گوی کز دخت خاتون پیام – رسانم بدان مهتر شادکام
همان کارد در آستین در نهد – همی دار تا خواهدت پیش تنه
جو نزدیک جوبینه آیی فراز – چنین گوی کان دختر سرفراز
فراگفت جون راز گویی بگوش – سخنها ز بیگانه مردم بپوش
جو گوید چه رازست با من بگوی – تو بشتاب نزدیک بهرام گوی
چو آن کار در نافش بهرام آید – وزان لحظه گر نیابی گذر
و آنکس که آواز او بشنود – زمین بوس و پیدا بخور در رود
یکی سوی خرشن و یکی سوی گنج – نیابد ز کشتن بروی تو رنج
که او گوی گشتند جهاندیده – همه نیک بدها پسندیده
همانا تو کس نیز داردی – که با تو بداندیش بد سازدی
زاده بتک پای از کشتن رها – جهان از خویدی و دادی بها
ز راه شاه پرویز شهری دهد – همان از جهان نیز بهری دهد
چنین گفت باهرمز آنا قلون – که اکنون بباید یکی رهنمون
همانا مرا سال بر صد رسید – به بیچارگی چند خواهم کشید
فدای تو باد این دو جان من – به بیچارگی در تو یی جان من
جو بشنید خراد برزین دوید – از آن خانه تا پیش خاتون رسید
دو گفت کامد یکی آرزوی – بگویم ترا ای زن نیکخوی
ببند گران اندک سیمای من – بسر در گرفتار دو گیتی بپای من
بپای سپستان ز خاتون مرا – جهان داد آنکه بخشیده جان مرا
بدو گفت خاتون که خفته است مست – اگر گل نهم زیر بنیش بدست
زخراد برزین گل چهره بخواست – بیالین مست آمد آهسته باز
گل اندر دهان بر بگیرش نهاد – بیامد بدان مرد جوانید داد
بدو آفرین کرد فرد پیر – بیامد بپرد آن بدان جرد پیر
قلون بستد آن مهر ناز آن ز دو – بیامد بر شهر کشان تا برد
همی بود تا روز بهرام بود – که بهرام را آن نه بد رام بود
بخانه درون بود تا یک بهی – نهاده بر بیش نارون و بهی
قلون رفت تنها بدرگاه او – بدربان چنین گفت ای نیکخو
من از دخت خاقان فرستاده‌ام – نه جنگی کسی آنم آزاده‌ام
یکی راز گفت آن زن پارسا – بران تا بگویم بدین پادشا
زبهر و ردا ده در پیش آستین – همان نیز بیمار آلستین است
گر آگه کنی تا رسانم پیام – ز خاتون بدین مهتر شادکام
ببند برده راز گرامی روان – چنین تا در خانه پهلوان
بیامد هم آنگاه دربان بگفت – کجا راز او با خرد بود جفت
چنین کامد یکی بدنشان – فرستاده پوستین کشان
همی گوید از دخت خاتون پیام – رسانم بدین مهتر شادکام
چنین گفت بهرام کو را بگوی – که هم از در خانه بنمای روی

کشتن قلون بهرام چوبینه را

بیامد قلون تا بنزدیک در
زکاف و در خانه بنهاد سر
جو بیدش یکی پیر سست و نزار
بدو گفت کز نامه داری بیار
قلون گفت شاها بیابات نیس
نخواهم که گویم بجز پیش تن
ورا گفت رو و اندرای و بگوی
بگو تا شهان و بهانه مجوی
قلون رفت با کار و ورا سستنی
بدیدار شد کری و کاستی
همی رفت تا راز گوید بگوش
زد و دشنه و ز خانه برخاست خروش



چو بهرام گفت آه و مردم ز راه
برفتند بویان بنزدیک شاه
چنین گفت کین دگر بد بزود
بپرسید زو تا که راهش نمود
برفتند هر کس که بد در سرای
خران پیر سالار گشتند و پای
همه کهتران زو پراگنده شدند
ببستند و مشتش همی کوفتند
همی خورد و سیبی و نمک سای و دوپ
هم از نیمه روز تا نیم شب
فکندند و آن اندر میان سرای
چنین تا شکسته شدش دست و پای
بنزدیک بهرام باز آمدن
چاکر خسته و بانک از آمدن
همیرفت خون از تن خسته مرد
لبان پر ز باد و رخان لاجورد
بیامد هم اندر زمان خواهرش
همه پاک برکند موی سرش
نهاد و آن خسته را در کنار
همی کرد با خویشتن کارزار
می گفت

بگفت

همی گفت زال ای سوار دلیر گرز و تیغ بکه دانی زره شیر
که کند این ستون جهاندار با بر اندیشه این که بد بهای
الا ای سوار سپهبد تنا جهانگیر ناپاک و بشیر اودنا
ز تخمه وبرسته ونده ... و بر تن پهلوان سپهبد که جست
الا ای برادر ده کوه بلند ز دریای خوشاب بخت گنه
که کند این جنین سرو سهی که افکند خوار این کلاه مهی
که کنه ناپاک در اینجا که که افکند کوه و روان و تن خاک
غم هیم و تنهایی ... بشهری کسان در بماندیم خوار
همی گفت ای خسرو انجمن که شاخ و فار انو اوین کن
که از تخم ساسان که دخترست به بالای سپهبد بر نهند افسری
سپهبد ایران بس فرمان برند ازان تخمه هرگز بدل کنه بد
سپهبد از آن شنید پند مرا سخن گفتن ... سود مند مرا
چنین کرد با ما ز شیمان بدی کنه کار جون پیش یزدان ...
برآمد بدین خاندان بزرگ نه پیش کشتیم و دشمن جو گرگ
جوان خسته بشنید گفتار او بدیدان دل و رای ... او
بناچار ... خسته ... ... بر از جون دل و دیده ...
ز داد ای ... زبان برگشاد چنین گفت ای خواهر ... او
ندید تو کمی ... هیچ چیز ولیکن هر انجه در آید ...
همی بد بر من بد کار کرد ز هر گونه چون دیو بد ...
... ... گر ز ... دکیتی ...
... گفت از بگفتار دیوان زراه جهان کرد بر خویشتن ...
همان نیز بیداد کاووس کی جهاندار ...
... بگفتار دیوی پلید شنیدی بد بهر که ...
همی تا بساسان رسد ... ببیند ...
... ز تو هم دیو بی راه کرد ز خوبی همان دست کوتاه کرد
پشیمانم از هرچه کردم ز بد کنون ...
... بدین کوته بد پرم غم کردهای کهن جون خورم
زبانا ... کنون آب ... غم و شادمانی همه ...
... چنین بوده بود ... نهاده بکاهد نخواهد فزود
همه پند تو یادگار منست سخنهای تو ...
... ناید کنون کار ... داد سخنهات بر من کنی ...
تبار و نیا سوی یزدان کشید همه پشت ... ...
... زند با جهاندار تا باز پس نماند ز اندوه و شادی کس
نبودم ... جز این ... سر آمد کنون ...
یلان سینه را گفت ... سپردم ترا بخت بیدار خواه
همه گفتن بدین خواهر ... ز گیتی ...
... کنون زد ... جدائی مبادا میان شما
بدین بوم دشمن نماند دریغ که من ...
همه ... پیش خسرو شوید بگوئید و گفتار او بشنوید
کجا ... آید شمار ... بخواه ...
... در شهر ایران کنید وری کاخ بهرام ویران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین ندیدم ... آفرین

نه این بود زان رنج پاداش من / که دیوی نشستی به پرخاش من
ولیکن همانا که دیو این سخن / اگر بشنود سر ندارد ز بن

نبد این جز از کار اهریمنان / همی دید بد رهنمون در میان
بفرمود تا پیش آید دبیر / نویسد یکی نامه بر حریر

بگوید بخاقان که بهرام رفت / بخواری و زاری و بی کام رفت
تو این مانده کار از من بیادگار / ز رنج بدی دشمن آزاد دار

که من با تو هرگز نکردم بدی / همه راستی جستم و بخردی
بسی پندها خواند بر خواهرش / بسر در گرفت آن گرامی سرش

دهن بر بناگوش خواهر نهاد / دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
بدو هر کسی زار بگریستند / بدرد دل اندر همی زیستند

همی خون خروشید خواهر ز درد / سخنهای او یک بیک یاد کرد
ز تیمار او شد دلش بر دو نیم / یکی تنگ تابوت کردش ز سیم

بدیبا بیاراست جنگی تنش / قصب کرد بر زیر پیراهنش
همی ریخت کافور گرد اندرش / بدین گونه بد تا نهان شد سرش

چنین است کار سرای سپنج / چو دانی که اندر نمانی مرنج

آگاهی خاقان از کشته شدن بهرام

چو بشنید خاقان که بهرام را / چه آمد بروز جوانی بدام

جوان نامه زو سوی خاقان رسید / شد از درد گریان کسی کو شنید
از آن آگهی شد دلش پر ز درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد

از آن کار او در شگفتی بماند / جهان دید کاز همه بیش خواند
بگفت آنچه بهرام را آمد گزند / بشد زار و گریان بران گوسفند

که هرچند کین پادشاهی مراست / همه نامداران که نام آوراست
همه کس بدو زار و گریان شدند / ابا آتشی تیز بریان شدند

نگه کن همه کار او تا بجست / بهانه جست تا بر که گردد درست
قلون از نبیران و فرزند بود / ز هر گونه خویش و پیوند بود

چو دانسته شد آنکه بر وی بخست / سرای و همه برزن او بسوخت
از آن چوب نوبت بخاقان رسید / بپیکند زیر ده هر دو کشید

با یوان کشیدند آن همه گنج / نگه داشت باید از آن در برنج
فرستاد هر سو سواران مست / نیامدش خرداد برزین بدست

چو خرداد برزین بخسرو رسید / بگفت آن کجا کرد و دید و شنید
که زان بدگهر دشمن آزاد شد / دل شاه پرویز از آن شاد شد

بدرویش بخشید چندی درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم
بهار و شاهی و خود کامه / نوشتند بر پهلوی نامه

نامه نوشتن خسرو بقیصر روم و نوشتن احوالات

که دارای داننده یزدان چه کرد / ز دشمن چگونه برآورد گرد

بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / جهان چون بود درخور پیشگاه

بیک هفته مجلس بیاراستند / سپهر برزنی رود می خواستند
با آتشکده هم فرستاد چیز / بران موبدان خلعت افگند نیز

بخراد برزین چنین گفت شاه / که زیبد ترا گر دهم تاج و گاه
دهانش پر از گوهر شاهوار / ببالید دینار چون صد هزار

همی بخت گنجور در پای او / برآنگونه تا تنگ شد جای او
چو گفت هر کس که بهجد زراه / شود روز روشن بر او بر سیاه

چو بهرام

...چو بهرام باشد به پشت نبرد — کزو تنگ بهری برآورد گرد
همه موبدان خواندند آفرین — که ای نو بسیاوش اکنون زمین

...بهرام با دانش و مهر تو — بگویا چه که رخشان بود چهر تو
ازان پس چو خاقان بپرداخت دل — ز خون شد همه کشور چین چو گل

...چنین گفت کز روزگار درست — نباید مگر کار زنان درست
بدان نامداری که بهرام بود — هر آنکه ز رامش و کام بود

...کنون من ز کینهای آن نامدار — چرا باز ماندم چنین است خوار
نکوهش کند هر که این بشنود — ازین پس بسوگند من بگذرد

...بود هم نخورد ... زنند — نه اندیشه از خویش و پیوند
چو با ما غم زند پوشیده شد — بمهر و خرد جان و دل بسته بید

...بود آنکه باد ورش پیش — سخن گفت او را از اندازه بیش
که کینهای بهرام بی آفرین — فراوان بدان نیکوان آفرین

...از من خود و گوهر خسته‌ام — بدین سوگ تا زنده‌ام بسته‌ام
بجان روی کشور نگشتیم کین — همه شهر نفرین برو آفرین

...بین اندر چه کین آوریم — وگر آسمان با زمین آوریم
ز فرمان یزدان کسی نگذرد — چنین داند آنکس که گردد

نامه خاقان بگردیه خواهر بهرام

...دانش بدان کو نه بود — همه پیش او دیو و دد بنده بود
بدان زینهارم که گفتم سخن — بران عهد و پیمان نهادیم دین

...دادیم نامه چه آیی — که پاک و دامن زن پارسای
همه راستی و همه مردمی — سرشت فزونی و دورانگی

...کردم دراز — نشسته خود با تن من براز
به از تو ندیدم کسی کدخدای — بیارای این خانه من برای

...ور همچون جان و تنم — بگوشم که پیمان تو نشکنم
ازان پس بدین داوری سوی آن — گر او کام کنم دل بدانجا سپهبدت

...از من به داری همه کار کن — به پیش خردمند گو این سخن
وزان پس ببین آنچه باید ترای — بر آنش ز ذات خرد رهنمای

...دوده بدان هر دو مان شاد کن — هر آزادن سگالیده آگاه کن
همه رفت بر سان هر کار شنو — بیاید ز رادوش تا زان بگرد

...نکو بی ما با نه نام شد — بتر دیگ کینهای بهرام شد
بگفت آنچه خاقان گفته بود — که اندکین آن که آشفته بود

...از آن پس چنین گفت کای ... — پسندیده و کار دیده روان
شما را بهین خرد یار باد — ورا واوراد کی یار باد

...کی کمان فرک ... شه خورد — که کس در جهان این گمان نبرد
پس آن نامه را او بخواهر بداد — سخنهای خاقان همی کرد یاد

...از بند دیگر سخن — چرا از تو چه از روزگار کهن
ز پاکی و از پارسائی زن — که هم غمگسار تست وهم رای زن

...گفت آن ماک ... بشنید — ز گفتار او خاموشی برگزید
وزان پس چو برخواند آن نامه را — سخنهای خاقان چو کوتاه کرد

...از جو با دانش انبار کرد — بدان پاسخ نامه را ساز کرد
بدو گفت کین نامه برخواندم — خرد را بر خویش بنشاندم

...جهان کرد خاقان که کن ... گشتند — جهاندیده و پیش کانان گشتند
بدو باد روشن جهان بین من — که چو من بگوید همه کین من

دلاور ز تیمار خسته مباد / امید جهان را گسسته مباد
جهانا و گیتی ز خاقان تهی / بدو شاد بادا کلاه مهی

کنون چون نشستیم با مهتر / بخوانیم نامه همه سر بسر
بدو گو بزرگست و داور خرد / یکایک بدین آرزو بنگرد

کنون دوده را سر بسر شستنست / نه هنگامه این سخن گفتنست
چو سوگ جهان مهتر آید بسر / ز فرمان خاقان نباشد گذر

مرا خود بایران شدن روی نیست / ز ناپاک راهبر از سوی نیست
اگر من بدین روی روی آمدم / بگوید مرا آن خردمند شاه

خردمند بی شرم خواند مرا / چو خاقان بی آزرم داند مرا
بدین سوگ چون بگذرد چاره / سواری فرستم بنزدیک شاه

همه بشنوم هرچه باید شنید / ز گوینده کان تا چه آید پدید
بگوییم یکایک بنامه درون / چو آید بنزدیک او رهنمون

تو اکنون ز اندیشه شادی خرام / بخاقان بگو آنچه داری پیام
فراوان فرستاده را هدیه داد / جهاندیده وز هر دری گشت شاد

از آن پس جوان خردمند زن / بیاراست بنشست با رای زن
چنین گفت کامد یکی نو سخن / که جاوید بر دل نگردد کهن

جهاندار خاقان بزرگست شاد / سخنها ز هرگونه کردست یاد
از او نیست آهو بزرگست شاه / دلیر و خداوند توران سپاه

ولیکن چو با ترک نژاد ایرانیان / بگوید که خویشی بود در نهان
ز سوگند و از پند آن نیکوکار / غم و رنج بیند بلفهر جام کار

نگر تا سیاوش ز افراسیاب / چه بر خورد زان تابش آفتاب
سر خویش دارد نخستین بیاد / جوانی که چون او ز مادر نزاد

همان نیز پور سیاوش چه کرد / ز توران و ایران برآورد گرد
بسازید تا نازه کان نهان / بایران بریم این سخن ناگهان

بگردوی من بانگه کرده ام / هم از بیش تیمار این خورده ام
که بر شاه پیدا کند کار ما / بگوید ز رنج و ز تیمار ما

بنیروی یزدان چو خسرو شنود / بدین چرب گفتار من بگرود
بدو گفت هرکس که با تو نوی / بایران و چین نیست از تو نوی

بجنباند از کوه آهن ز جای / یلان را بمردی توی رهنمای
ز غم و خرد مند بیدار تر / ز دستور داننده هشیار تر

همه کهتر انیم و فرمان تراست / بدین آرزو رای و پیمان تراست
چو بشنید از ایشان سخن بجواند / درم داد و دادار بدیوان نشاند

بیامد سپه سر بسر بنگرید / هزار و صد و شصت یل برگزید
گزان هر سواری بهنگام کار / نبرگاشتندی سر از صد سوار

درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر رزم ساز
که هر کس که دیدار دوال تاز / بپیچید دل اندر فراز و نشیب

نترسند از انبوه مردم کشان / کز ابر بارنده روبر نشان
بتوران غریبیم بی پشت و یار / میان رزمگاه چنین است خوار

همی رفت خواهم چو تیره شود / سر دشمن از خواب خیره شود
شما دل برفتن مدارید تنگ / گر از چینیان لشکر آید بجنگ

که خود بی گمان از پس من کسان / بیایند با گرزهای گران
همه جابی یکایک بگفته نهید / اگر لشکر آید جز بدو دیهد

در

...گر چنین روی ... — ز ایدر بجنبید یک تن ز جای
بآواز گفتند ما کهتریم — ز رای و ز فرمان تو بگذریم

...ون برنهادند بر خاستند — همه جنگ را را بیاراستند
...ان سپهبد و مهتر انگشت — نشستند با مداران راب

همی گفت هر کس که مردم بنام — به از زنده دشمن بد و شاد کام
چنانکه سوی گاوان بر گذشت — بشبگیر خوانت و ز پیش اندر شدند

...ن گاران اشتر اند هزار — بدان تا بر نهادند بار
چو شب تیره شد گردیه بر نشست — چو گردی سرافراز گردی بدست

...نگی برمایه برگستوان — ابا جوشن و تیغ و ترگ گران
همی راند چون باد لشکر براه — برخشنده روز و شبان سیاه

...نکامی ز تنهای شدند — بنزدیک خاقان بزاری شدند
برادر بیامد بنیرو و یک اوی — که ای نامور مهتری جنگجوی

...سپاه و دلاوران بر کشید — بسی زینهاری بر می ما رسید
ازین ننگ تا جاودان زرد روی — بخندد همه لشکر و کشورت

...سپهبد چو گان سخنها شنید — شد از خشم رنگ رخش ناپدید
بدو گفت بشتاب و در کش سپاه — نگه کن که لشکر کجا شد براه

...و نشان هیچ تندی مکن — نخستین فراز آر شیرین سخن
از ایشان نداند کسی راه ما — اگر تنگی بیند بدخواه ما

...کی سخن گوی و بنواز شان — بمردانگی سر برافراز شان
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ — تو مردی کن و دور باش از درنگ

...نشان یکی کوهسار کن بر — که گرد زمین همچو پر بذرد

کشتن گردیه طورگ برادر خاقان را در جنگ

...بیامد سپهدار با شش هزار — گزیده ز ترکان جنگی سوار

...روز چهارم بدیشان رسید — زن شیر دل چون سپه را بدید
از ایشان بدل برکند داغ یاد — ز لشکر سوی سار وان شد چو باد

...که بر دیش پشت گرد — بیامد بکه کرد جای نبرد
سلیح برادر بپوشید زن — نشست از بر باره گام زن

...شان راه بگشید صف — همه جانها بر نهاده بکف
به پیش سپاه اندر آمد سترگ — که خاقان ورا خواندی بزرگ

...ایشان گفت آن پاک زن — مگر جنگ با این بزرگ انجمن
شد گردیه با سلیح گران — میان بسته برسان جنگاوران

...هر کس مزاینت باز — ز رو باشته شد بری سر فراز
چنین گفت کان خواهر گشته شاه — کجا جوشنش در میان سپاه

...بادی که امت چندی سخن — چرا زوی چه از روزگار کهن
بدو گردیه گفت آنک منم — که بر شیر و درنده اسب افکنم

...شنید آواز او دانترک — بران اسب جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چنین — ترا گرد زین پادشاهی گزین

...ان تا تو باشی ورا یادگار — ز بهرام شیر آن گزیده سوار
همی گفت با دانش آن نیکوی — بجا آورم چون سخن بشنوی

...الفت شتاب و او را بگوی — که گر زانک گفتی نبستی تو روی
جهان داکنایم خود بگفتم ... — که من نیز باز آمدم آن سخن

ازین مرز رفتن ترا آرزوی   مرو گر ترا آرزو سوی نیست
سخنها بدین گونه پیوند کن   وگر بند ننهد پدرت بند کن

همانا که او را بدان داشتست   سخنها را اندازه بگذاشتست
بدو گردیه گفت کز رزمگاه   بگیسو شوم هم از میان سپاه

سخن هرچه گفتی تو پاسخ بهم   ترا آفرین رای فرخ نهم
ز چین سپاه اندر آمد تورگ   بیامد بری نامداری سترگ

چو تنها بدیدش زن چاره جوی   ازان مغفر تیره بگشاد روی
بدو گفت بهرام را دیده‌ٔ   سواری و در رزمش بسنیده‌ٔ

مرا او بد هم مادر و هم پدر   کنون روزگار وی اندر بسر
کنون من ترا آزمایش کنم   یکی سوی رزمت نمایش کنم

گر از دست من سوی یابی جوی   همانا مرا خود پسندی تو شوی
بگفت این وزان پس برانگیخت   پس او همی تاخت از در شب

یکی نیزه بر کمربند اوی   که بگسست خفتان و پیوند اوی
یلان سپهبد بان گزیده سپاه   برانگیخت اسب از میان سپاه



همه لشکر چین بهم برگذشت   بسی کشت و افگند و چندی بخست
دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس   بر اسپان بماندند بسیار کس

سراسر همه دشت شد جوی خون   یکی بی سر و دیگری سرنگون
چو پیروز شد سوی ایران کشید   بر شهریار دلیران کشید

روز

به روز چهارم بآموی شد / همه دیزنی گو جهانجوی شد
بآموی گم‌بند بنشسته بود / دلش اندرون داد و بنهاد زود
یکی نامه سوی برادر ببرد / نوشت و ز هر کارش آگاه کرد
نخستین که گفت بهرام گرد / نبهار و دو دربار در گرد

نامه گردیه ببرادر و کشتن خسرو بندوی ...

ز ازو همی مژده بسیار باد / روان وی از ما بی آزار باد
بگفت کز شهر یار ببند / بگو آنچه از من شنیدی ز بند
پس ابا بیامد سپاه گران / همه نامداران جنگ آوران
برانگونه بر کاشتمان ز رزم / که تو رزم بشنید زین بیش رزم
بسی نامور مهتران با منند / نباید که آید بدیشان گزند
نشستم بآموی تا با خشم / بیارد دگر اختری فرخم
از آن پس بآرام بنشست شاه / چو برخواست بهرام جنگی زراه
نباید از رزم کان لشکری خوی / که با او برد اندر آرند روی
بر منشور با گیر و یکی راز گفت / که اندیشه تا کی بود در نهفت
گشنده بدر بهر زمان خشم من / همی بگذرد چون بود خوشتر من
چو دارش و دانم پر از خون بود / تمنی تا کی کنم چون بود
نهادند خوان و می چند خورد / همان روز بندوی را بند کرد
از آن پس چنین گفت با رهنمای / که اکنون تو او را بپرورش بپای
بدید بند و هم در زمان اگرد / بدانو خوان روانش بگرد دسپر
از آن پس بسوی جهان کسی / فرستاده اندر زر گردش بسی
بدو گفت با کس مجنبان زبان / ز اندیشه بر رو تا در هر زبان
گستهم کو اخ کوه مبای / چو این نامه من بخوانی بیای
فرستاده چون در جهان رسید / بدر گاه هیچ هرد تن آسمان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود / که شاه جوان بود و خونریز بود
چو گستهم بشنید لشکر براند / پراکنده لشکر همه باز خواند
چنین تا بشهر زنگان رسید / ز شادی و آمل بگرگان رسید
شنید آنکه بنده شاه ایران درشت / با در فش را شب بسی بکشت
چو بشنید کو زشت بای بکند / فرستاده آمد از پشت اسب کسید
همه خانه پهلوی گرد خاک / خروشان ز سر بر همی ریخت خاک
بدانست کو را جهاندار بیشتار / بپیچید بدو کرده خوار پیدیار
خروشان از آن جایگه بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
سپاه پراکنده گرد انجمن / همی تاخت تا پیش تا زور ن
چو نزدیک گوره آمل رسید / سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی بود بر هر سوی تاختن / بدان تاختن بود کین آختن
بهر سوکه بیکار زه هر دم بند / بیابان همی بنده او شد بلند
بجای بگاه شکری شاه بود / که گستهم زان لشکر آگاه بود
همی بر بشان فرو آمدی / سپه را یکایک بهم بر زدی
از آن پس چو کاردی شد زد بشاه / بگفت آن گه خواهرش با سپاه
بدان هر زمان خاقان کرد / که در هر و از شان بر آورد گرد
دو من بردی گستهم بشنید نیز / که بهرام یل را برآمد قفیز
سمان کردیه با سپاه بزرگ / برفت او بری نامداری سترگ

زن کردن گستهم گردیه خواهر بهرام را

بس او سپاه بیامد بکین / جگر دار مردان نامداران چینیان
بدرزه شدن را سپه برنشاند / دران بن بیشه چون باد نگر
چو آگاه شد گردیه زین سخن / ز آموی با نامداران خویش
چو گستهم دیدان سپهدار را / برانگیخت اسب از میان سپاه
بیامد بری گردیه بر ز درد / فراوان ز بهرام تیمار خورد
همان در دبندی با وی بگفت / همی باستین خون مژگان برفت
یلان سینه را دید و از در بگفت / فرود آمد از دور گریان ز رب
بگفت انگه بندوی را شهریار / تبه کرد و بد شد هزار روزگار
تو گفتی که از خواهرش زاده بود / نه از شیر او تن بخون داده بود
سارک بدو راز واشتی / روان پیش خاکش فرستاد نیی
نخستین ز تن دست باید برید / بدانشان که از گوهری او سزید
شمارا بدو چیست اکنون امید / که او کمتر از هر مهی که بد
ابا همگنان را بتر زان کند / بشهر اندرون گوشتا زان کند
چو از دور چند یلان سینه را / برآشوبد و نو کند کینه را
که سالار بودی تو بهرام را / از و یافتی در جهان کام را
از و هر که داناست رهبر چه / گلوی ورا خنجر کند تیز
گرایند و یک باشید با من بهم / زنیم اندرین رای بر پیش کم
بدیرفت زو هر که بشنید پند / شد اندیشه با دلش سود مند
بیودند گیسه بنزدیک اوی / درخشان شد از رای باریک اوی
یلان سینه را گفت کین رای نیی / چگو بد بجوید بدین آب روی
چنین داد پاسخ که تا کو کنی / بگفتار بسیار و ان گویش
یلان سینه با گردیه گفت زن / بگیتی ترا دیده ام رای زن
ز خاقان گرانه گزیدی سزید / که رای ترا او کار آگزید
چه گویی بگستهم پل کال شاه / تو آنگه سپهبدی با سپاه
بدو گفت شویم گر ایران بود / ازو تخمه مانده ویران بود
یلان سینه وی را بگستهم داد / ولا در کوی بود و فسخ زاد
همی داشتش چون یکی زرد سیب / که اندر ملمذ همی دیدی نشیب
سپاهی که از نزد خسرو شدی / بدو روز کار کین نو شدی
هر آنگه که دیدیش گستهم شاه / کلاه بر افراشتی تا بماه
چنین تا برآمد برین چند گاه / ز گستهم پر درد شد جان شاه

رای زدن خسرو با گردوی برادر گردیه

با نیفت و روزی بگردوی گفت / که گستهم با گردیه گشت جفت
سوی شد ندان زدیک انجمن / بدانیم که او بود شان رای زن
زامی کس آمد ز کار آگهان / که گردوی تو فاش اگه بودی نهان
همی گفت زین گونه تا تیره شد / ز گفتار گستهم جان خیره شد
چو سازند کان شمع و خم آستند / همه کاخ او را بیاراستند
ز بیگانه مردم بپرداخت جای / نشست از بر تخت با رهنمای
نشستند گردوی و خسرو بهم / همی گفت خسرو زین بیش و کم
بدو گفت زاینده رادان سپاه / تا مل فرستاده ام کینه خواه
همه خسته و کشته باز آمدند / براز ناله و با گداز آمدند
کنون اندرین رای ما را چه گفت / که این رای با تاج و تخت اندکیست

۱۴۸۴

چو بهرام چوبینه گم کرد راه / همیشه بدی کرده بنک خواه
سوی گرد بنامه بباید نوشت / چو چوبی برازمی بیابد شکست
برآمد بدین روزگاری دراز / زبان برد لم هیچ نگشاد راز
جوان کرد بانی سپاه پر از / همان نیک خواه تو را در جهان
کبرا که خواهم دهم کشوری / که گر در بدان کشور اندر بری
بدین رخ زرم چند تو کشتن نیز / فراوان بدین بند هانپید نیز
از آن پس دگر رای خویش آورم / که دشمن همه زیر پای آورم
بود کفت کردی انوشه بدی / چو ناهید بر چرخ خود بدیدی
بجای تو نداریم بچیز / کزین چیزها ارجمند است نیز
یکی رنج دارم بروز و شمار / همان خفته شبرچون درخشنده ماه
از جنبش نیست جز کار زن / بویژه زنی کو بود رای زن

کنون چاره هست نزدیک من / بگو این سخن بر سر انجمن
گر با من همی دوستداری کنی / بهر کار با من تو یاری کنی
کنون روزگار سخن گفتن است / که گرد به ما را بجای تن است
بنزدیک خشان بود در سپهار / بهر جای هرگز نباشند خوار
تو آئی بمشکوی زرین ما / سر آورده باشی همه کین ما
که گر سر بپیچد ز سوگند من / بنا شد زمن شاد و پیوند من
ببین در چه گوئی تو ای نامدار / دلت شادمان باد از روزگار
تو دانی که بر جان فرزند خویش / بر و بوم آباد پیوند خویش
بدین کس فرستم بنزدیک تو / درخشان کنم رای تاریک تو
بخاور فرستم زن خویش را / کنم دور از این در بد اندیش را
بزن نیز همچون که من بگرم / بیارم تو شاید بر خواهرم

برآنکه بکام تو آن کار زشت / ببین پیش و کم تر بیاید فرود

نامه خسرو به گردیه خواهر بهرام و کشتن گستهم

چو بشنید خسرو دلش شاد گشت / همه رنجها بر دلش باد گشت
بر از عهد و پیوند و سوگند / ز هر گونه ای نامه بلنپید ها
کسی بود نام بر و نامور پرواز / نهادند بر مهر مشک سیاه
سراسر بگفت آنچه بهرام گفت / همه دوده و بام بهرام گفت
هر آنکس که جانش ندارد خرد / کم و بیشی کارها بنگرد
چو جفت من آمد بنزدیک تو / درخشان کند رای تاریک تو
نهاد آن خط خسرو اندر نهان / بر بجید زنامه بر بر بنیان
در آن گفت روز زدن ان نکو / زخوبی ز بهر بد و با دگر
زن چاره گر بستدند آن نامه را / شنیدند آن سخنهای خود کامه را

یکی نامه بنوشت چون بوستان / گل بوستان چون رخ دوستان
چو برگشت عنوان آن نامه خسرو / نهادند مهری بر و بر نشان
یکی نامه بنوشت کردوی نیز / بگفت اندران پند بسیار چیز
که بخشایش از داد یزدان بود / مبادا پشیمان از آن گفتگو
گر او رفت ما از پی او ردیم / بداد خدای جهان بگرویم
ز گفتار او هیچ گونه مگرد / چو گردوی شود بخت بازآورد زرد
زنی داشت گرد و گردن فراز / که هم با گهر بود و هم نیک رای
چنان کن که او را بیاری بری / ز بیچد سر از خط و پیمان شاه
همی ساخت تا پیشه نارون / چنان تا بنزدیک آن شیرزن

فرستاده رفت و آگاه کرد | پذیره شد و رنج کوتاه کرد
ازو گردیه شد چو خرم بهار | همه رخ پر از رنگ و بوی نگار
به بهرام چندی سخن راندند | همی آب مژگان برافشاندند
پس آن نامه شوی با خط شاه | نهانی بدو داده بنمود راه
چو آن شیرزن نامه شاه دید | تو گفتی بروی زمین ماه دید
بخندید و گفتا آن سخن را ز رنج | ندارد کسی کش بود یار گنج
یکی پند گویم تو بشنو ز من | مباش ایمن از زن ابا انجمن
چو آواز بشنید ناپاک زن | بگفتار رومی بپوشید تن
همان پنج تن نیز با را آمدند | ببالین آن نامدار آمدند
شب تیره ایرانیان را بخواند | سخنهای آن کشته چندی براند
همه سرکشان خواندند آفرین | بدان شاه و آن گوهر پاک دین

نامه کردن گردیه بخسرو و طلب کردن خسرو او را

ازان پس که گشت انجمن رایزن | همان نامداران با آبرو
پس آن نامه شاه بنمودشان | دلیری و تندی بفرمودشان
دوات و قلم خواست ناپاک زن | بارام بنشست با رای زن
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه | ز بدخواه و از مرد بدکینه خواه
سرنامه کرد آفرین از نخست | بر آنکس که او کینه از دل بشست
دگر گفت کاری که فرمود شاه | برآمد بکام دل نیکخواه
پراکنده شد آن سپاه بزرگ | بتخت جهاندار شاه سترگ
ازین پس کنون تا چه فرمان دهی | چه آوری از کو سواری رهی
چو نامه بنزدیک خسرو رسید | ازان زن ورا شادی نو رسید
فرستاده خواست شیرین زبان | بلند اختر پاک و روشن روان
یکی نامه بر سان ارژنگ چین | نوشتند و کردند چند آفرین
گرانمایه زن را بدرگاه خواند | بنام ورا افسر ماه خواند
فرستاده آمد بزن هر چه کرد | سخنهای خسرو همه یاد کرد
زن شیر ازان نامه شهریار | چو رخشنده گل شد بوقت بهار
سپهر اندر خواند و روزی بداد | چو شد روز روشن بنه برنهاد
چو آمد بنزدیکی شهرشاه | سپاهی پذیره شد از پیشگاه
ز ره چون بدرگاه شد بار یافت | دل تاجور شادی از یار یافت
بیاورد آنکه نثاری گران | هم آنکس که بودند با او سران
همه گنج با خواسته پیش برد | یکایک بگنجور خسرو سپرد
نفایس بیاورد از حد فزون | جواهر ز حصر شماره برون
ز دیبا و از گوهر شاهوار | کس اورا ندانست کردن شمار
ز دیبای زربفت با تاج و کمر | همان تخت زرین و زرینه گاه
نگه کرد خسرو بدان زاد سرو | برخ چون بهار و بتن چون تذرو
برخسار چون روز و گیسو چو شب | همی در بیارید گفتی ز لب
بآیین زردشت او را بخواست | بدر رفت و با جان همیداشت راست
فرستاد زر و درم را بسی | همان زر و سیم و فراوان بسی
ورا در شبستان فرستاد شاه | ز هر کس فزون شد ورا پایگاه
بیارانش بر خلعت افگند نیز | درم داد و دینار و هر گونه چیز

دولت

دو هفته بر آمد بدو گفت شاه — بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که بر گوی آن جنگ خاقانیان — ببندی کمر همچنان بر میان
بدو گفت شاها انوشه بدی — روان را بدیدار توشه بدی
بفرمای تا اسب زین آورند — کمان کمند و کمین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ — کمی زنگ کنده و تیر خدنگ
پرستنده گوید که فرمود شاه — که در باغ گلشن بیارای گاه
برفتند بیدار دل بندگان — ز ترک و ز رومی پرستندگان
ز خوبان خسرو هزار و دویست — تو گفتی بباغ اندرون راه نیست
چو خورشید سر و به مشک اندرون — خرامان بپای سمن سرنگون
بشد کودک تا بنزدیک شاه — رده خواسته با ترگ عاجی کلاه
بیامد غلامان بجای نشست — کمر بر میان بست و نیزه بدست
بدان پرهنر زن بفرمود شاه — که آید بنزدیک اسب سیاه
بن بوسه لب بر زمین بر نهاد — بپالا بزین اندر آمد چو باد
بباغ اندر آورد گاهی برفت — چپ و راست یکسانه زانکی برفت
همی تاخت اسب بر کاشتی — ز ابر سیه نیزه بگذاشتی
بدو گفت هنگام جنگ سترگ — بدین گونه بودم چو غرنده گرگ
چنین گفت شیرین که ای شهریار — بدشمن دهی آلت کارزار
تو با جامه پاک بر تخت زر — ورا همزمان بر تو باشد گذر
بپذرفت شیرین چنین گفت شاه — گزین زن جز از دو سه داری مخواه
همی تاخت گرد اندرش گردیه — برآورد گاه برش گردیه
دو ماه و دو هفته و اندر بگفت — بدان برز و بالا و آن یال و کتف
چنین گفت با گردیه شهریار — که این عیبی از کردنش بندگار
کنون ما ببینیم که با جام می — کی است باشی ببخت و کی پی
پرستار باشد ده و دو هزار — همه پاک با طوق و با گوشوار
بود جهاندار سالار من — که هستند بر جان نگهدار من
ابا هر کی شان ده و دو هزار — ز آزادگان بیاید جنگی سوار
چنین بانگ گوی زرین من — چه در خانه گوهر آیین من
ازان پس نگهدار خوبان توی — که با رنج و تیمار خوبیشان توی
توانیم که گویند از ایشان سخن — چو از تو اگر نو شود گر کهن
شنید این سخن گردیه شاد شد — ز تیمار و از دشمن آزاد شد
برفت روی زمین بار وی — همی آفرین خواند بر شاه اوی
بر آمد برین نیز روز دراز — نبد گردیه را بچیزی نیاز
چنین هم همی خورد با بخردان — بزرگان رزم آزموده ردان
از آنکس که او یاری بندوی بود — بنزدیک گستهم و زنگوی بود
بفرمود تا مادران بخون پدر — ز تنهای ایشان جدا کرد سر
چو از کین و نفرین بپرداخت شاه — بدانش یکی دیگر آورد راه
ازان پس شب و روز کرده دو بهر — نشست و ببخشید بر چار بهر
ازان چار یک بهره موبد نهاد — که دارد سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان — همی گفتی با شاه آشکار و نهان
چو در پادشاهی بدیدی شکست — ز رنگ که از مردم زیر دست
بیک دامن داد در یافتی — گذشته بجستی و در یافتی
دگر بهر شادی و از شتلاق — نشسته بارام با مهتران

بنودی نه اندیشه کردی به بد
سیم بهره گاه نیایش بدی
چهارم همه شمار سپهر شمار بلند
وزین بهره نیم شب در باز
یکی بهره میدان و چوگان و تیغ
هر آنگه که گشتی ز نخچیر باز
دگر بهره شطرنج بودی و نرد
بنو بهت و رامش فشاندی
نبشتی پاسخ نامه باز
همان روز منشور هر کشوری
چو بودی سه سال فرودین
ششم سال آن دخت قیصر چو ماه
نبود آن زمان رسم بانگ نماز
بگوشش یکی نام گفتی پدر
بگوش اندرون نام گفتش قباد
ز اختر شناسان بپرسید شاه
چنین داد پاسخ ستاره شمر
هم از راه یزدان بگردد دیر
چنین گفت با مرد داننده شاه
همی داشت آن اختر از ناگاه
ز نخچیر وا زمی بکوشید

جدا کردن خسرو روزها را از جهة هر کاری

همی برگرفتی چه و چون و چند
نشستی همی با بتان طراز
یکی با موبدان پیش او با دبیر
بخشنده روز و شب دیر باز
سخن گفتن از روز کار نبرد
سخنهای دیرینه برخواندی
مدادی بدان خرد گردن فراز
نوشتی سپردی به مهتری
کدرخشان شدی در دل اهرمن
ستاره شمر پیش او بر بپای
همان نیز گاه بر چاره گر
دگر بهره زود شب کوه نگار
هر آنکس که بودی ورامش نگار
سه دیگر هر آنکس که خواننده بود
چهارم فرستاده کار از راه
فرستاده با خلعت کام خویش
نهادی یکی گنج خسرو نهان
چو بر پا و شامین و پنج سال

مولود شیرویه از دختر قیصر روم

نهان رنگ او آشکار او کرد
همی خواند شیروی فرخ نژاد
چه بینید در جام این کار جست
که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین بیشتر چون بپرسیم خبر
که بر زین کند این سخن آشکار
نهاده بدان لشکر پهر شاه
بدان جنبه که روی او کس ندید
نهانی بگفتی بگوشی اندرون
نب کودک آمد گذشته به پیل
ز رنج اختری این جهاندار جست
ازین کودک آشوب گیرد زمین
دل شاه غمگین شد از کار شان
نگه کرد وز بانتان بدین
بر اندیشه بود آن سخن شهریار
همه مهتران سوی موبد شدند

جهان کرده نامداران سند
جهان آفرین را ستایش بدی
که بودی بدانش ورا رهنمای
بخشید تا شاد باشند دهر
از آن تازه گشتی ورا روزگار
بجستی شهر اندر آیین باد
فزاینده چیز و پاینده بود
همی خواندند شهر دیگر شاه
ز در بازگشتی بآرام خویش
که نشناختی کهتری در جهان
بگیتی نبودش به اندر همال
یکی پورش آمد بمانند شاه
بگوش جهان پرورده نیاز
همی خواندی آشکار ار نهان
بیامد بر خسرو اختر شناس
که هر کس که دارید اختر نگاه
نخواند سپاهش بر او آفرین
ز دان بانگ آوا ز گفتار شان
به پیش بزرگان ایران زمین
بدان هفته کس راند او ندانست
زبهر گونه داستان نهاد زدم

بدان نامه چون نامور شاه را
که بربست گبرستران راه را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه
یکایک بداد آن پیام سپاه

چنین داد پاسخ ورا شهریار
که من تنگ دل گشتم از روزگار
ز گفتار این مرد این مهتر شناس
ز گردون گردان شدم ناسپاس

بگوید که گفت این یکی بدنهان
بیاورد یکی نغمه اندر میان
بیاورد گنجور و موبد جدید
دلش تنگ شد جامش پر گزید

وزان پس بدو گفت پس آشکار
که او برتر از دانش هر کسیست
از اندوه تنگ نا چار گردان سپهر
دگرگون نماید بجوینده چهره

نشانی که باز گردد ز بد
چنین گفت از دانشی کی خرد
چو از شاد کامیت به گزیند باد
ز گفتار ایشان ملک شد دژم

ز موبد چو بشنید خسرو سخن
بخندید و کاری نو افکند بن
دبیر نویسنده را خواند پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش

نامه نوشتن خسرو بقیصر از مولود شیرویه

ز قیصر یکی نامه نو شاه
که بربند سزاوار شاهی کلاه

که او را پسر زاد زیبا یکی
که هرگز ندیدی چو او کودکی

جهاندار با دانش و بخت را
دگر در خور بخشش و تخت را
چو من شاد باشم تو شادان تری
که شاهی و گردنکشی سزد آن

جوان نامدار یک قیصر رسید
ملک گردد و تو قیصر پرورید
ابغر موبد تا کاو دم بردرش
ز دو بند و راز بانگ شد کشورش

پسندید این پرسش ای داورا
بدو آواز شیرویی پرویز شاه
بر آمد برآواز رامشگران
همه شهر روم از گرانمایگان

ردا و برد هدیه چندی صلیب
نسیم و گلاب آمد بوی طیب
بیک هفته زین گونه بارود می
بپوشند ساوان ز شیرویکی

بسیم بی موده تا کاروان
بیامد بدرگاه با کاروان
صد اشتر زگنج و درم بار کرد
چو پنجه شتر بار دینار گاو

ز دیبای زربفت رومی بدست
نو گفتی رز و جامه را نام نیست
چهل خوان زرین پاید نهاد
چنان کز در شهریاران بود

جوان چند زرین و سیمین داده
بگوهر برو چشمها آزده
بکریم فرستاد چندی گهر
یکی پر طاوس کرده ز زر

چو از جامه بزم و رومی حریر
ز در و زبرجد یکی افسر
همان باج کشور که بد چار بار
ز دینار رومی هزاران هزار

برنشاند با او رومی چهل
بجا چل که بودند بیداردل
کوی پیش رو نام او خانگی
که همتا نبود کس بفرهنگی

همی شد بدین گونه با چار وار زم
جوانی کامی آمد بپرویز شاه
که پیغمبر قیصر آمد براه
شتر بار دینار ده کاروان

نفرخ نورد موبد نارنشست
یکی هرزبان بود خسرو پرست
که سالار او بود در نیم روز
گرانمایه گردن و گیتی فروز

بخندید با او سواران شاه
بسر برنهادند زرین کلاه
چو آن دور دیدار سر جانگی
به پیش اندر آمد به بیگانگی

چنین تا بر ترک شاه آمدند
بدانجا منو پیشگاه آمدند
چو دیدند زیبا رخ شاه را
برانگونه آراسته گاه را

نهادند همواره سر بر زمین / ز رو بر همی خواندند آفرین
ز بهر بزرگی آفرین بر تو باد / مبادا دی عیش جز از داد و شاد
چنین گفت پس شاه را کانگهی / که چون تو که باشد بفرزانگی
مبادا جهان بی چنین شهریار / برومند بادا بدو روزگار
جهان بی سر و افسر تو مباد / بر و بوم بی لشکری تو مباد
کسی کو درین سایهٔ شاه شاد / نباشد و را روشنایی مباد
برفتیم با فیلسوفان بهم / جهان تا نباشد کس از ما دژم
بخندید یزدان پرست هر دو تن / نهادند زرین یکی پیشگاه
بخراد برزین چنین گفت شاه / که این نامه برخوان بپیش سپاه
چنین گفت کین نامه از دوست / سرافراز و پیروز و دانا درست
جهاندار شد زند هر فر و نژاد / که زیبای تاج است و زیبای داد
ابا فر و با برز و بهروز باد / همه روز کارش بنوروز باد
همیشه بدل شاد و روشن روان / همیشه بدو بهره و دولت جوان
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / مبادا که این گوهر آید بسر
همه مردمی و همه راستی / مبیناد جانت بدو کاستی
نژاد از نژادان پاکی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
همه بی نیازی و نیک اختری / بزرگی و مردی و افسونگری
نه هنگام کسری نوشین روان / که با داد و دانش همیشه جوان
که از ژرف دریا برآورد پی / بر آنگونه دیوار بیدار کی
ز دشمن تهی گشت چندین جهان / بدو آفرین از کهان و مهان
ز دریا و چین تا بمرز خزر / ز ارمنیه تا دری باختر

بمالید پس خاک بر رنج پاک / همی گفت ای داور داد و پاک
بزرگانش از جای برخاستند / بنزدیک شه جای آراستند
ز خورشید بر چرخ تابنده تر / ز خاک سخن گوی پاینده تر
مبیناد بی تو کسی کام تو / نوشته بخورشید بر نام تو
ز قیصر درود و ز ما آفرین / بدین نامور شهریار زمین
ابا هدیه و باژ روم آمدیم / بدین نامور دار بوم آمدیم
ز قیصر پذیرد یکی باژ و چیز / که با باژ و چیز آورد بخت نیز
فرستاد پس هدیه‌ها سوی گنج / بدو گفت چندین نباید برنج
بفرمود تا نامه کرد دبیر / که گوینده بود و هم یادگیر
جهاندار بیدار دل نام شهر / که بر دانش تاج و خود داد بهر
ز قیصر پدر مادر و شهر و نام / که تا بنده بادا بدو نام و کام
بایران و توران ورا دسترس / بشاهی مبادش انباز کس
گرانمایه شاه کیومرثی / همان پور هوشنگ طهمورثی
بدین پاک یزدان گشته آفرین / بزرگان ملک و بزرگان دین
بایران و توران و هندوستان / همان ترک و روم و جادوستان
فریدون جوانان ایرج سپرد / ز روم و ز چین نام مردی ببرد
تو گویی که یزدان ترا سپرد / ز نان دیگران نام مردی ببرد
که چون او یکی شاهی اندر جهان / نبود و نباشد ز تخم کیان
ز ترکان همه پیش تا رونی / ببستند و بی رنج گشت آگنی
ز تازی و هندی و ایرانیان / ببستند پیشش کمر بر میان
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاچ / بزرگان بدو خسته او زند باج
همه کشوران

همه کهتران شما بوده اند
بدین خویشی اکنون که من کرده ام
جهاندار بیدار فرخ کند
که داری سپاه و گنج شماست
بدین آرزو شهریار جهان
بدان میهن رسد و پیوندم سپاس
بخواند و بدانیم سپاهی بدان
همان روزه پاک یک شنبدی
شود و دل آن آن زمان درست
دل گشت راه آسوده از تاختن
بدین خوبی آن جهان رام شست
جوان با فیلسوف آید این
همی آفرین کرد بر خاک کی
بهر داد خیزی که باید بدو
بخواند و نبشته و نگار بشست
جو کامه شد نامه پاسخ نوشت
به یزدان یک چند یزدان پاک
نخست آنکه کردی ستایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان
پذیرفتم آن نامور گنج تو
ز ... فرستاده و جستن ...

بدین بندگی بر گوا بوده ام
بزرگی بدانش نیاورده ام
هر آنگه دین زو به پاسخ کنی
جو پیوند داننده گفتار راست
بیفزاید از ما کمان جهان
نیایش کنم روز و شب در سپاس
ببینا و چشم تو روز بدان
ز بهر پرستنده ایزدی
که از کین دلها بخواهیم شست
بهر گوشه گنجها ساختن
همه کار بهبود دیدیم شد
جهاندار بشنید چندین سخن
بدو گفت بس کن ز بیکار کی
بپرسید آن مرد بیدار کرد
همی بود با شاه هفتم بشست
سخنهای نغز و فرخ نو نبشت
وز و داد داند جهان هم چنان

که شاهان ز تخم فریدون نیند
بدانگونه شادم که گفتی بتست
یکی آرزو خواهیم از شهنشه
بر آمد برین سالیان دراز
ز کیتی بزرگ کشته آفرین
همان هدیه و باژ و ساو ...
شود فرخ این جشن آیینها
دو سوگواران بنالند روی
که بو داک با آفرینی ...
زن و کودک و رومیان ...
دره و جهان آفرین ...
از آن نامه شد شاد و خرم نهان
گرانمایه با جامه ساختن
بیامد بدین آن گزین جایگاه
بدین گونه یکجا د زنزدیک شاه
سری نامه گفت آفرین نهان
کنهی آفرین بر خدا ... مهر

دگر گنج از داد و بیرون بدید
دگر گسترده بر دیرآفتاب
که آن آرزو هست نزد تو خوار
سر دگر فرستند با شاه باز
که بی تو مبادا زمان و زمین
ور شهیم نزدیک آن انجمن
در خشان شود در جهان دین ما
به بد نیز داوان بیارند بها
که با نور و سلم اندر آمد ...
دل ما و هرگونه آرزو ...
همان آفرین بر زمین تو باد
به و تازه شد روزگار جهان
دو ایوان فرخ ببرداختند
از آن پس همی بود نزدیک شاه
شود نزد شاه دان دل ...
بدان بار گاه داد دار جهان
کزین گونه بر پای دارد سپهر
با نامه نو دی نیایش چرا
سخن گفتن تا جور نکند دان
برآوردی بوم ترا بر سماک
بهر دانش عم گسارم ...

پاسخ خسرو بقیصر روم و ایلچی فرستادن

بخواهم که چندان بود رنج تو
چنین از چه چند آمدن بوم تو
ز دارا جهاندار یزدان پاک
جو کار آمدم چنین هار بپیچ

جهان شاد بودم ز پیوند تو / بدین برهنر پاک فرزند تو
که مهتر نباشد بغیر زند خویش / ببوم و بر و پاک پیوند خویش

همه مهتران پشت بر کاشتند / مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها بجای پدر بوده‌ایم / همان از پدر بیشتر بوده‌ایم

زایمنجان دارم اکنون که شاه / پدر بیند آزاده نیک‌خواه
دگر هرچه گفتی ز شهر و دمن / ازان پاک تن پشت دیرینه من

دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین / ز پاک شنیدی بروزه پاک دین
همه خوانده بر ما یکایک دبیر / سخنهای بایسته دلپذیر

بدانستم و آفرین خواندم / بدان دین تو پاک دین خواندم
کجا بر زمین کس بتنگ نیست / بگیتی به از دین هوشنگ نیست

همه داد و نیکی و پیوست و مهر / نگه کردن اندر شمار سپهر
در اندیشه دل نگنجد خدای / بهستی همه او باشد رهنمای

دگرگونه دارد مسیحا سخن / بیاد آمد از روزگار کهن
هر آنگه که باشد بجوئی بپای / بدان دین نباشد خرد رهنمای

کسی را که خوانی همی سوگوار / که گویند پیغمبرش را زدار
که گویند فرزند یزدان بد او / بدان دار بر کشته خندان بد او

چو پور پدر رفت سوی پدر / تو اندوه این چوب بردی بخیر
ز قیصر چو بیهوده آمد سخن / بخندد بدان نامه مرد کهن

همان دار عیسی نیرزد به رنج / که شاهان نهادند از آن گنج
از ایران چو جویی درستم بدوم / بخندند و بار بر همه مرز و بوم

همو به نماید که زشت ساندم / که از بهر مریم سکوباشدم
دگر آنکه هرچه باید بخواه / شمار از سوی ماکش دست زاد

نشاید بدم آن چه بها تو نیز / کجا رنج بردی ز بهر کو چیز
بشیر و به بخشیدم این برده رنج / بی الکندم اورا یکی تاج گنج

ز روم وز ایران برانداشتم / نگشت تیره اندیشه شدم
ابر سم که ستر و به کرد دلبند / رسانند بروم و باران زند

بخشت اندر آید ز رسم شتر که / ز اسکندری کینه دارد رنگ
ز کین نو آیین و کین کهن / یکی در جهان تازه گردد سخن

سخنها که بشنیدی از دخترت / جهان دان که او تازه زد افسرت
بدین مسیحا بگوشند همی / سخنهای با کم نیوشند همی

بآرام شادست و پرورد بخت / بدین خسرو آیین نوآئین درخت
همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه / همی داشت فرخ اذ زرین نگاه
کشادند زان پس در گنج باز / کجا کرد گرد او بروز دراز

نخستین صد و شصت بیدای / که بیدادی خواندش پارسی
گهر بها که هر یک چو سنگ / نهادند بر هر یکی چهر تنگ

ازان هر یکی را ببالنده هزار / درو بود دیبه به شهریار
بیاورد سیصد نثرمرغ نوی / سیه چشم دارو سه داده خوی

ازان هر یکی با درم ده هزار / بها داده بد نامور شهریار
ز دیبای چینی صد و چل هزار / ازان چند زربفت گوهرنگار

دگر بافته در چو خوشاب بوم / صد و شصت یاقوت چون نار دان
بسنجید یه مردم کاردان / که هر دانه قطره آب بود

ز مصری و از جامهٔ پهلوی — ز چینی که خیزد ز هر کشوری
ز ایران بر قیصر نامدار — یکی خلعت افکند بر خاکی
ز پوشیدنیها که بر دیلم — چنین هم شتروار با بارگاو
ز دینار و هرگونه پیش کم — برفتند شادان از آن مرز و بوم
بدان پر هنر شهریار زمین — کنون داستان کهن نو کنیم

نکوهش فردوسی حسودان را و شکوه از روزگار

سخنهای شایسته و غمگسار — نبیند کسی نامهٔ پارسی
همانا که باشد کم از پانصد — چنین شهریاری و بخشنده‌ای
ز بدگوی و بخت بد آمد گناه — حسد برد بدگوی در کار من
بخوانند بیند باکیزه مغز — ز گنجش من اندر شوم شادمان
مگر تخم رنج من آید ببار — که جاوید باد افسر و تخت و گاه
که دانش بود در دلش دستگیر — چو پرویز ناپاک بود و جوان
نگیرند بی آزمایش هنر — پسندش نبودی بجز داد و دین
بر و بر چو روشن جهان بی بدی — بدانگه که بد در جهان شهریار

داستان خسرو پرویز با شیرین

همی آرزو کرد نخجیرگاه — بیاراست بر سان شاهنشهان
ببردند با خسروی بارگاه — هزار و صد و شصت خسروپرست
که دیبا در بر زره زیر داشت — پس اندر خوان سیصد بازدار
پس بازداران او یوزدار — بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ

ز هندی و چینی و از بربری — که چون آن نبیند جهان دیگری
ز دیبا و سپید شتروار بار — فرستاد برتر ز خویشی و بیگانگی
هم از جامهٔ تخت و اسب و ستام — از آن ده شتر بار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان روم — ببرد و یکی قیصر سرافراز روم
همه مهتران خواندند آفرین — سخنهای شیرین و خسرو کنیم
کهن گشته این نامهٔ باستان — ز گفتار و کردار آن راستان
همه نو کنم زین نشان نهانشان — کجا یادگار است زان سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار — نوشته بابیات صد بار سی
اگر باز جویی در او بیت بد — بگیتی ز شاهان درخشنده
ز داد اندرین داستانها نگاه — تبه شد بر شاه بازار من
دو سالار شاه این سخنهای نغز — کزو دور باد ابدی بدگمان
از آن پس کند یاد بر شهریار — ز خورشید تابنده‌تر بخت او
چنین گفت دهقان داننده پیر — پدر زنده و پور چون پهلوان
جوانان داننده و باگهر — ز خوبان و از دختران مهان
ورا بد زمین دوست شیرین بدی — ز شیرین جدا بود یک روزگار
بگرد جهان در بی آرام بود — که کارش همه رزم بهرام بود
بچهره و بیر داخت چندی بمهر — شب و روز گریان بدی خون جگر
جهان دیده که یکروز پرویز شاه — که بودند روشنتر اندر جهان
چو بالای سیصد بدین بستام — پیاده همی رفت زوبین بدست
هم از چهل خوب شمشیر داشت — همان با شتر و چرخ شاهین نگار
از آن پس پرستنده سیصد سوار — بدریای چین اندرون نیست تنگ

پلنگان و شیران آموخته | به زنجیر زرین دهن دوخته
قلاده ز زر هفصد بود سگ | که در دشت آهو گرفتی بتگ

پس اندر ز رامشگران دو هزار | همه ساخته رود در روز کار
به زیر اندرون هر یکی اشتری | به سر بر نهاده ز زر افسری

ز کرسی و خرگاه و پرده سرای | همان خیمه و آخور چارپای
شتر بود پیش اندرون با نهصد | همه کرده آن رزم را نامزد

ز شاهان برنا چو سیصد سوار | همی راند با نامور شهریار
همه جامها سرخ و زرد و بنفش | شهنشاه با کاویانی درفش

همی راند با تاج و با گوشوار | ز زر بافته جامه شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر | بهر جامه در نشانده گهر

دو صد برده با مجمر افروخته | بر و عود و عنبر برو سوخته
دو صد مرد بر نای زرین زنان | ابا هر یکی نرگس و زعفران

همه پیش بردند تا باد بوی | خود آید ز هر سو رساند بدوی
همه پیش اسپان که با بوی خوش | همی رفت با مشک صد بارکش

که تا ناگهان ماورد گرد نا | نشانند بدان شاه فرخ نژاد
چو بشنید شیرین که آمد سپاه | به پیش سپاه آن جهاندار شاه



یکی زرد پیراهن مشک بوی | به سر بر نهاد افسر خسروی
بپوشید گلنار گون گرد روی | نگارش همه گوهر پهلوی
یکی اندرش سرخ دیبای روم | همه پیکرش گوهر زرد و بوم
ز ایوان خرم برآمد به بام | بروز جوانی ببد شادکام

همی بود

همی بود خسرو با نامه رسید   نرگسش ز نرگسان زنج بر چکید
چو روی ورا دید بر پای خاست   بر پرویز بمود و بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن   همی گفت زان روز کار کهن
بنرگس گل و از خوار است   که بهمان بد نرگس گل در است
بدان اندر آری و آن نیکویی   زبان نیز بگشاد در پهلوی

زهر دادن شیرین مریم دختر قیصر را

کجا آن همه مهر و خوبی و جنگ   که دیدار شیرین بد اورنگ
کجا آن همه روز کردن شب   دل و دیده گریان خندان دو لب
کجا آن همه پند و پیوند ما   کجا آن همه عهد و سوگند ما
همیکفت از دیده خوناب زرد   همی ریخت بر خامه لاجورد
بخشم اندر آورد رو خنده و آب   بزردی دو رخسار چون آفتاب
وستاد بالای زرین ستام   ز روی جنس خادم نیکنام
که او را بمشکوی زرین برند   سوی خانه گوهر آیین برند
از آن جایگه شد بدشت شکار   ابا باد و دو ره و دو باز یار
جوانکه چو از دشت بر او نهد   همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آیین بشهر و درا   که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
بنالیدن بوق و بانگ درود   هوا گشت از آوازنای و رود
جهان خسروی ز زر شاخ بلند   ز دشت اندر آمد بکاخ بلند
بمشکوی زرین بیامد بر شش   بپوشید پای در زمین و بر شش
بموبد چنین گفت شاه از زمانه   که بر ما بجز نیکی کمان
وزین خوب رخ آن الجس بود هید   جهان را بدین مژده نو دید
مرا او را با یین پیشین بخواست   نگار رسم و آیین پیدایی کاه راست
جوانکاهی آمد خنده ورا   بنزد بزرگان و زند و سپاه
که شیرین بمشکوی خسرو نشست   کهن بود و بکار جهان شکست
سوی شهر از آن کار غمگین شدند   پر اندیشه و درد و نفرین شدند
رفتند نزدیک خسرو سه روز   جهاندار هم جو بفر و خنکی گیوروز
فرستاد و خسرو جهان را نخواند   بکاخ گرانمایگان پوشاند
بر ایشان چنین گفت کین بود چند   ندیدم شما را شدم مستمند
بیاز دم آن همه آرزو زمان   بر اندیشه گشتیم ز تیمارتان
همین گفت و پاسخ نداد ایچکس   زگفتن زبان باشند و بس
وانکس که دو دشت آزاد و خشم   یکایک بموبد بموبد چشم
چو موبد جنانند بر پای خاست   بخسرو چنین گفت ای راد راست
بروز جوانی شدی شهریار   بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان   ز کار بزرگان و کار جهان
کنون تخمه مهتر آلوده شد   بزرگی از این تخمه پالوده شد
جهان دار آنکه هر گر اگر او پسر   نبود دست یازان بخون پدر
نگر در پس تخمه را خیره کرد   پسر را با لوده کی چیره کرد
چو ضحاک تازی کشنده پدر   که جمشید را زو چه آمد بسر
سکندر که او خون دارا بریخت   جهان آتش کین بجای او بیخت
که دارا را در پدر خواندی   همی فیلقوس پسر خواندی
بپور یاک که بمادر پسر بی هنر   جهان دار پاکی نیاید ببر
زکرانی بجوید کسی راستی   که از راستی بر کنی کاستی

دل ما غمی شد ز دیوی سترگ — که شد یار با شهریار بزرگ
نبودی جو شیرین بگفتگوی او — بهر جای روشن شدی خوی او
چو گفت این سخنهای موبد دراز — شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
مگر پاسخ شاه یابیم باز — که امروزمان شد سخنها دراز
یکی گفت موبد بدان کت گفت — دگر گفت کان با خرد بود جفت
همه موبدان برگرفتند راه — خرامان برفتند نزدیک شاه
چو خورشید رخشنده بالا گذشت — یکایک بدان مهتران برگذشت
ازان تشت هر کس بپیچید روی — همه انجمن گشت پر گفتگوی
بایرانیان گفت کین خون کیست — نهاده به تشت اندر از بهر چیست
چو موبد چنین گفت بد داشتش — همه دست بر دست بگذاشتش
چو روشن شد و پاک تشت پلید — چنان پاک تشت انجمن خیره دید
بشیرین بدان تشت بد همچنون — که اکنون چگونه بد امروز چون
بدو گفت موبد که نوشه بزی — بدیدار شد نیکوی از بدی
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر — چنان بد که این تشت پر زهر
ز من گشت پر نام شیرین بتخت — ز پرمایگان نامدار بخت
همی زان فزاید کزو به کهی — بدان شد بگیتی که تو مه کنی
ازان پس فرستاد شیرزی شاه — که خورشید گشت آن بگاه و ماه
ز هر بیم همی بود شیرین بدرد — همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
ازان چاره آگه نبد هیچ کس — که او داشت آن راز پنهان و بس
چو شیروی را سال شد بر دو هشت — ببالا ز سی سالگان برگذشت
همی داشت موبد هر اندر نگاه — شب و روز شادان بفرمان شاه

بانوان اگر زن نبودی جز این — که خسرو برو خواندی آفرین
نیاکان آن دانشی داستان — نگویند با این چنین داستان
چنین گفت موبد که فرخ دانگاه — بیاییم یکسر بدین بارگاه
دگر روز شبگیر برخاستند — همه یک بیک را بیاراستند
بسیم گفت کاخر ز پاسخ دهد — سر روز کاوار فرخ نهد
بزرگان گزیدند جای نشست — بیامد یکی مرد تشتی بدست
بتشت اندرون انجمن خون گرم — چو نزدیک شد تشت بنهاد نرم
همی کرد هر کس بخسرو نگاه — همه انجمن خیره از بیم شاه
بدو گفت موبد که خون پلید — کزو دشمن گشت هر کس بدید
ز خون تشت پرمایه کردند پاک — بشستند و دیش بسا خاک
بدو بر پراکند مشک و گلاب — شد آن تشت رخشان بسان آفتاب
بموبد چنین گفت خسرو که تشت — همانا بد این کز دگرگونه گشت
بفرمان ز دوزخ کردی بهشت — همان خوب پیدا تو کردی ز زشت
کنون تشت من شد نمکوی ما — بدین گونه نو باشد این روی ما
همه مهتران خواندند آفرین — که بی تاج و تخت مبادا زمین
که هم شاه و هم هم موبد و هم ردی — مگر بر زمین سایه ایزدی
همه روز با دخت قیصر بدی — همه بر نشستانش افسر بدی
بفرجام شیرین ورا زهر داد — شد آن نامور دخت قیصر نژاد
چو سالی برآمد که مریم بمرد — شبستان زرین بشیرین سپرد
بیاورد خسرو نگارا بدر — بدان نامور نامور بد هنر
چنان بد که یکروز موبد ز تخت — بیامد بنزدیک آن نیکبخت

جوا

… آمد بر شیروی باز   همه بازیش بودی نیاز
یکی دفتر دید پیش اندرش   نوشته کلیله بدان دفترش
… دست چپ آن جوان سترگ   بریده یکی خشک چنگال گرگ
سرون و سری گاو بنشسته راست   همی این بدان بردی هر که خواست
… دل موبد از کار او   ز بازی و بیهوده کردار او
بغالش برآمد همان خشک گرگ   سر گاو دارای جوان سترگ
… کار زمانه همی گفت بخت   از آن بدمنش کودک شوربخت
که وی طالع خویشتن دیده بود   ز دستور گنجور بشنیده بود
… سوی موبد موبد آمد بگفت   که با زیست با آن گرانمایه جفت
نشد تیره و موبد بگفت این نشان   همی داشت … و جز او نگاه
… ز اندازه بخشش ازو شنید   ز کار زمانه بر ازو شنید
ز گفتار در دستان و نگر   دلش بود پر درد و پیچان جگر
… شگفت باز کرد کار سپهر   چگونه نماید بدین گونه چهر
چو از پادشاهیش بگذشت سال   گذر کرد و شیروی بفراخت یال
… و دو شهریار بزرگ   که کودک جوان بود و گشته سترگ
برآن در بپوشید جان خندانی   ز نالیدن او گر و زندان او
… که گفته بودی ورا   کجا آب ازو بودی … ورا
همه او را که پوشید او بدبند   گهی راه جستن بر او بسته بند
… دیگر از شهر و کشور آن   که بودند با او ببند گران
همی برگرفتند زیشان شمار   که و مه ز فرمون آمد از بیزار
… کاخها یک اندرون گر   هوا تنگ بد شاه را کارگر
ز پوشیده پنهان و ز خوردنی   ز جمشید بی بهره گشته دلی
… نهانشان بجا راستند   بریشته و بند گمان خواستند
جهان می فرستاد در اشکران   همه کاخ و بنیاد بد بی گران
… داستان ز آتش خورد بود   نگهبان بدیشان چهل مرد بود
کنون داستان گوی از باستان   از آن تنگدل ویژگان راستان

داستان تخت طاقدیس

… که خواندی ورا طاقدیس   که نهاد بر روز در اشتر بین
… سد بازان ز ضحاک بود   که تا پارسا بود و ناپاک بود
… بجای که رفت … گروه   یکی مرد بد در دماوند کوه
از آن تازیان نام کردی بمرد   که شاهش جدا داشتی از گروه
… جهانجوی برزین بدی نام او   یکی نامور شاه را تخت ساخت
رسید و بهر کشوری کام او   گهر کرد و در کرد او درفشان
… شاه افریدون بدو شاد بود   درم داد و هرچند را هم نهاد
که آن تخت را پایه آباد بود   یکی تاج زرین و دو گوشوار
… همه ساری و آمل بو بهشت   بدانگه که ایران به ایرج سپرد
که بد هر ز و منشور او چون بهشت   گران نامدار از تن او بود جود
… بیامد از شاه فریدون جهید   یکی تخت و آن گرزه گاو سار
بدان پادشاهی برافزود نیز   که ماندست زو در جهان یادگار
… دو ای کی هفت چشمه کمر   چو ایرج بشد زو بماند آن سخن
همی خواندی نام او دادگر   همان شاه دید و منوچهر نیز

هر آنکس که او تاج شاهی بسود / بدان تخت چیزی همی برفزود
چو آمد به کیخسروی نیک بخت / فزاوان بیفزود بالای تخت
وزین هم نشان تا به لهراسب شد / وز او همچنین تا به گشتاسب شد
چو گشتاسب آن تخت را دید گفت / که کاری بزرگان نشاید نهفت
بجاماسب گفت ای گرانمایه مرد / فزونی چه داری بدین کارکرد
یکایک ببین تا چه خواهی فزود / پس از خرد ما را که خواهد ستود
چو جاماسب آن تخت را بنگرید / بدید از در گنج دانش کلید
بر او بر شمار سپهر بلند / همی کرد پیدا چه و چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا بماه / بدان تخت کرد او بفرمان شاه
چنین تا بوقت سکندر رسید / ز شاهان هر آنکس که آن گاه دید
همی برفزودی بدو چند چیز / ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز
وز آن را سکندر همه پاره کرد / ز بی دانشی کار یکباره کرد
پس آن را بزرگان نهان داشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
بدین گونه بد تا سر اردشیر / که گشته بد نام آن تخت نیز
ازان تخت جایی نشانی نیافت / بدان آرزو سوی دیگر شتافت
همه داد و آن تخت نو ماند باز / ازان پس که نام بزرگی بماند
بدین گونه بد تا به پرویز شاه / رسید آن گرامی سزاوار گاه
ز هر کشوری هسته آن را بخواند / ازان تخت چندی سخنها براند
از ایشان فراوان بجسته بیافت / بشادی سوی کار کردن شتافت
بیاورد پس تخت شاه اردشیر / از ایران هر آنکس که بد تیزویر
بهم برزدند آن سزاوار تخت / بهنگام آن شاه پیروز بخت
وراز گر آمد ز روم و ز چین / ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود / که کردار آن تخت‌شان یاد بود
که او را به شاه گشتاسب کرد / نهاد و بتند هر جا بات کرد
ازان هر یکی مرد شاگرد سی / ز رومی و بغدادی و پارسی
بفرمود تا کار آن دم زنند / بدو سال تا کار بر هم زدند
چو بر پایها کرد تخت بلند / درفشنده شد روی تخت بلند
برش بود بالا صد و شاه رش / چو مهتا درش برنهی از برش
صد و سی ارش نیز پهنای بود / که پهناش برتر ز بالای بود
صد و بیست نیز بود بالاش رش / جهان چه بیار بسودی بش
بسی روز در ماه هر بامداد / یکی فرش بودی بدیگر نهاد
همان تخت پیروزه و تخت بود / حبابی بسراسر همه تخت بود
برو بیش زرین صد و چهل هزار / ز پیروزه کرده بدو در نگار
همان نقرهٔ خام به میخ و فرش / یکی به مثقال تا شصت و شش
چو اندر بری خوشه‌های چراغ / بشش و هشت بودی و ورزش باغ
چو خورشید در برج گشتی درشت / فران تخت را سوی او بود پشت
چو هنگامهٔ تیر ماه آمدی / گه میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی / بدان تا بیاید ز هر میوه بوی
زمستان که بودی گه باد و نم / بدان تخت نرگس نبودی دژم
همه طاقها بود بسته ازار / ز خز و سمور از در شهریار
همان گوی زرین و سیمین هزار / بر آتش همی تافتی جامه‌دار
بمثقال هر یک ازان پانصد / که آتش شدی سرخ همچون سمن

یکی روز اندر آذر آیین بدی / دگر پیش گردان سرکش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت / همان ماه تابان سپهری که رفت
چو از دل ستاده چه ماندی بجای / بدیدی بچشم سر اختر گرای
از آن تختها چند زرین بدی / چه مایه از او گوهر آگین بدی
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت / سپهر از بر خاک چندی بگشت
شمارش ندانست کردن کسی / اگر چند بودیش دانش بسی
هر آن گوهری کش بها خوار بود / کم ارزش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفت چند / همی گیر زین گونه نیرنگ و بند
که روشن بدی در شب تیره چهر / چو تابیده رخشان یکی از سپهر
دو تخت از بر تخت بر پایه بود / ز گوهر بسی پایه بر پایه بود
یکی تخت را نام میش سار / سرش میش بودی بر او بر نگار
مهین تخت را خواندندی لاجورد / که هرگز نبودی بدو باد و گرد
سه دیگر سراسر ز پیروزه بود / بدو هر که دیدیش دلسوز بود
ازین تا بدان تخت بودی چهار / همان پایه زرین و گوهرنگار
هر آنکس که دهقان بد و زیردست / ورا میش سر بود و جای نشست
سواران با باک روز نبرد / نشستندی بدان گنبد لاجورد
ابر پایه زر جای دستور بود / که از کدخداییش رنجور بود
چو بر تخت پیروزه بودی نشست / خردمند بودی و چیره دست
جوانی به دستوری رهنمای / مگر یافتی نزد پرویز جای
یکی جامه افکنده بد زربفت / برش بود و بالای پنجاه و هفت
بگوهر همه رشتها بافته / ز بر شوشهٔ زر برو تافته
بدو کرده پیدا نشان سپهر / چو بهرام و کیوان و چون ماه و مهر
ز کیوان برو برز کرده و ماه / بدیدار کرده ز بهر دستگاه
هم از هفت کشور نشست و زمین / ز دهقان و از رزم گردنکشان
بر او بر نشان بد چل و هفت شاه / بدیدار کرده سر تاج و گاه
برو بافته تاج شاهنشهان / چنان جامه هرگز نبد در جهان
چنین در یکی مرد بد بی همال / همی بافت آن جامه را هفت سال
سر سال نو هرمز فرودین / بیامد بر شاه ایران زمین
بهر روز کی جشن بد نزد شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بگسترد روز نو آن جامه را / ز شادی جدا کرد خودکامه را
بدان جامه بر مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند
همی آفرین خواند هر کس که بود / شهنشاه را داد چندی درود
ز ارکان بر او گوهر افشاندند / که وز شن بر نرگس همی خواندند
همی هر زمان شاه برتر گذشت / چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت
کسی را نشد بر درش کار بد / ز درگاه آگاه شد باربد
ز ایوان خسرو کنم داستان / بگویم که چون اند از باستان
جهان بر گمان و جهان بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
بسی کهتر و مهتر از من گذشت / نخواهم من از خواب بیدار گشت
همانا که شد سال بر شصت و شش / نه نیکو بود مردم پیرکش
چو این نامور نامه آید بن / ز من روی کشور شود پر سخن
از آن پس نمیرم که من زنده‌ام / که تخم سخن من پراکنده‌ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین

کنون از مداین سخن نو کنم
صفتهای ایوان خسرو کنم

چنین گفت روشن دل پارسی
که بگذاشت با کام و دل چار سی

که خسرو فرستاد کس باروم
بهند و ز چین و ز آباد بوم

برفتند کاری گران سه هزار
ز هر کشوری هر که بد نامدار

ساختن خسرو ایوان مداین را

از ایشان هر آنکس که استاد بود
ز رخت و ز گچ بودنش یاد بود

چو صد مرد بیرون شد از میان
از ایران و اهواز و ز رومیان

از ایشان دلاور گزیدند سی
ازین سی دو رومی دگر پارسی

بر خسرو آمد جهاندیده مرد
بر او کار زخم بنا یاد کرد

گرانمایه رومی که بد هندسی
بگفتار بگذشت از پارسی

بدو گفت شاه این ز من در پذیر
سخن هر چه گویم همه یاد گیر

یکی جای خواهم که فرزند من
همان تا صد و سال بوند بمن

نشیند بدو در نگردد ز آب
ز باران و ز برف دار آفتاب

مهندس بپذرفت ایوان شاه
بدو گفت من دارم این تیز کام

فرو برد بنیاد ده شاه رش
همان شاه رخش بیچ گرد ازبش

ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار
چنین خواه کو دید دارگاه

چو دیوار ایوانش آمد بجای
بیاید بر پیش جهان کدخدای

اگر شاه بیند یکی کاردان
گذشته بد و سال بسیار دان

ببستند تن صد بدین بارگاه
ببستند با موبدش یک خدای

بود داد ز اینگونه مردم که خواست
برفتند و دیدند دیوار راست

ز ابریشم بیاورد تا انجمن
تابند باریک تابی رسن

ز بالای آن تا بداده رسن
بپیمود در پیش آن انجمن

رسن سوی گنج شهنشاه برد
ابا مهر گنجور را او داد سپرد

از آن پس بیاید بایوان شاه
که دیوار ایوان برآمد بماه

چو چندی زمان دید خسرو در باب
بگیرم بدین کار کردن شتاب

چهل روز تا کار بنشیندم
بکاری گران شاه بگزیندم

چو هنگامه زخم ایوان بود
بلندی ایوان چو کیوان بود

بدان زخم خشت بیاید نمود
مرا نیز رنجی بباید فزود

بدو گفت فرشه که چندین زمان
چه خواهی ازین تو ای کاردان

بباید که داری تو زین دست باز
بآزرم بودت بباید نیاز

بفرمود تا سی هزارش درم
بداوند تا او بباشد دژم

بدانست کاری گوی راست گوی
که عیب آورد دانا بدی

که گیرد بدان زخم ایوان شتاب
اگر بشکند کم کند نان و آب

شب آمد شد آن کار زیا پدید
چنان شد گران کس او را ندید

چو بشنید خسرو که فرغان گریخت
بگوینده بر چشم فرغان بریخت

چنین گفت کاو را که دانش نبود
چرا پیش ما در فزونی نمود

بفرمود تا کار او بنگرند
همه روسیان از زندان برند

دگر گفت کارگران آورید
گچ و خشت و سنگ گران آورید

بجستند هر کس که دیوار دید
ز بوم و بری شاه شد ناپدید

بهنجار گچ دست ازو باز داشت
همه گوش و دل سوی انبار داشت

گران شد سر کاری گرانمایه کسی
نماند چنان کاری بر کسی

کی خسته

همی جست استاد آن تا سه سال ... ندیدند کاری گری با همال
بسی یاد کردند زان کارجوی ... بسال چهارم پدید آمد اوی
[…]می در پدیدار و با فرهی ... نگه در رسانید زو آگهی
هم آنگاه رومی بیامد چو گرد ... برو گفت شاها ای کینه کارگرد
بگو تا چه بود اندرین پور زشت ... حکیمی که پیش آرم آموزشت
چنین گفت رومی که گر شهریار ... فرستند مرا با یکی استوار
بگویم بدان کاران نو رشتم ... بپوزش بجا آید افزون ز خشم
فرستاده رفتند ایوان شاه ... گرانمایه استاد با بانگ و جاه
همی برد دانا همی رومی رسن ... همان حرو را نیز با خویشتن
به پیمود بالای کار ارش ... کم آورد کار از رسن هفت ارش
رسن باز بردند نزدیک شاه ... بگفت آنکه با او بیامد ز راه
چنین گفت رومی که گر زخم کار ... برآوردمی بر سرای شهریار
[…]ه دیوار ماندی نه طاق و نگار ... نه من ماندمی بر در شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت ... کسی راستی را نیارد نهفت
[…]ریا کرد هرکس که زندان بدند ... چو اندیشگی گر ز زندان بدند
فراوان رایگی بدره دینار داد ... ز زندانیان چند بسیار داد
بدان کار شد روزگار دراز ... بکرد از جهان شاه رای نیاز
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای ... پسندیده خسروی پاکرای
[…]رادادسی آب داد و زمین ... درم داد و دینار و گرد آفرین
یکی حلقه زرین بدی زآژخنه ... ازان چرخ کار اندر آویخته
ز آویخته زان سرخ زنجیر زر ... بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج ... بیاویختندی ز زنجیر تاج
به نوروز چون برنشستی به تخت ... بنزدیک او موبد نیک بخت
فروتر ز موبد مهان را بدی ... بزرگان روزی ده بار را بدی
فرومایه تر جای درویش بود ... کجا خوردنش از کوشش خویش بود
فروتر بدیده بسی دست گوی ... بسی کشته افکنده در زیر پای
ز ایوان از آن پس خروش آمدی ... کز آواز او دل بجوش آمدی
که ای زیردستان شاه جهان ... مباشید تیره دل و بدگمان
ازان پس تن کشتکار زار او ... گران بگذری گر ده یابد نگاه
وزان پس که کارو زی گناه ... نماند کسی نیز در بند شاه
ز زندانیان جامها داد نیز ... ز دیبا و دینار و هر گونه چیز
هر آنکس که درویش بودی بشهر ... کز او را نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی ... درمها و گنجی بر افشاندی
بر از هم نبودی که کار از او ... شده خردم خفته بیدار از او
منادی گری گرد اندر سرای ... برفتی که ناگشتن ز جای
که ای نامور بر هنر سرکشان ... ز رشتی چه جوید چندین نشان
بکار اندر اندیشه باید نخست ... بدان تا شوی ایمن و تن درست
بر انداخت باید پس آنگه رهی ... سخنها ز داننده باید شنید
بپرسید تا از شما یار کیست ... که بر جان بدبخت باید گریست
هر آنکس که او راه دارد نگاه ... بخسبند بر گاه ایمن ز شاه
دگر هر که باز ز چنین گمان ... بود خشم ما سوی آنکس چنان
کنون از بزرگی خسرو سخن ... بگویم کنون تازه روز کهن

ز داستان بزرگی کس اندر جهان
ندارد بیاد از کیان و مهان

هر آنکس که او دفتر شاه خواند
ز گیتی دامن بباید فشاند

صفت بزرگی خسرو پرویز و دادپادشاهی

سخن گر بگویم یکی داستان
که باشند خردمند همداستان

مبادا که گستاخ باشی به مهر
که از پادشا هر کس فزون است بهر

مساز ایچ با آز و کینه دست
به منزل مکن جایگاه نشست

سرای سپنجست بر راه رو
تو گردی کهن دیگر آرند نو

یکی اندر آید دگر بگذرد
زمانی بخسپد زمانی چرد

چو برخیزد آواز طبل رحیل
به خاک اندر آید سر شیر و پیل

کزان بهتر نشنوی در جهان
اگر چند پرسی ز دانا مهان

ز توران و از چین و هند و روم
ز هر کشوری کان بد آباد بوم

آمدن پیشکش ولایات بدرگاه خسرو از آفاق

یکی باژ بردند نزدیک شاه
درخشنده روز و شبان سیاه

غلام و پرستنده از هر دری
ز در و ز یاقوت و هر گوهری

ز دینار و گنجش که اندر نبود
جز آن خسرو اندر زمانه نبود

ز شاهین و از باز و پر عقاب
ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب

همه برگزیدند فرمان اوی
چو خورشید روشن بدی جان اوی

نخستین که بنهاد گنج عروس
ز چین و ز برطاس و از روم و روس

دگر گنج بر در خوشاب بود
که بالاش یک تیر پرتاب بود

که خضرا نهادند نامش روان
همان نامور تا زبان بخردان

دگر گنج بادآورش خواندند
شمارش ز گردون در ماندند

دگر آنک نامش همی بشنوی
تو گویی همه دیبه خسروی

دگر نامور گنج افراسیاب
که کس را نبود آن بخشکی و آب

دگر گنج کش خواندی سوخته
کزان گنج هر کشور افروخته

دگر آنک بد شادورد بزرگ
که گوینده از اختران سترگ

بسی سرخ گوهر بر و تافته
بد اندرون سوختها بافته

ز رامش گران سر کشان شاد بد
که هرگز نگشتی با آواز بد

بشکوی زرین ده و دو هزار
کنیزک بکردار خرم بهار

دگر پیل بد دو هزار و دویست
که گفتی از آن بر زمین جای نیست

مغنیان چینی و پیل سپاه
که بر زین زرین بدی سال و ماه

دگر اسب جنگی صد و ده هزار
دو صد بارگی کان بدی در شمار

ده و دو هزار اشتر بارکش
عماری کش و کام زن ...

که هرگز کس اندر جهان آن ندید
نه از پیر سر کاردانان شنید

جنوبی بدست یکی چنبه گاه
تبه شد تو تیمار گیتی مدار

تو بی رنجی ار کار ما برگزین
چو خواهی که یابی بداد آفرین

که نیک و بد اندر جهان بگذرد
زمانه دمی با همی بشمرد

اگر تخت یابی وگر تاج و گنج
وگر چند بوینده باشی برنج

سرانجام جای تو خاک است و خشت
خردمند جز تخم نیکی نکشت

ز پرویزت اندازه باید گرفت
ز دفتر بخوانی بمانی شگفت

بدان نامور تخت و جای مهی
بزرگی و دیهیم شاهنشهی

جهاندار همداستانی نکرد وز ایران و توران برآورد گرد جهان دادگر شاه پیدا گذشت ز بیدادی کهتران شاه گشت

بیامد فرخ زاد از آن مکان ز روم روی با زیر دستان گمان ز هر کس همی خواسته بستدی همی این بدان آن بدین بر زدی

بر نفرین شد آن آفرینهای پیش که چون گرگ پیدا اگر گشت میش نیا داشت از خویشتن رنج نو نکرد آرزو جز همه گنج نو

انقلاب روزگار بر خسرو پرویز

چو بی نان و بی آب دل بی بن شدند ز ایران سوی شهر دشمن شدند

همه کس از آن برتری یافت بهر همی دود نفرین برآمد ز شهر

یکی بی هنر بود با هش گراز از او یافتی کام و آرام و ناز چو شد شاه با داد و بیدادگر ز ایران بگشت و بپیچید سر

گراز از فرخ که نامی بدی بنزدیک خسرو گرامی بدی نیاداشت رفتن کسی نزد شاه همه زاد فرخ بدی بارخواه

شهنشاه را چون برآید قفیز دل زاد فرخ تبه گشت نیز یکی گشت با سالخورده گراز ز کشور به کشور بر بوست راز

گراز سپهبد یکی نامه کرد بقیصر و را نیز خودکامه کرد بدو گفت برخیز و ایران بگیر نخستین من آیم ترا دستگیر

چو آن نامه برخواند قیصر سپاه فراز آورید از پی رزمگاه بیاورد لشکر همانگه ز روم بیامد سوی مرز ایران و بوم

چو آگاه شد زان سخن شهریار همی داشت کان هست کار گراز بدانست کان هست کار گراز که گفت با قیصری از نیاز

بدان کس همی خواند او چاره جست همی داشت آن نامور شاه سست ز پرویز ترسان بدان بدنشان ز درگاه او هم ز گردنکشان

شهنشاه بنشست با مهتران بر آنکس که بودند ز ایرانیان باندیشه با دل رایزنست فراوان ره هر گونه چاره جست

چو اندیشه روشن آمد فراز یکی نامه بنوشت نزد گراز که از تو پسندیده این کار کرد ستودم ترا نزد هر دانه خرد

نگر دار بار بنزد و دی فریب سر قیصر آوردی اندر نشیب چو این نامه آرند نزدیک تو بر اندیشه کن جان تاریک تو

همی باش تا من بجنبم ز جای تو با لشکری خویش بگذار پای چو زین روی و زان روی باشد سپاه شود در سخن رای قیصر تباه

بایران درا دستگیر آوریم همه رومیان را اسیر آوریم ز درگه یکی چاره گر برگزید سخن گوی و دانا چنان چون سزید

بدو گفت این نامه اندر نهان همی برگذار کار آگهان چنان کن که رومی نبیند کسی بره بر سخن پرسد از تو بسی

بگیر و ترا نزد قیصر برد گرت نزد سالار لشکر برد بپرسد ترا کز کجایی بگوی بگویش که من کهتر چاره جوی

بپیمودم این راه و رنج دراز یکی نامه دارم بسوی گراز تو این نامه بربند بر دست راست گر آید و تک استاند از تو رواست

بر آن آمد از پیش خسرو نوند هر آن نامه را کرد باز و ببند بیامد چو نزدیک قیصر رسید یکی مرد بطریق او را بدید

سوی قیصرش برد بر زرد دو رخ زرد و لبها شده لاجورد بدو گفت قیصر که خسرو کجاست بیایدت گفتن بما راه راست

ازو خیره شد قیصر چاره جوی / زبیمش بپاسخ دژم کرد روی
بجوید گفت این بلاجوی را / بداندیش و بدنام و بدگوی را
بجستند آن نامه از دست او / گشادن آنکه دانا بود راه جو
از آن مرد دانا سخنی را بجست / که آن پهلوانی بخواند درست
چو آن نامه برخواند مرد دبیر / رخ نامور شد بکردار قیر
بدل گفت اینست کین گراز / دلیر آمدم من بدانش فراز
شهنشاه با مرد سیصد هزار / کس از پیل جنگی نداند شمار
مرا خواست افکند در دام او / که تاریک باد اختر و کام او
وزان جایگه لشکر اندر کشید / شد آن آرزو بر دلش ناپدید
چو آگاهی آمد بسوی گراز / که آن نامور شد سوی روم باز
دلش پر ز درد و دو رخساره زرد / سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنوشت با داد و دم / که بر من چرا گشت قیصر دژم
ز ایران چرا باز گشتی بگوی / مرا گر وی اندر جهان چاره جوی
شهنشاه داند که من کردم این / دلش کرد داد من پر از درد و کین
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید / ز لشکر انمایکان برگزید
فرستاد تا زان تبه کرد گراز / گزان آرزوت کرده بد پای باز
که ویران کنی تاج و گاه مرا / بآتش بسوزی سپاه مرا
گزان نامه جز رنج دادن نیاد / نیامد مرا از تو ای بدنژاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی / که هرگز مبادت بهی و مهی
ببایست دانست کار از نهان / چو بشنید شاه از نژاد کیان
بایران نخواهند بیگانه / نه قیصر نژاد و نه فرزانه
بقیصر یکی کرد پوزش گراز / نکوهش نیامد بدانش گراز
نامه خسرو پرویز بگراز
گزین کرد قیصر پس آزاده / سخن گوی و دانا فرستاده
یکی نامه بنوشت سوی گراز / که ای بی بها ریمن دیوساز
تراچند خوانم بدین بارگاه / همی دور مانی ز آیین و راه
کنون آن سپاه که نزد تواند / بسال و بماه او خرد تواند
برای و بلا ورزه با قیصرند / نهانی باندیشه دیگر اند
پی ما و تخت آنکه پیچیده اند / همه سرکشی را بسیچیده اند
چو آن نامه آمد بنزد گراز / براندیشه شد کهتر دیرساز
گزین کرد زان نامداران سوار / ز ایران دلیران ده و دو هزار
بدان مهتران گفت یکدل شوید / سخن گفتن هر کسی مشنوید
بباشید یکچند ازین روی آب / مگیرید یکسر برفتن شتاب
چو سه پشت باشید با هم زبان / یکی کوه کندن ز بن بر توان
سپه رفت تا خره اردشیر / هر آنکس که بودند برنا و پیر
کشید آن سپه گر بدان رودبار / بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چو آگاه شد خسرو از کارشان / ببد آرزومند دیدارشان
بفرمود تا زاد فرخ برفت / بنزدیک آن لشکری شاه تفت
چنین داد پیغام زی آن سپاه / که چون پیش بودی و آنگه جدا
چرا راه دادی که قیصر ز روم / بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنک از راه یزدان بگشت / زراه و ز پیمان ما در گذشت
چو پیغام خسرو شنید آن سپاه / شد از بیم رخسار ایشان سیاه
کس آن راز پیدا نیارست کرد / بماندند با درد و رخساره زرد

همه یکی به جای پا کرد باز / همی داشت از خواب و از باد راز
بیامد نهانی بنزدیکشان / برادرخت جایهای زیکشان
بپرسید گفت ای بزرگان شاه / ندید از شما آشکارا گناه
مباشید جز یکدل و یکزبان / نگوییدش از ما که شد بدگمان
دگر شد همه زیر یک جادرم / بگردی همه یاد و هم دیگرم
همان چون شنیدند آواز او / بدانست هر مهتری راز او
همان کهتر از جای برخاستند / بدان همگنان پاسخ آراستند
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد / سخنهای ایشان همه یاد کرد
بدو گفت رو پیش ایشان بگوی / که اندر شما کیست آزادجوی
که اندر قیصر شوم بخت / که گنج و سلیح و بتاج و تخت
که از نیک ما او گنه کار شد / وزین تاج و از تخت بیزار شد
فرستید کهتر بدین بارگاه / کسی را که بودش یکی یک گناه
دگر نه همه دار چند و جاه / ز لشکر همان کس که گم کرد راه
بشد زاد فرخ بگفت این سخن / ز رنج لشکر تو شد از غم کهن
نیارست لب را گشود ایچ کس / بماند و در خامشی ماندند و بس
ببیند زاد فرخ زبان برگشاد / همی کرد و گفتار ما خوب یاد
کزین سان سپاه و دلیر و جوان / نبینم کس اندر شما ناتوان
شما را چه آیم باید ز شاه / بگیتی برآکند و از در سپاه
بزرگی نه بینم بدرگاه او / که روشن کند افسر و ماه او
شما خوار دارید گفتار من / مپرسید کهتر ز آزار من
بدشنام لبها گشادید باز / چه بر من چه بر شاه گردن فراز
هر آنکس که بشنید زو این سخن / بدانست کان تخت نو شد کهن
همه کهتر از جای برخاستند / بدشنام لبها بیاراستند
بشد زاد فرخ بخسرو بگفت / همی داشت این راستی در نهفت
که بجهد شد رستم از شهریار / بجایی ابا تیغ زن صد هزار
دل زاد فرخ به [illegible] نیز / سپه را همه رای برگاشت نیز
بدانست هم زاد فرخ که شاه / ز لشکر همی روشنا شد گناه
جو آمد روان آن بد اندیش راه / نیارست شد نیز نزدیک شاه
همه روز می بود با هر کسی / همی کرد از آن آزمایش بسی
همی ساخت هموار تا آن سپاه / بپیچید یکسر ز فرمان شاه
همی راند با هر کسی داستان / شدند اندران کار هم داستان
که شاه دگر برنشیند بتخت / کزین دور شد فره و آیین بخت
بزاد فرخ یکی پیر بود / که بر کارها کردن آژیر بود
چنین گفت با زاد فرخ که شاه / همی از تو بیند گناه سپاه
کنون تا یکی شهریاری بچهر / نیاری که خسرو زین بیاید سپهر
که این بوم آباد ویران بود / ز اندوه ایران چو ویران بود
که کرده بباید بغمزه زند اوی / کدامست با شرم و پاک گوی
ورا شاه در تخت باید نشاند / بدان تاج و دینار باید فشاند

خلاص کردن زاد فرخ شیرویه را از بند

چو شیروی بیدار مهتر پسر / ز زندان بود کس نیابد دگر
همی رای ازو زین نشان هر کسی / کزین روز و شب بر نیابد بسی

که بر خارست گرد سپاه تخوار — همه گرد با زر و گرفته خوار
رسیدند پس یک بدیگر فراز — سخن رفت چند آشکار و راز
همی گفت لشکر بهر روی رای — همی گاه و خواهند شاه بجای
اگر با سپاه اندر آییم بجنگ — کنم بر دلیران جهان کار تنگ
چو روز جنون هر دو گرد سپاه — مبادا که بیند کسی تاج و گاه
سخنهاش چون زاد فرخ شنید — فراوان از ایرانیان برگزید
بیاریم بی باک شیروی را — جوان دلیر و جهانجوی را
ابا شش هزار آزموده سوار — همیدار و ان بسنکار زار
گر این تخت پرویز گرد و جوان — نماند بایران یکی پهلوان
بگفت این و از جای برگرد راست — همی تاخت ترسان اندر شب
سر لشکر نامور گشته شد — سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
ز زندان تنگ اندر آمد تخوار — بدان چاره با جامه کارزار
بدانست شیروی کان سرفراز — بدانکه ز زندان چه آمد فراز
برو گفت گریان که خسرو کجاست — رها کردن ما چه کاری سزاست
اگر تو بدین کار همداستان — نباشی تو کم گیر این داستان
که شایند هر یک بشاهنشهی — بدیشان بود شاد تخت مهی
همان زاد فرخ بدرگاه بر — همی بود کس را ندادی گذر
چو زرد مرده شد جادو آفتاب — همی ساخت هر مهتری جای خواب
نشستند یکسر سوی بارگاه — برای جای شادی و آرامگاه
همه پاسبانان ز نام قباد — همیکرد باید بهر پاس یاد
چو شب چادر قیرگون کرد نو — ز شهر و ز بازار برخاست غو

بدز ره شدش زاد فرخ براه — فراوان برفتند با او سپاه
همان زاد فرخ زبان بر گشاد — بدیهای خسرو همه کرد یاد
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی — که من نیستم چاره گفتگوی
گرامی بدان شهریار جوان — نبود گنهکار بر پهلوان
ز زندان زمان شد که بیداد شد — ببید اگر شد کزان شاد شد
برو گفت اکنون تو بیدار شوم — بنزدیک آن مستمندان شوم
سپهبد نگهبان زندان اوست — گروهی بشد داشتی مغز و پوست
چنین گفت با زاد فرخ تخوار — که کاری سپهبد گرفتیم خوار
نگر دار وارند با چاه و بند — نماند بایران کسی بی گزند
سپاه اندر آورد دیگر بجنگ — سپهبد بزه شد کش آرنگ
پراکنده شد لشکر شهریار — سیه گشت روز و بگشت آن کار
بشیروی گردنکش آواز داد — سبک پاسخش با سر بار داد
چو روی تخوار او فروزان چه — ز آمد و خندان دلش بر جهید
چنین گفت با شاهزاده تخوار — که گر خسروی کام شیران جوی
یکی کم بود شاید از شاهزاده — بماند برادر ترا باز زد
فرو ماند شیروی گریان بجای — ازان خانه تنگ بگذارد پای
که اگر شهی زان سخن سرفراز — بدرگاه بر بود با ده سوار
بفرمود تا پاسبانان شهر — هر آنکس از کهتران داشت بهر
بدیشان چنین گفت کان جوش — دگرگونه تر کرد باید خروش
چنین پاسخ آمد ایدون کنیم — ز شه نام پرویز بیرون کنیم
همه پاسبانان ز نام قباد — چو آواز دادند و کردند یاد

که نوشه زباد از زرکان قباد
بهر کشوری نام او باد برد

شب تیره شاه جهان خفته بود
چو شیرین ببالینش آشفته بود

چو آواز آن پاسبانان شنید
غمی گشت و شادان دلش بردمید

بدو گفت شاها چه شاید بدن
بدین داستانی بباید زدن

بدو گفت شیرین که بگشای گوش
چو بشنیدن پاسبانان خروش

چنین گفت کز شب گذشته سه پاس
بباید بگفتار اخترشناس

چو خسرو بدان گونه آوا شنید
برخساره شد چون گل شنبلید

که این بدگهر تا ز مادر بزاد
نهانی ورا نام کردم قباد

بآواز شیروی گفتم همی
دگر نامش اندر نهفتم همی

ورا نام شیروی بد آشکار
قبادش همی خواندی پیکار

بدو نشان بافسون بگیریم راه
ز فغفور چینی نخواهم سپاه

از آن اخترش آسمان تیره بود
نجمهای او بر زمین خیره بود

شب تیره افسون نیاید بکار
همی آمدش کاری دشوار خوار

بشیرین چنین گفت کای مهربان
بافسون با خیره شد بدگمان

بدو گفت شیرین انوشه بدی
همیشه ز تو دور چشم بدی

بدانش درون چاره خویش ساز
مبادا که آید بدشمن نیاز

چو او دشمن شوم و دشمن چاره جوی
نهد بی گمان سوی این کاخ روی

هم آنگه زره خواست از گنج شاه
چو شمشیر هندی و زرین کلاه

جهان ترکش و تیر و زرین سپر
یکی بنده گرد پرخاشخر

شب تیره گون اندر آمد بباغ
بدانگه که برخیزد از باغ زاغ

بباغ بزرگ اندر آن بس درخت
ننده شاه را در چمن جای تخت

بیاویخت از شاخ زرین سپر
نگاهی کزو دور بودی گذر

تن از بوی نرگس و زعفران
یکی تیغ در زیر نا نوکران

چو خورشید برزد سنان از فراز
سوی کاخ شد دشمن کینه ساز

بیکایک بگشتند گرد سرای
تهی بد ز شاه سرافراز

بتاراج دادند گنج ورا
نگه کرد هیچ کس یار بد ورا

همه بازگشتند دیده پر آب
گرفته ز کار زمانه شتاب

همی بود خسته بدان مرغزار
درخت بلند از بر سایه دار

چو بگذشت نیمی ز روز دراز
بیان آمد آن پادشه را نیاز

بباغ اندرون بد یکی نابکار
که آن شاخی چهره شهریار

پرستنده را گفت خورشیدفر
که شاخی بزرین گرامی گهر

بدان شاخ پر مهره و زر بیخ
بگوهر ز مهره بسی دیده رنج

چنین گفت با باغبان شهریار
که این مهرها را که آید بکار

بیازار شو مهره کوی خجسته
دگر نان ولی راه جای گذر

فراوان گهر آن را بهای سزا
درم بد کسی را که بودی بکار

سوی نامور نامه نشسک باغبان
بدان شاخ زرین ازو خواستان

بدو نانا گفت کین را بها
ندانم بیارمش کردن بها

ببردند هر دو بگوهر فروش
که این را بها کن بدانش بکوش

چو دانند و آن مهرها را بدید
بدو گفت کین را که یارد خرید

چنین شاخ در گنج خسرو بدی
مرین گونه هر سال صد نو بدی

سوی زاد فرخ شد آزادمرد — ابا گوهر و زر و کابین و گرد
جوان گوهران زاد فرخ بدید — سوی شهریار نو اندر دوید

بشیروی بنمود زان سان گهر — بریده یکی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیروی با باغبان — که گر زین خداوند گوهر نشان

نگویی هم اکنون ببرم سرت — هم آنرا که او باشد از گوهرت
بدو گفت کاخ با کاخ اندرست — زره پوش مردی کلاهی بدست

ببالا چو سرو و رخ چون بهار — به هر چیز مانند او شهریار
سراسر همه باغ زر در نشست — چو خورشید تابنده در جو نشست

فرستاده از باغ زرین سپر — یکی بنده در پیش او با کمر
برید این چنین شاخ گوهر ازوی — چرا داد و گفتا زایدر بپوی

بدانست شیروی کان خسرو است — که دیدار او در زمانه نو است
ز درگاه رفتند سیصد سوار — چو باد دمان تا لب جویبار

چو خسرو ز دور آن سپه را بدید — ابر هر دو شمشیر کین بر کشید
چو روی شهنشاه دیدان سپاه — همه بازگشتند گریان ز راه

یکایک بری زاد فرخ شدند — همی هر کسی داستانها زدند
که ما بندگانیم و او خسروست — بدان سان ورا روز بد اکنون نوست

نیارد زدن کس چو باد سرد — چه در باغ باشد چه اندر نبرد
بشد زاد فرخ بنزدیک شاه — ز درگاه او برد چندی کلاه

جز از ویک او نیست تنها بود — وراوان سخن گفت خسرو شنود
بدو گفت گر شاه بارم دهد — بدین کرده تا زینهارم دهد

بیایم بگویم سخن هر چه هست — وگرنه بپویم بسوی نشست
بدو گفت خسرو که گوی بگوی — نه اندوه گساری نه پیکار جوی

چنین گفت پس زاد فرخ بشاه — که در کار هشیار کن نگاه
بران نه که گشتی تو جنگی هزار — سرانجام سر آیی از کارزار

همه شهر ایران ترا دشمنند — به یکبار تو یکدل و یک تنند
بیا تا چه خواهی نمودن سپهر — مگر کینها باز گردد به مهر

بدو گفت خسرو که آری رواست — بیم از مردم ناسزاست
که پیش من آید و خواری کند — بمن بر مگر کامگاری کند

چو بشنید آنجو زاد فرخ سخن — دلش بد شد از روزگار کهن
که او را ستاره چنین گفته بود — ز گفتار ایشان برآشفته بود

که مرگ تو باشد میان دو کوه — بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم — نشسته تو اندر میان دل به بیم

ز بر آسمان تو زرین بود — زمین آهنین تخت برکین بود
کنون این زره چون زمین منست — سپر آسمان کوه زرین منست

دو کوه این دو گنج نهادی بباغ — گزین گنجها بر دلم چون چراغ
همانا سر آمد کنون روز من — کجا افسری گیتی افروز من

کجا آن همه کام و آرام من — کجا آن همه در جهان نام من
بپروند پیچی بنزدیک اوی — براز درد شد جان تاریک اوی

بران کو به پیل نشست شاه — ز باغش بیاورد لشکر براه
چنین گفت زان پس به پهلوی — که ای گنج اگر دشمن خسروی

مکن دوستی نیز با دشمنم — که امروز در دست آهرمنم
نجستی بنودیم فریادرس — نهان باش و منمای روی بکس

بدستور و موبدان پیش قباد / گر او هیچ بر بد مکن نیز یاد
یکی نامه سوی طیسفونش بزد / همان خانه رهنمونش بزد
بباشند با نام و با زر و بند / نباید که دارد کس او را نژند
بر او بر موکل کنند استوار / گلینوش را با سوار هزار
چو گردنده گردون بسر برگذشت / بشد از شاهیش سال بر سی و هشت
کجا روز آذر بود ماه دی / گهی آتش و مرغ بریان و می
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بآرام بر تخت بنشست شاد
ز ایران برو گرد شد پس سپاه / درم داد و یکساله از گنج شاه
نبد پادشاهیش جز هفت ماه / تو خواهیش خوان تاجور خواه شاه
چنین است رسم سرای جفا / نباید کزو چشم داری وفا
چو گویی که من زور سیدم بکام / نگه کن که از کام بندت و دام
جوانمردی از کارها پیشه کن / همه نیکویها در اندیشه کن
بزد تا توانی سگالش مکن / ازین مرد داننده بشنو سخن
چو گفتار و کردار نیکو کنی / بگیتی روان را بی آهو کنی

پادشاهی شیروی هفت ماه بود

چو شیروی بنشست بر تخت ناز / بسر برنهاد آن کیی تاج آز
برفتند گوینده ایرانیان / بر او خواندند آفرین کیان



چنین گفت لشکر به شیروی شاه / که ای در خور تاج و آرامگاه
همی گفت هرکس به بانگ بلند / که ای برهنر خسروی ارجمند
جهان هم که یزدان ترا داد تاج / نشستی بآرام بر تخت عاج
بمانا بگیتی بفرزند تو / چنین هم بخویشان و پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد / که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بدکنش / چو نیکو بود داد ناخوش منش

جهان را بداریم و با ایمنی … بپرهیزم از کردار آهرمنی
زبایسته‌تر کار دشمن مرا … که افزون کند رنج و سختی مرا
پیامی درشتم بنزد پدر … بگوییم بدو این سخن دربدر
ز خوناب کاری که او را بدست … ازین گونه کاری بر پیش آمدست
بیزدان کند پوزشی از گناه … گراینده گردد بآیین و راه
چو آرام گردد بگفتار من … بی آزار گردد هم از کار تن
ببر دارم آنکه بکار جهان … بگوییم بدو آشکار و نهان
بجای نکوهش نیکی کنیم … دلی درد در پیش افگنیم
دو تن بایدم راد و نیکوسخن … کجا یاد دارد ز کار کهن
بدان انجمن گفت کین کار کیست … ز ایرانیان پاک و بیدار کیست
بموبد گردان سالار چشم … دو استاد را کو نگیرد خشم
بدانست شیروی کاری نهان … گرا برگزینند پاک از مهان

پیغام فرستادن شیرویه نزد خسرو

چو استاد خراد و برزین پیر … دو دانا و گوینده و یادگیر
بدیشان چنین گفت ای بخردان … جهان دیده و کار کرده ردان
مدارید کار جهان را برنج … که از رنج یابد سرافراز گنج
دو دانندهٔ ناکام برخاستند … ز درد آب مژگان بیاراستند
برنج اندرست ای خردمند گنج … نیابد کسی گنج بی درد و رنج
شما را بباید شدن نزد شاه … مگر از شما شاه آید براه
بگویید پیشش چو باید سخن … چو از نو چه از روزگار کهن
چو خراد برزین و اُستا گشسپ … بفرمان نشستند هر دو بر اسپ
بدیشان چنین گفت کز کهن … بباید گرفتن ره طیسفون
بخراد گفتا مکن تندخوی … بپوزش که دستور خسرو توی
پیامی رسانید نزد پدر … سخن یادگیری همه دربدر
بگویی که ما را نبد این گناه … نه ایرانیان را بدین دستگاه
که با مهتر از دی یافتی … چو از نیکوی بهره یافتی
یکی آنکه ناپاک خون پدر … ز یزدان و زتن پاک زاده پسر
نبودی بدین نیز همداستان … که پیش کسی هم زند داستان
دگر آنکه گیتی پر از گنج تست … رسیده بهر کشوری باج تست
نبودی بدین نیز همداستان … پر از درد گردی دل راستان
سه دیگر که چندین دلیر و سوار … که بود اندر ایران همه نامدار
نبودند شادان ز فرزند خویش … زبوم و بر و پاک پیوند خویش
یکی سوی چین و یکی سوی روم … پراگنده گشته بهر مرز و بوم
دگر آنک قیصر بجای تو کرد … ز هر گونه با تو تیمار خورد
سپه داد و دختر بتو داد نیز … همان گنج و ناز و رنج و بسیار چیز
همی خواست زین سپه آر روم … بدان تا شود خرّم آباد بوم
بگنج توان داد هی چسکرو … نداری تو از بهر ننگ و نبرد
زنجار کان خواسته بسته‌ای … ز نفرین روی تو آمد بری
ز یزدان گشناسپ آنچه اندر بهشت … براندیشی زان زشت کردار خویش
بران بد که گردی بهانه منم … سخن را نخست آستانه منم
بیزدان که از من نبد این گناه … بجستم که ویران شود گاه شاه
کنون پوزش این همه باز جوی … بدین نامداران ایران بگوی
زبهر آنکه کردی بیزدان گرای … که اوست به نیکوی رهنمای

گر ارزاو بود دستگیر   بدین رنجهای که بودت گزیر
وگر آنک فرزند بودت دو هشت   شب و روز ایشان بزندان گذشت
بدین بستگی ایمن از تو نخفت   ز بیم تو نگذاشتندی نهفت
چو بشنید پیغام شاه این دو مرد   برفتند دلها پر از داغ و درد
بدین گونه تا کشور طیسفون   همه دیده پر آب و دل پر ز خون
ازان شهر تا خان مارسپند   که بود اندرو شهریار بلند
دو سو بود و از غم همی راندند   سخنها همی خیره و همی خواندند
نشسته بدر بر گلینوش بود   تو گفتی زمین زو پر از جوش بود

رسانیدن خراد برزین پیام شیروی را و پاسخ خسرو

همه لشکرش یکسر آراسته   کشیده همه تیغ و پیراسته
ابا جوشن و خود بسته میان   همه تازی اسپان بر گستوان
بجنگ اندرون گرز پولاد داشت   همه دل پر از آتش و باد داشت
چو خراد برزین و آزرگشسپ   فرود آمدند آن دو دانا ز اسپ
گلینوش بپای جست آن زمان   ز دیدار ایشان بشد شادمان
بجایی که بایست بنشاندشان   همه چهر با مهر خواندشان
سخن گوی خراد برزین نخست   زبان را بآب دلیری بشست
گلینوش را گفت فرخ قباد   بآرام تاج کیان بر نهاد
بایران و توران و روم آگهست   که شیروی بر تخت شاهنشهست
تو این جوشن و گبر و خود و کمان   چه داری همی کین بداگمان
گلینوش گفت ای جهاندیده مرد   بکام تو بادا همه کارکرد
که تیمار بر وی ز نازک تنم   کجا آهنین بود پیراهنم
وزین مهربانیت بر خوانمت   ستایی که گوهر برافشانمت
بنازند چشم از خوب گفتار تو   که خورشید بادا جهاندار تو
بکاری کجا آمدستی بگوی   پس آنگه سخنهای من باز جوی
کسی کو نگهبان خسرو بود   سلیحش تن و زره نو بود
چنین داد پاسخ که فرخ قباد   بخسرو مرا چند پیغام داد
بسی پند و اندرز ما کرد یاد   کجا هر چه او کرد بر باد کرد
اگر باز خواهی بگویم همه   پیام جهاندار شاه رمه
گلینوش گفت ای گرانمایه مرد   که داند سخنها همه یاد کرد
ولیکن مرا شاه ایران قباد   بسی اندرین پند و اندرز داد
که همداستان نیم روز و شب   که کس پیش خسرو گشاید دو لب
گر آنک گفتار او بشنوی   اگر پارسی گوید ار پهلوی
چنین گفت اشتاد کای شادکام   فرستاده‌ای نهانی ندارم پیام
بیامست کان تیغ بار آورد   سر سرکشان در کنار آورد
تو اکنون ز خسرو بدین بار خواه   بدان تا بگویم بپایش بشاه
گلینوش بشنید و بر پای جست   همه بندها را بهم بر شکست
بری شاه شد دست کرده بکش   جهان جوی بپاید پرستارفش
بدو گفت شاها انوشه بدی   مبادا دلی تو ز بند از بدی
چو اشتاد و خراد برزین شاه   پیام آورید زان بارگاه
بخندید خسرو تا باز گفت   که رای تو با خرد نیست جفت
گر او شهریارست پس من کیم   درین تنگ زندان ز بهر چیم

که از من همی بار بایدت خواست
اگر کژ گویند اگر راد و راست

بیامد کلیدوش نزد گوان
بگفت آن سخن گفتن خسروان

کنون دست کرده بکش در شوند
بگویید و گفتار او بشنوید

دو فرخ خردمند پاکیزه گوی
بدستار چینی بپستند روی

چو دیدند بردند نیایش نماز
ببودند هر دو زمانی دراز

جهاندار بر شادروی بزرگ
نشسته همه پیکرش پیش گرگ

همه زرّ و گوهر برو بافته
سراسر یک اندر دگر بافته

نهالیش در زیر دیبای زرد
پس پشت او مسند لاجورد

بهی و ترنج آور گرفته بدست
فرم خفته بر جایگاه نشست

چو دید آن دو فرخ گران مایه را
بدانائی اندر سر سایه را

ازان خستگی خویشتن کرد راست
جهان آفرین را نهان یار خواست

بیالش نهاد آن گرامی بهی
بدان تا بپرسند زبهر بهی

بهی زان دو بالش زرنجی بجست
بی آزار گشته بسر تا نگشت

بدین گونه تا شاه دو رخ بهی
همی گشت تا شد بروی زمی

بپوشید استاد و آن برگرفت
بمالیدش از خاک و بر سر گرفت

جهاندار استاد بر کار دید
بدان تا بدید از بهی رنگ و بوی

پراندیشه شد نامدار از بهی
بدید اندرو هیچ فال بهی

هم آنگه سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی

که برگیرد آن را که تو بفکنی
که بفزود آن را که تو بشکنی

چو از دوده آن تخت روشن نگشت
غم آورد چون روز شادی گذشت

باستاد گفت آنچه دارم پیام
ازان پادشاهیش کودک بکام

وزان بدسگالان که بی دانشند
زبی دانشی ورزه بی رامشند

همان زاد و شاه و پراکندگان
بد اندیشه و تیره دل بندگان

نخواهش شدن بخت ازین دوده نام
نماند درین تخمه شادمان

سوی ناسزایان شود تاج و تخت
تبه گردد این جنبه و آن درخت

نهان آشکارا بگرد این همی
که بی سر شود تخت شاهنشهی

نماند بزرگی بفرزند من
نه بر دوده و خویش و پیوند من

همه دوستان و ز ده دشمن شوند
بدین دوده بدگوی و بدخو شوند

سخن هر چه بشنیدی اکنون بگوی
بیاراش هر آکنه از آب جوی

گشادند گویا زبان آن دو مرد
سخن هر چه فرزانه را یاد کرد

جهاندار بشنید گفتار مرد
برآورد پیچان یکی باد سرد

بدان نامور گفت پاسخ شنو
یکایک بپرسید سالار نو

بگوییش که عیب کسان تا نجوی
چو آنگه که با تابی از عیب روی

سخن هر چه گفتی نه گفتار تست
همانا دگر بود یارانت درست

بگو آنچه بدخواه تو بشنود
ز گفتار بیهوده شادان شود

بدانگه که خندان نداری خرد
که مغزت بدانش خرد پرورد

بگفتار بی بر چو نیرو کنی
روان خرد را بی آهو کنی

کسی کو گنه کار خواند ترا
ازان پس جهاندار داند ترا

نباید که باید بری تو نشست
بگیر و کم و پیش چیزی بدست

مپندارش زین پس پشیمان جام
که دشمن شود بر تو بر شاد کام

بیزدان هر آکار پر جستجست
نهاد و بدان گیتی آرام خواست

وزین گفتن عیبهای دروغ
هنر و بزرگان نگیرد فروغ

جایرم

بیارم کنون پاسخ این همه / بدان تا بگویند پیش رمه
چو پیدا کنم بر تو اندوه رنج / بدانی که از رنج ماهست گنج
مرا خود همی خواست کشتن بزهر / ندیدیم جز از رفتنم پای بهر
ز اندیشهٔ او چو آگه شدیم / ز ایران شب تیره بی ره شدیم
ز اندیشهٔ او گناهم نبود / بجز از جستن شاه راهم نبود
که کار بهرام چو پیدا شد / بیاراست در پیش من رزمگاه
از آن پس دگر باره باز آمدم / دلاور بجنگش فراز آمدم
شکستم من او را و لشکر همان / سه آواره از دست من در جهان
بفرمان یزدان نیکی فزای / که او هست بر نیکوی رهنمای
چو از جنگ چوبینه پرداختیم / نخستین کمین پدر ساختیم
فدی کرده جان را همه پیش من / بدل هم زبان و بتن خویش من
ندیدیم بندوی از دست و پای / که او کرد بر شاه تاریک جای
بفرمان ما تا کیان کشته شد / بر و روی خون خوارگان کشته شد
بدان تا نخسبند من کار بد / نیاید گران بر سرش بد رسد
از آن بند بر شاه تنگ بند / همان نیز خواری و هم گزند
بدل پیچیان کامی اندیشه از / ستاره بدان کام او کاهنا
شما بجز نبودی نیاز / ز دنیا ره و زر گوهر و یوز و باز
همان نیز گفتار اختر شناس / که ما را همی از تو دادی هراس
کز تو بد آید بدینسان که هست / ببند اختر اخترت را ز دست
چو از شاه هیم سال شد سی و شش / میان جنان روزگاران خوش
بس مرگ من یادگاری بود / سخن گفتن راست یاری بود
نخستین که گفتی ز هرمز سخن / بدی بسته و آن روزگار کهن
ز گفتار بدگوی بر ما پدر / بر آشفته شد کار زیر و زبر
همان راه جستیم و بگریختیم / بدام بلا بر نیاویختیم
شنیدم که بر شاه من بد رسید / ز بد روع برستم چو گوشش شنید
از من چو بگریختم روز جنگ / بدان تا نیابم من او را بچنگ
چو آشفته اختر ز مادر گذشت / همه روز و دولت بما بازگشت
پسر خالش بهرام کیباره بود / جهاندیده و از جنگ نظاره بود
چو ایران و توران بیارام شد / همه کام بهرام ناکام شد
چو بندوی گستهم خالان بدند / بهر کشوری بی همالان بدند
چو خون پدر بود در دو جگر / نکردیم سستی بخون پدر
چو گستهم شد در جهان ناپدید / ز گیتی یکی گوشه بر گزید
دگر آنکه گفتی تو از گاه خویش / از آن تنگ زندان و بازار خویش
یکی خرم ایوان بپرداختیم / در آن کاخشان جایگه ساختیم
بدان روز تان خوار بگذاشتیم / همه گنج پیش شما داشتیم
نه بر کار بر دیگر آیین بدیم / ز نخچیر و از گوی رامشگران
همی زیستی اندرو شادکام / یکی کاخ بد کرده زندان بنام
همی از پی آن بدین تنگ بند / که تا از تو بر ما نیاید گزند
از آن پس نهادیم مهر بدی / بشیرین سپردیم این گفت و گوی
تو دادی بیاد این سخن بیگمان / اگر چند بگذشت بر ما زمان

ورا نامه آمد ز هندوستان / دم من بدان نیز هم داستان
ز رای برین زند ما نامه بود / گهر بود و هر گونه جامه بود

یکی تیغ هندی و پیل سپید / جز این هرچه بوم گیتی امید
ابا تیغ و دیبای زربفت بود / ز هر گونه گوهری نابسود

چو ما را نبد پیشه خون ریختن / بدین کار نیک اندر آویختن
سوی تو یکی نامه بر بر بند / نوشته چو دیدم من آن خط هند

بخواندم یکی مرد هندی دبیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
چو آن نامه رای هندی بخواند / بر از آب دیده همی برفشاند

که چون ماه آذر بود روز دی / جهان را تو باشی جهاندار کی
شده پادشاهی و شاهی درست / ستاره بدین گونه خواهد گذشت

درخشان شود روز کار بهی / که تاج بزرگی بسر بر نهی
مرا آن زمان این سخن شد درست / ز دل مهربانی نشان برنشست

من آگاه بدم که از بخت تو / ز کار درخشیدن تخت تو
نباشد مرا بهره جز درد و رنج / ترا گردد این لشکر و تاج و گنج

ز بخشایش دین و پیوند مهر / نکردم فرم هیچ از آن نامه چهر
اگر تو ندانی بگو بد بگوی / گند زین سخن خیره آب روی

بشیرین سپردم چو برخواندم / ز هر گونه اندیشه ها راندم
برآورد با اختر تو بهم / ندانم کسی زان سخن بیش و کم

گر آید و نک بینی از و باز خواه / اگر خود کنی پیش دکم رانگاه
بدانم که بینی پشیمان شوی / وزین کرده ها سوی درمان شوی

دگر آنک گفتی ز زندان و بند / که آمد ز ما بر کسی بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان / ز رنج و شادی بود در نهان

که هر کس که او دشمن ایزدست / ورا در جهان زندگانی بدست
بدان راز زندان همی داشتم / گزند کسان خوار بگذاشتم

بسی گفت هر کس که آن دشمنند / ز تخم بداننده و آهرمنند
چو اندیشه ایزدی داشتم / سخن را همی خوار بگذاشتم

کنون من شنیدم که گردی ها / مرا زانکه بد بود از ... ها
ازین بد که کار ایزدی شدی / بگفتار و کردار ها بد شدی

چو هشیار شدی کار هشیار کن / ندانی تو داننده را یار کن
ببخشای بر بهر کز بخت از و / اگر چند او دید که بخت از و

بر آنکس که در جهان بخ زند / نه بینی مرا او را چه بهتر زنند
که آنک از خواسته گفته / خردمندی و رای ننهفته

ز کس ناجستیم جز باژ و ساو / هر آنکس که او داشت با ما ز تاو
ز یزدان پذیرفتم این تاج و تخت / فراوان کشیدم از آن رنج سخت

جهان آفرین داور و داورست / همی روزگار دگرگونه خواست
نیم در منش تیز در خواست او / فزونی نخواهم ز درگاست او

دیگر آنکه گفتی تو از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
به یزدان که نه کار گشتی بدین / بچشم جهان خوار گشتی بدین

نه آیین ما بود باز از نخست / که داد او درین دل بباید نشست
که آیین شاهان پیشین بدین / که ایشان نهادند آیین و دین

بدین کار هم داستان موبدان / بزرگان بیدار دل بخردان
بدو ابنشاد بگذارند / گزان پس کسی را نیارد خرد
کوششان

که شاهان بابک و بهمردان فرد   بدین بار شاهی توانند کرد
چو آباد دیدیم گنج از خراج   همان کشور و لشکر و تخت عاج

همان تیر با دادگستی شاه   همان لشکر و مردم نیکخواه
سپهدار بی گنج شاهی کند   ز لشکر جهان پر تباهی کند

نخواهد درم بنده از شهریار   همان کهتر از مهتر نامدار
زنی با کف و دامن پاکیزه خوی   همان از پدر بود و نیازجوی

برادر که باشد ازو مهترش   نخواهد چو بیند گشاده برش
چو دهقان بپیماید از بیم تاج   درم بخشه دارد ز بیم خراج

ز گنج ار نخواهد هم از کسب و زر   پدید آید از چیز بازار زر
جهان تیره آباد باید بتاج   نبیند کسی تاجور بی خراج

همانا شنیدی که دهقان چه گفت   چو راز کهن برگشاد از نهفت
که هر که که دارد و جاندار هست   نماند جهان بی گمان تن درست

چنان هم که در خانها که خدای   چو هستی کند دست کرد در آی
دگر آنکه گفتی تو از تاجستن   نیاسود از رنج کین جستن

اگر پاسخ گفتها بشنوی   بگفتار بکار من بگروی
ز چیزی که پرسی زمین گرد کار   همانا که پیچم ز روز شمار

بایران هر آنکه که آسوده شاه   بهر کشور بنداری سپاه
بباید ز هر جای دشمن بکین   پر آشوب گردد سراسر زمین

بدین گنجها کز من کرده ام   که گرد از بزرگان بیاورده ام
نیاکان بیدار و شاهان ما   ستوده تن و نیکخواهان ما

میانها ببستند خود با سپاه   بهر سو ز دشمن ببستند راه
بهر کشور در نهادند جنگ   نیاید گنج از نه بیند رنج

گنه کار چون بند آمد زری   بد اندیش و بد گوهر و شوم پی
همه گنجهای دگر برگرفت   بهر کشوری جستن اندر گرفت

ز دینار و از گوهر شاهوار   ز یاقوت و وز تاج گوهر نگار
همان جامه و تخت گوهر نگار   بهر دو شد گنجها نابکار

چو زان خنک چیزی نماند   همه گنجهای کهن برفشاند
چنان خوانده یزدان پیروزگر   که ما را و بد را اختر نیک بر

برای و بکوشش برستم میان   خود و نامداران ایرانیان
سپهبد فرستادم از چار سو   گزیده بزرگان آزاده خو

یکی زان خراسان دگر باختر   سیوم کشورم هم ز روم و خزر
همان کارها که کردم نخست   هر آنکس که این خواند اندر درست

بجستم خشنودی دادگر   ز بخشش بکوشش ندیدم گذر
دگر نه توانستمی جنگ جست   من و آنکه از چهر ما در نشست

ز دو تن دو تن تیر با من بدی   هم آزارش جان و تن بد بدی
نکردم بجستم ز رنج گزند   بداد خداوند کردم پسند

چو پرسد ز من کردگار جهان   بگویم بدو آنکه راز نهان
بپرسد که او از تو داناترست   بهر نیک و بد بر تواناترست

بدین هم گناهان که بخش توام   نه تیمار و درد و نه خویش تواند
ز من هر چه گویند زین پس همان   شوند این همه بر تو بر بدگمان

همه بنده زر و سیم اند و بس   کسی را نباشند فریادرس
ازیشان ز اول بر آسایشست   گناه مرا جای پالایشست

نگنجد ترا این سخن در خرد / نه زین به که گفتی کسی بشمرد
ولیکن من از بهر خودکامه را / که برخواند این پهلوی نامه را
همان در جهان یادگاری بود / خردمند را غمگساری بود
پس از ما هر آنکس که گفتار ما / بخواند بداند بازار ما
ز برطاس و از چین سپه راندم / سپهبد به هر جای بنشاندم
ببر و بیم بر دشمنان ما جستن / نیارست کس کردن از ما جستن
چو دشمن ز گیتی پراکنده شد / همه گنج ما پر آکنده شد
همه بوم شد زنده ما کارگر / ز دریا کشیدند چندی گهر
که ملاح گشت از کشیدن ستوه / هرا بود هامون و دریا و کوه
چو گنج درمها پراکنده شد / ز دینارها بدره آکنده شد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / همان آلت و جامه کارزار
چو دیهیم ما بیست و سه سال شد / ز هر گونه گنج برمال شد
درم را یکی گنج نو ساختم / سوی ساو و گنجا و تستری تاختم
بدان سال تا باز جستم شمار / چو شد بازده و دینار صد هزار
پراکنده افکنده و بیدادگر / همه جرم و نبد اوی تازی
همه بدره و زر ده و دو هزار / پراکنده دینار بد شاهوار
جز از باژ و دینار هندوستان / جز از کشوری روم و جادوستان
جز از مصر و شام و دیبای من / جز این چیزها تا بمرز ختن
جز از هدیه و باژ هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
جز از رسم و آیین نوروز و مهر / ز اسبان و از بنده خوب چهر
جز از جوشن و گرز و گوپال و تیغ / زما این نبودی کسی را دریغ
جز از مشک و کافور و خز و سمور / ز رسته و سپید و ز کیمان بود
هر آنکس که ما را بدی زیردست / جهان باژها بر هیونان ببست
همی تاختندی به درگاه ما / نه پیچید گردن کس از راه ما
همی تا بدین روزگار آمدید / بر این گنجها باز کرد از کلید
ز هر در فراوان کشیدیم رنج / بدان تا ببالید زین گونه گنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس / کجا داشتم از پی بوق و کوس
فراوان ز رامش سخن راندیم / سرانجام با داورش خواندیم
چنین بیست و سه سال تا سی و شش / بجز باروی چسنج بر ما گذشت
همی گشت گردان تن تاج بخش / بد اندیش یکسر هراسان بدیم
همان چون شنیدم ز زرمان نوی / جهان را بدآمد ز پیمان تو
نماند کس اندر جهان ارزشی / نباید گزیدن جز از خامشی
همی گر ده خواهی جهان را گزند / پراز درد و کاری و ناسودمند
جهان بر گزندان که زند تو اند / که تیره و شبان او ز خرد تو اند
همی داد و خواهند تخت بیاد / بدان تا نباشی بگیتی تو شاد
چو بودی جز ده و مند نزدیک تو / که رامش شدی جان تاریک تو
بداوه نبودی کسی را زیان / که گنجی رسیدی بار زنانیان
ابا بور کم روز اندک خرد / روان از اندیشه رامش برد
چنین دان که این گنج بارنست / زمانه که اکنون پاکه درشت
هم آرایش پادشاهی بود / جهان بی درم در تباهی بود
شود بی درم شاه بیدادگر / تهی دست را نیست هوش و هنر
بخشش نباشد ورا دستگاه / بزرگان فسوسین خوانند شاه

گر ایدونکه از تو بدشمن شود — همه بت پرست و برهمن شود
چو از گنج باژی نیاید سپاه — ترا زیردستان نخوانند شاه
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه — که در بوم ما بر نشاندم براه
چنین پاسخ آرای گز گنج من — فراز آمد این نامور گنج من
بدان تا بیارام بر تخت ناز — نشینیم بی رنج و گرم و گداز
چو از هر سوی باژ خواهی سپاه — گشاده ببیند بداندیش راه
بر از نرگس و نار و سیب و بهی — چو پالیز گردد در و مردم تهی
سپاه و سلیحست دیوار اوی — بپرچینش بر نیزه‌ها خار اوی
گر اما تو دیوار او بشکنی — دل و پشت ایرانیان بشکنی
زن و کودک و بوم ایرانیان — بماند بد و بوم در میان
من اندر شنیدم کجا تو همی — همی مردم پاسدار آوری
که هرکو سلیحش بدشمن دهد — همی خویشتن را بکشتن دهد
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام — مرا خواندی دو دل شادکام
وفا کردن اوی و از ما جفا — تو خود کی شناسی جفا از وفا
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا — چنین مرد بخرد ندارد روا
هر آنکس که گیتی بدین سر برد — بمغز اندرون باشد او را خرد
ز رومی سپاهی نشاید شگفت — نساید روان ریگ با کوه و دشت
شنیدند ایرانیان هر که بود — ز ایران نشان بباید شنود
که از گنج ما بدره بد صد هزار — بدادم بدان رومیان یادگار
ز مثقال گنجی چو کردم شمار — کجا سنگ هر حبه‌ای بد هزار
ز هر حقه را چو بخیه هزار — بدادی درم خرد کو هر شمار
ز یزدان پرستنده بیزار شد — ورا نام و آواز تو خوار شد
سگ آن به که جوینده نان بود — چو سرکش کنی دشمنی جان بود
ز بی دانشی این نباید پسند — ندانی همی راه سود از گزند
ز بیگانگان شهرها بستدم — همه دشمنان را بهم بر زدم
سواران پراکنده کردم بمرز — پدید آمد اکنون ز نا از زر
که ایران چو باغیست خرم بهار — شکفته همیشه گل کامکار
سپه غم بیکایک ز بن برکنند — همه شاخ نار و بهی بشکنند
اگر بفگنی خیره دیوار باغ — چه آن باغ و چه دشت و دریا و راغ
از آن پس بود غارت و تاختن — خروش سواران و کین آختن
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد — خردمند خواندت بی خرد
جهان وانکه نوشین روان قباد — بماند بزمانه چنین کرد یاد
که چون باژ خواهد کس آید بکار — بداندیش با او کند کارزار
نه تنها نه از یاد کار تو بود — که گفتار و آموزکار تو بود
بدان پاسخ ای بد کم خرد — نگویم جز آن چیز کاندر خورد
چو قیصر ز گرد بلاش بشست — نکردی چو پرویز داماد جست
بداند که بهرام بسته میان — ابا او یکی گشت ایرانیان
بدان رزم یزدان مرا یار بود — سپاه جهان نزد من خوار بود
مرا تیز چیزی که بایست کرد — بجای نیاطوس بوزن برد
نیاطوس را حبه‌ای دادم هزار — همه زر و سرخ از در گوشوار
ز یاقوت و از در خوشاب سپید — درو خرد و انانه بد سیج در
همان نیز دیبای چینی هزار — از آن نیز زربفت گوهر نگار

بهاگر دو استاد پرهیزکار — بران هر یکی را درم صد هزار
گزین ده هزار اسب با بند زین — همه کرده یک یک ز آخور گزین
پس از خواسته کردم آواز بن — ز دینار قیصر فرستادم این
همه کرده با جل دیبا بدند — که در دشت با باد همراه بدند
ز دار مسیحا که گفتی سخن — بگنج اندر افکنده چوبی کهن
نبد زان همه هیچ سود و زیان — ز دانا شنیدی تو آواز آن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری — بترسد از مردی و نام آوری
همه گرد برگرد آن خسروان — سخن فیلسوفان و هم موبدان
که یزدان چرا خوانده آن کشته را — بران چوب خشک تبه گشته را
گران دار بر کار یزدان بدی — سه ماه را از فرزدان بدی
برفتی خود از گنج ما ناگهان — مسیحا شد او نیستی در جهان
وگر آنکه گفتی که پورش بگوی — کنون تو بکن راه یزدان بگوی
طلب کردم آخر آتشکده — بدو دادم آن چوب گنبد شنده
بد و بانجم گر نبودی چنین — همان متهم گشتی من بدین
ورا پاسخ آن بود کز دیده باد — زبان و دل و دست و پای قباد
ورا تاج زر داد بر سر نهاد — بپذیرفتم و بودم از تاج شاد
بیزدان سپردیم چون باز جست — ندانم زیان در زمانت چه است
بیزدان بگویم که با گو و کی — که شناسد او نیک و بد اندکی
همه کار یزدان پسندیده‌ام — همان شور و تلخی بسی دیده‌ام
ورا بود شاهی سی و هفت سال — کس از شهریاران نبودم همال
ورا بود ملک جهان سر بسر — ز خاور برو تا در باختر
کنون گر پرستش بری کار ما — نگشتی به پیش جهاندار ما
نکردی ز ما او بدل هیچ یاد — که ما خود نکردیم گردی قباد
ولیکن وی از گردش شور بخت — بترسید از آن مرد با تاج و تخت
بدانا که بازار ما بر گذشت — ورا پنج منشور شاهی نوشت
چو انجا رسید اینت ای خسروان — بگوید به هر دو بمرد جوان
کی کین جهاندار دیگر دهد — نه بر من سپاسی همی برنهد
بدین پادشاهی کنم آفرین — که تا باد با داد دانا زمین
چو یزدان بود یار و فرمانبرش — نیازد بفرزند پاسخ کسش
بدان گو وی تیز باد آن بگوی — که ما را کنون تیره گشتاسب روی
که بدرود بادی تو تا جاودان — سر و کار ما باد با خسروان
سخن گوی بر مایه آزادگان — نشانهای گراهی فرستادگان
زمن هر دو بدرود باشید نیز — سخن هرچه بشنیده گوئید چیز
کنم آفرین بر جهان سر بسر — که او را ندیدم مگر برگذر
بمردی کسی کو ز مادر نزاد — ز خسرو که یاد آوری با قباد
بجست از کیومرث گویم سخن — کنم تازه آن روز کار کهن

یادکردن خسرو پرویز پادشاهان سابق را

چو هوشنگ و طهمورث و جمشید — کزیشان بدی جای بیم و امید
که دیو و دد و دام فرمان ببرد — چو روز درازش سرآمد بمرد
شنیدی که ضحاک از بهر تخت — بجمشید بر تیره گون کرد بخت
فریدون فرخ که او از جهان — بری دور گرد آشکار و نهان

ز بیداد ضحاک تازی برست / بمردی ز جنگ زمانه برست
سمان از منوچهر شاه جهان / که بر کین ایرج بمردی میان

بگشت و بگشت آن بیدادگر / چو تور و چو سلم آن دو خونی پدر
برفت و بماند این جهان یادگار / جهان تاج و آن تخت گوهرنگار

دگر نوذر آن شاه با جاه و داد / که شد کشته بر دست افراسیاب
دگر گردکشان زال و سام دلیر / زریمان جنگی و گرشاسب شیر

چو آرش که بردی بلند سنگ تیر / چو پیروز گر قارن شیرگیر
قباد آنکه آمد ز البرز کوه / بمردی جهاندار شد بر گروه

ز ایران ایل و پنج او افراسیاب / بکند و ببرد او دل آرام و خواب
کجا سهم جهاندار کاووس شاه / که تاج کئی سود بر چرخ و ماه

کی از آب بگرنه یکی خانه کرد / وزان خانه گیتی پر افسانه کرد
همه در خوشاب بر پیکرش / ز یاقوت رخشنده بودی سرش

دگر نامداری چو سهراب گرد / کز ایرانیان نام مردی ببرد
کمربست و آمد بر ایران به جنگ / بدست پدر گشته شد بی درنگ

جهان پهلوان رستم نامور / ز درد و سپه گشت پر خون جگر
همی گشت پویان بگرد جهان / دلش خسته از درد و تیره روان

بروز نبرد گشت روز دراز / جهان از چنین است آرام و ناز
سیاوش همان شهریار جهان / سر نامداران و تاج کیان

کجا گنگ دژ کرد جای برنج / وزان رنج دیدن ندید هیچ گنج
چو گودرز و هفتاد پور گزین / سواران میدان و شیران کین

چو بهرام جنگی و گیو دلیر / چو شاپور و فرهاد و ریهام شیر
چو بیژن سوار از در روز نبرد / ز هومان و پیران برآورد گرد

چو گستهم و چون طوس نوذر نژاد / که از تخت شاهی نکردند یاد
یکی پهلوانی و دیگری پیش رو / بهر کار در نامبردار و گو

سرانجام در برف هر دو جوان / بدادند ناکام شیرین روان
بگیتی چو کیخسرو تاجدار / همانا نبودست یک شهریار

بمردی نیا را ز خون پدر / بزاری بخنجر ببرید سر
چو تاج بزرگی بلهراسب داد / برفت و نکرد از جهان هیچ یاد

همان پیر لهراسب ترکان بلخ / بکشتند و شد روز او تار و تلخ
کجا رستم و زال و اسفندیار / کز ایشان سخن ماند مان یادگار

چو گشتاسب شاهی و دین بهی / بپذیرفت و رو تازه شد فرهی
چو جاماسپ کندر شمار سپهر / فروزنده تر بد ز گردنده مهر

چو بهمن که او [illegible] جست / [illegible] خشم خسرو بدید جنت
فرامرز پور جهان پهلوان / بکشت و سر آمد بر او بر جهان

کجا رفت داراب و دارای شاه / که بودند با گنج و با دستگاه
سکندر که آمد بدین بوم و بر / که بر خون شاهان ببست او کمر

کنون زو نماندست نام و نشان / نه زان شهریاران گردنکشان
کجا شد جهانگیر شاه اردشیر / که آورد و آن اردوان را به تیر

بگشت و سر آمد بر او روزگار / برین است این چرخ ناپایدار
کجا آن سر و گاه اشکانیان / ز اشکانیان تا بساسانیان

چو شاپور و چون اورمزد بزرگ / که از دادشان شاد بد میش و گرگ
دگر شهریاران که نامی بدند / نبرد و یک دانا گرامی بدند

گر ایشان یکی خود ببیدار نیست / جهان از چنین رای و کردار نیست
کجا شد بهاری چو بهرام گور / که بد در جهان همچو تابنده هور
که گر داد و جهان را چو خرم بهشت / برفت و همان نام نیکی نبشت
که از داد او گیتی آباد شد / دل مستمند از غم آزاد شد
سرانجام بنگر که روشن روان / بداد جهاندار نوشین روان
پدرم آن جهاندار با فر و داد / که کسری ورا تاج بر سر نهاد
جز این دو سالار من نشنوند / جز او چرخ گردنده برگشته بند
کجا بد پدر هر دو خالان خویش / نگشتم که این بود آیین و کیش
چو من بر نشستم بتخت کیان / نبودم یکی روز روشن روان
تو دیدی که بهرام آن بدنشان / بیامد بدین مرز چون بیهشان
ازین بوم گیتی برآورد گرد / بجوی آب ساسانیان تیره کرد
بیاورد لشکر سوی طیسفون / برآورد تخت مرا نیکی اندرون
چو پی برگشتم برفتم بروم / بماندم بدو گنج و آباد بوم
فرستاد قیصر سپاهی بزرگ / به پیش اندرون نامداری سترگ
چو من بازگشتم بایران زمین / کشیدم بدو گرز و شمشیر کین
جهاندار گیتی فرا دستگاه / بداد و بدو روز گردم سپاه
گریزان بشد تا بتوران زمین / زایدر بنزدیک خاقان چین
بدو داد خاقان چین دخت خویش / نگهبان کشور بدو لشکرش
چو زو بر دل رادمردان بمرد / بفرجام بنگر که یزدان چه کرد
بدست یکی ترک شد کشته زار / برآمد بدو گردش روزگار
شنیدند آن بزرگان دانندگان / سواران جنگی و خوانندگان
دریغ آن همه سروران جهان / دریغ آن همه پهلوان و گوان
دریغ آن دلیران کنداوران / دریغ آن رد و موبدان و سران
که اندر جهان از ایشان بهری / بسال از یکی آن دگر به بدی
برفتند ازین جهان فراخ / بماند میدان و ایوان و کاخ
چو اسفندیار آن گو پیلتن / چو سام و نریمان و آن انجمن
چو بودند کسری جهان پهلوان / بزرگان و بیدار و روشن روان
که چون او نبود از شاهان دگر / بداد و بدین و بزور و ظفر
مرا نیز چون عمر آید بسر / نماند بگیتی هم از من اثر
برفتند ایشان و ما در جهان / بماندیم بر درد و تیره روان
مرا نیز هم روز نزدیک شد / که بر من جهان تار و تاریک شد
زشاهان مرا نیز همتا نبود / اگر سال را چند بالا بود
جهان را سپردم بنیک و بدید / نه آن را که از وی بمن بد رسید
بسی راه دشوار بگذاشتم / بسی دشمن از پیش برداشتم
همه بوم‌ها زیر گنج منست / کجا آب و خاک و رنج منست
چو زین کوه بر من سرآمد جهان / همه تیره گردد بدیده جهان
نماند بفرزند من نیز تخت / زگردون سرآمد بدو کار بر
درشتی نباید یکی داستان / بگویم بدو جانم آن داستان
گذشتن چو بر خسروی بد بود / بزیبی نامه گل بود
بنوبت دل راست روشن کنیم / بی‌آزاری خویش جوشن کنیم
درستست گفتار دانندگان / جهان دیده بیدار خوانندگان
که چون بخت بیدار گیرد نشیب / زهر گونه دیده باید نهیب

چو زود

چه روز بهی بر کسی بگذرد	اگر باز خواند بدارد خرد	همان روز بر هر کس آید پسه	اگر کله بابست اگر تا جو رغ
به پیکان دل هر دو دانا بخست	بسر بر زدند از زمان هر دو دست	زگفتار هر دو پشیمان شدند	جبابچه رخسارگان برزدند
ببر بر همه جامه شان چاک بود	سر هر دو دانا پر از خاک بود	برفتند گریان ز پیش دبیر	پر از درد دلشان ز پیکان تیر
بنزد شیروی رفتند آن دو مرد	مقالان بزرگان با شیرویه از کار خسرو		پر از رنگ رخسار و دل پر ز درد
بگفتند بداد پیغام شاه	[illegible] بی دستگاه	چو بشنید شیروی بگریست	دلش گشت ترسان ازان انجمن
ز بهر پدر خسرو ناجه [illegible]	نهانی بگویید آن نامدار	چرا زیش بر خواسته انگزده	که اورا همی دشمنی سترده
بگفتار [illegible] بخون پدر	چو اورا همی گوشتندی جگر	چو اندیشه شد بر دل او دراز	گر دشمنی سر انگشت هردم بکار
ازان غم فرو ماند از خورد و خواب	ز اندوه خسرو دو دیده پر آب	فرود آمد از تخت شاه قباد	دو دست گرامی بسر بر نهاد
ز مژگان همی بر بر خون چکید	چو آگاهی آن بدشمن رسید	ازان گریه و زاری شهریار	شدند اندران لشکرش ترس گاه
یک جای گیسو بگرد آمدند	ز خسرو بسی داستانها زدند	که پرورد اگر بر نشیند بگاه	بود داربار ی سران سپاه
چنین کار اندیشه باید بسی	همان تن پرسیدن ازهر کسی	کجا چاره سازیم در کار او	مگر تیره سازیم بازار او
[illegible]	بداندیش را سر بر آمد ز خواب	برفتند یکسر سوی بارگاه	چو بشنید بنشست بیچاره شاه
[illegible]	بر سر فرازان شد اندر زمان	برفتند گردنکشان پیش او	زگردان بیگانه از خویش هم
نشستند بار و بهای درم	زبانشان زخنده پرش و کم	بدانست کیشان ز درم از [illegible]	براندن نشسته زبهر که اند
بالینشان چنین گفت کای شیر [illegible]	کی باشد ازین بر روزگار	چو غمگین بشد بدرود پدر	نخوانمش جز بد رگ بدگهر
نباشد گدی [illegible]	کراو بوده تر باشد آلوده [illegible]	چنین یافت پاسخ ز مرد گناه	که هر کس که گوید که ترسم ز شاه
[illegible]	وگر ار جمند بود خوار دل	چنین داد شیروی پاسخ بدو	که ای بد هنر مرد نرگس چو
سخن [illegible] بگمان [illegible]	بر راه درستی نگوییم چیز	که ما شاد باشیم از اندر زراه	که گنجت سرنا بسر مر زاو
چو پاسخ شنیدند بر خواستند	سوی خانه ها رفتن ازانجمن	نگوبلگران شاه شیروی گفت	که چیزی نباید ز خسرو نهفت
برفتن همه خوان ازین [illegible]	خرشهها همه چرب و شیرین [illegible]	برند و همی برد و خسرو بخورد	بچیزی که دیگر ز خوان کرد برد
همه خورد کس از دست [illegible]	که شیرین بخور دنش [illegible]	نبودی جز از شاه شیرین بار	همی بود روز دیشنانده که ر

[illegible marginal notes]

بر شاه بودی به بیم و امید همی بود لرزان چو از باد بید
برآمد برین کار یک‌چند باز شب و روز خسرو به درد و گداز

همی یاد کرد از گناه بزه نبودش از آن زندگانی مزه

شیون کردن باربد در حال خسرو

کنون شیون باربد گوش کن جهان را سراسر فراموش کن
چو آگاه شد باربد زانکه شاه به پردخت پرداخت ایوان و گاه

بسازید نوحه به آواز رود بربط همی مویه زد با سرود
همی پهلوانی بر او مویه کرد دلی پر ز درد و دو رخساره زرد

چنان بد که زاریش بشنید ماه همان کس که جا داشت او درگاه
نگهبان همه پاک گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند

همی گفت شاها ردا خسروا بزرگا سترگا دلاور گوا
کجا آن همه مردی و زیب و فر جهان را همی داشتی زیر پر

کجا آن همه برز و بالا و تاج کجا آن بر و باره و تخت عاج
کجا آن شبستان و رامشگران کجا آن در و بارگاه و سران

کجا افسر و کاویانی درفش کجا آن همه تیغهای بنفش
کجا آن سرافراز جانوسپار کجا تخت زرین کجا گوشوار

کجا اسب شبدیز زرین رکیب که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجا آن سر خود و زرین زره بگوهر نگاشته گره بر گره

کجا آن سواران زرین ستام که دشمن بدی تیغشان را نیام
کجا آن همه مال و بسیار گنج که گرد آوریدی تو با درد و رنج

کجا آن همه راهوار اشتران عماری زرین و فرمانبران
کجا آن هیونان و پیل سپید همه کشور از جان تو ناامید

کجا آن سخنگوی شیرین زبان کجا آن دل و رای روشن روان
ز هر چیز تنها چرا ماندی ز دفتر چنین روز کی خواندی

مبادا که گستاخ باشی به دهر که زهرش فزون آید از پادزهر
پسر خواستی تا بود یار و پشت کنون از پسر بدت آمد درشت

ز فرزند شاهان بنیرو شوند ز رنج زمانه بی‌آهو شوند
شهنشاه را چون بکشت و نکاست چو بالای فرزند او گشت راست

هر آنکس که در بند خسرو شود به گیتی نباید که بی غو شود
همه بوم ایران تو ویران شمر کنام پلنگان و شیران شمر

سر تخم ساسانیان بود شاه که چون او نبیند دگر تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ایران همی برآمد همه کام بدخواه همی

شهنشاه ایران چنین شد نژند ز بد بد اندیش آمد گزند
به یزدی گویند بیشترم شاه نه این بد سزاوار آن پیشگاه

نباشد سپاه تو هم پایدار چو بر خیزد از هر سوی کارزار
روان تو را دادگر یار باد سر بدسگالت نگونسار باد

به یزدان و نام تو ای شهریار به نوروز و مهر و به خرم بهار
که گر دست من زین سپس نیز رود بسازد مبادا ابی درد رود

بسوزم همه آلت خویش را بدان تا نبینم بد اندیش را
ازان پس که بسیار شیون بکرد مران بکند بی چنگ را در برد

یکی تیغ بگرفت الکسرو دار جهان را غم دل کنده از روزگار
ببرید هر چار انگشت خویش بریده همی داشت در مشت خویش

چو از ره بنه

چو از خانه شد آتشی برفروخت
همه آلت خویش با او بسوخت

هر آنکس که بد کرد با شهریار
شب و روز ترسان بد از روزگار

که شیروی را سست و خام بود
جهان تخت پیش اندرش دام بود

بدانست اختر شمر هر که دید
که روز بزرگان بخواهد رسید

برفتند هر کس که بد کرده بود
بدان کار ناباک اندر آورده بود

ز درگاه یکسر بتندی و باد
ز آن کار بیداد کردند یاد

که یکباره گفتیم این درخورست
ز تاج و جز این داوری در سرست

نشستند یک شهر بر دو شاه
یکی گاه دارد یکی زیر گاه

چو خویشی فزاید پسر با پدر
همه بند کانا ببرند سر

ندانیم اندرین کار هم داستان
فزون زین سپس پیش با داستان

برسید شیروی را رسیده بود
که در جنگ ایشان یکی بنده بود

چنین داد پاسخ که سر سوی دام
نیارد بگردد دم زشت نام

شمارا سوی خانه باید شدن
بدین آرزو رای باید زدن

بجوئید تا کیست اندر جهان
که این رنج را آشکار و نهان

کشنده همی جست بدخواه شاه
بدان تا کنندش نشانی تباه

کس اندر جهان زهره آن نداشت
ز هر دو همی بهره آن نداشت

که خون جهاندار خسرو بریخت
همان کوه بر گردن آویخت

ز هر سو همی جست بدخواه شاد
چنین تا بیامد فرودی نژاد

دو چشمش کبود و دو رخساره زرد
تنی خشک و پرموی و رخ لاجورد

بر از خاک پای و شکم گرسنه
تنی خرد بیدادگر برهنه

ندانست کس نام او در جهان
میان کیان و میان مهان

بر زاد فرخ شدند آن دو زشت
که هرگز نبیناد خرم بهشت

بدو گفت کین رزم کار تست
چو شیرم کنی این نگار تست

بدو گفت رو گر توانی بکن
وزین پیش مگشای لب بر سخن

انگیز کردن بزرگان و کشتن خسرو با پانزده پسر

یکی بدره دینار دارم ترا
چو فرزند او یار دارم ترا

یکی خنجری تیز دادش چو آب
بیامد کشنده به تک بر شتاب

جوان بدکنش رفت نزدیک شاه
ورا دید پابند در پیشگاه

بلرزید خسرو چو او را بدید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بدو گفت ای زشت نام تو چیست
که زاینده را بر تو باید گریست

مرا مهر هرمزد خوانند گفت
غریبم بدینجای بی یار و جفت

چنین گفت کآمد فراز این زمان
بدست فرومایه بدگمان

بمردم نماند همی چهر او
بگیتی نخواند کسی مهر او

یکی کودکی پیش او بد بپای
بکودک چنین گفت کای رهنمای

برو طشت و آب آر و مشک و عبیر
یکی پاک جامه دلپذیر

باهرمن زشت ماننده اوست
فرستاده جان ستاننده اوست

پرستنده بشنید آواز او
بدانست کودک همه راز او

ز تنش بیامد ستاره خورد
یکی طشت زرین پرستار برد

ابا جامه و آبدستان آب
همی کرد خسرو بدان برشتاب

چو برسم بدید اندر آمد نیاز
نه گاه سخن بود و هنگام راز

همه جامه ها را بپوشید شاه
بزمزم همی توبه کرد از گناه

یکی جام در نوش بر درکشید　　بدان تا رخ جان ستان زاندید
بشد مهر هرمز و خسرو بدست　　دری خانه پادشه را ببست
سبک پادشه جامه اندر کشید　　جگرگاه شاه جهان بردرید
ببین گونه گردد همی این جهان　　همی راز خواهش ز تو دار نهان
سخن سنج گنج و رنج و کرد و لاف　　ببیند ز گر واد او خواف
اگر گنج یابی وگر درد و رنج　　نمانی همی در سرای سپنج
پس این بهیده رنج و آز چیست　　که فرجامش از مرگ باید گریست
چو دانی که گیتی وفادار نیست　　ابا هیچکس نیک کردار نیست
بی آزاری و راستی برگزین　　چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو آگاهی آمد بیاد او راه　　که خسرو بدان گونه برشد براه
همان بدگمانان زندان شدند　　بایوان آن مستمندان شدند
گرامی دو و پنج فرزند بود　　بایوان شاهی که پابند بود
ز زندان گسسته شان بی گناه　　برانکه که برگشته شد بخت شاه
بران تا زن و کودک شان نگاه　　نداد و بس از مرگ او کشته شاه
شد آن پادشاهی چنین چند بار　　بزرگی و مردی و آن دستگاه
که کس را ز شاهان چنین نبود　　نه از نامداران چنین کس شنود
جهان پادشاهی و آن دستگاه　　که اندر جهان داشت پرویز شاه
چو بگذشت و بگذاشت این روزگار　　نه بود از گل و بزمه تا بی رخسار
یکی گشت با آنکه تا نی فراخ　　نیابد نزد بیند برو باغ و کاخ
خردمند گویا نشان و بها　　که دارد و سرا ...
جهان را مخوان جز سرای درنگ　　نجاید به دندان چو گیرد پلنگ
بر آمد کنون کار پرویز شاه　　شد آن نامور تاج و تخت و سپاه
چو آورد هم این زد خسرو هین　　ز شیروی و شیرین گشایم سخن
هر آنکس که دارد بگیتی امید　　چو جوینده خوناست از تاج جای

داستان شیرین با شیروی پسر خسرو

چه پوسی بدین گونه گم کرده راه　　برو رسید و تنهان بستان
ازو هرچه یابی بدل کین مبند　　ارایده رنگ جان را نکو ای کارد
مدان خوبی خویش را جز از ناتوان　　وگر دست رس باشدت با همان
جوانمردی و راستی پیشه کن　　همه نیکوی اندر اندیشه کن
ببخش و بخور تا توانی درم　　جز این او درم جمله در دست غم
بگیتی جز از نیکو تر از یار دوست　　وفاداری از دوستان آنک است
چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین　　که بد کشته آن شاه با آفرین
بشیرین فرستاد شیروی کس　　که ای بدهنر جادوی پرهوس
همی جادوی دانی و بدخوی　　بایران گنه کارتر کس توی
تنبل همی داشتی شاه را　　بجای رخسرو آوری بیاد
بترس ای گنه کار و پیش من آی　　بایوان چنین شاد و ایمن بپای
چو بشنید شیرین غمی گشت سخت　　بزنید بر جان شاخ درخت
که چون بینم آن بدکنش روی تو　　نه هنگام ماتم نه هنگام سور
دبیری بیاورد دانده بری　　جهان ساخته پهلوی دفتری
بدان مرد دانند اندر زکرد　　همه جوانشند پیش او از کرد
همی داشت لختی بخشنده تن بهر　　که زهرش نیابی چنین شکرین

بسنده است آن زهر با خویشتن / همی دوخت سرو چمن را کفن
فرستاد پاسخ به شیروی باز / که ای تاج تو بر شاه گردن فراز
نخستا که گفتی تو برگشت و باز / دل و جان هر بوکنش بد بیار
که او در جهان جادوی بدنام / شنیدست و بودست این شاه کام
دگر شاه و زان رزم و اندازه بود / که بخت وی اندر جهان تازه بود
که جادو ندیدی کس از مشکوی او / بدیده ندیدی جهان روی او
مرا از پی فرخی داشتی / که شبگیر چون چشم برکاشتی
ز مشکوی زرین هر آنچ خواستی / بدیدار من جان بیاراستی
ز گفتار چونین سخن شرم دار / ز بیهده سخن کز تو شهریار
ز داد ار نگی و دهش یاد کن / به پیش کس اندر مگوی این سخن
ببردند پاسخ بنزدیک شاه / برآشفت شیروی زان بی گناه
بدو گفت کآمدنت چاره نیست / چو تو در زمانه بخون خواره نیست
چو بشنید شیرین پر از درد گشت / بپیچید و رنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که نزد تو من / نیایم مگر با یکی انجمن
که باشند پیش تو دانندگان / جهاندیده و خیره خوانندگان
فرستاد شیروی پنجاه مرد / بیاورد داننده و سالخورد
وزان پس بشیرین فرستاد کس / که برخیز و پیش آی گفتار بس
چو شیرین شنید آن کبود و سیاه / بپوشید و آمد بنزدیک شاه
بشد تیز با گلشن شادکام / که بد جای دانندهٔ آزادگان
نشست از پس پرده پارسا / چنان چون بود درخور پادشا
بنزدیک او کس فرستاد شاه / که از مرگ خسرو برآمد سه ماه
کنون جفت من باش تا برخوری / بدان تا سوی کهتری ننگری
بدارم ترا هم بسان پدر / وزان نیز نامی بوم خوبتر
بدو گفت شیرین که دادم نخست / بده وانگهی جان من پیش تست
وزان پس نیابم از آن سخت / ز فرمان و رای دل افروخت
بدان گفت شیروی همداستان / که برگوید آن خوب رخ داستان
زن پاکتر از پرده آواز داد / که شاها تو پیروز باشی و شاد
تو گفتی که من بدزن و جادوم / ز پاکی و از راستی یکسوام
بدو گفت شیروی بود آنچه بود / ز تیزی جوانان نگیرند زود
چنین گفت شیرین با زادگان / که بودند در گلشن شادگان
که از من چه دیدی شما از بدی / ز بازی و کژی و نابخردی
بسی سال بانوی ایران بدم / بهر کار پشت دلیران بدم
نجستم همیشه جز از راستی / ز من دور بد کژی و کاستی
بسی کس بگفتار من شهر یافت / همه بارها از جهان بهر یافت
بایران که دید از بنه سایه ام / مگر سایهٔ تاج و پیرایه ام
بگوید هر آنکس که دید و شنید / همه کار از این پاسخ آید پدید
بزرگان کجا بوده‌اند پیش شاه / ز شیرین بجز خوبی نشنودند راه
که چون او زنی نیست اندر جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
به سه چیز باشد زنان را بهی / که باشند زیبای تخت مهی
یکی آنکه باشرم و با خواسته / سرای بزرگان بیاراسته
دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی / ز شوی خجسته بیفزاید اوی

سه دیگر که بالا و رویش بود / بپوشیدگی نیز خویش بود

چو بی کام و بی دل بیامد زنم / نشستن بُد اندران مرز و بوم

وزو نیز فرزند بودم چهار / بدیشان جهان شاد و شهریار

که جمشید و فریدون بدانسان نزاد / زبانم مباد ایچ هم زو داد

و دیگر چنین است موبد که هست / یکی گر درخت بنمای دست

نمودم همه پیش این جادوی / هم از تنبل و مکر و از بدخوی

ز دیدار پیران فرو ماندند / خو زیر لبها بر افشاندند

ورا گفت جز تو نباید کسم / چو تو جفت دیدم ز ایران بسم

سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی / که بر تو بماناد شاهنشهی

بدو گفت شیرین که هر خواسته / که بودم بدین کشور آراسته

درین نامه اندر زنی مهر خویش / که بیزاری از چیز او کم و بیش

بر او آمد از گفتن بنیاد و نان / به پیش بزرگان و آزادگان

دگر هر چه بود از پس بد روش داد / بدان بود و را خویش بر پیش داد

دگر بر گشایی که در آن بجا / رباطی که آرام شیران بجا

بیاید بدان باغ و بگشاد روی / نشست از بر خاک بی آب جوی

همه گوش دارید گفتار من / نه بیند کسی نیز دیدار من

کز این پس که من پیش خسرو شوم / بمشکوی زرین وی نو شوم

نباید سخن هیچ گفتن بروی / چو روی آمد ایدر زنی چاره جوی

که این ماه رو با تو با نوان / سخن گوی و دانا و روشن روان

همانا به هنگام هوشنگ باز / چو تو نیز ننشست بر تخت ناز

بآواز گفتند کای سرفراز / ستوده بره دم بخوبی و راز

بدانگه که من جفت خسرو شدم / بپوشیدگی در جهان نو شدم

وزان پس بدان کامکاری رسید / که کس در جهان آن ندید و شنید

چو شسته و جوان شهریار فرود / چو مردان شهان تاج خورشید گیو

بگفت این و بگشاد چادر ز روی / همه روی ماه و همه مشکبوی

مرا از هنر موی بد در جهان / که آن را ندیدی کس اندر نهان

نه کس موی او پیش از آن دیده بود / ز مهتر جهان نیز نشنیده بود

چو شیروی رخساره شیرین بدید / روانش نهانی ز تن بر پرید

زن خوب رخ پاسخش داد باز / که از شاه ایران نیم بی نیاز

بدو گفت شیروی جانم تراست / کنم آرزو هر چه خواهی رواست

ازین پس بسپاری کابین من / همه پیش این نامدار انجمن

بکرد آنچه فرمود شیرین برود / زن آزاد زو تا چو پاسخ شنود

بخانه شد و بنده آزاد کرد / بدان خواسته بنده را شاد کرد

ببخشید چندی بآتش کده / دگر جای نوروز و جشن سده

بمرو جهاندار خسرو بداد / بنیکی روان ورا کرد شاد

چنین گفت از آن پس بآکنده بند / که هر کس که هست از شمای کزند

بگویید یکسر جز از راستی / نباید که دانند کاستی

سر بانوان بودم و فر شاه / ازان پس چه دیدند از من گناه

همه یکسر از جای برخاستند / زبانها بپاسخ بیاراستند

بنیز دانکه هرگز ترا کس ندید / نه نیز از پس پرده آوا شنید

همه خادمان در پرستندگان / جهاندار و بیدار دل موبدان

که یارد سخن گفتن از تو بد / بدی کردن از روی تو کی سزد

چنین گفت

هلاک شدن شیرین خود را در دخمهٔ خسرو

چنین گفت شیرین که آن گفتنش / که چرخ بلندش کند سرزنش
بپرداخت گنج از پی تاج و تخت / گزین پس بود خوشش مینا و بخت

نگه کرد کو را پس دیوار کرد / که جان بد و زین سپس خوار کرد
پیامی فرستاد نزدیک من / که تاریک شد جان تاریک من

بدان گفتم این من که تا زنده‌ام / جهان آفرین را بدل بنده‌ام
به دیدار کردم همه راه خویش / بر از درد بود دم ز بدخواه خویش

پس از مرگ من با سر انجمن / روانش بر بر آید ز من
همان کز شما بود بنده مرا / شد آزاد از من گشاده سرا

ز گفتار او زار و گریان شدند / هم از درد و پرویز بریان شدند
چو بشنید گوینده کان زن ثنا / شنیده که گفتند زان بی‌گناه

بپرسید شیروی کای نیک‌خوی / دگر هر چه آیدت آرزوی
فرستاد شیرین بشیروی کس / که اکنون یکی آرزو ماند و بس

گشایم در دخمهٔ شاه باز / به دیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کین هم رواست / به دیدار آن مهتران پادشاست

شبان در دخمه را باز کرد / زن پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهره بر چهر خسرو نهاد / گذشته سخنها همی کرد یاد

هم آنگاه زهر هلاهل بخورد / به شیرین روانش برادر داد و داد
نشسته بر شاه پوشیده روی / تن اندر یکی جامهٔ کافور بوی

به دیوار پشتش نهاد و بمرد / به روز گیتی ستایش ببرد
هزار آفرین باد بر آنک اوی / سرانجام خود آورد نیکوی

چو آن خوب رخ باشد و پارسا / هر آن را جهان کی شناسد بها
چو او ماده بستر بان بخواند / بگیتی ازو نام نیکی بماند

چو بشنید شیروی بیمار گشت / ز دیدار او پر ز تیمار گشت
بفرمود کان دخمه بر کنند / برنگ ز کافور انگر کنند

در دخمهٔ شاه کرد استوار / بدین بر بنا مد بسی روزگار
که شیروی را زهر دادند نیز / جهاندار تا ماه بر آمد قفیز

بشو می باد و بشو می بمرد / همان تخت شاهی بپره را بسپرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه / بهشتم ز کافور یابد کلاه

به گیتی بهی بهتر از گاه نیست / بدی بدتر از عمر کوتاه نیست

پادشاهی اردشیر شیرویه شش ماه بود

کنون داستان‌های شاه اردشیر / بگوییم که پیش آمد ناگزیر

نشست از بر تخت شاه اردشیر / ز ایران برفتند برنا و پیر
بسی نامداران گشته کهن / جهان تا چه گوید چه جوید سخن

بر شاه نوبت ز هر سوی / همان نامداری و هر پهلوی
زبان برگشاد اردشیر جوان / چنین گفت کای کاردیده گوان

هر آنکس که بر گاه شاهی نشست / گشاده زبان باید و زیردست
به آیین شاهان پیشین رویم / همان از پس خسرو دین نیم

ز یزدان نیکی دهش یاد باد / همه کار و کردار ما داد باد
پرستنده کان را همه برکشم / ستمکاره کان را بخون درکشم

بسی کس ز گفتارش آرام یافت / از آرام او هر کسی کام یافت
به پرویز خسرو پسر در شتاب / که از داد شادست شادان بتاب

فرستاده گوینده را زروم / که در خاک شد تاج شیروی شوم
که جانش بدوزخ گرفتار باد / سر بخت او از نکوسار باد
که دانست هرگز که شیروی شید / بباغ از گیا یافت خواهد گزند
چو خسرو که چشم و دل روزگار / نبیند چنو نیز یک شهریار
چو شیروی را شهریاری دهند / همه شهر ایران بخواری دهند
چنو رفت و شد تاجدار اردشیر / بدو شاد باشید برنا و پیر
مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر / نخواهم که بردی رسد باد و بهر
نبودم من آگه ز روز شاه / بگفتار آن بدنشان شد تباه
بیایم کنون با سپاه گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
ببینیم تا چیست این کز خدای / که باشد بشیدش چنین کینه رای
جهان بر کنم هیچ او را زبن / گزین پس ز مانند شاهی سخن
نبودی برانگیز پایان راه / بنزدیک مهران ایران سپاه
ز هرگونه آهنگ بدکامه کرد / به پیروز خسرو یکی نامه کرد
که شد تیره این بخت ساسانیان / جهاندار باید که بندد میان
تو دانی مگر چاره ساختن / ز هرگونه اندیشه انداختن
بجوی بسی یار برنا و پیر / جهان را ز بر داری از اردشیر
وزان پس بیابی همه کام خویش / شوی ایمن و شاد و آرام خویش
گرایدون که این راز بیرون دهی / همی خنجر کینه را خون دهی
من از روم چندان سپاه آورم / که گیتی بخنجر سیاه آورم
بورزی کمند از گفتار من / مبادا که خوار آیدت کار من
چو پیروز خسرو بران نامه دید / همه پیش و پس راه بدکامه دید
دل اردشیر نامور شد سیاه / که تا چون بر ایران کند پادشاه
ورا خواندی هر زمان اردشیر / که گوینده هر روی بد و یادگیر
برا سای دستور بودی ورا / همان نیز گنجور بودی ورا

بیامد شبی تیرگون بار یافت / می روشن و چوب گفتار یافت
نشسته بایوان خویش اردشیر / تنی چند با او ز برنا و پیر
چو پیروز خسرو بیامد برش / تو گفتی بگردون برآمد سرش
بفرمود تا برکشیدند رود / شد ایوان او پر ز بانگ سرود
چو نیمی ازان تیره شب درکشید / سپهبد بلب یک نمی درکشید
شده مست یاران شاه اردشیر / نماند ایچ را هش و یادگیر
بد اندیش یاران او را براند / بجز از شاه و پیروز خسرو نماند
جفاپیشه از پیش خانه بجست / لب شاه بگرفت ناگه بدست
همیدانست تا شد تباه اردشیر / همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
همه یار پیروز خسرو بدند / اگر نوجوان و اگر کهبدند
هیونی برافکند نزد گراز / یکی نامه نیز با آن دراز
فرستاده چون شد بنزدیک او / چو خورشید شد جان تاریک او
بیاور تو ش از روم چندان سپاه / که بر مور و بر پشه بربست راه
همی راند چون باد تا طیسفون / سپاه همه دست شسته بخون
ز لشکر نیارست دم زد کسی / بد خود در آن شهر خرم بسی
فرآیین چو تاج کیان برنهاد / همی گفت خسرو کش آمد بیاد
چنین گفت شاهی کنی یک زمان / نشینی بدین تخت بر شادمان
براز بندگی تو چنین شصت سال / برآورده رنج و فر ورده بال
پسر آمد

پس از من سپه برنشیند بگاه / نهند بر سر این خسروانی کلاه
نهانی بدو گفت چندین پسر / که ما را که بود ای پدر تاجور

پادشاهی فرایین یکسال بود

مباش ایمن و گنج را خوار مکن / جهانبان بُدی کار یکباره کن
چو از تخم شهریاران کسی / نیابد نمانی تو اندر بسی
وزان پس چنین گفت کای سرور / که اکنون بگیتی توئی تاجور
سرافراز شاهی سپاه و گنج / چو با گنج باشی نمانی برنج
فریدون که بد آبتینش پدر / فراوان که بد پیش ازو تاجور
بمرد و بگنج این جهان را بدار / نیاید زما در کسی شهریار
وزان خوشتر آمد از ایشان سخن / بکهتر چنین گفت خامی مکن
عرض را بدیوان شاهی نشاند / سپه را سراسر بدرگاه خواند
شب تیره تا روز دینار داد / بسی خلعت نامزدوار داد
بدو بخشید از گنج شاه اردشیر / نماند از نهانی یکی پر تیر
هر آنگه که رفتی شب سوی باغ / نبودی جز از شمع و عنبر چراغ
همه طشت زرین و سیمین بدی / چو زرین بدی گوهر آگین بدی
کسی نیز همواره گردان بدی / بجالیزها پاسبانان بدی
دو هشتاد درمش و هشتاد پس / یکی زان بهند یار و فریادرس
همه شب بدی خوردن آیین او / دل مهتران برشده از کین او
نماند اندر ایران کسی دستیار / تک اندر آمد بدان روزگار
فرایین همان با جوانمرد گشت / ابی داد و بی خورد و بی خواب گشت
همی روز بر چشم بر دوختی / جهان را بدینار بفروختی
همی بخت جوان سری کناه / ازان پس برآشفت و زی شد سپاه
بدشنام لبها بیاراستند / جهانی همی مرگ او خواستند
شب تیره هر دو شهری فراز / سخنها همی گفت چندی براز
گزیده سواری بشهر صطخر / که آن مهتر آزاده بود و فرخ
با ایرانیان گفت کای مهتران / شد این روزگار فرایین گران
همی داشت این مهتر از داد ننگ / چرا شد چنین مغز و دلتان تنگ
همه دیدها زو شده پر ز رنگ / جگر پر ز خون شد همی زور رنگ
چنین داد پاسخ فراوان سپاه / که کس نماند از در پیشگاه
نه کس را همی آید از شرم یاد / که برداردی دل ازین بندزاد
۷ بدیشان چنین گفت شهران گراز / که این کار ایرانیان شد دراز
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که بر تو مبادا که آید زیان
همه لشکر امروز یار توئیم / گرت زین بد آید حصار توئیم
چو بشنید زیشان ز ترکش نخست / یکی تیر پولاد پیکان بجست
برانگیخت از جای اسپ سیاه / همی داشت لشکر فراوان نگاه
کمان را بیازو همی در کشید / گهی در بر و گاه در سر کشید
بنوشش کری تیر با رنج دست / چو شد غرق پیکانش بگشاد شست
بزد تیر ناگاه بر پشت اوی / بیفتاد تازان از انگشت اوی
جوان تیرش از پشت در جوشن نشست / سر آهن از پشت بیرون فکند
همه تیغها برکشیدند پاک / براندند شب تیره از دشت خاک
همه شب بخنجر بر انداختند / یکی از دگر بازنشناختند

کشتن هرمزد شهران
فرایین را

همی این از آن جست کان از این / یکی پادشا نفرین دگر آفرین
ز پیدا نشد زان جای در زر و رنگ / ببد کوه و دشت همچو پشت پلنگ

همی جسته بود و بسی گونه [illegible] / سوار و طلب یکسر آشفته
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ / چو میشان که بینند دیدار گرگ

فراوان بماندند بی شهریار / نیامد کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی / نوید آمد از تاج نامداران کسی

کجا از کیان هر که بود [illegible] / بداواره از درت پیدا کرد
بیاوند و گر بود تنها بدند / پراگنده هر سو نگهبان [illegible]

جز از تخم شاهان نبودند [illegible] / نیامد بشاهی بدیشان نوید
بنزدیک موبد شد این جهان / نگفتند با او سخن در نهان

که ما را بجوی چاره زین / که بی پادشه گشت ایران زمین
بدیشان چنین پاسخ آورد پیر / که شد بخت ایشان تیره از هور و تیر

چگونه بود زندگی پرورش / تهی گر کند دور باشد [illegible]
چو تن لشکر و سر بود شهریار / چو شد سر ز تن تن نیاید بکار

ازین پس هر آنکو زند داستان / بشاهی نشاید همه استان
که هر چه اندر دلت آید بدید / جهان کرد داد کاین دشمنی [illegible]

اگر هست دانا الفهمان کند / ز باغ بزرگان بیابان کند
وگر همچو چرخ آب [illegible] / سوی کینه او ترا [illegible]

همه یک بیک [illegible] کان / خداوند را داد و دانندگان
ترا بر بی این جهان آفرید / ز جان خسرو و [illegible] این [illegible]

سرانجام بنگر که مردم کیست / اگر ایمنی خواهد و راه راست

پادشاهی توران دخت شش ماه بود

یکی دختری بود توران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام

بدان تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان برو گوهر افشاندند
بیامد هر آنکس که بد نامدار / نشستند نزدیک آن کامکار

چنین گفت پس شاه توران که من / نخواهم پراگندن انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج / توانگر کنم تا نماند برنج

مبادا ز گیتی کسی مستمند / که از درد او رنج آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را / بر آیین شاهان کنم گاه را

نشانی ز پیروز خسرو بجست / بیاورد با گاه مردی درست
خبر چون بنزدیک توران رسید / ز لشکر یکی نامور برگزید

ببردند پیروز را پیش اوی / بدو گفت ای بدتن چاره جوی
ز کاری که کردی بیابی جزا / چنان چون بود در خور پادشا

مکافات یابی ز کرده کنون / چنان چون بود در خور همچنون
ز آخر همی آنگاه یک کره خواست / ز زین اندر آن دون را نام ناکرده جست

بجستش بدان اسپ بی زین چو سنگ / فکنده بگردن درش پالهنگ
جوان کره تیز نادیده زین / بمیدان کشیدند آن خداوند زین

سواران بمیدان فرستاد چند / بفتراک بر کرد [illegible] کمند
که تا کره او را همی تاختی / زمان تا زمانش بر انداختی

ز دی خویشتن سر زمان بر زمین / بکره بر بود چند آفرین
جهان تا بود در بنه دید جم / همی رفت خون از بریدن [illegible]

[illegible]

سرانجام کارش بخواری بماد | چرا جوی از کار بیداد و داد | همی داشت آن زن جهان را بمهر | نجست از بر خاک باد سپهر

چو شش ماه بگذشت بر کار او | بیکهفته بیمار بود و بمرد | ابا خویشتن نام نیکی ببرد | بناگاه کژگشت پرگار او

چنین است آیین چرخ روان | توانا بهر کار و ما ناتوان | یکی دختری داشت آزرم نام | ز تاج بزرگی بد و شادکام

بیامد بتخت کیی برنشست | گرفت او همی این جهان را بدست | نخستین چنین گفت کای بخردان | جهان دیده و کارکرده ردان

همه کار بر داد و آیین کنید | کزین پس همه خشت بالین کنید | هر آنکس که باشد فرادوستدار | من او را چنانم که با دوست یار

پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود

کسی کو ز پیمان ما بگذرد | بپیچد ز آیین و راه خرد

بریده تنش را برآرم بدار | ز دهقان و تازی و رومی تبار

همی بود بر تخت تا چار ماه | بهم برشکست اندر آمد سپاه | ز آزرم گیتی پی آزرم گشت | ز رفتن بی اختر شوم گشت

شد آن نیز او تخت بی شاه ماند | بکام دل مرد بدخواه ماند | همان چرخ را کار گردنده این بود | زبر دوده خویش برکین بود

ز جهرم فرخ زاد را خواندند | بدان تخت شاهیش بنشاندند | چو بنشست بر تخت کرد آفرین | ز نیکی گمان بر جهان آفرین

منم گفت فرزند شاهنشهان | نخواهم جز از ایمنی در جهان | بگیتی هر آنکس که جوید گزند | چو من شاه گشتم نگردد بلند

پادشاهی فرخزاد جهرمی یکماه بود

هر آنکس که جوید بدل راستی | نیارد بداد اندرون کاستی

بدارمش چون جان پاک ارجمند | نجوییم بر بیگزندان گزند

کسی کو بود از پی کار رنج | مکافات آن رنج بخشیم گنج | همه دوستان را گرامی کنیم | جهان را بهر جای نامی کنیم

بدارانکم پست روی زمین | چو توبه کند زو نگیریم کین | همه زیردستان ز من خرسند | اگر دوستدارند اگر دشمنند

سپه خواند یکسر بر او آفرین | که بی تو مبادا زمان و زمین | چو یکماه بگذشت بر تخت او | بخاک اندر آمد سر بخت او

یکی بنده بودش چو سرو سهی | ابا خوبی و زیب و با فرهی | سیه چشم بد نام آن پرهنر | که چون او نیاید دگر دور گر

یکی پرستارش جان دوست گشت | بناگاه روزی بر او برگذشت | برین بر پرستار پیغام کرد | که با من کی آیی بیکجای گرد

بیابی ز من بی کران خواسته | بگو هر کجا تاج آراسته | پرستار بشنید و پاسخ نداد | بنزد فرخ زاد این کرد یاد

چو بشنید این شاه و بتاب شد | ز اندوه بی خورد و بی خواب شد | سیه چشم را بند بر پای کرد | بزندان درون خوار را جای کرد

چو بگذشت چندی بدان پرهنر | که بسته بدش آن شه دادگر | از و شاه بد دشت بند گران | چو بسیار گشتند خواهشگران

دگر باره زی خلعت شاه شد ازو شاه را چهر گون ماه شد همی جست از کینه بر شاه جای جهان بدکنش بنده رنج رای
همی آوره بود بی آرام بهر سیه چشم بامی بتخت بهر بجز رود و بیکه هفته زان پس نشست هر آنکس که بشنید و گل کشت

همی پادشاهی بپایان رسید ز هر سو همی دشمن آمد پدید

پادشاهی یزدجرد شهریار بیست سال

نگونسار شد بخت ساسانیان چه سود از دلیری ایرانیان
چنین است کردار گردنده دهر کنون گر ز گنجینه یابی گهر بخور هر چه داری بخیر و پاک که فردا مگر دیگر آیدش رای
ستاننده تو دیگری را دهد جهان خوانیش بیگمان جهبد بخور هر چه داری فزونی بده تو رنجیده بهر دشمن منه
هر آنگه که روز تو اندر گذشت نهاده همه باد گردد بدشت بدشمن مده آنچه باشد ز گنج بده تا روانت نماند برنج



چو بگذشت او شاه شد یزدگرد به ماه سفندارمذ روز ارد چو گفت آن سخن گوی مرد دلیر که از گردش روز برگشت سیر
که کاجی نزادی مرا مادرم نگشتی سپهر بلند از برم به پرگار تنگ و میان دو گوی چگونیم که جز خامشی نیست روی
نه روز بزرگی نه روز نیاز نماندی همی برکسی بود راز زمانه زمانیست چون بنگری ندارد کسی آلت داوری
بیاری خوان و بیمای جام ز تیمار گیتی میر ایچ نام اگر شاه کردی سرانجام بآغاز هر کت دهد جام

دانش

دلت را ز تیمار چندین مبند / بس ایمن مشو بر سپهر بلند
چو با پیل و با شیر بازی کند / جهان دان که از بی نیازی کند
تو پیچان شوی او بماند دراز / چه نیکی درازست چندین متاز
تو از آفریدون فرخنده‌تر نه / چو پرویز با تخت و افسر نه
چو جمشید دیوت بفرمان بود / چو کاووس جانت بکیوان سود
به ژرفی نگه کن که با زرد کرد / جگر وا این با فراخت جفت کرد
کز آنه مغزم اندیشه کرد / بگویم جهان جستن ز درد کرد
چو جمشید را تخت بنهفت شاد / کلاه زری بر سر بنهاد
چنین گفت کرد و چرخ روان / منم پاک فرزند نوشین روان
مر او بر پدر پادشاهی مراد / ز پروین تا گاو ماهی مراد
ز ترکی و سیم هر که گستر بود / نیا را ام او را که مهتر بود
که بر کس نماند همی زر بخت / نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
بجوییم هندی و فرزانگی / همان رزم سندی و مردانگی
همی نام جاوید ماند نه کام / ببیند از کام و ز آغاز نام
ز نامت تا جاودان زنده مرد / که مرده شود کالبد زیر گرد
بزرگان برو آفرین خوانند / ورا شهریار زمین خواندند
نیز جهاندار بود بر نشان / خداوند تیغ و نگین و کلاه
چه نیکو بود شاه را داد و دین / ز نامش زبانها پر از آفرین
رانم که تا زنده ماند تهم / بر و بیخ و بن از جهان کم
بدین گونه تا حال شد بر دو هفت / همی ماه و خورشید بر سر گذشت
جهان بر کیاسر فراز آمدن / که از تیغ او روز گشتی چو شب
عمر آنکه بر مو شماز از سپهر / بشوده ور اخالق این نظر
کزین سعد وقاص را با سپاه / و نشاد و تا رزم جوید نشاه
که بخت عرب بر عجم چیره شد / همی بخت ساسانیان تیره شد
زآمد ز شاهان جهان را قفیز / نشان گشت زو گشت پیدا اثیر
همه زشت شد خوب و خوب زشت / نه بد راه دوزخ پدید از بهشت
دگر گونه شد چرخ گردان بچهر / ز تازیکان پاک ببرید مهر
برادر جهاندار با کار و کار / بباشد همی بنده را کرد کار
اباد از ادبنده را بامی بیت / بجوار جان ده جهیر باکی غنت
چو آگاه شد زان سخن زود کرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمزد شاه / بیامد به برگشت باید سیاه
که رستم بدش نام و بیدار بود / خردمند کرد جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش / بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان را ببرد / هرانکس که بود و ز بیدار کرد
بدین گونه تا ماه بگذشت سی / همی رزم جستند با قادسی
بدانست رستم شمار سپهر / ستاره شمر بود و با داد و مهر

نامهٔ رستم هرمزد نزد برادر خود

همی گفت کاین رزم را روی نیست / ره آب شاهان درین جوی نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد / نبشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار

دگرگونه گردش آسمان / ز بهمنه و مردم شود بدگمان
گنه کار گردد زمانه منم / از ایرا گرفتار آهرمنم

که این خانه از پادشاهی تهی است / نه هنگام پیروزی و فرهی است
چهارم همی بنگرد آفتاب / بجنگ از کانش آید شتاب

ز بهرام و زهره است ما را گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر نشست / عطارد به برج دو پیکر نشست

چنین است و کاری بزرگ است پیش / همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها ببینم همی / وزو خامشی برگزینم همی

بر ایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این سر و تاج و اورنگ و تخت / دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت

کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین سالیان چارصد بگذرد / کزین تخمه گیتی کسی نسپرد

ازیشان فرستاده آمد به من / سخن رفت هرگونه بر انجمن
که از قادسی تا لب جویبار / زمین را ببخشیم با شهریار

وزان پس کجا برگشایند راه / به شهری کجا هست بازارگاه
بدان تا فروشیم و جوییم چیز / وزان پس فزونی نجوییم نیز

پذیریم ما ساو و باژ گران / نجوییم دیهیم کنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم / گر از ما بخواهد گروگان بریم

چنین است گفتار و کردار نیست / جز از اختر کژ پرگار نیست
بدین نیز جنگی بود هر زمان / که کشته شود صد هزاران دمان

بزرگان که با من به جنگ اندرند / به گفتار ایشان همی ننگرند
چو گلبوی طبری و ارمنی / بجنگند با کیش آهرمنی

چو گردوی سوری و این مهتران / که گوپال دارند و گرز گران
همه سرفرازند کانان کیاند / به ایران و مازندران هرچه اند

اگر مرز و راهست وگر نیک و بد / بگرز و بشمشیر باید ستد
بکوشیم و مردی بکار آوریم / بریشان جهان تنگ و تار آوریم

نداند کسی راز گردان سپهر / که چون گونه گشتست با ما بمهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران / برآماز و برساز و لشکر ز تو

همه گرد کن خواسته هرچه هست / پرستنده و جامه های نشست
همی باز تا آذرآبادگان / بجای بزرگان و آزادگان

همیدون گله هرچه داری زاسپ / ببر سوی گنجور آذرگشسپ
ز زابلستان گر ز ایران سپاه / هرانکس که آید بزنهار خواه

بدار و بپوشش و برآرای مهر / نگه کن بدین کار گردان سپهر
گذر شادمانی و روز نهیب / زمانی فرازی و دیگر نشیب

سخن هرچه گفتم بمادر بگوی / درودش ده و بوسه بر چشم و روی
ور از من بود آگهی ار کسی / مباش اندرین کار غمگین بسی

چنان دان که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج با دست رنج
ز گنج جهان رنج بیش آورد / ازان رنج او دیگری برخورد

چو بودست بسی انجمن رنج و راز / که از بیشتر کم نگردد نیاز
همیشه بیزدان پرستی گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای

که آید تنگ اندرون روزگار / نبیند فراوان پس شهریار
تو با هر که از دوده ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود

همیشه بیزدان ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
بکوشید و بخشنده باشید نیز / که جز تخم نیکی نماند به نیز
که من با سپاهی بسختی درم / برنج و غم و شوربختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین / خوش آن باد و نوشین روان همچنین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار / تو گنج و تن و جان گرامی مدار
ازان تخمه نامدار ارجمند / نماندست جز شهریار بلند
ز کوشش مکن هیچ سستی بکار / بگیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگارست و بس / ازین پس نبیند زین خانه کس
دریغ این سر و تاج و این مهر و داد / که خواهد شدن تخت شاهی بباد
تو بدرود باش و بی آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش
گر او را بد آید تو سر پیش اوی / بشمشیر بسپار و بافه مگوی
چو با تخت منبر برابر کنند / همه نام بوبکر و عمر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز / نشیبی درازست پیش از فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر / ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید بروز دراز / شود شان سر از خواسته بی نیاز
بپوشند ازیشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش / نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری برخورد / بداد و ببخشش کسی ننگرد
برنجد یکی چشم رخشان کند / نهفته کسی را خروشان کند
ستانند روز و شب دیگرست / کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند و از راستی / گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم رای جوی / سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی هنر / نژاد و بزرگی نیاید ببر
رباید همی این ازان آن ازین / ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر ز آشکارا شود / دل شاه چون سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر / پسر همچنین بر پدر کارگر
شود بنده بی هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی کسی را نماند وفا / روان و زبانها شود پر جفا
ز ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود / سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند / بکوشند و کوشش بدشمن دهند
بود دیو بد و دانشمند نام / همه کوشش و جوش شاد و نام
جهان فاش گردد غم و رنج و شور / چو رامش بهنگام بهرام گور
پدر با پسر کین سیم آورد / خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسان از پی سود خویش / بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید / نیارند هنگام رامش نبید
ز پیشی و بیشی ندارند هوش / خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار ازین داستان بگذرد / کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته / شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد / دهان خشک و لبها پر از باد سرد
که تا من شدم پهلوان از میان / چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی وفا گشت گردان سپهر / دژم گشت و از ما ببرید مهر

فرا بردمی پیکان آهن گداز / همی زر جنبد نیاید بکار
همان تیغ کان گردن پیل و شیر / فکندی بزخم اندر آوردی زیر
نبردمی پوست بر تازیان / ز دانش زبان آمدم بر زبان
چرا کاشکی این بخود منشی / گرا کاهی از روز بد منشی
بزرگان که از قادسی با منند / درشتند و با تازیان دشمنند
کمانند کین پیش دشمن سود / ز دشمن زمین رود جیحون شود
نژاد و سپهری کسی آگاه نیست / ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر بخت بد بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج و از کارزار
زبانی رها در تن آباد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گور گاه منست / کنون زرگ و جوشن کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند / تو دل را بتیمار اندر مبند
تو دیده ز شاه جهان برمدار / فدا کن تن خویش در کارزار
کنون رو آید این روز اهرمنی / که گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت / که پوینده با آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد / بگوید جز این هر چه اندر خورد
فرستاده تیز چون برق و رعد / فرستاد از این سو بنزدیک سعد

نامه رستم هرمزد بنزد سعد وقاص

یکی نامه بر چرم بر سپید / نوشتند زو بیم و چندی نوید
ز نزدیک آن پور هرمزد شاه / جهان پهلوان رستم کینه خواه
بعنوان براز پور هرمزد شاه / سوی سعد وقاص سوی سپاه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ / ابا رای و با دانش و با درنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک / بباید که باشیم با ترس و باک
کزویست بر پای گردان سپهر / همه پاکی و نیایش داد است و مهر
ورا باد از شهریار آفرین / که زیبای تخت است و تاج و نگین
که دارد [illegible] اهرمن را ببند / خداوند تیغ و کلاه و کمند
بپیش آمد این ناپسندیده کار / به بیهودگی رنج و این کارزار
بمن بازگو تا که شاه تو کیست / چه مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه
بنانی تو سیری و هم گرسنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران ترا زندگانی بس است / که تاج و کلاه از دیگر کس است
که با پیل و گنج است و با تاج و گاه / پدر بر پدر نام بردار شاه
ببالای او تخت را شاه نیست / بدیدار او در فلک ماه نیست
هر آنگه که بر گاه خندان شود / کشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان / که گنجش نگیرد همی زان زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار / که با زنگ زرند و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران / ببارند خورد از کران تا کران
که او را بباید ز یوز و پلنگ / که در دشت نخچیر گیرد بتنگ
سگ و یوز او بیشتر زان خورد / که شاه از آن جستن همی بشمرد
شما را بدیده درون شرم نیست / ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدین چهره و این مهر و این رای و خوی / چنین تخت و تاج آمدت آرزوی
جهان گر باندازه جویی همی / همین بد گزافه نگویی همی

سخن گو

سخن گوی مرد تو بر ما درست / جهاندیده و گرد و زیبا درست
بدان تا بگوید که رای تو چیست / بتخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم بدین نزد شاه / بخواهم از او هرچه گویی بخواه
تو جنگ چنین پادشاهی مجوی / که فرجام آیین خواری آید بروی
بپیر جهاندار نوشین روان / که با داد او پیر گردد جوان
پدر بر پدر شاه و هم شهریار / زمانه ندارد چنو یادگار
جهانی مکن پر ز نفرین خویش / مشو بدگمان اندر آیین خویش
که تخت کیان چون نباشد بداد / نباشد خداوند آیین و داد
خداوند او را کند آزمون / بفرجام تان او بود رهنمون
نگه کن بدین نامه پندمند / بکن گوش و چشم خرد را مبند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان / ز ایران بزرگان روشن روان
همه غرق در آهن و سیم و زر / سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد / پذیره شدش با سپاه نبرد
سپهبد فرود آمد اندر میان / ز لشکر بپرسید از پهلوان
هم از شاه و دستور و از لشکرش / ز سالار بیدار و از کشورش
بدینار گوینده فرزانه مرد / بزر و بسیم و بخواب و بخورد
[illegible] / بپاسخ فراوان سخن‌ها براند

پاسخ نوشتن [illegible] رستم هرمزد

بتازی یکی نامه پاسخ نوشت / پدید آورید اندر او خوب و زشت
سر نامه بر نام یک خدای / محمد رسولش بحق رهنمای
کز آید از همه خلق ایزد بپا / محمد که او خاتم انبیا
ز رود و می سخن گفت و از رهنمی / ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قران و وعد و وعید / ز تهدید و از رسمهای جدید
ز قطران و ز آتش و زمهریر / ز خلد و ز جوی می و جوی شیر
گناکر شاه بپذیرد این دین سنی / دو عالم بشادی شاهی درست
همان تاج یابد همان گوشوار / همه ساله بوی و رنگ و نگار
ز تشفیع از گناهش محمد بود / تنش چون گلاب مصعد بود
بکاری که پاداش یابی بخت / نیابد بباغ بلا خار کشت
تن ایزدی گرد و جهانی فراخ / چنین باغ و میدان و ایوان کاخ
همه تخت و گاه و همه جشن و سور / نخستم بدیدار یک موی حور
چو چشم تو اندر سرای سپنج / چنین خیره مگسل پی نام و گنج
بس ایمن نشستی بدین تخت عاج / بدین گنج و مهر و بدین تخت و تاج
جهانی کجا سر بی آب سرد / نیرزد بدو دل چه داری بدرد
هر آنکس که پیش من آید بجنگ / نبیند بجز دوزخ و گور تنگ
بهشت ار بگرد و جای او / بگو تا چه آید کنون رای او
بداند که گیتی همی بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
بهر طاس عنبر عرب برنهاد / درود پیمبر همی کرد یاد
فرستاده سعد وقاص رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
که آمد فرستاده پر سست / نه اسب و سلیح و نه جشن درست
یکی تیغ باریک در گردنش / پدید آمد خاک پیراهنش

چو رستم بگفتار او بنگرید	ز دیبا سراپرده‌ای برکشید	ز زربفت چینی کشیدند نخ	سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی زیرگاه	نشست از برش پهلوان سپاه	نشستند پیش سعد وقاص ود	سواران و شیران روز نبرد
ابا افسر و جامهای بنفش	بیا اندرون کرده زرینه کفش	همان طوق داران با گوشوار	سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه بیالای رود سرای	بیامد بدان جایگه نهاد پای	بهر رفت بر خاک بر خوار خوار	ز شمشیر کرده یکی دستوار
نشست از بر خاک و کس ننگرید	سوی پهلوان و سران ننگرید	بدو گفت رستم که جان شاد دار	بدانش روان تن آزاد دار
برستم چنین گفت کای نیکنام	اگر دین پذیری علیه السلام	بپیچید رستم ز گفتار او	بژوهاش پرچین شد از کار او
ازو نامه بستد بخواننده داد	سخنها چو گرد و داننده یاد	چو بشنید از آن گفته سعد باک	کجا او بنامه درون کرد یاد
چنین داد پاسخ که اورا بگوی	که تو شهریاری نه ای بهم جوی	بدیوی سپه تیره و بخت دار	دل آرزو کرد و تخت داد
سخن تز و دانند کان ...		... با تاج ساسانیی	فرازم و بزم وی بدی
ولیکن چو بد ز اختری در ...		... بدی جش بر و	ز دین کهن گیرم این کین نو
بگویش که در جنگ مردن بنام	رزم سعد وقاص با رستم هرمزد و کشته شدن رستم		به از زنده دشمن بدو شادکام
چو شعبه ز تز دیگ او گشت باز			سپه را بفرمود تا کرد ساز
بفرمود تا برکشیدند نای	سپاه اندر آمد ز هر سو کیان	برآمد یکی گرد بر چرخ خرش	همی کرده مردم تیز گوش
سنانهای الماس در زیر گرد	تو گفتی ستاره شب لاجورد	همی نیزه بر مغفر آب دار	نیامد ز خم اندرون تاب دار
سه روز اندران جایگه بود جنگ	بایرانیان بر ببود آب تنگ	ببر در سلیح گران داشتند	همآورد نیزه وران داشتند
شد از تشنگی اسب گردان نگار	هم اسب گرانمایه از کارزار	لب رستم از تشنگی شد چو خاک	زبان گشت اندر دهن چاک چاک
جهان تنگ شد روز کار نبرد	گل تر بخوردند کف اسب زرد	خروشی برآمد بکردار رعد	ازان روی رستم وزین روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه	بیکسو کشیدند از آوردگاه	چو از لشکران هر دو تنها شدند	بزد یکی تند بالا شدند
همی تاختند اندران رزمگاه	دو سالار برنگه گرگشته خوار	خروشی بر آورد رستم چو رعد	یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
جواب نبرد اندر آمد به سر	جدا گشت چون سعد بر خاک سر	برآهیخت رستم یکی تیغ تیز	چنان تا نماید بدو رستخیز
همی خواست از تن سرش را برید	ز گرد سپه این مرآن را ندید	فرود آمد از اسب زرین بلنگ	بزد بر کمرگاه

سو شنید

بپوشید دیدار رستم ز گرد
شد سعد بوبان بجای نبرد
یکی تیغ زد بر سر ترگ او
که خون اندر آمد ز ترگش به بر

چو دیدار رستم ز خون تیره گشت
جهانجوی تازی برو چیره گشت
دگر تیغ زد بر سر و گردنش
بخاک اندر افگند جنگی تنش



سپاه از دو سو بر کس آگاه نه
کسی را سوی پهلوان راه نه
همی جست هر پهلوان از سپاه
برفتند تا پیش آوردگاه

بدیدنش از دور پر خون و خاک
سراپای کرده به شمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان
بسی نامور کشته شد در میان

بسی تشنه بر زین بمردند نیز
ز تابان جهان بر آمد قفیز
سوی شاه ایران بیامد سپاه
شب تیره و روز تازان براه

چو رستم بجنگ اندرون کشته شد
سر نامداران همه گشته شد
چه مایه بگشتند ز ایران سپاه
برفتند تا پیش آوردگاه

سپاه مسلمان بس اندر دمان
همی شد بکردار شیر ژیان
به بغداد بود آن زمان یزدگرد
کز او در سپاه اندر آمد بگرد

بگفتند با او که رستم نماند
وز آن غم بدریا درون نم نماند
بگشتند چندی ز ایران سپاه
دگر بازگشتند زان رزمگاه

هم آنگه بکرخ اندر آمد سپاه
هم از پارسی هم ز تازی براه
فرخ زاد هرمز دبا آب چشم
از اروند رود اندر آمد بخشم

بکرخ اندر آمد یکی حمله برد
که از نیزه داران نماند ایچ گرد
یکایک ز بغداد بیرون شدند
سوی مرز چین همایون شدند

فرخ زاد برگشت ز آنجایگاه
بیاورد با آلت رزمگاه
فرود آمد و برد پیش نماز
دو دیده پر از خون و تن در گداز

بدو گفت چندین چه جویی همی
که تخت کیان را بشویی همی
ز تخم کیان کس جز از تو نماند
که با تاج و تخت [illegible] نشان

توی کمتر ز دو هشت صد هزار / میان جهان جون کنی کارزار
رو تا سوی بیشه نارون / جهانی شود بر تو بر انجمن

وزان جایگه جون فریدون گرد / جوانش یکی کار بر ساز نو
فرخ زاد را گفت و بشنید / یکی تازه اندیشه آمد پدید

رای زدن یزدگرد با فرخزاد و لشکر

دگر روز بنشست بر گاه شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان

چه بینید گفت اندرین داستان / چه یاد آید یاد از که باستان
فرخ زاد گوید که با انجمن / گذر کن سوی بیشه نارون

به اهل پرستندگان تواند / بیاری همه بندگان توایم
چو لشکر فراوان شود بازگرد / بهم دم توان کرد ننگ و نبرد

شما را پسند آمد این گفته گو / بآواز گفتند کاینست رو
شهنشاه گفت این سخن در خورست / چرا در دل اندیشه دیگرست

بزرگان ایران و چندین سپاه / بر و بوم ایران و تخت و کلاه
سه خویش گیرم بنام نجای / بزرگی و مردی نباشد برای

مرا جنگ دشمن به آید بجنگ / یکی داستانی بدین با پلنگ
که دشمن چرا افکند بیند جه پشت / چو پیش آیدش روز کار درشت

جهان کهتران بهم فرمان شاه / بد و نیک باید که دارد نگاه
شهنشاه باید که او را برنج / نماند بجای و شود سوی گنج

بزرگان برو خواندند آفرین / که اینست فرجام تخت و نگین
نکوئی که اکنون چه فرمان دهی / چه خواهی و با ما چه پیمان نهی

کز انسو فراوان مرا لشکرند / بسی پهلوانان کند آورند
بزرگان توران و خاقان چین / بیایند و بر ما کنند آفرین

بدان بندگان ما چه پیشی کنیم / یکی با سر افراز خویشی کنیم
بیاری بیاید سپاه گران / بزرگان توران و کنداوران

کنارست مردست ماهوی گرد / سواران و پیلان و هر گونه خورد
که ابنکار شهنشاهان ماست / برآورده دست با بابان ماست

وز ابر کشیدم که تو بنده بود / سر ابنده و گرد و گوینده بود
ز موبد شنیدم من این داستان / که خواند از گفتهٔ باستان

که بر هنر از آن کن که بد کرده / گر او را بیهوده آزرده
بدان داد امید کو از گهر / سر از خواسته برده بر سپهر

فرخ زاد بر سم ز دستش بداد / بدو گفت ای شاه یزدان پرست
بهمه گوهران بر لب ایمن مشو / که این را یکی داستانست نو

اگر چند بر گوهر افسون کنی / بکوشی کنش از رنگ بیرون کنی
چو پر دردگارش جان آزیر / تو بر بند زدان بدانی کلید

هزیمت یزدگرد شهریار از سعد وقاص

ز بغداد راه خراسان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه زرد رو / برفتند با شاه آزاده جرد

بر او همی خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
ز ایرانیان آنکه بد جوب گوی / بخاک سپر بر نهادند روی

که ما بوم آباد بگذاشتیم / جهان در پناه تو پنداشتیم
کنون داغ دل پیش خاقان شوی / ز ایران سوی مرز توران شوی

شهنشاه چون کار بر ساز کرد / چنین گفت با نامداران گرد
که یکسر بیزدان ستایش کنید / ستایش ورا در فزایش کنید

مگر باز بینم شما را دگر — شود درد و اندوه ما بیبر
خروشی بر آمد ز لشکر بزار — ز تیمار و از رفتن شهریار
از ایشان هر آنکس که دهقان بدند — ز آزادگان و پشت دلیران بدند
خروشان بر شهریار آمدند — همه چشم چون جویبار آمدند
بگفتند با شاه ما بنده‌ایم — تن و جان بمهر تو آگنده‌ایم
که ما را دل از بوم و آرامگاه — چگونه بود شادی روی شاه
همه بوم آباد و فرزند و گنج — بمانیم و با تو گزینیم رنج
زمانه نخواهیم بی تخت تو — مبادا که پیچان شود بخت تو
همه با تو آییم تا روزگار — چه بازی کند در دم کارزار
شهنشاه پر درد و پاکیزه چهر — یکی پاسخ آورد با داد و مهر
مهان را چنین گفت کز مهر داد — سخن جز بدین گونه هرگز مباد
شما پاک پروردگار منید — همان از بنه یادگار منید
بدیشید تا رای گردان سپهر — چه پیش آید و بر که تابد بمهر
شما سازگیرید با ساز او — گذر نیست بر گردش و راز او
از او بازگشتند با درد و جوش — بتیمار و با ناله و با خروش
فرخ زاد هرمزد لشکر براند — از ایران جهان دیدگان را بخواند
همی رفت با ناله و درد شاه — سپهبد به پیش اندرون با سپاه
چو منزل بمنزل بیامد بری — ببود و با سوار و باره دومی
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد — همی رفت گمگشته با شاه شاد
ز گرگان بیامد سوی راه بست — پر از رنگ رخسار و دل پر درشت
دبیر جهاندیده را پیش خواند — دل آگنده بودش همه بر فشاند
جهاندار چون کرد آهنگ مرو — بماهوی سوری یکی نامه کرد

نامهٔ یزدجرد شهریار بماهوی سوری

نخست آفرین کرد بر کردگار — خدای جهان حی پروردگار
کنون چون بخواهند باز چیز — کز آموزگارش نماند تمیز
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی — وزین پادشاهی بشد رنگ و بوی
درستم کجا کشته شد روز جنگ — ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام — نه بوم و نه زاد و نه دانش نه کام
کنون تا در طیسفون لشکر است — همین باغ بهشت به پیش اندرست
تو با لشکرت رزم را ساز کن — سپه را بدین برجه آواز کن
من اندر نشابور یک هفته بیش — نباشم که رنج درازست پیش
بمرو آیم و کس فرستم بروش — بفغفور و خاقان چین بر پرش
وز ایشان فراوان بخواهم سپاه — مگر بخت فرخنده آید براه
من اینک پس نامه رسان باد — بنزدیک ماهوی سوری نژاد
فرستاده دیگر از انجمن — گزین کرد بینا دل و رای زن
یکی نامه بنوشت دیگر بطوس — پر از خون دل و روی چون سندروس
نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو دید پیروزی و بخت و هنر
وز دولت پیروزی و فرهی — همان تخت و دیهیم شاهنشهی
ز پیمان و فرمان او نگذرد — دم خویش بی رای او نشمرد
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ — پدر نامور شهریار سترگ
سپهدار ایران و پیروزگر — نگهبان و جنبنده بوم و بر

ز تخم بزرگان یزدان‌شناس / که از تاج دارند اختر سپاس
کزیشان شد آباد روی زمین / فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان با گنج و گاه / که با فره و ارزند و تاج و سپاه
نگهبان ما باد پروردگار / شما بی گزند از بد روزگار
مبادا گزند از سپهر بلند / به یکبار اهرمن پرگزند
همانا شنیدند کز کشت آسمان / خنیده شد اندر جهان این زمان
که بر کارزاری و مردی نژاد / دل ما پر از رزم و مهرست و داد
بویژه نژاد شما را که رنج / فزونست نزدیک شاهان ز گنج
چو بهرام وارونه آمد پدید / ز فرمان و دیهیم ما سر کشید
شما را دل از رزم و بزم فراخ / نپیچید از باغ و میدان و کاخ
بدین داستان باغ و کوه بلند / که در ساختند از نهیب گزند
گراینده گه تیز و هر کردگار / بکام دل ما شود روزگار
بپاداش نیکی فزایش کنیم / به پیش جهانبان نیایش کنیم
همانا که آمد شما را خبر / که ما را چه آمد ز اختر بسر
ازین مار اهرمن چهرگان / ز دانایی و شرم بی بهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد / همی داد خواهند گیتی بباد
نگشت بر کار چرخ بلند / که آید بدین پادشاهی گزند
ازین زاغ ساران بی آب و رنگ / نه هوش و نه دانش نه نام و ننگ
بدین تخت شاهی نهادند روی / شکم گرسنه نیز دیهیم جوی
[illegible] / کزین تخت بپراکند رنگ و آب
جهان دید کز تازیان چند گزند / همی‌نامان گسسته مهار
کزو یافتندی باورند رود / نماندی بدین بوم و بر تار و پود
هم آتش بمردی بآتشکده / شده نور نوروز و جشن سده
باران و با بی گرشت درود / ببرج حمل برشدی تیره دود
ز ایوان شاه جهان کنگره / فتادی بکیوان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید / ز ما بخت گردون بخواهد کشید
شود هر کسی کو بود ارجمند / فرومایه از بخت گردد بلند
پراکنده گردد بدی در جهان / گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری در ستمکاره‌ای / پدید آید از دور پتیاره‌ای
نشان شب تیره آمد پدید / ز ما بخت فرخ بخواهد برید
کنون تا بد ستوری رهنمای / همه پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی / بر مرزبانان پرخاشجوی
ببینیم تا گردش روزگار / چه بندد بدین بنده ما استوار
بس اکنون ز بهر کنارنگ طوس / بدین بر کشیدیم بالای کوس
فرخ‌زاد ما یار و هم پشت / به پیوستگی نیز هم دوست
میار ابشم کنون رزم جوی / که با تازیان اندر آریم روی
کنون گشت تورانیان رزمخواه / بباید بر ما بدین بارگاه
بگفت آنکه باید ز شایستگی / هم از بندگی هم ز بایستگی
ز در گنبدان و ز دارمنه / ز لاجوردی ز بهر بنه
جوان و چو مخمور دد دست گل / ز خوبی نمود آنچه بود وش دل
چنین لشکری گشن با ما کرست / بدین تنگ در مانانیدست
نشستیم و گفتیم باز ای ازان / همه پهلوانان شنیدند انجمن
بنیر کونه

ز هر گونه گفتنیم پرداختیم
سرانجام یکسر برین آختیم

نیاید بجز چیزی کاید بدست
ز طیهاج و از خسروان هرچه هست

ز وربینه و خانه باید
ز چیزی که از آن نشاید کشید

که خوردنی کامدت دسترس
نمک و بوز با نان ما را بس

بخروار از آن پس فراوان نمک
فرستیم که تا بچه گرد و فلک

بخروار نغط آورد زین شمار
همان دیبه و مشک و روغن هزار

ببیدار پیران و فرهنگیان
ز رکان کوه از کنار زنگیان

چو دهند و پاکیزه دستورها
ز ارگ و ز تازی نباید گزند

همانا بران زاغ و کوه بلند
بفرماید اکنون بگنجور ما

بباید بفرجام ازین رنج بر

پس آنگه کجا گو بود زیر دست
همی کشت و رها کشاید نشست

وگر چند او افسر و چهر ما
زمین بار و ور گشته از چهر ما

چو رستم سواری بگیتی نبود
نه گوش خردمند هرگز شنود

درود خدا بر کم از آز خرد
کسی کو زر و سیم ما یاد کرد

که از تاج و از تخت و مهر و نگین
همان جامهٔ رزم و گسترد چین

همه هرچه ارزان پراکندنیست
اگر پوشش ماست افگندنیست

هم از خوردنیها ز هر گونه ساز
که ما را بباید بروز دراز

ز گاوان گردون کش چل هزار
بخوشه درون گندم انبار بار

نمک خورد و هم گوشت چون چل هزار
خوراین همکاران نیازند بار

بباید یکی موبد باگروه
نه کار شتیران و از اده کوه

ازین آنچه باید بدو در نهید
یکی نامور گنج ما را دهید

شما را بدین روزگار سترگ
یکی دست باشد بر ما بزرگ

که هر کس که آن را ندارد دریغ
فرستد و را با سپه جا بجیچ

بدین روزگار تباه و دژم
بباید ز گنجور ما چل درم

نیک روی بر نام یزدان پاک
که امید و دولت و زو ترس و باک

نبود روز این هم بر او آشنت
دو چشم بزرگان را از خواب خفت

بر تیغ یکی زاغ سر کشته شد
بما بر چنین روز برگشته شد

چو نامه بمهر اندر آورد شاه
فرستاد و زی مهتران سپاه

رفتن ماهوی سوری نزد یزدگرد شهریار

بلند اختر و با مجوی و سوار
بیامد بکف نامهٔ شهریار

وزان جایگه برکشیدند کوس
ز شهر نسا بو رشد مار طوس

خبر یافت ماهوی سوری که شاه
بسوی دهستان برآمد ز راه

چو بیدار شد آن فرو آذر که شاه
درفش بزرگی چندان سپاه

همه رفت ابار بر خاک گرم
دو دیده چو از آب کرده بشرم

سپاهش همی خواندند آفرین
بفتند گریان و سر بر زمین

ز ماهوی سوری دل گشت شاد
برو بر لبی خنده کرد باد

پذیره شدش با سپاه گران
همه نیزه داران و جوشن وران

پیاده شد از اسپ ماهوی زود
شهنشاه را بندگی بنمود

زمین را ببوسید و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز

فرخ زاد چون روی ماهوی دید
سراسر سپاهش بدو در کشید

که این نامدار از نژاد کیان
سپردم بتو تا ببندی میان

نهانی که بادی برو بر جهد　دگر خود سپاسی برو بر نهند
هر آن رفت باید همی سوی ری　ندانم که کی بینم این تاج کی
که چون من فرادان دراز دو گاه　شد از جنگ این تیره بادان تباه
بدو گفت ماهوی کای پهلوان　فرا شاه جمشید و روشن روان
بپذرفتم این زینهار ترا　سپهرم جز از شهریار ترا
فرخ زاد هرمز از آن بارگاه　سوی ری بیاید بفرمان شاه
بدین نیز بگذشت چندی سپهر　جدا شد ز مغز بداندیش مهر
شتابا همی کرد تخت از دوی　دگر شد برای و آیین و خوی
تن خویش نگذاشت تیمار کرد　بر شیدن شاه دشوار کرد
یکی پهلوان بود گسترده کام　نژادش ز طلخان بیژن بنام
نشستنش بهر سمرقند بود　وزان شهر چندیش پیوند بود
چو ماهی بدبخت خود کامه شد　ازو زاد و بیژن یکی نامه شد
که پهلوان زاده بی گزند　یکی رزم پیش آمدش سودمند
که شاه جهان بی سپه اندر است　نشستن بگیتی سمرقند راست
گرامی سر تاج و گاه نشست　همان گنج و تخت و سپاهی که هست
ز کین نیاکان بدل یاد کن　بدین تخمه بر داد بیداد کن
چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید　جهان پیش ماهوی خود کامه دید
بدستور گفت ای سر راستان　چه داری بیاد اندرین داستان
بیاری ماهوی کز من سپاه　بر آنم شود کار هم اندر تباه
بمن بر کند شاه چندین فسوس　هر آنکس چرا اند چاپلوس
وگرنه بگویند از بیم گرد　همی رنجد از روزگار نبرد
چنین داد دستور پاسخ بدوی　که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
از اندرز زاده بباید شدند　بیاری ماهوی باز آمدند
بهر سان فرمای با پاسبان　بیاری شود سوی آن رزمگاه
بگفتار سوری شود سوی جنگ　بسک بار خواند را هر دو سنگ
چنین گفت بیژن که آنت رای　فرا خود بخسبید باید رهای
بدو جام فرمود تا ده هزار　نبرده سواران خنجر گزار
همه آید و ساز جنگ آورد　مگر شهریار اندر جنگ آورد
سپاه از بخارا چو پران تذرو　بیامد بیکهفته تا شهر مرو

رزم یزدجرد با ترکان و هزیمت او با آسیا

شب تیره هنگام بانگ خروس　از آن روی برخاست آوای کوس
شهنشاه ازین خود کی آگاه بود　که ماهوش سوریش بدخواه بود
خروشی بر آمد هم اندر زمان　سواری بیامد سپیده دمان
که ماهوی گوید که آمد سپاه　ز ترکان کنون بر چه رای است شاه
سپهدار خاقان و فغفور چین　سپاهش همی برنتابد زمین
ز آشفت و جوشن بپوشید شاه　فراز آمد از دو رویه سپاه
سپهدار ایران بر آورد جوش　ز ده برکشیدند و برشد خروش
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل　زمین شد بکردار دریای نیل
چو ابر خروشان یکی حمله برد　پس پشت او در نماند ایچ گرد
همه پشت بر ماهو بر گاشتند　میان سواران یله داشتند
چو برگشت ماهی شاه جهان　چو دانست نیرنگ او در نهان

چنین بود

چنین بود تا ماهوی ایزدی درست / که آمد بدانسان که گفتار نیست
شهنشاه در جنگ مردی نمود / دلیری و گردی و تندی نمود
به قلب اندرون چند از ایشان بکشت / چو بیچاره برگشت بنمود پشت
ز ترکان بسی در پس پشت او / یکی کابلی تیغ در مشت او
همی تاخت همچون شب تیره برق / یکی آسیا دید بر آب زرق
فرود آمد از اسب شاه جهان / ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران بجستن نهادند روی / همه زرق از او شد پر از گفت‌وگوی
ازو باز ماند اسب زرین ستام / بدر زد همی شمشیر زرین نیام
بدان جستن اندر خروشان شدند / بدان سان ز دنبال جوشان شدند
نهان شاه در خانهٔ آسیا / نشست از بر خشک لختی گیا
چنین است رسم سرای فریب / فرازش بلندست و پستش نشیب
بگردون کشیدی زمین تخت او / هرآنگه که بیدار بد بخت او
کنون آسیای برآمد بسیمی / ز شاهنشهی خداوند افزون کلاه
چه بندی دل اندر سرای فسوس / چو فرمان کوشش آید بانگ کوس
نه چیزی بخورد از چه گوهر بجست / خورشی برآمد که بد بیدرفت
دهانی ناچیز و دو دیده پرآب / همی بود تا برکشید آفتاب
کشاد آسیابان در آسیا / بجست اندران بار و الحق گیا
درو خانه بود خسرو نام / نه هوش و نه نام و نه چیز و نه کام
چو خرگوش از آن آسیابان همی / گوی دید برسان سروی بلند
نشسته بدان خاک بر مستمند / بکاری جدا ازین نهر و داغی
یکی انبره خسروی بر سرش / درفشان ز دیبای رومی برش
دو چشم گوزن و بر و یال شیر / نشد دیده داد و بدین شیر سیر
دو چشم یکی گفتش ای زین مایه / ز خوشاب و زر آستین قبای
نگه کرد خسرو از و خیره ماند / بدان خیره کی نام یزدان بخواند
بدو گفت ای شاه خورشید روی / بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جایست تو را بود آسیا / بر از گندم و خاک و چندی گیا
چه مردی بدین مرز و این خوب چهر / که چون تو نزیبد همانا سپهر
ز ارزانیانم بدو گفت شاه / هرانچت گرفتم ز توران سپاه
ازو آسیابان به تشویر گفت / که خسرو بی‌نوایی ورا نیست جفت
اگر نان کشکینت آید بکار / وزین ناسزا تره جویبار
بیارم چنین آنچه چیزی که هست / خورشان بود مردم تنگدست
بسه روز شاه جهان از درد / نبد هیچ پروانش و خواب و خورد
بدو گفت شاه آنچه داری بیار / خورش نیز با رسم آید بکار
نبد مرد بی‌مایه و بی‌نژاد / بر تره و نان کشکین نهاد
به برسم ستایید و آمد براه / بجایی که بود اندرو بارگاه
بر مهتری ژرف شد زان گناه / که برسم یکی زو کند خواستار
بهر سو فرستاد ماهوی کس / ز کشتی همی شاه را جست و بس
ازین آسیابان بپرسید شاه / که برسم کجا خواهی ای روزبه
بدو گفت خسرو که در آسیا / نشستنگه آوری برگیا
بیالا بکرد و ابر سرو سهی / برین جای چو خورشید با فرهی
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / دهن پر ز باد و ابروان پر ز خم
یکی کهنه خوانی نهاد پیش / همان نان کشکین نهاد از خویش

سزد گر بمانی بدو در شگفت / بر رسم همی باز خواهم گرفت
سبک مهتر او را بمردی سپرد / سزاوار تاجش بماهوی برد
بپرسید ماهوی ازین چاره جوی / که بر رسم کرا خواهی ای مهرجوی
چنین داد پاسخ بدو ترسکار / که من بازگردم همی خواستار
دری آسیا را گشادم بخشم / جهان دانکه خورشید آمد بچشم
چو نرگس چو بر آسمان اندر هراس / میانه چو ارژنگ کنده پلاس
همی بوی مشک آمد از بوی او / همی زیب تاج آمد از موی او
چو خورشید برگشت از آسیا / خورش نان کشکین و ترش گیا
هر آنکس که او فر یزدان ندید / بباید گرفت آسیا را کلید
بباز و گهر بالش و افسرش / درفشان ز دیبای رومی تنش
نهادست گوهر در اندر نشست / ببالای او سرو دهقان نکشت
چو ماهوی را دل پر از درد کرد / بدانست کو هست خسرو یزدگرد
بدو گفت بشتاب ازین انجمن / هم اکنون جدا کن سر او ز تن
وگرنه هم اکنون ببرم سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت
شنیدند زو این سخن مهتران / بزرگان بیدار و کند آوران
همه انجمن گشت ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
یکی موبدی بود رادوی نام / بجان و خرد بر نهاده لگام
بماهوی گفت ای بد انگیخ مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
جهاندار که شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را بپا افکنی
نگه تا چه گویی بپرهیز ازین / مشو بدگمان با جهان آفرین
نخستین ازین بر تو آید گزند / بفرزند مانی همی مستمند
که بار تو کین آید و رنگ خون / ز بروی سر خویش پیچی نگون
برهنه شود راستی جفت تو / ببر بود زان پس گفت تو
همه دین یزدان شود زین تباه / همی بر تو ویران کند تاج و گاه
یکی دینور بود یزدان پرست / که هرگز نبردی ببیداد دست
که هر فرد خسرو بدو نام او / بدین اندرون بود آرام او
بماهوی گفت ای ستمکاره مرد / چنین از در پاک یزدان مگرد
همی تیره بینم دل و هوش تو / همی گرد بینم در آغوش تو
تو نومید و بی مغز و جان و زار / همی دود آتش کنی خواستار
ز آیین جهان سرزنش بینم از / به برگشتن رنج و کرم و گداز
کنون زنده کابت ماخون بود / چو زرقی نشست در آتش بود
نشست او شهران از بانگ / بماهوی گفت ای دلیر بجنگ
شهنشاه را کارزار آمدی / ز خاقان و فغفور یار آمدی
ازین تخم ای کین بسی یافتند / که هرگز گذشتن شتافتند
تو کرده ی خون شاهان هرز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست خسرو نژاد / ببار از خون دل و چشم پر آب سرد
چو چنگ گریبان شه مهر پوش / پر از درد و با ناله و با خروش
بماهوی گفت ای بد بد نژاد / که نه راه و فر و جام دانی نه داد
ز خون کیان تشنه دارد نهنگ / وگر کشته باید نبرد درنگ
ایا بدتر از دو گهر و کجوی / همی تاج شاه آیدت آرزوی
چو بر دست ضحاک جم کشته شد / چو ماه سپهر اندرو کشته شد

چو ضحاک

چو ضحاک بگرفت روی زمین پدید آمد اندر جهان آبتین
ز داد آن فریدون فرخ نژاد جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر چه آورد زان پادشاهی به سر
برو سال بگذشت پس زان هزار بفرجام کار آمدش خواستار
دگر چون تور آن سرافراز مرد کیا از ایران و ما را بخشم کرد
بخیره بکشت ایرج پاک را که بخشایش آمد بدو خاک را
فرستاد زو و فریدون کرد جهان را ابر یاد بد بسپرد
منوچهر از آن تخمه آمد پدید شد آن بند تا باز ایشان برید
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان کمربست بی آز و بر میان
بگفتار گرشیوز افراسیاب بکشت از ره دان خرد شرم و آب
جهان شاه او بود و جوان از کشت بکین درون تخم بد را بکشت
جهاندار کیخسرو از پشت او بیامد جهان کرد در کف و کی
نیا را بخنجر بدو نیم کرد نیاساید این چرخ گردان گرد
زکردار ایشان نگرد ایچ یاد چو چون پدر بود و مهر و نژاد
چو شد دست و از دست ایشان برد در کینه را خوار نتوان شمرد
نماند و آید جهان روزگار به هیچ اندیشه یا نابکار
تو زین هر چه کاری بسر بدروی زمانه زمانی بدین نغنود
بپرهیز از این گنج آراسته ازین فرهی تاج و این خواسته
همی سر بپیچی ز فرمان بتو ببردی دل از ما را که کیهان خدیو
بچیزی که بر تو نزیبد همی ندانی که دیو تو فریبد همی
ز ایزد چو پیچی بر شاه رو چو چینی و با بندگی ساز نو
وزین جایگه جنگ دشمن بسیج ز رای و ز تو زین میان پای هیچ
ازین بدنشان از در کین شوی چو گفتار دانند کان نشنوی
چو کاری که اهرمن بایدت کرد بفرمان شه زور را ره کرد
همی زیردکر و شهنشاه را بر خواهی از ریگ خسته کلاه
که در جنگ شیرست بخت شاه فروزان بکردار خورشید و ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان گر چون بوی چند دگر بر میان
پدر بر پدر زاد و دانش بورز ز نوشیروان شاه تا اردشیر
پس از اردشیرش بهفتم پدر جهاندار ساسان بد و تاجور
که زو دانش گیتی بر بنهاد همان شهریاران فرخ نژاد
بیک تیر آوخت برگاشتند بدو دست بیکار بگذاشتند
جوان بخت شاهانش و پیر گشت برو دولت او نیش ابر گشت
فرایین که تخت کیی را بجست بنو دشمن از سر اوبت برداشت
بدان کو نه از تخمه شهریار گرافزونی بکبر دارد روزگار
بترس از خدای جهان آفرین که تخت آفرید و کلاه و نگین
تن خویش بر خیره رسوا مکن که بر تو سر اندر و دامن سخن
هر آنکس که با تو نگوید درست جهان را نگه او دشمن جان تست
تو بیمار اکنون و من چون پزشک ز تلخی چه خسته شان نجوی سرشک
تو از بنده بندگان کمتری باندیشه دل مکن مهتری
همی کینه با پاک یزدان نهی ز راه هنر خوی و تخت مهی
چنین بود تا بود و این تیره نیست گرافزون زمانه باندازه نیست
یکی را برآرد به چرخ بلند یکی را کند خوار و زار و نژند

نهادان گهر وز بالین کمین
به نیشتر هم ونه دانش نگفتش درین
همه موبدان تا جهان بد سپاس
بر آیین خورشید بنشست شاه

همی بد گفتند با کینه جوی
بنه سود کموی زان گفت و گوی
چو شب تیره شد گفت با موبدان
شما را بباید شدن ای بخردان

من امشب بگردانم این را به آب
ز هر گونه دانش آرم بیر
ز لشکر بخوانیم داننده پیر
بدان تا بدان بر بیاید بیت

برفتند دانندگان از برش
بیامد یکی موبد از لشکرش
چو بنشست ماهوی با داستان
چه بیند گفت اندرین داستان

اگر زنده ماند تن یزدگرد
ز هر سو بر او لشکر آید گرد
بباید جدا از برش جان بسر
نه تن ماند اندر نه بوم و نه بر

چنین داد پاسخ خردمند مرد
که این از نخستین نبایست کرد
اگر شاه ایران شود دشمنت
از اندیشه بد کمان بر تنت

وگر خون او را بریزی بدست
که کین خواه او در جهان ایزدست
چپ و راست رنجت و انبوه درد
همه کین بدین تا چه باید کرد

بلو گفت کای پاک فرخنده رای
چو دشمن کردی بر دار جای
سپاه آید او را ز ماچین و چین
چو شان کند تنگ بر ما زمین

تو این را چنین خوار کاری مدان
چو خیره شوی کارزاری مدان
گر از دامن وی در افشان کنند
ز تا با سپاهت زبون بر کنند

کشته شدن یزدجرد بشهر مرو بدست آسیابان

چو بشنید ماهوی بی آب شرم
بر آن آسیابان سرش گشته گرم

چنین گفت با آسیابان که خیز
سواران ببر خون دشمن بریز

کسی نیز هرگز نیاید بدست
که او در جهان ایزدست
چو بشنید زو آسیابان سخن
بشد دیده پیدا فرازان بن

شب آنگه چو بنشست بر تخت شاه
سرآمد بدو تاج و تخت و کلاه
ز درگاه ماهوی چون شد برون
دو دیده پر آب و دل پر ز خون

سواران فرستاد ماهوی زود
پس آسیابان بکردار دود
بفرمود کان تاج و آن گوشوار
همان مهر و آن جامهٔ شاهوار

بباید که یکسر از خون کنند
چو بیجان شود جامه بیرون کنند
لب آسیابان دو دیده پر آب
بزردی دو رخساره چون آفتاب

همی گفت کای روشن کردگار
تویی برتر از گردش روزگار
بدین ناپسند دیده فرمان او
هم اکنون به پیچان دل و جان او

بر شاه شد دل پر از شرم و باک
رخانش پر آب و دهانش بخاک
بنزدیک او اندر آمد خموش
جهان چون کسی راز گوید بگوش

یکی دشنه زد بر تهی گاه شاه
رها شد ز جم اندر آن شاه آه
بخاک اندر آمد سر و افسرش
همان نان کشکین به پیش اندرش

اگر راه یابد کسی زین جهان
نباشد خردمند در بهان
چنین است کردار گردان سپهر
به بیداد شوخ و بخشمش نه مهر

همان به که گیتی نبیند بچشم
ندارد ز کردار او هیچ خشم
ز پرورده سیر آید این هفت گرد
شود بی گنه کشته چون یزدگرد

بدین گونه بر تاجداری بمرد
که از لشکری او سوار نمرد
سواران ماهوی شوریده بخت
بدیدند کان خسروانی درخت

ز تخت اندر آرامگه آرمید
نشد هر کسی روی او را بدید

کشادند بند قبای بنفش
همان افسر و طوق و زرینه کفش

ز پیش شاه بر داشتند
ترا بر زمین خوار بگذاشتند

فکنده تن شاه ایران بخاک
پر از خون و پهلو بشمشیر چاک

بماهوی گفتند کای سرفراز
برآید ز تخت و ز جنگ و نماز

همه پای مردان چو برخاستند
زبانها بنفرین بیاراستند

که ماهوی را باد تن همچنین
پر از خون فکنده بروی زمین

بفرمود کو را بهنگام خواب
از آنجا که افکنند اندر آب

تن شاه را زان آسیا بر گرفت
همان آسیابان بدید این شگفت

بآب اندر افکند مرد دلیر
سرش گه زبر بود و گاهی بزیر

که از مرغ آن کشته نشناختند
بگرداب ژرف اندر انداختند

چو شب روز شد مردم آمد پدید
دو مرد گرانمایه آنجا رسید

شیون کردن رهبانان وسکوبا بر یزدجرد

گرانمایه مردی بدان روزگار
از آن سوگواران پرهنرکار

تن او برهنه چو دید اندر آب
ز انگشت دادند هم اندر شتاب

روان شد بدر خوان سکوبا رسید
بدان سوگواران بگفت آنچه دید

که شاه جهانبان بغرق اندر است
برهنه بدریای ژرف اندر است

برفتند زان سوگواران بسی
سکوبا و رهبان ز هر در کسی

خروشی ز رهبان برآمد بدرد
که ای تاجور شاه آزاده مرد

کی تاجداران بدینسان ندید
ز پیشینیان این چنین کس شنید

که با شهریاری کند بنده‌ای
سگی بدنژادی پراگنده‌ای

بپرورد و مارش از این رسید
وزین بهر ماهوی نفرین سزید

دریغ آن سر و تاج و بالای تو
دریغ آن بر و شاخ والای تو

دریغ آن سر و تخمهٔ اردشیر
دریغ آن سوار جهان هنرپذیر

نبیرهٔ آن خسرو باردان
ببردی خبر زو بنوشیروان

که در آسیا ماه روی ترا
جهاندار دیهیم جوی ترا

برهنه جگرگاه بشکافتند
برهنه بآب اندر انداختند

همانا که از خاک زیان شود
روانش بپرواز گریان شود

چو ویران شود دخمهٔ اردشیر
که نشنید کس شاه در آبگیر

فکنده بدینسان بآب اندرون
برهنه نگونسار و تن پر ز خون

سکوبا و زان سوگواران چهار
برهنه شدند اندران جویبار

برهنه تن شهریار جوان
نبیره جهاندار نوشیروان

بخشکی کشیدند از آن آبگیر
بسی مویه کردند برنا و پیر

بباغ اندرون دخمه ساختند
سرش را بابر اندر افراختند

سر زخم آن دخمه کرد از خشک
دبیق و بعنبر و کافور و مشک

بیاراستندش بدیبای زرد
قصب زیر و ستی زبر لاجورد

همی مشک و کافور و دبیق و گلاب
سکوبا نهاد و در جای خواب

چنفت آن گرانمایه مردان چرو
که بنهفت بالای آن زادسرو

که گشتش ز کوشش بود در نهان
که خفته و بیرون شود زین جهان

یکی گفت اگر چند یزدان بود
جهان داد که از او شادان بود

که از رنج گردان بود دخمه
که از انگمانه فراز و نشیب

دگر گفت کاز تو دانا نخوان
که تن را پرستند بخون روان

همی خواستند جو بدو نام بد
نهر تشد روانش ز فرجام بد

مگر خود نباید ز این بکار چو آمد بدین رنج وین روزگار
دگر گفت کز خوب گفتار تو ستایش نه بینم سزاوار تو

همی بسپرد کشتی با تیغ بخت روانت نه بیند درختی که کشت
دگر گفت یزدان جوانیت برد تنت را بدین بی‌واران سپرد

روان ترا سودمند این بود تن دشمنش را گزند این بود
کنون در بهشت بار او شاد باد بدو درج کند جان بدخواه او

دگر گفت کای شاه دانش پذیر که با شهریاری و با اردشیر
دریغ آن سر و برگه گیتی بباغ درخشان شود خسروانی چراغ

دگر گفت کای شهریار جوان بخفتی و بیدار کردی روان
لب خامش و جان بیند بکد بخفت و تنت ماند اندر بلد

تو بیکاری و جان بکار اندرست سر بد سگالت بدار اندرست
بگو بد روان کو رسان شنید بیالود جان گر تنت خسته شد

اگر دست بیکار گشت از عنان روانت بجنگ اندر آرد سنان
دگر گفت کای نامبردار گرد تو رفتی و کردار شد غش بر

ترا در بهشت تخت زرین نشست زمین بلا بهر دیگر کس است
دگر گفت کان که چون آن گشت ببیند کنون روز کار زدت

سیم گفت مانندگان توایم نیایش کن پاک جان توایم
که این دخمه بر لاله باغ تو باد کفن دشت جادوی سیاه تو باد

بکوشند تا نوبت بر دارشند رها مون سوی دخمه بگذاشتند
میان خواب که رفت ناگاه تخت سرآمد بدو تاج و تخت و کلاه

چنین داو خواهیم بر زرد گرد وگر رفت خواهم من این نبرد
دگر خود نداند همی کین و داد مرا فیلسوف آنچه پاسخ نداد

دگر گفت مینی همه کرده جفت بماند همی پاسخ اندر نهفت
اگر هیچ گنجت نوای پاک ما بیابای ولی نغز و ایوان یا

که گیتی همی بر تو بر بگذرد زمانه نفس را همی بشمرد
زمینی و کی بود بر شسرو نبود نیس روزی که نازنده بود

در خوردنت چیز اگر بر نهاد اگر خود بمانی و بد اگند داد
جز از شادمانی و نام نکو ازین زندگانی نیابی تو رنگ

مکن تا توانی تو گرد از بد که از دانشی بد نباید سرد
بدین مایه روز اندرین کالبد جز از تخم نیکی نکاری سزد

می آور کزین روز مابین نماند چنین بود تا بود و کس نماند
مرا و خل و خرج ادبرا بری زمانه مرا چون برادر بدی

نترک آمد امسال بر سان ترک مرا مرگ بهتر ازین زان تگرگ
در هیزم و گندم و گوسفند ببست این بیاورده جستن بند

تو برکی بیاور بمن ده سه گرد بیا در روان شد یزدگرد

کشتن ماهوی آسیابان و کسان یزدجرد

که بیدادی و بد زبنده بدی نبود کر خورم باد وی گفت و کوی

کس آمد بماهوی سوری بگفت که شاه جهان خاک دارد نهفت
بگو تا وقیس و رهبان نژوم همه سوکوار آن آن حرز و بوم

ور استاده تا هر که آن دخمه کرد هر آنکس که زان کار تیمار خورد
بکشتند و تاراج کردند فرز چنین بود ماهوی را کام و ناز

ازان

وزان پس بگرد جهان بنگرید ❊ ز تخم بزرگان کسی را ندید
یکی تاج با او بد و چهر شاه ❊ شما را ز ده ارز و گرد کلاه
همان رازدارانش را پیش خواند ❊ سخن هرچه بودش به دل در بماند
به دستور گفت ای جهاندیده مرد ❊ فراز آمد آن روز جنگ و نبرد
بگفت با من نه نام و نژاد ❊ که راد و خواهم یکی سیاد
بر انگشتری زد گردت نام ❊ به شمشیر برین گرد ... نام
به شهر ایران و رانده بود ❊ اگر خویش بود از پراکنده بود
نخواند مر او دانشمندان شناس ❊ نه بر جهد آرام گیرد سپاه
بجویید بودان چاره اندر نهان ❊ چه از تخم خون شاه جهان
همه شب ز اندیشه بد خون دم ❊ جهاندار داند که من چون دم
بدو داد آن گفت اکنون کنشت ❊ ازین کار یکی ... ازگشت
کنون بازجو اندرین کار خویش ❊ که گستی آن بسته زنان خویش
چون او به خم اندرون خاک شد ❊ زمان و راز مهتر پاک شد
جهان دیده کار از همه کرد کن ❊ زبان تیز کردان به نیکو سخن
چنین گوی کین تاج و انگشتری ❊ بن داد و شاد از در مهتری
چو دانست کامد زبرگان سپاس ❊ چو شب تیره گون شد فرا خواندشان
بدو گفت چون خاتت بانگ برد ❊ که دانند کسی ز یکت و درد
تو این تاج و انگشتری ... ❊ بود ... کین هم در آید بکار
هر آنکس که خودتر در جهان ❊ همانا که هست او جهان
نو زین پس بد شمن ... گاه من ❊ نکند ارهم زین نشان راه من
من این تاج میراث دارم ز شاه ❊ فغرمان او بر سیم نگاه
بدین چاره ده کار خود را فروغ ❊ که داند که این راست یا دروغ
چو بشنید با هوی گفتش گزد ❊ تو دستوری و زتو بخت به
همه مهتران را بکو بخواند ❊ وزین باره چندی سخنها براند
بدانست لشکر که این نیست راست ❊ بشوخی دارسر برین درخواست
یکی پهلوان گفت کین کار نیست ❊ سخن بست گردان ز بار و دار
ببخشید روی زمین بر جهان ❊ همی گفت با جمله شاه جهان
هر آنکس که زان تخمه بیش خواند ❊ وزین در فراوان سخنها براند
جهان را سراسر ببخشش گرفت ❊ ستاره بنظاره بود در شگفت
هر آنکس که بد مهتر برگزید ❊ بدانسان که از گوهر او سزید
بمهتر پسر داد تاج و مهتری ❊ فرستاد زهر سوی لشکری
چو لشکر فراوان شد و خواسته ❊ دل مرد ... بر شد آراسته
پسر را درم داد و آباد کرد ❊ ... دو ... بخویش دل شاد کرد
زلشکر بسی پهلوان گرد کرد ❊ بدان بد که چو بد ز پیران نبرد
بالشکر و جنگ سالاران نو ❊ طلایه به پیش اندرون پیش برد
یکی نامور بود پیش اندرون ❊ جهاندیده و نام او گرسیون
به شهر بخارا نهاد بنه روی جا ❊ جهان شاه ... لشکری جنگجوی
همی گفت شاه اکنون بتاج ❊ نیاید گرفتن بدین مهر و تاج
ابر نام شاه جهان زنده کرد ❊ که سالار بود اندران جنگ کرد
ز پیران بخواهم شمشیر کین ❊ که دارم چنین تاج و مهر نگین
... زان پس ... اگی ❊ که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
بیا هوی داد انگشتر و نگین ❊ همی رام کرد و برد بر زمین

کنون سوی جیحون نهادست روی
بپرسید بیژن که چندست راه
که چون تو رسیدی بر ترک ترب
ز گفت من تاج شاهنشهان
از ایدر سپاه تو پیش آمدند
چو تنها بماند او نهی جز خرد
خبر یافت ماهوی کز زین شمار
دو بهره از این نامداران گذشت
بیاوردم از مرز خنبدان
همان تاج و گنجش بر شستم کاج
شدم تنگدل رزم کردم درشت
چو آگنده شد هر دو بن جنس
بگفت او خداوند را در نهان
ز ترکان کسی پیش گز نش رفت
چو بدخواه جنگی بالین رسید
چو بشنید بیژن برآشفت سخت
برو گفت بهرام کای نیکبخت
چو بشنید بیژن سپه را برفت
سپاهی به جنگی بیامد بجنب
چو ماهوی سوری سپه را بدید
شتروار با نیزه با سران

آگاهی بیژن ترک از کار ماهوی و رزم ایشان

زمانه بپیچید از بد زمانک
جو لشکر و شنی و بشستم همان
بمرو اندرون شاه را یافتم
نترسید کز لشکرش بد رسد
و شنا و کس گرد شد با شاه
سواران جنگی و جنگ آوران
ببستند دگر داد از دیوان نکند
ترا باید اندر جهان تخت و تاج
جفا پیشه ماهوی بی‌بود و شب
و آنجو و تو گفتی ندیدست نیز
جهان پادشاهی بی‌مرغ و ماهیان
ببالید و ناپارسی بر گرفت
نباید ترا با سپه آرمید
که او شاه را نیزه شد روی بخت
سرآمد بدان تخمه بر تاج و تخت
ز کار جهان دست بر سر گرفت
که اندر گرد سپید لب بود داشت
تو گفتی که جان از تن بر رید
ز لشکر همی شد هر لشکران

در اندر شد لشکری سوی [illegible]
همان تخت زرین و انگشتری
گرفتند آن شاه [illegible] در با
یکی آسیابان بود بر درگاه
چو سوری خداوند خود را بکشت
چنین گفت بهرام کای شیر نر
تو گفت کو گفت ورزین اد
بمرو اندرون رزم کردم [illegible]
چو ماهوی گنج خداوند خویش
بمرو اندرون بود لشکر زیاد
سواری که گفتش بیابان که سیاه
طلایه همی گفت آمد سپاه
که لشکری بیالین شاهان بماه
چنین گفت کز تخمه [illegible]
بدان شهرها از بیابان [illegible]
طلایه بیامد که آمد سپاه
سپهدار بیژن ز ترکان سپاه
زبس جوشن و [illegible]
همی شد برا رصفی [illegible]

به بدخواه [illegible] لشکری بجوی
همی کرد زان کار کوبنده یاد
سواران گرد کش و جنگجو
[illegible] اندر جهان جنتری
هزیمت گرفتند ایرانیان
درو شد همی شاه چون شید فر
سپهبد اندر آورد کی کشت
ز من بر دم از حاج خند سوار
همان باره گوهر آیین او
چهارم چو بغفور [illegible] کینه‌جو
بیاوردی رنج بهادی شوی
بجوی بکرد او بیاید رنگار
همی برگذارد [illegible]
بیامد به بالین [illegible] راه
چو باشد نباید ز بالین یاد
که دانی کنون بر جهان یادگار
که نه شاه ماند نه آتش پرست
که ماهوی ساز دهی رزمگاه
بیامد که سازد همی رزمگاه
ز بس نیزه و [illegible]
هوا نیلگون شد [illegible]

بیژن

چو بیژن سپه را همه راست کرد بایرانیان رزم و کین خواست کرد
نگه کرد بیژن درفشش بدید بدانست کو جست خواهد نبرد
بیامد که ماهوی سوری بجنگ بترسید پیچان که شد بیدرنگ
رفیقان و باشی بیامد دمان بزد بخت ایدون که بر زمان
بگردان چنین گفت کاکنون شما مدارید ما را و بدین روی آب
ازان پس بپرسید کای شهریار نماند ز شاهان یکی یادگار
بدو گفت برسام کی شهریار نماند ایچ فرزند کاید بکار
گر او را بیاریم و یاری کنیم بماهوی بر کامکاری کنیم
بیارست رفتن ازان رزمگاه بدو تیزه شد گردش آورد ماه
چو برسام چشمی درفشش بدید سپه را سراسر بیکسو کشید
مر او را ابر یک دو فرسنگ دریافت رکابش گران کرد و اندر شتافت
همانگه رسیدند یاران بدو همه دشت ازان بود پر گفتگو

حمله کرد ماهو از آن قلبگاه خروشان بشد از میان سپاه
برسام فرمود کز قلبگاه بیک سو گذار انجه را از سپاه
سپهدار بیژن سپه کرد گرد ز ترکان سواران روز نبرد
چو نزدیک دشت بکار آرسید همه دشت یکسر سپه گسترید
به پیکار پیش من آرد سپاه مگر باز خواهد ازو کین شاه
نشود کار ماهو بیار دراز مگر کیند آزرم و را سوی گاز
جهاندار شاهی برادرزاده است پسر گر نبود ایچ دختر بدست
بدو گفت برسام کای شهریار نماند ز شاهان یکی یادگار
چو بیژن چنین گفت با ما... گسسته از بر شاه و شهد بر گذار
همی تاخت تا پیش ریگ فراز پر از ننگ رنج بر زد سام لب
فرود آمد و هر دو دستش ببست به پیش اندر افکند و خود بر نشست
به برسام گفتا که کین را ببر هم اندر زمان گردنش بر گذر

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه

گرفتار شدن ماهو بدست برسام

ازان تاختن بیژن آگاه نیست

همانگه به بیژن رسید آگهی که برسام بگرفت ماهوی را
سراغی زدند از بر یکدیگر پیاده همی تاخت ماهو کرم
بدل شادمان گشت ازان کارزار گرفتار گشته بد آنگونه خوار
بسکالیده بر کید کرساخته همه خنجر کین برانداخته
هر آنکس که دیدند از آن سپاه بکشتند بسیار در رزمگاه
بنزدیکی بیژن نامدار سپهدار توران کو تاجدار
شد از بیم همچون تن بیروان بسر بر پراکنده ریگ روان
نوی بیدن و بدرگ و بدگهر مبادا ز تخمش به گیتی اثر

جهانجوی ماهوی توری بدوی بدو گفت کس آن خداوند گن
خروشی برآورد بیژن چو شیر چو شیر ژیان نعره برکشید
پراکنده لشکر در آن کینه گاه همه خاک بر سر بجای کلاه
بترکان بدیدند از آنگونه خوار کشیدند شمشیر گردان بکار
بتاراج بردند بار و بنه کشیدند ماهوی را از شتر
که کار چون روی بیژن بدید خرد شد ز مغزش همه یاد بد
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد که چون تو پرستار گیتی مباد
نباشد چو تو دیو گمراه... نشستش ابر تخت بر پیشگاه

نشود کار ماهو بیار دراز
مگر کین در آزرم و را سوی گاز
بیاری بر دو چشم از دو بردار
که با او در گرو ز سازیم کار
چو ماهوی را بسام لشکر بدید
سپه را سراسر بیکسو کشید
بسی اندر همی تاخت چون باد
ابا لشکری پهلوان صد هزار
رماهوی لشکر پراکنده شد
چو تنها مر آن بد گهر مانده شد
چو بشنید بیژن ز ننگ از شگفت
بخندید و از دل بسی ارز گرفت ۴

چرا گشتی آن دادگر شاه را / خداوند پیروزی و گاه را
پدر بر پدر شاه و خود شهریار / ز نوشیروان در جهان یادگار

سر نامداران و شاه جهان / بکف راد بود و بدل مهربان
چرا کردی این کار ناکار کار / چو کین داشتی بر نهان ناچار

چنین داد پاسخ که بدکیش / بباید که گردنکش و سرورش
چنین بود تقدیر جهان آفرین / کجا رنج نمود ای کو بیافرین

بدین بد کنون گردن من بزن / بلند از در پیش این انجمن
بپرسید کش پوست بر درکشید / تنش را نگونسار در خون کشید

نهانش بدانست مرد دلیر / بپاسخ زمانی همی بود دیر
چنین داد پاسخ که ایدون کنیم / چو کین از دل خویش بیرون کنیم

تو ای بی هنر مرد شوریده بخت / نه زیبای تاج و نه زیبای تخت
بدین مردی و دانش و رای خوب / همی تاج و تخت آیدت آرزوی

ترا آن بر آید که کشته شوی / بخاک سیاه اندرون نغنوی
ازان پس شهنشاه برگشت دلیر / دژم گشته از خشم چون نره شیر

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشنده برآورد ازو رستخیز
بشمشیر دستش ببرید گفت / که این دست را در بدی بود جفت

چو دستش ببرید گفتا دو پای / ببرید تا ماند ایدر بجای
دگر باره فرمود آن نامدار / بدژخیم کی مرد فرمان گزار

زهی برکشیدش دگر ره ز پشت / برآمد ازو ناله پس درشت
زهی دیگر از پای او در کشید / یکی دیگر از تارک سر کشید

چو زه برکشیدش ز سر تا بپای / برآمد ز دربار گره نای
بفرمود کین را بدین بکام / بخوابید تا خوش آید ز شرم

لب و گوش و بینی ببرید و گفت / کر این را نباید بخرجاک جفت
چه رزشگونه کردند با بدگهر / دگر باره بیژن کو ماهور

بخون شهنشاه کردم چنین / بدان تا ببخشد جهان آفرین
سر شیر القر جام ز بدپشت / بیفکند بیش و بخوردن نشست

چنین گفت کاین گشت رای بی / اگر دی نه فرزند ساسان بدی
ازان پس که برد خشا از آن / بفرمود بیژن که تا ماهور

منادی گری گرد لشکر بگشت / بدرگاه هر خیمه بر گذشت
کجا بی شده کان خداوند کش / شوریده بر جای بیهوده کش

چو ماهوی با دانکه بر جایگاه / نه بخشود هرگز بسیار نگاه
چو این آگهی شهره شد در جهان / شنیدند گردان فرخ مهان

یکی مهتری بود نامش گراز / گر و بود با هور انام ناز
بکهتان برد اندر آن روزگار / چو ماهوی کشته شد خوار و زار

فروزنده آو و چهر سپهر

رفتن بیژن بمرو و کشتن گراز و مردن بیژن

همیساخت از بهر او تاج زر

چو ماهوی زان تیره شد روزگار / بمرو اندر آمد ز هر سو سوار
بجوشید شهر و برآمد خروش / شد آن مرز بی سر ...

همه دوده را از در کشته شد / گراز اندران تیرگی کشته شد
چو بیژن رسید اندران کارزار / بدل شاد و مان گشته از روزگار

ز خویشان ماهوی خسته ... / چه آمد بدیشان از ان ...
بکشتی زدان ... / نماندی بیکباره زان دوده مان

ا
بودا ...

سه پور گزین بس هشیوار بُد
همان هر سه با تخت و افسر بدند
همینکه بلند آتشی بر فروخت
پدر را و هر سه پسر را بسوخت

ازان تخمه کس در زمانه نماند
وگر ماند هرکس که دیدش براند
چنین گشت انجام کار گران
که ماهوی را خواستی سروران

مبادا که بیند کس از شهریار
بدان تا بر نیفتد چنین روزگار
بزرگان بدان دوده نفرین کنند
سر از کشتن شاه پرکین کنند

که نفرین بر او باد و هرگز مباد
که نفرین کنیم او ابر جای داد
کنه کار بد بیژن ترک نیز
ورا نیز هم بر سر آمد قفیز

که ماهوی از انگیز او کرد کار
که پاور فرستاد نزدش سوار
چه بیژن ببرد خشاران کار کرد
زمانه ورا او ورا هم ببرد

خور از انجهان مرد بیگانه گشت
ازان پس شنیدم که دیوانه گشت
همی بود تا خویشتن را بکشت
زهی چرخ گردنده گوژپشت

نبخشی یکی را بجان زینهار
اگر چاکر از تاجور شهریار
دلم سیر گشت از ستمهای تو
نباید بد ایمن کس از رای تو

ازان سو که بد سعد با داوران
چه رستم بکشتش بگرز گران

سپردن سعد وقاص تخت و تاج و درفش کاویانی بعم

برفت از پی تاجور یزدجرد
سپاه پراکنده دیدش بگرد
بهر سو همی جست آن نامدار
بهر گوشه کار آگهی شد بوار

چو معلوم شد کار ماهوی پور
همان بیژن کرد با ایران تور
بدل خرمی آمد انجایگاه
برافراخت دین محمد کلاه

هر انکس که بد دین براه
کشید و بخواری سر از تن برید
هر انکس که او را خرد بود یار
همی دین احمد بکرد اختیار

ازان پس همه گنج ایران و تور
ز شاه و ز بیژن ز ماهوی پور
همان تخت با تاج در زر کعل
همان نامور کاویانی درفش

سراسر همه سعد یل برگرفت
بر میر عادل ره اندر گرفت
چو آمد ثنا خواند بر میر دین
که باد از یزدان ترا آفرین

پس انگه ازان گردش کارزار
بجا رنج بنمود اندر آن روزگار
سراسر نبردیکه عمر تعجب
چو بشنید عمر ازو در شگفت

بسی مال و نیخ از سرای و گنج
بسی رنج بردم بپاینده گنج
بد اندیش کش روز تنگی نماد
سخنها بسی گفتم ببد کرد یاد

بسعد آفرین کرد آن میر دین
بدو گفت کای گرد با گرز و زین
سرافراز باشی و پیروز گر
به پیروزی گشتید نامور

نگه کرد انگاه میر حجاز
بدان گنج و اسباب و هرگونه ساز
نثارش فزون بود در شاهوار
کمرهای زرین همان گوشوار

بسی برده آورده بود و کنیز
همان دختر و کودک خرد نیز
در آن انجمن بد بزرگان بسی
نشد رنجه از میر عادل کسی

یکی دختر یزدجرد جوان
در آن انجمن بود روشن روان
بگی شهربانو بدی نام او
دل بس کسان بود در دام او

چو دین محمد بکرد اختیار
حسین علی کرد او خواستار
چو گفتند با دختر تاجور
که پور علی گشتید نامور

تورا خواهد ای بانوی سرور
چنین داد پاسخ همی آشکار
که بهتر ز این ندانم همی از نهفت
که با آل حیدر شوم پاک جفت

مرا خود ازین سرفرازی بود   کجا بر سرم شاه تازی بود
پسندید ازو میر عادل عمر   در آن انجمن مجلس نامور
بدین بر درای پروردگار   سپهر درفش بدان پور حیدر کرار
دگر چند تن هر کسی یاد کرد   همان نیز نکیسر آزاد کرد
ازان پس بر آن گنج آراسته   درفش کیانی ابا خواسته
سراسر بدر دشمن بکشتند و گفت   که من دین احمد بخواهم نهفت
کنون زین پس دور عمر بود   چو دین آور در تخت تبریز بود
برای نبی دین و تقوی نهاد   رسید بدو آفرین کرد یاد
بگسترد داد اندر آن روزگار   جهان چون پسندیده کردگار
جهان بود در دین آن مرد دین   که فرزند خود کشت در راه دین
همانا نیاید بگیتی دگر   یکی میر عادل بسان عمر
هزاران ثنا باد بر مصطفی   بر اولاد و اصحاب آن مجتبی
چه بگذشت سال از رزم شش پنج   فزون کردم اندیشه در رنج
ازین نامه شهریاران بماند   چو هر شب هر انجمن روز بر خواند
بتاریخ شاهان نیاز آمدم

در تاریخ کتاب شاهنامه فرماید

به بزمی چو خسرو بر ساز آمدم
بزرگان با دانش آزادگان   نوشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان   تو گفتی بدم پیش شان ترجمان
جز احسنت از ایشان نه بهره ام   بگفت اندر احسنت شان زهره ام
سر بدره های کهن بسته شد   ازان شد روان من دژم خسته شد
ازان نامور نامداران شهر   علی دیلم و بودلف راست بهر
که همواره کارم بخوبی روان   همیدار آن مرد روشن روان
ازو یافتم جنبش و پای و پر   ازویم خور و پوشش و سیم و زر
گر از من نخواهد سخن رایگان   حسین قتیب است از آزادگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج   همی غلطم اندر میان دواج
جهاندار اگر نیستی تنگ دست   مرا بر سر گاه بودی نشست
هر آنکس که دارد هش و رای و دین   پس از مرگ بر من کند آفرین
چو سال اندر آمد به هشتاد و یک   همی زیر بیت اندر آمد فلک
بر پادشه صورتم زشت کرد   فروزنده اگر چه انگشت کرد
چه بر باد دادند گنج مرا   نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر هشتاد نزدیک شد   امیدم بیکبار بر باد شد
بنام جهان داور کردگار   ز هجرت شده چار صد سال ار
بماه سفیدار و روز ارد   به سر شد همی قصه یزدجرد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار   که گفتم من این نامه شاهوار
تن شاه محمود آباد باد   سرش سبز باد و دلش شاد باد
شهنشاه در شکار و بهار جهان   چنان نیستانم که او در جهان
بود ماه و مهر و ستاره بکار   ازو نام ماند همی یادگار
بدین نامه از داد و دانش بود   هم از رزم و نخچیر و رامش بود
نشستش بود جای آنک از شمار   بدو ماندم این نامه را یادگار
مرا از بزرگان ستایش بود   ستایش ورا در فزایش بود
که جاوید باد آخر و بند گرد   همیشه بکام دلش کار کرد
زنامم سر آورد گفت و شنید   چو روز جوانی به پیری رسید

بدو گفتم

چراغ عجم آفتاب عرب   همش رای و هم دانش و هم نسب
زعوش بود زین پس از من گله   چگونه بدادار گردم یله
ز ممسک بدان پادشاه دبیر   که از اوی کم این سخنها شنفت
چرا زین نکرد او سخن استماع   من از جود او چون کشایم فقاع
ز شه جاودان شد فقاعی نصیب   فزون باد قسم از من بالعجب
چه باید شه از جود بسیار گنج   حدیث فقاع را نگوشتم به رنج
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه   از آن من فقاعی خریدم براه
چه دو بهیم دارش بند در زر   ز دو بهیم داران نیاد ورد باد
جهان از سخن کرده ام چون بهشت   ازین بیش تخم سخن کس نکشت
سخن گستران بیکران بوده اند   سخنها بی اندازه بنموده اند
ولی گرچه بودند از ایشان بسی   همانا نگفتست از ایشان کسی
ز ایشان عز و در بی ...   همه پاک در شیوه کارزار
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند   ز کوپال و از تیغهای بلند
ز برگستوان و ز خفتان و خود   ز دریا و صحرا و از خشک رود
ز ارکل و شیر و پیل و پلنگ   ز عفریت و از اژدها و نهنگ
ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو   ز داد و ز رد و از افسون و ریو
ز مردان بیشی به روز نبرد   ز گردان جنگی که ور سر
همان نامداران با جاه و آب   چه نیکو در ... سلم و ... افراسیاب
چه هوشنگ و طهمورث دیو بند   منوچهر و جمشید شاه بلند
چه کاوس و کیخسرو تاجور   چه رستم چه روئین تن نامور
بسی نامداران دیگر کشان   که دادم از ایشان بگیتی نشان
همه مرده از روزگار دراز   شد از گفت من نامشان زنده باز
یکی بندگی کردم ای شهریار   که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب   ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند   که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد   بخواند هر آنکس که دارد خرد
چو عیسی من این مردگان را تمام   سراسر همه زنده کردم بنام
نه زین گونه دادی مرا تو نوید   نه این بود دم از شاه گیتی امید
اگر نه جهاندار عاجز بدی   گران راه دانش کی آموختی
شنیدی چه زینگونه رای کهن   ز شاهان پیشین و رسم کهن
نگشتی چنین روزگارم تباه   دگرگونه کردی بکامم نگاه
ولیکن چه دارا زنده ام بزیل   قلم رانده است اینچنین در ازل
نیاید ز ما بر قضا چاره   نه سودی کند هیچ بیچاره
کرم گشت ویران بر شاه گنج   بدینی شد آباد گنجم برنج
بنزد خداوند جان آفرین   بسی بیم دارم زین جهان آفرین
شفیعم محمد امام علی است   بر هر دو شاهم ولی دوستی است

اگر دوستداری تو آل رسول   سخن افتدت در محل قبول
پس خواهم از دینا مردم کرام   نوا باد دارم به دیگر سرای
روان مرا در مقام صفا   فرود آر در حضرت مصطفی
چو آن نامور نامه آمد بُن   ز من جمله کشور بود پر سخن
هر آنکس که دارد هش و رای و دین   پس از مرگ بر من کند آفرین
بر آنکس کنم آفرین بیشمار   که بنویسد این نامه یادگار
ندانم ازین به بگیتی دعا
هزاران درود و هزاران سلام

ترا بس بود گفتن یاد [illegible]   در دار البقا جایم آباد باد
خدایا تو این بنده را دستگیر   به بخشای تقصیران بر بگیر
بدو آفرین باد از کردگار   هر و نیز کش [illegible]
نمیرم ازان پس که من زنده‌ام   که تخم سخن را پراکنده‌ام
بر آنکس سزاوار باشد درود   که بر خواند این نامه چون سرود
همان نیز هر کس که این بشنود   بهر دو جهان شادمان غنود
الا ای ببخشای بر مصطفی
ز ما بر محمد علیه السلام

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب
م م م
م

1532 pages, et 214 vignettes



